

فرهنگ معاصر فارسی

یک جلدی

غلامحسین صدری افشار
نسرین حکمی، نسترن حکمی

ویراست جدید



صدری افشار، غلامحسین، ۱۳۱۳ -

فرهنگ معاصر فارسی یک جلدی / مؤلفان: غلامحسین صدری افشار، نسرین حکمی،
نثرن حکمی. - [ویرایش ۴]. - تهران: فرهنگ معاصر، ۱۳۸۱.
۱۳۵۴ ص.

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

ص.ع. به انگلیسی
Farhang Moaser Contemporary Persian Dictionary.

چاپ سوم (روی کاغذ مخصوص فرهنگ): ۱۳۸۱

ویرایش قبلی این کتاب تحت عنوان فرهنگ فارسی امروز بوده است.

کتابنامه: [۱۳۵۱] - ۱۳۵۴.

۱. فارسی - واژه نامه ها. الف. حکمی، نسرین، ۱۳۲۸ - . ب. حکمی، نثرن،
۱۳۳۰ - . ج. عنوان. د. عنوان: فرهنگ فارسی امروز.

۴ ۱۱۳

PIR ۲۹۵۴ / ص ۴

۲۶۶۹۰ - ۸۱ م

کتابخانه ملی ایران

فرهنگ معاصر فارسی یک جلدی

ویراست جدید

غلامحسین صدری افشار

نسرین حکمی

نسترن حکمی

چاپ روی کاغذ مخصوص فرهنگ



فرهنگ معاصر
تهران ۱۳۸۱



فرهنگ معاصر

شماره ۴۵، خیابان دانشگاه، تهران ۱۳۱۴۷
تلفن: ۶۴۶۵۵۳۰ - ۶۴۶۵۵۲۰ فکس: ۶۴۱۷۰۱۸
E-mail: farhangmo@neda.net
Website: www.farhangmoaser.com

فرهنگ معاصر فارسی

یک جلدی

ویراست جدید

غلامحسین صدری افشار

نسرین حکمی، نسترین حکمی

چاپ روی کاغذ مخصوص فرهنگ

چاپ و صحافی:

سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

چاپ سوم: ۱۳۸۱

همه حقوق این اثر متعلق به «مؤسسه فرهنگ معاصر» است و هر نوع استفاده
بازرگانی از این فرهنگ اعم از زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری و یا تکثیر
به هر صورت دیگر، کلاً و جزئاً، ممنوع و قابل تعقیب قانونی است.

پیشگفتار

واژه‌ها را باید شست.

واژه باید خود باد،

واژه باید خود باران باشد.

سهراب سپهری

کتابی که در پیش روی شماست، فرهنگ عمومی زبان فارسی است، نه فرهنگ اختصاصی یا تخصصی. بی‌شک، زبان فارسی نیازمند داشتن دهها فرهنگ برای رشته‌های علمی، فنی، هنری، ادبی، اجتماعی، گویشها و مانند آنهاست، که برخی از آنها تدوین شده و بسیاری هنوز تدوین نشده است. این فرهنگ را نمی‌توان جانشین آنها ساخت و از مراجعه به آنها بی‌نیاز شد.

این تنها فرهنگ فارسی است که متن اصلی آن در ده سال گذشته سه بار ویرایش شده است، یعنی مؤلفان یکایک مدخلهایی را که در طی ده سال کار تمام وقت تألیف کرده بودند، در ده سال بعدی سه بار دیگر بازبینی، حذف، اضافه، تصحیح، تکمیل و بازنویسی کردند، تا مگر کارشان در حد امکان به اصول فرهنگنویسی نزدیکتر شود و راه تازه‌ای را فراروی آیندگان بگشاید — راه درازی که تا دستیابی به یک فرهنگ معیار در پیش است. پیش از این، تصور فرهیختگان ما از فرهنگ، کتابی بود که در آن انبوهی از واژه‌های مکتوب گردآوری و برای هریک مترادف یا معادلی، گاه با نقل شاهدهایی از متنهای ادبی قدیم فارسی نوشته شده بود. اگر هم در این اواخر فرهنگنویسانی می‌خواستند کار علمی‌تر بکنند، برخی اصطلاحهای قاپ‌بازی یا کیوتربازی را ضبط می‌کردند.

حال آنکه فارسی‌زبان امروزی، جز در متنهای ادبی قدیم، با هیچ‌یک از این واژه‌ها سروکار ندارد، بلکه او نیازمند دانستن معنی هزاران اصطلاح، تعبیر و کنایه و شناختن هزاران پدیده علمی، فنی، اجتماعی و فرهنگی تازه است که با آنها روبروست. لیزر، ماهواره، رایانه، لایه ازن، ابرقدرت، سیاهچاله، بُن، جهادگر، افشاگری، اینترنت،

اورژانس، پیتزا، ... را نمی‌توان به دلیل اینکه در نوشته‌های پیشینیان نیامده است نادیده گرفت، یا به دلیل اینکه برخی فارسی‌نویسندگان، آنها را «غلط مصطلح» دانست. زبان را مردم براساس نیازهایشان می‌سازند، به کار می‌برند، گسترش می‌دهند و - اگر پاسخگوی نیازهایشان نشد - رهاش می‌کنند.

به گمان ما، فرهنگ مجموعه سامانمندی از عنصرهای کلامی یک قوم، ملت یا جامعه است در دوره زمانی معین؛ عنصرهایی که برای سخن گفتن، نوشتن یا هر دو به کار می‌رود، در میان افراد ارتباط ایجاد می‌کند و انتقال تجربه‌ها، آگاهیه‌ها، احساسها و خواستها را ممکن می‌سازد.

همچنین، دوران جدید نیازمند صراحت و دقت در مفهومی‌هاست و واژه‌ای که به کار می‌رود باید برای همه، یا اکثریتی بزرگ از اهل زبان، مفهوم یکسانی را القا کند. این کار وقتی میسر است که واژه‌های مترادف شناسایی و فرق آنها با یکدیگر مشخص شود. از این قبیل که مثلاً این یکی ادبی است، آن یکی گفتاری است، آن دیگری نامتداول یا متروک است، چهارمی در فیزیک و پنجمی در اقتصاد کاربرد دارد ... و تا آخر. یعنی حد واژه‌های خوب، مناسب، شایسته، عالی، اعلا، مطلوب، مقبول و مانند آنها، یا فرق شفاف، براق، تابان، درخشان، نورانی باید معلوم شود.

مؤلفان بر اثر سالها کار بر روی فرهنگ زبان فارسی و روبرو شدن با خطا کارها، گمراه شدن، کج‌رویه‌ها، حیرانیه‌ها، نومیدیه‌ها، امیدواریهای دروغین و شادیهای ناپایدار، اینک بخوبی می‌دانند که دست یافتن به کمال در سرنوشتشان نیست و کاری که کرده‌اند شالوده‌ای بیش نیست که باید سالها بر روی آن کار کرد تا بنایی کارآمد شود. باید هزاران واژه دیگر به این گنجینه راه یابد، باید تعریفها دقیق‌تر و بیان آنها ساده‌تر و روشن‌تر شود. باید بر روی واژه‌های مترادف و متضاد بیش از پیش کار کرد و کاربردها را توضیح داد. باید برای واژه‌ها مثالهای بیشتری ذکر و حالت‌های دستوری مختلف آنها بیان شود. باید گیاهان و جانوران، بویژه گیاهان علفی، حشره‌ها، ماهیان و پرندگان به وسیله اهل فن مورد بررسی دوباره قرار گیرند. باید تصویرهای مورد نیاز برای آشنایی بهتر با واژه‌ها فراهم شود.

بالینهمه، مؤلفان از اینکه در فرهنگ‌نویسی فارسی راه تازه‌ای پیموده‌اند و دری تازه گشوده‌اند خود را نیک‌بخت می‌دانند. آنان هم‌زمان خود را متوجه ساخته‌اند که هر واژه معنایی معین و کاربردی ویژه خود دارد و تنها با آوردن مترادف یا ذکر عبارتی کلی نمی‌توان آن را معرفی کرد. مراجعه‌کننده به این فرهنگ، نه تنها مثلاً با معنیهای واژه کار و ترکیبهای آشنا می‌شود، بلکه حالت‌های فعلی آن را هم فرامی‌گیرد (مانند کار تراشیدن،

کار داشتن، کار کردن، کار گذاشتن، به کار آمدن، به کار انداختن، به کار بردن، به کار رفتن، کار کسی را ساختن، کسی را سرکار گذاشتن...) و به این ترتیب نسبت به واژه بینشی فراگیر پیدا می‌کند.

مؤلفان معتقدند که توانسته‌اند بیش از هر فرهنگ فارسی دیگری که تاکنون منتشر شده است، واژه‌های رایج زبان فارسی امروز را گردآوری، تعریف و عرضه کنند. همچنین، شاید این نخستین فرهنگ فارسی باشد که در آن همه واژه‌هایی که به کار رفته تعریف، یا به واژه رایج‌تر ارجاع شده است.

انتشار ویراستهای پیشین این فرهنگ، بینش تازه‌ای نسبت به فرهنگ‌نویسی در میان اهل تحقیق پدید آورد و اساس تألیف فرهنگهای دوزبانه متعددی در کشورهای مختلف قرار گرفت.

سپاسگزاری

این فرهنگ تنها محصول کار مؤلفان آن نیست، بلکه بر اثر کار پیشگام صدها مؤلفی فراهم آمده است که در ویرایشهای اول و دوم از آنان یاد کرده‌ایم و هم‌اکنون از بقیه در کتابنامه در پایان همین فرهنگ یاد خواهیم کرد؛ همچنین محصول راهنمایها، پیشنهادها، یاریها و همکاریهای دهها انسان فرهیخته و فرهنگ‌پروری است که از جمعی در ویراستهای پیشین یاد کرده‌ایم و از آن میان کسانی مانند آقایان احمد آرام، دکتر امیرحسین آریان‌پور، دکتر مهرداد بهار، دکتر پرویز ناتل خانلری، دکتر احمد تفضلی و پرویز داریوش، دیگر در میان ما نیستند.

در این ویراست هم از راهنمایها، نظرها و مشورتهای بسیاری برخوردار بوده‌ایم، بویژه:

آقای دکتر حسن انوری، که مکرر طرف مراجعه و مشورت بوده‌اند.

آقای کریم امامی، چندین خطای ما را یادآور شده‌اند؛ استادان زبان‌شناس، آقایان دکتر محمدرضا باطنی، دکتر یدالله ثمره، دکتر علی محمد حق‌شناس و دکتر هرمز میلانیان، راهنمایهای ارزشمندی کرده‌اند.

خانم جواهر افسر، یادداشت‌های بسیاری در اختیارمان گذاشته‌اند.

خانم منیژه گزرائی، یک‌بار سراسر فرهنگ را خوانده و نکته‌های فراوانی را خاطر نشان کرده‌اند.

آقایان دکتر محمد شادروی منش، بهروز صفرزاده و حمید حسنی، از همکاران فرهنگ سخن، افتادگیها و غلطهایی را یادآور شده‌اند.

خانم شیرین حکمی، کارشناس ارشد عکاسی، در مورد رنگها و عکاسی، و آقایان دکتر علی حصوری، در مورد رنگها؛ دکتر جعفر دادمنش، در مورد دندان پزشکی؛ دکتر لطیف کاشیگر، در مورد واژه‌های هواشناسی، طرف مراجعه و مشورت بوده‌اند.

آقای نیما کسایی پور، برخی واژه‌های ورزشی را تصحیح کرده‌اند. آقای داریوش صدری افشار، تعدادی واژه‌های تازه را از مطبوعات گرد آورده‌اند. آقای مهندس مزدک صدری افشار، برخی واژه‌های فنی را، بویژه در زمینه سرمایه‌ی و گرمایش معرفی یا تصحیح کرده‌اند.

این توضیح را لازم می‌دانیم که گناه اشتباهها یا لغزشهای احتمالی مؤلفان را نباید از یاری‌کنندگان دانست و بی‌شک در آن مسئولیتی نداشته‌اند.

در بخش اجرا و آماده‌سازی از همکاری این عزیزان برخوردار بوده‌ایم: آقای داود موسایی، مدیر انتشارات فرهنگ معاصر و همکارانشان در آن مؤسسه، که در زمینه آماده‌سازی و نشر این ویراست بیشترین همکاری را داشته‌اند.

آقای مازیار صدری افشار، در آمایش فنی کار با رایانه بارها ما را یاری دادند. خانمها کبری بابایی، مرضیه پارسا و معصومه حکمی، باحوصله و دقت متن را حروفچینی و خانمها زهره موسایی، آرزو یکتاسرور، معصومه شهنازی، نسرين خلیلی، آن را صفحه‌آرایی کرده‌اند.

تهران، شهریور ماه ۱۳۸۱

مؤلفان

روش و دامنه این فرهنگ

۱. نمای کلی فرهنگ

این کتاب ویراست تازه‌ای از فرهنگ فارسی امروز است، که پیش از این سه ویراست از آن منتشر شده و حاصل کاری بیست ساله (۱۳۶۰-۱۳۸۰) است. در پایان این فرهنگ فهرستی از مرجعهای مورد استفاده در این ویراست ارائه شده است.

ویژگیهای بنیادی این ویراست عبارت است از:

۱. آوردن واژه‌ها و ترکیبهای تازه، یا آنها که در ویراستهای پیشین ثبت نشده بود؛

۲. افزودن بر شاهد‌ها؛

۳. تصحیح و تکمیل تعریف‌ها؛

۴. تغییر آوانگاری؛

۵. حذف کوتاه‌نوشتها و نشانه‌های اختصاری.

در این فرهنگ ماهیت هر واژه و تفاوتش با مشابه و مترادف آن، با کوتاهترین جمله‌ها معرفی شده است و اینکه دارای چه حالت دستوری است، چگونه جمع بسته می‌شود، ترکیبهایش چیست، چگونه در جمله به کار می‌رود و مربوط به چه مقوله‌ای (ادبی، گفتاری، علمی، فنی، کنایی یا مجازی) است

۲. گستره فرهنگ

در تدوین این فرهنگ چنین فرض شده است که شخص فارسی زبان در جریان زندگی روزمره، هنگام تماشای تلویزیون یا فیلم، گوش دادن به رادیو یا سخنرانی، خواندن کتاب یا روزنامه با واژه‌هایی سروکار دارد که مایل است معنی و کاربرد آنها را بداند؛ یعنی عمومیت این واژه‌های زبان فارسی امروز که در رسانه‌های گروهی ایران به کار می‌رود و در حکم زبان معیار است.

مجموعه این دسته از واژگان فارسی، که در قیاس با برخی زبانهای رایج امروز گسترده نیست، در این فرهنگ شامل بیش از ۲۸۰۰۰ مدخل، ۶۵۰۰ ترکیب اسمی، ۷۵۰۰ ترکیب فعلی،

۷۰۰۰ ارجاع و دهها جدول ارجاعی است، که در مجموع، حدود ۵۰۰۰۰ واژه رایج فارسی را در بر می‌گیرد.

۳. دامنه فرهنگ

از آنجا که این یک فرهنگ عمومی است، بنابر قاعده، در آن نامهای خاص (مانند کاوه یا آذربایجان) نیامده است و تنها آن دسته از واژه‌ها که کاربرد معنایی دارند، به عنوان مدخل تعریف شده‌اند.

همچنین، زبانی که تنها در میان افراد گروههای شغلی (مانند پزشکان، معماران یا پیشه‌وران) یا گروه اجتماعی خاص (زبان لاتین، زبان زرگری) یا مردم بخش معینی از ایران (مانند کردستان یا یزد) به کار می‌رود، مورد نظر ما نبوده است. یعنی واژه‌های علمی، فنی، محلی یا عامیانه تا وقتی وارد زبان فارسی معیار نشده و در آن کاربرد عام پیدا نکرده است، در محدوده این فرهنگ قرار نمی‌گیرد و در حوزه کار فرهنگهای تخصصی یا اختصاصی است.

اگر ترکیبی (واژه مرکبی) در زبان فارسی امروز رایج بوده (مانند رتق و فتق یا هرج و مرج) در این فرهنگ معنی شده است، بی آنکه معنی جزءهای جداگانه آن داده شود. واژه‌هایی هم که زمانی در شعر یا نثر به کار می‌رفت و امروز آن را جز در آثار پیشینیان یا مقلدانشان نمی‌یابیم، از حوزه کار ما بیرون است.

ما از آوردن واژه‌های عربی نامتداول در زبان فارسی امروز خودداری کرده‌ایم، چون معتقدیم که نیاز فارسی زبان امروزی را برآورده نمی‌کند؛ گرچه در صفحه‌ای از یک فرهنگ معروف، از جمله این واژه‌ها را می‌یابیم: انسال: جمع نسل، انسبک: ذوب شدن، انسلاخ: پوست انداختن؛ لخت شدن؛ به آخر رسیدن ماه، انسلاک: در گروه یا دسته‌ای داخل شدن، انصرام: بریده شدن، انطماس: ناپدید شدن، انعزال: گوشه گیر شدن؛ عزل شدن.

حال آنکه اگر فردوسی، نظامی، سعدی و حافظ از جمله برای ما عزیزند از آنروست که از پروراندگان زبان فارسی بوده‌اند و به پیدایش یا رواج دهها واژه، ترکیب یا کاربرد تازه در زبان فارسی کمک کرده‌اند؛ یعنی، در زمان خود موجب نوزایی زبان بوده‌اند. اما، این بزرگان و همه بزرگان ادبی گذشته ما نمی‌توانند پاسخگوی نیازهای مردم فارسی زبان در هزاره سوم باشند. آن بزرگواران نه سوار خط واحد می‌شدند و بلیت می‌دادند، نه با سبیرتیک و ژنتیک سروکار داشتند. اگر مردم را دوست داریم، بهتر است خود را و آنان را نفریبیم و با زمانه پیش برویم — همچنانکه آنان می‌کوشیدند چنین باشند.

ما از دادن ریشه واژه‌ها هم پرهیز کرده‌ایم، چون این کار نیازمند پژوهشهای تازه جداگانه‌ای است که صلاحیتش را نداشتیم و در مورد بسیاری از کارهای پیشین نیز مطمئن

نبودیم و حتی گاه می دانستیم که خطاست. همین را در مورد تاریخ پیدایش یا کاربرد واژه‌ها هم می توان گفت.

پس، در این فرهنگ این دسته از واژه‌ها نیامده است :

۱. واژه‌های فنی یا تخصصی مربوط به گروه‌های شغلی خاص.
۲. واژه‌هایی که تنها در آثار ادبی کاربرد دارند.
۳. واژه‌های عربی نامتداول در زبان فارسی امروز.
۴. واژه‌های قدیم که دیگر به کار نمی‌روند.
۵. واژه‌های متعلق به لهجه‌ها و گویشهای معین که وارد زبان فارسی معیار نشده‌اند.
۶. نامهای خاص
۷. واژه‌هایی که پذیرش یا رواج نیافته‌اند (جز واژه‌های مصوب فرهنگستان زبان و ادب فارسی).

۴. ساختار

الف) ترتیب کلی

۱. مدخلها در این فرهنگ، براساس الفبای فارسی تنظیم شده است و ترتیب قرار گرفتن مدخلها شکل املائی آنهاست :

تآتر پس از تاتاری و پیش از تآتری

سؤال پس از سواری و پیش از سؤال پیچ

سؤال پس از سوء و پیش از سوئیت

شامت پس از شامپو و پیش از شامخ

شنامت پس از شایورد و پیش از شنون

شان پس از -شان و پیش از شانناژ

شنون پس از شنامت و پیش از شنونات

۲. اگر حرفهای اول و دوم مدخلها مشابه باشد، برحسب صوت حرف اول و به این ترتیب آمده‌اند: آ و الف (همزه)، فتحه، کسره، ضمه، سکون، واو مصوت (u) و یای مصوت (i)، یعنی یاس، یأس، یَسار؛ یا پُست، پُست، پوست، پیست.

۳. ترتیب قرار گرفتن مدخلهای مشابه براساس دستور زبان چنین است: ۱. اسم، ۲. فعل، ۳. صفت، ۴. قید، ۵. ضمیر، ۶. حرف، ۷. صوت، ۸. دعا، ۹. پیشوند یا پیشواژه، ۱۰. میانوند، ۱۱. پسوند یا پیواژه.

هر واژه در صورتی که متعلق به بیش از یک مقوله دستوریانی است؛ مثلاً، واژه باز با

۵ شماره جداگانه آمده است: باز^۱: اسم، باز^۲: صفت، باز^۳: قید، باز^۴: پیشواژه، -باز^۵: پیواژه.

ب) شکل آوایی

۱. در انتخاب حروف آوایی از شیوۀ رایج آوانگاری پیروی شده است، که در آن پس از بهره‌گیری از کتابهای آقای دکتر یدالله ثمره، آقای دکتر علی‌محمد حق‌شناس و مشورت با صاحب‌نظران دیگر، بنا بر ضرورت تغییرهای اندکی داده‌ایم (نشانه‌های آوایی را در صفحه بیست ببینید).

۲. در مورد تلفظ واژه‌ها باید گفت، اینک بتدریج گویش تهرانی به صورت زبان معیار رسانه‌های گروهی درمی‌آید. در سالهای اخیر با وارد شدن واژه‌های فرنگی به زبان فارسی، حرفهای ابتداساکن در فارسی پیدامی‌شود. گرایش به تلفظ مکسور بسیاری از حرفهای اول مفتوح دیده می‌شود (مانند: /residan/ ، /šenidan/ و /edālat/ به جای /rasidan/ ، /šanidan/ و /adālat/).

همچنین تلفظ فرانسوی بسیاری از واژه‌های فرنگی (مانند ئیدروژن، کالسیم، آتم) جایش را به تلفظ انگلیسی و آمریکایی می‌دهد، یا بر اثر آن دگرگونی می‌پذیرد. هجاهای بلند (ā, ū, ī) کوتاه‌تر تلفظ می‌شود، و تشدید اغلب تلفظ نمی‌شود.

۳. با در نظر گرفتن همه اینها، تلفظ رایج، و نه آنچه در اصل بوده است، مأخذ قرار گرفته است: ادکلن /od(o)kolon/ : اسم. مایع خوشبوکننده‌ای...؛ ادکلنی؛

۴. گاه که بیش از یک نوع تلفظ وجود داشته، تلفظها با ویرگول از یکدیگر جدا شده است، که معمولاً "تلفظ سمت چپ رایجترین است: لنبه /lombe, lonbe/ :.....

۵. در مورد چند واژه مشابه، تنها تلفظ واژه اولی داده شده است: بااحساس /bā`ehsās/ : صفت. و بااحساس^۲ : قید.

۶. اگر بخشی از دو تلفظ واژه مرکب همانند بوده، با گذاشتن خط تیره، تنها تلفظ بخش متفاوت داده شده است: لوبیاپلو /lubiāpolow, - polo/ :

۷. اگر حرف آخر واژه‌ای دارای تشدید باشد، در فارسی تلفظ نمی‌شود، مگر در حالت اضافه یا ترکیب (مانند سل و سلّ ریه) : سل /sel(l)/

۸. اگر واژه مرکبی از یک پیواژه با چند تلفظ تشکیل شده، تنها تلفظ رایجتر داده شده و تلفظهای دیگر در مدخل مربوط به آن پیواژه آمده است: دادرسی /dādresi/

۹. گاه آوانویسی به این شکل است: /gur(e)asb/ یا /goft(e)mān/ ؛ یعنی در گوراسب حرف ر هم با کسره و هم بی کسره ممکن است تلفظ شود و در گفتن هم حرف ت همین حالت را دارد.

۱۰. باید توجه داشت که تلفظ بسیاری واژه‌ها با صورت املایی آنها فرق دارد (مانند بسیاری واژه‌های مرکب دارای ریشه عربی از قبیل: خط الرأس /xattorra's/ ، واژه‌های فارسی دارای

واو معدوله از قبیل: خویش / xiš / ، یا واژه‌هایی که در آنها حرف نون ساکن پیش از یک حرف مصوت قرار دارد، از قبیل: پنبه / pambe, panbe / و تنبان / tombān, tonbān / و واژه‌هایی که در آنها حرف شین ساکن پیش از کاف آخر آمده است (مانند: اشک / ašk, ašg / و مشک / mašk, mašg /).

۱۱. یکی دیگر از ویژگیهای تلفظ فارسی پیروی هجای قبلی از بعدی است در موردی که فتحه پیش از آ، ضمه پیش از او و کسره پیش از ئی قرار گیرد (مانند: چهار / çāhār /، سروش / sūruš / و کلید / kilid /، که در آنها تلفظ فتحه، ضمه و کسره به آ، او و ئی کوتاه تبدیل می‌شود).

ج) نشانه‌های جمع

می‌دانیم که در زبان فارسی جانداران با «ها» و «ان» جمع بسته می‌شوند و چیزهای بی‌جان تنها با «ها». ولی استثناهای زیادی هم وجود دارد، که در این فرهنگ به آنها اشاره شده است:

۱. برخی اندامهای زوج (مانند چشمان، دستان، ...)

۲. مکانها (مانند کوهساران، چمنزاران، ...)

۳. واژه‌های منتهی به حرف صدادار بلند (مانند زیباییان، گیسوان، ماهیان، ...)

۴. واژه‌های فارسی که حرف آخرشان کسره است و با «ها» نوشته می‌شوند، در حالت جمع «ها» ی کسره به «گاف» تبدیل می‌شود (مانند بچه، بچگان، ...).

۵. جمع با «جات» در برخی واژه‌های مختوم به حرف صدادار (مانند طلاجات، عملجات، سبزیجات، ...)

۶. جمعهای شکسته عربی (مانند کتب، مدارس، ...)

صاحب‌نظران توصیه می‌کنند از جمعهای عربی استفاده نشود و واژه‌ها به شیوه فارسی جمع بسته شود. و نیز کاربرد برخی جمعهای عربی در فارسی تغییر کرده است (مانند معاذیر، مشاغل، معایب که برای جمع عذر، شغل و عیب به کار می‌رود).

د) ماهیت دستوری واژه‌ها

دستور زبان فارسی هنوز بسیار جوان است و چند دهه بیشتر نیست که با پیشگامی شادروان دکتر ناتل خانلری می‌کوشد از زیر سلطه ناروای صرف و نحو عربی بیرون آید. ازینرو، با اینکه دهها دستور زبان فارسی نوشته شده، هنوز گره‌های بسیاری ناگشوده مانده است. در این ویرایش بیشترین اتکای ما به دستور زبان فارسی تألیف آقایان دکتر حسن انوری و دکتر حسن احمدی گیوی و مشورت شفاهی با آنان بوده است.

باید توجه داشت که گاه ماهیت دستوری یک واژه مثلاً در حالت جمع یا مفرد فرق می‌کند و بسیاری وقتها صفت در جمع به اسم تبدیل می‌شود (مانند اینکه بگوییم او تریاکی است یا تریاکیها را دستگیر کردند، که در اولی تریاکی صفت و در دومی اسم است).

هـ) چگونگی تعریفها

۱. باید توجه داشت در اغلب موردها، در برابر هر واژه معنی رایج و متداول آن در زبان فارسی امروز آمده است و نه معنی آن در قدیم یا در نزد ملت‌های دیگر:

جاندار...: صفت. ۱. دارای ویژگی زایش، تغذیه، رشد، تولیدمثل و مرگ؛ دارای زندگی؛ مقابل: بی‌جان. ۲. [گفتاری] دارای جثه درشت؛ تنومند

۲. چنانچه در تعریف برخی مدخلها، به معنی قدیمی آن اشاره شده باشد، کلمه قدیمی در داخل قلاب آمده است:

خواجه...: اسم. ۱. مردی که فاقد توانایی جنسی است (مانند کسی که او را اخته کرده‌اند) ۲. [قدیمی] عنوانی احترام‌آمیز برای مردان (خواجه نظام‌الملک، خواجه حافظ) ۳. [ادبی] ارباب

۳. گاه برای روش‌تر شدن مفهوم یا کاربرد واژه‌ها، از متنهای فارسی بر حسب مورد و به طور تصادفی از کتابها، مجله‌ها، روزنامه‌ها یا از میان سخنان گوینده‌ای، جمله یا عبارتی به عنوان شاهد انتخاب شده و به تعریف مدخلها افزوده شده است

۴. برخی واژه‌ها به واژه‌های مترادف رایج‌تری ارجاع شده‌اند. برخی ارجاعها چنین است: بیّنات: جمع بَیْنَة ، یعنی واژه بیّنه دیده شود.

بو قلمون- ۲ بوقلمون آفتاب‌پرست- ۲، یعنی برای دومین تعریف بو قلمون سومین تعریف آفتاب‌پرست دیده شود.

بنزوئیک اسید بنزوئیک اسید بنزوئیک، یعنی به مدخل اسید مراجعه شود.

۵. املائی واژه‌ها

در مورد املا و رسم خط، به طور کلی ناهماهنگی و نایکدستی در رسم خط و املائی واژه‌ها وجود دارد، که بخشی مربوط به الفبای فارسی است، بخشی مربوط به اصول خوشنویسی، ولی بینشها و سلیقه‌های صاحب‌نظران مختلف هم بی‌تأثیر نیست. برای سامان دادن به رسم خط فارسی اینک فرهنگستان رسم خطی پیشنهاد کرده است که از ناهماهنگیها می‌کاهد، ولی مشکل رسم خط همچنان برجا می‌ماند.

در دهه‌های اخیر دگرگونیهایی در املائی واژه‌ها به چشم می‌خورد. نهضتی که از چهار دهه پیش برای ایجاد رسم خط معیار آغاز شده، دستاوردهایی داشته است. واژه‌های عربی مانند

صغری، کبری، انتهی اینک اغلب به صورت صغرا، کبرا، انتها نوشته می شود و واژه هایی مانند اطاق، طیانچه، اطو به صورت اطاق، تیانچه و اتو درآمده است. گرایش به حذف همزه پایانی در واژه هایی مانند املا، انشا و انحنا و تبدیل آنها به «ی» در حالت اضافه، همچنین تمایل به حذف پاره ای تنوینها و تشدیدها پدید آمده است.

رسم خط به کار رفته در این فرهنگ هنوز برپایه رسم خط سازمان کتابهای درسی در دهه های گذشته است. اما در ویرایشهای بعدی به پیروی از رسم خط فرهنگستان خواهیم کوشید، جدانویسی واژه های مرکب را به کار گیریم.

راهنمای استفاده از این فرهنگ

ترتیب واژه‌ها

مدخل‌های این فرهنگ براساس حروف الفبای فارسی تنظیم شده است و ترتیب قرارگرفتنشان شکل املایی آنهاست.

آرای - آرای / ārā'i / آراییدن / ārā'idan / آراییدن / ārâbesk / آرایسک / اسم. اسلیمی

شماره‌گذاری مدخلها

شماره روی بعضی مدخلها، نشان می‌دهد که آن مدخل بیش از یک بار آمده و متعلق به بیش از یک مقوله دستوری است؛ مثلاً، واژه تاپ با ۳ شماره جداگانه آمده است.

تاپ^۱ / tâp / -ها / اسم. نوعی جامه زنانه رکابی و کوتاه که تاروی کمر را می‌پوشاند
تاپ^۲ / -فت. [گفتاری] والا؛ عالی؛ برتر (جنس تاپ، هنرمند تاپ)
تاپ^۳ / -صوت. صدای برخورد دو چیز سنگین یا دارای طنین خفیف: تالاپ

تلفظ

شکل آوایی واژه‌ها، بعد از مدخل با حروف لاتینی و در داخل دو ممیز داده شده است.

آپارتمان‌نشینی / âpârt(e)mân.nēšîni / اسم. عمل یا فرایند سکونت کردن در آپارتمان. به همین قیاس: آپارتمان‌نشین

نشانه‌های جمع

پس از تلفظ، نشانه‌های جمع آمده است.

عابر / āber / -ها؛ -ان؛ -ین / اسم. آنکه از گذرگاهی عبور می‌کند؛ رهگذر؛ گذرنده (عابر پیاده، عابر سواره)

شناسنامه دستوری

ماهیت دستوری واژه‌ها پس از دو نقطه آمده است.

آباره / ābâre / -ها / اسم. گذرگاه مصنوعی روباز برای انتقال آب؛ نهر

حوزه معنایی

اگر هریک از تعریفهای یک مدخل در زمینه خاصی کاربرد داشته (کنایی، مجازی، گفتاری، حقوقی، ...)، حوزه معنایی مورد نظر در داخل قلاب ذکر شده است.

چادردرانی / cādordarāni / : اسم. [مجازی، گفتاری] اصرار فراوان میزبان در بازداشتن مهمان از رفتن (بس که چادردرانی کرد، مجبور شدم شب را در آنجا بمانم) (توضیح: معمولاً در مورد زنان به کار می‌رود)

۱. اگر قلاب پیش از عدد جداکننده تعریفها باشد، مربوط به همه تعریفهاست.

آب زیرگاه / ābzir(e)kāh / -ها / : صفت. [کنایی] ۱. پنهانکار ۲. حيله گر و ظاهرالصلاح

۲. اگر قلاب پس از عدد باشد، فقط مربوط به آن تعریف است.

شارع / sāre' -ها / : اسم. ۱. [دینی] / -شوارع / گذرگاه؛ راه ۲. / -ان / آورنده یا بنیانگذار شریعت

۳. اگر قلاب پس از واژه‌ای بیاید، مربوط به آن واژه است، یعنی نورتاب واژه پیشنهادی فرهنگستان برای آباژور است.

آباژور / ābāzur -ها / : اسم. ۱. سربوش رنگین برای تنظیم نور چراغ ۲. چراغ پایه‌دار دارای چنین سربوشی؛

تألیف: [فرهنگستان]

شماره‌های داخل متن

اگر مدخل بیش از یک معنی داشته، معنی‌هایش به ترتیب اهمیت، تعریف و با شماره از یکدیگر جدا شده‌است. مثلاً واژه باب‌الحوایج، دارای ۳ معنی است.

باب‌الحوایج / bābolhavāyej / : اسم. ۱. درگاه برآورنده نیازها ۲. لقب حضرت موسی ابن جعفر، امام هفتم شیعیان ۳. لقب حضرت عباس ابن علی، برادر امام حسین

شاهد

برای روشن تر شدن معنی یا کاربرد واژه‌ها، یک یا دو مثال در داخل بازه ذکر شده است.

آبادانی / ābādāni / : اسم. ۱. آبادسازی (به آبادانی کشور پرداخته وزارت آبادانی و مسکن) ۲. وضع یا کیفیت آباد بودن (نه آب بود و نه آبادانی)

به همین قیاس

از این عبارت، گاه برای پرهیز از تکرار، استفاده شده‌است.

مآل‌اندیش / mā`ālandīš, mā`āl -ها / -ان / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی اندیشیدن به نتیجه و فرجام کارها یا رویدادها و ارزیابی آنها؛ عاقبت‌اندیش.

نُه هجین قیاس: مآل‌اندیشی

نشانه‌های به کار رفته در این فرهنگ

نشانه	معنی
میز / /	برای جدا کردن تلفظ و نشانه جمع
دو نقطه :	نشانه توضیح شناسنامه دستوری مدخل
قلاب یا کروشه []	نشانه حوزه کاربرد واژه
بازه < >	نشانه شاهد به کار رفته در تعریفها
دو نقطه پس از تعریف :	نشانه مترادف بودن یک واژه با مدخل یا معنی آن
ستاره *	نشانه مترادف بودن یک واژه با همه تعریفها
انگشت اشاره ☞	نشانه ارجاع یک واژه به واژه دیگر
مربع توخالی □	برای جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی
مربع توپر ■	نشانه صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدرمتنی، در پایان مصدرها
دو مربع سفید تودرتو ☐☐	نشانه زیر مدخل اسمی
دو مربع سیاه و سفید تودرتو ☐☑	نشانه زیر مدخل فعلی
میز دوتایی // //	نشانه صرف مصدرها

نشانه‌های آوایی

معادل فارسی	نشانه آوایی	معادل فارسی	نشانه آوایی	معادل فارسی	نشانه آوایی
ر	r	سی (کوتاه)	î	آ (بلند)، ئ	ā
ث، س، ص	s	ج	j	آ (کوتاه)	â
ش	š	ک	k	ـَ	a
ت، ط، ة	t	ل	l	ـِ	an
ـو	u	م	m	ب	b
ـو (کوتاه)	û	ن	n	چ	č
و	v	ـُ	o	د	d
خ	x	ـُ (بلند)	o:	ـِ	e
ی	y	ـِ	on	ف	f
ذ، ز، ض، ظ	z	أ (بلند)	ow	گ	g
ژ	ž	پ	p	ح، ه	h
ع، همزه		غ، ق	q	سی	i

راهنمای صرف فعلهای فارسی

ماضی مطلق	ماضی استمراری	ماضی نقلی
آمدم آمدمیم	می آمدم می آمدمیم	آمده ام آمده ایم
آمدی آمدید	می آمدی می آمدید	آمده ای آمده ایید
آمد آمدند	می آمد می آمدند	آمده است آمده اند
رفتم رفتیم	می رفتم می رفتیم	رفته ام رفته ایم
رفتی رفتید	می رفتی می رفتید	رفته ای رفته ایید
رفت رفتند	می رفت می رفتند	رفته است رفته اند
ماضی بعید	ماضی نقلی استمراری	ماضی التزامی
آمده بودم آمده بودیم	می آمده ام می آمده ایم	آمده باشم آمده باشیم
آمده بودی آمده بودید	می آمده ای می آمده ایید	آمده باشی آمده باشید
آمده بود آمده بودند	می آمده است می آمده اند	آمده باشد آمده باشند
رفته بودم رفته بودیم	می رفته ام می رفته ایم	رفته باشم رفته باشیم
رفته بودی رفته بودید	می رفته ای می رفته ایید	رفته باشی رفته باشید
رفته بود رفته بودند	می رفته است می رفته اند	رفته باشد رفته باشند
مضارع اخباری	مضارع التزامی	مستقبل (آینده)
می آیم می آییم	بیایم بیاییم	خواهم آمد خواهیم آمد
می آیی می آیید	بیایی بیایید	خواهی آمد خواهید آمد
می آید می آیند	بیاید بیایند	خواهد آمد خواهند آمد
می روم می رویم	بروم برویم	خواهم رفت خواهیم رفت
می روی می روید	بروی بروید	خواهی رفت خواهید رفت
می رود می روند	برود بروند	خواهد رفت خواهند رفت
	امر	
	بیا بیاید	
	بیاید برو	
	برو بروند	

فرهنگ معاصر
فارسی
یک جلدی

ⓘ آب اکسیژن ☞ آب اکسیژنه

آب اماله: آب صابون، جوشانده گل ختمی یا ملین دیگری که برای تنقیه به کار می‌رود

آب انجیر: ۱. آبی که در آن انجیر خشک را خیسانده‌اند
۲. نامتداول عصاره انجیر؛ شیره انجیر که از فشردن آن به دست می‌آید

آب انگور: ۱. مسایع حاصل از فشردن دانه‌های انگور
۲. مجازی نوشابه الکلی ساخته شده از تخمیر آن (مانند شراب و عرق)

آب آهک ☞ آب آهک

آب ایستاده ☞ آب راکد

آب باتری: اسیدسولفوریک رقیق که به عنوان الکترولیت در باتری به کار می‌رود

آب باریک ☞ آب باریکه

آب بنیاد ☞ آب تشکیل

آب پاک: [اسلام] آبی که کُر است، یا آبی که چیز نجسی در آن وارد نشده است

آب پاکی: آخرین آب که برای تطهیر بر چیزی می‌ریزند

آب پشت: [کنایی] منی

آب تبلور: ملکولهای آب که بخشی از ساختمان بلوری کانیها را می‌سازد

آب تجماع: مجازی [خوراک بی‌رغ و آبکی

آب تربت: آبی که در آن اندکی خاک تربت محلول می‌کنند و برای شفای بیمار یا برای آموزش به محتضر می‌دهند

آب تشکیل: بخشی از آب تبلور که تا دماهای بالا در نمکهای اسیدی باقی می‌ماند: آب بنیاد؛ آب ساختمانی

آب تنباکو: آبی که تنباکو را در آن خیسانده‌اند

آب توبه: آبی که به نیت توبه برسر شخص گناهکار می‌ریزند

آب جاری: توده آبی که در مسیر یا مجرای جریان دارد: آب روان

آب جوش: آب در حال جوشیدن

آب چشم: [ادبی] اشک

آب جلو: آبی که برینج را در آن پخته و آبکش کرده‌اند

آب حیات: ۱. [اساطیر] آب چشمه‌ای در ظلمات که به نوشنده‌اش عمر جاودان می‌دهد: آب زندگی؛ آب حیوان؛

۱/ ٲ / ٲ: اسم. ٲ. نخستین حرف الفبای فارسی، شکلی از حرف الف، که در صورت ترکیب با حرف پیشین، معمولاً بدون مد نوشته می‌شود؛ الف ممدود؛ آی یا کلاه [گفتاری] ٲ. [مخفف، گفتاری] آقا (آقای، اسید حسین)

ٲ. ٲ: می‌نویسند. ٲ. نشانه ربط (مراسر، برابر، سرایا) ٲ. نشانه وضع یا کیفیت (پسای، دمام، نوشاتوش) ٲ. [ادبی] نشانه خواست، آرزو و دعا (بماناد، بمرید)

ٲ. ٲ: پسوند. ٲ. اسم‌ساز (درازد، پهناد تنگنا) ٲ. صفت‌ساز (گوید بپنداشنا) ٲ. جانشین تنوین نصب در واژه‌های دارای ریشه عربی (بپنداشنا) ٲ. [ادبی] نشانه ندا (خداید یارا) ٲ. [ادبی] نشانه تحسین، تعجب یا تأسف (خوشاد، شگفتاد درینا)

آفورت / ٲ. ٲ: اسم. سرخرگ اصلی بدن مهره‌داران که در انسان خون را از بطن چپ قلب به همه سرخرگها می‌رساند: آورتا (فرهنگستان)

آئین / ٲ. ٲ آیین

آئین‌بندی / ٲ. ٲ آیین‌بندی

آئین‌نامه / ٲ. ٲ آیین‌نامه

آئینه / ٲ. ٲ آیینه

آئینی / ٲ. ٲ آیینی

آب / ٲ: اسم. ٲ. مایع شفاف، بی‌طعم، بی‌رنگ و بی‌بو که بر اثر بارندگی یا ذوب شدن برف و یخ پدید می‌آید و برای نوشیدن، شستشو، پخت و پز، آبیاری و فعالیتهای صنعتی به کار می‌رود ٲ. مایع تشکیل‌دهنده اقیانوسها، دریاها، رودها و چشمه‌ها ٲ. ٲ / ٲ: ها [مجازی] دریا؛ رود؛ چشمه؛ برکه ٲ. آبی که در آن چیزی را پخته‌اند (آب گوشت، آب کوفته) ٲ. شیره یا عصاره میوه‌ها و سبزیها (آب میوه، آب تره، آب کاهو) ٲ. آبی که در آن میوه یا گیاهی را خیسانده‌اند (آب الو، آب انجیر، آب تنباکو، آب زرشک) ٲ. مایع حاصل از ترکیب یا اختلاط چیزی با آب (آب آهک، آب صابون، آب نمک) ٲ. محلول فلز که در آبکاری به کار می‌رود (آب طلا، آب نقره) ٲ. [گفتاری] واحد شستشو (یکی دو آب که بشویی اندازهات می‌شود) ٲ. واحد پخت و پز (بلند دو آب بجوشانی و آبش را دور بریزی) ٲ. مایع حاصل از ترشح بیرونی غده‌های بدن (آب بینی، آب چشم) ٲ. نام ماه هشتم سال شمسی در کشورهای عربی برابر ماه اوت ٲ. ماه یازدهم سال عرفی و ماه پنجم سال دینی یهود

مناسب نیست؛ مقابل: آب شیرین
 آب شیرین: آب معمولی قابل استفاده برای نوشیدن،
 آبیاری، شستشو و جز آن؛ مقابل: آب شور
 آب صابون: آب آمیخته با کف صابون
 آب صنعتی: آبی که برای تولید فرآورده‌ها یا فعالیتهای
 صنعتی به کار می‌رود و الزاماً نوشیدنی نیست.
 به همین قیاس: آب کشاورزی
 آب طلا: آب طلا
 آب قلیل: [اسلام] آبی که مقدار آن کمتر از گُر است
 آب گُر: [اسلام] آبی که مقدار آن دست‌کم حدود یک متر
 مکعب است
 آب کمر: [کنای] مٹی
 آب کُندانسور: آب سردی که وارد دستگاه کندانسور
 می‌شود تا بخار را دوباره به حالت مایع درآورد
 آب کُندانسنس: آب حاصل از تقطیر بخار پیرامون
 لوله‌های دستگاه گرم‌کننده که مایع داخل دستگاه را گرم
 کرده است
 آب گرم: چشمهٔ آب گرم، چشمه
 آب گوشت: آب گوشت
 آب لابلایاک: محلول هیپوکلریت سدیم که رنگ‌زداست
 آب لوله‌کشی: آبی که به وسیلهٔ شبکه‌ای از لوله‌ها، از یک
 منبع به محلهای مورد مصرف برده شده است (آب لوله کشی شهر)
 آب مرد: [کنای] مٹی
 آب مرده: آبی که مرده را در آن غسل داده‌اند
 آب مروارید: آب مروارید
 آب مضاف: [اسلام] آب گلها، میوه‌ها و مانند آنها، که پاک
 است، ولی پاک‌کننده نیست
 آب معدنی: آب چشمهٔ سرد یا گرم، که دارای مواد معدنی و
 (اغلب) گازدار است
 آب مقطر: آبی که از راه تقطیر خالص شده است
 آب میوه: آب میوه
 آب نرم: آب سبک
 آب نقره: آبکاری
 آبهای آزاد: آن بخش از دریاها و اقیانوسها که قلمرو
 کشور معینی نیست
 آبهای ساحلی: آن بخش از دریا که نزدیک به ساحل
 کشورهای معینی است
 آب هوپج: مایع کمابیش شیرینی که از فشردن هوپج به
 دست می‌آید و به عنوان نوشیدنی به کار می‌رود
 آب یخ: ۱. آب بسیار سرد، ۲. آبی که در آن یخ ریخته‌اند
 آب آلبالو: آب طالبی
 آب انار: آب کاسنی
 آب پرتقال: آب گوجه‌فرنگی
 آب سیب: آب هندوانه

آب خضر: ۲. نوعی مهرهٔ زردرنگ که زنان بر دست یا گردن
 می‌آویزند ۳. [مجازی] نوشتابهٔ الکلی
 آب حیوان: آب حیات ۱
 آب خالص: آب زلال، بی‌رنگ، بی‌بو، فاقد نمکهای کانی و
 مواد آلی
 آب خام: آب موجود در طبیعت که بر روی آن عملیات
 فیزیکی یا شیمیایی برای تصفیه انجام نگرفته است
 آب خضر: آب حیات ۱
 آب خوردن: آب آشامیدنی؛ آبی که مناسب آشامیدن است
 آب خورش: بخش آبیکی خورش، شامل آب، روغن و
 مایعات دیگر (مانند آب گوجه‌فرنگی، آبغوره و جز آنها)
 آب خوش: آب گوارا؛ آبی که زود جذب می‌شود
 آب دهان: بزاق؛ ترشحات دهان؛ آب دهن
 آب دیده: [ادبی] اشک
 آب راکد: آب برکه یا آبگیری که ریزابه و زیراب آن بسته
 است: آب ایستاده؛ آب ساکن
 آب روان: آب جاری
 آب زرشک: آبی که در آن دانه‌های زرشک را خیسانده‌اند
 آب زندگی: آب حیات ۱
 آب زیئو: [مجازی] غذای مایع یا نوشیدنی کم‌مایه و بی‌مزه
 (مانند آبگوشت بی‌چربی و مخلفات، یا چای کم‌رنگ)
 آب زیرزمینی: آب انباشته در شکافهای پوستهٔ سنگی
 زمین، در نتیجهٔ نفوذ آبهای سطحی
 آب زاول: محلول هیپوکلریت پتاسیم که برای پلشت‌بری و
 رنگ‌زدایی به کار می‌رود
 آب ساختمانی: آب راکد
 آب ساکن: آب راکد
 آب سبز: آب سیاه
 آب سبک: آبی که فاقد نمکهای قلیایی خاکی است؛ آب
 گوارا؛ آب خوش؛ آب نرم
 آب سبیل: آبی که برایگان و برای کسب ثواب در اختیار
 مردم قرار می‌گیرد
 آب سخت: ۱. آب سنگین ۲
 آب سطحی: آبی که در سطح زمین جریان دارد؛ مقابل:
 آب زیرزمینی
 آب سفید: آب مروارید
 آب سنگین: ۱. آب غنی شده با دوتریم، که در رآکتورهای
 هسته‌ای به کار می‌رود ۲. آب دارای نمکهای قلیایی خاکی:
 آب سخت
 آب سیاه: بیماری چشم همراه با درد، سفتی کرهٔ چشم،
 کاهش میدان دید و افزایش فشار داخلی چشم، که اگر
 درمان نشود به کوری می‌انجامد: آب سبز
 آب شور: آب دارای نمکهای گوناگون، بویژه آب دریاها،
 دریاچه‌ها و مانند آن، که برای نوشیدن، شستشو و جز آن

آب از آب تکان نخوردن: [مجازی] حادثه‌ای روی ندادن (یک سال تمام محروم از اداره کرده و آب و آب تکان نخورد):
 آب از آب نجبیندن
 آب از آب نجبیندن: آب از آب تکان نخوردن
 آب از چشمه گل آلود بودن: [کنایی] کار از بنیاد خراب بودن
 آب از دریا بخشیدن: [کنایی] چیز بی ارزش و رایگان به کسی بخشیدن
 آب از دست کسی نجکیدن: [کنایی] بسیار خسیس بودن (اکبری که من می‌شامم آب از دستش نمی‌چکد، چه برسد به اینکه بپاید به تو پول بدهد)
 آب از سرگذشتن: [کنایی] خرابی وضع به بیشترین حد خود رسیدن (او دیگر گوشه زندان است و آب از سرش گذشته)
 آب از لب و لوجه سرازیر شدن: [کنایی] سخت به هوس افتادن و شکیفته شدن (تسایین را گفتم آب از لب و لوجه‌اش سرازیر شد)

آب انداختن: ۱. [مجازی] شاشیدن (خواست باشد، بچه اینجا آب انداخته) ۲. آب را به جایی جاری کردن (مزرعه را تازه آب انداخته بودند و زمین گل بود) ۳. جمع شدن آب برخی غذاها در بالاایشان (مانند ماست یا شله‌زرد) (بخور تماش کن، می‌ماند آب می‌اندازد). به همین قیاس: آب افتادن
 آب آوردن: جمع شدن مایعات در نقطه‌ای از بدن پراثر بیماری (اب آوردن چشم، آب آوردن شکم، آب آوردن زانو). به همین قیاس: آب آورده
 آب بر آتش کسی ریختن: [کنایی] خشم او را فرونشاندن
 آب بوداشتن: [مجازی] سنگین و دشوار بودن (در مورد حرف کسی، پذیرفتن یا فهم آن دشوار بودن) (این حرف خیلی آب برمی‌دازد)

آب بودن: ۱. چیزی به وسیله جریان آب از جای خود حمل شدن (کله راب رو دخانه می‌شتم، آب بود) ۲. جریان آب موجب ویرانی جایی شدن (خانه را آب برد) ۳. [مجازی] متلاطم کار یا هزینه زیادی بودن (این کار خیلی آب می‌برد)
 آب بستن: ۱. جاری کردن آب در جایی (آب بستن به حوض، آب بستن به جالیز) ۲. افزودن آب به مایعی برای رقیق‌تر کردن آن (قوری را آب بست و گذاشت روی سمور) ۳. افزودن آب به مایعی برای افزودن شدن حجم آن (به هر کله شیر یک پیاله آب می‌بست) ۴. [مجازی] بدون رعایت اصول و معیارها، سرسری و بی‌دقت کار کردن (بی‌تصاف خیلی به گل آب بسته بود)
 آب به آب شدن: بر اثر تغییر جای زندگی، بیمار یا بدحال شدن (چیزی نیست، آب به آب شده است، دو سه روز که بگذرد حالش خوب می‌شود)
 آب به آسپاب کسی ریختن: [کنایی] او را (معمولاً در کار ناروایی، یاری کردن (روزنامه‌ها هم با چاپ شایعه‌های دروغ آب به آسپاب دشمن می‌ریختند)

آب به دست شمر / یزید اقتادن: [تعریض] کالای مورد نیاز یا کار مردم به دست شخص نادرست یا بی‌انصافی افتادن
 آب به کورت آخر بودن: [کنایی] پایان کار بودن (این مجله‌ای که من می‌بستم آبش به کورت آخر است و همین روزها تعطیل می‌شود)
 آب به کورت اول بودن: [کنایی] در آغاز کار یا در همان وضع اولیه باقی بودن (بعد از اینهمه دوندگی هنوز آب به کورت اول است و از محمول و درآمد خبری نیست)
 آب پاکی روی دست کسی ریختن: [کنایی] او را یکسره ناامید کردن (آب پاکسی ریخت روی دستم و گفتم: تو اصلاً از من طلبی نداری)
 آب پس دادن: تراوش کردن آب؛ نم پس دادن (رادپتور آب پس می‌دهد)
 آب توی دل کسی تکان نخوردن: [کنایی] حادثه ناگوار برای کسی روی ندادن (قول می‌دهم ننگدم آب توی دلت تکان بخورد)
 آب توی / در گوش کسی کردن: [کنایی] او را فریب دادن و در معامله مغیوب کردن

آب توی / در لانه مورچه ریختن: [کنایی] هنگامه و ازدحام پدید آوردن (مثل اینکه آب توی لانه مورچه ریخته باشند، کوچه پرشد از جمعیت)
 آب جایی را خوردن: [کنایی] در آنجا بودن؛ در آنجا اقامت داشتن (وقتی یک فصل آب شهر را خورد، دیگر ده را پسند نمی‌کند)
 آب جایی را کشیدن: آب آن را خالی کردن (آب چاه را کشید و ریخت توی حوض)
 آب چیزی را گرفتن: آب موجود در آن را با فشار دادن بیرون آوردن (آب پرتقال را بگیر، آب لیموها را گرفتم)
 آب خنک خوردن: ۱. [کنایی] برای استراحت به بیلاقی یا جای خوش آب و هوا رفتن ۲. [کنایی] به زندان افتادن (مدتی که آب خنک بخوری حالت جانی‌اید)
 آب خوردن: ۱. آب آشامیدن؛ آب نوشیدن (دو لیوان آب خورد) ۲. آب از جایی آب خوردن، جا ۳. هزینه داشتن (برایم صد تومان آب خورد، این کار چقدر آب می‌خورد)
 آب خوش از گلو پایین نرفتن: [کنایی] پیوسته در رنج و اندوه بودن (یک روز آب خوش از گلویم پایین نرفت)
 آب دادن: ۱. آبیاری کردن ۲. آبیاری کردن ۳. فرو بردن سریع فلز سرخ‌شده در آب یا روغن برای سخت‌سازی آن. به همین قیاس: آب‌داده
 آب در غریبال کردن: [مجازی] کار بیهوده کردن: آب در هاون سودن [ادبی]: آب سفت کردن [کناری]
 آب در هاون سودن: آب در غریبال کردن
 آب دیزی را زیاد کردن: [کنایی] غذای موجود را (معمولاً با افزودن موادی) برای عده بیشتری آماده کردن (ناهار را بیش مایماید، آب دیزی را زیاد می‌کنیم)
 آب را باز کردن: آب را در جایی روان کردن؛ مقابل: آب را بستن (آب را باز کن حوض پرشود)

آب را بستن: از جاری شدن آب یا رسیدن آن به جایی جلوگیری کردن؛ مقابل: آب را باز کردن (ظرف پر شد آب را ببند)

آب را به هم گره زدن: [مجازی] در صحنه‌جویی افراط کردن
آب رفتن: ۱. کوتاه شدن پارچه یا لباس پیراشر سستشو.
به همین قیاس: آب رفته ۲. قطع شدن جریان آب
۳. [مجازی] لاغر و نحیف شدن (پیچره خیلی آب رفته بود)
آب رفته به جوی باز نیامدن: [کنایی] درست نشدن کار
پس از خرابی آن

آب زدن: ۱. خیس یا مرطوب کردن. به همین قیاس:
آب زده ۲. سرسری یا با عجله شستن
آب زیر پوست کسی رفتن: [مجازی] ۱. از شادابی و
تندرستی ناخدا بر خوردار شدن ۲. اندکی چاق شدن
آب سرد روی سر کسی ریختن: [مجازی] بر اثر رویداد
ناگوار یا خبر بدی دستخوش حیرت یا نومیذی شدن (وقتی
دیدم پولها سرچاش نیست، انگار آب سرد روی سرم ریختند)

آب سفت کردن [کن] آب در غریال کردن
آب شدن: ۱. گداخته شدن؛ به حالت مایع در آمدن
۲. [مجازی] لاغر شدن ۳. [مجازی] سخت شرمند شدن
۴. [مجازی] ناپدید شدن

آب شدن و رفتن توی زمین: [مجازی] ناپدید شدن (هرچه
گنتم فایده‌ای نداشت؛ کلبه آب شده بود و رفته بود توی زمین)

آب کردن: ۱. ذوب کردن (طلاها را آب کردند و سکه زدند)،
به همین قیاس: آب کرده ۲. [مجازی] چیز بی ارزشی را
فروختن یا به دیگری دادن (شب عید توشت بجنهای مغازه‌اش را
آب کند) ۳. آسیب رساندن یا آزردن (دل کسی را آب کردن، زهره
کسی را آب کردن)

آب کسی با کسی به / در / توی یک جو نرفتن: [مجازی]
با هم سازگار نبودن (این دو همسایه اشل به یک جو نمی‌روند، من و
جواد اشل به یک جو نمی‌روند)

آب کشیدن: ۱. بیرون آوردن آب از جایی ۲. بردن آب از
جایی به جایی؛ سقایی ۳. زدودن مواد پاک‌کننده از پارچه یا
جامه یا زدودن نجسی از چیزی به وسیله فرو بردن آن در
آب یا ریختن آب بر آن؛ آبکشی ۴. چرکی شدن زخم
۵. موجب تشنگی شدن؛ تشنگی آوردن (مامی شور
آب می‌کشد)

آب گرفتن: ۱. فرا گرفتن و پوشاندن آب فضایی را (همه جا
را آب گرفته بود) ۲. بیرون آوردن مایع موجود در یک جسم
(این برتقالها به درد آب گرفتن می‌خورد) ۳. گنجایش داشتن (این
ظرف صد لیتر آب می‌گیرد)

آب گرم کردن پاکسی: [مجازی] با او دوستی کردن (اگر با
کسی آبی گرم کردیم به او نلوا نمی‌زنیم)

آب نخوردن چشم: [مجازی] امید فایده‌ای نداشتن
آب و گاوارا یکی کردن: [مجازی] شریک شدن

آبها از آسیاب افتادن: [کنایی] پایان یافتن یک ماجرای
پر سروصدا (همین که آبها از آسیاب افتاد و مردم رفتند و خوبیدند،
دزد از لای پوتها بیرون آمد و فرار کرد)

آبی گرم شدن: [کنایی] سودی رساندن؛ خدمتی کردن (او
آبی گرم نمی‌شود)

از آب در آمدن: به وضع یا کیفیت نهایی در آمدن (متقه
خوب از آب در نیامد، بهجه‌ایض خوب از آب در آمدند)

از آب کوه گرفتن: [مجازی] در سودجویی مهارت داشتن
از آب گرفتن: به دست آوردن یا بیرون آوردن از یک توده
آب (رود، دریا، ...) - جنازه او را از آب گرفتند، بطریها را
از آب می‌گرفتند)

از آب گل آلود ماهی گرفتن: [کنایی] از آشفتگی اوضاع
بهره‌برداری کردن

از آب و گل در آمدن [کن] آب و گل
با آب حمام دوست گرفتن: [کنایی] به کمتر چیزی دل
دیگران را به دست آوردن؛ زودجوش بودن

به آب افتادن: در داخل آب افتادن
به آب انداختن: در آب، بویژه در توده آب (مانند دریا،
دریاچه، رود) قرار دادن (کشتی را به آب انداختن)
به آب دادن: به جریان آب سپردن

به آب زدن: خود را در آب انداختن (هواگرم بود، به آب زدیم
سربازها به آب زدند و رفتند از طرف رودخانه)

به آب و آتش زدن: [کنایی] تلاش بسیار کردن

آبا / ābā / : اسم. [ادبی] پدران

آباجی / ābāji / : [ادبی] آبجی

آباد / ābād / : صفت. ۱. دارای آب و گیاه (زمین آباد)
۲. مناسب برای زندگی (شهر آباد) ۳. دارای صفا و رونق
(باغ آباد، جنگل آباد)، به همین قیاس: آبادبودن؛ آباد شدن؛

آبادکردن ۴. [مجازی] بهره‌مند؛ برخوردار (شب عیدی
پدزرم حسابی آبادمان کرد) ۵. آباد شده به وسیله کسی یا
چیزی (توضیح: معمولاً به صورت نام مکان یا آبادی
می‌آید) (حسن آباد، زورآباد، مفت‌آباد، یافت‌آباد)

آبادان / ābādān / : صفت. برخوردار از آبادی (کشور آبادان
شد)، به همین قیاس: آبادان بودن؛ آبادان شدن؛
آبادان کردن

آبادانی / ābādāni / : اسم. ۱. آبادسازی (به آبادانی کشور
پرداخت، وزارت آبادانی و مسکن) ۲. وضع یا کیفیت آباد بودن
(نه آب بود و نه آبادانی)

آبادسازی / ābādsāzi / : اسم. عمل یا فرایند آباد
کردن؛ آبادانی؛ آبادگری (آبادسازی روستاها، آبادسازی
زمینهای موات)

آبادگر / ābādgār / : صفت. دارای توانایی و گرایش به
آبادگری (او شخصی کزآمد و آبادگر بود)

آبادگری / ābādgari / : اسم. ۱. داشتن علاقه و گرایش به

آباد کردن (آبادگری از ویژگیهای بارز آلود بود) ۲. آبادسازی (اقای صمیمی بیشتر عمویش را به آبادگری گذراند)

آبادی / ābādi / اسم. ۱. /ها- روستا؛ ده (در آنجا چهار پلرجه آبادی داشت. اهل آبادی همه کوچ کردند و رفتند به شهر)

۲. وضع یا کیفیت آباد بودن (آبادی شهر تعریفی نداشت)

۳. عمل یا فرایند آباد کردن؛ آبادسازی (برای آبادی آنجا باید کاری می‌کردند)

آبار / ābār / اسم. سولفید سرب

آباره / ābāre / ها- اسم. گذرگاه مصنوعی روباز برای انتقال آب؛ نهر

آبازور / ābāzur / ها- اسم. ۱. سربوش رنگین برای تنظیم نور چراغ. ۲. چراغ پایه‌دار دارای چنین سربوشی؛ نورتاب [فرهنگستان]

آبازورسازی / ābāzursāzi / اسم. ۱. هنر یا فن ساختن آبازور ۲. /ها- کارگاهی که در آن آبازور می‌سازند.

به همین قیاس: آبازور ساز

آباکا / ābākā / اسم. الیافی که از ساقهٔ موز فیلیپینی معروف به کنف مانیل به‌دست می‌آید

آب‌اکسیژنه / āb(e)oksizene / اسم. مایع بی‌رنگ و کم‌ثبات، با خاصیت اکسایش، پلشت‌بری و رنگ‌زدایی؛ آب‌اکسیژن

آب‌آلو / ābālu / اسم. ۱. عصارهٔ آلو ۲. آبی که آلود خشک را در آن خیسانده‌اند

آبان / ābān / اسم. ماه هشتم سال شمسی ایرانی، دارای ۳۰ روز

آبانبار / ābānbār, -ānbār / ها- اسم. بنای زیرزمینی سربوشیده برای ذخیره کردن آب مصرفی و استفادهٔ تدریجی از آن

آب‌آوردگی / ābāvardegi / اسم. [پزشکی] نام عامیانهٔ خیز

آب‌آهک / āb(e)ahak / اسم. مخلوط آهک با آب که ازجمله در کارهای ساختمانی و به عنوان پلشت‌بر کاربرد دارد

آب‌باریکه / āb.bārike / اسم. ۱. آب کم (قنات آبجاریکمی داشت که برای اهالی کافی نبود) ۲. [کنایی] درامد اندک، ولی مستمر (اجاره‌ای که می‌گرفت برایش آبجاریکمی بود و به گذران زندگی‌اش کمک می‌کرد) ۳. آب باریک

آب‌باز / āb.bāz / ها- ان / اسم. ۱. [گفتاری] شناسگر ۲. [گفتاری] غواص ۳. هریک از جانوران راستهٔ والان

آب‌بازان / āb.bāzān / وِلا

آب‌بر / āb.bor / ها- اسم. بخش پیشین پایه‌های پل، که برای تقسیم فشار آب نوک آن را تیز یا محدب می‌سازند؛ آبشکن

آب‌برو / āb.boro / وِلا شوربرو

آب‌بند / āb.band / ها- اسم. ۱. دریچه یا دیوارهٔ متحرک برای بستن مسیر آب ۲. دیواره‌ای که برای پیشگیری از جریان آب ساخته می‌شود

آب‌بندی / āb.bandī / اسم. ۱. عمل یا فرایند عایق کردن چیزی یا جایی در برابر نشت کردن (آب‌بندی لوله‌ها را درست انجام نداده بود) ۲. فرایندی که موجب بسته شدن درزها و سوراخها در یک دستگاه نوساز یا بازسازی شده می‌شود (کمی که کار بکند آب‌بندی می‌شود).

به همین قیاس: آب‌بندی شدن؛ آب‌بندی کردن

آب‌بها / āb.bahā, -bāhā / اسم. پولی که مصرف‌کنندهٔ آب باید به مؤسسهٔ آبرسانی یا آبیاری بپردازد

آبپاش / ābpāš / ها- اسم. ۱. ظرف دسته‌دار لوله بلند با سر لولهٔ سوراخ-سوراخ برای پاشیدن آب ۲. هر وسیله‌ای که برای پاشیدن آب به کار می‌رود (ماشین آبپاش)

آب‌پاشی / ābpāši / اسم. عمل یا فرایند پاشیدن آب بر روی چیزی، بویژه زمین و گل و گیاه. به همین قیاس: آب‌پاشی شدن؛ آب‌پاشی کردن

آب‌پخشان / āb.paxšān / ها- اسم. ۱. برجستگی‌هایی از زمین میان دو یا چند رودخانه که سبب تقسیم آب بارندگی می‌شود؛ خط‌الرأس ۲. محل تقسیم آب جاری

آب‌پرده / āb.parde / وِلا ذرون‌پرده

آب‌پرده‌دار / āb.pardedār / ها- ان / اسم. هریک از جانداران گرو آب‌پرده‌داران

آب‌پرده‌داران / āb.pardedārān / اسم. گروهی از جمجمه‌داران (خزندگان، پرندگان، پستانداران)، که در دوران جنینی در داخل درون‌پرده رشد می‌کنند

آب‌پز / ābpaz / صفت. پخته شده در آب جوش بدون روغن (سبزی‌مینی آب‌پز)

آبپوش / āb.puš / ها- اسم. هیدرات

آبپوشی / āb.pūši / اسم. آبییدن

آبتاز / ābtāz / اسم. جریان سیل‌آسای رودخانه برآثر خرد شدن یخها در بهار و تابستان

آب‌تراز / āb.tarāz / صفت. دارای سطح مناسب و هموار برای جریان یافتن آب (آب‌تراز کردن قنات)

آب‌تراش / āb.tarāš / صفت. تراشیده شده به‌منظور آب افتادن (هندوانهٔ آب‌تراش)

آب‌تراش کردن؛ تراشیدن گوشت میوه‌ای آبدار (هندوانه را آب‌تراش می‌کند)

آب‌تروسی / āb.tarsi / اسم. [روان‌شناسی] ترس از آب که از بیماری‌های ناشی می‌شود؛ آب‌هراسی

آب‌تَره / ābtarc / ها- گان / اسم. سبزی خوراکی خودرو از تیرهٔ چلیپاییان که در کنار جویبارها و چشمه‌ها می‌روید؛ دارای ساقهٔ کوتاه و برگهای خوراکی با مزهٔ تند؛ شاهی آبی؛ علف چشمه؛ بولاغ‌وتی

آباد کردن (آبادگری از ویژگیهای بارز آلود بود) ۲. آبادسازی (اقای صمیمی بیشتر عمویش را به آبادگری گذراند)

آبادی / ābādi / اسم. ۱. /ها- روستا؛ ده (در آنجا چهار پلرجه آبادی داشت. اهل آبادی همه کوچ کردند و رفتند به شهر)

۲. وضع یا کیفیت آباد بودن (آبادی شهر تعریفی نداشت)

۳. عمل یا فرایند آباد کردن؛ آبادسازی (برای آبادی آنجا باید کاری می‌کردند)

آبار / ābār / اسم. سولفید سرب

آباره / ābāre / ها- اسم. گذرگاه مصنوعی روباز برای انتقال آب؛ نهر

آبازور / ābāzur / ها- اسم. ۱. سربوش رنگین برای تنظیم نور چراغ. ۲. چراغ پایه‌دار دارای چنین سربوشی؛ نورتاب [فرهنگستان]

آبازورسازی / ābāzursāzi / اسم. ۱. هنر یا فن ساختن آبازور ۲. /ها- کارگاهی که در آن آبازور می‌سازند.

به همین قیاس: آبازور ساز

آباکا / ābākā / اسم. الیافی که از ساقهٔ موز فیلیپینی معروف به کنف مانیل به‌دست می‌آید

آب‌اکسیژنه / āb(e)oksizene / اسم. مایع بی‌رنگ و کم‌ثبات، با خاصیت اکسایش، پلشت‌بری و رنگ‌زدایی؛ آب‌اکسیژن

آب‌آلو / ābālu / اسم. ۱. عصارهٔ آلو ۲. آبی که آلود خشک را در آن خیسانده‌اند

آبان / ābān / اسم. ماه هشتم سال شمسی ایرانی، دارای ۳۰ روز

آبانبار / ābānbār, -ānbār / ها- اسم. بنای زیرزمینی سربوشیده برای ذخیره کردن آب مصرفی و استفادهٔ تدریجی از آن

آب‌آوردگی / ābāvardegi / اسم. [پزشکی] نام عامیانهٔ خیز

آب‌آهک / āb(e)ahak / اسم. مخلوط آهک با آب که ازجمله در کارهای ساختمانی و به عنوان پلشت‌بر کاربرد دارد

آب‌باریکه / āb.bārike / اسم. ۱. آب کم (قنات آبجاریکمی داشت که برای اهالی کافی نبود) ۲. [کنایی] درامد اندک، ولی مستمر (اجاره‌ای که می‌گرفت برایش آبجاریکمی بود و به گذران زندگی‌اش کمک می‌کرد) ۳. آب باریک

آب‌باز / āb.bāz / ها- ان / اسم. ۱. [گفتاری] شناسگر ۲. [گفتاری] غواص ۳. هریک از جانوران راستهٔ والان

آب‌بازان / āb.bāzān / وِلا

آب‌بر / āb.bor / ها- اسم. بخش پیشین پایه‌های پل، که برای تقسیم فشار آب نوک آن را تیز یا محدب می‌سازند؛ آبشکن

آب‌برو / āb.boro / وِلا شوربرو

آبخوانداری / ābxāndāri / اسم. دانش، فن یا فرایند شناسایی، بهره‌برداری و مراقبت از آبخوانها

آبخور / ābxor / -ها / اسم. ۱. آن بخش از بدنه وسیله شناور که در زیر آب قرار می‌گیرد؛ آبگیر (آبخور کشتی)

۲. جای تأمین آب آبیاری (آبخور این زمینها از سد امیرکبیر است)

۳. بخش پایین سیل که روی لب بالایی آویزان است

آبخوری / ābxori / -ها / اسم. ۱. [قدیمی] ظرفی برای خوردن آب؛ لیوان ۲. ساختار، اسباب یا دستگاهی با یک یا چند شیر آب، برای آب خوردن (همه دم آبخوری صف کشیده بودند) ۳. دهنه‌ای که حلقه زیر لب ندارد و در وقت آب دادن به چهار پا در دهانش می‌گذارد

آبخیز / ābxiz / -ها / اسم. منطقه‌ای که همه آبهای جاری آن در یک رودخانه، دریاچه یا دریا می‌ریزد؛ آبریز

آبخیزداری / ābxizdāri / اسم. دانش و فن بهره‌برداری از زمینهای حوزه آبریز، پیشگیری از فرسایش خاک، مهار کردن جریانهای سیلابی و اصلاح پوشش گیاهی آن

آبداده / ābdāde / آبتل آب دادن، آب

آبدار / ābdār / آبتل آبدارچی

آبدار / ābdār / صفت. ۱. دارای آب (میوه آبدار)

۲. [منجاری] دارای کیفیتی نیرومند یا مؤثر (بوسه آبدار، سیلی آبدار)

آبدارچی / ābdārči / -ها / اسم. متصدی آبدارخانه (آبدارچی آدله)؛ آبدار

آبدارخانه / ābdārxāne / -ها / اسم. اتاق یا فضایی در یک ساختمان، بویژه در یک مؤسسه عمومی برای فراهم کردن چای، شربت و...

آبدارک / ābdārak / -ها؛ -ان / اسم. دم‌چینانک

آبداری / ābdāri / اسم. وضع یا کیفیت آبدار بودن (برتقال به این آبداری کمتر دیده بودم)

آبدان / ābdān / -ها / اسم. آبدانک، مثانه

آبدانک / ābdānak / -ها / اسم. هریک از کیسه‌ها یا حفره‌های کوچک شبیه مثانه در بافتهای بدن جانداران، حاوی یک مایع ترشحی؛ آبدان

آبدرمانی / ābdarmāni / اسم. ۱. روشی برای درمان برخی بیماریها به وسیله ورزشها و نرمشهای ویژه در استخر یا چشمه آب معدنی و نوشیدن آبهای معدنی ۲. روشی برای تأمین یا حفظ تندرستی به صورت نوشیدن مقدار زیادی آب در روز

آبدرده / ābdarre / -ها / اسم. پیشرفتگی شاخابه باریک و عمیقی از دریا در خشکی، با دیواره‌های پرشیب

آبدزد / ābdozd / -ها / اسم. سوراخی در زمین که آب از طریق آن به زمین فرو می‌رود

آبتل / ābtal / -ها / اسم. تل، تپه یا برآمدگی در بستر رودخانه، دریاچه یا دریا

آب تنباکو / āb(c)tambāku, -tanbāku / آبتل آب

آبتنی / ābtani / اسم. عمل یا فرایند قرار دادن بدن در داخل آب (حوض، استخر، رود، ...) برای خنک شدن، لذت بردن، شستشو و جز آن (آبتنی دوستش را در چشمه تشامش می‌کرد)

آبجو / ābjow, āb(c)jo / اسم. نوشابه الکلی ضعیف که از مالتوز و مخمر آبجو تهیه می‌شود

آبجوسازی / ābjowsāzi, ābjo: - / اسم. ۱. عمل یا فرایند تولید آبجو. به همین قیاس: آبجوساز ۲. -ها / کارخانه یا کارگاه تولید آبجو

آبجی / ābji / -ها / اسم. [گفتاری] خواهر؛ آباجی

آبچر / ābčar / اسم. چرای گله در زمین شخص دیگر یا پرداخت حق علف‌چر

آبچر ۲. صفت. چراکننده در آب

آبچرا / ābčārā / اسم. ۱. ناشتایی مختصر ۲. خوراک دام و طیور

آبچشی / ābčši / اسم. خوراکی (جز شیر) که برای نخستین بار به کودک شیرخوار می‌خورانند

آبچکان / ābčekan / -ها / اسم. ۱. شیرازی در یک ساختار یا قطعه (مانند قریز یا یخساز یخچال) برای پیشگیری از چکیدن آب به دیوار یا بدنه ۲. نوعی جاذب‌رطوبت در بالای شیر ظرفشویی برای قرار دادن ظرفهای شسته‌شده در آن

آبچکو / ābčaku / صفت. [گفتاری] دارای حالت آبریزش (با چشم و بینی آبچکو ایستاده بود)

آبچلیک / ābčelik / -ها؛ -ان / اسم. هریک از پرندگان راسته آبچلیکان

آبچلیکان / ābčelikān / اسم. راسته‌ای از پرندگان مهاجر آبچر از بالا راسته نوآراده‌داران، با جثه کوچک یا متوسط، منقار دراز و باریک، پاهای بلند و بالهای دراز معمولاً نوک‌تیز و زاویه‌دار

آب حوض کش / ābhowzkeš, āb(c)ho:z- / آبتل

آب حوضی

آب حوضی / ābhowzi, āb(c)ho:zi / -ها / اسم. [قدیمی] ۱. کسی که شغلش خالی کردن آب حوض و آبتاب‌بار بود ۲. کارگر موقت خانگی آب حوض کش

آبخاکی / ābxāki / آبتل آبی خاکی

آب خشک‌کن / ābxoš(k)kon / -ها / اسم. کاغذ پرزداری که با آن مرکب و جوهر نوشته را خشک می‌کنند

آبخوان / ābxān / -ها / اسم. لایه یا ناحیه نفوذپذیر زیرزمینی که می‌توان از آب بهره‌برداری کرد؛ سفره آب

آبرو / āb(e)ru /: اسم. ۱. رفتار سازگار با ارزشهای اجتماعی که موجب سربلندی یا نیکنامی است. ۲. وضع یا کیفیت که موجب سربلندی یا نیکنامی است
 □ **آبرو برای کسی نگذاشتن**: او را بی آبرو کردن (با حرفهای که زده آبرو بایش نگذاشت)

آبروی کسی را بردن / ویختن: او را شرمسار و بی اعتبار کردن (با این رفتار آبروی ما را بردی)
آبروی کسی را خریدن: از شرسماری و بدنامی او پیشگیری کردن (تو بان کارت آبروی ما را خریدی)
آبروی کسی رفتن: شرسمار یا رسوا شدن (پیش مردم آبرویم رفت)

آبروت / ābrut /: اسم. سوختگی؛ تاول
 □ **آبروت کردن**: گذاشتن مرغ سربریده در آب داغ برای راحت کننده شدن پرهی آن
آبرودار / āb(e)rudār /: صفت. [گفتاری] دارای آبرو؛ با آبرو (اگراقاورد آبروداری است)
آبروداری / āb(e)rudāri /: اسم. زندگی با نیکنامی و سربلندی (یک عمر آبروداری کردیم)

آبروریزی / āb(e)rurizi /: اسم. وضعیت، عمل یا رفتاری که موجب رسوایی و بدنامی شود (مهمانیشان آبروریزی بود. پدر داداد و مادر عروس یک آبروریزی تمام عیار راه انداختند. گفتن زشت است، رفتار شما مایه آبروریزی است)
 □ **آبروریزی کردن**: رسوایی یا بدنامی پدید آوردن (چرا برای گرفتن صد تومان طلبت اینهمه آبروریزی می کنی؟)

آبروغن / ābrovqan, -ro:qan /: اسم. مخلوط روغن خوراکی آب کرده و آب جوش، که بر روی غذا می ریزند
آبرومند / āb(e)rumand /: صفت. ۱. دارای آبرو؛ دارای حیثیت و احترام اجتماعی (او از خانواده آبرومندی است)
 ۲. مطابق و سازگار با ارزشها و رسمهای جامعه (لباس آبرومند، عروسی آبرومند)

آبرومندانه / āb(e)rumandāne /: قید. با شیوه یا به صورت آبرومند (مراسم آبرومندانه برگزار شد)
آبرومندی / āb(e)rumandi /: اسم. وضع یا کیفیت آبرومند بودن (باباجان، آبرومندی به خانه و ماشین و پول نیست)
آبرون / ābrun /: اسم. ۱. تیره ای از گیاهان دولپه ای جدا گلبرگ دارای برگهای گوشتالوی پر آب، گلهای منظم و ساقه های کوتاه، که بر سنگها می رویند. ۲. /ها/ نام عمومی هر یک از گیاهان این تیره

آبریز / ābriz, -ha /: اسم. ۱. آبخیز. ۲. چاله فاضلاب
 ۳. کنخواب. ۴. کفشور
آبریزش / ābrizeš /: اسم. ریزش غیر طبیعی آب از چشم و بینی؛ آبریزه
آبریزگاه / ābrizgāh, -ha /: اسم. مستراح؛ مبال (شهرداری باید در جاهای پرجمعیت آبریزگاه عمومی بسازد)

آبدزدک / ābdozdak, -ha /: اسم. ۱. تلمیه کوچک لاستیکی یا پلاستیکی. ۲. /ان/ حشره از تیره سیرسیرکها، راسته راستیانان، که زمین را می کند و از ریشه گیاهان تغذیه می کند؛ انگشت بُر
 □ **آبدزدهای دریایی** / āsidedeha

آبدمنز / ābdamzan /: □ پرستوی دریایی، پرستو
آبدنگ / ābdang, -ha /: اسم. دنگی که با نیروی آب کار می کند

آبدوست / ābdust /: صفت. [شیمی] دارای ویژگی یا گرایش به ترکیب شدن با آب؛ هیدروفیل
آبدوغ / ābduq /: اسم. خوراک ایرانی به صورت ماست رقیق شده با آب (که معمولاً خیار، سبزی، کشمش و مغز گردو در آن می ریزند)؛ آبدوغ خیار
آبدِه / ābdeh, -ha /: اسم. ۱. بخشی از گذر قنات که از آن آب زیرزمینی داخل قنات می شود. ۲. لایه ای از چینه های سنگی که آب را در خود نگه می دارد، یا قابلیت تراوش دارد؛ آبزا

آبدھی / ābdehi /: اسم. توانایی یک مخزن یا توده آب (مانند چاه، قنات، رود، ...) برای تخلیه مقدار ثابتی آب در هر ثانیه؛ دبی

آبدیدیگی / ābdidegi /: اسم. وضع یا کیفیت آبدیده بودن (کل سخت و زندگی در کوه و دشت موجب آبدیدیگی او شد)
آبدیده / ābdide, -ha /: صفت. ۱. آسیب دیده بر اثر آب (کالی آبدیده). ۲. [فلزکاری] قرار گرفته در معرض آب دادن؛ آبداده (فولاد آبدیده). ۳. [کنایه] کار آلوده و سرد و گرم روزگار دیده (در سالهای جنگ آبدیده شد). به همین قیاس: آبدیده بودن؛ آبدیده شدن؛ آبدیده کردن؛ آبدیده گشتن
آبراهه / ābrāhe, -ha /: اسم. گذرگاهی (معمولاً مصنوعی) برای جریان آب؛ آبگذر

آبرسانی / ābresāni, -ha /: اسم. ۱. عمل یا فرایند رساندن آب از منبع اصلی به مخزنها. ۲. عمل یا فرایند رساندن آب از یک منبع طبیعی یا مخزن به مصرف کنندگان (از طریق لوله کشی، کانال کشی یا وسیله های نقلیه)

آبرست / ābrost, -ha /: صفت. [گیاهشناسی] دارای ویژگی یا توانایی رویین در آب
آبرفت / ābroft, -ha /: اسم. نهشت رسی یا ماسه ای که به وسیله آبهای روان در نقاط پست ته نشین می شود
آبرفتی / ābrofti /: صفت. مربوط یا منسوب به آبرفت؛ رسوبی (بنجه آبرفتی)

آبرنگ / ābrang /: اسم. ۱. /ها/ ماده رنگی جامدی برای نقاشی، که به وسیله قلم موی خیس به کار می رود. ۲. اثر نقاشی شده به وسیله چنین ماده ای
آبرو / ābrov, -ha /: اسم. گذرگاه آب؛ آبراهه؛ کانال

آبریزه / ābrize / آبریزش

آبزا / ābzā / آبدۀ۲

آبزدایی / ābzedāyi / ها: / اسم. [شیمی] عمل یا فرایند گرفتن آب یک جسم

آب زرشک / āb(e)zerešk, -zerešg / آب

آبزن / ābzan / ها: / اسم. [فرهنگستان] جگوزی

آبزی / ābzi / ها: ان: / صفت. دارای ویژگیهای مناسب

برای زندگی در آب (گیاه آبی، جانور آبی)

آبزیان / ābziyān / اسم. جاندارانی که در آب زندگی

میکنند

آبزیبو / āb(e)zipo / آب

آبزیخانه / ābziḵāne / ها: / اسم. آکواریم

آبزیدان / ābzdān / ها: / اسم. [فرهنگستان]

آکواریم

آبزیرگاه / ābzir(e)kāh / ها: / صفت. [کنایی]

۱. پنهانکار ۲. حیلگر و ظاهرالصلاح

آبساب / ābsāb / ها: / اسم. دستگاه سنگ سنباده

مخصوص جلادادن و صیقل کاری موزاییک.

به همین قیاس: آبساب کردن

آبسال / ābsāl / اسم. سالی که در آن بارندگی زیاد

است؛ مقابل: خشکسال

آبست / ābast / ها: / اسم. [نامتداول] یزک

آبستره / ābst(e)re / صفت. تجریدی؛ انتزاعی

آبستن / ābestan / صفت. ۱. دارای حالت آبستنی؛

باردار؛ حامله (هروست آبستن است) ۲. [مجازی] آماده

رویداد یا حادثه (آن شب آبستن حوادث تلخی بود. جهان آبستن

جنگ بود)

آبستن کردن: [مجازی] رشوه دادن و همکاری کسی را به

دست آوردن (دزدان از مدتی پیش سرایدار را آبستن کرده بودند)

آبستنی / ābestani / ها: / اسم. وضع پستاندار ماده

بالغ در هنگامی که جنین در زهدان دارد؛ بارداری؛

حاملگی (دوره آبستنی در انسان ۹ ماه است)

آبستنی کاذب / دروغین: تغییرات حاصل از ترشح

هورمونهاى جسم زرد در بدن برخی پستانداران ماده، بدون

تشکیل شدن جنین

آبسته / ābaste / زمین آبسته، زمین

آبسر / ābsor / اسم. هیدروفویل

آبسرا / ābsarā / ها: / اسم. [قدیمی] خانه روی آبی که

در زمانهای پیش از تاریخ پروری دریاچه‌ها و برکه‌ها بر

ستونهای برپا می‌شد

آب سردکن / ābsardkon / ها: / اسم. دستگاهی

معمولاً برقی برای خنک کردن یا خنک نگهداشتن آب

آشامیدنی، که بیشتر در مکانهای عمومی کاربرد دارد

آبسنج / ābsanj / ها: / اسم. دستگاه اندازه‌گیری وزن

مخصوص مایعات، شامل لوله‌ای مدرج و گویى متحرک در داخل آن

آبسنگ / ābsang / ها: / اسم. صخره سنگی زیرآبی که

هنگام جزر سر آن از آب بیرون می‌آید

آبسنگ حلقوی: رشته یا توده‌ای از آبسنگ به شکل دایره؛

آتل. به همین قیاس: آبسنگ پشته‌ای

آبسنگ مرجانی: آبسنگی که از توده شدن کالبد مرجانها

پدید آمده است.

آبسه / ābse / ها: / اسم. [پزشکی] دمل

آبشار / ābsār / ها: / اسم. ۱. توده آبی که از

بلندی به صورت قائم یا با شیب تند فرو می‌ریزد

۲. [ورزش] حرکت حمله‌ای برای کوبیدن توپ در زمین

حریف (والیبال، تنیس، پینگ‌پنگ، ...)

آبشامه / ābsāme / اسم. [کالبدشناسی] میانپوش و

بافت پیوندی زیر آن که سطح برخی حفره‌های بدن (مانند

حفره‌های پروشامه، جنب و صفاق) را می‌پوشاند

آبشخور / ābsḵor / ها: / اسم. جایی از رود، نهر یا

چشمه که می‌توان از آن آب نوشید

آبشور / ābsor / ها: / اسم. [گفتاری] آبشار کوچک

مصنوعی

آبشش / ābsōš / ها: / اسم. اندام تنفسی جانوران آبی

که اکسیژن محلول در آب را جذب می‌کند

آبشش‌پا / ābsōšpā / پا: / صفت. متعلق به زیررده

آبشش‌پایان

آبشش‌پایان / ābsōšpāyān / اسم. زیررده‌ای از

سختپوستان آبی بکرزا، دارای پاهاى پهن نازک شبیه

به برگ که برای تنفس و شنا به کار می‌رود: برگپایان

آبششدار / ābsōšdār / ان: / صفت. دارای اندام تنفسی

به صورت آبشش

آبشش‌داران / ābsōšdārān / اسم. راسته‌ای از

پاروپایان، انگل ماهیهای آب شیرین و شور، دارای بدن

مسطح، کاسه‌سنگ صفحه‌ای شکل و چشمهای مرکب

آبششی / ābsōši / صفت. مربوط یا منسوب به آبشش

آبشکن / ābsēkan / آب‌پُر

آبشن / ābsan / آویشن

آب‌شناس / ābsenās / ها: ان: / اسم. کسی که دارای

تخصص یا معلومات در زمینه آب‌شناسی است

آب‌شناسی / ābsenāsi / اسم. دانش مطالعه و اکتشافی

شیمیایی، فیزیکی و زیستی آب در زمین، و رابطه

آن با زندگی

آبشویه / ābsḵuye / ها: / اسم. [فرهنگستان] ۱. سیفن

۲. فلاش‌تانک

آبشویی / ābsuyi / ها: / اسم. عمل یا فرایند جدا کردن

مواد محلول از یک مخلوط، از راه شستن آن با آب

آبکشیده / *ābkešide* / : صفت. خیس شده (موش آبکشیده)
 آبک / *ābak* / : ها / : اسم. جانور ریز آبی از راسته یاروپایان، با بدن کشیده و شاخکهای دراز بندبند مناسب برای شنا، بدون قلب و شش و دارای تنفس پوستی
 آبکند / *ābkand* / : ها / : اسم. شیار پهن و گود پدیدآمده در سطح زمین بر اثر جریان یافتن آبهای جاری موقت و سیلابها
 آبکوپیل / *ābkupil* / : اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان آبی از راسته سقشاکلان، دارای نوک برگشته، بالهای بلند و سر تاجدار ۲. / ها / : اسم. نام عمومی هریک از پرندگان آن تیره * آبقمیل
 آبکوه / *ābkuhe* / : ها / : اسم. کوه آب؛ موج بسیار بلند آب
 آبکی / *ābaki* / : صفت. [گفتاری] ۱. آبگونه؛ مایع (غذاهای آبکی بخور) ۲. رقیق (مربایش آبکی بود) ۳. فاقد تأثیر یا نیروی لازم (سخنهای آبکی، شوخی آبکی)
 آبکیس / *ābkis* / : اسم. ۱. چین و چروکی که بر اثر زیاد ماندن در آب، در پوست انگشتان پدید می‌آید ۲. / ها / : هریک از کیسه‌های کوچک بافت لیفی که محتوی مایع زلالی است و در نقطه‌هایی از بدن (مانند دور مصلها و محل عبور رباط یا وتر از زوئی استخوان) موجب کاهش اصطکاک و فشار می‌شود
 آبگاه / *ābgāh* / : اسم. [گفتاری] ۱. تهیگاه ۲. مثانه
 آبگذر / *ābgozar* / : ها / : اسم. مجرای مصنوعی برای انتقال آب (مانند قنات یا نهر)؛ آبراهه
 آبگرا / *ābgarā* / : صفت. دارای ویژگی آب‌گرایی
 آبگرایی / *ābgerāyi* / : اسم. خاصیتی در گیاهان که موجب حرکت و رشد آنها در جهت آب می‌شود
 آبگردان / *ābgardān* / : ها / : اسم. ظرفی شبیه کاسه با یک دسته بلند، برای برداشتن آب یا غذا از دیگ (یا ریختن آنها به داخل دیگ)
 آبگردش / *ābgardēš* / : ها / : اسم. [کشاورزی] نویت دریافت آب برای آبیاری؛ گزک
 آب‌گرفتگی / *ābgereftgi* / : ها / : اسم. وضع یا کیفیت فراگرفتن آب جایی را (بخش بزرگی از محصولات کشاورزی بر اثر آب‌گرفتگی کشته‌ها از میان رفته است)
 آبگرمکن / *ābgarmkon* / : ها / : اسم. اسبابی دارای سازوکار گرم‌کننده و مخزن برای گرم کردن و معمولاً نگهداری آب گرم (برای کاربردهای خانگی یا بهداشتی)
 آبگریزی / *ābgorizi* / : اسم. خاصیتی در برخی مواد که موجب ترکیب یا مخلوط نشدن آنها با آب می‌شود.
 به همین قیاس: آبگریز
 آبگز / *ābgaz* / : صفت. آسیب‌دیده بر اثر تماس با آب

(مانند شستشوی خاک معدنی در آب برای جدا کردن فلز از خاک)؛ خاکشویی
 آبشیب / *ābsīb* / : ها / : اسم. ۱. گذرگاه آب، دارای شیب زیاد ۲. تنداب؛ جریان سریع آب
 آب‌شیرین‌کن / *ābsirikon* / : ها / : اسم. اسباب، دستگاه یا تاسیساتی برای تصفیه آب شور و تبدیل آن به آب شیرین
 آب‌طلا / *ābtalā* / : اسم. محلول طلا که برای آبکاری به کار می‌رود
 آبغوره / *āb(e)qure* / : اسم. مایع ترش حاصل از فشردن غوره که به عنوان چاشنی غذا کاربرد دارد
 آبغوره گرفتن : [تعریض] آگریه کردن
 آبفشان / *ābfēšan* / : ها / : اسم. چشمه آب گرمی که در فاصله‌های معین از آن بخار و آب گرم می‌جهد
 آب‌قاشق / *ābqāsq* / : ها / : اسم. گیاه یک‌ساله با تالاقی از تیره چتریان، دارای ساقه باریک و ریشه‌های فرعی
 آبقمیل / *ābqombol* / : اسم. آب قند / *āb(e)qand* / : اسم. ۱. شربت قند ۲. قنداغ
 آبکار / *ābkār* / : ها / : اسم. کسی که شغلش آبکاری است
 آبکاری / *ābkāri* / : اسم. ۱. عمل یا فرایند پوشاندن فلز با لایه‌ای از آب فلز دیگر (طلا، نقره، ...) برای تزئین، حفاظت در برابر خوردگی، یا افزایش دوام. به همین قیاس:
 آبکاری کردن ۲. / ها / : کارگاه مربوط به آن
 آبکافت / *ābkāft* / : ها / : اسم. هیدرولیز
 آبکافه / *ābkāfe* / : ها / : اسم. هیدرولیت
 آب‌کردنی / *ābkardani* / : صفت. ۱. مناسب یا قابل ذوب کردن (این کوه آب‌کردنی است، آبش کن بویز روی پلو) ۲. / ها / : [کنایی] دارای امکان فروختن یا دادن به دیگران (آب‌کردنی‌ها را آب کن، بقیه راه بریز دور تا تابز خالی شود)
 آبکوره / *ābkore* / : اسم. مجموعه آبهای زمین، شامل اقیانوسها، دریاها و آبهای دیگر؛ هیدروسفر
 آبکش / *ābkeš* / : ها / : اسم. ۱. ظرفی با ته سوراخ-سوراخ، که اجسام جامد را در خود نگه می‌دارد و آب را رد می‌کند (آبکش بونج) ۲. آوند آبکش ۳. آوند [نامتداول] سقا؛ کسی که آب به در خانه‌ها می‌برد و مزد می‌گرفت (آبکش آبکش)
 آبکش کردن : ۱. به وسیله آبکش آب چیزی را گرفتن ۲. [کنایی] مانند آبکش سوراخ-سوراخ کردن
 آبکشت / *ābkešt* / : ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند کاشتن گیاهان، بدون استفاده کردن از خاک و با بهره‌گیری از کود محلول ۲. آنچه به این صورت کاشته شده است
 آبکشی / *ābkeši* / : ها / : اسم. عمل یا فرایند آب کشیدن ۳. آب

آبله گون / *āb(e)legun* / صفت. [ادبی] شبیه دانه‌های آبله یا شبیه صورتی که آبله گرفته است

آبله مرغان / *āb(e)lemorqān* / اسم. بیماری واگیردار در انسان، همراه با دانه‌های سرخ آبدار روی پوست و تب، که بیشتر در کودکی عارض می‌شود

آبلیج / *āblič* / صفت. [گفتاری] لِهیده (در مورد میوه‌های آبدار) (زردآلوی آبلج)

آبلیمو / *āblimu* / اسم. عصاره لیموترش که در ساختن نوشیدنها و به عنوان چاشنی کاربرد دارد

آبمار / *ābmār* / اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی جنوبی نزدیک معدل النهار، که بر گردن آن ستاره درخشان فرد می‌درخشد: شجاع ۲. /ها؛ -ان / مار آبی

آبمالی / *ābmālī* /ها؛ -ها / اسم. ۱. شستشو با آب خالی و بدون مواد پاک‌کننده (پس از آبمالی به لباسها صابون بزن) ۲. شستشوی سرسری (این حمام کردن نیست، آبمالی است). به همین قیاس: آبمالی کردن

آب‌مروراید / *āb(e)morvārid* / اسم. بیماری ناشی از تار شدن عدسی یا قرنیه چشم، که مانع از عبور آزادانه نور می‌شود: آب‌سفید

آبمیوه / *āb(e)mive* /ها؛ -ها / اسم. عصاره هریک از میوه‌ها (مانند آب انگور، آب پرتقال، آب هندوانه)

آبمیوه گرفتن: به‌دست آوردن عصاره میوه به وسیله فشردن آن با دست، یا، با اسبابهای آبمیوه‌گیری

آبمیوه‌فروشی / *ābmivefūruši* / اسم. ۱. عمل فروختن آبمیوه ۲. /ها / فروشگاهی که در آن آبمیوه می‌فروشند. به همین قیاس: آبمیوه‌فروش

آبمیوه‌گیر / *ābmivegir* /ها؛ -ها / اسم. ۱. اسباب دستی یا برقی برای گرفتن آب میوه‌ها ۲. /ان / کسی که شغلش گرفتن آب میوه است

آبمیوه‌گیری / *ābmivegiri* / اسم. ۱. عمل یا فرایند گرفتن آب میوه‌ها ۲. /ها / محل یا کارگاهی که در آن آبمیوه می‌گیرند ۳. شغل آبمیوه‌گیر

آب‌نارنج / *āb(e)nārenj* / اسم. عصاره میوه نارنج که به عنوان چاشنی غذا کاربرد دارد

آبنای / *ābnāy* /ها؛ -ها / اسم. شاخابه باریکی در ساحل دریا، دریاچه یا رود

آب‌نبات / *ābnabāt* /ها؛ -ها / اسم. نوعی شیرینی مکیندی کوچک و معمولاً بلوری‌شکل، که با شکر آب‌کرده، مواد معطرکننده، چاشنی و رنگ می‌سازند

آب‌نبات‌توش / *ābnabāt.torš* /ها؛ -ها / اسم. آب‌نباتی که به ماده آن ترشی (مانند جوهر لیمو) افزوده‌اند

آب‌نبات‌جویی / *ābnabāt.cubi* /ها؛ -ها / اسم. نوعی آب‌نبات که میله چوبی (یا بیشتر پلاستیکی) کوچک و باریکی به‌عنوان دسته در آن فرو برده‌اند

آبگز شدن: ۱. آسیب دیدن بر اثر تماس داشتن با آب (در مورد میوه) ۲. بر اثر پختن ناقص و دوباره سرد شدن، پزایی خود را از دست دادن ۳. مرگ بافت‌های سطحی و سیاه شدن پوست دست و پا بر اثر قرار گرفتن طولانی در آب سرد

آبگوشت / *āb(e)gušt* / اسم. ۱. خوراک آبدار ایرانی که با گوشت، پنشن، سیب‌زمینی و ادویه می‌پزند ۲. آبی که در آن گوشت را پخته‌اند

آبگون / *ābgun* / صفت. [ادبی] ۱. دارای رنگ کیبود (آسمان آبگون) ۲. [مجازی] تیز و صیقلی (در خنجر و شمشیر) (خنجر آبگون)

آبگونه / *ābgune* /ها؛ -ها / صفت. [ادبی] مایع (الکل ماده‌ای است آبگونه که در...)

آبگیر / *ābgir* /ها؛ -ها / اسم. ۱. گودال طبیعی یا مصنوعی معمولاً روباز که آب در آن جمع می‌شود (مانند استخر یا برکه) ۲. منطقه‌ای که در آن لایه‌های سطح زمین رو به نقطه‌ای به نام مرکز نشست کرده و گودالی به شکل نیمکره پدید آورده است (حوضه آبگیر) ۳. گنجایش حوض و مانند آن (آبگیر آن ۶ مترمکعب است) ۴. [قدیمی] کارگر گرمابه ۵. آبخور

آبگیری / *ābgiri* /ها؛ -ها / اسم. ۱. عمل یا فرایند خارج کردن آب موجود در یک ماده (آبگیری مرکبات) ۲. عمل یا فرایند پرکردن یک مخزن آب (آبگیری سد). به همین قیاس: آبگیری شدن؛ آبگیری کردن

آبگینه / *ābgine* /ها؛ -ها / اسم. [ادبی] شیشه یا بلور

آب‌لمبو / *āblambu* / آب‌لنبو ۱. دارای آب جمع‌شده در زیر پوست بر اثر مالش و همراه با فشار (آب‌لنبو) ۲. فاقد تردی و طراوت بر اثر فشار و مالش (زنی با پستانهای آبلنبو داشت بچهای را شیر می‌داد) ۳. آب‌لنبو

آبله / *āb(e)le* / اسم. ۱. بیماری عفونی، خطرناک و واگیردار همراه با دانه‌های تاول‌مانند چرکی بر روی پوست ۲. /ها / [ادبی] تاول (آبله‌دست، آبله‌پای)

آبله شیری: نوعی آبله خفیف

آبله طیور: بیماری واگیردار با دانه‌های مخصوص در سر و صورت، یا غشای چرکی در حلق و گلوی مرغ

آبله فرنگی: سیفیلیس

آبله گاوی: آبله‌ای که روی پستانهای گاو می‌زند و از ترشح آن مایه آبله کوبی می‌گیرند

آبله زدن: تاول زدن

آبله کوبیدن ۱. آبله کوبی

آبله گرفتن: به بیماری آبله مبتلا شدن

آبله‌رو / *āb(e)leru* /ها؛ -ها / صفت. دارای صورتی که اثر بیماری آبله بر آن مانده است

آبله کوبی / *āb(e)lekubi* /ها؛ -ها / اسم. تزریق مایه آبله

آب‌وخاک / āb-o-xāk / : اسم. سرزمین (هماهه اهل این آب‌وخاک هستیم. فرزندان این آب‌وخاک همیشه در برابر دشمن ایستاده‌اند)

آب‌ودان / āb-o-dān / : اسم. [گفتاری] آب و دانه
آب‌ودانه / āb-o-dāne / : اسم. ۱. خوراک پرنندگان (آب‌ودانه قناریها را داد و قفسشان را تمیز کرد)؛ ۲. [مجازی] روزی؛ وسیله گذران زندگی * آب‌ودان [گفتاری]

آب‌ورنگ / āb-o-rang / : اسم. [مجازی] کیفیت پوست صورت از لحاظ شادابی، تروتازگی و سلامتی (باینکه مدتها پیش جوانی را پشت سر گذاشته بود، اما آب‌ورنگش هنوز نگاهها را به خود جلب می‌کرد)

آبوش / ābvāš / : ان. / : صفت. مربوط یا متعلق به رده آبوشان

آبوشان / ābvāšan / : اسم. رده‌ای از جانداران بی‌مهره دریایی از شاخه مرجانیان که گونه‌های شفاف آن ممکن است به شکل پلپ، عروس دریایی یا حالتی از هردو باشد؛ هیدروزوآ

آب‌وعلف / āb-o-alaf / : اسم. ۱. [کنایی] سبزه و آبادانی (دشت پر آب و علفی بود)؛ ۲. [تعریض] روزی و نعمت (تاب و علفی داشت، غم نداشت)

☐ **به آب‌وعلف رسیدن** : [تعریض] به نوایی رسیدن (همین‌که به آب‌وعلفی رسید همه را فراموش کرد)

آب‌وگل / āb-o-gel / : اسم. ۱. گل، بوژه گل همراه با آب (توی آب‌وگل می‌روی، کنش و لباست کثیف می‌شود)؛ ۲. [مجازی] شالوده؛ اساس؛ بنیان؛ اصل (پیش از آب‌وگل من دل من مهر تو بود. حق آب‌وگل داشتن)

☐ **از آب‌وگل درآمدن** : [مجازی] بزرگ شدن و به حد رشد رسیدن (چهار وقتی سید از آب‌وگل درآمد، کمک‌دست پسرش شد). به همین قیاس : از آب‌وگل درآمدن

آب‌وملک / āb-o-melk / : اسم. زمین کشاورزی، باغ و مانند آن، که ارزش اقتصادی دارد

آب‌ونان / āb-o-nān / : اسم. [کنایی] روزی؛ خوراک (صبح تاشب دنبال آب‌ونان بچم‌ها هستم. همین قدر که آب‌ونانی فراهم می‌شود راضی بود)

☐ **به آب‌ونان رسیدن** : [کنایی] خوب شدن گذران زندگی (پس از آن همه سختی، الحمدلله به آب‌ونانی رسیدند)

آب‌ونمان / ābun(e)mān / : ها. / : اسم. حق اشتراک

آب‌ونه / ābune / : ها. / : صفت. مشترک
آب‌وهوا / āb-o-havā / : اسم. میانگین اوضاع جوی یک منطقه (مانند میزان دما، رطوبت، فشار هوا، بارندگی، آفتابی بودن، جهت و شدت بادهای) در طول سال
آب‌وهواشناسی / āb-o-havāšenāsi / : اسم. دانش مطالعه آب‌وهوا و بررسی علتهای تغییر آن؛ اقلیم‌شناسی؛ واپ‌شناسی

آب‌نیات‌چیچی / ābnabātqeyči / : ها. / : اسم. آب‌نیاتی که پیش از انجماد آن را به صورت لوله نازکی درآورده و با قیچی به قطعات کوچک تقسیم کرده‌اند

آب‌نیات‌کشی / ābnabātkeši / : ها. / : اسم. آب‌نیات کمابیش کشسان و چسبناک (دختر دم در ایستاده بود و داشت یک آب‌نیات‌کشی را لبی می‌زد)

آب‌نندیده / ābnadide / : صفت. ۱. قرارنگرفته در معرض رطوبت یا آب (آجر آب‌نندیده، آهک آب‌نندیده)؛ ۲. شسته نشده (پارچه آب‌نندیده)

آب‌نرو / ābnaro / : شورنرو
آب‌نکشیده / ābnakešide / : صفت. ۱. آب‌کشی نشده (در مورد لباس، پارچه، ...). ۲. [مجازی] زشت؛ کثیف؛ پلید (فحش آب‌نکشیده)

آب‌نگاری / ābnegāri / : اسم. دانش مربوط به اندازه‌گیری و توصیف جنبه‌های فیزیکی آبهای اقیانوسها، دریاها، دریاچه‌ها، رودها و منطقه‌های کرانه‌ای، بویژه از لحاظ نظارت، اداره و بهره‌برداری از آنها

آب‌نما / ābnemā / : ها. / : اسم. ۱. آیفشان مصنوعی؛ مجرای آب یا فواره‌ای در بالاتر از سطح زمین، که آب از آن مانند آبشار به پایین می‌ریزد (وسط پارک آبشاری فشانگی ساخته‌اند)؛ ۲. محل سنگفرش شده جاده‌های فرعی (بالاتر از سطح طبیعی رودخانه)، که از روی آن آبهای بارندگی عبور می‌کند؛ ۳. مظهر قنات؛ سراب
آب‌نمک / ābnamak / : اسم. محلول آب و نمک؛ آبی که در آن نمک طعام حل کرده‌اند

آب‌نوس / ābnus / : ها. / : ان. اسم. هریک از چندگونه درخت گرمسیری از تیره آب‌نوسیان، دارای چوب سیاه مایل به قهوه‌ای سخت و سنگین، که در کارهای نجاری زینتی کاربرد دارد

آب‌نوسی / ābnusi / : صفت. ۱. دارای رنگ آب‌نوس (سیاه دودی)؛ ۲. از جنس آب‌نوس

آب‌نوسی‌ان / ābnusiyan / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ به صورت درختچه یا درخت جنگلی (مانند انواع خرما و آب‌نوس)

آب‌نی / ābney / : میلان
آب‌و / ābu / : اسم. نیلوفر آبی ☐ نیلوفر


آب‌وتاب / āb-o-tāb / : اسم. تکلف و پیرایه در گفتار (چرین ملاقاتش را با آب‌وتاب پرلیم تعریف کرد. گفتن لازم نیست این آب‌وتاب‌بدهی، خلاصش را بگو)

آب‌وجارو / āb-o-jāru / : اسم. عمل یا فرایند رفت و روب، بویژه آبپاشی و جارو کردن (آب‌وجاروی خانه برنامه روزهای تعطیل است. به‌مناسبت ورود استاندار جدید، آب‌وجاروی خیابانهای شهر جدی شد)


آبه ^۱ / ābe / : اسم. [فیزیولوژی] مایع آمینوتیک مایع^۲

– آبه (۲) : پزند. جا و مکان (گرمابه، سردابه)

آبه ^۱ / ābe / : اسم. عنوانی برای روحانیان در کشورهای فرانسوی زبان، معادل پدر

آب هراسی / ābharāsi / ^۱  **آب ترسی**

آبی ^۱ / ābi / : اسم. ۱. رنگ آسمان صاف آفتابی ۲. رنگی که از تابش نور تکفام با طول موج میان ۴۵۵-۴۹۲ نانومتر ناشی می شود. به همین قیاس: آبی رنگ؛ آبی فام؛ آبی گون ۳. [ادبی] آبه

 **آبی آسمانی**: رنگ آبی با ته رنگ کبود

آبی بولن  **آبی پروس**

آبی پروس: هریک از رنگیزه های آبی تیره که از ترکیب آهن با سیانور پتاسیم به دست می آید: آبی بولن


آبی زنگاری: رنگ آبی ترکیب شده با رنگهای سبز و سیاه آبی فیروزه های: رنگ آبی ترکیب شده با رنگ سبز

آبی ^۱ : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به آب (پرنده آبی، کولر آبی) ۲. دارای رنگ آبی

آبیایی / ābyābi / : صفت. عمل یا فرایند جستجوی مینهای آب شیرین، بویژه آبهای زیرزمینی، برای بهره برداری

آبیار / ābyār / : صفت. کسی که کارش آبیاری، بویژه رساندن آب از رودخانه، قنات یا چاه به زمینهای کشاورزی است

آبیاری / ābyāri / : صفت. عمل یا فرایند رساندن آب به زمین به شیوه های مصنوعی، به همین قیاس: آبیاری شدن؛ آبیاری کردن

 **آبیاری بارانی**: آبیاری به شکل قطره های باران، به وسیله لوله های آبیاری با روزنه پخش کننده، لوله های سوراخدار، یا آبیاشهای گردان

آبیاری تحت فشار: هریک از روشهای آبیاری به وسیله پمپ آبیاری دائمی: آبیاری به طور دائم و منظم در تمام طول سال با بهره گیری از رودخانه یا منبع دیگر

آبیاری سبک: آبیاری مختصر برای مرطوب ساختن خاک در موقع احتمال یخبندان

آبیاری غرقابی: قرار دادن سطح زیر کشت در زیر آب برای مدتی معین و تخلیه آب سطحی پس از سیراب شدن خاک آبیاری فصلی: آبیاری زمین به طور منظم فقط در طول یک فصل معین

آبیاری قطره ای: آبیاری به صورت قطره و با فشار کم از لوله های جانبی نسبتاً باریک، که در کنار بوته ها قرار می گیرد و مستقیماً به پای ریشه گیاه می ریزد

آبیاری منظم: روش آبیاری که با تناوب زمانی معین انجام می گیرد

آبیاری نشستی: نوعی آبیاری سطحی که آب با رشته های باریکی به مدت کافی در جویهای کم عمقی در خاک قابل نفوذ جاری می شود

آبیاری نواری: تقسیم زمین به نوارهایی و آبیاری هر نوار به وسیله نهر یا جویی که در بالای کرت واقع شده است

آبی خاکی / ābixāki / : صفت. [نظامی] ۱. دارای کاربرد در دریا و در خشکی (در مورد جنگ افزار) ۲. مربوط به فعالیت های (عملیات جنگی) که در آب و در خشکی انجام می شود ۳. آبخاکی

آبیدن / ābīdan / : مصدر. متعدی. [شیمی] ترکیب کردن با آب؛ هیدراسیون

آبیده / ābīde / : صفت. ترکیب شده با آب؛ هیدراته

آپارات / āpārāt / : صفت. ۱. دستگاه نمایش فیلم سینمایی ۲. اسبابی برای پنجره گیری و تعمیر لاستیک

تویی وسیله های نقلیه، به شکل اتو

آپاراتچی / āpārātci / : صفت. ۱. کارگر مسئول آپارات


آپاراتاید / āpārātīd / : اسم. [سیاست] سیاست تبعیض و جدایی نژادی بر علیه سیاهان و رنگین پوستان

آپارت مان / āpārt(e)mān / : صفت. ۱. ساختمان (معمولاً چندطبقه) یا چند واحد مستقل ۲. هریک از آن واحدهای مستقل؛ کاشانه [فرهنگستان]

آپارت مان سازی / āpārt(e)mānsāzi / : صفت. عمل یا فرایند ساختن ساختمانهای آپارتمانی

آپارت مان نشینی / āpārt(e)mān.nešini / : صفت. عمل یا فرایند سکونت کردن در آپارتمان. به همین قیاس: آپارت مان نشین

آپارتی / āpārti / : صفت. [گفتاری] حیلہ گر، بد زبان و بی شرم (در مورد زنان): آپارتدی

آپاردی / āpārdi / ^۱  آپارتی

آپاندیس / āpāndis / : اسم. زائده کرمی شکل روده کور در محل اتصال روده باریک و روده بزرگ در انسان، میمونهای بی دم و برخی پستانداران دیگر: آویزه

آپاندیسیت / āpāndisit / : اسم. التهاب چرکی آپاندیس، که با درد شکم، زیاد شدن بزاق دهان و تب همراه است

آپراکسی / āprākxi / : اسم. روان شناسی [کردار پریشی آپلیکاتور / āplīkātor / : صفت. ۱. اسبابی کوچک و ساده، شامل مخزن و لوله ای متصل به آن برای ریختن یا مالیدن مایعات (مانند چسب یا دارو)

آپلیکه دوزی / āplīkeduzi / : اسم. [خیاطی] تکه دوزی

آپو آنزیم / āpo`ānzim / : صفت. [فیزیولوژی] پروتئینی که بر اثر ترکیب با کو آنزیم، آنزیم فعال می سازد

آپیس / āpis / : صفت. ۱. میمون آدم نما

آت / āt / : حرف. حرف مهمل (انتواشغل)

آتش یاریدن: [کنایه] ۱. تیراندازی سخت (توبخانه دشمن تمام روز آتش می‌بارید) ۲. بسیار گرم بودن هوا (در آنجا تابستانها آتش می‌بارد)

آتش باز کردن 🔥 آتش کردن-۲

آتش به پا کردن 🔥 آتش افروختن-۲

آتش به جان کسی افتادن: [کنایه] دچار درد و رنج فراوان شدن (انگار آتش به جانش افتاده بود)

آتش به جان / دل / کسی زدن: [کنایه] او را سخت آسیب رساندن (مرگ او آتش به جاتم زد)

آتش به خرمین کسی زدن: [کنایه] به او زیان یا آسیب بسیار رساندن (باکشتن تنها پسرش آتش به خرمین هستی او زدند)

آتش به گور کسی یاریدن: [مجازی] به خاطر گناهان، پس از مرگ دچار عذاب شدن (آتش به گور کسی پیلود که مراد)

آتش به مال خود زدن: [کنایه] دارایی خود را از میان بردن یا سخت ارزان فروختن (می‌گویی مفت بفروشم و آتش به مالم بزنم؟)

آتش پشت دست خود گذاشتن: [کنایه] از کاری توبه کردن (من دیگر آتش پشت دستم گذاشتم که با تو به جایی نروم)

آتش چیزی را نشانندن: [مجازی] از حدت و شدت آن کاستن؛ ملایم ساختن (سمی کرد آتش خشم او را بنشاند)

آتش روشن کردن 🔥 آتش افروختن

آتش زدن: ۱. سوزاندن ۲. [کنایه] نابود کردن (نه اینکه بفروشد، آتش به زندگیش زد) ۳. آتش روشن کردن (کبریت را آتش زد)

آتش سوزاندن 🔥 آتش افروختن-۲

آتش کردن: ۱. آتش در آتشخانه آسپایی ریختن (سملور را آتش کرد) ۲. تیراندازی کردن؛ شلیک کردن (به طرفی آتش کردند و او افتاد) ۳. آتش باز کردن؛ آتش گشودن

آتش کسی تند بودن: [مجازی] شور و هیجان زیاد داشتن (آتش جوانک خیلی تند بود)

آتش گرفتن: ۱. سرایت کردن آتش به چیزی (لباسم آتش گرفت) ۲. سوختن (یاد زدم تا خوب آتش گرفت) ۳. [کنایه]

سخت خشمگین شدن (از حرفت آتش گرفتم) ۴. [کنایه] بسیار اندوهگین شدن (دلتی آتش گرفت)

آتش گشودن 🔥 آتش کردن-۲

آتش نشانندن 🔥 آتش نشانی

با آتش بازی کردن: [کنایه] کار خطرناک کردن (تو بازی با آتش بازی می‌کنی)

به آتش خود سوزاندن: [کنایه] با رفتار خود به او هم آسیب زدن (تو داری به جهم را هم به آتش خود می‌سوزانی)

به آتش کسی سوختن: [کنایه] به خاطر او آزار یا آسیب دیدن (من هم به آتش تو سوختم)

به آتش کشیدن: ۱. سوزاندن ۲. [کنایه] نابود کردن (خانه را به آتش کشید)

آتش: ۱. سوزند، علامت جمع در برخی واژه های دارای ریشه عربی (علامت جمع مؤنث سالم) (اشتقالات، توقعات، موهومات)

آتش / ātāšqāl / آت و آشغال

آتش / ātāše / ها: اسم. وابسته سفارت

آتاکسی / ātaksi / اسم. [پزشکی] فقدان هماهنگی در حرکتهای ماهیچه‌ای

آتروپین / ātropin / اسم. [پزشکی] آلکالوئید سنی که از گیاه شایبک می‌گیرند و برای تسکین اسپاسمها و در آساع مردمک چشم به کار می‌رود

آتروفی / ātrofi / اسم. [پزشکی] کاهش حجم یا سطح اندام یا بافت؛ پلاستیسی؛ کاهشیدگی (آتروفی ماهیچه‌ها)

آتش / ātāš, ātēs / اسم. ۱. ها / جسم سوختنی که با هوا ترکیب شده و نور و گرما تولید کرده است (جهمه دور آتش جمع شده بودند) ۲. جسم سوزان (گلوله آتش)

۳. [نظامی] تیراندازی (آتش گشودن، آتش دشمن)

۴. [مجازی] آنچه موجب رنج یا اندوه سخت می‌شود (آتش جنگ، آتش هجران) ۵. [مجازی] شور و شوق و هیجان (آتش عشق)

🔥 آتش ایذایی: [نظامی] تیراندازی که به منظور برهم زدن استراحت، متوقف کردن حرکت و پایین آوردن روحیه دشمن اجرا می‌شود

آتش تیغ: [مجازی] برزندگی و برق شمشیر

آتش جنگ: بالای جنگ

آتش زیر خاکستر: [کنایه] نیروی پنهان و غیر فعال که زمانی ممکن است پدیدار و فعال شود (خشم و نفرت سرخوستان مثل آتش زیر خاکستر است و به کمترین بهانه‌ای شملور خواهد شد)

آتش سرد: آتش خاموش

آتش متمرکز: [نظامی] تیراندازی از نقاط مختلف به سوی یک هدف یا منطقه کوچک مشخص

آتش مرداب: فانوس شیطان 🔥 فانوس

آتش معده: سوزش و التهاب معده بر اثر گرسنگی

آتش هجران: [مجازی] اندوه و آزدگی ناشی از جدایی و دوری از شخص یا جای دلخواه

آتش یونانی: مخلوطی از مواد آتشگیر که در قدیم برای ایجاد آتش‌سوزی، بویژه در جنگهای دریایی به کار می‌رفت

🔥 آتش افتادن در جایی یا چیزی: ۱. سوختن (آتش به خرمین افتاد و محصول سوخت) ۲. آسیب دیدن (آتش به جانش پیفت)

آتش افروختن: ۱. [ادبی] روشن کردن آتش (آتش بزمی افروختند و جشنی برپا کردند) ۲. [کنایه] فتنه انگیزیدن (میان دوتن آتش افروختن) ۳. آتش به پا کردن؛ آتش سوزاندن

آتش روشن کردن

در آتش بودن: [مجازی] نگران و بی تاب بودن (یک ماه تمام گوی همه در آتش بودیم)

آتش افروز^۱ / ātašafroz: اسم. [نظامی] منوره
آتش افروز^۲ / -ان: صفت. [مجازی] فتنه انگیز و جنگ افروز

آتش انداز / ātašandāz: -ها؛ -ان: اسم. ۱. آشکار
۲. [قدیمی] کسی که در جنگها کارش پرتاب آتش به طرف دشمن بود

آتش اندازی / ātašandāzi: اسم. [قدیمی] عمل یا فن پرتاب کردن مواد آتش را به داخل تأسیسات دشمن
آتشبار / ātašbār: -ها؛ -ان: اسم. ۱. توپ ۲. واحد آتش توپخانه؛ واحد نظامی دارای چند توپ که می تواند مأموریت مستقل انجام دهد (آتشبار کوهستانی، آتشبار صحرایی، آتشبار ضد هوایی)

آتشباری / ātašbāri: -ها؛ -ان: اسم. عمل یا فرایند تیراندازی پی در پی و گروهی به وسیله سلاحهای آتشین گوناگون

آتش بازی / ātašbāzi: -ها؛ -ان: اسم. ۱. عمل یا فرایند افروختن مواد آتش را و نورانی در جشنها ۲. [نظامی] تیراندازی شدید و بی هدف. به همین قیاس: آتشبازی کردن
آتشبان / ātašbān: -ها؛ -ان: اسم. مأمور مراقبت از آتش، بویژه در آتشکده

آتش بیس / ātašbas: -ها؛ -ان: اسم. ۱. فرمان پایان تیراندازی به سوی دشمن ۲. قطع عملیات جنگی
آتش بیار / ātašbiyār: -ها؛ -ان: اسم. ۱. آورنده آتش ۲. کنایه کسی که با سخن چینی و فتنه انگیزی جنگ یا اختلاف را تشدید می کند

⊕ آتش بیار معرکه: [کنایه] گرم کننده جنگ و دشمنی (علی هم شده بود آتش بیار معرکه و دعوای تیزتر می کرد)

آتشبار / ātašpāre: -ها؛ -ان: صفت. ۱. [مجازی] چاپک؛ زیرک (پرویز خیلی آتشبار است، از او هر کاری برمی آید)
۲. بسیار شلوغ کن و شیطان (بچه آتشبار) ۳. دارای رفتاری که موجب ایجاد شادی و هیجان می شود (دختر آتشبار)
آتش پرست / ātašparast: -ها؛ -ان: صفت. ۱. پرستنده و پاسدار آتش ۲. [تعریض] زرتشتی. به همین قیاس: آتش پرستی

آتش ترسی / ātaštarsi: اسم. [روان شناسی] ترس غیر طبیعی (مرضی) از آتش: آتش هراسی
آتش چرخان / ātaščarxān: آتشگردان

آتشخانه / ātašxāne: -ها؛ -ان: اسم. ۱. کوره؛ گرمخانه ۲. جای آتش در سماور زغالی، کشتی، لکوموتیو و کارخانه ها

آتشندان / ātašdān: اسم. ۱. -ها / ظرف مخصوصی در آتشکده برای افروختن آتش ۲. -ها / منتقل

۳. -ها / اجاق ۴. [نجوم] صورت فلکی کوچکی در آسمان نیمکره جنوبی و در دم صورت فلکی کژدم:

میجمره

آتشدمه / ātašdame: اسم. مخلوط قابل انفجار متان و هوا، موجود در معدنهای زغالسنگ

آتشزا / ātašzā: صفت. دارای ویژگی یا توانایی ایجاد آتش (بر اثر فشار، ضربه یا اصطکاک) (بمب آتشزا)
آتشزنه / ātašzane: سنگ آتشزنه، سنگ

آتش سوزی / ātašsuzi: -ها؛ -ان: اسم. فرایند آتش گرفتن ناخواسته جایی یا چیزی (ساختمان، وسیله نقلیه، جنگل، ...)؛ حریق

آتشفام / ātašfām: صفت. [ادبی] به رنگ آتش؛ دارای رنگ سرخ درخشان

آتشفشان / ātašfēšan: -ها؛ -ان: اسم. سوراخ یا دهانه ای در پوسته زمین (یا کره های دیگر) که گدازه، سنگ، خاکستر، گاز یا بخار، به طور دائم یا در فاصله هایی از آن بیرون می جهد؛ همچنین کوه یا تپه ای که تمام یا بخشی از آن از این مواد تشکیل شده است؛ کوه آتشفشان

آتشک / ātašak: اسم. [گفتاری] سیفیلیس

آتشکار / ātaškār: -ها؛ -ان: اسم. ۱. مأمور افروختن کوره؛ گلخن تاب؛ توناب ۲. شاگرد یا دستیار لکوموتیوران و مسئول موتورخانه کشتی (آتشکار راه آهن)

آتشکافت / ātaškāft: اسم. پیرولیز

آتشکاو / ātaškāv: -ها؛ -ان: اسم. [قدیمی] انبر یا میله ای برای زیرورو کردن آتش

آتشکده / ātaškade: -ها؛ -ان: اسم. پرستشگاه زرتشتیان، به صورت بنایی سروپوشیده برای نگهداری آتش و نیایش به درگاه اهورامزدا، ایزدان و پاکان؛ آتشگاه؛ آذرکده [ادبی]

آتشگاه / ātašgāh: -ها؛ -ان: اسم. ۱. دهانه کوره ۲. [ادبی] آتشکده

آتشگردان / ātašgardān: -ها؛ -ان: اسم. ظرف سیمی مشبک شبیه زنبیلی کوچک، با یک بند بلند از حلقه های نازک سیم، که زغال و پاره های آتش در آن می ریزند و می چرخانند تا به کمک اکسیژن هوا افروخته شود: آتشچرخان

آتشگون / ātašgun: صفت. [ادبی] ۱. مانند آتش ۲. آتشفام؛ به رنگ سرخ درخشان
آتشگیر / ātašgir: -ها؛ -ان: اسم. انبر

آتشگیر^۱: صفت. دارای ویژگی یا قابلیت زیاد برای شعله ور شدن و سوختن (مواد آتشگیر)
آتشگیره / ātašgire: -ها؛ -ان: اسم. ماده آتشگیری که برای گیراندن آتش به کار می برند (مانند پوشال، کاغذ یا تراشه چوب)

آتیه / ātiye / : اسم. آینده (باید به فکر آتیه هم باشی. برایش آتیه درخشانی پیش‌بینی می‌کردند)
آثار / āsar / : جمع آثار
آثار ادبی : ادبیات مکتوب
آثار علوی : [قدیمی] پدیده‌های هواشناسی (مانند باد، باران، رعدوبرق)؛ کاینات جو
آج / āje / : اسم. ۱. برآمدگیها، شیارها یا دندان‌هایی کم‌آبیش یکسان در یک سطح که موجب ناهمواری آن می‌شود (آج لاستیک)؛ عاچ ۲. شیردار
آجان / ājan / : اسم. [گفتاری] پاسبان
آجان‌کشی / ājānkēši / : اسم. [گفتاری] توسل به نیروی انتظامی برای شکایت کردن و کمک خواستن (دیشب توی کوچه ما دعوا و آجان‌کشی بود)
آجدار / ājdār / : صفت. دارای آج
آجر / ājor / : اسم. خشت پخته‌شده در کوره
آجر ابلق : آجر دورنگ (سفید و قرمز)، که در نماسازی به کار می‌رود؛ آجر بهمینی
آجر آبمال : آجری که در هنگام خشت‌زنی رویه آن را آبمالی می‌کنند تا هموار شود؛ آجر شسته
آجر اسفنجی : آجر سبک توخالی و خلل و فرج‌دار؛ آجر توخالی
آجر ایرانی : اقسام آجرهای چهارگوش سطح؛ آجر فروش
آجر بهمینی : آجر ابلق
آجر تراش : آجری با نقب برجسته، که سطح آن را پیش از گذاشتن در کوره صاف و صیقلی می‌کنند
آجر توپو : آجری که گل آن در قالب فشرده شده و دارای مقاومت بیشتری است
آجر توخالی : آجر اسفنجی
آجر جوش : آجری که زیاد پخته شده و به رنگ سبز و سیاه درآمده است
آجر حصیری : آجر سیمانی که سطح خارجی آن دارای نقش حصیر است
آجر تختایی : از آجرهای ایرانی به ابعاد ۲۰×۲۰ سانتیمتر، که در گذشته برای آجر فروش به کار می‌رفت
آجر سبز : از آجرهای تزئینی که در نماسازی به کار می‌رود
آجر سفال مجوف : آجر توخالی از جنس سفال
آجر سیمانی : سنگ مصنوعی ساخته شده از مخلوط شن، ماسه و سیمان در قالب‌های با اندازه‌ها و به شکلهای مختلف
آجر شسته : آجر آبمال
آجر عایق : آجر نسوز
آجر فروش : آجر ایرانی
آجر فشاری : آجر دانه درشتی با کیفیت پایین، که در سنت‌کاری بنا به کار می‌رود

آتشمار / ātašmār / : اسم. مار از تیره مارهای معمولی با پوزه کم و بیش برجسته و پهن و سطح پشتی به رنگ سرخ آتشی
آتش‌نشان / ātašnešan / : اسم. ۱. /ان/ آنکه شغلش خاموش کردن آتش در هنگام آتش‌سوزی است؛ مأمور آتش‌نشانی ۲. دستگاه و مواد شیمیایی مخصوص فرونشاندن آتش
آتش‌نشانی / ātašnešāni / : اسم. ۱. عملیات فرونشاندن آتش و پیشگیری از گسترش آن در هنگام آتش‌سوزی ۲. /ها/ سازمان متصدی این کار
آتش‌هراسی / ātašharāsi / : آتش‌ترسی
آتشی / ātaši, āteši / : صفت. ۱. دارای رنگ سرخ درخشان (گل آتشی) ۲. [گفتاری، مجازی] بسیار خشمگین
آتشی شدن : [مجازی] خشمگین شدن؛ به خشم آمدن (چرا زود آتشی می‌شوی؟)
آتشی‌مزاج / ātašimezāj, -mazāj / : اسم. ۱. /ها/ صفت. [گفتاری] ۱. تندخو و پرخاشجو ۲. تحریک‌پذیر و تهییج‌شونده * آتشین مزاج [ادبی]
آتشین / ātašin / : صفت. [ادبی] ۱. از جنس آتش (گوی آتشین) ۲. [مجازی] دارای شور و هیجان (سخن آتشین) ۳. [مجازی] پرسوز و گداز (آتشین) ۴. دارای رنگ سرخ درخشان؛ آتشی
آتشین‌مزاج / ātašinmezāj, -mazāj / : اسم. ۱. /ها/ صفت. [ادبی] آتشی مزاج
آتل / ātel / : اسم. [پزشکی] اسباب سفت یا خمیذیری برای ثابت نگهداشتن اندام شکسته یا دررفته؛ تخته شکسته‌بندی
آتل / ātol / : اسم. [زمین‌شناسی] آبسنگ حلقوی
آتلیه / ātelye, ātolye / : اسم. کارگاه هنری
اتم / atom / : اتم
آتمسفر / ātmosfer / : اسم. ۱. جو ۲. واحد فشار برابر ۶۶۷ گرم بر سانتیمتر مربع * آتمسفر
آتمومتر / ātomometr / : اسم. ۱. تئیرسنج
آتو / āto / : اسم. ۱. ورق برنده در بازی ۲. [کنایی] دست‌اويز
آتوبه دست‌کسی دادن : [کنایی] نقطه ضعفی (سهو)؛ در اختیار حریف گذاشتن (مراقب باش آتوبه بدستان ندهی)
آت‌وآشغال / āt-o-āšqāl / : اسم. ۱. [گفتاری] چیزهای دورریختنی؛ زباله ۲. [مجازی] چیزهای دست‌وپاگیر یا بی‌فایده (این آت‌وآشغال را از وسط اتاق جمع کن بگذر توی کمد) * آت‌آشغال
آتی / āti / : صفت. مربوط یا منسوب به آینده (در سالهای آتی)

آجر قرمز: از انواع آجرهای دانه درشت نامرغوب با رنگ قرمز
 آجر قزاقی: آجر نازک دانه‌ریز به رنگهای سفید و گل‌بهی، که در نماسازی به کار می‌رود
 آجر کاشی: نوعی آجر ایرانی با سطح ساده لعابدار: آجر لعابدار
 آجر گچی: آجری از جنس گچ با مخلوط زغال سوخته، که در ماکت‌سازی کاربرد دارد
 آجر لعابدار آجر کاشی
 آجر نو: آجری که عمودی کار گذاشته می‌شود
 آجر نسوز: آجری از جنس خاک نسوز حاوی اکسید آلومینیم و بدون آهک، که به‌صورت عایق حرارتی به کار می‌رود: آجر عایق
 آجر نظامی: از آجرهای فرش به ابعاد ۴۰×۴۰ سانتیمتر
 آجر نما: اقسام آجرهای دانه‌ریز و زینتی برای نماسازی
 آجرپاره ājorpāre، -ها / اسم. آجر شکسته؛ قطعه‌ای از یک آجر: پاره‌آجر
 آجرپز ājorpoz / آجر کوره‌پز
 آجرپزی ājorpazi / اسم. ۱. عمل یا فرایند گذاشتن خشت خام در کوره و پختن آن؛ کوره‌پزی ۲. -ها / جایی که در آن آجر می‌پزند؛ کوره‌پزخانه ۳. شغل آجرپز
 آجرچین ājorčīn، -ها؛ -ان / اسم. بنایی که کارش آجرچینی است
 آجرچینی ājorčīni / اسم. ۱. فن چیدن آجر در ساختمان، به صورت ردیفهای متوالی دارای طرح معین؛ آجرکاری ۲. کار آجرچین
 آجرفرش ājorfař / -ها / اسم. ۱. سطحی که با لایه‌ای از آجر پوشیده شده است ۲. پوشش آجری یک سطح افقی
 آجرکاری ājorkāri / اسم. ۱. عمل یا فن چیدن آجرها به‌صورت برجسته و فرورفته و راسته و کله برای ایجاد نقشهای تزئینی در نمای دیوار آجری: آجرچینی ۲. -ها / آنچه به این صورت ساخته شده است (آجرکاری نمای ساختمان)
 آجرنما ājormemā، -ها / صفت. دارای نقشی به شکل دیوار آجری، یا نمای آجری
 آجری ājori / صفت. ۱. ساخته شده با آجر ۲. دارای رنگ قهوه‌ای مایل به سرخ: آخرایسی. به همین قیاس: آجری رنگ
 آجکاری ājkāri، -ها / اسم. عمل یا فن ایجاد شیار یا برآمدگیهای مناسب در یک سطح صاف، برای از میان بردن لغزندگی و پیشگیری از سُرخوردن یا لغزش
 آجل ājel / صفت. [ادبی] مربوط به زمان آینده دور
 آجودان ājūdān، -ها / اسم. دستیار فرمانده در جزئیات امور اداری

آجودان‌کشوری: آجودان غیر نظامی فرمانده کل آجودان‌کل: آجودان فرمانده لشکر
 آجیدن ājidan / مصدر. متعدی. // آجیدید: آجیده می‌کنی؛ آجیده کن // ۱. فروبردن چیزهایی (مانند سوزن، نیشترب یا شمع) بر سطح چیزی ۲. سطح چیزی را آجدار کردن ۳. چیزی را آجیده‌دوزی کردن * آژیدن
 آجیده ājide / صفت. ۱. دارای دوختی به‌وسیله‌الیاف ضخیم و تابیده به‌صورت گرهای منظم (بویژه در گیوه، عرقچین و پوستین) ۲. دارای سطح آجدار * آژیده
 آجیده‌کردن آجیدن
 آجیده‌دوزی ājideduzi، -ها / اسم. نوعی دوخت درشت و برجسته زینتی، بویژه بر روی گیوه، عرقچین، کت و مانند آن: آژیده‌دوزی. به همین قیاس: آجیده‌دوز
 آجیل ājil، -ها / اسم. استقلاتی مخلوط از انواع خشکبار تفت داده شده
 آجیل مشکل‌گشا: آجیلی که به نیت برآورده شدن نذری، با انجام دادن مراسمی میان آشنایان قسمت می‌کنند
 آجیل دادن و آجیل گرفتن: [کنایه] رشوه دادن و رشوه گرفتن
 آجیل‌کسی‌کوک بودن: [کنایه] گذران او فراهم بودن؛ زندگی‌اش روتی داشتن
 آجیل‌آچار ājilāčār، -ها / اسم. آجیل پرورده (در ترشی، زعفران یا گلبر)
 آجیل‌خوری ājilxori، -ها / اسم. ظرفی کاسه‌مانند برای ریختن آجیل مصرفی در آن
 آجیل‌فروشی ājilfūruši / اسم. ۱. -ها / فروشگاه آجیل ۲. عمل فروختن آجیل. به همین قیاس: آجیل‌فروش
 آجین ājin / پیواز. آجیده شده (شمع‌آجین، تیرآجین)
 آج āc / شیوردار
 آچار āčār، -ها / اسم. ۱. اسبابی برای باز کردن یا بستن پیچ و مهره ۲. جانشین ترش
 آچاربکس: آجاری با یک سر به صورت محفظه‌ای توخالی که مهره یا سر پیچ در داخل آن قرار می‌گیرد
 آچار پیچ‌کش آچار پیچ‌گوشی
 آچار پیچ‌گوشی: آچار برای باز و بسته کردن پیچهایی که دارای سر چاکدار است: آچار پیچ‌کش: پیچ‌گوشی
 آچار تخت: آجاری برای باز و بسته کردن پیچ و مهره‌های دارای مقطع چهار یا شش‌گوش
 آچار چیقی: نوعی آچار بکس که محفظه آن عمود بر دسته قرار گرفته است
 آچار درجه‌ای: آچار برای باز و بسته کردن پیچ و مهره تحت فشار معین
 آچار رینگ: آجاری که یک سر یا هردو سر آن حلقوی و از داخل دندانه‌دار است تا مهره یا پیچ هم‌قشرش به آنها گیر کند

آخر^۱ / āxer, āxar, -ها؛ اواخر /: اسم. پایان؛ فرجام؛ سرانجام

⊗ آخرکار: فرجام کار

⊗ به آخر خط رسیدن: [کنایی] دیگر امیدی نداشتن

آخر^۲: صفت. ۱. دارای رتبه، جایگاه، مقام یا مرتبه‌ای بعد از همهٔ عضوهای یک مجموعه ۲. آخری؛ پایانی (پلاخر، ميم آخر)

آخر^۳: قید. ۱. پس از دیگری یا دیگران (آخر من رفتم) ۲. در پایان (آخر همه من برگشتم)

آخر^۴: حرف. ۱. نشانه تأکید یا اعتراض (آخر مردی گفتند و زنی آخر تاکی باید گوسنگی بکشم؟) ۲. زیرا؛ چون؛ برای اینکه (دیگر نمی‌توانم بخوانم، آخر خسته شدم)

آخر / āxor: ⊗ آخور

آخرالامر / āxerol'amr: قید. سرانجام

آخروالزمان / āxerozzamān: /: اسم. ۱. هنگام پایان جهان و زندگی بر روی زمین ۲. [اسلام] روزگار پس از پیدایش اسلام تا روز قیامت ۳. (شیعه) زمان ظهور حضرت مهدی

آخروالنهر / āxeronnahr: /: اسم. [نجوم] درخشانترین ستاره در صورت فلکی نهر، که در نیمکرهٔ جنوبی دیده می‌شود

آخروبین / āxerbin, āxar- -ها؛ آن /: صفت. [ادبی] عاقبت‌اندیش؛ دوراندیش؛ دارای توانایی اندیشیدن به فرجام کار

آخرت / āxerat: /: اسم. جهان دیگر؛ جهان پس از مرگ؛ آخری؛ عقبی (عقبی)

آخردست / āxerdast, āxar- -/: قید. [گفتاری] در نوبت یا بار آخر (آخردست من برنده شدم)

آخوسر / āxersar, āxar- -/: قید. [گفتاری] سرانجام؛ در پایان (آخوسر شام خوردیم و آخوسر بولی گرفت و رفت) آخوسری / āxersari, āxar- -ها /: قید. [گفتاری] در دورهٔ پایانی یا در روزهای آخر (آخوسری کوش به گدایی کشید. آخوسری خیلی با من صمیمی شده بود)

آخروعاقبت / āxerāqebat: ⊗ آخروعاقبت

آخروعمری / āxer(e)omri, āxar(e)- -/: قید. در روزهای پایان زندگی (آخروعمری تنها مانده بود. آخروعمری می‌خواهم کمی هم به میل خودم زندگی کنم)

آخروک / āxorak, -ها /: اسم. استخوان چنبره

آخروعاقبت / āxer-o-āqebat: /: اسم. کیفیت نهایی یک فرایند؛ چگونگی وضع در پایان یک مدت (خدا آخروعاقبت ما را به خیر کند. آخروعاقبت جنگ معلوم نبود): آخروعاقبت

آخرها / āxerhā, āxarhā: /: قید. در مرحلهٔ پایانی یا در پایان یک دوره (آخرها دیگر حسابی خسته شده بودم. آخرها دیگر کسی به حرفش گوش نمی‌داد): آخرونها

آچار سوسماری: آچاری با دهانهٔ (فک) پهن که یک طرف آن دنداندار است

آچار شاخدار: آچاری که انتهای آن به صورت بخشی از یک شش‌گوش درآمده تا مهره یا سر پیچ شش‌گوش در داخل آن قرار گیرد

آچار شلاقى ⊗ آچار لوله‌گیر

آچار فرانسه: آچاری که اندازهٔ دهانهٔ آن به وسیلهٔ پیچی تنظیم و بدلوله کوچک و بزرگ می‌شود

آچار قفلی: ابزاری با دو بازو، که قطر دهانهٔ آن به وسیلهٔ پیچی در انتهای یک بازو تنظیم و قفل می‌شود و برای نگهداشتن و پیچاندن به کار می‌رود

آچار کلاغی: آچاری شبیه آچار لوله‌گیر، برای گرفتن قطعات گرد و لوله‌های کوچک

آچار لوله‌گیر: آچاری برای باز و بسته کردن لوله‌ها و میله‌های گرد: آچار شلاقى

آچار مغزی / آن: آچاری برای باز و بسته کردن پیچ آن آچار هفت‌سری: آچاری با چند دهانه در اندازه‌های مختلف به صورت ترکیبی از آچار شاخدار و آچار رینگى

آچار دَن / ācārdan /: مصدر. متعدی. [نامتداول] چاشنی ترش به خوردنیا زدن

آچارکشی / ācārkeši, -ها /: اسم. عمل یا فرایند بررسی پیچهای یک اسباب یا دستگاه به وسیلهٔ آچار، برای اطمینان از بسته بودن آنها

آچمز / ācma: /: صفت. (در مورد مهرهٔ شطرنج) دارای وضع یا حالتی که بتوان آن را حرکت داد، زیرا موجب کیش شدن شاه خودی می‌شود

آحاد / āhād: /: اسم. یکاها؛ یکان

⊗ آحاد مردم: یکایک مردم

آخ / āx: /: صفت. صدای حاکی از درد یا تأسف: (آخ سرم) آخ چه مصیبتی!): آخ؛ اوخ؛ آف؛ آه؛ آئی

⊗ آخ نگفتن: [مجازی] بی‌تغییر ماندن؛ دوام آوردن (سی سال از ساختن می‌گذرد هنوز آخ ننگته)

آخال / āxāl, -ها /: اسم. ۱. قطعه‌ها و پاره‌های چیزهای شکسته، خراب و دورانداختنی (مانند تخته‌پاره، تراشهٔ چوب، قطعه‌های گچ یا سیمان، آجرپاره، ...) ۲. زیالهٔ خشک

آخالسوز / āxālsuz, -ها /: اسم. کوره‌ای که در آن آخال سوختنی به کار می‌رود

آختَن / āxtan: /: مصدر. متعدی. [ادبی] // آختی؛ -؛ - // ۱. بیرون آوردن؛ بالا کشیدن (تیغ آختن) ۲. بلند کردن (چون‌توان به افلاک دست آختن) * آهیختن

⊗ منت مغرولی: آخته

آخته / āxte: /: صفت. [ادبی] بیرون کشیده شده از نیام (شمشیر آخته)

آدابدان / ādābdān، -ها؛ /ان: صفت. دارای آگاهی از رسما و شیوه‌های رفتاری (آدمهای آداب‌دان و بافرهنگی بودند) آداب‌دانی / ādābdāni، -ها: / اسم. وضع یا کیفیت آداب‌دان بودن

آداب‌ورسوم / ādāb-o-rûsum، -rosom: / اسم. قاعده‌ها، رسما و آیینهای پذیرفته‌شده در جامعه (آداب‌ورسوم مردم خراسان)

آداپتور / ādāptor، -ها: / اسم. اسبابی برای تبدیل ولتاژ برق، بویژه تبدیل جریان برق متناوب به جریان برق مستقیم و معمولاً با کاهش ولتاژ تا مقدار مورد نیاز

آدامس / ādāms، -ها: / اسم. فراورده جویدنی از سقز، که به آن شکر، مواد معطر و چاشنی افزوده شده است

آدرس / ādres، -ها: / اسم. ۱. نشانی یک محل که به کمک آن بتوان محل یا ساکنان آن را پیدا کرد (آدرس خوابگاه را بنویس و به من بده) ۲. نوشته‌ای حاوی چنان نشانی (پاکت آدرس نداشت. این آدرس را برای من بخواهید)

* نشانی
□ آدرس پستی: آدرسی که بتوان براساس آن نامه یا بسته پستی دریافت کرد

□ آدرس دادن: گفتن یا نوشتن نشانی (آدرس بده یک روز بیایم خانه‌ت). به همین قیاس: آدرس داشتن: آدرس گرفتن: آدرس نوشتن

آدرنالین / ādrenālīn: / اسم. [فیزیولوژی] هورمونی که از بخش مرکزی غده فوق کلیوی ترشح می‌شود
آدرنرژیک / ādreneržik: / صفت. دارای ویژگی یا توانایی آزاد کردن آدرنالین یا ترکیبهای مشابه و فعال شدن به وسیله آنها

آدم^۱ / ādam: / اسم. ۱. نخستین انسان آفریده شده براساس آموزشهای دینی مسلمانان، مسیحیان و یهودیان ۲. /ها: مردم (عالم و آدم) ۳. انسان، بویژه کسی که دارای خصلتهای خوب است (می‌گویم، آدم باش. او آدم است، می‌فهمد) ۴. /ها: [کنایی] خدمتکار، نوکر؛ زیردست؛ وابسته به کسی یا جایی (آدم دولت، آدم سفارت انگلیس)

□ آدم آهنی آدم آهنی: / آدم حساسی: شخص فهیمه و مرتب. به همین قیاس: آدم ناحساسی

آدم خوش معامله: شخص امتاندار و درستکار
آدم دیرجوش: کسی که بستنی یا دیگران دوست می‌شود. به همین قیاس: آدم زودجوش

آدم مصنوعی آدم مصنوعی: / آدم حساب کردن: [مجازی] در شمار آدمها، بویژه در خور توجه و با اهمیت دانستن (کسی او را آدم حساب نمی‌کرد تا عقیده‌اش را ببرد)

آخری^۱ / āxeri, āxari: / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به آخر (مستند آخری) ۲. دارای وضع یا کیفیت آخر بودن (این آخری است که باز می‌کنم)

آخری^۲ / -ها: / ضمیر. آن که پس از دیگری یا دیگران است (آخری هم همراه بقیه سوار شد)

آخَرین / āxerin, āxarin: / صفت. ۱. پس از بقیه (آخرین نفر من بودم) ۲. تنها باقیمانده (این آخرین پول من است) ۳. مربوط یا متعلق به مرحله پایانی (آخرین نفس) ۴. تازه‌ترین (آخرین خبر، آخرین مد) ۵. بالاترین حد (آخرین فشار، آخرین تلاش)

□ آخرین تیر توکش: [مجازی] آخرین وسیله چاره یا امکان موجود

آخَرِیَا / āxerihā, āxarihā: / آخرها
آخش / āxeš: / صوت. صدایی به‌شانه احساس آسودگی (آخش از دستش راحت شدم. آخش! چه چسبید)

آخشیج / āxšij: / آخشیجان / āxšijān: / اسم. [ادبی] عنصر: آخشیج

آخشیجان^۱: / صفت. [ادبی] ضد؛ مخالف: آخشیج
آخ و اوخ / āx-ū-ux: / صوت. [تقریب، گفتاری] ناله

ناشی از درد؛ تأسف یا لذت (چقدر آخ و اوخ می‌کنی. از پشت در صدای ماچ و بوسه و آخ و اوخشان را می‌شنیدم)

آخور / āxor، -ها: / اسم. تاقچه گودی از گل، سنگ و مانند آنها، در طویله، اسطبل یا آغل، برای خوراک دادن به چهارپایان: آخور

□ آخور چرب: [کنایی] فراوانی نعمت
آخور خشک: [کنایی] ته‌دستی و بی‌وایی

آخوره / āxore، -ها: / اسم. گودالی که در میان توده خاک، برای ریختن آب و ساختن گل درست می‌کنند
آخوند / āxund, āxond، -ها: / اسم. معلم دینی یا مقام روحانی

آخوندک / āxundak, axondak: / اسم. ۱. تیره‌ای از حشرات راسته راستی‌بالان، دارای تنه دراز، سر نسبتاً بزرگ و آزاد، دو چشم مرکب، پاهای جلویی چنگال مانند و بزرگ، که جنس ماده درشت‌تر است و معمولاً جنس نر را می‌خورد ۲. /ها: /ان: هریک از حشره‌های متعلق به این تیره ۳. شیخک

آخ و وای / āx-ū-vāy: / صوت. ناله همراه با اعتراض ناشی از درد یا اندوه

آخی / āxey: / آخش
آدا / ādā: / اسم. از زبانهای برنامه‌نویسی کامپیوتر

آداب / ādāb: / اسم. ۱. جمع آداب ۲. قاعده‌ها و اصلهای پذیرفته شده (آداب معاشرت، آداب نویسندگی)
□ آداب معاشرت: قاعده‌ها و رسمهای پذیرفته شده در یک جامعه برای رفتار فرد با دیگران

آدم فروش / ādamfūrūš, -ها؛ -ان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به آدمفروشی

آدمفروشی / ādamfūrūši, -ها /: اسم. عمل یا فرایند سپردن یا اسیر کردن آدمها به دست دیگران برای به دست آوردن سود یا درآمد (مانند فروختن دختران و زنان جوان به عشرتکده یا معرفی کردن افراد تحت تعقیب برای به دست آوردن جایزه) (آدمفروشی را راههای درآمد جایزهگیران و جنایتکاران است)

آدمقحطی / ādamqahṭi, -ها /: اسم. [کنایی] کمیبایی آدمهای شایسته یا کارآمد (مگر آدمقحطی است که او را رئیس کرده اند؟)

آدمک / ādamak, -ها؛ -ان /: اسم. ۱. شخص پست و حقیر (این آدمکهایی که دنبال این و آن راه می افشند)

۲. مجسمه یا ساختاری شبیه انسان که به عنوان اسباب بازی یا در برخی تمرینهای ورزشی یا آموزشی به کار می رود (آدمک چوبی، آدمکهای خیمه شب بازی)

آدمکش / ādamkoš, -ها؛ -ان /: صفت. کُشنده دیگری یا دیگران (چند آدمکش را فرستادند تا آنها را بکشند)

آدمکشی / ādamkoši, -ها /: اسم. عمل کشتن آدمها؛ قتل (مجازات آدمکشی مرگ است. دزدی، آدمکشی و جنایتهای دیگر...)

آدمماشینی / ādam.māšini, -ها /: اسم. رُبات

آدممصنوعی / ādam.masnu'ī, -ها /: اسم. رُبات

آدمندیده / ādamnadide, -ها /: صفت. [مجازی] ناآشنا یا تمدن یا آداب معاشرت (مثل آدمندیده ها به همه با تعجب نگاه می کرد)

آدمنما / ādamnemā, -ها؛ -یان /: صفت. مربوط یا منسوب به آدم نمایان؛ انسان ریخت

آدم نمایان / ādamnemāyān, -ها /: اسم. زیر رسته ای از پستانداران عالی رسته نخستیان، دارای قامت کمابیش راست. فاقد دم و دارای فعالیت روزانه

آدمی / ādami, -ان /: اسم. [ادبی] انسان (آدمی فربه شود از راه گوشت. سگ بران آدمی شرف دارد)

آدمیت / ādamiyyat, -ها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت آدم بودن (اصول آدمیت، مرتبه آدمیت)

۲. منش و رفتار انسانی (آدمی را آدمیت لازم است)

آدمیرال / ādmirāl, -ها /: اسم. [نظامی] دریاسالار

آدمی زاد / ādamizād, -ها؛ -ان /: اسم. انسان؛ آدمی زاده (ادبی) (از آدمی زاد هرچه بگوییم برمی آید)

آدمی زاده / ādamizāde, -گان /: اسم. [ادبی] آدمی زاد

آدمی سیرت / ādamisirat, -ان /: صفت. [ادبی] دارای رفتار و منش خوب

آدنوئید / ādeno'id, -ها /: صفت. ۱. [گیاهشناسی] غده وار؛ شبیه غده ۲. [یزشکی] دارای رشد بیش از حد بافتهای لنفاوی بینی و گلو

آدم خود را شناختن: از رفتار، موقعیت و تواناییهای شخص مورد نظر آگاهی داشتن (برو آدم خود را بشناس. تو هنوز آدم خود را نشناختی)

آدم شدن: ۱. انسانیت یافتن (بگذر درس بخواند و آدم شود)

۲. [کنایی] شخصیت و مقام اجتماعی به دست آوردن (حالا دیگر برای خودش آدم شده است)

آدم کردن: [کنایی] تربیت کردن (دوران سربازی او را آدم کرد)

آدم کشتن: کسی را کشتن (آدم کشت و به زندان افتاد)

آدم^۲: ضمیر. یک شخص، بی توجه به هویت او (آدم از دیدنش حیران می ماند آدم نمی داند چه بگوید)

آدم آهنی / ādamāhani, -ها /: اسم. رُبات

آدم برقی / ādambarfi, -ها /: اسم. ۱. مجسمه ای شبیه پیکر انسان که از برف می سازند (بچه ها توی حیاط داشتند آدم برقی درست می کردند)

۲. موجود آدم نمایی که برخی کوهنوردان هیمالیا وجود او را گزارش داده اند ۳. [مجازی] شخصیت یا مقامی ناپایدار (حکم آدم برقی را دارد)

آدم بزرگ / ādambozorg, -ها /: صفت. بزرگسال؛ مقابل: بچه

آدم بشو / ādambešo, -ها /: صفت. [گفتاری] قابل تربیت؛ اصلاح پذیر (این پسر که من می بینم آدم بشو نیست)

آدمچه / ādamče, -ها /: اسم. آدمک

آدمخوار / ādamxār, -ها؛ -ان /: صفت. ۱. دارای عادت یا گرایش به خوردن گوشت انسان (مگر آدمخوار)

۲. [کنایی] بسیار ستمگر و مردم آزار (فانیستهای آدمخوار)

آدمخواری / ādamxāri, -ها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت آدمخوار بودن (آدمخواری در میان برخی قومهای ابتدایی رواج داشت)

۲. عمل یا عادت خوردن گوشت انسان (در هنگام قحطی یا پس از جنگ، آدمخواری چندان عجیب نبود)

آدمربا / ādamrobā, -ها؛ -یان /: اسم. کسی که آدمها را می دزدد (آدمربا از همسرش رنجورده شده یک میلیون باج خواسته است)

آدمربایی / ādamrobāyi, -ها /: اسم. عمل دزدیدن انسان (این آدمربایی انگیزه سیاهی داشته است)

آدمرو / ādamrow, -ها /: اسم. اتاقک ساخته شده در یک مجرای فاضلاب یا شبکه لوله کشی یا دریچه متحرک، برای ورود یک نفر

آدمزیوی / ādamzivi, -ها /: اسم. نام دوران چهارم زمین شناسی که با حضور انسانهای اولیه اجداد انسان امروزی مشخص می شود: آنتروپوزوئیک

آدم شناس / ādamšenās, -ها؛ -ان /: صفت. دارای توانایی شناخت و ارزیابی تواناییها و کاراییهای دیگران، یا منش و رفتارشان (بعد از این سعی کن آدم شناس باشی و گول ظاهر را نخوری). به همین قیاس: آدم شناسی

آذری^۱: صفت. مربوط یا منسوب به آذربایجان (توکی آذری)

آذرین / āzarin / سنگ آذرین، سنگ

آذریون / āzaryun / همیشه‌بهار

آذوقه / āzuqe / آذوقه

آذوقه / āzuqe / -ها؛ -جات / اسم. ۱. توشه (اذوقه راه)

۲. خواربار (اذوقه زمستان) * آذوقه؛ آذوقه؛ آذوقه

آذین / āzin / اسم. [ادبی] ۱. -ها / آنچه برای آراستن جایی، ویژه برای مراسمی معین، به کار می‌رود. ۲. عمل یا فرایند آراستن جایی

آذین بستن / بخشیدن: آراستن جایی یا چیزی با بستن پیرایه‌هایی (مانند چراغ، گل). به همین قیاس: آذین کردن

آذین‌بندی / āzinbandi / -ها / اسم. عمل یا فرایند آراستن جایی با گل، چراغ، پرچم (و مانند آنها) به‌نشانه جشن و شادی

آر^۱ / ār / اسم. واحد سنجش سطح برابر ۱۰۰ متر مربع -ار^۲: پوند. ۱. نشانه اسم مصدر (دیدار، کودا) ۲. نشانه فاعل یا صفت (خویدار، گوشت)

آرا^۱ / āra / جمع آرای

-آرا^۲: پیازه. آراینده (بزم‌آرا، چمن‌آرا، خودآرا)

-آرائی / ārā'i / -آرای

آرائیدن / ārā'idan / آراییدن

آرایسک / ārābesk / اسم. اسلمی

آراستگی / ārāstegi / -ها / اسم. وضع یا کیفیت آراسته بودن (آراستی سر و وضعش حرف نداشت)

آراستن / ārāstan / مصدر. معنی. // آراستی: می‌آرای؛ بیارا // ۱. انجام دادن کارهایی برای زیباتر کردن ظاهر کسی یا چیزی (عروس را آراستن، خانه را آراستن) ۲. [ادبی]

براساس طرح معینی مرتب کردن: آرایش دادن (لشکر آراستن). به همین قیاس: آراستی

■ صفت فاعل: آراینده / صفت معلول: آراسته / مصدر منفی: نیاراستن

آراسته / ārāste / صفت. ۱. دارای آرایش (سر و روی آراسته) ۲. دارای نظم یا ترتیبی خوشایند (خفه آراسته)

آرام / āram / صفت. [ادبی] ۱. فاقد اغتشاش یا آشوب (هوای آرام، کشور آرام) ۲. فاقد هیاهو و سر و صدا (محیط آرام) ۳. فاقد شتاب یا جنبش (حرکت آرام، صدای آرام) ۴. دارای رفتار خالی از خشونت (اسب آرام، مرد آرام)

آرام بودن: ۱. آرامش داشتن ۲. بی‌جنبش بودن ۳. آسوده بودن آرام گرفتن / یافتن: ۱. از میان رفتن اغتشاش یا آشوب (به آرام گرفتند کشور آرام گرفت) ۲. از میان رفتن درد (درد آرام گرفت) ۳. دست کشیدن از جنبش یا هیجان (حالا دیگر آرام بگیر)

آدنوزین / ādenozin / -ها / اسم. [شیمی] ترکیبی شیمیایی شامل آدنین و قند پنتز کربنی ریبوز، که از تجزیه اسیدهای نوکلئیک به‌دست می‌آید. فسفاتهای آن به‌ترتیب آدنوزین منوفسفات (آ.آ.پ.)، آدنوزین دی‌فسفات (آ.د.پ.) و آدنوزین تری‌فسفات (آ.ت.پ.) نامیده می‌شوند، که با تجزیه خود انرژی لازم را برای عمل یاخته‌ها فراهم می‌کنند

آدنین / ādenin / اسم. [زیست شناسی] از بازهای پورین، ماده موجود در آ.آ.پ. حامل کدهای وراثتی در زیست‌مندان، با نام شیمیایی آمینوپورین

آده / āde / -ها / اسم. اسبابی به‌صورت میله‌ای افقی بر روی دو پایه، برای نشستن پرندگان

آدینه / ādine / -ها / اسم. [ادبی] جمعه

آذار / āzār / اسم. ۱. ماه سوم سال شمسی برخی کشورهای عربی، مطابق ماه مارس ۲. ماه ششم سال عرفی و ماه دوازدهم سال دینی یهود * آزار

آذاراقی / āzārāqi / -ها / اسم. ۱. گیاه درختی کوچک از تیره بادنجانیان، پرشاخه، دارای ریشه سخت و پوست بسیار تلخ، برگ‌های مقابل و گل‌های مجتمع مایل به سبز و میوه سته و گوشه‌دار ۲. میوه این گیاه به بزرگی سیب و دارای ماده سستی استریکنین، که کاربرد دارویی دارد * کچوله: آزاراقی آذر / āzar / اسم. ۱. [ادبی] آتش ۲. ماه نهم سال شمسی ایرانی، دارای ۳۰ روز

آذربوق / āzarbarq / اسم. جریان برق که در بعضی بلورها (مانند تورمالین) هنگام تغییر دما ایجاد می‌شود و در این حالت یکی از دو انتهای بلور دارای برق منفی و دیگری دارای برق مثبت می‌شود

آذربو / āzarbu / پرنجاشف

آذرخش / āzaraxš / -ها / اسم. [ادبی] جرقه نورانی بسیار بزرگی که بر اثر تخلیه ناگهانی بار برقی ایرها در هوا پدید می‌آید و معمولاً صدای شدیدی (تندر) تولید می‌کند؛ برق

آذرسنج / āzarsanj / -ها / اسم. [فیزیک] اسبابی برای اندازه‌گیری دماهای بالا، که در آن بر اثر حرارت، تغییر رنگ یا تغییر جریان برق ایجاد می‌شود

آذرگون / āzargun / -ها / اسم. ۱. گل آتشی ۲. لاله عباسی ۳. همیشه‌بهار

آذرگوی / āzarguy / -ها / اسم. نوعی شهاب بزرگ و نورانی کمابیش مدور

آذری^۱ / āzari / اسم. ۱. -ها؛ -ان / کسی که اهل آذربایجان است ۲. از زبانهای ایرانی که مردم آذربایجان در قدیم (تا سده‌های شش و هفت هجری) به کار می‌بردند ۳. از زبانهای ترکی باختری که اینک در آذربایجان به کار می‌رود؛ ترکی آذری

آرایش / ārayeš - ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند آراستن (آرایش عروس در آرایشگاههای بالای شهر بسیار گران تمام می شود). ۲. عملی که برای زیبا یا مرتب شدن انجام گرفته است (آرایش غلیظ او جلب توجه می کرد). ۳. چگونگی نظم یا ترتیب چیزی (آرایش الکترونها). ۴. [ریاضی] جایگشت

☐ **آرایش الکترونی**: شیوه قرار گرفتن الکترونها یک اتم در اربیتالهای آن، که عددهای کوانتی چهارگانه الکترونها اتم را در یک حالت معین معلوم می کند

آرایش جنگی: وضع یا کیفیت قرار گرفتن نیروها، جنگ افزارها و همه وسیله ها و امکانات، همچنین عاملهای طبیعی یا مصنوعی برای تقویت موضع جنگی

آرایش صحنه: صحنه آرای

☐ **آرایش دادن**: آماده یا مرتب کردن

آرایش کردن: آراستن و پیراستن سر و صورت

آرایشگاه / ārayešgāh - ها / : اسم. جایی که در آن موی سر و صورت را آرایش می دهند؛ محل کار آرایشگر (عروس را بریدم آرایشگاه)

☐ **آرایشگاه حیوانات**: مؤسسه ای که در آن حیوانات خانگی را آرایش می دهند

آرایشگاه زنانه: مؤسسه ای که در آن بانوان را آرایش می کنند. به همین قیاس: آرایشگاه مردانه

آرایشگر / ārayešgar - ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که شغلش آرایش کردن دیگران است؛ سلمانی. به همین قیاس: آرایشگر زنانه. ۲. کسی که جایی را می آید؛ دکوراتور. به همین قیاس: آرایشگر صحنه

آرایشگری / ārayešgari / : اسم. ۱. عمل یا فرایند آراستن. ۲. شغل آرایشگر

☐ **آرایشگری صحنه**: صحنه آرای

آرایشی / ārayeši / : صفت. مربوط یا منسوب به آرایش (مواد آرایشی)

آرایه / āraye - ها / : اسم. ۱. [ریاضی] ترتیب تعدادی از چیزها برحسب مقدار آنها، معمولاً از بزرگ به کوچک، یا برعکس. ۲. [زیست شناسی] ترتیب قرار گرفتن زیست مند در رده بندی، از لحاظ تعلق آن به شاخه، رده، راسته، گونه و مانند آن

آرایه گر / ārayegar - ها؛ -ان / : اسم. فرهنگستان دکوراتور

آرایسی / ārayi / : پیروز، عمل آراستن (پازآری، سفره آری) :- آرائی

آراییدن / ārayidan / : مصدر. متعدی. // آراییدی؛ می آرای؛ پیارا // [نامتداول] آراستن؛ آرائیدن

آرتوز / ārt(e)roz / ☞ **آرتروگرافی**

آرتروگرافی / ārt(er)ogرافی / ☞ **آرتروگرافی**

آرتوز / ārt(e)roz / : اسم. بیماری مفصلی که موجب

آرام: ۱. بدون شتاب کردن؛ آهسته (آرام برو). ۲. بدون نشان دادن خشم یا هیجان (آرام حرف بزن)

آرامبخش / ārāmbaxš - ها / : اسم. عاملی (مانند دارو) که بر روی حالت عاطفی بیمار اثر می گذارد و او را آرام می سازد، بی آنکه در میزان حضور ذهنش تأثیر کند؛ مسکن

آرامبخش: ۱. صفت. دارای ویژگی یا توانایی پدید آوردن آرامش؛ مسکن (سخن آرامبخش، دوازی آرامبخش)

آرامبند / ārāmband - ها / : اسم. اسبابی برای بستن در (در آسانسور یا در ورودی ساختمان) به صورت خودکار و با سرعت تنظیم شده

آرامپز / ārāmpaz - ها / : اسم. دیگ برقی دارای جداره داخلی ضخیم سرمایی، که به علت تولید حرارت ملایم، مواد غذایی را بتدریج می پزد

آرامش / ārāmeš / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت نبودن؛ (الف) حرکت یا جنبش (آرامش پیش از توفان) (ب) هیاهو؛ سروصدا (همه جا در آرامش کامل بود) (ج) ناآرامی (آرامش شهر در آرامش کشور). ۲. از میان رفتن درد یا هیجان (آرامش خود را باز یافت)

آرامش طلب / ārāmeštalab - ها؛ -ان / : صفت. جویای آرامش و آسودگی و گریزان از جنگ، هیاهو و سروصدا. به همین قیاس: آرامش طلبی

آرامگان / ārāmgān / : اسم. بادهای بسیار آرام (با شدت کمتر از یک گره دریایی)، که معمولاً در پیرامون خط استوا می وزند

آرامگاه / ārāmgāh - ها / : اسم. ۱. گور (آرامگاه دکتر لای) در امامزاده عبدالله است). ۲. بنایی که بر روی گوری ساخته شده است (ساختمان آرامگاه چند سال طول کشید)

☐ **آرامگاه سرباز گمنام**: گور رزمنده ای ناشناس که به یاد همه کشته شدگان در جنگ به شکلی مشخص (معمولاً دارای ستون و کتیبه) بنا می شود؛ قبر سرباز گمنام

آرامی / ārāmi / : اسم. ۱. [گفتاری] وضع یا کیفیت آرام بودن (دوباکتر به این آرامی می شود). ۲. از زبانهای سامی شمال باختری آسیا که در فاصله ۳۰۰ پیش از میلاد - ۶۵۰ میلادی در خاورمیانه رایج بود (زبان آرامی)

آرامیدن / ārāmidan / : مصدر. لازم. [ادبی] // آرامیدید؛ می آرامی؛ پیارام. ۱. خوابیدن (آرامیدن در هوای آزاد)

۲. استراحت کردن (مثل اینکه اینجا جای آرامیدن نیست) (توضیح: برای معنهای دیگر که در قدیم به کار می رفته

☞ **آرام**: آرامش؛ آرامیدن). به همین قیاس: آرامیدنی

☐ **صفت فاعلی**: آرامنده / صفت مفعولی: آرامیده / مصدر منفی: نیارامیدن

آران.ا. / ār.en.c / : اسم. [مخفف] اسید ریبونوکلیک اسید

تحلیل رفتن مفصلها و تولید درد شدید در آنها می‌شود:
آرتروز

آرتروگرافی / artrogerāfi / اسم. [پزشکی]
پرتونگاری مفصل: آرتروگرافی

آرتزین / artēz(i)yan / چاه آرتزین، چاه
آرتیست / artist / -ها / اسم. ۱. هنرپیشه (آرتیست
سینما) ۲. [نامتداول] هنرمند

آرتیست‌بازی / artistbāzi / -ها / اسم. کارهای
غیرعادی، شگفت‌انگیز و نمایشی (مانند پریدن از روی
پام و دیوار، بالا رفتن از تیر چراغ برق، رانندگی با
سرعت زیاد، ...)، که جنبه خودنمایی دارد (بچه دست
از این آرتیست‌بازها بردار، می‌افتی سوت می‌شکند)

آرتیستی / artistī / صفت. ۱. مربوط یا متعلق به
هنرپیشگان (قیافه آرتیستی) ۲. دارای مساهیت
آرتیست‌بازی (عملیات آرتیستی، فیلم آرتیستی)

آرتیشو / artīšu / اسم. کنگر فرنگی کنگر
آرد / ard / -ها / اسم. ۱. ساییده دانه‌ها، بویژه غلات یا
حبوبات (آرد گندم، آرد نخودچی) ۲. چیزی که به صورت
گرد ساییده شده است (آرد استخوان)

آرد استخوان: استخوان آسیاشده که به مصرف کود یا
خوراک دام می‌رسد

آرد به دهان داشتن: [تعریض] برخلاف مصلحت و
ضرورت خاموش بودن و هیچ نگفتن (مگر آرد به دهان داشتنی
که صلیت درنیاورد؟)

آرد را بیختن و آرد بیز / الک را آویختن: [کنایه] کار
خود را تمام کردن؛ دیگر کاری نداشتن (من آردم را بیخته و
آردبیزم را آویختم، شما غصه خودتان را بخورید)

آردالو / ardālu / اسم. نوعی اشکنه که آرد در آن
می‌ریزند: آرداله

آرداله / ardāle / آردالو
آردبیز / ard̄biz / -ها / اسم. [ادبی] الک؛ غربال (آردش
را بیخته و آردبیزش را آویخته)

آردل / ard̄el / -ها / اسم. [قدیمی] ۱. مأور احضار یا
جلب افراد ۲. امر بر

آردوارک / ard̄vark / -ها؛ -ان / اسم. جانور پستاندار
بزرگ مورچه‌خوار، از راسته بی‌دندانان، بومی آفریقا،
دارای پوزه دراز: خرس مورچه‌خوار؛ خوک خاکی

آردواز / ard̄vāz / -ها / اسم. فراورده‌ای از جنس
سیمان و پنبه نسوز به صورت صفحه‌های کوچک
مسطح، که برای پوشش پام به کار می‌رود

آردولف / ard̄volf / -ها؛ -ان / اسم. جانور پستاندار
بومی آفریقا از تیره گفتارها، دارای پوست راه-راه، که از
لاشه و حشرات تغذیه می‌کند

آردی / ard̄i / صفت. ۱. دارای وضع یا کیفیت آردشوندگی

(سجده دارای درونبهر آردی است) ۲. آلوده به آرد (لباس
آردی شد) ۳. فراورده آرد ۴. گیاه‌شناسی [پوشیده شده از
یک قشر نازک آردمانند، ناشی از وجود مواد ترشح شده
از تارهای ترشحی]

آردینه / ard̄ine / اسم. مخلوط خمیری شکل آرد، تخم
مرغ، نمک و ادویه که برخی گوشتها (مانند میگو یا
ماهی) را، برای پیشگیری از متلاشی شدن، پیش از
سرخ کردن در آن می‌غلطانند: بَئینه

آرزو / āre(e)zu / -ها / اسم. ۱. خواست یا تمایل نیرومند
برای دست یافتن به چیزی که مهم و دور از دسترس است
(آرزوی من دیدن تو در لباس دامادی است. تنها آرزوی آنها این بود
که به وطن برگردند) ۲. موضوع یا هدف چنین خواست یا
تمایلی (آرزوی تو چیست؟)

آرزوی خام: آرزوی بیهوده
آرزوی دور و دراز: آرزویی که برآوردنش دشوار است
آرزوی محال: آرزویی که برآورده نمی‌شود
آرزو برآوردن: به مراد دل رساندن (سراجم آرزوی پدرش
را برآورد)

آرزو به دل ماندن: [مجازی] ناکام ماندن (آرزو به دلم ماند
یکبار بیمه تو درس می‌خواهی)

آرزو به گور بودن: [مجازی] ناکام مردن (مگر این آرزو را به
گور ببرد که با دختر من ازدواج کند)

آرزو پختن: [نامتداول] آرزوی محال کردن

آرزو خوردن: [نامتداول] از آرزوی خود دست کشیدن

آرزو داشتن کردن: نیازمند چیزی بودن و آن را خواستن
(آرزو داشت یکبار دیگر آن شهر را ببیند)

آرزوی کسی بودن: آرزو داشتن (همه آرزویشان است که این
طور بصری داشته باشند)

به آرزوی خود رسیدن: دست یافتن به آنچه آرزو
شده است (سراجم به آرزویش رسید و دانشگاه رفت)

آرزوانه / āre(e)zūvāne / و یارانه
آرزو به دل / āre(e)zūbedel / صفت. [گفتاری] ناکام
(ممکن است همین طور آرزو به دل بمانی)

آرزومند / āre(e)zūmand / -ها؛ -ان / صفت. دارای
آرزو (آرزومند موفقیت تو. دلای آرزومند)

آرزومندی / āre(e)zūmandi / اسم. وضع یا کیفیت
آرزومند بودن (سحر یاباد می‌گفت حدیث آرزومندی)

آرژانتیت / ār̄žāntit / اسم. [کانی‌شناسی] سنگ نقره؛
کانه طبیعی که می‌توان از آن نقره استخراج کرد

آرسنیک / ārsenik / آرسینیک

آرشه / ār̄še / -ها / اسم. چوب پاریکی که رشته‌هایی از
یک سر تا سر دیگرش کشیده شده است و برای نواختن
برخی سازهای زهی به کار می‌رود

آرشیکت / ār̄šitekt / -ها / اسم. مهندس معمار؛ کسی

آرماتوربندی / *armâtorbandi*، -ها / : اسم. عمل یا فن قرار دادن میله‌های فلزی (آرماتور) در داخل بتن، برای ایجاد مقاومت بیشتر در آن

آرمادیلو / *armâdilo*، -ها / : اسم. پستاندار کوچک همه‌چیزخوار بومی آمریکا، از تیرهٔ جوشتاران، با سر و بدن پوشیده از زره استخوانی و دم مرکب از حلقه‌های استخوانی، که غذای اصلی‌اش حشرات است

آرمان / *armân*، -ها / : اسم. آنچه شخص یا گروهی دستیابی به آن را هدف معنوی خود می‌داند (آرمان‌بشری، آرمان‌دینی، آرمان سیاسی)

آرمانخواه / *armânxiâh*، -ان / : صفت. خواستار و جویای دستیابی به آرمان خویش (روشنفکران آرمانخواه، انسان آرمانخواه)

آرمانخواهی / *armânxiâhi*، -ها / : اسم. دلیستگی به آرمانی معین و تلاش در راه رسیدن به آن (شور آرمانخواهی در جوانان به چشم می‌خورد)

آرمانشهر / *armânšahr*، -ها / : اسم. شهری خیالی یا فرضی دارای قانون، حکومت و جامعهٔ دلخواه (آرمانی) (حکیم نظامی در اسکندرنامه آرمانشهری را توصیف کرده است):

مدینهٔ فاضله؛ ناکجاآباد

آرمانگرا / *armângerâ*، -ها؛ -یان / : صفت. ایده‌آلیست

آرمان‌گرایی / *armângerâyi*، -ها / : اسم. ایده‌آلیسم

آرمانی / *armâni* / : صفت. سازگار یا مطابق با آرمان؛ مطلوب (دولت آرمانی)

آرمیچر / *armičer*، -ها / : اسم. [صنعت] بخشی از یک ماشین الکتریکی که دربرگیرندهٔ مدار اصلی جریان است و در آن نیروی محرک الکتریکی بر اثر شار مغناطیسی گردنده القا می‌شود؛ جوشن؛ القاگیر

آرامیدن / *aramidan* / : مصدر. لازم. [ادبی] // آرامیدی؛ می‌آرامی؛ بی‌ارام // ۱. [مخفف] آرامیدن ۲. از جوش و غلیان افتادن * آرامیدن

■ صفت فاعلی: آرامنده / صفت مفعولی: آرامیده / مصدر منفی: نیارمیدن

آرمیده / *aramide*، -ها؛ -گان / : صفت. بی‌جنبش؛ بی‌حرکت؛ ساکن (آهوی آرمیده)

آرنج / *arenj*، *ârenj*، -ها / : اسم. محل پیوند بازو و ساعد از طرف بیرون؛ مرفق

آرواره / *ârvâre*، -ها / : اسم. ۱. -گان / هریک از دو استخوان تشکیل‌دهندهٔ کالبد دهان مهره‌داران که حفره‌های دندانانی در آن جا دارد ۲. مجموعهٔ آن دو استخوان ۳. هریک از دو یا چند قطعهٔ روبروی یکدیگر که برای نگهداشتن یا خرد کردن به کار می‌رود * فک

□ آروارهٔ بالایی □ آروارهٔ زیرین □ آروارهٔ پایینی □ آروارهٔ زیرین

که حرفهٔ معماری آموخته است؛ طراح یا مشاور ساختمان؛ بهراز [فرهنگستان]

آرشیدوشس / *âršidušes*، -ها / : اسم. ۱. همرس آرشیدوک ۲. لقب اشرافی شاهزاده‌خانهای بلافضل در برخی دربارهای اروپا * میهمین دوشس؛ گراندوشس

آرشیدوک / *âršiduk*، -ها / : اسم. لقب اشرافی شاهزادگان بلافضل در برخی دربارهای اروپا؛ میهمین دوک؛ گراندوک

آرشو / *âršiv*، -ها / : اسم. ۱. پایگانی ۲. گنجینهٔ اسناد

آرشوپیست / *âršivist*، -ها / : اسم. متصدی یا مسئول آرشو؛ پایگان

آرغ / *âroq* □ آروغ

آرکتوپتریکس / *ârke'opeteriks*، -ها / : اسم. پرندۀ غول‌آسای دوران دوم زمین‌شناسی با ویژگیهای مشترک پرندگان و خزندگان

آرکتوزونیک / *ârke'ozo'ik* □ آرتوزونیک

آرک‌تانژانت / *ârktânžant*، -ها / : اسم. [ریاضی] آرک‌تانژانت یک عدد همهٔ گانهایی است میان ۹۰° و ۹۰° که تانژانتش برابر آن عدد است

آرک‌سکانت / *ârkseskânt*، -ها / : اسم. [ریاضی] آرک‌سکانت یک عدد گمانی است که سکانت آن برابر آن عدد است (آرک‌سکانت عدد ۲ برابر ۶۰° است)

آرک‌سینوس / *ârksinus*، -ها / : اسم. [ریاضی] آرک‌سینوس یک عدد گمانی است که سینوس آن برابر آن عدد است (آرک‌سینوس ۱ برابر ۳۰° است)

آرک‌کتانژانت / *ârke.kotânžant*، -ها / : اسم. [ریاضی] آرک‌کتانژانت یک عدد گمانی است بین ۰° و ۱۸۰° که کتانژانت آن برابر آن عدد است (آرک‌کتانژانت عدد یک برابر ۴۵° است)

آرک‌کسکانت / *ârke.kosekânt*، -ها / : اسم. [ریاضی] آرک‌کسکانت یک عدد گمانی است که کسکانت آن برابر آن عدد است (آرک‌کسکانت عدد ۲ برابر ۳۰° است)

آرک‌کسینوس / *ârke.kosinus*، -ها / : اسم. [ریاضی] آرک‌کسینوس یک عدد گمانی است که کسینوس آن برابر آن عدد است (آرک‌کسینوس ۱ برابر ۶۰° است)

آرکگن / *ârkegon* □ ژرفکینک

آرگن / *ârgon* / : اسم. عنصر شیمیایی از گروه گازهای نجیب، با عدد اتمی ۱۸ و وزن اتمی ۳۹/۹۶، بی‌رنگ و بی‌بو و به مقدار کم موجود در هوا، دارای کاربرد در لامپ‌سازی

آرم / *arm*، -ها / : اسم. نشان ویژهٔ یک دولت، مؤسسه یا هر نهاد دیگر، به صورت تصویر یا نوشته و تصویر؛ نشانه [فرهنگستان] (شرکتان آرم قشنگی دارد)

آرماتور / *armâtor*، -ها / : اسم. [معماری] هریک از میله‌های فلزی که برای افزایش استحکام بتن به کار می‌رود

آرواره زیرین: استخوان بالایی دهان: آرواره بالایی؛
فکت اعلا

آرواره زیرین: استخوان پایینی دهان: آرواره پایینی؛
فکت اسفل

آرواره‌داران / ārvāredārān / اسم. زیرشاخه‌ای از
جانوران مهره‌دار، دارای آرواره و معمولاً آرواره‌های
جفت: مهره‌داران فک‌دار

آرواره‌مکان / ārvāremekān / اسم. راسته‌ای از کرماها
(شامل بیشتر زالوها)، دارای یک بادکش جلوی، سه
فک کیتینی، فاقد خرطوم و دارای خون قرمز رنگ، که
اغلب از بی‌مهرگان تغذیه می‌کنند

آروبند / āruband / ها-ان / اسم. نامتداول [شکسته‌بند
آروپبندی / ārubandi / ها- / اسم. نامتداول]
شکسته‌بندی

آروغ / āruq / ها- / اسم. گاز معده که با سروصدا از راه
دهان بیرون می‌آید: باد گلو (آروغ پر صدای مشتری بغل‌دستی
توجه او را جلب کرد): آژغ: آروغ

آروغ بی‌جاذدن: [تصریح] فضولی کردن (باز تو آروغ
بی‌جاذدی؟)

آروق / āruq / آروق / آروغ
آروماتیک / āromâtik / ها- / صفت. ۱. دارای طعم یا
بوی گیرا و قوی ۲. [شیمی] دارای ساختار ملکولی با یک
یا چند حلقهٔ بنزن

آره / âre / آری
آری^۱ / âri / اسم. پاسخ مثبت و تأییدکننده؛ بلی؛ بله
(عروس خانم آری را گفت: اکثریت در همه‌پرسی رای آری دادند):
آره [گفتاری]

آری گفتن: تأیید یا تصدیق کردن
آری^۲: نید. ۱. نشانهٔ موافقت یا تصدیق؛ بله؛ بلی [ادبی]
(پرسیدم: می‌آیی؟ گفت: آری) ۲. نشانهٔ تأکید؛ بله؛ بلی [ادبی]
(آری، این چنین بود برادر!) • آره [گفتاری]

آریا / âr(i)yâ / ها- / اسم. ۱. [موسیقی] بخش اصلی و
آهنگین اپرا ۲. آواز انفرادی دارای زیربوم در اپرا؛ مقابل: کُر
آریایی / âr(i)yâ'i / آریایی

آریانیسم / âr(i)yânism / اسم. آیین کشیشی به‌نام
آریوس (حدود ۳۳۶-۲۵۰ میلادی)، که معتقد بود عیسی
مسیح نه با پدر (خدا) برابر و نه چون او جاودان است
آریایی / âr(i)yâyi / ها-؛ یان- / اسم. شعبهٔ بزرگی از
نژاد سفیدپوست شامل مردم ایران، هند و بخش بزرگی
از اروپا: آریایی

آریایی^۲: صفت. منسوب یا متعلق به نژاد آریایی (قومهای
آریایی، نژاد آریایی): آریایی
آریستوکرات / âristok(e)rât / ها- / صفت. منسوب یا
متعلق به طبقهٔ اشراف: اشرافی

آریستوکراسی / âristok(e)râsi / ها- / اسم. نظام
سیاسی مبتنی بر حکومت اشراف: اشرافسالاری

آز / âz / اسم. [ادبی] گرایش افراطی برای به‌دست
آوردن چیزهای بیشتر، تنها با هدف داشتن آنها و نه برای
بهره‌گیری؛ طمع؛ حرص (از بگذر و پادشاهی کن / گردن
بی‌طمع بلند بود)

آزاد^۱ / âzād / ها- / اسم. درخت جنگلی از تیرهٔ نارون،
با برگهای دندان‌دار متقابل و چوب خمیدری، که در
صنایع روستایی کاربرد دارد: آزاددار: آزاددرخت

آزاد^۲: صفت. ۱. دارای آزادی (من آزادم) ۲. ناشی از
خواست یا رفتار طبیعی (حرکت آزاد) ۳. فاقد بند، گره یا
اسباب نگهدارنده (سر آزاد تنب) ۴. مصون یا رها از
چیزی ناخوشایند و آزاددهنده (آزاد از غم) ۵. فاقد حصار
یا مانع (فضای آزاد) ۶. فاقد ممنوعیت (عبور آزاد) ۷. فاقد
عامل اشغال‌کننده (صندلی آزاد، وقت آزاد) ۸. فاقد مقررات
خاص (کلاس آزاد) ۹. غیر دولتی (شغل آزاد)

آزاد ساختن: رها کردن، آزاد کردن (جنگهای داخلی برده‌گان را
آزاد ساخت)

آزاد شدن: ۱. از بند رها شدن؛ نجات یافتن؛ خلاص شدن
(علی دیروز از زندان آزاد شد) ۲. رفع شدن ممنوعیت از چیزی
(عبور از خیابان آزاد شد)

آزاد کردن: ۱. نجات دادن؛ رهایی دادن (از قید بندگی)
(مردم به زندان رفتند و زندانیان را آزاد کردند) ۲. بخشودن؛ عفو
کردن (به مناسبت شب عید عده‌ای از زندانیان را آزاد کردند)
۳. مرخص کردن (آزاد هستی هرجا می‌خواهی بروی)
• آزادگرداندن

آزاد گذاشتن: امکان حرکت یا فعالیت دادن؛ مانع ایجاد
نکردن (او را آزاد گذاشت تا هرطور می‌خواهد کار کند)

آزادگرداندن / آزاد کردن
آزاداندیش / âzādandîš / ان- / صفت. ۱. دارای شیوهٔ
اندیشیدن برکنار از وابستگی به باورهای سنتی ۲. هوادار
یا پیرو آزاداندیشی • آزادفکر

آزاداندیشی / âzādandîši / ها- / اسم. ۱. شیوهٔ
اندیشیدن به‌صورتی دور از تعصب و تنگ‌نظری ۲. شیوهٔ
دست‌یافتن به باورهای دینی از راه استدلال و بی‌توجه به
سندیت‌گفته‌های پیشینیان • آزادفکری

آزادانه / âzādâne / ید به‌طور آزاد؛ به‌آزادی
آزاددار / âzād.dâr / آزاد^۱

آزاددارو / âzād.dâru / چغندر وحشی، چغندر
آزاددرخت / âzād.deraxt / آزاد^۱

آزادراه / âzād.râh / ها- / اسم. جاده یا گذرگاهی با
محورهای ورودی تنظیم شده، برای حرکت وسیله‌های
تقلیه با سرعت زیاد
آزادسازی / âzādsāzi / ها- / اسم. عمل یا فرایند آزاد

آزمایشگاه / āz(e)māyeshgāh، -ها / : اسم. جایی دارای تجهیزات لازم برای انجام دادن آزمایشهای علمی یا فنی

آزمایشگاهی / āz(e)māyeshgāhi، -صفت. منسوب یا مربوط به آزمایشگاه (تحقیقات آزمایشگاهی)

آزمایشگر / āz(e)māyeshgar، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش آزمایش کردن است

آزمایش‌گرایی / āz(e)māyeshgerāyi، -اسم. بینش فلسفی که آزمایش را شالوده هرگونه نتیجه‌گیری خردمندانه می‌داند و معتقد است جز با آزمایش نمی‌توان درستی مطلبی را ثابت کرد (توضیح: آزمایش‌گرایی با آزمون‌گرایی فرق دارد)

آزمایش و خطا / āz(e)māyesh-o-xatā، -خطا

آزمایشی^۱ / āz(e)māyeshi، -صفت. دارای وضع یا کیفیت آزمایش (پرواز آزمایشی)

آزمایشی^۲ / : قید. به صورت یا به عنوان آزمایش (چند روزی آزمایشی کارکن تاکارت را ببینیم)

-آزمایی / āz(e)māyi، -ها / : پیرواز. آزمودن (بخت‌آزمایی، هوش‌آزمایی)؛ -آزمائی

آزمند / āzmand، -ان / : صفت. [ادبی] دارای آرزو؛ طمعکار؛ حریص (مردی آزمند و دنیاپوست بود)

آزمندی / āzmandi، -ها / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت آزمند بودن (آزمندی نشانه مغلفی است)

آزمودن / āz(e)mudan، -صفت. مصدر. [ادبی] // آزمودی؛ می‌آزمایی؛ بیازما // آزمایش کردن؛ سنجیدن؛ تجربه (عملی) کردن (معلومات کسی را آزمودن، سرد و گرم روزگار را آزمودن). به همین قیاس: آزمودنی

صفت فاعلی: آزماینده / صفت مفعولی: آزموده / مصدر منفی: نیازموند

آزمودنی / āz(e)mudani، -ها / : اسم. انسان یا حیوانی که در پژوهشهای علمی مورد آزمایش قرار می‌گیرد

-آزموده / āz(e)mude، -ها؛ -گان / : پیرواز. دارای تجربه عملی (جنگ آزموده، کارآزموده)

آزمون / āz(e)mun، -ها / : اسم. آزمایش؛ امتحان؛ تجربه (عملی)؛ تست

آزمون دیک: آزمونی برای کشف استعداد مبتلا شدن شخص به بیماری مخملک

آزمون ورودی: آزمونی برای گزینش داوطلبان کار یا تحصیل

آزمون هوش: آزمونی برای تعیین میزان هوش؛ تست هوش

آزمون‌شناسی / āz(e)munshenāsi، -ها / : اسم. بررسی آزمونها مناسب برای ارزیابی تواناییهای آزمون‌شوندگان

آزمون‌شونده / āz(e)munshavande، -ها؛ -گان / : اسم. کسی که مورد آزمون قرار می‌گیرد

آزاله / āzāle / : اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ زینتی، دارای جام گل پنج‌قسمتی، پنج تا ده پرچم، میوه کپسول چندخانه و دانه‌های ریز

۲. -ها؛ -گان / گیاه درختچه‌ای پایا از تیره آزاله با گلهای صورتی کپهای و برگهای سخت براق، که به عنوان گل زینتی کشت می‌شود: * آزالیا

آزالیا / āzāl(i)yā، -آزاله

آزبست / āzbest، -صفت. پنبه نسوز

آزتک / āztek، -اسم. ۱. قوم سرخپوست بومی مکزیک

۲. -ها / هریک از افراد آن قوم. ۳. زبان آن قوم

آزردگی / āzordegi، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت آزرده بودن (انار آزرده‌ی در چهره‌اش هویدا بود)

آزردن / āzordan، -صفت. مصدر. [ادبی] // آزرده؛ می‌آزارد؛ بیازار // آزار یا آسیب رساندن (آزردن دل دوستان روا نیست. از آزرده دیگران لذت می‌برد).

به همین قیاس: آزرده‌ی

صفت فاعلی: آزارنده / صفت مفعولی: آزرده / مصدر منفی: نیاززدن

آزرده / āzorde، -گان / : صفت. [ادبی] ۱. رنجیده؛ آزارپذیر (آزرده‌دل، آزرده‌جان) ۲. رنجور (شود نیز آزرده انگشت تو)

آزرده بودن: رنجیده یا غمگین بودن. به همین قیاس: آزرده شدن؛ آزرده کردن

آزرده‌جان / āzordejān، -ان / : صفت. [ادبی] دارای بدنی رنجور بر اثر اندوه بسیار

آزرده‌خاطر / āzordexāter، -ان / : صفت. [ادبی] رنجیده؛ دل‌تنگ (راضی نشو که آزرده‌خاطر از پیش تو برود)؛ آزرده‌دل

آزرده‌دل / āzordedel، -آزرده‌خاطر

آزرم / āzarm، -اسم. [ادبی] ۱. ادب. ۲. آبرو. ۳. مراعات

آزرم داشتن: شرم داشتن

آزرمگین / āzarmgin، -ان / : صفت. [ادبی] باحیا؛ باشرم

آزگار / āz(e)gār، -صفت. [گفتاری] پیوسته؛ مدام؛ دارای پیوستگی زمانی (سه سال آزگار)

-آزما / āz(e)mā، -یان / : پیرواز. آزماینده؛ آزمایشگر (رزم‌آزم، بخت‌آزم)

-آزمائی / āz(e)mā'i، -آزمایی

آزمایش / āz(e)māyesh، -ها / : اسم. عمل یا عملیاتی برای کشف چیزی ناشناخته، بررسی درستی یا نادرستی یک فرضیه یا تأیید یا ثابت کردن یک حقیقت معلوم؛ امتحان؛ تجربه؛ سنجش

آزمایش کردن: امتحان کردن؛ سنجیدن؛ انجام دادن آزمایش؛ آزمودن

آسامی / āsāmī : اسم. ۱. از زبانهای هندوایرانی رایج در ایالت آسام هند ۲. /ها: /ان / هریک از مردمی که به آن زبان سخن می گویند

آسان / āsān : صفت. ۱. بی دشواری یا پیچیدگی؛ ساده (درس آسان، معمای آسان) ۲. بی نیاز از تلاش، تفکر یا زحمت زیاد؛ راحت (کار آسان، زندگی آسان) * مقابل: دشوار

□ **آسان گرفتن** : ۱. سختگیری نکردن (امسال کنکور را خیلی آسان گرفته بودند) ۲. دشواریها را نادیده گرفتن (او کارها را آسان می گرفت). به همین قیاس: آسان بودن؛ آسان شدن؛ آسان کردن

آسان^۱ : قید. بآسانی؛ براحتی (شیشه خیلی آسان شکست)
آسانبر / āsānbar، /ها: /ان / اسم. [فرهنگستان] آسانسور
آسانسور / āsānsor، /ها: /ان / اسم. اتاقکی برای بالا یا پایین بردن انسان یا بار، که (معمولاً) با نیروی برق کار می کند؛ بالابر؛ آسانبر [فرهنگستان]

آسانسورچی / āsānsorči، /ها: /ان / اسم. کسی که کارش راه انداختن آسانسور و مراقبت کردن از آن در هنگام سوار و پیاده شدن سرنشینان آن است
آسانگر / āsāngar، /ها: /ان / اسم. کاتالیزور

آسانگوار / āsāngovār، /ها: /ان / صفت. زود گوارش یابنده؛ زودهضم؛ مقابل: دیرگوار

آسانگیر / āsāngir، /ها: /ان / صفت. ۱. فاقد دقت و پیگیری (ادمهای آسانگیر اغلب موفق نمی شوند و کار را خراب می کنند) ۲. فاقد سختگیری (دبیر جدید آسانگیر است)

آسانگیری / āsāngiri، /ها: /ان / اسم. ۱. عمل یا فرایند آسان گرفتن (آسانگیریهایی که باعث خراب شدن این بچه شد)

۲. [سیاست] آزادی عمل شخص در زمینه های اخلاقی و رفتاری، تا جایی که به دیگران آسیبی نرساند؛ تساهل؛ تسامح؛ مقابل: سختگیری (نظام مردمی و پیشرفته ناگزیر به آسانگیری در زمینه مناسبات فردی است)

آسانی / āsāni، /ها: /ان / اسم. وضع یا کیفیت آسان بودن؛ مقابل: دشواری (آسانی کار)

آسان یاب / āsānyāb : صفت. دارای ویژگی یا امکان بآسانی به دست آمدن (این گونه کتابها آسان یاب است و در همه جا پیدا می شود)

آسایش / āsāyēs : اسم. ۱. وضع یا کیفیت آسوده بودن (آسایش خاطر، آسایش خیال) ۲. وضع یا کیفیتی که راحتی یا آرامش را امکانپذیر می سازد و خستگی، رنج یا نگرانی را از میان می برد (در آنجا همه گونه وسیله و امکان آسایش فراهم است)
 □ **آسایش خاطر / خیال** : آرامش ذهنی بر اثر نبودن یا از میان رفتن بیم یا تهدید

آسایش طلب / āsāyēstālab، /ها: /ان / صفت. دوستدار آسایش خویش و پرهیز از رنج و تلاش؛

آزمونگر / āz(e)mungar، /ان / اسم. کسی که کارش آزمون کردن است

آزمونگرایی / āz(e)mungerāyi : اسم. مکتب فلسفی معتقد به تجربه حسی به عنوان تنها سرچشمه آگاهی و شناخت؛ اصالت تجربه

آزمون و خطا / āz(e)mun-o-xatā، /ها: /ان / اسم. مجموعه آزمونها یا رفتارها برای یافتن نتیجه دلخواه یا راه درست، با آزمون راهها یا مورد های گوناگون یا اتفاقی و حذف روشهای خطا؛ آزمایش و خطا

آزمون / āz(e)mune، /ها: /ان / اسم. [فرهنگستان] تست آزمونه ای / āz(e)mune'i : صفت. [فرهنگستان] تستی

آزوتیک / āzo'ik □ **آزوتیک**

آزوقه / āzuqe □ **آزوقه**

آزوقه / āzuqe □ **آزوقه**

آزوتیک / āzoyik □ **آزوتیک** بی زیوی؛ آزوتیک

آزانی / āzān، /ها: /ان / اسم. پاسبان

آزانی / āzāns، /ها: /ان / اسم. ۱. نمایندگی؛ کارگزاری ۲.

بنگاه (آژانس املاک، آژانس بیمه) ۳. [گفتاری] تاکسی تلفنی

آزدار / āzdār، /ها: /ان / صفت. ۱. دارای آج؛ آجدار (سطح

آزدار) ۲. [فرهنگستان] پرفراز (بره را از نقطه آردار جدا کنید)

آزنگ / āžang، /ها: /ان / اسم. [ادبی] ۱. چین و چروک (چهره ی چین و چین یزاد) ۲. پیچ و تاب ۳. کیس پارچه

۴. موج کوچکی که در آب پدید می آید

آزه / āze، /ها: /ان / اسم. [فرهنگستان] اسباب یا

دستگاهی برای آردار کردن؛ پرفراتور

آزیدن / āžidan □ **آزیدن**

آزیده / āžide □ **آزیده**

آزیده دوزی / āžideduzi □ **آزیده دوزی**

آزیر / āžir، /ها: /ان / اسم. ۱. صدای هشدار دهنده (مانند

صدای بوق یا زنگ) (آزیر خطر، آژیر آتش نشانی، آژیر حمله

هوایی) ۲. اسباب یا دستگاهی برای تولید چنین صدایی

□ **آزیر کشیدن** : آژیر دادن؛ به صدا در آوردن آژیر

آس / ās، /ها: /ان / اسم. ۱. تکخال ورق بازی ۲. گونه ای

بازی با ورق شامل ۲۰ ورق با پنج نقش (آس، شاه،

بی بی، سرباز، لکات) از هریک چهار عدد در رنگهای

مختلف و کمابیش شبیه بازی پوکر ۳. □ **مورّد سبز،**

مورّد ۴. آسیا (پاداش، خراس، دست آس)

□ **آس بزی** : درختچه کوچک ویژه نواحی مرطوب و مرابیی

از تیره قره قاط، با ساقه های باریک، برگهای کوچک

بیضی، گل های سرخ و میوه سرخ ترش و شیرین که مصرف

دارویی دارد

آسا / āsā : پیوازد. ۱. /-یان / آساینده (تن آسا)

۲. همانند و شبیه (برق آسا، دیو آسا)

آسائیدن / āsā'idan □ **آسائیدن**

راحت طلب (در سالهای جنگ آدمهای آسایش طلب به خارج یا شهرهای دور از جنگ پناه برده بودند)

آسایشگاه / āsāyešgāh ، -ها / : اسم. ۱. [ادبی] جای آسایش؛ جایی که بتوان در آن آسوده بود (مگر اینجا آسایشگاه است که بخوری ۲. مؤسسه‌ای برای اقامت، استراحت یا تجدید قوا) آسایشگاه تابستانی، آسایشگاه سالمندان، آسایشگاه کودکان ۳. مؤسسه‌ای که در آن بیماران نیازمند به درمان طولانی را نگهداری و درمان می‌کنند (آسایشگاه روانی، آسایشگاه معلولین)

آسایش‌یابیدن / āsāyidan // مصدر. لازم. [ادبی] // آسایش‌یابی؛ می‌آسایم؛ بیاسا // آسودن؛ آسائیدن

■ صفت فاعلی: آساینده / صفت مفعولی: آسایشیده / مصدر منفی: نآسایشاییدن

آسبویه / āsbuye / سوسنبر

آسپرین / āsperin / آسپیرین

آسپیرین / āspirin ، -ها / : اسم. نام تجارتنی اسید آسیتیل سالیسیلیک که به‌عنوان داروی مسکن و تب‌بر به‌کار می‌رود: آسپیرین

آستاتین / āstātin / اسم. عنصر شیمیایی شبه‌فلز رادیوآکتیو کمیاب از گروه هالوژنها، با عدد اتمی ۸۵ و وزن اتمی ۲۱۰

آستان / āstān ، -ها / : اسم. ۱. [ادبی] آستانه ۲. آن بخش از زمین که نزدیک در است ۳. [مجازی] دربار؛ بارگاه؛ کاخ؛ سرا؛ درگاه؛ آستان

■ آستان قدس: عنوان احترام‌آمیز برای آرامگاه امام هشتم شیعیان در مشهد

آستان‌بوسی / āstānbusi ، -ها / : اسم. عمل یا فرایند بوسیدن آستانه خانه یا آرامگاه کسی به نشانه اظهار بندگی و خاکساری، یا به‌عنوان زیارت (به آستان‌بوسی امام هشتم رفتیم) به همین قیاس: آستان‌بوس

آستانه / āstāne / اسم. ۱. -ها / قطعه زیرین چارچوب در یا پنجره؛ مقابل: بَلَنده ۲. بخش افقی دیوار یا کف، در زیر در یا پنجره ۳. حداقل محرک لازم برای تحریک یک عصب حسی (آستانه شنوایی، آستانه درد) ۴. آغاز (در آستانه تشکیل، در آستانه ازدواج)

آستر / āstar ، -ها / : اسم. پوشش سطح یا لایه داخلی؛ مقابل: رویه (آستر جامه، آستر لحاف)

■ آسترگودن: دوختن آستر به جامه، لحاف و مانند آن (لحاف و تشک را آستر کردم)؛ آسترکشیدن

آسترکشیدن: ۱. آسترگودن ۲. مالیدن رنگ یا پنهان‌بر دیوار یا بوم نقاشی (دیوار آستر بکش، بدم رنگ بزن)

آستربدرقه / āstarbadraque ، -ها / : اسم. پارچه یا کاغذی که از یک‌سو به جلد و از سوی دیگر به نخستین صفحه کتاب یا دفتر می‌چسبید

آسترگذاری / āstargozāri / اسم. آسترگری

آسترگیری / āstargiri / اسم. عمل یا فرایند دوختن آستر به لباس، لحاف و مانند آن؛ آسترگذاری (پیرهن لحاف را آسترگیری می‌کرد)

آستروفیزید / āstro'id ، -ها / : اسم. [نجوم] سیارک

آستروفیزیک / āstrofizik / اسم. اختر فیزیک

آستروگرافی / āstrog(e)rāfi / اسم. اخترنگاری

آسترولوژی / āstroloži / اسم. اخترشماری

آسترومتری / āstrometri / اسم. اخترسنجی

آسترونومی / āstronomi / اسم. اخترشناسی

آستری / āstari ، -ها / : صفت. ویژه آستر یا مناسب برای آن (رنگ آستری، پارچه آستری)

آستیگمات / āstigmāt ، -ها / : صفت. [پزشکی] مبتلا به آستیگماتیسم

آستیگماتیسم / āstigmatism / اسم. [پزشکی] نقص بینایی ناشی از متمرکز نشدن پرتوهای نور در یک نقطه شبکیه و پراکنده شدن آنها بر اثر عدم تطابق قرنیه، که موجب بلندتر، کوتاهتر، دورتر یا نزدیکتر دیدن اشیاء می‌شود

آستین / āstin ، -ها / : اسم. بخشی از جامه که دست را از شانه به پایین می‌پوشاند (آستین کش پاره شد)

■ آستین بالا زدن: [کنایی] به کاری پرداختن؛ کاری را آغاز کردن (حالا بدین آستین بالا بزن و نان دربوی)

آستین سرخود / āstinsar(c)xod / : صفت. ۱. دارای آستین بدون حلقه آستین، که همراه با تنه و به‌صورت یکپارچه بریده و دوخته شده است؛ آستین بدون حلقه آستین (پیراهن آستین سرخود) ۲. [مجازی] دارای وسیله استعمال همراه باخود (ریش تراش من آستین سرخود است و احتیاجی به برق ندارد)

آسفالت / āsfālt / اسم. ۱. [شیمی] قیر؛ مخلوط طبیعی هیدروکربنها به‌رنگ سیاه مایل به قهوه‌ای ۲. مخلوطی از قیر و ماسه که برای پوشش کف به‌کار می‌رود (آسفالت خیابان)

■ آسفالت حفاظتی آسفالت سرد

آسفالت داغ: آسفالتی که در دمای ۱۶۰° تهیه می‌شود

آسفالت سرد: نوعی آسفالت که قیر آن در دمای محیط تهیه می‌شود: آسفالت حفاظتی

آسفالت گرم: آسفالتی که در دمای ۱۰۰° تهیه می‌شود

■ آسفالت ریختن: ریختن آسفالت در جایی برای آسفالت کردن آن

آسفالت شدن: پوشانده شدن سطحی با آسفالت (کوچه ما هم آسفالت شد)

آسفالت‌گودن: پوشاندن سطحی به وسیله آسفالت (هفته پیش شهرداری کوچه را آسفالت کرد)

در آسمان جستن و در زمین پیدا کردن: [مجازی] کسی
یا چیزی را سخت در جستجویش بودن، ولی باسانی یافتن
(خوب شد بهجت، تو را در آسمان می جستم در زمین بهدلت کردم)
آسمان پیسه / *ās(e)mānpise* / اسم. آسمان پوشیده از
ایرهای پاره-پاره، که بخشهایی از آن از خلال ابرها
دید می شود

آسمان جل / *ās(e)mānjol*، -ها /: صفت. [تعریض]
فقیر، ینوا و بی خانمان (یک مشت مردم آسمان جل، حاشیه
شهرها را اشغال کرده اند. تو می خواهی زن این آدم
آسمان جل بشوی؟)

آسمانخرواش / *ās(e)mānxaṛāš*، -ها /: اسم. ساختمان
بسیار بلند دارای طبقه های متعدد، با کاربردهای اداری
یا مسکونی

آسمان دره / *ās(e)māndar(r)c* /: اسم. کهکشان
آسمان سنگ / *ās(e)mānsang*، -ها /: اسم. شهابسنگ
آسمان غرنیه / *āsonbe / qoronbe*، -ها /: اسم. [گفتاری] تندر: آسمان غرّه

آسمان غره / *ās(e)mānqorre* /: اسم. آسمان غرنیه
آسمانکان / *ās(e)mānkān*، -ها /: اسم. شهابسنگ

آسمان نما / *ās(e)mān.nemā*، -ها /: اسم. [نجوم]
۱. هریک از دستگاههای نشان دهنده جرمهای آسمانی
۲. ساختمانی با سقف گنبدی و مجهز به وسیله های
نشان دهنده جرمهای آسمانی و حرکتهاشان: اخترسرا؛
پلاژناریم

آسمان نوود / *ās(e)mān.navard*، -ها: ان /: اسم.
هوانورد. به همین قیاس: آسمان نوردی

آسمان ورپسمان / *ās(e)mān-o-rismān* /: اسم.
[مجازی] سخنان بی معنی یا نامربوط

آسمان و رپسمان به هم بافتن: سخنان بی معنی یا
نامربوط گفتن (قدری آسمان و رپسمان به هم بافت و آخرش هراز
تومان گرفت)

آسمانه / *ās(e)māne*، -ها /: اسم. ۱. سایبان یا قبه
زینتی در داخل یک محوطه (مثلاً بر بالای محراب یا
تخت سلطنتی) ۲. [نامتداول] سقف

آسمانی / *ās(e)māni* /: صفت. ۱. منسوب به آسمان
(سنگ آسمانی) ۲. [مجازی] مقدس (پدر آسمانی) ۳. دارای
رنگ آبی آسمانی (رنگ آسمانی)

آبی آسمانی / *ābi* /: اسمی / *āsmi*، -ها /: صفت. مبتلا به بیماری آسم (بیمار
آسمی)

آس و پاس / *ās-o-pās*، -ها /: صفت. [گفتاری] بی پول؛
تهیدست (آدم آس و پاس نباید برود چلوکبابی. از بیستم ماه به بعد
همه مان آس و پاس می شدیم و می افتادیم به نسیه خوری)
آسودگی / *āsuđegi*، -ها /: اسم. وضع یا کیفیت

آسفالت ریزی / *āsfāltri*، -ها /: اسم. عمل
آماده سازی سطح و ریختن آسفالت بر آن: آسفالتکاری
آسفالتکار / *āsfāltkār*، -ها: ان /: اسم. کسی که
کارش آماده کردن و ریختن آسفالت است
آسفالتکاری / *āsfāltkāri* /: اسم. ۱. شغل آسفالتکار
۲. آسفالت ریزی

آسفالته / *āsfālte* /: صفت. آسفالت شده

آسک / *āsk*، -ها /: اسم. [زیست شناسی] یاخته
کیسه مانند مخصوص قارچهای آسکومیست که در
داخل آن هاگ تشکیل می شود؛ یاخته مادر هاگ

آسکاریس / *āskāris*، -ها /: اسم. کرم استوانه ای شکل
از رده لوله سانان، شاخه کرمهای لوله ای، که در روده
میزبان (انسان و خوک) زندگی و تخم ریزی می کند

آسکوربیک اسید / *āskorbik asid* /: اسید
آسکوربیک، اسید

آسکومیست / *āskomiset*، -ها /: اسم. [زیست شناسی]
نام عمومی قارچهای کیسه ای قارچها

آسم / *āsm* /: اسم. بیماری همراه با حملات گهگیر
سرفه، خس سینه و احساس خفقت ناشی از

تصلب ریه ها: آسم ریوی
آسم ریوی / *āsm* /: اسم

آسم قلبی: تنگی نفس گهگیر در بیماران مبتلا به نارسایی
بطن چپ قلب

آسمان / *ās(e)mān*، -ها /: اسم. ۱. بخشی از فضا که
مانند سروپوش بالای سر ما قرار دارد (پرنده ای در آسمان پرواز
می کرد) ۲. فضای کیهانی (ستارگان در آسمان می درخشیدند)

آسمان به زمین آمدن: [مجازی] واقعه مهمی رخ دادن
(حالا فکر می کنی باین کثرت آسمان به زمین می آید؟)

آسمان را به زمین دوختن / آوردن: [مجازی] تلاش و
کوشش بسیار کردن (مرا رسیدن به نمرود آسمان را به
زمین دوخت)

آسمان سوراخ شدن: [کنای] بالای عظیم رخ دادن
از آسمان افتادن / آمدن: [مجازی] بسیار مهم و معتبر
بودن (چه فرقی دارد؟ مگر او از آسمان افتاده؟)

از آسمان ریختن / باریدن: [مجازی] فراوان و بی ارزش
بودن (مگر پول از آسمان ریخته که این طور خرجش می کنی؟)
به آسمان رساندن: [مجازی] بالا بردن، ارتقا یا افزایش
دادن (خیلی از مدیر تعریف کرد و او را به آسمان رساند. فریادش را به
آسمان رساند)

به آسمان رسیدن: بسیار بلند شدن (فریاد به آسمان رسید
فتش به آسمان رسید)

به آسمان رفتن و به زمین آمدن: [مجازی] پیگیری و
پافشاری زیاد کردن (اگر به آسمان بروی و به زمین بیاوی، اجزاء
نی دم موتور سوار شوی)

آسای برقی: آسایی که با نیروی برق می‌چرخد:
آسای موتوروی

آسای بزرگ: هریک از سه دندان آخری هر نیم‌فک
آسای چکشی: آسایی با محفظه بسته و چکشهای
مخصوص، که با سرعت می‌چرخد و دانه‌ها را آسیا می‌کند
آسای سنگی: وسیله تهیه آرد با دو سنگ عمودی یا
افقی، یکی ثابت و دیگری متحرک
آسای غلتکی: وسیله تهیه خوراک دام، متشکل از دو
غلتک که دانه‌های جو و گندم را بدون آرد کردن
خرد می‌کند

آسای کوچک: هریک از دو دندان سرپهن و کوچکتر واقع
در کنار دندان نیش: پیش‌آسیا

آسای موتوروی آسای برقی

آسیا کردن: ساییدن؛ آرد کردن

آسیانی / āsiyā'i / آسایی

آسیاب / āsiyāb / -ها: اسم. آسایی که با آب
می‌چرخد: آسیای آبی

آسیابان / āsiyāban / -ها: /ان: اسم. ۱. مالک یا مدیر
آسیا ۲. کارگر آسیا؛ کسی که در آسیا کار می‌کند

آسیاسنگ / āsiyāsang / -ها: /ان: اسم. ۱. سنگ آسیا
۲. [مجازی] هر سنگ بزرگ شبیه آن

آسایی / āsiyāyi / -ها: /ان: اسم. هریک از مردم
یومی قاره آسیا یا فرزندان: آسیانی

آسایی^۱: صفت. مربوط یا منسوب به قاره آسیا (کشورهای
آسیایی، ورزشکاران آسیایی): آسیانی

آسیب / āsib / -ها: /ان: اسم. ۱. آنچه موجب خرابی چیزی
می‌شود: گزند (آسیب خشکالی، آسیب آفتاب‌سوختگی)

۲. [بزشکی] هرگونه پدیده‌ای که تندرستی را برهم
می‌زند (مانند بیماری، شکستگی، کوفتگی) (آسیب
وارد شده به قرینه ۳. زیان (آسیب ناشی از کساد)

آسیب دیدن: دستخوش آسیب شدن (کشایه‌ها را طوبت
آسیب دیده است): آسیب رسیدن

آسیب رساندن آسیب دیدن

آسیب رسیدن آسیب دیدن

آسیب زدن: حالت طبیعی را برهم زدن و خراب یا تباه
کردن (به معمولات کشاورزی آسیب زدن، به سلامت جامعه آسیب
زدن): آسیب رساندن

آسیب‌پذیر / āsibpazir / -ها: /ان: صفت. دارای
آمادگی یا امکان آسیب دیدن و ناتوان از مقاومت کردن

در برابر آسیب (این گل در برابر سرما آسیب‌پذیر است. اقتصاد در
برابر بحران آسیب‌پذیر می‌شود)

آسیب‌پذیری / āsibpaziri /: اسم. وضع یا کیفیت
آسیب‌پذیر بودن (آسیب‌پذیری کودکان و سالمندان در شرایط
بحران اقتصادی بیشتر است)

آسوده بودن (آسودگی خیال، در آنجا در کمال آسودگی زندگی
می‌کرد)

آسودن / āsudan /: مصدر. لازم. [ادبی] // آسودی:

می‌آساید: پیاسا // ۱. از رنج رها شدن؛ راحت شدن؛
آسایش یافتن (پیسایند از رنج شاه و سپاه) ۲. آرام گرفتن؛ در
جایی نشستن، خوابیدن یا ماندن (چندی در آن شهر
پیساد) ۳. استراحت کردن؛ خستگی و ماندگی را از تن
دور کردن (پیسایند امروز و فردا پیگاه / همی راند اندر میان سپاه)
۴. آرامش خیال یافتن؛ درمان بودن (کسی از ستم او
نیاسود)

منت فاعلی: آساینده / صفت منفعلی: آسوده / مصدر منفی:
نیاسودن

آسوده / āsude / -گان: /ان: صفت. ۱. دارای آسایش
(آسوده‌خاطر، آسوده‌حال) ۲. دارای سکون و آرامش (زندگی
آسوده)، به همین قیاس: آسوده‌بودن؛ آسوده شدن؛

آسوده‌کردن

آسوده‌حال / āsudehāl / -ان: /ان: صفت. دارای زندگی
آسوده؛ مالدار؛ توانگر (آنان مردمی آسوده‌حال بودند و غم نان
نداشتند)

آسوده‌خاطر / āsudexāter / -ان: /ان: صفت. آزاد از
نگرانی ذهنی (با دفترچه حساب در گردش آسوده‌خاطر سفر
کنید): آسوده‌دل

آسوده‌دل / āsudehel / آسوده‌خاطر

آسوری / āsuri, āsori /: اسم. ۱. قوم سامی بومی
خاورمیانه، که قبلاً به آن سریانی می‌گفتند و اینک افراد
آن در ایران، عراق، ترکیه، لبنان، سوریه و آمریکا

پراکنده‌اند ۲. /ها: /ان: هریک از افراد آن قوم ۳. زبان
و خط آن قوم * آشوری

آسوندار / āsundār / آنجیلی

آسه / āse /: اسم. ۱. محور ۲. سنگ آسیا

۳. [کالبدشناسی] دومین مهره گردن

آسی / āsi /: اسم. از زبانهای ایرانی شرقی که به وسیله
گروه کوچکی از مردم در قفقاز مرکزی به کار می‌رود: آلانی

آسیا / āsiyā / -ها: /ان: اسم. ۱. هریک از دستگاههای
گونگون آرد کردن دانه‌های خوراکی (غلات) ۲. هریک

از دستگاهها یا آسیابهای صنعتی مشابه برای تبدیل مواد
(مانند سنگ یا استخوان) به گرد ۳. آسیاب معمولاً برقی

کوچکی برای ساییدن دانه‌ها (مانند قهوه، هل، ...)
۴. ساختمانی که در آن غلات را آرد می‌کنند ۵. دندان

آسیا، دندان

آسیابه نویبت: [کنایه] لزوم رعایت کردن نویبت
(سرجان، آسیابه نویبت، اول باید این اقار را به بیندازم)

آسای آبی: آسیاب
آسای بادی: آسایی که با نیروی باد می‌چرخد؛ باداس

آش کشک خاله: [کنایی] کار ناگزیر؛ تکلیفی که بر عهده کسی است

آش گل گیوه: [کنایی] آش بی‌رمق و دمزه که گویی به جای ماست در آن گل گیوه ریخته‌اند

آش ماست: آشی که پس از پختن در آن ماست می‌ریزند

آش نذری: آشی که به نیت برآورده شدن دعایی یا به شکرانه آن می‌پزند

آش برای کسی ریختن: [مجازی] مقدمه‌چینی کردن برای آزار یا زیان رساندن به کسی (آش برایت بهرم که رویش یک وجب روغن باشد، معلوم می‌شود خوب آشی برایش ریخته‌اند)

آش به دهن داشتن: [کنایی] نامفهوم سخن گفتن (مگرانش به دهن داشتی؟ می‌خواستی درست توضیح دهی)

آش در کاسه‌ی کسی ریختن: [کنایی] سودی به کسی رساندن

آش را با کاسه‌اش / جایش خوردن: [مجازی] آزمندی و ناسپاسی کردن (او اهلست که آش را با کاسه‌اش می‌خورد)

آش نخوردن و دهن سوختن: [مجازی] کيفر گناه ناکرده دیدن (پول را لا برد و مرا دستگیر کردند، شدم آش نخورده دهن سوخته)

آشام^۱ / āšām: [فیزیک] جذب
- آشام^۲ / -ان: / پیازه. آشامنده (در ترکیبها) (خون‌اشام، ذرداشام)

آشامیدن / āšāmidan: مصدر، متعدی. [ادبی] // آشامیدی: می‌آشامی؛ بپاشام // چیزی آب‌گونه را در گلو فرو بردن؛ نوشیدن (آب‌آشامیدن، شربت شهادت آشامیدن). به همین قیاس: آشامیدنی

■ مفت فاعلی: آشامنده / مفت منفعلی: آشامیده / مصدر منفی: قیاشامیدن

آشامیدنی / āšāmidani: -ها: / اسم. نوشابه
آشانتی / āšānti: / اسم. ۱. قوم سیاه‌پوست بومی غنا در آفریقا. ۲. -ها: / -ان / هریک از افراد آن قوم. ۳. زبان آن قوم از گویشهای آکان

آشپز / āšpaz: -ها: / اسم. ۱. کسی که کارش پختن غذا برای دیگران است (مثلاً در مهمانخانه، سربازخانه و بیمارستان). ۲. کسی که در آشپزی مهارت دارد

آشپزخانه / āšpazxāne: -ها: / اسم. ۱. بخشی از یک ساختمان که برای پخت و پز طراحی یا تجهیز شده است (خانه بد نبود، ولی آشپزخانه‌اش خیلی کوچک و تاریک بود). ۲. [قدیمی] دکانی که در آن خوراک پخته می‌فروختند

■ آشپزخانه‌آین: آشپزخانه‌ای که فاقد در و فضای محصور جداگانه است و معمولاً در گوشه سرسرا یا اتاق مسکونی قرار دارد؛ آشپزخانه باز (فرهنگستان)

آشپزی / āšpazi: / اسم. ۱. عمل یا فرایند پختن غذا. ۲. فن یا هنر مربوط به چگونگی پختن یا آماده کردن غذاها (او به کلاس آشپزی می‌رود). ۳. شغل آشپز

آسیب‌شناس / āsībšenās: -ها: / -ان: / اسم. کسی که در رشته آسیب‌شناسی دارای معلومات و تجربه کافی است
آسیب‌شناسی / āsībšenāsi: / اسم. ۱. شاخه‌ای از پزشکی که با علت و ماهیت بیماری‌ها سروکار دارد. ۲. شناسایی آسیب‌ها و عامل‌های آنها (آسیب‌شناسی اجتماعی) / آسیب‌شناس / āsībšan: -ها: / اسم. دستیار
آسیمه / āsime: / صفت. [ادبی] آشفته؛ پریشان؛ شوریده (نه آسیمه گشت و نه رسید راز)

آسیمه‌سر / āsimesar: / اسم. ۱. -ها: / خوراک آیدار ایرانی که با حبوبات یا غلات، سبزی‌ها و روغن می‌پزند و در اقسام آن چاشنی‌ها و مواد گوناگون (ماست، کشک، دوغ، سرکه، آبغوره، آبلیمو، آلو، سماق) به کار می‌برند. ۲. آب نمک دباغی که پوست را برای زودده شدن پشم در آن می‌گذارند
■ آش آب‌ودردا: [فرهنگ مردم] آشی که به نیت شفای بیمار می‌پزند و میان مردم قسمت می‌کنند

آش آلو: آشی که در آن آلو می‌ریزند. به همین قیاس:
آش آبغوره: آش ارزن؛ آش جو

آش آماج: آشی که در آن به جای رشته، گلوله‌های کوچک خمیر نان می‌ریزند

آش برگ: آشی که در آن به جای سبزی، برگ چغندر و برگ اسفناج می‌ریزند

آش بغوا: آشی که به اساج آن ریزه‌های گوشت قیمه اضافه می‌کنند

آش پرهیز: آش ساده که برای بیماران می‌پزند
آش پشت پا: [فرهنگ مردم] آشی که به نیت خوشی و سلامت مسافر، پس از رفتن او می‌پزند

آش پیش پا: [فرهنگ مردم] آشی که به شکرانه بازگشت مسافر می‌پزند

آش تعزیه / آش عزّا: / اسم. ۱. شله‌قلمکار. ۲. آش دندان: [فرهنگ مردم] آشی که به شکرانه درآمدن نخستین دندان نوزاد می‌پزند

آش دهن‌سوز: [کنایی] چیز بالارزش (ان شغل اش دهن سوزی نیست)

آش رشته: آشی شامل حبوبات، سبزی و رشته
آش سباده: آشی که در آن گوشت، ادویه و چاشنی نمی‌ریزند

آش ساک: آش سرکه یا آب‌نارنج و اسفناج
آش شله‌قلمکار: ۱. آشی که در آن اقسام حبوبات و سبزی‌ها و گوشت می‌ریزند. ۲. [کنایی] هر چیز بی‌نظم و آشفته: آش درهم جوش

آش عزّا: آشی که در مراسم عزاداری می‌پزند: آش تعزیه
آش کشک: آشی که پس از پخته شدن در آن کشک می‌ریزند

■ صفت فاعلی: آشوبنده / صفت مفعولی: آشفته / مصدر منفی: آسایشفتن

آشفته / āsofte / : صفت. پریشان؛ بی نظم و ترتیب (موی آشفته، خواب آشفته). - به همین قیاس: آشفته بودن؛ آشفته شدن؛ آشفته گردن

آشفته بازار / āsoftebāzār - ها / : اسم. [کنایی] ۱. جای پر از دحام و بی نظم - شهرهای بزرگ به صورت آشفته بازاری درآمده اند و زندگی در آنها دشوار شده است) ۲. وضع یا کیفیت نبودن نظم و ترتیب (در این آشفته بازاری نمی دانی کی به سرکارت می رسی)

آشفته حال / āsoftehāl - ان / : صفت. [ادبی] دارای حالت یا وضع زندگی آشفته (پارسال که دیدمش خیلی آشفته حال بود)

آشفته خاطر / āsoftexāter - ها؛ - ان / : صفت. [ادبی] دارای نگرانی ذهنی (به خاطر دخترش آشفته خاطر بود)؛ آشفته دل

آشفته دل / āsofte del / : آشفته خاطر

آشفته کار / āsoftekār - ان / : صفت. [ادبی] بی نظم و انضباط (خیلی آشفته کار و سهل انگار است)

آشفته کاری / āsoftekārī - ها / : اسم. وضع یا حالت نداشتن نظم و انضباط در کار (در کارخانه نمونه ای فریادی از کم کاری و آشفته کاری دیده می شد)

آشفته مو / āsofte mu - یان / : صفت. [ادبی] دارای موی آشفته

آشفته هوش / āsoftehuš / : صفت. [ادبی] فراموشکار؛ دارای پریشانی حواس؛ حواس پرت (بدو گفتم ای یار آشفته هوش / شگفت آمد این داستاتم به گوش)

آش کار / āš, kār - ها؛ - ان / : اسم. ۱. کسی که جامه و پارچه را آهار می زند ۲. کسی که پوست را دباغی می کند

● آشگر؛ آشمال

آشکار / āškār / : صفت. ۱. پیدایا؛ پدیدار؛ هویدا؛ قابل دیده شدن (نشانه های آشکار) ۲. قابل دانسته و شناخته شدن (معنی حرفهایم برایم آشکار شد). - به همین قیاس: آشکار بودن؛ آشکار شدن؛ آشکار کردن؛ آشکار گشتن

آشکارا^۱ / āškārā - : صفت. [ادبی] آشکار

آشکارا^۲ / : قید. به طور آشکار؛ به آشکاری (اشکارا خروج می گفت و خجالت هم نمی کشید)

آشکار ساز / āškārsaz - ها / : اسم. اسباب یا دستگاهی برای آشکار کردن وجود یک شیء، تشعشع، ترکیب شیمیایی و مانند آنها: آشکارگر

آشکارگر / āškārgar / : آشکار ساز

آش کاری / āš, kārī - : اسم. عمل یا شغل آش کار؛ آشگری؛ آشمالی

آشکاری / āškārī - : اسم. وضع یا کیفیت آشکار بودن آشگر / āš, gar - : آش کار

آشتی / āšti - ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند دست کشیدن از جنگ، دشمنی یا قهر ۲. [ادبی] صلح و آرامش

■ آشتی دادن: از بین بردن آزرده گی یا دشمنی (همایما جمع شدند و آنها را آشتی دادند. می خواهم تو را با پدرت آشتی بدهم)

آشتی کردن: از قهر یا دشمنی دست کشیدن (زن و شوهر آشتی کردند. با پدرم آشتی کردم)

آشتی پذیز / āstipazir / : صفت. [ادبی] دارای آمادگی برای آشتی کردن یا پذیرفتن پیشنهاد آشتی (خویش آشتی پذیری دارد و اصولاً خوش خلق است)

آشتی جویانه^۱ / āstijuyāne - : صفت. دارای گرایش به آشتی کردن (لحن آشتی جویانه، رفتار آشتی جویانه)

آشتی جویانه^۲ / : قید. برای یا به خاطر آشتی کردن (آشتی جویانه پیش آمد. آشتی جویانه رفتار می کرد)

آشتی گنان / āstikonān - : اسم. عمل یا مراسم آشتی کردن (برای آشتی گنان همین و شوهرش مهمانی داده بودند)

آشخوری / āšxori / : صفت. ویژه خوردن آش (بادیه آشخوری را گذاشت وسط سفره. مراسم آشخوری. قاشق آشخوری)

آشغال / āšqāl - ها / : اسم. [گفتاری] زیاله

آشغال برجین / āšqālbarcin / : آشغال جمع کن - ۱

آشغال جمع کن / āšqāljam'kon - ها / : اسم. ۱. کسی که با جستجوی زیاله ها، مواد یا چیزهای کارآمد را از آنها جدا و گردآوری می کند و می فروشد (چند آشغال جمع کن افتادند به جان زیاله ها و آنها را کوبیدند)؛ آشغال برجین؛ آشغال ورچین / āšqālvarcin [۲. [مجازی] کسی که اسبابهای فرسوده و از کار افتاده و بی فایده را گردآوری یا نگهداری می کند (تواصلاً آشغال جمع کنی و دوست داری این چیزهای به درد نخور را جمع کنی و نگهداری)

آشغال ددان / āšqāldān - ها / : اسم. [گفتاری] زیاله دان

آشغال ددانی / āšqāldāni - ها / : اسم. [گفتاری] زیاله دانی

آشغال گوشت / āšqālguš - ها / : اسم. ضایعات گوشت که به درد پخت و پز نمی خورد (آن آشغال گوشت را به بیار بپز جلو گریه)

آشغال ورچین / āšqālvarcin / : آشغال جمع کن - ۱

آشغالی / āšqālī - ها / : اسم. [گفتاری] رفتگر

آشفتگی / āsoftegi - ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت آشفته بودن (رییس از آشفته گی کارها شکایت داشت) ۲. وضع یا کیفیت خشمگین بودن (علت آشفته گی اش را خبرسیدی؟ با آشفته گی جوابم را داد)

آشفتن / āsoftan / : مصدر. لازم. معنی. [ادبی] // آشتی؛ می آشوبی؛ بیاشوب // لازم. ۱. پریشان شدن (از این حرفهایم آشتت) ۲. از دست دادن آرامش (دریا آشتت) ۳. معنی. ۳. پریشان کردن (بالمین کارها مردم را می آشوبی). - به همین قیاس: آشفتنی

// آشوبیدی: می آشوبی؛ بیاشوب // □ لازم. ۱. دستخوش آشوب شدن (همه جا آشوبید) ۲. آشفته شدن □ متعدی. ۳. آشوباندن (شهرها را آشوبیدند). به همین قیاس: آشوبیدنی ■ صفت فاعلی: آشوبنده / صفت منفعلی: آشوبیده / مصدر منفی: نیاشوبیدن

آشوری / āšuri / : اسم. ۱. -ها؛ -ان / آسوری ۲. -ها؛ -ان / هریک از افراد قوم سامی ساکن کشور باستانی آشور در بین‌النهرین ۳. زبان یا خط آن قوم
آشوری^۱: صفت. مربوط یا متعلق به کشور باستانی آشور
آش‌ولاش / āš-o-lāš / : صفت. [گفتاری] پاره-پاره؛ ازهم دریده؛ متلاشی (صورت جوان بیچاره آش‌ولاش بود). به همین قیاس: آش‌ولاش شدن؛ آش‌ولاش کردن
آشیان / āš(i)yān / -ها / : اسم. [ادبی] آشیانه
آشیانه / āšiyāne / -ها / : اسم. ۱. لانه پرندگان (آشیانه گنجشکها بالای شاخه بلندی بود. لکلی از آشیانه‌اش بیرون پرید)
۲. [مجازی] خانه؛ سرپناه (هرکس نیاز به آشیانه‌ای دارد)
۳. جایگاه سرپوشیده هواپیما و تانک (آشیانه هواپیما)

□ آشیانه ساختن: ۱. لانه ساختن ۲. خانه ساختن

آشیانه‌کردن: ساکن شدن؛ سکونت کردن (کبوترن در آن خسته‌اشده کردند مهرش در دلم آشیانه کرده بود)؛ آشیانه‌گرفتن
آشیانه‌کسی را برهم زدن: [مجازی] باعث ازهم‌پاشیدگی خانواده او شدن (شوهرش را اخراج کردند و آشیانه‌شان را برهم زدند)

آشیانه‌گرفتن □ آشیانه‌کردن

آشیانه‌دوست / āš(i)yānedust / -ان / : صفت. [زیست‌شناسی] دارای ویژگی اقامت در لانه پس از بیرون آمدن از تخم تا هنگام پرواز (در مورد پرندگان تکامل نیافته)

آشیانه‌گریز / āš(i)yānegoriz / -ان / : صفت. [زیست‌شناسی] دارای ویژگی ترک لانه پس از بیرون آمدن از تخم (درمورد پرندگان تکامل یافته)
آغا / āqā / : اسم. [قدیمی] ۱. پانو؛ عنوان احترام‌آمیز در آغاز یا پایان نام زنان (دلشاد آغا) ۲. عنوانی که به مۇختفان می‌دادند (آقامختفان)

آغار / āqār / : اسم. [نامتداول] ۱. نم و رطوبتی که به‌زمین فرو می‌رود و اثر آن باقی می‌ماند ۲. آنچه از کوزه یا مانند آن می‌تراود

آغارندن / āqārdan / : مصدر. متعدی. لازم. [نامتداول] □ متعدی. ۱. نم‌زدن ۲. آب پاشیدن ۳. خیساندن □ لازم. ۴. نم کشیدن ۵. خیس شدن؛ آغاریدن؛ آغوردن. به همین قیاس: آغارَدنی

■ صفت فاعلی: آغارنده / صفت منفعلی: آغارده

آغاره / āqāre / -ها / : اسم. نواری معمولاً چرمی، که برای پیشگیری از نفوذ آب و گرد و خاک، گرداگرد داخل

آشگری / āš.gari / □ آش‌کاری

آشمال^۱ / āš.māl / □ آش‌کار

آشمال^۲: صفت. [مجازی] چالوس

آشمالی / āš.mālī / : اسم. ۱. آش‌کاری ۲. [مجازی]

چالوسی؛ تملق

آشنا^۱ / āš(e)nā / -ها؛ -یان / : اسم. ۱. هم‌نشین یا هم‌سخن نه‌چندان نزدیک (آشنایی به من گفت که او را می‌شناسد. در آن اداره دوسه نفر آشنا داشتم) ۲. خویشاوند دور (از آشنای شوهرم است) ۳. [ادبی] دوست (با آشنا چنین نکند هیچ آشنا)

آشنا^۲: صفت. ۱. شناخته شده؛ مقابل: ناشناس (نه اسمش بریم آشنا بود، نه قیافه‌اش، ولی وقتی حرف زد، احساس کردم صدایش آشناست) ۲. دارای شناخت (من باین پسکوجه‌ها آشنا هستم) ۳. دارای آگاهی اندک (عربی و انگلیسی را خوب می‌داند و با المانی هم آشناست)

آشنائی / āš(e)nā'ī / □ آشنایی

آشنایی / āš(e)nā'iy / -ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت آشنا بودن (آشنایی آنها مربوط به سالها پیش بود) ۲. شناسایی؛ آگاهی (آشنایی باکل از چندان ساده نیست) ۳. هم‌نشینی و هم‌سخنی (آشنایی شما دو نفر بریم عجیب است) * آشنائی □ آشنایی دادن: آشنایی خود را با کسی، به او اظهار کردن (وقتی آشنایی داد او را شناختم. بهش آشنایی بده، کُرت را درست می‌کند)

آشوب / āšub / -ها / : اسم. ازدحام همراه با بی‌نظمی و هیاو؛ بلبو. به همین قیاس: آشوب شدن؛ آشوب‌کردن □ آشوب شدن دل: پدید آمدن حال تهوع (و دیدن آن منظره دلم آشوب شد)

آشوباندن / āšubāndan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // آشوباندی: می آشوبانی؛ بیاشوبان // دستخوش آشوب ساختن (مردم را آشوباندن). به همین قیاس: آشوباندنی ■ صفت فاعلی: آشوباننده / صفت منفعلی: آشوبانده / مصدر منفی: نیاشوباندن

آشوب‌طلب / āšubtalab / -ها؛ -ان / : صفت. دارای گرایش به ایجاد آشوب (گروه آشوب‌طلب)؛ آشوبگرا
آشوب‌طلبانه / āšubtalabāne / : صفت. مربوط یا منسوب به آشوب‌طلبی (فعالیت‌های آشوب‌طلبانه)

آشوبگر / āšubgar / -ها؛ -ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به آشوبگری (افراد آشوبگر، سخنان آشوبگر)

آشوبگرا / āšubgerā / □ آشوب‌طلب

آشوبگرانه / āšubgarāne / : صفت. مربوط یا منسوب به آشوبگری

آشوبگری / āšubgari / -ها / : اسم. عمل یا فرایند پدید آوردن آشوب (دسته‌های پولش به آشوبگری پرداختند)

آشوبیدن / āšubidan / : مصدر. لازم. متعدی. [ادبی]

آغل / āqol، -ها / -ا: اسم. جای سرپوشیده برای نگهداری گوسفند و بز

آغوز / āqoz / -ها / -ا: اسم. مایع غلیظ شیرین و کم چربی که چند روز پیش یا پس از زایمان از غده‌های پستان مادر ترشح می‌شود؛ شیر ماک: آغز

آغوش / āquš، -ها / -ا: اسم. ۱. فضای میان سینه و بازوان؛ بغل ۲. [مجازی] فضای دربر گیرنده (آغوش طبیعت، در آغوش خوشبختی)

آغوش باز: آغوش آماده برای پذیرش (مردم او را با آغوش باز استقبال کردند)

آغوش گرم: آغوش پرمهر (به آغوش گرم خانواده بازگشت)

آغوش کشودن: ۱. بازوان خود را برای درآغوش گرفتن دراز کردن ۲. [مجازی] پذیرا شدن (خوشبختی به رویش آغوش گنوده بود)

آغول / āqul، -ها / -ا: اسم. [ادبی] چشم‌غره؛ آغیل

آغیل / āqil، -ها / -ا: اسم. آغول

آفات / āfāt، -ها / -ا: جمع آفت

آفازی / āfāzi، -ها / -ا: اسم. [روان‌شناسی] زبان‌پریشی

آفاق / āfāq، -ها / -ا: اسم. [ادبی] ۱. جمع آفق ۲. [نامتداول] کرانه‌ها ۳. سرزمینها (بیر آفاق)

آفاق‌وانفس / āfāq-o-anfos، -ها / -ا: اسم. کشورها و مردمان آفاقی / āfāqi، -ها / -ا: صفت. ۱. مربوط به آفاق ۲. [فلسفه]

خارجی؛ بیرونی؛ عینی

آفت / āfat، -ها / -ا: اسم. ۱. زیان؛ بلا (افت آسمانی) ۲. آسیب؛ بیماری (خدا تو را از آفتها حفظ کند) ۳. مایهٔ فساد و تباهی (افت اعتیاد، افت خلق)

آفت آسمانی: بلای آسمانی؛ عامل جوی زاینبار که به محصولات کشاورزی آسیب می‌رساند یا باعث مرگ و میر جانداران می‌شود (مانند تگرگ، تذبذب، صاعقه، کم‌بارانی)؛ آفت سماوی

آفت ارضی / āfāt-e-ārdi، -ها / -ا: اسم. آفت زمینی

آفت انباری: عاملی که به مواد انبارشده خسارت می‌رساند (مانند حشره‌ها یا موش)

آفت زمینی: عامل ویرانگر محصولات کشاورزی که از راه زمین به کشت آسیب می‌رساند (مانند کرم و علف هرزه)؛ آفت ارضی

آفت سماوی / āfāt-e-samāvi، -ها / -ا: اسم. آفت آسمانی

آفت گیاهی / āfāt-e-ghāhi، -ها / -ا: اسم. آفت گیاهی / نباتی؛ آنچه محصولات کشاورزی و باغها را از بین می‌برد (مانند شته، ملخ، زنگ)

آفتاب / āfiāb، -ها / -ا: اسم. ۱. نور و گرمای خورشید (آفتاب خوردن، آفتاب دادن) ۲. [مجازی] خورشید ۳. جایی که در معرض تابش خورشید است؛ مقابل: سایه (اینجا آفتاب است، بیرون طرف) ۴. [ورزش] از حرکتهای ژیمناستیک

آفتاب به آفتاب: هر روز

کفش می‌گذارند تا درز میان زیره و رویه را بپوشاند (به جای آغاره دوتکه مقوا گذاشتند)

آغاریدن / āqāridan، -ها / -ا: اسم. [ادبی] ۱. نخستین بخش از هرچیز

(آغاز کتاب، آغاز تابستان، آغاز جوانی) ۲. نخستین مرحلهٔ هرکار؛ مقابل: انجام (آغاز جنگ، آغاز آشنایی)

آغاز شدن: پدید آمدن کار یا رویدادی (کل آغاز شد، زمستان آغاز می‌شود)

آغاز کردن: به کاری پرداختن؛ چیزی یا کاری را پدیدار کردن (فروش را از ساعت هشت آغاز می‌کنند، نوشتن کتاب را آغاز کرد)

آغازگر / āqāzgar، -ها / -ان / -ان: اسم. ۱. معرفی‌کنندهٔ کاری بی‌سابقه که پس از آن دنبال می‌شود ۲. آغاز کنندهٔ کاری ۳. [ورزش] مدیر مسابقهٔ اسبدوانی

آغازگری / āqāzgari، -ها / -ا: اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت آغازگر بودن

آغازی / āqāzi، -ها / -ان / -ان: صفت. ۱. منسوب به آغاز ۲. منسوب به آغازیان

آغازیان / āqāziyān، -ها / -ان / -ان: اسم. شاخهٔ جانوران تک‌یاختهٔ انگلی آبی، که تکثیرشان از راه جوانه‌زدن، نیمه‌شدن، هاگ‌سازی، یا بهم پیوستن صورت می‌گیرد (مانند آمیب)؛ تک‌یاختگان

آغازیدن / āqāzidan، -ها / -ان / -ان: مصدر. متعدی. [ادبی] // آغازیدید؛ می‌آغازی، بیاغاز // از نخستین مرحله به انجام دادن کاری پرداختن؛ آغاز کردن؛ شروع کردن (به موبه‌های غربیانه گریه آغازم)

(به همین قیاس؛ آغازیدنی) صفت فاعلی: آغازنده / صفت منوعلی: آغازیده / مصدر منفی:

نیاغازیدن

آغازین / āqāzin، -ها / -ان / -ان: صفت. [ادبی] آغازی (مرحله آغازین)؛ آغازش / āqāleš، -ها / -ان / -ان: اسم. [ادبی] ۱. تحریک شورش

آغالیدن / āqālidan، -ها / -ان / -ان: مصدر. متعدی. [ادبی] ۱. تهییج یا تحریک کردن ۲. شوراندن

صفت فاعلی: آغالنده / صفت منوعلی: آغالیده

آغر / āqar، -ها / -ان / -ان: اسم. بستر رودی که بر اثر جاری شدن آبهای بهاری یا سیلاب، در گودالهایش آب جمع شده است

آگردن / āqardan، -ها / -ان / -ان: اسم. [ادبی] ۱. تهییج یا تحریک کردن ۲. شوراندن

آغز / āqoz، -ها / -ان / -ان: اسم. [ادبی] ۱. تهییج یا تحریک کردن ۲. شوراندن

آغشتگی / āqestegi، -ها / -ان / -ان: اسم. وضع یا کیفیت آغشته بودن

آغشتن / āqestan، -ها / -ان / -ان: مصدر. متعدی. [ادبی] // آغشتید؛ آغشته می‌کنی؛ آغشته کن // چیزی را به مایعی آلودن (کاغذ را به مرکب آغشتن) ۲. چیزی را در مایعی مخلوط کردن (چغ را به آب آغشتن)؛ به همین قیاس؛ آغشتنی

صفت منوعلی: آغشته / مصدر منفی: نیاغشتن

■ صفت ناعلی: آفریننده / صفت مغربی: آفریده / مصدر منفی: نیافریدن

آفریده / āfaride، -ها: -گان / اسم. [مجازی] زیستمند؛ جاندار؛ موجود زنده

آفریقائی / āfriqā'i، آفریقایی

آفریقایی^۱ / āfriqāyi، -ها: -ان / اسم. هریک از مردم

بومی قاره آفریقا یا فرزندانسان: آفریقایی؛ آفریقائی

آفریقایی^۲ / صفت. مربوط یا منسوب به قاره آفریقا

(گیاهان آفریقائی، سیاهان آفریقائی): آفریقایی؛ آفریقائی

آفریکان / āfrikān، -ها: -ان / اسم. زبانی که از سده هفدهم

توسط مهاجران هلندی در آفریقای جنوبی به وجود آمد

و اینک یکی از زبانهای رسمی آن کشور است

آفرین^۱ / āfarin، -ها: -ان / صرت. واژه‌ای به نشانه تحسین

یا تأیید (آفرین! همین‌طور برو جلو)

□ آفرین‌خواندن / کردن (ادبی) تحسین و ستایش کردن

(بزرگان بولو آفرین خواهند)

آفرین‌گفتن: ستایش کردن (باید به چنین پری آفرین گفت)

-آفرین^۲ / -ها: -ان / پیرواژه. آفریننده (جهان آفرین،

نقش آفرین)

آفرینش / āfarineš، -ها: / اسم. ۱. عمل یا فرایند

آفریدن (آفرینش جهان) ۲. محصول آن به‌طور کلی

(نمایشگاه آفرینشهای هنری)

آفرینندگی / āfarinandegi، -ها: / اسم. وضع یا

کیفیت آفریننده بودن (استعداد آفرینندگی، قدرت آفرینندگی)

آفساید / āfsāyd، -ها: / اسم. [ورزش] نزدیک شدن بازیکن

به دروازه حریف بیش از حد مجاز و جلوتر از توپ

آفند / āfand، -ها: / اسم. [نظامی] ۱. جنگ؛ پیکار

۲. حمله؛ حرکت به‌سوی دشمن؛ تعرض؛ عملیات تعرضی

آفندیدن / āfandidan، -ها: / مصدر. متدی. [نامداول]

۱. جنگ کردن ۲. حمله کردن

■ صفت مغربی: آفندیده

آفیش / āfīs، -ها: / اسم. آگهی تبلیغاتی بزرگ و مصور

دیواری

آقا^۱ / āqā، -ها: -یان / اسم. ۱. [نامداول] بزرگ؛

سرور ۲. عنوان احترام‌آمیز که در آغاز یا پایان نام مردان

می‌آید (اقاقلی، علی‌اقا) ۳. [گفتاری] مجتهد؛ ملا (اقا آمد

عقدشان کرد) ۴. [گفتاری] شوهر؛ مرد خانه؛ رئیس

خانواده (اقلمن خانه نیست) ۵. عنوان احترام‌آمیز برای

خواندن مردان (اقا تشریف بیلوید) ۶. ارباب؛ کارفرما؛

(اقای خودم هستم و نوکر خودم) ۷. [گفتاری] جانور نر

(بویژه در داستان یا روایت) (اقلمونه، اقاخره)

۸. [گفتاری] پدر (اقاجان)

آقا^۲ / صفت. [گفتاری] دارای وقار و شخصیت (برادرش یک

پارچه آقا بود)

می‌کنند و شعری می‌خوانند ۲. [ورزش] از فنهای کشتی

۳. [ورزش] از حرکتهای ژیمناستیک

آفتاب‌نژده / āftābnazade، -ها: / صفت. پیش از طلوع آفتاب

(صبح آفتاب‌نژده باید راه بیفتی)

آفتاب‌نشین^۱ / āftābnešin، -ها: -ان / اسم.

۱. پیشه‌ور روستا ۲. کارگر کشاورزی

آفتاب‌نشین^۲ / صفت. [کنایی] تپیل و بیبیکاره

آفتابه / āftābe، -ها: / اسم. ظرفی یا تنه استوانه‌ای یا

خمرمانند، دارای لوله‌ای بلند، دسته، دهانه و گردن، که

برای شستشو (بویژه در مستراح) به کار می‌رود

□ آفتابه خرج لحیم کردن: [کنایی] برای تعمیر چیز

کم‌ارزشی پول زیادی خرج کردن (تعمیر این ماشین آفتابه خرج

لحم کردن است)

آفتابه‌چی / āftābeci، -ها: / اسم. آفتابه‌دار

آفتابدار / āftābedār، -ها: -ان / اسم. نگهبان آفتابه؛

کسی که کارش پرکردن آفتابه و نظافت مستراح در مکانهای

همگانی است؛ آفتابه‌چی. به همین قیاس: آفتابه‌داری

آفتابه‌دزد / āftābedozd، -ها: -ان / اسم. [کنایی]

دزد اشیای کم‌بها؛ دله‌دزد (شما به این آفتابه‌دزد بدبخت

می‌گویید راهن؟)

آفتابه‌لگن / āftābelagan، -ها: / اسم. آفتابه‌ای همراه

بالگن کوچک معمولاً فلزی، که در گذشته برای شستن

دست و دهان، بویژه در سفر به کار می‌رفت (غذا را که

خوردند، صاحبخانه آفتابه‌لگن آورد و مهمانها دستشان را شستند)

آفتابی / āftābi، -ها: / صفت. ۱. برخوردار از آفتاب (هوای

آفتابی) ۲. دارای کساربرد در آفتاب (عینک آفتابی)

۳. آماده‌شده به وسیله تابش آفتاب (رگشمتی آفتابی)

۴. [مجازی] آشکار؛ پدیدار (خجالت می‌کشید جایی آفتابی

بشود). به همین قیاس: آفتابی شدن؛ آفتابی کردن

آفتامات / āftāmāt، -ها: / آفتومات

آفت‌نژده / āfātzade، -ها: -گان / صفت. آسیب‌دیده از

آفت (درختان آفت‌نژده، مزرعه آفت‌نژده)

آفتومات / āftomāt، -ها: / اسم. ۱. [مکانیک] اسباب

تنظیم‌کننده ولتاژ دینام؛ کلید خودکداری که هنگام بالا

رفتن ولتاژ دینام، برق را قطع می‌کند ۲. نوعی تفنگ

خودکار روسی □ آفتامات

آفریدگار / āfaridegār، -ها: / اسم. [ادبی] خداوند (ایشان

برگزیدگان آفریدگار بودند. در هیچ حال از رحمت آفریدگار نومید

نباید بود)

آفریدن / āfaridan، -ها: / مصدر. متدی. // آفریدی؛

می‌آفرینی؛ بیافرین // ۱. هستی بخشیدن (جهان را آفریدن)

۲. پدید آوردن (شادی آفریدن، هیجان آفریدن) ۳. به یاری

اندیشه و ابتکار ساختن (شعر آفریدن، هنر آفریدن) □ خلق

کردن؛ به وجود آوردن. به همین قیاس: آفریدنی

گل‌های سفید مایل به سبز با بوی ملایم شبیه بوی آرد که پیش از برگ ظاهر می‌شوند و دارای میوهٔ سرخ‌رنگ آفتی سیاه: درختچه از تیرهٔ آفتیان، دارای گل‌های سفید خوشه‌ای، برگ‌های مرکب دندانه‌دار نوک‌تیز با رنگ سبز تیره و بوی تند و میوه‌های کوچک سیاه؛ انگور کولی
آفتی کوچک: نوعی آفتی با ساقهٔ غلفی، برگ‌های پهن، گل‌های سفید مایل به صورتی، بوی تند شبیه بادام تلخ و میوهٔ سیاه گرد و کوچک: **پَلم**؛ **پَلخون**؛ **شَوَن**؛ **شَوَنَد**
آفتیان / āqtiyān: اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ، غالباً درختچه‌ای، دارای برگ‌های متقابل و میوهٔ گویشتالو

آقونیتون / āqonitun / آقونیتون

۱. **آک** / āk: پسوند. ۱. مناسب برای کاری (خوراک، پوشاک)
 ۲. سازندهٔ صفت مفعولی (کلوک)
آکادمی / ākādemi: اسم. ۱. فرهنگستان (آکادمی ادبیات، آکادمی علوم)؛ ۲. مدرسهٔ عالی فنی یا هنری؛ هنرکده؛ هنر سرا (آکادمی هنرهای زیبا)
آکادمیسین / ākādemisyan: اسم. عضو فرهنگستان (آکادمیسین پولف)
آکادمیک / ākādemic: صفت. دانشگاهی (تحصیلات آکادمیک)

آکاردتون / ākārde'on: اسم. ساز بادی دستی شستی‌دار با سطح مورّب متحرک در دوطرف و بدنهٔ فانوسی

آکاردتونی / ākārde'oni: صفت. دارای حثالت باز و جمع‌شونده بر روی خود، مانند بدنهٔ آکاردتون؛ فانوسی (در آکاردتونی)

آکاژو / ākāzu: اسم. درخت بومی سرزمینهای گرمسیری از تیرهٔ سنج‌تلخ، که میوه آن خوراکی و چوبش سخت، سنگین، خوش‌نما، صیقل‌پذیر به رنگ قهوه‌ای مایل به زرد یا قرمز است و در صنعت کاربرد دارد: ماهون؛ پلاژ آمریکایی؛ پلاژ مغربی

آکاسیا / ākāsiyā: اسم. درخت یا درختچهٔ گرمسیری یا استوایی پایا از تیرهٔ پروانه‌واران، دارای برگ‌های مرکب شانه‌ای، گل‌ها به شکل کپه‌های کروی سرخ یا زرد و میوهٔ دراز پند-بند. چوب آن در سیدسازی کاربرد دارد

آکان / ākān: اسم. ۱. گروه قومی سیاهپوست باختر آفریقا؛ ۲. **ها** / **ها**: هریک از افراد آن قوم؛ ۳. زبان آن قوم
آکبند / ākband: صفت. ۱. دارای بسته‌بندی و نوار برجسب کارخانهٔ سازنده (این تلویزیون را وقتی خریدم آکبند بود)؛ ۲. (مجازی) نو و هنوز مصرف نشده (کالای صنعتی) (تلویزیون آکبند، یخچال آکبند)
آکپ / ākop: اسم. نامداول [سطح داخلی لها

آقا شدن: بزرگ شدن؛ به‌صورت شخص محترم در آمدن (بالین سرویخت یک‌چراغ آقا شده‌ای)

آقانی / āqā'ni / آقانی

آقابالاسر / āqābālāsar: اسم. [تعریض] رییس؛ سرپرست (حالا دیگر رفتگر محل آقابالاسر ما شده)
آقابالاسری / āqābālāsari: اسم. [تعریض] ریاست؛ فرماندهی (تا چشم پدر و مادر را دور می‌دید، برایمان آقابالاسری می‌کرد)

آقابزرگ / āqābozorg: اسم. [گفتاری] عنوان احترام‌آمیز برای پدر بزرگ (آقا بزرگ از شهر بوگشتند)
آقاپسر / āqāpesar: اسم. [گفتاری] عنوان احترام‌آمیز برای پسران (آقاپسر، منداخت افتاد)

آقاجان / āqājān: اسم. [گفتاری] ۱. عنوان خطابی برای پدر (آقاجان امد)؛ ۲. عنوان خطابی برای مردان (آقاجان، مواظب باش)

آقاداداش / āqādādāš: اسم. [گفتاری] عنوان احترام‌آمیز برای برادر بزرگ (آقاداداش، خوش آمدید آقاداداش رفته خارج)

آقادایی / āqādāyi: اسم. [گفتاری] عنوان احترام‌آمیز برای دایی، بویژه دایی بزرگتر (آقادایی تشریف آوردند، آقادایی، مدیران سلام رساند)

آقازاده / āqāzāde: اسم. **ها**؛ **گان**: اسم. عنوان احترام‌آمیز برای پسر کسی (دیروز آقازاده به مدرسه نهمده بود)

آقاعمو / āqā'amu: اسم. [گفتاری] عنوان احترام‌آمیز برای عمو، بویژه عموی بزرگتر (آقاعمو، از پسر عمو چه خبر؟ آقاعمو حالشان خوب نیست)

آقامانش / āqāmanēš: صفت. بزرگ‌منش (بیشتر آقامانش بودند و دستشان به جیبشان می‌رفت)

آقاموشه / āqāmūše: اسم. [گفتاری] ۱. قهرمان برخی قصه‌های ایرانی؛ ۲. موش

آقانه / āqānane: اسم. [گفتاری] عنوان احترام‌آمیز برای مادر بزرگ، بویژه مادر بزرگ پدری (آقانه برایمان قصه می‌گفت)

آقای / āqāyi: اسم. ۱. بزرگواری (آقای از سر و رویش می‌باید)؛ ۲. سروری؛ بزرگی (در آقایی‌اش که شکی نیست. در حق ما آقایی را تمام کرد)

آقبانو / āqbānu: اسم. نوعی پارچهٔ نخی نازک که در گذشته از آن چادر و چارقد می‌دوختند

آقسنقر / āqsonqor: اسم. پرندۀ شکاری از تیرهٔ سنقرها با سر و شکم سفید

آفتی / āqti: اسم. **ها**؛ **ان**: اسم. نام چند گونه گیاه جنگلی پایا از تیرهٔ آفتیان

آفتی سرخ: درختچهٔ خودرو از تیرهٔ آفتیان، دارای

در دهان؛ سطح داخلی دهان در دو سمت چپ و راست (اکشی راگز گرفت)

آکتور / âktor, -ها / : اسم. بازیگر مرد؛ مرد بازیگر
آکتورس / âktors, -ها / : اسم. [نامتداول] بازیگر زن، زن بازیگر

آکتومیوزین / âktomiyozin / : اسم. [زیست‌شناسی] ترکیبی از دو پروتئین آکتین و میوزین، سازندهٔ بافت‌های ماهیچه‌ای و منشأ باز و بسته شدن آنها
آکتین / âktin, -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] یکی از دو پروتئین آکتومیوزین

آکتینومتر / âktinometr, -ها / : اسم. تابش‌سنج
آکتینومیسیت / âktinomiset, -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] گروهی از باکتریهای گرم مثبت، با سلولهای رشته‌ای و میسلیم شعاعی، که برخی انگل هستند و بسیاری از آنتی‌بیوتیکها از این گروه به‌دست می‌آید
آکتینید / âktinid, -ها / : اسم. هریک از عنصرهای شیمیایی دارای عدد اتمی از ۸۹ به‌بالا، که به‌طور مصنوعی به‌دست می‌آیند و دارای فعالیت پرتوزایی شدید و حالت ناپایدارند

آکتینیم / âktin(i)yom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیو آکتیو از خانوادهٔ آکتینیدها، با عدد اتمی ۸۹ و وزن اتمی ۲۲۷، موجود در سنگ معدن اورانیم

آکتیوایی / âktivâ'i / : اسم. آکتیوایی
آکتیواسیون / âktivâs(i)yom / : اسم. [شیمی] آکتیوش
آکتیوایی / âktivâyi / : اسم. [شیمی] تلاشهای هسته‌ای یک مادهٔ رادیو آکتیو در واحد زمان: آکتیوایته: آکتیوایی
آکتیوش / âktiveš / : اسم. [شیمی] فعال‌سازی یک مادهٔ شیمیایی از لحاظ تشعشع (مانند ایجاد رادیو آکتیو در یک جسم)؛ آکتیواسیون

آکتیویته / âktivite / : اسم. آکتیوایی
آکرد / âkord / : اسم. آکورد

آکروبات / âkrobât, -ها / : اسم. بندباز (اکروبات سیرک)
آکروبایی / âkrobâsi / : اسم. بندبازی (عملیات اکروبایی)
آکروماتیک / âkromâtik / : اسم. بی‌فام

آکرومگالی / âkromegâli / : اسم. [پزشکی] پدیدهٔ بزرگ شدن استخوانهای انتهای دستها و پاها و صورت
دائر اختلال در عمل غدهٔ هیپوفیز

آکریدین / âkridin / : اسم. [شیمی] هیدروکربن حاصل از قطران زغالسنگ، محلول در آب و مورد استفاده در رنگها و داروها، پروفلاوین و آکریفلاوین از مشتقات دارویی آن است

آکریفلاوین / âkrif(e)lâvin / : اسم. [شیمی] کلرید از مشتقات آکریدین، جسمی زرد که به‌عنوان گندزدا کاربرد دارد

آکریلات / âkrlîlat / : اسم. [شیمی] ۱. نمک یا استر اسید آکریلیک ۲. رزین آکریلیک

آکریلونیتریل / âkrlilonitril / : اسم. [شیمی] مایع فزّار، بی‌رنگ و آتشگیر نیتریل، که در ترکیبهای آلی و در بسیاری کاربردها دارد: سیانور وینیل

آکریلیک / âkrlilik / : اسم. ۱. رزین آکریلیک ۲. الیاف آکریلیک

آکریلیک‌اسید / âkrlilik asid / : اسم. اسید آکریلیک، اسید

آکسان / âksân, -ها / : اسم. ۱. [موسیقی] تأکید ناگهانی بر روی یک نت خاص در هنگام نواختن ۲. ته‌لهجه
آکسون / âkson, -ها / : اسم. [فیزیولوژی] زائدهٔ بلند یاختهٔ عصبی که پیامها را از یاخته منتقل می‌کند

آکلاد / âkolâd, -ها / : اسم. ۱. شکلی شبیه دو ابروی پیوسته { } که در جدا کردن کلمه‌ها، جمله‌ها یا سطرهایی از بقیه به‌کار می‌رود ۲. [ریاضی] الف) نشانه‌ای که یک یا چند گروه، برانتر و جملهٔ ریاضی را دربر می‌گیرد ب) نشانه‌ای برای مشخص کردن بخش کسری یک عدد (مانند $\frac{7}{4}$)؛ ابرو: آکولاد

آکله / âkele / : اسم. ۱. [نامتداول] خوره؛ جذام ۲. -ها / [مجازی] زن بی‌حیا (گجر اکله‌ای افتاده که به این راحتی ولش نمی‌کند)

آکندگی / âkandegi / : اسم. [نامتداول] پُری؛ انباشتگی
آکندن / âkandan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // آکندی؛ می‌آکني؛ بیاکن // ۱. پرکردن؛ انباشتن (آکندن شکم)
۲. گرد آوردن؛ اندوختن (ثروت آکندن). به همین قیاس: آکندنی

■ صفت منفی: آکنده / مصدر منفی: نَبَاکندن [نامتداول]
آکنده / âkande / : صفت. [فرهنگستان] تا کسیدرمی شده
آکنه / âkne, -ها / : اسم. [پزشکی] جوش صورت

آکواریوم / âkvâr(i)yom, -ها / : اسم. ۱. محیط مصنوعی برای زنده نگهداشتن، مطالعه یا نمایش جانوران و گیاهان آبزی؛ آبزیخانه ۲. ظرفی با دیواره‌های شفاف برای همین منظور؛ آبزیدان [فرهنگستان]

آکورد / âkord, -ها / : اسم. [موسیقی] چند نت موسیقی دارای فاصله‌های مختلف که هم‌زمان نواخته می‌شود: آکُرد

آکوستیک / âkostik / : اسم. ۱. صوت‌شناسی ۲. -ها / مواد عایق صدا در ساختمان
آکولاد / âkûlâd / : اسم. آکولاد

آکومولاتور / âkomulâtor, âkomolâtor, -ها / : اسم. باتری

آگات / âgât, -ها / : اسم. عقیق

۲. **آگهی** [گزاره‌گویی درباره کاری یا چیزی (مجازاً) خیلی اگرانديسمان می‌کند]

آگرانديسور / āgrāndīsor, -ها / : اسم. اسبابی برای بزرگ کردن تصویر فیلم؛ آگران

آگرمان / āgremān / : اسم. [سیاست] پذیرش، تأیید صلاحیت

آگروتکنیک / āgroteknik / : اسم. [کشاورزی] فنون و صنایع کشاورزی

آگروشیمی / āgrošimi / : اسم. [کشاورزی] بررسی تغذیه و بارورسازی خاک از لحاظ کشاورزی؛ شیمی خاک

آگلوتینین / āglotinin, -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] پادگنی که پادتن ویژه‌ای را در بدن افزایش می‌دهد (مانند ارفاش منفی خون مادر، که در خون جنین پادتن پدید می‌آورد)

آگنتوزوئیک / āgnetozo'ik / : اسم. [زمین‌شناسی] نیمه آخر دوران پرکامبرین

آگنوستیسیسم / āgnostisism / : اسم. لادریگری

آگنوستیک / āgnostik, -ها / : صفت. پیرو یا هوادار لادریگری

آگوتی / āgoti, -ها / : اسم. جانور بومی آمریکای جنوبی از راسته جوندگان، با جثه‌ای شبیه خرگوش، به رنگ سرخ مایل به سیاه و پا پاهای دراز و باریک

آگوست / āgušt, -اوت

آگه / āgah / : صفت. [مخفف] آگاه (نبودن آگاه ز درد و رنج)

آگهی / āgahi, -ها / : اسم. ۱. [مخفف] آگاهی (دریغ ندارد پدر آگهی / که بیژن ز جان گشت خواهد تپی ۲. نوشته، گفتار، تصویر یا فیلمی برای برانگیختن گروه معینی از مردم به کاری یا دادن آگاهی به افراد علاقه‌مند درباره موضوعی معین (آگهی استخدام، آگهی تجاری)

□ **آگهی استخدام**: آگهی برای استخدام کارگر یا کارمند

آگهی اصلاحی: آگهی برای تصحیح مطالب آگهی پیشین

آگهی الصافی □ **آگهی دیواری**

آگهی انحصار وراثت □ **آگهی خسر وراثت**

آگهی بازرگانی / تجارتی: آگهی برای معرفی یا فروش کالا یا خدمات

آگهی تلویزیونی: آگهی که به وسیله تلویزیون پخش می‌شود. به همین قیاس: آگهی رادیویی؛ آگهی سینمایی

آگهی ثبتی: آگهی مربوط به کارهای ثبتی از قبیل حصر وراثت، تحدید حدود و مانند آن

آگهی خسر وراثت: آگهی رسمی از سوی دادگستری یا ثبت اسناد برای معلوم کردن وارث یا وراثان شخص مرده:

آگهی انحصار وراثت

آگهی دولتی: آگهی که به وسیله یک سازمان دولتی منتشر می‌شود

آگار-آگار / āgār.āgār / : اسم. ماده ژلاتینی کلونیدی که از جلبکهای سرخ دریایی به دست می‌آید و کاربرد دارویی و شیمیایی دارد

آگاو / āgāv, -ها / : اسم. گیاه زینتی گرمسیری از تیره نرگسیان، دارای برگهای دراز و نوک‌تیز گوشه‌دار و تعداد زیادی گل در انتهای ساقه. لیاف حاصل از برگهای آن کاربرد صنعتی و شیره شیرین ساقه آن کاربرد صنعتی و دارویی دارد

آگاه / āgāh, -ان / : صفت. ۱. باخبر؛ دارای آگاهی؛ بااطلاع (او از ماجرا آگاه است) ۲. دارای دانش، تجربه عملی یا مشاهده عینی (شخص آگاه، مقام آگاه)

□ **آگاه کردن**: درباره کسی یا چیزی خبر دادن؛ آگاهانیدن. به همین قیاس: **آگاه بودن**؛ **آگاه شدن**

آگاهان / āgāhān / : اسم. کسانی که دارای آگاهی چشمگیر (بوژه در زمینه‌ای معین) هستند (توضیح: تنها به صورت جمع به کار می‌رود) (آگاهان سیاسی)

آگاهانیدن / āgāhāndan □ **آگاهانیدن**

آگاهانه / āgāhāne / : صفت. دارای وضع یا کیفیت آگاه بودن (سخنانش آگاهانه بود)

آگاهانه / آید. با آگاهی (آگاهانه سخن می‌گفت. آگاهانه این کار را کرد)

آگاهانانیدن / āgāhānidan / : مصدر. مستعدی. // آگاهانیدی: می‌آگاهانی؛ بیاگاهان // ۱. خبر دادن؛ آگاه کردن (برای آگاهانیدن مسایلگن فریاد کشید) ۲. پدید آوردن آگاهی (آگاهانیدن مردم وظیفه روشنفکران است)

• **آگاهانیدن**: آگاهی دادن. به همین قیاس: **آگاهانیدنی**

■ **صفت فاعلی**: **آگاهاننده** / **صفت منفعلی**: **آگاهانیده**

آگاهی / āgāhi, -ها / : اسم. ۱. وضع یا حالت آگاه بودن (آگاهی تو از ماجرا تا چه حد است؟) ۲. وضع یا حالت دریافتن حقیقت یا واقعیت؛ معرفت (دادن آگاهی به مردم وظیفه رسانه‌هاست) ۳. میزان معلومات یا دانسته‌ها (آگاهی او در زمینه تعمیر موتور و قطعات اتومبیل نسبتاً خوب است) ۴. خبر (از رفتن آگاهی یافتم) ۵. اطلاع (به آگاهی مردم برسائید)

۶. [نامتداول] **آخطار**

□ **آگاهی دادن** □ **آگاهانیدن**

آگاهی یافتن: باخبر شدن؛ آگاه شدن

به آگاهی رساندن: خبر دادن؛ آگاه کردن (به آگاهی عموم می‌رساند)

آگاهینامه / āgāhināme, -ها / : اسم. بولتن

آگراف / āgrāf, -ها / : اسم. [پزشکی] بست فلزی کوچکی برای بستن لبه زخم

آگران / āgrān, -ها / : اسم. [مخفف] آگرانديسور

آگرانديسمان / āgrāndismān / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بزرگ کردن تصویر فیلم؛ بزرگنمایی (آگرانديسمان عکس)

زینتی و برخی دارای آلکالوئید ستی با کاربرد دارویی هستند

آلاله / ālāle، -ها؛ -گان / : اسم. نام عمومی هریک از گیاهان تیره آلانگان

☐ **آلاله زهری**: خلایج

آلاله سفید: گیاه از تیره آلانگان، ویژه نواحی باتلاقی، دارای برگهای بی‌کرم و گلهای سفید درشت

آلالی / ālāli / : اسم. روان‌شناسی [ناگویی

آلام / ālām / : جمع ☐ **آلم**

آلامد / ālāmōd، -ها / : صفت. برابر مد روز؛ دارای آرایش مد روز (خیلی الامد می‌پوشد. لباسهای الامد)

آلان / ālān / : اسم. ۱. قوم قدیم ایرانی ساکن قفقاز، که آستها یا آسهای کنونی از بازماندگان آن هستند

۲. -ها / هریک از افراد آن قوم

آلانک / ālānak / ☐ **آلونک**

آلانی / ālāni / ☐ **آسی**

آلایش / ālāyēs، -ها / : اسم. ۱. [ادبی] آلودگی؛ ناپاکی

(و الایشی دلی در دل بنوی ۲. [مجازی] اندامهایی از جانوران گوشتی که به‌طور جداگانه به‌خرداربان عرضه می‌شود) (مانند کله، پاچه، دل، جگر، ...)

آلایند / ālāyānde، -ها / : صفت. [ادبی] دارای کیفیت یا توانایی آلودن (مواد آلایند)

آلاییدن / ālāyīdan / ☐ **آلودن**: آلاییدن

آلنوت / ālē'ut / : اسم. ۱. -ها / هریک از افراد قومی از بومیان جزایر آلوتش و پیرامون آن در آلاسکا ۲. زبان آن قوم که نزدیک به زبان اسکیموهاست

آلباتروس / ālbātros، -ها / : اسم. پرنده بزرگ دریایی از راسته مرغان توفان، با سوراخهای بینی لوله‌ای‌شکل، بالهای بلند و باریک و پر و بال متراکم

آلبالو / ālbālu، -ها / : اسم. ۱. درختچه از تیره گلسترخیان، با برگهای بیضی‌شکل نوک‌تیز و دنداندار، گلهای سفید و تقریباً چتری ۲. میوه آن درختچه که کروی کوچک، آبدار و سرخ، ترش‌مزه و خوراکی است * **آلوبالو**

☐ **آلوبالو گیلان** چیدن چشم ☐ **چشم**

آلبالویی / ālbālu'i / ☐ **آلبالویی**

آلبالوپلو / ālbālupolow, -polo / : اسم. نوعی پلو، که در آن گوشت قیمه، مربای آلبالو و دارچین می‌ریزند

آلبالویی^۱ / ālbālu'i / : اسم. رنگ سرخ تیره پسررنگ:

آلبالویی^۲: صفت. دارای رنگ سرخ تیره پسررنگ به رنگ آلبالوی رسیده: آلبالویی

آلبانیایی / ālbān(i)yā'i / ☐ **آلبانیایی**

آلبانیایی / ālbān(i)yā'i / : اسم. ۱. زبانهای هندواروپایی رایج در آلبانی و جنوب ایتالیا ۲. -ها؛

آگهی دیواری: ۱. آگهی به‌صورت نوشته‌ای بر دیوار یا در جعبهٔ اعلانات: **آگهی الصاقی** ۲. آگهی به صورت نوشته؛ تصویر نقش‌شده بر دیوار

آگهی مطبوعاتی: آگهی دربارهٔ انتشار کتاب، مجله یا روزنامه

☐ **آگهی دادن**: دادن آگهی به‌یک مؤسسهٔ پخش آگهی یا یک رسانه برای انتشار آن (برای فروش خله به روزنامه آگهی دادم. تو هم یک آگهی بده بلکه مشتری پیدا شود)

آگهی کردن: انتشار دادن آگهی در یک یا چند رسانه (توی روزنامه آگهی کرده بود). به همین قیاس: **آگهی شدن**

آگین / āgīn / : پیواژه. ۱. پرشده؛ آکنده‌شده (خشم‌آگین، مهرآگین) ۲. آغشته؛ آلوده (مهرآگین، شهدآگین)

آل / āl / : اسم. ۱. نام عامیانهٔ روان‌رنجوری پس‌از زایمان ۲. [فرهنگ مردم] موجودی خیالی که تصور می‌شود ممکن است به سراغ زن زانو بیاورد و جگر او را بدزد ۳. [ادبی] دودمان؛ خاندان (آل علی) ۴. سراب، بویژه نوعی که پیش از ظهر پدید می‌آید ۵. ☐ **سیاه‌آل**

آل^۱: صفت. [ادبی] دارای رنگ سرخ روشن

آل^۲: پسوند دارای نسبت یا شباهت (چنگال، جوال، دنبال)

آلاییدن / ālā'īdan / ☐ **آلاییدن**

آلاینگی / ālāpalangi / : صفت. دارای نقشی با رنگهای تند متضاد (مانند پوست پلنگ)

آلات / ālāt / : اسم. ۱. جمع ☐ **آلت** ۲. نشانهٔ جمع در برخی فراورده‌ها (چینی‌آلات، آهن‌آلات)

آلاچیق / ālāciq، -ها / : اسم. ۱. سکونتگاه موقت از چسب و ساقهٔ درختان و الیاف گیاه ۲. داربست و چفته‌بندی، معمولاً از گیاهان پیچنده، به صورت سایبان یا غرفه، در باغها و باغچه‌ها

آلاخون‌والاخون / ālāxunvālāxun / : صفت. [گفتاری] دربستر؛ بی‌خانمان؛ آواره (میچاره توی شهر غریب

الاخون‌والاخون بود. سر زمستان از مردم الاخون‌والاخون هیچ حمایتی نکردند)

آل‌اسبی / āl'asbi، -ها؛ -ان / : اسم. درختچه جنگلی از تیره شمشیریان، با برگهای صاف بیضی‌شکل، گلهای دارای پایک بلند به رنگ قهوه‌ای روشن مایل به سبز، میوهٔ کپسول صورتی رنگ و دانه‌های نارنجی صاف و براق؛ گیلان وحشی

آلاش / ālās / ☐ **راش**

آلاف‌والوف / ālāf-o-lūluf / : اسم. [کنایی] ۱. دم و دستگاه (بیا و بین چه الاخوالوفی درست کرده) ۲. دارای فرآوان (وقتی پدروژ مرد، هوشنگ به الاخوالوف رسید)

آلاگارسن / ālāgarson / : صفت. [نامداول] پسرانه (در مورد آرایش مو)

آلانگان / ālālegān / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلیبرگ با برگهای مرکب و پرچمهای بسیار، که برخی

ان / هر یک از مردم بومی آلبانی یا فرزندان شان
 • **آلبانیایی**
 آلبوم / *album*، -ها / : اسم. ۱. دفتری معمولاً از صفحه‌های مقوایی یا پاکت‌های پلاستیکی برای نگهداری یک مجموعه (مانند مجموعه عکس، دستخط، تمپر، سکه، صفحه گرامافن، ...)؛ جنگ [فرهنگستان] ۲. مجموعه‌ای که در چنین دفتری قرار داده شده است (آلبوم عکس‌های خانوادگی، آلبوم سکه‌های اشکانی) ۳. مجموعه‌ای شامل چند کاست موسیقی در داخل یک جلد (آلبوم آواز شجرین)
 آلبومین / *albumen*، -ها / : اسم. ۱. [قدیمی] آلبومین ۲. [گیاه‌شناسی] ماده مغذی موجود در آندوسپرم
 آلبومین / *albumin*، -ها / : اسم. پروتئین موجود در بافت‌های حیوانی و بسیاری از بافت‌های گیاهی که در اثر حرارت متعقد می‌شود، محلول در آب و دارای کربن، هیدروژن، نیتروژن، اکسیژن و گوگرد است
 آلبومینه / *albumine* / : صفت. دارای آلبومین یا سفیده تخم مرغ
 آلبینیسیم / *albinism* / : اسم. زالی
 آلبا / *alpaka*، -ها / : اسم. جانور پستاندار از تیره شتران، با پشم یا موی بلند نرم و براق، پنجه‌های نرم و پهن و یک جفت دندان پیش بالایی
 آلت / *alat*، -ها / : آلت / : اسم. ۱. ابزار؛ وسیله انجام کار (آلت جرم، آلت جنگ) ۲. اندام (آلت تناسلی) ۳. قطعه‌های تخته که در آرایش سقف به کار می‌برند ۴. میله‌های عمودی یا افقی در و پنجره که شیشه را نگه می‌دارد
 آلت تناسلی / : ۱. اندامی در زیر شکم و در میان ران‌های انسان و پستانداران دیگر که به وسیله آن عمل جنسی انجام می‌گیرد ۲. اندام جفتگیری در جانوران دیگر
 آلت جرم / : وسیله‌ای که با آن جرمی مرکب شوند (مانند آچار و دیلم برای گشودن صندوق و اسلحه برای تهدید یا کشتن کسی)
 آلت دست / : [مجازی] کسی که ندانسته وسیله برآورده شدن خواست دیگران می‌شود
 آلت فعل / : ۱. ابزار کار ۲. [کنایی] اندام نرینی
 آلت قتاله / : ابزار کشته‌ده؛ ابزار کشتار
 آلت مغطیه / : ۱. ابزار بی‌فایده ۲. [مجازی] بیکار
 آلترناتیو / *alternativ*، -ها / : صفت. جانشین؛ بدیل (حالا خوب است به دنبال آلترناتیوهای دیگری هم باشید)
 آلتو / *alto* / : اسم. [موسیقی] صدای زیر زنانه در آواز جمعی
 آلتواسترآتوس / *alto'esteratus* / : ابر فرازپوشن، آبر
 آلتوکومولوس / *altokomolus* / : ابر فرازکومه‌ای، آبر

آلتیمتر / *altimetr*، -ها / : اسم. ارتفاع‌سنج
 آلدئید / *alde'id*، -ها / : اسم. [شیمی] هریک از ترکیبات آلی دارای کربن، اکسیژن و هیدروژن، که از اکسایش الکل‌ها به دست می‌آید و اقسام و کاربردهای فراوان دارد
 آلدسترون / *aldost(e)ron* / : اسم. [فیزیولوژی] از هورمون‌های غده فوق‌کلیه که در تنظیم نمک و آب بدن دخالت دارد
 آلرژی / *alerzi*، -ها / : اسم. ۱. حساسیت شدید بدن نسبت به یک ماده خارجی در نتیجه واکنش پادگن و پادتن، که به صورت خارش، یا آب‌ریزش چشم و بینی جوش و کهیر نمایان می‌شود ۲. [مجازی] بی‌زاری شدید
 آلرژی پدیدآوردن / : دچار آلرژی شدن؛ در معرض آلرژی قرار گرفتن. به همین قیاس / آلرژی داشتن
 آلرژی‌زا / *alerziza*، -ها / : صفت. موجب پیدایش آلرژی
 آلزایمر / *alzaymer* / : اسم. [پزشکی] زوال عقل پیش‌رفته که در میانسالی یا پس از آن در برخی افراد پدید می‌آید
 آتش / *aleš* / : واش
 آلفا / *alfā* / : اسم. ۱. نام اولین حرف الفبای یونانی ۲. [نجوم] درخشان‌ترین ستاره در یک صورت فلکی ۳. [شیمی] از وضعیت‌های احتمالی یک اتم یا گروه اتم‌ها در یک ترکیب ۴. [شیمی] یکی از دو یا چند ترکیب ایزومری ۵. پرتو آلفا، پرتو ۶. ذره آلفا، ذره ۷. -ها / گیاه از تیره گندمیان که الیافش در صنایع نساجی و کاغذسازی به کار می‌رود
 آلف / *alak* / : اسم. سنبل‌الطیب
 آلكالوئید / *alkalo'id*، -ها / : اسم. [شیمی] هریک از مواد آلی مرکب، بی‌رنگ، حاوی نیتروژن و معمولاً اکسیژن، موجود در گیاهان یا جانوران، دارای طعم تلخ، غالباً سمی و غیر فزّار (مانند پتومین و گزناتین از آلكالوئیدهای جانوری و استرکینین، کافئین، کوکائین، مُرفین و نیکوتین از آلكالوئیدهای گیاهی)؛ شبه قلیا
 آلكومتر / *alkometr*، -ها / : اسم. الكل‌سنج
 آلف / *alg*، -ها / : اسم. جلبک
 آلفرِتو / *alegreto* / : اسم. [موسیقی] ضرب موسیقی ملایم‌تر از آلفرو و تندتر از آلدانته
 آلفرو / *alegro* / : اسم. [موسیقی] ضرب موسیقی تندتر از آلدانته و آرام‌تر از پرستو
 آلفریتیم / *algorithm*، -ها / : اسم. [ریاضی] رشته‌ای از دستورها برای انجام عملیاتی به صورت سلسله‌مراتب، که حل همه مسئله‌های مشابه را میسر می‌کند (مانند قاعده جمع، تفریق، تقسیم یا ضرب)؛ آلفریتیم
 آلفریتیم / *algorithm* / : آلفریتیم

آلنگول / ālgol : اسم. از زبانهای برنامه‌نویسی کامپیوتر
آلگونکین / ālgonkiyan : اسم. دومین دوره پیش از
 دوران اول زمین‌شناسی، به لایه‌های حاوی باکتری و
 جلبک دریایی

آلمانی^۱ / ālmāni : اسم. ۱. ها؛ -ان / هریک از مردم
 بومی کشور آلمان یا فرزندانشان ۲. از زبانهای ژرمنی
 رایج در کشورهای آلمان، اتریش و بخشی از سوئیس
آلمانی^۲ : صفت. مربوط یا منسوب به آلمان (ماشین آلمانی،
 شرکت آلمانی)

آلنگ / ālang، **آل / āl** : اسم. [ادبی] خندق پیرامون بارو
آلنیکو / ālniko : اسم. آلیاز آلومینیم، نیکل و کبالت،
 مورد استفاده در ساختن آهن‌رباهای دایمی و قوی

آلو / ālu، **آل / āl** : اسم. ۱. گروهي از درختان تیره
 گلبرخیان، به جوانه‌های تازه بی‌کرک یا کرکدار و میوه
 خوراکی ۲. میوه درخت آلو از نوع شفت با اقسام و
 رنگهای گوناگون، دارای بخش خوراکی آبدار و گوشتی
 در اطراف هسته چوبی و سخت و پوستی نازک، از قبیل
 آلو یزقانی؛ آلو زرد و آلو سیاه

آلوبالو / ālubālu : آلبالو
آلوتروپی / ālotropi : اسم. دگرشکلی

آلوچه / āluče، **آل / āl** : اسم. ۱. درختچه از تیره
 گلبرخیان، گروه آلوها، با دمگل کرکدار، رگبرگهای از
 زیر برگسته و شاخه‌های خاردار ۲. میوه آن درختچه که
 سبز، ترش و خوراکی است

آلود / ālud : پیاده. ۱. دارای حالت یا کیفیت معین
 (تبالود، دردالود، غم‌آلود، گشته‌آلود) ۲. آلوده به چیزی
 (آردالود، اشک‌آلود، خون‌آلود، گردآلود)

آلودگی / āludegi، **آل / āl** : اسم. ۱. وضع یا کیفیت آلوده
 بودن یا شدن (فاضلهای خانگی و صنعتی موجب آلودگی آبها
 می‌شود) ۲. گرفتاری به کار یا وضع بد و ناشایست (مانند
 گناه، اعتیاد، بدهکاری) (سعی کن خودت را از آلودگیها
 خلاص کن)

آلودن / āludan : مصدر. متعدی. // آلودی؛ می‌آلای؛
 بیالا // ۱. پاکیزگی یا خالصی چیزی را بر اثر دخالت چیز
 دیگر از میان بردن؛ آلوده کردن (آب را آلودن) ۲. به کار
 زشتی و داشتن (به گناه آلودن، به خفایت آلودن) ۳. بدنام
 کردن (نام کسی را آلودن، دامن کسی را آلودن) * **آلاییدن**.
 به همین قیاس؛ **آلودنی**

■ **صفت فاعلی**؛ **آلاینده** / **صفت مفعولی**؛ **آلوده** / **مصدر منفی**؛
نیالودن

آلوده / ālude : صفت. ۱. ناپاک (دهشتی آلوده) ۲. گرفتار
 وضعی دشوار یا ناخوشایند؛ دگر (خودش را آلوده دوستان
 تباب کرد)، به همین قیاس؛ **آلوده بودن**؛ **آلوده شدن**؛
آلوده کردن

آلومورفیزم / ālomorfism : اسم. دگرریختی

آلومریسم / āllomerism : اسم. دگرپاری

آلومین / ālomin، **آل / āl** : اسم. اکسید آلومینیم، موجود
 در خاک و بیشتر کانیها

آلومینیم / ālomin(i)yom : اسم. ۱. عنصر شیمیایی
 فلزی بسیار سبک، با عدد اتمی ۱۳ و وزن اتمی ۲۶/۹۸،
 دارای رنگ سفید تهره‌ای مایل به آبی، که نرم، چکش‌خوار
 و رسانای برق و گرماست. در طبیعت به صورت ترکیب
 موجود است و در صنایع ساختمان و تولید ظرفهای
 آشپزخانه کاربرد دارد ۲. / **آل / āl**؛ **فراورده** آلومینیمی

■ **آلومینیم اکسید** : اکسید آلومینیم، اکسید
آلومینیمی / ālomin(i)yomi : صفت. ساخته شده از

آلومینیم (فراورده‌های آلومینیمی، درون‌جزء آلومینیمی)
آلونک / ālunak، **آل / āl** : اسم. ۱. سرپناه یا خانه کوچک
 ساخته شده از مصالح بی‌ثبات (مانند چوب، علف، تخته
 و حلبی) ۲. [کنایی] خانه کوچک و محقر؛ کومه؛ کوخ
 * **آلانک**

آلونک‌نشین / ālunaknešin، **آل / āl** : صفت. دارای
 سکونتگاهی به صورت آلونک، ساکن آلونک.
 به همین قیاس؛ **آلونک‌نشین**

آله / āle : **شنبل الطیب** ۲
آلی / āli : صفت. منسوب به موجود یا ماده زنده (جسم
 آلی، شیمی آلی)

آلیاز / āl(i)yāz، **آل / āl** : اسم. جسم حاصل از ترکیب یا
 اختلاط دو یا چند فلز، یا یک فلز با عنصرهای فلزی و
 غیر فلزی (مانند برنج، مفرغ، فولاد)؛ همیسته
آلیداد / ālīdād، **آل / āl** : اسم. خط کش مدرج دوربین دار
 برای اندازه‌گیری فاصله‌ها و بلندیهای کم

آلیزارین / ālīzārīn : اسم. [شیمی] جسم متبلور، بی‌بو،
 به رنگ نارنجی مایل به قرمز، نامحلول در آب سرد و
 موجود در ریشه روناس، مورد استفاده در رنگرزی؛
جوهر روناس

آلیزه / ālize : **آل / āl**؛ **آل / āl**؛ **آل / āl**؛ **آل / āl**؛ **آل / āl**؛
آلیگاتور / āligātor، **آل / āl** : اسم. جانور خزنده آبی از
 راسته نهنگها به طول ۴ تا ۵ متر؛ نهنگ آمریکایی
آما / āmā، **آل / āl** : اسم. پند. [ادبی] آمانده (کرامت،
 داده‌ها)

آمایی / āmā'i : **آل / āl**؛ **آل / āl**؛ **آل / āl**؛ **آل / āl**؛ **آل / āl**؛

آماییدن / āmā'idan : **آل / āl**؛ **آل / āl**؛ **آل / āl**؛ **آل / āl**؛ **آل / āl**؛

آماطور / āmātor، **آل / āl** : صفت. دارای فعالیت در
 زمینه‌ای (مانند علم، هنر، ورزش...) به عنوان سرگرمی
 یا علاقه شخصی، بدون داشتن آموزش یا شغل رسمی در
 آن زمینه؛ **مقابل**؛ **حرفهای**؛ **اخترشناس آماطور**.
 ورزشکار آماطور.)

□ **آماده‌باش دادن:** [نظامی] فرمان آماده‌باش صادر کردن
(به سربازان آماده‌باش داده شد)

آماده‌سازی / āmādesāzi -, ها: / اسم. عمل یا فرایند آماده کردن (آماده‌سازی کتاب، آماده‌سازی خانه‌های سازمانی)
آمار / āmār -: اسم. ۱. -ها: / آگاهیهایی عددی دربارهٔ مجموعه‌ای از اشیاء، افراد یا پدیده‌ها (آمار نفوس و مسکن در تهران، آمار بیماری‌های واکسین‌دار در شمال ایران) ۲. دانش گردآوری، استخراج، تفسیر و عرضهٔ اطلاعات عددی مربوط به یک مجموعه یا گروهی از مجموعه‌ها؛ علم آمار: آمارشناسی

□ **آمار دادن:** عرضه کردن آگاهیهایی کمیته دربارهٔ مجموعه مورد نظر (از موجودی انبار آمار بدهید)
آمار گرفتن: به دست آوردن چنان آگاهیهایی (یک سال پیش آمار گرفته‌ایم، باید دوباره آمار بگیریم)

آمارد / āmārd -: اسم. ۱. قوم باستانی ساکن کرانه‌های جنوبی دریای خزر، که آثاری از تمدن آن از جمله در تپهٔ مارلیک به دست آمده است ۲. -ها: / هریک از افراد آن قوم
آماردن / āmārdan / آماریدن
آمارشناس / āmāršenās -, ها: -ان: / اسم. دانشمند یا کارشناس آمار

آمارشناسی / āmāršenāsi / آمار-۲
آمارگر / āmārgar -, ها: -ان: / اسم. ۱. کسی که کارش به دست آوردن آمار، بررسی و استخراج نتیجهٔ آن است (باید برای این تحقیق یکی دو نفر آمارگر هم بگیریم) ۲. آمارگیر
آمارگیر / āmārgir -, ها: -ان: / اسم. گردآورندهٔ داده‌های آماری؛ آمارگر (آمارگیر آمده بود در خفه)
آمارگیری / āmārgiri -, ها: / اسم. عمل یا فرایند به دست آوردن داده‌های آماری از جامعهٔ مورد نظر (آخرین آمارگیری جمعیت در سال ۱۳۷۵ بود)

آماریدن / āmāridan / مصدر. متعدی. [ادبی] شمردن؛ حساب کردن: آماردن
آماریلیس / āmārilis -, ها: / اسم. گیاه زینتی از تیرهٔ نرگسیان، با برگهای پهن براق، گل‌های درشت رنگین و دانه‌های پهن و نازک: آملیس

آماس / āmās -, ها: / اسم. ۱. پیرآمدگی غیرعادی (جیبش آماس کرده بود) ۲. [پزشکی] پیرآمدگی معمولاً مذکور بافت‌های بدن که بر اثر ضربه یا بیماری در اندام جاندار پدید می‌آید و با درد و سوزش همراه است؛ ورم (آماس پیشانی، آماس زانو)
□ **آماس مخ:** آنتی‌فالت

□ **آماس کردن:** پیدا شدن پیرآمدگی؛ آماسیدن
آماسانندن / āmāsāndan / مصدر. متعدی. [نامتداول]
آماس پدید آوردن: متورم کردن: آماسانیدن
□ **صفت فاعلی:** آماساننده / صفت منعی: آماسانیده

آماتوری / āmātori / صفت. مربوط یا منسوب به آماتورها (ورزش آماتوری)

آماج / āmāj -, ها: / اسم. [ادبی] ۱. آنچه به سویش تیراندازی می‌کنند؛ نشانه (آماج تیر) ۲. آنچه در معرض یک اقدام یا فعالیت معمولاً زیانبار قرار گرفته است (آماج حمله، آماج دشمن) * هدف ۳. نوک خیش

□ **آماج حمله بودن:** در معرض حمله بودن؛ در دسترس یا امکان حمله بودن
آماج قرار دادن: به عنوان آماج در نظر گرفتن ۲. به آن حمله یا تیراندازی کردن
آماجگاه / āmājgāh -, ها: / اسم. جای نشانه‌گیری؛ نقطهٔ هدف

آماد / āmād -: اسم. [نظامی] هرگونه خوراک، پوشاک، جنگ‌افزار و کالایی که برای تجهیز و نگهداری یگان‌ها فراهم می‌شود؛ تدارکات. به همین قیاس: آمادی
آمادگاه / āmādgāh -, ها: / اسم. سازمانی در ارتش که مسئول فراهم‌سازی، نگهداری و تحویل خوراک، پوشاک و جنگ‌افزار مورد نیاز یگان‌هاست
آمادگی / āmādegi / اسم. ۱. وضع یا کیفیت آماده بودن (تا یک هفته یگان‌ها در آمادگی به سر می‌بروند) ۲. شایستگی یا توانایی (آمادگی رزمی، آمادگی مبتلا شدن به بیماری فند) ۳. کلاس آمادگی

□ **آمادگی داشتن:** آماده بودن (من آمادگی این کار را ندارم)
آمادن / āmādan / مصدر. متعدی. [ادبی] // آمادی؛ می‌آمایی؛ بیام! // آماده کردن؛ بویژه از طریق گردآوری، تنظیم یا ترکیب کردن (آمادن محصولات کشاورزی)؛ آمودن؛ آماییدن. به همین قیاس: آمادنی

□ **صفت فاعلی:** آماینده / صفت منعی: آماده
آماده / āmāde / صفت. ۱. دارای وضع یا کیفیت دلخواه (ذهنی یا بدنی) برای انجام دادن کاری (آماده مبارزه، آماده رفتن) ۲. در دسترس و قابل بهره‌برداری یا کاربرد (غذای آماده، مرغ آماده) ۳. دارای گرایش؛ متماثل (آماده پذیرش)
□ **آماده به خدمت:** ۱. [نظامی] کسی که خود را برای خدمت سربازی معرفی کرده و منتظر است تا کار خود را آغاز کند ۲. کارمندی که به عنوان نوعی مجازات، شغلش را گرفته‌اند و هنوز به او شغل دیگری نداده‌اند؛ منتظر خدمت
□ **آماده بودن:** ۱. در دسترس بودن (پول آماده است) ۲. وضع یا امکان لازم را برای انجام دادن کار مورد نظر داشتن (آماده بود ما را ببرد). به همین قیاس: آماده شدن؛ آماده کردن
آماده داشتن: در دسترس یا در اختیار داشتن (اگر فایز را آورد، پول آماده داری)

آماده‌باش / āmādebāš -, ها: / اسم. وضع یا حالت آماده بودن برای رویارویی با خطر (آماده‌باشی در برابر دشمن، آماده‌باش در برابر سیل)

آماسانیدن / amāsānidan / آماسانیدن

آماس کش / amāskeš / -ها / : اسم. [پزشکی] هریک از داروهای که موجب از میان بردن آماس می شود آماسیدن / amāsidan / : مصدر. لازم. آماس کردن؛ ورم کردن؛ متورم شدن (بدی تغذیه و الودگی آب موجب آماسیدن شکم در کودکان می شود)

■ صفت فاعل: آماسنده / صفت مفعول: آماسیده

آماسیده / amāsīde / : صفت. دارای آماس؛ متورم (جسد آماسیده اش را از آب بیرون کشیدند)

آمال / amāl / : جمع آمال

آمالگام / amālgām / : اسم. ملغمه

آمایش / amāyeš / -ها / : اسم. ۱. آماده سازی (آمایش سرزمین، آمایش محصولات غذایی). ۲. پردازش (آمایش داده ها)

■ آمایش داده ها / داده آمایی

آمایش سرزمین: عمل یا فرایند بهره برداری از منابع طبیعی و ایجاد تسهیلات و تأمین نیازهای ساکنان یک ناحیه جغرافیایی

- آمایی / amāyi / : پیرواز. [ادبی] آمان؛ آماییدن (داده امایی) :- آمائی

آماییدن / amāyidan / آمادن: آمائیدن

آمبولانس / ambulāns, ambulāns / -ها / : اسم. خودرو ویژه جابجایی بیماراران و آسیب دیدگان (مصدوم را گذاشتند توی آمبولانس و بردند)

آمبولی / amboli / : اسم. [پزشکی] پدیده ناشی از پسته شدن رگ در اثر جایگزین شدن ماده جامد، حباب هوا یا گاز در آن

آمپر / amper / : اسم. واحد سنجش شدت جریان برق، معادل عبور یک کولن در ثانیه

آمپر دور / amperdowr, -do:r / : اسم. واحد نیروی محرک مغناطیسی، معادل حاصلضرب یک دور کامل سیم پیچ در هنگامی که جریانی معادل یک آمپر از آن می گذرد

آمپر ساعت / ampersā'at / : اسم. واحد سنجش مقدار برق، معادل عبور ۳۶۰۰ کولن

آمپرسنج / ampersanj / -ها / : اسم. دستگاه اندازه گیری شدت جریان برق: آمپرمتر

آمپرمتر / ampermetr / آمپرسنج

آمپلیفایر / amplifayer, amp(e)lifayer / -ها / : اسم. مجموعه یا مدار الکترونیکی برای تقویت نیرو، جریان یا ولتاژ؛ تقویت کننده؛ فزون ساز

آمپول / ampul / -ها / : اسم. ۱. شیشه کوچک سر بسته محتوی داروی تزریقی یا خوراکی (یکی از آمپولها شکست)

۲. محتوی چنین شیشه ای (هر هفته یک آمپول تزریق شود) ■ آمپول تزریقی: آمپول برای تزریق در بدن

آمپول خوراکی: آمپولی که محتوی آن را می نوشند

آمپول زیر جلدی: آمپول برای تزریق در زیر پوست.

به همین قیاس: آمپول عضلانی: آمپول وریدی

■ آمپول زدن: آمپول تزریق کردن (دکتر آمد آمپول زد)

آمپول زن / ampulzan / -ها / : اسم. تزریقاتچی

آمپیریزم / ampirism / : اسم. آزمون گرای

آمپیرسیسم / ampiricism / : اسم. آزمون گرایی

آموخته / amoxte / : آموخته

آمد^۱ / amad / : اسم. ۱. [مخفف] عمل آمدن (آمدورفت، آمدو شد) ۲. خجستگی؛ فرخندگی؛ خوش بینی (آمد کُل)

■ آمد داشتن: خجسته و خوش بین بودن (می گویند شال سبز اید دارد)

آمد نیامد داشتن: گاه خوش بین و گاه بد بین بودن (سنو پختن آمد نیامد دارد)

- آمدند^۱: پیرواز. آینده: آنچه می آید (پیلند، درآمد، کارآمد)

آمدن / amadan / : مصدر. لازم. // آمدی: می آیی: بیا //

۱. نزدیک شدن به گوینده، شنونده یا مورد اشاره (آمدن وزیر خارجه ایتالیا به عراق) ۲. حاضر شدن در نزد گوینده، شنونده یا مورد اشاره (علی آمده بود پیش من، گفتم بیلد پیش شما)

۳. برآزنده؛ شایسته یا درخور بودن (آن لیلی خیلی به لومی آمده بود نمی آمد که راننده باشد) ۴. روی دادن (پیش آمدن، بد آمدن) ۵. رسیدن به جایی یا پیدا شدن حالتی (بالا آمدن، جوش آمدن) ۶. جلوه کردن یا تلقی شدن (گل آمدن، سنگین آمدن) ۷. [گفتاری] قصد کاری کردن (تامد حوف

بزنم، زد توی دهنم. آمد ابرویش را درست کند، چشمش را هم کور کرد) ۸. فرض کردن (تنها به صورت «آمدیم» و «آمدیم» به

کار می رود) (امدو پولت تمام شد، آن وقت چه می کنی؟ آمدیم فردا کار پیدا شد، حضری کار کنی؟) ۹. متولد شدن (وقتی بچه دوش آمد، هنوز خفته نخبریده بود) ۱۰. افتادن، سقوط کردن (پایش لیز خورد و با سر آمد پایین) ۱۱. پذیرفتن؛ موافقت کردن (معمولاً در جمله پرسشی) (می آیی برویم شام بخوریم؟ می آید ز تو بشود؟) ۱۲. نمایش دادن؛ نشان دادن (عشو آمدن، چشم و ابرو آمدن) ۱۳. به دست آمدن؛ فراهم شدن (خیال می کنی این پولها از کجا می آید؟) ۱۴. پدید آمدن (بوی بدی می آید، صدا می آید) ۱۵. فعل هم کرد (برآمدن، درآمدن، سر آمدن، پیش آمدن) - به همین قیاس: آمدنی

■ صفت فاعل: آینده / صفت مفعول: آمده / مصدر منفی: نیامدن

آمدنه / amadane / : قید. [گفتاری] در هنگام آمدن (آمدنه دوتا هم نان بخور. آمدنه علی را دیدم) :- آمدنی

آمدنی / amadani / : آمده

آمدن نیامد / amadnayamad / : آمده نیامد داشتن، آمد

آمدورفت / amad-o-raft / -ها / : اسم. ۱. حرکت وسیله های نقلیه و مردم در یک گذرگاه؛ تردد؛ آمد و شد

آموختگی / amuxtegi : اسم. وضع یا کیفیت خو گرفتن
آموختن / amuxtan : مصدر. متعدی. لازم. // آموختی؛
 می آموزی؛ پیاموز □ / مصدری. ۱. آموزش دادن؛ دادن
 آگاهیهایی کاربردی به دیگران؛ درس دادن (آموختن الفبا،
 آموختن نوشتن، آموختن نجاری) ۲. انتقال دادن معلومات از
 موجودی به موجود دیگر (به او راندگی آموخت) □ لازم.
 ۳. به دست آوردن آگاهیهایی کاربردی؛ آموزش گرفتن؛
 درس گرفتن؛ فرا گرفتن (از او چیزهای زیادی آموختم).

به همین قیاس: آموختنی

■ صفت فاعلی: آموزنده / صفت منفعلی: آموخته / مصدر منفی:
 نیاموختن

آموخته ^۱ / amuxte : صفت. ۱. آنچه فرا گرفته شده
 است (آموخته هایت همین چهار کلمه انگلیسی بوده؟)

آموخته ^۲ : صفت. مأنوس: آموخته

■ آموخته شدن: انس گرفتن؛ مأنوس شدن. به همین قیاس:
 آموخته کردن

آمودن / amudan : مصدر. متعدی

آمورف / amorf : صفت. فاقد شکل معین؛ بی شکل؛ آمورف
 -آموز / amuz : صفت. ۱. بیواژه. ۲. یادگیرنده

(دانش آموز) ۲. یاددهنده (پدماوز)

آموزاندن / amuzāndan : مصدر. متعدی. (نامتداول)
 // آموزاندی؛ می آموزانی؛ پیاموزان // آموزش دادن؛

یاد دادن؛ تعلیم دادن؛ درس دادن (آموزاندن کار به بیکارن،
 آموزاندن سواد به روستاییان). به همین قیاس: آموختنی

■ صفت فاعلی: آموزاننده / صفت منفعلی: آموزانده / مصدر منفی:
 نیاموزاندن

آموزانه / amuzāne : صفت. حق تدریس

آموزش / amuzeš : صفت. کارهایی که با هدف
 انتقال دانش یا مهارت از موجودی به موجود دیگر انجام

می گیرد (آموزش ابتدایی، آموزش رانندگی)

■ آموزش ابتدایی: نخستین دوره آموزش تحصیلی؛
 آموزش دبستانی

آموزش برنامه ای: آموزش از طریق دادن اطلاعات مرحله
 به مرحله و پس از دریافت پاسخ صحیح در هر مرحله

آموزش پیش دانشگاهی: دوره تحصیلی شامل آخرین
 سال تحصیل دبیرستان، برای داوطلبان تحصیل دانشگاهی

آموزش دانشگاهی : آموزش عالی

آموزش دبستانی : آموزش ابتدایی

آموزش دبیرستانی : آموزش متوسطه

آموزش دیداری-شنیداری : آموزش سمعی و بصری

آموزش سمعی و بصری: بهره برداری از ابزارهای صوتی و
 تصویری برای آموزش؛ آموزش دیداری-شنیداری

آموزش ضمن خدمت: آموزشی که کارمند پس از استخدام
 و در حین اشتغال به کار می بیند

(در خیالان آمدورفت زیادی بود. پلیس مراقب آمدورفتها بود)
 ۲. رابطه؛ آمد و شد (پس از آن دمواد دیگر با هم آمدورفت نداریم)
 * رفت و آمد

آمدورفت / amad-o-sod : صفت. آمدورفت

آمر / amer : صفت. ۱. آمر [ادبی] فرمان دهنده؛
 دستور دهنده (در مورد این قتلها آمر و عامل هر دو مجرمند)

آمرانه / amerāne : صفت. دارای وضع یا کیفیت
 امر دهنده (لحن امرانه)

آمرانه ^۲ : صفت. به صورت فرمان؛ به صورت جدی
 و تحکم آمیز (آمرانه سخن می گفت)

آموزش / amorzeš : اسم. بخشایش گناه بندگان از
 سوی خدا

■ آموزش خواستن: دعا کردن به درگاه خدا برای آموزش
آموزیدن / amorzidan : مصدر. متعدی. // آمرزیدی؛

می آمرزی؛ پیامرز // بخشیدن گناه کسی از سوی خدا
 (گناه کردن کار بنده است و آمرزیدن کار خدا). به همین قیاس:

آموزیدنی

■ صفت فاعلی: آموزنده / صفت منفعلی: آموزیده / مصدر منفی:
 نیاموزیدن

آمورف / amorf : صفت. آمورف

آمریسیم / amrisiyom : صفت. آمریکایی

آمریکائی / amrikā'i : صفت. آمریکایی

آمریکایی ^۱ / amrikāyi : صفت. ۱. هر یک از
 مردم کشور ایالات متحد آمریکا (زمانی چند آمریکایی در

این کوچه زندگی می کردند) ۲. هر یک از مردم قاره آمریکا
 * آمریکایی: آمریکائی

آمریکایی ^۲ : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به قاره آمریکا
 ۲. مربوط یا منسوب به ایالات متحد آمریکا * آمریکایی؛

آمریکائی

آمریکیم / amrikiyom : اسم. عنصر شیمیایی فلزی
 رادیواکتیو، از خانواده آکتینیدها با عدد اتمی ۹۵ و وزن

اتمی ۲۴۳، که از تلاشی اورانیوم و پلوتونیم در
 سیکلوترون به دست می آید: آمریسیم

آمفو تر / amfoter : صفت. [شیمی] دارای واکنش
 اسیدی در برابر بازهای قوی و واکنش بازی در برابر

اسیدهای قوی
آمفیبول / amfibol, amfibol : صفت. ۱. صفت.

[کانی شناسی] هریک از کانیهای سیلیکات دارای
 بلورهای مشابه حاوی یونهای آهن، کلسیم، سدیم،

منگنز، منیزیم، آلومینیم یا ترکیبی از آنها: آتفیبل
آمفی تاتر / amfite'atr : صفت. ۱. صفت. بنایی به شکل دایره

یا بیضی (معمولاً) برای اجرای نمایش
آملیس / amelis : صفت. آماریلیس

آمنیون / amniyon : اسم. [کالبدشناسی] درون پرده

آموزشیار / āmuzešyār، -ها؛ -ان / اسم. ۱. مدرّس
(فرهنگستان برای مدرّس، واژه آموزشیار را پیشنهاد کرده است)

۲. آموزگار نهضت سوادآموزی (هزاران آموزشیار در نهضت سوادآموزی خدمت می کنند). به همین قیاس: آموزش یاری

آموزگار / āmuz(c)gār / —هـ؛ —ان / : اسم.
 ۱. آموزش‌دهنده؛ کسی که چیزی را به دیگران یاد می‌دهد؛ معلم (کسی که بخرد باشد آموزگار / نگهدارش گردش روزگار) ۲. کسی که در دبستان آموزش می‌دهد (آموزگار کلاسی دوم)

آموزگاری / *āmuze(g)ārī* / : اسم. شغل یا عمل آموزگار
(مدتی آموزگاری کرد. خانمها بیشتر به شغل آموزگاری روی می آورند)
آموزندگی / *āmuzandegi* / : اسم. وضع یا کیفیت آموزنده
بودن (نه سرگرم کنندگی داشت. نه آموزندگی. فقط وقت کش بود)
آموزنده / *āmuzande* / : صفت. دارای ویژگی آموزش
دادن (سخنان آموزنده)

آموزه / āmuze، -ها / : اسم. مجموعه اصول آموزشی
مربوط به موضوع، شخص، مرام یا مذهب معین؛ دُکترین
(آموزه مذهبی، آموزه اخلاقی)

آموزی / āmuzi : پیروز. آموختن (بداموزی، کلاموزی)
 آموسنی / āmvəsni : ها / : اسم. (نامداول) هو
 آمونیاک / āmon(i)yāk : اسم. گازی بی‌رنگ و بدبو،
 محلول در آب، که مستقیماً از ترکیب هیدروژن و
 نیتروژن به‌دست می‌آید: جوهر نشارد

آمونیت / āmonit / -ها / : اسم. جانور نرم تن آبی دوران دوم از زیر راسته آمونیتها که سنگواره آن به دست آمده است
آمونیتها / āmonithā / : اسم. زیر راسته ای از نرم تنان راسته چهار آبشان که از سیلورین تا کرتاسه وجود داشته اند

آمونیم / âmon(i)yom / : اسم. [شیمی] بنیان
یک ظرفیتی که ترکیبهای همانند ترکیبهای فلزهای
قلیایی تولید می‌کند و نمکهای آن از اثر اسیدها بر
آمونیاک به دست می‌آید

□ آمونیم استات استات آمونیم، استات

آمونیم سولفات NH_4SO_4 سولفات آمونیم، سولفات

آمونیم نیترات NH_4NO_3 نیترات آمونیم، نیترات

آمیب / âmib، ها- / اسم. ساده‌ترین جانور تک‌یاخته‌از ردهٔ ریشه‌پایان با پاهای کاذب کوتاه، که در آب و به‌صورت انگلی زندگی می‌کند

آمیتوز / *âmitoz* / : اسم. [زیست شناسی] عمل یا فرایند تقسیم شدن مستقیم یاخته در جریان رشد و تکامل آن آمیختگی / *âmixtegi* ، ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت

آمیخته بودن (آمیختگی این مواد موجب پیدایش رنگ درخشانی می شود) ۲. ناخالصی (طلائش قدری آمیختگی دارد)

آموزش عالی: دوره‌های تحصیلی پس از دبیرستان:

آموزش دانشگاهی

آموزش عملی: آموزش در حین کار

آموزش فنی و حرفه‌ای: دوره تحصیلی با هدف آموختن فن یا حرفه خاص و پدید آوردن مهارت شغلی در افراد
آموزش متوسطه: دوره آموزشی پس از راهنمایی تحصیلی و پیش از دانشگاه: آموزش دبیرستانی
آموزش مکاتباتی: آموزش از راه فرستادن کتابها، نوارها و جزوه‌های درسی به وسیله پست

آموزش دادن: ۱. آموختن؛ آموزاندن (به خانها رانندگی آموزش می‌داد. بچه‌ها را آموزش می‌داد تا خودشان کار کنند). ۲. فراهم و ارائه کردن امکانات آموزشی

آموزش دیدن / یافتن: فراگرفتن؛ یاد گرفتن؛ دریافت
آموزش (بجمله در آنجا آموزش می‌دیدند و برای زندگی
آماده می‌شدند)

آموزه‌شده / *āmuzešdide*، -ها؛ -گان / : صفت.
خوردار از آموزش، بویژه در یک زمینه فنی (نیروهای
آموزش‌دیده) : تعلیم‌یافته

آموزهشکده / amuzeškade، -ها: اسم. مؤسسه
ورزش عالی منفرد، که معمولاً در رشته فنی معینی
ردان تربیت می‌کند

آموزه‌گاه / āmuzešgāh - ها: اسم. ۱. مؤسسه آموزشی که در آن در زمان معین، به افرادی با شرایط معین آموزشهای معینی (معمولاً در یک رشته فنی) داده شود (آموزه‌گاه خلبانی، آموزه‌گاه خیاطی، آموزه‌گاه رانندگی) مدرسه

آموزشگاه عالی: مؤسسه آموزش عالی منفرد در سطح
کارشناسی یا کاردانی برای آموزشهای (معمولاً) فنی
(آموزشگاه عالی پرستاری، آموزشگاه عالی افسری، آموزشگاه عالی
حسابداری)

آموزه‌شگاهی / āmuzešgāhi ، -ها : صفت. مربوط یا
 مربوط به آموزشگاه

— ورزش و پرورش / āmuzeš-o-parvareš / : اسم.

مجموعه فعالیتها و اقدامهای معین برای آموختن سواد و اهیهای عمومی به افراد جامعه، بویژه کودکان و نوجوانان سرمایه‌گذاری بر روی آموزش و پرورش کودکان و نوجوانان وظیفه است (۲). سازمانی که عهده‌دار برنامه‌ریزی، سیاست‌گذاری، تأسیس یا نظارت کردن بر مؤسسه‌های ورزشی، بویژه دبستانها و دبیرستانهاست (بیش از نیم میلیون در آموزش و پرورش خدمت می‌کند) (۳). رشته‌ای از تحصیلات دانشگاهی مربوط به روشهای آموزش و تدریس در ورزشگاهها (دوره کارشناسی آموزش و پرورش)

آموزشی / *āmuzeši* / صفت. منسوب یا مربوط به

آمین / *āmin* / : دعا. چنین باد (واژه‌ای که در تأیید دعا گفته می‌شود)

آمینواسید / *āmīno asid* / : اسید آمینه، اسید آمینوپورین / *āminopurin* / -ها / : اسم. [شیمی] آدنین

آن / *ān* / : اسم. زمان بسیار کوتاه؛ دم؛ لحظه (یک آن از او غافل نبود. هر آن ممکن بود بگردد)

آن به آن : لحظه به لحظه
آن^۲ : صفت. مورد اشاره یا گفتگو (آن کتاب را بدهید. آن فکر غلط بود. آن سال خیلی کار کردیم)

آن^۳ / -ها / : ضمیر. ۱. اشاره به دور (آن چراغ است). ۲. ضمیر اشاره به غیر انسان (آن را بگیر). ۳. / -ان / [گفتاری] ضمیر اشاره سوم شخص مفرد. ۴. [مخفف] آن یکی (آن را هم بخور)

آن یکی : [گفتاری] دیگری (آن یکی مال من بود)
-ان^۱ : پسوند. ۱. نشانه زمان (بامدادان، بهارن). ۲. نشانه مکان (گیلان، دیلمان). ۳. نشانه صفت فاعلی و قید (خندان، خرمندان، دون). ۴. نشانه آیین و ویژه (حائنان، چلمبران). ۵. نشانه جمع (الف) برای جانداران، قومها و ملتها (مردان، هندوان) (ب) برای اندامهای زوج بدن (پا «ها») هم جمع بسته می‌شوند (چشمان، زشون) (ج) برای زمان (روزن، شبان، سالیان) (د) برای مکان (چمنزان، چشمه‌سازان)

آنا / *ānan* / : قید. فوراً؛ در یکدم (آنا خودش را رساند. انامی ایم)

آنابلیسم / *ānābolism* / : اسم. [فیزیولوژی] فراساخت آناتومی / *ānātomi* / : اسم. کالبدشناسی؛ علم تشریح آنارشی / *ānārši* / : اسم. هرج و مرج

آنارشیزم / *ānāršist* / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به آنارشیزم. ۲. -ها / : پیرو یا هوادار آنارشیزم

آنارشیزم / *ānāršism* / : اسم. [سیاست] ۱. مکتب فلسفه سیاسی که ضرورت دولت، سازمانهای اداری و صنایع گسترده را نفی می‌کند. ۲. هرج و مرج طلبی آنافیلاکسی / *ānāfilākxi* / : اسم. [پزشکی] حساسیت شدید بدن به یک پروتئین خارجی یا ماده دیگر

آناکاو / *ānākāvi* / : آنالیز آناکوندا / *ānākondā* / -ها / : اسم. مار بی‌زهر از تیره مارهای بوآی بومی آمریکا، به طول ۱۰ متر، که استخوانهای شکارش را خرد می‌کند و آن را می‌بلعد

آنالوگ / *ānālog* / : صفت. قیاسی آنالیز / *ānāliz* / -ها / : اسم. ۱. کندوکاو. ۲. تجزیه و تحلیل. ۳. [ریاضی] بخشی از ریاضیات که بیشتر از کمتهای متغیر (مانند انتگرال، دیفرانسیل و حد) بهره می‌گیرد. ۴. [شیمی] الف) تعیین، جستجو یا آزمایش یک جسم (ب) تجزیه • آناکاو

آمیختن / *āmixtan* / : مصدر. متعدی. // آمیختی؛ می‌آمیزی؛ بهمیاز. ۱. چیزی را با چیز دیگر مخلوط یا ترکیب کردن (شیر را با آب آمیختن). ۲. گفتگو و نشست و برخاست کردن (با مردم آمیختن) • درآمیختن [ادبی]. به همین قیاس: آمیختنی

صفت فاعلی: آمیخته / صفت مفعولی: آمیخته / مصدر منفی: نیامیختن

آمیخته / *āmixte* / : صفت. ۱. مرکب. ۲. مخلوط. ۳. ناخالص • درآمیخته [ادبی]

آמיד / *āmīd* / -ها / : اسم. [شیمی] هریک از ترکیبهای آلی مشتق از آمونیاک که از جانشین شدن یک یا چند اتم هیدروژن به جای گروه اسیدهای آلی پدید می‌آید؛ بلوری شکل و در الکل و اتر محلول است
- آمیز / *āmīz* / : پیوازه. آمیخته (دردآمیز، رنج‌آمیز، شهوت‌آمیز)

آمیزش / *āmīzeš* / : اسم. ۱. عمل یا فرایند آمیختن (آمیزش مواد). ۲. [مجازی] داشتن ارتباط با دیگران (مانند دیدار و گفتگو) (پاکسی آمیزش نداشت). ۳. / -ها / رابطه جنسی (آمیزش جنسی)

آمیزش جنسی: تماس جنسی میان دو موجود، دست‌کم به وسیله فعالیت اندام تناسلی یکی از آن دو؛ مقاربت؛ نزدیکی

آمیزشی / *āmīzeši* / : صفت. ۱. منسوب به آمیزش (مواد آمیزشی). ۲. مربوط به عمل جنسی؛ مقاربتی (همیاری آمیزشی)

آمیزگار / *āmīzgār* / : صفت. [نامتداول] دارای عادت یا تمایل به آمیزش

آمیزگاری / *āmīzgāri* / : اسم. [نامتداول] ۱. وضع یا کیفیت آمیزش داشتن. ۲. معاشرت

آمیزه / *āmīze* / : اسم. ۱. [ادبی] آنچه از آمیخته شدن دو یا چند چیز پدید آمده است (عقایدو آمیزهای است از فلسفه نوافلاطونی و عرفان ایرانی). ۲. [زیست شناسی] دورگه

آمیغ / *āmiq* / : اسم. [ادبی] ۱. آمیزش. ۲. خلط آمیل / *āmil* / : اسم. [شیمی] ببنیانی که با حذف یک اتم هیدروژن از ترکیبهای آروماتیک به دست می‌آید (مانند فنیل از بنزن)

آمیلاز / *āmilāz* / : اسم. [شیمی] آنزیمی که نشاسته را به ملکولهای ساده تبدیل می‌کند

آمیلوپکتین / *āmīlopektin* / : اسم. [شیمی] ماده نامحلول نشاسته که در آب خمیر می‌شود و بد رنگ آن را بنفش می‌کند

آمین / *āmin* / -ها / : اسم. [شیمی] هریک از مشتقات آمونیاک که در آنها بنیانهای عالی جانشین یک یا چند اتم هیدروژن شده است

آنان / ānān / : ضمیر سوم شخص جمع، بویژه در انسان؛ ایشان (انان از تهریز می‌آمدند. خودرو آنان در راه خراب شد)

آناناس / ānānās / : ها / : اسم. ۱. گیاه علفی از تیره نرگسیان، ویژه جاهای گرمسیر، دارای برگ ضخیم نواریمانند و خاردار و گلهای خوشه‌ای خمیده ۲. میوه آن گیاه که بیضوی، سته، آبدار و خوراکی است

آنتاگونیزم / antagonism / : اسم. [جامعه‌شناسی] ناهمسازی؛ تعارض

آنتالپی / antālpī / : اسم. [فیزیک] مجموع انرژی درونی یک دستگاه، بعلاوه حاصلضرب حجم دستگاه ضربدر فشاری که محیط بر دستگاه وارد می‌کند؛ محتوی گرمایی؛ گرمای محسوس؛ گرمای کل؛ درونگرمی

آنتراسن / āntrāsēn / : اسم. جسم جامد و متبلور با خاصیت درخشش بنفش (آبی) که از قطران زغالسنگ به‌دست می‌آید و در صنایع رنگسازی به‌کار می‌رود
آنتراسیت / āntrāsīt / : اسم. نوعی زغالسنگ سیاه و براق حاوی ۹۰٪ کربن که بسختی و با شعله کوتاه بی‌بو و بی‌دود می‌سوزد؛ زغالسنگ خشک

آنتراکت / ant(c)ràkt / : ها / : اسم. فاصله میان دو پرده نمایش یا دو برنامه موسیقی

آنتروپوئید / antropo'id / : ها / : اسم. میمون آدم‌نما

آنتروپوزونیک / antropozo'ik / آذمزوی

آنتروپولوژی / antropoloži / : اسم. انسان‌شناسی

آنتروپومورفیزم / antropomorfism / : اسم.

انسان‌ریختی

آنتروپی / antropi / : اسم. [فیزیک] عامل کاهش قابلیت تبدیل انرژی، یعنی هرچه آنتروپی یک دستگاه بیشتر باشد، انرژی آن کمتر قابل تبدیل است

آنتروکوک / antrokok / : ها / : اسم. باکتری از گروه

استرپتوکوکهای روده انسان

آنتروکیناز / antrokināz / : اسم. [فیزیولوژی] آنزیم

دیواره دوازدهه که موجب تولید تریپسین در لوزالمعدة می‌شود

آنتریک / ant(i)rik / : ها / : اسم. ۱. تحریک (دایم پروین را) آنتریک می‌کود و به جان شوهرش می‌داخت ۲. رویداد هیجان‌انگیز در یک داستان، نمایش یا فیلم که موجب جلب توجه یا علاقه می‌شود

آنتن / antēn / : ها / : اسم. ۱. اسبابی به‌شکل میله یا صفحه معمولاً فلزی برای انتشار یا دریافت امواج صوتی، تصویری یا هردو (آنتن رادیو، آنتن تلویزیون) ۲. [زیست‌شناسی] شاخک (آنتنهای سوسک داشت تکان می‌خورد)

آنتوسیانین / antosiyanin / : اسم. ماده رنگی موجود

در یاخته‌های تشکیل‌دهنده گلها، میوه‌ها، برگ‌ها و ساقه‌های گیاهان

آنتی‌بادی / antibādi / : اسم. [پزشکی] پادتن

آنتی‌بیوتیک / antibiōtik / : ها / : اسم. [پزشکی] فراورده شیمیایی که از موجودات زنده (قارچها، باکتریها) یا به‌روشهای صنعتی به‌دست می‌آید و برای از میان بردن و جلوگیری کردن از تکثیر میکربها و در درمان بیماریهای عفونی به‌کار می‌رود (مانند پنی‌سیلین)

آنتیپاتی / antipāti / : اسم. [روان‌شناسی] ناسازگاری

و تنفر غریزی

آنتی‌پروتون / antip(o)roton / : اسم. [فیزیک] پادپروتون.

آنتی‌پیرین / antipirin / : اسم. گگرد سفیدرنگ (یا خاکستری) تلخ‌مزه، محلول در آب، کلروفورم و الکل، دارای خاصیت تب‌بری و ضد‌درد

آنتی‌تز / antitez / : ها / : اسم. [منطق] برابرنهاد

آنتی‌توکسین / antitoksin / : اسم. [پزشکی] پادزهر

آنتی‌ژن / antižen / : اسم. [زیست‌شناسی] پادگین

آنتی‌سپتیک / antiseptik / : ها / : صفت. [پزشکی] گذندزا؛ پلشت‌بر؛ ضد‌عفونی‌کننده

آنتیک^۱ / antik / : ها / : اسم. شئی باستانی؛ عتیقه

آنتیک^۲ : صفت. مربوط یا متعلق به زمان قدیم؛ عتیقه؛ باستانی

آنتیکور / antikor / : اسم. [پزشکی] پادتن

آنتی‌لگاریتم / antilogāritm / : ها / : اسم. [ریاضی]

عدد مثبتی که لگاریتم آن برابر عدد مورد نظر است

آنتیموان / antimu'ān, antimuvān / : اسم. عنصر شیمیایی شبه‌فلز، با عدد اتمی ۵۱ و وزن اتمی ۱۲۱/۷۵، با جلای تیره‌فام، ترد و شکننده که در تولید انواع داروها، نمکها و آلیاژهای مورد مصرف پزشکی و صنعت به‌کار

می‌رود: آنتیمون

آنتیمون / antimon / آنتیمون

آنجا / ānjā / : قید. در آن مکان (انجاکسی نبود آنجا بنشین)

آنجا^۱ / : ها / : ضمیر. آن مکان (انجا را بگرد. برو به آنجا)

آنجهان / ānjahān / : اسم. جهان پس از مرگ؛ آخرت

آنجهانی / ānjahāni / : صفت. مربوط به جهان پس از مرگ؛ اخروی

آنچنان / āncēnān / چنان

آنچنانی / āncēnāni / : صفت. [کنایی] دارای وضع ناشایست و معمولاً بر همگان معلوم (او با سابقه آنچنانی که داشت، حالا آمده بود وکیل بشود)

آنچه / āncē / : ضمیر. ۱. چیزی که (آنچه گفت. آنچه کرد)

۲. هرچیز (آنچه توانست برد. آنچه می‌خواستم بخورم)

آند / *ānod* / اسم. [برق] مسیری که جریان برق مثبت طی می‌کند تا در قطب منفی وارد الکترولیت شود؛ اصطلاحاً قطب مثبت

آندانت / *āndant* / آندانته

آندانته / *āndānte* / اسم. [موسیقی] ضرب ملایم در موسیقی، حد میان آلیگرتو و آداجیو؛ آندانت

آندوپلاسم / *ānod(e)lāsm* / اسم. [زیست‌شناسی] درونمایه

آندوتلیوم / *āndotelyom* / اسم. [کالبدشناسی] درونیوش

آندوتوکسین / *āndotoksin* / اسم. [زیست‌شناسی] درون‌تخر

آندودرم / *ānododerm* / اسم. [کالبدشناسی] درونیوست

آندوژن / *āndožen* / صفت. درون‌زاد

آندوسپرم / *ānosperm* / اسم. بافت درونی تخمک گیاه، حاوی آندوخته غذایی

آندوسپور / *ānospor* / اسم. [زیست‌شناسی] درون‌هاگ

آندوسکوپ / *ānoskop* / ها / اسم. [پزشکی] اسباب معاینه مجراها و حفره‌های درونی بدن، دارای لوله و منبع نورانی؛ درون‌بین

آندوسکپی / *ānoskopi* / ها / اسم. [پزشکی] معاینه حفره‌ها و مجراهای درونی بدن به وسیله آندوسکوپ

آندوسموز / *ānosmoz* / اسم. درون‌راند

آندوفیت / *ānofit* / صفت. [گیاه‌شناسی] درون‌روی

آندوکارپ / *ānokārp* / اسم. [گیاه‌شناسی] درون‌ری

آندوکارد / *ānokārd* / اسم. [کالبدشناسی] درون‌شامه

آندوکراین / *ānokrin* / صفت. [زیست‌شناسی] درون‌ریز

آندوگامی / *ānogāmi* / اسم. ۱. [جامعه‌شناسی] درون‌همسری ۲. [زیست‌شناسی] [درون‌گانی]

آندولنف / *āndolanf* / اسم. [زیست‌شناسی] [درون‌لنف]

آندومتر / *āndometr* / اسم. [کالبدشناسی] آستر مخاطی زهدان پستانداران؛ مخاط رحم

آندیو / *āndiv* / ها / اسم. کاستی فرنگی

آنرمال / *ānormāl* / ها / صفت. ناهنجار؛ غیر عادی؛ خلاف قاعده و اصول (ادم اژدرش هم اژدر است)

آنزیم / *ānzim* / ها / اسم. [فیزیولوژی] آسانگری (معمولاً از نوع پروتئین) که به وسیلهٔ یاخته‌های زنده تولید می‌شود و در میزان پ. هاش معین اثر ویژه و فعالیت مساعدی دارد

آنزین / *ānzīn* / اسم. ۱. التهاب گلو و دهان ۲. احساس خفقان و تنگی و فشار

آنزین صدری / *ānzīn* / صفت. حملهٔ موقت ولی شدید قلبی که ناشی از کم‌خونی قلب است

آنژیوگرافی / *ānziyog(e)rāfi* / اسم. [پزشکی] رگ‌نگاری؛ آنژیوگرافی

آنژیولوژی / *ānziyoloži* / اسم. [پزشکی] رگ‌شناسی؛ آنژیولوژی

آنسفالیت / *ānsēfālīt* / اسم. [پزشکی] بیماری ویروسی که باعث آماس و چرکی شدن بافت‌های مخ، قلع اعصاب آن، چرت و خواب‌آلودگی و گاهی هذیان می‌شود؛ آماس مخ؛ ورم مغزی

آنفلوآنزا / *ānfelo'ānzā, ānflu'ānzā* / اسم. بیماری عفونی و اگیردار ناشی از فعالیت نوعی ویروس، که موجب تب تند، زکام، التهاب بینی و مجاری تنفسی و دردهای عضلانی می‌شود

آنفیبیل / *ānfībil* / آنفیبیل

آنقدر / *ānqad(a)r* / قید. ۱. تا مقدار مورد نظر (آنقدر رفت تا رسید به چهاره) ۲. بسیار زیاد؛ چندان (آنقدر پول داشت که نمی‌داشت چطور خرج بکند)

آنقدرها / *ānqad(a)rāhā* / قید. خیلی زیاد (توضیح: تسنهادر جملهٔ منفی یعنی به صورت «نه خیلی زیاد» کاربرد دارد) (آنقدرها خوب نبود. آنقدرها کم نیست)

آنقره / *ānqore* / پشم آنقره، پشم

آنقوت / *ānqut* / ها / اسم. پرنده از تیرهٔ مرغابی، دارای جثهٔ نسبتاً بزرگ، با رنگ دارچینی (قهوه‌ای مایل به زرد روشن)، پاها و نوک سیاه، که از جمله در پیرامون رودخانهٔ شور در مرکز ایران دیده می‌شود؛ آنقوت

آنکادره / *ānkādre* / صفت. [نامتداول] ۱. مرتب؛ منظم ۲. داخل چارچوب یا کادر

آنکت / *ānket* / ها / اسم. پرسشنامه

آنکلای / *ānkelāv* / برونیوم-۲

آنکه / *ānke* / قید. آن است که (اول آنکه، باید خوب گوش‌کنی)

آنکه^۱ / *ānke* / ضمیر. آن‌کس که؛ کسی که (آنکه دایم هوس سوختن مایم کرد...)

آنکیلوستوم / *ānkilostom* / ها / اسم. کرم انگلی قلابدار از ردهٔ لوله‌سانان که در رودهٔ کوچک انسان سبب آسیب‌های گوناگونی می‌شود

آنگاه / *āngāh* / قید. [ادبی] سپس؛ پس از آن (آنگاه او را گرفتند و بردند)

آنگاه که / *āngāh ke* / حرف. [ادبی] در آن هنگام که؛ در هنگامی که (آنگاه که تو طفل بودی)

آنگسترم / *āng(e)strom* / اسم. واحد طول برای اندازه‌گیری طولهای بسیار کوچک (مانند طول موج) برابر ۱۰^{-۱۰} متر

آنگلوساکسن / *āng(e)losākson* / اسم. ۱. نژاد مردم انگلیس که ترکیبی است از آن‌گلهای بومی و ساکسنهای

آند / *ānod* / اسم. [برق] مسیری که جریان برق مثبت طی می‌کند تا در قطب منفی وارد الکترولیت شود؛ اصطلاحاً قطب مثبت

آندانت / *āndant* / آندانته

آندانته / *āndānte* / اسم. [موسیقی] ضرب ملایم در موسیقی، حد میان آلیگرتو و آداجیو؛ آندانت

آندوپلاسم / *ānod(e)lāsm* / اسم. [زیست‌شناسی] درونمایه

آندوتلیوم / *āndotelyom* / اسم. [کالبدشناسی] درونیوش

آندوتوکسین / *āndotoksin* / اسم. [زیست‌شناسی] درون‌تخر

آندودرم / *ānododerm* / اسم. [کالبدشناسی] درونیوست

آندوژن / *āndožen* / صفت. درون‌زاد

آندوسپرم / *ānosperm* / اسم. بافت درونی تخمک گیاه، حاوی آندوخته غذایی

آندوسپور / *ānospor* / اسم. [زیست‌شناسی] درون‌هاگ

آندوسکوپ / *ānoskop* / ها / اسم. [پزشکی] اسباب معاینه مجراها و حفره‌های درونی بدن، دارای لوله و منبع نورانی؛ درون‌بین

آندوسکپی / *ānoskopi* / ها / اسم. [پزشکی] معاینه حفره‌ها و مجراهای درونی بدن به وسیله آندوسکوپ

آندوسموز / *ānosmoz* / اسم. درون‌راند

آندوفیت / *ānofit* / صفت. [گیاه‌شناسی] درون‌روی

آندوکارپ / *ānokārp* / اسم. [گیاه‌شناسی] درون‌ری

آندوکارد / *ānokārd* / اسم. [کالبدشناسی] درون‌شامه

آندوکراین / *ānokrin* / صفت. [زیست‌شناسی] درون‌ریز

آندوگامی / *ānogāmi* / اسم. ۱. [جامعه‌شناسی] درون‌همسری ۲. [زیست‌شناسی] [درون‌گانی]

آندولنف / *āndolanf* / اسم. [زیست‌شناسی] [درون‌لنف]

آندومتر / *āndometr* / اسم. [کالبدشناسی] آستر مخاطی زهدان پستانداران؛ مخاط رحم

آندیو / *āndiv* / ها / اسم. کاستی فرنگی

آنرمال / *ānormāl* / ها / صفت. ناهنجار؛ غیر عادی؛ خلاف قاعده و اصول (ادم اژدرش هم اژدر است)

آنزیم / *ānzim* / ها / اسم. [فیزیولوژی] آسانگری (معمولاً از نوع پروتئین) که به وسیلهٔ یاخته‌های زنده تولید می‌شود و در میزان پ. هاش معین اثر ویژه و فعالیت مساعدی دارد

آنزین / *ānzīn* / اسم. ۱. التهاب گلو و دهان ۲. احساس خفقان و تنگی و فشار

آنزین صدری / *ānzīn* / صفت. حملهٔ موقت ولی شدید قلبی که ناشی از کم‌خونی قلب است

مهاجم ۲. /ها- / مردم انگلیسی زبان (شامل مردم بریتانیا، ایالات متحد آمریکا و بخشی از کانادا و استرالیا)

آنکلو فوب / (e)lofob / ها- / صفت. دارای ترس از دولت انگلیس؛ انگلیس ترس

آنکلو فوبی / (e)lofobi / ها- / اسم. ترس از دولت انگلیس یا انگلیسیان؛ انگلیس ترسی

آنکلو فیل / (e)lofil / ها- / صفت. هوادار دولت انگلیس یا هواخواه انگلیسیان؛ انگلیس پرست

آنگلیکان / angelikan / ها- / مذهب آنگلیکان، مذهب

آنگلیکان ۲. صفت. مربوط یا منسوب به مذهب آنگلیکان

آنومترم / anemometr / ها- / اسم. بادسنج

آنمی / anemi / اسم. [پزشکی] کمخونی

آنوریزم / anevrism, anurism / اسم. [پزشکی] پدیده گشاد شدن دایمی و غیرعادی رگ خونی (معمولاً سرخرگ) و جمع شدن خون در آن

آنورین / anorin / اسم. ویتامین ب ۱ ویتامین

آنوفل / anofel / ها- / اسم. پشه مالاریا

آنه / anc / پسوند. ۱. همانند؛ شبیه (احمقانه، مردانه، مستانه) ۲. در برابر، به صورت یا برای هریک (دوخته، سالانه، سانه) ۳. به مناسبتی یا به خاطر داشتن شغل یا موقعیتی خاص (شاگردانه، عیدانه، مالکانه)

آنها / anha / ضمیر. [گفتاری] ایشان

آن هم / anham / قید. ۱. علاوه بر آن (بیچاره زن آجست بود، آن هم در شهر غریب) ۲. بویژه؛ مخصوصاً (اینجا دکتر پیدا نمی شود، آن هم نصف شب)

آنهمه / anhamc / قید. مقدار بسیار زیاد (آنهمه پول را یکروزه خرج کرد، چطور می خواهی آنهمه را بخوری؟)

آنی / ani / صفت. ۱. بی درنگ یا تأخیر (تصمیم آنی) ۲. فاقد استمرار (هوسهای آنی)

آنیلین / anilin / اسم. [شیمی] مایع چرب قهوه ای مات که در مجاورت هوا تیره می شود؛ حاصل قطران زغال یا احيای نیتروبنزن، کمی محلول در آب و سمی است؛ به عنوان واکنشگر برای آلدئیدها، کلروفرم و فنلها، در تهیه رنگها، صمغها و حلالها، در باکتری شناسی برای رنگ کردن باکتریها، در داروسازی، و به عنوان

پلشت بر کاربرد دارد؛ فنیل آمین

آنیمیزم / animism / اسم. جانگرایی

آنین / anin / ها- / اسم. کوزه یا خمره کره گیری؛ نهره

آنیون / anyon / اسم. یون دارای بار برقی منفی

آوا / avā / ها- / اسم. [ادبی] ۱. صدا (آوا ناقوس) ۲. [زبان شناسی] هریک از صداهای زبان؛ هجا

آوائی / avā'i / آواپی

آوابر / avābar / ها- / اسم. [فرهنگستان] آیفن

آوار / avār / ها- / اسم. ۱. آنچه به سبب فرو ریختن سقف یا دیوار برجا می ماند (مردم در میان آوارها به دنبال کسان خود می گشتند) ۲. ساختمان فرو ریخته (چند نفر را از زیر آوار درآوردند)

آوار شدن؛ [گفتاری] فرو ریختن ناگهانی سقف، دیوار یا قطعه های سنگ (سقف آوار شد روی سرشان)

آوارگی / avāregi / ها- / اسم. وضع یا کیفیت آواره بودن (دلش به آوارگی ما سوخت، اتاق کوچکی را در اختیارمان گذاشت)

آواره / avāre / ها- / گان- / صفت. ۱. فاقد خانه یا جایگاه اقامت ثابت؛ بی خانمان (صاحبخانه بیرومنل کرد و در این فصل سرما آواره شدیم) ۲. دور و محروم از خانه یا

میهن خویش؛ دربردار (جنگ هزاران نفر را آواره کرد) ۳. محروم از داشتن پناهگاه یا پشتیبان؛ سرگردان (شی

ماه توی اداره ها آواره بودم تا کار پسرم را درست کردم). به همین قیاس: آواره بودن؛ آواره شدن؛ آواره کردن؛

آواره گشتن

آواری / avāri / صفت. مربوط به یا ناشی از آوار (سنگ آواری، خاک آواری)

آواز / avāz / ها- / اسم. ۱. [ادبی] صدا (از چاه آواری شنید) ۲. [موسیقی] صدای آهنگینی که از گلو آدمی

بیرون می آید و معمولاً با کلام همراه است (آواز دلکش دوستدارن زیادی داشت) ۳. جزئی مستقل از دستگاههای موسیقی ایرانی (شامل اصفهان، بیات ترک، افشاری،

دشتی، ابوعطا) ۴. صدای پرندگان، بویژه پرندگان خوش صدا (آواز بلبل، آواز تکی)

آواز دسته جمعی؛ آوازی که به وسیله چند نفر خوانده می شود

آواز کوچه باغی؛ از گوشه های آواز دشتی

آواز خواندن؛ ۱. پدید آوردن صداهای آهنگین گفتاری (از خوشحالی آواز می خوانم) ۲. خواندن یک ترانه به صورت آهنگین (آواز کوچه باغی می خواند) ۳. پدید آوردن صدای آهنگین به وسیله پرندگان (بلبلان آواز می خوانند)

آواز دادن؛ [ادبی] دیگران را فراخواندن (مرد آواز داد ای دهگد...)

آوازخوان / avāzخان / ها- / اسم. کسی که آواز می خواند، بویژه کسی که حرفه اش آواز خواندن است؛ خواننده؛ آوازخوان

آوازخوانی / avāzkhāni / اسم. ۱. عمل یا فرایند خواندن آواز (همه سرگرم آوازخوانی بودند) ۲. شغل آوازخوان؛ خوانندگی (آخر عزم آوازخوانی هم شد کلاز) ۳. آوازخوانی

آوازه / avāze / اسم. [ادبی] ۱. آنچه عامه مردم درباره اش سخن می گویند (آوازه جنگ در همه جا به گوش می رسید) ۲. گفتگوی بسیار (معمولاً خوب) درباره کسی در میان مردم؛ شهرت؛ اشتها؛ (شاعر بلندآوازه)

۵. تولید کردن (بچه آوردن، میوه آوردن) ۶. روبرو شدن با پیشامدی (بد آوردن، خوب آوردن) ۷. [ادبی] حکایت کردن (آورده‌اند که...) ۸. فعل همکرده در مصدرهای مرکب (به‌دست آوردن، روی آوردن). به همین قیاس: آوردنی

■ صفت فاعلی: آورنده / صفت منفعلی: آورده / مصدر منفعل: نیابوردن

آورنده / āvarande، -ها؛ -گان / صفت. ۱. دارای ویژگی یا توانایی آوردن ۲. آواران

-آوری / āvari، -ها / پیروز. وضع یا کیفیت داشتن چیزی (دلآوری، تلآوری)

آوریل / āvril / اسم. ماه چهارم سال میلادی، دارای سی روز، که از ۱۲ فروردین آغاز می‌شود

آومتر / āvometr، -ها / اسم. اسبابی برای اندازه‌گیری آمپر، ولت و اهم در اسبابهای برقی

آوند / āvand، -ها / اسم. ۱. گیاهشناسی [هریک از لوله‌های باریک موجود در گیاهان که آب یا شیرۀ گیاه را به بخشهای مختلف آن می‌رساند] ۲. [قدیمی] ظرف؛

بویژه ظرف نگهداری آب

■ آوند آبکش: لوله باریک و درازی که شیرۀ پرورده را از برگ به اندامهای دیگر گیاه می‌رساند

آوند چوبی: مجرای که آب و مواد غذایی را از ریشه به برگ گیاه می‌رساند و موجب استحکام گیاه می‌شود

آوند حلقوی: نوعی آوند چوبی ناقص به شکل حلقه

آوند قرصی: نوعی آوند چوبی ناقص به شکل صفحه

آوند کامل: آوند چوبی تشکیل شده از یاخته‌های مرده، بدون جدار جداکننده عرضی

آوند مارپیچی: آوند ناقص با آرایش مارپیچ

آوند مختلط: آوند کامل با آرایشی به شکل خطهایی در جدار طولی

آوند مشبک: آوند کامل با آرایش توری در جدار طولی

آوند منقوط: آوند کامل با آرایش طولی نقطه نقطه

آوند ناقص: آوند چوبی تشکیل شده از یاخته‌های مرده با جدار جداکننده عرضی؛ نایزگ

آوند نردبانی: آوند ناقص با آرایش نردبانی

آوندی / āvandi / صفت. ۱. دارای آوند (گیاه آوندی) ۲. مربوط یا منسوب به آوند (دستگاه آوندی)

آونگ / āvang، -ها / اسم. ۱. [فیزیکی] جسمی که از نقطه ثابتی آویزان است و به وسیله نیروی جنبشی و نیروی گرانش، حرکتی متناوب دارد؛ پاندول (اونگ ساعت) ۲. هر چیز آویزان، بویژه خوشه انگور یا هر میوه‌ای که آن را برای نگهداری از جایی می‌آویزند

■ آونگ فوکو: وزنه سنگینی که به ریمان بلندی آویخته شده و می‌تواند آزادانه در حول محور خود حرکت کند و از آن برای نشان دادن حرکت وضعی زمین استفاده می‌شود

آوازه‌خوان / āvāzcxān □ آوازخوان

آوازه‌خوانی / āvāzcxāni □ آوازخوانی

آوازی / āvāzi / صفت. مربوط یا منسوب به آواز (موسیقی آوازی)

آواشناسی / āvāšcnāsi / اسم. ۱. دستگاه آوایی یک زبان (آواشناسی زبان فارسی) ۲. دانش یا قاعده‌های بررسی

ورده‌بندی آواهای (صداها، گفتاری) یک زبان یا گروهی از زبانها؛ علم اصوات؛ فونیتیک (دانش آواشناسی).

به همین قیاس: آواشناس

آوانس / āvāns / اسم. ۱. ارفاق (دبیر شیمی خیلی به بچه‌ها آوانس می‌داد) ۲. آنچه ارفاق کرده‌اند (سر امتحان دو نمره به من آوانس داد)

■ آوانس دادن: ارفاق کردن

آوانگارد / āvāngārd / صفت. پیشتاز؛ پیشگام (هنر آوانگارد، ادبیات آوانگارد)

آوانگاری / āvāncgāri، -ها / اسم. عمل یا فرایند نوشتن واژه‌های یک زبان به وسیله حروف آوایی

آوانگاشتی / āvāncgāsti / صفت. مربوط به آوانگاری (الفبای آوانگاشتی)

آوایی / āvāyi / صفت. ۱. مربوط یا متعلق به صداها، گفتاری یا تلفظ واژه‌های یک زبان؛ فونیتیک؛ فونیتیکی

(ساختار آوایی) ۲. مربوط به دانش آواشناسی (اصول آوایی)

۳. معرف صداها و پدیده‌های دیگر گفتار (نشانه‌های آوایی)

۴. دارای نشانه‌های ویژه‌ای برای نشان دادن چگونگی تلفظ و بیان واژه‌ها (الفبای آوایی) * آوایی

آوخ / āvax / صفت. [ادبی] واژه‌ای برای اظهار تأسف؛ آما افسوس! دریغ! (آوخ، که جو روزگار برگشت گفت: آوخ، بعد هستی، نیستی)

-آور / āvar، -ان / پیروز. ۱. دارنده (دلآور، نام‌آور، تنلور)

۲. آورنده (پاراور، سودآور)

آوران / āvarān / اسم. [کالبدشناسی] هر یک از عضله‌ای که تحریکهای حسی، یا پیامهای خارجی را به مغز می‌رساند؛ آورنده؛ مقابل: وابران

آورتا / āvortā / اسم. [فرهنگستان] آثورت

-آورد / āvard, āvord / پیروز. آورده شده؛ به‌دست آمده (بادآورد، دست‌آورد، ره‌آورد)

آوردن / āvardan, āvordan / مصدر. متعدی. لازم. // آوردی؛ می‌آوری؛ بیاور // متعدی. ۱. چیزی یا کسی را به شنونده، گوینده، شخص یا جای مورد بحث نزدیک

ساختن یا به نزدش رساندن (آوردن علی به مدرسه، آوردن پول برای خرید) ۲. عرضه کردن یا نمایش دادن (زمستان را آوردن، عید را آوردن، صفا آوردن) ۳. نقل، ذکر یا بیان کردن (این مطلب را در کتلهای مختلف آورده‌اند. اسمش را هم نیاور) ۴. تأمین کردن؛ فراهم کردن (این همه پول را از کجا آورد؟) □ لازم.

آوه / āve، ها / اسم. [قدیمی] نقش زیستی به شکل زنجیره

آوی / āvi / صفت. مربوط یا منسوب به شهر باستانی آوه، در نزدیکی قم

آویتامینوز / āvitāminoz / اسم. [پزشکی] بیماری یا عارضه ناشی از کمبود ویتامین در بدن

آویختگی / āvixtegi / اسم. وضع یا کیفیت آویخته بودن (برای پیشگیری از آویختگی سینه و شکم از کمر استفاده می‌کند)

آویختن / āvixtan / مصدر. متعدی. // آویختی؛ می‌آویزی؛ بپاویز // ۱. آویزان شدن (به درخت آویختن) ۲. آویزان کردن (از درخت آویختن) ۳. [ادبی] دست به گریبان شدن؛ جنگیدن؛ مبارزه کردن (گوش‌رای کین است و خون ریختن / ندرام نیروی آویختن). به همین قیاس: آویختنی

■ صفت فاعل: آویزنده / صفت مفعول: آویخته / مصدر منفی: نسیاویختن

آویخته / āvixte / صفت. آویزان

آویز^۱ / āviz / اسم. ۱. /ها/ منشورهای بلور که برای زینت به چلچراغها می‌آویزند ۲. /ها/ فلزها یا سنگهای معمولاً گرانها که به عنوان پیرایه به گوشواره، سینه‌ریز و دستبند می‌آویزند: آویژه (یک النگویک آویز طلا) ۳. /ها/ منگوله؛ شراپه (آویز پرده) ۴. [زیست‌شناسی] بخشی از تخمک گشنیده که رویان را به کیسه رویانی می‌پیوندد: آویژه ۵. [ادبی] جنگ؛ نبرد (براشفت و اهنگ آویز کرد)

— آویز^۲: پیرازه. ۱. آویخته شده (حلق آویز) ۲. مناسب برای آویختن چیزی (دستویز، رخت‌آویز)

آویزان / āvizān / صفت. دارای نقطه اتکا (یا اتصال) در بالا و نوسان آزادانه در صورت وارد شدن فشار (بند کفش آویزان بود، لب‌ولوجه آویزان، سبیل آویزان)

■ آویزان شدن: آویختن (از دستگیره آویزان شد)

آویزان کردن: آویختن (کلاه را به قلاب آویزان کرد)

آویزدره / āvizdarre، ها / اسم. [زمین‌شناسی] دره رودی که از ارتفاع معینی به بستر پایین دست خود می‌ریزد و تنداب یا آبشار ایجاد می‌کند: دره معلق

آویژه / āvize / ۱. آویز^۱ ۲. آویز^۲ ۳. آویز^۳

آویشن / āvišan، ها / اسم. گیاه علفی خودرو از تیره نعنایان، با برگهای بیضی در پایین گوشه‌دار، پرچمهای کوچک و گلهای سفید، گلی یا ارغوانی، که ساقه و برگ آن به عنوان سبزی مصرف می‌شود: آبشن

■ آویشن کوهی: کاکوتی

آه^۱ / āh، ها / اسم. نفس بلند و صداداری که معمولاً مردم در هنگام احساس اندوه و تأسف می‌کشند

■ آه‌کسی گرفتن: [کنایی] نفرین کسی اثر کردن

آه‌کشیدن: به‌نشانه اندوه یا تأسف نفس بلند صدادر کشیدن
آه^۲: صوت. ۱. واژه‌ای که برای اظهار درد، رنج، افسوس یا شگفتی به کار می‌رود ۲. آخ

■ آه در بساط نداشتن: [مجازی] سخت بی‌چیز بودن
آه در سینه پنهان کردن: [مجازی] اظهار درد نکردن؛ غم خود را پنهان کردن

آه / āhā / قید. [گفتاری] بلی؛ آری؛ آهان

آهار / āhār / اسم. ۱. مایعی از نشاسته، کتیرا، صمغ یا لعاب ختمی که به پارچه یا کاغذ می‌مالند تا شق، محکم یا براق شود ۲. /ها/ گیاه زیستی یک‌ساله از تیره مرکبان، که در تابستان و پاییز گل می‌دهد ۳. /ها/ گل‌های آن گیاه که بزرگ و دارای توده‌ای از گلبرگهای منظم سفید، زرد، نارنجی یا سرخ است: گل آهار

■ آهار زدن: چیزی را آهاردار کردن؛ به‌چیزی آهار مالیدن
آهاردار / āhārdār / صفت. دارای آهار؛ آهاری (پارچه آهاردار)

آهاردن / āhārdan / مصدر. متعدی. [نامتداول] آهاردار کردن: آهاریدن

■ صفت مفعول: آهارده

آهارزنی / āhārzani / اسم. عمل یا فرایند مالیدن آهار به سطح چیزی یا قرار دادن آن در مایع آهار
آهاسرمهره / āhārmohre / اسم. [قدیمی] کاغذی که سطحش را با مالیدن قطعه‌ای صدف یا استخوان بر روی آن، صاف و براق می‌کردند

آهاری / āhāri / صفت. دارای آهار؛ آهاردار (یقه‌آهاری)

آهاریدن / āhāridan / آهاردن

آهان / āhān / آها

آهای / āhāy / صوت. [گفتاری] واژه‌ای برای فراخواندن یا هشدار دادن: آی (آهای، با توام آهای، مواظب باش!)

آهرو / āhru، ها / اسم. پایه یا تکیه‌گاه مالیدن

آهستگی / āhestegi / اسم. ۱. کندی؛ نداشتن شتاب (از آهستگی قدم‌هایش می‌شد فهمید) ۲. پایین بودن طنین صدا

(آهستگی صدایش نشان می‌داد که نمی‌خواهد دیگران بشنوند)

آهسته^۱ / āheste / صفت. ۱. دارای حرکت یا جریان بی‌شتاب (حرکت آهسته، چرخش آهسته) ۲. دارای شدت یا فشار اندک (ضربه آهسته) ۳. (در مورد صدا) دارای ارتفاع، دامنه، رسایی یا قابلیت شنوایی اندک (صدای آهسته)

■ آهسته^۲: آرام؛ یواش [گفتاری]

آهسته^۳: آهسته^۱ بدون اعمال شتاب یا عجله (آهسته غذا می‌خورد) ۲. بدون وارد کردن زور یا فشار (آهسته در را فشر داد) ۳. با صدای آهسته (آهسته گفت: مواظب جیبیت باش)

■ آرام؛ یواش [گفتاری]

آهسته‌کاری / āhestekāri، ها / اسم. [ادبی] کندی؛ تنبلی (آهسته‌کاری مایه فرسایش جان است)

■ آهسته‌کاری: آهسته‌کاری مایه فرسایش جان است

معذنی به صورت ترکیب با سایر عنصرها موجود است. در صنعت کاربرد فراوان دارد ۲. / -ها / فراورده آهنی

□ آهن تفته: آهنی که بر اثر گرمادهی سرخ و نرم شده است

آهن جفت □ آهن شیار

آهن بیپیری: میله های آهن ساخته شده به شکل T

آهن سفید: فولاد گالوانیزه یا روی اندود

آهن شیار: [کشاورزی] نوک خیش که با آن زمین را شیار می کنند: آهن جفت

آهن گالوانیزه: آهن سفید روی اندود

آهن نبشی: آهن میله با مقطع راست گوشه

□ آهن سرد کوفتن: [کنایه] کار بیپوده کردن

آهن کهنه به حلاوت دادن: [کنایه] کاری پرسود کردن

آهن آلات / -ها: اسم. فراورده های آهنی (مانند تیر آهن، میلگرد، نبشی، ...) (بهای آهن آلات در هفته گذشته توفی کرد)

آهن پاره / -ها: اسم. ۱. قطعه معمولاً بی شکل آهن (ماشین به صورت آهن پاره درآمده بود) ۲. [مجازی] شی فلزی بی ارزش، شکسته یا از کار افتاده

(بابت این آهن پاره پول هم می خواهی؟)

آهن جش / -ها: اسم. [فلسفه] تجرید؛ انتزاع

آهن جیدن / -ها: اسم. مصدر. متدی. ۱. از بقیه یک مجموعه جدا کردن ۲. به صورت جدا از بقیه در نظر گرفتن، انتزاع کردن

■ منت مغربی: آهنچیده

آهنربا / -ها: اسم. ۱. ماگنتیت ۲. جسم آهنی، فولادی، یا آلیاژ فلزی که جسمهای آهنی را جذب و در پیرامون خود میدان مغناطیسی ایجاد می کند • مغناطیس

□ آهنربای القایی: فلز دارای قابلیت آهنربایی که با قرار گرفتن در میدان مغناطیسی به صورت آهنربا درمی آید

آهنربای برقی: قطعه ای آهنی یا فولادی به نام هسته که در داخل سیم پیچی قرار دارد و بر اثر عبور جریان برق از سیم پیچ، خاصیت مغناطیسی پیدا می کند

آهنربای دایم: قطعه فولاد سختی که اگر یک بار به آن خاصیت مغناطیسی داده شود، بیشترین بخش آن را نگاه می دارد

آهنربای زمینی: خاصیت مغناطیسی دو قطب زمین که باعث حرکت عقربه های مغناطیسی می شود

آهنربای میدانی: آهنربای برقی یا دایم که در ماشینها برای تولید میدان مغناطیسی به کار گرفته می شود

آهنربایی / آهنربایی: / -ها: اسم. دارای خاصیت آهنربا

(جسم آهنربایی)

آهن فروش / -ها: اسم. ۱. فروشنده فراورده های آهنی (مانند تیر آهن، میلگرد، ...) به همین قیاس: آهن فروشی

آهک / -ها: اسم. ۱. ماده سفید جامدی که از سنگ آهک به دست می آید ۲. [شیمی] ماده ای که ترکیب اصلی آن نمکهای کلسیم است

□ آهک آبدیده □ آهک شکفته

آهک آب ندیده □ آهک زنده

آهک آبی: آهک زرد رنگی که از سنگ آهک سیلیسی یا رسی در گرمای پایین تر از مرز عرق کردن به دست می آید و در آب وانی رود

آهک بادامچه: سنگ آهک ریز و مرغوب

آهک چارو □ آهک ساروج

آهک زنده: جسم جامد و بی شکل سفید رنگی که از پختن سنگ آهک در کوره به دست می آید: آهک نشکفته:

آهک آب ندیده

آهک ساروج: آهک مخلوط با خاکستر، ماسه یا خاک رس: آهک چارو

آهک شکفته: آهک زنده که با آب ترکیب شده است: آهک آبدیده: آهک کشته: آهک مرده

آهک کشته □ آهک شکفته

آهک لاغر: آهکی که از پختن سنگهای آهکی رُسداز تولید می شود

آهک مرده □ آهک شکفته

آهک نشکفته □ آهک زنده

آب آهک □ آب آهک

سنگ آهک □ سنگ

آهک پز / -ها: اسم. کسی که کارش پختن سنگ آهک در کوره آهک پزی است

آهک پزی / -ها: اسم. کارگاهی که در آن سنگ آهک را در کوره می پزند تا آهک به دست آید

آهک دهی / -ها: اسم. [کشاورزی] دادن مواد کلسیم دار (مواد آهکی) به زمین برای کاستن از مقدار اسید آن

آهک دوست / -ها: اسم. صفت. [گیاه شناسی] دارای رشد مناسب در خاکهای آهکی؛ مقابل: آهک گریز

آهک کرس / -ها: اسم. مخلوط آهک و خاک رس به نسبتهای مختلف، که به عنوان کود به کار می رود

آهک گریز / -ها: اسم. صفت. [گیاه شناسی] فاقد رشد مناسب در خاکهای آهکی؛ مقابل: آهک دوست

آهکی / -ها: اسم. صفت. دارای آهک (زمین آهکی، چمنه آهکی)

□ آهکی شدن: [زیست شناسی] جانپوش شدن قسمتهای سخت بدن جانور یا گیاه با مواد آهکی

آهن / -ها: اسم. ۱. عنصر شیمیایی فلزی با عدد اتمی ۲۶ و وزن اتمی ۵۵/۸۴، چکش خوار، دارای خاصیت مغناطیسی، که به سرعت زنگ می زند و در بیشتر سنگهای

آهوی مُشک: آهوی کوچک بلندپای سبیری، ساخالین، کره و هیمالیا که دارای مویی زیر و قهوه‌ای است و از ناف آن مشک می‌گیرند: آهوی خُتن

آهوبره / āhubar(r)c / -ها؛ -گان / : اسم. بچه آهو

آهوپا / āhupā / -ها / : اسم. [معماری] مقرنس

آهوچشم / āhučšm / -ها؛ -ان / : صفت. [کنایی] دارای چشم درشت و کشیده مثل چشم آهو

آهوناله / āh-o-nāle / -ها / : اسم. [کنایی] گریه و زاری، بویژه بر اثر درد یا اندوه

آهیانه / āh(i)yānc / -ها / : اسم. هر یک از دو استخوان تشکیل‌دهنده جدارهای دو طرف تاق جمجمه: قحف [قدیمی]

آهیختن / āhiختn / : مصدر. متعدی. [ادبی] آختن

■ صفت معلول: آهیخته

آهیخته / āhiخته / : صفت. [ادبی] آخته

آی / āy / : حرف. [گفتاری] حرف تأکید در مورد شدت، کثرت و مانند آن (ای خندیدیم‌ای خوش گذشت)

آی^۱ / : صوت. ۱. واژه‌ای برای فراخواندن یا اخطار کردن؛ آهای (ای مردم چه نشتناید) ۲. واژه‌ای برای اظهار درد

(ای بزم، ای مردم) ۳. آخ

آیا / āyā / : قید. واژه پرسش که معمولاً در نوشتن به کار می‌رود (ایامی دلی؟ آیا دیده‌اید؟)

آیات / āyāt / : ۱. جمع آیه ۲. جمع آیت

■ آیات عظام: آیه‌های بزرگوار؛ مجتهدان بزرگ

آیت / āyat / -ها؛ -آیات / : اسم. [ادبی] نشانه یا گواه چیزی (آیت حسن، آیت قدرت)

آیت‌الله / āyatollāh / -ها / : اسم. نشانه خدا؛ گواه خدا (لقب برای مجتهدان مسلمان) (آیت‌الله بهبهانی، آیت‌الله خمینی)

آیرانشیم / āyrānšim / : اسم. پارانسیم هوایی که بیشتر در گیاهان آبی دیده می‌شود: ایرانشیم

آیرودینامیک / āyrodināmik / : اسم. شاخه‌ای از دانش مکانیک سیالات که از حرکت هوا و گازها، نیروهای ناشی از این حرکت و نیروهای وارد بر اجسام متحرک در گازها بحث می‌کند

آیروسول / āyrosol / : اسم. ۱. ابری از ذره‌های جامد یا مایع معلق در هوا، مانند مه و دود ۲. ماده‌ای (مانند حشره‌کش یا ادکلن) که به این صورت از ظرفی پاشیده می‌شود ۳. -ها / ظرف آن ■ افشانه: اسپری

آیروگرام / āyrog(c)rām / : اسم. نوعی کاغذ نازک که پس از تا شدن به صورت پاکت در می‌آید و برای نوشتن نامه پست هوایی به کار می‌رود؛ نامه پست هوایی

آیرومتر / āyrometr / -ها / : اسم. هواسنج

آیزنه / āyzezne / -ها / : اسم. شوهرخواهر؛ یزنه

آهنکار / āhankār / -ها؛ -ان / : اسم. [نامتداول] آهنگر آهن‌کشی / āhankeši / : اسم. جوشکاری تسمه‌ها یا میله‌های آهنی به بدنه ماشینها، برای ترمیم یا افزایش استحکام آنها

آهنکوب / āhankub / -ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش آهن‌کوبی است

آهنکوبی / āhankubi / : اسم. ۱. شغل آهنکوب ۲. نصب ورقه‌ها یا تسمه‌های آهنی

آهنگ / āhang / : اسم. ۱. -ها / قطعه موسیقی ساخته شده به وسیله آهن‌گساز (آهنگ شهرآورد) ۲. کیفیت صدا یا لحن (صدایش آهنگ ارامش داشت) ۳. -ها / طرز قرار گرفتن صداها، زیر و بمها و فاصله‌ها در یک قطعه موسیقی (آهنگ رقص) ۴. [ادبی] آمادگی ذهنی برای انجام دادن کاری: قصد (آهنگ رفتن کرد) ۵. میزان جابجایی یا تغییر چیزی در واحد زمان: نرخ (آهنگ رشد) ■ آهنگ شاد: قطعه موسیقی ضربی و تند

آهنگ عزا: قطعه موسیقی دوزخ‌بر آرام

آهنگر / āhangar / -ها؛ -ان / : اسم. کسی که اسبابهای آهنی می‌سازد (آهنگر آلودیم زنده را کار گذشت)

آهنگرخانه / āhangarxāne / -ها / : اسم. [قدیمی] کارگاه آهنگر؛ آهنگری

آهنگری / āhangari / : اسم. ۱. کار آهنگر (شوهرش آهنگری می‌کند) ۲. -ها / کارگاه آهنگر؛ آهنگرخانه

(در آهنگری کار می‌کند)

آهن‌گساز / āhangsāz / -ها؛ -ان / : اسم. موسیقیدانی که آهنگ می‌سازد (صبا آهن‌گساز نامداری بود)

آهن‌گسازی / āhangsāzi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن آهنگ و قطعه آهن‌گین (حنا آهن‌گسازی برای آن فیلم را پذیرفت) ۲. شغل آهن‌گساز (آهن‌گسازی برای آدم نان نمی‌شود)

آهن‌گین / āhangin / : صفت. دارای ضرب موسیقایی؛ خوش‌آهنگ (کلام آهن‌گین، ضربه‌های آهن‌گین)

آهنی / āhani / : صفت. ۱. منسوب به آهن (آلیهای آهنی) ۲. ساخته شده از آهن (میز آهنی) ۳. [مجازی] فلزی (جسم آهنی)

آهنین / āhanin / : صفت. [ادبی] ۱. آهنی ۲. [مجازی] بسیار سخت، محکم و پایدار (آهاده آهنین)

آهنین‌بازو / āhaninbāzu / -ان / : صفت. [ادبی] دارای بازوی بسیار نیرومند. به همین قیاس: آهنین‌پنجه؛

آهنین‌چنگال

آهو / āhu / -ها؛ آهوان / āhovān / : اسم. جانور پستاندار نشخوارکننده را راسته جفت‌سمان، با جثه‌ای به اندازه بز و پایهای باریک و موی کوتاه؛ غزال

■ آهوی خُتن آهوی مُشک

موی پر پشت، که برخی آنان را از نژاد قفقازی می‌دانند

۲. /ها/ هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم

آینه ۱. /ayne/ آینه

آینه ۲. صفت. دارای حالت مایل؛ دارای وضع غیر قائم (بوژه در مورد تاس و قاب)

آیه /āye/ -ها؛ آیات /: اسم. هریک از عبارتهای قرآن که هنگام خواندن در پایان آن توقف می‌کنند؛ یک جمله کامل قرآن

□ آیه یاس خواندن: [مجازی] سخنان نومیدکننده گفتن

آیه و مایه /āye-vo-māye/ : اسم. [مجازی] همه چیز از اصل و فرع یا سرمایه و درآمد

آیین /āyin/ -ها؛ /: اسم. ۱. شیوه رفتار؛ روش مناسب (آیین درویشی، آیین پهلوانی، آیین جوانمردی) ۲. دین؛ مرام (آیین اسلام، آیین بودایی) ۳. دستور کار؛ قاعده (آیین نگارش، آیین دادرسی، آیین سوزگاری) ۴. تشریفات؛ مراسم (آیین گشایش، آیین حج، آیین نماز دینی) • آئین

□ آیین مذرسی: ۱. آموزشهای دینی و فلسفی مسلط بر اروپای باختری در فاصله سالهای ۱۰۰۰ تا ۱۵۰۰ میلادی که متکی بر آثار آبابی کلیسا و ارسطو و مفسران و شارحان آنها بود ۲. پافشاری بر آموزشها و شیوه‌های سنتی پیشینان

آیین‌بندی /āyinbandi/ -ها؛ /: اسم. ۱. آذین‌بندی ۲. آیین‌بندان • آئین‌بندی

آیین‌نامه /āyin.nāme/ -ها؛ /: اسم. دستورها و مقرراتی که توسط مسئولان اجرایی دولت وضع و در حوزه مسئولیتشان اجرا می‌شود: آئین‌نامه

□ آیین‌نامه قانونی: آیین‌نامه‌ای که برای چگونگی اجرای یک قانون از سوی دولت یا مجلس تهیه می‌شود

آیینیه /āyine/ : اسم. ۱. /-ها/ صفحه‌های صیقلی (معمولاً) از شیشه که پشت آن را با ملغمه روی یا با نقره پوشانده‌اند و تصویر را منعکس می‌کند ۲. /-ها/ [فیزیک] هر صفحه صیقلی مسطح، کوژ یا کاکوه که تصویر را منعکس کند ۳. [مجازی] هر چیزی روشن و پاک (آیینیه آب، آیینیه آسمان، آیینیه دل، آیینیه جان) • آئینه؛ آینه

□ آیینیه بخت: آیینهای که در جشن عروسی پیش روی عروس می‌گذارند

آیینیه تال: آیینیه از جنس حلبی

آیینیه تخت: آیینیه‌ای که اگر خط کش را بر هر دو نقطه از سطح آن قرار دهیم، تمام نقاط آن بر سطح آیینیه مماس است

آیینیه چینی: [قدیمی] آیینیه‌ای از فولاد صیقلی

آیینیه دق: ۱. آیینیه کدر یا خوب صیقلی نشده که تصویر را بد نشان می‌دهد ۲. [مجازی] آدم غمگین یا افسرده (این روزها شده است آیینیه دق)

آی. سی. /āy.si/ -ها؛ /: اسم. مجموعه کوچکی از اجزای الکترونیکی و اتصال‌تشان که بر روی یک تیفه کوچک نیمه‌هادی کار گذاشته شده و می‌تواند عمل ویژه‌ای را انجام دهد؛ مدار مجتمع

آی. سی. یو. /āy.si.yu/ : اسم. بخش مراقبتهای ویژه در بیمارستان

آیش /āyēs/ : اسم. زمین کشاورزی که برای مدتی ناگفته رها می‌کنند، تا خاکش قوت بگیرد

آیش‌بندی /āyēsbandi/ -ها؛ /: اسم. ۱. تقسیم زمینهای کشاورزی از لحاظ مقداری که هرسال باید آیش بماند ۲. رها کردن بخشی از زمین کشاورزی به صورت آیش

آیفن /āyfon/ -ها؛ /: اسم. نام تجاری اسبابی الکترومغناطیسی برای برقراری ارتباط شنیداری در داخل یک ساختمان؛ آوایر [فرهنگتان] (لا پشت ایفن

میلیش را شناخت) آی. کیو. /āy.kiyu/ -ها؛ /: اسم. بهره‌هوشی (ازمون آی. کیو. آی. کیو. یایی دارد)

آیمارا /āymārā/ : اسم. ۱. قومی از بومیان سرخپوست پرو و بولیو ۲. /ها/ هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم

آیم-سایم /āyam.sāyam/ : قید. [گفتاری] ۱. گهگاه (آیم-سایم سری به مسجد می‌زد) ۲. بندرت (مگر آیم-سایم راه

گم کند و این طرفها بیاید)

آیندگان /āyandegān/ : ضمیر. کسانی که در آینده در جهان زندگی خواهند کرد

آیند و روند /āyand-o-ravand/ -ها؛ /: اسم. [گفتاری] آمد و رفت؛ رفت و آمد (نصف شب هر کوچه آیند و روند زیادی

بود. روزهای جمعه آیند و روند ما زیاد است)

□ آیند و روند داشتن: ارتباط داشتن؛ آمد و رفت داشتن (سالمات با آنها آیند و روند نداشتیم)

آینده /āyande/ : اسم. ۱. زمان بعد از حال ۲. احتمال توفیق، پیشرفت یا وضع دلخواه (این کار آینده‌ای ندارد. این مفاز، آینده‌اش خوب است) ۳. گذران زندگی یا موفقیت در سالهای بعدی (می‌خواهم آینده‌ات تأمین بشود).

به همین قیاس: آینده داشتن

آینده‌ساز /āyandesāz/ -ان؛ /: صفت. موجب تأمین یا بهبود وضع در آینده (برنامه‌های آینده‌ساز، جوانان آینده‌ساز)

آینده‌شناسی /āyandesēnāsi/ : اسم. شاخه‌ای از علوم اجتماعی که به بررسی وضع علمی، اقتصادی و صنعتی کشور یا کشورها در آینده می‌پردازد

آینده‌نگری /āyandenegari/ -ها؛ /: اسم. پیش‌بینی آینده و تنظیم برنامه‌های لازم برای آن

آینو /āynu/ : اسم. ۱. قوم سفیدپوست ساکن شمال ژاپن، جزایر ساخالین و جزایر کوریل، با چشمان گرد و

سروشیده‌ای که در و دیوارش با آینه تزیین شده‌است
آینه‌دار / āyinedār، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که در قدیم
 آینه‌ای را در گذرگاهها می‌گرداند و با دریافت کردن
 پولی اندک آن را پیش روی رهگذران می‌گرفت تا خود
 را در آن تماشا کنند

آینه‌داری / āyinedārī / : اسم. [قدیمی] عمل یا شغل
 آینه‌دار

□ **آینه‌داری در شهر کوران** : [کنایی] کار بیهوده، بویژه
 عرضه هنر و مهارت در نزد افراد بی‌اطلاع

آینه‌کار / āyinekār، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش
 آرایش بناها به وسیله نصب قطعه‌های آینه است
آینه‌کاری / āyinekārī / : اسم. ۱. عمل یا فرایند آراستن
 جایی با آینه‌ها به صورت گل و بوته یا نقشهای هندسی
 و زینتی دیگر ۲. / -ها/ نقشی که به این صورت پدید
 آمده است (تمام دیوارها آینه‌کاری بود)

- **آیینی** / āyini / : پیواژه. مربوط یا منسوب به آیین
 (اپیکور آیینی)؛ - آئینی

آی. یو. دی. / āy.yu.di، -ها / : اسم. [پزشکی] اسبابی
 برای پیشگیری از بارداری، که در دهانه زهدان زن کار
 گذاشته می‌شود

آینه سوزان : آینه کاو که با قرار گرفتن در برابر نور
 خورشید، گرمای دریافتی را در کانون خود متمرکز و
 منعکس می‌کند و باعث ایجاد آتش‌سوزی می‌شود

آینه قذی : آینه بزرگ به اندازه قد انسان

آینه کاو : آینه‌ای که سطح بازتاب آن فرورفته است و

تصویر اشیا را کوچک نشان می‌دهد: **آینه مقعر**

آینه گروی : بخشی از یک کره توخالی که درون یا بیرون
 آن به صورت آینه درآمده است

آینه کوژ : آینه‌ای که سطح بازتاب آن برآمده است و

تصویر اشیا را بزرگ نشان می‌دهد: **آینه محدب**

آینه گسله : [زمین‌شناسی] سطح صاف و صیقلی در
 شکستگی گسله که در اثر اصطکاک شدید پدید می‌آید

آینه محدب ☞ **آینه کوژ**

آینه مغناطیسی : دستگاهی که در آن بر اثر میدان

مغناطیسی، ذرات باردار منعکس و در نقطه کانون

جمع می‌شود

آینه مقعر ☞ **آینه کاو**

آینه‌بندان / āyinebandān / : اسم. [ادبی] عمل یا

فرایند آراستن جایی به وسیله نصب آینه‌های گوناگون،

معمولاً برای مراسم جشن؛ آیین‌بندی

آیینه‌خانه / āyineḵāne، -ها / : اسم. فضای

برخی نشانه‌های به کار رفته در این فرهنگ

□ نشانه جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و

متعدی

■ نشانه صفت فاعلی، صفت مفعولی و

مصدر منفی، در پایان مصدرها

□ نشانه زیر مدخل اسمی

□ نشانه زیر مدخل فعلی

/ / نشانه جدا کردن تلفظ و نشانه جمع

[] نشانه مقوله واژه

< > نشانه شاهد به کار رفته در تعریفها

* نشانه مترادف بودن یک واژه با همه تعریفها

☞ نشانه ارجاع یک واژه به واژه دیگر

// // نشانه صرف مصدرها

ابتدا / a / : اسم. نخستین حرف الفبای فارسی؛ الف
 / a / : صوت. [گفتاری] نشانه شگفتی همراه با تحسین
 (آاینبه پول گرفت؟)
 / e / : صوت. [گفتاری] ۱. نشانه شگفتی (آاین که خالی
 است! توهم آمدی؟). ۲. نشانه اعتراض (آچراین قدر کم؟
 ایسکن دیگر)
 / o / : صوت. [مخفف] اووهوی
 اختلاف / e'telāf / : -ها؛ -ات / : اسم. ۱. [نامتداول]
 سازگاری؛ سازش. ۲. [سیاست] همکاری دو یا چند گروه
 یا سازمان سیاسی یا صنفی برای تأمین هدفها یا اجرای
 برنامه‌های معین، در عین نگهداری ساختار تشکیلاتی
 خودشان. به همین قیاس: ائتلاف کردن
 ائتلافی / e'telāfi / : صفت. مربوط یا منسوب به ائتلاف
 (دولت ائتلافی، نیروهای ائتلافی)
 ائمه / a'emme / : جمع آ امام
 اوزین / e'ozin / : اسم. [شیمی] جسم جامد بلوری
 سرخ‌رنگ نامحلول در آب، که به‌عنوان معرف و
 رنگ‌کننده کاربرد آزمایشگاهی دارد
 اوسن / e'osen / : اسم. دومین دور از دوران سوم
 زمین‌شناسی
 اوسیت / o'sosit / : -ها / : اسم. [فیزیولوژی] فولیکول اولیه
 تخمدان که پس از تحول طولانی به تخمک تبدیل می‌شود
 اوگامی / o'ogami / : اسم. [زیست‌شناسی] تخمگانی
 اوگون / o'ogon / : -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] ۱. اندام
 جنسی ماده در برخی جلبکها و قارچها. ۲. یاخته تخمدان
 جانوران که سرانجام به ائوسیت تبدیل می‌شود
 ائومیسیت / o'omisit / : -ها / : اسم. [زیست‌شناسی]
 قارچی که با تشکیل تخم تکثیر می‌شود
 ابا / e'bā / : اسم. [ادبی] خودداری از انجام دادن کاری (و
 از رفتن به نزد برادرش ابا داشت. پرویز از دواج ابا می‌کرد)
 آ آوردن آ ابا داشتن / کردن
 ابا داشتن / کردن: [ادبی] نپذیرفتن؛ خودداری کردن؛
 ابا آوردن
 اباییل / abābil / : -ها / : اسم. [نامتداول] چلچله
 اباحه / ebāhe / : اسم. وضع یا کیفیت مباح بودن
 اباطیل / abātil / : اسم. سخنان پوچ و بیهوده

ابتدا / ebtedā / : اسم. آغاز (ابتدای کتاب، ابتدای کار)
 ابتدا کردن: آغاز کردن
 ابتدا^۲: قید. در آغاز (ابتدا آمد)
 ابتدا^۱ / ebtedā'an / : قید. [ادبی] در آغاز؛ پیش از همه
 (ابتدا باید ثابت کرد، ابتدا به شرح موقوف می‌پردازیم): ابتدائاً
 ابتدائاً / ebtedā'an / : ابتدائاً
 ابتدائی / ebtedā'i / : ابتدائی
 ابتدابساکن^۱ / ebtedābesāken / : -ها / : صفت. [دستور]
 دارای هجای اول ساکن (در مورد واژه) (در زبان گیلی
 برخی واژه‌های ابتدابساکن دیده می‌شود)
 ابتدابساکن^۲: قید. به‌طور ناگهانی و بی مقدمه (ابتدابساکن،
 شروع کرد به بد گفتن از روزنامه‌ها)
 ابتدایی / ebtedāyi / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به آغاز
 یا نخستین مرحله (مدرسه ابتدایی). ۲. [مجازی] فاقد
 تکامل یا پیشرفت (زندگی ابتدایی) «ابتدائی
 ابتذال / ebtezāl / : اسم. وضع یا کیفیت مبتذل بودن؛
 داشتن وضع یا کیفیت بی‌ارزش، بی‌اهمیت و غیرجالب
 توجه
 ابتر / abtar / : صفت. [ادبی] ۱. ناقص؛ ناتمام. ۲. خراب؛
 تباہ
 ابتکار / ebtekār / : -ها؛ -ات / : اسم. ۱. روش تازه و
 بی‌سابقه‌ای برای انجام دادن کاری (استفاده از لامپ روشنایی
 برای گرم کردن کرسی ابتکار او بود). ۲. کاری که یا روش تازه و
 بی‌سابقه انجام می‌گیرد (و در فروش کتاب ابتکارهای جالبی
 داشت). ۳. نوآوری در کار (انسان باید در کارش ابتکار
 داشته باشد)
 ابتکار عمل: توانایی انجام دادن کاری با خواست و روش
 موردنظر خود (و در کارخانه ابتکار عمل رابه دست گرفت)
 ابتکاری / ebtekāri / : صفت. برخوردار از ابتکار
 (روشهای ابتکاری)
 ابتلا / ebte'lā / : -ها؛ -آات / : اسم. ۱. فرایند مبتلا شدن به
 بیماری. ۲. [نامتداول] وضع یا کیفیت دچار بلا شدن
 ابتهاج / ebtehāj / : اسم. [ادبی] خوشی؛ شادمانی
 ابتیاع / ebtīyā' / : اسم. [ادبی] خریداری
 ابتیاع شدن: خریداری شدن (کالاهای عرضه‌شده در همان
 ساعت‌های اول ابتیاع شد)

ابستغای کردن: خریدن (بهشت کلاهما را مسلمان نوروزی ابستغای کردند)

ابجد / abjad: اسم. نام نخستین گروه حروف ابجد
ابجدخوان / abjadxān: -ها؛ -ان / اسم. [ادبی] نوآموز

ابخره / abxere: جمع ۱۰ بخار
ابد / abad: / اسم. [ادبی] ۱. پایان جهان (از ازل تا ابد)

۲. [مجازی] زمان بسیار طولانی
ابد^۲: صفت. دایمی؛ همیشگی؛ ابدی (حسی ابد)
ابدا / abadā: / قید. ۱. هرگز؛ هیچگاه (ابدالو را ندیدم)
۲. هیچ (پرسیدم: پول داری؟ گفت: ابد) ۳. ابد
آباد / abadan: ۱۰ آباد

ابداع / ebdā': -ها؛ -ات / اسم. عمل یا فرایند ساختن یا پدید آوردن چیزی تازه؛ نوآوری (هر روز در جهان مدلهای جدیدی از کامپیوتر ابداع می شود)

ابداعی / ebdā'i: صفت. ابداع شده (دبیرز مهندسی کارخانه روش ابداعی خود را به ما نشان داد)

ابدال / abdāl: / اسم. [ادبی] ۱. مردم شریف و نیکوکار
۲. [تصوف] هفت انسان والا که در هر عصری در هفت نقطه از جهان رهبری مردم را برعهده دارند

ابدال / ebdāl: / اسم. [ادبی، نامتداول] عمل یا فرایند تبدیل کردن

ابداالآباد / abadol'ābād, abadāl'ābād: ۱۰ آبدالذهر

ابدالذهر / abadoddahr, abadaddahr: / قید. همیشه: آبدالآباد

ابدان / abdān: جمع ۱۰ بدَن
ابدی / abadi: / صفت. جاودانی؛ همیشگی (دوستی ابدی، زندگی ابدی)

ابدایت / abadiyyat: / اسم. جاودانگی (ماتریالیستها به ابدیت گیتی معتقدند)

ابر / abar: / پیشوند. دارای حالت یا کیفیت برتر و بهتر (ابرقدرت، ابرمرد)

ابر / abr: -ها / اسم. ۱. توده سفید یا خاکستری (تیره یا روشن) قابل رویتی از قطره های بسیار ریز آب، ذره های یخ یا بخار متراکم در هوا، در فاصله ای نسبتاً زیاد از سطح زمین ۲. اسفنج ۳. گیاه از تیره خیاریان، که الیاف مغز ساقه آن را پس از خشک کردن به جای اسفنج حمام به کار می برند

۱۰ **ابر استراتوس** ۱۰ ابر پوشش

ابر استراتوکومولوس ۱۰ ابر پوشش کومه ای

ابر آلتواستراتوس ۱۰ ابر فراز پوشش

ابر آلتوکومولوس ۱۰ ابر فراز کومه ای

ابر الکترونی: اربیتال

ابر بار: توده ابر فشرده که باران پدید می آورد:
ابر نیمبوس: ابر بارانزا

ابر بارا پوشش: ابر ضخیم کم ارتفاع به رنگ خاکستری تیره و یکنواخت که برف و باران پدید می آورد:
ابر نیمبواستراتوس: ابر تیره بارانزا

ابر بارانزا ۱۰ ابر بارا

ابر پرده ای ۱۰ ابر پوشش

ابر پستانی: ابری به شکل پستان که بر اثر جابجایی گرما و صعود ابرهای رعدزا پدید می آید: **ابر ماماتوس**

ابر پشته ای ۱۰ ابر پوشش کومه ای

ابر پوشش: ابر رقیق یکنواخت و خاکستری: **ابر استراتوس:** ابر پرده ای؛ ابر لایه ای

ابر پوشش کومه ای: ابر انبوه و یکنواخت به رنگ خاکستری از توده های ابر کروی: **ابر استراتوکومولوس:** ابر پشته ای

ابر تیره بارانزا ۱۰ ابر بارا پوشش

ابر خرمنی ۱۰ ابر کومه ای

ابر رشته ای ۱۰ ابر کاکلی

ابر سیرواستراتوس ۱۰ ابر کاکلی پوشش

ابر سیروس ۱۰ ابر کاکلی

ابر سیروکومولوس ۱۰ ابر کاکلی کومه ای

ابر فراز پوشش: ابر پرده مانند و یکنواخت به رنگ خاکستری: **ابر آلتواستراتوس**

ابر فراز کومه ای: توده ابر گسترده ای به شکل گلوله: **ابر آلتوکومولوس**

ابر کاکلی: ابر رشته ای ظریف و سفید به صورت لکه های بزرگ و کوچک: **ابر رشته ای:** ابر سیروس

ابر کاکلی پوشش: ابر سفید مرکب از بلورهای یخ، که سراسر آسمان منطقه ای را می پوشاند، ولی به دلیل رقیق بودن دیده نمی شود: **ابر سیرواستراتوس**

ابر کاکلی کومه ای: لایه شیری رنگ یکنواختی از ابرهای بلند: **ابر سیروکومولوس**

ابر کومولوس ۱۰ ابر کومه ای

ابر کومولونیمبوس ۱۰ ابر کومه ای بارا

ابر کومه ای: ابری به شکل ستون عمودی برج مانند: **ابر کومولوس:** ابر گلوله ای؛ ابر خرمنی؛ ابر کومه ای

ابر کومه ای بارا: ابری به شکل ستان با کناره های سفید و پایین تیره، که با رعد و برق همراه است: **ابر کومولونیمبوس**

ابر کومه ای ۱۰ ابر کومه ای

ابر گلوله ای ۱۰ ابر کومه ای

ابر لایه ای ۱۰ ابر پوشش

ابر ماژلان: هر یک از دو لکه ابر مانند کوچک و درخشان در آسمان نیمکره جنوبی؛ نزدیکترین کهکشانها به کهکشان راه شیری

ابر ماماتوس ۱۰ ابر پستانی

ابر نجن / abranjan, -ها: / اسم. [ادبی] برنجن
ابر نو اختر / abarnow'axtar, -ها: / ان: / اسم.
 نو اختر که بر اثر انفجار درونی، درخشندگی اش تا یک
 میلیارد برابر خورشید افزایش یافته است
ابرو / abru, -ها: / ابروان / abrovān / اسم. ۱. رشته موی
 رویده بر روی استخوان کمانی بالا، کاسه چشم
 ۲. متحنی واقع در بالای کاسه چشم که معمولاً بر آن مو
 می روید ۳. [ریاضی] آکلاذ

▣ **ابروی** یا **چمبزی**: ابروی پهن و سیاه و پر مو
ابروی پیوسته: ابروان به هم پیوسته بدون فاصله
ابروی کشیده: ابروی بلند و باریک
ابروی کمائی: ابروی دارای انحای بیشتر و چشمگیرتر از
 حد متعارف

▣ **ابرو آمدن**: [گفتاری] با حرکت دادن ابرو ناز و دلبری
 کردن: [ادی] ابرو نمودن: تاق ابرو نمودن
ابرو انداختن: با ابرو اشاره کردن
ابرو باز کردن: اضافه کردن مطلبی به مطلب دیگر با استفاده
 از علامت خط ابرو

ابرو بالا انداختن: [کنای] موافقت نکردن
ابرو برداشتن: موهایی زیادی قسمت زیر ابرو را، به منظور
 مشخص تر کردن قوس آن با موچین برداشتن: زیرابرو
 برداشتن
ابرو تَرش کردن: گره بر ابرو افکندن، گره
ابرو خم نکردن: خم به ابرو نیاوردن، خم
ابرو نازک کردن: [کنای] ناز کردن، بی‌اعتنایی نشان دادن
 ابرو نمودن ▣ **ابرو آمدن**

ابرو کمان / abrukamān / ▣ **کمان ابرو**
ابرو گشاده / abru gošāde, -ها: / گان: / صفت.
 خوشرو؛ گشاده رو (ابرو گشاده باشی چو دست گشاده نیست)
ابره / abre, -ها: / رویه لباس (آن قدر خدا خدادم، تابه را
 قبا کردم)

ابری / abri, -ها: / صفت. ۱. ابردار؛ پوشیده شده از ابر؛ ابر آلود
 (آسمان ابری، هوای ابری) ۲. آسفنجی ۳. دارای شکل یا
 همانند ابر (کافه ابری)

ابریشم / abrišam / اسم. ۱. رشته‌های پروتئینی
 ظریف، براق، نرم و پادوام که از باز کردن پیله کرم
 ابریسم به دست می‌آید و برای تولید نخ و در نساجی
 کاربرد دارد ۲. [مجازی] نخ یا پارچه تهیه شده از آن
 ▣ **ابریشم مصنوعی**: الیاف سلولزی شبیه ابریسم که
 به شیوه‌های گوناگون تهیه می‌شود (ابریشم استت سلولز،
 ابریسم وِسکوز)

کرم ابریسم ▣ **کِرم**
ابریشمباف / abrišambāf, -ها: / ان: / اسم. کسی که
 کارش بافتن فرآورده‌های ابریسمی است

ابر نیمبو استراتوس ▣ **ابر بارپوشن**

ابر نیمبوس ▣ **ابر بارا**

ابرا / ebrā / اسم. [حقوق] چشم‌پوشی اختیاری
 بستانکار از طلب خود. به همین قیاس: ابرا کردن
ابزار / abrār / اسم. [ادبی] نیکان؛ نیکوکاران (لباس شرم
 می‌پوشند که لباس ابراز است)
ابراز / ebrāz / اسم. [ادبی] عمل یا فرایند بیان یا آشکار
 کردن عقیده، نظر یا حالتی (ابراز عقیده، ابراز انزجار)
 ▣ **ابراز تنفر**: تنفر خود را نسبت به چیزی، عملی یا کسی
 بیان کردن

ابراز وجود: عمل یا فرایند شایستگی یا توانایی‌های خود را
 نشان دادن (علی هم خواست ابراز وجود کند و گفت من هم حاضریم
 کمک کنم)

ابرآلود / abrālud / صفت. ابری

ابرآلودگی / abrāludegi / اسم. ۱. وضع یا کیفیت ابری
 بودن (ابرآلودگی آسمان کازر صدرا دشوار کرده بود) ۲. وضع یا
 کیفیت تار، کدر، مات یا مبهم بودن (مواد مخدر و الکل
 موجب ابرآلودگی ذهن می‌شود)

ابرام / ebrām / اسم. ۱. پافشاری؛ اصرار ۲. [حقوق]
 تأیید حکم دادگاه در دادگاه بالاتر (دادگاه حکم قبلی را
 ابرام کرد)

ابرانگل / abar'angal, -ها: / اسم. [زیست‌شناسی]
 انگل بیرونی یا درونی انگل دیگر
ابروسانا / abar.resānā, -ها: / صفت. دارای ویژگی
 ابروسانایی؛ فوق هادی

ابروسانایی / abar.resānāyi / اسم. خاصیت برخی
 جسمها که معمولاً تا دمای معینی مقاومت الکتریکی
 ایجاد نمی‌کنند و موجب انتقال تمامی نیروی برق و
 پیشگیری از افت میزان آن می‌شوند

ابرشاره / abaršāre / اسم. ماده‌ای در حالت یگانه با
 ویژگی گرمایی و موینگی بسیار زیاد
ابرشهر / abaršahr, -ها: / اسم. شهر بسیار بزرگ یا
 پرجمعیت

ابرقدردت / abarqodrat, -ها: / اسم. کشور دارای
 جنگ‌افزارهای بسیار پیشرفته و نیروی نظامی و
 اقتصادی فراوان

ابرمرد / abarmard, -ان: / اسم. مرد دارای خصل
 انسانی، رفتار یا کارهای برجسته و نمایان؛ انسان آرمانی
ابرمِن / abarman / اسم. [روان‌شناسی] یکی از
 سه بخش ذهن در نظریه روانکاوی (دوئای
 دیگر: ▣ **من نهاد**) که نیمه آشکار و معرف شعور
 اجدادی، قاعده‌های جامعه و عمل براساس پاداش و
 تنبیه از طریق اصول اخلاقی، وجدان و احساس گناه
 است: فراخود؛ من پرتو

ابزارمند / abzārmand / ابزآرمند / ابزآرمند
ابژکتیو / obžektiv / ابژکتیو / ابژکتیو
 اسباب (مانند دوربین یا میکروسکپ) که تصویری از یک شیء به دست می‌دهد
ابژکتیویسم / obžektivism / ابژکتیویسم / ابژکتیویسم
ابستروکسیون / obstroks(i)yon / ابستروکسیون / ابستروکسیون
 اقدام جمعی یک گروه به منظور جلوگیری از حضور اکثریت لازم برای رسمیت یافتن یک جلسه ۲. [پزشکی]
 انسداد؛ گرفتگی

ابسیدی / obsidiyan / ابسیدی / ابسیدی
 سنگ شیشه‌ای سیاه و براق حاصل از سرد شدن سریع گدازه غلیظ آتشفشانی و معمولاً از ترکیبات ریولیت؛ شیشه آتشفشان

ابصار / absār / ابصار / ابصار
 جمع قیصر
ابطال / ebtāl / ابطال / ابطال
 آرای حوزه‌های انتخابی، ابطال و رفع‌های امتحانی

ابطال‌الجوزا / ebtoljowzā, -jo:zā / ابطال‌الجوزا / ابطال‌الجوزا
 سرخ درخشانی در صورت فلکی شکارچی، که در تصویرها برشانه راست آن نشان داده می‌شود: مَنکَبُ الْجَوْزَا

ابعد / ab'ād / ابعد / ابعد
 جمع بُعْد
ابقا / ebqā / ابقا / ابقا
 عمل یا فرایند باقی‌گذاشتن کسی یا چیزی در جای خود

ابقا شدن / باقی ماندن (استعداد در سنت خود ابقا شد)
ابقا کردن / باقی گذاشتن (آقای وزیر مقلمهای پیشین را در مستهلک ابقا کردند)

ابقا نکردن / چشمپوشی نکردن (او در ازاد رسندن به کسی ابقا نکرد)

ابلاغ / eblāq / ابلاغ / ابلاغ
 ۱. عمل رساندن نامه یا پیام به کسی ۲. [حقوق] رساندن اوراق قضایی یا اداری به گیرنده به وسیله مأمور ۳. ابلاغیه

ابلاغ شدن / به‌طور رسمی به آگاهی کسی رسیدن (هستور آقای ریسی به کلومنتن ابلاغ شد) ۲. به همین قیاس: ابلاغ کردن

ابلاغیه / eblāqiyye / ابلاغیه / ابلاغیه
 مطلبی که از طرف مقامی رسمی صادر می‌شود: ابلاغ ابلق / ablaq / ابلق
 ۱. صفت. دورنگ، بویژه سیاه و سفید

ابلک / ablak / ابلک / ابلک
 ۱. صفت. دورنگ، بویژه سیاه و سفید
 شاخه‌های بسیار و ریشه بدون استحکام که باد آن را روی زمین می‌غلطاند: باذآورد

ابله / ablah / ابله / ابله
 ۱. صفت. دارای هوش یا توانایی ذهنی بسیار کم؛ سقیفه؛ خُل (که این مرد ببله بملند به جای / هوانگه که ببند کسی در سرائی)

ابلهانه / ablahāne / ابلهانه / ابلهانه
 ۱. صفت. دارای وضع یا کیفیت دور از عقل و منطق (او کارهای ابلهانه تو خسته شدم)
ابلهانه ۲. قید. از روی ابله‌ی؛ به شیوه ابلهان (این‌طور ابلهانه حرف نزن)

ایریشمبافی / abrišambāfi / ایریشمبافی / ایریشمبافی
 ۱. عمل یا فرایند یافتن پارچه‌های ایریشمی ۲. /ها /ها /جایی (کارگاه یا کارخانه) که در آن ایریشم می‌بافند ۳. شغل ایریشمباف
ایریشمتاب / abrišamtāb / ایریشمتاب / ایریشمتاب
 ۱. /ها /ها /ان /: ام. کسی که تارهای پسته را به هم می‌تابد و نخ ایریشمی درست می‌کند: ایریشمی

ایریشمتابی / abrišamtābi / ایریشمتابی / ایریشمتابی
 ۱. /ها /ها /ان /: ام. عمل یا فرایند تابیدن ایریشم ۲. /ها /ها /کارگاه ایریشمتاب
 ۳. پسته ایریشمتاب

ایریشمدوزی / abrišamduzi / ایریشمدوزی / ایریشمدوزی
 ۱. /ها /ها /ان /: ام. نوعی گلدوزی به صورت دوختن طرحی با تارهای ایریشم خام و نتابیده بر پارچه

ایریشمکش / abrišamkeš / ایریشمکش / ایریشمکش
 ۱. /ها /ها /ان /: ام. کسی که تارهای ایریشم را به کمک چرخ ایریشمکشی از پسته باز می‌کند

ایریشمکشی / abrišamkeši / ایریشمکشی / ایریشمکشی
 ۱. /ها /ها /ان /: ام. عمل یا فرایند باز کردن تارهای ایریشم از پسته ۲. /ها /ها /کارگاه ایریشمکش ۳. شغل ایریشمکش

ایریشمی / abrišami / ایریشمی / ایریشمی
 ۱. نامتداول ۱. ایریشمتاب ۲. /ها /ها /کاپوت

ایریشمی / abrišamin / ایریشمی / ایریشمی
 ۱. /ها /ها /ان /: صفت. از جنس ایریشم؛ ایریشمین
ایزار / abzār / ایزار / ایزار
 ۱. /ها /ها /ان /: ام. هر یک از وسیله‌های انجام دادن کاری: افزاز ۲. نوار یا حاشیه زینتی در معماری یا میلمان، به صورت برجسته، گود، ساده یا نقشدار

ایزار تولید / وسیله‌ها و دستگاههایی که برای تولید کالا به کار می‌رود

ایزار دستی / ایزاری که در کارهای دستی به کار می‌رود
ایزارآلات / abzārālāt / ایزارآلات / ایزارآلات
 ۱. /ها /ها /ان /: ام. مجموعه آنچه به عنوان ایزار به کار می‌رود، مجموعه‌ای از ایزارهای معمولاً صنعتی

ایزارسازی / abzārsāzi / ایزارسازی / ایزارسازی
 ۱. /ها /ها /ان /: ام. عمل یا فرایند ساختن وسیله‌های کار (مانند تبر، کار، آچار، ...). ۲. /ها /ها /کارخانه یا کارگاهی که در آن ایزار می‌سازند

ایزارفروش / abzārforuš / ایزارفروش / ایزارفروش
 ۱. /ها /ها /ان /: ام. فروشنده ایزارهای صنعتی (مانند آزه، تیشه، ماله، آچار، چکش، ...) و وسیله‌های مورد نیاز برای چنین کارهایی (مانند پیچ، مهر، یراق‌آلات، ...)

ایزارفروشی / abzārforuši / ایزارفروشی / ایزارفروشی
 ۱. /ها /ها /ان /: ام. شغل یا عمل ایزارفروشی ۲. /ها /ها /مغازه یا محل فروش ایزار ۳. کار ایزارفروشی

ایزارگرایی / abzārgerāyi / ایزارگرایی / ایزارگرایی
 ۱. /ها /ها /ان /: ام. آیین فلسفی پیرو اصالت عمل که می‌گوید فکر باید ایزاری باشد برای اداره محیط، و ارزش افکار از روی اثر آنها در تجربه و پیشرفت انسان باید ارزیابی شود: اصالت وسیله

ابوقراضه / abūqurāze / **ابوقراطه** **ابولی** / aboli / : اسم. [گفتاری] ۱. شخص نامعلوم؛ فلانی ۲. [کتابی] آلت تناسلی مرد * **ابولی** **ابونیت** / ebonit / : اسم. لاستیک سخت و سیاه ولکانیده **ابوی** / abavi / : اسم. ۱. پدرم (ابوی سلام رساند) ۲. پدر (خدمت‌ابوی‌تان عرض کردم)

ابوین / abaveyn / : اسم. نامتداول] پدر و مادر؛ والدین **ابه** / obe / : اسم. روستا، آبادی یا محل استقرار چادرهای ترکمن

ابهام / ebhām / : اسم. - هات / : اسم. وضع یا کیفیت مبهم بودن (وزیر خارجه سعی کرد ابهام موجود در زمینه سیاست خارجی را برطرف کند)

ابهت / obohhat, obbohhat / : اسم. بزرگی و شکوه که موجب ترس همراه با احترام و تحسین در بیننده می‌شود (رئیس جدید ابهت زیادی دارد ولی کار بلد نیست)

ابهتر / abhar / : اسم. [قدیمی] آنورت **ابیات** / abyāt / : جمع **آبیئت** **ابیراهی** / ābirāhi / : اسم. کجراهی **ابیض** / abyaz / : صفت. [نامتداول] دارای رنگ سفید **ایال** / opāl / : اسم. نوعی عقیق معروف به عقیق سلیمانی

ایستومتری / optometri / : اسم. - ها / : اسم. دیدسنجی؛ بینایی‌سنجی **اپتیک** / optik / : اسم. شاخه‌ای از علم فیزیک که به مطالعه خواص نور، تولید و انتشار آن در دستگاه‌های بینایی می‌پردازد؛ **آوپتیک** **اپتیک**^۱ : صفت. اپتیک **اپتیک** / optiki / : صفت. مربوط به نور یا بینایی؛ **آوپتیک**

اپتیمم / optimom / : اسم. - ها / : اسم. بهینه **اپتیمیزاسیون** / optimizās(i)yon / : اسم. بهینه‌سازی **اپتی‌میست** / optimist / : اسم. - ها / : صفت. خوش‌بین **اپتی‌میسم** / optimism / : اسم. خوش‌بینی **اپخشی** / apaxši / : اسم. [فیزیک] وضع یا کیفیت نشان دادن کجراهی کروی

اپرا / operā / : اسم. - ها / : اسم. ۱. نوعی نمایش همراه با موسیقی، یا با آواز همه یا اغلب شخصیت‌های آن (اپرای ریگلتو) ۲. ساختمانی برای اجرای چنین نمایشی (در اپرا باهم آشنا شدند). به همین قیاس: **اپراکمیک**؛ **اپرا موزیکال** **اپراتور** / operātor / : اسم. ۱. [ریاضی] علامت ریاضی یا منطق به نشانه عملی که باید انجام بگیرد؛ عملگر ۲. / - ها / : صفت. به کار انداختن و کار کردن با یک دستگاه یا ماشین (تحریر، چاپ ...، کاربران؛ کارور [فرهنگستان] به یک اپراتور نیازمندیم)

ابلهی / ablahi / : اسم. وضع یا کیفیت ابله بودن (ادم به این ابله دیده بودی؟)

ابلی / aboli / **آبولی** **ابلیز** / ebliz / : اسم. [زمین‌شناسی] خاک متشکل از ماسه، رس، فرش و گیاه‌خاک، دارای چسبندگی زیاد و قدرت جذب رطوبت

ابلیس / eblis / : اسم. [ادبی] شیطان؛ اهریمن **ابلیسک** / obelisk / : **میل**-۳ **ابن** / ebn / : اسم. پسر کسی؛ فرزند پسر (توضیح: در فارسی گاهی الف آن را حذف می‌کنند، مانند ابن یحیی؛ ابن یحیی؛ ابن یوسف؛ ابن یوسف)

ابنا / abnā / : اسم. ۱. جمع **آبن** [مجازی] فرزندان؛ زادگان **ابنای یشو** : مردم؛ آدمیزاد **ابنای زمان** : مردم روزگار **ابنای وطن** : فرزندان مهن؛ هم‌مهنان **ابن‌السیبل** / ebnossabil / : اسم. [قند] مسافر، بویژه مسافر نیازمند به کمک مالی

ابن‌الوقت / ebnolvaqt / : اسم. - ها / : صفت. فرصت‌طلب **ابنه** / obne / : اسم. ۱. خارش در مقعد ۲. / - ها / : گره در چوب

ابنیه / abniye / : جمع **آبنا** **ابو** / abu / : اسم. کنیه برای برخی مردان در قدیم، مانند ابوالحسن، ابوتراب (توضیح: در فارسی گاه حرف «أ» از اول آن حذف می‌شود مانند ابوالحسن، ابوتراب)

ابوا / obovā / : اسم. - ها / : اسم. ساز بادی فرنگی به شکل لوله‌ای دراز با انتهای ناقوس‌مانند و دو زبانه در سر آن که در دهان نوازنده قرار می‌گیرد (و با ارتعاش آنها صوت ایجاد می‌شود) و تعدادی کلید در طول بدنه

ابواب / abvāb / : اسم. [ادبی] ۱. درها (ابواب رحمت به روشی گشوده شد) ۲. جمع **آباب**^۱ **ابوابجمع** / abvābjam / : اسم. کارکنان زیر فرمان یک نفر یا یک سازمان

ابوابجمعی / abvābjam'i / : صفت. مربوط یا متعلق به **ابوابجمعی** (ابوابجمعی لشکر چهارم) **ابوالبشر** / abolbašar / : اسم. پدر بشر؛ نخستین انسان **ابوالهول** / abolhowl / : صفت. [مجازی] ترس‌آور؛ هراس‌انگیز

ابوت / obovvat / : اسم. [ادبی] پدری؛ وضع یا کیفیت پدر بودن

ابوطیاره / abutayyāre / : اسم. - ها / : اسم. [مجازی] وسیله نقلیه بسیار فرسوده؛ **ابوقراضه** **ابوعطا** / abu'atā / : اسم. [موسیقی] آوازی در دستگاه شور

اپیکوری / epikuri, -ها؛ -ان /: صفت. ۱. پیرو آیین
اپیکور / اپیکورآیینی ۲. عشرت طلب
اپیکوریسم / epikurism / اپیکورآیینی
ایپی گلوت / epig(e)lot, -ها /: اسم. [کالبدشناسی]
 ناپوش
ایپلاسیون / epilās(i)yon /: اسم. عمل یا فرایند از
 میان بردن موهای زاید بدن به وسیلهٔ موم، کرمهای موبر
 یا اسباب برقی؛ موزدایی
اپی لپسی / epilepsi /: اسم. [پزشکی] صرع
اتابک / atābak, -ها؛ -ان /: اسم. [قدیمی] عنوانی در
 برخی دربارهای اسلامی (در اصل به معنی پدر بزرگ):
 الف) برای امیران و فرمانروایان نیمه مستقل (مانند
 اتابکان فارس یا اتابکان موصل) ب) برای وزیران (اتابک
 اعظم، امیر اتابک)
اتاق / otaq /: اسم. ۱. -ها / بخش سرپوشیده‌ای از یک
 ساختمان که به وسیلهٔ دیوارها یا حایل‌هایی از بخشهای
 دیگر جدا می‌شود و دارای فضای کافی برای کار یا سکونت
 است ۲. -ها / بخش سر نشیندار وسیلهٔ نقلیه (اتاق ماشین،
 اتاق راننده، اتاق کشتی) ۳. هیئت یا شورایی از افراد داوطلب
 برای پیشبرد هدفهای شغلی (اتاق بازرگانی، اتاق صنعتی)
 ۴. -ها / دفتر یا محل اجتماع آنان ۵. -ها / محفظه‌ای
 در یک دستگاه یا اسباب (اتاق آب، اتاق تریک) * **اتاق**
 □ **اتاقی ابو / ابوی**: (فیزیک) محفظه‌ای حاوی بخار فوق
 اشباع شده، برای مطالعهٔ اشعهٔ یون ساز، که مسیر این نوع
 اشعه در آن به صورت رشته‌هایی از قطره‌های ریز آب
 درمی‌آید و می‌توان از آنها عکسبرداری کرد: **اتاق ویلسن**
اتاق احتراق: بخشی از موتور که احتراق در آن صورت
 می‌گیرد و در موتورهای درون‌سوز در انتهای سیلندر قرار
 دارد: **محفظهٔ احتراق**
اتاق یزوله: اتاق ویژهٔ بیمار دارای بیماری مسری
اتاق بازرگانی: اتحادیهٔ بازرگانان یک شهر یا استان برای
 تنظیم امور و دفاع از منافع صنفی: **اتاق تجارت**
اتاق پذیرایی: اتاق ویژهٔ مهمانان؛ پذیرایی [گفتاری]
اتاق تاریک: ۱. [اپتیک] جعبه یا اتاقکی که تنها جدار
 پیشین آن سوراخ کوچکی دارد و از آن پرتوهای نورانی
 وارد می‌شود و تصویر وارونه از اشیاء تولید می‌کند
 ۲. جعبه‌ای که نور از طریق تعدادی عدسی محدب در آن
 وارد می‌شود (از قبیل دوربین عکاسی و شهر فرنگ)
اتاق تجارت / اتاق بازرگانی
اتاق تکی: اتاقی برای استفادهٔ یک نفر: **اتاق یک نفره**
اتاق جلو: [کالبدشناسی] فضای میان قریبه و سطح قدامی
 عدسی چشم: **اتاق قدامی چشم**
اتاق حباب: محفظهٔ حاوی مایمی یا دمای بحرانی که در آن
 مسیر ذرهٔ یونیده به صورت زنجیری از حبابها دیده می‌شود

اپرت / operet, -ها /: اسم. [موسیقی] اپرای سبک اعم
 از اینکه بلند یا کوتاه باشد: **کمدی موزیکال**
اپسین / epsilon /: اسم. ۱. پنجمین حرف الفبای
 یونانی ۲. [ریاضی] کمیت کوچک نزدیک به صفر
اپسین / opsin /: اسم. [زیست‌شناسی] هریک از
 پروتئینهای بی‌رنگی که در رُودسین تشکیل می‌شود
اپشک / apsak / آفشک
اپل / apel /: اسم. از زبانهای برنامه‌نویسی کامپیوتر
اپل / epol, -ها /: اسم. بالشتکی که برای خوش‌حالت
 نشان دادن سرشانه‌ها، از زیر به سرشانهٔ لباس یا میان
 رویه و آستری می‌دوزند
اپلیکیشن / aplikeysen, -ها /: اسم. درخواستنامه
 [فرهنگستان]
اپورتونیست / oportunist, -ها /: صفت. [سیاست]
 فرصت طلب
اپورتونیسم / oportunism /: اسم. [سیاست] فرصت طلبی
اپوزیسیون / opozis(i)yon /: اسم. [سیاست]
 ۱. موضعگیری مخالف در برابر یک نظریه یا عمل و ایجاد
 مانع برای آن؛ تقابل ۲. گروه نمایندگانی یا افراد مخالف با
 سیاست دولت در یک جامعه ۳. حزب یا جبههٔ مخالف
اپوسوم / oposom / ساریک
اپی تلیوم / epitelyom, -ها /: اسم. [کالبدشناسی،
 گیاه‌شناسی] پروتوش
اپیدرم / epiderm, -ها /: اسم. ۱. [کالبدشناسی]
 روپوست ۲. [گیاه‌شناسی] بشره
اپیدمی / epidemi, -ها /: اسم. ۱. [پزشکی] شیوع یک
 بیماری که همزمان و در یک محل عدهٔ زیادی را فرا
 می‌گیرد؛ همه‌گیری ۲. [مجازی] پدیدهٔ شایع یا فراگیر
اپیدمیک / epidemik /: صفت. [پزشکی] دارای سرعت
 انتشار زیاد، که در زمان کوتاهی عدهٔ زیادی از افراد یک
 ناحیه را مبتلا می‌سازد؛ همه‌گیر
اپیدمیولوژی / epidem(i)yoloji /: اسم. [پزشکی]
 شاخه‌ای از آسیب‌شناسی که بیماریهای همه‌گیر و راه
 پیشگیری از آنها را بررسی می‌کند؛ همه‌گیری‌شناسی
اپیفیت / epifit /: اسم. [گیاه‌شناسی] دارچسب
اپیفیز / epifiz, -ها /: اسم. [کالبدشناسی] ۱. هریک از
 دوسر استخوانهای دراز که با استخوانهای دیگر مفصل
 می‌شود، در آغاز غضروفی است و پس از رشد کامل
 استخوانی می‌شود؛ سربال ۲. غدهٔ صنوبری غده
اپی‌کارپ / epikarp, -ها /: اسم. [گیاه‌شناسی] پرونبر
اپیکورآیینی / epikur'ayini /: اسم. مکتب فلسفی
 منسوب به اپیکورس فیلسوف یونانی (۳۴۱-۲۷۰ پیش
 از میلاد) که هدف زندگی را کسب لذت دیرپا از طریق
 به‌دست آوردن آرامش روحی می‌داند: **اپیکوریسم**

اتاق خلفی چشم ☞ اتاق عقب

اتاق دانه‌گرفته ☞ اتاق‌گرفته

اتاق درد: اتاقی در زایشگاهها که زائو را هنگام پیدایش درد زایمان در آن قرار می‌دهند، تا وقت زایمان برسد

اتاق روشن: [اپتیک] اسبابی دارای یک منشور یا بازتاب کلی یا مجموعه‌ای از آیینها، که تصویر اشیای خارجی را بر روی صفحه‌ای می‌اندازد و ترسیم خطوط کلی آنها را میسر می‌سازد

اتاق سَردَر: اتاقی در بالای دالان ورودی یا هشتی خانه

اتاق عقب: [کالبدشناسی] فضای کوچکی میان عنبیه و عدسی چشم: اتاق خلفی چشم

اتاق فرمان: اتاقی که از آن فرمانهای لازم برای انجام یک رشته عملیات (مانند جنگ یا اجرای برنامه تلویزیونی) صادر و عملیات اداره می‌شود

اتاق قُدّامی چشم ☞ اتاق جلو

اتاق‌گرفته: [گیاه‌شناسی] محفظه کوچکی که تخمک رسیده گیاهان دانه‌دار در آن قرار دارد: اتاق دانه‌گرفته

اتاق ناهارخوری: اتاقی که در آن غذا می‌خورند

اتاق ویلسن ☞ اتاق ابر / ابری

اتاق یک‌نفره ☞ اتاق تکی

اتاق یُونِش: [فیزیک] محفظه‌ای برای مطالعه گازهای یونیده یا عوامل یونساز، که در آن گازها را میان دو الکترود یونیده می‌کنند تا به‌وسیله الکترودها به‌حرکت درآیند و جریان برقرار شود

اتاق استریلیزاسیون

اتاق انتظار

اتاق بیمار

اتاق خصوصی

اتاق خواب

اتاق زایمان

اتاق شکسته‌بندی

اتاق - اتاق^۱ / otāq / otāq: صفت. دارای چندین اتاق

(قلعه اتاق - اتاق بود و همه اتاقها به هم راه داشتند)

اتاق - اتاق^۲: قید. به صورت اتاقهای جداگانه (خانه را

اتاق‌اتاق به دانشجویان شهرستانی اجازه داده بود)

اتاق‌دار^۱ / otāqdār - ها: اسم. کسی که در یک

مؤسسه (مانند مهمانخانه) مأمور نگهداری و نظافت اتاق است

اتاق‌دار^۲: صفت. دارای اتاق (وسیله نقلیه اتاق‌دار)

اتاق‌ک / otāqak - ها: اسم. ۱. اتاق بسیار کوچک

(اتفاک سراید)^۲. ساختاری کمابیش به‌شکل اتاق کوچک، مجزا و معمولاً قابل جابجایی (اتفاک تلفن)

اتاقه^۱ / otāqe - ها: اسم. [قدیمی] کلاه یا تاجی که از

پره‌های پرتنگان درست شده‌است

- اتاقه^۲: پیرازه. دارای اتاق (خانه دو اتاقه): - اتاقه

اتان / etān: اسم. [شیمی] گاز سیرشده هیدروکربن که

از اجزای تشکیل‌دهنده گاز روشنائی است

اتانال / etānāl: اسم. آبیتالیدئید

اتانل / etānol: اسم. [شیمی] مایع بی‌رنگ، فرّار و

آتشگیر که از تقطیر نوشابه‌های الکلی به‌دست می‌آید و

در داروسازی و فرایندهای صنعتی به‌عنوان حلال

کاربرد دارد: الککل طبیعی؛ جوهر شراب

اتئیسیت / atē'ist - ها: صفت. بی‌اعتقاد به وجود خدا؛

ملحد؛ خدانشناس

اتئیسیم / atē'ism: اسم. الحاد؛ خدانشناسی

اتباع / atbā': جمع ☞ تابع ۲. جمع ☞ تَبَعه

اتباع / etbā': اسم. [بديع] فن آوردن واژه‌های هموزن

در پشت سر یکدیگر (مانند روزگار غداً کج‌مدار،

همیشه تیشه بر ریشه اندیشه می‌زند)

اتپسی / otopsi - ها: اسم. [پزشکی] کالبدگشایی

اتحاد / ettehād - ها: اسم. ۱. یگانگی؛ همدستی

(اتحاد موجب پیروزی است)^۲. [ریاضی] نوعی تساوی که

به‌ازای همه مقادیرهای متغیر یا متغیرها صدق می‌کند و

آن را با علامت (≡) نشان می‌دهند؛ اینهمانی؛ همانی

⊠ اتحاد جماهیری: اتحاد جمهوریها؛ جمهوریهای متحد

⊠ اتحاد داشتن: متحد بودن (برای شکست دشمن باید

اتحاد داشت)

اتحاد‌کردن: متحد شدن (همه نیروهای خط‌امام باهم

اتحاد کردند)

اتحادیه / ettehādiyye - ها: اسم. سازمانی که از

پیوستن افراد، گروه‌ها یا کشورهای دارای هدف یا

سیاست یکسان پدید می‌آید؛ سندیکا (اتحادیه اقتصادی،

اتحادیه دفاعی، اتحادیه صنفی، اتحادیه کارگری، اتحادیه نظامی)

⊠ اتحادیه اقتصادی: اتحادیه‌ای از چند مؤسسه یا (بویژه)

دولت برای پدید آوردن همکاریهای اقتصادی میان

اعضای آن

اتحادیه دفاعی: اتحادیه‌ای از چند دولت برای دفاع از

یکدیگر در صورت حمله دشمن

اتحادیه صنفی: اتحادیه‌ای میان کارکنان یک رشته شغلی

برای دفاع از منافع اقتصادی خودشان. به همین قیاس:

اتحادیه کارگری

اتحادیه نظامی: اتحادیه‌ای (معمولاً) از چند دولت برای

همکاری نظامی اعضای آن یا یکدیگر

اتخاذ / ettexāz: اسم. عمل یا فرایند اخذ کردن،

به‌دست آوردن یا گرفتن (اتخاذ تصمیم، اتخاذ سیاست).

به همین قیاس: اتخاذ شدن؛ اتخاذ‌کردن

⊠ اتخاذ تصمیم: تصمیم‌گیری (اتخاذ تصمیم در مورد برگزاری

استحان به بعد موکول شد)

(سردردهای انفقی، فرستهای انفقی)

استفاسقی^۲: قید [گفتاری] به صورت پیش‌بینی نشده:

تصادفی: ناگهانی (انفقی چشم افتاد به ویتزین مغازه)

اتکا / ettekā / : اسم. عمل یا فرایند تکیه کردن

اتکای به نفس ☞ اتکا به نفس

اتکا کردن: تکیه کردن: پشت به چیزی نهادن (اگر به دیگران

اتکاکی، هوک، موقی نمی‌شود)، به همین قیاس: اتکا داشتن

اتکائی / ettekā'i / ☞ اتکایی

اتکا به نفس / ettekā-be-nafs / : اسم. امیدواری و

پشتگرمی به نیرو، توانایی یا استعداد خویش:

اتکای به نفس

اتکال / ettekāl / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند توکل

کردن (اتکال به خداوند)

اتکایی / ettekāyi / ☞ بیمهٔ اتکایی، بیمه: اتکائی

اتلاف / etlāf / : اسم. عمل یا فرایند تلف کردن (باید از

اتلاف ثروت‌های ملی جلوگیری کرد)

اتلاف وقت: وقت را بیهوده از دست دادن (حالا دیگر چرتکه

افشاندن اتلاف وقت است)

اتلال / atlāl / : جمع ☞ تل

اتلس / atlas / : اسم. ۱. پارچهٔ ابریشمی براق دارای رویهٔ

پر زردار (لطیف) و پشت بی‌پر ز (ساتن) و تافته از انواع آن

(است) ۲. [کالبدشناسی] استخوان اتلس ☞ استخوان

۳. [نجوم] از ستارگان خوشهٔ پروین ۴. /ها- مجموعهٔ

مصور و نقشه‌دار حاوی اطلاعات مربوط به یک موضوع

(اتلس جغرافیایی، اتلس تشریح) * اطلس

اتلس زربفت / زرکار / زری: اتلسی که در بافت آن تارهای

زری هم به کار رفته است

اتلسی^۱ / atlati / : /ها- اسم. ۱. نوعی آب‌نیات براق با

خط‌های رنگی ۲. گل زینتی یک‌سالهٔ علفی از تیرهٔ

بادنجانیان، دارای برگ‌های گردک‌دار بی‌دندانه و معمولاً

بی‌دمبرگ و گل‌های قیفی‌شکل به‌رنگ‌های گوناگون که

بویژه در شب بسیار معطر است: گل اتلسی * اطلسی

اتلسی^۲: صفت. همانند اتلس: اطلسی

اتل‌متل توتوله / atal-matal-tūtule / : اسم. از بازیهای

جمعی کودگانه به‌صورت نشسته، که در آن بازیکنان

پاهای خود را دراز می‌کنند و استاد با خواندن شعری

بازی را رهبری می‌کند

اتم / atom(m) / : صفت. [ادبی] تمامتر (به طور اتم و اکل)

اتم / atom / : /ها- اسم. کوچکترین بخش یک عنصر که

در جریان واکنش شیمیایی تغییر نمی‌کند و از طریق

شیمیایی تخریب‌نشده و تقسیم‌ناپذیر است، ولو از

لحاظ فیزیکی تغییر کند: اتم

اتم پراونگیخته: اتمی که یک یا چند الکترونش به مدار یا

مدارهای بالاتر انتقال می‌یابد

اتر / eter / : اسم. ۱. [پزشکی] مایع بی‌رنگ، فرّار و

آتشگیر که به‌عنوان داروی هوشبری و حلال مواد آلی

به کار می‌رود ۲. [فیزیک] مادهٔ فرضی که در سراسر گیتی

گسترده شده و حامل امواج الکترومغناطیسی است: اتر

اتراق / otrāq / : اسم. اقامت موقت؛ توقف کوتاه مدت در

جایی (ظهر در زیر درختان کنار رودخانه اتراق کردیم)؛ اطراق.

به همین قیاس: اتراق کردن

اتریکول / otrikul / : /ها- اسم. [کالبدشناسی] یکی از

دو کیسهٔ بهم‌پیوسته گوش درونی که مجراهای

نیم‌حلقوی از آن سرچشمه می‌گیرد و در احساس تعادل

دخالت دارد: گوشک

اتساع / ettesā / : /ات- اسم. عمل یا فرایند وسعت

یافتن یا گشاد شدن (اتساع رگهای خونی)

اتساع دادن: کش دادن: گشاد کردن (فرما و ملن ملعجمه‌ارا

اتساع می‌دهد)

اتساع یافتن: فراخ شدن: گشاد شدن: کش آمدن (اتساع

یافتن ملعجمه‌ا به گردش خون کمک می‌کند)

اتصال / ettesāl / : /ها- /ات- اسم. ۱. عمل یا فرایند

متصل شدن: پیوستگی؛ پیوند (اتصال به شبکه،

اتصال شادول) ۲. هریک از اتصالات ☞ اتصالات

اتصال دادن: پیوند دادن: پیوستن: متصل کردن (سر سیم را

به کابل اصلی اتصال می‌دهیم). به همین قیاس: اتصال داشتن

اتصال / ettesālan / : قید. [نامداول] پیوسته؛ پی‌درپی:

به‌طور پیگیر (اتصال تقاضای بازنگشتگی می‌کرد)

اتصالات / ettesālāt / : اسم. ۱. هریک از اسباب‌های

پیونددهندهٔ دو یا چند قطعه به یکدیگر (مانند پیچ، پرچ،

زانویی، سهرای، ...) ۲. موضعی‌ای در یک اسباب، دستگاه

یا شبکه که قطعه‌ها در آنها به یکدیگر متصل شده‌اند

اتصال^۱ / ettesālī / : /ها- اسم. [برق] پیدایش اتصال

ناخواسته در یک مدار یا اسباب برقی بر اثر وصل شدن

برخی اجزای غیر مرتبط با یکدیگر (پیوز اتصال داشت،

فیوز پرید)

اتصال^۲: صفت. دارای اتصال؛ متصل (قطعه‌های اتصال)

اتفاق / ettefāq / : اسم. ۱. همراهی؛ همدستی (به اتفاق هم

رفتند) ۲. یگانگی (اتفاق ارا) ۳. /ها- /ات- پیشامد

ناگهانی: رویداد (از این اتفاقها زیاد دیدم)

اتفاق افتادن: روی دادن: وقوع یافتن (وقتی این اتفاق افتاد،

من ۱۰ سال داشتم)

اتفاقاً / ettefāqan / : قید. ۱. از روی اتفاق و بدون

پیش‌بینی قبلی: اتفاقی (رفته بودم بازار که اتفاقاً را دیدم)

۲. واژهٔ تأکید برای پاسخ منفی (اتفاقاً این بهترین پازچه است،

اتفاقاً من نظر دیگری دارم)

اتفاقی^۱ / ettefāqi / : صفت. مربوط به اتفاق و تصادف:

مربوط به یک وضع یا پدیدهٔ ناگهانی و پیش‌بینی نشده

اتوبوس دوطبقه: اتوبوسی با دو اتاق مسافر بر بالای یکدیگر
 اتوبوس واحد: اتوبوس متعلق به شرکت اتوبوسرانی
 شهری. به همین قیاس: اتوبوس بیابانی: اتوبوس شهری؛
 اتوبوس مسافربری

اتوبوسرانی / otûbusrâni, otobus- / اسم. حمل و
 نقل مسافر به وسیله مجموعه‌ای از اتوبوسها در مسیر یا
 شبکه‌ای معین (خط اتوبوسرانی، شرکت اتوبوسرانی)
 اتوبیوگرافی / otobîyog(e)râfi / اسم. شرح حال
 شخص، که به وسیله خودش نوشته شده است؛
 خودزندگینامه؛ حسب حال

اتوپیا / otopiya- / اسم. مدینه فاضله؛ ناکجا آباد
 اتوپست / otopist, -ها / صفت. هوادار ایجاد جامعه
 آرمانی؛ هوادار ایجاد ناکجا آباد
 اتوپسیسم / otopism / اسم. ۱. اعتقاد به امکان پدید
 آوردن ناکجا آباد ۲. خیال‌پروری در زمینه‌های سیاسی و
 اجتماعی

اتوتروف / otot(e)rof, -ها / صفت. [زیست‌شناسی]
 خودخوار

اتوتومی / ototomi / اسم. [زیست‌شناسی] خودبری
 اتوخورده / ûtuxorde, otu- / صفت. صاف و مرتب
 شده به وسیله اتو (لباسهای اتوخورده را آویزن کن)

اتود / etud, -ها / اسم. ۱. مطالعه مقدماتی ۲. طراحی
 مقدماتی ۳. تمرین (بویژه تمرین نقاشی)
 اتوریتریانیزم / otoriteryânism / اسم. [سیاست]
 ۱. سلطه‌طلبی ۲. اقتدارگرایی

اتوریته / otorite / اسم. اقتدار
 اتوزوم / otozom, -ها / اسم. [زیست‌شناسی] هر یک
 از ۲۲ جفت کروموزوم غیرجنسی انسان

اتوسرویس / otoservis / اسم. ۱. رسیدگی به
 خودروهای موتوری از لحاظ تنظیم و روغنکاری و تمیز
 کردن قطعات و اجزای آن ۲. /-ها/ کارگاهی که
 عهده‌دار این کارهاست

اتوسکپ / otoskop, -ها / اسم. [پزشکی] گوشبین
 اتوشویی / ûtûsuyi, otu- / اسم. ۱. کار اتوکشی و
 شستشوی ماشینی فراورده‌های پارچه‌ای ۲. /-ها/
 کارگاهی که در آن اتوکشی و شستشوی ماشینی انجام
 می‌گیرد

اتوکار / otokâr, -ها / اسم. اتوبوس
 اتوکار / ûtukâr / اتوکش

اتوکراسی / otok(e)râsi, -ها / اسم. [سیاست]
 خودکامگی

اتوکسید / etoksid, -ها / اسم. [شیمی] ترکیبی مشتق
 از اتانل که در آن یک فلز یک‌ظرفیتی جانشین
 هیدروژن متصل به اکسیژن شده است

اتم بُور: تصویری از ساختمان اتم که نیلز بُور عرضه
 کرده است

اتم خنثا: اتمی که تعداد الکترون‌ها و پروتون‌های برابر است
 اتم شِزودینگر: اتمی با میدان الکتریکی دارای
 شدتهای متفاوت

اتم نامتقارن: اتمی که هریک از پیوندهایش به اتم یا بنیان
 دیگری متصل و فاقد صفحه تقارن (صفحه آینه‌ای) است
 اتمام / etmâm / اسم. عمل یا فرایند تمام کردن
 (ساختمان مدرسه اتمام یافت. مراسم اتمام دوره کارآموزی)

اتمات حجت کردن: آخرین سخن را گفتن و در گفتگو را
 بستن: التیامات دادن (اقای مدیر با پدر اتمات حجت کرد)

اتمفسر / atmosfer / آتمسفر
 اتم‌شکن / atomşekan, -ها / اسم. شتابگر

اتم‌گرایی / atomgerayi / اسم. فلسفه اتمی؛ اعتقاد به
 اینکه همه اجسام از ذره‌های بخش‌ناپذیری تشکیل شده
 که همگی در معرض جاذبه و حرکت است

اتم‌گرم / atomg(e)ram / اسم. واحد جرم اتم معادل $\frac{1}{12}$
 جرم اتم کربن خنثا ($10^{-24} \times 1/60$ گرم)

اتمی / atomi / صفت. مربوط یا منسوب به اتم؛ هسته‌ای
 (بسم اتمی، نیروگاه اتمی)

اتمیسیم / atomism / اسم. اتم‌گرایی
 اتنولوژی / etnolozi / اسم. مردم‌شناسی

اتو / ûtu, otu, -ها / اسم. آسیابی یا یک صفحه صاف و
 گرم‌شونده فلزی، یک دسته و محفظه یا دستگاه
 گرم‌کننده، برای برطرف کردن کیس و چروک پارچه
 و جامه: اتو

اتوی بخار: اتوی برقی دارای مخزن آب که بخار لازم برای
 اتوکشی را خود تولید می‌کند

اتوی برقی: اتویی که با نیروی برق گرم می‌شود.
 به همین قیاس: اتوی زغالی

اتو خوردن: در معرض اتو قرار گرفتن؛ به وسیله اتو صاف
 و مرتب شدن

اتوزدن: [گفتاری] اتو کردن
 اتوکودن: قرار دادن چیزی (مانند پارچه یا لباس) در زیر
 اتو برای از میان بردن چین‌وچروک سطح آن (این پیراهن را
 یک ساعت پیش اتو کردم)

اتوکشیدن: کشیدن اتو بر سطح چیزی (مانند پارچه یا
 لباس) (من ۱۰ اتوکشیدن بدم می‌آید)

اتوبان / otobân, -ها / اسم. بزرگراه

اتوبوس / otûbus, otobus, -ها / اسم. اتومبیل
 مسافربری یا ظرفیت بیش از بیست سرنشین

اتوبوس بوقی: اتوبوسی که بر روی خط آهن و با گرفتن
 نیرو از سیم برقی که بر فراز مسیر آن کشیده شده است،
 حرکت می‌کند: تراموا؛ تراموای

اتهام وارد کردن: در یک مرجع رسمی متهم کردن (به شهردار اتهامی وارد کردند). به همین قیاس: **اتهام** وارد شدن

اتیت / etit / : اسم. سنگ عقاب ۱. سنگ

اتیکت / etiket / : اسم. ۱. /ها/ برچسب (اتیکت قیمت، اتیکت کارخانه ۲). آداب معاشرت

اتیل / etil / : اسم. ۱. [صنعت] نام تجاری نوعی ترکیب ضد دقّه در سوخت موتورهای درون‌سوز ۲. /ها/ [شیمی] از بینانهای اتانل

⊠ **اتیل آلینید** / etilen / : اسم. عییمی گاز بی‌رنگ و آتش‌زا از دسته هیدروکربنهای سیر نشده

اتیمولوژی / etimoloži / : اسم. [زبان‌شناسی] ریشه‌شناسی

اثاث / asās / : اسم. ۱. جمع ۱. اثاثه ۲. اسبابهای منقول لازم، مفید یا مورد علاقه برای تجهیز یک محل: **اثاثیه** (اثاث خفه، اثاث اداری)

اثاث‌کشی / asāskēši / :ها/ : اسم. اسباب‌کشی

اثاثه / asāse / : اسم. [ادبی] هریک از اثاث

اثاثیه / asāsiyye / : اسم. اثاث

اثبات / esbāt / : اسم. عمل یا فرایند معلوم کردن درستی موضوعی به‌صورتی که معمولاً برای دیگران هم از لحاظ منطقی قابل پذیرش باشد (اثبات اصل پنجم اقلیدس ممکن نیست)

⊠ **اثبات شدن**: ثابت شدن (می‌گنای او اثبات شد).

به همین قیاس: **اثبات کردن**

اثباتاً / esbātan / : قید. به‌طور مثبت (نتیجه بررسی راغنیاباً اثباتاً اعلام فرماید)

اثبات‌گرایی / esbātgerāyi / : اسم. دستگاه فلسفی که تنها امور قابل اثبات، پدیده‌های مشهود، روابط عینی و قوانینهای تعیین‌کننده آنها را تصدیق می‌کند، بی‌آنکه به کنج‌کاوی در علتها و منشأ آنها بپردازد: **مذهب تحقیق**؛ **اصالت تحضّل**

اثر / asar / :ها/ :ات/ آثار / : اسم. ۱. نشان یا نشانه‌ای که از چیزی یا بر روی چیزی باقی می‌ماند (اثر انگشت، اثر زخم، اثر شکستگی) ۲. محصول کار هنرمند یا صنعتگر (اثر هنری، اثر ادبی) ۳. آنچه به‌جا مانده است (اثر تاریخی) ۴. آنچه باعث پیدایش تغییر کَمی یا کیفی می‌شود (اثر دارو، اثر موسیقی) ۵. تأثیر (گروه و زاری اثری ندارد)

⊠ **اثر ادبی**: نوشته‌ای (مانند داستان یا شعر) که دارای ارزش یا محتوای ادبی است. به همین قیاس: **اثر دینی**؛ **اثر علمی**؛ **اثر فلسفی**

اثرادیشن: ۱. [یرق] پدیده انتشار الکترونها از یک رسانای برقی گداخته (فیلامان) در محیط خلأ: انتشار **تومیونیک**؛ پدیده **تومیونیک**؛ **اثر ریچاردسن** ۲. آزاد شدن الکترونها یا یونها از یک جسم بر اثر حرارت

اتوکش / ūtukeš, otu - / : اسم. کارگری که کارش اتو کردن جامه و پارچه است: **اتوکار**

اتوکشی / ūtukeši, otu - / : اسم. عمل یا فرایند اتو کشیدن

اتوکشیده / ūtukešide, otu - / : صفت. [کنایی] ۱. صاف و شقّ و ورق (یک عدد یا تصدومانی اتوکشیده گذاشت کد دستم ۲). /ها/ دارای سر و وضع مرتب (آدم اتوکشیده)

اتوکلاو / otok(e)lāv - / :ها/ : اسم. دستگاهی برای ضد عفونی کردن وسایل، با گرم کردن بیش از حد بخار تحت فشار

اتوسولیت / otolit / : اسم. [فیزیولوژی] ذرات کریستال کلسیم موجود در گوش درونی مهرداران، که موجب می‌شود جانور موقعیت خود را در رابطه با نیروی جاذبه درک کند

اتولیز / otoliz / : اسم. خودکافتی

اتومات / otomāt / : صفت. خودکار؛ [مخفف] اتوماتیک

اتوماتیک / otomātik / : صفت. خودکار

اتوماسیون / otomās(i)yon / : اسم. عمل یا فرایند خودکار کردن

اتومبیل / otom(o)bil / :ها/ : اسم. وسیله نقلیه زمینی چرخدار با نیروی کشش موتوری برای حمل مسافر یا بار، که روی جاده حرکت می‌کند؛ **خودرو**

⊠ **اتومبیل باری**: اتومبیلی برای حمل بار

اتومبیل سواری: اتومبیل کوچک برای حمل کمتر از ده مسافر

اتومبیل شخصی: اتومبیلی برای استفاده صاحب آن

اتومبیل شکاری: اتومبیلی با شاسی بلند و دو دیفرانسیل، برای عبور از مسیرهای ناهموار و دارای پستی و بلندی

اتومبیل کرایه: اتومبیلی برای استفاده موقت در برابر پرداخت کرایه

اتومبیلرانی / otom(o)bilrāni / : اسم. عمل یا فرایند راندن اتومبیل (مسابقه اتومبیلرانی، اتومبیلرانی در جاده‌های کوهستانی)

اتومبیلرو / otom(o)bilrow / : صفت. مناسب یا ویژه رفت و آمد اتومبیل (در اتومبیلرو، کوچه اتومبیلرو)

اتومبیل‌سازی / otom(o)bilsāzi / : اسم. ۱. عمل ساختن اتومبیل ۲. شغل و پیشه اتومبیل‌ساز ۳. /ها/ کارخانه‌ای که در آن اتومبیل می‌سازند

اتهام / ettehām - / :ها/ :ات/ : اسم. خطا یا گناهی که به کسی نسبت می‌دهند و هنوز درست بودن آن انتساب ثابت یا رد نشده است؛ **تهمت** (دادگاه اتهام را وارد دانستن و متهم را تبرئه کرد)

⊠ **اتهام زدن**: **تهمت زدن**؛ **تهمت کردن**

اتهام وارد بودن: تأیید شدن اتهام از سوی مرجع رسیدگی

اثر موینگی: اثر جاذبهٔ ملکولی میان ملکولهای جسم مایع و جامد که موجب برآمدگی یا فرورفتگی سطح مایع یا بالا رفتن مایع (مثلاً در لولهٔ موین) در هنگام تماس مایع با سطح جامد می‌شود: **موینگی**

اثر نقاشی: آنچه به وسیلهٔ نقاش ترسیم شده است

اثر نمایشی: ۱. فیلم یا نمایش ۲. نمایشنامه

اثر ویگنر: [فیزیک] اثر حاصل از جابجایی اتمهای یک بلور در نتیجهٔ تحت تابش قرار گرفتن آن بلور **اثر هنری:** محصول کار هنرمند؛ اثر فعالیت هنری (مانند مجسمه، اثر نقاشی، آهنگ موسیقی، ...)

اثر بخشیدن: موجب پیدایش اثر شدن (چند دقیقه بعد دلو اثر بخنید و درد ساکت شد)

اثر پذیرفتن: قرار گرفتن در معرض تغییر کمتی یا کیفی به خاطر اثر چیزی؛ در معرض اثر چیزی قرار گرفتن

اثر داشتن: داشتن قابلیت ایجاد تغییر کمتی یا کیفی (هرچه گفتم هیچ اثری نداشت)

اثر کردن / گذاشتن: پدید آوردن تغییر کمتی یا کیفی (حرفهای در من خیلی اثر کرد)

اثر بخش / asarboxš / صفت. موجب تغییر کیفی یا کمتی

(درمان اثوبش، سخن اثوبش)

اثر بخشی / asarboxši / اسم. عمل یا فرایند اثر

بخشیدن: اثرگذاری (میزان اثوبش آن در بملران مختلف است)

اثرپذیری / asarpazir / صفت. دارای توانایی یا حالت

اثرپذیری (اشان در کودکی و جوانی بیشتر اثرپذیر است)

اثرپذیری / asarpaziri / اسم. وضع یا کیفیت تغییر

کردن بر اثر چیزی (اثرپذیری افراد در برابر یک پیام معین

متفاوت است)

اثرگذاری / asargozāri / اسم. عمل یا فرایند

اثر گذاشتن؛ اثر بخشی (باید دید میزان اثرگذاری برنامه‌های

تلویزیون چقدر است)

اثرنا / asnā / اسم. فاصلهٔ زمانی میان آغاز و پایان یک

فرایند یا واقع شدن دو رویداد (در اثنای کار دستش زخمی

شد. در این اثنا برادرش هم آمد)

اثرنا / asnā / در

در این اثنا در

اثناعشر / asnāšar, asnā'āšar / اسم. ۱. [نامتداول]

دوازده ۲. [کالبدشناسی] دوازدهه * اثنی عشر

اثناعشری / asnāšari, asnā'āšari / شیعه

اثناعشری، شیعه

اثنی عشر / asnāšar / اثناعشر

اثیر / asir / اسم. ۱. [قدیمی] کرهٔ آتشی‌بی که گمان

می‌شد بر فراز جو زمین قرار دارد ۲. [اثر]

اثیری / asiri / صفت. ۱. از جنس اثیر ۲. [مجازی]

رقیق؛ سیال و نامرئی

اثر اشتراک: تقسیم خطوط طیف به چند خط بر اثر قرار گرفتن اتم پرتوزا در میدان مغناطیسی

اثر انگشت: نقش خطهای روی پوست انگشت، بویژه نقش

جوهری آن خطها که برای شناسایی شخص به کار می‌رود

اثر باستانی: اثر تاریخی، اسباب یا اثر هنری مربوط به

زمانهای گذشته (پیش از اسلام یا پیش از میلاد مسیح)

اثر پیژوالکتریک: [فیزیک] ۱. پیدایش جریان برقی یا

قطبش برقی به سبب اعمال فشار یا نیروی مکانیکی به

جسم بلوری (مانند کوارتز) ۲. تغییر شکل مکانیکی جسم

بلوری بر اثر اعمال جریان برق

اثر تاریخی: آنچه (مانند سکه، کتیبه، سند، بویژه بنا)

مربوط به یک دورهٔ تاریخی معین است

اثر تامل: توزیع مجدد اختلاف گرما در یک نوار فلزی

ناهمگن بر اثر عبور جریان برق؛ **اثر کلوین**

اثر ترموالکتریک **اثر سبک**

اثر تیندال **اثر تیندال**

اثر تیندال: [اپتیک] انتشار نور مرئی در مسیر یک شعاع

نوری (بامه) ناپیوسته به نظر می‌رسد (مانند سطح ذره‌های

کلوئید در یک محلول کلوئیدی)؛ **اثر تیندال**

اثر چرنکوف: هرگاه محیط شفاف (مانند آب) به وسیلهٔ

ذره‌های بنیادی بمباران شود، نور آبی رنگی از آن می‌تابد

اثر حجمی: مجسمه

اثر داپلر: [فیزیک] اصل تغییر بسامد صوت در نتیجهٔ

حرکت منبع صوت نسبت به شنونده

اثر ریچاردسن **اثر ریچاردسن**

اثر زیمان: [فیزیک] تجزیهٔ خط طیفی منتشر از یک جسم

واقع در یک میدان مغناطیسی قوی

اثر سبیک: [برق] پدیدهٔ تولید جریان برق در یک

دماجفت؛ **اثر ترموالکتریک**

اثر سینمایی: ۱. فیلم سینمایی ۲. سناریو

اثر طبیعی: پدیدهٔ طبیعی شگفت‌انگیز، کمیاب یا جالب

توجه (مانند غار، آبشار، دره، ...)

اثر فاداه: [فیزیک] چرخش صفحهٔ ارتعاش نور قطبیده

وقتی که از محیط همسانی واقع در یک میدان

مغناطیسی می‌گذرد

اثر کامپتن: افزایش طول موج پرتو ایکس و پرتو گاما در

برخورد با الکترونهای عنصرهای دارای وزن اتمی کمتر

اثر کلوین **اثر تامل**

اثر گونثون: [مکانیک] بزرگتر بودن طول موج بازتاب

نسبت به طول موج تابش پرتو ایکس بر اجسام

اثر گلخانه‌ای: [هواشناسی] افزایش دما در سطح زمین و

لایه‌های زیرین جو بر اثر افزایش دی‌اکسیدکربن در جو،

که موجب جذب پرتو فروسرخ خورشید و سامع بازتاب

آن می‌شود

□ اجازه خواستن: خواستن موافقت کسی برای انجام دادن کاری (اجازه می‌خواهم در این باره صحبت کنم)

اجازه دادن: روا داشتن (به شما اجازه می‌دهیم از خودتان دفاع کنید)

اجازه داشتن: حق داشتن برای انجام دادن کاری (اجازه نداری توهین کنی)

اجازه گرفتن: به‌دست آوردن اجازه (از مدیر مدرسه اجازه گرفتم، امدت خانه)؛ اجازه یافتن

اجازه یافتن □ اجازه گرفتن

اجازنامه / ejāzenāme، -ها / : اسم. پروانه؛ جواز (اجازنامهٔ اقامت، اجازنامهٔ کار)

اجاق / ojāq، -ها / : اسم. ۱. وسیلهٔ ثابت یا متحرک گرمازا برای گرم کردن یا پختن چیزی بر روی آن (اجاق گاز، قابلمه روی اجاق است) ۲. [مجازی] خاندان؛ دودمان (اجاق روشن، اجاق کور) ۳. ولی؛ قدیس (در ولایت ما او به اجاق معروف بود) ۴. گور یا آرامگاه چنان کسی (شهای جمعه به زیارت اجاق می‌روند و شمع روشن می‌کنند)

□ اجاق برقی: اجاقک [فرهنگستان]

اجاق گاز □ اجاق‌گاز

اجاق مایکروویو: تندپز [فرهنگستان]

اجاق روشن / ojāqrošān، -ro:šan، -ها / : صفت. صاحب فرزند؛ فرزنددار (مادر من سر نماز دعا می‌کرد:
الاهی اجاق روشن و سفیدبخت باشی)

اجاقک / ojāqak، -ها / : اسم. [فرهنگستان] اجاق برقی؛ اسبابی برای یخت و یز که با نیروی برق گرم می‌شود؛ هیتر

اجاق‌کور / ojāqkur، -ها / : صفت. عقیم؛ بی‌فرزند (آقای نبیلی اجاق‌کور بود و صاحب بچه نشد)

اجاق‌گاز / ojāqqāz، -ها / : اسم. نوعی اجاق که سوخت آن گاز متان است؛ گاز [گفتاری]

اجامرواوباش / ajāmer-o-owbāš، -o: bāš، -ها / : اسم. مردم ولگرد و دارای رفتار ضد اجتماعی

اجانب / ajāneb، -ها / : جمع □ اجنبی^۱

اجبار / ejbār، -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند وادار ساختن کسی به انجام دادن کاری، با بهره‌گیری از زور یا فشار (بچه‌های مدرسه را با اجبار به مراسم استقبال می‌برند) ۲. ناگزیری؛ ناچار (از روی اجبار به فروش خانه راضی شد) اجبار / ejbārā، -ها / : صفت. از روی اجبار؛ به‌طور ناگزیر (اجباراً خانه را فروختم، اجباراً ترک تحصیل کرد)

اجباری^۱ / ejbāri، -ها / : اسم. [گفتاری، مجازی] خدمت نظام وظیفه؛ سربازی (پسرش را بردند اجباری) اجباری^۲ : صفت. دارای وضع یا کیفیت اجبار؛ ناگزیر (اقتل اجباری)

اجتماع / ejtemāʿ، -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند گرد آمدن در

اج / az، oj، -ها / : اسم. نامتداول ۱. کدوتنبیل ۲. کوزه یا ظرفی که از کدوتنبیل درست می‌کنند

اجابت / ejābat، -ها / : اسم. ۱. پاسخگویی ۲. پذیرش

□ اجابت دعا: پذیرفته شدن دعا (دعا از مستجاب است) اجابت دعا: خدا (اجابت مزاج: کار کردن شکم (اجابت مزاج یا بیوست همراه است)

□ اجابت شدن: پذیرفته شدن (دعای اجابت شد و خدا به او پسر داد)

اجابت کردن: ۱. پذیرفتن ۲. به‌جای آوردن (تقاضای مرا اجابت کرد و قول داد رسیدگی کند)

اجاره / ejāre، -ها / : اسم. ۱. حق استفاده از جایی یا چیزی در برابر پرداخت مبلغی معین در مدت معین؛ کرایه ۲. [فقه] عقدی که به‌موجب آن مستأجر تنها حق بهره‌برداری از مورد اجاره را دارد و مالک سود، محصول یا کاربرد آن می‌شود ۳. -ها / : [گفتاری] اجاره‌بها (اجاره‌اش چقدر است؟)

□ اجاره دادن: حق استفاده از چیزی را در برابر اجاره‌بهای معین به کسی وا گذاشتن (طبقهٔ پایین را اجاره دادیم، خودمان رفتم طبقهٔ بالا) به همین قیاس: اجاره کردن

اجاره‌ای / ejāreʾi، -ها / : صفت. ۱. مناسب یا در معرض اجاره ۲. اجاره شده (این طرفه‌خانهٔ اجاره‌ای پیدا نمی‌شود. در یک خفته اجاره‌ای سکونت داشت)

اجاره‌بها / ejārebahā، -bāhā، -ها / : اسم. آنچه مستأجر در برابر مورد اجاره، به اجاره‌دار می‌دهد؛ مال الاجاره؛ اجرت المثل؛ اجرت المُسَمَّمی

اجاره‌دار / ejāredār، -ها / : اسم. موجر اجاره‌داری / ejāredāri، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت داشتن مکانهای اجاره‌ای (از اجاره‌داری درآمد خوبی دارد)

اجاره‌نامه / ejārenāmche، -ها / : اسم. [گفتاری] اجاره‌نامه

اجاره‌نامه / ejārenāme، -ها / : اسم. سندی که شرح و شرایط اجاره در آن نوشته می‌شود

اجاره‌نشین / ejāreneshin، -ها / : اسم. کسی که در یک محل اجاره شده ساکن است؛ مستأجر (۶۰ سال اجاره‌نشین بودیم تا توانستیم یک آپارتمان قسطی بخریم) به همین قیاس: اجاره‌نشینی

اجازات / ejāzāt، -ها / : ۱. جمع □ اجازه ۲. جمع □ اجازت

اجازت / ejāzat، -ها / : اسم. [ادبی] اجازه

اجازه / ejāze، -ها / : اجازات / : اسم. ۱. حقی که یک مقام یا صاحب حق برای انجام دادن کاری به دیگری می‌دهد (اجازه مرخصی، اجازه شرکت در امتحان) ۲. موافقت مقام یا صاحب حق با عملی که در اختیار او یا مربوط به او است (اجازه فروش، اجازه استخراج)

مقامهای قانونی است (اجرای ثبت، اجرای دادگستری)

□ اجرای آتش: تیراندازی

□ اجرا کردن: عمل کردن بر اساس یک رأی، تصمیم یا فرمان (آن قانون دیگر اجرا نمی‌شود. فرمان اجرا شد. نظر آقای رئیس را اجرا کنید)؛ به اجرا درآوردن. به همین قیاس: اجرا شدن

به اجرا درآوردن □ اجرا کردن

به اجرا گذاشتن طلب: وصول کردن طلب از راه قانونی (حاجا آقا چکهای او را به اجرا گذاشت)

اجرائی / ejrā'i □ اجرایی

اجرائیات / ejrā'iyyāt □ اسم. ۱. دایره‌ای در دژیانی ارتش که در حکم ضابط دادگستری است ۲. دایره‌ای در اداره راه‌نمایی و رانندگی که کارش رسیدگی به تخلیه‌های رانندگی است

اجرائیه / ejrā'iyye □ اسم. حکمی که اداره اجرا مسئول به کار بستن آن و معمولاً مربوط به امور حقوقی است (مانند تخلیه ملک و ضبط اموال بدهکار) (صاحبخانه شکایت کرده و برایم اجرائیه صادر شده است)

اجرائی / ejrāyi □ صفت. مربوط یا منسوب به اجرا (مقام

اجرائی، برنامه اجرایی)؛ اجرائی

اجرام / ajrām □ جمع چرم

اجرت / ojrat □ اسم. -ها / -ها □ اسم. [قدیمی] مزد. به همین قیاس: اجرت دادن؛ اجرت گرفتن

اجرت‌المثل / ojratolmesl □ اسم. -ها / -ها □ اسم. اجاره‌بهایی معادل مبلغ ذکر شده در اجاره‌نامه (در صورت تمدید اجاره‌نامه، اجرت‌المثل برابر اجرت‌المسمی خواهد بود)

اجرت‌المسمی / ojratolmosammā □ اسم. -ها / -ها □ اسم.

اجاره‌بهایی که در اجاره‌نامه ذکر شده است

اجرت‌کاری / ojratkāri □ اسم. عمل یا فرایند دریافت

اجرت در برابر تعداد کار انجام شده؛ مقابل: مزدکاری

اجر و قرب / ajr-o-qorb □ اسم. [گفتاری] ارزش و احترام (آن وقتها معلم برای خودش اجر و قربی داشت)

اجر و مزد / ajr-o-mozd □ اسم. [گفتاری] پاداش (بعد از این همه سال جان کنن، خوب اجر و مزد مرا دادی)

اجزا / ajzā □ جمع جُزء

اجساد / ajśād □ جمع جَسَد

اجسام / ajśām □ جمع جَسَم

اجسق و جق / ajaqvajaq □ صفت. [گفتاری] دارای رنگهای تند و زنده و ترکیب ناهماهنگ (این لباسهای

اجسق و جق چیست که پوشیده‌ای)

اجل / ajal □ اسم. ۱. زمان مرگ ۲. مرگ

□ اجل معلق: [مجازی] مرگ ناگهانی (مثل اجل معلق خودش داردند)

□ اجل کسی رسیدن: هنگام مرگش بودن (اجل موش که برسد با دم توبه بوی می‌کند)

یک جا (دانش‌آموزان در جلو مدرسه اجتماع کرده‌بودند) ۲. -ها / -ها □ صفت. گروهی که در یک محل گرد آمده‌اند (مخالفان، اجتماع دانشجویان را به آشوب کشادند) ۳. -ها / -ها □ صفت. جامعه (اجتماع آزاد، اجتماع سالم) ۴. [نجوم] وضع یا کیفیت قرار گرفتن خورشید و ماه در یک بخش از دایره‌البروج □ اجتماع مجموعه‌ها: [ریاضی] مجموعه‌ای که هر یک از عضوهای مجموعه موردنظر دست‌کم یک‌بار در آن آمده است (مجموعه A, B, C, D اجتماع دو مجموعه A, B, C و A, D است)

اجتماع تقیضین: اجتماع دو چیز ناسازگار

اجتماعی / ejtemā'i □ صفت. ۱. منسوب به اجتماع (نهادهای اجتماعی) ۲. دارای عادت یا غریزه زندگی کردن با دیگران و در میان جمعیت (حشرات اجتماعی) ۳. علاقمند به معاشرت با دیگران (ادم اجتماعی) ۴. علاقمند به منافع و مسایل اجتماع (شخصیت اجتماعی) اجتماع / ejtenāb □ اسم. دوری؛ کناره‌جویی

□ اجتناب کردن: دوری جستن؛ کناره جستن (باید از خوردن غذاهای مده اجتناب کرد)

اجتناب شدن: خودداری کردن (از بردن کودکان به مکلفهای الوده اجتناب شود)

اجتناب‌پذیر / ejtenābpazir □ صفت. دارای امکان دوری جستن و کناره ماندن از آن (بسیاری اوقات نزاع و کشمکش می‌تواند اجتناب‌پذیر باشد)

اجتناب‌ناپذیر / ejtenābnāpazir □ صفت. ناگزیر

اجتهاد / ejtehād □ اسم. ۱. -ها / -ها □ صفت. استنباط مسایل شرعی از قرآن و احادیث و اخبار (اجزء اجتهاد) ۲. عمل یا شغل مجتهد (مقام اجتهاد) ۳. -ها / -ها □ صفت. [نامتداول] کوشش

اجحاف / ejhāf □ اسم. -ها / -ها □ صفت. عمل دور از انصاف (شهرداری از اجحاف فروشندگان جلوگیری خواهد کرد. به هرکس اجحاف شده باشد، می‌تواند شکایت کند)

اجداد / ajdād □ اسم. ۱. جمع جَد ۲. پدرانی پدر یا مادر؛ نیاکان (اجداد ما کشور بودند)

اجدادی / ajdādi □ صفت. مربوط یا منسوب به اجداد (سرزمین اجدادی)

اجر / ajr □ اسم. -ها / -ها □ اسم. ۱. پاداش (اجرت باخواست) ۲. [نامتداول] مزد

□ اجر دادن: پاداش دادن (خدا اجرت بده). به همین قیاس: اجر یافتن

اجرا / ejrā □ اسم. ۱. عمل یا فرایند انجام دادن کاری براساس یک نقشه، برنامه یا فرمان (اجرائی برنامه، اجرای حکم) ۲. -ها / -ها □ صفت. چونوگی انجام دادن یک فعالیت از پیش برنامه‌ریزی شده (مانند نمایش، کنسرت، ساختمان) ۳. اداره‌ای که کارش عملی کردن رأی

احاله / ehāle / : اسم. ۱. واگذاری کاری به دیگری؛
 ارجاع؛ حواله ۲. [حقوق] خارج شدن دادگاه از صلاحیت
 رسیدگی به یک دعوا و فرستادن پرونده به جای دیگر
 (پرونده به دادگاه انقلاب احاله شد). به همین قیاس:
 احاله دادن؛ احاله کردن

احباب / aḥbāb / : اسم. جمع **أَحْبَابٌ** حَسْبِيب ۲. [ادبی]
 یاران؛ دوستان

احتباس / eḥtēbās / : اسم. [پزشکی] حبس شدن
 (احتباس بول)

احتجاج / eḥtejāj / : اسم. ها؛ ات / : اسم. استدلال در ردّ
 دلیلهای دیگری یا در پاسخ به اعتراضهای او (توضیح:
 احتجاج در عرف زبان فارسی امروز بیشتر جنبه
 استدلال برای اثبات ادعا را دارد تا کشف حقیقت)
 (احتجاج بر سر رویدادهای گذشته چه فایدهای دارد)

احتراز / eḥterāz / : اسم. پرهیز؛ دوری (از معاشر
 ناجنس احتراز کنید). به همین قیاس: احتراز کردن
احتراش / eḥterās / : اسم. [قدیمی] پاسداری؛ نگهبانی؛
 حراست

احتراق / eḥterāq / : اسم. عمل یا فرایند سوختن
 □ **احتراق کامل**: [شیمی] ترکیب کامل مواد سوختنی با
 اکسیژن به شرط وجود حرارت، اکسیژن کافی و اختلاط
 مناسب در زمان مناسب
احتراق ناقص: [شیمی] اکسیده نشدن کامل مواد سوختنی
 و تشکیل مونوکسید کربن (دوده)

اتاق احتراق **اتاق**
احترام / eḥterām / : اسم. ها؛ ات / : اسم. رفتاری که نشانه
 پذیرش ارزش، اهمیت و مقام برتر کسی یا چیزی است؛
 پاس؛ حرمت؛ بزرگداشت

□ **احترام نظامی**: ایستادن به حالت خبردار روبروی کسی و
 قراردادن انگشتان دست راست به روی شقیقه، به طوری که
 کف دست راست گشوده و رو به مخاطب باشد

□ **احترام خود را نگهداشتن**: از رفتاری که موجب
 بی احترامی دیگران نسبت به خود شود، خودداری کردن
 (حاجی، احترام خود را نگهدار و نگذار هرچه به دهنم می آید بگویم)
احترام کسی به دست خودش بودن: مراقب حفظ حرمت
 خود بودن؛ حرمت خود را نگهداشتن

احترام کسی را نگهداشتن: او را گرامی داشتن و مقام و
 جایگاهش را برتر دانستن (همیشه احترام او را نگه می داشت و در
 برابرش مودب بود)

احترام گذاشتن: کسی یا چیزی را بزرگ داشتن (مادرم
 خیلی به مادرشوهرم احترام می گذاشت). به همین قیاس:
احترام کردن: احترام بجای آوردن

احتراماً / eḥterāman / : قید. با احترام (احتراماً به عرض
 می رسد. احتراماً اجازه می خواهم)

اجل / ajal(l) / : صفت. بسیار بزرگوار (جناب اجل،
 حضرت اجل، مقام او اجل از این حرفهاست)

اجلاس / ejlās / : اسم. ها؛ ات / : اسم. ۱. نشست؛ گردهمایی
 برای گفتگو و رایزنی؛ اجلاسیه (در آخرین اجلاس سرن، در
 اجلاسی سازمان ملل) ۲. [فرهنگستان] کنفرانس

اجلاسیه / ejlāsiyye / : اسم. ها / : اسم. جایی که در آن
 اجلاس برگزار می شود؛ کنفرانس (نماینده ایران در این
 اجلاسیه اظهار داشت ...)

اجل برگشته / ajalbargašte / : اسم. ها / : صفت. دستخوش
 مرگ ناگهانی ناشی از یک حادثه

اجله / ajelle / : اسم. [ادبی] دارندگان بزرگی و شوکت؛
 بزرگان (او از اجله قوم بود)

اجماع / ejmā / : اسم. ۱. [ادبی] همداستانی (این مطلب
 مورد اجماع مورخان است) ۲. [فقه] پذیرش موضوعی
 به وسیله همه مسلمانان (یا فقهای مسلمان)

اجماعاً / ejmā'an / : قید. به صورت جمعی؛ به صورت
 همگانی (اجماعاً صلوات بفرستید)

اجمال / ejmāl / : اسم. [ادبی] وضع یا حالت مختصر
 (ماجراً به طور اجمال بیان کرد)

اجمالاً / ejmālan / : قید. به طور مختصر؛ باختصار
 (اجمالاً گفت که تا چند روز نمی تواند بیاید و دیگر توضیحی نداد)
اجمالی / ejmālī / : صفت. مختصر (نظر اجمالی)

اجناس / ajnās / : جمع **أَجْنَسٌ** جنس
اجنبی ^۱ / ajnabi / : اسم. ها؛ اجانب / : اسم. شخص، گروه یا
 دولت بیگانه؛ خارجی (نوکر اجنبی، چیره خوار اجنبی)

اجنبی ^۲ : صفت. مربوط یا متعلق به بیگانه یا خارجی
 (نیروی اجنبی، مرد اجنبی)

اجنبی پرست / ajnabiparast / : اسم. ها؛ ان / : صفت.
 بیگانه پرست

اجنه / ajenne / : جمع **أَجْنَه** جن
اجوف / ajvaf / : صفت. [ادبی] میان تهی؛ درون خالی؛
 کاواک (ورید اجوف)

اجیر / ājīr / : اسم. ها؛ ان / : اسم. مزدور؛ مزدبگیر (او را اجیر
 کرده بودند، شهردار را کتک بزنند یک سال نزد ارباب ده اجیر بدم و
 چوبانی می کردم). به همین قیاس: اجیر کردن؛ اجیر شدن

احادیث / ahādīs / : جمع **أَحَادِيثٌ** حدیث

احاطه / ehāte / : اسم. عمل یا فرایند محیط شدن؛
 (الف) گرداگرد چیزی را فرا گرفتن (ب) بر همه جنبه های
 موضوعی آگاهی یافتن

□ **احاطه داشتن**: آگاهی همه جانبه داشتن (او به تاریخ قاجار
 احاطه داشت)

احاطه کردن: گرداگرد چیزی را گرفتن (مهمان عروس
 را احاطه کردند و بر سرش گل ریختند). به همین قیاس:
 احاطه شدن

بسی کثرت راه رسیدن، اگر به او احتیاجت بیفتد، یک قرن کمک نمی‌کند

احتیاج بودن: لازم بودن؛ ضرورت داشتن (برای این کار به صد کیسه سیمان احتیاج است. احتیاج بود یک بار دیگر آن را بخواهم)

احتیاج داشتن: نیازمند بودن (روزی که احتیاج داشتم کسی کمک نکرد. او به آن پول احتیاج داشت)

احتیاج کسی را برآورده کردن: آنچه را بدان احتیاج دارد فراهم کردن

احتیاط / ehtiyāt: ۱. -ها: / اسم. ۱. -ات / پیش‌بینی خطرهای احتمالی و راههای پرهیز از آنها (جاده لژنده است خیلی احتیاط کن. نگران از دست دادن کارش بود و احتیاط می‌کرد)

۲. [نظامی] بخشی از نیروها که فرماندهی، آنها را برای هنگام ضرورت در پشت واحدهای درگیر نگه می‌دارد (نیروی احتیاط) ۳. [نظامی] بخشی از نیروی نظامی کشور که در شمار یگانهای ارتش نیست (افسر احتیاط)

☐ **افسر احتیاط** ☞ افسر

☐ **احتیاط داشتن**: [اسلام] حلال و حرام یا پاک و ناپاکی چیزی معلوم نبودن

احتیاط کردن: هوشیاری به کار بردن؛ با تدبیر کار کردن

احتیاطاً / ehtiyātan: / قید از روی احتیاط؛ برای احتیاط (احتیاطاً کمی پول با خودت ببر. احتیاطاً شناسنامه را همراه می‌برم)

احتیاط کار / ehtiyāt-kār: -ها: -ان / صفت. دوراندیش

احتیاط کاری / ehtiyāt-kārī: / اسم. عمل ناشی از دوراندیشی و پیش‌بینی امکان یا احتمال خطر یا زیان

احتیاطی / ehtiyāti: / صفت. مربوط یا منسوب به احتیاط (اقدامهای احتیاطی)

احجار / ahjār: / جمع ☞ خَجَر

☐ **احجار کُرمه**: [ادبی] سنگهای گرانبها

احد / ahad: / صفت. [ادبی] یکتا؛ یگانه؛ فرد (خدای احوادث)

احداث / ehdās: / اسم. عمل یا فرایند پدیدآوردن چیزی تازه که معمولاً محصول فعالیتی ساختمانی است (مانند بیمارستان، خیابان، پل، خانه، بندرگاه، شهر، ...)

(در شهرک مامدرسه و درمانگاه احداث شده است و قرار است بزودی مسجدی هم احداث شود)

احداث‌الناس / ahadonnās: / صبر. هیچکس (در خیالبنها احداث‌الناس دیده نمی‌شد. احداث‌الناس جرئت نداشت در برابر حرف او چیزی بگوید)

احدی / ahadi: / صبر. [گفتاری] هیچکس (احدی نباید بداند. احدی را ندیدم. از احدی نمی‌توسید)

احدیت / ahadiyyat: / اسم. ۱. [ادبی] یگانگی؛ یکتایی (احدیت خلودن) ۲. [مجازی] خدای یگانه (دعایه درگاه احدیت)

احتساب / ehtesāb: / اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] شمارش؛ محاسبه ۲. [قدیمی] کارهایی که بر عهده محاسب بود ۳. [فقه] امر به معروف یا نهی از منکر

احتشام / ehteshām: / اسم. [نامتداول] شکوه؛ جاه

احتضار / ehtezār: / اسم. وضع یا کیفیت جان دادن و در آستانه مرگ بودن (عموم درحال احتضار است)

احتقان / ehteqān: / اسم. [پزشکی] تجمع غیرعادی مواد در بدن که موجب گرفتگی مجرای می‌شود (احتقان بینی)

☐ **احتقان بینی**: گرفتگی بینی. به همین قیاس:

احتقان سینه

احتقان پستان: پر شدن زیادتر از حد حفره‌های شیری

احتکار / ehtekār: / اسم. ۱. گردآوری چیزی بیش از اندازه نیاز یا بدون بهره‌گیری از آن (چرا این کتابها را احتکار کرده‌ای و نمی‌دهی بخوانیم) ۲. [اقتصاد] نگهداری کالا به منظور کاهش عرضه، افزایش بها و سودجویی بیشتر. به همین قیاس: احتکار شدن؛ احتکار کردن

احتکاری / ehtekārī: / صفت. احتکار شده (کلای احتکاری)

احتلام / ehtelām: / اسم. خروج غیرارادی منی در خواب که معمولاً با دیدن خوابهای جنسی همراه است

احتمال / ehtemāl: -ها: -ات / اسم. ۱. گمان نزدیک به یقین که هنوز ثابت نشده است ۲. [ریاضی] نسبت حالتیهای مطلوب به همه حالتیهای ممکن و محدود، به شرط آنکه امکان وقوعشان برابر باشد

☐ **احتمال قریب به یقین**: احتمالی که نسبت به درست بودن آن تا حد زیادی بتوان یقین داشت؛ به احتمال قوی

به احتمال قوی ☞ **احتمال قریب به یقین**

☐ **احتمال دادن**: رویدادی را ممکن دانستن (همه احتمال می‌دادیم بزودی برگردد)

احتمال داشتن: امکان داشتن (احتمال داشت اصلاً او نبیند)

احتمالاً / ehtemālān: / قید. شاید (احتمالاً فردا بیاید. احتمالاً او خواهد دید)

احتمالی / ehtemālī: / صفت. دارای احتمال؛ دارای امکان واقع شدن یا روی دادن (درآمدهای احتمالی ماز فروش کاهش خواهد یافت. سفر احتمالی دبیرکل تأیید نشد)

احتوا / ehtevā: / اسم. [نامتداول] وضع یا کیفیت در خود داشتن؛ محتوی چیزی بودن

احتیاج / ehtiyāj: -ها: -ات / اسم. ۱. وضع یا حالت لازم داشتن چیزی برای دست یافتن به مقصودی یا انجام دادن کاری؛ نیاز (من به این پول احتیاج دارم. دیگر به آن ماشین احتیاج نیست) ۲. وضع یا حالت نداشتن وسیله‌های لازم؛ نیازمندی (احتیاج مادر اختراع است)

☐ **احتیاج افتادن**: نیازمند شدن (اگر احتیاجت افتاد، می‌توانی

طحال، کلیه، ...) (کارد شکمت را پاره کرد و امعاء و احشایش بیرون ریخت)

احشام / *ahšām* / : اسم. ۱. جمع حَشَم ۲. گلهٔ گاو و گوسفند؛ دام (از چرای احشام در زمینهای بالای سد جلوگیری می‌شود)

احصا / *chsā* / : اسم. [قدیمی] شمارش

□ **احصا کردن** : شمردن

احصائیه / *chsā'iyye* / -ها / : اسم. [قدیمی] آمار

احضار / *ehzār* / : اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند به حضور طلبیدن (آقای رئیس شما را احضار کردند) ۲. عمل یا فرایند فراخواندن (سفیر ایران در آلمان به تهران احضار شد)

□ **احضار ارواح** : فراخواندن روح مردگان توسط کسانی که مدعی ارتباط با ارواح هستند

□ **احضار شدن** : فراخوانده شدن

احضار کردن : به حضور طلبیدن؛ فراخواندن

احضارنامه / *ehzārname* / -ها / : اسم. [حقوق] ورقه‌ای که در آن مرجع قضایی امر به حضور متهم، گواه یا مطلع در دادگاه می‌کند؛ احضاریه؛ خواست‌برگ

احضاریه / *ehzāriyye* / حَضَرِيَّة احضارنامه

احفاد / *ahfād* / : اسم. [ادبی] نوادگان؛ فرزندان نوادگان

احق / *ahaq(q)* / : صفت. [ادبی] شایسته‌تر؛ سزاوارتر

احقاق / *ehqāq* / : اسم. عمل گرفتن حق

□ **احقاق حق** : رسانیدن حق به صاحب آن؛ حق گرفتن

احقر / *ahqar* / : صفت. [ادبی] حقیرتر؛ ناچیزتر

احکام / *ahkām* / : جمع حُكْم حکم

□ **احکام شرعی** : آرا و فتاوهای شرعی

احکام عشیره : فرمانهای دهگانه؛ فرمانهایی که به حضرت

موسا منسوب است

احلاف / *ehlāf* / : اسم. [حقوق] عمل یا فرایند سوگند دادن

احلام / *ahlām* / : اسم. [ادبی] رویاهای خوش

احلیل / *chliil* / : اسم. [ادبی] ۱. سوراخ آلت تناسلی مرد

۲. [مجازی] آلت تناسلی مرد

احمر / *ahmar* / : صفت. [نامتداول] دارای رنگ سرخ

(هلال احمر، یقوت احمر)

احمق ^۱ / *ahmaq* / -ها؛ -ان؛ حُمَقا / : اسم. کسی که از هوش یا توانایی ذهنی ناچیزی برخوردار است (نااحمق در جهان باشد، مفلس درمنی ماند)

احمق ^۲ : صفت. فاقد نیروی عقلی کافی یا متعارف؛ نادان؛

ساده‌لوح؛ گول؛ کودن (ادم احمق خودش را عقل کل می‌داند)

احمقانه ^۱ / *ahmaqāne* / : صفت. همانند احمقان (رفتار

احمقانه، سخن احمقانه)

احمقانه ^۲ : قید. از روی نادانی؛ از روی احمقی (احمقانه می‌خندید. احمقانه رفتار کرد)

احمقی / *ahmaqi* / -ها / : اسم. گولی؛ بی‌خردی

احرار / *ahrār* / : اسم. [قدیمی] ۱. آزادگان؛ رادمردان

۲. آزادیخواهان

احراز / *chrāz* / : اسم. [ادبی] دستیابی (در صورت احراز شرایط به خدمت پذیرفته می‌شود)

□ **احراز کردن** : به دست آوردن؛ دارا شدن (درمیان شرکت‌کنندگان مقام اول را احراز کرد)

احرام / *chrām* / : اسم. ۱. جامه‌ای شامل دو قطعه پارچهٔ

ندوخته که برای انجام مراسم حج می‌پوشند ۲. آهنگ

حج ۳. تحریم بعضی چیزها بر خود (در ایام حج)

□ **احرام بستن** : ۱. جامهٔ ویژهٔ حج پوشیدن ۲. آهنگ حج کردن

احرام گرفتن : مراسم حج بجا آوردن

احرامی / *chrāmi* / : اسم. نوعی سجادهٔ پنبه‌ای با نقشهای سیاه یا آبی بر زمینهٔ سفید که برآن نماز می‌گزاردند

احزاب / *ahzāb* / : جمع حِزْب حزب

احساس / *chsās* / -ها؛ -ات / : اسم. ۱. عمل یا فرایند حس کردن ۲. روان‌شناسی (الف) واکنش دستگاه عصبی

یا حواس نسبت به تحریکی که از راه اعصاب حسی به مغز منتقل می‌شود ب) فرایند درک ذهنی ناشی از تأثیر

بدنی به واسطهٔ تحریک خارجی و عضوی (احساس سردی، احساس گرمی، احساس درد) ۳. هیجان یا انگیزش عاطفی

(توصلاً احساس نداری) ۴. آگاهی یا تصور معین ولی مبهم (احساس خطر). به همین قیاس؛ احساس داشتن؛

احساس شدن؛ احساس کردن

احساسات / *chsāsāt* / : اسم. واکنش عاطفی و هیجانی نسبت به کسی یا چیزی (مردم آواز احساسات کردند. احساسات

بشر دوستانه)

احساساتی / *chsāsāti* / : صفت. ۱. دستخوش هیجان عاطفی (آن روز بچه‌ها خیلی احساساتی شده بودند) ۲. دارای

حساسیت عاطفی زیاد؛ حساس (رفتار آدمهای احساساتی زیاد قابل پیش‌بینی نیست)

احساسی / *chsāsi* / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به احساس؛ حسی (من دلیل و مدرکی ندارم، بلکه ترمیم یک ترمیم احساسی است) ۲. عاطفی؛ غیر استدلالی؛ احساساتی (تو با

وقایع برخورد احساسی می‌کنی. نه منطقی)

احسان / *chsān* / -ها / : اسم. نیکی و بخشش در راه جلب خشنودی خدا (حاجی هرسال دو دههٔ اول محرم احسان

می‌کرد و خرج می‌داد)

احسن / *ahsan* / : صفت. [ادبی] نیکوتر؛ بهتر (کارش راه

نحو احسن انجام می‌داد)

□ **به نحو احسن** $\text{بِهٔ نَحْوِ اَحْسَن}$

احسنت / *ahsant* / -ها / : صفت. آفرین (پرتو) (فریاد

احسنت حاضران برخاست)

احشا / *ahšā* / : اسم. اندامهای درون شکم (مانند کبد،

اخاذ / axxāz : صفت. دارای عادت یا گرایش به اخاذی
اخاذی / axxāzi : -ها : اسم. عمل یا فرایند گرفتن
 چیزی از دیگران بناحق (معمولاً به صورت رشوه، باج یا
 حق سکوت)؛ گوشیری؛ تلکه (چندبار از من اخاذی کرده بود.
 به جرم اخاذی از کل اخراج شد)

اخبار / axbār : جمع **اخبار**
اخباری^۱ / axbāri : اسم. مکتبی در فقه شیعه که برای
 حدیث و خبر بیش از دلایل عقلی و استنباطی ارزش
 قایل است؛ مقابل: اصولی

اخباری^۲ / -ها؛ -ان؛ -ون : صفت. پیرو مکتب اخباری
اخت / oxt : صفت. [گفتاری] دارای انس و الفت؛
 مأنوس؛ دمساز

اخت شدن / انس گرفتن (شهن و شاعن با هم کلاً اخت شده
 بودند. با وزودی با زنهای همسایه اخت شد و از تنهای درآمد).
 به همین قیاس: اخت بودن

اختاپوس / oxtāpus : -ها؛ -ان : اسم. هشت پا
اختتام / extetām : اسم. [ادبی] پایان (در ساعت هفت
 اختتام جلسه اعلام شد. کار شارش از امروز اختتام یافت)

اختتامیه / extetāmiyye : -ها : صفت. مربوط یا
 منسوب به اختتام؛ پایانی (مراسم اختتامیه)

اختر / axtar : اسم. ۱. -ها؛ -ان / ستاره ۲. -ها؛ -ان /
 هر نوع جرم روشن آسمانی ۳. [ادبی] یخت و سرنوشت ۴.
 تیره‌ای از گیاهان تک‌لیه و ویژه نواحی گرمسیری دارای یک
 پرچم، یک کیسه‌گرده در پرچم، لعاب در ساقه و تخمکهای
 فراوان در هریک از سه پوشینه ۵. -ها؛ -ان / گیاه زینتی
 گرمسیری از تیره اختر با ساقه‌های ظریف و بلند، برگهای
 بسیار پهن و دانه‌های سخت تسبیح مانند ۶. -ها / گل آن
 گیاه که دارای گلبرگهای پهن و رنگارنگ است؛ گل اختر

اختراع / exterā : -ها؛ -ات : اسم. ۱. عمل یا فرایند
 ساختن چیزی یا پدید آوردن روشی که پیشتر وجود
 نداشته است (ادیسن لامپ برق را اختراع کرد. تلفن به وسیله
 گراهامل اختراع شد) ۲. آنچه با بهره‌گیری از تخیل، ابتکار و
 تجربه (بدون آگاهی از وجود نمونه قبلی، یا برای
 نخستین بار) ساخته شود (ادیسن اختراعیهای زیادی داشت)
اختراعی / exterā'i : صفت. ۱. اختراع شده (لامپ
 اختراعی خوب کل نمی‌کند) ۲. [مجازی] ساختگی؛ جعلی

(این خبرهای اختراعی تو به درد خالونکهای خود)

اختربینی / axtarbini : اخترشماری

اخترسوا / axtersarā : -ها : اسم. آسمان‌نما

اخترستجی / axtersanji : -ها : اسم. بررسی علمی
 وضعیت و حرکتهای جرمهای آسمانی

اخترشماری / axtaršomāri : اسم. بیان سرنوشت

کسی یا آینده چیزی از روی حرکت اختران؛ اختربینی؛

اخترگوویی

احوال / ahvāl : اسم. ۱. -ات / چگونگی وضع یا
 حالت کسی یا جایی (چیزهای عجیبی از احوال آنجا و مردمش
 تعریف می‌کرد) ۲. -ات / چگونگی وضع مزاجی
 (تندرستی یا بیماری) (احوال شما چطور است؟ رفته احوال
 پدرشان را ببوسم) ۳. سرگذشت؛ شرح حال (کتلی در احوال
 امیرکبیر نوشته است) ۴. [حقوق] مجموع اطلاعات مربوط
 به یک شخص از نظر قانون مدنی (از قبیل اهلیت،
 اقامتگاه، تابعیت، ازدواج)

احوال کسی را پرسیدن : از او احوالپرسی کردن

احوال کسی را نپرسیدن : [مجازی] بی‌اعتنایی کردن

احوال گرفتن : از وضع و حال کسی یا چیزی جويا شدن

احوالپرسی / ahvālporsi : -ها : اسم. ۱. پرسش از
 چگونگی حال کسی (خالمام مریض است، دیروز رفته
 احوالپرسی او) ۲. پرسش درباره مخاطب و بستگان او، به
 عنوان نوعی تعارف و آداب معاشرت (مانند اینکه
 بگویند: "حالتان چطور است، چطورید؟ چه می‌کنید؟
 ابوی حالشان چطور است؟ بچه‌ها چطورند؟...")

به همین قیاس: احوالپرسی کردن

احوالپرسی کسی رفتن : برای دیدار (شخص بیمار یا

خانهدنشین) به نزدش رفتن

احول / ahval : صفت. [ادبی، نامتداول] لوج

احیا / ahyā : -ها : اسم. ۱. [نامتداول] شب‌زنده‌داری
 ۲. شب احیا، شب^۱

احیا گرفتن : انجام دادن آداب شبهای احیا

احیا / chyā : اسم. ۱. عمل یا فرایند بهبود بخشیدن به
 وضع کسی یا جایی که دستخوش شکست یا تباهی است
 (پلوزن ما را احیا کرد. مهندس صمیمی می‌تواند این کرخانه را احیا
 کند) ۲. آبادسازی (احیای جنگل، احیای زمین) ۳. [شیمی]
 فرایند اضافه شدن یک (یاچند) الکترون به اتم یا یون
 یک ماده همراه با کاهش ظرفیت

احیاگر / chyāgar : -ان : اسم. کسی که چیزی را احیا
 می‌کند و موجب پیدایش یا رونق دوباره آن می‌شود
احیاناً / ahyānan : قید. بر حسب اتفاق، تصادف یا
 احتمال؛ به‌طور تصادفی یا احتمالی (احیاناً غایب را ندیده‌ای؟
 احیاناً می‌توانی پولی به من بدهی؟ احیاناً ممکن است بلزن بباید)
 اخ / bx : صفت. [کودکانه] بد

اخ / cx : صرت. صدای بیرون ریختن چیزی از دهان
 (توضیح: وقتی کودکی چیز نامناسبی را در دهان
 بگذارد، برای توجه دادن به او می‌گویند: اخ کن)

اخ کردن : ۱. از دهان بیرون انداختن ۲. از روی اجبار چیزی
 پیوه پولی را پرداختن (باید هزار تومن اخ کنی. دوهزار تومن اخ
 کردم و بیرون آمدم)

اخ / ox : صرت. ۱. از اصوات عاطفی حاکی از درد یا

لذت ۲. اخ

۲. [پزشکی] گرفتگی ناگهانی و غیرارادی یک یا چند ماهیچه که با درد همراه است: اختلاج اعضا ۳. حرکت غیرارادی اندامها (مانند پریدن پلک چشم یا پریدن ابرو)

□ اختلاج اعضا □ اختلاج-۲

اختلاس / extelās, -ها: / اسم. دزدی؛ بویژه از راه نیرنگ و ظاهرسازی (مانند دزدی کارمند از دارایی مؤسسه‌ای که در آن کار می‌کند)

اختلاط / extelāt / اسم. ۱. عمل یا فرایند مخلوط شدن (دورگه‌ها نتیجه اختلاط دو نژاد یا دو گونه‌اند) ۲. / -ها / گفتاری [گفتگوی دوستانه (مدتی ننشستم و اختلاط کردم)]

□ اختلاط کردن: دوستانه گفتگو کردن

اختیلاط و امتزاج / extelāt-o-emtezāj / اسم. از موضوعهای حساب مقدماتی برای تعیین عیار شمشی مرکب از چند فلز یا بهای مخلوطی از چند شئ

اختلاف / extelāf, -ها: -ات / اسم. ۱. فرق؛ تفاوت (بهای آن پلچمها بهم اختلاف زیادی داشت) ۲. گوناگونی؛ چندگونگی (اختلاف زبانی موجب دشواری ارتباط می‌شد) ۳. ناسازگاری (زن و شوهر بهم اختلاف داشتند)

□ اختلاف پتانسیل: ۱. [فیزیک] کاری که یک واحد بار برای حرکت از نقطه‌ای به نقطه دیگری باید انجام دهد ۲. [برق] اختلاف فشار برق میان دو نقطه در یک مدار الکتریکی، که از مقاومت در برابر جریان برق ناشی شده است

اختلاف سطح: ۱. گوناگونی سطح ۲. اختلاف در بلندی دو چیز نسبت به یکدیگر

اختلاف سلیقه: ناسازگاری سلیقه

اختلاف منظر: تغییر وضع ظاهری یک شئ برحسب تغییر وضع شخص ناظر

□ اختلاف افتادن: پدید آمدن مخالفت (میل زن و شوهر اختلاف افتاد). به همین قیاس: اختلاف انداختن؛ اختلاف پیدا کردن

اختلاف داشتن: ۱. تفاوت داشتن ۲. ناسازگار بودن اختلال / extelāl, -ها: -ات / اسم. آشفتگی؛ ناپسامانی؛ پریشانی (اختلال امور، اختلال حواس)

□ اختلال رادیویی: پارازیت

اختلال روانی: روانپریشی

اختلال ششاعر: روانپریشی

اختناق / extenāq, -ها: / اسم. ۱. گرفتگی مجرای یک سیال، بویژه گرفتگی راه تنفس؛ خفگی (اختناق صدری) ۲. [سیاست] خفقان (هدف از تشکیل ساواک ایجاد اختناق در جامعه بود)

□ اختناق صدری: [پزشکی] حمله قلبی

اخته / axte, -ها: -گان / صفت. ۱. فاقد بیضه (در مورد جاندار نر) ۲. فاقد نیروی جنسی ۳. [مجازی] فاقد زور و دلیری

اخترشناسی / axtaršenāsi / اسم. دانش کشف، مشاهده و بررسی جرمهای آسمانی؛ علم نجوم. به همین قیاس: اخترشناس

اخترفیزیک / axtarfizik / اسم. شاخه‌ای از اخترشناسی که در مورد ویژگیهای فیزیکی جرمهای کیهانی (از قبیل درخشش، قدر، جرم، چگالی، دما، ترکیب و منشأ تحول آنها) بحث می‌کند

اخترفیزیکدان / axtarfizikdān, -ها: -ان / اسم. کارشناس یا دانشمند اخترفیزیک

□ اخترگویی / axtarguyi □ اخترشماری

اخترنگاری / axtarnegāri / اسم. شاخه‌ای از دانش اخترشناسی مربوط به ترسیم نقشه‌های کیهانی و توصیف آسمان

اخترنما / axtarnemā, -ها: -یان / اسم. هریک از جرمهای کیهانی ستاره‌مانندی که در فاصله بسیار دور از زمین قرار دارند و نور آبی روشن تا فرابنفش و موجهای رادیویی نیرومندی گسیل می‌کنند: کوازار

اخترروش / axtarvaš, □ ستیازک

اختصار / extesār, -ها: -ات / اسم. وضع یا کیفیت مختصر بودن (رعایت اختصار در بیان مطلب ضروری است)

□ اختصار کردن: بسنده کردن

اختصاراً / extesāran / قید. به طور مختصر؛ باختصار (شرح مذاکرات جلسه را اختصاراً بنویسید)

اختصارات / extesārāt / اسم. حرف‌ها یا واژه‌هایی که کوتاه شده واژه، عبارت یا نامی است (مانند: ا.، که در بعضی فرهنگها به جای اسم به کار رفته است)

اختصاری / extesāri, -ها: / صفت. کوتاه شده (نشانه‌های اختصاری)

اختصاص / extesās, -ها: -ات / اسم. عمل مخصوص کردن

□ اختصاص دادن: به کسی یا چیزی واگذار داشتن (اشق را به کلمپوتر اختصاص دادند)

اختصاص داشتن: متعلق یا مخصوص کسی یا چیزی بودن (این اتاق به کلمپوتر اختصاص دارد)

اختصاصاً / extesāsān / قید. به صورت اختصاصی؛ به طور خاص (این یک اختصاصاً برای شما پختهد)

اختصاصات / extesāsāt / اسم. ویژگیها؛ به طور خاص اختصاصی / extesāsī / صفت. ویژه (اتاق اختصاصی، ماشین اختصاصی)

اختفا / extefā / اسم. [ادبی] پنهانی، خفا (دکتر فاطمی مدتی در اختفا به سر می‌برد)

□ در اختفا زندگی کردن: پنهان از چشم دیگران زندگی کردن اختگی / axtegi / اسم. وضع یا کیفیت اخته بودن اختلاج / extelāj, -ها: -ات / اسم. ۱. لرزش؛ پرش

اخروی / oxrā / اخروت
 اخش / oxēš / : صرت. از اصوات عاطفی حاکی از لذت و خوشی (اخش دلم خنک شد. اخش! عجب چسبید)
 اخص / axas(s) / : صفت. ۱. ویژه (به طور اخص)
 ۲. برگزیده (به معنی اخص)
 اخطار / extār / : ها - / : اسم. ۱. یادآوری در مورد لزوم، ضرورت یا پرهیز از انجام دادن کاری (به شما اخطار می‌کنم که در صورت ادامه غیبت اخراج خواهید شد) ۲. اعلام خطر؛ هشدار (اخطار حمله هوایی). به همین قیاس: اخطار دادن؛ اخطار شدن؛ اخطار کردن
 اخطارنامه / extārname / : ها - / : اسم. نامه رسمی که از سوی یک مقام قضایی یا اداری برای یادآوری یا آگاه‌سازی از مطلبی صادر می‌شود: اخطاریه
 اخطاریه / extāriyye / اخطارنامه
 اخفا / exfā / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند پنهان کردن
 اخفای اشیا: پنهان کردن مال
 اخفای مجرم: پنهان کردن بزه‌کار
 اخگر / axgar / : ها؛ -ان / : اسم. [ادبی] پاره بسیار کوچک آتش؛ جرقه (اخگر سوزان)
 اخلاص / exlās / : اسم. ۱. پاکی؛ بی‌آلایشی (هرچه گفت در کمال اخلاص بود و هیچ غرضی نداشت) ۲. پاکبازی در دوستی (سخنانش از روی اخلاص بود)
 اخلاط / axlāt / : جمع اخلاط
 اخلاط اربعه: خون، پلم، سودا و صفرا؛ خلطهای چهارگانه
 اخلاف / axlāf / : اسم. ۱. جمع اخلاف
 ۲. کسانی که از نسل شخص، دودمان یا قومی متعلق به زمان گذشته، باقی مانده‌اند (شاه اسماعیل از اخلاف شیخ صفی‌الدین اردبیلی بود) ۳. جانشینان (اخلاف صفویان هم در تاج و کشتار از آنان دست کمی نداشتند)
 اخلاق / axlāq / : اسم. ۱. جمع اخلاق
 ۲. شیوه‌های رفتاری ناشی از نظام ارزشی یک فرد، گروه یا جامعه
 اخلاق اجتماعی: شیوه‌های رفتاری مرسوم در جامعه
 اخلاق عمومی
 اخلاق اسلامی: شیوه‌های رفتاری منطبق با آموزشهای اسلام
 اخلاق حرفه‌ای / اخلاق کار
 اخلاق خسته: اخلاق خوب؛ شیوه‌های رفتاری خوب
 اخلاق حمیده: اخلاق پسندیده؛ شیوه‌های رفتاری مورد پسند همگانی
 اخلاق شغلی / اخلاق کار
 اخلاق عمومی / اخلاق اجتماعی
 اخلاق کار: شیوه‌های رفتاری متداول در میان اهل یک حرفه (اخلاق پزشکی، اخلاق نظامی)؛ اخلاق حرفه‌ای؛ اخلاق شغلی
 اخلاقی / axlāqi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به اخلاق

اخته کردن: ۱. در آوردن خایه انسان یا حیوان ۲. [کنایه] کسی را سرکوب و سخت زبون کردن
اختیار / extiyār : ها؛ -ات / : اسم. ۱. آزادی در عمل (به شما اختیار داده می‌شود تا یکی از دو راه را انتخاب کنید)
 ۲. گزینش (هریک را که خواستید می‌توانید اختیار کنید)
اختیار تام داشتن: به انجام هر کاری آزاد بودن (شما در حوزه مأموریت خود اختیار تام دارید)
اختیار چیزی را داشتن: نسبت به آن حق انجام هر عملی را داشتن (اختیار مالم را دارم. دلم خواست اتش می‌زنم)
اختیار دارد: ۱. آزادید ۲. [مجازی] ممکن نیست؛ نمی‌شود (اختیار دارید، این حرفها کدام است، مگر می‌گذارد بروید)
اختیار کردن: برگزیدن (می‌توان یکی از دو راه را اختیار کرد. برای خود همری اختیار کرد)
اختیارات / extiyārāt : اسم. [قدیمی] شبه علمی که به وسیله آن زمان مناسب یا نامناسب برای انجام دادن عملی را تعیین می‌کردند
اختیاردار / extiyārdār : صفت. [گفتاری] دارای اختیار (یعنی می‌توانی اختیاردار مال خودم هم نیستم)
اختیاری^۱ / extiyārī : صفت. دارای وضع یا کیفیت ناشی از اختیار؛ مقابل: اجباری (در سهای اختیاری)
اختیاری^۲: قید. از روی اختیار و با قصد و تصمیم خود شخص (خندیدم اختیاری نبود)
اخذ / axz : اسم. عمل گرفتن (توضیح: همیشه در فارسی با واژه دیگر و به معنی گرفتن می‌آید)
اخذ آرا: رأی‌گیری
 اخذ تصمیم: تصمیم‌گیری
 اخذ تماس: تماس گرفتن
اخذ شدن: گرفته شدن (از دستم وجه‌الضمان اخذ شد)
اخذ کردن: گرفتن؛ دریافت کردن (پنصد تومان جریمه اخذ شد)
اخذ و قبض / axz-o-qabz : ها - / : اسم. [نامتداول] گرفت و گیر
اخرا / oxrā : اسم. هریک از خاکهای دارای اکسید فلزی، بویژه خاک اکسید آهن، معمولاً به رنگ سرخ؛ گل اخرا
اخرائی / oxrā'i / اخرا
اخراج / extārj : ها - / : اسم. عمل یا فرایند بیرون کردن یا راندن از جایی
اخراج شدن: رانده شدن
اخراج کردن: راندن
اخراجی / extārji : ها - / : صفت. اخراج شده (کارمند اخراجی از تنش)
اخراوی / oxrāyi / آخری-۲: اخرائی
اخروی / oxravi : صفت. مربوط یا منسوب به آخرت (اجر اخروی)
 (اجر اخروی)

اخیر / axir /، اواخر /: صفت. مربوط یا متعلق به آخرین روزها، ماهها یا سالهای پیش از این (سفر اخیر رئیس جمهور به مشهد)

□ در روزهای اخیر: در چند روز پیش از این
اخیراً / axiran /: قید. در زمان اخیر؛ در زمان نزدیک به زمان گفتگو (اخیراً دلار گران شده است. اخیراً دوستی از هند آمده بود)

اخیرالذکر / axirozzekr /: صفت. ذکر شده در آخر؛ نامبرده (کتاب اخیرالذکر بارها در ایران چاپ شده است)

اخیه / ax(i)ye /: اسم. ۱. میخ طویله ۲. تیر یا ریسمانی افقی که افسار چهارپایان را به آن می‌بندند
□ زیر اخیه کشیدن: زیر

ادا / adā /: اسم. ۱. /ها- / حرکتهای ارادی اندامهای بدن، بویژه سر و صورت، برای بیان حالت یا احساسی خاص، یا جلب توجه دیگران (ادا درآوردن) ۲. تقلید رفتار یا گفتار کسی، به صورت مسخره آمیز (بد ادا، خوش ادا) ۳. عمل یا فرایند بازپرداختن طلب دیگران یا انجام دادن وظیفه (ادای احترام، ادای دین)

□ ادا درآوردن: ۱. رفتار خنده‌دار یا غیر جدی داشتن ۲. رفتار کسی را تقلید و او را مسخره کردن
اداکردن: انجام دادن وظیفه‌ای که بر عهده کسی است (نماز اداکردن، دین خود را اداکردن)

ادای کاری را درآوردن: به آن تظاهر کردن (لازم نیست ادای نودوستی دربیروی)

ادای کسی را درآوردن: ۱. رفتار و حالت او را تقلید کردن ۲. آن را برای مسخره کردن او یا خنداندن دیگران نمایش دادن

ادات / adāt /، ادوات /: اسم. [نامتداول] ابزار؛ افزار
□ ادات استهفام: [دستور] واژه‌ای که برای پرسش به کار می‌رود (مانند چگونگی، کجا)

ادات تشبیه: [دستور] واژه‌ای که برای مانند کردن به کار می‌رود (مانند چو، چون، همچون)

ادارات / edārāt /: جمع □ اداره

اداره / edāre /: اسم. ۱. /ها- / عجات؛ ادارات؛ دوایر / مؤسسه‌ای (معمولاً دولتی) برای انجام دادن خدمات عمومی معین (اداره دارایی، اداره ثبت اسناد) ۲. گردش یا ادامه یک عمل یا فرایند (اداره کارخانه، اداره زندگی)
□ اداره آتش‌نشانی: سازمانی که وظیفه آن مبارزه با آتش‌سوزی است

ادارهٔ احصائیه: [قدیمی] ادارهٔ آمار
ادارهٔ آگاهی: اداره‌ای در سازمان نیروهای نظامی کشور که کارش یافتن بزه‌کاران و سپردن آنان به مراجع قانونی است
ادارهٔ اوقاف: اداره‌ای که سرپرستی اموال وقف‌شده و اداره آنها را برعهده دارد

(داستان اخلاقی) ۲. سازگار و هماهنگ با اخلاق (ناز و دین به دوستان اخلاقی نیست)

اخلاقیات / axlāqiyyāt /: اسم. امور مربوط به اخلاق (اخلاقیات هر ملت و هر دوره ممکن است با دیگران متفاوت باشد)
اخلال / axlāl /، ها- /: اسم. عمل برهم زدن نظم یا جریان طبیعی چیزی و ایجاد آشفتگی یا وقفه در آن (مخالفان در انتخابات اخلال می‌کردند. جنگ موجب اخلال در کار صدور نفت نشد)

اخلالگر ۱ / axlālgar /، ها- /ان: /: اسم. کسی که در کاری بویژه در نظم و امنیت جامعه اخلال می‌کند (امروز دو اخلالگر دستگیر شدند)

اخلالگر ۲: صفت. دارای توانایی یا عادت اخلال کردن (باید با گروههای اخلالگر مبارزه کرد)

اخلالگری / axlālgari /، ها- /: اسم. ۱. عمل یا فرایند اخلال کردن (اخلالگری در انتخابات موجب ابطال آن شد) ۲. وضع یا کیفیت اخلالگر بودن (چندنه به اتهام اخلالگری دستگیر شدند)

اخم / axm /، ها- /: اسم. [گفتاری] جمع شدن و درهم رفتن ماهیچه‌های صورت به‌نشانهٔ ناخشنودی، اندوه یا خشم

□ اخم کردن: رو ترش کردن؛ چهره درهم کشیدن
اخم‌آلود / axmālud /: صفت. ۱. اخمو ۲. همراه با اخم (نگاه اخم‌آلود)

اخمو / axmu /: صفت. [گفتاری] ترشرو
اخم و تخم / axm-o-taxm /، ها- /: اسم. ترشروی و تند؛ ترشروی همراه با سخن تند

اخوان / axavān /: اسم. ۱. دو برادر ۲. برادران

اخوان / exvān /: اسم. [نامتداول] برادران

اخوانیات / exvāniyyāt /: جمع □ اخوانیه

اخوانیه / exvāniyye /، اخوانیات /: اسم. نوشته، بویژه شعری که دوستی برای دوستی می‌نویسد

اخ و اوخ / axū-ux /، ها- /: اسم. [تعریض] اظهار نفرت و بیزاری

اخ و پیف / ax-o-pif /: اسم. [تعریض] اظهار تنفر؛ اخ و اوخ (قدری اخ و پیف کرد، بلکه قیمت را پایین بیلورد)

اخوت / oxovvat /، ها- /: اسم. [ادبی] برادری

اخ و تف / ax-o-tof /، ها- /: اسم. [گفتاری] آب دهان؛ اخلاط گلو و دهان

□ اخ و تف کردن: ۱. اخلاط دهان و گلو را با صدا بیرون ریختن ۲. کنایه [بیزاری نشان دادن

اخوی / axavi /، ها- /: اسم. ۱. برادر من (دیروز اخوی از مسافرت برگشت) ۲. برادر (خدمت‌اخوی‌تان سلام بوسانید)

اخوی زاده / axavizāde /، ها- /گان: /: اسم. برادرزاده؛ فرزند برادر

ادب شدن: رفتار و گفتار شایسته را فرا گرفتن و مطابق با آنها رفتار کردن

ادب کردن: چنان رفتار یا گفتاری را به دیگران آموختن و آنان را به پیروی از آنها و داشتن

ادبا / odabā: جمع آدیب

ادبار / edbār: اسم. [ادبی] بینوایی و بدختی

ادب پرور / adabparvar: -ان /: صفت. حامی ادبیات؛ پرورش دهنده ادبیات

ادب پیشه / adabpiše: -گان /: صفت. دارای فعالیت ادبی

ادبی / adabi: صفت. منسوب به ادبیات

□ ادبی حرف زدن: بشیوه نوشتاری سخن گفتن

ادبیات / adabiyyāt: -اسم. ۱. مجموعه تظاهرات هنری

هر قوم که در قالب کلام جای گرفته است؛ ادب ۲. مجموعه نوشته‌هایی که شیوه بیان یا اندیشه‌های

موجود در آنها مورد پسند نسلها یا ملت‌های گوناگون قرار می‌گیرد

□ ادبیات تطبیقی: مقوله‌ای که از تأثیر ادبیات ملتی بر ملت دیگر یا از وجه اشتراک و اختلاف ادبیات ملتها

گفتگو می‌کند

ادبیات سیاه: ادبیاتی که موضوع و جهت آن بدبینی، نومی، مرگ و دل‌سردی از زندگی است

ادبیات شفاهی: مجموعه افسانه‌ها، بازنها، ترانه‌ها،

چیستانها و متلهایی که سینه به سینه نقل می‌شود

ادبیات کلاسیک: آثار سخنوران نامی قدیم که ارزش آنها مورد پذیرش نسل‌های بعدی قرار گرفته است (مانند آثار

فردوسی، بهمنی، ناصر خسرو، خیام و سعدی در ایران).

به همین قیاس: ادبیات کهن؛ ادبیات معاصر؛ ادبیات

مکتوب؛ ادبیات منظوم

ادراک / edrār: اسم. مایع دفعی کلیه‌های پستانداران که از پیشابراه تخلیه می‌شود؛ پیشاب؛ بُول؛ شاش

[گفتاری]. به همین قیاس: ادراک داشتن؛ ادراک کردن

ادراک / edrāk: -ها، -ات /: اسم. ۱. آگاهی به دست آمده به وسیله هریک از اندام‌های حسی (ادراک حسی، ادراک

رنگ) ۲. آگاهی به دست آمده از تفسیر آگاهی‌های حسی به کمک تجربه‌های ذهنی (ادراک عقلی)

□ ادراک فضایی: ادراک ترتیب و رابطه‌های فضایی اجسام (مانند مکان، جهت، فاصله، شکل و بزرگی آنها)

ادعا / edde ā, eddā ā: -ها /: اسم. ۱. سخنی که درستی یا نادرستی آن ثابت نشده است ۲. [گفتاری] خودستایی (پرویز خلی دعا دارد) ۳. [حقوق] خواسته

* دعوی

□ ادعای برحق: سخنی که بتوان درستی آن را ثابت کرد. به همین قیاس: ادعای ناحق

اداره ثبت احوال: اداره‌ای که در آن آگاهی‌های مربوط به تولد و مرگ افراد کشور ثبت و شناسنامه صادر می‌شود

اداره ثبت اختراعات: اداره‌ای که کارش رسیدگی به اختراعات تازه و ثبت کردن آنها به نام مخترعان آنهاست

اداره ثبت اسناد: اداره‌ای که خرید و فروش املاک در آن ثبت و برای مالکان آنها سند صادر می‌شود

اداره ثبت شرکتها: اداره‌ای که آگاهی‌های مربوط به تشکیل یا انحلال شرکتها در آن ثبت می‌شود

اداره تدارکات: سر رشته داری

اداره راهنمایی □ اداره راهنمایی و رانندگی

اداره راهنمایی و رانندگی: سازمانی که تنظیم رفت و آمد در گذرگاه‌های عمومی را بر عهده دارد: اداره راهنمایی

اداره کل: اداره‌ای که خود شامل چند اداره تابع است

□ اداره شدن: ادامه یافتن یک عمل یا فرایند (با حقیقی که می‌گفته: زندگی‌اش اداره نمی‌شد). به همین قیاس: اداره کردن

اداره بازی: edārebāzi: -ها /: اسم. گرایش به گسترش اداره‌ها و تشریفات اداری

اداره جات / edārejāt: جمع اداره

اداره جاتی / edārejāti: -ها /: اسم. [گفتاری] کارمند، بویژه کارمند دولت (خانه را به یک اداره جاتی اجاره دادیم)

اداری / edārī: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به اداره (کار اداری، ماشینهای اداری) ۲. -ها /: عضو یا کارمند اداره

(مداد اداری است)

ادامه / edāme: اسم. ۱. دنباله (ادامه ماجرا) ۲. عمل یا فرایند دنبال کردن کاری (او به خواندن درستی ادامه داد)

□ ادامه دادن: همچنان پی گرفتن

ادامه داشتن: دنباله داشتن

ادامه یافتن: پایان نیافتن و همچنان جریان داشتن (تیراندازی ادامه یافت)

ادا و اصول / adā-vo-ūsul, -osul: -ها /: اسم. [تعریض] رفتار و حرکت‌های مبالغه‌آمیز حاکی از تظاهر و گرایش به تشریفات

□ ادا و اصول درآوردن: چنان رفتار یا حرکت‌هایی کردن. به همین قیاس: ادا و اصول داشتن

ادا و اطوار / adā-vo-atvār: -ها /: اسم. [تعریض] رفتار و حرکت‌های مبالغه‌آمیز نمایشی برای جلب کردن

توجه دیگران

□ ادا و اطوار درآوردن: چنان رفتار یا حرکت‌هایی کردن. به همین قیاس: ادا و اطوار داشتن

ادب / adab: ادب /: اسم. ۱. رفتار و گفتار شایسته مطابق با ارزش‌های پذیرفته شده ۲. [قدیمی]

سخن‌سنجی: ادبیات ۳. [قدیمی] روش و آیین هر کاری

(ادب سلاح و مردی)

□ ادب داشتن: با ادب بودن؛ رفتار شایسته داشتن

۱. ادعا داشتن: ۱. لاف زدن ۲. خودستایی کردن

ادعا کردن: ادعایی را مطرح کردن

ادعائی / edde'āi / ادعایی

ادعائنامه / edde'ānāme, eddā'ā- / ها: اسم

کیفرخواست

ادعایی / edde'āyi, eddā'āyi / صفت: ادعا شده؛ مورد

ادعا / زمین ادعایی مال او نیست. کتاب ادعایی وجود خارجی

ندارد: ادعائی

ادعیه / ad'īye / جمع: ادعیه

ادغام / edqām / ها: اسم. عمل یا فرایند بهم پیوستن

و یکی شدن دو یا چند چیز

ادغام شدن: یکی شدن

ادغام کردن: در یکدیگر پیوستن

ادکلن / (od(o)kolon / اسم. مایع خوشبوکننده‌ای

مرکب از آب، الکل و عطرهای مختلف با کاربرد آرایشی

و بهداشتی: ادکلن؛ اودوکلن

ادکلنی / odokolony / ادکلن

ادله / adelle / جمع: ادله

ادوات / advāt / اسم. ۱. جمع: ادوات ۲. ابزارها

(ادوات نظامی، ادوات فنی)

ادوار / advār / جمع: ادوار

ادواری / advāri / صفت: دارای وضع یا کیفیت

تکرار شونده در فاصله‌های زمانی (نشریه‌های ادواری،

جنون ادواری)

ادونتیسست / adventist / ها: صفت. پیرو ادونتیسسم

ادونتیسسم / adventism / اسم. از مذهبهای مسیحی

رایج در آمریکا که پیروانش بازگشت مسیح را نزدیک

می‌دانند و گروهی از آنان روز شنبه را مقدس می‌شمارند

ادویه / advīye / ادویه؛ جات: اسم. ۱. جمع: ادویه

۲. هریک از موادی که برای خوشبو یا خوش طعم کردن

مواد خوراکی به کار می‌رود (مانند زردچوبه، هل،

دارچین و زنجبیل) ۳. مجموعه آن مواد؛ ادویه‌جات

۴. قدیمی [دارو؛ داروی گیاهی]

ادویه‌جات / advīyejāt / جمع: ادویه

ادیان / adyān / جمع: ادیان

ادیب / adīb / آن؛ ادیب: اسم. ۱. ادب‌پیشه؛

ادیب‌شناس ۲. شاعر یا نویسنده

ادیبانه / adībāne / صفت. دارای شکل یا شیوه ادبی

ادیب / odip / عقدۀ ادیب، عقدۀ

ادیت / edit / اسم. ویرایش (ادیت این مقاله‌ها کی

تمام می‌شود؟)

ادیت کردن: ویراستن؛ ویرایش کردن. به همین قیاس:

ادیت شدن

ادیتور / editor / اسم. ویراستار

ادیوگرام / odyog(e)rām / اسم. [پزشکی]

شنوایی نگاره

ادیومتر / odyometr / ها: اسم. [پزشکی] شنوایی سنج

ادیومتري / odyometri / اسم. [پزشکی] شنوایی سنجی

اذان / azān / اسم. آیین عبادی اسلامی شامل خواندن

عبارت‌های معینی به زبان عربی و با صدای بلند، برای

فراخواندن مسلمانان به نماز

اذان صبح: اذانی که در هنگام صبح می‌خوانند.

به همین قیاس: اذان ظهر؛ اذان مغرب

اذان و اقامه: اقامه-۲

اذانگو / azāngu / ها: میان: اسم. مؤذن

اذخر / azxar / گورگیا

اذعان / ez'ān / اسم. عمل اقرار کردن به حقیقت و

پذیرش آن (توضیح: فرق اذعان، اعتراف و اقرار در این

است که اعتراف، در عین حال، بیشتر پذیرفتن و بیان

کردن گناه، خطا یا اشتباه است؛ اقرار، پذیرفتن و اعلام

کردن درستی ادعای مدعی است؛ در حالی که اذعان

ممکن است پذیرفتن و اعلام کردن درستی نظر طرف

بحث، یا برتری و مهارت دیگران باشد). به همین قیاس:

اذعان کردن: اذعان داشتن

اذکار / azkār / جمع: اذکار

اذن / ezn / اسم. [ادبی، نامتداول] اجازه.

به همین قیاس: اذن دادن؛ اذن داشتن

اذناب / aznāb / اسم. [مجازی] کسانی که آلت دست

شخص یا مقامی قرار می‌گیرند و دنباله‌رو آن هستند

(اذناب آمریکا)

اذهان / azhān / جمع: ذهن

اذهان عمومی: ذهن مردم (این شایعه موجب تشویش اذهان

عمومی می‌شود)

اذیت / aziyyat, azyat / ها: اسم. عمل یا وضعی که

موجب درد یا آزرده‌گی می‌شود؛ آزار (کشتی‌های تازه یابیم را

اذیت کرد. دیروز در آن گرما اذیت شدم)

اذیت دیدن: آزار دیدن؛ دستخوش آزار شدن.

به همین قیاس: اذیت شدن

اذیت کردن: آزار دادن؛ آزرده

ار / ar / قید. [مخفف، ادبی] اگر

ارائه / erā'e / اسم. ۱. عمل نشان دادن یا نمایش دادن

(شناسنامه به مأموران ارائه شد) ۲. بیان کردن (وکیل مدافع دلایل

بی‌گناهی متهم را ارائه داد)

ارائه طریق: راهنمایی

ارائه دادن: نشان دادن

ارائه کردن: به نمایش گذاشتن

ارابه / arrābe / ها: اسم. وسیله نقلیه چرخدار، بویژه

گاری؛ عربابه

ارانگوتان / orāngotān - ها: / اسم. جانور پستاندار جنگلی از جنس میمون و از بالاتیره آدم‌نمایان با هیكلی شبیه انسان، پشم نرم و سرخ‌رنگ، مجسمه بلند، صورت مسطح و پشت اندکی خمیده، که درختزی و گیاهخوار است و برای خود لانه خشتی می‌سازد: **آورانگ‌آوتان**؛ **آوران‌آوتان** / **ارباب** / arbāb - ها: / اسم. ۱. خداوندان (ارباب انواع) ۲. دارندگان (ارباب حاجت، ارباب جراید) ۳. دارنده و مالک ۴. کارفرما

▣ **ارباب انواع**: جمع **زَبْ‌النَّوْع**

ارباب جراید: روزنامه‌نگاران

ارباب ده: مالک ده

ارباب رجوع: ۱. مراجعه کنندگان ۲. مراجعه کننده

ارباب علم: دانشمندان

▣ **ارباب خودبودن**: [کنای] ریس و فرمانده نداشتن

اربابانه ^۱ / arbābāne - اسم. بهره‌مالکانه **بهره**

اربابانه ^۲: صفت. همانند ارباب (رفتار اربابانه، قیافه اربابانه)

ارباب‌منش / arbābmanēš - صفت. دارای رفتاری

همانند اربابان. به همین قیاس: **ارباب‌منشانه**

ارباب‌ورعیتی / arbāb-o-ra'yyati - اسم. نظام

اجتماعی و اقتصادی که در آن ارباب مالک وسایل تولید

است و با بهره‌گیری از کار رعیت به محصول اضافی

دست می‌یابد

اربابی ^۱ / arbābi - اسم. وضع یا کیفیت ارباب بودن

▣ **اربابی‌کردن**: ۱. تحکم و امر و نهی کردن ۲. بخشش و

بزرگواری نشان دادن

اربابی ^۲: صفت. وابسته یا متعلق به ارباب (خلفه اربابی، ده

اربابی)

اربابه / arba'c - صفت. دارای چهار عضو یا عنصر؛

چهارتایی؛ چهارگانه

▣ **اربعة متناسبه**: مجموعه چهار کمیت که نسبت اولی به

دومی برابر باشد با نسبت سومی به چهارمی (۵:۸=۶:۲۴)

ارباین / arba'in - ها: / اسم. ۱. نامتداول [چهل] ۲. روز

چهلیم پس از درگذشت کسی؛ چله ۳. روز بیستم صفر

برابر با روز چهلیم شهادت امام حسین؛ اربعین حسینی

اربیتال / orbīṭāl - ها: / اسم. [شیمی] فضایی که ممکن

است الکترونهای اتم یا ملکول معینی در آن قرار بگیرد:

آشیانه الکترون

اربیم / erbiyom - اسم. عنصر شیمیایی فلزی از

خانواده لانتانیدها، با عدد اتمی ۶۸ و وزن اتمی ۱۶۷/۲۶،

نامحلول در آب و محلول در اسیدها، که تشکیل نمکهای

سرخ‌رنگ می‌دهد

ارپسین / erepsin - ها: / اسم. [فیزیولوژی] گروهی از

آنزیمهای روده کوچک که تبدیل پروتئینهای

نیمه‌هضم‌شده را به پروتئینهای اسید آمینه تسریع می‌کند

▣ **ارابه جنگی**: گردونه یا خودرو ویژه جنگ (مانند گردونه‌هایی که کمانداران بر آن می‌نستند، یا تانک و زرهپوش)

ارابه‌ران / arrāberān - اسم. ۱. / ها: / اسم. راننده ارابه

۲. [نجوم] صورت فلکی درخشانی در آسمان نیمکره

شمالی و در خاور پراساوش. بخش اصلی آن که یک

پنج‌ضلعی است از ستاره‌های قدر یکم، دوم و سوم پدید

آمده است: **مُمسِکُ‌الْأَیْنَة**؛ **مُمسِکُ‌العِینان**

ارابه‌رو / arrāberow - صفت. مناسب برای گذشتن ارابه

از آن

اراتوریو / orātoryo - اسم. [موسیقی] قطعه‌ای آوازی و

چندبخشی در موسیقی غرب که آوازخوانان بدون بازی،

صحنه پردازی یا لباس مخصوص آن را اجرا می‌کنند:

آورآتوریو

اراجیف / arājif - اسم. ۱. سخنان پیهوده ۲. سخنان

ناروا و زشت

ارادت / erādat - اسم. ۱. سرسپردگی، دوستی و

دوستاری همراه با اعتقاد و اعتماد نسبت به برتر از

خویش ۲. [قدیمی] وضع یا کیفیت مرید بودن

▣ **ارادت داشتن**: سرسپرده بودن

ارادتمند / erādatmand - اسم. / صفت. دارای ارادت.

به همین قیاس: **ارادتمندی**

ارادتمندانه / erādatmandāne - صفت. از روی ارادت؛

به شیوه ارادتمند

اراده / arrāde - اسم. ۱. / ها: / چرخ ۲. واحد شمارش

توپ ۳. [مجازی] گذران زندگی (کلیش بد نیست و اراده‌اش

می‌چرخد) * **عزاده**

اراده / erāde - ها: / اسم. ۱. نیروی تسلط بر کارها و

عواطف خویش (اراده آهنین) ۲. نیروهای ذهنی

به‌صورت خواست، انتخاب، گرایش یا قصد (برای ترک

سیگار اراده لازم است) ۳. گرایش ذهنی پیگیر برای انجام

دادن عملی معینی: آهنک؛ قصد (اگر اراده کنی

موفق می‌شوی)

▣ **اراده استوار**: آهنین؛ اراده‌ای که در آن دگرگونی یا سستی

پیدا نشود: **اراده خلل‌ناپذیر**

اراده خلل‌ناپذیر **اراده استوار**: آهنین

▣ **اراده‌کردن**: به‌صورت قطعی و پیگیر در پی کاری بودن

اراده‌گرایی / erādegerāyi - **وآتوئاریسم**

ارادی / erādi - صفت. مربوط یا منسوب به اراده (رفتار

ارادی)

ارادل / arāzel - جمع **زَل**

اراضی / arāzi - جمع **ارض**

ارامنه / arāmane - جمع **ارمنی**

ار.ان.آ. / cr.cn.ā. - اسم. [مخفف] اسید ریبونوکلیتیک

اسید

ارتانزیا / ortānzîyâ، -ها / : اسم. گل زیستی از تیره
سفرس دارای گلبرگهای فراوان با رنگهای مختلف
ارتباط / ertebāt، -ها؛ -ات / : اسم. ۱. رابطه؛ پیوند
۲. فرایندی که موجب مبادله اطلاعات می شود
(ارتباط تلفنی)

☐ ارتباط تصویری ☐ گرافیک

☐ ارتباط دادن: پیوند دادن؛ مربوط کردن
ارتباط داشتن: ۱. رابطه داشتن ۲. مربوط بودن
ارتباط گرفتن: مربوط شدن؛ رابطه برقرار کردن؛
تماس گرفتن. به همین قیاس: ارتباط یافتن
ارتباطات / ertebātāt / : اسم. ۱. اطلاعات و پیامهای
مبادله شده ۲. مجموعه عملها یا وسیله هایی که ارتباط را
برقرار می کنند (مانند وسیله های مخابرات و حمل و نقل)
۳. طریقه یا نظام برقراری ارتباط. به همین قیاس:
ارتباطات بانکی؛ ارتباطات راه دور؛ شبکه ارتباطات
ارتباطی / ertebāti / : صفت. دارای ویژگی یا کیفیت
ارتباط دادن (راه ارتباطی، وسیله ارتباطی)

ارتجاع / ertejā / : اسم. ۱. کشسانی؛ برگشت پذیری ۲.
گرایش به ارزشهای کهنه و باورهای قدیمی و مخالفت با
نوآوری، پیشرفت و دگرگونی
ارتجاعی / ertejā'i / : صفت. ۱. دارای حالت فنری یا
کشسانی (خاصیت ارتجاعی) ۲. پیرو ارزشهای کهنه و
فرسوده (فکر ارتجاعی، نظام ارتجاعی)

ارتجال / ertejāl / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایندی درنگ
سخن (یا شعر) گفتن
ارتجالاً / ertejālan / : قید. به طور ارتجال
ارتجالی / ertejālī / : صفت. دارای وضع یا کیفیت
ارتجال (سخن ارتجالی، شعر ارتجالی)

ارتحال / ertehāl / : اسم. [ادبی] ۱. درگذشت
۲. نامتداول کوچ
ارتداد / ertedād / : اسم. عمل برگشتن و چشم پوشیدن
از دین یا آیین خویش

ارتدکس^۱ / ortodoks، -ها / : اسم. ۱. کسی که پیرو
کلیسای ارتدکس است ۲. کسی که پیرو آیین سنتی است
* ارتودکس

ارتدکس^۲ : صفت. ۱. درستدین؛ مکتبی؛ سنتی ۲. پیرو
کلیسای ارتدکس * ارتودکس
ارتواق / ertezāq / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند به دست
آوردن خوراک

☐ ارتواق کردن: روزی خوردن؛ روزی یافتن

ارتش / erteš /، -ها / : اسم. ۱. مجموع سازمان نظامی
یک کشور ۲. سازمان نظامی سنتی ایران ۳. واحد نظامی
معمولاً مرکب از یک ستاد، دو یا چند سپاه و نیروهای
جنبی که قادر به عملیات نظامی مستقل است ۴. مجموعه

بزرگی از افراد مسلح و آموزش دیده برای جنگ،
بویژه در خشکی

ارتشا / ertešā / : اسم. [ادبی] رشوه خواری

ارتشبد / ertesbod، -ها / : اسم. افسر دارای درجه
ارتشبدی

ارتشبدی / ertesbodi / : اسم. بالاترین درجه نظامی در
ایران

ارتشتار / erteštār، -ان / : اسم. [ادبی] سپاهی؛ ارتشی
ارتشتاران فرمانده / erteštārān farmāنده / : اسم.

فرمانده کل

ارتش سالاری / ertesšālāri / : اسم. میلیتاریسم

ارتشی^۱ / erteši، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که در ارتش
کار می کند؛ نظامی

ارتشی^۲ : صفت. مربوط یا متعلق به ارتش (لباس ارتشی،
ماشین ارتشی)

ارتشعاش / ertešāš، -ها؛ -ات / : اسم. ۱. (فیزیک)
حرکت تناوبی ذره های یک جسم یا محیط کشسان نسبت
به نقطه تعادل ۲. پدیده یا فرایند رعشه ۳. لرزش

☐ ارتعاش صوت: لرزش صدا

ارتعاشی / ertešāši / : صفت. مربوط یا منسوب به
ارتعاش (حرکت ارتعاشی)

ارتفاع / erteḡā /، -ها؛ -ات / : اسم. ۱. فاصله عمودی
جسم یا نقطه ای از محل اندازه گیری در زیر آن، برحسب
واحد طول (ارتفاع آب، ارتفاع ساختمان) ۲. [جغرافیا] فاصله
عمودی یک نقطه نسبت به سطح آبهای آزاد ۳. [نجوم]
زاویه میان یک جرم آسمانی، ناظر و نقطه افق ناظر در
زیر آن ۴. [هندسه] الف، پاره خطی که از رأس مثلث بر
قاعده آن عمود می شود ب) فاصله میان دو قاعده
متوازی الاضلاع و دوزنقه ج) فاصله رأس از صفحه
قاعده در یک شکل فضایی ۵. [مجازی] جای بلند
(مانند تپه یا کوه)؛ بلندی (روی یک ارتعاشی بایست تابناوی
خوب یعنی ۶. میزان بسامدهای صدا؛ میزان قدرت
شنیده شدن صدا

☐ ارتفاع بازومتری: میزان بالا بودن جیوه در فشارسنج
ارتفاع صوت: تعداد ارتعاشهای (زیر و بمی) صوت

در ثانیه

ارتفاع میکش: مسافتی که یک تلمبه می تواند آب را بپمکد
ارتفاع موج: فاصله پایین ترین نقطه موج و بالاترین آن

بیماری ارتفاع ☐ بیماری

ارتفاعات / erteḡāt / : اسم. مجموعه جاهایی (مانند
کوه و تپه) که از زمینهای پیرامون خود بلندترند؛ بلندبها
(در ارتفاعات برف باریده، ارتفاعات مریوان از دشمن پس گرفته شد)
ارتفاع سنج / erteḡā sanj /، -ها / : اسم. دستگاه تعیین
بلندی یک نقطه نسبت به سطح دریا؛ فراسنج

ارثی / *ersi* / صفت. موروثی
 ارثیه / *ersiyye* / -ها / : اسم. مالی که از کسی برای
 بازماندگانش باقی می‌ماند؛ میراث
 □ ارثیه پدری: مال به ارث رسیده از پدر
 ارج / *arj* / : اسم. ارزش؛ بها (توضیح: از لحاظ کیفی یا
 معنوی). به همین قیاس: ارج گذاشتن
 ارجاع / *erjā* / -ها؛ -ات / : اسم. ۱. عمل یا فرایند واگذار
 کردن کاری از کسی یا جایی به دیگری ۲. عمل یا فرایند
 واگذار کردن شرح یا گزارش موضوعی به جای دیگر.
 به همین قیاس: ارجاع کردن
 ارجاعات / *erjā'āt* / : اسم. جمع □ ارجاع ۲. جمع □
 ارجاعی
 ارجاعی / *erjā'i* / -ها؛ -ارجاعات / : اسم. آنچه ارجاع
 شده است
 ارجح / *arjah* / : صفت. ۱. برتر ۲. بهتر ۳. شایسته‌تر
 ارجحیت / *arjahiyat* / -ها / : اسم. وضع یا کیفیت
 ارجح بودن، برتری، بهتری یا شایستگی
 ارجسمند / *arj(o)mand* / : صفت. ۱. گرمای ۲. دارای
 ارزش (معنوی) فراوان
 ارجن / *arjan* / □ پادام کوهی، پادام
 ارجنگ / *arjang* / □ سیاه‌توسه
 ارج و قرب / *arj-o-qorb* / : اسم. [گفتاری] حرمت و
 گرامیداشت
 ارج و مقام / *arj-o-maqām* / : اسم. احترام و اعتبار
 ارحم‌الراحمین / *arhamarrāhemīn* / : صفت. مهربان‌تر
 مهربانان (خدایند ارحم‌الراحمین است)
 ارخالق / *arxāloq* / -ها / : اسم. [قدیمی] جامه کوتاه
 آستردار جلویاز یا سرآستینهای سنبوسه‌دار که پیش از
 رواج کت و ژاکت متداول بود و آن را زیر قبا می‌پوشیدند
 ارد / *ord* / -ها / : اسم. فرمانی که در رستوران برای آوردن
 خوردنی و نوشیدنی به پیشخدمت می‌دهند؛ فرمان؛ دستور
 □ ارد دادن: ۱. فرمان دادن (حالا می‌ده بد) ۲. [کنایی]
 به‌ناحق انجام کاری را از کسی خواستن (چقدر ده می‌ده)
 اردکسی را خواندن: فرمان کسی را اطاعت کردن
 اردک / *ordak* / -ها / : اسم. ۱. پرندۀ شناگر اهلی بدون
 پرواز از تیره مرغابی، دارای گردن و پاهای کوتاه، بدن
 کم‌ویش فشرده، متقار غالباً بزرگ و تخت و نر و ماده
 جدا ۲. مرغابی
 اردک‌ماهی / *ordakmāhi* / -ها؛ -ان / : اسم. هریک از
 اعضای تیره اردک‌ماهیان
 اردک‌مساهیان / *ordakmāhiyān* / : اسم. تیره‌ای از
 ماهیهای زیررده ماهیان استخوانی جدید، دارای بدن
 بساریک و کشیده که در دریاچه‌های بزرگ زیست
 می‌کنند و خوراکنان ماهیان مریض و کم‌حرکت است

ارتفاع یاب / *erfā'yāb* / -ها / : اسم. دستگاه
 اندازه‌گیری فاصله زاویه ستارگان و ارتفاعشان از افق
 ارتفاع یابی / *erfā'yābi* / -ها / : اسم. عمل یا فرایند
 به‌دست آوردن فاصله زاویه ستارگان و ارتفاعشان از افق
 ارتفاق / *erfāq* / □ حق ارتفاق، حق
 ارتقا / *erteqā* / -ها / : اسم. عمل یا فرایند ترقی دادن یا
 ترقی کردن. به همین قیاس: ارتقا دادن؛ ارتقا یافتن
 □ ارتقای درجه: [نظامی] درجه گرفتن
 ارتقای مقام: پایگاه بالاتری یافتن
 ارتکاب / *ertekāb* / : اسم. عمل یا فرایند انجام دادن گناه
 یا خطا
 ارتماسی / *ertemāsi* / □ غسل ارتماسی، غسل
 ارتوپد / *ortoped* / -ها / : اسم. پزشک متخصص
 ارتوپدی
 ارتوپدی / *ortopedi* / : اسم. از تخصصهای جراحی در
 زمینه ترمیم، اصلاح و درمان ناهنجاریهای مرضی، آسیبی
 یا مادرزادی استخوان؛ شکسته‌بندی؛ استخوانپزشکی
 ارتودکس / *ortodoks* / □ آرتودکسی
 ارتودنسی / *ortodonsi* / : اسم. [پزشکی] از تخصصهای
 دندانپزشکی برای پیشگیری از ناهنجاری دندانها یا
 اصلاح کردن آنها
 ارتوز / *ortoz* / : اسم. [کانی‌شناسی] از اقسام مهم
 فلذسیاتهای پتاسدار با شکافهای عمود نسبت به‌هم که
 در دستگاه کجلوزی متبلور می‌شود
 ارته / *arte* / □ ایستگنیل
 ارث / *ers* / -ها / : اسم. ۱. آنچه از مرده به‌رجای مانده
 است، اعم از مال، طلب یا بدهی؛ مرده‌ریگ ۲. هریک از
 ویژگیهای جسمی (یا خلقی) که از پدر، مادر یا نیاکان به
 فرزند انتقال می‌یابد (مانند رنگ پوست یا چشم)
 □ ارث بردن: حق دریافت ارث داشتن (دختر یک سهم ارث
 می‌برد و پسر دو سهم)
 ارث پدر خواستن / طلب داشتن: [کنایی] در مطالبه
 چیزی سخت پافشاری کردن
 ارث رسیدن: به‌دست آوردن ارث
 ارث شغال به گفتار رسیدن: [کنایی] چیزی از آدم بد به
 آدم بدتر رسیدن
 ارث گذاشتن: چیزی را باقی گذاشتن تا پس از مرگ به
 دیگران برسد (یک خانه ارث گذاشت به پنج مستاجر و کلی دعوا و
 شکایت‌بازی)
 ارسا / *ersan* / : پد. به طور ارثی؛ به‌صورت موروث
 ارث‌خور / *ersxor* / -ها / : صفت. [گفتاری] میراث‌خوار
 (از خودش پنج‌تا ارث‌خور باقی گذاشت)
 ارث و میراث / *ers-o-mirās* / -ها / : اسم. [گفتاری]
 ارثیه

اردک‌منقاری / ordakmenqāri ، -ها / : اسم. جانور
 پستاندار از راسته مرغسانان، بومی استراليا، دارای
 منقاری شبیه اردک و پاهاى پره‌دار که با آن شنا می‌کند و
 کریمخوار و حشره‌خوار است
 اردنانس / ordonāns / : اسم. [نظامی] تدارک اسلحه و
 مهمات

اردنگ / ordang / اردنگی

اردنگی / ordangi ، -ها / : اسم. [گفتاری] ضربتی که با
 زانو زده شود: اردنگ. به همین قیاس: اردنگی پرانیدن؛
 اردنگی خوردن: اردنگی زدن
 با اردنگی بیرون کردن: [کنای] با خواری و خفت رانیدن؛
 اردنگ کردن

اردو / ordū / : اسم. ۱. -ها / : گروهی که در یک اردوگاه
 اقامت می‌کنند (ردوی پیشاهنگی) ۲. -ها / : [گفتاری]
 اردوگاه (رفته بودیم اردو) ۳. -ها / : [قدیمی] سپاه
 ۴. [مجازی] گروه بزرگی از مردم (در یاز شد و یک اردو آدم
 ریخت نوی خله) ۵. زبانی از خانواده زبانه‌های هندوایرانی
 که در پاکستان، افغانستان و هند، بخشی از مردم به آن
 سخن می‌گویند

اردو زدن: اقامت گزیدن اردو در جایی

اردوال / ardavāl ، -ها / : اسم. شیست

اردور / ordovr / پیش‌غذا

اردوکنشی / ordukeši ، -ها / : اسم. [قدیمی] لشکرکنشی
 اردوگاه / ordugāh ، -ها / : اسم. ۱. جایی که در آن
 گروهی به‌طور موقت و به صورت جمعی اقامت کرده‌اند
 (اردوگاه تلبستی، اردوگاه دانش‌آموزی) ۲. تأسیساتی (مانند
 تعدادی چادر، اتاقک پیش‌ساخته و ...) برای اسکان
 اجباری و دسته‌جمعی یک گروه (اردوگاه پناهندگان، اردوگاه
 کار اجباری)

اردوگاه آموزشی اردوگاه پناهندگان اردوگاه کار اجباری
 اردوگاه آوارگان اردوگاه پیشاهنگی اردوگاه موقت
 اردوگاه اسیران اردوگاه تابستانی اردوگاه نظامی
 اردوگاه بازپرووری اردوگاه جنگی

اردوویسین / ordovis(i)yan / : اسم. دومین دوره از
 دوران اول زمین‌شناسی در بسالای کامبرین و زیر
 سیلورین: اوردویسین

ارده / arde / : اسم. کنجد آسیا شده

ارده‌شیره / ardešire / : اسم. مخلوط ارده (کنجد
 آسیاشده) و شیرۀ انگور، که به‌عنوان نانخورش
 به‌کار می‌رود

اردیبهشت / ordibešt / : اسم. ماه دوم سال شمسی
 ایرانی، دارای ۳۱ روز

ارز / arz ، -ها / : اسم. پول کشورهای بیگانه

ارز آزاد: ارزی که از بازار و مطابق قیمت روز تهیه شود

ارز بازرگانی: ارزی که دولت برای مصارف بازرگانی در
 اختیار بازرگانان می‌گذارد

ارز ترجیحی ارز رقباتی

ارز دولتی: ارزی که دولت از طریق بانکهای مجاز و به نرخ
 دولتی می‌فروشد

ارز رقباتی: ارزی که از سوی دولت، در رقابت با بازار آزاد
 (و برای کاهش بهای آن) به خریداران عرضه می‌شود:

ارز ترجیحی

ارز شناور: ارزی که بهای آن ثابت نیست و بر اساس
 عرضه و تقاضا تعیین می‌شود

ارز صادراتی: ارزی که از طریق فروش کالای صادراتی
 تأمین می‌شود

ارز یوزانس: ارزی که پس از دریافت کالا حواله می‌شود

ارزاق / arzāq : اسم. ۱. جمع ارزق ۲. خواربار

ارزان / arzān / : صفت. ۱. دارای بهایی کمتر از حد
 معمول یا پیشین (نان ارزان شده، در اینجا گوشت ارزان است)
 ۲. دارای بهای مناسب (کتابهای دولتی ارزان است).

به همین قیاس: ارزان بودن: ارزان شدن: ارزان کردن

ارزان^۱ : قید. به صورت ارزان: بهای ارزان.

به همین قیاس: ارزان خریدن: ارزان فروختن

ارزانفروش / arzānfuruš ، -ها / : صفت. دارای عادت یا
 گرایش به ارزانفروشی

ارزانفروشی / arzānfuruši / : اسم. عمل یا فرایند
 فروختن کالا به بهای مناسب یا ارزانتر از
 فروشندگان دیگر

ارزان‌قیمت / arzānqeymat, -qimat / : صفت. دارای
 بهای کمتری نسبت به کالاهای مشابه (لباس ارزان قیمت)
 ارزانی / arzāni / : اسم. وضع یا کیفیت ارزان بودن
 (ارزانی نان گذشت و ارزانی جان شد)

ارزانی^۲ : صفت. درخور؛ شایسته: روا (این خانه جای من
 نیست، ارزانی خود)

ارزانی داشتن / کردن: بخشیدن (خدایند نعمت سلامت ارزانی
 داشت)

ارزآور / arzāvar / : صفت. دارای وضع یا کیفیتی که
 موجب به دست آوردن ارز می‌شود (قابلیتی از صنعتهای

ارزآور ایران است)، به همین قیاس: ارزآوری

ارزبر / arzbar / : صفت. دارای وضع یا کیفیتی که مستلزم
 مصرف کردن ارز است (صنعت مونتاژ بیش از آنچه ارزآور باشد
 ارزبر است)، به همین قیاس: ارزبری

ارزش / arzeš ، -ها / : اسم. ۱. [اقتصاد] قیمت: بها (ارزش
 این خانه چقدر است؟) ۲. پایگاه و مقام (ریاست چه ارزشی
 دارد؟) ۳. شمایستگی (کسر بالارزش، آدم بالارزش)

۴. [جامعه‌شناسی] معیارهای فرهنگی مشترک در یک
 جامعه که مناسبات اخلاقی، زیباشناختی یا اجتماعی و

- محتوی عقیده‌ها، گرایشها و نیازها (مانند آزادی، کار، هنر، حقیقت، قدرت، ...) بر اساس آنها ارزیابی می‌شود (آزادی یک ارزش است) ۵. [شیمی] ظرفیت
- ارزش اسمی: ارزش ذکرشده بر روی اوراق بهادار (ارزش اسمی هر سهم هزار تومان است، ولی به چهار هزار تومان خرید و فروش می‌شود)
- ارزش اضافی / افزوده: تفاوت میان بهای تمام‌شده کالا و ارزش مبادله‌ای آن
- ارزش برابری: نرخ برابری ۱۰۰۰۰ نرخ
- ارزش پول: قدرت خرید پول
- ارزش پیوند: [شیمی] میزان همبستگی اربیتالهای الکترونیهای که انتهای یک مولکول را به یکدیگر می‌پیوندند
- ارزش مبادله‌ای: قدرت خرید یک کالا در برابر کالای دیگر
- ارزشهای اخلاقی: شیوه‌های رفتاری پذیرفته‌شده به وسیله اکثریت افراد یک جامعه یا گروه
- ارزش داشتن: دارای ارزش بودن
- ارزش قایل شدن: ارزشمند شدن؛ دارای ارزش شدن؛ ارزش گذاشتن
- ارزش‌شناسی / arzeš.šenāsi: اسم. شاخه‌ای از شناخت‌شناسی در باره بررسی ماهیت، نوع و معیار ارزشها و دآوری در باره آنها، بویژه در علم اخلاق
- ارزشگذاری / arzešgozāri: اسم. عمل یا فرایند معین کردن ارزش برای چیزی براساس دآوری ذهنی
- ارزشمند / arzešmand: صفت. دارای ارزش (معنوی) (کار ارزشمند، کتاب ارزشمند)
- ارزشیابی / arzešyābi: اسم. عمل یا فرایند تعیین کردن ارزش چیزی، بویژه یک سند، معمولاً براساس معیارهای از پیش تعیین شده (ارزشیابی مدرک تحصیلی)
- ارزن / arzan: اسم. گیاه از تیره گندمیان که دانه های ریز و براق آن معمولاً به مصرف خوراک پرندگان می‌رسد
- ارزنی از خرمنی: [کنایه] قطره‌ای از دریایی؛ ذره‌ای از بسیار
- به قدر ارزنی: [کنایه] بسیار کوچک؛ سخت ناچیز؛ به قدر دانه ارزن
- ارزن از لای انگشت کسی نریختن: [کنایه] بسیار خسیس بودن
- ارزن روی چیزی پهن کردن: [کنایه] برای ندادن چیزی پنهان آوردن
- ارزنده / arzande: صفت. دارای ارزش (معنوی) زیاد (خدمت ارزنده، کتاب ارزنده)
- ارزی / arzi: صفت. مربوط یا منسوب به ارز (معاملات ارزی)
- ارزیاب / arzyāb: اسم. کسی که بهای چیزها را معلوم می‌کند؛ مأمور ارزیابی؛ مقوم
- ارزیابی / arzyābi: اسم. ۱. عمل یا فرایند یافتن ارزش چیزی (هنر رانمی توان با معیارهای مادی ارزیابی کرد)
۲. بررسی سود و زیان یا خوبی و بدی کاری (ارزیابی نتیجه آماری، ارزیابی کار مدیون)
۳. برآورد قیمت؛ تقویم قیمت (ارزیابی اموال شرکت)
- ارزیافت / arzyāft: اسم. نتیجه یا گزارش ارزیابی
- ارزیدن / arzidan: مصدر. لازم. // ارزیدی: می‌ارزی؛ بیزر // ارزش داشتن ۴. شایسته بودن. به همین قیاس: ارزیدنی
- صفت فاعلی: ارزنده / صفت مفعولی: ارزیده / مصدر منفی: قیزیدن
- ارژن / aržan: اسم. بادام کوهی، بادام
- ارس / ors: اسم. نام چند گونه سرو کوهی؛ پهل؛ ول
- ارسال / ersāl: اسم. عمل گسیل کردن؛ فرستادن
- ارسال رادیویی: فرستادن پیام از طریق بی‌سیم
- ارسال مثل: [بدیع] گنجاندن مثلی مشهور یا سخنی حکمت‌آمیز در شعر
- ارسال مواسلات: فرستادن نامه‌ها
- ارسال شدن: فرستاده شدن؛ روانه شدن. به همین قیاس: ارسال داشتن: ارسال کردن
- ارسالی / ersāli: صفت. فرستاده شده؛ روانه شده (نامه‌های رسالی)
- ارستد / orsted: اسم. [فیزیک] واحد شدت میدان مغناطیسی در سلسله متری، برابر یک دین از فاصله یک سانتیمتر
- ارستات / arsenāt: اسم. [شیمی] هریک از ترکیبهای اسید ارستیک
- ارسانات روی: گرد سفیدرنگ، اندکی محلول در آب، از ترکیبهای ارستیک و روی
- ارسنید / arsenid: اسم. [شیمی] هریک از ترکیبهای ارستیک با فلز
- ارسنیک / arsenik: اسم. عنصر شیمیایی شبه فلز با عدد اتمی ۳۳ و وزن اتمی ۷۴/۹۲. دارای ظاهر فلزی به رنگ خاکستری و شکننده، که ترکیبهای آن سمی است: آرسنیک
- ارسنیک اسید ۱۰۰۰ اسیدارستیک، اسید
- ارسنیک سفید: مرگ موش
- ارسی / or(o)si: اسم. [قدیمی] ۱. نوعی پنجره چوبی با شیشه‌های کوچک رنگی در اندازه‌ها و شکل‌های گوناگون، شامل دو یا سه لنگه که به صورت کشویی روبه بالا و پایین باز و بسته می‌شد ۲. کفش، بویژه کفش چرمی پاشنه‌نخواب و معمولاً پنددار

ارسی دوز / or(o)siduz, -ها / : اسم. [قدیمی] کفاش؛
کفش دوز

اروش / araš / : اسم. واحد اندازه گیری سنتی طول، برابر
فاصله نوک انگشت وسط تا زیر بازوی شخص عادی؛
برابر دو وجب یا حدود نیم متر: وَش

ارشاد / eršād, -ها؛ -ات / : اسم. ۱. راهنمایی، بویژه در
زمینه های اخلاقی، رفتاری یا دینی ۲. وزارت فرهنگ و
ارشاد اسلامی

ارشاد شدن: راهنمایی شدن، به همین قیاس: ارشاد کردن
ارشادکننده / eršādkonande, -ها؛ -گان / : صفت.
دارای وضع یا کیفیتی که موجب رشد ذهنی، اخلاقی یا
علمی شود (بیانات ارشادکننده). به همین قیاس:
ارشادکنندگی

ارشادی / eršādi / : صفت. ارشادکننده (فعالتهای ارشادی)
ارشد / aršad / : صفت. ۱. بزرگتر (فرزند ارشد)
۲. بلندپایه تر (افسر ارشد، مقام ارشد)

ارشادیت / aršadiyyat / : اسم. وضع یا کیفیت ارشد
بودن؛ برتری؛ بالاتری

ارصاد / ersād / : اسم. عمل یا فرایند رصد کردن
ارض / arz / : اراضی / : اسم. ۱. زمین ۲. سرزمین
ارضا / erzā / : اسم. عمل یا فرایند راضی کردن
ارضا شدن: برآورده شدن خواست یا آرزو؛ خشنود شدن.
به همین قیاس: ارضا کردن

ارضی / arzi / : صفت. منسوب یا مربوط به ارض؛ زمینی؛
خاکی (اصلاحات ارضی، دعاوی ارضی)
ارعاب / er'āb, -ها / : اسم. عمل یا فرایند ترساندن؛
بیمناک ساختن. به همین قیاس: اوعاب و تهدید؛
دست به اوعاب زدن

ارغنون / arqanun, -ها / : اسم. نوعی ارگ دستی
قدیمی

ارغوان / arqavān / : اسم. ۱. ماده رنگی سرخ درخشان
که در قدیم از قرمز دانه می گرفتند ۲. -ها / درخت از
تیره پروانهواران دارای برگهای گرد ساده و بی کرک و
گلهای چسبیده به ساق ۳. -ها / گل آن درخت که
معمولاً ارغوانی رنگ است و پیش از باز شدن برگها
می روید: گل ارغوان

ارغوانی^۱ / arqavāni / : اسم. رنگ سرخ درخشان با
تدریج بنفش: رنگ ارغوان
ارغوانی^۲ : صفت. دارای رنگ سرخ درخشان با تدریج
بنفش؛ دارای رنگ ارغوان؛ ارغوانی رنگ

ارغه / arqe / : آرقه

ارفاق / erfāq, -ها؛ -ات / : اسم. گذشت یا کمکی که
فراتر از حق گیرنده آن است (هر معلم ارفاق نکرده بود، تجدید
می شد. دیران ارفاق کرد و گذاشت به ورزشگاه داخل شوم)

ارفاق / erfāqan / : قید. به طور ارفاق (ارفاقاً دو نمره بدهید
که تجدیدی نشود)

ارقام / arqām / : جمع. زَقَم

ارقه / arqe, -ها / : صفت. [گفتاری] زیرک، بی شرم،
نادرست و حيله گر: ارغه

ارک / ark / : آرك

ارکان / arkān / : جمع. رُكْن

ارکان اربعه: چهار رکن (آب، آتش، خاک و باد)

ارکان حوب: [قدیمی] ستاد ارتش

ارکان دولت: سران و بزرگان دولت. به همین قیاس:

ارکان سباه

ارکان نماز: تکبیرة الاحرام، قیام، رکوع و سجود

ارکاندیش / e(y)rkāndišen, -ها / : اسم. تهویه مطبوع
ارکستر / orkes(t)r, -ها / : اسم. دسته کم و بیش ثابتی
از نوازندگان سازهای مختلف که به طور همزمان قطعه یا
قطعه هایی را می نوازند

ارکستر سمفونیک: ارکستر بزرگی شامل چندین نوازنده
برای هر ساز

ارکستر فیلارمونیک: گروه نوازنده وابسته به انجمن
فیلارمونیک

ارکستر مجلسی: ارکستری که شماره نوازندگانش به
دفعه نرمی رسد

ارکستراسیون / orkestrâs(i)yon / : اسم. ۱. سازبندی و
تنظیم یک آهنگ برای اجرای همزمان به وسیله چندین
ساز یا یک ارکستر ۲. هنر ساختن آهنگ برای ارکستر
ارکید / orkide, -ها / : اسم. گیاه زینتی از تیره تعلپیان،
دارای گلهای منفرد صورتی یا سفید که در گلخانه
پرورش می دهند

ارگ / arg, -ها / : اسم. [قدیمی] ۱. قلعه ای در میان یک
شهر ۲. قلعه نظامی؛ پاسگاه؛ محل استقرار و حفاظت
اسلحه و مهمات ۳. ارگ

ارگ / erg / : اسم. [فیزیک] واحد کار یا انرژی، برابر با
کار انجام شده توسط نیروی یک دین در جابجایی یک
سانتیمتر، معادل ۱۰^{-۷} ژول

ارگ / org, -ها / : اسم. ساز بادی بزرگ با چند ردیف
شستی دستی و یک ردیف شستی پایی، برای نواختن
همزمان

ارگ دستی: ارگ کوچک قابل حمل

ارگان / orgān, -ها / : اسم. ۱. [زیست شناسی] اندام؛
بخشی از بدن با کار ویژه ۲. بیان و نشرکننده اندیشه ها و
دیدگاههای یک سازمان یا گروه؛ ترجمان [فرهنگستان]

(رگان جمعیت زنان) ۳. نهاد اجتماعی (رگان انقلابی)

ارگاندی / orgāndi / : اسم. پارچه پنبه ای بسیار نازک و
لطیف با بافت ساده، دارای کاربرد در تهیه جامه یا گلسازی

پدرت قسم می‌دهم... (ب) واژهٔ تمسخر (ارواح باطلات خیال کودی به این راحتی است؟ ارواح شکمت، اگر توانستی بزن)

☐ ارواح خبیثه: روانهای پلید

ارواح طیبه: روانهای پاک

اروپایی / ùrupā'i / اروپایی

اروپایی^۱ / ùrupāyi, ourpāyi - ها؛ -ان / : اسم. هر یک

از مردم بومی اروپا یا فرزندان نشان (چند اروپایی می‌خواستند جنس عتیقه بخرد)؛ اروپایی

اروپایی^۲ / : صفت. مربوط یا منسوب به قارهٔ اروپا (کشورهای

اروپایی)؛ اروپایی

اروپیم / ùrop(i)yom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی از

خانوادهٔ لانتانیدها، با عدد اتمی ۶۳ و وزن اتمی ۱۵۱/۹۶، چکشخوار و خاکستری رنگ، که در ساخت رآکتورها کاربرد دارد

اره / are - ها / : اسم. ابزار برش با تیغه یا صفحهٔ

فولادی دارای لبهٔ تیزو (معمولاً) دنداندار

☐ ارهٔ آهن‌بری: ارهٔ مخصوص بریدن آهن. به همین قیاس:

ارهٔ سنگ‌بری

ارهٔ برقی: اره‌ای که با نیروی برق کار می‌کند.

به همین قیاس: ارهٔ دستی

ارهٔ تیزو: ارهٔ مخصوص بریدن درختان تر

ارهٔ دوسو: اره برای بریدن قطعات بزرگ چوب یا تنهٔ

درختان به وسیلهٔ دو نفر

ارهٔ عمودی: اره‌ای که خط برش آن از بالا به پایین یا در

جهت عمود بر سطح زمین است

ارهٔ فارسی‌بو: اره‌ای با یک تیغهٔ نازک بلند که یک لبه‌اش با

زهی فولادی پوشیده شده و برای بریدن گوشه‌ها و لبه‌ها

به کار می‌رود

ارهٔ کمائی: اره‌ای ظریف به‌صورت مقنول دنداندار که دو

سر آن به یک کمان متصل شده و برای بریدن قطعاتی از

وسط یک چیز به کار می‌رود؛ کمان‌اره

ارهٔ مویی: ارهٔ بسیار نازکی برای کارهای هنری ظریف

(مانند منبت‌کاری و خاتم‌کاری)

ارهٔ نواری: اره‌ای به‌صورت تسمه که با آن می‌توان

قطعه‌های چهارگوش یا گرد را به‌ر شکل برید

☐ اره چاق کردن: ۱. تیز کردن دندان‌های ارهٔ ۲. کنایه [

تحریک به آشوب کردن

اره دادن و تیشه گرفتن: (مجازی) بحث و جدل کردن؛

مشاجره کردن

اره کردن: بریدن چیزی با اره

ارهاش / erhās / : عامل ارهاش، عامل

ارهای / arre'i / : صفت. شبیه اره؛ اره‌مانند

ارهدمان / arredomān / : اسم. تیره‌ای از حشرات راستهٔ

نازکبالان، با بدن قوی، که نوع ماده اندام تخم‌ریز

ارگانزا / orgānzā / : اسم. پارچهٔ بسیار نازک درشت‌بافت

از الیاف نایلن یا ابریشم مصنوعی (ریون)

ارگانل / orgānel / : اسم. [زیست‌شناسی] اندامک

ارگانیزه / orgānize / : صفت. سازمان‌یافته؛ سازمانده

[فرهنگستان]

ارگانیسم / orgānism - ها / : اسم. زیست‌مند

ارگانیک / orgānik / : صفت. ۱. آلی ۲. مربوط یا منسوب

به اندام؛ اندامی؛ عضوی

ارگوتین / ergotin / : اسم. عصارهٔ سگاله که بویژه در

پزشکی برای بند آوردن خون به کار می‌رود

ارگوسترول / ergost(e)rol / : اسم. [شیمی] مادهٔ قابل

تبدیل به ویتامین د، موجود در چربی زیر پوست انسان

و جانوران

ارگونومی / ergonomi / : اسم. دانشی که بهره‌گیری از

فرایندهای زیستی را برای طراحی و ساخت وسیله‌ها و

ابزارهای کارآمدتر مطالعه می‌کند

ارل / erl - ها / : اسم. از لقبهای اشرافی انگلیس برای

مردان

ارلن / orlon / : اسم. نام تجاری نوعی پلی‌اکریل؛ اورلئون

ارم / eram / : اسم. [ادبی] بهشت؛ باغ ارم

ارمغان / armaqān - ها / : اسم. [ادبی] هدیه‌ای که

مسافر یا خود از جایی دیگر می‌آورد؛ تحفه؛ سوغات

(سبب‌بینی، توتون و گوجه‌فرنگی ارمغان دنیای جدید است).

به همین قیاس: ارمغان آوردن

☐ ارمغان مور: (مجازی) هدیهٔ ناچیز

ارمک / ormak / : اسم. ۱. نوعی پارچهٔ سادهٔ نخی که

پیش از این برای پیراهن و روپوش به کار می‌رفت

۲. تیره‌ای از گیاهان بوته‌ای یا درختچه‌ای از شاخهٔ

بازدانگان، با ساقه‌های بندبند، برگهای کوچک

فلس‌مانند، گلهای تر و مادهٔ جدا و میوهٔ معمولاً قرمز

محتوی یک دانهٔ محصور در فلسهای گوشتدار

ارمنی / armani / : اسم. ۱. قومی از نژاد آریایی بومی

ارمنستان یا فرزندان نشان ۲. -ها؛ -ان؛ ارمنه / هر یک از

افراد آن قوم ۳. از زبانهای هند و اروپایی که به وسیلهٔ آن

قوم به کار می‌رود

ارموی / ormavi - ها؛ -ان / : صفت. [ادبی] مربوط یا

منسوب به شهر ارومیه در شمال باختری ایران

ارنب / arnab / : خرگوش

ارنعت / arna'ut - ها / : اسم. [گفتاری] شخص

درشت‌اندام، بی ادب و بی تربیت؛ غول بیابانی

ارنیتورنکوس / ornitorenkus - ها / : اسم. اردک

مقاری

ارواح / arvāh / : اسم. ۱. جمع روح ۲. [گفتاری]

الف) واژهٔ سوگند (ارواح پدرت این کار نکن؛ یعنی تو را به روح

آژه‌ای شکل دارد و تولید مثل بکرزایی در آنها زیاد است. لاروها از شاخ و برگ گیاهان تغذیه می‌کنند

ارده قلمه / arreqalame / تبریزی

ارده ماهی / arremāhi / -ها، -ان / اسم. ماهی از زیر راسته سفره ماهیان، که در پوزه خود اندام آژه مانند دلبه دارد؛ نیزه ماهی

اریب / orib / صفت. دارای حالتی جز عمودی یا افقی؛ دارای حالت مایل یا قطری

اریکه / arik / -ها / اسم. [ادبی] تخت

اریگامی / origāmi / کاغذ و تا

اریون / or(i)yon / اسم. آماس حاد غده پناگوشی، که گاه با عارضه‌های دیگری هم همراه می‌شود؛ **اوریون**

از / az / حرف. ۱. نشانه آغاز (از سه سال پیش، از اینجا تا تبریز، از ۹۰ تا ۲۰). ۲. نشانه حرکت (الف) در داخل، در جهت

یا در میان چیزی (از پنجره آمد، از راه رشت رفت) (ب) در طول (از پل گذشت) (ج) در عرض (از خیابان عبور کرد) (د) به بیرون

از محدوده‌ای (از زندان نجات یافت. در دستش افتاد) ۳. اثر؛ مربوط به؛ متعلق به (این شعر از سده است. صدا از آنجاست.

ایشان از چاه است) ۴. به وسیله؛ بر اثر (اینجا را از او یاد گرفتیم. لباس از بران خیس شد) ۵. علت؛ دلیل یا انگیزه (مرگ از گرسنگی، از شدت درد فریاد می‌زد) ۶. در برابر؛ در مقابل (از تو

نمی‌ترسم. از یلامی گریزم) ۷. عهده؛ واسطه (از من کاری بر نمی‌آید. از چشم شما می‌بیند) ۸. درباره؛ راجع به (از

جوانیهایش حکایت می‌کرد) ۹. نشانه تمام یا بخشی (از همه ممنونم. از دو چشم نابیناست. بر از دشمن) ۱۰. نشانه مقایسه (این از آن بهتر است. امروز از دیروز گرمتر است) ۱۱. نشانه منشأ

یا اشتقاق (از خانواده اصلی است. از کنایه‌های بلوری است) ۱۲. نشانه تفکیک یا تمایز (سر از پانی شناسم) ۱۳. نشانه

جنس؛ نوع (از آهن ساخته شده. از این نمی‌خواهم)

از ۱. پیشوند. همراه یک اسم و یک مصدر، مصدر تازه‌ای می‌سازد که معمولاً نشانه وضع یا حالتی است (از یافتن، از دست دادن) (توضیح: برای معنی واژه‌های زیر بخش

دوم واژه را پیدا کنید)

از پا افتادن از دست رفتن از کار افتادن از پا انداختن از رو بردن از کار انداختن

از پا در آمدن از رو رفتن از میان بردن از پیش بردن از سر گذراندن از میان رفتن

از جان گذشتن از سر گذشتن از هوش رفتن از حال رفتن از سر گرفتن از یاد بردن

از دست دادن

ازا / eza / حرف. برابر؛ مقابل

از به / در ازای؛ در برابر؛ در مقابل (به ازای هر دلار ۱۴۰ تومان گرفت) از آب گذشته / azābgozāste / -ها / صفت. ۱. [غرنج

مردم] پاک؛ خالی از احتیاط (در مورد مواد خوراکی)

(میل به فرامی‌داده، از آب گذشته است) (توضیح: ظاهراً برخی را عقیده بر آن بود که هرگاه مواد خوراکی که دست

غیرمسلمان بر آن خورده است، از آب بگذرد، از لحاظ شرعی پاک است) ۲. آورده شده از جای دیگر به صورت

تحفه

ازار / ezār / -ها / اسم. [قدیمی] ۱. لنگ؛ پارچه‌ای که به جای شلوار دور کمر می‌بستند ۲. شلوار؛ زیرجامه

۳. دستار؛ منديل ۴. چادر؛ روپوش؛ ردا؛ ملافه یا هرنوع پوشش دیگر ۵. ازاره

ازار بستن پوشیدن شلوار یا جامه

ازاره / ezāre / -ها / اسم. قسمت پایین دیوار که با سنگ، آجر یا کاشی نماسازی می‌شود و از بقیه دیوار

تمایز است؛ **ازار**؛ **هزاره**

ازاله / ezāle / اسم. عمل دور کردن یا از میان بردن

ازاله مو؛ **ستردن مو**

ازاله نجاسات؛ **از میان بردن پلیدها**

ازاله شدن؛ **از میان رفتن**؛ **دور شدن**؛ **به همین قیاس**؛ **ازاله کردن**

ازالید / ozālid / اسم. ۱. نام تجارتی روشی برای تکثیر نقشه‌ها، نوشته‌های خطی و مانند آن بر روی کاغذ

حساس شده به وسیله بخار آمونیاک ۲. -ها / آنچه به این شیوه تکثیر شده است؛ **اوزالید**

ازانرو / azānru / حرف. [ادبی] به آن دلیل؛ به سبب آن (کوه ریزش کرده بود، ازرو قطار چند ساعت تأخیر داشت)

ازبر / azbar / قید. از حفظ؛ از حافظه

ازبر بودن ازبر داشتن

ازبر خواندن؛ **متنی را از حافظه خواندن** (عقیده دماوند را از بر خواند)

ازبر داشتن؛ **متن نوشتار یا گفتاری را در حافظه داشتن**؛ **ازبر بودن**

ازبر کردن؛ **چنان متنی را به خاطر سپردن**؛ **به همین قیاس**؛ **ازبر شدن**

ازبرگردنی / azbarkardani / -ها / صفت. دارای وضع

یا کیفیتی که برای به حافظه سپردن لازم یا مناسب باشد؛ **حفظی**

ازبک / ozbak / اسم. ۱. نام عمومی مردم زردپوست و

ترک‌نژاد ساکن ازبکستان در آسیای مرکزی

۲. -ها؛ -ان / هریک از افراد آن قوم ۳. ازبکی

ازبکی / ozbaki / اسم. زبان مردم ازبک، از زبانهای

اورال-آلتایی

از پا افتاده / azpāoftāde, -ōftāde / -ها؛ -گان /

صفت. فاقد توانایی برای ادامه تلاش یا پایداری

ازت / azot / نیتروژن

ازتات / azotāt / نیترات

اززیرکار دررو / az.zirekârdar.row / ـها / : صفت.
[گفتاری] فاقد گرایش به کار کردن جدی؛ دارای گرایش
به تنبلی و بیکاری (این جوانک اززیرکار دررو را برداشتی و
آوردی که همه کارها را خراب کند)
ازقضا / azqazâ / قضا

ازکارافتادگی / -'oftâdegi, -'azkâroftâdegi / : اسم.
۱. وضع یا کیفیت از کار افتادن ۲. وضع یا کیفیت از دست
دادن توانایی کار کردن بر اثر بیماری مزمن یا نقص عضو
ازکارافتاده / -'oftâde, -'azkâroftâde / ـها؛ ـگان / :

صفت. دستخوش ازکارافتادگی

ازکیا / azkiyâ / جمع قضا

ازگیل / azgil / ـها / : اسم. ۱. درختچه خاردار از تیره
گلسترخیان، دارای گل‌های منفرد درشت، میوه خرمایی
تیره و چوب محکم: گندس ۲. میوه آن درخت که ابدار،
گوشتالو، ترش و شیرین و خوراکی است

ازل / azal / : اسم. ۱. زمان بی‌آغاز که همیشه بوده
۲. [فلسفه] آنچه آغازی ندارد یا هستی‌اش جاودان و
پیوسته است

ازلی / azali / : صفت. منسوب به ازل؛ دیرین؛ همیشگی
ازلیت / azaliyyat / : اسم. وضع یا کیفیت ازلی بودن؛
جاودانگی

ازما بهتران / azmâbehtarân / : اسم. [مجازی] ۱. آنچه
۲. صاحبان قدرت و ثروت

ازملک / azmalak / ـها / : اسم. گیاه جنگلی پایا از تیره
سوسنثیا با ساقه پالارونده و خاردار و گل‌های سبز
خوشه‌ای که ریشه آن کاربرد دارویی دارد: ازملکی

ازملکی / azmalaki / قضا

ازمنه / azmene, azmane / جمع قضا

ازن / ozon / : اسم. گازی از چندشکلیهای اکسیژن،
مترکم در لایه بالایی جو، به میزان کم موجود در هوا،
بی‌ثبات، با بوی نافذ و رنگ آبی کم‌رنگ، که هنگام
تخلیه آرام برق در هوا ایجاد می‌شود. محلول در آب،
اکسایندۀ بسیار قوی، پلشت‌بر، باکتری‌کش و
رنگ‌زاست: اوزون

ازنکوره / ozonkore / : اسم. لایه اصلی جو بالایی
از حدود ۱۰ تا ۵۰ کیلومتری بالای زمین که غلظت
چشمگیر ازن در آن نقش مهمی در تعادل تابشی
جو دارد

ازواتماس / ezzo`eltemâs / قضا

ازوچ / ezzejez / ـها / : اسم. [گفتاری] التماس؛ زاری؛
ازوچ؛ ازواتماس

ازوچ کردن؛ زاری و التماس کردن؛ عاجزانه درخواست
کردن

به ازوچ افتادن؛ درمانده شدن و زاری و التماس کردن

ازته / azote / : صفت. از تدار؛ دارای نیتروژن
از جان گذشته / azjângozâste / ـها؛ ـگان / : صفت.
آماده برای مبارزه یا پایداری کردن تاحد مرگ
از خدا بی‌خبر / azxodâbixabar / ـها؛ ـان / : صفت.
فاقد اعتقاد به خدا یا بی‌خبر از آموزه خدانشناسی (یک
مثبت ادم از خدایی خبر افتادند به جان جنگلها و انهارا خراب کردند)
از خدا خواسته / azxodâxâste / : قید. با علاقه و میل
قبلی (تا گفتم: برو، از خدا خواسته بلند شد و رفت. وقتی دیدم
حرفی نمی‌زند، من هم از خدا خواسته چیزی نگفتم)

ازخودبیگانگی / azxodbigânegi / : اسم. [روانشناسی]
عارضه روانی که موجب جدایی میان شخصیت فرد و
نمودهای اساسی محیط پیرامون او می‌شود و او را از
قضاوت منطقی و بهره‌گیری از نیروی خلاق در بهبود
زندگی محروم می‌سازد

ازخودبیگانه / azxodbigâne / ـها؛ ـگان / : صفت.
دارای حالت ازخود بیگانگی

ازخودراضی / azxodrâzi / ـها؛ ـان / : صفت.
خودپسند؛ خودبین

ازخودگذشتگی / azxodgozâsteği / ـها / : اسم. عمل
یا فرایند چشم پوشیدن از مال یا جان خود به خاطر
شخص یا هدفی؛ فداکاری؛ ایثار

ازخود گذشته / âzxodgozâste / ـها؛ ـگان / : صفت.
دارای عادت یا گرایش به ازخود گذشتگی؛ فداکار
ازدحام / ezdehâm / ـها / : اسم. انبوهی، هجوم و فشار
ازدحام کردن؛ در جایی گرد آمدن، یکدیگر را فشار دادن و
هماو کردن. به همین قیاس: ازدحام بودن؛ ازدحام شدن

ازدحام‌هراسی / ezdehâmharâsi / : اسم. [روانشناسی]
ترس بیمارگونه از جاهای دستخوش ازدحام

ازدست رفته / azdastrafte / ـها؛ ـگان / : صفت. فاقد
دسترس‌پذیری، سودمندی یا کارایی پیشین (عمر
از دست رفته، پول از دست رفته)

ازدواج / ezdevâj / ـها / : اسم. ۱. زناشویی ۲. تنظیم
دویدوی اشیا (چرخها، ستونها، ...) ۳. [برق] اتحاد دو یا
چند مولد برق

ازدواج کردن؛ زن و شوهر یکدیگر شدن؛ زناشویی کردن؛
همسرگزیدن

به ازدواج کسی در آمدن؛ همسر آن مرد شدن.

به همین قیاس: به ازدواج کسی درآوردن

ازدیاد / ezdiyâd / : اسم. افزایش

ازرق / azraq / : صفت. [ادبی] کبود؛ نیلگون

ازرق چشم / azraqčesm / ـها؛ ـان / : صفت. [ادبی]
دارای چشم زاغ

ازرق فام / azraqfâm / : صفت. [ادبی] کبودرنگ؛
نیلگون

ازوجز / ezzočez / ۱۰۰

ازهم پاشیدگی / azhampāsidegi, -ها: / اسم. وضع یا کیفیت ازهم پاشیدن

ازهم پاشیدن / azhampāšidan / ۱۰۰ هم

ازهم پاشیده / azhampāside / صفت. دارای وضع یا کیفیت از دست دادن یکپارچگی، نظم و پیوند بر اثر ازهم پاشیدن

از یادرفته / azyādrafte, -ها: -گان / صفت. فراموش شده (نسل از یادرفته)

ازینرو / azinru / حرف. [ادبی] به این دلیل؛ به این سبب (فردانی توأم بیدیم، ازینرو بهتر است امروز کار تمام کنیم)

اژدر / aždār, eždār, -ها: / اسم. نوعی موشک زیرآبی که با نیروی پخار، برق یا جت حرکت می‌کند و بر اثر برخورد با هدف منفجر می‌شود

اژدرافکن / aždarakfan, -ها: / اسم. ۱. قایق کوچک تندرو برای حمل و پرتاب اژدر ۲. لوله‌ای که اژدر از طریق آن با نیروی انفجاری پرتاب می‌شود ۳. اژدرانداز

اژدران / aždārān, ešdarān / ۱۰۰ اژدرماران

اژدرانداز / aždārandāz, eždār, -ها: / اسم. کسی که مسئول پرتاب اژدر است؛ اژدرافکن

اژدرمار / aždarmār, eždār, -ها: -ان / اسم. هریک از مارهای تیره اژدرماران

اژدرماران / aždarmārān, eždār, - اسم. تیره‌ای از مارها، شامل بزرگترین مارهای زمینی، از زیرراسته ماران، با پاهای عقبی خارناتند و اثر نمایان کمربند

سینه‌ای در زیر پوست (مانند مار بوا، اژدر هندی)، اغلب بی‌زهر و تخم‌گذارند؛ اژدران

اژدرماهی / aždarmāhi, eždār, -ها: -ان / اسم. ماهی از راسته اژدرماهیان، که بیشتر در عمق آب اقیانوسها زندگی می‌کند، دارای دو اندام منشوری

ماهپچه‌ای یا صفحه‌های موازی که در نتیجه تکانهای ماهپچه‌های آن، برق تولید می‌شود

اژدرماهیان / aždarmāhiyān, eždār, - اسم. راسته‌ای از ماهیهای کوچک از زیررده ماهیان

استخوانی جدید که تمام بدنشان از یک محفظه استخوانی پوشیده شده و در دریاها یا استوایی دنیای

قدیم زیست می‌کنند

اژدها / eždehā, aždahā / اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی شمالی که سر آن زیر پای جایی و دمش میان

صورت‌های خرس بزرگ و خرس کوچک قرار دارد؛ ۲. / -ها: -یان / جانور افسانه‌ای عظیمی با چندین

سر یا دم که از دهانش آتش می‌بارد، با تنوره کشیدن پرواز می‌کند و موجودی ترسناک و زیانکار است

اژدهای پرنده: از انواع سوسمارهای دنیای قدیم، دارای

دنده‌های بلند و غشای سرتاسری در دوسوی بدن، که مانند چتر نجات، از آن برای پرش استفاده می‌کند

اژکتور / ežektor, -ها: / اسم. تلمیبه پاشنده

اس / os(s) / اسم. اساس / اسم. [نامتداول] شالوده؛ بنیاد

اس اساس: [مجازی] سنگ بنا؛ پایه نخست (اس اساس این کار را آقای اطهری گذاشت)

اسانه / esā'e / اسم. ۱. بدکاری ۲. بدرفتاری ۳. بدی

اسانه ادب: بی‌ادبی؛ بی‌احترامی (اگر خدا نکرده به جنابعالی اسانه ادب شده، باید به بزرگواری خودتان ببخشید)

اساتید / asātid / جمع ۱۰۰ استاد

اسارت / esārat, asārat, -ها: / اسم. ۱. بندگی؛ بردگی ۲. گرفتاری؛ اسیری

اسارت افتادن: اسیر شدن

به اسارت بودن: به صورت اسیر بودن

به اسارت گرفتن: اسیر کردن

اسارتبار / esāratbār, asārat- / صفت. مایه اسارت (فرزاد اسارتبار)

اسارون / asārun, -ها: / اسم. گیاه علفی پایا، از تیره زراوند با بوی تند، دارای گل‌های تک به رنگ قرمز مایل

به سیاه و برگ‌های صاف شفاف و گرد، که در جنگل‌ها و زمینهای مرطوب معتدل و سردسیری می‌روید

اساس / asās, -ها: / اسم. شالوده؛ بنیان (اساس کار باید درست باشد، زندگی زناشویی باید بر اساس تفاهم و گذشت باشد)

اساساً / asāsan / صفت. از بن؛ از پایه (این خانه اساساً خراب است)

اساسنامه / asāsname, -ها: / اسم. مجموعه مقرراتی که برای گردش کار یک نهاد (شرکت، انجمن، حزب) تنظیم شده است

اساسی / asāsi / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به اساس (قانون اساسی) ۲. دارای اساس و شالوده (کار اساسی)

اساطیر / asātir / جمع ۱۰۰ اسطوره

اساطیری / asātīri / صفت. مربوط یا منسوب به اساطیر

اسامی / asāmi / جمع ۱۰۰ اسم

اسانس / esāns, -ها: / اسم. ۱. ماده دارای عطر یا طعم مشخص و معمولاً خوش، که از عصاره اندام‌های مختلف گیاهان (مانند گل، میوه و برگ) به دست می‌آید؛

عطرمايه [فرهنگستان] ۲. جوهر

استین / ose'in / اسم. مواد چسبزی استخوان

اسب / asb / اسم. ۱. / -ها: / مهره‌های شطرنج که هر بازیکن در آغاز دوتا از آن را دارد ۲. هفتمین سال از

سالهای تقویم ترکستانی ۱۰۰ تقویم ۳. بخشی از تریلی که موتور و اتاق راننده در آن قرار دارد و کنی (اتاق بار)

به پشت آن بسته می‌شود؛ گشونده ۴. / -ها: -ان / جانور

اسباب سفره ☞ اسباب سفره

اسباب صورت: اندامهای صورت (مانند چشم، ابرو، بینی، لبها، گونه‌ها، ...)

اسباب کار: ابزار کار؛ وسیله‌هایی که برای انجام دادن کاری لازم است (اسباب کار فراهم شود، خانه را چهل‌بلعه تحویل می‌دهم)

اسباب بازی / asbāb(e)bāzi / -ها / : اسم. وسیله بازی، بویژه وسیله بازی کودکان؛ بازیچه
اسباب چینی / asbābēcini / : اسم. عمل یا فرایند آماده کردن مقدمات؛ مقدمه چینی (برای وکیل شدن اقل‌سید اسباب چینی می‌کردند)

اسباب سفره / asbāb(e)sofre / : اسم. مجموعه چیزهایی که در هنگام غذا خوردن به کار می‌رود (مانند قاشق، چنگال، بشقاب، نمکدان، ...)

اسباب‌کشی / asbābkēši / -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بردن همه یا بخش عمده وسایل کار یا زندگی، از جایی به جای دیگر ۲. [مجازی] عمل یا فرایند تغییر دادن محل سکونت • اثاث‌کشی

اسباب آبی / asbe'ābi / : اسب

اسبان / asbān / : اسم. تیره‌ای از پستانداران علفخوار از راسته فرسمان، شامل اسب، خر، گورخر و گوراسب

اسبان آبی: تیره‌ای از پستانداران علفخوار از زیر راسته خوکها، با بدن و پاها قوی و بزرگ، پوست کلفت با موهای پراکنده و ماهر در شنا، که از گیاهان آبی تغذیه می‌کنند

اسب‌داری / asbdāri / -ها / : اسم. ۱. جای نگهداری یا پرورش اسب ۲. کار نگهداری و پرورش اسب
اسب‌دوانی / asbdavāni / -ها / : اسم. عمل یا فرایند دواندن اسبان در کنار یکدیگر، برای سنجش توانایی‌های آنها و استادی سوارکاران

اسب‌رُز / asbrez / : آسبریس

اسبریس / asbris / : آسبریس

اسب‌غول / asbqul / : اسب‌فرزه

اسب‌ق / asbaq / : صفت. بیشترین؛ پیش از پیش؛ پیش از سابق (از خانه سابقان دوباره اسب‌کشی کردیم به خانه اسبق که از آن خاطره‌های خوشی داشتیم)

اسب‌ک / asbak / : اسم. دندان‌کلید

اسب‌ل / osbol / : اسم. [گفتاری] ۱. اسب‌رُز؛ طحال ۲. ورم پهلوی

اسب‌له‌ماهی / esbalemāhi / -ها؛ -ان / : اسم. ماهی خوراکی از زیر راسته اسب‌له‌ماهیان، با جثه بزرگ، سر برهنه، دهان گشاد و پوزه ریشدار، با پوست آبی که بتدریج روبه پایین تیره‌تر می‌شود
اسب‌له‌ماهیان / esbalemāhiyān / : اسم. زیر راسته‌ای

پستاندار علفخوار از تیره اسبان که برای سواری و ترابری تربیت می‌شود. رنگها، جنسها و نژادهای گوناگون آن نامهای جداگانه دارد (مانند کُهر، نَریان، مادیان، عربی، ترکمنی)

اسب آبی: جانور علفخوار از تیره اسبان آبی، دارای دست و پای کوتاه، تنه سنگین و پوست خاستری یا خرمایی که از گیاهان آبی تغذیه می‌کند و بومی آفریقا است؛ اسب رودخانه

اسب بالدار: [نجوم] صورت فلکی بزرگی در آسمان نیمکره شمالی، میان صورتهای زن پای در زنجیر و ماهی؛ قوس اعظم

اسب بخار: واحد اندازه‌گیری توان در دستگاه انگلیسی، برابر ۷۴۵/۷ وات

اسب تازی: از نژادهای اسب با گردن کشیده، پاها اندکی باریک و اندامی زیبا که به خاطر چالاکی، هوشیاری و طاقت زیاد معروف است؛ اسب عربی

اسب تشویح: [کنایی] اسب بسیار لاغری که استخوانهایش نمایان است

اسب چپ: اسبی که یک ساق سفید و سه ساق سیاه دارد

اسب دریایی ☞ اسب‌ماهی

اسب راست: اسبی که یک ساق سیاه و سه ساق سفید دارد
اسب رودخانه: اسب آبی

اسب شاه: اسب شطرنج که در سمت شاه قرار دارد، به همین قیاس: اسب وزیر

اسب عربی ☞ اسب تازی

اسب مُراد: [کنایی] بخت و دولت

اسب برداشتن: رم کردن اسب و سرپیچی کردنش از فرمان سوارکار

اسب پیشکشی: رد دادن شمردن: [کنایی] زیاده‌خواه و پرتوقع بودن

اسب تاختن: اسب را با شتاب راندن (پنج ساعت اسب تاخت تا به شهر رسید)

اسب دادن و خر گرفتن: [کنایی] داد و ستد به زیان کردن
اسب را تاراندن: اسب را به دیدن و داشتن

اسب زین کرده: اسب سوار شدن: [کنایی] از حاصل کار دیگران بهره بردن

اسباب / asbāb / -ها؛ اسباب / : اسم. ۱. جمع ☞ سبب ۲. ابزارها؛ وسیله‌ها (اسباب چایخوری، اسباب کار) ۳. ابزار؛ وسیله ۴. مایه؛ علت؛ انگیزه (اسباب دلخوری)

اسباب بازی ☞ اسباب بازی

اسباب حرف: [گفتاری] مایه گفتگوی ناخوشایند (طوری رفتار کن که اسباب حرف نشود)

اسباب زحمت: مایه زحمت (ببخشد که اسباب زحمت شدیم)

اسباب سفر ☞ توشه ۲

زرد یا سفید خوشه‌ای که از ریشه آن ماده زردرنگی برای رنگرزی می‌گیرند

اسپرکیان / *esparakiyān* : اسم. تیره‌ای از گیاهان دوله‌ای جدا گلبرگ یک یا چندساله، دارای خوشه گل‌های نامنظم، برگ‌های نامقابل و هفت تا چهل پرچم، که به صورت خودرو در کشتزارها و باغ‌ها می‌روید

اسپرم / *esperm*، -ها / : اسم. ۱. منی دانه ۲. [مجازی] منی

اسپرماتوزوئید / *espermatozo'id*، -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] ۱. گانه نر در نهانزادان ۲. منی دانه ۳. [مجازی] منی

اسپرماتوسیت / *espermátosit*، -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] یاخته‌ای که پس از تقسیم میوز، اسپرماتید را تشکیل می‌دهد

اسپرماتید / *espermátid*، -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] یاخته‌ی کروئ که از تقسیم میوزی اسپرماتوسیت ثانوی به وجود می‌آید و خود مولد تخمک نر گیاه (اسپرماتوزوئید) است

اسپرماهی / *espermāhi*، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. هریک از اعضای راسته اسپرم‌ماهیان ۲. [ادبی] سفره‌ماهی

اسپرم‌ماهیان / *espermāhiyān* : اسم. راسته‌ای از ماهیان غضروفی با آبشش ورقه‌ورقه (شامل کوسه‌ماهیها، سفره‌ماهیها و چارگوش‌ماهیها)

اسپروزوآ / *esporozo'ā*، -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] هاگذاران

اسپروفیل / *esporofil*، -ها / : اسم. [گیاه‌شناسی] هاگیرک

اسپری / *esp(e)rey*، -ها / : اسم. ۱. دستگاه یا وسیله‌ای که مایعی را به صورت ذرات ریز می‌پاشد ۲. مایع یا بخاری که با دستگاه پاشنده به صورت ذرات ریز پاشیده می‌شود ۳. آبروسل؛ افشانه [فرهنگستان]

اسپریز / *aspriz*، -ها / : اسم. میدان اسیدوانتی؛ اسپریس؛ اسپارز؛ اسپریز

اسپست / *aspest*، -ها / : اسم. یونجه

اسپقول / *aspqul*، -ها / : اسم. [فیزیک] طیف؛ اسپکتروم

اسپکتروسکپ / *espektroskop*، -ها / : اسم. [فیزیک] طیف‌نما

اسپکتروگرام / *espektrogr(e)ram*، -ها / : اسم. طیف‌نگار اسپکتروم / *espektrom*، -ها / : اسم. [اسپکتروم]

اسپکولوم / *espekulom*، -ها / : اسم. [پزشکی] ابزاری برای باز یا گشاد کردن حفره‌ای از بدن برای معاینه آن

از ماهیهای زیررده ماهیان استخوانی جدید (مانند گربه‌ماهی)، دارای بدن برهنه بدون فلس، استخوانهای پهن و دندان

اسب‌ماهی / *asbmāhi*، -ها؛ -ان / : اسم. جانور دریایی از راسته سوزن‌ماهیان، با سری شبیه سر اسب و دمی با انتهای پیچیده که به وسیله آن به علفهای دریایی می‌پیچد؛ اسب دریایی

اسب‌مگسان / *asbmagasān*، -ها؛ -ان / : اسم. مگسهای اسب، مگسها

اسپاسم / *espāsm*، -ها / : اسم. [پزشکی] ۱. انقباض ناگهانی، شدید و غیرارادی یک یا چند ماهیچه همراه با درد و اختلال در کار آنها ۲. تنگ شدن ناگهانی و موقتی مجرای بدن

اسپاگتی / *espāgeti* : اسم. از اقسام خوراک ماکارونی، که رشته‌های آن اندکی باریکتر است

اسپانیایی / *espān(i)yā'i*، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. از زبانهای رومیایی که در اسپانیا، مکزیک، آمریکای مرکزی و جنوبی به کار می‌رود ۲. -ها؛ -یان / : هریک از مردم بومی اسپانیا یا فرزندانشان ۳. اسپانیول؛ اسپانیایی

اسپانیایی^۲ : صفت. مربوط یا منسوب به کشور اسپانیا (گویش‌های اسپانیایی، موسیقی اسپانیایی)؛ اسپانیایی

اسپانیول / *espānyol* : صفت. اسپانیایی

اسپر / *espar*، -ها / : اسم. [قدیمی] دیواره‌ای که به فاصله کمی از در ورودی، در حیاط خانه کشیده می‌شد تا داخل خانه از بیرون دیده نشود

اسپرانتو / *esp(e)rānto* : اسم. از زبانهای قراردادی که برای آسان کردن رابطه میان ملتها توسط دکتر زامنهوف لهستانی (۱۸۵۹-۱۹۱۷ میلادی) ابداع شد

اسپرت^۱ / *esport* : اسم. ورزش

اسپرت^۲ : صفت. ۱. ورزشی ۲. اهل ورزش؛ ورزشکار؛ ورزش‌دوست

اسپرز / *esporz* : اسم. طحال

اسپرز / *esparze*، -ها؛ -ان / : اسم. گیاه علفی یک‌ساله از تیره پروانه‌واران، با ساقه‌های دراز و نرم، برگ‌های مرکب

دارای ۱۳ تا ۲۵ برگچه، گل‌های صورتی و میوه گردندار

اسپارقم / *esparqam*، -ها / : اسم. گیاه بسیار خوشبو از تیره نعناعیان که برای گرفتن عرق و تخم آن کشت می‌شود؛ شاه‌اسپرغم؛ شاه‌سپزم

اسپرغم رومی؛ اسطوخودوس

اسپروفیت / *esporofit*، -ها؛ -ان / : اسم. گیاه علفی خودرو از تیره اسپرکیان، دارای برگ‌های بریده، گل‌های نر-ماده

به عنوان آشکارگر در تولید نمکهای سرب، به عنوان دندان در رنگرزی و در دباغی و تهیه رنگهای سفید سربی به کار می رود؛ شکر سرب

استات سلولز: اتزهای سلولز و اسید استیک که در تولید نخ، پارچه و چرم ریون مصرف فراوان دارد و دارای اقسام مختلفی است: استات ریون؛ سلولز استات

استاتور / *esfātor* / اسم. [برق] بخشی از یک دستگاه دوار، شامل قسمتهای ساکنی از مدار مغناطیسی و سیم پیچهای مربوط به آنها

استاتیک^۱ / *estātik* / اسم. شاخه‌ای از مکانیک که درباره تعادل اجسام تحت تأثیر نیروها و از نیروهایی که بر جسم در حال تعادل اثر می کنند، بحث می کند؛ ایستایی استاتیک^۲: صفت ایستا

استاتیکی / *estāтики* / صفت. مربوط به علم استاتیک استاخنوفیسم / *estāxānofism* / اسم. روشی برای بهره‌وری کار که اولیاء به وسیله استاخناف (۱۹۰۵-۷۷ میلادی) در یکی از معدنهای زغالسنگ روسیه ابداع شد (۱۹۳۳)

استاد^۱ / *ostād* / -ها؛ -ان؛ اساتید / اسم. ۱. شخص دارای نوعی دانش یا مهارت که آن را به دیگران آموزش می دهد. ۲. کارگر یا کارفرمای کارگاه صنایع سنتی ۳. لقبی برای نامیدن هر نوع افزارمند (استاد بنا، استاد دلاک، استاد سلمانی، استاد نجار) ۴. دارنده بالاترین مقام آموزشی در دانشگاه ۵. رهبر و رئیس بازی در برخی بازیهای جمعی کودکان

استاد راهنما: استادی که راهنمایی دانشجو را در انجام دادن پژوهش یا تدوین پایان نامه برعهده دارد استاد مدعو استاد مهمان

استاد مهمان: استادی که در شمار هیئت آموزشی یک دانشگاه نیست، بلکه برای تدریس در فاصله زمانی معین (مثلاً یک سال تحصیلی) دعوت شده است؛ استاد مدعو

استاد همکار: استادی در بیرون از هیئت آموزشی یک دانشگاه، که با استادان یا دانشجویان آن دانشگاه در فعالیتهای پژوهشی یا درسی (مثلاً تدوین پایان نامه) همکاری دارد

استاد^۲: صفت. کارآموزده؛ چیره دست؛ ورزیده (او در لطیفه سازی استاد است)

استاد شدن: مهارت یافتن؛ ورزیده شدن؛ کارآموزده شدن استادانه / *ostādāne* / قید. با مهارت

استادکار / *ostād-kār* / -ها؛ -ان / اسم. ۱. کارگر ماهری که عده‌ای کارگر ساده را سرپرستی می کند ۲. صنعتگری که عده‌ای کارآموز را در زمینه صنعتی آموزش می دهد

استادی / *ostādi* / اسم. ۱. مهارت؛ چیره دستی؛ ورزیدگی ۲. شغل استاد؛ کار استاد

اسپند / *espanđ* / اسفند

اسپندان / *espanđān* / اسم. خردل سفید خردل اسپنددانه / *espanđāne* / اسفنددانه

اسپورداران / *esporđārān* / ها گذاران

اسپوروفیت / *esporofit* / اسم. [گیاهشناسی] مرحله‌ای از چرخه زندگی گیاهان بی گل که از پیدایش تخم آغاز و به تشکیل هاگ ختم می شود؛ اسپوزفیت اسپونژین / *esponžin* / -ها / اسم. نوعی ماده شاخی که به وسیله یاخته‌های لایه میانی اسفنجها ترشح می شود اسپیروژیر / *espirožir* / -ها / اسم. [گیاهشناسی] جلبک

اسپیروکت / *espiroket* / -ها / اسم. [زیست شناسی] باکتری مارپیچی شکل تک یاخته که در بدن خود دارای دو میله طولی است و به کمک آنها حرکت می کند (مانند عامل مولد سیفلیس)

اسپیروگراف / *espirog(e)rāf* / -ها / اسم. [پزشکی] دم نگار

اسپیرومتر / *espirometr* / -ها / اسم. [پزشکی] دم سنج

اسپیره / *espire* / -ها / اسم. گیاه علفی پایا از تیره گلسرخیان، دارای گلهای صورتی خوشه‌ای که به حالت انبوه کنار نرها و در کوهستانهای مرطوب می روید و از ریزوم آن استفاده دارویی می شود. اسپیره چمنی و اسپیره کوهی از انواع آن است

اسپیریل / *espiril* / -ها / اسم. [زیست شناسی] نوعی باکتری مارپیچ که عامل برخی بیماریها در پستانداران است اسپین / *espin* / اسم. [فیزیک] ۱. چرخش ذره بنیادی در محورش، یا دستگاهی از این گونه ذره ها در حرکت محوری، که موجب اندازه حرکت زاویه‌ای و گشتاور مغناطیسی قابل اندازه گیری است ۲. اندازه حرکت زاویه‌ای مرتبط با چتین چرخشی

است / *ast* / هستند / فعل. صیغه سوم شخص مفرد بودن در زمان حال (این پول است. هوا گرم است)

استات / *asetāt* / -ها / اسم. [شیمی] نمک اسید استیک استات اتیل: مایمی بی رنگ، اندکی محلول در آب، که به عنوان محرک، ضد اسپاسم و آشکارگر در ترکیبات آلی و در تجزیه رنگها به کار می رود

استات آمونیوم: بلورهای نمگیر بی رنگ که در آب بخوبی محلول است و به عنوان تبخیر، مرقق، پادزهر فرمالدئید، آشکارگر و جدا کننده برخی سولفاتها به کار می رود؛ آمونیوم استات

استات ریون استاد سلولز

استات سرب: جسم متبلور سفید رنگ شیرین و سستی، شامل سرب، کربن، اکسیژن و هیدروژن، محلول در آب که

شده است: استانده ۳. مؤسسه رسمی که عهده دار تعیین آن معیارها و نظارت بر آنهاست؛ مؤسسه استاندارد استاندارد^۲، صفت. مطابق و هماهنگ با معیارهای تعیین شده از سوی مقامهای رسمی: استانده استاندارد / ostāndārī / اسم. ۱. شغل یا مقام استاندار ۲. / ها / اداره‌ای که استاندار در آن کار می‌کند استانده / estānde / استتاریک اسید / este'ārik asid / استتاریک، اسید استتارین / este'ārin / اسم. [شیمی] ترکیب اسید استتاریک و اسید پالمیتیک که در شمع سازی و صابون سازی کاربرد دارد استبداد / estebdād / اسم. ۱. خودرایی؛ خودکامگی (استبداد رای) ۲. [سیاست] فرمانروایی خودسرانه و بی توجه به عقیده دیگران ۳. [سیاست] نظام کشوری که در آن رهبران و مقامهای اجرایی با رأی آزادانه مردم یا نمایندگانشان انتخاب نمی‌شوند و قوه‌های سه گانه (اجرایی، قضایی، قانونگذاری) استقلال ندارند استبدادی / estebdādi / صفت. دارای وضع یا کیفیت خودکامگی (نظام استبدادی) استبقر / estabraq / اسم. ۱. [نامتداول] زری؛ ابریشم زربافت؛ استتبرک ۲. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ علفی پایا، با ساقه راست یا بالارونده، بوته ماندن و بندرت به صورت درختچه، دارای برگهای متقابل یا فراهم، گلهای منظم و گلبرگهای پیوسته ۳. / ها / سان / گیاه شیره دار از تیره استتبرق، دارای برگهای پهن و گلهای خوشه‌ای سفید و صورتی به صورت چتر کوچک و غالباً مظهر استتبرک / estabrak / استتبرق-۱ استتبل / establ / اسم. ۱. جای سروپشیده‌ای برای نگهداری اسب ۲. طویله * اسطبل؛ اصطبل استپ / estep / اسم. جلگه وسیع بی درخت و علفزار سرزمینهای سردسیر استتار / estetār / اسم. عمل یا فرایند پوشاندن روی چیزی برای دیده نشدن (سنگو در زیر بوته‌ها و پشت تخته‌سنگ‌ها بخوبی استتار شده بود) استتوسکپ / estetoskop / اسم. / ها / [پزشکی] گوشی پزشکی؛ اسبابی برای دریافت و بررسی صداهای مختلف بدن بویژه قلب و ریه استتشار / estesmar / اسم. ۱. بهره‌برداری از محصول کار دیگران؛ بهره‌کشی ۲. [اقتصاد] به دست آوردن ارزش اضافی حاصل از کار دیگران به وسیله مالکیت خصوصی سرمایه و ابزار تولید. به همین قیاس: استتشار شدن؛ استتشار کردن

استادیار / ostādyār / -ها؛ -ان / اسم. دارنده مقام آموزشی دانشگاهی بالاتر از مدرس و پایین تر از دانشیار، به همین قیاس: استادیاری استادبوم / estād(ī)yom / -ها / اسم. ورزشگاه استتارت / estārt / اسم. ۱. ورزش / آغاز بازی ۲. [صنعت] وسیله‌ای برای راه اندازی موتور؛ استارتو استارت زدن؛ روشن کردن موتور از راه چرخاندن سوچ استارتو / estārter / استتارت-۲ استاژ / estāž / اسم. کارورزی استاژ دادن؛ کارورزی کردن استاتیلوکوک / estāfilokok / -ها / اسم. [زیست‌شناسی] نوعی باکتری گرم مثبت بی‌هاک و بی حرکت، به شکل خوشه انگور که موجب بسیاری از بیماریهای چرکی در انسان می‌شود استاتلاکتیت / estālāktit / -ها / اسم. ستون آهکی آویزان از سقف غارها؛ چکنده؛ گلفه‌شنگ استاتلاگمیت / estālāgmit / -ها / اسم. ستون آهکی مخروطی شکل که در کف غارها پدید می‌آید؛ چکیده؛ شفشاهنگ استالدئید / asetālde'id / اسم. [شیمی] مایع بی رنگ با بوی تند، محلول در آب، الکلی یا اتر، که به عنوان حلال و در ساختن ترکیبات آلی کاربرد دارد؛ اتانال؛ اتیل آلئید؛ استیک آلئید استامبولی / estāmboli / استانبولی^۱ استامپ / estāmp / -ها / اسم. ۱. قوطی کوچکی حاوی بالشتک آلوده به مرکب روغنی که مهر را با آن مرکبی می‌کنند؛ جوهرگین [فرهنگستان] ۲. مهر ۳. نقش مهر استامپ زدن؛ مهر زدن استان / ostān / -ها / اسم. بزرگترین واحد در تقسیمات کشوری ایران که به وسیله استاندار اداره می‌شود و شامل چندین شهرستان است استانبولی^۱ / estāmboli, estānboli / -ها / اسم. ظرف فلزی به شکل تابه‌ای بزرگ برای ریختن یا آماده کردن کچ، سیمان و گل؛ استامبولی استانبولی^۲؛ صفت. منسوب به شهر استانبول؛ استامبولی استانبولی‌پلو / estāmbolipolow, estānbolipolo / اسم. نوعی پلو که در آن آب گوجه فرنگی، گوشت یا سیب زمینی (یا هر دو) خرد کرده می‌ریزند استاندار / ostāndār / -ها؛ -ان / اسم. رئیس اداری و بالاترین مقام کشوری یک استان استاندارد^۱ / estāndārd / -ها / اسم. ۱. آنچه از سوی دولت، برحسب عرف یا توافق عمومی به عنوان سمرشق یا نمونه پذیرفته شده است؛ معیار ۲. آنچه به وسیله دولت به عنوان معیار کمیت، وزن، طول، حجم یا کیفیت تعیین

استحکامات / *estehkāmāt* / اسم. ساختمانها و مانعهای مصنوعی که برای پدافند به کار می‌رود (مانند قلعه، بارو، سنگر، خندق، خاکریز، میدان مین یا سیم‌خاردار) (توضیح: به‌صورت جمع و مفرد به کار می‌رود)

استحکامی / *estehkāmī* / صفت. محکم کننده (بافت استحکامی)

استحمام / *estehmām* / -ها / اسم. [ادبی] عمل یا فرایند شستشوی بدن، بویژه در حمام (او روزی دوبار استحمام می‌کند)

استخاره / *estexāre* / -ها / اسم. نوعی فال به‌وسیله تسبیح، قرآن و مانند آن برای دانستن خوبی یا بدی پیامد کاری (برای فروختن حیاط استخاره کردیم بد آمد)

استخاره راه ندادن / ناموافق بودن نتیجه استخاره
استخاره‌کودن: ۱. جویا شدن نیک و بد کاری از عالم غیب
۲. [مجازی] این دست و آن دست کردن و کاری را به امروز و فردا انداختن

استخبار / *estexbār* / -ها؛ -ات / اسم. [نامتداول] خبرگیری

استخدام / *estexdām* / -ها / اسم. عمل یا فرایند به کار گرفتن یا به کار گمارده شدن معمولاً در برابر دریافت حقوق معین

استخدام شدن: به‌عنوان کارگر یا کارمند در مؤسسه‌ای پذیرفته شدن. به همین قیاس: استخدام‌کودن

استخدامی / *estexdāmī* / -ها / صفت. مربوط یا متعلق به کار استخدام (امور استخدامی، سابقه استخدامی)

استخر / *estaxr* / -ها / اسم. آبگیر مصنوعی روبازی که (معمولاً) درازای آن دست‌کم بیش از دو برابر طول قامت آدمی و دارای عمق کافی است؛ حوض بزرگ

استخر بازی: استخری با عمق بسیار کم برای بازی بچه‌ها
استخر سرپوشیده: استخری که در فضای سرپوشیده ساخته شده است

استخر شنا: استخر دارای تجهیزات مناسب برای شنا
استخراج / *estexrāj* / -ها؛ -ات / اسم. ۱. عمل یا فرایند بیرون آوردن چیزی از جایی (از این معنی سالی دو میلیون تن زغالسنگ استخراج می‌شود) ۲. عمل یا فرایند به‌دست آوردن نتیجه یک پژوهش، نظر سنجی یا رأی‌گیری (استخراج آمار، استخراج از) ۳. به همین قیاس: استخراج شدن؛ استخراج‌کودن

استخراج از: شمارش و خواندن رأیها
استخراج معادن: بیرون آوردن کانیها از معدن آنها
استخرداری / *estaxrdārī* / -ها / اسم. عمل یا فرایند دایر یا اداره کردن استخر (مانند استخرشنای همگانی یا استخرپرورش آبزیان)، به همین قیاس: استخردار

استسنا / *estesnā* / -ها / اسم. عمل یا فرایند بیرون بردن عضو یا عضوهایی از یک مجموعه از شمول یک حکم یا عمل (کشاورزان باید از شمول این قانون استسنا کرد)
۲. -ات / آنچه بیرون از شمول یک حکم یا عمل قرار گیرد؛ مقابل: قاعده (علی در میان بچه‌های آقای علوی استسناست)، به همین قیاس: استسنا بودن؛ استسنا شدن
استسنا قایل شدن: فرق گذاشتن؛ همه را یکسان ندانستن
استسنا کردن: خارج کردن از شمول یک حکم یا عمل
استسنانا / *estesnā'an* / قید. به‌طور استسنا (استسنا او را به‌سر بازی نبردند)

استثنائی / *estesnā'i* / استثنایی
استثنایی / *estesnāyi* / صفت. ۱. متفاوت با دیگران (هوش و حافظه او استثنایی بود) ۲. کم‌مانند یا بی‌مانند (این یک معلم استثنایی است) * استثنائی

استجاب / *estejābat* / اسم. [نامتداول] تقاضای پذیرش درخواست یا دعا

استحاضه / *estehāze* / اسم. خونریزی در زنان در غیر دوران قاعدگی

استحاله / *estehāle* / -ها / اسم. ۱. دگردیسی ۲. عمل یا فرایند تحلیل رفتن

استحباب / *estehbāb* / اسم. [ادبی] عمل مستحب دانستن

استحبابی / *estehbābi* / صفت. مستحب
استحسان / *estehsān* / اسم. [فقه] یکی از مأخذهای صادر کردن حکم در مورد امری در فقه اهل سنت، براساس خوب بودن کاری از لحاظ پیامدهای آن

استحصال / *estehsāl* / -ها / اسم. [ادبی] بهره‌برداری از جایی (مانند معدن، زمین، کارخانه، ...)، که دارای محصولی با ارزش اقتصادی است
استحصالات / *estehsālāt* / اسم. [نامتداول] آنچه بهره‌برداری شده است؛ محصولات

استحضار / *estehzār* / اسم. وضع یا کیفیت آگاه بودن یا شدن
استحضار رساندن: آگاه ساختن

استحفاظ / *estehfāz* / اسم. ۱. نگهداری ۲. [نامتداول] پاسداری

استحفاظی / *estehfāzi* / صفت. شایسته، نیازمند یا در معرض نگهداری یا پاسداری (روستاهای حوزه استحفاظی ژاندارمری بود)

استحقاق / *estehqāq* / اسم. سزاواری؛ شایستگی
استحقاق داشتن: سزاوار بودن

استحقاقی / *estehqāqi* / صفت. مربوط به برخورداری از حق یا مزیتی (مرخصی استحقاقی)

استحکام / *estehkām* / -ها / اسم. استواری؛ محکمی

استخفاف / estexfāf / اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند خوار ساختن ۲. عمل یا فرایند خوار شمردن ۳. تحقیر استخلاص / estexlās / اسم. [ادبی] ۱. رهایی؛ آزادی استخلاف / estexlāf / اسم. [شیعی] ۱. جانشین شدن اتم یا اتمهایی به جای اتم یا اتمهای دیگر در یک ملکول استخلافی / estexlāfi / صفت. مربوط یا منسوب به استخلاف

استخوان / ostoxān, ostexān / ها، / اسم. ۱. بافت همبند آهکی تشکیل دهنده بخش اصلی کالبد مهره داران ۲. جسم آلی کمابیش سختی که در شکلهای گوناگون در بدن مهره داران یافت می شود ۳. [مجازی] عاج □ **استخوان اتلس**: نخستین مهره گردن؛ **مهره اتلس** **استخوان آخرمی**: زائده سه گوشه که استخوان ترقوه را به کتف می پیوند

استخوان اسفنجی: استخوان تیفه‌ای که به جای مجراهای هاورسی دارای شبکه‌ای از حفره‌های خونی متخلخل است **استخوان اشکی**: تیغه نازکی در گوشه کاسه چشم که لوله اشکی از داخل آن می‌گذرد

استخوان آهیانه: هر یک از دو استخوان تیغه‌ای تشکیل دهنده بخش پیشین کاسه سر

استخوان پرویژنی: استخوان غضروفی کاسه سر، که حفره بینی را تشکیل می‌دهد: **استخوان غریالی** **استخوان تاسی**: استخوانی هرمی در کناره خارجی میج پا، در جلو استخوان پاشنه: **استخوان مکعبی** **استخوان ترقوه** □ **استخوان چنبره**

استخوان تیغه‌ای: هر یک از دو استخوان کتف بینی که بخشی از سقف دهان را تشکیل می‌دهد

استخوان جناغ: استخوان باریک مسطحی که هفت جفت دنده سینه به آن می‌چسبد و به استخوان چنبره متصل است **استخوان چکشی**: بزرگترین استخوانچه گوش میانی که به پرده صماخ متصل است

استخوان چنبره: استخوانی که یک سرش به جناغ و سر دیگرش به استخوان آخرمی کتف متصل است؛ **چنبره**: **استخوان ترقوه**

استخوان جنگکی: از استخوانهای میج دست **استخوان حقه‌ای**: حفره فئجان ماندنی در بخش بیرونی استخوان لگن که استخوان ران در آن جای می‌گیرد **استخوان خاجی**: استخوان مثلثی شکل میان آخرین مهره کمر و دنباله، شامل پنج مهره به هم چسبیده **استخوان خاره**: بخشی از استخوان گیجگاهی در انتهای زیرین کاسه سر، که گوش میانی را دربر می‌گیرد **استخوان خارصه**: تهپگاه

استخوان خرما: هسته خرما

استخوان دوزنقه‌ای: استخوانی در میج دست

استخوان رکابی: از استخوانچه‌های گوش داخلی **استخوان زنده**: نام دو استخوان در میج دست؛ **زند اعلی** یا **زیرین** و **زند اسفل** یا **زیرین**

استخوان سندانی: استخوانچه میانی گوش **استخوان شب پره‌ای**: استخوانی در قاعده مغز و در پشت استخوان آهیانه

استخوان شبه دوزنقه: از استخوانهای میج دست در بالای استخوان دوزنقه‌ای

استخوان شرمگاه: استخوان جلو لگن **استخوان صدقه**: هر یک از چندین استخوان لوله شده نازکی که در سوراخ بینی قرار دارد

استخوان صدفی: هر یک از دو استخوان غشایی در انتهای پستی کاسه سر، درست در زیر استخوان آهیانه **استخوان غرابی**: از استخوانهای غضروفی، به صورت زائده‌ای از استخوان کتف

استخوان غریالی □ **استخوان پرویژنی** **استخوان غضروفی**: استخوانی که از جایگزینی غضروف تشکیل شده است

استخوان قاب: استخوان قوزک پا که درشت‌نی و نازک‌نی را به استخوان پاشنه می‌پیوند؛ **بجول**؛ **پژول**؛ **اِشتالنگ**؛ **قاب** **استخوان کشکک**: استخوان کنجیدی سه گوشه واقع در جلو زانو و فرو رفته در وتر ماهیچه چهارسر ران؛ **کاسه زانو** **استخوان کنجیدی**: توده استخوانی که در بافت وتری تشکیل می‌شود (مانند استخوان کشکک و استخوان نخودی) **استخوان لامی**: استخوانی که در قاعده زبان و بالای حنجره قرار دارد

استخوان متراکم: استخوانی که برخلاف استخوان اسفنجی، ساختار استخوانی در آن مسلط است **استخوان مکعبی** □ **استخوان تاسی**

استخوان ناوی: زائده‌هایی به صورت صفحه‌های نازک استخوانی در بخش میانی و پایین استخوان جناغ سینه پرنده‌گان و خفاشها که ماهیچه‌های نیرومند بالها به آن پیوسته است؛ **ناوی**

استخوان نخودی: از استخوانهای میج دست **استخوان نشیمنگاهی**: یکی از سه استخوانی که با استخوان خارصه و شرمگاه، استخوان لگن را تشکیل می‌دهند

استخوان وچنه‌ای: استخوان گونه **استخوان هوزمی**: از استخوانهای میج دست **استخوان هلالی**: از استخوانهای میج دست **پوست و استخوان** □ **پوست**

□ **استخوان ترکاندن**: [مجازی] رشد کردن **استخوان چریدن**: جدا کردن و خوردن گوشتی که به استخوان چسبیده است

تأثیر یک الکل بر اسید، با از دست دادن آب، که به عنوان
حلال و عطر به کار می‌رود
استراتژی / *est(e)rāṭēzi*، -ها / : اسم. ۱. دانش یا فن
بهره‌گیری از امکاناتی سیاسی، اقتصادی، روانی و نظامی
برای تأمین بیشترین حمایت از سیاست پیش‌بینی شده؛
راهبرد؛ سیاستگذاری ۲. [نظامی] دانش یا فن فرماندهی
برای مقابله مؤثر با دشمن؛ استراتژی نظامی
□ استراتژی جنگی: سیاستگذاری جنگی. به همین قیاس:
استراتژی علمی
استراتژیک / *est(e)rāṭēzik* / : صفت. مربوط یا متعلق
به استراتژی؛ سوق‌الجیشی؛ راهبردی؛ استراتژیکی
استراتژیکی / *est(e)rāṭēziki* / : استراتژیک □
استراتسفر / *est(e)rātošfer* / : اسم. پوشکرة
استراحت / *esterāhat* / : اسم. عمل یا فرایند قطع کردن
کار، فعالیت یا حرکت برای قرار گرفتن در وضعی که
موجب آرامش، از میان رفتن خستگی، بازیافتن نیرو یا
سلامتی، یا پیشگیری از فرسودگی بیشتر شود
□ استراحت دادن: به استراحت واداشتن (دکتر برلیم ده روز
استراحت داد)
استراحت داشتن: امکان استراحت داشتن (حتی یک دقیقه
استراحت نداشتن)
استراحت‌کردن: در حالت استراحت قرار گرفتن (روی
همین تخت استراحت کن)
استراحتگاه / *esterāhatgāh*، -ها / : اسم. جای
استراحت کردن؛ جای ویژه استراحت
استراق سمع / *esterāqesam* / : اسم. فرایند شنیدن
گفتگوی دیگران، بدون تمایل آنان، از راه گوش دادن
پنهانی یا نصب دستگاههایی برای این کار (خواهرش از
پشت در استراق سمع می‌کرد)
استرالیایی / *ostorālyā'i* □ استرالیایی
استرالیایی^۱ / *ost(o)rāl(i)yāyi*، *ostorālyāyi*، -ها؛
-ان / : اسم. هریک از مردم کشور استرالیا یا فرزندانشان:
استرالیایی
استرالیایی^۲ / : صفت. مربوط یا منسوب به استرالیا (موسفند
استرالیایی: استرالیایی)
استرونوسکپ / *estere'oskop*، -ها / : اسم. دستگاهی
که به یاری آن از دو شکل سطح یکسان، یک تصویر
سه‌بعدی دیده می‌شود
استروتوپوکوک / *est(e)reptokok*، -ها / : اسم.
[زیست‌شناسی] تیره‌ای از باکتریهای گرد گرام مثبت،
معمولاً به صورت دانه‌های تسبیح پشت سرهم، که برخی
از آنها انگلند و عفونتهای بسیاری را موجب می‌شوند
استرحام / *esterhām* / : اسم. [ادبی] تقاضای رحم یا
بخشش

استخوان خوردن: [مجازی] بسیار زحمت کشیدن
استخوان در گلو داشتن: [مجازی] مشکلی برای سخن
گفتن داشتن
استخوان سبک کردن: [مجازی] برای آمرزش گناهان
کار خیر کردن یا به زیارت رفتن
استخوان لای زخم گذاشتن: [مجازی] کاری را ناتمام
رها کردن، به طوری که بعدها مایه دعوا و گرفتاری شود
استخوان‌بندی / *-ostoxānbandi*، *ostexān*، -ها / :
اسم. کالبد؛ اسکلت
استخوان پزشکی / *ostoxānpezeški*،
ostexānpezešgi / : اسم. ارتوپدی
استخواندار / *-ostoxāndār*، *ostexān* / : صفت.
۱. دارای استخوان ۲. [مجازی] محکم؛ استوار؛ نامتزلزل
(مود استخواندار، حرف استخواندار)
استخوان‌درد / *ostoxāndard*، *ostexān* □
-درد^۲
استخوان‌شکن / *-ostoxānšekan*، *ostexān*، -ها / :
اسم. [پزشکی] ابزار شکستن استخوان در جراحی
استخوانی / *ostoxāni*، *ostexāni* / : صفت. ۱. مربوط به
استخوان (ضایعات استخوانی، بیماری استخوانی) ۲. از جنس
استخوان (بافت استخوانی) ۳. [مجازی] لاغر (صورت
استخوانی، هیکل استخوانی) ۴. [مجازی] مانند استخوان
□ استخوانی شدن: فرایند تبدیل بافتهای پیوندی و
غضروفی به استخوان
استدراک / *estedrāk*، -ها؛ -ات / : اسم. [ادبی]
۱. بازیافت ۲. تدارک ۳. توضیح بیشتر درباره موضوعی
۴. [بديع] اینکه شاعر بیتی را به صورتی آغاز کند که دم
در نظر آید، ولی آن را با مدح به آخر رساند (مانند:
خواهم که بنیمت در عالم / یک لحظه اسیر رنج و ماتم. ای
کاش در این جهان نمائی / یک روز، مگر به شادمانی)
استدعا / *ested'ā*، -ها / : اسم. [ادبی] خواهش
□ استدعای عاجزانه: خواهش از روی ناتوانی یا فروتنی
□ استدعا داشتن / کردن: خواستن؛ خواستار بودن
استدلال / *estedlāl*، -ها؛ -ات / : اسم. ۱. عمل یا فرایند
به کار گرفتن دلیل برای ثابت کردن درستی یک مطلب
(برای قبول کردن پیشنهادش خیلی استدلال کرد) ۲. شیوه یا
فرایند به کارگرفتن دلیل (استدلال منطقی) ۳. [ریاضی]
بهره‌گیری از اصلهای موضوعی و حکمهای از پیش ثابت
شده برای ثابت کردن درستی یک حکم
□ استدلال کردن: دلیل آوردن
استدلالی / *estedlāli* / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به
استدلال ۲. دارای یا مستلزم استدلال
استر / *astar*، -ها؛ -ان / : اسم. [ادبی] قاطر
استر / *ester* / : اسم. [شیمی] جسم مرکب آلی، حاصل از

استرخا / esterxā : اسم. [ادبی] سستی. به همین قیاس :
استرخای اعصاب؛ استرخای اعضا
استرداد / esterdād : اسم. [ادبی] عمل پس گرفتن یا دادن

استرداد مجرمین : بازگرداندن بزهکاران گریخته به کشور دیگر، توسط مقامهای کشور میزبان

استرژن / estoržen, -ها : اسم. ماهی خاویار؛ استورژن
استرس / est(e)res, -ها : اسم. ۱. [فیزیک] تنش

۲. روان‌شناسی [فشار روانی
استرنزیائی / ostroneziyā'i : استرنزیایی
استرلاب / ostrōlāb : آسترلاب

استرنزیایی / ostroneziyā'i : اسم. خانواده‌ای از
زبانهای متعدد متعلق به جزیره‌های اقیانوس هند و آرام
از تایوان تا ماداگاسکار و از مالزی تا فیلیپین؛
استرنزیایی

استرویسکپ / est(e)roboskop, -ها : اسم. وسیله
مطالعه حرکت نوسانی به کمک نور خاموش و
روشن شونده؛ چرخش سنج

استروما / estromā : اسم. [زیست‌شناسی]
۱. چارچوب محافظ هریک از اندامهای جانوران، که
معمولاً از بافت‌های همبند تشکیل می‌شود ۲. کالبد
اسفنجی برخی یاخته‌ها (مانند گویچه‌های سرخ)
۳. توده بافت‌مانند هیف قارچها، که اندامهای بارور در، یا
از آن به وجود می‌آید

استرونیتیم / estrontiyom : اسم. عنصر شیمیایی
فلزی، با عدد اتمی ۳۸ و وزن اتمی ۸۷/۶۲، سبک، نرم و
چکش‌خوار، که تنها به صورت ترکیب وجود دارد و برای
ساختن لامپ تلویزیون رنگی به کار می‌رود؛ استرونسیم
استرونیتیم ۹۰ : ایزوتوپ با رادیوآکتیو قوی که براحتی
جذب مواد غذایی بویژه شیر می‌شود و رسوب زیاد آن در
مغز استخوان عامل سرطان خون است

استرونسیم / estronsiyom : اسم. استرونسیم
استره / ostore, -ها : اسم. [قدیمی] آسیابی شبیه چاقو
با تیغه نازک، برای تراشیدن موی سر و صورت؛ تیغ سلمانی
استریپ تیز / est(i)riptiz : اسم. نوعی رقص غربی که
در آن رقاصه در حال رقص یکایک جامه‌هایش را در
می‌آورد و برهنه می‌شود (صحنه‌ای که در آن هنرپیشه زن
استریپ تیز می‌کود از فیلم حذف شد)

استریکنین / est(e)rikinin : اسم. آلكالوئید گیاهی
بسیار سستی، نامحلول در آب، که مقدار کم آن به عنوان
محرک تنفس و جریان خون مصرف می‌شود

استریل / est(i)ril : صفت. ۱. [زیست‌شناسی] سترون؛
نازا؛ فاقد قابلیت باروری ۲. [پزشکی] عاری از میکروب
(اول وسایل را خوب استریل کرد)

استریلیزاسیون / est(i)rilizās(i)yon : اسم.
سترون‌سازی؛ عقیم‌سازی
استریلیزه / est(i)rilize, esterlize : صفت.
سترون شده

استریو / esteryo : اسم. [استریوفونیک]
استریوفونیک / esteryofonik : صفت. [صوت]
۱. دارای وضع یا کیفیتی که موجب پخش صوت یا
ادراک آن به صورت سه بعدی شود (مانند زمانی که
شخص در یک سالن کنسرت یا سخنرانی حضور دارد)؛
چندآوایی (فرهنگستان) ضبط به طریقه استریوفونیک
۲. دارای چنین صدایی؛ چندآوا [فرهنگستان] (رادیو ضبط

استریوفونیک) * استریو
استسقا / estesqā : اسم. [پزشکی] پدیده یا فرایند
گرد آمدن غیرعادی لثف در بافت‌ها یا در حفره‌های بدن
که از بیماری‌های متعددی ناشی می‌شود و غالباً با تب و
تشنگی بسیار همراه است
استشمام / estešmām : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند بو
کردن

استشمام شدن : احساس شدن بو (از دستمال بوی عطر
استشمام می‌شد)
استشمام کردن : بو کردن؛ بو را دریافتن (وقتی وارد اتاق شد
بوی تندی استشمام کرد)

استشهاد / estešhād : اسم. ۱. عمل گواه گرفتن (او به
این شعر سندی استشهاد کرد) ۲. -ها؛ ذات / گواهی، بویژه
به صورت اظهار کتبی یا رسمی (باید یک استشهاد درست
کشی و بیاوری)

استشهاد محلی : گواهی خواستن از ساکنان محل
استصواب / estesvāb : اسم. صلاح‌اندیشی
استصوابی / estesvābi : نظارت استصوابی،
نظارت

استضعاف / estez'āf : اسم. ستم‌کشی؛ در معرض
بهره‌کشی و ستم قرار گرفتن و بر اثر ستم‌کشی ناتوان شدن
استطاعت / estetā'at : اسم. [ادبی] توانایی (من
استطاعت این کار را ندارم)

استطاعت مالی : توانگری؛ توانایی مالی (او استطاعت مالی
برای خریدن خانه داشت)

استطاله / estetāle, -ها : اسم. [ادبی] ۱. کشیدگی
(استطاله تصویر) ۲. رشته باریک و دراز ۳. دنباله (استطاله
عصی به دندریت گفته می‌شد)

استطراد / estetrād : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند بیان
کردن مطلبی در ضمن بیان مطلبی دیگر و در میان آن
(این مطلب هم پرسبیل استطراد گفته شد)

استطراداً / estetrādan : قید. به طور استطراد (شاعر
استطراداً گفته است که هنرهای دگر موجب حزنمان شده)

اقتصادی و فرهنگی آن به سود خویش (استعمار هندوستان به وسیله انگلیسیان در سده نوزدهم آغاز شد) ۲. [نامتداول]
 استقرار گروهی مهاجر در یک سرزمین و آبادسازی آن
 □ استعمار فرهنگی: تحمیل فرهنگ ملت غالب و پیشگیری از شکوفایی فرهنگ ملت مغلوب با تاراج کردن محصولات مادی و تحریف محتوای معنوی آن
 استعمار نو: تسلط بر مردم یک سرزمین و غارت آنان از راه روی کار آوردن حکومت دست‌نشانده، تسلط بر بازار آن و سرمایه‌گذاری در آن از سوی یک قدرت بیگانه

استعمارگر / este'mārgar, ها:ان / : اسم. ۱. دولت یا نیرویی که سرزمینی را استعمار می‌کند ۲. کسی که به سرزمین دیگری مهاجرت می‌کند و آنجا را آباد می‌سازد
 استعماری / este'māri, صفت. ۱. منسوب یا مربوط به استعمار (فرهنگ استعماری) ۲. استعمارگر (نیروهای استعماری)

استعمال / este'māl, : اسم. ۱. عمل یا فرایند به کار بردن (از استعمال واژه‌های بیگانه پرهیز کنید) ۲. کاربرد (استعمال خراجی)

□ استعمال خارجی: [پزشکی] کاربرد دارویی بر روی پوست بدن (مانند مرهم و ضاد)

□ استعمال شدن: به کار رفتن

استعمال کردن: به کار بردن

استغاثه / esteqāse, ها: / : اسم. [ادبی] گریه و زاری برای دادخواهی یا یاری خواستن (فریاد استغاثه آسیب‌دیدگان از بمباران به آسمان می‌رفت)

استغراق / esteqrāq, : اسم. [ادبی] حالت فرو رفتن و سخت درگیر شدن در فکری یا کاری

استغفار / esteqfār, ها: / : اسم. [ادبی] پوزشخواهی؛ توبه (این کارها چیست؟ فوراً استغفار کن)

استغفرالله / astaqferollāh, دعا. پناه‌برخدا (توضیح: این جمله دعایی در مناسبت‌های مختلف معنیهای گوناگون دارد): الف) نشانه توبه (این حرفها چیست؟ استغفرالله بگو) ب) نشانه اعتراض (استغفرالله عجب روزگاری شد) ج) نشانه انکار (استغفرالله، من و این کارها؟)

استغنا / esteqnā, : اسم. [ادبی] ۱. بی‌نیازی ۲. توانگری استفاده / estefade, ها: / : اسم. ۱. سود (معامله قالیها خوب استفاده داشت) ۲. بهره‌گیری (از این پوشالها چه استفاده‌هایی که نمی‌کنند) ۳. کاربرد (یکی از استفاده‌هایش در کوزه‌های آبی است)

□ استفاده ابزاری: بهره‌گیری نابجا از کسی یا چیزی به عنوان ابزار برای منظور ناروا (استفاده ابزاری از زنان و کودکان در آگهیهای تبلیغاتی)

□ استفاده بردن: سود بردن: استفاده کردن

استفاده داشتن: سود یا کاربرد داشتن

استظهار / estezhār, : اسم. [ادبی] پشت‌گرمی

استعارات / este'ārāt, جمع □ استعاره

استعاره / este'āre, : اسم. [دستور] ۱. عمل یا فرایند به کار بردن نامی به جای نام دیگر، به‌مخاطر اشتراک در مشابهت (مانند ترگس و چشم، کمان و ابرو) ۲. /ها: استعارات / واژه‌ای که به این صورت به کار رفته است
 استعاری / este'āri, : صفت. دارای کاربرد به‌عنوان استعاره (معنی استعاری)

استعانت / este'ānat, ها: / : اسم. [ادبی] یاری

□ استعانت جستن / خواستن / طلبیدن: یاری خواستن: به همین قیاس: استعانت کردن

استعداد / este'dād, ها: / : اسم. توانایی

□ استعداد اکتسابی: توانایی که بر اثر پرورش و کار پدید می‌آید

استعداد ذاتی: توانایی که با وجود کسی یا چیزی همراه است: استعداد فطری

استعداد رزمی: توانایی برای جنگ

استعداد شکوفا: توانایی که بر اثر پرورش و بهره‌گیری رشد کرده است

استعداد فطری □ استعداد ذاتی

استعداد نهفته: توانایی ناشناخته که به کار گرفته نشده است

استعداد هنری: توانایی فراگیری یا ارائه کار هنری

استعفا / este'fā, ها: / : اسم. ۱. تقاضای شخصی برای ترک کردن شغل یا مقام خویش (سرور با استعفای آقای سلیمی موافقت شد) ۲. عمل یا فرایند کناره‌گیری از شغل یا مقام خود (اگر بخواهند با من این طور رفتار کنند استعفایم دهم) ۳. [گفتاری] استعفانامه (استعفايي را نوشت و گذاشت روی میز)

□ استعفا دادن: تقاضای ترک شغل یا مقام خود را کردن: استعفا کردن

استعفانامه / este'fānāme, ها: / : اسم. نامه‌ای که برای کناره‌گیری از شغل یا مقام نوشته شود

استعلاج / este'lāj, : اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] چاره‌جویی ۲. درمان: معالجه (هزینه استعلاج)

استعلاجی / este'lāji, : صفت. مربوط یا منسوب به درمان: درمانی (مرخصی استعلاجی)

استعلام / este'lām, ها: / : اسم. عمل یا فرایند پرسیدن، برای به دست آوردن اطلاعات درباره موضوعی (مانند بهای کالا، یا وضع مالکیت یک پنا) (مراتب از اداره مربوط استعلام شود)

□ استعلام بها: پرسش بهای کالایی از فروشندگان آن

استعمار / este'mār, : اسم. ۱. تصرف یک سرزمین توسط نیروی بیگانه به قصد بهره‌برداری از منابع انسانی،

استفاده کردن استفاده بردن

استفاده‌جو / estefādeju - ها؛ -یان / صفت. سودجو؛ استفاده‌چی

استفاده‌چی / estefādeči - ها؛ -ان / صفت. [گفتاری] دارای گرایش یا توانایی برای به‌دست آوردن سود ناروا یا نامشروع؛ استفاده‌جو

استفاضه / estefāze - ها؛ استفاضات / اسم. عمل یا فرایند فیض (بهره‌مندی) بردن
استفتا / estefā - ها؛ -آت / اسم. عمل فتوا خواستن از یک مرجع دینی (در پاسخ استفتای عده‌ای از یازلیان، این فتوا صادر شد)

استفراق / estefrāq - اسم. ۱. عمل یا فرایند برگرداندن غذای خورده شده از راه دهان؛ قی [بچه استفراغ کرد روی لباس] ۲. آنچه به این صورت برگردانده شده است (استفراغ بچه ریخته بود روی لباسش)

استفراغ کردن: برگرداندن خوراک خورده‌شده به بیرون از دهان؛ قی کردن؛ بالا آوردن؛ شکوفه کردن

استفسار / estefsār - سات / اسم. [ادبی] پرسش؛ پرس‌وجو (چگونگی را از شخصی مطلی استفسر کنید. از آقای کریمی استفسر شد. اظهار بی‌اطلاعی کرد)

استفهام / estefhām - اسم. [ادبی] پرسش
استفهامی / estefhāmi - صفت. [دستور] پرشی
استقامت / esteqāmat - ها / اسم. پایداری (استقامت ساختمان خوب است و تاده سال نیازی به تعمیر اساسی ندارد)

استقامت به خرج دادن استفاده کردن / ورزیدن؛ پایداری ماندن (مردم آبادان ماله‌ها در برابر دشمن استقامت کردند)؛ استقامت به خرج دادن

استقبال / esteqbāl - اسم. ۱. -ها / رفتاری در واکنش به شخص یا پدیده تازه‌وارد (از محصول جدید چندین استقبال شد. مردم از قهرمانان استقبال باشکوهی کردند)

۲. مراسمی که به خاطر تازه‌وارد، معمولاً در محل ورود او برگزار می‌شود؛ پیشباز؛ پیشواز (مردم به استقبال ورزشکاران رفتند) ۳. [نامتداول] زمان آینده ۴. [نجوم] مقابله ۵. عمل سرودن شعری در وزن و قافیه شعر شاعری دیگر

استقرا / esteqrā - ها؛ - اسم. [منطق] از روشهای استدلال و بررسی براساس رسیدن از جزء به کل، یعنی بررسی جزء به‌جزء یک مسئله و یافتن حکم کلی براساس ویژگیهای موجود در همه آنها؛ اصل استقرا

استقروی تام: حکمی عام در باره یک دسته از موضوعها یا پدیده‌ها به‌عنوان یک کل، که براساس بررسی یکایک عنصرهای آن به‌دست می‌آید

استقروی ریاضی: روشی برای آزمایش یک قانون یا قضیه از طریق معلوم کردن اینکه در مرحله اول صادق است و

ثابت کردن اینکه اگر در همه موردیهای پیشین صادق باشد، در مرحله مورد نظر هم صدق می‌کند

استقروی علمی: استنتاجی در باب کل یک دسته مطالب براساس کشف رابطه‌های بنیادی میان عضوهای آن دسته
استقروی ناقص: بررسی تعدادی از عضوهای یک دسته و تعمیم ویژگیهای آنها به‌همه عضوهای آن دسته

استقرار / esteqrār - اسم. برقراری کسی یا چیزی در جایی (توپا در سنگر استقرار یافتند. دسته موزیک در میدان استقرار یافت)

استقرار امنیت: برقراری امنیت. به همین قیاس: استقرار صلح

استقرار یافتن: برقرار شدن؛ جا گرفتن.
استقراض / esteqrāz - ها؛ - اسم. [ادبی] عمل یا فرایند وام خواستن (هزینه ساختمان از محل استقراض از بانک تأمین شد)

استقصا / esteqsā - ها؛ -آت / اسم. [ادبی] تلاش برای ریشه‌یابی یک موضوع (علامه قزوینی در این مورد استقصای کامل کرده بود)

استقلال / esteqlāl - اسم. ۱. وضع یا کیفیت تصمیم گرفتن، عمل کردن و اداره کردن کارها به‌وسیله یا با نظارت خود شخص، گروه یا دولت (استقلال اقتصادی)
۲. حق یا توانایی داشتن چنین وضعی (استقلال سیاسی، استقلال روانی) ۳. وضع یا کیفیت فرمانبردار، وابسته یا زیردست نبودن (استقلال رأی، استقلال فکر)

استقلال اقتصادی: توانایی یک فرد، نهاد یا کشور در بهره‌گیری آزادانه از منابع مالی خود

استقلال داخلی: آزادی حکومت یک کشور یا ناحیه در کارهای مربوط به ساکنان آن؛ خودگردانی

استقلال رأی: توانایی دست یافتن به عقیده و رأی جدا از دیگران؛ استقلال فکر؛ استقلال عقیده

استقلال روانی: توانایی شخص برای حفظ یکپارچگی فکری و رفتاری خویش

استقلال سیاسی: توانایی تصمیم‌گیری یک دولت (یا نهاد سیاسی) در مورد امور داخلی و سیاست خارجی خویش
استقلال عقیده استفاده استقلال رأی

استقلال فکر استفاده استقلال رأی
استقلال طلب / esteqlāltalab - ها؛ -ان / صفت.

دارای گرایش یا فعالیت استقلال‌طلبانه
استقلال‌طلبانه / esteqlāltalabāne - صفت. مربوط به

استقلال طلبی (جنبشهای استقلال‌طلبانه)

استقلال طلبی / esteqlāltalabi - اسم. تلاش برای به‌دست آوردن استقلال

استکان / estekān - ها؛ - اسم. ظرف کوچک معمولاً استوانه‌ای شیشه‌ای یا بلوری برای نوشیدن چای

سند و آن را پشتوانهٔ ادعا یا عمل خود ساختن (دادستان به گفته‌های شاهدان استناد کرد)

□ استناد جستن / کردن: سخنی یا نوشته‌ای را به‌عنوان سند عرضه یا مطرح کردن

استنباط / estembāt, estenbāt: اسم. ۱. عمل یا فرایند ارزیابی یا داوری کردن از منظور یا مفهوم پوشیدهٔ سخنی یا کاری؛ دریافت (از رفتار این طور استنباط می‌شد که راضی نیست) ۲. /ها؛ /ات: آنچه به این صورت ارزیابی یا داوری می‌شود؛ پرداخت (استنباط تو از این موضوع بکلی غلط است)

استنباطی / estembāti, estenbāti: صفت. مربوط یا منسوب به استنباط

استنتاج / estentāṭ, estentāṭ: اسم. [ادبی] نتیجه‌گیری (استنتاج شما از این آمارها ناقص و ظاهری است. آنچه از این مقاله استنتاج می‌شود، پندارهای ذهنی نویسنده است)

استنتاجی / estentāji, estenbāti: صفت. مربوط یا منسوب به استنتاج

استنجا / estenjā: اسم. عمل پاک کردن پیرامون مخرج پس از قضای حاجت

استنساخ / estensāx: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند رونویسی کردن از یک متن

□ استنساخ کردن: رونویسی کردن؛ رونوشت برداشتن استنسلی / estansil, estansil: اسم. نوعی کاغذ نرم مومی که خط یا نوشته را بر آن می‌نگارند و به‌وسیلهٔ ماسه‌بین

پلی‌کی از آن نسخه‌برداری می‌کنند؛ کاغذ استنسلی استنشاق / estenšāq: اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند بویدن (بر اثر استنشاق آن دچار سرگیجه شد) ۲. عمل یا

فرایند کشیدن چیزی (مانند بخار یا بخور) در بینی (در موقع گرفتگی بینی استنشاق شود)

استنشاقی / estenšāqi: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به عمل استنشاق ۲. مناسب برای استنشاق کردن

استنطاق / estentāq, estentāq: اسم. بازپرسی □ استنطاق کردن: از کسی دربارهٔ چیزی بزرور پرسیدن؛

کسی را بزرور به گفتن چیزی واداشتن استنطاق پس دادن: مورد بازپرسی قرار گرفتن

استنکاف / estenkāf: اسم. [ادبی] ۱. خودداری (از دریافت پول استنکاف کرد) ۲. سرپیچی (از اجرای دستور استنکاف می‌کند)

استوا / estevā: اسم. سرزمینهای پیرامون خط استوا □ استوای آسمانی ☾ استوای فلکی

استوای فلکی: دایرهٔ عظیمه‌ای که فصل مشترک استوای زمین با کرهٔ آسمان فرض می‌شود؛ استوای آسمانی خط استوا ☾ خط

استوائی / estevā'i: استوائی ☾ استوائی

□ استکان پارسی: نوعی استکان کوچک کمریاری استکان شستی: استکانی که جدار بیرونی آن در بخش پایینی به‌شکل جای انگشت شست تراش خورده است استکان نعلبکی / estekān.nalbaki: اسم. ۱. مجموعهٔ استکان و بشقاب کوچک زیر آن ۲. [مجازی] اسباب چایخوری

استکانی / estekāni: گل استکانی، گل استکانیان / estekāniyān: اسم. تیره‌ای از گیاهان

دولبه‌ای پیوسته گلبرگ، دارای گلپایهٔ منظم، پنج کاسبرگ و پنج گلبرگ به هم پیوسته، برگهای نامقابل و میوهٔ خشک، ریشهٔ بعضی از گونه‌های آن کلفت و خوراکی است

استکیار / estekbār: اسم. ۱. زورگویی و ستمگری ۲. زورمندی و افزونخواهی ۳. دوری از ارزشهای معنوی

بر اثر دستیابی به زور و قدرت □ استکیار جهانی: مجموعهٔ دولتهای امپریالیستی استکیاری / estekbāri: صفت. مربوط یا منسوب به

استکیار (سیاستهای استکیاری) استماع / estemā: اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند شنیدن (صداها یا گوشخوایی استماع می‌شد) ۲. عمل یا فرایند گوش دادن (عدهٔ زیادی سخنان او را استماع کردند)

□ استماع شدن: شنیده شدن؛ به گوش رسیدن استماع کردن: گوش دادن

استمالات / estemālat, estemālat: اسم. [ادبی] دلجویی (ایشان از رزق‌زدگان استمالات فرمودند)

استمداد / estemād, estemād: اسم. /ها؛ /: عمل یا فرایند یاری خواستن (برای ساختن سیل‌بند از دولت استمداد شد. پلیس برای شناسایی قاتل از مردم استمداد کرد)

استمرار / estemrār: اسم. وضع یا کیفیت ادامه داشتن □ استمرار داشتن: ادامه‌دار بودن؛ ادامه داشتن

استمراری / estemrāri: صفت. ادامه‌دار (صفحهٔ استمراری)

استمزاج / estemzāṭ, estemzāṭ: اسم. [مجازی] عمل یا فرایند جویا شدن عقیده و نظر کسی، بویژه به طور غیرمستقیم (هر مورد از دواج پرویز و نرگس از عوجان استمزاجی بشود)

استمنا / estemnā: اسم. [ادبی] جلق □ استمناکردن: جلق زدن

استمهال / estemhāl: اسم. عمل یا فرایند مهلت خواستن

استن / aseton: اسم. [شیمی] مایع بی‌رنگ اتری، محلول در آب، از اجزای سازندهٔ الکل چوب، که از راه تخمیر به‌دست می‌آید و هنگام ابتلا به بیماری قند در بدن

هم ساخته می‌شود. حلال، پاک‌کنندهٔ آشکارگر و ضد کرم است

استناد / estenād, estenād: اسم. /ها؛ /ات: عمل تکیه کردن به

استهلاک پدهی: از میان رفتن پدهی بر اثر پرداخت تدریجی یا پخشودگی
استهلاک ماشین‌آلات: فرسایش تدریجی ماشین‌آلات بر اثر کار یا عدم مراقبت

استهلال / estehlāl / تَرَاعَت استهلال
استیبویل / estipul / -ها / : اسم. [گیاه‌شناسی]
گوشوارک

استیجاری / estijāri / صفت. ۱. قابل اجاره ۲. اجاره شده (خفۀ استیجاری)

استیرن / estiren / : اسم. [شیمی] ۱. بلورهای بی‌رنگ نامحلول در آب، که جزء اصلی سازای بیشتر چربی‌هاست
۲. مخلوطی از اسیدهای چرب که از هیدرولیز چربی‌ها حاصل می‌شود، و در تولید شمع و الکل جامد کاربرد دارد

استیشن / esteyšen / -ها / : اسم. خودرو سواری سرویشیده مستطیل شکلی معمولاً با کمتر از شش ردیف صندلی و فاقد صندوق عقب؛ کاروانه [فرهنگستان]
استیصال / estisāl / : اسم. [ادبی] درماندگی (در دوران جنگ استیصال مردم به نهایت رسید)

استیضاح / estizāh / : اسم. ۱. [نامتناول] بازخواست ۲. [سیاست] بازخواست نماینده مجلس از وزیر یا رئیس دولت درباره کاری (توضیح: پس از پاسخ دادن مقام مربوط به استیضاح، دولت باید از مجلس رأی اعتماد بخواهد)

استیفا / estifā / : اسم. ۱. [ادبی] عمل انجام دادن کاری ویژه بجای آوردن تعهد یا وظیفه‌ای ۲. [قدیمی] شغل مستوفی

استیفای حقوق: به‌دست آوردن حقوق
استیک / asetik / : اسم. [شیمی] ماده‌حاوی آیتیل
استیک اسید / استیک اسید / آسیداستیک، اسید استیک آندینید / آسیدآندینید

استیک انیدرید / انیدریداستیک، انیدرید استیک / esteyk / : اسم. خوراکی از گوشت فیله یا راسته که آن را با نوعی گوشتکوب نرم و در روغن سرخ می‌کنند: بیفتک

استیل / asetil / -ها / : اسم. [شیمی] از بنیانهای شیمی استیل / estil / : اسم. ۱. فولاد (معمولاً از نوع زنگ‌نزن)
۲. -ها / سبک ۳. سبک یا شیوه عالی، مجلل یا اشرافی
استیلا / estilā / : اسم. دستیابی بر کسی یا چیزی از راه استعمال قدرت: چیرگی

استیلا یافتن: چیره شدن (انگلیسم بر هند استیلا یافتند)
استیل‌کلین / asetilkolin / : اسم. [فیزیولوژی] ترکیبی که در هنگام دریافت پیامهای عصبی از انتهای عصبهای خودکار آزاد می‌شود

استوار^۱ / ostovār / -ها؛ -ان / : اسم. [نظامی] درجه‌دار دارای درجه استواری
استوار^۲: صفت. دارای دوام و مقاومت کافی (بنای استوار، اراده استوار)

استوار^۳: قید. به صورت پایدار و محکم (استوار برجای ایستاده بود)

استوارنامه / ostovārname / -ها / : اسم. [سیاست] معرفی‌نامه رسمی که نمایندگی فرستاده‌ای را تأیید می‌کند (مانند استوارنامه یک سفیرکبیر)

استواری / ostovāri / -ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت استوار بودن ۲. درجی در نیروهای مسلح ایران، بالاتر از گروهبان یکمی و پایین‌تر از افسری

استوانک / ostovānak / -ها / : اسم. [فرهنگستان]
۱. سیلندر (استوانک گاز، خودرو هشت استوانک) ۲. کیسول

استوانه / ostovāne / -ها / : اسم. ۱. [هندسه] شکل فضایی که از دُوران مربع یا مستطیلی حول یکی از ضلعهایش ایجاد می‌شود، دارای دو قاعده دایره‌ای شکل موازی یا یکدیگر ۲. هر جسمی که سطح جانبی آن عمود بر دو قاعده دایره‌ای شکل است

استوانۀ آوندی: [گیاه‌شناسی] استوانۀ مرکزی بافت آوندی در ریشه و ساقه

استوانه‌ایها / ostovāne ihā / : اسم. شاخه‌ای از جانوران کرم مانند استوانه‌ای شکل زرد یا قهوه‌ای رنگ، با تقارن دوجانبی، لوله گوارش مستقیم، و جنسهای جدا ازهم: کرمهای استوانه‌ای

استوایی / estevāyi / : صفت. منسوب یا مربوط به سرزمینهای پیرامون خط استوا (آب و هوای استوایی، گیاهان استوایی): استوائی

استوپا / estupā / -ها / : اسم. زیارتگاه بودایی به صورت تل نیمکره یا استوانه، که معمولاً سطح خارجی آن را با سنگ یا آجر می‌سازند

استوخودوس / ostoxo(d)us / آسٹوځودوس
استودان / ostudān / -ها / : اسم. [قدیمی] گودال یا ظرفی که استخوانهای شخص مرده را پس از متلاشی شدن جسدش در آن می‌ریختند: شتودان

استودیو / estodyo / -ها / : اسم. کارگاه هنری (استودیوی عکسی، استودیوی فیلمبرداری)

استورژن / estoržen / آسٹورژن
استوقدوس / ostoqod(d)us / آسٹوځودوس
استهزا / estehzā / -ها؛ -آت / : اسم. [ادبی] ریشخند

(ناطق مورد استهزای حاضران قرار گرفت و همه او را مسخره کردند)
استهلاک / estehlāk / : اسم. عمل یا فرایند نابود شدن و از میان رفتن (توضیح: در مورد اشیای بی‌جان به‌کار می‌رود، مانند ماشین‌آلات)

استقس / ostosqos / -ات / : اسم. ۱. ماده؛ عنصر؛ اصل هر چیز ۲. هر یک از عنصرهای چهارگانه (آب، خاک، باد و آتش) ۳. [کتابی] شالوده؛ بنیان؛ استخوانبندی
 * آش و س [گفتاری]

استوخودوس / ostoxod(d)us / -ها / : اسم. گیاه معطر بوته‌ای از تیرهٔ نعنائیان، با ساقه‌های متعدد چهارگوش، برگهای باریک کرکدار و گلهای ارغوانی، که در اسانسگیری و تهیهٔ دارو کاربرد دارد؛ اسپرغم رومی؛ استوخودوس؛ استوقدوس

استوره / osture / -ها؛ / -آسطیر / : اسم. افسانه‌ای راجع به موجودات، کارها یا رویدادهای فوق طبیعی، حاوی برخی عقیده‌های مردم باستانی دربارهٔ پدیده‌های طبیعی یا تاریخی (مانند پیدایش جهان، جانوران، گیاهان، کوهها، رودها یا قومها، ملتها و کشورها)
 اسف / asaf / : اسم. [ادبی] ۱. اندوه سخت (کسالت ابوی موجب تأثر و اسف گردید) ۲. دریغ؛ افسوس (همه بر مرگ آن جوان اسف خوردند)

اسف خوردن: افسوس خوردن؛ اندوهگین شدن برای چیزی
 اسفار / asfār / : اسم. ۱. جمع [نیسفر] ۲. [نامتداول]

جمع [سفر]
 اسفار خمسہ: پنج کتاب اول عهد عتیق
 اسفالت / esfālt / [آسفالت]
 اسفالریت / esfālerit / : اسم. [شیمی] سولفید طبیعی روی، که جسمی متبلور و عمده‌ترین منبع روی است؛ پلند

اسفانگیز / asafangiz / : صفت. موجب پیدایش و برانگیخته شدن احساس تأسف؛ غم‌انگیز و ناراحت‌کننده؛ اسف‌آور (همه از این رویداد اسف‌انگیز غمگین شدند)
 اسف‌آور / asafāvar / : صفت. اسف‌انگیز
 اسفبار / asafbār / : صفت. موجب یا مایهٔ تأسف؛ اسفناک

اسفرزه / esfarze / -ها / : اسم. گیاه علفی خودرو از تیرهٔ بارهنگیان که دانه‌های ریز خرمایی‌رنگ آن در طب سنتی کاربرد دارد؛ اسپره؛ اسپهول
 اسفرومتر / esferometr / -ها / : اسم. دستگاهی برای اندازه‌گیری دقیق ضخامت‌های کوچک یا انحنا؛ سطوح کروی

اسفل / asfal / : صفت. [ادبی] پایینی؛ پایین‌تر
 (فت‌اسفل)

اسفل سافلین: گودتر یا پایین‌تر از همه
 اسفناج / esfenāj / -ها / : اسم. گیاه علفی از تیرهٔ اسفناجیان دارای ساقهٔ راست و برگهای پهن مثلی، که به‌عنوان سبزی در آشپزی کاربرد دارد
 اسفناجیان / esfenājiyān / : اسم. تیرهٔ بزرگی از

استیلن / asetilen / : اسم. [شیمی] گازی بی‌رنگ، دارای بوی تند و شعلهٔ سفید درخشان که برای روشنایی و جوشکاری به‌کار می‌رود

استیلیدن / estilidan / : مصدر. متعدی. برگرداندن یک شکل هنری به‌یک سبک قراردادی (مانند اینکه پرند را به‌شکل دوابروی پیوسته یا صورت را به‌شکل بیضی نشان دهند)؛ استیلیزاسیون

استیلیده / estilide / : صفت. دارای بیان یا نمایش هنری ساده شده؛ استیلیزه

استیلیزاسیون / estilizās(i)yon / [استیلیدن
 استیلیزه / estilize / [استیلیده]

استیناف / estināf / : اسم. [حقوق] دادرسی دوباره نسبت به‌رای دادگاه بدوی؛ پژوهش

استیناف خواستن / دادن: از مراجع دادرسی خواستن تا به موضوع دعوا دوباره در دادگاه رسیدگی کند؛ پژوهش خواستن
 اسد / asad / : اسم. ۱. شیر ۲۳. [تقریب] پنجمین برج از برجهای دوازده‌گانهٔ سال، برابر با مردادماه

اسد اصغر [شیر کوچک، شیر
 اسرا / osarā / : جمع [آسیر]

اسرائیلی^۱ / esrā'ili / -ها؛ -ان / : اسم. ۱. یهودی ساکن فلسطین ۲. هریک از اتباع دولت اسرائیل یا فرزندانشان
 اسرائیلی^۲ : صفت. ۱. منسوب به یهود ۲. منسوب به اسرائیل

اسرار / asrār / : جمع [سیر]
 اسرارآمیز / asrārāmiz / : صفت. آمیخته به راز؛ دارای راز و رمز (فراز اسرارآمیز محکومان از زندان)

اسراف / esrāf / -ها / : اسم. عمل یا فرایند مصرف کردن چیزی بیش از حد نیاز؛ زیاده‌روی در مصرف (اسراف در مصرف روغن ضرر دارد، مگر نمی‌بینی چربی خونت بالا رفته)

اسراف کردن: ولخرجی یا ریخت‌وپاش کردن
 اسرافکار / esrāfkār / -ها؛ -ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به اسرافکاری (شوهر من خیلی اسرافکار است)

اسرافکاری / esrāfkāri / -ها / : اسم. زیاده‌روی در مصرف چیزی، در حد بیش از نیاز، ضرورت یا فایده (اسم این پذیرایی نیست، اسرافکاری است)
 اسرع / asra' / : صفت. تندتر؛ زودتر

در اسرع وقت: در زودترین هنگام
 استبل / establ / [استبل]

اسطرلاب / ostorlāb / -ها / : اسم. [قدیمی] ابزاری برای اندازه‌گیری نجومی، از قبیل موضع سیاره‌ها و ستارگان و تعیین وقت، شکلهای معروف آن اسطرلاب مسطح، خطی و کروی است. اسطرلاب از قطعه‌های مختلفی از قبیل عضاده، عنکبوت، فرس، ام، صفا، فیل و قطب تشکیل شده که آنها هم خود اجزایی دارند؛ آسترلاب

تنگ‌کننده؛ ماهیچهٔ صاف حلقوی در دیوارهٔ اندامهای لوله‌ای یا منفذ خارجی اندامهای میان‌تهی که با انقباض خود منفذ را مسدود یا پاریک می‌کند (اسفنگتر مخرج)

اسقاط / *esqāt* / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ساقط کردن (اسقاط جنین) ۲. عمل یا فرایند ساقط شدن (اسقاط کلیه خبثات)

اسقاط / : صفت. اسقاطی

اسقاطی / *esqāti* / : صفت. ۱. خراب و از کار افتاده ۲. دور انداختنی؛ بنبخل؛ اسقاط

اسقف / *osqof* / : اسم. ۱. مقام کلیسایی بالاتر از کشیش؛ رئیس روحانی یک اسقف‌نشین

اسقف اعظم / *osqofnēšin* / : اسم. ۱. قلمرو روحانی ناحیه که بر چند اسقف‌نشین ریاست دارد

اسقف‌نشین / *osqofnēšin* / : اسم. ۱. قلمرو روحانی یک اسقف شامل تعدادی کشیش‌نشین

اسکات / *eskāt* / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند ساکت کردن (اسکات مخالفان و منتقدان)

اسکاتیف / *eskātif* / : روغن اسکاتیف، روغن

اسکاج / *eskāc* / : اسم. ۱. نام تجاری قطعه‌های پشم‌شیشه که برای ظرفشویی به کار می‌رود. ۲. نام تجاری نوارچسب شفاف

اسکادران / *eskādrān* / : اسم. [نظامی] ۱. گردان هوایی ۲. گردان هوانیروز ۳. گردان سوار زرهی ۴. یگان تاکتیکی نیروی هوایی شامل سه تاشش فروند ۵. یگان نیروی دریایی معمولاً شامل سه تاشش شناور

اسکالوپ / *eskālop* / : اسم. جانور دریایی از شاخهٔ نرم‌تنان دوکفه‌ای که طول بدن بالغ آن به ۲۰ سانتیمتر می‌رسد و با باز و بسته کردن کفه‌ها شنا می‌کند و دارای گوشت خوراکی است

اسکان / *eskān* / : اسم. عمل یا فرایند ساکن شدن (اسکان عتبار)

اسکان دادن / *eskān dādan* / : اسم. ۱. خانه دادن (نژاده‌گان در چادرها اسکان داده شدند)

اسکان یافتن / *eskān yāftan* / : اسم. ۱. ماندگار شدن؛ ماندن (دانشجویان در خوابگاهها اسکان یافتند)

اسکاندیم / *eskāndīyom* / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۲۱ و وزن اتمی ۹۵/۴۴، که سفیدرنگ و محلول در اسید است و از آن برای استحکام آلیاژها و افزایش مقاومت الکتریکی لامپها استفاده می‌شود

اسکاندیناویائی / *eskāndīnāv(i)yā'i* / : اسم. اسکاندیناویایی

اسکاندیناویایی / *eskāndīnāv(i)yāyi* / : اسم. ۱. /-ها؛ -ان/ هر یک از ساکنان اسکاندیناوی یا

گیاهان دولپه‌ای بی‌گلبرگ، علفی، یک‌ساله، دوساله یا پایا و بعضی به صورت درختچه، ویژهٔ مناطق خشک، دارای اندامهای هوایی گوشه‌دار و بندبند و پوشش گل منظم اسفناک / *asafnāk* / : صفت. اسفناک

اسفنج / *esfanj* / : اسم. ۱. فراوردهٔ متخلخل، کمابیش نرم و کشسان کائوچویی، سلولزی یا پلاستیکی که از جمله به عنوان لای، تشک، بالش، ضربه گیر و عایق کاربرد دارد؛ اسفنج مصنوعی؛ ابر مصنوعی ۲. [جانورشناسی] هریک از افراد شاخهٔ اسفنجها، که ممکن است پهن، گلدانی شکل، گرد یا منشعب، دارای تقارن شعاعی یا بی‌تقارن و به رنگهای مختلف باشند. اسفنجها به طور ثابت در دریاها زندگی می‌کنند

اسفنج آب شیرین / *esfanj āb šīrīn* / : نوعی اسفنج از ردهٔ اسفنجهای شاخی که در آبهای شیرین وجود دارد

اسفنج حمام / *esfanj hammām* / : اسکلت تمیز شدهٔ نوعی اسفنج از راستهٔ اسفنجهای شاخی؛ ابر

اسفنجها / *esfanjhā* / : اسم. شاخه‌ای از پست‌ترین جانوران پریاختهٔ آبی از گروه بی‌مهرگان، با بدن سادهٔ پر از خلل و فرج، که به دو طریق جنسی و غیر جنسی تکثیر می‌شوند، فاقد اندام حرکتی اند و به‌طور ثابت به صخره‌های درون آب می‌چسبند و منظرهٔ گیاهی دارند

اسفنجهای آهکی / *esfanjhāy-e āhki* / : رده‌ای از اسفنجهای دارای کالبد آهکی سوزنی شکل، شاخه -شاخه با سطح خارجی زیر و تیره‌رنگ

اسفنجهای سیلیسی / *esfanjhāy-e silīsi* / : رده‌ای از اسفنجهای دارای کالبد سیلیسی سوزنی شکل یا شیشه‌مانند در یک شبکهٔ استوانه‌ای یا قیفی شکل

اسفنجهای شاخی / *esfanjhāy-e šāxi* / : رده‌ای از اسفنجهای دارای کالبد سیلیسی یا اسپونژین یا هر دو و گاه فاقد اسکلت ۲. راسته‌ای از اسفنجهای همان رده دارای کالبد شبکه‌مانند از رشته‌های اسپونژین و فاقد سوزن (مانند اسفنج حمام)

اسفنجی / *esfanji* / : صفت. ۱. از جنس اسفنج (تشک اسفنجی) ۲. همانند اسفنج (بافت اسفنجی)

اسفند / *esfand* / : اسم. ۱. آخرین ماه سال شمسی ایرانی، دارای ۲۹ (و در سالهای کبیسه ۳۰) روز ۲. /-ها؛ گیاه علفی پایا و خودرو از تیرهٔ سدابیان، دارای برگهای کلفت، گلهای سفید درشت و منظم و دانه‌های کروی سیاه ۳. /-ها؛ دانه‌های آن گیاه که کاربرد دارویی دارد و در آتش بوی معطر ویژه‌ای تولید می‌کند؛ اسفنددانه * اسپند

اسفند دود کردن / *esfand dūd kardan* / : ریختن دانه‌های اسفند در آتش برای خنثا کردن چشم‌زخم

اسفنددانه / *esfand.dāne* / : اسم. دانهٔ اسفند؛ اسپنددانه

اسفنگتر / *esfankter* / : اسم. [کالبدشناسی] ماهیچهٔ

فرزندانشان ۲. شاخه‌ای از زبانهای زیر گروه ژرمنی، شامل زبانهای سوئدی، نروژی، دانمارکی و ایسلندی

• اسکاندیناویائی

اسکانک / eskänk, -ها / : اسم. راسوی بومی آمریکای شمالی

اسکان یافتگی / eskānyāftegi / : اسم. [جامعه‌شناسی] شکلی از زندگی اجتماعی که در آن افراد جامعه در نقطهٔ معینی (مانند شهر یا روستا) ساکن شده باشند؛ مقابل: کوچندگی

اسکان یافته / eskānyāfte, -ها؛ -گان / : صفت. دارای وضع یا کیفیت اسکان‌یافتگی؛ مقابل: کوچنده (عشایر اسکان‌یافته)

اسکریم / esk(e)rim / : اسم. [ورزش] شمشیربازی

اسکلت / eskelet, -ها / : اسم. ۱. کالبد ۲. استخوان‌بندی

اسکلت‌بندی / eskeletbandi, -ها / : اسم. ۱. [بنایی] سفت‌کاری ۲. عمل یا فرایند ساختن و به یکدیگر متصل کردن قطعه‌های اصلی یک بنا یا دستگاه • اسکلت‌سازی اسکلت‌سازی / eskeletsāzi, -ها / : اسم. ۱. اسکلت‌بندی ۲. عمل یا فرایند ساختن شبیه یا نمونه اسکلت جانداران برای نمایش یا آموزش

اسکلرانیشیم / esk(e)lerānīm / : اسم. بسافت اسکلرانیشیم، بافت

اسکلروز / eskeleroz / : اسم. [پزشکی] تصلب

اسکله / eskele, -ها / : اسم. تأسیساتی در ساحل یک لنگرگاه (مانند سکو، موج‌شکن، پل، ...) برای بارگیری یا تخلیهٔ کشتیها؛ بارانداز

اسکن / eskan / : اسم. ۱. عمل یا فرایند انتقال نوشته یا تصویر به وسیلهٔ قراردادن آن تحت یک بامهٔ الکترونی متحرک (مانند ارسال تصویر تلویزیونی یا فاکس) ۲. [پزشکی] سیتی‌اسکن ۳. گسیل متوالی اشعهٔ رادار برای یافتن هدف ۴. بررسی محتوای چیزی (مثلاً یک دیسکت یا نوار) با یک وسیلهٔ الکترونیکی. به همین قیاس: اسکن شدن؛ اسکن کردن

اسکناس / eskenās, -ها / : اسم. قطعه کاغذ چاپی بهادار، که بر روی آن ارزش مبادله‌ای، نام ناشر و کشور منتشرکنندهٔ آن چاپ شده است و به عنوان پول کاغذی آن کشور شناخته می‌شود

اسکناس اعتباری: [بانکداری] اسکناسی که صد درصد پشتوانه ندارد

اسکنبیل / eskambil, eskanbil, -ها / : اسم. گیاه خودروی بوته‌ای یا درختچه‌ای از تیرهٔ ریواس با ساقه‌های فراوان کم‌برگ و درهم، ویژهٔ بیابانهای کم‌آب؛ آrote

اسکنداند / eskandān, -ها / : اسم. [نامتداول] سوراخ کلید

اسکندران / eskandarāni / : صفت. مربوط یا منسوب به شهر اسکندریه در مصر

اسکنر / eskaner, -ها / : اسم. اسبابی الکترونیکی برای اسکن کردن

اسکنه / eskene, -ها / : اسم. [نجاتی] ابزاری به صورت میلهٔ فولادی دسته‌دار با نوک تیفه‌ای چهارگوش برای سوراخ کردن و کندن شکافهای گود در چوب

اسکود / eskodo / : اسم. واحد پول کشور پرتغال

اسکوربوت / eskorbut / : اسم. [پزشکی] اختلالی ناشی از کمبود ویتامین ث

اسکورت / eskort, -ها / : اسم. ۱. بدرقه؛ مشایعت (خانم‌ها را تا در خانه‌اش اسکورت کرد) ۲. محافظت (چند هواپیمای شکاری کشتیهای بازرگانی را اسکورت کردند) ۳. / -ها / شخص یا گروهی که برای محافظت یا مراقبت از دیگری او را همراهی می‌کند؛ محافظ؛ همرو [فرنگستان] (دو پاسبان او را تا دادگاه اسکورت کردند)

اسکولاستیک / eskolāstik, -ها / : صفت. مدرّسی؛ مربوط به آیین مدرّسی

اسکی / eski / : اسم. ۱. / -ها / یک جفت تخته (یا فلز) مسطح، دراز و باریک با نوک برگشته که به کش اسکی می‌بندند؛ چوب‌اسکی؛ یاچله ۲. عمل یا فرایند حرکت کردن به وسیلهٔ سر خوردن بر روی برف (یخ یا آب)

اسکی آرمه: چوب اسکی که لبهٔ آن به وسیلهٔ فولاد مسلح شده است

اسکی حامل: نوعی بازی اسکی که با بستن تناب به اسب یا وسیلهٔ تقلیهٔ دیگر انجام می‌شود

اسکی روی آب: نوعی اسکی که بر روی آب و با دست گرفتن رشته‌ای که به یک قایق تندرو بسته شده است، انجام می‌گیرد

چوب اسکی • اسکی-۱

اسکی‌باز / eskibāz, -ها؛ -ان / : اسم. کسی که اسکی می‌کند. به همین قیاس: اسکی‌بازی

اسکیت / eskeyt, -ها / : اسم. اسباب ورزشی کمابیش مسطح چرخدار یا لغزنده‌ای که به‌زیر کش بسته یا در زیر پا قرار داده می‌شود و به وسیلهٔ آن بر روی سطح صاف (مانند روی آسفالت یا یخ) حرکت می‌کند

اسکیت روی یخ: نوعی ورزش که صورت سر خوردن روی یخ با کفشهای ویژه و پاتیناز

اسکیتینگ / eskeytīng / : اسم. ورزش تفریحی سر

خوردن روی زمین هموار به کمک کفشهای فلزی
چرخدار موسوم به اسکیت

اسکیزوفرنی / eskizof(c)reni ، -ها / : اسم. اختلال
روانی مزمن به صورت از دست دادن همگامی اجتماعی
و تماس با واقعیتهای زندگی، که بیشتر در جوانی رخ
می دهد: شیزوفرنی؛ جنون جوانی

اسکیمو / eskimo / : اسم. ۱. قوم ساکن شمال کانادا،
آلاسکا، گروتلند و شرق سیبری، دارای رنگ پوست
قهوه ای روشن، صورت مسطح و چشمان کوچک ۲. / -ها /
هریک از افراد این قوم

اسلاف / aslāf / : اسم. ۱. جمع قبیله سلف ۲. کسانی که
نسب شخص، دودمان یا قومی به آنان می رسد ۳. کسانی
که پیش از شخص یا گروهی وجود داشته اند (غزنیان
اسلاف سلجوقیان بودند)

اسلام / eslām / : اسم. از دینهای بزرگ توحیدی که
توسط حضرت محمد بن عبدالله از سال ۱۳ پیش از
هجرت به مردم عرضه شد: دین اسلام

اسلامبولی / eslāmboli / : اسم. استانبولی^۱
اسلام پناه / eslāmpanāh ، -ان / : صفت. پناه دهنده و
یاری کننده اسلام

اسلامخواه / eslām xāh / : اسم. اسلامگرا
اسلامخواهی / eslām xāhi / : اسم. اسلامگرایی
اسلام شناس / eslāmšenās ، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که
در مورد دین اسلام و فرهنگ اسلامی آگاهی و شناخت
کافی دارد

اسلام شناسی / eslāmšenāsi / : اسم. دانش یا
آگاهیهای مربوط به آموزه ها و تاریخ اسلام
اسلامگرا^۱ / eslāmgerā ، -ها؛ -یان / : اسم. کسی که

پیرو یا هوادار اسلام است: اسلامخواه
اسلامگرا^۲ : صفت. دارای گرایش به اسلام: اسلامخواه
اسلامگرایی / eslāmgerāyi ، -ها / : اسم. پیروی یا
هوداری از شریعت اسلام: اسلامخواهی

اسلامی / eslāmi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به اسلام
(اقتصاد اسلامی، اخلاق اسلامی) ۲. [گفتاری] مسلمان، بویژه
مسلمان مومن و متعهد (او می خواست یک زن اسلامی بگیرد و
گول ظاهر اسلامی دختر را خورد)

اسلامیت / eslāmiyyat / : اسم. مسلمانی
اسلاو / eslāv / : اسم. ۱. / -ها / هر یک از افراد متعلق به
اقوام متعدد سفیدپوست بومی اروپای شرقی، شامل

روسها، بلغارها، صربو کرواتها، لهستانها، مالدواییها و
اسلاواکها ۲. خانواده ای از زبانهای هندو اروپایی (شامل
زبانهای روسی، اوکراینی، صربو کرواتی، چکی، اسلاواک،
اسلونی، لهستانی)

اسلاید / eslāyd / -ها / : اسم. تصویری به صورت فیلم

پوزیتیو که برای نمایش به وسیله پروژکتور تهیه شده است
اسلحه / aslahe / ، اسلحه؛ تسلیحات / : اسم. ۱. جمع ق

سلاح ۲. جنگ افزار؛ سلاح

اسلحه اجتماعی: جنگ افزاری که به کار بردنش به بیش از
یک نفر نیاز دارد: جنگ افزار اجتماعی

اسلحه انفرادی: جنگ افزاری که به وسیله یک نفر قابل
استفاده است

اسلحه خودکار: جنگ افزاری که پس از راه اندازی خود بخود
شلیک می کند (مانند مسلسل خودکار، تفنگ خودکار)

اسلحه سبک: جنگ افزار گرم انفرادی: جنگ افزار سبک
اسلحه سرد: جنگ افزاری که در آن از ماده منفجره

بهره گیری نشده است (مانند کارد، شمشیر، تبر و کمان)
اسلحه سنگین: سلاحهای گرم اجتماعی (مانند توپ و
مسلسل سنگین)

اسلحه شکاری: تفنگ شکاری
اسلحه کمرب: هفت تیر؛ اسلحه گرم کوچکی که به کمر

می بندند
اسلحه گرم: جنگ افزاری که در آن از ماده منفجره استفاده
می شود

اسلحه برداشتن: با خود سلاح حمل کردن؛ مسلح شدن
اسلحه بستن: مسلح شدن؛ با خود سلاح (مخصوصاً
هفت تیر) داشتن

اسلحه را (به) زمین گذاشتن: [کنایی] دست از جنگ
کشیدن

اسلحه کشیدن: لوله اسلحه را برای تیراندازی یا تهدید
به سوی کسی یا چیزی (نشانه) گرفتن

اسلحه خانه / aslahe xāne ، -ها / : اسم. جایی که
جنگ افزار یک واحد نظامی در آن نگهداری می شود
اسلحه دار / aslahedār ، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. مسئول

نگهداری جنگ افزار یک واحد نظامی ۲. مسئول
اسلحه خانه

اسلحه سازی / aslahesāzi / : اسم. ۱. / -ها / کارخانه
تولید جنگ افزار ۲. / -ها / کارگاه تعمیر و راه اندازی
جنگ افزار ۳. عمل ساخت و تعمیر جنگ افزار

اسلواک / eslovāk / : اسم. ۱. قومی از اسلاوهای غربی
ساکن کشور اسلواکی ۲. زبان آن قوم ۳. / -ها / هر یک از
مردم بومی کشور اسلواکی یا فرزندان آنها

اسلوب / ūslub ، oslub ، -ها / : اسم. شیوه؛ سبک
اسلوموشن / eslo:mo:šen / : اسم. نمایش فیلم با
حرکت کند

اسلون / esloven / : اسم. ۱. / -ها / هر یک از افراد قومی
از اسلاوهای جنوبی، که معمولاً با صربها و کرواتها
دسته بندی می شوند ۲. / -ها / اهل یا ساکن اسلونیا

۳. زبان آن مردم، از زبانهای اسلاو

اسم مفعول: [دستور] اسمی که به دارنده‌اش حالت مفعولی می‌دهد و غالباً مشترک میان اسم و صفت است (مانند پاره، رزمیده، خمیده)

اسم مکان: [استور] اسمی که دلالت بر جایی می‌کند (مانند رزمگاه، سنگلاخ، کوهسار، نمکدان)

اسم نکره: [دستور] اسمی که شونده دارنده‌اش را نمی‌شناسد

اسم بد درکون: [گفتاری] به بدی یا بدنامی معروف شدن: اسم کسی بد در رفتن

اسم بودن: نام کسی یا چیزی را گفتن (دو نفر را اسم ببر)
اسم چیزی این بودن: در ظاهر این گونه ادعا یا وانمود شدن (اسم این بود که حقوقان اضافه شده است این است که عروسی گرفتیم)

اسم خود را عوض کردن: [مجازی] به نادانی یا شکست خود اعتراف کردن (اگر حرف تو ثابت بشود من اسم خودم را عوض می‌کنم)

اسم درکون: [گفتاری] مشهور شدن
اسم روی کسی گذاشتن: [مجازی] به کسی عنوان ناروایی دادن (رویش اسم دزد گذاشتند و شناختند زندان)

اسم کسی بد در رفتن: اسم بد درکون
اسم کسی / چیزی را آوردن: از آن سخن گفتن (هر روز اسمش را می‌آورد)

اسم کسی را روی سنگ کندن: [مجازی] مردن
اسم نوشتن: نامنویسی

به اسم خود جازدن: به دروغ به خود نسبت دادن (کتاب دیگری را به اسم خود جازده بود)

به اسم کسی کردن: به مالکیت او درآوردن (خفه را به اسم زنی کرد)

اسما / asmā / جمع اسم

اسماً / esman / قید. ۱. از لحاظ اسم (او را اسمای شناختم، ولی ندیده بودم) ۲. به طور اسمی (اسمانوگر بود و رسماً باب)

اسماعیلی / esmā'ili / صفت. ۱. منسوب به مذهب اسماعیلیه؛ باطنی [قدیمی] ۲. /ها-ان / پیرو مذهب اسماعیلیه؛ هفت‌امامی

اسماعیلیه / esmā'iliyye / اسم. مذهب شیعه هفت‌امامی که پیروانش اسماعیل فرزند امام جعفر صادق را امام غایب می‌دانند؛ باطنیه [قدیمی]

اسمبلی / asmbli / اسم. از زبانهای برنامه‌نویسی کامپیوتر

اسمز / osmoz / اسم. پدیده یا فرایند عبور مایعات موجود در یک حلال از راه غشایی نیمه‌تراوا به داخل حلال دیگری که تعداد ذرات محلول در آن کمتر است
اسمز / osmozi / صفت. مربوط یا منسوب به اسمز

پدیده اسمزی: پدیده فشار اسمزی: فشار اسمزی

اسلمیمی / eslimi / ها- / اسم. سبکی در هنرهای تزئینی به صورت گل و بوته‌های پیچ در پیچ

اسم / esm / ها؛ اسمای؛ اسماً / اسم. ۱. [گفتاری] واژه‌ای که برای مشخص کردن کسی یا چیزی به کار می‌رود؛ نام ۲. [دستور] واژه‌ای جز ضمیر که فاعل یا مفعول واقع می‌شود؛ یا وضع یا حالتی را بیان می‌کند

اسم اشاره: [دستور] «این» یا «آن» وقتی که جانشین اسم می‌شود

اسم اعظم: پرترین نام خدا، که گفته شده است، تنها بندگان برگزیده‌اش از آن آگاهی دارند

اسم بی‌مستقامتی: نامی که با دارنده‌اش همخوان نیست (مانند اسم زلفعلی برای کچل)

اسم جامد: [دستور] اسمی که از کلمه دیگری مشتق نشده است (مانند سر، کوه)

اسم جمع: [دستور] اسمی که به صورت مفرد است و در معنی به جمع دلالت می‌کند (مانند دسته، توده، گله)

اسم جنس: [دستور] اسمی که بر همه اشیا یک جنس، بدون توجه به ویژگیهای خاص هریک از آنها، دلالت می‌کند: اسم عام

اسم خاص: [دستور] اسمی که بر شخص یا جای ویژه‌ای دلالت می‌کند (مانند کاوه، البرز): اسم غلَم

اسم ذات: [دستور] اسم چیزی که وجود خارجی دارد و وابسته به وجود چیز دیگر نیست؛ مقابل: اسم معنی

اسم زمان: [دستور] اسمی که بر مدت یا وقت معینی دلالت می‌کند (مانند شب، روز، پامداد، هفته، سال)

اسم شب: [قدیمی] واژه (نام) از پیش انتخاب شده‌ای که دانستن آن برای رفت‌وآمد در مناطق پاسداری شده ضروری بود و حکم پروانه عبور را داشت

اسم عام: اسم جنس

اسم غلَم: اسم خاص

اسم فاعل: [دستور] اسم کننده کاری یا دارنده حالتی، که معمولاً مشترک میان اسم و صفت است (مانند راننده، آموزگار، کارگر)

اسم فامیل: نام خانوادگی

اسم مرکب: [دستور] اسمی که از دو یا چند واژه تشکیل شده است (مانند پاپوش، دستبند)

اسم مستعار: نامی ساختگی که شخص (پویزه یک نویسنده یا شاعر) برای خود انتخاب می‌کند (مقله‌ای با اسم مستعار پروین دربارۀ سیاحت خجی چاپ شده بود)

اسم مصدر: [دستور] اسمی که بر معنی فعل دلالت می‌کند (مانند دانش، کوشش، دیدار، کشتار، خنده، گریه)

اسم معرفه: [دستور] اسمی که شونده صاحب آن را می‌شناسد

اسم معنی: [دستور] اسمی که وجودش وابسته به دیگری است (مانند هوش، داد، زیبایی): مقابل: اسم ذات

اسم‌گذاری / esmgōzāri / نامگذاری

اسم‌نویسی / esmnevisi / نام‌نویسی

اسم و رسم / esm-o-rasm / -ها / : اسم. [گفتاری]

۱. [مجازی] معلومات مربوط به یک شخص (مانند هویت، وضع خانوادگی، شغلی، مالی یا اجتماعی او) (درباره اسم‌ورسم داماد خوب تحقیق کن) ۲. شهرت و معروفیت (در آنجا اسم‌ورسمی داشت و همه می‌شناختندش)

□ اسم و رسم در کردن: معروف شدن

اسم و رسمدار / esm-o-rasmdār / -ها / : صفت. دارای معروفیت و شهرت خوب (آقای پالیزی آدم اسم‌ورسمداری است)

اسم‌وکدوزی / esmokduzi / -ها / : اسم. [خیاطی]

نوعی دوخت تزئینی به شکل لانه‌زنبوری

اسموکینگ / esmoking / -ها / : اسم. جامه رسمی مردانه مشکی که کت آن بدون دکمه، در جلو کوتاه و در پشت بلند و شلوار آن تنگ است و معمولاً آن را با جلیقه می‌پوشند

اسمی / esmi / : صفت. ۱. منسوب به اسم (حالت اسمی)

۲. [مجازی] ظاهری (زیاست اسمی) ۳. [گفتاری] مشهور؛

معروف (حاجی حسین از آدمهای اسمی محله بود)

اسمیوم / osmiyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی سخت، با عدد اتمی ۷۶ و وزن اتمی ۱۹۰/۲، که در آلیاژهای پلاتین به‌عنوان آسانگر، در لامپهای التهابی و در سرقله‌ها به کار می‌رود

اسناد / asnād / جمع □ سَنَد

اسناد / esnād / -ها؛ -ات / : اسم. بستگی چیزی به کسی

□ اسناد دادن: کاری یا سخنی را به کسی نسبت دادن

اسنومبیل / esnomobil / □ برف‌زو

اسواران / asvārān / : اسم. [نظامی] یگان سواره‌نظام

معادل یک گروهان

اس و قس / oss-o-qos / □ أسطقس

اسوه / osv / -ها / : اسم. [ادبی] ۱. سرمشق؛ مظهر (اسوه

شجاعت) ۲. [نامتناول] پیشوا

اسهال / eshāl / -ها / : اسم. تکرار غیرعادی عمل دفع و

آبکی شدن مدفوع؛ شکم‌رُوش

□ اسهال آمیبی: هریک از بیماری‌های عفونی ناشی از فعالیت انگلهای خاصی در روده بزرگ که با کمی تب، درد ناحیه پایین شکم، مدفوع نیمه‌آبکی و کمی خون و بلغم همراه است

اسهال باسیلی: بیماری حاد و میکربی، ناشی از فعالیت نوعی باسیل در مخاط روده بزرگ، که به‌طور ناگهانی با تب، بی‌حالی، سردرد، تهوع و اسهال توأم با زور و پیچ ظهور می‌کند. مدفوع کم‌حجم، آبکی و محتوی خون و بلغم است

اسهال خونی: اسهال توأم با التهاب روده، خون بلغم‌دار و

زور و پیچ

اسهالی / eshālī / -ها / : صفت. مبتلا به اسهال (مثل بچه

اسهالی نمی‌توانست خودش را نگه دارد. بیماران اسهالی)

اسید / asid / -ها / : اسم. [شیمی] هر ماده شیمیایی که در صورت حل شدن در آب یون هیدروژن آزاد کند، یا به‌جای هیدروژن آن فلزی جانشین شود و تشکیل نمک دهد. بیشتر اسیدها ترش‌مزه و خورنده‌اند و رنگ کاغذ تورنسل آبی را قرمز می‌کنند

□ اسید آرسنیک: جسم بلورین سفیدرنگ، محلول در آب و الکحل، که از اکسایش آرسنیک با اسیدهای نیتریک و کلریدریک به‌دست می‌آید: آرسنیک‌اسید

اسید آژتیک □ اسیدنیتریک

اسید استتاریک: از معمولترین اسیدهای چرب که به‌صورت گلیسرید در اغلب چربی‌های حیوانی و گیاهی دیده می‌شود، در اثر و الکحل محلول و در آب نامحلول است:

استتاریک‌اسید

اسید آسیتیک: مایع زلال بی‌رنگ با بوی تند و محرک، محلول در آب، اثر و الکحل و مورد استفاده در داروسازی و

صنعت: استیک‌اسید؛ جوهر سرکه

اسید استیل‌سالیسیلیک □ آسپیرین

□ اسید آسکوربیک: ویتامین ث؛ جسم سفید متبلور، محلول در آب، موجود در میوه‌ها و سبزی‌ها و ضد بیماری اسکوربوت: آسکوربیک‌اسید

اسید آکریلیک: مایع بی‌رنگ و خورنده که از اکسایش آکروئین به‌دست می‌آید، در صنعت و تهیه رزینهای آکریلیک کاربرد دارد: آکریلیک‌اسید

اسید آگسالیک: جسم جامد سفید بلوری و سفیدرنگ محلول در آب؛ از اسیدهای آلی که در ترشک، برگ اسفناج و برخی گیاهان دیگر موجود است. در صنایع رنگرزی، مرکب‌سازی و مواد پاک‌کننده فلزی کاربرد دارد:

اکسالیک‌اسید؛ جوهر ترشک

اسید آلی: ترکیب حاوی یک یا چند هیدرات کربن که عموماً دارای عامل کربوکسیل هستند و در جریان فرایندهای حیاتی تولید می‌شوند

اسید آمینه: هر یک از ترکیبهای آلی که عامل آمین و کربوکسیل دارند و فراورده‌های نهایی هیدرولیز پروتئینها هستند: آمینواسید

اسید اووئیک: جسم جامد، متبلور و بی‌رنگ، کمی محلول در آب که در بدن پستانداران ایجاد و از راه ادرار دفع می‌شود؛ امکان تشکیل سنگ آن در مجاری ادرار زیاد است: اووئیک‌اسید

اسید بُنزُئوئیک: ساده‌ترین اسید حلقوی مشتق از بنزن، کمی محلول در آب، محلول در الکحل و اثر، مورد استفاده در داروسازی، رنگ و نوعی چاپ پارچه: بنزوئیک‌اسید؛

جوهر خشن‌بِه

اسید **سولفیدریک**: گاز بسیار سمی، بی‌رنگ و بدبو که در تولید ابریشم مصنوعی و لاستیک‌سازی کاربرد دارد: **سولفیدریک اسید**: **هیدروژن سولفور**

اسید سیانیدریک: گاز بی‌رنگ بسیار سمی، که با آب کاملاً مخلوط می‌شود، گندزداست و به‌عنوان ماده‌ی گازی دفع آفات، گاز سمی نظامی و در معدنکاری، متالورژی، نیز در فرایند تهیه‌ی سیانور کاربرد دارد: **سیانیدریک اسید**: **هیدروسیانیک اسید**

اسید سیتریک: جسم بلوری بی‌رنگ یا سفید ترش‌مزه موجود در لیمو ترش و برخی میوه‌های ترش دیگر: **سیتریک اسید**: **جوهر لیمو**

اسید سیلیسیک: هریک از انواع مواد اسیدی ضعیف که از تأثیر سیلیکات‌ها بر اجسام ژلاتینی به‌دست می‌آید: **سیلیسیک اسید**

اسید فتالیک: ترکیبی جامد، بی‌رنگ، محلول در آب و مورد استفاده در تولید رنگ: **فتالیک اسید**

اسید فرمیک: اسید چرب سیرنشده بی‌رنگ، خورنده، دودکننده با بوی تند و زننده، محلول در آب و الکل، موجود در بدن مورچه‌ها و برخی از انواع گیاه‌گزنه، دارای خاصیت احیاکنندگی و مورد استفاده در رنگ‌سازی، دباغی و آبکاری فلزات: **فرمیک اسید**: **جوهر مورچه**

اسید فسفر: اسید دارای دو عامل بازی، با بلورهای زرد محلول در آب که به‌عنوان واکنشگر کاربرد دارد: **فسفر و اسید**

اسید فسفریک: بلور بی‌رنگ محلول در آب، امتزاجپذیر با آب، واکنشگر و محرک ترشح شیرۀ معده: **فسفریک اسید**

اسید فلوئوریدریک: مایع بی‌رنگ، دودکننده و خورنده (شیشه) که باید در ظرف‌های پلاستیکی یا پارافینی نگهداری شود و برای علامت‌گذاری پروری شیشه‌ها به کار می‌رود: **فلوئوریدریک اسید**

اسید فنیک: **فنل**
اسید فولمینیک: ایزومر اسید سیانیک، دارای نمک‌های بسیار قابل انفجار: **فولمینیک اسید**

اسید فُولیک: از ترکیب‌های ویتامین ب که به‌طور طبیعی در کبد، کلیه، مخمر آبجو و سبزیها وجود دارد و از جمله در درمان کمخونی به کار می‌رود

اسید گُرنیک: اسیدی ناپایدار و بسیار ضعیف، که به آب و انیدرید گرنیک تجزیه می‌شود: **گرنیک اسید**
اسید گُرنولیک: **فنل**

اسید گُلیک: مایع بی‌رنگ، زلال، قوی و دودکننده که به‌وسیله‌ی بعضی از یاخته‌های معده ترشح می‌شود: **کلریدریک اسید**: **اسید مورباتیک**: **مورباتیک اسید**: **اسید هیدروکلریک**: **هیدروکلریک اسید**: **جوهر نمک**

اسید بُوریک: اسید بوراسیک؛ اسید کانی، جامد، متبلور و سفیدرنگ، محلول در آب و ضد عفونی‌کننده ضعیف: **بوراسیک اسید**: **جوهر بوره**

اسید پالمیتیک: جوهر روغن نخل؛ اسید چرب اشباع‌شده، جامد و مومی‌شکل، بی‌رنگ و نامحلول در آب، موجود در بیشتر سبزیها و دانه‌های روغنی و مورد استفاده در صابون‌سازی: **پالمیتیک اسید**: **جوهر خرما**
اسید پانتوتنیک: ماده‌ی موجود در تمام یاخته‌های زنده و از ویتامین‌های گروه ب: **پانتوتنیک اسید**

اسید پرمنگنیک: اسید مشتق از منگنز هفت ظرفیتی، که به دیوکسید منگنز و اکسیژن تجزیه می‌شود و تنها در محلول‌های رقیق پایدار است: **پرمنگنیک اسید**

اسید پُروپانویک: **اسید پُروپیونیک**
اسید پُروپیونیک: مایع بی‌رنگ که از تقطیر چوب به‌دست می‌آید و در تولید استرها و پلیمرها کاربرد دارد:

پروپیونیک اسید: **پُروپانویک اسید**: **اسید پُروپانویک**
اسید پیکریک: مایع تلخ‌مزه زردرنگ، محلول در آب و قابل انفجار که در صنعت رنگرزی و تهیه‌ی مواد منفجره کاربرد دارد: **پیکریک اسید**

اسید تارتریک: جوهر دُرَد شراب؛ جسم جامد متبلور و سفیدرنگ موجود در بیشتر پافت‌های گیاهی و میوه‌ها، مورد مصرف در داروسازی، رنگرزی و نساجی: **تارتریک اسید**: **جوش ترش**

اسید چرب: هر یک از اسیدهای آلی یک ظرفیتی، از عنصرهای کربن، هیدروژن و اکسیژن که به بنیان‌های آنها یک گروه کربوکسیل چسبیده است (مانند اسید فرمیک، اسید استیک)

اسید دی‌اتیل لیزرئیک: **آل. ایل. اِس. دی.**

اسید دیوکسی ریبونوکلیک: اسید نوکلئیک موجود در همه‌ی یاخته‌های زنده حاوی آدنین، گوانین، سیتوزین و تیمین: **دیوکسی ریبونوکلیک اسید**: **دیان. آ. دی. اِن.**

اسید ریبونوکلیک: ملکولی به‌صورت زنجیره‌ی بلند از یک رشته اسید نوکلئیک، شامل واحدهای تکراری نوکلئوتید حاوی آدنین، سیتوزین، گوانین و اوراسیل: **ریبونوکلیک اسید**: **اِن. آ.**

اسید سالیسیلیک: ماده‌ای بی‌رنگ، با کتری‌کش و کمی محلول در آب، که در درمان برخی بیماری‌های پوست و رماتیسم کاربرد دارد: **سالیسیلیک اسید**: **جوهر بید**

اسید سیلینئوس: اسید دارای بلورهای بی‌رنگ محلول در آب، که به‌وسیله‌ی حرارت تجزیه می‌شود: **سلینئوس اسید**

اسید سولفوریک: مایع بی‌رنگ روغنی شکل، سمی و بشدت سوزاننده که در تهیه‌ی سولفات‌ها، اسیدها، سوپرفانتها، مواد انفجاری، رنگ‌ها و پالایش نفت به کار می‌رود: **سولفوریک اسید**: **جوهر گوگرد**

اسید کُتریک: ترکیبی که تنها به صورت محلول و در نمکهای کلرات وجود دارد و در ۴۰° تجزیه می‌شود: کلریک‌اسید

اسید لاکتیک: مایع شربتی شکل، بی‌رنگ و بسیار نمکبر، محلول در آب که شیر را ترش می‌کند و در داروسازی، نساجی و دبایغی چرم کاربرد دارد؛ لاکتیک‌اسید؛ جوهر شیر

اسید لینولئیک: اسید چرب سیر نشده مایع (مورد نیاز بدن)، به‌رنگ زرد و موجود در روغن بزرک و انواع گیاهان؛ لینولئیک‌اسید

اسید مالیک: اسید آلی متبلور سفیدرنگ موجود در سیب نارس و میوه‌های دیگر؛ مالیک‌اسید

اسید مورفاتیک: اسید کلریدریک
اسید نوکلئیک: ملکولهای درشتی که از رشته‌های نوکلئوتیدها تشکیل شده، و در پخته‌های همه موجودات زنده وجود دارد؛ نوکلئیک‌اسید

اسید نیتریک: مایع بی‌رنگ، با بوی تند و محلول در آب که در صنعت از آن به‌عنوان حلال و اکسیدکننده فلزات استفاده می‌شود؛ نیتریک‌اسید؛ اسید آزتیک؛ تیزاب؛ جوهر شوره
اسید نیگوتینیک: نیاسین

اسید هیپوکلُزو: اسید ضعیف نسبتاً ناپایدار، ولی اکسنده‌ای قوی که از واکنش کلر با آب به‌دست می‌آید و نمکهای به‌عنوان پلشت‌بر کاربرد دارد؛ هیپوکلرواسید؛ هیپوکلریت سدیم

اسید هیدروکلُریک: اسید کلریدریک
اسیدخونی / asidxuni: ام. [پزشکی] اسیدی شدن غیرعادی خون که در آن یونهای هیدروژن زیاد و پ.ه‌اش خون کمتر از حد عادی می‌شود

اسیددوست / asid.dust: ها: / صفت. [زیست‌شناسی] دارای توانایی یا گرایش به رشد یا زندگی در محیط اسیدی (مانند برخی یاخته‌ها و باکتریها)

اسیدسنج / asidsanj: ها: / ام. اسباب اندازه‌گیری مقدار اسید موجود در یک ترکیب یا محلول
اسیدسنجی / asidsanji: ها: / ام. [شیمی] سنجش مقدار اسید موجود در یک محلول که به روش تجزیهٔ حجمی صورت می‌گیرد

اسیدمی / asidemi: ام. [پزشکی] اسیدخونی
اسیدوز / asidoz: ام. [پزشکی] کم شدن ذخایر قلیایی بدن و بهم خوردن تعادل اسید و باز آن

اسیدوفیل / asidofil: ها: / صفت. [زیست‌شناسی] اسیددوست

اسیدی / asidi: ها: / صفت. ۱. از جنس اسید (خاصیت اسیدی) ۲. دارای اسید (محلول اسیدی). به همین قیاس: اسیدی بودن؛ اسیدی شدن؛ اسیدی کردن

اسیدیمتری / asidimetri: ام. [شیمی] اسیدسنجی
اسیدیها / asidiha: ام. رده‌ای از جانوران زیرشاخهٔ نیامداران، دارای غلاف سخت کشدار شبیه سلولز، با دو سوراخ برای ورود و خروج آب، که در ضمن دگرگونی، تناب پشته‌ای آنها از بین می‌رود. برخی غلاف منفرد و برخی غلاف مشترک با دیگران یا دهلیزهای مجزا، دارند؛ آبدزدکهای دریایی

اسیر / asir: ها: / ان: / ام. کسی که آزادی او سلب شده است (چهل اسیر عراقی آزاد شدند)

اسیر جنگی: کسی که در جنگ به دست دشمن گرفتار شده است

اسیر گرفتن: به عنوان اسیر جنگی دستگیر کردن (از سیه دشمن چندین اسیر گرفتند)

اسیر: صفت. گرفتار زندان یا وضعی ناخوشایند (اسیر غم، اسیر بیماری، اسیر دشمن)

اسیر بودن: گرفتار بودن؛ آزاد یا آسوده نبودن (مدتها در دست دشمن اسیر بود)

اسیر شدن: گرفتار شدن (در عملیات کربلای یک اسیر شد. دو سال اسیر بیماری بود)

اسیر کردن: دستگیر و زندانی کردن

اسیر و ابیر / asir-o-abir: صفت. [گفتاری] گرفتار وضعی بسیار سخت و ناخوشایند (دوسال از کار اسیر و ابیر بچه‌های برادرم بودم)

اسیری / asiri: ام. وضع یا کیفیت اسیر بودن؛ اسارت
اسیلاتور / osilator: ها: / ام. نوسانگر

اسیلوسکپ / osiloskop: ها: / ام. نوسان‌نما
اسیلوگراف / osilog(e)raf: ها: / ام. نوسان‌نگار

اشارات / ešārāt: ۱. جمع ۱. اشاره ۲. جمع ۲. اشارت

اشارپ / ešārp: ها: / ام. شال یا پارچهٔ تقریباً سه‌گوشی که برخی بانوان بر شانه می‌اندازند

اشارت / ešārat: ها: / اشارات: ام. [ادبی] اشاره

اشاره / ešāre: ها: / اشارات: ام. ۱. حرکت دست، چشم یا هر وسیله‌ای برای نشان دادن چیزی (وقتی وارد شدم با دست اشاره کرد که: «بنشین».

همن که خواستم چیزی بگویم با گوشهٔ چشمش اشاره کرد «ساکت باش»). ۲. سخنی سرپوشیده یا مختصر (در نمایش اشاره داشت به عروسی حسن آقا).

۳. اشارت [ادبی] ۳. انگشت اشاره، انگشت اشاره کردن: با اشاره نشان دادن یا بیان کردن.

به همین قیاس: اشاره شدن؛ اشاره داشتن
اشاعه / ešā'e: ام. ۱. عمل شایع کردن؛ پراکندن

(اشاعه علم، اشاعه بیماری) ۲. عمل گسترش دادن (۳. حقوق) وضع یا کیفیت مشاع بودن

اشاعهٔ اکاذیب: دروغ‌پراکنی

اشتباه: اشتباهاً (و) را اشتباهی گرفته بودند. اشتباهی دستم را بردم. توی جیب پرویز >

اشدداد / eštedād / : اسم. [ادبی] سختی؛ تندی؛ شدت

اشدداد یافتن: سخت شدن (بیماری اشتداد یافت)

اشتر / oštor / : اسم. [ادبی] شتر (توضیح:

برای ترکیبات این واژه شتر)

اشتراک / ešterāk / : اسم. ۱. /ات/ وضع یا

کیفیت شریک بودن (با اشتراک چند نفر شرکتی تأسیس کردند)

۲. پذیرش بهره‌گیری از خدمات یک بنگاه برای مدت

معین (اشتراک گاز، اشتراک تلفن، اشتراک روزنامه)

اشتراک لفظی: [دستور] دو کلمه‌ای که در تلفظ یکسان و در

معنی متفاوتند (مانند شیر و شیر)

اشتراک مساعی: همکاری

حق اشتراک

اشتراکی / ešterāki / : صفت. ۱. مشترک (زندگی اشتراکی)

۲. [قدیمی] کمونیستی (مرام اشتراکی)

اشترک / oštorak / : اسم. /ها/ موج بلند کشندی که در

کشندانه‌های باریک رودخانه‌ها، مانند دیوار بلند از آب

پیش می‌آید

اشتعال / ešte'āl / : اسم. وضع یا کیفیت شعله‌ور شدن

(اشتعال مواد سوختی موجب آتش‌سوزی شد)

اشتعال‌پذیر / ešte'ālpazir / : اسم. /ها/ صفت. آتشگیر

(پلاستیک رنگ و تیر از مواد اشتعال‌پذیر است)

اشتغال / ešteqāl / : اسم. /ها/ ات / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت

مشغول بودن به کاری (اشتغال به تحصیل) ۲. شغل (برنامه

ایجاد اشتغال)

اشتغال داشتن: درکار بودن؛ کاری کردن

اشتغال ورزیدن: به کاری دست زدن

اشتغال‌زا / ešteqālzā / : صفت. دارای امکان پدید

آوردن شغل (قابلیتی از فعالیت‌های اشتغال‌زا به شمار می‌رود).

به همین قیاس: اشتغال‌زایی

اشتقاق / ešteqāq / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت شکافته و

جدا شدن از یکدیگر (اشتقاق قلم‌ها) ۲. /ها/ ات /

[دستور] ریشه گرفتن واژه‌ای از واژه دیگر (معلم، تعلیم و

عالم از اشتقاق علم است)

اشتقاق یافتن: جدا شدن؛ مشتق شدن

اشتلم / oštolom / : اسم. /ها/ : اسم. زورگویی و آزاررسانی

همراه با هیاهو و بهانه‌جویی. به همین قیاس:

اشتلم‌کردن

اشتها / eštehā, eštāhā / : اسم. تمایل به خوردن غذا

اشتها داشتن: میل به غذا داشتن (نمی‌دلم چو امروز هیچ

اشتها ندارم)

اشتها‌گورشدن: بی‌اشتها شدن (با دیدن آن منظره اشتها

گور شد)

اشباعه دادن: پراکندن؛ رواج دادن. به همین قیاس:

اشباع یافتن

اشانتیون / ešānti'yon / : اسم. نمونه‌ای رایگان از

کالای عرضه شده برای فروش؛ نمونه (فرهنگستان)

اشباح / āsbāh / : جمع شبح

اشباع / ešbā / : اسم. ۱. سیری؛ پری ۲. [شیمی] خستنا

شدن کامل یک اسید یا باز ۳. [شیمی] جذب کامل یا

حداکثر جسمی به وسیله یک حلال ۴. [ریاضی]

روش افنا، روش

اشباع شدن: پر شدن؛ به حد اشباع رسیدن

اشباع‌کردن: ۱. انباشتن ۲. تزریق برخی مواد شیمیایی به

چوب برای افزایش دوام آن

به حد اشباع رسیدن اشباع شدن

اشبیل / ošbol / : اسم. تخم ماهی؛ اشبیل

اشبون / ešpon / : اسم. /ها/ ۱. [چاپ] واحد طول سطر

چاپی برابر ۴۸ پونت یا ۱۸/۵ میلی‌متر ۲. باریکه فلز یا

مقاوه در حروفچینی دستی میان دو سطر حروفچینی

می‌گذارند و ضخامت آن یک تا سه پونت است

اشپیل / ešpil / : اسم. /ها/ ۱. [صنعت] تیغه فلزی

سوراخ‌داری که پس از بستن مهره، دوسر آن را به‌روی

مهره برمی‌گرداند تا باز نشود ۲. آشپل

اشتالنگ / eštālang / : استخوان قاب، استخوان

اشتباه / eštebāh / : اسم. /ها/ ات / : اسم. عمل یا رفتار

ناشی از ارزیابی یا درک نادرست؛ خطا؛ غلط (اشتباه مرا

تصحیح کرد. اشتباه لفظی)

اشتباه‌نهی: خطای تمام و کامل

اشتباه لفظی: لغزش در سخن

اشتباه در آمدن: نتیجه نادرست دادن

اشتباه در آوردن: به نتیجه نادرست رسیدن

اشتباه‌کردن: دچار لغزش و خطا شدن. به همین قیاس:

اشتباه بودن؛ اشتباه شدن

اشتباه‌کسی را گرفتن: خطای کسی را نشان دادن

کسی را از اشتباه در آوردن: او را متوجه خطایش ساختن

کسی را اشتباه گرفتن: او را به جای دیگری گمان کردن

کسی را به اشتباه انداختن: او را دچار اشتباه کردن

اشتباه صفت. دارای وضع یا کیفیت نادرست؛ خطا؛ غلط

(راه اشتباه، حرف اشتباه)

اشتباه آید. [گفتاری] اشتباهاً؛ اشتباهی (اشتباه گفتم)

اشتباها / eštebāhan / : قید. از روی اشتباه؛ به‌طور

اشتباه (اشتباهاً اشتباهی (اشتباهاً رنگ خفته دیگر را زدم)

اشتباهاکاری / eštebāhkāri / : اسم. /ها/ : اسم. کار از روی یا

همراه با اشتباه (اشتباهاکاری تو باعث شد اسمال زمستان بی‌نفت

بمقیام)

اشتباها / eštebāhi / : قید. [گفتاری] از روی یا به‌طور

اشتره / āšrabe / : اسم. ۱. [نامتداول] جمع ☞ شراب
 ۲. [ادبی] نوشابه‌ها؛ نوشیدنیها
 اشرف / āšraf / : صفت. برتر؛ والا تر
 ☞ اشرف مخلوقات: برتر آفریدگان؛ انسان
 اشرفی / āšrafī / : ها- / : اسم. ۱. سکه طلا که در سده ۱۱
 هجری در ایران ضرب شد. ۲. هر نوع سکه طلای اسلامی
 مربوط به پیش از سلسله پهلوی
 اشیشیا / ēšerīšyā / : اسم. [زیست‌شناسی] تیره‌ای از
 باکتریهای متحرک میله‌ای و گرم منفی، که بویژه در
 مجرای گوارشی مهره‌داران یافت می‌شود و موجب
 بیماریهای مختلفی است: اشیشیا
 اشیشیاکلی / ēšerīšyākoli / : اسم. نوعی از اشیشیا
 که معمولاً در روده انسان وجود دارد و گاه در صفای و
 میزراه عفونت تولید می‌کند
 اشیرکیا / ēšerikiyā / ☞ [اشیشیا
 اشعار / āš'ār / : جمع ☞ شعر
 اشعار / ēš'ār / : اسم. آگاهی؛ اعلام؛ خبر
 ☞ اشعار داشتن / کردن: خبر کردن؛ آگاه کردن
 اشعری / āš'ari / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به مکتب
 اشعری. ۲. ها- / : اسم. پیرو یا هوادار مکتب اشعری
 اشعریه / āš'ariyye / : اسم. مکتب کلامی که توسط
 ابوالحسن اشعری (درگذشته در حدود ۳۲۴ قمری)
 تأسیس شد
 اشعه / āš'e'e, āša'e / : اسم. ۱. جمع ☞ شعاع. ۲. پرتو
 ۳. تابش
 ☞ اشعه ایکس ☞ پرتو ایکس، پرتو
 اشعه رونتگن ☞ پرتو ایکس، پرتو
 اشعه زیورقمز ☞ تابش فرورسرخ، تابش
 اشعه مادون قرمز ☞ تابش فرورسرخ، تابش
 اشعه ماورای بنفش ☞ تابش فرابنفش، تابش
 اشعه مجهول ☞ پرتو ایکس، پرتو
 اشغال / ešqāl / : اسم. ۱. عمل یا فرایند در اختیار
 گرفتن جایی (اشغال شهر به وسیله نیروهای دشمن، همه‌تصدیها
 اشغال شده بود). ۲. عمل یا فرایند به کار گرفته شدن
 (اشغال تلفن کار درستی نیست). به همین قیاس: اشغال بودن؛
 اشغال شدن؛ اشغال کردن
 اشغالگر / ešqālgar / : ها- / : اسم. دارای گرایش یا
 ویژگی اشغال کردن (ارتش اشغالگر)
 اشغالی / ešqālī / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به اشغال
 ۲. اشغالگر (نیروهای اشغالی). ۳. اشغال شده (سرزمینهای
 اشغالی)
 اشق / ošaq / ☞ آشک
 اشقییا / āšqiyā / : اسم. ۱. جمع ☞ شقی. ۲. [اسلام]
 دشمنان پیامبر اسلام یا خاندانش

از اشتها افتادن: اشتهای خود را از دست دادن؛ دیگر اشتها
 نداشتن (ریخت غذا را که دیدم از اشتها افتادم)
 به اشتهای دیگران نان خوردن: [مجازی] با امکانات (یا
 به امید) دیگران کاری کردن
 اشتهاآور / eštehā.āvar, eštāhār- / : صفت.
 پدیدآورنده یا افزایش دهنده اشتها (عطر و منظف غذا خیلی
 اشتهاآور بود)
 اشتهار / eštehār, eštāhār / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت
 مشهور بودن (علت اشتهاآور کارها و حرفهای خنده‌دارش بود)
 ۲. شهرت؛ آوازه (نداشتن اشتها به خفق و فجور)
 ☞ اشتهار داشتن: مشهور بودن
 اشتهار یافتن: شهرت یافتن؛ مشهور شدن
 اشتیاق / eštiyāq / : اسم. وضع یا کیفیت داشتن شوق و
 آرزو برای به دست آوردن چیزی (از اشتیاق او به کسب علم
 آگاه بودم. او اشتیاق زیادی به دیدن شما داشت). به همین قیاس:
 اشتیاق داشتن
 اشجار / āšjār / : اسم. [ادبی] درختان (اشجار جنگلی)
 ☞ اشجار شمیم: درختان میوه
 اشخاص / āšxās / : جمع ☞ شخص
 اشد / āšad(d) / : صفت. شدیدتر؛ سخت تر
 ☞ اشد مجازات: سخت‌ترین کیفر
 اشوار / āšrār / : اسم. ۱. جمع ☞ شریو. ۲. کسانی که نظم،
 امنیت یا آسایش مردم را برهم می‌زنند
 ☞ اشوار مسلح: راهزنان دارای اسلحه
 اشراف / āšrāf / : اسم. افراد دارای امتیازهای مهم
 سیاسی، اجتماعی و اقتصادی موروثی
 اشراف / ešrāf / : اسم. وضع یا کیفیت مشرف بودن
 ☞ اشراف داشتن: دیدن؛ در چشمرس داشتن
 اشرافسالاری / āšrāfsālārī / : اسم. حکومت اشراف
 اشراف‌منش / āšrāfmanēš / : ها- / : اسم. صفت. دارای
 خلق و خو و رفتار اشرافی
 اشراف‌منشانه / āšrāfmanēšāne / : صفت. مربوط یا
 سازگار با منش اشرافی (رفتار اشراف‌منشانه)
 اشرافی / āšrāfi / : صفت. ۱. منسوب به اشراف. ۲. مجلل
 (خانه اشرافی، ماشین اشرافی)
 اشرافیت / āšrāfiyyat / : ها- / : اسم. وضع یا کیفیت
 اشرافی بودن
 اشراق / ešrāq / : اسم. ۱. قدرت کشف حقیقت بدون
 استدلالهای منطقی و از روی ذوق و نیروی ذهنی
 ۲. فلسفه‌ای که معتقد به کشف و درک حقیقت به کمک
 ذوق و ذهن، بدون توجه به تجربه‌های حسی است
 اشراقی / ešrāqi / : ها- / : اسم. ۱. مربوط یا
 منسوب به اشراق (فلسفه اشراقی). ۲. پیرو یا هوادار فلسفه
 اشراق (فیلسوف اشراقی)

هنگام نعل کردن چارپایان به دست و پایشان می‌بستند
 ۲. [گفتاری] اشکال: مشکل؛ دشواری
 اشکلک / eškälak / : اسم. [قدیمی] چوبی که برای
 شکنجه یا تنبیه لای انگشتان شخص می‌نهادند و آنها را
 فشار می‌دادند: اشکنک
 اشکنک / eškanak / : اشکنک
 اشکنه / eškene / : اسم. خوراکی رقیق که با آب، روغن،
 پیاز و آرد می‌پزند و گاه در آن سبزی و تخم‌مرغ
 می‌ریزند
 اشکوب / oškub / : ها / : اسم. ۱. یک طبقه از ساختمان
 (او در یک خانه سه‌اشکوبه زندگی می‌کرد و خانه‌اش در اشکوب اول
 بود) ۲. [زمین‌شناسی] از تقسیمات کوچک دوره
 زمین‌شناسی * طبقه
 اشکوبه / oškube / : صفت. دارای اشکوب (خانه
 چهاراشکوبه)
 اشگ / ašg / : اشگ
 ešel / : ها / : اسم. ۱. مقیاس [فرهنگستان] ۲. رتبه
 کارمندان دولتی؛ پایه [فرهنگستان]
 اشل بومه / : مقیاس بومه، مقیاس
 اشل حقوق: پایه حقوق
 اشل طرح: مقیاس طرح
 اشمئزاز / ešme zāz / : اسم. [ادبی] احساس بی‌زاری و
 ناراحتی شدید
 اشنار / ošnār / : اسم. سوراخی در دیوار برای گذرگاه
 آب؛ سوراخ راه آب
 اشنان / ošnān / : ها / : اسم. درختچه از تیره
 اسفناجیان، ویژه نواحی گرم و شوره‌زار، با برگهای
 متناوب و گل‌های منفرد یا دوتایی
 اشو / ašu / : صفت. [ادبی] قدیس؛ مقدس
 اشهد / ašhad / : دعا. [مسخف] اشهد ان لا اله الا الله
 (گواهی می‌دهم که جز الله خدایی نیست)
 اشهد خود را گفتن / خواندن: [کنایی] آماده مرگ شدن
 اشهر / ašhar / : صفت. مشهورتر (اسم اشهر اسمی است که
 شخص را بیشتر به آن می‌شناسند)
 اشیا / ašyā / : جمع. شیئی
 اصابت / ešābat / : اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند برخورد
 کردن چیزی به چیزی (سرم به دیوار اصابت کرد. تیر به پیش
 اصابت کرد) ۲. [نامتناول] وضع یا کیفیت درست بودن
 (اصابت رای)
 اصابت کردن: به چیزی خوردن
 اصالت / ešālat, ašālat / : اسم. وضع یا کیفیت اصیل
 بودن (اصالت خانوادگی)
 اصالت اسم / : نام‌گذاری
 اصالت تجربه / : آزمون‌گرایی

اشک / ašk, ašg / : اسم. ۱. آبی که بر اثر ترشح غده
 اشکی از گوشه چشم بیرون می‌آید؛ آب دیده؛ سرشک
 [ادبی] ۲. /ها / : نوعی منجوق یا مهره به شکل مخروط
 ناقص که در آویز، منجوق‌دوزی یا سنگ‌دوزی به کار
 می‌رود ۳. آنچه به آن شکل ساخته شده است * اشگ
 اشک لبلل: ۱. [مجازی] شبنم ۲. [مجازی] عرق یا دکا
 نزد میخواران
 اشک پیازی: [کنایی] گریه به دروغ و از روی تظاهر
 اشک تمساح: [کنایی] اشک دروغین
 اشک حسرت: گریه بر اثر اندوه و ناکامی
 اشک شادی: گریه بر اثر شادی ناگهانی و بسیار
 اشک شوق
 اشک شمع: قطره‌های مذاب شمع که هنگام سوختن
 می‌چکند
 اشک شوق : اشک شادی
 اشک توی ششک داشتن: [مجازی] آماده گریستن بودن
 اشک ریختن: گریستن
 اشک کسی را در آوردن: او را گریاندن: اشک گرفتن
 اشک گرفتن : اشک کسی را در آوردن
 اشک / ošak / : ها / : اسم. گیاه علفی پسیا از تیره
 چتریان، دارای مقدار زیادی شیره شیرین‌رنگ به نام وِشا
 که مصرف دارویی و صنعتی دارد: گندل؛ اشق
 اشکاف / eškāf / : ها / : اسم. گنجبه
 اشکال / aškāl / : جمع. شیکل
 اشکال هندسی: شکلهای هندسی
 اشکال / eškāl, ešgāl / : ها / : ات / : اسم. ۱. دشواری؛
 سختی (در اثر برف، حرکت خودروهای سبک با اشکال روبرو شد)
 ۲. عیب؛ نقص (پرونده‌اش اشکال داشت، فرستادیم رسیدگی شود)
 اشکال پرسیدن: دشواری مسئله را در میان گذاشتن و
 پاسخ خواستن
 اشکال توأشیدن: دشواری در کاری پدید آوردن
 اشکال در آوردن: خرده گرفتن و دشواری پیش آوردن
 اشکال نداشتن: بی‌عیب و مانع بودن (پرسیدم، می‌توانم بروم؟
 گفت: اشکال ندارد، برو)
 اشک آلود / -aškālud, ašg / : صفت. آلوده به اشک؛
 دارای اشک؛ خیس از اشک (چهره اشک‌آلود)
 اشکبار / -aškbar, ašg / : صفت. دارای بارش اشک؛
 اشکریز (چشم اشکبار)
 اشکریز / -aškriz, ašg / : صفت. اشکبار
 اشکریزان / -aškrizān, ašg / : قید. در حال گریستن
 (اشکریزان پیش مادرش دوید)
 اشکت / eškaf / : اسم. ۱. شکاف و ترک خوردگی
 جوی آب ۲. غار
 اشکل / eškel, ešgel / : اسم. ۱. [قدیمی] بندی که در

اصالت تَحْضُل ۱ اثبات‌گرایی

اصالت تصوّر ۲ ایده‌آلیسم-۱

اصالت تَعَقُّل ۳ خردگرایی

اصالت خانوادگی: داشتن اصل و تبار مشخص و دارای ستنهای ویژه

اصالت ذهن ۴ ذهن‌گرایی

اصالت رفتار ۵ رفتارگرایی

اصالت عقل ۶ خردگرایی

اصالت عمل ۷ عمل‌گرایی

اصالت فایده ۸ سودگرایی

اصالت فرد ۹ فردگرایی

اصالت فکر ۱۰ ایده‌آلیسم-۱

اصالت کثرت ۱۱ کثرت‌گرایی

اصالت لذت ۱۲ لذت‌گرایی

اصالت ماده ۱۳ ماتریالیسم

اصالت محیط ۱۴ محیط‌گرایی

اصالت معنی ۱۵ ایده‌آلیسم-۱

اصالت نفع ۱۶ سودگرایی

اصالت واقع ۱۷ واقع‌گرایی

اصالت وجود ۱۸ اگزیستانسیالیسم

اصالت وسیله ۱۹ ابزارگرایی

۱۰ اصالت داشتن: ۱. استوار بودن ۲. ریشه یا بنیان استوار داشتن ۳. پای‌بند خانواده یا ستنهای اخلاقی بودن (هم اصالت خانوادگی داشت هم در رفتار و گفتار اصالت به چشم می‌خورد)

اصالتاً / esālātān, asālātān: / قید. [حقوق] از سوری خود؛ به‌وسیله خود شخص؛ مقابل: وکالتاً (اصالتاً از طرف خود و وکالتاً از طرف ه‌سرم)

اصحاب / ashāb: / اسم. [ادبی] ۱. جمع ۲ صاحب ۲. جمع ۳ صحابی ۳. یاران؛ دوستان ۴. دارندگان؛ صاحبان

۱۱ اصحاب اُسُطُفُس: کسانی که پیدایش جهان را از چهار عنصر آب، آتش، خاک و باد می‌دانند

اصحاب اُسُطُفُس واحد: کسانی که پیدایش جهان را از یک عنصر (مانند آب یا آتم) می‌دانند

اصحاب اعتبار: کسانی که وجود و ماهیت را معتبر می‌دانند
اصحاب بُعد: کسانی که مکان را عبارت از ابعاد می‌دانند
اصحاب رسول‌الله: یاران و همنشینان پیامبر اسلام؛ صحابه
اصحاب عدد: کسانی که پیدایش جهان را از عدد می‌دانند
اصحاب کثون: کسانی که معتقدند همه موجودات از اول بوده‌اند و چیزی آفریده نمی‌شود، بلکه از حالت کمون (نهفتگی) به ظهور (پدیداری) درمی‌آید
اصحاب وحی: پیامبران

اصحاب هیولا: کسانی که معتقدند جهان در آغاز توده بی‌شکلی بود و همه موجودات از این توده شکل گرفت

اصرار / esrār: / ها- / اسم. پافشاری؛ پیگیری (اصرار داشت همراه من بیاید، علت اصرارش را نفهمیدم. پرسیدم چرا این قدر اصرار می‌کنی؟) - به همین قیاس: اصرار داشتن؛ اصرار کردن
اصطبل / establ: / ۱. استبل

اصطکاک / estekāk: / ها- / اسم. ۱. برخورد (اصطکاک منافع) ۲. ساییش؛ مالش (برابر اصطکاک پاره شده است) ۳. [فیزیک] مقاومت سطح تماس دو جسم در مقابل حرکت نسبی آنها

۱۰ اصطکاک سیالی: مقاومت سیال (مثلاً آب یا هوا) در برابر حرکت جسم جامد
اصطکاک غلغشی: اصطکاک ناشی از چرخ و ساجمه و مانند آنها
اصطکاک لغزشی: اصطکاک ناشی از لغزاندن و کشیدن جسمی بر سطح جسم دیگر
اصطکاک منافع: اینکه سود بردن کسی موجب زیان دیگری شود

اصطلاح / estelāh: / ها؛ ات- / اسم. واژه یا عبارتی که در میان گروهی معین یا در علم، هنر، حرفه یا رشته معینی دارای معنی دقیق و مشخصی است (اصطلاح حقوقی، اصطلاح بازاری)

۱۰ به اصطلاح: به‌صورت اصطلاح؛ درلفظ؛ به‌صورت لفظی و غیر واقعی

اصطلاحاً / estelāhan: / قید. به‌اصطلاح؛ دراصطلاح (اصطلاحاً به آنها اعتدالین می‌گویند)

اصطلاحنامه / estelāhnāme: / ها- / اسم. فرهنگ مربوط به توصیف واژه‌های مصطلح در رشته یا موضوعی معین (اصطلاحنامه کتابداری، اصطلاحنامه روان‌شناسی)؛ ترمینولوژی

اصطلاحی / estelāhi: / صفت. مربوط یا منسوب به اصطلاح (بفهم واژه اصطلاحی ندمالان است)

اصفا / esqā: / اسم. [ادبی] عمل یا فرایند گوش دادن به سخنان کسی (عده زیادی برای اصفای فرمایشات ایشان در آنجا حضور داشتند)

اصغر / asqar: / صفت. خردتر؛ کوچکتر (دُب اصغر)

اصفهان / esfahān: / اسم. آوازی در دستگاه همایون؛ بیات اصفهان

اصل^۱ / asl: / ها؛ اصول- / اسم. ۱. ریشه؛ بنیاد (اصل کار او درست نیست. این کار از اصل غلط است) ۲. خاستگاه (اصل او از تهران است) ۳. قاعده و قانون (اصل برهنت، اصل ارسیمیدس) ۴. خود آن چیز (اصل شناسنامه)

۱۰ اصل اباحه: [فقه] هرآنچه نهی یا منع نشده باشد، مباح است

اصل ارسیمیدس: اگر جسمی در سیالی شناور یا غوطه‌ور باشد از وزنش کاسته می‌شود و این کاهش برابر است با آن

مستدار از وزن سیال که آن جسم جابجا کرده است:

اصل شناوری: قانون ارشمیدس

اصل استقرا: استقرا

اصل اقلیدس: اصل توازی

اصل بازگشت نور: [هزیک] جای شی و تصویر دو نقطه مزدوج است، اگر شی در یکی از آن دو نقطه قرار بگیرد، تصویر حقیقی آن در نقطه دیگر تشکیل می‌شود

اصل برائت: [حقوق] هر کس تا وقتی جرمی بر او ثابت نشده است، بیگناه شمرده می‌شود

اصل برگشتپذیری: هرگاه پرتو نوری از نقطه‌ای به نقطه دیگر گسیل شود، در بازگشت همان مسیر را در جهت عکس می‌پیماید

اصل بقای ماده و انرژی: ماده و انرژی دو سیمای یک واقعیت ازلی است که بوده و خواهد بود و هیچ‌کدام از میان نمی‌رود، بلکه پیوسته یکی به دیگری تبدیل می‌شود

اصل پائولی: اصل طرد

اصل پامکال: قانون پامکال، قانون

اصل ترکیب حرکات ارتعاشی کم‌دامنه: اصل هم‌افزایی

اصل تفکیک قوا: جدا بودن قلمرو مسئولیت قوه‌های قانونگذاری، اجرایی و قضایی

اصل توازی: از هر نقطه در خارج یک خط راست تنها می‌توان یک خط راست موازی با آن رسم کرد: اصل اقلیدس

اصل دولتهای کسامله‌الوداد: [حقوق] اصلی در حقوق بین‌الملل، که براساس آن هر یک از دولتهای امضاکننده

قرارداد دولتهای کسامله‌الوداد می‌پذیرد، همان حقوق و امتیازهایی را برای طرف دیگر قرارداد قابل شود که برای هر دولت دیگری قابل شده است

اصل شناوری: اصل ارشمیدس

اصل صحت: [حقوق] هر عقدی صحیح است، مگر آنکه مدعی نادرستی آن را ثابت کند

اصل ضرورت عینی: اصل جبرگرایی

اصل طرد: در یک اتم خنثا هیچ دو الکترونی دارای چهار عدد کوانتومی یکسان نیست: اصل پائولی

اصل عدم: [حقوق] اگر در امری (عقدی یا سابقه شخصی) ظن فساد باشد، اصل را بر عدم فساد می‌گذارند، مگر آنکه فساد ثابت شود

اصل عدم تعین: اصل ناپیچشی

اصل فیسوما: مسیری انتخاب‌شده به وسیله یک موج الکترومغناطیس طوری است که کمترین زمان ممکن را می‌گیرد

اصل کارنو: بازده هر ماشین گرمایی به میزان گرمایی که با آن کار می‌کند بستگی دارد و نه به خاصیت مواد: قضیه کارنو

اصل کاری: مهم: اصلی

اصل کمال: اصل ممکن

اصل کمترین انرژی: یک دستگاه هنگامی دارای تعادل پایدار است که انرژی پتانسیل آن در کمترین حد باشد

اصل لوشائلیه: اگر یک دستگاه در حال تعادل در معرض فشار قرار بگیرد، دستگاه در جهت مخالف فشار واکنش می‌کند

اصل متعینیت: اصل ممکن

اصل ممکن: حقایق مربوط به دستگاه اتمی را باید به وسیله هر دو مدل ذره‌ای و مدل موجی تفسیر کرد، زیرا این دو مکمل یکدیگرند: اصل کمال: اصل متعینیت

اصل موجیت: اصل جبرگرایی

اصل موضوعه / موضوعی: حکمی در یک علم استدلالی که بدون برهان پذیرفته می‌شود و برای اثبات حکمهای دیگر به کار می‌رود:

اصل ناپیچشی: موضع و سرعت یک ذره بنیادی را به طور هم‌زمان نمی‌توان بدقت تعیین کرد و هر قدر دقت در یکی بیشتر باشد در آن دیگری کمتر خواهد بود: نظریه ناپیچشی؛ اصل عدم تعین

اصل هم‌افزایی: براینست جابجایی ناشی از انطباق هر دستگاه موجی در یک نقطه برابر است با مجموع جابجایی‌های هر یک از امواج در آن نقطه: اصل ترکیب حرکات ارتعاشی کم‌دامنه: اصل هویگنس

اصل همه یا هیچ: قانون همه یا هیچ، قانون

اصل هویگنس: اصل هم‌افزایی

از اصل: از پایه؛ از ریشه (من از اصل با این کار مخالف بودم)

در اصل: در پایه و بنیاد

اصل^۱: صفت. [گفتاری] اصیل؛ واقعی (جوهر اصل)، به همین قیاس: اصل بودن

اصل^۲: / aslan / قید. ۱. در اصل: از جنبه بنیادی (اصلاً) شی‌ری بود. اسلامی دانی چه می‌گوی؟ ۲. هرگز (اصلاً نیفتد)

۳. و آنکه (خودم درست می‌کنم، اصلاً درست هم نشده که نشد)

۴. هیچ (اصلاً بولی تو به‌صدام نبود) ۵. تأکید بر نفی مطلبی (اصلاً بیا که دیگری بکنیم، اصلاً به من چه، خودت بگو)

اصلاح / estāh / -ها؛ -حات / اسم. ۱. عمل یا فرایند تصحیح کردن آنچه غلط یا ناقص است (اصلاح رفتار کودکان بزرگسال) ۲. کاری که هدفش بهتر کردن وضع یا کیفیت چیزی است (اصلاح خاک، اصلاح نژاد) ۳. عمل یا فرایند

آراستن یا پیراستن موی سر یا صورت

اصلاح اراضی: بهسازی زمینها با وسایل مصنوعی (مانند زهکشی، آبیاری، کوددهی و درختکاری)

اصلاح دینی: نهضتی که در سده ۱۶ میلادی برای اصلاح

دین مسیح در اروپای باختری پدید آمد

اصلاح سر: آرایش و پیرایش موی سر. به همین قیاس:

اصلاح صورت

اصلاح شدن؛ خوب شدن؛ درست شدن

اصلاح کردن: ۱. درست کردن ۲. موی سر یا صورت را پیراستن

اصلاحات / *eslāhāt* /: اسم. مجموعه فعالیت‌هایی که در جهت بهتر کردن وضع صورت می‌گیرد (اصلاحات سیاسی، اصلاحات فرهنگی)

اصلاحات ارضی: اصلاحات در شیوه مالکیت زمینهای کشاورزی

اصلاحپذیر / *eslāhpazir* /: -ها؛ -ان /: صفت. دارای امکان یا توانایی اصلاح شدن (این پسر اصلاحپذیر نیست).

به همین قیاس: اصلاح‌پشو: اصلاح‌شدنی: اصلاح‌ناپذیر

اصلاح‌طلب / *eslāhtalab* /: -ها؛ -ان /: صفت. خواهان یا دوستدار اصلاح، پیروژه اصلاح وضع سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و مانند آنها. به همین قیاس: اصلاح‌طلبی

اصلاح‌طلبانه / *eslāhtalabāne* /: صفت. مربوط یا منسوب به اصلاح‌طلبی (اندیشه‌های اصلاح‌طلبانه)

اصلاحی / *eslāhi* /: صفت. ۱. اصلاحی ۲. اصلاح شده (مقاله اصلاحی، راه‌پایخانه فرستاد)

اصلاحیه / *eslāhiyye* /: -ها /: اسم. آنچه برای اصلاح قانون یا نوشته‌های دیگر نوشته می‌شود (اصلاحیه قانون، اصلاحیه نقشه، اصلاحیه قرارداد)

اصلاح / *aslah* /: صفت. صالحتر؛ شایسته‌تر (انتخاب اصلاح)

اصل‌ونسب / *asl-o-nasab* /: -ها؛ -گان /: صفت. دارای تبار یا نژاد اصل و نسب داماد پرسیدیم، معلوم شد پدربزرگش آشپز حاکم

دامغان بوده است)

اصل / *asle* /: اسم. واحد شمارش درخت، چوب و تیر چوبی (پنج اصله درخت گردو)

اصلی / *asli* /: -ها /: صفت. ۱. مربوط به اصل؛ منشأ یا بنیاد (لوله اصلی، پایه اصلی ۲. مهم؛ بنیادی (حرف اصلی او

تقاضای وام بود) ۳. حقیقی؛ غیر بدلی؛ اصل [گفتاری] (شغل اصلی، نوشته اصلی)

اصلیت / *asliyyat* /: اسم. [گفتاری] ۱. اصالت (پسند اصلیت آن معلوم شود) ۲. منشأ (اصلیت او معلوم نیست)

اصلیتاً / *asliyyatan* /: قید. [گفتاری] از لحاظ منشأ (اصلیتاً همدانی است)

اصم / *asam(m)* /: صفت. [ادبی] ۱. کر؛ ناشنوا ۲. گنگ

اصم عدد / *asam* /: عدد گنگ، عدد

اصناف / *asnāf* /: اسم. ۱. جمع صنف ۲. بازاریان

اصنام / *asnām* /: جمع صنم

اصوات / *asvāt* /: جمع صوت

اصول / *ūsul, osul* /: اسم. ۱. جمع اصل ۲. [مجازی] قاعده‌ها، دستورهای یا قوانین بنیادی (اصول هندسه، اصول نواختن تار)

اصول اخلاقی: اصول پذیرفته شده برای شیوه‌های رفتاری

اصول دین: آموزشهای بنیادی دین، که در نزد مسلمانان سنی، توحید، نبوت و معاد است و مسلمانان شیعه دو اصل عدل و امامت را هم پاور دارند

اصول فقه: اصلهائی که فتوای شرعی براساس آنها صادر می‌شود

اصول دین پرسیدن: [کتابی] پرسش و پی‌جویی زیاد و ناروا کردن؛ سنج-چیم کردن (چقدر اصول دین می‌پرسی)

اصولاً / *ūsulan, osulan* /: قید. دراصل؛ دراساس (این کار اصولاً درست نیست، اصولاً می‌خواهی چه بکنی؟)

اصولگرا / *ūsulgerā, osul-* /: -ها؛ -یان /: صفت. پیرو یا هوادار اصول‌گرایی؛ بنیادگرا

اصول‌گرایی / *ūsulgerāyi, osul-* /: -ها /: اسم. اعتقاد به لزوم بازگشت به اصول و روشهای اولیه دین و پیروی از آنها؛ بنیادگرایی

اصولی / *ūsuli, osuli* /: صفت. ۱. منسوب به اصول ۲. دارای پایه و اساس استوار (کار اصولی، فکر اصولی)

۳. /-ها؛ -ان /: پیرو مکتبی در فقه شیعه که معتقد به پیروی از اصول فقه است؛ مقابل: اخباری

اصلی / *asil* /: صفت. ۱. دارای نژاد خوب و خالص (اسب اصل) ۲. دارای تبار (پدر و مادر یا نیاکان) محترم و آبرومند (خانواده اصل) ۳. دارای رفتار یا تفکر مستقل و شایسته (شخصیت اصل)

اصلیزاده / *asilzāde* /: -ها؛ -گان /: صفت. دارای تبار یا نژاد اصلی

اضافات / *ezāfāt* /: اسم. ۱. جمع افزافه ۲. پولی که حقوق بگیر علاوه بر حقوق ثابت دریافت می‌کند

اضافه / *eẓāfe* /: -ها؛ -اضافات /: اسم. ۱. عمل یا فرایند افزودن چیزی به دیگری (قدری به این طرف اضافه کن تا برابر شوند) ۲. [دستور] افزودن اسمی (مضاف) به اسم دیگر (مضاف‌الیه)

اضافه استعاری: اضافه‌ای که در آن مضاف در معنی مجازی به کار رفته است (مانند دست روزگار)

اضافه بیانی: اضافه‌ای که در آن مضاف‌الیه جنس مضاف را بیان می‌کند (مانند کاسه مس)

اضافه تخصصی: اضافه‌ای که اختصاص مضاف به مضاف‌الیه را بیان می‌کند (مانند زنگ اخبار)

اضافه تشبیهی: نوعی اضافه بیانی که شباهت بین مضاف و مضاف‌الیه را بیان می‌کند (مانند قد سرو)

اضافه تعلیقی: اضافه‌ای که در آن نوعی رابطه تعلق یا مالکیت بین مضاف و مضاف‌الیه وجود دارد (مانند لباس من): اضافه ملکی

اضافه توضیحی: اضافه‌ای که مضاف‌الیه درباره مضاف توضیح می‌دهد (مانند روز جمعه، خیابان حافظ)

اضافه ملکی افزافه تعلیقی

- اضافه شدن: افزوده شدن؛ بیشتر شدن، به همین قیاس: اضافه کردن
- اضافه^۲: صفت. زیادی؛ اضافی (بول اضافه، اتاق اضافه)
- اضافه^۳: قید. بیش از میزان مورد نیاز یا مقرر؛ اضافی [گفتاری] (صد تومان هم اضافه می‌دهم)
- اضافه‌بار / ezāfēbār / -ها / -ها: اسم. بار بیش از اندازهٔ مقرر یا بیش از ظرفیت
- اضافه‌حقوق / -hūquq, ezāfēhoquq, -ها / -ها: اسم. مبلغی که به حقوق کارگر یا کارمند، پس از مدتی کار کردن در یک مؤسسه، افزوده می‌شود
- اضافه‌کار / ezāfēkār / -ها / -ها: اسم. کار بیش از حدٔ مقرر قانونی
- اضافه‌کاری / ezāfēkāri / -ها / -ها: اسم. دستمزدی که بابت اضافه‌کار پرداخت یا دریافت می‌شود
- اضافی^۱ / ezāfi / -ها / -ها: صفت. [گفتاری] اضافه (ما جایی اضافی نداریم)
- اضافی^۲: قید. [گفتاری] اضافه (آقا، اضافی سوار نکن)
- اضحی / azhā / عید قربان، عید
- اضداد / azdād / -ها: اسم. ۱. جمع ^۱ضید^۲. دو یا چند عنصر دارای تضاد یا یکدیگر (آقای سمیری جمع اضداد بود)
- اضرار / ezrār / -ها: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند زیان رساندن (اضرار به غیر یعنی آسیب یا زیان رساندن به دیگری)
- اضطراب / ezterāb / -ها: -ات / -ها: اسم. ۱. حالت ناشی از پریشانی ذهن، همراه با نگرانی و بی‌تابی (اضطراب نداشته باش، چیزی نیست)
۲. [روان‌شناسی] پریشانی ذهنی بر اثر ترسی مبهم و احساس ناامنی همراه با تشبش قلب، نفس‌تنگی و گرفتگی گلو
- اضطراب خاطر: تشویش؛ نگرانی ذهن
- اضطراب داشتن: بی‌تاب و نگران بودن
- اضطراب‌آور / ezterābāvar / -ها: صفت. موجب پیدایش اضطراب؛ نگران‌کننده
- اضطرار / ezterār / -ها: اسم. [ادبی] ناچارگی، ناگزیر (در حالت اضطرار دست به دامن این و آن شد)
- اضطرار / ezterāran / -ها: قید. از روی اضطرار؛ پناچار؛ ناگزیر (اضطراب به زیر پل پناه برد)
- اضطراری / ezterāri / -ها: صفت. دارای وضع یا کیفیت ناگزیر (کمک اضطراری)
- اضعاغ / az'āf / -ها: اسم. ۱. جمع ^۱ضعف^۲. چند برابر چیزی (۳۲ اضعاف ۲ است)
- اضلاع / azlā' / -ها: جمع ^۱ضلع
- اضمحلال / ezmehlāl / -ها: اسم. [ادبی] نابودی؛ تباهی؛ از هم پاشیدگی (با فرار شاه، نظام شاهنشاهی دستخوش اضمحلال شد)
- اطاعت / etā'at / -ها: اسم. عمل یا فرایند پذیرفتن فرمان؛ دستور یا خواهش کسی و انجام دادن آن؛ فرمانبرداری
- اطاعت کورکورانه: فرمانبرداری بی‌چون و چرا
- اطاعت شدن: فرمان بردن (به راننده گفتم: زاه بیفت، فوراً گفت: اطاعت می‌شود). به همین قیاس: اطاعت کردن
- اطاق / atāq / -ها: اسم. اتاق
- _ اطاقه / atāqe / -ها: اسم. اتاقه^۲
- اطاله / etāle / -ها: اسم. [ادبی] عمل دراز کردن یا شدن
- اطاله کلام: درازگویی
- اطاللة لسان: ۱. پرگویی ۲. زبان‌درازی
- اطبا / atebbā / -ها: جمع ^۱طبيب
- اطراف / atrāf / -ها: اسم. ۱. پیرامون (در اطراف بلغ درخت تیریزی کشته بودند) ۲. جاهای بیرون از نقطهٔ مورد اشاره (رفته اطراف را بگرد)
- اطراف و اکناف / atrāf-o-aknāf / -ها: اسم. [ادبی] همهٔ گوشه‌ها و کناره‌های جایی
- اطرافی / atrāfi / -ها: صفت. غیر بومی؛ غیر محلی، بویژه متعلق به روستا یا شهر نزدیک
- اطرافیان / atrāfiyān / -ها: اسم. نزدیکان؛ کسان نزدیک (اطرافیان شاه اغلب چلبوس یا نادرست بودند)
- اطراق / otrāq / -ها: جمع ^۱أتراق
- اطعام / et'ām / -ها: اسم. عمل خوراک دادن
- اطعام مساکین: غذا دادن به یتیمان
- اطعام شدن: غذا دریافت کردن (در روزهای عزاداری عده زیادی در مسجدها اطعام می‌شدند)
- اطعام کردن: غذا دادن (در شب سال پیرش صدغفر را اطعام کرد)
- اطعمه / at'ame, at'eme / -ها: جمع ^۱طعام
- اطفا / etfā / -ها: اسم. عمل فرو نشاندن؛ خاموش کردن
- اطفا حریق: خاموش کردن آتش
- اطفائیه / etfā'iyye / -ها: اسم. [قدیمی] آتش‌نشانی
- اطفال / atfāl / -ها: جمع ^۱طفل
- اطلاع / ettelā' / -ها: -ات / -ها: اسم. آگاهی؛ خبر (براساس اطلاع رسیده ... هیچ اطلاعاتی در دست نیست)
- اطلاع دادن: خبر دادن؛ آگاه کردن (سلامتی خود را اطلاع دهید)
- اطلاع داشتن: خبر داشتن
- اطلاع یافتن: خبر شدن؛ آگاهی یافتن
- اطلاعات / ettelā'āt / -ها: اسم. ۱. آگاهیهای مربوط به فعالیت‌های نیروهای دشمن یا مخالفان سیاسی، که به‌طور پنهانی به‌دست می‌آید (ژودن اطلاعات) ۲. بخشی از هر مؤسسه که کارش دادن آگاهیهای لازم در مورد مشخصات بخشها و کارهای آن سازمان به مراجعان است (به اطلاعات مراجعه کنید) ۳. آنچه (از قبیل تصویر، پیام یا دادهٔ تجربی) موجب تغییر ساختار یک تجربهٔ حسی یا ذهنی (از قبیل یک طرح یا نظریه) می‌شود (هر تصمیمی باید براساس اطلاعات

باشد (۴). ویژگی موجود در یکی از دو یا چند مرحله یا آرایش متوالی چیزی (مانند د.ان. آ.) یا قابلیت انتقال به وسیله چیزی (مانند رقمهای دوتایی کامپیوتر)، که موجب ایجاد رمزهای معینی می شود (۵. [مجازی] داده

اطلاعات آماری: داده های آماری

اطلاعات محومه: اطلاعات رسمی که به منظور عدم اطلاع اشخاص غیر مجاز به طور محرمانه به سازمانها یا اشخاص معین ابلاغ می شود

اطلاعات داشتن: آگاهی داشتن. به همین قیاس: اطلاعات دادن: اطلاعات گرفتن

اطلاعاتی / ettelā'āti: صفت. ۱. منسوب یا مربوط به اطلاعات (بر اطلاعاتی، نیروهای اطلاعاتی) (۲. /ها/ عضو یا مأمور وزارت اطلاعات

اطلاعرسانی / ettelā' resāni، -ها/ : اسم. ۱. عمل یا فرایند رساندن اطلاعات (اطلاعرسانی به عهده شملت) (۲. دانش گردآوری، پردازش و عرضه اطلاعات

اطلاعیه / ettelā' iyye، -ها/ : اسم. ۱. مطلب یا خبری که به صورت رسمی از طریق رسانه های همگانی پخش می شود (اطلاعیه دولت از رادیو خوانده شد) (۲. ورقه ای که برای آگاه کردن کسی از امری، برای او می فرستند (اطلاعیه بانک) (۳. اوراقی که شامل مجموع اطلاعات به دست آمده در زمینه معینی است و برای آگاهی همگانی توزیع می شود (اطلاعیه مربوط به حوادث اخیر دانشگاه)

اطلاعیه نظامی: اخبار نظامی که از طریق رسانه های گروهی به آگاهی مردم می رسد

اطلاق / etlāq، -سم. ۱. نامگذاری (جاری به کسانی اطلاق می شد که ...) (۲. کاربرد واژه ای در یک معنی ویژه (اطلاق حافظ به برخی افراد به معنی آن بود که قرآن را از حفظ داشتند)

اطلاق کردن: نامیدن: به نامی خواندن: نامی به کسی یا چیزی دادن. به همین قیاس: اطلاق شدن

اطلس / atlas، آتلس / atlasi، آتلسی

اطمینان / etminān، -سم. ۱. وضع یا حالت ذهنی ناشی از نداشتن تردید در مورد درست بودن یک خبر،

داوری یا باور (حاجی حسین به صندوقدارش اطمینان داشت) (۲. آرامش خاطر ناشی از اعتماد به چیزی (دکتر در مورد نتیجه عمل به من اطمینان داد) (۳. یقین (به درست بودن این خبر اطمینان داری؟)

اطمینان خاطر: آرامش خیال

اطمینان بخشیدن / etminān، اطمینان دادن

اطمینان حاصل کردن / etminān، اطمینان یافتن

اطمینان دادن: خاطر جمع کردن: آرامش دادن: اطمینان بخشیدن

اطمینان داشتن: ۱. اعتماد داشتن ۲. یقین داشتن

اطمینان کردن: اعتماد کردن

اطمینان یافتن: خاطر جمع شدن: اطمینان حاصل کردن

اطمینان بخش / etminānbaxš، -صفت. موجب پدید آوردن اطمینان (اطهارات وزیر خارجه اطمینان بخش بود. نتیجه کار اطمینان بخش است)

اطناب / etnāb، -سم. [ادبی] ۱. پرگویی: درازگویی

۲. مبالغه در وصف و تشبیه در شعر یا نثر

اطناب قیل: درازگویی که موجب ملال خاطر و بردن حوصله خواننده یا خواننده می شود

اطو / ūtu، otu، آتو

اطوار / atvār، -سم. ۱. [نامتناول] جمع / طو

۲. /ها/ رفتار (اطوارش حاکی از اضطراب و نگرانی بود)

۳. /ها/ [کنایی] رفتار عشوه آمیز (خاتم خیلی اطوار داشت)

اطوارآمدن / ریختن: برای جلب توجه دیگری یا دیگران

حرکتهای غیرطبیعی کردن

اطواری / atvāri، -ها/ : صفت. دارای اطوار (درس گفتن به این دخترهای اطواری از کوه کندن سخت تر است)

اطول / atval، -صفت. [ادبی] طویلتر: درازتر (قطر اطول)

اظهار / ezhār، -سم. ۱. عمل یا فرایند ظاهر کردن (اظهار وجود) (۲. عمل یا فرایند بیان کردن: گفتن (اظهار خرسندی، اظهار عقیده)

اظهار خرمسندی: خوشحالی خود را نشان دادن

اظهار عقیده / اظهار نظر

اظهار فضل: دانایی خود را به رخ کشیدن: خودنمایی کردن

اظهار نظر: عمل یا فرایند بیان کردن بیش، تلقی یا نظریه خود: اظهار عقیده

اظهار امتنان کردن: سپاسگزاری کردن

اظهارداشتن / کردن: فاش کردن: بیان کردن: به همین قیاس: اظهار شدن

اظهار وجود کردن: [مجازی] کارایی، توانایی یا شایستگی واقعی یا غیرواقعی خود را نمایش دادن

اظهارات / ezhārāt، -سم. گفته ها: سخنان (اظهارات نمایندگان)

اظهارنامه / ezhāmāme، -ها/ : اسم. ورقه یا وسیله قسانونی برای بیان مطلبی (اظهارنامه گمرکی، اظهارنامه مالیاتی): اظهاریه

اظهاریه / ezhāriyye، اظهارنامه

اظهرمن الشمس / azharomenaššams، -صفت. آشکارتر از خورشید (این دیگر اظهرمن الشمس است و همه می دانند)

اعاده / e'āde، -سم. ۱. عمل یا فرایند برگرداندن یا برگشت دادن (اعاده پرونده به بلژیسی) (۲. تکرار (اعاده سخن)،

به همین قیاس: اعاده دادن: اعاده شدن: اعاده کردن

اعتدال پاییزی: روز اول مهر (یا ۲۸ شهریور) که طول شب و روز در منطقه معتدل برابر می‌شود: اعتدال خَریفی
اعتدال خَریفی ☾ اعتدال پاییزی
اعتدال ربیعی ☾ اعتدال بهاری
اعتدال مزاج: تندرستی
اعتدال هوا: نه گرم و نه سرد بودن هوا

اعتدالی / e'tedāli, -ه‌ها: -ان: -ون: / صفت. [سیاست]
میان‌رو

اعتدالین / e'tedāleyn / اسم. [نجوم] دو نقطه تقاطع دایرة البروج و استوای فلکی، که از چشم ناظر زمینی، خورشید سالی یک بار در هر یک از آنها قرار می‌گیرد: اعتدال بهاری در اول فروردین و اعتدال پاییزی در ۲۸ شهریور

اعتذار / e'tezār / اسم. [ادبی] عمل یا فرایند عذر خواستن

اعتراض / e'terāz, -ه‌ها: -ات: / اسم. ۱. واکنش مخالف نسبت به رفتار یا گفتار دیگری (سخنان ناطق موجب اعتراض حاضران شد) ۲. بیان یا نمایش ناخشنودی خویش از وضع یا کیفیتی (اعتراض به رفتار پلیس) ۳. [مجازی] اعتراضنامه (اعتراض دولت ایران تسلیم پاکستان شد)

اعتراض کردن: مخالفت کردن: ایراد گرفتن. به همین قیاس: اعتراض دادن: اعتراض داشتن

اعتراض آمیز / e'terāzāmīz / صفت. همراه یا آمیخته با اعتراض (سخن اعتراض‌آمیز نمایندگان)

اعتراضنامه / e'terāzname, -ها: / اسم. ۱. اظهارنامه متضمن واخواست (سفته و پرات) ۲. هر نامه شامل ایراد و اعتراض

اعتراضیه / e'terāziyye, -ها: / اسم. اعتراضنامه

اعتراف / e'terāf, -ه‌ها: -ات: / اسم. ۱. افشای جنایت یا خطایی که خود شخص مرتکب شده است (اعترافهای مهم به قتل در پرونده ثبت شد) ۲. افشای ناگزیر اطلاعاتی که شخص مایل به اظهار آن نیست (اعتراف عاشق به عشق)

۳. (کلیسا) بازگویی گناهان خویش به کشیش • اقرار

اعتراف گرفتن: به اعتراف و ادا داشتن. به همین قیاس: اعتراف کردن

اعترافنامه / e'terāfnāme, -ها: / اسم. نوشته‌ای شامل اعترافها، بویژه نوشته‌ای که در آن کسی به انجام دادن عمل یا عملهای ناروا یا غیر قانونی اعتراف کرده است

اعتراف‌نویش / e'terāfnīyūš, -ه‌ها: -ان: / اسم. کسی (مانند کشیش یا اسقف) که مسیحیان به کلیسا در پیش او به گناهان خویش اعتراف می‌کنند: اقرارنویش

اعتزالی / e'tezāli / صفت. منسوب به معتزله: معتزلی

اعتصاب / e'tesāb, -ه‌ها: -ات: / اسم. ۱. تعطیل هریک از فعالیتها به نشانه اعتراض (اعتصاب غذا، اعتصاب نشسته)

اعاده حیثیت: بازگشت به اهلیتی که شخص به سببی آن را از دست داده بود

اعاده دادرسی: رسیدگی دوباره به دلایل حکم محکومیتی که ختم شده، ولی به سبب اشتباهی که به آن نسبت می‌دهند تقاضای بطلان آن می‌شود

اعاشه / e'āše / اسم. [ادبی] گذران زندگی (اعاشه از طریق تندی و فحشا چرام است)

اعظم / a'āzem / اسم. [ادبی] بزرگان

اعانات / e'ānāt / جمع ☾ اغانه

اغانه / e'āne, -ه‌ها: اغانات: / اسم. پولی که به صورت داوطلبانه و بلاعوض به عنوان کمک مالی پرداخت یا دریافت می‌شود (گردوی اغانه برای سیل زدگان، پرداخت اغانه برای ساختن بیمارستان). به همین قیاس: اغانه دادن: اغانه گرفتن

اعتبار / e'tebār / اسم. ۱. ارزش کاربردی (اعتبار این حواله تا فرداست) ۲. قابلیت اعتماد (حرفهای او اعتبار ندارد) ۳. -ه‌ها: -ات / امکانی که برای دریافت وام یا خرید

نسیه به مشتریان داده می‌شود (اعتبار بانکی) ۴. مبلغ پیش‌بینی شده در بودجه برای موردی معین (اعتبار کتلتوری)

اعتبار بانکی: مبلغی که مشتری بانک می‌تواند به عنوان وام دریافت کند

اعتبار بودجه‌ای: حد نصاب هزینه‌های پیش‌بینی شده در بودجه برای هدف معین (اعتبار عمرانی)

اعتبار متحرک / گردان: [حسابداری] تنخواه گردان

اعتبار بخشیدن / دادن: موجب ارزش یا اهمیت شدن: به همین قیاس: اعتبار داشتن

اعتبار داشتن: ۱. دارای سندیت بودن ۲. درخور اعتماد بودن اعتبار کردن: [گفتاری] اعتماد کردن (اعتبار نمی‌کنم مغازه را به او بسپارم)

از درجه اعتبار ساقط شدن: از ارزش یا گردش افتادن (مانند سند گم شده یا اسکناس از رده خارج شده)

اعتبارنامه / e'tebārnāme, -ها: / اسم. ۱. [بانکداری] نوشته‌ای که بانک به مشتری می‌دهد تا اعتبار او را نزد یکی از نمایندگان خویش تأیید کند ۲. نامه‌ای که در آن انتخاب نماینده‌ای از سوی رأی‌دهندگان تأیید شده است

اعتبارنامه سیاسی: استوارنامه

اعتباری / e'tebāri / صفت. مربوط یا منسوب به اعتبار (حساب اعتباری)

اعتدال / e'tedāl / اسم. ۱. وضع یا کیفیت معتدل بودن (اعتدال هوا) ۲. میان‌روی (اعتدال در زندگی) ۳. برابری طول شب و روز در منطقه معتدل (اعتدال بهاری، اعتدال پاییزی)

اعتدال بهاری: روز اول فروردین که طول شب و روز در منطقه معتدل برابر می‌شود: اعتدال ربیعی

۲. تعطیل هماهنگ کار از سوی کارگران یا کارمندان برای وارد آوردن فشار مستقیم بر کارفرما یا مدیران (اعتصاب کارگران راه‌آهن). به همین قیاس: اعتصاب‌کردن

اعتصاب سیاسی: اعتصاب در مخالفت با سیاست حکومت، نزاع‌های سیاسی، یا برای فشار آوردن به دولت اعتصاب صنفی: اعتصاب در یک رشته شغلی معین اعتصاب عمومی: تعطیل دسته‌جمعی و معمولاً موقتی کار از طرف کارگران و کارمندان رشته‌های مختلف برای گرفتن امتیازاتی خاص از دولت یا کارفرما، یا به منظور تغییرات اساسی در نظام سیاسی

اعتصاب غذا: نخوردن یا محدود ساختن غذا به منظور اعتراض به مسئله‌ای یا برآورده شدن خواستی معین اعتصاب کارگری: اعتصاب کارگران یک یا چند رشته به منظور رسیدن به خواسته‌های صنفی خود

اعتصاب کلیدی: نوعی از اعتصاب که در مراکز کلیدی صورت می‌گیرد و موجب تعطیل اجباری کار در شاخه‌های دیگر هم می‌شود

اعتصاب شکن / e'sābšekan / -ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که برخلاف رأی اکثریت در اعتصاب شرکت نمی‌کند. ۲. کسی که در مدت اعتصاب کارگران به جای آنها کار می‌کند یا با ایجاد تفرقه، اعتصاب را برهم می‌زند

اعتصابی / e'sābi / -ها؛ -ان؛ -ون / : صفت. اعتصاب‌کننده (کارگران اعتصابی)

اعتقاد / e'teqād / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت عقیده داشتن (او اعتقاد داشت این کار بی‌فایده است) ۲. -ها؛ -ات؛ معتقدات / باور (اعتقادهای مردم را نباید مسخره کرد). به همین قیاس: اعتقاد داشتن؛ اعتقاد یافتن

اعتقادنامه / e'teqādname / -ها / : اسم. کتاب یا نوشته‌ای که در آن اصول اعتقادی یک مذهب، فرقه یا حزب نوشته شده است

اعتقادی / e'teqādi / : صفت. مربوط به عقیده؛ عقیدتی (اصول اعتقادی)

اعتکاف / e'tekāf / : اسم. گوشه‌نشینی و کناره‌جویی از مردم، بویژه برای عبادت

اعتلا / e'telā / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند یافتن جایگاه برتر (تلاش جوانان ما موجب اعتلای کشور خواهد شد). به همین قیاس: اعتلای مقام

اعتلا یافتن: بالا رفتن؛ برتر شدن اعتماد / e'temād / : اسم. ۱. اعتقاد به درستکاری، راستگویی یا کارایی کسی (آقای حسینی به کارمندان اعتماد داشت) ۲. پشتگرمی ناشی از این اعتقاد (من به اعتماد تو او را استخدام کردم). به همین قیاس: اعتماد داشتن؛ اعتماد کردن؛ مورد اعتماد بودن

اعتماد بنفیس / e'temādbenāfs / : اسم. وضع یا کیفیت باور داشتن به توانایی یا کارایی خویش

اعتنا / e'tenā / : اسم. عمل یا فرایند توجه کردن یا اهمیت دادن (به چراغ قرمز اعتنا نکرد. به حرف شوهرش اعتنا نکرد)

اعتیاد / e'ti'yād / -ها؛ -ات / : اسم. ۱. فرایند عادت کردن (اعتیاد به خواندن روزنامه) ۲. [پزشکی] حالت ناشی از استعمال منظم و پیگیر بعضی مواد، که شخص در صورت محرومیت از آن دچار اختلالات عصبی و مزاجی می‌شود (اعتیاد موجب محرومیت از استخدام دولتی است. اعتیاد به الکل). به همین قیاس: اعتیاد داشتن

اعجاب / e'jāb / : اسم. [ادبی] ۱. شگفتی (پشتکار او مایهٔ اعجاب بود) ۲. شگفت‌زدگی (با کارهایش اعجاب تماشاچیان را فراهم ساخت)

اعجاب‌انگیز / e'jābangiz / : صفت. موجب برانگیختن شگفتی، معمولاً همراه با تحسین؛ شگفتی‌آور (زیبایی اعجاب‌انگیز)

اعجاب‌آور / e'jābāvar / : صفت. موجب پدید آمدن شگفتی معمولاً همراه با تحسین (تلاش اعجاب‌آور، نبوغ اعجاب‌آور)

اعجاز / e'jāz / : اسم. [ادبی] کار دشوار؛ کار شگرف [اعجاز کردن: کار دشوار و شگرف کردن (ان روزها اقای معروفی اعجاز می‌کرد)]

اعجوبه / o'jube / -ها / : اسم. کسی که کارهای شگفت‌انگیز می‌کند، یا ویژگی‌ها و توانایی‌های دیگران را به شگفتی وامی‌دارد (او اعجوبه‌ای بود که نظیر نداشت) اعجوبه^۲ : صفت. ۱. شگفت‌آور (حیوان اعجوبه) ۲. دارای کارهای بزرگ و شگفت‌آور (سیاستمدار اعجوبه)

اعداد / a'dā / : جمع جمع ۱. عدد اعداد / a'dād / : جمع جمع ۲. عدد

اعدام / e'dām / -ها / : اسم. عمل یا فرایند پایان دادن به زندگی کسی. بویژه به عنوان مجازات. به همین قیاس: اعدام شدن؛ اعدام کردن

اعدامی / e'dāmi / -ها؛ -ان / : صفت. محکوم به اعدام (نام افسران اعدامی در روزنامه منتشر شده بود)

اعراب / a'rāb / : جمع جمع ۱. عرب اعراب / e'rāb / -ها / : اسم. هریک از نشانه‌های آوایی در خط عربی (و فارسی) (مانند زیر، زبر، پیش، تشدید و تنوین) که در بالا یا زیر حرف‌های الفبا قرار می‌گیرد

اعراب گذاشتن ۱. اعراب‌گذاری / e'rābgozāri / -ها / : اسم. عمل یا فرایند نوشتن یا معلوم کردن نشانه‌های آوایی یک نوشتهٔ عربی (یا فارسی) (واژهٔ مقشّرات اعراب‌گذاری کنیدا تا درست خوانده شود)؛ اعراب گذاشتن

اعرابی / a'rābi / : صفت. [نامتداول] عرب (جوان اعرابی)

اعلاحضرت / a'lāhazrat / اسم. عنوان و لقبی برای پادشاهان، به معنی بلندجایگاه؛ اعلیحضرت

اعلاحضرتین / a'lāhazrateyn / اسم. هر دو اعلیحضرت: (الف) دو پادشاه (ب) شاه و شهبانو • اعلیحضرتین

اعلام / a'lām / اسم. نامهای خاص (مانند تهران، فردوسی، نیاگارا، ساسانیان)

اعلام / a'lām / اسم. عمل یا فرایند آگاهی دادن

اعلام جرم: متهم کردن شخصی به ارتکاب جرم و درخواست رسیدگی به آن از سوی مقامهای قضایی

اعلام خطر: آگاهسازی از وجود خطر (اعلام خطر هوایی)

اعلام رای: آگاهی دادن درباره رأی داده شده (اعلام رای دادگاه، اعلام رای جلسه)

اعلام مواضع: [سیاست] بیان سمتگیری سیاسی یک شخص یا نهاد سیاسی

اعلام موجودیت: [سیاست] آگاهی دادن درباره پیدایش یک نهاد سیاسی از قبیل حزب یا دولت، به وسیله سخنگوی آن

اعلام شدن: گفتن یا خبر دادن، بویژه از سوی یک مرجع رسمی (امروز نام پرندگان اعلام شد)، به همین قیاس:

اعلام کردن: اعلام داشتن

اعلامیه / e'lāmiyye / -ها: اسم. نوشته‌ای دربارهٔ اعلام یک مطلب (معمولاً به صورت خبر و بدون بحث و تفسیر؛ اعلان: بیانیه) اعلامیه اداره نظام وظیفه، اعلامیه استقلال آمریکا)

اعلان / e'lān / -ها: -ات: اسم. [قدیمی] ۱. آگهی ۲. اعلامیه

اعلان جنگ: آگاهی دادن به دشمن دربارهٔ وجود حالت جنگ

اعلم / a'lām / -عت: [ادبی] بسیار دانا

اعلی / a'lā / -اعلا

اعلیحضرت / a'lāhazrat / اعلاحضرت

اعلیحضرتین / a'lāhazrateyn / اعلاحضرتین

اعسم / a'am(m) / -عت: فراگیر؛ همگانی؛ عام (به طور اعم)

اعماق / a'māq / -ات: اسم. ۱. جمع عمق ۲. ژرفنا (عمیق دریا)

اعماق دریا: ته دریا؛ ژرفنای دریا

اعمال / a'māl / -ات: اسم. ۱. جمع عمل ۲. کارها (اعمال ناشایست)

اعمال شاقه: کارهای سخت

اعمال / e'māl / -ات: اسم. عمل یا فرایند به کار گرفتن چیزی

اعمال زور: به کار بردن زور؛ زورگیری

اعمال نفوذ: بهره‌گیری (ناروا) از تواناییهای کسی برای کامیابی در کاری (اعمال نفوذ در دادرسی)

اعمال شدن: به کار گرفته شدن

اعراض / a'rāz / اسم. ۱. جمع عَرَض ۲. جمع عِرَض

اعراض / e'rāz / اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند چشم پوشیدن از کاری و دیگر آن را انجام ندادن (اعراض او از کسب معاش و اشتغال به تجارت مایه تمجیب است) ۲. عمل یا فرایند رو برگرداندن از چیزی و دیگر آن را نخواستن و از آن دوری کردن (کوشیدم با اعراض از دوستان ناباب و مجلس عیش و عشرت خود را اصلاح کنم)، به همین قیاس:

اعراض کردن

اعراف / e'rāf / اسم. [اسلام] جایی میان بهشت و دوزخ؛ برزخ

اعزاز / e'zāz / اسم. [ادبی] گرامیداشت (در اعزاز و اکرام او کوتاهی نکردند)

اعزام / e'zām / اسم. عمل یا فرایند روانه شدن یا کردن (توضیح: معمولاً تنها در مورد انسان به کار می‌رود) (اعزام چند گردان از رزمندگان به جبهه آغاز شد)

اعزام شدن: فرستاده شدن

اعزام کردن: فرستادن؛ روانه کردن

اعزامی / e'zāmi / -ها: -فت: فرستاده شده؛ روانه شده (هیئت اعزامی)

اعسار / e'sār / اسم. ۱. [ادبی] تنگدستی ۲. [حقوق] نداشتن توانایی برای پرداختن بدهیهای خود

اعشار / a'sār / اسم. ۱. جمع عشر ۲. دهگان

اعشاری / a'sāri / -ها: -فت: منسوب به اعشار؛ دهمی؛ دهگانی

کسر اعشاری / کسر اعصاب / a'sāb / -ات: جمع عَصَب

اعصار / a'sār / -ات: جمع عَصِر

اعضا / a'zā / -ات: جمع عَضُو

اعطا / e'tā / اسم. [ادبی] دهش؛ بخشش (اعطای جایزه به برندگان مسابقه)

اعطای جایزه: دادن جایزه‌ها

اعطا کردن: دادن؛ بخشیدن (رئیس جمهور درجهٔ فارغ‌التحصیلان دانشکدهٔ آفری را به آنان اعطا کرد)، به همین قیاس: اعطا شدن

اعطائی / e'tā'i / -ات: اعطایی

اعطایی / e'tāyi / -فت: اعطاشده (کتاب اعطایی: اعطائی)

اعظم / a'zam / -فت: [ادبی] ۱. بزرگ یا بزرگتر از بقیه (مسجد اعظم) ۲. برتر یا بزرگوارتر (صدر اعظم)

اعقاب / a'qāb / اسم. [ادبی] کسانی که از نسل شخص، دودمان یا قومی به وجود می‌آیند (مردم سیستان خود را از اعقاب رستم می‌دانند)

اعلا / a'lā / -فت: ۱. برگزیده؛ والا (مقام اعلا) ۲. دارای کیفیت بسیار خوب؛ مرغوب (چای اعلا، برنج اعلا) • اعلى

اعمال کردن: به کار گرفتن

اعمام / a'mām / جمع ۱. عم، عمو

اعوان / a'vān / اسم. [ادبی] دستیاران (توضیح: معمولاً به صورت اعوان و انصار به کار می‌رود)

اعوان و انصار / a'vān-o-ansār / اسم. [ادبی] دستیاران و یاری دهندگان / وقتی آقای حاجیان مدیرعامل شد، همه کارها را سپرد به اعوان و انصار خودش

اعوجاج / e'vejāj / ها؛ ات / اسم. [ادبی] کجی

اعوذ بالله / a'uzobellāh / دعا. پناه بر خدا (توضیح: در مقام استغفار یا انکار گفته می‌شود)

اعیاد / a'yād / جمع ۱. عید

اعیان / a'yān / اسم. ۱. ها- / شخص دارای ثروت و زندگی پرشکوه (داماد اعیان داشتن این دردسرها را هم دارد)

۲. ها- / کسانی که به خاطر ثروت و توانایی مالی، اعتبار اجتماعی کسب کرده‌اند (مجلسی اعیان) ۳. [قدیمی]

بزرگان ۴. [فلسفه] موجودات خارجی اعم از جوهر و غرض ۵. [حقوق] مالی که دارای چرم و بعد است

اعیانی / a'yāni / اسم. ساختمان، تأسیسات و مانند آن که در زمینی (عرصه) ایجاد شده است

اعیانی ۲. صفت. ۱. منسوب به اعیان (خلوایه اعیانی) ۲. دارای شکوه و جلال (زندگی اعیانی)

اعیانیّت / a'yāniyyat / ها- / اسم. وضع یا کیفیت اعیان بودن (نشانه‌های اعیانیّت تنها عصا و کروات برای

مانده بود)

اغتشاش / eqtesāš / ها؛ ات / اسم. ۱. آشفتگی؛ درهم‌پرهی؛ فقدان نظم و ترتیب (در یکی دو جای این مقاله

اغتشاش دیده می‌شد. اغتشاش در دانشگاهها) ۲. [نامتداول] پارازیت

اغتنام / eqtenām / اسم. [ادبی] عمل غنیمت شمردن

اغتنام فرصت: فرصت را پیرایه دانستن

اغذیه / aqziye / جمع ۱. غذا

اغذیه‌فروشی / aqziyefurūši / ها- / اسم. فروشگاهی که در آن غذای آماده می‌فروشند و مشتریان آن را معمولاً به‌طور ایستاده می‌خورند یا با خود همراه می‌برند. به همین قیاس: اغذیه‌فروش

اغور / oqor / اسم. ۱. یمن؛ شگون (بد اغور، خوش اغور) ۲. فرخندگی؛ برکت (اغور به خیر) ۳. آوغور

اغور به‌خیر: خیر پیش (که بنابر لحن بیان ممکن است جنبهٔ دعایی یا پرستش از مقصد مخاطب را داشته باشد)

اغراض / aqraz / جمع ۱. غرض

اغراق / eqraq / ها؛ ات / اسم. ۱. زیاده‌روی در گزارش یک خبر (شما دربارهٔ کارهای دولت اغراق می‌کنید)

۲. سخنی که حاوی چنین گزارش‌هایی است (دربارهٔ سرمایه‌تبریز اغراق می‌گفت)

اغراق‌آمیز / eqraqāmiz / صفت. آمیخته به اغراق

(نسبت‌های اغراق‌آمیز، مقاله اغراق‌آمیز)

اغراق‌گویی / eqraqguyi / ها- / اسم. گفتن سخنان اغراق‌آمیز (۴۰ درجه زیر صفر در مورد سرمای تبریز

اغراق‌گویی است)

اغفال / eqfāl / اسم. عمل یا فرایند فریفتن کسی برای بهره‌برداری از او (شاکلی می‌گوید به‌وسیلهٔ متهم اغفال شده است)

اغفال شدن: فریب خوردن

اغفال کردن: فریب دادن (مردی که رانندگانش را اغفال می‌کرد، دستگیر شد)

اغفالگر / eqfālgar / ها؛ ان / صفت. موجب اغفال

دیگران. به همین قیاس: اغفالگری

اغلاط / aqlāt / جمع ۱. غلط

اغلب / aqlab / قید. به‌طور غالب، به‌طور چشمگیر (اغلب مردم و قتلستان درست استفاده نمی‌کنند. اغلب گردوها

پوک بودند)

اغلب اوقات: بیشتر وقتها

اغلوطة / oqlute / اسم. [ادبی] ۱. سخنی که با آن دیگران را به اشتباه می‌اندازند ۲. سخن یا دعوی باطل

۳. [فلسفه] قضیهٔ منطقی دارای تناقض ذاتی (مانند اینکه یک نفر یونانی گفته است: «یونانیان همگی دروغگویند»)

اغما / eqmā / اسم. حالت بیهوشی ناشی از آسیب یا بیماری

اغما افتادن: از هوش رفتن؛ از حال رفتن؛ از دست دادن هشیاری

اغماض / eqmāz / اسم. چشمپوشی از خطا یا گناه دیگری. به همین قیاس: اغماض کردن

اغنيا / aqniyā / اسم. اشخاص دارای ثروت زیاد؛ توانگران؛ ثروتمندان (اغنيا در غم فقرا نیستند)

اغوا / eqvā / ها- / اسم. عمل یا فرایند فریفتن و به کارهای معمولاً زیانبار واداشتن (برائت اغوای تو خفه را

فروختن). به همین قیاس: اغواشدن؛ اغواکردن

اغواگر / eqvāgar / ها؛ ان / صفت. موجب اغوای دیگران. به همین قیاس: اغواگری

اغواگرانه / eqvāgarāne / قید. به‌شیوه یا با روش اغوا کردن (او اغواگرانه می‌کوشید دختر را به ازدواج راضی کند)

اغیار / aqvār / اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] دیگران ۲. بیگانگان (دوستان مجرم را زنده نه اغیار)

اف / of / آخ

افادات / efādāt / جمع ۱. افاده

افاده / efāde / اسم. [کنفاری] ۱. تکبیر؛ خودپسندی (از وقتی رییس شده خیلی افاده پیدا کرده) ۲. رفتار تکبر‌آمیز

(نمی‌دانم این همه افاده برای چیست) ۳. [افادات] / اسم. [ادبی] عمل یا فرایند فایده رساندن

بر روی چیزی (افتاب افتادن) ۷. اثر یا نشانه چیزی پدید آمدن (لکه افتادن، عکس افتادن) ۸. در جایی رها شدن (گوشه اتق افتاده بود) ۹. در معرض چیزی قرار گرفتن (آتش افتاده بود به انبار، کجلی افتاد به سرش) ۱۰. زمینگیر یا بستری شدن یک سال توی خانه افتاده (بودم) ۱۱. پایان یافتن عمل یا فرایند (از سر و صدا افتادن، از جوش افتادن به) ۱۲. پدید آمدن رویدادی ناگهانی یا غیرارادی (کذ کسی به جایی افتادن، به یاد چیزی افتادن، اتفاق افتادن) ۱۳. گذر سیری قرار گرفتن (پیچید دست راست و افتادم توی بزرگراه، خانه‌شان افتاده است توی خیابان) ۱۴. به عمل یا رفتاری عادت یا آن را پیگیری کردن (به عرقخوری افتادن، دنبال کسب و کار افتادن) ۱۵. از جای خود کنده شدن (افتادن دگمه کت، دوتا دندانش افتاده بود) ۱۶. [مجازی] توانایی ادامه حرکت یا فعالیت نداشتن (از خستگی داشت می‌افتاد، از سنگینی آن دستم افتاد) ۱۷. ساقط شدن جنین (بچه چهار ماهه‌اش افتاد) ۱۸. مصادف یا واقع شدن (ماه رمضان به تابستان افتاده بود، جلیم افتاده بود ته اتوبوس) ۱۹. به کسی یا جایی مراجعه کردن (کارش به اداره ثبت افتاده بود، حالا که کارم به تو افتاده ناز می‌کنی) ۲۰. تسابیدن (نور چراغ افتاده بود توی چشمم) ۲۱. حذف یا نادیده گرفته شدن (از قلم افتادن، از چشم مردم افتادن) ۲۲. [گفتاری] مهمان شدن (فردا شب خانه عمه افتاده‌ایم) ۲۳. منتشر شدن (چو افتادن، توی دهن مردم افتادن) ۲۴. باریدن (آن سال برف سنگینی افتاد و جاده‌ها را بست) ۲۵. در امتحان موفق نشدن؛ مردود شدن (کلاس پنجم یک سال افتادم، از درس فیزیک افتادم) ۲۶. متعبدی، تعقیب کردن (دنبال کسی افتادن) ۲۷. مورد حمله قرار دادن (به جان کسی افتادن). به همین قیاس: افتادنی

■ صفت منفعلی: افتاده / مصدر منفی: تَیَقُّتَادَن

افتاده / ofāde, -ها: -گان / صفت: ۱. فروتن (مرد افتاده‌ای است) ۲. [ادبی] ناتوان؛ بیتوا (چو ایستاده‌ای دست افتاده گیر)

افتاده‌حال / ofādehāl, -ان / صفت: [ادبی] ۱. فروتن ۲. دارای رفتار آرام، بی هیاهو و پرخاشگری
افتالموسکوپ / ofālmoskop, -ها / اسم: [پزشکی] اسبابی برای معاینه چشم
افتالمولژی / ofālmolōzi, -ان / اسم: [پزشکی] چشم‌پزشکی
افتالمی / ofālmī, -ان / اسم: [پزشکی] التهاب یا تورم ملتحمه یا کره چشم

افتان و خیزان / ofān-o-xizān / قید: در حال افتادن و برخاستن به‌خاطر نداشتن توانایی برای حفظ تعادل (افتان و خیزان خودش راه جلو در رساند)

افتتاح / eftetāh / اسم: ۱. عمل یا فرایند آغاز کردن یک مراسم رسمی (مانند جشن، مسابقه، سمینار) ۲. برپایی یک مؤسسه (افتتاح بیمارستان پناه) ۳. آغاز

■ افتاده داشتن: رفتار تکبرآمیز داشتن
افتاده فروختن: به‌صورتی تکبرآمیز رفتار کردن
افتاده کردن: سود رساندن؛ سودمند بودن
افتاده مقصود کردن: مقصود را بیان کردن
افتاده‌ای / efade'i, -ها / صفت: [گفتاری] خودپسند؛ خودبین (کسی از آدم افتاده‌ای خوش نمی‌آید)

افاضات / efa'zāt / اسم: ۱. جمع □ افاضه ۲. عنوان احترام‌آمیز برای سخنان سودمند کسی (از افاضات استاد بهره‌مند شدیم)

افاضه / efa'ze, -اضات / اسم: [ادبی] عمل سود (معنوی) رساندن از راه گفتار

افاعیل / afā'il / اسم: رکنهای شعر عروضی که از ترکیب حرفهای الف، ت، س، م، ن، ی با سه حرف ف، ع، ل به وجود می‌آید (مانند فاعول، فاعلن، مستفعلن، ...)

افاغنه / afāqene / جمع □ افغانی

اف -اف / ef'ef, -ها / اسم: نام تجارتی درپازکن برقی ساختمان؛ درپازکن [فرهنگستان]

افاقه / efa'qe / اسم: ۱. گشایش و بهبودی در وضع (پسرم که برود سر کار افقهای حاصل می‌شود) ۲. فایده؛ نتیجه خوب (معالجه و مداوا افاقه نکرد)

■ افاقه بخشیدن: نتیجه خوب به‌پار آوردن؛ فایده بخشیدن
افاقه کردن: فایده داشتن

افت / oft, -ها / اسم: ۱. عمل یا فرایند افتادن (افت و خیز، پس‌افت) ۲. عمل یا فرایند تنزل کردن (افت تحصیلی) ۳. کاهش؛ نقصان (افت گوما، افت کیفیت)

■ افت تحصیلی: عدم موفقیت در ادامه تحصیلات

■ افت داشتن: ۱. کاهش داشتن (اسال قیمت‌های افت دارد) ۲. کاهش یافتن (کاهش ارزش یا اعتبار شدن) فکر

می‌کند اگر اتوبوس سوار شود برایش افت دارد)

افت کردن: ۱. کاهش یافتن (قیمت‌های افت کرده است) ۲. تنزل یافتن یا عقب افتادن (اسال درستی افت کرده است)

افتادگی / ofādegi / اسم: ۱. [ادبی] فروتنی؛ تواضع (افتادگی آموز اگر طالب فیضی) ۲. -ها / نقص؛ کمبود (این کتاب چند صفحه افتادگی دارد) ۳. [پزشکی] وضع یا پدیده پایین افتادن اندامی از جای طبیعی خودش (افتادگی شکم، افتادگی پلک فوقانی)

افستادان / ofādan / مصدر: لازم، متعدی. // افتادی؛ می‌افتی؛ بی‌ثقت // □ لازم: ۱. حرکت کردن غیرارادی

به‌سوی پایین بر اثر نیروی جاذبه (از درخت افتادن) ۲. رفتن به‌درون فضایی گود (در چاه افتادن، در آب افتادن)

۳. سرنگون شدن بر اثر دست دادن تعادل (افتادن درخت، افتادن تیر چراغ برق) ۴. قرار گرفتن در وضعی (جلو افتادن، پوت افتادن، گیر افتادن) ۵. از دست دادن چیزی (از ریاست افتادن، از چشم مردم افتادن، از نفس افتادن) ۶. گسترده شدن

افتضاح شدن: بسیار بد و خراب شدن

افت و خیز / oft-o-xiz، -ها /: اسم. [ادبی، مجازی]

۱. تغییرهای خوب و بد در یک فرایند، بویژه در زندگی (زندگی زیبا افت و خیز دارد و باید تحمل کرد) ۲. معاشرت؛ نشست و برخاست (مدتی که با او افت و خیز داشته باشی اخلاقت به دست می‌آید)

افتمون / aftimun، -ها /: اسم. گیاه علفی یک‌ساله از تیرهٔ سیسها، دارای ساقهٔ ظریف و پیچنده و گل‌های سفید، زرد و صورتی. انگل گیاهان دیگر است و کاربرد دارویی دارد: کشوث

افچه / afce، -ها /: اسم. مترسک

افدرین / efedrin، -ها /: اسم. [پزشکی] آلکالوئید بلوری سفیدرنگ محلول در آب، که از گیاهان تیرهٔ ارمک به دست می‌آید، یا به‌طور مصنوعی ساخته می‌شود و برای درمان تب یونجه، آسم و کبیر به کار می‌رود

افرا / afrā، -ها؛ -یان /: اسم. درخت زینتی پایا از تیرهٔ افرایان، دارای برگ‌های پهن‌جای پشت‌سفید و گل‌های آویخته، که انواع گوناگون دارد

افرای ایرانی ☞ کیخیم

افرای صحرائی ☞ کُزب

افرای کوهی ☞ کرکف

افراختن / afrāxtan، -ان /: افراشتن

افراخته / afrāxte، -ان /: افراشته

افراد / afrād، -ان /: جمع ☞ فرد

افراز / efrāz، -ان /: اسم. [حقوق] عمل یا فرایند تقسیم ملک مشاع و تعیین سهم هریک از شریکان
افراشتن / afrāstan، -ان /: مصدر. متعدی. [ادبی] // افراشتی؛ می‌افرازی؛ بیفزای // ۱. بلند کردن (افراشتن پرچم) ۲. برپا کردن (خیمه افراشتن) • افراختن. به همین قیاس: افراشتنی

■ صفت فاعلی: افرازانده / صفت مفعولی: افراشته / مصدر منفی: نیفراشتن

افراشته / afrāšte، -ان /: صفت. دارای حالت قیام (پرچم افراشته)؛ افراخته

افراط / efrāt، -ها /: اسم. زیاده‌روی. به همین قیاس: افراط شدن؛ افراط کردن

افراط و تفریط / efrāt-o-tafrīt، -ها /: اسم. دوجنبه متضاد دور از میانه‌روی (مانند خسیسی و ولخرجی)

افراطی / efrāti، -ها؛ -ان؛ -ون /: صفت. ۱. دارای شدت یا زیاده‌روی ۲. [سیاست] تندرو

افرایان / afrāyān، -ان /: اسم. تیره‌ای از درختان جنگلی بلند دولیه‌ای و جدا گلبرگ، دارای برگ‌های پهن متقابل و پهنه‌ای یا مرکب و گل‌های منظم، با کاربرد صنعتی و گونه‌های زینتی
افروختگی / afruxtegi، -ان /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت

بهره‌برداری از یک وسیله، شبکه و مانند آن (افتتاح بزرگراه تهران - قزوین، افتتاح خط انتقال برق) • گشایش

■ افتتاح حساب: عمل حساب بازکردن نزد یک مؤسسه مالی، بویژه بانک

■ افتتاح شدن: گشوده شدن

■ افتتاح کردن: گشودن

■ افتتاحیه / eftetāhiyye، -ان /: صفت. مربوط یا منسوب به افتتاح؛ گشایشی (ملق افتتاحیه)

افتخار / eftexār، -ان /: اسم. ۱. حالت ذهنی سرشار از شادی و خوشنودی ناشی از کامیابی یا پیروزی (ایوان به فرزندان سلحشورش افتخار می‌کند) ۲. -ها؛ -ات / [گفتاری] شخص یا چیزی که موجب چنین احساسی شود؛ مایهٔ افتخار؛ سرافرازی؛ سربلندی؛ سرافرازی (گفت: عزیز من، زودی و زورگیری که افتخار نیست)

■ به افتخار: برای سربلندی (به افتخار برندهٔ مسابقه کف زدند)

■ افتخار داشتن: سربلند بودن

■ افتخار کردن: احساس سربلندی کردن

افتخارآفرین / eftexārāfarin، -ان /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی پدید آوردن افتخار (پیروزی افتخارآفرین، سپاهیان افتخارآفرین)

افتخاری / eftexāri، -ان /: صفت. دارای یا برخوردار از افتخار: الف) برخوردار از درجه یا مقامی بدون انجام دادن کارها یا گذراندن دوره‌های لازم (عضویت افتخاری، درجه افتخاری ب) دارای وضع یا کیفیت مجانی و دلخواه (خدمت افتخاری، بلیط افتخاری)

افترا / efterā، -ان /: اسم. ۱. عمل یا فرایند دروغ بستن به دیگری و کار ناروایی را به دروغ به او نسبت دادن (مخالفان به حربه افترا متوسل شده‌اند) ۲. -ها؛ -ات / سخن دروغی که در حق دیگری گفته شود؛ تهمت (این حرف‌ها افتراست. این افتراها به او نمی‌چسبد).

به همین قیاس: افترا زدن؛ افترا گفتن

افتراآمیز / efterā.āmiz، -ان /: صفت. آمیخته با افترا؛ دارای نسبتهای ناروا (مقاله افتراآمیز، سخنان افتراآمیز)

افتراق / efterāq، -ان /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت فرق داشتن ۲. -ها؛ -ات / [نامتداول] جدایی؛ تفرقه

افتراقی / efterāqi، -ان /: صفت. وابسته یا مربوط به افتراق؛ مربوط به فرق با یکدیگر (تشخیص افتراقی)

افتضاح^۱ / eftezāh، -ها؛ -ات /: اسم. رسوایی

■ افتضاح بار آوردن: مایهٔ رسوایی شدن؛ رسوایی پدید آوردن؛ افتضاح کردن

■ افتضاح کرد ☞ افتضاح بار آوردن

■ افتضاح^۲: صفت. [گفتاری] بسیار بد؛ مایهٔ شرمساری (خشن افتضاح است)

■ افتضاح بودن: بسیار بد بودن

افزوده / afzude / صفت. دارای افزایش (رژش افزوده)
افزون ^۱ / afzun / قید. [ادبی] بیشتر؛ زیادت (افزون از هزار کسی)

□ **افزون بودن**: زیاد بودن. به همین قیاس: **افزون شدن**؛ **افزون کردن**

– **افزون** ^۲: پیرواز. افزاینده؛ بیشتر شونده (روزافزون)
افزونخواهی / afzunxāhi / – ها: / اسم. علاقه یا تمایل برای به دست آوردن چیزی بیش از حق، شایستگی یا توانایی؛ زیاده خواهی؛ زیاده طلبی (افزونخواهی همسرش او را به ورشکستگی کشاند. افزونخواهی کارگران موجب شکست اعتصاب شد). به همین قیاس: **افزونخواه**

افزونی / afzuni / – ها: / اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت افزون بودن

افساد / efsād / اسم. [ادبی] خرابکاری (کسانی که به فساد و توطئه مشغولند. سخن چینی و فساد میان زن و شوهر)
افسار / afsār / – ها: / اسم. تسمه چرمی یا ریسمانی که برای مهار کردن چهارپایان به سر و گردنشان می بندند؛ مهار؛ لگام

□ **افسار پاره کردن**: [کنایی] سرکشی کردن؛ یغای شدن؛ سرخود شدن (باز امروز شاردن حسین آقا افسار پاره کرده بود)

افسار خود را دست کسی دادن: [تعریض] اراده و اختیار خود را به او دادن

افسار را شل کردن: [کنایی] آزادی دادن؛ سختگیری نکردن
افسار را کشیدن: [کنایی] مانع خودسری کسی شدن؛ تربیت کردن

افسار زدن: [کنایی] جلوگیری کردن از بی بند و باری؛ زیر سلطه خود در آوردن

افسار سر خود بار آمدن: [کنایی] بی تربیت و لایبالی بار آمدن

افسارش را سر خودش زدن: [کنایی] کسی را به اختیار خود رها کردن

بی افسار آب خوردن: [کنایی] بی مریی بودن؛ بی تربیت بار آمدن (پس که بی افسار آب خوردی، حالا دیگر نمی خواهی سر برآی)

افسارگسسته / afsārgosaste / □ **افسارگسیخته**
افسارگسیخته / afsārgosixte / – ها: – گان: / صفت.

۱. سرکش ۲. بی تربیت * **عنان گسیخته**: **عنان گسسته**؛ **افسارگسسته**

افسانه / afsāne / – ها: / اسم. ۱. سرگذشت ساختگی که قهرمانان آن ممکن است انسان، موجودات واقعی دیگر یا موجودات خیالی باشند و به کارهای غیرعادی و بیرون از توانایی موجودات واقعی دست بزنند ۲. [کنایی] ماجرای ناممکن و غیر واقعی

□ **افسانه آفرینش**: اسطوره

افسروخته بودن (افسروختگی آتش) ۲. [فیزیک] حالت گداختگی بعضی اجسام در دماهای زیاد که با پیدایش رنگ سفید یا سرخ روشن همراه است

افسروختن / afruxtan / مصدر. لازم. متعدی. [ادبی] // **افسروختی**: می افسروزی؛ بپزوز □ □ لازم. ۱. به آتش سرخ تبدیل شدن ۲. سرخ و گلگون شدن □ متعدی. ۳. روشن کردن چراغ یا آتش؛ آتش برپا کردن. به همین قیاس: **افسروختنی**

■ **صفت فاعلی**: **افروزنده** / صفت مفعلی: **افسروخته** / مصدر مفعلی: **تیسفروختن**

افسروخته / afruxte / صفت. [ادبی] ۱. روشن (چراغ افسروخته) ۲. دارای گرما و تابش (آتش افسروخته)

– **افسروز** / afruz / پیرواز. روشن کننده (آتش افسروز، جهان افروز، دل افروز)

افروزه / afuze / – ها: / اسم. فیلامان
افریقائی / cfriqā'i / □ **افریقایی**

افریقایی / cfriqāyi / □ **آفریقایی**: **افریقائی** – **افزا** / afzā / – ها: – یان: / پیرواز. افزاینده (روح افزا غم افزا)

– **افزائی** / afzā'i / □ **افزایی**
افزار / afzār / □ **ایزار**

افزارمند / afzārmānd / – ها: – ان: / اسم. کسی که با ابزار کار می کند؛ صنعتگر؛ پیشه ور؛ ابزارمند

افزایش / afzāyēs / – ها: / اسم. ۱. وضع یا کیفیت زیاد شدن؛ افزوده شدن (افزایش قیمت) ۲. بیشتر کردن؛ افزودن (افزایش دادن) ۳. [نامتداول] جمع

□ **افزایش دادن**: زیاد کردن؛ اضافه کردن
افزایش یافتن: زیاد شدن؛ بیشتر شدن

افزاینده / afzāyānde / صفت. [نامتداول] ۱. دارای ویژگی یا توانایی افزایش یافتن؛ **فزاینده** ۲. دارای ویژگی یا توانایی افزودن

– **افزایی** / afzāyi / پیرواز. افزودن (دانش افزایی، زودافزایی) – **افزائی**

افزودن / afzudan / مصدر. متعدی. لازم. [ادبی] // **افزودی**: می افزایی؛ بپزفا □ □ متعدی. ۱. [نامتداول]

اضافه کردن چیزی به چیز دیگر؛ جمع بستن (عدد) (۱۰۰ را به ۱۷۵ افزودن) ۲. زیاد کردن؛ بیشتر کردن (بر حقوق کارکنان افزودن) □ لازم. ۳. بیشتر شدن؛ افزایش یافتن (افزون جمعیت). به همین قیاس: **افزودنی**

■ **صفت فاعلی**: **افزاینده** / صفت مفعلی: **افزوده** / مصدر مفعلی: **تیسفزون**

افزودنی / afzudani / – ها: / اسم. هریک از ماده هایی که برای بهبود کیفیت یک فراورده (مانند طعم، رنگ، استحکام، شفافیت، ...) به آن افزوده می شود

افسانه پهلوانی: حماسه

افسانه حیوانات: قصه حیوانات

افسانه علمی: داستان علمی

■ افسانه شدن: [کنایه] ۱. از میان رفتن. ۲. کهنه شدن

افسانه‌ای / afsāne'ī / : مفت. ۱. دارای وضع یا کیفیت

افسانه (پهلوان افسانه‌ای) ۲. [مجازی] شگفت‌انگیز و

غیرعادی (قصه افسانه‌ای)

افسانه پرداز / afsānepardāz / : ها؛ -ان / : اسم. کسی

که افسانه می‌سازد یا می‌نویسد: افسانه‌ساز

افسانه‌ساز / afsānesāz / : افسانه‌پرداز

افسانه‌سرا / afsānesarā / : ها؛ -یان / : اسم. سازنده یا

گوینده افسانه

افست / ofset / : اسم. طریقه چاپ گردان به وسیله بستن

صفحه حساس شده فلزی (زینک) یا کاتوچوبی به

ماشین چاپ و انتقال نوشته‌ها و تصویرها از آن صفحه به

کاغذ: چاپ افست

افسر / afsar / : اسم. ۱. -ها / [ادبی] تاج؛ دیهیم

۲. -ان / [نظامی] کسی که در نیروهای نظامی و انتظامی

دارای درجه ستوان سومی یا بالاتر است

■ افسر احتیاط: افسر وظیفه یا کادر ثابتی که موقتاً از

خدمت در ارتش خارج شده است

افسر اوشد: سرگرد یا سرهنگ

افسر جزء: ستوان یا سروان

افسر ستاد: افسری که دانشگاه جنگ را به پایان رسانده و

علاوه بر اطلاعات تخصصی خود، صلاحیت ریاست

واحدهای بزرگ را دارد

افسر نگهبان: افسری که عهده‌دار نگهبانی است

افسردگی / afsordegi / : ها؛ -ان / : اسم. ۱. فقدان شور و

شادی (حاضران را در یک حالت بهت و افسردگی دیدم)

۲. [روان‌شناسی] حالت روانی دلزدگی، نومیدی و خستگی

که غالباً با اضطراب، کاهش اشتها و بی‌خوابی همراه است

افسردن / afsordan / : مصدر. لازم. [ادبی] // افسردی

[افسرده شدی]؛ افسرده می‌شوی؛ افسرده شو //

۱. غمگین یا دل‌تنگ شدن ۲. [نامتداول] خاموش شدن

۳. [نامتداول] سرد شدن ۴. [نامتداول] یخ بستن

■ صفت منفی: افسرده / مصدر منفی: تَافِسرَدن

افسرده / afsorde / : صفت. ۱. -ها؛ -گان / : دل‌تنگ

۲. -ها / [روان‌شناسی] دچار افسردگی ۳. [نامتداول]

خاموش ۴. [نامتداول] سرد ۵. [نامتداول] یخ‌زده.

به همین قیاس: افسرده بودن؛ افسرده شدن؛

افسرده کردن

افسرده‌خاطر / afsordexāter / : افسرده‌دل

افسرده‌دل / afsordedel / : ها؛ -ان / : صفت. ۱. غمگین

۲. دل‌شکسته * افسرده‌خاطر

افسری / afsari / : اسم. شغل افسر

افسری^۲: صفت. مربوط یا متعلق به افسر (دانشکده افسری،

لباس افسری)

افستنتین / afsantin / : ها؛ -ان / : اسم. گیاه علفی یا یا از تیره

مرکبان، دارای برگهای کردکدار خاکستری، گلهای

کوچک زرد و مرکب از دو نوع لوله‌ای و زیانه‌ای و میوه

قندقه، که کاربرد دارویی دارد. افستنتین کیود و افستنتین

رومی از اقسام آن است: افستنتین

افستنتین / afsantin / : افستنتین

افسوس^۱ / afsus / : ها؛ -ان / : اسم. اندوه یا پشیمانی از دست

دادن چیزی؛ دریغ؛ حسرت

■ افسوس خوردن: دستخوش اندوه ناشی از ناکامی یا از

دست دادن چیزی شدن (افسوس روزهایی را می‌خورد که در شهر

خودش و در کنز خوانده و دوستش بود)

افسوس^۲: صرت. واژه‌ای که نشانه اندوه ناشی از ناکامی یا

از دست دادن چیزی است (افسوس که اسمال از امتحان رد شد!)

افسون / afsun / : ها؛ -ان / : اسم. ۱. کاری که افسونگر برای

واداشتن کسی یا چیزی به انجام دادن کاری یا پیشگیری

از آن می‌کند ۲. جادو ۳. [کنایه] نیرنگ؛ فریب

■ افسون خواندن: خواندن واژه‌ها و عبارتهایی برای افسون

کردن. به همین قیاس: افسون کردن

افسونگر^۱ / afsungar / : ها؛ -ان / : اسم. جادوگر؛ کسی

که افسون می‌کند

افسونگر^۲: صفت. ۱. دارای وضع یا کیفیت افسونگری

۲. [مجازی] بسیار جذاب و دلربا

افسونگری / afsungari / : ها؛ -ان / : اسم. ۱. عمل یا فرایند

افسون کردن ۲. شغل یا عمل افسونگر

افشا / efsā / : اسم. عمل یا فرایند فاش کردن (افشای

اسرار دولتی جرم است)

■ افشا شدن: فاش شدن (مذاکره محرمانه اسلو افشا شد).

به همین قیاس: افشا کردن

افشار^۱ / afsār / : اسم. خانه پنجم تخته‌نرد-افشار^۲: پیازه. ۱. فشرده شده (دست‌افشار، مشت‌افشار)

۲. [ادبی] کمک‌کننده؛ یاری‌کننده (دزد افشار)

افشاری / afsāri / : اسم. [موسیقی] آوازی در دستگاه

شور

افشاگر / efsāgar / : ها؛ -ان / : صفت. دارای وضع یا

کیفیت افشاگری (سخن افشاگر)

افشاگرانه^۱ / efsāgarāne / : صفت. افشا‌کننده (مقاله

افشاگرانه، گزارش افشاگرانه)

افشاگرانه^۲: نید. همراه با، یا به طرز افشاگری (نطق

افشاگرانه سخن می‌گفت)

افشاگری / efsāgari / : ها؛ -ان / : اسم. عمل یا فرایند فاش

کردن رفتار یا رویدادی ناآروا

افعیان / af'iyān / : اسم. تیره‌ای از مارهای سمی زنده‌زا از زیر راستهٔ ماران، دارای بدن کلفت و کوتاه، سر پهن و مثلی شکل، چشم غیر متحرک (بدون پلک) و یک جفت دندان نیش سمی (مانند افعی شادخار)

افغان / afqān / : اسم. ۱. -ها؛ -ان / افغانی ۲. [ادبی] فغان

افغانی ۱ / afqāni / : اسم. ۱. -ها؛ -ان / افغانه / هریک از مردم بومی افغانستان یا فرزندانشان؛ افغان ۲. واحد پول افغانستان

افغانی ۱ : صفت. ۱. منسوب یا متعلق به افغانستان ۲. -ها / اهل افغانستان

افق / ofoq / : -ها؛ آفاق / : اسم. ۱. حدّ فاصل بخش مرئی و بخش نامرئی آسمان؛ کنارهٔ آسمان از نگاه ناظر ۲. [مجازی] چشم انداز (افتقار روشن، افق دید)

□ **افق حسی** : دایره‌ای که نسبت به رصدکننده، قسمت مرئی زمین را محدود می‌کند، یا تقاطعی که در آنجا خط دید رصدکننده سطح زمین را لمس می‌کند؛ افق ظاهری؛ **افق محلی**؛ **افق مرئی**

افق حقیقی : دایره‌ای که از مرکز زمین به موازات افق حسی رسم شود؛ **افق ریاضی**؛ **افق سماوی**؛ **افق هندسی**؛ **افق زمین مرکزی**

افق ریاضی □ **افق حقیقی**

افق زمین مرکزی □ **افق ریاضی**

افق سماوی □ **افق ریاضی**

افق ظاهری □ **افق حسی**

افق محلی □ **افق حسی**

افق مرئی □ **افق حسی**

افق هندسی □ **افق حقیقی**

افقی / ofoqi / : صفت. ۱. منسوب به افق؛ مربوط به افق ۲. موازی با افق

افکار / afkār / : جمع □ **فکر**

□ **افکار عمومی** : عقیده، داوری یا ارزیابی مسلط بر یک جامعه در مورد مسئله یا مسئله‌های معین (افکار عمومی در ایران با جنگ مخالف است. افکار عمومی کارگران، هوادار ملی کردن کارخانه‌هاست)

افکن / afkan / : پیواژه. ۱. شکست دهنده (شیرافکن، مودافکن) ۲. تابنده (پرتوافکن، نورافکن) ۳. پرتاب‌کننده (بمبافکن، لیزرافکن)

افکندن / afkandan / : مصدر. متعدی. // افکندی؛ می‌افکنی؛ بیفتن. // انداختن؛ پرت کردن ۲. گسترده؛ پهن کردن (فروش افکندن) ۳. پایین آوردن (سر را به‌مزب افکندن) ۴. تابیدن (پرتو افکندن). به همین قیاس؛ **افکندنی**

□ **صفت مغز**؛ **افکندنده** / **مدر مغز**؛ **تَبَفکندن**

افگار / afgār / : صفت. [ادبی] ۱. آزرده؛ خسته ۲. زخمی

افشان ۱ / afsān / : اسم. ابزار چوبی سه یا چهارشاخه دسته‌داری به‌صورت چنگال بسیار بزرگ، که در بوجاری به کار می‌رود؛ انگشته؛ چهارشاخ؛ پاتین -افشان ۲ : پیواژه. **افشاننده** (بذرافشان، گل افشان)

افشانیدن / afsāndan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // **افشانندی**؛ می‌افشانی؛ **بیفشان** // ۱. در سطحی پراکندن (تخم افشانیدن) ۲. با فشار پاشیدن (آب افشانیدن) ۳. تکان یا حرکت دادن (دست افشانیدن) ۴. [ادبی] نثار کردن؛ فدا کردن (جان افشانیدن) • **فشاندن**؛ **افشانیدن**. به همین قیاس؛ **افشانندی**

□ **صفت فاعلی**؛ **افشاننده** / **صفت مفعولی**؛ **افشانده** / **مصدر منفی**؛ **نَبَفشانیدن**

افشانندگی / afsānandegi / : اسم. داشتن خاصیت افشانیدن یا افشاننده بودن

افشانه / afsāne / : -ها / : اسم. اسپری

افشانیدن / afsānidan / □ **افشاندن**

افشردگی / afsordegi / : اسم. ۱. کیفیت یا حالت افشرده بودن ۲. درهم فشرده شدن

افشردن / afsordan / : مصدر. متعدی. [نامتداول] // **افشردی**؛ می‌افشری؛ **بیفشرد** // ۱. فشار دادن؛ فشردن ۲. آب، عصاره یا شیرۀ چیزی را با فشار گرفتن.

به همین قیاس؛ **افشردنی**

□ **صفت فاعلی**؛ **افشردنده** / **صفت مفعولی**؛ **افشورده** / **مصدر منفی**؛ **نَبَفشردن**

افشورده / afsorde / : اسم. [فرهنگستان] ماده‌ای که آب آن تحت فشار گرفته شده است؛ گُستارته **افشوره** / afsore / : -ها / : اسم. عصاره؛ شیرۀ (افشردۀ لیمو، افشردۀ انگور)

افشک / afsak / : -ها / : اسم. [نامتداول] ۱. قطره‌های آب که پاشیده شود ۲. شبنم □ **افشنگ**؛ **پشک** **افشنگ** / afsang / □ **آفشک**

افضل / afzal / : صفت. [ادبی] ۱. برتر ۲. داناتر **افطار** / eftar / : اسم. ۱. روزه‌گشایی (افطار کردن) ۲. -ها / زمان روزه‌گشایی؛ وقت افطار (زودپاش، افطار شد) □ **افطار باز کردن** □ **افطار کردن**

افطار کردن؛ روزه شکستن؛ **افطار باز کردن**

افطارانه / eftarāne / □ **افطاری**

افطاری / eftarī / : اسم. خوراکی که روزه‌گیران در هنگام افطار می‌خورند (باید بروم افطاری درست کنم. برای افطاری چیزی داریم؟)؛ **افطارانه**

افعال / af'āl / : اسم. ۱. جمع □ **فعل** ۲. کارها؛ رفتارها و کردارها (افعال ناشیست)

افعی / af'ī / : -ها؛ -ان / : اسم. ۱. نام عمومی اعضای تیرهٔ افعیان ۲. مار سمی از تیرهٔ افعیان

افلاس / eflās /: اسم. [ادبی] ۱. بی چیزی؛ تنگدستی (از شرط افلاس به فروش لباسهای اضافی خود پرداخت) ۲. ورشکستگی؛ ناتوانی برای پرداخت بدهیها (این طور که تو خرج می کنی می ترسم کازت به افلاس بکشد)

افلاسنامه / eflāsnāme /: ها /: اسم. شهادتنامه ای که در آن بی چیزی کسی گواهی شده است
افلاک / aflāk /: اسم. ۱. جمع قُلُک ۲. [ادبی] آسمانها

افلاک نما / aflāknemā /: ها /: اسم. دستگاهی که با چرخش و گردش گویهایی به کمک چرخ دنده، موقعیت و حرکت نسبی جرمهای آسمانی موجود در منظومه شمسی را نمایش می دهد

افلاکی^۱ / aflāki /: ها؛ -ان /: اسم. [ادبی] اخترشناس؛ منجم

افلاکی^۲ /: -ان /: صفت. مربوط یا منسوب به افلاک؛ آسمانی

افلیج / eflīj / قفلوج
افنا / efnā /: اسم. [ادبی] ۱. نابودسازی ۲. عمل یا فرایند نابود کردن

افندی / afandi /: ها؛ -ان /: اسم. عنوان احترام آمیز برای مردان در ترکیه؛ آقا
افواج / afvāj /: جمع قُوج

افواه / afvāh /: اسم. [ادبی] دهانها (این شایعه در اقوام افتاد)

افواها / afvāhan /: تید. افواهی
افواهی^۱ / afvāhi /: صفت. [گفتاری] ۱. [نامتداول] شفاهی ۲. [مجازی] دارای درستی و نادرستی نامعلوم (خبرهای افواهی)

افواهی^۲: تید. ۱. به صورت شفاهی ۲. به صورت شایعه
افول / ūful, oful /: اسم. [ادبی] ۱. فرایند نزدیک شدن جرم آسمانی به افق مغرب (افول ماه) ۲. [مجازی] عمل یا فرایند از دست دادن وضع یا موقعیت (افول قدرت شاه از سال ۱۳۵۶ آغاز شد). به همین قیاس: افول کردن

افه / cfe /: ها؛ - /: اسم. ۱. [گفتاری] ادا؛ اطوار ۲. جلوه های ویژه (سینما)

افه آمدن: خودنمایی کردن؛ حرکت های نمایشی برای جلب توجه دیگران انجام دادن

افیون / afyun /: اسم. [ادبی] تریاک (شوهرش به افیون معتاد شده بود)

افیونی / afyuni /: ها؛ -ان /: صفت. تریاکی (شوهر افیونی زندگی را تیه کرد)

اق / oq /: عَق
اقارب / aqāreb /: اسم. [ادبی] ۱. خویشاوندان (اقارب درجه اول) ۲. نزدیکان (از اقارب حاکم بود) * اقربا

اقرار / aqārīr /: جمع قِ اقرار

اقصی / aqāsi /: جمع قِ اقصا

اقاقی / aqāqi /: ها؛ - /: اسم. [گفتاری] اقاچیا

اقاقیا / aqāqiyā /: ها؛ - /: اسم. درخت زیتنی پایا از تیره پروانه واران، بومی آمریکای شمالی، دارای برگهای مرکب ریز بیضی به رنگ سبز روشن، گل های سفید یا بنفش معطر خوشه ای و چوب محکم و زرد موجدار
اقاله / eqāle /: اسم. [حقوق] توافق دوطرف معامله برای برهم زدن عقد لازم

اقالیم / aqālim /: جمع قِ اقلیم

اقامت / eqāmat /: اسم. عمل یا فرایند ماندگار شدن در جایی (محل اقامت داریم)

اقامت داشتن: ساکن بودن؛ ماندگار بودن؛ مقیم بودن (سه سال در یزد اقامت داشت). به همین قیاس: اقامت کردن؛

اقامت گزیدن

اقامتگاه / eqāmatgāh /: ها؛ - /: اسم. جای اقامت (مانند خانه، مهمانخانه)

اقامتگاه قانونی: جایی که به عنوان جای سکونت به مقام های رسمی گزارش شده است

اقامه / eqāme /: اسم. ۱. برگزاری (اقامه نماز) ۲. اذان دوم پیش از نماز که با جمله «قد قامت الصلوة» پایان می یابد: اذان و اقامه

اقامه دعوا: مطرح کردن دعوا در مرجع دادرسی

اقامه دلیل: آوردن دلیل و برهان برای اثبات ادعای خود

اقامه شهود: آوردن گواهان یا معرفی آنان به دادگاه

اقامه کردن: مطرح کردن

اقانیم / aqānim /: جمع قِ اَقْنوم

اقانیم ثلاثه: اقنومهای سه گانه. اَقْنوم

اقاوایل / aqāvil /: اسم. [ادبی] ۱. جمع قِ اَقول ۲. سخنان

اقبال / eqbāl /: اسم. ۱. بسخت (اقبال او بلند است) ۲. پیشواز؛ استقبال؛ پذیرش خوب (با اقبال مردم روبرو شد)

اقبال رو آوردن: بهت رو آوردن؛ خوشبخت شدن

اقبال کردن: پیشواز کردن؛ پذیرا شدن

اقتباس / eqtebās /: ها؛ -ات /: اسم. عمل یا فرایند بهره گرفتن از اثر، فکر یا اثرها و فکراهی برای پدید آوردن اثر جدید

اقتباس کردن: گرفتن مضمون یا فکری و بهره برداری از آن به صورتی دیگر

اقتدا / eqtedā /: اسم. عمل یا فرایند پیروی کردن از دیگری در کار و او را سرمشق قرار دادن (بچه ها با اقتدا به آقامدی نماز جماعت خوانند). به همین قیاس: اقتدا کردن
اقتدار / eqtedār /: ها؛ -ات /: اسم. ۱. توانایی به کار بردن قدرت خویش به صورت دلخواه (در آن موقع (بلب ده

اقتصاد سیاسی: بررسی چگونگی تشکیل ثروت و توزیع آن در یک جامعه؛ اقتصاد ملی: اقتصاد مالی عمومی

اقتصاد طبیعی: اقتصاد مبتنی بر مبادله کالا با کالا

اقتصاد کلان: رشته‌ای از اقتصاد که به بررسی کل یک نظام اقتصادی (از قبیل تولید ملی، درآمد ملی، اشتغال عمومی و مانند آنها) می‌پردازد

اقتصاد مالی عمومی: اقتصاد سیاسی

اقتصاد ملی: اقتصاد سیاسی

اقتصاددان / eqtesād.dān / ها؛ -ان / : اسم. کسی که دارای دانش در زمینه قانونها، پدیده‌ها و رابطه‌های اقتصادی و تاریخ و کارکرد آنهاست

اقتصادسنجی / eqtesādsanji / ها؛ - : اسم. بهره‌گیری از ریاضیات و آمار در مطالعه مسایل اقتصادی و قضاوت درباره وضع آنها

اقتصادی / eqtesādi / : صفت. ۱. منسوب به اقتصاد (برنامه اقتصادی)؛ ۲. با صرفه (این هزینه‌ها اقتصادی نیست)؛ به همین قیاس: اقتصادی بودن

اقتصادیات / eqtesādiyyāt / : اسم. کارها و موضوعهای مربوط به اقتصاد

اقتصاد / eqtezā / : اسم. مناسب؛ شایستگی (اقتضای زمانه، در صورت اقتضا)

اقتضای زمانه: مناسب اوضاع و احوال، به همین قیاس: اقتضای شرایط

اقتصاد کردن: لازم بودن (آن روز شرایط این طور اقتصادی کرد)؛ اقتضای کرد، حاضر بود شبها هم کار کند

اقدام / aqdām / : جمع قَدَم

اقدام / aqdām / ها؛ -ات / : اسم. عمل یا فرایند انجام دادن کاری که معمولاً از پیش خواسته یا برنامه‌ریزی شده است (اقدام قانونی، بوابه مقررات اقدام شود)

اقدام مقتضی: عمل مناسب

اقدام کردن: دست به کار شدن (برای حمل بولها اقدام کردیم)؛ اقرار / eqār / ها؛ -آقاریر / : اسم. عمل یا رفتاری که نشانه پذیرفتن درستی سخن مدعی است؛ اعتراف.

به همین قیاس: اقرار کردن

اقرار به دین: پذیرفتن بدهکاری خویش

اقرار به نسب: پذیرفتن نسبت دیگری با خویشتن، از قبیل: اقرار به زوجیت (پذیرفتن همسری)، اقرار به ایووت (پذیرفتن پدری خویش)

اقرار کردن: اتهام یا ادعایی را در مورد خود پذیرفتن (او اقرار کرد و گفت که بولها را برداشته است)

اقرار گرفتن: دیگری را به اقرار واداشتن (گفته می‌شود از او به زور اقرار گرفته‌اند)

اقرارنامه / eqrāmāme / ها؛ - : اسم. نوشته‌ای که در آن نویسنده یا امضاکننده به مطلبی اقرار کند

اقتدار زیادی داشت ۲. توانایی ارتکذاشتن بر رفتار دیگران (اقتدار سیاسی، اقتدار نظامی)

اقتدار داشتن: قدرت داشتن، به همین قیاس: اقتدار یافتن / eqtedārgerāyi / ها؛ - : اسم. [سیاست] آموزه‌ای که معتقد به لزوم دولت مقتدر و اطاعت بی‌چون و چرای مردم از آن است، به همین قیاس: اقتدارگرا

اقتراح / eqterāh / ها؛ -ات / : اسم. [ادبی] نظر آزمایی؛ پرسش از صاحب نظران درباره مسئله‌ای (اقتراح ادبی)

اقتران / eqterān / ها؛ -ات / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت قرین شدن ۲. وضع یا کیفیت همراستا شدن ۳. [نجوم] مقارنه

اقتصاد / eqtesād / : اسم. ۱. اداره عاقلانه هزینه و درآمد ۲. مجموعه مسایل مربوط به پیوند هزینه و درآمد ۳. دانش بررسی روشهای معیشتی افراد و جامعه‌ها، رابطه‌های این روشها و قانونهای حاکم بر آنها، و کشف و پیشنهاد روشهای تازه برای تولید و توزیع درآمدها؛ علم اقتصاد

اقتصاد آزاد: نظام اقتصادی که در آن دولت دخالتی در تولید و توزیع ندارد (مانند نظامهای سرمایه‌داری)؛ اقتصاد اسلامی: نظام اقتصادی متکی بر قواعد فقهی اسلام

اقتصاد انرژی: بررسی چگونگی سیر انرژی و شیوه‌های بهره‌برداری از آن به صورتی که اتلاف به کمترین حد ممکن برسد

اقتصاد برنامه‌ای: نظام اقتصادی که در آن بهره‌گیری از منابع تولید، همچنین توزیع و خدمات با برنامه‌ریزی و زیر نظارت دولت انجام می‌گیرد (مانند اقتصاد کشورهای سوسیالیستی)؛ اقتصاد دولتی

اقتصاد بسته: اقتصاد منزوی در یک حوزه جغرافیایی بدون ارتباط با خارج (مانند جزیره‌ای که هیچ واردات و صادرات ندارد)

اقتصاد بین‌الملل: بخشی از علم اقتصاد که به بررسی روابط اقتصادی میان کشورها و مقررات حاکم بر آن، وضع اقتصادی جهان و معاملات ارزی می‌پردازد

اقتصاد تک‌محصولی: اقتصاد متکی به تولید و عرضه تنها یک محصول (مانند شکر، مس یا نفت)

اقتصاد خانواده: اصول مربوط به چگونگی گذران، درآمدها، هزینه‌ها، و سهم هریک از اعضای خانواده در آنها؛ اقتصاد خرد: بررسی اجزای خاصی از دستگاه اقتصادی جامعه (از قبیل شیوه قیمت‌گذاری در یک واحد تولیدی یا شیوه مصرف در خانواده‌های یک ناحیه معین)

اقتصاد دولتی: اقتصاد برنامه‌ای

اقتصاد رفاه: مطالعه روشهای اقتصادی برای دستیابی به بهترین شیوه‌های توزیع عادلانه درآمد و ایجاد سطح زندگی مطلوب برای همه اعضای جامعه

بلندترین روز در وسط اقلیم اول ۱۳، در وسط اقلیم چهارم ۱۴/۵ و در وسط اقلیم هفتم ۱۶ ساعت است ۳. آب و هوا

□ اقلیم سخن: قلمرو شعر و ادبیات

اقلیمش / eqlimēš / : اسم. دانش یا فن تغییر ویژگیهای یک محیط و تبدیل آن به محیطی دارای آب و هوا، رطوبت و دمای محیط مورد نظر

اقلیم‌شناسی / eqlimšenāsi / : اسم. آب و هواشناسی

اقلیمی / eqlimi / : صفت. مربوط یا منسوب به اقلیم (شرایط اقلیمی)

اقتصاد / aqmār / : اسم. [ادبی] ۱. جمع ۱۱ قَصَر ۲. ماهواره‌ها ۳. [سیاست] کشورهایی که از لحاظ سیاسی تابع و پیرو کشور معینی هستند (زمانی بیشتر کشورهای آمریکای لاتین اقلیم ایالات متحده بودند)

اقتناع / eqnā / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند قانع کردن قانع شدن (و برای اقتناع من خیلی تلاش کرد، ولی من قانع نشدم). به همین قیاس: اقتناع شدن؛ اقتناع کردن

اقتنوم / oqnum / : اسم. [ادبی] ۱. ذات؛ اصل ۲. آنچه وجود هر چیز تابع آن است ۳. شخص؛ شخصیت □ اقتنوم‌های سه گانه: سه اصل بنیادی دین مسیح، یعنی پدر، پسر، روح القدس: اقتنوم ثلاثه

اقوال / aqvāl / : جمع ۱۱ قول

اقوام / aqvām / : جمع ۱۱ قوم

اقتونیون / aqunitun / : اسم. گیاه علفی پایا از تیره آلانگان، ویژه مناطق سرطوب سایه‌دار، دارای سرگهای سَراق و تیره، گل‌های آبی و ریشه متورم گوشتداری که مصرف دارویی دارد: آقوتیون

اقتویا / aqvīyā / : اسم. افراد دارای امکانات مادی یا قدرت اجتماعی زیاد: زورمندان

اقتیانوس / oqyānus / : اسم. ۱. پهنه گسترده‌ای از آب شور، با دریاها و جزیره‌های بسیار ۲. هریک از پنج نوده گسترده آب که مجموعه‌شان بیش از ۷۰٪ سطح کره زمین را فرا گرفته‌است

اقتیانوس‌شناسی / oqyānusšenāsi / : اسم. بررسی علمی و پویش جنبه‌های گوناگون اقیانوسها و دریاها: اقیانوس‌نگاری. به همین قیاس: اقیانوس‌شناس

اقتیانوس‌نگاری / oqyānusnegāri / □ اقیانوس‌شناسی

اکسابر / akāber / : اسم. ۱. بزرگسالان (کتابی اکبر) ۲. [قدیمی] بزرگان (اکبر قوم)

اکاذیب / akāzib / : اسم. [ادبی] سخنان دروغ (نشر اکاذیب) اکازیون / okāz(i)yon / : اسم. فرصت مناسب برای اقدامی سودمند: فرصت، موقعیت (برای یک اکازیون

اقرانیوش / eqrāmiyūs / : اسم. ها؛ ان / : اسم. اعتراضیوش

اقران / aqrān / : اسم. [ادبی] همگنان (کاری کن که در میان اقران سرفاکنده شوی)

اقریا / aqrebā / □ آقارب

اقر راهی / oqor.rāhi / : اسم. [گفتاری] هدیه‌ای که مسافر به میزبان می‌دهد

اقتساط / aqsāt / : جمع ۱۱ قسط

اقتساطی / aqsāti / □ قسطی

اقسام / aqsām / : جمع ۱۱ قسم

اقتشار / aqsār / : جمع ۱۱ قشر

اقتصا / aqsa / : اسم. [ادبی] جاهای دور دست (در اقصای عالم بگشتم بسی)؛ اقصی

اقتصا / : صفت. دورتر (شرق اقصا)؛ اقصی

اقتصر / aqsar / : صفت. [ادبی] کوتاهتر (قطر اقصی)

اقتصی / aqsā / □ اقصا

اقتطاب / aqtāb / : جمع ۱۱ قطب

اقتطار / aqtār / : جمع ۱۱ قطر

اقتطاع / eqtā / : اسم. [قدیمی] ملک یا سرزمینی که خلیفه یا شاه آن را در اختیار کسی می‌گذاشت تا درآمدهای آنجا را برای خود دریافت کند اقل / aqal(l) / : صفت. کمتر (حداکثر و حداقل حقوق چقدر است؟)

□ اقل مراتب: فروترین پایه؛ کمترین درجه

اقتلا / aqallan / : فید. دست‌کم (اگر کمکی نمی‌کنی، اقتلام‌زاجم کارش نشو)

اقتلام / aqlām / : جمع ۱۱ قلم

اقلیت / aqalliyyat / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت کمتر بودن؛ کمتری (اگر این طور رفتار کنی، همیشه در اقلیت می‌مانی) ۲. /ها/ بخشی از یک مجموعه، جامعه یا سازمان که شماره اعضایش کمتر از بخش یا بخشهای دیگر است (اقلیت حزبی، اقلیت دینی)

□ اقلیت حزبی: آن بخش یا دسته‌ای از یک حزب که دارای هواداران کمتری است

اقلیت دینی: مجموعه کسانی که در یک جامعه به دین دارای پیرو کمتر تعلق دارند. به همین قیاس: اقلیت مذهبی

اقلیت قومی: قومی که در یک جامعه دارای اعضای کمتری است

□ در اقلیت بودن: ۱. عضو یا هوادار کافی نداشتن ۲. با نظر اکثریت مخالف بودن ۳. رأی کافی نیاوردن. به همین قیاس: در اقلیت ماندن

اقلیم / eqlim / : اسم. ها؛ آقالیم / : اسم. ۱. سرزمین؛ کشور ۲. [قدیمی] هریک از هفت بخش خشکیهای معلوم از خط استوا به طرف قطب شمال را شامل می‌شد، طول

❑ **اکتفا شدن**: پسندیدن؛ کافی شمرده شدن (در اینجا تنها به ذکر یک مثال اکتفا شد). به همین قیاس: **اکتفا کردن**

اکتوپلاسِم / ektop(e)lāsm / اسم. [زیست‌شناسی] برنمایه

اکتویی / ektopi / اسم. [پزشکی] جابجایی یا ناهجایی معمولاً مادرزادی یک عضو یا بخشی از بدن (اکتویی مثانه، اکتویی بیضه)

اکتودرم / ektodem / اسم. [کالبدشناسی] پرونیوست

اکثر / aksar / صفت. بیشتر (اکثر اوقات)

اکثرأ / aksaran / صفت. بیشتر؛ غالباً (اکثرأ از آشنایان بودند. اکثرأ خراب می‌شد)

اکثریت / aksariyyat / اسم. ۱. وضع یا کیفیت بیشتر بودن (آنها در جلسه اکثریت داشتند) ۲. آن بخش از یک مجموعه، جامعه یا سازمان که شمارهٔ اعضایش بیش از بخش یا بخشهای دیگر است (اکثریت حزبی، اکثریت دینی)

❑ **اکثریت حزبی**: آن جناح از یک حزب سیاسی که دارای هواداران بیشتری است

اکثریت قریب به اتفاق: تقریباً همهٔ حاضران

اکثریت مطلق: نصف بعلاوهٔ یک به بالا

اکثریت نسبی: اکثریت نسبت به دیگران ولی کمتر از نصف همه

❑ **از اکثریت انداختن**: ۱. تلاش گروههای اقلیت برای پیشگیری از حضور نمایندگان در مجلس و تصویب برنامه‌های دولت ۲. تلاش گروههای اقلیت برای جلب برخی نمایندگان اکثریت یا حذف آنها برای کاستن از هواداران دولت

در اکثریت بودن: بیشترین رأی، عضو یا هوادار را داشتن

اکدی / akadi / اسم. ۱. قومی از ساکنان سامی بین‌النهرین مرکزی تا آغاز هزارهٔ دوم پیش از میلاد ۲. /ها؛ -ان / هر یک از افراد آن قوم ۳. از زبانهای باستانی بین‌النهرین از هزارهٔ سوم تا اول پیش از میلاد

اکدی^۱: صفت. مربوط یا منسوب به کشور باستانی اکد در بین‌النهرین مرکزی

اکراد / akrād / جمع لک اکرد

اکرام / ekrām / ها؛ -ات / اسم. [ادبی] گرامیداشت؛ بزرگداشت و مهریانی (مودعزاز و اکرام قرار گرفت. همه در اکرام او کوشیدند)

اکران / ekrān / اسم. پردهٔ سینما؛ پردهٔ سفید که تصویر بر روی آن می‌افتد (فیلم البته هنوز روی اکران است)

❑ **روی اکران آمدن**: به نمایش درآمدن (فیلم در سینما). به همین قیاس: **روی اکوان بودن**

اکراه / ekrāh / اسم. ۱. بی‌میلی (با اکراه قبول کرد) ۲. بی‌زاری (اکراه او مشهود بود)

❑ **اکراه داشتن**: ۱. ناخشنود بودن ۲. بیزار بودن

پیش آمد و توانست برود آمریکا علی، این ماشین با این قیمت اکازیون واقعی است)

اکالیپتوس / okāliptus / ها؛ - / اسم. درخت پایا از تیرهٔ اناریان، دارای رشد سریع، بومی نواحی استرالیا، که گونه‌های مختلف آن به شکل درختان تناور تا بوته‌های کوچک دیده می‌شود، دارای برگهای متقابل نیزه‌ای معطر و میوه‌های ریز، اسانس این گیاه کاربرد دارویی دارد؛ **اکالیپتوس**

اکالیپتول / okāliptol / اسم. [شیمی] مادهٔ اصلی اسانس اکالیپتوس، که مایعی بسیار سیال، محرک، بی‌رنگ یا زرد کم‌رنگ، با بویی شبیه مخلوط کافور و نعنا و نامحلول در آب، محلول در الکل، اتر، روغن‌ها و اسانسهاست

اکبر / akbar / اکابر / صفت. [ادبی] بزرگتر (ذخ اکبر)

اکبیری / ekbiri / ها؛ - / صفت. [گفتاری] پلید؛ زشت؛ زشترو (یک چولک دراز و لاغر اکبیری رفت پشت میکروفن که برنامه اجرا کند)

اکتان / oktān / اسم. ۱. [شیمی] هیدروکربن مایع و سیر شده، از دستهٔ پارافینها که در آب نامحلول است ۲. [نجوم] صورت فلکی قطب جنوب، میان صورتهای آبار، توکان و تاووس

اکتاو / oktāv / اسم. ۱. موسیقی] فاصلهٔ دو نتی که بسامد اصلی یکی دو برابر بسامد دیگری است ۲. [فیزیک] واحد نظری فاصلهٔ دو صوت که ارتفاع یکی دو برابر دیگری است

اکتوبر / oktobr / اسم. ماه دهم سال میلادی، دارای ۳۱ روز، که از نهم مهر آغاز می‌شود

اکتت / oktet / اسم. [موسیقی] قطعه‌ای برای هشت صدا یا هشت ساز مختلف

اکتساب / ektesāb / ها؛ -ات / اسم. [ادبی] عمل یا فرایند کسب کردن چیزی (اکتساب ثروت)

اکتسابی / ektesābi / صفت. دارای ویژگی یا حالت کسب شدن؛ مقابل: فطری (صفت اکتسابی)

اکتشاف / ektešāf / ها؛ -ات / اسم. عمل یا فرایند کشف کردن (اکتشاف در زیر دریاهاد، اکتشاف نفت، اکتشاف محل درآمد)

❑ **اکتشاف جغرافیایی**: یافتن جایی (جزیره، کوه، رود) که پیش از آن شناخته نشده است

اکتشاف علمی: دستیابی به یک رابطهٔ علمی یا شناختن یک پدیده

اکتشافات / ektešāfāt / اسم. مجموعهٔ آنچه کشف شده است؛ کشفیات

اکتشافی / ektešāfi / صفت. ۱. منسوب به اکتشاف (اموال اکتشافی) ۲. کشف‌کننده (عملیات اکتشافی)

اکتفا / ektefā / اسم. وضع یا کیفیت کافی بودن؛ پسندگی

اکسید آهن: جسم جامد سرخ مایل به قهوه‌ای و نامحلول در آب که به صورت همایت در طبیعت فراوان است:
فَریک اکسید: اکسید فَرِیک

اکسید باریم: جسم جامد سفید محلول در آب، حاصل از گرم کردن نیترات یا کربنات باریم و یا احیای یاریت: **باریم اکسید**

اکسید جیوه: گرد زرد مایل به نارنجی که بر اثر حرارت به جیوه و اکسیژن تجزیه می‌شود، دارای کاربرد در تولید نمکهای جیوه، نقاشی، رنگ‌سازی و سرامیک‌سازی و دارای خاصیت ضد عفونی قوی

اکسید روی: سفیداب روی، نامحلول در آب و مورد استفاده در صنعت و داروسازی

اکسید سرب: گرد سیاه‌رنگ و نامحلول در آب

اکسید فَرِیک اکسید آهن

اکسید کلسیم: آهک: کلسیم اکسید

اکسید مس: ۱. گرد متبلور سرخ مایل به قهوه‌ای حاصل از اثر حرارت بر روی مس، نامحلول در آب و محلول در اسیدها و قلیاها، که در سرامیک‌سازی، شیشه‌سازی و آبکاری برقی کاربرد دارد؛ اکسید مس سرخ ۲. بلورهای بی‌شکل سیاه و نامحلول در آب که در سرامیک‌سازی، تهیه الیاف و در تجزیه گازها و مواد آلی کاربرد دارد؛ اکسید مس سیاه

اکسید نیتروژن: گازی بی‌رنگ که با آسانی با اکسیژن ترکیب و تبدیل به گاز خرمایی‌رنگ (نیترو دی‌اکسید) می‌شود. بی‌هوش‌داری استنشاقی ضعیف، ولی بی‌خطر که اثر ضد درد قوی دارد: اکسیداز: نیتروژن اکسید

اکسیداز / oksidāz: -ها / : اسم. هریک از آنزیمهایی که سبب عمل اکسایش یا تسریع آن می‌شوند و می‌توانند مستقیماً هیدروژن را به اکسیژن ملکولی انتقال دهند
اکسیداسیون / oksidās(i)yon: اسم. اکسایش
اکسیدان / oksidān: -ها / : صفت. اکسنده

اکسیدکننده / oksidkonande: -ها / : صفت. اکسنده

اکسیدن / oksidan: مصدر. متعدی. [شیمی] ۱. با اکسیژن ترکیب شدن ۲. گرفتن هیدروژن، به‌ویژه به‌وسیله اکسیژن ۳. تغییر دادن (یک ترکیب) با افزایش یافتن الکتریسیته منفی، یا تغییر (یک عنصر یا یون) به ظرفیت مثبت بالاتر، با حذف یک یا چند الکترون (از اتم، ملکول یا یون). به همین قیاس: اکسیدنی

■ صفت فاعلی: اکسنده / صفت مفعولی: اکسیده

اکسیر / eksir: -ها / : اسم. ۱. [قدیمی] جوهری گدازنده که تصور می‌شد می‌تواند ماهیت اجسام را تغییر دهد و آنها را کاملاً سازد (مانند ترقه‌شدن جیوه، طلا شدن مس یا جوان شدن انسان) ۲. [کنایی] هر چیز نایاب یا دیرپاب

اکردوکر / akerdoker: اسم. بازی کودخانه دو یا چند نفری که روی زمین خط‌هایی می‌کشند و یک به یک با یک پا در خانه‌های آن می‌جهند

اکره / akare: اسم. ۱. [نامتداول] پرزگر: کارگر کشاورزی ۲. [مجازی] (همراه با واژه عمله) شخص زیر دست و تابع دیگری (اقای شجاعی موقع انتخابات همه‌عمله و اکره‌اش را می‌ریخت پای صندوق)

اکساید / oksāsid: اسم. [شیمی] اسید حاوی اکسیژن
اکسالات / oksālāt: -ها / : اسم. [شیمی] نمک اسید اکسالیکی، که تنها انواع قلیایی و منیزیمی آن محلول در آب است، برای جلوگیری از انعقاد خون در شیشه آزمایش از آن استفاده می‌شود: اکزالات
اکسالیکی اسید / oksālīk asid: اسید اکسالیکی، اسید

اکسایش / oksāyēs: اسم. [شیمی] ۱. عمل یا فرایند اکسید کردن ۲. حالت یا نتیجه اکسید شدن * **اکسیداسیون اکساینده / oksāyande:** -ها / : اسم. اکسنده

اکسپرس / eksp(er)s: -ها / : صفت. تندرو؛ سریع‌السر؛ پیش‌تاز (قطار اکسپرس، پست اکسپرس)

اکسپرسیونیست / eksp(er)resiyonist: صفت. هنر [۱. مربوط به اکسپرسیونیسم ۲. -ها / : پیرو یا هوادار اکسپرسیونیسم]

اکسپرسیونیسم / eksp(er)resiyonism: اسم. هنر [سبک، شیوه یا بینش هنری که بیشتر بر حالتها و دریافت‌های روحی و احساسی تأکید دارد]

اکسترپولاسیون / ekst(e)rāpolāsyon: اسم. [ریاضی] برونیابی

اکستریم / ekst(e)remom: اسم. [ریاضی] قَرینه
اکستروُد / ekstrud: اسم. ساخت به‌طریقه روزن‌رانی
اکسترودر / ekstruder: -ها / : اسم. ابزار یا دستگاه روزن‌رانی

اکستروژن / ekstružen: اسم. روزن‌رانی
اکسل / aksel: -ها / : اسم. محور عرضی در زیر شاسی خودرو که چرخ‌ها بر روی آن سوار است و به‌طور مستقل یا با حرکت آن به چرخش درمی‌آید

اکسیتوسین / oksitosin: اسم. [فیزیولوژی] هورمونی که از قسمت خلفی غده هیپوفیز ترشح می‌شود و کاربردهای دارویی گوناگونی دارد

اکسید / oksid: -ها / : اسم. [شیمی] ترکیب اکسیژن با یک عنصر یا یک بنیان

■ اکسیدازت اکسید نیتروژن

اکسید آلومینیم: جسم جامدی که در طبیعت به مقدار کافی به صورت بوکسیت (اکسید آلومینیم آبدار)، کژوندن و سنگ سنباده وجود دارد: آلومینیم اکسید

اکوسیستم / ekosistem - ها / : اسم. [زیست‌شناسی]
مجموعه جانداران و محیط طبیعی (برکه، جنگل، کویر)
که در آن زیست می‌کنند
اکول / akul - ها / : صفت. [ادبی] پرخور
اکولوژی / ekoloži - اسم. بوم‌شناسی؛ محیط‌شناسی
اکولوژیست / ekoložist - ها / : اسم. بوم‌شناس؛
محیط‌شناس
اکولوژیکی / ekoložiki - صفت. زیست‌محیطی
اکنومی / ekonom - اسم. اقتصاد
اکنومیست / ekonomist - ها / : اسم. اقتصاددان
اکنومیک / ekonomik - صفت. اقتصادی
اکیپ / ekip - ها / : اسم. دسته؛ گروه (گفتند: توبه اکیپ ما
نی‌خوری، بهتر است بروی)
اکید / akid - صفت. استوار؛ سخت؛ محکم؛ جدی
(توصیه اکید، دستور اکید)
اکیداً / akidan - قید. بسختی؛ بی‌چون و چرا (اکیداً
توصیه می‌شود. اکیداً ممنوع است)
اکیدنه / ekidne - ها / : اسم. جانور حشره‌خوار از راسته
مرغسانان بی‌دندان، بومی استرالیا و شبیه خارپشت
اکی‌والان / ekivālān - اسم. [شیمی] هم‌ارز
اگر / agar - ها / : حرف. ۱. حرف شرط (اگر بویی، می‌بینی.
اگر دیدی، سلام مرا هم بپرسان) ۲. شاید (هزار جور حرف می‌زند،
اگر یکی معنی و سروه نه داشته باشد) ۳. حرف نفی: (الف در
سوگند «خدایم را بکشد اگر همچو حرفی گفته باشم» ب) در
هشدار (اگر نریختی اگر نرفتی) (یعنی خواهی ریخت،
خواهد رفت) ج) در تأکید (اگر بکشی هم از جلیم تکان
نی‌خورم) د) در پرسش (اگر گفتی تو دستم چه قائم کرده‌ام؟)
(یعنی نمی‌توانی بگویی) ۴. کاش (اگر می‌شد او را ببینی
اگر می‌دیدمش!)

اگر آوردن اگر و مگر کردن
اگر و مگر کردن: برای انجام دادن کاری شرط و بهانه
آوردن: اگر آوردن
اگرچه / agarče - حرف. باینکه؛ حرف شرط در
جمله‌ای که دارای دو صفت، فعل یا قید متضاد است
(اگرچه دیر رسیدم، درس هنوز آغاز نشده بود)
اگزالات / ogzālāt - آکسالات
اگزوز / egzoz - ها / : اسم. محفظه استوانه‌ای در کنار لوله
گاز موتور که دود را از راه لوله باریکتری بیرون
می‌فرستد: اگزوز
اگزما / egzema - اسم. بیماری خارشدار التهابی و
غیرمسری پوست که به علت نامعلوم به صورت‌های
گوناگون پدید می‌آید
اگزوتوکسین / egzotoksin - اسم. [زیست‌شناسی]
برونزهر

اکسیژن / oksizēn - اسم. عنصر شیمیایی نافلز، با عدد
اتمی ۸ و وزن اتمی ۱۵/۹۹، گازی شکل، بی‌رنگ، بی‌بو،
بی‌طعم و سنگین‌تر از هوا، که در ترکیب با هیدروژن
تشکیل‌دهنده آبها و ۲۱٪ جو است. در بیشتر سنگهای
معدنی و ترکیبات آلی وجود دارد، با همه عنصرهای
شیمیایی، جز گازهای نجیب، قابل ترکیب و از نظر
شیمیایی فعال است. مورد نیاز برای تنفس، احتراق،
جوشکاری، ذوب فلزات و مصرفهای طبی
اکسیژندار / oksizēndār - ها / : صفت. دارای اکسیژن
اکسیژنه / oksizēne - صفت. اکسیژندار
اکسیور / oksiyor - ها / : اسم. کرمک
اکشن / akšen - اسم. عملیات زد و خورد یا تعقیب و
گریز و مانند آن در یک فیلم
اکشن آف: (در فیلم) دارای ماهیت پرحادثه یا
سرشار از ماجراجویی
اکلوژیت / ekložit - اسم. [کانی‌شناسی] سنگ زیبایی
که بر اثر دگرگونی سنگهای قبلی پدید آمده و حاوی
پیروکسنهای سبز و نارنگیهای سرخ و گاهی حاوی
میکای سفید است
اکلیل / eklil - اسم. ۱. ها / : [ادبی] تاج ۲. ها / :
[گیاه‌شناسی] دهمیم ۳. گرد رنگی با جلای فلزی از
ترکیبات سولفور قلع که در نقاشی و تزئین کاربرد دارد
۴. ها / : [نجوم] نام دو صورت فلکی
اکلیل جنوبی: صورت فلکی نیمکره جنوبی در جنوب
تیرانداز
اکلیل شمالی: صورت فلکی نیمکره شمالی میان جایی و
عوا: فکته
اکلیل کوهی: گیاه علفی پایا از تیره نعنایان، دارای
برگهای ریز پیوسته سبز و معطر، که در حاشیه باغها به جای
شمشاد کاشته می‌شود
اکلیلکاری / eklilkāri - اسم. عمل یا فن آراستن
سطحی با مالیدن اکلیل به آن
اکلیللی / eklilī - صفت. ۱. دارای رنگ اکلیل؛ دارای
جلای فلزی (رنگ اکلیل) ۲. دارای شکل تاج؛ تاجی
(چپ اکلیل، رباط اکلیل)
اکمل / akmal - صفت. [ادبی] کاملتر؛ تمامتر (به نحو
اکمل)
اکناف / aknāf - اسم. [ادبی] گوشه و کناره‌ها (در اکناف
جهان به سیاحت پرداخت)
اکنون / aknun - اسم. [ادبی] زمان یا لحظه‌ای که در
آنیم؛ این زمان (اکنون وقت کار است)
اکنون^۱: [ادبی] در زمان یا در لحظه‌ای که در آنیم
(اکنون می‌شوم، اکنون باد می‌آید)
اگو / eko - اسم. پژواک

صورت چوب یا میله بلندی که دوسر آن آزاد و در وسط دارای تکیه گاه است. بر دوسر آن می نشینند و بنوبت با فشار آوردن به یک سو، آن را بالا و پایین می برند

الامان / al'amān / صرت. واژه‌ای برای یاری خواستن در برابر آزار یا ستم؛ ای داد؛ ای امان (الامان، به دادم برسید)

الاملیک / al'amalik / **فاشیرا**

الآن / al'ān / اسم. زمانی که در آن هستیم؛ اکنون؛ حالا (الآن وقت این کارها نیست)

الآن ^۲ / al'ān / قید. در همین زمان؛ هم اکنون؛ اینک؛ حالا (الآن می آیم)

الاولا / ellā-vo-bellā / قید. [گفتاری] واژه‌ای که برای تأکید بر امری به کار می رود (الاولا باید ببینی. الاوللا نمی گذارم بروی)؛ **الاولاله**

الاولاله / ellā-vo-bellāh / **إِلْأَوَّلَا**

الاه / ellāh / اسم. [ادبی] خدا (او همی گفت: ای خدا ای اله)؛ **الاهه**

الاهه / ellāhe / ها؛ -گان / اسم. خدای مادینه در دینهای غیر توحیدی (ونوس الاله عشق و زیبایی بود)؛ **الاهه**

الاهی / ellāhi / صفت. منسوب به خدا؛ خدایسی (برکت الاهی. قدرت الاهی)؛ **الاهی**

الاهی / ellā:hi / دعا. ۱. خدایا (الاهی. شکر). ۲. از خدا می خواهم؛ خدا کند که (الاهی ذلیل بشوی)

الاهیات / ellāhiyyāt / اسم. ۱. معارف مربوط به شناخت خدا، ماهیت و صفات او. ۲. معارف مربوط به آموزشهای ادیان یا یک دین ویژه درباره خدا و آفرینش * خداشناسی؛ یزدان شناخت؛ **الهیات**

الاهسیون / ellāhiyyun / اسم. دانندگان الاهیات؛ **حکیمان الاهی؛ الهیون**

الثنین / ole'in / اسم. [شیمی] ماده چرب بی رنگ نامحلول در آب که در روغن زیتون و بسیاری روغنهای دیگر وجود دارد

الباقی / albāqi / اسم. باقی مانده؛ بقیه (الباقی حساب می شود ۹۹۵ تومان)

البته / albatte / قید. نشانه تأکید: (الف) همانا؛ برآستی (البته، این را هم فراموش نکنید که... البته، او هم حق داشت) (ب) بی شک؛ حتماً (پرسید: منتظر می مانی؟ گفتم: البته)

البسه / albase, albese / جمع **لباس**

الپر / alpar / ها؛ -ها / صفت. [گفتاری] ۱. زیانبار. ۲. زیرک و مودی

التباس / eltebās / اسم. [ادبی] عمل یا فرایند تغییر دادن ظاهر چیزی یا کاری برای فریفتن یا به اشتباه انداختن دیگران

التجا / eltejā / ها؛ -آت / اسم. [ادبی] عمل یا فرایند پنهان کردن به کسی یا جایی

اگزوز / egzoz / **اگزوز**

اگزوزن / egzozen / صفت. [گیاه شناسی، زمین شناسی] بروزان

اگزوسپور / egzospor / اسم. [زیست شناسی] برونهاگ

اگزوسمز / egzosmoz / اسم. [فیزیک] بروتراند

اگزوفتالمی / egzofthalmi / اسم. [پزشکی] پیش آمدگی کره چشم

اگزوکرین / egzok(i)rin / صفت. [زیست شناسی] برورنیز

اگزوگامی / egzogāmi / اسم. ۱. [جامعه شناسی] برون همسری. ۲. [زیست شناسی] برون گامی

اگزیتانسیا لیست / egzistānsiyālist / ها؛ -ها / صفت. پیرو یا هوادار اگزیتانسیا لیسم

اگزیتانسیا لیسم / egzistānsiyālist / اسم. از مکتبهای فلسفی سده بیستم که هستی را در آزادی انسان از مناسبات انسانی و در رویارویی با مرگ می دانند؛ اصلت وجود

اگو / ego / اسم. ۱. /ها- / شبکه فاضلاب

۲. [روان شناسی] من؛ خود

الا / alā / صرت. [ادبی] واژه ندا و توجه به معنی هان؛ آهای (الای آهوی وحشی کجایی)

الا / ellā / حرف. غیراز؛ بجز (همه آمده بودند، الا حسین. هروقت خواستی بیا، الا امروز)

الایختکی / allābaxtaki / **الله یختی**

الایختی / allābaxti / **الله یختی**

الاستومر / elāstomer / اسم. ماده‌ای که دارای خواص لاستیکهای طبیعی، ولیکنیده یا مصنوعی است، یعنی قابلیت کشیدگی زیادی دارد، پس رعت به حالت پیشین برمی گردد و اندازه‌های نخستین را پیدا می کند؛ کشپار

الاستیسیت / elāstisite / اسم. کشسانی

الاستیک / elāstik / ها؛ -ها / صفت. کشسان

الاستین / elāstin / ها؛ -ها / اسم. [زیست شناسی] پروتئین رشته‌ای دارای قابلیت ارتجاع و کشیدگی بسیار زیاد که به طور پراکنده در بافت پیوندی مهره داران و در برخی اندامها (مانند ریه و دیواره سرخرگهای بزرگ) به تعداد زیاد دیده می شود

ال. اس. دی. / el.es.di. / اسم. ترکیبی تومرزا که از سگاله به دست می آید و به صورت تجری در بررسی ناهنجاریهای دماغی به کار رفته است. دارای خاصیت ضد بیرتوئین در ماهیچه‌های نرم است و در کشورهای غربی به صورت یکی از مواد مخدر رواج دارد؛ اسید دی اتیل لیوژرژیک

الاغ / olāq / ها؛ -ها / اسم. خر

الاکلنگ / allākolang / ها؛ -ها / اسم. وسیله بازی به

الحد / elhād / : اسم. ۱. بی‌دینی؛ بی‌اعتقادی به وجود خدا و پیامبر ۲. [مجازی] ارتداد

الحدادی / elhādi / : صفت. منسوب به الحد (مکتبهای الحدی)

الحاصل / alhāsel / : حرف. حاصل کار (یا گفتگو) آنکه (الحاصل، هیچ نتیجه‌ای حاصل نشد و جلسه خاتمه یافت)

الحاق / elhāq / : ها؛ -ات / : اسم. عمل یا فرایند پیوستن

□ **الحاق شدن**: ضمیمه شدن به چیزی به وسیله دیگری

(تصرهای به ماده ۴ الحاق شد)

الحاق کردن: ضمیمه کردن؛ پیوسته کردن (ایلم آن زمین را هم به باغ خودش الحاق کرد)

الحاقی / elhāqi / : صفت. پیوسته شده به چیزی (تبره الحاقی)

الحن / alhān / : اسم. [ادبی] صداهاى آهنگین؛ نغمه‌ها (الحن بیلان، الحان دلپذیر)

الحدز / alhazar / : صرت. واژه‌ای که برای اخطار و هشدار به کار می‌رود، به معنی دورشو (الحدز از این فروشندگان دوره‌گرد)

الحق / alhaq / : قید. برآستی (الحق، آدم درستی است)

الحمد / alhamd / : اسم. سوره حمد؛ فاتحه

□ **الحمد کسی را خواندن**: [کتابی] او را مرده به حساب آوردن

الحمد لله / alhamdolellāh / : دعا. شکر خدا؛ خدا را شکر (الحمد لله کارش بد نیست. الحمد لله در کنکور قبول شدی)

الخ / elax / : قید. [مخفف] الی آخر؛ تا پایان

الدرم بلدردم / odoromboldorom / : اسم. [گفتاری] تهدید سخت و معمولاً توخالی (رییس مدتی فحش داد، الدرم بلدردم کرد و رفت، بسند هم هیچ خبری نشد).

به همین قیاس: **الدرم بلدردم کردن**

الدنگ / aldang / : ها؛ -ها / : صفت. [گفتاری] بیکاره؛ ولگرد و بی مصرف (بیچاره زن مجبور است کلفتی و رختشویی بکند و بدهد شوهر الدنگی بخورد)

الرد / alrad / : اسم. تور کاهکشی؛ جوال بزرگ که از ریسمان به شکل تور می‌بافتند و برای حمل کاه، علف و... به کار می‌رود

الزام / elzām / : ها؛ -ات / : اسم. وضع یا کیفیت لازم بودن (قبول عضویت موجب تعهد و الزام می‌شود)

الزأما / elzāman / : قید. به طور الزامی؛ به صورت لازم (شرکت در یک جلسه سخنرانی الزاماً به معنی پذیرش عقیده‌های سخنران نیست)

الزام آور / elzāmāvar / : صفت. پدیدآورنده وضع الزامی (اینجانب از امضای هرگونه سند الزام آور معذورم)

الزأمی / elzāmi / : صفت. ناگزیر؛ اجباری (همراه داشتن گذرنامه هنگام سفر به خارج الزامی است)

التذاذ / eltezāz / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند لذت بردن

التزام / eltezām / : اسم. ۱. همراهی (در التزام رکاب) ۲. تعهد (التزام عملی)

□ **التزام دادن**: تعهد کردن؛ کاری را برعهده گرفتن. به همین قیاس: **التزام گرفتن**

در التزام رکاب بودن: همراه شخصی محترم به جایی رفتن

التزامی / eltezāmi / : صفت. مربوط به التزام

□ **وجه التزامی** : وجه

التصاق / eltesāq / : اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] پیوستگی ۲. چسبندگی

التفات / eltefāt / : ها؛ -ات / : اسم. ۱. توجه (به عرضم التفات نفرمودید) ۲. دهش؛ بخشش (ایشان ۱۰۰۰ تومان التفات فرمودند)

التفاتی / eltefāti / : صفت. داده شده؛ مرحمتی (کتاب التفاتی را با لذت خواندم)

التقاط / elteqāt / : ها؛ -ات / : اسم. عمل یا فرایند به دست آوردن چیزهایی از جاهای گوناگون و آنها را در یک جا جمع کردن (مانند آموزه‌های دینی یا فلسفی)

التقاطی / elteqāti / : صفت. ۱. منسوب یا مربوط به التقاط (فلسفه التقاطی) ۲. /-ها؛ -ان؛ -ون / پیرو یا هوادار التقاط

التماس / eltemās / : ها؛ -ها / : اسم. خواهش همراه با اصرار و فروتنی (من حاضر نیستم با التماس از تو چیزی بخواهم)

□ **التماس دعا**: دعا خواستن از کسی

عجز و التماس: خواهش و زاری

□ **التماس کردن**: با اصرار و فروتنی چیزی یا کاری را خواستن

التسهاب / eltehāb / : اسم. ۱. گرما و برافروختگی ۲. /-ها؛ -ات / درد، سوزش، ورم و سرخی ناشی از واکنش بافت‌های بدن در برابر آسیب‌های گوناگون

التیام / eltiyām / : اسم. عمل یا فرایند بهبود یافتن

□ **التیام بخشیدن**: درمان کردن؛ چاره کردن (گذشت زمان و نجات و دردهای او را التیام بخشید)

التیام پذیرفتن : التیام یافتن

التیام یافتن: بهبودی یافتن؛ درمان شدن (با مراقبت پزشکان بزودی زخمهایش التیام یافت)

التیام‌پذیر / eltiyāmpazir / : صفت. بهبودیافتنی؛ خوب‌شدنی (گمان می‌کردم این درد دیگر التیام‌پذیر نیست)

التیماutom / oltimātom / : ها؛ -ها / : اسم. درخواست، یا اخطار نهایی معمولاً همراه با تهدید و تعیین مهلت برای پاسخ‌گویی؛ اتمام حجت؛ زنهاره [فرهنگستان] (در سال ۱۳۲۰ متفقین به دولت ایران التیماutom دادند): **اولتیماutom**

الحاح / elhāh / : اسم. [ادبی] خواهش پیکر همراه با فروتنی و زاری؛ عجز و التماس [گفتاری] (چرا اینهمه الحاح و التماس می‌کنی؟)

الساعة / assā'e / قید. هم اکنون؛ همین ساعت (الساعة وارد شد. الساعة می آیم)

الست / alast / اسم. [ادبی] آغاز پیدایش جهان

السنه / alsene / اسم. [ادبی] زبانها (السنه خارجی)

الصاق / elsāq / اسم. عمل یا فرایند چسباندن (الصاق آگهی به دیوارها، الصاق عکس به شناسنامه)

الصاق شدن: چسباندن شدن

الصاق کردن: چسباندن

الصاقي / elsāqi / صفت. الصاق شده؛ چسبانده شده (آگهی الصاقی به دیوار)

الطاف / altāf / جمع لطف

العطش / al'ataš / صرت. فریاد تشنگی (فریاد العطش همه بلند شده بود)

العیاذ بالله / al'ayāzobellāh / عیاذ بالله

الغای / elqā / اسم. عمل یا فرایند لغو کردن (الغای بردگی، الغای فراداد)

الغاشدن: لغو شدن (فراداد نفت الغاشد). به همین قیاس: الغاکردن

الغاکری / elqāgari / اسم. اصول یا مقررات مربوط به الغای قانونی، ویژه قانون بردگی. به همین قیاس: الغاکر الغرض / alqaraz / حرف. غرض آنکه (الغرض، می خواستیم برای شیرین کاری بکنیم)

الف / alef / اسم. ۱. نام نخستین حرف الفبای فارسی ۲. بالاترین نمره درسی در دانشگاه

یک الف بچه یک

الف از با نشناختن: [کنایه] نادان و بی سواد بودن

الف الف کردن: قاچ کردن؛ به صورت باریکها در آوردن الف بر خاک کشیدن: [کنایه] کسی را به خاک سپردن

الف بر سینه کشیدن: [کنایه] سینه چاک کردن

الفاظ / alfāz / جمع لفظ

الفبا / alefbā / ها / اسم. ۱. مجموعه حروفی که با ترتیبی قراردادی مرتب شده و صداها را یک زبان را نشان می دهد (الفبای فارسی، الفبای روسی) ۲. مجموعه نقشیهای قراردادی برای نوشتن واژه های یک زبان؛ خط (الفبای لاتین)

الفبای آوا نگاشتی: دستگاه الفبایی که در آن هر حرف نشانه صوت یا هجای معینی است

الفبای پوئیل پوئیل

الفبای تصویری: دستگاه الفبایی که در آن هر تصویر یا نشانه بیان کننده اندیشه یا مفهوم معینی است (مانند خط هیر و گلیف مصری)

الفبای سیریلی خط سیریلی، خط

الفبای لاتین خط لاتین، خط

الفبای ژرمن ژرمن

الفبائی / alefbā'i / الفبایی

الفبایی / alefbāyi / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به الفبا (خط الفبایی) ۲. برحسب حروف الفبا؛ با ترتیب حروف

الفبا (فهرست الفبایی) الفبائی

الفت / olfat / اسم. سازگاری همراه با محبت (الفت آنها نسبت به یکدیگر عجیب بود. میان زن و شوهر انس و الفت برقرار بود). به همین قیاس: الفت داشتن؛ الفت یافتن

الفرار / alfarār / اسم. [گفتاری] فرار؛ گریز (توضیح: در فارسی بدون فعل به کار می رود) (تا دعوا شروع شد، من بلند شدم و الفرار. پولها را برداشتم، گذاشتم توی ساک و الفرار)

الفماری / alefmāri / صفت. دارای شماره یا ترتیب الفبایی (به جای شماره عددی)

القا / elqā / ها / آت / اسم. ۱. عمل یا فرایند پدید آوردن بیشش یا داوری دلخواه در کسی، بدون اراده و آگاهی او (القای شبهه) ۲. القای الکترومغناطیسی

۳. [زیست شناسی] تاثیر یک بافت جنینی بر بافت دیگر که موجب تمایز آن شود ۴. [پزشکی] ایجاد پدیده ای در بدن (مانند بیهوشی). به همین قیاس: القا شدن؛ القا کردن

القای الکترومغناطیسی: پدیده پیدایش اختلاف پتانسیل برقی میان دوسر یک مدار، دوائر تغییر شار مغناطیسی؛ جریان القایی

القای شبهه: عمل یا فرایند به اشتباه انداختن دیگری

القائی / elqā'i / القائی

القائیدگی / elqā'idegi / القاییدگی

القاب / alqāb / جمع لقب

القاکر / elqāgar / ها / اسم. آهنربایی که در موتور یا مولد برق، میدان مغناطیسی نیرومندی تولید می کند

القاکیر / elqāgir / ها / اسم. آمیچر

القایی / elqāyi / صفت. ۱. القاشونده ۲. القاشده

القائی

القاییدگی / elqāyidegi / اسم. ۱. خاصیت یک مدار برقی که دوائر تغییر جریان در آن مدار یا مدار مجاور موجب القای نیروی برقرانی می شود ۲. مدار یا اسباب دارای چنین خاصیتی

القائیدگی

القصة / alqesse / حرف. قصه آنکه (القصة، شب شد و اقا

نیامد. القصة، من مدمم و یک دست رختخواب)

الک / alak / ها / اسم. ۱. اسباب استوانه ای تنها با یک قاعده زیرین به صورت تور ریز یافت، که برای بیختن مواد گرم مانند به کار می رود ۲. چوب بلند و ویژه بازی الک دولک

الک کردن: جسم آسیا شده یا نرمی را در الک ریختن و تکان دادن تا ذرها یا دانه های ریز از توری الک پایین بریزد و دانه های درشت در الک باقی بماند

الکتر / elekt(e)rā / عتده الکتر، عتده

ترکیب مایع، مذاب یا محلول با گذراندن جریان برق از آن؛ برقکافت

الکتروماگنتیک^۱ / elekt(e)româgnetik / : اسم.

الکترومغناطیس

الکتروماگنتیک^۲ : صفت. الکترومغناطیسی

الکترومتر / elekt(e)rometr / -ها / : اسم. هر یک از اسبابهای ویژه اندازه گیری یا آشکارسازی اختلاف پتانسیلهای الکتریکی یا یونیده کردن تابشها به وسیله نیروهای جاذبه یا تخلیه میان جسمهای باردار؛ برق سنج

الکترومغناطیس / elekt(e)romeqnâtiš / : اسم. ۱. شاخه‌ای از فیزیک مربوط به برق و مغناطیس. ۲. عمل یا فرایند آهنربایی شدن به وسیله جریان برق * برق‌طایس

الکترومغناطیسی / elekt(e)romeqnâtiši / : صفت. مربوط یا منسوب به الکترومغناطیس

الکتروموتور / elekt(e)romotor / -ها / : اسم. ماشین برقی برای تبدیل انرژی برقی به انرژی مکانیکی

الکترون / elekt(e)ron / -ها / : اسم. از ذره‌های بنیادی ماده با جرم ساکن و بار الکتریکی منفی (توضیح: گاهی از کلمه الکترون هر دو ذره، یعنی الکترون منفی «نگاترون» و الکترون مثبت «پوزیترون» مفهوم می‌شود)

الکترون ارزشی \sim الکترون ظرفیت

الکترون آزاد: الکترونی که به اتم، ملکول یا یونی متصل نیست، اما در میدان برقی آزادانه حرکت می‌کند

الکترون اضافی: نوعی الکترون که به علت ناخالصی زیاد در جسم نیمه‌رسانا سبب هدایت جریان برق می‌شود

الکترون ظرفیت: خارجی‌ترین الکترون یک اتم که در تشکیل پیوند آن با اتمهای دیگر شرکت می‌کند: الکترون ارزشی

الکترون مداری: الکترون سیار یا الکترونی که فرض می‌کنیم در داخل اتم دور هسته دوران می‌کند

الکترونخواهی / elekt(e)ronxâhi / : اسم. ۱. تمایلی که یک اتم یا ملکول برای جذب الکترون و تشکیل یون منفی دارد. ۲. مقدار انرژی که هنگام جذب یک الکترون به وسیله یک اتم منفرد هر عنصر، آزاد (یا جذب) می‌شود

الکترون ولت / elekt(e)ronvolt / : اسم. واحد اندازه گیری انرژی برابر انرژی حاصل از عبور یک الکترون از اختلاف پتانسیل یک ولت در خلأ

الکترونیکی / elekt(e)ronik / : اسم. شعبه‌ای از دانش فیزیک مربوط به مطالعه کنترل و کاربردهای عبور برق از گازها یا خلأ یا از جسمهای رسانا یا نیمه‌رسانا، که گسیل، رفتار و اثرهای الکترونها (مثلاً در لامپهای خلأ یا ترانزیستورها) و اسبابهای الکترونیکی را بررسی می‌کند

الکترواستاتیک^۱ / elekt(e)roestâtik / -ها / : اسم. برق ساکن؛ ایستاتیک

الکترواستاتیک^۲ : صفت. الکترواستاتیکی؛ ایستاتیکی

الکترواستاتیکی / elekt(e)roestâtiki / : صفت. دارای برق ساکن؛ الکترواستاتیک؛ ایستاتیکی

الکتروآنسفالوگراف / elekt(e)ro'ânsefâlog(e)râf / -ها / : اسم. [پزشکی] دستگاه ثبت فعالیت الکتریکی مغز

الکتروآنسفالوگرافی / elekt(e)ro'ânsefâlog(e)râfi / -ها / : اسم. [پزشکی] عمل ثبت فعالیت الکتریکی مغز، بویژه قشر مخ به وسیله الکترودهایی که به پوست سر چسبانده می‌شود

الکتروتراپی / elekt(e)rot(e)râpi / : اسم. [پزشکی] برق درمانی

الکتروُد / elekt(e)rod / -ها / : اسم. رسانایی که جریان برق به آن یا از آن می‌گذرد (مانند آند و کاتد یک لامپ الکترونی یا حمام الکترولیز) و ممکن است میله آزمایش یک دستگاه برقی دارای کاربرد پزشکی یا ترمینال یک قوس جوشکاری باشد

الکترودینامیک^۱ / elekt(e)rodinâmik / : اسم. دانشی که به بررسی رابطه میان پدیده‌های برقی، مغناطیسی و مکانیکی می‌پردازد؛ روانبرق

الکترودینامیک^۲ : صفت. الکترودینامیکی

الکترودینامیکی / elekt(e)rodinâmiki / : صفت. مربوط یا منسوب به الکترودینامیک؛ روانبرقی

الکتروسکپ / elekt(e)roskop / -ها / : اسم. اسبابی برای تعیین وجود یا ماهیت برق ساکن؛ برق‌نما

الکتروشیمی / elekt(e)rošimi / : اسم. شاخه‌ای از علم شیمی که به مطالعه عمل متقابل انرژی شیمیایی و برقی می‌پردازد؛ برق‌شیمی

الکتروفورز / elekt(e)roforez / : اسم. انتقال ذره‌های باردار موجود در محلولهای کلونیدی در میدان برقی به طرف قطب مخالف؛ برق‌فردی

الکتروکاردیوگراف / elekt(e)rokârdîyog(e)râf / -ها / : اسم. [پزشکی] دستگاه ثبت فعالیت الکتریکی ماهیچه قلب و تغییرات آن

الکتروکاردیوگرام / elekt(e)rokârdîyog(e)râm / : اسم. [پزشکی] ۱. ثبت فعالیت الکتریکی ماهیچه قلب و تغییرات آن. ۲. -ها/ نوار تغییرات الکتریکی ماهیچه قلب؛ نوار قلب

الکتروولت / elekt(e)rolit / -ها / : اسم. هر یک از ترکیبهایی که به حالت محلول یا مذاب جریان برق را هدایت می‌کنند و تجزیه می‌شوند؛ برق‌کافه

الکترولیز / elekt(e)roliz / : اسم. تجزیه شیمیایی یک

الکترونیکی / elekt(e)roniki / صفت. منسوب به الکترونیک (دستگاههای الکترونیکی)
الکتریسیته / elekt(e)risite, elektirsite / اسم.
برق

الکتریسین / elekt(e)risyan, elektirisan / -ها / اسم. برقگر

الکتریک / elekt(e)rik, elektirik / اسم. برق
الکتریکی / elekt(e)riki, elektiriki / -ها / اسم.

۱. مغازه تعمیر یا فروش اسبابهای برقی (الکترونیکی سر کوجه خریدم). ۲. برقگر؛ برقکار (مانند، الکتریکی آمده)
الکتریکی / صفت. مربوط به برق؛ برقی (اسباهای الکتریکی)

الک دولک / alakdolak / اسم. بازی دونفری یا جمعی که به وسیله یک چوب بلند (الک) و یک چوب کوتاه (دولک) انجام میگیرد و چوب کوتاه را به وسیله چوب بلند پرتاب می کنند

الکل / alkol / اسم. ۱. [شیمی] هریک از ترکیبهای آلی دارای یک یا چند عامل هیدروکسیل که مستقیماً به اتم کربن پیوسته است و طعمی تند و سوزان دارد ۲. نوشابه دارای اتانل (مانند ویسکی، ودکا، شراب، ...)

الکل تقلیبی: سوخت مایعی که معمولاً برحسب حجم، ۹۰٪ الکل متیلیک، ۲/۵٪ الکل اتیلیک و ۵/۰٪ پیریدین دارد: الکل سوخت؛ الکل صنعتی

الکل چوب ☞ میثائل

الکل سوخت ☞ الکل تقلیبی

الکل صنعتی ☞ الکل تقلیبی

الکل طیبی ☞ اتائل

الکل متیلیک ☞ میثائل

الکلآز / alkolâz / اسم. [شیمی] آنزیم تبدیل کننده اسید لاکتیک به الکل

الکل سنچ / alkolsanj / -ها / اسم. اسبابی برای تعیین مقدار مطلق الکل در یک نوشابه

الکل کافت / alkolkâft / ☞ انگلیز

الکومتر / alkolometr / -ها / اسم. الکل سنچ

الکلی / alkoli / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به الکل (تخمیر الکلی) ۲. دارای الکل (نوشابههای الکلی) ۳. -ها / معتاد به الکل (پیرمرد الکلی) ۴. آغشته به الکل (پنبه الکلی)
الکلی کردن: تبدیل جسمی به الکل به وسیله تخمیر (مانند تبدیل گلوکز به الکل)

الکلیز / alkoliz / اسم. [شیمی] واکنشهایی که الکل در آن بخشی مانند آب در هیدرولیز دارد، واکنش مبادله‌ای و غالباً برگشتپذیر است و مقدار کمی سدیم باعث تسریع آن می شود (اغلب به واکنش بین استر و الکل گفته می شود): الکل کافت

الکلیسم / alkolism / اسم. اعتیاد به نوشابه‌های الکلی که در شکل مزمن، آشفته‌گیهای سخت در دستگامهای عصبی و گوارشی ایجاد می کند

الکلیک / alkolik / صفت. الکلی

الکن / alkan / صفت. دارای لکنت زبان؛ مبتلا به لکنت (زبان الکن)

الکی^۱ / alaki / صفت. [گفتاری] ۱. بوج و بسوده (کار الکلی) ۲. دروغین (وعده‌های الکلی)

الکی^۲: تسید. به طور دروغین؛ بدروغ (الکی می گفت، من دریم)

الکی خوش / alakixoš / -ها / صفت. [گفتاری] دستخوش خوشبینی، خوشحالی یا خوش خیالی بیهوده یا بی دلیل (امم الکلی خوش هربش خواب ملیون شدن می بیند)
الگزیر / elegzir / -ها / اسم. [پزشکی] شربت دارویی؛ محلول دارویی خوراکی معمولاً محتوی کمی الکل

الگو / olgu / -ها / اسم. ۱. سرمشق (الورا الگو قرار داده بود) ۲. نقشه پیشنهادی (معمولاً از کاغذ، مقوا یا چوب) برای تقلید از روی آن و ساختن چیزی (الگوی لباس)
الله / allâh / اسم. خدای آفریدگار یگانه (پراساس آموزش قرآن)

الله اعلم: خدا داناست؛ [کنایی] نمی دانم

الله اکبر: خدا بزرگترین است؛ (الف) در مقام تعجب (الله اکبر، چه مردی!) ب) در مقام مخالفت یا اعتراض (الله اکبر! چرا نمی فهمی؟) ج) در مقام تأیید و همصدایی با کسی، بویژه سخنران

الله -الله کردن / گفتن: دعا کردن؛ به خدا پناه بردن؛ از خدا یاری خواستن

الله بختی / allâhbaxti / صفت. [گفتاری] از روی تصادف؛ تصادفی (یک سنگ الله بختی انداختم خودم به گنجشک)؛ (الایختی؛ الایختکی)

الهم / alam / آلام / اسم. [ادبی] درد؛ رنج، به همین قیاس / الم: رسانیدن؛ الم: رسیدن؛ الم: کشیدن

الماس / almâs / اسم. ۱. کانی بی رنگ، متیلور، از کربن خالص، با ضریب شکست شدید و توان پراکندگی زیاد. سخت ترین جسم شناخته شده که نسبت به پرتو ایکس شفاف است؛ دارای کاربرد در جواهرسازی، ساخت مته های حفاری و شیشه بری ۲. -ها / هر یک از پیرایه های ساخته شده یا قطعه های بدست آمده از آن کانی (الماسها را در آمستردام معامله کرد)

الماسگون / almâsgun / صفت. [ادبی] مانند الماس؛ سخت، درخشان و برنده چون الماس

الماس نشان / almâsnešan / صفت. مرصع به الماس؛ دارای نگین یا آرایشی از الماس

الماسی^۱ / almâsi / اسم. رنگ تیره ای متمایل به کبود

الوار / alvār, -ها / : اسم. قطعه کلفت و درازی از چوب پریده شده با مقطع چهارگوش، مناسب برای تهیه تخته و ساختارهای چوبی

الواط / alvāt, الواط / : صفت. هرزه و عیاش (باین پرسک الواط نگرد)

الواطی / alvāti, -ها / : اسم. هرزگی و عیاشی (کلشان شده بود شبگردی الواطی)

الوان^۱ / alvān / : اسم. [ادبی] رنگها (چراغهایی با الوان گوناگون نورافشانی می کردند)

الوان^۲ / : صفت. ۱. رنگارنگ (مکلهای الوان). ۲. رنگین (کاغذ الوان)

الوداع / alvedā, -دعا / [ادبی] خداحافظ (الوداع، ای روزهای خوش جوانی)

الوهییت / uluhiyyat, olohiyyat / : اسم. [ادبی] خدایی

اله / elāh, -إله /

الهام / elhām, -ها -ات / : اسم. ۱. پیدایش ناگهانی یک اندیشه یا شکل گیری ناگهانی یک آگاهی در ذهن ۲. آگاهی یا بینش ناشی از فعالیت ذهن، بدون دخالت تجربه یا عاملهای مادی بیرونی

الهام غیبی: اندیشه یا آگاهی که از خدا، فرشتگان یا قدیسان ناشی می شود

الهام شدن: پدید آمدن الهام

الهام کردن: پدید آوردن الهام

الهام گرفتن: به دست آوردن الهام (او در نوشتن اندیش از طبیعت الهام می گرفت). به همین قیاس: الهام بخشیدن

الهام بخش / elhāmbaxš, -صفت. موجب پیدایش الهام؛ الهام دهنده

اله و به / ele-vo-bele / : قید. [گفتاری] چنین و چنان (پشت سر هم می گفت: اله و به می گفتم، این را می خرم، آن را می فروشم)

الهی / elāhe, -الاهه

الهی / elāhi, -الاهی

الهیات / elāhiyyāt, -الاهیات

الهیون / elāhiyyun, -الاهیون

الی / elā, -حرف. تا (الی آخر، الی بی نهایت)

الی آخر / elā.āxer, -āxar / : قید. ۱. تا پایان ۲. [مجازی] و به همین ترتیب تا پایان

الیاف / alyāf / : اسم. رشته هایی از ساقه گیاهان، مو یا پشم حیوانات و تارهایی که برخی حشره ها می تنند، یا رشته هایی که از مواد پتروشیمی ساخته می شود

الیاف حیوانی: الیاف با منشأ حیوانی، که از پشم و موی پستانداران، پيله کرم ابریشم و مانند آنها به دست می آید

الیاف شیشه ای: پشم شیشه

الماسی^۱ / : صفت. ۱. دارای ویژگی یا شباهت به الماس ۲. دارای رنگ قرمهای متمایل به کیود

المان / clemān, -إلمنت

المپیاد / olampiyād, -ها / : اسم. ۱. مراسم بازیهای ورزشی جهانی که هر چهار سال یک بار در کشوری برگزار می شود ۲. هریک از مسابقه های جهانی در زمینه معلومات علمی (المپیاد ریاضی، المپیاد شیمی)

المپیک / olampik / : صفت. منسوب به المپیاد (المپیک، بازیهای المپیک)

المثنی / almosannā, -رونوشت

المراة الملسلسه / almer'atolmosalsale /

زن پای در زنجیر، زن المشنکه / alamsange / : اسم. [گفتاری] جنجال و هیاهو، بویژه برای صحنه سازی و ترساندن یا فریب دادن دیگران (دیشب در کوچه مالمشنکه ای بود که تگو: «عَلَم شَنگه» المشنکه به پا کردن المشنکه در آوردن المشنکه در آوردن: فریاد و هیاهوی دروغین به راه انداختن: المشنکه به پا کردن: المشنکه راه انداختن: المشنکه کردن راه انداختن المشنکه در آوردن المشنکه کردن المشنکه در آوردن

المنت / clement, -ها / : اسم. سیم گرم کننده (یا مقاومت) در اسبابهای برقی: إلمان

النک / alang, -ها / : اسم. مورچال

النکو / alangu, -ها / : اسم. پیرایه ای زنانه به شکل حلقه هایی (معمولاً) از فلزات قیمتی که بر میخ دست می اندازند

النک و دولنگ / alang-o-dolang, -ها / : اسم. [گفتاری] آویزه های بی بها یا بیهوده: آنچه از اشیای بیهوده به جایی یا چیزی می آویزند

النکه / alange / : اسم. لی-لی

النوار / elanvār / : اسم. [صنعت] آلیاژ فولاد، نیکل و کرم که تغییرات دما در کشسانی آن تقریباً بی اثر است.

دارای کاربرد در ساختن فنرهای ساعت یا ترازو

النهایه / annahāye, -قید. در پایان، سرانجام (النهایه، یا شدم، آمدیم، النهایه، می بریم، می فروشیم)

الو / alow, alo, -اسم. [گفتاری] زبانه آتش: شعله بلند آتش

الو گرفتن: ۱. شعله ور شدن ۲. [مجازی] سخت خشمگین شدن (وقتی گفتم تغییر خودت بود، الو گرفتن)

الو / alo / : صوت. واژه استهفامی در پاسخ به زنگ تلفن یا دربارکن برقی (گوشی را برداشتم و گفتم: «الو» از آن طرف یکی گفت: «سلام، مرا می شناسی؟»)

الواح / alvāh / : ۱. جمع لَوْح ۲. جمع لَوْحَة

اماج / omāj / اسم. گلوله‌های کوچک خمیر نان، که در آش اماج می‌ریزند

امارات / amārāt, emārāt / ۱. جمع **امارت** ۲. جمع **اماره**

ام. آر. آی. / em.ār.āy. / **نمایش تشدید مغناطیسی، نمایش**

امارت / amārat / -ها؛ امارات / اسم. ۱. امیرنشین (امارت شارجہ) ۲. امیری؛ فرماندهی؛ فرمانروایی (در سال ۲۲۳ به امارت رسید)

امارت داشتن؛ فرمانروایی کردن؛ فرمان دادن (و اسلها در خراسان امارت داشت). به همین قیاس: **امارت کردن**

اماره / amāre / -ها؛ امارات / اسم. ۱. [نامتداول] نشان؛ نشانه ۲. [حقوق] اوضاع و احوالی که به حکم قانون یا در نظر قاضی دلیل بر امری شناخته شود

ام. اس. / em.es. / اسم. [پزشکی] نام اختصاری نوعی بیماری مزمن دستگاه عصبی در جوانان و میانسالان که به مغز و مغز تیره آسیب می‌رساند و موجب اختلال در حرکت، گویایی و دردهای گهگیر می‌شود؛ تصلب متعدد؛ تصلب منتشر

اماکن / amāken / جمع **مکان**

اماکن عمومی؛ جاهای همگانی؛ ساختمانها یا تأسیساتی که همگان در آن رفت‌وآمد می‌کنند (مانند سینما، گردشگاه، ورزشگاه)

اماکن متبرک / مقدس؛ زیارتگاهها و بناهای دینی

ام‌الفساد / ommolfesād / صفت. [ادبی] سرچشمه یا مایه تبهکاری (شراب‌ام‌الفساد است)

ام‌القری / ommolqorā / اسم. [قدیمی] مادرشهر

اماله / emāle / اسم. اسبابی شامل مخزن مایعات، لوله و تلمبه برای وارد کردن مایعات نرم‌کننده و شوینده به درون روده بیمار از راه مقعد

اماله کردن؛ به کار گرفتن اماله؛ تنقیه کردن

امام / emām / -ها؛ -ان؛ ائمه (ایمه) / اسم. ۱. [نامتداول] پیشوا ۲. پیشوای مسلمانان (توضیح: وضع و مقام امام در مذهبهای مختلف فرق دارد، ولی در همه حال پیشواست) (امام حسین، امام محمد غزالی، امام خمینی ۳. پیشمنار (امام مسجد)

امام اقامت؛ پیشوای مردم؛ رهبر ملت

امام جماعت؛ پیشمنار

امام جمعه؛ کسی که نمازگزاران شهر، روز جمعه در پشت سر او نماز می‌گزاردند

امام زمان؛ ۱. امامی که در زمان خود پیشوای مسلمانان است ۲. (شیعه) امام دوازدهم؛ مهدی صاحب‌الزمان؛ امام غایب

امام غویب؛ از لقبهای حضرت علی‌ابن موسی، امام هشتم شیعیان

الیاف طبیعی؛ الیافی که در طبیعت وجود دارد و انسان آنها را فراهم و آماده می‌سازد (مانند الیاف حیوانی و گیاهی)

الیاف فلزی؛ الیافی که از فلزات ذوب شده به دست می‌آید (مانند پشم فولاد، نخ زرتار)

الیاف گیاهی؛ کرک یا لیف برخی گیاهان که ماده‌ای سلولزی است (مانند کتان، پنبه، کنف)

الیاف مصنوعی؛ الیافی که از مواد پتروشیمی و مانند آن تهیه می‌شود (مانند الیاف پلی‌آکریل)

الیاف معدنی؛ الیافی که از مواد معدنی به دست می‌آید (مانند پنبه نسوز)

الیاف نوری؛ الیاف نازک و شفاف از شیشه یا پلاستیک که در داخل اجسام دارای ضریب شکست کم قرار می‌دهند و نور از آنها به وسیله بازتاب داخلی عبور می‌کند و از آنها در معاینه حفره‌های داخلی بدن و در دستگاههای مخابرات استفاده می‌شود؛ فیبر نوری

الی‌الابد / elal'abad / قید. تا ابد؛ برای همیشه

الیسون / alisun / -ها / اسم. گیاه بوت‌ای دایمی زینتی از تیره چلیپاییان، با کاسهٔ پردوام، میله پرچمهای باریک، گل‌های زرد مایل به سفید و میوه‌ای که با دو شکاف باز می‌شود

الی غیرالنهایه / elāqeyronnahāye / قید. تا بی‌نهایت

الیف / alif / روغن الیف، روغن

الیکانی / elikā'i / **الیکایی**

الیکایی / elikāyi / اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان کوچک و چاق پرچنب و جوش از راسته گنجشک‌شکلان، دارای پرهای راه‌راه قهوه‌ای‌رنگ و پرواز مستقیم و سریع ۲. -ها / هریک از پرندگان آن تیره * **الیکانی الیگارش** / oligārši / اسم. نظام حکومتی که در آن، جامعه به دست چند تن صاحبان قدرت سیاسی، نظامی یا اقتصادی اداره می‌شود

الیگوسن / oligosen / اسم. سومین دور از دوران سوم زمین‌شناسی

الیم / alim / صفت. [ادبی] دردناک؛ دردآور (عذاب الیم)

الیوین / olivin / اسم. [کانی‌شناسی] سیلیکات طبیعی آهن و منیزیم، به رنگ سبز زیتونی، که در دستگاه راستلوزی متبلور می‌شود و بلورهای خالص، شفاف و خوش‌رنگ آن در جواهرسازی کاربرد دارد؛ کریزولیت

ام / em / پیوند. این (امروز، امشب، امسال)

اما / ammā / حرف. ۱. با وجود این؛ با این‌همه (دیر به مدرسه رسیدم اما درس شروع نشده بود) ۲. نشانهٔ نفی یا استثنا (می‌خواستم کتاب بخرم اما پول نداشتم. اما این یکی هنوز کار می‌کند) * ولی؛ لیکن؛ لیکن

اما آوردن؛ [کنایه] بهانه تراشیدن و مشکل پیش آوردن.

به همین قیاس: اما داشتن

نگهداری امانتی را بر عهده دارد (حاجی همیشه امانتدار همسایه‌ها بود)

امانتدار^۱: صفت. درستکار در امانتداری (ادم امانتدار همیشه فخرش نداشت است)

امانتداری / amānatdārī: اسم. نگهداری و مراقبت از آنچه امانت دیگران است

امانت‌فروشی / amānatfūrūshī: اسم. فروشگاهی که در آن کالای فروختنی (معمولاً اثاث خانه دست‌دوم) برای فروش به امانت گذاشته می‌شود به همین قیاس: امانت‌فروش

امانت‌گذار / amānatgozār: اسم. کسی که چیزی را نزد دیگری به امانت می‌گذارد (کالای امانتی تنها در برابر قبض رسید به امانت‌گذار تحویل می‌شود)

امانتی^۱ / amānati: اسم. آنچه در نزد کسی امانت است (اکبر اقا گفت: امانتی را بدهید*)

امانتی^۲: صفت. [گفتاری] دارای وضع یا کیفیت امانت بودن (کتاب امانتی)

امان‌نامه / amān.nāme: اسم. نوشته‌ای رسمی که در آن درامان بودن جان یا مال کسی تضمین شود (پس از گرفتن امان‌نامه خودش را تسلیم کرد. با اینکه به او امان‌نامه داده بودند، ولی محاکمه و اعدامش کردند)

امانی / amāni: صفت. [ادبی] دارای وضع یا کیفیت امانت (کالای امانی)

امپراتریس / emprātrīs, emperāteris: اسم. ۱. همسر امپراتور ۲. زنی که بر یک امپراتوری فرمان می‌راند * امپراطریس

امپراتور / emp(e)rātur: اسم. ۱. شاه چندین کشور: شاهنشاه: امپراطور

امپراتوری / emp(e)rāturi: اسم. ۱. شغل یا مقام امپراتور ۲. چندین کشور یا قلمرو که زیر فرمان یک امپراتور است * امپراطوری

امپراطریس / emprātrīs, emperāteris: * امپراتریس

امپراطور / emp(e)rātur: * امپراطور

امپرسیونیست / amp(e)res(i)yonist: صفت. [هنر] ۱. مربوط یا منسوب به امپرسیونیسم ۲. / اسم. دارای گرایش به امپرسیونیسم

امپرسیونیسم / amp(e)res(i)yonism: اسم. [هنر] مکتب ادبی و هنری که در اواخر سده نوزدهم میلادی پدید آمد و هدف پیروانش بیان تأثیر کلی یک صحنه یا موضوع، با حذف جزئیات کوچک و پرداختهای پرشاخ‌وبرگ بود
امپریالیست / amperyālist: صفت. [سیاست] دارای نظام امپریالیسم: امپریالیستی

امام مسجد: پیش نماز مسجد

امامت / emāmāt: اسم. ۱. پیشوایی: امامی (شیعیان اهل حق فرزندان حضرت فاطمه می‌دانند) ۲. پیشنمازی (اهل مسجد قبا): امامت جماعت

امامت جماعت: امامت

امامزاده / emāmzāde: اسم. ۱. فرزند امام ۲. فرزند یا یکی از بازماندگان حضرت علی بن ابی طالب ۳. آرامگاه چنین کسی

امامزاده بی‌زینت: [مجازی] فاقد آرایش و تجمل
امامزاده بی‌معجزه: [مجازی] کسی که از او سودی نمی‌رسد و کاری بر نمی‌آید

امامزاده جل‌بندی: [مجازی] ۱. خانه دارای اثاث فرسوده و فقیرانه ۲. شخص زنده پوش

امامیه / emāmiyye: اسم. ۱. شیعه ۲. کسانی که معتقد به واجب و لازم بودن امام برای رهبری مسلمانانند

امان / amān: اسم. ایمنی: زناهار
امان از ...: فریاد از ...

امان خواستن: حاضر به تسلیم شدن به شرط در امان بودن جان یا مال

امان دادن: به کسی پناه‌دادن: جان و مال کسی را از دست‌اندازی بازداشتن

امان کسی را بریدن: [کنایی] او را در تنگنا گذاشتن و گرفتار سختی کردن: او را به ستوه آوردن
به امان آمدن: [کنایی] به ستوه آمدن

به امان خدا ول کردن: [کنایی] بی‌نگهبان و تنها رها کردن
به کسی امان ندادن: [کنایی] به او فرصت کاری ندادن
در امان بودن: با تهدید یا خطری روبرو نبودن: امنیت داشتن: ایمن بودن

امانات / amānāt: جمع امانت

امانت / amānat: اسم. ۱. درستکاری (حاجی در امانت معروف بود) ۲. / اسم. امانات / آنچه برای نگهداری یا استفاده موقت به دیگری سپرده شده است (این پول پیش من امانت است) ۳. عمل یا فرایند سپردن چیزی به دیگری برای نگهداری (امانت گذاشتن)

امانت پستی: بسته پستی سفارشی
امانت خواستن: خواستن چیزی از کسی، برای مدتی و به شرط پس دادن آن (خوب امانت می‌خواست، من هم نه نکتم)

امانت دادن: چیزی را برای استفاده موقت و به شرط پس آوردن به دیگری دادن (گردنبندی را که بهش امانت داده بودی پس آورد) ۴. به همین قیاس: امانت گرفتن

امانت گذاشتن: چیزی را برای نگهداری به کسی سپردن (این کتاب را پیش من امانت گذاشت)

امانتدار^۱ / amānatdār: اسم. کسی که

۱. **امپریالیستی** / amperyālisti / صفت. [سیاست] مربوط یا منسوب به امپریالیسم ۲. دارای نظام امپریالیسم: امپریالیست

۱. **امپریالیسم** / amperyālist / اسم. [سیاست] آخرین مرحله پیشرفت نظام سرمایه‌داری به صورت پیدایش انحصارهای بزرگ و قدرتهای مالی، صدور سرمایه به کشورهای زیر سلطه و کشمکش بر سر تسلط بر آنها

۱. **امت** / ommat / اسم. [سیاست] پیروان یک آیین یا رهبر دینی (امت اسلام، امت امام)

۱. **امتنال** / emtesāl / اسم. [ادبی] عمل یا فرایند پذیرفتن و انجام دادن فرمان کسی

۱. **امتنال امر**: اجرا کردن فرمان یا دستور

۱. **امتحان** / emtehān / اسم. [سیاست] آزمایش؛ آزمون (از امتحان خوب درآمد. استحکامات و امتحان کن) ۲. سنجش معلومات دانش‌آموزان یا دانشجویان (امتحان نهایی. امتحان کلاس چهارم) ۳. بررسی متناسب یا کارآمد بودن چیزی (امتحان لباس. امتحان بلندگو)

۱. **امتحان استفاده‌ی**: آزمونی برای ارزیابی کارایی داوطلبان کار در یک مؤسسه

۱. **امتحان نهایی**: امتحان پایان یک مقطع تحصیلی (امتحان نهایی دوره راهنمایی تحصیلی)

۱. **امتحان ورودی**: آزمون ورودی

۱. **امتحان دادن**: ۱. گذراندن امتحان؛ شرکت کردن در عملیات آزمایش. به همین قیاس: امتحان گرفتن ۲. [کنایه] معلوم شدن ماهیت کسی یا چیزی (خلیل و هوایماهی این شرکت در نیم قرن گذشته امتحان خود را داده‌اند)

۱. **امتحان کردن**: آزمودن؛ آزمایش کردن

۱. **امتحان‌ی** / emtehāni / صفت. مربوط یا منسوب به امتحان (ورقه امتحانی)

۱. **امتحان‌ی**: تید. [گفتاری] به صورت یا به عنوان امتحان (امتحان‌ی پوشیدم. اندازم نبود)

۱. **امتداد** / emtedād / اسم. [سیاست] مسیری موازی با مسیر مورد اشاره (راه‌آهن در امتداد جاده کشیده شده است. رودخانه در امتداد کوه‌ها جریان دارد) ۲. [ریاضی] خطی موازی با خط مفروض، بی توجه به سمت حرکت آن؛ راستا ۳. عمل یا فرایند کشیده شدن؛ ادامه یافتن (راه‌آهن تا بندر عباس امتداد می‌یابد). به همین قیاس: امتداد دادن

۱. **امتداد داشتن** / یافتن: دنباله داشتن؛ پایان نیافتن

۱. **امتزاج** / emtezāj / اسم. [سیاست] آمیختگی؛ آمیزش ۲. [شیمی] ترکیب دو یا چند ماده

۱. **امتزاج‌پذیر** / emtezāj‌pazir / صفت. دارای توانایی یا گرایش به مخلوط یا ترکیب شدن

۱. **امتعه** / amta'c, amte'c / جمع [متاع]

۱. **امتلا** / emtelā / اسم. [ادبی] پُری؛ انباشتگی

۱. **امتلائی معدنه**: انباشتگی و سنگینی معدنه بر اثر گوارش نشدن غذا

۱. **امتناع** / emtenā' / اسم. [ادبی] خودداری (امتناع از دریافت پول عجیب نیست)

۱. **امتنان** / emtenān / اسم. سیاست‌گرایی (برای ابراز امتنان خدمت رسیدم. مراتب امتنان خود را از کمکهای جناب عالی تقدیم می‌کنم)

۱. **امتیاز** / emtiyāz / اسم. [سیاست] امتیاز؛ فرونی (وجه امتیاز) ۲. نمره مسابقات (پرویز در مسابقه هوش ۱۰۰ امتیاز آورد) ۳. پروانه‌ای که دولت برای انجام کاری به شخص یا بنگاهی می‌دهد (امتیاز استخراج معدن. امتیاز انتشار روزنامه)

۱. **امتیاز دادن**: ۱. دادن امتیازنامه به کسی ۲. [مجازی] دادن نمره به شرکت‌کننده‌ای در مسابقه ۳. [کنایه] حقوق ویژه قایل شدن (شده به آمریکا امتیازهای زیادی داده بود). به همین قیاس: امتیاز گرفتن

۱. **امتیازنامه** / emtiyāznāme / امتیازنامه ۲

۱. **امتیازی** / emtiyāzi / صفت. دارای امتیاز (چهار امتیازی)

۱. **امتین** / emetin / اسم. [پزشکی] آلکالوئید ترش‌چی از ریشه گیاه آپیک، به صورت گرد سفیدی شکل، که قی‌آور قوی است و در درمان اسهال خونی آمیبی به کار می‌رود

۱. **امثال** / amsāl / جمع [مثال] ۲. جمع [مثال]

۱. **امثله** / amsale, amsele / جمع [مثال]

۱. **امحا** / emhā / اسم. [ادبی] عمل یا فرایند نابود کردن (سلاحهای امحای جمعی. امحای جنگلها)

۱. **امداد** / emdād / اسم. عمل یا فرایند یاری کردن، بویژه رساندن کمکهای لازم به آسیب‌دیدگان (گروه‌هایی از مردم به امداد آسیب‌دیدگان شتافتند)

۱. **امدادرسانی** / emdādrāsāni / اسم. عمل یا فرایند رساندن کمک به نیازمندان، بویژه آسیب‌دیدگان از بهلاهای طبیعی یا جنگ (امدادرسانی به زلزله‌زدگان ادامه دارد)

۱. **امدادگر** / emdādgār / اسم. کسی که کارش یاری رساندن به افراد آسیب‌دیده است (چند امدادگر در جریان امدادرسانی آسیب دیدند)

۱. **امدادی** / emdādi / صفت. منسوب به امداد (نیروهای امدادی)

۱. **امر** / amr / اسم. ۱. / اوامر / فرمان؛ دستور ۲. / امور / کار ۳. / امور / رویداد؛ پیشامد ۴. [دستور] واژه‌ای که انجام کاری را بخواهد (مانند برو، بیایید، بزنند، بخوانند)

۱. **امر به معروف**: مسلمانان را به کارهای نیک سفارش کردن

۱. **امر خیر**: ۱. کار نیک ۲. [کنایه] ازدواج

۱. **امپریالیستی** / amperyālisti / صفت. [سیاست] مربوط یا منسوب به امپریالیسم ۲. دارای نظام امپریالیسم: امپریالیست

۱. **امپریالیسم** / amperyālist / اسم. [سیاست] آخرین مرحله پیشرفت نظام سرمایه‌داری به صورت پیدایش انحصارهای بزرگ و قدرتهای مالی، صدور سرمایه به کشورهای زیر سلطه و کشمکش بر سر تسلط بر آنها

۱. **امت** / ommat / اسم. [سیاست] پیروان یک آیین یا رهبر دینی (امت اسلام، امت امام)

۱. **امتنال** / emtesāl / اسم. [ادبی] عمل یا فرایند پذیرفتن و انجام دادن فرمان کسی

۱. **امتنال امر**: اجرا کردن فرمان یا دستور

۱. **امتحان** / emtehān / اسم. [سیاست] آزمایش؛ آزمون (از امتحان خوب درآمد. استحکامات و امتحان کن) ۲. سنجش معلومات دانش‌آموزان یا دانشجویان (امتحان نهایی. امتحان کلاس چهارم) ۳. بررسی متناسب یا کارآمد بودن چیزی (امتحان لباس. امتحان بلندگو)

۱. **امتحان استفاده‌ی**: آزمونی برای ارزیابی کارایی داوطلبان کار در یک مؤسسه

۱. **امتحان نهایی**: امتحان پایان یک مقطع تحصیلی (امتحان نهایی دوره راهنمایی تحصیلی)

۱. **امتحان ورودی**: آزمون ورودی

۱. **امتحان دادن**: ۱. گذراندن امتحان؛ شرکت کردن در عملیات آزمایش. به همین قیاس: امتحان گرفتن ۲. [کنایه] معلوم شدن ماهیت کسی یا چیزی (خلیل و هوایماهی این شرکت در نیم قرن گذشته امتحان خود را داده‌اند)

۱. **امتحان کردن**: آزمودن؛ آزمایش کردن

۱. **امتحان‌ی** / emtehāni / صفت. مربوط یا منسوب به امتحان (ورقه امتحانی)

۱. **امتحان‌ی**: تید. [گفتاری] به صورت یا به عنوان امتحان (امتحان‌ی پوشیدم. اندازم نبود)

۱. **امتداد** / emtedād / اسم. [سیاست] مسیری موازی با مسیر مورد اشاره (راه‌آهن در امتداد جاده کشیده شده است. رودخانه در امتداد کوه‌ها جریان دارد) ۲. [ریاضی] خطی موازی با خط مفروض، بی توجه به سمت حرکت آن؛ راستا ۳. عمل یا فرایند کشیده شدن؛ ادامه یافتن (راه‌آهن تا بندر عباس امتداد می‌یابد). به همین قیاس: امتداد دادن

۱. **امتداد داشتن** / یافتن: دنباله داشتن؛ پایان نیافتن

۱. **امتزاج** / emtezāj / اسم. [سیاست] آمیختگی؛ آمیزش ۲. [شیمی] ترکیب دو یا چند ماده

۱. **امتزاج‌پذیر** / emtezāj‌pazir / صفت. دارای توانایی یا گرایش به مخلوط یا ترکیب شدن

۱. **امتعه** / amta'c, amte'c / جمع [متاع]

۱. **امتلا** / emtelā / اسم. [ادبی] پُری؛ انباشتگی

امریسیسم / amrīsiyom / امریسیسم

امریکائی / emrikā'i / امریکائی

امریکایی / emrikāyi / امریکایی: امریکایی

امریه / amriyye, -ha / : اسم. دستور: فرمان (اعم از کتبی و شفاهی) (امریه ستاد ارتش، امریه رییس)

امزجه / amzeje / : جمع

امساک / emsāk / : اسم. ۱. خودداری، بویژه از مصرف چیزی به اندازه کافی (امساک در مصرف مواد غذایی)
۲. خسیسی (این اندازه امساک و صرفه جویی خوب نیست).

به همین قیاس: امساک کردن

امسال^۱ / emsāl / : اسم. سالی که در آن هستیم (محمول اسسال خوب بود)

امسال^۲ : قید. در سالی که در آن هستیم (امسال باید خوب کار کنم)

امساله / emsāle / : صفت. مربوط یا متعلق به امسال؛ امسالی (برهه‌های امساله رشد بهتری دارند)

امساله / emsāli, -ha / : صفت. [گفتاری] امساله

امشاسپند / amšāspand, -an / : اسم. هریک از فرشتگان مقرب یا یزدان دین زرتشتی که تعدادشان شش (یا هفت) است و هریک مظهری از اراده اهورمزدا یا مأمور اداره بخشی از کارهای جهانند

امشب^۱ / emšab / : اسم. شبی که در آن هستیم یا شبی که در پی امروز می‌آید (مشق امشب تمام شد)

امشب^۲ : قید. در شبی که در آن هستیم یا پس از پایان امروز خواهیم بود (امشب زود می‌آیم)

امشبیه / emšabi / : صفت. [گفتاری] مربوط یا متعلق به امشب (برنامه امشبیه چندان جالب نبود)

امشی / emši / : اسم. محلول حشره کش، از مشتقات نفت
[امشی زن: ۱. پاشیدن امشی برای راندن یا کشتن حشرات
۲. [کنایی] راندن]

امضا / emzā, -ha / : اسم. نام، نام خانوادگی یا علامت خاص، نشانه هویت شخص، که معمولاً برای پذیرش و تصدیق نوشته‌ای به کار می‌رود

[امضا دادن: ۱. به عنوان یادگاری چیزی را امضا کردن (به هوادارانش امضا می‌داد و دستشان را می‌فرد) ۲. [مجازی] کتباً تعهد کردن (حاضر امضایم که هر وقت قالی را آوردی پولت را بگیرم)]

امضا شدن: تأیید شدن مطالب نوشته‌ای به وسیله امضا (حکم انتقال شما امضا شد)

امضا کردن: تأیید نوشته‌ای با نگاشتن امضا در پای آن (زیر ورقه را امضا کرد)

امضا گذاشتن به پای چیزی: آن را امضا کردن (امضایت را بگذار پای این ورقه)

امضا گرفتن: ۱. گرفتن تأیید اشخاص به وسیله امضای آنان

امر واقع: کاری که شده؛ آنچه روی داده

[امر به کسی مشتبه شدن: ارزیابی درستی از وضعیت نداشتن، بویژه دستخوش غرور و بلندپروازی شدن (و دو دفعه که سلام کردیم، امر بهش مشتبه شد و خیال کرد برای خودش کسی است). به همین قیاس: امر را به کسی مشتبه کردن]

امر دادن: فرمان دادن؛ دستور دادن. به همین قیاس: امر کردن
امرا / omārā / : جمع

امرا و معاش / emrārema'ās, -māās / : اسم. گذران زندگی (و از دسترنج خودش امرا و معاش می‌کرد)

امراض / amrāz / : جمع مَرَض
امراًةالمسللسله / amre'atolmosalsale /

زن پای در زنجیر، زن
امروبر / amrbar, -ha, -an / : اسم. سربازی که عهده‌دار انجام کارهای خدماتی (مانند نظافت اتاق و رساندن پیام) یک افسر در سربازخانه است

امردباز / amardbāz, -ha, -an / : اسم. بچه‌باز
امرداد / amordād / : مُرداد

امرود / amrud, -ha / : اسم. ۱. گلابی جنگلی ۲. [ادبی] گلابی

امروز^۱ / emruz / : اسم. ۱. روزی که در آن هستیم (امروز شبه است) ۲. روزگار یا زمان کنونی (جوانهای امروز را دیگر نمی‌تواند گول زد)

امروز^۲ : قید. ۱. در روزی که در آن هستیم (علی امروز می‌آید) ۲. در روزگار کنونی (امروز دیگر کسی باگاری سفر نمی‌کند)

امروز و فردا^۱ / emruz-o-fardā / : اسم. همین روزها؛ روزهای آینده نزدیک

[امروز و فردا کردن: انجام دادن کاری را بیهوده عقب انداختن (آن قدر امروز و فردا کرد که زمستان شد و همه جا بارفروفت)

امروز و فردا^۲ : قید. در آینده بسیار نزدیک؛ در یکی-دو روز آینده (امروز و فردا است که مهتاب عروسی کند)

امروزه / emruze / : صفت. مربوط یا متعلق به امروز یا زمان حاضر؛ امروزی (جوانهای امروزه چشم و گوششان باز شده است)

امروزه روز / emruzeruz / : قید. [گفتاری] در زمان حاضر؛ در روزگار کنونی (امروزه روز کسی این حرف‌ها را بولر نمی‌کند)

امروزی / emruzi / : صفت. ۱. [گفتاری] مربوط یا متعلق به امروز (غشای امروزی بهتر بود. نان امروزی کوچکتر است)

۲. -ها / مربوط یا متعلق به زمان حاضر؛ امروزه (جوانهای امروزی)

امرو نهی / amr-o-nahy / : اسم. [مجازی] عمل یا فرایند فرمان دادن به دیگران (توهم چقدر امرو نهی می‌کنی! از امرو نهی کردن به دیگران لذت می‌برد)

ماهیت کهنه، قدیمی و مبتذل (وای از دست این عادهای املی
تو، این حرفهای املی را دل کن)

امم / omam: جمع ۱۱ اُمَت

امن / amn: صفت. دارای امنیت

۱۱ امن بودن: ۱. امنیت داشتن (شهر امن است). ۲. بی خطر بودن
(جاده‌ها امن نیست). به همین قیاس: امن شدن: امن کردن

امنا / omanā: جمع ۱۱ آمین

۱۱ هیئت امنا ۱۱ هیئت

امن و امان / amn-o-amān: صفت. آرام و خالی از
موجبات بیم و هراس

امنیت / amniyyat: اسم. وضع یا کیفیت نبودن خطر یا
آشوب: ایمنی (اینجا شبها امنیت ندارد. کشور از امنیت
برخوردار است)

امنیتی / amniyyati: صفت. ۱. منسوب به سازمان
امنیت (افسر امنیتی، مأمور امنیتی). ۲. منسوب به امنیت

(اقدامات امنیتی)

امنیه / amniyye: اسم. [قدیمی] ۱. /ها/ ژاندارم
(پسرش امنیه شده بود). ۲. ژاندارمری (او را گرفتند و بردند
اداره امنیه)

اموات / amvāt: جمع ۱۱ مَوْت

امواج / amvāj: جمع ۱۱ موج

اموال / amvāl: جمع ۱۱ مال

امور / ūmur, omur: اسم. ۱. جمع ۱۱ اُمُور. ۲. /ات/
کارهای مربوط به یک مجموعه یا حوزه معین (امور دولت،
امور اداری، اولیای امور)

۱۱ امور خیریه: نیکوکاری

امورات / ūmurāt, omurāt: اسم. جمع ۱۱ امور

۱۱ امورات خود را گذراندن: نیازهای خود را برآورده ساختن
امورات کسی گذشتن: نیازهایش تأمین شدن: گذرانش
فراهم شدن

امولسیون / emols(i)yon: اسم. [شیمی] مایعی شامل
ذره‌های ریز و جسمی که در حالت مایع امتزاجپذیر
نیستند و یکی به صورت قطره‌های ریزی در دیگری
معلق است

اموی / omavi: اسم. /ها/ -ان/ صفت. منسوب یا مربوط به
امویان، دو سلسله از فرمانروایان کشورهای اسلامی در
شام و اندلس

امه / omme: اسم. [فرهنگ مردم] عارضه جسمی در
پسران نوجوان، زنان شیرده و برخی افراد دیگر به
صورت ورم بیضه، ورم پستان یا تب، بر اثر دیدن مواد
خوراکی لذیذ یا استشمام بوی آنها

امهات / ommahāt: اسم. [ادبی] آنچه سرچشمه و
شالوده چیزهای دیگر بوده است (شاهنامه از امهات آثار
ادبی است)

(از شاهدان حادثه امضا بگیرید). ۲. گرفتن امضای افراد معروف
به وسیله هواداران شان برای یادبود (همه داشتند از قهرمانان
امضا می‌گرفتند)

به امضا رساندن: امضا گرفتن (نامه را به امضای
حاضران برسانید)

امضاسازی / emzāsāzi: اسم. /ها/ -ا/ اسم. جعل امضا؛
ساختن امضای کس دیگر (با امضاسازی توانست از حساب
کارخانه اختلاس کند)

امعان / em'ān: اسم. [ادبی] کاوش؛ کندوکاو
۱۱ امعان نظر: دورنگری؛ ژرف‌نگری

امعاواحشا / am'ā-vo-ahšā: اسم. اندامهای درونی
بدن، بویژه دستگاه گوارش (مانند روده و معده)

ام‌قرقه / ommeqorfe: ۱۱ پانگولن
امکان / emkān: اسم. /ها/ -ات/ اسم. وضع یا کیفیت
ممکن بودن

۱۱ امکان دادن: ممکن کردن: امکان به وجود آوردن (خدمت
سربازی به او امکان داد با سختی آشنا شود)

امکان داشتن: ممکن بودن (امکان داشت زخمی بشوی)
امکان یافتن: به دست آوردن امکان: ممکن شدن (با آمدن
به تهران امکان یافت که تحصیل کند)

امکانات / emkānāt: اسم. وسیله‌ها، فرصتها یا
تواناییهای لازم برای انجام دادن کاری (امکانات مالی،
امکانات فنی، امکانات تحصیلی)

امکانپذیر / emkānpazir: صفت. ۱. شدنی (قبول
تقاضای شما امکانپذیر نیست. کشت برنج در آن ناحیه امکانپذیر
است). ۲. توانستنی (پرداخت این پول برایش امکانپذیر نبود)

امکنه / amkene: جمع ۱۱ مَكان
امل / amal: آمال / اسم. [ادبی] آرزو

امل / ommol: اسم. /ها/ -ا/ صفت. [گفتاری] کهنه پرست؛
خرافات‌ی (آدم امل، شوهر امل)

املا / emlā: اسم. /ها/ -ا/ اسم. دیکته
۱۱ املا کردن: گفتن سخنانی به دیگران برای اینکه آنها
را بنویسند

املا نوشتن: نوشتن آنچه توسط دیگری گفته می‌شود
املائی / emlā'i: ۱۱ املائی

املاح / amlāh: اسم. [ادبی] نمکها (املاح نقره)
املاک / amlāk: جمع ۱۱ ملک

املائی / emlā'yi: صفت. مربوط به املا (غلط املائی)؛
املائی

اصلت / omlet: اسم. خوراکی که با تخم مرغ،
گوجه فرنگی یا انواع گوشت و سبزیها می‌پزند و (نسبتاً)
زود آماده می‌شود (املت گوجه فرنگی، املت پنیر، املت پیاز، املت
سبزی، املت کالباس، املت جگر)

املی / ommoli: صفت. [گفتاری] دارای ویژگی یا

امیرنشین / amirnešin, -ها: / اسم. قلمرو حکومت
 امیر: سرزمینی که به وسیلهٔ یک امیر اداره می‌شود
 امین^۱ / amin, -ان: / امنا: / اسم. ۱. [حقوق] کسی که به صورت قانونی مأمور نگهداری و ادارهٔ مالی برای دیگری است ۲. هریک از عضوهای هیئت امنا
 □ امین صلح: [قدیمی] قاضی دادگاه بخش
 امین^۲: / صفت. ۱. درستکار (او مرد امین قابل اعتمادی است) ۲. [نامتداول] امانتدار
 امین‌الضرب / aminozarab: / اسم. [قدیمی] رییس یا سرپرست ضرابخانه
 ان / an: / اسم. [مستعجب] آنچه از دستگاه گوارش جانداران دفع می‌شود؛ مدفوع؛ غن
 ان / en: / اسم. ۱. نام حرف چهاردهم الفبای لاتینی ۲. عدد یا کمیت بی‌نهایت
 اثاث / onās: / اسم. [ادبی] انسانهای مادینه، اعم از زن و دختر (سهم اولاد ذکور از ارث دوبار اثاث است)
 انار / anār, -ها: / اسم. ۱. درختچهٔ پایا از تیرهٔ اناریان با ساقهٔ ناهموار خاردار، چوب محکم، برگهای متقابل ریز و شفاف و گلبرگهای قرمز کوچک ۲. میوهٔ آن درخت که پدرشتی و پرتقال و دارای دانه‌های یاقوتی‌رنگ فراوان آبدار با طعم ترش یا شیرین و خوراکی است
 انارستان / anārestān, -ها: / اسم. باغ انار (در سواه انارستانهای زیادی هست)
 اناریان / anārīyān: / اسم. تیرهٔ کوچکی از گیاهان دولپه‌ای جداگلیبرگ، به صورت درخت یا درختچه، دارای برگهای ساده متقابل، جام گل قرمز یا صورتی، میوهٔ ناشکوفای محتوی دانه‌های سخت و محصور در یک بخش آبدار
 ان.ام.آر. / en.em.ār. □ تشدید مغناطیسی هسته، تشدید
 انبار / ambār, anbār, -ها: / اسم. جای نگهداری کالا؛ اسباب یا خواربار
 □ انبار توشه: انبار نگهداری چمدان و بار مسافران در بنگاههای ترابری
 انبار چواغ: مخزن نفت در چراغهای نفتی
 انبار خصوصی: انباری که یک شخص یا مؤسسهٔ خصوصی بتهایی از آن استفاده می‌کند
 انبار عمومی: انباری که کالای اشخاص یا مؤسسات در برابر دریافت اجرت در آن نگهداری می‌شود
 □ انبار شدن: ۱. در انبار ذخیره شدن ۲. انباشته شدن؛ توده شدن

انبار کردن: ذخیره کردن در انبار؛ نگهداری کردن چیزی
 انباردار / ambārdār, anbār- / -ها: / ان: / اسم. کسی که انبار به او سپرده شده و حساب کالاهای انبار در دست اوست

امهاری / amhāri: / اسم. زبان اکثریت مردم اتیوپی، از زبانهای سامی
 امی / ommi: / صفت. [ادبی] ۱. مادری؛ منسوب به مادر (جدایی) ۲. درس‌نخوانده؛ بی‌سواد (حضرت رسول‌امی بود)
 امیال / amyāl: / اسم. ۱. جمع لیل میل ۲. خواهشها؛ آرزوها
 □ امیال شیطنانی: خواهشهای زشت و پلید
 امیال نفسانی: خواهشهای مربوط به غریزه‌ها و نیازهای شخصی
 امید / om(m)id, -ها: / اسم. ۱. آرزویی که گمان برآورده شدنش هست (امید او این است که جای رییس را می‌گیرد) ۲. رویداد دلخواهی که با خوش‌بینی چشم‌پراهش هستند (به امید موفقیت) ۳. [ریاضی] کمیت میانگین مورد انتظار در یک مجموعه (امید زندگی در ایران ۴۰ سال است)
 □ به امید: امیدوارم بیاید یا بشود (به امید آن روز، به امید دیدار)
 □ امید بستن: از کسی یا چیزی گمان برآورده شدن آرزوی خود را داشتن (ایران به هوشیاری و سختکوشی فرزندان امید بسته است)
 امید دادن: امیدوار کردن. به همین قیاس: امید داشتن
 امیدبخش / om(m)idbāxš: / صفت. موجب یا مایهٔ امیدواری (سخنان امیدبخش)
 امیدوار / om(m)idvār, -ان: / صفت. ۱. دارای امیدواری (او به برنده شدنش امیدوار است) ۲. دارای خوشبینی (همیشه به آینده امیدوار بود)
 □ امیدوار بودن: امید داشتن
 امیدوار شدن: امید یافتن
 امیدوار کردن: امید دادن
 امیدوارانه^۱ / om(m)idvārāne: / صفت. دارای وضع یا کیفیت امیدوار
 امیدوارانه^۲: / قید. به صورت یا به روش امیدواران؛ با امیدواری (امیدوارانه درس می‌خواند و تلاش می‌کرد)
 امیدواری / om(m)idvāri, -ها: / اسم. ۱. حالت عاطفی که با خوشبینی نسبت به آینده یا وقوع رویدادی دلخواه در آن همراه است (امیدواری به آینده، امیدواری به موفقیت) ۲. وضع یا کیفیت امید داشتن (امیدواری لازمهٔ زندگی است)
 امیر / amir, -ان: / امرا: / اسم. ۱. فرمانروا (امیر کویت) ۲. [نظامی] افسر دارای درجهٔ سرتیپ به بالا؛ تیمسار ۳. [قدیمی] لقب شاهزادگان و بزرگان (امیرابراهیم، امیرحسین)
 امیرالحاج / amirolhāj: / اسم. رییس و سرپرست حاجیان یک کشور
 امیرالمومنین / amirolmo:menin, -mo'menin: / اسم. ۱. [قدیمی] فرمانروای مسلمانان ۲. لقب حضرت علی، نخستین امام شیعیان

فلزی کارگاهی که از دو بازو و دو فک با محور مشترک تشکیل شده به صورت اهرم مضاعف (نوع سوم) برای گرفتن اشیاء، بریدن سیم، کشیدن میخ... به کار می‌رود، بازوها در این نوع انبر معمولاً با مواد عایق یا لاستیکی پوشیده شده است

انبرک / amborak, anbork - ها: / اسم. ۱. انبر کوچک؛ منقاش ۲. [جانورشناسی] قلاب

انبساط / embesāt, enbesāt - ها: / اسم. ۱. پهن‌شدگی؛ گشادگی؛ گسترده‌گی (انبساط عالم، انبساط خاطر) ۲. [فیزیک] افزایش حجم یا ابعاد یک جسم بدون

ایجاد تغییر در خاصیت یا کیفیت آن (انبساط مطلق، انبساط ظاهری) ۳. [پزشکی] مرحله‌ای از ضربان قلب که در آن ماهیچه‌های قلب در حال استراحت است و قلب از خون درون سیاهرگ‌ها پر می‌شود؛ دوره انبساط ماهیچه قلب

▣ انبساط حقیقی ≡ انبساط مطلق

انبساط خاطر: شادی خاطر؛ گشادگی خاطر

انبساط ظاهری: افزایش حجم مایعات بر اثر افزایش دما که توأم با انبساط مایع، ظرف آن هم منبسط می‌شود

انبساط عالم: نظریه‌ای که بر طبق آن گیتی در حال گسترش است و مجموعه ستارگان و کهکشانها از یکدیگر دور می‌شوند

انبساط مطلق: انبساط واقعی یک مایع که به انبساط ظرف محتوی مایع بستگی ندارد: انبساط حقیقی

انبساط سنج - / embesātsanj, enbesāt - ها: / اسم. ابزار سنجش تغییرات حجم اجسام، مرکب از یک حباب

که لوله‌ای مدرجی به انتهای آن متصل شده است

انبست / ambast, anbast - / اسم. [نامتداول] دگمه

انبوه^۱ / ambuh, anbu - / اسم. گروه بزرگی از یک چیز (انبوه جمعیت، انبوه کنه‌ها)

انبوه^۲: صفت. ۱. فراوان (گروه انبوه) ۲. فشرده؛ نزدیک یا

انباشته شده به‌روزی یکدیگر (ریش انبوه، جنگل انبوه)

▣ انبوه شدن: در جایی گرد آمدن؛ جمع شدن

انبوه‌ساز - / ambuhsāz, anbu - ها: / اسم. ۱. کسی که کالایی را در کمیت زیاد تولید می‌کند

۲. بساز و بفروش

انبوه‌سازی - / ambuhsāzi, anbu - ها: / اسم. عمل

یا فرایند تولید کردن کالایی در کمیت زیاد و معمولاً در

حدّ عرضه به بازار؛ تولید انبوه (دولت برای انبوه‌سازی مسکن

وام در اختیار سازندگان می‌گذارد)

انبوهه / ambuhe, anbuhe - / اسم. ۱. توده ناهمگونی

از مردم؛ افراد گرد آمده در یک جا که دارای ویژگی

گروهی (سیاسی، دینی، زبانی، نژادی) نیستند

۲. [زمین‌شناسی] توده سنگ آذرین نفوذی با قطر کمتر

از ۱۰ کیلومتر؛ باتولیت

انبارداری - / ambārdāri, anbār - اسم. ۱. شغل و عمل انباردار (کارش انبارداری است) ۲. هزینه‌های نگهداری کالا در انبار؛ هزینه انبارداری (نوشته بود: انبارداری دوهزار تومان)

انبارش / ambāreš, anbāreš - اسم. ۱. وضع یا کیفیت انباشته شدن ۲. افزایش بر اثر افزوده شدن یا گردآوردن، بویژه وقتی مداوم یا مکرر است

انبارگردانی - / ambārgardāni, anbār - ها: / اسم. بررسی، صورت‌برداری و ارزیابی ادواری از موجودی کالای یک انبار

انباره / ambāre, anbāre - اسم. باتری

انباری^۱ / ambāri, anbāri - ها: / اسم. [گفتاری] انبار

(یک انباری کوچک هم در زیر دامپله داشت)

انباری^۲ - ها: / صفت. ۱. مناسب نگهداری در انبار (پساز

انباری) ۲. نگهداری‌شده در انبار (کالای انباری)

انباز / ambāz, anbāz - ان: / اسم. [ادبی] دو یا چند

نفر که در کاری باهم‌اند؛ همکار؛ شریک

▣ انباز شدن: همدست شدن؛ شریک شدن

انبازی / ambāzi, anbāzi - ها: / اسم. [ادبی]

همکاری؛ همدستی؛ مشارکت

انباشت / ambāšt, anbāšt - اسم. عمل یا فرایند

انباشتن (انباشت سرمایه)

انباشتگی / ambāštegī, anbāštegī - ها: / اسم. وضع

یا کیفیت انباشته بودن

انباشستن / ambāštan, anbāštab - / مصدر. متعدی.

// انباشتی: می‌انباری؛ پِشِنبار // ۱. پر کردن (جیب خود را

انباشتن) ۲. انبار کردن (غله انباشتن، کالا انباشتن).

به همین قیاس: انباشتنی

▣ صفت فاعلی: انبارنده / صفت مفعولی: انباشته / مصدر منفی:

نَینِباشتن

انباشسته / ambāštc, anbāštc - / صفت. پر؛ لبریز؛

سراسر (کیف انباشته)

انبان / ambān, anbān - ها: / اسم. نوعی خورجین از

جنس پوست دباغی شده؛ انبانه؛ همیان؛ همیان

▣ انبان باد: [کنایی] آدم تنومند و بیکاره؛ گنده؛ بیخودی

انبانه / ambāne, anbāne - انبان

انبر / ambor, anbor - ها: / اسم. ۱. ابزاری دوشاخه

برای گرفتن و برداشتن چیزی ۲. ابزار فلزی مرکب از دو

دسته بلند و دو فک که به وسیله محوری به هم وصل شده و

برای برداشتن فلز داغ از کوره آهنگری (انبر آتشکاری)،

خارج ساختن بوته از کوره (انبر بوته گیر)، برداشتن زغال

اطراف بوته (انبر زغالگیر) و برداشتن قطعه‌های ریختگی

از قالب (انبر ظرفگیر) به کار می‌رود ۳. [گفتاری] انبردست

انبردست - / ambordast, anbor - ها: / اسم. ابزار

انترناسیونال / anternās(i)yonāl : اسم. [سیاست]
تشکیلات بین‌المللی (انترناسیونال سوسیالیست،
انترناسیونال کارگری)

انترناسیونالیست / anternās(i)yonālist : ها-
صفت. پیرو یا هوادار انترناسیونالیسم (مؤکسیتها
انترناسیونالیست هستند)

انترناسیونالیسم / anternās(i)yonālism : اسم.
اعتقاد به همبستگی و وجود منافع مشترک میان
ملتهای جهان، یا طبقه یا گروهی از آنان (انترناسیونالیسم
کارگری، انترناسیونالیسم اسلامی)

انتزاع / entežā : ها-ات / اسم. ۱. [نامتداول] عمل
یا فرایند جداسازی. ۲. [روان‌شناسی] فعالیت ذهنی که در
آن از مجموعه ویژگیهای یک چیز، یک ویژگی جدا از
دیگران مورد توجه قرار می‌گیرد. ۳. شکل یا جنبه‌ای از
شناخت که خواص یک جسم یا روابط میان خواص، آن
را به‌صورت ذهنی از بقیه جدا می‌کند (انتزاع ساده)
۴. حاصل این جداسازی

□ انتزاع ساده: مجزاسازی براساس ویژگیهای اشیا:

انتزاع فیزیکی
انتزاع فکری: انتزاعی که بر مبنای هسانگی اعمال
صورت می‌گیرد

انتزاع فیزیکی ☞ انتزاع ساده

□ **انتزاع کردن:** جدا کردن و به‌صورت جداگانه درآوردن
انتزاعی / entežā'i : صفت. ۱. فاقد هرگونه رابطه یا
پیوند با چیز دیگر؛ تجریدی (فکر انتزاعی، بنش انتزاعی)
۲. فاقد هرگونه رابطه یا واقعیت عینی خاص (هنر انتزاعی)
انتساب / entesāb : ها-ات / اسم. [ادبی]

۱. وابستگی؛ پیوند (انتساب به مرکزهای قدرت، انتساب صفویه به
تشیع) ۲. وضع یا کیفیت منسوب بودن (انتساب شخصی به
زادگاهش با حرف ی نشان داده می‌شود، مانند تهرانی، شیرازی)

انتشار / entešār : ها- / اسم. ۱. عمل یا فرایند پراکنده
شدن، گسترش یافتن یا در دسترس قرار گرفتن چیزی
در یک محیط (انتشار نور، انتشار بیماری، انتشار خبر)
۲. /ات- عمل چاپ و توزیع یک متن چاپی (انتشار
روزنامه، انتشار کتاب)

□ **انتشار ترمینونیک** ☞ اثر ادیسون-۱، اثر

□ **انتشار دادن:** ۱. منتشر کردن ۲. شایع کردن.
به همین قیاس: انتشار داشتن؛ انتشار یافتن

انتشارات / entešārāt : اسم. ۱. مجموعه آنچه به‌وسیله
یک مؤسسه، یک کشور یا در محدوده زمانی یا مکانی
معین منتشر شده است (انتشارات دانشگاه تهران، انتشارات علمی
و فنی) ۲. مؤسسه نشر (انتشارات امیرکبیر، انتشارات ابن‌سینا)
انتشاراتی / entešārātī : ها- / اسم. [گفتاری] بنگاه
انتشاراتی؛ مؤسسه نشر (نازگیا انتشاراتی راه انداخته است)

انبوهی / ambuhi, anbuhi : اسم. وضع یا کیفیت انبوه
بودن؛ تراکم

انبه / ambe, anbe : ها- / اسم. ۱. درخت بزرگ همیشه
سبز و زیبا، از تیره ساقیان که در نواحی مرطوب
گرمسیری می‌روید و از پوست و میوه آن تانن می‌گیرند
۲. میوه آن درخت که شیرین و خوراکی و دارای پوست
زرد مایل به سبز است

انبیا / ambiyā, anbiyā : جمع ☞ نبی
انبیق / ambiq, anbiq : ها- / اسم. نیچه
انتحار / entehār : ها- / اسم. [ادبی] خودکشی.
به همین قیاس: انتحار کردن

انتحاری / entehārī : صفت. مربوط به انتحار؛ مربوط به
خودکشی (عملیات انتحاری)

انتحال / entehāl : اسم. [نامتداول] دزدی ادبی
انتخاب / entexāb : ها-ات / اسم. عمل یا فرایند
معین کردن، نام بردن یا جدا کردن کسی یا چیزی از یک
مجموعه؛ گزینش (انتخاب کشتی، انتخاب نماینده، انتخاب
همسر)

□ **انتخاب طبیعی:** ماندگاری سازگارترین نوعهای جانوران
و گیاهان در برابر از میان رفتن نوعهای ناسازگار با تغییر
محیط یا آب و هوا

□ **انتخاب شدن:** برگزیده شدن. به همین قیاس: انتخاب کردن
انتخابات / entexābāt : انتخابات؛ ها- / اسم. جریان
رسمی برگزیدن افراد برای تصدی مقامی در یک نهاد از
طریق رأی‌گیری (انتخابات مجلس)

□ **انتخابات پارلمانی:** انتخاباتی که به‌منظور تعیین نمایندگان
قوة قانونگذاری برگزار می‌شود

انتخابات تناسبی: نظام انتخاباتی در برخی کشورهای
چندحزبی که تعداد نمایندگان هر حزب به نسبت رأی
به‌دست آمده تعیین می‌شود

انتخابات عمومی: انتخاباتی که در سراسر کشور برگزار
می‌شود و در هر حوزه افراد واجد شرایط انتخاب می‌شوند
انتخابات فرعی ☞ انتخابات میاندوره‌ای

انتخابات میاندوره‌ای: انتخاباتی که برای پرکردن جای
خالی یک یا چند نماینده در خلال یک دوره کار انجام
می‌گیرد: انتخابات فرعی

انتخاباتی / entexābātī : صفت. مربوط به انتخابات
(فعالیت انتخاباتی)

انتخابی / entexābi : ها- / صفت. انتخاب‌شده
(نماینده انتخابی)

آنتر / antar : ☞ عنتر
آنترن / antern : ها- / اسم. کارورز پزشکی که پس از
پایان دوره تحصیل دانشگاهی در بیمارستان زیرنظر
استاد کار می‌کند

انتشاراتی^۲: صفت. مربوط به عمل یا فرایند نشر (فعالیت انتشاراتی)

انتصاب / entesāb: -ها؛ -ات /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند گماشته شدن (حکم انتصاب، انتصاب به فرماندهی، انتصابات اخیر)

انتصابی / entesābi: صفت. گماشته شده؛ منصوب شده (مدیر انتصابی)

انتظار / enteẓār: -ها؛ -ات /: اسم. ۱. عمل یا فرایند منتظر ماندن (پس از دوماه انتظار جوابم کردند) ۲. چشمداشت (انتظارات او را برآورده نکردی)

انتظار داشتن: امیدوار بودن (انتظار داشتم کمک کنی)
انتظار کشیدن: برای پیدایش رویدادی صبر کردن (چهار ماه انتظار کشیدم تا نامه‌اش رسید)

در انتظار بودن: منتظر بودن؛ انتظار کشیدن (در انتظارش نباش، نمی‌آید)

انتظام / enteẓām: -ها؛ -ات /: اسم. وضع یا کیفیت منظم بودن؛ سامان (ماژوس از انتظام مدرسه تعریف کرد)

انتظام دادن: سامان بخشیدن؛ نظم دادن؛ مرتب ساختن
انتظامات / enteẓāmāt: /: اسم. ۱. گروه یا اداره‌ای که کارش حفظ نظم و امنیت است (اداره انتظامات، مأمور انتظامات) ۲. نظم و امنیت (انتظامات مدرسه خوب است)
انتظامات اداری: مقرراتی که در یک اداره برای برقراری نظم رعایت می‌شود. به همین قیاس: انتظامات داخلی
انتظامی / enteẓāmī: /: صفت. منسوب به انتظام

(نیروی انتظامی)
انتفاضه / entfāze: /: اسم. ۱. نامتداول [عمل یا فرایند تکاندن، تکان دادن، لرزاندن] ۲. نام نهضت انقلابی مردم فلسطین

انتفاع / entfāʿ: /: اسم. [ادبی] بهره‌گیری (از خیر انتفاع ساقط شد)

انتفاعی / entfāʿī: /: صفت. سودرسان (مؤسسه انتفاعی، فعالیت انتفاعی)

انتقاد / enteẓād: -ها؛ -ات /: اسم. ۱. عمل یا فرایند نشان دادن خویبه‌ها و بدیهای چیزی؛ نقد (انتقاد کتب)
۲. عیبجویی؛ خرده‌گیری؛ بدگویی (انتقادهای دیروز از شهرداری جنبه سیاسی داشت). به همین قیاس: انتقاد شدن؛ انتقاد کردن

انتقاد از خود: انتقاد خصوصی یا علنی انتقادکننده درباره کردار و رفتار خودش، به‌منظور پی بردن به اشتباه و جلوگیری از تکرار آن

انتقادآمیز / enteẓādāmīz: /: صفت. همراه یا آمیخته با انتقاد (سخنان انتقادآمیز)

انتقادی / enteẓādi: /: صفت. حاوی یا شامل انتقاد (نشریه انتقادی، مقاله انتقادی)

انتقال / enteẓāl: -ها؛ -ات /: اسم. ۱. جابجایی؛ تغییر مکان (انتقال نیرو، انتقال مسافر) ۲. تغییر محل کار یک کارمند یا کارگر (انتقال معلم) ۳. عمل رساندن پیام یا خبر (انتقال موضوع به مقامهای بالاتر) ۴. واگذاری (انتقال ملک) ۵. [موسیقی] عوض کردن مایه یک قطعه (جسمه‌شناسی) گذار؛ عبور (انتقال از فوتوالیسم به سرمایه‌داری) ۷. [پانکداری] الف بردن رقم یا مبلغی از یک حساب به حساب دیگر (ب بردن پول، کالا یا دارایی از یک دستگاه به دستگاه دیگر و ثبت آن در دفترهای حسابداری)

انتقال برق: رساندن نیروی برق از نیروگاه به نقطه مورد نیاز: انتقال نیرو

انتقال خون: وارد کردن خون یک انسان در رگ انسان دیگر
انتقال عواطف: (روان‌شناسی) بروز واکنشهای عاطفی (مثبت یا منفی) در بیمار نسبت به روانپزشک

انتقال نیرو: انتقال برق

انتقال دادن: جابجا کردن؛ کسی یا چیزی را از جایی به جایی بردن. به همین قیاس: انتقال یافتن

انتقالی / enteẓālī: -ها؛ -ات /: صفت. ۱. منتقل شده؛ جابجا شده (نیروی انتقالی) ۲. منتقل شونده (سند انتقالی)

انتقام / enteẓām: /: اسم. عمل یا رفتاری برای آزار یا آسیب رساندن به کسی، به‌عنوان اقدامی متقابل و در پاسخ به رفتار او؛ کین‌خواهی [ادبی] (انتقام خونین)

انتقام گرفتن: آزاری یا آسیب رساندن کسی را با اقدامی متقابل پاسخ گفتن (انتقام خون پدرش را گرفت)

انتقامجو / enteẓāmju: -ها؛ -یان /: صفت. دارای گرایش به انتقامجویی؛ کینه‌جو (او موجودی بدبيله و انتقامجو بود)

انتقامجویی / enteẓāmjuʿī: /: انتقامجویی

انتقامجویانه / enteẓāmjuyāne: /: صفت. دارای وضع یا کیفیت انتقامجویی (رفتار انتقامجویانه)

انتقامجویی / enteẓāmjuyi: -ها؛ -ان /: اسم. عمل یا فرایند گرفتن انتقام؛ کینه‌جویی؛ کین‌خواهی [ادبی]:

انتقامجویی

انTEGRال / antegrāl: /: اسم. [ریاضی] روشی برای جستجوی تابعهایی که دیفرانسیل آنها معلوم است؛ حساب جامعه؛ حساب انTEGRال

انتلکتنوئل / antelektuʿel: -ها؛ -ان /: صفت. روشنفکر
انتها / entehā: /: اسم. پایان؛ آخر؛ سرانجام (انتهای راه، انتهای کتاب)

به انتها رسیدن: پایان یافتن

انتهایی / entehāʿī: /: انتهایی

انتهایی / entehāyi: /: صفت. پایانی (بخش انتهایی، ساقه انتهایی، صحنه انتهایی فیلم) (انتهایی)

انجمن اولیا و مربیان: انجمن متشکل از اولیای دانش‌آموزان و اولیای مدرسه، برای همکاری در جهت پیشرفت آموزش و پرورش
 انجمن ایالتی: نهادی انقلابی در آغاز پیدایش مشروطیت ایران که در هر استان بر کارهای مأموران دولتی نظارت داشت

انجمن بلندیه: [قدیمی] انجمن شهر
 انجمن بهداری: انجمنی که در دهه‌های ۴۰ و ۵۰ شمسی برای نظارت بر کارهای مربوط به بهداشت و بهداری، از مقامهای هر شهر ایران تشکیل می‌شد
 انجمن خیریه: انجمنی از افراد نیکوکار برای کمک به یتیمان: انجمن نیکوکاری

انجمن ده: انجمنی که در ده ایران برای اداره کارهای آن در دهه‌های ۴۰ و ۵۰ شمسی تشکیل می‌شد و اعضای آن انتخابی بودند
 انجمن سوزی: گروه معین و ثابتی از افراد که به‌صورت پنهانی گرد می‌آیند و برای اجرای هدفهایشان کوشش می‌کنند

انجمن شهر: انجمنی که نظارت بر کارهای مربوط به شهرداری و انتخاب شهردار را برعهده دارد
 انجمن فیلامونیک: انجمنی از دوستداران و اهل موسیقی
 (انجمن فیلانمونیک تهران)

انجمن نیکوکاری: انجمن خیریه
 انجمن ولایتی: نهادی انقلابی که در آغاز پیدایش مشروطیت در هر شهرستان ایران بر کارهای مأموران دولتی نظارت داشت

انجمن شدن: [نامتداول] در یک‌جا گردآمدن
 انجمن کردن: [نامتداول] جلسه تشکیل دادن
 انجمن آرا / anjomanāra: -یان / -فت. [ادبی] دارای ویژگی یا توانایی آراستن یا رونق بخشیدن به انجمن؛ مجلس آرا

انجوخ / anjux: -سم. [نامتداول] چین و چروک پوست
 انجوخیدگی / anjuxidegi: -سم. [نامتداول] وضع یا کیفیت چروکیدگی شدن پوست

انجوخیدن / anjuxidan: -مصدر. لازم. [نامتداول] وضع یا کیفیت چروکیدن پوست
 انجوخیده / anjuxide: -فت. [نامتداول] دارای چین و چروک

انجیدن / anjidan: -مصدر. لازم. [نامتداول] ۱. ریز-ریز کردن ۲. قیقه کردن

انجیده / anjide: -فت. [نامتداول] ۱. ریز-ریز ۲. قیقه - قیقه

انتیم / antim: -فت. [گنتاری] ۱. خودمانی ۲. صمیمی
 (انها باهم خیلی انتیم بودند)

انجام / anjām: -سم. ۱. پایان یک عمل، فرایند یا پدیده؛ مقابل: آغاز (انجام کار معلوم نبود) ۲. اجرا (انجام دادن)

انجام وظیفه: فرایند اجرا کردن یا به‌جای آوردن وظیفه‌ای که بر عهده شخص است (سوزن‌ها در حال انجام وظیفه بر اثر تصادف با قطار کشته شد)

انجام پذیرفتن: انجام شدن
 انجام دادن: اجرا کردن؛ (کاری را) به پایان رساندن؛ به انجام رساندن

انجام شدن: اجرا شدن و به پایان رسیدن: انجام پذیرفتن؛ انجام گرفتن: انجام یافتن؛ به انجام رسیدن
 انجام گرفتن: انجام شدن

انجام یافتن: انجام شدن
 به انجام رساندن: انجام دادن
 به انجام رسیدن: انجام شدن

انجام‌میدن / anjāmidan: -مصدر. لازم. [ادبی]
 // انجام‌میدی: می‌انجامی؛ بینجام // به پایان رسیدن و نتیجه دادن (انجام‌میدن کار به خیر و خوشی)

■ منت منواری: انجامیده / مصدر منفی: نینجامیدن
 انجبار / anjabār: -ها / -سم. گیاه پایا از تیره ریواس با ساقه‌هوائی قائم، برگهای متناوب، گل‌سرخ یک‌سنبله و میوه‌فندقه شفاف، که ساقه زیرزمینی آن کاربرد دارویی دارد: انجبار

انجبین / anjabin: -انجبین
 انجدان / anjadān: -ها / -سم. گیاه علفی پایای تابستانی از تیره چتریان دارای چندین گونه، به بلندی حدود نیم متر، با گل‌ها زرد و برگهای بریده‌دارای صمغی با بوی تند: انگدان

انجره / anjare: -انجره
 انجیم / anjom: -سم. ۱. جمع ۲. انجم [ادبی]
 ستاره‌ها؛ ستارگان

انجماد / enjemād: -ها؛ -ات / -سم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند یخ بستن (درجه انجماد) ۲. یخبندان (حالت انجماد)
 انجمن / anjoman: -ها / -سم. ۱. گروهی که برای رازینی و همفکری در راه دستیابی به هدف یا هدفهای معین در جایی گرد می‌آیند (انجمن سوزی) ۲. جای گرد آمدن آن گروه (انجمن شهر اشغال شد) ۳. نهادی (معمولاً) غیر انتفاعی که با شرکت داوطلبانه افراد همفکر و برای پیشبرد آرمان مشترک آنان تشکیل می‌شود؛ جمعیت (انجمن سیاسی، انجمن صنفی، انجمن هنری، انجمن ولایتی)

انجمن ادبی: انجمنی که در آن شاعران گرد می‌آیند و آثار خود را برای حاضران می‌خوانند

انحراف مغناطیسی: زاویهٔ نصف النهار جغرافیایی محل یا نصف النهار مغناطیسی

انحراف نور: کجراهی

انحرافی / enherāfi: صفت. ۱. دارای انحراف (نکته: انحرافی، مسیر انحرافی) ۲. [گفتاری] منحرف (او دارای افکار انحرافی است)

انحصار / enhesār: -ها؛ -ات / اسم. عمل یا فرایند منحصر کردن مالکیت، حق، امتیاز یا کالایی به شخص یا مؤسسه‌ای معین (انحصار تولید، انحصار دولتی)

⊞ **انحصار تولید:** داشتن حق یا امکان تولید کالایی به‌طور درستی و بدون رقابت دیگران (انحصار تولید دخالت در ایران) **انحصار دولتی:** حق انجام دادن یک فعالیت اقتصادی تنها به وسیلهٔ دولت

انحصار وراثت: حصر وراثت ⊞ **حصر**

انحصارات / enhesārāt: اسم. مؤسسه‌هایی که یک نوع فعالیت اقتصادی را در انحصار خود دارند (انحصارات نفتی) ⊞ **انحصارات بین‌المللی:** شرکت‌های چندملیتی که تولید و توزیع کالایی را در بازار یک یا چندین کشور در دست دارند

انحصارات صنعتی: مجموعه‌ای از چندین مؤسسه که تولید رشته‌ای از صنایع را به‌طور درستی به‌دست گرفته‌اند

انحصارطلب / enhesārtalab: -ها؛ -ان / صفت.

۱. دارای عادت یا گرایش به تصاحب و در اختیار داشتن همهٔ امکانات و امتیازهای موجود بستنهایی (پروین خیلی خودخواه و انحصارطلب بود) ۲. خواستار نظارت بر همهٔ جنبه‌های زندگی مردم بدون دخالت دادن نهاد دیگری در این کار (حزب انحصارطلب، طبقه انحصارطلب) * **انحصارگر**

انحصارطلبانه / enhesārtalabāne: صفت. مربوط یا منسوب به انحصارطلبی (گرایشهای انحصارطلبانه)

انحصارطلبی / enhesārtalabi: -ها / اسم. وضع یا کیفیت انحصارطلب بودن (انحصارطلبی معمولاً به استبداد می‌انجامد)

انحصارگر / enhesārgar: ⊞ **انحصارطلب**

انحصاری / enhesāri: صفت. متعلق به تنها یک شخص، مؤسسه یا گروه معین؛ منحصر (نماینده انحصاری، فروش انحصاری)

انحطاط / enhetāt: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند رو به تباهی نهادن و کیفیتی پست‌تر یافتن (انحطاط فکری، انحطاط اخلاقی)

انحلال / enhetāl: اسم. ۱. عمل یا فرایند برچیدن یک نهاد، یا مؤسسه (انحلال حزب، انحلال شرکت) ۲. [شیمی] عمل یا فرایند حل شدن چیزی در یک حلال

انحنا / enhenā: -ها / اسم. خمیدگی (انحنای ابرو، انحنا سقف)

انجیر / anjir: -ها / اسم. ۱. درخت یا درختچه از تیره انجیریان، دارای پوست خاکستری، برگ‌های بزرگ زیر با کرک‌های کوتاه ۲. میوهٔ آن درخت که معمولاً به پزرگی زردآلو، گوسشتی، شیرین، خوراکی، آبدار و دارای دانه‌های بسیار ریز فراوان است

⊞ **انجیر پنگالی** ⊞ **انجیر معابد**

انجیر معابد: نوعی درخت انجیر بومی هند شرقی، که نزد بوداییان مقدس است. شاخه‌های آن ریشه‌های هوایی فراوان دارد، هر درخت دارای چندین تنه می‌شود و منطقهٔ وسیعی را می‌پوشاند: **انجیر پنگالی**

انجیرخوار / anjirxār: -ها؛ -ان / اسم. پرنده از تیرهٔ پری‌شاه‌رخ با جثهٔ سار، دارای مقدار قوی، پهن، دراز و کمی کج، رنگ زرد و سطح شکمی تقریباً خاکستری با پرواز سریع و موجی: **مرغ انجیرخوار**

انجیریان / anjirīyān: اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای بی‌گلبرگ، درختی یا درختچه‌ای شیرابه‌دار، با برگ‌های زیر پنجه‌ای، گل‌های کوچک و میوهٔ خوراکی

انجیلی / anjili: -ها / اسم. درخت جنگلی از تیرهٔ توس، با چوب بسیار سخت، دارای پوست ناهموار، برگ سبز تیره، گل‌آذین کلایرک و میوهٔ پوشینه خشک چوبی به شکل تخم‌مرغ؛ درخت آهن: **آسوندار**

انچوچک / ančučak: -ها / اسم. ۱. درخت گلابی جنگلی ۲. تخم میوهٔ آن درخت، که به عنوان آجیل و همچنین در طب سنتی کاربرد دارد

انحا / anhā: اسم. [ادبی] روشها؛ شیوه‌ها

⊞ **به انحای مختلف:** با شیوه‌های گوناگون (به انحای مختلف می‌نویشد مرا منصرف کند)

انحراف / enherāf: -ها؛ -ات / اسم. ۱. عمل یا فرایند جدا یا دور شدن از (الف) مسیر یا امتداد موردنظر (انحراف قبله، انحراف مغناطیسی) (ب) مسیر یا جهت پیش‌بینی یا فرض شده (انحراف به چپ، انحراف از جاده) (ج) اصول یا روش‌های پذیرفته شده (انحراف اخلاقی، انحراف جنسی) ۲. وضع یا کیفیت ناشی از هریک از آنها ۳. [آمار] هریک از مقدارهایی که برای نمایش دادن پراکندگی داده‌های مربوط به یک جمعیت محدود یا یک نمونه محاسبه می‌شود (انحراف استاندارد)

⊞ **انحراف اخلاقی:** داشتن عاداتی بد (مانند دروغ‌گویی، دزدی، ...)

انحراف استاندارد: از انحراف‌های آماری

انحراف جنسی: داشتن عاداتی جنسی غیرعادی و ناپسند **انحراف قبله:** زاویه‌ای که رأسش مکه است، یک ضلعش از نصف النهار جغرافیایی و ضلع دیگرش از نصف النهار مغناطیسی محل می‌گذرد

انحراف متوسط: از انحراف‌های آماری

□ اندازه بودن: کمیت مورد نظر را داشتن (اندازه است. اگر

اندازهات نبود، عوش کن)

اندازه داشتن: درحد معینی مجاز بودن (آخر خوش‌باوری هم
اندازه دارد)

اندازه زدن: اندازه را با نشانه‌هایی معین کردن (اندازه‌ها را
بزن بده من بچه را ببرم)

اندازه کردن: اندازه چیزی را با چیز دیگری تطبیق دادن
(اندازه بکن بین قند هست؟)

اندازه کسی / چیزی شدن: به کمیت مورد نظر یا مناسب
آن رسیدن (یک بار که بشویی اندازهات می‌شود. اندازهات نبود،
بردم عوش کردم)

اندازه گرفتن: کمیت یا کمیت‌های چیزی را بر حسب یک
واحد اندازه‌گیری معلوم کردن (طول اتاق را اندازه بگیر. اندازه
گرفتم درست چهار متر بود)

اندازه نگه داشتن: میانه‌روی کردن

اندازه‌شناسی / andāzešenāsi / سنجه‌شناسی

اندازه‌گذاری / andāzegozāri، -ها / : اسم. تعیین
اندازه‌ها (از قبیل مسافت، طول، عرض، ارتفاع و عمق)
بر روی نقشه که ممکن است اندازه‌گذاری کاهشی باشد،
یعنی کوچکتر از میزان واقعی نشان داده شود، یا
اندازه‌گذاری افزایشی باشد و بزرگتر نشان داده شود؛
تعیین مقیاس

اندازه‌گیری / andāzegiri، -ها / : اسم. عمل یا فرایند
معلوم کردن اندازه چیزی با یک واحد اندازه‌گیری؛
سنجش (دستگاه‌های اندازه‌گیری)

-اندازی / andāzi، andāzi، -ها / : پیواژه. عمل یا
فرایند: (الف) اندازه‌گیری یا پرتاب کردن (دست‌اندازی،
سنگ‌اندازی) (ب) دایر کردن (راه‌اندازی)

اندام / andām، -ها / : اسم. ۱. بخشی از کالبد زیستمند
که عمل ویژه‌ای را انجام می‌دهد (اندام بینایی، اندام شنوایی)
۲. پیکر، بویژه پیکر انسان (خوش‌اندام)

□ اندام تناسلی: هریک از اندام‌های بدن جاندار که در عمل
جفت‌گیری و تولید مثل شرکت دارند، بویژه آلت تناسلی؛
دستگاه تناسلی

اندام حسی: هریک از اندام‌هایی که پیام‌های محیط را به
وسیلهٔ اعصاب به مغز انتقال می‌دهند (مانند گوش، چشم،
بینی، زبان، ...)

اندام‌زایی / andāmzāyi / : اسم. [زیست‌شناسی]
مجموعهٔ پدیده‌هایی که در نتیجهٔ آنها بافتها و اندام‌ها از
یاخته‌ها بوجود می‌آیند

اندامک / andāmāk، -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] بخش
تخصص‌یافتهٔ یاخته که مشابه اندام در بدن عمل می‌کند

اندامگان / andām-gān / : اسم. زیستمند

اندر^۱ / andar / : حرف. [ادبی] در؛ در میان؛ در توی

انخفاض / enxfēz / : اسم. [نامتداول] فروافتادگی

□ زاویهٔ انخفاض / زاویه

اند / and / : ضمیر. [ادبی] چند (بیست‌و‌اند، هفتاد و اند)

انداختن / andāxtan، endāxtan / : مصدر. متعدی.

// انداختن: می‌اندازی؛ بپنداز // ۱. رها کردن به‌سوی
آیین (لیوان را از دستش انداخت) ۲. پرتاب کردن (سنگ
نداختن. تیر انداختن) ۳. گستردن (فروش انداختن. سفره
نداختن) ۴. سرنگون کردن (باپایش سمور را انداخت) ۵. در
جای خود گذاشتن؛ قرار دادن؛ جا دادن (چفت در را
نداختن. پنجره را ایشنه انداختن) ۶. تاباندن (نور چراغ را انداخت
توی چشمش) ۷. محروم کردن (از ریاست انداختن. از نان
خوردن انداختن) ۸. از حرکت یا فعالیت بازداشتن (از پا
نداختن. از کار انداختن) ۹. حذف کردن؛ نادیده گرفتن (از نظر
نداختن. از قلم انداختن) ۱۰. از کسی یا چیزی عکس گرفتن
یا آن را در جایی چاپ کردن (عکسش را انداخته بودند روی
جلد) ۱۱. در فروش چیزی به کسی او را فریفتن (ماشین
قراضه را به او انداختند) ۱۲. قرار دادن در وضعی (گیرنداختن.
راه‌نداختن) ۱۳. پایان دادن (از سر و صدا انداختن. از جوش و جلا
نداختن) ۱۴. ضمیمه کردن (باید اتاق یشی را هم بیندازیم
سوش) ۱۵. رها کردن در جایی و بی‌حرکت گذاشتن (در
گوشه‌ای انداختن) ۱۶. در معرض چیزی قرار دادن (تفرقه
نداختن. آتش انداختن) ۱۷. وضع یا حالتی را سبب شدن (به
جان کسی انداختن) ۱۸. قرار دادن یا معین کردن (عروسی را
نداختند شب جمعه. جایز را کلتار پنجره انداخت) ۱۹. چنین را
ساقط کردن (رفت بچه را انداخت) ۲۰. دور کردن (بیرون
نداختن. دور انداختن) ۲۱. در جهتی قرار دادن؛ متوجه
جهتی کردن (نگاهی را انداخت توی صورت. دستم را انداختم و او
را گرفت) ۲۲. در فضایی منتشر کردن (چو انداختن. سر و صدا
راه انداختن) ۲۳. آماده کردن فرآورده‌های حاصل از
واکنش‌های شیمیایی (سرکه انداختن. تروشی انداختن، شراب
نداختن) ۲۴. مسیری را در پیش گرفتن (نداختیم توی
بزرگراه و رسیدیم به میدان آزادی). به همین قیاس: انداختنی

■ صفت منفعل: انداخته / مصدر منفی: نینداختن
-انداز / andāz، endāz / : پیواژه. ۱. پرتاب‌کننده
(تیرانداز، سنگ‌انداز) ۲. قراردونده در وضعی (راه‌انداز)
اندازه / andāze، -ها / : اسم. ۱. کمیتی که به سنجش
درآید (اندازه‌گزن. اندازه‌کش) ۲. آنچه برای سنجش به کار
می‌رود؛ سنجه (اندازهٔ طول) ۳. حد معمول و مورد پذیرش
(در هر کاری باید اندازه نگه‌داشت)

□ اندازهٔ اسمی: اندازه‌ای که هنگام ساخت برای یک قطعه
در نظر گرفته شده است و معمولاً با اندازهٔ حقیقی اندکی
تفاوت دارد. و آن را اختلاف اندازه می‌گویند
اندازهٔ پتانسیل الکتریکی: مقدار کار لازم برای انتقال بار
الکتریکی مثبت از زمین به جسم

حاصل از خشک شدن ترشحات بینی ۲. /ها- [گفتاری]
گنده‌دماغ * عن دماغ

انسدوختن / anduxtān /: مصدر. متعدی. [ادبی]
// اندوختی: می‌اندوزی؛ پیشندوز (اندوز) // گرد آوردن و نگهداشتن (مال اندوختن، توشه اندوختن، دانش اندوختن).
به همین قیاس: اندوخنتی

■ صفت منفی: اندوخته / مصدر منفی: تیندوختن
اندوخته / anduxte /، ها- /: اسم. ۱. آنچه گردآوری و نگهداری می‌شود (همه اندوخته‌اش را دزد برد). ۲. بخشی از دارایی‌های یک بنگاه که برای جبران زیانهای احتمالی (از قبیل کاهش در ارزش دارایی‌ها، طلبهای وصول نشده و مانند آن) در حساب جداگانه‌ای نگهداری می‌شود؛ ذخیره

■ اندوخته استهلاک: درصدی از درآمد یک بنگاه بازرگانی که برای جبران هزینه استهلاک تجهیزات و تأسیسات آن کنار گذاشته می‌شود

اندوخته قانونی: مقدار پولی که هر بانک مکلف است به‌عنوان ودیعه به بانک مرکزی بپردازد

اندود / andud /، ها- /: اسم. کاهگل، گج، سیمان و مانند آن که به‌صورت پوشش بر سطح بام و دیوارها می‌مالند

■ اندود آبی: اندودی که در نازک‌کاری به‌کار می‌برند و به‌وسیله آب خود را می‌گیرد

اندود چگشی: مخلوط خاک و سنگ و سیمان که بر نمای ساختمان می‌مالند و پس از خشک شدن، چکش و ویژه‌ای بر آن می‌کوبند تا شکل سنگ عاجدار پیدا کند

اندود شسته: اندود سیمان و سنگهای دانه‌بندی و خاک سنگ اندود شیمیایی: ماده شیمیایی (حاوی ترکیبات پیرلیت، میکا، پنبه نسوز، مواد رنگی باثبات و رزینهای مصنوعی) که آن را معمولاً با تلمبه می‌پاشند
اندود هوایی: اندودی که دربرابر هوا خودش را می‌گیرد و سفت می‌شود

■ اندود کردن: اندودن
-اندود^۲: پیراز، اندود شده (گل اندود، زر اندود)

اندودکاری / andudkāri /، ها- /: اسم. عمل یا فن اندود کردن (هزینه اندودکاری سقف)

اندودن / andudan /: مصدر. متعدی. // اندودی: می‌اندایی؛ پیشندا (اندود کردی؛ اندود می‌کنی؛ اندود کن) // پوشاندن سطحی به‌وسیله مالیدن چیزی بر روی آن؛ اندود کردن (اندودن دیوار با کاهگل یا گج، اندودن کاسه مس با آب زر). به همین قیاس: اندودنی

■ صفت منفی: اندوده / مصدر منفی: تیندودن
-اندوز / anduz /، ها- /: اسم. پیراز، گردآورنده یا ذخیره‌کننده (دانش اندوز، مال اندوز)

اندوکتانس / anduktāns /: اسم. [فیزیک] القاپذیری

■ اندر آمدن: در آمدن

اندر شدن: داخل شدن

-اندر^۲: پیراز، تانتی (پدراندر، مادراندر، خواهراندر)

اندرز / andarz /، ها- /: اسم. آنچه برای راهنمایی در زمینه رفتاری به‌کار می‌رود؛ پند

■ اندرز دادن: دیگران را (معمولاً به کارهای شایسته) راهنمایی کردن

اندرز گرفتن: در زمینه رفتاری راهنمایی به‌دست آوردن
اندرزگاه / andarzgāh /، ها- /: اسم. مؤسسه‌ای برای دادن راهنمایی‌های پزشکی، بهداشتی، روانی و مانند آن (اندرزگاه توانبخشی، اندرزگاه روانی، اندرزگاه مادران، اندرزگاه معتادین)

اندرزگو / andarzgu /، ها- /: اسم. کسی که دیگران را اندرز می‌دهد

اندرزنامه / andarznāme /، ها- /: اسم. کتابی که در آن خواننده را به کارهای نیک اندرز می‌دهند

اندرکنش / andarkoneš / بَرَهَمَکَنِش

اندرون / andarun /، ها- /: اسم. [ادبی] ۱. بخش درونی هر چیز (اندرون خانه). ۲. [قدیمی] بخش پشتی خانه‌های توانگران و بزرگان که ویژه سکونت زنان و کودکان بود؛ اندرونی ۳. [ادبی] ذهن و اندیشه آدمی (در اندرون من خسته‌دل ندانم کیست)

اندرونه / andarune /: اسم. [کالبدشناسی] اندامهای درون شکم (مانند معده، روده‌ها، کلیه، کبد، ...)

اندرونه‌شناسی / andarunešenāsi /: اسم. [پزشکی] دانش بررسی و درمان بیماریهای اندرونی

اندرونی^۱ / andaruni /، ها- /: اسم. اندرون (خانه شامل اندرونی و بیرونی بود)

اندرونی^۲: صفت. [ادبی] مربوط به اندرون؛ داخلی؛ درونی (بخش اندرونی)

اندک / andak /: صفت. [ادبی] کم (کار اندک، نیروی اندک) اندک^۲: قید. [ادبی] به‌مقدار کم (اندک زمانی خواهید)

■ اندک - اندک: کم - کم (اندک، اندک کارش بالا گرفت)
اندک‌بین / andakbin /، ها- /: اسم. ۱. صفت. ۱. تنگ‌نظر

۲. کوته‌بین

اندکس / andeks /، ها- /: اسم. نمایه؛ اندیکس

اندکی^۱ / andaki /: اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت اندک بودن اندکی^۲: صفت. [ادبی] دارای مقدار کم (آب اندکی در آن رودخانه جاری بود)

اندکی^۳: قید. [ادبی] به مقدار کم (اندکی بمان. از آن اندکی خوردم)

اندکی^۴: ضمیر. [ادبی] تعداد کمی از مورد اشاره (اندکی ماندند، عده‌ای هم رفتند)

ان‌دماغ / andamāq /: اسم. ۱. [مستهلج] ماده سفت

وانگی گفتار ۲. محصول عمل اندیشیدن (چه اندیشه‌ای در سر داشت؟) ۳. [مجازی] بیم؛ نگرانی (از آن اندیشه داشت که کارش نگیرد)

اندریشه کردن: ۱. نگران یا بیمناک بودن ۲. در ذهن خود به ارزیابی موضوعی پرداختن؛ اندیشیدن. به همین قیاس: در اندیشه بودن

اندریشه کاری بودن: ۱. به ارزیابی ذهنی آن کار پرداختن ۲. درصدد انجام دادن آن کار برآمدن

اندریشه کار / andiškār, -ان: / اسم. کسی که کارش مستلزم بهره‌گیری از تواناییهای ذهنی (مانند خلاقیت، استدلال، داوری، استنتاج، ...) است

اندیشیدن / andišidan: مصدر. لازم. // اندیشیدی: می‌اندیشی؛ بیندیش // ۱. داشتن فعالیت ذهنی هوشمندانه برای شناخت، تجسم، ساختن مفهوما و حکما و ارزیابی (اندیشیدن درباره عاقبت کار) ۲. اندیشه کردن. به همین قیاس: اندیشیدنی

صفت فاعلی: اندیشنده / صفت مفعولی: اندیشیده / مصدر منفی: نیندیشیدن

اندیشیده / andišide: صفت. دارای شالوده‌ای درست و پیش‌بینی شده (رفتار اندیشیده)

اندیکاتور / andikātor: دفتر اندیکاتور، دفتر اندیکاتورنویس / andikātornevis, -ها: / ان: / اسم. کارمندی که کارش نوشتن دفتر اندیکاتور است؛ نمانویس [فرهنگستان]

اندیکس / andiks, -ها: / اسم. ۱. روشی برای ثبت نامها در دفتر اندیکاتور براساس دستگاه عددی ۲. نمایه ۳. انگشتی ۵.

اندیویدوالیست / andividuālist, -ها: / صفت. فردگرا اندیویدوالیسم / andividuālistm: / اسم. فردگرایی؛

فردپرستی؛ کیش شخصیت؛ اصالت فرد

انرژی / enerzi: / اسم. نیرو؛ کارمایه

انرژی اتصال: انرژی لازم برای شکستن یک اتصال شیمیایی انرژی اتمی: انرژی تولید شده در جریان یک واکنش اتمی در اثر تبدیل جرم به نیرو: انرژی هسته‌ای

انرژی آزاد: آن نوع انرژی که در جریان یک فرایند برگشتپذیر جذب یا آزاد می‌شود

انرژی الکتریکی: انرژی مربوط به بارهای برقی و حرکت آنها که بر حسب وات ساعت یا کیلووات ساعت اندازه‌گیری می‌شود: انرژی برقی

انرژی بافعل / انرژی جنبشی

انرژی بالقوه / انرژی پتانسیل

انرژی برقی / انرژی الکتریکی

انرژی پستگی: آن نوع انرژی که باید به اتم داده شود تا آن را تجزیه کند

اندوکسیون / anduksiyon: / اسم. [فزیک] القا اندونزیایی / andonez(i)yā'i: اندونزیایی اندونزیایی / andonez(i)yāyi: / اسم. ۱. زبان مردم کشور اندونزی ۲. هر یک از بومیان کشور اندونزی یا فرزندان آنها * اندونزیایی

اندوه / anduh, -ان: / اسم. پریشانی ذهنی که بر اثر از دست دادن کسی یا چیزی، یا بر اثر رنج، نومیدی یا ناکامی پدید می‌آید؛ غم؛ غصه (اندوه از دست دادن فرزند او را از پا درآورد)

اندوه خوردن: دستخوش اندوه بودن (او اندوه روزهای گذشته را می‌خورد)

اندوه‌آور / anduhāvar: اندوه‌زا

اندوه‌بار / anduhbār: اندوه‌زا

اندوه‌خوار / anduhxār: / صفت. [ادبی] ۱. [نامتداول] دستخوش اندوه ۲. -ها: / ان / دارای توانایی یا گرایش به همدردی کردن با کسی و اندوهگین بودن به خاطر او (لویگانه اندوه‌خوار محسوس خود بود)؛ اندوه‌گسار

اندوه‌زا / anduhzā: / صفت. دارای ویژگی پدید آوردن اندوه؛ غم‌انگیز: اندوه‌آور؛ اندوه‌بار

اندوه‌زدا / anduhzedā: / یان: / صفت. دارای توانایی یا کیفیت از میان بردن اندوه

اندوه‌گسار / anduhgosār: اندوه‌خوار ۲.

اندوه‌گین / anduhgin: / ان: / صفت. [ادبی] دستخوش اندوه؛ غمگین؛ غمناک (وقتی وارد شد چهره‌ای پریشان و شوهگین داشت)؛ اندوه‌ناک

اندوه‌گینیتی / anduhgini: / اسم. وضع یا کیفیت اندوهگین بودن؛ غمگینی؛ تألم؛ تأثر

اندوه‌ناک / anduhnāk: اندوه‌گین

اندوه / andoh: / اسم. [مخفف] اندوه

اندیس / andis, -ها: / اسم. ۱. [ریاضی] عدد، کمیت یا نمادی در پایین و سمت راست یک عدد، کمیت یا نماد دیگر که ترتیب یا توالی آن را نشان می‌دهد (مانند x_1, x_2, x_3) ۲. [شیمی] الف) میزان افزایش یک کمیت (ب) ماده اصلی که مشتقات از آن به وجود آمده است

اندیش- / andiš: / پیواژه. اندیشه (اندیشناک، اندیشمند) ساندیش^۱: پیواژه. اندیشنده (نیک‌اندیش، دوراندیش)

اندیش‌مند / andišmand, -ان: / صفت. ۱. دارای توانایی اندیشیدن، پیروز به صورتی جدی و استدلالی، درباره موضوعهای عام (مانند موضوعهای علمی، فلسفی و سیاسی) ۲. دارای اندیشه‌های خوب و باارزش

اندیش‌ناک / andišnāk: / صفت. [ادبی] دستخوش نگرانی و اضطراب (از دیدار آن مرد اندیشناک شد که مبادا را بپشتاند)

اندیشه / andiše, -ها: / اسم. [ادبی] ۱. داوری یا ارزیابی ناشی از فعالیت هوشیارانه ذهن (اول اندیشه

انزو اطلابی / enzevātālābi، -ها / : اسم. گرایش به
کناره گیری و جدایی از دیگران (انزو اطلابی در سیست)
انژیوگرافی / anژیyog(e)rāfi / انژیوگرافی

انژیولوژی / anژیyologi / انژیولوژی

انس / ens / : اسم. [ادبی] انسان؛ آدمی

انس / ons / : اسم. ۱. احساس علاقه و دوستی بر اثر

همنشینی یا رابطه طولانی ۲. آونس

انس گرفتن: خو گرفتن (زیود با پهمانی گرفته شیو به
فی گرفته بود)

انساب / ansāb / : جمع انسب

انساج / ansāj / : جمع انسج

انسان / ensān، -ها / : اسم. ۱. جاننداری که طبعیدانان

او را در رده پستانداران، راسته نخستیان، زیر راسته

آدم‌نمایان، و تیره انسانها قرار می‌دهند دارای ویژگی

حرکت بر روی دوپا، وجود مرکز گویایی در مغز و توانایی

ابزار سازی است ۲. [مجازی] شخص خوب و پای بندی به

اصول اخلاقی (معلم ما یک انسان واقعی بود) ۳. شخص؛ فرد

(در چنین وضعی انسان تکلیفش را نمی‌داند) * آدم؛ آدمی

انسان ابتدایی / انسان اولیّه

انسان اقتصادی ۱. کسی که با داشتن آگاهی و تجربه

اقتصادی، تنها در پی به دست آوردن سود است ۲. نمونه‌ای

انتزاعی و فرضی از فعالیت انسانی، برای منظوره‌های

تحلیلی و مطالعاتی

انسان اندیشه‌ورز / اندیشه‌مند: انسان جدید؛ انسان

امروزی که قدی میان ۹۵۰-۱۸۰۰ سانتیمتر دارد، روی

زمین زندگی می‌کند و همه چیز خوار است: هوموساپین

انسان اولیّه: انسان پیش از تاریخ که در حالت پیش از

کشاورزی و اسکان یافتگی بسر می‌برد: انسان ابتدایی

انسان پکن: از گونه‌های انسانهای اولیه که سنگواره‌اش در

پکن یافته شده است

انسان جاوه: از نخستین گونه‌های انسان با آرواره‌های

درشت، استخوان لبروی برجسته که سنگواره‌اش در جاوه

به دست آمده است

انسان راست قامت: نام کلی انسان پکن و انسان جاوه که

بدون خمیدگی راه می‌رفتند و حالت استخوان لگن

خاصه‌شان مانند انسان کنونی بود

انسان خروماتیون: گونه‌ای از انسان اولیّه اندیشه‌ورز که

سنگواره‌اش در کروماتیون پیدا شده است

انسان نیناندرتال: گونه‌ای از انسان اندیشه‌ورز که

سنگواره‌اش در تاندرتال به دست آمده است

انسان بودن: خوب و شریف بودن. به همین قیاس:

انسان شدن

انسان خدایی / ensān xodāyi / : اسم. بینش فلسفی که

خدا را دارای سیمای منشهای انسانی می‌انگارد

انرژی پتانسیل: انرژی‌ای که اجسام بر اثر قرار گرفتن در
وضع معینی دارا می‌شوند (مانند قتری که پیچیده
می‌شود): انرژی بالقوه؛ انرژی ذخیره‌ای

انرژی پیوند: مقدار انرژی مشخص‌کننده یک پیوند
شیمیایی میان دو اتم

انرژی تابشی / تشعشعی: انرژی‌ای که به صورت تابش،

بویژه تابش الکترومغناطیسی منتقل می‌شود

انرژی جنبشی: انرژی‌ای که یک جسم یا دستگاه در نتیجه

حرکت خود پیدا می‌کند: انرژی بالفعل؛ انرژی حرکتی؛

انرژی سینتیک

انرژی حرارتی: انرژی‌ای که در واکنش شیمیایی آزاد

می‌شود: انرژی گرمایی

انرژی حرکتی / انرژی جنبشی

انرژی ذخیره‌ای / انرژی پتانسیل

انرژی سکون: هم‌ارز جرم سکون یک جسم که بر حسب

یکاهای انرژی بیان می‌شود

انرژی سینتیک / انرژی جنبشی

انرژی شبکه: انرژی لازم برای جدا کردن یونهای یک بلور

تا فاصله بی‌نهایت دور از یکدیگر

انرژی شیمیایی: انرژی موجود در یک ترکیب شیمیایی که

بنابر قانون بقای انرژی، باید در یک واکنش، تغییری برابر و

در جهت عکس تغییر انرژی ایجاد کند

انرژی فعالساز: انرژی لازم برای ایجاد تحولی در یک

دستگاه شبه پایدار (مانند واکنش شیمیایی یا شکافت هسته)

انرژی گرمایی / انرژی حرارتی

انرژی مکانیکی: انرژی حاصل از عملیات مکانیکی

(چون ضربه، اصطکاک یا بالا رفتن فشار)

انرژی هسته‌ای / انرژی اتمی

انرژی همگیری ۱. انرژی لازم برای جدا کردن یک ذره

۲. انرژی لازم برای جدا کردن اجزای سازنده یک دستگاه

انرژی‌زا / enerzizā، -ها / : صفت. موجب پیدایش انرژی

(غذای انرژی‌زا)

انزال / enzāl / : اسم. تراوش مایع از غده جنسی (در

جاندار سالم انزال به دنبال هیجان و لذت جنسی روی می‌دهد)

انزجار / enzejār / : اسم. بیزار (سخنان او موجب انزجار

حاضران شد. همه از عمل او ایذا انزجار کردند)

انزروت / anzarut / : اسم. صمغ گیاهی که از برخی

درختچه‌ها و بوته‌های بیابانی، مختلف به دست می‌آید،

رنگ آن سرخ یا زرد است و مانند سقر جویده می‌شود،

در آغاز مزه تند (دارد و رنگ پس می‌دهد)

انزلیچی / anzaliči، -ها، -ان / : صفت. اهل بندر انزلی

در شمال ایران

انزوا / enzevā / : اسم. وضع یا کیفیت تنهایی و دور بودن

از مردم (او در انزوا به سر می‌برد، سالها بود که گوشه انزوا گزیده بود)

انسانجام / ensejām : اسم. ۱. یکپارچگی (انجام فکر)

۲. استواری (انجام لفظ)

□ انجام لفظ: استواری سخن

□ انجام پذیرفتن: استواز شدن

انسداد / ensedād : ها / اسم. ۱. [نامتداول] گرفتگی

۲. [پزشکی] فرایند بسته شدن یا تنگ شدن (بویژه مجراهای حفره ها) (انسداده، انسداده عروق)

انسولین / ansolin : اسم. [فیزیولوژی] هورمون پسروتینی که به وسیله جزیره های لانگرهانس در لوزالمعده ترشح و موجب کاهش قند در خون می شود

انسیکلوپدی / ansiklopedi : ها / اسم. دایرةالمعارف

انسیکلوپدست / ansiklopedist : ها / اسم.

۱. دایرةالمعارف نویسنده. ۲. جامع العلوم؛ علامه

انشا / enšā : اسم. ۱. [قدیمی] نویسندگی؛ منشگیری

(در دربار شاه عباس منصب انشا داشت) ۲. /ها/ مطلبی که برای تمرین نویسندگی نوشته می شود (موضوع انشا درباره پاییز است) ۳. آموزش نویسندگی؛ درس انشا (ساعت دوم

انشا داریم) ۴. [حقوق، فقه] عمل یا فرایند پدید آوردن چیزی (انشای حکم)

□ انشای حکم: صدور حکم از سوی قاضی

انشای قانون: نوشتن قانون

انشاء الله / enšā' allāh : دعا. ۱. اگر خدا بخواهد؛ خداخواسته ۲. به امید خدا (انشاءالله سال آینده ختم می خوریم.

بگو: انشاءالله)

انشعاب / enš'e'āb : ها؛ ات / اسم. ۱. پدیده یا فرایند جدایی و شاخه-شاخه شدن (محل انشعاب جاده)

۲. [سیاست] پدیده یا فرایند جدا شدن گروهی از یک سازمان، برای تشکیل دادن (یا پیوستن به) سازمان دیگر (در آن موقع عده زیادی از آن حزب انشعاب کردند و حزب تازه ای تشکیل دادند) ۳. رشته یا رشته های جدا شده از یک شبکه اصلی برای رساندن برخی خدمات (مانند آب، برق، تلفن یا گاز) به جایی (انشعاب تلفن، انشعاب گاز)

□ انشعاب دادن: رساندن بخشی از خدمات شهری به یک محل انشعاب کردن: جدا شدن از یک گروه یا سازمان

انشعابی / enš'e'ābi : ها؛ ان؛ ون / صفت. منشعب (لوله انشعابی، گروه انشعابی)

انصار / ansār : اسم. [ادبی] یاوران؛ یاری دهندگان (انصار حزب الله)

انصاف / ansāf : اسم. ۱. رفتار درستکارانه و سازگار با اصول عدالت (آقای قاضی انصاف شما کجاست، این گناه من است) ۲. راستی و درستی (این بقال انصاف سرش نمی شود)

□ انصاف خواستن: داد خواستن

انصاف دادن: از روی راستی و بدرستی داوری کردن

انسان دوستی / ensāndusti : اسم. دوست داشتن

انسان؛ همدردی با دیگران، تلاش برای بهروزی آنان و یاری کردن به آنان. به همین قیاس: انسان دوست

انسان ریخت / ensānrixt : ها / اسم. آدم نما

انسان ریختی / ensānrixti : اسم. تفسیر و تعبیر موجودات و پدیده های غیر بشری با ویژگیها و اصطلاحهای مربوط به انسان

انسان ساخت / ensānsāxt : صفت. ساخته شده به دست انسان یا پدید آمده از اثر فعالیتهای انسان

انسان ساز / ensānsāz : صفت. موجب یا عامل پرورش (معنوی) انسان (تلاشهای انسان ساز معلمان بشریت)

انسان سازی / ensānsāzi : ها / اسم. عمل یا فرایند تربیت کردن و بالا بردن ارزشهای معنوی انسانها (مدرسه

کلخانة انسان سازی است)

انسان شناسی / ensānšenāsi : اسم. دانش مطالعه گونه های انسان و جامعه های انسانی، بویژه از لحاظ پراکندگی، منشأ، رده بندی و ارتباط نژادها با یکدیگر؛ قوم شناسی؛ نژادشناسی

انسان گرایی / ensāngerāyi : اسم. ۱. هرنوع اصول عملی یا فکری که تنها به منافع انسان توجه دارد؛ مسلک انسانیت ۲. علاقه به مطالعاتی که موجب گسترش فرهنگ انسانی است؛ علوم انسانی. به همین قیاس: انسانگرا

انسان مداری / ensānmadāri : اسم. ۱. آموزه ای که جهان را بر اساس ارزشها و تجربه های انسانی تفسیر و توجیه می کند ۲. آموزه ای که انسان را مهمترین عنصر

عالم می داند. به همین قیاس: انسان مدار

انسانها / ensānhā : اسم. تکامل یافته ترین تیره پستانداران عالی از راسته نخستیان، شامل انسان کنونی و نیانیاک گوناگون او، که از حدود ۴/۵ میلیون سال پیش

بر روی زمین پدید آمده اند. دارای مغز بزرگ، فاقد قوس ابرو و پیش آمدگی چانه اند؛ دندانها و آرواره ها در یک منحنی یکنواخت قرار گرفته، پاها از دستها متمایز و انگشتان پاها تحلیل رفته است؛ آدمیان

انسانی / ensāni : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به انسان (فیزیولوژی انسانی) ۲. شایسته؛ درخور و مورد پسند انسانها (خوی انسانی)

انسانیت / ensāniyyat : اسم. ۱. وضع یا کیفیت انسان بودن؛ مقابل: حیوانیت ۲. رفتار و منش انسانی (انسانیت حکم می کند به درماندگان کمک کنیم)

انساب / ansab : صفت. [ادبی] مناسب تر؛ شایسته تر (بقای انساب، یعنی بقای ماندن سازگارترین موجود با شرایط فعلی)

انستیتو / anstītu, anstītu : ها / اسم. ۱. بنگاه ۲. بنگاه علمی ۳. سازمان آموزش علمی یا فنی (انستیتو تکنولوژی)

سخت (انصاف در زندگی لازم است). به همین قیاس:
انصاف داشتن

انصاف‌پذیری / en`etāfpaziri / : اسم. ۱. قابلیت خم‌شدن‌دگی؛ خم‌پذیری. ۲. توانایی هماهنگ شدن با محیط و افراد. به همین قیاس: **انصاف‌پذیر**
انصاف / en`eqād / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بسته شدن یا لخته شدن یک مایع (انقاد خون، انقاد چربی). ۲. عمل یا فرایند بسته شدن پیمان یا قرارداد (انقاد قرارداد با شرکتهای خارجی). ۳. برپایی یک جلسه (انقاد مجلس ترحیم)
انعکاس / en`ekās / : ها؛ -ات / : اسم. ۱. بازتاب (انعکاس نور). ۲. پژواک (انعکاس صوت)

انقوزه / anquze / : اسم. صنف حاصل از گیاه انجدان به رنگ زرد مایل به قهوه‌ای، با طعم گس و گزنده و بوی متعفن، دارای خواص دارویی
انقوط / anqu / : انقوط
انفارتکتوس / anfārtkus / : اسم. [یزشکی] پدیده یا فرایند بسته شدن سرخرگ در یکی از اندامها (معمولاً قلب) که موجب سکته می‌شود
انفاس / anfās / : مع [نَفَس]
انفاق / enfāq / : ها؛ -ات / : اسم. بخشش؛ دهش
[انفاق کردن: چیزی به کسی بخشیدن]

انفقال / anfāl / : اسم. [اسلام] غنیمتهای جنگی؛ زمینهای موات، جنگلها، کانها و میراث بدون وارث که قابل خرید و فروش نیست، تعلق به همه مسلمانان دارد و در اختیار امام وقت است

انفجار / enfejār / : ها؛ -ات / : اسم. ۱. عمل یا فرایند منفجر شدن؛ ترکیدن (انفجار کیسول گاز). ۲. دگرگونی آنی ماده از حالت جامد یا مایع به گاز، همراه با ایجاد گرما و فشار زیاد، افزایش ناگهانی حجم آن و آزاد شدن نیرو (انفجار بمب). ۳. [کنایه] افزایش ناگهانی یا سریع چیزی (انفجار جمعیت)

[انفجار بزرگ] **میهانگ**

انفجار جمعیت: افزایش ناگهانی و شدید جمعیت
انفجاری / enfejāri / : صفت. منفجرشونده (تله انفجاری، رشد انفجاری)

انفراد / enferād / : اسم. [نامتداول] تنهایی
انفرادی / enferādi / : صفت. تنها؛ بدون دیگری (حسب انفرادی، ورزش انفرادی)

انفس / anfos / : جمع [نَفَس]
انفصال / enfesāl / : اسم. ۱. عمل یا فرایند برکنار کردن از کسری (به انفصال داریم از خدمت دولتی محکوم شد). ۲. [نامتداول] عمل یا فرایند جدا کردن چیزی از جای خود
انفعال / enfe`āl / : ها؛ -ات / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت:

انصاف داشتن: در رفتار با دیگران یا در داوری راستگو و درستکار بودن

انصافاً / en`sāfan / : قید. از روی راستی و درستی؛ براستی (انصافاً راست می‌گوید. انصافاً گران است)

انصراف / enserāf / : اسم. ۱. برگشت از تصمیم (انصراف از پیگیری دعوا به ضررش تمام شد). ۲. چشم‌پوشی (انصراف از قبول هدیه‌ها)

انصرافنامه / enserāfname / : ها؛ -ات / : اسم. نامه‌ای که در آن نویسنده یا امضاکننده انصراف خود را از عملی اعلام می‌کند

انصرافی / enserāfi / : ها؛ -ات / : صفت. مربوط یا منسوب به انصراف (دانشجوی انصرافی)

انضباط / enzebāt / : اسم. ۱. رفتار دارای نظم و پیرو اصول معین (او افسری جدی، دارای انضباط و احساس مسئولیت بود). ۲. قاعده یا اصول حاکم بر فعالیتها و رفتارها؛ سامان؛ دیسیپلین (رعایت انضباط برای حفظ نظم ضروری است)
[انضباط داشتن: سامان داشتن]

انضباطی / enzebāti / : صفت. مربوط یا منسوب به انضباط (تنبیه انضباطی، کمیته انضباطی)
انضمام / enzemām / : اسم. عمل پیوستن یا همراه کردن چیزی با چیز دیگر (انضمام چهار فتره چک برگشتی به پرونده متهم)

[به انضمام: همراه با؛ به صورت ضمیمه]
انضمامی / enzemāmi / : صفت. وابسته؛ دارای پیوند یا بستگی (امر انضمامی)

انطاقی / antāki / : صفت. مربوط یا منسوب به انطاقیه انطباع / entebā` / : -ات / : اسم. [قدیمی] عمل یا فرایند چاپ

انطباعات / entebā`āt / : اسم. [قدیمی] ۱. مواد چاپی ۲. عمل چاپ و نشر

انطباق / entebāq / : اسم. ۱. [ادبی] تطبیق (انطباق با محیط). ۲. مطابقت (انطباق قانون)

انظار / anzār / : اسم. ۱. جمع [نَظَر] ۲. جایی که در معرض دید عده زیادی از مردم است (او جرئت نمی‌کرد در انظار عمومی ظاهر شود). **انظار عمومی**

[انظار عمومی] **انظار** ۲
انعام / an`ām / : ها؛ -ات / : اسم. ۱. [ادبی] جایزه. ۲. پاداش غیررسمی و دلخواه برای قدردانی از خدمت کسی (صد تومان انعام راننده است). به همین قیاس: **انعام دادن**؛ **انعام گرفتن**

انعطاف / en`etāf / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت خم و راست شدن و پیچیدن به هر طرف (بدن کودکان از انعطاف خوبی برخوردار است). ۲. نرمش. ۳. [مجازی] آمادگی برای کنار آمدن و سازگار شدن با دیگران یا با دشواریها و رویدادهای

□ انقلاب آزادیبخش / انقلاب رهاییبخش

انقلاب استقلالطلبانه / انقلاب رهاییبخش

انقلاب بورژوازی: انقلابی که به رهبری صنعتگران و بازرگانان برای برپاداشتن قدرت و امتیاز مالکان و زمینداران بزرگ، شاه و شاهزادگان و روحانیان صورت بگیرد

انقلاب تابستانی: قرار گرفتن خورشید در دورترین نقطه استوای فلکی از چشم ناظر زمینی در اول تیرماه (در نیمکره شمالی)

انقلاب رهاییبخش: انقلابی که برضد سلطه پیکانگان و برای رسیدن به استقلال ملی انجام گیرد: انقلاب آزادیبخش: انقلاب استقلالطلبانه

انقلاب زمستانی: قرار گرفتن خورشید در دورترین نقطه استوای فلکی از چشم ناظر زمینی در آخر آذرماه (در نیمکره شمالی)

انقلاب سبز: دگرگونی علمی و فنی بنیادی در شیوه کشاورزی، بویژه در زمینه تولید غلات پر محصول، زودرس و مقاوم

انقلاب سرخ: انقلاب قهرآمیز طبقات ستمکش: انقلاب کارگری و دهقانی

انقلاب سفید: نامی که محمدرضا پهلوی به برنامه‌های اصلاحات اجتماعی خود داده بود

انقلاب سوسیالیستی: انقلاب زحمتکشان برای استقرار سوسیالیسم و ملی کردن سرمایه و وسایل تولید

انقلاب صنعتی: دگرگونی بزرگی که بر اثر به کارگیری نیروی بخار در سده نوزدهم میلادی در انگلستان و سپس در کشورهای دیگر اروپای باختری، آمریکا و ژاپن پدید آمد

انقلاب فرهنگی: تلاش ستازده و قهرآمیز برخی حکومت‌های انقلابی برای تغییر ناگهانی ساختار و مناسبات فرهنگی جامعه، از جمله در چین و ایران

انقلابی / enqelābī / صفت، ۱. منسوب یا مربوط به

انقلاب (کشور انقلابی، سخنان انقلابی) / ۲. /ها؛ -ان؛ -ون / هوادار انقلاب (دولت انقلابی)

انقلابیین / enqelābeyn / اسم. [نجوم] دو نقطه در منطقه البروج که خورشید سالی یکبار در هریک از آنها قرار می‌گیرد، یکی در آغاز تابستان (انقلاب تابستانی) و دیگری در آغاز زمستان (انقلاب زمستانی)

انقیاد / enqīyād / اسم. [ادبی] سرسپردگی؛

فرمانبرداری (آن کشور را تحت انقیاد خود درآورد)

انکار / enkār / اسم. خودداری از اقرار (انکار هیچ نتیجه‌ای ندارد)

□ انکار کردن: نپذیرفتن؛ به گردن نگرفتن؛ اقرار نکردن (او فردین ملت را انکار کرد)

انکراالاصوات / ankarolasvāt / اسم. صدای ناهنجار و گوشخراش

الف) قرار گرفتن در معرض فعالیت دیگری (ادویه دستخوش فعل و انفعال شد) ب) داشتن فعالیت مؤثر (رتش دشمن در حالت انفعال به سر می‌برد) ۲. شرمساری (موجب انفعال شد)

انفعالی / enfe'ālī / صفت. منفعل (حالت انفعالی)

انفکسیون / enfeks(i)yon / اسم. [پزشکی] استقرار، رشد و تکثیر عامل بیماری‌زا در بافت میزبان؛ عمل یا فرایند چرکی شدن

انفلاسیون / anfelās(i)yon / اسم. [اقتصاد] تورم پولی

انفورماتیک / anformâtik / اسم. دانش گردآوری و پردازش اطلاعات با بهره‌گیری از دستگاه‌های الکترونیکی و کامپیوتری؛ علم اطلاع‌رسانی؛ داده‌ورزی [فرهنگستان]

انفورماسیون / anformās(i)yon / اسم. ۱. شاخه‌ای از اصول ارتباطات که به مسایل کدگذاری اختصاص دارد و با استفاده از مقیاس‌های عددی معیارهایی برای مقایسه دستگاه‌های ارتباطی مختلف ایجاد می‌کند. ۲. شاخه‌ای از نظریه احتمالات مربوط به احتمال انتقال پیام‌ها با دقتی در حدود تعیین شده، در شرایطی که اطلاعات محتوی پیام، در معرض اختلالات احتمالی است

انفییه / anfiye / اسم. مواد مخدر، مطر و عطسه‌آور که برای تولید نشئه در بینی می‌کشند

انقباض / enqebāz / -ها؛ -ات / اسم. ۱. وضع یا کیفیت جمع شدن و فرو رفتن در داخل خود (انقباض پوسته زمین)

۲. [فیزیک] کاهش حجم یا ابعاد یک جسم بدون پیدایش تغییر در خاصیت آن (انقباض برودتی)

۳. [فیزیولوژی] وضع یا فرایند جمع شدن ماهیچه‌ها (انقباض مردمک)

انقباضی / enqebāzi / صفت. منقبض شونده (ماهیچه انقباضی، حرکت انقباضی)

انقراض / enqerāz / اسم. عمل یا فرایند پرافتادن یا برچیده شدن (حمله اسکندر موجب انقراض سلسله هخامنشی شد)

انقضوا / enqezā / اسم. وضع یا کیفیت گذشتن و سپری شدن (زمان) (انقضای مهلت مقرر)

□ انقضا یافتن: سپری شدن زمان لازم؛ به‌آخرسیدن مدت

انقطاع / enqetā / اسم. [ادبی] بریدگی؛ گسستگی

(نقطه انقطاع)

انقلاب / enqelāb / -ها؛ -ات / اسم. ۱. دگرگونی (انقلاب جوی) ۲. [سیاست] اقدام دسته‌جمعی نیروهای مولد روبه رشد برای حل تضاد موجود در جامعه و سرکوب و فروپاشی حاکمیت نیروهای پاسدار نظام کهنه (مردم ایران دو سال ۱۳۵۷ انقلاب کردند) ۳. پدیده ناشی از این اقدام

(انقلاب اسلامی) ۴. [نجوم] رسیدن خورشید به دورترین نقطه از استوای فلکی از نظر ساکنان زمین (انقلاب تابستانی)

انگشت / angōšt / : اسم. ۱. / -ها، -ان / هریک از اندامهای پایانی دست و پای بسیاری از پستانداران و پرندگان، که در انسان و برخی جانوران به ناخن ختم می‌شود (انگشت دست، انگشت اشاره) ۲. واحد طول برابر حدود ۵ سانتیمتر (به طول چهار انگشت) ۳. [گفتاری] مقدار بسیار کم از خوردنیهای غلیظ (همچون مربا، شیر و مانند آنها) که به انگشت مالیده شود (یک انگشت از این مربا بخور ببین چطور است)

☐ **انگشت ابهام** انگشت شست

انگشت اشاره: دومین انگشت که در کنار انگشت شست قرار دارد: انگشت سیبانه

انگشت پنصر انگشت حلقه

انگشت حلقه: انگشت میان انگشت وسط و انگشت کوچک: انگشت بنصر

انگشت سیبانه انگشت اشاره

انگشت شست: نخستین و فربه‌ترین انگشت دست و پا: انگشت ابهام

انگشت شهادت انگشت وسط

انگشت کوچک: کوچکترین و آخرین انگشت

انگشت وسط: انگشت سوم: انگشت شهادت

☐ **انگشت به دهان / لب ماندن**: [کنای] شگفت‌زده شدن: بسیار تعجب کردن

انگشت به لب گذاشتن / نهادن: [مجازی] به سکوت دعوت کردن

انگشت رساندن: [کنای] دست‌درازی کردن

انگشت زدن: ۱. اثر انگشت سیبانه خود را بر روی سند گذاشتن (اینجا را امضا کن یا انگشت بز) ۲. انگشت خود را در چیزی فرو کردن (انگشت بز بین دماغ نباشد)

انگشت کسی در کار بودن: [کنای] دخالت (پنهانی) داشتن او

انگشت کوچک کسی هم نشدن: از او بسیار پایین‌تر بودن (معمولاً انگشت کوچک پدرش هم نمی‌شد)

انگشت گذاشتن: ۱. چیزی را نشان دادن ۲. [کنای] روی موضوعی بحث یا پافشاری کردن: انگشت نهادن

انگشت تمیزیدن: [کنای] پشیمان شدن و افسوس خوردن

انگشت نهادن انگشت گذاشتن ۲

انگشتانه / angōštāne / -ها / : اسم. ۱. اسباب فلزی یا پلاستیکی کوچکی به شکل مخروط ناقص، یا استوانه، که در هنگام دوزندگی با دست، انگشت سیبانه (یا

انگشت وسط) را در آن فرو می‌کنند تا از فشار ته سوزن آسیب نبیند ۲. گیاه دو تا سه‌ساله از تیره میمونیان، دارای

ریشهٔ دوکی و راست، ساقهٔ استوانه‌ای پوشیده از تار، برگهای بزرگ نزدیک به سطح زمین ۳. گل آن گیاه به‌رنگ قرمز و گاه قهوه‌ای، سفید یا زرد، که به‌صورت

انگسار / enkesār / : اسم. [ادبی] ۱. / -ها / شکستگی

(انگسار نور) ۲. فروتنی؛ شکسته‌نفسی

☐ **انگسار نور**: کجراهی

انگشاف / enkešāf / : اسم. [نامداول] عمل یا فرایند کشف شدن

انگوباتور / ankubātor / -ها / : اسم. ۱. ماشین جوجه‌کشی ۲. دستگاه کشت پاکتری در آزمایشگاه

۳. [پزشکی] دستگاه نگهداری نوزادان نارس در بیمارستان

انگوباسیون / ankūbās(i)yon / : اسم. ۱. [پزشکی] دوران نقهنگی بیماری ۲. کشت میکرب (در آزمایشگاه)

۳. جوجه‌کشی • **انگوباسیون**

انگیزسیون / ankizis(i)yon / : اسم. تفتیش عقاید

انگ / ang / -ها / : اسم. ۱. نشان و علامت یک بنگاه که بر روی بسته کالا می‌زنند؛ پرچسب ۲. [نامداول] شیر و

عصارهٔ میوه ۳. [نامداول] تنبوشه

☐ **انگ انداختن**: سخت نیازمند بودن

انگ زدن: ۱. علامت و مهر زدن بر بسته کالا ۲. [کنای] تهمت زدن؛ کسی را به گروه و سازمانی (ناخوشایند)

نسبت دادن؛ پرچسب زدن

انگار ۱ / engār / -ها / : اسم. [نامداول] پندار؛ تصور؛ فرض؛ انگاره

انگار ۲ / : قید. ۱. گویی؛ مثل اینکه (هیچ تکل نمی‌خورد، انگار مرده است) ۲. بر فرض (انگار من امروز مرده‌ام، تو چطور می‌خواهی زندگی کنی؟)

☐ **انگار نه انگار**: واژه تأکید در نفی (انگار نه انگار ما پدر و پسریم) - **انگار** ۳ / : پیروژه دارای پیش و تصور (سهل انگار)

انگاره / engāre / -ها / : اسم. ۱. انگار ۲. [نقاشی] طرح ابتدایی یک موضوع ۳. [ریاضی] تصویر ۴. ظرف دسته‌دار

معمولاً فلزی که به‌عنوان گیرهٔ استکان یا لیوان (برای پیشگیری از تماس آن با دست) به‌کار می‌رود؛ سه‌پایه

انگاریدن / engāridan / انگاشتن

انگاشت / engāšt / : اسم. پندار؛ تصور

انگاشتن / engāstan / : مصدر. متعدی. // انگاشتی؛ می‌انگاری؛ بینگار (انگار) // ۱. در مورد چیزی یا کسی داوری کردن، بی‌آنکه درستی یا نادرستی آن معلوم باشد

(دزدانگشتن، دوست‌انگاشتن) ۲. چیزی یا کسی را به‌جای دیگری در نظر گرفتن (او را مادر خود انگاشتن) • **انگاریدن**.

به همین قیاس: انگاشتنی

☐ **صفت منفی**: انگاشته / مصدر منفی: نَیَنگاشتن

انگبار / angbār / آنجبار

انگبین / angabin / -ها / : اسم. [ادبی] ۱. عسل ۲. شیر

• **انجبین**

انگدان / angadān / آنجدان

■ **انگلت کردن**: [کنایه] ۱. دستکاری کردن (انتقار رادیو را انگلت کرد تا خراب شد. بنگار این یخچال را انگلتی بکنم، بلکه کار بکند) ۲. مزاحم کسی شدن و او را اذیت کردن (این فقر این بچه را انگلت کن)

انگلی / angali / : صفت. ۱. مانند انگل (زندگی انگلی) ۲. ناشی از انگل (بیماریهای انگلی)

انگلیسی ^۱ / engeliši / : اسم. ۱. -ها؛ -ان / هریک از بومیان کشور انگلیس یا فرزندان آن ۲. از زبانهای هند و اروپایی؛ زبان ساکنان جزیره انگلیس، ایالات متحد آمریکا، بخشی از کانادا، استرالیا و برخی کشورهای دیگر **انگلیسی** ^۲ : صفت. مربوط یا منسوب به انگلستان (کلاسی انگلیسی، قیافه انگلیسی)

انگم / angom / : اسم. ماده شیرین، شفاف و لزجی که (بسیوزه) از بریدگیهای درختان میوه ترشح و در مجاورت هوا سفت و تیره می شود؛ صمغ

انگور / angur / -ها / : اسم. میوه درخت مُو به صورت خوشه مرکب از دانه های آبدار که به شکل و رنگهای گوناگون وجود دارد و در ایران بیش از ۴۰ گونه آن به دست می آید

■ **انگور قرنگی**: تیره ای از درختچه های خاردار با برگهای دندانه دار و گلهای مایل به سبز و میوه آبدار ترش و شیرین؛ دیوانگور؛ تایلش انگور

انگورکولی: آغلی سیاه ☞ **آغلی**

انگورپزان / angurpazan / : اسم. فصل رسیدن انگور

انگولک / angulak / ☞ **آنگلک**

انگیختن / angixtan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // انگیختی: می انگیزی؛ بَیَنگیز // انگیزه، قصد یا عملی را موجب شدن؛ برانگیختن؛ انگیزاندن. به همین قیاس: **انگیختنی**

■ **صفت فاعلی**: انگیزنده / **صفت مفعولی**: انگیزخته / **مصدر منفی**: نَیَنگیزختن

انگیخته / angixte / : صفت. [ادبی] برانگیخته

- **انگیز** / angiz / : پیوازه. انگیزنده (بحث انگیز، حیرت انگیز، شور انگیز، غم انگیز)

انگیزاندن / angizāndan / : مصدر. متعدی. [نامستادول] انگیزختن. به همین قیاس: **انگیزاندنی**

■ **صفت فاعلی**: انگیزاننده / **صفت مفعولی**: انگیزنده / **مصدر منفی**: نَیَنگیزاندن

انگیزش / angizeš / : اسم. ۱. عمل یا فرایند انگیزختن ۲. اثر یک انگیزه که موجب افزایش حساسیت یا تشدید فعالیت زیستمند می شود؛ تحریک

انگیزنده / angizande / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی انگیزختن

انگیزه / angize / -ها / : اسم. ۱. آنچه موجب انگیزختن

سنبله ای دراز در انتهای ساقه ظاهر می شود، شبیه انگشتانه خیاطی است و کاربردهای دارویی دارد؛ گل انگشتانه **انگشت بر** / angōstbor / ☞ **آبذردک-۲**

انگشت پیچ / angōstpič / -ها / : اسم. نوعی شیرینی خشک به شکل ورقه های لوله شده که با خمیر شیرینی، خاکه قند، هل، گلاب و زاج سفید درست می کنند

انگشتَر / angōstar / -ها / : اسم. پیرایه ای به صورت حلقه (معمولاً فلزی و گاه دارای نگین برای هریک از انگشتان دست؛ انگشتری

■ **انگشتَر نامزدی**: حلقه نامزدی

انگشتِری / angōstari / -ها / : اسم. [ادبی] انگشتَر

انگشت شمار / angōstōmār / : صفت. دارای شماره یا تعداد کم؛ قابل شمارش با انگشتان (یک دست) (دوستان انگشت شمار)

انگشتک / angōstak / : اسم. ۱. بشکن ۲. انگشتی

■ **انگشتک زدن**: بشکن زدن

انگشت نگاری / angōstnegāri / -ها / : اسم. عمل یا فرایند ثبت کردن اثر خطهای روی انگشتان، بیوزه انگشت اشاره دست راست برای شناسایی بعدی صاحب آن

انگشت نما / angōstnemā / : صفت. [گفتاری] معروف؛ مشهور (بسیوزه در معنی منفی و شکل ناخوشایند) (در شیفت انگشت نماست)

انگشتی ^۱ / angōšti / -ها / : اسم. ۱. جای انگشت در دستکش ۲. پوشش لاستیکی بسیار نازک که انگشت (آسپ دیده) را برای پیشگیری از تماس با محیط در آن

فرو می کنند ۳. قطعه فولاد مخروطی نوک تیزی که به تعداد دندانه های اژده ماشین درو بر روی جایگاه برش نصب می شود و در قاعده آن تیغه ای با لبه های تیز قرار

گرفته است، که ساقه های رانده شده به داخل مخروط را می بُرد؛ انگشتک؛ انگشته ۴. وسیله ای در موتورهای درونسوز که موجب پیوند میان پیستون و دسته پیستون و حرکت چرخشی میل لنگ می شود ۵. فرورفتگیها یا

نشانه های حاشیه کتاب یا دفتر که بر آنها حرفهای الفبا نوشته می شود، تا به یاری آنها بتوان بخش مورد نظر را یافت؛ آندیکس؛ ایندیکس

انگشتی ^۲ : صفت. دارای انگشت (چهار انگشتی)

انگل / angal / -ها / : اسم. ۱. [زیست شناسی] موجودی که بر روی یا درون موجود دیگر زندگی می کند و خوراک خود را از میزبان به دست می آورد (انگل روده)

۲. طفیلی (امدهای بیکاره و انگل)

انگل شناسی / angalsēnāsi / : اسم. شاخه ای از زیست شناسی که انگلهای گیاهی و جانوری را شناسایی و مطالعه می کند. به همین قیاس: **انگل شناس**

انگلک / angolak / : اسم. انگشت کوچک؛ انگولک

می‌شود: محرک (انگیزه او در این کار چه بود؟) ۲. عامل یا اثری که فعالیتهای زیست‌مندان را پدید می‌آورد یا فزونی یا شتاب می‌بخشد؛ ساینقه (ساینقه) (انگیزه حفظ حجاب) **انم** / enom / صفت. [ریاضی] دارای ترتیب، ردیف یا رتبه‌ای؛ دارای وضع یا کیفیت بی‌نهایت (مرتبه انم)

انوار / anvār / جمع **انوار**

انواع / anvā / جمع **انواع**

انهار / anhār / جمع **انهار**

انهدام / enhedām / اسم. [ادبی] ۱. ویرانی (انهدام پلها) ۲. نابودی (انهدام سپاه دشمن)

انتیاب / anyāb / اسم. [ادبی] دندانهای نیش

انیدرید / anidrid / صفت. ۱. ترکیبی (معمولاً اسید و بندرت باز) که آب خود را از دست داده است ۲. ترکیب نافلز یا اکسیژن

انیدرید استیک / مایع بی‌رنگی که در ۱۳۷° صدمین می‌جوشد، در آب حل و به اسید استیک تبدیل می‌شود و به عنوان واکنشگر به کار می‌رود؛ استیک‌انیدرید

انیدرید سولفوریک / گاز بی‌رنگ و بدبو که در ۱۰° صدمین می‌جوشد، در آب و اثر محلول است، آن را از سوزاندن گوگرد به دست می‌آورند، سفیدکننده، محافظت‌کننده و واکنشگر است؛ سولفوریک‌انیدرید

انیدرید فسفریک / گرد سفید محلول در آب، عامل آگیری در گازها و واکنشگر؛ فسفریک‌انیدرید؛ فسفر پنتوکسید

انیدرید کربنیک / دیوکسید کربن، دیوکسید

انیس / anis / اسم. [ادبی] کسی که با کسی یا چیزی انس گرفته است؛ همدم؛ همسخن

انیسون / anisun / صفت. ۱. رازیانهٔ رومی

انیفورم / oniform / صفت. ۱. جامهٔ همسان و همرنگ معمولاً متعلق به یک گروه شغلی؛ لباس قرمز؛ هسانه [فرهنگستان] (انیفورم پلیس، انیفورم نظامی)؛ انیفورم؛ اونیفورم؛ یونیفورم

انیفورم / oniform / **انیفورم**

انیماتور / animātor / صفت. ۱. سازندهٔ فیلمهای انیمیشن؛ پویانما [فرهنگستان]

انیمیشن / animeyšen / صفت. ۱. تصویر متحرکی که با گرفتن عکسهای پی‌درپی از اجسام بی‌جان (از قبیل عروسکها، ابزارهای مکانیکی، تصویرها و نوشته‌ها) تهیه می‌شود؛ پویانمایی [فرهنگستان]

او / u / **آنان** / ایشان / ضمیر اشاره به سوم شخص مفرد (او دوست خوبی است. نام او منوچهر است)

اوا / evā / صفت. [گفتاری] حرف تعجب؛ ای وای (اوا،

هنوز اینجایی! اوا! این که خالی است!)

اواول / avā'el / **اواول**

اواخر / avāxer / جمع **اواخر**

اواخر / **فید** [گفتاری] در زمانهای اخیر (اواخر دیگر مراحم نمی‌شناخت. این اواخر یک بار رفته پیشش)

اواریه / avāriye / صفت. ۱. صفت. آب دیده، کثیف یا مجاله (در مورد کالا)؛ عواریه

اواسط / avāsete / صفت. ۱. در نیمه‌های یک امتداد (اواسط خط، اواسط راه، اواسط سال)

اوامر / avāmer / جمع **اوامر**

اوان / avān / اسم. [ادبی] وقت؛ هنگام (در لوان جوانی، در لوان انقلاب)

اوایل / avāyel / جمع **اوایل** ۱. جمع **اَوَّل** ۲. **اَوَّلِیَّات** **اواول**

اوایل / **فید** در لحظه‌ها، ساعتها یا زمانهای آغازین؛ **اواول** (اوایل او زیاد می‌دیدم. اوایل کارش تعریفی نداشت)؛ **اواول**

اوباش / owbāš, o:bāš / اسم. ۱. افراد ولگرد، چاقوکش، هرزه و مانند آنها (اوباش ریختند و مجلس را بهم زدند) ۲. صفت. ۱. هریک از این گونه افراد (شوهرش یک اوباش تمام‌عیار است)

اوباشگری / owbāšgari, o:bāš- / صفت. ۱. رفتار ضد اجتماعی، زشت و هرزه اوباشی (مانند عربده کشی، بدمستی، دعوا و کتک‌کاری جمعی)...

اوباشی / owbāši, o:bāši / اسم. ۱. اوباشگری

اوپتیک / optik / **اوپتیک**

اوپتیک / optiki / **اوپتیک**

اوت / owt, o:t / اسم. [ورزش] وضع یا کیفیت پرتاب شدن توپ به خارج از زمین به وسیلهٔ بازیکنان. به همین قیاس؛ اوت شدن؛ اوت کردن

اوت / ut / اسم. ۱. ماه هشتم سال میلادی، دارای ۳۱ روز، که از ۱۰ مرداد آغاز می‌شود؛ آگوست

اوج / owj, o:z / اسم. ۱. بلندی؛ فرازا (اوج آسمان) ۲. بالاترین یا بیشترین حد چیزی (به اوج شهرت رسید. در اوج فقر و بدبختی بودیم) ۳. [نجوم] نقطه‌ای در مدار یک جرم کیهانی که بیشترین فاصله را با زمین داشته باشد؛ مقابل؛ حضیض ۴. [موسیقی] بالاترین دامنهٔ صدا

اوج و **حضیض**؛ بلندی و پستی؛ فراز و نشیب **اوج گرفتن**؛ ۱. بلندتر شدن (صدای اوج گرفت) ۲. بالا رفتن (هوایما اوج گرفت) ۳. شدت یافتن (جنگ اوج گرفت)

اوجا / ōjā, -ha / اسم. ۱. درخت جنگلی از تیرهٔ نارون به بلندی حدود ۳۰ متر، دارای تنهٔ شیاردار، برگهای تخم‌مرغی نامتقارن و نوک تیز؛ **اوج**

اوخ / ux / صفت. ۱. واژه‌ای برای اظهار درد یا لذت و خوشحالی (اوخ، دندانم چه دردی می‌کند! اوخ دلم خنک شد!)

اوخ

اودوکولنی / odokolony / **اودُکُلَن**

اورانگ اوتان / urāngutān / اُرَانْگُوتَان
 اورانوس / orānus, urānus / اُورَانُوس (از لحاظ فاصله از خورشید) در منظومه شمسی که مدارش میان مدارهای زحل و نپتون است و پنج قمر دارد
 اورانیوم / urānyom, orānyom / اُورَانِیُوم (اسم عنصر شیمیایی فلزی رادیواکتیو، از خانواده آکتینیدها، با عدد اتمی ۹۲ و وزن اتمی ۲۳۸/۰۲، سنگین و نقره‌فام، که به صورت ترکیب در طبیعت وجود دارد
 اورت / overt / اُورْت (صفت: [گفتاری] فراوان؛ بی حساب (وقتی جوانک پول را اورت دید، افتاد به دلخیزی و عیاشی)؛ اوورت
 اورتور / overtur / اُورْتُور (اسم: [موسیقی] قطعه موسیقی سازی که به عنوان مقدمه (پیش پرده یا پیش نمایش) اپرا یا راتوریو توسط ارکستر اجرا می‌شود؛ اوورتور
 اوردویسین / ordovis(i)yan / اُورْدوویسین
 اورژانس^۱ / uržāns, -ها / اُورْژَانْس (اسم: مؤسسه یا بخشی از یک مؤسسه درمانی، که کارش رسیدگی به آسیب‌دیدگان یا بیماران دارای فوریت پزشکی است (به اورژانس تلفن کن آمبولانس بفرستند)
 اورژانس^۲ / اُورْژَانْس (صفت: ۱. اضطرابی (اگر کار اورژانس بود خبرم کن)
 ۲. دارای فوریت (پزشکی) (بخش اورژانس)
 اورکت / overkot, -ها / اُورْکَت (اسم: نیمتنه گرم معمولاً از پارچه ناتراوا و بادوام، دارای آستر و تکه یا زیپ، که روی جامه‌های دیگر پوشیده می‌شود
 اورلون / orlon / اُورْلُون
 اورمی / uremi / اُورْمِی (اسم: [پزشکی] بیماری ناشی از بالا رفتن میزان اوره در خون
 اورنگ / owrang, o:rang / اُورَنْگ (ادبی) تسخت پادشاهی؛ جایگاه ویژه برای نشستن شاه
 اورولژی / uroloži / اُورُولْژِی (اسم: [پزشکی] شاخه‌ای از دانش پزشکی که به شناختن و درمان بیماریهای مجرایهای ادرار مربوط می‌شود؛ میزشناسی
 اوره / ure / اُورْ (اسم: فراورده‌هایی سوخت و ساز پروتئینی پستانداران و مهمترین ماده نیتروژندار ادرار که دارای بلورهای چهار وجهی بی‌رنگی است و در مواد آتشزای کود شیمیایی و صنایع پلاستیک به کار می‌رود
 اوره‌آز / ure'āz / اُورْهْآز (اسم: [زیست‌شناسی] آنزیمی که اوره را به آمونیاک و انترید کرین تجزیه می‌کند. این آنزیم در لوبیا، قارچها و بسیاری گیاهان دیگر وجود دارد
 اوریک اسید / urik asid / اُورِیکْ اسید
 اوریون / oryon / اُورِیُون
 اوزالید / ozalid / اُوزَالِید
 اوزان / owzān, o:zān / اُوزَان (۱. جمع وزن ۲. جمع وزنه
 اوزن / ozon / اُوزَنْ

اودیولوژی / od(i)yoloži / اُودِیُولُژِی (اسم: شاخه‌ای از دانش پزشکی مربوط به شنوایی و بیماریهای گوش
 اودیومتر / od(i)yometr, -ها / اُودِیُومْتِر (اسم: شنوایی سنج
 اودیومتری / od(i)yometri / اُودِیُومْتِرِی (اسم: شنوایی سنجی
 اور / ur / اُور
 اوراتوریو / oratoryo / اُورَاتُورِیُو
 اورارتویی / urartu'i / اُورْاَرْتُوی
 اورارتویی^۱ / urartuyi / اُورْاَرْتُوی (اسم: ۱. -ها/ هر یک از مردم اهل یا متولد کشور باستانی اورارتو در ارمنستان و دامنه‌های کوه آرارات تا دریاچه وان در ترکیه ۲. زبان یا خط آن قوم
 اورارتویی^۲ / اُورْاَرْتُوی (اسم: ۱. -ها/ هر یک از مردم اهل یا متولد کشور باستانی اورارتو در ارمنستان و دامنه‌های کوه آرارات تا دریاچه وان در ترکیه ۲. زبان یا خط آن قوم
 اورارتویی^۳ / اُورْاَرْتُوی (اسم: ۱. -ها/ هر یک از مردم اهل یا متولد کشور باستانی اورارتو در ارمنستان و دامنه‌های کوه آرارات تا دریاچه وان در ترکیه ۲. زبان یا خط آن قوم
 اوراد / owrād, o:rād / اُورْاَد (جمع ورد
 اوراسیل / urasil / اُورْاَسِیل (اسم: [زیست‌شناسی] از بازهای پیریمیدین، موجود در ا.ر.ن. آ. حاوی کدهای وراثتی در زیست‌مندان
 اوراق^۱ / owrāq, o:rāq / اُورْاَق (جمع وَرَق
 اوراق بهادار: برگهای سهام؛ اوراق قرضه؛ اوراق خزانه و رسید انبارهای عمومی که قابل تبدیل به پول‌اند
 اوراق تجارتي: اوراق و اسناد بهادار قابل خرید و فروش (چک، سفته، برات)
 اوراق خزانه: اوراق بهاداری که از طرف خزانه‌داری کل منتشر می‌شود و دارنده آن در حکم طلبکار است
 اوراق قرضه: برگهای بهاداری که دولت یا شرکتی منتشر می‌کند و دارای مدت و نرخ بهره ثابت و معین است
 اوراق کار: اوراقی که جنبه شغلی یا بازرگانی دارد (مانند فهرست‌ها، بارنامه، صورتحساب) و هزینه پستی کمتری را شامل می‌شود
 اوراق مشاورت: نوعی برگ سهام که سود معینی برای آن از پیش تقصین شده است
 اوراق^۲ / اُورْاَق (صفت: دارای ورقها یا قطعه‌های جدا، کنده، یا باز شده از یکدیگر (کتاب اوراق، ماشین اوراق). به همین قیاس:
 اوراق بودن: اوراق شدن؛ اوراق کردن
 اوراچی / owrāqci, o:rāq, -ها / اُورْاَقْچِی (اسم: کسی که اجزای دستگاه یا ماشینی معمولاً فرسوده را از هم باز می‌کند و قطعه‌های کارآمد آن را جداگانه می‌فروشد
 اوراقي / owrāqi, o:rāqi, -ها / اُورْاَقِی (صفت: شایسته یا درخور اوراق کردن
 اورال-آلتائی / urāl'altā'i / اُورَالْ اَلْتَايِ
 اورال-آلتائی / urāl'altāyi / اُورَالْ اَلْتَايِ (اسم: گروه بزرگی از زبانهای آسیایی و اروپایی شامل زبانهای ترکی، قینوایغوری و مغولی: اورال-آلتائی
 اورام / owrām, o:rām / اُورْاَم (جمع وَزَم
 اوران اوتان / orān'otān / اُورَانْ اُوتَان

اوزون بورون / *uzunborun, ozunborun*، -ها / : اسم.
ماهی خوراکی دریای خزر از زیررده ماهیهای
استخوانی دیرین یا کالبد غضروفی، دارای پوزه دراز،
بدن کشیده و دهان بی دندان. خاویار از تخم این ماهی
به دست می آید؛ ماهی خاویار

اوژنیک / *uženik*، اسم. بهنژادی

اوستا / *ustā*، -ها / : اسم. [گفتاری] استاد (اوستا حسین،
لوسی اهنگر)

اوستائی / *avestā'i*، اسم. اوستایی

اوستابدوش / *ustābeduš*، اسم. از بازیهای جمعی
کودکان که به صورت نشسته انجام می گیرد. کودکان در
پیرامون یک تن (معمولاً بزرگتر) به نام اوستا می نشینند
و یک انگشت خود را در کنار یکدیگر می گذارند. اگر
اوستا بگوید: "اوستابدوش" باید انگشتان را به سوی
خود روی زمین بکشند و اگر گفت: "ندوش" نباید
حرکت دهند، وگرنه بازنده می شوند

اوستایی / *avestāyi*، اسم. ۱. از زبانهای ایرانی باستان
که اوستا کتاب دینی زرتشتیان به آن زبان نوشته شده
است. ۲. خط آن کتاب * اوستائی

اوستائی / *avestāyi*، صفت. مربوط یا منسوب به اوستا، کتاب دینی
زرتشتیان؛ اوستائی

اوسط / *owsat, o:sat*، صفت. میانی؛ میانین؛ میانگین

اوصاف / *owsāf, o:sāf*، جمع. وصف

اوصیا / *owsiyā, o:siyā*، جمع. وصی

اوضاع / *owzā, o:zā*، اسم. ۱. جمع. وضع
۲. [گفتاری] وضع (وضع کارت بطور است؟)

اوضاع بی ریخت شدن، خراب شدن وضع یا موقعیت (با
آمدن جماعتها اوضاع بی ریخت شد و جلسه به هم خورد)

اوضاع و احوال / *owzā'-o-ahvāl, o:zā'*، اسم.

[گفتاری] چگونگی کارها، رویدادها، گذران زندگی یا
وضع جسمی و روحی (در دوره جنگ اوضاع خیلی بد بود.
وضع کارخانه بطور است؟)

اوطان / *owtān, o:tān*، جمع. وطن

اوغور / *oqor*، اغر

اوف / *uf*، اسم. (کودکانه) زخم، درد یا بیماری (ببین،
دستم اوف شد)

اوف / *uf*، صفت. واژه ای برای بیان درد یا نفرت (اوف، چه
گرمایی! اوف، حالم به هم خورد)

اوفتادن / *uftādan*، مصدر. [ادبی] افتادن

اوقسات / *owqāt, o:qāt*، اسم. ۱. جمع. وقت
۲. زمانه؛ روزگار (آن روزها اوقات خوشی بود) ۳. وضع یا
حالت روحی (اوقاتم تلخ شد)

اوقات فراغت؛ و قهتای بیکاری که شخص می تواند آن را
بدلخواه خود بگذراند

اوقات خوش داشتن؛ خوشحال بودن

اوقات کسی تلخ شدن؛ آزرده یا خشمگین شدن

اوقات کسی را تلخ کردن؛ او را آزرده یا خشمگین کردن

اوقسات تلخی / *owqāt.talxi, o:qāt-*، اسم. ۱.

ناخشنودی (باعث اوقات تلخی او شد) ۲. پرخاش (حاصله
اوقات تلخی رییس را اندام)

اوقاف / *owqāf, o:qāf*، اسم. جمع وقف
۲. اداره اوقاف، اداره

اوکالیپتوس / *okāliptus*، اکالیپتوس

اوکسی / *okey*، اسم. تأیید (رغم بلیمت را اوکسی کردم.
بیرس قرار فردا اوکسی شد یا نه؟)

اوگlena، -ها / : اسم. جانور تکپاخته از رده
تازکداران که برخی ویژگیهای جانوران و گیاهان را باهم
دارد و در اواخر تابستان رنگ آب حوضها و استخرها را
سبز روشن می کند

اول / *avval*، -ها؛ اوایل / : اسم. آنچه از لحاظ ترتیب یا
تقدم پیش از دیگران است؛ آغاز (اول خط، اول شب)

اول بسم الله؛ [کنایه] آغاز کار

اول / *avval*، صفت. ۱. دارای تقدم ترتیبی، مکانی یا زمانی نسبت
به بقیه (شب اول، بله اول) ۲. بهتر یا برتر از دیگران (درجه
اول، نفر اول)

اول بودن؛ سرآمد بودن؛ از همه برتر یا پیشتر بودن.
به همین قیاس؛ اول شدن

اول / *avval*، قید. ۱. پیش از دیگری یا دیگران (اول من دیدم)
۲. در آغاز (اول شب برق رفت)

اولا / *avvalan*، قید. در مقام نخست؛ نخست اینکه
(اولاً او باید زود بود. اولاً این پولها مال من نیست)

اولاد / *owlād*، اسم. ۱. فرزندان (اولاد وطن) ۲. فرزند
(اولاد شد)

اولاد ارشد؛ بزرگترین فرزندان؛ فرزند بزرگتر

اولتراسونوگرافی / *ultrāsonog(e)rāfi*

سونوگرافی-۱

اولترا سونیک / *ultrāsonik*، صفت. فراصوتی

اولترا ویولت / *ultrāviiolet*، اسم. تابش
فرابنفش تابش

اولتیماتوم / *oltimātōm*، التیماتوم

اول شخص / *avvalšaxs*، -ها / : اسم. ۱. [دستور] کسی
که سخن می گوید (من، ضمیر اول شخص مفرد است. ماه ضمیر
اول شخص جمع است) ۲. [مجازی] شخص دارای بالاترین
مقام (اول شخص مملکت)

اولویت / *owlaviyyat, o:laviyyat*، -ها / : اسم. وضع
یا کیفیت پیش از دیگری یا دیگران قرار داشتن (حق
اولویت، این کار در اولویت است. اولویت با اوست)

اولها / *avvalhā*، قید. در مرحله آغازین یا در آغاز

اویغور / oyqur / **اویغور** **اویغوری** / oyquri / **اویغوری**
اویماق / oymāq / اسم. [نامتداول] ۱. قبیله؛ دودمان
 ۲. قلمرو قبیله؛ سرزمین و جایگاه قبیله؛ **آئماق**
اه / ah / صفت. واژه‌ای که در اظهار نفرت از چیزی به
 کار می‌رود (اه، چه بویی، اه، حالم به هم خود)
اهالی / ahāli / اسم. مردم، بویژه مردم یک محل یا
 ناحیه (اهالی کرمان)
اهانت / ehānat / ص.ا. عمل یا فرایند توهین
 کردن (به علت اهانت به مقامات توقیف شد)
اهانت‌آمیز / ehānatāmīz / صفت. همراه یا توهین (درج
 مطالب اهانت‌آمیز، چپ‌کشی‌های اهانت‌آمیز)؛ **اهانت‌بار**
اهانت‌بار / ehānatbār / **اهانت‌آمیز**
اهتزاز / ehtezāz / اسم. [ادبی] ۱. جنبش، بویژه جنبش
 ناشی از ورزش یاد (پرچم ایران در اهتزاز بود) ۲. [نامتداول]
 شادمانی
اهتمام / ehtemām / اسم. کوشش و تلاش (معمولاً)
 همراه با پیگیری (اهتمام در تأمین رفاه مردم، اهتمام در
 تحصیل علم)
اهدا / ehdā / اسم. عمل یا فرایند هدیه دادن؛ پیشکش
 (اهدای خون اهدای زندگی است. مراسم اهدای جایزه به نغزات
 اول تا سوم)
اهدائی / ehdā'i / **اهدایی**
اهداف / ahdāf / جمع **هَدَف**
اهدانامه / ehdānāme / ص.ا. / اسم. نوشته‌ای که
 براساس آن چیزی به کسی یا کسانی هدیه شود
اهدایی / ehdāyi / صفت. اهداشده؛ هدیه داده شده؛
 پیشکشی (کتاب اهدایی دریافت شد)؛ **اهدائی**
اهرام / ahrām / جمع **هَرم**
اهرم / ahrām / ص.ا. / اسم. ۱. میله یا چوب بلند و
 محکمی که آن را به نقطه‌ای تکیه می‌دهند و چیز سنگین یا
 محکمی را با آن بلند یا جابجا می‌کنند ۲. هر نوع دستگاهی
 که برای تغییر جهت نیرو، یا افزایش مقدار یا مسافت و
 سرعت اثر نیرو به کار می‌رود ۳. [مجازی] وسیله وارد
 کردن نیرو یا ایجاد فشار (اهرم اقتصادی، اهرم سیاسی)
اهرم نوع اول / اسم. اهرمی که در آن تکیه‌گاه میان نیروی
 محرک و نیروی مقاومت است (مانند آلاکلنگ)
اهرم نوع دوم / اسم. اهرمی که در آن نقطه مقاومت میان تکیه‌گاه
 و نیروی محرک است (مانند چرخ دستی)
اهرم نوع سوم / اسم. اهرمی که در آن نیروی محرک میان
 تکیه‌گاه و نقطه مقاومت است (مانند چارو)
اهریمن / ahriman / ص.ا. -ان / اسم. [ادبی] ۱. عامل
 بدی، ستم، بی‌عداری و پلیدی در آیینهای ایرانی؛ شیطان

یک دوره؛ اوایل (اولها خوب درس می‌خواند. اولها مردم باهم زیاد
 ارتباط داشتند)
اولی / owlā, o:lā / صفت. [ادبی] ۱. بهتر (به طریق اولی)
 ۲. سزاوار (او به ریاست اولی تر است)
اولی / avvali, -ها / ص.ا. / غیر. کسی یا چیزی که در ردیف،
 مرتبه یا جایگاه اول قرار دارد (اولی رفت و بقیه ماندند)
اولیسا / owlīyā, o:līyā / اسم. ۱. جمع **وَلِی**
 ۲. سرپرستان (اولیای امور) ۳. قدیسان (شیخ خرقانی از
 اولیای بود)
اولیای امور / ۱. کارداران؛ کسانی که اداره کارها را در دست
 دارند ۲. [مجازی] دولتمردان
اولیای دم / [فقه] منسوبان درجه یک شخص مقتول که از
 حق قصاص برخوردارند
اولیاله / owlīyā'allāh, o:līyā- / اسم. ۱. دوستان
 سرسره خدا (بازید از اولیاله بود) ۲. [مجازی] قدیسان
اولیات / avvaliyyāt / اسم. [منطق] تصدیقهای بدیهی
 و قضیه‌های ضروری که آنها را ثابت شده فرض می‌کنیم
 (مانند روز روشن است، اجتماع تقیضین محال است)؛
اوایل
اولین / avvalin, -ها / صفت. دارای ترتیب، ردیف،
 مرتبه یا جایگاه اول؛ نخستین (اولین درس، اولین نفر)
اولیه / avvaliyye / صفت. ۱. نخستین (قدمهای اولیه)
 ۲. آغازین (مراحل اولیه)
اومانیت / umānist, -ها / صفت. انسانگرا
اومانیسیم / umānism / اسم. انسانگرایی
اونس / uns / اسم. واحد وزن برابر ۲۸ گرم؛ آنس
اونس طلا / واحد وزن برابر ۳۶ گرم
اونیتاریانیسم / unitaryānism / اسم. جریانی دینی
 در عصر پیرایشگری در اروپا که تجلی خدا را در سه
 شخص رد می‌کرد و قابل به یگانگی خدا بود؛ یکتاپرستی
اونیفرم / uniform / **آئنیفرم**
اوورت / üvert / **اُورت**
اوورتور / overtur / **اُورتور**
اوول / ovul, -ها / اسم. [زیست‌شناسی] تخمک
اوه / uh / صفت. واژه‌ای که در هنگام درد، لذت یا
 شگفتی گفته می‌شود (اوه سوختم، اوه چه شبی)
اوهام / owhām, o:hām / جمع **وَهَم**
اوهام‌پرستی / owhāmparasti, o:hām- / اسم. وضع
 یا حالت معتقد بودن به موجودات خیالی و غیر واقعی و
 پرستش آنها
اوی / oy / صفت. [مخفف] **اُهو**
اویار / owyār, o:yār / اسم. ۱. آبیاری؛ کشاورز ۲. عنوان
 خطابی به جوانان روستایی در ایران مرکزی (اویار تقی،
 اویار قلی)

۲. [مجازی] هریک از پیروان اهریمن؛ هرکس که بدی و ستم کند
 اهریمن خو / ahrimanxu، -یان /: صفت. [ادبی] دارای خوی اهریمن؛ بدکنش
 اهریمنی / ahrimani /: صفت. [ادبی] منسوب به اهریمن؛ شیطانی (خوی اهریمنی، نقشه‌های اهریمنی)
 اهل / ahl /: صفت. دارای شایستگی (دخترش برخلاف پسرش خیلی اهل است)
 اهل / ahle /: حرف. ۱. متولد، ساکن یا متعلق به جایی (اهل جنوب) ۲. خواستار، دوستدار، وابسته یا معتاد به چیزی (اهل معاشرت، اهل عرق‌خوری، اهل قلم، اهل سیاست)
 اهل بخیه: در شمار کسانی که معمولاً عادت یا رفتاری ناروا یا ناشایست دارند (دیدم طرف اهل بخیه است، پنجاه تومانی را گذاشتم کف دستش و آمد بیرون)
 اهل بیت: ۱. خانواده، بویژه زن و فرزندان ۲. خاندان پیامبر اسلام
 اهل تستن: شئی
 اهل تعارف: خواهان تشریفات و خوشامدگویی
 اهل حال: [کنای] دوستدار خوشی و عیش
 اهل حق: پیروان آیینی در باختر ایران، بویژه در کردستان که خود آن را یارسان می‌نامند
 اهل دل: [کنای] دارای عادت یا گرایش به پیروی از خواهش دل
 اهل ذمه: دارندگان دینهای دیگر که تابع دولت اسلامی‌اند
 اهل قبور: مردگان (زیارت اهل قبور)
 اهل قلم: نویسنده
 اهل کتاب: [اسلام] پیروان کتاب آسمانی
 اهل محل: ساکنان یک محله (رفتند از اهل محل تحقیق کردند)
 اهل منقل: [کنای] تریاکی
 اهل نظر: دارای عقیده، بیش یا آگاهی، بویژه در زمینه‌ای معین؛ صاحب‌نظر
 اهل و عیال / ahl-o-ayāl /: اسم. افراد تحت تکفل یک شخص (معمولاً همسر و فرزندان) (اهل و عیال را فرستادم مشهد)
 اهل / ahelle /: جمع. هیال
 اهل قمر: هلالهای ماه؛ صورت‌های مختلفی که ماه در طی گردش خود به دور زمین، از چشم ناظر زمینی پیدا می‌کند
 اهلی / ahli /، -ها /: صفت. انس گرفته به انسان و جای زندگی او (در مورد جانوران)
 اهلی کردن: جانور وحشی را به خود وابسته و مأنوس کردن. به همین قیاس: اهلی بودن؛ اهلی شدن
 اهلیت / ahliyyat /: ۱. شایستگی؛ صلاحیت (پس از مدتی در آن کار اهلیت پیدا کرد. در کار فروش اهلیت داشت)

۲. [گفتاری] اهل جایی بودن (اهلیت من از دهات سلمات است)
 اهلیلیجی / ahililaji /: اسم. هذلولی
 اهم / aham(m) /: صفت. [ادبی] مهتر؛ با اهمیت تر (اهم موضوعات، اهم مطالب)
 اهم / ohm /: اسم. [فیزیک] واحد مقاومت الکتریکی برابر مقاومتی که از طریق آن جریانی به قدرت یک آمپر بگذرد در صورتی که اختلاف پتانسیل دوسر آن یک ولت باشد
 اهمال / ehmal /: اسم. سستی؛ درنگ و سهل‌انگاری (هرگونه اهمال در انجام وظایف موجب پیگرد قانونی خواهد بود)
 اهمال کردن: سستی کردن؛ سهل‌انگاری کردن؛ دقت و توجه نکردن
 اهمال‌کار / ehmalikār /، -ها؛ -ان /: صفت. سهل‌انگار؛ بی‌مبالات. به همین قیاس: اهمال‌کاری
 اهم‌متر / ohm.metr /، -ها /: اسم. ابزار سنجش مقاومت الکتریکی
 اهمیت / ahammiyat /: اسم. وضع یا کیفیت مهم بودن (اهمیت حرف‌هایش در کار کردی؟)
 اهمیت پیدا کردن: اهمیت یافتن
 اهمیت دادن: مهم شمردن؛ مهم دانستن (من به این چیزها اهمیت نمی‌دهم)
 اهمیت داشتن: مهم بودن (اهمیت ندهد، توجه نکن)
 اهمیت یافتن: مهم شدن (زمانی خبرهای مربوط به جنگ خیلی اهمیت یافت)؛ اهمیت پیدا کردن
 آهن و تَلپ / ehen(n)-o-tolop /: اسم. [گفتاری] رفتار تصنعی که هدف از آن خودنمایی و ایجاد توجه و احترام نسبت به خویش در نزد دیگران است (آقای مدیر با آهن و تَلپ وارد کلاس شد)
 اه‌وی / ohoy /: صرت. [گفتاری] واژه‌ای برای فراخواندن یا هشدار دادن همراه با تحقیر (اه‌وی، حواست کجاست؟ اه‌وی. کجایم روی، مگر کارواش‌راست؟)؛ آوی
 اهه / ehe /: صرت. [گفتاری] واژه‌ای به‌نشانه شگفتی (اهه، این کجا بود؟ اهه، ببین به چه روزی افتادی)
 ای / ey /: صرت. [ادبی] واژه‌ای برای فراخواندن یا توجه دادن (ای حسن! ای مژده)
 ای / ey /: صرت. [گفتاری] ۱. واژه تأیید یا موافقت (ای، بد نیست، ای، می‌گردد) ۲. واژه تقریب یا تخمین (ای، دو-سه تومان، می‌رزد، ای، ده سالی می‌شود که او را ندیده‌ام)
 ای / ayā /: صرت. [ادبی] واژه فراخوانی؛ ای (ایای که عمرت به هفتاد شد. ای‌ا شام‌محمد کشورگشای)
 ایاب و ذهاب / āyāb-o-zahāb, āyāb-o-zohāb /: اسم. رفت‌وآمد؛ آمدورفت (هزینه‌ایاب و ذهاب کارکنان، وسیله ایاب و ذهاب دانش‌آموزان)

ایران به بهای میهن پرستی، شجاعت و ایثار جان فرزندانشان پیروز شدند

ایثارگر / isārgar، -ها؛ -ان / اسم. کسی که یکی از نزدیکانش در جریان انقلاب اسلامی یا جنگ معلول شده است

ایثارگر^۱ / صفت. دارای خوی ایثارگری (مردم ایثارگر)
ایثارگری / isārgari، -ها / اسم. از خودگذشتگی؛ فداکاری

ایجاب / ijāb / اسم. ۱. وضع یا کیفیت واجب بودن (زمانه این طور ایجاب می کند) ۲. [نامتداول] پذیرش ۳. [منطق] اثبات محمول برای موضوع قضیه؛ مقابل: سلب

□ **ایجاب جزئی**: [منطق] محمولی که برای بخشی از موضوع قضیه صادق است (مانند برخی حیوانات انسانند)

ایجاب کلی: [منطق] محمولی که برای همه موضوع قضیه صادق است (مانند هر انسانی حیوان است)

□ **ایجاب کردن**: واجب بودن؛ ضروری بودن (وضع اقتصادی کشور ایجاب می کرد برخی کالاها جیره بندی شود)

ایجاد / ijjād / اسم. ۱. [نامتداول] آفرینش ۲. عمل یا فرایند پدید آوردن (ایجاد بنا، ایجاد شغل)

□ **ایجاد شدن**: پدید آمدن؛ به وجود آمدن (وسط کوچه چاله بزرگی ایجاد شده بود). به همین قیاس: ایجاد کردن

ایجاز / ijjāz / اسم. ۱. کوتاهی سخن یا گفتار (ایجاز مغل) ۲. بیان مقصود یا کوتاهترین عبارت و کمترین واژه (در

بیان مطلب طریق ایجاز در پیش گرفت)

□ **ایجاز مغل**: [ادبی] کوتاهی سخن به صورتی که جمله ناقص باشد یا مفهوم آن با سانی فهمیده نشود

ایدآل / ide'āl / ایده آل

ایدئولوژی / ide'oloži، -ها / اسم. مرام؛ مسلک؛ بینش (ایدئولوژی المانی، ایدئولوژی اسلام)؛ ایدئولوژی

ایدئولوژیست / ide'oložist / ایدئولوگ

ایدئولوژیک / ide'oložik / صفت. مرامی؛ منسوب به مرام (بجهای ایدئولوژیک، اختلافهای ایدئولوژیک)

ایدئولوژی / ide'oloži / ایدئولوژی

ایدئولوگ / ide'olog، -ها / اسم. صاحب نظر؛ نظریه پرداز؛ ایدئولوژیست

ئیدر / idr / هیدر

ئیدرات / idrāt / هیدرات

ئیدراته / idrāte / هیدراته

ئیدراسیون / idrās(i)yon / هیدراسیون

ئیدروالکتریک / idro'elektirik / هیدروالکتریک

ئیدروتراپی / idrot(e)rāpi / هیدروتراپی

ئیدروتروپیسیم / idrot(e)ropism / هیدروتروپیسیم

ئیدروتروپیسیم

ئیدرور / idrur / هیدرید

ایادی / ayādi / اسم. [ادبی] ۱. دستها (ایادی ناپاک)
۲. کارگزاران یا دستیاران (ایادی انگلیس)

ایار / ayār / اسم. ۱. ماه پنجم سال شمسی کشورهای عربی، دارای ۳۱ روز و برابر ماه مه ۲. ماه هشتم سال عرفی و ماه دوم سال دینی یهود، دارای ۲۹ روز

ایاز / ayāz / اسم. [گفتاری] نسیم بامدادی

ایاق / ayāq / اسم. [گفتاری] کسی که در کاری، بویژه گردش و تفریح، همراه، همصحبت یا همنشین است. زمانی با جاهلای محله ایاق بود و مدتی هم با آدمهای مشکوک. جمعه باهم ایاق بودیم. به همین قیاس: ایاق بودن؛ ایاق شدن

ایالات / eyālāt, iyālāt / جمع □ ایالت

ایالت / eyālāt, iyālāt / -ها؛ ایالات / اسم. ۱. [قدیمی] استان ۲. [قدیمی] استانداری ۳. هریک از کشورهای عضو یک فدراسیون (مانند ایالتهای سوئیس، آلمان یا آمریکا)

ایالتی / eyālāti, iyālāti / صفت. مربوط یا منسوب به ایالت (اتجمن ایالتی، دانشگاه ایالتی)

ایام / ayyām / اسم. [ادبی] ۱. روزها (ایام هفته، ایام عید) ۲. روزگار (ایام جوانی، ایام تحصیل)

□ **ایام بوقلمون**: [کنای] روزگار متحول و بی ثبات

ایام تعطیل: روزهای تعطیلی

ایام مبادا: روزهای سختی و تنگدستی

ایام مستقره: پنجه دزد

ایپریت / iperit / اسم. گاز خردل

ایپکا / ipekā، -ها / اسم. گیاه علفی پایا از تیره روناسیان، بومی جنگلهای مرطوب آمریکای جنوبی، دارای برگهای متقابل، کامل، ساده و نوک تیز، که از ریشه آن ماده ایستین به دست می آید

ایتالیایی / itāl(i)yā'i / ایتالیایی

ایتالیایی^۱ / itāl(i)yā'i / اسم. ۱. از زبانهای رومیایی رایج در کشور ایتالیا ۲. -ها؛ -ان / هریک از مردم بومی ایتالیا یا فرزندان آن * ایتالیایی

ایتالیایی^۲ / صفت. مربوط یا منسوب به کشور ایتالیا (کنش ایتالیایی)؛ ایتالیائی

ایتالیک / itālik / حروف ایتالیک، حروف

ایتام / itām / جمع □ یتیم

ایتریوم / iterbiyom / اسم. عنصر شیمیایی فلزی از خانواده لانتانیدها، با عدد اتمی ۷۰ و وزن اتمی ۱۷۳/۰۴، که به صورت ترکیب با عنصرهای دیگر در طبیعت موجود است

ایتریوم / iteryom / اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۳۹ و وزن اتمی ۸۸/۹۰، که در طبیعت به صورت ترکیب همراه با عنصرهای دیگر وجود دارد و در ساخت

کوره های اتمی و موشکها به کار می رود

ایثار / isār، -ها / اسم. از خودگذشتگی؛ فداکاری (مردم

ایزایی / izāyi / : صفت. آزاردهنده (عملیات ایزایی)؛
ایزایی
ایراد / irād / : اسم. ۱. -ها؛ -ات / عیب؛ نقص (کوش
 ایراد داشت) ۲. [ادبی] عمل یا فرایند گفتن؛ بیان کردن
 (ایراد سخنانی) ۳. [ادبی] عمل یا فرایند وارد کردن (ایراد
 ضرب، ایراد اتهام)
ایراد آتھام : متهم کردن؛ اتهام وارد کردن
ایراد بنی اسرائیلی : [کانی] خرده گیری ناروا؛ بهانه جویی
ایراد جرح : زخمی کردن؛ آسیب بدنی رساندن
ایراد خطابه : سخنرانی
ایراد ضرب : زدن
ایراد داشتن : عیب یا نقص داشتن
ایراد کردن : ۱. بیان کردن ۲. وارد آوردن
ایراد گرفتن : عیب گرفتن
ایرادی نبودن : مانع یا اعتراضی نبودن (ایرادی نیست،
 می توانید بروید) به همین قیاس : **ایرادی نداشتن**
ایرادگیر / irādgir / : -ها؛ -ان / : صفت. عیبجو (از دست
 مشتریهای ایرادگیر کلافه شده بود)
ایران دوست / irāndust / : -ان / : صفت. دوستدار ایران
ایران شناس / irānšenās / : -ها؛ -ان / : اسم. کسی که
 دارای آگاهیهای لازم در زمینه ایران شناسی است
ایران شناسی / irānšenāsi / : اسم. بررسی و پژوهش
 درباره تاریخ، زبان و فرهنگ ایران
ایرانی ^۱ / irāni / : اسم. ۱. -ها؛ -ان / : هریک از مردم
 بومی ایران یا فرزندان نشان ۲. شاخه ای از زبانهای
 هندوایرانی (شامل اوستایی، فارسی باستان، فارسی میانه،
 فارسی دری، فارسی امروز، تاجیکی، فارسی افغانی،
 لری، کردی، بلوچی، گیلکی، مازندرانی، تالشی، تاتی،
 ختنی، سغدی، آسی، خوارزمی، پشتو و بسیاری دیگر)
ایرانی ^۲ : صفت. ۱. منسوب به کشور، فلات، یا قلمرو
 تاریخی ایران (گوزن ایرانی) ۲. فراورده ایران (قالی ایرانی،
 نجاری ایرانی)
ایرانیست / irānist / : اسم. ۱. [کانی شناسی] کرومات آبدار
 سرب که در دستگاه کج و چوبی متبلور می شود ۲. -ها /
 (نام تجارتی) نوعی ورقهای سیمانی موجدار که
 (معمولاً) برای پوشش سقف به کار می رود ۳. -ها /
 ورقهای پلاستیکی موجدار که برای پوشش سقف یا
 دیوار کاذب به کار می رود
ایرانیک / irānik / : حروف ایرانیک، حروف
ایرباس / cyrbās / : -ها / : اسم. هواپیمای مسافری با
 گنجایش زیاد برای حمل مسافر
ایرتاکسی / eyrtāksi / : -ها / : اسم. هواپیمای کوچکی
 که معمولاً در برابر دریافت کرایه مسافر را به طور
 درستی به مقصد می رساند

نیدروژا / idrozo'ā / : **هیدروژا**
نیدروژن / idrožen / : **هیدروژن**
نیدروژناسیون / idroženās(i)yon / :
هیدروژناسیون
نیدروژنش / idroženeš / : **هیدروژنش**
نیدروژنه / idrožene / : **هیدروژنه**
نیدروستاتیک / idrostātik / : **هیدروستاتیک**
نیدروسفالی / idrosefali / : **هیدروسفالی**
نیدروسفر / idrosfer / : **هیدروسفر**
نیدروفویل / idrofoyl / : **هیدروفویل**
نیدروفیل / idrofil / : **هیدروفیل**
نیدروکربن / idrokarbon / : **هیدروکربن**
نیدروکربور / idrokarbur / : **هیدروکربن**
نیدروکسید / idroksid / : **هیدروکسید**
نیدروکسیل / idroksil / : **هیدروکسیل**
نیدرولژی / idroloži / : **هیدرولژی**
نیدرولیز / idroliz / : **هیدرولیز**
نیدرولیک / idrolik / : **هیدرولیک**
نیدرومتر / idrometr / : **هیدرومتر**
نیدرونیوم / idron(i)jom / : **هیدرونیوم**
نیدرید / idrid / : **هیدرید**
ایدز / eydz / : اسم [پزشکی] بیماری ویروسی بدخیم،
 که بویژه بر اثر رابطه جنسی یا انتقال خون آلوده سرایت
 می کند و موجب کاهش شدید سازوکار دفاعی بدن بیمار
 و در نتیجه پیدایش بیماریهای گوناگون دیگر در او
 می شود
ایدزی / eydzi / : -ها / : صفت. ۱. مبتلا به بیماری ایدز
 ۲. دارای یا ناقل ویروس ایدز
ایده / ide / : -ها / : اسم. ۱. اندیشه؛ عقیده (در سراسر مقاله
 یک ایده تازه دیده نمی شد. ایده فروش افسانه موفق نبود)
 ۲. [فلسفه] مثال
ایده آل / ide'āl / : -ها / : اسم. ۱. آرمان (ایده آل جوانان
 امروز) ۲. کمال مطلوب (این خانه ایده آل است) * **ایده آل**
ایده آلیست / ide'ālist / : -ها / : صفت. ۱. پیرو یا هوادار
 ایده آلیسم ۲. خیالپرداز
ایده آلیسم / ide'ālism / : اسم. ۱. بینش فلسفی که
 ادراک انسان از جهان مادی را ناشی از تصورها و
 اندیشه های پیشینی می داند که در ذهن ماست؛
 آرمان گرایی؛ اصالت تصور؛ اصالت فکر؛ اصالت معنی
 ۲. بینش فلسفی که ماده را مخلوق و جهان را فانی
 می داند ۳. [مجازی] خیالپرستی؛ معنی گرایی
ایذا / izā / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند آزار دادن (دست
 از ایدای دیگران بردار. رفتار موجب ایدای دیگران می شود)
ایذایی / izā'i / : **ایذایی**

ایستادگی / istādegi, -ها / : اسم. پایداری (آبادن ملهبا در برابر دشمن ایستادگی کرد). به همین قیاس: ایستادگی کردن

ایستادان / istādan / : مصدر. لازم. // ایستادی: می‌ایستی؛ پایست // ۱. در حالت عمود بر سطح افقی قرار گرفتن (راست ایستادن، برخاستن و ایستادن) ۲. از جنبش و حرکت بازماندن (ایستادن ماشین) ۳. پایداری یا پافشاری کردن (در برابر دشمن ایستادن) ۴. صبر یا درنگ کردن (منتظر ایستادن). به همین قیاس: ایستادنی

■ صفت منفی: ایستاده / مصدر منفی: نایستادان

ایستادنگی / istādanaki / : قید. [گفتاری] در حالت ایستاده (تعالیم رایستادنگی خورد)

ایستاده / istāde / : صفت. ۱. -ها / بی حرکت: ساکن (آب ایستاده) ۲. دارای حالت کمابیش قائم: مقابل: خوابیده (حالت ایستاده)

ایستاده ۳: قید. در حالت کمابیش قائم (کتیله‌ها را ایستاده بچین. چرا ایستاده غذا می‌خوری؟)

ایستار / istār / : اسم. شیوه رفتار ویژه یک شخص در برابر دسته‌ای از امور (خانواده، سیاست، دانش، ...): طرز تلقی: برخورد: نقطه نظر

■ ایستار ذهنی: آمادگی روانی و عصبی شخص برای نشان دادن یک واکنش ثابت در برابر امور معین: نگرش

ایستانبارق / istānbarq / : اسم. برق ساکن

ایستانبرقی / istānbarqi / : صفت. مربوط یا متعلق به برق ساکن

ایستاندان / istāndan / : مصدر. متعدی. [نامداول] // ایستاندی: می‌ایستانی؛ پایستان // ۱. چیزی یا کسی را از حرکت بازداشتن ۲. چیزی را به صورت قائم قرار دادن * ایستاندن

■ مصدر منفی: نایستاندن

ایستانیدن / istānidan / : ایستاندن

ایستایی / istāyi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت ایستا بودن ۲. استاتیک * ایستایی

ایست‌سنج / ist-sanj / : اسم. پارکومتر

ایستگاه / istgāh, -ها / : اسم. ۱. جای ایستادن وسیله‌های نقلیه برای سوار یا پیاده کردن مسافر (ایستگاه اتوبوس، ایستگاه راه‌آهن) ۲. بنا و تأسیسات فنی ویژه انتقال برخی خدمات (ایستگاه برق، ایستگاه رادیو) ۳. جای ایستادن مأموران که وظیفه معینی را بر عهده دارند (ایستگاه بازرسی، ایستگاه ردیابی)

■ ایستگاه فضایی: تأسیسات و دستگاه‌هایی (مانند ناو کیهانی، تلسکپ، دوربین، ...) که برای استقرار دانشمندان و پژوهش و بررسی علمی در مدار زمین یا جرم آسمانی دیگری قرار می‌گیرد

ایشان / išan / : ضمیر اشاره به سوم شخص

ایرکاندیشین / e(y)rkāndīšen / : اسم. تهویه مطبوع

ایرلندی / irlandi / : اسم. ۱. از زبانهای سلتی رایج در ایرلند ۲. -ها، -ان / هریک از مردم بومی ایرلند یا فرزندانسان

ایریدیم / irid(i)yom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۷۷ و وزن اتمی ۱۹۲/۲۲، سنگین، شکننده و به رنگ سفید نقره‌ای که در آلیاژها، برای سخت‌سازی پلاتین، و به عنوان آسانگر در ترکیبهای اکسیژن به کار می‌رود

ایز / iz / : اسم. [گفتاری] ۱. رد پا ۲. مسیری که از جای پاها درست می‌شود

■ **ایزگم‌کردن**: ۱. رد پا را از میان بردن ۲. [کنایه] مانع آگاهی دیگری از موضوعی شدن

ایز به گریه گم کردن: [کنایه] برای پنهان کاری تلاش بیپوده کردن

ایز / izā / : اسم. لبه قطبی کبریت که آغشته به ماده ساینده و چوب کبریت را با کشیدن به روی آن روشن می‌کند

ایزد / izad / : اسم. [ادبی] ۱. خدا (اول دفتر به نام ایزد دانا) ۲. -ان / فرشته (ایزد آب، ایزد آتش)

ایزدی / izadi / : صفت. خدایی: منسوب به خدا (فره‌ایزدی)

ایزوبار / izobār / : اسم. هم فشار

ایزوترم / izoterm / : اسم. هم‌دما

ایزوتروپ / izot(e)rop / : صفت. هم‌رود

ایزوتوپ / izotop, -ها / : اسم. [شیمی] دو یا چند اتم از یک عنصر که تعداد نوترون و در نتیجه وزن اتمی آنها باهم فرق دارد: تکررند (مانند کلر ۳۵ و کلر ۳۷) همجا

■ **ایزوتوپ سبک**: اتمی که دارای ایزوتوپ کمتری است. به همین قیاس: ایزوتوپ سنگین

ایزوتونیک / izotonik / : صفت. [شیمی] هم فشار

ایزوگامی / izogāmi / : اسم. [زیست‌شناسی] جورگانی

ایزولاسیون / izolās(i)yon / : اسم. عایقکاری

ایزوله / izole / : صفت. عایق‌بندی شده

ایزومر / izomer, -ها / : صفت. [شیمی] ترکیب شیمیایی دارای فرمول مولکولی یکسان، ولی فرمول ساختمانی متفاوت: همپار

ایزومریسم / izomerism / : اسم. [شیمی] وضع دو یا چند ترکیب شیمیایی دارای فرمول مولکولی یکسان و آرایش مولکولی متفاوت: همپاری

ایست / ist / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ایستادن: توقف ۲. [پزشکی] وضع یا کیفیت قطع شدن فعالیت یکی از دستگاه‌های بدن (ایست قلبی، ایست مغزی)

■ **ایست دادن**: فرمان توقف دادن

ایستا / istā / : صفت. بی جنبش: بی حرکت: ساکن

ایستایی / istā'i / : ایستایی

ایلتوم / ile'om / : اسم. بخش انتهایی روده باریک بعد از روده صائم، از باب المعده تا ابتدای روده بزرگ، که بیشتر عمل گوارش و جذب در داخل آن صورت می‌گیرد: ایلئون / ile'on / ایلئون

ایل بیگی / ilbeygi / : اسم. [قدیمی] رئیس طایفه؛ از بزرگان ایل (معمولاً) برادر یا پسر ایلخان
ایلجار / iljār / : اسم. [گفتاری] عمل یا فرایند گرد آمدن عده زیادی از مردم برای انجام دادن کاری (همه دهاتیها در خانه ایلجار کرده بودند)

ایلچی / ilči / : اسم. [قدیمی] سفیر؛ فرستاده (ایلچی دولت انگلیس، ابوالحسن خن ایلچی)
ایلچیگری / ilčigari / : اسم. [قدیمی] شغل یا عمل ایلچی (شاه عباس هیتی را برای ایلچیگری به هند فرستاد)
ایلخان / ilxān / : اسم. [قدیمی] فرمانروای ایل (هلاکو، ایلخان منول)

ایلخی / ilxi / : اسم. ۱. رمة اسب ۲. کنایی [گروه بزرگی از مردم (یک دفعه دو بار شد و یک ایلخی مهمان ریخت توی خانه)

ایلغار / ilqār / : اسم. [قدیمی] حرکت سریع سپاهیان به سوی دشمن همراه با تاخت و تاز، کشتار و تاراج
ایل و تبار / il-o-tabār / : اسم. دودمان
ایللول / ilul / : اسم. ۱. ماه نهم تقویم کشورهای عربی، دارای ۳۰ روز، برابر سپتامبر ۲. ماه دوازدهم سال عرفی و ماه ششم سال دینی یهود، دارای ۲۹ روز، مطابق ماه اوت و سپتامبر

ایلی / ili / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به ایل؛ ایلپانی ۲. همانند ایل؛ جمعی؛ گروهی (به صورت ایل کوچ کردند و رفتند)

ایلیاتی / i(î)lyāti / : صفت. [گفتاری] ایللی
ایلنیم / ilin(i)yom / ایلنیم
ایما / imā / : اسم. اشاره با چشم و ابرو و مانند آن
ایمازیست / imāzist / تصویرگر
ایمازیسم / imāzism / تصویرگرایی
ایماق / oymāq / آویماق

ایمان / imān / : اسم. ۱. اثر، حالت یا رفتار ذهنی برای باور داشتن یا اعتماد کردن به آموزه‌ای، شخصیتی یا مقامی (ایمن به مردم) ۲. اعتقاد متکی بر گرایش دینی یا مرامی (ایمن به خدا، ایمن به آزادی) ۳. [ادبی] دینداری؛ مسلمانی؛ مقابل: کفر (کفر و ایمان) (و به خودش مربوط است)
ایمان آوردن: درستی و حق بودن چیزی را باور کردن (به اسلام ایمان دارند)

ایمان داشتن: ۱. به درستی و حق بودن کاری یا اصلی باور داشتن (و به راهی ایمان داشت) ۲. پیرو آیین و اصولی بودن (به خدا ایمان دارند)

جمع ۲. ضمیر اشاره احترام آمیز برای سوم شخص مفرد
ایشیک آقاسی / ešikāqāsi / : اسم. [قدیمی] رئیس تشریفات دربار ایران از زمان صفویان تا قاجار
ایضا / eyzan / : قید. همچنین؛ نیز (ایضا، دو فقره چک بانکی، ایضا به شرح زیر)

ایضاح / izāh / : صفت. [ادبی] عمل یا فرایند توضیح دادن

ایغور / oyqur / : اسم. ۱. قومی از نژاد ترک ساکن آسیای مرکزی و شمال باختری چین ۲. /ها/ هریک از افراد آن قوم * اویغور

ایغوری / oyquri / : اسم. ۱. زبان مردم ایغور، از گویشهای ترکی شرقی ۲. خط آن قوم * اویغوری
ایفا / ifā / : اسم. عمل یا فرایند انجام دادن (و نقش هاملت را ایفا می‌کرد. نمایندگان وظیفه خود را بخوبی ایفا می‌کنند)
ایفای نقش: اجرای کارهای یک شخصیت، بویژه در نمایش یا فیلم

ایفاد / ifād / : اسم. [ادبی] عمل روانه کردن (بویژه) نامه و مانند آن (مراتب جهت اطلاع ایفاد شد. دو برگ گزارش به پیوست ایفاد می‌گردد)

ایقاع / iqā' / : اسم. [قدیمی] وزن موسیقی
ایقان / iqān / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند یقین کردن
ایکتیوسور / iktiýosor / : اسم. راسته‌ای از جانوران آبی دوره میازوئو، شبیه والها، با یک پره دمی بزرگ و چهار اندام بالشتک‌مانند برای شنا
ایکس / iks / : اسم. ۱. نام حرف بیست و چهارم الفبای فرانسه ۲. /ها/ [مجازی] مجهول (اقای ایکس، پرتو ایکس)

ایگرگ / igreg / : اسم. ۱. نام حرف بیست و پنجم الفبای فرانسه ۲. /ها/ [مجازی] مجهولی دیگر (هرکس باشد فرقی نمی‌کند، خواه ایکس باشد، خواه ایگرگ)

ایگلو / iglu / : اسم. کلبه اسکیموها که از برف می‌سازند؛ کلبه برفی

ایگنام / ignām / : اسم. گیاه از تیره نرگسیان و بومی خاور دور، که ساقهای زیرزمینی نوعهایی از آن خوراکی است؛ سیبزمینی هندی
ایل / il / : اسم. ۱. قبیله (ایل قشقایی) ۲. دودمان؛ طایفه (ایل و تبار) ۳. [مجازی] گروه زیادی از مردم (یک ایل ریختند توی خانه)

ایلامی / ilāmi / : اسم. ۱. /ها/ /ان/ هریک از مردم کشور باستانی ایلام در جنوب باختری ایران ۲. زبان یا خط آن قوم * عیلامی ۳. /ها/ هریک از مردم شهرستان ایلام در باختر ایران
ایلامی: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به کشور ایلام؛ عیلامی ۲. مربوط یا منسوب به شهرستان ایلام

اینج مربع: واحد سطح برابر ۶/۴۵۱۶ سانتیمتر مربع
اینج مکعب: واحد حجم برابر ۱۶/۳۹ سانتیمتر مکعب

این چنین / inčenin / چنین

ایندکس / index / اسم. ۱. /ها/ نمایه [فرهنگستان]

۲. انگشتی ۵

ایندیم / indiyom / اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۴۹ و وزن اتمی ۱۱۴، نقره‌ای، چکشخوار و محلول در اسیدها که برای آبکاری یا تاقانها، تهیه ترانزیستورها و آلیاژهایی که در دمای پایین ذوب می‌شوند، به کار می‌رود

اینرسی / inersi / اسم. ماند

اینشتنیتیم / eyn(e)štinyom, ayn(e)štanyom, / اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیواکتیو، با عدد اتمی ۹۹، دارای ۵ ایزوتوپ ۲۴۸ تا ۲۵۲، که به‌طور مصنوعی از بمباران کالیفرنیم و برکلیم به دست می‌آید

این قدر / inqad(a)r / قید. بسیار زیاد (این قدر حرف‌زدی که حواسم پرت شد، این قدر خوردم که دلم درد گرفت)

اینک / inak / قید. در زمان یا در لحظه کنونی (اینک می‌شوم، اینک بلان می‌برد)

اینکوباسیون / inkūbās(i)yon / آنکوباسیون
اینکه ۱ / inke / قید. این است که (دیگر اینکه من اصلاً

اورا نمی‌شناختم)

اینکه ۲: ضمیر. این شخص یا چیز (اینکه می‌آید غریبه است،
اینکه می‌بینی پول است)

این و آن / in-o-ān / ضمیر. اشاره به چیزهای یا آدمهای نامعلوم یا مختلف (همه پولت را دادی به این و آن)
اینها / inhā / ضمیر. ۱. جمع. ۲. [گفتاری] نشانه گروه یا مجموعه معینی از افراد (دیشب علی اینها آمدند، رفته بودم خانه خاله اینها)

اینهمه‌انی / inhamāni / اسم. ۱. هویت ۲. /ها/ همانندی ۳. /ها/ [ریاضی] اتحاد

ایوان / evvān, /ها/ اسم. ۱. بخش سرپوشیده بیرونی در یک ساختمان که جلو آن با دیوار یا در و پنجره پوشیده نشده است ۲. [قدیمی] کاخ

ایوان خشکی: [زمین‌شناسی] دنباله خشکی در آبهای ساحلی که با شیب تندی به دره‌های زیر آبی منتهی می‌شود
ایوانک / evvānak, /ها/ اسم. [فرهنگستان] بالکن

ایوانگاه / evvāngāh, /ها/ اسم. [فرهنگستان] بالکن
ایهام / ihām, /ات/ اسم. [بديع] واژه‌ای که دو معنی نزدیک به ذهن و دور از ذهن دارد و مقصود گوینده معنی دور از ذهن آن است (مانند «زگر به مردم چشم نشسته در خون است» بین که در طلبت حال مردمان چون است)
ای / ayi / صفت. [کودکانه] آلوده؛ کثیف؛ بد

ایمانی / imāni / صفت. مربوط یا منسوب به ایمان (باطله ایمانی، قدرت ایمانی)

ایمپالا / impālā, /ها/ اسم. آهوی بزرگ آفریقایی دارای رنگ خرمایی و در زیر شکم سفید، نر آن دارای شاخهای بلند

ایمن / imen, iman / صفت. [ادبی] برخوردار از امنیت، به همین قیاس: ایمن بودن؛ ایمن شدن

ایمنی / imeni, imani / اسم. ۱. دوری از آسیب و گزند؛ امنیت ۲. مصونیت در برابر بیماریها ۳. بی‌خطری
ایمنی‌شناسی / imeniščenāsi, imani / اسم. بررسی علمی عاملها و روشهای ایجاد مصونیت در برابر بیماریها
ایمه / ayemme / جمع. ایمام

ایمیل / imeyl / پست الکترونیکی، پست
این ۱ / in / صفت. مورد اشاره یا گفتگو (این کتاب را بردارید،
این گل درست نیست)

این بنده: من؛ این حقیر؛ این دعاگو؛ این غلام

این جانب / اینجاب

این جهان: جهان خاکی؛ جهان زندگان؛ دنیا؛ مقابل:
آن جهان. به همین قیاس: این جهانی

این حقیر / این بنده

این دعاگو / این بنده

این غلام / این بنده

این یا آن یا کردن: [مجازی] برای رفتن عجله نکردن، یا در مورد رفتن تردید داشتن (چرا این قدر این یا آن با می‌کنی؟ آهان
قطار راه می‌افتد)

این دست آن دست کردن: [مجازی] برای انجام دادن کاری عجله نکردن، یا در مورد آن درنگ کردن (اگر قصد خریدنتی را داری، دیو این دست آن دست نکن)

این ۲ /ها/، آن /ها/ ضمیر. ۱. اشاره به نزدیک (این کتاب است) ۲. ضمیر اشاره به غیرانسان (این را بردار)

۳. [گفتاری] ضمیر اشاره سوم شخص مفرد ۴. [مخفف] این یکی (این را هم بردار)

اینترنت / internet / اسم. شبکه کامپیوتری بین‌المللی برای ایجاد ارتباط با کامپیوترهای مختلف و عرضه یا دریافت اطلاعات از آن

اینجا / injā / قید. این مکان؛ مکان مورد اشاره یا مورد نظر (اینجا تهران است)

اینجا ۲: ضمیر. ۱. /ها/ در این مکان (اینجا چیزی پیدا نمی‌شود) ۲. به این مکان (بیای اینجا)

اینجانب / injāneb, /ان/ ضمیر. من (در گفتگو یا نوشته رسمی)

اینچ / inč / اسم. واحد طول در کشورهای آنگولساکسن برابر ۲/۵۴ سانتیمتر

ب

باقابلیت	بامحبت	بانور
باقاعده	بامروت	باوفا
باقدرت	بامطالعه	باوقار
باکفایت	بانام	باهنر
باگذشت	بانتیجه	باهوش
بالطافت	بانظم	

ب^۱: بپوشند. ۱. نشانهٔ قید، به معنی به صورت؛ با؛ همراه با (بزودی، بشتاب) ۲. نشانهٔ امر (برو، بگو) ۳. نشانهٔ مضارع التزامی (بروم، بگویند) ۴. [ادبی] دارای چیزی (پهوش، بخرد) ۵. [گفتاری] کنندهٔ کاری یا دارای صفتی (بخر = خریدار؛ بکن = کننده؛ برو = رونده)

ب^۲: ۱. نشانهٔ تکرار و برابری (دمیدم، رو برو، یک‌بیک، سرسبز) ۲. از یکی تا دیگری (قدم‌بقدم، مایه‌مایه) ۳. ب = به =

با / bā / : اسم. نام دومین حرف الفبای فارسی

بای بسم‌الله: [کتابی] آغاز چیزی (از همان بای بسم‌الله شروع کرده بود به بد گفت: از بای بسم‌الله تانی تمت)

بای تأکید: [ادبی] حرف بد (با) که در آغاز فعل ماضی برای تأکید یا زینت می‌آید (مانند برفت؛ بماندیم؛ بدیدی)

با^۱: قید. برعهده؛ به عهده (پول ناهار باتو، جواب مدیر بامن)

با^۲: حرف. ۱. همراه چیزی یا کسی (با علی آمدم، او هم با شملت؟) ۲. به وسیله (با اتوبوس آمدم، با چکش زد) ۳. در برابر؛ نسبت به (با مردم نمی‌شود جنگید، نمی‌دانم با تو چه کنم؟) ۴. [ادبی] به (با من گفت)

با^۳: ۱. پیشوند. دارای (با عرض، بالیقت)

باب و کتاب

باب و رنگ

باب و باصفا

باب و باصطلاح

باب و باطلع

باب و باعاطفه

باب و باعرضه

باب و باعصمت

باب و باعظمت

باب و باعقل

باب و باعلاقه

باب و باغیرت

باب و باقراست

باب و بافرهنگ

باب و بافضیلت

باب و باشهامت

باب و باحوصله

باب و باصفا

باب و باصلابت

باب و باصلاحیت

باب و بادل و جرئت

باب و بادوام

باب و باذوق

باب و باروح

باب و بارونق

باب و باسابقه

باب و باسلیقه

باب و باسیاست

باب و باشخصیت

باب و باشرف

باب و باشعور

باب و باحجاب

باب و باحیثیت

باب و باارزش

باب و بااستعداد

باب و بااشتها

باب و باعتبار

باب و بانصاف

باب و باهمتیت

باب و باایمان

باب و بابرت

باب و باپشتکار

باب و باتجربه

باب و باثبات

باب و باجربزه

باب و باحجاب

باب و باحیثیت

باب و باارزش

باب و بااستعداد

باب و بااشتها

باب و باعتبار

باب و بانصاف

باب و باهمتیت

باب و باایمان

باب و بابرت

باب و باپشتکار

باب و باتجربه

باب و باثبات

باب و باجربزه

باب و باحجاب

باب و باحیثیت

باب و باارزش

باب و بااستعداد

باب و بااشتها

باب و باعتبار

باب و بانصاف

باب و باهمتیت

باب و باایمان

باب و بابرت

باب و باپشتکار

باب و باتجربه

باب و باثبات

باب و باجربزه

باب و باحجاب

باب و باحیثیت

باب و باارزش

باب و بااستعداد

باب و بااشتها

باب و باعتبار

باب و بانصاف

باب و باهمتیت

باب و باایمان

باب و بابرت

باب و باپشتکار

باب و باتجربه

باب و باثبات

باب و باجربزه

باب و باحجاب

باب و باحیثیت

باب و باارزش

باب و بااستعداد

باب و بااشتها

باب و باعتبار

باب و بانصاف

باب و باهمتیت

باب و باایمان

باب و بابرت

باب و باپشتکار

باب و باتجربه

باب و باثبات

باب و باجربزه

باب و باحجاب

باب و باحیثیت

باب و باارزش

باب و بااستعداد

باب و بااشتها

باب و باعتبار

باب و بانصاف

باب و باهمتیت

باب و باایمان

باب و بابرت

باب و باپشتکار

باب و باتجربه

باب و باثبات

باب و باجربزه

باب و باحجاب

باب و باحیثیت

باب و باارزش

باب و بااستعداد

باب و بااشتها

باب و باعتبار

باب و بانصاف

باب و باهمتیت

باب و باایمان

باب و بابرت

باب و باپشتکار

باب و باتجربه

باب و باثبات

باب و باجربزه

باب و باحجاب

باب و باحیثیت

باب و باارزش

باب و بااستعداد

باب و بااشتها

باب و باعتبار

باب و بانصاف

باب و باهمتیت

باب و باایمان

باب و بابرت

باب و باپشتکار

باب و باتجربه

باب و باثبات

باب و باجربزه

باب و باحجاب

باب و باحیثیت

باب و باارزش

باب و بااستعداد

باب و بااشتها

باب و باعتبار

باب و بانصاف

باب و باهمتیت

باب و باایمان

باب و بابرت

باب و باپشتکار

باب و باتجربه

باب و باثبات

باب و باجربزه

باب و باحجاب

باب و باحیثیت

باب و باارزش

باب و بااستعداد

باب و بااشتها

باب و باعتبار

باب و بانصاف

باب و باهمتیت

باب و باایمان

باب و بابرت

باب و باپشتکار

باب و باتجربه

باب و باثبات

باب و باجربزه

باب و باحجاب

باب و باحیثیت

باب و باارزش

باب و بااستعداد

باب و بااشتها

باب و باعتبار

باب و بانصاف

باب و باهمتیت

باب و باایمان

باب و بابرت

باب و باپشتکار

باب و باتجربه

باب و باثبات

باب و باجربزه

باب و باحجاب

باب و باحیثیت

باب و باارزش

باب و بااستعداد

باب و بااشتها

باب و باعتبار

باب و بانصاف

باب و باهمتیت

باب و باایمان

باب و بابرت

باب و باپشتکار

باب و باتجربه

باب و باثبات

باب و باجربزه

باب و باحجاب

باب و باحیثیت

باب و باارزش

باب و بااستعداد

باب و بااشتها

باب و باعتبار

باب و بانصاف

باب و باهمتیت

باب و باایمان

باب و بابرت

باب و باپشتکار

باب و باتجربه

باب و باثبات

باب و باجربزه

باب و باحجاب

باب و باحیثیت

باب و باارزش

باب و بااستعداد

باب و بااشتها

باب و باعتبار

باب و بانصاف

باب و باهمتیت

باب و باایمان

باب و بابرت

باب و باپشتکار

باب و باتجربه

باب و باثبات

باب و باجربزه

باب و باحجاب

باب و باحیثیت

باب و باارزش

باب و بااستعداد

باب و بااشتها

باب و باعتبار

باب و بانصاف

باب و باهمتیت

باب و باایمان

باب و بابرت

باب و باپشتکار

باب و باتجربه

باب و باثبات

باب و باجربزه

باب و باحجاب

باب و باحیثیت

باب و باارزش

باب و بااستعداد

باب و بااشتها

باب و باعتبار

باب و بانصاف

باب و باهمتیت

باب و باایمان

باب و بابرت

باب و باپشتکار

باب و باتجربه

باب و باثبات

باب و باجربزه

باب و باحجاب

باب و باحیثیت

باب و باارزش

باب و بااستعداد

باب و بااشتها

باب و باعتبار

باب و بانصاف

باب و باهمتیت

باب و باایمان

باب و بابرت

بابی ^۱ / bābi - ها؛ -ان؛ باییه / : اسم. [قدیمی] کسی که پیرو آیین میرزا علی محمد شیرازی، معروف به باب است (۱۸۸۱-۱۲۲۷ شمسی) بود

بابی ^۲ : صفت. مربوط یا منسوب به باب یا آیین او
بابیت / bābit / : اسم. هریک از آلیاژهای سفید، مرکب از قلع، سرب و کمی آنتیموان، مس و شاید سایر فلزها، که در ساختن یاتاقان ماشینها برای کاهش اصطکاک به کار می‌رود
بابیروسا / bābirosā - ها / : اسم. نوعی خوک آسیای خاوری که دندان نیش جنس نر آن رشد زیادی می‌کند و به صورت شاخهایی از گوشه دهان بیرون می‌زند

بابیه / bābiye / : جمع ^۱ **بابی**
باتدبیر / bātadbir - ها؛ -ان / : صفت. دارای تدبیر؛

کاردان. به همین قیاس : بی تدبیر
باتربیت / bātārbiyat - ها / : صفت. دارای رفتاری شایسته؛ با ادب

باتری / bātri - ها / : اسم. ۱. پیل خشک؛ قوه؛ باتری خشک ۲. مجموعه‌ای از چند پیل یا اتصال موازی یا زنجیره‌ای؛ انباره؛ آکومولاتور * **باطری**

^۱ **باتری آفتابی** : پیل آفتابی ^۲ **پیل باتری** : نوعی خازن برقی که از دو الکترود در یک ظرف دارای الکترولیز تشکیل شده و بار برقی آن را می‌توان پس از تخلیه دوباره پر کرد

باتری خشک : پیل خشک ^۳ **پیل باتریساز** / bātrisāz - ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که شغل یا تخصص او ساختن یا تعمیر کردن باتری است ۲. کسی که در کارخانه یا کارگاه باتریساز کار می‌کند

باتریساز / bātrisāzi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن باتری ۲. / -ها / کارخانه یا کارگاه ساختن باتری ۳. / -ها / کارگاه تعمیر و شارژ باتری و تعمیر تجهیزات برق خودرو

باتلاق / bātlaqi / : اسم. بهنهٔ زمینی که به علت نداشتن زهکشی، رطوبت در آن اشباع شده، به حالت سست و اسفنجی درآمده، گاه تمام یا بخشی از آن را آب فرا گرفته، یا گیاهانی بر آن روییده است؛ **باطلاق**
باتلاقی / bātlaqi / : صفت. دارای وضع یا کیفیت باتلاق

(زمینهای باتلاقی)؛ **باطلاقی**
باتولیت / bātolit / : اسم. [زمین‌شناسی] نوعی گرانیت گداخته دارای لایه‌های رسوبی؛ ژرفسنگ

باتوم / bātum / ^۱ **باتون**
باتون / bāton / : اسم. میله کوتاهی از جنس چوب یا لاستیک که گاه افراد نیروهای انتظامی با خود حمل می‌کنند؛ **باتوم**

^۲ **باتون برقی** : نوعی باتون که در تماس با بدن انسان موجب عبور جریان برق از بدن و تولید درد شدید و ناگهانی می‌شود

را نگفت ۴. فلان؛ فلانی؛ کسی که نامش را نبرند (آن بابا هم همین را گفت) ۵. در مقام اعتراض به کسی می‌گویند (ای بابا چرا نمی‌روی دنبال کثرت؟ بابا تو هم که از مرحله پرتی) ۶. خدمتکار مرد، پویزه در مدرسه (بابای مدرسه)

بابا آدم / bābā ādam - ها / : اسم. گیاه علفی پایا از تیرهٔ مرکبان، با ساقهٔ دراز منشعب، ریشهٔ دراز و دوکی شکل، برگهای پهن و گلهای خاردار کروی. ریشه و برگ این گیاه مصرف دارویی دارد؛ **بابازرد**

بابابزرگ / bābābozorg - ها / : اسم. [گفتاری] پدربزرگ
باباشمل / bābāšamal / : اسم. [کنایی] ۱. شخص درشت اندام و دارای رفتار خشن یا بی ادبانه ۲. لوطی؛ **جاهل**

باباقوری / bābāquri / : اسم. ۱. چشم از حدقه درآمده (چشم باباقوری) ۲. پیش آمدگی قرنیه یا صلیبهٔ چشم به علت التهاب؛ کوژوی قرنیه ۳. [کانی‌شناسی] عقیق رنگارنگ؛ کوارتز دانه‌ریز متشکل از لایه‌های رنگارنگ؛ سنگ سلیمانی * **باباقوری**

باباقوری / bābāquri / ^۱ **باب‌الحوائج** / bābolhavāycj / : اسم. ۱. درگاه برآورندهٔ نیازها ۲. لقب حضرت موسی ابن جعفر، امام هفتم شیعیان ۳. لقب حضرت عباس ابن علی، برادر امام حسین
باب‌المعده / bābolme'de / : اسم. محل اتصال معده به دوازده در مهره داران که توسط ماهیچه تنگ‌کننده‌ای محاط شده است

بابانول / bābāno'el - ها / : اسم. ۱. [فرهنگ مردم] پیرمردی سپیدموی یا جامه و شیکلا سرخ، که در شب عید میلاد مسیح برای کودکان مسیحی عیدی می‌آورد ۲. کسی که خود را به این شکل در آورده است

بابت / bābat - ها / : اسم. مورد؛ موضوع (از بابت طلب ایشان صد تومان گرفتیم. از بابت امتحان نگران نباش. از این بابت حرفی نزن من هم سکوت کردم)

بابل / bābol - ها / : اسم. درختچه گرمسیری از تیرهٔ پروانه‌واران با برگهای شانه‌ای مضاعف، دمبرگ پوشیده از خار، گلهای زرد مجتمع به صورت خوشه‌های دراز. گل و دانهٔ این گیاه خاصیت دارویی دارد و از پوست آن در تهیهٔ کاغذ استفاده می‌شود

بابون / bābun - ها / : اسم. از میمونهای دنیای قدیم از زیراستهٔ آدم‌نمایان، با سری شبیه به سر سگ و دم کوتاه؛ نرها دارای پال بلندند

بابونه / bābune - ها / : اسم. ۱. گیاه یک‌ساله از تیرهٔ مرکبان، با ساقهٔ دارای انشعابهای فراوان، برگهای دراز و برگچه‌مانند، دو نوع گل زیانهای و لوله‌ای و میوهٔ فندقه ۲. گل آن گیاه، که معطر، سفید یا زرد و دارای کاربرد دارویی است؛ گل بابونه

باتیس / bātīs / اسم. نوعی پارچهٔ نخی ظریف و بادوام؛

بادیس؛ باطیس

باتیک / bātik / اسم. از روشهای سنتی چاپ پارچه که در آن قسمتهایی از سطح پارچه را که نباید رنگ بگیرد با موم یا پارافین می‌پوشانند و سپس آن را در رنگ فرو می‌برند تا قسمتهای مورد نظر رنگ بگیرد؛ چاپ باتیک
 باج / bāj / اسم. [قدیمی] ۱. عوارض ۲. پول یا مالی که فرمانروایان زیردست به شاهان می‌پرداختند ۳. حقوق گمرکی ۴. [کنایی] آنچه برای خشنود ساختن زورمندی بناحق پرداخته شود

□ باج سبیل: [کنایی] مالی که کسی با سوءاستفاده از زور بازو، شغل یا مقام خود، به‌عنوان هدیه یا پاداش از دیگران دریافت می‌کند

□ باج به شغال دادن: [کنایی] در برابر آدم پستی تسلیم شدن و تقاضای مالی او را تأمین کردن

باج خواستن: [کنایی] رشوه خواستن؛ پول ناروا خواستن. به همین قیاس: باج دادن؛ باج گرفتن

باج‌بگیر / bājbegir / -ها؛ -ان / اسم. شخص شرور یا زورمندی که بزور از دیگران پول می‌گیرد و اگر ندهند موجب آزارشان می‌شود؛ باجگیر

باج‌خواهی / bājxāhi / -ها؛ -ان / اسم. عمل یا فرایند باج خواستن

باجراه / bājrah / -ها؛ -ان / اسم. جاده‌ای (مانند بزرگراه یا آزادراه) که برای عبور از آن باید عوارض پرداخت

باج‌گزار / bājgozār / -ها؛ -ان / اسم. [قدیمی] آنکه باج می‌پرداخت

باجگیر / bājgir / -ها؛ -ان / اسم. ۱. [قدیمی] مأمور دریافت و گردآوری باج ۲. باج‌بگیر

باجگیری / bājgiri / -ها؛ -ان / اسم. عمل یا فرایند گرفتن باج

باج‌میل / bājmīl / -ها؛ -ان / اسم. میله‌ای افقی در محل عوارضی، که با پرداخت عوارض کنار می‌رود و راه برای عبور پرداخت‌کننده باز می‌شود

باجناق / bājenāq, bājanāq / -ها؛ -ان / اسم. هریک از مردانی که همسرانشان با هم خواهرند؛ هم‌ریش
 باجه / bāje / -ها؛ -ان / اسم. اتاقکی برای عرضهٔ نوعی خدمات (باجهٔ بلیت‌فروشی، باجهٔ تلفن)

□ باجهٔ بلیت‌فروشی: اتاقکی که بلیت‌فروش در آن به خریداران بلیت می‌فروشد

باجهٔ پست: کوچکترین واحد اداری که خدمات پستی را انجام می‌دهد

باجهٔ تلفن: اتاقکی که در آن دستگاه تلفن همگانی برای مکالمه قرار داده شده است

باجی / bāji / -ها؛ -ان / اسم. [گفتاری] خواهر؛ همسیره

(بیشتر عنوان خطایی تحقیرآمیز) (باجی، چادرت را جمع کن)

باحال / bāhāl / صفت. [گفتاری] دلچسب؛ خوشایند (مهمانی باحالی بود، به من خیلی خوش گذشت. استادم‌ان خیلی باحال است، همه دوستش دارند)

باحال ۲: قید. [گفتاری] به صورتی دلچسب و خوشایند (عروس خیلی باحال می‌رقصد)

باحالات / bāhālat / صفت. سرزنده؛ باروح (چهرهٔ باحالات داشت)

باحور / bāhur / اسم. ۱. بخاری که گاه در هنگام گرم بودن هوا از زمین برمی‌خیزد ۲. گرمای سخت

باخبر / bāxabar / صفت. دارای آگاهی؛ آگاه؛ بااطلاع (دیروز از رفتن او باخبر شدم)

باخت / bāxt / اسم. ۱. -ها / آنچه باخته‌اند (علی در قمار صد تومان باخت، یعنی باخت او صد تومان بود) ۲. عمل یا فرایند باختن (بازی هم بود دارد و هم باخت) ۳. [مجازی] شکست (باخت عراق در این جنگ حتی بود)

باختار / bāxtar / اسم. [ادبی] ۱. غرب ۲. مغرب ۳. باخت‌ر زمین

باختران / bāxtarān / اسم. سرزمین واقع در سمت باختر
 باخترزمین / bāxtarzamin / اسم. مغرب زمین؛ باختر
 باختری / bāxtari / صفت. [ادبی] ۱. مربوط یا منسوب به باختر (نرد باختری) ۲. واقع در باختر (کرنهٔ باختری رود اردن)

باختن / bāxtan / مصدر. متعدی. // -یاختی؛ می‌بازی؛ پیاز // ۱. [ادبی] بازی کردن (نرد باختن) ۲. شکست خوردن (در قمار باختن، انتخابات را باختن، مسابقه را باختن) ۳. [ادبی] از دست دادن (جان باختن، سرمایه باختن، مال باختن)

به همین قیاس: باختنی

■ صفت فاعلی: بازنده / صفت مفعولی: باخته / مصدر منفی: نباختن

- باخته / bāخته / پیروز. بازنده (پاک‌باخته، مال‌باخته)

باخدا / bāxodā / صفت. [گفتاری] خداشناس؛ مومن

باد ۱ / bād / اسم. ۱. -ها / حرکت هوا؛ (الف) حرکت افقی هوا بر اثر اختلاف در فشار جو ب) جابجایی هوا که با اسبابی (مانند پنکه، کولر یا باز و بسته شدن در) به‌طور مصنوعی ایجاد شود ۲. [گفتاری] آماس؛ ورم (چرا صورت باد کرده؟) ۳. گاز یا هوای درون معده یا روده‌ها؛ نفخ

۴. هوا یا گازی که با فشار داخل ظرفی کرده‌اند (باد لاستیک اتومبیل) ۵. [مجازی] افاده؛ خودبزرگ‌بینی (اقای رئیس روزهای اول خیلی باد داشت، اسامکم بادش خوبید)

۶. [مجازی] هیچ؛ پوچ؛ بیهوده (حرفهایش همه باد بود)

۷. [ادبی، کنایی] هر چیز شتابنده و تیزرو (اسبی تیزرو چون باد، بادباد)

باد غرب‌وزان: بادی که در عرضهای ۴۰° تا ۶۰° نیمکره شمالی از شمال خاوری و در نیمکره جنوبی از جنوب خاوری می‌وزد

باد قراؤو: بادی که از دریا و زمینهای کم ارتفاع به‌سوی بلندیها بوزد

باد قروزو: بادی که از بلندیها به‌سوی جلگه و زمینهای پست بوزد

باد قطبی: بادهای بسیار سرد که از سرزمینهای پرفشار قطب به‌سوی نواحی معتدل بوزد؛ باد شرق‌وزان

بادگنترآلیزه ☞ باد واسامان

باد گلو: آروغ

باد مخالف: بادی که از روپرو می‌وزد و مانع حرکت یا کار کردن است

باد مقاضل: رماتیسم

باد ملایم: بادی با سرعت ۳۳ تا ۴۰ کیلومتر در ساعت

باد موافق: بادی که از پشت سر بوزد و حرکت را آسانتر کند، باد مساعد برای کشتیرانی

باد موسمی: بادی که در فصل معینی از سال در ناحیه‌های معینی می‌وزد (مانند باد صدویست‌روژه سیستان)

باد نسبتاً شدید: بادی با سرعت ۴۱ تا ۵۰ کیلومتر در ساعت

باد نوروزی: بادی که در روزهای آخر اسفند و در آستانه عید نوروز می‌وزد

باد واسامان: بادی در جهت مخالف باد پسامان؛ بادگنترآلیزه

باد و پروت و فیس و افاده

باد هوا: [گفتاری] هیچ؛ پوچ (این حرفها باد هواست، با باد هوا که نمی‌شود زندگی کرد)

☞ باد آمدن و وزیدن باد

باد آوردن: ۱. آماس کردن؛ ورم کردن (شکمش باد آورده)

۲. پدیدار شدن چیزی بر اثر وزش باد (این ابوها را باد آورده)
باد بلند شدن: آغاز شدن وزش باد (یک دفعه باد بلند شد و هرچه خاک بود ریخت روی سر و کلاما)

باد به / در آستین انداختن: [کنایی] فخر فروختن؛ باد به پروت انداختن؛ باد به زیر بغل انداختن؛ باد به غیب انداختن؛ باد در بینی انداختن؛ باد در کلاه انداختن

باد به پروت انداختن ☞ باد به / در آستین انداختن
باد به پرچم / بیرق کسی وزیدن: [کنایی] کار کسی بالا گرفتن

باد به پشت کسی خوردن: [کنایی] برابر مدتی کار نکردن از شوق کار افتادن و تبیل شدن

باد به دست بودن ☞ باد به دست / مشت داشتن
باد به دست / مشت داشتن: [کنایی] بی‌چیز یا بی‌نصیب ماندن؛ باد به دست بودن

☞ باد آلیزه ☞ باد پسامان

باد پسامان: بادی که از منطقه‌های نیمه‌استوایی پرفشار به‌سوی منطقه‌های استوایی کم‌فشار می‌وزد و جهت آن در نیمکره شمالی از شمال خاوری و در نیمکره جنوبی از خاور است؛ باد شرقی؛ باد آلیزه

باد بهار: ۱. باد نوروزی ۲. بادی که در فصل بهار می‌وزد، به همین قیاس؛ باد پاییزی؛ باد زمستان؛ باد بهمن؛

باد دی؛ باد مهرگان

باد تجارتی ☞ باد پسامان

باد تنجیده: بادی که بر اثر بر خوردن بامانع (کوه یا ساختمانهای بلند) برمی‌گردد و شدیدتر می‌شود

باد چهل‌گان: بادی که در سراسر سال در عرضهای ۴۰° تا ۶۰° جنوبی از سوی باختر می‌وزد

باد خرمن: باد موسمی ملایمی که در فصل برداشت خرمن می‌وزد

باد خفیف: بادی با سرعت ۲۱ تا ۳۲ کیلومتر در ساعت
باد خورشیدی: جریان مافوق صوت گازهای یونیده هیدروژن و هلیوم، که با سرعت ۳۰۰ تا ۱۰۰۰ کیلومتر در ثانیه از خورشید به‌سوی بیرون از منظومه شمسی رانده می‌شود

باد ذبور: بادی که از جنوب باختری می‌وزد

باد دماغ: [کنایی] افاده و غرور ناروا

باد سام: باد یا گردباد داغ و خشک صحراهای گرم (مانند عربستان و مصر) که بیشتر در بهار و تابستان می‌وزد؛ سَوم

باد سحر: نسیم خنکی که هنگام سپیده‌دم می‌وزد؛ نسیم

بامداد؛ نسیم صبح؛ باد صبح

باد سوخ: [پزشکی] بیماری حادّ چرکی در پوست، زیر پوست و غشای مخاطی که در اثر فعالیت استرپتوکوک تولید می‌شود و با تب و اختلالات گوناگون همراه است؛ سرخیباد

باد شدید: بادی با سرعت ۵۱ تا ۶۱ کیلومتر در ساعت

باد شرقی ☞ باد پسامان

باد شرق‌وزان ☞ باد قطبی

باد شکم: گازی که در شکم تولید می‌شود؛ نفخ
باد شمال: بادی که از سوی شمال بوزد؛ باد خنک

باد صبا: بادی که از شمال باختری یا شمال خاوری می‌وزد و معمولاً خنک و خوشایند است

باد صبح ☞ باد سحر

باد صد و بیست و روز: باد سختی که از اردیبهشت تا مرداد، اغلب با سرعت بیش از ۱۰۰ کیلومتر در ساعت از سوی

شمال خاوری در سیستان می‌وزد

باد ضرّو: باد سرد و شدید

باد غالب: بادی که در یک منطقه پیش از بادهای دیگر می‌وزد
باد غیب: [کنایی] فیس و افاده

بادآس / bādās - ها / : اسم. [نامتداول] آسیای بادی؛ آسیایی که با نیروی باد کار می‌کند

بادافره / bād'afrah - : اسم. [ادبی] سزای کار بد؛ سزای گناه؛ مکافات

بادام / bādām - ها / : اسم. ۱. درخت یا درختچه از تیره گل‌سرخیان، دارای برگهای ساده مفرد بیضی دراز، نوک‌تیز و دنداندار، با گلهای زیبای صورتی یا سفید و میوه شفت ۲. میوه درخت بادام که تازه‌اش سبز و کرکدار است ولی بتدریج پوستش سخت می‌شود، به‌صورت شفت درمی‌آید و مغزی را که بیضی و در یک انتها نوک تیز است می‌پوشاند، این مغز شیرین، خوراکی و روغندار است؛ بادام شیرین

بادام‌تو: بادام تازه که هنوز پوستش سخت نشده است

بادام تلخ: نوعی بادام معمولی که مغز دانه آن تلخ و دارای گل‌گزید مولد اسید سیانیدریک است و معمولاً از آن به‌عنوان پایه برای بادام شیرین استفاده می‌شود

بادام خاتونی: بادام شیرین دارای پوست نازک و شکننده اسفنجی؛ بادام کاغذی؛ بادام مُنَقَّأ

بادام خاکی: بادام‌زمینی

بادام زمینی: بادام زمینی

بادام سنگی: گونه‌ای بادام با مغز بسیار سخت

بادام سوخته: بادام‌سوخته

بادام‌کاغذی: بادام خاتونی

بادام‌کوهی: ۱. درختچه خاردار از تیره گل‌سرخیان، دارای ساق‌های باریک زیاد، برگهای بیضی و نیزه‌ای دنداندار بی‌دمبرگ، گل‌های بی‌پایه سفید یا صورتی، میوه شفت کروی یا تخم‌مرغی با پوست خارجی سخت و هسته نوک‌تیز فشرده ۲. گونه‌ای بادام خودرو با ساق‌های کم‌برگ و

هسته‌های ریز؛ آرُجَن؛ آرُژَن

بادام مُنَقَّأ: بادام خاتونی

بادام هندی: بادام‌هندی

چغاله‌بادام: چغاله

مغز بادام: مغز

بادامچه / bādāmčē - ها / : اسم. درختچه از تیره گل‌سرخیان، با انشعابهای صاف، برگهای باریک نیزه‌ای صاف با انتهای پهن و حاشیه‌ای ژامه‌ای، گل‌های بی‌پایه سفید یا صورتی، میوه شفت کروی یا تخم‌مرغی و هسته قهوه‌ای؛ وامچک

بادام‌زمینی / bādāmzamini - ها / : اسم. ۱. گیاه علفی یک‌ساله از تیره پروانه‌واران، دارای ساق‌های راست و خوابیده با برگهای مرکب، دو نوع گل زرد متمایز ۲. میوه آن گیاه که دارای پوسته خاکستری، تخم‌مرغی و مغز خوراکی است؛ بادام خاکی؛ پسته زمینی؛ پسته شامی

بادامستان / bādāmestān - ها / : اسم. باغ بادام

بادام‌سوخته / bādāmsuxte - ها / : اسم. نوعی

باد به زیر بغل انداختن: باد به / در آستین انداختن

باد به غیقب انداختن: باد به / در آستین انداختن

باد پیمودن: [کنایی] کار بیهوده کردن

باد خوابیدن: پایان گرفتن ورزش باد

باد خوردن: ۱. در معرض هوا یا ورزش باد قرار گرفتن

۲. [کنایی] فاصله افتادن در جریان کاری

باد دادن: ۱. چیزی را در معرض وزش باد قرار دادن (گندم

رایاد می‌دهند تا دانه از کاه جدا شود) ۲. [کنایی] کسی را از روی

بدجنسی تأیید و تشویق کردن (رندل هم او رایاد دادند و جلو

انداختند)؛ باد در آستین کسی انداختن

باد داشتن: ۱. ورم داشتن ۲. [کنایی] غرور یا افاده داشتن

۳. (در مورد توپ، لاستیک و مانند آن) پیروان از هوای

فشرده

باد در آستین کسی انداختن: باد دادن-۲

باد در بینی انداختن: باد به / در آستین انداختن

باد در چنبر کردن: [کنایی] کار بیهوده کردن

باد در سر داشتن: [کنایی] مغرور و ازخود راضی بودن

باد در سُرنا کردن: [کنایی] رازی را بر ملا کردن؛ همه را از

موضوعی خبردار کردن

باد در کلاه انداختن: باد به / در آستین انداختن

باد رها کردن: رها کردن گازهای شکم؛ گوزیدن [مستهلج]

باد زدن: ۱. با ایجاد جریان در هوا خنکی یا اشتعال پدید

آوردن (هوا خیلی گرم بود بادی را برداشتم و خودم رایاد زدم. پسرک

با تکلیی مقوا آتش رایاد زد تا خوب سرد شد) ۲. چیزی را پریاد

کردن (تلمبه را برداشت و هر دو چرخ دوچرخه را خوب باد زد)

۳. [کنایی] خدمت و مراقبت بیش از حد کردن (انتظار داری

بیبیم بادت بزنم؟)

باد کسودن: ۱. ورم کردن (سرم به دیوار خورد و باد کرد)

۲. [کنایی] مغرور شدن و فخر فروختن (از وقتی رییس شده

خیلی باد کرده) ۳. چیزی (توپ یا لاستیک) را با هوای فشرده

پر کردن ۴. [کنایی] فروش نرفتن کالا (لباسهایی که دوحته بود

همه باد کرده و روی دستش مدهد)

باد کسی را خواباندن: از ادامه خودنمایی، لاف‌زنی یا

زیاده‌روی او جلوگیری کردن

باد هوا خوردن: [کنایی] هیچ نخوردن؛ چیزی برای

خوردن نداشتن (پول تمام شده و تا آخر ماه باد هوا بخوریم)

بر / به باد دادن: [کنایی] رایگان از دست دادن؛ تلف کردن

به باد چیزی گرفتن: ۱. در معرض آن قرار دادن (علی را به باد

کتک گرفت) ۲. تماس مختصر یافتن

به باد فنا رفتن: [مجازی] نابود شدن؛ از میان رفتن

باد: ۱. دعدا [ادبی] باشد (زنده باد، مرده باد)؛ بادا

باد / bādā - باد ۲

بادا باد: هر چه می‌شود بشود؛ آنچه شدنی است بشود (زدیم

بر صف رندان و هر چه بادا باد)

راندن به کار می‌گیرند ۲. [نجوم] صورت فلکی کوچک که خود بخشی از صورت کشتی است * شیراع
 □ بادبان برافراشتن / کشیدن / گشودن: ۱. گشودن و آماده کردن بادبان ۲. [مجازی] روانه شدن کشتی در دریا
 بادبان‌ماهی / bādbānmāhi، -ها؛ -ان / : اسم. از ماهیان دریای کارائیب که پاله پشته‌اش به شکل بادبان و آرواره بالایی‌اش به شکل نیزه است و طولش به دو متر می‌رسد

بادبانی / bādbāni / : صفت. ۱. دارای بادبان (کشتی بادبانی ۲. مناسب برای بادبان (پارچه بادبانی)
 بادبر / bādbar، -ها / : اسم. بازیچه‌ای از چوب تراشیده به شکل تخم مرغ یا نوک فلزی یا چوبی برآمده و تیز که به دورش ریسمان می‌پیچند و یکباره رها می‌کنند تا به دور خود بچرخد

بادبر / bādbor / : صفت. دارای لبه یا دیواره پخ یا منحنی کنواخت و هموار
 بادبز / bādbezan، -ها / : اسم. وسیله‌ای که با آن باد پدید می‌آورند: (الف) قطعه‌ای حصیر بافته که به دسته‌ای از چوب نازک متصل است و با تکان دادن آن باد تولید می‌شود ب) فراورده پلاستیکی شبیه آن ج) تیغه‌های باریک کاغذی، مقوایی یا پلاستیکی که یک انتهایشان به یکدیگر بسته شده و انتهای دیگرشان می‌تواند باز و بسته شود

□ بادبز / بوقی: پنکه
 بادبزی / bādbezani / : صفت. دارای شکل بادبز (بادبز -ج) (برگ بادبزی)
 بادبند / bādband / : اسم. ۱. فرهنگ مردم / کسی که با دعا یا افسون به درمان پاره‌ای دردها (مانند سردرد، سردرد و دندان‌درد) می‌پرداخت. به همین قیاس: بادبندی ۲. /ها / [معماری] تیرهای متقاطع که برای افزایش استحکام سازه، به ستونهای مقابل وصل می‌شوند

بادپا / bādpā / : صفت. [ادبی] تیزرو؛ شتابنده (اسب بادپا)
 بادخان / bādxān، -ها / : اسم. [قدیمی] ۱. ساختاری شبیه اتاقک در سقف برخی بناها، با پنجره‌ها یا روزنه‌هایی در پیرامون آن، برای تأمین تهویه بنا ۲. بادگیر
 بادخور / bādxor / : اسم. [مکانیک] فاصله قطعه‌ای با قطعه دیگر در یک دستگاه
 بادخورک / bādxorak / : اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان از راسته کوچکیاییان با ظاهری شبیه چلچله، بدن باریک با بالهای دراز داسی‌شکل، دم و پایهای کوتاه، دارای سرواز سریع و نیرومند و نر و ماده همشکل؛ که حشره‌خوار و معمولاً اجتماعی‌اند و لانه خود را از آمیختن آب دهان با مواد گیاهی در سوراخها می‌سازند ۲. /ها / نام عمومی هریک از پرندگان تیره بادخورک

شیرینی از مغز بادام دارای پوششی از شکر یا شیره قند قوام یافته

بادام‌قندی / bādāmquandi، -ها / : اسم. [قدیمی] ۱. مغز بادام آمیخته به شکر؛ شکر بادام ۲. نوعی شیرینی سنتی شبیه به قطاب

بادامک / bādāmak، -ها / : اسم. [کالبدشناسی] لوزه
 بادامه / bādāme، -ها / : اسم. ۱. پیلۀ کرم ابریشم ۲. خال گوشتی بر چهره انسان ۳. هرچیز شبیه به مغز بادام ۴. [جانورشناسی] شفیره ۵. [کالبدشناسی] هریک از چهار عقده پایهای نیمکره‌های مغز که از توده بادمی شکل جسم خاکستری در انتهای قدامی قطعه گیجگاهی تشکیل شده است

بادام‌هندی / bādāmhendi / : اسم. ۱. تیره‌ای از درختان و درختچه‌های بومی هند دارای ساقه‌های راست یا بالارونده، برگهای زودافت یا دایمی و میوه گوشتدار محتوی دانه‌های نسبتاً سخت. از میوه برخی گونه‌های آن تانن می‌گیرند ۲. /ها / مغز دانه میوه برخی گونه‌های آن تیره با طعم نسبتاً شیرین، که خوراکی است و به عنوان آجیل مصرف می‌شود

بادامی / bādāmi / : صفت. ۱. به شکل بادام (چشم بادامی)
 ۲. /ها / دارای بادام (ناب بادامی)

بادامی‌شکل / bādāmišekl، -ها؛ -ان / : اسم. هریک از جانوران دریایی از شاخه بادمی شکلان
 بادامی‌شکل^۲ : صفت. دارای شکل بادام

بادامی‌شکلان / bādāmišeklān / : اسم. شاخه‌ای از جانوران پریاخته دریایی به صورت کرمهای کوچک خاکستری یا زرد رنگ با بدن باریک بادمی شکل قابل انقباض و شاخکهای توخالی کوتاه در پیرامون دهان
 بادآورد / bādāvārd، -ها / : اسم. ۱. آبلک ۲. گیاه علفی از تیره گندمیان دارای زبانکهای باسیخک بلند و سنبله‌های زیاد

بادآورده / bādāvarde، -ها / : صفت. بی رنج و برایگان به دست آمده (مغج بادآورده، دولت بادآورده)؛ آب آورده

بادآهنگ / bādāhang / : اسم. [ادبی] ۱. /ها / مجرای روزنه هواکش؛ بادگیر ۲. پژواک

بادبادک / bādbādak، -ها / : اسم. بازیچه‌ای با یک چهارچوب سبک و پوششی نازک از کاغذ یا ماده دیگر، که به رنگها و شکلهای گوناگون می‌سازند، گاه دنباله‌ای از حلقه‌های کاغذ رنگی بر آن می‌چسبانند، یک سرش را به ریسمان بلندی می‌بندند و در هوای بادی به پرواز درمی‌آورند

بادبان / bādbān / : اسم. ۱. /ها / قطعه یا قطعه‌هایی از پارچه که تنهایی از آن می‌گذرانند و به دکل در میانه کشتی یا قایق می‌بندند و به یاری آن نیروی باد را برای

بادکشداران / bādkešdārān / : اسم. رده‌ای از کرم‌های انگلی شاخهٔ پهن‌کمران، دارای یک بادکش دهانی و یک بادکش شکمی، لولهٔ گوارش منشعب و بدون منخرج، که بیشتر گونه‌ها نر-ماده‌اند: **تَپَنکِها**

بادکنک / bādkonak / : اسم. ۱. /-ها/ کیسه‌ای از یک مادهٔ کشسان (مانند لاستیک) که آن را پر باد می‌کنند و به‌عنوان بازیچه به کودکان می‌دهند ۲. [زیست‌شناسی] کیسه‌ای پر از هوا در کنار بخش پشتی لولهٔ گوارش ماهیان استخوانی که به حفظ تعادل جانور کمک می‌کند و در ماهیان دارای شش در کار تنفس دخالت دارد

بادکنکی / bādkonaki / : صفت. همانند بادکنک (اندام بادکنکی)

بادگیر^۱ / bādgir / -ها / : اسم. ۱. بنای کوچک مشبکی که در برخی مناطق کویری ایران بر بالای باهما می‌سازند تا از روزنه‌های آن باد به درون خانه آید و کار تهویه و خنک‌سازی انجام گیرد؛ بادخان ۲. دریچه یا روزنه‌ای که برای هواکش در خانه می‌سازند ۳. ظرف استوانه‌ای سوراخ‌داری که بر بالای آتش قلیان یا سامور می‌گذارند تا باد آتش یا خاکستر را پراکنده نکند ۴. کاپشنی از یک پارچهٔ نازک برای پیشگیری از نفوذ باد به زیر لباس ۵. بادگیر^۲ : صفت. ۱. واقع در معرض وزش باد، واقع درگذر باد ۲. دارای ویژگی یا توانایی پیشگیری از اثر باد

بادمجان / bādemjān / بادنجان / bādenjān / -ها / : اسم. ۱. گیاه یک‌ساله از تیرهٔ بادنجانیان با برگ‌های بریده و گل بنفش‌رنگ ۲. میوهٔ آن گیاه که دارای پوست ضخیم بنفش تیره و به‌شکل دراز یا کروی است و پختهٔ آن مصرف خوراکی دارد ۳. بادمجان

بادنجان دورقاب چین / bādemjāndowreqābčīn / -بادنجان / bādenjān / : صفت. [مجازی] چاپلوس؛ متملق ۱. بادنجان / bādemjāni, bādenjāni / : اسم. رنگ بنفش مایل به قهوه‌ای

بادنجان / bādenjāni / : صفت. دارای رنگ بنفش مایل به قهوه‌ای بادنجانیان / bādemjāniyān, bādenjāniyān / : اسم. تیره‌ای از رسته‌های دولپه‌ای پیوسته‌گلبرگ، دارای گل‌های منظم و برگ‌های نامقابل، با پنج پرچم و تخمدان دوخانه و غالباً دارای آلکالوئیدهای سمی. میوهٔ برخی از آنها (مانند بادنجان) خوراکی است

بادنقش / bādnāqš / -ها / : اسم. گلاب ۱. بادنگار / bādnegār / -ها / : اسم. دستگاهی که سرعت و جهت بادهای سطحی را به‌طور خودکار به‌صورت نمودارهایی ثبت می‌کند

بادنگاشت / bādnegāšt / -ها / : اسم. نمودار سرعت و جهت بادها که به‌وسیلهٔ بادنگار فراهم می‌شود

بادخیز / bādxiz / : صفت. واقع در معرض وزش باد (جلگهٔ بادخیز، درهٔ بادخیز)

بادرفت / bādroft / : اسم. [زمین‌شناسی] نهشت خاک نرم زردرنگ، متشکل از مواد آهکی، رس و گیاه‌خاک، دارای چسبندگی زیاد و بسیار حاصلخیز

بادرنجبویه / bādranjbuye / -ها / : اسم. گیاه زیستی بسیار معطر از تیرهٔ نعنائیان دارای ساقهٔ بلند، گل بنفش در بغل برگ‌ها و برگ پراپلهٔ سبز تیره. عرق آن مصرف دارویی و خوراکی دارد: بادرنگبویه

بادرنگ / bādrang / بَالَنگ / بادرنگبویه / bādrangbuye / : اسم. عمل یا فرایند روبیده شدن مواد (مانند شن و خاک) از سطح زمین به وسیلهٔ باد

بادروچ / bādrūj / رُیجان-۲ / بادروگ / bādrug / رُیجان-۲

بازد / bādzad / : اسم. باد شدید، ناگهانی و کوتاه‌مدت بازده / bādzade / : صفت. آسیب‌دیده از باد، به‌خاطر قرار گرفتن در معرض آن

بادسنج / bādsanj / -ها / : اسم. ابزار اندازه‌گیری سرعت باد، (معمولاً) به‌صورت چند نیمکرهٔ توخالی که بر اثر جریان هوا به‌گرد محوری می‌چرخند و به‌وسیلهٔ دستگاهی تعداد این چرخش‌ها ثبت می‌شود

بادسوختگی / bādsuختگی / : اسم. التهاب، سوزش و خشکی پوست بر اثر قرار گرفتن در معرض باد خشک و گرم

بادسوخته / bādsuxte / : صفت. دستخوش بادسوختگی بادشکن / bādsēkan / -ها / : اسم. ۱. [پزشکی] دارویی که گاز معده را تخلیه می‌کند و موجب از میان رفتن نفخ می‌شود ۲. [کشاورزی] ردیفی از درختان یا درختچه‌ها که برای کاستن از اثر باد کاشته شده است ۳. [معماری]

دیواری که به همین منظور ساخته شده است

بادکرده / bādkarde / : صفت. [گفتاری] ۱. دارای ورم؛ آماسیده (با صورت بادکرده در برابر دکتر ایستاده بود) ۲. دارای برآمدگی بر اثر قرار گرفتن چیزی در داخل (جیبهای بادکرده، کیف بادکرده)

بادکش / bādkeš / -ها / : اسم. ۱. ظرف استوانه‌ای دهان گشاد (مانند استکان یا لیوان) که هوای درون آن را با گرما دادن کم می‌کنند و بر نقطهٔ دردناک بدن (معمولاً پشت یا کمر) می‌چسباند تا به گردش خون در آن نقطه کمک کند ۲. [زیست‌شناسی] اندام ویژه‌ای در بدن برخی جانداران (مانند برخی کرم‌ها) که با کمک آن خود را به‌جایی می‌چسباند و در آنجا می‌مانند

بادکش کردن / بَادکَش گذاشتن / : فعل. بادکش گذاشتن

بادکش گذاشتن / چسباندن بادکش به بدن: بادکش کردن

نیروی محرک (باز عاطفی) ۱۰. [مجازی] سختی؛ دشواری (باز زندگی) ۱۱. اجازه حضور در پیشگاه شخص بلند پایه (باز یافتن) ۱۲. /ها/ میخانه ۱۳. الف اتاقی از خانه یا مهمانخانه که در آن مشروب می نوشند (ب) قفسه‌ای با آرایش ویژه که در آن شیشه‌های مشروب و اسباب مشروب‌خوری می‌گذارند (ج) پیشخوان میخانه ۱۴. واحد اندازه‌گیری فشار، معادل ۱۰^۵ پاسکال

□ بار آرامش: [روان‌شناسی] نابرابری یونهای پتاسیم در دو سوی پوسته نورون در حالت آرامش عصبی

بار برقی: ۱. از ویژگیهای اصلی ذره‌های بنیادی در یک ماده؛ کاهش یا افزایش تعداد الکترون‌ها نسبت به پروتون‌ها در یک ماده، که اگر کاهش نسبت الکترون‌ها باشد بار مثبت و اگر افزایش نسبت آنها باشد بار منفی است و در حالت تعادل نسبت الکترون و پروتون، ماده دارای بار خنثا است ۲. مقدار انرژی برقی که از یک خط، ژنراتور یا منبع گرفته می‌شود

بار خاطر: آنچه مایه ددرس، نگرانی و ناراحتی شود

بار زندگی: [کنایه] دشواریهای زندگی

بار عام: اجازه حضور همگانی

بار غم: [کنایه] سنگینی و فشار غم

بار کج: [کنایه] کار نادرست

بار ویژه: [برق] نسبت بار برقی یک ذره بنیادی به جرم آن □ بار آمدن: پرورش یافتن؛ تربیت شدن. به همین قیاس:

بار آوردن

بار بردن □ بار کشیدن

بار بستن: [کنایه] ۱. آماده رفتن شدن ۲. بهره‌مند و توانگر شدن

بار به زمین گذاشتن: [کنایه] فارغ شدن؛ بچه زادن

بار خود را بار کردن □ بار خود را بستن

بار خود را بستن: [کنایه] آینده خود را از راهی (معمولاً) نامشروع تأمین کردن و به ثروت کافی دست یافتن:

بار خود را بار کردن؛ خود را بستن

بار دادن: اجازه حضور دادن

بار دوش کسی شدن: [کنایه] کار و زحمت خود را برعهده او گذاشتن

بار زدن: بار را بر روی وسیله حمل آن نهادن؛ بار کردن

بار کردن: ۱. بار زدن ۲. بار گذاشتن ۳. [کنایه] تحمیل کردن (صدت تعریف و تملق بار من کرد. کلی فحش و بد و بیراهه بارش کرد)

بار کشیدن: بردن و جابجا کردن بار؛ بار بردن

بار گذاشتن: آماده کردن و روی آتش نهادن خوراکی که باید پخته شود (بار گذاشتن آبگوشت، بار گذاشتن بونج، بار گذاشتن دیزی)

بار یافتن: به پیشگاه شخص بلند پایه رفتن

بار ۲: فید. تعداد دفعه‌های تکرار یک رویداد، نوبت، دفعه، مرتبه (یکبار، صدبار، بار اول، هربار، چندبار): باره

بادنما /bādnemā/ -ها/ : اسم. اسبابی برای نشان دادن جهت وزش باد به صورت تیغه‌ای گردان که بر روی یک پایه قرار گرفته است

باد و بروت /bād-o-būrut, -borut/ : اسم. [کنایه] نخوت؛ افاده؛ خودپسندی

باده /bāde/ : اسم. [ادبی] نوشابه الکلی، بویژه شراب؛ می □ باده انگوری: شرابی که از انگور می‌سازند

باده ناب: می‌ناب؛ شراب خالص

باده پرست /bādeparast/ -ها/ -ان/ : صفت. [ادبی] می‌پرست؛ دوستدار نوشابه‌های الکلی. به همین قیاس: باده پرستی

باده فروش /bādefūrus/ -ها/ -ان/ : اسم. [ادبی] فروشنده نوشابه‌های الکلی، بویژه شراب.

به همین قیاس: باده فروشی

باده گساری /bādegosāri/ : اسم. [ادبی] عمل نوشیدن نوشابه الکلی؛ میگساری

بادی^۱ /bādi/ : صفت. ۱. منسوب به باد ۲. دارای کارکرد با نیروی باد (اسبابی بادی، ساز بادی) ۳. مربوط به، یا دارای کاربرد با هوای فشرده (تنگ بادی، تنگبادی)

بادی^۲: فید. [ادبی] آغاز

□ بادی امر: آغاز کار

بادیان /bādiyān/ □ راز یانه

بادیس /bādis/ □ باتیس

بادی‌گارد /bādigārd/ -ها/ : اسم. کسی که مراقبت از جان شخصی را در برابر حمله و سوء قصد برعهده دارد؛ محافظ شخصی؛ جاندار (قدیمی)؛ جان‌پاس [فرهنگستان]

بادیه /bādiye/ : اسم. ۱. /ها/ کاسه بزرگ یا جدار استوانه‌ای و قاعده مسطح ۲. [نجوم] صورت فلکی جنوبی در جنوب صورت‌های شیر و خوشه که برخی ستارگان‌شان مشترک است؛ باطیه؛ یغلاوی ۳. /ها/ [ادبی] بیابان؛ دشت؛ صحرا

بادیه‌نشین /bādiyenešin/ -ها/ -ان/ : صفت. چادر نشین. به همین قیاس: بادیه‌نشینی

بار^۱ /bār/ : اسم. ۱. /ها/ هرچیزی (جز انسان) که باید از جایی به جایی برده شود (ویژه حمل بار) ۲. هرچیز که سنگینی، فشار یا زحمت آن بر چیز دیگری بیفتد (نگهداری از فرزندان برادر هم‌باری بر دوش او بود) ۳. /ها/ آن مقدار کالا که توسط یک وسیله حمل می‌شود (دو بار هندوانه) ۴. چیزی که در زهدان مادر است (هفته

پیش منیژه به‌سلامتی بارش رابه زمین گذاشت) ۵. میوه؛ محصول (درخت را از بارش می‌شستند) ۶. التهاب و تغییر رنگ زبان بر اثر خوب کار نکردن شکم یا داشتن تب (زبانش بار داد) ۷. فلزهای کمی‌ها که یا طلا یا نقره ترکیب می‌کنند؛ مقابل: عیار ۸. بار برقی ۹. موجودی یا ذخیره

گل‌سرخان که بلندی گونه‌های معمولی آن ۵ تا ۷ متر است. برگهای آن تخم‌مرغی پهن با دندانه‌های نامنظم و میوه‌اش به اندازه دانه آلبالو و در برخی گونه‌ها خوراکی و ترش‌مزه است

بارانگیر / bārāngir، -ها / : اسم. سرپناهی که برای پیشگیری از ریزش برف و باران (معمولاً) در برابر در ورودی ساختمان می‌سازند

باران‌نگار / bārān.negār، -ها / : اسم. دستگاه باران‌سنج که میزان بارندگی را به‌طور خودکار بر روی نواری ثبت می‌کند: بارش‌نگار

بارانی / bārāni، -ها / : اسم. روجامه‌ای بلند از ماده نثاراوا که آن را برای پیشگیری از خیس شدن جامه‌های زیرین در هنگام بارندگی می‌پوشند

بارانی^۱ : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به باران (پالتو بارانی، جنگل بلانی) ۲. دارای باران (روز بلانی)

بارانیدن / bārānidan، -ان / : مصدر. ۱. آوردن میوه یا محصول (درخت بارآور، خاک بارآور، سرزمین بارآور) ۲. سود رسان: سوددهنده (سرمایه بارآور، فعالیت بارآور) ۳. بارور.

به همین قیاس: بارآور

باربر / bārbār، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که کارش بردن و جابجا کردن بارهاست: حمال ۲. چهارپای بارکش

باربری / bārbari، -ان / : اسم. ۱. /-ها / کار باربر ۲. /-ها / مؤسسه‌ای که کارش بردن و جابجا کردن بار است (بنگاه باربری) ۳. پولی که برای بردن و جابجا کردن بار پرداخت یا دریافت می‌شود (هزینه باربری، حق باربری)

باربند / bārband، -ها / : اسم. ۱. جای بستن یا نهادن بار (معمولاً) به‌صورت چهارچوب فلزی مشبک و لیه دار که با پیچ به سقف یا پشت اتومبیل بسته می‌شود ۲. نوار یا ریسمانی که با آن بار را می‌بندند: بارپیچ ۳. طویله یا اسطبل

بی‌سقف که چهارپایان بارکش را در آنجا می‌بندند: بهاربند **بارپیچ** / bārpīč، -ان / : باربند-۲

بارتنگ / bārtang، -ان / : بارهنگ **باردار** / bārdār، -ان / : صفت. ۱. آبستن ۲. دارای بار (زبان باردار، ذئبه باردار) ۳. دارای میوه: بارور. به همین قیاس:

باردار بودن / باردار شدن: باردار کردن **باردار** / bārdāri، -ان / : اسم. حاملگی: آبستنی **باردان** / bārdān، -ان / : بادآدمی

بارده / bārdeh، -ان / : صفت. دارای استعداد بارور شدن، بویژه میوه دادن

باردی / bāredi، -ان / : نامتداول [لودگی **باردیچ** / bārdīč، -ان / : اسم. بارچه نمداری که بر سر چوبی می‌پیچند و با آن دیواره تنور را تمیز می‌کنند **بارز** / bārez، -ان / : صفت. آشکار: نمایان

بار-۲ : پیازه. ۱. بارنده (اشکبار، اشده‌بار) ۲. کرانه: کنار (دریلر، رودبار) ۳. کالا: محصول (تره‌بار، خشکبار، خواربار)

بارابرق / bārābarq، -ان / : پیژو الکتریسته **باران** / bārān، -ان / : ۱. آبی که به‌صورت قطره‌های پیاپی از ابر می‌بارد ۲. پدیده تبدیل بخار آب موجود در جو به قطره‌های آب و ریزش آن به زمین ۳. [مجازی] ریزش فراوان و پیاپی چیزی (باران اشک، باران رحمت)

☐ **باران اسیدی**: باران حاوی مقدار زیادی ماده‌های شیمیایی دارای اسید که با دود زغال‌سنگ، اکزوز ماشینها یا کوره‌ها در جو، رها و با بخار آب ترکیب شده است

باران خشک: بارانی که در برخی بیابانهای گرمسیری می‌بارد و پیش از رسیدن به زمین تبخیر می‌شود

باران خون: بارانی که بر اثر وجود گرد و غبار سرخ در جو و آغشته شدن با آن به‌رنگ سرخ در می‌آید

باران کوهزاد: بارانی که بر اثر وجود کوهها در سر راه ابرها ایجاد می‌شود

باران مصنوعی: بارانی که در اثر بارور کردن ابرها در جو، بیارد

باران موبیسی: بارانی که در فصل ممتعی از سال می‌بارد

☐ **باران باریدن**: فرو ریختن باران از آسمان

باران خوردن: در زیر باران بودن چیزی و خیس شدن آن **باران زدن**: ریختن باران به‌روی چیزی یا جایی **باران گرفتن**: آغاز شدن باران

- باران^۱ : پیازه. ریزش پیاپی چیزی (کاغذباران، گلباران، نورباران)

بارانداز / bārāndāz، -ها / : اسم. ۱. محوطه‌ای در بندرگاه که بار کشتی را در آن خالی می‌کنند ۲. /-ان / کسازگر بندرگاه که کارش خالی کردن و بار زدن کشتیهاست

بارانندن / bārāndan، -ان / : مصدر. متدی. // باراندی: می‌بارانی: پباران // فرو ریختن یا ریزاندن چیزی (تبر بارانندن، نور بارانندن) به همین قیاس: باراندنی

■ **صفت مفعولی**: بارانده / مصدر منفی: نباراندن **بارانزا** / bārānzā، -ان / : صفت. پدیدآورنده یا موجب پیدایش باران (ابرهای بارانزا)

باران‌سنج / bārānsanj، -ان / : اسم. دستگاه اندازه‌گیری میزان باران در طی مدت معین، به‌صورت قیفی با یک دهانه بزرگ که بر روی ظرف شیشه‌ای مدرجی قرار گرفته است و میزان بارندگی را برحسب میلیمتر نشان می‌دهد: بارش‌سنج

باران‌سنجی / bārānsanji، -ان / : اسم. شاخه‌ای از دانش بوم‌شناسی که چگونگی بارندگی و توزیع آن را در جاها و فصلهای گوناگون بررسی می‌کند: بارش‌سنجی

باراناک / bārānak، -ها / : اسم. درخت از تیره

بارم / bārem - ها / : اسم. جدول یا مقیاس تعیین شده برای نمره درس، قیمت، حقوق و... (بازم نمره‌های ریاضی سال سوم دبیرستان)؛ شمارک [فرهنگستان]

بارن / bām - : اسم. [فیزیک] واحد سطح برابر ۱۰^{-۲۴} سانتیمتر مربع که برای اندازه‌گیری مقطع ضربه در برخورد های هسته‌ای به کار می‌رود

بارنامه / bāmāme - ها / : اسم. ۱. ورقه‌ای رسمی که در آن نوع، وزن و تعداد بسته بار و نام و نشانی فرستنده و گیرنده آن نوشته شده است ۲. ورقه‌چایی که دولت آن را برای این کار در اختیار مؤسسه‌های حمل و نقل گذاشته است

بارندگی / bārandegi - ها / : اسم. ۱. بارش (در موقع بارندگی از چتر یا بارانی استفاده می‌کنیم) ۲. آنچه به صورت باران یا برف می‌بارد (امسال بارندگی خوبی داشتیم)

بارو / bāru - ها / : اسم. دیوار پیرامون دژ یا شهر؛ باره

باروبندیل / bār-o-bandil - ها / : اسم. [گفتاری] باروبنه

باروبنه / bār-o-bone - ها / : اسم. بار و توشه‌ای که معمولاً مسافر با خود می‌برد

باروت / bārut - : اسم. دسته‌ای از مواد منفجره جامد سیاه یا قهوه‌ای، مرکب از زغال چوب، گوگرد و نیترات پتاسیم، که نوع آن بستگی به اندازه و شکل دانه‌ها، چگالی، سختی، میزان درخشندگی و رطوبت آنها دارد

□ **باروت بی‌دود**: نوعی از باروت که پس از انفجار بقایایی از خود نمی‌گذارد

باروت پخته: ماده پخته‌مانند قابل اشتعال که از عمل اسید نیتریک بر سلولز به دست می‌آید

باروتی / bāruti - : صفت. ۱. منسوب به باروت ۲. به رنگ باروت

بارور / bārvar - : صفت. ۱. دارای محصول یا میوه؛ بارآور ۲. دارای توانایی برای (الف) آبستن شدن (ب) محصول دادن ۳. سودرسان

□ **بارور شدن**: دارای میوه یا محصول شدن

بارور کردن: دارای میوه یا محصول کردن

بارورسازی / bārvarsāzi - ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند حاصلخیز کردن (بارورسازی خاک) ۲. عمل یا فرایند بارور کردن گیاهان از طریق کمک کردن به گرده‌افشانی آنها ۳. عمل یا فرایند باردار کردن جانداران (مانند دامها) از طریق تلقیح مصنوعی (تزریق مایع منی جانور نر در زهدان جانور ماده)

باروری / bārvari - ها / : اسم. ۱. محصول‌دهی ۲. سوددهی ۳. آمیزش یاخته‌های جنسی با یکدیگر و بسته‌شدن تطفه در زهدان ۴. ترکیب دانه‌گرده با تخمک

باروک ^۱ / bārok - : اسم. ۱. سبکی در معماری که در

بارزد / bārzad - ها / : اسم. گیاه علفی پایا از تیره پروانه‌واران با برگ‌های سبز مایل به خاکستری و پوشیده از تارهای ریز و گل‌های زرد مجتمع به صورت خوشه. از ساقه آن شیره‌ای به نام بارچیه به دست می‌آید که مصرف دارویی و صنعتی دارد

بارسکوپ / bāroskop - ها / : اسم. نوعی فشارسنج؛ دستگاه نشان‌دهنده مقدار هوای جابجا شده توسط یک جسم، و در نتیجه کاهش وزن جسم در هوا

بارسنج / bārsanj - ها / : اسم. ترازودار؛ قیاس‌دار؛ کسی که کارش وزن کردن بار است

بارش / bāreš - ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند باریدن ۲. عمل یا فرایند فرو ریختن برف، باران یا تگرگ؛ بارندگی

بارش‌سنج / bārešsanj - □ **باران‌سنج**

بارش‌سنجی / bārešsanji - □ **باران‌سنجی**

بارش‌نگار / bārešnegār - □ **باران‌نگار**

بارفتن / bārfatan - : اسم. فرآورده بلوری مات به صورت ظرف‌ها و اشیای زینتی، که در ترکیب آن خاک چینی (کائولن) به کار رفته است

بارفروش / bārfurūš - ها؛ -ان / : اسم. کسی که میوه و تره‌بار را به صورت عمده خرید و فروش می‌کند، به همین قیاس؛ بارفروشی

بارفیکس / bārfiks - ها / : اسم. [ورزش] میله افقی محکم فلزی یا چوبی که در فاصله مناسبی از زمین بر پایه‌هایی نصب می‌شود و با آویزان شدن از آن به حرکت‌های نرمش و بدن‌سازی می‌پردازند

بارقه / bāreqe - ها / : اسم. [ادبی] پرتو؛ روشنایی

بارک‌الله / bārekallāh, bārakallāh - : دعا. آفرین؛ خدا تو را برکت دهد

بارکد / bārkod - ها / : اسم. نشانه‌ای به صورت خط‌های موازی همراه با یک شماره، بر روی بسته‌بندی کالا، برای محاسبه کامپیوتری بها و ثبت موجودی آن؛ رمزینه [فرهنگستان]

بارکش / bārkeš - ها / : صفت. دارای توانایی یا ویژه حمل بار؛ باری (اسب بارکش، کمپون بارکش)

بارگاه / bārgāh - ها / : اسم. ۱. جایی که شخصیت بلندپایه‌ای در آن دیگران را به حضور می‌پذیرد ۲. آرامگاه امامان و قدیسان (بارگاه امام رضا) ۳. [ورزش] جای اقامت و استراحت موقت کوهنوردان در کوهستان

بارگونج / bārgonj - ها / : اسم. [فرهنگستان] کانتینر

بارگه / bārgah - : اسم. [مخفف، ادبی] بارگاه

بارگیری / bārgiri - : اسم. ۱. عمل گرفتن یا برداشتن بار برای بردن از جایی به جایی (بارگیری کشتی، بارگیری کامیون) ۲. عمل گذاشتن مواد در کوره برای پخت یا ذوب ۳. باروری

باریدن، باران باریدن، نور باریدن، سنگ باریدن (□ متعدی).
 ۲. بارانیدن. به همین قیاس: باریدنی
 ■ صفت فاعلی: بارنده / صفت مفعولی: باریده / مصدر منفی: نباریدن
 باریک / bārik، -ها: / صفت: ۱. دارای پهنای بسیار کم (کوچه باریک) ۲. دارای قطر کم؛ نازک (ریسمان باریک، گردن باریک) ۳. [مجازی] نیازمند دقت یا بررسی دقیق (تکتۀ باریک)
 باریک‌اندام / bārikandām، -ها: / ان: / صفت. دارای اندام باریک
 باریک‌اندیش / bārikandīš، -ها: / ان: / صفت: ۱. دارای اندیشه دقیق ۲. تیزبین؛ هوشیار؛ باریک‌بین
 باریک‌اندیشی / bārikandīši، -ها: / صفت: ۱. وضع یا کیفیت باریک‌اندیش بودن ۲. عمل یا فرایند آندیشیدن به‌صورت دقیق و در مورد جزئیات یا پدیده‌ها و موضوعهای دقیق و ظریف
 باریک‌بین / bārikbin، -ها: / ان: / صفت: ۱. دارای توانایی برای بررسی و ارزیابی دقیق ۲. تیزبین؛ دقیق
 باریک‌بینی / bārikbini، -ها: / صفت: ۱. وضع یا کیفیت باریک‌بین بودن ۲. عمل یا فرایند دیدن جزئیات یا پدیده‌ها و چیزهای ظریف یا کوچک
 باریک‌شاخکان / bārikšāxakān: / صفت. زیرراسته‌ای از حشرات از راستۀ دوپالان که بالغ آنها دارای شاخکهای بلند شش تا سی‌ونه بندی است (شامل انواع پشه‌ها)
 باریکه / bārike، -ها: / صفت. بخش باریک و درازی از یک چیز (باریکه آب، باریکه کافۀ، باریکه نور)
 باریم / bār(i)yom: / صفت. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۵۶ و وزن اتمی ۱۳۷/۳۴، سفید نقره‌ای و چکشخوار، که در طبیعت به‌صورت ترکیب وجود دارد، به‌سرعت اکسید می‌شود، برای اکسیژن‌زدایی به کار می‌رود، و نمکهای آن کاربرد فراوان دارد
 □ باریم اکسید / اکسید باریم، اکسید باریم سولفات / سولفات باریم، سولفات باریم نیترات / نیترات باریم، نیترات باریمون / bār(i)yon، -ها: / صفت: ۱. [فیزیک] ذرهٔ بنیادی که می‌تواند به نوکلئون و برخی مزونها و ذره‌های سبکتر تبدیل شود
 باز / bāz: / صفت: ۱. [شیمی] هریک از موادی که ملکولهای آن پروتون می‌گیرد، در آب حل می‌شود و یونهای هیدروکسیل رها می‌کند، با اسیدها ترکیب می‌شود و معمولاً تشکیل آب و یک نمک می‌دهد و کاغذ تورنسل را آبی می‌کند ۲. [شیمی] ترکیبی که بتواند یک زوج الکترون در اختیار اسید بگذارد

اواخر سدهٔ ۱۶ میلادی در ایتالیا پدید آمد و سپس در سراسر اروپای باختری رواج یافت. از ویژگیهای آن آزادی در طراحی، فراوانی شکلهای گوناگون و درهم بودن شیوهٔ ترکیب عنصرها بود ۲. سبکی در موسیقی باخترزمین که با الهام از معماری باروک پدید آمد و در آثار یوهان سباستیان باخ (۱۶۵۵-۱۷۵۰ میلادی) به اوج رسید
 باروک^۱: صفت. دارای ویژگیهای هنر باروک
 باروگراف / bārog(e)rāf، -ها: / صفت. فشارنگار
 بارومتر / bārometr، -ها: / صفت. فشارسنج
 بارون / bāron، -ها: / صفت: ۱. از لقبهای اشرافی پیشین در اروپا ۲. عنوان احترام‌آمیز برای مردان ارمنی؛ آقا
 باره^۱ / bāre: / صفت: ۱. [ادبی] بارو ۲. آنچه از آن گفتگو می‌شود؛ موضوع؛ مورد (در جلسهٔ دیشب در بارهٔ واژه‌های علمی گفتگو شد. در این باره به کسی چیزی نگو)
 -باره^۱: پیرواز. ۱. نوبت؛ مرتبه؛ دفعه (دوباره، چندباره) ۲. [ادبی] دوستدار؛ خواستار (زنباره)
 بارهنگ / bārhāng، -ها: / صفت: ۱. گیاه علفی یک‌ساله از تیرهٔ بارهنگیان، دارای برگهای درشت متعدد و خوابیده، گلهای مجتمع به‌صورت سنبله با دنبالهٔ دراز و میوه پوشینه؛ چروغول؛ زبان‌بزه ۲. دانه ریز سرخ‌رنگ و لعابدار آن گیاه که کاربرد دارویی دارد * بارهنگ
 بارهنگیان / bārhāngi'yān: / صفت. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ، علفی و پایا، با انتشار وسیع، که در زمینهای نمناک می‌روید. دارای گلهای مجتمع منظم و نر و مادهٔ جدا، با تخمدان یک یا دوخانه، برگهای پهن دارای بریدگیهای عمیق و میوه به‌صورت مجری یا فندقه باری^۱ / bāri: / صفت. [گفتاری] خودرو ویژهٔ حمل بار؛ اتومبیل باری (اتک را با باری فرستادیم و خودمان سوار تاکسی شدیم)
 باری^۱: صفت. مناسب برای حمل بار (قطار باری)
 باری / bāri: / صفت. [ادبی] در هر حال؛ در هر صورت (باری، آنچه گفتنی بود، گفتم. باری، بیش از این نمی‌توان اصرار کرد)
 □ باری به هر جهت کردن: [کنایی] دست روی دست گذاشتن؛ این دست و آن دست کردن؛ تلاش و کوشش نکردن
 باری / bāri: / صفت. [فیزیک] واحد فشار، برابر ۱۰^{-۱} پاسکال
 باری تعالی / bārita'ālā: / صفت. آفریدگار برتر (از همه)؛ خدای متعال
 باریتن / bāriton: / صفت. [موسیقی] ۱. صدای مرد میان تنور و باس ۲. [صدا] سازهایی که صدایشان زیرتر از تنور است
 باریجه / bārije: / صفت. شیرابهٔ ساقهٔ گیاه بارزد
 باریدن / bāridan: / مصدر. لازم. متعدی. // باریدی؛ می‌باری؛ ببار // ۱. فروریختن پیاپی چیزی (برف

۲. شانه بازگشت یا حرکت به عقب (بازآوردن، بازتابیدن، بازگریستن) ۳. شانه، ممانعت (بازداشتن) ۴. اسم ساز (بازویس، بازجو، بازنگری)

باز^۵: پیاده، ۱. دوستدار؛ خواستار (پرسنده، رفیق باز، گل باز) ۲. دارای شغل یا مشغله‌ای (چتر باز، بند باز) ۳. دارای رفتار یا خصلتی (حق باز، دغلی باز) ۴. [ادبی] آماده فدا کردن چیزی (مانند جان یا سر خویش) (جانباز، سرباز) ۵. [ادبی] از زمانی به بعد (از دیروز او را می‌شناختم، از کودکی باز با هم دوست بودند)

بازار / bāzār، -ها / : اسم، ۱. جایی (مانند یک میدان یا محوطه) که فروشندگان مختلف کالاهای معینی را در آنجا می‌فروشند (بازار میوه، بازار مال‌فروشان) ۲. گذرگاه یا شبکه‌ای از گذرگاههای سرپوشیده که در دو سوی آن دکانهایی برای فروش کالا و معمولاً تیمچه‌ها و سراهایی برای دفترهای بازرگانان و انبار کالا وجود دارد ۳. [مجازی] داد و ستد؛ خرید و فروش (بازار تیراهن رونق دارد) ۴. مجموعه فروشندگان یا خریداران یک کالا

بازار آزاد: بازاری که در آن قیمت‌ها تابع عرضه و تقاضاست و هیچ محدودیتی از لحاظ بهای کالا یا میزان خرید و فروش آن وجود ندارد

بازار بورس: جایی که در آن اوراق سهام شرکتها، طلا، تهره، ارز و کالاهای عمده خرید و فروش می‌شود

بازار بی‌رونی بازار کساد

بازار بین‌المللی / جهانی: ۱. جایی که در آن کالاهایی از سوی کشورهای مختلف برای فروش عرضه می‌شود ۲. عرضه و تقاضا برای کالاهای معینی در بازارهای کشورهای مختلف

بازار حقیقی: بازاری که در آن کالاهای واقعی عرضه می‌شود

بازار داخلی: بازار عرضه و تقاضای داخل کشور.

به همین قیاس: بازار خارجی

بازار روز: بازاری که در روز معینی از هفته در نقطه‌ای تشکیل می‌شود (مانند چهارشنبه‌بازار یا جمعه‌بازار)

بازار سالانه: بازاری که سالی یک بار در فصل معینی در یک نقطه تشکیل می‌شود. به همین قیاس: بازار هفتگی

بازار سلف: جایی که در آن کالاهای پیش‌خرید می‌کنند

بازار سیاه: جایی که در آن کالاهای غیر قانونی خرید و فروش می‌شود (مانند خرید و فروش کالاهای جیره‌بندی شده یا قاچاق)

بازار شام: [کنایی] جای بسیار شلوغ و آشفته

بازار عمده‌فروشی: جایی که در آن کالاهای به‌صورت عمده و یکجا خرید و فروش می‌کنند؛ عرضه و تقاضای کالا در مقیاس بزرگ. به همین قیاس: بازار خرده‌فروشی

بازار عمومی: بازاری که در آن کالاهای گوناگون به هم خریداران عرضه می‌شود. به همین قیاس: بازار اختصاصی

۳. تیره‌ای از پرندگان شکاری روزپرواز از راسته بازسانان، با بالهای بلند، چشمان سیاه، برآمدگی ۷ مانند در آرواره بالا و فرورفتگی مشابهی در آرواره پایین ۴. -ها: سان / هریک از پرندگان راسته بازسانان، بویژه نوع ماده آنها که برای شکار تربیت می‌شوند؛ قوش ۵. جنسی از تیره باز، دارای بالهای کوتاه و گرد، دم دراز و پرواز سریع

باز سفید: پرند از تیره باز با سطح شکمی سفید و قاعده بالهای پهن و نوک تیز؛ ترلان

باز گنجشک‌خوار قرقی

باز^۱: صفت، ۱. فاقد مانع یا حصار (لوله باز، جاده باز) ۲. فاقد بستگی (پنج‌بزه باز) ۳. فاقد گره، پیچیدگی یا تنیدگی (کلاف باز، دستمال باز) ۴. دارای فاصله از یکدیگر (بهای باز، بهای باز) ۵. فاقد عاملهای محدود یا اشغال‌کننده (ذهن باز، دشت باز) ۶. دایر؛ در حال فعالیت (مدرسه باز است)

باز شدن: ۱. از میان رفتن مانع (باز شدن راه، باز شدن لوله) ۲. از میان رفتن بستگی، بند، گره (باز شدن قفل، باز شدن گره) ۳. آماده فعالیت شدن یک مؤسسه (باز شدن مدرسه، باز شدن مغازه) ۴. کنار رفتن پوشش (باز شدن پرده) ۵. از میان رفتن ابر (باز شدن هوا)

باز کردن: ۱. در، یا مانع را از مسیر چیزی کنار کشیدن یا برداشتن (خواب باز کردن، راه باز کردن، چشم باز کردن) ۲. زیانه قفل، دکمه، زیپ و مانند آنها را از حلقه یا دندانه‌ای که در داخل آن قرار دارند، آزاد کردن ۳. پهن کردن؛ گستردن (کتاب را باز کردن، سفره را باز کردن) ۴. گره، بند و مانند آنها را از یکدیگر جدا کردن ۵. آنچه را که در بسته‌ای پیچیده شده است، از آن حالت بیرون آوردن (قرقره را باز کردن، کلاف را باز کردن) ۶. [مجازی] ابهام یا پیچیدگی را از میان بردن (چشم و گوش کسی را باز کردن، موضوع بحث را باز کردن) ۷. به وجود آوردن یا دایر کردن یک مؤسسه (مدرسه باز کردن، مغازه باز کردن) * گشودن

باز گذاشتن: ۱. نیستن ۲. مانع به وجود نیاموردن

۳. نبوشاندن، به همین قیاس: باز بودن

باز^۳: قید، ۱. دوباره؛ بار دیگر (باز می‌آید، باز می‌روم، باز به تو پول خواهم داد) ۲. هنوز؛ با این حال (دوتا لحاف کشیدم، باز سر دم بود، گفت: باز نان گران شده است، گفت: باز این همه معطل کردی؟ باز اگر کاری کرده بودی می‌آوردی)

باز^۴: پیشاژه، ۱. [ادبی] نشانه تکرار یا تجدید

باز پختن

باز بستن

باز نشاندن

باز نشستن

باز دیدن

باز شناختن

باز گاویدن

باز یافتن

باز کشیدن

بازار فرضی: بازاری که در آن تنها نمونه‌هایی از کالا‌های قابل فروش به خریداران عرضه می‌شود
 بازار فروش: فرایند فروختن کالا به وسیله همه یا بیشتر فروشندگان آن (بازار فروش قلی راکد است. بازار فروش نفت رونق دارد). به همین قیاس: بازار خرید

بازار کار: عرضه و تقاضای نیروی کار (هر سال در ایران سیمده هزار چولن تحویل‌نکرده وارد بازار کار می‌شوند)

بازار کساد: بازاری که در آن خرید و فروش بسیار کم است: بازار بی‌روقت. به همین قیاس: بازار راکد

بازار گرم: رواج و رونق خرید و فروش در یک بازار. به همین قیاس: بازار داغ

بازار محلی: بازاری که در آن محصولات یک محل خرید و فروش می‌شود

بازار مسگران: بازاری که کارگاه‌ها و فروشگاه‌های مسگران در آنجاست. به همین قیاس: بازار آهنگران؛

بازار حلی‌سازان: بازار زرگران، بازار کفاشان
 بازار مشت‌تورک: پیوند اقتصادی میان خریداران و فروشندگان کالا در دو یا چند کشور

بازار مصروف: خرید و فروش کالای مصرفی. به همین قیاس: بازار تولید

بازار مکاره: نوعی بازار موقت که در آن تولیدکنندگان و فروشندگان کالای خود را به خریداران و بازرگانان عرضه می‌کنند و ممکن است محلی، منطقه‌ای، کشوری یا بین‌المللی باشد

□ بازار پیدا کردن: یافتن یا پیدا شدن خریدار برای چیزی
 (این روزها کالاهای دستی بازار خوبی پیدا کرده است. ببین، می‌توانی برای این ساعتها بازاری پیدا کنی)

بازار چیزی را شکستن: رونق فروش آن را از میان بردن
 بازار خوابیدن: [مجازی] نبودن یا اندک بودن خرید و فروش (مدتی است بازار خوابیده و هیچ معامله‌ای نمی‌شود)

بازار داشتن: خریدار و خواستار داشتن (قلی خوب همیشه بازار خودش را دارد)

به بازار بودن: برای فروش عرضه کردن
 به بازار رفتن: برای خرید رفتن

بازارآرایی / bāzārāyi - ها: / اسم. عمل یا فرایند: (الف) دوباره مرتب یا منظم کردن ب) با نظم یا ترتیبی تازه تنظیم کردن

بازارپژوهی / bāzārpažuhi - ها: / اسم. عمل یا فرایند تحقیق کردن در مورد نیازهای بازار به کالا یا کالا‌های معین یا بازارهای موجود برای آنها

بازارپسند / bāzārpaśand - ها: / صفت. مورد پسند فروشنده و خریدار و قابل فروش

بازارچه / bāzārče - ها: / اسم. گذرگاهی، معمولاً سرپوشیده یا چند مغازه؛ بازار کوچک

بازارشنکشی / bāzāršekani - ها: / اسم. [فرهنگستان] عمل یا فرایند فروختن کالا به بهایی کمتر از قیمت تمام شده، برای از میان برداشتن رقیبان؛ دامپینگ؛ دَمپینگ

بازارگرمی / bāzārgarmi - ها: / اسم. رفتار یا گفتاری که هدف از آن جلب کردن توجه و علاقه مشتری است (این خانه بد نیست، اما تو هم در بازارگرمی زیاد هروی نکن)

بازاری^۱ / bāzārī - ها: / اسم. کسی که در بازار کار می‌کند، بویژه کسی که به کار خرید و فروش می‌پردازد
 بازاری^۲: صفت. ۱. منسوب به بازار. ۲. دارای شغلی در بازار یا در کار خرید و فروش. ۳. [مجازی] فاقد کیفیت هنری والا

بازاریاب / bāzārīyāb - ها: / اسم. شخص یا بنگاهی که کارش بازاریابی است

بازاریابی / bāzārīyābi - ها: / اسم. ۱. عمل یا فرایند یافتن خریدار برای کالا یا خدمات معین از راه معرفی، تبلیغ یا عرضه آنها. ۲. شغل بازاریاب

بازآفریدن / bāzāfaridan - مصدر. متعدی. [ادبی] دوباره ایجاد کردن. به همین قیاس: بازآفرینی

بازآفرینی / bāzāfarīni - ها: / اسم. [هنر] عمل یا فرایند پدیدآوردن دوباره یک چیز (بازآفرینی واقعیت، بازآفرینی صحنه‌های دفاع مقدس)

بازالت / bāzālt - اسم. [زمین‌شناسی] سنگ آذرین دانه‌ریز؛ سیاهسنگ

بازآمدن / bāzāmadan - مصدر. لازم. [ادبی] از جای دیگر به جای پیشین آمدن؛ بازگشتن؛ برگشتن. به همین قیاس: بازآمدنی

■ صفت منفی: بازآمده / مصدر منفی: بازنیامدن
 بازآموختن / bāzāmuxtan - مصدر. متعدی. لازم. [ادبی] □ متعدی. ۱. دوباره آموزش دادن؛ دوباره یاد دادن □ لازم. ۲. دوباره فراگرفتن؛ دوباره یاد گرفتن. به همین قیاس: بازآموختنی

■ صفت فاعلی: بازآموزنده / صفت منفی: بازآموخته / مصدر منفی: بازنیاموختن

بازآموزی / bāzāmuzi - ها: / اسم. ۱. عمل یا فرایند دادن آموزش دوباره به کسانی برای تجدید یا تکمیل آگاهیهایشان. ۲. عمل یا فرایند گرفتن چنین آموزشی

بازآوردن / bāzāvardan - مصدر. متعدی. چیزی را از جای دیگر، به جای پیشینش آوردن؛ بازگرداندن؛ برگرداندن. به همین قیاس: بازآوردنی

■ صفت فاعلی: بازآورنده / صفت منفی: بازآورده / مصدر منفی: بازنیآوردن

بازبین / bāzbīn - ها: / ان: / اسم. شخص یا دستگاهی برای بازبینی

بازتابیدن / bāztabidan / مصدر. لازم. دوباره تابیدن؛ منعکس شدن (نور ماه از آینه بازمی‌تابد). به همین قیاس:

بازتابیدنی

■ **صفت فاعلی:** بازتابنده / **صفت منفی:** بازتابیده / **مصدر منفی:** بازتابیدن

بازتوانی / bāztavāni / اسم. توانبخشی

بازجست / bāzjost / -ها / اسم. پژوهش و جستجوی چیزی

بازجستن / bāzjostan / -ها / **باز** ۱-

بازجو / bāzju / -ها، -یان / اسم. مأمور انتظامی که پیش از حضور بازپرس از متهم و طرفهای دعوا تحقیقاتی مقدماتی می‌کند و آگاهیهای خود را برای تصمیم‌گیری به دادسرا می‌فرستد

بازجویی / bāzjuyi / -ها / اسم. پرسش از متهم و طرفهای دعوا درباره موضوع اتهام و رابطه متهم با آن به وسیله بازجو. به همین قیاس: بازجویی شدن؛ بازجویی کردن

بازخريد / bāzẋarid / -ها / اسم. ۱. خرید دوباره یک چیز فروخته شده ۲. آزادسازی اسیر یا برده‌ای با دادن پول ۳. خرید حقوق و مزایای ناشی از سابقه خدمت شخص در یک مؤسسه برای کناره‌گیری او از کار.

به همین قیاس: بازخريد شدن؛ بازخريد کردن

بازخريدن / bāzẋaridan / مصدر. متعدی. [ادبی] چیزی را که فروخته یا واگذار شده است دوباره خریدن (جان کسی را بازخريدن، سابقه خدمت کل‌مندی را بازخريدن).

به همین قیاس: بازخريدنی

بازخواست / bāzẋāst / -ها / اسم. ۱. عمل یا فرایند تحقیق (رسمی یا غیررسمی) از شخص متهم به خطاکاری یا سهل‌انگاری درباره علت رفتارش ۲. [مجازی] سرزنش؛ توبیخ. به همین قیاس:

بازخواست شدن؛ بازخواست کردن

بازخواندن / bāzẋāndan / مصدر. متعدی. [ادبی] ۱. کسی را به بازگشت دعوت کردن؛ فراخواندن ۲. نوشته‌ای را بار دیگر خواندن. به همین قیاس:

بازخواندن

بازخورد / bāzẋord / -ها / اسم. ایجاد ارتباط میان بخش خروجی و بخش ورودی یک مدار یا دستگاه از راه برگرداندن بخشی از بازده خروجی آن به بخش ورودی؛ پس‌خورد؛ پس‌خواند

بازخوردن / bāzẋordan / -ها / **باز** ۱-

بازدادن / bāzdādan / مصدر. متعدی. [ادبی] پس دادن؛ مقابل: بازگرفتن. به همین قیاس: بازدادنی

بازدار / bāzdār / -ها، -ان / اسم. کسی که کارش نگهداری و پرورش مرغان شکاری است

بازبینی / bāzbini / -ها / اسم. ۱. بازرسی (بازبینی بلیت مسافران، بازبینی موتور) ۲. بازنگری

بازپخت / bāzpoxt / اسم. عمل یا فرایند پختن دوباره چیزی (مانند گرم‌دادن به فلز یا شیشه پس از پختن و خنک کردن آن، برای کاستن از شکنندگی)

بازپختن / bāzpoxtan / -ها / **باز** ۱-

بازپرداخت / bāzpardāxt / اسم. عمل یا فرایند پرداختن بدهی؛ تأدیه (دبیرز آخرین قسط بدهی خسته به بانک بازپرداخت شد)

بازپرس / bāzpers / -ها، -ان / اسم. دادرسی که کارش پرسش از متهم، شاهدان و آگاهان، و پژوهش و بررسی درباره چگونگی واقع شدن یک جرم، پیشگیری از فرار متهم و از میان رفتن آثار جرم است؛ مستنطق

بازپرسی / bāzpersi / -ها / اسم. پرسش از متهم درباره وقوع جرم، ارتباط متهم با آن و موضوعهای دیگری که به شناسایی مجرم کمک می‌کند، و صادر کردن قرار در مورد پرونده متهم به وسیله بازپرس؛ استنطاق

بازپرسیدن / bāzpersidan / مصدر. لازم. [ادبی] از کسی تحقیق و پرس و جو کردن (باز پرسید چو داشت و چرا بازآمد)

■ **مصدر منفی:** باز نپرسیدن

بازپروری / bāzparvari / -ها / اسم. ۱. عمل یا فرایند بازگرداندن سلامتی و نیروی بدنی، بویژه به وسیله ورزش، تغذیه درست و استراحت ۲. عمل یا فرایند تربیت و اصلاح بزه‌کاران و آماده کردن آنان برای بازگشت به جامعه

بازپس / bāzpas / قید. [ادبی] ۱. به پشت ۲. به عقب؛ واپس ۳. به مکان یا زمان پیشین

■ **بازپس آوردن؛ برگرداندن؛ پس آوردن**

بازپس رفتن؛ پس رفتن

بازپس نگریستن؛ پشت سر را نگاه کردن

بازتاب / bāztāb / -ها / اسم. ۱. [فیزیک] برگشت پرتو نور یا گرما پس از برخورد به یک محیط مادی ۲. [روان‌شناسی] واکنش ساده غیر ارادی زیستمند در برابر تحریک ۳. اثر، وضع، حالت یا رفتاری معین (فرهانی جنایت بازناب بی‌ثباتی در جامعه است. بازناب وسیع) ۴. انعکاس

■ **بازتاب دقت؛ تغییر ناگهانی در اندازه مردمک چشم که بر اثر دقیق شدن به چیزی به وجود می‌آید**

بازتاب شرطی؛ پاسخ زیستمند به محرک بر اثر شرطی شدن

کمان بازتاب ۱- **کمان**

بازتاباندن / bāztābāndan / مصدر. متعدی. دوباره تاباندن (نور را به نقطه‌ای بازمی‌تابانیم). به همین قیاس: بازتاباندنی

بازده ماشین: نسبت کار مفید گرفته شده از ماشین به کار داده شده به آن

بازدید / bāzdid / -ها / : اسم. ۱. دیدار دوباره برای پاسخگویی و سپاسگزاری از دیدار قبلی کسی (۱۰۰ به بازدید کسی رفتن). ۲. دیدار جایی یا چیزی معمولاً برای آگاهی یافتن از وضع آن (بازرس بهداری از بیمارستان بازدید کرد). به همین قیاس: بازدید شدن: بازدید کردن

بازدید کسی رفتن: به دیدار کسی رفتن که پیش از این به دیدار ما آمده است (دیروز رفته بودم به بازدید خان‌عمو)

بازدیدن / bāzdidan / -ها / باز ۱۰۰

بازرس / bāzres / -ها: -ان / : اسم. ۱. کسی که از سوی یک مؤسسه یا مقام مأمور رسیدگی به چگونگی گردش کارهاست. ۲. کسی که برای رسیدگی به چگونگی رویداد معینی مأمور شده است: مأمور تحقیق

بازرسی / bāzresi / -ها / : اسم. ۱. رسیدگی به چگونگی گردش کارها در یک مؤسسه یا ناحیه (بازرسی دبیرستانی شهر، بازرسی سینماها). ۲. رسیدگی به چگونگی یک رویداد (بازرسی محل حادثه). ۳. جستجو و بررسی یک محل یا وسایل شخصی و پوشاک یک شخص (بازرسی بدنی). ۴. رسیدگی یا بررسی چیزی برای اطمینان از درستی آن (بازرسی بلیت مسافران، بازرسی موتور هواپیما). به همین قیاس: بازرسی شدن: بازرسی کردن

بازرگان / bāzargān / -ها: -ان / : اسم. کسی که شغلش بازرگانی است: تاجر

بازرگانی / bāzargāni / : اسم. ۱. عمل یا فرایند خریدن، فروختن، صادر یا وارد کردن کالا به صورت عمده، برای به دست آوردن سود: تجارت. ۲. مؤسسه‌ای که در آن چنین فعالیتی صورت می‌گیرد: مؤسسه بازرگانی

بازرگانی آزاد: نظام اقتصادی که در آن فروش و توزیع کالا به وسیله افراد یا شرکتهای خصوصی انجام می‌گیرد: تجارت آزاد

بازرگانی پایاپای: فروش کالا و دریافت بهای آن به صورت کالای دیگر: بازرگانی تهاثری

بازرگانی تهاثری ۱۰۰ بازرگانی پایاپای

بازرگانی خارجی: داد و ستد کالا و خدمات و جابجایی پول و کالا میان یک کشور با کشورهای دیگر

بازرگانی داخلی: دادوستد کالا و خدمات و جابجایی پول و کالا در داخل یک کشور

بازرگانی دولتی: نوعی بازرگانی که در آن واردات، صادرات و توزیع کالا و خدمات در دست دولت است

بازسازی / bāzāzi / -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند دوباره ساختن چیزی که خراب شده یا از میان رفته است: ترمیم: مرمت. ۲. [زیست‌شناسی] ترمیم، به همین قیاس: بازسازی شدن: بازسازی کردن

بازدارنده / bāzdārānde / -ها: -گان / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی بازداشتن از انجام دادن عملی (عملیات بازدارنده، نیروی بازدارنده)

بازداری / bāzdāri / : اسم. ۱. فن نگهداری و پرورش مرغان شکاری. ۲. -ها / : [روان‌شناسی] پیشگیری آگاهانه از دادن پاسخ به محرکها

بازداشت / bāzdāst / -ها / : اسم. ۱. نگهداری کسی در جایی برخلاف میل او، به‌ویژه نگهداری متهم در بازداشتگاه یا زندان. ۲. دستگیری کسی برای این منظور * توقیف. به همین قیاس: بازداشت بودن: بازداشت شدن: بازداشت کردن

بازداشتگاه / bāzdāstgāh / -ها / : اسم. جایی که در آن بازداشت‌شدگان را نگهداری می‌کنند

بازداشتن / bāzdāstan / : مصدر. متدی. [ادبی] ۱. از عمل کسی جلوگیری کردن: مانع شدن (او را از رفتن بازداشت. از کل بازداشتن). ۲. [نامتداول] بازداشت کردن: توقیف کردن. به همین قیاس: بازداشتنتی

بازداشتنی / bāzdāstani / : صفت فاعلی: بازدارنده / صفت مفعولی: بازداشته / مصدر منفی: بازندانستن

بازداشتی / bāzdāsti / -ها / : اسم. بازداشت‌شده

بازدانگان / bāzdānegān / : اسم. شاخه بزرگی از گیاهان گلدار گروه پیدازادان دارای تخمکهای آزاد و بدون پوشش، که تر و ماده آنها مجتمع است و تشکیل مخروط می‌دهند. دانه گرده در داخل گلهای مخروط تر به وجود می‌آید و مستقیماً پرروی مادگی قرار می‌گیرد

بازدانه / bāzdāne / -گان / : اسم. هریک از گیاهان شاخه بازدانگان

بازدم / bāzdam / -ها / : اسم. عمل یا فرایند برگرداندن هوای تنفس شده به بیرون

بازدوست / bāzdust / -ها / : صفت. [شیمی] دارای توانایی یا گرایش به جذب یا ترکیب شدن با مواد و رنگهای قلیایی: قلیاخواه

بازدوستی / bāzdusti / : اسم. ۱. [شیمی] وضع یا کیفیت باز دوست بودن. ۲. [پزشکی] افزایش گویچه‌های باز دوست یا پیدایش دانه‌هایی (از جمله در موردهایی مانند لوسمی، ...) که در خون رنگ بازی می‌گیرند: قلیاخوایی

بازده / bāzdeh / : اسم. ۱. محصولی که انسان، ماشین، کارخانه، معدن یا صنعتی در مدت معین تولید می‌کند یا می‌تواند تولید کند. ۲. توان یا نیرویی که یک ماشین یا باتری تولید می‌کند. به همین قیاس: بازده داشتن

بازده سرمایه: نسبت سود به دست آمده از یک سرمایه گذاری به سرمایه به کار رفته در آن

بازده کار: نسبت محصول کار به نیروی مصرف شده

بازگویی / bāzguyi، -ها؛ / اسم. عمل یا فرایند دوباره گفتن (بازگویی آنچه در آنجا گفته شد، فایده‌ای ندارد. از بازگویی حرف‌های او معذورم)

بازماندگان / bāzmāndegān؛ / اسم. همسر، فرزندان و خویشاوندان زنده کسی که مرده است (این مصیبت را به بازماندگان آن مرحوم تسلیت می‌گویم)

بازماندن / bāzmāndan؛ / مصدر. لازم. (نامتداول) ۱. در جای خود باقی ماندن ۲. موفق به اتمام کاری نشدن (مویضی شد و از کار بازماند) / به همین قیاس: بازماندنی

■ **صفت منفی: بازمانده / مصدر منفی: بازماندن**
بازنامه / bāznāme، -ها؛ / اسم. کتابی که در آن از بازها (ویرندگان شکاری دیگر) و چگونگی نگهداری و پرورش آنها گفتگو می‌شود

بازنپوسیدن / bāznāposidan؛ / بازپوسیدن
بازنتابیدن / bāznatābīdan؛ / بازتابیدن
بازنداشتن / bāznadāštan؛ / بازداشتن

بازنده / bāzande، -ها؛ -گان؛ / صفت. ۱. دارای باخت ۲. شکست خورده؛ ناموفق؛ ناکام
بازنستادن / bāznasetāndan؛ / بازستادن

بازنشست / bāznešast، -ها؛ / اسم. [گفتاری] بازنشسته

بازنشستگی / bāznešastegi؛ / اسم. وضع یا کیفیت ادامه ندادن به فعالیت شغلی؛ (الف) بنابر مقررات و با دریافت حقوق برای بقیه مدت عمر ب) با سپردن شغل خود به دیگری؛ تقاعد [قدیمی]

بازنشسته / bāznešaste، -ها؛ -گان؛ / صفت. دارای وضع یا کیفیت بازنشستگی؛ دستخوش بازنشستگی. به همین قیاس: بازنشسته بودن؛ بازنشسته شدن؛ بازنشسته کردن

بازنگرداندن / bāznagardāndan؛ / بازگرداندن
بازنگرفتن / bāznagereftan؛ / بازگرفتن

بازنگری / bāznegari، -ها؛ / اسم. بررسی دوباره یک متن، نظریه یا طرح برای تغییر، اصلاح یا تکمیل آن؛ بازبینی؛ تجدید نظر (بازنگری قانون اساسی)

بازنگریستن / bāznegaristan؛ / مصدر. لازم. [ادبی] ۱. دوباره نگاه کردن ۲. به سوی عقب نگاه کردن.

به همین قیاس: بازنگریستن
بازنگشتن / bāznagaštan؛ / بازگشتن
بازنگفتن / bāznagoftan؛ / بازگفتن

بازنماندن / bāznamāndan؛ / بازماندن
بازنمایی / bāznemāyi؛ / اسم. عمل یا فرایند عرضه کردن یا نمایش دادن دوباره
بازنمودن / bāznemudan؛ / مصدر. متعدی. [ادبی] ۱. باز کردن ۲. نشان دادن. به همین قیاس: بازنمودنی

بازسان / bāzsān، -ها؛ -ان؛ / صفت. همانند باز؛ دارای ظاهری شبیه باز

بازسانان / bāzsānān؛ / اسم. راسته‌ای از پرندگان شکاری روزپرواز از زیرردهٔ نورمرغان، شامل شاهین‌ها، بازها، عقاب‌ها و کرکس‌ها؛ روزشکاران؛ قوش‌شکلان؛ بازبان
بازستاندن / bāzsetāndan؛ / مصدر. متعدی. [ادبی] چیز داده شده یا از دست رفته‌ای را دوباره گرفتن؛ پس گرفتن؛ بازستاندن. به همین قیاس: بازستاندنی

■ **صفت فاعلی: بازستاننده / صفت منفی: بازستانده / مصدر منفی: بازستانندن**

بازستدن / bāzsetadan؛ / بازستاندن
بازشناختن / bāzšenāxtan؛ / باز^۱
بازشناسی / bāzšenāsi؛ / اسم. عمل یا فرایند شناختن دوباره آنچه پیشتر شناخته شده بود

بازکاویدن / bāzkāvidan؛ / باز^۱
بازکشیدن / bāzkešīdan؛ / باز^۲
بازگرداندن / bāzgardāndan؛ / مصدر. متعدی. [ادبی]

۱. به جای پیشین آوردن؛ بازآوردن ۲. به بازگشت واداشتن. به همین قیاس: بازگرداندنی

■ **مصدر منفی: بازنگرداندن**
بازگردیدن / bāzgardīdan؛ / بازگشتن

بازگرفتن / bāzgereftan؛ / مصدر. متعدی. [ادبی] چیز داده شده را دوباره گرفتن؛ پس گرفتن؛ مقابل؛ بازدادن. به همین قیاس: بازگرفتنی

■ **صفت فاعلی: بازگیرنده / صفت منفی: بازگرفته / مصدر منفی: بازنگرفتن**

بازگشت / bāzgašt، -ها؛ / اسم. عمل یا فرایند برگشتن
بازگشتن / bāzgaštan؛ / مصدر. لازم. [ادبی] ۱. برگشتن؛ بازآمدن ۲. بازشدن ۳. بازگردیدن. به همین قیاس: بازگشتنی

■ **صفت فاعلی: بازگردنده / صفت منفی: بازگشته / مصدر منفی: بازنگشتن**

بازگشتی / bāzgašti، -ها؛ / صفت. برگشت‌شده؛ بازگشت داده شده (پوله‌ای بازگشتی در حساب ویژه‌ای نگهداری می‌شود)

بازگوشودن / bāzgušūdan؛ / باز^۱
بازگفتن / bāzgoftan؛ / مصدر. متعدی. [ادبی] گفتن آنچه پیشتر دیده یا گفته شده است (داستان بیماری پدرش را برایم بازگفت. آنچه را که شنیده بود پتمانی بازگفت). به همین قیاس: بازگفتنی

■ **مصدر منفی: بازنگفتن**
بازگو / bāzgu؛ / اسم. عمل یا فرایند بازگویی

□ **بازگو کردن**: دوباره گفتن (اینها را نباید جایی بازگو کرد. خبر عروسی را در جاهایی بازگو کرده بود). به همین قیاس: بازگوشدن

بازیافتن / bāznayāftan / بازیافتن

بازیامدن / bāznayāmadan / بازآمدن

بازیآوردن / bāznayāvardan / بازآوردن

بازو / bāzu / ها؛ -ان / اسم. ۱. فاصله میان شانه تا آرنج. ۲. [مجازی] دست (بازو توانا). ۳. [مجازی] پیاور؛ یاری دهنده (علی در حکم بازوی پدرش بود). ۴. دسته برخی ابزارها (بازوی اهرم)

بازوی اهرم: [فیزیک] میله بلندی که نقطه‌ای از آن بر تکیه گاه متصل است و برای جابجا کردن اشیای سنگین به کار می‌رود

بازوی محرک: [فیزیک] فاصله نیروی محرک تا تکیه گاه بازوی مقاوم: فاصله نیروی مقاوم تا تکیه گاه

بازو به بازو دادن: [کنایه] یاری کردن و یاری دادن؛ بازو در بازو افکندن

بازو در بازو افکندن / بازو به بازو دادن

بازو گشادن: [کنایه] دست به کار شدن؛ آماده کار شدن بازوی چیزی داشتن: [کنایه] توانایی و استعداد چیزی داشتن

بازویی / bāzu'i / بازویی

بازوبند / bāzuband / ها؛ - / اسم. ۱. انگویی که به جای مج بر بازو می‌بندند. ۲. نواری که به نشانه عزاء، داشتن مأموریت ویژه (هلال احمر)، عضویت در جایی یا داشتن مقامی (قهرمانی یا درجه‌ای در ورزش) به بازو می‌بندند. ۳. دعا یا قرآنی که بر بازو می‌بندند؛ تعویذ. ۴. نوعی زره بازو

بازوپایان / bāzupāyān / اسم. شاخه‌ای از بسی‌مهرگان دریایی یا صدف دوکفه‌ای و بازوهای دهانی مژکدار که تغذیه آنها به وسیله جریان آب صورت می‌گیرد

بازوفیل / bāzofil / ها؛ - / صفت. [شیمی] باز دوست

بازوفیلی / bāzofili / اسم. [شیمی] باز دوستی بازوکا / bāzūkā / ها؛ - / اسم. [نظامی] نوعی سلاح پرتابی ضد تانک و خودروهای زرهی که قابل حمل و دارای لوله دراز است

بازویی^۱ / bāzuyi / اسم. نوعی تنبوشه یا لوله با زاویه ۹۰ درجه؛ بازویی

بازویی^۲ / صفت. مربوط یا منسوب به بازو (اعصاب بازویی)؛ بازویی

بازه / bāze / اسم. ۱. فاصله دو دست باز. ۲. [ریاضی] مجموعه عددهای میان دو عدد فرضی؛ فاصله ۳. درّه، بویژه درّه وسیع

بازی^۱ / bāzi / ها؛ - / اسم. ۱. فعالیت جسمی یا ذهنی برای سرگرمی یا تفریح. ۲. فعالیت ورزشی. ۳. قمار. ۴. اجرای نقش در یک نمایش یا فیلم. ۵. [مکانیک] حرکت یا لرزش قطعه‌ای از یک دستگاه در جای خودش

۶. [مجازی] کار بیهوده. ۷. [مجازی] فعالیت غیر جدی

۸. [مجازی] فریب؛ نیرنگ. ۹. وضع یا حالت بازبودن

بازی شاه با تله: [کنایه] وجود تبعیض و ناهماهنگی در رابطه دو طرف (من نمی‌دانم این شرکت است یا بازی شده با تله)

بازی خوردن: [کنایه] فریب خوردن؛ بازیچه شدن (عراقها هم از ایران و هم از آمریکا بازی خوردند)

بازی دادن: ۱. با کسی بازی کردن؛ کسی را سرگرم کردن (بچه‌ها پیروز را هم بازی بدید). ۲. فریب دادن (آنها شریکشان را بازی دادند و پولهایش را بالا کشیدند)

بازی درآوردن: ۱. نمایش دادن. ۲. به دروغ به چیزی تظاهر کردن

بازی کردن: ۱. در یک فعالیت سرگرم‌کننده شرکت کردن (بچه‌ها در حیاط بازی می‌کنند). ۲. نقشی را ایفا کردن (او در چند فیلم و سریال بازی کرده است)

بازی^۲: پیاز. ۱. باختن (جانبازی). ۲. دوستی و گرایش (رفیق بازی، پیروندمیزی). ۳. بازی کردن (ورق بازی، توب بازی). ۴. شغل یا مهارت (چتر بازی، بندبازی). ۵. رفتار یا خصلت (حقه بازی، دغلبازی)

بازیار / bāziyār / ها؛ - / اسم. [نامتداول]. ۱. کشاورز؛ کشتکار. ۲. بازدار

بازیافت / bāzyāft / ها؛ - / اسم. ۱. عمل یا فرایند به دست آوردن آنچه گم شده است. ۲. عمل یا فرایند به دست آوردن دوباره چیزی، از آنچه بهره‌برداری شده یا دور ریخته شده است (بازیافت زباله). ۳. عمل یا فرایند به دست آوردن محصول نهایی از یک فعالیت فنی (بازیافت مس از سنگ مس). به همین قیاس: بازیافت شدن؛ بازیافت کردن

بازیافتن / bāzyāftan / مصدر. متعدی. [ادبی]. ۱. چیزی گمشده‌ای را دوباره بازیافتن. ۲. از آنچه بهره‌برداری شده یا دور انداخته‌اند، دوباره چیزی به دست آوردن؛ بازیافت کردن. به همین قیاس: بازیافتنی

بازیافتنی / صفت فاعلی: بازیابنده / صفت مفعولی: بازیافته / مصدر منفی:

بازیافتن

بازیافته / bāzyāfte / صفت. دوباره به دست آمده (پس از گم شدن یا از دست رفتن)؛ بازیافتنی [گفتاری] (راهش بازیافته، ثروت بازیافته)

بازیافتی / bāzyāfti / ها؛ - / صفت. [گفتاری] بازیافته

بازیان / bāziyān / بازیان

بازیچه / bāziče / ها؛ - / اسم. آنچه با آن بازی می‌کنند؛ اسباب بازی

بازی خورده / bāzixorde / ها؛ - / گان / صفت. فریب خورده؛ آلت دست (بیکگانان از چهل یک مشت بازی خورده استفاده می‌کنند و هدف خودشان را پیش می‌برند)

بازی درمانی / bāzidarmāni / ها؛ - / اسم. عمل یا

فرایند معالجهٔ بیمارهای روانی با بهره‌گیری از بازیها و شرکت دادن بیمار در آنها

بازیکن / bāzikon - ها؛ -ان / اسم. ۱. کسی که در بازی شرکت می‌کند (هر بازیکن ۱۶ مهره دارد) ۲. کسی که در بازی مهارت دارد (بابا اینها که بازیکن نیستند اگر دوتا بازیکن مثل تو داشتیم حتماً بازی را می‌بردیم)

بازیگر / bāzigar - ها؛ -ان / اسم. ۱. هنرپیشه (بازیگر اول فیلم) ۲. [مجازی] کسی که با ظاهر سازی و نیرنگ دیگران را فریب می‌دهد (بازیگر عرصهٔ سیاست)

بازیگری / bāzigari - ها؛ - / اسم. ۱. هنرپیشگی ۲. [مجازی] ظاهر سازی و رفتار دروغین برای فریب دادن دیگران

بازیگوش / bāziguš - ها؛ - / صفت. دارای عادت یا گرایش به بازیگوشی

بازیگوشی / bāziguši - ها؛ - / اسم. ۱. گرایش زیاد به بازی و شوخی ۲. رفتار غیرجدی و بی‌ضابطه برای سرگرمی

بازیلیسک / bāzilisk - ها؛ - / اسم. نوعی سوسمار نقاط گرمسیری آمریکا که با پاهای عقبی‌اش بر سطح آب می‌دود

بازیلیک / bāzilik / باسیلیک

بازگون / bāzgun / [موسیقی] ۱. بهترین صدای مرد ۲. بهترین بخش صدا در یک قطعهٔ موسیقی ۳. بهترین بزرگترین ساز زهی در ارکستر

باستان / bāstān - صفت. روزگار بسیار پیش از این؛ قدیم (ایران باستان، دوران باستان، شاهان باستان)

باستان‌شناس / bāstānšenās - ها؛ -ان / اسم. کسی که دارای مطالعه و آگاهی کافی در رشتهٔ باستان‌شناسی است

باستان‌شناسی / bāstānšenāsi - اسم. مطالعهٔ علمی آثار بازممانده از انسان، از آغاز پیدایش تاسده‌های میانه باستانی / bāstāni - صفت. مربوط یا متعلق به باستان؛ قدیمی (اثار باستانی، ورزش باستانی)

باستانی‌کار / bāstānikār - ها؛ -ان / اسم. ورزشکار ورزشهای باستانی

باسترک / bāstarak / توکا-۲

باستیون / bāstiyon - ها؛ - / اسم. [نظامی] جای نگهداری اسلحه و مهمات در یک دژ نظامی

باسک / bāsk - اسم. ۱. قوم ساکن سرزمین باسک در شمال اسپانیا ۲. -ها / هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم که رابطه‌اش با زبانهای دیگر شناخته نیست

باسکول / bāskul - ها؛ - / اسم. ترازویی برای وزن کردن جسمهای سنگین یا پر حجم؛ قیان

باسلق / bāsluq - اسم. نوعی شیرینی ایرانی که با

نشاسته و شکر آب‌کرده یا شیرۀ انگور می‌زنند و به آن مواد معطر و مغز پسته یا گردو می‌افزایند

باسلیق / bāseliq - اسم. [کالبدشناسی] سیاهرگی در کنارۀ داخلی بازو؛ بازیلیک

باسلیق وُسطی / باسیلیق وُسطی - سیاهرگی که در چین آنرا چ قرار دارد معمولاً تزئینی داخل رگ در آن انجام می‌گیرد

باسمه / bāsmə - ها؛ - / اسم. [قدیمی] ۱. چاپ ۲. چاپ به وسیلهٔ مهر (روی پارچه) ۳. مهر

باسمه‌ای / bāsmə'i - صفت. [قدیمی] ۱. چاپی ۲. [کنایی] بی‌ارزش؛ قلبی

باسمه‌کاری / bāsmekāri - ها؛ - / اسم. نوعی چاپ به وسیلهٔ قالب یا مهر

باسن / bāsan - ها؛ - / اسم. برآمدگی زیر کمر و ناحیهٔ نشیمنگاه؛ کیل؛ کفل

باسوتو / bāsuto - ها؛ - / اسم. هریک از افراد سیاهپوست بانتوزبان بومی کشور لِسوتو

باسون / bāson - ها؛ - / اسم. [موسیقی] بم‌ترین ساز بادی چوبی شبیه به کلارینت، که هوا از لولهٔ باریکی در وسط ساز، در آن دمیده می‌شود، و بیشتر در ارکسترهای نظامی کاربرد دارد

باسیل / bāsil - ها؛ - / اسم. تیره‌ای از باکتریهای هوازی گرام‌مثبت، مولد‌هاگ و میله‌هاگ‌شکل، بیشتر آنها به وسیلهٔ تازکهای حرکت می‌کنند، گندروی هستند و هاگهای آنها در خاک و گردوغبار فراوان است

باسیل‌بخ / باکتری مولد بیماری سل

باسیل‌لقیر / باکتری دارای سم قوی از جنس پروتئین و مولد بیماری دifterی در انسان

باسیلی / bāsili - صفت. مربوط یا منسوب به باسیل (بیماریهای باسیلی)

باشقیر / bāsqir - اسم. ۱. قوم سفیدپوست از ترکان آسیای میانه ۲. -ها؛ -ان / هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم، از زبانهای ترکی

باشگاه / bāsgāh - ها؛ - / اسم. جایی که در آن گروهی از آدمهای دارای علاقهٔ مشترک در ساعتهای فراغت برای دیدار، گفتگو یا بازی گرد می‌آیند (باشگاه تفریحی، باشگاه علمی، باشگاه کُرگی، باشگاه ورزشی)

باشلق / bāsluq - ها؛ - / اسم. ۱. نوعی کلاه که به جامه می‌چسبد ۲. نوعی کلاه سه گوش معمولاً پارچه‌ای که سر و گردن و گوشه‌ها را می‌پوشاند

باشه / bāse / قوقی

باشی / bāši - ها؛ -ان / پیوازه. رییس؛ سردهسته؛ سرپرست (آبدارباشی، معمارباشی) (توضیح: بیشتر به صورت عنوانی احترام‌آمیز در خطاب به صاحبان چنین شغلهایی به کار می‌رود)

کوچکی در حیاط که برای کشت گل و درخت و سبزی آماده کرده‌اند

باغدار / bāqdār, -ها: -ان / : اسم. کسی که کارش ایجاد باغ و کشت و پرورش درختان میوه است

باغداری / bāqdāri / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ایجاد باغ میوه. ۲. دانش و فن مربوط به این کار

باغراه / bāqrāh, -ها / : اسم. شاهراه دارای چشم‌انداز زیبای طبیعی (مانند درختکاری، بیشه، جنگل، ...): پارک وی

باغستان / bāqestān, -ها / : اسم. جایی که در آن چندین باغ است

باغشهر / bāqsahr, -ها / : اسم. شهری به صورت مجتمع مسکونی طراحی شده در میان پارک، درختکاری، گلکاری و چمنکاری

باغکاری / bāqkārī / : اسم. عمل یا فرایند ایجاد باغ

باغ وحش / bāq(e)vaḥš, -ها / : اسم. مؤسسه‌ای با فضای سبز، محوطه‌های محصور، بناها و تأسیسات نگهداری جانوران گوناگون، برای تماشای مردم

- باف / bāf, -ها: -ان / : پیازه. ۱. بافنده (مخمل‌باف، قالیباف، منی‌باف) ۲. [گفتاری] بافت (ترکی‌باف، درشت‌باف)

بافالو / bāfālo / : بوفالو

بافبالان / bāfbālān / : اسم. راستمای از حشرات بزرگ یا متوسط از زیررده بالداران، با بدن نرم، قطعات دهانی خردکننده، شاخکهای بلند یا مژکهای حساس، چهار بال غشایی و منج سه‌بندی. لارو آنها آبی است و دگردیسی تدریجی دارند

بافت / bāft, -ها / : اسم. ۱. شالوده، ساختمان یا ذره‌های هر چیز با توجه به اجزای تشکیل دهنده، عنصر شکل‌دهنده یا ماهیت فیزیکی آن ۲. [زمین‌شناسی] اندازه، وضع و ترتیب قرار گرفتن کانه‌ها در یک سنگ؛ زمینه ۳. [زیست‌شناسی] مجموعه‌ای از یاخته‌های یکسان که برای انجام دادن کار زیستی مشخص سازش یافته‌اند؛ نسج ۴. عمل یا فرایند بافتن

□ بافت آبکش: نوعی بافت گیاهی آوندی که هسته یاخته‌های آن از بین رفته و دیواره مشترک یاخته‌ها دارای سوراخهایی شبیه به آبکش است و شیره پرورده گیاهی را به سایر اندامها منتقل می‌کند؛ بافت هادی؛ بافت غربالی

بافت استحکامی: نوعی بافت گیاهی که کالبد ساقه، برگ و شاخه‌های گیاهان آوندی را می‌سازد و به آنها استحکام می‌بخشد و به دو نوع سلولزی و چوبی تقسیم می‌شود

بافت استخوانی: نوعی بافت استخوان‌ساز، با یاخته‌های محتوی نمکهای کلسیم و ترکیبات فسفر

بافت اسکلت‌اندامی: بافت گیاهی از نوع استحکامی چوبی

باصره / bāsere / : اسم. [ادبی] بینایی؛ حس بینایی

باطری / bātri / : باتری

باطل / bātel / : صفت. ۱. [ادبی] بوج؛ بیهوده (سمی باطل) ۲. ناروا؛ ناراست (نماز در خانه غصبی باطل است)

□ باطل شدن: از ارزش افتادن. به همین قیاس: باطل کردن

باطلاق / bātlaq / : باطلاق

باطلاقی / bātlaqi / : باطلاق

باطله / bātele, -ها / : صفت. باطل شده (اسکناس باطله، تمبر باطله)

باطن / bāten / : اسم. ۱. درون هر چیز که از دیده پنهان است ۲. / -ها / [مجازی] ذهن؛ ضمیر

باطن / bātenan / : باطن / از لحاظ درونی

باطنی / bāteni / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به باطن (تمایل باطنی، عقیده باطنی) ۲. مربوط یا منسوب به هر یک از دینیا یا آموزه‌هایی، که تنها پیروانشان اجازه آگاهی از آنها را دارند ۳. / -ها: -ان / پیرو چنین دین یا آموزه‌ای ۴. [قدیمی] اسماعیلی

باطنیه / bāteniyye / : اسم. نامی که در گذشته مخالفان اسماعیلیان به آنان داده بودند؛ اسماعیلیه

باطیس / bātīs / : باتیس

باطیه / bātiye / : بادیه ۲

باعث / bā'es / : اسم. عامل یا علت یک عمل، پدیده یا رویداد (باعث قتل، باعث باران، باعث پنجری) - به همین قیاس:

باعث بودن / باعث شدن / باعث گردیدن / باعث گشتن

باعث و بانی / bā'es-o-bāni, -ها / : اسم. [گفتاری] ۱. سبب و انگیزه؛ عامل و پدیدآورنده (آقای شریفی باعث و بانی این کار شد) ۲. سرپرست (مگر این بچه باعث و بانی ندارد؟)

باغ / bāq, -ها: -ات / : اسم. ۱. زمین دارای حدود اختیاری که در آن درختان میوه یا گل کاشته شده است ۲. خانه‌ای که دارای حیاط وسیع پرگل و درخت است

□ باغ گل: گلستان

باغ گیاه‌شناسی: باغی که در آن نمونه‌های گیاهان گوناگون برای آموزش یا پژوهش کشت و نگهداری می‌شود:

باغ نباتات

باغ ملی: باغ متعلق به دولت برای استفاده همگانی؛ پارک عمومی

باغ نباتات □ باغ گیاه‌شناسی

باغ وحش □ باغ وحش

باغبان / bāqbān, -ها: -ان / : اسم. نگهدار باغ؛ کسی که کارش کشت و پرورش گل و میوه در باغ است

باغبانی / bāqbāni / : اسم. ۱. عمل یا فرایند کاشتن و پرورش دادن درختان و گلهای زینتی ۲. دانش و فن مربوط به این کار ۳. شغل باغبان

باغچه / bāqçe, -ها / : اسم. ۱. باغ کوچک ۲. زمین

بافت غذه‌ای: [کالبدشناسی] نوعی بافت از باخته‌های با هسته‌های درشت و خاصیت ترشحی

بافت غربالی ☞ **بافت آبکش**

بافت غضروفی: بافت (یا ماده) تشکیل‌دهنده غضروفها

بافت کشسان: بافت پیوندی تشکیل‌دهنده رباطها، متشکل از رشته‌های الاستین

بافت کُلاتشیم: بافت گیاهی از نوع استحکامی سلولزی با باخته‌های زنده در بخش پوستی ساقه‌های علفی و در امتداد رگبرگها، که دیواره سلولزی آنها (معمولاً) در گوشه‌ها ضخیم شده ولی هنوز توانایی رشد دارد

بافت گرافیک: [زمین‌شناسی] نوعی بافت با بلورهای موازی یا تقریباً موازی و شبیه به خط میخی

بافت گنیسی: [زمین‌شناسی] نوعی بافت سنگی به شکل نوارهای تیره و روشن

بافت لنتی: بافت سازنده لنفوسیتها

بافت لوله‌ای ☞ **بافت آوندی**

بافت لیفی: بافت پیوندی محتوی شبکه‌ای از رشته‌های کسان

بافت ماهیچه‌ای: بافت با تارهایی از جنس سیتوپلاسم و قدرت انقباضی: **بافت عضلانی**

بافت محافظ: نوعی بافت گیاهی با باخته‌های معمولاً مرده و غیر قابل نفوذ که با افزایش سن اندامهایی مانند ریشه و ساق، جانشین باخته‌های روپوست آنها می‌شود

بافت مخاطی: نوعی بافت پیوندی ژله‌مانند (مانند بافت بند ناف)

بافت میوئستیم: نوعی بافت گیاهی در نوک ساقه و نزدیک به انتهای ریشه گیاهان، دارای باخته‌های چندوجهی با دیواره نازک، سیتوپلاسم فراوان، هسته درشت و فاقد فضاها بین باخته‌ای: **بافت رشد**

بافت مُلتَجِمه ☞ **بافت چربی**

بافت میلوئید: بافت قرمز مغز استخوان

بافت نِسماوُپلاستیک: [زمین‌شناسی] نوعی بافت با دانه‌های شعاعی و سوزنی شکل در کنار هم

بافت نمدی: بافت گیاهی به صورت رشته (ریسه)‌های بهم فشرده به شکل نمد (مثل بافت قارچهای چتری)

بافت نواری: [زمین‌شناسی] نوعی بافت که جهت جریان مواد را نشان می‌دهد

بافت هادی ☞ **بافت آبکش**

بافت همبند ☞ **بافت پیوندی**

بافت‌برداری: *bāftbardāri*، -ها /: اسم. [پزشکی]

عمل یا فرایند برداشتن نمونه‌ای از بافت موجود زنده و مشاهده آن در زیر میکروسکوپ برای تشخیص نارسایی یا نوع بیماری

بافت‌زایی: *bāftzāyi*، -ها /: اسم. [گیاه‌شناسی]

با باخته‌های دراز و دارای دیواره سلولزی یا چوبی سخت برای تأمین مقاومت مکانیکی گیاه

بافت آواری ☞ **بافت تخریبی**

بافت آوندی: بافت گیاهی به شکل لوله‌هایی که شیره خام یا پرورده را به ساقه، برگ و ریشه منتقل می‌کند و به دو صورت آبکش یا چوبی است: **بافت لوله‌ای**

بافت پارانشیم: بافت گیاهی با باخته‌های دارای دیواره نازک، فضاها بین باخته‌های فراوان و درازا و پهنای تقریباً برابر: **بافت زنبوری**

بافت پُرفیری: [زمین‌شناسی] بافتی که در آن بلورهای درشت در خمیرهای از ذرات ریز همان بلورها پراکنده است

بافت پوششی: ۱. بافت محافظ سطح خارجی بدن و سطح داخلی با باخته‌های فاقد فضای بین باخته‌ای و معمولاً دو قطبی. شکل باخته‌های انواع مختلف این بافت متفاوت است ۲. بافت گیاهی که سطح خارجی اندامهای گیاهان را می‌پوشاند و دارای منفذها و روزنه‌هایی است که ارتباط بخشهای درونی گیاه را با بیرون تأمین می‌کند

بافت پیوندی: بافتی که فاصله میان اندامهای بدن را پر می‌کند و موجب ارتباط و نگهداری اندامها می‌شود: **بافت همبند**

بافت تخریبی: [زمین‌شناسی] بافتی از اجتماع ذره‌ها و قطعه‌های سنگهای آواری که اندازه، شکل و نوع دانه‌بندی دانه‌ها در نوع بافت سنگ اثر مستقیم دارد: **بافت آواری**

بافت تراونده: بافت گیاهی که از آن موادی ترشح می‌شود و در فضای درونی باخته، یا کیسه‌ها، لوله‌ها یا پرده‌های مخصوص جمع می‌شود (مثل کیسه‌های ترشحی پوست نارنج)

بافت خونی: خون

بافت چربی: نوعی بافت پیوندی که باخته‌های آن دارای مقدار زیادی ذرات چربی است: **بافت مُلتَجِمه**

بافت چوبی: بافت گیاهی از نوع آوندی در داخل ساقه و ریشه، که شیره خام در آنها روان است و دیواره مشترک باخته‌ها در هر ردیف به لُساب تبدیل شده و لوله‌ای به شکلهای گوناگون برای انتقال شیره خام ایجاد کرده است

بافت دِگُورِیخت: [زمین‌شناسی] بافتی که بیشتر بلورهای موجود در آن بی شکل است

بافت رشته‌ای سفید: [کالبدشناسی] نوعی بافت پیوندی محتوی رشته‌های سخت چسبزا موجود در زردپها

بافت رشد ☞ **بافت میوئستیم**

بافت زنبوری ☞ **بافت پارانشیم**

بافت عصبی: بافت مجموعه باخته‌ها و مرکزهای عصبی و باخته‌های قرعی اطراف آنها، مانند باخته‌های شوان در رشته‌های عصبی مهره‌داران

بافت عضلانی ☞ **بافت ماهیچه‌ای**

فرایندی که در طی آن یاخته‌های گیاهی بافتهای متمایز را به وجود می‌آورند

بافت‌شناسی / bāftšenāsi: اسم. بخشی از دانش کالبدشناسی که به مطالعه جزئیات ساخت، ترکیب و عمل بافتها می‌پردازد؛ کالبدشناسی میکروسکوپی.

به همین قیاس: بافت‌شناس

بافت‌شیمی / bāftšimi: اسم. [زیست‌شناسی] بررسی پراکندگی و گسترش مواد شیمیایی مشخص در یک برش یا یک بافت کامل، که با روشهای رنگ آمیزی و ویژه صورت می‌گیرد

بافتن / bāftan: مصدر. متعدی. // بافتی؛ می‌بافی؛ پیاف // ۱. تنیدن پی‌درپی رشته‌هایی از نخ، پشم، ابریشم، کف، فلز... در یکدیگر با دست، میل، قلاب، دار یا ماشین، برای تولید هر نوع کالای بافتنی (بافتن پلچه، بافتن گلیم) ۲. تنیدن دسته‌های مو در یکدیگر (بافتن گیسو، بافتن مو) ۳. [مجازی] ساختن، طراحی یا جعل کردن ماهرانه چیزی به کمک ذهن (فلسفه بافتن، دروغ بافتن، منفی بافتن). به همین قیاس: بافتنی

■ صفت فاعلی: بافنده / صفت مفعولی: بافته / مصدر منفی: نبافتن
بافتنی / bāftani: اسم. ۱. آنچه با میل، قلاب، دست یا ماشین بافته می‌شود ۲. آنچه با نخ کاموا بافته شده است (مانند ژاکت، جوراب)

بافته / bāfte: اسم. / با: فرآورده‌ای که به وسیله بافتن به دست می‌آید؛ آنچه با درهم تنیدن تار و پودها فراهم می‌شود (مانند پارچه، قالی، حصیر، ریسمن)؛ منسوج
بافکار / bāfkār: اسم. / با: بافنده

بافندگی / bāfandegi: اسم. ۱. عمل بافتن ۲. کار بافنده

۳. / با: کارگاه بافنده

بافنده / bāfande: اسم. / با: گان: اسم. کسی که چیزی می‌بافد

بافور / bāfur: وافور

بافه / bāfe: اسم. ۱. / با: آن مقدار از ساقه‌های گندم، جو یا غله‌های دیگر که در بغل جا می‌گیرد
۲. [فرهنگستان] کابل

بافی / bāfi: اسم. / با: پیوازه. عمل یا فرایند بافتن (گلیم‌بافی، مبدی‌بافی، خیال‌بافی، دروغ‌بافی)

باقالی / bāqāli: باقلا

باقالی به‌چندمن / bāqālibečan(d)man: باقلا به چندمن

باقالی‌پلو / bāqālipolow, -polo: باقلاپلو

باقرقره / bāqerqere: اسم. / با: گونه‌ای کوکر سیاه

باقلا / bāqālā, bāq(e)lā: اسم. ۱. گیاه علفی یک‌ساله از تیره پروانه‌واران دارای ساقه شیاردار،

برگهای مرکب، گل‌های درشت سفید یا گلی با لکه‌های سیاه و میوه نیم‌دار متورم ۲. دانه آن که شبیه لوبیا، ولی

بزرگتر و در شمار حبوبات خوراکی است ■ **باقالی**

■ **باقلائی خشک**: دانه‌های خشک کرده باقلا

باقلائی سبز: باقلا تازه

باقلائی کالابر: گیاه پایا با ساقه بالارونده ۱۰ تا ۱۵ متری، از تیره پروانه‌واران که در آفریقای باختری می‌روید و دانه‌های آن بسیار سفت و دارای کاربرد دارویی است

باقلا به چندمن / bāqālābečan(d)man, bāq(e)lā: اسم. از بازیهای سنتی که هر بازیکن شماره‌ای را انتخاب می‌کند و هنگامی که آن شماره گفته شود باید پاسخ

بگوید و شماره دیگری را نام ببرد: **باقالی به چندمن**

باقلاپلو / bāqālāpolow, bāq(e)lāpolo: اسم. نوعی پلو که در آن باقلا و گوشت می‌ریزند: **باقالی‌پلو**

باقلاقلاتق / bāqālāqātoq, bāq(e)lā: اسم. از غذاهای محلی گیلان، شامل باقلا، سیر، شوید، تخم‌مرغ، زردچوبه، روغن و نمک که بیشتر به‌عنوان خورشت به‌کار می‌رود

باقلاوا / bāqlavā: اسم. / با: نوعی شیرینی ایرانی چندلایه، مرکب از آرد، روغن و تخم‌مرغ، که لایه‌ای آن را با مغز پسته، بادام، خاکه قند یا عسل و مواد معطر پر کرده و آن را به شکلهای هندسی منظم برش داده‌اند

باقی / bāqi: اسم. / باقی: باقیمانده؛ بقیه (باقی کزها را بگذارد به عهده من)

باقیات صالحات / bāqīyāt(e)sālehāt: اسم. کارهای نیک که اثر آنها بر جای می‌ماند

باقیمانده / bāqimānde: اسم. / با: ۱. آنچه پس از عمل یا رویدادی بر جای مانده است (باقیمانده پولش را گرفت. افراد باقیمانده فرار کردند) ۲. [ریاضی] (الف) حاصل عمل تفریق (ب) آنچه در نتیجه تقسیم یک عدد به غیر مضربش باقی می‌ماند

باک / bāk: اسم. ۱. ترس؛ بیم ۲. آنچه مایه اشتغال خاطر می‌شود؛ نگرانی ۳. / با: مخزن سوخت موتور (در اتومبیل، موتورسیکلت، تراکتور...)

باکتری / bākteri: اسم. / با: هر یک از جانداران ذره‌بینی تیره‌های مختلف با کتریها، از رده ریسه‌داران، که برخی بیمار‌ریز هستند.

■ **باکتری اختیاری**: نوعی باکتری که رشد و تکثیر آن با یا بی‌اکسیژن ممکن است

باکتری بیمار‌ریز: هر یک از انواع باکتریایی که باعث متلاشی شدن بافتها و یاخته‌ها، یا تولید سم و ایجاد بیمار‌های گوناگون می‌شوند

باکتری بی‌هوازی: نوعی باکتری که برای رشد و تکثیر خود نیاز به اکسیژن آزاد ندارد

تولید مثل غیرجنسی به وسیلهٔ هاگ صورت می‌گیرد و برخی دارای تولید مثل جنسی‌اند. این گروه شامل تیره‌های مختلف است ۲. هریک از تیره‌های گوناگون گروه بزرگ باکتری‌ها، که اغلب به حالت انگل در محیط‌های غذایی یا بر روی موجودات زندهٔ دیگر زیست می‌کنند

باکریگی / *bākeregī* : اسم. دوشیزگی

باکره / *bākere* : ـها / : صفت. دارای دوشیزگی، دوشیزه

باکلای / *bākelās* : صفت. [گفتاری] ممتاز؛ برجسته (از آن خانواده‌های باکلای است. آدم باکلای هیچوقت از این کارها نمی‌کند) : کلاس بالا

باکلان / *bāklān* : ـها / : اسم. پرنده از تیرهٔ آبکیویل به رنگ معمولاً تیره یا پاهای پرده‌دار، گردن دراز، منقار باریک و قلابدار، که معمولاً در آبهای ساحلی دریاهای سرزمینهای معتدل و گرمسیری زندگی می‌کند

باکله / *bākalle* : ـها / : صفت. [گفتاری] دارای خرد و اندیشه؛ خردمند؛ اندیشمند

باکلیت / *bāklit* : ـها / : اسم. نام تجاری انواع رزینهای مصنوعی که از ترکیب فرمالدئید و فنلها ساخته می‌شود

بال / *bāl* : ـها / : اسم. ۱. اندام پرواز در پرندگان، حشره‌ها و خفاش ۲. /ان/ اندام مشابهی در پرندگان بی‌پرواز که رشد یافته نیست (مانند شتر مرغ، ...) یا سازش یافته برای شناس (مانند پنگوئن، ...) ۳. ساختار مشابهی که تصور می‌شود خدایان، فرشته‌ها یا شیاطین با آن پرواز می‌کنند ۴. ساخت مسطحی شبیه بال پرندگان در کتارهٔ کابین یا بدنهٔ هواپیما که با جفت خودش در طرف مقابل عامل مهم بلند شدن و حفظ تعادل هواپیما در آسمان است ۵. هر ساختار شبیه بال پرندگان ۶. غشای نازک یا برگ‌مانندی که در ساقه، میوه یا دانهٔ برخی گیاهان دیده می‌شود ۷. لبهٔ تیر آهن ۸. [مجازی] دست از انگشت تا شانه (دست و بال) ۹. هریک از دویخش کناری (چپ یا راست) یک ساختار (بال راست ساختمان)

۱۰. [نامتداول] رقص ۱۱. [نامتداول] مجلس رقص

□ **بال افکندن** : [مجازی] ناتوان شدن

بال به بال کسی دادن : [مجازی] با کسی همراهی و هم‌دلی کردن

بال درآوردن : [مجازی] بسیار شاد شدن

بال زدن : ۱. تکان دادن بالها ۲. [گفتاری] از بسیاری درد و درماندگی دست و پا زدن و به زمین غلتیدن

بال شکستن : [مجازی] ناتوان کردن یا شدن

بال و پردادن : [مجازی] نیرو و توانایی بخشیدن

زیر بال گرفتن : زیر

بالا / *bālā* : اسم. ۱. سمت آسمان (بالا نگاه کن)

۲. [ادبی] جای برتر (بالا نشین) ۳. [ادبی] بلندی؛ قد

(بلندبالا، میانه بالا)

باکتری تخمیر : باکتری سودمند

باکتری حقیقی : نوعی باکتری بی‌هاگ، گرام مثبت و بی‌هوازی‌گندرو، موجود در آب و خاک، که انگل روده است:

باکتری عالی

باکتری رنگزا : نوعی باکتری که مواد رنگی تولید می‌کند

باکتری روشنی‌زا : نوعی باکتری که به علت تجزیهٔ مواد آلی، نور ایجاد می‌کند

باکتری سرمادوست : نوعی باکتری که در دماهای ۵۰° تا ۲۰° دارای رشد و تکثیر است

باکتری سودمند : از انواع باکتریهای فاسد کننده‌ای که ملکولهای مرکب گیاهی یا حیوانی را به ملکولهای ساده‌تر مورد استفادهٔ گیاهان دیگر تجزیه، وکربن و نیتروژن مورد نیاز آنها را تأمین می‌کنند: باکتری مایه، باکتری تخمیر

باکتری عالی : باکتری حقیقی

باکتری گرد / کروی / مدور : نوعی باکتری دارای بدن گرد، که اندازه‌اش از یک میکرون بیشتر نیست و اغلب بیماری‌زاست (مانند استافیلوکوک)

باکتری گرمادوست : نوعی باکتری که در دمای بالاتر از ۴۵° رشد و تکثیر دارد

باکتری گرم‌زا : نوعی باکتری که حرارت زیاد (تا ۹۰°) تولید می‌کند

باکتری مایه : باکتری سودمند

باکتری هوازی : نوعی باکتری که برای رشد و تکثیر نیازمند اکسیژن آزاد است

باکتریائی / *bakter(i)jā'i* : باکتریایی

باکتریایی / *bakter(i)jāyi* : صفت. مربوط یا منسوب

به باکتری (عنونت باکتریایی) : باکتریائی

باکتری‌شناس / *bakterišenās* : ـها : ـان / : اسم. کسی که به مطالعه و رده‌بندی باکتریها می‌پردازد:

باکتریولوژیست

باکتری‌شناسی / *bakterišenāsi* : اسم. شاخه‌ای از دانش میکروب‌شناسی که به بررسی و رده‌بندی باکتریها می‌پردازد: باکتریولوژی

باکتری‌کش / *bakterikoš* : ـها / : اسم. هریک از موادی که می‌توانند باکتریها را بکشند

باکتریولوژی / *bakteryolozi* : باکتری‌شناسی

باکتریولوژیست / *bakteryoložist* : باکتری‌شناس

باکتریوها / *bakterihā* : اسم. ۱. گروه بزرگی از ساده‌ترین جانداران ذره‌بینی تک یاخته‌ای، از ردهٔ

ریسه‌داران، فاقد کلروفیل و معمولاً بیگانه‌خوار (برخی خودخوار)، به‌شکلهای میله‌ای، کم و بیش مارپیچ، رشته‌ای و گاه کروی، که اندازه‌شان میان ۵/۰ تا

۲ میکرون است. برخی به‌وسیلهٔ تازک حرکت می‌کنند.

باکتریها از راه تقسیم ساده تکثیر می‌شوند. در برخی

خواب بروی خود می‌کشند ۲. جامهٔ رو؛ روپوش یا کت
بالاتنه / bālātane - ها / : اسم. ۱. بخش بالایی تنه، از
 کمر به بالا (بالاتنه را خم کن) ۲. بخشی از یک جامه که
 آن بخش از بدن را می‌پوشاند (بالاتنه‌اش تنگ است)

بالاتیره / bālātīre - ها / : اسم. (زیست‌شناسی)
 واحدی برای رده‌بندی زیست‌مندان شامل چند تیره؛
 بالاخانواده: فوق تیره

بالاخانواده / bālāxānevāde - ها / : اسم.
 (زیست‌شناسی) بالاتیره

بالاخانه / bālāxāne - ها / : اسم. اتاقی که بروی اتاق
 طبقهٔ همکف ساخته می‌شود

بالاخانه را اجاره دادن: [کنایه] [احتمالاً خل شدن (مثل
 اینکه طرف بالاخانه را اجاره داده است)]

بالاخره / bel'axare, belaxare / : قید. سرانجام (بالاخره
 آمد. بالاخره موفق شدم. بالاخره چطور شد؟)

بالاخص / bel'axas / : قید. بویژه

بالاخوانی / bālāxāni - ها / : اسم. لافزنی؛ گزافه‌گویی
بالاد / bālād / : اسم. [موسیقی] ۱. آواز همراه با رقص که
 گویای سرگذشت یا داستانی باشد ۲. قطعه‌ای موسیقی
 برای رقص که داستان یا سرگذشتی را بیان کند

بالاداری / bālādāri - ها / : اسم. هواداری؛ پشتیبانی
بالاداست / bālādast - ها / : اسم. بخش بالایی
 (بالادست رودخانه)

بالادست ۲: صفت. دارای مقام یا جایگاه برتر (مقام
 بالادست)

بالادستی / bālādasti - ها / : اسم. [گفتاری] کسی که
 دارای مقام یا پایگاه اجتماعی بالاتری است (من هم باید
 به بالادستی خود جواب بدهم)

بالار / bālār - ها / : اسم. تیر حمال ۳ تیر
بالاراسته / bālārāste - ها / : اسم. (زیست‌شناسی)

واحدی برای رده‌بندی زیست‌مندان شامل چندراسته:
 فوق راسته

بالاراده / bālārāde - ها / : اسم. (زیست‌شناسی)
 واحدی برای رده‌بندی زیست‌مندان شامل چند رده:
 فوق رده

بالارو / bālārow - ها / : صفت. [گفتاری] بالارونده
بالارونده / bālāravande - ها / : صفت. دارای حرکت
 به‌سوی بالا؛ صعودی (گیاه بالارونده)

بالاغیرت / bālāqeyrat / ۳ **بالاغیرتاً**
بالاغیرتاً / bālāqeyratan / : دعا. [گفتاری] تو را به

غیرت سوگند می‌دهم (بالاغیرتاً بیا و اشی کن. بالاغیرتاً
 مواظب این بچه باش) (بالاغیرت

بالافروشی / bālāfūruši - ها / : اسم. [گفتاری]
 فخر فروشی

بالا ۲: صفت. ۱. واقع در جای بلندتر (اتاق بالا، ده بالا)
 ۲. گران، زیاد یا سنگین (قیمت بالا، دمای بالا، وزن بالا)
 ۳. برتر (مقام بالا)

بالا ۳: قید. ۱. در روی؛ پرفراز (بالای دیوار نشسته بود) ۲. در
 بخش دورتر از در ورودی (بالای حیاط صندلی چیده بودند)
 ۳. به‌سوی نقطهٔ بلندتر یا دورتر از سطح زمین (پرو بالا)

بالا آمدن: [الف] افزایش یافتن بلندی چیزی (بالا آمدن آب)
 [ب] رو به بلندی نهادن؛ بیرون آمدن (از چاه بالا آمدن)

بالا انداختن: ۱. پرتاب کردن چیزی رو به بالا ۲. [کنایه]
 خوردن؛ نوشیدن (دوستشان بالا انداخت)

بالا آوردن: ۱. استخراج کردن ۲. آوردن به‌سوی بالا
بالا بودن: ۱. چیزی را از پایین دور کردن ۲. چیزی را ترقی

یا افزایش دادن (بالا بردن آگهی مردم، بالا بودن قیمت).
 به همین قیاس: **بالا رفتن**

بالا زدن ۳ **بالاکشیدن**: ۱.

بالاکشیدن: ۱. پوشش یا پرده‌ای را از روی چیزی به‌سوی
 بالا حرکت دادن یا جمع کردن (پرده را بالا کشیدن، دامن را بالا
 کشیدن) ۲. بالا زدن ۳. به‌سوی بالا حرکت دادن؛ در جهت بالا
 نیرو وارد کردن ۳. [کنایه] آنچه را که مال دیگری است
 صاحب شدن (پول مردم را بالا کشید)

بالاگرفتن: [کنایه] پیشرفت کردن یا شدیدتر شدن (بالا
 گرفتن کار، بالاگرفتن جنگ) ۲. بالاتر نگهداشتن (بابت را بالا بگیر)
بالا ۳: پیشوازه. ۱. مربوط به بالا (بالا، بالا، بالا) ۲. بزرگتر،

بیشتر، یا وسیعتر (بالاخانواده، بالا رسته)

بالائی / bālā'i / ۳ **بالایی**

بالایان / bālābān - ها / : اسم. ۱. ساز بادی آذربایجانی
 به‌شکل نی، از جنس چوب، دارای هشت سوراخ در
 یک‌سو و یک سوراخ در سوی دیگر و زبانه‌ای که
 به‌وسیلهٔ آن کوک می‌شود ۲. پرندۀ شکاری از تیرهٔ

شاهین با بالهای قهوه‌ای خاکی، تازک و پس‌گردن سفید
 با رگه‌های قهوه‌ای، سطح شکمی سفید خال-خال یا

رگه‌دار و دم قهوه‌ای با راه‌راه عرضی سفید

بالابر / bālābar - ها / : اسم. ۱. اسباب یا دستگاهی که
 به‌وسیلهٔ آن بارها را به بالا انتقال می‌دهند ۲. آسانسور

بالابلند / bālāboland / ۳ **بالابلندی**
بالابلندی / bālābolandi / : اسم. از بازیهای جمعی

کودکانه در فضای باز که بازنده (گرس) هریک از
 همبازیهایش را لمس کند (بزند) جانشین او می‌شود و

بازیکنان در صورت تعقیب و احساس خطر باید به‌جای
 بلندتر از سطح زمین (مانند پله) پناه ببرند

بالابود / bālābud / : اسم. آنچه علاوه بر مبلغ تعیین‌شده
 یا بهای چیزی پرداخت یا دریافت می‌شود (ماشینت رابده
 یک آپارتمان بگیر. بالابود آن را هم قسطی بده)

بالاپوش / bālāpuš - ها / : اسم. ۱. آنچه در هنگام

۲. تکیه‌گاه زیر اجسام میله‌ای یا ساینده ۳. تکیه‌گاه قابل ارتجاع در ماشینها ۴. [زیست‌شناسی] بخش نرم دست و پای گربه‌سانان که چنگالها را در آن پنهان می‌کنند

● بالشتک

□ بالشتک ساحه‌ای / بلبرینگ

بالشتک لغزشی / پاتاقان

بالشک / bālčšak / □ بالشتک

بالشویسم / bālševism / □ بلشویسم

بالشویک / bālševik / □ بلشویک

بالصراحه / bessarāhe, besserāhe / : قید. باصراحت

(بالصراحه بگویم که من موافق نیستم)

بالطبع / bettab' / : قید. به طور طبیعی؛ بنابراین طبیعت (اگر این‌طور حرف بزنی بالطبع او عصبانی می‌شود. بالطبع این‌طور نمی‌توان کار کرد)

بالعکس / bel'aks / : قید. برعکس؛ به طور وارونه

(تهران به کرج و بالعکس)

بالغ^۱ / bāleq / : ها / : صفت. ۱. دارای رشد یا نمو کامل

طبیعی ۲. دارای رشد کامل جسمی و ذهنی ۳. [اسلام]

دارای سن لازم برای انجام دادن وظیفه‌های شرعی (پسر

۱۵ سال و دختر ۹ سال تمام) ۴. [حقوق] دارای سن قانونی

□ بالغ شدن ۱. به سن بلوغ رسیدن (دخترها زود بالغ می‌شوند)

۲. بیشتر شدن (خرج آن به یک میلیون تومان بالغ شد.)

به همین قیاس: بالغ بودن

بالغ^۲ : قید. افزون؛ بیش

□ بالغ بر: بیش از (بالغ بر یک میلیون تومان خرج برداشت)

بالفعل / belfe'l / : قید. به صورت انجام یافته؛ به‌شکل

موجودیت یافته (تهابش کوچکی از ذخیره‌های زیرزمینی

ایران بالفعل قابل بهره‌برداری است)

بالقوه / belqove / : قید. به صورت قابل تبدیل به

واقعیت؛ در حال امکان یا موجودیت پیدا کردن (ایران

بالقوه کشور ثروتمندی است)

بالکل / belkol / : قید. یکنواخت؛ یکسره؛ بتمامی (تمام خانه

بالکل سوخت کارها بالکل تمام شد)

بالکن / bālkon / : ها / : اسم. ۱. سکوی پیش آمده از

دیوار خانه یا اتاق که روی ستونها، ستونچه‌ها یا سر

تیرها قرار گرفته است؛ ایوانک [فرهنگستان] ۲. طبقه

بالایی بخشی از تالار سینما یا تماشاخانه که به صورت

دو طبقه و جلو آن باز است؛ ایوانگاه [فرهنگستان]

بالگرد / bālgard / : ها / : اسم. [فرهنگستان] هلیکوپتر

بالله / bellāh, bellā / : دعا. سوگند به خدا (والله نمی‌دانم،

بالله نمی‌دانم)

بالماسکه / bālmāske / : ها / : اسم. مجلس رقص که

شرکت‌کنندگان در آن، خود را به‌شکل موجودات

گونگون می‌آرایند و ماسک بر چهره می‌زنند

بالایکا / bālālykâ / : ها / : اسم. ساز زهی روسی از

خانواده گیتار در اندازه‌های گوناگون

بالان / bālān / □ کشتی چسب

بالاندن / bālāndan / : مصدر. متعدی [ادبی] // بالاندی؛

می‌بالانی؛ پبالان // ۱. گسترده؛ بسط دادن ۲. رشد دادن.

به همین قیاس: بالاندنی

بالانس / bālāns / : اسم. ۱. / : ها / [ورزش] حرکتهایی

در ژیمناستیک شامل حفظ تعادل بدن بر روی یک یا دو

دست ۲. تراز

□ بالانس زدن: معلق زدن؛ به حالت معلق قرار گرفتن

بالانس کردن: تراز کردن؛ میزان کردن

بالانشین / bālānēšin / : ها / : ان / : صفت. [مجازی]

دارای مقام یا جایگاه مهم؛ صدرنشین. به همین قیاس:

بالانشینی

بالایی^۱ / bālāyi / : صفت. واقع در بالا (کتاب بالایی)؛

بالائی

بالایی^۲ / : ها / : ضمیر. آنچه بالای دیگری یا دیگران است

(بالایی واژدهند، افتاد) / بالائی

بال‌برینگ / bālbering / □ بلبرینگ

بالپوش / bālpūš / : ها / : ان / : اسم. هریک از بالهای

جلوبی سوسکها و برخی حشره‌های دیگر که بالهای

عقبی اصلی را می‌پوشاند

بالت / bālet / : ها / : اسم. ۱. رقصی با حرکتهای نمایشی

نرم و قراردادی، معمولاً برای بیان داستانی معین

۲. موسیقی یا آهنگ ویژه چنین رقصی ● باله

بالتی / bālti / : اسم. از گروه زبانهای هند و اروپایی،

شامل زبانهای لتونیایی و لیتوانیایی

بسالدار / bāldār / : ها / : ان / : صفت. ۱. دارای بال

۲. [گیاه‌شناسی] دارای غشای برگ‌مانند یا نازک

بسالداران / bāldārān / : اسم. زیررده‌ای از حشرات

معمولاً دارای بال، یا بالهای تحلیل‌رفته و کوچک، با

زائیده‌های شکمی و تناسلی، شامل دوگروه

نیم‌دگردیسیان و دگردیسیان

بالرین / bālerin / : ها / : اسم. رقصنده مرد در بالت؛

مردی که بالت اجرا می‌کند

بالرینا / bālerinâ / : ها / : اسم. رقصنده زن در بالت؛

زنی که بالت اجرا می‌کند

بالش / bālēš / : ها / : اسم. وسیله‌ای به شکل کیسه

چهارگوش که آن را با ماده نرمی (مانند پر، پنبه،

پشم‌شیشه یا اسفنج) پر کرده‌اند و در هنگام خواب یا

استراحت سر را روی آن می‌گذارند

□ بالش نرم زیر سر کسی گذاشتن: [مجازی] به کسی

وعده‌های شیرین دادن

بالشتک / bāleštak / : ها / : اسم. ۱. بالش کوچک

بالین / bālin / : اسم. ۱. آنچه در هنگام خوابیدن زیر سر می‌گذارند. ۲. رختخواب؛ بستر

بالینی / bālini / : طَبْ بالینی، طب

بام / bām / : ها / : اسم. ۱. پوشش بالای ساختمان یا وسیله‌های همانند آن (مانند خودرو، قطار، کشتی)؛ سقف. ۲. سطح بیرونی آن پوشش؛ پشت بام. ۳. [ادبی] بامداد

□ **بام تکشیم**: بام شیداری تنها با یک سطح

بام سینه‌دیواری: بام تکشیم که تیزه آن به دیوار مجاور چسبیده است

بام شیدار: بامی که شیب آن نسبت به افق بیش از ۱۰° است

بام کمروشکن: بامی با دوشیب در هر طرف که شیب لبه بام تندر است

یک بام و دو هوا □ یک^۲

□ **از بام کسی کوتاهتر پیدا نکردن**: [کنایه] او را به خاطر ناتوانی‌اش مورد حمله قرار دادن (بسی از بام علی کوتاهتر پیدا نکردند و به جای همه او را به عنوان محرک اعصاب گرفتند و بردند)

بامبو / bāmbu / : ها / : اسم. خیزران

بامبول / bāmbul / : ها / : اسم. [گفتاری] نیرنگ؛ شعبده؛ حقه؛ کلک

□ **بامبول درآوردن** □ **بامبول سوار کردن**

بامبول زدن □ **بامبول سوار کردن**

بامبول سوار کردن: نیرنگ به کار بردن؛ کلک زدن (صاحبخانه بامبول نه‌ای سوار کرد)؛ **بامبول درآوردن**؛ **بامبول زدن**

بامبه / bāmbu / : اسم. ضربه‌ای که با کف دست به سر کسی بزنند

بامبی / bāmbi / : قید. [گفتاری] به وسیله بامبه (هاجر بامبی گوید نوی سر خودش)

بامپوش / bāmpūsh / : اسم. قطعه‌های پیش‌ساخته (مانند ایرانیت، آردواز، ...) برای پوشش بام

بامداد / bāmdād / : ها؛ -ان / : اسم. ۱. زمانی در فاصله پس از نیمه شب تا پیش از ظهر (ساعت ۳۰ دقیقه بامداد، ساعت ۵ بامداد، ساعت ۱۱ و ۳۰ دقیقه بامداد). ۲. [قدیمی]

زمانی در فاصله روشن شدن هوا تا بالا آمدن آفتاب

بامدادان / bāmdādān / : قید. [ادبی] در هنگام بامداد (بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار)

بامدادی / bāmdādi / : صفت. مربوط یا متعلق به بامداد (خبرهای بامدادی)

بامزه / bāmaze / : صفت. [گفتاری] خوشایند و دلچسب، که موجب خنده، شادی یا خوشحالی شود

(داستان بامزه، آدم بامزه، قیافه بامزه)

بالمروه / belmarre / : قید. [ادبی] یکسره؛ یکباره (هرچه داشتیم بالمروه از دستمان رفت)

بالمناصفه / belmonāsefe / : قید. [ادبی] به صورت نصف به نصف (پول را بالمناصفه تقسیم کردند)

بالن / bālen / □ **وال**-۲

بالن / bālon / : ها / : اسم. ۱. بادکنک بسیار بزرگ. ۲. وسیله پروازی که در آن از محفظه هوای گرم یا گازهای سبک استفاده می‌شود؛ بالون. ۳. تنگ شیشه‌ای یا شکم پرآمده و دهانه تنگ

□ **بالن اولین مایر**: ظرف شیشه‌ای مخروطی شکلی برای کاربرد آزمایشگاهی که شیمیایی به همین نام اختراع کرده است

بالن ژوزه: تنگ مدرجی که در آزمایشگاه برای اندازه‌گیری به کار می‌رود

بالنتیجه / belnatije, bennatije / : قید. در نتیجه

(بالنتیجه، آن سال از امتحان رد شد)

بالندگی / bālandegi / : ها / : اسم. وضع یا کیفیت بالنده‌بودن؛ رشد (نوجوانی دوران بالندگی استعدادهاست)

بالنده / bālande / : ها؛ -گان / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی بالیدن

بالنسبه / belnesbe, bennesbe / : قید. به طور نسبی؛ به نسبت (آدم باسواد بالنسبه کم نیست)

بالنگ / bālang / : ها / : اسم. ۱. درختچه از تیره مرکبات، ویژه نواحی گرمسیری. ۲. میوه آن درختچه که بیشتر برای تهیه مربا به کار می‌رود؛ **تورنج**؛ **بادرنگ**

بال و پر / bāl-o-par / □ **پروبال**

بالون / bālun / : اسم. ۱. [قدیمی، گفتاری] هواپیما. ۲. **بالن**-۲

باله / bāle / : ها / : اسم. ۱. زیست‌شناسی [اندام] بال‌مانند ماهیان که از آن برای شنا و حفظ تعادل بهره می‌گیرند

۲. ساختار مشابهی در دم هواپیما برای تنظیم مسیر □ **باله پشستی**: باله‌ای که بر پشت ماهی قرار دارد.

به همین قیاس: **باله دمی**؛ **باله سینه‌ای**؛ **باله شکمی**

باله / bāle / □ **بالت**

ببالیدن / bālidan / : مصدر. لازم. [ادبی] // **ببالیدی**؛ **می‌بالی**؛ **پبال** // ۱. رشد کردن (ببالید و درختی تنآور شد)

۲. احساس سربلندی کردن؛ به خود بالیدن (او به داشتن چنان پیری به خود می‌بالید). به همین قیاس: **ببالیدنی**

□ **صفت فاعلی**: **بالنده** / **صفت مفعولی**: **ببالیده** / **مصدر منفی**: **نبالیدن**

بالیستیک / bālistik / : اسم. پرتاب‌شناسی

بالیستیک؟ : صفت. بالیستیکی

بالیستیکی / bālistiki / : صفت. ۱. دارای ویژگی یا توانایی پرتاب شدن به فاصله‌ای دور. ۲. پرتابی □ **بالیستیک**

می‌چسباند: سرچسب [فرهنگستان]

بانژو / bānžō / بانجو

بانک / bānk, bāng / -ها / : اسم. ۱. مؤسسه‌ای برای نگهداری پول مشتریان و دریافت و پرداخت پول. ۲. مؤسسه یا مرکزی برای نگهداری چیزی، تا در صورت لازم بودن در اختیار خواستاران قرار بگیرد (بانک اطلاعات، بانک خون، بانک کلیه)

④ بانک استقراضی / بانک رهنی

بانک اطلاعات: مؤسسه یا بخشی از یک مؤسسه، برای گردآوری، پردازش، نگهداری و ارائه اطلاعات
بانک بازرگانی: بانکی که به فعالیتهای بازرگانی در زمینه پولی می‌پردازد (مانند خرید و فروش ارز و اوراق سهام و تنزیل سفته و برات)

بانک بین‌المللی: بانکی که با سرمایه‌گذاری چندین دولت تأسیس شده است

بانک تعاونی: بانکی که کارش تأمین اعتبار برای شرکتهای تعاونی است

بانک خصوصی: بانکی که سرمایه آن متعلق به یک یا چند نفر است

بانک خون: مؤسسه یا بخشی از یک مؤسسه درمانی برای گردآوری و نگهداری خون مورد نیاز برای بیماران
بانک دولتی: بانکی که سرمایه و اداره آن در دست دولت است

بانک رهنی: بانکی که در برابر گرو گرفتن مستغلات به دارنده آنها وام می‌دهد: بانک استقراضی
بانک صادرات و واردات: بانکی که برای صادرات و واردات اعتبار و امکاناتی سرمایه‌گذاری فراهم می‌کند.
به همین قیاس: بانک صنعتی: بانک کشاورزی
بانک کارگشایی: بانکی که در برابر گرو گرفتن اشیاء قالی و جواهر (به دارندگانش وام می‌دهد)

بانک مرکزی: بانک دولتی که تنظیم و اجرای سیاستهای بانکی و پولی کشور را بر عهده دارد، غالباً ناشر اسکناس است و گاه به آن بانک ملی می‌گویند
بانک ناشر اسکناس: بانکی که انتشار پول رایج کشور را بر عهده دارد

بانکداری / bānkāri / -ها / : اسم. عمل یا فرایند اداره کارهای بانکی. به همین قیاس: بانکدار
بانک‌زنی / bānkāzani / -ها / : اسم. عمل یا فرایند دزدیدن پول از بانک

بانکه / bānke / -ها / : اسم. ظرف دهان‌گشاد و معمولاً دردار برای نگهداری مواد خوراکی
بانکی^۱ / bānki / -ها / : اسم. کارمند بانک
بانکی^۲: صفت. مربوط یا منسوب به بانک (فعالیت بانکی، چک بانکی)

بام‌غلطان / bāmāltān / -ها / : اسم. سنگی استوانه‌ای که آن را برای فشردن و هموار ساختن خاک بر روی بامهای کاهگلی می‌غلطانند: بام‌غلطان

بام‌غلطان / bāmāltān / بام‌غلطان

بام و در / bām-o-dar / : اسم. [ادبی، کنایی] بیرون ساختمان یا خانه

بامه / bāme / -ها / : اسم. [فیزیک] ۱. مجموعه‌ای از پرتوها یا ذره‌های کمابیش موازی یکدیگر. ۲. هریک از آن پرتوها: پرتو

بامیه / bāmiye / -ها / : اسم. ۱. نوعی شیرینی ایرانی به شکل میوه گیاه بامیه که از آرد، روغن، تخم‌مرغ و شکر آب‌کرده می‌پزند. ۲. گیاه یک‌ساله پوته‌ای از تیرهٔ پنیرکیان با گل‌های زرد یا سفید که میوهٔ مخروطی یا استوانه‌ای برخی گونه‌های آن خوراکی است و برخی گونه‌های دیگر کاربرد زینتی دارند. ۳. میوهٔ گونهٔ خوراکی آن که به صورت پخته مصرف می‌شود

بان^۱ / bān / : اسم. درخت بومی هند شمالی با برگ‌های پرممانند شانه‌ای و گل‌های انبوه زیبا که برگ، دانه و غلاف آن به مصرف خوراکی می‌رسد و از دانه‌هایش روغن مطر می‌گیرند

-بان^۲ / -ها / : ان. پسوند. نگهدارنده: مراقب (باغبان، دشتبان، سربان، نجیبان)

بان‌تو / bāntu / : اسم. ۱. گروه بزرگ نژادی از مردمان سیاه‌پوست ساکن آفریقای استوایی و جنوبی. ۲. -ها / هریک از افراد این نژاد. ۳. گروه بزرگی از زبانهای آفریقایی از شاخهٔ زبانهای حامی (شامل چندصد زبان و گویش) که به وسیلهٔ مردمان متعلق به نژاد بان‌تو به کار می‌رود

بانجو / bānjo / -ها / : اسم. ساز زهی و زخمه‌ای شبیه گیتار: بانجو

بان‌د / bānd / -ها / : اسم. ۱. گروهی از افراد که برای هدفهای معین و معمولاً ناروا، به صورت غیررسمی سازمان یافته‌اند (بند تبهکار، باند مافیای). ۲. هریک از مسیرهای موازی درختیابان یا جاده، که با نرده، خط کشی و مانند آن از دیگری متمایز شده‌اند؛ خط سیر (بند جاده، بند فرودگاه). ۳. نوار، تنزیب. ۴. موج رادیو (بند کوتاه). ۵. خروجی در دستگاههای صوتی (بند چپ‌بند) بان‌داز / bāndāz / -ها / : اسم. [پزشکی] بان‌دپیچی
بان‌دبازی / bāndbāzi / -ها / : اسم. دسته‌بندی ناروا؛ زد و بند

بان‌دپیچی / bāndpiči / -ها / : اسم. بستن نقطهٔ آسیب‌دیدهٔ بدن به وسیلهٔ تنزیب: نواریپیچی: بان‌داز
بان‌درل / bānd(o)rol / -ها / : اسم. ۱. برجسی که پس از بازرسی دولتی روی کالایی چسباندن می‌شود. ۲. برجسی که کارخانه بر روی بسته‌بندی کالا

بایا / bāyā / : صفت. [ادبی] بایسته؛ ضروری؛ درخور نیاز
بایانی / bāyā'i / : بایایی
بایایی / bāyāyi / : اسم. [ادبی] بایستگی؛ ضرورت؛
 لزوم؛ بایانی

بای بای / bāybāy / : دعا، بدرود؛ خداحافظ
 بای بای کردن: به نشانه خداحافظی دست را بالای سر
 تکان دادن (با موعوبای بی کن)

بایت / bāyt / : اسم. کوچکترین گروه واحد اطلاعاتی در
 یک کامپیوتر، معمولاً شامل هشت بیت، که متناظر با
 یک حرف، عدد یا نماد است و ظرفیت حافظه کامپیوتر
 را با آن می‌سنجند
باید / bāyad / : قید. حالت عمل ناگزیر، مورد نیاز یا

حتمی؛ بایست؛ بایستی
باید و شاید / bāyad-o-shāyad / : قید. به شیوه یا
 به صورت لازم و شایسته (و چنانکه باید و شاید
 درس نمی‌خواند)

بایر / bāyer / : صفت. فاقد آبادانی (زمین بایر)؛ بائر
بایست / bāyest, bāyast / : قید. باید
بایستگی / bāyestegi / : اسم. وضع یا کیفیت بایسته
 بودن

بایستن / bāyestan / : مصدر. لازم. // بایستی؛ باید //
 (توضیح: این مصدر که به دو صورت بایستن و باییدن
 درآمده، اینک دیگر رایج نیست و تنها «باید» یا
 «بایست» به صورت قید برای تأکید فعل به کار می‌رود)
 ۱. مورد نیاز بودن ۲. درخور بودن * باییدن

■ صفت منفی: بایسته
بایسته / bāyeste / : صفت. ضروری؛ ناگزیر.
 به همین قیاس: بایسته بودن

بایستی / bāyesti, bāyasti / : قید. حالت عمل ناگزیر،
 مورد نیاز یا حتی در زمان گذشته (بایستی می‌رفتم،
 بایستی می‌گفت)

بایع / bāye' / : اسم. [حقوق، فقه] فروشنده
بایکوت / bāykot / : اسم. تحریم
بایگان / bāygān, -ha / : اسم. کسی که کار بایگانی
 می‌کند؛ ضباط

بایگانی / bāygāni, -ha / : اسم. ۱. رده‌بندی و نگهداری
 نامه‌ها و اسناد ۲. جایی که در آن بایگان نامه‌ها و اسناد
 را رده‌بندی و نگهداری می‌کند؛ آرشیو

باییدن / bāyidan / : بایستن؛ باییدن
ببر / babr / : اسم. -ها؛ -ان / : اسم. جانور پستاندار گوشتخوار
 از تیره گربه‌سانان، با پوست خزدار رام‌راه سیاه یا
 قهوه‌ای، بومی آسیا، که قد نر بالغ آن به ۲/۵ متر و
 بلندی‌اش نزدیک به ۹۰ سانتیمتر می‌رسد. بیشتر شبها
 شکار می‌کند

بانگ / bāng / : اسم. [ادبی] ۱. صدای بلند (روزی به غور
 جوانی بانگ بر مادر زدم) ۲. صدا (از کسی بانگ برخاست)
 ■ بانگ زدن: فریاد زدن

بانمک / bānamak / : صفت. [مجازی] خوشایند؛
 دوست‌داشتنی؛ دلچسپ (دختر خوشگل نیست اما بانمک
 است. معلمی داشتیم که خیلی حرفه‌ها و داستانهای بانمک می‌گفت)
بانو / bānu, -han / : اسم. عنوان احترام‌آمیز برای زنی که
 شوهر کرده است؛ خانم

بانوی / bāni, -han / : اسم. ۱. کسی که بنایی بسازد (آقای
 جعفری بانوی این مدرسه است) ۲. کسی که باعث کاری شود؛
 بنیادگذار؛ بنیانگذار (زاله خانم بانوی این کار شد و ترتیب
 ملاقاتها را داد)

■ بانوی خیر: نیکوکار؛ کسی که کار نیکی کند (چند نفر بانوی خیر
 شدند و درمغانی تأسیس کردند)

باور / bāvar, -ha / : اسم. ۱. عمل، حالت یا عادت ذهنی
 برای اعتماد کردن به کسی یا چیزی (به باور بسیاری از مردم
 اگر قورباغه بخواند، باران می‌آید) ۲. پذیرش ذهنی یک
 موضوع، سخن یا واقعیت به عنوان حقیقت (باور داشتن،
 باور کردن)

■ باورکسی شدن / آمدن: [گفتاری] درست بودن خبری را
 پذیرفتن (وقتی گفتم خانه خریدم، باورش شد)
 به باوری رسیدن: آن باور را پذیرفتن (سرتراجم به این باور
 رسید که حمید خیرخواه است)

باوراندن / bāvarāndan / : مصدر. متعدی. // باوراندی؛
 می‌باورانی؛ پیاوران // ۱. دیگری را به پذیرفتن درستی
 سخنی واداشتن ۲. باوری را در دیگری پدید آوردن.
 به همین قیاس: باوراندنی

باورداشت / bāvardāst, -ha / : اسم. وضع یا کیفیت
 باور داشتن؛ اعتقاد (نیاید باورداشت مردم را بازچه قرار داد)
باوردرمانی / bāvardarmāni / : اسم. ۱. درمان بیمار یا
 بهره‌گیری از ایجاد یا تقویت ایمان دینی در او و واداشتن
 او به دعا و نیایش ۲. درمان به وسیله باورداشتن به
 شفابخشی شخص یا نیرویی معین

باورکردنی / bāvarkardani / : صفت. درخور پذیرش
 عقلی یا تجربی. به همین قیاس: باور نکردنی
باه / bāh / : اسم. [ادبی] ۱. آمیزش جنسی ۲. نیروی
 جنسی؛ قوه باه

باهم / bāham / : قید. ۱. همراه با یکدیگر (باهم رفتند، هر دو
 را بهم خرید) ۲. نسبت به یکدیگر (باهم نمی‌سازند، ما بهم
 دوستیم) ۳. [مجازی] در کنار یکدیگر (دیشب باهم بودیم،
 جمعه بیایید باهم باشیم)

باهمدیگر / bāhamdigar / : قید. ۱. باهم؛ با یکدیگر
 (باهمدیگر حرفشان شد) ۲. [ادبی] به یکدیگر (باهمدیگر
 گفتند... باهمدیگر بازی کردند)

ریختن: (الف) مواد بتن در قالب یا بتونیر برای عمل آوردن آن ب) بتن در پی ساختمان یا بر یک سطح. به همین قیاس: بتن‌ریز

بتنی / betoni / : صفت. ۱. از جنس بتن. ۲. ساخته شده از بتن

بتولیسم / botolism / : اسم. [پزشکی] مسمومیت ناشی از خوردن گوشت یا کنسرو فاسد که استفراغ، درد شکم، فلج چشم، خشکی دهان و حنجره، سرفه شدید و اختلال عصبی از نشانه‌های آن است: بتولیسم

بتولین / botolin / : اسم. ستی که میکربی به نام کلستریدیوم بتولینم تولید می‌کند و ممکن است در قوطیهای کنسرو، گوشت و سبزیها ایجاد شود: بتولین

بتون / beton / : پشن

بتونه / batune / : بتانه

بتونه کاری / batunekāri / : بتانه کاری

بتونیر / betonyer / : اسم. ماشین ساختن بتن، دارای محفظه‌ای که در آن ماسه و سیمان به وسیله موتور با آب مخلوط و به صورت بتن در می‌آید

بته / botte / : اسم. [گفتاری] بوت، بویژه بوتۀ خار و علف

بته‌جقه / bottejeqqe / : اسم. نقش زینتی به شکل برگهای روبرو، که بیشتر در قالی، ترمه و زری بافی به کار می‌رود

ب. ث. ژ. / be.se.že. / : اسم. [پزشکی] نام اختصاری واکسن ضد سل

بشور / būsur, bosur / : بشور، بات / : اسم. جوشهای روی پوست یا مخاط

بج / bej / : اسم. گیاه پایا از تیره بجها به صورت درختچه با برگهای ساده نامتقابل، گل صورتی خوشه‌ای، میوه پنج‌هسته‌ای و ریشه خزنده

بجیا / bejā / : صفت. در جای خود؛ درخور؛ مناسب (کاز بجا، رفتار بجا)

بجیا آمدن: [گفتاری] جا آمدن

بجیا آوردن: [گفتاری] شناختن (مرا بجای نمی‌آوری؟ علی را بجای آورد)

بجای آوردن: [ادبی] انجام دادن؛ اجرا کردن (چرا که وعده تو کردی و بجای آورد)

بجوز / bejōz / : جز

بجول / bojul / : استخوان قاب، استخوان

بجها / bejhā / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ درختچه‌ای، با برگهای نامتقابل و بی‌دندان، گلهای خوشه‌ای و میوه قرمز یا سیاه دارای پنج دانه

بجپ - بجپ / bečāpbečāp / : اسم. [گفتاری] تاراج؛ غارت (این ثروت محصول بجپ-بجپ دوره جنگ است)

بجعی / baba'i / : اسم. ۱. /ها/ [کودکانه] گوسفند، بره یا بز ۲. [مجازی] شخص ساده لوح، کمرو و مطیع

بپا / bepā / : اسم. /ها/ : مرآب؛ نگهدار (حالا دیگر برابم بپا گذاشتی؟ نه چاهم، این کلبه خرابه بپا لازم ندارد)

بت / bot / : اسم. ۱. /ان/ پیکره انسان، جانور یا گیاه که مظهر نیرویی آسمانی و درخور ستایش تلقی شود ۲. [مجازی] شخصی که بسیار محبوب و مورد ستایش است (زمستانی ایمن هنرپیشه یا آن ورزشکار بت جوان می‌شود)

بتا / betā / : اسم. ۱. نام حرف دوم الفبای یونانی ۲. [نجوم] ستاره قدر دوم در یک صورت فلکی ۳. ذره بتا، ذره

بتاترون / betāt(e)ron / : اسم. [فیزیک] دستگاه شتاب دهنده الکترونها در یک حلقه خلأ به وسیله شار مغناطیسی دارای فاصله‌های زمانی متفاوت

بتانه / batāne / : اسم. خمیر گل سفید مخلوط با روغن بزرک که برای محکم کردن درزگیری شیشه جام و در آسترکاری نقاشی و رنگ کاری به کار می‌رود: بتانه؛ بتونه

بتانه کاری / batānekāri / : اسم. عمل یا فرایند مالیدن بتانه به سطحی و پوشاندن درزها و سوراخها به وسیله آن: بتونه کاری

بت پرست / botparast / : اسم. کسی که بتها را مظهر نیروهای فوق طبیعی می‌داند و برای جلب توجه و یاری آن نیروها بتها را می‌پرستد. به همین قیاس: بت پرستی

بت تراش / bot.tarāš / : اسم. /ها/ : ان / : اسم. سازنده بت؛ کسی که بت می‌سازد: بتگر؛ بت‌ساز

بتخانه / botxāne / : اسم. /ها/ : اسم. جای گذاشتن بتها و پرستشگاه بت پرستان: بتکده

بتور / batar / : صفت. [مخفف] بدتر

بت‌ساز / botsāz / : بت تراش

بت شکن / botšekan / : اسم. /ها/ : ان / : اسم. ۱. شکننده و نابودکننده بت ۲. کسی که پیروزمندان به بت پرستی مبارزه می‌کند

بتکده / botkade / : بتخانه

بتگر / botgar / : بت تراش

بتن / beton / : اسم. مصالح ساختمانی به صورت مخلوط متراکم سیمان، ماسه و آب که پس از خشک شدن مثل سنگ سخت می‌شود: بتون

بتن مسلح : بتن آرمه

بتن آرمه / -'arme, betonarme / : اسم. نوعی بتن که برای ایجاد استحکام بیشتر، در آن میل‌های فولادی کار می‌گذارند: بتن مسلح

بتن‌ریزی / betonrizi / : اسم. /ها/ : عمل یا فرایند

بچه‌گانه ^۱ / baččegāne / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به بچه (لباس بچه‌گانه، کار بچه‌گانه) ۲. [مجازی] نسنجیده یا احساساتانه (اگر از این کارها و فکرها بچه‌گانه بکنی مردم مسخره می‌کنند)

بچه‌گانه ^۲ : قید. مانند یا به روش بچه‌ها (بچه‌گانه رفتار نکن) **بچه‌گی** / baččegi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت بچه بودن ۲. /ها/ دوران کودکی ۳. رفتار نامعقول، نسنجیده و دور از انتظار (بچه‌گی نکن، این لباس برای تو مناسب نیست). به همین قیاس: **بچه‌گی کردن**

بچه / bačče / : ها؛ -گان / : اسم. ۱. جاننداری که هنوز به حد رشد یا به سن بلوغ نرسیده است ۲. فرزند ۳. انسان دارای کمتر از سیزده سال؛ کودک ۴. [گفتاری] ساکن یا اهل یک جا (بچه‌محل، بچه تهران) ۵. [گفتاری] به صورت جمع [افراد هم‌تراز متعلق به یک گروه یا مؤسسه (بچه‌های اداره، بچه‌های تیم)]

□ **بچه اول**: نخستین فرزند

بچه ته تفاری: [کنایی] کوچکترین فرزند خانواده **بچه سوراهی**: کودکی که او را در گذرگاه رها کرده‌اند و پدر و مادرش شناخته نیست

□ **بچه انداختن**: انداختن جنین از زهدان پیش از رشد کامل آن **بچه آوردن**: دارای فرزند شدن؛ تولید مثل کردن **بچه پس انداختن**: [تعمیض] لفظ توهین‌آمیز برای بچه‌دار شدن؛ بچه زاییدن

بچه را گرفتن: به زایمان مادر کمک کردن و بچه را در موقع تولد با دست گرفتن (همه بچه‌های ما را گرفته بود) **بچه کردن**: ۱. تولید مثل کردن؛ تکثیر شدن ۲. [گفتاری] زیاد شدن (بچه‌های بچه کرده) **بچه گذاشتن**: تولید مثل کردن جانوران (گربه توی زیرزمین سه تا بچه گذاشته بود)

بچه‌باز / baččebāz / : ها؛ -ان / : صفت. دارای علاقه یا عادت به بچه‌بازی **بچه‌بازی** / baččebāzi / : ها؛ -ان / : اسم. ۱. بازی کودکانه (اقد اداره که بچه‌بازی نیست) ۲. آمیزش جنسی مردان با پسر بچه‌ها

بچه‌دار / baččedār / : ها؛ -ان / : صفت. دارای فرزند **بچه‌داری** / baččedāri / : ها؛ -ان / : اسم. نگهداری و پرورش کودک

بچه‌دان / baččedān / : اسم. [گفتاری] زهدان **بچه‌دوزد** / baččedozd / : ها؛ -ان / : اسم. کسی که کودکان را می‌دزد. به همین قیاس: **بچه‌دوزدی** **بچه‌دوست** / baččedust / : ها؛ -ان / : صفت. دوستدار کودکان، بویژه دوست داشتن فرزندان زیاد **بچه‌زا** / baččeza / : ها؛ -یان / : صفت. زنده‌زا **بچه‌سال** / baččesāl / : ها؛ -ان / : صفت. [گفتاری]

نوجوان؛ کسمال؛ نایالغ (داماد به نظر بچه‌سال می‌آمد) **بچه‌سرکه** / baččeserke / : ها؛ -ان / : اسم. [شیمی] جاندار ذره‌بینی هوازی، از مخمرهایی که الکل را به سرکه تبدیل می‌کند

بچه‌قنداقی / baččeqondāqi / : ها؛ -ان / : اسم. بچه شیرخوار که هنوز باید او را قنداق کرد (یا پوشک بوشاند) / وقتی مادرش مرد، او هنوز بچه‌قنداقی بود) **بچه‌گدا** / baččegedā / : ها؛ -یان / : اسم. ۱. گدای خردسال ۲. فرزند گدا

بچه‌محصل / baččemohassel / : بچه‌مدرسه **بچه‌محل** / baččemahal / : ها؛ -ان / : اسم. [گفتاری] هم‌محله (فروشنده بچه‌محل ماست)

بچه‌مدرسه / baččemadrase, -madrese / : ها؛ -ان / : اسم. کودک یا نوجوانی که در مدرسه درس می‌خواند: **بچه‌محصل**

بچه‌مکتبی / baččemaktabi / : ها؛ -ان / : اسم. [قدیمی] بچه‌مدرسه

بچه‌ننه / baččenane / : ها؛ -ان / : صفت. [کنایی] ترسو و بی‌کفایت (این یک مثنی بچه‌ننه که به درد جبهه نمی‌خورد. پرویز یک بچه‌ننه تمام عیار است)

بحار / behār / : مع **بحار** **بحبوچه** / bohbuhe / : اسم. میانه یا وسط عمل یا فرایندی (در بحبوچه جنگ، در این بحبوچه)

بحث / bāhs / : اسم. رشته پیوسته‌ای از گفتگوها برای بررسی درستی یا نادرستی یک یا چند موضوع □ **بحث آزاد**: بحثی که شرکت همه حاضران در آن آزاد است **بحث رسمی**: بحثی که موضوع بحث و شرکت کنندگان در آن از پیش تعیین شده است

بحث و فحص / bāhs-o-fāhs / : ها؛ -ان / : اسم. بحث و بررسی **بحر** / bahr / : اسم. ۱. /بحار/ [ادبی] دریا (بحر احمو یعنی دریای سرخ) ۲. /ها؛ -بحور/ وزن شعر قارسی (و عربی...) که از تکرار یک یا دویایه اصلی، یا تغییرهایی در پایه‌های آنها پدید می‌آید

□ **بحر طویل**: گونه‌ای شعر عروضی که از ۱۶ تا ۳۲ بار تکرار وزن قملاتن پدید می‌آید و بیشتر برای طنز و هجو به کار می‌رود

□ **توی**: در بحر چیزی بودن / رفتن □ **تو** **بحرالعلوم** / bahrol'ulum, -olum / : صفت. [مجازی] دریای علم؛ بسیار دانشمند **بحران** / bohrān / : ها؛ -ان / : اسم. ۱. بالاترین مرحله یک جریان ناگوار، که دگرگونی فوری در پی دارد (بحران سیاسی، بحران اقتصادی) ۲. مرحله‌ای در جریان پیشرفت بیماری، که در آن تغییری جدی در جهت بهبودی یا مرگ بیمار رخ می‌دهد

بخاری^۱ / boxāri، -ها / : اسم. محفظه سنگی، آجری، گلی یا (معمولاً) فلزی قابل حمل یا ثابت برای گرم کردن یک محوطه سرپوشیده

بخاری برقی: محفظه‌ای دارای سیمهای گرم‌شونده (المنت) که بر اثر وصل شدن به برق گرم می‌شود و گرم را به وسیله صفحه فلزی برآقی باز می‌تاباند

بخاری دستی: بخاری قابل حمل بدون دودکش

بخاری دیواری: نوعی بخاری که با آجر یا سنگ در دیوار اتاق ساخته می‌شود و با سوزاندن هیزم، زغالسنگ یا گاز در آن گرمای پدید می‌آید؛ شومینه؛ هیمنسوز [فرهنگستان]

بخاری زغالی: نوعی بخاری (معمولاً) فلزی دارای دودکش، که در آن زغال یا زغالسنگ می‌سوزانند.

به همین قیاس: بخاری گازی؛ بخاری نفتی؛ بخاری هیزمی بخاری^۲: صفت. ۱. دارای کارکرد به وسیله بخار (لکوموتیو

بخاری^۲: ۲. مربوط یا منسوب به شهر بخارا در ازبکستان

بخاری ساز / boxārisāz، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش ساختن یا تعمیر کردن بخاری است. به همین قیاس:

بخاری‌سازی

بخت / baxt / : اسم. ۱. وضع پیش‌بینی نشده یا پیش‌بینی نشدنی در زندگی یک شخص؛ طالع (بخت بد، بخت بلند)

۲. /ها/ وضع یا رویدادهای خوب در زندگی؛ اقبال؛ شانس (بخت به او روی آورد. بختش بیدار شد) ۳. [مجازی]

زناشویی (در مورد دختر یا زن) (دم بخت، خاتمه بخت)

بخت بلند / بیدار: [کنایی] کامیابی؛ پیروزی

بخت خفته: [کنایی] ناکامی و تیره‌روزی

خانه بخت ☞ خانه

بخت به در خانه کسی آمدن: [کنایی] برای کسی فرصت یا

امکان خوبی در زندگی پیدا شدن: بخت به کسی رو کردن

بخت به کسی رو کردن ☞ بخت به در خانه کسی آمدن

بخت خود را آزمودن: [کنایی] کاری را آغاز کردن که نتیجه‌اش معلوم نیست

بخت کسی باز شدن: [کنایی] ازدواج کردن یا به خانه شوهر رفتن

بخت کسی را باز کردن: [کنایی] با توسل به دعا یا جادو باعث شوهر کردن دختری شدن؛ مقابل: بخت کسی را بستن

بخت کسی را بستن: [کنایی] با توسل به دعا یا جادو مانع شوهر کردن دختری شدن؛ مقابل: بخت کسی را باز کردن

بخت یاری کردن: [کنایی] کامیاب شدن؛ با وضع خوب روبرو شدن

به بخت خود پشت کردن ☞ به بخت خود لگد / پشت پا زدن

به بخت خود لگد / پشت پا زدن: [کنایی] از فرصتها و موقعیتهای مناسب بهره نگریدن: به بخت خود پشت کردن

بحرانی / bohrāni / : صفت. دارای بحران؛ وخیم؛ خطرناک (حال مریض بحرانی است)

بحری^۱ / bahri، -ها / : اسم. پرنده از تیره شاهین با قدی حدود ۴۰ تا ۵۰ سانتیمتر، بالهای دراز نوک تیز، دم باریک، پرواز تند، سر سیاه و پشت خاکستری، که بیشتر پرنده‌گان دیگر را شکار می‌کند

بحری^۲ / -ها / : صفت. [ادبی] دریایی

بحریه / bahriyye، -ها / : اسم. [قدیمی] ناوگان

به حق / behaq(q) / ☞ به حق

به‌حمدالله / behamdellā(h) / : دعا. خدا را شکر (به‌حمدالله کار و بلام بد نیست)

بحور / bohur / : جمع ☞ بحر

بخار / boxār / : اسم. ۱. /ها؛ -ات؛ آبخوره / رطوبت گرم و دودمانندی، که بر اثر بالا رفتن دما و کاهش فشار بر جسم، از آن برمی‌خیزد ۲. جسمی که دارای حالت گاز، و

از حالت‌های جامد و مایع متمایز است ۳. گازی که دمای آن پایین‌تر از دمای بحرانی است و می‌توان با افزایش فشار، بدون کاستن از دما، آن را به مایع تبدیل کرد

۴. [گفتاری، مجازی] همت و پشتکار همراه با توانایی (یعنی حتی یکی از این جوان‌ها بخار ندارد؟)

بخار اشباع شده: بخاری که دمای آن برابر دمای جوش در همان فشار است. به همین قیاس: بخار اشباع نشده

بخار فرا افتاده ☞ بخار فوق گرم

بخار فوق گرم: بخاری که دمای آن بالاتر از دمای جوش در همان فشار است: بخار فرا افتاده

بخار معدده: [کنایی] سیری و کرختی ناشی از پرخوری (بازو از روی بغل معدده حرف می‌زد)

اسب بخار ☞ اسب

دیگ بخار ☞ دیگ

بخار داشتن: [کنایی] شایستگی، همت یا توانایی داشتن (احمد بغل این گزها را ندارد)

بخار شدن: به صورت بخار درآمدن. به همین قیاس: بخار کردن

بخارادوژی / boxārādūzi، -ها / : اسم. نوعی دوخت زینتی روی پارچه کتان یا کرباس با نخ ابریشم رنگی و تابدار

بخارپاز^۱ / boxārpaz، -ها / : اسم. اسبابی برای پخت‌وپز به صورت دو دیگ تودرتو که کف دیگ داخلی سوراخ-سوراخ است؛ مواد غذایی در آن قرار دارد و به وسیله بخار آب دیگ بیرونی پخته می‌شود

بخارپاز^۲: صفت. پخته شده به وسیله بخار (لبوی بخارپز، پگلازد بخارپز بشود)

بخارسنج / boxārsanj، -ها / : اسم. دستگاه اندازه‌گیری فشار بخار برای تعیین درصد آن

به خانه بخت رفتن خانه

بخت‌آزمایی / baxtāz(e)māyi، -ها / : اسم. ۱. مجموعه عملیاتی برای تهیه، عرضه و فروش بلیت، قرعه‌کشی برای تعیین برنده یا برندگان و تقسیم جایزه ۲. [مجازی] عملی که موفقیت در آن نامعلوم و دستخوش بخت و تصادف است

بختانه / baxtāne / : قید. بدون پیش‌بینی و قصد؛ به‌طور تصادفی؛ اتفاقی؛ اللّهُ بختی [گفتاری]؛ کاتوره‌ای بخت‌برگشته / baxtbargašte، -ها؛ -گان / : صفت. دستخوش ناکامی یا رویدادهای ناخوش‌پس‌درپی؛ نگوینخت (چون بخت‌برگشته را گرفتند و بردند)

بختک / baxtak / : اسم. ۱. کابوس ۲. احساس خفگی یا ناراحتی شدید در خواب که سبب می‌شود شخص خفته بیهوده برای رهایی از آن تلاش کند ۳. رویای بدی که یک چنین احساسی را پدید می‌آورد
بختیار / baxti(y)ār / : صفت. [ادبی] خوشبخت؛ نیک‌بخت

بخر / bexar / : اسم. [گفتاری] خریدار (داداش تو بخر نیستی، برو بی کارت)

بخرد / bexrad / -ان / : صفت. [ادبی] خردمند؛ دارای خرد. به همین قیاس: بخردی

بخش ۱ / baxš / -ها / : اسم. ۱. مقدار مشخص نشده‌ای از یک چیز ۲. واحدی از یک سازمان که کار ویژه‌ای را بر عهده دارد (بخش تزیینات بیمارستان، بخش تاریخ‌داشته‌ادبیات) ۳. [ریاضی] تقسیم ۴. چند ده، دهستان و (احیاناً) شهر همجوار که قسمتی از یک شهرستان است، به‌وسیله یک بخشدار اداره می‌شود و جمعیت مناطق غیر شهری آن کمتر از ۳۰۰۰۰ و بیشتر از ۱۲۰۰۰۰ تن نیست ۵. قسمتی از یک فصل کتاب یا نوشته که دارای استقلال نسبی است ۶. ناحیه‌ای از یک شهر که از نوعی همگونی اقتصادی یا اجتماعی برخوردار است (بخش مسکونی، بخش کارگوشین) ۷. گروه همگونی از عنصرهای مربوط یا متعلق به یک مجموعه (بخش دولتی، بخش خصوصی)

بخش خصوصی: مجموعه افراد و بنگاههایی که فعالیت اقتصادی آنان به‌وسیله دولت اداره نمی‌شود.

به همین قیاس: بخش دولتی

بخش‌گردن: تقسیم کردن. به همین قیاس: بخش شدن
-بخش ۱: پیوازه، بخشنده (اثربخش، درمان‌بخش، روحبخش، کلمه‌بخش)

بخش‌آیدین / baxšā'idan / بخش‌آیدین
بخش‌آیش / baxšā'yēš / : اسم. عمل چشمپوشی از گناه یا کار ناروای کسی؛ گذشت؛ عفو
بخش‌آینده / baxšāyande / : صفت. دارای استعداد یا عادت به بخشدن

بخش‌آیدین / baxšā'idan / بخش‌آیدین

بخش‌بر / baxšbar / : اسم. تقسیم‌بر

بخش‌بندی / baxšbandi / : اسم. عمل یا فرایند تقسیم‌کردن یک مجموعه به بخشهای جداگانه

بخش‌پذیر / baxšpazir / -ها / : صفت. دارای امکان یا وضعیت مناسب برای تقسیم شدن به کمیت مورد نظر؛ قابل قسمت (عددی) ۵ بخش‌پذیر است که مرتبه یکان آن ۵ یا صفر باشد). به همین قیاس: بخش‌پذیری

بخش‌دار / baxšdār، -ها؛ -ان / : اسم. بالاترین مقام اداری در یک بخش؛ نماینده دولت و وزارت کشور و مسئول اداره آنجا

بخش‌داری / baxšdāri / : اسم. ۱. کار بخشدار ۲. -ها / اداره‌ای که بخشدار در آن کار می‌کند و عهده‌دار نظارت بر کارهای اجرایی یک بخش است

بخشش / baxšēš، -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند دادن چیزی برایگان (هرچه داشت به این و آن بخشش می‌کرد) ۲. آنچه به کسی برایگان ببخشند (بخشش به خور، حساب به دینار) ۳. عمل یا فرایند چشمپوشی از گناه یا اشتباه دیگران؛ بخشایش (بخشش از بزرگان است)

بخشش داشتن: دارای گذشت بودن

بخشش کردن: چیزی به دیگران بخشیدن

بخشنامه / baxšnāme، -ها / : اسم. نامه‌ای که از سوی بالاترین مقام یک سازمان اداری برای راهنمایی و آگاهی همه یا بخشی از کارکنان صادر می‌شود

بخشندگی / baxšandegi، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت بخشنده بودن

بخشنده / baxšānde، -گان / : صفت. دارای عادت یا توانایی بخشیدن (خداوند بخشنده‌مهربان)

بخشودگی / baxšudēgi، -ها / : اسم. ۱. آزادی و رهایی از مجازات، جریمه و مانند آن (بخشودگی زندانیان سیاسی) ۲. آنچه بخشوده شده است (صادرکنندگان از ۱۲۰٪ بخشودگی مالیاتی برخوردار می‌شوند)

بخشودن / baxšudan / : مصدر. متعدی. // بخشودی؛ می‌بخشایی؛ بخشش // از گناه کسی درگذشتن و او را مجازات نکردن؛ بخشیدن (بخشودن خدمت‌سربازی، بخشودن بدهیهای مالیاتی)

بخش‌آیدین: به همین قیاس: بخشودنی
صفت فاعلی: بخش‌آینده / صفت منفی: بخشوده / مصدر منفی: نمی‌بخشودن

نمی‌بخشودن

بخشی / baxši / مقسوم

بخشیاب / baxšyāb / مقسوم‌علیه

بخشیدن / baxšidan / : مصدر. متعدی. // بخشیدی؛ می‌بخشی؛ بخشش // چیزی را برایگان به دیگری

دادن (بخشیدن دارایی خود به مستندان) ۲. بخشودن (بخشیدن محکومان). به همین قیاس: بخشیدنی

بخشیدن محکومان: به همین قیاس: بخشیدنی

دو لبه جدا شده بافت به یکدیگر به صورت گره‌های جدا جدا (بردم سرش را از چندا بغه زدند)

بد^۱ / bad، ها-ان / : اسم، شخص یا چیز ناشایست یا ناخوشایند

□ بد آوردن: با رویداد ناخوشایند روبرو شدن.

به همین قیاس: بد دیدن

بد به دل راه ندادن □ به دل بد نیاوردن، دل

بد کردن: کار ناشایست کردن

بد کسی را خواستن / ناخواستن: [گفتاری] بدخواه او

بودن / نبودن

بد گفتن: سخن ناخوشایند، ناشایست یا ناروا گفتن

(خیلی پشت سرش بد گفتند)

بد^۲: صفت. ۱. ناخوشایند؛ ناخواستنی ۲. ناروا؛ ناشایست

بد^۳: فید. یا وضع یا کیفیت ناخوشایند، ناشایست یا ناروا

(علی خیلی بد کار می‌کند، پروین بد بازی می‌کرد)

بد-^۴: پیشوازه، دارای کیفیت ناخوشایند، ناخواستنی،

ناروا یا ناشایست

بد رنگ	بد کردار
بد آواز	بد روزگار
بد آوازه	بد روزگاری
بد آیین	بد ریخت
بد ادا	بد ساخت
بد اقبال	بد سیرت
بد بافت	بد سیما
بد برخورد	بد شانس
بد بو	بد شکل
بد بیز	بد شگون
بد پسند	بد طالع
بد پوز	بد طعم
بد پیشه	بد طینت
بد چاپ	بد ظاهر
بد چشم	بد عادت
بد حال	بد عاقبت
بد حالت	بد عمل
بد حجاب	بد عهد
بد خط	بد فرجام
بد خلق	بد فطرت
بد خیال	بد قمار
بد دوخت	بد قول
بد دهنه	بد قیافه
بد دین	

بد اختر / badaxtar / : صفت. [ادبی] دارای سرنوشت بد؛

بد اقبال؛ بدبخت؛ بدطالع

بد اخلاق / badaxlāq / : صفت. ۱. دارای شیوه‌های رفتاری

□ صفت فاعلی: بخشنده / اسم مفعول: بخشیده / مصدر منفی:

نبخشیدن

بخصوص^۱ / bexūsus, bexosus / : صفت. ویژه (ادم

بخصوصی است. حرف بخصوصی نژد)

بخصوص^۲: فید. ویژه (بخصوص در اینجا که حق با او بود)

بغل / boxl / : اسم. ۱. خسیسی ۲. حسودی ۳. تنگ‌چشمی

بخو / boxow, boxo / : ها- / : اسم. حلقه زنجیری که به

پای چهارپایان می‌بندند تا از جایشان حرکت نکنند؛

پا بند

بخوبو / boxowbor, boxo- / : ها- / : صفت. [کنایی]

سرکش؛ نافرمان

بخوبوریده / boxowboride, boxo- / : ها- / : صفت.

بخوبو

بخوبی / bexubi / : فید. ۱. با وضع یا کیفیت خوب؛

به طور شایسته (عروسی بخوبی برگزار شد) ۲. به طور کامل

(او بخوبی می‌دانست من پول ندارم)

بخور / boxor / : صفت. [گفتاری] ۱. پراشته ۲. دارای

توانایی یا علاقه به خوردن چیزی (اگر فسنجان باشد

بخورش هستم)

بخور / bûxur, boxur / : اسم. ۱. هر یک از مواد

سوزاندنی برای خوشبو کردن فضا ۲. ماده دارویی که

بیمار را در معرض بخار آن قرار می‌دهند

□ بخور مریم □ نگوئسار^۱

بخور-بخور / boxorboxor / : اسم. [گفتاری] عمل

خوردن یا بهره‌برداری کردن فراوان و (معمولاً) گروهی

از مال دیگران (نی‌دانی چه بخور-بخوری راه انداخته بودند)

بخور و بخواب / boxor-o-bexāb / : ها- / : اسم.

[گفتاری] تنبلی همراه با راحت طلبی (پسرجان، حالا وقت

کار است، نه بخور و بخواب)

بخور و بخواب^۲: صفت. [گفتاری] تنبلی و راحت طلب (یک

مشت ادم بیکاره بخور و بخواب راه به عنوان کارگر استخدام کرده بود)

بخور و نمیر / boxor-o-namir / : صفت. کمترین مقدار

مورد نیاز برای گذران زندگی (غذای بخور و نمیر)

بخیل / baxil / : ها- / : صفت. ۱. خسیس ۲. حسود

۳. تنگ‌چشم

بخیلی / baxili / : اسم. وضع یا کیفیت بخیل بودن

بخیه / bax(i)ye / : ها- / : اسم. نوعی دوخت که نخ در

مسیر آن به صورت خط و نقطه دیده می‌شود، برخلاف

دوخت معمولی که مسیر آن به صورت خطهای بریده است

□ بخیه به آبدوغ زدن: [مجازی] کار بهوده کردن؛ وقت

تلف کردن؛ بهوده وقت گذراندن (پرسیدم: چه می‌کنی؟

گفت: هیچ، بخیه به آبدوغ می‌زنم)

بخیه زدن / اگر: ۱. دوختن به صورت بخیه یا نخهای

مخصوص (بگیر دوتا بخیه به این کت بزن) ۲. [بزشتی] دوختن

ناسازگار با ارزشهای رفتاری مسلط بر جامعه (با این آدمهای فاسد و بداخلاقی نشست و برخاست نکن) ۲. دارای رفتار پر خاشجویانه؛ بدخو؛ بد رفتار (زنش خیلی بداخلاقی بود) **بداخلاقی** / badaxlāqi، -ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت بداخلاق بودن ۲. رفتار غیر دوستانه، همراه با پر خاشجویی (امروز از اول صبح با همه بداخلاقی می کنی) **بداخم** / bad'axm / : صفت. ترش رو؛ اخمو (صاحبخانه مردی بداخم و متکبر بود)

بداصل / bad'asl / : صفت. دارای تبار و خانواده بد (پدرم عقیده داشت، آدم بداصل با ثروت و مقام آدم نمی شود) **بداغ** / bodāq، -ها / : اسم. پوته یا درختچه زینتی از تیره آفتابان، با گلهای درشت انبوه و لطیف، برگهای سبز خوش رنگ و میوه های سته کوچک؛ گل ذنبه **بداغر** / bad'oqor / : صفت. [گفتاری] شوم؛ نامیمون؛ بدبین (دیدن آدم بداغر کفاره دارد)

بداموز / badāmuz / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی آموختن رفتارهای ناپسند و زیانبار (برنامه های بداموز، فیلمهای بداموز)

بداموزی / badāmuzi، -ها / : اسم. آموزش رفتارهای ناپسند و زیانبار (این مطبوعات و فیلمها پر از بداموزی است) **بدان** / bedān، -ان / : صفت. [ادبی] به آن **بداندیش** / badandiš، -ها؛ -ان / : اسم. [ادبی] کسی که بر ضد دیگری یا دیگران می اندیشد، نقشه می کشد یا توطئه می کند (بداندیش بد بیند از روزگار)

بدهات / badāhat, bedāhat / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت آشکار بودن؛ بدبختی بودن **بدایت** / bedāyat, badāyat / : اسم. [ادبی] آغاز (در بدایت امر اطلاع درستی نداشتم)

بدایع / badāye' / : جمع بدیع **بدباطن** / badbāten / : صفت. دارای اندیشه ها و داوریهای بد و ناروا درباره دیگران؛ بدقلب؛ بدسرشت (نابید فریب این مرد خوش ظاهر و بدباطن را می خوردی) **بدبخت** / badbaxt، -ها / : صفت. دارای وضع ناگوار؛ ناکام؛ تیره روز (مرد بدبخت، همسر بدبخت) **بدبختانه** / badbaxtāne / : صفت. با افسوس (بدبختانه نمی توانم بگویم)

بدبختی / badbaxti، -ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت بدبخت بودن (بدبختی و خوشبختی هرکس دست خودش است) ۲. رویداد ناگوار و زیان آور (این ضرر نیست بدبختی است، از دواج او بدبختی بزرگی بود)

بدبده / badbade / پلدرچین **بدبوم** / badbum / : اسم. پهنه بلند و کم آب، که بارانهای سیل آسا در آن آبکنندهای بسیاری پدید آورده است **بدبیار** / badbiyār، -ها / : صفت. دستخوش یا در معرض

بدبیاری (سیروس خیلی بدبیار بود، وقتی به ایستگاه می رسید، اتوبوس راه می افتاد و وقتی دم ثانوی می رسید نان تمام می شد) **بدبیاری** / badbiyāri، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت روبرو شدن با رویدادهای ناگوار و ناخواسته (زندگ تلفن برای دزد یک بدبیاری بود، چون صاحبخانه بیدار شد)

بدبیاری آوردن / چهار رویداد ناگوار شدن (طنفک هوشنگ خیلی بدبیاری آورد و درست شب امتحان مریض شد)

بدبین / badbin، -ها؛ -ان / : صفت. ۱. دارای عادت یا گرایش به بدبینی ۲. دارای داوروی بد و مخالفت آمیز نسبت به دیگران، یا پدیده ها و رویدادها (آدم بدبین خیال می کند هوا برای این ابری شده است که او نتواند رختهایش را خشک کند). به همین قیاس : بدبین بودن؛ بدبین شدن؛ بدبین کردن

بدبینی / badbini، -ها / : اسم. ۱. داوروی مخالف و بد درباره شخص یا رویداد معین ۲. نوسمندی و بدگمانی درباره مردم، زندگی و آینده **بدپیلگی** / badpilegi، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت بدپیلگی بودن (تو با این کینه توزی و بدپیلگی خود را خراب می کنی)

بدپیلگی / badpile / : صفت. [گفتاری] پیگیر در آزار رساندن (شهرام خیلی بدپیلگی بود و اگر با کسی چپ می افتاد، به این زودی دست از سرش برمی داشت)

بدترکیب / badtarkib / : صفت. زشت (عروس با آن قد دراز، چشهای ریز و دهان بزرگ خیلی بدترکیب بود)

بدجنس / badjens / : صفت. دارای اندیشه و رفتار بد؛ بدسرشت؛ بد ذات (فروشنده خیلی بدجنس بود)

بدجنسی / badjensi، -ها / : اسم. ۱. عمل یا رفتار بدجنس (بدجنسی برایش عادت شده بود) ۲. عملی برای آزار رساندن به دیگری، بی آنکه برای کننده اش سودی داشته باشد (بدجنسی کردی گذاشتی آن بزائی را بخرد)

بدحساب / badhesāb / : صفت. دارای عادت یا گرایش به بدحسابی (بهتر است با آدمهای بدحساب معامله نکنی، چون هم پولت را می خورند و هم پولت در دسر درست می کنند)

بدحسابی / badhesābi، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت نیرداختن طلب دیگری در موعد معین (اگر بدحسابی بکنی، کسی به او نسیه نمی دهد)

بدخشی / badaxši، -ها؛ -ان / : صفت. مربوط یا منسوب به آستان بدخشان در کشور افغانستان **بدخو** / badxu، -یان / : صفت. [ادبی] بداخلاق

بدخواب / badxāb / : صفت. دارای خواب نامنظم یا گسیخته (این روزها بدخواب شده ام، روی صندلی چرت می زنم، اما وقتی به رختخواب می روم دیگر خواب از چشمم می رود. از صدای زنگ بدخواب شدم و دیگر نتوانستم بخوابم)

بدخواه / badxāh، -ان / : صفت. خواهان ناکامی،

بدرفتاری / *badraftāri*، -ها / : اسم. رفتار همراه با پرخاش، آزار و دشمنی (عادت داشت با همه بدرفتاری کند)
بدرقه / *badraqe* / : اسم. ۱. عمل یا فرایند همراهی کردن با مهمان، برای روانه کردن او به مقصدش و به نشانه احترام یا مهربانی؛ مشایعت (مهمانها را تا سر کوچه بدرقه کرد) ۲. عمل یا فرایند همراهی با زندانی برای مراقبت از او در هنگام بردن از جایی به جای دیگر (من صد هانندی و اعدای را بدرقه کردم و تحویل دادم) ۳. ورق کاغذی که کتاب یا دفتر را به جلد آن وصل می‌کند (فهرست کتاب را روی بدرقه چاپ کرده بود)

بدرکاب / *badrekāb* / : صفت. دارای وضع یا کیفیتی که سواری را دشوار یا ناخوشایند کند (این دوچرخه بدرکاب است اسب خیلی بدرکاب بود)

بدرگ / *badrag* / : صفت. ۱. [پزشکی] دارای رنگهای ناپیدا یا نازک که تزریق در آنها دشوار باشد ۲. [مجازی] سرکش و ناسازگار (با آدم بدرگ و ناتو نمی‌شود کنار آمد)
بدرود / *bedrud* / : دعا. واژه‌ای که در هنگام جدا شدن از یکدیگر می‌گویند؛ خدا حافظ؛ خدا نگهدار (بدرود ای عزیز! دست رفتم! بدرود ای روزهای خوش جوانی!)

❑ بدرود زندگی گفتن: [ادبی] مردن

بدرود گفتن: ۱. به کسی خدا نگهدار گفتن ۲. جایی یا کسی را ترک کردن

بدره / *badre*، -ها / : اسم. [قدیمی] کیسه پول
بدسابقه / *badsābeqe*، -ها / : صفت. دارای کارهای ناروا و عملکرد بد در گذشته (بعضی از این شریکهای آدمهای بدسابقه‌ای هستند)

بدست / *bedast* / : اسم. [ادبی] واجب
بدرسخت / *badserešt* / : صفت. [ادبی] بدجنس
بدسگال / *badsegāl* / : صفت. [ادبی] بداندیش
بدسلیقه‌گی / *badsaliqegi*، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت بدسلیقه بودن (در انتخاب رنگ خیلی بدسلیقه‌ی نشان دادی)
بدسلیقه / *badsaliqe* / : صفت. فاقد توانایی شناخت زیبایی و انتخاب درست (این پیراهن است تو خریدم! یا تو که این قدر بدسلیقه نبودی)

بدعت / *bed'at* / : اسم. نوآوری، بویژه رسم یا آیین تازه‌ای که مورد پذیرش قرار نگرفته یا مخالف سنت پذیرفته شده است

❑ بدعت گذاشتن: شیوه یا آیین نو پدید آوردن (این روش نوخری کوفن را دولت سابق بدعت گذاشت)

بدعق / *bad'onoq* / : صفت. [گفتاری] بدخلق؛ بدرفتار (امروز از اول صبح همین‌طور بدعق بود). به همین قیاس: بدعنقی

بدغذا / *badqazā* / ❑ بدخوراک
بدقدم / *badqadam* / : صفت. دارای سابقه یا کیفیتی که

تیره‌روزی و آزار دیدن دیگری یا دیگران (عزیزم، پدر که بدخواه آدم نمی‌شود. او یک نفر بدخواه هم نداشت)

بدخواهی / *badxāhi*، -ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت بدخواه بودن (بدجنسی و بدخواهی او را منفر همه کرده بود)
 ۲. عمل یا رفتاری برای آزریدن دیگری یا دیگران (او قصد بدخواهی نداشت، بلکه رفتارش نسنجیده بود)

بدخوراک / *badxorāk* / : صفت. دارای عادت یا گرایش غیرعادی در مورد غذا خوردن (مانند نخوردن بسیاری از غذاها، نخوردن غذا در وقفهای معین یا به مقدار کافی)، بدغذا

بدخیم / *badxim* / : صفت. دارای پیامد بد و زیانبار (بیماری بدخیم)

بددل / *bad.del* / : صفت. ۱. [ادبی] بداندیش ۲. رنجیده خاطر (از حرفهای من کمی بددل شد) ۳. فاقد تحمل و شکیبایی نسبت به مشاهده منظره‌های کشیف، یلیدی و آلودگی (خیلی کم‌تحمل، وسواسی و بددل است). به همین قیاس: بددلی

بد دماغ / *bad.damāq* / : صفت. خودپسند؛ خودبزرگبین؛ پرافاده (یک سرهنگ افسادهای بد دماغ آمد سرصف و از همه ابواب گرفت)

بد دوا / *bad.davā* / : صفت. بی‌علاقه یا سختگیر در خوردن دارو (مانند سربیزی یا اظهار ناراحتی از خوردن آن)

بد دهن / *bad.dahan* / : صفت. دارای عادت به گفتن سخنان زشت، بویژه دشنام (ابواب دست و دلباز و خوش طینت، اما خیلی بی‌ادب و بد دهن بود)

بد دهنی / *bad.dahani*، -ها / : اسم. عمل یا فرایند گفتن سخنان زشت، دشنام‌آمیز و پر خاشجویانه

بد ذات / *badzāt* / : صفت. دارای اندیشه و رفتار بد که ناشی از ویژگیهای ارثی یا مادرزادی تصور شود بدسرشت؛ بدنهاده. به همین قیاس: بد ذاتی

بدر / *badr* / : اسم. حالت ماه در زمانی که نیمکره روشن آن رو به زمین است و به صورت دایره کامل دیده می‌شود؛ ماه تمام؛ ماه شب چهارده

بدراه / *badrah* / : صفت. دارای رفتار ناشایست و غیراخلاقی (دخترش را نگذاشت درس بخواند، که میداد بدراه بشود)

❑ بدراه شدن: دچار فساد اخلاقی شدن، به همین قیاس: بدراه‌کردن

بدرستی / *bedorosti* / : قید. به‌طور درست (پولها را بدرستی میان بچه‌ها تقسیم کرد)

بدرفتار / *badraftār* / : صفت. دارای رفتار ناشایست یا پر خاشجویانه (یک آدم بددهن و بدرفتار را کردند رئیس کارخانه و او صدای همه را درآورد)

حضور آن در جایی موجب بدبختی تصور می‌شود (حالا که آقامرده، لابد همه می‌گویند عروس بدقدم بود)

بدقلب / badqalb / : صفت. دارای نیت، اندیشه و داوری بد نسبت به دیگران؛ بدباطن (فاطمه خاتم بدقلب نیست، فقط نمی‌تواند جلو بدزبانی خودش را بگیرد)

بدقلقی / badqeleq / : صفت. [گفتاری] ۱. بداخلاقی؛ بدعادت ۲. دارای وضع یا کیفیتی که موجب دشواری اداره آن یا بهره‌گیری از آن می‌شود (شاگردمان خیلی بدقلق است و کار کردن با او حوصله زیادی می‌خواهد)

بدقلقی / badqeleqi / : صفت. [گفتاری] ۱. ناسازگاری (از دست بدقلقی بعضی مشتریانمان دانه چه کنم) ۲. سرکشی (کارگوش بدقلقی می‌کرد، بی‌رویش کرد)

بدقواره / badqavāre / : صفت. [گفتاری] ۱. دارای اندازه‌های نامناسب (زمینش بدقواره است و ساختمان قفلش می‌شود) ۲. دارای شکل ناخوشایند (یک گلدان بدقواره گذاشته بودند روی میز)

بدکار / badkār / : صفت. دارای رفتار بد، که بویژه موجب آزار یا زیان دیگران شود
بدکاری / badkāregi / : اسم. وضع یا کیفیت بدکاره‌بودن

بدکاره / badkāre / : صفت. دارای پیشه غیراخلاقی و ناشایست (خیال می‌کنی تنها دزد و پالنداز و فاحشه بدکاره‌اند؟ نه جانم، محترک و رباخوار و شرخر از آنها بدترند)

بدکاری / badkāri / : اسم. عمل یا فرایند انجام‌دادن کارهای بد

بدگل / badgel / : صفت. [گفتاری] زشترو؛ نازیبا (دختر خوشگل نبود، اما بدگل هم نبود، قیافه بچگانه بامکی داشت)
بدگمان / badgamān / : صفت. دارای داوری بد یا نگرانی در مورد کسی یا رویدادی (وقتی خانه را دزد زد همه به نوکر خانه بدگمان شدند)

بدگمانی / badgamāni / : صفت. وضع یا کیفیت بدگمان بودن؛ سوءظن (بدگمانی او نسبت به شوهرش زندگی زناشویانش را خراب کرد)

بدگو / badgu / : صفت. -ها؛ -یان / : اسم. کسی که بدگویی می‌کند (بدگو که نمی‌آید از تو تعریف کند، او می‌خواهد بد تو را بگوید و بهیبت را زیر ثریبین بگذارد)

بدگوشت / badgušt / : صفت. ۱. دارای حالت، برخورد یا رفتار ناخوشایند و آزاردهنده (مدبرمان مردی نجس و بدگوشت بود و با کسی نمی‌جوшید) ۲. دارای گوشتی که در برابر پریذگی، آسیب یا بیماری دیر بهبودی می‌یابد (بجام خیلی بدگوشت است و زخمش به این زودی خوب نمی‌شود) ۳. دارای گوشت ناپز یا سفت (مرغ خیلی بدگوشت بود)

بدگوهر / badgowhar, -go:har / : صفت. [ادبی] دارای نژاد، پدر و مادر یا ویژگیهای ارثی بد

بدگویی / badguyi / : صفت. -ها / : اسم. ۱. عمل سخن گفتن درباره بدیهای کسی یا چیزی ۲. سخنانی که در آن پاره است

بدل ^۱ / badal / : صفت. -ها / : اسم. ۱. کسی که در برخی صحنه‌های فیلم به جای هنرپیشه اصلی بازی می‌کند؛ هنرپیشه بدل؛ بدل‌کار ۲. [ورزش] فنی که کشتی‌گیر برای بی‌اثر کردن فن حریف به کار می‌برد (هر فنی به کار می‌بردم، بدلش را می‌زد) ۳. همنشین

بدل ^۲ / : صفت. ۱. بدلی (جواهر بدل) ۲. بدل‌کار (هنرپیشه بدل)
بدل چینی / badalčini / : صفت. -ها / : اسم. سرامیک

بدلعاب / badlo'āb / : صفت. ۱. دارای لعاب بد ۲. [مجازی] دارای رفتار خشک، نادوستانه و نادلپذیر
بدل‌کار / badalkār / : صفت. -ها؛ -ان / : اسم. کسی که در صحنه‌های دشوار و خطرناک به جای هنرپیشه اصلی فیلم بازی می‌کند

بدل‌کاری / badalkāri / : اسم. شغل بدل‌کار
بدلی / badali / : صفت. دارای شباهتی ظاهری، ولی کیفیتی پست‌تر (جواهر بدلی)

بدمذهب / badmazhab / : صفت. -ها؛ -ان / : صفت. دارای دین، مذهب یا آیین ناشایست و مخالف عرف جامعه

بدمصوب / badmassab / : صفت. -ها / : صفت. [گفتاری] بدمذهب

بدمنصب / badmansab / : صفت. دارای رفتار ناشایست و تحکم‌آمیز به خاطر داشتن شغل و مقام
بدمینتن / badminton / : اسم. ورزش دو یا چهار نفری با راکت‌های دسته‌بلند و توپ‌هایی شبیه زنبیل بسیار کوچک

بدن / badan / : صفت. -ها؛ -آبدان / : اسم. ۱. بخش اصلی پیکر جاندار که سر، دستها و پاها به آن چسبیده است ۲. پیکر انسان از گردن به پایین؛ تن

بدنام / badnām / : صفت. دارای شهرت بد؛ معروف به بدی (برخی از کودکان افرادی بدنام بودند)

بدنامی / badnāmi / : صفت. -ها / : اسم. ۱. شهرت و موقعیت بد (پول را دیگران خوردند، بدنامی‌اش برای او ماند) ۲. وضع یا کیفیت بدنام بودن (گاه بدنامی و خوشنامی ناشی از بدی یا خوبی شخص نیست)

بدن‌سازی / badansāzi / : صفت. -ها / : اسم. [ورزش] تمرینها و ورزشهای ویژه برای تقویت ماهیچه‌ها و ایجاد یا حفظ تناسب در اندامهای بیرونی؛ پرورش اندام
بدن‌نما / badan.nemā / : صفت. شفاف یا بسیار نازک به طوری که بدن از پشت آن دیده شود (در مورد پارچه یا جامه) (هنرپیشه‌های زن با لباسهای بدن‌نما از ویژگیهای فیلمهای بلژی است)

بدنه / badane / : صفت. -ها / : اسم. ۱. سطح بیرونی یک شیء،

۱. داد و ستد ۲. [مجازی] رابطه (می گفتند با سفارت بده وستان دارد)
 بدهی / badehi، -ها / : اسم. آنچه باید بدهکار به بستانکار بدهد؛ قرض؛ بدهکاری (گفتاری) (جمع بدهی شمامی شود هزار تومان)
 بدی / badi، -ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت بد بودن (اینجا به آن بدی هم که می گفتند نیست) ۲. [مجازی] آزار یا ستم (من خیلی به او بدی کردم)

□ بدی دیدن: دچار رویداد بد شدن (بدی بکنی بد می بینی)
 بدی کردن: کار ناروا و ناشایست کردن (او که دنبال درس نرفت، به خودش بدی کرد)

بدیشان / bedišān / : ضمیر. [ادبی] به ایشان
 بدیع / badi / : اسم. فن آرایش سخن به صنعتهای لفظی بدیع ۳: صفت. دارای ویژگی تازه و (معمولاً) خوشایندی که بیشتر وجود نداشته است (کار بدیع، منظره بدیع)
 بدیل / badil / : اسم. [ادبی] جانشین؛ عوض؛ بدل
 بدیمن / badyomn / : صفت. بدشگون؛ ناخجسته؛ نافرخته (شب ناخن گرفتن، بدیمن است)
 بدین / bedin، -ان / : ضمیر. [ادبی] به این (بدین مژده گر جان فشام رواست)

بدیهه / badihe / : اسم. ۱. نامتداول رویداد ناگهانی و پیش بینی نشده ۲. سخن یا اندیشه ای که ناگهانی به ذهن بگذرد (بدیهه گفتن)

بدیهه سازی / badihesāzi، -ها / : اسم. عمل یا فرایند ساختن یک اثر هنری (شعر، آهنگ...) بی اندیشه و برنامه ریزی پیشین. به همین قیاس: بدیهه نوازی
 بدیهه گویی / badiheguyi، -ها / : اسم. عمل یا فرایند گفتن شعر یا سخنی مناسب و همزمان با رویدادی ناگهانی
 بدیهی / badihi / : صفت. قابل درک و فهم، بدون نیاز به اندیشه و سنجش قبلی (بسیاری از استدلالهای او بدیهی بود. بدیهی است که نمی توان از مهر فرزند گذشت)

بدیهیات / badihiyyāt / : اسم. موضوعها یا اموری که باسانی قابل درک و فهمند (می خواهی این بدیهیات را به عنوان کشف خود به ما عرضه کنی)

بذر / bazar، -ها؛ بذر / : اسم. ۱. تخم؛ دانه ۲. کشاورزی [آن بخش از گیاه که برای کشت و تکثیر می توان از آن بهره گرفت]

□ بذر اصلاح شده: بذری که از طریق پیوند گونه های گیاه یا دستکاری در ژن ها به دست آمده است

□ بذر چیزی را پاشیدن / افشاندن: [مجازی] آن را رواج دادن (آنان در میان مردم بذر نفق و بی اعتمادی می پاشیدند)
 بذرافشان / bazrafsān، -ها / : اسم. ۱. کسی که بر روی زمین کشاورزی بذر می پاشد ۲. آسیاب دستی یا موتوری که برای این کار ساخته شده است؛ بذراش

بویژه بخش قایم آن (بدنه ماشین، بدنه بخاری) ۲. [سیاسی] بخشی از یک سازمان، که به وسیله رهبران یا مدیران اداره می شود (بدنه دولت، بدنه حزب)
 بدنهاد / badnahād, -nāhād، -ان / : صفت. [ادبی] بد ذات؛ بدجنس

بدنی / badani / : صفت. مربوط به بدن؛ جسمی (تربیت بدنی)

بدو / badv / : اسم. نخست؛ آغاز
 □ بدوامر: آغاز کار (در بدو امر لازم است بداند... در بدو امر کسی او را نمی شناخت)

بدو / bedu / : ضمیر. [ادبی] به او (بدو گفتم که مشکلی یا عبیری)

بدو / bodo / : صفت. [گفتاری] زیرک، چابک و دارای توانایی برای رفت و آمد زیاد و سریع (یک آدم زبر و زرنگ و بدو می خواهد که بی کل را بگیرد)

بدو / badvan / : قید. [ادبی] در آغاز (بدو لازم است موضوع مورد بحث قرار گیرد)

بدو - بدو / bodo.bodo، -ها / : اسم. [گفتاری] ۱. عمل یا فرایند دویدن (این قدر توی اتاق بدو. بدو نکنید) ۲. دوندگی (تمام روز کارم شده بود بدو - بدو)

بدو - بدو ۳: قید. [گفتاری] با عجله؛ در حال شتاب (بدو. بدو رفته اداره. بدو. بدو از پله ها بالا رفت)
 بد و بیراه / bad-o-birāh، -ها / : اسم. [گفتاری] دشنام؛ ناسزا (خیلی به پیرمرد بدو بیراه گفت. دیروز توی روزنامه برای وزارت نفت بدو بیراه نوشته بودند)

بدون / bedune / : حرف. واژه سلب، نفی یا استثنا؛ بی (بدون استثناء بدون تعارف، بدون ملاحظه)

بدوی / badavi، -ها؛ -ان / : صفت. صحرائشین؛ بیابانگرد (اقوام بدوی)

بدوی / badvi / : صفت. نخستین؛ آغازی؛ ابتدایی (دادگاه بدوی)

بده / bade(h) / : اسم. آنچه در واحد زمان معینی از یک منبع (مانند معدن، ماشین) به دست می آید؛ بازده (بده مولد برق، بده چاه آب)

بده ۳: صفت. [گفتاری] ۱. دارای قصد یا تمایل به دادن چیزی (بیخود دلت را خوش نکن، او پول بده نیست) ۲. بخشنده؛ سخاوتمند (او فقط دست بگیر دارد نه دست بده)

بدهکار / bedehkār، -ها؛ -ان / : صفت. ۱. دارای بدهی (هزار یک میلیون بدهکار است) ۲. دارای تعهد نسبت به پرداخت چیزی (تو یک بازنده به من بدهکار هستی)

بدهکاری / bedehkāri، -ها / : اسم. ۱. وضع بدهکار (بدهکاری او را زنا در آورد) ۲. بدهی (بدهکاری من چقدر است)

□ بدهکاری بالا آوردن: بدهکار شدن
 بده و بستان / bede(ho)bestān، -ها / : اسم. [گفتاری]

بذرافشانی / bazrafsāni / اسم. عمل یا فرایند پاشیدن
 بذر: بذریاشی
 بذریاش / bazrpās / بذرافشان-۲
 بذریاشی / bazrpāsi / بذرافشانی
 بذرک / bazrak / بُزُرک
 بذرکار / bazrkār / -ها / اسم. دستگاهی که با نیروی
 انسان، دام یا موتور به کار می‌افتد و پس از باز کردن
 شیار در زمین بذر را می‌کارد و با غلتکی روی آن را
 می‌پوشاند
 بذل / bazi / اسم. دِهش؛ پخشش
 بذل توجه: در چیزی نگریستن؛ بذل عنایت
 بذل عنایت / بذل توجه
 بذل مساعی: کوشش
 بذله / bazle / اسم. [ادبی] سخنی که برای خندانیدن
 دیگران گفته می‌شود؛ شوخی
 بذله گو / bazlegu / -ها؛ -یان / صفت. دارای توانایی و
 گرایش به بذله‌گویی
 بذله‌گویی / bazleguyi / -ها / اسم. عمل یا فرایند گفتن
 سخنان خنده‌آور
 بذور / bozur / جمع / بذر
 بر / bar / اسم. ۱. [ادبی] بالاتنه (بَر و بَزور، بَر و زور)
 ۲. [نامتداول] میوه؛ محصول (گفتند صبر کن که تو را صبر
 بر دهد) ۳. مرز میان گذرگاه یا پیاده‌رو و ساختمان یا
 مستغلات مجاور آن (بر خیابان) ۴. ضلع؛ کناره
 (دوب، پنج‌بر)
 دربر کردن / در /
 بر ۱. [ادبی] ۱. بر روی یا بر بالای چیزی (بر سر درخت،
 بر زمین) ۲. جلو چیزی (بر در خانه) ۳. کنار یا پهلو
 چیزی (در بر او نشست)؛ دربر
 دربر داشتن / در /
 دربر گرفتن / در /
 بر ۱. حرف. [ادبی] ۱. حرف ایجاب و ضرورت ۲. حرف
 دشمنی و مقابله
 بر کسی بودن: ۱. وظیفه او بودن (بر نوست که بکوشی)
 ۲. برضد او بودن (او ماست که بر ماست، هر که او ماست بر ماست)
 بر ۱. پیشوند. ۱. به بالا؛ به‌سوی بالا (برافراشتن، برآوردن)
 ۲. به‌زیر؛ به پایین (برافکندن، برانداختن) ۳. به‌روی چیزی
 (برگماشتن، برنشتن) ۴. به یکدیگر (برستن، برهم خوردن)
 ۵. اسم‌ساز (برچسب، بررس) ۶. دارای صفت یا حالت
 (برقرار، برکنار)
 بر ۱. پیرازه. برنده؛ حمل‌کننده (بازبر، پیامبر، نامبر)
 بر / bar(r) / اسم. ۱. بیابان خشک ۲. [جغرافیا] قاره
 بر جدید: قاره آمریکا (و قاره‌های استرالیا و قطب
 جنوب؛ دنیای جدید)

بَر قدیم: قاره‌های اروپا، آسیا و آفریقا؛ دنیای قدیم
 بر / bor / اسم. ۱. عمل یا فرایند مخلوط کردن
 (اصطلاح ورقبازی) ۲. بُوزون
 بر خوردن: ۱. مخلوط شدن (ورقها خوب بُر خورد) ۲. داخل
 گروه یا جمعیتی شدن (علی هم با دانشجویها بُر خورد و رفت توی
 دانشگاه)
 بر زدن: ۱. مخلوط کردن (ورقها را حسابی بُر بزن) ۲. داخل
 گروه یا جمعیتی کردن (علی هم خودش را وسط دانشجویها بُر زد و
 رفت توی دانشگاه)
 بر ۲. پیرازه. برنده (چوب‌بر، آهن‌بر)
 بر / borā / صفت. [گفتاری] ۱. دارای توانایی بریدن؛
 برنده؛ بران ۲. [مجازی] جدی؛ قاطع (لحن بر)
 برات / barā'at / اسم. فرایند تبرئه شدن
 برات از مشرکین: دوری جستن و خود را کنار کشیدن از
 مشرکان
 برات نَده: رهایی از وام یا تعهد
 برابر / barābar / صفت. دارای کمیّت یا کیفیت یکسان؛
 مساوی (دو کشتی گیر وزن، قد و امتیازهاشان برابر بود)
 دوبرابر: دوبرابر به همان اندازه، به همین قیاس؛ سه‌برابر؛
 چند برابر
 برابر بودن: کمیّت یا وضع یکسان داشتن. به همین قیاس؛
 برابر شدن؛ برابر کردن
 برابر نهاد / barābarnahād / اسم. [منطق] ۱. قضیه یا
 حکمی که قضیه یا حکم دیگر را نفی می‌کند ۲. دومین
 مرحله دیالکتیک
 برابری / barābari / -ها / اسم. وضع یا حالت برابر
 بودن؛ تساوی؛ مساوات (برابری مردم در برابر قانون. در اینجا
 برابری دو ضلع و دو زاویه روبه‌رو ثابت می‌شود)
 برات / barāt / -ها؛ بُرآت / اسم. سندی که به‌موجب آن
 شخصی از دیگری می‌خواهد تا پول معینی را در وقت
 معینی به شخص یا اشخاصی بپردازد
 برات اسنادی: براتی که با صورتحساب، بارنامه یا اسناد
 مشابهی همراه است، که بدهی براتگیر را نشان می‌دهد
 برات دیداری / زویت: براتی که گیرنده باید بی‌درنگ پول
 آن را بپردازد؛ برات عندالمطالبه
 برات سازشی: برات نزولی که برابر تبانی میان دو یا چند
 بازرگان برای دریافت پول از بانک صادر شده است
 برات سفید: براتی که دارای نام براتگیر نیست و می‌توان
 آن را نزد هر بانکی تنزیل کرد
 برات عندالمطالبه / برات دیداری / زویت
 برات مدّتدار: براتی که زمان پرداخت آن مدتی یا دیدارش
 به‌وسیله براتگیر فاصله دارد
 برات نزولی: براتی که از سوی براتکش نزد بانک تنزیل
 شده است

براده / borāde - ها /: اسم. خاکهٔ فلز که در اثر سوهانکاری یا چکشکاری به دست می‌آید (براده آهن، براده مس)

برازانندن / barāzāndan /: مصدر. متعدی. [ادبی] // برازاندى؛ می‌برازانی؛ پیرازان // برازنده کسی یا چیزی ز کردن؛ متناسب کردن
برازندگی / barāzandegi /: اسم. حالت یا کیفیت برازنده بودن (دارندگی برازندگی است)
برازنده / barāzande /: صفت. شایسته؛ مناسب؛ درخور (این لباس برازنده‌اوست. چون برازنده‌ای است)

برازیدن / barāzidan /: مصدر. متعدی. [ادبی] برازنده بودن (این لباس به شما می‌برازد)
■ صفت فاعلی: برازنده / صفت مفعولی: برازیده
براستی / berāsti /: قید. به‌طور واقعی (وقتی به‌تجارت رسیدم او براستی مرده بود)

برآسودن / barāsudān /: مصدر. لازم. [ادبی] استراحت کردن؛ آسودن (لغتی برآسود)
■ صفت فاعلی: برآسودیده / صفت مفعولی: برآسوده / مصدر منفی: برنیاسودن

برآشفتن / barāšoftan - ها /: مصدر. لازم. [ادبی] // برآشفتی؛ برمی‌آشوبی؛ // - خشمگین شدن (وزیر از شنیدن این سخن سخت برآشت)
■ صفت فاعلی: برآشوبیده / صفت مفعولی: برآشفته / مصدر منفی: برنیاشفتن

براعت استهلال / barā'ate'stehlāl /: اسم. [ادبی] استادی و چیره‌دستی در آغاز کردن سخن، به‌طوری که مقصود گوینده بزودی بر شنونده معلوم شود
برافراشتان / barofraftān /: مصدر. لازم. [ادبی] // برافراقتادی؛ برمی‌افتی؛ بریفت // سقوط کردن؛ ساقط شدن؛ مقام یا جایگاه بلند خود را از دست دادن (برافراشتان مآدا) ۲. رواج یا اعتبار خود را از دست دادن؛ ورافراقتان [گفتاری] (آن قانون دیگر برافراخته است). به همین قیاس: برافراقتانی

■ صفت مفعولی: برافراخته / مصدر منفی: برنیافراشتان
برافراشتن / barafraftān /: مصدر. متعدی. [ادبی] // برافراشتی؛ برمی‌افرازی؛ برافراز // افراشتن؛ بلند کردن (علم طفیان برافراشت). به همین قیاس: برافراشتنی
■ صفت فاعلی: برافرازاننده / صفت مفعولی: برافراشته / مصدر منفی: برنیافراشتن

برافراشته / barafrafte /: صفت. دارای وضع یا کیفیتی کمابیش قائم؛ افراشته (پرچم برافراشته، گردن برافراشته)
برافروختگی / barafroxtegi /: اسم. وضع یا حالت سرخ شدن چهره بر اثر هیجان (خشم، شرم، شادی)

برات وصولی: براتی که بانک پس از وصول، پول آن را به حساب براتکش می‌ریزد
■ **برات شدن به دل کسی** ☞ به دل کسی برات شدن، دل برات کردن؛ فرستادن برات برای کسی
براتکشی / barātkeš - ها /: اسم. کسی که برات می‌نویسد تا مبلغی از براتگیر دریافت شود
براتگیر / barātgir - ها /: اسم. کسی که برات به‌نام او صادر شده و از او خواسته شده است تا مبلغی را در وجه براتکش بپردازد

برادر / barādar - ها؛ -ان /: اسم. ۱. جاندار نری (بویژه انسان) که با دیگری دارای پدر و مادر (یا تنها پدر یا مادر) مشترک است (بهرز برادر بهزاد است و پرویز برادر پروین) ۲. عنوان خطابی دوستانه به انسان ذکور کمابیش همسن (برادر، دنبال چه می‌گردی؟ برادر، به من کمک کن)
■ **برادر تنی**: برادری که با شخص دارای پدر و مادر مشترک است

برادر دوقلو: جاندار نری که با جاندار دیگر در یک زمان و از یک مادر زاده شده است (شاه برادر دوقلوی اشرف بود)
برادر دینی: مرد همکیش
برادر رضاعی: شیری؛ مردی که با شخص از پستان یک زن شیر خورده است

برادر ناتنی: برادری که فرزند ناپدری یا نامادری است؛ ناپرداری

برادرانه ^۱ / barādarāne /: صفت. [مجازی] بسیار مهرآمیز و صمیمی (رفتار برادرانه)
برادرانه ^۲: قید. مانند برادر؛ به شیوه‌ای مهرآمیز و صمیمی؛ برادروار (او را برادرانه نصیحت کرد)
برادرخوانده / barādarxānde - ها /: اسم. شخص ذکوری که دیگری او را به برادری انتخاب کرده است (انها از زمان تحصیل در دبیرستان با هم برادرخوانده شده بودند)
برادرزاده / barādarzāde - ها؛ -گان /: اسم. فرزند برادر

برادرزن / barādarzan - ها /: اسم. برادر همسر یک مرد
برادرشوهر / barādaršowhar, -šo:har - ها /: اسم. برادر همسر یک زن
برادردار / barādarvār /: قید. ۱. مانند برادر (رفتارشان برادردار بود) ۲. [مجازی] بسیار صمیمانه و دوستانه (برادردار او را در اغوش گرفت)

برادری ^۱ / barādari /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت برادر بودن (اول برادریت را ثابت کن بعد لوث بخواه) ۲. مهربانی، دوستی یا همدلی بسیار از سوی مرد یا مردان کمابیش همسن (در حق من برادری کرد). به همین قیاس: برادری کردن
برادری ^۲: صفت. مربوط یا منسوب به برادر (نسبت برادری)

■ صفت فاعلی: براندازنده / صفت منفی: برانداخته / مصدر منفی: برنیداختن
 برانداز / barandāz / اسم: سنجش یا ارزیابی چیزی از راه نگاه کردن
 ■ برانداز کردن: چیزی یا کسی را با چشم ارزیابی یا بررسی کردن (سر تاپای جوان را برانداز کرد لبی را خوب برانداز کن)
 براندازی / barandāzi / اسم: عمل یا فرایند برانداختن، از میان بردن یا سرنگون کردن (توطئه براندازی)
 براندی / b(e)rāndi / اسم: نوعی عرق که از شراب یا آب انگور می‌گیرند
 برانشی / b(e)rānši / اسم: آیش
 برانکار / b(e)rānkār / اسم: تخت یا وسیله تخت‌مانندی برای برداشتن و جابجا کردن بیمار یا شخص آسیب‌دیده (مجروح را خواباندند روی برانکار و بودند)
 برانگینختن / barangixtan / مصدر: متعدی. [ادبی]
 // برانگینختی: برمی‌انگیزی؛ برانگیز // انگینختن: تحریک یا تشویق کردن (او را به دشمنی با وزیر برانگینختن)
 برانگیزاندن: به همین قیاس: برانگینختن
 ■ صفت فاعلی: برانگیزاننده / صفت منفی: برانگینخته / مصدر منفی: برنینگینختن
 برانگینخته / barangixte / صفت: دارای انگیزش؛ دارای تحریکی شدید و ناگهانی (بهره‌برداری از احصایات برانگینخته مردم)
 برانگیزاندن / barangizāndan / برانگینختن
 برانی / borāni / برآورد
 برآورد / barāvord / اسم: تعیین مقدار چیزی به صورت تقریبی: تخمین (برآورد تعداد شرکت‌کنندگان در گردهمایی، برآورد فاصله)
 برآوردن / barāvordan, -āvordan / مصدر: متعدی. [ادبی] // برآوردی: برمی‌آوری؛ برآور // بیرون آوردن (از چاه برآوردن) ۲. انجام دادن؛ برآورده کردن؛ برآورده ساختن (خواهش کسی را برآوردن) ۳. به همین قیاس: برآوردنی
 ■ صفت فاعلی: برآوردنده / صفت منفی: برآورده / مصدر منفی: برنآوردن
 برآوو / berāvo / صوت: آفرین
 براهین / barāhin / جمع: برهان
 برای / barāye / حرف: ۱. نشانه اختصاص به کسی یا چیزی (قرصه برای سرماخوردگی است. برای علی کتاب خریدم) ۲. نشانه علت یا دلیل (برای گفتن کیفم آمده)
 ■ برای خود: ۱. ویژه شخص مورد اشاره (برای خود چه خریدی؟ برای خودش پلانو خرید) ۲. نشانه اعتراض به عملی (برای خودت کردی که خریدی) ۳. نشانه تحسین و تأیید (تو برای خودت کسی هستی. برای خودش مرده است)

برافروختن / barafroxtan / مصدر: متعدی. لازم. [ادبی]
 // برافروختی: برمی‌افروزی؛ برافروز // متعدی.
 ۱. روشن کردن آتش و مانند آن: افروختن (برافروختن آتش) □ لازم. ۲. سرخ شدن رنگ صورت بر اثر گرمای زیاد، خشم یا هیجان (از خشم برافروختن). به همین قیاس: برافروختنی
 ■ صفت فاعلی: برافروزنده / صفت منفی: برافروخته / مصدر منفی: برنفریروختن
 برافروخته / barafroخته / صفت: ۱. سرخ شده بر اثر گرمای زیاد، خشم یا هیجان (چهره برافروخته) ۲. [مجازی] بسیار خشمگین (حالت برافروخته)
 برافزایش / barafzāyēs / اسم: فرایند رشد یا بزرگ شدن بر اثر افزایش یا گردآمدن اجزای بیرونی
 برافکندن / barafkandan / مصدر: متعدی. [ادبی]
 // برافکندی: برمی‌افکنی؛ برافکن ۱. // افکندن: انداختن ۲. خراب کردن و از میان بردن
 ■ صفت منفی: برافکنده / مصدر منفی: برنفریافکندن
 براق / barrāq / صفت: دارای ویژگی بازتابانند نور (چشمان براق، دهگهای براق، موی براق)
 بسراق / borāq / صفت: دارای خز پریش و بلند (گوبه براق)
 ■ براق شدن: (کنایه) به خشم آمدن و حالت حمله به خود گرفتن (پروین براق شد به طرف من، که چرا حرف مباحث را تصدیق نکردم)
 براکس / borāks / پوره
 برآمدگی / barāmadegi / اسم: برجستگی؛ پیش‌آمدگی (روی سرش دوتا برآمدگی به اندازه گردو دیده می‌شد)
 برآمدن / barāmadan / مصدر: لازم. متعدی. [ادبی]
 // برآمدی: برمی‌آیی؛ برآ □ لازم. ۱. طلوع کردن؛ درآمدن (برآمدن ماه، برآمدن خورشید) □ متعدی. ۲. بیرون آمدن؛ بالا آمدن (از چاه برآمدن) ۳. برپالای چیزی رفتن (بر تخت برآمدن، برپام برآمدن) ۴. توانستن؛ میسر شدن؛ ممکن شدن (از دست برآمدن، از عهده برآمدن).
 به همین قیاس: برآمدنی
 ■ صفت منفی: برآمده / مصدر منفی: برنآمیدن
 برآمده / barāmade / صفت: ۱. برجسته (گونه‌های برآمده، پیشانی برآمده) ۲. متورم (شکم برآمده)
 بران / borān / صفت: [ادبی] دارای خاصیت یا توانایی بریدن (شمشیر بران)
 برانداختن / barandāxtan / مصدر: متعدی. [ادبی]
 // برانداختی: برمی‌اندازی؛ برانداز // نابود کردن؛ از میان بردن (لادشیر سلسله اشکانی را برانداخت. برانداختن یهوده‌داری، برانداختن احزاب) ۳. به همین قیاس: برانداختنی

۲. برگرداندن؛ پیچیدن (دوی بر تافتن). به همین قیاس:

بر تافتنی

■ صفت فاعلی: بر تابنده / صفت مفعولی: بر تافته / مصدر منفی:

بر ن تافتن

بر تو / bartar / -ها؛ -ان / : صفت. دارای برتری (کیفیت

بر تو، مقام بر تو). به همین قیاس: بر تو بودن؛ بر تو داشتن؛

بر تو دانستن؛ بر تو شمردن

بر تری / bartari / -ها؛ -ان / : اسم. وضع یا کیفیت بهتر یا

بالا تر بودن

■ بر تری جُستن: برتری یافتن (مهر و درصده بر تری جستن بر

همکلاستن بود)

بر تری دادن: چیزی یا کسی را برتر دانستن. به همین قیاس:

بر تری داشتن

بر تری یافتن: برتر از دیگری یا دیگران شدن

بر تنگ / bartang / : اسم. ۱. بندی که برای پیشگیری از

افتادن کودک به روی همواره یا نو می‌بندند ۲. بندی که

روی زین اسب می‌بندند

برج / barj / -ها؛ -ان / : اسم. [گفتاری، کنایی] هزینه‌های

بی‌مورد و نابجا (اینه‌ها می‌گویی خرج نیست، برج است، می‌توانی

گردش شمال نروی و جشن تولد نگیری)

برج / borj / -ها؛ -ان / : اسم. ۱. بنای (معمولاً) باریک،

بلند و گرد یا چهارگوش در جایی از قلعه، باروی شهر،

پادگان نظامی، پاسگاه یا زندان که برای دیده‌بانی،

نگهبانی یا دفاع به کار می‌رود ۲. هرگونه بنای شبیه آن

(برج آب، برج آنتن، برج کبوترخان) ۳. ساختمان بسیار بلند

(معمولاً بیش از ۱۵ طبقه) ۴. [نجوم] هریک از ۱۲

صورت فلکی واقع در منطقه البروج؛ برج فلکی

۵. [تقویم] هریک از ماههای شمسی منسوب به یکی از

صورت‌های فلکی منطقه البروج

■ برج آب: برجی برای قرار دادن مخزن آب در بالاتر از سطح

زمین

برج بابل: [کنایی] جایی که در آن مردمی با زبانها، رسمها

و عاداتهای گوناگون باشند

برج تانک: بخش برج مانند بالای تانک که خدمه تانک در

آن قرار می‌گیرند

برج تبرید: ■ برج خنک‌کننده

برج خنک‌کننده: اسبابی به شکل برج که در آن آب گرم،

بر اثر تماس مستقیم با جریان هوا خنک می‌شود:

برج تبرید

برج دودکش: بنای معمولاً چهارگوش در بالای پشت بام

برای خارج شدن دود

برج دیده‌بانی: برجی برای استقرار دیده‌بان بر بالای آن

برج زهرمار: [تعریض] بسیار خشمگین و گرفته

برج عاج: [کنایی] ۱. مکان یا وضعیتی دور از مسایل زندگی

برایند / barāyand / -ها؛ -ان / : اسم. ۱. حاصل و نتیجه عمل

(برایند تلاش نیروهای مردمی، برایند فعالیتهای اقتصادی)

۲. [فیزیک] برایند چند کمیت برداری همتوخ، برداری

است از همان نوع که اثرش پهنهایی برابر اثر همه

آنهاست؛ نتیجه (برایند نیرو)

برباد / barbād / : قید. در معرض نابودی یا تباهی

■ بر باد بودن: سست و بی‌بایه بودن (بنیاد عمر بر باد است)

بر باد دادن: برایگان از دست دادن (ثروت پدوی را بر باد داد).

به همین قیاس: بر باد رفتن؛ بر باد شدن

بر باد رفته / barbādrāfte / : صفت. از دست رفته؛ نابود

شده (آرزوهای بر باد رفته، عمر بر باد رفته)

بربر^۱ / barbar / : اسم. ۱. -ها / : هریک از افراد قوم

سفید پوست بومی شمال آفریقا ۲. شاخه‌ای از زبانهای

آفریقایی آسیایی که در آن ناحیه به کار می‌رود

بربر^۲ / -ها / : صفت. بیابانگرد؛ بی فرهنگ و وحشی

بر-بر / ber(ro)ber / : قید. [گفتاری] پا دقت؛

خیره-خیره (ایستاده بود و بر-بر مرا نگاه می‌کرد)؛

بر-بر

■ بر-بر نگاه کردن: خیره شدن

بربری / barbari / -ها؛ -ان / : اسم. ۱. گونه‌ای نان ایرانی گرد یا

بیضی، کلفت تر از تافتون با رویه معمولاً شیاردار، که آن

را در کف تنور می‌پزند ۲. [قدیمی] هریک از افراد قبیله

یا قومی شیعی در افغانستان و خراسان

بربریت / barbariyyat / : اسم. ۱. دوری از تمدن (در آن

هنگام اروپا در بربریت به سر می‌برد) ۲. -ها / : وحشیگری؛

درنده‌خویی (جنگ نشانه‌ای از بربریت انسانهاست)

بربستن / barbastan / : مصدر. معنی. [ادبی] // بر بستن؛

بر می‌بندی؛ بر پند // بستن (پار سفر بر بست و بر کشتی نشست)

■ صفت مفعولی: بر بسته / مصدر منفی: بر ن بستن

بربط / barbat / -ها؛ -ان / : اسم. [قدیمی] ساز زهی یا کاسه

بزرگ و دسته کوتاه با چهار (بعدها پنج) رشته سیم که با

مضارب و انگشت گذاری نواخته می‌شد و بعدها عود با

اندک تغییری جای آن را گرفت

بربند / barband / : اسم. تسمه‌ای که زین را به سینه اسب

می‌بندد

برپا^۱ / bārpā / : صفت. ۱. دایر (مدرسه‌ها برپا شد) ۲. دارای

حالت ایستاده یا قائم (چادر را برپا کردند)

برپا^۲ : صرت. فرمان برخاستن؛ مقابل: برجا

برپایی / bārpā'i / : برپایی

برپایی / bārpāyi / : اسم. عمل یا فرایند برپا شدن یا برپا

کردن (برپایی مدرسه، برپایی تظاهرات)؛ برپایی

بر تافتن / bartāftan / : مصدر. لازم. معنی. [ادبی]

// بر تافتن؛ بر می‌تابی؛ بر تاب // لازم. ۱. تحمل کردن؛

تاب آوردن (او این درشتی و ستم را بر تافت) □ معنی.

کردن؛ مقابل: پهن کردن (سفره را برچیدن) ۳. مؤسسه‌ای را یکباره تعطیل کردن؛ منحل کردن (حزب را برچیدن) ۴. رسم یا قانونی را لغو کردن (ریشه‌خواری را برچیدن). به همین قیاس: برچیدنی

■ صفت منفی: برچیده / مصدر منفی: برنچیدن

برحذر / barhazar / برحذر داشتن، حذر
برحسب / barhasbe, -hasabe / حرف. ۱. به دلیل یا براساس چیزی (برحسب اتفاق او را دیدم. برحسب دستور اداری منتقل شد) ۲. به حساب؛ بر مبنای (وزن آن را برحسب کیلوگرم تعیین کنید)

برحق / barhaq / صفت. مطابق و سازگار با حق یا حقیقت (ادعای برحق)

■ برحق بودن / حق داشتن

برحق دانستن / شمردن؛ درست دانستن؛ مطابق با حقیقت یا قانون تلقی کردن

برخاستن / barxāstan / مصدر. لازم. // برخاستی؛ برمی‌خیزی؛ برخیز // ۱. در خلاف جهت نیروی گرانش حرکت کردن؛ از جای خود بلند شدن ۲. بیدار شدن (از خواب برخاستن) ۳. پدید آمدن یک فرایند (برخاستن باد، برخاستن هیاهو) ۴. [مجازی] به کاری اقدام کردن (به مخالفت برخاستن). به همین قیاس: برخاستنی

■ صفت فاعلی: برخیزنده / صفت منفی: برخاسته / مصدر منفی: برنخاستن

برخان / barxān / اسم. تپهٔ هلالی شکلی که در اثر وزش باد و حرکت شنهای روان پدید می‌آید و شاخکهای آن در امتداد وزش باد است

برخلاف / barxalāf, barxelāf / خلاف^۱

برخورود / barxord, -ha / اسم. ۱. عمل یا فرایند خوردن. دو یا چند چیز به یکدیگر؛ تصادم؛ تصادف (دستش با چیز برنده‌ای برخورد کرد) ۲. عمل یا فرایند روبرو شدن با کسی یا چیزی (سر راه به آقای حسینی برخورد کردم) ۳. چگونگی رفتار نسبت به کسی یا چیزی (برخورد ریسی با من همیشه بد بود. برخورد دولت با مسئلهٔ بیکاری ناامیدکننده است). به همین قیاس: برخورد داشتن؛ برخورد کردن

■ برخورد (لاستیک؛ فیزیک) برخوردی که در آن انرژی جنبشی پیش و پس از برخورد کاسته نمی‌شود.

به همین قیاس: برخورد غیرالاستیک

برخوردار / barxordār / صفت. دارای سهم یا بهره از چیزی؛ بهره‌مند (او از هوش سرشاری برخوردار است).

به همین قیاس: برخوردار بودن؛ برخوردار شدن
برخورداری / barxordāri, -ha / اسم. وضع یا کیفیت برخوردار بودن (برخورداری از سلامت کامل، برخورداری از امنیت)

برخوردن / barxordan / مصدر. لازم. // برخوردی؛

عادی روزمره یا واقعیتهای موجود ۲. بیش یا برخورد ناشی از چنین وضعی

برج فروودگاه: برج دیده‌بانی و فرمان فرودگاه که مأمور مستقر در آن به هواپیماها فرمان پرواز و فرود می‌دهد؛

برج کنترل

برج فلکی ☾ برج-۴

برج کنترل ☾ برج فرودگاه

برج ناقوس: اتاقکی برپای کلیسا که ناقوس را در آن می‌آویزند

برجا^۱ / barjā / صفت. پابرجا؛ برقرار؛ باقی (آن بنا تا چند سال پیش برجا بود)

برجا^۲: صورت. فرمان نشستن؛ مقابل: برپا

برج ساز / borjsās, -ha, -an / اسم. سازندهٔ برج (ساختمان بلند). به همین قیاس: برج سازی

برجستگی / barjestegi, barjestegi, -ha / اسم.

۱. وضع یا کیفیت برجسته بودن ۲. آنچه از یک سطح بالا آمده یا بیرون زده است؛ برآمدگی (پیراهنی که پوشیده بود برجستگیهای بدنش را بخوبی نمایان می‌ساخت) ۳. [مجازی] امتیاز؛ برتری (این فیلم هیچ برجستگی خاصی نداشت)

برجستن / barjastan / مصدر. لازم. [ادبی]

// برجستی؛ برمی‌جهی؛ برخه // باشتاب حرکت کردن؛ ازجا پریدن (برجست و از او دو گوش برید)

■ صفت منفی: برجسته / مصدر منفی: برنچستن

برجسته / barjeste, barjaste / صفت. ۱. واقع در سطحی بالاتر؛ برآمده (نوک برجسته) ۲. نمایان؛ چشمگیر (کار برجسته) ۳. /ها؛ گان / بهتر از دیگران؛ ممتاز (شخصیت برجسته)

برجسته‌دوزی / -barjesteduzi, barjaste / -ها / اسم. گلدوزی برجسته

برجیس / berjis / اسم. سیارهٔ مشتری ☾ مشتری^۱ ۳-

برجسب / barčasb, -ha / اسم. نوشته‌ای (معمولاً) چاپی، شامل نام یا نشان سازنده، نام کالا، بهای کالا، مهر یا نشان بازرسی، که بر روی کالا می‌چسبانند؛ اتیکت

■ برجسب قیمت: برجسی که در آن بهای کالا را نوشته‌اند.

به همین قیاس: برجسب تاریخ

■ برجسب زدن: [مجازی] بناروا کسی را به عضویت در گروه یا دسته‌ای، یا داشتن سرام یا رفتاری ناپسند یا خطرناک متهم کردن؛ انگ زدن (به او برجسب زدن که با سواک همکاری می‌کرد). به همین قیاس: برجسب خوردن

برجه / barče, -ha / اسم. هریک از بخشهای مادگی در گیاهان که در آن تخمک وجود دارد

برچیدن / barčidan / مصدر. متعدی. // برچیدی؛ برمی‌چینی؛ برچین // ۱. دانه - دانه گرد آوردن (دانه برچیدن) ۲. چیزی را از حالت گسترده‌ی درآوردن؛ جمع

برداشت / *bardāšt* - ها؛ / اسم. ۱. بهره‌برداری (پارسل از آن زمین پنج تن برنج برداشت شد) ۲. دریافت، درک یا ارزیابی شخصی (برداشت تماشاگران از فیلم متفاوت بود) ۳. [بانکداری] عمل گرفتن یا برداشتن پولی از یک موجودی یا حساب

برداشتن / *bardāstan* / مصدر. لازم. متعدی. // برداشتی؛ برمی‌داری؛ بردار □ / لازم. ۱. تحمل کردن؛ تاب آوردن (چشمش برنی‌درد موفقیت دیگران را ببیند) ۲. دستخوش وضع یا حالی شدن (تاب برداشتن، چروک برداشتن) □ متعدی. ۳. چیزی را از جایش بلند کردن (رادیو را برداشت و گذاشت روی میز. پایش را از زمین برداشت) ۴. صاحب شدن (آن را برای خودش برداشت) ۵. [ادبی] برگزیدن (او را به شاهی برداشتند) ۶. ثبت کردن (صدا برداشتن، رونوشت برداشتن، عکس برداشتن) ۷. ربودن؛ دزدیدن؛ کش رفتن (بسته را گذاشته بود روی میز، یکی برداشت و رفت) ۸. فراگرفتن (آب همه جا را برداشت) ۹. چیزی (مانند عینک، کلاه، روسری، کلاه یا چادر) را از جای خود (بر روی چشم یا سر) جدا کردن. به همین قیاس؛ برداشتنی

■ صفت فاعلی: بردارنده / صفت منفی: برداشته / مصدر منفی: برداشتن
 بردبار / *bordbār* - ها؛ -ان / صفت. دارای پربرداری؛ شکیباء؛ صبور (در برابر این سختی‌ها باید بردبار بود)
 بردباری / *bordbāri* - ها؛ / اسم. توانایی رویارویی و ایستادگی در برابر سختی‌ها یا رویدادهای ناخوشایند (معمولاً) بدون نشان دادن خشم، ترس یا خستگی
 بردگی / *bardegi* - ها؛ / اسم. وضع یا کیفیت برده بودن
 بردمیدن / *bardamidan* / مصدر. لازم. [ادبی] // بردمیدی؛ برمی‌دمی؛ بردم // دمیدن (خورشید بردمید). به همین قیاس؛ بردمیدنی

■ صفت منفی: بردمیده / مصدر منفی: بردمیدن
 بردن / *bordan* / مصدر. متعدی. لازم. // بردی؛ می‌بری؛ پیر □ / متعدی. ۱. چیزی را از نزد گوینده، شنونده یا موضوع مورد بحث دور کردن (کتاب را از خانه بردن) ۲. کسی یا چیزی را به جای دیگر رساندن (پروین را به بیمارستان بردن، علی را به سفر بردن) ۳. دزدیدن چیزی از جایی (مال کسی را بردن) ۴. آزار رساندن به کسی (سر کسی را بردن، گوش کسی را بردن) ۵. پیروز یا برنده شدن (بازی را بردن، جنگ را بردن، مناقصه را بردن) ۶. چیزی را پاک کردن (رنگ را بردن، لکه را بردن) □ لازم. ۷. تحمل کردن (رنج بردن) ۸. نیازمند به کار بردن چیزی بودن (زور بردن، کز بردن) ۹. سود به دست آوردن (سود بردن) ۱۰. فعل همکرد (از میان بردن، به‌سر بردن، به‌کز بردن، دربردن، سربودن). به همین قیاس؛ بردنی

■ صفت فاعلی: برآورنده / صفت منفی: برآورده / مصدر منفی: نبردن

برمی‌خوری؛ - // و ربودن شدن یا چیزی یا کسی (در راه به گدایی برخورد. در کتاب به مطلبی برخورد) ۲. رفتاری را توهین‌آمیز تلقی کردن و رنجیدن (اگر پول بدهی به او برمی‌خورد) ۳. [ادبی] بهره‌مند شدن. به همین قیاس؛ برخوردنی

■ صفت فاعلی: برخوردنده / مصدر منفی: برخوردن
 برخوردنده / *barxorande* / صفت. موجب آزرده‌گی یا رنجش عاطفی (رفتار برخوردنده)
 برخه / *barxe* - ها؛ / اسم. [ریاضی] کسر
 برخه‌دوری: کسر متناوب □ کسر
 برخه‌شمار / *barxešomār* - ها؛ / اسم. [ریاضی] صورت کسر □ صورت
 برخه‌نام / *barxenām* - ها؛ / اسم. [ریاضی] مخرج کسر □ مخرج
 برخي / *barxi* / - ها؛ / صفت. [ادبی] بعضی (برخی از کتابها پاره بود)
 برخي^۲ / صبر. [ادبی] بعضی (برخی گفتند ما نمی‌دانستیم. برخی مغلند و برخی رفتند)

برخیزانیدن / *barxizāndan* / مصدر. متعدی. [ادبی] // برخیزانندی؛ برمی‌خیزانی؛ برخیزان // کسی یا چیزی را به حالت ایستاده درآوردن (از جای برخیزانیدن)؛ برخیزانیدن. به همین قیاس؛ برخیزانندنی
 ■ صفت فاعلی: برخیزاننده / صفت منفی: برخیزاننده / مصدر منفی: برخیزانندن

برخیزانیدن / *barxizānidan* □ برخیزانندن
 برد / *bord* - ها؛ / اسم. ۱. عمل یا فرایند برنده شدن (قمار برد دارد، باخت هم دارد) ۲. آنچه برنده به دست می‌آورد (برد تو چقدر بود؟) ۳. [مجازی] سود؛ فایده (در آن معامله برد کرد) ۴. دامنه یا میدان عمل؛ رسایی (برد تیر، برد صدا) ۵. [ریاضی] مجموعهٔ مقدارهای قابل قبول برای متغیر تابع ۶. [قدیمی] پارچهٔ کتانی راه-راه
 - برد^۱ / پیوازه بردن (دستبرد، کاز برد)
 - بردار / *bardār* / پیوازه. ۱. بردارنده؛ حمل‌کننده وزنه‌برد، باربردار ۲. تحمل‌کننده؛ پذیرنده (شوخی‌پرداز، تحمل‌پرداز)

بردار / *bordār* - ها؛ / اسم. ۱. [ریاضی] الف) پاره خطی با مبدأ، طول، راستا و جهت معین ب) مجموعهٔ پاره خطهای هم‌راستا و هم‌سو با طولهای برابر و مبدأهای مختلف ۲. [فیزیک] کمیتی که دارای جهت و اندازهٔ معینی است و به‌صورت پاره خط جهنداری نمایش داده می‌شود که طولش متناسب با اندازهٔ کمیت است (هر بردار نظیر یک انتقال است و برعکس هر انتقال یک بردار مشخص می‌کند)

- برداری / *bardāri* / پیوازه. عمل یا فرایند برداشتن (پرده‌برداری، عکسبرداری)

برد و باخت / bord-o-bāxt - ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بردن و باختن (تمام شب مشغول برد و باخت بود) ۲. آنچه برده یا باخته شود (بیش از یک میلیون برد و باخت شد)

برد و خستن / barduxtan / : مصدر. مستدی. [ادبی] // برد و خستی: برمی دوزی: پردوز // دوختن (چشم بردوختن). به همین قیاس: بردوختنی

■ **صفت مغولی: بردوخته / مصدر منفی: بردوختن**
برده / barde - ها: -گان / : اسم. انسانی که در مالکیت انسان دیگر است و مالک می تواند او را به کار وادارد، بفروشد یا به دیگری ببخشد (در دوران برده داری، اسیران و کثی را که قادر به بازپرداخت بدهیشان نبودند، برده می کردند)
 [برده بودن: در مالکیت یا در اختیار انسان دیگری بودن (او برده شوهرش بود. شوهرش او را برده کرد. عتق از او یک برده ساخت). به همین قیاس: برده شدن
 برده ساختن: کسی را اسیر کردن و مانند برده به کار واداشتن: برده کردن

برده داری / bardedāri / : اسم. ۱. خرید، فروش، نگهداری و بهره داری از کار بردگان ۲. نظام اقتصادی و اجتماعی که در آن گروهی از مردم به عنوان برده توسط گروهی دیگر به عنوان برده دار، به صورت ابزار تولید خرید و فروش و تصاحب می شدند. به همین قیاس: برده دار
برده فروشی / bardefūruši / : اسم. عمل یا فرایند فروختن برده. به همین قیاس: برده فروش

بردی / bardi / : پایبروس
بررس / bar.res - ها / : اسم. کسی که کارش بررسی کالاهای فرهنگی (مانند مطبوعات، کتاب، فیلم...) برای پیشگیری از انتشار موضوعهای مخالف یا مغایر با قانون یا سیاست تعیین شده است
بررسی / bar.resi - ها / : اسم. پژوهش در جایی، چیزی یا موضوعی به یاری حواس، تفکر، آزمایش، خوراندن مطالب یا پرس و جو از آگاهان (بررسی آزمایشگاهی، بررسی برنامه دولت، بررسی سقوط هواپیمای بررسی روزنامه ها). به همین قیاس: بررسی شدن: بررسی کردن

برزخ / barzax / : اسم. ۱. حایل میان دو چیز: حد فاصل میان دو چیز ۲. جایی میان دوزخ و بهشت ۳. [جغرافیا] باریکه خشکی که دو دریا را از هم جدا می کند
برزخ¹: صفت. [گفتاری] ناخشنود: ناخرسند: دلخور: دمع (چرا برزخ شدی؟ من که چیزی نگفتم)

برزگو / barz(e)gar - ها: -ان / : اسم. کسی که در روستا کشاورزی می کند، بویژه کسی که به کشت غلات و گیاهان بوته ای می پردازد. به همین قیاس: برزگری
برزن / barzan - ها / : اسم. ۱. بخشی از شهر شامل چند خیابان و کوچه ۲. [قدیمی] شعبه ای از شهرداری که به کارهای شهری بخشی از یک شهر رسیدگی می کرد

برزنت / berezent / : اسم. هر یک از انواع پارچه های خشن ناتراوا که برای ساختن چادر، روکش و مانند آنها به کار می رود

برزنتی / berezenti / : صفت. از جنس برزنت (چادر برزنتی)

برزنگی / barzangi - ها / : صفت. ۱. [قدیمی] اهل زنگبار ۲. سیاه پوست (سیاه برزنگی)

برز و بالا / borz-o-bālā / : اسم. [ادبی] برآزندگی قد و قامت

برس / bars - ها / : اسم. چوبی که در بینی شتر فرو می کنند و جهاز شتر را به آن می بندند: وُوس

برس / boros, b(e)ros - ها / : اسم. ۱. اسبابی برای شانه کردن و آراستن سر، به صورت صفحه ای چوبی، فلزی یا پلاستیکی که دسته هایی از میله های نازک و نرم فلزی یا نایلونی در سطح آن کار گذاشته اند ۲. اسبابی به همین شکل برای پاک کردن سطح چیزی (مانند ماهوت پاک کن، فرچه و مسواک)

برسام / barsām / : اسم. [پزشکی] آماس و چرکی شدن حجاب حاجز

برساوس / barsāvos / : ترساوش
برساوش / barsāvoš / : اسم. [نجوم] صورت فلکی شمالی میان گاو و ذات الکرسی، به صورت مردی که سری بریده را به دست دارد: برساوس؛ برشاوس؛ حامل زأس الغول

برسم / barsām - ها / : اسم. دسته ای شاخه درخت، یا شبیه آنها از فلز، که روحانیان زرتشتی در آیین نیایش به دست می گیرند

برش / boreš / - ها / : اسم. ۱. شکافی که به وسیله ابزار برزنده پدید آمده است (برش طولی، برش عرضی) ۲. بخشی از یک چیز که بریده شده است: قاج: چند برش (ن) ۳. روش بریدن پارچه متناسب با لباس مورد نیاز (برش لباس، خوش برش) ۴. جای بریدگی یا شکاف: مقطع (لبه برش را می دوزیم) ۵. عمل یا فرایند بریدن (برش دادن)

■ **برش دادن**: بریدن چیزی مطابق نقشه یا هدف قبلی
برش / borš / : اسم. خوراکی آبداری که با گوشت، کلم و آحياناً هویج یا چغندر می پزند: سوپ کلم

برشاوس / barsāvos / : ترساوش
برشتار / bereštār - ها / : اسم. [فرهنگستان] کستر

برشتوک / bereštuk / : اسم. شیرینی ایرانی، از آرد سرخ شده در روغن، خاکه قند و هل کوبیده، که آن را به صورت قطعه های کوچک می برند

برشته / berešte - ها / : صفت. دارای کیفیت ترد و شکننده، بر اثر قرار گرفتن در معرض گرمای مناسب و

انداختن گلوله‌های آن به‌سوی یکدیگر (بجدها توی پزک
برفبازی می‌کردند)

برف پاک‌کن / barfpāk.kon - ها / : اسم. اسبابی بر روی
شیشه جلو، عقب یا بر روی چراغهای وسیله‌های نقلیه
موتوری، متشکل از یک بالشک باریک (اسفنجی یا
لاستیکی) متصل به یک بازوی متحرک فلزی، برای
پاک کردن برف و باران از روی شیشه
برفچال / barfčāl - ها / : اسم. گودالی (معمولاً) طبیعی
که از برف پر شده است

برف‌رو / barfrow - ها / : اسم. وسیله نقلیه موتوری
برای حرکت بر روی برف: اسنوُمبیل
برف‌روب / barfrub - ها / : اسم. شخص یا ماشینی که
کارش برف‌روبی است

برف‌روبی / barfrubi - : اسم. عمل روبیدن یا برداشتن
برف از جایی (برف‌روبی پشت‌بام، برف‌روبی خیابان)
برفک / barfak - : اسم. ۱. [پزشکی] لکه‌ها یا دانه‌های
سفیدرنگی که بر اثر فعالیت نوعی قارچ (بویژه) در دهان
نوزادان پدید می‌آید (دهان بچه برفک زده است) ۲. بخار
یخ‌بسته که در یخچال یا در روزهای بسیار سرد بر روی
شیشه‌های پنجره به‌صورت دانه‌های برف دیده می‌شود
(شیشه‌ها برفک بسته بود) ۳. نقطه‌های سفید یا نورانی متعدد
بر صفحه تلویزیون یا رادار (تصویر برفک دارد و خوب دیده
نمی‌شود)

برف‌گیجه / barfgijc - : اسم. حالت گیجی که بر اثر
ریزش شدید یا پوشش کامل برف، همراه با توفان پدید
می‌آید و شخص نمی‌تواند جهت‌ها را تشخیص دهد
برفگیر / barfgir - : صفت. واقع در معرض ریزش برف
زیاد (جاده‌های برفگیر)

برف‌مرز / barfmarz - ها / : اسم. خط فرضی در دامنه
کوه که بالای آن معمولاً همیشه از برف پوشیده‌است و
تنها برف‌های زیر آن در تابستان آب می‌شود
برف و شیره / barf-o-šire - : اسم. گونه‌ای خوردنی که
از مخلوط کِرِدن شیرۀ انگور با برف درست می‌کنند

برف‌فی ۱ / barfi - : اسم. [گفتاری] کسی که کارش
برف‌روبی است (برو یک برفی صدای برف پشت‌بام را پزوکند)
برف‌فی ۲ : صفت. ۱. دارای برف: برف‌آلود (هوای برفی) ۲. از
جنس برف (ادم برفی) ۳. دارای رنگ سفید درخشان
(سفیدبرفی)

برق / barq - : اسم. ۱. آذرخش (رعد و برق شروع شد)
۲. پدیده ناشی از جابجایی یا برهم خوردن تعادل
الکترونها یا پروتونها در اتمهای یک جسم، که به‌صورت
انرژی حرارتی، مکانیکی یا شیمیایی نمودار می‌شود؛
الکتریسته (برق ساکن) ۳. نیرویی که به‌وسیله مولدهای
برق تولید می‌شود و قابل انتقال و بهره‌برداری است؛

از دست دادن آب اضافی (بویژه در مورد خوردنیا
(مانند نان، سیب‌زمینی، ...))

برشته‌کن / bereštekon - ها / : اسم. [فرهنگستان]
نُشر

برشکار / boreškār - ها / : ان / : اسم. کسی که کارش
بریدن قطعه‌های مصالح (مانند پارچه، شمع، آهن) در
اندازه‌های مناسب برای ساخت یا دوخت فرآورده‌های
مورد نیاز است. به همین قیاس: برشکاری

بروشمردن / baršomordan, baršemordan - : مصدر.
متعدی. [ادبی] // برشمردی: برمی‌شماری: برشمر //
۱. شمردن ۲. ذکر کردن (گناهان او را یکایک برشمرد).
به همین قیاس: بروشمردنی

■ صفت فاعلی: برشمارانده / صفت مفعولی: بروشمرده /
مصدر منفی: برنشمردن

برص / baras / برصیسی-۱
برطرف / bartaraf - : صفت. از میان رفته؛ ناپدید شده
(هم سرما برطرف شده و هم سرماخوردگی بجدها)

برعکس ۱ / bar'aks - : صفت. دارای کیفیت یا ماهیت
متضاد (حرفش برعکس عملش بود)
برعکس ۲ : قید. ۱. به‌صورتی متضاد یا مخالف (برعکس
عمل می‌کرد) ۲. در جهت مخالف: معکوس؛ وارونه (عکس
شاه برعکس چاپ شده بود)

برغ / barq - ها / : اسم. نقطه‌ای از نهر یا جوی که با
بستن آن می‌توان آب را به بستر دیگری (مثلاً به آبگذر
چالیز یا به نهر خیابان قرعی) انداخت: بوغاب

برغاب / barqāb - برغ
برغو / borqu - ها / : اسم. ۱. قدیمی [ساز بادی به شکل
شاخی میان تهی با صدای بم که در جشنهای بزرگ و
جنگها نواخته می‌شد] ۲. بُرقو

برف / barf - : اسم. ۱. دانه‌های سفید متبلور متشکل از
بخار آب یخ‌زده، که در هوای سرد از آسمان می‌بارد
(برف می‌بارد) ۲. توده‌ای از آن دانه‌ها که در جایی باریده
است (برف پشت بام را انداختم)

□ **برف پیری** [مجازی] سپیدی مو بر اثر پیری (برف پیری بر
سرش نشسته بود)

□ **برف آمدن**: باریدن برف (دیروز برف آمد)
برف انداختن: روبیدن برف، بویژه برف پشت‌بام
برف گسرفتن: آغاز شدن بارش برف (توی ده برف
گرفت)

- **برف نشستن**: پوشاندن برف سطحی را که بر آن باریده
است (روی زمین نیم متر برف نشست)

برفاب / barfāb - : اسم. ۱. آبی که از آب شدن برف‌ها پدید
می‌آید ۲. آبی که آن را با برف خنک کرده‌اند

برف‌بازی / barfbāzi - ها / : اسم. بازی با برف، بویژه

وسيلة دستگاههای برقی و جریان برق (مانند پرتو درمانی و شوک برقی)؛ (الکتروترای

برقاروار / barqarār / صفت: ۱. تعیین شده یا مقرر (صلح

برقرار شد برای خانواده؛ مستوری برقرار شد. دولت حکومت نظامی

برقرار کرد) ۲. (گفتاری) استوار؛ پابرجا؛ ماندگار (سرک و

تأسیسات برقرار شده‌ای؛ برق‌رایی؛ به همین قیاس؛

برقرار بودن؛ برقرار شدن؛ برق‌رایی کردن؛ برق‌رایی گردیدن؛

برقرار داشتن؛ برقرار ماندن

برق‌رایی / barqarāri / اسم: وضع یا کیفیت برقرار بودن

یا شدن (برق‌رایی امنیت، برق‌رایی صلح)

برق‌رانی / barqrāni / اسم: اختلاف پتانسیل میان دو

قطعه از یک مدار که موجب جریان برق در آن می‌شود

برق‌راه / barqrāhe / -ها / اسم: مدار

برق‌رسانی / barqresāni / اسم: عمل یا فرایند قرار

دادن نیروی برق در دسترس مصرف‌کننده (برق‌رسانی به

چند روستای دورافتاده آغاز شد)

برق‌زدگی / barqzadegi / -ها / اسم: عمل یا فرایند

برخورد کردن برق (آذرخش) به چیزی (چند درخت بو اثر

برق‌زدگی سوخته و زغال شده است)

برق‌سنج / barqsanj / -ها / اسم: الکترومتر

برق‌شناخت / barqšenāxt / اسم: دانش شناخت

پدیده‌های برقی و روشهای بهره‌برداری از آنها؛ علم برق

برق‌ع / borqa / -ها / اسم: [ادبی] روینده

برق‌کار / barqkār / -ها؛ -ان / اسم: کسی که کارش

ساخت یا تعمیر اسبابهای برقی یا نگهداری یا به‌کار

انداختن تأسیسات برقی است

برق‌کافت / barqkāft / اسم: الکترولیز

برق‌کافه / barqkāfe / اسم: الکترولیت

برق‌گر / barqgar / -ها؛ -ان / اسم: کسی که با برق سرو

کار دارد، خواه به‌عنوان کارگر یا کسی که درباره برق

تحقیق و مطالعه می‌کند

برق‌گرفتگی / barqgereftgi / اسم: عمل یا فرایند

عبور جریان برق از بدن جاندار (سیمکش بو اثر بی‌احتیاطی

دچار برق‌گرفتگی شد)

برق‌گیر / barqgir / -ها / اسم: میله‌ای فلزی که به بالای

ساخت‌مانهای بلند تک‌افتاده نصب می‌کند تا بار برقی

آذرخش را به زمین منتقل کند و مانع از آسیب رسیدن به

ساخت‌مان شود

برق‌ماهی / barqmāhi / -ها؛ -ان / اسم: هریک از

ماهیهای گوناگونی که دارای توانایی ایجاد جریان برق

به‌وسیله پولکهای بدن خویشند (مانند نوعی مارماهی و

نوعی سفره‌ماهی)؛ ماهی برقی

برق‌نما / barqnemā / -ها / اسم: الکتروسکپ

برق‌و / borqu / -ها / اسم: ابزار سوراخ‌کننده دارای بدنه

الکتریسیته (۵۰ مگاوات برق تولید می‌شود) ۲. حالتی در یک

جسم که نور مرئی تولید کند یا آن را پتاباند؛ درخشندگی

(چشمه‌ایش برق می‌زد. همه جارابرق انداخت)

برق ساکن / برق که به‌صورت از میان رفتن حالت خنثای

برقی در اجسام و دوائر مالش یا تماس یا جسم باردار یا

دوائر القا در اجسام پدید می‌آید؛ ایستاتریک؛

الکترواستاتیک

برق فشار ضعیف / برق دارای ولتاژ پایین و مناسب برای

کاربردهای خانگی ۲. بخشی از مهندسی برق که به طراحی،

ساخت و کارکرد دستگاههای برقی دارای ولتاژ پایین،

به‌ویژه دستگاههای الکترونیکی مربوط می‌شود

برق فشار قوی / برق دارای ولتاژ زیاد ۲. بخشی از

مهندسی برق که به طراحی، ساخت و کارکرد دستگاههای

تولید و توزیع برق و اسبابهای برقی دارای ولتاژ بالا

مربوط می‌شود

برق متناوب / برقی که جهت حرکت آن بتناوب تغییر

می‌کند؛ جریان متناوب

برق مستقیم / برقی که تنها در یک جهت حرکت می‌کند؛

جریان مستقیم؛ جریان پیوسته؛ جریان یکسو

برق افتادن / صیقلی و درخشان شدن (کاشی‌ها برق افتاده بود)

برق انداختن / صیقلی و درخشان کردن (همه جا را

برق انداخت)

برق جستن / جرقه زدن؛ تابیدن نور ناگهانی (از چشمه‌ایش

برق جست)

برق داشتن / ۱. داشتن جریان برق (این سیم برق دارد)

۲. وصل بودن به شبکه یا دستگاه تولید جریان برق (این خانه

برق ندارد)

بسر برق زدن / ۱. درخشیدن (روی زمین چیزی برق می‌زد)

۲. پدید آمدن آذرخش در آسمان (آسمان برق زد و غرش رعد

شنیده شد)

برق گرفتن / ۱. گذشتن جریان برق از بدن (دستم را برق

گرفت) ۲. به‌دست آوردن نیروی برق از یک سیم یا نیروگاه


(باید از این سیم برق بگیری)

برق‌بایی / barqābi / صفت: مربوط به گرفتن برق از

نیروی آب (نیروگاه برق‌بایی)

برق‌آسا / barqāsā / صفت: مانند برق؛ بسیار تند و

چابک؛ برقی (حمله برق‌آسا)

برق‌اشیمی / barqāšimi /  **ایکترواشیمی**

برق‌اطیس / barqātis /  **ایکترومغناطیس**

برق‌بردی / barqbordi /  **ایکتروفوروز**

برق‌بند / barqband / -ها / صفت: دارای ویژگی یا

توانایی پیشگیری از عبور جریان برق؛ عایق برق؛

دی‌الکتریک

برق‌درمانی / barqdarmāni / اسم: درمان بیماریها به

مقواست (دفتر صدف، دو برگ چک باتکی، چهار برگ اسکناس، برگ حضاریه) ۳. [ادبی] توشه (بی برگ و نوا) ۴. [ادبی] ابزار کار (ساز و برگ)

□ برگ بونده: ۱. ورقه که با آن بتوان بازی را برد ۲. [مجازی] وسیله یا ابزار کارآمد و اثربخش

برگ پنجه‌ای: برگ دارای بریدگیهای عمیق در لبه‌ها، که آن را به صورت پنجه دست در آورده است (مانند برگ چنار)

برگ جرمه: ورقه‌ای برای ذکر نوع تخلف و سیزان جرمه‌ای که باید پرداخت شود

برگ چغندر: [کنایی] آدم بی‌ارزش

برگ خزان: برگ زرد و پژمرده فصل پاییز که از درخت فرو می‌ریزد

برگ سبز: ۱. برگ سالم و تازه ۲. [کنایی] هدیه ناچیز

برگ سوزنی: برگ باریک و نوک تیز شبیه خار (مانند برگ کاج)

برگ سه‌ها: ورقه‌ای چاپی که از سوی یک شرکت منتشر شده و دارنده آن سهامدار آن شرکت محسوب می‌شود

برگ سینه: کاشکل؛ بوژه کاشکل جامه نظامی

برگ شانه‌ای: برگ مرکبی که برگچه‌های آن دویبدو در دو سوی دمبرگ اصلی قرار گرفته است

برگ فراهم: برگهای مجتمع در اطراف یک گره (مانند برگ خرزهره)

برگ گل: گلبرگ

برگ متقابل: برگهایی که دویبدو از هرگره روی ساقه می‌رویند و روبروی هم قرار دارند (مانند برگ یاس بنفش)

برگ متناوب: برگهایی که به صورت یک در میان از گره‌های روی ساقه می‌رویند (مانند برگ مینا)

□ برگ-برگ شدن: جدا شدن برگهای کتاب یا دفتر از یکدیگر؛ اوراق شدن

برگ دادن: رویدن برگ (امروز دیدم بوته‌یسی دو تا برگ تازه داده بود)

برگ زدن: [کنایی] نیرنگ زدن؛ فریب دادن؛ حقه زدن

برگ آذین / bargāzin، -ها: / اسم. شیوه قرار گرفتن برگها روی ساقه یا شاخه، یا محور خود

برگاموت / bergamūt، -ها: / اسم. ترنج

برگ بو / bargebu، -ها: / بیان: اسم. درخت از تیره برگ‌بویان به بلندی ۱۰ تا ۱۵ متر، با ساقه‌های راست و صاف، برگهای بیضی یا یا و عطردار، گلهای سفید یا سبز

و میوه سیاه سته به درشتی نخود؛ غار

برگ بویان / bargebuyiyan، -ها: / اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپسه‌ای بی گلبرگ که در جاهای گرم و مرطوب به صورت درختان بزرگ (مانند درخت کافور، دارچین

و برگ بو) می‌روید؛ غاها

برگیان / bargpāyan، -ها: / آبخش پایان

مخروطی یا دو یا چند تیغه، یا شیار مستقیم یا مارپیچی برای گشاد کردن قطر داخلی یا صاف و صیقلی کردن جدار داخلی لوله؛ برغو

برقی / barqi، -ها: / اسم. [گفتاری] سیمکش یا تعمیرکار اسبابهای برقی؛ برقکار (برقی آمد چراغها را نصب کرد)

برقی^۱: صفت. ۱. منسوب به برق ۲. دارای کارکرد یا برق (اتوی برقی) ۳. [گفتاری] براق (کفش برقی، کیف برقی)

برقی^۲: قید. [گفتاری] با سرعت؛ باشتاب؛ برق‌آسا (برقی برو و برگرد)

برگ / barak، -ها: / اسم. [قدیمی] نوعی پارچه دستیافت ضخیم که از پشم شتر یا کرک یز و گوسفند می‌یافتند و برای دوختن جامه زمستانی به کار می‌رفت

برکات / barekāt، barakāt، -ها: / جمع بَرَکَت برکت / barakat، bar(a)kat، -ها: / بَرَکات / اسم.

۱. سودمندی؛ کارایی؛ بهره‌دهی (این سرسزی از برکت آب است. اینها از برکت آزادی است) ۲. فراوانی؛ رونق (خدا بکت به

کسبت بدهد)

برکشیدن / barkešidan، -ها: / مصدر. مستعد. [ادبی] // برکشیدی؛ برمی‌کشی؛ برکش // ۱. بالا کشیدن

۲. وسیله ترقی و پیشرفت کسی را فراهم کردن. به همین قیاس: برکشیدنی

■ صفت منفی: برکشیده / مصدر منفی: برنکشیدن

برکلیوم / berkelyom، -ها: / اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیو اکتیو و ناپایدار، از خانواده آکتینیدها، با عدد اتمی

۹۷، که به صورت مصنوعی از تلاشی ذره‌های رادیو اکتیو تولید می‌شود

برکنار / barkenār، -ها: / صفت. ۱. دور، جدا یا بی‌ارتباط با چیزی (او همیشه از این ماجرا برکنار بود) ۲. رانده شده یا

عزل شده از شغل یا مقامی (او را از ریاست برکنار کردند). به همین قیاس: برکناری؛ برکنار بودن؛ برکنار شدن؛

برکنار کردن

برکنندن / barkandan، -ها: / مصدر. متعدی. // برکنندی؛ برمی‌کنی؛ برکن // ۱. کنندن؛ از جای خود پیرون آوردن

(ریشه درخت را برکنندن) ۲. از میان بردن؛ نابود کردن (نهال دشمنی برکن). به همین قیاس: برکنندنی

■ صفت منفی: برکننده / مصدر منفی: برنکنندن

برکه / berke، -ها: / اسم. گودال کم عمق که در آن آب جمع شده است؛ استخر طبیعی

برگ / barg، -ها: / ان / اسم. ۱. اندامی از گیاه که از جوانه‌های روی ساقه یا شاخه پدید می‌آید، معمولاً حاوی سبزینه است و فتوسنتز و تعریق در گیاه به وسیله آن انجام می‌گیرد (برگ چنار، درخت سوزنی‌برگ) ۲. واحدی

(یکایی) برای کاغذ یا آنچه به صورت ورقه‌های کاغذ یا

■ صفت فاعلی: برگزیننده / صفت مفعول: برگزیده / مصدر منفی: برگزیدن

برگزیده / bargozide / صفت. ۱. انتخاب شده؛ منتخب
۲. دارای ویژگیهای چشمگیر؛ برجسته؛ ممتاز
برگستوان / bargostvān, -ها / اسم. [قدیمی] زرهی
که جنگاوران بر تن خویش می‌کردند یا بر اسبشان
می‌پوشاندند

برگشت / bargāšt / اسم. ۱. بازگشت (برای راه برگشت
نمانده بود) ۲. -ها / [موسیقی] دوخط عمود بر حامل و
دونقطه که نشانه تکرار یک جمله است ۳. -ها /

[روان‌شناسی] واکنش دفاعی شخص در برابر فشار و
سختی زندگی، که به صورت تلاش برای بازگشت به
روزگار خوش گذشته جلوه‌گر می‌شود ۴. [بانکداری]
عدم پذیرش چک و پس‌دادن آن به آورنده (برگشت چک)
۵. (پست) بازگشت مرسوله به فرستنده آن (برگشت نامه)
۶. -ها / [ورزش] دور دوم مسابقه‌های دومرحله‌ای؛
مقابل: رفت (مسابقه برگشت در امارات برگزار می‌شود)

■ برگشت دادن: بازگرداندن؛ پس‌فرستان. به همین قیاس:
برگشت شدن

برگشتپذیر / bargāšt pazīr / صفت. دارای توانایی یا
امکان بازگشت، یا حرکت در جهت عکس (اشکلاب
برگشتپذیر نیست)

برگشتپذیری / bargāšt pazīri, -ها / اسم. توانایی یا
استعداد تغییر دادن مسیر یا جریان در جهت عکس
(در جریان تکامل اجتماعی برگشتپذیری هم وجود دارد، هرچند
ممکن است مقطعی و موقت باشد)

برگشتگی / bargāštegī, -ها / اسم. وضع یا کیفیت
برگشتن، پیچ خوردن یا تاب داشتن (برگشتگی لبه جام
به طرف بیرون بود)

برگشتن / bargāstan / مصدر. لازم. // برگشتی؛
برمی‌گردی؛ برگرد // ۱. به مکان پیشین رفتن یا به سوی
آن روانه شدن (به شهر برگشتن، به خانه برگشتن) ۲. در وضع
یا حالت پیشین قرار گرفتن (برگشتن گرما، برگشتن بیلری)
۳. وارونه یا واژگون شدن (برگشتن ماشین، برگشتن کلاه)
۴. تغییر جهت یا تغییر وضع دادن (برگشتن به سمت راست)
۵. تغییر کردن؛ دگرگون شدن (برگشتن اوضاع) ۶. از عمل یا
عقیده‌ای دست کشیدن (از راه برگشتن، از دین برگشتن، همه از
او برگشتند) ۷. [گفتاری] در پاسخ یا در پیرو عمل دیگری
عملی انجام دادن (توضیح: تنها به صورت صیغه ماضی
به کار می‌رود) (برگشتی گشتی: به خود مربوط است، من هم
برگشتم زدم توی گوشت). به همین قیاس: برگشتنی

■ صفت مفعولی: برگشته / مصدر منفی: برگشتن
برگشته / bargāšte / صفت. ۱. دارای خمیدگی به طرف
داخل یا خارج (لبه برگشته) ۲. دارای انحراف یا تغییر

برگچه / bargče, -ها / اسم. ۱. هریک از قطعه‌های
جداگانه یک برگ مرکب (مانند برگ آفاقیا) ۲. برگ
کوچک

برگذاری / bargozāri / برگزازی
برگردان / bargardān, -ها / اسم. ۱. بخشی از یک
سرود یا تصنیف که در فاصله‌هایی تکرار شود ۲. بخشی
از جامه (مانند یقه یا سراستین) که در هنگام دوخت آن
را برای زینت روی خودش تازده‌اند ۳. آنچه به زبانی
دیگر ترجمه شده است (مانند گفتارهای یک فیلم یا متن
یک نوشته)

■ برگردان: ۱. پیاز، برگرداننده (عکس‌برگردان، خاک‌برگردان)
■ برگرداندن / bargardāndan / مصدر. متعدی.
// برگرداندی؛ برمی‌گردانی؛ برگردان // ۱. قرار دادن
کسی یا چیزی در جای پیشینش؛ بازگرداندن (به خانه
برگرداندن) ۲. پشت‌ورو کردن (استر جیبش را برگرداند)
۳. جهت چیزی را تغییر دادن (سروش را برگرداند) ۴. پس
دادن؛ بازگرداندن؛ مسترد کردن (برگرداندن باقی پول،
برگرداندن کتاب به صاحبش) ۵. [مجازی] قی کردن (هرچه
خورده بودم برگردادم) ۶. ترجمه کردن * برگردانیدن.
به همین قیاس: برگرداندنی

■ صفت فاعلی: برگرداننده / صفت مفعولی: برگردانده /
مصدر منفی: برگرداندن

برگردانیدن / bargardānidan / برگرداندن
■ برگرفتن / bargereftan / مصدر. متعدی. [ادبی]
// برگرفتی؛ برمی‌گیری؛ بریگیر // انتخاب کردن و
برداشتن. به همین قیاس: برگرفتنی

■ صفت فاعلی: برگزیده / صفت مفعولی: برگزفته / مصدر منفی:
برنگزفتن

برگزیز / bargriz, -ها / صفت. دارای ویژگی از دست
دادن برگها در فصل پاییز (بید از درختان برگزیز است).
به همین قیاس: برگزیزی

برگزیزان / bargrizān, -ها / اسم. وضع یا حالت
پژمرده شدن و ریختن برگها (پاییز موسم برگزیزان است)
برگزوار / bargozār / صفت. اجرا شده؛ انجام شده
■ برگزوار شدن: اجرا شدن (انتخابات برگزوار شد).
به همین قیاس: برگزوار کردن

برگزازی / bargozāri, -ها / اسم. عمل یا فرایند انجام
دادن یا انجام شدن نوعی مراسم (برگزازی مراسم عزاداری،
برگزازی انتخابات، برگزازی تظاهرات)؛ برگزازی

■ برگزیدن / bargozidan / مصدر. متعدی. [ادبی]
// برگزیدی؛ برمی‌گزینی؛ برگزین // چیزی یا کسی را از
میان یک دسته یا گروه برای منظوری جدا یا تعیین کردن؛
انتخاب کردن (برگزیدن نماینده مجلس، برگزیدن کتاب برای
کتابخانه، برگزیدن بهترین فیلم). به همین قیاس: برگزیدنی

در آب محلول است (برمید پتاسیم، برمید جیوه، برمید سدیم): **بُرمید**؛ **برنا** / bornā، -یان / : اسم. [ادبی] جوان (پیر و برنا همه در اینجا حاضر شدند)

برنامه / barnāme، -ها / : اسم. ۱. مقررات یا نظامی برای انجام دادن کار یا کارهای معین (برنامه صادرات فراورده‌های غیرنفتی، برنامه استحقاقات کلاس چهارم) ۲. کارهای از پیش تعیین شده‌ای که در زمان و مکان و با توالی معینی انجام می‌گیرد (برنامه رادیو، برنامه ورزشی، برنامه تظاهرات، برنامه جشن) ۳. نوشته‌ای که در آن مقررات یا ترتیب و توالی، زمان و آگاهیهایی دیگر مربوط به چگونگی اجرای کار یا کارها بیان شده است (برنامه جشن پشت کلاژ چاپ شده است) ۴. رشته‌ای از دستورالعمل‌های رمزدار که می‌توان به یک ماشین (کامپیوتر) داد تا براساس آن کار کند (برای کامپیوتری که در کتابخانه یک برنامه بنویس)

□ **برنامه‌چیدن**: [گفتاری] کار یا کارهایی را برای رسیدن به هدف معینی پیش‌بینی کردن (توضیح: برنامه‌چیدن معمولاً در مورد شخص به کار می‌رود و بیشتر جنبه توطئه یا تباہی بر ضد او یا بدون آگاهی او را دارد، ولی همیشه مفهوم منفی ندارد)

برنامه‌ریز / barnāmeriz، -ها؛ -ان / : اسم. آنکه کارش تنظیم یا تدوین برنامه است (ما برای تولید به یک برنامه‌ریز نیاز داریم)

برنامه‌ریزی / barnāmerizi، -ها؛ -ان / : اسم. عمل یا فرایند یافتن و تنظیم کردن مقررات و نظام برای اجرای یک کار یا رشته‌ای از کارها (باید اول سیاست برنامه‌ریزی مشخص شود)

برنامه‌ساز / barnāmesāz، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که یک برنامه رادیویی یا تلویزیونی را می‌سازد و برای اجرا آماده می‌کند

برنامه‌نویسی / barnāmenevisi، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. عمل یا فرایند نوشتن برنامه برای یک فرایند ۲. عمل یا فرایند آماده کردن دستور کار مرحله به مرحله برای انجام گرفتن عمل ویژه‌ای به وسیله یک کامپیوتر (برنامه‌نویسی کلاس‌باید براساس وقت دبیران باشد). به همین قیاس: **برنامه‌نویس**

برنبستن / barnabastan، -ان / : بر بستن

برنتافتن / barnatāftan، -ان / : بر تافتن

برنتوزوروس / borontozorus، -ان / : بُرنُتوسوروس

برنتوسوروس / borontosorus، -ها؛ -ان / : اسم. بزرگترین دایناسور گیاهخوار، که تصور می‌شود ۲۳ متر قد، ۳۰ تن وزن و گردن و دم دراز داشته است: بُرنُتوسوروس

برنج / berenj، -ان / : اسم. ۱. فلز همبسته مس (۶۰ تا ۹۰ درصد) و روی (۴۰ تا ۱۰ درصد) که رنگ، درخشندگی

(بخت‌برگشته، از دین برگشته) ۳. [گفتاری] بازگشته (از جنگ برگشته)

برگشتی / bargāsti، -ان / : صفت. پس فرستاده شده؛ بازگردانده شده؛ مرجوعی (پسته‌های برگشتی را ببین) **برگک** / bargak، -ها؛ -ان / : اسم. برگه کوچکی که در دمگل یا کنار گل است

برگماردن / bargomārdan، -ان / : برگماشتن

برگماشتن / bargomāstan، -ان / : مصدر. متدی. [ادبی] // برگماشتی: برمی‌گماری؛ برگمار // گماشتن: نصب کردن: برگماودن. به همین قیاس: **برگماشتنی** □ **صفت فاعلی: برگمانده / صفت مفعولی: برگماشته / مصدر منفی: برنگماشتن**

برگه / barge، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. قطعه کاغذ، مقوا یا ماده نوشتنی دیگر که برای نوشتن یادداشت یا فهرست و نگهداری آن برای مراجعه‌های بعدی به کار می‌رود؛ **فیش** (برگه عنوان کتاب) ۲. [گفتاری] مدرک (مواظب باش برگه‌ای به دستت ندهی) ۳. میوه گوسفالوی هسته‌دار که هسته آن را درآورده و آن را پس از دو نیم کردن خشکانده‌اند (برگه‌ها، برگه زردآلو) ۴. [گیاه‌شناسی] میوه خشک و شکوفایی که از یک برگه تشکیل شده و پس از رسیدن با یک شکاف طولی باز می‌شود (مانند میوه زبان درقفا)؛ **فولیکول** ۵. [گیاه‌شناسی] زائده زیر گل که از لحاظ رنگ و شکل با برگهای معمولی فرق دارد ۶. [فرهنگستان] قُرم

برگه‌دان / bargedān، -ها؛ -ان / : اسم. جمعی یا قفسه، بویزه قفسه کشوداری که برگه‌ها را در آن قرار می‌دهند □ **برگه-۱**

برلیان / berelyān، -ها؛ -ان / : اسم. الماس تمام تراش داده شده برای کاربردهای زینتی

برم / borom, b(e)rom، -ان / : اسم. عنصر شیمیایی نافلز، با عدد اتمی ۳۵ و وزن اتمی ۷۹/۹۰، به شکل مایع خرمایی‌رنگ با بوی بد، که بخار آن سستی است، در طبیعت به صورت ترکیب وجود دارد و در عکاسی و پزشکی به کار می‌رود: **بُرم** **برماسیدن** / barmāsīdan، -ان / : مصدر. متدی. [نامتداول] **لمس کردن**

برماه / barmāh، -ها؛ -ان / : اسم. از ابزارهای نجاری برای سوراخ کردن چوب

برملا / barmalā، -ان / : صفت. آشکار؛ هویدا (بالاخره ماجرای روابط اکبرآقا و حاجی حسین برملا شد. روزنامه‌ها این مذاکرات را برملا کردند)

برمور / boromur, b(e)romur، -ان / : بُرمید

برمید / boromid, b(e)romid، -ها؛ -ان / : اسم. [شیمی] نمکی دوتایی حاصل از ترکیب ماده‌ای با برم، که معمولاً

برنشانندن / barnešāndan / مصدر. متعدی. [ادبی]
 // برنشانندی: برمی‌نشانی؛ برنشان // نشانندن
 ■ صفت فاعلی: برنشاننده / صفت مفعولی: برنشانده / مصدر منفی:
 برنشانندن

برنشتستن / barnešastan / مصدر. لازم. [ادبی]
 // برنشتستی: برمی‌نشینی؛ برنشتین // نشستن
 ■ صفت مفعولی: برنشتسته

برنشمردن / barnašomordan / برشمردن
 برنشیت / boronšit, b(e)ronšit / اسم. بیماری ناشی
 از آماس نایژه که معمولاً با سرفه‌های سخت، دشواری
 تنفس، گاه تب و حتی ناراحتی قلب همراه است
 برنکشیدن / barnakešidan / برکشیدن
 برنکتندن / barnakandan / برنکتندن
 برنکوسکپ / boronkoskop, b(e)ronkoskop / ها /
 اسم. [پزشکی] نایزبین

برنگرداندن / barnagardāndan / برگرداندن
 برنگرفتن / barnagereftan / برگرفتن
 برنگزیدن / barnagozidan / برگزیدن
 برنگشتن / barnagaštan / برگشتن
 برنشانندن / barnanešāndan / برنشانندن
 برنیاشفتن / barnayāšoftan / برآشفتن
 برنیامدن / barnayāmadan / برآمدن
 برنیارودن / barnayāvardan / برآوردن
 برنیفتادن / barnayofādan / برافتادن
 برنیافراشتن / barnayafraštan / برافراشتن
 برنیافکندن / barnayafkandan / برافکندن
 برنینداختن / barnayandāxtan / برانداختن
 برنینگیختن / barnayangixtan / برانگیختن
 برو / boro, boro: / صفت. [گفتاری] دارای توانایی
 خوب حرکت کردن (اسب برو، ماشین برو)

بروات / baravāt / جمع. بُوات
 برو بچه / bar-o-bačče / ها / اسم. [گفتاری] ۱. فرزند
 (بروبچه نداشت) ۲. (در جمع) افراد متعلق به یک محل،
 گروه یا مؤسسه (دیروز برو بچه‌های اداره مهمانی دادند)
 برو بر / berr(o)ber / بر-بر
 برو-برو / boroboro / بُرو-بُرو

بر و بوم / bar-o-bum / اسم. [ادبی، مجازی] سرزمین،
 اعم از شهر و بیابان؛ بوم و بر (همیشه برو بومش آباد باد)
 برو بیوا / borobiya / ها / اسم. [گفتاری] ۱. رفت و آمد
 (توی کوچه برو بیوی زیادی بود) ۲. [مجازی] اهمیت و اعتبار
 اجتماعی (امروزه خیلی برو بیوا داشت)؛ بُرو بُرو
 بروت / būrut, borut / اسم. [نامنداول] سیبیل
 بروج / būruj, boruj / جمع. بُوج
 برودت / būrudat, borudat / اسم. [ادبی] سردی؛

و چکشخواری آن بسته به ترکیبش فرق می‌کند ۲. /ها/
 گیاه یک‌ساله از تیره گندمیان که در جاهای گرم و معتدل
 و مرطوب می‌روید. دارای ساقه‌های گرد بند-بند به
 بلندی حدود ۶۰-۱۲۰ سانتیمتر و برگهای دراز نوک‌تیز
 است ۳. /ها/ دانه آن گیاه که در سنبله فشرده در نوک
 ساقه می‌روید و پوسته گندمی رنگ دارد که آن را
 به وسیله دنگ جدا می‌کنند و یکی از غذاهای اصلی
 بخش بزرگی از بشریت را تشکیل می‌دهد ۴. [گفتاری]
 غذایی که ماده اصلی آن برنج پخته است (مانند کته، پلو،
 چلو) (برنج خوردیم)

برنجاسف / berenjāsaf / ها / اسم. گروهی از گیاهان
 تیره مرکبان به بلندی بیش از یک متر، با برگهای بزرگ
 دارای بریدگیهای عمیق که روی آنها سبز و پشتشان
 سفید است و در بیابانها می‌رویند: آذربو
 برنجستن / barnajastan / برجستن
 برنچک / berenjak / اسم. دانه‌های بوداده (برشته)
 برنج، که به عنوان تنقل خورده می‌شود
 برنجکوب / berenjkub / ها / اسم. ۱. دنگ ۲. /ان/
 کسی که با دنگ کار می‌کند
 برنجکوبی / berenjkubi / اسم. ۱. عمل یا فرایند جدا
 کردن دانه برنج از پوست آن ۲. /ها/ کارگاهی که در آن
 این کار صورت می‌گیرد

برنجی / berenji / صفت. ۱. ساخته شده از فلز برنج
 (کاسه برنجی) ۲. درست شده با برنج (نان برنجی)
 برنچیدن / barnačidan / برچیدن
 برنخاستن / barnaxāstan / برخاستن
 برنخوردن / barnaxordan / برخوردن
 برنخیزاندن / barnaxizādan / برخیزاندن
 برنداشتن / barnadāštan / برداشتن
 برندگی / bor(r)andegi / اسم. ۱. تیزی ۲. پیگیری و
 استواری در تصمیم؛ قاطعیت (تو برندگی لازم نداری)
 برندمیدن / barnadamidan / بردمیدن
 برندوختن / barnaduxtan / بردوختن
 برنده / barande / ها / صفت. ۱. /گان/ پیروز؛ موفق
 (ما برنده شدیم) ۲. وِثوان. به همین قیاس: برنده بودن؛
 برنده شدن

برنده / bor(r)ande / صفت. ۱. /ها/ دارای ویژگی یا
 توانایی بریدن؛ تیز؛ بَران (اسباب برنده) ۲. [مجازی]
 دارای اثر آزار دهنده (سرهای برنده)
 برنده‌بجا / barandebeja / صفت. دارای ویژگی کنار
 رفتن بازنده و ادامه بازی برنده با حریف یا حریفان تازه
 برنز / boronz, b(e)ronz / اسم. مفرغ
 برنزی / boronzi, b(e)ronzi / صفت. مفرغی
 برنشت / boronš, b(e)ronš / ها / اسم. نایزه

یوست و اندامهای حسی از آن به وجود می‌آید
برونپوش / būrunpūš / : اسم. ۱. [کالبدشناسی] لایهٔ نازکی از بافت پوششی که سطح آزاد داخلی یا خارجی بدن مهره‌داران را می‌پوشاند ۲. [گیاهشناسی] یاخته‌هایی که حفره‌های ترش‌جی گیاهان را آستر می‌کنند (مانند مجراهای رزینی کاج)

برونتراو / būruntarāv / : برونریز
بروندل / būrundel / : بُرونشامه
برونراند / būrunrānd / : اسم. [فیزیک] جریان عبور مواد از محیط دارای تراکم بیشتر به محیط دارای تراکم کمتر
برونروی / būrunruy / : اسم. [گیاهشناسی] دارچسب

برونریز / būrunriz / : صفت. [زیست‌شناسی] دارای تراوش (ترشح) مایع به بیرون از بدن (در مورد غده‌ها، مانند غدهٔ اشکی)؛ مقابل: درونریز (غده‌های برونریز)؛

برونتراو
برونزا / būrunzā / : صفت. [ادبی] دارای ویژگی یا توانایی پیدایش و رشد بر اثر دخالت عامل‌های بیرونی؛ مقابل: درونزا (پدیدهٔ برونزا)

برونزاد / būrunzād / : صفت. ۱. [گیاهشناسی] پدیدآمده از بخش‌های بیرونی گیاه (ریشه‌های ناپجا یا شاخه‌ها) ۲. [زمین‌شناسی] تشکیل شده در سطح زمین و در مجاورت هوا (سنگ‌های برونزاد)

برونزایی / būrunzāyi / : اسم. وضع یا کیفیت برونزا بودن

برونزهر / būrunzahr / : اسم. [زیست‌شناسی] مادهٔ سستی فراوردهٔ باکتری‌ها، که در جریان رشد آنها به محیط اطرافشان وارد می‌شود (برونزهر کزاز، برونزهر دیفتری)

برونسو / būrunsu / : اسم. [ادبی] سطح یا سمت بیرونی هر چیز؛ جدار خارجی

برونشامه / būrunšāme / : اسم. [کالبدشناسی] کیسه‌ای که قلب در آن قرار دارد و خود دارای دو لایه است؛ پردهٔ قلب؛ بروندل

برونگانی / būrungāni / : اسم. ۱. [زیست‌شناسی] آمیزش میان گانه‌های متعلق به دو موجود جدا از یکدیگر ۲. برون‌همسری

برون‌گرایی / būrungerāyi / : اسم. ۱. [روانشناسی] متوجه ساختن عواطف و احساسات به دنیای بیرون از خویش، به جامعه و به افراد؛ مقابل: درون‌گرایی. به همین قیاس: برون‌گرا ۲. [روانشناسی] گرایش به معتر شمردن آنچه قابل مشاهده است ۳. [فلسفه] آموزهٔ فلسفی که می‌گوید آگاهی بیرونی بیشتر و برتر از آگاهی درونی است ۴. [هنر] ویژگی یک اثر هنری که در آن بر

سرما (برودت هواکشی یافت. برودت موجود در روابط دو کشور از میان رفت)

برودری / borodri / : اسم. نقش‌های گلدوزی مشبک و برجسته

برودری‌دوزی / borodriduzi / : اسم. گلدوزی برجسته و مشبک

برورو / bar-o-ru / : اسم. [مجازی] زیبایی (به‌ویژه در مورد زن و دختر) (عروس برورویی نداشت. دختر خوش برورویی بود)

بروز / būruz, boruz / : اسم. عمل یا فرایند آشکار یا معلوم شدن

بروز دادن : ۱. نشان دادن (غمخ و سستی خود را بروز داد) ۲. فاش کردن (حرف‌های راکه شنیده بود به دیگران بروز داد) **بروز کردن** : آشکار شدن یا پدید آمدن (میفتن اختلاف بروز کرد)

بروسلا / būrusellā / : اسم. تیره‌ای از باکتری‌های مولد تب مالت در انسان

بروسلوز / būruselloz / : اسم. [پزشکی] تب مالت **بروشور** / būrušur, brušur / : اسم. ۱. نوشته چاپی، معمولاً بیش از دو صفحه و کمتر از ۴۸ صفحه، بدون جلد و صحافی جداگانه ۲. نوشتهٔ چاپی مختصر دربارهٔ ویژگی‌ها و کاربرد یک کالا • دفتَرک [فرهنگستان]

بروم / borom, b(e)rom / : بُرم **برومند** / būrumand, borumand, barumand / : صفت. بالغ و کارآمد؛ رشید (درخت برومند، چون برومند)

برومور / boromur, b(e)romur / : بُرمید **برومید** / boromid, b(e)romid / : بُرمید

برون / būrun, borun / : اسم. [ادبی] بیرون (کی برون را بنگرم و قال را)

برون : ۲. فید. [ادبی] بیرون (برون شد یکی چشمه از کوه‌ها) **برون** : ۳. پیشوازه، پیرون (برونپوست، برونپرده، برونشامه، برون‌گرایی)

برونبر / būrunbar / : اسم. ۱. خارجی‌ترین بخش فرابر میوه ۲. بیرونی‌ترین پوست میوهٔ گیاه

برونبوم / būrunbum / : اسم. ۱. بخشی از قلمرو یک کشور که پتمامی در داخل قلمرو کشور دیگر قرار دارد ۲. [زمین‌شناسی] قطعه‌سنگ رسوبی که در هنگام بالاآمدن مادهٔ مذاب در آن داخل می‌شود، بی‌آنکه دستخوش تغییر شود: آنکلاؤ

برونپرده / būrunparde / : اسم. ۱. [کالبدشناسی] بیرونی‌ترین بخش پرده‌های رویانی که در پستانداران جفت را پدید می‌آورد ۲. پوشش تخم حشره

برونپوست / būrunpust / : اسم. [کالبدشناسی] بیرونی‌ترین لایهٔ یاخته‌های جنین که بافت عصبی،

واقعیه‌های خارجی تأکید شده است * عین‌گرایسی؛
 عینی‌گرایی؛ مکتب عینی
 برونگرد / būrungard ، -ها؛ -ان / :صفت. [گیاه‌شناسی]
 دارای تمایل به بیرون از خود) مانند پسا‌کهایی که به
 سمت بیرون گل باز می‌شوند)؛ برون‌گشا
 برون‌گشا / būrungosā / :صفت. [گیاه‌شناسی] لایهٔ خارجی دانه
 گرده یا هاگ
 برون لاف / būrunlamf, -lanf / :صفت. مایع لافی
 پیرامون دهلیز گوش درونی
 برونمایه / būrunmāye / :صفت. [زیست‌شناسی] بخش
 بیرونی سیتوپلاسم یاخته که چگالتر است و در حرکات
 و تقسیم یاخته نقش مهمی دارد
 برونمرزی / būrunmarzi / :صفت. مربوط به بیرون از
 کشور (برنامه‌های برونمرزی، حقوق برونمرزی)
 برونه‌هاگ / būrunhāg , -ها / :صفت. [زیست‌شناسی]
 هاگ غیرجنسی که از رشد جدارهٔ یک یاختهٔ اصلی به
 وجود آمده است
 برون‌همسری / būrunhamsari / :صفت. [جامعه‌شناسی]
 همسرگزینی از خانواده، قبیله یا قوم دیگر؛ برون‌گانی
 برونی / būruni / :صفت. [ادبی] بیرونی
 برونیایی / būruniābi , -ها / :صفت. [ریاضی] تخمین
 مقدار یک تابع در نقطه‌ای که در آن بزرگتر (یا کوچکتر)
 از همهٔ نقطه‌هایی است که در آنها مقدار تابع معلوم است
 بره / barre / :صفت. ۱. [نجوم] صورت فلکی واقع در
 منطقهٔ البروج، خَمَل ۲. -ها؛ -گان / :صفت. نوزاد گوسفند و آهو
 تا پنج شش ماهگی
 بره / bere / :صفت. کلاه بره، کلاه
 برهان / borhān , -ها؛ -پراهین / :صفت. [ادبی] ۱. دلیل و
 مدرک عینی، عملی، حسی یا تجربی که برای ثابت کردن
 درستی یک اظهار به کار رود؛ دلیل؛ حجت (خودستایی
 چنان من برهان نادانی بود) ۲. [منطق] قیاسی که مقدمات آن
 تنها از قضیه‌های پدیده به دست می‌آید ۳. [ریاضی]
 استدلال
 برهان‌اتی: برهانی که در آن از معلول پی به علت بیرند
 برهان خلف: برهانی برای اثبات یک حکم از راه اثبات
 نادرست بودن نقیض آن
 برهان عقلی: برهانی که عقل آن را بپذیرد. به همین قیاس:
 برهان حسی
 برهان عینی: برهانی که در آن از علت به وجود معلول پی
 ببرند
 برهان قاطع: برهانی که سخت استوار و پذیرفتنی است
 بره‌آهو / barre'āhu , -ها؛ -ان / :صفت. نوزاد آهو
 بره‌تودلی / barretudeli , -ها / :صفت. چنین گوسفند،

بره‌ای که در شکم گوسفند است و هنوز نزاییده یا سقط
 نکرده است
 بره‌کشان / barrekošān / :صفت. [مجازی] رونق و رواج
 کار (شب عیدی، بره‌کشان فروشندگان کفش و لباس است)
 برهمایی / berahmā'i / :صفت. ۱. مربوط یا منسوب به
 برهمایی / berahmāyi / :صفت. ۱. مربوط یا منسوب به
 دین هندو ۲. -ها؛ -ان / :صفت. پیرو دین هندو * برهمانی
 برهمکنش / barhamkoneš , -ها / :صفت. [فیزیک]
 عمل دو یا چند شخص یا چیز نسبت به یکدیگر؛ عمل
 متقابل؛ اندرکنش؛ درهمکنش
 برهمن / berahman , -ها؛ -ان / :صفت. ۱. عضو بالاترین
 طبقه در دین هندو ۲. روحانی دین هندو
 برهموم / baremum / :صفت. موم سیاه‌رنگی که زنبور
 عسل با آن درزهای کندو را می‌پوشاند
 برهنگی / berahnegi, berehnegi , -ها / :صفت. وضع یا
 کیفیت برهنه بودن؛ لختی؛ عریانی (او از برهنگی خودش
 خجالت می‌کنید. در برخی جملعه‌ها برهنگی یک ضد ارزش است)
 برهنه^۱ / berahne, berehne / :صفت. ۱. -ها؛ -گان /
 فاقد جامه یا پوشش؛ لخت؛ عریان (پای برهنه، تن برهنه)
 ۲. -ها / :صفت. فاقد مو یا خز (دلای پوست برهنه) ۳. فاقد
 رستنی (دشت برهنه) ۴. فاقد تجهیزات یا تجمعات (اتاق
 برهنه) * لخت ۵. -ها؛ -گان / :صفت. [مجازی] بی‌چیز و بی‌نوا
 (مردم برهنه)
 برهنه شدن: همهٔ پوششها را از تن درآوردن.
 به همین قیاس: برهنه بودن؛ برهنه کردن؛ برهنه ماندن
 برهنه^۲: قید. بدون داشتن پوشش (برهنه راه می‌رفت)
 برهوت / barahut / :صفت. دارای وضع یا کیفیتی که در
 آن گیاه و جانوری نباشد (بیابان برهوت)
 برهه / borhe / :صفت. بخشی از زمان؛ مقطع زمانی
 ۲. -ها / :صفت. [نامتداول] روزگار
 بری / barri / :صفت. منسوب به خشکی یا قاره
 (آب و هوای بری)
 بری^۱ / bari / :صفت. دور، جدا و فاقد رابطه با کسی یا
 چیزی (از این تهمت بری شد)
 -بری: پیوازه. عمل یا فرایند بردن (باربری، نامه‌بری)
 -بری / bori , -ها / :صفت. پیوازه. عمل یا فرایند بریدن
 (چوب‌بری، آهن‌بری)
 بریوان / beryān / :صفت. کباب شده (گوشت بریان،
 مرغ بریان)
 بریان کردن: کباب کردن. به همین قیاس: بریان شدن
 بریانتین / beryāntin / :صفت. [قدیمی] هر یک از اقسام
 پارافینهای معطر که برای ایجاد جلا به موی سر می‌مالیدند
 بریانی / ber(i)yāni / :صفت. ۱. کباب گوشت ۲. گوشت
 قیمهٔ سرخ شده در روغن ۳. جگر سرخ شده

بریل / beril / : اسم. سیلیکات طبیعی بریلیوم و آلومینیم به رنگهای گوناگون. گونه‌های شفاف آن در جواهرسازی به کار می‌رود

□ بریل سبز: زمرد

بریل کبود: یاقوت کبود

بریلیوم / beril(i)yom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۴ و وزن اتمی ۹۰/۱، سبک، خاکستری رنگ، سخت، شکننده و مقاوم در برابر اسیدها، که کانی آن در طبیعت فراوان است، در تهیه آلیاژها به عنوان سخت کننده، در ساخت رآکتورهای هسته‌ای و در لامپ سازی به کار می‌رود: **یگلسوسیتیم**

برین / barin / : صفت. [ادبی] واقع در بالا؛ بالایی؛ آسمانی (بهشت برین)

بز / boz / : -ها، -ان / : اسم. هریک از گونه‌های جانوران پستاندار نشخوارکننده از تیره گاوان، دارای جثهٔ سبکتر از گوسفند و شاخهای خمیده به سوی عقب، دم معمولاً کوتاه و سر معمولاً دراز

□ بز آخفش: [کنایی] کسی که مطلبی را نداند و تصدیقش کند بز زنگوله به پا: قهرمان قصه‌ای به همین نام؛ نیز قصهٔ شنگول و منگول

بزکوهی: گونه‌ای بز با پیکری درشت تر و شاخهای بلندتر که در کوهها به حالت وحشی زندگی می‌کند

□ بز آوردن: [گفتاری] با ناکامی و روبرو شدن؛ بد آوردن (سر خویمن خانه بز آورده و فروشنده کلاه سرش گذاشت)

بزگرفتن: بزگیری کردن □ **بزگیری**

بزاز / bazzāz / : -ها، -ان / : اسم. پارچه فروش

بزاززی / bazzāzi / : اسم. ۱. کار پارچه فروش؛ ۲. پارچه فروشی (توی بزاز بزازی می‌کود) / : -ها / دکان پارچه فروشی (داماد بزازی دارد)

بزازق / bozāq / : اسم. مایعی که بر اثر فعالیت غده‌های بزاقی در دهان گرد می‌آید؛ آب دهان؛ نف

بزاباش / bozbāš / : اسم. خوراک آپداز ایرانی شبیه آبگوشت که معمولاً در آن سبزی و گاه تخم مرغ می‌ریزند

بزابگیری / bozbegiri / : -ها / : اسم. [گفتاری] سودجویی و فرصت طلبی بویژه در داد و ستد (اینها دنبال آدم ساده می‌گردند که بزگیری کنند و کلاه سرش بگذرانند).

به همین قیاس: بزگیری

□ بزگیری کردن: سودجویی و فرصت طلبی کردن؛ بزگرفتن بزبیاری / bozbīyāri / : -ها / : اسم. [گفتاری] وضع یا کیفیت روبرو شدن یا رویدادهای بد؛ ناکامی؛ بدبیاری

(روز عروسی گرفتار یک بزبیاری حسابی شدیم، از یک طرف برق رفت، از طرف دیگر عقد دیر کرد). به همین قیاس: بزبیار

بزخوری / bozxari / : -ها / : اسم. [کنایی] عمل یا فرایند فریفتن فروشنده و خریدن کالای او به بهای بسیار ارزان

بری - **بری** / beriberi / : اسم. بیماری شایع در جنوب خاوری آسیا، که با سفتی دردناک اندامهای پایینی، لاغری ماهیچه‌ها، فلج، کم خونی و درد همراه است و از کمبود ویتامینها (بویژه تیامین) پدید می‌آید

بریتونی / beritoni / : اسم. از زبانهای سلتی که در ویلز و گرنوال (در مجمع الجزایر بریتانیا) و در برتانی (جنوب باختری فرانسه) به کار می‌رود

بریج / bīrij / : اسم. ۱. از بازیهای ورق که در آن بازیکنان دوبو و شریک می‌شوند، شریکها روبروی یکدیگر می‌نشینند و ورقهایشان را بازی می‌کنند ۲. / -ها / جایگزینی برای دندان یا دندانهای طبیعی ازدست رفته، به صورت پلی از مواد دندان سازی، که روی دندانهای جانبی یا دندانها و لثه کار گذاشته می‌شود

برید / barid / : -ها / : اسم. [قدیمی] ۱. سازمانی که رساندن نامه‌ها و اطلاعات مربوط به امور حکومتی را بر عهده داشت ۲. هریک از مأموران آن سازمان

بریدگی / boridegi / : -ها / : اسم. ۱. نشانهٔ پرش در چیزی (در دو نقطه بریدگی عمیقی دیده می‌شد) ۲. جایی که بریده شده است (خط را در طول بریدگی امتداد دهید)

بریدن / boridan / : مصدر. متعدی. لازم. // بریدی؛ می‌بری؛ پیر // □ متعدی. ۱. چیزی را با ابزار پیرنده شکافتن یا جدا کردن (پارچه را بریدن، درخت را بریدن)

۲. چیزی (مانند پارچه، چرم، ...) را مطابق الگو یا نقشه به صورت قطعه‌های معینی در آوردن؛ برش دادن (خودش می‌برد و خودش هم می‌دود) ۳. به کار، عادت یا جریانی پایان دادن (نان کسی را از جایی بریدن)

۴. [گفتاری] مقرر کردن (برایش ۴ سال زندان برینند) □ لازم. ۵. لخته شدن شیر به علت وجود برخی ناخالصیها (بریدن شیر)

۶. [گفتاری] بی تاب شدن؛ نیروی بدنی یا ذهنی خود را از دست دادن (از ترس بریدن، از خستگی بریدن، زیر شکنجه بریدن) ۷. [گفتاری] به رابطه‌ای پایان دادن (از کسی بریدن).

به همین قیاس: بریدنی

■ صفت فاعلی: پُرزنده / صفت مفعولی: بریده / مصدر منفی: نَبْرِیدن / بریده / boride / : -ها، -گان / : صفت. بریده شده (دم بریده، گوش بریده، سر بریده)

□ **بریده جرابید**: بخشهای بریده شده از نشریه‌های ادواری، معمولاً مربوط به موضوع یا موضوعهای معین

بریده - بریده / borideboride / : صفت. ناپیوسته؛ پاره - پاره

بریز و بپاش / beriz-o-bepāš / □ **ریخت و پاش**

بریگاد / b(c)rigād / : -ها / : اسم. [نظامی، قدیمی] تیپ

بریل / b(c)reyl / : اسم. خط ویژه ناینیان که در آن حروف الفبا به صورت نقطه‌های برجسته و قابل لمس است؛ الفبای بریل؛ خط بریل

(این که می‌گویی قیمت جنس نیست، تو می‌خواهی بزخوی بکنی.)
به همین قیاس: بزخو
بزخو / boz xu / اسم. [گفتاری] کمین (پشت دیوار بزخو کرده بود)

بزدل / boz del / ها؛ -ان / صفت. ترسو (بالین چهار تاجچه بزدل می‌خواهی بروی توی غ؟). به همین قیاس: بزدلی
بزرک / baz rak / ها؛ -ان / اسم. دانه گیاه کتان که از آن روغن می‌گیرند: بَذَرِک

بزرگ / boz org / ها؛ -ان / صفت. ۱. دارای حجم، وسعت یا کمیت زیاد (سنگ بزرگ، حیاط بزرگ، جمعیت بزرگ)
۲. برجسته؛ نمایان؛ چشمگیر؛ بااهمیت (مرد بزرگ، دانشمند بزرگ، کار بزرگ)
۳. بالغ؛ بزرگسال (دختر بزرگ شده و وقت ازدواجش است)
۴. [گفتاری] دارای سنّ بیشتر (پسر بزرگ، برادر بزرگ، عموی بزرگ)
۵. عنوان احترام‌آمیز برای پدر، مادر، خواهر یا برادر پدر یا مادر (پدربزرگ، دایی بزرگ، عموی بزرگ، مادربزرگ)
۶. -ان / [قدیمی] رئیس؛ پیشوا (بزرگ ده، بزرگ قبیله)

بزرگ داشتن: [ادبی] گرمای داشتن؛ محترم شمردن (ایوانیان نورو را بزرگ می‌دانند)
بزرگ شدن: ۱. رشد کردن (درخت بزرگ شده)
۲. به حدّ رشد رسیدن (پسری بزرگ شد و زن گرفت)
بزرگ کردن: پروردن؛ پرورش دادن؛ تربیت کردن (خود و را بزرگ کردم)

بزرگ‌ارتشتراران / boz org`arteštārān / : اسم. [نامتداول] فرمانده کلّ قوا؛ فرمانده همهٔ نیروهای مسلح کشور

بزرگان / boz orgān / : اسم. مقامها و شخصیت‌های بزرگ، معروف و مهم (بزرگان کشور، بزرگان قوم، بزرگان فاعیل)
بزرگ‌بالان / boz org bālān / : اسم. زیرراسته‌ای از حشرات راستهٔ رگ‌بالان، با بال‌های بزرگ و رگ‌بال‌های نزدیک به هم

بزرگ‌پا / boz org pā / : صفت. ۱. -ها / دارای کف پای بزرگ (کسانی که زیاد راه می‌روند، اغلب بزرگ‌پا می‌شوند)
۲. مناسب برای چنین پایایی (جواب بزرگ‌پا، گفتش بزرگ‌پا)
بزرگ‌داشت / boz org dāšt / ها؛ -ان / اسم. عمل یا فرایندی برای تأیید و تأکید رسمی، علنی یا همگانی نسبت به مقام یا ارزش معنوی کسی یا چیزی؛ گرامیداشت؛ تجلیل (بزرگداشت هزارمین سال تألیف شاهنامه، بزرگداشت استادان بازنشسته)

بزرگ‌راه / boz org rāh / ها؛ -ان / اسم. جادهٔ پهنی با چندین خط عبور وسیله‌های نقلیه، پلهای ویژهٔ پیاده و سواره در تقاطعها، پیچ‌های کم‌زاویه برای بیرون رفتن یا وارد شدن به جاده، دیوارهٔ جداکنندهٔ مسیر رفت و برگشت و پیشرفتگیهای ویژهٔ ایستادن وسیلهٔ نقلیه؛ اتوبان

بزرگسال / boz orgsāl / ها؛ -ان / صفت. دارای سنّ و سال بالاتر از حدّ بلوغ (این فیلم مخصوص افراد بزرگسال است)
بزرگ‌سری / boz orgsari / ها؛ -ان / اسم. وضع یا کیفیت داشتن سر یا مجموعه‌ای خیلی بزرگتر از حد طبیعی
بزرگ‌سیاهرگ / boz orgsiyāh rag / ها؛ -ان / اسم. هریک از دو سیاهرگ بزرگی که خون را به دهلیز راست قلب برمی‌گرداند؛ ورید آجوف

بزرگ‌سیاهرگ زیرین: سیاهرگ بزرگی که خون سر و سینه را به قلب برمی‌گرداند؛ ورید آجوف اعلا
بزرگ‌سیاهرگ زیرین: سیاهرگ بزرگی که خون اندامهای زیرین را به قلب برمی‌گرداند؛ ورید آجوف اسفل
بزرگ‌منش / boz orgmanēš / -ان / صفت. [ادبی] دارای منش والا، شایسته و درخور احترام (مردی بزرگمنش، باگذشت و مردمدار بود). به همین قیاس: بزرگ‌منشانه؛ بزرگ‌منشی

بزرگنمایی / boz orgnemāyi / ها؛ -ان / اسم. ۱. عمل یا فرایند بزرگتر یا مهم نشان دادن پدیده یا رویدادی (مقاله‌های شهر هم به بزرگنمایی خدمتاشان پرداختند)
۲. [فیزیک] خاصیتی در عدسیها و آینه‌های کوژ که تصویر را بزرگتر از شیء می‌نمایاند (بزرگنمایی این ذره‌بین چقدر است؟)
۳. [عکاسی] اگراندیسمان

بزرگوار / boz orgvār / ها؛ -ان / صفت. دارای پایگاه معنوی والا (مقام بلند، نام نیک، رفتار شایسته، دانش و خرد فراوان) (پدر بزرگوار، استاد بزرگوار). به همین قیاس: بزرگوارانه

بزرگوارِی / boz orgvāri / ها؛ -ان / اسم. ۱. وضع یا کیفیت بزرگوار بودن (مردی به این بزرگوارِی کم دیده شده است)
۲. نیکی یا بخشش (بزرگوارِی فرمودید و به ما منت گذاشتید)
بزرگِی / boz orgi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت بزرگ بودن (بزرگی اتاق، بزرگی کوه)
۲. [گفتاری] بزرگوارِی (در حق ما بزرگی فرمایید و چند روز مهلت بدهید)

بزرُو / boz row / : اسم. راه بااریک و معمولاً ناهمواری برای عبور پیاده‌ها، که بر اثر تردد انسان و جانوران ایجاد شده است (یک راه بزرُو هست که تا نزدیکی غار می‌رود)
بزرغاله / boz qāle / : اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی شمالی در منطقهٔ البروج؛ جدّی
۲. -ها / بیجّهٔ نابالغ بز
بزرغنج / boz qonj / ها؛ -ان / اسم. غوزه‌ای که از برگ‌های درخت پسته شبیه پسته پوک درست می‌شود و به سبب داشتن مازوی فراوان در رنگ‌ریزی کاربرد دارد: بُوَرُغَنَد

بزرغند / boz qond / بُوَرُغَنَج
بُزک / baz ak / ها؛ -ان / اسم. [قدیمی] آرایش (بویژه در زنان) (بُزک عروس به عهدهٔ مشافه بود)
بُزک‌کرده / baz ak.karde / ها؛ -ان / صفت. [تعمیرش] آراسته؛ آرایش شده (گول این ماشینهای بُزک‌کرده را نخور)

بزه / bezeh, -ها / : اسم. کاری که قانون یا عرف انجام دادن آن را روا نمی‌دارد و برای مرتکب کیفر تعیین می‌کند؛ جرم (متهم از بزه انتسابی تبرئه شد)

بزه‌کار / bezehkār, -ها, -ان / : صفت. دارای عمل یا رفتار ناروا و مخالف قانون؛ مجرم (متهم بزه‌کار شناخته شد)
بزه‌کاری / bezehkārī, -ها / : اسم. وضع یا کیفیت بزه‌کار بودن (علتهای بزه‌کاری جوانان)

بُز / bāz, -لایه نازک و شیشه‌مانند یخ که بر سطح سنگها تشکیل می‌شود: بش

بُز^۱ / bež, -ها / : اسم. رنگ خاکستری مایل به زرد، مانند رنگ پشم نشسته

بُز^۲ / : صفت. دارای رنگ بُز
بس^۱ / bas, -صفت. متناسب یا خواست یا نیاز (دو تانان

بخری بس است). به همین قیاس: بس بودن؛ بس شدن
[از بس: به قدری: آن قدر زیاد (از بس خوردم دلم درد گرفت. از بس دیر آمدی، او رفت)

[بس کردن: دیگر ادامه ندادن (دیگر بس کنید)
بس^۲: پسترازه، بسیار یا مکرر (بسامد، بسیار، بشمار)

بسا / basā, -قید. [ادبی] بسیار (بسا سر که افکنده شد بر زمین. بسا نملرکان که برپند رنج)

بَساز / besāz, -صفت. [گفتاری] سازگار (زن بساز نعمتی است. او آدم بسازی است و با همه راه می‌آید)

بَساز و بفروش / besāz-o-befrūš, -ها / : اسم. کسی که کارش ساختن خانه و فروختن آن به دیگران است (پسرش بساز و بفروش است و دزد پول پلرو می‌کند).
به همین قیاس: بساز و بفروشی

بساط / basāt, besāt, -ها / : اسم. ۱. مجموعهٔ ابزارها و نیازمندیهای یک کار (بساط چای، بساط عروسی، بساط قمار، بساط ناهار). ۲. دستگاه (بساط حکومت، بساط کار، بساط عجیب). ۳. میز یا طبقه که فروشندهگان کالای خود را در آن به رهگذران عرضه می‌کنند (این را توی بساط دستفروشی پیدا کردم). ۴. [قدیمی] هر چیزی گسترده (بساط سبزه لگدکوب شد به پای نشاط)

[بساط چیزی را برپیدن: آن را از میان بردن (انقلاب اسلامی بساط سلطنت را برپید). به همین قیاس: بساط چیزی را برپیده شدن

بساط خود را جمع کردن / برپیدن: [گفتاری] کار خود را تعطیل کردن و دیگر ادامه ندادن (پاشو بساط خودت را جمع کن و از اینجا برو)

بساط کردن: کالای خود را برای فروش بر سر راه رهگذران گسترده (جلو دانشگاه بساط کرده بود و کتب می‌فروخت)
بساط کسی را برهم زدن: [کنایه] فعالیت او را مختل کردن (دانشجویان دیروز سخنرانی داشتند، یک عده چمقلو را ریختند و بساطشان را برهم زدند)

بُزک و دوزک / -bazak, -dusak, -ها / : اسم. [گفتاری، تعریض] آرایش (هر روز چهار ساعت جلو آینه بُزک و دوزک می‌کرد). به همین قیاس: بُزک و دوزک کردن
بُزم / bāzm, -ها / : اسم. [ادبی] ۱. مجلسی برای خوردن و نوشیدن همراه با شادی و سرگرمی (بزم شاهانه، بزم دوستانه). ۲. مجلس مهمانی (بزم رفقا)
بُزم‌آرا / bāzmārā, -یان / : صفت. [ادبی] دارای توانایی رونق دادن به مجلس بزم؛ مجلس‌آرا. به همین قیاس:

بُزم‌آرایی

بُزمجه / bozmajje, -ها / : اسم. سوسمار

بُزمرغ / bozmorq, شتر مرغ استرالیایی، شتر مرغ
بُزمرگاه / bāzmāgh, -ها / : اسم. [ادبی] جایی که در آن بزم برپا می‌کنند؛ مجلس بزم

بُزمی / bāzmi, -صفت. ۱. [ادبی] اهل بزم ۲. مربوط به بزم ۳. (در مورد شعر) کوتاه و گویای احساسها به شیوهٔ شخصی و درونی (مانند غزل، دوبیتی، رباعی)

بُزن / bezan, -صفت. [گفتاری] دارای توانایی یا استعداد زدن (دست بزَن دارد)

بُزن‌برو / bezanboro, بُزَن و دُرُو

بُزن-بُزن / bezanbezan, -اسم. [گفتاری] زد و خورد؛

کتک‌کاری؛ دعوا (یک بزَن-بُزن حسابی راه انداخت)

بُزن‌بُکش / bezanbekoš, -اسم. [گفتاری] کشت و کشتار (روزهای جنگ همه جا بزَن‌بُکش بود. چقدر فیلمهای بزَن‌بُکش ساخته می‌شود)

بُزن‌بُکوب / bezanbekub, بُزَن و بُکوب

بُزن‌بُهادر / bezanbahādor, -bāhādor, -ها / : صفت.

جنگاور؛ نیرومند (از آن جوانهای بزَن‌بُهادر بود)

بُزن‌دورو / bezandar.row, بُزَن و دُرُو

بُزنگاه / bezaṅgāh, -ها / : اسم. مناسب‌ترین زمان

برای حاضر بودن در جایی (اکبر سر بُزنگاه خودش را رساند)

بُزن و بُکوب / bezan-o-bekub, -ها / : اسم. [گفتاری]

موسیقی و رقص (تا نصف شب توی خانه‌شان بزَن و بُکوب برقرار بود). بزَن بُکوب

بُزَن و دُرُو / bezan-o-dar.row, -ها / : صفت.

[گفتاری] فاقد دقت، نظم، مهارت و احساس مسئولیت

(او از آن مستعکزهای بزَن و دُرُو نبود و چیزی نمی‌ساخت که

به‌درد نخورد): بزَن‌برو؛ بزَن‌دورو

بُزودی / bezudi, -قید. در فاصلهٔ زمانی اندک؛ زود

(بزودی اتوبوس می‌رسد)

بُزور / bezur, -قید. ۱. با سختی و دشواری (بُزور زندگی

خودش را اداره می‌کرد). ۲. با به کار بردن زور؛ بازور (بُزور

شودش را داخل جمعیت کرد). ۳. با اصرار و پیگیری؛ بازور

(بُزور پول را گذاشت توی جیبم). ۴. با احتمال خیلی کم (بُزور

صد نفر می‌شدند)

بساک / basāk, -ها /: اسم. ۱. بخش انتهایی و معمولاً برجسته پرچم گل که محتوی دانه‌های گرده است. ۲. تاج گل
بسامان / besāmān /: صفت. [ادبی] دارای سامان؛ دارای نظم و ترتیب (براث همت او کارهای سامان شد)
بسامد / basāmad /: اسم. ۱. شماره دفعه‌هایی که یک پدیده متناوب در یک واحد زمانی تکرار می‌شود (بسامد رادیویی، بسامد شنیداری) ۲. تعداد عضوهای یک دسته در مجموعه‌ای که در آن عضوها براساس ویژگی یا ویژگی‌های معینی دسته‌بندی شده است (دفعه‌هایی که واژه یک در این صفحه تکرار شده بسامد آن است)
بسامدهای رادیویی: طول موج الکترومغناطیسی میان بسامدهای شنیداری و طول موج فرسوخ، که به‌ویژه در ارسال امواج رادیو و تلویزیون کاربرد دارد
بسامد شنیداری: بسامدی که شدت آن میان ۱۶ تا ۱۶۰۰۰ در ثانیه است، و گوش انسان می‌تواند آن را بشنود
بسامد موجی: شماره ارتعاشها در یک واحد زمان
بساوانی / besāvā'i /: **بساوایی** / besāvāyi, basāvāyi /: اسم. ۱. عمل یا فرایند بساویدن ۲. حسی که از راه عصبهای زیر پوست، برخی ویژگیهای اشیا و محیط را (مانند سردی، گرمی، زبری، نرمی، ...) شناسایی می‌کند؛ لامسه؛ حسی لامسه
*** بساوانی**
بساوش / besāveš, basāveš /: اسم. عمل یا فرایند بساویدن؛ لمس
بساویدن / besāvidan, basāvidan /: مصدر. متعدی. ۱. [ادبی] برچیزی دست مالیدن ۲. برای شناخت برخی ویژگیهای یک چیز آن را با نقاط حساس پوست بدن آزمودن؛ لمس کردن (توضیح: امروزه این واژه صرف نمی‌شود)
بسپار / baspār, -ها /: اسم. پلیمر
بسپارش / baspāreš, -ها /: اسم. پلیمریزاسیون
بست / bast, -ها /: اسم. ۱. حلقه یا تسمه‌ایره‌ای (معمولاً) فلزی که به چهارچوب در یا پنجره متصل است و چفت یا قفل در آن قرار می‌گیرد (مگر این در چفت و بست ندارد) ۲. قطعه‌ای مفتول، معمولاً دارای روکش پلاستیکی، با دوسر خمیده نوک‌تیز، که برای ثابت نگه داشتن سیم در مسیر سیم‌کشی به کار می‌رود ۳. هرنوع وسیله برای گرفتن و ثابت نگه داشتن چیزی در جای خود (بست شیلنگ) ۴. [قدیمی] جایی که مردم برای ایمن ماندن از تعرض یا برای دادخواهی به آن پناهانده می‌شدند (خانه بعضی مجتهدها هم بست بود) ۵. آن مقدار از ماده مخدر (تریاک، هروئین، حشیش، ...) که در یک نوپت دود می‌کند
بست شکستن: کسی را بزور از بست بیرون آوردن

بست نشستن: به بست پناه بردن؛ تحصن کردن؛ متحصن شدن
-بست ۱. پیروز. ۲. **بست** / bast, -ها /: اسم. بند موقت برای پیشگیری از آب در محل ساختن سد یا پل
بستان / bostān, -ها /: اسم. [ادبی، مخفف] بوستان
بستان افروز / bostānafruz /: **تاج خروس**
بستانکار / bostānkār, -ها /: اسم. ۱. آنکه پول یا مالی را باید از دیگران دریافت کند (اقای شریفی هزار تومان بستانکار است) ۲. [اقتصاد] شخص یا حسابی که پولی را پرداخته، یا پولی به نام آن (توسط بدهکار) دریافت شده است (این را در حساب بستانکار ایشان وارد کنید)
بست دوزی / bastduzi, -ها /: اسم. نوعی دواخت تزیینی به شکل بستهای موازی یکدیگر و عمود بر خط دواخت
بستر / bastar, bestar, -ها /: اسم. ۱. [ادبی] جای خواب یا استراحت انسان؛ رختخواب (او شبها زود به بستر می‌رود) ۲. هر سطحی که بتوان چیزی را بر آن قرار داد (بستر خیابان) ۳. [زمین‌شناسی] پهنه‌ای که آب بر آن جریان می‌یابد (بستر رود، بستر دریا)
از بستر بیماری برخاستن: بهبود یافتن و دیگر بستری نبودن
به بستر بیماری افتادن: بیمار و بستری شدن
به بستر رفتن: خوابیدن در بستر
بستری / bastari, bestari, -ها /: صفت. ناگزیر از خوابیدن در بستر (به‌سبب آسیب یا بیماری) (معمولاً بستری)
بستری کردن: بیمار یا آسیب‌دیده‌ای را (معمولاً برای مراقبتهای پزشکی و درمانی، در بیمارستان یا در خانه) در بستر خواباندن (او را در بختن جراحی بستری کردند).
به همین قیاس: بستری بودن؛ بستری شدن
بستگان / bastegān /: اسم. ۱. کسانی که پیوند خویشاوندی دارند (بستگان درجه یک) ۲. کسانی که به شخصی یا جایی بستگی دارند (خویشا و بستگان)
بستگان درجه یک: پدر، مادر، خواهر، برادر، همسر یا فرزند هرکس
بستگی / bastegi, -ها /: اسم. پیوند؛ ربط (این بستگی دارد به قدرت مالی شما)
بستن / bastan /: مصدر. متعدی. لازم. // بستن؛ می‌بندی؛ ببند // بستن ۱. چیزی را یا پند یا گره به چیزی یا جایی پیوند دادن (تاج را به درخت بستن) ۲. گذرگاه یا مداخل چیزی یا جایی را ببند آوردن (در را بستن، راه را بستن، کوچه را بستن) ۳. تعطیل کردن (مغازه را بستن، روزنامه‌ها

بس خواران / *basxārān* / اسم. زیر راسته‌ای از حشرات راسته قاپ‌بالان، دارای شاخک‌هایی به شکلهای مختلف و فاقد رگب‌های عرضی در بالهای عقب

بسد / *bossad*، -ها / اسم. [قدیمی] کالبد یا سنگواره تیره‌ای از کاوتلان به نام مرجان، به رنگهای سرخ، صورتی و سیاه، که نوعی جواهر به‌شمار می‌رفت؛ مرجان

بسزا / *besazā, besezā* / قید. [ادبی] به‌طور شایسته؛ بدرستی (گفت: من رضی ندانم بسزا)

بس شماری / *basšomāri*، -ها / اسم. [ریاضی] ضرب

بس شمر / *basšomar* / **مَضْرُوبِ فِیه**

بس شمرده / *basšomorde* / **مَضْرُوب**

بسط / *bast* / اسم. گسترش (بسط آزادبهای مدنی)

□ **بسط دادن** / گستران؛ گسترش دادن (بسط دادن این بحث، نتیجه‌گیری را دشوار می‌کند). به همین قیاس: **بسط یافتن**

بسفرآوری / *basfarāvari*، -ها / اسم. [اقتصاد] تولید انبوه (بسفرآوری کالاهای سرمایه‌ای)

بسک / *bask*، -ها / اسم. ترکش؛ پاره‌های گلوله پس از انفجار

بسکتبال / *basketbāl* / اسم. بازی دسته‌جمعی که در زمین مخصوص میان دو دسته پنج‌نفری انجام می‌گیرد و هر دسته سعی می‌کند توپ را بگیرد و به میان سبد حریف بیندازد، که در انتهای زمین بر بالای تیری آویزان است

بسکتبالیست / *basketbālist*، -ها / اسم. ورزشکار یا بازیکنی که به بازی بسکتبال علاقه یا در آن مهارت دارد (دو دختر بسکتبالیست دیگر وارد تیم ملی شدند)

بسلاامت / *besalāmat* / دعا. [گفتاری] امیدوارم سالم بمانید (در پاسخ به خداحافظی گفته می‌شود)

بسلاامتی / *besalāmāti* / دعا. با آرزوی سلامتی (سلامتی، می بر می‌گردد)

بسم‌الله / *bismellāh* / دعا. ۱. به نام خدا ۲. [گفتاری] (در پاسخ ادعایی یا در اشاره به کاری) آغاز کن؛ بکن (علی می‌گفت: آگه بگذاری همین فردا ماشین را درست می‌کنم، گفت: چرا معطلی، بسم‌الله)

بسندگی / *basandegi* / اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت بسنده بودن (برای تأمین بسندگی در زمینه قطعات یدکی، ...)

بسنده / *basande* / صفت. مناسب برای برآوردن نیاز؛ کافی

□ **بسنده بودن** / به‌اندازه مورد نیاز بودن (پولی که داشتند، برای گذران زندگی‌شان بسنده بود)

بسندگی کردن / بیشتر نخواستن (به‌عین بسندگی کرد که پولها را بردارد و برود)

بسودن / *besudan* / مصدر. [ادبی] سودن

بسی / *basi* / قید. [ادبی] بسیار (بسی رنج بردم در این سال سی)

را بستن ۴. روی چیزی را پوشاندن (کتاب را بستن)

۵. آزادی کسی را گرفتن (دست، دهان پای کسی را بستن)

۶. به‌صورت قطعی درآوردن (مالیات بستن، شرط بستن، عقد بستن)

۷. نسبت دادن (به کسی دروغ بستن، کاری را به خود بستن)

۸. به شکل یا حالت معینی درآوردن (جمع بستن، به کار بستن)

۹. در معرض چیزی شدید و پیاپی قرار دادن (به توپ بستن، به چوب بستن، به فحش بستن)

۱۰. به یک جریان پایان دادن (پورنده را بستن، حساب را بستن)

۱۱. سفت شدن یا به حالت جامد درآمدن (الف، بر اثر واکنش شیمیایی (بستن خون، بستن شیر یا ماست) (ب) بر اثر پایین آمدن دما (بغ بستن)

۱۲. شکل گرفتن؛ به حالت معینی درآوردن (صف بستن، نقش بستن)

۱۰. به همین قیاس: بستنی

■ **صفت مفعولی** / بسته / مصدر منفی: نبستن

بستنی / *bastani* / اسم. خوردنی سردی شامل شیر یا خامه، تخم‌مرغ، شکر، مواد خوشبوکننده (مانند وانیل) و گاه آب‌میوه یا کاکائو و ثعلب، که آن را در داخل محفظه سردکننده‌ای می‌چرخانند تا به‌صورت جامد درآید

□ **بستنی چوبی** / نوعی بستنی دارای تیفه چوبی یا پلاستیکی نازکی به‌صورت دسته

بستنی قیفی / نوعی بستنی که در داخل ظرفی مخروطی از جنس نان شیرینی قرار دارد. به همین قیاس: **بستنی لیوانی**

بستنی‌ساز / *bastanisāz*، -ها / اسم. ۱. کسی که بستنی می‌سازد ۲. ابزار ساختن بستنی. به همین قیاس: **بستنی‌سازی** / بستنی‌فروشی؛ **بستنی‌فروشی**

بستو / *bastu* / اسم. کوزه کوچک دهان‌گشاد

بسته / *baste*، -ها / اسم. ۱. کاغذ، مقوا، پلاستیک و مانند آن که چیزی را در میانش پیچیده‌اند (بسته مقوایی، بسته پلاستیکی) ۲. تعدادی از یک چیز که آنها را با هم در داخل پوششی بسته‌اند (چهار بسته نان)

بسته / صفت. ۱. دارای حصار، حفاظ یا پوشش؛ محصور؛ محفوظ (همه طرفش بسته است) ۲. دارای مانع، چفت، گیره و مانند آن که از حرکت آزادانه جلوگیری کند (راه بسته، در بسته، قفل بسته) ۳. [نامتداول] منجمد؛ یخ‌زده (روغن بسته) **بسته‌بند** / *basteband*، -ها / اسم. ۱. کسی که کارش قرار دادن کالا در داخل بسته است ۲. اسباب یا ماشینی که چنین کاری می‌کند؛ ماشین بسته‌بندی

بسته‌بندی / *bastebandi*، -ها / اسم. عمل یا فرایند گذاشتن چیزی در میان لفاق یا جعبه و بستن آن

بستی / *basti*، -ها، -ان / اسم. کسی که بست نشسته است

بسختی / *besaxti* / قید. ۱. با به کار بردن نیرو و پیگیری زیاد (آن سال بسختی کار کرد) ۲. با دشواری (زندگی‌اش بسختی گذشت) ۳. با خشونت (او را بسختی زد) ۴. به صورتی فراگیر و جدی (بسختی و یون شده بود)

دوست داشتن مردم و گرایش به همدردی و یاری به آنان (آزادیخواهی، صلح‌طلبی و بشردوستی را باید در خانه و مدرسه به کودکان آموخت)

بشوره / bašare / : اسم. ۱. -ها / [نامتداول] چهره؛ روی (رندی و زیرکی از بشوره‌اش نمایان بود) ۲. [کالبدشناسی] روپوست ۳. [گیاه‌شناسی] بیرونی‌ترین لایه سلولی محافظ ریشه، ساقه و برگ شامل یک یا چند ردیف یاخته، منشأ تشکیل کرکها، روزنه‌ها و تارهای کشتنده
بشری / bašari / : صفت. مربوط یا منسوب به بشر؛ انسانی (احساسات بشری، روابط بشری)

بشریت / bašariyyat / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت بشر بودن (نوعدوستی و همکاری لازمه بشریت است) ۲. نوع انسان؛ مجموعه انسانها (جنگ‌افزارهای هسته‌ای بشریت را تهدید می‌کند) ۳. منش یا رفتار انسانی؛ انسانیت (بشریت حکم می‌کند که به اسپهبدگان یاری رسانم)

بشقاب / bošqāb / -ها / : اسم. ۱. ظرف غذاخوری معمولاً گرد کمابیش مسطح و لبه‌دار یا دارای شبیه اندک به طرف داخل ۲. محتوای چنین ظرفی (ناهار پلو داشتیم، یک بشقاب خوردم)

□ **بشقاب تخت**: بشقاب‌های با گودی بسیار کم
بشقاب گود: بشقاب‌های با قدری گودی و لبه یا کناره معمولاً شیب‌دار، برای خوردن غذاهای مایع

بشقاب‌پرنده / bošqābparande / -ها / : اسم. ناو کیهانی یا ماشین پرنده‌ای به شکل بشقاب که برخی مردم در کشورهای گوناگون مدعی دیدن آن شده‌اند
بشقابی / bošqābi / : صفت. دارای شکل بشقاب (آنتن بشقابی)

بشکاف / beškāf / -ها / : اسم. [خیاطی] اسبابی برای شکافتن درزها و باز کردن جادگمه، شامل دسته و میله باریکی یا تیغه تیز در نوک آن
بشکن / beškan / -ها / : اسم. عمل یا فرایند بشکن زدن؛ انگشتک

□ **بشکن زدن**: فشردن انگشتان دست به یکدیگر و رها کردن ناگهانی آنها تا از برخوردشان با هم یا با کف دست صدایی برخیزد و این کار نشانه شادمانی است؛ انگشتک زدن
بشکه / boške, bošge / -ها / : اسم. ۱. ظرف بزرگ استوانه‌ای (بشکه نفت) ۲. محتوای آن (چهار بشکه نفت) ۳. واحد محصولات نفتی برابر ۱۲۲/۵ لیتر (روزی چهل‌هزار بشکه نفت استخراج می‌شود)

بشم / bašm / : اسم. بلورهای سفید یخ (برق‌ک) که گاه در هوای بسیار سرد بر سطح بیرونی شیشه‌های پنجره یا سایر اشیاء می‌نشیند

بشور و بیوش / bešur-o-bepuš / : صفت. دارای ویژگی چروک بر نداشتن پس از شستشو (در مورد پارچه یا جامه)

بسی ۲: ضمیر. دارای تعداد زیاد از مورد اشاره (چون نگه می‌کنم نمادهای بسی)

بسیار / besyār / : صفت. دارای کمیت بزرگ نامعلوم (مردم بسیار، گل بسیار)

بسیار ۲: قید. به صورتی شدید، مؤکد یا پیگیر (بسیار گفت، بسیار می‌خوانم)

□ **بسیار شدن**: فرونی گرفتن؛ افزایش یافتن (دولت و مکتش بسیار شد)

بسیاری / besyāri / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت بسیار بودن؛ فراوانی (در آنجا بسیاری مردم مجال حرکت نبود)
بسیاری ۱: / besyā:ri / : صفت. دارای کمیت زیاد (بسیاری از آن آدمها را قبلاً ندیده بود، بسیاری از بیابانهای زمین در آسیا و آفریقا واقع است)

بسیاری ۲: ضمیر. تعداد زیادی از آنچه بدان اشاره شده یا می‌شود (بسیاری را سراماز، بسیاری به او عقیده نداشتند)

بسیج / basij / : اسم. ۱. گردآوری و آماده‌سازی (بسیج مردم، بسیج عمومی) ۲. سازمانی از نیروهای جنگنده داوطلب □ **بسیج عمومی**: همگانی؛ آماده‌سازی همه مردم

□ **بسیج کردن**: ابزار، نیروها و نیازمندیهای کاری را گردآوری و آماده کردن (او روز پیش همه را برای تظاهرات بسیج کردند) □ **بسیجیدن**: به همین قیاس؛ بسیج شدن

بسیجی / basiji / -ها، -ان / : اسم. عضو سازمان بسیج بسیجیدن / basijidan / □ بسیج کردن، بسیج بسیط / basit / : صفت. ۱. نامتداول [گسترده؛ یهن؛ فراخ

۲. غیر مرکب؛ (عنصر یا جسم) ساده (اسم بسیط) □ **بسیط زمین**: [ادبی] پهنه زمین

بش / baš / -ها / : اسم. ۱. صفحه‌ها یا نوارهای فلزی بدنه صندوق و صندوقچه ۲. بژ

بشارت / bešarat / -ها / : اسم. [ادبی] مژده (چلچله‌ها آمدن بهار را بشارت می‌دهند)

بشاش / bāšāš / : صفت. شاد (چهره‌بشاش، روحیه‌بشاش) **بشاشت** / bāšāsat / : اسم. [ادبی] شادی (خنده، شوخی و بشاشت از سختی کار می‌کاست)

بشاورد / bašavard / : اسم. زمین ناهموار پر از دره و تپه **بشخصه** / bešaxe / : قید. به‌طور شخصی؛ شخصاً (من بشخصه او را نمی‌شناختم)

بشر / bašar / : اسم. آدمی؛ نوع انسان (حقوق بشر، نوع بشر) **بشردوست** / bašardust / -ان / : صفت. دوستدار مردم؛ مersed دوست؛ نسود دوست (افراد بشردوست به‌یاری آنان شتافتند)

بشردوستانه / bašardustāne / : صفت. دارای شیوه یا روش بشردوستانه (کمکهای بشردوستانه)

بشردوستی / bašardusti / -ها / : اسم. وضع یا حالت

بطلان / botlān - ها / : اسم. عمل یا فرایند باطل شدن
(بطلان انتخابات چند شهر اعلام شد)
بطن / batn - ها؛ بطون / : اسم. ۱. [نامتداول] شکم؛ شکمچه (بطن قلب، بطن مادر) ۲. درونی ترین بخش هر چیزی (او از بطن ماجرا خبر داشت، چون خودش در بطن واقع بود)
[۱] **بطن چپ**: یکی از دو حفره قلب در پستانداران و پرندگان که خون را به بدن می‌رساند
بطن چهارم: حفره لوزی شکل شیار پسین پیاز مغز تیره که مایع نخاعی در آن راه دارد
بطن دماغ [۲] **بطن مغز**
بطن راست: یکی از دو حفره قلب در پستانداران و پرندگان که خون را به ششها می‌برد
بطن قلب: هریک از دو حفره پایینی قلب، که خون را از دهلیز دریافت می‌کند و به سرخرگها می‌رساند
بطن مغز: هریک از شکمچه‌های مغز: **بطن دماغ**
بطون / būton / : جمع [۱] **بطن**
بطی / bati / : صفت. [ادبی] دارای سرعت اندک؛ کند (بیشرفت بطی، حرکت بطی)
بطی الاثر / bati'ol'asar / : صفت. دارای تأثیر کند و پا فاصله زیاد؛ بطی التأثير (این درو در مورد دردهای رماتیسمی بطی الاثر است)
بطی الانتقال / bati'ol'enteqāl / : صفت. کندفهم (باید به دانش آموزان بطی الانتقال توجه بیشتری بشود)
بطی التأثیر / bati'otta'sir / : صفت. بطی الاثر
بطی الهضم / bati'ol'hazm / : صفت. دیرگوار (گوشت قرمز و حبوبات بطی الهضم هستند)
بع - بع / ba'ba / : صوت صدای گوسفند، بز و آهو (بع-بع گوسفندان فضای ده را پر کرده بود)
بعث / ba's / : اسم. [ادبی] رستاخیز (بعث و معاد)
بعثت / be'sat / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند برانگیختن و به قیام و اقدام واداشتن (بعثت پیامبر اسلام)
بعثه / be'se / : اسم. ۱. هیئت اعزامی برای مأموریتی ویژه (بعثه امام) ۲. /ها/ جای استقرار آن هیئت (تظاهرات بزرگی در برابر بعثه صورت گرفت)
بعد / ba'd / : صفت. واقع در مکان، زمان یا ترتیبی بلافاصله پس از شخص یا موضوع مورد اشاره؛ بعدی (نفر بعد، شب بعد)
بعداً / : قید. پس از زمان مورد اشاره (دو سال بعد)
[۱] **بعد از ظهر**: ۱. پس از ساعت ۱۲. ۲. از حدود ساعت ۱۳ تا هنگام عصر
بعد از میلاد: پس از زمان تولد عیسی مسیح
بعد / bo'd / : اسم. ۱. اندازه دوری چیزی یا جایی از یک نقطه ۲. [ریاضی] هریک از ویژگیهای تصویر که نشان دهنده درازا، پهنا، ارتفاع یا عمق است ۳. اندازه

بشیر / bašir - ان / : اسم. [ادبی، نامتداول] کسی که مرده‌ای بیاورد
بصر / basar - ها؛ ابصار / : اسم. [ادبی] چشم (نور بصر)
بصری / basari / : صفت. ۱. مربوط به چشم (اعصاب بصری) ۲. مربوط به بینایی؛ دیداری (آموزش بصری)
بصری / basri - ها؛ ان / : صفت. مربوط یا منسوب به شهر بصره در کشور عراق
بصل النخاع / basallonoxā / : اسم. پیاز مغز تیره [۱]
بصیر / basir - ان / : صفت. دارای بینش (او باید نسبت به امور سیاسی بصیر باشد)
بصیرت / basirat / : اسم. ۱. [نامتداول] بینایی ۲. آگاهی ذهنی از وضع و حال چیزی؛ بینش (او در زمینه‌های تربیتی و فرهنگی صاحب بصیرت بود)
بضاعت / bezā'at, bazā'at - ها / : اسم. [ادبی] دارایی؛ سرمایه
[۱] **بضاعت مزجات**: [ادبی] مایه اندک؛ سرمایه کم
بط / bat - ها؛ ان / : اسم. [ادبی] مرغابی
بطالت / betālat, batālat / : اسم. ۱. بیهودگی (عمر به بطالت گذشت) ۲. بیکارگی (وقت خود را به بطالت می‌گذراند)
بطانه / batāne / : [۱] **بتانه**
بطر / botr / : اسم. [گفتاری] ۱. بطری ۲. واحد مایعات برابر حدود ۶۰۰ میلی‌لیتر
[۱] **بطر آوردن**: [گفتاری] در قمار برد آوردن
بطری / botri - ها / : اسم. ۱. ظرف استوانه‌ای (معمولاً) شیشه‌ای یا گرانول برای ریختن مایعات در آن (بطری شیر) ۲. چنین ظرفی با محتوای آن (بطری را برداشت و مرکشد)
[۱] **بطری دیوژر**: ظرفی شبیه ترموس برای نگهداری گاز مایع بطری کلانین: [ریاضی] سطح جهت‌ناپذیر توپولوژیکی که یک طرفه و فاقد درون و بیرون است، مانند یک بطری که به داخل خودش قشرده شده است
بطری لید: نوعی خازن ابتدایی برق به صورت بطری شیشه‌ای، با میله‌ای فلزی که به سر خارجی آن قبه‌ای متصل است
بطریک / batrirak - ها؛ ان / : اسم. عنوانی برای سراسقفان کلیساهای ارتدکس؛ سراسقف؛ بطریق
بطریک‌نشین / batriraknešin - ها / : اسم. قلمرو فعالیت یا حکومت روحانی بطریک؛ بطریق‌نشین
بطری شور / botrišur - ها / : اسم. آسیابی به شکل میله که به یک سر آن الیاف زیری وصل شده است و برای شستن درون بطریها به کار می‌رود؛ شیشه‌شویی
بطریق / betriq / [۱] **بطریق‌ک**
بطریق‌نشین / betriqnešin / [۱] **بطریق‌نشین**

(موضوعی به این بفرغی رانمی شود یک شبه حل کرد)

بغض / boqz / : اسم. ۱. [ادبی] کینه؛ دشمنی (حب و بغض)

۲. [گفتاری] حالت گرفتگی گلو بر اثر آندوه یا خشم (از شدت بغض صدایش درمی آمد)

بغض کردن: حالت خشم و آندوه یافتن؛ بر اثر خشم و آندوه دچار گلو گرفتگی شدن

بغض کسی توکیدن: بر اثر خشم و آندوه به گریه افتادن و با صدای بلند گریستن

بغض گلوی کسی را گرفتن: بر اثر خشم یا آندوه، در گلو، گرفتگی و فشار احساس کردن

بغل / baqal / : اسم. [گفتاری] ۱. آغوش (او را در بغل گرفت)

گرفت ۲. مقداری از یک چیز که در فضای میان هردو دست و سینه یک شخص بگنجد (یک بغل کتاب)

بغل زیر بغل ☞ زیر

بغل زدن ☞ زیر بغل زدن، زیر

بغل کردن: در آغوش گرفتن

بغل / baqalc / : حرف. [گفتاری] در نزدیکی یا در کنار چیزی (بغل دیوار)

بغلبنند / baqalband / ، ها / : اسم. [معماری] ساختار مقاوم در برابر فشار جانبی و بار فوقانی معمولاً ناشی از

تاق یا پل

بغل خوابی / baqalxābi / ، ها / : اسم. [گفتاری] هماغوشی

بغل دست / baqaldast / ، ها / : قید. [گفتاری] در کنار یا در مجاورت کسی (بغل دست راننده نشستم)

بغل دستی^۱ / baqaldasti / : صفت. واقع در بغل دست؛ در مجاورت دیگری (صندلی بغل دستی)

بغل دستی^۲ / ها / : ضمیر. [گفتاری] کسی یا چیزی که در بغل دست دیگری قرار دارد (بغل دستی خیلی حرف می زد)

بغلک / baqalak / : اسم. پارچه چهارگوشی که به زیر بغل برخی جامه های گشاد (مانند قبا) می دوزند

بغلی^۱ / baqali / ، ها / : اسم. ظرف شیشه ای یا دهانه باریک به شکل مکعب مستطیل

بغلی^۲ : صفت. [گفتاری] ۱. نیازمند بغل کردن (بچه بغلی)

۲. دارای عادت به بغل دیگران ۳. مناسب برای گذاشتن در جیبهای آستر لباس و بر روی سینه (دفتر بغلی، ساعت بغلی، کیف بغلی)

۴. واقع در بغل، کنار یا نزدیک دیگری؛ مجاور: بغل دستی (خانه بغلی) ۵. قطع بغلی، قطع بغلی^۳ / ها / : ضمیر. آنکه در کنار یا پهلوی دیگری قرار دارد: بغل دستی

بق / boq / : اسم. وضع یا حالت درهم رفتن چهره بر اثر آندوه (مانند هنگامی که شخص می خواهد گریه کند)

(چه شده؟ چرا بق کردی؟) صبح بق کرده و یک گوشه نشسته : بُغ. به همین قیاس: بق کردن

چیزی در یک جهت، بویژه هریک از سه مختصات که موضع چیزی را در مکان، یا چهار مختصات که موضع آن را در مکان و زمان معلوم می کند ۴. جهت: سمت (بعد هنری،

بعد سیاسی) ۵. [نجوم] زاویه یک جسم بر روی استوای آسمانی، از نقطه اعتدال بهاری به سوی خاور

بعداً / ba'dan / : قید. پس از زمان مورد اشاره: سپس بعدها / ba'dhā / : قید. پس از رویداد یا زمان مورد اشاره (بعدها می گفتی: آن روز خیلی ترسیده بود. بعدها او مقام

مهمی به دست آورد)

بعدی^۱ / ba'di / : صفت. واقع در مکان یا ترتیب بعد (خانه بعدی، نفر بعدی)

بعدی^۲ / ها / : ضمیر. آنکه بعد از دیگری یا دیگران است (بعدی بپاید)

بعدی^۳ / bo'di / : پیراژه. دارای بعد (دوبعدی، چهاربعدی)

بعضاً / ba'zan / : قید. به صورت بخشی از یک مجموعه یا گروه: (الف بعضی از) (بسیها بعضاً خراب بودند) (ب بعضی وقتها) (بعضاً او را می دیدم)

بعضی^۱ / ba'zi / : صفت. دارای تعداد یا مقدار نامعینی از یک گروه (بعضی قسمتهای خانه سالم مانده بود. بعضی آدمها این طورند)

بعضی^۲ / ها / : ضمیر. بخش، مقدار، یا تعداد نامعلوم یا نامشخصی از یک واحد یا مجموعه: برخی (بعضی ها فرار کردند و بعضی ها دستگیر شدند)

بعلاوه^۱ / be'alāve / : اسم. نام نشانه ای به این شکل + ، که نشان می دهد کمیتهای دو طرف آن یا یکدیگر جمع می شود (دو بعلاوه چهار می شود شش و می نویسیم ۴ + ۲ = ۶)

بعلاوه^۲ : قید. افزون بر این؛ از این گذشته (بعلاوه، انگلیسی هم می دانند. بعلاوه، فردا وقت ندارم)

بعله / ba'le / ☞ بلی

بعله برون / ba'leborun / ☞ بله برون

بعید / ba'id / : صفت. ۱. دارای احتمال کم (از جوان عاقلی مثل تو بعید است کتابهای را بخروشی و با پولش قمار کنی)

۲. [ادبی] دور: دارای فاصله زیاد (هدف در فاصله بعدی واقع بود)

بعینه / be'eyne(h) / : قید. عیناً

بق / boq / ☞ بق

بغاز / boqāz / ، ها / : اسم. [قدیمی] تنگه بغایت / beqāyat / : قید. [ادبی] بسیاری؛ در بیشترین حد ممکن (هو بغایت سرد بود. بغایت خوشحال شدم)

بغتتاً / baqtatan / : قید. [ادبی] به طور ناگهانی (بغتتاً از جایی صدای تیر بلند شد)

بغرنج / boqranj / : صفت. دشوار؛ پیچاپیچ؛ تودرتو؛ پیچیده (سخن بفرنج، کار بفرنج، مسئله بفرنج)

بغرنجی / boqranji / ، ها / : اسم. دشواری؛ پیچیدگی

بقیه ^۱ / baqiyye / : اسم. دنباله چیزی؛ بخشی از یک مجموعه که به دنبال بخش قبلی می آید (بقیه داستان، بقیه فیلم)

بقیه ^۲ : صفت. ۱. انجام یا اجرا نشده (بقیه کار) ۲. مصرف نشده (بقیه پول، بقیه نان)

بقیه ^۳ / ها؛ بقایا / : صمیر. آن مقدار، تعداد، یا بخش از یک مجموعه یا واحد، که پس از عمل یا رویدادی باقی می ماند (چند نفر رفتند و بقیه ماندند)

بقیه السیف / baqiyyatosseyf / : صفت. بازمانده سپاه یا مردم شکست خورده که از مرگ نجات یافته اند

بسیقه الله / baqiyyatollāh / : اسم. کسی که خدا او را برای راهنمایی مردم زنده نگاه داشته است؛ لقب مهدی موعود

بک / bak / : ها / : اسم. ورزش] هریک از بازیکنان تیم فوتبال که در پیشاپیش دروازه بان و پشت سر دیگر بازیکنان جای دارد؛ مدافع؛ دفاع

بک چپ : بازیکن بک که در سمت چپ زمین خودش جای دارد. به همین قیاس؛ بک راست

بکار ^۱ / bekār / : اسم. [موسیقی] نشانه ای در نت نویسی، که بیانگر حالت طبیعی نت یا صدای اصلی آن است، و نت تغییر صدا یافته را به صدای اصلی خودش برمی گرداند

بکار ^۲ : صفت. [گفتاری] درکار؛ سرگرم کار (آسایش بکار است)

بکارت / bekārat / : اسم. ۱. دوشیزگی ۲. [کنایی] تر و تازگی؛ دست نخوردگی

بکر / bekr / : صفت. ۱. دارای دوشیزگی؛ باکره (دختر بکر) ۲. [کنایی] تر و تازه (فکر بکر) ۳. دست نخورده (زمین بکر)

بکرات / bekarrāt / : به کرات [بکرزایی / bekrzāyi / : اسم. [زیست شناسی] فرایند تقسیم تخمک و تبدیل آن به نوزاد، بدون ترکیب با گانه نر (مانند آنچه در برخی کرمها و حشرها دیده می شود)؛ تولیدمثل غیرجنسی

بکرل / bekrel / : اسم. [فیزیک] واحد فعالیت ماده پرتوزا؛ تعداد اتمهای متلاشی شده یک ماده پرتوزا در یک ثانیه

بکس / boks / : اسم. ۱. مشت زنی (مسابقه بکس) ۲. مشت (ضربه بکس) * **پوکس**

بکسل / boksel / : اسم. عمل یا فرایند یدک کشیدن یک وسیله نقلیه با وسیله نقلیه دیگر (ماشین تصادفی را بکسل کردند). به همین قیاس؛ **بکسل کردن**

بکسوات / boksovāt / : اسم. چرخیدن چرخ وسیله نقلیه در جای خودش، به علت لغزنده بودن زمین و کاهش میزان اصطکاک (ماشین توی شن گیر کرده بود و بکسوات می کرد)

بقا / baqā / : اسم. وضع یا کیفیت باقی ماندن
بقای اصلح : [زیست شناسی] بر جای ماندن سازگارترین و مناسب ترین گونه های زیستمدان و از میان رفتن گونه هایی که نمی توانند با دگرگونیهای محیط سازند؛ بقای انساب
بقای اندازه حرکت : اگر دستگاهی از لحاظ مکانیکی منفرد باشد و نیرویی از خارج بر آن اثر نکند، اندازه حرکت کل آن ثابت می ماند

بقای انرژی : [فیزیک] در هیچ دستگاهی نمی توان از هیچ انرژی پدید آورد، یا انرژی را به هیچ تبدیل کرد

بقای آنسب : [بقای اصلح]
بقای جرم : [فیزیک] از هیچ نمی توان جرم پدید آورد یا جرم را نمی توان به هیچ تبدیل کرد

بقای جرم و انرژی : [فیزیک] در هر دستگاهی مجموع جرم و انرژی مقداری است ثابت، ولی قابل تبدیل به یکدیگر و در نتیجه با نسبت متغیر

بقاع / beqā' / : جمع **بقعه**

بقاعده / beqā'ede / : قید. با نظم و ترتیب؛ به طور مرتب (همه چیز خیلی بقاعده و مرتب شده بود. خیلی تمیز و بقاعده کار کرده بود)

بقال / baqqāl / : ها؛ -ان / : اسم. خواربار فروش (آمدند از بقال محل تحقیق کردند)

بقالی / baqqālī / : ها؛ -ها / : اسم. خواربارفروشی (پدرش بقالی داشت، برو از بقالی ماست بخر)

بقایا / baqāyā / : جمع **بقیّه** ^۳

بقچه / boqçe / : ها؛ -ها / : اسم. پارچهای چهار گوش به اندازه حدود یک متر مربع یا کمتر که در آن جامه، پارچه و مانند آن می بینند (بقچه لباس) ۲. چنین پارچهای با محتوی آن (یک بقچه لباس) ۳. واحد اندازه گیری الیاف (مانند پشم، ابریشم، کاموا) برابر با تعداد معینی کلاف (یک بقچه ابریشم ۴۰ کلاف است)

بقچه کردن : در میان بقچه گذاشتن و بستن (همه را بقچه کرد، داد زیر بغلش)

بقچه پیچ / boqçepiç / : ها؛ -ها / : صفت. پیچیده شده در بقچه (لباسها را بقچه پیچ کرد و داد دست دلماد)

بقعه / boq'ce / : ها؛ -ها / : اسم. اتاقکی که بر روی گور اولیا و قدیسان می سازند (بقعه شیخ صفی)

بقم / baqam / : ها؛ -ها / : اسم. درخت از تیره پروانه واران به بلندی ۱۵-۱۰ متر، دارای برگهای مرکب، برگچه های بیضی شکل و گلهای زرد. از چوب آن رنگ قرمز گرفته می شود

بقول / boquī / : -ات / : اسم. بشتن

بقه / boqqe / : اسم. بزرگترین آهوی آفریقایی که بلندی قامت نر آن به ۲ متر و وزنش به ۵۰۰ کیلوگرم می رسد و دارای شاخهای مارپیچ روبه بالا است

در هوا، پیش از افتادنش به زمین ۴. [مجازی] بهره‌گیری از فرصت به‌دست آمده برای پیشبرد منظور خود (زود از حرف به بل گرفت و گفت: پس می‌توانی قدری به من قرض دهی) بلا / balā / -ها / : اسم. هرگونه رویداد بسیار بد و زیانبار (مانند بیماری، جنگ، خشکسالی، زمین‌لرزه، ستم، آفت)

بلا آمدن / وسیدن: روی دادن بلا (بلائی نیست که به سرش نیامده باشد. این چه بلائی بود به سرمان آمد؟)

بلا بوسر کسی آوردن: کسی را سخت آزار یا آسیب رساندن (بلائی به سرش بپورم که در دستهای بنویسند)

بلا دیدن: دستخوش بلا شدن (در آنجا بلاهایی دید و سختی‌هایی کشید)

بلا: صفت. [کنایی] زیرک؛ هوشیار و چابک؛ آتشپاره؛ ناقلا (دخترش خیلی بلا بود)

بلا - belā / : پیوند. بی؛ بدون (بلااستننا، بلااستفاده، بلافاصله)

بلاثر / belā'asar / : صفت. فاقد اثر یا کارایی (تلاش ما بلاثر بود)

بلااستننا / belā'estesnā / : قید. بدون جدا کردن یا کنار گذاشتن عضوی از مجموعه مورد بحث؛ همگی (همه بلااستننا ترک بودند)

بلااستفاده / belā'estefāde / : صفت. فاقد کاربرد یا بهره‌دهی (آن میز در آنجا بلااستفاده است. نگذار پولت بلااستفاده بماند)

بلا تاخیر / belā'taxir / : قید. [نامتداول] بی‌درنگ (اقدامات لازم باید بلا تاخیر انجام گیرد)

بلا تاردید / belātardid / : قید. بدون تردید کردن (بلا تاردید او یکی از سردمداران بود. بلا تاردید او جواب رد خواهد داد)

بلا تشبیه / belā'tašbih / : قید. بدون قصد تشبیه کردن (بلا تشبیه مثل میت افتاده بود)

بلا تکلیف / belā'taklif / -ها / : صفت. دارای آینده، کار یا وظیفه نامعلوم (تا ببردش دادگاه، دوسال بلا تکلیف بود)

بلا تکلیفی / belā'taklifi / -ها / : اسم. وضع یا کیفیت معلوم نبودن کار یا وظیفه شخص و اینکه در آینده چه باید بکند (نباید مراجعان را در بلا تکلیفی گذاشت. چند ماه در بلا تکلیفی گذشت)

بلاخیز / balā'ixiz / : صفت. دارای ویژگی یا استعداد پدید آوردن بلا (کشور بلاخیز، روزگار بلاخیز)

بلاَد / belād / : اسم. [ادبی] شهرها (بلاد آسیای صغیر، بلاد روم)

بلاد / balā'dor / -ها / : اسم. درختچه از تیره سماقیان با برگهای بیضی شکل و گلهای مجتمع، میوه سیاه‌رنگ بیضی کم و بیش تخت، که قاعده متورم آن قسمت خوراکی آن است، از فرابر میوه آن در تهیه ورنی استفاده می‌شود؛ بلاد

بکسور / boksor / -ها / : اسم. مشت‌زن؛ بُوکسور
بکش / bokoš, bekoš / : قید. تا آخرین حد توان (یک سال بکش کار کرد تا توانست پولی پس‌انداز کند)

بکش - bokošbokoš, bekošbekoš / -ها / : اسم. [گفتاری] کشت و کشتار (یک بکش-بکش حسابی راه افتاده بود)

بکلی / bekolli / : قید. یکسره؛ همگی؛ بالکل (پولم بکلی تمام شد)

بکن / bekan / : صفت. [گفتاری] تیغ‌زن؛ گوشبر
بکَن / bekon, bokon / : صفت. [گفتاری] کننده؛ انجام‌دهنده (او کاربکن نیست، اگر بکن بود، تا حالا ده‌تاکلر پیدا می‌کرد)

بکوب / bekub / : قید. [گفتاری] باشتاب (بکوب رفتم سر کوجه. بکوب آمد تهران)

بگو / begu / : حرف. [گفتاری] ۱. واژه‌ای که در آغاز یک جمله پرسشی می‌آید و نشانه بیان علت است (بگو چرا دیشب دیر آمدی، پس علتش این بود. بگو چه باعث شد تو را پیدا نکنم، معلوم می‌شود اصلاً در تهران نبود) ۲. واژه‌ای که در اظهار تأسف یا سرزنش به کار می‌رود (بگو بیکار بودی پاشدی آمدی اینجا؟ بگو آخر حواست کجاست؟)

بگوبخند / begubexand / -ها / : اسم. [گفتاری] گفتگوی همراه با خنده و شوخی (شوخی و لودمی و بگوبخند هم حدی دارد)

بگوبخند / -ها / : صفت. [گفتاری] دوستدار یا اهل خنده و شوخی (حسن‌اقا آدم بگوبخندی است)

بگمو - begumagu / -ها / : اسم. [گفتاری] گفتگوی از سر خشم و اختلاف؛ جروبحث؛ مشاجره (باز دیشب صدای بگو-مگوی شما می‌آمد)

بگونیا / begon(i)yā / : اسم. تیرای از گیاهان نواحی گرمسیر، دارای گل‌های زیبای ساده یا پُرپر و یک‌جنسی، برگ‌های خال-خال و ساقه‌های شکننده، آبدار و رنگارنگ
بگیر / begir / : صفت. [گفتاری] دارای عادت یا گرایش به گرفتن (او فقط دست بگیر دارد)

بگیر-بگیر / begirbegir / : اسم. عمل یا فرایند دستگیری عده زیادی از مردم (فردای آن روز بگیر-بگیر شروع شد)؛ بگیریوبند

بگیر و ببند / begir-o-beband / : بگیر-بگیر
بل / bal / : حرف. [ادبی] بلکه (براین هزار دلیل است، بل هزار هزار)

بل / bel / : اسم. واحد غیر ابعادی برای بیان نسبت دو نیرو یا شدت یا نسبت یک نیرو به نیروی مرجع، بنابراین نسبت دو قدرت برحسب بل برابر است با لگاریتم اعشاری نسبت آنها

بل / bol / : اسم. [گفتاری] ۱. عمل یا فرایند گرفتن چیزی

بلاَهت / balāhat, belāhat - ها / : اسم. [ادبی]
بی‌خردی؛ نادانی؛ ابله‌ی (می‌گویند ریش بلند نشان
بلاَهت است)

بلا یا / balāyā / : جمع ٔ بَلَّیْه
بلبرینگ / bolbiring, bolb(e)ring - ها / : اسم.
۱. نوعی یاتاقان ضد اصطکاک که به وسیلهٔ ساچمه‌های
میان دو حلقهٔ بیرونی و درونی، حرکت آزاد قطعات را
امکانپذیر می‌سازد؛ بالشتک ساچمه‌ای؛ کاسهٔ ساچمه؛
یاتاقان ساچمه‌ای ۲. چرخ غلتکی * بال‌پوینگ

بلبشو / belbešu, balbešu / : اسم. [گفتاری]
آشتگی؛ بی‌نظمی (کمی می‌خواهی به این بلبشو خاتمه دهی؟
بین چه بلبشویی راه انداخته‌ای)

بلبشو : صفت. آشفته؛ بی‌نظم (اوضاع خانه بلبشو شده است)
بلبل / bolbol - ها؛ -ان / : اسم. پرنده‌ای کوچک از تیرهٔ
توکا با سطح پشتمی قهوه‌ای خوش‌رنگ و یکدست و سطح
شکمی مایل به خاکستری کم‌رنگ که در ناحیهٔ گلو و شکم
به سفیدی می‌گراید. به‌خاطر آواز زیبایش معروف است
[بلبل خوما] ۱. تیره‌ای از پرندگان راستهٔ گنجشک‌شکلان.
دارای صدای جالب، سروگلوئی سیاه با لکهٔ بزرگ سفید در
ناحیهٔ گونه و اثری از کاکل روی سر ۲. /ها/ هریک از
پرندگان آن تیره

بلبل‌زبانی / bolbolzabāni - ها / : اسم. [تعریض]
پرگویی؛ پرحرفی (همراه با شیرین‌زبانی)
بلبله / bolbole - ها / : اسم. کوزهٔ کوچک لوله‌دار
بلد / balad - ها / : اسم. کسی که مسافر یا شخص
غریب را همراهی می‌کند و راه را به او نشان می‌دهد؛
راهنما (یک بلد پیدا کردیم تا ما راه غلر ببرد)

بلد ۲. صفت. دارای آگاهی یا مهارت (دانشدگی بلد است. شهر را
بلد بود. انگلیسی بلد نیست)
[بلد بودن : دانستن]

بلد شدن : آموختن؛ فراگرفتن
بلدرچین / belderčīn - ها / : اسم. پرنده از راستهٔ
ماکیانسانان، دارای صدای بلند، منقار کوچک ضخیم و
خمیده، بالهای کوتاه و گرد، ساقهای ضخیم و پاهای
قوی؛ بَدَبَدَه؛ بَزْک

بلدی ۱ / baladi / : اسم. [گفتاری] وضع یا کیفیت بلد
بودن؛ داشتن آگاهی یا مهارت؛ بلدیت
[بلدی خواستن : [گفتاری] به دانش یا آگاهی نیاز داشتن
(غذای خوب بختن بلدی می‌خواهد)]

بلدی ۲. صفت. [ادبی] ۱. شهری؛ مربوط به شهر ۲. مربوط
به بلدیه؛ مربوط به شهرداری
بلدیت / baladiyyat - بَلَدِی

بلدیه / baladiyye / : اسم. [قدیمی] شهرداری
بلسان / balsān - ها / : اسم. ۱. /ها/ درختچهٔ خاردار از

[بلادر آمریکایی] آکازو

بلادر مغربی [آکازو]

بلادن / bellādon - شابیژک

بلادیده / balādide - ها؛ -گان / : صفت. واقع شده در

معرض آسیب یا بلا (مردم بلادیده) : بلازده

بلاذر / balāzor - بَلَاذَر

بلازده / balāzade - بَلَاذِدِه

بلاصاحب / belāsāhab - : صفت. فاقد صاحب یا مالک
(حراج اموال بلاصاحب)

بلاعقب / belā'aqeb - : صفت. بی‌فرزند؛ فاقد بازمانده یا
جانشین (او بلاعقب مرد)

بلاعووض / belā'evaz, belā'avaz - : صفت. رایگان
(کمکهای بلاعووض مردم)

بلاعووض : قید. به‌صورت رایگان؛ به‌طور رایگان (خانه را
بلاعووض در اختیارم گذاشت)

بلاغت / balāqat, belāqat / : اسم. وضع یا کیفیت بیان
به شیوهٔ قابل فهم، خوشایند و مطابق با قاعده‌های ادبی؛
سخنوری

بلافاصله / belāfāsele - : قید. بی‌درنگ (تا مرادید
بلافاصله شناخت. بلافاصله پول را داد)

بلافاصل / belāfasl - : صفت. بی‌گسستگی؛ پیوسته؛ مستقیم
(وارث بلافاصل یعنی کسی که به‌طور مستقیم ارث می‌برد، مانند فرزند)
بلاکشی / balākeš - ها؛ -ان / : صفت. تحمل‌کنندهٔ بلا.
معمولاً برای مدتی زیاد یا به‌صورت پیاپی (عاشقی شیوهٔ
رندن بلاکشی باشد)

بلاکشیده / balākešide - ها؛ -گان / : صفت. دستخوش
تحمل بلا (مادر بلاکشیده)

بلاگردان / balāgardān - ها؛ -ان / : اسم. ۱. وسیله یا
عامل دور کردن بلا از کسی یا چیزی (بلاگردان جان و تن،
دعای مستمندان است) ۲. کسی که با قرار دادن خود در

معرض خطر یا آسیب، موجب مصون ماندن دیگری
می‌شود (او خود را بلاگردان هم‌زمانش کرد و موجب مرگ خودش
و نجات آنان شد)

بلا / balā - ها / : اسم. سنبلهٔ گیاه ذرت، بویژه نورس
آن که بر روی آتش کباب شده است و به عنوان تنقلات
مصرف می‌شود

بلامانع / belāmāne - : صفت. بی‌نیاز از جلوگیری؛ آزاد
(استفادهٔ افراد از کتابخانه بلامانع است)

بلامعارض / belāmo'arez - : صفت. فاقد مخالف یا
اعتراض‌کننده (مالکیت بلامعارض)

بلامنازع / belāmonāze - : صفت. فاقد دشمن یا کسی
که نزاع کند (او رهبر بلامناع گروه بود)

بلانسبت / balānesbat - : قید. دور از این نسبت؛ فارغ
از این نسبت (بلانسبت شما گاو را از بیشتر می‌فهمد)

بلغم / balqam / : اسم. [یزشکی] ۱. مخاط عفونی چسبناکی که به مقدار زیاد از راه دهان بیمار دفع می شود
۲. یکی از خلطهای چهارگانه براساس طب قدیم
بلغمی مزاج / balqamimezāj, -mazāj, -ها؛ -ان / : صفت. [کنایی] دارای ویژگی؛ حالت و رفتار کند، سنگین، خونسرد و اخمو

بلغور / balqur / -ها / : اسم. دانه خرد شده غلات که در برخی غذاها می ریزند (مانند بلغور گندم)

❑ **بلغور کردن** : [مجازی] نامفهوم و شکسته سخن گفتن
(پارو دو ماه خارج بوده، حالا تند تند انگلیسی بلنور می کند)

بلغ / b(e)lof, bolof / -ها / : اسم. نمایش قدرت، یا تهدید پوچ، برای ترساندن یا فریفتن دیگران (مانند اینکه قماربازی ورقهای ضعیفی در دست داشته باشد و با خواندن مبلغ کلان، حریف را از میدان بدر کند) (او در آنجا کارهای نبوده، داشت بلغ می زد). به همین قیاس: بلغ زدن ❑ **بُلُوف**

بلغفصول / bolfozul / : صفت. [ادبی، نامتداول] بسیار فضول: بُولُفْضُول

بلکه / balke / : قید. ۱. شاید (منتظر می شوم بلکه بیاید)
۲. بعلاوه؛ علاوه بر آن؛ از آن گذشته (نه تنها پول نگرفت، بلکه چیزی هم داد) ۳. برعکس؛ برخلاف (نه تنها درست نیست، بلکه بکلی غلط است)

بلم / balam / -ها / : اسم. قایق کوچک چوبی که با پارو رانده می شود (جوان پاروزنان بر پهنه آب / بلم می راند و جانش در بلم بود)

بلند / baland / -ها / : اسم. تخته یا میله افقی بالای چارچوب در و پنجره؛ مقابل: آستان

بلند / blend / : صفت. ۱. سفالپریت
بلند / boland / : صفت. ۱. دارای کشیدگی زیاد به سوی بالا (ساختمان بلند، سرو بلند) ۲. دارای فاصله زیاد از سطح زمین (جای بلند) ۳. دراز (چوب بلند) ۴. دارای دامنه زیاد (صدای بلند) ۵. دارای ارزش، اهمیت یا اعتبار معنوی (مقام بلند، نام بلند)

❑ **بلند شدن** : ۱. از جا برخاستن (بلند شد نشست) ۲. به هوا برخاستن (هواپیما از زمین بلند شد) ۳. قد کشیدن؛ رشد کردن؛ بیشتر شدن (موهلم بلند شده) ۴. پدید آمدن، شدت یافتن یا نمایان شدن (باد بلند شد، سرو صدا بلند شد)

بلند کردن : ۱. افزایش (پرچم را بلند کرد، دستی را بلند کرد) ۲. از جایی برداشتن (از زمین بلند کرد) ۳. [گفتاری] ربودن؛ دزدیدن (کتیبه را بلند کردند) ۴. [گفتاری] کسی را برای عشقپزایی یا او، به جایی بردن (دخترها را بلند می کرد و می برد خاتمش) ۵. بیدار کردن (صبح زود بلندش می کرد و می فرستاد سر کار) ۶. رشد دادن (موها را بلند کردن) ۷. پدید آوردن (صدایا گرجو خاک بلند کردن) ۸. بالا بردن؛ افزایش دادن (صدای رادیو را بلند کرده بود)

تیره سدابیان، با شاخه های کوتاه دارای دو یا سه برگ مرکب پوشیده از تارهای ظریف، برگچه های بیضی نوک تیز با کناره صاف، گل های سفید، میوه گلابی شکل گویشتدار که در بافت آبکش آن صمغ رزینی معطر می شود ۲. نام عمومی درختچه ها و بوته های دارای صمغ رزینی معطر ۳. مایع روغنی معطری که از چند گیاه مختلف به دست می آید (بلسان تنکی از درخت بلسان، بلسان آمریکایی از درخت کبوده کانا دایی و بلسان آفریقایی از پادرنجیویه جزایر قناری به دست می آید)

بلسکی / balaski / : اسم. علف شیر ❑ **علف**

بلسوئیسم / bolševism, bolšovism / : اسم. اصول عقیدتی که به وسیله لنین و بر اساس اصول مارکسیسم تدوین و تنظیم شد و مورد پذیرش حزب کمونیست روسیه قرار گرفت: **بالشویسم**؛ **بُولِشویسم**

بلسویک / bolševik, bolšovik / -ها؛ -ان / : صفت.

۱. عضو حزب کمونیست روسیه ۲. پیرو بلسوئیسم ❑ **بالشویک**؛ **بُولِشویک**

بلع / bal / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند فرو دادن چیزی از راه گلو (در هنگام بلع مجرای تنفسی بسته می شود تا غذا وارد ششها نشود)

بلعجب / bol'ajab / : صفت. [ادبی] بسیار شگفت؛ شگفت آور (نظر در جسم و جان بلعجب کن)؛ **بُولِعَجَب**

بلعیدن / bal'idan / : مصدر. متعدی. // بلعیدی؛ می بلعی؛ **پبلع** // فرو دادن، بویژه به درون معده (بلعیدن غذا، بلعیدن سکه) ۲. [مجازی] با عجله و حرص خوردن.

به همین قیاس: **بلعیدنی**

❑ **بلع فاعلی**: **بلعنده** / صفت منفی: **بلعیده** / مصدر منفی: **نبلعیدن**

بلغا / bolqa / : اسم. [ادبی] کسانی که توانایی خوب سخن گفتن دارند؛ دارندگان استعداد سخنوری (او لا فصحا و بلغای روزگار بود)

بلغار / bolqār / : اسم. ۱. -ها؛ -ان / هریک از ساکنان بومی کشور بلغارستان یا فرزندان آن ۲. قومی از نژاد اسلاو جنوبی، ساکن آن کشور ۳. قومی از نژاد ترک که در سده های اول میلادی از آسیای مرکزی به دشتهای روسیه رانده شدند ۴. -ها؛ -ان / هریک از افراد آن قوم ❑ **بلغار شرقی**: بخشی از قوم بلغار که در سده های میانه در روسیه دولتی تشکیل دادند

بلغار غربی: بخشی از قوم بلغار که در سده های میانه در بلغارستان ساکن شدند و بعدها با اسلاوها در آمیختند

بلغاری / bolqāri / : اسم. از زبانهای خانواده اسلاو؛ زبان قوم بلغار

بلغاری / -ها؛ -ان / : صفت. مربوط یا منسوب به قوم بلغار یا کشور بلغارستان

چیزهای کوچک و بی‌اهمیت ۲. بلندهمت * نظربلند.
به همین قیاس: بلندنظری
بلندهمت / bolandhemmat - ها: -ان /: صفت.
۱. دارای اراده، گرایشها و آرمانهای والا ۲. بلندنظر.
به همین قیاس: بلندهمت
بلندی / bolandi - ها: /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت بلند
بودن: مقابل: پستی (جای به پای بلندی) ۲. جای بلند: تپه؛
کوه؛ پشته (روی بلندی ایستاد) ۳. فاصله چیزی از سطح
زمین (بلندی آب) ۴. درازای چیزی (بلندی درخت، بلندی قد،
بلندی نخ) ۵. طول چیزی از زمین یا نقطه اتکا (بلندی
ساختن) ۶. [ریاضی] ارتفاع
بلندی‌هراسی / bolandīharāsi /: اسم. [روان‌شناسی]
ترس مرضی از بلندی
بلوا / balvā - ها: /: اسم. آشوب، هرج‌ومرج و ناامنی
(بلوای تبریز آن سال بر سر نان بلوا شد)
بلوار / bulvār, bolvār - ها: /: بولوار
بلوچ / baluč /: اسم. ۱. قومی از نژاد ایرانی، بومی
بلوچستان ۲. /ها: -ان /: هریک از افراد آن قوم
بلوچی / balučī /: اسم. از زبانهای ایرانی متعلق به
قوم بلوچ
بلوچی ۳: صفت. مربوط یا متعلق به قوم بلوچ
بلوچی‌تیریم / balučīteryom /: اسم. از بزرگترین
پستانداران خشکی عهد میوسن، شبیه گراز، که سنگواره
آن را در آسیای مرکزی یافته‌اند
بلور / bülür, bolur - ها: /: اسم. ۱. [کانی‌شناسی]
کوارتز شفاف غالباً بی‌رنگ یا گاهی کمی کدر ۲. [شیمی]
جسم معمولاً جامد که اتمهای آن در شبکه‌ی معینی منظم
شده است ۳. /جات: -آلات /: فرآورده شیشه‌ای
بی‌رنگ و شفاف از جنس مرغوب ۴. /جات: -آلات /
نوعی فرآورده شیشه‌ای تراشدار (لیون بلور) ۵. /جات:
-آلات /: کالای شیشه‌ای به‌طور عام در مقایسه با چینی،
لغابی، مسی و غیره (فروش چینی و بلور)
بلورآلات / bülürälāt /: اسم. ۱. جمع **بلور**
۲. کالاهای ساخته شده از بلور یا شیشه؛ بلورینه
بلوردان / bülürdān /: اسم. [زمین‌شناسی] حفره‌های
موجود در سنگها که گاهی با بلورهای زیبای برخی
کانیها پوشیده می‌شود
بلورسازی / bülürsāzi /: اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن
کالاهای بلور ۲. /ها: -کارخانه‌ای که در آن بلور
می‌سازند ۳. شغل بلورساز
بلورشناسی / bülürşenāsi /: اسم. علم مطالعه شکل
هندسی، ساخت و طرز قرار گرفتن بلورها
بلورلایه / bülürliye /: اسم. [زمین‌شناسی] سنگهای
متبلور با لایه‌های بسیار

بلندا / bolandā /: اسم. [ادبی] ۱. بلندترین بخش
(بلندای کوه) ۲. فاصله‌ی پایین تا بالای آنچه به‌صورت قایم
قرار گرفته است؛ بلندی؛ ارتفاع (بلندای قامت)
بلندآوازه / bolandāvāze - گان: /: صفت. [ادبی]
شناخته شده در میان مردم؛ معروف؛ مشهور (شاعر بلندآوازه)
بلندبالا / bolandbālā /: صفت. ۱. /ها: -یان /: [ادبی]
بلند قامت؛ قدبلند (جوانی بلندبالا و خوشبوی بود)
۲. [مجازی] مفصل؛ با طول و تفصیل (نامه بلندبالا)
سلام بلندبالا * **بالابند**
بلندپایه / bolandpāye - گان: /: صفت. دارای مقام
مهم؛ بلندمرتبه (افسر بلندپایه، مقام بلندپایه)
بلندپرواز / bolandparvāz - ها: -ان /: صفت. ۱. دارای
گرایش به پیشرفت زیاد و (معمولاً) غیرعادی (پرویز
جوانی بلندپرواز و جاهطلب بود) ۲. دارای توانایی پرواز در
ارتفاع زیاد (پرندگان بلندپرواز)
بلندپروازی / bolandparvāzi - ها: /: اسم. ۱. وضع یا
کیفیت بلندپرواز بودن (بلندپروازی زیاد احتمال زمین‌خوردن
هم دارد) ۲. فرایندی که هدفش پیشرفت سریع یا زیاد
باشد (او علاقه به پیشرفت سریع و بلندپروازی داشت)
بلندقامت / bolandqāmat - ها: -ان /: صفت. بلندبالا؛
بلندقد؛ قدبلند
بلندقد / bolandqad(d) - ها: /: صفت. دارای قدی که
طول آن بیش از حد میانگین است؛ بلندبالا؛ بلندقامت؛
قدبلند
بلندگو / bolandgu /: اسم. ۱. /ها: -اسبایی که انرژی
برقی را به انرژی صوتی قابل شنیدن در یک فضای
(نستیا) وسیع تبدیل می‌کند (صدای آذان از بلندگو یخی
شد) ۲. [تعیض] مبلغ؛ تبلیغاتچی (شده بود بلندگوی
دکتر امینی)
بلندمازو / bolandmāzu - ها: /: اسم. درخت از تیره
پیاله‌داران و از گونه‌های بلوط به ارتفاع حدود ۴۰ متر،
دارای چوب سخت و میوه بیضی کشیده، در پوست تنه
درخت و برگ آن مقدار زیادی تانن وجود دارد؛
سیاه‌مازو
بلندمدت / bolandmoddat /: صفت. دارای فاصله
زمانی زیاد؛ دراز مدت؛ مقابل: کوتاه‌مدت (وام بلندمدت،
برنامه‌های بلندمدت)
بلندمرتبه / bolandmartabe - ها: /: صفت. ۱. بلندپایه
۲. [معماری] دارای طبقه (مرتبه)‌های زیاد
بلندمرتبه‌سازی / bolandmartabesāzi /: اسم. عمل
یا فرایند ساختن ساختمانهای دارای طبقه‌های متعدد
(معمولاً ۱۰ طبقه و بیشتر)
بلندنظر / bolandnazar - ها: -ان /: صفت. ۱. دارای
عادت یا گرایش به چشمپوشی و بی‌اعتنایی نسبت به

بلورنما / būlurnemā /: اسم. ۱. موادی که برخلاف مواد کلونییدی به حالت محلول از غشای نیمه تراوا می‌گذرد. ۲. /ها- / شیه بلور؛ کریستالوئید

بلوره / būlure /: اسم. [فرهنگستان] بلور؛ کریستال
بلوری / būluri /: صفت. ۱. بلوردار (ترکیبهای بلوری)
 ۲. ساخته شده از بلور (جام بلوری، ظرف بلوری). ۳. [مجازی]
 دارای شفافیت و بسی رنگی شبیه بلور (اندام بلوری،
 ساق بلوری) * **بلورین**

بلورین / būlurin /: صفت. [ادبی] بلوری (جام بلورین)
بلورینه / būlurine /: ها- /: اسم. [ادبی] بلورآلات
بلوز / būluz, boluz /: ها- /: اسم. جامه کوتاه راحت
 جلو بسته نرم، پارچه‌ای یا بافتنی که بر بالاتنه می‌پوشند؛

بَلُز [گفتاری]
بلوط / balut /: ها- /: اسم. ۱. درخت جنگلی از تیره
 پیاله‌داران، دارای برگهای کنگره‌دار، گلهای نر به صورت
 سنبله‌های دراز تکه - تکه، گل‌های ماده به شکل سیاله
 کامل. ۲. میوه آن که فندقه و ناشکوفه، به درشتی بادام،
 به رنگ قهوه‌ای مایل به خرمایی و خوراکی است

☐ **بلوط دریایی** ☐ کیشی خسب
بلوطی / baluti /: اسم. رنگ قهوه‌ای مایل به خرمایی؛
بلوطی‌رنگ

بلوطی /: صفت. دارای رنگ قهوه‌ای مایل به خرمایی
بلوغ / būluq, boluq /: اسم. ۱. فرایند بالغ شدن (دوران
 بلوغ). ۲. وضع یا کیفیت بالغ بودن (سن بلوغ)
بلوف / bolof /: بَلُف

بلوک / būluk, bolok, b(e)lok /: ها- /: اسم. ۱. قطعه
 سنگ یا قطعه سیمان چهارگوش (بلوک سیمانی)
 ۲. ساختمانی شامل چندین دستگاه مسکونی مستقل
 (بلوک چهار). ۳. مجموعه‌ای از ساختمان‌ها که میانشان هیچ
 فاصله‌ای نیست و چند کوچه یا خیابان آنها را احاطه
 می‌کند (بلوک مسکونی). ۴. گروه؛ دسته (بلوک شرق)
 ۵. [قدیمی] بخش (از تقسیمات کشوری)

☐ **بلوک سیمانی**: قطعه‌های سیمانی قالبی برای کارهای
 ساختمانی

بلوک شرق: گروه کشورهای سوسیالیستی
بلوک غرب: گروه کشورهای سرمایه‌داری
بلوک‌زنی / būlukzani, bolok-, b(e)lok- /: اسم.
 عمل یا فرایند ساختن بلوکهای سیمانی. به همین قیاس:
بلوک‌زن

بلومتر / bolometr /: ها- /: اسم. دستگاه ردیاب طول
 موج

بلوند / belond, b(e)lond /: صفت. بور

بله / bale /: بلی
بله / bolh /: صفت. ابله؛ خنگ

بله‌بران / baleborān /: اسم. آیین تعیین شرایط ازدواج
 و مراسم عروسی (دیشب بله‌بران پریسا بود): **بله‌برون**
 [گفتاری]

بلهوس / bolhavas /: ها- /: ان- /: صفت. هوسباز (دختر
 بلهوس و بی‌اراده‌ای بود): **بُوالهوس**

بلهوسانه / bolhavasānc /: صفت. از روی بلهوسی:
بُوالهوسانه

بلهوسی / bolhavasi /: ها- /: اسم. وضع یا کیفیت بلهوس
 بودن؛ پیروی از هوسهای ناگهانی و زودگذر: **بُوالهوسی**
بلی / bali /: اسم. پاسخ مثبت و تاییدکننده: آری؛ آره
 (هرچه تلاش کردم نتوانستم از او بلی را بگیرم): **بله** [گفتاری]:
بلعه [گفتاری]

بلی /: صفت. ۱. نشانه تصدیق یا تأیید: آری؛ آره (این بلیس
 خوب است؟) ۲. نشانه تأکید: آری؛ آره (بله، از این کارها
 زیاد می‌کند و سزایش را خواهد دید). ۳. نشانه مخالفت یا
 مخاطب: آری؛ آره (باز هم از این کارهای کنی؟ بلی که می‌کنم)
 * **بله** [گفتاری]: **بلعه** [گفتاری]

بلی /: صفت. واژه‌ای که مخاطب برای اعلام حضور به کار
 می‌برد (گفتم: حسن! گفت: بلی): **بله** [گفتاری]: **بلعه**
 [گفتاری]

بلیات / baliyyāt /: جمع ☐ بَلِیَّه
بلیارد / belyārd /: بلیارد

بلیت / bilit, belit /: ها- /: اسم. برگه چاپی کوچکی که
 یک بنگاه خدمات عمومی (مانند راه‌آهن، هواپیمایی،
 اتوبوسرانی، تماشاخانه، سینما) به مشتریان خود
 می‌فرشد تا بتوانند از آن خدمات بهره‌گیرند: **بلیط**
 ☐ **بلیت بخت‌آزمایی**: بلیت شماره‌داری که از سوی بنگاه
 بخت‌آزمایی فروخته می‌شود

بلیت‌فروش / bilitfuruš, belit- /: ها- /: ان- /: اسم.
 کسی که کارش فروختن بلیتهای متعلق به مؤسسه
 خدماتی معین است (این خط بلیت‌فروش ندارد؟).

به همین قیاس: **بلیت‌فروشی**
بلیتی / biliti, beliti /: صفت. نیازمند ارائه بلیت (این
 اتوبوسها بلیتی نیست، پولی است): **بلیطی**

بلیز / boliz /: بَلُوز
بلیط / bilit /: بلیت

بلیطی / biliti /: بلیطی

بلیغ / baliq /: صفت. [ادبی] ۱. دارای بلاغت (شعر بلیغ)
 ۲. رسا (بیان بلیغ)

بلیوار / bolivār /: اسم. واحد پول ونزوئلا
بلیون / belyon /: بلیارد

بلیه / baliyye /: ها- /: بلیات /: اسم. [ادبی] آسیب
 یا آفت سخت: بلا (بلیه سختی بود، خداوند ما را از این بلیه
 نجات دهد)

بمب‌گذاری / bombgozāri، -ها / : اسم. عمل یا فرایند قرار دادن بمب در یک مکان برای ایجاد انفجار (دیور در یک بانک و دو فروشگاه بمب‌گذاری شده بود)

بمل / bemol : اسم. [موسیقی] نشانه‌ای در نت‌نویسی که اگر پیش از نت گذاشته شود صدای آن را نیم‌پرده پایین می‌آورد

بموقع / bemōqe : قید. در زمان مناسب یا پیش‌بینی شده؛ بهنگام [بموقع آمد]

بن / bon، -ها / : اسم. ۱. پایین‌ترین نقطه یا پایین‌ترین سطح (بن چاه). ۲. نقطه آغاز؛ بسخ؛ ریشه (بن درخت). ۳. پایه و اساس؛ بنیاد (لا بسخ و بن). ۴. [کالبدشناسی] عصب حسی پوست. ۵. [زیست‌شناسی]

هریک از دو بند ماریچ در دوسوی سفیده تخم پرندگان که زرده را به پرده داخلی می‌پیوندد ۶. کمک غیر نقدی به صورت برگه معمولاً چایی کوچکی که برای دریافت کالا از سوی یک مؤسسه در اختیار افراد وابسته به آن قرار می‌گیرد؛ بهارگ [فرهنگستان] (بن خواباره، بن غذا، بن کتاب)

□ **بن پاچینی** : عصب حسی پوست که احساس فشار را منتقل می‌کند

بن روفینی : عصب حسی پوست که احساس گرما را منتقل می‌کند

بن کراؤز : عصب حسی پوست که احساس سرما را منتقل می‌کند

بن هایسنو : عصب حسی پوست که احساس نرمی و زبری را منتقل می‌کند

بنا / banā, benā، -ها / : اسم. ۱. /بنیه/ ساختمان (این از بناهای دوره ساسانی است). ۲. آنچه از پیش مقرر یا معین شده است؛ قرار (مگر بناشد فردا را تعطیل کنیم؟). ۳. اساس؛ شالوده (بنای این کار از اول مست بود)

□ **بنا بوبین** : برای این اساس؛ ازینرو (بنابراین باید زودتر رفت. بنابراین ثابت می‌شود که...)

بنای یادبود : بنایی که برای حفظ خاطره شخص یا رویدادی ساخته شده است (بنای یادبود شهیدان جنگ)

□ **بنا بودن** : قرار بودن (بنا بود روز جمعه برویم کوه)

بنا داشتن : قصد داشتن (او بنا داشت خانه تازه‌ای بسازد. بنا داشتم از اینجا بروم)

بنا شدن : ۱. ساخته شدن ساختمان (این مدرسه بنایم شده است). ۲. قرار گذاشتن؛ مقرر شدن (بنا شد همه باهم برویم)

بنا کردن : ۱. ساختن بنا (مانند خانه، مدرسه، پل یا هر اثر ساختمانی دیگر) (دولت در اینجا مدرسه‌هایی بنا کرد)

۲. آغاز کردن؛ پرداختن (از آن روز بنا کرد به نالنگاری بنا گذاشتن). ۱. ساختمان یا مؤسسه‌ای را بنیاد گذاشتن (این کتابخانه را محل بنا گذاشته‌اند و دولت هم کمک کرده است). ۲. قرار

بم / bam : صفت. ۱. دارای پسامد کم (مانند صدای افتادن چیزی سنگین یا صدای طبل). ۲. کلفت (مانند صدای مردانه)؛ مقابل: زیر

بمان / beman : صفت. [گفتاری] ماندنی؛ ماندگار (فکر می‌کردیم او در اینجا بماند نیست)

بمب / bomb، -ها / : اسم. ماده منفجره یا زیان‌آور دیگری که در پستهای قرار داده شده تا بتوان در جایی کار گذاشت، یا با دست، هواپیما یا وسیله دیگری پرتاب کرد

□ **بمب آتشزا** : بمب حاوی مواد آتشزا که پس از برخورد به هدف تولید آتش‌سوزی می‌کند (مانند بمب ناپالم)

بمب آتش‌فشانی : قطعاتی از گدازه که بر اثر چرخش در هوا به شکل دوک در می‌آیند

بمب اتمی : بمبی که نیروی انفجاری آن ناشی از واکنش زنجیره‌ای در یک عنصر قابل شکافت (مانند اورانیوم ۲۳۵ یا پلوتونیوم ۲۳۹) است

بمب خوشه‌ای : نوعی بمب که پس از برخورد به شکل خوشه‌ای در اطراف پراکنده می‌شود

بمب دست‌ساز : بمبی که آن را با دست و بدون وسیله‌های ماشینی ساخته‌اند

بمب دستی : بمبی که با دست پرتاب می‌شود

بمب ساعتی : بمبی که می‌توان انفجار آن را برای زمان معینی تنظیم کرد

بمب شیمیایی : بمبی که پس از انفجار، ماده شیمیایی زیان‌آوری در فضا پخش می‌کند

بمب صوتی : بمبی که در موقع انفجار صدای زیادی ایجاد می‌کند و باعث شکستن شیشه‌ها و ایجاد ترس می‌شود

بمب ناپالم : گونه‌ای بمب آتشزا

بمب هیدروژنی : بمبی که نیروی انفجاری آن ناشی از شکافت هسته اتمهای هیدروژن است

بمباران / bombāran، -ها / : اسم. بارش بمب؛ فرو ریختن پی‌پی بمب (بمباران شهرها موجب خرابی زیادی شد)

□ **بمباران شدن** : مورد اصابت بمب قرار گرفتن (امروز عراق بمباران شد). به همین قیاس : بمباران کردن

بمب‌افکن / bombafkan، -ها / : هواپیمای بمب‌افکن، هواپیما

بمب‌اندازی / bombandāzi، -ها / : اسم. ۱. پرتاب بمب دستی (یک گروه غیرقانونی مسئولیت بمب‌اندازی دیور را برعهده گرفت). ۲. ایجاد انفجار در جایی (امروز از بلغات سه فقره بمب‌اندازی گزارش شده است)

بمبیک / bambak، -ها / : اسم. گونه‌ای کوسه‌ماهی ویژه آبهای خلیج فارس

بمب‌گذار / bombgozār، -ها / : اسم. کسی که برای ایجاد انفجار در یک مکان بمب می‌گذارد (بمب‌گذار در جریان بمب‌گذاری دیور کشته شد)

گذاشتن؛ مقرر کردن (این طور بنا گذاشتیم که فقط یک نفر حرف بزند)

بنا / bannā, -ها؛ -یان / : اسم. کارگر ساختمانی ماهر که زیر نظر معمار یا مهندس کارهای بنایی (مانند پی سازی، کف سازی، دیوارچینی، سقف زنی) را با کمک کارگر ساده (عمله) انجام می دهد. بنا آورد و وسط حیاط را دیوار کشید. چند روز است نوی حیاط بنا کار می کند)

بنائی / bannā'i

بنات النعش / banātonna's / : اسم. [نجوم] صورتهای فلکی خرس در آسمان نیمکره شمالی

بنات النعش صغرا / : خرس کوچک، خرس

بنات النعش کبرا / : خرس بزرگ، خرس

بناحق / benāhaq

بنادر / banāder / : جمع بنادر

بناگوش / banāguš, bonāguš, -ها / : اسم. آن بخش از صورت که در پیرامون لاله گوش قرار دارد (تیر از بناگوش را گذشت)

بناگوشک / banāgušak / : اسم. اربون

بنام / benām / : صفت. نامی؛ نامدار (نابجو از قهرمانان بنام و زنده برداری است)

بنایی / bannāyi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن یا تعمیر کردن بنا (ساختمان، دیوار، پل) ۲. شغل بنا

بنائی

بن بست^۱ / bonbast, bombast, -ها / : اسم. ۱. گذرگاه، بویژه کوچهای که تنها از یک طرف به گذرگاه دیگری راه دارد (بن بست اول، کاشی ۵). ۲. [مجازی] وضع یا رویداد چارناپذیر (بن بست سیاسی)

بن بست رسیدن / : [کنایه] راه حلی برای مشکل خود نیافتن؛ دچار مشکل شدن

بن بست^۲ : صفت. فاقد راه خروج (در مورد گذرگاه) (کوچه بن بست)

بن-بن / bonbon, -ها / : اسم. شیرینی شکلاتی کوچکی که از کره، شکر، کاکائو و مغز پسته درست شده است

بنجل^۱ / bonjol, -ها / : اسم. کالایی که بر اثر ماندن در انبار یا دکان فروشنده کهنه یا خراب شده است

بنجل^۲ : صفت. خراب و بی مصرف (بویژه در مورد کالا)

بنجل خر / bonjolxar, -ها / : صفت. خریدار کالای

بنجل، به همین قیاس: بنجل خری

بنجل فروش / bonjolfūruš, -ها / : صفت. فروشنده

کالای بنجل، به همین قیاس: بنجل فروشی

بنچاق / bončāq, -ها / : اسم. سند محضری مربوط به خرید و فروش که براساس آن سند مالکیت صادر می شود ۲. سند مالکیت غیر رسمی

بند^۱ / band, -ها / : اسم. ۱. ریسمان، تسمه یا نواری که

با آن بتوان چیزی را بست (بند شلوار، بند کفش، بند ساعت)

۲. ریسمان، تسمه یا نواری که آن را برای کاربرد معینی به موازات سطح زمین آویخته اند (بندبار روی بند معلق می زد و

دوچرخه سواری می کرد) ۳. بخش مستقل یا جداگانه ای از یک مجموعه (بند زندان، بند قانون) ۴. [کالبدشناسی]

مفصل ۵. سازه ای در یک نهر، رود یا مدخل لنگرگاه، شامل تعدادی درپچه برای تنظیم سطح آب و بالا و پایین

بردن آن: بند آب ۶. فاصله میان آجرها، سنگها یا کاشیها که با ملاط پر شده است ۷. [گیاهشناسی] پایه تخمک که

آنها به جفت در تخمدان مربوط می کنند ۸. [ادبی] جایی که شخص در آن گرفتار باشد (مانند زندان) (کسی را که در

بند بینی میخند)

بند آب / بند

بند انگشت: ۱. هریک از مفصلهای انگشت ۲. فاصله میان یک مفصل انگشت با مفصل بعدی

بند تنبلیان: [قدیمی] تسمه بافته شده از الیاف پنبه ای که به جای کمر بند به کار می رفت: بند شلوار

بند تنبلیان: [کنایه] [توضیح: بیشتر در مورد شعر و سخن به کار می رود]

بند دل: تصور عامیانه از عروق قلب که بر اثر ترس دچار تنگی و گرفتگی ناگهانی می شود

بند رخت: ریسمان، تاپ (و مانند آن) که رخت شسته را برای خشک شدن بر روی آن پهن می کنند

بند ساعت: نواری که تسمه پارگی از چرم یا فلز که با آن ساعت را به دور مچ دست می بندند

بند شلوار: ۱. دو نوار پارچه ای یا کشی برای جلوگیری از پایین افتادن شلوار، که از روی شانه می گذرانند و با دکمه یا

سنگ به کمر شلوار وصل می کنند ۲. بند تنبلیان

بند کاغذ: واحدی برای کاغذ چاپ که معمولاً شامل ۵۰۰ برگ است

بند کفش: تسمه یا ریسمانی که با آن کفش را در پا محکم می کنند

بند کیف: تسمه ای که از دو سوی کیف می گذرانند و با آن کیف را در دست می گیرند یا به شانه می آویزند

بند قاف: ۱. [کالبدشناسی] لوله ای که از سطح شکمی جنین مهره داران جفتدار به جفت متصل می شود و به جنین غذا می رساند ۲. قفق ناف

بند از بند جدا کردن: ۱. پاره-پاره کردن ۲. [کنایه] سخت شکنجه دادن

بند آمدن: ۱. قطع شدن جریان یک مایع (بند آمدن خون، بند آمدن باران) ۲. بسته شدن یک مسیر یا مجرا (راه بند آمده بود)

بند انداختن: کندن موهای صورت و دست و پا به وسیله نخ تابیده

تناب (بند بازی می‌کند و نمایش می‌دهد؛ آکروبات بندبازی / *bandbāzi* - ها / : اسم. ۱. هر یک از نمایشها یا فعالیت‌هایی که بر روی بند (تناب، ریسمان یا کابل آویخته) انجام می‌گیرد؛ آکروباوسی. ۲. [مجازی] کاری دشوار و خطرناک (تجارت و بیشتر بندبازی بود). به همین قیاس: بندبازی کردن

بند - بند / *bandband* / : صفت. دارای یا به شکل بندهای متعدد به یکدیگر پیوسته

بندپا / *bandpā* - ها - یان / : صفت. [جانورشناسی] مربوط یا متعلق به رده بندپایان (جانور بندپا)

بندپایان / *bandpāyan* / : اسم. شاخه‌ای بزرگ از جانوران پریاخته که کالبد بیرونی سخت و بند-بند دارند، حفره عمومی بدن آنها کوچک است و گرده‌چه و مژه ندارند (مانند رده‌های سخت‌پوستان، هزارپایان، عنکبوتیان و حشرات)

بندر / *bandar* - ها - بنادر / : اسم. ۱. جایی (مانند شهر یا شهرک) در ساحل که مناسب برای پهلو گرفتن، باراندازی و بارگیری کشتی‌هاست (بندر اترلی، بندر عباس) ۲. بندرگاه (رفت بندر سوار کشتی بشود)

بندر آزاد: بندری که کالاهای بازرگانی بدون حقوق و عوارض گمرکی به آن وارد یا از آن صادر می‌شود
بندرگاه / *bandargāh* - ها / : اسم. تأسیساتی (مانند بارانداز، موج‌شکن، انبار، جرّثقیل) در ساحل دریا، دریاچه یا رودخانه، برای تخلیه و بارگیری شناورها؛ بندر

بندری / *bandari* / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به بندر (کالای بندری) ۲. دارای ویژگیهای بندر (شهر بندری)

بندزنی / *bandzani* - ها / : اسم. عمل یا فرایند چسباندن یا محکم کردن قطعات یک چیز (مانند ظرف چینی شکسته) به یکدیگر به وسیله مفتول‌ها یا تسمه‌های فلزی. به همین قیاس: بندزن

بندفنگ / *bandfang* / : اسم. [نظامی] حالت نگهداشتن تفنگ با آویختن بند آن بر روی شانه چپ

بندکشی / *bandkeši* - ها / : اسم. ۱. پوشاندن درز نمای آجرها، سنگ‌ها یا کاشیهای دیوار یا کف با ملاط سیمان (دیوارها را بندکشی کرده‌اند) ۲. نقشی که به این ترتیب پدید می‌آید (بندکشی دیوارها به رنگ سرخ بود). به همین قیاس: بندکش

بندگی / *bandegi* - ها / : اسم. وضع یا کیفیت بنده بودن [بندگی کردن: مانند بنده خدمت یا فرمانبرداری کردن]

بند و بساط / *band-o-basāt* - ها / : اسم. [گفتاری] مجموعه اسباب و وسیله‌های کاری یا شخصی (بند و بساط را بردار و از این خانه برو. پاسبان آمد و بند و بساط روزنامه‌فروش را جمع کرد و برد)

بند آوردن: بستن راه چیزی (خون را بند آوردن، راه را بند آوردن)

بند بستن: ۱. بند به چیزی یا جایی آویختن ۲. سد بستن بند بودن: ۱. به چیزی متصل بودن (تنها به یک میخ کوچک بند است) ۲. درگیر یا مشغول بودن (دستم بند بود) بند پاره کردن: [تعریض] سرکشی کردن (بلا امروز علی بند پاره کرده است)

بند دل پاره شدن: [کنایه] سخت ترسیدن و سراسیمه شدن (وقتی خبر از شنیدن بند دلم پاره شد)

بند را آب دادن: [کنایه] بر اثر غفلت مرتکب خطای زیانباری شدن (مانند افشا کردن یک راز) (تو که پیش رئیس بند را آب دادی!)

بند زدن ۱. بند شدن: ۱. وصل شدن؛ دستم به یک شاخه بند شد ۲. در جایی قرار گرفتن (دو روز در یک جابند نمی‌شد) بند کردن: ۱. متصل کردن (قلاب را به گیره بند کرد) ۲. وابسته کردن (خودش را به حزب بند کرد) ۳. [کنایه] سربرگذاشتن و پایپچ شدن؛ گیر دادن (پاسدار همه را گذاشت و بند کرد به من که زودبایی شناسنامه‌ها را نشان بده)

بندکشیدن ۱. بند کشیدن [کنایه] آزاد شدن؛ از بند رهایی یافتن به بند کشیدن: [کنایه] زندانی کردن؛ آزادی کسی را گرفتن: در بند کردن در بند چیزی نبودن: به آن اهمیت ندادن و درباره‌اش نیندیشیدن (کفنی خوب می‌خواهم و دربند پولش نیستم. در بند آن نباش که نشنیدی یا شنیدی)

در بند کردن ۱. به بند کشیدن - بند: ۱. پیوازه. ۲. شایسته بستن یا آویختن به چیزی (گرنه بند، گلوبند) ۳. وسیله بستن یا پوشاندن (دهان‌بند، سینم‌بند) ۴. عامل یا وسیله بستن (بستمند) ۴. بسته شده (شالینند، پابند)

بنداب / *bandāb* - ها / : اسم. پشته‌ای از ماسه و سنگ در سراسر دهانه رودخانه یا خلیج بنددان / *bandān* - ها / : اسم. ۱. قطعه متحرک نصب‌شده بر روی یک گشودگی یا درپچه برای حفاظت، جلوگیری از نور یا گرما، یا به تأخیر انداختن سرایت آتش، دود یا گاز ۲. شایو

بنددان: ۱. پیوازه. ۲. مراسم مربوط به بستن چیزی (حلبندان) ۳. آراستن چیزی (آیین‌بندان) ۴. فرایند بستن یا بسته شدن (راه‌بندان)

بندانداز / *band'andāz* - ها / : اسم. آرایشگر سنتی که موهای چهره زنان را معمولاً به وسیله نخ تابیده‌ای می‌زداید. به همین قیاس: بنداندازی

بندباز / *bandbāz* - ها - ان / : اسم. کسی که بر روی

بند و بست / band-o-bast - ها / : اسم. ۱. قرار و مداری میان دو یا چند تن برای انجام دادن کاری ناروا، یا به دست آوردن سودی نامشروع؛ زد و بند (لُباب باریس پادشاه بندوبست کرده بود) ۲. چفت و بست (اینجا بندوبست درست و حسابی ندارد)

بند و بستچی / band-o-bastči - ها / : صفت. دارای عادت یا گرایش به بند و بست کردن
بندوران / bandvarān / : اسم. رده‌ای از جانوران پریاخته شاخه بازوپایان، دارای دو کفنه ناهمسان با مفصل و معمولاً قلاب نگهدارنده بازو، بدون منخرج و دارای دو دندان در کفنه شکمی

بنده^۱ / bande - ها؛ - گان / : اسم. ۱. [قدیمی] برده (بسی بنده و بندی آزاد کرد) ۲. [مجازی] خدمتکار؛ نوکر (زمین بنده و چرخ یار من است) ۳. آفریده؛ مخلوق (بنده خدا) ۴. بنده خدا؛ ۱. آفریده خدا ۲. [کنایه] شخص یک بنده خدایی (بیاید در برابر کند)

بنده^۲؛ ضمیر. من (در گفتگوی احترام آمیز)
بنده زاده / bandezāde - ها؛ - گان / : اسم. پسر من (در گفتگوی احترام آمیز)

بسنده منزل / bandedmanzel / : اسم. خانه من (در گفتگوی احترام آمیز)

بنده نوازی / bandenavāzi - ها / : اسم. مهربانی نسبت به زیر دست. به همین قیاس: بنده نواز
بندی^۱ / bandi - ها؛ - ان / : اسم. [ادبی] اسیر یا زندانی (بسی بنده و بندی آزاد کرد)

- بندی^۲؛ پیواژ. ۱. مقرر کردن (جیره بندی، سهم بندی) ۲. مرتب کردن (ده بندی) ۳. بستن (آب بندی)

بندی کتی / benedikti - ها؛ - ان / : صفت. مربوط یا منسوب به فرقه بندیکتیان (از راهبان مسیحی)

بندیل / bandil - ها / : اسم. [نامتناول] ۱. قطعه پارچه کوچکی کمابیش به بزرگی یک دستمال، که چیزی را در آن گذاشته و گره زده اند ۲. چنین پارچه‌ای با محتوای آن
بندینک / bandinak - ها / : اسم. بند حلقه ماندنی که برای گذراندن کمر بند یا تکه از آن به جامه می‌دوزند

بن رست / bonrost - ها / : صفت. [گیاه شناسی] رویده از ریشه گیاه در نقطه اتصال با زمین (مانند برگهای گسترده در سطح خاک یا ساقه خزنده توت فرنگی)

بنزن / banzan / : اسم. [شیمی] ترکیب هیدروژن و کربن به صورت حلقه شش تایی بلورهای بی رنگ با نقطه ذوب ۵۴، نامحلول در آب، قابل امتزاج با مواد و حلالهای آلی که مخدر و سستی است و در رنگ سازی، عکاسی و صنایع برق به کار می‌رود

بنزوات / banzovāt - ها / : اسم. [شیمی] هریک از نمکها و استرهای اسید بنزوتیک (مانند بنزوات سدیم که

نمکی سفید و محلول در آب، گندزدا و تپر است)
بنزوتین / banzo'an / : اسم. [شیمی] ۱. روغن بادام تلخ کافوری به صورت بلورهای شش گوش که در ۱۳۲ ذوب می‌شود و در ۳۴۲ به جوش می‌آید ۲. حسن لیه * بنزوتین
بنزوتیک/اسید / banzo'ik asid / اسید بنزوتیک، اسید

بنزوپیرن / banzopiren / : اسم. [شیمی] ترکیب پنج حلقه‌ای آروماتیک که ماده سرطانزای موجود در قیر و قطران زغال سنگ است

بنزین / benzin / : اسم. ترکیبی از هیدروکربنها که از پالایش دوم نفت خام به دست می‌آید. مایع بی رنگ بسیار آتشگیر نامحلول در آب، قابل امتزاج با حلالهای آلی، که برای سوخت موتورها و به عنوان حلال روغن ها، رزینها، آلکالوئیدها و کاتوچو به کار می‌رود

بنزین مصنوعی: بنزین حاصل از هیدروژندار کردن و مایع ساختن زغال سنگ در دمای ۴۵۰ در حضور هیدروژن و در فشار ۱۲۰ تا ۲۰۰ اتمسفر

بنزامن / banžamen / : اسم. [شیمی] حسن لیه
بنزوتین / banzo'an / : اسم. بنزوتین

بنشن / bonšan - ها / : اسم. هریک از دانه های خوراکی (بیشتر کروی یا بیضی شکل) گیاهان تیره پروانه وار (مانند نخود، لوبیا، عدس، باقلا) که آنها را در برخی غذاهای پختنی می‌ریزند؛ حبوبات؛ بقولات

بنصر / benser / انگشت حلقه، انگشت
بنفش^۱ / banafs - ها؛ - ان / : اسم. ۱. هریک از رنگهای مرکب از دو رنگ سرخ و آبی؛ رنگ پایینی رنگین کمان

۲. [فیزیک] نور مرئی با طول موج میان ۳۹۰ تا ۴۵۵ نانومتر. به همین قیاس: بنفش رنگ؛ بنفش فام
بنفش^۲؛ صفت. دارای رنگ بنفش

بنفشه / banafse / : اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان گلدار دولیه جدا گلبرگ، بیشتر به صورت بوته های زینتی کوچک و پایا، دارای چندین گونه با گلهای نامنظم کوچک و گلبرگهای نامساوی و میوه خشک سه شکافه ۲. - ها / هریک از گیاهان این تیره

بنفشه عطری: نوعی بنفشه با گل خوشبوی دوتایی به رنگهای بنفش، آبی یا سفید با ساقه خزنده ریشه دار
بنفشه فوگنی: نوعی بنفشه با گلهای تخت، دارای پنج گلبرگ نامنظم مخملی با رنگهای گوناگون و معمولاً نقشی مانند چشم در وسط

بنفشه زار / banafsezār - ها؛ - ان / : اسم. زمینی که در آن بوته های فراوان بنفشه رویده است؛ باغ بنفشه
بنکدار / bonakdār - ها؛ - ان / : اسم. فروشنده‌ای که کالا را از تولید کننده یا وارد کننده می‌خرد و به مغازه ها و خرده فروشان می‌فروشد؛ عمده فروش

بنیاد / bonyād - ها / : اسم. ۱. [نامتداول] بخش زیرین ساختمان که به زمین تکیه دارد و بار ساختمان بر روی آن قرار می‌گیرد؛ پی ۲. آغاز پیدایش هر چیزی؛ اساس (بنیاد این کتابخانه را آقای قدیری گذاشت) ۳. مؤسسه‌ای غیرانتفاعی که از درآمدهای خودش یا کمکهای مالی دیگران اداره می‌شود (بنیاد خیریه، بنیاد فرهنگی)

□ **بنیادگذاشتن** / ۱. ساختن بنایی را آغاز کردن ۲. مؤسسه‌ای دایر کردن ۳. متداول کردن

بنیادگذاری / bonyādgozāri - / اسم. عمل یا فرایند به‌وجود آوردن یک مؤسسه یا نهاد؛ بنیانگذاری.

به همین قیاس: بنیادگذار

بنیادگرا / bonyādgerā - ها؛ -یان / : صفت. ۱. پیرو یا هوادار بنیادگرایی ۲. □ **اصول‌گرا**

بنیادگرایی / bonyādgerāyi - / اسم. ۱. اعتقاد به لزوم دگرگون‌نمای بنیادی در اصول و روابط موجود ۲. □ **اصول‌گرایی**

بنی‌آدم / baniādam - / اسم. انسان؛ آدم‌میزاد (بنی‌آدم اعضای یک پیکرند)

بنیادی / bonyādi - / صفت. ۱. مربوط یا متعلق به اساس یا منشأ چیزی (دگرگونی بنیادی) ۲. دارای اهمیت برای پیدایش یا وجود چیزی؛ اساسی (کارهای بنیادی)

بنیان / bonyān - ها / : اسم. ۱. ساختار یا کالبد اصلی که موجب پیدایش یا استواری چیزی است؛ اساس (رشد نظامیگری در این کشور بنیان آزادی را تهدید می‌کند) ۲. [شیمی] گروهی اتم که در یک واکنش شیمیایی مانند اتم واحدی عمل کنند؛ رادیکال ۳. [شیمی] اسیدی که هیدروژن آن حذف شده است؛ رادیکال

□ **بنیان آزاد** / ملکول اشباع نشده، بویژه جسمی که تنها با ترکیبهای خودش در حال تعادل است

بنیان اسید: گروهی از اتمهای دارای بار منفی که در واکنشهای شیمیایی معمولی دست‌نخورده می‌مانند
بنیان آلی: گروهی از اتمهای اشباع نشده که ویژگیهای خود را به ترکیبی که در آن باشند می‌بخشند یا در جریان یک رشته واکنشهای تغییر می‌مانند

بنیان هیدروکربن: گروهی از اتمهای کربن و هیدروژن با یک یا چند پیوند آزاد

بنیانکن / bonyānkan - / صفت. دارای ضربه یا آسیب بسیار سخت که موجب نابودی شود (سیل بنیانکن)

بنیانگذار / bonyāngožār - ها؛ -ان / : اسم. کسی که ساختمان، مؤسسه یا کاری را پدید آورد (خانم شوکت بنیانگذار این مدرسه بود). به همین قیاس: بنیانگذار

بنی‌پشرو / banibāšar - / اسم. انسان؛ آدم‌میزاد (در انجاء هیچ بنی‌پشری نبود)

بنکداری / bonakdāri - / اسم. ۱. شغل بنکدار (در بازار بنکداری می‌کنند) ۲. / ها - محل کار او (از بنکداری خریدم)

بنگ / bang - / اسم. حشیش

بنگاب / bangāb - / دوغ بنگ، دوغ

بنگالی / bangālī - / اسم. زبان مردم بنگال و بنگلادش، از زبانهای هندوایرانی

بنگاه / bongāh - ها / : اسم. ۱. جایی که در آن کارهای معینی با هدف کسب درآمد یا عرضه خدمات معین انجام می‌گیرد؛ مؤسسه (بنگاه خیریه، بنگاه راه‌آهن) ۲. دفتر یا مغازه دلالی (بنگاه معاملات ملکی)

□ **بنگاه آمارگیری** / مؤسسه‌ای دربرخی از کشورها، که کارش آمارگیری و نظرسنجی درباره موضوعهای گوناگون (مانند درصد هواداران یک نوع سیگار یا نامزد نمایندگی یک حزب) است

بنگاه خیریه / سازمان یا نهادی که داوطلبانه به نیازمندان یاری می‌رساند

بنگاه شادمانی / مؤسسه‌ای که کارکنانش در برابر دریافت دستمزد، در عروسیها و جشنهای خانوادگی برتامه‌های تفریحی، رقص، آواز و نمایشهای سنتی اجرا می‌کنند

بنگاهی / bongāhi - ها / : اسم. [گفتاری] مدیر یا کارمند بنگاه (بنگاهی گفت: به این قیمت نمی‌آرد. بنگاهی برد چند تاخانه رانشتان داد)

بنگدانه / bangdāne - ها / : اسم. گیاه علفی یک یا دوساله از تیره بادنجانیان، دارای برگهای بزرگ و پهن کرکدار، گلهای زردرنگ با شبکه‌ای از خطوط ارغوانی مجتمع و به‌صورت گرزن یکسویه، دارای خواص دارویی و سنی

بنگی / bangī - ها؛ -ان / : صفت. معناد به مصرف بنگ
بنلاد / bonlād - ها / : اسم. [ادبی] ۱. پی‌دیوار؛ مقابل؛

شترلاد ۲. [نامتداول] بنیاد؛ پی ساختمان

بنه / bene - ها / : اسم. ۱. درخت یا درختچه شیرابه‌دار از تیره سماقیان، دارای گلهای مجتمع خوشه‌ای، برگهای ریزان شانه‌ای و میوه شفت؛ درخت سقز ۲. میوه آن درخت که سرخ‌رنگ و کوچک و دارای مغز خوراکی است؛ پسته‌کوهی * چانلقوش

بنه / bone - ها / : اسم. ۱. توشه سفر (پارو بنه) ۲. اسباب و اثاث زندگی (بنه‌کن شدن) ۳. [قدیمی] زمین کشاورزی که در آن چند کشاورز به‌طور مشترک کار می‌کردند و سهم معینی از آب داشتند

بنه‌پا / bonepā - ها؛ -یان / : اسم. کسی که عهده‌دار نگهداری از اثاث است

بنه‌کن / bonekan - / صفت. ریشه‌کن

□ **بنه‌کن شدن** / به‌طور کامل (با خانواده و دارایی خود) از جایی رفتن (از اینجا بنه‌کن شدیم و آمدیم به تهران). به همین قیاس: بنه‌کن کردن

بنی نوع / baninow', banino' : اسم. [ادبی] افراد
 یک نوع از جانداران؛ همنوع
 بنيه / boneye, -ها / : اسم. ۱. توانایی (بنیه جسمی،
 بنیه مالی) ۲. تیر جوبی که آن را از درازا بریده‌اند ۳. \square
 آردینه
 بو / bu, -ها / : اسم. ۱. کیفیتی در اشیاء که اندام بویایی را
 تحریک می‌کند (بوی بد، بوی خوب) ۲. ملوکلهای فزار جسم
 که به وسیله بافت مخاط بینی جذب می‌شود و عصبهای
 بویایی را تحریک می‌کند (بوی سبب، بوی گل) ۳. [مجازی]
 اثر یا نشانه‌ای جزئی (بوی دعوا می‌آید)
 □ بو آمدن : منتشر شدن بو (از اتاق بو می‌آید)
 بو بودن : [مجازی] وجود چیزی را حدس زدن (بو بردم که
 علی آنجاست او بو برده بود که پوله‌ها زیر مکتبست)
 بو دادن : ۱. [گفتاری] برشته کردن دانه‌های خوراکی،
 آجیل، رشته یا آرد (تخمه را بو دادم) ۲. بوی بد داشتن
 (پاهایت بو می‌دهد برو بشو)
 بو کردن : بوییدن (گل را بو کرد)
 بو کشیدن : ۱. بوییدن (بو کشیدم دیدم بوی سوختگی می‌آید)
 ۲. [مجازی] کنجکاو کردن؛ رد چیزی را گرفتن (همه‌جا را
 بو می‌کنند ببیند چه خبر است؟)
 بو گرفتن : بوی بد پیدا کردن (غذامانده بو گرفته)
 بوی الزحمان کسی بلند شدن / آمدن : [کنایی] در آستانه
 مرگ بودن (این شرکت که بوی الزحمان بلند است) : بوی حلوائی
 کسی بلند شدن / آمدن
 بوی چیزی آمدن : ۱. منتشر یا احساس شدن بوی آن
 ۲. [مجازی] احساس شدن وقوع رویدادی (بویی می‌آید که
 امروز ز ناهار خبری نیست)
 بوی حلوائی کسی بلند شدن / آمدن \square بوی الزحمان
 کسی بلند شدن / آمدن
 بویی از چیزی نبردن : [مجازی] از آن یکسره بی‌بهره بودن
 (از اسنیت بویی نبرده بود)
 بوآ / boâ, -ها / : اسم. نوعی مار از تیره اژدرماران، با
 دندانهای پیش بالایی بلندتر از بقیه، گردن کم و بیش
 نامشخص، سر پوشیده از پولکهای کوچک، چشمان ریز
 با مردمک قایم، دم کوتاه، دارای آثاری از دست و پا
 به صورت زائده‌های شاخی. این جانور زنده‌زاست؛
 اژدرمار؛ کورمار؛ مار بوآ
 بواسیر / bavāsīr : اسم. بیماری مزمن ناشی از ورم
 سیاهرگهای پایین راست روده در پیرامون مقعد، که کار
 دفع را دشوار می‌کند و با درد و گاه خونریزی همراه است
 بوالعجب / bol'ajab \square بُلْعَجَب
 بوالفضول / bolfozul \square بُلْفُضُول
 بوالهوس / bolhavas \square بُلْهَوَس
 بوالهوسانه / bolhavasāne \square بُلْهَوَسَانَه

بوالهوسی / bolhavasi \square بُلْهَوَسِي
 بوئر / bo'er, -ها / : اسم. هریک از ساکنان هلندی تبار
 آفریقای جنوبی که به زبان آفریکان سخن می‌گویند
 بوئیدن / bu'idan \square بُوِيْدِن
 بوپرنگ / bubarang / : اسم. [گفتاری] بوی خوش (این
 جای هیچ بوپرنگی ندارد)
 بوبین / bobin, bubin, -ها / : اسم. ۱. قرقره؛ مقررّه
 ۲. ماسوره
 بوتادین / butâdin / : اسم. گاز بی‌رنگ مورد استفاده در
 تهیه انواع لاستیک مصنوعی، رنگها و نایلن
 بوتان / butân / : اسم. گاز بی‌رنگ، غیر محلول در آب و
 از اجزای تشکیل دهنده گاز طبیعی و گاز روشنایی
 بوتولیسم / botolism \square بُتُولِیْسِم
 بوتولین / botolin \square بُتُولِیْن
 بوتّه / bute / : اسم. ۱. -ها/ گیاهی کوتاه که ساقه آن از
 نزدیک سطح زمین منشعب شده است؛ بته [گفتاری]
 (بوتّه خز، بوتّه شمعدانی) ۲. -ها/ [صنعت] محفظه‌ای از
 مواد نسوز که برای ذوب کردن فلزها، بویژه طلا و نقره
 به کار می‌رود ۳. [مجازی] جریان طولانی، پرحزمت یا
 دردناک (بوتّه آزمایش، بوتّه زمان، بوتّه فراموشی)
 بوتیک / butik, -ها / : اسم. فروشگاهه که در آن جامه
 می‌فروشند؛ لباس فروشی
 بوتیکدار / butikdār, -ها؛ -ان / : اسم. دارنده فروشگاه
 جامه؛ لباس فروش
 بوتیمار / butimār, -ها؛ -ان / : اسم. پرنده بزرگ و
 باتلاقی از تیره حواصیل شکلان، با بدنی پرخط و خال،
 پاهای بزرگ سبز، بالهای گرد و پهن و راه‌راه سیاه و
 قهوه‌ای، کند پرواز و تکزی، که در تاریک‌روشن شامگاه
 و بامداد فعال است و صدایش به حق-حق گریه می‌ماند؛
 غمخورک
 بوجار / bujār, -ها / : اسم. کسی که غله یا حبوبات را
 به وسیله غربال یا باد دادن از شن، خاک و خاشاک پاک و
 جدا می‌کند
 □ بوجار نجان : [کنایی] کسی که در عقیده و مرام خود
 استوار نیست
 بوجاری / bujāri, -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند جدا
 کردن غله و حبوبات از شن و خاک و خاشاک ۲. ماشین
 یا ابزار ویژه آن کار
 -بود / bud / : پیرازه. بودن (کمبود، نبود)
 بود / bovad / : فعل. [ادبی] سوم شخص مفرد مضارع
 التزامی فعل بودن (توانا بود هر که دانا بود)
 بودائی / budā'ī \square بُودَائِي
 بودائیت / budā'īyyat / : اسم. دینی که در سده ۶ پیش
 از میلاد به وسیله بودا در هند عرضه شد و در آسیای

بوراکس / borāks / بوره

بوران / burān, -ها / : اسم. بارندگی همراه با باد سخت
بورانی / burāni, borāni, -ها / : اسم. هریک از غذاهایی که با سبزیهای گوناگون، آب و روغن می‌پزند

(بورانی اسفناج، بورانی بادنجان) : بُرانی

بوربور / burbur / زال

بوربوری / burburi / زالی

بورت / buret, -ها / : اسم. لولهٔ شیشه‌ای مدرج و شیردار که در آزمایشگاه برای تجزیهٔ حجمی به کار می‌رود
بورژوا / burž(ū)vā, -ها / : اسم. هریک از افراد متعلق به طبقهٔ بورژوازی

بورژوایی / burž(ū)vā'i / بورژوایی

بورژوازی / burž(ū)vāzi / : اسم. طبقه‌ای شهرنشین در جامعهٔ سرمایه‌داری که ابزار تولید و سرمایه را درست دارد

بورژوازی تجاری: بخشی از بورژوازی که سرمایه خود را در خرید و فروش به کار انداخته است؛ صنف بازرگان؛ صنف تاجر

بورژوازی صنعتی: بخشی از بورژوازی که سرمایه خود را در کارهای صنعتی به کار انداخته است؛ صنف کارخانه‌دار
بورژوازی کمپرادور / : بورژوازی وابسته

بورژوازی کوچک / : خرده بورژوازی-۱

بورژوازی مالی: بخشی از بورژوازی که سرمایه خود را در صرافی و بانکداری به کار انداخته است

بورژوازی ملی: آن بخش از بورژوازی کشورهای در حال رشد که وابستگی مالی و اقتصادی به امپریالیسم ندارد و منافعتش تابع رهایی و دوری از سلطهٔ امپریالیسم است

بورژوازی وابسته: آن بخش از بورژوازی که به وارد کردن کالا و سرمایه از کشورهای پیشرفته کمک می‌کند و منافعتش وابسته به منافع آن کشورهاست؛ بورژوازی کمپرادور

بورژوایی / burž(ū)vāyi / : صفت. مربوط یا متعلق به بورژوا / : بورژوا (اخلاق بورژوایی) : بورژوایی

بورس / burs / : اسم. ۱. جایی برای دیدار بازرگانان و خرید و فروش نوع معینی کالا؛ بهایاباز [فرهنگستان]
(بورس اوراق بهادار، بورس سهام، بورس طلا) ۲. /ها- پول یا اعتباری که برای یک کار معین آموزشی یا پژوهشی در اختیار شخص یا مؤسسه‌ای گذاشته می‌شود؛

رایتبه [فرهنگستان] (بورس تحصیلی، بورس تحقیقاتی)
بورس اوراق بهادار: جایی که در آن حواله‌های ارز، اوراق قرضه یا اوراق سهام خرید و فروش می‌شود

بورس تحصیلی: پول یا اعتباری که برای تحصیل شخص یا اشخاصی در یک رشته یا دوره معین اختصاص داده می‌شود

میانه، شرق و جنوب آسیا انتشار یافت و آموزش اصلی آن می‌گوید راه رهایی از رنجهای زندگی دستیابی به نور ابدی است، تا آدمی خود را از توالی بی‌پایان مرگ و زندگی رهایی بخشد؛ دین بودا

بوداده / budāde, -ها / : صفت. قرارگرفته در معرض بودادن (بودادن، بو) (تخمه بوداده، ذرت بوداده)

بودار / budār, -ها / : صفت. [گفتاری] ۱. دارای پوی تند (پویزه سرخ کردنی) (غذاهای بودار) ۲. [کنایی] دارای مفهومی که مخاطب از آن عقیده یا داوری کنایه آمیز و معمولاً مخالف یا ناخوشایند استنباط می‌کند (درمورد گفتار یا نوشتار) (حرفهای بودار می‌زد)

بودایی^۱ / budāyi, -ها؛ -ان / : اسم. کسی که پیرو بودائیت است؛ بودائی

بودایی^۲ : صفت. منسوب یا مربوط به بودائیت؛ بودائی
بودجه / budje, -ها / : اسم. منابع مالی و هزینه‌های پیش‌بینی شده برای یک دورهٔ زمانی معین (بودجه سال ۱۳۶۵ کل کشور، بودجه وزارت راه و ترابری، بودجه خانوارهای شهری)

بودجه‌بندی / budjebandi, -ها / : اسم. پیش‌بینی هریک از درآمدها و منابع مالی و تقسیم آنها براساس هزینه‌های پیش‌بینی شده و احتمالی؛ تنظیم بودجه؛ بودجه‌نویسی

بودجه‌نویسی / budjenevisi / : اسم. بودجه‌بندی
بودشناسی / budšenāsi / : اسم. آموزه‌ها و افکار مربوط به ماهیت هستی، یا ذات و هستی موجودات، بدون در نظر گرفتن ویژگیهای هریک؛ حکمت اولی^۳ هستی‌شناسی

بودن / budan / : مصدر. لازم. // بودی؛ هستی؛ باش //
۱. وجود داشتن (بودن گلهای زیبا) ۲. در وضع یا حالتی قرار داشتن (شاد بودن) ۳. واقع شدن (بودن کتابها در قفسه) ۴. زندگی کردن، بسر بردن (بودن در شهر غریب) ۵. حضور داشتن (بودن در صحنهٔ تصادف)، به همین قیاس؛ بودنی

■ صفت فاعلی؛ باشنده / صفت مفعولی؛ بوده / مصدر منفی؛ نبودن
بودونبود / bud-o-nabud, -ها / : اسم. ۱. همهٔ موجودی جایی یا دارایی شخصی؛ هست‌نیست (همهٔ بودونبودش برادر رفت) ۲. بودن یا نبودن (بودونبودش برای من فرقی نمی‌کند)

بور / bor / بُورُون

بور^۱ / bur / : اسم. رنگ زرد طلایی

بور^۲ : صفت. ۱. دارای رنگ زرد طلایی (موی بور) ۲. [کنایی] شرمنده و سرافکننده برآثر ناکامی دور از انتظار (از جواب دختر خیلی بور شد)

بورات / borāt, -ها / : اسم. هریک از نمکهای اسید بوریک

بوراسیک‌اسید / borāsik asid / : اسید بوریک، اسید

□ بورس دادن: دادن پول یا اعتبار برای تحصیل یا پژوهش. به همین قیاس: بورس گرفتن

تو (ی) بورس بودن: [مجازی] خریدار خوب و زیاد داشتن بورس‌بازی / bursbāzi, -ها /: اسم. بالا پردن بهای کالایی از راه بندوبست با فروشندگان دیگر و ایجاد تقاضای دروغین

بورسیه / bursiye, -ها /: اسم. کسی که بورس گرفته است؛ راتبه گیر [فرهنگستان]

□ بورسیه ارتش: دانشجوی یک رشته مورد نیاز ارتش (مانند پزشکی یا حقوق) که در برابر دریافت هزینه تحصیلی، تعهد می‌کند در رشته تخصصی خود به خدمت ارتش درآید

بوروکرات / burok(e)rāt, borokrāt, -ها /: صفت. پای‌بندی یا علاقه‌مند به مقررات و تشریفات اداری

۲. دارای شغل یا معلومات در زمینه امور اداری

بوروکراسی / burok(e)rāsi, borokrāsi, -ها /: اسم.

۱. تشریفات و مقررات اداری، کاغذبازی، قرطاس‌بازی ۲. [سیاست] دیوانسالاری

بورون / boron /: اسم. عنصر شیمیایی شبه فلز، با عدد اتمی ۵ و وزن اتمی ۱۰۰/۸۱، که در طبیعت تنها به صورت ترکیب وجود دارد؛ بُور؛ بُو

بُوره / bure /: اسم. تتراپورات طبیعی سدیم که پاک‌کننده، گندزدا و گدازآور است؛ بُراکس؛ بُوراکس؛ تَنیکار؛ تَنه‌کار

بوریا / bur(i)yā, -ها /: اسم. [ادبی] ۱. گیاه از اقسام نی، از تیره گندمیان، با ساقه‌های بلند کرکدار و گل‌های پنفش و گاهی زرد، که از ساقه‌های آن زیرانداز، زنبیل و وسیله‌های دیگر می‌یافتند ۲. زیراندازی که از ساقه‌های آن گیاه می‌یافتند؛ حصیر

□ بورپای رسمی: زنی

بوزدایی / buzedāyi, -ها /: اسم. کاری که برای از میان بردن بوهای بد انجام می‌گیرد

بوزینه / buzine, -ها؛ -گان /: اسم. [ادبی] ۱. میمون ۲. میمون دمدار

بوس / bus /: اسم. [مخفف] بوسه

□ بوس دادن: [گفتاری] اجازه بوسیدن خود را به دیگری دادن (بپایه عمو بوس بده)

بوس کردن: [گفتاری] بوسیدن

-بوس: ۱. پیازه. بوسنده (پاپوس، دستیوس)

بوستان / bustān, -ها /: اسم. ۱. باغی که در آن بوته‌های میوه (مانند هندوانه، خربزه، خیار...) کاشته‌اند؛ جالیز ۲. [ادبی] باغی که در آن گل‌ها و درختان

زینتی کاشته‌اند ۳. پارک بُستان

بوستر / buster, -ها /: اسم. ۱. تقویت‌کننده بسامد

رادیویی ۲. بیخ تقویت صدا در گیرنده رادیو ۳. اسباب یا دستگاه تقویت

بوسلیک / busalik /: اسم. [موسیقی] گوشه‌ای در دستگاه نوا

بوس و کنار / bus-o-kenār /: اسم. [ادبی] عمل بوسیدن و در آغوش کشیدن (دیدار شد میسر و بوس و کنار هم)

بوسه / buse, -ها /: اسم. تماس نوازشگرانه لب‌ها با چیزی، به نشانه مهرورزی یا احترام

□ بوسه دادن: [ادبی] ۱. اجازه یا امکان دادن به دیگری برای بوسیدن (بوسه زدن لب چون قند بده) ۲. بوسیدن (از اسب فرود آمد و بر رکاب او بوسه داد)

بوسه زدن: [ادبی] بوسیدن (از دور بوسه بر رخ منتظر می‌زد)

بوسه فرستان: دور لب‌ها را به حالت بوسه درآوردن و با دست اشاره کردن (مرد برای احساسات می‌کردند و از دور برایش بوسه می‌فرستادند)

بوسه گرفتن: [ادبی] بوسیدن (از روی همچو برگ گلش بوسه می‌گرفت)

-بوسی / busi /: پیازه. بوسیدن (استان بوسی، دستیوسی، رو بوسی)

بوسویدن / busidan /: مصدر. مستعدی. // بوسیدی؛ می‌بوسی؛ بپوس // لمس کردن چیزی یا کسی به وسیله لب‌ها

به نشانه مهرورزی یا بزرگداشت؛ بوسه دادن؛ بوسه زدن؛ بوسه نهادن (بوسیدن روی کسی). به همین قیاس: بوسیدنی

□ صفت فاعلی: بوسنده / صفت مفعولی: بوسیده / مصدر منفی: نبوسیدن

بوش / buš, -ها /: اسم. [صنعت] قطعه متحرک یا ثابتی به شکل یاتاقان یا حلقه، که میله یا محور در داخل آن می‌چرخد

بوشمن / bušman /: اسم. نامی که اروپاییان به قوم سان داده‌اند

بوشن / bušan, -ها /: اسم. [صنعت] قطعه لوله کوچک دارای دنده داخلی برای اتصال دولوله به یکدیگر

بوف / buf, -ها؛ -ان /: اسم. ۱. [ادبی] جغد ۲. نام هریک از پرندگان جنس بوف

□ بوف بزرگ: شاه‌بوف

بوف سفید: ۱. جنسی از جفدهای راسته جغدسانان شبیه به جنس بوف، بدون پره‌های گوشه‌ای با چشم‌های کوچک، به رنگ سفید و دارای لکه‌ها یا رگه‌های تیره‌رنگ، ساکن ناحیه‌های قطبی ۲. پرندۀ شبگرد از همان جنس، با صورت سفید، سطح پشتی نخودی یا طلایی

چشم‌های سیاه؛ بوف سفیدپروقی

بوف سفیدپروقی / بوف سفید ۲

بوفالو / bufalo, -ها /: اسم. جانور پستاندار از تیره گاوان و راسته جفت‌سمان یا شاخ‌های هلالی، کوهانی روی شانه و

بول کردن / ادرا کردن؛ شاشیدن
بولاق‌اوتی / bulâq'oti, bulâqûti / آب تره
بولتن / bultan / ها / : اسم. ۱. گزارش کوتاه چاپی (یا تکثیر شده) رویدادها و خبرهای یک مؤسسه؛ خبرنامه؛ آگاهینامه. ۲. نشریاتی حاوی خبرها و گزارشهای معین که تنها در میان گروه مبتنی توزیع می‌شود
بولداگ / bulldâg / ها / : اسم. گونه‌ای سگ با سر درشت، موی کوتاه و اندام عضلانی
بولدوزر / bulldozer / ها / : اسم. گونه‌ای خودرو دارای تیغه فولادی خمیده و افقی در جلو برای پخش یا صاف کردن مواد در سطح زمین
بولشویسم / bolševism / بُلشویسم
بولشویک / bolševik / بُلشویک
بولوار / bulvâr, bolvâr / ها / : اسم. ۱. خیابان پهن دارای گل و گیاه در حدفاصل پیاده‌رو و سواره‌رو و معمولاً دارای فضای سبز به صورت میان‌بند. ۲. خیابان پهن دارای آب و گل و گیاه معمولاً به صورت گردشگاه؛ چاریاغ [فرهنگستان] ه بلوار
بولینگ / bowling / ها / : اسم. نوعی بازی که در آن بازیکنان باید نشانه‌های چوبی بطری مانند را با پرتاب گوی از فاصله‌ای معین سرنگون کنند
بوم / bum / ها / : اسم. ۱. نامتناول [زادگاه؛ زیستگاه (بوم و پرو، زادبوم). ۲. محیط زیست طبیعی یک زیستمند (بوم‌شناسی). ۳. پارچه زیر (معمولاً از جنس مدقال) که آن را بر چهارچوبی نصب می‌کنند و بر رویش نقاشی (رنگ و روغن) می‌کشند. ۴. [ادبی] جغد. ۵. جنسی از جغدهای راسته جغدسانان، با جثه متوسط، پره‌های گوش‌پلند و دربرخی کم و غیرقابل تشخیص، نوک کوتاه و قوی پوشیده از پرده گوستی و صدای محزون‌کننده، که از جانوران کوچک تغذیه می‌کنند
بوم‌گوش‌دراز / نوعی جغد از جنس بوم، دارای پر و بال پر از لکه و خطوط همرنگ با شاخ و برگ درختان، که مانع دیده‌شدن می‌شود، و از لانه جانوران درختی دیگری استفاده می‌کند
بومادران / bumâdârân / ها / : اسم. گیاه پایای خودرو از تیره مرکبان با پرگهای دراز کردار و بریده-بریده، گل‌هایی به‌صورت کلپرکهای کوچک فراوان و به دو شکل زبانه‌ای سفید در کناره و لوله‌ای در وسط. این گیاه بوی بسیار تند و کاربردهای دارویی و شیمیایی دارد
بومرنگ / bumrang / ها / : اسم. اسبابی به‌شکل چوبدستی خمیده با یک لبه مسطح و یک لبه گرد، که پس از پرتاب دارای حرکت چرخشی می‌شود و به‌سوی پرتاب‌کننده برمی‌گردد. بومیان استرالیا آن را در جنگ و شکار به کار می‌بردند و امروز از وسیله‌های ورزشی است

موهای دراز و تابدار، که جنس نر بزرگتر از ماده است؛ بافالو
بوفه / bufe / ها / : اسم. ۱. جای فروش خوراکی، نوشابه و تنقلات در مکانهای عمومی (مانند سینما، باشگاه، داخل قطار یا کشتی). ۲. قفسه یا کمد (معمولاً) شیشه‌داری برای نگهداری ظرف‌ها و اشیایی که بیشتر جنبه زینتی دارند؛ چینی‌جا [فرهنگستان]
بوق / buq / ها / : اسم. ۱. دستگاه فرستنده علامتهای الکترومغناطیسی قابل شنیدن که در وسیله‌های نقلیه برای اخطار به کار می‌رود. ۲. نوعی شیپور کوچک متصل به یک محفظه لاستیکی که بر اثر وارد کردن فشار به محفظه، هوای داخل آن با صدا خارج می‌شود
بوقی [قدیمی] نوعی ساز بادی شبیه شاخ حیوانات که صدایی بم و بلند داشت. ۴. [گیاه‌شناسی] میوه خشکی شبیه قیف که از یک طرف می‌شکافد

بوق آزاد / صدای بوق کشیده گیرنده تلفن، که نشانه آزادبودن خط مخاطب است
بوق اشغال / صدای بوق مقطع گیرنده تلفن، که نشانه اشغال‌بودن خط مخاطب است
بوق سگ / [مجازی] دیر هنگام شب؛ نزدیکهای نیمه‌شب
بوق زدن / بوق را به صدا درآوردن
توی بوق گذاشتن / کردن : [کنای] هیاهوی تبلیغاتی به راه انداختن

بوقلمون / buqalamun / ها / : اسم. ۱. گیاه زیستی از تیره چلیپاییان، با ساقه بندبند توخالی و برگهای نازک دراز به‌رنگ سبز چمنی و گل‌های فشرده درهم در گل‌آذین دایم پهن با گلبرگهای رنگارنگ. ۲. پرندۀ اهلی از راستهٔ ماکیانسانان با جثه‌ای دوبرابر مرغ خانگی، پره‌های چتری و رنگارنگ که آن را به‌خاطر گوشتش پرورش می‌دهند. ۳. آفتاب‌پرست. ۴.

بوقی / buqi / صفت. دارای شکل بوق (کلاه بوقی)
بوکس / boks / بُکس
بوکسور / boksor / بُکسور
بوکسیت / boksit / اسم. هیدروکسید طبیعی آلومینیم، کانی خاکستری-سرخ خاکی غالباً محتوی آهن، که در تولید آلومینیم و آجر نسوز به کار می‌رود
بوکله / bukile / اسم. ۱. آرایش مو به‌شکل قبه. ۲. نوعی کاموای گره‌دار

بوگندو / bugandu / ها / : صفت. [گفتاری] دارای بوی بسیار بد؛ بدبو؛ متعفن (این کشتیهای بوگندو را ببر بیرون)
بوگیر / bugir / ها / : اسم. ۱. ماده کافوری معطری که برای از میان بردن بوی بد به دیوار مستراح (حمام و...) می‌آویزند. ۲. هرگونه ماده شیمیایی معطر که برای بوزدایی به کار رود

بول / bowl, bo: / اسم. [نامتناول] ادرا

به ^۱ / be / حرف: ۱. برای (به دلیل بی‌گناهی آزاد شد. به‌خاطر تو این زحمت را می‌کشم) ۲. به سوی (به آسمان نگرستن. به زیر انداختن. به تهران آمدن) ۳. بر روی (به تخت نشستن. به زمین افتادن) ۴. در (به بانک گذاشتن) ۵. بر اساس؛ بر پایه (به عقیده فارابی، به قول ابن سینا) ۶. درباره؛ در بهای (به جان خریدارم. به یک شاهی نمی‌آورد) ۷. نشانه همراهی (با به نام خدا، به دست تو، به‌وسیله پست) ۸. نشانه سوگند در آغاز اسمها (به خدا، به پینمبر، به جان عزیزت) ۹. نشانه مقول یا واسطه (به پول دست نرود. به پرویز گفت) ۱۰. نشانه مقایسه (چهار به یک) ۱۱. نشانه ربط (به درس علاقه‌ای ندارد. به کارش نمی‌رسد) ۱۲. نشانه دارا بودن (مجهز به علم، مجهز به تفنگ، ملقب به درازدست) ۱۳. نشانه عمل یا فرایندی ادامه‌دار (به حرف آمدن، به کار افتادن)

به پاختن	به دست دادن	به کار بستن
به پاکردن	به دست گرفتن	به هم آمدن
به جان آمدن	به راه آمدن	به هم خوردن
به جیب زدن	به زیر آوردن	به هم زدن
به خواب رفتن	به سر آمدن	به هوش آمدن
به خود آمدن	به سر آوردن	به یاد آمدن
به دست آمدن	به کار آمدن	به یاد آوردن
به دست آوردن	به کار بردن	

به-^۱ -^۲ -^۳ -^۴ -^۵ -^۶ -^۷ -^۸ -^۹ -^{۱۰} -^{۱۱} -^{۱۲} -^{۱۳}

به ^۱ / beh / ها: ۱. درخت از تیره گلسرخیان به بلندی ۶ تا ۸ متر، با برگهای کرکدار و گل‌های درشت صورتی (گل‌بهی) ۲. میوه درخت به که گرد یا گلابی شکل، کرکدار و رسیده آن گوشه‌آلود، آبدار و بسیار معطر و خوراکی است

به ^۲ / beh / ی: یونه زبنتی خاردار یا گلهای سرخ، سفید و رنگارنگ و میوه‌های زرد رنگ ترش شبیه به

به ^۳ / bah / ی: پشوازه. ۱. تندرست؛ سالم (په‌بودی، به‌داری، به‌داشت، به‌پار) ۲. خوب؛ نیک (به‌دین، به‌پرو، به‌ساز) / بها / bahā, bāhā / اسم: [ادبی] ۱. پول یا کالایی که برای به‌دست آوردن چیزی باید پرداخته شود؛ ارزش؛ قیمت (بهای این کتاب چند است) ۲. کار یا زحمتی که به‌خاطر چیزی یا کاری بر کسی تحمیل شود؛ قیمت (او این پیروزی را به‌بهای پنج سال تمرین مدوم به‌دست آورد. این کار به بهای جانش تمام شد) ۳. ارزش مادی یا معنوی (خودستایی نزد خرمندان بهایی ندارد)

به ^۴ / bah / ی: ارزش دادن؛ ارزش قابل شدن؛ اهمیت دادن

به ^۵ / bah / ی: به‌بها

به ^۶ / bah / ی: به‌بهای

به ^۷ / bah / ی: به‌بهایت

به ^۸ / bah / ی: به‌بهایت

به ^۹ / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۱۰} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۱۱} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۱۲} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۱۳} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۱۴} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۱۵} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۱۶} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۱۷} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۱۸} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۱۹} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۲۰} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۲۱} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۲۲} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۲۳} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۲۴} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۲۵} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۲۶} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۲۷} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۲۸} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۲۹} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۳۰} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۳۱} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۳۲} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۳۳} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۳۴} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۳۵} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۳۶} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۳۷} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۳۸} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۳۹} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۴۰} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۴۱} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۴۲} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۴۳} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۴۴} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۴۵} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۴۶} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۴۷} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۴۸} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۴۹} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۵۰} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۵۱} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۵۲} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۵۳} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۵۴} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۵۵} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۵۶} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۵۷} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۵۸} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۵۹} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۶۰} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۶۱} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۶۲} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۶۳} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۶۴} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۶۵} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۶۶} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۶۷} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۶۸} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۶۹} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۷۰} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۷۱} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۷۲} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۷۳} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۷۴} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۷۵} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۷۶} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۷۷} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۷۸} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۷۹} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۸۰} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۸۱} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۸۲} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۸۳} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۸۴} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۸۵} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۸۶} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۸۷} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۸۸} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۸۹} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۹۰} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۹۱} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۹۲} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۹۳} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۹۴} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۹۵} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۹۶} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۹۷} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۹۸} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۹۹} / bah / ی: به‌بهایت

به ^{۱۰۰} / bah / ی: به‌بهایت

بومسانی / bumsāni / اسم: [زیست‌شناسی] عمل یا فرایند همرنگ یا همسان شدن یا محیط یا با جاندار دیگر

بوم‌شناختی / bumšenāxti / صفت: مربوط یا منسوب به بوم‌شناسی

بوم‌شناس / bumšenās / ها: ۱. اسم: کسی که در زمینه بوم‌شناسی دارای دانش و آگاهی است؛ اکولوژیست؛ محیط‌شناس

بوم‌شناسی / bumšenāsi / اسم: شاخه‌ای از زیست‌شناسی که به بررسی رابطه زیست‌مندان با محیط زندگی اش و شیوه زندگی هریک از جانداران در یک بوم (محیط طبیعی زیست) می‌پردازد؛ اکولوژی؛ محیط‌شناسی

بوم و بر / bum-o-bar / اسم: [ادبی] بر و بوم (بر این بوم و بر زود یک تن مباد)

بومی / bumi / ها: ۱. صفت: مربوط یا متعلق به سرزمینی که در آن پدید آمده و پرورش یافته است؛ محلی (حسین بومی پندر عیسی بود. گیاهان بومی)

بومی شدن: به محیط عادت کردن و با وضع اقلیمی آن سازگار شدن. به همین قیاس: بومی کردن

بوی / buy / اسم: [ادبی] بو

بو یا / buyā / صفت: [نامتداول] ۱. دارای بو ۲. خوشبو؛ عطر دار

بویایی / buyā'i / بویایی

بوی‌افزار / buyafzār / اسم: مواد معطر کننده خوراکی (مانند هل، وانیل...)

بویایی / buyāyi / اسم: ۱. عمل یا فرایند بوییدن ۲. حسی که اندام آن بینی است و بوها را تشخیص می‌دهد؛ شامه؛ حس شامه * بویایی

بویژه / beviže / تید: نشانه اختصاص و تأکید؛ مخصوصاً؛ علی‌الخصوص (بویژه ایران که از تولیدکنندگان بزرگ نفت است)

بوی‌فرند / boyf(e)rend / ها: ۱. اسم: پسری که با دختری دوست و معاشر است؛ دوست پسر (با بوی‌فرندش رفته بود سینما)

بویناک / buynāk / صفت: [ادبی] دارای بوی تند، بویژه بوی ناخوشایند

بویه / būye / شیناوه

بوییدن / buyidan / مصدر: متعدی. لازم. // بوییدی؛ می‌بویی؛ بپوئ // متعدی. ۱. بوی چیزی را در بینی کشیدن؛ بو کردن؛ استشمام کردن (گلها را بوییدن) □ لازم. ۲. [ادبی] بو دادن؛ منتشر کردن بو (مشک آن است که خود بپوید) * بوییدن. به همین قیاس: بوییدنی

بوییده / بوییده / مصدر منفی: بوییدنی

به / bah / صوت: [گفتاری] نشانه شگفتی (همراه با تحسین یا تمسخر) (به‌اچه شبی بود. به‌اخواست کجاست؟)

بهانه به دست کسی افتادن: موضوعی برای بهانه یا اقدام پیدا کردن (تا قناعت اشب نمی‌توانم بدم، او هم بهانه به دست افتاد و بیرون کرد). به همین قیاس: بهانه به دست کسی دادن
بهانه تراشیدن: ساختن بهانه (آن روز برای مادرم بهانه‌ای تراشیدم و شب به خفته رفتم)

بهانه شدن: وسیله بهانه قرار گرفتن (همین بهانه شد که دیگر به آنجا نرفتم)

بهانه کردن: بهانه درست کردن (نداشتن لباس مناسب را بهانه کرد و با ما نیند)

بهانه گرفتن: بدون گفتن علت واقعی، بدخلتی و اوقات تلخی کردن (این روزها ریس خیلی از او بهانه می‌گیرد)

بهانه‌جو / bahāneju, bāhāne- / -ها؛ -یان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به جستجوی بهانه برای برپا کردن جنجال و کشمکش (در این صورت بی‌حوصله، تندخو و بهانه‌جو می‌شود): بهانه‌گیر

بهانه‌جویی / bahānejuyi, bāhāne- / -ها؛ -ان / : اسم. برای بدخلتی و دعوا به دنبال بهانه بودن (او همسروش را به بهانه‌جویی متهم کرد): بهانه‌گیری

بهانه‌گیر / bahānegir, bāhāne- / -ها؛ -یان / : بهانه‌جو
بهانه‌گیری / bahānegiri, bāhāne- / -ها؛ -یان / : بهانه‌جویی

بهایم / bahāyem / : اسم. چهارپایان وحشی: بهائیم
بهایی / bahāyi, bāhāyi- / -ها؛ -ان / : صفت. پیرو بهائیت: بهائی

بهایگیری / bahāyigari, bāhāyi- / -ها؛ -یان / : بهائیت
بهبود / behbud / : بهبودی

بهبودگرای / behbudgerāyi / : اسم. آموزه فلسفی حدفاصل میان خوش‌بینی و بدبینی که می‌گوید جهان را با تلاش بشریت می‌توان بهتر ساخت

بهبودی / behbudi / : اسم. ۱. شفای بیمار ۲. وضع یا فرایند بهتر شدن (وضع اقتصادی کشور پس از جنگ بهبودی یافت) ۳. بهبود

به-به / bahbah / : صوت. ۱. نشانه تحسین و خوشایند (به-به چه گلی!) ۲. نشانه تمسخر یا طنز (به-به چشم روشن!) حالا دیگر زدی می‌کنی؟

بهت / behet / -ان / : ضمیر. [گفتاری] به تو (دیروز بهت گفتم)

بهت / boht / : اسم. ۱. روان‌شناسی [کاهش نسبی هشیاری و توانایی دریافت و پردازش پیامها] ۲. حالت گیجی و بی‌حرکتی که معمولاً پراثر رویدادی بسیار نامنتظر پدید می‌آید

بهت زدن: به حالت بهت افتادن
بهتان / behetān / : ضمیر. [گفتاری] به شما (بهتان چیزی نگفت؟)

بهابازار / bahābāzār, bāhā- / : اسم. [فرهنگستان
پورس]

بهابری / bahābarg, bāhā- / -ها / : اسم. [فرهنگستان] بُن

بهادر / bahādār, bāhā- / : صفت. دارای ارزش اقتصادی (اوراق بهادر)

بهادر / bahādor, bāhādor- / -ان / : صفت. [نامتداول]
بهانوار: جنگاور (بزن بهادر)

بهار / bahār, bāhār- / -ها؛ -ان / : اسم. ۱. یکی از چهار فصل در سرزمینهای منطقه معتدل، که پس از زمستان و پیش از تابستان آغاز می‌شود (فصل بهار) ۲. شکوفه درختان میوه (بهار نارنج) ۳. [کنایی] دوران شکوفایی (بهار جوانی، بهار عمر)

بهار نارنج بهار نارنج

بهار آزادی / bahārē āzādi, bāhārē- / : اسم. سکه طلا که از سال ۱۳۵۸ شمسی در ایران ضرب می‌شود

بهاران / bahārān, bāhārān- / : اسم. [ادبی] فصل بهار؛ هنگام بهار (در بهاران جامه از تن بکنید)

بهاربند / bahārband, bāhār- / -ها؛ -یان / : ۳-باربند

بهار خواب / bahārxāb, bāhār- / -ها؛ -ان / : اسم. ایوان سرپوشیده‌ای که بخشی از اطرافش باز است

بهار نارنج / bahāmārenj, bāhār- / -ها؛ -ان / : اسم. شکوفه نارنج، که در عطرسازی، ساختن اسانس و تهیه مربا کاربرد دارد

بهاره / bahāre, bāhāre- / : صفت. مربوط به بهار؛ بهاری (کشت بهاره، گندم بهاره)

بهاره کردن: روش واداشتن رویان گیاه به گل دادن، پیش از رسیدن به حد رشد طبیعی

بهاری / bahāri, bāhāri- / : صفت. مربوط یا منسوب به بهار (باد بهاری، هوای بهاری)

بهاریه / bahāriyye, bāhāriyye- / : اسم. نوشته، بویژه شعری که در ستایش زیباییهای بهار است

بهامهر / bahāmohr, bāhā- / -ها؛ -ان / : اسم. [فرهنگستان] ژتون

بهانامه / bahānāme, bāhā- / -ها؛ -ان / : اسم. [فرهنگستان] فهرست بهای کالاها یا یک مؤسسه

بهانما / bahānemā, bāhā- / -ها؛ -ان / : اسم. [فرهنگستان] نوشته‌ای به صورت پرچسب، ورقه یا تابلو که بهای کالای معینی را نشان می‌دهد

بهانه / bahāne, bāhāne- / -ها؛ -ان / : اسم. ۱. آنچه برای پوشاندن منظور یا موضوع واقعی عرضه می‌شود ۲. دلیل یا انگیزه ظاهری یک عمل؛ عذر

بهانه آوردن: گفتن سخنی یا آوردن دلیلی به عنوان بهانه (وقتی به او اعتراض کردم بهانه آورد که کار داشتم و وقت نداشتم)

بهتان / bohtān، -ها / : اسم. تهمت؛ افترا. به همین قیاس؛
بهتان زدن
بهتانگیز / bohtangiz / : صفت. بسیار شگفت‌انگیز و
موجب بهت (خبر بهتانگیزی بود)؛ بهتان‌آور
بهتان‌آور / bohtāvar / ☞ بهتانگیز
بهتر / behtar، -ها؛ -ان / : صفت. دارای کیفیت برتر یا
ارزش بیشتر (زندگی بهتر، کار بهتر)
بهترین / behtarin، -ها / : صفت. دارای بالاترین کیفیت
و بیشترین ارزش یا پسندیدگی (بهترین کتاب، بهترین کار)
بهجت / behjat / : اسم. [ادبی] شادی (بهجت خاطر)
بهجت‌اثر / behjat'asar / : صفت. [ادبی] دارای اثر
شادیبخش (خبر بهجت‌اثر)
بهجت‌افزا / behjat'afzā / : صفت. [ادبی] موجب
افزایش شادی
بهجت‌انگیز / behjatangiz / : صفت. [ادبی] موجب
پیدایش شادی؛ شادیبخش (موسیقی بهجت‌انگیز، هوای
بهجت‌انگیز)؛ بهجت‌آور
بهجت‌آور / behjatāvar / ☞ بهجت‌انگیز
به‌حق^۱ / behaq(q) / : صفت. برحق؛ بحق
به‌حق^۲ / : قید. براساس حق؛ به‌درستی (او به‌حق می‌خواست
خاندان را حفظ کند)؛ بحق
به‌داری / behdāri، -ها / : اسم. سازمانی که عهده‌دار
پاسداری از سلامت و بهداشت مردم، ایجاد و تجهیز
بیمارستان، درمانگاه یا تأسیسات بهداشتی در یک
مؤسسه، شهر یا کشور است. به همین قیاس؛ به‌داری
ارزش؛ به‌داری آموزشگاهها؛ اداره به‌داری؛ وزارت به‌داری
به‌داشت / behdāst / : اسم. روشها و کارهای لازم برای
حفظ تندرستی
☞ به‌داشت‌روانی / : پیشگیری از بیماریهای روانی و پاسداری
از تعادل عاطفی و دماغی افراد جامعه
به‌داشت‌کار / : به‌داشت مربوط به محیط کار (مانند فضا،
ابزار و کارکنان)
به‌داشت‌محیط / : پیشگیری از آلودگی محیط و از میان
بردن عاملهای بیماریزا. به همین قیاس؛ به‌داشت
اجتماعی؛ به‌داشت غذایی
به‌داشتکار / behdāstkar، -ها؛ -ان / : اسم. شخصی با
تحصیلات کاردارن فنی (فوق دیپلم) که به خدمات
مربوط به به‌داشت دهان و دندان می‌پردازد
به‌داشتی / behdāstī / : صفت. ۱. مربوط به به‌داشت
(فعالیتهای به‌داشتی)، ۲. برابر و هماهنگ با اصول به‌داشت
(مراقبتهای به‌داشتی)
به‌داشتیار / behdāstyār، -ها؛ -ان / : اسم. شخصی با
تحصیلات کاردانی که در شهرها به خدمات به‌داشتی
می‌پردازد

به‌دانه / behdāne، -ها / : اسم. دانه میوه، که لعاب آن
در رفع التهابهای داخلی مخاط سینه و رفع سرفه کاربرد
دارد
به درد بخور / bedardboxor، -ها / : صفت. [گفتاری]
کارآمد و سودمند (دم به درد بخوری نیست)
به درد نخور / bedardnaxor، -ها / : صفت. [گفتاری]
فاقد کارایی و فایده (یک مشت اسباب‌کهنه به درد نخور را جمع
کرد و آورد)
به‌دین / behdin، -ان / : اسم. نامی که زرتشتیان به خود
می‌دهند
بهر / bahr / : اسم. خارج قسمت
بهر / bahre / : حرف. [ادبی] برای (بهر من، بهر چه)
بهرام / bahrām / : اسم. سیاره مریخ ☞ مَرِیخ
بهرامن / bahrāman / ☞ بهرمان
بهرمان / bahramān / : اسم. یا قوت به‌رنگ سرخ با
تدرنگ زرد؛ بهرامن؛ بهرامنی
بهرمانی / bahramāni / ☞ بهرمان
بهرروز / behruz / : صفت. [ادبی] خوشبخت؛ دارای
روزگار خوش (شادکام و بهروز باشید)
بهرروزی / behruzi / : اسم. [ادبی] خوشبختی (کل و تلافی
سرمایه پیشرفت و بهروزی است)
بهره / bahre، -ها / : اسم. ۱. سود (بهره بانکی، بهره پول)
۲. بخشی از یک چیز؛ سهم (بهره داشتن)، ۳. محصول
(بهره دادن)
☞ بهره بانکی / : سودی که بانک برای سپرده یا وام معین می‌کند
بهره پول / : سودی که از گیرنده وام دریافت می‌شود؛ ربح
بهره مالکانه / : بخشی از محصول که کشاورز بی‌زمین به
مالک زمین می‌پردازد؛ اربابانه
بهره هوشی / : (روان‌شناسی) میزان هوش (که آن را با
تقسیم سن عقلی به سن واقعی و ضرب کردن آن به صد
به‌دست می‌آورند)
☞ بهره بردن / : ۱. سود بردن ۲. از محصول یا نتیجه کاری
برخوردار شدن. به همین قیاس؛ بهره داشتن
بهره جستن / گرفتن / سود جستن
بهره دادن / : محصول دادن (سرانجام کارخانه بهره خوبی داد)
بهره‌برداری / bahrebardāri، -ها / : اسم. ۱. عمل یا
فرایند به‌دست آوردن محصول (بهره‌برداری از کارخانه
بافتندگی)، ۲. به‌کار گرفتن چیزی یا سود جستن از کاری
(حسین از حرفهای من به سود خودش بهره‌برداری کرد)؛
بهره‌گیری
بهره‌دهی / bahredehi / ☞ بهره‌وری ۱-
بهره کشی / bahrekeši، -ها / : اسم. عمل یا فرایند سود
بردن از محصول کار دیگری؛ دیگری را برای سود
خویش به‌کار واداشتن؛ استثمار (او به بدترین شکل از اعضای

شاه‌پسندیان، دارای برگهای ساده فراهم سه تا چهارتایی و گل‌های کوچک با بیرون سفید و درون آبی مایل به بنفش به صورت سنبله‌های متعدد در انتهای محور ساقه

☐ شربت به‌لیمو / شربت

به‌هم / beham / ☐ به‌هم

به‌هم / behem - ان / ضمیر. [گفتاری] به من (به‌هم گفته بود)
به‌همان / bahmān / ضمیر. ضمیر مجهول بعدی، که معمولاً همراه با فلان می‌آید؛ بی‌سار؛ بی‌ستار (هر روز می‌گفت برو فلان و ببین و به‌همان را دعوت کن و این فلان و به‌همان تملی نداشت)

به‌همان / behemān / ضمیر. [گفتاری] به ما (به‌همان پول داد)

به‌هم / bahman - ها / اسم. ۱. توده بسیار بزرگ برف که از بستر خود در بلندی جدا شود و به پایین بریزد (ریزش به‌هم جاده داشت) ۲. ماه یازدهم سال شمسی ایرانی، دارای ۳۰ روز؛ به‌من ماه ۳. ☐ به‌منی

به‌منزله / bemanzeleye, bemanzaleye / حرف. مانند (او به منزله پسر من است)

به‌منگیر^۱ / bahmangir - ها / اسم. سقف شیب‌داری بر بالای جاده در نقطه‌ای که احتمال ریزش به‌هم وجود دارد (در جاده چالوس چند به‌منگیر ساخته شده است)

به‌منگیر^۲ / صفت. دارای وضع یا موقعیتی که معمولاً در معرض ریزش به‌هم قرار دارد (جاده‌ها؛ به‌منگیر است)

به‌منی / bahmani - ها / اسم. تیره‌ای از گیاهان دولبه‌ای گل‌دار پیوسته گلبرگ، علفی، بوته‌ای یا درختچه‌ای، با برگ‌های ساده منفرد یا گسترده در سطح زمین، گل‌های نر-ماده با پنج کاسبرگ به‌هم پیوسته، پنج پرچم و تخمدان یک‌خانه، میوه فندقه یا پوشینه. بسیاری از گیاهان این تیره در کنار دریا می‌رویند؛ به‌هم ☐ به‌منی سرخ: گیاه پایا از تیره به‌منی با ساقه خوابیده

پرشاخه و دارای سنبلک‌های گل‌های چهارتایی؛ شاستوسون به ناحق / benāhaq / قید. به روشی ناسازگار یا حق یا حقیقت (او راه ناحق متهم کردند. به ناحق زمین او را غصب کردند و مالش را بردند)؛ بناحق

به‌ناخواست / benāxāst / قید. [ادبی] بدون تمایل (به‌ناخواست خاشاک را فروخت)

به‌نجانار / behanjār / صفت. [ادبی] دارای هنجار؛ دارای نظم و ترتیب (رفتار به‌نجانار)

به‌نه‌زادی / behnezhādi / اسم. دانش اصلاح نژاد انسان، جانور یا گیاه

به‌هنگام / behengām, behangām / قید. [ادبی] به موقع (رسیدی به‌نگام از ایجاد خسارت جلوگیری کرد)

به‌هورز / behvarz - ها؛ ان / اسم. شخصی با تحصیلات دوره راهنمایی، که پس از تحصیل در

خلوات‌المش بهره‌کنشی می‌کرد و برای خود ثروت می‌انباشت).

به همین قیاس: بهره‌کش

بهره‌گیری / bahregiri / بهره‌برداری-۲

بهره‌مند / bahremand - ان / صفت. برخوردار از چیزی (او از هوش، سواد، خلواته خوب و سلامت کامل بهره‌مند است)

بهره‌مندی / bahremandi - ها / اسم. وضع یا کیفیت بهره‌مند بودن یا شدن (بهره‌مندی از حمایت قانون حق هر شهروندی است)

بهره‌وری / bahrevari - ها / اسم. ۱. وضع یا کیفیت دادن محصول یا سود (کارخانه تازه به مرحله بهره‌وری رسیده بود که جنگ شد)؛ بهره‌هی ۲. بهره‌برداری درست، عاقلانه و اقتصادی

بهرزاعی / behzerā'i / اسم. دانش یا فن اصلاح روش‌های زراعت

به‌زبستی / behzisti / اسم. کارها و پیش‌بینی‌هایی برای خوبی و آسودگی زندگی؛ رفاه

به‌سازي / behsāzi - ها / اسم. کارها و پیش‌بینی‌هایی برای بهتر کردن کیفیت کار یا محیطی

☐ به‌سازی محیط: بهتر ساختن محیط با پدید آوردن امکاناتی بهداشتی و به‌زبستی و از میان بردن عامل‌های بیماری‌زا و آزاردهنده

به‌ش / beheš - ان / ضمیر. [گفتاری] ۱. به او (بهش نمی‌آمد دزد باشد) ۲. به آن (بهش دست نزن)

به‌شان / behešan / ضمیر. [گفتاری] ۱. به ایشان؛ به آنها (بهشان گفتند، بروید فردا ببینید. بهشان رنگ زدم) ۲. به آنها (بهشان رنگ سبز زدم)

به‌شت / behešt / اسم. ۱. جایی بسیار باصفا و خوشایند که براساس آموزش بسیاری از دین‌ها، نیکوکاران و دینداران پس از مرگ در آن جا داده می‌شوند ۲. [مجازی] هرجای همانند آن (باغ نگو، بهشت بود)

به‌شت‌آسا / beheštāsā / صفت. [ادبی] مانند بهشت (بسیار سبز و خرم)؛ بهشت‌آیین

به‌شت‌آیین / beheštāyin / بهشت‌آسا

به‌شتی / behešti / صفت. ۱. مربوط به بهشت (نسیم بهشتی) ۲. / -ها؛ ان / اهل بهشت (حوری بهشتی)

۳. / -ها؛ ان / شایسته رفتن به بهشت ۴. [مجازی] زیبا و دلپسند (بهشتی خوی، بهشتی روی)

به‌کده / behkade - ها / اسم. محلی (مانند دهکده یا مزرعه) برای نگهداری نوجوانان بزه‌کار

به‌کرات / bekarrāt / قید. به‌طور مکرر؛ بارها؛ دفعه‌ها؛ کراراً (به‌کرات او را دیده بودم. به‌کرات مرا به خانه‌شان دعوت

کرده بود)؛ به‌کرات

به‌ل / behel / آ‌س

به‌لیمو / behlimu - ها / اسم. درختچه از تیره

آموزشگاه بهورزی، در روستا به خدمات بهداشتی می‌پردازد. به همین قیاس: بهورزی	بی حجاب	بی زوال	بی فراست
بهوش / behuṣ / : صفت. هشیار؛ مراقب؛ گوش به زنگ	بی حد و مرز	بی زور	بی فروغ
(بهوش باشید که فرصت از دست نرود)	بی حرمت	بی سبب	بی فرهنگ
به هم / beham / : قید. ۱. باهم؛ بایکدیگر ۲. درهم؛	بی حس	بی ستون	بی فک و فامیل
در یکدیگر * بهم	بی حفاظ	بی سر	بی قاعده
☐ به هم برآمدن: [ادبی] غمگین و آزرده شدن	بی حمیت	بی سر و زبان	بی قانون
به هم برخوردن: ۱. با هم روبرو شدن ۲. تصادف کردن	بی حواس	بی سر و سامان	بی کس و کار
به هم پیوستن: یکی شدن؛ متحد شدن	بی حوصله	بی سلیقه	بی کم و کسر
به هم خوردن: ۱. آشفته شدن ۲. به یکدیگر برخوردن ۳. از میان رفتن؛ فسخ شدن (دوستان بهم خورد)	بی حیا	بی سیاست	بی گذشت
به هم رسیدن: به یکدیگر رسیدن	بی حیثیت	بی شایسته	بی گزند
به هم ریختن: ۱. آشفته شدن ۲. آشفته کردن ۳. فرو ریختن	بی خرد	بی شبهه	بی گناه
به هم زدن: ۱. مخلوط کردن ۲. آشفته کردن ۳. به یکدیگر زدن دو یا چند چیز ۴. فسخ کردن؛ از میان بردن (معلمه را بهم زد). به همین قیاس: به هم آمیختن؛	بی خویشتن	بی شخصیت	بی لطافت
به هم کوبیدن	بی خیال	بی شرف	بی مانند
بهیار / behyār / -ها؛ -ان: اسم. شخصی دست‌کم با تحصیلات دورهٔ راهنمایی که پس از تحصیل در آموزشگاه بهیاری، به صورت دستیار، زیر نظر پرستار به خدمات بیمارستانی می‌پردازد. به همین قیاس: بهیاری	بی خیر و برکت	بی شرم	بی محبت
بهیمی / bahimi / : صفت. [ادبی] حیوانی	بی درد	بی شوهر	بی مروت
بهینه / behine / : اسم. بهترین وضع ممکن	بی درد سر	بی شهامت	بی مزد
بهینه‌سازی / behinesāzi / : اسم. عمل یا فرایند پدید آوردن بهترین وضع ممکن یا مورد نظر (بهینه‌سازی تولید)	بی درمان	بی شیله پیله	بی مضایقه
بی ^۱ / bi / : حرف. در دسترس یا در اختیار نداشتن چیزی؛ بدون (بی شکستن در نمی‌شود خارج شد. بی‌حضور شما نمی‌شود تصمیم گرفت)	بی درنگ	بی صاحب	بی مطالعه
بی ^۲ - : پیشوند. نشانهٔ نفی و سلب (بی‌آزار، بی‌پول، بی‌جواب)	بی دریغ	بی صبر	بی منت
بی‌آب	بی دغدغه	بی صداقت	بی مورد
بی‌آزم	بی دل و جرأت	بی صلاحیت	بی ناموس
بی ارتباط	بی دل و دماغ	بی ضرر	بی نتیجه
بی ارزش	بی دماغ	بی طاقت	بی نصیب
بی استعداد	بی دوام	بی طمع	بی نظر
بی اشتها	بی دود	بی طهارت	بی نظم
بی اعتماد	بی ذوق	بی ظرافت	بی نماز
بی انتها	بی ربط	بی عرضه	بی نور
بی انصاف	بی رحم	بی عصمت	بی نیاز
بی اهمیت	بی رنگ	بی عفت	بی وارث
بی ایمان	بی روح	بی عقل	بی وزن
بی بازگشت	بی روزنه	بی علاقه	بی وفا
بی باعث و بانی	بی روزی	بی علت	بی وقار
بی بال و پر	بی رونق	بی عیب	بی همانند
بی برکت	بی ریا	بی غرض	بی همتا
	بی ریش	بی غل و غش	بی هنر
	بی ذهن	بی غم	بی یار و یاور
	بی زن	بی غیرت	
بیابان / biyābān / -ها؛ -ان: اسم. ۱. پهنة گستردهٔ نسبتاً بایر با بارندگی کم و شکلهای زندگی محدود (بیابان مرکزی ایران) ۲. هر پهنة گستردهٔ غیر آباد یا بیرون از آبادی (سرگذشت به کوه و بیابان)			
بسیابانگرد / biyābāngard / -ها؛ -ان: / : صفت. دارای ویژگی یا عادت حرکت و کوچ در بیابان و دشت؛ کوچنده در بیابان (قبیله‌های بیابانگرد)			

مخالف با عرف جامعه (دراز کردن پها در برابر دیگران بی ادبی است)
بی آروارگان / bi-ārvāregān / اسم. زیرشاخه‌ای از جانوران مهره دار، فاقد آرواره‌های حقیقی: مهره داران بی فک

بی اصل / bi'asl / صفت. ۱. [نامتداول] فاقد اصالت؛ دروغ ۲. **بی اصل و نسب** / bi'asl-o-nasab / صفت. فاقد خانواده و تبار شناخته شده؛ گمنام؛ بی کس و کار (یک آدم بی اصل و نسب را فرامدل کردند) / بی اصل
بیاض / bayāz / اسم. ۱. [ادبی] سفیدی ۲. [قدیمی] دفتر بقلی

بیاضی / bayāzi / قطع بیاضی، قطع
بی اطلاع / bi'ettelā' / صفت. ۱. بی خبر (من از مسافرتان بی اطلاع بودم) ۲. فاقد آگاهی (این روزنامه نویسه‌ای بی اطلاع ...)
بی اعتبار / bi'e'tebār / صفت. ۱. فاقد ارزش (این چکها بی اعتبار است) ۲. غیر قابل اعتماد (این سقف بی اعتبار است)، به همین قیاس: بی اعتباری
بی اعتنائی / bi'e'tenā'i / بی اعتنائی / bi'e'tenāyi / صفت. عمل یا فرایند توجه نکردن یا اهمیت ندادن (مدتی است شوهرم به من بی اعتنائی می کند) / بی اعتنائی. به همین قیاس: بی اعتنا
بی اکسید / bioksid / دی‌اکسید
بی آلایش / bi(y)ālāyēs / صفت. ۱. پاک؛ دور از آلودگی (زندگی بی آلایش) ۲. ساده؛ بی پیرایه؛ بی ریا (دوستی بی آلایش)

بی آلایشی / bi(y)ālāyēsi / صفت. ۱. وضع یا کیفیت بی آلایش بودن
بی امان / bi'amān / صفت. دارای ویژگی سلب آرامش یا آسایش به صورتی پیگیر (جنگ بی امان، مبارزه بی امان)
بیان / bayān / اسم. ۱. گفتار (بیان من قاصر است) ۲. عمل یا فرایند رساندن منظور خود به دیگران (بیان کردن)
 ۳. شیوه‌های تجسم و تشبیه در سخنوری و شاعری؛ فن بیان. به همین قیاس: بیان داشتن؛ بیان شدن؛ بیان کردن
بیانات / bayānāt / اسم. [ادبی] سخنان، بویژه آنچه در یک مجلس رسمی گفته می شود (بیانات نمایندگان در تأیید اقدامات دولت)

بی اندازه / bi-andāze / صفت. بسیار زیاد (ثروت بی اندازه، زحمت بی اندازه)

بی اندام / bi-andām / صفت. [نامتداول] ناقص و بی قواره

بیانگر / bayāngar / اسم. بیان کننده؛ خبر دهنده یا آشکار کننده پدیده یا واقعیتهای (سخن وی بیانگر این واقعیت بوده که ...)

بیابانگردی / biyābāngardi / صفت. ۱. وضع یا کیفیت بیابانگرد بودن (زندگی بیابانگردی) ۲. زندگی و فعالیت در بیابان (مدتها کارش شده بود بیابانگردی)
بیابان نشین / biyābān.nešin / صفت. ۱. بیابان / صحرانشین

بیابانی / biyābāni / صفت. ۱. منسوب به بیابان (گیاهان بیابانی) ۲. [مجازی] وحشی؛ غیر اهلی (غول بیابانی)
 ۳. مربوط به بیرون از شهر یا آبادی (اتوبوس بیابانی)
بی آبرو / biyābru, bi-āberu / صفت. ۱. فاقد آبرو ۲. بی شرم ۳. بدنام

بیابرو / biyāboro / صفت. ۱. [گفتاری] ۱. مراجعه و آمدورفت عده زیاد (دیشب توی کوچه ما بیابرو زیاد بود، معلوم شد خانه‌ای را دزد زده) ۲. [کنایی] مراجعه کننده؛ آینده و رونده (این خانه یک وقت بیابروی زیادی داشت)

بی آبرویی / biyābruy'i / بی آبرویی / biyābruyi, bi-āberuyi / صفت. ۱. وضع یا کیفیت نداشتن آبرو (آدم به این بی آبرویی ندیده بودم) ۲. بی شرمی (این قدر بی آبرویی نکن، خوب نیست) ۳. بدنامی (این کار موجب بی آبرویی هممان می شود) ۴. آنچه موجب چنین وضع یا کیفیتی می شود؛ رسوائی
بی آبرونی

بی آبی / bi-ābi / اسم. وضع یا کیفیت دسترسی نداشتن به آب؛ نبودن آب (درختان بی آبی خشکیدند)
بیات / bayāt / اسم. گوشه‌هایی از دستگاههای موسیقی ایرانی (بیات اصفهان، بیات ترک)

بیات اصفهان / بیات اصفهان / بیات ترک: آوازی در دستگاه شور
بیات / صفت. فاقد تازگی (در مورد مواد یختنی) (نن بیات، خوراک بیات)

بی اتیکت / bi'etiket / صفت. بی تربیت؛ بی ادب
بی اختیار / bi'extiyār / صفت. فاقد اختیار یا حق برای انجام دادن کاری (نوکر بی اختیار)
بی اختیار ۱. بد، بدون اراده و تصمیم قبلی (تا او را دیدم بی اختیار زدم زیر گریه)

بی اختیاری / bi'extiyāri / اسم. ۱. وضع یا کیفیت نداشتن اختیار ۲. وضع یا کیفیت نداشتن توانایی یا اراده برای انجام دادن عمل یا رفتار مورد نظر

بی ادب / bi'adab / صفت. ۱. فاقد رفتار شایسته و سازگار با عرف جامعه (بچه بی ادب، مأمور بی ادب)

بی ادبانه ۱ / bi'adabāne / صفت. توأم با بی ادبی؛ همراه با رفتار ناشایست (رفتار بی ادبانه، لحن بی ادبانه)

بی ادبانه ۲. قید. به صورت دور از ادب (با مراجعان بی ادبانه سخن می گفت)

بی ادبی / bi'adabi / صفت. ۱. بی ادب و

دمی، فلسهای کوچک یا فاقد فلس و بدون تخمراهه
(مانند مارهای آب شیرین)

بی‌پایان ^۱ / bipāyān / : اسم. ۱. راسته‌ای از دوزستان
کرمی شکل از زیردۀ سخت‌سرن، بدون دست و پا، دارای
فلسهای فرورفته در پوست ۲. راسته‌ای از سختیستان از
زیردۀ رشته‌پایان، فاقد روپوش و زایدۀ‌های تنه‌ای
بی‌پایان ^۲ : صفت. ۱. فاقد انتها یا نهایت (اندوه‌بی‌پایان) ۲.
بسیار زیاد (ثروت بی‌پایان) ۳. بسیار طولانی (راه بی‌پایان)
بی‌پایه / bipāye / : صفت. ۱. فاقد پایه (میل بی‌پایه)
۲. فاقد شالوده و اساس استوار یا درست: بی‌پروپا؛ بی‌پا
(کار بی‌پایه، حرف بی‌پایه)

بی‌پدرمادر / bipedarmādar / : بی‌پدرمادر
بی‌پدر و مادر / bipedar-o-mādar / : صفت. [کنایی]
۱. فاقد عاطفه و خصلتهای خوب دیگر ۲. حرامزاده

بی‌پدرمادر *
بی‌پرده / biparde / : صفت. [کنایی] فاقد ابهام، کنایه یا
آرایشهای لفظی؛ صریح؛ رک (انتقادش از رئیس خیلی
بی‌پرده بود)
بی‌پرده ^۱ : صفت. به شیوه‌ای صریح و فاقد ابهام (خیلی بی‌پرده
می‌نوشت)

بی‌پروا ^۱ / biparvā / : صفت. فاقد ترس، نگرانی یا توجه
به داور دیگران (پرویز پرسی بی‌پروا بود)
بی‌پروا ^۲ : صفت. بدون داشتن ترس، نگرانی یا توجه به
داوری دیگران (او بی‌پروا پیش رفت)

بی‌پروائی / biparvā'i / : بی‌پروایی
بی‌پرواز / biparvāz / : صفت. [زیست‌شناسی]
فاقد ویژگی یا توانایی پرواز کردن (مانند شترمرغ)
بی‌پروازان / biparvāzān / : اسم. راسته‌ای از پرنده‌گان
بی‌پرواز زمینی، از زیردۀ نومرغان، با نوک بلند و
باریک که سوراخهای بینی روی آن قرار دارد، پاهای از
بین رفته، استخوان جناغ سینۀ صاف، پاهای عقب بزرگ
و دارای چهار انگشت، پسرهای کرک یا موماند،
همه‌چیزخوار و فعال در شب (مانند کبوی)

بی‌پروایی / biparvāyi / : صفت. ۱. وضع یا کیفیت
بی‌پروا بودن (این قدر بی‌پروایی هم خوب نیست) ۲. جسارت؛
گستاخی (بی‌پروایی او بقیه را هم به دردمس انداخت) ۳. تهور؛
بی‌پاکی (همه از بی‌پروایی او حساب می‌بردند) * **بی‌پروائی**
بی‌پرو و پا / bipar-o-pā / : صفت. بی‌پایه؛ پوچ (یک مشت
حرفهای بی‌پرو و پو یا تحویل داد و رفت)

بی‌پیر / bipir / : صفت. [گفتاری] فاقد آیین یا اصول
اخلاقی شایسته (گونه‌ای دشنام)
بی‌پیرایه / bipirāye / : صفت. ۱. ساده؛ بی‌آرایش (عروس
سرووضع بی‌پیرایه داشت) ۲. [مجازی] بی‌آلایش (عشق
بی‌پیرایه)

بیانی / bayāni / : صفت. ۱. مربوط به بیان (شیوه‌های
بیانی) ۲. مربوط به تکلم (اختلالهای بیانی)

بیانیه / bayāniyye / : صفت. ۱. اعلامیه
بی‌پاک / bibāk / : صفت. [ادبی] دلیر؛ شجاع؛ نترس
(مرد بی‌پاک، سرباز بی‌پاک)

بی‌پاکی / bibāki / : صفت. ۱. وضع یا کیفیت بی‌پاک
بودن (بی‌پاکی همیشه خوب نیست، بلکه گاهی لازم است)
۲. بی‌پروایی؛ تهور (در نهایت بی‌پاکی مردم رامی‌زنند و می‌کشند)
۳. دلیری؛ شجاعت (بی‌پاکی و پایداری عزیز مشهور است)
بی‌بالان / bibālān / : اسم. زیردۀ‌های از حشرات بی‌بال و
بی‌دگریدی که از تخم آنها حشره‌ای شبیه نوع بالغ
خارج می‌شود: بی‌دگردیسان

بی‌بته / bibotte / : صفت. [گفتاری] بی‌بخار؛ بی‌رگ؛
بی‌غیرت (آدم این قدر بی‌بته ندیده بودم)

بی‌بخار / biboxār / : صفت. [کنایی] فاقد کارایی، همت و
پیگیری؛ ناتوان؛ نالایق (ناظم ما خیلی بی‌بخار است و کسی از او
حساب نمی‌برد)

بی‌بروبگرد / biborobargard / : صفت. [گفتاری] به‌طور
قطعی و مسلم (بی‌بروبگرد هزار تومان می‌آزید. تیم ایران
بی‌بروبگرد برنده است)

بی‌بضاعت / bibeza'at, bibaza'at / : صفت. بی‌چیز
(دستگیری از خانواده‌های بی‌بضاعت)

بی‌بند و بار / biband-o-bār / : صفت. ۱. بی‌نظم و انضباط
(زندگی بی‌بندوباری داشت) ۲. بی‌توجه به ارزشهای اخلاقی
(آدم بی‌بندوبار)

بی‌بندوبار / bibandvarān / : اسم. رده‌ای از جانوران
پریاخته‌شاخه‌ بازوپایان با دوکفه تقریباً همسان، بدون
لولا، قلاب مشخص و دستگاه نگهدارنده‌ بازوها و
دارای مخرج

بی‌بو و خاصیت / bibu-vo-xāsiy(y)at / : صفت.
[کنایی] بی‌اثر؛ بی‌فایده (این قرصهای بی‌بو و خاصیت را برای
چه می‌خوری؟ با یک مشت مطلب بی‌بو و خاصیت روزنامه را
پر کرده‌اند)

بی‌بی / bibi / : صفت. ۱. [قدیمی] بانو؛ خانم
(بی‌بی سکینه، بی‌بی شهربانو) ۲. مادر بزرگ ۳. عمه ۴. از
خاله‌های ورق که میان شاه و سرباز جای دارد (بی‌بی پیک)
بی‌پا / bipā / : صفت. ۱. فاقد پا (آدم
بی‌پاک نمی‌تواند این همه راه برود) ۲. فاقد توانایی حرکت
۳. بی‌پایه (حرفهای بکلی بی‌پشت)

□ **بی‌پاک‌سودن** : از پا انداختن، بینوا و بیچاره کردن.
به همین قیاس؛ بی‌پاشدن

بی‌پاماهیان / bipāmāhiyān / : اسم. راسته‌ای از
ماهیهای زیردۀ ماهیان استخوانی جدید، با بدن دراز و
باریک، باله‌های دمی و مخرجی متصل به هم یا فاقد باله

مقابل: جاندار (مواد بی جان) ۲. فاقد زندگی؛ مرده (جسم بی جان و راکنار جاده پیدا کردند)

□ بی جان کردن: کشتن

بیجک / *bijak*، -ها / : اسم. قطعه کاغذی که در آن فروشنده نوع کالا، مقدار آن و نام خریدار را می نویسد
بیی جمجمه ها / *bijomjomehā* / : اسم. گروهی از جانوران شاخهٔ تنابداران، فاقد جمجمه یا مغز، آرواره و ستون مهره ها، که همگی دریایی اند: تنابداران اولیه (نخستین)؛ تنابداران پست

بی جهت / *bijahat* / : قید. بدون داشتن دلیل یا علت؛ بی مورد (بی جهت مزاحم او شدند. خود را بی جهت درگیر نکن)
بیچارگی / *bičāregi*، -ها / : اسم. ۱. نداشتن چاره برای مشکلات خود (برای پیدا کردن چقدر بیچارگی کشیدیم)
۲. بینوایی؛ درماندگی و ناتوانی (به بیچارگی مارحم کنید)

بیچاره / *bičāre*، -ها؛ -گان / : اسم. ۱. شخصی که دچار وضع بدی شده است (امروز بیچاره ای را آورده بودند که تمام بدنش سوخته بود) ۲. شخص ناتوان و درمانده؛ بینوا (به یک بیچاره ای بده ببود)

بیچاره ۲: صفت. ۱. ناتوان از یافتن چاره و وسیله برای حل مشکل خویش (از دست این صاحبخانه بیچاره شدم) ۲. بینوا؛ تهیدست (این اجاره های سنگین ما را بیچاره کرده است)

بی چشم و رو / *bičesm-o-ru*، -ها / : صفت. [گفتاری] بی شرم؛ بی حیا (این نوکر که آورد خیلی بی چشم و رو است)
بی چون / *bičun* / : صفت. [ادبی] ۱. بی همانند ۲. بی چون و چرا

بی چیز / *bičiz*، -ها؛ -ان / : صفت. [گفتاری] تهیدست؛ فقیر (به خانواده های بی چیز کمک کنید). به همین قیاس:

بی چیزی
بی حاصل / *bihāsel* / : صفت. ۱. فاقد سود یا محصول (زمین بی حاصل) ۲. بیهوده (سمی بی حاصل، تلاش بی حاصل).
به همین قیاس: بی حاصلی

بی حال / *bihāl* / : صفت. ۱. فاقد نیروی لازم (برائثر خستگی، گرسنگی یا بیماری) (بچه از گمراهی تشنگی بی حال شد) ۲. فاقد نیرو، انگیزه یا حوصله کار و تلاش (این کارمندان بی حال را از کجا جمع کرده اند؟). به همین قیاس:
بی حال شدن: بی حالی

بی حالت / *bihālat* / : صفت. فاقد سرزندگی، شادابی و حالت های خوشایند دیگر (صورت بی حالت، صدای بی حالت، برگهای بی حالت)

بی حد ۱ / *bihad* / : صفت. بی پایان؛ بی انتها (شادی بی حد)
بی حد ۲: قید. بسیار؛ فراوان (بی حد خوشحال شدم)

بی حد و حساب / *bihadd-o-hesāb* / : صفت. دارای کمیتی غیر قابل اندازه گیری یا محاسبه (پول بی حد و حساب).
به همین قیاس: بی حد و حصر

بیت / *beyt* / : اسم. ۱. -ها؛ ابیات / واحد شعر عروضی، شامل دو مصراع؛ خط [گفتاری] (دو بیت شعر، این بیت از سعدی است) ۲. / بُیوت / [ادبی] خانه (بیت خدا)
۳. [کنایی] خانواده (بیشتر در مورد شخصیهای روحانی و برای همسر و فرزندان آنان) (بیت امام)

بیت / *bit*، -ها / : اسم. کوچکترین واحد اطلاعاتی که می توان در کامپیوتر نگهداری کرد

بی تاب / *bitāb* / : صفت. ۱. فاقد توانایی پایداری در برابر فشار (از وقتی پسر را گرفته اند خیلی بی تاب شده است) ۲. فاقد تحمل یا شکیبایی (خوب شد آمدی، پرویز خیلی بی تاب بود)
بی تابی / *bitābi*، -ها / : اسم. ۱. نداشتن توانایی برای ادامهٔ وضع موجود (این قدر بی تابی نکن الان تلم می شود)
۲. هیچان و نا آرامی ناشی از انتظار (مادرش خیلی بی تابی می کند)

بیت الله / *beytollāh* / : اسم. خانهٔ خدا؛ کعبه
بیت المال / *beytmāl* / : اسم. ۱. خزانهٔ دولت اسلامی (باید به نفع بیت المال ضبط شود) ۲. دارایی متعلق به دولت اسلامی (آقد این بیت المال است، اسراف نکنید)

بی تربیتی / *bitarbiyati*، -ها / : اسم. ۱. بی بهره بودن از ادب و رفتار اجتماعی شایسته (خیال می کند پررویی بی تربیتی هم هنر است) ۲. رفتار مخالف با ادب و فرهنگ جامعه (انجا که می رویم بی تربیتی نکنی ها). به همین قیاس:

بی تربیت
بی تفاوت / *bitafavot* / : صفت. ۱. فاقد تفاوت؛ یکسان؛ همسان (رفتن و ماندن برایش بی تفاوت است) ۲. بدون علاقهٔ مثبت یا منفی؛ علی السویه (در برابر این خبر حالتی بی تفاوت داشت)

بی تفاوتی / *bitafāvoti* / : اسم. ۱. -ها / بی اعتنایی ۲. [روان شناسی] از خود بیگانگی

بی تمیز / *bitamiz* / : صفت. [ادبی] فاقد توانایی تشخیص خوب و بد (مسکین خر اچره بی تمیز است)
بیتوته / *beytute* / : اسم. سکونت موقتی و از روی ناچاری در جایی (معمولاً) نامناسب (شب را توی ماشین بیتوته کردیم)

بی. تی. یو. / *bi.ti.yu.* / : اسم. [مخفف] واحد اندازه گیری انرژی گرمایی، برابر گرمایی که یک پوند آب را یک درجهٔ فارنهایت گرمتر کند

بیجا / *bijā* / : صفت. ناروا؛ بی مورد (حرف بیجایی زد. کار بیجایی کرد)

□ بیجا کردن: کار غلط و ناشایست کردن (علی خیلی بیجا کرد. پرویز بیجا می کند که...)

بیجاده / *bijāde*، -ها / : اسم. گونه ای یاقوت سرخ مایل به بنفش
بی جان / *bijān* / : صفت. ۱. فاقد ویژگیهای جانداران؛

بیخ وین / bix-o-bon / : اسم. [ادبی] ۱. پایه و اساس
(این کار از بیخ وین غلط است) ۲. ریشه (درخت را از بیخ وین
برانداخت)

بی‌دست و پا / *bidast-o-pā* / صفت. [مجازی] فاقد زیرکی یا ورزیدگی لازم برای کار و فعالیت (این شاگرد تازه‌ات خیلی بی‌دست و پاست)

بیدق / *beydaq* / ها / اسم. [قدیمی] ۱. پیاده شطرنج ۲. [گفتاری] بیرق؛ پرچم

بی‌دگردیسان / *bidegardisān* / بی‌بالان

بی‌دل / *bidel* / ها؛ ان / صفت. [ادبی] دل‌باخته؛ عاشق (دوستان عیب من بی‌دل حیران مکنید)

بی‌دمان / *bidomān* / اسم. زیرده‌ای از دوزستان بدون دم و گردن (شامل وزغ‌ها و قورباغه‌ها)، با پای‌های بلند و پوست لطیف بی‌فلس که در تنفس آنها نقش مهم دارد

بیدمشک / *bidmešk, bidmešg* / ها / اسم. درخت یا درختچه بومی ایران از تیره بیدیان، با ارتفاع حدود ۸ متر. دارای پوست خاکستری کبود و صاف با سرجستگی‌های تیز در زیر پوست و روی چوب، جوانه‌های تخم‌مرغی درشت و سنبله‌های معطر سفید

بیدمشکی^۱ / *bidmeški, bidmešgi* / اسم. رنگ زرد پررنگ

بیدمشکی^۲ / صفت. دارای رنگ زرد پررنگ

بی‌دندانان / *bidandānān* / اسم. راسته‌ای از جانوران بالارده پستانداران جفتدار، با پوزه بلند، فاقد دندان یا دارای دندانهای میخی‌مانند بدون مینا (مانند مورچه‌خوار، تنیل و آرمادیلو)

بیده / *bide* / ها / اسم. لگن کوچکی با شیر فواره‌مانند که در مستراح کار گذاشته می‌شود و برای شستشوی پایین تنه (طهارت گرفتن) به کار می‌رود

بیده‌ها / *bidhā* / اسم. زیر راسته‌ای از حشرات راسته پولکی‌الان، اغلب دارای چشمهای ساده، دهان خرطوم‌دار، شاخکهای بلند، بالهای پوشیده از مو یا فلس با رگبالی‌های نامشابه، که اغلب آفت انواع پارچه، خز و پر یا گیاهانند؛ لگامداران

بیدیان / *bidiyān* / اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای بی‌گلرنگ به صورت درخت یا درختچه، با برگهای باریک و دراز و گیاه دوپایه. چوب برخی گیاهان این تیره کاربرد صنعتی دارد

بی‌دین / *bidin* / ها؛ ان / صفت. فاقد ایمان دینی؛ فاقد اعتقاد به دین معین؛ لامذهب (یک نفر بی‌دین را کرده بودند معلم تعلیمات دینی)، به همین قیاس؛ بی‌دینی

بیراهه / *birāh* / ها / اسم. ۱. نادرست؛ نامربوط (بیراهه نمی‌گوید). ۲. کجرو؛ گمراه (ادم بیراهه نیست)

بیراهه / *birāhe* / ها / اسم. ۱. راهی که معمولاً گذرگاه نیست و به سبب دوری یا ناهمواری ویدی، از آن رفت و آمد نمی‌شود (از بیراهه خودش راه او رساند) ۲. [مجازی] راهی که موجب گمراهی یا تباهی می‌شود (جوانک بیراهه می‌رفت)

بردن زور؛ ستمگری؛ ستمکاری (بیدادگری شیوه دیرینه توست). به همین قیاس: بیدادگر

بیدار / *bidār* / ها؛ ان / صفت. ۱. برخوردار از بیداری (از ساعت شش بیدار شدم) ۲. [مجازی] دارای آگاهی و هشیاری نسبت به رویدادهای پیرامون خویش (ملت بیدار است)

بیدار شدن / ۱. از خواب برخاستن ۲. [مجازی] آگاهی و هشیاری به دست آوردن. به همین قیاس: بیدار بودن؛ بیدار کردن؛ بیدار ماندن

بیدارباش / *bidārbāš* / اسم. فرمان بیدار شدن (شیبور بیدارباش زده شد)

بیداریخت / *bidārbaxt* / صفت. [ادبی] خوشبخت؛ کامیاب (چهارده پیروز بیداریخت)

بیدارخوابی / *bidārxābi* / ها / اسم. خواب سبک، همراه با بیدارشدنهای پیاپی (یک ماه تمام کنار تخت پری بیدارخوابی کشید)

بیداردل / *bidārdel* / ان / صفت. [ادبی] آگاه؛ دانا؛ فرزانه (اسطوری بیدار دل را بخواند)

بیداری / *bidāri* / ها / اسم. ۱. وضع یا کیفیت بیدار بودن (بعضی‌ها در بیداری هم خواب می‌بینند) ۲. [مجازی] آگاهی (رسانه‌ها موجب بیداری مردم می‌شوند)

بی‌دانه / *bidāne* / ها؛ گان / صفت. فاقد هسته سفت (در مورد میوه‌های آبدار حبه‌ای مانند توت، انار، انگور) (انگور بی‌دانه)

بیدخشت / *bidxēst* / اسم. ماده قندی شکرمانندی که از ساقه برخی درختان بید ترشح می‌شود

بی‌دردی / *bidardi* / ها / اسم. فقدان حساسیت نسبت به رویدادهای رنج‌آور

بی‌درو / *bidar. row* / صفت. ۱. [فیزیک] فاقد تبادل حرارتی با محیط اطراف خویش؛ ناگذار ۲. بن‌بست

بیدزار / *bidzār* / ها؛ ان / اسم. زمینی که در آن درختان بید روییده است

بیدزده / *bidzade* / صفت. آسیب‌دیده از حشره بید (چند تکه لباس بیدزده را آورده بود بفروشد)

بیدستان / *bidestān* / ها / اسم. زمینی که در آن درختان بید کاشته‌اند

بیدستر / *bidastar* / ها؛ ان / اسم. جانور پستاندار از تیره بیدسترها. بیضه این جانور به نام جُند بیدستر در قدیم کاربرد دارویی داشت؛ سگ آبی

بیدسترها / *bidastarhā* / اسم. تیره‌ای از پستانداران راسته جوندگان، به‌درازای حدود ۷۵ سانتیمتر، با دم پهن فلسدار، بدن پوشیده از خز مرغوب، دندانهای محکم که با آنها تنه درختان را قطع می‌کنند. این جانوران خانه‌های دو طبقه می‌سازند و از گیاهانی مانند جگن تغذیه می‌کنند

بیرق / beyraq, -ها / : اسم. [قدیمی] پرچم
بی‌رگ / birag / : صفت. [گفتاری] بی‌غیرت: بی‌عار (آدم
 هم این قدر بی‌رگ می‌شود؟)

بیرون ^۱ / birun, -ها / : اسم. ۱. جایی که در محوطه،
 مکان یا فضای محصور یا مورد بحث قرار ندارد (از بیرون
 هم برای کمک آمده بودند). ۲. آن سمت دیوار، جدار، یا
 محوطه‌ای که در طرف دیگر یک محوطه، مکان یا
 فضای محصور قرار دارد: مقابل: درون؛ تو (از بیرون بهتر
 دیده می‌شود). ۳. سطح یا بخشی از یک شی که در معرض
 دید یا در تماس با فضا یا اشیای دیگر قرار دارد (بیرون
 خله را رنگ کرده بودند). ۴. [مجازی] کوچه یا خیابان (بیرون
 چه خبر بود؟ از بیرون آمدم). ۵. [کنایی] مستراح (از صبح سه
 دفعه بیرون رفته)

بیرون ^۲ : قید. ۱. به سوی یا در جهت مخالف درون یا
 مرکز: مقابل: تو (برو بیرون). ۲. دور از خانه یا محل
 همیشگی (شب را بیرون خوابید)

بیرون آمدن ^۱ : ۱. درآمدن؛ خارج شدن ۲. جایی یا کاری را
 رها کردن (از آن اداره آمد بیرون)

بیرون آوردن : کسی یا چیزی را از درون جایی یا از یک
 فضای محصور خارج کردن (در آوردن (سر را از پنجره بیرون
 آوردم. دستی را از جیبش بیرون آورد). به همین قیاس:

بیرون بردن : بیرون ریختن؛ بیرون کشیدن
بیرون رفتن ^۱ : ۱. به بیرون از یک فضای محصور رفتن
 (از اتاق بیرون رفت). ۲. جایی را ترک کردن (از بازی بیرون رفت)
 ۳. [گفتاری] به مستراح رفتن

بیرون گردن ^۱ : ۱. بیرون آوردن (سرش را از پنجره بیرون کرد)
 ۲. راندن؛ اخراج کردن (گربه را از اتاق بیرون کن. علی را از کارخانه
 بیرون کردند)

بیرون‌بر / birunbar, -ها / : اسم. [گفتاری] خریداری
 که جنس را برای فروش در شهرستان یا روستا می‌خرد
 (این پازله‌ها به درد بیرون‌بر می‌خورد)

بیرونی ^۱ / biruni, -ها / : اسم. [قدیمی] بخشی از یک
 ساختمان که در بخش ورودی ساختمان قرار داشت و از آن
 وارد اندرونی می‌شدند (در بیرونی نشسته بودیم که خبر آمد...)
بیرونی ^۲ : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به بیرون (واکنشهای
 بیرونی، عوارض بیرونی). ۲. واقع در بیرون (دیوار بیرونی،
 محوطه بیرونی)

بی‌رویه / biraviyye / : صفت. فاقد اصول یا روش مناسب
 (با این رفتار بی‌رویه که تو داری، آخر از مدرسه بی‌رویه می‌کنند)

بی‌ریخت / birixt / : صفت. [گفتاری] زشت (این لباس
 خیلی بی‌ریخت است. زنت بی‌ریخت بود)

بیزار / bizār / : صفت. دستخوش بی‌زاری (از شوهرش بیزار
 است. از این کار بیزار شدم). به همین قیاس: بی‌زار بودن؛
 بی‌زار شدن؛ بی‌زار کردن

بی‌زاری / bizāri, -ها / : اسم. از دست دادن علاقه به
 کسی یا چیزی و احساس ناراحتی از تحمل آن

بی‌زاری جستن : علاقه و دل‌بستگی نداشتن و خود را دور یا
 برکنار نگهداشتن (در همان سالها از سیاست بی‌زاری می‌جست)
بی‌زبان / bizabān, -ها / : ان / : صفت. ۱. فاقد توانایی
 سخن گفتن (بچه بی‌زبان را گرسنه گذاشتی و رفتی). ۲. [مجازی]
 فاقد توانایی یا جرئت بیان کردن مقصود خود (این قدر
 بی‌زبان نباش. حرفت را بزن). به همین قیاس: بی‌زبانی
بی‌زحمت / bizahmat / : حرف. واژه‌ای برای خواهش به
 مفهوم: «اگر برایتان زحمتی نیست» (بی‌زحمت آن کتاب را
 بردارید. بی‌زحمت یک لیوان آب بدهید)

بی‌زیوی / bizivi / : اسم. [زمین‌شناسی] بخشی از اوایل
 دوران پرکامبرین، به هیج نشانی از حیات: آژوبیک
بی‌سابقه / bisābeqe / : صفت. ۱. فاقد همانندی در
 گذشته (این کار بی‌سابقه است). ۲. [مجازی] بسیار جالب یا
 شگفت‌انگیز (نمایش بی‌سابقه‌ای دادند. عروسی‌شان بی‌سابقه بود)
 ۳. دارای شدت یا کمیت زیاد (سرمای بی‌سابقه)

بی‌سار / bisār / : صفت. غیر مشخص یا شیء مجهول بعدی؛
نهان (فلان و بسار) [بیستار (ادبی)]
بی‌سامان / bisāmān / : صفت. [ادبی] آشفته؛
 درهم‌ریخته (زندگی بی‌سامان)

بی‌سامانی / bisāmāni, -ها / : اسم. وضع یا کیفیت
 بی‌سامان بودن (مگر تو توانی مارا از این بی‌سامانی نجات بدهی)
بی‌سبال / beysbāl / : اسم. [ورزش] بازی دسته‌جمعی
 که به وسیله دو گروه نفری در یک زمین مخصوص و
 به وسیله یک توپ کوچک بازی می‌شود که بازیکنان آن
 را با چوبدستی پرتاب می‌کنند

بیست ^۱ / bist / : اسم. ۱. عدد اصلی پس از نوزده و پیش
 از بیست و یک ۲. بالاترین نمره درسی در دبستانها و
 دبیرستانهای ایران (امروز از حساب بیست گرفتیم)

بیست گرفتن : به دست آوردن بالاترین نمره
بیست ^۲ : صفت. ۱. یکی بیش از نوزده ۲. بیستم
بیست ^۳ : پیژوه. دارای بیست عضو

بیست تایی	بیست ساله	بیست لا
بیست تومانی	بیست فعلی	بیست لایه
بیست جلدی	بیست طبقه	بیست ماهه
بیست روزه	بیست گانه	بیست متری
بیست ربالی	بیست گوشه	بیست وجهی

بیستار / bistār / : بیستار
بی‌ستاره / bisetāre, -ها / : صفت. [مجازی] بدبخت
 (ما آدمهای بی‌ستاره دنبال چه می‌گردیم؟)

بیسترو / bistro, -ها / : اسم. نوعی اغذیه‌فروشی یا
 رستوران که غذاهای آن نرخ واحدی دارد (مثلاً، هر
 غذایی که بخواهید هزار تومان است)

بیست سوآلی / bistso`ali / مسابقه بیست سوآلی،

مسابقه

بیستم / bistom / صفت. دارای رتبه، ردیف یا جایگاه

بیست (ردیف بیستم)

بیستمی / bistomi / صبر. آنکه در ردیف، رتبه یا

جایگاه بیستم قرار دارد (بیستی رازدم. بیستی مال من)

بیستمین / bistomin / صفت. واقع در رتبه، ردیف یا

جایگاه بیستم

بی سران / bisarān / دوکفه‌ایها

بی سرو پا / bisar-o-pā / ها؛ -یان / صفت. فاقد

شخصیت یا اعتبار اجتماعی (هر آدم بی سروپایی را که نمی شود وزیر و وکیل کرد)

بی سرو ته / bisar-o-tah / صفت. ۱. ناقص؛ ناتمام

(کارهای بی سرو ته، حرفهای بی سرو ته) ۲. فاقد یکپارچگی،

انسجام و نظم؛ آشفته؛ مغشوش (یک مقاله بی سرو ته توی روزنامه چاپ شده بود)

بی سرو صدا / bisar-o-sedā / صفت. ۱. دارای سکوت

و آرامش (جای بی سرو صدا) ۲. /ها- فاقد هیاهو (کارهای

بی سرو صدا)

بی سرو صدا ۳. قید. ۱. بدون ایجاد کردن صدا؛ همراه با

سکوت (ماشین بی سرو صدا کار می کند) ۲. [مجازی] همراه با پنهانکاری (بی سرو صدا کارش را می کند)

بیسکویت / biskūvit / ها؛ - / اسم. شیرینی نازک

خشک و ترد که از آرد، روغن، شکر و احیاناً تخم مرغ و ادویه معطر می یزند

بی سکه / bisekke / صفت. [کنایی] ۱. بی ارزش؛

بی اعتبار (میچاره داماد را بکلی بی سکه کردند) ۲. بی رونق (کارش بی سکه شد)

بیسموت / bismut / اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد

اتمی ۸۳ و وزن اتمی ۲۰۸/۹۸، فلز شکننده سنگین و سفید

مایل به خاکستری که در تهیه آلیاژهای با درجه ذوب پایین به کار می رود و ترکیبهای آن دارای کاربرد

پزشکی است

بی سواد / bisavād / ها؛ -ان / صفت. ۱. فاقد توانایی

خواندن، نوشتن و حساب کردن (از استخدام کارگر بی سواد معذوریم) ۲. [مجازی] فاقد دانش کافی یا لازم (دبیر

فیزیک مایخی بی سواد است و هنوز فرق گرما و دما را نمی داند)

بی سواد ۳. / bisavādi / اسم. وضع یا حالت: (الف)

بی سواد بودن ب) نبودن افراد باسواد

بی سیرت / bisirat / صفت. ۱. فاقد منشهای انسانی

(از این آدم بی سیرت چه توقعی داری؟) ۲. [گفتاری] فاقد

دوشیزگی (دختر بیچاره را برد و بی سیرت کرد)

بیسیک / beysik / اسم. از زبانهای برنامه نویسی

کامپیوتر

بیسیکلت / bisiklet / ها؛ - / اسم. دوچرخه

بی سیم / bisim / ها؛ - / اسم. دستگاه فرستنده امواج

الکترومغناطیسی که بدون نیاز به ارتباط از راه سیم کار

می کند (تلگراف بی سیم، تلفن بی سیم)

بی سیمچی / bisimçi / ها؛ -ان / اسم. کسی که کارش

برقراری ارتباط بی سیم و دریافت و ارسال پیامها به وسیله دستگاه بی سیم است

بیش^۱ / biš / صفت. [ادبی] زیاد (که در شب بیش باشد

درد بیمار)

بیش^۲ / قید. [ادبی] به مقدار زیاد (چو زین بیش گویم

نباید شنید)

بیش از پیش: بیشتر از گذشته

بیشتر^۱ / bištār / صفت. دارای تعداد یا کمیت بزرگتر

(پول بیشتر خواست)

بیشتر^۲ / قید. باشدت یا کیفیت نیرومندتر (او را بیشتر زد)

بیشترین / bištārin / صفت. دارای بزرگترین کمیت یا

تعداد (بیشترین حقوق به دارندگان تخصصهای فنی پرداخت می شود)

بیش تیماری / bištīmāri / اسم. روان شناسی] وضع یا

کیفیت مراقبت و پرستاری بیش از حد

بی شعور / bišo`ur / صفت. ناتوان از دریافت یا

پردازش درست پیامها به وسیله ذهن خویش (مانند خوب و بد یا درست و نادرست)

(آدم بی شعور کارش را می سپارد دست شخص ناشی. پسر بی شعورش همه سرمایه او را به باد داد)

بی شک / bišak / قید. بدون ممکن بودن شک یا تردید؛

به طور حتمی؛ به طور یقین (بی شک او می داند که تو اینجایی. تو بی شک قبول خواهی شد)

بی شمار / bišomār / صفت. بسیار؛ فراوان (تعداد

بی شمار، گروه بی شمار، سپاه بی شمار)

بیشه / bišc / ها؛ - / اسم. ۱. پهنه‌ای که در آن درختچه‌ها

و بوته‌های فراوانی به صورت انبوه رویده‌اند ۲. [حقوق] زمینی که در آن درختان بی میوه کشت شده یا خود

رویده‌اند و تعدادشان در هر هکتار (معمولاً) از هزارتا بیشتر است

بیشینه / bišine / اسم. بیشترین مقدار یا کمیت

موجود یا قابل دسترسی (بیشینه سن داوطلبان، بیشینه حقوق دریافتی)

بیشینه سازی / bišinesāzi / ها؛ - / اسم. عمل یا فرایند

رساندن به بیشترین حد ممکن

بی صاحب مانده / bisāhabmānde / ها؛ - / دعا.

[گفتاری] صاحب مرده (نوعی تفرین به معنی اینکه

ای کاش صاحبش بمیرد) (آن دست بی صاحب مانده‌ات را

بکش کنار)

بی صبری / bisabri، -ها / : اسم. [گفتاری] ۱. ناشکیبایی (چنین تامل مدتی در خانه می‌بود / ز بی صبری دلت دیوانه می‌بود) ۲. شتاب: عجله (با بی صبری نامه را باز کرد). به همین قیاس:

بی صبر

بی صدا^۱ / bisedā / : صفت. ۱. ساکن (حرف بی صدا) ۲. / -ها / فاقد صدا (اسلحه بی صدا)

بی صدا^۲: قید. همراه با سکوت و بدون ایجاد سروصدا (بی صدا کنگیر را برداشت. از اتاق بی صدا بیرون رفت) بی صفت / bisefat / : صفت. [گفتاری] بی بهره از خویها و منشهای نیک انسانی، بی‌ویژه وفاداری و حق شناسی (شریکتی خیلی بی صفت است)

بیضتین / beyzateyn / : اسم. هر دو بیضه

بیضوی^۱ / beyzavi، -ها / : اسم. شکل هندسی مسطح با مقطعهایی شبیه به شکل دایره که نسبت به مرکز خود متقارن است

بیضوی^۲: صفت. شبیه بیضی؛ بیضی مانند: بیضی گون

بیضه / beyze، -ها / : اسم. بخشی از اندام تناسلی مهره داران نر که مایع منی در آن ساخته می‌شود و در انسان به شکل دو تخم مرغ کوچک در داخل یک کیسه است: تخم [گفتاری]: خایه

بیضه بند / beyzeband، -ها / : اسم. وسیله‌ای به شکل کیسه پندار، که به کمر بسته می‌شود، برای نگهداری بیضه‌ها از فرو افتادگی یا ضربه و آسیب

بیضی / beyzi، -ها / : اسم. منحنی بسته ایجاد شده از حرکت یک نقطه در مسیری که مجموع فاصله‌های هر نقطه از آن، تا دو نقطه ثابت به نام کانون، مقدار ثابتی است

بیضی گون / beyzigun / : بیضوی^۳

بیطار / beytār، -ها: -ان / : اسم. دامپزشک تجربی؛ کسی که دامها و چهارپایان را درمان می‌کند

بیطاری / beytāri / : اسم. ۱. شغل بیطار ۲. [قدیمی] دامپزشکی

بی طرف / bitaraf، -ها: -ان / : صفت. فاقد گرایش یا تعصب نسبت به هریک از طرفهای رقیب یا مخالف (داور باید بی طرف باشد. من در این دعوی بی طرف هستم)

بی طرفانه^۱ / bitarafāne / : صفت. فاقد طرفداری (داوری بی طرفانه)

بی طرفانه^۲: قید. همراه با بی طرفی (او بی طرفانه حکم داد)

بی طرفی / bitarafi، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت هواداری یا دخالت نکردن به سود هیچ یک از طرفهای اختلاف یا جنگ (بی طرفی مادر باعث شد تا دعوا زود تمام شود.

ایران در جنگ اول جهانی اعلام بی طرفی کرد)

بی ظرفیت / bizarfiyyat / : صفت. فاقد خودداری؛ ناتوان از پنهان کردن هیجانها و واکنشهای خود در برابر رویدادها (نباید با آدم بی ظرفیت شوخی کرد)

بیع / bey' / : اسم. [فقه، حقوق] ۱. خرید و فروش ۲. خرید

بیع سلف / سَلَم / : سلف خری

بیع شرطی: خرید و فروشی که قطعی نیست و تابع شرطهایی می‌شود

بیع قطعی: خرید و فروشی که تمام شده است و هیچ یک از دو طرف جز با موافقت طرف دیگر حق فسخ ندارد

بی عار / bi'ār / : صفت. فاقد احساس شرم و ننگ و حساسیت در برابر سرزنش دیگران (پسر خیلی بی عار بود و اصلاً دنبال کار نمی‌رفت)

بی عاری / bi'ārī، -ها / : اسم. ۱. نداشتن غرور، عزت نفس و شخصیت اجتماعی (اعتیاد بی عاری می‌آورد) ۲. اهمیت ندادن به ارزشهای اجتماعی مورد تحسین (از بی عاری شوهرش به تنگ آمده بود)

بیعانه / bey'āne، -ها / : اسم. پولی که خریدار پیش از دریافت کالا به فروشنده می‌دهد؛ پیش بها؛ پیش پرداخت (اگر می‌خواهید بخرید، مبلغی بیعانه بدهید)

بیعت / bey'at، -ها / : اسم. [اسلام] پیمان فرمانبرداری و سرسپردگی

بیعت کردن: پیشوایی کسی را پذیرفتن و با او پیمان وفاداری بستن

بیعت گرفتن: رأی موافق برای پیشوایی کسی گرفتن (مسلم به کوفه رفت تا از مردم برای امام حسین بیعت بگیرد و بیشتر مردم آن شهر با او بیعت کردند)

بی عرضگی / bi'orzezi، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت نداشتن کارایی (بی عرضگی تو باعث شد آن خانه از دستمان برود) بیغ / biq، -ها / : صفت. [گفتاری] ۱. فاقد هرگونه آگاهی (این شاگرد بیغ جاتم را به لبم رسانده) ۲. فاقد هرگونه هیجان عاطفی؛ بی غم (تقی بیغ است و عین خیالش نیست)

بیغوله / beyqule، biqule، -ها / : اسم. ۱. جای تنگ و تاریک (اسم این بیغوله را گذاشته‌ای اتاق؟) ۲. جای ویرانه

بی فام / bifām / : صفت. ۱. دارای شکست نور بدون پراکندن آن به نوارهای طیفی (رنگهای سازای آن)؛ دارای تصویر عاری از رنگهای بیگانه ۲. / -ها / فاقد رنگ مایه؛ به رنگ سیاه، خاکستری یا سفید: آکرماتیک بیفتک / biftek / : استیک

بی فکر / bifekr / : صفت. بی توجه یا بی اعتنا به وظیفه یا مسئولیت خویش (شوهرش خیلی بی فکر است. بهجه بی فکر کارهایی می‌ماند برای شب آخر)

بی فکری / bifekri، -ها / : اسم. ۱. توجه نداشتن یا اهمیت ندادن به وظیفه و مسئولیت خویش (بی فکری تو ما را به این روز انداخت) ۲. نداشتن دوراندیشی و احتیاط (بی فکری تو باعث شد بیاندازه خانه را خالی کنند)

بیکاری فصلی: بیکاری کسانی که شغلشان فصل معینی دارد (مانند کارگران ساختمانی یا صیادان ماهی)

بی‌کِران / bikarān / :صفت. [ادبی]. ۱. بی‌سر؛ بسیار گسترده (اقبالوس بی‌کران، پنهان بی‌کران). ۲. بی‌پایان (لطف بی‌کران)

بی‌کِرِنات / bikarbonāt / -ها / : اسم. [شیمی] نمک اسیدکربنیک؛ دی‌کربنات

بی‌کِرِنات سدیم / جوش شیرین

بی‌کِس / bikas / -ان / : صفت. فاقد خانواده، خویشتاوند، یا دوست نزدیک (کسی نبود از آن طفل بی‌کس نگهداری کند. او جوانی غریب و بی‌کس بود). به همین قیاس: بی‌کس بودن؛ بی‌کس شدن؛ بی‌کس ماندن

بی‌کِسی / bikasi / -ها / : اسم. وضع یا کیفیت بی‌کس بودن (بی‌کسی بد دردی است)

بی‌کفایت / bīkefāyat / : صفت. ۱. بی‌تدبیر. ۲. نالایق (مأمورین بی‌کفایت)

بی‌کفایتی / bīkefāyati / -ها / : اسم. وضع یا کیفیت بی‌کفایت بودن (بی‌کفایتی مدیر مدرسه موجب این فاجعه شد)

بی‌کلاس / bikelās / : صفت. [گفتاری] فاقد ویژگی مهم و درخور توجه (با این آدم‌های بی‌کلاس دمنخور نمی‌شوم): کلاس پایین

بی‌کله / bikalle / : صفت. [گفتاری] فاقد احتیاط و دوراندیشی (ناصر در جوانی خیلی بی‌کله بود)

بیگ / beyg / -ها / : اسم. لقب اشرافی برای فرماندهان و بزرگان قبیله‌ها؛ بیگ

بیگاری / bigāri / -ها / : اسم. ۱. کار اجباری بی‌مزد (روستاییان راه بیگاری می‌بردند). ۲. [مجازی] کار و زحمتی که از آن سودی به دست نمی‌آید (من از صبح تا شب توی این خانه بیگاری می‌کنم)

بیگانگی / bigāncgi / -ها / : اسم. وضع یا کیفیت بیگانه بودن (مرا به علت بیگانگی ز خویش مران / که دوستان وفادار بهتر از خویشند)

بیگانه^۱ / bigāne / -ها؛ -گان / : اسم. ۱. کسی که اهل یک کشور، شهر یا محل نیست. ۲. کسی که عضو یک جامعه یا گروه نیست؛ غریبه

بیگانه^۲ / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به کشور یا ملت دیگر (پول بیگانه؛ زبان بیگانه). ۲. مربوط یا متعلق به بیرون از گروه یا جمع مورد نظر؛ مقابل: خودی (ما دختر به بیگانه نمی‌دهیم). ۳. ناآشنا یا فاقد ارتباط (کاملاً با هنر بیگانه است). به همین قیاس: بیگانه بودن؛ بیگانه شدن؛ بیگانه ماندن

بیگانه‌پرست / bigāneparast / -ها؛ -ان / : صفت. هوادار یا دوستدار بیگانه (مشتی افراد بیگانه‌پرست در صدد ایجاد آشوب برآمدند)

بیگانه‌خوار / bigānexār / -ها؛ -ان / : اسم.

بی‌قابلیت / biqābeli(y)at / : صفت. ۱. **ناقابل**

۲. نالایق (آدم بی‌قابلیت)

بی‌قدر / biqadr / : صفت. فاقد ارزش؛ بی‌ارزش (سعی کردند کار او را بی‌قدر کنند. با رفتن پیش مقامات خودش را بی‌قدر کرد)

بی‌قَوار / biqārār / : صفت. ناشکیبا؛ ناآرام (دشمن خیلی بی‌قرار بود)

بی‌قَرواری / biqārāri / -ها / : اسم. ۱. حالت ذهنی ناشی از هیجان، نگرانی یا اضطراب که آرامش ذهنی را برهم زند و موجب رفتارهای غیرارادی (مانند نشستن و برخاستن، قدم زدن، به هرسو نگرستن... پیایی) شود (مادرش خیلی بی‌قرواری می‌کرد). ۲. وضع یا کیفیت از دست دادن شکیبایی (قدری تحمل کن، بی‌قرواری چه فایده‌ای دارد؟)

بی‌قواره / biqavāre / : صفت. فاقد شکل مناسب؛ بدشکل (لباس بی‌قواره، هیكل بی‌قواره)

بی‌قیاس / biqiyās / : صفت. [ادبی] بسیار زیاد؛ بیش از حد (شکر بی‌قیاس)

بی‌قید / biqeyd / : صفت. ۱. بی‌بند و بار (رفتار بی‌قید). ۲. بی‌خیال؛ بی‌فکر (آدم بی‌قید)

بی‌قیدی / biqeydi / -ها / : اسم. لا‌قیدی

بی‌قیمت / biqeymat, biqimat / : صفت. [گفتاری] بی‌ارزش

بیگ / beyk / **بیگ**

بیکار^۱ / bikār / -ها؛ -ان / : اسم. کسی که شغل ندارد یا آن را از دست داده است (یک نفر بیکار پیداکن، بسایید کمک کند)

بیکار^۲ / : صفت. ۱. فاقد فعالیت (دو روز است ماشین بیکار است). ۲. فاقد شغل (علی بیکار شده است). ۳. فاقد کاربرد یا بهره‌وری (صندلی بیکار، زمین بیکار). به همین قیاس: بیکار بودن؛ بیکار شدن؛ بیکار کردن؛ بیکار ماندن

بیکارگی / bikārcgi / : اسم. وضع یا کیفیت بیکار بودن (وقتن راه تئیلی و بیکارگی می‌گویند)

بیکاره / bikāre / -ها / : صفت. ۱. فاقد گرایش به کار و فعالیت سودمند (من شاگرد تئیل و بیکاره نمی‌خواهم). ۲. فاقد تواناییهای ذهنی و مهارتهای لازم برای هر نوع کار سودمند و جدی (آدم بیکاره). به همین قیاس: بیکاره بودن؛ بیکاره شدن

بیکاری / bikāri / -ها / : اسم. ۱. حالت نداشتن کار (بیکاری کالنت و خستگی می‌آورد). ۲. داشتن فرصت یا تقاضا برای کار (وقت بیکاری، بیکاری فصلی). ۳. رانده شدن یا محروم ماندن از شغل (بحران اقتصادی موجب بیکاری کارگران شده است)

بیکاری پنهان: نوعی بیکاری که همراه با کار کردن کارگر و نداشتن بهره‌دهی است

بیلخ / bilāx / : صوت. [مستهجن] واژه‌ای که به عنوان نفی و اعتراض در برابر ادعای مخاطب به کار می‌رود و معمولاً با بلند کردن و نشان دادن انگشت شست همراه است: **بیلخ** **بی‌لاکان** / bilākān / : اسم. زیر راسته‌ای از خزندگان بزرگ راستهٔ لاکپشتان، دارای کاسه‌سنگ مرکب از بخشهای کوچک شاخی، مهره‌ها و دنده‌های جدا از کاسه‌سنگ، پوست کلفت و سفت چرم‌مانند و دست و پای یاروماندند
بیلان / bilān / ، -ها / : اسم. ۱. [حسابداری] ترازنامه ۲. گزارش کارهای انجام شده در یک مؤسسه در طی مدت معین (بیلان کارها را به هیئت‌مدیره بدهید)

بیلچه / bilče / ، -ها / : اسم. بیل کوچک
بیلخ / bilax / **بیلخ** **بیلخور** / bilxor / : اسم. لایهٔ خاک تا عمقی معادل تیغهٔ بیل (این زمین سفت است، بیلخور ندارد)

بیلدار / bildār / ، -ها / : اسم. کارگر بیل زن؛ کارگری که با بیل کار می‌کند (چهار تا بیلدار بگمرد به زمین رابیل بزنند)
بیل زن / bilzan / ، -ها / : اسم. کسی که با بیل کار می‌کند (یک نفر بیل زن بیل باغچه رابیل بزند)

بی‌لطف / bilotf / : صفت. ۱. بی‌لطف؛ بی‌شادابی و تر و تازگی. ۲. سرسنگین؛ نامهربان (تازگی‌ها نسبت به من خیلی بی‌لطف شده‌اند)

بیلیارد / bilyārd / : اسم. بازی دونفری روی میز به وسیلهٔ گویهایی که با چوبی بلند آنها را می‌زنند تا به یکدیگر بخورند و در داخل سوراخهایی بیفتند؛ **بیلیارد**
بیلیون / bilyon / **بیلیارد**

بیم / bim / ، -ها / : اسم. [ادبی] ترس (بیم مرگ، بیم هلاک)

بیم دادن : ترساندن؛ تهدید کردن
بیم داشتن : نگران بودن؛ احساس خطر کردن
بیمار / bimār / ، -ها / : اسم. ۱. جانداری که یک یا چند اندامش دچار آسیب شده‌است یا درست کار نمی‌کند. ۲. کسی که به‌خاطر آسیب‌دیدگی، درد یا ناراحتی تحت درمان است؛ مریض؛ ناخوش
بیمار اورژانس : بیماری که نیازمند مراقبتهای پزشکی فوری است

بیمار بستری : بیماری که نمی‌تواند یا نباید از جایش حرکت کند و نیازمند استراحت و مراقبت پزشکی در خانه یا بیمارستان است

بیمار سرپایی : بیماری که در جریان درمان، نیاز به بستری شدن در بیمارستان ندارد

بیمار ^۳ : صفت. دستخوش بیماری؛ دارای بیماری (چشم بیمار، مغز بیمار). به همین قیاس: **بیمار بودن**؛ **بیمار شدن**
بیماردار / bimārdār / ، -ها / : اسم. نگهداری و مراقبت از بیمار. به همین قیاس: **بیماردار**

بیمارستان / bimārestān / ، -ها / : اسم. مؤسسه‌ای یا

[زیست‌شناسی] یاخته‌ای (مانند گویچهٔ سفید) که مادهٔ خارجی را احاطه و آن را از میان می‌برد

بیگانه‌خواری / bigānexāri / : اسم. [زیست‌شناسی] عمل یا فرایند احاطه کردن و از میان بردن مادهٔ خارجی به وسیلهٔ بیگانه‌خواران

بیگانه‌ستیز / bigānesetiz / ، -ها / : اسم. صفت. دارای عادت یا گرایش به دشمنی با بیگانگان (در انقلاب اسلامی گرایشهای بیگانه‌ستیز نمایان بود). به همین قیاس: **بیگانه‌ستیزی**

بیگانه‌گریز / bigānegoriz / ، -ها / : اسم. صفت. دارای عادت یا گرایش به دور شدن از، یا ارتباط برقرار نکردن با بیگانگان (روستایی دارای خلق و خوی بیگانه‌گریز است). به همین قیاس: **بیگانه‌گریزی**

بیگاه / bigāh / : اسم. [ادبی] ۱. وقت نامناسب (بدانست خسرو که سالار چین / چراغش بیکه از دشت کین) ۲. زمانی دیرتر از وقت مقرر (چنین بود تاروز بیکه شد / ز شب دامن رزم کوتاه شد)

بی‌گدار / bigodār / : صفت. ۱. بدون ارزیابی و سنجش موقعیت. ۲. بدون جستجوی راه مناسب

بی‌گدار به آب زدن : کاری نسنجیده کردن (او همیشه بی‌گدار به آب می‌زد)

بی‌گل / bigol / : صفت. فاقد گل (در مورد گیاهان نهان‌زاد)

بی‌گلبرگ / bigolbarg / : صفت. دارای گلبرگهایی به رنگ کاسبرگ

بیگلربیگی / biglarbeygi / ، -ها / : اسم. [قدیمی] ۱. مقامی در سلسله‌مراتب ایلی، معادل معاون یا جانشین ایلخان (رییس ایل) ۲. رییس یا فرمانده نیروی نظامی یک ایالت یا ولایت

بیگم / beygom / : اسم. [قدیمی] عنوان احترام‌آمیز برای زنان (خدیده‌بیگم، حلیمه‌بیگم)

بیگمان / bigamān, bigomān / : صفت. به‌طور یقین؛ بی‌شک و تردید (بیگمان او تو را می‌شناخت. بیگمان فردا می‌رود)

بیگودی / bigūdi / ، -ها / : اسم. اسباب استوانه‌ای کوچک فلزی یا پلاستیکی که مو را برای تاب دادن به آن می‌پیچند

بیل / bil / ، -ها / : اسم. ابزاری با کفهٔ پهن و لبهٔ تیز و دستهٔ دراز برای کندن یا جابجا کردن موادی چون خاک

بیل مکانیکی : ماشین حفاری دارای بیل بزرگ زنبیل‌مانندی که به بازوی لولاداری متصل است و در هنگام کار در جهت ماشین کشیده می‌شود

بیل زدن : با بیل کار کردن، کندن و جابجا کردن مواد (یک کارگر صدای بیل را به‌خاطر بیل بزند)

کارکرد ذهن (مانند عاطفه، ادراک، حافظه، فکر...)

بیماری شغلی: هریک از بیماریهایی که معمولاً کارگران رشته شغلی مبتنی در معرض آن قرار می‌گیرند (مانند مسمومیت ناشی از سرب در معادن)

بیماری صندوق: بیماری ناشی از کم شدن ناگهانی فشار هوا و اختلال در فشار تیتروژن محلول در خون (نزد غواصان که از عمق دریا به سطح می‌آیند؛ آزار صندوق

بیماری طوطی ﻻﺗﯿﻦ تب طوطی، تب

بیماری عصبی: هریک از بیماریهای ناشی از اختلال یا آسیب یک یا چند رشته از اعصاب

بیماری عفونی: هریک از بیماریهایی که بر اثر فعالیت میکربهای بیماریزا در بدن جاندار ایجاد می‌شود و معمولاً واگیردار است

بیماری قارچی: هریک از بیماریهایی که بر اثر فعالیت قارچها، بویژه در پوست ایجاد می‌شود (مانند کچلی)

بیماری قند: دیابت

بیماری کوشینگ: بیماری ناشی از فعالیت زیاد غده هیپوفیز که با چاقی زیاد و ضعف مایه‌چها همراه است

بیماری مسری / واگیردار: بیماری که از شخصی به شخص دیگر مستقیماً یا با واسطه عامل دیگر سرایت می‌کند

بیماری ویلشن: بیماری ارثی که موجب التهاب و تشنج کبد و آشفتگی شدید ذهنی بر اثر عدم سوخت‌وساز می‌شود

بیماری همه‌گیر: بیماری که در مدت کوتاهی گروه بزرگی از مردم یک سرزمین به آن دچار می‌شوند

□ از بیماری برخاستن: بهبود یافتن و دیگر بستری نشدن

بیماریایی: bimāryābi / -ها / : اسم. شناسایی،

آمارگیری و طبقه‌بندی بیماران یک ناحیه، منطقه، شهر یا کشور به منظور درمان یا پیشگیری از شیوع بیشتر بیماری

بیماریزا: bimārīzā / : صفت. پدیدآورنده یا موجب پیدایش بیماری (علمهای بیماریزا، محیط بیماریزا)

بی‌مایه: bimāye / : صفت. ۱. فاقد مایه (بی‌مایه فطیر است) ۲. [مجازی] فاقد سرمایه ۳. [مجازی] فاقد آگاهی

و معلومات (آدم بی‌مایه‌ای است که فقط ادعا دارد)

بی‌مبالات: bimobālāt / : صفت. بی‌پندوبار؛ و لنگار؛ بی‌دقت (در این اداره برای کل‌مند بی‌مبالات جایی نیست).

به همین قیاس: بی‌مبالاتی

بی‌مثال: bimesāl / : صفت. فاقد مثل و مانند؛ بی‌همانند (خوشا شیراز و وضع بی‌مثالی)

بی‌محابا: bimohābā / : صفت. فاقد ترس و نگرانی (رفتار بی‌محبا)

بی‌محابا: ۲. قید. بدون احساس ترس یا نگرانی (بی‌محبا پیش رفت تا به سنگ‌های دشمن رسید)

بی‌محل: bimahal / : صفت. ۱. ناپجا؛ ناروا (خروس بی‌محل) ۲. بی‌پشتوانه (چک بی‌محل)

تجهیزات و کارکنانی برای نگهداری و درمان بیماران؛
مریضخانه

□ **بیمارستان اختصاصی:** بیمارستانی که به درمان نوع ویژه‌ای از بیماریها اختصاص یافته است (بیمارستان روانی، بیمارستان سوانح و سوختگی، بیمارستان قلب، بیمارستان زنان)

بیمارستان خصوصی: بیمارستان غیر دولتی، بیمارستان متعلق به بخش خصوصی

بیمارستان دولتی: بیمارستانی که به وسیله دولت ایجاد و اداره شده‌است

بیمارستان روانی: بیمارستانی ویژه بیماریهای مغز و اعصاب و ناهنجاریهای رفتاری

بیمارستان ستار: بیمارستانی یا تجهیزات و امکانات قابل حمل و نقل برای رساندن خدمات پزشکی و درمانی به بیماران در محل

بیمارستان صحرائی: بیمارستانی که به صورت موقت در داخل چادرها و خودروها ایجاد می‌شود تا به گروهی که

(بر اثر جنگ یا زمین‌لرزه و مانند آن) به صورت جمعی آسیب دیده‌اند، خدمات پزشکی و درمانی را برساند

بیمارستان عمومی: بیمارستانی که دارای تجهیزات برای پذیرایی از بیماران گوناگون است

بیمارستانی: bimārestāni / : صفت. مربوط یا منسوب به بیمارستان (تجهیزات بیمارستانی)

بیمارگونه: bimārgune / : صفت. دارای وضع یا حالت بیمار (رفتار بیمارگونه)

بیماری: bimāri، -ها / : اسم. هر گونه آسیب یا بی‌نظمی که در اندام زیستمند پدید می‌آید؛ ناخوشی؛ مرض؛ مریضی

□ **بیماری آدیشن:** بیماری که بر اثر کم‌کاری غده‌های فوق کلیوی پدید می‌آید و با کمخونی، پایین آمدن فشار خون، ضعف شدید و مس‌رنگ شدن پوست بدن همراه است

بیماری ارتفاع: ۱. [روان‌شناسی] ترس از ارتفاع؛ بلندی‌هراسی ۲. بیماری ناشی از کمبود اکسیژن در

ارتفاعات؛ هوازدگی ۳. آزاربلندی

بیماری آمیزشی: نوعی بیماری که معمولاً از راه رابطه جنسی از شخصی به شخص دیگر منتقل می‌شود (مانند سوزاک)

بیماری بومی: بیماری که همیشه گروهی از مردم یک سرزمین به آن گرفتار می‌شوند

بیماری پارکینسن: فلج تشنجی ﻻﺗﯿﻦ فلج

بیماری جوع: هریک از بیماریهای سوخت‌وسازی که موجب افزایش شدید سوخت بدن و احساس گرسنگی

شدید می‌شود؛ مرض جوع

بیماری خواب: بیماری ناشی از انتقال جنسی از تک‌یاختگان انگلی توسط مگس ته‌تسه به خون انسان

بیماری روانی: هریک از اختلالهای گوناگون مربوط به

بیمه اجباری: نوعی بیمه که برای گروه شغلی معینی اجباری است (مانند بیمهٔ شخص ثالث برای دارندگان اتومبیل). به همین قیاس: **بیمهٔ اختیاری**

بیمهٔ اجتماعی: بیمه‌ای که گروه شغلی یا اجتماعی معینی را به‌طور دسته‌جمعی و بدون استثنا دربر می‌گیرد
بیمهٔ اژکارافتادگی: بیمه‌ای که بیمه‌گر تعهد می‌کند در صورت اژکار افتادن بیمه‌گزار، ماهانه حقوق معینی به او بپردازد

بیمهٔ باوبری: بیمه‌ای که بیمه‌گر تعهد می‌کند در صورت از میان رفتن یا آسیب دیدن بار، بهای آن را به بیمه‌گزار بپردازد
بیمهٔ بدنه: نوعی بیمهٔ اتومبیل که مربوط به خسارت وارد به بدنهٔ اتومبیل است

بیمهٔ بیماری و درمان: بیمه‌ای که بیمه‌گر تعهد می‌کند در صورت بیماری بیمه‌گزار، هزینه‌های درمان او را بپردازد
بیمهٔ حوادث: بیمه‌ای که بیمه‌گر پرداخت خسارت بیمه‌گزار را بر اثر هرگونه حادثه‌ای می‌پذیرد

بیمهٔ فردی: بیمه‌ای که بیمه‌گر تعهد می‌کند در صورت دزدیده شدن اموال بیمه‌گزار، مبلغ معینی به او بپردازد
بیمهٔ ساختمان: بیمه‌ای که به‌موجب آن بیمه‌گر تعهد می‌کند در صورت آسیب رسیدن به ساختمانی، مبلغ معینی به بیمه‌گزار بپردازد. به همین قیاس: **بیمهٔ صنعتی؛ بیمهٔ کشاورزی؛ بیمهٔ وام**

بیمهٔ سرنشین: نوعی بیمهٔ اتومبیل که بیمه‌گر تعهد می‌کند در صورت آسیب دیدن سرنشینان وسیلهٔ نقلیه، مبلغ معینی بپردازد

بیمهٔ شخص ثالث: نوعی بیمه، که بیمه‌گر تعهد می‌کند در صورت وارد شدن خسارت از سوی بیمه‌گزار به شخص دیگر، خسارت او را بپردازد

بیمهٔ عمر: بیمه‌ای که بیمه‌گر تعهد می‌کند در صورت مرگ بیمه‌گزار، مبلغ معینی به وارث او بپردازد
بیمهٔ کارگری: نوعی بیمهٔ اجتماعی ویژهٔ کارگران.

به همین قیاس: **بیمهٔ کارمندی**

□ **بیمه شدن:** در معرض مزایای بیمه قرار گرفتن؛ از امتیازهای بیمه برخوردار شدن. به همین قیاس:

بیمه کردن؛ بیمه بودن

بی‌مه‌ر / bimehr: صفت. فاقد مهر؛ بی‌محبت؛ مقابل: **مه‌ربان** (من ندانستم از اول که تو بی‌مه‌ر و وفایی)

بی‌مه‌رگان / bimohregān: اسم. گروه بزرگی از جانداران پریاختهٔ فاقد استخوان‌بندی و مهرهٔ پشتی (مسائند آمیبها، اسفنجها، عروس دریایی، کره‌ها، حلزون‌ها، انواع مگسها و ستارگان دریایی)

بی‌مه‌ره / bimohre: -ها؛ -گان / صفت. فاقد

استخوان‌بندی و ستون مهرهٔ پشتی

بی‌مه‌ری / bimehri: -ها / اسم. ۱. وضع یا کیفیت

بی‌مخ / bimox: / صفت. [گفتاری] بی‌عقل؛ دیوانه؛ بی‌کُله
بی‌مزه / bimaz(ze): / صفت. ۱. فاقد مزهٔ معینی (غذای بی‌مزه) ۲. [کنایی] ناخوشایند و ناشایست (در مورد رفتار یا عمل) (شوخی بی‌مزه)

بی‌مصرف / bimasraf: / صفت. ۱. فاقد کاربرد (پولش همین‌طور بی‌مصرف مانده است) ۲. -ها / فاقد کارایی یا شایستگی (آدم بی‌مصرف، کاغذ بی‌مصرف)

بی‌معرفت / bima' refat: -ها / صفت. دارای رفتار مغایر با ارزشهای جامعهٔ (شوهرت خیلی بی‌معرفت است، یک تلفن به ما نمی‌زند). به همین قیاس: **بی‌معرفتی**

بی‌معطلی / bimo' attali: / قید. بی‌درنگ؛ بی‌تأخیر؛ فوراً (بی‌معطلی برو بگیر. بی‌معطلی پول را داد)

بی‌معنی / bima' ni: / صفت. ۱. فاقد معنی (این عبارت بی‌معنی است) ۲. یاوه؛ پوچ (چرا حرفهای بی‌معنی می‌زنی)

بی‌مغز / bimaqz: / صفت. ۱. [کنایی] بی‌عقل (پسر بی‌مغز، بسین پولش را چطور دور می‌دزد) ۲. -پوک (گردوی بی‌مغز)

بی‌مقدار / bimeqdār: / صفت. بی‌ارزش؛ بی‌بها (بندۀ بی‌مقدار)

بی‌مقدمه^۱ / bimoqaddame: / صفت. فاقد اثر یا نشانه‌ای در گذشته (در شب بی‌مقدمه بود)

بی‌مقدمه^۲: / قید. به صورت ناگهانی (بی‌مقدمه نمی‌شود او را بیرون کرد)

بی‌ملاحظه^۱ / bimolāheze: / صفت. ۱. بی‌پروا (رفتار بی‌ملاحظه) ۲. بی‌مبالا (آدم بی‌ملاحظه)

بی‌ملاحظه^۲: / قید. بدون رعایت کردن اصول و روشهای پذیرفته شده یا لازم (بی‌ملاحظه همهٔ حرفهایش را زد)

بی‌مناسبت / bimonāsebat: / صفت. نابجا (اگر در اینجا یادی از او شود بی‌مناسبت خواهد بود)

بیمناک / bīmānāk: / صفت. [ادبی] نگران (زن از آیندهٔ خود بیمناک بود)

بی‌موقع / bimowqe' - mowqe': / قید. ۱. در وقت ناساماسب (شب بی‌موقع زنگ زد) ۲. در محل یا مورد نامناسب (خیلی بی‌موقع گفت)

بیمه / bime: -ها / اسم. ۱. قراردادی که به‌موجب آن یک طرف تعهد می‌کند در برابر دریافت اجرت معینی از طرف دیگر، زیان وارد به او را در اثر حوادث احتمالی، جبران کند ۲. [مجازی] مؤسسهٔ بیمه‌گر

□ **بیمهٔ آتش‌سوزی:** بیمه‌ای که تنها به جبران خسارت ناشی از آتش‌سوزی مربوط می‌شود

بیمهٔ اتکایی: بیمه‌ای که یک بیمه‌گر به اتکای بیمه‌گر دیگر انجام می‌دهد

بیمهٔ اتومبیل: بیمه‌ای که به جبران خسارت اتومبیل مربوط می‌شود (مانند تعمیر، دزدی یا خسارت ناشی از تصادف)

بینش / bineš / -ها / اسم. ۱. توانایی نگرستن به پدیده‌ها و دریافت رویدادها و تأثیرپذیری و نتیجه‌گیری از آنها؛ بصیرت. ۲. چگونگی آن (بینش توحیدی)

بی‌نشان / binešan / صفت. فاقد نشانه یا نشانی (بی‌دل از بی‌نشان چه گوید باز). به همین قیاس: بی‌نشانی

بی‌نظمی / binazmi / -ها / اسم. آشفتگی (ایجاد بی‌نظمی در کلاس موجب اخراج شما خواهد شد). به همین قیاس: بی‌نظم بی‌نظیر / binazir / صفت. بی‌هتّا؛ بی‌همانند (زیبایی بی‌نظیر، فرصت بی‌نظیر)

بینگو / bingō / 𐎧𐎶𐎵𐎶𐎵𐎶𐎵

بی‌نمک / binamak / صفت. ۱. فاقد نمک (غذای بی‌نمک) ۲. ناخوشایند؛ نادلچسپ (شوخی بی‌نمک، قیافه بی‌نمک، خنده بی‌نمک)

بسننده / binande / -ها؛ -گان / اسم. تماشاچی؛ تماشاگر (بیننده تلویزیون)

بینوا / binavā / -ها؛ -یان / صفت. ۱. تهیدست (چولشکر شد از خوردنی بینوا) ۲. بیچاره؛ بدبخت (تو نبیی و نگویی مرما که خرت را می‌برند ای بینوا؟)

بینوایی / binavā'i / 𐎧𐎶𐎵𐎶𐎵𐎶𐎵

بینوایی / binavāyi / -ها / اسم. ۱. تهیدستی؛ بی‌چیزی؛ فقر (در آن خانه جز بینوایی ندید) ۲. بیچارگی (ملیم و نوای بینوایی) * بینوایی

بی‌نوبت / bino:bat, -nowbat / صفت. بدون رعایت کردن نوبت (آه چرا بی‌نوبت سوار می‌شوید؟)

بینه / bayyenc / بیئات / اسم. [حقوق] شاهدهایی که وجودشان برای اثبات یک دعوی ضروری است

بینه / bine / اسم. رختکن در گرمابه‌های عمومی؛ سربینه

بی‌نهایت / binahāyat, -nāhāyat / اسم. آنچه (از لحاظ دامنه، تداوم یا تعداد) فاقد نهایت است (دو خط موازی در بی‌نهایت یکدیگر را قطع می‌کنند)

بی‌نهایت^۱ / -صفت. ۱. بدون انتها یا نقطه پایان (راه بی‌نهایت) ۲. بزرگتر از هر عدد حقیقی ۳. بیش از حد؛ بسیار زیاد نامتناهی (ربیع بی‌نهایت)

بینی^۱ / bini / -ها / اسم. اندام بویایی که در بالای لبها قرار دارد و حفره بینی را می‌پوشاند؛ دماغ

-بینی^۲: پیوازه، عمل یا فرایند دیدن (دوربینی، طالع‌بینی، خوش‌بینی)

بی‌نیازی / binīyāzi / اسم. وضع یا حالت نیاز نداشتن (تندرستی موجب بی‌نیازی به دارو می‌شود)

بینی‌سوان / binisarān / اسم. راسته‌ای از خنزندگان پست، شبیه به سوسمار یا مارمولک، دارای مهره‌ها و دنده‌های شکمی و پوست محکم و سفید، که از ماهیها و کرماها تغذیه می‌کنند

نداشتن مهر نسبت به کسی (این نشانه بی‌مهری توست) ۲. عمل یا فرایند نشان دادن رفتاری خالی از مهربانی (اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار)

بیمه‌گر / bimegar / -ها؛ -ان / اسم. شخص یا مؤسسه‌ای که کارش بیمه کردن است

بیمه‌گزار / bimegozār / -ها؛ -ان / اسم. کسی که جان یا مالش را نزد بیمه‌گر بیمه می‌کند؛ طرف قرارداد شرکت بیمه

بیمه‌نامه / bimenāme / -ها / اسم. قرارداد کتبی که میان بیمه‌گر و بیمه‌گذار نوشته شده و در آن شرایط و حقوق دو طرف معلوم گردیده است

بی‌میلی / bimeyli / -ها / اسم. وضع یا کیفیت نداشتن علاقه یا تمایل (نسبت به پیشنهاد بی‌میلی نشان داد)

بین / bayyen / صفت. [ادبی] آشکار؛ هویدا (دلیل بین، فرق بین)

بین / beyne / حرف. درمیان؛ در میان دو یا چند چیز (بین آنها دعوا شد. دستش بین دو لنگه در ماند و له شد)

-بین / bin / پیوازه. ۱. بسینده (پیکاربین، تاریک‌بین، جهان‌بین، خردبین) ۲. نشان‌دهنده (دوربین، ذره‌بین، ریزبین)

بینا / binā / -ها؛ -یان / صفت. ۱. دارای توانایی دیدن (چشم‌بینا) ۲. [مجازی] دارای توانایی پیش‌بینی و ارزیابی درست رویدادها (بیناکن دل به آشنایی)

بینائی / binā'i / 𐎧𐎶𐎵𐎶𐎵𐎶𐎵

بیناب / bināb / -ها / اسم. طیف

بینات / bayyenanāt / جمع 𐎧𐎶𐎵𐎶𐎵𐎶𐎵

بین‌الطلوعین / beynottulū'eyn / اسم. روشنائی هوا در فاصله پایان شب تا برآمدن خورشید، یا غروب خورشید تا آغاز شب، پراثر تابش خورشید در جو و گردو غبار موجود در آن

بین‌المجالس / beynolmajāles / صفت. مربوط به مجلسهای قانونگذاری کشورهای مختلف

بین‌الملل / beynolmela / 𐎧𐎶𐎵𐎶𐎵𐎶𐎵

بین‌المللی / beynolmelali / صفت. مربوط به ملت‌های مختلف یا همه ملت‌ها (سازمان‌های بین‌المللی)؛ بین‌الملل

بین‌الهلالین / beynolhelālēyn / صفت. در میان پرانتز؛ داخل پرانتز

بینایی / bināyi / -ها / اسم. ۱. وضع یا کیفیت بینا بودن (نه بینایی افزون و دلتایی است) ۲. توانایی دیدن (خرد بهتر از چشم بینایی است) ۳. حسی که تشخیص محیط را از راه چشم انجام می‌دهد (حس بینایی) * بینایی

بینیایی‌سنجی / bināyisanji / -ها / اسم. سنجش میزان بینایی چشم

بین‌راهی / beynerāhi / صفت. مربوط یا متعلق به جایی در میانه‌های یک مسیر (رستوران بین‌راهی، مسافر بین‌راهی)

بینی‌واره / binivāre ، -ها / : اسم. پیرایه‌ای شبیه گوشواره که در برخی جاها (مانند جنوب ایران و هند) به پره بینی می‌آورند

بیو / biyo / : اسم. [برق] واحد شدت جریان برابر ۱۰ آمپر
بی‌واسطه^۱ / bivāsete / : صفت. فاقد واسطه یا وسیله ارتباط (ارتباط بی‌واسطه، فروش بی‌واسطه)

بی‌واسطه^۲ : قید. بدون بهره‌گیری از واسطه یا وسیله ارتباط (بی‌واسطه با خودش حرف بزن)

بیوپسی / biyopsi / : اسم. [پزشکی] بافت‌برداری
بیوپلاستیک / biyop(e)lāstik ، -ها / : اسم. پلاستیک تولیدشده به وسیله برخی باکتریها

بیوت / būyut, boyut / : جمع [بُت] پُشت
بیوتات / būyūtāt, boyūtāt / : اسم. ساختمانها و ملکهای متعلق به یک مؤسسه

بیوتکنولوژی / biyoteknoloژی / : اسم. آن جنبه از تکنولوژی که به کاربرد داده‌های زیست‌شناسی و صنعت در حل مسئله‌های مربوط به رابطه انسان و ماشین می‌پردازد

بی‌وجود / bivojud / : صفت. پست و حقیر
بی‌وزنی / bivazni ، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت نداشتن وزن بر اثر نبودن اثر نیروی گرانش (وضع فضانوردان را در شرایط بی‌وزنی بررسی می‌کنند)

بیوسفر / biyosfer / : اسم. زیست‌کره
بیوسیدن / biyusidan / : مصدر. متعدی. [نامتداول] چشم به‌راه چیزی یا رویدادی بودن؛ انتظار کشیدن

بیوشیمی / biyošimi / : اسم. ۱. شاخه‌ای از علم شیمی که به بررسی ترکیبها و فرایندهای شیمیایی موجود در زیست‌مندان می‌پردازد ۲. ویژگیها و واکنشهای شیمیایی یک زیست‌مند یا اندام جاندار؛ زیست‌شیمی

بیوفیزیک / biyofizik / : اسم. شاخه‌ای از علم فیزیک که به بررسی کاربرد اصول و روشهای فیزیک در مسئله‌های زیستی می‌پردازد؛ زیست‌فیزیک

بی‌وقت^۱ / bivaqt / : صفت. وقت نامناسب، بویژه دیر؛ دیروقت (حالا بی‌وقت است)

بی‌وقت^۲ : قید. ۱. در وقت نامناسب؛ بی‌هنگام (بی‌وقت گفتم). بی‌وقت رفتیم (۲). پس از وقت مناسب یا موردنظر؛ دیروقت؛ ناهنگام (بی‌وقت شام دادند)

بیوگاز / biyogāz / : اسم. هریک از گازهایی که در اثر تخمیر مواد آلی به‌وسیله باکتریهای بی‌هوازی تولید می‌شود و اغلب به‌عنوان سوخت کاربرد دارد

بیوگرافی / biyog(e)rāfi ، -ها / : اسم. زندگینامه؛ شرح حال (بیوگرافی دهخدا را می‌خواستم)

بیولوژی / biyoloژی / : اسم. زیست‌شناسی
بیولوژیست / biyoloژیst ، -ها / : اسم. زیست‌شناس

بیولوژیک / biyoloژik / : بیولوژیکی

بیولوژیکی / biyoloژiki / : اسم. زیستی؛ حیاتی؛ زیست‌شناختی؛ بیولوژیک

بیومتری / biyometri ، -ها / : اسم. زیست‌سنجی
بیومکانیک / biyomekānik / : اسم. مکانیک فعالیتهای زیستی، بویژه حرکت ماهیچه‌ها؛ زیست‌مکانیک

بیونیک / biyonik / : اسم. دانشی که آگاهیهای بدست آمده از کارکرد اندامهای زیست‌مندان را برای حل مسئله‌های مهندسی به‌کار می‌گیرد

بیوه / bive ، -ها ؛ -گان / : صفت. فاقد همسر به علت مردن یا جدا شدن از همسر (زن بیوه، مرد بیوه)

بیوه‌زن / bivezan ، -ها ؛ -ان / : اسم. زنی که همسرش مرده یا از او جدا شده است (همسرش او را طلاق داده یا او طلاق گرفته است)

بی‌همه‌چیز / bihamečiz / : صفت. [گفتاری] بی‌بهره از منشهای نیک انسانی (مانند شرف، وفا، غیرت)
بی‌هنگام / bihengām, -hangām / : قید. [ادبی] ۱. پیش یا پس از وقت مناسب یا موردنظر ۲. در وقت نامناسب؛ بی‌وقت؛ بی‌موقع

بی‌هوا / bihavā / : قید. ۱. بدون داشتن قصد قبلی (بی‌هوا انداختم، خورده به شیشه) ۲. بدون توجه کردن به کسی یا چیزی (بی‌هوا رفتندی می‌کرد)

بی‌هوازی / bihavāzi ، -ها ؛ -ان / : صفت. [زیست‌شناسی] دارای عادت یا توانایی زیستن در محیط فاقد اکسیژن؛ ناهوازی

بیهودگی / bihudegi ، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت بیهوده بودن (روزها به بیهودگی گذشت)

بیهوده / bihude / : صفت. فاقد نتیجه، محصول یا پیامد سودمند یا دلخواه (سخن بیهوده، کار بیهوده). به همین قیاس؛ بیهوده بودن؛ بیهوده شدن

بیهوش / bihuš / : صفت. ۱. دستخوش بیهوشی (از خستگی بیهوش شد) ۲. دارای بهره هوشی بسیار پایین (تو آدم بیهوشی نیستی)

بیهوش شدن : هشیاری خود را از دست دادن. به همین قیاس؛ بیهوش بودن؛ بیهوش کردن

بیهوشدارو / bihušdāru ، -ها / : اسم. داروی بیهوشی؛ دارویی که برای هوشبری به‌کار می‌رود

بیهوشی / bihuši ، -ها / : اسم. ۱. وضع یا حالت از دست دادن حواس و هشیاری، بی‌آنکه عللهای حیاتی بدن متوقف شود : مقابل : هشیاری (گاه دچار بیهوشی می‌شد) ۲. عمل بیهوش کردن کردنی به‌وسیله دارو؛ هوشبری (متخصص بیهوشی)

بی‌ینال / biyenāl / : دوسالانه^۱

پ

پا توی کفش کسی کردن: [کنایی] ۱. در کار کسی مداخله کردن ۲. کسی را اذیت کردن (بسرجان، این قدر با توی کفش این و آن نکن)

پا جای پای کسی گذاشتن: [کنایی] از کسی پیروی کردن (حالا دیگر پایش را گذاشته جای پای پدرش)

پا جور کردن: همبازی یا شریک برای کاری فراهم کردن (چند تا پا جور کنیم روز جمعه برویم کوه)

پا خوردن: در زیر پا یا در معرض ضربه‌های پا قرار گرفتن (این فرش زیاد پا خورده است)

پا دادن: فرصت یا امکان کاری پیدا شدن (تابه حال تنها یکبار برایش پا داده بود که با او تنها باشد)

پا در گل ماندن: [کنایی] دچار مشکل سخت شدن (همین طور پا در گل مانده بودم و راهی نمی‌دیدم)

پا را از گلیم خود دراز تر کردن: [کنایی] به کاری بیش از حد توانایی یا مقام و وضع خود دست زدن؛ بلندپروازی کردن (اگر بخواهی پایت را از گلیمت درازتر کنی، گوشت را می‌گیرم ...)

پا را به زمین کوبیدن: خشم و بی‌تابی نشان دادن (گمبه می‌کرد و پا به زمین می‌کوبید که مادرم را می‌خواهم)

پا را زدن: فشار آوردن و اذیت کردن پا (کفش تازه بایم را می‌زند)

پا را کج گذاشتن: [کنایی] کار ناروا کردن (اگر پایت را کج بگذاری من می‌فهم)

پا روی حق گذاشتن: [مجازی] حق کسی را پامال کردن (نباید پا روی حق گذاشت، او آدم خیلی درستی است)

پا روی دم کسی گذاشتن: [مجازی] آدم بدی را رنجاندن (مواظب باش پا روی دمش نگذاری، آدم بد بیلمی است)

پا زدن: ۱. چیزی را پیوسته با پا کوبیدن ۲. پاها را پیوسته حرکت دادن (مانند هنگام دوچرخه‌سواری)

پا سبک کردن: ۱. خستگی را در کردن (بفرمایید، بنشینید، کمی پا سبک کنید) ۲. فارغ شدن؛ زایلیدن (چند روز دیگر فخری پا سبک می‌کند)

پا سست کردن: در رفتن شتاب نکردن؛ درنگ کردن (پا سست کردم، بلکه او هم برسد)

پا شدن: ۱. از جا برخاستن (پاشو بایست) ۲. بیدار شدن یا از بستر برخاستن (صبح زود پا شد)

پا / pc: اسم. حرف سوم الفبای فارسی
پا - / pa: پیشوند. نشانهٔ حرف مهمل (چرند و پرند، منتقل و ینقل)

پا / pā: اسم. ۱. /ها/ از اندامهای حرکتی بدن بیشتر جانوران، که در انسان شامل ران، زانو، ساق، مچ، کف و انگشتان است و هنگام راه رفتن کف آن با زمین تماس دارد (پای راست، پای ملخ) ۲. بخش زیرین آن، از مچ پا به پایین ۳. واحد طول ۴. قوت ۴. [مجازی] توانایی یا نیروی حرکت (پای رفتن) ۵. حریف؛ همبازی؛ شریک (پای دعوا) ۶. عهده (این را به پای تو می‌نویسند، از فردا خرید کردن پای توست)

□ **پا به پای هم:** همراه با یکدیگر و با همان آهنگ (پا به پای هم رفتم، پا به پای هم خوردند و نوشیدند)

پای ارتفاع: [ریاضی] نقطه برخورد ارتفاع با قاعده

پای بازی: همبازی؛ حریف بازی

پای دروغین: پای کاذب

پای کاذب: [زیست‌شناسی] زائده‌های موقتی که در اثر پروتوپلاسم در برخی تکیاختگان و در گوپچه‌های سفید مهره‌داران برای گوارش به وجود می‌آید؛ پای دروغین

پای ملخ: ران ملخ، ران

□ **پا به پا بردن:** با کمک کردن به کسی برای حفظ تعادلش، او را راه بردن (دستم بگیرف و پا به پا برد اتا شبیه راه رفتن آموخت)

پا به پا شدن: این پا و آن پا کردن؛ درنگ کردن؛ تردید کردن (قدری پاهایم شد، بعد گذاشت و رفت)

پا به پای کسی رفتن: همراه کسی و با همان سرعت رفتن (پا به پای او تادم مسجد رفتم)

پا به سن گذاشتن: به میانمایی رسیدن (حالا دیگر عمو پا به سن گذاشته بود و نمی‌توانست مثل گذشته بدود)

پا پس کشیدن: [کنایی] خود را از کاری کنار کشیدن (شریفی پا پس کشید و حاضر به دخالت نشد)

پا پیچ شدن: پای پیچ

پای شدن: پای پیچ

پا پیش گذاشتن: [کنایی] آمادهٔ شرکت یا دخالت در کاری شدن (اقای موهانی پا پیش گذاشت و مصدوم را به درمانگاه رساند)

پاکردن: [گفتاری] پوشیدن (کفش، جوراب، شلوار، ...) به پا (شلوارش را پایش کرد، کفش را پایت کن)
 پا گذاشتن: ۱. وارد شدن (تا پا گذاشت توی حیاط ...). ۲. آغاز کردن (پا گذاشته بود به ۳۰ سالگی)
 پا گرفت: استحکام یا قطعیت یافتن (سراجم عروسی پا گرفته با خارج شدن شاه از ایران دیگر انقلاب پا گرفته بود)
 پای خود را کنار / عقب کشیدن: دخالت نکردن (تو پایت را از این ماجرا کنار بکش)
 پایش افتادن: فرصت یا امکان کاری پیدا شدن (اگر پایش بیفتد او نفر را حریف است)
 پای کسی از جایی بریده شدن: [مجازی] او را از آنجا راندن یا به آنجا راه ندادن (پای عروس از خانه پدرشورش بریده شد)
 پای کسی / چیزی / ایستادن / بودن: از آن پشتیبانی کردن (من پای حرفم ایستادم)
 پای کسی بودن چیزی: [گفتاری] داشتن کفش، جوراب، یا شلوار در پا (جوراب پایش بود، کفش پایم نبود)
 پای کسی به جایی باز شدن: آمد و رفت او به آنجا آغاز شدن (از وقتی پایش به خانه ما باز شد، کم‌کم پای خراجیان به ایران باز شد)
 پای کسی را از جایی بریدن: ۱. پای او را از نقطه‌ای قطع کردن (پای حسین را از زانو بریدند). ۲. [مجازی] آمدورفت او را به آنجا قطع کردن (پای مادر شوهر را از خانه پسرش برید)
 پای کسی را به میان / وسط کشیدن: او را دخالت دادن یا دخیل دانستن (در آن ماجرای حسینی راهم به میان کشیدند)
 پای کسی سبک بودن: خوش‌بین بودن او؛ قدم کسی سبک بودن (پای شما سبک بود، تا آمدید، مشربها ریختند توی مژه)
 پای کسی سست شدن: میل به رفتن را از دست دادن (با شنیدن این حرف پایم سست شد و دوباره نشستم)
 پای کسی نوشتن / گذاشتن: به حساب او منظور کردن (این را می‌نویسم به پای تو): به حساب کسی گذاشتن / نوشتن از پا در آمدن / افتادن: ۱. شکست خوردن (دشمن از پا درآمد). ۲. از تاب و توان افتادن (اسب پیچده از پا درآمد)
 از پا در آوردن: شکست دادن و از فعالیت محروم کردن (دشمن را از پا در آورد)
 از پا نشستن: از کوشش و تلاش باز نماندن (تا پیروزی از پا نشستم، از پا نشستم تا سراجم شغلی به دست آوردم)
 این پا آن پاکردن: این^۱
 با پای خود رفتن: با اراده خود رفتن (با پای خودش رفت کلاتری و خودش را تسلیم کرد)
 به پای کسی سوختن: به خاطر مراقبت از کسی یا در انتظار او از لذتهای زندگی محروم شدن: پاسوز کسی شدن به پای کسی / چیزی نشستن: منتظر او / آن، ماندن (دو سال به پای علی نشست تا از سربازی برگشت)

دو پا داشتن و دو پا هم قرض کردن: دو^۲
 روی پا بند نبودن: رو^۲
 روی پای خود ایستادن: رو^۲
 زیر پا گذاشتن: زیر^۲
 زیر پای کسی نشستن: زیر^۲
 هر دو پا را در یک کفش کردن: هر
 یک پا گیوه و یک پا چارق: یک^۲
 یک پا لب‌گور داشتن: یک^۲
 یک پای کاری لنگیدن: یک^۲
 - پا^۲: پیروزه. ۱. نگاهبان (ماشین یا) ۲. دارای پا (چهارپایه، هشتپایه، ششپایه)
 پافزار / pā'afzār: پای‌افزار
 پانداز / pā'andāz: -ها: / اسم. ۱. [گفتاری] کسی که مردان و زنان را برای عشق‌بازی به یکدیگر معرفی می‌کند ۲. (نامنداول) زیرپایی
 پاندازی / pā'andāzi: اسم. شغل پانداز یا پانداز-۱
 پائی / pā'i: پای
 پائیدن / pā'idan: پاییدن
 پائیز / pā'iz: پاییز
 پائیزه / pā'ize: پاییزه
 پائیزی / pā'izi: پاییزی
 پائین / pā'in: پایین
 پائینی / pā'ini: پایینی
 پابرجا / pābarjā: / صفت. [گفتاری] محکم؛ استوار؛ پایدار؛ مقابل: پادروها (قرمان هنوز پابرجاست؟ آن مدرسه هنوز پابرجاست)
 پابرجانی / pābarjā'i: پابرجایی
 پابرجایی / pābarjāyi: اسم. وضع یا کیفیت پابرجا بودن؛ داشتن وضع یا موقعیت استوار؛ پابرجانی
 پابرسران / pābarsarān: سرپایان
 پابرئج / pābaranjan: -ها: / اسم. [ادبی] خلخال
 پابرهنه^۱ / pāberahne, -berehne: -ها: -گان: / صفت. ۱. قاقذ پاپوش (پابرهنه بودم، شیشه پایم را برید) ۲. [مجازی] فقیر؛ یتیم؛ تهدیدست (این مملکت مال مردم پابرهنه و زحمتکش است)
 پابرهنه^۲: قید. با پای برهنه: با پای بدون پاپوش (کفش یا جوراب) (پابرهنه راه می‌رفت)
 پابرهنه وسط حرف کسی دوییدن: [مجازی] سخن دیگری را بی‌مقدمه یا سخنان خود قطع کردن (بگذار حرفم را بزنم، این قدر پابرهنه وسط حرف من ندو)
 پایزی / pābozi: -ها: / اسم. گیاه از تیره چتریان و از سبزیهای صحرایی، که در کنار آنها می‌روید و برگهای غلاف‌مانند دارد
 پابست / pābast: / صفت. دستخوش و وابستگی عاطفی یا

پاپیتال / *pāpīṭāl*، -ها / : اسم. نوع زینتی گیاه پیچک
 پایچ / *pāpīc* / : صفت. [گفتاری] مزاحم (مد دفعه گفتم
 این قدر پایچ این بچه نشو)
 پایچ شدن / مزاحم شدن
 پاپیروس / *pāpirus*، -ها / : اسم. گیاه آبرزی از تیره جگن، به بلندی ۲ تا ۴ متر، دارای ساقه بی برگ و مغز خوراکی. از ساقه اش برای تهیه تناب، پارچه و نوعی کاغذ استفاده می شود: پردی
 پاپیون / *pāpiyon*، -ها / : اسم. ۱. پیرایه ای معمولاً پارچه ای به شکل پروانه، که باکش یا قیطان به یقه یا موی سر بسته می شود ۲. نواری روبانی که به آن شکل گره خورده است
 پاپیونی / *pāpiyoni* / : صفت. دارای شکل پاپیون (یک گره پاپیونی بزن)
 پایه ماشه / *pāpiyemāše* / : اسم. فراورده ای محکم و سبک از خمیر کاغذهای باطله، چسب و برخی افزودنیها، که در قالبگیری، ماکت سازی و کارهای هنری کاربرد دارد
 پات / *pāt* / : صفت. دستخوش پاتی. به همین قیاس: پات بودن: پات شدن: پات کردن
 پاتابه / *pātābe*، -ها / : اسم. مج پیچ
 پاتاق / *pātāq* / : اسم. [معناری] صفحه ای در انتهای تاق که خیز تاق از آنجا آغاز می شود
 پاتال / *pātāl* / : پیژ و پاتال
 پاتان / *pātān* / : اسم. ۱. قوم سفید پوست پشتوزبان مقیم پاکستان و افغانستان ۲. -ها / هر یک از افراد آن قوم
 پاتختی / *pātāxti* / : اسم. ۱. -ها / میز یا کمد کوچکی که در کنار تخت خواب می گذارند ۲. مراسم نخستین دیدار خویشان و دوستان از عروس پس از عروسی (دیروز پاتختی منزه بود. پرویز رفتم پاتختی)
 پاتک / *pātak*، -ها / : اسم. [نظامی] حمله ای در پاسخ به حمله دشمن: ضد حمله (آن شب به عراقها پاتک زدیم، پاتک دشمن دفع شد)
 پاتوق / *pātuq, pātoq*، -ها / : اسم. جایی که کسی معمولاً بخشی از وقت بیکاری خود را در آن می گذراند (یک وقتی پاتوق بناها و معمرهای درجه اول شهر قهوه خانه آینه بود)
 پاتولوژی / *pātolozi* / : اسم. [پزشکی] آسیب شناسی
 پاته / *pāte* / : اسم. ۱. خوراکی که از جگر می پزند ۲. -ها / کلوچه یا شیرینی تهیه شده از گوشت
 پاته دوزی / *pāteduzi* / : پته دوزی
 پاتی / *pāti* / : اسم. ۱. دانه های غله بوجاری شده ۲. هر یک از حالت های پایان بازی در شطرنج که مانع برد و باخت می شود ۳. قاتی پاتی
 پاتیل / *pātil*، -ها / : اسم. دیگ استوانه ای بسیار بزرگ و گود

ذهنی: پایند (مدتی است پایست دختر همسایه شده است)
 پایبند / *pāband* / : اسم. پُخو
 پایبند: [گفتاری] پای بند (صد دفعه گفتم، خودت را بپند این دختر نکن)
 پابوس / *pābus* / : اسم. [گفتاری] ۱. [نامتداول] عمل بوسیدن پای کسی ۲. [مجازی] اظهار بندگی و خاکساری (رفتم به پابوس امام رضا) * پابوسی
 پابوسی / *pābusi* / : پابوس
 پا به رکاب / *pāberəkāb* / : صفت. دارای آمادگی برای رفتن (یک نفر مأمور پابه رکاب همیشه دم در بود)
 پا به رکاب: ۱. قید. در حال حرکت: آماده حرکت (مأمور، پابه رکاب منتظر دستور بود)
 پا به ماه / *pābemāh* / : صفت. [گفتاری] آبیستن نزدیک به زایمان در همان ماه یا در روزهای نزدیک (اخترخانم بلمه بود و شوهرش نگران)
 پاپ / *pāp*، -ها: -ان / : اسم. عنوان پیشوای کلیسای کاتولیک
 پاپا / *pāpā* / : اسم. عنوان خطابی برای پدر: بابا
 پاپاخ / *pāpāx*، -ها / : اسم. [نامتداول] کلاه پوستی
 پاپاسی / *pāpāsi*، -ها / : اسم. [گفتاری] شیز: شاهی؛ سکه بسیار کم بها (این دیلم تو یک پاپاسی نمی زرد)
 پاپاورین / *pāpāverin* / : اسم. [شیمی] آلکالوئید حاصل از تریاک، نامحلول در آب سرد و مخدر
 پاپایا / *pāpāyā*، -ها / : اسم. درخت تخیل مانند گرمسیری آمریکا، با میوه های زرد خوراکی که شیره آن دارای آنزیم پاپتین است
 پاپتین / *pāpē'in* / : اسم. پپسین گیاهی: نوعی آنزیم که از شیره میوه درخت پاپایا به دست می آید
 پاپتی / *pāpati*، -ها / : صفت. [گفتاری] پابرهنه (یک بچه لخت پاپتی داشت گدایی می کرد)
 پاپارده دار / *pāpardedār*، -ها: -ان / : صفت. [زیست شناسی] دارای پایی که کف آن با پرده ای پوستی پوشیده شده و انگشتان پا به یکدیگر چسبیده است (مانند پای اردک و غاز)
 پاپلک / *pāpalak* / : اسم. [گفتاری] عمل یا فرایند زیرو رو کردن (خاک، آخال، خردوریز و مانند آن) با پا (مرغ دارد خاکها را پاپلک می کند)
 پاپوش / *pāpūš*، -ها / : اسم. ۱. آنچه به پا می پوشند (مانند کفش و جوراب) ۲. [کنایی] توطئه: دسیسه
 پاپوش دوختن: [کنایی] بر ضد کسی توطئه کردن (ریس برایش پاپوش دوخت و روفته زدنش کرد)
 پاپی / *pāpey* / : صفت. [گفتاری] پیگیر: مُصر
 پایی شدن: پیگیری کردن همراه با پافشاری و اصرار (مدتی پایی اش شدم بینم کجا می رود)

پاتیل^۲: صفت. [گفتاری] بسیار مست؛ سیاه‌مست

□ پاتیل شدن: سیاه‌مست شدن

پاتیل دررفته / pātīldar.rafte / -ها / : صفت. [گفتاری،

کنایی] پیر و از کار افتاده؛ پیر و پاتال

پاتین / pātin / -ها / : اسم. [کشاورزی] افشان

پاتیناژ / pātināḥ / : اسم. اسکیت روی یخ

پاجوش / pājuṣ / -ها / : اسم. نهال یا ساقه کوچکی که

نزدیک تنه برخی درختان از ریشه آنها می‌روید

پاچله / pācele / -ها / : اسم. ۱. [گفتاری] چوب اسکی

۲. چوب پا

پاچنیری / pācambari, -čanbari / -ها / : اسم. نقص

مادرزادی در کف پا که موجب گرد پا خمیده شدن آن

می‌شود و پا به شکل چماق درمی‌آید؛ گمرزه‌پایی

پاچه / pāce / -ها / : اسم. ۱. بخشی از پا از زیر زانو تا

کف پا؛ ساق ۲. خوراکی از پاچه گاو یا گوسفند ۳. هریک

از پاهای شلوار، بویژه بخش پایینی آن

(پاچه‌تنگ، پاچه‌گشاد)

□ پاچه‌کسی را گرفتن: (تعریض) با او نزاع کردن (امروز هم

می‌خواست پاچه مرا بگیرد، که زود فلز کردم). - به همین قیاس:

پاچه گرفتن

پاچه‌خیزک / pācexizak / -ها / : اسم. گونه‌ای فشفشه

که وقتی آن را روشن می‌کنند به گرد خود می‌چرخد

پاچه‌ورمالیده / pācevarmālide / -ها / : صفت.

[گفتاری] بی‌شرم؛ بی‌حیا

پاچین / pācin / -ها / : اسم. ۱. [قدیمی] دامن زنانه ۲.

[معماری] پایین‌ترین بخش دیوار که بر روی پی قرار دارد

پاخوره / pāxore / -ها / : اسم. [معماری] سکوی

جلوخانه

پاد / pād / : پیشوند. دارای جهت حرکت یا عمل مخالف

(پادزهر)

پاداش / pādāṣ / -ها / : اسم. ۱. آنچه در برابر انجام دادن

کار خوب به نشانه قدردانی یا تشویق به دست می‌آید

(پاداش خدمت صادقانه به مردم، کسب نام‌یک است) ۲. پولی که

کارمند یا کارگر علاوه بر دستمزد یا حقوق معمول

دریافت می‌کند (جمع حقوق و اضافه‌کاری و پاداش من ۶۳ هزار

تومان شد). - به همین قیاس: پاداش دادن؛ پاداش گرفتن؛

پاداش یافتن ۳. [ادبی] عملی که در پاسخ به عمل دیگری

انجام می‌شود (کلوزانداز را پاداش سنگ است)

پادپا / pādpā / : اسم. هر یک از دو نقطه فرضی بر روی

کره زمین (یا هر جرم آسمانی) که نسبت به یکدیگر ۱۸۰

درجه فاصله دارند (مانند قطبهای شمال و جنوب)

پادپروتون / pādporoton, -proton / -ها / : اسم. از

ذره‌های بنیادی با جرمی معادل پروتون ولی با بار برقی

و گشتاور مغناطیسی مخالف با آن؛ پروتون منفی

پادتاب / pādtab / : اسم. [نجوم] لکه نورانی کم‌رنگ

بیضی‌شکل در آسمان شب، در جهت مقابل خورشید

پادتن / pādan / -ها / : اسم. نوعی سرم گلبولین که

در پاسخ به محرکهای پادگن به‌وسیله بافتهای لنفی

تولید می‌شود

پاد ذره / pādzarre / -ها / : اسم. هریک از ذره‌های

بنیادی دارای بار الکتریکی مخالف ذره هم‌جرم خود؛

ضد ذره

پادرختی / pāderaxti / -ها / : اسم. میوه‌ای که در

پسای درخت ریخته است (بچه‌ها پادرختی‌ها را جمع

می‌کردند و می‌خوردند)

پادرد / pādard / □ -درد^۲

پادرمیانی / pādararmiāni / -ها / : اسم. [گفتاری]

عملی که هدفش آشتی دادن یا از میان بردن اختلاف

طرفهای دعواست؛ وساطت؛ میانجیگری (پدرش پادرمیانی

کرد و آنها را آشتی داد، با پادرمیانی قوم‌خویشها دعوا خاتمه یافت).

به همین قیاس: پادرمیانی کردن

پادرها / pādarhāvā / : صفت. [کنایی] بی‌ثبات؛

متزلزل؛ مقابل: پایرجا (کارم در اداره پادرهاست و ممکن است

بیروم کند. طلبهایش پادرهاست و معلوم نیست چقدرش وصول شود)

پادری / pādari / -ها / : اسم. قالیچه، حصیر و مانند آن

که در آستانه در پهن می‌کنند

پادزا / pādza / □ -پادگن

پادزهر / pādzahr / -ها / : اسم. ۱. هر یک از داروهای از

میان برنده اثر زهرها در بدن؛ تریاق ۲. ماده‌ای (معمولاً

پروتئینی که در بدن جانداران برای خنثا کردن زهرابه

با کتریها تولید می‌شود؛ پادزهر [گفتاری]

پادزیو / pādziv / : اسم. آنتی‌بیوتیک

پادساعتگرد / pādsā'atgard / : صفت. دارای حرکت

چرخشی راست به چپ (در خلاف جهت حرکت

عقربه‌های ساعت)

پادشاه / pād(c)šāh / -ان / : اسم. شاه

پادشاهی / pād(c)šāhi / -ها / : اسم. شاهی؛ سلطنت

□ پادشاهی کردن: پادشاه بودن؛ مقام پادشاه داشتن؛ به عنوان

پادشاه حکومت کردن (نادر تاسال ۱۱۶۰ قمری پادشاهی کرد)

به پادشاهی رسیدن: پادشاه شدن (او در سال ۱۱۴۸ به

پادشاهی رسید)

پادگان / pād(c)gān / -ها / : اسم. ۱. مؤسسه‌ای برای

اقامت و فعالیت نیروی نظامی؛ سربازخانه [گفتاری]

(پادگان قلمه‌مرغی) ۲. نیروی نظامی مستقر در یک شهر یا

منطقه (پادگان شهر تسلیم شد)

پادگن / pādgen / -ها / : اسم. ماده‌ای (معمولاً پروتئین)

که در شرایط مساعد می‌تواند به‌وسیله بافتهای لنفی

پادتن تولید کند؛ پادزا

پارافین / *pārāfin*، -ها / : اسم. [شیمی] هیدرات کربن زنجیری سیر شده از سربهای متان، مخلوط هیدراتهای کربن مایع و جامد که از زغال نرم، تورب و بویژه نفت به دست می آید

☐ **پارافین جامد**: مخلوط هیدراتهای کربن سیر شده به صورت جامد، سفید و نیمه شفاف که برای تهیه شمعیهای پارافینی، کاغذ مومی، پرداخت و صیقلی کردن به کار می رود؛ موم پارافین
پارافین مایع: مایع شفاف روغنی از هیدراتهای کربن سیر شده

پاراگراف / *pārāg(e)rāf*، -ها / : اسم. بخشی از یک نوشته که معمولاً از یک اصل یا جنبه معین گفتگو می کند و با شروع سطر تازه از بخشهای دیگر جدا می شود (این پاراگراف از حذف کن. پاراگراف بعدی با حروف سیاه باشد)

پارالاکس / *pārālāks*، -ها / : اسم. اختلاف منظر
پارالل / *pārālel*، -ها / : اسم. اسباب ورزش ژیمناستیک به صورت دو میله موازی که در ارتفاعی از زمین پروری پایه هایی نصب شده است

پارامتر / *pārāmetr*، -ها / : اسم. ۱. [ریاضی] متغیر دلخواهی در یک عبارت ریاضی که موردهای خاص مختلف را متمایز می کند (مثلاً در $y = a + bx$ ، a و b پارامترهایی اند که خط راست بیان شده توسط معادله را مشخص می کنند) ۲. شاخص

پارانیشیم / *pārānšim* ☐ بافت پارانیشیم، بافت

پارانوئید / *pārāno'id* ☐ پارانویایی

پارانویا / *pārānoyā* / : اسم. [روان شناسی] گونه ای پریشانی روانی مزمن و تدریجی که بیمار را دچار جاه طلبی یا پدگمانی شدید می کند، در حالی که بخشهای دیگر شخصیت او دست نخورده باقی می ماند

پارانویایی / *pārānoyā'i* ☐ پارانویایی

پارانویایی / *pārānoyāyi* / : صفت. [روان شناسی]

دستخوش پارتوئیا: پارتوئید؛ پارتوئینی

پاراوان / *pārāvān*، -ها / : اسم. دیوار قابل جابجایی از جنس پارچه، حصیر و مانند آن برای جدا کردن دو بخش از یک فضا؛ تیجیر

پارتی / *pārti*، -ها / : اسم. ۱. شخص معمولاً دارای نفوذ، قدرت یا مقام که در یک مؤسسه یا نزد مقامی به سود کسی مداخله کند؛ واسطه؛ حامی (برای بیرون آوردن از زندان صدقات پارتی تراشیدیم) ۲. نوعی مهمانی به سبک غربی همراه با رقص و موسیقی و معمولاً با شرکت دختران و پسران، یا زنان و مردان جوان (بهمناسبت قبولی شهین، خواهرش پارتی داده بود) ۳. کالایی که یکبار به دست فروشنده می رسد؛ محموله (یک پارتی از این جنس برایمان فرستاده اند، بزودی می رسد)

پادماده / *pādmādde* ☐ ضد ماده، ضد

پادنگ / *pādang*، -ها / : اسم. گونه ای دنگ برنجکوبی که با نیروی پای کارگر کار می کند

پادنوترون / *pādnutron*، -notron، -ها / : اسم. از ذره های بنیادی با جرمی معادل نوترون، ولی با گشتاور مغناطیسی در جهت مخالف آن

پادو / *pādo*، -ها / : اسم. کارگری که کارهای غیر تخصصی همراه با رفت و آمد را انجام می دهد (پادوی چاپخانه، پادوی نانویی)

پادویی / *pādo'i* ☐ پادویی

پادویی / *pādoyi* / : اسم. ۱. شغل پادو (در انجایادی می کرد) ۲. -ها / [مجازی] دوندگی؛ تلاش و فعالیت کم ارزش یا کم درآمد (تاکی می خواهی پادویی این و آن را بکنی؟) ☐ پادویی

پارابلوم / *pārāblom* / : اسم. نام تجاری نوعی سلاح گرم کمری

پارابولا / *pārābolā*، -ها / : اسم. [هندسه] سهمی

پاراتیروئید / *pārātiro'id*، -ها / : اسم. چهار غده کوچک درون ریز واقع در سطح خلفی غده تیروئید که هورمون خاصی ترشح می کنند؛ غده پاراتیروئید

پاراتیروئید / *pārātiro'id* / : اسم. نوعی تب روده که شدت و مدت آن کمتر از حصبه است؛ شبه حصبه

پاراتسیون / *pārāt(ī)yon* / : اسم. [کشاورزی] مایع روغنی زرد رنگ، غیر محلول در آب و بسیار سمی که در دفع آفات به کار می رود

پارادایم / *pārādāym* / : اسم. چیزی که نشان دهنده و نمونه نوع خود است؛ مظهر؛ نمونه

پارادکس / *pārādoks*، -ها / : اسم. ۱. مطلبی که در ظاهر ناسازگار یا مخالف با عقل سلیم است، بی آن که الزاماً غلط باشد ۲. عبارت متناقضی که در آغاز درست به نظر می آید

پارازیت / *pārāzit*، -ها / : اسم. ۱. انگل ۲. [صوت] صداهای اضافی و ناخواسته که صدای اصلی را مختل می سازد؛ اغتشاش

☐ **پارازیت دادن**: ایجاد کردن عوامل مزاحم برای جلوگیری از شنیده شدن صدای اصلی (باله این قدر پارازیت نده، بگذار ببینم طرف چه می گوید)

پارازیت داشتن: وجود داشتن عوامل مزاحم در گیرنده (راهیو خیلی پارازیت داشت نتوانستم حرفهای طرف را خوب بفهم)

پاراسمپاتیک / *pārāsampātik* ☐ دستگاه

پاراسمپاتیک، دستگاه

پاراشوت / *pārāšut*، -ها / : اسم. چتر نجات

پاراف / *pārāf* / : اسم. ۱. پیش امضا [فرهنگستان]؛

امضای پیش نویس ۲. امضا (وقتی حکم پاراف شد، ببر به طرف

ابلاغ کن)

پارتنی کلفت: حامی قدرتمند و بانفوذ (پارتنی حسین کلفت است)
پارتنی ترواشیدن: یافتن حامی و پشتیبان (برای استخدام شدن ده‌پارتنی ترواشید)
پارتنی رفتن: در مهمانی (پارتنی) شرکت کردن
پارتنی شدن: حامی و پشتیبان شدن (آقای شمیم پارتنی من شد و برابم گذرنه‌گرفت)
پارتنی گرفتن: مهمانی (پارتنی) برگزار کردن
پارتنی‌بازی / pārtibāzi: -ها / : اسم. عمل یا فرایند بهره‌گیری از پشتیبانی دیگران برای دستیابی به مقصود (در استخدام بعضی‌پارتنی‌بازی شده است. کسی پارتنی‌بازی می‌کند؟)
پارتیزان / pārtizān: -ها / : اسم. چریک
پارتیشن / pārtišen: -ها / : اسم. دیواری از مصالح سبک برای جدا کردن بخشی از یک فضا (در اینجا یک پارتیشن نصب می‌کنیم و پشتش را می‌کنیم اتاق کار)
پارچ / pārc: -ها / : اسم. ظرف استوانه‌مانند دسته‌دار و دهان‌گشاد برای آب و مایعات نوشیدنی (نوشابه‌ها را بریز توی پارچ)
پارچه / pārcē: -ها / : اسم. ۱. کالای بافته‌شده از رشته‌های تابیده (مانند پشم، پنبه، کتان، ابریشم، الیاف مصنوعی) که دارای نرمی و تابندگی کافی برای ساختن جامه یا پوشش باشد (پارچه‌پرده‌ای، پارچه‌کتوشلوری). ۲. [مجازی] بخش؛ پاره؛ قسمت (یکپارچه، صدپارچه). ۳. یکای شمارش برخی چیزها (مانند ظرف، ملک یا آبادی)؛ قطعه (او در اراک ده پارچه آبادی داشت)
پارچه‌ای / pārcē'i: صفت. ساخته شده یا از جنس پارچه (عروسک پارچه‌ای، دستکش پارچه‌ای)
پارچه‌بافی / pārcēbāfi: : اسم. ۱. کار بافتن پارچه (او پارچه‌بافی می‌کرد). ۲. -ها / : کارگاه بافتن پارچه (در پارچه‌بافی کار می‌کند)
پارچه‌فروش / pārcēfuruš: -ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش فروختن پارچه است؛ پُرآز
پارچه‌فروشی / pārcēfuruši: : اسم. ۱. -ها / : فروشگاه پارچه (در پارچه‌فروشی سرکوبه خریدم). ۲. شغل یا عمل پارچه‌فروش (حسین آقا در بازار پارچه‌فروشی می‌کند) • پُرآزی
پارچه‌نویسی / pārcēnevīsi: -ها / : اسم. عمل یا فن نوشتن (اطلاعیه، شعار و مانند آن) بر روی پارچه
پاردم / pārdom: -ها / : اسم. [ادبی] رانگی
پاردم‌ساییده / pārdomsāyide: -ها / : صفت. [مجازی] بی‌شرم و شرور (چندتا از آدمهای پاردم‌ساییده را دنبالش راه انداخته بود)
پارس / pārs: -ها / : اسم. یانگ سگ؛ عو-عو (پارس سگها نگذاشتن چشم روی هم بگذارم. سگ تا او را دید پارس کرد)

پارسا / pārsā: -یان / : صفت. دارای پارسیایی (از بخیلی چنان کند بویژه / که خردمند پارسا از حرام)
پارسائی / pārsā'i: : اسم. پارسیایی
پارسال / pārsāl: : اسم. سال پیش از این؛ سال گذشته (تا پارسال در رشت بودیم)
پارسال^۱: قید. در سال گذشته (پارسال به تهران آمدم)
پارسایانه^۱ / pārsāyāne: : صفت. همانند پارسایان (دختر پارسایانه، زندگی پارسایانه)
پارسایانه^۲: قید. با پارسیایی (پارسایانه زندگی کرد)
پارسیایی / pārsāyi: -ها / : اسم. [ادبی] عمل یا کیفیت دوری کردن از کارهای زشت؛ پرهیزگاری؛ تقوا (شرط دینداری پارسیایی است)؛ پارسانی
پارسک / pārsēk: : اسم. واحدی برای فاصله‌های کیهانی برابر $۱۰^{۱۳} \times ۳/۰۹$ کیلومتر یا ۳/۲۶ سال نوری
پارسنگ / pārsang: -ها / : اسم. سنگی که در یک کفه ترازو می‌گذارند تا با کفه دیگر برابر شود (عقلی پارسنگ بومی دارد)
پارسی / pārsi: -ها؛ -ان / : اسم. ۱. فارسی. ۲. زرتشتی، بویژه زرتشتی مقیم هند
پارشمن / pārsman: -ها / : اسم. پوست دباغی شده بز و گوسفند که در قدیم به جای کاغذ برای نوشتن به کار می‌رفت
پارک / pārk: -ها / : اسم. ۱. گردشگاه عمومی به صورت باغ بزرگ پرگل و گیاه و درخت، دارای آبنماها، خسیابان‌بندی و گاه وسیله‌های بازی (مانند تاب، سرسره، ...) برای کودکان؛ بوستان (دیروز بچه‌ها را بردم پارک). ۲. توقف وسیله نقلیه (یک ماشین‌سواری در آنجا پارک شده بود). ۳. [نظامی] جایی که در آن تعدادی، توپ، تانک یا خودرو نظامی استقرار یافته است (پارک موتور، پارک توپخانه)
پارک بچه / pārk bēche: : مائک
پارک جنگلی: گردشگاهی که در جنگل یا به صورت جنگل ایجاد شده است
پارک عمومی: گردشگاهی در یک محوطه بزرگ پرگل و درخت، برای گردش و تفریح همگانی
پارک ملی: پارکی برای نگهداری گیاهان یا جانوران کمیاب، یا محیط طبیعی که زیر نظر دولت نگهداری می‌شود
پارک وحش: منطقه حفاظت‌شده‌ای برای نگهداری جانوران وحشی در یک محیط طبیعی و به صورت آزاد
پارک کودکان: وسیله نقلیه رادر جایی گذاشتن یا نگهداشتن. به همین کاشدن
پارک‌کابی / pārkābi: -ها / : اسم. [قدیمی] شاگرد راننده
پارک‌بازار / pārkbāzār: -ها / : اسم. فضایی شامل تعدادی فروشگاه دارای پارکینگ

پارویی / pāruyi / : صفت. ۱. پارودار (قایق پارویی) <
 ۲. دارای شکل پارو (پای پارویی) * پاروئی
پاره / pāre / : ها / : اسم. بخش یا قطعه‌ای از یک چیز یا
 مجموعه (شکست و هر پاره‌اش جایی افتاد)
پاره : صفت. دارای پارگی
 [**پاره شدن** : جدا شدن بخشی از بافت یا الیاف چیزی بر اثر
 کشیدگی، فشار یا فرسودگی (بند کشم پاره شد. کشت هم پاره
 شده است). به همین قیاس : پاره بودن
پاره کردن : جدا کردن بخشی از بافت یا الیاف چیزی بر اثر
 کشیدن، فشار دادن یا فرسوده کردن (کافتر را پاره کرد)
پاره : پیشوا. بخشی از یک چیز (پاره خط، پاره وقت)
پاره : ۱. پیرازه. شکسته؛ خرد شده؛ فرسوده (آهن پاره.
 آجر پاره، کافزپاره) ۲. بخش یا نوع کوچکی از یک چیز
 (انتشاره، ماهواره)
پاره آجر / pāre'ājor / : آجرپاره
پارهای : صفت. برخی؛ بعضی (پارهای وسایل در
 آنجا گذاشته بودم. پارهای مردم خیال می‌کنند پول مفت پیدا کرده‌ام)
پارهای : ضمیر. برخی؛ بعضی (پارهای خواستند بروند و
 پارهای ماندند)
پاره - پاره / pārepāre / : ها / : صفت. دارای پارگی
 بسیار (در دست من جز این سند پاره-پاره نیست)
پاره - پوره / pārepure / : ها / : صفت. [گفتاری]
 پاره-پاره
پاره خط / pārexat / : ها / : اسم. خطی که از یک نقطه
 معلوم تا نقطه معلوم دیگر کشیده شده است
پاره دوز / pāreduz / : ها؛ -ان / : اسم. [ادبی] پینه دوز
پاره وقت / pārevaqt / : صفت. مربوط یا متعلق به بخشی
 از ساعتها (پاروهای کار)؛ مقابل: تمام وقت
 (استاد پاره وقت)
پارینه زیوی / pārinzivi / : اسم. قدیمیترین دوران
 زمین شناسی که در آن شکل‌های ابتدایی زندگی در دریا
 آغاز شد: آرکئوژوئیک
پارینه سنگی / pāriṇesangi / : اسم. نخستین دوران از
 عصر سنگ در تاریخ تمدن انسان که با ابزارهای سنگی
 زمخت و تراشیده مشخص می‌شود؛ عصر حجر قدیم؛
 دوران پارینه سنگی؛ دیورینه سنگی؛ پالئولیتیک
پازن / pāzan / : ها / : اسم. بز کوهی
پازند / pāzand / : اسم. زبان پهلوی بدون هزوارش که
 در سده ۲ و ۳ هجری و تحت تأثیر زبان فارسی رایج در
 آن زمان به وجود آمد
پاس / pās / : اسم. ۱. /-ها/ نگهبانی (هر دو ساعت به دو
 ساعت یک نفر در آنجا پاس می‌داد) ۲. /-ها/ نگهبان؛ کشیک
 (پاس خیلان فردوسی) ۳. مراقبت؛ رعایت (پاس داشتن)
 ۴. بخشی از زمان (پاسی از شب)

پارکت / pārkēt / : ها / : اسم. کفپوش داخل ساختمان
 به صورت قطعات چوبی مسطح؛ چوب‌فرش (فرهنگستان)
پارک سوار / pārkṣavār / : ها / : اسم. توفقگاهی در یک
 نقطه از حاشیه شهر، در کنار پایانه اتوبوسهای شهری و
 وسیله‌های نقلیه عمومی، برای توقف وسیله‌های نقلیه
 شخصی و پیشگیری از تراکم آنها در مرکز شهر؛
 پیاده-سوار [فرهنگستان]
پارکومتر / pārkometr / : ها / : اسم. اسبابی که با
 انداختن سکه‌ای در آن به کار می‌افتد و زمان توقف
 اتومبیل را در محل پارکینگ نشان می‌دهد؛
 توقف سنج [فرهنگستان]
پارک وی / pārkvey / : باغراه
پارکینسن / parkinson / : فلج تشنجی، فلج
پارکینگ / parking / : ها / : اسم. فضا، محوطه یا بنای
 آماده شده برای توقف وسیله‌های نقلیه موتوری؛
 توقفگاه [فرهنگستان] (ماشین را گذاشتن روی پارکینگ)
پارگی / pāregi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت جدا شدن
 بخشی از بافت یا الیاف چیزی (پارگی ناشی از ضربه شیه
 برترده) ۲. /-ها/ اثر یا نشانه حاصل از آن (شلوارش
 دو تا پارگی داشت)
پارلمان / pārlēmān / : ها / : اسم. مجلس قانونگذاری
پارلمانتاریسم / pārlēmāntarism / : اسم. ۱. نظام
 سیاسی دارای مجلس یا مجالسهای قانونگذاری ۲. اعتقاد
 به لزوم تقویت یا اصلاح ساختار مجلس قانونگذاری
پارلمانی / pārlēmāni / : صفت. منسوب یا مربوط به
 مجلس قانونگذاری (انتخابات پارلمانی، مذاکرات پارلمانی)
پارو / pāru / : ها / : اسم. اسبابی به صورت صفحه مسطح
 و دارای دسته‌ای بلند که برای برداشتن چیزی (مانند نان
 از تنور یا برف از پشت‌بام)، یا راندن چیزی (مانند
 قایق) به کار می‌رود
 [**پارو زدن** : راندن قایق با حرکت دادن پارو در آب (کمی پارو
 بز تا من تور را جمع کنم)
پارو کردن : چیزی (بویژه برف) را با پارو کنار زدن و از
 زمین برداشتن (آمد و برفها را پارو کرد)
پارویی / pāru'i / : پارویی
پاروپایانی / pārupāyān / : اسم. زیررده‌ای از سختپوستان
 انگلی یا آزاد آیزی کوچک، دارای سه چشم ساده و پاهایی
 با ساختمان مخصوص برای شنا (مانند آبکک)
 [**پاروپایان حقیقی** : راسته‌ای از پاروپایان فاقد
 چشم مرکب
پاروزن / pāruzan / : ها؛ -ان / : اسم. کسی که با پارو قایق
 را می‌راند (برخی کشتیهایی قدیمی سه ردیف پاروزن داشتند)
پاروزنی / pāruzani / : اسم. عمل یا فرایند حرکت دادن
 پیاپی پارو در آب، برای راندن وسیله نقلیه شناور

□ پاس شب: نگهبان شب؛ کشیک شب

به پاس: به خاطر رعایت یا به احترام (به پلی بزرگداشت خاطره شهیدن، به پلی کمتهای بی دریغ ایشان)

□ پاس دادن: پاسداری یا نگهداری کردن

پاس داشتن: نگهداشتن؛ مواظبت کردن؛ رعایت کردن (حمت او را پاس می داشت)

پاس / pās / : اسم. ۱. /ها/ [ورزش] عمل فرستادن یا روانه کردن چیزی، بویژه فرستادن توپ به سوی بازیکن دیگر (پاس داد به یار شماره ۱۲). ۲. [مجازی] عمل حواله دادن کسی به جایی یا به کس دیگری (مرا از این اتاق به آن اتاق پاس می دادند)

□ پاس کردن: گذراندن امتحان (استعان فیزیک را نتوانستم پاس کنم)

پاسار / pāsār / : اسم. میله یا تخته افقی پایینی در و پنجره که یک سر با تو به آن می پیوندد؛ مقابل: لنتو پاساز / pāsāz / : ها / : اسم. ساختمان مشرف به گذرگاه (کوچه، خیابان، بازار) به صورت دالانی با مغازه ها، کارگاهها و دفترهای کار در گرداگرد آن (در آن پاساز مغازه دارد. دفتر کارش در پاساز چلچله است)

پاسبان / pās(e)bān / : ها، -ان / : اسم. ۱. [نامتداول] مأمور انتظامی دارای پایین ترین رده شغلی در شهرنایی؛ آجان [گفتاری] ۲. [ادبی] آنکه نگهبانی و مراقبت از چیزی را بر عهده دارد؛ نگهبان (دولت پاسبان جان و مال مردم است)

پاسبانی^۱ / pās(e)bāni / : اسم. ۱. شغل پاسبان ۲. [ادبی] نگهبانی (شب تا صبح به پاسبانی گله پرداخت)

پاسبانی^۲: هفت. مربوط یا منسوب به پاسبان (آموزشگاه پاسبانی، لباس پاسبانی)

پاس بخش / pāsboxš / : ها / : اسم. کسی که عهده دار نظارت بر کار نگهبانان و اداره کار نگهبانی در یک مؤسسه نظامی یا انتظامی است

پاسپورت / pāsport / : ها / : اسم. گذرنامه

پاستل / pāstel / : ها / : اسم. ۱. گچ رنگی ویژه طراحی ۲. نوعی شیرینی شبیه به راحت الحلقوم که سفت تر از آن و دارای طعم و اسانس میوه است

پاستوریزاسیون / pāstorizās(i)yon / : اسم. عمل یا فرایند قرار دادن مواد غذایی برای مدت معینی در دمای معین برای از میان بردن باکتریهای بیماریزا یا زیان آور؛ عمل یا فرایند پاستوریزه کردن (پاستوریزاسیون لبنیات از ابتلای مصرف کنندگان به برخی بیماریها پیشگیری می کند)

پاستوریزه / pāstorize / : ها / : صفت. واقع شده در معرض پاستوریزاسیون (شیر پاستوریزه، بستنی پاستوریزه)

پاسخ / pāsox / : ها / : اسم. ۱. سخنی که در برابر سخن کسی و در ارتباط با آن گفته می شود (مناطق در پاسخ

خبرنگاران گفت: ۲. کاری که در برابر کار کسی و در ارتباط با آن کرده می شود (این عمل پاسخی است به رفتار تو)

۳. روان شناسی] فعالیت غده یا اندام زیستمند نسبت به

وضعی که با آن روبروست، یا در اثر محرک خارجی

۴. [ریاضی] آنچه در یک مسئله باید به دست آید

• جواب. به همین قیاس: پاسخ دادن؛ پاسخ شنیدن؛

پاسخ گرفتن؛ پاسخ یافتن

پاسخدهی / pāsoxdehi / □ پاسخگوی

پاسخگو / pāsoxgu / : -یان / : اسم. ۱. کسی که به

پرسشها پاسخ می گوید (اتاقی ازنگ پاسخگوی پرسشهای شما

خواهد بود). ۲. مسئول (چرا کسی خود را پاسخگو نمی داند؟ چه

کسی پاسخگو این وضع است؟)

پاسخگویی / pāsoxguyi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند

پاسخ گفتن (اتگاه منته به پاسخگوی پرداخت). ۲. وضع یا

کیفیت پاسخگو بودن (پاسخگویی به عهده شمامت)

• پاسدهی

پاسدار / pāsār / : ها، -ان / : اسم. ۱. نگهبان؛

نگهداری کننده (پاسدار امنیت کشور، پاسدار حیثیت خانواده)

۲. پاسدار سپاه. ۳. پاسدار کمیته

□ پاسدار سپاه: مأمور نظامی عضو سپاه پاسداران

پاسدار صلح: ۱. نیرویی که حفظ صلح و پیشگیری از ادامه

زد و خورد را در یک منطقه برعهده دارد. ۲. هر یک از افراد

آن نیرو؛ صلحیان

پاسدار کمیته: [نامتداول] مأمور انتظامی عضو کمیته

انقلاب اسلامی

پاسدارخانه / pāsārkhāne / : ها / : اسم. اتاقی که

نگهبانان در فاصله میان دو نوبت نگهبانی در آن

استراحت می کنند

پاسداری / pāsārī / : اسم. ۱. /ها/ نگهبانی؛ نگهداری

(او مانند جان خود از آن جنبه پاسداری می کرد. مردم پاسداری شهر

را به عهده گرفتند). ۲. شغل پاسدار (از حقوق و مزایای پاسداری

استفاده می کرد)

پاسکال / pāsāl / : اسم. ۱. واحد اندازه گیری فشار برابر

یک نیوتون بر مترمربع. ۲. از زبانهای برنامه نویسی

کامپیوتر

پاسگان / pāsān / : ها / : اسم. [فرهنگستان] گارد

پاسگاه / pāsāh / : ها / : اسم. تأسیساتی که برای

استقرار گروه کوچکی از نیروهای نظامی یا انتظامی ایجاد

شده است (پاسگاه پلیس، پاسگاه وندامری، پاسگاه مرزی)

پاسنگ / pāsang / : ها / : اسم. حاشیه باریک، هموار و

برآمدهای در پای دیوار یا ستون

پاسو / pāsū / □ ستم القذم

پاسور / pāsūr / : اسم. گونه ای بازی با ورق (شبه دور هم

می نشستند و پاسور بازی می کردند)

آستانه فرو می‌رود و کار لولا را می‌کند (پاشنه در)
 ۷. [صنعت] محور ۸ [نظامی] ماشه
 □ پاشنه بخواب: کفشی که پشت آن نرم و تاشو است.
 به همین قیاس: پاشنه خواب
 پاشنه بلند: کفشی که پاشنه‌اش بلند است. به همین قیاس:
 پاشنه کوتاه: پاشنه دار؛ بی پاشنه
 □ پاشنه در را از جا درآوردن: [کنایی] باشتاب و پشایی در
 (یا زنگ) زدن (چه خبر است، پاشنه در را از جا درآوردی)
 پاشنه دهان را کشیدن: [مجازی] بددهنی کردن و بتندی
 سخن گفتن (پاشنه دهانش را کشید و هرچه به دهانش آمد گفت)
 پاشنه را ورکشیدن: [کنایی] آماده رفتن (یا کار) شدن
 (پاشنه را ور بکن و راه بفت)
 پاشنه کسی را کشیدن: [کنایی] او را به کاری تحریک
 کردن (علی هم پاشنه‌اش را می‌کشید و تشویق می‌کرد)
 پاشنه کش / pāšnekeš / -ها: / اسم. اسبابی به شکل یک
 صفحه منحنی باریک و دراز و معمولاً دسته‌دار که پس از
 فرو بردن نوک یا در کفش آن را پشت پا می‌گذارند تا
 پشت کفش خم نشود و پاشانی بتوان کفش را پوشید
 پاشوره / pāšure / -اسم. ۱. پُخ ۲. -ها / [گفتاری]
 پاشویه
 □ پاشوره کردن: ۱. پُخ زدن ۲. پُخ پاشویه کردن
 پاشویه / pāšuyē / -اسم. ۱. آبی که در آن پای بیمار را
 می‌شویند (معمولاً آب گرم) ۲. -ها / جوی باریک
 گرداگرد حوض * پاشوره [گفتاری]
 □ پاشویه کردن: قرار دادن پاها در آب معمولاً گرم برای
 پایین آوردن دمای غیرعادی بدن؛ پاشوره کردن [گفتاری]
 -پاششی / pāši / -پیرواز. پاشیدن (آبهایی، بخرپاشی،
 فروپاشی)
 پاشیب / pāšib / -اسم. پله‌ای که از آن به زیرزمین
 (پایین‌تر از سطح زمین) می‌روند
 پاشیدگی / pāšidegi / -ها: / اسم. ۱. پراکندگی ۲. وضع
 یا کیفیت فرو پاشیدن
 پاشیدن / pāšidan / -مصدر. لازم. مصدر. // پاشیدی؛
 می‌پاشی؛ پاشاش □ لازم. ۱. پراکنده شدن دانه‌ها، ذره‌ها
 یا قطره‌های چیزی □ مصدر. ۲. پراکنده کردن آنها؛
 پراکندن. به همین قیاس: پاشیدنی
 □ صفت فاعلی: پاشنده / صفت منفعلی: پاشیده / مصدر منفی:
 نپاشیدن
 پاغره / pāqore / □ داء‌القیل
 پافشاری / pāfēšāri / -ها: / اسم. ایستادگی و پیگیری
 در خواستن چیزی (آقای سمعی برای نامتوبی پسرش
 خیلی پافشاری کرد)
 پافنگ / pāfang / -اسم. [نظامی] حالت نگهداشتن
 تفنگ به موازات پای راست و رو به بالا

پاسوز / pāsuz / -صفت. [گفتاری] محروم از لذتهای
 زندگی به خاطر مراقبت از کسی یا ماندن در انتظار او
 (پس از مرگ زنت خود را پاسوز بچه‌هایش کرد و زن نگرفت. او پاسوز
 مرد و ننگاری شد که گذاشته و رفته بود)
 پاسیار / pāsyār / -ها: / اسم. [نامتداول] سرهنگ
 شهرستانی
 پاسیفلورین / pāsifelōrin / -اسم. گل ساعتی □ گل
 پاسیفیسم / pāsifism / -اسم. اعتقاد به اینکه صلح
 جهانی را باید از راه مدارا و مباحثات حفظ کرد
 پاسیو / pās(i)yo / -ها: / اسم. فضای محصور و کوچک
 بی‌سقف یا دارای سقف شفاف در یک ساختمان، برای
 بهره‌گیری از نور طبیعی، هوای آزاد یا هردو؛
 نورخان [فرهنگستان]
 -پاش / pās / -پیرواز. پاشنده (آبهاش، نمکپاش)
 پاشا / pāšā / -ها: / یان / -اسم. لقب اشرافی در دولت
 عثمانی برای دارندگان مقامهای بالای دولتی (اتور پاشا،
 کمال پاشا)
 پاشام / pāšām / -اسم. کالبدشناسی] پرده
 □ پاشام شکم: صفات
 پاشام مغز: پرده مغز
 پاشاندن / pāšāndan / -مصدر. مصدر. // پاشاندی؛
 می‌پاشانی؛ پپاشان □ // ۱. درهم ریختن؛ متلاشی کردن
 (آن گروه را از هم پاشاندند) ۲. به پاشیدن واداشتن (زد روی
 دستم همه را پاشاند) * پاشانیدن. به همین قیاس: پاشاندنی
 □ صفت فاعلی: پاشاننده / صفت منفعلی: پاشانده / مصدر منفی:
 نپاشاندن
 پاشانیدن / pāšānidan / □ پاشاندن
 پاشلک / pāšalak / □ پاشله
 پاشله / pāšale / -ها: / گان / -اسم. پرندۀ از تیره پرندگان
 ساحلی، که در کنار آب و زمینهای باتلاقی زندگی می‌کند، با
 قدی حدود ۲۵-۳۰ سانتیمتر به رنگ قهوه‌ای، دارای منقار و
 پای دراز و فریاد گوشخراش: پاشلَک
 پاشندگی / pāšandegi / -اسم. ۱. وضع یا کیفیت پاشنده
 بودن ۲. فرایند تجزیه یک موج مختلط به امواج سازای
 آن (مانند تجزیه نور سفید در منشور)
 پاشنده / pāšande / -ها: / اسم. اسیری
 پاشنده^۱: صفت. دارای ویژگی یا توانایی پاشیدن
 پاشنه / pāšne / -ها: / اسم. ۱. بخش پسین کف پا (پاشنه
 پا) ۲. استخوان چهارگوش نامنظمی در کف پا که سنگینی
 بدن روی آن قرار می‌گیرد (استخوان پاشنه) ۳. بخشی از
 کفش یا جوراب که آن بخش کف پا روی آن قرار می‌گیرد
 (پاشنه کفش، پاشنه جوراب) ۴. برجستگی انتهایی تخت
 کفش (کفش پاشنه‌بلند) ۵. پشت کفش (کفش پاشنه‌خواب)
 ۶. برآمدگی کوچکی در بالا و پایین بناوی در، که در

باق و بوق / pāq(q)-o-puq / صوت. [گفتاری] صدای جوشیدن شدید مایعات؛ غلغل

پاک / ^۱ pāk / صفت. ۱. فاقد آلودگی یا لکه (جامه پاک، قلب پاک) ۲. [مجازی] درستکار (آدم پاک) ۳. عید پاک، عید

پاک شدن: ۱. از میان رفتن آلودگی ۲. از میان رفتن نوشته یا تصویر. به همین قیاس: پاک بودن؛ پاک کردن پاک^۲: قید. [گفتاری] بتمای؛ یکسره؛ به طور کامل (پاک عقلی را از دست داده بود)

پاک^۲: پیژنده. ۱. پاکیزه و مرتب (پاکدوی، پاکنویس) ۲. فاقد آلودگی یا نادرستی (پاکدامن، پاک نیت)

پاک چشم	پاک دین	پاک طینت
پاک خو	پاک روح	پاک فطرت
پاک دست	پاک سرشت	پاک نیت
پاک دل	پاک سیرت	

پاکات / pākāt / جمع پاکت پاکار / pākār / صفت. ۱. مباشر؛ کارگزار پاکباخته / pākābāte / صفت. ۱. کسی که همه پول خود را باخته است ۲. کسی که همه چیز خود را از دست داده است

پاکباز / pākābāz / صفت. ۱. درستکار ۲. بسیار باگذشت و فداکار

پاکبازی / pākābāzi / صفت. ۱. وضع یا کیفیت پاکباز بودن ۲. درستکاری، بویژه در مورد رابطه با دیگران پاکبین / pākbin / صفت. ۱. خوش بین نسبت به مردم ۲. نیکخواه مردم؛ چشم پاک؛ نظر پاک. به همین قیاس: پاکدل؛ پاک سرشت؛ پاک سیرت؛ پاک نهاد

پاکت / pākāt / صفت. ۱. پاک؛ پاکات / پوشش کاغذی چسبیده شده و آماده برای گذاشتن چیزی در میان آن (پاکت پستی، پاکت سیگار) ۲. مقداری از یک چیز که در پاکتی قرار داده شده است (روزی یک پاکت سیگار می کشید)

پاکت پستی: پاکتی که نامه یا ورقه های پست کردنی را در آن می گذارند

پاکت پنجره ای: پاکت پستی دارای یک بخش شفاف مستطیلی بر یک روی آن، برای دیده شدن نشانی گیرنده

پاکت قفل: پاکتی که سر آن بانوعی بست یا گیره بسته می شود

پاکت هوایی: پاکت نازک ویژه پست هوایی پاکتی / pākati / صفت. ۱. دارای شکل پاکت (جیب پاکتی) ۲. دارای پاکتی یا پر شده در پاکت (شیر پاکتی)

پاکدامن / pākdamān / صفت. برخوردار از پاکدامنی (کارمندان پاکدامن، همسر پاکدامن)

پاکدامنی / pākdamāni / صفت. وضع یا کیفیت نداشتن رفتارهای زشت و ننگین

پاکدوی / pākduzi / صفت. ۱. [خیاطی] انواع دوختهایی که از ریش-ریش شدن لبه پارچه یا درز جلوگیری می کند؛ سردوزی

پاکراه / pākrah / صفت. ۱. جاده ای که نگهداشتن وسیله های تقلیه در آن، بدخواه مجاز نیست

پاکسازی / pākāsi / صفت. ۱. عمل یا فرایند پاک کردن جایی (بیرون بردن زباله و چیزهای زائد و از میان بردن آلودگیهای آن)؛ تنظیف (پاکسازی خیابانها) ۲. بیرون کردن مخالفان سیاسی یا کارکنان ناشایست از یک مؤسسه (دیروز چند استاد و دانشجو را از دانشکده فنی پاکسازی کردند) ۳. از میان بردن یا پنهان کردن اسناد و مدارکی که می تواند مایه اتهام یا گرفتاری شود؛ تصفیه (بچه ها زود خبر شدند و خانه را پاکسازی کردند)

پاککن / pāk.kon / صفت. ۱. ماده لاستیکی نرمی که در کارخانه به صورت قالبی ساخته شده است و برای پاک کردن نوشته به کار می رود

پاککننده / pāk.konande / صفت. ۱. هر جسم یا ماده شیمیایی که آلودگی یا مواد خارجی را پاک می کند، بویژه مواد شوینده (مانند صابون، پودر لباسشویی، مایع ظرفشویی، شامپو و خمیر دندان)

پاکنویس / pāknevis / صفت. ۱. آنچه از روی پیش نویس یا چرکنویس به صورت پاکیزه و خوانا نوشته می شود (هر شب مقاله پدرم را پاکنویس می کردم)

پاکنه / pākane / صفت. ۱. فرو رفتگی مصنوعی در دیواره چاه، قنات (و مانند آن) که کار پله را انجام می دهد

پاکی / pākī / صفت. ۱. وضع یا کیفیت پاک بودن (آدم به این پاکی کمتر دیده ام)

پاکیزگی / pākizegi / صفت. ۱. وضع یا کیفیت پاکیزه بودن (انگار این خانه پاکیزگی برمی دارد)

پاکیزه / pākize / صفت. ۱. فاقد آلودگی (خانه پاکیزه، لباس پاکیزه) ۲. [مجازی] بی عیب و نقص؛ کامل؛ درست (گل پاکیزه، رفتار پاکیزه). به همین قیاس: پاکیزه بودن؛ پاکیزه شدن؛ پاکیزه کردن

پاکیزه خو / pākizexu / صفت. [ادبی] دارای خوی بی آلایش و خوب. به همین قیاس: پاکیزه سرشت؛ پاکیزه نهاد

پاگرد / pāgard / صفت. ۱. سکو یا بخشی از ساختار کف بنا در انتهای یک رشته پله، شیب راه یا مقابل آسانسور

پاگشا / pāgošā / صفت. ۱. مراسم نخستین مهمانی برای عروس و داماد بعد از عروسی (دیروز پسرعمویم بازنش آمده بودند پاگشا)

پاگودا / pāgodā / صفت. ۱. هر یک از پرستشگاههای برج مانند چند طبقه در خاور دور که لبه سقف هر طبقه به صورت منحنی رویه بالا برگشته است

پالنولیتیک / pālē'olitik / پالینه سنگی
پالت / pālet, -ha / : اسم. ۱. شستی نقاشی (تخته رنگ)
 ۲. بستر یا حفاظ چوبی موقت کالاهای انبارکردنی
پالتو / pāltow, pāto: -ha / : اسم. جامه پارچه‌ای ضخیم، بلند و آستیندار زمستانی که روی جامه‌های دیگر می‌پوشند و از جلو به وسیله تکه یا کمر بند بسته می‌شود
پالس / pāls, -ha / : اسم. ۱. [نامنداول] تکانه؛ ضربان
 ۲. تغییری با محدوده زمانی معین در کمیت موجهای الکترومغناطیسی (هر سه دقیقه مکالمه تلفنی یک پالس حساب می‌شود)
پالمیتیک-اسید / pālmitik asid / اسید پالمیتیک، اسید
پالونک / pālu'ak / : اسم. فرورفتگی در دیوار، شبیه تاقچه‌ای که کف آن همسطح زمین است
پالودن / pāludan / مصدر، متعدی، [ادبی] // پالودی؛ می‌پالایی؛ پالا ۱. // از صافی گذراندن ۲. پالایش کردن. به همین قیاس: پالودنی
پالوده / pālude / : اسم. ۱. از دسرهای ایرانی خنک‌کننده به صورت رشته‌های باریک از نشاسته پخته که آن را یخزده می‌کنند و در شربت قند و عرقهای خوشبو می‌ریزند ۲. هریک از نوشیدنیهایی که با شربت قند و میوه‌های رنده (خرد) شده و مواد معطر درست می‌کنند (پالوده سبب، پالوده طالبی) * فالوده
پالوده ۲: منت. تصفیه شده
پالی / pāli / : اسم. از زبانهای هند و ایرانی رایج در هند که به عنوان زبان ادبی و عبادی فرقه‌ای از بوداییان به کار می‌رود
پالیز / pāliz / جالیز
پالیزبان / pālizbān / جالیزبان
پامال / pāmāl / : منت. [گفتاری] پامال
پامچال / pāmčal, -ha / : اسم. گیاه علفی یک‌ساله و زینتی از تیره پامچالیان، با گلهای زرد روشن و بی‌بو و برگهایی در ته ساقه
پامچال طبی: گیاه علفی، با برگهای نوک‌تیز و حاشیه دندانه‌دار و گلهای چتری زرد و معطر
پامچالیان / pāmčāfiyān / : اسم. تیره‌ای از گیاهان علفی دولیه‌ای پیوسته گلبرگ ویژه مناطق معتدل، با ساقه‌های (معمولاً) راست، برگهای ساده و بی‌زائده، گلهای نر-ماده منفرد، مجتمع، خوشه‌ای یا چتر مانند با میوه پوشیده، شکوفا و محتوی دانه‌های دوغشایی با آلبومن گوشتدار
پاممبری / pāmambari, -membari, -manbari / : اسم. ۱. سخی که معمولاً در تأیید گفته‌های سخنران و در میان سخنرانی اظهار شود (اقای شغقی

پاگون / pāgūn, pāgon / سردوشی ۲
پاگیر / pāgir / : اسم. [گفتاری] آنچه اسباب گرفتاری یا زحمت کسی شود (مانند بدهکاری، اتهام، خرج)
پاگیر شدن ۱: مقیم شدن؛ ماندگار شدن (در مشهد کاری پیدا کرد و همدجا پاگیر شد) ۲: گرفتار شدن (پاگیر بنای خلعش شده پاگیر سیمین شده و نمی‌تواند از او دل بکند)
پال / pāl / : اسم. نوعی طریقه نمایش رنگی تصویر تلویزیونی
پالا / pālā / : پیازه، پالاینده (سلق پالا)
پالادیم / pālād(i)yom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۴۶ و وزن اتمی ۱۰۶/۴، فلز سفید نقره‌ای، نرم و چکش‌خوار که در تهیه آلیاژها، به عنوان آسانگر، و در ساختن ابزارهای جراحی به کار می‌رود
پالار / pālār / : اسم. [معماری] تیر یا ستون باربر؛ تیر عمودی زیر شاه‌تیر
پالان / pālān, -ha / : اسم. تشکچه‌ای از جنس پارچه و مانند آن به شکل بیضی خمیده که درون آن را با پوشال، پیرز یا کاه پر می‌کنند، بر پشت چهارپایان بارکش می‌گذارند و با تسمه‌ای می‌بندند
پالان خردجال: [کنایی] کار پایان‌ناپذیر و پر زحمت
پالان کردن ۱: پالان بر پشت چهارپا گذاشتن ۲: [مجازی] کسی را فریب دادن و به کار گرفتن
پالان کسی کج بودن: [مجازی] رفتاری غیراخلاقی و نازوا داشتن (می‌گفتند پالانش هم کج بود و با آدمهای نابله رفت‌وآمد داشت)
پالایش / pālāyēs, -ha / : اسم. ۱. عمل یا فرایند زدودن مواد زائد (ناخالصی) از یک محصول، بویژه مایع ۲. عمل یا فرایند به دست آوردن فراورده‌ای شیمیایی از یک ماده خام مرکب ۳. عمل یا فرایند جدا کردن جسم جامد از مایع به وسیله ریختن آن در ظرف سوراخ-سوراخ یا رسوب دادن آن
پالایشگاه / pālāyēsghān, -ha / : اسم. ۱. کارخانه یا تأسیساتی برای پالایش نفت و گاز ۲. کارخانه استخراج مواد پتروشیمی از نفت و گاز
پالاینده / pālāyande, -ha, -gān / : منت. دارای ویژگی یا توانایی پالودن
پالایه / pālāye, -ha / : اسم. [فرهنگستان] صافی؛ فیلتر
پالنوزونیک / pālē'ozo'ik / دیرین‌زیوی
پالنوزن / pālē'ōzen / : اسم. دو دوره آئوسن و الیگوسن از دوران سوم زمین‌شناسی؛ دیرین‌زا
پالنوسن / pālē'osen / : اسم. نخستین دور از دوران سوم زمین‌شناسی
پالنوگرافی / pālē'og(e)rāfi / دیرین‌نگاری

حرف می‌زد و حسینی هم برایش پامنبری می‌خواند (۲). نحوه، مدیحه یا ابیات مذهبی که پیش از آغاز سخنان واعظ از سوی مداح خوانده می‌شود

پسامنبری خوان / -membari, pāmambariān, -manbari - / ها؛ -ان / اسم. ۱. کسی که در جریان گفتار شخصی دیگر سخنانی در تأیید او بگوید ۲. کسی که پامنبری می‌خواند

پان اسلامیسیم / pān'islāmism / اسم. اتحاد اسلام؛ وحدت مسلمانان و سرزمینهای اسلامی

پان اسلامویسم / pān'islāvism / اسم. اتحاد اسلاوها؛ وحدت سرزمینهای اسلاو

پان ایرانیسم / pān'irānism / اسم. وحدت قوما یا سرزمینهای ایرانی

پانتوتنیک-اسید / pāntotenik asid / آسید پانتوتنیک، اسید

پان تورکیسم / pāntorkism, -turkism / اسم. اتحاد ترکان؛ وحدت قوما و سرزمینهای ترکان

پانتوگراف / pāntog(e)rāf / ها؛ - اسم. اسبابی برای نسخه برداری از تصویرها، دارای چهار میله به صورت متوازی الاضلاع و بازویی مجهز به مداد که از طریق تیغه‌ها به عقربه‌ای متصل است و رد تصویر را دنبال می‌کند و از روی آن می‌کشد

پانتومیم / pāntomim / اسم. گونه‌ای نمایش بدون گفتگو که در آن بازیگران به وسیله حرکته‌ها و حالت‌های چهره، داستانی را بازگو می‌کنند و معمولاً با موسیقی همراه است

پانته‌نیسم / pānte'ism / اسم. وحدت وجود

پانچ / pānč / ها؛ - اسم. هریک از ماشینها یا اسباب‌هایی که براساس اطلاعات داده شده سوراخ‌هایی در روی یک ورقه (کاغذ یا مقوا) ایجاد می‌کند تا به وسیله دستگاه داده‌پرداز مورد بهره‌برداری قرار گیرد

پاند / pānd / پوند

پاندا / pāndā / ها؛ - اسم. ۱. جانور پستاندار گیاهخوار شبیه خرس، بومی آسیای خاوری، به طول ۱/۸ متر، تقریباً بی‌دم و دارای پشم پرپشت (معمولاً) با لکه‌های سفید ۲. جانور پستاندار کوچکی شبیه راکون، بومی آسیای خاوری، دارای پوست بلوطی روشن یا خرمایی و دم دراز و ضخیم

پاندول / pāndul / ها؛ - اسم. آونگ

پانزده / pānzdah / اسم. عدد اصلی میان چهارده و شانزده

پانزده / پانزده ۱. یکی بیش از چهارده عدد ۲. پانزدهم

پانزدهم / pānzdahom / صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه پانزده

پانزدهمی / pānzdahomi / صفت. دارای ترتیب، رتبه یا جایگاه پانزدهم؛ پانزدهمی [گفتاری]

پانسمان / pān(s)emān / ها؛ - اسم. زخم‌بندی (رفت و دکتر دستم را پانسمان کرد، فردا هم باید بروم پانسمان را عوض کنم)

پانسیون / pānsiyon / ها؛ - اسم. خانه یا مؤسسه‌ای که می‌توان با پرداخت اجرت ماهانه معینی در آن اقامت کرد و از خدمات معینی (مانند تغذیه و پذیرایی) برخوردار شد (در دوره دانشجویی در پانسیون زندگی می‌کردم. بعد از آن هم دو سال پیش خانوادگی پانسیون بودم)

پانسیون کردن / در برابر دریافت اجرت مسکن و خوراک کسی را فراهم کردن. به همین قیاس: پانسیون شدن

پانسیونر / pānsiyoner / ها؛ - اسم. کسی که در یک پانسیون زندگی می‌کند

پانصد / pānsad / اسم. عدد اصلی میان چهارصدونود و نه و پانصدویک

پانصد / پانصد ۱. یکی بیش از چهارصدونود و نه و پانصد

پانصدم / pānsadom / صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه پانصد

پانصدمی / pānsadomi / صفت. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه پانصدم قرار دارد

پانصدمین / pānsadomin / صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه پانصدم؛ پانصدمی [گفتاری]

پان عربیسم / pān'arabism / اسم. اتحاد اعراب؛ وحدت قوما یا کشورهای عرب

پانک / pānk / اسم. حرکت ضداجتماعی (یا ضدارزش) جوانان و نوجوانان در اروپای باختری، مشابه هیپی‌گری

پانکراتین / pānk(e)rātin / اسم. [فیزیولوژی] عصاره لوزالمعدة، شامل آنزیمهای گوارشی

پانکراس / pānk(e)rās / اسم. لوزالمعدة

پانکروماتیک / pānkromātik, pānkromātik / تماموزنگ

پانکی / pānki / صفت. ۱. پیرو یا هوادار پانک ۲. دارای رنگ یا شیوه پیروان پانک (کلشن پانکی، آرایش پانکی)

پانگولن / pāngolan / ها؛ - اسم. جانور پستاندار حشره‌خوار بی‌دندان آسیایی و آفریقایی، از راسته فولیدوتا به طول یک متر، که بالای سر، قسمت فوقانی بدن، پهلوها و تمام سطح دم دراز و کلفتش پوشیده از فلس‌های سخت است: أم قرقه

پانل / pānel / ها؛ - اسم. ۱. صفحه معمولاً مستطیلی از چوب، فلز یا شیشه که بر روی آن تصویر یا نوشته، آگهی

حرف می‌زد و حسینی هم برایش پامنبری می‌خواند (۲). نحوه، مدیحه یا ابیات مذهبی که پیش از آغاز سخنان واعظ از سوی مداح خوانده می‌شود

پسامنبری خوان / -membari, pāmambariān, -manbari - / ها؛ -ان / اسم. ۱. کسی که در جریان گفتار شخصی دیگر سخنانی در تأیید او بگوید ۲. کسی که پامنبری می‌خواند

پان اسلامیسیم / pān'islāmism / اسم. اتحاد اسلام؛ وحدت مسلمانان و سرزمینهای اسلامی

پان اسلامویسم / pān'islāvism / اسم. اتحاد اسلاوها؛ وحدت سرزمینهای اسلاو

پان ایرانیسم / pān'irānism / اسم. وحدت قوما یا سرزمینهای ایرانی

پانتوتنیک-اسید / pāntotenik asid / آسید پانتوتنیک، اسید

پان تورکیسم / pāntorkism, -turkism / اسم. اتحاد ترکان؛ وحدت قوما و سرزمینهای ترکان

پانتوگراف / pāntog(e)rāf / ها؛ - اسم. اسبابی برای نسخه برداری از تصویرها، دارای چهار میله به صورت متوازی الاضلاع و بازویی مجهز به مداد که از طریق تیغه‌ها به عقربه‌ای متصل است و رد تصویر را دنبال می‌کند و از روی آن می‌کشد

پانتومیم / pāntomim / اسم. گونه‌ای نمایش بدون گفتگو که در آن بازیگران به وسیله حرکته‌ها و حالت‌های چهره، داستانی را بازگو می‌کنند و معمولاً با موسیقی همراه است

پانته‌نیسم / pānte'ism / اسم. وحدت وجود

پانچ / pānč / ها؛ - اسم. هریک از ماشینها یا اسباب‌هایی که براساس اطلاعات داده شده سوراخ‌هایی در روی یک ورقه (کاغذ یا مقوا) ایجاد می‌کند تا به وسیله دستگاه داده‌پرداز مورد بهره‌برداری قرار گیرد

پاند / pānd / پوند

پاندا / pāndā / ها؛ - اسم. ۱. جانور پستاندار گیاهخوار شبیه خرس، بومی آسیای خاوری، به طول ۱/۸ متر، تقریباً بی‌دم و دارای پشم پرپشت (معمولاً) با لکه‌های سفید ۲. جانور پستاندار کوچکی شبیه راکون، بومی آسیای خاوری، دارای پوست بلوطی روشن یا خرمایی و دم دراز و ضخیم

پاندول / pāndul / ها؛ - اسم. آونگ

پانزده / pānzdah / اسم. عدد اصلی میان چهارده و شانزده

پانزده / پانزده ۱. یکی بیش از چهارده عدد ۲. پانزدهم

پانزدهم / pānzdahom / صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه پانزده

پای افزار / pāyāfzār، -ها / -ام. [ادبی] آنچه به پا

می پوشند؛ کفش؛ پافزار

پای افشار / pāyāfsār، -مفت. فشرده شده به وسیله پا؛

مقابل؛ دست افشار

پایان / pāyān، -ام. ۱. نقطه، خط یا مرز محدودکننده

اندازه چیزی (پایان رنجه پایان عمر) ۲. هریک از دو سر

یک امتداد طولی (پایان خیابان، پایان خط) ۳. دورترین نقطه

از مبدأ (پایان راه) ۴. نقطه کامل شدن یک عمل، پدیده یا

فرایند (پایان جنگ، پایان کسوف، پایان رشد) ۵. وضع یا کیفیت

کامل شدن یک اثر هنری یا صنعتی (پایان داستان، پایان

فیلم) ۶. وضع، کیفیت، لحظه یا نقطه تمام شدن چیزی؛

آخر؛ انتها (پایان سال)

پایان پذیرفتن ۷ پایان یافتن / گرفتن

پایان دادن: دیگر ادامه ندادن؛ تمام کردن؛ خاتمه دادن (به

سخن خود، پایان داد. به این گفتگویان بده)؛ به پایان رساندن

پایان یافتن / گرفتن: دیگر ادامه نیافتن؛ تمام شدن؛ به آخر

رسیدن؛ به انتها رسیدن (کار پایان یافت)؛ پایان پذیرفتن؛

به پایان رسیدن

به پایان آمدن: [ادبی] پایان یافتن؛ تمام شدن (به پایان آمد

این دفتر)

به پایان رساندن ۸ پایان دادن

به پایان رسیدن ۹ پایان یافتن / گرفتن

پایان بخش / pāyānbaxš، -صفت. دارای ویژگی یا

توانایی پایان دادن به چیزی (شرعی که خوانده شد پایان بخش

مراسم بود)؛ به همین قیاس: پایان بخشی

پایان نامه / pāyān.nāme، -ها / -ام. نوشته (مقاله یا

رساله) ای که دانشجو پس از گذراندن امتحانهای یک

دوره دانشگاهی، درباره یکی از موضوعهای مربوط به

تحصیلش می نویسد و برای ارزیابی و داوری به مقامهای

دانشکده می دهد، تا اگر پذیرفته شد، بتواند مدرک

فارغ التحصیلی دریافت کند

پایانه / pāyāne، -ها / -ام. ۱. نقطه ای که یک داده وارد

دستگاه یا از آن خارج می شود ۲. نقطه ای که یک جریان

وارد مدار می شود ۳. ترینال

پایانی / pāyāni، -صفت. مربوط به پایان؛ نهایی؛ انتهایی

(مسابقه پایانی، فصل پایانی)

پایایی / pāyāyi، -ام. وضع یا کیفیت پایا بودن: پایایی

پای بند / pāyband، -صفت. ۱. گرفتار (ای گرفتار و پای بند

عیال) ۲. متعهد (او به قولش پای بند است) ۳. دلبسته (اگر

دلم نشدی پای بند طره او)؛ به همین قیاس: پای بند بودن؛

پای بند شدن؛ پای بند کردن

پای بندی / pāybandi، -ام. وضع یا کیفیت پای بند

بودن؛ تعهد؛ تقید (لزامه انسانیت پای بندی به اصول و

ارزشهای انسانی است)

و جز آن نصب می کنند ۲. صفحه ای که بر روی آن کلیدها

و شستی های یک دستگاه نصب می شود

پانما / pānemā، -صفت. دارای ویژگی نمایش پا (به

علت نازکی یا شفافی) (چوب پانما)

پانوراما / pānorāmā، -ام. تصویری از یک منظره،

خواه به صورت دیواری گرد، که تماشاگر در میان آن

قرار گیرد و خواه به صورت قطعاتی پیاپی و چسبیده به

یکدیگر

پانوست / pānevest، -ها / -ام. زیر نویس

پانویس / pānevis، -ها / -ام. زیر نویس

پاورچین / pāvarčīn، -قید. با حرکت آرام و آهسته

به کمک تنها بخشی از کف پا (پاورچین-پاورچین به میز

نزدیک شد)

پاورقی / pāvaraqi، -ها / -ام. ۱. نوشته ای که در چند

شماره پیاپی یک روزنامه یا مجله منتشر می شود (این

داستان به صورت پاورقی در روزنامه اطلاعات چاپ می شد)

۲. پانوست؛ زیر نویس (یادت نرود پاورقی ها را هم حروفچینی

کنی)

پایوین / pāviyon، -ها / -ام. ۱. بنایی با حالت تزیینی

و معمولاً به شکل خیمه در یک پارک، باغ یا میدان ورزشی،

به عنوان محل بازی، سرگرمی یا سایبان، که از مصالح سبک

ساخته می شود و ممکن است بخشی یا تمام اطراف آن باز

باشد ۲. چنین بنایی در یک میدان ورزشی، فرودگاه و مانند

آن برای استقرار مقام یا مقامهای بلند پایه؛ کوشک

[فرهنگستان] ۳. اتاق استراحت پزشک در درمانگاه یا

بیمارستان؛ سرایه [فرهنگستان]

پای / pāy، -ام. ۱. [ادبی] پا ۲. -ها / -نوعی

دسر به صورت خمیر شیرین محتوی قطعه های میوه

(مانند سیب، توت فرنگی، ...) و پوششی از خامه، مربا،

ژله یا شکلات

پای / pāye، -حرف. ۱. درکنار چیزی (پای سفره، پای میز)

۲. دربخش پایینی چیزی؛ مقابل (سر- پای درخت،

پای دیوار)

پایا / pāyā، -صفت. ۱. دارای توانایی پایدار ماندن

(تبادل پایا) ۲. [گیاه شناسی] دارای ویژگی زنده ماندن (در

مورد ریزوم، پیاز یا ریشه گیاهان، در زمین و در فصل

مناسب، ساقه و اعضای هوایی جدید تولید کردن (گیاه پایا)

پایانی / pāyāni، پایایی

پایاب / pāyāb، -ام. [ادبی] ۱. -ها / -بستر توده آب؛

ته دریا یا رود (برون رفته در بایهای بی پایاب و بی پایان)

۲. [ادبی] طاقت؛ تاب و توان؛ یارای ایستادگی (که پایابم از

دست دشمن نماد از این قلمه و شهر با من نماد) ۳. -ها / گذار

پایاپای / pāyāpāy، -صفت. دارای ویژگی یا کیفیت

مبادله کالا در برابر کالا (بازگانی پایاپای، معامله پایاپای)

پایتخت / pāytaxt، -ها / : اسم. شهری که مرکز اداری و سیاسی یک دولت است (تهران پایتخت ایران است)

پای خر / pāyexar، -ها / : اسم. گیاه تابستانی پایا از تیره مرکبان، دارای ریشه قوی گوشتدار، برگهای بزرگ و پهن دندانه‌دار، دوتوع گل‌کناری و مرکزی زرد رنگ و میوه فندقه، که اندامهای آن کاربرد دارویی دارد؛ قورقه پایدار / pāydār / : صفت. ۱. دارای وضع یا کیفیتی که بر اثر چیزی تغییر نکند و از میان نرود؛ استوار (دوستیمان همچنان پایدار است) ۲. دارای دوام یا استمرار؛ باقی؛ پابرجا (صلح پایدار)

پایداری / pāydāri / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت پایدار بودن (پایداری زندگی زناشویی به عشق و تفاهم نیاز دارد) ۲. -ها / ایستادگی؛ مقاومت (ملت ایران در برابر همه سختیها پایداری کرده است)

پایستگی / pāyestegi / : اسم. [فیزیک] پایداری؛ بقا (پایستگی انرژی یعنی بقای انرژی)

پایک / pāyak، -ها / : اسم. ۱. [کالبدشناسی] ساختار باریک و ساقه‌مانندی که به‌منزله پشتیبان یا وسیله رابط به‌کار می‌رود (پایک مغزی میان پیاژ نخاع و نیمکره‌های مخ قرار دارد) ۲. [گیاهشناسی] میله پایه کوتاه در برگ، گل یا هاکدان

پای‌کوبان / pāykubān / : قید. در حال کوبیدن پا بر زمین، بویژه به‌نشانه رقص و شادی (پای‌کوبان و دستافشان در کوچه‌راه افتادند)

پای‌کوبی / pāykubi، -ها / : اسم. [مجازی] رقص همراه با جست‌وخیز (مردم در خیابانها به پای‌کوبی پرداختند)

پایگاه / pāyگاه، -ها / : اسم. ۱. جایی با یک رشته تأسیسات برای هدف (معمولاً نظامی) معین (پایگاه موشکی، پایگاه هوایی) ۲. سرزمینی در بیرون از خاک یک کشور که از سوی دولت آن کشور برای هدف معین مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرد ۳. [مجازی] جای استقرار و عملیات یک نیروی نظامی یا سیاسی ۴. جایگاه؛ مقام؛ مرتبه (هرکس باید پایگاه خود را بشناسد)

پایمال / pāymāl / : صفت. تباه؛ نابود؛ پامال [گفتاری] (همه دارایی او در جریان سیل پایمال شد. او ثروت پدری‌اش را در مدت کوتاهی پایمال کرد)

پایمالی / pāymālī / : اسم. وضع یا حالت پایمال شدن؛ تباهی؛ نابودی (باید از پایمالی حق مردم جلوگیری کرد)

پایمردی / pāymardi، -ها / : اسم. پایداری یا پیگیری همراه با شجاعت یا فداکاری (این هم‌پروزی به بهای تلاش و پایمردی مردم به‌دست آمد)

پایمزد / pāymozd، -ها / : اسم. مزدی که به‌خاطر رفتن کسی (مانند پزشک) به‌جایی برای انجام دادن خدمتی به او می‌دهند؛ حق‌القدم

پایندان / pāyandān، -ها / : اسم. [ادبی] آنکه نگهداری از کسی یا چیزی را برعهده می‌گیرد؛ کفیل؛ ضامن (هرکه پایندان او شد وصل یار / او چه ترسد از شکست کارزار) به همین قیاس؛ پایندانی

پایندگی / pāyandegi / : اسم. وضع یا کیفیت باقی بودن و از میان نرفتن

پاینده / pāyande / : صفت. دارای پایداری؛ دارای دوام یا بقا

پایواره / pāyvāre، -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] هریک از یک جفت زائیده جانبی ماهیچه‌ای که در دوسوی بیشتر قطعه‌های بدن پرتاران دیده می‌شود

پایور / pāy(e)var، -ها، -ان / : اسم. ۱. [قدیمی] صاحب‌مقام ۲. [نامتداول] افسر، بویژه افسر شهربانی ۳. [فرهنگستان] کادر

پایه / pāye، -ها / : اسم. ۱. ستون چهارگوش (پایه دیوار) ۲. میله یا ستونی که چیزی بر روی آن قرار می‌گیرد (پایه میز) ۳. [مجازی] پی یا شالوده چیزی (فکر پایه عقل است)

۴. تکیه‌گاه یا جایگاه کسی یا چیزی (بلندپایه) ۵. پایگاه و وضع خدمتی کارمند در گروه معین (پایه چهار، گروه هشت) ۶. [حداکثر] قاعده (پایه مئلا) ۷. جنسیت گیاه (دو پایه، یکپایه) ۸. [گیاهشناسی] بخش قائم در زیر چتر قارچ

پایه‌دار / pāyedar، -ها / : صفت. دارای پایه (میل پایه‌دار)

پایه‌داران / pāyedarān / : اسم. رده‌ای از جانداران شاخه خمپذیران، دارای ساقه قاعده‌ای، که زندگی دسته‌جمعی دارند

پایی / pāyi / : صفت. دارای کاربرد به‌وسیله پا (چرخ‌پایی، ترمز پایی)؛ پانی

پاییدن / pāyidan / : مصدر. لازم، متعدی. // پاییدی؛ می‌پایی؛ پیا // □ لازم. ۱. باقی بودن؛ دوام داشتن؛ پایدار ماندن (آنچه نباید، دلپستی را نشاید) □ متعدی. ۲. مراقبت کردن؛ مواظب بودن (در اینجا مأموری مردم را می‌باید) * پائیدن. به همین قیاس؛ پاییدنی

■ صفت فاعلی: پاینده / صفت مفعولی: پاییده / مصدر منفی: تپاییدن

پاییز / pāyiz / : اسم. ۱. -ها / یکی از چهار فصل در سرزمینهای منطقه معتدل که پس از تابستان و پیش از زمستان آغاز می‌شود ۲. [کنایی] دوران پیری یا پرمردگی (پاییز عمر) * پائیز

پاییزه / pāyize / : صفت. پاییزی؛ مربوط به پاییز (کشت پاییزه، محصول پاییزه)؛ پائیزه

پاییزی / pāyizi / : صفت. مربوط یا منسوب به پاییز (هوای پاییزی)؛ پائیزی

پایین / pāyin / : اسم. ۱. جایی واقع در ارتفاع کمتر

عدد اتمی ۱۹ و وزن اتمی ۳۹/۱۰، سفید نقره‌ای، نرم، سبک و زودگذار، که در طبیعت فراوان است. نمکهای آن در آب محلولند و به‌عنوان کود و در داروسازی به‌کار می‌روند

☐ پتاسیم سیانید KSCN سیانور پتاسیم، سیانور

پتاسیم نیترات KNO_3 نیترات پتاسیم، نیترات

پتانسیل / potānsiyel / : اسم. ۱. -ها / ظرفیت انجام کار؛ توانایی برای کار ۲. [ریاضی] تابع یا مجموعه‌ای از تابعهای موضعی در فضا که از مشتقهای اولشان یک بردار پدید می‌آید

پستانسیومتر / potānsiyometr / -ها / : اسم.

۱. رئوستای سحر یا مقاومتی با یک یا چند اتصال لغزشی قابل تنظیم برای تقسیم ولتاژ ۲. ابزاری برای اندازه‌گیری نیروی محرک الکتریکی یا اختلاف پتانسیل به‌وسیله عبور جریان در شبکه‌ای از مدارها با ثابتهای الکتریکی

پت - پت / petpet / : صوت. ۱. صدای فیتیله چراغ هنگامی که سوختش تمام می‌شود، یا دارای ناخالصی است ۲. صدای موتور هنگامی که بد کار می‌کند

☐ به پت - پت افتادن : ۱. از کار افتادن ۲. [کنایه] از توان و نیرو افتادن (داخل، مثل اینکه به پت - پت افتادی؟)

پتروداکتیل / peterodāktīl / -ها / : اسم. راسته‌ای از خزندگان پرنده دوره‌های ژوراسیک و کرتاسه، دارای سر و دم دراز، انگشت چهارم بسیار بلند که با بخشی از بازو تکیه‌گاه لازم را برای بال به‌وجود می‌آورد و بالهای غشایی شبیه پرندگان

پتروشیمی / petrošimi / : اسم. دانش و فنی که به بررسی و استخراج مشتقهای نفت و گاز طبیعی و ساخت و ترکیب فراورده‌های حاصل از آنها می‌پردازد. به همین قیاس: صنعت پتروشیمی؛ مواد پتروشیمی

پتک / potk / -ها / : اسم. چکش بزرگ فولادین که برای کوبیدن جسمهای سخت به‌کار می‌رود و ممکن است با دست یا با ماشین کار کند

پتو / patu / -ها / : اسم. بافته نرم و ضخیمی از الیاف طبیعی یا مصنوعی که معمولاً برای روانداز به‌کار می‌رود ☐ پتوی بوقی: پتویی که در آستر یا در میان الیاف آن المنتهای برقی قرار داده شده‌است و با اتصال آن به جریان برق گرم می‌شود

پت و پاره / pat-o-pāre / : صفت. [گفتاری] دارای پارگی زیاد

پت و پهن / pat-o-pahn / : صفت. [گفتاری] دارای پهنای زیاد

پتومین / petomin / -ها / : اسم. هریک از آلکالوئیدهای ناشی از فساد گوشت یا فضولات حیوانی؛ ترکیبهای آمینداری که از تجزیه پروتئین به‌وسیله زیست‌مندان ریز به‌دست می‌آید

(پایین را بگرد) ۲. بخش زیرین چیزی (پایین ساختمان) * پائین

پایین^۲ : صفت. ۱. پست؛ کم‌ارزش (مقام پایین) ۲. ارزان (بهی پایین) ۳. واقع در ارتفاع کمتر یا در زیر دیگری (طبقه پایین) * پائین

پایین^۳ : قید. ۱. در بخش زیرین (پایین دیوار افتاده بود) ۲. به‌طرف پایین (به‌و پایین) ۳. در نزدیکی و درودی (پایین اتاق، پایین حیاط) * پائین

☐ پایین افتادن : افتادن

پایین آمدن : ۱. به‌زیر آمدن از جایی بلند ۲. کاهش یافتن ۳. پیاده شدن

پایین آوردن : ۱. به‌زیر آوردن ۲. کاستن پایین انداختن : ۱. به‌پایین پرتاب کردن ۲. فرو آویختن (سرش را انداخت پایین)

پایین رفتن : ۱. رفتن به‌سوی پایین ۲. کاسته شدن پایین کشیدن : کسی یا چیزی را با زور به‌پایین آوردن پایین / pāyine / : حرف. در پایین (پایین اتاق نشست، پایین پله‌ها بود)

پایین تنه / pāyintane / -ها / : اسم. ۱. بخش زیرین تنه، از کمر به پایین (پایین تنه‌اش خیلی جفاک است، پایین تنه‌ات را تکان بده) ۲. بخشی از یک جامه که آن را می‌پوشاند (پایین تنه‌اش تنگ است)

پایین دست / pāyindast / : اسم. بخش زیرین (پایین دست رودخانه)

پایینی^۱ / pāyini / : صفت. واقع در پایین دیگری یا دیگران (دیف پایینی) : پائینی پایینی^۲ / -ها / : ضمیر. آنکه پایین‌تر از دیگری یا دیگران است (پایینی هم افتاد) : پائینی

پپتن / pepton / -ها / : اسم. هریک از فراورده‌های حاصل از هیدرولیز ناقص پروتئینها، که در آب محلول است پپتید / peptid / -ها / : اسم. هریک از آمیده‌های مشتق از دو یا چند اسید آمینه، که معمولاً از هیدرولیز ناقص پروتئینها به‌دست می‌آید

پپسین / pepsin / : اسم. [فیزیولوژی] آنزیم گوارنده پروتئین در شیره معده

پپه / pape / -ها / : صفت. [گفتاری] ساده‌لوح؛ گول؛ پخمه (ادم این قدر پپه این مرد خیلی پپه است)

پت^۱ / pat / : اسم. گلوله پشم، مو و مانند آن پت^۲ : صفت. [مخفف] پخت (پت و پهن)

پتاس / potās / : اسم. ۱. هیدروکسید پتاسیم ۲. کربنات پتاسیم ۳. نام علمی خاکستر چوب (از منابع کربنات پتاسیم) * پتاس

☐ پتاس سوزآور : هیدروکسید پتاسیم

پتاسیم / potās(i)yom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با

پته / pate، -ها / : اسم. ۱. [قدیمی] بلیط ۲. [قدیمی] ژتون ۳. بندی از بوته و خس و خاشاک برای بستن راه آب
 [پته را به آب دادن] [کنایه] برآشربسی توجهی یا اشتباه، کاری را خراب کردن (نوشستی پته را نگهداری و پته را به آب دادی؟)

پته کسی را روی آب انداختن: [کنایه] او را رسوا کردن (رفته کلاتری و پته همه را انداخته روی آب)

پته دوزی / pateduzi، -ها / : اسم. نوعی دوخت زینتی حاشیه، به صورت انواع پته جقه، نقش ترنج و نقشهای هندسی، که با الیاف پشم در روی پارچه شمی دوخته می شود: پاته دوزی

پتی / pati / : صفت. [گفتاری] پرهنه (لخت و پتی، پاتی) پتیاره / pat(i)yāre، -ها / : صفت. بدخوی، زشت و مردم آزار (در مورد زن) (دختر پتیاره خجالت نمی کشد، می گوید شما حرف نزنید)

پتیا لین / petyālin / : اسم. [فیزیولوژی] آمیلاز بزاق که در محیط قلیایی نشتا سه را به دکسترین و مالتوز تبدیل می کند

پیچ / pečpeč، -ها / : صوت. صدای گفتگوی آهسته [پیچ کردن: با صدای آهسته و بی طنین سخن گفتن (چه خبر است، دلریج پیچ می کنید؟ این قدر بیخ گوش من پیچ نکن)]

پیچ پیچه / pečpeče، -ها / : اسم. ۱. سخنی که با پیچ گفته می شود (از آن سوی در صدای پیچ پیچی شنید) ۲. صدای شبیه به آن (پیچ پیچه برگها) ۳. [کنایه] شایعه ای که بر سر زبانهاست (از این پیچ پیچه های مردم خسته شدم)

پیخ / pax / : اسم. سطحی که نسبت به یک سطح قائم یا افقی دارای شیب است؛ پاشوره

[پیخ زدن: نازک کردن لبه چیزی به صورت اریب؛ پاشوره کردن]

پیخ / pex / : صوت. صدایی که برای ترساندن کودکان درمی آورند (پیخ بکنی فرامی کند)

[پیخ کردن: [گفتاری] کنایه از بریدن چیزی (مانند گوش یا سر)]

پیخ / pox / : اسم. [مستهلج] مدفوع؛ گه: عن: پوخ [پیخی بودن: [تعریض] مقام یا اعتباری داشتن (مگر او چه پیخی هست که من پیخواهم (او اجازه بگیرم؟). به همین قیاس: پیخی شدن]

پخت / paxt / : صفت. دارای حالت پهن و هموار بدون کوژی یا برآمدگی

پخت / poxt / : اسم. ۱. عمل یا فرایند پختن (پخت نان) ۲. -ها / هر یک از نوبتهای پختن محصولی، بویژه آنچه در تنور یا کوره پخته می شود (نانوالی روزی دو نوبت پخت می کند)

[پخت کردن: پختن، بویژه در تنور یا کوره]

- پخت ۱. پیواژه، پخته شده (دستپخت، مغز پخت) - پختگی / poxtegi / : اسم. تجربه و آزمودگی (چند سال باید کار کند تا پختگی لازم را پیدا کند)

پختن / poxtan / : مصدر. مندی. لازم. // پختی: می پزی؛ پیتر // مندی. ۱. آماده کردن خوراک برای خورده شدن، یا گرما دادن یا جوشاندن مواد اولیه آن (آش پختن، نان پختن) ۲. سخت کردن و آماده کردن فراورده ای (آجر، لعاب) یا گذاشتن آن در کوره و گرما دادن به آن (پختن آجر) ۳. [کنایه] کسی را از راه گفتگو و توضیح برای کاری آماده کردن (همه دوش را گرفتند و او را حسابی پختند) [لازم. ۴. آماده شدن خوراک برای خورده شدن برآشرب گرمای کافی: پخته شدن (غذا پخت) ۵. رسیدن کامل میوه آبدار (زردالوها حسابی پخته است) ۶. برآشرب گرمای زیاد آزرده شدن (از گرما پختم). به همین قیاس: پختنی

[صفت فاعلی: پزنده / صفت مفعولی: پخته / مصدر منفی: نپختن]

پخت و پز / poxt-o-paz / : اسم. آشپزی پخته / poxte / : صفت. ۱. آماده شده برآشرب قرار گرفتن در گرمای کافی (غذای پخته) ۲. [مجازی] دارای تجربه و آزمودگی (مرد پخته) ۳. بسیار رسیده (درمورد میوه) (خربزه های پخته) ۴. [مجازی] در معرض بررسی و ارزیابی کافی قرار گرفته (درمورد فکر، نقشه و مانند آن) (فکر پخته)

پخته خوار / poxtexār / : -ها، -ان / : صفت. [کنایه] دارای عادت یا گرایش به بهره گیری از چیز آماده ای که خود در فراهم کردنش هیچ سهمی ندارد (اگر دست همت بداری ز کار / غذایش خواندند و پخته خوار)

پختی / paxti / : اسم. ۱. وضع یا حالت پخت بودن (پختی بینی) ۲. [ریاضی] کشیدگی بیضی، یعنی نسبت تفاضل مجموع دو قطر به قطر بلند، که هرچه بیشتر باشد، پختی بیضی بیشتر است

پختزی / paxzani / : اسم. عمل یا فرایند ساییدن و هموار کردن لبه یا لبه های یک صفحه به صورت پیخ: پختکاری

پخش / paxš / : اسم. ۱. عمل یا فرایند: (الف) پراکنده یا منتشر شدن (پخش پول، پخش شایعه) (ب) رساندن کالایی به فروشندگان یا مصرف کنندگان آن در جاهای گوناگون (پخش ۷۷۵ ج) انتشار صدا یا تصویر به وسیله امواج الکترومغناطیسی (پخش برنامه) ۲. بخشی از دستگاه ضبط صوت که صدای نوار را به صورت قابل شنیدن درمی آورد

[پخش همواره: [فرهنگستان] واکمن پخش / : صفت. ۱. پراکنده (پولهای میز پخش بود) ۲. منتشر (خبر پخش شده است)

پخشندگی / paxšandegi / : اسم. قابلیت یک ماده برای پخش مایع یا تشعشعی که از آن عبور می کند، در جهت های مختلف

مبتنی بر انتساب فرزند به پدر و خانواده پدری؛ مقابل: مادر تباری

پدرجد / *pedarjad(d)*، -ها / : اسم. نیا؛ پدرِ پدرِ بزرگ یا پدرِ مادرِ بزرگ

پدرخوانده / *pedarxānde*، -ها / : اسم. ۱. ناپدری ۲. انسان ذکوری که دختری یا پسری را به فرزند پذیرفته است

پدردار / *pedardār*، -ها / : صفت. دارای پدر

پدرزن / *pedarzan*، -ها / : اسم. پدرِ همسر یک مرد

پدرسالار / *pedarsālār*، -ها / : اسم. [جامعه‌شناسی] رئیس دودمان؛ رئیس طایفه

پدرسالاری / *pedarsālāri*، -ها / : اسم. [جامعه‌شناسی] نظام اجتماعی که در آن پدر رئیس خانواده و صاحب اختیار همسر و فرزندان است، نسبت فرزند و خانواده به او می‌رسد و پیشوایی و مدیریت جامعه با مردان است

پدرسرایی / *pedarsarā'i*، -ها / : صفت. پدرسرایی

پدرسرایی / *pedarsarāyi*، -ها / : اسم. [جامعه‌شناسی] نظام اجتماعی که در آن زن به خانواده یا قبیله شوهر می‌پیوندد؛ پدرسرایی

پدرسوختگی / *pedarsuxtegi*، -ها / : اسم. نادرستی؛ نامردی؛ کار یا رفتار ناروا (بعضی دکاندارها پدرسوختگی می‌کنند، جنس تقلبی را به قیمت گران می‌فروشند)

پدرسوخته / *pedarsuxte*، -ها / : صفت. ۱. نابکار؛ دغل؛ نادرست ۲. دارای پدری نابکار و جهنمی (نوعی دشنام)

پدرشوهر / *pedaršowhar*، -so:har، -ها / : اسم. پدرِ همسر یک زن (پدرشوهر تازه مرده بود، رفتیم ختم)

پدرکشتگی / *pedarkoštegi*، -ها / : اسم. حالت و روحیه ناشی از کشته شدن پدر (مانند دشمنی و کینه بسیار سخت) (مگر با تو پدرکشتگی دارد؟ طوری حرف می‌زد که انگار با تو پدرکشتگی داشت)

پدرمرده / *pedarmorde*، -ها / : صفت. ۱. دارای پدری که مرده است؛ یتیم (پدرمرده را سایه بر سر فکن) ۲. [مجازی] بدبخت؛ بینوا (مثل اینکه زورش به این پدرمرده رسیده بود)

پدروار / *pedarvār*، -ها / : قید. ۱. مانند پدر (با او پدروار رفتار می‌کرد) ۲. [مجازی] بسیار مهرآمیز و صمیمانه (او را پدروار در انوش گرفت)

پدرومادرار / *pedar-o-mādarār*، -ها / : صفت. ۱. دارای شخصیت و پایگاه اجتماعی مطلوب (آدم پدرومادرار) ۲. مطلوب و چشمگیر (عجب کیهانی پدرومادراری بود! مقاله پدرومادراری شد)

پدری^۱ / *pedari*، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت پدر بودن (خدا از پدری کتمان نکند) ۲. [مجازی] نیکی و مهربانی پدرانه (این مرد در حق من پدری کرده است)

پدری^۲، -ها / : صفت. مربوط یا منسوب به پدر (خانواده پدری)

پخش ویلا / *paxš-o-palā*، -ها / : صفت. [گفتاری] پراکنده و درهم‌ویرهم؛ به صورتی بی‌نظم و ترتیب (کتابهای ویلا می‌پخش ویلا بود)

پخشکاری / *paxkāri*، -ها / : صفت. پخشگری

پخمگی / *paxmegi*، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت پخمه بودن (این قدر پخمگی نکن. آدم به این پخمگی ندیده بودم)

پخمه / *paxme*، -ها / : صفت. [گفتاری] ساده لوح؛ گول؛ پشه (شوهرش خیلی پخمه است، اگر پخمه بود نمی‌رفت این زن پولدار را بگیرد)

پدافند / *padāfand*، -ها / : اسم. کارهایی برای پیشگیری از حمله دشمن یا پیروزی او در حمله؛ دفاع

پدافندی / *padāfandi*، -ها / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به پدافند ۲. مناسب برای پدافند

پداگوژی / *pedāgozi*، -ها / : اسم. دانش یا فن آموزش و پرورش کودکان

پدال / *pedāl*، -ها / : اسم. صفحه‌ای در دسته برخی اهرمها که با فشار دادن یا بر روی آن، نیرو به اهرم منتقل می‌شود (پدال ترمز، پدال گاز، پدال دوچرخه)

پدر / *pedar*، -ها / : اسم. ۱. جاندار نری (پوینه انسان) که فرزند یا به وجود آورده است (پدر علی بیمار است) ۲. [مجازی] بنیانگذار یا پدیدآورنده چیزی تازه (پدر تاریخ، پدر برق) ۳. عنوان احترام‌آمیز یا مهرآمیز برای مردان سالخورده (پدر، بفراوانید بنشینید)

پدر تعمیدی: مردی که در مراسم غسل تعمید پدرخواندگی تعمیدگیرنده را می‌پذیرد

پدر روحانی: ۱. کسی که پرورش معنوی دیگری را بر عهده گرفته است ۲. عنوان خطابی احترام‌آمیز برای روحانیان و مقامهای مذکر کلیسا: پدر مقدس

پدر مقدس: پدر روحانی-۲

پدر ناتنی: ناپدری

پدر درآوردن: [کنایی] سخت آزدن و به زحمت انداختن (کل در معن پدری درمی‌آورد پدرش را درآوردند)

پدرشدن: دارای فرزند شدن (دیروز آقای ربهی پدر شد)

پدرآمزیده / *pedarāmrzide*، -ها / : صفت. دارای پدری خوب (نوعی عنوان خطابی همراه با تعریض) (پدر آمزیده، چه دل خوشی داری!)

پدراندر / *pedar'andar*، -ها / : اسم. ناپدری

پدرانه^۱ / *pedarāne*، -ها / : صفت. [مجازی] بسیار مهرآمیز و صمیمی (لبخند پدرانه)

پدرانه^۲: قید. به شیوه پدر؛ از روی مهر و سنجیدگی؛ پدروار (او پدرانه رفتار کرد)

پدرِ بزرگ / *pedarbozorg*، -ها / : اسم. پدرِ پدر یا پدرِ مادر

پدر تباری / *pedartabāri*، -ها / : اسم. [جامعه‌شناسی] نظام

پذیرایی / pazirā'i / پذیرایی

پذیرایی / pazirāyi / -ها / : اسم. ۱. پرستاری یا خدمت (از مهمان در باغ پذیرایی شد) ۲. [گفتاری] اتاق پذیرایی

• پذیرای

پذیرش / pazirēš / : اسم. ۱. عمل یا فرایند پذیرفتن (پذیرش قرارداد، پذیرش دانشجو) ۲. -ها / بخشی از یک سازمان که عهده‌دار چنین کاری است (اداره پذیرش) ۳. -ها / سندی که پذیرفته شدن کسی را در جایی یا برای کاری گواهی می‌کند (برای سفیر ایران در المان تقاضای پذیرش شد)

پذیرفتن / paziroftan / : مصدر. متعدی. // پذیرفتی؛ می‌پذیری؛ بپذیر // ۱. درستی یا مناسب بودن کسی، کاری یا سخنی را تصدیق کردن (پذیرفتن ادعای شاهد) ۲. کسی یا چیزی را به‌جایی راه دادن (پذیرفتن دانشجویان خارجی) ۳. به‌خواست یا عملی موافقت کردن (پذیرفتن تقاضای [درخواست] - به همین قیاس: پذیرفتنی

■ صفت فاعلی: پذیرنده / صفت منفعلی: پذیرفته / مصدر منفی: نپذیرفتن

پذیرفته / pazirofte / : صفت. شایسته؛ مورد پذیرش؛ دارای کیفیت پذیرفتنی (هیچ‌گونه ادعایی در این مورد پذیرفته نیست)

پذیره / pazire / : اسم. [اقتصاد] تعهد خرید اوراق بهادار (قرضه، سهام)

پذیره‌نویسی / pazirenevisi / -ها / : اسم. تعهد کتبی برای خریداری اوراق بهادار پیش از عرضه آنها به بازار بورس

پر / par / -ها / : اسم. ۱. زایده روپوستی پرندگان، معمولاً دارای ساقه یا محوری شاخی و بخشی توخالی که دو طرف آن را صفحه‌های نازک و باریکی به نام پهنه پوشانده و از آنها کرکهای ریزی بیرون آمده است (پرندگان پر دارند. بالی پر) ۲. [مجازی] بال (می‌گویی پر در آورد و پرید) ۳. [گفتاری] بخشی از یک چیز سبک و نازک؛ پره، پرکه، پرکاهو، پرکافه ۴. بخشی از میوه برخی گیاهان که به وسیله پرده نازکی از بخشهای مشابه دیگر جدا شده است (پمرتقال، پرسو) ۵. [گفتاری] بخش انتهایی پارچه پوشش که آن را گره زده‌اند (پرشال، پرچادر)

پر تاووسی / per tāwūsi / پر تاووسی

پر درآوردن / per dārdan / : ۱. روبیدن پر (وجه پر در آورده) ۲. [مجازی] بسیار خوشحال شدن (علی وقتی در کنکور قبول شد پر در آورده بود)

پر ریختن: ازدست دادن پرها (پره‌ای قناری ریخته)
پر زدن / کشیدن / گرفتن: [گفتاری] بالها را برای پرواز تکان دادن (کلاغ پر زد و رفت)

پدیار / pedaryār / -ها؛ -ان / : اسم. مردی که هزینه نگهداری کودک بی‌سرپرستی را در یک پرورشگاه یا شیرخوارگاه برعهده گرفته است، به‌دیار او می‌رود، او را به گردش می‌برد و به او محبت می‌کند. به همین قیاس: مادریار
پدید / padid / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت نمایان شدن یا به‌وجود آمدن

پدید آمدن: ۱. آشکار یا پیدا شدن (چونیزی در تیره شب اندر گذشت اسواری پدید آمد از پهن دشت) ۲. به‌وجود آمدن (در آنجا چشمه‌ای پدید آمد)

پدید آوردن: به‌وجود آوردن

پدیدار / padidār / : صفت. [ادبی] نمایان؛ آشکار؛ معلوم؛ هویدا؛ پدید (بی‌صبر شد و کرد غم خویش پدیدار. تا شب نود روز پدیدار نباشد)

پدیدارشناسی / padidārshenāsi / پدیده‌شناسی
پدیدآورنده / padidāvarande / -ها؛ -گان / : اسم. آنکه چیزی را به‌وجود می‌آورد، بویژه کسی که یک اثر فکری یا هنری تولید می‌کند

پدیده / padide / : اسم. ۱. آنچه مشاهده یا به‌وسیله حواس ادراک می‌شود ۲. چیز تازه پدید آمده؛ نوظهور؛ بی‌همانند در گذشته

پدیده اجتماعی: رویداد یا حالتی که در اجتماع یا بر اثر اصول و روابط حاکم بر جامعه پدید می‌آید. به همین قیاس: پدیده اقتصادی؛ پدیده شیمیایی؛ پدیده فرهنگی؛ پدیده فیزیکی

پدیده‌آسفری: پدیده ناشی از پیدایش فشار اسمزی

پدیده‌تومونیک / padide tāmonik / اثر ادیسون، ۱، اثر

پدیده شکست نور / padide shakst-e nūr / شکست نور، شکست

پدیده فای: خطای چشم که اگر چیزی را (مانند نور یا فیلم) به‌صورت پیاپی و با فاصله‌های بسیار کم نشان دهند، نمی‌تواند فاصله میانشان را تشخیص دهد

پدیده‌شناسی / padidešenāsi / : اسم. ۱. بررسی رشد شعور انسان به‌عنوان مقدمه یا بخشی از فلسفه ۲. توصیف ساختار صوری هدفهای آگاهی و شعور به‌صورتی جدا از خواسته‌های هستی ۳. رده‌بندی دسته‌ای از پدیده‌ها از لحاظ نوعی • پدیدارشناسی

- پذیر / pazir / : پیوازه. شدنی؛ ممکن (اصلاحپذیر، امکانپذیر، بخشپذیر)

پذیرا / pazirā / : صفت. ۱. دارای آمادگی یا امکان پذیرش (پذیرا بودن، پذیرا شدن) ۲. پذیرایی‌کننده (او ما را بگرمی پذیرا شد)

پذیرا شدن: پذیرفتن. به همین قیاس: پذیرا بودن

پذیرا نه / pazirāne / -ها / : اسم. پولی که برای پذیرفته‌شدن در جایی (مانند دانشگاه یا بیمارستان) از درخواست‌کننده دریافت می‌شود

پرگندن: ۱. جدا کردن پرها از بدن پرنده (پره‌ای مرغ را بکن و شکم را هم خالی کن) ۲. لنگ پر بر زدن، پر - پر
 پر / por / صفت: ۱. فاقد فضای خالی (ظرف پر، شیشه پر)
 ۲. فاقد جای اضافی برای چیز دیگر (اتاق پر)
 ۳. [مجازی] دارای آگاهی، دانش یا تجربه زیاد (استاد ما مرد پری بود)

پر شدن: ۱. انبوه شدن؛ انباشته شدن؛ لبالب شدن (اتاق پر شد از جمعیت، شیشه پر شد) ۲. همه جا شایع شدن (نوی شهر پر شده بود که بنزین می‌خواهد کوبی بشود)

پر کردن: ۱. انباشته کردن؛ لبالب کردن (شیشه را پر کن، جیب را پر کن) ۲. شایع کردن (رفته بود همه جا پر کرده بود شیرین دارد شوهر می‌کند) ۳. [مجازی] تحریک کردن (لورا حسابی پر کرده بودند) ۴. صوت یا تصویر مورد نظر را بر روی نوار ضبط کردن (نوار پر کردن) ۵. پوشاندن یا هموار کردن سوراخها یا ناهمواریهای به وجود آمده (پر کردن دندان) ۶. ریختن ماده مورد نظر در داخل ظرف (پر کردن کپسول گاز)

پر: ۱. قید: [گفتاری] به مقدار زیاد؛ بسیار (پر بد نیست، پر بیهوش نیست)

پر-: پیشوازه، دارای کمیت، کیفیت یا شدت زیاد

پر آب	پر تشویش	پر خون
پر آب و تاب	پر تکلف	پر درآمد
پر آشوب	پر تلاش	پر درخت
پر ارزش	پر تماشاجی	پر درد
پر از دحام	پر تنش	پر دودسر
پر انشتها	پر توقع	پر دست انداز
پر افاده	پر ثروت	پر دوام
پر اقت	پر ثمر	پر راز و رمز
پر آمردرفت	پر جاذبه	پر رفت و آمد
پر امید	پر جرئت	پر زحمت
پر آوازه	پر جمعیت	پر زرق و برق
پر اولاد	پر جنب و جوش	پر سابقه
پر اهمیت	پر جوش و خروش	پر ستاره
پر یاد	پر جویی	پر سنگلاخ
پر برکت	پر چین	پر سود
پر برگ	پر حادثه	پر سوز و گداز
پر بسامد	پر حاصل	پر شتاب
پر بلا	پر حرارت	پر شمار
پر بها	پر حوصله	پر شونده
پر بیننده	پر خاصیت	پر شیر
پر پشم	پر خروش	پر صرفه
پر پول	پر خریدار	پر ضرر
پر پیچ و تاب	پر خشم	پر طاق
پر تجربه	پر خطر	پر طراوت
پر تحمل	پر خواننده	پر طمطراق

پر طنین	پر گل	پر ناز
پر عشو	پر گوشت	پر نخوت
پر عیار	پر لذت	پر نشیب
پر عیب و علت	پر لطافت	پر نعمت
پر غرور	پر لک و پیس	پر نقش و نگار
پر غم	پر ماجرا	پر نور
پر غوغا	پر مشتری	پر واهمه
پر فایده	پر مشغله	پر ورق
پر فروش	پر مشقت	پر وزن
پر قدرت	پر مصرف	پر سواس
پر قیمت	پر معنی	پر ولوله
پر کاربرد	پر مکر	پر هراس
پر کالری	پر ملال	پر همه‌مه
پر کشش	پر منفعت	پر هنر
پر کینه	پر مو	پر هیاهو
پر گاز	پر مهر	پر هیبت
پر گرد و خاک	پر میوه	پر یاس

پراتیک / p(e)rātik / : اسم. ۱. عمل (نظریه یک چیز است و پراتیک چیز دیگر) ۲. تجربه عملی (معلوماتش زیاد نیست، ولی پراتیک خوبی دارد)

پراتیکی / p(e)rātki / : صفت. تجربی (دندان ساز پراتیکی)

پراستودیمیم / p(e)rās`odimiyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی کمیاب از خانواده لانتانیدها، با عدد اتمی ۵۹ و وزن اتمی ۱۴۰/۹۰، به رنگ سفید مایل به زرد، که در تهیه شیشه رنگی به کار می‌رود

پراش / parāś / : اسم. [فیزیک] پدیده گسترش یافتن امواج (نور، صوت، الکترومغناطیس) در حین گذر از یک مانع، لبه، سوراخ یا شکاف

پراکریٹ / p(e)rākrit / : اسم. ۱. هریک از زبانهای هندی جدید که دارای منشأ هند و اروپایی است ۲. هریک از زبانهای باستانی هند، جز سانسکریت

پراکندگی / parākandegi / : صفت. ۱. وضع یا کیفیت پراکنده بودن (پراکندگی جمعیت)

پراکندن / parākandan / : مصدر. متدی. [ادبی] // پراکندی: می‌پراکنی؛ پراکن // ۱. یکپارچگی یا نظم مجموعه‌ای را بر هم زدن و عضوهایش را از یکدیگر جدا و دور کردن؛ پراکنده کردن ۲. پخش، منتشر یا شایع کردن؛ انتشار دادن. به همین قیاس: پراکندگی

صفت فاعلی: پراکندنده / صفت مفعولی: پراکنده / مصدر منفی: نپراکندن

پراکنده / parākande / : صفت. ۱. فاقد نظم یا ترتیب معین (کارهای پراکنده) ۲. فاقد پیوند یا استمرار (جمله‌های پراکنده) ۳. فاقد انبوهی (درختان پراکنده)

پربار / *porbār* / صفت. دارای فایدهٔ زیاد (اثان مسافت و پرباری در پیش داشتند)

پسریایان / *parpāyān* / اسم. چند تیره از نرمتنان صدقار یا بدون صدف دریایی، با پا‌های شبیه بال
پر-پر / *parpar* / صفت. ۱. دارای برگ‌ها یا گلبرگ‌های از هم جدا یا کنده و پراکنده شده. ۲. دارای شیرازهٔ گسسته و برگ-برگ شده (در مورد کتاب یا دفتر)

پر-پرو زدن / مجازی] از شدت درد به خود پیچیدن و دست‌وپا زدن (ملنگ داشت پر-پر می‌زد)

پر-پرو شدن: ۱. فرو ریختن گلبرگ‌های گل (گله‌ها بی‌بای پر-پر شدند). ۲. گسستن شیرازه (ورق‌های کتاب پر-پر شده). ۳. [مجازی] مردن (بجملتی جلو چشمش پر-پر شد). به همین قیاس: پر-پرو کردن

پرپر / پرپر / صفت. دارای پرها، پَره‌ها یا گلبرگ‌های زیاد
پرپری / *perperi* / صفت. [گفتاری] بسیار نازک، سست و بی‌دام. (مانند پوست پیاز)

پرپشت / *porpošt* / صفت. انبوه (در مورد رستنی‌ها)
(چمن پرپشت، موی پرپشت)

پرت / *part* / صفت. [گفتاری] ۱. دور از دسترس (جای پرت). ۲. دور از مقصد یا مقصود (راه پرت، حرف پرت)

پرت بودن: دور از دسترس بودن (خفلی جای پرتی بود)
پرت شدن: ۱. از جایی بلند به پایین افتادن (از کوه پرت شد). ۲. پرتاب شدن (سنگ پرت شد، خود به شیشه)

پرت کردن: پرتاب کردن؛ انداختن (به طوف سنگ پرت کرد)
پرت گفتن: بی‌ربط یا بیهوده حرف زدن (پرت نگو، چنین چیزی ممکن نیست)

پرت / پرت / *pert* / اسم. ضایعات یا مواد دورریختنی، بویژه ضایعات محصول صنعتی

پرت داشتن: ضایعات داشتن (این کاغذ مناسب نیست، خیلی پرت دزد)

پرت رفتن: هدر رفتن؛ تلف شدن (چرا می‌گذاری پرت‌چمه این‌قدر پرت بروی؟)

پرت شدن: ضایع شدن؛ تلف شدن (موکت را به بریدی بیشتر پرت شد)

پرتاب / *partāb* / اسم. عمل یا فرایند رانده شدن یا به حرکت درآمدن چیزی با نیرو یا فشار شدید و ناگهانی (پرتاب به جلو، پرتاب به فضا، پرتاب به دره). به همین قیاس:

پرتاب کردن
پرتاب‌شناسی / *partābšenāsi* / اسم. دانش مطالعهٔ حرکت پرتابه‌ها، بویژه تحقیق در مسیر گلوله‌ها و موشک‌ها؛ دانش پرتابه‌ها

پرتابل / *portābl* / صفت. قابل حمل یا جابجایی، بویژه به وسیلهٔ دست؛ دستی [غرنگستان] (تلویزیون پرتابل، ماشین جوش پرتابل)

پراکنده شدن: به‌وضوح یا کیفیت پراکنده درآمدن (پس از مدتی جمعیت پراکنده شد)

پراکنده کردن: پراکندن (نیروی نظامی جمعیت را پراکنده کرد)
پراکنده کاری / *parākandekāri* / صفت. عمل یا فرایند انجام دادن کارهای گوناگون بی‌ارتباط با یک هدف معین (از این پراکنده‌کاری دست برد و بچسب به یک کار معین)

پراکنده گوئی / *parākandeguyi* / صفت. عمل یا فرایند گفتن سخنان بی‌ارتباط یا یکدیگر (سمینارهای ما عبارت است از یک مشت پراکنده‌گوئی)

پراگماتیسم / *p(e)rāgmātism* / اسم. آموزه‌ای فلسفی که می‌گوید معنی مفهوم‌ها را باید در پیامدهای واقعی آنها جستجو کرد؛ و طیفهٔ فکر رهبری عمل است و درستی یک عقیده را باید به وسیلهٔ پیامدهای عملی آن بررسی کرد؛ عملگرایی

پراگماتیک / *p(e)rāgmātik* / صفت. مربوط یا منسوب به عملگرایی

پران / *parān* / صفت. دارای توانایی پریدن؛ پرنده (تیر پران)

پرانتهز / *parāntez, p(e)rāntez* / صفت. ۱. نشانه‌ای به شکل دو هلال عمودی رویرو (که واژه، عبارت، جملهٔ معترضه یا توضیحی را در آن قرار می‌دهند). ۲. [ریاضی] الف) نشانه‌ای به همان شکل که عملهای مربوط به کمتهای داخل آن بر عملهای کمتهای بیرون از آن مقسوم است ب) نشانه‌ای برای مشخص کردن یک بازهٔ عددی که دو انتهایش استثنا شده است [مانند (۵ و ۷) یعنی عددی که بین ۵ و ۷ قرار دارد] ج) نشانه‌ای برای مشخص کردن بزرگترین مقسوم‌علیه دو عدد [مانند ۱۲ = (۳۶ و ۲۴)] د) نشانه‌ای برای مشخص کردن مختصات نقطه [مانند (۳ و ۵) یعنی نقطه‌ای به طول ۳ و عرض ۵] کماتیک

پرانتهز باز کردن: ۱. کشیدن این علامت (در نوشته‌های فارسی). ۲. [کنایی] جملهٔ معترضه گفتن

پرانتهز را بستن: کشیدن این علامت (در نوشته‌های فارسی)
پرانندن / *parāndan* / مصدر. متعدی. // پراندنی؛ می‌پرانی؛ پیران // ۱. پرواز دادن؛ به پرواز واداشتن (کوچتر پراندن). ۲. پرتاب کردن (سنگ پراندن). ۳. [مجازی] بر اثر بی‌توجهی موجب فرار کسی یا چیزی شدن (مشتری را پراندن). ۴. [گفتاری] بدون فکر و بررسی قبلی سخنی گفتن (حرفی پراندن). به همین قیاس: پراندنی

صفت مغرولی: پرانده / مصدر منفی: نپرانندن
پرانه / *parāne* / صفت. موشک

پرانسی / *parāni* / صفت. پیرواژه. ۱. پراندن؛ پرواز دادن (کوچتر پرانی). ۲. پرتاب کردن (جفت‌پرانی)

پرتو ایکس: تابشهای الکترومغناطیسی با طول موج بسیار کوتاه که از بیماران برخی عناصرها به وسیله پرتو کاتدی پدید می‌آید و از آن در پرتوشناسی و پرتونگاری بهره می‌گیرند: اشعه ایکس؛ اشعه مجهول؛ اشعه رونتگن

پرتو فرابنفش ☞ تابش فرابنفش، تابش

پرتو فروسرخ ☞ تابش فروسرخ، تابش

پرتو کاتدی: جریانی از الکترون‌ها که هنگام تخلیه برقی در یک لامپ خلأ انتشار می‌یابد

پرتو کیهانی: جریانی از ذره‌های پرانرژی که با سرعتی بسیار زیاد از فضای کیهانی به همه سوی زمین نفوذ می‌کند
پرتو گاما: فوتون یا کوانتوم تابشی که یک جسم پرتوزا خودبخود گسیل می‌کند؛ فوتون پرانرژی

☐ پرتو افشاندن: نور پاشیدن؛ روشنایی منتشر کردن

پرتو افکندن: ۱. نور انداختن روی چیزی ۲. روشنایی دادن

پرتو دادن: تاباندن نور ویژه‌ای به یک جسم

پرتوافشانی ☞ -/partow'afšāni, parto: ها / اسم.

عمل یا فرایند منتشر کردن پرتو، ویژه پرتوهای نورانی (نورافکنهای قوی بر سراسر میدان پرتوافشانی می‌کوند)

پرتوان ☞ /partovān / صفت. [ادبی] ۱. دارای نیروی زیاد

(بازوهای پرتوان) ۲. دارای توانایی زیاد (مردم پرتوان)

پرتوبینی ☞ -/partowbini, parto: ها / اسم.

رادیوسکپی

پرتویلا ☞ part-o-palā, ها / اسم. سخن بیهوده،

بی‌ربط یا بی‌سر و ته (در نامش یک مشت پرتویلا نوشته بود. این پرتویلا چیست که می‌گویی؟)

پرتودرمانی ☞ -/partowdarmāni, parto: ها / اسم.

درمان بیمار به وسیله تاباندن پرتوهای معین به اندامهای آسیب‌دیده بدن او؛ رادیوتراپی

پرتودهی ☞ -/partowdehi, parto: ها / اسم. ۱. عمل

یا فرایند تاباندن انرژی تابشی (مانند نور یا گرما)

۲. عمل یا فرایند قراردادن در معرض تابش یک پرتو

(مانند پرتوایکس یا پرتو گاما)

پرتوزا ☞ -/partowzā, parto: ها / صفت. دارای

ویژگی یا توانایی پرتوزایی؛ رادیواکتیو

پرتوزایی ☞ -/partowzāyi, parto: ها / اسم. ویژگی

برخی عنصرهای شیمیایی (مانند اورانیم) که موجب می‌شود هسته آنها خودبخود پرتوهای آلفا، بتا و گاما

منتشر کند: رادیواکتیویته

پرتوشناس ☞ -/partowšēnās, parto: ها؛ ان /

اسم. رادیولوژیست

پرتوشناسی ☞ -/partowšēnāsi, parto: ها / اسم.

رادیولوژی

پرتونگاری ☞ -/partownegāri, parto: ها / اسم.

رادیوگرافی

پرتابه / partābe, ها / اسم. جسمی که برای برخورد

به هدفی به وسیله نیرویی پرتاب می‌شود؛ مرمی

پرتاران ☞ /portārān / اسم. رده‌ای از کره‌های دریایی از

شاخه حلقویان یا تارهای فراوان بر روی پایواره‌ها، سر مشخص و شاخکدار، تک‌جنسی و دارای لقاح بیرونی

پرتاووسی ☞ /par(e)tāvūsi / اسم. رنگ سبز سیر و درخشانی که به بنفش می‌زند، مانند رنگ جوهر

خشک؛ پرتاووسی

پرتاووسی ☞ صفت. دارای رنگ سبز سیر و درخشان، که

به بنفش می‌زند؛ پرتاووسی

پرتوه ☞ /porte, ها / اسم. ۱. تصویری از یک شخص،

بی‌وزنه از صورت او (پرتوه کمال‌السلک را کشیده بود)

۲. عکسی از چهره یک شخص (او عکس پرتوه است)

پرتوه‌سازی ☞ /portesāzi / اسم. ترسیم یا حکاکی

تصویر یک شخص؛ صورتگری. به همین قیاس: پرتوه‌ساز

پرتست ☞ /porotest, p(e)rotest / اسم. [نامتداول]

اعتراض؛ پرتوتست

پرتستان ☞ /porotestān, p(e)rotestān / اسم.

۱. مذهب پرتستان، مذهب ۲. ها / هریک از

پیروان مذهب پرتستان * پرتستان

پرتقالی ☞ /porteqāli / اسم. ۱. از زیانهای رومیایی رایج

در پرتقال و برزیل ۲. ها؛ ان / هریک از مردم بومی

پرتقال یا فرزندانسان

پرتقال ☞ /porteqāl, portoqāl, ها / اسم. ۱. درخت از

تیره مرکبات، ویژه مناطق مرطوب معتدل و گرمسیری با

برگهای نامتقابل، پایا و تک و گلهای پنج‌بخشی خوشبو

۲. میوه آن درخت که کروی، آبدار، ترش و شیرین یا

شیرین و دارای پوست نارنجی روشن و ناهموار است

پرتقالی ☞ /porteqāli, portoqāli / صفت. ۱. دارای رنگ

نارنجی. به همین قیاس: پرتقالی‌رنگ ۲. دارای طعم

پرتقال (مستقی پرتقالی)

پرتکل ☞ /protokol / پرتوئکل

پرتکلف ☞ /portakallof / صفت. پرشکوه؛ پرزرق‌وبرق؛

دارای تشریفات

پرتگاه ☞ /partgāh, ها / اسم. جای بلندی که احتمال

پرت شدن از آن وجود دارد

پرتو ☞ /partow / اسم. ۱. خط یا رشته

باریک نور؛ شعاع (پرتو از نور) ۲. روشنایی (پرتو آفتاب)

۳. [فیزیک] جریانی از ذره‌های زیراتمی (مانند

الکترون، نوترون، پرتون، فوتون، آلفا) ۴. بامه ۵. تابش

(پرتو فرابنفش)

☐ پرتو آفتاب: روشنایی آفتاب

پرتو آلفا: جریانی از ذره‌های آلفا. به همین قیاس:

پرتو بتا؛ پرتو دلتا

□ پرتونگاری مقطعی: توموگرافی

پرج / parč, -ها / اسم. خار یا پیچ کوتاه فلزی سرپهن، برای اتصال قطعه‌ها (مانند ورقهای آهن)، با فرو کردن در سوراخ قطعه‌ها و کوبیدن سر صاف آن، تا روی دهانه سوراخ پهن شود و به آن بچسبد

□ پرج کور: پرچی دارای شکل ظاهری لوله برای اتصال قطعه‌هایی که فقط از یک طرف قابل دسترسی است

پرج لوله‌ای: پرچی از جنس فولاد نرم، برنج، مس یا آلومینیم، برای اتصال قطعه‌های فلزی سبک یا ماده‌های غیر فلزی (مانند چرم، مقوا، ...) به صورت لوله‌ای که یک سر آن لب برگردان می‌شود

□ پرج کردن: پیوند دادن دو قطعه به یکدیگر به وسیله پرج.

به همین قیاس: پرچکاری

پرچانگی / porčānegi, -ها / اسم. پرحرفی (انقدر پرچانی کرد، نگذاشت به کارم برسم)

پرچانه / porčāne, -ها / صفت. دارای عادت یا علاقه به زیاد حرف زدن؛ پرحرف (گیر یک مشت آدم پرچانه افتاده بودم)

پرچرب / porčarb / صفت. [گفتاری] دارای چربی زیاد؛ پرچربی: چرب (غذای پرچرب)

پرچم / parčam, -ها / اسم. ۱. قطعه‌ای پارچه با رنگ یا نقشی ویژه، که به عنوان نشانه یا نماد یک کشور، مؤسسه یا گروه به کار می‌رود؛ بیرق (پرچم ایران، پرچم المپیک) ۲. چنین پارچه‌ای که در برخی موردها برای علامت دادن یا اخطار به کار می‌رود (پرچم سفید) ۳. [گیاه‌شناسی] اندام نر گیاه که در پساک آن دانه‌های کرده تشکیل می‌شود و در گل‌های نر-ماده در اطراف مادگی جای دارد

□ پرچم سفید: پارچه سفیدی که به نشانه تسلیم یا آستنی بلند می‌کنند تا دشمن از حمله و تیراندازی خودداری کند

پرچمدار / parčamdār, -ها / اسم. ۱. کسی که در پیشانی یک دسته، پرچم آن را حمل می‌کند (پرچمدار هنگ) ۲. پیشاهنگ و معرفی‌کننده یک آرمان یا فرایند (پرچمدار صلح، پرچمدار استقلال، پرچمدار پیروزی)

پرچین / parčīn, -ها / اسم. دیوارمانندی از بوته‌های خار، چوب‌های نوک‌تیز، نی و غلف که بر گِرد زمینی (بوژه یا باغ) می‌سازند

پرحوف / porharf / صفت. پرگو؛ وِزاج؛ پرچانه (عجب آدم پرحرفی بود!)

پرحرفی / porharfi, -ها / اسم. پرجویی؛ وِزاجی؛ پرچانگی (سر کلاس پرحرفی نکن، به جای پرحرفی بنشین درست رابخوان)

پرخاش / parxāš, -ها / اسم. [ادبی] رفتار و گفتار غیردوستانه همراه با اعتراض (اقای مدیر به او پرخاش کرده که چرانی‌گذاری بجهت درس بخواند؟ او با پرخاش بچه رابه‌طرف در راند)

پرخاشجو / parxāšju / پرخاشگر

پرخاشجویی / parxāšjuji / پرخاشگری

پرخاشگر / parxāšgar, -ها / اسم. ۱. صفت. دارای رفتار همراه با اعتراض و واکنش تند؛ ستیزه‌جو (انسان پرخاشگر، شخصیت پرخاشگر) ۲. پرخاشجو، به همین قیاس: پرخاشگرانه

پرخاشگری / parxāšgari, -ها / اسم. رفتار یا واکنش شدید نسبت به دیگران که برای به دست آوردن چیزی یا تحمیل کاری انجام می‌گیرد (پرخاشگری از رفتارهای غیراجتماعی است. تو نباید با دوستانت پرخاشگری بکنی) پرخاشجویی

پرخورج / porxarj / صفت. دارای هزینه زیاد؛ گران (مسافرت خیلی پرخرج بود)

پرخواران / porxārān / اسم. زیرراسته‌ای از حشرات راسته قاپ‌بالان با شاخک‌های رشته‌ای، دو رگ‌بال عرضی

در بال‌های عقب و می‌ج‌های پنج‌مفصلی

پرخور / porxor, -ها / صفت. دارای عادت به خوردن غذای زیاد (باین قدش خیلی پرخور است)

پرخوری / porxori, -ها / اسم. عمل یا فرایند زیاد خوردن (این قدر پرخوری نکن، دلت درد می‌گیرد)

پرداخت / pardāxt, -ها / اسم. ۱. عمل یا فرایند پرداختن؛ مقابل: دریافت (پرداخت بدهی، پرداخت حقوق کلامندان) ۲. عمل یا فرایند صاف، صیقلی و آماده کردن

نهایی یک اثر هنری یا فرآورده صنعتی ۳. [حسابداری] آنچه پرداخت شده است یا می‌شود (بیشتر به صورت جمع)؛ پرداختی؛ مقابل: دریافت (پرداخت‌های شما تا امروز محاسبه شده است) ۴. [فرهنگستان] رتوش

□ پرداخت کردن: پرداختن

پرداختکار / pardāxtkār, -ها / اسم. ۱. کسی که کارش پرداخت کردن اثرهای هنری یا فرآورده‌های صنعتی است ۲. [فرهنگستان] رتوشکار

پرداخت‌کننده / pardāxtkonande, -ها / اسم. ۱. اسم.

۱. پرداختکار ۲. کسی که پول می‌پردازد

پرداختن / pardāxtan / مصدر. متعدی. // پرداختی؛ می‌پرداز؛ می‌پرداز / ۱. دادن پول (به صورت نقد یا

سند‌های بهادار) ۲. مشغول شدن (به کار پرداختن، به درس پرداختن) ۳. به همین قیاس: پرداختنی

□ صفت فاعلی: پردازنده / صفت مفعولی: پرداخته / مصدر منفی: نپرداختن

پرداز^۱ / pardāxti, -ها / اسم. آنچه پرداخت شده است یا می‌شود (پرداختی شما چقدر بود؟)

پردازتی^۲ / صفت. پرداخت شده (بابت پول پرداختی رسید دریافت کنید)

پرداز / pardār, -ها / اسم. ۱. دارای پر (پای

پرداز) ۲. بالدار (مورچه پرداز)

پرداز^۳ / pardāz, -ها / اسم. خط‌های موازی که در

برده صمّاخ ۱۰ برده گوش

برده قلب: ۱. بر نوشانه ۲. در نوشانه

برده کرکره ۱۱ برده کرکره

برده گلپشن: [کالبدشناسی] غشای نازکی که روی رگهای

خونی و مجراهای صفراوی کبد را می پوشاند

برده گوش: برده دوجداره‌ای از جنس برونوست که صدا را

از گوش بیرونی به گوش میانی انتقال می دهد: برده صمّاخ

برده مغز / مننژ: هریک از سه پرده‌ای که روی مغز و مغز

تیره مهره‌داران را می پوشاند

برده نقاشی: منظره یا صحنه‌ای که نقاشی شده است

برده نمایش: ۱. پرده‌ای که در جلو صحنه می آویزند تا

آنجا را از تالار تماشاگران جدا کنند ۲. بخشی از یک نمایش

که در فاصله یک بار باز و بسته شدن پرده اجرا می شود

در پرده: [کنایه] ۱. سر بسته؛ سر پوشیده ۲. بدون صراحت و

روشنی

برده افتادن: ۱. پایان یافتن نمایش ۲. [مجازی] پایان

یافتن یک فرایند یا ماجرا

برده برداشتن: ۱. برداشتن پوشش روی مجسمه، لوحه و

مانند آن برای قراردادن آن در معرض تماشای دیگران

۲. [مجازی] آشکار کردن راز

برده دریدن: [کنایه] ۱. به حرمت و نیکنامی کسی آسیب

رساندن ۲. راز او را برملا کردن

برده را بالا زدن: [کنایه] رازی را آشکار کردن

برده زدن: آویختن پرده به جای

برده کشیدن: پرده را گستردن یا کشودن به صورتی که دو

بخش را جدا کند

از پرده بیرون افتادن: [کنایه] آشکار شدن

برده برداری / pardebardāri: ۱. اسم. ۲. عمل یا

فرایند برداشتن پرده از روی یک اثر هنری، لوحه یا دیوار

و مانند آن و به تماشا گذاشتن آن (دیوار از پیکره‌های

برده برداری شد) ۲. [کنایه] عمل یا فرایند آشکار ساختن

یک راز (برده برداری از قتل‌های مرموز اخیر)

برده پوشی / pardepuši: ۱. اسم. ۲. [کنایه] عمل یا

فرایند پنهان نگهداشتن عمل یا رفتار دیگری (مادر

برده پوشی می کرد و نمی گذاشت پدر از اختلاف پیرونی با

شوهرش خبردار شود)

برده حصیری / pardehasiri: ۱. اسم. ۲. بافته‌ای از

ساقه‌های نی که برای پیشگیری از تابش نور خورشید به

داخل، در برابر پنجره می آویزند

پرده‌دار / pardedār: ۱. اسم. ۲. [قدیمی]

۱. دربان در تالار بزرگان ۲. کسی که پرده‌های نقاشی

مربوط به صحنه‌های داستانی را نمایش می داد و

داستانسرای می کرد

برده‌دار: ۱. صفت. دارای پرده (پاهای پرده‌دار)

رسم، نقشه کشی یا حکاکی برای سایه زدن و مشخص

کردن سطحهای مختلف به کار می رود: هاشور

- پرداز: ۱. پیاده. آرایش دهنده یا تنظیم کننده (چهره پرداز،

خیال پرداز، دست‌نبرد)

پردازش / pardāzēš: ۱. اسم. دستکاری، تغییر،

تحکیم یا هماهنگ سازی بیشتر یک اطلاع برای تبدیل

آن از یک صورت به صورت دیگر، یا تبدیل آن به

اطلاعات قابل استفاده یا قابل فهم: پرداخت؛ آمایش

پردازنده / pardāzande: ۱. اسم. بخشی از یک

دستگاه کامپیوتر که براساس داده‌ها عمل می کند

پرسرداويز / pardāvīz: ۱. اسم. [فرهنگستان]

لورد راپه

پردگی / pardegi: ۱. اسم. [زیست شناسی] شفیگی

پردل / pordel: ۱. اسم. ۲. صفت. دلیر؛ دلاور

پرده / parde: ۱. اسم. ۲. صفحه‌ای از یک ماده

تا شونده و خمید (بویژه پارچه) که برای پوشش یا

آرایش بر در، پنجره یا دیوار می آویزند ۲. [کالبدشناسی]

لایه نازکی از بافتها که سطح اندامی را می پوشاند یا دو

اندام را از یکدیگر جدا می کند؛ شامه؛ پاشام (برده گوش،

برده صفاق) ۳. [گیاه شناسی] هریک از ورقه‌های نازکی که

به شکلهای مختلف در زیر چتر قارچ دیده می شود و

هاگها بر روی آنها قرار دارند ۴. پرده نمایش؛ بخشی از

نمایش که در فاصله یک بار باز و بسته شدن آن پرده اجرا

می شود (برده اول) ۵. پارچه سفیدی که تصویر فیلم را بر

روی آن نمایش می دهند (آن فیلم هنوز روی پرده است)

۶. [موسیقی] فاصله میان نت‌های موسیقی (جز فاصله

میان می و فا و فاصله میان سی و دو) ۷. [قدیمی]

سیمهای ساز ۸. [مجازی] آهنگ ۹. پارچه‌ای که بر آن

تصویر یا منظره‌ای (بویژه صحنه‌ای از زندگی امامان یا

اولیا و گاه داستانهای پهلوانی یا عشقی) نقاشی شده

است ۱۰. [معماری] دیواری که روی تاق زیرین گنبد

دوپوشه می سازند ۱۱. [مجازی] آنچه مانع خوب دیده یا

شناخته شدن چیزی می شود (در پرده سخن گفتن)

برده آئنیو تیک: [کالبدشناسی] درون پرده

برده بگارت: بافت نازکی در دهانه مهبل که بر اثر رابطه

جنسی، فشار یا ضربه شدید پاره می شود

برده جنب ۱۲ جنب

برده چشم: هر یک از لایه‌های بافتی چشم (مانند عنیه،

شبکیه، مشیمه)

برده حصیری ۱۳ پرده حصیری

برده رویانی: هریک از پرده‌هایی که در جریان تکامل

جنین پرندگان، خزندگان و پستانداران تشکیل می شوند تا

آن را محافظت و به جذب اکسیژن یا مواد غذایی قادر سازد

برده صفاق ۱۴ صفاق


آنکه مورد پرسش قرار می‌گیرد (پرسش‌شونده ۱۵ ثانیه فرصت دارد تا پاسخ دهد. ۲۰ پرسش‌شونده خانه‌دار پرسیده شد...)
 پرسش‌کننده / *porseškonande*، -ها؛ -گان / : اسم.
 پرسشگر (پرسش‌کننده می‌پرسد؛ نظراتان در این باره چیست؟)
 پرسشگر / *porsešgar*، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. آنکه چیزی می‌پرسد (در اینجا من پرسشگر هستم نه شما). ۲. آنکه پرسش دربارهٔ موضوعی را از گروه معینی بر عهده دارد (پرسشگر همین پرسش را از ۱۰ نفر دیگر هم پرسید)

پرسش‌گزین / *porsešgozin*، -ها؛ -ان / : اسم. شخص یا گروهی که پرسشهایی را برای به دست آوردن آگاهی در زمینه‌ای معین، طرح یا انتخاب می‌کند

پرسش‌گزینی / *porsešgozini*، -ها؛ -ان / : اسم. عمل یا فرایند طرح یا انتخاب پرسشهای مناسب برای به دست آوردن آگاهیهای مورد نیاز

پرسشنامه / *porsešname*، -ها؛ -ان / : اسم. نوشته‌ای که در آن پرسشهایی (معمولاً به صورت چاپی) نوشته شده‌است و از پرسش‌شونده خواسته می‌شود تا پاسخ هر کدام را در برابرش بنویسد (پرسشنامه آماری، پرسشنامه استخدای، پرسشنامه عضویت)

پرسشی / *porseši* / : صفت. مربوط یا منسوب به پرسش؛ سوالی (جمله پرسشی)

پرسمان / *porsmān*، -ها؛ -ان / : اسم. موضوع یا امری که نیازمند بررسی، پژوهش یا یافتن راه حل است؛ مسئله پرسناز / *personāz* /  : شخصیت-۲

پرسنده / *porsande* / : صفت. دارای وضع یا کیفیت پرسشی (نگاه پرسنده)

پرسنل / *personel* / : اسم. مجموع کارکنان یک مؤسسه یا بخشی از آن (پرسنل ارتش، پرسنل ستاد، پرسنل دفتری)
 پرسنلی / *personeli* / : صفت. ۱. استخدای ۲. خدمتی؛ شغلی (امور پرسنلی، وضع پرسنلی) ۳. مربوط یا منسوب به یک مؤسسه یا جریان اداری (عکس پرسنلی)

پرس‌وجو / *pors-o-ju*، -ها؛ -ان / : اسم. [گفتاری] پرسش و تحقیق برای به دست آوردن آگاهی یا دانستن درستی یا نادرستی آن (در مسود علی از دکتاندرهای محل پرس‌وجو کرده بودند)

پرسه / *parse* / : اسم. رفت‌وآمد مکرر، معمولاً بی‌شتاب و بظاهر بی‌هدف

پرسه زدن: در مسیری قدم‌زنان و مکرر رفت‌وآمد کردن (عمر که می‌شد، از بیکاری دوی تنها خیلان شهر پرسه می‌زدیم تا هوا تلخ می‌شد)

پرسه / *porse*، -ها؛ -ان / : اسم. مراسم دیدار یا بازماندگان کسی که مرده است و گرامیداشت یاد او؛ مجلس ترحیم پرسسی^۱ / *porsi* / : قید. هر پرس (چلوکلب پرسسی ۱۵۰۰ تومان)

اشخاصی (مانند بیمار، بچه یا پیر) که قادر به انجام دادن کارهای روزمره خود نیستند (چند سال از مادرش پرستاری می‌کرد) ۳. انجام خدمات درمانی برای بیمار زیر نظر و با دستور پزشک (پرستاری بخش جراحی)
 پرستاری^۲ / : صفت. مربوط یا منسوب به پرستار (آموزشگاه پرستاری، لباس پرستاری)

پرستش / *parasteš*، -ها؛ -ان / : اسم. عمل یا رفتاری که نشانهٔ بندگی، سرسپردگی یا ایمان است؛ عبادت (پرستش خدای یگانه)

پرستش‌کردن: پرستیدن (هر بامداد خورشید را پرستش می‌کردند)

پرستشگاه / *parastešgāh*، -ها؛ -ان / : اسم. جایی معمولاً دارای بنا برای پرستیدن یک نیروی ماورای طبیعی (پرستشگاه بودایی، پرستشگاه کلیمان، پرستشگاه مسیحیان)

پرستو / *parastu*، -ها؛ -ان / : پرستوان (پرستوهای پرند از تیرهٔ پرستوها، دارای بالهای باریک، دمیر دوشاخهٔ دراز و نوک کوتاه، که مهاجر و حشره‌خوار است؛ چلچله)

پرستوی دریایی: نام چند گونه پرند از تیرهٔ کاکایی، با جثهٔ باریک و کوچک، بالها و منقار باریک و نوک تیز و دم دوشاخه، اغلب به رنگ سفید و دارای کاکل؛ آیدمزن
 پرستوها / *parastuhā* / : اسم. تیرای از پرندگان مهاجر راسته گنجشک‌شکلان، با جثهٔ کوچک، گردن کوتاه، بالهای دراز و نوک تیز و پرواز سریع، دم دراز با دمیر دوشاخه، که دسته‌جمعی پرواز می‌کنند و حشرات را در حال پرواز می‌خورند

پرستیدن / *parastidan* / : مصدر. متعدی. // پرستیدی؛ می‌پرستی؛ پیرست // انجام دادن کارهایی به نشانهٔ سرسپردگی، عشق یا ایمان نسبت به کسی، چیزی یا به نیرویی (معمولاً) فوق طبیعی (بت پرستیدن، پرستیدن خدا). به همین قیاس: پرستیدنی

صفت فاعلی: پرستنده / صفت منفعلی: پرستیده / مصدر منفی: نپرستیدن

پرستیژ / *p(e)restiz* / : اسم. اعتبار، شأن و مقام اجتماعی (با این کار می‌خواست پرستیژ کسب کند. ظاهراً به پرستیژ او برخورد)

به پرستیژ کسی برخوردن: شأن یا منزلت خود را دستخوش آسیب یا حمله تلقی کردن

پرسش / *porseš*، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. آنچه پرسیده می‌شود (به پرسش شما پاسخ مناسب داده خواهد شد. این پرسش تکراری است) ۲. عمل یا فرایند پرسیدن (در برابر پرسش خبرنگاران سکوت کرد) • سؤال

پرسش‌کردن: پرسیدن
 پرسش‌شونده / *porseš.šavande*، -ها؛ -گان / : اسم.

[فرهنگستان] ۲. عمل یا فرایند ایجاد چنین سوراخهایی
 □ **پرفراز کردن:** ردیفی از سوراخهای یکنواخت در یک

صفحه ایجاد کردن (به‌ای کاغذها را پرفراژ کن)

پرفرما / poroformā □ **پُروفرما**

پرفریب / porfarib / صفت. دارای ویژگی یا توانایی
 بسیار برای فریفتن؛ حسیله‌گر؛ نیرنگباز (روبه پرفریب
 حیل‌ساز / رفت پای دخت و کرد آواز)

پرفسور / porfosor, por(o)fosor, p(e)rofosor
 -ها؛ -ان / اسم. ۱. استاد (دانشگاه) (پرفسور هشتودی)
 ۲. [مجازی] شخص بسیار دانشمند (با چهار کلمه انگلیسی
 که یاد گرفته خیال می‌کند پرفسور شده) * **پروفسور**

پرفشار / porfēšār / صفت. ۱. دارای فشار زیاد (جرین
 پرفشار) ۲. [شیمی] دارای فشار اسمزی بیشتر نسبت به

سیال یا محلول مورد مقایسه؛ پرکشش

پرفیریت / porfirit □ سنگ ساق، سنگ

پرقیچی / parqeyčī -ها / صفت. [گفتاری] هوادار و
 پیرو سرسخت (از پرچیچهای کدخد بود. پرچیچهایش را ریخته
 بود توی دادگاه تا برایش تظاهرات بکنند)

□ **پرقیچی‌کسی شدن:** [کنایی] از جان و دل او را هواداری
 و خدمت کردن

پرک / parak / اسم. ۱. پوست یا پرده داخلی برخی
 میوه‌ها (مانند پوست نازک داخلی گردو، پسته، فندق یا
 مرکبات)؛ آبیست [ادبی] ۲. دانه غلات که پوستشان را
 کنده و به‌صورت پولک در آورده‌اند و در پخت و پز
 به‌کار می‌رود (گندم پرک، جو پرک)

پرک / perk / اسم. ۱. بوی روغن سوخته، چربی و مانند
 آن ۲. □ **پروش**

پرکار / porkār / صفت. دارای عادت یا توانایی زیاد کار
 کردن (شخص پرکار، غده پرکار)

پرکاری / porkāri / اسم. ۱. وضع یا کیفیت پرکار بودن
 (حسینی به‌دقت، انضباط و پرکاری معروف است) ۲. وضع یا
 کیفیت داشتن فعالیت بیش از حد لازم (پرکاری تیروئید)
پرکامبرین / perekāmberīyan, prekāmbrīyan /

اسم. آغاز تاریخ زمین، پیش از دوران اول، شامل دو
 مرحله پارینزوی و پیش‌زوی

پروکسید / peroksid □ **پُروکسید**

پرکلورین / perk(o)lorin / اسم. نام تجاری کلروآهک
 پرکننده **porkonande** / اسم. ۱. -ها / اسم. ۱. آنکه چیزی را

پر می‌کند (این دستگاه پرکننده بطریهای نوشابه است) ۲. نام
 عمومی هریک از موادی که برای پر کردن خلل و فرج،
 افزایش حجم یا وزن فراورده‌های صنعتی به آنها افزوده
 می‌شود؛ فیلر

پرگار / pargār / اسم. ۱. -ها / اسبابی برای رسم کردن
 یا اندازه گرفتن خطهای منحنی، دارای دو بازوی برابر که

-پرسی^۲: پیازه. عمل یا فرایند پرسیدن و جويا شدن
 (مازپرسی، همه‌پرسی)

پرسیاوشان / paresiāvošan / اسم. گیاه علفی پایا از
 تیره سرخسها، ویژه سرزمینهای مرطوب، دارای ریزوم
 باریک و ریشه‌های باریک و ظریف، هاگینه‌های
 کمابیش کروی و برگ بریده-بریده‌نازک و سبز

پرسیدن / porsidan / مصدر. متعدی. // پرسیدی؛
 می‌پرسی؛ پیرس // ۱. درباره کسی، چیزی یا کاری
 آگاهی یا پاسخ خواستن (سوال پرسیدن، درس پرسیدن)

۲. در مورد معینی پرسش یا تحقیق کردن (حال کسی را
 پرسیدن، قیمت چیزی را پرسیدن). به همین قیاس: پرسیدنی

□ صفت فاعلی: پرسنده / صفت منفعلی: پرسیده / مصدر منفی:
 نپرسیدن

پرش / parēš -ها / اسم. ۱. عمل یا فرایند پریدن
 ۲. حرکت خودبخودی (غیر ارادی) ماهیچه برخی

اندامها (پرش آبوه، پرش چشم)

□ **پرش ارتقا:** ورزشی که در آن ورزشکار باید از روی
 مانع بلندی بدون برخورد با آن بگذرد

پرش با چتر: پر تاب کردن خود از درون یک وسیله پرنده و
 رسیدن به زمین به‌وسیله چتر نجات

پرش با نیزه: ورزشی که در آن ورزشکار با تکیه دادن
 نیزه‌ای به زمین از روی مانع می‌پرد؛ پرش نیزه

پرش سه‌گام: ورزشی که در آن ورزشکار سه بار پیاپی
 بدن خود را به جلو پر تاب می‌کند و مجموع مسافتی که

پریده است محاسبه می‌شود

پرش طول: ورزشی که در آن ورزشکار باید بکوشد از
 نقطه معینی بدن خود را به هرچه جلوتر پر تاب کند

پرش نیزه □ **پرش با نیزه**

پرش / perš -ها / اسم. ۱. هریک از ماهیهای راسته
 پرشها ۲. سوف‌ماهی * **پرک**

پرشووشور / poršar-o-šur -ها / صفت. ماجراجو و
 علاقه‌مند به شرکت کردن در رویدادهای هیجان‌انگیز یا

پرسر و صدا (جوانی سر زنده و پرشووشور بود)

پرشور / poršur / صفت. ۱. سرشار از شوق و هیجان
 (ناطق سخنان پرشوری گفت) ۲. -ها / دارای شور زیاد

(او جوان پرشوری است)

پرشها / peršhā / اسم. راسته‌ای از ماهیهای زیررده
 ماهیان استخوانی جدید، دارای باله‌های پژه‌دار، ساکن

آبهای شور و شیرین

پرطاووسی / par(e)tāvusi □ **پُرتاووسی**

پرفراتور / perforator -ها / اسم. آژه [فرهنگستان]
پرفراژ / perforāž -ها / اسم. ۱. ردیفی از سوراخهای

پیاپی بر روی یک صفحه (مانند تمپر، فیلم،...)، از جمله
 برای ایجاد سهولت در جدا کردن بخشی از آن؛ آژدار

در بالا به یکدیگر متصل شده‌اند و به وسیلهٔ پیچ یا فنر بازویسته می‌شوند؛ نوک یکی از بازوها به صورت تکیه‌گاه و بازوی دیگر برای ترسیم به کار می‌رود.

۲. [نجوم] صورت فلکی کوچکی در آسمان نیمکرهٔ جنوبی میان صورت‌های بادبان و کشتی‌دم

پرگار / پاشنه‌ای: نوعی پرگار برای اندازه‌گیری داخل قطعات؛ اندازه‌گیر داخلی

پرگار کج: نوعی پرگار برای اندازه‌گیری خارج قطعات؛ اندازه‌گیر خارجی

پرگنه / pargane: اسم. ۱. گروهی از مردم که در چند خانه و مزرعهٔ چسبیده به یکدیگر زندگی می‌کنند

۲. /ها/ [زیست‌شناسی] کلنی

پرگو / porgu: صفت. دارای عادت به زیاد سخن گفتن؛ پرچانه؛ سرحرف؛ حراف؛ وزاج (گیر دو تا آدم پرگو افتاده بودم)

پرگویی / porguyi: اسم. عمل یا فرایند زیاد و (معمولاً) بیهوده سخن گفتن (و قشطن راه پرگویی، لیچار گفتن و متلک پراندن می‌گذاشتند)

پرگهر / porgohar: صفت. دارای گوه‌های فراوان (ای ایران، ای مرز پرگهر)

پرتاریا / poroletāryā: ۱. پُرولتاریا

پرتلر / poroletar: ۱. پُرولتر

پرلن / perlon: اسم. نام عمومی الیاف مصنوعی پلی‌آمید، شبیه نایلن، با مقاومت خوب در برابر ساییدگی و رطوبت؛ پرلُون

پرلود / p(e)relud: اسم. [موسیقی] پیش‌درآمد

پرلون / perlon: ۱. پرلُن

پرماه / pormāh: اسم. ماه کامل؛ بدر

پرماهیه / pormāye: صفت. ۱. [ادبی] دارای ارزش بسیار (بفرمود تا خلعت آراستند از گنج آنچه برماهیه تر خواستند ۲. دارای نسبت بالایی از مادهٔ مورد نظر (آهک پرماهیه، چای پرماهیه، رنگ پرماهیه) ۳. [مجازی] دانا و هوشمند (مرد پرماهیه، اسلن پرماهیه)

پرمدعا / pormodda'ā - moddā'ā: صفت. لافزن و زیادخواه (گدا و این قدر پرمدعا! خواستگار خیلی پرمدعا بود)

پرمدعائی / pormodda'ā'i: ۱. پرمدعایی

پرمدعایی / pormodda'āyi, -moddā'āyi: اسم. لافزنی همراه با زیادخواهی (پرمدعایی باعث اخراجش شد. پرمدعایی خاصیت آدم‌های کم‌عقل و کم‌مایه است)؛ پرمدعائی

پرمنز / pormaqqz: صفت. ۱. خردمند (مرد فهمیده و پرمنز بی‌خود حرف نمی‌زند) ۲. دارای معنی و ارزش؛ مقابل: پیوچ (حرف پرمنز، بیت پرمنز) ۳. دارای مغز؛ مقابل: پیوک (پسته‌های پرمنز و خوبی خریدهای)

پرمنگات / permangenāt, permanganāt: اسم. نمک اسید پرمنگنیک، به رنگ ارغوانی، گندزدا و اکسیدان قوی

پرمنگات پتاسیم: پلشت‌بر و اکسیدان قوی، دارای بلورهای ارغوانی و محلول در آب

پرمنگنیک اسید / permanganik asid: ۱. اسید پرمنگنیک، اسید

پرمین / permīyan: اسم. هفتمین و آخرین دوره از دوران اول زمین‌شناسی

پرند / parand: اسم. ۱. [ادبی] پارچهٔ ایریشمین ساده ۲. درختچهٔ کوچک از تیرهٔ ریواس، با بوتهٔ پرشاخ، بوست ساقه به رنگ خاکستری، با برگ‌های باریک نوک تیز و نامقابل، دمگل با مفصلی در بالای قاعده و میوهٔ بالدار؛ پیژند؛ پیژن

پرندک / parandak: اسم. ۱. [ادبی] تپهٔ کوچک

پرندگان / parandegān: اسم. رده‌ای از جانوران مهره‌دار خونگرم و تخمگذار، از زیر شاخهٔ مهره‌داران فک‌دار، دارای بدن پوشیده از پر، یک جفت بال و یک جفت پا، معمولاً با چهار انگشت، استخوان جناغ بزرگ، جمجمهٔ غالباً دراز، نوک برجسته، نوع امروزی بدون دندان و با قلب چهار حفره‌ای، که تنفس در آنها به وسیلهٔ ریه‌ها انجام می‌گیرد

پرندگان آوازخوان: زیر‌راسته‌ای از پرندگان راستهٔ گنجشک‌شکلان، که به خاطر ساختار رشته‌های صوتی، اغلب آوازها یا صوتهای زیبا تولید می‌کنند، و هر گروه صدای ویژه‌ای دارند

پرندگان ساحلی: تیره‌ای از پرندگان راستهٔ آبچلیکان، که اغلب مهاجرت و از گل ولای ساحلی یا داخل آبهای کم‌عمق غذایشان را جستجو می‌کنند

پرندگان شاخه‌نشین: پرندگان راستهٔ گنجشک‌شکلان

پرنده / parande: اسم. ۱. گان: اسم. هریک از جانوران مهره‌دار و خونگرم ردهٔ پرندگان

پرنده آبی: پرندهٔ کوچک آوازخوان، بومی آمریکای شمالی، از تیرهٔ توکا، که تر آن پشت آبی، سینهٔ نارنجی یا سرخ‌رنگ و پره‌های شکمی سفید دارد؛ کبودمرغ

پرنده پرنزدن: [کنایه] آرام و خلوت بودن (توی خیابان پرنده پر نمی‌زد دیدم توغ بلغ پرنده پر نمی‌زند و کسی انجانست)

پرنده^۱: صفت. دارای توانایی یا عادت پریدن (بشقاب پرنده، ماشین پرنده)

پرنده‌شناس / parandeshēnās: اسم. کسی که دارای دانش یا آگاهی در زمینهٔ پرنده‌شناسی است

پرنده‌شناسی / parandeshēnāsi: اسم. شاخه‌ای از علم جانورشناسی، مربوط به شناسایی، بررسی و رده‌بندی پرندگان

پرنده‌ماهی / parandemāhi: اسم. ۱. [نجوم] از صورت‌های فلکی پیراقطبی جنوب در عرض جغرافیایی ۴۰° جنوبی ۲. /ها/ ان: ماهی استخوانی فلسدار از

□ **پرواز دادن**: به پرواز واداشتن (گنجشک داشت جوجه‌هایی را پرواز می‌داد)

پرواز کردن: ۱. در آسمان حرکت کردن: الف) به کمک بال ب) با بهره‌گیری از جریان هوا یا باد ج) با موتور، موشک یا وسیله محرک دیگر ۲. با یک وسیله پرنده مسافرت کردن

پروانسی / p(ɔ)rovānsi / : اسم. ۱. از زبانهای رومیایی رایج در جنوب فرانسه ۲. /-ها؛ -ان/ هریک از مردم بومی ناحیه پروانس در جنوب فرانسه

پسروانگان / parvānēgān / : اسم. زیرراسته‌ای از حشرات روزپرواز از راسته پولکلیان یا دهان خرطومدار، بدون چشمهای ساده، بالهای پهن پوشیده از پولکهای رنگین، انتهای شاخک کلفت و زندگی چهار مرحله‌ای (تخم، نوزاد، شفیره و بلوغ): گوزشاخکان

پروانه / parvāne /-ها / : اسم. ۱. نوشته‌ای رسمی که به دارنده آن اجازه کارهای معیّنی داده می‌شود؛ جواز؛ اجازه‌نامه (پروانه پزشکی، پروانه ساختن، پروانه کار) ۲. آسیابی به صورت چرخ پره‌دار چرخان یا پتکه، با یا بدون قاب، برای تولید جریان سیال (هوا، گاز یا آب) در یک ماشین؛ ملخ (پروانه کشتی، پروانه هواپیما) ۳. /-گان / نام عمومی هریک از حشرات زیرراسته پروانگان

□ **پروانه‌های ابریشم**: تیره‌ای از حشرات زیرراسته بیدهای اهلی شده، که لا روشان کرم ابریشم نامیده می‌شود (□ کرم ابریشم، کرم)

پروانه‌وار / parvānevār /-ان / : صفت. [گیاه‌شناسی] مربوط یا متعلق به تیره پروانه‌واران

پروانه‌وار ۲: نبد. همانند پروانه (پروانه‌وار به دوش می‌گشت)

پروانه‌واران / parvānevārān / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جدا گلبرگ، علفی، پوته‌ای، درختچه‌ای و گاه درختی، با برگهای متناوب، سه برگچه یا بیشتر، گلهای خوشه‌ای با پنج گلبرگ نامنظم به شکل پروانه بال‌گشوده و میوه نیام

پروبال / par-o-bāl / : اسم. ۱. مجموعه پرها و بالهای پرنده ۲. [مجازی] فرصت یا امکان عمل یا فعالیت (رییس خیلی به او پروبال می‌داد و او هم دیگر خدارا بنده نبود)

پروپا / par-o-pā / : اسم. [مجازی] ۱. پایین‌تنه (پروپای تخت) ۲. اساس و پایه (حرفهای پروپایی نداشت)

□ **به پروپای کسی پیچیدن**: مزاحم او شدن (این قدر به پروپای من نیچ و سرسرم نگذار)

پروپاچه / par-o-pāče / : اسم. [مجازی] پایین‌تنه (بویژه ماهیچه ران)

□ **پروپاچه کسی را گرفت**: [تعریض] به او پرخاش کردن و آزار رساندن (بسی تسکله کردن، توی خیلان پروپاچه مردم را می‌گرفتند)

پروپاقرقص / par-o-pāqors / : صفت. ۱. [گفتاری]

زیررده ماهیان استخوانی جدید، ویژه دریاهای گرمسیری که باله‌های سینه‌ای آن بالاتر از امتداد بدن قرار دارد و می‌تواند مدتی بر بالای آب پرواز کند: ماهی بالدار * ماهی پرنده

پرنس / p(e)rans /-ها / : اسم. شاهزاده (پرنس ادوارد)

پرنسیس / p(e)ranses /-ها / : اسم. شاهذخت؛ شاهزاده خانم (پرنسیس ملوگارت)

پرنسیب / p(e)ransib / : اسم. اصول اخلاقی؛ منش (اگر پرنسیب سرت می‌شد، نمی‌رفتی پشت سر دوست حرف بزنی)

پرنیان / parniyān / : اسم. [ادبی] پارچه ابریشمین گلدار بسیار نرم

پرو / poro-, p(o)rov / : اسم. آزمایش اندازه یا مناسب بودن چیزی، پیوژه لباس (پرو کن بین اندازه‌ها هست، خیاط گفت شبیه بعد بوم پرو)

□ **پرو لباس**: آزمایش اندازه یا مناسب بودن جامه از راه پوشیدن آن

پروا / parvā / : اسم. [ادبی] ۱. نگرانی یا اندیشه‌ای که به خاطر پیامدهای کاری یا رویدادی پدید می‌آید (پروای جان خوبی نداشت) ۲. نگرانی از آسیب و آزار احتمالی کسی یا چیزی (از دشمن پروا نکرد و پیش رفت) ۳. رفتار سنجیده و همراه با احتیاط در برابر کسی یا چیزی (منوچهر در خانواده پروای همه را داشت جز خودش)

□ **پروا نداشتن**: ۱. نگران نبودن ۲. □ **پروا نکردن**

پروا نکردن: ۱. نترسیدن ۲. اهمیت ندادن * **پروا نداشتن** پروای چیزی / کسی را داشتن: ۱. نگران آسیب یا آزار دیدن آن / او بودن ۲. مراقب آن بودن

پروار / parvār /-ها / : صفت. فربه و تندرست بر اثر تغذیه خوب (این گوسفند خوب پروار است. من پروارش کرده‌ام. سه ماه طول کشید تا پروار شد)

پرواربندی / parvārbandi /-ها / : اسم. نگهداری و تغذیه جانوران گوشتی برای افزایش میزان گوشتشان

پرواری / parvāri / : صفت. پرواربندی شده یا مناسب برای پرواربندی (گوسفند پرواری)

پرواز / parvāz /-ها / : اسم. ۱. حرکت و جابجایی در آسمان به وسیله بال زدن (پرواز پرنده) ۲. حرکت در آسمان با بهره‌گیری از جریان هوا یا باد (پرواز بادبادک) ۳. حرکت در آسمان با بهره‌گیری از موتور، موشک یا وسیله محرک دیگر (پرواز هواپیما) ۴. مسافرت هوایی (پرواز تهران-توکیو)

□ **پرواز آزمایشی**: پرواز با وسیله پرنده برای آزمایش کار آن

پرواز اکتشافی: پرواز با وسیله پرنده برای یافتن یا شناختن چیزی یا جایی

پرواز جنگی: پرواز هواپیما برای عملیات جنگی

پرواز خارجی: پرواز هواپیما به مقصد کشور خارجی

پرواز داخلی: پرواز هواپیما در داخل کشور

اسم. [زیست‌شناسی] ترکیب شیمیایی پیچیده‌ای که ماده زنده تمام یاخته‌های جانوری و گیاهی را تشکیل می‌دهد و همه اعمال حیاتی یاخته وابسته به آن است

پروتوزوآ / p(o)rotozo`ā - ها / اسم. [زیست‌شناسی] آغازیان

پروتون / p(o)roton - ها / اسم. ذرهٔ بنیادی با جرم اتمی ۱ و بار برقی مثبتی که از حیث عدد برابر بار الکترون است

▣ **پروتون منفی** / پادپروتون

- **پرور** / parvar - پیواژه. پرورنده (رعیت‌پرور، فرهنگ‌پرور، مردم‌پرور)

پروراندن / parvarāndan / مصدر. متعدی. // پروراندنی؛ می‌پرورانی؛ سپروان // پرورندن؛ پرورش دادن؛ پروراندن. به همین قیاس: پروراندنی

■ صفت فاعلی: پروراننده / صفت مفعولی: پرورنده / مصدر منفی: **نپروراندن**

پروراندیدن / parvarānidan / پروراندن
پروردگار / parvard(e)gār / اسم. ۱. خدا. ۲. [قدیمی] پرورش‌دهنده

پرورندن / parvardan / مصدر. متعدی. // پروردری؛ می‌پروری؛ سپور // ۱. پرورش جاننداری را برعهده گرفتن؛ پرورش دادن (بچه پرورندن) ۲. به پیشرفت کسی یا چیزی یاری کردن (آب پرورندن) ۳. آماده کردن؛ گسترش دادن؛ آراستن؛ پروراندن (خیال پرورندن، غم پرورندن، مطلبی را پرورندن) ۴. پرورده کردن ▣ **پرورده** ۲-

به همین قیاس: پروردنی

■ صفت فاعلی: پرورنده / صفت مفعولی: پرورده / مصدر منفی: **نپرورندن**

پرورده / parvarde / صفت. ۱. پرورش یافته (دست‌پرورده، نازپرورده) ۲. پخته یا آماده شده در شکر، عسل، شیر، سرکه (و مانند آن) (زیتون پرورده، آجیل پرورده). به همین قیاس: پرورده کردن ۳. پروار

▣ **پرورده شدن**: پرورش یافتن

پرورش / parvarēš / اسم. ۱. عمل یا فرایند یاری کردن به رشد و نمو موجود زنده از راه مراقبت و خوراک رساندن به آن (پرورش درخت، پرورش اسب، پرورش کودک) ۲. آماده کردن و رشد دادن ویژگی‌ها یا توانایی‌های ویژه‌ای در یک موجود زنده (پرورش اندام، پرورش گل، پرورش جنگی) ۳. شیوهٔ اثرگذاری پایدار محیط در رشد و نمو موجود زنده (او در فقر و تیره‌روزی و زیر دست افرادی جاهل پرورش یافته بود)

▣ **پرورش اندام**: بدن‌سازی

▣ **پرورش دادن**: ۱. پروراندن ۲. پرورندن

پرورش یافتن: ۱. رشد یافتن ۲. بار آمدن

استوار؛ محکم) خانه پروپقرص است، فقط باید دستی به سر و رویش کشید) ۲. ثابت‌قدم؛ پایدار (طرفدار پروپقرص فوتبال است)

پروپاگاندا / p(o)ropāgand - ها / اسم. [گفتاری] تبلیغ (حالا دیگر نمی‌خواهد این قدر برای دوست پروپاگاندا بکنی.

این واقعیت است، پروپاگاندا نیست)

پروپاگاندمچی / p(o)ropāgāndčī - ها؛ ان / اسم. [تعریض] مبلغ؛ تبلیغ‌کننده

پروپان / p(o)ropān / اسم. [شیمی] از گازهای متان، بی‌رنگ، اندکی محلول در آب؛ سوخت موتورهای درونسوز

پروپانواتیک اسید / p(o)ropāno`ik asid / اسید پروپانواتیک، اسید

پروپن / p(o)ropen / پُرُوپیلن

پروپیلن / p(o)ropilen / اسم. [شیمی] گازی بی‌رنگ که از کراکینگ نفت به دست می‌آید و در تولید گروه مهمی از پلاستیک‌های مصنوعی و در تهیهٔ پلیمرها، رزین‌های قابلیگری، فیلم و الیاف بافندگی کاربرد دارد: پُرُوپن
پروپیمان / por-o-peymān - صفت. [گفتاری] لبریز (ظرف را پروپیمان کن. یک مشب پروپیمان ریخت جلوم)

پروپیونیک اسید / p(o)ropiyyonik asid / اسید پروپیونیک، اسید

پروتارگل / p(o)rotārgol / اسم. نام تجاری ترکیب نقره و آلومین، که گردی است قهوه‌ای رنگ، محلول در آب و باکتری‌کش

پروتاکتینیم / p(o)rotāktiniyom / اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیواکتیو، از خانوادهٔ آکتینیدها، با عدد اتمی ۹۱ و وزن اتمی ۲۳۱/۰۳، فلز سفید نقره‌ای که به طریق صنعتی به دست می‌آید

پروتئین / p(o)rote`in - ها / اسم. هریک از ترکیب‌های آلی تیتروژندار، موجود در بافت‌های گیاهی و جانوری، با ساختمان شیمیایی پیچیده و وزن ملکولی سنگین، متشکل از اسیدهای آمینه و مورد لزوم برای رشد و ترمیم بافتها

پروتروزوئیک / p(o)roterozo`ik / پیش‌زیوی

پروترومبین / p(o)roterombin / اسم. [فیزیولوژی] عامل انعقاد خون در پلاسما، که در کبد ساخته می‌شود
پروتز / p(o)rotez - ها / اسم. [پزشکی] جایگزینی اندام آسیب‌دیده، بویژه دندان، با اندام مصنوعی
پروتست / porotēst / پُرُوتست

پروتستان / porotestān / پُرُوتستان

پروتکل / p(o)rotokol - ها / اسم. مقاله‌نامه؛ پروتکل

پروتوپلاست / porotopelāst, protoplāst - ها / اسم. [زیست‌شناسی] یاختهٔ گیاهی بدون دیوارهٔ یاخته‌ای

پروتوپلاسم / porotopelāsm, protoplāsm - ها /

اعضای آن از راه فروش نیروی کار خود، یعنی دریافت مزد در برابر کار، زندگی خود را می‌گذرانند ۲. کارگران صنعتی * پُژلتاریا

پسرولتور / p(o)roleter، -ها /: صفت. عضو طبقه پرولتاریا: پُژلتور

پرومتیم / p(ō)rometīyom /: اسم. عنصر شیمیایی فلزی کمیاب از خانوادهٔ لانتانیدها، با عدد اتمی ۶۱، که از شکافت اورانیم به دست می‌آید: ایلینیم

پروانجا / parvanjā، -ها /: اسم. [فرهنگستان] فایل پروندان / parvandān، -ها /: اسم. [فرهنگستان] ژُنکن

پرونده / parvande، -ها /: اسم. مجموعهٔ سندها و نوشته‌های راجع به شخص، موضوع یا کار معین که در یک جا گردآوری شده‌است (پروندهٔ جنایت خیابان کاخ، پروندهٔ تحصیلی، پروندهٔ ثبتی)

پرونده‌سازی / parvandesāzi، -ها /: اسم. [کنایی] تنظیم و گردآوری سندهای دروغین برای متهم یا گرفتار کردن کسی

پرویزن / parvizan، -ها /: اسم. [ادبی] ۱. صافی ۲. آبکش ۳. نامداول الک

پرویزی / parvizani، -ها /: اسم. استخوان پرویزی، استخوان

پروین / parvin، -ها /: اسم. [نجوم] دستهٔ شش‌تایی از ستارگان درخشان در صورت فلکی گاو: خوشهٔ پروین؛ نَژِیا

پره / parg، -ها /: اسم. ۱. هریک از میله‌ها یا تیفه‌های شعاعی چرخ یا هر قطعهٔ چرخنده (پرهٔ چرخ، پرهٔ پنکه، پرهٔ آسیاب) ۲. هریک از صفحه‌ها یا تیفه‌های موازی در یک ساختار (پرهٔ رادیاتور، پرهٔ بینی) ۳. پر

پرهٔ بینی: هریک از ساختارهای غضروفی که سوراخ بینی را می‌پوشانند

پرهٔ گوش: لالهٔ گوش

پرهٔ زدن: گِرد کسی یا چیزی را فرا گرفتن؛ حلقه زدن

پرهون / parhun، -ها /: اسم. [ادبی] دایره پرهیز / parhiz، -ها /: اسم. خودداری آگاهانه از انجام دادن کاری (پرهیز از خورج، پرهیز از گوشت)

پرهیز دادن: کسی (بویژه بیمار) را به خودداری از انجام دادن کار یا کارهایی (مانند خوردن برخی چیزها یا برخاستن از بستر) توصیه کردن (دکتر مرا از گوشت و چربی حیوانی پرهیز داده است). به همین قیاس: پرهیز داشتن

پرهیز شکستن: پرهیز را رها کردن؛ دیگر پرهیز نکردن (حالا به خاطر مهمانی پرهیزت را بشکن)
پرهیز کردن: دوری کردن (از قمار و مشروب و از ادبهای ناهب پرهیز می‌کرد)

پرورشگاه / parvarešgāh، -ها /: اسم. ۱. مؤسسه‌ای برای نگهداری و تربیت کودکان بی‌سرپرست ۲. جای پرورش (پرورشگاه اسب، پرورشگاه گل، پرورشگاه ماهی)

پرورشی / parvareši، -صفت. ۱. مربوط یا منسوب به پرورش (فعالیت‌های پرورشی) ۲. پرورش یافته، پرورده شده (جوجهٔ پرورشی)

پروزن / parvazn، -ها /: اسم. [ورزش] وزنی در رده‌بندی وزنه‌های مشت‌زنی میان ۵۴ تا ۵۷ کیلوگرم

پروژسترون / prožestron، perožest(e)ron /: اسم. [فیزیولوژی] هورمون ترشحی از جسم زرد که زهدان را برای تغذیه و نگهداری رویان در دورهٔ آستانه در حالت ویژه‌ای نگه می‌دارد

پروژکتور / p(o)rožektor، -ها /: اسم. ۱. دستگاه نمایش فیلم یا اسلاید؛ فراتاب [فرهنگستان] ۲. نورافکن پروژه / p(o)rože، -ها /: اسم. طرح

پروستات / porostāt, p(e)rostat، -ها /: اسم. غدهٔ کوچک مخروطی که در زیر مثانهٔ مردان و در سر راه پیشابراه قرار دارد و مایع قلیایی چسبناکی ترشح می‌کند که از اجزای مایهٔ منی است: پُژستات

پروسترویکا / prostroykā, porosteroykā /: اسم. مجموعه‌ای از برنامه‌هایی که گورباچف آخرین زمامدار اتحاد شوروی برای تغییر ساختار سیاسی و اقتصادی آن کشور اعلام کرد

پروسه / p(e)rose، -ها /: اسم. فرایند

پروفرما / p(o)roformā، -ها /: اسم. ورقه‌ای که نشان می‌دهد فروشنده آمادگی فروش کالایی را به بهای ذکر شده دارد؛ پیش‌فاکتور؛ پیش‌برگ [فرهنگستان]: پُژفرما

پروفوسور / porofosor، -ها /: اسم. پُژفُوسور

پروفیل / porofil, p(e)rofil، -ها /: اسم. ۱. فرآوردهٔ فلزی (بویژه فولادی) نور گرم یا مقطعها و شکلهای گوناگون (ناودانی، نبشی، سپری، تیر آهن). به همین قیاس: پروفیل توخالی؛ پروفیل سبک؛ پروفیل قوطی

۲. [معماری] برش عمودی؛ منظرهٔ نیمرخ ۳. [نقاشی] تصویر خطی یا نیمرخ از قیافهٔ کسی ۴. صفحهای که بر آن نقش برجسته یا فرو رفتهٔ صفحهٔ دیگری نقش شده‌است

پروکسید / peroksid، -ها /: اسم. [شیمی] ترکیبی از یک ماده با اکسیژن که در جوار اسیدهای رقیق، آب آزاد می‌کند و عامل اکسیدکنندهٔ قوی است؛ دی‌وکسید غیر طبیعی؛ پُژکسید

پروکسیدازت / دی‌وکسید نیتروژن، دی‌وکسید پروکسید سرب / دی‌وکسید سرب، دی‌وکسید پروکسید هیدروژن: آب اکسیژنه

پروگرام / porog(e)rām, p(e)rogrām، -ها /: اسم. برنامه پرولتاریا / p(o)roletāryā، -ها /: اسم. ۱. طبقهٔ اجتماعی که

لبه استکان) ۴. [گفتاری] با شتاب حرکت کردن (میر یک لیوان آب بیلور) ۵. از میان رفتن بر اثر عاملهای شیمیایی یا فیزیکی (پریدن رنگ پارچه، پریدن بوی نفت) ۶. از روی مانعی جستن (از دیوار پریدن) ۷. دید آمدن وقعه یا تغییر ناگهانی در یک فرایند (از خواب پریدن، از جاپریدن، پریدن رنگ چهره) ۸. دچار پرش شدن (پریدن پلک چشم) □ مصدری. ۹. [گفتاری] حمله و پرخاش کردن (به این‌وان پریدن). به همین قیاس: پریدنی

■ صفت غاعلی: پرتنده / صفت سفولی: پریده / مصدر منفی: نپریدن

پریوخ / pariox، -ان /: صفت. پریچهره
پریرو / pariru، -یان /: صفت. پریچهره
پریروز / pariruz /: اسم. روز پیش از دیروز (پربروز اول ماه بود)

پربروز: قید. در روز پیش از دیروز (برادرم پربروز رفت)
پریز / p(e)riz، -ها /: اسم. وسیله‌ای با روکش عایق و سوراخهایی برای عبور سیم یا دوشاخه دستگاه‌های برقی یا الکتر و مغناطیسی، برای برقراری جریان
□ پریز اتصال با زمین: پریزی که دارای یک اتصال اضافی (بجز فاز و نول) برای کاهش خطر برق‌گرفتگی است
پریز آتتن: پریز برای اتصال آتتن به دستگاه گیرنده
پریز تلفن: پریزی برای اتصال تلفن به شبکه.
به همین قیاس: پریز بوق
پریز سه‌فاز: پریز دارای سه سوراخ و یک برجستگی برای اتصال با زمین

پریزاد / parizād، -ان /: اسم. [ادبی] فرزند موجودی زیبا مانند پری؛ بسیار زیبا
پریسا / parisā /: صفت. [ادبی] ۱. پریوار ۲. پریوش
پریسکپ / periskop، -ها /: اسم. اسبابی شامل تعدادی منشور، آیینه و عدسی، در داخل یک لوله زانودار، برای مشاهده آنچه در میدان دید مستقیم نیست (دوربین زیردریایی یک پریسکپ است)

پریش / pariš /: صفت. [ادبی] پریشان
پریشان / parišān /: صفت. ۱. دارای وضع نامنظم (خانه پریشان، وضع پریشان) ۲. [مجازی] نگران یا غمگین؛ آشفته؛ مغشوش (به‌منظر پریشان می‌آمد، قیافه پریشانی داشت)
□ پریشان شدن: ۱. بهم ریختن و از نظم و ترتیب افتادن (وضع کل‌خفه غلبی پریشان است) ۲. دستخوش ترس، نگرانی یا اندوه شدن (لایب از خنیدن این حرف خیلی پریشان شد) ۳. به بی‌چیزی و بدبختی دچار شدن (بیکار و پریشان شده بود). به همین قیاس: پریشان کردن

پریشان گفتن: [ادبی] سخنان بی‌معنی یا نامربوط گفتن
پریشان حال / parišānhāl /: صفت. دارای حالت پریشان (علی را خیلی پریشان حال دیدم)

پرهیزانندن / parhizāndan /: مصدر. متعدی. [ادبی]
// پرهیزانندی: می‌پرهیزانی؛ پرهیزان // به پرهیز کردن و داشتن. به همین قیاس: پرهیزاندنی
پرهیزانه / parhizāne /: اسم. خوراک بیمار یا کسی که پرهیز دار است؛ رژیم غذایی
پرهیزدار / parhizdār /: صفت. دارای وضعی (معمولاً بیماری) که باید از چیزهایی پرهیز کرد
پرهیزکار / parhizkār، -ان /: صفت. خودداری و دوری‌کننده از کارهای ناشایست: پرهیزگار
پرهیزکاری / parhizkāri /: اسم. وضع یا حالت پرهیزکار بودن: پرهیزکاری

پرهیزگار / parhizgār / □ پرهیزکاری
پرهیزگاری / parhizgāri / □ پرهیزکاری
پرهیزیدن / parhizidan /: مصدر. لازم. [ادبی]
// پرهیزیدی: می‌پرهیزی؛ پرهیز // پرهیز کردن؛ دوری جستن از کسی، چیزی یا کاری. به همین قیاس: پرهیزیدنی
پری / pari، -ها، -ان /: اسم. ۱. [فرهنگ‌مردم] مادینه جن ۲. دوشستیزه یا زن دارای زیبایی فوق طبیعی ۳. [فرهنگ‌مردم] موجود بسیار زیبای معمولاً نیکوکار و دارای قدرت فوق طبیعی

□ پری دریایی: موجود افسانه‌ای با پایین‌تنه‌ای همچون ماهی و بالاتنه‌ای به شکل دختری زیبا
پری / porī /: اسم. وضع یا کیفیت پر بودن؛ آکندگی؛ سرشاری؛ امتلا (خواب آشفته مال پری معده است. جمبه به این پری رانی‌شود بلند کرد)
پریاخته / poryāxte، -ها، -گان /: صفت. دارای ساختاری با بیش از یک تا میلیون‌ها یاخته؛ مقابل: تک‌یاخته (جانور پریاخته)
پری‌پیکر / paripeykar، -ها، -ان /: صفت. [ادبی] دارای پیکر بسیار زیبا (در مورد دختر و زن) (دختران پری‌پیکر)

پریچه / parīche /: اسم. ساقهٔ لیفی (مانند ساقهٔ درخت خرما)

پریچهر / parīchehr / □ پریچهره
پریچهره / parīchehre، -ها، -گان /: صفت. دارای صورت بسیار زیبا (در مورد دختر و زن)؛ پریرخ؛ پریرو: پریچهر
پریدگی / paridegi، -ها /: اسم. وضع یا کیفیت از میان رفتن، جدا یا پرتاب شدن جزء یا قطعه‌ای (پریدگی رنگ صورت، پریدگی لبهٔ استکان)

پریدن / paridan /: مصدر. لازم. متعدی. // پریدی؛ می‌پری؛ پیر □ لازم. ۱. در هوا یا فضا حرکت کردن؛ پرواز کردن ۲. گریختن (پریدن خواب، پریدن هوش) ۳. شکستن و پرتاب شدن قطعه یا جزئی از یک چیز (پریدن

پرشان خاطر / *parišān xāter* / : صفت. دارای نگرانی و دستخوش آشفتگی ذهنی (از بابت این وضع نباید پریشان خاطر بود). به همین قیاس: پریشان خیال؛ پریشان دل

پرشان روزگار / *parišān ruz(e)gār* / : صفت. [ادبی] دارای زندگی یا گذران نامرتب و دستخوش رنج و زحمت (مرد بیثباتی پریشان روزگار در آن شهر آشنایی نمی یافت)

پرشانی / *parišāni*، -ها / : اسم. ۱. آشفتگی (پرشانی کار، پریشانی خاطر). ۲. نگرانی یا اندوه (رفتت باعث پریشانی مادر می شود). ۳. تنگدستی (بعد از آن به پریشانی افتاد)

پری شاخروخ / *parišāh rox* / : اسم. ۱. تیره ای از پرندگان بیشتر درختی، از راسته گنجشک شکنان، با پرواز سریع و موجی. ۲. -ها؛ -ان / پرندۀ ای از همان تیره که نر آن دارای رنگ زرد درخشان، دم و بالاهای سیاه با کناره های زرد رنگ، و ماده آن دارای رنگ سبز مایل به زرد، بالها و دم پررنگ تر و سطح شکمی تقریباً خاکستری و تا حدی رگه دار است

پریشب^۱ / *parišab* / : اسم. شب پیش از دیشب (مهمانی پریشب چطور بود؟)

پریشب^۲: قید. در شب پیش از دیشب (پریشب رفتیم مهمانی)

پریشیدن / *parišidan* / : مصدر. متعدی. [ادبی] // پریشیدی؛ می پریشی؛ - // پریشان کردن؛ آشفته ساختن

صفت منفعلی: پریشیده

پوکارپ / *p(e)rikārp* / : اسم. [گیاه شناسی] فراپر پوکارپ / *p(e)rikārd* / : اسم. [کالبدشناسی] پروتسامه پری لئف / *peřilamf, p(e)rilanf* / : اسم. [کالبدشناسی] برون لئف

پریم / *p(ē)rim, p(ē)rim* / : اسم. نشانه ای به این شکل «» در ریاضیات، که بر بالای سمت راست یک حرف قرار می گیرد، به معنی: (الف) نخستین مشتق یک تابع (ب) نخستین نقطه یا مقداری که از جهت هایی مشابه نقطه یا مقدار مورد نظر است

پریمتر / *perimetr*، -ها / : اسم. دیدسنج

پریمتری / *perimetri* / : اسم. دیدسنجی

پریموس / *perimus*، -ها / : اسم. نوعی چراغ خوراکیزی نفت سوز که با تلمیه هوا را به انبساط آن وارد می کنند تا نفت بر اثر فشار هوا به صورت قطره هایی از سوراخ های ریز مشعل پریموس پاشیده شود و بسوزد

پرینت / *p(ē)rint, p(ē)rint* / : اسم. ۱. عمل یا فرایند چاپ کردن به وسیله چاپگر (این فصل را پرینت کن. بین کتاب پرینت شده است، بگر بیاور). ۲. -ها / متنی که به این صورت چاپ شده است (از این صفحه هم یک پرینت بگیر. این پرینت را ببر بده به ناشر)

پرینتر / *p(ē)rinter, p(ē)rinter* / چاپگر

پریوار / *parivār*، -ان / : صفت. دارای رفتاری مانند پری

پریوش / *parivaš*، -ان / : صفت. بسیار زیبا؛ همچون پری (در مورد زن یا دختر)؛ پریسا

- پز / *paz* / : پیواژه. ۱. پزنده (آزمای، آشنیز، زودپز). ۲. پخته (آبپز، نیمه)

پز / *poz* / : اسم. ۱. آراستگی جامه (به پز خودش خوب می رسد. پزش عالی است). ۲. جلوه گری (پز می دهد). ۳. فسخ فروشی (پز بلبای قاچاقچیان را می دهی یا ماشین دزدی ات را؟)

پزا / *pazā* / : صفت. دارای ویژگی زود و خوب پخته شدن

پزائی / *pazā'i* / چاپی

- پزان / *pazān* / : پیواژه. ۱. فصل رسیدن میوه ای (خومایان، توت پزان). ۲. مراسم پختن (حلوایان، سمنویان)

پزایی / *pazāyi* / : اسم. وضع یا حالت پزا بودن؛ قابلیت پخت؛ پزائی

پز تا / *pezetā* / : اسم. واحد پول پیشین اسپانیا

پزشک / *pezešk, pezešg*، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که کارش درمان بیماران است. ۲. کسی که از یک دانشکده پزشکی فارغ التحصیل شده است

پزشک بالینی: پزشکی که دارای تجربه عملی در شناخت و درمان بیمارهاست؛ پزشک عمومی

پزشک خانواده: پزشکی که عضوهای یک خانواده در هنگام نیاز به درمان معمولاً به او مراجعه می کنند

پزشک شخصی: پزشکی که شخص در هنگام نیاز به درمان معمولاً به او مراجعه می کند

پزشک عمومی: پزشکی که کارش رسیدگی به آسیبها از پزشکی قانونی؛ پزشکی که کارش رسیدگی به آسیبها از لحاظ احتمال وقوع جرم است (مانند قتل، ضرب، جرح، مسمومیت)

پزشک مجاز: پزشکی که معلومات خود را از راه تجربه عملی به دست آورده است و اجازه اشتغال به کار پزشکی را دارد

پزشک معالج: پزشکی که بیمار یا بیمارانی را درمان می کند؛ درمانگر (برای اطمینان به پزشک معالج خودتان مراجعه کنید)

پزشکی / *pezeški, pezešgi* / : اسم. ۱. پیشه و دانشی که با شناخت و درمان بیمارها سروکار دارد. ۲. رشته ای از آموزش دانشگاهی درباره شناخت و درمان بیمارها

پزشکی قانونی: شاخه ای از فن پزشکی که از شناسایی آسیبهای ناشی از جنایات بحث می کند

پزشکیار / *pezeškyār, pezešgyār*، -ان / : اسم. ۱. کسی که زیر نظر پزشک به خدمات درمانی می پردازد. ۲. شخصی با آموزش ویژه دانشگاهی (فوق دیپلم) در زمینه خدمات بیمارستانی

علمی، فنی یا ادبی بررسی، جستجو و آزمایش می‌کند
پژوهشی / pažuħeši / : صفت. مربوط یا منسوب به
 پژوهش؛ تحقیقی؛ تحقیقاتی (مؤسسه پژوهشی)
پژوهنده / pažuhande / : ها؛ ـگان / : صفت. دارای
 عادت یا توانایی پژوهش
پژوهیدن / pažuhidan / : مصدر. لازم. پژوهش کردن
 ■ صفت فاعلی: پژوهنده / صفت مفعولی: پژوهیده
پس ^۱ / pas / : اسم. پشت؛ طرف مقابل پیش
 □ **پس پرسده**: [کنایی] پنهانی؛ دور از چشم دیگران؛
 پشت پرده (مجازی پس پرده)
پس سر: [کالبدشناسی] ناحیه‌ای از سر مهره‌داران نزدیک
 به مفصل میان جمجمه و ستون مهره‌ها
پس سری: مربوط به پس سر (ناحیه پس سری)
پس ^۲: قید. ۱. در جهت یا مسیری که از مقصد گوینده یا
 موضوع بحث دورتر می‌شود؛ به عقب (پس می‌رفت)
 ۲. به دنبال رویدادی؛ بعد از رویدادی (پس از رفتن من)
 ۳. در پی سپری شدن زمانی؛ بعد از زمانی (پس از دو سال)
 □ **پس افتادن**: ۱. عقب افتادن (دست پیش را می‌گیرد که
 پس نیفتد) ۲. [گفتاری] ناگهانی مردن (گمن کودیم مادر بزرگ
 پس افتاد)
پس انداختن: [مستعجن] بچه زادن (هر سال یک بچه
 پس می‌انداخت)
پس آوردن: به جای پیشین برگرداندن
پس بودن: دوباره بردن (کتابی را که آورده بودی برد)
پس بودن: خراب و ناجور بودن (هوای است)
پس خواندن: فسخ کردن (صیغه رایس خواند)
پس دادن: ۱. دادن چیزی گرفته شده (کتابم رایس داد)
 ۲. تراویدن (نم پس دادن، رنگ پس دادن)
پس راندن: به عقب راندن؛ به عقب‌نشینی واداشتن (انها را
 پس راندند)
پس رفتن: به سوی عقب بازگشتن (همه پیش می‌روند، او
 پس می‌رود)
پس زدن: ۱. از خود راندن (بدن جسم خارجی رایس می‌زند)
 ۲. به عقب برگرداندن (دستی رایس زد)
پس فرستادن: برگرداندن چیزی فرستاده شده به نزد
 فرستنده آن (پولی را که داده بودم پس فرستاد)
پس کشیدن: عقب کشیدن؛ عقب‌نشینی کردن (دستی را
 پس کشید)
پس گرفتن: گرفتن چیز داده شده (کتابم رایس گرفتم)
پس نشاندن: [ادبی] عقب‌نشاندن؛ به عقب راندن
پس نشستن: عقب‌نشینی کردن (سیل پس نشست)
 از پس کاری برآمدن: از عهده انجام دادن آن کار برآمدن؛
 به انجام دادن آن قادر بودن (من از پس این بچه‌ها برنمی‌آیم، خوب
 از پس علی برآمدی). به همین قیاس: از پس هم برآمدن

پزو / pezo / : اسم. واحد پول کشورهای آرژانتین،
 اروگوئه، دومینیکن، شیلی، فیلیپین، کلمبیا، کوبا،
 گینه بیسائو و مکزیک
پزی / pazi / : پیروز. ۱. عمل یا فرایند پختن (خوراکی‌زی،
 شیرینی‌زی) ۲. مکان پختن چیزی (کله‌پزی)
پژ / paž / : اسم. دانه‌های بسیار ریز برف که به صورت
 پراکنده در هوا می‌چرخد؛ پش
پژمان / pežmān / : صفت. [ادبی] افسرده؛ غمگین
پژمردگی / pažmordegi / : اسم. وضع یا کیفیت پژمرده
 بودن (علت پژمردگی برگ‌ها نوعی افت گیاهی است)
پژمردن / pažmordan / : مصدر. لازم. // پژمردی؛
 می‌پژمرد؛ پژمرده شو // تروتازگی و شادابی را از دست
 دادن: پژمرده شدن (پژمردن گل). به همین قیاس: پژمردنی
 ■ صفت مفعولی: پژمرده / مصدر منفی: نپژمردن
پژمرده / pažmorde / : صفت. ۱. فاقد تروتازگی و
 شادابی پیشین (برگهای پژمرده) ۲. [مجازی] افسرده؛
 اندوهگین (دلهای پژمرده). به همین قیاس: پژمرده بودن؛
 پژمرده شدن؛ پژمرده کردن
پژواک / pežvāk / : ها / : اسم. تکرار صدای اثر بازگشت
 موجهای صدا؛ انعکاس (در آن سالن صدا پژواک ایجاد می‌کرد و
 باعث می‌شد حرفهای سخنران خوب درک نشود)
پژول / pažul / : استخوان قاب، استخوان
پژوه / pažuh, pūzuh, pežuh / : پیروز. پژوهنده
 (دانش‌پژوه)
پژوهانه / pažuhāne, pūzuhāne, pežuhāne / : ها / : اسم. [فرهنگستان] پولی که به خاطر پژوهش به
 پژوهشگر پرداخت می‌شود؛ حق تحقیق؛ حق تحقیق
پژوهش / pažuħeš, pūzuħeš, pežuħeš / : ها / : اسم.
 ۱. بررسی و جستجو درباره درستی یا نادرستی یک
 موضوع (کژشناس درباره علت بیماری به پژوهش پرداختند)
 ۲. استیناف (نامبرده روز مهلت دارد تا از حکم صادره
 پژوهش بخواهد)
پژوهش‌خواسته / pažuħešxāste / : ها / : اسم. برگ یا
 نامه‌ای که در آن درخواست پژوهش شده است
پژوهش‌خوانده / pažuħešxānde / : گان / : اسم. کسی
 که از او شکایت شده است
پژوهش‌خواه / pažuħešxāh / : ان / : اسم. کسی که
 درخواست پژوهش کرده است
پژوهشکده / pažuħeškade / : ها / : اسم. مؤسسه
 پژوهشی که دست کم دارای سه گروه پژوهشی است
پژوهشگاه / pažuħešgāh / : ها / : اسم. مؤسسه
 پژوهشی مستقل که دست کم دارای سه پژوهشکده است
پژوهشگر / pažuħešgar / : ها؛ ـان / : اسم. ۱. کسی که
 کارش پژوهش است ۲. کسی که در مورد یک موضوع

پس^۲: حرف. ۱. از نیرو؛ در نتیجه آنچه گفته شد؛ بنابراین (پس معلوم شد که مثلث برابر دو زاویه قائم است) ۲. در این حالت؛ در چنین وضعی (پس من می‌روم. پس او را هم ببر. پس اقلاً حرفی بزن)

پس^۳: پیشوا. ۱. مربوط یا متعلق به زمان پیشتر (پس پریروز، پس پریشب) ۲. مربوط یا متعلق به بعد از عمل یا رویدادی (پس‌گرایه، پس‌ب)

پسا - / pasā / : پیشوا. [ادبی] پس؛ عقب؛ بعد (پس‌چین، پس‌مدرن)

پساب / pasāb, -ha / : اسم. ۱. آبی که در آن چیزی شسته‌اند ۲. آبی که بار دوم از توالی آبگیری شده می‌گیرند ۳. فاضلاب صنعتی؛ مایعاتی که در جریان یک فعالیت صنعتی دفع می‌شود

پس‌آچین / pasācīn, -ha / : اسم. میوه یا محصولی که پس از خوشه‌چینی، به علت کال بودن یا دیده نشدن پیروی درخت یا بوته می‌ماند

پس‌آزمون / pasāz(c)mun, -ha / : اسم. آزمونی که پس از پایان دوره کارآموزی برای سنجش میزان پیشرفت کارآموز انجام می‌شود

پس‌افت / pasoft, -oft / : اسم. ۱. تأخیر؛ عقب‌افتادگی ۲. آنچه پرداخت آن در زمان مقرر انجام نشده است

پسامدرن / pasāmodern / : صفت. مربوط یا متعلق به پسامدرنیسم؛ پست‌مدرن

پسامدرنیست / pasāmodernist, -ha, -an / : صفت. پیرو یا هوادار پسامدرنیسم (هنرمندان پسامدرنیست؛ پست‌مدرنیست)

پسامدرنیستی / pasāmodernisti / : صفت. مربوط یا متعلق به مکتب پسامدرنیسم (معاری پسامدرنیستی؛ پست‌مدرنیستی)

پسامدرنیسم / pasāmodernism / : اسم. گرایشی در ادبیات، هنر، معماری و تفکر اواخر سده بیستم در مخالفت با مدرنیسم؛ پست‌مدرنیسم

پسان‌پریروز^۱ / pasānpariruz / : اسم. روز پیش از پس‌پریروز؛ چهار روز پیش از این؛ پسین‌پریروز

پسان‌پریروز^۲: قید. در روز پیش از پریروز؛ پسین‌پریروز

پس‌انداز / pasāndāz, -ha / : اسم. پولی که از صرفه‌جویی در هزینه‌ها اندوخته شده‌است

□ پس‌انداز مسکن: نوعی حساب پس‌انداز برای خریدن مسکن

□ پس‌انداز داشتن: مبلغی اضافه‌بر هزینه‌های روزانه به صورت اندوخته داشتن (چند هزار تومانی پس‌انداز داشتم، همه را به او دادم)

پس‌انداز شدن: اندوخته شدن بخشی از درآمدها برائثر صرفه‌جویی (این پول در طول ۱۰ سال پس‌انداز شده بود)

پس‌انداز کردن: کنار گذاشتن و نگهداشتن بخشی از درآمد (سعی کن پولت را پس‌انداز کنی. کمی پس‌انداز کردم)

پسان‌فردا^۱ / pasānfardā / : اسم. روز پس از پس‌فردا، سه روز پس از این؛ پسین‌فردا

پسان‌فردا^۲: قید. در روز پس از پس‌فردا؛ در سه روز پس از این؛ پسین‌فردا

پس‌پریروز / paspariruz / : اسم. روز پیش از پریروز؛ سه روز پیش

پس‌پریروز^۲: قید. در روز پیش از پریروز؛ در سه روز پیش

پس‌پریشب^۱ / pasparišab / : اسم. شب پیش از پریشب؛ سه شب پیش

پس‌پریشب^۲: قید. در شب پیش از پریشب

پس‌پسکی / paspasaki / : قید. ۱. از پشت؛ از عقب (پس‌پسکی رفت و افتاد توی جو) ۲. به سوی عقب؛ در جهت عقب (به جای آنکه جلو بروی پس‌پسکی می‌رفت)

پس‌پیرارسال^۱ / paspirārsāl / : اسم. سال پیش از پیرارسال؛ سه سال پیش

پس‌پیرارسال^۲: قید. در سال پیش از پیرارسال؛ در سه سال پیش

پست / past / : صفت. ۱. [نامتداول] دارای ارتفاع کم (قامت پست) ۲. دارای کیفیت نامرغوب (در آنجا یک جور انگور عمل می‌آید که پستتر از انگور دیگری خودمان است و یک جور گلیم می‌بافند پست‌تر از گلیمهای ترکمنی) ۳. فرومایه (ادم پست)

□ پست شدن: [کنایی] خوار شدن. به همین قیاس:

پست شمردن

پست / post / : اسم. ۱. کار فرستادن نامه‌ها و بسته‌ها از جایی به جای دیگر (پست کردن) ۲. سازمانی که عهده‌دار این کار است؛ اداره پست (پست از قدیم در ایران وجود داشت)

۳. -ها/ نامه‌ها و بسته‌هایی که به وسیله آن اداره یا مأمور آن برسد (پست آمد. امروز پست نداشتیم) ۴. نگهبان (پست محل) ۵. -ها/ جایی که در آن نگهبان یا نگهبانان قرار گرفته‌اند (پست دیدهبانی، پست مرزی) ۶. -ها/ حوزه نگهبانی (ان خیابان در پست من نبود) ۷. -ها/ جایگاه؛ مقام؛ منصب (همه پستهای مهم شهر را در دست خودش داشت)

□ پست اداری: مقام اداری (او پست اداری مهمی داشت)

پست اکسپرس: نوعی از خدمات پستی سریع السیر

پست الکترونیکی: شبکه‌ای ارتباطی برای فرستادن پیام نوشتاری از یک کامپیوتر به کامپیوتری در جای دیگر؛ ایمیل

پست امدادی: ۱. مأموران و تجهیزاتی که برای کمک‌رسانی آماده شده‌اند ۲. جای استقرار آنان

پست برق: مجموعه‌ای از تجهیزات در یک شبکه برقرسانی که از طریق آن نیروی الکتریکی برای تبدیل، توزیع یا راه‌اندازی انتقال می‌یابد. به همین قیاس:

پس^۲: حرف. ۱. از نیرو؛ در نتیجه آنچه گفته شد؛ بنابراین (پس معلوم شد که مثلث برابر دو زاویه قائم است) ۲. در این حالت؛ در چنین وضعی (پس من می‌روم. پس او را هم ببر. پس اقلاً حرفی بزن)

پس^۳: پیشوا. ۱. مربوط یا متعلق به زمان پیشتر (پس پریروز، پس پریشب) ۲. مربوط یا متعلق به بعد از عمل یا رویدادی (پس‌گرایه، پس‌ب)

پسا - / pasā / : پیشوا. [ادبی] پس؛ عقب؛ بعد (پس‌چین، پس‌مدرن)

پساب / pasāb, -ha / : اسم. ۱. آبی که در آن چیزی شسته‌اند ۲. آبی که بار دوم از توالی آبگیری شده می‌گیرند ۳. فاضلاب صنعتی؛ مایعاتی که در جریان یک فعالیت صنعتی دفع می‌شود

پس‌آچین / pasācīn, -ha / : اسم. میوه یا محصولی که پس از خوشه‌چینی، به علت کال بودن یا دیده نشدن پیروی درخت یا بوته می‌ماند

پس‌آزمون / pasāz(c)mun, -ha / : اسم. آزمونی که پس از پایان دوره کارآموزی برای سنجش میزان پیشرفت کارآموز انجام می‌شود

پس‌افت / pasoft, -oft / : اسم. ۱. تأخیر؛ عقب‌افتادگی ۲. آنچه پرداخت آن در زمان مقرر انجام نشده است

پسامدرن / pasāmodern / : صفت. مربوط یا متعلق به پسامدرنیسم؛ پست‌مدرن

پسامدرنیست / pasāmodernist, -ha, -an / : صفت. پیرو یا هوادار پسامدرنیسم (هنرمندان پسامدرنیست؛ پست‌مدرنیست)

پسامدرنیستی / pasāmodernisti / : صفت. مربوط یا متعلق به مکتب پسامدرنیسم (معاری پسامدرنیستی؛ پست‌مدرنیستی)

پسامدرنیسم / pasāmodernism / : اسم. گرایشی در ادبیات، هنر، معماری و تفکر اواخر سده بیستم در مخالفت با مدرنیسم؛ پست‌مدرنیسم

پسان‌پریروز^۱ / pasānpariruz / : اسم. روز پیش از پس‌پریروز؛ چهار روز پیش از این؛ پسین‌پریروز

پسان‌پریروز^۲: قید. در روز پیش از پریروز؛ پسین‌پریروز

پس‌انداز / pasāndāz, -ha / : اسم. پولی که از صرفه‌جویی در هزینه‌ها اندوخته شده‌است

□ پس‌انداز مسکن: نوعی حساب پس‌انداز برای خریدن مسکن

□ پس‌انداز داشتن: مبلغی اضافه‌بر هزینه‌های روزانه به صورت اندوخته داشتن (چند هزار تومانی پس‌انداز داشتم، همه را به او دادم)

پس‌انداز شدن: اندوخته شدن بخشی از درآمدها برائثر صرفه‌جویی (این پول در طول ۱۰ سال پس‌انداز شده بود)

مهره‌دار خونگرم، از زیر شاخه مهره‌داران فک‌دار، اغلب دارای بدن پوشیده از پشم یا مو، بویژه دارای غده‌های پستانی در ماده‌ها و معمولاً پچه‌زا

☐ پستانداران آبزی: پستاندارانی که در آب زندگی می‌کنند، ولی دارای شش هستند (مانند وال، سگ آبی، شیر دریایی) پستانداران اولیه: پستاندارانی که برخی ویژگیهای خزندگان را دارند و تخم‌گذارند (مانند مرغسانان)

پستانداران بی‌جفت: بالاراسته‌ای از پستانداران که کیسه‌رویی ندارند و جنین بخشی از رشد خود را بیرون از زهدان مادر انجام می‌دهد (مانند کیسه‌داران)

پستانداران تخمگذار: مرغسانان

پستانداران جفتدار: بالاراسته‌ای از پستانداران که زهدانشان دارای کیسه‌رویی (جفت) است و نوزاد دوران

جنینی را در زهدان رشد می‌کند

پستانداران عالی: نخستیان

پستانک / pestānak، -ها / : اسم. ۱. وسیله‌ای لاستیکی یا پلاستیکی به شکل سر پستان برای مکیدن کودکان شیرخوار. ۲. قطعه کوچک سوراخ‌داری در تنگه‌های سریر که به خان متصل شده و چاشنی ضربتی روی آن قرار دارد. ۳. لوله کوچک یا پیچ سوراخ‌داری که هردو سر آن حدیده شده است. ۴. وسیله پاشنده‌ای در سر یک محفظه که مایع محتوی آن را با فشار به بیرون می‌پاشد (مانند سوختپاش). ۵. درخت از تیره گل‌سرخیان به بلندی بیش از ده متر، با برگهای ساده پشته‌نمدی و میوه گلابی‌شکل خرمایی‌رنگ

پستایی / pastāyi، -ها / : اسم. رویه بریده و آماده کفش که باید به تخت دوخته شود: پستانی

پستچی / postči، -ها: -ان / : اسم. نامه‌رسان اداره پست؛ مأمور پست (این بسته را پستچی آورد)

پستخانه / postxāne، -ها / : اسم. اداره، دفتر یا بایچه پست که در آن کار دریافت و رساندن بسته‌های پستی انجام می‌گیرد (رفته بودم پستخانه نامه پست کنم)

پستور / poster، -ها / : اسم. ورقه‌مصور بزرگ (معمولاً چاپی) تبلیغاتی یا تزئینی برای نصب کردن به دیوار و مانند آن (دردیوار پر از پسترهای انتخابی بود): پُوستِر

پست‌فطرت / pastfetrat، -ها: -ان / : صفت. دارای رفتار و شخصیت ناشایست؛ دارای فطرت بد

پستک / pastak، -ها / : اسم. جامه محلی ایرانی به شکل نیم‌تنه بی‌آستین

پست‌مدرن / postmodern / ☐ پستامُدرن

پست‌مدرنیست / postmodernist / ☐ پستامُدرنیست

پست‌مدرنیستی / postmodernisti / ☐ پستامُدرنیستی

پست‌مدرنیسم / postmodernism / ☐ پستامُدرنیسم

پستو / pastu، -ها / : اسم. اتفاقی در پشت یک اتاق یا

پست فشار قوی

پست تصویری: فاکسیمیل

پست خارجی: خدمات پستی برای فرستادن و دریافت کردن بسته‌های پستی خارج از کشور. به همین قیاس:

پست داخلی: پست شهری

پست دیده‌بانی: جایگاهی با افراد و وسایل لازم برای دیده‌بانی

پست وستانت: نوعی خدمات پستی برای کسانی که نشانی مشخصی ندارند و درخواست می‌کنند بسته‌هایشان تا مراجعه آنان در اداره پست مقصد نگهداری شود

پست زمینی: حمل بسته‌های پستی از راه خشکی (و دریا). به همین قیاس: پست هوایی

پست سفارشی: نوعی خدمات پستی که اداره پست باید از گیرنده بسته پستی رسید بگیرد

پست فرماندهی: جایگاه، فرماندهی، مقام فرماندهی

اداره پست: اداره‌ای که کار تنظیم خدمات پستی را برعهده دارد

بایچه پست ☐ بایچه

صندوق پست ☐ صندوق

☐ پست دادن: نگهداری دادن (و سر چهارراه پست می‌داد)

پست کردن: با پست فرستادن (نامه‌اراسته کردی؟)

به پست کسی خوردن: با او روبرو شدن و سرو کار پیدا کردن (رفته بودم بازار، خوردم به پست علی)

به پست کسی نخوردن: [گفتاری] فراخور حال، یا در قلمرو و علاقه یا فعالیت او نبودن (نه بابا او به پست من

نی‌خورد، و نش کن)

پستا / pastā / : اسم. [گفتاری، نامتداول] نوبت (آسیب است و پستا)

پستانی / pastā'i / ☐ پستانی

پستاب / pastāb / : اسم. روشنی آسمان (بویژه در مناطق کوهستانی) پس از غروب آفتاب

پستان / pestān، -ها / : اسم. اندامی در پستانداران که در جنس ماده دارای غده‌های ترشوش شیر است و معمولاً رشد بیشتری دارد

☐ پستان به تنور چسباندن: [ترخیص] دل‌سوزی و همدردی بسیار نشان دادن (اختراختم خیلی برای حسین پستان به تنور می‌چسباند)

پستان مادر را گاز گرفتن: [کنایی] ناسپاس بودن؛ حق‌ناشناسی کردن (او از آنهست که پستان مادرش را هم

گاز می‌گیرد)

پستان‌بند / pestānband، -ها / : اسم. سینه‌بند؛ کمرست پستاندار

pestāndār، -ها: -ان / : اسم. هریک از جانوران رده پستانداران

پستانداران / pestāndārān / : اسم. رده‌ای از جانوران

سن حدود ۲ تا ۱۲ سال (پسرپجای توپ بازی می‌کرد. مراقب پسرپجها باشید)

پسربرادر / pesar(e)barādar, -ها / : اسم. فرزند ذکور برادر یک شخص (این پسربرادرم است. پسربرادش را فرستاده بود پیش من. پسربرادر شمارا دیدم)

پسر حاجی / pesarhāji, -ها / : اسم. [مجازی] فرزند ذکور شخصی ثروتمند؛ بویژه سرمایه‌دار سنتی (دانشگاه را ول کرد. رفت زن یک پسر حاجی شد)

پسرخاله / pesarxāle, -ها / : اسم. فرزند ذکور خاله یک شخص

پسرخواندگی / pesarxāndegi, -ها / : اسم. وضع یا کیفیت پسرخوانده بودن (مردم پجهای بی‌سرپرست را به پسرخواندگی برداشتند. هم یک پسر دو ساله را به پسرخواندگی قبول کردم)

پسرخوانده / pesarxānde, -ها / : گان / : اسم. پسری که از سوی کسی به فرزندی پذیرفته شده است (ما پجهدار نشدیم. او پسرخوانده من است)

پسرخواهر / pesarxāhar, -ها / : اسم. فرزند ذکور خواهر یک شخص

پسر دایی / pesardāyi, -ها / : اسم. فرزند ذکور دایی یک شخص

پسرزا / pesarzā, -ها / : صفت. دارای ویژگی زاییدن فرزند پسر (زنهای خانواده ما همه پسرزا هستند)

پسرزاده / pesarzāde, -ها / : گان / : اسم. هریک از فرزندان پسر یک شخص؛ نوهٔ پسری؛ نوه‌ای که از پسر به وجود آمده است (سپین پسرزادهٔ آقای فومنی است)

پسرعمو / pesar`amu, -ها / : اسم. فرزند ذکور عموی یک شخص

پسرعمه / pesar`amme, -ها / : اسم. فرزند ذکور عمهٔ یک شخص

پسر مدرسه / pesarmadrese, -madrase, -ها / : اسم. پسری که به مدرسه، می‌رود (یکی از این پسر مدرسه‌ها افتاده بود دنبال) / **پسر مدرسه‌ای**

پسر مدرسه‌ای / پسر مدرسه‌ای / pesarmadrese`i, -madrase`i, -ها / : اسم. پسر مدرسه

پسرو / pasrow, -ها / : صفت. دارای حرکت به سوی عقب

پسرروی / pasravi, -ها / : اسم. حرکت به عقب؛ مقابل؛ پیشروی

پسری / pesari, -ها / : صفت. مربوط یا منسوب به پسر (نوهٔ پری)

پس سر / pascesar, -ها / : اسم. پس سر

پس سر / pascesari, -ها / : اسم. پس سر

پس فردا / pasfardā, -ها / : اسم. روز پس از فردا؛ دو روز بعد (پس فردا دوشنبه است)

پس فردا / pasfardā, -ها / : قید. در روز پس از فردا؛ در دو روز بعد از

دکان که به آن راه دارد (اینهارا توی پستو قایم کرده بود. دکانش پستوی کوچکی هم داشت)

پست و بلند / past-o-boland, -ها / : صفت. ناهموار (زمین پست و بلند)

پسته / peste, -ها / : اسم. ۱. درختچه از تیرهٔ سماقیان با برگهای چرم‌مانند، برگچه‌های بیضی صاف و گل‌آذین خوشه‌ای سخت و کرکدار. ۲. میوهٔ آن درخت که کوچک و تخم‌مرغی‌شکل، نوکدار و دارای پوستهٔ سخت و مغز روغنی خوراکی است

پسته زمینی / پسته شامی / بادام زمینی / پسته کوهی / پنه-۲

پسته‌ای / peste`i, -ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت پست بودن (پستی این نقطه باعث سرازیر شدن آبهاست ...) ۲. نداشتن یا

بیرونی نکردن از ارزشهای اخلاقی (او در دادگاه پستی کرد و برای نجات خودش ... ۳. جای گود یا فاقد ارتفاع؛ مقابل: بلندی (در آن پستی دامنهٔ کوه درختان زیادی روییده بود)

پستی / posti, -ها / : صفت. مربوط یا منسوب به پست (مندوق پستی، پاکت پستی)

پستیژ / postiž, -ها / : اسم. کلاه‌گیس؛ زلف مصنوعی؛ پستییش؛ پُوستیش

پستییش / postiš, -ها / : اسم. کلاه‌گیس؛ زلف مصنوعی؛ پستییش؛ پُوستیش

پستی و بلندی / pastiy-o-bolandi, -ها / : اسم. ۱. ناهمواری (جاده خیلی پستی و بلندی داشت) ۲. [مجازی]

سختی و آسانی (پستی و بلندی روزگار)

پسخوراند / pasxorānd, -ها / : بازخورد

پس خورد / pasxord, -ها / : بازخورد

پس دوزی / pasduzi, -ها / : اسم. نوعی دوخت برای توگذاشتن لبهٔ پارچه که در آن نخ از میان الیاف پارچه گذرانده می‌شود تا جایی دوخت از رو نمایان نباشد

پسر / pesar, -ها / : ان / : اسم. ۱. فرزند نرینهٔ انسان (منیره پسر زایید. پسر هشتاده آمده بود) ۲. مردی که هنوز ازدواج نکرده است (تو شادی مادر و من باهمهٔ پیری پسر. چهل ساله است هنوز پسر ماندی؟)

پسر برادر / پسر برادر / پسر خواهر

پسراندر / pesar`andar, -ها / : اسم. ناپسری

پسرانه / pesarāne, -ها / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به پسران (شلوار پسرانه) ۲. شبیه پسران (موی پسرانه)

پسربازی / pesarbāzi, -ها / : اسم. رفتارهایی که از سوی دختری برای ایجاد رابطه با پسران انجام می‌گیرد (مانند یافتن یا داشتن دوست پسر)

پسرپچه / pesarbačče, -ها / : گان / : اسم. پسری به

پسندیده / pasandide / صفت. درخور پسند؛ خوب؛

شایسته

پس‌نگری / pasnegari / ـها / اسم. بررسی کارها و

رویدادهای گذشته

پس‌وپیش / pas-o-piš / صفت. جلوتر یا عقب‌تر از

جای خود (منحصره این کتاب پس‌وپیش است. جمله‌های مثاله

را پس‌وپیش کرد). به همین قیاس: پس‌وپیش شدن

پسوند / pasvand / ـها / اسم. [دستور] وندی که در

پایان یک واژه می‌آید (گر در واژه آهنگر پسوند است)

پسی / pasi / اسم. [نام‌داول] پس بودن؛ عقب بودن

پسیکولوژی / pesikoloži / اسم. روان‌شناسی

پسین / pasin / صفت. [ادبی] بعد از دیگری یا دیگران؛

آخری؛ آخرین؛ پایانی (روزهای پسین، سالهای پسین)

پسین‌پریروز / pasinpariruz / ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰ ۱۰۱ ۱۰۲ ۱۰۳ ۱۰۴ ۱۰۵ ۱۰۶ ۱۰۷ ۱۰۸ ۱۰۹ ۱۱۰ ۱۱۱ ۱۱۲ ۱۱۳ ۱۱۴ ۱۱۵ ۱۱۶ ۱۱۷ ۱۱۸ ۱۱۹ ۱۲۰ ۱۲۱ ۱۲۲ ۱۲۳ ۱۲۴ ۱۲۵ ۱۲۶ ۱۲۷ ۱۲۸ ۱۲۹ ۱۳۰ ۱۳۱ ۱۳۲ ۱۳۳ ۱۳۴ ۱۳۵ ۱۳۶ ۱۳۷ ۱۳۸ ۱۳۹ ۱۴۰ ۱۴۱ ۱۴۲ ۱۴۳ ۱۴۴ ۱۴۵ ۱۴۶ ۱۴۷ ۱۴۸ ۱۴۹ ۱۵۰ ۱۵۱ ۱۵۲ ۱۵۳ ۱۵۴ ۱۵۵ ۱۵۶ ۱۵۷ ۱۵۸ ۱۵۹ ۱۶۰ ۱۶۱ ۱۶۲ ۱۶۳ ۱۶۴ ۱۶۵ ۱۶۶ ۱۶۷ ۱۶۸ ۱۶۹ ۱۷۰ ۱۷۱ ۱۷۲ ۱۷۳ ۱۷۴ ۱۷۵ ۱۷۶ ۱۷۷ ۱۷۸ ۱۷۹ ۱۸۰ ۱۸۱ ۱۸۲ ۱۸۳ ۱۸۴ ۱۸۵ ۱۸۶ ۱۸۷ ۱۸۸ ۱۸۹ ۱۹۰ ۱۹۱ ۱۹۲ ۱۹۳ ۱۹۴ ۱۹۵ ۱۹۶ ۱۹۷ ۱۹۸ ۱۹۹ ۲۰۰ ۲۰۱ ۲۰۲ ۲۰۳ ۲۰۴ ۲۰۵ ۲۰۶ ۲۰۷ ۲۰۸ ۲۰۹ ۲۱۰ ۲۱۱ ۲۱۲ ۲۱۳ ۲۱۴ ۲۱۵ ۲۱۶ ۲۱۷ ۲۱۸ ۲۱۹ ۲۲۰ ۲۲۱ ۲۲۲ ۲۲۳ ۲۲۴ ۲۲۵ ۲۲۶ ۲۲۷ ۲۲۸ ۲۲۹ ۲۳۰ ۲۳۱ ۲۳۲ ۲۳۳ ۲۳۴ ۲۳۵ ۲۳۶ ۲۳۷ ۲۳۸ ۲۳۹ ۲۴۰ ۲۴۱ ۲۴۲ ۲۴۳ ۲۴۴ ۲۴۵ ۲۴۶ ۲۴۷ ۲۴۸ ۲۴۹ ۲۵۰ ۲۵۱ ۲۵۲ ۲۵۳ ۲۵۴ ۲۵۵ ۲۵۶ ۲۵۷ ۲۵۸ ۲۵۹ ۲۶۰ ۲۶۱ ۲۶۲ ۲۶۳ ۲۶۴ ۲۶۵ ۲۶۶ ۲۶۷ ۲۶۸ ۲۶۹ ۲۷۰ ۲۷۱ ۲۷۲ ۲۷۳ ۲۷۴ ۲۷۵ ۲۷۶ ۲۷۷ ۲۷۸ ۲۷۹ ۲۸۰ ۲۸۱ ۲۸۲ ۲۸۳ ۲۸۴ ۲۸۵ ۲۸۶ ۲۸۷ ۲۸۸ ۲۸۹ ۲۹۰ ۲۹۱ ۲۹۲ ۲۹۳ ۲۹۴ ۲۹۵ ۲۹۶ ۲۹۷ ۲۹۸ ۲۹۹ ۳۰۰ ۳۰۱ ۳۰۲ ۳۰۳ ۳۰۴ ۳۰۵ ۳۰۶ ۳۰۷ ۳۰۸ ۳۰۹ ۳۱۰ ۳۱۱ ۳۱۲ ۳۱۳ ۳۱۴ ۳۱۵ ۳۱۶ ۳۱۷ ۳۱۸ ۳۱۹ ۳۲۰ ۳۲۱ ۳۲۲ ۳۲۳ ۳۲۴ ۳۲۵ ۳۲۶ ۳۲۷ ۳۲۸ ۳۲۹ ۳۳۰ ۳۳۱ ۳۳۲ ۳۳۳ ۳۳۴ ۳۳۵ ۳۳۶ ۳۳۷ ۳۳۸ ۳۳۹ ۳۴۰ ۳۴۱ ۳۴۲ ۳۴۳ ۳۴۴ ۳۴۵ ۳۴۶ ۳۴۷ ۳۴۸ ۳۴۹ ۳۵۰ ۳۵۱ ۳۵۲ ۳۵۳ ۳۵۴ ۳۵۵ ۳۵۶ ۳۵۷ ۳۵۸ ۳۵۹ ۳۶۰ ۳۶۱ ۳۶۲ ۳۶۳ ۳۶۴ ۳۶۵ ۳۶۶ ۳۶۷ ۳۶۸ ۳۶۹ ۳۷۰ ۳۷۱ ۳۷۲ ۳۷۳ ۳۷۴ ۳۷۵ ۳۷۶ ۳۷۷ ۳۷۸ ۳۷۹ ۳۸۰ ۳۸۱ ۳۸۲ ۳۸۳ ۳۸۴ ۳۸۵ ۳۸۶ ۳۸۷ ۳۸۸ ۳۸۹ ۳۹۰ ۳۹۱ ۳۹۲ ۳۹۳ ۳۹۴ ۳۹۵ ۳۹۶ ۳۹۷ ۳۹۸ ۳۹۹ ۴۰۰ ۴۰۱ ۴۰۲ ۴۰۳ ۴۰۴ ۴۰۵ ۴۰۶ ۴۰۷ ۴۰۸ ۴۰۹ ۴۱۰ ۴۱۱ ۴۱۲ ۴۱۳ ۴۱۴ ۴۱۵ ۴۱۶ ۴۱۷ ۴۱۸ ۴۱۹ ۴۲۰ ۴۲۱ ۴۲۲ ۴۲۳ ۴۲۴ ۴۲۵ ۴۲۶ ۴۲۷ ۴۲۸ ۴۲۹ ۴۳۰ ۴۳۱ ۴۳۲ ۴۳۳ ۴۳۴ ۴۳۵ ۴۳۶ ۴۳۷ ۴۳۸ ۴۳۹ ۴۴۰ ۴۴۱ ۴۴۲ ۴۴۳ ۴۴۴ ۴۴۵ ۴۴۶ ۴۴۷ ۴۴۸ ۴۴۹ ۴۵۰ ۴۵۱ ۴۵۲ ۴۵۳ ۴۵۴ ۴۵۵ ۴۵۶ ۴۵۷ ۴۵۸ ۴۵۹ ۴۶۰ ۴۶۱ ۴۶۲ ۴۶۳ ۴۶۴ ۴۶۵ ۴۶۶ ۴۶۷ ۴۶۸ ۴۶۹ ۴۷۰ ۴۷۱ ۴۷۲ ۴۷۳ ۴۷۴ ۴۷۵ ۴۷۶ ۴۷۷ ۴۷۸ ۴۷۹ ۴۸۰ ۴۸۱ ۴۸۲ ۴۸۳ ۴۸۴ ۴۸۵ ۴۸۶ ۴۸۷ ۴۸۸ ۴۸۹ ۴۹۰ ۴۹۱ ۴۹۲ ۴۹۳ ۴۹۴ ۴۹۵ ۴۹۶ ۴۹۷ ۴۹۸ ۴۹۹ ۵۰۰ ۵۰۱ ۵۰۲ ۵۰۳ ۵۰۴ ۵۰۵ ۵۰۶ ۵۰۷ ۵۰۸ ۵۰۹ ۵۱۰ ۵۱۱ ۵۱۲ ۵۱۳ ۵۱۴ ۵۱۵ ۵۱۶ ۵۱۷ ۵۱۸ ۵۱۹ ۵۲۰ ۵۲۱ ۵۲۲ ۵۲۳ ۵۲۴ ۵۲۵ ۵۲۶ ۵۲۷ ۵۲۸ ۵۲۹ ۵۳۰ ۵۳۱ ۵۳۲ ۵۳۳ ۵۳۴ ۵۳۵ ۵۳۶ ۵۳۷ ۵۳۸ ۵۳۹ ۵۴۰ ۵۴۱ ۵۴۲ ۵۴۳ ۵۴۴ ۵۴۵ ۵۴۶ ۵۴۷ ۵۴۸ ۵۴۹ ۵۵۰ ۵۵۱ ۵۵۲ ۵۵۳ ۵۵۴ ۵۵۵ ۵۵۶ ۵۵۷ ۵۵۸ ۵۵۹ ۵۶۰ ۵۶۱ ۵۶۲ ۵۶۳ ۵۶۴ ۵۶۵ ۵۶۶ ۵۶۷ ۵۶۸ ۵۶۹ ۵۷۰ ۵۷۱ ۵۷۲ ۵۷۳ ۵۷۴ ۵۷۵ ۵۷۶ ۵۷۷ ۵۷۸ ۵۷۹ ۵۸۰ ۵۸۱ ۵۸۲ ۵۸۳ ۵۸۴ ۵۸۵ ۵۸۶ ۵۸۷ ۵۸۸ ۵۸۹ ۵۹۰ ۵۹۱ ۵۹۲ ۵۹۳ ۵۹۴ ۵۹۵ ۵۹۶ ۵۹۷ ۵۹۸ ۵۹۹ ۶۰۰ ۶۰۱ ۶۰۲ ۶۰۳ ۶۰۴ ۶۰۵ ۶۰۶ ۶۰۷ ۶۰۸ ۶۰۹ ۶۱۰ ۶۱۱ ۶۱۲ ۶۱۳ ۶۱۴ ۶۱۵ ۶۱۶ ۶۱۷ ۶۱۸ ۶۱۹ ۶۲۰ ۶۲۱ ۶۲۲ ۶۲۳ ۶۲۴ ۶۲۵ ۶۲۶ ۶۲۷ ۶۲۸ ۶۲۹ ۶۳۰ ۶۳۱ ۶۳۲ ۶۳۳ ۶۳۴ ۶۳۵ ۶۳۶ ۶۳۷ ۶۳۸ ۶۳۹ ۶۴۰ ۶۴۱ ۶۴۲ ۶۴۳ ۶۴۴ ۶۴۵ ۶۴۶ ۶۴۷ ۶۴۸ ۶۴۹ ۶۵۰ ۶۵۱ ۶۵۲ ۶۵۳ ۶۵۴ ۶۵۵ ۶۵۶ ۶۵۷ ۶۵۸ ۶۵۹ ۶۶۰ ۶۶۱ ۶۶۲ ۶۶۳ ۶۶۴ ۶۶۵ ۶۶۶ ۶۶۷ ۶۶۸ ۶۶۹ ۶۷۰ ۶۷۱ ۶۷۲ ۶۷۳ ۶۷۴ ۶۷۵ ۶۷۶ ۶۷۷ ۶۷۸ ۶۷۹ ۶۸۰ ۶۸۱ ۶۸۲ ۶۸۳ ۶۸۴ ۶۸۵ ۶۸۶ ۶۸۷ ۶۸۸ ۶۸۹ ۶۹۰ ۶۹۱ ۶۹۲ ۶۹۳ ۶۹۴ ۶۹۵ ۶۹۶ ۶۹۷ ۶۹۸ ۶۹۹ ۷۰۰ ۷۰۱ ۷۰۲ ۷۰۳ ۷۰۴ ۷۰۵ ۷۰۶ ۷۰۷ ۷۰۸ ۷۰۹ ۷۱۰ ۷۱۱ ۷۱۲ ۷۱۳ ۷۱۴ ۷۱۵ ۷۱۶ ۷۱۷ ۷۱۸ ۷۱۹ ۷۲۰ ۷۲۱ ۷۲۲ ۷۲۳ ۷۲۴ ۷۲۵ ۷۲۶ ۷۲۷ ۷۲۸ ۷۲۹ ۷۳۰ ۷۳۱ ۷۳۲ ۷۳۳ ۷۳۴ ۷۳۵ ۷۳۶ ۷۳۷ ۷۳۸ ۷۳۹ ۷۴۰ ۷۴۱ ۷۴۲ ۷۴۳ ۷۴۴ ۷۴۵ ۷۴۶ ۷۴۷ ۷۴۸ ۷۴۹ ۷۵۰ ۷۵۱ ۷۵۲ ۷۵۳ ۷۵۴ ۷۵۵ ۷۵۶ ۷۵۷ ۷۵۸ ۷۵۹ ۷۶۰ ۷۶۱ ۷۶۲ ۷۶۳ ۷۶۴ ۷۶۵ ۷۶۶ ۷۶۷ ۷۶۸ ۷۶۹ ۷۷۰ ۷۷۱ ۷۷۲ ۷۷۳ ۷۷۴ ۷۷۵ ۷۷۶ ۷۷۷ ۷۷۸ ۷۷۹ ۷۸۰ ۷۸۱ ۷۸۲ ۷۸۳ ۷۸۴ ۷۸۵ ۷۸۶ ۷۸۷ ۷۸۸ ۷۸۹ ۷۹۰ ۷۹۱ ۷۹۲ ۷۹۳ ۷۹۴ ۷۹۵ ۷۹۶ ۷۹۷ ۷۹۸ ۷۹۹ ۸۰۰ ۸۰۱ ۸۰۲ ۸۰۳ ۸۰۴ ۸۰۵ ۸۰۶ ۸۰۷ ۸۰۸ ۸۰۹ ۸۱۰ ۸۱۱ ۸۱۲ ۸۱۳ ۸۱۴ ۸۱۵ ۸۱۶ ۸۱۷ ۸۱۸ ۸۱۹ ۸۲۰ ۸۲۱ ۸۲۲ ۸۲۳ ۸۲۴ ۸۲۵ ۸۲۶ ۸۲۷ ۸۲۸ ۸۲۹ ۸۳۰ ۸۳۱ ۸۳۲ ۸۳۳ ۸۳۴ ۸۳۵ ۸۳۶ ۸۳۷ ۸۳۸ ۸۳۹ ۸۴۰ ۸۴۱ ۸۴۲ ۸۴۳ ۸۴۴ ۸۴۵ ۸۴۶ ۸۴۷ ۸۴۸ ۸۴۹ ۸۵۰ ۸۵۱ ۸۵۲ ۸۵۳ ۸۵۴ ۸۵۵ ۸۵۶ ۸۵۷ ۸۵۸ ۸۵۹ ۸۶۰ ۸۶۱ ۸۶۲ ۸۶۳ ۸۶۴ ۸۶۵ ۸۶۶ ۸۶۷ ۸۶۸ ۸۶۹ ۸۷۰ ۸۷۱ ۸۷۲ ۸۷۳ ۸۷۴ ۸۷۵ ۸۷۶ ۸۷۷ ۸۷۸ ۸۷۹ ۸۸۰ ۸۸۱ ۸۸۲ ۸۸۳ ۸۸۴ ۸۸۵ ۸۸۶ ۸۸۷ ۸۸۸ ۸۸۹ ۸۹۰ ۸۹۱ ۸۹۲ ۸۹۳ ۸۹۴ ۸۹۵ ۸۹۶ ۸۹۷ ۸۹۸ ۸۹۹ ۹۰۰ ۹۰۱ ۹۰۲ ۹۰۳ ۹۰۴ ۹۰۵ ۹۰۶ ۹۰۷ ۹۰۸ ۹۰۹ ۹۱۰ ۹۱۱ ۹۱۲ ۹۱۳ ۹۱۴ ۹۱۵ ۹۱۶ ۹۱۷ ۹۱۸ ۹۱۹ ۹۲۰ ۹۲۱ ۹۲۲ ۹۲۳ ۹۲۴ ۹۲۵ ۹۲۶ ۹۲۷ ۹۲۸ ۹۲۹ ۹۳۰ ۹۳۱ ۹۳۲ ۹۳۳ ۹۳۴ ۹۳۵ ۹۳۶ ۹۳۷ ۹۳۸ ۹۳۹ ۹۴۰ ۹۴۱ ۹۴۲ ۹۴۳ ۹۴۴ ۹۴۵ ۹۴۶ ۹۴۷ ۹۴۸ ۹۴۹ ۹۵۰ ۹۵۱ ۹۵۲ ۹۵۳ ۹۵۴ ۹۵۵ ۹۵۶ ۹۵۷ ۹۵۸ ۹۵۹ ۹۶۰ ۹۶۱ ۹۶۲ ۹۶۳ ۹۶۴ ۹۶۵ ۹۶۶ ۹۶۷ ۹۶۸ ۹۶۹ ۹۷۰ ۹۷۱ ۹۷۲ ۹۷۳ ۹۷۴ ۹۷۵ ۹۷۶ ۹۷۷ ۹۷۸ ۹۷۹ ۹۸۰ ۹۸۱ ۹۸۲ ۹۸۳ ۹۸۴ ۹۸۵ ۹۸۶ ۹۸۷ ۹۸۸ ۹۸۹ ۹۹۰ ۹۹۱ ۹۹۲ ۹۹۳ ۹۹۴ ۹۹۵ ۹۹۶ ۹۹۷ ۹۹۸ ۹۹۹ ۱۰۰۰ ۱۰۰۱ ۱۰۰۲ ۱۰۰۳ ۱۰۰۴ ۱۰۰۵ ۱۰۰۶ ۱۰۰۷ ۱۰۰۸ ۱۰۰۹ ۱۰۱۰ ۱۰۱۱ ۱۰۱۲ ۱۰۱۳ ۱۰۱۴ ۱۰۱۵ ۱۰۱۶ ۱۰۱۷ ۱۰۱۸ ۱۰۱۹ ۱۰۲۰ ۱۰۲۱ ۱۰۲۲ ۱۰۲۳ ۱۰۲۴ ۱۰۲۵ ۱۰۲۶ ۱۰۲۷ ۱۰۲۸ ۱۰۲۹ ۱۰۳۰ ۱۰۳۱ ۱۰۳۲ ۱۰۳۳ ۱۰۳۴ ۱۰۳۵ ۱۰۳۶ ۱۰۳۷ ۱۰۳۸ ۱۰۳۹ ۱۰۴۰ ۱۰۴۱ ۱۰۴۲ ۱۰۴۳ ۱۰۴۴ ۱۰۴۵ ۱۰۴۶ ۱۰۴۷ ۱۰۴۸ ۱۰۴۹ ۱۰۵۰ ۱۰۵۱ ۱۰۵۲ ۱۰۵۳ ۱۰۵۴ ۱۰۵۵ ۱۰۵۶ ۱۰۵۷ ۱۰۵۸ ۱۰۵۹ ۱۰۶۰ ۱۰۶۱ ۱۰۶۲ ۱۰۶۳ ۱۰۶۴ ۱۰۶۵ ۱۰۶۶ ۱۰۶۷ ۱۰۶۸ ۱۰۶۹ ۱۰۷۰ ۱۰۷۱ ۱۰۷۲ ۱۰۷۳ ۱۰۷۴ ۱۰۷۵ ۱۰۷۶ ۱۰۷۷ ۱۰۷۸ ۱۰۷۹ ۱۰۸۰ ۱۰۸۱ ۱۰۸۲ ۱۰۸۳ ۱۰۸۴ ۱۰۸۵ ۱۰۸۶ ۱۰۸۷ ۱۰۸۸ ۱۰۸۹ ۱۰۹۰ ۱۰۹۱ ۱۰۹۲ ۱۰۹۳ ۱۰۹۴ ۱۰۹۵ ۱۰۹۶ ۱۰۹۷ ۱۰۹۸ ۱۰۹۹ ۱۱۰۰ ۱۱۰۱ ۱۱۰۲ ۱۱۰۳ ۱۱۰۴ ۱۱۰۵ ۱۱۰۶ ۱۱۰۷ ۱۱۰۸ ۱۱۰۹ ۱۱۱۰ ۱۱۱۱ ۱۱۱۲ ۱۱۱۳ ۱۱۱۴ ۱۱۱۵ ۱۱۱۶ ۱۱۱۷ ۱۱۱۸ ۱۱۱۹ ۱۱۲۰ ۱۱۲۱ ۱۱۲۲ ۱۱۲۳ ۱۱۲۴ ۱۱۲۵ ۱۱۲۶ ۱۱۲۷ ۱۱۲۸ ۱۱۲۹ ۱۱۳۰ ۱۱۳۱ ۱۱۳۲ ۱۱۳۳ ۱۱۳۴ ۱۱۳۵ ۱۱۳۶ ۱۱۳۷ ۱۱۳۸ ۱۱۳۹ ۱۱۴۰ ۱۱۴۱ ۱۱۴۲ ۱۱۴۳ ۱۱۴۴ ۱۱۴۵ ۱۱۴۶ ۱۱۴۷ ۱۱۴۸ ۱۱۴۹ ۱۱۵۰ ۱۱۵۱ ۱۱۵۲ ۱۱۵۳ ۱۱۵۴ ۱۱۵۵ ۱۱۵۶ ۱۱۵۷ ۱۱۵۸ ۱۱۵۹ ۱۱۶۰ ۱۱۶۱ ۱۱۶۲ ۱۱۶۳ ۱۱۶۴ ۱۱۶۵ ۱۱۶۶ ۱۱۶۷ ۱۱۶۸ ۱۱۶۹ ۱۱۷۰ ۱۱۷۱ ۱۱۷۲ ۱۱۷۳ ۱۱۷۴ ۱۱۷۵ ۱۱۷۶ ۱۱۷۷ ۱۱۷۸ ۱۱۷۹ ۱۱۸۰ ۱۱۸۱ ۱۱۸۲ ۱۱۸۳ ۱۱۸۴ ۱۱۸۵ ۱۱۸۶ ۱۱۸۷ ۱۱۸۸ ۱۱۸۹ ۱۱۹۰ ۱۱۹۱ ۱۱۹۲ ۱۱۹۳ ۱۱۹۴ ۱۱۹۵ ۱۱۹۶ ۱۱۹۷ ۱۱۹۸ ۱۱۹۹ ۱۲۰۰ ۱۲۰۱ ۱۲۰۲ ۱۲۰۳ ۱۲۰۴ ۱۲۰۵ ۱۲۰۶ ۱۲۰۷ ۱۲۰۸ ۱۲۰۹ ۱۲۱۰ ۱۲۱۱ ۱۲۱۲ ۱۲۱۳ ۱۲۱۴ ۱۲۱۵ ۱۲۱۶ ۱۲۱۷ ۱۲۱۸ ۱۲۱۹ ۱۲۲۰ ۱۲۲۱ ۱۲۲۲ ۱۲۲۳ ۱۲۲۴ ۱۲۲۵ ۱۲۲۶ ۱۲۲۷ ۱۲۲۸ ۱۲۲۹ ۱۲۳۰ ۱۲۳۱ ۱۲۳۲ ۱۲۳۳ ۱۲۳۴ ۱۲۳۵ ۱۲۳۶ ۱۲۳۷ ۱۲۳۸ ۱۲۳۹ ۱۲۴۰ ۱۲۴۱ ۱۲۴۲ ۱۲۴۳ ۱۲۴۴ ۱۲۴۵ ۱۲۴۶ ۱۲۴۷ ۱۲۴۸ ۱۲۴۹ ۱۲۵۰ ۱۲۵۱ ۱۲۵۲ ۱۲۵۳ ۱۲۵۴ ۱۲۵۵ ۱۲۵۶ ۱۲۵۷ ۱۲۵۸ ۱۲۵۹ ۱۲۶۰ ۱۲۶۱ ۱۲۶۲ ۱۲۶۳ ۱۲۶۴ ۱۲۶۵ ۱۲۶۶ ۱۲۶۷ ۱۲۶۸ ۱۲۶۹ ۱۲۷۰ ۱۲۷۱ ۱۲۷۲ ۱۲۷۳ ۱۲۷۴ ۱۲۷۵ ۱۲۷۶ ۱۲۷۷ ۱۲۷۸ ۱۲۷۹ ۱۲۸۰ ۱۲۸۱ ۱۲۸۲ ۱۲۸۳ ۱۲۸۴ ۱۲۸۵ ۱۲۸۶ ۱۲۸۷ ۱۲۸۸ ۱۲۸۹ ۱۲۹۰ ۱۲۹۱ ۱۲۹۲ ۱۲۹۳ ۱۲۹۴ ۱۲۹۵ ۱۲۹۶ ۱۲۹۷ ۱۲۹۸ ۱۲۹۹ ۱۳۰۰ ۱۳۰۱ ۱۳۰۲ ۱۳۰۳ ۱۳۰۴ ۱۳۰۵ ۱۳۰۶ ۱۳۰۷ ۱۳۰۸ ۱۳۰۹ ۱۳۱۰ ۱۳۱۱ ۱۳۱۲ ۱۳۱۳ ۱۳۱۴ ۱۳۱۵ ۱۳۱۶ ۱۳۱۷ ۱۳۱۸ ۱۳۱۹ ۱۳۲۰ ۱۳۲۱ ۱۳۲۲ ۱۳۲۳ ۱۳۲۴ ۱۳۲۵ ۱۳۲۶ ۱۳۲۷ ۱۳۲۸ ۱۳۲۹ ۱۳۳۰ ۱۳۳۱ ۱۳۳۲ ۱۳۳۳ ۱۳۳۴ ۱۳۳۵ ۱۳۳۶ ۱۳۳۷ ۱۳۳۸ ۱۳۳۹ ۱۳۴۰ ۱۳۴۱ ۱۳۴۲ ۱۳۴۳ ۱۳۴۴ ۱۳۴۵ ۱۳۴۶ ۱۳۴۷ ۱۳۴۸ ۱۳۴۹ ۱۳۵۰ ۱۳۵۱ ۱۳۵۲ ۱۳۵۳ ۱۳۵۴ ۱۳۵۵ ۱۳۵۶ ۱۳۵۷ ۱۳۵۸ ۱۳۵۹ ۱۳۶۰ ۱۳۶۱ ۱۳۶۲ ۱۳۶۳ ۱۳۶۴ ۱۳۶۵ ۱۳۶۶ ۱۳۶۷ ۱۳۶۸ ۱۳۶۹ ۱۳۷۰ ۱۳۷۱ ۱۳۷۲ ۱۳۷۳ ۱۳۷۴ ۱۳۷۵ ۱۳۷۶ ۱۳۷۷ ۱۳۷۸ ۱۳۷۹ ۱۳۸۰ ۱۳۸۱ ۱۳۸۲ ۱۳۸۳ ۱۳۸۴ ۱۳۸۵ ۱۳۸۶ ۱۳۸۷ ۱۳۸۸ ۱۳۸۹ ۱۳۹۰ ۱۳۹۱ ۱۳۹۲ ۱۳۹۳ ۱۳۹۴ ۱۳۹۵ ۱۳۹۶ ۱۳۹۷ ۱۳۹۸ ۱۳۹۹ ۱۴۰۰ ۱۴۰۱ ۱۴۰۲ ۱۴۰۳ ۱۴۰۴ ۱۴۰۵ ۱۴۰۶ ۱۴۰۷ ۱۴۰۸ ۱۴۰۹ ۱۴۱۰ ۱۴۱۱ ۱۴۱۲ ۱۴۱۳ ۱۴۱۴ ۱۴۱۵ ۱۴۱۶ ۱۴۱۷ ۱۴۱۸ ۱۴۱۹ ۱۴۲۰ ۱۴۲۱ ۱۴۲۲ ۱۴۲۳ ۱۴۲۴ ۱۴۲۵ ۱۴۲۶ ۱۴۲۷ ۱۴۲۸ ۱۴۲۹ ۱۴۳۰ ۱۴۳۱ ۱۴۳۲ ۱۴۳۳ ۱۴۳۴ ۱۴۳۵ ۱۴۳۶ ۱۴۳۷ ۱۴۳۸ ۱۴۳۹ ۱۴۴۰ ۱۴۴۱ ۱۴۴۲ ۱۴۴۳ ۱۴۴۴ ۱۴۴۵ ۱۴۴۶ ۱۴۴۷ ۱۴۴۸ ۱۴۴۹ ۱۴۵۰ ۱۴۵۱ ۱۴۵۲ ۱۴۵۳ ۱۴۵۴ ۱۴۵۵ ۱۴۵۶ ۱۴۵۷ ۱۴۵۸ ۱۴۵۹ ۱۴۶۰ ۱۴۶۱ ۱۴۶۲ ۱۴۶۳ ۱۴۶۴ ۱۴۶۵ ۱۴۶۶ ۱۴۶۷ ۱۴۶۸ ۱۴۶۹ ۱۴۷۰ ۱۴۷۱ ۱۴۷۲ ۱۴۷۳ ۱۴۷۴ ۱۴۷۵ ۱۴۷۶ ۱۴۷۷ ۱۴۷۸ ۱۴۷۹ ۱۴۸۰ ۱۴۸۱ ۱۴۸۲ ۱۴۸۳ ۱۴۸۴ ۱۴۸۵ ۱۴۸۶ ۱۴۸۷ ۱۴۸۸ ۱۴۸۹ ۱۴۹۰ ۱۴۹۱ ۱۴۹۲ ۱۴۹۳ ۱۴۹۴ ۱۴۹۵ ۱۴۹۶ ۱۴۹۷ ۱۴۹۸ ۱۴۹۹ ۱۵۰۰ ۱۵۰۱ ۱۵۰۲ ۱۵۰۳ ۱۵۰۴ ۱۵۰۵ ۱۵۰۶ ۱۵۰۷ ۱۵۰۸ ۱۵۰۹ ۱۵۱۰ ۱۵۱۱ ۱۵۱۲ ۱۵۱۳ ۱۵۱۴ ۱۵۱۵ ۱۵۱۶ ۱۵۱۷ ۱۵۱۸ ۱۵۱۹ ۱۵۲۰ ۱۵۲۱ ۱۵۲۲ ۱۵۲۳ ۱۵۲۴ ۱۵۲۵ ۱۵۲۶ ۱۵۲۷ ۱۵۲۸ ۱۵۲۹ ۱۵۳۰ ۱۵۳۱ ۱۵۳۲ ۱۵۳۳ ۱۵۳۴ ۱۵۳۵ ۱۵

پشت یازدن: ۱. ضربه زدن به پای کسی یا پشت پا، معمولاً به قصد زمین زدن او (بلاکن حریف پشت پا زد و او را به زمین انداخت). به همین قیاس: پشت پا خوردن. ۲. [کنای] دور انداختن یا رها کردن؛ چشم پوشیدن (یک روز به همه چیز پشت پا زد و از ایران رفت)

پشت چشم نازک کردن: [مجازی] ناز و افاده فروختن (مادر عروس خیلی برپیمان پشت چشم نازک می کرد)

پشت خم کردن: [کنای] ناتوان و درمانده شدن (برخی خانواده‌ها در زیر بار مشکلات پشت خم کرده‌اند)

پشت دادن: تکیه دادن

پشت دست خود را داغ کردن: [مجازی] برای نکردن کاری یا خود عهد کردن (پشت دستم را داغ کردم که دیگر با تو جایی نیایم)

پشت دست را گزیدن / گاز گرفتن: [ادبی] احساس پشیمانی و افسوس کردن

پشت زدن: نشستن کردن رنگ یا مرکب به پشت ورق کاغذ (و مانند آن) (صفحه پشت زده بود و خوانده نمی شد)

پشت سر کسی بودن: ۱. بعد از کسی جای داشتن (من پشت سر این اقا هستم). ۲. [مجازی] پشتیبان کسی بودن (همه پشت سر دولت هستند. تو که گفتی پشت سرم می‌مانی؟)

پشت کاری را گرفتن: به آن ادامه دادن یا آن را پیگیری کردن (پشت درس را بگیر، بلکه بشو، قبول بشوی. پشت حرفت را گرفت)

پشت کردن: ۱. [مجازی] ترک گفتن (او به همه چیز پشت کرده بود). ۲. روی خود را برگرداندن (چرا پشتت را به من می‌کنی)

پشت کسی باد خوردن: [مجازی] بر اثر کار نکردن دچار سستی و تبیلی شدن (این یک ماه تعطیلی پشتم باد خورده)

پشت کسی را به خاک مالیدن: [کنای] او را شکست دادن (پشت دشمن را به خاک مالیدند)

پشت کسی را داشتن: از او پشتیبانی کردن (خیالت راحت باشد، ما پشتت را داریم)

پشت کسی را شکستن: [کنای] او را زبون و ناتوان کردن (مرگ فرزند پشت او را شکست)

پشت کسی شکستن: آسیب و زیان سخت دیدن (با مرگ پسرش پشت او شکست، با سقوط قیمت‌ها پشت من شکست)

پشت کسی لرزیدن: دستخوش وحشت شدن (از شنیدن آن خبر پشت من لرزید)

پشت لب کسی سبز شدن: سبیل او تازه رویدن (تازه پشت لبش سبز شده بود)

پشت گوش خاواندن: [کنای] نسبت به چیزی یا کاری بی میلی نشان دادن (درست دقت کن و این طور پشت گوش نخلان)

پشت گوش خود را دیدن: [مجازی] محال بودن (اگر پشت گوش را دیدی او را هم می‌بینی)

از پشت خنجر زدن: [کنای] خیانت کردن، بویژه با فریب و نیرنگ (او به من از پشت خنجر زد)

از پشت کوه آمدن: [کنای] از هیچ چیز خبر نداشتن (خیال می‌کنی من از پشت کوه آمده‌ام؟)

پشت^۱: قید. ۱. به آن سوی چیزی (پشت دست کسی زدن). ۲. در آن سوی چیزی (پشت درختها بود). ۳. در جهت دیگر چیزی (پشت میز نشسته بود)

پشت پای کسی: بلافاصله پس از رفتن او (پشت پای شما آمد. پشت پای حسن برق رفت)

پشت سر کسی: به دنبال او (پشت سر تو علی آمد)

پشت سر هم: پی‌درپی؛ به دنبال یکدیگر (ادماها پشت سر هم می‌آمدند و می‌رفتند)

پشت صحنه: [مجازی] به صورتی پنهانی و دور از چشم مردم؛ پشت پرده؛ پس پرده (برخی نمایندگان در پشت صحنه برای سقوط دولت فعالیت می‌کردند)

پشت گردن: پشت سر یکدیگر در یک ردیف (صف)

پشت سر کسی حرف زدن: [کنای] درباره کسی در غیاب او سخن گفتن (معمولاً پدی او را گفتن) (نمی‌خواهم فردا پشت سرم حرف بزنند)

پشت سر کسی نماز خواندن: [کنای] به پارسیایی او معتقد بودن (اوایل کوچه پشت سرش نماز می‌خواندند و به سرش قسم می‌خوردند)

پشت فرمان نشستن / بودن: رانندگی کردن (وقتی تعادف کردیم علی پشت فرمان نشسته بود)

پشت قبالة انداختن: مالی را به موجب عقدنامه به عروس واگذار کردن (یک خانه و دو هکتار باغ انداخته بود پشت قبالة عروس)

پشت گوش انداختن: [مجازی] تبیلی و امروز و فردا کردن (هرچه گفت برو بولت را بگیر پشت گوش انداخت و نرفت)

پشت^۲: پیرازه، انبوهی (پشت، کوه پشت)

پشت باز / poštbaž: صفت. ۱. دارای گشودگی در بخش پشتی (کفش پشتباز). ۲. دارای دگمه یا زیپ بازشونده در پشت (پیراهن پشتباز)

پشت بسته / poštaste: صفت. فاقد گشودگی یا فضای باز در پشت

پشت بغل / poštbaqal، -ها / -ها: اسم. [معماری] سطح سه گوش یا پهلوهایی متحنی که در سمت بیرونی قوس تاق پدید می‌آید

پشت بند / poštband، -ها / -ها: اسم. ۱. [معماری] پایه‌ای که برای تقویت یک دیوار، در پشت آن می‌سازند. ۲. میله‌ای که برای باز نشدن در به پشت آن می‌اندازند. ۳. آنچه برای تقویت یا تحکیم چیزی به کار می‌رود

پشت به پشت / poštbešt: قید. در جهت مخالف یکدیگر؛ در جهتی که پشتها روی روی یکدیگر قرار می‌گیرد (صندلیها را پشت به پشت بچین)

پشت در پشت / pošt darpošt: قید. به صورت نسلهای پی‌در پی (آنان پشت در پشت معمار بودند)

بیشت در باختر و جنوب افغانستان و شمال باختری
پاکستان رواج دارد
پشتواره / poštvarē - ها / : اسم. [ادبی] آن مقدار از
هر چیز که یک نفر بتواند در پشت خود حمل کند؛ پشته؛
کولبار

پشتوانه / poštvanē - ها / : اسم. ۱. مالی که بانک ناشر
اسکناس باید در برابر انتشار آن ارائه دهد (پشتوانه پول
ایوان جواهرات ملی است) ۲. مالی که وام‌گیرنده در برابر
دریافت وام ارائه می‌دهد (ریس بانک به علت پرداخت وام‌های
فائده‌پشتوانه تحت تعقیب قرار گرفت) ۳. آنچه موجب استواری
یا تقویت چیزی می‌شود؛ پشتیبان (پشتوانه مالی،
پشتوانه سیاسی)

پشت‌و پسانه / pošt-o-panāh - : اسم. پشتیبان؛
یاری‌دهنده و حمایت‌کننده (پس از مرگ پدرم، او یگانه
پشت‌وپناه ما بود)

پشت‌ورو / pošt-o-ru / پشت رو
پشته / pošte - ها / : اسم. ۱. برآمدگی (طبیعی یا
مصنوعی) کوچکی در زمین (پشته خاک، پشته سنگ)
۲. پشته ۳. فاصله میان دو میله چاه قنات
پشت هم‌انداز / poštehamandāz - ها؛ -ان / : صفت.

[گفتاری] حقه‌باز؛ دغل و فریبکار
پشتی^۱ / pošti - ها / : اسم. ۱. بالش بزرگی که در کنار
دیوار می‌گذارند تا هنگام نشستن بر روی زمین پشت را
به آن تکیه دهند (به پشتی تکیه داده بود و قیلان می‌کشید)
۲. بخشی از صندلی یا مبل که به حالت قائم قرار دارد و
هنگام نشستن می‌توان پشت را به آن تکیه داد؛ پشت
(پشتی صندلی) ۳. [گفتاری] پشتیبان (تو هم که پشتی او
درآمده‌ای) ۴. [گفتاری] پشتیبانی (لازم نیست این‌قدر
پشتی او را بکنی)

پشتی^۲ : صفت. واقع در پشت (حیاط پشتی، انورت پشتی)
پشتی^۳ / -ها / : ضمیر. کسی یا چیزی که در پشت واقع
است (مواظب پشتی باش. پشتی دارد می‌رسد)

پشتیبان / poštibān - ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی یا
چیزی که موجب نیرومندی یا استواری دیگری می‌شود؛
پشتوانه (نیروی پشتیبان، تیر پشتیبان) ۲. کسی که در کاری
دیگری را یاری می‌کند، ولی دخالت مستقیم در آن
ندارد؛ پشت و پناه

پشتیبانی / poštibāni - ها / : اسم. ۱. کاری که موجب
نیرومندی یا استواری دیگری می‌شود (مردم از دولت
پشتیبانی کردند) ۲. [نظامی] نیرو یا تجهیزاتی که برای
یاری رساندن به نیروهای درگیر در عملیات جنگی
آماده شده است (گردان پشتیبانی)

پشک / pešk, pešg - ها / : اسم. ۱. قرعه ۲. پشکل
* پشک

پشت‌درد / poštard / پشت درد^۲

پشت‌دردی / poštardi - ها / : اسم. پردای که مستقیم به
قاب پنجره‌ها (یا به نخهایی که به قاب پنجره میخ شده)
از داخل وصل می‌شود (پنجره‌ها پشت‌دردهای توری
خوب رنگی داشت)

پشت‌دستی / poštasti - ها / : اسم. ضربه‌ای که برای
تنبیه به پشت دست می‌زنند (چاقو را از دستش بگیر. یک
پشت‌دستی هم بزنی تا دیگر با چاقو بازی نکند)

پشت‌رو / pošt(e)ru, pošt-o-ru / : صفت. دارای وضع
یا حالت وارونه (مانند آستر به جای رویه) (پیرهانش را
پشت‌رو پوشیده بود)؛ پشت‌ورو

پشتک / poštak - ها / : اسم. نوعی حرکت چرخشی یا
پرش، که در آن سر به سوی نوک پا و هر دو پا از پشت
رو به بالا رانده می‌شود؛ مقابل؛ وارو

پشتک‌زدن؛ معلق زدن
پشتکار / pošt(e)kār - اسم. پایداری و پیگیری در کار
(اگر می‌خواهی موفق شوی، باید پشتکار داشته باشی. حسین
پشتکار خوبی دارد)

پشتک‌چارکش / poštakčarkoš /
جفتک‌چارکش

پشت‌گردنی / pošt(e)gardani - ها / : اسم. پس‌گردنی
پشت‌گرم / pošt(garm) - : صفت. دارای پشت‌گرمی؛ دارای
امید یا اطمینان از امکان بهره‌گیری از نیرو یا وسیله‌ای
(او به حمایت شما پشت‌گرم بود)

پشت‌گرمی / pošt(garmi) - ها / : اسم. امیدواری و
اطمینان ناشی از امکان یا احتمال بهره‌گیری از نیرو یا
وسيله‌ای برای رسیدن به هدف (پشت‌گرمی من به همکار و
کمک دوستان است)

پشت‌گلی^۱ / pošt(goli) - : اسم. رنگ سرخ کم‌رنگ یا
صورتی پررنگ
پشت‌گلی^۲ : صفت. دارای رنگ سرخ کم‌رنگ یا صورتی
پررنگ

پشت‌مازو / pošt(māzu) / پشت‌مازه
پشت‌مازه / pošt(māze) - ها / : اسم. ۱. دوسوی ستون
مهره‌ها ۲. گوشتی که بر دو سوی ستون مهره‌هاست
* پشت‌مازو

پشت‌میزنشین / poštemiznešin - ها / : صفت.
[کنایی] دارای شغل دفتری (شوهرش پشت‌میزنشین است)
پشت‌نویسی / pošt(nevisi) - ها / : اسم. ۱. تأیید اعتبار
یک سند مالی با نوشتن مطلب و امضا کردن پشت آن
۲. عمل یا فرایند نوشتن توضیحات اضافی از سوی
دارنده سند مالی در پشت آن؛ ظهرنویسی (چک‌را به نام
من پشت‌نویسی کرده است)

پشتو / paštu, poštu - اسم. از زبانهای ایرانی شرقی که

پشک انداختن: ۱. قرع کشیدن ۲. پشکل انداختن
 پشکل / paškel, pešgel, -ها / : اسم. مدفوع گوسفند، بز، شتر و مانند آنها که به صورت گلوله‌های یک شکل دفع می‌شود: پشک: پشگل
 پشگ / pešg / پشگ
 پشگان / pašsegān / : اسم. تیره‌ای از حشرات راسته دویالان، یا بدن باریک و ظریف قوزدار و خرطوم دراز که در ماده‌ها سوراخ‌کننده است. نرهای بالغ از شیرۀ گیاهان و ماده‌ها از خون جانداران دیگر (بویژه پستانداران) تغذیه می‌کنند. اغلب حشرات این تیره زیان‌آور، ناقل بیماری و میکرب‌اند
 پشگل / pešgel / پشگل
 پشم / pašm, -ها / : اسم. ۱. نوعی از مو که تارهای آن کوتاه، نرم، مجعد و دارای سطح ناصاف است ۲. مویی که بدن گوسفند، شتر و برخی جانوران همانند (لاما، آلیاکا) را پوشانده است ۳. [گفتاری] مویی که بر بدن جانداران رسته است ۴. [گفتاری] چیز پوچ و باطل
 پشم آفتوره: نوعی پشم بلند، نرم و برای که بویژه از نوعی بز بومی ترکیه به‌دست می‌آید
 پشم بهاره: پشمی که در بهار چیده می‌شود. به همین قیاس: پشم پاییزه
 پشم خام: پشمی که چیده شده ولی بر روی آن هیچ عمل آماده‌سازی انجام نگرفته است
 پشم سنگ: الیاف مصنوعی شیشه‌مانند که از ذوب برخی سنگ‌ها به‌دست می‌آید و به‌عنوان عایق حرارتی کاربرد دارد
 پشم شیشه: الیافی از جنس شیشه که در حالت انبوه شیشه پشم به‌نظر می‌رسد و کاربردهای گوناگونی (مانند عایق حرارتی و صافی هوا) دارد؛ الیاف شیشه‌ای
 پشم مصنوعی: الیاف مصنوعی
 پشم به کلاه نداشتن: [کنایی] نیرو، توانایی یا نفوذی نداشتن
 پشم چین: پشم‌چینی
 پشم رشتن / ریسیدن: الیاف پشم را تابیدن و به‌صورت نخ درآوردن
 پشم زدن: باز کردن گلوله‌های پشم و آنها را به‌صورت الیاف نرم درآوردن
 پشم کسی ریختن: [کنایی] ناتوان و درمانده شدن
 پشمالو / pašmālu, -ها / : صفت. دارای پوست پر مو یا پر (پشم) (سینه پشمالو، سگ پشمالو)
 پشمباف / pašmbāf, -ها: -ان / : اسم. ۱. بافنده پارچه‌های پشمی ۲. [گفتاری] بافته پشمی: پشمبافت
 پشمبافت / pašmbāft / پشمبافت ۲
 پشمبافی / pašmbāfi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بافتن پارچه‌های پشمی ۲. -ها / کارخانه‌ای که در آن بافته‌های پشمی می‌بافند ۳. شغل پشمباف

پشم‌چین / pašmčīn, -ها / : اسم. ۱. -ان / کسی که پشم می‌چیند ۲. ابزار پشم‌چینی
 پشم‌چینی / pašmčīni / : اسم. ۱. -ها / عمل یا فرایند چینیدن پشم (فصل پشم‌چینی) ۲. شغل پشم‌چین (کارشناس پشم‌چینی است)
 پشم‌ریس / pašmris, -ها: -ان / : اسم. کسی که شغلش پشم‌ریسی است
 پشم‌ریسی / pašmrisi / : اسم. ۱. -ها / عمل یا فرایند تابیدن الیاف پشم تا به‌صورت نخ پشمی درآید ۲. شغل پشم‌ریس
 پشمک / pašmak / : اسم. نوعی شیرینی که از شکر و روغن می‌سازند و شبیه پشم سفید حلاجی شده است
 پشم و پیله / pašm-o-pile, -ها / : اسم. [تعریض] مو، بویژه موی سر و ریش و بدن: پشم و پیلی
 پشم و پیلی / pašm-o-pili / پشم و پیله
 پشمی / pašmi, -ها / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به پشم (فرآورده‌های پشمی) ۲. از جنس پشم (لحاف پشمی) ۳. بافته شده از پشم (لباس پشمی)
 پشمین / pašmin / : صفت. [ادبی] پشمی
 پشمینه / pašmine, -ها / : اسم. [ادبی] بافته پشمی؛ کالای پشمی
 پشنگ / pašang, -ها / : اسم. قطره‌های ریز مایع که پاشیده می‌شود
 پشه / pašše, paše, -ها: -گان / : اسم. نام عمومی هریک از افراد تیره پشگان با دگردیسی کامل، دارای شاخک بلند، بدن پولکدار و خرطومی یا شش سوزن
 پشه پژان / pašē / پشه خاکی
 پشه خاکی: حشره از راسته دویالان به‌طول ۱/۵ میلیمتر، دارای بدن گردکدار و بالهای مخملی که لارو آن در آب زندگی می‌کند. خون مهره‌داران را می‌مکد و ناقل تب سه‌روزه و سالک به انسان است: پشه‌پژان؛ پشه ریزه؛ پشه کوره
 پشه ریزه / pašē / پشه خاکی
 پشه کوره / pašē / پشه خاکی
 پشه مالاریا: نوعی پشه از تیره پشگان، با شاخکهای بلند و باریک، که در موقع نشستن بدنش عمود بر سطح قرار می‌گیرد و ناقل انگل بیماری مالاریاست
 پشه معمولی: نوعی پشه از تیره پشگان، که تخم خود را به صورت گلوله‌هایی چسبیده بهم در سطح آبهای راکد می‌ریزد، و ماده آن از خون تغذیه می‌کند
 پشه پرنزن: [کنایی] سکوت و سکون کامل بودن (توی کلاس پشه پرنمیزد)
 پشه را در هوا نعل کردن: [مجازی] بسیار رند و زرنگ بودن (علی را می‌گوئی؟ او پشه را در هوا نعل می‌کند)

پفی / pofi / : صفت. [گفتاری] متورم؛ آماسیده، پف‌آلود
پفیدن / pofidan / : مصدر. لازم. ۱. پف کردن ۲. متورم
 شدن و بالا آمدن سطح خاک بر اثر ریخ زدن آب موجود
 در آن

■ صفت منفعلی: پفیده

پفویوز / pofyuz / ، ها - / : صفت. [گفتاری] بی‌رگ؛
 بی‌غیرت (خودمانی‌ن این رفیق تو هم خیلی پفویوز است)
پک / pok / ، ها - / : اسم. ۱. عمل یا فرایند مکیدن چیزی
 (مانند سیگار، چپق، قلیان، ...) برای فرو بردن دود در
 گلو (پک زدن) ۲. آن مقدار دود که در یک توبت مکیده
 می‌شود (یک پک از این سیگار بکش)

■ **پک زدن**: فرو بردن دود دخانیات یا مواد مخدر
پکاری / pekari / ، ها - / : اسم. جانور پستاندار شبیه
 خوک، از تیرهٔ خوکه‌های دنیای جدید ☞ **خوکه‌ها**
پکتین / pektin / : اسم. هیدرات کربن موجود در دیوارهٔ
 یاخته‌های گیاهی که شیرهٔ موجود در آب میوه‌ها
 را تولید می‌کند

پکرو / pakar / : صفت. [گفتاری] افسرده؛ ملول (از حرف
 من خیلی پکر شد، تقی امروز مرا پکر کرد)

پکری / pakari / : اسم. [گفتاری] وضع یا کیفیت پکر
 بودن (چرامی خواهی باعث پکری رفقا بشوی)
پکیدن / pokidan / : مصدر. لازم. [گفتاری] پوک شدن و
 فرو ریختن یا درهم فرو رفتن (تمام ساختمان در یک لحظه
 پکید و به‌صورت تل خاکستر درآمد)

■ صفت منفعلی: پکیده / مصدر منفی: نه‌پکیدن

پکیده / pokide / : صفت. [گفتاری] پوک‌شده و فرو ریخته
پگاه / pegah / : اسم. [ادبی] صبح زود؛ اول بامداد
پل / pol / ، ها - / : اسم. ۱. ساختاری به صورت امتداد یک
 گذرگاه بر بالای آبکند، گودال، دره یا خیابان و در جهتی
 کمابیش عمود بر آن ۲. هر چیز شبیه آن ۳. [ورزش] قرار
 گرفتن روی کف دستها و پاها (ژیمناستیک) یا کف پاها
 و سر (کشتی) به‌صورتی که سینه رو به آسمان باشد
 ۴. [برق] هریک از پایه‌های یک مدار برقی که از آن
 جریان برقرار می‌شود (کلید یک پل، کلید دو پل)

■ **پل اندازه‌گیری**: مدار برقی ویژه‌ای برای سنجش اندازهٔ
 مقاومت، ظرفیت یا القاگری؛ پل متنی
پل باربو: تیر حمل ☞ **تیر**

پل بازو: نوعی پل که از دو بازو تشکیل شده است و
 هریک از بازوها بر میانپایه‌ای قرار دارد
پل بالادو: پلی که در صورت لزوم می‌توان عرشهٔ آن را بلند
 کرد و به حالت کمابیش عمودی در آورد؛ **پل متحرک**
پل بینی: [کالبدشناسی] بخش بالایی بیرون بینی، محل
 اتصال دو استخوان
پل پارچه: [نساجی] بخشی از ماشین بافندگی به‌صورت

پشه زدن: نیش زدن و گزیدن پشه (دیشب چند جای صورت‌م را
 پشه زد)

پشه لگد زدن: [تعمیری] بر اثر اندک دردی سر و صدای
 زیادی بپا کردن (چه شده؟ چرا خوبیدم؟ ۹۹ لگد باز پشه لگدت زده؟)
پشه‌بند / pashband / ، ها - / : اسم. وسیله‌ای از پارچهٔ
 توری که برای پیشگیری از آزار پشهٔ آن را با بندها یا
 میله‌هایی بر روی بستر نصب می‌کنند (شبها در پش‌بندم
 زپو پشه‌بند می‌خوابیدم)

پشه‌خوار / pasexar / ، ها - / : اسم. پرندهٔ جنگلی از
 راستهٔ شیکردان، دارای صدای ویژهٔ دوهجایی، که از
 حشرات تغذیه می‌کند

پشه‌کش / pasekoš / ، ها - / : اسم. ۱. دارویی که موجب
 کشته شدن پشه‌ها می‌شود ۲. وسیله‌ای برقی یا مکانیکی
 که داروی پشه‌کش را بر آن قرار می‌دهند تا بتدریج دود
 کند و موجب از میان رفتن پشه‌ها شود

پشیز / pašiz / ، ها - / : اسم. [ادبی] پول فلزی بسیار
 کم‌بها؛ پول سیاه (این کتاب پشیزی نمی‌آورد)

پشیمان / pašimān / : صفت. دست‌خوش پشیمانی (اگر
 پشیمان شده‌ای، پولت را پس بگیر، وضع بازار کار مرا از درس خواندن
 پشیمان کرد، دختر از ازدواجش پشیمان بود)

پشیمانی / pašimāni / ، ها - / : اسم. ۱. اندوه، خشم یا
 آزرده‌گی که از انجام دادن کاری نادرست یا انجام ندادن
 کاری شایسته به انسان دست می‌دهد (غفلت موجب
 پشیمانی است. چرا غافل‌کنندگاری که باز آرد پشیمانی) ۲. بازگشت
 از تصمیم پیشین (پشیمانی سودی ندارد)

پطاس / potās / ☞ **پتاس**

پف / pof / : اسم. [گفتاری] ۱. فوت (هر آن کس پف کند
 ریشش بسوزد) ۲. باد؛ ورم؛ آماس (چشمهایش پف کرده بود،
 معلوم بود تازه از خواب بیدار شده)

پف‌آلود / pofalud / : صفت. بادکرده؛ آماسیده؛ متورم
 (صورت پف‌آلود)

پفک / pofak / ، ها - / : اسم. ۱. اسبابی به‌صورت نی
 توخالی که با گذاشتن مهره‌های گلی و سنگریزه‌ها در آن
 و فوت کردن به‌سوی هدف پرنندگان کوچک را با آن
 شکار می‌کنند: **تَفَک** ۲. نوعی شیرینی سفید و پوک
 به‌شکل کله‌قند کوچک که از سفیدهٔ تخم‌مرغ، شکر، مغز
 پسته و مواد معطر تهیه می‌کنند ۳. پفکنمکی

پف‌کرده / pofkarde / : صفت. [گفتاری] متورم؛ پف‌آلود
پفکنمکی / pofaknamaki / ، ها - / : اسم. نوعی تنقلات
 که از سفیدهٔ تخم‌مرغ، نمک و رنگ خوراکی به‌شکل
 بادام‌زمینی درست می‌کنند

پف‌نم / pofnam / : اسم. [گفتاری] آبی که برای مرطوب
 کردن چیزی (مانند پارچه) به‌وسیلهٔ دهان به‌روی آن
 می‌پاشند (فوت می‌کنند)

پل نقاله: پلی در ارتفاع زیاد که تقاله‌ای را نگه می‌دارد تا سکو یا اتاقکی را که به آن آویزان است، از یک کناره به کناره دیگر منتقل کند

پل وستن: نوعی پل اندازه‌گیری

پل هوایی: ۱. گذرگاهی بر بالای گذرگاه دیگر (مانند پل روگذر یا پل عابرپیاده) و کمابیش عمود بر آن، برای تسهیل تردد. ۲. [مجازی] ارتباط هوایی و پیگیر به‌صورت رفت و آمد پی‌درپی هواپیما (بین تهران و نقاط زلزله‌زده یک پل هوایی برقرار شده است) ۳. ۴. **پل عابر پیاده**

□ **پل آن طرف آب ماندن:** [مجازی] کار از بیخ خراب شدن (اگر به‌حرف تو عمل می‌کردیم حلالی‌مانده بود آن طرف آب)

پل را آب بردن: ویران شدن پل براسر جریان آب (برای براندازی شدید پل را آب برده بود)

پل زدن / بستن: ساختن پل (بر روی رودخانه پل آهنی بزرگی زده‌اند)

پله‌ها را پشت سر خود خواب کردن: [کنایی] ۱. راه بازگشت را از میان بردن ۲. پیوند خود را با گذشته از میان بردن

پلاتین / p(e)lātīn / اسم. ۱. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۷۸ و وزن اتمی ۱۹۵/۰۹، فلز سنگین با جلای نقره‌ای، نرم و چکش‌خوار که در جواهرسازی، دندانسازی و در ساختن ظرف‌های آزمایشگاهی به‌کار می‌رود؛ طلای سفید ۲. /ها- / [پزشکی] نوارهای فلزی که تا جوش خوردن استخوان‌های شکسته روی آنها کار گذاشته می‌شود ۳. /ها- / [برق] اتصال ساده‌ای در مسیر سیم‌پیچ اولیه دستگاه برق موتور که با باز و بسته شدن سبب القای ولتاژ زیاد در سیم‌پیچ ثانوی می‌شود و جرقه تولید می‌کند

پلاتینوئید / p(e)lātīno'īd / اسم. آلایز مس، روی و نیکل برای ساخت سیم‌پیچ‌های برقی مقاوم

پلاروید / polāroyd / اسم. ۱. نام تجاری ورقه‌های نازک و شفاف نیترات سلولز، که نور قطبیده مسطح را از خود عبور می‌دهد ۲. نام تجاری نوعی دوربین عکاسی که عکس را به‌صورت فوری ظاهر می‌کند

پلاریته / polārite / اسم. قطب‌داری

پلاریزاسیون / polārizās(i)yōn / اسم. قطبش

پلاریزه / polārizē / صفت. قطبیده

پلاژ / p(e)lāž / اسم. ۱. منطقه‌ای از کرانه دریا که پوشیده از شن و ماسه نرم و آب‌های ساحلی آن مناسب برای شناسنت (عده زیادی در پلاژ جمع شده بودند تا توی آب بروند) ۲. تأسیساتی که برای شنا و استفاده از آب دریا در یک نقطه مناسب ساحلی ایجاد شده است (محمودآباد پلاژهای خوبی دارد)

پلاژدار / p(e)lāždār / ها-ان / اسم. مالک یا مدیر تأسیسات پلاژ (دو پلاژدار به‌علت تخلف جریمه شدند)

نیم‌استوانه که پارچه پس از بافته شدن از روی آن به‌سوی غلتک کشیده می‌شود

پل پیاده‌رو **پل عابر پیاده**

پسل چوبی: پل از جنس چوب. به همین قیاس:

پل آجری: پل بتنی؛ **پل فلزی**

پل خوبگیری: [کنایی] جای پرزحمت؛ جایی که باید هوش و شایستگی خود را نشان داد

پل دماغ: [کالبدشناسی] بخشی از مغز، میان پیاژ مغز تیره و منخ، شامل برجستگی حلقوی و پایه‌های منخچه

پل راه‌آهن: پلی که برای گذشتن قطار راه‌آهن ساخته شده است

پل روگذر: پلی که بر بالای گذرگاه یا رود بسته شده است
پل زیرگذر: گذرگاهی در زیر گذرگاه یا رود که به‌صورت عرضی آن را قطع می‌کند

پل سواره‌رو: پلی که برای گذشتن وسایط نقلیه در تقاطع راه‌ها یا بر مسیر آب‌گذرها و دره‌ها زده شده است:

پل ماشین‌رو

پل شناور: پلی که از بستن تعدادی قایق به یک‌دیگر و هموار کردن روی آنها ساخته شده است

پل صراط: [اسلام] پلی که بر بالای جهنم است و همه مردم در روز رستاخیز باید از آن بگذرند، ولی جز آمرزیده‌شدگان و نیکوکاران در این کار کامیاب نمی‌شوند

پل عابر پیاده: پلی که برای گذشتن پیاده‌ها از عرض خیابان بر بالای سواره‌روها به‌طور عرضی زده می‌شود:

پل پیاده‌رو؛ پل هوایی

پل قهانی: پل متحرکی که عرشه آن روی یک محور افقی به حالت تعادل لولا شده است و می‌توان آن را چرخاند

پل قوسی: پلی که دارای دهانه کمّانی شکل (به‌شکل ناقص) است

پل کمربند: نوار یا بند باریکی که به کمر سلوار یا دامن می‌دوزند، تا کمربند در زیر آن قرار بگیرد

پل گردان **پل میانگذر**

پل ماشین‌رو **پل سواره‌رو**

پل متحرک **پل بالارو**

پل متری **پل اندازه‌گیری**

پل معلق: پلی که سطح آن با زنجیرها یا کابل‌های فولادی بسیاری به برج‌های فولادی بزرگی در دو سو پیوسته است

پل مغز: [کالبدشناسی] توده‌ای از الیاف عصبی در قاعده مغز انسان و پستانداران دیگر که لپ‌های مغز را به یک‌دیگر می‌پیوندد
پل میانگذر: پلی که بر میانپایه‌ای در وسط رود قرار گرفته است و در هنگام نیاز می‌توان جهت آن را تغییر داد:

پل گردان

پل نخ‌تار: [نساجی] بخشی از ماشین بافندگی که نخ‌های تار از روی آن می‌گذرند تا جهشان تغییر کند

پلاژداری / p(e)lāždāri / اسم. ۱. عمل یا فرایند اداره کردن پلاژ (پلاژداری کل پر درآمدی است). ۲. شغل پلاژدار (مدتی در شمال پلاژداری می‌کرد)

پالاس / palās / -ها / اسم. ۱. بافته ضخیم خشن و دستیافت از موی بز که برای چادر، خیمه، زیرانداز و مانند آن به کار می‌رود. ۲. پُلَت

پلاس بودن: بی‌هدف در جایی وقت گذراندن (هر شب تا صبح توی کف‌ها پلاس است). به همین قیاس: پلاس شدن

پلاساندن / palāsāndan, pelāsāndan / مصدر. متعدی. // پلاساندی: می‌پلاسانی؛ پیلانسان // موجب پژمردگی شدن؛ پژمرده کردن (گوماگلها را پلاساند)

صفت مغزلی: پلاسانده / مصدر مغزلی: نهلاساندن

پلاست / p(e)lāst / -ها / اسم. [گیاه‌شناسی] هریک از جسمهای کوچک دارای مواد رنگین یا اندوخته‌های غذایی موجود در یاخته‌های گیاهی (بجز با کترتها، بعضی جلبکها و قارچها)

پلاستیک / p(e)lāstik / -ها / اسم. نام عمومی اقسام فراورده‌های پلیمری دارای منشأ آلی، که در دمای معمولی پایدارند، ولی به وسیله حرارت یا فشار می‌توان آنها را شکل داد و به صورت ورقه، میله یا رشته درآورد

پلاستیکی / p(e)lāstiki / -ها / صفت. از جنس پلاستیک؛ مربوط یا منسوب به پلاستیک (فراورده‌های پلاستیکی، کاسه پلاستیکی)

پلاسم / p(e)lāsmā / اسم. ۱. [فیزیولوژی] بخش مایع خون یا لُف، متشکل از آب، پروتئینها و مواد معدنی. ۲. گاز یونیده (مانند آنچه در جو ستارگان وجود دارد) حاوی تعداد تقریباً مساوی از یونهای مثبت و الکترونها که تفاوتش با گاز معمولی در رسانایی برق و تأثیر میدان مغناطیسی بر آن است

پلاسمودیوم / p(e)lāsmōd(i)yom / -ها / اسم. [پزشکی] نوعی انگل تک‌یاخته‌گویی‌های سرخ خون، عامل بیماری مالاریا

پلاسمولیز / p(e)lāsmoliz / اسم. [زیست‌شناسی] اقتباس یافته، کم شدن حجم آن و جدا شدن سیتوپلاسم از دیواره سلولوزی در نتیجه از دست دادن آب؛ پلاسیدگی

پلاستنتا / p(e)lāsentā / اسم. [زیست‌شناسی] جفت پلاسیدگی / palāsīdegi, pelāsīdegi / -ها / اسم. ۱. وضع یا کیفیت پلاسیدن ۲. [گیاه‌شناسی] پلاسمولیز. ۳. [پزشکی] آتروفی

پلاسیدن / palāsīdan, pelāsīdan / مصدر. لازم. [گفتاری] // پلاسیدی: می‌پلاسی؛ پیلانسان // پژمردن؛ پژمرده شدن (گلها از گرما پلاسیده‌اند). به همین قیاس: پلاسیدنی

صفت مغزلی: پلاسیده / مصدر مغزلی: نهلاسیدن

پالاسید / palāsīde, pelāsīde / -ها / صفت. [گفتاری] پژمرده (چهارتا گل پالاسیده را پیچید توی زورق و داد به دستم)

پلاک / p(e)lāk / -ها / اسم. ۱. قطعه‌ای فلز، تخته یا مقوا که بر روی چیزی نصب می‌کنند یا می‌آویزند و بر آن شماره یا مشخصات دیگر آن را می‌نویسند (مانند شماره خانه یا مغازه). ۲. قطعه فلز (معمولاً قیمتی) کوچکی دارای نوشته، نقش یا هردو (مانند نام یا نشانه ماه تولد) که به صورت دستی یا گردنبند به کار می‌رود

۳. قطعه فلزی حاوی مشخصات (مانند نام و نام یگان) که سربازان به گردن خود می‌آویزند. ۴. نوار پلاستیکی همراه با مشخصات نوزاد که در بخش نوزادان بیمارستانها، برای شناسایی نوزاد به میج او می‌بندند

۵. [پزشکی] صفحه گرد برآمده‌ای بر سطح پوست یا غشای مخاطی بر اثر عفونت؛ کُرنه

پلاکات / p(e)lākāt / -ها / صفت. پلاکازد

پلاکارد / p(e)lākārd / -ها / اسم. لوحه یا صفحه‌ای معمولاً پارچه‌ای شامل نوشته، تصویر یا هر دو که بر چوبی می‌بندند و در تظاهرات به دست می‌گیرند تا از دور دیده شود: پلاکات [گفتاری]

پلاکت / p(e)lāket / -ها / اسم. گِردۀ خون ۱. گِردۀ پلاگر / pellāgr / اسم. [پزشکی] بیماری ناشی از کمبود نیاسین که موجب التهاب زبان، پوست، اعصاب محیطی و دگرگونی در نخاع شوکی، کمخونی و تیرگی شعور می‌شود

پسلان / p(e)lān / -ها / اسم. ۱. نقشه سطح افقی. ۲. [مجازی] نقشه ساختار (ساختمان، ماشین، ...) ۳. صحنه‌ای از یک فیلم، که در یک نوبت و بدون قطع فیلمبرداری شده است

پلاتناریم / p(e)lānetār(i)yom / -ها / اسم. [نجوم] آسمان‌ما

پلانکتون / p(e)lānktion / -ها / اسم. جانور تک‌یاخته ذره‌بینی از شاخه آغازیان دریایی و رده نازکداران، که بخش بزرگی از زنجیره غذایی جانداران دریایی را فراهم می‌سازد

پلاتنکتون گیاهی ۱. فیتوپلانکتون

پلتیستوسن / p(e)lētistosen / اسم. دومین دور از دوران چهارم زمین‌شناسی

پلت / palat / -ها / اسم. درختی از تیره اقربان به بلندی تا ۳۵ متر و کلفتی تا یک متر، با شاخه‌های ارغوانی صاف، برگهای بزرگ دندانه‌دار و کماتی، روی سبز و پشت کبود، دمبرگ دراز و گل آذین خوشه‌ای؛ پلاس؛ پُلَس

پلتیک / pol(e)tik / -ها / اسم. [گفتاری] کردار یا رفتار همراه با زیرکی و سیاست (تو که اهل پلتیک و کلک نبودی)

پلاژداری / p(e)lāždāri / اسم. ۱. عمل یا فرایند اداره کردن پلاژ (پلاژداری کل پر درآمدی است). ۲. شغل پلاژدار (مدتی در شمال پلاژداری می‌کرد)

پالاس / palās / -ها / اسم. ۱. بافته ضخیم خشن و دستیافت از موی بز که برای چادر، خیمه، زیرانداز و مانند آن به کار می‌رود. ۲. پُلَت

پلاس بودن: بی‌هدف در جایی وقت گذراندن (هر شب تا صبح توی کف‌ها پلاس است). به همین قیاس: پلاس شدن

پلاساندن / palāsāndan, pelāsāndan / مصدر. متعدی. // پلاساندی: می‌پلاسانی؛ پیلانسان // موجب پژمردگی شدن؛ پژمرده کردن (گوماگلها را پلاساند)

صفت مغزلی: پلاسانده / مصدر مغزلی: نهلاساندن

پلاست / p(e)lāst / -ها / اسم. [گیاه‌شناسی] هریک از جسمهای کوچک دارای مواد رنگین یا اندوخته‌های غذایی موجود در یاخته‌های گیاهی (بجز با کترتها، بعضی جلبکها و قارچها)

پلاستیک / p(e)lāstik / -ها / اسم. نام عمومی اقسام فراورده‌های پلیمری دارای منشأ آلی، که در دمای معمولی پایدارند، ولی به وسیله حرارت یا فشار می‌توان آنها را شکل داد و به صورت ورقه، میله یا رشته درآورد

پلاستیکی / p(e)lāstiki / -ها / صفت. از جنس پلاستیک؛ مربوط یا منسوب به پلاستیک (فراورده‌های پلاستیکی، کاسه پلاستیکی)

پلاسم / p(e)lāsmā / اسم. ۱. [فیزیولوژی] بخش مایع خون یا لُف، متشکل از آب، پروتئینها و مواد معدنی. ۲. گاز یونیده (مانند آنچه در جو ستارگان وجود دارد) حاوی تعداد تقریباً مساوی از یونهای مثبت و الکترونها که تفاوتش با گاز معمولی در رسانایی برق و تأثیر میدان مغناطیسی بر آن است

پلاسمودیوم / p(e)lāsmōd(i)yom / -ها / اسم. [پزشکی] نوعی انگل تک‌یاخته‌گویی‌های سرخ خون، عامل بیماری مالاریا

پلاسمولیز / p(e)lāsmoliz / اسم. [زیست‌شناسی] اقتباس یافته، کم شدن حجم آن و جدا شدن سیتوپلاسم از دیواره سلولوزی در نتیجه از دست دادن آب؛ پلاسیدگی

پلاستنتا / p(e)lāsentā / اسم. [زیست‌شناسی] جفت پلاسیدگی / palāsīdegi, pelāsīdegi / -ها / اسم. ۱. وضع یا کیفیت پلاسیدن ۲. [گیاه‌شناسی] پلاسمولیز. ۳. [پزشکی] آتروفی

پلاسیدن / palāsīdan, pelāsīdan / مصدر. لازم. [گفتاری] // پلاسیدی: می‌پلاسی؛ پیلانسان // پژمردن؛ پژمرده شدن (گلها از گرما پلاسیده‌اند). به همین قیاس: پلاسیدنی

پلکسی گلاس / peleksigēlās, pleksiglās / اسم. نام تجارتی گونه‌ای پلاستیک شفاف شیشه‌مانند که به صورت ورقه، لوله و میل تهیه می‌شود

پلکیدن / pelekidan / مصدر. لازم. // پلکیدگی؛ می‌پلکی؛ پیلک // وقت‌گذرانی همراه با رفت و آمد در پیرامون جایی یا کسی (امروز جوانی این طرف‌ها می‌پلکد)

■ مصدر منفی: نپلکیدن

پلم / palam / آقطی کوچک، آقطی

پلمب / p(o)lomb / -ها / اسم. ۱. [نامتناول] سرب ۲. قطعه فلز آب‌کرده که آن را برای پیشگیری از دست‌خوردگی به در چیزی می‌چسباند و بر آن مهر خود را نقش می‌کنند (در مغازه را پلمب کردند) ۳. مهر و موم [فرهنگستان]

پلمه سنگ / polmesang / سنگ لوح، سنگ

پلنگ / palang / اسم. ۱. سومین سال از سالهای تقویم ترکستانی ۲. تقویم ۳. -ها؛ -ان / جانور پستاندار وحشی و گوشت‌خوار از تیره گربه‌سانان بزرگ، با دندانهای پیش کوچک و نیش باریک، انگشتان چنگ‌دار، موی فشرده و غالباً به رنگ زرد یا خاکستری با خالهای سیاه، یا تماماً سیاه

پلنگی / palangi / -مفت. همانند پلنگ؛ دارای پوست خال-خال زرد و سیاه (گربه پلنگی)

پلنوم / p(e)lenom / -ها / اسم. [سیاست] مجمعی که با شرکت همه اعضای رهبری یا کمیته مرکزی یک حزب یا سازمان سیاسی تشکیل می‌شود

پلو / polow, polo: -ها / اسم. خوراک ایرانی که از برنج پخته با کره یا روغن فراهم می‌شود و معمولاً با یک خورشت همراه است، ازینرو پلو را به خورشت آن نسبت می‌دهند (ماهی پلو، باقالی پلو، رشته پلو، زرشک پلو، سبزی پلو، شویذ پلو، شیرین پلو، قیمه پلو، کشمش پلو، لوبیا پلو)

پلوپز / polowpaz, polo: -ها / اسم. دستگاه برقی برای پختن پلو، شامل قابلمه، سیم گرم‌کننده و ترموستات

پلوتون / p(e)loton, poloton / اسم. [نجوم] نهمین سیاره منظومه شمسی، از لحاظ دوری از خورشید

پلوتونیم / p(e)loton(i)yom / اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیواکتیو از خانواده آکتینیدها، با عدد اتمی ۹۴، از بمباران اورانیم معمولی به وسیله نوترون‌ها به دست می‌آید

پسلوختوری / polowxori, polo: -ها / اسم.

[مجازی] مهمانی؛ سورج‌رانی (فردا شب خاتمه رییس بساط پلوختوری برقرار است. پس باید لباس پلوختوریمان را حاضر کنیم)

پلورالیسم / p(ü)lurälism / کثرت‌گرایی

پلونیم / polon(i)yom / اسم. عنصر شیمیایی رادیواکتیو شبه فلز، با عدد اتمی ۸۴ و وزن اتمی ۲۱۰، که برای برطرف کردن برق ساکن و به عنوان منبع نوترون به کار می‌رود: پولونیم

■ پلنیک زدن: نیرنگ به کار بردن؛ کلک زدن (نمی‌خواست بگوید، من هم پلنیک زدم و گفتم حسن قضایا را برلم تعریف کرد)

پلخون / palxun / آقطی کوچک، آقطی

پلس / palas / پَلت

پلس / polos / اسم. [مکانیک] قطعه‌ای در خودرو که چرخ به آن وصل است و برای انتقال حرکت مکانیکی همراه آن می‌چرخد یا حرکت آزادانه چرخ را ممکن می‌سازد؛ میل پلوس

پلشت / palašt, pelešt / -ها / صفت. [ادبی] پلید؛ آلوده (پافتی زشت و بداندام و پلشت)

پلشت‌بر / palaštbar, pelešt- / -ها / صفت. گندزدا (ماده پلشت‌بر)

پلشت‌بری / palaštbari, pelešt- / -ها / اسم. گندزدایی

پلشتی / palašti, pelešti / اسم. [ادبی] پلیدی؛ آلودگی؛ کثیفی

پلق-پلق / pelecpelec / صرت. صدای جوشیدن مایعات؛ غغل؛ پاق و سوق (کتری پلق-پلق می‌جوشید و می‌ریخت روی اجاق گاز)

پلک / peik / -ها / اسم. هریک از دو پوسته نازک قابل باز و بسته شدن که بر روی چشم انسان و بسیاری از جانوران قرار دارد

■ **پلک سوم**: پرده متحرک شفاف در زیر پلک زیرین یا در گوشه داخلی چشم برخی از مهره‌داران، که گاه روی کره چشم را می‌پوشاند

■ **پلک به هم نزدن**: ۱. پلک روی هم نگذاشتن ۲. با دقت و سماجت نگاه کردن (همین طور نگاهش را دوخته بود به تلویزیون و پلک هم به هم نمی‌زد)

پلک روی هم نگذاشتن: [مجازی] هیچ نخواستن (تا صبح پلک روی هم نگذاشت)

پلک سنگین شدن: خواب‌آلود شدن؛ خواب آمدن (کم‌کم پلکهای سنگین شدن)

پلکان / pellekän / -ها / اسم. ساختاری به شکل ردیف یا مجموعه‌ای از پله‌های پشت سر هم، میان دو یا چند سطح، برای امکان رفت و آمد از یکی به دیگری

■ **پلکان اضطراری** ۱. پلکان نجات ۲. پلکان برقی: نوعی پلکان که به وسیله برق، مانند نواری رو به بالا یا پایین حرکت می‌کند

پلکان مارپیچ: پلکانی که امتداد آن مارپیچ و در حول یک محور است

پلکان متحرک: پلکانی که می‌توان آن را جابجا کرد
پلکان نجات: نوعی پلکان که در پیرون ساختمانهای بلند برای فرار در صورت آتش‌سوزی درست می‌کنند:
پلکان اضطراری

آزاردنده: ناپاک (دستهای پلید، فکر پلید)
 پلیدی / palidi، -ها / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت پلید بودن؛ آلودگی: ناپاکی (پلیدی جامه، پلیدی روح)
 پلیس / polis / : اسم. ۱. مجموعه نیروهای انتظامی یک کشور، شهر یا جامعه (پلیس برای تأمین امنیت مردم است)
 ۲. -ها / هر یک از افراد آن (پلیس او را دستگیر کرد)
 [پلیس راه: ۱. سازمانی که انتظامات رفت و آمد وسایط نقلیه در راههای بیرون از شهر را برعهده دارد ۲. هریک از مأموران آن سازمان
 پلیس راهنمایی: ۱. سازمانی که انتظامات رفت و آمد وسایط نقلیه در شهرها را برعهده دارد ۲. هریک از مأموران آن سازمان
 پلیس سیاسی: ۱. سازمانی که با تعقیب و دستگیری مخالفان و دشمنان سیاسی و فعالیتهای ضد دولتی سروکار دارد ۲. هریک از مأموران آن
 پلیس مخفی: کارآگاه؛ مأمور پلیس که بهطور پنهانی و ناشناس کار می کند
 پلی ساکارید / polisakārid، -ها / : اسم. [شیمی] هریک از هیدراتهای کربن مشتق از متوساکاریدی که یک ملکول آب آزاد کرده اند (مانند نشاسته، دکسترین و سلولز)؛ چندقندی
 پلیسه / pelise, pilise، -ها / : صفت. ۱. دارای دوختی به صورت چینهای مساوی و پشت سر هم (دامن پلیسه)
 ۲. دارای لبه ناهموار به صورت چین خوردگی (برش پلیسه، لبه پلیسه)
 پلیسی / polisi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به فعالیتهای پلیس (داستان پلیسی، فیلم پلیسی)
 ۲. دارای گرایش به بهره گیری افراطی از پلیس (حکومت پلیسی)
 پلیکا / polikā / : اسم. نام تجارتی لوله و اتصالات پلاستیکی
 پلیکان / pelikān، -ها / : اسم. پرنده بزرگ ماهیخوار از راسته سقاشکلان، با پای پرده دار، متقار بسیار بلند و کیسه بزرگ زیر گلو، که در آن ماهیهای صیدشده را نگهداری می کند؛ مرغ سقا
 پلی کپی / polikopi، -ها / : اسم. ۱. نوشته ای که به وسیله ماشین پلی کپی تکثیر شده است ۲. ماشین پلی کپی
 [پلی کپی کردن: تکثیر کردن نوشته یا خطوط به وسیله ماشین پلی کپی
 پلی کلینیک -k(e)linik، -ها / : اسم. درمانگاه یا بیمارستانی برای درمان بیمارها و آسیبیهای گوناگون؛ مجتمع درمانی
 پلیمر / polimer، -ها / : اسم. فرآورده حاصل از پلیمریزاسیون؛ پسیار
 پلیمریزاسیون / polimerizās(i)yon / : اسم. واکنش

پلومتر / pelvimetr، -ها / : اسم. لگن سنج
 پله / pelle، -ها / : اسم. ۱. ساختار سطح مصنوعی با بلندی نسبتاً کم که پشتهایی یا به صورت پشت سرهم قرار گرفته است و برای رفتن از یک سطح به سطح دیگر به کار می رود (روی پله نشسته بود و روزنامه می خواند)
 ۲. تخته، صفحه یا میله ای در یک نردبان که پا بر روی آن قرار می گیرد (پله نردبان پوسیده بود و شکست)
 ۳. پلکان؛ راه پله (معمولاً به صورت جسم) (پله ها را بگیر و برو بالا)
 ۴. [مجازی] سطحی از پیشرفت کار یا پدیده؛ مرحله (اگر این کار تمام بشود چند پله جلو می افتیم)
 [پله خوردن: گفتاری] دارای پله بودن (زیرپیش ۲۰ تا پله می خورد. از اینجا ۵۰ تا پله می خورد و می رود بالا)
 پله - پله / pellepelle / : صفت. دارای سطح ناهموار مانند پلکان (چراغ حیاط این طور پله - پله شده است)
 پله - پله^۱ / : صفت. ۱. به صورت تدریجی و مرحله به مرحله (پله - پله پیشرفت کرد تا یک روز دیدیم یک مغازه سه دهنه خریده است)
 پلی / peli، -ها / : اسم. نوعی دوخت که در آن چینهای پارچه را روی یکدیگر می خوابانند؛ پپلی
 پلی اتیلن / poli'etilen, poliyetilen، -ها / : اسم. نام عمومی مواد حاصل از اسپارش اتیلن
 پلی استر / poli'ester, poliyester / : اسم. ۱. پلیمر حاصل از چگالش یک اسید دوظرفیتی با یک الکل دوظرفیتی. دارای نقطه ذوب بالا و مقاوم در برابر هیدرولیز ۲. پارچه تهیه شده از این فرآورده * پولیستر
 پلی استیرن / poli'estiren, poliyestiren / : اسم. استیرن پلیمری مشتق از نفت خام که ماده ای جامد، شفاف و اساس تهیه لاستیک مصنوعی و بسیاری ملزومات دیگر است
 پلی آکریل / poli'ākriil, poliyākriil / : اسم. از الیاف مصنوعی که از اسپارش آکریلونیتریل به دست می آید
 پلی آمید / poli'amid, poliyamid / : اسم. نوعی پلیمر حاصل از آمیدها
 پلیپ / polip، -ها / : اسم. ۱. [پزشکی] تومور پایه دار معمولاً خوش خیم از بافتهای تازه رشد کرده که در غشاهای مخاطی (مانند بینی، مثانه، معده، روده بزرگ یا زهدان) پدید می آید ۲. [جانورشناسی] یکی از گونه های ابتدایی ساکن و بی حرکت شاخه مرجانیان، دارای بدن کم و بیش استوانه ای که در یک انتها ثابت شده و دهان با شاخکهای نرم اطرافش در انتهای دیگر قرار گرفته است. بیشتر به وسیله جوانه زدن تولیدمثل می کند و پرگنه به وجود می آورد * پولیپ
 پلی تکنیک / politeknik / : اسم. مؤسسه آموزش عالی، معمولاً شامل چند دانشکده فنی و صنعتی
 پلید / palid / : صفت. [ادبی] آلوده به چیزی بد و

گریخته است (ایران هزاران افغانی و عراقی را پناه داده است)
پناه گرفتن: برای رهایی از خطر در جای امنی قرار گرفتن
(پشت دیوار پناه گرفت)

پناهجو / panāhju - ها: -یان / : اسم. کسی که خواستار
پناهندگی به یک کشور بیگانه است (سیمند پناهجوی
کلمبوی وارد تایلند شدند)

پناهگاه / panāhgāh - ها: / : اسم. ۱. جایی که بتوان در
آن پناه گرفت (پناهگاه زمستانی، پناهگاه بیماران هوایی)
۲. مؤسسه‌ای برای نگهداری معلولان یا سالخوردهگان

پناهگاه حیات وحش: محوطه‌ای با حدود مشخص دارای
زیستگاه طبیعی (مانند جنگل، مرتع، کوهستان، ...) برای
زندگی جانوران وحشی و جلوگیری از شکار آنها

پناهندگی / panāhandegi - ها: / : اسم. عمل یا فرایند
پناهنده شدن (او از ایتالیا تقاضای پناهندگی کرد)

پناهنده / panāhande - ها: -گان / : اسم. جانداری که
برای دوری از خطر به کسی یا جایی پناه می‌برد (جاسوس
شوروی به آمریکا پناهنده شد. هزاران پناهنده در ایران کار می‌کنند)

پناهنده اجتماعی: کسی که به‌خاطر رواج تمسبهای دینی
یا اجتماعی، ناامنی یا جنگ در میهنش، به کشور دیگری
پناه می‌برد

پناهنده سیاسی: کسی که به‌خاطر مبارزه سیاسی و
مخالفت با حکومت کشورش قادر به زندگی و فعالیت
آزادانه در میهن خود نیست و به کشور دیگری پناه می‌برد

پناهنده شدن: برای دور شدن از خطر، به کسی یا جایی
پناه بردن

پسناهییدن / panāhidan - مصدر. لازم. [نسامتداول]
پناهنده شدن

پنبه / pambe, panbe - ها: / : اسم. ۱. گیاه علفی
یک‌ساله از تیره پنبریان یا برگهای مستناب، گل‌های زرد

روشن یا لکه‌های ارغوانی و میوه پوشینه‌دار (غوزه)،
دارای دانه‌های روغنی فراوان ۲. تارهای سلولزی سفید (یا
خرمایی) میوه (غوزه) پنبه پس از جدا کردن پنبه‌دانه که
دارای کاربردهای گوناگون صنعتی و بهداشتی است

پنبه باروتی: ماده منفجره‌ای که از تأثیر اسیدنتریک و
اسیدسولفوریک بر پنبه به‌دست می‌آید

پنبه درختی: الیاف نرم موجود در میوه چوبی بعضی
درختان تیره پنبریان که در صنعت زین‌سازی و به عنوان
لایه لحاف، پالش و تشک کاربرد دارد

پنبه کوهی: نوعی پنبه نسوز با الیاف نرم و ظریف
پنبه نسوز: هریک از اقسام سلیکانه‌های معدنی که دارای
ساختمانی لیفی و در برابر آتش و مواد اسیدی
کمابیش پایدارند

پنبه هیدروفلیل: پنبه‌ای که ناخالصی آن خوب گرفته
شده‌است، ازینرو مایعات را به‌خوبی جذب می‌کند

شیمیایی که در آن دو یا چند ملکول از یک جسم، با
ملکولهای بزرگتر ترکیبی پدید می‌آورد؛ اتصال دو یا
چند منومر برای ساختن پلیمر؛ پسیارش

پلیور / poliver - ها: / : اسم. پیراهن بافتنی (معمولاً)
جلوبسته (پلیور توسی خوشگلی پوشیده بود)؛ پولیور
پلیوسن / pelyosen - اسم. آخرین و پنجمین دور از

دوران سوم زمین‌شناسی

پلی‌وینیل / polivinil - ها: / : اسم. هریک از ترکیبهای
حاوی پلیمر وینیل

پلی‌وینیل کلراید / polivinil(k)lorāyd - اسم. پلیمر
وینیل‌کلراید، که ماده‌های پلاستیکی گوناگونی از
روکشهای عایق تا لوله‌های انتقال سیال، مصالح ساختمانی

و اسباب‌بازی از آن ساخته می‌شود؛ پی.وی. سی. [مخفف]
پ.م. / pe.mim. / : مخفف. پیش از میلاد

پماد / pomād - ها: / : اسم. ماده دارویی روغنی یا
خسیری جذب‌شونده که در درمان زخمها یا
سوختگیهای خارجی بدن کاربرد دارد؛ مرهم [قدیمی]

(دکتر برلیم یک پماد داده که روی زخم پمالم)

پمپ / pomp - ها: / : اسم. اسبابی برای مکیدن یا
افشاندن سیالها (آبگرفته‌ها و گازها)؛ تلمبه

پمپ آب: تلمبه آب (معمولاً) موتور

پمپ باد: ۱. جایگاه باد کردن لاستیک وسایط نقلیه ۲. تلمبه
باد

پمپ بنزین: ۱. جایگاه فروش بنزین (و فرآورده‌های نفتی
دیگر) ۲. تلمبه‌ای که بنزین را از مخزن به داخل باک
اتومبیل می‌آورد

پمپاژ / pompāž - اسم. عمل یا فرایند انتقال سیال
به‌وسیله پمپ (آب را تا ارتفاع زیادی پمپاژ می‌کند. آب از اینجا به
منبع پمپاژ می‌شود)

پناباد / panābād - ها: / : اسم. [قدیمی] سکه‌ای معادل
۵۰ دینار (ده‌شاهی = نیم ریال). این نام تا چند سال
پیش برای سکه ده‌شاهی به کار می‌رفت

پنالتی / penālti - ها: / : اسم. [ورزش] جریمه‌ای که بر
اثر خطای بازیکن به او تعلق می‌گیرد و نوع آن در
بازیهای مختلف فرق دارد

پناه / panāh - اسم. آنچه موجب رهایی یا درمماندن از
آسیب و خطر است

پناه بر خدا: جمله‌ای که در هنگام شنیدن خبری بد یا
رویدادی شگفت می‌گویند

پناه آوردن: برای دوری از آسیب یا خطر نزد کسی یا
به‌جایی رفتن (او به تو پناه آورد، نباید ناهیدش بکشی).
به همین قیاس: پناه بردن

پناه جستن: پناهنده شدن؛ پناه گرفتن

پناه دادن: نگهداری موجودی را پذیرفتن، که از خطر

پنج انگشتی	پنج راهی	پنج گانه
پنج یاندی	پنج روزه	پنج گوشه
پنج بخشی	پنج ریالی	پنج لا
پنج تایی	پنج ساله	پنج لایه
پنج تومانی	پنج طبقه	پنج ماهه
پنج جلدی	پنج قرانی	پنج متری
پنج خانه	پنج قدری	پنج نفره

پنج انگشت / panjangošt - ها / : اسم. ۱. گیاه پایا از تیره گلسرخیان، دارای گلهای سفید یا زرد، برگچه دندانهای، گلبرگ کمی بزرگتر از کاسبرگ ۲. درختچه از تیره شاه پسندیان، با چوب سخت و قهوه‌ای روشن، پنج تا هفت برگچه نوک‌تیز، گلهای زیبای آبی مایل به بنفش به‌صورت سنبله دراز، میوه شفت و دارای درونبر سخت با بوی فلفل: **دل آشوب**; **فلفل پزی**
پنج‌جاء ^۱ / panjāh - : اسم. عدد اصلی پس از چهل و نه و پیش از پنجاه و یک

پنج‌جاء ^۲ : مفت. ۱. یکی بیش از چهل و نه عدد ۲. پنجاهم
پنج‌جاءم / panjāhom - : مفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه پنجاه

پنج‌جاءمی / panjāhomi - : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا

جایگاه پنجاهم قرار دارد

پنج‌جاءمین / panjāhomin - : مفت. دارای ترتیب،

ردیف، رتبه یا مرتبه پنجاهم

پنج‌بر / panjbar - ها / : اسم. شکل بسته هندسی دارای

پنج ضلع و پنج رأس: **پنج‌ضلعی**

پنج‌پر / panjpar - : مفت. دارای پنج شاخه یا پنج

برآمدگی (ستاره پنج‌پر)

پنج‌تن / panjtan - : اسم. پیامبر اسلام، حضرت علی،

حضرت فاطمه، امام حسن و امام حسین

پنج‌دردی / panjdari - ها / : اسم. گونه‌ای تالار یا اتاق

بزرگ در خانه‌های قدیم، با پنج در دولنگه شیشه‌دار یا

پنجره بلند، که با چرخ یا ستونی از یکدیگر جدا می‌شوند

پنجره / panjere, panjare - ها / : اسم. ۱. ساختاری

در دیوار اتاق، ساختمان یا وسیله نقلیه برای وارد شدن

روشنایی، هوا یا هر دو و دیده شدن فضای بیرون یا

درون، که (معمولاً) دارای چهارچوب بازوبسته شدنی و

یوششی از شیشه یا ماده شفاف دیگر است (اتاق پنجره‌های

بلندی داشت. درد از پنجره آمده بود) ۲. چنین چهارچوبی

(پنجره دولنگه، پنجره‌ها را کل گذاشتند)

پنجره ^۱ زیر سقف: پنجره‌ای در بخش بالایی دیوار برای

گرفتن نور از فضای مجاور

پنجره سقفی: پنجره‌ای در سقف یک فضا برای دریافت

نور و گاه برای تهویه

پنجشنبه / panjšambe, panjšanbe - ها / : اسم. نام

پنجه به ریش کسی گذاشتن: [کنای] برای کسی چالپوسی کردن (حالا نمی‌خواهد این قدر پنجه به ریش او بگذاری)
پنجه در گوش کردن: [کنای] نشنیدن سخنان دیگران (مگر پنجه در گوشت کرده‌ای، که حرف مرا نمی‌فهمی)
پنجه‌کسی را زدن: [مجازی] عیبهای کسی را باز گفتن و او را بی‌اعتبار کردن (امروز در مجلس پنجه وزیر را زدند)
پنجه لعاف کهنه باد دادن: [کنای] سخن گذشته‌ها را (از قبل افتخارات یا کله و شکایت) تازه کردن (باز می‌خواهی پنجه لعاف کهنه باد دهی؟)

با **پنجه** سر بریدن: [مجازی] با زیرکی و شیرین‌زبانی دیگران را فریفتن و به آنان آزار یا زیان رساندن (از آنهست که با پنجه سر می‌برد)

پنجه‌ای / pambe'i, panbe'i - ها / : مفت. ۱. از جنس

پنجه (پارچه پنجه‌ای) ۲. دارای شکل پنجه (گلهای پنجه‌ای)

۳. [گیاه‌شناسی] پوشیده از کرکهای نرم، دراز و

درهم به رنگ سفید

پنجه‌دانه / pambedānc, panbe- - ها / : اسم. دانه

گیاه پنجه (روغن پنجه‌دانه)

پسنه‌زار / pambezār, panbe- - ها / : ان / : اسم.

[ادبی] مزرعه پنجه؛ پنجه‌کاری

پنجه‌زن / pambezan, panbe- - ها / : اسم. کسی یا

دستگاهی که گلوله‌های پنجه را باز و به‌صورت الیاف نرم

و لطیف درمی‌آورد. به همین قیاس: **پنجه‌زنی**

پنجه‌کار / pambe-kār, panbe- - ها / : ان / : اسم. کسی

که کارش پنجه‌کاری است

پنجه‌کاری / pambe-kāri, panbe- - : اسم. ۱. عمل یا

فرایند کشت پنجه (در گران سرگرم پنجه‌کاری است) ۲. / ها /

مزرعه پنجه (گاو رفته توی پنجه‌کاری، خرابی‌ها آورده)

پنت / pont - ها / : اسم. ۱. واحد اندازه‌گیری حروف، در ایران

برابر ۰/۳۷ میلیمتر و در بریتانیا و آمریکا برابر ۰/۳۵

میلیمتر ۲. فاصله حروف برابر همان مقدار ۵ نقطه

پنتان / pentān - : اسم. [شیمی] هیدروکربن سیر شده،

دارای سه همپار

پنتوز / pentoz - : اسم. [شیمی] قند دارای پنج کربن، از

اجزای سازنده اسیدهای نوکلئیک

پنتوزان / pentozān - : اسم. [شیمی] هریک از صنفها

یا رزینهای قابل تجزیه به پنتوز

پنتی / penti - ها / : مفت. [گفتاری] ۱. شلخته (سرو

وضع پنتی) ۲. بی‌عار (ادم پنتی)

پنج ^۱ / panj - : اسم. عدد اصلی پس از چهار و پیش

از شش

پنج ^۲ : مفت. ۱. یکی بیش از چهار عدد (پنج مرد، پنج کتاب)

۲. پنجم (درجه پنج، طبقه پنج)

پنج ^۳ - : پیشوا. دارای پنج عدد از چیزی (پنج، پنج‌پهلوی)

پنچرگیر / pañcārgir - ها، -ان / اسم. کسی که شغلش گرفتن پنچری چرخ است
پنچرگیری / pañcārgiri - ها / اسم. ۱. تعمیر ترکیدگی یا سوراخ‌شدگی لاستیک چرخ ۲. کارگاهی که این کار در آن انجام می‌گیرد؛ پنچری
پنچری / pañcārī - اسم. ۱. وضع یا فرایند پنچر شدن (تا پنچری لاستیک را بگیرم دیر شد) ۲. / ها - پنچرگیری (مغازه پنچری)

پند / pand - ها / اسم. [ادبی] گفتار، کردار یا پدیده‌ای که موجب راهنمایی می‌شود و انسان را در شناختن چیزی یا گرفتن تصمیمی یاری می‌کند؛ اندرز؛ نصیحت
 □ **پند دادن**؛ راهنمایی کردن به وسیله پند (مرا روشن‌زبون پیر خودمندا از روی عقل و دانش دایم پند)

پند گرفتن؛ فراگرفتن روش درست از سخن، رفتار یا رویدادها (پند گیر از مصایب دگران اتانگیرند دیگران ز تو پند)

پندار / pendār - ها / اسم. [ادبی] ۱. تصویر ذهنی از چیزی که در دسترس حواس نیست؛ تصور ۲. داوری یا باور شخص درباره یک چیز یا پدیده، پیش از آنکه آن را آزموده باشد؛ گمان؛ حدس ۳. اندیشه‌ای که با رویدادهای جهان بیرون همخوان نیست؛ توهم * **پنداشت**

پنداری / pendārī - صفت. ۱. مربوط به پندار ۲. غیرواقعی؛ خیالی

پنداری / pendārī - قید. [ادبی] مثل این بود که؛ چنان می‌نمود که (پنداری تازه از خواب برخاسته بود. پنداری کسی او را نمی‌شناخت)

پنداشت / pendāšt - پندار
پندداشتن / pendāstan - مصدر. لازم. [ادبی] // پنداشتی؛ می‌پنداری؛ پندار // تنها به یاری ذهن (و بدون بررسی و آزمایش) داوری یا ارزیابی کردن؛ تصور کردن؛ حدس زدن؛ گمان کردن. به همین قیاس؛ پنداشتنی
 □ **صفت فاعلی**؛ پندارنده / **صفت مفعولی**؛ پنداشته / **مصدر منفی**؛ نپنداشتن

پندآموز / pandāmuz - ان / اسم. [ادبی] آنکه دیگران را با پندهای خویش آموزش می‌دهد؛ اندرزگو؛ نصیحتگر؛ ناصح. به همین قیاس؛ پندآموزی
پندآمیز / pandāmiz - صفت. آمیخته با پند (سخن پندآمیز، شعر پندآمیز)

پندپذیر / pandpazir - ان / صفت. [ادبی] دارای توانایی یا گرایش برای پذیرفتن پند و به کار بستن آن (خوب است جوان پندپذیر باشد)؛ پندشونو. به همین قیاس؛ پندپذیری

پندشونو / pandšeno - پندپذیر
پندنامه / pandnāme - ها / اسم. کتاب یا نوشته‌ای که در آن پندهایی گردآوری شده است (پندنامه بزرگمهر بختگان)

روز ششم هفته در تقویم ایرانی، پس از چهارشنبه و پیش از جمعه

پنجشنبه شب / pañšambesab, pañšanbe - ها / اسم. شب بعد از روز پنجشنبه؛ شب جمعه

پنج ضلعی / pañzel'i - پنج‌پُر

پنجگاه / pañjgāh - راست پنجگاه

پنجم / pañjom - صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه پنچ

پنجمی / pañjomi - ها / صفت. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه پنجم قرار دارد

پنجمین / pañjomin - صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه پنجم

پنج وجهی / pañjavajhi - ها / اسم. شکل فضایی با پنج سطحی که آن را محدود می‌کند

پنجول / pañjul - ها / اسم. [گفتاری] پنجه دست

□ **پنجول کشیدن**؛ با هر چهار (یا پنج) ناخن پنجه، چیزی را خراشیدن؛ پنجه کشیدن

پنجه / panje - ها / اسم. ۱. کف دست یا پا شامل انگشتان ۲. آنچه به شکل کف دست یا پا است ۳. [معماری]

پهنای اضافی شالوده نسبت به پهنای دیوار روی آن □ **پنجه آب‌قوی**؛ [زمین‌شناسی] نهشتهایی به شکل بادبز در محلهایی که شیب رودخانه به‌طور ناگهانی کم شده است

□ **پنجه کشیدن**؛ ۱. با پنجه لمس کردن. ۲. پنچول کشیدن

پنجه‌ای / pañje'i - صفت. دارای شکل پنجه (برگ پنجه‌ای)

پنجه‌بکس / panjeboks - ها / اسم. سلاح سرد به صورت حلقه‌های بهم‌پیوسته دارای برآمدگیهای نوک‌تیز که در پنجه می‌کنند

پنجه‌داران / pañjedārān - اسم. زیرراسته‌ای از پستانداران راسته گوشتخواران، دارای انگشتان جدا از هم و غالباً دارای خز

پنجه‌رو / panjerow - ها، -ان / صفت. [زیست‌شناسی] دارای عادت به راه رفتن بر روی انگشتان، به‌طوری که بخشهای دیگر کف پا با زمین تماس پیدا نمی‌کند (مانند گربه)

پنچ‌هزاری / pañjhezāri, pañjzāri - ها / اسم. سکه‌ای به ارزش پنج ریال؛ سکه پنج‌ریالی

پنجه‌گرگیان / pañjegorgiyan - اسم. تیره‌ای از گیاهان شاخه‌نازادان آوندی، که نمونه‌های امروزی غالباً علفی و همیشه سبز، با برگهای کوچک زیاد و هاگدانهای تک در زاویه برگ‌هاست

پنچر / pañcar - صفت. دارای ترک یا سوراخ (در لاستیک چرخ) (چرخ عقب پنچر است. توی راه ماشینم پنچر شد. بردی دوچرخه را پنچر کردی و آوردی)

قرار دادن (پوپلا را تو باغچه پنهان کرد). به همین قیاس:
پنهان بودن: پنهان داشتن؛ پنهان گشتن؛ پنهان ماندن
پنهانکار / penhānkār - ها؛ -ان / : صفت. دارای
رفتارهای پنهانی؛ آب زیرکاه (در این سالها عادت کرده بود که
مروم و پنهانکار باشد)

پنهانکاری / penhānkārī - ها / : اسم. وضع یا کیفیت
کارکردن به صورت دور از نگاه و بی آگاهی دیگران
(شیوه‌های گوناگون پنهانکاری به این آموزش داده می‌شد)

پنهانی / penhāni / : صفت. دارای وضع یا کیفیت پنهان
(عشق پنهانی)

پنهانی^۲: قید. در پنهان (پنهانی با او قرارم را گذاشت)

پنی / peni / : اسم. از اجزای پوند، پول بریتانیا، ایرلند و
برخی کشورهای دیگر

پنیو / panir - ها / : اسم. فراورده خوراکی به صورت
جسم جامد نرم و سفید رنگی که از افزودن پنیرمایه به
شیر به دست می‌آید و دارای گونه‌های بسیار است

پنیوک / panirak - ها / : اسم. گیاه یک‌ساله از تیره
پنیرکیان، دارای ریشه گوشتی سفید رنگ، با ساقه راست
و استوانه‌ای، برگهای پهنه‌ای و متناوب بزرگ دارای
دمبرگ دراز و گل‌هایی به رنگ گلی مایل به بنفش

پنیرکیان / panirakiyān / : اسم. تیره‌ای از گیاهان
دولیه‌ای جدا گیرگ یک‌ساله، یا به صورت درخت
چندساله، عموماً دارای برگهای متناوب ساده و منقسم و
غالباً پوشیده از کرک، با گل‌های نر - ماده منظم و میوه
خشک محتوی دانه. پوست ساقه برخی از گیاهان این
تیره دارای الیاف قابل استفاده در نساجی است و دانه
برخی از آنها روغن یا لعاب دارد

پنیرمایه / panirmāye / : اسم. ماده آذین‌مداری که از
کیموزین در معده پره و گوساله به دست می‌آید و با
افزودن آن به شیر، پنیر درست می‌شود

پنی‌سیلین / penisilin / : اسم. ماده آنتی‌بیوتیکی که از
نوع خاصی از کپکهای جنس پنی‌سیلیوم به دست می‌آید
و متوقف‌کننده رشد برخی از باکترهای گرام مثبت است
پنی‌سیلیوم / penisilyom / : کپک سبز، کپک
پوار / puvār, povār - ها / : اسم. [پزشکی] تلمبه‌ای

برای انتقال یک سیال، به صورت محفظه‌ای لاستیکی یا
پلاستیکی متصل به لوله‌ای باریک؛ آبدزدک [قدیمی]
پوتم سمفنی / po'emsamfoni, -sanfoni - ها / :
اسم. [موسیقی] قطعه موسیقی تنظیم شده برای ارکستر

سمفنی که از لحاظ شکل کمتر از سمفنی محدود است و
بر اساس یک موضوع ادبی ساخته شده است
پوئیدن / pu'idan / : پویدیدن

پوپک / pupak - ها؛ -ان / : اسم. [ادبی] هدهد

پوپلین / pūplin, poplin / : اسم. پارچه ظریف معمولاً

پندنیوش / pandniyūš - ان / : صفت. [ادبی] پندش‌نویس
پندپذیر

پندیات / pandiyyāt / : اسم. سخنان پندآموز

پنس / pans - ها / : اسم. ۱. گیره ۲. ساسون

پنس جزّاحی: گیره‌ای شبیه انبر یا قیچی نوک پهن که با آن
چیزی را می‌گیرند یا جابجا می‌کنند

پنس کاغذ: میل‌های خمیده و اندکی خمیدگی که صفحه یا
صفحه‌های کاغذ را نگه می‌دارد تا پراکنده نشوند

پنس / pens / : جمع [پنی]

پنسیلوانین / pensilvāniyan / : اسم. ششمین دوره از
دوران اول زمین شناسی

پنط / pont / : پُنت

پنکه / panke - ها / : اسم. اسبابی برقی برای به حرکت
درآوردن هوا و خنک کردن فضا، شامل یک موتور
گردنده و تعدادی پره چرخان؛ بادبزین برقی (جلو پنکه
خوابیده بدم، گردنم خشک شده)

پنکه سقفی: پنکه‌ای که از سقف می‌آویزند. به همین قیاس:

پنکه رومیزی

پنگان / pangān / : ۱. ساعت آبی، ساعت ۲. ساعت
ساعت شنی، ساعت ۳. فنجان

پنگوئن / pango'an - ها / : اسم. هریک از پرنده‌گان
راسته پنگوئن‌سانان که اغلب در کنار آب‌های قطب جنوب
زندگی می‌کنند

پنگوئن‌سانان / pango'ansānān / : اسم. راسته‌ای از
پرنده‌گان بدون پرواز آبی، از زیرده نومرغان، و یوه
منطقه‌های سردسیر نیمکره جنوبی، دارای بال‌های
باله‌مانند، اغلب بی پرواز، با پاهای پرده‌دار، پره‌ای
کوچک پولک‌مانند و قامت راست

پنوماتیک^۱ / penomātik / : اسم. شاخه‌ای از دانش
مکانیک سیالات که به بررسی ویژگیهای مکانیکی
گازها می‌پردازد

پنوماتیک^۲ : پنوماتیکی

پنوماتیکی / penomātiki / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق
به دانش پنوماتیک ۲. دارای کارکرد با هوای (یا گاز)
فشرده (چکن پنوماتیکی) * پنوماتیک

پنوموکوک / penomokok - ها / : اسم. [زیست‌شناسی]
باکتری گرام مثبت از نوع کوکوس، دارای شکل بیضی؛
فاقد هاگ و بی حرکت، که عامل بیماری ذات‌الریه در
انسان است

پنهان / penhān / : صفت. دور از دسترس حواس؛ مخفی
(جلی پنهان، کار پنهان)

پنهان شدن: دور از نگاه دیگران قرار گرفتن (پس از فراز از
زندان مدتی پنهان شد)

پنهان کردن: در جایی دور از نگاه و ناشناس برای دیگران

ساده، از نخ مرسرize با تارهای متراکم که بیشتر برای لباس زنانه و بچگانه به کار می‌رود

پوت / put / : اسم. [قدیمی] واحد وزن برابر حدود ۱۶ کیلوگرم؛ **پوط**

پوتین / putin / : ـها / : اسم. نوعی کفش که ساق آن تا بالای قوزک پااست

پوچ / puč / : صفت. ۱. بی‌ارزش [قرعهای که برداشت پوچ بود] ۲. فاقد معنی و ارزش؛ مقابل: پرمغز (حرف پوچ)

پوچی / puči / : اسم. وضع یا کیفیت پوچ بودن (از پوچی زندگی خود رنج می‌برد و می‌خواست کاری بکند)

پوخ / pox / : **پُخ**

پود / pud / : ـها / : اسم. ۱. رشته‌های عرضی یافته؛ مقابل: تار ۲. [گیاه‌شناسی] هیف

پودر / pudr / : ـها / : اسم. ۱. گرد ۲. فراوردهٔ گردمانند دارویی، بهداشتی یا صنعتی ۳. گرد تالک همراه با مواد معطر که به پوست می‌مالند

پودر بچه: گرد تالک که برای پیشگیری از عرق‌زدن به تن نوزادان می‌مالند

پودر لباسشویی: ماده‌ای که کهندهٔ صابونی به‌صورت گرد یا دانه‌های ریز سفید، برای شستشوی پارچه یا لباس

پودر شدن: به‌صورت گرد درآمدن

پودینگ / puding / : ـها / : اسم. هر یک از اقسام دسرهای شیرین که با شیر، تخم‌مرغ، آرد، شکر، ادویه، مربا یا میوهٔ تازه می‌پزند

پور / pur / : ـان / : اسم. [ادبی] پسر کسی؛ فرزند پسر

پورپورا / purpura / : اسم. [پزشکی] بیماری خونی که با بیرون ریختن خون از مویرگها به زیر پوست یا غشای مخاطی (به‌شکل نقطه‌های ریز خون‌ردگی) همراه است

پورسان / pursân / : اسم. [مخفف] پورسانتاز

پورسانتاز / pursântâz / : ـها / : اسم. حق‌العمل یا حق دلالتی براساس درصدی از مبلغ مورد معامله (برای این و آن کار جور می‌کرد و پورسانتاز می‌گرفت. از این قرارداد پورسانتاز خوبی گیرمان آمد)

پورمک / purmak / : اسم. ۱. پوستهٔ نازکی که در آغاز بهبودی بر روی زخم پیدا می‌شود (زخم دستم پورمک بسته) ۲. لایه‌ای از مواد قارچی یا کپک که بر اثر ماندن بر روی مواد غذایی آبدار پدید می‌آید

پورنوگرافی / pornog(e)râfi / : **هَرزَنگاری**-۲

پوره / pure / : ـها / : اسم. ۱. تخم حشره ۲. مواد خوراکی (مانند سیب‌زمینی و حبوبات) که کوبیده یا خرد شده است ۳. خوراکی که از کوبیدهٔ نخود، لوبیا، عدس یا باقلا و بویژه سیب‌زمینی پخته و کره یا روغن و گاه تخم‌مرغ درست می‌کنند (پورهٔ سیب‌زمینی، پورهٔ عدس)

پورهٔ ملخ: ملخ نوزاد که دارای چشمهای مرکب است و تا

اندازه‌ای به بالفا شباهت دارد، بالها به صورت برآمدگی پدیدار می‌شود و در پوست‌اندازهای متوالی بزرگ می‌شود

پوره کن / purekon / : ـها / : اسم. اسبابی برای پوره کردن مواد خوراکی (مانند سیب‌زمینی) به صورت تیغهٔ باریک دنداندار متصل به یک دسته

پورین / purin / : ـها / : اسم. [شیمی] هریک از ترکیبهای آلی مشتق از اسید اوریک، که از ترکیبهای مهم حیاتی هستند و در ساختمان آدنوزین تری‌فسفات و اسیدهای نوکلئیک شرکت دارند (مانند آدنین و گوانین)

پوز / puz / : **پوزه**

پوزبند / puzband / : **پوزه‌بند**

پوزخند / puzxand / : ـها / : اسم. خنده‌ای به نشانهٔ تمسخر که تنها با پیش‌آمدن و تکان خوردن لبها همراه است (می‌بینم که به حرفهایم پوزخند می‌زنی. در چهرهٔ برخی حاضران پوزخند آشکار بود)

پوزش / puzeš / : ـها / : اسم. [ادبی] عمل یا رفتاری برای نشان دادن پشیمانی از کار ناروا و برای تقاضای بخشش؛ معذرت

پوزش خواستن: بخشش خواستن به خاطر خطا یا سهل‌انگاری (از سخنان تندی که گفته پوزش می‌خواهم)

پوزشخواهی / puzešxâhi / : ـها / : اسم. عمل یا فرایند پوزش خواستن؛ عذرخواهی؛ معذرت‌خواهی (نماینده‌ای برای پوزشخواهی به سفارتخانهٔ آن کشور رفتند)

پوزشنامه / puzešnâme / : ـها / : اسم. نامه‌ای که در آن نویسنده یا امضاکننده به‌خاطر رفتار یا رویدادی که مسئول آن بوده‌است پوزش می‌خواهد (اقای صمیمی پوزشنامه‌ای فرستاده و از ماجرای آن روز اظهار تأسف کرده‌است)

پوزه / puzc / : ـها / : اسم. ۱. پیرامون دهان جانوران ۲. پیش‌آمدگی دهان * **پوز**

پوزهٔ کسی را به خاک مالیدن: [مجازی] او را زیون و سرکشه کردن (متغین سرتاجم پوزهٔ هیتل را به خاک مالیدند)

پوزه‌بند / puzeband / : ـها / : اسم. وسیله‌ای از تسمه، تناب یا سیم با بافت توری، که پوزهٔ جانور را، برای پیشگیری از گاز گرفتن یا غذا خوردن، با آن می‌بندند؛ **پوزبند**

پوزه‌مکان / puzemekan / : اسم. راسته‌ای از کرمهای ردهٔ زالوها، با بدن رنگی فشرده، خون بی‌رنگ، بادکش بزرگ عقبی و یک خرطوم

پوزیترون / pozitron / : ـها / : اسم. از ذره‌های بنیادی دارای جرمی برابر الکترون و بار مثبتی برابر با بار منفی آن

پوزیتیویسم / pozitivism / : اسم. [فلسفه] اثبات‌گرایی

پوزیسیون / pozisyon / : اسم. ۱. وضع؛ حالت ۲. [نامتداول] موضع؛ موقعیت

پوست پیازی / *pust(e)piyāzi* / صفت. ۱. دارای ساختار تودرتو یا لایه-لایه ۲. دارای پوست نازک و بی دوام ۳. دارای رنگ زرد مایل به صورتی
پوست تخت / *pust.taxt* / ها / : اسم. تخته پوست
پوست خرکن / *pust(e)xarkan* / ها / : صفت. [کنایی]

آزمند؛ فرومایه و اندک بین

پوستخواران / *pustxāran* / : اسم. راسته‌ای از حشرات کوچک از زیره‌زد بالداران، دارای بدن پهن و فشرده، فاقد بال، با سر پهن و قطعات دهانی مناسب جویدن و نیش زدن، شاخکهای کوتاه، چشمهای کوچک تحلیل رفته، پاهای کوتاه، و دارای چنگال خارجی، که انگل پرندگان و برخی پستاندارانند (مانند شیشه‌ای حیوانی)

پوستر / *poster* / پُستِر

پوستک / *pustak* / ها / : اسم. ۱. لایه محافظ سطح خارجی برخی اندامهای هوایی گیاه و حافظ رطوبت آن، که توسط بشره ترشح می‌شود و فاقد یاخته است؛ کوتیکول ۲. گلدوشک

پوست‌کرده / *pustkarde* / ها / : صفت. جدا کرده شده از پوست (سیب‌زمینی پوست‌کرده)

پوست‌کلفت / *pustkoloft* / ها / : صفت. ۱. دارای پوست کلفت (هندوانه پوست‌کلفت) ۲. [مجازی] دارای تاب و توان بسیار، بویژه در برابر فشار، آسیب یا زحمت و تلاش (خیلی پوست‌کلفت است، با این تهدیدها از میدان در نمی‌رود)، به همین قیاس: **پوست‌کلفتی**

پوست‌کن / *pustkon* / ها / : اسم. اسبابی برای کندن پوست برخی میوه‌ها و سبزیها (مانند سیب‌زمینی، کدو، خیار، سیب)؛ **پوستگیر**

پوست‌کنده / *pustkande* / : صفت. ۱. /ها/ جدا کرده شده از پوست (سیب پوست‌کنده) ۲. [کنایی] آشکار و بی‌رمز و کنایی؛ بی‌برده (حرف‌پوست‌کنده)
پوست‌کنده^۲ : قید. به‌طور صریح؛ باصراحت (پوست‌کنده بگو، نمی‌دهم)

پوست‌گردونی^۱ / *pust(e)gerdu'i* / پوست‌گردویی
پوست‌گردویی^۲ / *pust(e)gerduyi* / : اسم. رنگ سبز با مایه‌ای از زرد و سیاه، رنگ پوست بیرونی گردوی تازه؛ جوی؛ **پوست‌گردونی^۲**
پوست‌گردویی^۲ : صفت. دارای رنگ سبز با مایه‌ای از زرد و سیاه؛ **پوست‌گردونی**

پوست‌گستران / *pustgostarān* / : اسم. راسته‌ای از جانوران بالاراسته پستانداران جفتدار، با ظاهری شبیه به سنجابهای پرند، دارای دم پوشیده از خز، به‌صورت یک چتر نجات پهن، که اغلب درختری و شگرددند و از برگ و میوه درختان تغذیه می‌کنند؛ سمورهای پرند
پوستگیر / *pustgir* / پوستگیر

پوساندن / *pusāndan* / : مصدر. متدی. // پوساندی؛ می‌پوسانی؛ پپوسان // چیزی را دچار پوسیدگی ساختن؛ چیزی را به پوسیدگی واداشتن (برگها و علفهای هرزه را می‌پوساند و به‌صورت کود در می‌آورند)، به همین قیاس: **پوساندنی**

منت فاعلی: پوساننده / صفت مغرولی: **پوسانده** / مصدر منفی: **نپوساندن**

پوساننده / *pusānande* / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی پوساندن

پوست^۱ / *pust* / ها / : اسم. ۱. بیرونی‌ترین بخش بدن انسان و جانور (پوست دست را خراشید. پوست گوسفند) ۲. پوشش بیرونی ساقه، تنه، ریشه و میوه درختان که نوعی بافت پوششی است و از چند لایه با ساختار متفاوت تشکیل می‌شود (پوست درخت، پوست خیار، پوست سیب) ۳. پوشش بیرونی تخم جانوران و هسته یا دانه گیاهان (پوست تخم‌مرغ، پوست گردو)

پوست از سر کسی کندن : [کنایی] او را سخت شکنجه یا تنبیه کردن

پوست انداختن : کنده شدن و افتادن پوست (از بی زمین سلبیدم دستپایم پوست انداخت)

پوست چیزی را کندن : پوست آن را جدا کردن (پوستش را بکن و بخور، خیلی خوشمزه است)

پوست خربزه زیر پای کسی گذاشتن : [مجازی] بر ضد او توطئه کردن (بر سر مناقشه قصد داشتند پوست خربزه زیر پای رئیس بگذارند)

پوست کودن : [گفتاری] پوست کندن (بیشتر در مورد خوردنها) (خیل پوست کنید)

پوست کسی را کندن : [کنایی] او را بختی آزار دادن (اگر گورش بیایم پوستش را می‌کنم)

پوست کسی کنده شدن : [کنایی] دچار سختی و زحمت زیاد شدن

در پوست خود نگنجیدن در^۲

پوست^۲ : صفت. [گفتاری] پوستی؛ ساخته شده از پوست جانوران (پالتو پوست، کلاه پوست)

پوست آکن / *pustākan, -ākan* / ها؛ آن / : اسم. تاکسیدرمیست

پوست آکنی / *pustākani, -ākani* / ها / : اسم. تاکسیدرمی

پوست‌اندازی / *pust'andāzi* / ها / : اسم. فرایندی در رشد حشرات و خزندگان که با پیدایش پوست تازه و جداشدن پوست کهنه از بدن همراه است

پوست‌بالان / *pustbālān* / گوشخیزکها

پوست‌پلنگی / *pustpalangi* / : صفت. دارای نقش خال-خال

پوست‌ماری / *pustmāri* / صفت. دارای شکل یا طرحی همانند پوست مار

پوست‌واستخوان / *-ostoxān, -pust-o-ostexān* / صفت. [کنایی] بسیار لاغر (وقتی از سربازی برگشت، یک پارچه پوست‌واستخوان بود)

پوسته / *puste* / -ها / اسم. ۱. بیرونی‌ترین بخش پوست. ۲. پوشش اندام‌های درونی بدن. ۳. بخش کوچکی از پوست که یاخته‌های آن مرده است و از بقیه پوست جدا می‌شود. ۴. پوشش بیرونی دانه

☐ پوسته زمین: طبقه خارجی کره زمین که بر روی توده‌ای از سنگ‌های سخت به ضخامت چندین ده کیلومتر قرار گرفته است
پوسته - پوسته / *pustepuste* / صفت. دارای سطحی که به صورت ورقه‌های کوچک پولک‌مانند و بی شکل درآمده است (سر یک هفته رنگ دیوار پوسته-پوسته شد)

پوستی / *pusti* / صفت. ۱. منسوب یا مربوط به پوست (بیماری پوستی). ۲. ساخته شده از پوست (کافز پوستی)
پوستیش / *postiš* / ☐ پوستیش

پوستین / *pustin* / -ها / اسم. جامه زمستانی همانند کت یا پالتو از پوست آش‌کرده گوسفند یا بز
پوستین دوز / *pustinduz* / -ها / دان / اسم. کسی که

کارش دوختن پوستین است. به همین قیاس: پوستین دوزی؛ پوستین فروش؛ پوستین فروشی

پوسیدگی / *pusidegi* / -ها / اسم. حالت یا فرایند جدا، پاره یا شل شدن الیاف، یا تجزیه یا متلاشی شدن اجزای جسمی بر اثر فرسایش، عامل‌های شیمیایی یا فعالیت باکتریها (پوسیدگی دندانها، پوسیدگی پارچه)

پوسیدین / *pusidan* / مصدر. لازم. // پوسیدی؛ می‌پوسد؛ پیوس // پاره، شل یا جدا شدن الیاف یا اجزای چیزی بر اثر فرسایش، عامل‌های شیمیایی یا فعالیت باکتریها. به همین قیاس: پوسیدنی

■ صفت فاعلی: پوستده / صفت منفعلی: پوسیده / مصدر منفی: تپوسیدن

پوسیده / *puside* / -ها / صفت. ۱. دارای پوسیدگی (دندان پوسیده، قالی پوسیده). ۲. فاقد کارایی و دوام، بر اثر فرسوده شدن (نظام پوسیده)

پوش / *puš* / -ها / اسم. ۱. [قدیمی] چادر؛ خیمه. ۲. [گفتاری] قطعه بسیار کوچک و نازکی از یک چیز (مانند پوشال یا پرکاه)

☐ پوش دادن: دسته موی سر را در جهت مخالف شانه کردن و برآمده ساختن

- پوش ۱: پیراه. ۱. پوشیده (آهن‌پوش، ژنده‌پوش، طلاپوش)
۲. پوشاننده (دربوش، سروپوش، رازپوش)

پوشاک / *pušāk* / اسم. آنچه بر تن می‌پوشند؛ جامه؛ لباس (فروشگاه پوشاک)

پوشال / *pušāl* / -ها / اسم. تراشه‌های باریک چوب، مقوا، کاغذ یا ساقه برخی علفهای نرم که برای بسته‌بندی یا لایه به کار می‌رود

پوشالی / *pušāli* / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به پوشال. ۲. [مجازی] فاقد دوام و استحکام. ۳. [کنایی] دروغین؛ بدلی؛ قلابی (لش پوشالی، حکومت پوشالی)

پوشاندن / *pušāndan* / مصدر. متعدی. // پوشاندنی؛ می‌پوشانی؛ پیوشان // ۱. جامه بر تن کسی کردن (لباس پوشاندن، کفش پوشاندن). ۲. در زیر چیزی قرار دادن (روی چیزی را پوشاندن). ۳. [مجازی] پنهان کردن (برای پوشاندن منظور اصلی‌اش تلاش زیادی کرد). ۴. فرا گرفتن؛ دربر گرفتن؛ زیر پوشش قرار دادن (شبکه تلویزیونی سراسر ایران را می‌پوشاند).

■ صفت فاعلی: پوشاننده / صفت منفعلی: پوشانده / مصدر منفی: تپوشاندن

پوشبرگ / *pušbarg* / -ها / اسم. ۱. دم‌برگ تغییر شکل یافته‌ای که به صورت غلاف پیرامون ساقه را فرا می‌گیرد (مانند غلات). ۲. [فرهنگ‌تان] ورقه آلومینیومی نازکی که برای بسته‌بندی یا به عنوان روکش لوازم خانگی به کار می‌رود

پوشپر / *pušpar* / -ها / اسم. هریک از پرها یا کوچک قاعده شاهپر پرندگان

پوشپَرک / *pušparak* / -ها / اسم. هریک از رشته‌های بسیار ظریف به صورت ردیف در دو طرف پوشپرها

پوشت / *pušet* / -ها / اسم. دستمال کوچکی که برای زینت در جیب بالایی سمت چپ لباس می‌گذارند، به صورتی که بخشی از آن نمایان شود

پوش‌رنگ / *pušrang* / اسم. رنگی که سطح بیرونی چیزی را (مانند دیوار یا بدنه خودرو) پوشانده است

پوشش / *pušēš* / -ها / اسم. ۱. آنچه چیزی را می‌پوشاند (پوشش روی مبل را جمع کرد). ۲. جامه (هر دو پوشش مرتبی داشتند). ۳. آنچه جایی را فرا می‌گیرد یا تحت تأثیر قرار می‌دهد (پوشش خبری). ۴. [مجازی] آنچه برای پنهان کردن منظوری به کار می‌رود (عده‌ای جاسوس را در پوشش یک هیئت بازرگانی به ایران فرستادند). ۵. [نظامی] کارها یا وسیله‌هایی برای پیشگیری از حمله دشمن یا حمایت از نیروهای خودی

☐ پوشش‌گر / ☐ گلبوش

☐ پوشش دادن: ۱. تحت تأثیر قرار دادن. ۲. حمایت کردن پوششی / *pušēši* / صفت. ۱. پوشاننده (بافت پوششی) ۲. [کنایی] مخفی‌کننده (عملیات پوششی)

پوشک / *pušāk* / -ها / اسم. فراورده‌ای از الیاف نرم و جذب‌کننده رطوبت با یک روکش نگهدارنده، برای جذب ادرار و مدفوع کودک شیرخوار و پیشگیری از آلوده شدن زیرجامه (بچه را پوشک کن، نگذار لباس را خیس کند)

پوکة معدنی: نوعی سنگ سخت متخلخل و سبک که به عنوان مصالح ساختمانی کاربرد دارد

پوکى / puki / اسم: ۱. وضع یا کیفیت نداشتن استحکام درونی. ۲. نداشتن یا کم داشتن مواد و عنصرهای درونی، بویژه بر اثر فرسودگی یا پوسیدگی (پوکى استخوان از عارضه‌های کهنسالی است)

پول / pul / -ها / اسم: ۱. وسیله مورد پذیرش همگانی در یک کشور برای خرید و فروش کالا و خدمات، که دارای ارزش مبادله‌ای معینی است. ۲. بها یا هزینه چیزی (پول اتوبوس، پول تمبر). ۳. [مجازی] چیزی که قابل تبدیل به پول است (این فرش را بخر، همیشه برایت پول است)

پول پیش: ۱. پیش پرداخت (این را بایم نگهدار، پول پیش هم بخواهی می‌دهم). ۲. پولی که در هنگام اجاره کردن محلی، علاوه بر اجاره ماهانه، به وسیله موجر از مستأجر دریافت و در هنگام فسخ قرارداد به او پس داده می‌شود (اجزای ماهی شصت هزار تومان است و یک میلیون هم پول پیش می‌خواهد)

پول تحریری: پولی که شخص در برابر اسناد بهادار می‌تواند از بانک دریافت کند

پول تقلبی: پولی شبیه پول رایج یک کشور که از سوی بانک ناشر یا دولت عرضه شده است: پول قلابی / قلب پول توجیبی: پول مربوط به هزینه‌های شخصی روزانه و غیرخانگی (پرویز هفتای دیوست تومان پول تو جیبی می‌گیرد)

پول چای: [کنایی] پولی که به عنوان سپاسگزاری از خدمت کارگر یا کارمندی از سوی مراجعه کننده به او پرداخت می‌شود: انعام (پول چای ما فراموش نشود، زودتر بیا درستی کن، پول چای هم محفوظ است)

پول حرام: پولی که از راه نامشروع به دست آمده است: مقابل: پول حلال

پول حلال: پولی که از راه درست به دست آمده است: مقابل: پول حرام

پول خود: سکه یا اسکناس کم بها، بویژه سکه‌های کوچک (پول خرد نداشت، مجبور شدم هزار تومانی بدهم)

پول خون: خون بها

پول درشت: اسکناس دارای ارزش زیاد (مانند پانصد تومانی و هزار تومانی در ایران امروز)

پول درگودش: پولی که برای فعالیت‌های اقتصادی، خرید و فروش و پرداخت تعهدات صرف می‌شود

پول راکد: پولی که مبادله‌ای روی آن انجام نمی‌گیرد و در فعالیت اقتصادی نقشی ندارد

پول رایج: پولی که در یک کشور دارای ارزش قانونی است و بهای کالا و خدمات با آن پرداخت می‌شود

پول زرد: سکه طلا؛ سکه زرین

پول سفید: پول نقره؛ سکه نقره‌ای

پول سیاه: سکه مسی یا نیکلی کم بها

پوشکرة / puškore / اسم: [زمین شناسی] لایه‌ای از جو زمین در بالای گشتک‌ها و زیر میانکرة

پوشن / pušan / -ها / اسم: [فرهنگستان] کاور

پوشه / puše / -ها / اسم: ورقه تاشده‌ای از مقوا، پلاستیک و مانند آن که برگهای کاغذ، نوشته‌ها یا سندها را در میان آن می‌گذارند تا پراکنده یا خراب نشود (همه را دسته کن بگذار لای پوشه، کاغذی را از لای پوشه درآور و نشان داد)

پوشى / puši / -پیدا، عمل یا فرایند پوشیدن (پرده پوشی، شیک پوشی)

پوشیدگی / pušidegi / -ها / اسم: وضع یا کیفیت پوشیده بودن (پوشیدگی از ویژگیهای فرهنگ ایرانی است)

پوشیدن / pušidan / مصدر: معنی: // پوشیدی؛ می‌پوشی؛ پوش / ۱. به کار بردن پوشش: (الف لباس (پیراهن، شلوار، ...)) بر تن کردن ب) کفش یا جوراب به پا کردن ج) دستکش به دست کردن ۲. [مجازی] پنهان کردن (راز کسی را پوشیدن). به همین قیاس: پوشیدنی

صفت فاعلی: پوشنده / صفت مفعولی: پوشیده / مصدر منفی: نپوشیدن

پوشیده / pušide / صفت: ۱. دارای پوشش (دهانه پوشیده، سرپوشیده). ۲. [مجازی] بسته: پنهان (سخن پوشیده، پوشیده از چشم دیگران)

پوشینه / pušine / -ها / اسم: [گیاه شناسی] ۱. میوه خشک شکوفایی که از مادگی چندبرچهای تشکیل شده و دارای شماری دانه است و این دانه‌ها از شکافهای برچه‌ها آزاد می‌شوند (مانند میوه پنبه)؛ کیسول ۲. یک جفت برگ که کاممانند در قاعده سنبلکهای گیاهان تیره گندمیان: غلاف

پوط / put / پوت

پوف / puf / صوت: نشانه بیزاری؛ پیف (پوف، چه بویی!)

پوک / puk / -ها / صفت: میان تهی؛ توخالی؛ پوچ؛ مقابل: پر مغز (گردوی پوک)

پوک شدن: پوسیدن و فرو ریختن ساختار درونی چیزی (تنه درخت پوک شده بود)

پوک‌کندن / pukāndan / مصدر: معنی: [نامتداول] // پوک‌کافی، می‌پوکانی، پوک‌کان // موجب پوکی و از میان رفتن، یکپارچگی و استحکام داخلی چیزی شدن (آب پی ساختمان را پوک‌کنده بود، موریانه‌ها درخت را پوک‌کنده‌اند)

صفت مفعولی: پوک‌کنده / مصدر منفی: نپوک‌کندن

پوکر / poker / -ها / اسم: گونه‌ای بازی به وسیله ورق (بای پوکر شاهپورا بود، آن خانه را در بازی پوکر برده بود)

پوکة / puke / -ها / اسم: ظرف استوانه‌ای (معمولاً) فلزی که چاشنی و خرج پرتاب گلوله در آن قرار می‌گیرد (در روزهای انقلاب از سوی خلبان پوکة فشنک جمع می‌کردیم)

پول طلا: سکه‌ای که دارای درصد پالایی از طلا است.
به همین قیاس: پول نقره
پول فلزی: سکه

پول قابل تبدیل: پولی که بتوان آن را با پول کشورهای دیگر (ارز) مبادله کرد

پول قلّابی / قلب ۱۱ پول تقلّبی

پول قلنبه: [گفتاری] پول زیاد (برای این کار یک پول قلنبه لازم است)

پول کاغذی: اسکناس

پول نقد: پولی که به صورت اسکناس یا سکه رایج است
(چک قبول نمی‌کنم، اگر پول نقد بدهید، شریف بیاورید)

□ پول بالای چیزی دادن: برای آن پول خرج کردن (این کیف

را که می‌بینی بالایی دههزار تومان پول داده‌ام)

پول پارو کردن: [کنایی] درآمد بسیار زیاد داشتن (به خیالت که ناشر دزد پول بدو می‌کند؟)

پول - پول شدن: شکستن و خرد شدن چیزی به صورت قطعه‌های کوچک (با سنگ زدند شیشه مغزه پول-پول شد و ریخت روی زمین)

پول جمع کردن: پس‌انداز کردن؛ ثروت انداختن؛ برای گردآوری ثروت کوشیدن (چقدر پول جمع کرده‌ای؟ پول جمع کن برای خوردن یک دوچرخه بخر)

پول خرج کردن: مصرف کردن پول (هرچه پول داشتی همه را خرج اواسطی کردی)

پول خود را دور ریختن: [مجازی] پول بیهوده خرج کردن
(اگر این بارانی را بخری پولت را دور ریخته‌ای)

پول درآوردن: به دست آمدن درآمد (از این کار پول درمی‌آید)
پول درآوردن: به دست آوردن درآمد (از مغزه پول خوبی درمی‌آورد)

پول کردن ۱۱ به پول نزدیک کردن

پول کسی از پارو بالا رفتن: [مجازی] بسیار ثروتمند بودن
(آن روزها پولش از پارو بالا می‌رفت)

پول کسی زیادی کردن: [کنایی] به پول خود اهمیت ندادن
(مگر بولم زیادی کرده که خرج این کارها بکنم؟)

به پول نزدیک کردن: [کنایی] فروختن؛ پول کردن

پولاد / pulād ۱۱ فولاد

پولاریزاسیون / polārizās(i)yon: اسم. قطبش

پول پوست / pulparast: -ها؛ -ان: / صفت. دارای گرایش زیاد به گردآوری پول، به همین قیاس: پول دوست

پول خوردن / pulxordkon: -ها: / -اسم. آسبابی برقی یا الکترونیکی که با دریافت پول درشت، پول خرد تحویل می‌دهد

پولدار / puldār: / صفت. [گفتاری] ثروتمند (چند خواستگار پولدار داشت. پدرش پولدار است)

پولسار / pulsār: -ها: / اسم. [نجوم] تپ‌اختر

پولساز / pulsāz: -ها؛ -ان: / صفت. دارای امکان یا استعداد فراهم کردن پول (ده فرمان از آن جهت فیلمی پولساز بود که هنرپیشه‌های اصلی آن پولساز بودند)

پول شمار / pulšomār: -ها: / اسم. آسبابی برقی برای شمارش سریع و خودکار بسته‌های اسکناس

پولک / pulak: -ها: / اسم. ۱. [جانورشناسی] هریک از واحدهای شاخی، استخوانی یا غشایی نازک و پهنی که روی پوست برخی ماهیها و مهره‌داران را می‌پوشاند؛ فلس ۲. [گیاه‌شناسی] برگهای ابتدایی و ضخیمی که بر روی ساقه‌های برخی گیاهان دیده می‌شود (مانند برگهای تغییر شکل یافته پیازها) ۳. [خیاطی]

پوسته‌های پلاستیکی یا سلولوفیدی نازک و غشایی رنگارنگ و به شکلهای گوناگون با یک یا دو سوراخ، که برای زینت لباس بدان می‌دوزند

پولکا / polkâ: / اسم. ۱. نوعی رقص لهستانی پرتحرک دونفره و حلقه‌ای ۲. آهنگ آن رقص

پولکیبالان / pulakbālān: / اسم. رسته‌ای از حشرات شامل پروانه‌ها، شب‌پره‌ها، و بیذه از زیررده بالداران، با دو جفت بال بزرگ غشایی و پهن و دارای چند رگبال پوشیده از پولکهای ریز، بدن پوشیده از پولک یا مو و رنگ آمیزی گوناگون، دارای دو غده مولد ابریشم که با آن پيله درست می‌کنند. لارو آنها کر می‌شکل و برخی آفت هستند: فلس‌بالان

پولکداران / pulakdārān: / اسم. تیره‌ای از حشرات کوچک از راسته همبالان، با بدن پوشیده از صدف پولک‌مانند، که ماده‌ها فاقد چشم، پا و بالند. اغلب آفت غلات و گیاهان (مانند حشره لاکي) هستند: فلسداران

پولک‌دوزی / pulakduzi: / اسم. ۱. هنر یا فن دوختن پولک به صورت نقشهای زینتی ۲. -ها: آنچه (لباس، پارچه یا تابلو) دارای چنین نقشهایی است

پولکی / pulaki: -ها: / صفت. [گفتاری] ۱. دوستدار پول یا معتاد به گرفتن پول از دیگران (علی خیلی پولکی شده است) ۲. دارای شکل پولک (آبنبات پولکی)

پول و پله / pul-o-pale: / اسم. [گفتاری] پول و ثروت (هرچند پول و پله‌ای نداشت، ولی می‌توانست با فروش زمین و باغش پول لازم را فراهم کند)

پولونیم / polon(i)yom: ۱۱ پُلُونِیم

پولی / pūli, poli: -ها: / اسم. چرخ شیاردار که با گذراندن تسمه، توار، طناب، کابل یا زنجیر از شیار آن، می‌توان نیروی مکانیکی را انتقال، یا جهت و اندازه آن را تغییر داد: فلکه

پولی / pūli: / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به پول (تورم پولی) ۲. مستلزم پرداخت پول (آب هم که یک وقتی

مجانی بود، پولی شد)

پهلو / pahlū - ها: / اسم. ۱. فاصله زیر بغل تاران؛ آن سویی از بدن که به پشت و سینه می‌پیوندد (زده به پهلوم، استخوان پهلوم شکست). ۲. هریک از دوسوی چپ و راست چیزی، یا بخشی از آن که در سمت چپ یا راست قرار دارد (از پهلو نگاه کن). ۳. [ریاضی] سطح جانبی یک شکل سه‌بعدی. ۴. [ریاضی] ضلع (مثلث سه پهلو برابر)

☐ **پهلو به پهلو**: در کنار یکدیگر

☐ **پهلو به پهلو دادن**: [ادبی] همکاری و همبستگی کردن

پهلو تهی کردن: [ادبی] خود را از همکاری کنار کشیدن؛ همکاری را رها کردن

پهلو زدن: [ادبی] برابری کردن

پهلو گرفتن: ایستادن یا قرار گرفتن یک وسیله شناور در کنار ساحل یا شناور دیگر (یک نلوجنی در بندرعباس پهلو گرفت)

پهلوان / pahlavān - ها: -ان: / اسم. ۱. شخصیت افسانه‌ای دارای زور بازو و تواناییهای شگفت‌انگیز و غیرعادی (رستم معروفترین پهلوان ایرانی و هرکول معروفترین پهلوان یونانی است). ۲. جنگجوی برجسته. ۳. شخص دارای زور بازو و دلیری (پسرش پهلوانی شده است). ۴. قهرمان

پهلوان پنبه / pahlavānpanbe, - panbe - ها: / اسم. [کنایه] مرد درشت‌اندام و پهلوان‌نما که ترو یا تنبل است (هوشنگ که این قدر رویش حساب می‌کردیم یک پهلوان پنبه از آب درآمد)

پهلوانی / pahlavāni - ها: / اسم. وضع یا کیفیت پهلوان بودن (او از پهلوانی همان هیکل درشت و صدای کلفت را داشت)

پهلوانی ^۲: صفت. مربوط یا منسوب به پهلوانان (منتهای پهلوانی، داستانهای پهلوانی)

پهلونی / pahlū'i - پهلویی

پهلوبندی / pahlubandi - اسم. ۱. توشه مختصر (مانند لقمه‌ای نان و پنیر) که با خود برمی‌دارند. ۲. [مجازی] یاری و دستگیری (مالی)

پهلودستی / pahludasti - صفت. واقع در پهلو یا مسجورت کسی یا چیزی (صندلی پهلودستی، مسافر پهلودستی)

پهلودستی ^۲ / -ها: / ضمیر. کسی یا چیزی که در پهلو یا مجاورت دیگری واقع است (پهلودستی من مرد جوانی بود) **پهلوفنگ** / pahlufang - اسم. [نظامی] حالت نگهداشتن فتنگ به موازات پهلو و عمود بر زمین

پهلگاه / pahlugāh - ها: / اسم. بخش پهن‌شده‌ای از کناره سواره‌رو یا جاده، برای توقف کوتاه وسیله‌های نقلیه

پهلوی / pahlavi - اسم. ۱. زبان فارسی دوره اشکانی و دوره ساسانی (زبان پهلوی). ۲. خط فارسی آن دوره‌ها

پولپ / polip - پلیپ

پولپستر / pol(i)yester - پلی‌استر

پولیش / poliš - ها: / اسم. ۱. نوعی پارچه شبیه خنر. ۲. هریک از فرآورده‌های صنعتی صیقلی یا براق‌کننده

پولیور / poliver - پلیور

پوما / pumâ - اسم. شیر کوهی

پوند / pond - اسم. ۱. واحد وزن انگلیسی و آمریکایی برابر ۴۵۴ گرم؛ ۲. لیره

پونز / punez - ها: / اسم. میخ کوچک سرپهنی برای ثابت نگاه داشتن برگ کاغذ، پارچه و مانند آن بر روی یک سطح (برنامه‌شان را پونز کرده بودند روی دیوار. این بخشنامه را با پونز بزن روی دیوار)

پونه / pune - ها: / اسم. گیاه علفی خودرو از تیره نعنائیان، دارای برگهای بیضوی نوک‌تیز، اساندار و خوراکی، که در کنار آب و نقاط مرطوب می‌روید و به‌عنوان سبزی مصرف می‌شود

پویا / puyā - صفت. دارای جنبش یا حرکت (ذهنهای جستجوگر و پویا)

پویانی / puyā'i - پویایی

پویانما / puyanemā - اسم. [فرهنگستان] انیماتور. **پویانمایی** / puyānemāyi - اسم. [فرهنگستان] انیمیشن

پویایی / puyāyi - ها: / اسم. ۱. وضع یا کیفیت پویا بودن. ۲. [نامتداول] دینامیک

پویش / puyēš - ها: / اسم. ۱. حرکت و فعالیت پیگیر در جستجوی چیزی. ۲. عمل یا فرایند پویدن. **پویندگی** / puyandegi - ها: / اسم. وضع یا کیفیت پوینده بودن

پوینده / puyande - گان: / صفت. دارای عادت یا گرایش به پویدن

پویه / puye - ها: / اسم. [ادبی] رفتار؛ حرکت

پویدن / puyidan - مصدر. متدنی. [ادبی] // پویدی؛ می‌پویی؛ پویی. ۱. از جایی به جایی یا در جستجوی چیزی حرکت کردن. ۲. جایی را مورد بررسی قرار دادن * پویندن به همین قیاس؛ پویدنی

■ **صفت فاعل: پوینده / صفت مفعول: پویده / مصدر منفی: نپویدن**

په / pa(h) - صفت. نشانه ناخشنودی همراه با شگفتی (په‌این همه صبر کردیم، حالا هم می‌گویی پول ندادم)

په‌هاش / pe.hāš - اسم. [شیمی] غلظت یون هیدروژن در آب که به‌صورت لگاریتم (با علامت منفی) بیان می‌شود، هر چه میزان اسید در آن بالا رود، پ.هاش. آن پایین می‌آید، حال آنکه در محلول قلیایی پ.هاش بالا می‌رود.

پهن کرمان / pahnkermān / : اسم. شاخه‌ای از کرمانهای
پست غالباً انگلی، دارای بدن نرم و نازک فاقد اسکلت،
دستگاه گردش خون و دستگاه تنفس، با دستگاه گوارش
ناقص، و لقاح داخلی، برخی دارای بادکشاها یا قلابهای
خارجی: کرمانهای پهن

پهن ماهیان / pahn māhiyān / : اسم. هریک از ماهیان
زیررده ماهیان استخوانی جدید، بدون تقارن دوطرفی،
دارای بدن سخت به هم فشرده، که هر دو چشم، دهان و
بینی در یک طرف سر قرار دارد

پهنه / pahne - ها / : اسم. [ادبی] ۱. سطح افقی هر
چیزی (پهنه حیطه، پهنه میدان) ۲. [ادبی] میدان (پهنه
کلرز) ۳. آن بخش از یک خط سیر، که برای ایجاد خط
سیر تازه یا تعویض خط سیر در نزدیکی تقاطع، تعریض
شده است

پهنه‌بندی / pahnebandi / : اسم. عمل یا فرایند تقسیم
یک سرزمین به منطقه‌های مشخص: منطقه‌بندی
پهنه‌چینیان / pahnečinān / : مرغابیهای شناگر،
مرغابی

پهنی / pahni / : اسم. وضع یا کیفیت پهن بودن (پارچه به
این پهنی دیده بودی؟)

پی / pey - ها / : اسم. ۱. آن بخش از زیر ساختمان،
بویژه زیر دیوارها و ستونها که خاک آن را برداشته و
به جای آن مصالح بادوام‌تر (مانند سیمان، سنگ، ماسه،
آهک، بتن) ریخته‌اند (آب ریخته پی ساختمان را شسته است)
۲. [نامتداول] پایه و بنیان هر چیز (پی افکنند) ۳. ردپا
(پی او را گرفتند و رفتند) ۴. [ادبی] عصب (رگ و پی)
[پی افکنند / نهان: ساختن: پدید آوردن: به وجود آوردن
(ایسن می‌میرستان را آمریکایی‌ها پی افکنندند. پی افکنند و نظم
کشی بلند)
پی بودن: دریافتن: کشف کردن (آن روز به معنی حرفهایش
پی بردم)
پی ریختن: پی‌ریزی کردن [پی‌ریزی
پی‌کنند: کندن زمین برای پی ریختن (چند کارگر مشغول
پی‌کنند بودند)
پی گرفتن: دنبال کردن (کارش را پی گرفتم، ولی به جایی نرسید
پی این کار را بگیر)
پیسی / peyc / : حرف. به دنبال: در عقب (فرستاده بود
پی دخترش)
پی / pi / : اسم. ۱. سیزدهمین حرف الفبای یونانی
۲. نشانه‌ای برای محاسبه حاصلضربهای مشابه
(مانند $\pi = a \times 1 \times 2 \times 3 \times \dots \times n$)

پیایی / peyāpey, payāpey / : قید. پشت سرهم؛
پی‌درپی (شهر پیایی بمباران می‌شد)
پیاده / piyāde - ها / : گان / : اسم. ۱. کسی که بدون

(خط پهلوی) ۳. / -ها / سکه طلا که در زمان سلسله
پهلوی (۱۲۵۷-۱۳۰۴ شمسی) در ایران ضرب می‌شد
(سکه پهلوی)

پهلوی / pahluye / : حرف. ۱. به نزدیکی یا چیزی (آمده
بود پهلوی من) ۲. در کنار چیزی (ایستاد پهلوی میز)

پهلویی / pahluyi / : صفت. واقع در پهلوی کناری؛
جانبی (اتاق پهلویی): پهلونی

پهلویی / -ها / : ضمیر. آنکه در کنار یا در مجاورت
دیگری قرار دارد (پهلویی افتاد پهلویی من خیلی موقر بود):
پهلونی

پهن / pahn / : صفت. ۱. دارای پهنای زیاد (کوچه پهن، قالی
پهن) ۲. گسترده: باز (سفزه پهن)

[پهن بودن: ۱. پهنای زیاد داشتن (رودخانه خیلی پهن بود)
۲. گسترده بودن (سفره پهن بود)]

پهن شدن: ۱. افزوده شدن پهن (در آنجا کوچه کمی پهن شده
است) ۲. به صورت افقی سطح چیزی را پوشاندن (پهن شد
روی زمین)

پهن کردن: گستردن: سطح چیزی را پوشاندن: مقابل:
برچیدن (قالیچه را پهن کن توی ایوان)

پهن / pehen / : اسم. توده سرگین و فضولات
چهارپایان علفخوار

[پهن پاکسی نکردن: (کنایه) او را به هیچ نشمردن: او را
بی‌ارزش دانستن (می‌روی المان چه بکنی؟ آنجا پهن
بذرت نمی‌کند)]

پهنا / pahnā - ها / : اسم. ۱. فاصله دایره، دو کنار یا دو
درازای چیزی از یکدیگر، بویژه برحسب واحد
اندازه‌گیری: عرض: مقابل: درازا (پهنای اتاق، قالی را از پهنا
بینداز) ۲. [ادبی] اندازه گسترده‌گی چیزی: فراخی:
وسعت: پهنی [گفتاری] (خجل شد چو پهنای دریا بدید)
پهناب / pahnāb - ها / : اسم. پهنه‌ای از آب در نقطه‌ای
در بستر رود، که در آنجا جریان آب آرام است، یا در
مجاورت آن و نزدیک کشندان

پهنآور / pahnāvar / : صفت. ۱. دارای مساحت زیاد
(کشور پهنآور) ۲. دارای پهنای زیاد: پهن (رود پهنآور)

پهنآوری / pahnāvari / : اسم. پهن داشتن: پهنآور بودن؛
پهنی (رود جیحون با همه پهنآوری)

پهن‌برگ / pahn barg - ها / : ان / : اسم. برگ‌گی که دمبرگ
آن پهن و پهنک آن باریک شده است

پهنرفت / pahnraft / : اسم. جابجایی افقی سیالها
(مانند جابجایی افقی هوای استوائی به عرضهای بالاتر)

پهن‌غلطانک / pehenqaltānak / : [سرگین - غلطان
پهنک / pahnak - ها / : اسم. بخش نازک صفحه‌مانند
برگ با رگبرگهای روی آن که محتوی سبزینه و محل
انجام گرفتن عمل فتوسنتز است

حرکتهای تنفسی، ضریان قلب و عمل رگهاست؛ بصل الشغاع
 پیماز هو: غلاف پوششی مدوژی که بخش پایینی ساقهٔ مو را
 احاطه کرده و در پایین برجستگی کوچک عروقی آن را
 دربر می‌گیرد و تغذیه و رشد مو را تأمین می‌کند؛ ریشهٔ مو.
 □ پیماز کسی کونه کردن: [کنایه] پیشرفت کردن؛ موفق شدن
 پیمازچه / piyāzche، -ها / : اسم. ۱. نوعی پیماز با غدهٔ
 کوچکتر از پیماز معمولی، خوشه گل‌های کروی و برگ‌های
 باریک لوله‌ای، که از سبزیهای خوراکی است ۲. پیماز
 کوچکی که در کنار پیماز بزرگتر روییده و مانند جوانه
 برای کاشتن به کار می‌رود

پیمازی / piyāzi، -ها / : صفت. ۱. منسوب به پیماز ۲. به‌رنگ
 پوست پیماز؛ پوست پیمازی ۳. تودرتو مانند پیماز
 پیاله / piyāle، -ها / : اسم. ۱. کاسهٔ کوچکی که قطر
 دهانهٔ آن (معمولاً) از ۱۰ سانتیمتر بیشتر نیست (یک پیاله
 ملت) ۲. [گیاه‌شناسی] ساختاری در برخی گیاهان
 (پیاله‌داران) به‌صورت پیاله‌ای از برگ‌کها، که تخمدان
 گل ماده را در بر می‌گیرد ۳. [ادبی] جام شراب (مادر پیاله
 عکس رخ یار دیده‌ایم)

□ پیالهٔ بنزین: پیالهٔ کوچکی در لولهٔ هوای موتورهای
 درونسوز که بنزین را به سیلندرها می‌رساند
 پیاله‌داران / piyāledārān، -ها / : اسم. تیره‌ای از درختان
 دولیه‌ای بی‌گلبرگ جنگلی، دارای گل‌های نر و مادهٔ جداگانه
 بر روی یک درخت و میوه‌های ناشکافا. تخمدان گل ماده
 محصور در پیاله تشکیل‌دهنده از برگ‌های گل است
 پیاله‌فروشی / piyālefūruši، -ها / : اسم. ۱. میخانهٔ
 کوچکی (معمولاً) به‌صورت یک مغازه یا دکه ۲. جای
 خردفروشی نوشابه‌های الکلی

پیام / payām, piyām، -ها / : اسم. [ادبی] سخن یا
 خبری که با واژه، علامت یا وسیلهٔ دیگر از شخص یا
 گروهی به شخص یا گروه دیگری فرستاده می‌شود (چشم به
 راهم، مراژ تو پیامی رسد. ایزد پیام دت واد کاهلی مکن. پیام است از
 مرگ، موی سفید)؛ پیغام

□ پیام عصبی: واکنش عصب در برابر محرکها
 پیام‌آور / -payāmāvar, piyām، -ها؛ -ان / : اسم.
 [ادبی] ۱. پیغمبر ۲. کسی که پیامی بیاورد (درآمد پیام‌آور
 سرفراز)

پیامبر / payāmbar, piyāmbar، -ها؛ -ان / : اسم.
 [ادبی] ۱. کسی که پیامی را به جایی یا کسی برساند
 ۲. پیغمبر

پیامد / peyāmad, payāmad، -ها / : اسم. رویدادی
 که در نتیجه یا بر اثر عمل یا پدیده‌ای به‌وجود می‌آید
 (گرسنی از پیامدهای جنگ است. پیامد این زمین‌لرزه مرگ و
 ویرانی بود)

پیام‌رسانی / -payāmresāni, piyām، -ها / : اسم.

سوار شدن به وسیله‌ای، بر روی پاهای خود از جایی به
 جایی می‌رود ۲. کوچکترین مهرهٔ شطرنج که هر بازیکن
 در آغاز هشت‌تای آن را دارد؛ سرباز

پیاده^۱ / : صفت. ۱. فاقد وسیلهٔ نقلیه ۲. [مجازی] ناآگاه و
 بی‌خبر (اصطفا را در سیاست پاک پیاده بود، ولی ادعای
 سیاستمداری می‌کرد) ۳. عضو پیاده‌نظام (افسر پیاده)

□ پیاده بودن: ۱. وسیلهٔ نقلیه در اختیار نداشتن ۲. [مجازی]
 وسیله و امکان نداشتن ۳. [کنایه] فاقد معلومات و
 مهارت بودن

پیاده شدن: ۱. از وسیلهٔ نقلیه پایین آمدن (از اسب پیاده شد.
 از ماشین پیاده شد) ۲. عملی یا اجرا شدن یک نقشه یا برنامه
 (طرح نیروگاه بادی در متجبل پیاده شد)

پیاده کردن: ۱. کسی یا چیزی را از وسیلهٔ نقلیه پایین
 آوردن ۲. ماشینهای یک کارخانه یا قطعات یک ماشین را
 از جای خود درآوردن و بر زمین گذاشتن ۳. نقشه یا
 برنامه‌ای را عملی یا اجرا کردن

پیاده^۲ / : قید. بدون بهره‌گیری از وسیلهٔ نقلیه (پیاده می‌رفت.
 پیاده آمد)

پیاده‌رو / piyāderow، -ها / : اسم. بخشی از کنارهٔ
 خیابان یا گذرگاه که ویژهٔ گذر پیاده‌هاست

پیاده‌روی / piyāderavi، -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند
 پیاده راه رفتن (تأسیسات دقیق‌های پیاده‌روی دارد)
 ۲. [مجازی] عمل یا فرایند راه رفتن به‌منظور گردش،
 سرگرمی یا ورزش (هر روز صبح نیم‌ساعت پیاده‌روی می‌کنم)
 پیاده‌سوار / piyādesāvār، -ها / : اسم.
 [فرهنگستان] پارک‌سوار

پیاده‌نظام / piyādenezām، -ها / : اسم. بخشی از
 نیروی زمینی که افراد آن عملیات نظامی را بر روی زمین
 انجام می‌دهند. به همین قیاس: افسر پیاده‌نظام؛ سرباز
 پیاده‌نظام؛ لشکر پیاده‌نظام؛ هنگ پیاده‌نظام

پیماز / piyāz، -ها / : اسم. ۱. هریک از انواع ساقه‌های
 زیرزمینی کوتاه و متورم که توسط برگ‌های تغییر
 شکل‌یافتهٔ فلس‌مانند و گوشتی (مانند پیماز معمولی و
 لاله) یا ورقه‌های نازک (مانند گلابول و زعفران)
 پوشیده شده‌است؛ سوخ ۲. گیاه علفی از تیرهٔ سوسنیه‌ها، با
 برگ‌های نوک‌تیز توخالی، گل‌های سفید مایل به سبز یا
 گلی مایل به بنفش و مجتمع به‌صورت چتری ۳. سوخ
 (غدهٔ متورم) آن گیاه که خوراکی، دارای طعم و بوی تند
 و مرکب از لایه‌های نازک تودرتو است ۴. ساختاری در
 گیاه یا جانور شبیه به آن (پیماز مو، پیماز گل کوبک)

□ پیماز حضرتی ☞ سورنجان-۲
 پیماز دشتی ☞ سیل-۲

پیماز مغز تیره: [کالبدشناسی] از اجزای مغز مهره‌داران در
 پایین‌ترین بخش آن و در مجاورت مغز تیره که عمل آن تنظیم

اندام پسین، که بچاپکی می خزد، شنا می کند و شکار خود را با پیچیدن به دور آن و فشار عضلات قوی می کشد.

این نوع مار در ایران وجود ندارد

پیچ / peyʃ / : اسم. پی جویی [فرهنگستان]

□ پیچ کردن: پی جویی کردن

پیچامه / piʃamc / □ : پیچامه

پیچر / peyjer / : اسم. پی جو [فرهنگستان]

پی جو / peyju / : اسم. ۱. -یان / شخصی که عهده دار فراخواندن اشخاص طرف مراجعه در یک مؤسسه است ۲. [فرهنگستان] دستگاهی برای این کار، شامل میکروفن و بلندگو

پی جویی / peyjuji / : اسم. ۱. پرسش و تحقیق پیگیری (پی جویی کردم، معلوم شد از آنجا رفته است) ۲. [فرهنگستان] عمل فراخواندن (معمولاً مکرر) کسی به وسیله پی جو برای مراجعه فوری (لغفاً رانده را پی جویی کنید. در انقش نیست بگذارید پی جویی کنم)

پیچ / pič / : اسم. ۱. میله ای یا شیار مارپیچ که برای بستن، فشار آوردن، انتقال دادن حرکت یا تنظیم کردن دو یا چند قطعه به کار می رود (پیچ آن، پیچ مثلی) ۲. جایی که راستای گذرگاهی تغییر می کند (پیچ کوچ، پیچ رودخانه) ۳. خمیدگی؛ چرخش؛ تغییر راستا (پیچ و خم، پیچ و تاب) ۴. گیاه یا اندام گیاهی که به دور تکیه گاهی می پیچد (مانند نیلوفر و رازک) ۵. [خیاطی] گونه ای دوخت زینتی به شکل مارپیچ ۶. [پزشکی] درد ناشی از انقباض ماهیچه های صاف روده که اغلب در حالت اسهال پدید می آید

□ پیچ اوشمیدس: اسبابی به شکل استوانه پیچیده شده به گرد یک محور یا به صورت پیچی با دنده های پهن در داخل یک استوانه که برای بالا کشیدن آب به کار می رفت

پیچ زده ای: پیچی که شیب شیار آن تنها به یک سمت است

پیچ آن: پیچ دارای سر شش گوش: پیچ شش گوش

پیچ امین الدوله: گیاه زینتی بالارونده بومی اروپا و آسیای غربی از تیره آفتیان، دارای برگهای متقابل سبز تیره، گلهای معطر سفید مایل به زرد بهاره و میوه گوشه دار بیضی شکل به رنگ سرخ ارغوانی که پس از رسیدن کاملاً تیره می شود

پیچ اناری: تیره ای از گیاهان دولبه ای پیوسته گلبرگ زینتی، بومی نواحی گرمسیری، به صورت درختچه یا پیچکهای چوبی و گاه غلفی، برگهای متقابل یا متناوب مرکب، گل آذین خوشه ای، گلهای درشت رنگین استوانه ای، میوه پوشینه و دانه های فاقد آلبومن

پیچ خودرو: پیچی که با پیچاندن سر آن محکم می شود و نیاز به مهره ندارد

پیچ دندانه تیز □ : پیچ مثلی

پیچ دستی: گیره چوبی دارای دو فک قابل تنظیم برای قید

۱. عمل یا فرایند رساندن پیام (تلو رادیو و تلویزیون پیام رسانی است) ۲. هریک از روشهای در دسترس قرار دادن اطلاعاتی (پیامهایی) که دریافت آن به وسیله گروه معینی از افراد مورد نظر است (پیام رسانی سازمان صدا و سیما بسیار ضعیف است)

پیامگیر / payāmgir, piyām / : اسم. اسبابی الکترونیکی برای دریافت و ضبط پیام کسانی که به شماره معینی تلفن می کنند (خانه نبودند، روی پیامگیر برایشان پیام گذاشتند) : منشی تلفنی

پیام نگار / piyāmnegār, piyām / : اسم. ۱. اسباب انتقال و دریافت پیام به وسیله کامپیوتر

۲. روش انتقال پیام با آن وسیله ۳. شخص، مؤسسه یا شبکه عهده دار آن کار ۴. نوشته حاوی پیام کامپیوتری

پیام نما / payāmnemā, piyām / : اسم. دستگاهی که اطلاعات مورد نیاز روزانه (مانند بهای کالاها، ساعت پرواز هواپیماها، حرکت قطارها، خبرها، ...) را به صورت نوشته بر روی صفحه تلویزیون نمایش می دهد

پیانو / piyāno / : اسم. ساز زهی شستی دار به صورت صندوقی بزرگ و پایه دار، که در جلو آن ردیفی شستی تعبیه شده است؛ هر شستی به چکشی در داخل صندوق وصل است و با نواختن آن، چکش سیمی را می نوازد

پیانیست / piyānist / : اسم. نوازنده پیانو (معروفی از پیانیستهای معروف ایران بود)

پی بند / peyband / : اسم. [فیز یوژی] نوعی بافت پیوندی ظریف که موجب اتصال اجزای بافت عصبی در مراکز عصبی می شود

پیپ / pip / : اسم. چپق کوچک دسته کوتاه (دکتر پیپ می کشید)

پیپت / pipet / : اسم. لوله شیشه ای مدرج دوطرف باز در آزمایشگاهها، که به وسیله آن حجم معینی از مایع را می توان جابجا کرد

پیت / pit / : اسم. ظرف فلزی یا پلاستیکی چهار گوش یا استوانه برای حمل و نگهداری مواد، بویژه مایعات (پیت نفت سنگین بود، نتوانستم بلندش کنم)

پیتزا / pitzā / : اسم. غذایی شامل اقسام گوشت، فلفل سبز، قارچ و پنیر که آن را بر روی ورقه ای از خمیر نان سرخ می کنند. به همین قیاس: پیتزافروشی

پیتکانتروپ / pitekānt(e)rop / : اسم. میمون آدم نما یا جاده، متعلق به دوره پلیستوسن قدیم، دارای مغزی از نوع مغز انسان ولی کوچکتر، قامت راست، قوس ابرو و فاقد پیشامدگی چانه

پیتون / peyton / : اسم. نوعی مار بی زهر تخمگذار، از تیره ازدرماران، دارای اثر کمر بند سینه ای و

پیچش / pičēs / : اسم. ۱. عمل یا فرایند پیچیدن (از پیچش باد در میان برگها صدای آرامی برمی خاست) ۲. [نامتداول] ناراستی؛ انحراف (در انجا رودخانه پیچش مختصری داشت)

پیچک / pičak / : ها / : اسم. ۱. گیاه زینتی از تیرهٔ عشنه، خزنده یا بالارونده (به کمک ریشه ها)، دارای برگهای ضخیم شفاف و همیشه سبز، گلهای مجتمع، میوهٔ ستهٔ گوشتدار کوچک و محتوی سه تا پنج دانه، که مصرف دارویی دارد؛ عشنهٔ دارودست ۲. سیم پیچ

□ **پیچک زمینی**: گیاه دائمی خزنده از تیرهٔ عشنه، دارای برگهای گرد و گلهای ارغوانی کوچک

پیچک ژاپنی: گیاه پیچندهٔ چوبی زینتی از تیرهٔ گلسترخان نوع موشپ ویزهٔ مشرق زمین، که به کمک قلابها به دیوار می چسبد و برگهای سه قسمتی آن در فصل پاییز قرمز می شود **پیچک سنی**: بوته ای از اقلام سماق، ویزهٔ آمریکای شمالی، دارای گلهای سبز، برگهای ساده یا دندانه دار و محتوی ماده ای سنی که موجب خارش یا تاول می شود

پیچک شیرین: گیاه علفی خزنده از تیرهٔ پیچکیان، دارای گلهای ارغوانی، بنفش یا سفید و مجتمع خوشه ای و ریشهٔ خوراکی

پیچک صحرایی: گیاه علفی از تیرهٔ پیچکیان، دارای گلهای درشت و زیبا و ساقهٔ بالارونده، ریشهٔ آن دارای نوعی مادهٔ رزینی با اثر دارویی است و بیشتر در حاشیهٔ جنگلها و اماکن مرطوب می روید: **پیچ صحرایی**: تلاب

پسیچکیان / pičakīyān / : اسم. تیره ای از گیاهان دولپه ای پیوسته گلبرگ، ویزهٔ مناطق استوایی و گاه معتدل، غالباً علفی، بالارونده، پیچنده، درختچه و گاه درخت، دارای برگهای متناوب ساده و به شکل قلب، گلهای منظم نر- ماده، میوهٔ پوشینهٔ شکوفا و محتوی دانه. این تیره دارای نمونه های طفیلی بی کلروفیل یا برگهای بسیار ریز است. بعضی از انواع آن خواص درمانی دارد **پیچ گوشتی** / pičgušti / □ آچار پیچ گوشتی، آچار پیچنده / pičande / : ها / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی پیچیدن

پیچ وایچ / pičvāpič / : صفت. [گفتاری] پسیچایچ؛ **پیچ در پیچ**

پیچ و تاب / pič-o-tāb / : ها / : اسم. حرکت ناشی از پیچیدن و چرخیدن مکرر (رقاصه بدنش را پیچ و تاب می داد. رود در پای تپه پیچ و تاب می خورد و پایین می رفت)

پیچ و خم / pič-o-xam / : ها / : اسم. چند پیچ، انحنا یا گردش متوالی، یا ترکیبی از آنها (پیچ و خم جاده، پیچ و خم رودخانه)

پیچه / piče / : ها / : اسم. ۱. قدیمی [روایت زنانه دارای بافت توری ۲. سیم پیچ

پیچی / piči / : صفت. دارای پیچش (میخ پیچی، در پیچی)

کردن کار سریشم شده یا نگهداری مصالح در وضعیت معین برای کار کردن روی آنها

پیچ دوزنقه ای: پیچی که شیار آن به شکل دوزنقه است **پیچ سسرتخت**: پیچی که سر آن مسطح است. به همین قیاس **پیچ سرگرد**

پیچ شش گوش □ **پیچ آبن**

پیچ صحرایی □ **پیچ صحرایی**، **پیچک** **پیچ گرد**: پیچی که شیارهای آن بدون زاویه و به صورت نیمه دایره است

پیچ مثلثی: پیچی که دنده هایش حالت سه گوش دارد: **پیچ دندانه تیز**

پیچ مهره ای: پیچی که با مهره بسته می شود **پیچ میلیمتری**: پیچی با دنده های ریز دارای شیب ۶۰°

□ **پیچ خوردن**: ۱. پیچیدن (بلم پیچ خورد) ۲. چرخیدن (جاده در آنجا پیچ می خورد)

پیچ دادن: پیچاندن (دستش را پیچ دادم) **پیچ کردن**: چیزی را با پیچ به جایی بستن (قفه را پیچ کن به دیوار)

پیچ - ۱. پیازه. ۲. مناسب برای پیچیدن به جایی (مخ پیچ) ۲. پیچیده شده (سوال پیچ، کافذیچ)

پیچایچ / pičāpič / : صفت. پیچ در پیچ: پیچ-پیچی؛ **پیچ وایچ** [گفتاری]

پیچازی / pičāzi / : صفت. دارای نقشهای چهارخانه ای که به وسیلهٔ نوارهایی با رنگهای مختلف تشکیل شده است (دامن پیچازی فشنی پوشیده بود)

پیچان / pičān / : صفت. [ادبی] دارای شکل یا مسیر منحنی و پیچ در پیچ (ما در طلب وصل تو چون زلف تو پیچان) **پیچان** - ۱. تپه. درحال پیچیدن (رود در میان دره غزن و پیچان پیش می رفت)

پیچاندن / pičāndan / : مصدر. متعدی. // پیچاندی؛ می پیچانی؛ پیچان ۱. // در مسیری منحنی یا مارپیچ

جابجا کردن یا تغییر جهت دادن؛ چرخاندن (دست کسی را پیچاندن، پیچ را پیچاندن) ۲. [مجازی] دشوار یا آشفته کردن

(حرف را پیچاندن، کار را پیچاندن). به همین قیاس: **پیچاندنی** □ صفت فاعلی: **پیچاننده** / صفت مفعولی: **پیچانده** / مصدر منفی:

نیچاندن

پیچ - **پیچ** / pičpič / : صفت. پیچ در پیچ (این شکم بی هنر پیچ-پیچ / صبر ندارد که بسازد به هیچ)

پیچی - **پیچی** / pičpiči / : صفت. [گفتاری] پیچ در پیچ

پیچ خوردگی / pičxordegī / : اسم. [گفتاری] پیچیدگی **پیچ در پیچ** / pičdarpič / : صفت. دارای مسیر یا امتدادی

با خمیدگیها و پیچشهای پی در پی: **پیچایچ**؛ **پیچ** - **پیچ** (از یک سوچهٔ پیچ در پیچ گذشتیم، جادهٔ چالوس خیلی

پیچ در پیچ است)

- پیچی^۱: پیازه. عمل یا فرایند پیچیدن (سیم پیچی، تناب پیچی)

پیچیدگی / pičidegi / -ها: ۱. تغییر امتداد، بویژه در حول یک محور؛ پیچ خوردگی [گفتاری] ۲. دشواری؛ بغرنجی (پیچیدگی بحث، پیچیدگی مسئله)

پیچیدن / pičidan /: مصدر. لازم. متعدی. // پیچیدی؛ می پیچی؛ پیچ // لازم. ۱. جهت یا امتداد حرکت خود را تغییر دادن (بهر است پیچیدن) ۲. شایع شدن (در شهر پیچیده بود که قرار است استاندارد عوض بشود) ۳. بازتاب یافتن (صادر اتاق می پیچید) ۴. منتشر شدن (بوی عطر در اتاق پیچید) ۵. به گرد محور یا در مسیری مارپیچ حرکت کردن □ متعدی. ۶. [مجازی] مزاحم شدن؛ گرفتاری و دردسر درست کردن (این قدر به او نیچ، بگذار کارش را بکند). به همین قیاس: پیچیدنی

■ صفت فاعلی: پیچنده / صفت منفعلی: پیچیده / مصدر منفی: نمیچیدن

پیچیده / pičide /: صفت. ۱. دارای پیچیدگی ۲. دشوار؛ بغرنج (بحث پیچیده، مسئله پیچیده)

پیچیده بالان / pičidebālān /: اسم. راسته‌ای از حشرات کوچک زیررده بالداران، با سینه پهن، ضمیمه‌های دهانی خردکننده کوچک، یا فاقد آنها و دگردیسی مخصوص. نرها دارای پالهای عقبی بادبزن‌شکل و پالهای جلویی کوچک گرزشکلند، و ماده‌ها و لاروها انگل دایمی زنبورها هستند

پیدا / peydā /: صفت. ۱. قابل دیده شدن با چشم / سرش از پشت درختان پیدا بود ۲. معلوم (پیدا بود که می خواهد چیزی بگوید)

□ پیدا بودن: ۱. دیده شدن ۲. آشکار بودن

پیدا شدن: ۱. چیز گم شده یا ناپیدایی دیده شدن (کیف پیدا شد. سروکله‌اش پیدا شد) ۲. به دست آمدن (در آنجا چیزهایی پیدا می شود)

پیدا کردن: ۱. به دست آوردن (کل پیدا کردن، وقت پیدا کردن) ۲. چیز گم شده یا نامعلومی را یافتن (یک کیف پول پیدا کردم. دزد را پیدا کردند)

پیدایی / peydā'i / پیدایی پیدازاد / peydāzād / -ان: اسم. هریک از گیاهان گروه پیدازادان

پیدازادان / peydāzādān /: اسم. گروه بزرگ گیاهان گلدار (بازدانگان و نهاندانگان) که اندامهای تولید مثل (مخروطها یا گلها) در آنها کاملاً آشکار است؛ ژوشن‌زادان پیدایش / peydāyeš /: اسم. عمل یا فرایند به وجود آمدن (پیدایش جهان، پیدایش جوشهای ریز در ناحیه شکم) پیدایی / peydāyi /: اسم. وضع یا کیفیت پیدا بودن؛ پیدائی

پی‌درپی / peydarpey /: صفت. دارای وضع یا کیفیت تکرار شونده (سرفه‌های پی‌درپی، تأکید پی‌درپی)

پی‌درپی: قید. به صورت تکراری و ادامه‌دار (مردم پی‌درپی می آمدند. تلقین پی‌درپی رنگ می زد)

پی درو / -dero /: peyderow, -ها: اسم. محصولی که پس از درو کردن مزرعه، درو نشده باقی می ماند

پیرو / pir / -ها: -ان: اسم. ۱. [ادبی] مرد سالخورده؛ پیرمرد (پیرو به راهی می گذشت) ۲. رهبر معنوی؛ مرشد (پیر دیر، پیر طریقت)

□ پیرو کسی را در آوردن / سوزاندن: [مجازی] کسی را بسیار زحمت و آزار دادن

پیرو: صفت. دارای سن زیاد؛ سالخورده؛ سالمند (مادرم خیلی پیر است)

□ پیرو شدن: ۱. عمر زیاد کردن ۲. برابر رنج فراوان فرسوده شدن (من از دست تو پیر شدم)

پیرو کردن: [مجازی] کسی را برائتر آزار دادن طولانی فرسوده کردن (زندانی شدن شوهر و فرار بچه‌های او را پیر کرد)

پیرواوند / pirāband / -ها: اسم. [فرهنگستان] کادر پیروازشکی / -pezešgi / -pezeški: اسم. هریک

از فنون و حرفه‌های مربوط به حفظ یا باز گرداندن سلامتی که معمولاً باید زیر نظر یا با مشورت پزشک انجام بگیرد (مانند فیزیوتراپی، گفتاردرمانی، پرتونگاری)

پیروار / pirār / پیرارسال / pirārsāl /: اسم. سال پیش از پارسال؛ دو سال پیش: پیروار [ادبی]

پیروارسال^۲: قید. در سال پیش از پارسال؛ در دو سال پیش از این: پیروار [ادبی]

پیرواستگی / pirāstegi /: اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت پیرواسته بودن (خفتی در نهایت زیبایی و پیرواستگی بود)

پیرواستن / pirāstan /: مصدر. متعدی. [ادبی] // پیرواستی؛ می پیروایی؛ پیروا // راستن و زیبا ساختن، از راه زدودن زشتیها و نااهمواریها (پیرواستن سر، پیرواستن گل).

به همین قیاس: پیرواستنی

■ صفت فاعلی: پیرواننده / صفت منفعلی: پیرواسته / مصدر منفی: نمیرواستن

پیرواسته / pirāste / -ها: -گان: صفت. دستخوش پیرایش؛ فاقد زشتی، ناهاهنکی و چیزهای زاید

پیرواشکی / pirāški, pirāšgi / -ها: اسم. نوعی خوراکی به صورت خمیر نان که در وسط آن گوشت، مربا، سبزی و... می گذارند و در روغن سرخ می کنند

پیرواقطی / pirāqoti / -ها: صفت. [نجوم] قابل مشاهده دایمی در بالای افق (ستاره پیرواقطی)؛ دورواقطی / -pirāmūn /: اسم. ۱. [هندسه] محیط

پیرزن / pir(e)zan / -ها؛ -ان / : اسم. زن پیر (به این پیرزن بجزا رحم کنید)

پیرکس / pīrēks / : اسم. نام تجارتی برخی ظرفهای شیشه‌ای پایدار در برابر گرما و مواد شیمیایی؛ شیشه نسوز

پیرمود / pir(e)mard / -ها؛ -ان / : اسم. مرد پیر (بگذار پیرمود سوار بشود)

پیرن / pīran / ۱. پزند ۲

پیرند / pīrand / ۱. پزند ۲

پیرو / peyro, peyrow / : اسم. ۱. پیروان / peyrovan / کسی که از دیگری پیروی می‌کند / ما پیرو امامیم ۲. / پیروان / کسی که آیین یا آموزه‌ای را پذیرفته است (پیرو اسلام، پیرو دموکراسی) ۳. / ها / نامه، تلگراف و مانند آن که برای پیگیری فرستاده می‌شود (یک پیرو بفرستید و بپرسید نتیجه استعلام چه شد؟)

پیرو ۲. / قید. در پی؛ به دنبال (پیرو مذاکرات روز گذشته، پیرو بیانات رئیس جمهور)

پیروپاتال / pir-o-pātāl / -ها / : صفت. [تاریخ] پیر و از کار افتاده (یک مشت پیروپاتال می‌نشیند و برای ماجوالتن تصمیم می‌گیرد)

پیروز / pīruz / : صفت. برخوردار از پیروزی (اسلام پیروز است. تیم ایران پیروز شد)

پیروزمند / pīruzmand / -ان / : صفت. برخوردار از پیروزی (لش پیروزمند، ورزشکاران پیروزمند)

پیروزمندانه / pīruzmandāne / : صفت. پیروزمند (نبرد پیروزمندانه، مسابقه پیروزمندانه)

پیروزمندانه ۲. / قید. با پیروزی (سپاهیان اسلام پیروزمندانه می‌جنگیدند)

پیروزی / pīruzi / -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند شکست دادن حریف در جنگ یا مسابقه (پیروزی بر دشمن، علی در مسابقه پیروزی بزرگی به‌دست آورد) ۲. عمل یا فرایند دست‌یافتن به هدفی که نیازمند تلاشی سخت بوده است (پیروزی در زندگی، پیروزی در عشق)

پیروکسن / pīroksen / : اسم. [کانی‌شناسی] از سنگهای قیمتی تشکیل شده از سیلیکاتهای کلسیم، آلومینیم، آهن و منیزیم

پیرولیز / piroliz / : اسم. [شیمی] تجزیه شیمیایی مواد به‌وسیله گرما؛ آتشکافت

پیروی / peyravi, peyrovi / -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند پذیرش یک آیین، شیوه رفتاری، اصول، قانون یا دستور و اجرای آن (پیروی از اسلام، پیروی از دستور) ۲. عمل یا فرایند رفتن به دنبال یک رهبر یا راهنما (علی زده به آب و ماه ما از او پیروی کردیم)

پیرهن / pir(e)han / ۱. پیراهن

۲. فضای گرداگرد یا نزدیک به چیزی (در آن پیرامون جلداری دیده نمی‌شد. به پیرامون شهری رسیدند)

پیرامون ۲. / قید. ۱. در همه اطراف؛ در گرداگرد؛ دورتادور (پیرامون باغ درخت کاشته بودند) ۲. راجع به؛ درباره (پیرامون فقر فرهنگی بحث شد)

پیرامونی / pīrāmuni / : صفت. مربوط یا منسوب به پیرامون چیزی (دیوار پیرامونی، فضای پیرامونی)

پیرامونیان / pīrāmuniyān / : اسم. کسانی که نزد مقام یا شخصیتی پیوسته رفت‌وآمد می‌کنند و با او رابطه مستمر دارند (پیرامونیان شاه جز مشتی دزد و دغل نبودند)

پیرانه / pīrāne / : صفت. مانند پیران (رفتار پیرانه، صدای پیرانه)

پیرانه‌سر / pīrānesar / : قید. [ادبی] در زمان پیری؛ در هنگام پیری

پیراهن / pīrahān / -ها / : اسم. ۱. جامه بسی آستر برای پوشش بالاتنه از پارچه نرم یا نازک، دارای یقه، آستین (و معمولاً) تکه‌هایی در جلو ۲. جامه زنانه بلند یکپارچه که بالاتنه را تا بخشی از پاها پوشاند * **پیرهن** ۱. پیراهن خواب؛ پیراهن گشاد و راحت برای هنگام خواب پیراهن رگابی؛ پیراهنی که به‌وسیله بند یا نواری باریک از شانه آویزان می‌شود

پیراهن یکنگنه؛ پیراهن زنانه‌ای که بازوها، بالای سینه، شانه‌ها و پشت گردن را نمی‌پوشاند

پیراهن زیر؛ پیراهن

۱. پیراهن بیشتر پاره کردن؛ [کنایی] سن و تجربه بیشتر داشتن (هرچه باشد او دوتا پیراهن بیشتر از تو پاره کرده و اینها را بهتر می‌شناسد)

پیراهن تن کسی بودن؛ [کنایی] با او رابطه بسیار نزدیک داشتن

پیراهن عثمان (دروست کردن؛ [مجازی] بهانه جنجال و مباحثه قرار دادن (نمادی راکه به شاه نوشته بود پیراهن عثمان کردند و به او جبرای و سواکی لقب دادند)

پیراهور / pīrahūr / : اسم. [نجوم] نقطه‌ای از مدار یک سیاره که کمترین فاصله را از خورشید دارد؛ سَمَتُ الشَّمْسِ **پیرایش** / pīrāyēs / -ها / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند پیراستن

پیرایشگری / pīrāyēšgari / : اسم. ۱. [ادبی] عمل پیراستن کسی یا چیزی ۲. نهضت اصلاح دینی مسیحی در انگلستان و آمریکای سده‌های ۱۶ و ۱۷ میلادی.

پیرایه / pīrāye / -ها / : اسم. [ادبی] آنچه برای آراستن چیزی بر آن می‌افزایند (پیرایه لفظی، پیرایه معنوی)

پیرچشمی / pīrčēšmi / : اسم. عارضه بینایی که (معمولاً) در اشخاص از ۴۵ سال به بالا پدید می‌آید و موجب دوربینی می‌شود

پی‌ری / piri / : اسم. وضع یا کیفیت پیر بودن (دوران پیری. براف پیری بر سرش نشسته بود)

پی‌ری / piri / : اسم. [تعریض] پیرمرد (پی‌ری، بپا نیفتی! پی‌ری عجب زوری داردا)

پی‌ریست / pirit / : اسم. [شیمی] ۱. سولفید طبیعی آهن که زیر ضربه به آن جرقه‌هایی برمی‌خیزد ۲. -ها / نام عمومی کانیهای سولفیددار (پی‌ریست آهن، پی‌ریست مس، پی‌ریست نیکل)

پی‌ریزی / peyrizi / -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ریختن پی ساختمان (برای پی‌ریزی ساختمان چند کامیون بتن لازم داریم) ۲. پدید آوردن یک بنا، مؤسسه و مانند آن (پی‌ریزی دانشگاه به منظور تربیت نیروی متخصص)

پی‌ریزی کردن : اساس و شالوده چیزی را پدید آوردن؛ پی‌ریختن

پی‌ری‌شناسی / pirişenâsi / : **سالمندشناسی**
پی‌ریمیدین / pirimîdîn / : اسم. [شیمی] ترکیب بلوری با بوی نافذ، از اجزای سازی آر. إن. ا. و دارای کاربردهای دارویی مهم

پیز / piz / : اسم. واحد اندازه‌گیری فشار برابر ۱۰۰۰ پاسکال

پیزر / pizor / -ها / : اسم. هریک از گیاهان تیره جگن، ویژه زمینهای باتلاقی، دارای ساقه‌های سه‌گوش و برگهای سردیفه، غلاف برگها بدون شکاف و خامه و تخمدان سه‌شاخه. از بعضی انواع آن به‌عنوان لایسی و پوشال استفاده می‌شود

پیزر لای پالان کسی گذاشتن : [تعریض] تملق کسی را گفتن و او را به انجام دادن کاری تشویق کردن (ان قدر پیزر لای پالان گذاشت که آخر حاضر شد پول لازم را بدهد)

پیزری / pizori / -ها / : صفت. [گفتاری، مجازی] سست و بی‌دوام (پیرمرد پیزری)

پیزوالکتریسیته -elektirîsîte, -pizo`elektirisite / : اسم. پدیده پیدایش ولتاژ در یک جسم بر اثر وارد شدن نیروی مکانیکی یا پیدایش نیروی مکانیکی بر اثر وارد کردن ولتاژ؛ بارابوق

پیزی / pizi / : اسم. [مستحسن] سوراخ کون
پیزی گشاد : [مجازی] تنبل

پیزی کاری را داشتن : [مجازی] عرضه، جرئت و توانایی آن کار را داشتن

پیزی کسی را جا انداختن : [تعریض] کاری را که مربوط به او است به جایش انجام دادن

پیژاما / pižamâ / : **پیژامه**
پیژامه / pižame / -ها / : اسم. شلوار و پیراهن مردانه گشاد از پارچه معمولاً نرم برای پوشیدن در هنگام خواب؛ **پیژاما** : پیجامه

پیس / piyes / -ها / : اسم. نمایشنامه

پیس / pis / : اسم. ۱. **پیسی** ۱-۲. -ها / **لکه بدناما**؛ **لک و پیس**

پیست / pist / -ها / : اسم. زمین یا میدان آماده شده برای رقص یا بازی (پیست اسکی، پیست رقص، پیست مسابقه)

پیستون / piston / : **پیستون**
پیستوله / pistule / -ها / : اسم. ۱. خط‌کش منحنی؛ خط‌کشی که پیرامون آن به‌صورت منحنیهای مختلفی درآمده است ۲. نوعی دستگاه باشند به شکل هفت تیر

پیستون / piston / -ها / : اسم. قطعه فلز استوانه‌ای که در داخل سیلندر موتور حرکت رفت‌وبرگشتی دارد و موجب حرکت میل‌لنگ می‌شود؛ **پیستون**

پیسوار / pisvâr / -ها / : اسم. ۱. نامتداول [گونه‌ای لگن مستراح برای ادرار کردن در حالت ایستاده ۲. شیر کوچکی که در زیر دستشویی (برای قطع یا وصل جریان آب) نصب می‌شود

پیسه ۱ / pise / : **پیسی** ۱-
پیسه ۲ : صفت. ۱. ابلق؛ سیاه و سفید ۲. دورنگ ۳. خال-خال

پیسی / pisi / : اسم. ۱. بیماری پوستی که با بی‌رنگ شدن آن در نواحی محدود و پررنگ شدن در نواحی مجاور مشخص می‌شود؛ **بُز**؛ **پیسی**؛ **پیسه** ۲. [گفتاری، مجازی] درماندگی و گرفتاری، بویژه در زمینه مالی
به پیسی افتادن : [مجازی] دچار تیره‌روزی و درماندگی شدن (فراد که به پیسی افتادی، منی حرفهایم را می‌فهمی)

پیش ۱ / piš / : اسم. نشانه آوایی (عراب) شبیه واو کوچکی بر بالای یک حرف که آن را مضموم می‌کند (مانند صدای پ در واژه پُر)؛ **قَته**

پیش ۲ : صفت. واقع در جلو؛ جلوتر از دیگری یا دیگران (دندان پیش، پول پیش)

دندان پیش : دندان
شب پیش : شب

پیش ۳ : قید. ۱. در جهت، مسیر یا سطحی که به‌سوی مقصد، گوینده یا موضوع بحث قرار دارد؛ به جلو (پیش می‌رفت) ۲. در زمانی جلوتر (از پیش می‌دانست) ۳. پیش گفته بودم ۳. در برابر یا در نزدیک چیزی (پیش من، پیش دکتر)

پیش پای کسی : درست پیش از آمدن کسی و نزدیک به آن زمان

پیش چشم : در برابر چشم؛ روبروی؛ در حضور
پیش رو : در روبرو؛ در برابر چشم؛ پیش چشم (پیش رو تعریف می‌کند، پشت سر بد می‌گوید)

از پیش : جلوتر (از پیش می‌دانستم او نخواهد آمد)
پیش افتادن : پیش از دیگران قرار گرفتن (دهنده ایرانی پیش افتاد)

پیش آمدن / پیش آمدن (۱. روی دادن (۱. مشکل پیش آمد، به من خبر بده) (۲. جلو آمدن (پیش آمد و شناسنامه‌اش را نشان داد)

پیش انداختن / ۱. فاصله رویدادی را کم کردن (امتحان را ده روز پیش انداختند) ۲. شخص یا چهارپایی را پیشاپیش خود بردن (پاسبان علی را پیش انداخت و با خودش برد)

پیش آوردن / ۱. پیش کشیدن ۲. پدید آوردن

پیش بودن / ۱. پیروز شدن؛ کامیاب شدن (سراجام او حرفش را پیش برد) ۲. به سوی جلو بردن ۳. رشد یا پیشرفت بخشیدن

پیش پای کسی بلند شدن / به پاس احترام کسی برخاستن

پیش رفتن / ۱. به سوی جلو حرکت کردن ۲. پیشرفت کردن

پیش زدن / تکان دادن و بالا و پایین انداختن حیوانات و غلات در ظرف (سینی، غربال، ...) برای جدا کردن خس و خاشاک

پیش کردن / لنگه در یا پنجره را بستن به حالتی که با وارد کردن فشار باز شود (در را پیش کرده بودم یاد بواش کرد. پنجره را ببندم؟ نه، پیش کن)

پیش کشیدن / ۱. در پیش رو قرار دادن ۲. مطرح کردن

پیش گرفتن / برگزیدن؛ انتخاب کردن (در مورد راه، عمل، کار) (این روشی که پیش گرفتای تو را به جایی نمی‌رساند)

پیش ۴ / حرف، جلوتر از زمان، مکان یا رویدادی

پیش از تاریخ / زمان پیدایش انسان تا آغاز کتابت

پیش از ظهر / پیش از ساعت ۱۲، معمولاً فاصله ساعت ۱۰ تا ۱۲ بامداد

پیش از میلاد / پیش از تولد حضرت عیسی؛ قبل از میلاد

پیش از آخوند به منبر رفتن / [تعمیر] پیش از موقع یا نویت، حرف زدن یا کاری کردن

پیش - ۵ / پیوسته، ۱. مربوط یا متعلق به جلو (پیشاهنگ، پیشرو، پیشگام) ۲. مربوط یا متعلق به آینده (پیشگو، پیش‌بینی) ۳. از پیش؛ پیش از عمل رویدادی (پیش‌آگهی، پیش‌خرید، پیش‌فروش)

پیشاب / pišāb / اسم، ادرار

پیشاب‌دان / pišābdān / -ها / اسم، ظرفی برای ادرار کردن بیمارانی بستری یا کسانی که نمی‌توانند حرکت کنند

پیشابراه / pišābrāh / اسم، میزراه

پیشاپیش / pišāpiš / قید، ۱. پیش از دیگری یا دیگران (پیشاپیش همه می‌رفت) ۲. پیش از وقت و موعد (پیشاپیش غذا را آماده کرده بودم)

پیش‌آزمون / pišāz(e)mun / -ها / اسم، آزمونی که از داوطلبان کارآموزی به عمل می‌آید تا توانایی و صلاحیت آنها ارزیابی شود

پیش‌آسیا / pišāsiyā / دندان (آسیای کوچک، آسیا)

پیش‌آگاهی / pišāgāhi / اسم، آگاهی یا شناختی که پیش از رویدادی فراهم شده است

پیش‌آگهی / pišāgāhi / -ها / اسم، ۱. آگاهی که از پیش داده شود؛ اخطار قبلی ۲. [پزشکی] پیش‌بینی دوره و نتیجه احتمالی یک بیماری

پیش‌آگهی بانکی / نام‌های که بانک پیش از سررسید دهی برای بدهکار می‌فرستد و سررسید را به او یادآور می‌شود

پیش‌آگهی مالیاتی / نام‌های که اداره‌ای برای مالیات‌دهنده می‌فرستد و میزان مالیات و زمان پرداخت آن را یادآور می‌شود

پیشاماد / pišāmad / اسم، رویداد (معمولاً) پیش‌بینی‌نشده (مرگ دوستان پیشامد ناگوار بود. باید از این پیشامد درس گرفت)

پیش‌آمدگی / pišāmadegi / -ها / اسم، بخشی از یک سطح یا ساختار که در جهت افقی پیشرفت کرده است

پیش‌آمدگی دیوار / پیش‌آمدگی دریا

پیش‌امضا / piš'emzā / اسم، [فرهنگستان] امضای پیش‌نویس یک متن رسمی؛ پاراف

پیش‌اندیشی / pišāndiši / اسم، عمل یا فرایند اندیشیدن (ارزیابی، داور و تصمیم‌گیری کردن) از پیش

پیشانه / pišāne / اسم، [نامتداول] بالای اتاق یا تالار؛ آن بخش که از در ورودی دور است

پیشانی / pišāni / اسم، ۱. بخشی از بالای صورت میان کاسه‌های چشم و رستگاه موی سر ۲. بخش بالای نمای ساختمان ۳. سرنوشت؛ تقدیر، که پیشینیان می‌پنداشتند بر پیشانی هرکس نوشته شده است (این در پیشانی‌اش بود که باید می‌آمد و با این دختر عروسی می‌کرد)

پیشانی بر خاک نهادن / [ادبی، مجازی] بندگان و خاکساری نشان دادن (پیشانی بر خاک نهاد و گوشت پیشانی کسی بلند بودن؛ بغت بلند داشتن؛ خوشبخت بودن (نگران نباش، موفق می‌شوی، پیشانی‌ات بلند است)

پیشاهنگ / pišāhang / -ها؛ -ان / اسم، ۱. آنکه پیشاپیش گروهی می‌رود (پیشاهنگ قافله) ۲. پیشگام ۳. نوجوانی که عضو سازمان پیشاهنگی است (من در مدرسه پیشاهنگ بودم)

پیشاهنگی / pišāhang / اسم، ۱. وضع یا کیفیت پیشاهنگ بودن ۲. سازمان آموزشی و پرورشی ویژه‌ای برای نوجوانان داوطلب

پیشباز / pišbāz / اسم، پیشواز

پیشبال / pišbāl / اسم، بخش پیشین دامن لباس (پیشبال پیراهن)

پیش‌بخاری / pišboxāri / -ها / اسم، ۱. پیش‌آمدگی تاقچه‌مانندی در دیوار بالای بخاری ۲. پارچه‌ای که بر روی آن افکنده می‌شود ۳. شبکه‌ای فلزی که در پیش‌بخاری دیواری نصب می‌کنند

پیشبرد / pišbord / اسم. عمل یا فرایند: الف) ترقی، رشد یا رونق بخشیدن (پیشبرد فعالیتهای عمرانی مستزم صرف پول است) ب) موفق شدن (برای پیشبرد منظورش به مهری خاتم متوسل شد)

پیشبش برگ / pišbarg / -ها / اسم. [فرهنگستان] پز و فرما

پیشبند / pišband / -ها / اسم. پوششی بنددار که تمام یا بخشی از جلو جامه را می پوشاند و از آلوده شدن آن در هنگام کار یا غذا خوردن جلوگیری می کند (اگر می خواهی ظرفها را بشویی پیشبند بپوش. پیشبند بچه، پیشبند کار) پیشبش / pišbahā, -bāhā / اسم. [نامتداول] بیعانه پیشبین / pišbin / صفت. دارای توانایی برای پیشبینی کردن

پیشبینی / pišbini / -ها / اسم. عمل یا فرایند حدس زدن رویداد یا پیامد کاری از پیش و در نظر گرفتن چاره و تدبیری مناسب با آن (اتاقهایی برای اقامت مهمانان پیشبینی شده بود. آمدن بهمن را پیشبینی می کردم)

پیش یا افتاده / pišepā' oftāde / صفت. بی ارزش؛ مبتذل (مدهای پیش یا افتاده، موضوع پیش یا افتاده)

پیش پرداخت / pišpardaxt / -ها / اسم. بیعانه (اگر این قالی را می خواهید، مبلغی به عنوان پیش پرداخت بدهید تا برایتان نگاهش دارم)

پیشپرد / pišparde / -ها / اسم. نمایش کوتاه یا تصنیفی که پیش از آغاز نمایش اصلی یا در فاصله دو پرده در جلو صحنه اجرا می شود

پیش - پیش / piš-piš / قید. [گفتاری] پیشاپیش (پیش-پیش به او گفته بودیم که می آیم)

پیشش - پیشش / piš-piš / صفت. صدایی برای فراخواندن گربه (پیش-پیش کردم، گربه آمد تو ای اتاق)

پیششت / pišt / صفت. صدایی برای راندن گربه (گربه را پیششت کن، نگذار بیاید تو می سفره)

پیشستاب / pištāb / اسم. ۱. /ها/ گونهای سلاح کمری لوله بلند قدیمی ۲. [ادبی] روشنائی اندکی که پیش از برآمدن خورشید زمین را روشن می کند

پیشستاز / pištāz / صفت. تاخت کننده در پیشاپیش دیگران (اسب پیشستاز، گروه پیشستاز)

پیشستر^۱ / pištār / صفت. ۱. دارای تقدّم زمانی (در سالهای پیشتر آلودگی هوا کمتر بود) ۲. جلوتر (پرویز در کلاس از همه پیشتر بود)

پیشستر^۲ / -ها / قید. ۱. در زمان گذشته (پیشتر به این مدرسه می رفتم) ۲. به سوی جلو (علی پیشتر می رفت) ۳. در پیش: در جلو (تو پیشتر برو)

پیشخان / pišxān / -ها / اسم. ۱. میزی که فروشنده در پشت آن کالا به خریدار می فروشد: پیشخوان ۲. جلوخان

پیشخدمت / pišxedmat / -ها / اسم. خدمتکاری که کارهای مربوط به داخل اتاق یا سر میز (مانند رفت و روب، آوردن خوردنی و نوشیدنی، آوردن و بردن فرمان، ...) را انجام می دهد

پیشخدمتی / pišxdmati / اسم. کار پیشخدمت پیش خرید / pišxarid / اسم. خریداری کالایی پیش از آماده شدن آن برای تحویل (محصول باغش را پیش خرید کرده اند. می خواهم یکی از این آپارتمانها را پیش خرید بکنم)

پیشخوان / pišxān / پیشخان^۱ اسم. پیشخور / pišxor / اسم. عمل مصرف کردن معادل آنچه قرار است بعداً به دست آید (وقتی احداً قاق حقوق گرفت نصفش را پیشخور کرده بود)

پیششدانشگاهی^۱ / pišdānčšgāhi / اسم. دوره تحصیلی پایان دبیرستان برای کسانی که مایل به ادامه تحصیل دانشگاهی اند

پیشدانشگاهی^۲: صفت. مربوط یا متعلق به پیش از آموزش دانشگاهی

پیشداوری / pišdāvari / -ها / اسم. ۱. عقیده یا داوری درباره چیزی پیش از به دست آوردن آگاهی یا بررسی حقایق (آنچه در مورد آقای حبیبی می گوئی یک پیشداوری است، چون تو اصلاً او را نمی شناسی) ۲. وضع یا کیفیت داشتن یک چنین عقیده یا داوری (در موقع تصمیم گیری یا در جریان بحث نباید پیشداوری داشت) ۳. بدگمانی یا نفرت غیر منطقی درباره گروه، نژاد یا دین معین: تعصب

پیشدبستانی / pišdabestāni / صفت. مربوط یا متعلق به پیش از دوره آموزش دبستانی

پیشدرآمد / pišdarāmad / -ها / اسم. ۱. نخستین مرحله هر کار (پیش درآمد انقلاب اسلامی، تظاهرات قم و تبریز بود) ۲. [موسیقی] قطعه ای که در آغاز یک آهنگ یا اثر موسیقی نواخته می شود؛ پرلود (در ویس خان پیش درآمد را در موسیقی ایرانی وارد کرد)

پیشدرد / pišdard / اسم. [پزشکی] دردی که زن آبستن اندکی پیش از زایمان در فاصله های معین دچار آن می شود

پیشدستی / pišdasti / اسم. ۱. /ها/ بشقاب لب تخت کوچک؛ زیردستی (بدو یک پیشدستی بیاور)

۲. عمل یا فرایند آغاز کردن یا انجام دادن کاری پیش از دیگری یا دیگرانی که قصد همان کار را داشته اند (من می خواستم پنجم، بهمن پیشدستی کرد)

پیشران / pišrān / -ها / اسم. [صنعت] قطعه ای در یک دستگاه برای انتقال حرکت به قطعه دیگر

پیشرس / pišras / صفت. دارای ویژگی رسیدن یا بالغ شدن پیش از زمان مرسوم: زودرس (کودک پیشرس، محصول پیشرس)

یا مجموعه معنی نشان می دهد: کد (پیش شماره تلفن)
 پیش غذا / pişqazā, -ها / : اسم. خوردنیهای معمولاً
 سرد (مانند سالاد، نان و پنیر و سبزی، ماست و خیار) که
 پیش از غذای اصلی در سر سفره می خورند: اُرْدُوُر
 پیش فاکتور / pişfaktor, -ها / : اسم. پُرْوُفرْما
 پیش فرض / pişfarz, -ها / : اسم. فرضی که از پیش
 برای عمل یا وضعی در نظر گرفته شده است (پیش فرض ما
 این بود که حاضران در جلسه تحصیلات دانشگاهی دارند)
 پیش فروش / pişfuruş / : اسم. فروش کالایی پیش از
 آماده یا تحویل شدن آن (ایران خودرو محصولاتش را
 پیش فروش می کند. همه این ابزارتایها پیش فروش شده است)
 پیش فنگ / pişfang / : اسم [نظامی] حالت نگهداشتن
 تفنگ به صورت عمودی در جلو صورت و سینه (نگهبان
 دم در برایش پیش فنگ کرد)
 پیشقدم / pişqadam, -ها; -ان / : اسم. پیشگام (او
 همیشه در کارهای خیر پیشقدم بود)

پیشقراول / pişqarāvol, -ها; -ان / : اسم. دیده ور
 پیش قسط / pişqest, -ها / : اسم. آنچه برای خرید
 کالایی به صورت نقد و پیش از پرداخت قسطها پرداخت
 می شود (این یخچال را خریدیم ۶۰۰۰۰ تومان، ۱۲۰۰۰ تومان
 پیش قسط دادیم و بقیه را هم دو سال، ماهی ۲۰۰۰ تومان قسط)
 پیشکار / pişkār, -ها; -ان / : اسم. ۱. رئیس و
 سرپرست خدمتکاران. ۲. ورزیده ترین کارگر در یک
 کارگاه سنتی که در غیاب استادکار سرپرستی آنها را
 برعهده دارد. ۳. کارگر نانوائی که نان را از تنور بیرون
 می آورد. ۴. مدیرکل دارایی استان؛ پیشکار دارایی.
 به همین قیاس: پیشکاری

پیشکامان / pişkāmān / : اسم. رده ای از کرهای شاخه
 روبانین، یا خرطوم مسلح، دهان در جلو مغز، دستگاه
 عصبی داخل عضله های دیواره بدن
 پیشکرایه / pişkerāye, -ها / : اسم. کرایه حمل کالا یا
 مسافر که در مبدأ دریافت می شود؛ مقابل: پسکرایه
 پیشکسوت / pişkesvat, -ها; -ان / : صفت. پیشگام و
 پیشاهنگ در کاری (او از پیشکسوتهای کشتی بود)

پیشکش / piškeş / : اسم. ۱. [قدیمی] عمل یا
 فرایند دادن چیزی به عنوان هدیه، معمولاً به شخص
 بزرگتر (دو تاگوسفند به خان پیشکش کرد). ۲. آنچه هدیه داده
 می شود (توضیح: در صورتی که بتهنایی به کار برده
 شود) (گفت: چه خودنویس قشنگی! گفتم: پیشکش، گرفت و
 گذاشت توی جیبش)

پیشکشی / piškeşi, -ها / : صفت. هدیه شده؛ اهدایی
 (دندان اسپ پیشکشی را نمی شمارند)

پیشکی^۱ / pişaki / : صفت. [گفتاری] پیش؛ پیش از
 وقت (حرف پیشکی، مایه...)

پیش رسی / pişrasi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت پیشرس
 بودن. ۲. بلوغ پیش از موقع
 پیشرفت / pişraft, -ها / : اسم. ۱. حرکت به سوی جلو
 (دریا پیشرفت کرده و بخشی از ساحل را فراگرفته است). ۲. افزایش
 در کیفیت چیزی (بچه ها در درس فیزیک پیشرفت خوبی
 داشته اند. با این کارها اقتصاد ما پیشرفت نمی کند)

پیشرفتگی / pişraftegi, -ها / : اسم. بخشی از یک
 جسم یا سطح که به سوی جلو گسترش یا امتداد
 یسافته است (دماغه پیشرفتگی خشکی است در آب و خلیج
 پیشرفتگی آب است در خشکی)

پیشرفته / pişrafte / : صفت. دارای یا برخوردار از
 پیشرفت (فناوری پیشرفته، کشور پیشرفته)

پیشرو / pişrow, -ها; -ان / : صفت. ۱. پیشاهنگ؛
 پیشگام (دسته پیشرو). ۲. دارای حرکت به جلو (حرکت
 پیشرو). ۳. دارای گرایش به پیشرفت (اندیشه های پیشرو،
 نهضت پیشرو)

پیشروی / pişravi, -ها / : اسم. حرکت به جلو یا
 به سوی هدف؛ مقابل: پسروی (به علت بسته شدن جاده
 پیشروی ممکن نشده. برآز پیشروی تاکهای ما دشمن عقب نشست)
 پیش زاده / pişzāde, -ها; -گان / : اسم. فرزند زن یا
 شوهر از همسر پیشین خود

پیش زیوی / pişzivi / : اسم. دومین مرحله از پرکامبرین
 که در آن گیاهان پست و جانوران بی مهره به وجود
 آمدند: پُرْوُژوژونیک

پیش ساخته / pişsaxte, -ها / : صفت. ساخته شده پیش
 از سفارش خریدار یا پیش از نصب در محل اصلی
 (پل پیش ساخته، خانه پیش ساخته)

پیش سران / pişsarān / ۱. زی بالان
 پیش سری / pişsari, -ها / : اسم. پیرایه ای به صورت
 زنجیری ظریف که سکه ها یا قطعه های جواهر بر آن
 آویخته اند و دختران و زنان به پیشانی می بندند

پیش سینه / pişsine, -ها / : اسم. ۱. [زیست شناسی]
 جلوترین سه قطعه ای که سینۀ حشرات را می سازد و حامل
 یک جفت پای حرکتی است. ۲. بخشی از جامه، بویژه
 پیراهن که سینه را می پوشانند. ۳. قطعه ای شبیه پیش بند که
 برای تزئین به جلو لباس دوخته یا نصب می شود

پیش شرط / piş.şart, -ها / : اسم. ۱. شرطی که پیش از
 آغاز کار تعیین شود (دولت هیچ پیش شرطی را برای آغاز
 گفتگوها نمی پذیرد). ۲. وضع یا حالتی که وجودش برای
 پدیدایش یا ایجاد وضع یا حالت مورد نظر لازم است
 (سرمایه، دانش فنی و نیروی کار ماهر از پیش شرطهای
 توسعه اقتصادی است)

پیش شماره / piş.şomāre, -ها / : اسم. شماره یا رقمی
 که پیش از شماره ای می آید و تعلق آن را به دسته، گروه

پیشگی^۲: قید. [گفتاری] از پیش؛ پیش-پیش (پیشگی بول پارچه را گرفت. مزدش را پیشگی داده بودم)

پیشگام / pišgām - ان / : اسم. آنکه پیش از دیگران کاری (معمولاً با اهمیت) را آغاز کند (ایران در ایجاد برخی سازمانهای اداری پیشگام بوده است. علی در سازمان دادن بچهها همیشه پیشگام است)

پیشگاه / pišgāh - اسم. پیشش روی یک شخص بلندپایه یا یک نهاد قانونی یا اجتماعی (ما در پیشگاه ملت سوگند می خوریم. به پیشگاه شما آمده ایم تا...)

پیشگزینی / pišgozini - ها / : اسم. عمل یا فرایند انتخاب کردن کسی یا چیزی از پیش

پیشگفتار / pišgoftār - ها / : اسم. مقدمه (پیش از بهره گیری از این فرهنگ پیشگفتار آن را بدقت بخوانید)

پیشگفته / pišgofte - ضمیر. معرفی شده در پیش (در مقاله پیشگفته در این باره بحث شده است. شخص پیشگفته مدتی در این اداره کار می کرد)

پیشگو / pišgu - ها؛ -یان / : اسم. کسی که پدید آمدن رویدادهایی را در آینده خبر می دهد (نمی دانستم تو پیشگو هم هستی)

پیشگویی / pišguyi - ها / : اسم. خبردادن از رویدادهایی در آینده (از او خواست تا سرنوشتش را پیشگویی کند. او درباره نتیجه انتخابات پیشگوییهای کرده بود)

پیشگیری / pišgiri - ها / : اسم. کار یا تدبیری برای مانع شدن از رویداد معینی در آینده (پیشگیری از بیماری، پیشگیری از سبیل)

پیشلرزه / pišlarze - ها / : اسم. لرزه یا لرزه های کوچک پیش از لرزه اصلی؛ مقابل: پس لرزه

پیشمرگ / pišmarg - ها؛ -ان / : اسم. کسی که آماده مرگ به خاطر زنده ماندن دیگری یا دیگران است؛ فدایی (حزب الله، پیشمرگ روح الله)

پیشمرگ شدن: پیش از دیگری یا دیگران (و به خاطر آنان) مردن (الاهی پیشمرگ بشوم)

پی شناسی / peyšnāsi - اسم. عصب شناسی
پیشناماز / pišnamāz - ها؛ -ان / : اسم. کسی که پیشاپیش دیگران نماز می گزارد و دیگران به او اقتدا می کنند

پیش نویسی / pišnevis - ها / : اسم. نوشته ای که هنوز بررسی، یا کنویس یا تصویب نشده است (پیش نویسی مقاله، پیش نویسی قرارداد، پیش نویسی حکم)

پیش نهاد / pišnahād, pišnāhād - ها؛ -ات / : اسم. ۱. سخنی که برای بررسی از سوی مخاطب بیان می شود (پیشنهاد آتش بس، پیشنهاد ازدواج) ۲. آنچه به عنوان راه حل برای یک مسئله قابل بحث عرضه می شود (پیشنهاد می کنم اسمال در کنکور شرکت کنی)

پیش نیاز / pišniyāz - ها / : اسم. ۱. آنچه لازمه آغاز کاری است (وجود آزادی بحث و تحقیق از پیش نیازهای پیشرفت علمی و فرهنگی است) ۲. درس یا درسهایی که پیش از درسهای یک دوره دانشگاهی، یا همزمان با آنها باید فرا گرفته شود

پیشوا / pišvā - ها؛ -یان / : اسم. رهبر فکری یا آرمانی (پیشوای دینی، پیشوای سیاسی، پیشوای ملی)

پیشواز / pišvāz - اسم. پذیرایی یا آمادگی برای پذیرش آنکه می آید؛ استقبال (مردم به پیشواز ورزشکاران رفتند. چند روز دیگر به پیشواز بهار می رویم.)؛ پیشباز

پیشواژه / pišvāze - ها / : اسم. [دستور] بخش پیشین ترکیب یا واژه مرکب دارای معنی (مانند قابل و جوش در واژه های قابل درک و جوشکار)

پیشوند / pišvand - ها / : اسم. [دستور] وندی که در آغاز یک واژه می آید (هم در واژه همراه پیشوند است)

پیشه / piše - ها / : اسم. [ادبی] ۱. شغل؛ کار؛ حرفه، بویژه فعالیت هنری یا دستی (پیشه انگری، پیشه خیاطی) ۲. شیوه رفتاری که شخص به آن خو کرده است (پس از آن عیاشی و میخواری پیشه کرد)

پیشه کردن: به عنوان کار یا شیوه رفتاری پذیرفتن (او مدتی روزنامه نویسی پیشه کرد)

پیشه^۳: پیواژه. دارای پیشه (هنرپیشه، جغاپیشه)
پیشه ور / piševār - ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که در یک کارگاه کوچک، بویژه در یک دکان، به طور مستقل به فعالیت تولیدی یا خدماتی می پردازد ۲. صنعتگری که با دست یا ابزارهای دستی کار می کند

پیشی / piši - ها / : اسم. وضع یا کیفیت پیشتر یا جلوتر بودن

پیشی گرفتن: جلوتر یا بالاتر از دیگری یا دیگران شدن (بزدی بر همه پیشی گرفت)

پیشی / piši - ها / : اسم. [کودکانه] گریه
پیشین / pišin - صفت. ۱. مربوط یا متعلق به گذشته؛ سابق (روزگار پیشین، قهرمان پیشین شما) ۲. مربوط یا متعلق به جلوتر از دیگری یا دیگران؛ جلویی (صندلیهای ردیف پیشین)

پیشینه / pišine - ها / : اسم. سابقه (دارای پیشینه کیفری)

پیشینه دار / pišinedār - ها؛ -ان / : صفت. سابقه دار
پیشینیان / pišiniyān - ضمیر. آنان که پیش از این بوده اند؛ گذشتگان (پیشینیان به کشاورزی و کشت درخت اهمیت می دادند. پند پیشینیان)

پیغام / peyqām - ها / : اسم. [گفتاری] پیام (کوکب خاتم پیغام داده، می خواهد بیاید خواستگاری. اسب با پیغام آب نمی خورد)

پیگار تواش / peykartarāš - ها؛ ان / : اسم. کسی که مجسمه می‌سازد؛ مجسمه‌ساز

پیگار تواشی / peykartarāši - ها؛ ان / : اسم. هنر؛ فن یا عمل ساختن مجسمه

پیگه / peykare - ها؛ ان / : اسم. ۱. فراورده ساخته، تراشیده یا کنده کاری شده که چیزی یا کسی را مجسم می‌کند؛ تندیس؛ مجسمه (پیگه‌آهو) ۲. کالبد بیرونی یک چیز (پیگه‌ساختن)

پیگریک‌اسید / pikrik asid - اسید پیگریک، اسید پیگلو / pikolo - پیگلو

پیگنیک / piknik - ها؛ ان / : اسم. گردش و تفریح دسته‌جمعی در بیرون شهر (روز جمعه رفتیم پیگنیک. برای پیگنیک به پس‌قلعه رفته بودند)

پیگولو / pikolo - ها؛ ان / : اسم. زیرترین ساز بادی از نوع فلوت؛ پیگلو

پیگه / pike - اسم. پارچه‌ای نخی با بافت دولایه، که بین دولایه، راهبای برجسته بودی به وسیله نخ لایه ضخیم و پرحجم ایجاد می‌شود و پارچه از دور راه-راه به نظر می‌رسد

پیگورد / peygard - ها؛ ان / : اسم. پیگیری کاری یا جستجوی کسی در ارتباط با یک جرم یا جنایت از سوی مقامهای انتظامی یا قضایی؛ تعقیب

□ زیر پیگورد بودن: در معرض بررسی و پیگیری بودن؛ تحت تعقیب بودن

پیگمه / pigme - ها؛ ان / : اسم. ۱. هریک از مردمان کوتاه‌قد آفریقا تا گینه نو، با قدی کمتر از ۱/۵ متر، دارای رنگ تیره، لبهای کلفت، بدن بسیار کم‌مو و سر پرموی پشم‌مانند ۲. [مجازی] کوتوله

پیگیری / peygir - : صفت. دارای ویژگی یا توانایی پیگیری

□ پیگیری بودن: به صورت پی‌درپی یا برای مدتی طولانی کاری را برای دستیابی به نتیجه دنبال کردن (او در زمینه موسیقی خیلی پیگیر است و مرتب تمرین می‌کند)

پیگیری شدن: منظور یا موضوعی را برای دستیابی به نتیجه دنبال کردن (وقتی پیگیر شدم، معلوم شد پرونده‌اش گم شده است)

پیگیری / peygiri - ها؛ ان / : اسم. عمل یا فرایند ادامه دادن به کاری برای مدت زیاد، یا (بویژه) تا به دست آوردن نتیجه (او خواستم پرونده را پیگیری کند. پیگیری در هر کاری خوب است، جز از آن دیگرن)

پیل / pil - ها؛ ان / : اسم. ۱. /-ان / [ادبی] فیل ۲. اسبابی برای به‌دست آوردن جریان برق مستقیم از انرژی شیمیایی، حرارتی، هسته‌ای یا خورشیدی؛ باتری

□ پیل آفتابی: اسبابی که انرژی خورشید را به انرژی برقی تبدیل می‌کند؛ باتری آفتابی: پیل خورشیدی

پیغام - پیغام / peyqāmpasqām - ها؛ ان / : اسم. [تعریض] پیغام، بویژه پیغامهای مکرر (من دیگر از دست پیغام-پیغامهای تو خسته شدم)؛ پیغام‌پیغام

پیغام‌پیغام / peyqām-o-pasqām - پیغام

پیغام - پیغام

پیغمبر / peyqambar - ها؛ ان / : اسم. ۱. کسی که خود را فرستاده خدا بداند و آموزشهای را به‌عنوان خواستار و فرمانهای خدا به مردم برساند؛ رسول ۲. حضرت محمد بن عبدالله * پیام‌آور؛ پیامبر [ادبی]؛ پیغمبر

پیغمبری / peyqambari - اسم. کار یا مقام پیغمبر

پیف / pif - : صفت. نشانه بیزاری (بویژه) از بوی بد؛ پوف (پیف، چه بوی!)

پیگ / peyk - ها؛ ان / : اسم. کسی که نامه یا پیامی را از جایی به جایی یا از کسی به کسی می‌رساند (لطفاً کتاب را توسط پیگ بفرستید)

پیگ / pik - : اسم. خال ورق به‌شکل دل وارونه و پایه‌دار؛ گلایی

پیگاپ / pikāp - ها؛ ان / : اسم. اسبابی برای تبدیل حرکت مکانیکی به تکان‌های برقی و تولید صدا (مانند پیگاپ گرام، رادیو یا تلویزیون)

پیگار / peykār - ها؛ ان / : اسم. [ادبی] جنگ؛ مبارزه (پیگار با بی‌سوادی، دو سال با ضدانقلاب پیگار کرد)

□ پیگار کردن: جنگیدن؛ مبارزه کردن

پیگارجو / peykārju - : صفت. [ادبی] جنگنده؛ جنگاور؛ پیکارگر

پیگارگر / peykārgar - پیگارگر

پیگان / peykān - ها؛ ان / : اسم. ۱. تیری که با کمان پرتاب می‌کنند ۲. آهن نوک‌تیز سر تیر و نیزه ۳. نشانه‌ای به این شکل ←، که معمولاً برای نشان دادن جهت به‌کار می‌رود؛ پیکانه [فرهنگستان]؛ فلش

پیگانه / peykāne - ها؛ ان / : اسم. [فرهنگستان] پیکان؛ فلش

پیگانیان / peykāniyān - : اسم. شاخه‌ای از کرم‌های کوچک دریایی، به شکل اژدر، با بدن استوانه‌ای شفاف، تقارن دوجانبی، لوله گوارشی کامل و فاقد اندامهای گردش خون و تنفس، که اغلب مانند نیزه به اطراف پرتاب می‌شوند؛ کرم‌های پیکانی؛ کرم‌های شیشه‌ای

پیگه^۱ / peykar - ها؛ ان / : اسم. جسم یک جاندار، بویژه انسان؛ تن (پیگه بی‌جان او بر روی خاک افتاده بود)

پیگه^۲ / -ها؛ ان / : پیازه، دارای جسم یا ساختار معین (پی پیگه، غول پیگه، ماه پیگه)

پیگریبندی / peykarbandi - ها؛ ان / : اسم. وضع یا شیوه قرارگرفتن یک دستگاه، عضوهای یک مجموعه یا اجزای یک قطعه در کنار یکدیگر

پیل بیگزومات: پیلی که محلول آن دارای جوهر گوگرد و بیکرمات است و هیدروژن در قطب منفی اکسیده می‌شود و به‌صورت آب درمی‌آید
پیل خشک: نوعی پیل لکلانته که مایع آن به‌صورت خمیر ساخته شده است تا حملش آسان باشد؛ باتری خشک؛ قوه

پیل خورشیدی ☞ **پیل آفتابی**

پیل داتیل: پیلی شامل یک محفظه حاوی محلول سولفات روی با تیغهای از روی (قطب منفی) و محفظه متخلخلی حاوی سولفات مس با یک تیغه مس (قطب مثبت) در داخل آن

پیل ساده ☞ **پیل ولتا**

پیل سیلنیم: از پیلهای نورابرقی که در ساختمان آن از سلنیم بهره‌گیری می‌شود

پیل سیگما: مجموعه‌ای از مواد یا کک‌کننده حاوی یک چشمه نوترونی که برای مطالعه جذب مقطعی و دیگر ویژگیهای نوترونی ماده به کار می‌رود

پیل کادمیم ☞ **پیل وستن**

پیل کلارک: پیلی حاوی محلول اشباع شده سولفات روی که برای سنجش نیروی الکتروموتور به کار می‌رود
پیل لکلانته: پیل ساده‌ای با قطب مثبت زغالی محصور در دیوکسید منگنز و گرد زغال و قطب منفی روی که در محلول کلرید آمونیم غوطه‌ور است

پیل نوابرقی: پیلی که خواص الکتریکی آن بر اثر عمل نور کم یا زیاد می‌شود

پیل وستن: نوعی پیل استاندارد که الکترولیت آن محلول سیر شده سولفات کادمیم است و برای اندازه‌گیری نیروی محرک برق به کار می‌رود؛ **پیل کادمیم**

پیل ولتا: پیل شامل تعدادی ورقه مس و ورقه روی که به‌وسیله پارچه آغشته به اسید سولفوریک از یکدیگر جدا شده‌اند؛ **پیل ساده**

پیل آسا / pilāsā, -āsā: صفت. [ادبی] بسیار بزرگ یا تنومند، همانند پیل

پیل افکن / pil'afkan: صفت. [مجازی] بسیار نیرومند
پیلبان / pilbān: اسم. [ادبی] فیلیان

پیلیایی / pilpāyi: داءالفیل

پیل پیکر / pilpeykar: پیل تن

پیل تن / piltan: صفت. [ادبی] دارای بدنی درشت و بسیار قریه؛ **پیل پیکر**

پیلوت / pilot: اسم. ۱. شمعک ۲. طبقه همکف ساختمان که به صورت پارکینگ، موتورخانه و سایر تأسیسات ساخته شده است

پیلور / pilor: اسم. [کالبدشناسی] باب‌المعدة

پيله / pile: اسم. ۱. /ها- پوششی از جنس ابریشم یا

الیاف همانند که نوزاد پروانه‌ها و برخی حشره‌های دیگر دور خود می‌تنند تا دوران شفیرگی را درون آن بگذرانند (پيله کرم ابریشم) ۲. زخمی که چرکی شده است و درد می‌کند ۳. /ها- [قدیمی] کپسهای کمابیش استوانه‌که پيله‌وران به شانه می‌آویختند و در آن کالا حمل می‌کردند
 ☐ **پيله کردن:** ۱. چرکی شدن زخم ۲. به‌صورتی پیگیر، آزار دهنده چیزی یا کاری را از کسی خواستن (این قدر به ملامت پيله نکن. پيله کرده بود که باید برام کیف بخری)

پيله‌دوزی / pileduzi: اسم. گونه‌ای گلدوزی که در آن پيله‌های کرم ابریشم را به شکلهای دلخواه می‌برند و به‌صورت طرحی زینتی بر روی پارچه می‌دوزند
پيله‌ور / pilevar: اسم. /ها-ان /: اسم. فروشنده دوره‌گرد که کالا به روستاها می‌برد و می‌فروشد
پيله‌وری / pilevari: اسم. ۱. شغل پيله‌ور ۲. فروشنده‌گی سیار

پیلی / pili: پیلی

پیلی - پیلی / pilipili: اسم. [گفتاری] حرکت غیرارادی، به چپ و راست

☐ **پیلی - پیلی خوردن:** تعادل خود را از دست دادن (یلو یو مستی پیلی-پیلی می‌خورد)

پیلی - پیلی رفتن: حرکت غیرارادی و نامتعادل داشتن (چشمه‌اش ز شدت خوب پیلی-پیلی می‌رفت)

پیمما / peymā: پیراژه. پیماینده (اقیانوس پیمما، راه‌پیمما، کوه‌پیمما، هواپیمما)

پیمائی / pemā'i: پیمایی

پیمان / peymān: اسم. ۱. موافقت رسمی میان دو یا چند طرف برای انجام دادن کارهای معین یا یکدیگر یا نسبت به یکدیگر ۲. عهدنامه؛ قرارداد؛ پیمان‌نامه

☐ **پیمان اتحاد:** موافقت و تعهد دو یا چند طرف برای یکسان کردن کارها و سیاستهایشان

پیمان دفاعی: موافقت و تعهد دو یا چند طرف برای دفاع از یکدیگر در صورت حمله دشمن به یکی از آنها

پیمان دوستی: موافقت میان دو یا چند طرف برای برقراری روابط دوستانه (سیاسی، بازرگانی، فرهنگی و مانند آن) که با تعهدهایی نسبت به یکدیگر همراه است

پیمان صلح: موافقت میان دو یا چند طرف برای پایان دادن به حالت جنگ میان خودشان

پیمان نظامی: موافقت میان دو یا چند طرف برای داشتن همکاری نظامی، به همین قیاس؛ **پیمان اقتصادی**

☐ **پیمان بستن:** پذیرفتن و عهده‌دار شدن کاری در برابر طرف یا طرفهای دیگر

پیمان شکستن: برخلاف پیمان خود رفتار کردن

پیمان‌شکن / peymānsekan: اسم. /ان- صفت. دارای عمل یا رفتاری مخالف پیمان و بی‌اعتنا به پیروی از مضمون آن

پیمان شکنی / peymānšekani, -ها / : اسم. عمل یا فرایند سرپیچی کردن از پیمان یا رفتار کردن برخلاف آن

پیمانکار / peymānkār, -ها: -ان / : اسم. یکی از دو طرف پیمان (قرارداد) که انجام دادن کاری را در زمان معین و در برابر دریافت مبلغ معین برعهده می‌گیرد

پیمانکاری / peymānkāri, -ها: -ان / : اسم. ۱. کار پیمانکار ۲. -ها / بنگاه یا محل کار پیمانکار

پیمان نامه / peymān.nāme, -ها / : اسم. سندی که در آن طرفهای پیمان انجام دادن کاری را برعهده گرفته‌اند؛ عهدنامه؛ قرارداد؛ پیمان

پیمانه / peymāne, -ها / : اسم. ۱. وسیله‌ای برای اندازه‌گیری حجم معینی از اشیا (یک پیمانه شیر، دو پیمانه [د]، [ادبی] جام شراب

پیمانی / peymāni, -ها / : صفت. ۱. منسوب یا مربوط به پیمان یا پیمان نامه ۲. قراردادی (کرمند پیمانی)

پیماینده / peymāyande, -ها / : اسم. [نامتناول] [سکتر]

- پیمایی / peymāyi, -پیواژه, -پیمودن (راه‌پیمایی، کوه‌پیمایی) : - پیمانی

پیمبر / payambar, payombar, -ها: -ان / : اسم. [مخفف] پیام‌آور؛ پیغمبر. به همین قیاس: پیمبری

پیمودن / peymudan, -مصدر, -متعدی, [ادبی] // پیمودی: می‌پیمایی؛ پیمایی // ۱. راهی را رفتن (هنوز چند قدمی نپیموده بود...) ۲. [نامتناول] اندازه گرفتن (بویژه در مورد سیالها) ۳. نوشیدن (بناده پیمودن)؛ به همین قیاس: پیمودنی

■ صفت فاعل: پیماینده / صفت مفعول: پیموده / مصدر منفی: نپیمودن

پین / pin, -ها / : اسم. [صنعت] ۱. خار ۲. انگشتی ۳. اشبیل

پینگ پنگ / pinkpong, -پینگ پنگ

پینکی / pinaki, -ها: -ان / : اسم. چرت در حال نشسته یا ایستاده که سر پیوسته فرو می‌افتد و شخص بیدار می‌شود

■ پینکی رفتن: چرت زدن و بیدار شدن پایبی در حال نشسته یا ایستاده

پینگ پنگ / pingpong, -اسم. تنیس روی میز: پینگ پنگ

پی نوشت / peynevēšt, -ها / : اسم. ۱. دستور یا اظهار نظری که در پای نامه اداری نوشته می‌شود ۲. مطلبی که پس از پایان نامه، مقاله یا کتاب به آن افزوده می‌شود

پینه / pine, -ها / : اسم. ۱. وصله‌ای که بر روی پارگی می‌دوزند ۲. پوست سخت و شاخی شده که بر اثر کار و سایش زیاد در کف دست و پا، زانو یا بازو پدید می‌آید

پینه بستن: سخت و شاخی شدن روی پوست (دستهای از فرط کار کردن پینه بسته بود)

پینه دوز / pineduz, -ها: -ان / : اسم. کسی که کفش پاره را مرمت می‌کند

پینه دوزی / pineduzi, -ها: -ان / : اسم. ۱. عمل یا شغل پینه دوز ۲. -ها / کارگاه یا دکان پینه دوز

پیواژه / peyvāze, -ها / : اسم. [دستور] بخش پسین ترکیب یا واژه مرکب دارای معنی (مانند جوش و دوست در واژه‌های زودجوش و علم دوست)

پیوره / piyore, -ها: -ان / : اسم. بیماری لته که موجب چرکی شدن و سوزش و آماس آن می‌شود

پیوست / peyvast, -ها: -ان / : اسم. ۱. آنچه به دیگری پیوسته است؛ ضمیمه (این نامه پیوست هم دارد)

۲. یادداشتی که در پایان کتاب یا مقاله برای تکمیل مطالب آن افزوده می‌شود (پیوست کتاب شامل کتبانه و متن اسناد است)

■ پیوست بودن: ضمیمه بودن (فوتکی شناسنامه و سند مالکیت پیوست تقاضنامه است). به همین قیاس: پیوست شدن؛ پیوست کردن

پیوستار / peyvastār, -ها: -ان / : اسم. [فلسفه] ۱. آنچه دارای استمرار و همگنی محض است و هیچ بخشی از آن را نمی‌توان بدون اشاره به چیزی دیگر تعیین کرد (مانند استمرار و بسط) ۲. آنچه ویژگی عام آن در میان رشته‌ای از متغیرهای نامحسوس یا نامحدود قابل تشخیص است

پیوستگی / peyvastegi, -ها: -ان / : اسم. وضع یا کیفیت پیوسته بودن

پیوستن / peyvastan, -مصدر, لازم, متعدی, // پیوستی؛ می‌پیوندی؛ پیوند // □ □ لازم. ۱. همراه یا یکی شدن با چیزی (در اینجا به دوستانش پیوست. ردها در اینجا به یکدیگر می‌پیوندند) □ □ متعدی. ۲. همراه یا یکی کردن چیزی با دیگری (به کمک چسب قطعه‌های شکسته را به یکدیگر پیوست).

به همین قیاس: پیوستنی

■ صفت منفی: پیوسته / مصدر منفی: نپیوستن

پیوسته ۱ / peyvaste / : صفت. دارای پیوند با چیزی (عضو پیوسته، گلبرگهای پیوسته)

پیوسته ۲ / قید. ۱. همیشه (پیوسته مانی تو جلدان پیوسته دلت شاد و لب‌ت خندان باد) ۲. پیاپی؛ پشت سرهم (پیوسته طلبکاری می‌کرد)

پیوسته سبز / peyvastesabz, -ها: -ان / : همیشه سبز

پیوسته کار / peyvastekār, -صفت. دارای شغل تمام وقت

پیوسته گلبرگ / peyvastegolbarg, -ها: -ان / : صفت. دارای جامی با گلبرگهای پیوسته به یکدیگر؛ مقابل: جدا گلبرگ

پیوک / piyuk / اسم. بیماری پوستی که بر اثر انگلی به نام رشته در قوزک پا و مچ دست پدید می آید؛ رشته؛ فیلاژیوز

پیوند / peyvand / ها - / اسم. ۱. پیوستگی دو یا چند چیز به یکدیگر (در نقطه پیوند دو قطعه شکستگی کوچکی دیده می شد). ۲. رابطه خوب (پیوند دوستی، پیوند زناشویی). ۳. [کشاورزی] عمل یا فرایند چسباندن اندامی از یک گیاه (جوانه، ساقه، شاخه) به اندام گیاه دیگر، برای اصلاح نژاد یا تکثیر آن (پیوند اسکنه، پیوند درخت). ۴. [پزشکی] عمل یا فرایند برداشتن اندام بیمار و گذاشتن اندام سالم دیگری به جای آن یا عمل جراحی (پیوند قلب، پیوند کلیه). ۵. [شیمی] پیوستگی اتمها در یک ملکول؛ اتصال (پیوند داتیو)

☐ **پیوند اسکنه**: [کشاورزی] پیوندی که در آن تنه درخت را شکاف می دهند و شاخه پیوندی را در آن فرو می برند:

پیوند شکافی

پیوند الکترووالانس: [شیمی] انتقال یک یا چند الکترون از اتمی به اتم دیگر: **پیوند یونی**

پیوند پزانژی: [شیمی] پیوند یونی یا کووالانس که برای گستن آن انرژی زیاد لازم است

پیوند پی: [شیمی] پیوند سه بعدی که از عمود شدن دو پیوند پر یکدیگر پدید می آید و یک پیوند دوتایی و یک پیوند تکی پدید می آورد

پیوند داتیو: [شیمی] گونه ای پیوند کووالانس یک سویه که در آن جفت الکترون مشترک تنها به وسیله یکی از دو اتم داده شده است

پیوند دوگانه: [شیمی] گونه ای پیوند در ترکیبهای سیر نشده که شامل دو پیوند ساده میان دو اتم است. به همین قیاس: **پیوند سه گانه**

پیوند زناشویی: ازدواج

پیوند ساده: [شیمی] پیوند از نوع سیگما میان دو عنصر **پیوند سیگما**: [شیمی] پیوندی که از همپوشانی دو اربیتال در یک راستا تشکیل می شود

پیوند شکافی ☐ **پیوند اسکنه**

پیوند فلزی: [شیمی] پیوند موجود در ساختار فلزها که در تمام شبکه بلور آزادانه حرکت می کند و به هیچ اربیتال ویژه ای وابسته نیست

پیوند قطبی: [شیمی] پیوندی که الکترونهای آن به صورت نامتقارن قرار می گیرد و در دو سر آن قطبهای مثبت و منفی پدید می آید. به همین قیاس: **پیوند غیرقطبی**

پیوند قلب: [پزشکی] برداشتن قلب بیمار و گذاشتن قلب سالم به جای آن. به همین قیاس: **پیوند کلیه**: پیوند اعضا

پیوند کم انرژی: [شیمی] پیوند کووالانس (و گاه یونی) سست که برای گستن آن انرژی ناچیزی لازم است **پیوند کوئوردینانسن**: [شیمی] جفت الکترون غیر مشترک یک اتم بر روی یک اربیتال که در اربیتال اتم ناقص دیگری شرکت می جوید

پیوند کووالانس: [شیمی] جفت الکترونی که در دو ملکول مشترکند

پیوند لوله ای: [کشاورزی] گونه ای پیوند که در آن پوست بخشی از سر شاخه گیاه را برمی دارند و شاخه پیوندی را با بخشی از پوست اضافی به جای آن فرو می کنند و می بندند **پیوند مجاورتی**: [کشاورزی] گونه ای پیوند که در آن پوست دو قطعه از شاخه را می کنند و آنها را کنار یکدیگر محکم می بندند تا باهم جوش بخورند

پیوند وصله ای: [کشاورزی] گونه ای پیوند که در آن نقطه پیوند و نوک شاخه پیوندی را مانند سر قلم نی می برند و آنها را روی یکدیگر می گذارند و می بندند

پیوند هیدروژنی: [شیمی] پیوند ملکولی هیدروژن با یک عنصر الکترونگاتیو نیرومند که خود آن با اتم دیگری از همان ملکول یا ملکول دیگر در پیوند است

پیوند یونی ☐ **پیوند الکترووالانس**

☐ **پیوند زدن**: بستن چیزی به چیز دیگر به صورتی که با آن جوش بخورد و یکی شود (پیوند زدن گل، پیوند زدن کلبه) **پیوند یافتن**: به یکدیگر چسبیدن و به صورت یک مجموعه در آمدن

پیوندگاه / peyvandgāh / ها - / اسم. جای پیوستن دو یا چند چیز به یکدیگر

پیوندگاهی / peyvandgāhi / صفت. مربوط یا متعلق به پیوندگاه

پیوندی / peyvandi / ها - / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به پیوند (باقت پیوندی). ۲. پیوند یافته؛ محصول پیوند (سیب پیوندی)

پی. وی. سی. / pi.vi.si. / اسم. [مخفف] پلی وینیل کلراید

پیه / pih / اسم. ۱. چربی جامد سفیدی که از بافتهای بدن جانوران، به ویژه گوسفند گرفته می شود. ۲. [مجازی] چربی بدن؛ **فرهپی**

☐ **پیه پرنیو** ☐ درخت پیه، درخت

☐ **پیه چیزی را به تن خود مالیدن**: [کنای] زحمت و سختی آن را پذیرفتن (وقتی در تظاهرات شرکت کرد پیه کت خورن را به تنش مالیده بود)

پیه سوز / pihsoz / چراغ پیه سوز، چراغ

ت

ت /t/ : اسم. ۱. چهارمین حرف الفبای فارسی؛ تا
۲. اسبابی به شکل L برای شستن کف زمین، شامل گیره
افقی با رشته‌هایی از تناب، گونی یا لاستیک و دسته‌ای
بلند و عمود بر آن (آن را برادر بکش کف آشپزخانه. دوبار
بکشیدم، اما تمیز نمی‌شود)

ت‌گود: تایی عربی که به این صورت نوشته می‌شود
ت /t/ : ضمیر. ۱. ضمیر ملکی متصل برای دوم شخص
مفرد (کلاهت روی میز است). ۲. ضمیر مفعولی متصل برای
دوم شخص مفرد (آوردند اینجا کجا بردند؟)

تا /tā/ : اسم. ۱. نام چهارمین حرف الفبای فارسی
۲. عضو همانند یک مجموعه؛ [گفتاری] لنگه (تابتا)
۳. برگشتگی و روی هم افتادگی بخش یا بخشهایی از
یک چیز مسطح (هنوز تای پارچه را باز نکرده بود)

تا خوردن: روی هم افتادن دو یا چند بخش از یک چیز
(لبه کاغذ تا خوردن بود)

تا زدن: برگرداندن و روی هم انداختن بخشی از سطح چیزی
(پاکت را تازد و شناخت توی صندوق. سراسین پیراهنت را تا بزن)
تاشیدن: ۱. روی هم افتادن (لبه عکس تا شده بود). ۲. خم شدن
(بایک فشار کوچک تا شد و شکست)

تا کردن: ۱. روی هم برگرداندن (پولها را تا کن بگذار توی جیب)
۲. خم کردن (میله را از وسط تا کن). ۳. [گفتاری] رفتار کردن
با کسی (بد تا کردن، خوب تا کردن)

تا^۱: صفت. دارای تعداد یا عضوهای معین (دو تاده تا)
تا^۲: قید. حتی (تا اسباب‌بازیهای بچه را هم برده بودند. تا فرش
زیر پایش را هم فروخت)

تا^۳: حرف. ۱. حرف شرط (تا نبینی بلور نمی‌کنی). ۲. همزمان
با رویدادی (تا خواست چیزی بگوید، پاسبن زد توی دهانش)
۳. نشانه فاصله زمانی یا مکانی با هدف یا مقصد (تا فردا
تا لویه تا پایان جنگ). ۴. برای اینکه (رفت تا نبینند). ۵. پس از
آن (بنشین تا بگویم، بجنگ تا ببینم کار به کجایی کشد)
۶. آن قدر؛ هر قدر (تا می‌توانی بخور). ۷. حرف نسبت (من
بیشتر خسته شدم تا او. این کمتر زیر است تا آن)

تائب /tā'b/ : تائب

تاوئوئیسیم /tā'oism/ : اسم. دینی که براساس
آموزه‌های لاوئوئسه (سده ۶ پیش از میلاد) در چین بتیان
گرفته است: دین تاو

تائی /tā'i/ : تائی

تائید /tā'id/ : تائید

تائیدیه /tā'idiyye/ : تائیدیه

تاب /tāb/ : اسم. ۱. توانایی پایداری در برابر فشار،
سنگینی یا دشواری (تاب آوردن). ۲. /ها/ اسبابی شامل
یک صندلی یا جای نشیمن آویزان که می‌توان بر آن
نشست و تاب خورد. ۳. حرکت نوسانی پیاپی به جلو و
عقب (تاب خوردن). ۴. خمیدگی یا پیچش (چشمهای کمی
تاب داشت). ۵. عمل یا فرایند تائیدن (نخ را تاب دادن)

تاب آوردن: پایداری کردن (در برابر همه سختیها تاب آورد
حرفی نزد)

تاب برداشتن: کج شدن و خمیدگی پیدا کردن (مانند
پیچیدن تخته تریس از خشک شدن) (در کمی تاب برداشته
بود و خوب کپ نمی‌شد)

تاب بستن: آماده کردن تاب؛ بستن هریک از دو سر
رسمانی به یک پایه برای تاب خوردن (بعدها به درختن تاب
بسته بودند و تاب‌سواری می‌کردند)

تاب خوردن: ۱. بر روی تاب نشستن و به جلو و عقب
حرکت کردن (اول بگذار من تاب بخورم). ۲. حرکت نوسانی
داشتن

تاب دادن: ۱. تائیدن (داشتن سیبلش را تاب می‌داد). ۲. کسی را
روی تاب حرکت دادن (اول تو مرا تاب بده، بعد من)

تاب داشتن: ۱. توانایی پایداری داشتن (تو تاب تحمل آن گرما و
سرما را داری؟). ۲. اندک پیچ یا انحنا داشتن

تاب^۱: پیوازه. ۱. تاب دهنده (رسمان تاب، تختاب). ۲. تابنده
(جهانتاب، شبتاب). ۳. گرم‌کننده؛ روشن‌کننده (توتتاب)

تابان /tābān/ : صفت. دارای تابش؛ دارای روشنایی
(خورشید تابان)

تابانیدن /tābāndan/ : مصدر. متعدی. // تاباندی؛
می‌تابانی؛ پتابان // ۱. روشنایی چیزی را بر جایی
افکندن (چراغ را به صورت تاباند) ۲. چیزی را گرمای بسیار
دادن چندان که سرخ شود (کوره را تاباندن). ۳. چیزی
(مانند تناب، پارچه، تازیانه، ...) را با شدت چرخاندن؛

تاب دادن * تابانیدن. به همین قیاس: تاباندنی

■ صفت فاعلی: تاباننده / صفت مفعولی: تابانده / مصدر منفی:
نتاباندن

تابانیدن / tābānidan / تابانیدن

تاب‌بازی / tāb.bāzi / اسم. عمل یا فرایند نشستن بر روی تاب و تاب خوردن: تاب‌سواری

تابنا / tābetā / صفت. ۱. فاقد تقارن دوطرفی (با چشمهای تابنا به من نگاه می‌کرد) ۲. /ها/ جفت نایکسان؛ لنگه به لنگه

تاب‌داده / tābdāde / صفت. قرار گرفته در معرض تاب دادن ☞ تاب^۱

تاب‌دار / tābdār / صفت. ۱. دارای پیچ و تاب (گیسوی تابلر) ۲. تابیده (نخ تابلر)

تابستان / tābestān / ها / اسم. ۱. یکی از چهار فصل در سرزمینهای منطقه معتدل، که پس از بهار می‌آید ۲. (مجازی) فصل گرما (آن سال از نیمه‌های اردیبهشت تابستان شروع شد)

تابستان‌خوابی / tābestān-xābi / اسم. ویژگی برخی زیست‌مندان که موجب رکود یا کاهش فعالیت زیستی آنان در طول تابستان می‌شود؛ مقابل: زمستان‌خوابی
تابستانی / tābestāni / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به تابستان (هوای تابستانی، میوه‌های تابستانی) ۲. مناسب تابستان (لباس تابستانی)

تاب‌سواری / tābsavāri / تاب‌بازی

تابش / tābeš / اسم. ۱. عمل یا فرایند تابانیدن (تابش آفتاب) ۲. /ها/ [فیزیک] گسیل و گسترش موجهای نور، گرما یا ذره‌های رادیوآکتیو

☞ تابش الکترومغناطیس: امواج الکترومغناطیس، بویژه انرژی وابسته به آن

تابش تکرنگ ☞ تابش ساده

تابش تکفام ☞ تابش ساده

تابش جسم سیاه: گسیل انرژی تابشی از یک جسم سیاه در دمای ثابت: تابش کامل

تابش ساده: تابش الکترومغناطیسی دارای طول موج یکسان یا بسیار نزدیک به یکدیگر: تابش تکرنگ؛ تابش تکفام

تابش فرابنفش: تابش الکترومغناطیسی با طول موج 4×10^{-7} تا 5×10^{-8} سانتیمتر، میان تابش مرئی و اشعهٔ ایکس: تابش فوق بنفش؛ اشعهٔ ماورای بنفش؛ پرتو فرابنفش

تابش فروسرخ: تابش الکترومغناطیسی میان کوتاهترین طیف مرئی تا بلندترین موج میلیمتری، که بویژه در عکبرداری در شب و در تاریکی کاربرد دارد: تابش گرمایی؛ اشعهٔ مادون قرمز؛ اشعهٔ زیر قرمز؛ پرتو فروسرخ

تابش فوق بنفش ☞ تابش فرابنفش

تابش کامل ☞ تابش جسم سیاه

تابش گرمایی ☞ تابش فروسرخ

تابش نابودی: تابش ناشی از برخورد یک ذره با پادذرهٔ همتای خود (مانند برخورد یک پوزیترون و یک الکترون که فوتون تولید می‌کند)

تابش یوننده: تابشی که سبب یونش می‌شود

تابش‌سنج / tābešsanj / ها / اسم. اسبابی برای ردیابی و اندازه‌گیری تابشهای الکترومغناطیس

تابشگر / tābešgar / ها / اسم. رادیاتور

تابع / tābe / اسم. ۱. اتباع؛ ها / اسم. کسی که فرمانبردار یا پیرو دیگری است ۲. /اتباع؛ تبعه/ کسی که تابعیت کشوری را دارد؛ شهروند یک کشور ۳. /ها؛ توابع/ [ریاضی] کمیتی که با تغییر کردن کمیتی دیگر و به تبع آن تغییر می‌کند، بی‌آنکه این تغییر همیشه یکنواخت باشد

☞ تابع اولیه: تابعی که مشتق آن برابر تابع مفروض است
تابع ثابت: تابعی که همیشه برابر با مقدار ثابتی است، یعنی بُرد (حوزهٔ مقدارهای تابع) آن تنها دارای یک عضو است

تابع جبری: تابعی که تنها با عملیات جبری ایجاد می‌شود
تابع خطی: تابعی که نسبت به همهٔ متغیرهایش از درجهٔ اول است

تابع زوج: تابعی که اگر علامت متغیر مستقل آن تغییر کند، در مقدار آن تغییری پدید نمی‌آید

تابع صریح: تابعی که مستقیماً بر حسب متغیر خود داده شده است

تابع صعودی: تابعی که متغیر مستقل و متغیر تابع در آن در یک جهت تغییر می‌کند

تابع ضمنی: تابعی که مستقیماً بر حسب متغیر خود داده نشده است

تابع غیرجبری: تابعی که نتوان آن را به وسیلهٔ متغیرها و مشتقها به طریق جبری بیان کرد: تابع متعالی

تابع فرد: تابعی که وقتی علامت متغیر مستقل آن تغییر کند، علامت آن تغییر می‌کند، ولی در مقدار مطلق آن تغییری پدید نمی‌آید

تابع کاهنده ☞ تابع نزولی

تابع لگاریتمی: تابعی که به وسیلهٔ لگاریتم بیان می‌شود

تابع متعالی ☞ تابع غیر جبری

تابع مثلثاتی: سینوس، کسینوس، تانژانت، یا کتانژانت یک کمان یا ترکیبهایشان

تابع معکوس: تابعی که در آن متغیر مستقل بر حسب تابع بیان می‌شود و متغیر تابع مانند متغیر مستقل فرض می‌شود

تابع موجی: تابع مختصات ذره‌های یک دستگاه و زمان که حل معادلهٔ شرودینگر است و نتیجهٔ میانگین هر تجربهٔ مفروضی را بر روی دستگاه نشان می‌دهد

تابع نزولی: تابعی که وقتی متغیر افزایش می‌یابد، تابع کاهش می‌یابد: تابع کاهنده

تابع نزولی ☞ تابع غیر جبری

تابع مثلثاتی: سینوس، کسینوس، تانژانت، یا کتانژانت یک کمان یا ترکیبهایشان

تابع معکوس: تابعی که در آن متغیر مستقل بر حسب تابع بیان می‌شود و متغیر تابع مانند متغیر مستقل فرض می‌شود

تابع موجی: تابع مختصات ذره‌های یک دستگاه و زمان که حل معادلهٔ شرودینگر است و نتیجهٔ میانگین هر تجربهٔ مفروضی را بر روی دستگاه نشان می‌دهد

تابع نزولی: تابعی که وقتی متغیر افزایش می‌یابد، تابع کاهش می‌یابد: تابع کاهنده

تابناک / tābnāk : صفت. دارای تابش و روشنایی؛

درخشان (چهار تابناک)

تابندگی / tābandegi : اسم. وضع یا کیفیت تابنده بودن

تابنده / tābande : صفت. دارای ویژگی یا توانایی تابیدن

تابو / tābo : ۱. حرمتی که مانع از گفتن نام چیزی، نزدیک شدن به آن، یا به کار بردن آن می‌شود

۲. چیزی که به این صورت مقدس شمرده شده است

۳. تکفیر یا ممنوعیتی که بر اثر رسمهای جامعه یا ممنوعیهای عاطفی در مورد چیزی پدید آمده است

۴. اعتقاد به حرمت دینی یا رعایت ممنوعیت قانونی

تابوت / tābut : ۱. اسم. صندوقی که مرده را در آن می‌گذارند. به همین قیاس: تابوت ساز

تابوتوان / tāb-o-tavān : صفت. [ادبی] نیرو و توانایی تلاش، کوشش و پایداری در برابر کار سخت

(دیگر تابوتوان مقاوم در برابر سختیها را نداشت. او همه تابوتوان خود را برای راهنمایی آن کارخانه به کار برد)

تابه / tābe : ۱. اسم. ۱. ماهیتابه ۲. /ها [فیزیک] بامه

تابی / tābi : ۱. پیواز. ۲. تاب دادن (نختی) ۳. گرم یا روشن کردن (تونابی)

تابیدن / tābīdan : مصدر. لازم. متعدی. // تابیدی؛ می‌تابی؛ پتاب // لازم. ۱. منتشر کردن نور یا گرما

(آفتاب تابیدن) ۲. رسیدن نور یا گرما به چیزی (آفتاب به اتاق تابیدن) ۳. متعدی. ۴. رشته‌هایی از یک ماده خمی‌پذیر

(مانند نخ یا سیم) را به یکدیگر پیچاندن و کشیدن تا به صورت یک رشته درآید؛ تاب دادن (نخ تابیدن) ۴. ماده

خمی‌پذیری (مانند پارچه) را پیچاندن و کشیدن، تا به صورت یک رشته در آید؛ تاب دادن ۵. کوره را بسیار گرم کردن؛ تافتن [ادبی]. به همین قیاس: تابیدنی

■ صفت فاعلی: تابنده / صفت مفعولی: تابیده / مصدر منفی: نتابیدن

تابیده / tābide : ۱. صفت. قرار گرفته در معرض تابیدن؛ تاب داده شده (نخ تابیده)

تابیین / tābīn : اسم. [قدیمی] سرباز؛ نفر

تاپ / tāp : ۱. اسم. نوعی جامه زنانه رکابی و کوتاه که تاروی کمر را می‌پوشاند

تاپ ۲. صفت. [گفتاری] والا؛ عالی؛ برتر (جنس تاپ، هنرمند تاپ)

تاپ ۳. صوت. صدای برخورد دو چیز سنگین یا دارای طنین خفیف: تالاپ

تاپاله / tāpāle : ۱. اسم. سرگین چهارپایان، بویژه گاو و اسب و خر ۲. سرگین چهارپایان که آن را به صورت

تابعه / tābe'e : صفت. متبوع؛ تبعیت‌کننده (اداره تابعه، دولت تابعه)

تابعی / tābe'i : ۱. اسم. [قدیمی] کسی که هم‌نشین و پیرو یکی از صحابه پیامبر اسلام بود

تابعیت / tābe'iyat : ۱. اسم. [نامتداول] وضع یا کیفیت تابع بودن ۲. /ها / [سیاست] وضع یا کیفیت

ناشی از وابستگی به یک کشور، بر اساس داشتن حقوق شهروندی و قرار گرفتن در شمول قوانین حاکم بر آن

(به تابعیت آمریکا در آمدند. تابعیت آن کشور را پذیرفتند)

تابعین / tābe'in : جمع ۱. تابعی

تابکاری / tābkāri : ۱. اسم. عمل یا فرایند حرارت دادن جسم (مثلاً فلز یا شیشه) برای نرم کردن ماده سازنده آن و همگن کردن بیشتر

تابلو / tāblo : ۱. اسم. ۱. صفحه‌ای (فلزی، شیشه‌ای، پلاستیکی...) دارای نوشته، تصویر یا هر دو که بر یک مکان یا گذرگاه همگانی می‌آویزند تا در آن

اطلاعی (معمولاً) درباره آن محل بدهند ۲. صفحه‌ای که بر آن نقاشی شده است؛ پرده نقاشی ۳. صفحه‌ای (چوبی، شیشه‌ای، پلاستیکی...) پایه‌دار یا قابل نصب به دیوار،

برای نوشتن مطلبی یا ترسیم تصویری در حضور یک جمع (مانند تخته سیاه، وایت‌برد و جز آن) ۴. صفحه،

جعبه یا قابی که بر دیوار یا پایه‌هایی نصب می‌کنند و چیزهایی را برای دیده شدن یا در دسترس بودن در آن

قرار می‌دهند (تابلوی اعلانات، تابلوی برق)

■ **تابلوی اعلانات / آگهی**: صفحه‌ای دارای قاب یا به صورت جعبه‌آینه که بر روی پایه یا به دیوار نصب می‌کنند و آگهی،

بخشنامه و مانند آن را برای آگاهی اشخاص بر آن می‌چسبانند

تابلوی برق: صفحه یا جعبه‌ای بر روی دیوار که کلیدها و فیوزهای برق در آن قرار می‌گیرد

تابلوی راهنمایی: تابلویی نصب‌شده بر یک گذرگاه که در آن اخطار یا اطلاعی در مورد رانندگی داده شده است

تابلوی نشون: تابلویی معمولاً شیشه‌ای که نوشته یا تصویر روی آن به وسیله چراغ نشون ترسیم شده است

تابلوی نقاشی: صفحه‌ای که بر آن نقشی (معمولاً) از یک منظره نقاشی شده است

تابلو ۲. صفت. [گفتاری، کنایی] موجب جلب توجه به خاطر غیرعادی بودن (این کاپشن تابلوست، کیف‌های تابلو بود)

تابلوساز / tāblošāz : ۱. اسم. ۱. کسی که تابلو درست می‌کند ۲. کسی که منظره‌های نقاشی ترسیم

می‌کند. به همین قیاس: تابلوسازی

تابلونویس / tāblonevis : ۱. اسم. ۱. کسی که شغلش تابلونویسی است

تابلونویسی / tāblonevisi : ۱. اسم. ۱. عمل نوشتن تابلو ۲. شغل تابلونویس ۳. /ها / کارگاه او

قطعه‌هایی در می‌آوردند و در آفتاب می‌خشکانند تا به عنوان سوخت به کار رود

تاپ - تاپ / tāptāp / : صوت. صدای ضربه‌های متوالی؛ صدای ضربان (تاپ - تاپ قلبم را می‌شنیدم)

□ به تاپ - تاپ افتادن: دستخوش ضربان شدید شدن (قلب به تاپ - تاپ افتاده بود)

تاپ‌تاپ خمیر / tāptāpexamir / : اسم. نوعی بازی کودکانه، که یکی از بازیکنان پشتش را در حال نشسته خم می‌کند و پیشانی‌اش را روی زمین می‌گذارد. بازیکنان دیگر با خواندن شعری بر پشت او می‌کوبند و سپس دستها را بر روی یکدیگر می‌گذارند و او باید حدس بزند دست کدامشان بالای دستهای دیگر است، تا او جایش را بگیرد

تاپو / tāpu / ، ها / : اسم. خمره سفالی دردار و دهان‌گشاد که در آن آرد، گندم و مانند آن نگهداری می‌کنند

تاپ و توپ / tāp(o)-o-tup / : صوت. ۱. صدای بلند و کم‌طنین ناشی از برخورد چیزهای سنگین به یکدیگر یا به زمین: تالاپ - تالوپ ۲. صدای تیراندازی پیاپی؛ تاق و توق؛ تق و توق

تاپیر / tāpir / ، ها / : اسم. جانور بزرگ گیاهخوار، سم‌دار و غالباً شبگرد نواحی گرمسیری آمریکا، مالا یا و سوماترا، از خویشاوندان اسب و کرسدن، که غیرمهاجم است

تات / tāt / ، ها / : اسم. نامی که در سرزمینهای ترک‌نشین برای کسانی به کار می‌رود که به یکی از زبانهای ایرانی سخن می‌گویند (مانند مردم برخی روستاهای پیرامون خلخال و قزوین)

تاتار / tātar / ، ها / : اسم. مغول

تاتاری / tātāri / : صفت. منسوب به تاتار؛ مغولی
تاتر / te'ātr, tā'ātr / ، ها / : اسم. ۱. نمایش (بچه‌ها تاتر اجرا کردند)؛ تیاتر [گفتاری] ۲. /ها/ تماشاخانه؛ سالن تاتر: نمایش سرا [فرهنگستان] (دیشب رفتم تاتر)

• تئاتر

تاتری / te'ātri, tā'ātri / : صفت. مربوط به نمایش؛ نمایشی (فعالیت تاتری، گروه تاتری) • تئاتری

تاتو / tātu / ، ها / : اسم. گونه‌ای اسب قد کوتاه با یال، دم و موی بلند

تاتوره / tāture / ، ها / : اسم. ۱. گیاه یک‌ساله خودرو از تیره بادنجانیان، دارای برگهای کم‌کرک یا بی‌کرک با دندانه‌های تیز، میوه خشک چهارشکافی، دانه پوشیده از خار و حاوی ماده سستی و مخدر. ۲. ساییده دانه آن گیاه □ تاتوره هوا کردن / در هوا پاشیدن: [کنایه] موجب گیجی و سردردگی مردم شدن (چه خبر است؟ مگر تاتوره هوا کرده‌اند). به همین قیاس: تاتوره به خورد کسی دادن

تاتی / tāti / : اسم. راه رفتن کودک نوپا: تاتی - تاتی

□ تاتی کردن: مانند کودک نوپا راه رفتن

تاتی / tāti / : اسم. از زبانهای ایرانی که گویشهای مختلف آن در ایران مرکزی و آذربایجان باقی است

تاتی - تاتی / tātitāti / □ تاتی

تاتی‌کنان / tātikonān / : قید. با تاتی کردن (تاتی‌کنان خودش راه کنار حوض رسیده بود)

تاتر / ta'assor / ، ات / : اسم. اندوه؛ غم (تاتر شدیدی به حاضران دست داد. از حرفهای دستخوش تاتر شدم)

تاترانگیز / ta'assorangiz / : صفت. موجب پیدایش اندوه؛ غم‌انگیز (سرگذشتش خیلی تاترانگیز بود): تاتراور

تاتراور / ta'assorāvar / □ تاترانگیز
تاتیر / ta'sir / ، ها - ات / : اسم. عمل یا فرایند اثر

گذاشتن / ta'sir / : حرفهایم در او تأثیر کرد. تأثیر این امپول چند ساعت است؟)

تاتیرپذیر / ta'sirpazir / ، ها / : صفت. اثرپذیر

تاتیرپذیری / ta'sirpaziri / ، ها / : اسم. اثرپذیری

تاتیرگذار / ta'sirgozār / : صفت. اثرگذار

تاتیرگذاری / ta'sirgozāri / ، ها / : اسم. اثرگذاری

تاج / tāj / ، ها / : اسم. ۱. کلاه آراسته به جواهر و زیور که شاهان بر سر می‌گذارند؛ افسر: دیهیم ۲. حلقه نواری آراسته به جواهر، گل، پر و مانند آن که در برخی جشنها بر سر کسی می‌گذارند ۳. زائده‌ای برآمده پزروی سر برخی پرندگان (مانند خروس، هدهد) ۴. [هندسه] طوقه ۵. [گیاه‌شناسی] کلالة

□ تاج خورشید: بیرونی‌ترین بخش مرئی خورشید، که در هنگام خورشیدگرفتگی کامل به‌صورت هاله دیده می‌شود

تاج دایره: [هندسه] طوقه

تاج دندان: بخشی از دندان که از لثه بیرون آمده و مینا روی آن را پوشانده است

تاج سد: بالاترین نقطه سد

تاج سو: [مجازی] بسیار گرمی

تاج گل: حلقه‌ای از گل، برگ و شاخه‌های نازک که برای بزرگداشت کسی بر آرامگاه یا پای مجسمه او می‌گذارند

□ تاج سرگسی بودن: [مجازی] نزد او بسیار گرمی بودن (ایشان تاج بر منست)

تاج‌الملوک / tājalmuluk, tājmoluk / □

تاج‌ملوک

تاجبخش / tājbaخش / : صفت. دارای امکان یا توانایی رساندن کسی به مقام پادشاهی (بعد از کودتای ۲۸ مرداد مردم به شعبان بی‌مع تاجبخش لقب دادند)

تاج خروس / tāj(e)xorus, tāj(e)xurus / ، ها / : اسم.

۱. گیاه یک‌ساله زیستی از تیره تاج‌خروسیان و دارای برگهای بیضی ۲. گلهای آن گیاه که قرمز یا زرد کوچک و

تاجیکی^۲: صفت. مربوط یا منسوب به قوم تاجیک
(پوشش تاجیکی)

تاخْت / tāxt / : اسم. ۱. رفتار شتابناک؛ دو (اسبی را به تاخْت در آورد) ۲. حمله (هنگام تاخْت بردن به طرف خوارکیها) ۳. [گفتاری] مبادله چیزی یا چیز دیگر

تاخْت آوردن: حمله آوردن؛ شتابان حمله کردن.
به همین قیاس: تاخْت بردن

تاخْت زدن: چیزی را با چیزی مبادله کردن (ساعت را با دوربین حسین تاخْت زدم)

تاخْتَن / tāxtan / : مصدر. لازم. متعدی. // تاخْتَنی؛ می تاخْتَنی؛ پِتاز // □ □ □ : ام. ۱. با سرعت حرکت کردن یا

دویدن (با همه نیرو و توان خویش می تاخْتند) □ متعدی. ۲. تا زدن (چهار ساعت بود که اسب می تاخْت) ۳. حمله کردن (همه به علی تاخْتند که تقصیر تو بود). به همین قیاس: تاخْتَنی

■ صفت فاعلی: تاخْتَنده / صفت مفعولی: تاخْتَه / مصدر منفی: نَتاخْتَن

تاخْت و تاز / tāxt-o-tāz / : اسم. عمل یا فرایند حمله کردن و به هرسو تاخْتَن (ترکان غز در خراسان به تاخْت و تاز پرداختند)

تاخَر / ta'axor / : اسم. وضع یا کیفیت قرار گرفتن پس از دیگری یا دیگران؛ مقابل: تقدُّم

تاخوردگی / tāxordegī / : اسم. وضع یا حالت تاخوردن (پارچه را از محل تاخوردگی ببرید)

تاخیر / ta'xir / : اسم. وضع یا کیفیت دیر شدن؛ دیری (قطار دو ساعت تاخیر داشت. امتحان شیمی به تاخیر افتاد. چرا هر روز صبح تاخیر می کنی؟)

تأدیب / ta'dīb / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند ادب کردن (باید این پسر را تأدیب کرد. او امسال خوب تأدیب شده است)

تأدیبی / ta'dibi / : صفت. منسوب به تأدیب (حبس تأدیبی) تأدیه / ta'diye / : اسم. بازپرداخت (آقای حسینی بدهی خود را به بانک تأدیه کرد. مطالبات کارگران تأدیه شد)

تار / tā / : اسم. ۱. رشته بسیار باریک، بلند و خم شونده ای از یک جسم (تار مو) ۲. [جانورشناسی] هریک از زائده های پوستی کیتینی کرم های حلقوی به صورت تارهای موم مانند یا میله ای شکل که در حرکت به آنها کمک می کند و یا نقش دفاعی دارد ۳. [موسیقی] رشته های مو، سیم و مانند آن که در سازهای زهی برای ایجاد صدا به کار می رود؛ سیم ۴. سازهای زهی ایرانی دارای شش سیم که با زخمه می نوازند ۵. [نساجی] رشته های عمودی نخ که پوداز لابلای آنها می گذرد

■ تار صوتی: تار آوا

تار عصبی: تارچه پروتئینی موجود در ریخته عصبی؛ تارچه عصبی

مستراکم در کنار برگ یا در انتهای ساقه است؛ گل تاج خروس * بستان افروز

تاج خروس برگشته: گیاه یک ساله زمینی دارای ساقه کرکدار، برگ بیضی نوک تیز، پنج پرچم، زبانهای نازک و دو برابر گلهای

تاج خروس بلیثوم: گیاه یک ساله تابستانی، با زبانهای کوتاه تر از گل، قسمتهای کاسه تیز و سر برگها چاکدار

تاج خروس سبز: گیاه یک ساله تابستانی، با زبانهای مساوی گل، قسمتهای کاسه باریک و سر برگها بی چاک

تاج خروسیان / tājxirusiyan, tājxorusiyan / : اسم. تیره ای از گیاهان زمینی دولپه ای بی گلبرگ علفی، دارای گل درشت به شکل تاج خروس

تاجدار / tājdār / : اسم. ۱. صفت. دارای تاج (پدر تاجدار، پرنده تاجدار) ۲. تاجر / tājer / : اسم. ۱. تاجر / تاجران / دیشب

حجره یک تاجر را دزد زده است. تاجر که نمی آورد پولش را بخوابند) تاجر پیشه / tājerpiše / : اسم. ۱. گان / : صفت. دارای پیشه بازرگانی

تاجریزی / tājrizi / : اسم. ۱. گیاه پایا از تیره بادنجانیان، دارای برگهای بریده، گلهای سفید یا بنفش، تخمدان دوخانه چسبیده به یکدیگر و میوه زرد رنگ

تاجریزی پیچ: گیاه تابستانی پایا، دارای گلهای بنفش، برگهای از بالا سه تکه و میوه قرمز بیضی شکل

تاجریزی قرمز: گیاه یک ساله تابستانی، دارای گلهای بنفش یا سفید، برگهای به شکل دل و میوه قرمز کروی که ملین است

تاجریزی سیاه: گیاه یک ساله، دارای برگهای دندانه دار یا بی دندانه و میوه سیاه کروی و سنی؛ سگ انگور

تاجگذاری / tājgozāri / : اسم. ۱. مراسم که در آن پادشاه برای بار نخست تاج بر سر می گذارد و پادشاهی خود را رسماً اعلام می کند (نادرشاه در سال ۱۱۴۸ هجری قمری در دشتمنان تاجگذاری کرد)

تاجملوک / tājmuluk, tājmoluk / : اسم. گیاه یک ساله زمینی از تیره آلله، دارای برگهای نازک نسبتاً پهن، پنج کاسبرگ و پنج پرچه و گلهای زیبای منظم

به رنگهای مختلف: تاج الملوک

تاج و تخت / tāj-o-taxt / : اسم. ۱. [مجازی] نشانه های پادشاهی (علم، شاه بی تاج و تخت بیرجند بود)

۲. پادشاهی (نادر در سال ۱۱۴۸ هجری قمری به تاج و تخت رسید) ۳. تخت و تاج

تاجور / tājvar / : اسم. ۱. صفت. [ادبی] تاجدار

تاجیک / tājik / : اسم. ۱. قومی آریایی از تبار ایرانی، بومی تاجیکستان ۲. اسم. ۱. زبان کشور تاجیکستان، از

تاجیکی^۱ / tājiki / : اسم. زبان کشور تاجیکستان، از گویشهای ایرانی؛ زبان قوم تاجیک

تار عنکبوت: رشته‌های نازک و ظریفی که عنکبوت آنها را به صورت شبکه می‌تند

تار کشنده: [گیاه‌شناسی] هریک از رشته‌های موین تکیاخته‌ای در روپوست ریشه که عمل جذب آب و مواد غذایی را انجام می‌دهد؛ ریشه موین

تار ماهیچه‌ای: هریک از تارهای انقباضی یاخته‌های ماهیچه متشکل از آکتین و میوزین

تار تنیدن: درست کردن رشته‌های تار (تار تنیدن عنکبوت) تار زدن: نواختن تار

تار^۱: صفت. ۱. فاقد شفافیت، جلا یا وضوح (عکسها چه تار درآمده) ۲. [ادبی] تیره؛ تاریک (شب تار)

تار دیدن: جزئیات و خطوط اشیا را تشخیص ندادن (چشم هم‌جا را می‌دید)

تار شدن: تیره شدن؛ کدر شدن؛ پخشی از روشنایی را از دست دادن (بکوه هم‌چیز در پیش چشم تار شد)

تاراج / tāraj: -ها /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند ربودن داراییهای دیگران، با زور و به صورت آشکار؛ غارت؛ چپاول؛ یغما؛ تالان (به خانه‌های مردم ریختند و دلیلیشان را تلاج کردند)

تاراج شدن: با زور و به صورت آشکار دزدیده و برده شدن؛ به تاراج رفتن

تاراج کردن: با زور و به صورت آشکار دزدیدن و بردن؛ به تاراج بردن

به تاراج بودن: تاراج کردن (مهاجمان هم‌چیز را به تلاج بردند)

به تاراج رفتن: تاراج شدن (همه دار و ندارم به تلاج رفت)

تاراجگر / tārajgar: -ها، -ان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به تاراج کردن؛ چپاولگر؛ غارتگر؛ یغماگر

تاراق - تروق / tāraqtoruq: تروق - تروق

تاراندن / tārandan: مصدر. متعدی. [ادبی] // تاراندی؛ می‌تارانی؛ پتارانی ۱. // راندن و پراکنده کردن (با شلیک تیر هوایی و ماشین اپیش مردم را تاراندند) ۲. موجب فرار و پراکندگی شدن (تو باین زبان تند و تیز همه را از اطراف خودت می‌تازانی) * تارانیدن. به همین قیاس: تاراندنی

صفت فاعل: تاراننده / صفت مفعول: تاراننده / مصدر منفی: نتاراندن

تاراندن / tārandan: تاراندن

تارآوا / tāravā: -ها /: اسم. [کالبدشناسی] هریک از دو لایه بافتی که غشای محیطی حنجره را پوشانده است و موجب ایجاد صدا در بسیاری از جانداران می‌شود؛ تار صوتی؛ تباب صوتی

تارباب / tārbām: -ها /: اسم. [نامتداول] هوای گرگ‌ومیش بامدادی، پیش از روشن شدن کامل هوا

تاربینی / tārbini: -ها /: اسم. کاهش دید بدون پیدایش

تغییر مشهود در چشم، بویژه بر اثر مسمومیت یا نرسیدن مواد لازم به بدن

تارت / tārt: -ها /: اسم. نوعی شیرینی که با خمیر شیرینی و میوه تازه یا کمیوت می‌پزند و بر روی آن ژله یا مارمالاد می‌ریزند

تارتریک اسید / tārtarik asid: اسید تارتریک، اسید

تارتنگ / tārtanak: -ها /: اسم. عنکبوت

تارچه / tārcē: -ها /: اسم. [کالبدشناسی] هریک از رشته‌های بسیار باریکی که از شکاف طولی یک تار ماهیچه مخطط به وجود می‌آید

تارچه عصبی: تار عصبی، تار^۱

تار ریس / tār.ris: نخریس-۲

تارزن / tārzan: -ها /: اسم. نوازنده تار

تارسیر / tārsir: -ها /: اسم. جانور پستاندار از زیر راسته تارسیرها با جثه‌ای به بزرگی یک سنجاب

تارسیرها / tārsirhā: اسم. زیر راسته‌ای از پستانداران راسته نخستیان، با چشمهای برجسته، گوشهای بزرگ و نازک، میج پای بلند و دم بلند غیر قابل انعطاف، که شیب‌گردند و از حشرات و مارمولکها تغذیه می‌کنند؛ میج پائندان

تارک / tārak: -ها /: اسم. ۱. کله. ۲. بالاترین نقطه؛ قله

۳. [هندسه] رأس

تارک دنیا / tārekedonyā: -ها /: صفت. چشم پوشیده از خوشبهای زندگی روزمره

تارکشی / tārkēši: -ها /: اسم. [نساجی] چله‌کشی

تارمکان / tārmekān: اسم. راسته‌ای از کره‌های رده زالوها، فاقد خرطوم و فک، دارای دو تا پنج جفت تار روی هریک از قطعه‌های بدن

تارمی / tāremi, tārami: -ها /: اسم. نرده، بویژه نرده چوبی کوتاه که در جلو ایوان یا مهتابی نصب می‌کنند؛ طارمی

تارو / tāru: -ها /: اسم. نام چندین نوع علف دایمی از تیره شیپوری، دارای ریشه‌های ضخیم ناسته‌دار و خوراکی

تارو تنبور / tāro-o-tambur, -tanbur: اسم. [مجازی] سازهای موسیقی؛ داریه -دنبک [گفتاری]

تارومار / tāro-o-mār: صفت. نابود، پراکنده شده یا گریزان (لشکر دشمن تارومار شد؛ گریه‌ای که آورده بودی موشهای خله را تارومار کرد)

تاری / tāri: -ها /: اسم. وضع یا کیفیت تار بودن (اب مروریب موجب تری چشم می‌شود)

تاریخ / tārix: -ها /: اسم. ۱. زمان برحسب روز، ماه و سال (تاریخ عروسی را تعیین کنید. تاریخ تولد) ۲. زمان نوشته

تاریک / *tārik* / صفت. ۱. فاقد روشنائی کافی (اتاق تاریک، شب تاریک) ۲. دارای ابهام (جنبه‌هایی از این بحث برای من تاریک است) ۳. ناخوشایند (گذشته تاریک، روزهای تاریک زندگی او)

تاریک‌اندیش / *tārikandīš* / ان / صفت. مخالف تسوآوری، اصلاح و روشنفکری. به همین قیاس: تاریک‌اندیشی

تاریک‌بین / *tārikbin* / ان / صفت. بدبین به همه چیز، بویژه به آینده. به همین قیاس: تاریک‌بینی
تاریکخانه / *tārikkhāne* / ها / اسم. اتاقی برای ظهور و ثبوت فیلم و عکس، که در آن می‌توان از تابش نورهای ناخواسته پیشگیری کرد

تاریک‌وروشن / *tārik-o-rowšan*, -ro:šan / صفت. دارای روشنائی اندک (مانند صبح پیش از دمیدن خورشید، یا غروب پیش از فراسیدن شب)

تاریکی / *tāriki* / اسم. ۱. وضع یا کیفیت تاریک بودن (تاریکی شب) ۲. /ها- جای تاریک (در تاریکی پنهان شد)

- تاز / *tāz* / پیرواز. ۱. تازنده (تیز تاز) ۲. تاختن (تاخت و تاز)

تازان / *tāzān* / قید. [ادبی] در حال تاختن
تازاندن / *tāzāndan* / مصدر. متعدی. // تازاندی؛ می‌تازانی؛ پتازان // کسی یا چیزی را باشتاب بسیار راندن (اسب تازاندن)؛ تازانیدن. به همین قیاس: تازاندنی
تازانده / *tāzānde* / صفت معرلی: تازانده / مصدر متعی: تازاندن

تازانیدن / *tāzānidan* / تازانیدن
تازگی / *tāzegi* / اسم. وضع یا کیفیت تازه بودن (ادم از تازگی میوه‌ها و سبزی‌ها حظ می‌کود)

تازگی داشتن: بی‌سابقه بودن (حرفهای برلم تازگی داشت)
تازگی: قید. در گذشته نزدیک؛ در همین روزها؛ بتازگی (تازگی شده سرپرست کارگاه)؛ تازگیها

تازگیها / *tāzegihā* / تازگی
تازه / *tāze* / ها- / اسم. چیز تازه (تازه چه داری؟ تازه آمد به بازار)

تازه: صفت. ۱. به‌وجود آمده، ساخته، پیدا یا اختراع شده در فاصله زمانی نزدیک؛ جدید (کشور تازه، سد تازه)
۲. فاقد سابقه یا همانندی در گذشته؛ جدید؛ نو (حرف تازه، قیافه تازه) ۳. دارای سرسبزی (میوه تازه)

تازه‌کردن: چیز تازه‌ای را به‌جای همانند پیشین یا کهنه‌ای قرار دادن (طاف دل کسی را تازه کردن، لباس تازه کردن)

تازه: قید. ۱. اندک زمانی پیش از رویداد مورد اشاره (تازه رفته بودم سر کار. تازه داشت یاد می‌گرفت) ۲. ناگهانی؛ از این گذشته (علی گفته می‌آید، تازه، اگر هم نیامد خودم می‌روم، تا

شده بر روی یک سند) دو قطعه چک به تاریخ اول خرداد دریافت شد) ۳. زمان یک رویداد (تاریخ تولد، تاریخ فوت)
۴. مبدأ تاریخ (تاریخ میلادی، تاریخ هجری) ۵. /تواریخ/ رشته‌ای از علوم انسانی درباره ثبت و بررسی رویدادهای مربوط به زمانهای گذشته (علم تاریخ)
۶. /تواریخ/ سرگذشت یک نهاد، یک ملت یا ملتها یا یک دوره معین (تاریخ اسلام، تاریخ ایران، تاریخ اروپا، تاریخ سده‌های میانه)

تاریخ انقضا: ۱. زمان پایان یافتن یک مهلت ۲. تاریخ مصرف تاریخ تولید: زمان تولید یک فراورده صنعتی که معمولاً بر روی بسته‌بندی آن ثبت می‌شود

تاریخ طبیعی: زیست‌شناسی
تاریخ مصوف: زمانی که یک فراورده صنعتی پس از آن دیگر قابل مصرف نیست

تاریخ باستان تاریخ قرون وسطی
تاریخ تولد تاریخ قمری
تاریخ سده‌های میانه تاریخ معاصر
تاریخ شمسی تاریخ میلادی
تاریخ صدور تاریخ وفات
تاریخ قدیم تاریخ هجری

تاریخچه / *tārixcē* / ها- / اسم. سرگذشت کوتاه یک نهاد یا رویداد (تاریخچه بیماری، تاریخچه دبیرستان فردوسی)
تاریخدان / *tārixdān* / ها- / ان / اسم. کسی که درباره علم تاریخ آگاهی دارد. به همین قیاس: تاریخ‌شناس
تاریخ‌زن / *tārixyzan* / ها- / اسم. اسبابی که تاریخ (روز، ماه و سال) را بر روی چیزی (مانند نامه، کارت، کالا...) چاپ می‌کند

تاریخ‌گذاری / *tārixcgozāri* / ها- / اسم. عمل یا فرایند معلوم کردن سن یا قدمت یک شی (مانند سنگ، چوب، سنگواره)، که اینک بویژه از راه اندازه‌گیری میزان پرتوایی آن انجام می‌شود

تاریخ‌گرایی / *tārixcgerāyi* / تاریخ‌گرایی
تاریخ‌نگار / *tārixcnegār* / ها- / ان / اسم. کسی که کتابهای تاریخی می‌نویسد: تاریخ‌نویس

تاریخ‌نگاری / *tārixcnegāri* / ها- / اسم. عمل یا فرایند نوشتن یا تألیف کردن تاریخ: تاریخ‌نویسی
تاریخ‌نویس / *tārixcnevis* / تاریخ‌نگار

تاریخ‌نویسی / *tārixcnevisi* / تاریخ‌نگاری
تاریخی / *tārixi* / صفت. ۱. مربوط یا متعلق به تاریخ (آثر تاریخی، سند تاریخی) ۲. دارای ارزش ثبت شدن در تاریخ (پیروزی تاریخی)

تاریخ‌گیری / *tārixcigari* / اسم. نظریه‌ای که براهمیت تاریخ به عنوان معیار ارزش یا عامل تعیین‌کننده رویدادها تأکید می‌ورزد: تاریخ‌گرایی

برخی (مانند اوگلیا) با داشتن کلروفیل و دیواره سلولزی دارای ویژگیهای هر دو گروه گیاهان و جانوران است

تاس^۱ / tāsa, -ها: / اسم. ۱. لگن کوچک فلزی دهان گشاد

بالبه برگشته (تاس حمام). ۲. مهرهای به شکل مکعب که بر هر روی آن یک تاشش خال نقش شده است و در برخی بازیها (تخته نرد، تاس بازی...) به کار می رود: * طاس

تاس انداختن: رها کردن مهره های تاس برای اقدام به بازی (تاس انداختن، جفت شش آمد)

تاس گرفتن: نوعی تقلب در انداختن تاس برای اینکه به صورت دلخواه در روی زمین قرار گیرد (وقتی جفت شش آورد، گفت: توتلی می گیری، قبول نیست)

تاس^۲ / -ها: / صفت. فاقد موی سر (کله تلی، سرش تاس است): طاس

تاس بازی / tāsbāzi, -ها: / اسم، نوعی قمار، که برد و باخت در آن با انداختن تاس معلوم می شود

تاسعا^۱ / tāse'an / قید. [نامتداول] ۱. در مرتبه نهم

۲. بار نهم

تأسف / ta'assof, -ها: -ات: / اسم. دریغ؛ افسوس (این خبر موجب تأسف شد. آقای حسینی اظهار تأسف کرد)

تأسف خوردن: دستخوش اندوه و تأسف شدن (خیلی به حالت تأسف خودم)

تأسف انگیز / ta'assofangiz / صفت. موجب پیدایش تأسف؛ اسفانگیز؛ اسفبار؛ تأسف آور (سرگذشت میزاده عشقی بسیار تأسف انگیز است)

تأسف آور / ta'assofāvar / صفت. تأسف انگیز؛ اسفانگیز؛ اسفبار؛ تأسف بار

تأسفبار / ta'assofbār / صفت. پدیدآورنده تأسف فراوان (شکست فربودن برای ما حادثهای تأسفبار بود. خبر تأسفبار جدایی او از همسرش موجب حیرت همه شد)

تاس کباب / tāskabāb / اسم. خوراک ایرانی کمابیش آبدار شامل ورقه های گوشت، سیب زمینی و پیاز پخته یا سرخ شده و چاشنی؛ طاس کباب

تاس ماهی / tāsmāhi / -ها: -ان: / اسم. نوعی ماهی خاویار از زیررده ماهیان استخوانی دیرینه، با حدود ۱/۵ متر طول و خاویار بسیار مرغوب

تاسوعا / tāsu'ā / اسم. روز نهم ماه محرم

تاسه / tāse / اسم. حالتی که بر اثر گرما، تشنگی و خستگی بسیار پدید می آید: له-له؛ نفس-نفس

تاسی / tāsi, -ها: / اسم. ۱. عارضه پوستی در سر که موجب نیرویدن مو می شود (تاسی ممکن است اثری یا با اثر بیماری باشد) ۲. وضع یا کیفیت تاس بودن (تاسی سرا می توان با کلاهکسی پوشاند) * طاسی

تاسی / tā'ssi / اسم. پیروی (او به نماز ایستاد و همه به او تاسی جستند. تو هم به ما تاسی کن)

آن وقت بابا برگشته، تازه اگر هم کسی نباشد، خودش کلید دارد)

۳. علاوه بر آن (شیشه را شکسته، تازه زبان درازی هم می کند)

پس از رویداد مورد اشاره (وقتی سوار تاکسی شدم تازه یادم افتاد که بول ندارم. پس از چهار سال انگلیسی خواندن تازه داشت جمله های ساده را می فهمید)

تازه به دوران رسیده / tāzēbedowrānreside, -ها: / صفت. [کنایی] دارای رفتار ناشی از ثروت، مقام یا امکانی که بدون داشتن آموادگی، سابقه قبلی یا شایستگی به دست آمده است؛ نوکیسه

تازه داماد^۱ / tāzēdāmād, -ها: -ان: / اسم. مردی که بتازگی ازدواج کرده است (به افتخار تازه داماد دست بزنید)

تازه داماد^۲: صفت. بتازگی داماد شده (پرویز تازه داماد است)

تازه دم / tāzēdam / صفت. تازه دم کشیده (چای تازه دم)

تازه رو / tāzeru / صفت. [ادبی] دارای چهره شاداب

تازه ساز / tāzesāz, -ها: / صفت. نوساز

تازه عروس^۱ / tāze'arus, -ها: -ان: / اسم. زنی که بتازگی ازدواج کرده است؛ نو عروس (تازه عروس خیلی مورد توجه همسایه ها بود)

تازه عروس^۲: صفت. بتازگی عروس شده (پروین تازه عروس بود که شوهرش تصادف کرد)

تازه کار / tāzekār, -ها: -ان: / صفت. فاقد تجربه و ورزیدگی در کار (خیاط هنوز تازه کار است. آدم تازه کار هم بیشتر کار می کند، هم بدتر)

تازه مسلمان / tāzemosalmān, -ها: -ان: / صفت. [گفتاری] نومسلمان؛ جدیدالاسلام

تازه نفس / tāzenafas, -ها: / صفت. دارای نیرو و توانایی که هنوز مصرف نشده یا بر اثر خستگی کاهش نیافته است (سرباز تازه نفس، اسب تازه نفس)

تازه وارد / tāzēvāred, -ها: -ان: -ین: / صفت. بتازگی وارد شده در جایی یا در میان گروهی (این دانش آموز تازه وارد است)

تازی / tāzi / اسم. ۱. -ها: -ان: / [ادبی] عرب (سپاه تازی). ۲. [ادبی] عربی (زبان تازی). ۳. -ها: / سگ شکاری (به تازی می گوید بگیر، به آهو می گوید: بدو). ۴. [نجوم] صورت فلکی کوچکی در نیمکره شمالی

اسب تازی / اسب تازی

تازیانه / tāziyāne, -ها: / اسم. [ادبی] رشته یا تسمه ای از چرم، روده تابیده (زه) و مانند آن، برای زدن و راندن چهارپایان یا برای شکنجه و آزار؛ شلاق

تاژک / tāzak, -ها: / اسم. [زیست شناسی] هریک از رشته های بسیار ظریف با قطر حدود ۰/۲۵ میکرون که به صورت زائده هایی از پیکره یاخته می روید

تاژکداران / tāžakdārān / اسم. رده ای از تکپایان گیاهان جانوری و گیاهی از شاخه آغازیان دارای یک یا چند تاژک، که

افزودن‌ها) مانند قهوه، کاکائو، مغز بادام، ... می‌سازند
تاق / ^۱tāq / -ها / : اسم. ۱. پوشش سقف یا بنا به شکل
قوس ۲. [گفتاری] سقف * طاق

□ تاق ابرو: قوس یا احتیای که ابرو را تشکیل می‌دهد
تاق شاخ‌بزی: [معماری] تاقی که دو قوس در بالا یکدیگر
را قطع می‌کنند
تاق ضربی: سقنی که از قطعه‌های آجر یا سنگ به صورت
منحنی مقرر ساخته شده‌است
تاق قوسی: [معماری] تاق مدوّری که قوس داخلی آن
کوچکتر از نیم‌دایره است
تاق نصرت: ۱. ساختار تزیینی به صورت تاق که برای
استقبال از کسی و بزرگداشت او بر سر راهش می‌سازند
۲. چنان ساختاری برای بزرگداشت رویدادی معین (مانند
سالروز انقلاب، پیروزی ...)

□ تاق ابرو نمودن: ابرو آمدن، ابرو
تاق / ^۲: صفت. ۱. [گفتاری] فرد؛ تک؛ مقابل: جفت (تاق و
جفت) ۲. [نامتداول] یگانه؛ یکتا * طاق
تاقباز / ^۱tāqbāz / : صفت. [گفتاری] کاملاً باز (در مورد
در و پنجره) (چرا در تاقباز است؟)؛ طاقباز
تاقباز / ^۲: قید. [گفتاری] ۱. در حالت درازکش به پشت یا
دست و پای آسوده؛ مقابل: قفّر (تاقباز افتاده بود روی زمین.
تاقباز بخواب) ۲. در حالت کشوده (پنجره را تاقباز کن. کی در را
تاقباز گذاشت است؟) * طاقباز
تاقچه / ^۱tāqčē / -ها / : اسم. سطح افقی باریک و کوتاه‌ای
در کمرکش دیوار به صورت فرو رفتگی یا پیش‌آمدگی،
برای گذاشتن چیزهای مورد نیاز یا زینتی بر روی آن
(چراغ را روشن کرد و گذاشت روی تاقچه)؛ طاقچه
□ تاقچه بالا گذاشتن: (تعریض) ناز کردن؛ نپذیرفتن (حالا که
به او احتیاج دارم تاقچه بالا می‌گذارد)

تاق‌دیس / ^۱tāqdis / -ها / : اسم. [زمین‌شناسی] طبقه‌ای
در سنگ که به صورت طاق چین‌خورده است؛ طاق‌دیس
تاقگان / ^۱tāqgān / -ها / : اسم. گذرگاه سرپوشیده با
تاق‌ها و ستون‌های متعدد؛ طاقگان

تاقنما / ^۱tāqnemā / -ها / : اسم. ۱. ساختاری زینتی
به شکل تاق یا تاق‌های پیاپی بر دیوار ۲. تاقی کم‌عرض
که بر سر در و مانند آن می‌سازند * طاقنما
تاقوت / ^۱tāqut / : داغ‌داغان

تاق و توق / ^۱tāq-o-tuq / : صرت. صدای بم و بی‌طنین
ناشی از به هم خوردن چیزهای مختلف به یکدیگر یا
تیراندازی در دوردست؛ تق و توق
تاق و جفت / ^۱tāq-o-joft / : اسم. نوعی بازی که در آن
یکی تعدادی از چیزی را در مشت خود پنهان می‌کند و
دیگری زوج یا فرد بودن تعداد آن را حدس می‌زند (از
بیکاری داشتیم با سنگ‌ریزه تاق و جفت بازی می‌کردیم)

تاسایدگی / ^۱tāsīdegi / : اسم. ۱. پس‌ریزگی رنگ؛
رنگ‌باختگی ۲. حالت کدر و مات شدن رنگ چهره بر اثر
بیماری، خستگی یا ترس
تاسیدن / ^۱tāsīdan / : مصدر. لازم. ۱. پریدن یا مات شدن
رنگ چهره، بویژه از ترس، اضطراب، بیماری یا
خستگی شدید ۲. احساس اشتیاق شدید کردن ۳. وینار
کردن ۴. احساس بغض یا خفقان کردن. به همین قیاس:
تاسیدنی

■ صفت فاعلی: تاسنده / صفت مفعولی: تاسیده
تاسیده / ^۱tāsīde / : صفت. دارای رنگ کدر و بی‌حالت؛
رنگ‌باخته
تاسیس / ^۱ta'sis / : اسم. عمل یا فرایند پدید آوردن یک
مؤسسه یا نهاد؛ بنیادگذاری (دانشگاه تهران در سال ۱۳۱۳
شمسی تأسیس شد. دارالفنون و المیرکبیر تأسیس کرد. تاریخ
تأسیس شرکت)

تأسیسات / ^۱ta'sisāt / : اسم. ۱. مجموعهٔ ساختمان‌های
مربوط به یک شغل یا هدف (تأسیسات نظامی، تأسیسات
آموزشی، تأسیسات رفاهی) ۲. تجهیزات رفاهی ساختمان
(مانند دستگاه‌های تهویه، گرمایش و سرمایش، آب،
برق، گاز، تلفن، بویژه تجهیزات لوله‌کشی و سیم‌کشی
آنها) (مهندس تأسیسات)
تأسیساتی / ^۱ta'sisāti / -ها / : اسم. [گفتاری] مؤسسه
یا شخصی که در زمینهٔ تأسیسات کار می‌کند □
تأسیسات-۲

تأسیساتی / ^۲: صفت. مربوط یا منسوب به تأسیسات
(شرکت تأسیساتی، لوازم تأسیساتی)
تاشو / ^۱tāšow, šo / -ها / : صفت. دارای قطعه‌های
جمع‌شونده یا تاشونده روی یکدیگر (تخت تاشو، چتر تاشو،
صندلی تاشو، میز تاشو)

تاغ / ^۱tāq / -ها / : اسم. درخت یا درختچهٔ ویژهٔ نواحی
خشک از تیرهٔ اسفنجیان، با شاخه‌های کوچک بند-بند،
برگ‌ها به شکل تکه‌های کوچک متقابل و گل‌های نر-ماده
تافتان / ^۱tāftān / : تافتون
تافتن / ^۱tāftan / □ تاییدن-۵

تافتون / ^۱tāftun / -ها / : اسم. گونه‌ای نان پهن و نازک که
آن را در هنگام پختن بر دیوارهٔ تنور می‌چسبانند، ولی از
لواش کلفت‌تر و معمولاً کوچکتر است؛ تافتان

تافته / ^۱tāfte / : اسم. پارچه‌ای ابریشمی یا از الیاف
مصنوعی با نخ‌های تابیده که بود آن از تارش ضخیم‌تر است
□ تافتهٔ جدا بافته: [مجازی] دارای وضع یا کیفیت استثنایی
(مگر او تافتهٔ جدا بافته است که باید برای خودش اتاق مخصوص
داشته باشد)

تافی / ^۱tāfi / -ها / : اسم. شیرینی کوچک معمولاً
مکعب‌شکل و چسبنده، که از شکر جوشانده، کمره و

تاک / tāk, -ها / : اسم. [ادبی] درخت انگور؛ مُو

تاکتیک / tāktik, -ها / : اسم. ۱. تدبیر مناسب برای رسیدن به مقصود (تاکتیک، او این بود که با جست‌وخیز خودش حریف را خسته کند) ۲. علم یا فن دست یافتن به هدفهای تعیین شده به وسیله استراتژی (تاکتیک سیاسی، تاکتیک نظامی) * راهکار

تاکس / tāks / : اسم. نرخ ثابت برای پاره‌های خدمات تاکستان / tākestān, -ها / : اسم. باغ انگور؛ باغی که در آن تاک کاشته‌اند؛ مُستان

تاکسی / tāksi, -ها / : اسم. نوعی اتومبیل سواری همگانی که در برابر دریافت کرایه معینی مسافر را به مقصد می‌رساند

تاکسی تلفنی: نوعی تاکسی که به وسیله تلفن می‌توان آن را فراخواند؛ تاکسی سرویس؛ آژانس

تاکسی‌بار / tāksibār, -ها / : اسم. وانتی که معمولاً به عنوان وسیله بارکش همگانی در داخل شهر به کار می‌رود

تاکسیدرمی / tāksidermi / : اسم. فن، هنر یا عمل آماده کردن، پرکردن و به حالت طبیعی درآوردن پوست جانوران، بویژه مهره‌داران؛ آکنده سازی [فرهنگستان]؛ پوست آکنی

تاکسیدرمیست / tāksidermist, -ها / : اسم. دارای شغل یا هنر تاکسیدرمی کردن؛ آکنده ساز [فرهنگستان]؛ پوست آکن

تاکسی سرویس / tāksiservis, -ها / : اسم. ۱. نوعی تاکسی که در مسیر ویژه‌ای رفت و آمد می‌کند ۲. تاکسی تلفنی؛ [گفتاری] آژانس

تاکسیمتر / tāksimetr, -ها / : اسم. اسبابی که بر روی تاکسی نصب می‌شود و برحسب مسافت پیموده شده، میزان کرایه مسافر را تعیین می‌کند

تاکن / tākon, -ها / : اسم. ۱. اسباب ویژه تا کردن یک محصول (مانند پارچه، روزنامه، فلز) ۲. کسی که مسئول چنین کاری است

تاکید / ta'kid, -ها؛ -ات / : ۱. یافتاری (پدیرم بر این موضوع تاکید داشت. بدین وسیله تاکید می‌شود که... باز تاکید می‌کنم که...) ۲. عمل یا رفتاری برای مشخص کردن یا مورد توجه قرار دادن چیزی (روی هجاهای معنی تاکید می‌کند) تاکیون / tāk(i)yōn / : اسم. [فیزیک] ذره‌ای فرضی که دارای سرعتی بیش از سرعت نور است

تاگانگ / tāgālog / : اسم. ۱. قوم بومی جزیره لوزن در فیلیپین ۲. -ها / هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم، از زبانهای مالزی - پلینزیایی؛ زبان رسمی فیلیپین

تالاب / tālāb, -ها / : اسم. پهنه کم عمقی از آب راکد و محصور در خشکی

تالاب / tālāp / : اسم. تاب^۲

تالاب - تولوپ / tālāptulup / : اسم. تاب و توپ ۱. تالار / tālār, -ها / : اسم. اتاق بزرگی که (معمولاً) درازای آن کمتر از هشت متر نیست، سالن (تالار پذیرایی، تالار سخنرانی، تالار نمایش)؛ تالار

تالار گذر: [فرهنگستان] تالاری که در آن -سفران گذری منتظر سوار شدن به وسیله نقلیه دیگر می‌شوند؛ سالن ترانزیت

تالاسمی / tālāsēmi / : اسم. [پزشکی] بیماری خونی ارثی انسان که موجب ناهنجاری در ساخته شدن گویچه‌های سرخ و هموگلوبین و در نتیجه کمخونی می‌شود

تالاموس / tālāmus / : اسم. ۱. [گیاه‌شناسی] نهج گل ۲. [کالبدشناسی] بخشی در قاعده مغز حاوی ماده خاکستری که کانون و مسیر اصلی انتقال انگیزه‌های حسی به قشر مغز است

تالان / tālān, -ها / : اسم. [نامتداول] تاراج؛ غارت؛ چپاول

تالش / tālēš / : اسم. ۱. قوم ایرانی، بومی جنوب باختری دریای خزر ۲. -ها / هریک از افراد آن قوم

تالش انگور / tālēšangūr / : اسم. انگور فرنگی، انگور تالشی / tālēši / : اسم. از زبانهای ایرانی رایج در تالش در خاور آذربایجان ۲. -ها / هریک از مردم آن سرزمین

تالک / tālk / : اسم. سلیکات آبدار منیزیم که در دستگاه کجلوزی متبلور می‌شود؛ طلق

تالِم / ta'allom, -ات / : اسم. [ادبی] آندوه (این خبر موجب تألم خاطر گردید)

تالی / tāli / : اسم. [فلسفه] پیامد (اگر بگویند: آتش علت گرم شدن آب است، آتش مقدم و گرم شدن آب تالی است)

تالی^۲ : صفت. [ادبی] بعدی؛ پشت‌سری

تألیف / ta'lif / : اسم. ۱. -ها؛ -ات / کتاب، رساله یا جزوای که شخصی آن را به یاری اندیشه، ابتکار، تجربه یا تحقیق شخصی نوشته است (تاریخ مغول تألیف عباس اقبال است) ۲. عمل یا فرایند نوشتن چنین اثری (او کتابی هم درباره درختان ایران تألیف کرد) ۳. -ها؛ -ات / [حقوق] اثر خلاق تازه ادبی، هنری یا فنی (حق تألیف)

تالیم / tāl(i)yōm / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۸۱ و وزن اتمی ۲۰۴/۳۷، فلز نرم، کمیاب و سستی که ترکیبات آن برای تولید سم، در شیشه‌سازی و تجهیزات الکترونیکی به کار می‌رود

تام / tā(m) / : صفت. دارای اجزای کامل و بی نقص؛ تمام (اختیار نام)

تامارزو / tāmarzu, -ها / : صفت. [گفتاری] آرزومند و در حسرت به دست آوردن چیزی که هرگز (یا از مدت‌ها

خاکستری، که همراه با نیوبیم یافت می‌شود، در صنایع شیمیایی و در ساختن تجهیزات جراحی به کار می‌رود
تانژانت / *tānzānt* / : اسم. [ریاضی] ۱. نسبت ضلع روبروی یک زاویه حاده به ضلع مجاورش در مثلث راست‌گوشه؛ ۲. ظل. مماس

تانسور / *tānsor* / : اسم. [ریاضی] شیء مجردی که از لحاظ هر دستگاه مختصات دارای دستگاه مؤلفه‌های ویژه‌ای است، به‌طوری که در جریان تبدیلیهای مختصات، مؤلفه‌های شیء در معرض تبدیل خاصی قرار می‌گیرد

تانک / *tānk* / ، -ها / : اسم. ۱. خودرو جنگی زرهی سنگین دارای چرخ زنجیره‌ای و مجهز به توپ یا مسلسل ۲. تانکر (تانک آب)

تانکر / *tānker* / ، -ها / : اسم. ۱. بشکه؛ مخزن بزرگ در بسته برای نگهداری مایعات؛ تانک (تانکر آب، تانکر نفت) ۲. وسیله نقلیه (خودرو، کشتی) دارای مخزن برای حمل مایعات (تانکرهای بزرگ نفتکش)

تانگو / *tāngo* / : اسم. گونه‌ای رقص غربی آرام دونفری
تانی / *tānan* / ، -ها / : اسم. هریک از محلولهای قابض فُندلدار با منشأ گیاهی که در دباغی، رنگرزی، ساخت مرکب و داروسازی کاربرد دارد؛ جوهر مازو

تانی / *ta'anni* / : اسم. [ادبی] درنگ؛ آهستگی در کار (خیلی با تانی راه می‌رفت. اینهمه تانی برای چیست؟)

تانیث / *ta'nis* / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت مؤث بودن؛ مادینگی (در زبان فارسی برخلاف عربی حرف تأنیث وجود ندارد)
تاوان / *tāvān* / ، -ها / : اسم. ۱. آنچه برای جبران خسارت پرداخت یا دریافت می‌شود (باید تاوان شیشه‌ای را که شکستی بدهی. تاوان موتور را که خراب کردی. از تو می‌گیرم) ۲. زیان یا آسیبی که شخص به‌خاطر خطاکاری، بی‌توجهی یا آسیب رساندن به دیگران ببیند (خان زمینگیر شده بود و داشت تاوان عیاشیها و شب‌زنده‌دهیهای گذشته‌اش را پس می‌داد)

تاوان‌نامه / *tāvān.nāme* / ، -ها / : اسم. نوشته‌ای که در آن پرداخت تاوان یا غرامتی تهدید شده است؛ غرامت‌نامه
تاوول / *tāval* / ، -ها / : اسم. برآمدگی روی پوست ناشی از سوختگی یا ساییدگی، که موجب جمع شدن خونابه یا مایع در زیر آن و گاه جدا شدن روی پوست می‌شود (کف دستش بر اثر کوب زدن تاوول زده بود)

تاوول‌زا / *tāvalzā* / : صفت. دارای ویژگی ایجاد تاوول
تاوان / *tāvan* / ، -ها / : اسم. [فرهنگستان] فر

تاووس / *tāvus* / : اسم. ۱. /-ها؛ -ان / پرندۀ بومی هند از راستهٔ ماکیانسانان، با بال و پر رنگارنگ یا سفید، که نرها با شاهپریهای بلند خاردار و دم خود چتر می‌زنند ۲. [نجوم] صورت فلکی پیراقلبی جنوب میان صورت‌های اکتان، تلسکپ و هندی * طاووس * طاووس

پیش) از آن برخوردار نشده است؛ طعم آرزو (نه خیال کنی ما؛ ندیده‌ایم و نلایز و هستیم)

تام / *tammol'exti'yar* / : صفت. دارای اختیار کامل برای انجام دادن کار از سوی دیگری یا دیگران (نمایندهٔ تام‌الاختیار دولت)

تامپون / *tāmpun* / ، -ها / : اسم. [پزشکی] قطعه‌ای پنبه، تزئیب یا اسفنج که برای پندآمدن خون یا جذب ترشحات داخل حفره‌های بدن (مثلاً حفرهٔ بینی) در آن می‌گذارند
تام - تام / *tām'tām* / : اسم. [موسیقی] ساز کوبه‌ای به صورت صفحهٔ گرد فلزی با قاب چوبی که به‌وسیلهٔ میله‌ای نواخته می‌شود؛ **تنگ**

تأمل / *ta'ammol* / ، -ها؛ -ات / : اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] آینده‌نگری (در این باره باید خوب تأمل کرد) ۲. درنگ (پس از اندکی تأمل گفت ...)

تام و تمام / *tām-m-o-tāmām* / : قید. به صورت کامل و بی‌کم و کسر (هرچه را داشت تام و تمام در اختیارش گذاشت ده سال را تام و تمام صرف آن کار کردم)

تامیل / *tāmil* / : اسم. ۱. قوم دراویدی بومی هند و سرلانکا ۲. /-ها / هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم، از زبانهای دراویدی که در ایالت تامیل‌نادی هند و در شمال خاوری سرلانکا تکلم می‌شود

تأمین / *ta'min* / ، -ها؛ -ات / : اسم. ۱. عمل یا فرایند فراهم یا آماده کردن (تأمین مخارج عروسی) ۲. عمل یا فرایند امان دادن (تأمین دادن) ۳. امنیت (تأمین جانی)
تأمین آتیه : عمل فراهم کردن آسودگی زندگی در آینده
تأمین اجتماعی : ۱. مجموعهٔ فعالیتها و پیش‌بینی‌هایی که برای گذران زندگی و رفاه افراد جامعه (ویژه سالخوردگان، ازکارافتادگان و بیکاران) در نظر گرفته می‌شود ۲. سازمانی که عهده‌دار این کار است

تأمین جانی : عمل فراهم ساختن امنیت زندگی
تأمین دادن : امان دادن

تأمین داشتن : در امان بودن. از امنیت برخوردار بودن؛ امنیت داشتن (در آنجا تأمین نداشتند و ممکن بود صدمه ببینند)
تأمین شدن : فراهم شدن
تأمین کردن : فراهم کردن

تأمینات / *ta'mināt* / : اسم. [قدیمی] ادارهٔ آگاهی؛ ادارهٔ تأمینات

تأمینی / *ta'mini* / : صفت. امنیتی (اقدامات تأمینی)
-تان / *etān* / : ضمیر. ۱. ضمیر ملکی متصل برای دوم شخص جمع (دستتان، کتابتان) ۲. ضمیر مفعولی متصل برای دوم شخص جمع (آوردندتان، بردندتان)

تان‌تالیم / *tāntāl(i)yom* / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۷۳ و وزن اتمی ۱۸۰/۹۴، فلز سخت و محکم، مقاوم در برابر اسید، شکلپذیر و به‌رنگ سفید مایل به

تأیید / ta'yid، -ات / : اسم. ۱. عمل یا فرایند درست یا مناسب دانستن سخنی، کاری یا کسی (حرف شما را تأیید می‌کنم. اعتبارنامه او تأیید شد). ۲. عمل یا فرایند یساری رساندن یا پشتیبانی کردن (مردم دولت را تأیید می‌کردند) * تأیید

تأییدیه / ta'yidiyye، -ها / : اسم. نوشته‌ای که در آن درستی یک سند یا اظهار، یا پذیرفته شدن تقاضایی، تأیید شده است (برای دریافت وام باید یک تأییدیه از اداره خودتان بیاورید)

تئاتر / te'âtr / تئاتر

تئاتری / te'âtri / تئاتری

تسنودولیت / te'odolit، -ها / : اسم. اسبابی برای اندازه‌گیری زاویه‌های عمودی و افقی به‌صورت دوربینی که بر روی محوری نصب شده و می‌توان آن را در جهت عمودی یا افقی حرکت داد و مقدار آن حرکت را بر روی صفحه‌های درجه‌بندی شده خواند؛ دوربین نقشه‌برداری **تنوری** / te'ori، -ها / : اسم. نظریه (تنوری نسبیت)

تنوریسین / te'oris(i)yan، -ها / : اسم. نظریه‌پرداز (گاندی تنوریسین اصل عدم خشونت بود)

تسنوریک / te'orik / : صفت. نظری (اصول تنوریک، مبانی تنوریک)

تنوزوفی / te'ozofi / : اسم. آموزش درباره خدا و جهان برپایهٔ بیش عرفانی

تنوکراسی / te'ok(e)râsi / : اسم. خداسالاری

تشین / te'in / : اسم. کافشین حاصل از برگ چای

تب / tab / : اسم. ۱. /ها/ بالاتر بودن دمای بدن از حد طبیعی آن (بچه تب دارد. دیروز تب کردم). ۲. [مجازی] هیجان؛ شور؛ جنب‌وجوش (تب فوتبال)

▣ **تب اردو**: تیغوس

تب تنوری: تبی که با پیدایش جوشهایی بر روی پوست بدن همراه است

تب برفکی: بیماری قارچی مسری که بویژه در دهان و پای چهارپایان پدید می‌آید

تب پنج‌روزه تب خندق

تب تند: تب شدید و ناگهانی

تب خرگوشی: تولا رمی

تب خومن: گونه‌ای تب اسپروکتی که معمولاً کارگران خوشه‌چین به‌آن دچار می‌شوند و با تب، ورم ملتحمه، قی، اسهال و درد شکم همراه است

تب خندق: گونه‌ای تب راجعه که موجب سردرد، بی‌حالی و درد پشت و پاها می‌شود: **تب پنج‌روزه**

تب راجعه: بیماری اسپروکتی که توسط شپش و کنه منتقل می‌شود و با تب متناوب همراه است

تب زُبع: تبی که سه روز درمیان برگردد

تاووسک / tāvusak، -ها / : اسم. پرندۀ از تیرهٔ چنگر، با انگشتان بلند مناسب برای راه رفتن بر روی گیاهان آبی روی استخرها و مردابها، نوک قوی و سرخ‌رنگ، بدن آبی مایل به بنفش که در سطح پشت تیره‌تر و روی گلو و سینه جلای فیروزه‌ای دارد؛ مرغ سلطان؛ طاووسک؛ **طاووسک**

تاووسی / tāvusi، -ها / : اسم. گیاه پایای زینتی از تیرهٔ پروانه‌واران با ساقهٔ سبز بسیار باریک و دراز، برگ باریک کوچک و گل زرد معطر: **طاووسی**؛ **طاووسی** **تاوه** / tāve / : اسم. ۱. ماهیتابه ۲. [معماری]

ساختار سطح روی سرستون

تأویل / ta'vil، -ها؛ -ات / : اسم. تفسیر و بیان منظور گوینده به‌صورتی جز آنچه از ظاهر سخن او دریافت می‌شود (حرفهای من طوری تأویل شده که گویا بنظر شما مخالفم) **تأهل** / ta'ahhol / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت داشتن **همسر**

▣ **تأهل** اختیار کردن؛ همسرگزیدن؛ ازدواج کردن (او دو سال پیش در تأهل اختیار کرد)

تای / tāy / : اسم. ۱. قوم زردپوست جنوب خاوری آسیا، ساکن تایلند و برخی سرزمینهای همجوار ۲. /ها/ هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم، از زبانهای هندوچینی-سیامی

تایب / tāyeb / : صفت. [ادبی] توبه‌کار؛ توبه‌کننده (مزدگانی که گربه تایب شد؛ تائب)

تایپ / tāyp / : اسم. ۱. /ها/ [گفتاری] ماشین تحریر (نشین پشت تایپ و این نامه را بن ۲. نوشتن به‌وسیلهٔ ماشین (مانند ماشین تحریر، کامپیوتر، تله‌تایپ...)، مقاله را تا فردا تایپ می‌کنم)

تایپی / tāypi / : اسم. ۱. /ها/ صفت. ماشین شده؛ نوشته شده به‌وسیلهٔ ماشین تحریر (مقاله چهار صفحه‌تایپی بود)

تایپیست / tāypist، -ها / : اسم. ماشین‌نویس (یک نفر تایپیست استخدام می‌شود)

تایر / tāyer / : اسم. ۱. پوشش چرخ بسیاری از وسایط نقلیه، ازجنس لاستیک تقویت‌شده با نایلن، پشم شیشه و مواد دیگر و پرشده از هوای فشرده ۲. [مجازی] چرخ اتومبیل ۳. لاستیک رویی چرخ * **طایر**

تایگا / tāygā / : اسم. جنگل درختان سوزنی‌برگ مناطق سردسیر

تایمر / tāymer، -ها / : اسم. اسبابی (از قبیل ساعت) که در فاصلهٔ زمانی معینی علامت صوتی یا نوری می‌فرستد یا دستگاهی را از کار یا به‌کار می‌اندازد (این رادیو تایمر هم دارد؟ تایمر پلوپز خواب شده)

-تایی / tāyi / : پیواز، دارای عضو یا عنصر (دوتایی، صدتایی)؛ -تائی

تَب روماتیسمی: تب و التهاب قلب و مفاصل که معمولاً سه هفته پس از حملهٔ آتوئین استرپتوکوکی در برخی کودکان دیده می‌شود

تَب روده‌ای: حصبه

تَب زرد: بیماری ویروسی مناطق گرمسیر که با یرقان، قی سیاه و قطع ادرار همراه است و به وسیلهٔ نوعی پشه منتقل می‌شود

تَب طوطی: بیماری ویروسی که در انسان با ذات‌الریه و در طوطی و گونه‌های مشابه با اسهال مشخص می‌شود:

بیماری طوطی

تَب لازم: سل

تَب حالت: بیماری عفونی ناشی از پُژویلا، که موجب تب، ضعف، کمخونی و افسردگی می‌شود

تَب یغاسی: بیماری عفونی ناشی از زایمان که موجب هیستری و ناپسامانی عصبی می‌شود

تَب نوبه: مالاریا

تَب یونجه: نوعی التهاب آلرژیک که بر اثر گرده گیاهان پدید می‌آید و با ریزش آب از چشم و بینی همراه است

تَب داشتن: بالا بودن غیر طبیعی دمای بدن

تَب کردن: بالا رفتن غیر طبیعی دمای بدن

تَب کسی بریدن: قطع شدن تب و پایین آمدن دمای غیر عادی بدن او (قرص دادم تبش برید)

تَب کسی را بریدن: تلاش برای پایین آوردن دمای غیر عادی بدن کسی (معمولاً با توسل به دعا یا افسون، که در پاره‌ای فرهنگها، از جمله در ایران وجود دارد)

تَبادل / tabādol، -ها: -ات / اسم. عمل یا فرایند مبادله کردن

تَبادل افکار: عمل درمیان گذاشتن اندیشه‌های خود دربارهٔ موضوعی با دیگری. به همین قیاس: تَبادل نظر

تَبادل یونی: [شیمی] عملی که به یاری آن یونهای مزاحم بعضی محلولها را به وسیلهٔ رزینهای ویژه‌ای می‌گیرند و یونهای غیر مزاحم را جانشین آنها می‌کنند (مانند گذاشتن یون سدیم و گرفتن یون کلسیم). این روش در تصفیهٔ آب و شیرین کردن آب دریا کاربرد دارد

تَبار / tabār: اسم. وابستگی یا ریشهٔ خانوادگی، ملی یا نژادی (والایب، ایلی تبار، از تبار ترکان)

تَبارک / tabārak: صفت. [ادبی] خجسته؛ بابرکت

تَبارک‌الله / tabārakallāh: دعا. خدا مبارک سازد

تَباشیر / tabāšīr: اسم. ماده‌ای مرکب از آهک، سیلیس و پتاس که در پندهای گونه‌ای خیزران تشکیل می‌شود و پیش از این به عنوان داروی تب‌بر، ضد قی و ضد اسهال خونی کاربرد داشت: طباشیر

تَبانی / tabāni، -ها: اسم. گفتگو و قرارومدار پنهانی میان دو یا چند کس برای یک اقدام هماهنگ (معمولاً بر

ضد شخص، یا اشخاص دیگر) (شکی مدعی بود متهم با شاهد تبانی کرده است)

تَباه / tabāh: صفت. [ادبی] خراب یا فاسد و غیر قابل بهره‌گیری یا اصلاح (محصولات کشاورزی اسفال تباه شد. او این بچه را تباه می‌کند)

تَباهکار / tabāhkār: تَبْهَکَّار

تَباهی / tabāhi، -ها: اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت تباه بودن؛ خرابی؛ فساد (افتشاش و نالمانی موجب تباهی کشور می‌شود)

تَباهی‌آور / tabāhiyāvar، -āvar: صفت. [ادبی] پدیدآورندهٔ تباهی

تَباین / tabāyon، -ات / اسم. [ادبی] اختلاف، تفاوت یا فاصلهٔ میان دو یا چند چیز (میان اظهارات متهم و شاهد تباین آشکاری وجود دارد)

تَب‌پر / tab.bor، -ها: صفت. دارای ویژگی یا توانایی پایین آوردن دمای غیر عادی بدن و از میان بردن تب (اسپیرین از داروهای تب‌پر است)

تَبتی / tabbati: اسم. ۱. -ها / هریک از مردم بومی تبت یا فرزندانشان، از نژاد مغولی آمیخته با چینی و هندی ۲. زبان مردم تبت از زبانهای چین و تبتی

تَبحر / tabahhor: اسم. آزمودگی و دانایی بسیار (او در تاریخ ایران تبخر زیادی دارد)

تَبخال / tabxāl، -ها: اسم. جوش ویروسی که به صورت تاول در چهره، بویژه در پیرامون لبها پدیدار می‌شود

تَبخختر / tabaxtor: اسم. رفتار ناشی از خودبزرگ‌بینی؛ افاده (گفتاری) (رفتارش خالی از تبختر نبود)

تَبخیر / tabxir، -ها: اسم. ۱. تغییر حالت یک جسم مایع به حالت گاز یا بخار ۲. عمل یا فرایند بخار شدن

تَبخیر سطحی: تغییر حالت از مایع به بخار که بر سطح مایع و بدون جوشیدن انجام می‌گیرد

تَبخیرسَنج / tabxirsanj، -ها: اسم. اسبابی برای اندازه‌گیری سرعت تبخیر آب

تَبخیرکننده / tabxirkonande، -ها: اسم. ۱. دستگاهی برای تبخیر مایعات و تولید بخار ۲. بخشی از یک دستگاه خنک‌کننده (مانند یخچال) که در آن مایع مبرد بر اثر گرماگیری به بخار تبدیل و باعث تولید سرما می‌شود

تَبدار / tabdār: صفت. دارای دمای بدن بالاتر از میزان طبیعی؛ دارای تب

تَبدل / tabaddol، -ها: -ات / اسم. دگرگونی

تَبدل عناصر: [شیمی] عمل تبدیل یک عنصر شیمیایی به عنصر دیگر

تبرید / tabrid / اسم. عمل یا فرایند سرد کردن؛ سردسازی

تبریزی / tabrizi / -ها / اسم. درخت بلند برگریز از تیره بیدیان، با ساقه راست و برگهای صاف و پُرآق، که رشد سریعی دارد و از چوب آن در کسپریت‌سازی، کاغذسازی و چوب‌سازی استفاده می‌شود؛ شالک: ازه قلمه تبریزی^۱ / -ها / صفت. مربوط یا منسوب به شهر تبریز در آذربایجان (یک جوان تبریزی آمده بود پیش من)

تبریک / tabrik / -ها؛ -ات / اسم. مبارکباد (برای عرض تبریک خدمت رسیدم. عید نوروز رابه همه تبریک می‌گویم)

تَبْزَا / tabzā / صفت. دارای ویژگی ایجاد حرارت غیرطبیعی (تب) در بدن

تبسم / tabassom / -ها / اسم. لبخند (لبانش به تبسم گشوده شد. به رویش تبسم کردم)

تبسم‌کودن: لبخند زدن

تبشیر / tabsir / اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند بشارت دادن ۲. تبلیغ مسیحیت در میان غیرمسیحیان

تبصره / tabsare, tabsere / -ها / اسم. توضیحی که بر یک ماده از قانون، اساسنامه، فرمانیه یا بخشنامه بیفزاید (تبصره ۲ از ماده ۴، قرارداد شامل ۱۲ ماده و ۴ تبصره است)

تبع / taba / -ات / اسم. [نامتداول] پیامد

تبع به تبع آن: در پیرو آن؛ به دنبال آن (بقیه مقاله هم به تبع آن باید اصلاح شود)

تبعات / taba'āt / اسم. پیامدها (اگر غیبت بکنی، باید تبعات آن را هم ببذیری)

تبعه / taba'e / اسم. ۱. [نامتداول] جمع ۲. تابع ۳. شخص ۴. اتباع / شهروند کشوری معین؛ تابع (شخص دستگیرشده خود را تبعه هلند معرفی کرد)

تبعیت / taba'iyat / -ها / اسم. پیروی (در هر کاری از او تبعیت می‌کرد. [تبعیت قانون سر باز زدند])

تبعید / tab'id / اسم. نوعی مجازات برای کسانی که دولت اقامت آنان را در شهر محل سکونتشان مضر تشخیص دهد و آن عبارت است از فرستادن مجرم به شهر یا کشور دیگر (دو سال به خاکی تبعید شد، یک سال هم در زاهدان حبس بود)

تبعیدگاه / tab'idgāh / -ها / اسم. جایی که تبعیدی ناگزیر به اقامت کردن در آن است

تبعیدی / tab'idi / -ها؛ -ان / صفت. تبعید شده به جایی (او قبلاً تبعیدی بود. شخص تبعیدی فلز کرده است)

تبعیض / tab'iz / -ها؛ -ات / اسم. رفتار یا داورى نابرابر نسبت به بعضی افراد یا گروه‌ها در برابر برخی دیگر

تبعیض جنسی: وضع یا کیفیت برابر ندانستن زن و مرد در حقوق اجتماعی و انسانی

تبدیل / tabdil / -ها؛ -ات / اسم. ۱. عمل جانشین شدن چیزی با چیز دیگر (تبدیل به احسن) ۲. عمل یا فرایند تغییر یافتن وضع یا کیفیت چیزی (تبدیل آب به بخار، تبدیل جنگل به کویر) ۳. عمل یا فرایند عوض کردن چیزی با چیز دیگر (تبدیل چوب به کافند، تبدیل کالا به پول) ۴. [گفتاری] مدبل: آداپتور ۵. قطعه محو فک کوچکی با دو دهانه دارای قطرهای متفاوت برای تغییر قطر لوله ۶. [هندسه] تغییر وضع نقاط یک ناحیه یا یک شکل به صورتی که مدبل هر نقطه نظیر یا مستطیل آن نقطه باشد (مانند تقارن و تصویر)

تبدیل به احسن: چیز بهتری را به جای چیزی گذاشتن

تبدیل شدن: به صورت دیگری در آمدن (خلاف به یک خلافه تمام‌عبار تبدیل شده بود). به همین قیاس: تبدیل کردن

تَبْذِیر / tabzīr / -ها؛ -ات / اسم. [ادبی] ریخت و پاش؛ گشادبازی و ولخرجی (به علت اتلاف و تبذیر اموال دولتی تحت پیگرد قرار گرفت)

تَبَر / tabar / -ها / اسم. ابزار فولادی و سنگین برای شکستن چوب و هیزم، به شکل گوه‌ای دارای لبه تیز و دسته چوبی بلند

تَبْرَا / tabarrā / تَبْرَی

تَبْرَه / tabra'e / اسم. عمل یا فرایند آزادی از اتهام و ثابت شدن بی‌گناهی کسی (پس از دو سال زندانی شدن، مراتبم تبره شد. دادگاه سه تن از متهمان را تبره کرد)

تَبْرَپَايَان / tabarpāyān / ذَوْقَه‌ایها

تَبْرَزْد / tabarzad / اسم. ۱. [ادبی] قند سفید ۲. گونه بسیار شیرین و مرغوب میوه‌های آبدار (اشکورتب‌زدد، زردآلودی تب‌زدد)

تَبْرَزِین / tabarzin / -ها / اسم. جنگ‌افزاری فلزی به شکل تبری یا لبه هلالی، شبیه آنچه درویشان بر دوش می‌گذارند

تَبْرُوع / tabarro / -ات / اسم. [ادبی] بخشش و نیکوکاری در راه خشنودی خدا

تَبْرَعاً / tabarro'an / فید. [ادبی] در راه خشنودی خدا؛ تبرّعی

تَبْرَعِی / tabarro'i / تَبْرَعاً

تَبْرُک / tabarro'k / اسم. [نامتداول] مبارکی؛ خجسته‌گی

تَبْرُک^۲: صفت. [گفتاری] خجسته: مبارک؛ متبرک (از مکه آورده‌ام تبرک است)

تَبْرَی / tabarrā / اسم. عمل یا فرایند دوری جستن: تَبْرَا

تَبَری / tabari / اسم. ۱. زبان ساکنان قدیم مازندران، از زبانهای ایرانی ۲. -ها؛ -ان / هریک از مردم تبرستان (مازندران قدیم) یا فرزندان آن * طبری

تبیینی / *tabyini* / صفت. بیان شده (موضوعهای تبیینی در این مقاله به دو دسته تقسیم شده‌اند)

تپاختر / *tapaxtar*، -ها؛ -ان /: اسم. [نجوم] گونه‌ای جرم آسمانی دارای گسیلهای رادیویی مداوم با فاصله ۵/۳۳ تا ۳/۷۵ ثانیه؛ ستاره تپنده؛ پولسار

تپانچه / *tapānčē*، -ها؛ -ان /: اسم. ۱. سلاح گرم کوچک که در جیب جا می‌گیرد؛ هفت‌تیر (دسته تپانچه از زیر کش پیدا بود. تپانچه را در آورد و سه تیر شلیک کرد) ۲. [قدیمی] ضربه مشت یا سیلی • **تپانچه**

تپاندن / *tapāndan* / ۱. چپاندن

تپش / *tapēš*، -ها؛ -ان /: اسم. لرزش یا جنبش پیاپی به درون و بیرون؛ طیش

تپش قلب: تندتر شدن حرکت جنبشی قلب به طوری که شخص آن را احساس کند

تپق / *topoq* /: اسم. گرفتگی ناگهانی زبان که موجب بدی تلفظ واژه یا غلط بودن جمله‌ای شود (گوینده مرتب تپق می‌زد؛ چرا موقع خواندن تپق می‌زد؟)

تپل / *topol*، -ها؛ -ان /: صفت. [گفتاری] فربه؛ گوشتالو (یک دختر تپل موفری داشت)؛ تپلی

تپلی / *topoli* / ۱. تپل

تپنده / *tapande* /: صفت. دارای تپش

تپور / *tapur* /: اسم. ۱. قوم بومی شمال ایران، که بر اثر مهاجرت آریاییان، به ناحیه کوهستانی جنوب دریای خزر (تبرستان) رانده شدند ۲. -ها؛ -ان / هریک از افراد آن قوم

تپه / *tappe*، -ها؛ -ان /: اسم. برآمدگی پوسته زمین که بلندی آن از زمین پیرامونش معمولاً بیش از ۳۰۰-۴۰۰ متر نیست

تپه‌ماهور / *tappemāhur*، -ها؛ -ان /: اسم. زمین ناهموار و پر از پست و بلندی (زمینهای آنجا بیشتر تپه‌ماهور است و به درد کشاورزی نمی‌خورد)

تپیدن / *tapidan* /: مصدر. لازم. // تمپیدی؛ می‌تپی؛ پتپ // ۱. جنبش رفت و برگشتی پی‌درپی به درون و بیرون، یا به بالا و پایین (تپیدن قلب) ۲. با زور و فشار به درون فضایی تنگ رفتن؛ چپیدن [گفتاری] • **تپیدن**

صفت فاعلی: تپنده / صفت مفعولی: تمپیده / مصدر منفی: نتپیدن

تتا / *tetā* /: اسم. نام هشتمین حرف الفبای یونانی

تتابع / *tatābo* /: اسم. [نامتداول] ۱. وضع یا کیفیت قرار گرفتن در پی یکدیگر ۲. عمل یا فرایند پیروی کردن از یکدیگر

تتابع اضافات: [دستور] در پی یکدیگر قرار گرفتن چند واژه که به یکدیگر اضافه شده‌اند (مانند دست دوستی آدم دوروی چرب‌زبان را فشردن، عواقب وخیمی دارد)

تبعیض نژادی: وضع یا کیفیت برابر ندانستن نژادها با یکدیگر یا برتر دانستن نژادی از نژادهای دیگر

تبلور / *tabalvor* /: اسم. ۱. وضع یا حالت بلوری شدن ۲. تبدیل از حالت محلول، مذاب، مایع یا گاز به حالت جامد دارای شکل منظم و ویژه، شبیه بلور ۳. وضع یا کیفیت شکل گرفتن و نمایان شدن (احساسات او در شهرهایش تبلور یافته بود)

تبلور جزء به جزء: [اشیمی] تبلور اجسام موجود در یک محلول به صورت نویتی، یعنی جداسازی اجزای محلول به ترتیب کمترین قابلیت حل آنها

تبلیغ / *tabliq*، -ات /: اسم. ۱. عمل یا فرایند آگاه یا علاقه‌مند ساختن دیگران به خوبیا یا فایده‌های چیزی یا کسی (خیلی برای این کالا تبلیغ می‌شود. تبلیغ حزبی، تبلیغ دینی) ۲. عمل یا فرایند تشویق یا ترغیب کردن دیگران به انجام دادن کاری یا پرهیز کردن از آن (تبلیغ کردن برای شرکت در انتخابات، تبلیغ بر ضد مواد مخدر)

تبلیغات / *tabliqāt* /: اسم. مجموعه فعالیت‌هایی که در جهت ایجاد هواداری یا مخالفت نسبت به چیزی یا کسی انجام می‌گیرد (تبلیغات انتخاباتی، تبلیغات تجاری، تبلیغات حزبی)

تبلیغاتچی / *tabliqāčī*، -ها؛ -ان /: اسم. [گفتاری] شخص یا مؤسسه‌ای که به کار تبلیغات می‌پردازد

تبلیغاتی / *tabliqāti* /: صفت. مربوط یا منسوب به تبلیغات (اگهی تبلیغاتی)

تبلیغی / *tabliqi* /: صفت. مربوط یا منسوب به تبلیغ (فعالیت‌های تبلیغی)

تبه / *tabah* /: صفت. [مخفف] تباه

تبه‌کار / *tabahkār*، -ها؛ -ان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به تبه‌کاری (دسته‌های تبه‌کار، گروه تبه‌کار)؛ تبه‌کار

تبه‌کارانه / *tabahkārāne*، -ها؛ -ان /: صفت. همراه با تبه‌کاری؛ دارای شیوه یا کیفیت تبه‌کاری (اقدامهای تبه‌کارانه، نقشه‌های تبه‌کارانه)

تبه‌کاری / *tabahkārī*، -ها؛ -ان /: اسم. عمل یا رفتاری که موجب رساندن زیان مالی یا جانی به دیگران می‌شود

تبه‌گن / *tabahgen* /: صفت. تنزل یافته به مرتبه، طبقه یا نوعی پایین‌تر یا به وضعی پست‌تر از وضع عادی خود

تبه‌گنی / *tabahgeni* /: اسم. ۱. [ریاضی] تجزیه معادله یا منحنی به عامل‌هایی از درجه‌های پایین‌تر ۲. تنزل یافتن به مرتبه یا حالت پست‌تر

تبیینی / *tabyin* /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند بیان کردن (ناردهای انتخابی به تبیین دیدگاه‌هایشان پرداختند)

تپ - **تپ** / *teptep* /: صفت. صدای کم‌دانه و بی‌طنین ناشی از برخورد دو چیز به یکدیگر (مانند کف دست با صفحه کتاب)

(تجاوز جنسی، تجاوز نظامی) ۲. وضع یا کیفیت فراتر رفتن از حد معین (عدة حاضران از هزار نفر هم تجاوز می‌کند. امروز گرما از ۴۰ درجه هم تجاوز کرد)

تجاوز جنسی: عمل جنسی که با توسل به زور و بدون خواست و اراده‌ی کسی یا او انجام گیرد
تجاوز نظامی: وارد شدن به سرزمینی یا بهره‌گیری از نیروی نظامی

تجاوزکار / tajāvōzkar, -ها؛ -ان / : صفت. دارای گرایش به تجاوز کردن: تجاوزگر

تجاوزگر / tajāvōzgar / : تجاوزگر
تجاهل / tajāhōl / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند خود را نادان یا بی‌خبر نشان دادن (طوری تجاهل کرد که اول بپورم شد او واقعا چیزی نمی‌داند)

تجاهل عارف: خود را بی‌خبر نشان دادن شخص آگاه
تجدد / tajaddod / : اسم. نوی؛ تازگی، بویژه در پدیده‌های اجتماعی (پیدایش صنعت چاپ، انتشار روزنامه و تأسیس دارالفنون از نشانه‌های تجدد بود)

تجددخواهی / tajaddodxāhi / : تجدّدطلبی
تجددطلبی / tajaddodtalabi / : اسم. گرایش به تجدّد و تلاش در راه به‌دست آوردن آن؛ نوجویی: تجدّدخواهی
تجدید / tajdid / : اسم. ۱. نوسازی (تجدید بنا)
۲. ازسرگیری (تجدید مطلع) ۳. نمره کمتر از حدّ نصاب برای قبول شدن در امتحان (پرویز امسال دوتا تجدید داشت)
تجدید انتخابات: فرایند انتخاباتی را دوباره تکرار کردن

تجدید چاپ: متن چاپ شده‌ای را دوباره چاپ کردن
تجدید حیات: نوزایی
تجدید روابط: پیوندهای گسسته را از نو برقرار کردن
تجدید فراش: دوباره زن گرفتن

تجدید قوا: نیروی ازدست رفته را دوباره به‌دست آوردن
تجدید قطع: ۱. سخن درباره‌ی موضوعی را ازسر گرفتن
۲. [ادبی] در قصیده‌ای به‌سبب ناتمام ماندن سخن یا تنگی قافیه، قافیه‌های پیشین را تکرار کردن
تجدید نظر: بررسی دوباره یک موضوع یا نظریه، همراه با داوری تازه در مورد آن؛ بازنگری

تجدید داشتن: داشتن نمره کمتر از حدّ نصاب در درسی، که مستلزم تجدید امتحان است (پرویز امسال دو تا تجدید دارد)
تجدید شدن: ۱. دوباره تکرار شدن (استخلاف تجدید شد)
۲. به‌دست آوردن نمره کمتر از حدّ نصاب در درس معین (امسال در شیمی تجدید شد)

تجدیدشونده / tajdidšavande / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی دوباره تولید شدن یا مورد بهره‌برداری قرار گرفتن (نفت و گاز را نمی‌توان منابع تجدیدشونده دانست)
تجدید نظر طلب / tajdidenazartalab / : -ان / : صفت. خواستار یا هوادار تجدید نظر طلبی؛ رویزئونیست

تتبع / tatabboʻ, -ات / : اسم. [ادبی] پژوهش، بویژه بررسی و مطالعه نظری (مدتی درباره‌ی این موضوع تتبع کردم)
تتروکسید / tetrokisid / : اسم. [شیمی] ترکیب دوتایی، دارای چهار اتم اکسیژن

تترون / tetron / : اسم. ۱. الیاف پلی‌استر ۲. پارچه بافته شده از آن الیاف

تتق / totoq / : اسم. [نامتداول] چادر؛ خیمه
تتق زدن نور: تابیدن نور به صورت هاله (مورتی دلشت که نور از آن تتق می‌زد)

تتماج / totmāj / : اسم. گونه‌ای آش که با خمیر نان می‌پزند

تتممه / tatamme, tatemme, -ها / : اسم. باقیمانده (تتمه آن را هم فردا می‌آورم)

تتمه حساب: باقیمانده حساب؛ بدهی (تتمه حساب ما چقدر است؟)

تتمیم / tatmim / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند تمام کردن
تته‌پته / tetepete / : اسم. [گفتاری] ۱. لکنت زبان، بویژه به‌صورت موقت و بر اثر دستپاچگی یا احساس شرمندگی (وقتی پرسیدم: چرا دیر کردی؟ به تته‌پته افتاد) ۲. سخن نامفهوم (قدری تته‌پته کرد که من نفهمیدم)

تثبیت / tasbit / : اسم. عمل یا فرایند استوار شدن، بویژه در یک وضعیت، شغل یا مقام (بزودی حکومت تثبیت شد. موقعیت خوبی را در اداره تثبیت کرد)

تثلیث / taslis / : اسم. ۱. عمل یا فرایند سه بخش کردن (تثلیث زاویه) ۲. سه‌گانگی (اعتقاد به تثلیث) ۳. آموزه مسیحی درباره‌ی پرستش خدا، روح القدس و عیسی مسیح
تثنيه / tasniye / : اسم. دوگانگی (حرف تثنيه، علامت تثنيه)

تجار / tojjār / : جمع. تاجر
تجارب / tajāreb, tajārob / : جمع. تجربه
تجارت / tejārat, -ها / : اسم. بازرگانی (شغلش تجارت بود و با هند و پاکستان تجارت می‌کرد. با ایوان هم تجارت داشت)

تجارت آزاد / : بازرگانی آزاد، بازرگانی
تجارخانه / tejāratxāne, -ها / : اسم. بنگاه بازرگانی؛ دفتر یا مغازه‌ای که در آن به کار بازرگانی می‌پردازند (تجارخانه حسینی و پسران)

تسجارتی / tejāratī / : صفت. مربوط به بازرگانی (کلاهی تجارتي)

تجاری / tejāri / : صفت. مربوط یا منسوب به تجارت؛ تجارتي (فعالیتهای تجاری، ساختمان تجاری)

تجانس / tajānos / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت همجنس بودن؛ هماهنگی (میان رنگهای تجانی وجود نداشت. میان زن و شوهر باید تجانس باشد)

تجاوز / tajāvōz, -ها؛ -ات / : اسم. ۱. عمل یا رفتاری در جهت آسیب رساندن یا از میان بردن حق دیگری

تجزیه ادوار: آزمایش ادوار از نظر ترکیبات آن.

به همین قیاس: تجزیه خون

تجزیه تحلیل: تجزیه و تحلیل

تجزیه حجمی: تعیین عناصر و مواد موجود در یک جسم

از راه مقایسه آن با حجم یک محلول استاندارد

تجزیه مضاعف: تجزیه‌ای که در آن دو جسم بر یکدیگر اثر

کنند و بنیانهای خود را تغییر دهند (مانند اثر نمک طعام

بر نیترات نقره)

تجزیه نور: تبدیل یک دسته شعاع نورانی به نورهای

با رنگهای مختلف (مانند تجزیه نور خورشید در

منشور)

تجزیه طلبی / tajziyetalabi / جدایی خواهی

تجزیه و تحلیل / tajziye-vo-tahlil / -ها / اسم.

بررسی اجزا و عناصرهای یک موضوع برای به دست

آوردن شناخت یا نتیجه گیری کلی: تجزیه تحلیل

تجسد / tajassod / اسم. ۱. ادبی] عمل یا فرایند

به دست آوردن پیکر یا کالبد ۲. [فیزیک] تولید ماده از

تابشهای الکترومغناطیسی در فضای کیهانی (مانند

تبدیل اشعه گاما به جفتهای الکترون-پوزیترون)

تجسس / tajassos / -ها؛ -ات / اسم. جستجو (در گوشه

و کنار خانه به تجسس پرداختند. سراسر خانه در جستجوی

اسلحه تجسس شد)

تجسم / tajassom / -ها؛ -ات / اسم. [ادبی] ۱. تصویر

ذهنی چیزی که وجود خارجی یا حضور ندارد (تجسم

چهره قاتل، تجسم واقعیت) ۲. عمل یا فرایند مجسم کردن

(تجسم بخشیدن، تجسم یافتن)

تجسم بخشیدن: مجسم کردن: به تجسم درآوردن

تجسم یافتن: مجسم شدن

به تجسم درآوردن: تجسم بخشیدن

تجسمی / tajassomi / صفت. ۱. مربوط یا وابسته به

تجسم ۲. دارای توانایی یا ویژگی مجسم کردن

هنر تجسمی: هنر

تجلی / tajalli / -ها؛ -ات / اسم. [ادبی] جلوه‌گری؛

پدیداری

تجلی کردن: پدیدار شدن چیزی درخشان (مانند نور):

تجلی یافتن

تجلی یافتن: تجلی کردن

تجلید / tajlid / اسم. [ادبی] عمل یا فرایند جلد کردن

یا در جلد گذاشتن (بودجه‌ای برای صحافی و تجلید کتبها

اختصاص یافت)

تجلیل / tajlil / اسم. بزرگداشت (از خدمات معلّم تجلیل

شد. از خدمات فرهنگی استاد تجلیل کردند)

تجمع / tajammo' / -ها؛ -ات / اسم. [ادبی] ۱. عمل یا

فرایند در یک جا گرد آمدن (از تجمع افراد در برابر سفارتخانه

تجدید نظر طلبی / tajdidenazartalabi / اسم.

هواداری از بررسی و ارزیابی دوباره یک مکتب سیاسی،

آموزه فلسفی یا سازمان حزبی: رویزئونیس

تجدیدی / tajdidi / -ها / اسم. دانش آموزی که در

امتحان درسی نمره کمتر از حدّصاب بگیرد و مجبور

شود دوباره آن درس را امتحان بدهد (امتحان تجدیدیه‌ای

اول شهریور آغاز می‌شود)

تجربه / tajrebe, tajrobe / -ها؛ تجارب؛ تجربیات /

اسم. ۱. شناخت یک شیء، اندیشه یا احساس به وسیله

حواس یا ذهن (تجربه زندگی در غربت را ندانستم) ۲. شرکت

فعال در رویدادها یا فعالیت‌هایی که منجر به کسب

آگاهی یا مهارت می‌شود (تجربه رانندگی، تجربه کاری)

۳. آگاهی یا مهارتی که از این راه به دست می‌آید (باید این

حادثه برایت تجربه شده باشد) ۴. آزمایش (می‌توانی

خودت تجربه کنی)

تجربه آموختن: فراگرفتن آگاهی درباره اشیا و پدیده‌ها از

راه مشاهده یا کار کردن با آنها

تجربه اندوختن: گردآوری آن‌گونه آگاهیها

تجربه داشتن: پدیده یا رویدادی را از پیش

شناسایی کردن

تجربه شدن: ۱. در معرض آزمایش قرار گرفتن

۲. به صورت آگاهی عملی درآمدن

تجربه کردن: در معرض آزمایش قرار دادن

تجربی / tajrebi, tajrobi / صفت. ۱. مربوط به تجربه

(علوم تجربی) ۲. به دست آمده از راه آزمایش یا عمل

(معلومات تجربی)

تجربیات / tajrobiyyāt, tajrebiyyāt / جمع

تجربه

تجدد / tajarrod / اسم. [ادبی] ۱. وضع یا کیفیت مجرد

بودن (او هنوز در تجدّد به سر می‌برد و ازدواج نکرده است)

۲. نامتناول] تنهایی (او دستار ازاد و تجدّد بود)

تجری / tajjarri / اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت جبری

شدن: گستاخی

تجرید / tajrid / اسم. عمل یا فرایند جدا کردن چیزی،

بویژه یک موضوع، برای بررسی یا ارزیابی جداگانه

آن؛ انتزاع

تجریدی / tajridi / صفت. ۱. مربوط به تجرید ۲. تجرید

شده؛ مجرد؛ انتزاعی

تجزیه / tajziye / -ها / اسم. ۱. جدایی اجزای چیزی

از یکدیگر (تجزیه مواد، تجزیه شرکت) ۲. [شیمی] تفکیک

ماده مرکب به جسمهای ساده‌تر موجود در آن تجزیه

حجمی) ۳. جداسازی بخشی از یک چیز از بقیه آن

۴. [ریاضی] تبدیل یک عدد یا یک عبارت جبری به

ضرب عاملهای اول

تحت پیگرد: در معرض پیگرد (سارق تحت پیگرد قرار گرفت):
تحت تعقیب

تحت تأثیر: در معرض اثر چیزی (تحت تأثیر حرفهای ماندرش واقع شده است. تحت تأثیر گوما بگلر شد)

تحت تعقیب: تحت پیگرد

تحت تکفل: در معرض سرپرستی (او هنوز تحت تکفل پدرش زندگی می کند)

تحت توجهات: در معرض رسیدگی یا مراقبت (این مدرسه تحت توجهات اداره آموزش و پرورش و انجمن لولیا و موبیان پیشرفت خوبی کرده است)

تحت رهبری: با رهبری کسی یا نهادی (انقلاب اسلامی تحت رهبری امام خمینی)

تحت سرپرستی: با سرپرستی کسی یا نهادی (تحت سرپرستی جمعیت هلال احمر)

تحت فشار: در زیر یا در معرض فشار (ایبزی تحت فشار)

تحت مسئولیت: با مسئولیت کسی یا نهادی (این شرکت تحت مسئولیت شما اداره می شود)

تحت نظر: در معرض توجه یا مراقبت کسی یا نهادی (متم مدت تحت نظر بوده است).

تحت الارضی / tahtol'arzi: تحت [قدیمی] زیرزمینی
تحت الحفظ / tahtolhefz: قید. در زیر نگهداری؛ همراه با نگهداری (او را گرفتند و تحت الحفظ بردند)

تحت الحمايه / tahtolhemaye: -ها / -ها: تحت.

۱. [نامتداول] زیر حمایت؛ دارای پشتیبان ۲. دارای فرمانروا و اختیار خودگردانی داخلی، بدون حق تنظیم و مشارکت در روابط خارجی با سایر کشورها (در مورد سرزمین) کشورها (دولت تحت الحمايه)

تحت الشعاع / tahtoššoā: قید. در معرض اثر عمل یا پدیده‌ای نیرومندتر (بازی درخشان هنرپیشگان، داستان فیلمنامه را تحت الشعاع قرار داده است)

تحت اللفظی / tahtolalfazi: تحت. دارای مطابقت به صورت واژه به واژه (منی تحت اللفظی، ترجمه تحت اللفظی)
تحتانی / tahtāni: تحت. واقع در زیر یا پایین (سطح تحتانی)

تحتجی / tahajjor: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند سفت و سخت شدن (مانند سنگ)

تحتجی فکر: خشک اندیشی؛ خشک مغزی

تحتدب / tahaddob: -ها / -ها: اسم. کوژی

تحتدید / tahdid: اسم. عمل یا فرایند محدود ساختن

تحتدید حدود: مرزبندی

تحتذیر / tahzir: اسم. هشدار

تحرک / taharrok: -ها / -ها: اسم. [ادبی] ۱. جنبش؛

جنب و جوش (چون باید تحرک داشته باشد) ۲. فعالیت

دامنه دار (تحرک نظامی، تحرک سیاسی)

جلوگیری شد ۲. اجتماع: گردهمایی (در تجمع دانشجویان اعمال خشونت محکوم شد)

تجمل / tajammol: -ها / -ها: اسم. آنچه برای افزودن بر شکوه یا زیبایی به کار می رود؛ پیرایه؛ زیب و زیور (برای عروسی دو تا جوان این همه تجمل لازم نبود)
تجملات / tejammolāt: اسم. چیزهایی که تنها برای نمایش ثروت یا شکوه و جلال به کار می رود.

تجمل پرست / tajammolparast: -ها / -ها: اسم. دوستدار تجمل. به همین قیاس: تجمل پرستی

تجملی / tajammoli: صفت. ۱. مربوط به تجمل (کالای تجملی) ۲. دارای تجمل (زندگی تجملی)

تجنیس / tajnis: -ها / -ها: اسم. ۱. [بازی] عمل یا فرایند جمع کردن یک عدد صحیح با عدد کسری (او ۳/۲ را تجنیس کشیم می شود ۲/۲، پس ۲/۲ تجنیس عدد ۳/۲ است)
۲. جناس

تجوید / tajvid: اسم. فن تلفظ درست حروف و کلمات قرآن

تجویز / tajviz: -ها / -ها: اسم. عمل یا فرایند اجازه دادن یا روا دانستن

تجویز کردن: ۱. روا دانستن؛ اجازه دادن ۲. دستور درمانی که پزشک به بیمار می دهد (رفته بودم پیش دکتر، برایم استراحت تجویز کرد)

تجویف / tajvif: اسم. [ادبی] فضای خالی در میان لایه ها؛ جوف

تجهیز / tajhiz: اسم. عمل یا فرایند مجهز کردن (بیمارستان شهر برای پذیرش بیماران بستری تجهیز شد. تجهیز سیاه)

تجهیزات / tajhizat: اسم. آنچه برای کاری (جنگ، سفر) مورد نیاز است؛ ساز و برگ (تجهیزات نظامی، تجهیزات آزمایشگاهی)

تجیر / tajir: -ها / -ها: اسم. دیوارمانندی از حصیر، قطعه های نازک چوب، آلومینیم یا پلاستیک و مانند آن برای جدا کردن موقت بخشی از یک فضا

تحتاشی / tahāsi: -ها / -ها: اسم. [ادبی] سرپیچی از پذیرفتن چیزی یا کاری (آن مرد همواره تحتاشی می کرد و دعوت او را نمی پذیرفت)

تحتاشی کردن: ۱. به کاری تن ندادن ۲. کاری یا سخنی را حاشا کردن

تحتیب / tahbib: اسم. [ادبی] رفتار مهرآمیز برای جلب دوستی و دلجویی (برای تحتیب مخالفان و سازماندهی موافقان از هیچ تلاشی فروگذار نکرد)

تحت / tahte: حرف. در معرض چیزی

تحت امر: زیر فرمان (به افراد تحت امر خودتان آموزش

لازم رابدهید)

تحصن / tahasson / : اسم. عمل یا فرایند بست نشستن (دانشجویان برای پیشگیری از تشنج به تحصن خود پایان دادند)

□ **تحصن کردن** : بست نشستن

تحصیل / tahsil / : صفت / اسم. ۱. آموزش؛ فراگیری (تحصیل سواد، تحصیل علم) ۲. عمل یا فرایند به دست آوردن (تحصیل ثروت)

□ **تحصیل حاصل** : عمل یا فرایند به دست آوردن چیزی که از پیش به دست آمده است

□ **تحصیل کردن** : ۱. درس خواندن (او هنوز تحصیل می کند) ۲. [نامداول] به دست آوردن

تحصیلات / tahsilāt / : اسم. ۱. آنچه در یک مؤسسه آموزشی تحصیل شده است (از تحصیلات داماد سوال کردم، گفتند: اسامال دوره فوق لیسانس را تمام می کند) ۲. آموزش (تحصیلات ابتدایی، تحصیلات دانشگاهی)

□ **تحصیلات تخصصی** : آموزشهای ویژه برای به دست آوردن تخصص

تحصیلات تکمیلی : آموزش دانشگاهی بالاتر از سطح کارشناسی

تحصیلات عالی : آموزشهای دانشگاهی؛ آموزش عالی

تحصیلدار / tahsildār / : صفت / اسم. ۱. کسی که کارش دریافت و گردآوری طلبهای یک مؤسسه است ۲. کسی که در یک مؤسسه (مانند بانک یا شرکت) پولهای پرداختی را از مراجعان دریافت می کند

تحصیلداری / tahsildārī / : اسم. شغل یا عمل تحصیلدار

تحصیلکرده / tahsilkarde / : صفت / اسم. ۱. صفت. دارای سواد و آموزش علمی (دست کم در حد آموزشهای دبیرستانی) (از شخص تحصیلکرده ای مثل شما بیش از این انتظار می رفت. داماد تحصیلکرده آمریکاست)

تحصیلی / tahsili / : صفت. مربوط یا منسوب به تحصیل؛ آموزشی (سال تحصیلی، هزینه تحصیلی)

تحفه / tohaf / : جمع تحفه

تحفه / tohfe / : صفت / اسم. ۱. ارمغان (بفرومایید، تحفه شهر ماست) ۲. هدیه (اختر خاتم تحفه آورده است)

۳. تحفه نظنر

□ **تحفه نظنر** : [تعریض] چیز کمیاب و با ارزش (معمولاً برای استهزا و تحقیر به کار می رود) (بایا نخواستیم، بایان تحفه نظنر را بردل و ببر) تحفه

تحقق / tahaqqoq / : اسم. عمل یا فرایند به دست آمدن یا واقعیت یافتن خواست یا آرزویی (برنامه های دولت در زمینه مهار تورم تحقق یافت. برای تحقق خواسته های خود تلاش می کنیم)

تحقیر / tahqir / : صفت / اسم. عمل یا فرایند خوار شمردن (تو می خواهستی او تحقیر بشود، ولی با رفتار مرا تحقیر کردی)

تحریر / tahrir / : اسم. ۱. عمل یا فرایند نوشتن (لازم تحریر، تاریخ تحریر) ۲. چپچیه و غلتیدن آواز در گلو ۳. [قدیمی] ویرایش (تحریر اصول اقلیدس)

□ **تحریر تزکه** : [حقوق] معلوم کردن میزان ارث باقیمانده از شخص مرده

□ **تحریر دادن** : آواز را در گلو غلتاندن

تحریر کردن : نوشتن

تحریری / tahriri / : صفت. مربوط یا منسوب به تحریر (شورای تحریری)

تحریرییه / tahririyye / : صفت تحریری، هیئت تحریر

تحریرص / tahrir / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند برانگیختن تمایل یا انگیزه در دیگری (زنت او را به رفتن از آن خانه تحریرص می کرد)

تحریف / tahrif / : صفت / اسم. عمل یا فرایند تغییر دادن معنی یا مضمون سخن (یا نوشته) دیگری (معنی آیه تحریف شده است. او حرفهای مرا تحریف کرده است)

تحریک / tahrik / : صفت / اسم. ۱. [نامداول] عمل یا فرایند به حرکت درآوردن ۲. عمل یا فرایند برانگیختن جاندار به واکنش (رادیوهای بیگانه مخالفان را به شورش تحریک می کردند. بر اثر تحریک دیگران دچار سوءظن شد)

تحریک آمیز / tahrikāmiz / : صفت. دارای عاملهایی که موجب تحریک می شود (رفتار تحریک آمیز، سخنان تحریک آمیز)

تحریک پذیری / tahrikpaziri / : اسم. وضع یا کیفیت تحریک شدن در برابر محرک (استعداد تحریک پذیری در افراد مختلف متفاوت است) . به همین قیاس : تحریک پذیری

تحریم / tahrim / : صفت / اسم. فرایند ناروا شمردن کاری و انجام ندادن آن (مردم خریدن آن روزنامه را تحریم کردند. تحریم کالاهای خارجی)

□ **تحریم اقتصادی** : عمل یا فرایند ناروا شمردن و ممنوع کردن هرگونه رابطه اقتصادی با طرف یا طرفهای معین. به همین قیاس : تحریم سیاسی؛ تحریم تسلیحاتی؛ تحریم اطلاعاتی

تحرز / tahazzob / : اسم. وجود حزبهای سیاسی (حزب نشانه بلوغ سیاسی جامعه است)

تחסر / tahassor / : اسم. [ادبی] اندوه ناشی از حسرت

تحسین / tahsin / : اسم. عمل یا فرایند ستودن؛ تمجید؛ تعریف [گفتاری]؛ ستایش (او به خاطر شجاعتش تحسین شد. همه تو را تحسین می کنند. دانشجویان به خاطر پیروزیهایشان مورد تحسین قرار گرفتند)

تحشیه / tahšiye / : اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند نوشتن حاشیه بر یک نوشته ۲. عمل یا فرایند آراستن حاشیه یک نوشته به وسیله نقش و نگار

تحصل / tahassol / : اسم. وضع یا حالت حاصل شدن یا فراهم آمدن (اصالت تحصیل)

تحقیق‌آمیز / tahqirāmiz / : صفت. آمیخته با آنچه موجب تحقیر می‌شود (رفتار تحقیرآمیز، نامه تحقیرآمیز)

تحقیق / tahqiq / : -ها؛ -ات / : اسم. ۱. پژوهش (دربارهٔ) ابهای زیرزمینی تحقیق می‌کند / ۲. پرس‌وجو (تحقیق پلیس از شاهدان ادامه دارد)

تحقیقاتی / tahqiqāti / : صفت. پژوهشی (ازمایشگاه تحقیقاتی)

تحقیقی / tahqiqi / : صفت. مربوط یا منسوب به تحقیق (مقالهٔ تحقیقی، کار تحقیقی)

تحکم / tahakkom / : -ها؛ -ات / : اسم. رفتار یا گفتار غیر دوستانه، رسمی و جدی برای واداشتن دیگران به اطاعت (روزهای اول خیلی تحکم می‌کرد، اما بزودی رفتارش نرم و ملایم شد)

تحکم‌آمیز / tahakkomāmiz / : صفت. آمیخته و همراه با تحکم (رفتار تحکم‌آمیز، نامه تحکم‌آمیز)

تحکیم / tahkim / : اسم. عمل یا فرایند به‌دست آوردن استحکام یا ثبات (پیامهای قدرتش را تحکیم کرد، امنیت و استقلال کشور تحکیم شد)

تحلیف / tahlif / : اسم. عمل یا فرایند سوگند خوردن (مراسم تحلیف)

تحلیل / tahlil / : اسم. ۱. -ها / مشکلات و بغرنجیهای موضوعی را شناسایی و بررسی کردن (تحلیل مواضع احزاب سیاسی) / ۲. [نامتناول] عمل یا فرایند حل شدن یک جسم (گوارش غذا (تحلیل غذا) / ۴. کاهش تدریجی (نیرویش تحلیل می‌رفت) / ۵. [زیست‌شناسی] ساده‌تر شدن ساختار یا کارکرد اندامها تا حدی که گاه ممکن است تنها یکی از آنها باقی مانده باشد

⊞ تحلیل ریاضی: آنالیز ریاضی

تحلیل غذا: گوارش

تحلیل قوا: کاهش نیروها

تحلیل کمتی: بررسی چیزی از لحاظ کمیتها. به همین قیاس: **تحلیل کیفی**

⊞ تحلیل رفتن: ۱. کاهش یافتن / ۲. گوارش یافتن

تحلیل کردن: بررسی کردن

تحلیل یافتن: کاهش یافتن

تحلیلگر / tahlilgar / : -ها؛ -ان / : اسم. کسی که موضوع یا رویدادی را با توجه به جزئیات آن بررسی می‌کند

⊞ تحلیلگر سیستم: کسی که معمولاً به بهره‌گیری از وسیله‌های ریاضی به بررسی فعالیتی (مانند یک جریان، شغل یا عمل جسمانی) می‌پردازد، هدفهای آن را توصیف و روشها و طریقه‌های مؤثرتری برای بهره‌گیری از آن کشف می‌کند

تحلیلی / tahlili / : صفت. ۱. مربوط به تحلیل / ۲. همراه با بررسی جزئیات (نطق تحلیلی)

⊞ هندسه تحلیلی

تحلیل یافته / tahlilyāfte / : صفت. [زیست‌شناسی] دستخوش تحلیل (دُم تحلیل‌یافته)

تحمل / tahammul / : اسم. ۱. توانایی برای پذیرش سنگینی یا اثرهای چیزی (این سقف می‌تواند ۱۰ تن سنگینی را تحمل کند) / ۲. شکیبایی؛ بردباری (او بی‌کاری و بی‌پولی شهرش را با آرامش تحمل کرد. تحمل دیدن اشکهای تو را ندارم)

⊞ تحمل کردن: ۱. تاب آوردن / ۲. شکیا بودن. به همین قیاس:

تحمل داشتن

تحمیق / tahmiq / : اسم. عمل یا فرایند فریفتن یا به‌کار احمقانه واداشتن دیگران (همه را برای همیشه نمی‌توان تحمیق کرد. تا پول را دید تحمیق شد و به فروش خانه رضایت داد)

تحمیل / tahmil / : -ها / : اسم. ۱. -ات / عمل یا فرایند سنگینی یا فشاری را برعهده دیگری نهادن (خروج عیاشیهایش را هم به آن بیچاره تحمیل می‌کرد) / ۲. -ات / سنگینی یا فشار ناخواسته که برکسی وارد می‌شود (در برابر تحمیلهای تلخوار مقاومت می‌کرد) / ۳. [فیزیک] تغییر برخی از مشخصه‌های یک موج برحسب موج دیگر در مخابرات بی‌سیم؛ مدولاسیون

تحمیلی / tahmili / : صفت. تحمیل شده (جنگ تحمیلی، دولت تحمیلی)

تحول / tahavvol / : -ها؛ -ات / : اسم. دگرگونی (پس از آن در وضع کارخانه تحول پدید آمد و همه از این تحول خوشحال بودند)

⊞ تحول یافتن: دگرگون شدن

تحویل / tahvil / : اسم. ۱. عمل یا فرایند سپردن چیزی به کسی یا جایی (توضیح: تحویل معمولاً با رسمیت همراه است و گیرنده چیزی را که گرفته و ارسای یا شمارش می‌کند یا رسید می‌دهد) (پول را به صندوقدار تحویل دادم. افسر نگهبان زندانی را تحویل گرفت. کالا به انبار تحویل شد) / ۲. [نجوم] انتقال سیاره‌ای از برجی به برج دیگر (تحویل خورشید به برج بهرم (حمل)) / ۳. [ریاضی] تغییر شکل یک یا چند عبارت بدون تغییر مقدار آن (مانند درآوردن یک کسر به ساده‌ترین صورت آن) (۱/۷ را تحویل می‌کنیم، می‌شود ۳/۷)

⊞ تحویل سال: آغاز سال شمسی ایرانی؛ آغاز بهار در نیمکرهٔ شمالی؛ سال تحویل

تحویلدار / tahvildār / : -ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش تحویل گرفتن دارایی (بویژه نقدینه) یک مؤسسه و نگهداری آن است؛ صندوقدار

تحویلداری / tahvildāri / : اسم. شغل یا عمل تحویل‌دار **تحویلی** / tahvili / : صفت. تحویل شده (پول تحویلی را بشمارید)

تحیات / tahiyāt / : جمع. تحیت

تحیت / tahiyat / : -ها؛ تحیات / : اسم [ادبی] درود؛ سلام. به همین قیاس: تحیت گفتن

تختخواب ناشو: تختخوابی که بتوان سطح و پایه آن را روی یکدیگر جمع کرد
 تختخواب دوتفره: تختخوابی با پهنای کافی برای خوابیدن دو نفر در کنار هم
 تختخواب فزنی: تختخوابی که سطح آن دارای شبکه‌ای فزنی است. به همین قیاس: **تختخواب چوبی**
تخت‌روان / taxterāvan, -ه‌ها /: اسم. [قدیمی]
 ۱. گونه‌ای وسیله نقلیه به صورت اتاقک با دسته‌هایی در پیش و پس که مسافر در آن می‌نشست و باربران آن را بر دوش یا بر روی دست می‌بردند. ۲. اتاقکی که بر پشت قیل می‌نهادند و مسافر در آن می‌نشست
تخت و تاج / taxt-o-tāj, -تاج و تخت
تخت و تیار / taxt-o-tīyār, -tīyār /: صفت.
 [گفتاری] حاضر و آماده
تخته / taxte, -ه‌ها /: اسم. ۱. فرآورده چوبی به صورت ورقه‌هایی با قطر چند میلیمتر تا چند سانتیمتر. ۲. واحد شمارش زیرانداز، روانداز و پرده (دو تخته قالی، چهار تخته پتو). ۳. واحد شمارش عرض پارچه در خیاطی (این دامن دو تخته پارچه می‌خواهد). ۴. تخته‌سیاه (دیروز دبیر شیمی مرا برد پای تخته). ۵. تخته‌نرد (داشتم تخته بازی می‌کردیم)
تخته شنا / taxte šna, -تخته‌شنا
تخته شنو / taxte šno, -تخته‌شنا
تخته شدن: [مجازی] تطویل شدن (دکشن تخته شد)
تخته کردن: [مجازی] تطویل کردن (انجاراهم تخته کردن)
تخته‌ابزار / taxte'abzār, -ه‌ها /: اسم. صفحه معمولاً چوبی که ابزارکار بر روی آن نصب می‌شود
تخته‌بند / taxteband /: صفت. [ادبی] اسیر و گرفتار
تخته‌پاره / taxtepare, -ه‌ها /: اسم. تخته شکسته؛ تخته کوچک (این تخته‌پاره‌ها را جمع کن، بریز توی اجاق)
تخته پاک‌کن / taxtepak.kon /: اسم. اسبابی (مانند قطعه‌ای اسفنج یا بالشتک) برای پاک کردن نوشته‌ای روی تخته سیاه (یا وایت برد)
تخته‌پوست / taxtepest, -ه‌ها /: اسم. پوست آش‌کرده چهارپایان، بویژه گوسفند که گاه به عنوان زیرانداز به کار می‌رود؛ پوست تخت
تخته‌پهن / taxtepehn, -ه‌ها /: اسم. لایه‌ای از سرگین خشک چهارپایان که بر کف طویله می‌گسترند
تخته‌رسم / taxterasm, -ه‌ها /: اسم. تخته صاف مستطیلی که هنگام ترسیم، کاغذ را بر روی آن می‌گذارند
تخته‌سنگ / taxtesang, -ه‌ها /: اسم. سنگ بزرگی با سطح هموار (کف حیاط با تخته‌سنگ فرش شده بود)
تخته سه لایی / taxtesel(l)āyi, -ه‌ها /: اسم. تخته‌ای شامل سه لایه نازک که آنها را در جهت طولی و عرضی به یکدیگر می‌چسبانند. به همین قیاس: تخته چندلایی

تخیر / tahayyor /: اسم. [ادبی] سرگشتگی؛ حیرانی (از همه اشتگی دستخوش تخیر شدیدی شدم)
تخار / taxār /: اسم. ۱. قوم آریایی ساکن شمال افغانستان که با حمله‌های پیاپی قوم‌های مغول و ترک، بر اثر مهاجرت یا مخلوط شدن با مهاجمان، از میان رفتند. ۲. -ها / هر یک از افراد آن قوم
تخاری / taxāri /: اسم. زبان قوم تخار، از زبانهای هند و اروپایی، که نوشته‌هایی به آن زبان از سده‌های ۶ و ۷ میلادی در دست است
تخاصم / taxāsom, -ات /: اسم. [ادبی، نامداول]
 دشمنی با یکدیگر
تخالف / taxālof /: اسم. [ادبی، نامداول] مخالفت یا ناسازگاری با هم
تخت / taxt, -ه‌ها /: اسم. ۱. صندلی ویژه‌ای برای نشستن شاه در مراسم رسمی؛ آریکه (تخت سلطنت، نادرشاه در سال ۱۱۴۸ هجری قمری بر تخت نشست). ۲. بخش زیرین کفش؛ مقابل: رویه. ۳. [گفتاری] تختخواب (روی تخت می‌خوابیدم)
تخت بیمارستان: تختخواب ویژه بستری شدن بیمار در بیمارستان
تخت سینه: [گفتاری] سطح سینه (زد تخت سینه‌اش)
تخت عمل: تختخوابی که بیمار را بر روی آن جراحی می‌کنند
تخت مرده‌شوخانه / غسلخانه: تختی که مرده را بر روی آن غسل می‌دهند
تخت انداختن: بخش زیرین کفش را عوض کردن
تخت گاز رفتن: با سرعت زیاد و فشار دادن پدال گاز تا انتها) وسیله موتور را راندن
بو تخت نشستن: [مجازی] پادشاه شدن؛ به پادشاهی رسیدن
تخت: صفت. [گفتاری] ۱. دارای سطح هموار (بشقاب لب تخت). ۲. آسوده و آرام (خیالت تخت باشد)
تختال / taxtāl, -ه‌ها /: اسم. [زمین‌شناسی] تپه‌ای که سر آن در اثر ساییدگی بخشهای سست بالا و پایداری بخشهای سخت زیر آن، هموار می‌شود
تختان / taxtān, -ه‌ها /: اسم. [زمین‌شناسی] زمین مسطح و تقریباً همواری در کناره یک رودخانه یا در لبه یک دره تراس
تختپایی / taxtpāyi /: اسم. [پزشکی] کم شدن خمیدگی قوس کف پا؛ وضعی که در آن به علت فقدان قوس پا، سراسر کف پا بر زمین قرار می‌گیرد
تختخواب / taxtexāb, -ه‌ها /: اسم. وسیله‌ای برای خوابیدن بر روی آن، دارای سطحی معمولاً مستطیل و مسطح و پایه‌هایی در هر سو: [گفتاری] تخت

تخته‌سیاه / taxtešīyāh - ها / : اسم. صفحهٔ مسطح چوبی (یا پیشه‌های) تیره‌رنگ که در اتاق درس پر دیوار یا روی پایه‌ای به‌صورت قائم قرار می‌دهند و با گچ بر آن می‌نویسند

تخته‌شنا / taxtešnā - ها / : اسم. تخته‌ای باریک و دراز (حدود ۵۰ × ۵ سانتیمتر) با پایه‌ای کوتاه که ورزشکاران دستها را به آن تکیه می‌دهد و به ورزش شنا (شنو) می‌پردازد: تخته‌شنو

تخته‌شنو / taxtešnow - تخته‌شنا / : صفت. ساکن در نقطهٔ معین (آن را در روستاها تخته‌قاپو کردند. وقتی ایل تخته‌قاپو شد، دیگر نگهداری دام کار آسانی نبود)

تخته‌کلاه / taxtekolāh - : اسم. [قدیمی] نوعی شکنجه یا مجازات به‌صورت کلاه چوبی بزرگ و سنگین که بر سر محکوم می‌نهادند و او را در کوی و برزن می‌گردانند
تخته‌کوبی / taxtekubi - ها / : اسم. ۱. ساختار موقت، معمولاً از قطعه‌های تخته، برای محصور کردن یک فضا یا ایجاد مانع برای ورود به آن ۲. سطح آماده شده از قطعه‌ای تخته برای پوشش کف، سقف یا دیوار

تخته‌نرد / taxtenard - ها / : اسم. وسیله‌ای برای بازی دو نفر به‌صورت جعبهٔ چوبی کم‌عمقی که از وسط باز و به‌صورت دو قطعهٔ مستطیل در کنار یکدیگر قرار می‌گیرد و هر بازیکن با ۱۵ مهرهٔ یک‌رنگ به نوبت تاس می‌اندازد و بازی می‌کند

تخدیر / taxdir - : اسم. پیدایش حالت بهت، چرت یا بی‌حسی در شخص به‌وسیلهٔ یک مادهٔ مخدر (کسی که خود را با الیون یا الکل تخدیر می‌کند، با آن کسی که به‌وسیلهٔ باورهای بوچ و مالیخولیایی تخدیر شده است، چندان فرقی ندارد)

تخرمه / texerme - : صفت. دارای کیفیت غذایی بد (مانند برنجی که خمیر شود و خوب نپخته باشد)

تخریب / taxrib - : اسم. عمل یا فرایند ویران کردن (چند خانه بر اثر سیل تخریب شد. در موقع عقب‌نشینی پل را تخریب کردند)
تخریبچی / taxribçi - ها؛ -ان / : اسم. [نظامی] کسی که کارش از کار انداختن مین، تله‌های انفجاری، ادوات و تأسیسات دشمن است

تخریبی / taxribi - : صفت. ویرانگر (بمب تخریبی، عملیات تخریبی)

تخس / toxs - : صفت. [گفتاری] حرف‌نشنو؛ سرکش (بچهٔ تخس)

تخصص / taxassos - : اسم. ۱. /ها/ دانش یا مهارت در کاری معین (تخصص در بیماری پوست. در باز کردن هر نوع قفل)
تخصمی داشت. برودی در آن کار تخصص یافت ۲. [زیست‌شناسی] حالت اندامی که برای انجام کاری معین توانایی پیدا کرده است؛ تخصیص

تخصصی / taxassosi - : صفت. مربوط به تخصص
تخصیص / taxsis - : اسم. ۱. عمل یا فرایند اختصاص دادن ۲. [زیست‌شناسی] تخصص
تخصیمی / taxsisi - : صفت. اختصاص یافته؛ مختص (ارز تخصیمی)

تخطئه / taxta'e - : اسم. عمل یا فرایند نادرست یا ناروا معرفی کردن آنچه (معمولاً) درست یا رواست (اقای منطقی اقدامات مدیر را تخطئه کرد)

تخطی / taxatti - : اسم. عمل یا فرایند سرپیچی از قانون، دستور یا ارزشهای اجتماعی (پیروژه با انجام دادن کاری خطا؛ سرپیچی؛ تخلف؛ خطاکاری) (به نظر می‌رسد از قانون تخطی شده است. نباید از دستور ریسی تخطی کرد)

تخفیف / taxfif - ها؛ -ات / : اسم. ۱. کاهش؛ (الف) کاهش در بهای کالا هنگام دریافت پول آن از خریدار (با ۲۰ درصد تخفیف به‌فروش می‌رسد) (ب) [حقوق] کاهش در مجازات مجرم (در مجازات مجرم تخفیف داده شد) (ج) کاهش در شدت چیزی (تب تخفیف یافته است) ۲. مقدار کاسته شده (فروشنده ده تومان تخفیف داد)

تخفیف خوردن: از تخفیف بهره‌مند شدن (دو بلز به او تخفیف خورد و پس از چهار سال از زندان آزاد شد)
تخفیف دادن: کاستن؛ کم کردن (فروشنده صد تومان به ما تخفیف داد)

تخفیف گرفتن: کالایی را ارزانتر از بهای پیشنهادی فروشنده از او خریدن (توانست صد تومان تخفیف بگیرد)
تخفیف یافتن: کاهش یافتن: از مقدار یا شدت چیزی کاسته شدن (گرمای تخفیف یافت)

تخلخل / taxaxol - ها / : اسم. وجود سوراخها یا فضاها یا خالی متعدد در میان اجزای چیزی

تخلص / taxallos - ها / : اسم. نامی که شاعر برای خود برمی‌گزیند و در شعرهایش خود را به آن نام می‌نامد

تخلف / taxallof - ها؛ -ات / : اسم. ۱. سرپیچی (تخلف از دستور مستوجب توبیخ و تنبیه خواهد بود) ۲. عمل یا فرایند خلاف کردن؛ خلافتکاری (دارای سابقهٔ تخلف بوده است)

تخلیص / taxlis - : اسم. [نامتداول] عمل یا فرایند آزاد کردن از محدودیت، بند، توقیف، اسارت یا هر وضع ناخوشایند

تخلیط / taxlit - : اسم. آمیختگی
تخلیط کردن: ۱. در چیزی جنس بد داخل کردن ۲. راست و دروغ را با هم آمیختن ۳. میانه‌دو نفر را بر هم زدن

تخلیه / taxliye - : اسم. عمل یا فرایند: (الف) بیرون آوردن آنچه در جایی (مانند اتاق، انبار، قفسه، ...) قرار دارد (باید تا فردا این اتاق را تخلیه بکنی) (ب) پیاده کردن بار یا مسافران وسیلهٔ نقلیه (تخلیه کامیون، تخلیه کشتی) (ج) رها

از تخم در آمدن: بیرون آمدن نوزاد جانور تخمگذار از درون تخم، متولد شدن آن (جوجه تازه از تخم درآمده بودند) از تخم رفتن: دیگر تخم نگذاشتن (چند روز است مرغها از تخم رفتند)

تخمحاق / toxmāq، -ها / : اسم. پتک چوبی

تخمیر / toxmbar، -ها / : تخمک‌راه

تخمپوش / toxmpuš، -ها / : اسم. [گیاه‌شناسی] پوشش خارجی دانه گیاهان

تخمدمان / toxmdān، -ها / : اسم. ۱. [گیاه‌شناسی] بخشی از مادگی گل که محتوی یک یا چند تخمک است و پس از نمو به میوه تبدیل می‌شود. ۲. [جانورشناسی] اندام تولیدکننده یاخته جنسی ماده در مهرداران

تخمندان - بیضه / toxmdān-beyze / : اسم. [زیست‌شناسی] اندام تولیدمثل برخی جانوران (مانند حلزون) که کار تخمدان و بیضه را با هم انجام می‌دهد: خاک - تخمدان

تخمراه / toxmrāhe، -ها / : تخمک‌راه

تخم‌ریزی / toxmrizi، -ها / : اسم. عمل یا فرایند بیرون ریختن تخم به وسیله جانورانی که دارای تخمهای (معمولاً) ریز و پرشمارند (مانند حشره‌ها و ماهیان) (ماهیان خاویار هنوز تخم‌ریزی نکرده‌اند. فصل تخم‌ریزی چند روز دیگر شروع می‌شود)

تخمزا / toxmza، -ها / : صفت. دارای ویژگی جاننداری که تخم می‌گذارد و نوزاد آن بخشی از دوران تکاملی را درون تخم می‌گذراند؛ مقابل: زنده‌زا

تخمک / toxmak، -ها / : اسم. ۱. [گیاه‌شناسی] بخشی از تخمدان گیاهان دانه‌دار که پس از لقاح به دانه تبدیل می‌شود: تخمک گیاهی. ۲. [جانورشناسی] یاخته جنسی جانور ماده؛ اوول: تخمک جانوری

تخمک جانوری / : تخمک ۲

تخمک خمیده: از انواع تخمک که به علت خمیدگی خورش در آن، شفت، بند و جفت در یک امتداد قرار ندارند: کج تخمک

تخمک راست: از انواع تخمک که در آن شفت، بند و جفت در یک امتداد قرار دارند: راست تخمک

تخمک گیاهی / : تخمک ۱

تخمک واژگون: از انواع تخمک که در آن شفت و جفت در مجاورت هم قرار می‌گیرند: واژگون تخمک

تخمک‌راه / toxmakrāh، -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] لوله‌های ناقل تخمک از تخمدان به خارج: تخمبهر؛ تخمراه

تخم‌کشی / toxmkeši، -ها / : اسم. عمل یا فرایند فراهم کردن امکان جفتگیری جانوران (بویژه دامها) برای تکثیر و تولید مثل آنها

کردن خود از فشار عصبی (مثلاً با گریستن، فریاد زدن، درد دل کردن، ...)

تخلیه اطلاعاتی: عمل یا فرایند به دست آوردن همه اطلاعات مورد نیاز از شخص دستگیر شده یا کسی که بازجویی می‌شود

تخلیه الکتریکی: از دست دادن بار برقی به علت اتصال یا جرقه ایجاد شده بین دو جسم باردار نزدیک به هم؛ جرقه الکتریکی

تخلیه تاجی: روشنایی پیرامون یک جسم رسانا بر اثر یونش هوا به اندازه‌ای که برای جرقه زدن کافی نیست تخلیه جارویی: تخلیه الکتریکی از نقاط نوک تیز جسم رسانا (مانند نوک آنتن)

تخلیه شدن: خالی شدن؛ تهی شدن. به همین قیاس: تخلیه کردن

تخم / toxm، -ها / : اسم. ۱. [گیاه‌شناسی] دانه (تخم افتابگردان). ۲. [گفتاری] یاخته جنسی که در بیضه جاندار نر بالغ تولید می‌شود. ۳. جسم مولد در پرندگان (بویژه ماکیان) محتوی یاخته جنسی، ماده غذایی (زرده) و مایعی لزج (سفیده) که با پوستی آهکی پوشیده شده است (تخم مرغ). ۴. جسم مولد جانداران تخمگذار محتوی ماده جنسی، مواد غذایی و پوسته محافظ، که می‌تواند به صورت جاندار کوچکی درآید و زندگی مستقلی را آغاز کند (تخم ماهی، تخم لکپشت). ۵. [گفتاری] خایه. ۶. دانه‌ای که برای به دست آوردن محصول کشت می‌شود؛ بذر (تخم پاشیدن). ۷. [گفتاری] نسل؛ نژاد (تخم حرام)

تخم افتابگردان: دانه گیاه افتابگردان که از دانه‌های روغنی است و مصرف خوراکی دارد

تخم چشم: کره چشم / کره

تخم حرام: حرامزاده؛ فرزند نامشروع

تخم لق: تخم فاسد

تخم مرغ: تخم مرغ خانگی، که یکی از مواد غذایی رایج است، به همین قیاس: تخم اردک؛ تخم غاز

تخم پاشیدن: بذر پاشیدن؛ دانه افشاندن

تخم دوزده / طلاگردن: [تعمیر] کاری سودمند کردن؛ سود رساندن (کدام تخم دوزده را کرده؟ چه گلی به سر من زده؟)

تخم کردن / : تخم گذاشتن

تخم کسی را کشیدن: او را اخته کردن؛ خایه او را درآوردن تخم گذاشتن: به وجود آوردن تخم به وسیله جاندار ماده؛ تخم کردن

تخم گرفتن: دانه گیاهان را گرد آوردن

تخم لق در دهن کسی شکستن: [کنایی] وعده بیجا دادن و در ششونده توقع ایجاد کردن (این تخم لق را تو نمی‌توانی بچه شکستی که حالا چپ می‌زود، راست می‌زود، از من دوجوخ می‌خواهد)

از آن به طور کامل تحقق نیافته است < قوه تخیل، تخیل شاعرانه > ۲. تصویری که تنها به وسیله فعالیت ذهن به وجود می آید و فاقد واقعیت بیرونی است؛ خیال < اینها که می گویند همه تخیل است >

تخیلی / taxayyoli / صفت. خیالی؛ غیر واقعی < داستان تخیلی >

تدابیر / tadābir / جمع تدبیر

تداخل / tadāxol / اسم. ۱. وضع یا کیفیت دخالت داشتن در یکدیگر < تداخل امور، تداخل مسئولیتها > ۲. [فیزیک] تأثیر متقابل دو دستگاه موجی بر یکدیگر هنگام برخورد < تداخل امواج >

تداخل سنج / tadāxolsanj / -ها / اسم. [فیزیک] اسبابی برای تعیین دقیق طول موج و ضخامت پوسته های نازک، که اشعه تابشی را به وسیله انعکاس به دو قسمت می کند و از مسیرهای مختلف عبور می دهد و دوباره بر یکدیگر می اندازد

تدارک / tadārok / -ها؛ -ات / اسم. ۱. آماده سازی ۲. [قدیمی] جبران اشتباه یا زیان؛ استدارک

□ **تدارک دیدن** / ۱. چیزی، بویژه مقدمات و نیازمندیهای کاری را آماده کردن < حال دیگر باید تدارک عروسی را دید > ۲. وسایل پذیرایی < بویژه خورد و خوراک > برای مهمانی فراهم ساختن < تدارک زبانی دیده بودند > **تدارک کردن** / ۱. تدارک دیدن ۲. [قدیمی] اشتباه یا زبانی را جبران کردن

تدارکات / tadārokāt / اسم. ۱. وسیله ها و پیش بینی های مورد نیاز برای انجام دادن عملیاتی یا برگزار کردن مراسمی < تدارکات سفر، تدارکات عروسی > ۲. [قدیمی] لجستیک < اداره تدارکات ارتش >

تدارکاتی / tadārokāti / صفت. مربوط یا منسوب به تدارک؛ آمادی [نظامی] < اقدامات تدارکاتی، لوازم تدارکاتی > **تداعی** / tadā'i / -ها / اسم. [روان شناسی] بستگی میان تجربه ها و آگاهیهای شخص از راه همزمانی ادراک و وجود همانندی یا سایر پیوندهای میان دو چیز < مانند لباس سیاه که عزادار بودن شخص را تداعی می کند >؛ همخوانی

□ **تداعی معانی**؛ پیدایش اندیشه یا مفهومی در ذهن به سبب مشاهده یا به یاد آوردن مفهومی همخوان با آن

تدافع / tadāfo' / -ات / اسم. پدافند

تدافعی / tadāfo'i / صفت. پدافندی

تداول / tadāvol / اسم. آنچه < از سخن یا رفتار > در میان مردم رایج است

تداوم / tadāvom / اسم. ادامه؛ استمرار < تداوم کار به

بگیری شما بستگی دارد. گزارشها حاکی از تداوم پیشرفت است > **تداوی** / tadāvi / اسم. [نامتداول] مداوا < اصول تداوی >

تخمگانی / toxmgāni / اسم. [زیست شناسی] تولید مثل جنسی که در طی آن تخمک ماده به وسیله تخمک نر بارور می شود

تخمگذار / toxmgozār / -ها؛ -ان / صفت. دارای توانایی یا ویژگی تخمگذاری

تخمگذاری / toxmgozāri / -ها / اسم. عمل یا فرایند تولید کردن تخم، به عنوان عمل تولید مثل < مانند پرندگان و حشرات >

تخم مرغ / toxmemorq / تخم ۳

تخم مرغی / toxmemorqi / صفت. ۱. مربوط به تخم مرغ < ماده تخم مرغی > ۲. دارای شکل تخم مرغ < برگ تخم مرغی >

تخم و ترکه / toxm-o-tarake / اسم. [گفتاری، ترمیض]

۱. فرزندان، نوه ها و بازماندگان کسی < تخم و ترکه همان اشراف و درباریان به صورت وزیر یا نماینده دولت مشروطه در آمدند > ۲. فرزند، نوه یا بازمانده کسی < تقی هم تخم و ترکه همان آدم است >

تخمه / toxme / -ها / اسم. ۱. [ادبی] نسل < مردی از تخمه بزرگان ری > ۲. [گفتاری] دانه خوراکی برخی گیاهان دارای پوسته چوبی نازک، که براحتی در میان دندانها شکسته و از مغز جدا می شود و بوده آنها را در بسیاری کشورها به عنوان آجیل مصرف می کنند < تخمه آفتابگردن، تخمه خربزه، تخمه کدو، تخمه هندوانه >

□ **تخمه شکستن**؛ خوردن تخمه < نوری سینما تخمه می شکستند >

تخمی / toxmi / صفت. ۱. پرتخم؛ مربوط به تخم < خیار تخمی > ۲. مناسب برای تخم کشی یا تخمگذاری < گاو تخمی، مرغ تخمی > ۳. [مستعجن] نامربوط؛ بی ربط < سخنرانی تخمی >

تخمیر / taxmir / اسم. تجزیه خشک < بی آب > مواد آلی به محصولات ساده تر یا کمک جانداران ذره بینی < سرکه و شراب نتیجه تخمیر شدن مواد قندی است >

□ **تخمیر آلیستیک**؛ تبدیل مایع الکلی به سرکه؛ تخمیر سرکه ای

تخمیر الکلی؛ تبدیل هیدراتها به الکل

تخمیر سرکه ای □ تخمیر آلیستیک

تخمین / taxmin / اسم. برآورد

□ **تخمین زدن**؛ برآورد کردن < دارایی او را حدود صد ملیون تومان تخمین زده اند >

تخمیناً / taxminan / قید. به شیوه یا از روی تخمین < تخمیناً صد ملیون تومان ثروت دارد >

تخمینی / taxmini / صفت. مربوط یا منسوب به تخمین < ارزیابی تخمینی >

تخیل / taxayyol / -ات / اسم. ۱. عمل یا نیروی ایجاد تصویر ذهنی از آنچه در دسترس حواس نیست یا پیش

تذکر / tazakkor - ها؛ -ات / : اسم. یادآوری برای تصحیح خطا یا اشتباه یا برای پیشگیری از آن (به کلامند خاقلی تذکر لازم داده شد. به او تذکر دادم که نباید وارد شود)

تذکوره / tazkere - ها؛ / : اسم. ۱. گونه‌ای فرهنگ زندگینامه‌ای یک گروه شغلی یا اجتماعی (تذکرة اولیاء تذکرة شعر) ۲. [قدیمی] گذرنامه

تذهیب / tažib - ها؛ -ات / : اسم. ۱. آرایش صفحه (کتاب، کاغذ) با آب طلا ۲. هرگونه آرایش گل و بوته در حاشیه و میان سطرهای نوشته

تر / tar / : صفت. ۱. /ها- آغشته به یک مایع در حدی که نچکد (بوژه آب) (چراوی میز تر است؟ لباس تر شد) ۲. دارای سرسبزی (گیاه تر)

تر و خشک باهم سوختن : [کنایه] همه (از گناهکار و بی‌گناه) آسیب دیدن (اگر جنگی بشود تر و خشک باهم می‌سوزد) تر و خشک کردن: رسیدگی و پرسیاری کردن (زمن رفته مسافرت و من مجبورم بچهارا تر و خشک کنم)

تر / ter / : صفت. ۱. پرنده. ۲. نشانه صفت تفضیلی (بالا، بدتر، خوش‌تر)

تر / ter / : صوت. [مستعجب] صدای ناشی از قضای حاجت شخص اسهالی

تر زدن : [تعمیر] ۱. ریدن ۲. [مجازی] خرابکاری کردن: چیزی را خراب کردن (خیاط تر زد به پلاچه به این گرانی)

ترابری / tarābari - ها؛ / : اسم. عمل یا فرایند بردن کالا یا مسافر از جایی به جایی، بوژه در مسافت‌های زیاد: حمل و نقل

تراپوتیک / (t)ērāpūtik / : اسم. درمان‌شناسی

تراجم / tarājom / : جمع **ترجمه**

تراخوم / terāxom, tarāxom / : اسم. بیماری عفونی ملتحمه-قرنیه که موجب ترس از نور، درد و اشکریزی می‌شود و ممکن است به کوری بینجامد

تراخمی / terāxomi, tarāxomi - ها؛ / : صفت. مبتلا به تراخم (بیمار تراخمی، چشم تراخمی)

تراز / tarāz / : اسم. ۱. /ها- ابزار برای اطمینان یافتن از افقی بودن یک سطح (تراز آبی) ۲. /ها- [حسابداری] الف) برابری میان ستون بدهکار و بستانکار؛ تعادل ب) تفاوت میان آن دو؛ موازنه ۳. مقام؛ پایه؛ منصب (حاشمندان تراز اول)

تراز آبی : نوعی اسباب برای تعیین تراز بودن سطح، که در آن از اصل تعادل مایعات استفاده شده است (مانند اینکه مقداری آب یا الکل در دو لوله موازی پیوسته به یکدیگر قرار دارد)

تراز انرژی : هریک از مقدارهای مجاز انرژی یک دستگاه فیزیکی، که ممکن است در یک تراز حالت‌های مجاز متعددی وجود داشته باشد

تراز بازرگانی : تفاوت میان بهای صادرات و واردات یک کشور

تدبیر / tadbir - ها؛ -تدابیر / : اسم. [ادبی] ۱. چاره‌اندیشی (تدبیری بیندیش، تدبیر چیست؟) ۲. مدیریت (تدبیر منزل، او مردی با تدبیر است)

تدبیر منزل : [قدیمی] خانه‌داری

تدبیرآمیز / tadbirāmiz / : صفت. آمیخته و برخوردار از تدبیر؛ مدبرانه (سیاست‌های تدبیرآمیز)

تدخین / tadxin / : اسم. [ادبی] استفاده از دخانیات برای دود کردن

تدریج / tadjir / : اسم. وضع یا کیفیت تدریجی

تدریجاً / tadjirjan / : قید. با آرامی؛ کم-کم؛ بتدریج (تدریجاً طلب مردم را داد، تدریجاً حالم خوب شد)

تدریجی / tadjirji / : صفت. دارای وضع یا کیفیت کند یا مرحله به مرحله (پیشرفت تدریجی، تحول تدریجی)

تدریس / tadjris / : اسم. عمل یا فرایند درس دادن (در اینجا زبانهای خارجی هم تدریس می‌شد، خانی زبان انگلیسی تدریس می‌کرد)

تدریس خصوصی : تدریس در بیرون از یک مؤسسه آموزشی یا به صورت غیر رسمی برای (معمولاً) یک تا پنج نفر

تدفین / tadjfin / : اسم. عمل یا فرایند دفن کردن: خاکسپاری (در مراسم تدفین حضور نداشتم)

تدقیق / tadjqiq / : اسم. [ادبی] باریک‌بینی یا باریک‌اندیشی

تدقیق کردن : دقیق شدن؛ در چیزی دقت کردن

تدلیس / tadjlis / : اسم. [حقوق] فریبکاری و به کار بردن نیرنگ در معامله (مانند اینکه کالای نامرغوبی را به عنوان کالای مرغوب و به جای آن بفروشند)

تدوین / tadvin / : اسم. ۱. گردآوری و مرتب‌سازی نوشته‌ها (تدوین مقاله‌های سمپوزیوم) ۲. عمل یا فرایند تنظیم و مرتب کردن فیلم (صحنه‌های فیلمبرداری شده) بر اساس فیلمنامه (تدوین فیلم تمام شده و آماده صداگذاری است)

تدوینگر / tadvingar / : ان / : اسم. کسی که کارش تدوین فیلم‌هاست

تدهین / tadjhin / : اسم. [ادبی] روغن مالی، بوژه عمل مالیدن روغن‌های خوشبو

تدهین کردن : روغن (معمولاً خوشبو) به چیزی مالیدن

تدین / tadayyon / : اسم. دینداری

تذبذب / tazabzob / : اسم. [نامتداول] دودلی

تذرو / tazarv - ها؛ -ان / : اسم. [ادبی] قراول

تذکار / tezkār - ها؛ -ات / : اسم. [ادبی] یادآوری

تذکار به / tezkāriyye - ها؛ / : اسم. یادداشت، بوژه یادداشتی که از سوی دولتی برای دولت دیگر فرستاده می‌شود

تراز پرداختها: بخشی از حسابهای یک کشور که میزان پرداختهای آن به خارج و دریافتهايش را از آن در نتیجه واردات و صادرات کالا و خدمات نشان می‌دهد


تراز هوايي: وضع حیابی در یک لوله محتوی الکلی یا اثر که امتداد افقی را نشان می‌دهد

تراز^۱: صفت. ۱. دارای سطح یکسان؛ صاف؛ هموار (کف اتاق تراز نیست). ۲. همسطح با دیگری (این میز را با یکی تراز کن. زیرش یک تکه مقوا بگذار تراز می‌شود)

ترازش / tarāzeš / : اسم. ۱. عمل یا فرایند تراز کردن ۲. عمل یا فرایند میزان کردن چیزی نسبت به مرجع

ترازنامه / tarāznāme / : اسم. صورتی که میزان درآمد، هزینه، بهداشتی و بستنکاری یک مؤسسه را در طی دوره معینی نشان می‌دهد

ترازو / tarāzu / : اسم. ۱. /-ها/ اسباب یا دستگاهی برای اندازه‌گیری سنگینی یا وزن مخصوص اجسام. ۲. [نجوم] صورت فلکی کم نوری در آسمان نیمکره جنوبی، از صورتهای منطقه البروج: میزان

ترازوی آلمانی  ترازوی خودکار

ترازوی پیچشی: ترازوی دقیقی با یک سیم که یک سرش به نقطه ثابتی بسته شده است و نیروی وارد بر سر دیگرش موجب پیچش آن می‌شود و از مقدار این پیچش می‌توان میزان نیرو را حساب کرد

ترازوی خودکار: ترازویی تنها با یک کفه که در آن نیاز به وزنه نیست و عقربه‌ای وزن را نشان می‌دهد:

ترازوی آلمانی

ترازوی ژبروال: ترازوی دوکفه پاهدار که در یک کفه وزنه و در کفه دیگر کالا قرار می‌گیرد

ترازوی زنجیری: ترازویی که در آن وزن اجسام را با جابجا کردن زنجیری که به یکی از بازوها آویخته شده حساب می‌کنند

ترازوی شاهیندار: ترازویی که دو کفه آن به میله‌ای آویخته شده و تعادل دو کفه، این میله را به حالت افقی درمی‌آورد

ترازوی هور: ترازویی برای اندازه‌گیری وزن مخصوص جامدات

ترازوی و سفتال: ترازویی برای اندازه‌گیری چگالی مایعات

ترازو گذاشتن: [مجازی] سنجیدن؛ ارزیابی کردن (او سود و زیان این کار را در ترازو بگذاریم، نتیجه معلوم می‌شود)

ترازودار / tarāzudār / : اسم. /-ها/ : اسم. شخصی که در یک فروشگاه عهده‌دار وزن کردن کالاهاست (ترازودار نانویی)

ترازوداری / tarāzudārī / : اسم. شغل ترازودار

ترازودی / terāzedi / : اسم. /-ها/ : اسم. گونه‌ای نمایشنامه یا

فیلمنامه که در آن تضادها و تلاشهای درونی و بیرونی قهرمان (یا قهرمانان) به‌صورتی چاره‌ناپذیر سرانجامی دردناک و غم‌انگیز به بار آورد؛ نمایش ترازودی (ترازودی ادیب، ترازودی هاملت). ۲. فاجعه؛ رویداد بسیار غم‌انگیز (ازدواج او یک ترازودی بود)

تراوس / t(c)rās / : اسم. /-ها/ : اسم. ۱. مهتابی. ۲. بهار خواب ۳. [زمین‌شناسی] تختان

تراوست / t(c)rāst / : اسم. /-ها/ : اسم. اتحادیه‌ای از چند بنگاه صنعتی یا مالی برای کاستن از میزان رقابت و تنظیم قیمت‌ها بدخواه خود

تراش / tarāš / : اسم. ۱. عمل یا فرایند تراشیدن (تراش دادن). ۲. کاهش در قطر چیزی بر اثر تراشیده شدن (تراش خوردن). ۳. عمل یا فرایند هموار یا صیقلی کردن یا شدن (مانند سطح سنگهای قیمتی) (تراش انگشتی تعریفی نداشت). ۴. /-ها/ هریک از سطحهای کوچک صیقلی‌شده یا تراشیده شده. ۵. [گفتاری] مداد تراش

تراش خوردن: تراشیده شدن

تراش دادن: تراشیدن

- تراش^۱: پیرازه. تراشنده (پیکرتراش، چوب‌تراش، سنگ‌تراش) تراشکار / tarāškār / : اسم. /-ها/ : اسم. کسی که کارش تراشکاری است

تراشکاری / tarāškārī / : اسم. ۱. عمل یا فرایند تراشیدن قطعه‌های فلز گرد یا مخروطی به‌وسیله ماشین تراش. ۲. /-ها/ کارگاه ویژه این کار. ۳. شغل تراشکار

تراشه / tarāšc / : اسم. /-ها/ : اسم. ۱. باریکه‌ای که بر اثر تراش یا شکستگی چیزی (بویژه چوب) از آن جدا می‌شود: ترویشه. ۲. [الکترونیک] بسته کوچک مدار مجتمع شامل تعداد زیادی عنصرهای منطقی که در کامپیوترها به کار می‌رود: چیپس

- تراشی / tarāši / : پیرازه. ۱. عمل تراشیدن (پیکرتراشی، سنگتراشی). ۲. عمل جعل کردن یا ساختن (اشکالتراشی، بهانه‌تراشی)

تراشیدن / tarāšidan / : مصدر. متعدی. // تراشیدی: می‌تراشی؛ پتراش. ۱. زدودن چیزی با حرکت پیاپی یک وسیله تیز از سطحی که به آن چسبیده است (تراشیدن سر، تراشیدن صورت). ۲. تغییر دادن شکل یا ضخامت چیزی با کشیدن یا کوبیدن یک ابزار برنده بر سطح خارجی آن (تراشیدن سنگ، تراشیدن چوب، تراشیدن مداد). ۳. [مجازی] ساختن یا تنظیم کردن چیزی غیرواقعی (بهانه‌تراشیدن، دلیل تراشیدن). ۴. فراهم کردن یا به‌وجود آوردن چیزی ناخواشانه (دشمن تراشیدن، مشکل تراشیدن). به همین قیاس: تراشیدنی

تراشیده: صفت فاعلی: تراشونده / صفت مفعولی: تراشیده / مصدر متعی: تراشیدنی

تراشیدنی

جنس نیمه‌رسانا، دارای دست‌کم سه ترمینال (سرسیم) متصل به یک ناحیه الکترودی، که جریان بین دو الکترود را با ولتاژ جریان اعمال‌شده توسط یک یا چند الکترود مشخص کنترل می‌کند و می‌تواند به‌عنوان تقویت‌کننده به‌کار رود

ترانزیستوری / t(e)rānzistori / صفت. ۱. دارای ترانزیستور (رادیو ترانزیستوری) ۲. عمل‌کننده به‌وسیله ترانزیستور (لامپ ترانزیستوری)

ترانس / t(e)rāns / تراانسفورماتور
ترانسپارنت / t(e)rānsparēnt / کاغذ ترانسپارنت، کاغذ

ترانسپورت / t(e)rānsport / اسم. ترابری
ترانسفورماتور / t(e)rānsformātor / صفت. ۱. قطعه‌ای از یک اسباب برقی، شامل دو یا چند سیم‌پیچ نزدیک به یکدیگر برای ایجاد میدان مغناطیسی از یک حلقه به حلقه دیگر و انتقال انرژی الکتریکی از یک یا چند مدار متناوب به یک یا چند مدار دیگر به کمک القای مغناطیسی؛ ترانس [گفتاری]

ترانوویسی / tarānevisi / صفت. ۱. عمل یا فرایند نوشتن واژه‌های یک زبان با حروف زبان دیگر (مانند ابراهیم Ebrāhim)

ترانه / tarāne / صفت. ۱. قطعه شعر کوتاهی برای خوانده شدن همراه با سازهای موسیقی یا به‌صورت آهنگین؛ تصنیف ۲. قدیمی [آواز؛ نغمه

ترانه‌خوان / tarānexān / صفت. ۱. خواننده ترانه؛ خواننده ترانه؛ خواننده آوازخوان
ترانه‌ساز / tarānesāz / صفت. ۱. سازنده ترانه، بویژه آهنگ آن

ترانه‌سرا / tarānesarā / صفت. ۱. سازنده ترانه، بویژه شعر آن

تراوا / tarāvā / صفت. دارای خاصیت تراوایی
تراوایی / tarāvā'i / تراوایی

تراوایی / tarāvāyi / صفت. ۱. عمل یا فرایند عبور تدریجی سیال (مایع یا گاز) از جدار چیزی ۲. خاصیت برخی اجسام (تراوا) که موجب چپن عبوری می‌شود * تراوایی

تراورتن / t(e)rāvertan / صفت. نوعی توف آهکی متراکم به‌رنگ روشن و در بعضی انواع دارای خلل و فرج زیاد، که در اطراف برخی چشمه‌ها رسوب می‌کند و برای پوشش خارجی ساختمانها به‌کار می‌رود

تراورس / t(e)rāvers / صفت. ۱. هریک از تخته‌های مستطیل بلندی که در عرض خط آهن زیر ریلها می‌گذارند
تراوش / tarāvōš / صفت. ۱. عمل یا فرایند تراویدن (تراوش آب، تراوش نفت) ۲. صفت. ۱. تراوش / تراوش [زیست‌شناسی]

تراوسی / tarāzi / اسم. عمل یا فرایند راضی شدن

ترافیک / t(e)rāfik / اسم. ۱. آمدورفت؛ عبور و مرور، بویژه عبور و مرور وسیله‌های نقلیه؛ تردد (مقدرات ترافیک) ۲. تراکم عبور و مرور و ازدحام وسیله‌های نقلیه که موجب راه‌بندان می‌شود (دشپ یک ساعت توی ترافیک گیر کرده بودیم) * شد آمد [فرهنگستان]

تراکافت / tarākāft / صفت. ۱. دیالیز تراکتور / t(e)rāktor / صفت. ۱. وسیله موتوری دارای چرخهای بزرگ شیاردار که برای کشیدن ماشینهای کشاورزی (خیش، بذریاش، خرمکوب و مانند آن) به‌کار می‌رود

تراکتورچی / t(e)rāktorči / صفت. ۱. راننده تراکتور

تراکتورسازی / t(e)rāktorsāzi / اسم. ۱. کارخانه سازنده یا کارگاه تعمیر تراکتور ۲. عمل یا فرایند ساختن تراکتور

تراکم / tarākom / صفت. ۱. انبوهی (تراکم جمعیت، تراکم ساختمان) ۲. نسبت وجود چیزی به واحد سطح
تراکمه / tarākeme / جمع تراکمن

تراکمیکسر / t(e)rākmikser / صفت. ۱. ماشینی برای حمل و مخلوط کردن بتن، به‌صورت بشکه چرخان بزرگی که بر روی یک کامیون قرار دارد

تراگردان / tarāgārdān / صفت. ۱. اسبابی که با نیروی دریافتی از یک دستگاه به‌کار می‌افتد و برای دستگاه دیگری، معمولاً به نوعی متفاوت نیرو تأمین می‌کند (مانند گیرنده رادیو، که با نیروی برق به‌کار می‌افتد و نیروی صوتی پخش می‌کند)

تراوم / t(e)rām / صفت. ۱. شیشه یا طلق مشبکی که در عکسبرداری برای لیتوگرافی به‌کار می‌رود ۲. دانه‌بندی یک تصویر چاپی که موجب پیدایش نقاط تیره و روشن در آن می‌شود

تراوما / t(e)rāmā / صفت. ۱. اتوبوسی که بر روی خط آهن و با گرفتن نیرو از سیم برقی که بر بالای مسیر آن کشیده شده حرکت می‌کند؛ قطار خیابانی [فرهنگستان]؛ تراوما

تراوما / t(e)rāmā / تراوما
ترانزیت / t(e)rānzit / اسم. عمل یا فرایند گذشتن کالا، مسافر یا وسایط نقلیه از خاک کشوری برای رسیدن به کشور دیگر (قرار است کالاهای جمهوریهای آسیای میانه از ایران ترانزیت شود)

ترانزیتی / t(e)rānziti / صفت. ۱. مربوط به ترانزیت؛ عبوری (جاده ترانزیتی، کلای ترانزیتی)

ترانزیستور / t(e)rānzistor / صفت. ۱. اسم. اسبابی از

تربیت شده / *tarbiyatšode*، -ها؛ -گان / : صفت.
بسرخوردار از آموزشهایی در زمینه شیوه رفتاری
(اسب تربیت شده)

تربیت معلم / *tarbiyat(e)mo'allem* / تربیت
تربیتی / *tarbiyati* / : صفت. مربوط یا منسوب به تربیت؛
پرورشی (لذی تربیتی، فعالیتهای تربیتی)

تربیع / *tarbi'*، -ات / : اسم. ۱. [نجوم] وضع ماه یا
هریک از سیاره‌ها نسبت به زمین به طوری که خط‌واصل
قمری میان ماه (یا سیاره) و زمین یا خطی که زمین را به
خورشید وصل می‌کند، زاویه‌ای قائم بسازد. ۲. عمل یا
فرایند چهاربخش کردن

تربیع اول: هلال ماه در شب هفتم ماه قمری
تربیع دایره: یافتن مربعی که مساحت آن برابر با مساحت
دایره مورد نظر است

تربیع دوم: هلال ماه در شب بیست‌ویکم ماه قمری
تربویم / *terbiyom* / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی از
خانواده لاتانتیدها، با عدد اتمی ۶۵ و وزن اتمی ۱۵۸/۹۲،
که ترکیبات آن در ساخت تلویزیون رنگی به کار می‌رود
تو-ترو / *terteru*، -ها / : صفت. [گفتاری، مستهجن]

۱. اسهالی؛ مبتلا به اسهال. ۲. سست؛ ضعیف؛ بی‌دوام
توتیب / *tartib*، -ها؛ -ات / : اسم. ۱. چگونگی قرار
گرفتن عضوهای یک مجموعه (ترتیب قد، ترتیب یک در
میان) ۲. رده‌بندی (ترتیب سندیله، ترتیب کتابها)
۳. [ریاضی] جایگشت

توتیب اثر دادن: توجه کردن؛ اهمیت دادن؛ اعتنا کردن
(به نفعم توتیب اثر داده نشد)

توتیب دادن: آماده کردن مقدمات کاری یا اجرا کردن آن
(مهمتی خوبی ترتیب داده بود توتیب آن کار را بدد)

توتیب یافتن: اجرا شدن؛ برگزار شدن (جلسه انجمن
توتیب یافت)

توتیبی / *tartibi* / : صفت. مربوط یا متعلق به ترتیب
(عدد ترتیبی)

توتیزک / *tartizak*، -ها / : اسم. گیاه یک‌ساله از تیره
چلیپاییان، دارای برگهای خوراکی، گلهای صورتی
روشن یا سفید با عطر ملایم و میوه بیضی‌شکل و بالدار:
توتیزک؛ شاهی

توتیل / *tartil*، -ها / : اسم. عمل یا فرایند خواندن یک
متن، ویژه قرآن یا دعا با آواز

تسرجمان / *tarjomān* / : اسم. ۱. [قدیمی] مترجم
۲. سازگوکننده (ترجمان احساسات ماست) ۳. [قدیمی]

جریمه ۴. [فرهنگستان] ارگان
توجه / *tarjome*، -ها / : اسم. ۱. برگردان گفتار یا
نوشتاری از زبانی به زبان دیگر؛ گزارش ۲. [تراجسم]

[قدیمی] شرح حال؛ زندگینامه؛ ترجمه احوال

دفع یا انتشار ماده‌ای معمولاً مایع از یک غده بدن
جاندار؛ ترشح (تراوش بزاق)

تراوش احساسات: ظهور هیجانات عاطفی (مانند
محبت، شادی، ...)

تراوش کردن: تراویدن

تراولچک / *(t)raǝlček* / چک مسافرتی، چک
تراولرچک / *(t)raǝleǝrček* / چک مسافرتی، چک

تراویح / *tarāvih* / نماز تراویح، نماز

تراویدن / *tarāvidan* / : مصدر. مستدی. [ادبی]
// تراویدی: می‌تراوی؛ پتراؤ // ۱. بیرون آمدن ذره‌های
ریز مایع از جدار ظرف ۲. گذشتن چیزی از میان جدار (نور
چراغ از پشت پرده به بیرون می‌تراوید). به همین قیاس: تراویدنی
■ صفت فاعلی: تراونده / صفت مفعولی: تراویده / مصدر منفی:
نتراویدن

تسرب / *torob*، -ها / : اسم. گیاه یک‌ساله از تیره
چلیپاییان، دارای ریشه ضخیم خوراکی که به عنوان
سبزی کشت می‌شود

توب سیاه: نوعی ترب با پوست سیاه که ریشه تازه آن
مصرف درمانی دارد

توبانتین / *(t)rebāntin* / : اسم. مایع حاصل از تقطیر
رزین کاج که از تبخیر آن روغن تربانتین به دست می‌آید:
جوهر سقر

تربت / *torbat*، -ها / : اسم. ۱. خاک آرامگاه امامان
۲. خاک متبرک ۳. [ادبی] آرامگاه (تربت خواجه حافظ)

توربچه / *torobče*، -ها / : اسم. گیاه یک‌ساله از تیره
چلیپاییان، که ریشه آن کوچکتر از ترب معمولی و
دارای پوستی سرخ و از سبزیهای خوراکی است

تربد / *torbod*، -ها / : اسم. گیاه پایا از تیره پیچکیان،
دارای ساقه پیچنده و زاویه‌دار، برگهای به شکل قلب،
یک تا چهار گل در سر یک دمگل و ریشه‌ای ضخیم که
مسهل بسیار قوی است

توبری / *tarbori*، -ها / : اسم. عمل یا فرایند بریدن و
قطع کردن گیاه سبز (مانند درخت). به همین قیاس: تویر
تربیت / *tarbiyat*، -ها / : اسم. ۱. پرورش (تربیت زنبور
عسل، تربیت گل) ۲. رفتار شایسته و برابر با نظام ارزشی
یک جامعه یا محیط کار (تربیت اخلاقی، تربیت اجتماعی)

۳. عمل یا فرایند آموزش دادن و آماده کردن افراد برای
حرفه‌ای معین (تربیت معلم، تربیت تکنیسین)

تربیت بدنی: ورزش

تربیت معلم: رشته‌ای از تحصیلات که به بررسی شیوه‌های
درست تدریس و آموزشهای درسی می‌پردازد

تربیت شدن: پرورش یافتن. به همین قیاس: تربیت کردن
تربیت بدنی / *tarbiyat(e)badani* / تربیت

تردد / taraddod، -ها / : اسم. آمدرافت < مدتی به خانه ما تردد داشت. کسی از روی پل تروده نمی‌کرد. در آنجا ترددی دیده نمی‌شد >

تردست / tardast، -ها؛ -ان / : صفت. دارای دستان چابک
تردستی / tardasti، -ها / : اسم. زیرکی؛ چابکی، بویژه در کار کردن یا دستها

تردماغ / tarmāq، -ها / : صفت. دارای حال خوش؛ سر حال

تردید / tardid، -ها / : اسم. ۱. حالت یا کیفیت ذهنی که مانع از انتخاب یا رد یکی از دو یا چند شق شود؛ دودلی < تردید داشتم که بروم یا بمانم > ۲. شک < یک لحظه در مورد دوستی حرفش تردید کردم >

توس / tars، -ها / : اسم. احساسی که بر اثر وجود یا تصور خطر پدید می‌آید و با دگرگون‌های بدنی زیاد، اقدام به گریز یا تسلیم در برابر آن همراه است

□ **توس از آب؛ آب‌ترسی**

توس از آتش؛ آتش‌ترسی

توس از بلندی؛ بیماری ارتفاع □ **بیماری**

توس از رنگ قرمز؛ سرخ‌ترسی

توس از کثافت؛ وسواس

□ **توس برداشتن؛ گرفتار ترس شدن** (وقتی او را به حال دیدم توس برم داشت >

توس داشتن؛ ترسیدن (از آن ترس داشت که نتواند بموقع برسد)
توس کسی ریختن؛ دیگر ترسیدن او؛ از میان رفتن ترس او (چند بار که سوار بشوی ترست می‌ریزد >

توس نداشتن؛ دلیل یا موردی برای ترس نبودن (چرا می‌توسی؟ سبب‌واری که توس نداد >

از توس مار به اژدها / افعی پناه بودن [مجازی] از بد به بدتر رو آوردن (تو دای از توس مار به اژدها پناه می‌بری >

توسا / tarsā، -یان / : صفت. [قدیمی] مسیحی < دختر توسا >

توسائی / tarsā'i □ **توسایی**

توسان / tarsān / : صفت. دستخوش ترس؛ دارای ترس < چهرهٔ توسان >

توسان^۲ / tarsān / : صفت. در حال ترسیدن < توسان و لزان پیش می‌رفت >

ترساندن / tarsāndan / : مصدر. متعدی. // **ترسانندی؛ می‌ترسانی؛ پترسان** // در دیگری احساس ترس پدید آوردن؛ ترسانیدن. به همین قیاس؛ ترسانندنی

■ **صفت فاعلی؛ ترساننده / صفت مفعولی؛ ترسانده / مصدر منفی؛ نترساندن**

ترسانیدن / tarsānidan □ **ترساندن**

توس‌آور / tarsāvar / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی پدید آوردن ترس؛ دهشت‌آور؛ دهشت‌انگیز؛ وحشت‌آور؛ وحشت‌انگیز؛ هراس‌انگیز؛ هول‌انگیز

توسایی / tarsāyi / : اسم. [قدیمی] مسیحیت؛ ترسائی

□ **ترجمه تحت‌اللفظی؛ ترجمهٔ واژه به‌واژه و بدون توجه به ساختار و آرایشهای بیانی زبان مقصد**

□ **ترجمه شدن؛ به زبانی دیگر برگردانده شدن** (روایات خیم به بیستی از ۱۰ زبان ترجمه شده است >

ترجمه‌کردن؛ به زبانی دیگر برگرداندن (حرفهای مرا برای او به آلمانی ترجمه کرد >

ترجیح / tarjih / : اسم. برتری

□ **ترجیح پلافرَجَح؛ ترجیح بی‌دلیل و ناروا**

□ **ترجیح دادن؛ برتر یا بهتر دانستن کسی یا چیزی** (خواستگار بلژی را به آقای مهندس ترجیح داد. ترجیح می‌دهم شب غذای ساده بخورم >
ترجیح داشتن؛ برتر یا بهتر بودن (پشم و پنبه بر الیاف مصنوعی ترجیح دارد >

ترجیحی / tarjihi / : صفت. دارای اولویت یا برتری < (از ترجیحی >

ترجیح‌بند / tarji band، -ها / : اسم. شعری مرکب از چند بند، همه در یک وزن و هر چند بیت دارای یک قافیهٔ معین، که در پایان هر بند بیتی تکرار می‌شود
ترحلوا / tarhalvā / : اسم. حلوایی که با آرد سرخ شده، شکر، روغن و مواد معطر می‌زنند و معمولاً برخلاف حلواهای دیگر، کمابیش حالت خمیری و شل دارد و پس از سرد شدن زود خشک نمی‌شود

ترحم / tarahhom / : اسم. دلسوزی < ترحم بر پلنگ تیز دندان. مشاهدهٔ وضع او موجب ترحم بیننده می‌شد >

□ **ترحم‌کردن؛ دل‌سوزاندن**

ترحیم / tarhim □ **مجلس ترحیم، مجلس**

ترخون / tarxun, tarxon، -ها / : اسم. سبزی خوراکی از تیرهٔ مرکبان، دارای برگهای سادهٔ سبز اسانسدار و گل‌آذین کوچک سبز و مجتمع

ترخیص / tarxis / : اسم. عمل یا فرایند مرخص یا آزاد کردن یا شدن (امروز گندمهای وارداتی ترخیص شد. آقای اکبری رفته‌اند تلویزیونها را از گمرک ترخیص کنند >

ترخیص‌کار / tarxiskār، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش انجام دادن تشریفات گمرکی و ترخیص کردن کالاها و وارداتی است

ترخینه / tarxine / : اسم. غذایی از دانه‌های خوراکی (بویژه گندم) و سبزیهای خردشده که در ماست یا دوغ می‌خوابانند و سپس می‌خشکانند و در هنگام مصرف آن را با مقداری آب می‌جوشانند تا به صورت آش یا سوپ درآید؛ آب‌کامه [قدیمی]

تورد / tord، -ها / : صفت. ۱. دارای چنان تر و تازگی که زود شکسته، خرد یا بریده شود. ۲. نازک و ظریف. به همین قیاس؛ تودی

تودامن / tardāman، -ها؛ -ان / : صفت. [کتایی، ادبی] نادرست یا خطا کار

ترسخورده / tarsxorde / : صفت. ۱. وحشت زده؛ ترسیده
 ۲. دارای حالت یا وضع ناشی از پنهان کردن ترس شدید
 ترسل / tarasol / : اسم. [قدیمی] نامه نگاری
 ترسناک / tarsnāk / : صفت. دارای وضع یا کیفیتی که موجب ترسیدن شود؛ دهشتناک؛ وحشتناک؛ هولناک
 ترسو / tarsu / : ها / : صفت. [گفتاری] فاقد جرئت یا شجاعت؛ جبون
 ترس و لوز / tars-o-larz / : اسم. [گفتاری] ترس شدید، بویژه ترس همراه با لرزش غیرارادی اندامها
 ترسیدن / tarsidan / : مصدر. لازم. // ترسیدی؛ می ترسی؛ پترس // ۱. دستخوش ترس شدن (از تنهایی می ترسد. از شنیدن صدای ترقه ترسید) ۲. بیم و نگرانی داشتن (می ترسید کسی از ماجرا خبردار شود). به همین قیاس: ترسیدنی
 ■ صفت فاعلی: ترسنده / صفت مفعولی: ترسیده / مصدر منفی: نترسیدن
 ترسیم / tarsim / : ها؛ -ات / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند رسم کردن؛ کشیدن خط یا تصویر خطی (یک مثلث راستگوشه ترسیم می کنیم. نقشه شهر دو مقیاس یک دهم/ارم ترسیم شده است)
 ترش / torš / : صفت. ۱. دارای مزه ترشی (سرکه ترش است) ۲. دارای وضع یا کیفیت تخمیر شده (خمیر ترش)
 ■ ترش شدن: تخمیر شدن (خرماها مانده ترش شده است)
 ترش کردن: [گفتاری] احم کردن؛ رو ترش کردن (تا مغرور دید ترش کرد)
 ترش کردن معده: افزایش غیرعادی اسید معده که موجب بالا آمدن مایعات به گلو و دهان می شود
 ترش / toršā / : اسم. [نامتداول] اسید
 ترشال / toršāl / : اسم. -بو یا مزه ناشی از تخمیر و ترشیدگی
 ترشانیدن / toršāndan / : مصدر. متعدی. [نامتداول] // ترشاندی؛ می ترشانی؛ پترشان // موجب تخمیر و ترشیدن چیزی شدن. به همین قیاس: ترشاندنی
 ■ صفت فاعلی: ترشاننده / صفت مفعولی: ترشانده / مصدر منفی: نترشانیدن
 ترش / tarašoh / : -ات / : اسم. ۱. عمل یا فرایند افشاندن یا پاشیده شدن مایع (چند قطره آب به لباس ترشح کرد) ۲. [تراوش] ترشح بوق
 ترشچی / tarašohi / : صفت. ترشح شده (مایعات ترشی)
 ترشو / tor(o)šru / : ها؛ -یان / : صفت. [ادبی] دارای چهره ناشاد و ناخشنود؛ اخمو (یک شخص متکبر و ترشو آمد و گذرنامه های ما را گرفت)
 ترشروی / tor(o)šruyi / : ها / : اسم. ۱. داشتن حالتی در چهره که ناخشنودی را نشان دهد ۲. [مجازی]

بدخلقی و بدرفتاری، بویژه نشان دادن حالت بیزاری
 ترشک / toršak / : ها / : اسم. گیاه چندساله از تیره ریواس، دارای ریشه ضخیم که کاربرد درمانی دارد، با ساقه راست، برگهای بیضی تیرکمانی و گلهای کوچک مجتمع در انتهای ساقه
 ترش و شیرین / torš-o-širin / : صفت. دارای مزه ای که ناشی از ترکیب مزه های شیرین و ترش است (مانند مزه میوه های شیرین که هنوز کاملاً نرسیده اند)؛ سلس (انگورها تازه ترش و شیرین شده بود)
 ترشی / torši / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت ترش بودن (ترشی اش زیاد است) ۲. یکی از چهار مزه اصلی که به وسیله پرزهای زبان احساس می شود (مانند مزه سرکه)
 ۳. -ها؛ -جات / فرآورده خوراکی از سبزیها و میوه های پرورده در سرکه، که معمولاً همراه با غذا خورده می شود (ترشی انبه) ۴. -ها / -ها / هریک از چاشنیهای دارای مزه ترش که در غذا می ریزند (مانند سرکه، آبلیمو، آب انار و مانند آنها)
 ■ ترشی انداختن: ۱. درست کردن ترشی از سبزی یا میوه ۲. [کنایی] چیزی را ناگه داشتن و گنبداندن یا بی مصرف ساختن
 ترشیجات / toršijāt / : جمع [ترشی]
 ترشیدگی / toršidegi / : اسم. وضع یا کیفیت ترشیده بودن
 ترشیدن / toršidan / : مصدر. لازم. // ترشیدی؛ می ترشی؛ پترش // ۱. تخمیر شدن ۲. [مجازی] شادابی یا تر و تازگی را از دست دادن. به همین قیاس: ترشیدنی
 ■ صفت فاعلی: ترشنده / صفت مفعولی: ترشیده / مصدر منفی: نترشیدن
 ترشیده / toršide / : ها / : صفت. ۱. ترش شده ۲. تخمیر شده
 ترصیع / tarsi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند مرصع کردن ۲. [بدیع] یکی بودن وزن و واژه های دو جمله یا دو مصراع یک بیت
 ■ ترصیع کردن: ۱. نشان دادن جواهر بر روی فلز، چرم و مانند آن ۲. آرایش صفحه ای با آب طلا، شکر و مانند آن
 ترضیه / tarziye / : اسم. [ادبی] خشنودسازی
 ■ ترضیه خاطر کسی کردن: او را خشنود ساختن
 ترعه / tor'e / : ها / : اسم. آبراه عمیق مصنوعی که میان دو نهر، دو دریا یا هر دو پهنه آب احداث می شود؛ آبراه کانال
 ترغیب / tarqib / : اسم. عمل یا فرایند ایجاد علاقه و گرایش در دیگری (دایم او را به درس خواندن ترغیب می کرد)
 ترفند / tarfand / : ها / : اسم. نیرنگ زیرکانه (با هر ترفندی که بود مادرش را به فروش خانه راضی کرد)

تورفیج / 'tarfi' / اسم. ۱. عمل یا فرایند بالاتر بردن مقام یا پایگاه کسی (تورفیج درجه، تورفیج مقام) ۲. /-ها؛ -ات / رتبه یا مقام بالاتر (اسمال قرار است تورفیج بگیرد)

تورفیج درجه: دستیابی به درجه بالاتر. به همین قیاس:

تورفیج رتبه: تورفیج مقام

تورفیج یافتن: به شغل یا درجه بالاتر دست یافتن

تورفیبه / 'tarfiḥ' / اسم. [ادبی] آسودگی (تورفیبه خاطر)

تورفیبه خاطر: آسودگی ذهن

تورق - تروق / 'taraqturuq' / صوت. صداهای شدید و بم ناشی از به هم خوردن چیزهایی به یکدیگر یا انفجارهای پیاپی: تاراق - تروق

تورقص / 'taraqqos' / اسم. [قدیمی] عمل یا فرایند رقصیدن

تورقوه / 'tarqove' / استخوان چنبره، استخوان

تورقه / 'taraqqe' / -ها / اسم. هریک از اقسام ماده‌های منفجره ضعیف که بر اثر ضربه یا احتراق تولید صدا می‌کند و آن را معمولاً در روزهای عید برای اظهار شادمانی منفجر می‌کنند

تورقه دوکودن: منفجر کردن تورقه (بهمه‌توی کوچه تورقه در می‌زدند، یکی جلویام ترکید)

تورقی / 'taraqqi' / -ها / اسم. ۱. /-ات / پیشرفت (در کارش ترقی زیادی کرده) ۲. افزایش در کیفیت یا کمیت چیزی (قیمت‌ها خیلی ترقی کرده)

تورقی قیمت: افزایش بها؛ گران شدن

تورقی دادن: ۱. پیشرفت دادن ۲. افزایش دادن در یک چیز. به همین قیاس: تورقی کردن

تورقیخواه / 'taraqqixāh' / -ان / صفت. دوستدار و خواهان پیشرفت کشور، جامعه یا مردم جهان

تورک / 'tarak' / -ها / اسم. شکاف پاریک که موجب جدا شدن دو قطعه از یکدیگر نشود (یکی از بشقاب‌ها ترک داشت)

تورک برداشتن: پدید آمدن ترک (سفت ترک برداشت)

تورک خوردن: پیدا شدن شکاف پاریک در چیزی (لبهام از تشنگی ترک خورده بود. آب داغ ریختم توی استکان. ترک خورد)

تورک / 'tark' / اسم. ۱. عمل یا فرایند دوری جستن (سیگار را ترک کردن، خانه را ترک کردن، همسر خود را ترک کردن) ۲. جایی بر پشت چارپا یا وسیله نقلیه دوچرخه، در پشت سر راننده (ترک دوچرخه) ۳. /-ها / پخشهای به هم دوخته شده کلاه، دامن، خیمه و مانند آن به شکل‌های قطعه یا مثلث ناقص (دامن چهارترک، کلاه دوازده ترک)

تورک تریاک: ۱. رها کردن مصرف تریاک ۲. داروی رها کردن آن (قرص ترک تریاک). به همین قیاس: ترک سیگار

تورک دوچرخه: جایی بر روی چرخ عقب دوچرخه

تورک عادت: رها کردن عادت

تورک دادن: کسی را به دست کشیدن از عادت و ادبشتن (لولا خبلی دروغ می‌گفت، ولی حالا ترکش دادم)

تورک شدن: دیگر ادامه نیافتن (اعتیادش بر اثر معالجه ترک شد)

تورک کردن: ۱. از جایی یا کسی جدا شدن و دور شدن (کل‌خانه را ترک کرد) ۲. کاری یا عادت را رها کردن و از آن دست کشیدن (مهندست سیگار را ترک کرده‌ام)

به ترک اسب / دوچرخه / موتور بستن: بر جایی پشت سر سوارکار اسب (دوچرخه یا موتور) بستن. به همین قیاس: بر ترک اسب / دوچرخه / موتور نشاندن

تورک / 'tork' / -ها؛ -ان: آتراک [قدیمی] / اسم. ۱. از نژادهای بشری بومی آسیا ۲. هر یک از کسانی که زبان مادری آنان ترکی است ۳. هر یک از مردم ترکیه

تورکاندن / 'tarakāndan' / مصدر. متدی. // ترک‌اندی؛ می‌ترکانی؛ پترکان // موجب ترکیدن چیزی شدن یا چیزی را به ترکیدن واداشتن (کوه را با دینامیت می‌ترکانند. داشتیم تورقه می‌ترکانیم) * ترک‌انیدن. به همین قیاس: تورکانندی

صفت فاعلی: تورکاننده / صفت مفعولی: تورکانده / مصدر منفی: نترکاندن

تورکانیدن / 'tarakānidan' / تورکاندن

تورک‌بند / 'tarkband' / -ها / اسم. صفحه مشبک فلزی که برای گذاشتن بار یا نشستن سرنشین بر بالای چرخ عقب موتور یا دوچرخه می‌بندند

تورکتازی / 'torktäzi' / -ها / اسم. ۱. تاخت و تاز ۲. تاراج

تورک‌خوردگی / 'tarakxordegī' / -ها / اسم. وضع یا حالت پدید آمدن ترک در سطح چیزی (تورک‌خوردگی پوست)

تورک‌زبان / 'torkzabān' / -ها؛ -ان / صفت. دارای زبان مادری (گفتار) ترکی (ساکنان استنبول ترک‌زبان هستند)

تورک‌سوار / 'tarksavār' / -ها؛ -ان / اسم. کسی که بر ترک چارپا، دوچرخه یا موتورسیکلت سوار است (راننده مجروح و ترک‌سوار کشته شد)

تورکش / 'tarkeš' / -ها / اسم. ۱. قطعه‌ای از گلوله، خمپاره، بمب یا نارنجک که بر اثر انفجار جدا شده است (بر اثر اصابت ترکش مجروح شد) ۲. [قدیمی] جعبه یا کیسه‌ای که تیرهای کمان را در آن می‌نهادند و به پهلوی می‌آویختند

تورکمن / 'torkamān' / تورکمن

تورکمن / 'torkaman' / اسم. ۱. قوم سفیدپوست ترک، بومی آسیای میانه، ترکمنستان و شمال خاوری ایران ۲. /-ها؛ -ان / تراکمه [قدیمی] / هریک از افراد آن قوم * تورکمان

تورکمنی / 'torkamani' / صفت. منسوب یا مربوط به قوم ترکمن

تورکمنی / 'torkamani' / صفت. منسوب یا مربوط به قوم ترکمن

ترکمون / terekmun / : اسم. [مستهن] ۱. دفع فضولات
 روده ۲. [سجازی] خرابکاری (این رفیق تو هم که
 ترکمون کرد)

ترکه / tarake / : اسم. آنچه از مرده به جای مانده است؛
 مرده ریگ؛ میراث (تجزیر ترکه، تخم و ترکه)

ترکه ۱ / tarke / : ها - / اسم. شاخه یا ساقهٔ باریک درخت
 ترکه ۲ : صفت. ۱. باریک و ظریف ۲. دارای پیکر باریک و
 ظریف؛ ترکه‌ای

ترکه‌ای / tarke`i / : ها - / صفت. [گفتاری] ترکه
 ترکی ۱ / torki / : اسم. ۱. هریک از گروهی از زبانهای
 بومی آسیای مرکزی از زبانهای اورال - آلتایی ۲. حاشیهٔ
 پارچه که دارای بافت محکم و فشرده است
 ترکی آذری : زبان مردم آذربایجان

ترکی استانبولی : زبان ترکی مردم ترکیه
 ترکی شرقی (خاوری) : ترکی مردم آسیای میانه
 ترکی غربی : ترکی مردم آذربایجان و ترکیه
 ترکی ۲ : صفت. مربوط یا منسوب به ترک (لهجهٔ ترکی)

ترکیب / tarkib / : اسم. ۱. عمل یا فرایند پیوستن دو یا
 چند چیز به یکدیگر، به طوری که به صورت چیز واحدی
 در آیند ۲. ساختار (بد ترکیب، خوش ترکیب) ۳. [شیمی]
 کیفیت پیوستن اتمهای همدان یا ناهمدان به یکدیگر و
 ساختن جسمی که عناصر سازای آن را با روشهای
 فیزیکی نتوان جدا کرد ۴. / ها - اات / [شیمی] جسمی
 که از پیوستن عنصرها یا مواد به یکدیگر به وجود آمده
 است (اب ترکیب دو عنصر اکسیژن و هیدروژن است)
 ترکیب شدن : به صورت جسم مرکب در آمدن (چربی
 با آب ترکیب نمی شود)

ترکیب کردن : به صورت جسم مرکب در آوردن (اب را
 با الکل ترکیب کرد)

ترکیببند / tarkib.band / : اسم. شعری مانند
 ترجیع بند، با این فرق که در آن بیت مستقلی پس از هر
 بند تکرار نمی شود، بلکه تنها قافیهٔ دو مصراع آخر هر
 بند تغییر می کند (مانند شعر معروف منوچهری با مطلع
 «خیزید و خازید...»)

ترکیببندی / tarkib.bandi / : ها - / اسم. عمل یا
 فرایند تنظیم و مرتب کردن بر اساس نسبتها و رابطه های
 درست؛ بویژه در یک اثر هنری؛ کمپوزیسیون

ترکیدگی / tarakidegi / : ها - / اسم. وضع یا کیفیت
 ترک خوردن یا جایی که ترکیده است (لوله در دو نقطه
 ترکیدگی داشت)

ترکیدن / tarakidan / : مصدر. لازم. // ترکیدگی؛
 می ترک؛ پترک // پدید آمدن شکاف در جدار چیزی
 بر اثر انباشتن یا فشار (شیشهٔ ترکید، فنل نده می ترکد)
 ۲. منفجر شدن (ترکین توفه) ۳. پیدا شدن ترک در سطح

پوست یا استخوان بر اثر بیماری یا ضربه؛ ترک خوردن
 (ترکیدن پوست). به همین قیاس : ترکیدنی
 صفت منفعلی : ترکیده / مصدر منفعلی : ترکیدن

ترگل ورگل / targolwargol / : صفت. [گفتاری] شاداب و
 آراسته (دو تاجچهٔ ترگل ورگل هم همراهش بودند)

ترلان / tarlan / : شهباز
 ترلیون / t(e)relyon / : ترلیون

ترم / term / : ها - / اسم. ۱. مدت معینی از سال که در آن
 درسهای معینی در یک مؤسسهٔ آموزشی تدریس می شود؛
 نیمسال (چهار ترم گذشته بود که مریض شد و نتوانست ترم پنجم
 را بخواند) ۲. [نامتداول] اصطلاح

ترمبوز / torombos / : اسم. [پزشکی] تشکیل لخته
 خون در داخل رگ؛ ترومبوز

ترمتای / toromtāy / : ها - / اسم. نام چندگونه پرنده
 شکاری از تیرهٔ شاهین، با جثهٔ کوچک و پرواز سبک و
 نامنظم

ترمز / tormoz / : ها - / اسم. اسباب بازدارندهٔ حرکت در
 وسیلهٔ نقلیهٔ چرخدار

ترمز الکتریکی : گونه‌ای ترمز که در آن کشش و لنت ترمز
 با نیروی برق (از باتری) به کار می افتد

ترمز بادی : گونه‌ای ترمز که در آن کشش و لنت ترمز با
 نیروی هوای فشرده به کار می افتد؛ ترمز کمپرسی

ترمز پایی : ترمزی که با نیروی پا به کار می افتد.
 به همین قیاس : ترمز دستی

ترمز روغنی : ترمزی که در آن کشش و لنت ترمز با فشار
 روغن به کار می افتد

ترمز کمپرسی : ترمز بادی

ترمز بریدن : از کار افتادن و عمل نکردن ترمز
 ترمز کردن : به کار انداختن ترمز برای بازداشتن وسیله
 نقلیه از حرکت

ترموالکتریسیتته / termo`elektirīsīte /
 -`elektirīsīte / : اسم. گرمابرق

ترموالکتریک / termo`elektirik / -`elektirik / :
 صفت. گرمابرقی

ترموتوایی / termot(e)raپی / : ها - / اسم. گرمادرمانی
 ترمودینامیک / termodināmik / : اسم. شاخه‌ای از
 علم فیزیک که دربارهٔ قانونهای حاکم بر فرایندهای
 گرمایی و بقای انرژی مطالعه می کند

ترموس / termus / : ها - / اسم. ظرفی دردار (معمولاً)
 برای گرم نگهداشتن مایعات، دارای دو جدار شیشه‌ای،
 که هوای میان دو جدار تخلیه و سطح بیرونی هر دو جدار
 به صورت آینه درآمده است و بیرون ظرف پوششی از
 پلاستیک یا فلز دارد

ترموسِت / termoset / : صفت. گرماسخت

ترمیمی / tarmimi / صفت. مربوط به ترمیم (جراحی ترمیمی)

ترمینال / termināl / -ها / اسم. ۱. مبدأ یک شبکه ترابری، جایی که از آن وسیله‌های ترابری به نقاط مختلف حرکت می‌کنند (ترمینال مسافری، ترمینال نفتی)

۲. اسبابی که به وسیله آن بتوان داده‌ها را به یک شبکه ارتباطی داخلی یا از آن خارج کرد ۳. اسبابی که برای سهولت ارتباط به انتهای یک سیم، کابل یا وسیله برقی متصل شده است * پایانه

ترمینولوژی / terminoloži / اسم. ۱. اصطلاح‌شناسی ۲. -ها / اصطلاحنامه

ترون / t(e)ran / -ها / اسم. قطار

ترونا / tornā / اسم. دستمال، پارچه یا تنابی که آن را چندلای می‌تابند و در ترنا بازی به جای شلاق به کار می‌برند

ترنابازی / tornābāzi / اسم. گونه‌ای بازی مجلسی که در آن با انداختن قاب یا قوطی کبریت به وسیله بازیکنان، شاه، وزیر، جلا و دزد نبوت تعیین می‌شود و جلا دزد را به دستور شاه و با مشورت وزیر مجازات می‌کند

ترنج / toranj / -ها / اسم. ۱. از طرح‌های تزیینی سبک ایرانی که معمولاً در وسط نقش‌ها و به شکل بیضی از ترکیب طرح‌های اسلیمی ساخته می‌شود (مانند گل بزرگ وسط قالی) ۲.  **آلنگ** ۲

ترنجبین / taranjabin / اسم. مادهٔ قندی موجود در ساقه‌های خارشتر که در طب خانگی به عنوان ملین کاربرد دارد

ترانجیدن / toranjidan / مصدر. لازم. [نامتداول] بر اثر وارد شدن فشار، تا شدن؛ از شکل افتادن و درخود فرو رفتن

■ صفت منفوی: **ترنجیده**

ترنجیده / toranjide / صفت. از شکل افتاده و درخود فرو رفته

ترنم / tarannom / اسم. [ادبی] عمل یا فرایند پدید آوردن صدای خوشایند، بویژه آواز یا نغمهٔ موسیقی (ترنم بلبلان)

□ **ترنم‌کردن**: آواز خواندن

به ترنم درآمدن: به آوازخوانی پرداختن

تروپوپاز / t(e)ropopāz / اسم. گشت‌رُز

تروپوسفر / t(e)roposfer / اسم. گشت‌کره

تروتازگی / tar-o-tāzegi / اسم. وضع یا کیفیت تروتازه بودن (ادم از تروتازگی میوه‌ها حفظ می‌کرد)

تروتازه / tar-o-tāze / صفت. [گفتاری] دارای تازگی و شادابی؛ شاداب (گل‌های تروتازه)

تروتسکیسم / t(t)roteskism / اسم. آموزهٔ سیاسی لوتروتسکی، انقلابی روس (۱۸۷۷-۱۹۴۰ میلادی)

ترموستات / termostāt / -ها / اسم. اسباب خودکاری برای ثابت نگه‌داشتن دما در یک قضا یا دستگاه از طریق به کار انداختن یا از کار انداختن اسباب گرم یا سردکننده

براساس درجهٔ ازایش تنظیم شده: **دماپای**

ترموسفر / termosfer / اسم. گرم‌کره

ترموسکوپ / termoskop / -ها / اسم. دمابین

ترموسیفن / termosifon / اسم. مجموعهٔ بسته‌ای از لوله‌ها که با بهره‌گیری از اختلاف چگالی نقاط سرد و گرم مایع موجب گردش طبیعی مایع در دستگاه می‌شود (مانند سیستم خنک‌کنندهٔ موتور ماشین)

ترموشیمی / termošimi / اسم. گرمایشی

ترموفیل / termofil / -ها / صفت. گرمادوست

ترموکوپل / termokupl / -ها / اسم. اسبابی برای اندازه‌گیری دما در دستگاه‌های کنترل (مانند ترموستات) به صورت اتصال یک سر دو فلز ناهمسان به یکدیگر (مانند مس و آهن) که بر اثر گرم شدن در دوسر آزاد آن اختلاف پتانسیل برقی به وجود می‌آید؛ **بندآور** [فرهنگستان]: **دماجفت**

ترموگراف / termog(e)rāf / -ها / اسم. دمانگار

ترمومتر / termometr / -ها / اسم. دماستنج

ترمویونیک / termoyonik / صفت. گرمایونی

ترمه / terme / اسم. پارچهٔ دستپافت از کرک و ابریشم با نقش‌های تزیینی سنتی (مانند بته‌جقه، اسلیمی...) که بیشتر برای تهیهٔ جانماز، بقچه، جلیقه و مانند آن به کار می‌رود

ترم / termi / اسم. واحد عملی مقدار حرارت برابر ۱۰۰۰ کیلوکالری

ترمی ۱: صفت. مربوط یا منسوب به ترم (نظام ترمی)

ترمی ۲: قید. هر ترم ۱۴ واحد درس است

ترمیت / termit / اسم. مخلوطی از گرد آلومینیم و اکسید یک فلز (از قبیل آهن) که در صورت آتش گرفتن گرمای زیادی تولید می‌کند و در جوشکاری و ساختن بمب‌های آتشزا کاربرد دارد

ترمستور / termistor / -ها / اسم. مقاومت برقی ساخته شده از ماده‌ای که مقاومت آن با تغییر دما سرعت تغییر می‌کند (کم یا زیاد می‌شود) و برای اندازه‌گیری دقیق دما یا افزودن حساسیت بعضی اسباب‌های اندازه‌گیری (مانند تابش‌سنج) یا کلیدهای برقی ویژه به کار می‌رود

ترمیم / tarmim / -ها / اسم. بازسازی؛ الف. بازسازی یک چیز خراب‌شده (ترمیم خرابیها) ب. (زیست‌شناسی) بازسازی اندام یا بافت آسیب دیده (ترمیم سوختگی باز)

□ **ترمیم‌کاپینه**: عمل یا فرایند تغییر دادن یا جابجا کردن چند تن از وزیران، بدون اینکه دولت استفا بدهد

ترویرا / t(e)revirâ / : اسم. نام تجارتی نوعی الیاف پلی استر

تیره / tare, -ها / : اسم. ۱. سبزی خوراکی اسانسداز از تیره سوسنیا، با برگهای باریک و نواری شکل، پیاز باریک کوچک، گل‌های سفیدرنگ یا گلی مجتمع و به صورت چتر بزرگ کروی ۲. هر نوع سبزی خوراکی

☐ تیره بارکسی نکودن ☐ تیره برای کسی خود نکودن

تیره برای کسی خود نکودن: [کنایه] هیچ اهمیتی به او ندادن (کسی بزرگ تره هم خود نمی‌کند. کسی برای حرف من تره خود نمی‌کند): تیره بارکسی نکودن

تورهات / torrahât / : اسم. [ادبی] سخنان پیاوه (این ترهات چیست که به هم می‌بافد؟)

تورهبار / tarebâr / : اسم. نام عمومی سبزیها و میوه‌های خوراکی

توره‌تیزک / taretizak / ☐ تروتیزک

تروی / tari / : اسم. وضع یا کیفیت تر بودن

ترویا / ter(i)yâ / ☐ کافه ترویا

ترویا سه / teryâse / : اسم. نخستین دوره از دوران دوم زمین‌شناسی

تریاق / taryâq, -ها / : اسم. [قدیمی] پادزهر

تریاک / taryâk, teryâk / -ها / : اسم. شیرابهٔ نهنج گل خشخاش که در مجاورت هوا به رنگ قهوه‌ای مایل به زرد (رنگ تریاک) درمی‌آید. دارای آلکالوئیدهای مرفین، کدئین و نارکوتین و مخدری قوی است

ترویاکی / taryâki, teryâki / : صفت. ۱. منسوب به تریاک ۲. به رنگ تریاک ۳. -ها / -ان / معتاد به کشیدن یا خوردن تریاک

تریبون / t(e)ribon, tîribon / -ها / : اسم. ۱. میز بلندی که جلو آن پوشیده است و در پشتش سکویی برای نشستن یا ایستادن سخنران قرار دارد ۲. سکو یا صفت بلندی که سخنران بر آن می‌ایستد ۳. [مجازی] جایی برای بیان همگانی اندیشه‌ها و عقیده‌های یک شخص یا گروه (تولیزبون شده بود تریبون یک گروه سیاسی خاص)

تریپسین / t(e)ripsin / : اسم. {فیزیولوژی} آنزیم گوارندهٔ پروتئین در شیرۀ لوزالمعده، که خالص آن برای مایع کردن لخته‌های خون و تسهیل عمل آب‌مروارید به کار می‌رود

تریپلکس / t(e)ripleks, tîripleks / : صفت. ۱. دارای اتاقهای در سه طبقه یا یک رشته پلکان داخلی ۲. دارای سه دستگاه، واحد یا مدار مستقل پیوسته به یکدیگر

تریپتیم / t(e)ritiymom, tîritiymom / : اسم. عنصر ایزوتوپ هیدروژن، با وزن اتمی ۳/۰۱۶ و عدد اتمی ۳، که مصنوعاً در رآکتورهای هسته‌ای ساخته می‌شود

تریج / tîrij, terij / : اسم. [قدیمی] لبهٔ پایین قبا

ترو تلیس / tar-o-telis / : صفت. [گفتاری] کاملاً تر، در حد خفگی

ترو تمیز / tar-o-tamiz / : صفت. [گفتاری] پاکیزه (لباستش تروتیمیز بود. همه جا را تروتیمیز کردم)

ترو چسپ / tar-o-časb / : قید. فوراً؛ بی‌درنگ؛ بدون ازدست دادن وقت؛ ترو فرز

تورور / teror, -ها / : اسم. ۱. اقدام پنهانی و غافلگیرانه برای کشتن کسی ۲. نامداول [وحشت

☐ تورور شدن: به‌طور غافلگیرانه و به منظور کشتن مورد حمله قرار گرفتن (ناصرالدین شاه در حرم شاه عبدالعظیم تورور شد)

تورور کردن: به‌طور غافلگیرانه برای کشتن کسی اقدام کردن (میرزا رضا کرمانی او را تورور کرد)

توروریست^۱ / terorist, -ها / : اسم. کسی که اقدام به ترور دیگران می‌کند، یا معتقد به چنان شیوه‌ای است (با دستگیری توروریست، ترور نافرجام ماند)

توروریست^۲ : صفت. معتقد به تروریسم

توروریستی / teroristi / : صفت. مربوط یا منسوب به تروریست

توروریسم / terorism / : اسم. به کارگیری ترور به عنوان شیوهٔ عمل برای دست یافتن به هدف

تروفرز^۱ / tar-o-ferz / : صفت. [گفتاری] چابک (علی در این کارها خیلی تروفرز است)

تروفرز^۲ : قید. [گفتاری] فوراً؛ بی‌درنگ؛ بدون از دست دادن وقت؛ ترو چسپ (تروفرز از پله‌ها رفت بالا. تروفرز دستش را گوفتم)

تروکاز / t(ü)rukâz / : اسم. استفاده از وسایل و حقه‌هایی در کارهای فیلمبرداری سینما برای نشان دادن وقایع و مناظری که مجسم ساختن آنها به‌طور طبیعی ممکن نیست

ترومبوز / t(o)romboz / ☐ ترومبوز

ترومبوسیت / t(o)rombosit / : اسم. گردهٔ خون ☐ گرده

ترومبون / t(o)rombon, terombon / -ها / : اسم. از سازه‌های یادی شیپور مانند با دو لولهٔ خمیده، که لولهٔ نزدیک دهان نوازنده در داخل لولهٔ دیگر به جلو و عقب می‌لغزد و صداهای گوناگونی تولید می‌کند

ترومپت / torompet, t(e)rompet / -ها / : اسم. از سازه‌های یادی همانند شیپور با سه کلید سوپاپ‌مانند، که با تغییر وضع لب و فشار روی کلیدهای آن نت‌های مختلف

نواخته می‌شود

ترویج / tarvij / : اسم. ۱. عمل یا فرایند رایج ساختن یا رواج دادن (ترویج کردن) ۲. پیشرفت (ترویج کشاورزی)

☐ ترویج کردن: موجب شناسایی و پذیرفتن چیزی در میان مردم شدن (ملک‌خان مفهوم قانون را در میان ایرانیان ترویج کرد)

ت.ی.ان.تی. / t(e)ri-nitrotolu'en / رى نيترو تولوئن

تو / tez، -ها / : اسم. ۱. پایان نامه (تو دکترایش دربارهٔ نورمتان دریای خزر بود). ۲. نظریه یا عقیده‌ای در مورد یک شیء یا پدیده که نیازمند بحث و بررسی است (او دربارهٔ ساختار طبیعی ایران تو تازمی داشت). ۳. [منطقی] نهاد

تزار / tezâr - ہا : اسم۔ [قدیمی] لقب، امپراتوران
روس؛ قیصر؛ امیراتور

تزاریسم / tezârism / : اسم. نظام سیاسی و اجتماعی
حاکم بر روسیه در زمان تزارها

تَزَايِد / tazāyod / : اسم. [ادبی] فزونی؛ افزایش (مگر
همچنان رو به تَزَايِد بود)

□ **تزايد یافتن:** افزایش یافتن؛ زیاد شدن (بتدریج هوادانش
تزايد یافت)

تَزِين / taz`in / تَزِين

تَزِينَات / taz`ināt / تَزِينَات

تَزْئِنَاتِي / taz'ināti / تَزْئِنَاتِي

تَزِينِي / taz`ini / تَزِينِي

توزریق / tazriq، -ها؛ -ات / : اسم. ۱. عمل یا فرایند داخل کردن سیالی در بدن شخص (یا حیوان) به وسیلهٔ فرو بردن سوزن سرنگ در آن (روزی یک آمپول توزریق کنید) ۲. داخل کردن چیزی درون چیز دیگر برای تقویت آن (توزریق سیمان، توزریق سرمایه)

۵ تزریق آمپول: داخل کردن محتوی آمپول در بدن شخص (یا حیوان) به وسیله سرنگ؛ آمپول زدن. به همین قیاس:

تَزْرِيقُ سِرْمُ؛ تَزْرِيقُ خُونُ؛ تَزْرِيقُ وَاکْسَنُ
تَزْرِيقُ پَلاستیک: روش تهیه وسایل پلاستیکی از راه وارد

کردن خمیر پلاستیک در محفظه‌های قالب
تزریق زیرجلدی: تزریق آمبول به ناحیه زیر پوست.

به همین قیاس: تزریق عضلانی؛ تزریق وریدی

تَزْرِيقَات / tazriqāt / اسم. [گفتاری] اتاق، بخش یا به وسیله سوزن سرنگ. به همین قیاس: تزریق کردن

مؤسسہ ویژه تزریق آمپول؛ بخش تزریقات؛ مرکز
تزریقات؛ تزریقات، (بروم تزریقات آمپولم را بنزد)

تَزْرِيقَاتِجِي / tazriqātci، -ها؛ -ان / اسم. [گفتاری]
تَزْرِیقَاتِمِ

تزریقاتی / tazriqāti، -ها: اسم. ۱. مؤسسه یا محل تزریق آمول (سر کوجه تزریقاتی است، ببر آمبولت وایزند) ۲.

کسی که کارش تزریق آمپول است؛ آمپول زن؛ تزریقاچی
(همسایه ما؛ تزریقا، است، می آید خانه آمبول، می زند)

❑ به تریج قباى كسى بر خوردن: [كنایى] به ناروا رنجیدن
(گفتم حسین آقا شب گمى زود بیدار به تریج قبايى بر خورد،
فهر کرد و اصلاً نیدد)

تَرِید / *tirid, terid* / اسم. نان خیس خورده در مایعات
خوراکی (آبگوشت، شیر، دوغ): تَلِیت

■ **تزیین کردن:** ریختن تکه‌های کوچک نان در داخل یک مایع خوراکی (یک دانه بربری را تزیین کرده بود توی آبگوشت)

تویش - تریش / *tīrīštīrīš, terīšterīš* / صفت. دارای
لبه یا حاشیه‌ای که به صورت نوارهای باریک از یکدیگر

گسسته است (پارچه تریش-تریش شده)
تریشه / *tirīše, terīše* / تَرِشِه-۱

تویشین / *tiršin, t(c)rišin*، -ها: ام. کرم انگلی
 رودهٔ بستنداران، از رودهٔ لوله‌سانان، شاخهٔ کرم‌های


لوله‌ای، دارای بدن باریک و استوانه‌ای دو قسمتی و مری کم‌تیکوله و غیر عضلانی؛ کرم خوک

تريكو / t(e)riko / اسم. ۱. پارچه کشیاف از الياف
تأبيده يک لا (ابر ششم، ششم، نخ، و الياف مصنوعه).

۲. لباس کشاف
تَرِکوباف / t(e)rikobāf, -ها: -ان / اسم: ۱. کسے

که در کار بافتن تریکو مهارت دارد ۲. کسی که تریکو می‌بافد

تريکوبافی / t(ɛ)rikobāfi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند یافتن. ۲. تریکو / ها / کارگاه آن. ۳. شغل. ۴. تریکوبافی

تریلر / t(e)reyler /  تریلی
تربلژی / t(e)riložj / -ها / : اسم. اذی (مانند داستانی،

نمایشنامه یا قطعه موسیقی) دارای سه بخش مستقل،

تریلوویت / t(e)rilobit، -ها: اسم. جانور دریایی

دارای بدن سه قطعه که صدف سختی آن را می پوشاند، یک حفت شاخکی بار، یک و غالباً یک چشم مرکب

تريلوبیته / t(e)rilobithā / : اسم. رده‌ای از بندپایان در بار اول که صدف سخت داشته و در دوره مین.

تبدیل: / t(e)revli : ha / : اسم. سلسله تقابله با د، که

به یک ماشین بسته می‌شود ۲. کامیون دارای یسک کش

۵ تریلی کمرشکن: نوعی تریلی با قابلیت چرخش جداگانه

تریلیون / teril(i)yon, t(e)rilyun, trilyon / :ها /

ایران، یا یک بلیون بلیون (10^{18}) در انگلیس: تریلیون

بهترین، سختترین >

تزکیه / tazkiye / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند زدودن آلودگیهای اخلاقی و فکری (تزکیه نفس)

تزلزل / tazalzol / : اسم. وضع یا کیفیت نداشتن یا از دست دادن استحکام و ثبات (رادهاش دستخوش تزلزل شده بود. می‌کشیدند اسباب تزلزل دولت را فراهم کنند)
تزلزل‌ناپذیر / tazalzolnâpazir / : صفت. استوار؛ سست‌نشدنی (راده تزلزل‌ناپذیر)

تزویج / tazvij / : اسم. عمل یا فرایند به همسری درآوردن (دختر عمویش را برایش تزویج کردند)

تزویر / tazvir / : اسم. [ادبی] ظاهرسازی و ریاکاری برای فریب دیگران (که در خانه تزویر و ریا بگشایند)
تزویر کردن؛ چیزی را برای فریب دیگران به صورتی دیگر وانمود کردن (چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند)

تزئید / tazyid / : اسم. [ادبی] افزایش (خبیر موفقیّت جنبامی موجب تزئید مسرت گردید)

تزئین / tazyin / : اسم. آرایش به وسیلهٔ پیرایه‌ها؛ تزئین

تزئین کردن؛ آراستن (پیمچه‌های مدرسه را با گل و چراغ و بادبادک و کافرتگی تزئین کرده بودند)

تزئینات / tazyinât / : اسم. ۱. آرایشها (تزئینات اینجابه عهدهٔ پیمچه‌هاست) ۲. پیرایه‌ها (تزئینات زیادی به در دیوار آویخته بودند) * تزئینات

تزئیناتی / tazyinâti / : اسم. مؤسسه یا شخصی که کارش آماده‌سازی و فروش تزئینات داخل ساختمان (مانند پرده، کاغذدیواری و کفپوش) است (تزئیناتی آمدند اتاقها را برای موکت انداز؛ گرفتند)؛ تزئیناتی

تزئینی / tazyini / : صفت. مربوط به تزئین؛ مربوط به آرایش؛ زینتی (چراغهای تزئینی، گلدان تزئینی)

تسامح / tasâmoh / : اسم. ۱. [نامتداول] سستی ۲. چشمپوشی از دقت، موشکافی یا پیگیری در کاری (کمی تسامح به خرج می‌داد. در اینجا نباید تسامح داشت)

تساوی / tasâvi / : اسم. [ادبی] برابری (تساوی حقوق زن و مرد باید در همه‌جا رعایت شود)

تساهل / tasâhol / : اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] آسانگیری ۲. شکیبایی در برابر اندیشه‌های مخالف؛ بردباری (تساهل از ضرورت‌های یک جملهٔ کثرت‌گراست. مردم ایران نسبت به اندیشه‌های مخالف تساهل دارند)

تسبیح / tasbih / : اسم. ۱. وسیله‌ای برای عبادت به صورت دانه‌های کوچک (گرد یا استوانه‌ای سوراخدار) از سقال لعابدار، کهریا یا سنگهای دیگر، یا دانه‌های برخی گیاهان که به رشته کشیده شده‌اند و دانه‌ها را در مسیر آن رشته می‌توان حرکت داد (تسبیح کهریای خانه‌دروشتی را در دستش می‌چرخاند) ۲. /ات/ [ادبی] ستایش خدا؛ دعاخوانی (زبانم وقف بر تسبیح نامت)

تسبیح انداختن؛ لغزاندن دانه‌های تسبیح در امتداد بند آن

تست / test / : اسم. ۱. آزمون (تست هوش) ۲. مجموعه‌ای از پرسشها یا تمرینها برای سنجش مهارت، معلومات، هوش، توانایی یا دقت؛ آزمون [فرهنگستان]
تست (کنکور هنر) ۳. عمل، واکنش یا شناساگری برای تشخیص یا تمییز یک شیء یا اجزای آن ۴. عمل یا فرایند سنجیدن یا ارزیابی کردن به این وسیله (لطفاً این نمونه را تست کن. آن دارو هنوز تست نشده). به همین قیاس؛ تست شدن؛ تست کردن

تست هوش؛ آزمون هوش **آزمون تست** / tost / : صفت. برشته (فلان تست)

تست شدن؛ برشته شدن (تست غراب است. فلان خوب تست نشده). به همین قیاس؛ تست کردن

تسترو / toster / : اسم. دستگاه (معمولاً) برقی برای گرم یا برشته کردن نان؛ برشته‌کن [فرهنگستان]

تستوسترون / testosterone / : اسم. [فیزیولوژی] هورمون جنسی مهره‌داران نر که به وسیلهٔ بیضه یا به صورت صنعتی تولید می‌شود و موجب پیدایش صفتهای ثانوی در جاندار نر است

تستی / testi / : صفت. دارای شکل یا شیوهٔ تست؛ آزمونه‌ای [فرهنگستان] (امتحان تستی، سوابق تستی)

تسجیل / tasjil / : اسم. وضع یا حالت مسجّل، حتمی یا قطعی شدن (در این صورت استخدام تو تسجیل می‌شود. اقای یقوی کار مرا تسجیل کرد)

تسخیر / tasxir / : اسم. عمل یا فرایند دست یافتن به چیزی و آن را زیر فرمان و ارادهٔ خود درآوردن (تسخیر شهر، تسخیر دل یار)

تسخیر ارواح؛ روح دیگران را مطیع خود ساختن

تسخیری / tasxiri / : اسم. وکیل تسخیری، وکیل تسری / tasari / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند سرایت کردن یا دادن (بعداً این قانون به موردهای دیگر هم تسری یافت. تسری دادن آن به همهٔ موردها ممکن است منطقی نباشد)

تسریع / tasri / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند سرعت بخشیدن و شتاب دادن (لازم است در امکان آسیب‌دیدگان تسریع شود. در رسیدگی به کار مراجعان تسریع کنید)

تسطیح / tastih / : اسم. ۱. عمل یا فرایند هموار ساختن (جادهٔ شن‌ریزی و تسطیح شد) ۲. [هندسه] عمل یا فرایند گسترده شدن شکل فضایی بر روی صفحه (تسطیح کره)

تسعیر / tas'ir / : اسم. تبدیل ارزش

تسعیر کردن؛ پولی را با پول کشور دیگر عوض کردن

تسکین / taskin / : اسم. آرامش بر اثر از میان رفتن درد یا آزرده‌گی (تسکین درد)

تسکین درد؛ از میان رفتن فشار و آزار درد (امبولی که زدم باعث تسکین درد می‌شود)

تسمه پروانه / *tasme parvāne*، -ها / : اسم. تسمه‌ای که پروانه موتور را به گردش درمی‌آورد

تسمه‌نقاله / *tasmenaqqāle*، -ها / : اسم. وسیله‌ای برای انتقال مداوم قطعات کوچک یا مواد در فاصله‌های کوتاه (مانند نقاط مختلف کارگاه یا طبقه‌های یک ساختمان) به وسیله حرکت گردشی تسمه، زنجیر یا نوار

تسمیه / *tasmiye* / : اسم. [ادبی] نامگذاری (علت تسمیه آنجا به ایستادن وجود پرف و یخ دائمی است)

تسنن / *tasannon* / : اسم. نام عمومی مذهبهای اسلامی که پیروانشان خود را پیرو سنت پیامبر و چهار خلیفه نخستین او می‌دانند

تسویر / *tasvir* / : اسم. [ریاضی] عمل سوردار کردن

تسویه / *tasviye* / : اسم. عمل یا فرایند تراز کردن حساب از راه پرداخت بدهی یا دریافت بستانکاری؛ تصفیه حساب: تسویه حساب

تسویه حساب / *tasvīye* / : تسویه

تسهیل / *tashil*، -ات / : اسم. آسان‌سازی (برای تسهیل کار مراجعان)

تسهیلات / *tashilat* / : اسم. پیش‌بینی‌هایی (مانند تخفیف، مهلت، امتیاز، ...) برای آسانی و راحتی کار (تسهیلات بانکی، تسهیلات گمرکی)

تسهیم / *tashim* / : اسم. سهم‌بندی

تسهیم به نسبت / *tashīm* / : عمل یا فرایند تقسیم کردن پول یا کالایی متناسب با سهم هرکس

تشابه / *tašāboh*، -ات / : اسم. همانندی (تشابه آن دو حیرت‌انگیز بود)

تشبیه / *tašabbos*، -ها؛ -ات / : اسم. عمل یا فرایند دستاویز جستن

تشبیه کردن / *tašabbos* / : کسی یا چیزی را دستاویز و وسیله دست یافتن به مقصود ساختن

تشبه / *tašabbos* / : اسم. عمل یا فرایند همانندی جستن

تشبه جستن / *tašabbos* / : خود را همانند کسی یا چیزی ساختن

تشبیب / *tašbib* / : اسم. [ادبی] شعری که در آن از جوانی و عشق سخن رفته است

تشبیه / *tašbih*، -ها؛ -ات / : اسم. همانندسازی (در آن کل‌کل‌تور او را به خوب تشبیه کرده بودند. در شعر حافظ ماه نو به داس تشبیه شده است)

تشبیه کردن / *tašbih* / : چیزی را به چیز دیگر همانند شمردن

تشت / *tašt*، -ها / : اسم. ظرف معمولاً استوانه‌ای کم عمق یا کف هموار و پهن و لبه کوتاه، برای شستشو، بویژه شستن لباس: طشت

تشت کسی / *tašt* / : از بام افتادن [مجازی] سخت رسوا شدن او

تشتت / *taštattot* / : اسم. [ادبی] ۱. فقدان همانندی یا هماهنگی (تشتت ۱) ۲. پریشانی (تشتت فکر)

تسکین دادن / آرام کردن (سبی کردم او را تسکین بدهم)

تسکین یافتن / آرام شدن (بعد از مدتی درد کمی تسکین یافت)

تسلا / *tasallā* / تسلی

تسلسل / *tasalsol*، -ها / : اسم. [ادبی] پیوستگی زنجیروار (تسلسل رویدادهای ناگوار موجب سرخوردگی او شد)

تسلط / *tasallot* / : اسم. [ادبی] ۱. فرمانروایی، نظارت یا اثرگذاری ناشی از قدرتی برتر (او به همه‌چیز تسلط داشت) ۲. توانایی و مهارت در انجام دادن کاری (تسلط او به تراشکاری باعث رونق کارش شد)

تسلط یافتن / *tasallot* / : چیره شدن: تحت تسلط درآوردن

تحت تسلط درآوردن / *tasallot* / : تسلط یافتن

تسلی / *tasalli*، -ات / : اسم. رهایی از اندوه: تسلاً

تسلی دادن / *tasalli* / : رفتار یا گفتاری موجب کاستن از اندوه دیگری شدن (اختر می‌کوشید برادرش را تسلی بدهد آمدن پسرش او را قدری تسلی داد)

تسلی یافتن / *tasalli* / : از اندوه رهایی یافتن (با گذشت زمان کم‌کم تسلی یافت)

تسلی بخش / *tasallibaxš* / : صفت. دورسازنده اندوه (نامه محبت‌آمیز تسلی بخش دل غمگینی شد)

تسلیت / *tasliyat*، -ها / : اسم. ۱. همدردی با کسی که دستخوش اندوه است، بویژه اندوه از دست دادن شخصی عزیز ۲. آنچه نشانه همدردی است

تسلیت دادن / *tasliyat* / : دل‌داری دادن و همدردی کردن (دوستن می‌آمدند و ما را تسلیت می‌دادند)

تسلیت گفتن / *tasliyat* / : سخنانی به نشانه دل‌داری و همدردی گفتن (این ضایعه را به جملۀ فرهنگی تسلیت می‌گویم)

تسلیح / *taslih* / : اسم. عمل یا فرایند مسلح کردن (تسلیح گروه‌های سیاسی و انداختن آنها به جان یکدیگر، تسلیح شیمیایی عراق)

تسلیحات / *taslihāt* / : اسم. جنگ‌افزار؛ سلاح‌ها (تسلیحات شیمیایی، تسلیحات هسته‌ای)

تسلیحاتی / *taslihāti* / : صفت. مربوط یا منسوب به تسلیحات (مسلحاتی تسلیحاتی)

تسلیم / *taslim* / : اسم. ۱. عمل یا فرایند پذیرفتن شکست و دست کشیدن از مبارزه یا جنگ (تسلیم آلمان در سال ۱۹۴۵ به جنگ خاتمه داد) ۲. [مجازی] فرمانبرداری بی چون و چرا (تسلیم در برابر خواستهای همسرش به زبان اوست) ۳. [ادبی] واگذاری؛ تحویل (تسلیم پول به او اشتبه بود)

تسمه / *tasme*، -ها / : اسم. نواری از چرم، فلز یا ماده محکم دیگر برای بستن

تسمه از گردۀ کسی کشیدن / *tasme* / : [مجازی] او را به کارهای سخت واداشتن (او را بر پیش خودت مدتی تسمه از گردنم بکن تا بلکه آدم بشود)

تشتک / taštak - ها / : اسم. ۱. قطعه فلز کوچکی با لبه برگشته و دنداندار که سر شیشه (بطری) مایعات را یا آن می‌بندند. ۲. تشتی که در آزمایشگاهها یا کارگاههای فنی برای فرایندهای شیمیایی (مانند ظهور یا ثبوت فیلم) به کار می‌رود • تشتک

تشجیع / tašji - اسم. عمل یا فرایند تقویت کردن روحیه، دل و جرئت دادن و مانع ترس شدن (با دیدن دوستانش تشجیع شد و به طرف من خیز برداشت. زنتی هم مرتب او را تشجیع می‌کرد)

تشخص / tašaxxos - ها؛ -ات / : اسم. چشمگیری و اهمیت شخصیت

تشخص به خرج دادن / خودنمایی کردن: تشخص فروختن تشخص فروختن تشخص به خرج دادن

تشخیصی / tašxis - ها / : اسم. شناسایی

تشخیص پزشکی / شناسایی بیماری یا اختلال از روی نشانه‌های آن

تشخیص هویت / [حقوق] ۱. شناسایی شخص مظنون (از روی اثر انگشت، دان. آ. تهیه تصویر از روی اظهارات شاهدان ...) ۲. شناسایی سابقه شخص یا اشخاص

تشخیص دادن / شناختن (بیماری مرا تشخیص ندادند علت خوابی را تشخیص دادم)

تشخیص کار / tašxiskār - ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش تشخیص ترکیب و عیب‌یابی در لوله‌هاست **تشدد** / tašaddod / : اسم. tendi / پرخاش (عزیزم، پول خواستن که دعوا و تشدد لازم نلزد)

تشدید / tašdid / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت سخت‌تر، پیگیرتر، تندتر یا نیرومندتر شدن یک فرایند؛ شدیدتر شدن (تشدید بیماری پرویز را افزوده کرد) ۲. [فیزیک] افزایش دامنه نوسان یک دستگاه نوسان‌کننده بر اثر برابر شدن بسامد نیروی وارد بر آن با بسامد طبیعی آن؛ رزونانس ۳. / ها / -تشانه‌ای در خط فارسی (و عربی) به این شکل « » بر بالای حرفی که باید دوبار پیاپی (نخست در پایان یک هجا و سپس در آغاز هجای دیگر) تلفظ شود (مانند آژه و کله که تلفظ می‌شود «آژه» و «کله»)

تشدید مغناطیسی / پاسخ الکترونها، آنها، ملکولها یا هسته‌ها به بسامدهای رادیویی معین در نتیجه کوانتیدگی فضا در یک میدان مغناطیسی

تشدید مغناطیسی هسته / تشدید مغناطیسی ذره‌های بنیادی که برای شناخت مواد سازای یک نمونه (از لحاظ فیزیکی یا شیمیایی) به کار می‌رود و در پزشکی برای تشخیص احتمال بیماری در بافتها کاربرد دارد؛ [ن. ا. آر. تشدیدگر / tašdidgar / : اسم. آنچه ایجاد پژواک یا تشدید می‌کند: (الف) محفظه‌ای فلزی برای ایجاد مایکروویو یا بلور آذربرقی که با نوسانهای منبعی

خارجی به نوسان آورده می‌شود ب) اسپایی برای افزایش تشدید یک ساز **تشرف** / tašar / - ها / : اسم. [گفتاری] سخن خشم‌آلود و اعتراض آمیز نسبت به مخاطب؛ پرخاش **تشرفیدن** / پرخاش کردن؛ سخنان تند گفتن (به من ترفه که چرا گشتی بود)

تشرف / tašarrof / : اسم. شرفیابی **تشرف پیدا کردن** / به نزد شخص بزرگوار یا به جای مقدسی رفتن؛ تشرف یافتن

تشرف یافتن / تشرف پیدا کردن **تشرف** / tašrih - ها؛ -ات / : اسم. ۱. گزارش چگونگی چیزی یا رویدادی با گفتن جزئیات آن (آقای صمیمی ماجرا را تشریح کرد) ۲. [قدیمی] کالبدگشایی ۳. [پزشکی] کالبدشکافی (درس تشریح داشتیم)

تشریح کردن / ۱. جزئیات موضوعی را گفتن ۲. کالبدگشایی یا کالبدشکافی کردن

تشریحی / tašrihi / : صفت. تشریح شده؛ مشروح (جوابهای تشریحی)

تشریع / tašri - اسم. عمل یا فرایند آوردن شریعت **تشریف** / tašrif - ها؛ -ات / : اسم. ۱. آنچه موجب شرف و آبرو می‌شود ۲. [قدیمی] خلعت

تشریف آوردن / آمدن (آقای رئیس تشریف آوردند، لطفاً شما هم تشریف بیاورید)

تشریف بردن / رفتن (چرا به این زودی تشریف می‌برید؟ ختم تشریف بردند به شهر)

تشریف داشتن / بودن؛ حضور داشتن (آقا تشریف دلزدند؟ حالا تشریف داشته بمانید)

تشریفات / tašrifāt / : اسم. رسمها و قاعده‌های پذیرفته شده برای انجام دادن کاری معین (تشریفات اداری، تشریفات سیاسی، تشریفات پذیرایی)

تشریفات / tašrifāti / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به تشریفات (مراسم تشریفات) ۲. مناسب تشریفات (مشین تشریفات) ۳. هوادار تشریفات (ادم تشریفات) ۴. [مجازی] ظاهری و بی محتوا (کلهای تشریفات)

تشریف فرما / tašrif. farmā / : اسم. [ادبی] آنکه به جایی می‌رود (آقای وزیر به کارخانه تشریف فرما شدند)

تشریف فرمایی / tašrif. farmāyi - ها / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند وارد شدن شخصی محترم به جایی (به مناسبت تشریف فرمایی آقای رئیس جمهور شهر آیین‌بندی شده است در مسوق تشریف فرمایی به شهرگرد دستورهایی لازم را به مسئولان دادند)

تشریک مساعی / tašrikemasāi - ها / : اسم. همکاری؛ مشارکت (مردم در ساختن مدرسه با دولت تشریک مساعی کردند)

چیزی بر اثر گرد آمدن عنصرهای سازنده آن (تشکیل جنین، تشکیل غده چربی) ۲. عمل یا فرایند رسمیت یافتن یک نهاد یا اجتماع (تشکیل خانواده، تشکیل دادگاه)

❑ تشکیل دادن: ۱. سازمان دادن (یک صف تشکیل دادیم. حزب تشکیل دادند) ۲. به وجود آوردن (چند سکه و یک خودکار موجودی او را تشکیل می داد)

تشکیل شدن / یافتن: ۱. سازمان یافتن (راهپیمایی تشکیل شد. کلاس تشکیل شد). ۲. به وجود آمدن (کابرد انسان از ۳۶۰ استخوان تشکیل شده است)

تشکیلات / taškīlāt / : اسم. ۱. سازمان (تشکیلات اداری،
تشکیلات حزبی) ۲. [زمین شناسی] سازند

تشکیلاتی / taškilāti / :صنعت. ۱. مربوط یا منسوب به
تشکیلات: سازمانی (ساختار تشکیلاتی) ۲. عضو
تشکیلات (هیچ یک از دستگیرشدگان تشکیلاتی نبودند)

تشمع / tašammo' / : اسم. [پزشکی] ورم مزمن
بافت‌های همبند یک اندام

تشنج / tašannoj - ها؛ - ات / : اسم. ۱. آشفته‌گی؛ ناآرامی (از ایجاد تشنج در حوزه‌های رأی‌گیری جلوگیری شد)
۲. [پزشکی] انقباضهای پیاپی غیرارادی ماهیچه‌ها
بر اثر تحریکات مغز

تشنج آفرین / tašannojāfarin، ان: صفت. موجب یا پدیدآورنده تشنج؛ تشنج زا (باید از سخنان یا کارهای تشنج آفرین بپرهیز کرد). به همین قیاس: تشنج آفرینی

تشنج زَا / tašannojzā / : صفت. تشنج آفرین؛ مایه
تشنج. به همین قیاس: تشنج زایی
تشنج زدایی / tašannojzedāyī / : ها / : اسم. عمل یا

تشنگی / *tešnegi* - ها / : اسم. وضع یا کیفیت تشنه

بودن (از تشنگی هلاک شدم)

☐ تشنگی آوردن: تشنگی، ایحاد کردن؛ موجب تشنگی شدن

(خود تشنگی می آورد)
تشنگی دادن: در معرض تشنگی قرار دادن (تاکی می خواهی مارا تشنگی و تشنگی بدهی؟)

تشنه / tešne, _ها؛ _گان / : صفت. ۱. نیازمند آب برای نوشیدن (بچه تشنه است، آب می‌خواهد) ۲. [مجازی] سخت مشتاق؛ خواهان یا نیازمند (تشنه جنگ، تشنه محبت،

تشنه شهوت >
 تشنه بودن: ۱. نیازمند نوشیدن مایعات بودن < خیلی تشنه بود اگر تشنه‌ای آب بخور > ۲. [مجازی] سخت

مشتاق و خواستار بودن. به همین قیاس: تشنه شدن؛ تشنه کردن

تشرین / tešrin / : اسم. نام دو ماه از ماههای سال
شمسی کشورهای عربی میان ایلول و کانون اول
☐ تشرین اول: ماه دهم، برابر اکتبر (۳۱ روز)

تشرین ثانی: ماہ یازدہم، برابر نوامبر (۳۰ روز)
تَشَعُشع / taša'so, ها:ات / اسم. ۱. پرتو افشانی
۲. [فیزیک] تابش

تشعیر / taš'ir - ات / : اسم. آرایش حاشیه کتاب یا
نوشته با تصویر جانوران و گیاهان
تشفی / tašaffi / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند شفا

یافتن؛ بهبودی یافتن؛ درمان شدن (آمن شدن موجب
تشفی خاطر شد)
❑ تشفی یافتن؛ شفا یافتن؛ درمان شدن

تشک / tošak, -ها / : اسم. ۱. زیراندازی (معمولاً) مستطیل از یک مادهٔ نرم یا قابل انعطاف (پنبه، پر، پشم، ابر مصنوعی) دارای پوشش. برای خوابیدن روی آن

۲. جای نشستن روی صندلی راحتی و مبل، که معمولاً از ماده نر می است • توشک؛ دوشک؛ دوشک؛ دوشک

وصل شدن به جریان برق، سیمهای درون آستر گرم می شود و تشک را گرم می کند. به همین قیاس: تشکچه بوقی تشک خوشخواب: نام تجارتی تشک فتری

تشک فنری: تشکی که در داخل آن فنرهای نرمی کار گذاشته شده است؛ تشک خوشخواب

تشویش / tašvīš, -ها / : اسم. آشتگی ذهنی ناشی از نگرانی (تشویش اذهان)

تشویش اذهان: ایجاد نگرانی و آشوب در ذهنها

تشویش افشان: دستخوش نگرانی شدن (از شنیدن خبر بیماری به تشویش افتاد)

در تشویش بودن: نگران و دستخوش آشوب ذهنی بودن (از دیروز تا به حال در تشویش بودم)

تشویق / tašvīq, -ها؛ -ات / : اسم. عمل یا کیفیتی که موجب دلگرمی، شوق و رغبت در کاری شود

تشویق شدن: ۱. دلگرم شدن و به شوق آمدن (از دیدن هیجان مردم تشویق شد و کاپش را دنبال کرد) ۲. برای انجام دادن کار شایسته‌ای مورد تحسین قرار گرفتن (از سوی حاضران تشویق شد و بلیش کف زدند)

تشویق کردن: ۱. علاقه و شوق ایجاد کردن (بدرم مرا به این کار تشویق کرد) ۲. به‌خاطر انجام دادن کاری تحسین و تأیید کردن (پس از پایان نمایش هنرپیشه‌ها را خیلی تشویق کردند)

تشویقنامه / tašvīqname, -ها / : اسم. نامه‌ای که به‌خاطر انجام دادن کاری شایسته به کسی می‌دهند و کار او را می‌ستایند (به‌خاطر این کار بزرگی تشویقنامه فرستادند)

تشویقی / tašvīqi, - / : صفت. دارای وضع یا کیفیت تشویق‌کننده (نمره تشویقی، درجه تشویقی)

تشویه / tašvīye, - / : اسم. اکسایش یا احیای مواد در اثر گرم کردن آنها در مجاورت هوا

تشهد / tašahhod, - / : اسم. عمل یا فرایند ادای شهادتین

تشهد گفتن: گفتن شهادتین

تشی / taši, -ها / : اسم. جانور پستاندار شبگرد از راسته جونندگان به‌طول یک متر و به‌رنگ قهوه‌ای که پشتش را خارهای بلند و تیزی پوشانده و خارهای بلند پشت و عقب اغلب به‌دو رنگ قهوه‌ای و سفید است؛ گربه تیفی

تشیع / tašayyo, - / : اسم. نام عمومی مذهبهای اسلامی که پیروانشان رهبری و پیشوایی مسلمانان را حق علی بن ابیطالب و فرزندان او (امامان معصوم) می‌دانند

تشید / tašyid, - / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند استحکام بخشیدن (تشید مبانی اسلام)

تشییع / tašyi, - / : اسم. عمل یا فرایند مشایعت کردن (جنازه): تشییع جنازه

تشییع جنازه: مشایعت جنازه تا محل متین

تشییع شدن: مشایعت شدن (جنازه)

تشییع کردن: مشایعت کردن (جنازه)

تصاحب / tašāhob, - / : اسم. عمل یا فرایند به‌دست آوردن مالکیت چیزی (بویژه از راههای غیر قانونی یا با توسل به زور) (درباب خانه او را تصاحب کرد)

تصادف / tašādof, -ها؛ -ات / : اسم. ۱. پیشامد (تصادف

روzgاز است) ۲. برخورد یا یک وسیله نقلیه (دیروز نزدیک بود با یک موتور تصادف کنم)

تصادف غیر متوقعه: رویدادی که پیش‌بینی نشده است

تصادف شدن: برخورد کردن یک وسیله نقلیه با شخصی یا چیزی (سر چهارراه تصادف شده است). به همین قیاس: تصادف کردن

تصادفاً / tašādofan, - / : قید. بناگهان و به‌طور پیش‌بینی نشده (تصادفاً او را دیدم. تصادفاً چشمم افتاد به نافچه)

تصادفی^۱ / tašādofi, - / : صفت. ۱. دارای وضع یا کیفیت پیش‌بینی نشده: ناگهانی: اتفاقی (دیدارشان تصادفی بود و هیچ‌یک انتظارش را نداشتند) ۲. -ها / : قرار گرفته در معرض تصادف (چند مجروح تصادفی داشتیم. او مائینهای تصادفی را می‌خرد و تعمیر می‌کرد)

تصادفی^۲: قید. [گفتاری] به‌طور اتفاقی؛ بتصادف: تصادفاً (تصادفی از آنجا می‌گذشتم)

تصادم / tašādōm, -ها؛ -ات / : اسم. [ادبی] برخورد (معمولاً) همراه با آسیب (بر اثر تصادم با لبه پله شکسته است) تصاعد / tašā'od, - / : اسم. ۱. [نامتداول] عمل صعود ۲. -ها / : [ریاضی] رشته مرتبی از عددها که هر عدد با عدد پیشین دارای نسبت یکسانی است

تصادد عددی: نوعی تصاعد که در آن تفاضل هر دو عدد پایایی مقداری ثابت است (مانند ۲، ۴، ۶، ۸، ...)

تصادد هندسی: نوعی تصاعد که در آن خارج قسمت هر دو عدد پایایی مقداری ثابت است (مانند ۲، ۴، ۸، ۱۶، ...)

تصاددی / tašā'odi, - / : صفت. پالارونده (سیر تصاعدی، عدد تصاعدی)

تصانیف / tašanīf, - / : جمع تصنیف

تصاویر / tašāvir, - / : جمع تصویر

تصحیح / taših, -ها؛ -ات / : اسم. ۱. عمل یا فرایند درست کردن آنچه غلط، نادرست یا دستخوش انحراف است (این مقاله باید تصحیح شود) ۲. آنچه در یک متن به‌عنوان غلط یا نامناسب تغییر داده شده است (تصحیح تو را دادم سر دبیر ببیند. چهارمقاله تصحیح دکتر معین)

تصحیح کردن: ۱. درست کردن چیزی که غلط یا ناقص است (وفازش را تصحیح کرد. حرفه را تصحیح می‌کنم) ۲. [چاپ] غلطهای چاپی نوشته‌ای را معلوم کردن (تصحیح کردن هر صفحه به‌سبب وقت می‌برد) ۳. [ادبی] اختلاف نسخه‌ها،

علامتهای قطعه‌گذاری و افتادگیها را در یک متن قدیمی معلوم کردن (فروتنی چندین کتاب، از جمله چهارمقاله و جهانگیری جوانی را تصحیح کرده است) ۴. مطالب درست و نادرست را در نوشته دانش‌آموز یا دانشجو معلوم کردن (و به آن نمره دادن) (می‌خواهم ورقه‌های اشتباهی را تصحیح کنم)

تصحیف / tašif, - / : اسم. ۱. خطای عمدی یا سهوی در

تصفیه / tasfiye - ها: / اسم. ۱. پالایش (تصفیه شکر، تصفیه نفت) ۲. پاکسازی (باید ادماره را از کارکنان ناب تصفیه کرد)

تصفیه حساب / tasfiyehesab - ها: / اسم. تسویه حساب □ تسویه

□ تصفیه حساب کردن با کسی: (مجازی) از او انتقام گرفتن؛ به حساب کسی رسیدن (با این کار خواست با صدفی تصفیه حساب کند)

تصفیه خانه / tasfiyexāne - ها: / اسم. ۱. مکانی با تأسیسات مناسب برای تصفیه (تصفیه خانه آب) ۲. پالایشگاه تصلب / tasallob - ها: / اسم. [پزشکی] وضع یا کیفیت سفت یا سخت شدن و حالت خمیدگی یا کشسانی را از دست دادن، بویژه سفت شدن غیر عادی بافت

□ تصلب شرایین: بیماری سرخرگها که موجب ضخیم شدن جدار داخلی، از میان رفتن کشسانی و گاه رسوب کلسیم در آنها می شود

تصلب متعدد □ إم. إس.

تصلب منتشر □ إم. إس.

تصمیم / tasmim - ها: / اسم. ۱. محصول ذهنی اراده (تصمیم نسنجیده) ۲. قصدی که دیگر در آن تردیدی نیست (تصمیم گرفت خانه را بفروشد، تصمیم داشت برود، من نگذاشتم) ۳. رأی یا داوری قطعی که به تردید یا بحث پایان دهد (تصمیم نهایی این شده که...)

□ تصمیم داشتن: قصد کردن؛ اراده کردن (تصمیم داشت خانه بفرد، ولی پول کافی نداشت)

تصمیم گرفتن: یافتن و پذیرفتن تصمیم

تصمیم گیری / tasmimgiri - ها: / اسم. عمل یا فرایند تصمیم گرفتن (در مسود و انگذاری خانه های سازمانی تصمیم گیری شد)

تصنّع / tasanno' - اسم. [ادبی] ۱. خودآرایی ۲. ظاهر سازی

تصنّعی / tasanno'i - صفت. ساختگی (حرکات تصنّعی، لبخند تصنّعی)

تصنیف / tasnif - ها: / تصانیف / اسم. ۱. قطعه شعری کوتاه که برای آوازخوانی سروده شده است. به همین قیاس: تصنیف خواندن: تصنیف ساختن ۲. ایجاد یک اثر هنری (شعر، داستان، آهنگ، نمایشنامه)

□ تصنیف کردن: پدید آوردن یک اثر ادبی یا هنری

تصنیف خوان / tasnifxān - ها: / اسم. کسی که تصنیف می خواند: خواننده. به همین قیاس: تصنیف ساز

تصور / tasavvor - ها: / اسم. ۱. داوری یا باور ناشی از داده های ذهنی؛ گمان (همه را مرد شجاعی تصور می کردند) ۲. [منطق] صورتی از یک چیز که در ذهن پدید می آید؛ مفهوم

خواندن یا نوشتن یک واژه، بویژه از لحاظ جابجایی نقطه یا اعراب (مانند «زیده» و «زنده») ۲. /ها: [ادبی] واژه ای در شعر که بتوان با کم یا زیاد کردن نقطه هایش معنی آن را تغییر داد

تصدق / tasaddoq - اسم. ۱. عمل صدقه دادن ۲. آنچه به عنوان صدقه دهند

□ از تصدق سرکسی: به خاطر توجه او (در مقام تعارف) (از تصدق سر شاد و ضامن بد نیست)

□ تصدق دادن: صدقه دادن

تصدق کسی شدن: خود را فدای او کردن (در مقام تعارف)

تصدی / tasaddi - اسم. عمل برعهده داشتن (شغل یا مقامی) (او تصدی آن شغل را داشت)

□ در تصدی داشتن: برعهده داشتن

تصدیع / tasdi' - اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] سردرد ۲. [مجازی] مزاحمت (با عرض معذرت از تصدیق آن جناب، تقاضای رسیدگی دارم)

□ تصدیق دادن: وقت کسی را گرفتن و با سخنان خود موجب سردرد او شدن

تصدیق / tasdiq - ها: / اسم. ۱. گواهی به درستی چیزی (تصدیق امضا) ۲. /ات: [قدیمی] گواهینامه (تصدیق رانندگی)

□ تصدیق امضا: تأیید کتبی و معمولاً رسمی هویت امضا کننده یک سند؛ گواهی امضا

□ تصدیق کردن: درست یا راست بودن کاری یا سخنی را گواهی دادن (کسی همت حرفهای را تصدیق کند؟)

تصرف / tasarrof - ها: / اسم. ۱. چیزی را در اختیار گرفتن و به مالکیت خود درآوردن (هلاکو بغداد را تصرف کرد) ۲. در چیزی به میل خود تغییر دادن (دخل و تصرف)

□ تصرف عدوانی: [حقوق] تصرف مال (بویژه ملک) دیگری بدون آگاهی یا رضایت او

تصریح / tasrih - ات: / اسم. عمل یا فرایند صراحت بخشیدن (به سخنی)

□ تصریح کردن: سخنی را آشکار و بروشنی گفتن (استفاد از تصریح کرد که هنوز سیلزدگان امکان داده نشده اند)

تصعید / tas'id - اسم. تبدیل مستقیم جسمی از حالت جامد به حالت بخار (بدون مایع شدن)

تصغیر / tasqir - اسم. عمل یا فرایند کوچک کردن، بویژه کوچک کردن یک اسم (مانند مردک، حسنک) (کاف در فارسی پسوند تصغیر است)

تصفیح / tasaffoh - اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند ورق زدن (مجله، کتاب...) ۲. [مجازی] مطالعه سرسری، غیر دقیق یا کلی

□ تصور کردن: ۱. در ذهن مجسم کردن: به تصور درآوردن
۲. انگاشتن

به تصور درآوردن □ تصور کردن-۱

تصوف / tasavvof: اسم. آموزه‌ای عرفانی دربارهٔ رابطهٔ انسان و خدا و راه شناخت خدا، که از اواخر سدهٔ اول هجری در کشورهای اسلامی پدید آمد؛ صوفیگری
تصویب / tasvib: اسم. عمل یا فرایند روا دانستن کاری، بویژه از سوی یک نهاد رسمی (مجلس لایحه‌بودجه کشور را تصویب کرد)

□ به تصویب رسانیدن: موجب تصویب شدن. به همین قیاس:
تصویب شدن؛ تصویب کردن

تصوینامه / tasvibnāme: -ها /: اسم. مقررانی که از سوی هیئت وزیران دربارهٔ موضوعی وضع می‌شود؛ مصوبه
تصویبی / tasvibi: /: صفت. تصویب شده؛ مصوب (لایحهٔ تصویبی)

تصویر / tasvir: -ها؛ تصاویر /: اسم. ۱. نمایش بصری چیزی بر روی یک صفحه به صورت عکس، نقاشی، ترسیم یا انعکاس (از آئینه و مانند آن) (تصویر واقعیت. او توانسته است ترس و سراسیمگی را بخوبی تصویر کند) ۲. آنچه مجسم‌کنندهٔ چیزی (بویژه) بر روی یک صفحه است (تصویر سگ) ۳. [فیزیک] مجموعهٔ نقاطی که شعاعهای نور صادر شده از نقاط مختلف یک شیء، پس از عبور از یک دستگاه نوری به جانب آن متقارب می‌شوند ۴. [هندسه] موضع نقاط یک شکل بر یک صفحه یا خط (مانند موضع یک نقطه بر یک خط یا یک خط بر یک صفحه)
□ تصویر حقیقی: [فیزیک] مجموعهٔ نقاطی که اشعه وارد بر چشم ناظر از آنها می‌گذرد

تصویر ذهنی: تصویری که بدون شرکت حواس در ذهن پدید می‌آید (او را قبلاً ندیده بودم، ولی تصویر ذهنی بدی از او داشتم)
تصویر سه‌بعدی: پرسپکتیو

تصویر قائم: [هندسه] مجموعهٔ پای عمودهایی که از همهٔ نقطه‌های یک شکل بر یک خط راست یا یک صفحه فرود می‌آید

تصویر مجازی: [فیزیک] تصویری که به وسیلهٔ امتداد اشعه تشکیل می‌شود (مانند تصویر در آئینه)

تصویر مرکزی: [هندسه] مجموعهٔ نقطه‌های برخورد یک صفحه با خطهای راستی که از همهٔ نقطه‌های یک شکل و مرکز تصویر بگذرند

تصویر مستقیم: [فیزیک] تصویری که هر نقطهٔ آن در امتداد نقطهٔ متناظرش بر شیء است

تصویر معکوس: [فیزیک] تصویری که هر نقطهٔ آن در جهت عکس نقطهٔ متناظرش بر شیء است

□ تصویر کردن: ۱. رسم کردن ۲. نقاشی کردن ۳. [مجازی] به صورت یک وسیلهٔ بصری نمایش دادن • به تصویر کشیدن

به تصویر کشیدن □ تصویر کردن

تصویر بردار / tasvirbārdār: -ها؛ -ان /: اسم. کسی که (از یک صحنه یا رویداد) عکس یا فیلم می‌گیرد

تصویر برداری / tasvirbārdārī: -ها؛ /: اسم. عمل یا فرایند ساختن یا برداشتن تصویر به وسیلهٔ فیلمبرداری، عکاسی یا نقاشی

تصویر سازی / tasvirsāzi: -ها؛ /: اسم. عمل یا فرایند پدید آوردن تصویر، بویژه در ذهن مخاطب

تصویر گر / tasvirgar: -ان /: اسم. ۱. نقاش ۲. کسی که برای یک نوشته (کتاب، مجله، مقاله) تصویرهای مناسب فراهم می‌کند. به همین قیاس: تصویرگری

تصویر گرا / tasvirgerā: -یان /: صفت. پیرو یا هوادار تصویرگرایی؛ ایماژست

تصویر گرایی / tasvirgerāyi: /: اسم. جریانی در شعر اروپا، که در دههٔ دوم سدهٔ ۲۰ در انگلیس آغاز شد و از ویژگیهای آن شعر آزاد و بیان اندیشه‌ها و حالت‌های عاطفی با بیان ساده و تصویرهای دقیق و روشن بود: ایماژیسم

تصویری / tasviri: /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به تصویر (لوازم صوتی و تصویری) ۲. دارای تصویر؛ مصور (نمایش تصویری)

تضاد / tazād(d): -ها؛ /: اسم. وضع یا کیفیت ضدیت، مخالفت یا ناسازگاری (تضاد طبقاتی)

□ تضاد طبقاتی: ناسازگاری منافع اقتصادی طبقاتی با طبقهٔ دیگر

□ تضاد داشتن: ناسازگار بودن (این رنگا با هم تضاد دارند و چشم را اذیت می‌دهند)؛ در تضاد بودن

در تضاد داشتن □ تضاد داشتن

تضارب / tazārob: /: اسم. [ادبی] برخورد

□ تضارب آرا: برخورد رأیا

تضامنی / tazāmoni: □ شرکت تضامنی، شوکت

تضرع / tazarro: -ها؛ -ات /: اسم. خواهش همراه با

نال و زاری

□ تضرع کردن: چیزی را با ناله و زاری خواستن

(خیلی تضرع کرد، ولی فایده‌ای نداشت)

تضعیف / taz'if: /: اسم. ۱. عمل یا فرایند ضعیف کردن (نیروهای دفاعی را نباید تضعیف کرد) ۲. عمل یا فرایند دو برابر کردن (تضعیف مربع)

تضمن / tazammon: /: اسم. عمل یا فرایند دربرگرفتن تضمین / tazmin: -ها؛ /: اسم. ۱. عمل یا فرایند ضمانت

کردن (تضمین کار و به عهدهٔ من) ۲. ضمانت (با تضمین قبولی)

۳. [ادبی] آوردن مصراع، بیت یا بیت‌هایی از شاعر دیگر در ضمن شعر خویش (شهریار برخی شعرهای حافظ را تضمین کرده است)

تظلم / tazallom - ات / اسم. [ادبی] دادخواهی

تعابیر / ta'ābir / جمع تعبير

تعادل / ta'ādol, tā'ādol / اسم. ۱. حالتی در یک جسم یا موجود جاندار که سبب می‌شود در جای خود قرار گیرد و نیفتد (توانست تعادل خودش را حفظ کند و از روی صندلی افتاد). ۲. حالت یک جسم یا یک دستگاه که در آن در برابر نیروهای اثرگذارنده به همان اندازه نیروهای خنثاکنده وجود دارد. ۳. [فیزیکی] حالت یک دستگاه که در آن برآیند همه نیروهای اثرگذارنده و مجموع همه گشتاورهای نیروی حول همه محورها صفر است. ۴. [شیمی] کامل نشدن واکنش شیمیایی بر اثر پیدایش واکنش معکوس، که در پایان دو واکنش با سرعت مساوی انجام می‌گیرد و دستگاه بی‌تغییر می‌ماند. ۵. [روانشناسی] نشان دادن واکنشهای طبیعی در برابر محرکها. ۶. [اقتصاد] توازن. ۷. [هنر] تناسب

□ **تعادل بی تفاوت:** حالت جسم ساکنی که اگر نیروی کمی وضع آن را تغییر دهد، در وضع تازه هم در حال تعادل قرار می‌گیرد

تعادل پایدار: حالت جسم ساکنی که اگر نیرویی وضع آن را تغییر دهد، دوباره به حالت تعادل باز می‌گردد

تعادل ناپایدار: حالت جسم ساکنی که وارد شدن اندک نیرویی آن را از حالت تعادل بیرون می‌آورد

□ **تعادل خود را حفظ کردن:** در حالت تعادل باقی ماندن؛ نیفتادن

تعادل داشتن: در حالت تعادل بودن؛ برابر بودن نیروهای اثرگذارنده و خنثاکنده

تعادلی / ta'ādoli, tā'ādoli / صفت. دارای تعادل؛ متعادل (حالت تعادلی)

تعارض / ta'āroz, tā'āroz / صفت. ناسازگاری

□ **تعارض داشتن:** ناسازگار بودن (گفته‌هایش با عملش متعارض داشت)؛ در تعارض بودن

در تعارض بودن □ **تعارض داشتن**

تعارف / ta'ārof, tā'ārof / صفت. / اسم.

۱. خوشامدگویی (اینکه می‌فرمایید تعارف است و واقعیت نداده). ۲. هدیه (تعارف دادن). ۳. [گفتاری] عرضه چیزی یا خدمتی به کسی به صورت مجانی و به عنوان رفاقتاری دوستانه (تعارف کردن). ۴. تشریفات (خیلی اهل تعارف است)

□ **تعارف شاه‌عبدالعظیمی:** [کتابی] تعارف پوچ و دروغین (وقتی زنگ زدم به‌ما بپایند دنبالم، فخری تعارف شاه‌عبدالعظیمی کرد که شام را به‌ما تقدیم می‌شام)

□ **تعارف تکه - پاره کردن:** [تعریض] تعارف کردن (چقدر تعارف تکه پاره می‌کنید؟)

تعارف دادن: هدیه دادن (یک خودنویس تعارف دادم تا کلامم را راه انداخت)

تضمینی / tazmini / صفت. تضمین شده (کلامی تضمینی)

تضمیع / tazyi / اسم. عمل یا فرایند ضایع کردن (باعث تضمیع وقت مردم می‌شد)

□ **تضمیع شدن:** ضایع شدن؛ تباه شدن (حق من تضمیع شد)

تضمیع کردن: ضایع کردن؛ تباه کردن (حق مرا تضمیع کردند)

تضییق / tazyiq, tā'āziq / صفت. / اسم. [ادبی] ۱. [ناتمادل] تنگنا. ۲. سختگیری

تطابق / tatāboq / اسم. وضع یا کیفیت مطابق بودن؛ تطبیق؛ مطابقت

□ **تطابق چشم:** توانایی چشم برای تغییر تحدب عدسی بر حسب دوری و نزدیکی شیء، به طوری که تصویر روشنی از آن به دست آید

تطاول / tatāvol, tā'tāvol / صفت. / اسم. ۱. [ادبی] گستاخی. ۲. دست‌درازی

تطبیق / tatbiq, tā'tatbiq / اسم. [ادبی] ۱. همسانی چیزی با دیگری به طوری که هر جزئی از آن دارای جزئی همانند در دیگری باشد. ۲. عمل یا فرایند سنجیدن چیزی با دیگری از لحاظ یافتن همسانی یا سازگاری. ۳. تطابق؛ مطابقت

□ **تطبیق دادن:** ۱. برای دانستن همسانی چیزی، آن را با همانندش مقایسه کردن. ۲. برای دانستن درستی چیزهایی، آنها را با یکدیگر سنجیدن

تطبیقی / tatbiqi, tā'tatbiqi / صفت. ۱. مربوط یا وابسته به تطبیق. ۲. مربوط به مقایسه چیزی با چیزی (زبان‌شناسی تطبیقی، حقوق تطبیقی)

تطمیع / tatmi, tā'tatmi / صفت. عمل به طمع انداختن یا برانگیختن طمع در دیگری (با تطمیع مأموران از زندان گریخت)

تطور / tatavvor, tā'tatavvor / صفت. / اسم. [ادبی] دگرگونی (زبان با گذشت زمان دستخوش تطور می‌شود)

تطویل / tatvil, tā'tatvil / اسم. عمل طولانی کردن یا شدن

□ **تطویل کلام:** درازگویی

□ **به تطویل انجامیدن:** به دراز کشیدن

تطهیر / tathir, tā'tathir / اسم. [ادبی] عمل یا فرایند زدودن آلودگی؛ پاکسازی، بویژه از نجاست

□ **تطهیر شدن:** پاک شدن

تطهیر کردن: پاک کردن

تظاهر / tazāhor, tā'tazāhor / صفت. / اسم. ۱. ظاهر سازی (او اهل تظاهر نیست). ۲. عمل یا فرایند وانمود کردن (تظاهر کرد که مرا ندیده است)

تظاهرات / tazāhorāt, tā'tazāhorāt / اسم. اقدام دسته‌جمعی برای بیان نظر یک گروه به صورت گرد همایی یا راهپیمایی (جلو دانشگاه تظاهرات بود)

□ **تظاهرات خیابانی:** تظاهراتی که در خیابان انجام می‌گیرد

تعارف داشتن: تشریفات و مراسم را رعایت کردن (ما با هم تعارف نداریم، خانه مال خودت است، هر وقت خواستی بیا)

تعارف کردن: ۱. خوشامد گفتن (خیلی تعارف کرد که خوش آمدید و صفا آوردید و چه و چه) ۲. خدمتی یا چیزی را به صورت مجانی به کسی عرضه کردن (تعارف می‌کردی ناظر را با ما بخورد میوه و شیرینی تعارف می‌کردی)

تعارفات / ta'ārofāt, tā'ārofāt / اسم. ۱. سخنان حاکمی از خوشامدگویی (پس از قدری تعارفات گفت که دنبال کار می‌گردد) ۲. [گفتاری] تشریفات (تعارفات را دور بریز و راحت باش)

تعارفاتی / ta'ārofāti, tā'ārofāti / صفت. دارای عادت یا گرایش به پیروی از تعارفات: تعارفی (خانواده عروس خیلی تعارفاتی هستند)

تعارفی^۱ / ta'ārofi, tā'ārofi / -ها / اسم. [گفتاری] هدیه‌ای که به شخص بزرگتر یا همتراز خود می‌دهند: تعارف (یک جعبه پر تنقال برایمان تعارفی فرستاده بودند)

تعارفی^۲: صفت. [گفتاری] اهل تعارف: تعارفاتی تعاریف / ta'ārif / جمع تعریف تعاقب / ta'āqob / اسم. [ادبی] پیگیری

تعاقب کردن: کسی را دنبال کردن تعالی / ta'ālā, tā'ālā / صفت. برتر (خدای تعالی) تعالی / ta'ālī, tā'ālī / اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] برتری ۲. بلندی (موج‌های هنر معماری شد)

تعالیم / ta'ālīm, tā'ālīm / جمع تعالیم تعامل / ta'āmol / اسم. ۱. [نامتداول] دادوستد متقابل ۲. [قدیمی] برهمکنش

تعاون / ta'āvon, tā'āvon / اسم. [قدیمی] یاری رسانی به یکدیگر: همیاری تعاونی / ta'āvonī, tā'āvonī / -ها / اسم. بنگاه

اقتصادی که از راه همیاری و همکاری اعضای آن و برای تأمین منافع همه آنها ایجاد و اداره می‌شود: شرکت تعاونی

تعاونی توزیع: شرکت تعاونی که کارش توزیع کالا است. به همین قیاس: تعاونی تولید

تعاونی کشاورزی: شرکت تعاونی که با همیاری گروهی کشاورز پدید می‌آید. به همین قیاس: تعاونی کارگری: تعاونی کارمندی

تعاونی^۲: صفت. مربوط به تعاون: مربوط به همیاری تعب / ta'āb / اسم. [ادبی] ۱. خستگی بسیار که موجب رنج و بیماری می‌شود ۲. [مجازی] رنج و درد

تعبد / ta'ābbod / -ات / اسم. [ادبی] ۱. پندگی ۲. پرستش ۳. پذیرش بی‌چون و چرا تعبیر / ta'ābir / -ها: -ات: تعبیر / اسم. استنباط چیزی از چیز دیگر (حرف او این طور تعبیر شد که با عمل مغالطه است، در حالی که فقط می‌خواست مشکلات را یادآوری کرده باشد)

تعبیر خواب: پیشگویی رویدادی از روی خوابی که کسی دیده است: خوابگزاری

تعبیه / ta'biye / اسم. عمل یا فرایند ساختن یا کار گذاشتن (برای چاه یک دریاچه و یک تلمبه تعبیه کرد) تعجب / ta'ajjob / اسم. ۱. شگفت‌زدگی (دچار تعجب شد) ۲. شگفتی (اسباب تعجب است)

تعجب کردن: به شگفت آمدن: شگفت‌زده شدن (وقتی تو را با آن سرووضع دیدم خیلی تعجب کردم)

تعجیل / ta'jil / اسم. [ادبی] ۱. شتاب ۲. شتابزدگی تعجیل داشتن: شتاب‌زده بودن (خیلی تعجیل داشت)

تعجیل کردن: شتاب کردن (اگر تعجیل نکنی از دست می‌رود) تعداد / te'dād / اسم. مقدار عددی چیزی: شمار (تعداد گوسفندان را معلوم کنید. به تعداد نفرات تقسیم کنید)

تعداد قابل: کم: اندک (تعداد قبلی در امتحان شرکت کردند) تعداد کثیر: بسیار (تعداد کثیری به او رای دادند)

تعدد / ta'addod / اسم. وضع یا کیفیت متعدّد بودن

تعدد زوجات: چندزنی: چندهمسری تعدی / ta'addī / -ها: -ات / اسم. [ادبی] دست‌اندازی: دست‌درازی

تعدی کردن: به مال یا جان دیگران دبت دراز کردن (به جان و مال مردم تعدی می‌کردند) تعدیل / ta'dīl / اسم. ۱. عمل یا فرایند متعادل کردن (برای تعدیل قیمت خواربار اقدام شد) ۲. [مجازی] عمل یا

فرایند کاستن از چیزی برای متعادل یا متناسب شدن آن (تعدیل مالیاتها: تعدیل نیروی انسانی) تعدیل ثروت: کاستن از میزان داراییهای اثبات شده در نزد ثروتمندان

تعدیل مالیاتها: کاستن از میزان مالیاتها تعدیه / ta'dīye / اسم. [دستور] عمل یا فرایند متعّدی کردن فعل

تعذیب / ta'zīb / اسم. [ادبی] عمل شکنجه کردن تعذیر / ta'zir / -ات / اسم. [ادبی] عمل یا فرایند عذر آوردن و بهانه تراشیدن

تعرض / ta'aroz / -ها: -ات / اسم. [ادبی] ۱. حمله به منظور آزار یا آسیب رساندن (تعرض به جان مردم، تعرض دشمن) ۲. پرخاش: اعتراض (دیگری خرابکاری کرده به من تعرض می‌کنی)

تعرفه / ta'refc / -ها / اسم. ۱. فهرستی که در آن بهای برخی کالاها یا خدمات، یا حتی که به شخص یا مؤسسه‌ای تعلق می‌گیرد، نوشته شده است (تعرفه خدمات درمانی، تعرفه گمرکی) ۲. برگ شناسایی (تعرفه انتخاباتی)

تعریض / ta'rīz / اسم. ۱. عمل یا فرایند گسترش دادن پهنای چیزی: پهن‌تر کردن (جاده‌ای آباد تعریض شد، پهنای چیزی: پهن‌تر کردن)

تعطیل ^۱ / ta'til / : اسم. ۱. عمل یا فرایند متوقف یا قطع کردن فعالیت شغلی (تعطیل کار، تعطیل کارخانه). ۲. /-ات/ زمان توقف فعالیت شغلی؛ تعطیلی
تعطیل ^۲ : صفت. دستخوش توقف یا قطع فعالیت شغلی (کارخانه تعطیل است)

تعطیلات / ta'tilāt / : اسم. ۱. جمع ۱۰ تعطیل
 ۲. جمع ۱۰ تعطیلی ۳. روزها، هفته‌ها یا ماههای تعطیلی (تعطیلات رسمی، تعطیلات تابستانی)

۱۰ تعطیلات رسمی: روزهای تعطیلی که رسماً از سوی کارفرما پذیرفته شده است

تعطیلات فصلی: روزهای تعطیل به‌خاطر فصل معین (مانند تعطیلات فصلی ماهیگیران یا معلمان)

تعطیل‌بردار / ta'tilbārdār / : صفت. قابل تعطیل شدن (روزنامه تعطیل‌بردار نیست)

تعطیلی / ta'tili / : -ها؛ تعطیلات / : اسم. زمان (ساعت، روز یا ماههای) دست کشیدن از کار برای کسی که در یک مؤسسه کار می‌کند (ساعت تعطیلی، روز تعطیلی، فصل تعطیلی)
تعظیم / ta'zim / : اسم. ۱. عمل خم کردن و فرود آوردن سر و گردن در برابر دیگری به نشانه احترام (آمد و به مردم قدبلند تعظیم کرد) ۲. /-ها/ نامتداول [بزرگداشت

تعفن / ta'affon / : اسم. [ادبی] گسندیدگی (به اثر تعفن پسمانده غذاها حشرات جمع می‌شوند. بوی تعفن)
تعفین / ta'fin / : اسم. [قدیمی] تئور

تعقل / ta'aqqol / : اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند بهره‌گیری از عقل (تعقل در هر کاری موجب سعادت است)
 ۲. خردمندی (این جور کارها با تعقل سزاوار نیست)

تعقلی / ta'aqqoli / : صفت. مربوط به استدلال عقلی؛ مربوط به تعقل (اصول تعقلی)

تعقیب / ta'qib / : -ها؛ -ات / : اسم. ۱. پیگرد (متهم تحت تعقیب است. تعقیب مخالفان شروع شد) ۲. عمل یا فرایند دنبال کردن (رد پای او را تعقیب کردم) ۳. پیگیری (در آنجا پرونده مرا تعقیب کن مبین کار به کجا رسیده). به همین قیاس:
تعقیب‌شدن: تعقیب‌کردن

۱۰ در تعقیب: به دنبال: در پی (در تعقیب نامه شما، من هم به او تلفن زدم)

تعقید / ta'qid / : اسم. [ادبی] پیچیدگی

تعلق / ta'alloq / : -ات / : اسم. بستگی؛ پیوستگی
 ۱۰ **تعلق خاطر**: دلبستگی (تعلق خاطر او به مادرش زبانه هم بود)

۱۰ **تعلق داشتن**: مال کسی بودن (کتاب به او تعلق داشت)
تعلق گرفتن: مال کسی شدن (جایزه به علی تعلق گرفت)

تعلقات / ta'alloqāt / : اسم. آنچه باعث ایجاد وابستگی یا علاقه می‌شود

۱۰ **تعلقات دنیوی**: ۱. پیوندهای مربوط به زندگی روزمره ۲. [مجازی] دارایی

تعریض خیابانها) ۲. اعتراض، بویژه کنایه اعتراض آمیز (در حرفهایش تعریض هم بود. تعریض معاون آموزشی)
تعریف / ta'rif / : اسم. ۱. عمل یا فرایند معرفی کردن (حرف تعریف) ۲. /-ها؛ -ات/ تعاریف / سخنی برای معرفی کسی یا چیزی (تعریف اسب را بنویسید) ۳. /-ها/ [گفتاری] تحسین و ستایش (خیلی از شاعران تعریف می‌کرد)
 ۴. [گفتاری] بازگویی؛ نقل (از مسافرت تعریف کن، چطور بود؟)

۱۰ **حرف تعریف** ۱۰ **حرف تعریفی** / ta'rifī / : صفت. [گفتاری] درخور بیان یا تحسین (فیلم تعریفی خوبی بود. چیز تعریفی نداشت). به همین قیاس: تعریفی بودن

تعریق / ta'riq / : -ها / : اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند عرق کردن (تعریق جلدی یعنی عرق کردن پوست بدن)
 ۲. خروج بخار آب از گیاهان

تعزیت / ta'ziyat / : اسم. [ادبی] سوگواری (زنان در تعزیت شها نمی‌خسند از نوحه)

تعزیت‌نامه / ta'ziyatnāme / : -ها / : اسم. [ادبی] سونگنامه

تعزیر / ta'zir / : -ها؛ -ات / : اسم. ۱. نامتداول [گوشمالی] ۲. [فقه] تنبیه خطاکار در مورد خطایی که حد شرعی ندارد (پنهان خوردن باده که تعزیر می‌کنند. حبس تعزیری)

تعزیه / ta'ziye / : -ها / : اسم. ۱. [قدیمی] عزاداری؛ سوگواری ۲. آیین ویژه‌ای برای سوگواری امام حسین و خاندانش همراه با آوازاها و نمایشهای ویژه ۳. نمایشی که در آن از آیین تعزیه بهره‌گیری شده است * تعزیت
 ۱۰ **تعزیه‌گرفتن**: ۱. سوگواری کردن ۲. برپا کردن آیین سوگواری

تعزیه‌خوان / ta'ziyexān / : -ها؛ -ان / : اسم. خواننده شعرها و آوازهای مربوط به آیین سوگواری
تعزیه‌خوانی / ta'ziyexāni / : -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند اجرای تعزیه ۲. اجرای یکی از نقشهای تعزیه و خواندن شعرهای مربوط به آن نقش * **شبهه‌خوانی**
تعزیه‌داری / ta'ziyedāri / : -ها / : اسم. برگزار آیین تعزیه

تعزیه‌گردان / ta'ziyegardān / : -ها؛ -ان / : اسم. کارگردان یا مدیر آیین تعزیه: شبهه‌گردان ۲. [تعریض] اداره‌کننده نوعی فعالیت (معمولاً) ناروا یا ناخوشایند (علیه استاندارد تظاهرات راه انداخته بودند، حسنی هم شده بود تعزیه‌گردان ماجرا)

تعصب / ta'assob / : -ها؛ -ات / : اسم. ۱. پیشداوری (تو از روی تعصب حرف می‌زنی) ۲. دلبستگی شدید و غیرعادی (نسبت به رقیبت خیلی تعصب داشت)

تعلل / ta'allol / اسم. [ادبی] درنگ و سستی در کار
(در صورت تعلل در انجام وظیفه اخراج خواهد شد)

تعلم / ta'allom / اسم. [ادبی] فراگیری؛ یادگیری

تعلیف / ta'lif / اسم. [ادبی] ۱. چرای چهارپایان
(تعلیف احشام در زمین غیر) ۲. عمل علف خوردن؛ چریدن
(تخریب چراگاهها بر اثر تعلیف بی‌رویه)

تعلیق / ta'liq / اسم. ۱. وضع یا کیفیت بلا تکلیف
ماندن کاری (تعلیق انتخابت، تعلیق دادرسی) ۲. /ات /
[ادبی] حاشیه، زیرنویس یا پیوست: تعلیق ۳. [ادبی] از
خطهای فارسی که از سده ششم هجری بتدریج تکامل
یافت و در گذشته برای نوشتن نامه‌ها و کتابها به کار
می‌رفت (خط تعلیق) ۴. مجموعه‌ای از تجهیزات (مانند
فنرها) که اتاق وسیله نقلیه را بر روی محورها حمایت
می‌کند ۵. سوسپانسیون-۱

تعلق به محال: کاری که اجرایش به رویدادی ناممکن
موکول شود (مانند «اگر پشت گوشت را دیدی، او را هم
می‌بینی»)

تعلیق خدمت: بیکار کردن کارمندی تا زمان رسیدگی به
کار او (که ممکن است موجب بازگشت دوباره یا اخراجش
از محل کار شود)

تعلیق مجازات: چشمپوشی از مجازات مجرم تا هنگامی
که جرم تازه‌ای مرتکب نشده است

تعلیق / ta'liqe / اسم. تعلیق-۲

تعلیقی / ta'liqi / صفت. دارای حالت تعلیق (حس
تعلیقی، کارمند تعلیقی)

تعلیل / ta'lil / اسم. [ادبی] عمل یا فرایند ذکر یا
بیان علت

تعلیم / ta'lim / اسم. /ها؛ /ات؛ /تعالیم / اسم. آموزش

تعلم دادن: آموزش؛ یاد دادن (به دانش‌آموز تعلیم می‌داد
گربه را تعلیم داده بود توپ بازی کند)

تعلیم دیدن: درس گرفتن؛ آموزش دیدن (پیش برادر
تعلیم دیدم)

تعلیم یافتن: یاد گرفتن؛ فرا گرفتن (نواختن تار را نزد
عبدالله خان تعلیم یافت)

تعلیمات / ta'limāt / اسم. آموزش

تعلیمات ابتدایی: آموزشهای دبستانی

تعلیمات اکابر: آموزش بزرگان

تعلیمات عالی: آموزشهای دانشگاهی

تعلیمات متوسطه: آموزشهای دبیرستانی

تعلیماتی / ta'limāti / صفت. آموزشی (دوره تعلیماتی،
روشهای تعلیماتی)

تعلیم و تربیت / ta'lim-o-tarbiyat / اسم. [قدیمی]
آموزش و پرورش

تعلیم و تعلم / ta'lim-o-ta'allom / اسم. [ادبی] عمل

یا فرایند یاد دادن و یاد گرفتن

تعلیمی / ta'limi / اسم. /ها؛ / اسم. چوب کوتاه خراطی و

تزیین شده که افسران به دست می‌گرفتند؛ چوب تعلیم

تعلیمی^۲: صفت. وابسته یا مربوط به تعلیم؛ آموزشی
(شعر تعلیمی)

تعلیم یافته / ta'limyāfte / اسم. آموزش دیده

تعمد / ta'ammod / اسم. تعمد

تعمد داشتن: از روی خواست و اراده کاری کردن (او در
شکستن ظرف تعمد داشت و با این کار می‌خواست شوهرش را
عصیان کند)

تعمداً / ta'ammodan / صفت. از روی تعمد؛ با قصد
و اراده (تعمداً طوری چرخید که بازوی بخورد به سینی)

تعمدی / ta'ammodi / صفت. دارای تعمد؛ عمدی

تعقق / ta'ammoq / اسم. /ات / اسم. [ادبی] عمل یا فرایند
اندیشیدن دقیق و همه‌جانبه؛ ژرف‌اندیشی (پدید در این‌باره
خوب تعقق کرد. خیلی از روی تعقق جواب می‌داد)

تعמיד / ta'mid / اسم. آیین ویژه برخی دینها (از جمله
مسیحیت) برای پذیرش شخص در شمار دینداران،
که با عمل غسل دادن شخص یا نمایش تقلیدی آن
همراه است

غسل تعמיד / غسل

تعמיד دادن: انجام دادن آیین تعמיד (نواز را به کلیسا بردند و
کشیش او را تعמיד داد)

تعמיד یافتن / گرفتار شدن: در معرض تعמיד قرار گرفتن (بعداً
به دین مسیح درآمد و تعמיד یافت)

تعמידدهنده / ta'mid.dahande / اسم. /ها؛ /گان / اسم.
کسی که عمل تعמיד دادن را انجام می‌دهد

تعמידگیرنده / ta'midgirande / اسم. /ها؛ /گان / اسم.
کسی که او را تعמיד می‌دهند

تعמידی / ta'midi / صفت. مربوط یا منسوب به آیین
تعמיד (بدر تعמידی)

تعمیر / ta'mir / اسم. /ها؛ /ات / اسم. بازسازی آنچه
خراب شده است (تعمیر یخچال خیلی هزینه دارد. تعمیر خانه
طلاتی شد)

تعمیرکار / ta'mirkār / اسم. /ها؛ /ان / اسم. کسی که
بازسازی وسیله‌های ازکار افتاده را برعهده دارد
(تعمیرکار یخچال)

تعمیرگاه / ta'mirgāh / اسم. /ها؛ / اسم. کارگاه ویژه تعمیر
وسایلهای خراب و ازکار افتاده (یخچال را برای تعمیر بردند
به تعمیرگاه. از تعمیرگاه رنگ زدند که ماشین حاضر است)

تعمیری / ta'miri / اسم. /ها؛ / صفت. ۱. تعمیرشونده؛ مناسب
یا درخور تعمیر (یکی از رادیوهای تعمیری است، ولی یکی دیگر را
پدید دور انداخت) ۲. تعمیر شده (اول فکر کردم نواست، ولی معلوم

شد تعمیری است)

تعمیق / ta'miq / ۱. اسم. [نامتداول] عمل یا فرایند عمیق کردن ۲. عمل یا فرایند در عمق قرار دادن، یا عمق بخشیدن؛ ژرفش [تعمیق حکومت قانون]

تعمیم / ta'mim / ۱. اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] عمل یا فرایند همگانی کردن ۲. عمل یا فرایند روا شمردن حکمی دربارهٔ همهٔ مورد‌های همانند یا عضوهای یک مجموعه [تعمیم دادن]

تعمیه / ta'miye / اسم. [بدیع] اظهار سخنی به صورت سر بسته و معماوار؛ چیستان‌گویی؛ معماگویی

تعویذ / ta'viz / ۱. اسم. [ادبی] دعای نوشته شده برای مصون ماندن از چشم‌زخم که آن را همیشه با خود نگه می‌دارند

تعویض / ta'viz / ۱. اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند قرار دادن چیزی (معمولاً همانند) به جای دیگری (تعویض چرخ) ۲. عمل یا فرایند عوض کردن چیزی با چیز دیگر [تعویض ماشین]

تعویق / ta'viq / اسم. وضع یا کیفیت عقب افتادن یک عمل یا رویداد؛ دیرکرد

☐ به تعویق افتادن: عقب افتادن؛ دیر شدن (استحالات به تعویق افتاد)

به تعویق انداختن: به زمانی دیرتر موکول کردن (دولت استحکلات را یک ماه به تعویق انداخت)

تعهد / ta'ahhod / ۱. اسم. ۱. عمل یا فرایند برعهده گرفتن کاری (تعهد کردن) ۲. -ها؛ -ات / آنچه برعهده گرفته می‌شود، یا شخص خود را ملزم به انجام دادن آن می‌داند (تعهد اخلاقی)

☐ تعهد اخلاقی: عمل یا رفتاری که شخص بر پایهٔ ارزشهای اخلاقی خود را به آن پای‌بند می‌داند

☐ تعهد دادن: [گفتاری] برعهده گرفتن، بویژه نزد یک مقام رسمی (تعهد داده است دیگر خلاف نکند)

تعهد کردن: عهده‌دار شدن؛ برعهده گرفتن (تعهد می‌کنم تا فردا پول را حاضر کنم. تعهد کرد دیگر زنت را اذیت نکند)

تعهدگرفتن: دیگری را دیگران را به دادن تعهد و اداشتن (از او تعهد گرفتم که تا یک هفته کار را تمام کند)

تعهدنامه / ta'ahhodnāme / -ها؛ -ات / اسم. نوشته‌ای که در آن انجام دادن کاری یا پیروی از رفتاری تعهد شده است (تعهدنامه گرفتند و آزاد کردند)

تعیش / ta'ayyos / اسم. [نامتداول] ۱. خوشگذرانی ۲. گذران زندگی

تعین / ta'ayyon / -ها؛ -ات / اسم. [نامتداول] جاه؛ شکوه و بزرگی

☐ تعین یافتن: دارای جاه و شکوه شدن؛ به درجهٔ اعیانی رسیدن

تعیین / ta'yin / اسم. عمل یا فرایند: الف) معلوم کردن

(تعیین کنید مساحت دایره ۱) ب) گماشتن؛ منصوب کردن (به ریاست کارخانه تعیین شد)

تغابن / taqābon / اسم. [ادبی] احساس زیان یا خسارت؛ مغیوبی (زین تغابن که خرف می‌شکند بازیش)

تغار / taqār, taqār / -ها؛ -ات / اسم. ظرف (معمولاً سفالی شبیه کاسهٔ بسیار بزرگ و دهان گشاد، با ته نسبتاً کوچک (تغار ماست)

تغافل / taqāfol / اسم. [ادبی] عمل یا فرایند خود را بی‌خبر نشان دادن و چیزی را نادیده گرفتن

تغذیه / taqziye / اسم. ۱. عمل یا فرایند غذا خوردن (تغذیه با شیر مادر) ۲. [مجازی] عمل یا فرایند دریافت کردن امکانات برای ادامهٔ فعالیت (تغذیه مالی، تغذیه فکری)

☐ تغذیه شدن: دریافت کردن غذا یا امکانات تغذیه کردن: دادن غذا یا امکانات

تغزل / taqazzol / -ات / اسم. [ادبی] عمل یا فرایند سرودن یا خواندن شعرهای عاشقانه؛ غزل‌سرایی؛ غزلخوانی

تغزلی / taqazzoli / صفت. [ادبی] دارای وضع یا کیفیت تغزل (اشعار تغزلی)

تغلیظ / taqliz / اسم. عمل یا فرایند غلیظ کردن

تغییر / taqayyor / اسم. [ادبی] تندی؛ پرخاش (چربا تغیر با من حرف می‌زنی؟)

تغییر / taqyir / -ها؛ -ات / اسم. دگرگونی (تغییر اوضاع، تغییر هوا)

☐ تغییر ذائقه: عوض شدن یا عوض کردن طعم دهان، معمولاً با خوردن یا نوشیدن چیزی

☐ تغییر دادن: دگرگون کردن؛ عوض کردن (شامعی جمله‌ها را تغییر دادند این عینک و ریش و کلاه قیافه مرا تغییر می‌دهد)

تغییر کردن / یافتن: دگرگون شدن؛ عوض شدن (جای این میز تغییر کرده است رنگش تغییر کرد)

تف / taf / اسم. گرمای تابشی زیاد (خورشید تف تابش می‌کند)

تف / tof / اسم. [گفتاری] آب دهان؛ بزاق

☐ تف سربالا: [کنایی] عمل یا رفتار دشمنانه یا انتقامجویانه‌ای که زیانش به خود شخص عمل‌کننده می‌رسد

☐ تف کردن: آب دهان را بیرون انداختن. به همین قیاس: تف انداختن

تف: صرت. واژه‌ای برای نشان دادن خشم و بی‌زاری (تف به این زندگی که برای ما درست کرده‌اند تف به رویت! خجالت نمی‌کنی؟)

تفاخر / tafāxor / -ها؛ -ات / اسم. [ادبی] فخر فروشی (این تفاخر بر غلام ترک و استر می‌کنند. تفاخر به نیاکان مشکل ما را حل نمی‌کند)

تفاسیر / tafāsir / جمع تفاسیر

تفاسیل / tafāsīl / جمع تفاسیل

تعمیق / ta'miq / ۱. اسم. [نامتداول] عمل یا فرایند عمیق کردن ۲. عمل یا فرایند در عمق قرار دادن، یا عمق بخشیدن؛ ژرفش [تعمیق حکومت قانون]

تعمیم / ta'mim / ۱. اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] عمل یا فرایند همگانی کردن ۲. عمل یا فرایند روا شمردن حکمی دربارهٔ همهٔ مورد‌های همانند یا عضوهای یک مجموعه [تعمیم دادن]

تعمیه / ta'miye / اسم. [بدیع] اظهار سخنی به صورت سر بسته و معماوار؛ چیستان‌گویی؛ معماگویی

تعویذ / ta'viz / ۱. اسم. [ادبی] دعای نوشته شده برای مصون ماندن از چشم‌زخم که آن را همیشه با خود نگه می‌دارند

تعویض / ta'viz / ۱. اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند قرار دادن چیزی (معمولاً همانند) به جای دیگری (تعویض چرخ) ۲. عمل یا فرایند عوض کردن چیزی با چیز دیگر [تعویض ماشین]

تعویق / ta'viq / اسم. وضع یا کیفیت عقب افتادن یک عمل یا رویداد؛ دیرکرد

☐ به تعویق افتادن: عقب افتادن؛ دیر شدن (استحالات به تعویق افتاد)

به تعویق انداختن: به زمانی دیرتر موکول کردن (دولت استحکلات را یک ماه به تعویق انداخت)

تعهد / ta'ahhod / ۱. اسم. ۱. عمل یا فرایند برعهده گرفتن کاری (تعهد کردن) ۲. -ها؛ -ات / آنچه برعهده گرفته می‌شود، یا شخص خود را ملزم به انجام دادن آن می‌داند (تعهد اخلاقی)

☐ تعهد اخلاقی: عمل یا رفتاری که شخص بر پایهٔ ارزشهای اخلاقی خود را به آن پای‌بند می‌داند

☐ تعهد دادن: [گفتاری] برعهده گرفتن، بویژه نزد یک مقام رسمی (تعهد داده است دیگر خلاف نکند)

تعهد کردن: عهده‌دار شدن؛ برعهده گرفتن (تعهد می‌کنم تا فردا پول را حاضر کنم. تعهد کرد دیگر زنت را اذیت نکند)

تعهدگرفتن: دیگری را دیگران را به دادن تعهد و اداشتن (از او تعهد گرفتم که تا یک هفته کار را تمام کند)

تعهدنامه / ta'ahhodnāme / -ها؛ -ات / اسم. نوشته‌ای که در آن انجام دادن کاری یا پیروی از رفتاری تعهد شده است (تعهدنامه گرفتند و آزاد کردند)

تعیش / ta'ayyos / اسم. [نامتداول] ۱. خوشگذرانی ۲. گذران زندگی

تعین / ta'ayyon / -ها؛ -ات / اسم. [نامتداول] جاه؛ شکوه و بزرگی

☐ تعین یافتن: دارای جاه و شکوه شدن؛ به درجهٔ اعیانی رسیدن

تعیین / ta'yin / اسم. عمل یا فرایند: الف) معلوم کردن

جستجو (تفحص برای یافتن شخص فراری در سراسر منطقه ادامه دارد)

تفرج / tafarroj / : اسم. [ادبی] گردش، بویژه در محیط طبیعی

تفرجگاه / tafarrojgāh / : ها / : اسم. گردشگاه (زمانی تجریش تفرجگاه تابستانی مردم تهران بود)

تفرعن / tafar'on / : اسم. [ادبی] رفتار ناشی از احساس داشتن قدرت و برتری نسبت به دیگران، ناچیز شمردن آنان و برتر و بالاتر دانستن خویش

تفرق / tafarroq / : اسم. [ادبی] ۱. پراکندگی ۲. [فیزیک] پراش

تفرقه / tafraqe, tafraqe / : ها / : اسم. ۱. پراکندگی (تفرقه حواس) ۲. چنددستگی (تفرقه در میان اعضا موجب برهم خوردن جلسه شد)

تفرقه حواس / : پراکندگی حواس

تفرقه خاطر / : پریشانی ذهن

تفرقه افتادن : ۱. چنددستگی پدید آمدن ۲. جدایی افتادن (در میان اعضا تفرقه افتاد)

تفرقه انداختن : اختلاف و چند دستگی پدید آوردن (تفرقه بینداز و حکومت کن)

تسفرقه انگیز - / tafraqe'angiz, tafraqe / : صفت. موجب پیدایش تفرقه؛ موجب چنددستگی یا اختلاف (از نوشتن و گفتن سخنان تفرقه انگیز خودداری شود)

تفریح / tafrih / : ها / : اسم. فعالیتی که موجب سرگرمی، وقت گذرانی، خوشحالی یا از میان رفتن اندوه و خستگی می شود

تفریح سالم : تفریحی که به سلامت شخص یا ارزشهای اخلاقی جامعه زیان نرساند

زنگ تفریح : زنگ

تفریح داشتن : موجب سرگرمی بودن (کاهش خستگی تفریح داشت)

تفریح کردن : وقت خود را با تلاشی دلخواه برای سرگرمی یا به دست آوردن شادی گذراندن (خواستیم یک ساعت تفریح کنیم)

تفریحی / tafrihi / : صفت. سرگرم کننده (فعالیتها تفریحی، فیلم تفریحی، نمایش تفریحی)

تفریط / tafrit / : ها / : اسم. [ادبی] کوتاهی؛ سستی (تفریط کردن: مالی (بویژه مال دیگران) را تلف کردن)

تفریق / tafriq / : ها / : اسم. ۱. [ریاضی] یکی از چهار عمل اصلی که در آن تفاوت دو کمیت را نسبت به یکدیگر معلوم می کنند؛ کاهش ۲. [نامتداول] جداسازی

تفریق کردن : کم کردن؛ کاستن؛ منها کردن (۴ و ۱۰ تفریق می کنیم، می ماند ۶)

تفسیدن / tafsidan / : مصدر. لازم. // تفسیدی؛ می تفسی؛ پتفس // ۱. [ادبی] دستخوش تابش گرمای

تفاضل / tafāzol / : ها / : اسم. ۱. [نامتداول] بیسی ریاضی حاصل یا نتیجه عمل تفریق؛ مانده

تفال / tafa'ol / : اسم. عمل یا فرایند فال گرفتن

تفاله / tofāle / : ها / : اسم. ۱. بخش باقیمانده ماده ای که شیر، روغن یا آب آن گرفته شده است (تفاله انگور، تفاله کنجد)

۲. آن بخش از ناخالصی ماده مذاب یا محلول که با آن حل نشده است (تفاله چای، تفاله قهوه) ۳. آنچه آن را جویده و تف کرده اند

تفاوت / tafāvot / : ها / : اسم. نابرابری یا ناهمبندی با چیز دیگر از لحاظ کیفیت، شکل، رنگ، اندازه یا مقدار؛

فرق؛ اختلاف (رنگ این با آن یکی تفاوت دارد. قیمتش کمی تفاوت می کند)

تفاوت معنی دار : کاهش یا افزایشی که چشمگیر و نشان دهنده پدیده یا عمل ویژه ای است

تفاهم / tafāhom / : ها / : اسم. ذات / : اسم. عمل یا فرایند فهمیدن عقیده، فکر، سلیقه، رفتار یا انگیزه های دیگری

و همسویی با آنها (زن و شوهر با تفاهم با یکدیگر نگذاشتند کارشان به جدایی بکشد. تفاهم آنها در مورد فروش خانه مشکل را حل کرد).

به همین قیاس : تفاهم داشتن؛ به تفاهم رسیدن

تفاهم نامه / tafāhomnāme / : ها / : اسم. نوشته ای که طرفهای امضا کننده برسر موضوعهای ذکر شده در آن تفاهم خود را اعلام می کنند (تا پس از آن به صورت

بیانیه، پیمان یا قرارداد تنظیم شود)

تفت / taft / : اسم. [فکتاری] تفت

تفت دادن : گرم کردن به سبزی، در حدی که رنگش اندکی به سرخی بزند (گوشت را کمی تفت می دهیم. سیبزمینی را تفت دادم)

تفتال / taftāl / : اسم. [زمین شناسی] ماده سیلیسی مذاب موجود در ژرفای زمین، که از گازهای گوناگون اشباع شده و منشأ سنگهای آذرین است؛ ماغما

تفتگی / taftegi / : اسم. وضع یا کیفیت تفتت بودن

تفتته / tafta / : صفت. سرخ شده از گرمای زیاد (زمین تفتت)

تفتیش / taftiś / : ها / : اسم. ۱. بازرسی (تفتیش بدنی) ۲. [نامتداول] پرس و جو (تفتیش عقاید)

تفتیش بدنی : کاوش جامه و بدن کسی؛ بازرسی بدنی

تفتیش عقاید : پرس و جو و پی جویی درباره باورها و اندیشه های مردم، برای شناسایی مخالفان

تفتیش کردن : برای یافتن کسی یا چیزی جایی را بازرسی کردن (آمدند خانه را تفتیش کردند. هر شب جیبم را تفتیش می کرد)

تفتین / taftin / : اسم. آشوبگری؛ فتنه انگیزی

تفتین کردن : آشوب کردن؛ فتنه انگیزیدن (دایم میل زن و شوهر تفتین می کرد)

تفحص / tafahhos / : ها / : اسم. [ادبی] کاوش؛

تفهیم / tafhim / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند فهماندن

□ تفهیم شدن: فهمیدن (موضوع شکایت به متهم تفهیم شد)

تفهیم کردن: فهماندن (به او تفهیم کردم که باید درخواست رسمی بنویسد)

تق (q/taq) / : صرت. صدای بم کم‌دامنه، بی‌طنین یا کم‌طنین (مانند انفجار گلوله، ترکیدن لاستیک اتومبیل...)

□ تق چیزی درآمدن: گفتاری [باطل، لغو یا بی‌اعتبار شدن آن (تق شرکت در آمد. تق مدرسه ما هم در آمد تا تقن در نیامده خود را کنار بکش)

تقابل / taqābol -, ها / : اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] رویارویی ۲. مخالفت (اگر کار به تقابل بکشد، نتیجه قابل پیش‌بینی نیست)

تقارب / taqārob / : اسم. [ادبی] ۱. نزدیکی ۲. همگرایی

تقارن / taqāron / : اسم. [ادبی] ۱. مطابقت شکله‌ها ترتیب اجزا در دوسوی یک نقطه، خط یا صفحه (تقارن شعاعی) ۲. رابطه همخوانی، هم‌ارزی یا همسانی ویژه‌ای

۳. [مجازی] همزمانی میان دو یا چند رویداد (تقارن ولادت او با آغاز سال نو به فال نیک می‌گیریم) ۴. قران

□ تقارن شعاعی: تقارن نسبت به یکدیگر برحسب شعاعهای یک دایره

تقارن محوری: تقارن نسبت به یکدیگر در دو سوی یک محور

تقاص / taqās / : اسم. [گفتاری] ۱. سزای کار بد؛ کيفر انتقام ۲.

□ تقاص پس دادن: کيفر دیدن (گفتم: اخراج یک روز تقاص این کارت را پس می‌دهی)

تقاص گرفتن: انتقام گرفتن (می‌خواست تقاص خون برادرش را بگیرد)

تقاضا / taqāzā -, ها / : اسم. ۱. خواهش (تقاضای منم به کارایش رسیدگی کنید) ۲. درخواست (تقاضای استخدام، تقاضای اخذ وام) ۳. [اقتصاد] خواستاری کالا یا خدمات؛

مقابل: عرضه (تقاضای خرید نفت کاهش یافت) تقاضاسنج / taqāzāsānj -, ها / : اسم. اسبابی که بیشترین مقدار توان برقی را از یک مدار، در طی مدت پیش‌بینی شده (۱۵، ۳۰ یا ۶۰ دقیقه) ثبت می‌کند و آن را در برخی کنترول‌های برق به کار می‌برند

تقاضانامه / taqāzānāme -, ها / : اسم. نوشته‌ای معمولاً خطاب به یک مقام رسمی که در آن امضاکننده از مخاطب خواستار چیزی شده است؛ درخواست

تقاطع / taqāto / : اسم. ۱. [نامتداول] عمل یا فرایند قطع یکدیگر ۲. -ها/ جایی که دو یا چند چیز یکدیگر را قطع می‌کنند: محل تقاطع (سر تقاطع باعباری تصادف کرد)

تقاعد / taqā'od / : اسم. بازنشستگی

تقبیل / taqabbol / : اسم. پذیرش برعهده گرفتن کاری

□ تقبیل کردن: پذیرفتن و برعهده گرفتن (کاری) (پرواخت هزینه سفر را تقبیل کردم، نگهداری او را تقبیل کرد)

تقبیح / taqbiḥ / : اسم. عمل یا فرایند بد دانستن یا بد شمردن (روزنامه‌ها کار او را تقبیح کردند)

تق - تق / taqtaq / : صرت. صدای واضح، بی‌طنین یا کم‌طنین و متناوب ناشی از کوبیده شدن چیزهایی به یکدیگر یا شلیک گلوله‌هایی در دور دست

تق - تق / taqteq / : صرت. صدای کم‌دامنه، بی‌طنین یا کم‌طنین ناشی از برخورد چیزهایی به یکدیگر

تقدس / taqaddos / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت مقدس بودن (خیلی اظهار تقدس می‌کرد و جامه‌آب می‌کشید)

تقدم / taqaddom / : اسم. وضع یا کیفیت قرار گرفتن پیش از دیگری یا دیگران؛ مقابل: تأخّر

□ تقدم داشتن: پیشتر یا پیشگام بودن؛ پیشی داشتن (در ان اداره بر دیگران تقدم داشت)

تقدیر / taqdir -, ها / : اسم. ۱. -ات/ سرنوشت ۲. قدردانی؛ سپاسگزاری ۳. [قدیمی] سنجش؛ اندازه‌گیری

□ تقدیر بودن: سرنوشت بودن (تقدیر این بود که بلا هم همدیگر را ببینیم)

تقدیر شدن: قدردانی شدن؛ سپاسگزاری شدن (او تلاقی و کوشش کل‌کلن تقدیر شد) به همین قیاس: تقدیر کردن

تقدیرنامه / taqdirnāme -, ها / : اسم. نامه‌ای که برای سپاسگزاری از کار یا رفتار کسی به او می‌دهند

تقدیس / taqdis / : اسم. عمل یا فرایند مقدس شمردن یا در شمار قدیسان درآوردن (باب او را تقدیس کرد. بعدها

ولندارک تقدیس شد و در شمار قدیسان در آمد)

تقدیم / taqdim / : اسم. عمل یا فرایند دادن چیزی به شخص بزرگتر یا محترمتر (تقدیم استوارنامه، تقدیم هدیه)

□ تقدیم اعتدالین: [نجوم] حرکت اعتدالین از مشرق به مغرب بر دایره البروج بر اثر تغییر تدریجی امتداد محور حرکت وضعی زمین که در هر ۲۵۸۰۰ سال، مخروطی با نصف زاویه رأس ۲۳/۵° را می‌پیماید

□ تقدیم شدن: داده شدن به یک شخص محترم (نامه به حضور مبارک تقدیم می‌شود)

تقدیم کردن: واژه احترام‌آمیز برای دادن (دسته گل) به مهمان تقدیم کرد)

تقدیمی / taqdimi / : صفت. تقدیم شده؛ پیش‌کششی (بسته تقدیمی حاوی یک جلد کتاب است)

تقرب / taqarrob / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند نزدیک شدن

□ تقرب جستن: خود را نزدیک کردن (با تلاقی زیاد به دستگاه وزیر تقرب جست)

تقرب / taqrib -, ها / : اسم. ۱. [نامتداول] نزدیکی

هسته: تقسیم ساده

تقسیم یاخته ☞ تقسیم سلولی

تقسیمات / taqsimāt / : اسم. چیزهایی که تقسیم شده‌اند؛ بخشها، قطعه‌ها، اجزا (تقسیمات کشوری)

تقسیم‌بهر / taqsimbar / : اسم. نام نشانه‌ای به شکل : ، ÷ یا - که نشان می‌دهد کمیت سمت چپ بر کمیت سمت راست تقسیم می‌شود

تقسیم‌بندی / taqsimbandi / ، -ها : اسم. عمل یا فرایند تقسیم کردن چیزی به بخشها، قطعه‌ها یا سهمها (تقسیم‌بندی زمینهای شهری)

تقسیر / taqsir / ، -ها : اسم. ۱. عمل یا فرایند بدرستی انجام ندادن و وظیفه یا انجام دادن کاری ناروا (راندند تقصیر کرده است و باید مجازات شود) ۲. / -ات / گناه؛ بزه (تقصیر من نبود، او چه تقصیری داشت) ۳. عمل کوتاه کردن موی سر و ناخن در هنگام گزاردن حج

☐ از تقصیر کسی گذشتن؛ گناه او را ببخشود (خدا از تقصیر مابگذرد)

تقصیرکار / taqsirkār / ، -ها : اسم. صفت. خطاکار (راندند تقصیر کار است. تقصیر کار شدم، به او گفتیم: این کار را نکن) تقطیر / taqtir / : اسم. ۱. عمل یا فرایند تبدیل شدن بخار به مایع به صورت قطره قطره ۲. [شیمی] عمل یا فرایند تولید مایع از گاز یا بخار، از راه سرد کردن یا زیر فشار قرار دادن آن

☐ تقطیر جزء بجزء: جدا کردن اجزای مایع یک محلول در دستگاه و شرایط مناسب با استفاده از تفاوت فرآینت آنها تقطیر خشک: گرم کردن یک جسم آلی (مانند چوب) و هدایت مواد فرار حاصل به داخل یک خنک‌کن تقطیر در خلأ: نوعی تقطیر که در دما و فشار پایین صورت می‌گیرد

تقطیر سلکولی: تبخیر ملکولها از سطحی در فشار ۰/۰۰۰۱ سانتیمتر جیوه و تراکم بعدی آنها، به طریقی که مسیر آزاد متوسط، در حدود فاصله بین رویه گرم شده و رویه سرد شده باشد

☐ تقطیر شدن: به صورت قطره‌های مایع در آمدن تقطیر کردن: بخار را به صورت قطره‌های مایع در آوردن تقطیع / taqtī' / ، -ها : -ات / : اسم. ۱. عمل یا فرایند قطعه -قطعه کردن ۲. [ادبی] تجزیه مصراع شعر به هجاها (اجزا) و ارکان عروضی

تقعر / taqa'or / : اسم. [ادبی] کاوی

تقلا / taqallā / ، -ها : اسم. تلاش و کوشش، بویژه برای رهایی از یک وضع ناخوشایند (مانند دست و پا زدن و روی زمین غلتیدن برای باز کردن بند از دست و پا) (قدری تقلا کرد، بلکه بتواند گره را باز کند)

تقلب / taqallob / ، -ها : -ات / : اسم. عمل یا فرایند

۲. مقداری که به واقعیت نزدیک است (مساحت آن را به تقرب یک درصد تعیین کنید. خطای محاسبه با تقرب پنج در هزار است)

تقرباً / taqriban / : دید. نزدیک به شی، وضع یا کمیت مورد نظر؛ بتقریب؛ به طور تقریب (تقرباً هزار تومان بود. تقریباً داشتم بیهوش می‌شدم. تقریباً رسیده بود)

تقربیبی / taqribi / : صفت. غیر دقیق؛ ولی بسیار نزدیک به واقعیت

تقریر / taqir / ، -ها : -ات / : اسم. [ادبی] ۱. بازگویی (آنچه را دیده بود برآیم تقریر کرد. این مطالب را استدلال سر کلاس تقریر کرده بود) ۲. [نامتداول] اقرار

تقریظ / taqriz / ، -ها : -ات / : اسم. نوشته‌ای در ستایش یک اثر هنری، بویژه کتاب (عباسی اقبال بر آن کتاب تقریظ نوشته است)

تقسیط / taqsit / : اسم. قسط‌بندی (خواهشمندم بدهی مرا تسطیف کنید. بدهی شما به مدت ۱۲ ماه تسطیف شد)

تقسیم / taqsim / ، -ها : -ات / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بخش کردن (پول به چهار سهم مساوی تقسیم شد) ۲. [ریاضی] یکی از چهار عمل اصلی، برای دانستن اینکه کمیتی چندبار در کمیت دیگر وجود دارد؛ بخش (۱۶ را به ۴ تقسیم می‌کنیم، می‌شود ۴) ۳. جداسازی کمیتی به نسبتهای معین (تقسیم سود شرکت) ۴. توزیع؛ بخش (پولها را میان بچه‌ها تقسیم کرد) ۵. تولید مثل از راه دو یا چند پاره شدن (تقسیم سلولی)

☐ تقسیم به نسبت: تقسیم کمیتی به نسبتهای معین

تقسیم تصنیفی ☞ تقسیم دوتایی

تقسیم دوتایی: [زیست‌شناسی] تولیدمثل از راه تقسیم شدن به دو بخش برابر که در بسیاری از تک‌یاختگان و برخی پریاختگان (مانند مرجانها) دیده می‌شود:

تقسیم تصنیفی

تقسیم ساده ☞ تقسیم مستقیم

تقسیم سلولی: [زیست‌شناسی] تقسیم هسته و سیتوپلاسم یاخته و ایجاد یاخته‌های جدید: تقسیم یاخته تقسیم طلایی ☞ نسبت طلایی، نسبت

تقسیم غیر مستقیم: [زیست‌شناسی] روش معمولی تقسیم یاخته که بر اثر دو برابر شدن شماره کروموزمها در هسته، در طی چهار مرحله انجام می‌گیرد تقسیم کار: واگذاری کارهای مختلف به افراد جداگانه در یک جامعه

تقسیم کاهشی: [زیست‌شناسی] دو تقسیم پیاپی در یاخته‌های تمام‌دانه که تنها پیش از تقسیم نخست کروموزمها دو برابر می‌شوند

تقسیم مستقیم: [زیست‌شناسی] پدیده‌ای غیر عادی در تقسیم یاخته، بدون تشکیل دوک و تنها بر اثر فشردگی

یا نیرومند کردن ۲. عمل یا فرایند افزودن بر تواناییهای کسی یا چیزی (تقویت بنیه مالی، تقویت جبههها)

□ **تقویت شدن**: نیرومند شدن (با افزایش بهای نفت بنیه مالی دولت تقویت شد. با تزریق امپولها تقویت می‌شود)

تقویت کردن: نیرو و رساندن یا نیرومند کردن (مردم با کمکهایش دولت را تقویت می‌کند)

تقویت‌کننده ۱ / taqviyatkonande, -ها / : اسم. آمپلیفایر

تقویت‌کننده ۲: صفت. دارای کیفیت یا توانایی قوی کردن و نیرو یا توانایی را افزایش دادن

تقویتی / taqviyati / : صفت. تقویت‌کننده (شریت تقویتی، کلاس تقویتی)

تقویم / taqvim, -ها / : اسم. ۱. کتاب کوچک، جزوه یا ورقه‌ای که در آن جدولهایی برای نشان دادن ماهها، هفته‌ها و روزهای سال تنظیم شده است (تقویم سال نو، تقویم بنی): سالنامه ۲. هریک از دستگاههای محاسبه زمان که در آن آغاز، طول و تقسیمات یک سال تعیین و مشخص شده است (تقویم هجری): سالشماری ۳. [قدیمی] ارزیابی

□ **تقویم بغلی**: تقویمی به صورت کتابچه کوچک که در جیب بگنجد

تقویم ترکستانی: سالشماری قدیمی متداول در آسیای مرکزی و شرقی، که در آن سالها به دوره‌های دوازده‌تایی بدنام دوازده جانور (موش، گاو، پلنگ، خرگوش، نهنگ، مار، اسب، گوسفند، میمون، مرغ، سگ و خوک) نامگذاری می‌شود

تقویم دیسواری: تقویمی که به دیوار می‌آویزند. به همین قیاس: تقویم رومیزی

تقویم شمسی: سالشماری براساس گردش انتقالی زمین (مانند تقویم ایرانی و تقویم میلادی)

تقویم قمری: سالشماری براساس ماههای قمری
تقویم میلادی: سالشماری شمسی که آغازش اول ژانویه است

تقویم نجومی: تقویمی که موضع و ساعت طلوع و غروب خورشید، ماه و ستارگان را در روز از سال نشان می‌دهد

□ **تقویم شدن**: ارزیابی شدن (اموال او به طور دقیق تقویم شد)
تقویم کردن: ارزیابی کردن (اموال غیرمتغول را یک میلیون تومان تقویم کرده‌اند)

تقه / taqqe, -ها / : اسم. [گفتاری] ۱. ضربه‌ای که برای ایجاد صدا به روی چیزی (مانند در یا میز و مانند آن) بزنند (تقه‌ای به در خود) ۲. صدای ناشی از آن ضربه

تقیید / taqayyod, -ات / : اسم. [ادبی] پای‌بندی (تقدیده اسلام و قانون اساسی)

تقییه / taqiyye / : اسم. خودداری؛ خویشتن‌داری

فریفتن دیگران با وسیله‌های قلابی یا رفتاری ریاکارانه (در انتخابات تقلب شده بود. سرمستحان تقلب کرده بود، از جلسه بیرونش کردند)

تقلبی / taqallobi, -ها / : صفت. ۱. دارای ظاهر و جلوه‌های دروغین و شبیه نوع واقعی، برای فریفتن دیگران (یک تن روغن تقلبی کشف شد) ۲. جعلی؛ قلابی (بول تقلبی، شناسنامه تقلبی)

تقلی / toqli, -ها / : اسم. گوسفند شش ماهه تا یک ساله

تقلیبی / taqlibi / : صفت. [نامتداول] مصنوعی (الکل تقلیبی)

تقلید / taqlid, -ها / : اسم. ۱. پیروی از رفتار، گفتار یا آرایش دیگری (تقلید کردن) ۲. تکرار شیوه و سبک کار دیگری ۳. [اسلام] پیروی از نظر و عقیده مجتهد فقیه، مفتی، امام) در کارهای دینی (مرجع تقلید) ۴. نمایش رفتار، گفتار، لحن صدا و لهجه دیگری (تقلید در آوردن) ۵. [قدیمی] نمایش کمدی

□ **تقلید درآوردن**: رفتار یا گفتار کسی را (معمولاً) برای مسخره کردن او یا خنداندن دیگران، تکرار کردن

تقلید شدن: تکرار شدن سبک یا شیوه‌ای (در این فیلم از بریاد رفته تقلید شده است. در لباس خاتمه‌ها از سبک فرانسوی تقلید می‌شود)

تقلید کردن: سبک یا شیوه‌ای را پیروی و آن را تکرار کردن (صدای گربه را تقلید می‌کند. از نمایش هملت تقلید کرده است)
تقلیدی / taqlidi / : صفت. ساخته شده یا انجام شده یا پیروی از دیگری و تکرار آن (نقاشیهایی او تقلیدی است و بیشتر کارهای رامبراند را کپی می‌کند)

تقلیل / taqlil / : اسم. [ادبی] کاهش

□ **تقلیل دادن**: کم کردن (دولت مالیت بر حقوق را تقلیل داد)
تقلیل یافتن: کم شدن (با بیکار شدن همسر درآمدشان تقلیل یافت)

تقنین / taqnin / : اسم. [نامتداول] قانونگذاری

تقنینی / taqnini / : صفت. [نامتداول] مربوط به قانونگذاری: تقنینیه

تقنینیه / taqniniyye / تقنینی

تقوا / taqvā / : اسم. [ادبی] پارسایی؛ پرهیزگاری

تق‌وتوق / taq(q)-o-tuq / : صفت. [گفتاری] سر و صدا، بویژه صدای شلیک تیر، انفجار یا کوبیدن چیزی به چیز دیگر: تق‌و و تق

تق‌ولق / taq(q)-o-laq / : صفت. ۱. سست؛ نامحکم؛ متزلزل: لق (این چهارپایه تق‌ولق است، نمی‌شود رویش ایستاد)

۲. نسیمه تعطیل (امروز اداره تق‌ولق بود و بیشتر کارمندان نیامده بودند)

تقویت / taqviyat / : اسم. ۱. عمل یا فرایند نیرو و رساندن

جانداران (مانند گوناها) ممکن است در گذر زمان تغییر کنند و از پیر و شکل و ساختار بدنی جانداران تازه با نیاکانشان فرق داشته باشد

تکامل یافتن: کامل شدن (انومیل در طی یک قرن تکامل یافت و به‌مروت امروزی در آمد)

تکاملی / takāmoli / صفت: تکامل‌یابنده (سیر تکاملی) / تکان / takān, tekān / صفت: ۱. جنبش چیزی در جای خودش (بچه توی شکمش تکان می‌خورد) ۲. عمل یا فرایند جابجاشدن، بویژه تغییر دادن مکان یا وضع خود (از جایش تکان نمی‌خورد. آن قدر سنگین است که نمی‌شود آن را تکان داد) ۳. حالت شگفتی، ترس یا هیجان شدید بر اثر رویدادی ناگهانی و سخت (این حادثه همه را تکان داد)

تکان خوردن: ۱. جنبیدن ۲. بر اثر رویدادی ناگهانی دچار ترس، شگفتی یا هیجان سخت شدن

تکان دادن: ۱. جابجا کردن ۲. به جلو یا عقب حرکت دادن / تکانندن / takāndan, tekāndan / مصدر: مستعد. // تکاندنی: می‌تکانی؛ پتکان // تکان دادن چیزی یا دست یا به‌وسیله ضربه‌های پی‌پی برای جدا شدن یا ریختن چیزهایی از آن (تکاندن درخت، تکاندن سفره، تکاندن فرش) / تکانیدن: به همین قیاس: تکاندنی

صفت فاعلی: تکاننده / صفت مفعولی: تکانده / مصدر منفی: نکتانندن

تکان دهنده / takāndahande, tekān- / صفت: [مجازی] برانگیزنده احساسهای عاطفی (ترس، خشم، هیجان، ...) به‌صورتی بسیار شدید (خبر زمین‌لرزه بسیار تکان دهنده بود)

تکانه / takāne / صفت: ۱. نیروی محرک آنی ۲. حرکت ناشی از آن نیرو ۳. عمل یا نیروی کم‌دامنه مکانیکی یا برقی که دستگاهی را به‌کار اندازد یا سبب حرکت ناگهانی آن شود

تکانه برقی: تغییر ناگهانی ولتاژ یک دستگاه / تکانه عصبی: [فیزیولوژی] حالت انتقال انرژی از یک باخته عصبی به دیگری

تکاور / takāvar / صفت: ۱. فرد نظامی دارای توانایی بدنی و آموزشهای لازم برای شیخون، جنگ و گریز و حمله‌های غافلگیرانه؛ کماندو / تکایا / takāyā / جمع: تکیه

تکبر / takabbor / صفت: ۱. خودپسندی؛ افاده / تکبر داشتن: خودپسند بودن؛ افاده داشتن (آقای رئیس روز اول که آمده بود خیلی تکبر داشت)

تکبر فروختن: خودپسندی نشان دادن؛ افاده فروختن (بابت ماشینی که اداره در اختیار گذاشته بود، به همه تکبر می‌فروخت) / تکبرآمیز / takabborāmīz / صفت: آمیخته به تکبر (رفتار تکبرآمیز)

تقیه کردن: خودداری از آشکار کردن دین یا عقیده خویش (آن روز خفتان گرفته بودند و امروز می‌گویند: ما تقیه می‌کردیم)

تک / tak / صفت: ۱. اسم: / تک / اسم: ۱. [نظامی] حمله؛ تاخت؛ تعرض ۲. [نامتداول] حرکت یا شتاب (تک و دو) / تک / صفت: ۱. [گفتاری] بی‌تغیر؛ یگانه (او در تیراندازی تک بود) ۲. [گفتاری] تنها (تک و تنها)

تک / صفت: ۳. پیشوا: ۱. تنها؛ یگانه / تک‌بندر / تک‌درس / تک‌محصولی / تک‌بیت / تک‌فروشی / تک‌موج / تک‌درخت / ۲. دارای تنها یک عدد

تک‌برجه / تک‌پایه / تک‌برگ / تک‌هسته‌ای

۳. بتنهایی / تک‌زی / تک‌نفری / تک / /tek/ / صفت: ۱. ساج ۲. ۱. / tok / اسم: [گفتاری] نوک (تک‌زبل، تک‌پا)

تک پا رفتن: ۱. روی انگشتان پا راه رفتن ۲. زود رفتن و بازگشتن (یک تک‌پا رفتن بدین معنی) / تک‌زبانی حرف زدن: ناهنجاری در گفتار که تلفظ برخی یا بسیاری حرف‌ها را دگرگون می‌سازد

تک زدن: نوک زدن / تکاپ / takāb / صفت: ۱. آسپکند / تکاپو / takāpu / صفت: ۱. اسم: [ادبی] تلاش و کوشش معمولاً همراه با رفتن به این سو و آن سو

تکاپو کردن: به هر سو رفتن و به این و آن مراجعه کردن (برای یافتن کار مناسب تکاپوی زیادی کرد) / به تکاپو افتادن: تلاش و کوشش کردن و به جاها و کسان گوناگون مراجعه کردن (برای پیروزی در انتخابات به تکاپو افتاد)

در تکاپو بودن: در حال تلاش و کوشش و مراجعه به جاها و کسان گوناگون بودن (برای به‌مدست آوردن پول لازم مدت‌ها در تکاپو بود)

تکاسر / takāsor / اسم: [نامتداول] ۱. فراوانی / ۲. [مجازی] مال‌اندوزی

تکاسف / takāsof / اسم: [قدیمی] چگالی / تکافو / takāfu / اسم: [ادبی] پسندگی

تکافو کردن: پسندیدن؛ گزینش کردن (پولی که به‌مدست می‌آورد برای اداره زندگی خانواده تکافو نمی‌کرد) / تکالیف / takālīf / جمع: تکلیف

تکامل / takāmoli / اسم: ۱. فرایند کامل‌تر شدن (تکامل یافتن) ۲. فرایند دگرگونی تدریجی چیزی که موجب سازگاری بیشتر آن با محیط و توانایی پاسخ دادن بهتر آن به نیازهایش می‌شود (تکامل جنین، تکامل موجود زنده) ۳. نظریه‌ای که براساس آن گروه‌های

تکبیر / takbir / اسم. عمل گفتن «الله اکبر»

تکبیره / الاحرام / takbiratol'ehram / اسم. از رکتهای

نماز و گفتن الله اکبر در شروع آن

تک بیته / takbeyti / ها / اسم. شعری که تنها شامل

یک بیت است ۲. بیت معنی از یک شعر

تکپار / takpār / ها / اسم. منویر

تکپران / takparān / ها / اسم. [گفتاری] زنی که

گهگاه با مردان مختلف عشق بازی می کند؛ روسپی

غیر حرفه ای (درباره زنش هم می گفتند تکپران است)

تک / taktak / قید. تنها-تنها؛ جدا-جدا؛

یکایک (مهمانها تک، تک اینجا و آنجا نشسته بودند. در اینجا و

آنجا تک. تک در ختتهایی رویده بود)

تک / tektek / صوت. صدای حرکت چرخ دنده های

ساعت (از توی کیف صدای تک-تک شنیده می شد)؛

تیک-تاک

تک تیر / taktir / ها / اسم. تیری که پشتهایی یا با

فاصله زمانی از تیر قبلی شلیک می شود؛ مقابل: رگبار

تک تیر انداز / taktirandaz / ها، -ان / اسم. تیر اندازی

که پشتهایی یا با هدف گیری مشخص تیر اندازی می کند

(تک تیر اندازهای عراقی پشت منوره ها موضع گرفته بودند)

تکثر / takassor / اسم. [ادبی] کثرت (تکثر آراهه معنی

وجود اختلاف نیست)

تکشیر / taksir / اسم. افزایش

تکشیر شدن / افزایش یافتن (پس از آنکه بوته ها در خزانه تکشیر

شد، آنها را در محل اسایشان می کردند)

تکثیر کردن / ۱. زیاد کردن؛ افزودن (در اینجا وزن اصلاح شده را

تکثیر می کنند) ۲. نسخه های متعدد از یک نوشته آماده کردن

(اعضایه ها را تکثیر کردند و به بیک مخصوص دادند)

تک حزبی / takhezbi / صفت. ۱. وابسته یا متعلق به تنها

یک حزب (دولت تک حزبی) ۲. دارای تنها یک حزب

(نظام تک حزبی)

تکخال / takxāl / ها / اسم. کوچکترین و در همان

حال بزرگترین ورق بازی، دارای تنها یک خال؛ آس

تکخوان / takxān / ها، -ان / اسم. خواننده ای که

پتنهایی آواز می خواند

تکخوانی / takxāni / ها / اسم. عمل یا فرایند آواز

خواندن تنها یک خواننده

تکدر / takaddor / اسم. [ادبی] آزرده گی

تکدر خاطر: دل آزرده گی (این ازواج نغسب موجب تکدر خاطر

مادرت شده است)

تکدی / takaddi / اسم. [ادبی] گدایی (عده زیادی در

بیرون حرم مشغول تکدی بودند)

تکذیب / takzib / ها / اسم. عمل یا فرایند دروغ یا

نادرست معرفی کردن سخن کسی

تکذیب کردن: ۱. دروغ شمردن؛ نپذیرفتن سخن دیگری

(دولت خبر مذاکره با آمریکا بیاور و تکذیب کرد) ۲. کسی را

نادرست یا ناحق دانستن (من قصد تأیید یا تکذیب کسی را ندارم.

فقط می خواهم حقیقت روشن شود)

تکذیب نامه / takzibnāme / ها / اسم. نوشته ای که در

آن اظهار یا ادعایی تکذیب شده است (او در تکذیب نامه

خود مدعی شده که چنین ملاقاتی اصلاً صورت نگرفته است)؛

تکذیبیه

تکذیبیه / takzibiyye / تکذیب نامه

تکرار / tekrār, takrār / ها / اسم. ۱. وضع یا کیفیت

روی دادن پدیده ای یا واقع شدن چیزی در جایی بیش از

یک بار (هر هفته روزها و هر سال فصلها تکرار می شود. نقش گل و بوته

در حاشیه قالی تکرار شده بود) ۲. عمل یا فرایند انجام دادن

کاری بیش از یک بار (او جمله ای را چند بار تکرار می کرد)

تکرار مکرر: تکرار بیش از دوبار؛ تکرار پیاپی

تکراری / tekrāri, takrāri / ها / صفت.

۱. تکرار شونده؛ مکرر (کار تکراری) ۲. تکرار شده

(فیلم تکراری)

تکror / takaror / اسم. وضع یا کیفیت مکرر بودن

(تکرر ادوار)

تک رنگ / takrang / تکفام

تکرو / takrow / ها؛ تکروان / takrovān / صفت. دارای

گرایش یا شیوه عمل فردی (او همیشه تکرو بوده است.

آدمهای تکرو قادر به سازگاری با جامعه نیستند)

تکروند / takravand / ها / اسم. ایزوتوپ

تکروی / takravi / ها / اسم. اقدام فردی، بی توجه به

عقیده یا عمل دیگران (تکروی در کارهای جمعی

نادرست و خطرناک است)

تکريم / takrim / اسم. گرامیداشت (تکريم خدمتگزاران

داشت و فرهنگ وظیفه هر ایرانی است)

تکزا / takzā / ها؛ -یان / صفت. [زیست شناسی]

دارای ویژگی یا توانایی زادن تنها یک بچه در

هر بار زایمان

تکزی / takzi / ها؛ -ان / صفت. [زیست شناسی] دارای

زندگی تنها؛ غیر اجتماعی (بویره در مورد جانوران؛

مقابل: گروهی)

تکشاخ / takšāx / اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی از

ستارگان پراکنده میان سگ بزرگ و سگ کوچک که سر

آن زیر پاهای دو پیکر و دم آن زیر سر آسمان و شاخک

خرچنگ قرار دارد ۲. جانور خیالی یا افسانه ای به شکل

اسبی یا یک شاخ در بالای پیشانی

تکشکل / takšekl / صفت. دارای تنها یک شکل پایدار

تکشماره / takšomāre / ها / اسم. یک نسخه از یک

نشریه ادواری (بهیام تکشماره ۲۰۰۰ ریل)



تکلیف شدن: ۱. [گفتاری] به سن بلوغ رسیدن (پسرش تازه تکلیف شده بود و سر و گوشش می‌جنبید) ۲. انجام دادن کاری را خواستن (آن کار به من تکلیف شد، ولی قبول نکردم)
تکلیف کردن: انجام دادن کاری را از کسی خواستن (به او تکلیف کردند برود کار را تمام کند)
تکلیف کسی / چیزی را معلوم / معین / روشن کردن: کار یا وضع بعدی او را معلوم کردن (اول تکلیف علی را معلوم کن، اگر تکلیف خاله روشن شود، ما هم تکلیف خودمان را می‌فهمیم)

تک‌محصول / takmahsul /  **تک محصولی**

تک‌محصولی / takmahsuli / **تک محصول**: تک محصولی، تک‌محصول قابل عرضه به بازار (اقتصاد تک‌محصولی، کارخانه تک‌محصولی) / **تک محصول**
تک‌مضروب / takmezrāb / **تک مضروب**: ۱. [موسیقی] صدای یک نت تنها به وسیله ساز زهی ۲. [کنایی] سخنی که دیگری در میان سخن گوینده (و معمولاً در مخالفت با آن) بگوید (مخالفان در حین سخنرانی او گاه تک‌مضروب می‌زدند)

تکمله / takmele / **تکمه**: ۱. آنچه چیزی را کامل می‌کند؛ مکمل ۲. نوشته‌ای برای کامل کردن نوشته دیگر؛ پیوست

تکمه / tokme / **تکمه**: ۱. وسیله کوچکی از یک ماده سخت که برای بستن شکاف جامه یا به عنوان آرایش آن به کار می‌رود ۲. وسیله کوچک برجسته و معمولاً گردی از یک ماده سخت برای به کار انداختن اسبابی (تکمه زنگ اخبار) ۳. الف (گیاهشناسی) بخش انتهایی و متورم ساقه‌های زیرزمینی یا ریشه که در آن مواد غذایی انباشته شده است ب) (کالبدشناسی) گره یا برجستگی کوچک در برخی اندامها * **تکمه؛ دکمه؛ دگمه**

 **تکمه سردست**  **تکمه سردست**

 **تکمه فشاری**

 **تکمه فشاری**


 **تکمه منگنه**

 **تکمه** را باز کردن: آزاد کردن تکمه از جاتکمه یا بندینک

تکمه را بستن / انداختن: متصل کردن دو قسمت جامه به وسیله تکمه

تکمه‌سردست / tokmesardast / **تکمه‌سردست**: معمولاً زینتی شامل دو قطعه که به وسیله میله یا زنجیری به یکدیگر متصل شده‌است و آن را برای بستن میج پیراهن از جاتکمه‌های میج می‌گذارند


تکمه‌فشاری / tokmefeshāri / **تکمه‌فشاری**: نوعی تکمه دارای دو قسمت نر و ماده، که برای بسته شدن در یکدیگر فرو می‌روند: **تکمه قابلمه‌ای**: **تکمه قابلمه**

تکمه‌قابلمه‌ای / tokmeqāblame'ī /  **تکمه فشاری**

تکشیب / takšīb / **تکشیب**: ۱. صفت. دارای شیب تنها در یک امتداد ۲. کجولوزی

تکعیب / tak'ib / **تکعیب**: [ریاضی] عمل یا فرایند به توان سوم رساندن یک کمیت
تکفام / takfām / **تکفام**: ۱. صفت. دارای تابش یا نور مرکب از ارتعاشهای دارای یک پسماند ۲. دارای طیف رنگی یگانه * **تک‌رنگ**


تک‌فرزند / takfarzand / **تک‌فرزند**: ۱. صفت. دارای تنها یک فرزند (خانواده تک‌فرزند) ۲. / **تک‌فرزند** یا فرزند یک خانواده

تکفل / takaffol / **تکفل**: عمل یا فرایند برعهده گرفتن کاری؛ سرپرستی؛ کفالت (تکفل یک خانواده ده نفری با او بود)
تکفیر / takfir / **تکفیر**: عمل یا فرایند کافر شدن کسی یا اعلام کافر بودن او به وسیله مقامهای دینی
 **تکفیر شدن**: کافر شده شدن (سلمان رشدی به‌خاطر نوشتن کتاب ایمهای شیطان تکفیر شد)


تکفیر کردن: کافر شدن؛ در شمار کافران دانستن (اسام خمینی او را تکفیر کرد)


تکفین / takfin / **تکفین**: عمل یا فرایند کفن کردن؛ پوشاندن کفن به تن مرده (غسل و تکفین او شبانه و در خفا انجام گرفت)

تک‌گوی / takguyi / **تک‌گوی**: برنامه‌گفتاری (پیوژه نمایش) که تنها به وسیله یک نفر اجرا شود
تک‌لپه / taklappe / **تک‌لپه**: ۱. صفت. [گیاهشناسی] دارای ویژگی داشتن تنها یک بخش در رویان دانه (مانند گندم)؛ **تک‌لپه‌ای**

تک‌لپه‌ای / taklappe'ī /  **تک‌لپه**
تک‌لنو / takaltu / **تک‌لنو**: ۱. صفت. نمدی که زیر زین بر پشت اسب می‌اندازند


تکلف / takallof / **تکلف**: ۱. صفت. تلاش و کوشش برای باشکوه ساختن چیزی

 **تکلف به خرج دادن**: تلاش و کوشش در خودنمایی یا در تشریفات به کار بردن (میزبان خیلی تکلف به خرج داده بود)

تکلم / takallom / **تکلم**: [ادبی] عمل یا فرایند سخن گفتن
 **تکلم کردن**: سخن گفتن (او به چهار زبان تکلم می‌کرد)

تکلیس / taklis / **تکلیس**: عمل یا فرایند گرم کردن یک ماده در مجاورت هوا، برای پیرون راندن رطوبت یا مواد فرّار آن

تکلیف / taklif / **تکلیف**: ۱. صفت. کاری که شخص، مقام یا نهادهی انجام آن را برعهده کسی گذاشته است (تکلیف شدن، تکلیف کردن) ۲. / **تکالیف** / کارهای آموزشی که دانش‌آموز باید در خانه انجام دهد (تکلیف نوشتن)

 **تکلیف دادن**: معلوم کردن کارهایی که دانش‌آموز باید در خانه انجام دهد (خانم، دفعه پیش خیلی تکلیف داده بودید، نتوانستم همه را انجام بدهیم)

تکمه‌نگنه / tokmemangane, -mangene - ها / :
 اسم. نوعی تکمه که پارچه یا چرم به رویه آن منگنه شده است: تکمه منگنه‌ای
 تکمیل^۱ / takmil / : اسم. وضع یا کیفیت کامل شدن (تکمیل کار دو ماه طول می‌شد)
 تکمیل^۲ : صفت. کامل (ظرفیت تکمیل است)
 تکمیل شدن: کامل شدن (ساختمان تکمیل شد)
 تکمیل کردن: کامل کردن (هر وقت مقاله را تکمیل کردی بفروست حروفچینی)
 تکمیلی / takmili / : صفت. کامل‌کننده (دوره تکمیلی)
 تکنیتیم / teknetiyom / : اسم. فلز کمیاب رادیوآکتیو، با عدد اتمی ۴۳ و وزن اتمی ۹۸/۹۰، خاکستری رنگ با جلای نقره‌ای، که از شکافت اورانیوم به دست می‌آید: تکنسیم
 تکنسیم / teknesiyom / : ٩٤ ٩٤ تکنیتیم
 تکنگاری / taknegāri - ها / : اسم. نوشته (کتاب، مقاله)‌ای تحقیقی درباره مکان، شش یا پدیده معین (مانند سرطان ریه، زنبور عسل یا جنگل‌های ایران)
 تکنواز / taknavāz - ان / : اسم. ۱. کسی که بتهنایی سازی می‌نوازد. ۲. قطعه‌ای که تنها به وسیله یک نفر نواخته می‌شود
 تکنوازی / taknavāzi - ها / : اسم. ۱. عمل نواختن آهنگ موسیقی تنها به وسیله یک ساز ۲. قطعه موسیقی که تنها به وسیله یک نفر نواخته می‌شود
 تکنوکرات / tekno(k)e)rāt - ها / : اسم. ۱. شخص دارای تخصص فنی که در اداره کشور دخالت دارد ۲. شخص دارای تخصص‌های فنی مورد نیاز برای اداره کشور * فن‌سالار
 تکنوکراسی / tekno(k)e)rāsi - ها / : اسم. نظام اجتماعی متکی بر تخصص‌های فنی، بویژه حکومت یا نظام اجتماعی که به وسیله متخصصان فنی اداره می‌شود: فن‌سالاری
 تکنولوژی / teknoloži - ها / : اسم. ۱. مجموعه معلومات موجود در یک جامعه متقدم که برای به دست آوردن مواد و ساخت و پرداخت آن به کار می‌رود ۲. کاربرد علوم در کارهای صنعتی و اقتصادی ب) مجموعه این کاربردها و روشها * فناوری
 تکنولوژی آموزشی: کاربرد و بهره‌گیری از رسانه‌ها، اسبابها و وسیله‌های صنعتی و فنی (مانند تلویزیون، ویدئو، آزمایشگاه، ...) برای آموزش
 تکنولوژیست / teknoložist - ها / : اسم. شخص دارای تخصص در تکنولوژی: فناوری
 تکنولوژیک / teknoložik / : صفت. مربوط به تکنولوژی: تکنولوژیکی

تکنولوژیکی / teknoložiki / : صفت. مربوط یا منسوب به تکنولوژی: فناوریانه: تکنولوژیک
 تکنیسین / teknes(i)yan, teknîs(i)yan - ها / : اسم. ۱. کسی که در یک فن یا صنعت دارای آگاهی و تجربه عملی است: صنعتگر ۲. کسی که در یک رشته فنی یا صنعتی دارای تحصیلات فوق دیپلم است: کاردان فنی * فن‌ورز [فرهنگستان]
 تکنیک / teknik - ها / : اسم. فن: راهکار (تکنیک آبیاری قطره‌ای، دانش و تکنیک)
 تکنیکوم / teknikom - ها / : اسم. هنرکده فنی که در آن رشته‌های مختلف فنی و صنعتی آموزش داده می‌شود
 تکواندو / tekvāndo / : اسم. از روشهای دفاع فردی و ورزشهای رزمی که در شبه‌جزیره کره تکوین یافته و تا حدی شبیه کاراته است
 تکواندوکار / tekvāndokār - ها / : اسم. ورزشکار تکواندو
 تکوتا / tak-o-tā / : اسم. [گفتاری] غرور و عزت نفس (می‌خواستم کمکت کنم، ولی او خود را از تکوتا نینداخت و پول را نپنداخت): تکوتا
 تکوتنها^۱ / tak-o-tanhā / : صفت. [گفتاری] تنها (از وقتی شوهرش مرده تکوتنهاست)
 تکوتنها^۲ : قید. [گفتاری] بتهنایی (تکوتنها در آن خانه زندگی می‌کند)
 تکوتوک / tak(k)-o-tuk / : قید. [گفتاری] بسیار کم: به صورت انگشت شمار و پراکنده (توی خیابان تکوتوک رهگذری دیده می‌شد)
 تکوین / takvin / : اسم. [ادبی] پیدایش (تکوین عالم، تکوین فلسفه ماتریالیسم دیالکتیک به وسیله مارکس)
 تکه / take - ها / : اسم. بزرگ
 تکه / tekke - ها / : اسم. [گفتاری] ۱. بخش جدا شده‌ای از یک چیز: پارچه: پاره: قطعه (یک تکه نان، دو تکه کافز)
 ۲. هریک از بخشهای جداگانه یا قابل جدایی یک چیز (میز دو تکه، تکه سراسین)
 ۳. [گفتاری] لقمه (تکه گرفتن)
 ۴. [گفتاری] جوان (بویژه دختری یا زن) بسیار زیبا و مناسب برای عشق‌بازی
 تکه چیزی بودن: درخور و مناسب آن بودن (او تکه‌مانست)
 تکه گرفتن برای کسی: [مجازی] کاری برای او انجام دادن (گاه به صورت طنز به کار می‌رود) (این زن را تو برای تنی بچه‌ها گرفتی)
 تکه پاره / tekkepare - ها / : صفت. پاره شده: دریده شده: پاره-پاره: تکه-تکه (با این لباس تکه‌پاره می‌خواهی بروی بیرون؟) - به همین قیاس: تکه پاره شدن: تکه پاره کردن

تکه - تکه / tekketekke / صفت. تکه پاره (پول را گرفت و تکه تکه کرد)

تکه دوزی / tekkeduzi / -ها / : اسم. نوعی گلدوزی یا خیاطی که در آن قطعه یا قطعه‌هایی از پارچه را به صورت‌های گوناگون برش می‌دهند و روی پارچه دیگری می‌دوزند

تک همسری / takhamsari / -ها / : اسم. شیوه‌ای از رابطه خانوادگی که در آن هر موجود نر یا ماده بالغ تنها دارای یک همسر است؛ مقابل: چند همسری

تکی^۱ / taki / : صفت. [گفتاری] تنها (اتاق تکی)

تکی^۲: تید. پتنهایی (در آنجا تکی زندگی می‌کرد)

تکیاختگان / takyāxtegān / آغازیان

تکیاخته / takyāxte / -ها، -گان / : صفت. [زیست‌شناسی] دارای ساختاری شامل تنها یک یاخته؛ مقابل: پُریاخته

تکیدن / takidan / : مصدر. لازم. [نامتداول] // تکیده شدی، تکیده می‌شوی، ... / لاغر شدن و شادابی خود را از دست دادن

تکیدن صفت مفعول: تکیده

تکیدن / takide / -ها / : صفت. لاغر و فاقد شادابی

بر اثر تکیدن

تکیه / takye, tekye / : اسم. ۱. عمل یا فرایند تکیه کردن ۲. [مجازی] پشتگرمی (تکیه‌اش به دولت آمریکا بود)

۳. -ها؛ تکیا / بنای ویژه‌ای برای آیین سوگواری شیعیان (تکیه معیز)

تکیه دادن: به‌صورت کمابیش مایل قرار دادن تابخشی از سنگینی بر روی شیء مجاور بپزند (پشتن را به دیوار تکیه داده بود)

تکیه داشتن: ۱. تکیه گاه داشتن ۲. پشتگرم بودن؛ تکیه کردن

تکیه کردن: ۱. بخشی از سنگینی خود را به کمک شیء مجاور تحمل کردن (برای اینکه نیفتد به دیوار تکیه کرده بود)

۲. به‌صورت کمابیش مایل در تماس با شیء مجاور قرار گرفتن و بخشی از سنگینی خود را به‌روی آن انداختن

۳. از امکانات یا نیرویی برخوردار بودن یا به آن امید بستن؛ پشتگرم بودن (عراق به جنگ‌افزارهای پیشرفته‌اش تکیه می‌کرد)

۴. تأکید کردن؛ مورد توجه یا یادآوری بیشتر قرار دادن (او بیشتر روی سودآوری کوزه‌خانه تکیه کرد)

تکیه کلام / takyekalām, tekye / -ها / : اسم. واژه یا عبارتی که در گفتار کسی اغلب تکرار شود (گفتم: خانم، تکیه کلام تو شده دیول، او هم برگشت و گفت: تکیه کلام تو هم شده دندان)

تکیه گاه / takyegāh, tekye / -ها / : اسم. ۱. جایی که چیزی را بتوان به آن تکیه داد ۲. نقطه‌ای از اهرم که نیرو از

بازو به آن منتقل می‌شود؛ نقطه اتکا ۳. [مجازی] پشتیبان و حمایت‌کننده (شما همیشه تکیه‌گاه ما بوده‌اید)

تگرگ / tagarg / -ها / : اسم. ۱. گویچه‌ها یا دانه‌های نامنظم و کوچک یخ، که در هوای توفانی و بر اثر سرد شدن ناگهانی هوا در ارتفاع کم، می‌بارد (تگرگ بارید به‌درستی یک گردو) ۲. بارش پیاپی آن دانه‌ها (تگرگ به محصول درختان صدمه زد)

تگرگی / tagargi / : صفت. ۱. بسیار سرد و منسوب به تگرگ ۲. بسیار سرد و همراه با دانه‌های ریز یخ ۳. دارای سطح ناهموار و دانه-دانه مانند تگرگ (شیشه تگرگی، نمای تگرگی) ۴. تگرگی [گفتاری]

تگرگی / tagari / تگرگی

تل / tal(l) / -ها؛ آتلال / : اسم. تپه کوچکی که از توده شدن چیزی پدید می‌آید؛ پشته (تل خاک، تل هیزم)

تل / tel / -ها / : اسم. اسباب کمابیش فتری به‌شکل نیمه‌دایره برای ثابت نگه‌داشتن موی جلوسر (زنان)

تلاش / talāš / -ها / : اسم. کوشش سخت و پسر زحمت برای رسیدن به هدفی (برای ساختن درمانگاه تلاشی زیادی شد. آقای سمیعی در این راه خیلی تلاش کرد)

تلاش معاش: کوشش برای به‌دست آوردن روزی

تلاش افتادن: تلاش آغازیدن؛ کوشش جدی آغاز کردن (مردم به تلاشی افتادند تا او انتخاب بشود)

در تلاش بودن: تلاش کردن؛ در حال تلاش بودن (در تلاش بود تا بلکه بورس تحصیلی بگیرد)

تلاشگر / talāšgar / -ها؛ -ان / : صفت. [ادبی] دارای عادت یا گرایش به تلاش کردن (کارگران تلاشگر مخابرات)

تلاشی / talāši / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت جدایی و پراکندگی اعضا یا قطعه‌های چیزی (تلاشی خانواده‌ها، تلاشی امتها)

تلاطم / talātom / -ها؛ -ات / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت جابجاشدن و بهم‌خوردن پیاپی اجزای چیزی، بویژه یک مایع (دریا در تلاطم بود) ۲. تکان و جابجایی شدید جسم شناور (کشتی دچار تلاطم شد) ۳. [مجازی] بی‌ثباتی و آسیب‌پذیری بر اثر رویدادهای ناخوشایند پیاپی (بر اثر جنگ زندگی ما دچار تلاطم شد)

تلافی / talāfi / : اسم. [گفتاری] عملی که در پاسخ به عمل دیگری و به همان منظور انجام می‌گیرد؛ جبران (خواست با دادن هدیه‌ای زحمت او را تلافی کند)

تلافی سرکسی درآوردن: انتقام عملی را از کسی (دیگر) گرفتن (چرا تلافی بی‌ثباتی بیرون را سر من در می‌آوری؟)

تلافی کردن ۲: جبران کردن ۲. مقابله به‌مثل کردن

تلافی جویانه / talāfijuyāne / : صفت. مربوط به تلافی - جویی (دولت در این مورد دست به اقدام تلافی جویانه خواهد زد)

تلافی جویی / talāfijuyi / -ها / : اسم. پاسخگویی به

عمل (معمولاً ناشایست) کسی به همان شیوه (کارگران هم به فکر تلاقی جویی افتادند)

تلاقی / talāqi, -ها / : اسم. برخورد (دو خط موازی در بی‌نهایت با هم تلاقی می‌کنند. نقطه‌ی ج محل تلاقی دو خط است) تلاقی / talā'lo, -ها / : اسم. درخشندگی (تلاقی زیورها چشم را خیره می‌کرد)

تلامذه / talāmeze / : جمع ۱۰ تلمیذ

تلامیذ / talāmiz / : جمع ۱۰ تلمیذ

تلاوت / talāvat, telāvat / : اسم. [ادبی] عمل خواندن یک نوشته (بویژه قرآن، دعا) (ایاتی از قرآن تلاوت شد، یکی از حاضران آیه‌ای تلاوت کرد)

تلبیس / talbis, -ها / : اسم. [ادبی] ۱. نیرنگ ۲. دغلبازی

۱۰ **تلبیس کردن**: نیرنگ زدن؛ چیزی را برای فریب کسی به شکل دیگر آراستن

تلب / telep / : صوت. صدای خفه و بی‌طنین ناشی از افتادن چیزی سنگین بر زمین (غش کرد و تلب افتاد)

۱۰ **تلب شدن در جایی**: [مجازی] در آنجا، معمولاً بدون دعوت یا تمایل میزبان، ماندگار شدن (رفتم راسر، خفه رفقا تلب شدیم)

تلخ / talx / : صفت. ۱. دارای مزه تلخی (داروی تلخ) ۲. [مجازی] آزاردهنده و ناخوشایند (حرف تلخ، زندگی تلخ)

تلخ‌رو / talxru, -ها؛ -یان / : صفت. دارای چهره ناخشنود و نادوستانه

تلخ‌روی / talxrui, -ها / : اسم. وضع یا حالت تلخ‌رو بودن

تلخ‌زبان / talxzabān, -ها؛ -ان / : صفت. دارای گفتار پرخاشجویانه و آزاردهنده

تلخ‌زبانی / talxzabāni, -ها / : اسم. وضع یا حالت تلخ‌زبان بودن

تلخکام / talxkām, -ان / : صفت. [ادبی] غمگین و آزرده بر اثر ناکامی یا نومیذی

تلخکامی / talxkāmi, -ها / : اسم. [ادبی] وضع یا حالت تلخکام بودن

تلخه / talxe, -ها / : اسم. گیاه علفی پایا از تیره پروانه‌واران با ظاهری شبیه شیرین‌بیان، دارای گلبرگ سفید، میوه خمیده پنبه‌ای و دانه‌های تلخ، که بیشتر در کنار کشتزارها بویژه گندمزارها می‌روید

تلخی / talxi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت تلخ بودن (مزه‌اش به تلخی می‌زند) ۲. یکی از چهار مزه اصلی که با پرزهای بخش غلیظ زبان احساس می‌شود (مانند مزه پوست مرکبات) ۳. /ها / [مجازی] رنج و ناکامی و سختی زندگی

تلخیص / talxis, -ها / : اسم. عمل یا فرایند خلاصه کردن (دبیر اشعار ما خواسته کتابی را تلخیص بکنیم)

تلسکوپ / teleskop, -ها / : اسم. ۱. اسباب دیدگانی معمولاً لوله‌مانندی برای مشاهده اشیای دور دست به وسیله شکست نور در عدسی یا بازتاب نور در آیینۀ

مقر ۲. اسبابی برای گردآوری و بررسی تابشهای الکترومغناطیس، بویژه مجموعه‌ای از عدسها، آیینها یا هر دو، که نور مرئی جرمهای آسمانی را متمرکز کند؛ دوربین نجومی ۳. [نجوم] صورت فلکی نیمکره جنوبی میان صورتهای تاووس و تیرانداز * تلسکوپ

۱۰ **تلسکوپ انعکاسی** ۱۰ تلسکوپ بازتابی

تلسکوپ انکساری ۱۰ تلسکوپ شکستی

تلسکوپ بازتابی: گونه‌ای تلسکوپ برای رصد کردن جرمهای دور دست، که آیینۀ کاوی در انتهای لوله آن، تصویر را بر آیینۀ کوچکتری می‌تاباند و از عدسی چشمی در بدنه لوله این تصویر دیده می‌شود؛ تلسکوپ انعکاسی

تلسکوپ رادیویی: اسبابی برای گردآوری و بررسی موجهای کیهانی، شامل یک آنتن به صورت بشقاب گود بسیار بزرگ به شکل سهمی برای دریافت و متمرکز کردن موجها و فرستادن آنها به آنتن گیرنده رادیو و ثبت آن به وسیله دستگاه متصل به رادیو؛ رادیو تلسکوپ

تلسکوپ شکستی: نوعی تلسکوپ که در آن آیینۀ سهموی مقعر نور را متمرکز می‌کند و از شش تصویرری واقعی پدید می‌آورد؛ تلسکوپ انکساری

تلسکوپ / teleskop / ۱۰ تلسکوپ

تلطف / talattof / : اسم. [ادبی] مهربانی

تلطیف / taltif / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند لطیف کردن ۱۰ **تلطیف کردن**: خشونت یا عاملهای ناخوشایند و آزاردهنده را در چیزی از میان بردن؛ لطیف کردن (می‌شود با افزودن چند شمر و مثل کمی مقاله را تلطیف کرد)

تلف / talaf / : صفت. نابود؛ تباه (وقتی تصادف کرد بچه پنج ماهه توی شکم تلف شد. این همه پول را بر روی یک ماهه تلف کردی)

تلفات / talafāt / : اسم. آنچه تلف شده است (تلفات انسانی جنگ هزاران کشته و زخمی و تلفات مالی آن صدها میلیارد هزینه بازسازی ویرانه‌هاست)

۱۰ **تلفات جانی**: کشته‌شدگان

تلفات مالی: مالی که از میان رفته است

تلفظ / talaffoz, -ها / : اسم. چگونگی بیان واژه‌ها (تلفظ چطور تلفظ می‌شود؟)

۱۰ **تلفظ کردن**: واژه را با تأکید بر هجاهای آن بیان کردن (این واژه را یک بار تلفظ کن)

تلفن / tel(e)fon, -ها / : اسم. اسبابی برای گفتگو از راه دور، که صدا را به تکانه‌های برقی تبدیل می‌کند و از راه

تلقیح / talqih، -ها؛ -ات / : اسم. ۱. مایه کوبی؛
واکسیناسیون ۲. پارورسازی

□ **تلقیح آبله**: مایه کوبی آبله

تلقیح مصنوعی: پارورسازی مصنوعی

تلقیحی / talqihi / : صفت. ۱. تلقیح شونده ۲. تلقیح شده
تلقین / talqin، -ها؛ -ات / : اسم. عمل یا فرایند
پاوراندن چیزی یا پدید آوردن تصویری از راه تکرار یا
ایجاد انگیزه (به او تلقین شده بود که قصد فریبش را داریم.
شاید او به خودش این طور تلقین کرده بود)

□ **تلقین بنفس**: عمل پاوراندن یا قبولاندن چیزی به خویشتن
تلقین پذیر / talqinpazir، -ها / : صفت. دارای عادت یا
گرایش به پذیرفتن آنچه تلقین می شود. به همین قیاس:
تلقین پذیری

تلقینی / talqini / : صفت. تلقین شده

تلکس / teleks، -ها / : اسم. ۱. دستگاه ارتباطی برای
ارسال و دریافت پیام، که با گرفتن شماره مخاطب،
دستگاه تله تایپ آن به کار می افتد و پیام را ثبت می کند
۲. پیامی که به این وسیله ثبت شده است

□ **تلکس زدن / اکردن** / فرستادن: فرستادن پیام به وسیله
تلکس

تلکه / talake / : اسم. پول یا مالی که با زبان بازی و
صحنه سازی یا نیرنگ از دیگران بگیرند (تا از ارباب رجوع
چیزی تلکه نمی کرد کارشان را انجام نمی داد)

تلگراف / telgrâf, telegrâf، -ها / : اسم. ۱. دستگاه یا
شبکه ارتباطی برای ارسال و دریافت پیام از راه دور،
به صورت انتقال الکتریکی علامتها یا کدها، به وسیله
کابل ۲. /ات / تلگرام

□ **تلگراف بی سیم**: تلگرافی که در آن پیامها به وسیله رادیو
گسیل و دریافت می شود

□ **تلگراف زدن / فرستادن**: فرستادن پیام تلگرافی (به برادر
تلگراف زده بود که علی تصادف کرده است)

تلگرافآ / telgrâfan, telegrâfan / : صفت. به وسیله
تلگراف: تلگرافی (نتیجه را تلگرافاً اطلاع دهید)

تلگرافچی / telgrâfci, telegrâfci، -ها؛ -ان / : اسم.
کسی که کارش گسیل و دریافت پیامهای تلگرافی است
تلگرافخانه / telgrâfxâne, telegrâfxâne، -ها / :
اسم. اداره یا دفتری که پیامهای تلگرافی را دریافت،
ارسال و توزیع می کند

تلگرافی / telgrâfi / : صفت. ۱. مربوط یا
منسوب به تلگراف (ارتباط تلگرافی، سفارش تلگرافی)

۲. کوتاه و مختصر (در مورد کلام یا نوشتار)

(جمله هایش تلگرافی بود)

تلگرافی^۱: قید. ۱. به وسیله تلگراف (تلگرافی احضار شد)

۲. [گفتاری] به صورت کوتاه و مختصر (تلگرافی خوف می زند)

سیم برای مخاطب می فرستد و تکانه های برقی دریافتی
را به امواج صوتی تبدیل و قابل شنیدن می کند

□ **تلغن بی سیم**: تلفنی که در آن ارتباط به وسیله امواج
رادیویی برقرار می شود

تلغن خودکار: تلفنی که ارتباط میان گوینده و مخاطب
مستقیم است و با گرفتن شماره انجام می شود
تلغن سانترال: دستگاه تلغن که از یک خط چند انشعاب را
تغذیه می کند

تلغن سیار □ **تلغن همراه**

تلغن عمومی: دستگاه تلغن برای استفاده همگانی
تلغن گویا: مرکز تلفنی که با گرفتن شماره آن اطلاع معینی
(را مانند ساعت یا نام مرکزهای خدماتی) اعلام می کند
تلغن مغناطیسی: تلفنی که تنها با واسطه مرکز تلغن یا
تلفنچی می توان با مخاطب تماس گرفت

تلغن همراه: تلفنی که با سیم به شبکه وصل نشده است،
بلکه با فرکانس رادیویی معین به مرکز تلغن و در آنجا
به طور خودکار به شماره مورد نظر وصل می شود و با آن
می توان در حال حرکت یا از جاهای مختلف با مخاطب
تماس گرفت: **تلغن سیار؛ موبایل**

□ **تلغن زدن / اکردن**: با جایی یا کسی تماس تلفنی برقرار
کردن (پرویز به علی تلغن زد)

تلغن شدن: از جایی تماس تلفنی برقرار شدن (از تبریز
به من تلغن شده که بروم آنجا)

تلفناً / tel(e)fonan / : قید. به وسیله تلفن: تلفنی
(تلفناً احضار شد)

تلفنچی / tel(e)fonçi، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش
برقرار کردن ارتباط تلفنی میان تلفن کنندگان است
تلفنخانه / tel(e)fonxâne، -ها / : اسم. مرکز
ارتباطهای تلفنی: (الف) اداره ای که کارش برقراری و
حفظ ارتباطهای تلفنی است ب) اتاق یا بخشی در یک
مؤسسه برای همین کار

تلفنگرام / tel(e)fong(e)râm، -ها / : اسم. پیام تلفنی که
در مقصد ثبت و به صورت نوشته به گیرنده رسانده می شود
تلفنی / tel(e)foni / : صفت. مربوط یا منسوب به تلفن
(تماس تلفنی)

تلفنی^۱: قید. به وسیله تلفن (تلفنی خبر داد)
تلفیق / talfiq / : اسم. عمل یا فرایند پیوند دادن و
سازگار یا هماهنگ کردن با یکدیگر (بهتر است هر دو
پیشنهادها با هم تلفیق شود. اگر این یادداشتها را با هم تلفیق بکنی
مقاله خوبی می شود)

تلفیقی / talfiqi، -ها / : صفت. تلفیق شده
تلفی / talaqqi، -ها؛ -ات / : اسم. ارزیابی ذهنی عمل یا
پدیده ای معین (او کمک کردن به دیگران را یک وظیفه تلفی
می کرد. پروین حرفهای مرا بد تلفی کرد)

۲. زبان آن قوم ۳. /ها/ هر یک از افراد آن قوم
تلون / talavvon / : اسم. ۱. رنگارنگی ۲. تغییر رنگ
تلون طبع : ناپایداری خلق و خو. به همین قیاس : **تلون مزاج**
تلویح / talvih / : اسم. اشاره ضمنی
تلویحا / talvihan / : قید. به طور اشاره؛ به صورت
 تلویحی (تلویح به هم فهماند که میل نیست بیاید)
تلویحی / talvīhi / : صفت. غیر صریح؛ سر بسته؛
 اشاره وار (می خواست به طور تلویحی عذرخواهی کند)
تلویزیون / televiziyon, telvizyon / : ها / : اسم.
 ۱. دستگاهی الکترونیکی برای دریافت و پخش تصویر و
 صدای فرستنده (دو روز است تلویزیون ما خراب شده)
 ۲. [مجازی] برنامه تلویزیون (دو ساعت تلویزیون تماشا
 کردم) ۳. [مجازی] مؤسسه تولید و پخش برنامه های
 تلویزیونی (نوی تلویزیون کار می کند)
تلویزیون آموزشی : فرستنده تلویزیونی دارای برنامه های
 برای آموزش دانش آموزان، گاه به صورت تلویزیون
 مدار بسته
تلویزیون تجارتي : شبکه تلویزیونی که به صورت
 بازرگانی و از سوی بخش خصوصی اداره می شود
تلویزیون رنگی : تلویزیونی که تصویرها را با رنگهای
 اصلی خود نشان می دهد
تلویزیون سیاه و سفید : تلویزیونی که تصویرها را تنها
 به رنگ سیاه و سفید نشان می دهد
تلویزیون کابلی : دستگاه پخش برنامه های تلویزیونی که
 برنامه ها را از ایستگاههای مختلف می گیرد، آنها را در
 کانالهای جداگانه تقویت می کند، آنگاه به وسیله کابلهایی
 مستقیماً در اختیار مشترکها قرار می دهد
تلویزیون مدار بسته : فرستنده تلویزیونی که تنها در داخل
 یک محوطه برنامه پخش می کند
تلویزیونی / televiziyonī, telvizyonī / : صفت. مربوط
 یا منسوب به تلویزیون (برنامه تلویزیونی، فیلم تلویزیونی)
تله / tale / : ها / : اسم. ۱. دستگاه مکانیکی برای گرفتن
 جانوران (تله موش) ۲. [مجازی] هرگونه وسیله یا
 برنامه ای برای گرفتن کردن کسی؛ دام (معلوم شد برایش تله
 گذاشته اند)
تله انفجاری : گونه ای ماده منفجره که بر اثر دستکاری یا
 جابجایی منفجر می شود
تله گذاشتن : ۱. کار گذاشتن تله ۲. [مجازی] دام گستردن
 به تله افتادن : گرفتار شدن
 به تله انداختن : گرفتار کردن
تله اسکپی / teleski, -eski / : اسم. اسباب متصل به
 یک کابل که اسکی بازان با بستن خود به آن، رو به بالا
 اسکی می کنند
تله پات / telepāt / : صفت. دارای نیروی تله پاتی

تلگرام / telgerām, telegrām / : ها / : اسم. پیامی که
 به وسیله تلگراف فرستاده یا دریافت می شود؛ تلگراف
تلماسه / talmāse / : ها / : اسم. تپه یا رشته بلندیهای
 شنی که بر اثر وزش باد و جابجایی شن و ماسه ایجاد
 می شود
تلمب / tolomb / : ها / : اسم. مشک کره گیری، مشک
 که ماست و آب در آن می ریزند و می چنانند تا کره اش
 گرفته شود
تلمبار / talambār / : تَلَمْبَار
تلمبه / tolombe / : ها / : اسم. ۱. اسباب یا دستگاهی
 برای جابجا کردن سیال از مخزن یا ظرفی به دیگری
 ۲. [زیست شناسی] بخشی از ساختار بدن جانور، بویژه
 قلب که مانند دستگاه تلمبه عمل می کند ۳. [نجوم]
 صورت فلکی نیمکره جنوبی میان بادیه و سفینه
تلمبه زدن : وارد کردن فشار به اهرم تلمبه برای
 به کار انداختن آن
تلمبه کردن : جابجا کردن سیال به وسیله تلمبه
تلمبه خانه / tolombexāne / : ها / : اسم. جایی که در
 آن تلمبه برای انتقال سیال کار گذاشته شده است
تلمذ / talammoz / : اسم. [ادبی] شاگردی
تلمذ کردن : ۱. شاگردی کردن ۲. درس خواندن
تلمیح / talmih / : ات / : اسم. [ادبی] شعر یا مثلی
 مشهور که در ضمن نوشته یا گفتار خود می آورند
تلمیز / telmiz / : تَلَمِزَه، تَلَمِز / : اسم. [نامتداول]
 دانش آموز؛ محصل
تلمبار : یکدیگر؛ توده شده (برای چه این کتابها را روی میز تلمبار
 کرده ای؟ هر چه پیدا می کنی، می آوری تود کند تلمبار می کنی)
تلمبار
تلنگر / talangor / : ها / : اسم. ضربه ای که با سر انگشت
 به چیزی بزنند (خیلی ناک است یک تلنگر بزنی می شکند)
تلواسه / talvāse / : ها / : اسم. بیم و نگرانی
تلو - تلو / telowtelow, telo:telo / : اسم. [گفتاری]
 حرکت خود بخودی (غیر ارادی) به چپ و راست، بر اثر
 نداشتن تعادل
تلو - تلو خوردن : به طور غیر ارادی به چپ و راست
 متمایل شدن و قادر به حفظ تعادل خود نبودن (پیروم تلو-تلو
 می خورد، ترسیدم بیفتدم. هیچ خواب بودم و داشتم تلو-تلو می خوردم)
تلوریم / telor(i)yom / : اسم. عنصر شیمیایی شبه فلز،
 با عدد اتمی ۵۲ و وزن اتمی ۱۲۷/۶۰، نامحلول در آب، با
 خواص شیمیایی شبیه گوگرد و سلنیم، که با اکسیژن و
 هالوژنها ترکیب می شود و برای تهیه آلیاژها به کار
 می رود؛ سیلوانیم
تلوگو / telugo / : اسم. ۱. از قومهای دراویدی بومی هند

تمام پیدا کردن: ۱. رسیدن به چیز دیگر ۲. ارتباط یافتن
 با دیگری • تمام یافتن
 تمام داشتن: ۱. نقطهٔ مشترک با چیزی داشتن (در نقطه‌ای که با زمین تملی داشت سلبیده شده بود) ۲. ارتباط داشتن (مدتی با تملی نزدیک داشتم) ۳. در تمام بودن
 تمام گرفتن: برای گفتگو با کسی ارتباط برقرار کردن
 (با علوی تملی گرفتم و گفتم پول بفرست)
 تمام یافتن ۴ تمام پیدا کردن
 در تمام بودن ۵ تمام داشتن
 تماشا / tamāšā: اسم. عمل یا فرایند نگاه کردن به چیزی یا جایی، بویژه برای سرگرم شدن یا لذت بردن
 تماشا داشتن: دیدنی، عجیب، یا درخور تماشا بودن (کله‌ای می‌دند که تماشا دارد)
 تماشا کردن: نگاه کردن به چیزی یا کسی بویژه برای سرگرمی یا ارضای حس کنجکاوی (روشنی مسابقهٔ فوتبال تماشا کردیم)
 به تماشا گذاشتن: برای تماشای دیگران آماده کردن؛ نمایش دادن (فروتن را به تماشا می‌گذارند. سکه‌های کشف شده را در موزه به تماشا گذاشتند)
 تماشایی / tamāšā'i: تماشایی
 تماشاچی / tamāšāči: تماشاچی / تماشاگر
 تماشاخانه / tamāšāxāne: تماشاخانه (معمولاً به صورت ساختمانی با تجهیزات ویژه) برای اجرای نمایش در حضور تماشاگران؛ تأثیر؛ نمایش سرا [فرهنگستان]
 تماشاگر / tamāšāgar: تماشاگر / تماشاگر
 مشغول تماشا: تماشاچی (مسابقهٔ فوتبال در حضور بیش از ده‌هزار تماشاگر برگزار شد)
 تماشاگاه / tamāšāgah: تماشاگاه [ادبی] جای مناسب برای تماشا کردن
 تماشایی / tamāšāyi: تماشایی / دیدنی (جای تماشایی قشنگی است) ۲. بسیار عجیب و خنده‌دار (کله‌ای تماشایی می‌کند. آن آدمهای تماشایی است) • تماشایی
 تمام / tamām: تمام / کاملاً / بی‌کم‌وکاست (یک هفته تمام، هزار تومان تمام) ۲. پایان یافته (پولم تمام شده بود. جنگ تمام شد) ۳. [گفتاری] همه (تمام مردم می‌دانستند نفت و بنزین کوبنی می‌شود)
 تمام بودن: ۱. پایان یافتن (این هفته کل تمام است) ۲. کامل بودن (همه چیزش تمام است)
 تمام شدن: به پایان رسیدن (پولم تمام شد)
 تمام کردن: ۱. به پایان رساندن (مقاله را تمام کردم) ۲. [مجازی] مردن (سلف پنج صبح تمام کرد)
 تمام: ۱. قید. [گفتاری] همگی؛ یکسره؛ تماماً / همه را تمام برده بودند. سببها تمام خراب شد

تله پاتی / telepāti: اسم. ارتباط احساسی، فکری یا بصری از راه دور میان مغز دو نفر، بدون بهره‌گیری از وسیله‌های مادی شناخته شده؛ دورآگاهی
 تله تاپ / tēletāyp: اسم. دستگاه برقی و مکانیکی برای ارتباط از راه دور، شامل دو ماشین تحریر (گیرنده و فرستنده) که یکی پیامها را به صورت علامتهای الکترومغناطیسی مخابره و دیگری آن را به طور خودکار دریافت و به صورت حروف الفبا ماشین می‌کند
 تله سی یو / telesiyēz: اسم. وسیله نقلیه به صورت نیمکتی آویخته به یک کابل (تسمه نقاله)، برای حمل مسافر در ارتفاعات
 تله فتو / telefoto: اسم. ۱. دستگاه انتقال تصویر از راه دور به وسیله امواج الکترومغناطیسی ۲. عدسی ویژه عکسبرداری از اشیای دوردست
 تله فیلم / telefilm: اسم. فیلم تلویزیونی
 تله کابین / telekābin: اسم. وسیله نقلیه به صورت اتاقک آویخته به یک کابل (تسمه نقاله) برای حمل مسافر در ارتفاعات
 تله کنفرانس / telekonf(e)rāns: دورسخنی
 تله گذاری / talegozāri: اسم. عمل آماده کردن و کار گذاشتن تله برای شکار جانوران
 تله متر / telemetr: ۱. دورسنج ۲. فاصله سنج
 تله متری / telemetri: اسم. ۱. دانش یا فرایند اندازه گیری کمیتها از راه دور ۲. داده‌ها یا آگاهیهایی به دست آمده از آن • دورسنجی
 تله موش / talemuš: اسم. نوعی تله ویژه برای گرفتن موش ۳ تله
 تلپت / tilit, telit: تلپد
 تلپسه / talise: اسم. ۱. ماده گاو جوان ۲. گوساله بالغ
 تلپله / talile: اسم. نام چند گونه پرندۀ کوچک از تیره پرندگان ساحلی، با منقار دراز، در برخی گونه‌ها اندکی خمیده، پایهای دراز، و پروبال به رنگهای گوناگون و پراز لکه‌های رنگی
 تم / tem: اسم. مضمون (فیلم تم عاشقانه داشت)
 تما رض / tamāroz: اسم. عمل یا فرایند خود را بیمار وانمود کردن (شغبی تما رض کرد و در جلسه حاضر نشد)
 تماس / tamās: اسم. ۱. وضع یا عمل رسیدن دو یا چند چیز به یکدیگر، دستکم در یک نقطه (محل تملی، نقطه تملی) ۲. عمل یا فرایند برقراری رابطه (از راه گفتگو، نامه یا واسطه) (تماس گرفتن)
 تماس برقرار کردن: پدید آوردن ارتباط (بیزودی نتوانست با همکار دیندیش تملی برقرار کند)

کوچکی با حاشیهٔ نداننده‌دار، ذکر بها و نام و نشان دولت صادرکننده، که برای دریافت هزینهٔ خدمات معینی منتشر می‌شود ۲. چنین کاغذی برای دریافت هزینهٔ خدمات پستی، که بر روی پاکتها بسته‌ها می‌چسباند؛ تمپرست □ تمپر باطله: تمبری که روی آن مهر خورده یا از گردش خارج شده است

تمپر یادبود / یادگاری: تمبری که به مناسبت رویدادی معین و به یاد آن منتشر می‌شود (تمپر یادبود هزارهٔ فردوسی) تمپر باز / tam(b)rbāz، -ها: -ان / : اسم. کسی که دوستدار گردشگری و نگهداری تمپرهای گوناگون است تمپر دار / tam(b)rđār، -ها: / : صفت. دارای تمپر (پاکت تمپر دار)

تمبک / tombak / تَنْبَك تممتع / tamatto / : اسم. [ادبی] بهره‌مندی؛ برخورداری (از کرم و احسان او تمتع یافت) □ تمتع یافتن: برخوردار شدن

تمثال / tamsāl، -ها: / : اسم. عکس یا تصویر کسی (در مقام احترام گفته می‌شود) (تمثال مبارک حضرت رسول) تمثل / tamassol / : اسم. عمل یا فرایند مثل زدن (به حکایت سعدی تمثل جسم کرمود...)

تمثیل / tamsil، -ها: -ات / : اسم. ۱. داستانی که به صورت مثال به کار می‌رود ۲. مَثَل تمثیلی / tamsili / : صفت. دارای وضع یا کیفیت تمثیل (بیان تمثیلی)

تمجمج / tamajmoj / : اسم. [ادبی] ۱. عمل زیر لب سخن نامفهوم گفتن ۲. [مجازی] درخواست کسی را بی پاسخ گذاشتن

تمجید / tamjid، -ها: / : اسم. [ادبی] معرفی و ستایش خوبیه‌ها و شایستگی‌های کسی یا چیزی (در روزنامه‌ها و وزیر راه تمجید شده است. دیروز در مجلس هم از او تمجید کردند) تمدد / tamaddod / : اسم. آسایش؛ استراحت

□ تعدد اعصاب: استراحت برای آرامش اعصاب تمدن / tamaddon، -ها: / : اسم. ۱. مرحله‌ای از تکامل جامعهٔ اسکان‌یافته که در آن نهادها و سازمانهایی برای ادارهٔ آن جامعه پدید می‌آید (سپیده‌دم تمدن) ۲. کاربرد دستاوردهای علم و صنعت پیشرفته در جامعه (ایرانیان در سده‌های میانه از تمدن درخشانی برخوردار بودند) ۳. نوع فرهنگ، مهارتها و شیوهٔ رفتاری که معمولاً فرد در چنین جامعه‌ای به دست می‌آورد (مثل اینکه از تمدن بومی نبوده بود) ۴. نوع نهادها، سازمانها، مهارتها و دستاوردهای فرهنگی در یک کشور، منطقه یا عصر معین (تمدن ایران باستان، تمدن اروپا)

تمدید / tamdid / : اسم. ۱. عمل یا فرایند افزودن بر مدت کاری ۲. عمل یا فرایند ادامه دادن

تمام ۲: پیوازه، کامل؛ بی‌کم و کاست (تمامدانه، تمام‌خ، تمام‌نا)

تماماً / tamāman / : قید. همگی؛ تمامی (سببها تماماً خراب بود)

تمامدانه / tamāmdāne / : اسم. [زیست‌شناسی] یاختهٔ دارای تعداد کامل رنگینتن: مقابل: نیمدانه تمام‌رخ / tamāmrox / : صفت. شامل همهٔ چهره (تصویر تمام‌رخ)

تمام‌رسمی / tamāmrasmi / : صفت. دارای رسمیت کامل تمام‌رنگ / tamāmrang / : صفت. [عکاسی] دارای حساسیت به همهٔ نورها (از جمله قرمز)؛ پانکروماتیک تمام‌روی / tamāmruye / : صفت. [کانی‌شناسی] دارای بیشترین تقارن ممکن (در مورد بلورها)

تمام‌عیار / tamām'ayār / : صفت. ۱. دارای عیار کامل؛ خالص (طلای تمام‌عیار) ۲. کامل (دزد تمام‌عیار)

تمام‌قد / tamāmqađ / : صفت. شامل یا دربرگیرندهٔ تمام بدن (عکس تمام‌قد)

تمام‌نما / tamāmnemā / : صفت. نشان‌دهندهٔ تمامی یک چیز (شعر او تصویر تمام‌نمای روزگار پوست)

تمام‌وقت / tamāmvaqt / : صفت. مربوط یا متعلق به همهٔ ساعتهای کار؛ مقابل: پاره‌وقت (کار تمام‌وقت)

تمام و کمال / tamām-o-kamāl / : قید. یتما می؛ به‌طور کامل (دزد همه چیز را تمام و کمال جارو کرده و برده بود)

تمامی ۱ / tamāmi / : اسم. پایان

□ تمامی نداشتن: پایان نداشتن؛ بی‌پایان بودن (کار ما که تمایی ندارد)

تمامی ۲: صفت. همگی (تمامی سببها خراب بودند)

تمامی ۳ / tamāmi: / : اسم. همگی؛ یکسره؛ به‌طور کامل؛ تماماً (کتابها تمایی فروش رفته بود)

تمامیت / tamāmiyyat / : اسم. وضع یا کیفیت یکپارچه، کامل و بی‌کم‌وکسر بودن

□ تمامیت‌ارزی: یکپارچگی یک سرزمین و تجزیه نشدن آن تمامیت‌خواه / tamāmiyyatxāh، -ها: -ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به تمامیت‌خواهی (جریان تمامیت‌خواه)

تمامیت‌خواهی / tamāmiyyatxāhi / : اسم. [سیاست] اعتقاد به لزوم قبضه کردن همهٔ اهرمهای قدرت و نهادهای حکومتی

تمایز / tamāyoz، -ها: -ات / : اسم. ۱. دوگانگی یا چندگانگی ناشی از تفاوت کیفی (وجه تمایز آنها چیست) ۲. برتری؛ امتیاز (مگر چه تمایزی با بقیه دارد؟)

تمایل / tamāyol، -ها: -ات / : اسم. ۱. خواست؛ میل (او به رفتن تمایل داشت) ۲. گرایش (کمی به راست تمایل دارد) تمپر / tam(b)r / : اسم. ۱. قطعه کاغذ چاپی

تمشک سیاه: نوعی تمشک با گل‌های سفید یا صورتی و میوه رسیده سیاه

تمشک کبود: نوعی تمشک با کاسبرگهای چسبیده به میوه، برگچه‌های بی‌کرک و میوه سیاه و کبود

تمشک / tamsəg / تمشک

تمشیت / tamsiyat / -ها / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند سرو سامان دادن؛ راه‌اندازی

تمشیت امور: سامان‌بخشی به کارها

تمشیت دادن: سامان بخشیدن؛ راه انداختن

تمشیت یافتن: سامان یافتن

تمکن / tamakkon / : اسم. [ادبی] ۱. توانایی مالی؛ دارایی؛ ثروت ۲. -ها / : [گیاه‌شناسی] طرز قرار گرفتن تخمکها در تخمدان؛ آرایش تخمکها

تمکین / tamkin / : اسم. فرمانبرداری

تمکین کردن: فرمان بردن؛ اطاعت کردن (به حرف کسی تمکین نمی‌کند)

تملق / tamalloq / -ها / : اسم. گفتار یا کردار ستایش‌آمیز و فریبکارانه؛ چاپلوسی (ریس ما از تملق خوشش می‌آمد، ولی ما حاضر نبودیم تملق او را بگوییم)

تملق‌آمیز / tamalloqāmiz / : صفت. آمیخته به تملق (سخنان تملق‌آمیز)

تملق‌گویی / tamalloqgoyi / -ها / : اسم. چاپلوسی

تملک / tamalloq / : اسم. ۱. دارایی ۲. مالکیت

تملک داشتن: دارا بودن

به تملک درآوردن: مالک شدن؛ به‌دست آوردن؛ دارا شدن

تملیک / tamlik / : اسم. ۱. واگذاری مالکیت به دیگری (اجاره به شرط تملیک) ۲. -ها / : نوعی چفت یا سری به‌شکل قلاب که به داخل زُرفین می‌افتد

تملیکی / tamliki / : صفت. تملک شده (خفته تملیکی)

تمننا / tamannā / -ها / : تمنیات / : اسم. خواهش

فروتنا: تمنی

تمنا داشتن: خواهمشند بودن؛ خواهش داشتن (شخصی آمده و از جنابهای تمنای دارد)

تمناکردن: خواهش کردن (تمنا می‌کنم، ایشن را ببخشید)

تمنی / tamannā / تمنای جمع / تمنای جمع / تمنای جمع / تمنای جمع

تمنیات / tamanniy(y)āt / : جمع / تمنای جمع / تمنای جمع / تمنای جمع

تموج / tamavvoj / -ها / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند موج زدن یا پیچ و تاب خوردن

تموز / tamuz / : اسم. ۱. ماه هفتم سال شمسی برخطی کشورهای عربی برابر ماه ژوئیه، دارای ۳۱ روز ۲. ماه چهارم تقویم دینی و ماه دهم تقویم عرفی یهود

تمول / tamavvol / : اسم. ثروت؛ دارایی

تمهید / tambid / -ها / : اسم. [ادبی] زمینه‌سازی (برای تمهید مقدمات عروسی به تبریز رفته است)

تعدید شدن: ادامه یافتن (مهلت ثبت نام یک هفته تعدید شد)

تعدید کردن: ادامه دادن (شهرداری قرارداد خود را با پیمانکار تعدید کرد)

تمرد / tamarrod / : اسم. ۱. سرپیچی (تمرد از مافوق جرم است) ۲. سرکشی (او اهل تمرد نیست)

تمرکز / tamarkoz / -ها / : اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند گرد آمدن همه اعضای مجموعه در یک‌جا (تمرکز اداره‌های دولتی در تهران) ۲. عمل یا فرایند متمرکز کردن (تمرکز فکر، تمرکز هوا)

تسمرگیدن / tamargidan / : مصدر. لازم. [گفتاری] // تمرگیدی: می تمرگی؛ پتمرگ ۱. نشستن (همین‌جا بتمرگ ۲. در جایی بی‌حرکت ماندن (می‌خواست توی خفته خودش بتمرگد و این قدر ما را عذاب ندهد) (این واژه به‌صورت توهین به کار می‌رود)

صفت منفی: تمرگیده / مصدر منفی: تتمرگیدن

تمره‌بندی / tamrehendi / -ها / : اسم. ۱. درخت زیتنی گرمسیری از تیره پروانه‌واران که بلندی آن تا ۴۰ متر می‌رسد ۲. میوه آن درخت به‌صورت نیامهای خرمایی‌رنگ و ترش‌مزه که کاربرد خوراکی و دارویی دارد

تمرین / tamrin / -ها / : اسم. فعالیت برای پیدایش یا افزایش ورزیدگی و مهارت در کاری (تمرین رانندگی، تمرین نقاشی، تمرین نظامی)

تمساح / temsāh / -ها / : اسم. جانور خزنده از راسته نهنگها، دارای پوزه و دم بلند، چهارپایه و پا، بدن پوشیده از فلس‌های شاخی صفحه‌مانند و تعداد زیادی دندان میخی‌شکل؛ نهنگ رودخانه

تمسخر / tamasxor / : اسم. [ادبی] ریشخند (اسباب تمسخر شدن، مورد تمسخر قرار گرفتن)

تمسخرآمیز / tamasxorāmiz / : صفت. آمیخته به ریشخند (رفتار تمسخرآمیز، سخنان تمسخرآمیز)

تمسک / tamassok / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند دست‌آویز قرار دادن

تمسک جستن: دست‌آویز ساختن (منهم به دل‌های مضحکی تمسک می‌جست)

تمشک / tamsəg, tamsəšk / -ها / : اسم. ۱. نام چند نوع درختچه خاردار از تیره گل‌سرخیان با برگهای غالباً کرکدار تخم‌مرغی ۲. میوه آن درختچه‌ها که سرخ، خوراکی، آبدار، ترش و شیرین و شبیه توت است

تمشک

تمشک باغی: نوعی تمشک با ساقه‌های خزنده و دراز، کاسبرگهای برگشته، برگچه‌های دارای کرکهای غده‌ای و میوه قرمز

تمشک جنگلی: نوعی تمشک که گل سفید و میوه قرمز دارد

◻ **تَمهیل** / tamhīl / : اسم. عمل یا فرایند مهلت دادن (بدهکاران بانک به علت خشکسالی تقاضای تمهیل کرده‌اند)
 تمیز^۱ / tamiz / : اسم. ۱. عمل یا فرایند شناسایی اشیاء یا پدیده‌های متفاوت از یکدیگر ۲. توانایی چنین کاری ۳. [دستور] مفعول دوم یک فاعل (در جمله همه علی را مرده فرض می‌کردند: مرده تمیز نامیده می‌شود)
 ◻ **تمیز دادن** : به‌صورتی مشخص و جدا از چیزهای دیگر شناختن (در این جمله سه حالت دستوری را می‌توان تمیز داد)
 تمیز^۲ : صفت. [گفتاری] پاکیزه (لباس تمیز، کار تمیز)
 ◻ **تمیز شدن** : پاکیزه شدن (چند بار شستم تا خوب تمیز شد)
 تمیز کردن : پاکیزه کردن (فرجه‌ها را تمیز کن بگذار سر جایشان)
 تمیزی / tamizi / : اسم. پاکیزگی (ظرفها از تمیزی برق می‌زد. خانه را به آن تمیزی ندیده بودم)
 تمییز / tamyiz / : اسم. [ادبی] شناسایی تفاوت چیزی با چیز دیگر (در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست / لیکن از حرص آن تمییز نیست)
 تن / tan / : -ها / : اسم. ۱. تنه (سر و تنه را بشوی)
 ۲. مجموعهٔ ساختار مادی موجود زنده (تن و جان)
 ۳. پیکر (پیل تن) ۴. واحد شمارش انسان؛ نفر (پنج تن)
 ◻ **تن به کار دادن** : [کنایی] کار کردن؛ آماده کار بودن (اگر تن به کار بدهد، زود یاد می‌گیرد)
 تن خود را چرب کردن : [کنایی] برای زحمت یا دردسری آماده شدن؛ بیه آن (زحمت یا دردرس) را به تن خود مالیدن
 تن دادن / در دادن : وضع یا پیشنهادی را بپذیرفتن (هر چه با او صحبت کردم تن نداد که با من بیاید). به همین قیاس: تن ندادن / در ندادن
 تن زدن : [ادبی] نیز زدن
 تن کردن : [گفتاری] پوشیدن چیزی (پیراهن، لباس) به تن (لباس را تن کن) / بر / به تن کردن
 تن کسی خواریدن : [کنایی] دربی دردرس و زحمت بودن (مگر تن من خلود دای سر برسم می‌گذای؟)
 تن کسی را لرزاندن : او را دستخوش خشم یا اضطراب کردن (چرا این قدر تن مادر بیچاره را می‌لرزانی؟).
 به همین قیاس: تن کسی لرزیدن
 بر / به تن کردن ◻ تن کردن
 به تن داشتن : جامه را پوشیده بودن (پالتو قهوه‌ای به تن داشت)
 تن / ton / : اسم. ۱. واحد وزن برابر ۱۰۰۰ کیلوگرم ۲. -ها / : [موسیقی] چگونگی صدا از لحاظ زیر و بمی یا بلندی و پستی؛ مایه (او را از تن صدایش شناختم)؛ تون ۳. تیره‌ای از ماهیان فلسدار و دوکی شکل خوراکی از ردهٔ ماهیهای استخوانی، که بیشتر به‌صورت کنسرو مصرف می‌شوند: ماهی تن ۴. -ها / : گوشت آن ماهیان (چهار بسته تن خریدم. قوطی تن را باز کن بریز توی ماهیتابه) ۵. -ها / : قوطی حاوی کنسرو گوشت آن ماهیان (چهار تا تن خریدم)

◻ **تن بلند** : واحد وزن انگلیسی و آمریکایی برابر ۱۰۱۶ کیلوگرم
 تن کوتاه : واحد وزن انگلیسی و آمریکایی برابر ۹۰۷ کیلوگرم
 تناب / tanāb / : -ها / : اسم. ۱. رشته کمابیش ضخیمی از یک مادهٔ پختنی ۲. ریسمان کلفت ۵ طناب
 ◻ **تناب پختنی** : [زیست‌شناسی] لولهٔ خمیدگی طولی از یاخته‌ها که در برخی جانداران محور اصلی بدن را تشکیل می‌دهد: مازه
 تناب صوتی : تار آوا
 تناب نخاعی : نخاع
 ◻ **تناب مفت پیدا کردن** : [کنایی] به خاطر در دسترس بودن چیزی به طمع افتادن و خود را به خطر انداختن (باز تناب مفت پیدا کرده است. می‌خواهد خودش را در بزند)
 با تناب پوسیده کسی نه چاه رفتن : [کنایی] فریب شخص نادرست یا ناشایستی را خوردن و به امید او کاری کردن
 روی تناب آرزو نه کردن : [کنایی] برای ندادن چیزی بهانه آوردن
 تناب بازی / tanāb.bāzi / : -ها / : اسم. نوعی ورزش و بازی به‌صورت گرفتن دو سر تناب، چرخاندن پیاپی آن و پریدن از رویش: طناب‌بازی
 تناب پیچ / tanābpič / : صفت. بسته یا بسته‌بندی شده به‌وسیلهٔ تناب (صاحبخانه را تناب‌پیچ کرده بودند. بارها را خوب تناب‌پیچ کن تا نینفدت)؛ طناب‌پیچ
 تنابداران / tanābdārān / : اسم. شاخه‌ای از جانوران که دست کم در دوره‌ای از رشد دارای تناب پشتی، دستگاه عصبی مرکزی پشتی و آبششهای شکافدارند، که به دو گروه بزرگ بسی‌جمجمه‌ها یا تنابداران اولیه و جمجمه‌داران یا مهره‌داران تقسیم می‌شوند: طنابداران؛ مازه‌داران
 ◻ **تنابداران اولیه** ◻ بسی‌جمجمه‌ها
 تنابداران پست ◻ بسی‌جمجمه‌ها
 تنابداران نخستین ◻ بسی‌جمجمه‌ها
 تنابنده / tanābande / : اسم. [گفتاری] تنها یک شخص؛ انسان؛ آدم (هیچ تنابنده‌ای پیدا نشد، ببرسم؛ ببالد این قبرستان اسمش چیست)
 تنازع / tanāzo / : اسم. مبارزه، کشمکش یا جنگ با یکدیگر؛ ستیزه
 ◻ **تنازع بقا** : ۱. ستیزه برای زنده ماندن ۲. [زیست‌شناسی] تلاش گونه‌های جانداران برای جیرگی بر دشمنان و شرایط مزاحم
 تناس / tanās / : اسم. [گفتاری] فتق
 تن آسا / tanāsā / : -ها، -یان / : صفت. [ادبی] تن پرور
 تن آسانی / tanāsā'i / ◻ تن آسایی

تن‌آسایی / tanāsāyi، -ها / : اسم. [ادبی] تن‌پروری؛ تن‌آسانی

تناسب / tanāsob، -ها؛ -ات / : اسم. ۱. نسبت (تناسب سنی). ۲. هماهنگی (این رنگ‌ها با هم تناسب ندارند). ۳. [ریاضی] تساوی دو نسبت. ۴. مُراعَات نظیر، مراعات

تناسب اندام: هماهنگی اندام‌ها، از لحاظ نسبت‌شان با یکدیگر

تناسب عددی: برابر بودن دو نسبت عددی (۲-۴=۶-۸).

تناسب مرکب: تناسبی که دارای بیش از دو نسبت است

تناسب مستقیم: تناسبی که اگر یکی از دو کمیت آن را در عددی ضرب یا بر آن بخش کنیم، کمیت دیگر هم بر آن عدد ضرب یا بخش می‌شود

تناسب معکوس: تناسبی که افزایش یکی از کمیت‌ها در آن موجب کاهش کمیت دیگر به همان میزان می‌شود

تناسب هندسی: برابر بودن دو نسبت هندسی (۲:۵=۸:۲۰)

تناسب بستن: ساختن رابطه‌ای به‌صورت:

$$\begin{array}{ccc} a & \wedge & \\ & x = \frac{\lambda \times b}{a} & \\ b & x & \end{array}$$

تناسب داشتن: برانزده بودن؛ هماهنگ بودن؛ شایسته بودن

تناسخ / tanāsox / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند از میان رفتن و برافتادن پویژه بر اثر گذشت زمان

تناسخ ازمه: گذر روزگاران

تناسخ دراث: مردن وارثان یکی پس از دیگری بی‌آنکه ارثیه در میان‌شان تقسیم شود

تناسخ روح: رفتن روح کسی پس از مرگش در کالبد موجودی دیگر

تناسل / tanāsol / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند تولید مثل (توالد و تناسل)

تناسلی / tanāsoli / : صفت. مربوط به تناسل (اندام تناسلی)

تناظر / tanāzor، -ها / : اسم. ۱. همانندی. ۲. [ریاضی] قاعده یا قانونی که به‌موجب آن هر عضو از مجموعه مفروضی، یک یا چند عضو نظیر خود در مجموعه مفروض دیگر دارد

تناظر یک به یک: تناظری که در آن هر عضوی از یک مجموعه دارای یک نظیر در مجموعه دیگر است

تنافر / tanāfor / : اسم. [ادبی] ناسازگاری (تنافر اصوات)

تناقض / tanāqoz، -ها؛ -ات / : اسم. ۱. عمل یا فرایند نقض کردن یکدیگر. ۲. آنچه یکدیگر را نقض می‌کند (حرفهای تناقض داشت)

تناقض داشتن: دارای تناقض با یکدیگر بودن
تناقض‌گویی / tanāqozguyi، -ها / : اسم. عمل یا فرایند گفتن سخنانی که با یکدیگر ناسازگارند

تناوب / tanāvob، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت نویسی بودن: (الف) فاصله زمانی یا مکانی معین میان پیدایش دوباره یک چیز یا پدیده (ب) قرار گرفتن چند چیز یا پدیده با فاصله‌های معین در پی یکدیگر

تناوبگر / tanāvobgar، -ها؛ -ان / : اسم. مولد برق متناوب

تناوبی / tanāvobi / : صفت. دارای تناوب (جدول تناوبی) تناور / tanāvar / : صفت. [ادبی] دارای پیکر بزرگ؛ تنومند (درخت تناور)

تناوری / tanāvori / : اسم. وضع یا کیفیت تناور بودن

تناول / tanāvol / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند خوردن (شام تناول فرمودند)

تناهی / tanāhi / : اسم. وضع یا کیفیت نهایت داشتن
تنباکو / tambāku، tanbāku، -ها / : اسم. ۱. توتونی که در قلیان مصرف می‌شود. ۲. [قدیمی] توتون

تسنبان / tombān، tonbān، -ها / : اسم. ۱. شلوار (معمولاً) گشادی که کمر آن با بند (بند تسنبان) یا کش بسته می‌شود. ۲. [گفتاری] شلوار (در مقام تمسخر یا تحقیر گفته می‌شود)

تسنبان خود را خواب کردن: [کنایی] سخت ترسیدن
تسنبان کسی را کنند: [کنایی] او را سخت آزار دادن و تحقیر کردن

تسنبک / tombak، tonbak، -ها / : اسم. ساز ضربی ایرانی، به‌شکل تنگی چوبی (سفالی یا فلزی) که ته آن را پرده‌ای از پوست نازک کشیده‌اند و در هنگام نواختن گردن آن را زیر بغل می‌گذارند و با سر انگشتان پرده را به‌صدا در می‌آورند: تمبک؛ دهبک؛ دلبک

تسنبیل^۱ / tambal، tanbal / : اسم. ۱. تیره‌ای از پستانداران کوچک راسته‌ی بیدندان، با موهای بلند و پاهای چنگالدار که با آنها از درختان آویزان می‌شوند. ۲. -ها / هر یک از جانوران آن تیره

تنبیل درختی: جانور کوچک از تیره تنبیل، ویژه جنگلهای پرباران گرمسیری، با موهای زیر و پوشال‌مانند و حرکات کند، که از برگ درختان تغذیه می‌کند

تنبیل^۲: صفت. ۱. بیزار و گریزان از کار و جنبش: تن‌آسا [ادبی]؛ تن‌پرور (شاگرد تنبیل، کل‌مند تنبیل). ۲. دارای رفتار و حرکت‌های کند و سست (امروز خیلی تنبیل شده‌ای)

تنبیل‌خانه / tambalxāne، tanbal / : اسم. جایی که افراد حاضر در آن تسنبیلد یا در انجام دادن کارها تنبیلی می‌کنند (این یادگان است، نه تنبیل‌خانه که تا لنگ ظهور بگیرد بخوابد)

تنبیل‌خانه / tambalxāne، tanbal / : اسم. جایی که افراد حاضر در آن تسنبیلد یا در انجام دادن کارها تنبیلی می‌کنند (این یادگان است، نه تنبیل‌خانه که تا لنگ ظهور بگیرد بخوابد)

دچار سوزش کند (غذا تند است) ۴. سرعت داشتن (آب تند است) ۵. پیرنگ بودن (این آبی تند است)

تند شدن: ۱. عصبانی شدن؛ خشم گرفتن ۲. شدت یا سرعت گرفتن ۳. چاشنی زیاد داشتن ۴. مزه چیزی پراثر کهنگی تغییر کردن

تند کردن: ۱. سرعت گرفتن (وقتی پاسبان را دید تند کرد) ۲. سرعت پخشیدن (دور ماشین را تند کرد) ۳. چاشنی زدن (خورش را خیلی تند کرده‌ای، نمی‌شود خورد)

تند: ۱. قید. [گفتاری] با سرعت؛ با شتاب

تند رفتن: ۱. با سرعت حرکت کردن (علی خیلی تند می‌رفت و من نمی‌توانستم با پهلایش بروم) ۲. زیاد روی کردن (نباید این قدر

تند می‌رفتی، کمی تند رفتن باعث تلاشی او شد)

تندآب / tondāb، -ها / -ها: ۱. بخشی از مسیر رود که جریان آب در آن دارای سرعت زیاد است ۲. جریان سریع آب

تندآن / tondān، -ها / -ها: ۱. بدنه بلند و پرشیب یک توده سنگی بزرگ و طبیعی

تندباد / tondbād، -ها / -ها: ۱. باد با سرعت ۶۳ تا ۷۴ کیلومتر در ساعت

تندباد شدید: باد با سرعت ۷۵ تا ۸۷ کیلومتر در ساعت

تندپز / tondpaz، -ها / -ها: ۱. اجاق برقی که با گسیل هموجها گرما تولید می‌کند و برای پخت و پز سریع به کار می‌رود؛ اجاق مایکروویو

تندخو / tondxu، -ها: ۱. پان: / صفت. [ادبی] دارای خوی پرخاشگر (ریس تندخو بی ملاحظه بود)

تندخوانی / tondxāni، -ها: ۱. عمل، فرایند یا روش خواندن یک متن نوشتاری با سرعت زیاد

تندخویی / tondxuyi، -ها: ۱. عادت یا گرایش به پرخاشگری (تندخویی او همه را عصبانی می‌کرد)

تندذهن / tondzahn، -ها: ۱. صفت. تیزهوش

تندر / tondar، -ها: ۱. [ادبی] صدایی که بر اثر آذرخش ایجاد می‌شود؛ رعد؛ آسمان‌گرته [گفتاری]

تندراه / tondrah، -ها: ۱. بزرگراه یا آزاد راه دارای امکاناتی پیش‌بینی شده برای حرکت سریع وسیله‌های نقلیه

تندروست / tandorost، -ها: ۱. صفت. دارای یا برخوردار از تندرستی؛ سالم

تندرستی / tandorosti، -ها: ۱. صفت. وضع یا کیفیت نداشتن بیماری، آسیب یا نارسایی؛ سلامتی

تندرو / tondrow، -ها: ۱. صفت. ۱. دارای سرعت یا توانایی سرعت زیاد (اسب تندرو، ماشین تندرو) ۲. / -ان / [سیاست] هوادار سختگیری در عمل یا زیاده‌روی در

خواسته‌ها؛ افراطی (حزبهای تندرو، روزنامه‌های تندرو)

تنبلی / tambali, tanbali، -ها / -ها: ۱. اسم. وضع یا کیفیت تنبل بودن

تنبلی کردن: کار نکردن، یا از جدیت و پیگیری در کار خودداری کردن

تنبور / tambur, tanbur، -ها / -ها: ۱. اسم. ساز زهی با کاسه‌ای گلابی شکل، دسته‌ای بلند و چهار سیم که با انگشت نواخته می‌شود؛ طنبور

تنبوشه / tambuše, tanbuše، -ها / -ها: ۱. اسم. لوله کوتاه سفالی یا سیمانی برای جریان آب یا فاضلاب

تنبه / tanabboh، -ها: ۱. اسم. [ادبی] آگاهی؛ هشیاری (امیدوارم این حادثه برایش موجب تنبه باشد)

تنبی / tanabi، -ها / -ها: ۱. اسم. [قدیمی] اتاق بزرگ؛ سالن؛ پنجدری؛ طنبی

تنبیه / tambih, tanbih، -ها: ۱. صفت. / -ها: ۱. اسم. نوعی مجازات که هدف از آن آگاه کردن شخص نسبت به رفتار نادرستش و اصلاح و تربیت اوست

تنبیه انضباطی: تنبیهی که شخص به خاطر سرپیچی از انضباط در معرض آن قرار می‌گیرد

تنبیه بدنی: کتک زدن شخص به عنوان تنبیه

تنبیه شدن: ۱. در معرض تنبیه قرار گرفتن ۲. بر اثر کفر دیدن آگاه و هشدار شدن. به همین قیاس: تنبیه کردن

تنبیهی / tambih, tanbihi، -ها: ۱. صفت. دارای وضع یا کیفیت تنبیه (حبس تنبیهی)

تن پرور / tanparvar، -ها: ۱. صفت. ۱. تنبل ۲. پسیار علاقه‌مند به آسایش، خواب و خوراک خوش؛ تن آسا

تن پروری / tanparvari، -ها: ۱. اسم. وضع یا کیفیت تن پرور بودن؛ تنبلی؛ تن آسایی

تن پوش / tanpuš، -ها: ۱. اسم. جامه: آنچه تن را با آن می‌پوشانند

تنتور / tantur، -ها: ۱. اسم. [شیمی] محلول یک دارو در الکل؛ طنطور

تنتورید: محلول ید و الکل که برای ضد عفونی کردن و التیام زخم به کار می‌رود

تنجیم / tanjim، -ها: ۱. اسم. اختر شماری

تنخواه / tanxāh، -ها: ۱. اسم. پول نقد؛ سرمایه نقدی

تنخواه گردان / tanxāhgardan، -ها: ۱. اسم. پولی که برای هزینه‌های جاری و فوری در اختیار شخص یا مقامی گذاشته می‌شود

تند / tond، -ها: ۱. صفت. ۱. دارای سرعت زیاد؛ مقابل: کند ۲. خشمگین (زود تند می‌شد و هرچه به دهش می‌آمد، می‌گفت)

۳. دارای شدت و اثر آزاردهنده (اقتاب تند، بوی تند، حرف تند، رنگ تند) ۴. زاویه حاده، زاویه

تند بودن: ۱. عصبی بودن (او آدم تندی است) ۲. خشم آلود بودن (این مقاله خیلی تند است) ۳. داشتن مزه‌ای که زبان را

تندروی / tondravi، -ها / : اسم. وضع یا حالت تندروی بودن؛ زیاده‌روی؛ افراط

تندزبان / tondzabān، -ها؛ -ان / : صفت. دارای گفتار پرخاشجویانه یا آزاردهنده

تندگیر / tondgir / : صفت. ۱. دارای خاصیت آتشگیری زیاد. ۲. دارای خاصیت زود سفت شدن و به‌حالت جامد درآمدن

تندمزاج / mazāj - tondmezāj، -ها؛ -ان / : صفت. دارای خوی پرخاشجو

تندمزه / tondmaze، -ها / : صفت. دارای مزه تند (مانند مزه فلفل)

تندنویس / tondnevis، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که با سرعت می‌نویسد. ۲. کسی که کارش تندنویسی است

تندنویسی / tondnevisi / : اسم. ۱. هریک از روشهای سریع نوشتن به‌یاری نشانه‌های اختصاری. ۲. عمل یا فرایند با سرعت نوشتن

تندوتیز^۱ / tond-o-tiz، -ها / : صفت. ۱. دارای مزه بسیار قوی، بویژه تلخ یا ترش (خیلی تندوتیز بود و تاگلوبم را سوزاند). ۲. [مجازی] آزاردهنده (حرفهای تندوتیزی زد. مقالاش خیلی تندوتیز بود)

تندوتیز^۲ / : فید. [گفتاری] با چابکی؛ بيسرعت (تندوتیز از جایب بلند شد. تندوتیز پرو دنبالش)

تنده / tonde، -ها / : اسم. سرآشویی تند

تندنی / tondni / : اسم. ۱. وضع یا حالت تند بودن. ۲. سرعت (تندی حرکت). ۳. /-ها/ خوشنوت؛ پرخاش (خیلی باو تندی کردم). ۴. مزه‌ای که موجب ایجاد سوزش زبان می‌شود (مانند مزه فلفل)

تندیس / tandis، -ها / : اسم. [ادبی] مجسمه؛ پیکره، بویژه پیکره یک جاندار

تنزل / tanazzol، -ها / : اسم. ۱. افت (کیفیت کراتن تنزل کرده است). ۲. کاهش (تنزل بهای نفت)

تنزل کردن: ۱. پایین رفتن. ۲. کاسته شدن

تنزل یافتن: کاهش یافتن؛ کم شدن

تنزیب / tanzib، -ها / : اسم. ۱. نوار پارچهٔ پنبه‌ای تورمانند سفید که در زخم‌بندی به‌کار می‌رود. ۲. پارچهٔ شبیه به آن

تنزیل / tanzil، -ها / : اسم. بهرهٔ پول

تنزیل دادن: پول را با بهره به وام دادن

تنزیل کردن: سند مذبذری را با کم کردن بهره نقد کردن

تنش / taneš / : اسم. ۱. /-ها/ فشار روحی، ذهنی یا عاطفی. ۲. /-ها/ پیچیدگی در روابط یا دشمنی عنان‌گسیخته میان دو گروه یا دولت. ۳. نیرو یا اثری که در رویارویی با وارد شدن نیرو یا فشاری اعمال می‌شود

۴. تغییر شکل حاصل از آن نیرو یا فشار

تنش بُوشی: حداقل نیرویی که بر سطح مقطع مؤثر وارد می‌آید و باعث بریده شدن جسم می‌شود

تنش پیچشی: تنش که از وارد آوردن نیرو به یک سر جسمی در حول محورش پدید می‌آید، در حالی که سر دیگر آن در تکیه گاهی ثابت نگهداشته شده است

تنش تکیه‌گاهی: تنش فشاری که در محل تکیه‌گاه پدید می‌آید: تنش لهیدگی

تنش حرارتی: تنش کششی یا تنش فشاری که بر اثر حرارت پدید می‌آید

تنش فشاری: حداقل فشاری که برای ایجاد شکستگی یا تغییر شکل در یک جسم لازم است

تنش کششی: تنش که موجب حرکت یا کشش می‌شود

تنش لهیدگی: تنش تکیه‌گاهی

تنش مجاز: حداکثر نیروی وارد بر سطح مؤثر که جسم بتواند آن را تحمل کند

تنش‌زا / tanešzā / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی پدید آوردن تنش (سخنان تنش‌زا، محیط تنش‌زا)

تنش‌زدایی / tanešzedāyi، -ها / : اسم. عمل یا فرایند از میان بردن تنش (تنش‌زدایی در روابط ملتها)

تنصیف / tansif / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند نصف کردن

تنظیف / tanzif / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند پاکیزه کردن (تنظیف معابر)

تنظیم / tanzim، -ها؛ -ات / : اسم. عمل یا فرایند منظم کردن و نظم بخشیدن (قراردادی میان دو طرف تنظیم شده که ...)

تنظیم بوجه: تنظیم بوجه‌بندی

تنظیم خانواده: برنامه‌آرایی تعیین شده برای داشتن تعداد معینی فرزند و فراز نرفتن از آن حد

تنظیم کردن: ۱. نظم بخشیدن. ۲. میزان کردن. ۳. آماده‌کار کردن؛ راه انداختن (کارها را طوری تنظیم کرد که ...)

تنظیمی / tanzimi / : صفت. تنظیم شده (سند تنظیمی در دو نسخه است)

تنعم / tana'om، -ات / : اسم. [ادبی] ۱. دارایی؛ مال و نعمت. ۲. خوشگذرانی؛ شادخواری و آسایش

تنفر / tanaffor، -ها / : اسم. بیزاری؛ نفرت (رفتارش موجب تنفر بیننده می‌شد. همه از او تنفر داشتند)

تنفرنامه / tanaffornāme، -ها / : اسم. نوشته‌ای که در آن بیزاری خود را از کاری یا چیزی اعلام کنند

تنفس / tanaffos / : اسم. ۱. عمل دم و بازدم؛ واکنش سوخت‌وسازی جاندار برای دریافت انرژی و تنفس در هوای آلوده). ۲. /-ها/ قطع کوتاه‌مدت کار برای استراحت (در فاصله سخنرانیها تنفس اعلام شد)

تنفس بی‌هوازی: تنفس جاندار بدون وجود اکسیژن

تندروی / tondravi، -ها / : اسم. وضع یا حالت تندروی بودن؛ زیاده‌روی؛ افراط

تندزبان / tondzabān، -ها؛ -ان / : صفت. دارای گفتار پرخاشجویانه یا آزاردهنده

تندگیر / tondgir / : صفت. ۱. دارای خاصیت آتشگیری زیاد. ۲. دارای خاصیت زود سفت شدن و به‌حالت جامد درآمدن

تندمزاج / mazāj - tondmezāj، -ها؛ -ان / : صفت. دارای خوی پرخاشجو

تندمزه / tondmaze، -ها / : صفت. دارای مزه تند (مانند مزه فلفل)

تندنویس / tondnevis، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که با سرعت می‌نویسد. ۲. کسی که کارش تندنویسی است

تندنویسی / tondnevisi / : اسم. ۱. هریک از روشهای سریع نوشتن به‌یاری نشانه‌های اختصاری. ۲. عمل یا فرایند با سرعت نوشتن

تندوتیز^۱ / tond-o-tiz، -ها / : صفت. ۱. دارای مزه بسیار قوی، بویژه تلخ یا ترش (خیلی تندوتیز بود و تاگلوبم را سوزاند). ۲. [مجازی] آزاردهنده (حرفهای تندوتیزی زد. مقالاش خیلی تندوتیز بود)

تندوتیز^۲ / : فید. [گفتاری] با چابکی؛ بيسرعت (تندوتیز از جایب بلند شد. تندوتیز پرو دنبالش)

تنده / tonde، -ها / : اسم. سرآشویی تند

تندنی / tondni / : اسم. ۱. وضع یا حالت تند بودن. ۲. سرعت (تندی حرکت). ۳. /-ها/ خوشنوت؛ پرخاش (خیلی باو تندی کردم). ۴. مزه‌ای که موجب ایجاد سوزش زبان می‌شود (مانند مزه فلفل)

تندیس / tandis، -ها / : اسم. [ادبی] مجسمه؛ پیکره، بویژه پیکره یک جاندار

تنزل / tanazzol، -ها / : اسم. ۱. افت (کیفیت کراتن تنزل کرده است). ۲. کاهش (تنزل بهای نفت)

تنزل کردن: ۱. پایین رفتن. ۲. کاسته شدن

تنزل یافتن: کاهش یافتن؛ کم شدن

تنزیب / tanzib، -ها / : اسم. ۱. نوار پارچهٔ پنبه‌ای تورمانند سفید که در زخم‌بندی به‌کار می‌رود. ۲. پارچهٔ شبیه به آن

تنزیل / tanzil، -ها / : اسم. بهرهٔ پول

تنزیل دادن: پول را با بهره به وام دادن

تنزیل کردن: سند مذبذری را با کم کردن بهره نقد کردن

تنش / taneš / : اسم. ۱. /-ها/ فشار روحی، ذهنی یا عاطفی. ۲. /-ها/ پیچیدگی در روابط یا دشمنی عنان‌گسیخته میان دو گروه یا دولت. ۳. نیرو یا اثری که در رویارویی با وارد شدن نیرو یا فشاری اعمال می‌شود

۴. تغییر شکل حاصل از آن نیرو یا فشار

(مانند شکسته شدن گلیکوژن به اسید لاکتیک یا گلوکز به الکل اتیلیک و انیدرید کربن)

تنفس پوستی تنفس داخلی

تنفس خارجی: دریافت اکسیژن از هوا و مبادله آن با انیدرید کربن در ریه‌ها

تنفس داخلی: مبادله مواد گازی میان باخته‌های بدن و خون: **تنفس پوستی**

تنفس مصنوعی: روش‌های گوناگون رساندن هوا به ریه‌های جاندار که قادر به عمل تنفس نیست (مانند گذاشتن لوله اکسیژن در بینی یا در نای، خواباندن در جادر اکسیژن، دمیدن در دهان یا حرکت دادن دست‌ها و مالش سینه او)

تنفس هوازی: دریافت اکسیژن آزاد از هوا و مبادله آن با انیدرید کربن

■ **تنفس دادن:** ۱. به بدن کسی اکسیژن رساندن (مجبور شدند به او تنفس بدهند) ۲. در جریان کار برای استراحتی کوتاه فاصله ایجاد کردن (در این هنگام تنفس داده شد و حاضران از جلسه بیرون آمدند)

تنفس کردن: نفس کشیدن (هوايي که در شهرها تنفس می‌کنیم بسیار آلوده است)

تنفسی / tanaffosi: صفت. مربوط یا منسوب به تنفس (بیماری تنفسی)

تنفیذ / tanfiz: -ها: / اسم. عمل یا فرایند اعتبار بخشیدن به سندی به وسیله تأیید و امضای آن (تنفیذ حکم ریاست جمهوری)

■ **تنفیذ کردن:** ۱. تأیید کردن ۲. معتبر شناختن ۳. امضا کردن **تنقل / tanaqqol:** -ها: / -ات: / اسم. هریک از شیرین‌ها، حلواها، آجیل یا خشکبار که در فاصله میان غذاها خورده می‌شود

تنقیح / tanqih: -ات: / اسم. [ادبی] پیرایش یک نوشتار در جهت اضافات و جزئیات و بخشیدن کلیت و جامعیت به آن

تنقید / tanqid: -ها: / -ات: / اسم. [قدیمی] انتقاد؛ بدگویی

تنقیه / tanqiye: -ها: / اسم. ۱. پاکسازی روده بزرگ به وسیله وارد کردن مایعات دارویی در آن ۲. [مجازی] دستگاهی که با آن چتین کاری می‌شود ۳. پاکسازی هر مجرای (تنقیه چاه، تنقیه فنت)

تنک / tonok: صفت. ۱. فاقد انبوهی و فشردگی اجزا (موی تنک) ۲. [مجازی] اندک (تنک مایه)

تنکار / tankār: بوره

تنک‌روزی / tonokruzi: -ها: / صفت. [ادبی] محروم از دسترسی به غذای کافی

تنک‌مایه / tonokmāye: / صفت. [ادبی] دارای سرمایه اندک

تنکه / toneke, tonoke: -ها: / اسم. ۱. شلوار کوتاهی که در زیر جامه می‌پوشند؛ شورت ۲. [معماری] دیواره نازک چوبی یا گچی برای جدا کردن دو بخش از یک فضا

تنکیو / tankir: / اسم. [دستور] نکره کردن اسم (پای تنکیو)

تنگ / tang: / اسم. ۱. دره باریک و ژرف ۲. / -ها: / نوار پهنی که با آن بار را بر پشت چهارپای می‌بندند **تنگ^۱:** صفت. دارای فضا، پهنا یا قطر کم (اتاق تنگ، کوچه تنگ، مجرای تنگ)

■ **تنگ بودن:** فضای کافی نداشتن **تنگ بودن دست:** دست تنگ بودن

تنگ شدن: ۱. اندازه نبودن (به علت آب رفتن) (پیراهن را شستم حالا تنگ شده) ۲. کم شدن فضا (مثلاً به علت پر شدن) (خانه برایش تنگ شده بود) ۳. کم شدن **تنگ شدن دل:** دلنگتن شدن

تنگ کردن: از بزرگی یا فضای داخل چیزی کاستن **به تنگ آمدن:** شکیبایی خود را از دست دادن؛ به ستوه آمدن. به همین قیاس: به تنگ آوردن

تنگ^۲: قید. به صورت بی‌فاصله و چسبیده به یکدیگر (تنگ هم نشستن)

■ **تنگ غروب:** نزدیک غروب؛ شامگاه **تنگ هم:** نزدیک، در کنار یا در آغوش یکدیگر (همه تنگ هم نشسته بودند. اجوها را تنگ هم بچین)

■ **تنگ دل کسی نشستن:** [گفتاری] کنار او نشستن **تنگ کسی گرفتن:** [گفتاری] در کنار کسی قرار گرفتن

تنگ کسی گرفتن: [گفتاری] به فضای حاجت نیاز پیدا کردن **تنگ^۳:** پیمانه ۱. دارای مقدار بسیار کم از چیزی (تنگ حوصله، تنگدست) ۲. دارای محدودیت (تنگ چشم، تنگدل)

تنگ / tong: -ها: / اسم. ۱. ظرفی با گردن استوانه‌ای باریک و بدنه برآمده استوانه‌ای یا چندوجهی که در آن آب یا نوشیدنیهای دیگر می‌ریزند (تنگ بلور) ۲. مایع محتوی چنین ظرفی (تنگ را برداشت و سر کشید)

تنگاب / tangāb: / اسم. خوراک ایرانی کمابیش شبیه راگو

تنگاب^۲: صفت. کم آب (در مورد غذاهای آبدار از قبیل خورش یا تاس‌کیاب)

تنگاتنگ / tangātang: صفت. بسیار نزدیک به یکدیگر (رابطه تنگاتنگ)

تنگ چشم / tangčešm: -ها: / -ان: / صفت. [ادبی]

۱. خسیس ۲. حسود؛ بخیل ۳. تنگ نظر * **چشم تنگ**

تنگ چشمی / tangčešmi: -ها: / اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت تنگ چشم بودن (الف) خسیسی (ب) بخیلی (ج) تنگ نظری * **چشم تنگی**

تنگی / tangi / اسم. ۱. وضع یا کیفیت تنگ بودن (تنگی جا) ۲. /ها/ سختی؛ دشواری (دست تنگی)

☐ تنگی قافیه: [مجازی] ناچاری

تنگی نفس: آسم

تندوبیان / tananduyān / ☐ عنبکوتها

تن وتوش / tan-o-tuš / اسم. [ادبی] هیكل و ساختار بدنی (تن وتوش محکم و نیرومندی داشت)

تنور / tanur / -ها/ اسم. ۱. کوره پخت نان (تنور نانویی، تازه از تنور در آورده) ۲. آسبایی سفالی به شکل استوانه که به عنوان کوره پخت نان به کار می رود (رفت یک تنور خرید و آورد توی خانه کار گذاشت)

تنور / tenor / اسم. [موسیقی] زیرترین صدای مرد

تنوره / tanure / -ها/ اسم. ۱. دودکش بسیار بزرگ (مانند دودکش کشتی یا کارخانه) ۲. سوراخی که از آن آب روی پره های آسیاب می ریزد

☐ تنوره کشیدن: چرخ زنان و پیچان (مانند شعله یا دود) به هوا برخاستن

تنوری / tanuri / صفت. ۱. پخته شده در تنور (لبوی تنوری) ۲. پخته شده با گرمای آتش، بدون آب یا بخار

تنوع / tanavvo' / -ها/ اسم. گوناگونی (تنوع رنگها، تنوع گیاهان)

تنومند / tanumand / -ها؛ -ان / صفت. [ادبی] دارای پیکی درشت؛ تناور (مرد تنومند، اسب تنومند).

به همین قیاس: تنومندی

تنویر / tanvir / اسم. [ادبی] عمل یا فرایند روشن کردن

☐ تنویر افکار: روشن کردن فکر مردم

تنوین / tanvin / -ها/ اسم. هریک از نشانه های آوانگاری خط فارسی (و عربی) به صورت «ا»، «و»، «و»

تنه^۱ / tane / -ها/ اسم. ۱. [گفتاری] تن؛ پیکر؛ هیكل (تنهلق، تنه گنده) ۲. بخش اصلی پیکر جاندار، بدون سر و دست و پا (دم و بال) (تنه گاو، تنه مجسمه) ۳. بخش اصلی درخت بدون ریشه، شاخه، برگ، گل و میوه (تنه درخت) ۴. بخش بیرونی یک چیز؛ بدنه (تنه هواپیما، تنه ماشین) ۵. ضربتی که با سنگینی بدن خود به چیزی وارد می آورند (تنه زدن)

☐ تنه به تنه کسی خوردن: [مجازی] خلق و خوی او را پیدا کردن (تو هم اشکار تنهات به تنه هیتلور خورده، که این قدر سنگ نواذ آریا را به سینه می زنی)

تنه خوردن: به وسیله بدن کسی ضربه خوردن

تنه زدن: با بدن خود به کسی یا چیزی زدن

- تنه^۲: پیواژه. ۱. مربوط به تن (بدن) (بالا تنه، نیم تنه، پایین تنه) ۲. مربوط به یک شخص (یک تنه)

تنگ حوصله / tanghowsele, -ho:sele / -ها/ صفت. [ادبی] زود تنگدل شونده؛ ناشکیبا؛ ناپردبار؛ کم حوصله

تنگدست / tangdast / -ها؛ -ان / صفت. [ادبی] دارای مال یا درآمد اندک و کمتر از حد لازم برای گذران زندگی؛ فقیر؛ بی بضاعت

تنگدستی / tangdasti / -ها/ اسم. وضع یا کیفیت تنگدست بودن

تنگدل / tangdel / -ان / صفت. [ادبی] دلتنگ

تنگرس / tangars / -ها؛ -ان / اسم. درختچه ویژه نواحی خشک جنگلی، از تیره عنایان، دارای شاخه های خارمانند سخت، برگهای کپه ای صاف یا کرکدار، گلهای کپه ای بر روی یک پایک کوتاه و میوه سته گوشتی

تنگسالی / tangsali / -ها/ اسم. سالی که در آن قحطی و کمپایی مواد غذایی روی می دهد

تنگستن / tang(c)stan / اسم. عنصر شیمیایی فلزی سنگین، با عدد اتمی ۷۴ و وزن اتمی ۱۸۳/۸۵، فلز خاکستری براق، محکم و چکشخوار، محلول در اسید نیتریک و مقاوم در برابر خوردگی، که در طبیعت به صورت ولفرامیت وجود دارد. از آن برای سخت سازی آلیاژها و رشته لامپها استفاده می شود؛ ولفرام

تنگنا / tang(c)nā / -ها/ اسم. ۱. جایی که در آن حرکت و فعالیت دشوار یا ناممکن است ۲. وضع ناخوشایندی که گریز و رهایی از آن دشوار است

☐ به در تنگنا افتادن: دچار وضع دشوار و ناخوشایند شدن (هر دو در تنگنا افتاده بودیم و راه پیش و پس نداشتیم).

به همین قیاس: به در تنگنا افکندن

در تنگنا بودن: در وضع دشوار قرار داشتن (برای گذران زندگی در تنگنا بودیم)

تنگ نظر / tangnazar / -ها؛ -ان / صفت. ۱. کوتاه بین؛

تنگ چشم ۲. سختگیر - نظر تنگ

تنگ نظری / tangnazari / -ها/ اسم. وضع یا کیفیت

تنگ نظر بودن: تنگ چشمی؛ نظر تنگی

تنگ نفس / tangnafas / اسم. [گفتاری] ۱. بیماری آسم ۲. نفس تنگی؛ دشواری تنفس (از پله آمدم بالا و دچار تنگنفس شدم)

تنگوتا / tang-o-tā / ☐ تَکوتا

تنگ و تروش / tang-o-tor(o)š / صفت. ۱. دارای فضای تنگ و دلگیر (دو تاتاق تنگ و تروش داشت که تویشان نمی شد تکان خورد) ۲. بیش از حد تنگ و چسبان (پیراهن تنگ و تروش)

تنگوز / tunguz / ☐ تونگوز

تنگه / tange / -ها/ اسم. ۱. [جغرافیا] باریکه آبی که دو توده خشکی را به طور طبیعی از یکدیگر جدا می کند؛ باب؛ بغاز (تنگه هرمز، تنگه داردانل) ۲. [قدیمی] سکه طلا

در آسیای مرکزی

تو / tu / -ها / -ام. درون؛ فضای داخلی؛ مقابل؛ بیرون
 □ توی جلد: سطح داخلی جلد
 □ از توی چیزی در آمدن: از درون آن بیرون آمدن (از توی نان یک سکه دوریالی در آمد)

تو: قید. ۱. به درون؛ به داخل ۲. در تو؛ در داخل
 □ توی چشم: در حضور (توی چشم من دروغ می‌گفت)
 توی هم □ تو هم

□ توی(آستین داشتن □ در / توی آستین داشتن، در (توی) / در بحر چیزی رفتن / بودن: [مجازی] درباره آن دقت و مطالعه جدی کردن و از لحاظ ذهنی مشغول شدن (رفته بود توی بحر فروشدن)

توی(بورس بودن: [مجازی] خریدار یا خواستار بسیار داشتن (این روزها قالی‌کشان توی بورس است)
 توی(جلد کسی رفتن: [مجازی] مطلبی را به او القا کردن (رفته بود توی جلد من که بیاموزه باز کنیم)

توی(جوال رفتن با کسی: [مجازی] با شخص نامناسبی سروکار پیدا کردن

توی(حرف کسی دیدن: گفتار او را با حرف خود قطع کردن: در میان گفتار او حرف زدن (دید توی حرفم و گفتم...)
 وسط حرف کسی دیدن

توی(دل چیزی را خالی کردن: آنچه را درون آن است بیرون آوردن (توی دل بادبجها را خالی کن)
 توی(دل چیزی رفتن: به میان آن رفتن
 توی(دل خواندن: بی‌صدا و برای خود خواندن (توی دلت بخوان)

توی(دل کسی را خالی کردن: او را ترساندن (با این حرفت حسابی توی دل مرا خالی کردی)

توی(دهان کسی زدن: او را تنبیه یا به او پرخاش کردن، بویژه به خاطر گفتن سخنی

توی(ذوق کسی زدن □ ذوق کسی را کور کردن، ذوق تو رفتن: ۱. داخل شدن (تا در باز شد رفتم تو). ۲. فرو رفتن (گلگیر ماشین تو رفت)

توی(روی کسی ایستادن: [گفتاری] با او مخالفت کردن (خجالت نمی‌کشی تو روی من می‌ایستی؟)

تو زدن: [گفتاری] ۱. عقب‌نشینی کردن (علی تانها را دید تو زد). ۲. به طرف داخل تاکردن

توی(سرکسی / چیزی زدن: [کنایی] آن را تحقیر یا بی‌اعتبار کردن (چرا تو سر مال می‌زنی؟)

تو کردن: [گفتاری] فرو کردن (نخ را کرد تو سوراخ سوزن)

توی(کوک کسی / چیزی رفتن: با دقت آن را بررسی کردن (رفته بودم تو کوک حرفهای پدلا گلارش این مود که تو کوک همسایه‌ها برود)

تو گذاشتن: [گفتاری] به طرف داخل تاکردن: در داخل گذاشتن (لبه پارچه را بگذار تو)

تنها / tanhā / : صفت. ۱. جدا از هر چیزی یا هر کس؛ یگانه (تنها بودن، تنها ماندن) ۲. بدون دیگری؛ بدون چیز دیگر؛ فقط (چیزی نمی‌خورم، تنها آب بدهی کافی است) ۳. ۴ حرف تنها، حرف

□ تنها بودن: همتا یا همراهی نداشتن (در خفته تنها بودم، او در آن شهر تنها بود). به همین قیاس: تنها شدن: تنها ماندن تنها به قاضی رفتن: به عقیده و نظر مخالف توجه نداشتن و یک‌سویه داوری کردن (هر کس تنها به قاضی برود راضی برمی‌رود)

تنها: قید. همین و دیگر هیچ؛ فقط (تنها همین را داشتم، تنها علی آمده بود)

تنهایی / tanhā'i / □ تنهایی

تنهایی / tanhāyi / -ها / -ام. ۱. وضع یا کیفیت تنها بودن (او از تنهایی می‌ترسید) ۲. دوری یا جدایی از دیگران (تنهایی برایش بسیار دشوار بود) * تنهایی

تنهایی: قید. [گفتاری] به‌طور تنها؛ بدون دیگری یا دیگران؛ به تنهایی (همه را تنهایی خورد. تنهایی همه را زد: تنهایی)

تنه کار / tanekār / □ پوره

تنه‌لش / tanelāš / -ها / -ام. صفت. [گفتاری] تئیل و بیکاره تنی / tani / -ها / -ام. صفت. دارای پیوند خونی؛ همخون؛ مقابل: ناتنی (برادر تنی، خواهر تنی)

تنیا / tenyā / -ها / -ام. جنسی از کرم‌های راسته کرم‌کدوها که انگل انسان و حیوانات است

تنیدن / tanidan / : مصدر. متعدی. // تنیدی؛ می‌تنی؛ یتن // ۱. رشته‌هایی را تنگ (بدون فاصله) در یکدیگر بافتن ۲. بافته‌ای به‌وسیله تارهایی از یک ماده لعابدار پدید آوردن (تا تنیدن، پيله تنیدن). به همین قیاس: تنیدنی

□ صفت فاعلی: تنسند / صفت مفعولی: تنسیده / مصدر منفی: نتنسیدن

تنیس / tenis / : اسم. از بازیهای ورزشی که به‌وسیله دو تن یا دو جفت بازیکن با راکت و توپ کوچک ماهوتی در محوطه‌ای به‌نام زمین تنیس بازی می‌شود، در وسط این زمین توری قرار دارد و هر یک از دو حریف در یک‌سوی تور بازی می‌کنند

□ تنیس روی میز: بازی دو (و گاه چهار) نفری به‌وسیله توپ سفید کوچکی که آن را با راکت به‌روی بخشی از میز که در سمت حریف قرار دارد پرتاب می‌کنند؛ پینگ‌پنگ

تنیس‌باز / tenisbāz / -ها / -ان / -ام. بازیکن تنیس؛ کسی که در ورزش تنیس مهارت دارد

تنیسور / tenisor / -ها / -ام. تنیس‌باز

تنین / tennin / □ ازدها

تو / to / : ضمیر اشاره به دوم شخص مفرد

تو(ی) مشت داشتن: [گفتاری] در اختیار داشتن (ریس را توی مشت داشت و هر طوری می‌خواست او را می‌چرخاند).

به همین قیاس: تو(ی) مشت گرفتن

تو(ی) مشت کسی بودن: [گفتاری] در اختیار او بودن (۹) یک لحظه زودتر جنجیده بودم تو مشت بودی

تو(ی) نخ چیزی بودن: در فکر آن بودن (تو نخ زن گرفتن بود. تو نخ این بودم که بروم تبریز)

تو(ی) هچل افتادن: هچل به هچل افتادن، هچل

تو(ی) هفت آسمان یک ستاره نداشتن: [مجازی]

هیچ نداشتن (بچه‌ها توی هفت آسمان یک ستاره نداشت)

تو هم رفتن: تو هم

تو اب / tavvāb, -ها: -ان: -ین: صفت. توبه کار

توابع / tavābe' / -ام: ۱. تقاطعی که از لحاظ اداری تابع مرکز واحد هستند (تهران و توابع) ۲. [ریاضی]

جمع: تابع

تواتر / tavātor / -ام: ۱. [ادبی] وضع یا کیفیت پیاپی

بودن ۲. پسامد

تو به تواتر رسیدن: بسیار شایع شدن

توارث / tavāros / -ام: عمل یا فرایند ارث بردن یا وارث شدن

توارد / tavārod / -ام: [ادبی] سخن یگانه یا همانندی که به وسیله دو یا چند نفر، بی‌آگاهی از سخن دیگری اظهار می‌شود (مانند اینکه دو شاعر بی‌خبر از شعر یکدیگر هر دو زلف یار را به ابشار زرین تشبیه کنند)

تواریخ / tavārix / -ام: تاریخ

توازن / tavāzon / -ام: [ادبی] موازنه (توازن قوا)

توازی / tavāzi, -ها: -ام: وضع یا حالت موازی بودن

تواشیخ / tavāših / -ام: سرود دینی به صورت تقطیع

و تکرار آیه‌های قرآن

تواشیخ خوانی / tavāšihxāni, -ها: -ام: عمل یا

فرایند خواندن تواشیخ

تواضع / tavāzo', -ام: فروتنی

توافق / tavāfoq / -ام: ۱. سازگاری (در این مورد با هم

توافق داشتند) ۲. -ها: -ات / موافقت (در مورد انحلال

شرکت توافق شد) ۳. [موسیقی] هماهنگی

توافقنامه / tavāfoqname, -ها: -ام: موافقتنامه

توالت / tovālet, tuvālet / -ام: ۱. -ها: مستراح؛

آبریزگاه (توالت کجاست؟) ۲. لگن مستراح ۳. [نامتداول]

آرایش (توالت غلیظ کرده بود)

توالت ایرانی: لگن سوراخداری از جنس چینی یا سیمان

که در کف مستراح کار گذاشته می‌شود

توالت فرنگی: لگن سوراخدار گودی از جنس چینی که لبه

آن حدود ۳۰ سانتیمتر بالاتر از کف زمین است و در

مستراح یا حمام کار گذاشته می‌شود

توالت رفتن: به مستراح رفتن

توالت کردن: آرایش کردن

توالتدو تناسل / tavālod-o-tanāsol / -ام: تولید مثل؛

زادولد؛ زادآوری

توالتی / tavāli, -ها: -ام: [ادبی] وضع یا کیفیت پشت

سرهم قرار گرفتن (توالتی حروف رعایت نشده است)

توأم / tow'am / -مفت: [ادبی] همراه (سرفه توأم با

آبریزش چشم و بینی)

توأمآن / tow'amān / -مفت: [ادبی] دوقلو (دو پسر

توأمآن داشت)

توان / tavān, -ها: -ام: ۱. نیرو؛ توانایی؛ قدرت (این

کار در توان من نیست) ۲. [ریاضی] حاصلضرب چند عدد

برابر در یکدیگر: توان صحیح (۹ توان دوم و ۲۷ توان سوم

آن است) ۳. [فیزیک] میزان انجام کاری در واحد زمان

معین ۴. انرژی اعمال شده به یک دستگاه، یا انرژی گرفته

شده از آن در واحد زمانی معین؛ قدرت

توان الکتریکی: حاصلضرب ولتاژ در شدت جریان:

توان برقی

توان برقی: توان الکتریکی

توان صفر: عددی که نمای آن صفر است ($a^0 = 1$)

توان کسری: عددی که نمای آن عدد کسری است

($a^{\frac{1}{2}} = \sqrt{a}$)

توان منفی: عددی که نمای آن کمیتی منفی است

($a^{-3} = \frac{1}{a^3}$)

توان رساندن: عددی را به دفعات نما در خودش

ضرب کردن

در توان داشتن: توانا بودن؛ نیرو داشتن (او آنچه در توان

داشت برای اسایش خانواده‌اش کوشید)

توانا / tavānā, -ها: -یان / -صفت: ۱. دارای توانایی

۲. [مجازی] نیرومند

توانایی / tavānā'i / توانایی

توانایی / tavānāyi, -ها: -ام: ویژگی موجود در شخص

یا چیزی که انجام دادن عمل یا پذیرفتن حالتی را برایش

ممکن می‌سازد (او توانایی تحمل این وضع را نداشت): توانایی

توانبخشی / tavānbaxši, -ها: -ام: عمل یا فرایند

بازگرداندن تندرستی، خودکفایی یا مهارت شغلی مفید

به شخص بیمار یا آسیب‌دیده، در کوتاهترین مدت و در

بیشترین حد ممکن؛ بازتوانی

توانخواه / tavānxāh, -ان / -ام: شخص دارای

معلولیت؛ معلول

توانستن / tavānestan / -مصدر: لازم. // توانستی؛

می‌توانی؛ بتوان // توانایی انجام کاری را داشتن؛ از

عهده انجام کاری برآمدن (خواستن توانستن است).

به همین قیاس: توانستن

■ صفت مفعلی: توانسته / مصدر منفی: نتوانستن

توان سنج / tavānsanj، -ها: / اسم. ۱. اسبابی برای اندازه گیری توان مکانیکی. ۲. اسبابی برای اندازه گیری نیروی مکانیکی

توانفرسا / tavānfarsā / صفت. تباه کننده و فرساینده نیرو و توانایی، به خاطر دشواری زیاد (زندگی توانفرسا کار توانفرسا)

توانگر^۱ / tavāngar، -ها: / ان: / اسم. [ادبی] کسی که دارای ثروت و توانایی مالی است؛ دارا؛ ثروتمند (توانگر ز دهن بود ترساک)

توانگر^۲: صفت. [ادبی] دارای توانایی مالی چشمگیر؛ دارا؛ ثروتمند (پدرش مردی توانگر بود)

توانگری / tavāngari / اسم. دارایی؛ ثروتمندی

توانمند / tavānmand، -ها: / ان: / صفت. [ادبی] دارای نیرو و توانایی زیاد (ارتش توانمند، کارگران توانمند)

توانمندی / tavānmandi، -ها: / اسم. وضع یا حالت توانمند بودن (توانمندیهای کشور در زمینه صادرات غیرنفتی)

توئی / tu'i / توئی

توئید / tu'id / اسم. پارچهٔ پشمی زیر با سطح پرداخت نشده که برای لباس رو (کت، دامن، شلوار، مانتو...) به کار می رود

توبره / tubre، -ها: / اسم. ۱. کیسه بزرگ (توبره گدایی) ۲. کیسه بزرگ بندداری که در آن خوراک چهارپایان را نگه می دارند و به آنان خوراک می دهند

■ هم از توبره خوردن، هم از آخور: (تعریض) از دو یا چند جا درآمد داشتن یا بهره برداری کردن (هم حق و حساب می گرفت و هم جزدی می کرد، یعنی هم از توبره می خورد، هم از آخور)

توبه / towbe، to:be، -ها: / اسم. ۱. تصمیمی برای دست کشیدن از کار (معمولاً) ناروا (توبه کردم دیگر با تو جایی نروم)

۲. اظهار علتی این تصمیم (مقامات توبه او را قبول کردند و آزاد شد)

■ توبه گرگ: [کنایی] توبه دروغین

■ توبه دادن: به توبه واداشتن. به همین قیاس: توبه کردن

توبه شکستن: به توبه عمل نکردن

توبه کار / towbekar، to:be، -ها: / ان: / صفت. توبه کننده

توبیخ / towbix، to:bix، -ها: / اسم. سرزنش؛ نکوهش (به خاطر دیور رسیدن به اداره توبیخ شد. آقای رئیس او را توبیخ کرد)

توبیخنامه / towbixnāme، to:bix، -ها: / اسم. نوشته ای که در آن کسی (کارمند، یا شخص زیردست) از سوی مقام بالاتر توبیخ شده باشد (برای حسینی توبیخنامه صادر شد)

توپ / tup، -ها: / اسم. ۱. هریک از اقسام بازیچه های

گرد و غلته که در بازیها و ورزشهای گوناگون به کار می رود (توپ فوتبال، توپ تنیس) ۲. [نظامی] جنگ افزار آتشین برای پرتاب گلوله های سنگین متفجر شونده (توپ دشمن مرتباً ستر ما را می کوبید) ۳. [مجازی] گلولهٔ آن جنگ افزار (توپ افتاد توی سنگ ما) ۴. طاقه (دو توپ یا چینه رومبلی) ۵. [گفتاری] تهدید (توپ و تشر) ۶. لاف (بویژه در قمار) (توپ زدن)

■ توپ احترام: تیر توپ که به مناسبت احترام شلیک می شود
توپ افطار: تیر توپ که برای اعلام زمان افطار شلیک می شود. به همین قیاس: توپ سحری

توپ الکتریونی: لولهٔ مولد الکترون در لامپ پرتو نگاری، میکروسکپ الکتریونی و مثل آن

توپ بدمینتن: توپ بازی بدمینتن به شکل سبد پلاستیکی بسیار کوچک که در ته آن نیکره ای لاستیکی قرار دارد
توپ بولینگ: گوی سنگینی به قطر ۲۲ سانتیمتر با دو یا سه سوراخ برای جای انگشت

توپ بیسبال: توبی شبیه گوی در بازی چوگان

توپ بیلیارد: گوی سختی به قطر ۵-۷ سانتیمتر برای بازی بیلیارد

توپ پُر: [مجازی] خشم همراه با پرخاش (امروز بیس با توپ پر آمده بود. توپ ناظم خیلی پر بود و به هر کس می رسید دعوا می کرد)

توپ پینگ پنگ: توپ سبک شکننده ای به قطر حدود ۳ سانتیمتر

توپ تحویل: تیر توپ که به مناسبت تحویل سال نو شلیک می شود

توپ تنیس: توپ کوچکی به قطر حدود ۶/۵ سانتیمتر با رویهٔ ماهوئی

توپ راگبی: توپ بیضی شکل ویژه بازی راگبی

توپ فوتبال: توپ گردی از یک مادهٔ محکم و قابل انعطاف که درون آن را پریباد کرده اند و در بازی فوتبال به کار می رود. به همین قیاس: توپ بسکتبال؛ توپ والیبال؛ توپ هندبال

توپ لاستیکی: توپ بازی از جنس لاستیک نرم

■ توپ انداختن: ۱. پرتاب کردن توپ ۲. شلیک کردن توپ: توپ در کردن

توپ در کردن: توپ انداختن-۲

توپ زدن: ۱. توپ را پرتاب کردن ۲. [مجازی] لاف زدن؛ دو آمدن ۳. [مجازی] تشر زدن؛ توبیدن ۴. بازی کردن در هریک از ورزشهای دارای توپ (پرویز ۱۰ سال است در تیم فوتبال توپ می زند)

توپ کسی پر بودن: [مجازی] سخت خشمگین بودن (دیدم توپ ختم خیلی پر است. هیچ نگفتم)

به توپ بستن: جایی را در معرض شلیک توپ قرار دادن

توپچی / tupči، -ها: / ان: / اسم. کسی که توپ را روی

روشن، کاسبرگهای یا لبه بی‌کرک و میوه مرکب خوراکی سفید بر روی پایه دراز

توت سیاه: درخت پاپا از تیره توت دارای برگهای سبز تیره با رگبرگهای پرکرک و کاسبرگهای یا لبه پرکرک، میوه سیاه شیرین یا ترش خوراکی، بر روی پایه‌های کوتاه؛ شاه‌توت

توت فرنگی 🍷 توت‌فرنگی

توت‌التاریسم / totālītārisim / اسم. [سیاست] تمامیت‌خواهی

توتالیتو / totālīter / صفت. [سیاست] تمامیت‌خواه

توت‌پزان / tūtpazān / اسم. فصل رسیدن توت (در تهران اوایل خرداد توت‌پزان است و در آذربایجان اواخر تیر)

توتستان / tutesān / اسم. باغ توت (زمانی گرداگرد شهر توتستان بود)

توت‌فرنگی / tūtfarangi / اسم. ۱. گیاه علفی از تیره گل‌سرخیان دارای ساقه خزنده، برگهای دندانه‌دار یا دمبرگ دراز، گل‌های منظم و مجتمع ۴. میوه آن گیاه که شبیه توت، سرخ‌رنگ، ترش‌وشیرین یا شیرین، آبدار و خوراکی است

توتک / tutak / اسم. نوعی نان قندی

توتم / totem / اسم. جانور، گیاه یا هر موجود طبیعی که در میان برخی قوم‌های دارای فرهنگ ساده، مظهر نیاکان یا در ارتباط با آنان تصور می‌شود

توتیمسم / totemism / اسم. اعتقاد به وجود توتم و پرستش آن

توتن / tuton / اسم. هر یک از افراد قومی باستانی احتمالاً از نژاد ژرمن

توتون / tutun / اسم. ۱. گیاه یک‌ساله از تیره بادنجانیان، دارای بوی تند، برگ‌های نیکوتیندار پهن به رنگ سبز، گل‌های نرماده سفید یا زرد با جام گل قیفی شکل ۲.

برگ‌های آن گیاه که پس از خشک و خرد کردن، برای دود کردن به صورت سیگار یا در قلیان و چپق به کار می‌رود

توتی / tuti / اسم. نان / اسم. نام عمومی هر یک از پرندگان تیره توتیان: طوطی

توتیا / tutiā / اسم. اکسید طبیعی و ناخالص روی که در کوره‌های ذوب سرب و روی به دست می‌آید؛ گندزایی قوی است و در قدیم به عنوان داروی چشم به کار می‌رفت؛

طوطیا

توتیان / tutiān / اسم. راسته‌ای از پرندگان بومی جنگلهای گرمسیری، دارای منقار کوتاه قوی، خمیده و قلاب‌مانند، ساق پای کلفت، دو انگشت در پشت و دو تار در بخش پیشین پا، پر و بال رنگارنگ سبز، آبی، زرد یا سرخ و براق، و صدای بلند، که معمولاً از میوه‌ها تغذیه می‌کنند.

برخی از انواع آن می‌توانند صداها را تقلید کنند: طوطیان

توتیای دریایی / tutiāye daryāyi / اسم. جانور

هدف نشانه‌گیری و اجرای آتش می‌کند (توپچی ما تیر خورد و افتاد)

توپخانه / tūpxāne / اسم. ۱. یگانی از نیروهای رزمی که کارش تیراندازی یا توپ است (توپخانه دشمن روی سرما اتش می‌برد) ۲. جای استقرار آن یگان و تجهیزاتش (توپخانه دشمن را بمباران کردیم)

توپر / tupor / اسم. ۱. صفت. دارای درون انباشته شده و بدون فضای خالی؛ مقابل: توخالی (استخون توپر، لاستیک توپر)

توپ‌وتشر / tup-o-tāšar / اسم. [گفتاری] پرخاش و تهدید

توپ‌وتشر زدن: پرخاش و تهدید کردن (به‌خاطر آن حرف به من خیلی توپ‌وتشر زد)

توپوژی / tupuzi / اسم. [گفتاری] تودهنی

توپوش / tupuš / 🍷 ذرونبوش

توپوگرافی / topog(c)rāfi / اسم. ۱. توصیف دقیق و جزء‌بجزه یک مکان یا ناحیه ۲. فن نمایش موقعیت طبیعی یک مکان یا ناحیه بر روی نقشه به وسیله خطوط توپولوژی / topołoži / اسم. ۱. بررسی توپوگرافی یک مکان یا منطقه در ارتباط با تاریخ آن ۲. شاخه‌ای از ریاضیات مربوط به بررسی ویژگی‌های آن‌گونه شکلهای هندسی (مانند مجموعه نقاط) که بر اثر تغییر شکلهای هم‌رشتی (مانند کشش یا پیچش) بی‌تغییر باقی می‌مانند

تویی / tupi / اسم. ۱. قطعه استوانه‌ای وسط چرخ ۲. قطعه استوانه‌ای از چوب، لاستیک و جز آن که به عنوان پوشش در دهانه یک سوراخ قرار می‌دهند

تویی^۲ 🍷 ریش تویی، ویش

توپییدن / tupidan / مصدر. متعدی. [گفتاری] // توپیدی: می‌تویی؛ یثوب // پرخاش کردن (ناظم به علی توپید، چرا به من می‌تویی؟). به همین قیاس: توپییدی

■ منت مغرلی: توپیده / مصدر منفی: نتوپییدن

توت / tut / اسم. ۱. شیرینی، به شکل میوه‌های مختلف (توت، سیب، گلابی، ...) که از خمیر بادام یا پسته می‌سازند و آن را در خاکه قند یا شکر می‌غلطانند ۲. تیره بزرگی از گیاهان دولبه‌ای گلدار بی‌گلبرگ به صورت درخت، درختچه، بالارونده و بندرت علفی، دارای برگ‌های ساده زیر و معمولاً متناوب با گل‌های نرماده مجتمع و بر روی یک نهنج مشترک و مادگی دوبرچه‌ای ۳. / اسم. میوه آن گیاهان که فراهم، گوشه‌دار، خوراکی شیرین یا ترش و شیرین، آبدار و به طول یک تا دو سانتیمتر است، بویژه توت سفید

🍷 توت خشک: خشکانده توت سفید

توت سفید: درخت از تیره توت، دارای برگ‌های سبز

تودماغی^۲: قید. یا صدایی که گویی با فشار به مجرای بینی گوییده از دهانش خارج می شود (گوینده تودماغی حرف می زند)

تودوزی / tuduzi / -ها / : اسم. ۱. انواع دوخته‌ای برگردان داخلی لبه پوشاک ۲. انواع روکشهای درون وسایط نقلیه (صندلی، بدنه، سقف) ۳. کاری که برای آن انجام می شود
توده / tude / -ها / : اسم. [ادبی] ۱. آنچه روی یکدیگر انباشته شده است؛ تلنبار [گفتاری] (توده لبی، توده هیزم)
۲. مردم عادی یک جامعه، کشور یا قوم؛ توده مردم؛ خلق
۳. گروهی از اجزاء، عناصر یا عضوها که مجموعه یک شکلی را پدید می آورند (توده شهری، توده کشاورز) ۴. چرم
☐ **توده شدن**: روی یکدیگر انباشته شدن (کتابها در آن اتاق توده شده بود) - به همین قیاس: **توده کردن**

توده‌ای / tude'i / -ها / : صفت. ۱. منسوب به توده مردم؛ مردمی (حرکت‌های توده‌ای) ۲. منسوب به حزب توده ایران (افکار توده‌ای، روزنامه توده‌ای)

تودهنی / tudahani / -ها / : اسم. ۱. ضربه‌ای که به دهان کسی زده می شود؛ تپوژی [گفتاری] (چرا یک تودهنی بهش نمی‌زنی؟) ۲. [کنایی] رفتاری که در رویارویی با مخالف یا مخالفان و برای خاموش ساختن آنان انجام می گیرد (استغفار آقای علوی تودهنی محکمی به رئیس بود، که می خواست او را منتقل کند)

تودیع / towdi', to:di / : اسم. [ادبی] خداحافظی (دیسوز مراسم تودیع برگزار شد و آقای استاندار با کلامند تودیع کردند)

تور / tur / : اسم. ۱. پارچه‌ای با تار و پود فاصله‌دار که اگر در برابر چشم بگیریم اشیاء پشت آن دیده می شود (تور پردی، تور عروس) ۲. هر چیز بافته شده به این صورت (تور سیمی) ۳. /ها/ بافته‌ای از نخ، ریمان یا تناب که رشته‌های آن در فاصله‌های معینی به یکدیگر گره خورده و به صورت شبکه‌های ریز یا درشت یک شکل درآمده است (تور الیبال) ۴. /ها/ هر نوع دام که از چنین بافته‌ای ساخته شده است (تور ماهیگیری، تور شکار پرند) ۵. [نجوم] صورت فلکی در آسمان نیمکره جنوبی، میان صورت‌های زرين ماهی، آخرا لهر و آسمار؛ شبکه ۶. سیاحت گروهی که به وسیله یک مؤسسه و براساس برنامه معینی سازمان داده شود (تور اروپا، تور مشهد) ۷. [مجازی] گروه گردشگران که به وسیله یک مؤسسه گردشگری تشکیل شده است (با تور رفتم مشهد)
☐ **تور سیمی**: بافته‌ای از رشته‌های نازک فلز (سیم)

تور صورت: پارچه تور تیره رنگی که (زنان) صورت را با آن می پوشانند تا دیده نشود
تور عروس: پارچه تور سفید معمولاً دارای تزئینات که عروس بر سر خود می اندازد

دریایی از شاخه خارپوستان، دارای بدن مدور، بدون بازو یا پره، پوست کلفت و خارهای متحرک زیاد
توتی وار^۱ / tutivār / : صفت. همانند توتی؛ طوطی وار
توتی وار^۲: سید. بدون درک کردن و فهمیدن (درس را توتی وار یاد گرفته است)؛ طوطی وار

توجه / tavajjoh / : اسم. ۱. عمل یا فرایند متمرکز کردن حواس به سوی کسی یا چیزی (انگاز به حرف‌های من توجه نداری. به این انگشتری توجه کن) ۲. /ها؛ -ات / رسیدگی؛ مراقبت (بچه نیازمند توجه است. باید کمی هم به کارهایتان توجه داشته باشید)

توجیه / towjih, to:ji / : اسم. ۱. عمل یا فرایند دادن توضیح و آوردن دلیل برای روا یا درست بودن کاری (می خواستم کلام را توجیه کنم. ولی با این حرف‌ها عملتان توجیه نمی شود) ۲. /ها؛ -ات / توضیح یا دلیلی که برای این منظور آورده می شود (این‌ها که گفتید توجیه است، نه دلیل توجیه او برای کارش چه بود؟)

توجیهی / towjihi, to:jihi / : صفت. توجیه کننده (گزارش توجیهی)

توحش / tavahhoš / : اسم. [ادبی] وحشیگری (این کارها نشانه توحش است)

توحد / towhid, to:hid / : اسم. ۱. [نامتداول] عمل یا فرایند یکی کردن (توحد مساعی) ۲. اعتقاد به یگانگی خدا (توحد نخستین اصل اعتقادی اسلام است)
☐ **توحد مساعی**: همسو و متحد کردن یا شدن تلاشها

توحیدی / towhidi, to:hidi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به توحد (دینیای توحیدی) ۲. دارای اعتقاد به خدای یگانه (مکتب توحیدی)

توخالی / tuxāli / : صفت. ۱. /ها/ دارای فضای درونی خالی؛ مقابل: **توپر** (ساقه توخالی) ۲. بوج (وعده‌های توخالی)

توختن / tuxtān / : مصدر. متعدی. [ادبی] // توختی؛ می توزی؛ پتوز // اندوختن؛ ذخیره کردن
تودار / tudār / -ها / : صفت. [گفتاری] دارای توانایی یا گرایش به پنهان کردن احساسات و اندیشه‌های خویش؛ خوددار (خیلی تودار است و چیزی را بروز نمی دهد)

تودرتو / tudartu / : صفت. واقع در داخل یکدیگر (دالان تودرتو، اتاق‌های تودرتو)

تودری / tudari / -ها / : اسم. [گیاه‌شناسی] قدومه
تودل برو / tudelboro / : صفت. [گفتاری] دلچسب؛ دلپسند؛ خوشایند (در مورد انسان) (بچه تودل برو، دختر تودل برو)

تودماغی^۱ / tudamāqi / : صفت. [گفتاری] دارای صدایی که با فشار آوردن به مجرای بینی (بر اثر گرفتگی آن) خارج می شود (صدایش تودماغی بود)

بدون بادکش، دارای رشد معمولاً مستقیم و بدون مرحله لاروی. در برخی گونه‌ها تولید مثل غیر جنسی است: کرمهای پهن آزاد

تورم / *tavarrom* / اسم. ۱. عمل یا فرایند آماس کردن (تورم غده‌های لنفاوی) ۲. تورم؛ آماس (دچار تورم شدن) ۳. [اقتصاد] افزایش پول در یک کشور به‌طوری که کالا یا خدمات لازم در برابر آن موجود نباشد و اقتصاد کشور نتواند آن پول را به گردش درآورد (در سال گذشته میزان تورم را ۲۰ درصد اعلام کردند)

تورمالین / *turmālin* / -ها / اسم. [کانی‌شناسی] سنگ نیمه‌قیمتی به رنگهای گوناگون (صورتی، سرخ، کبود، زرد، ...) ترکیب بور و سیلیکات، که کاربرد زیستی و صنعتی دارد

تورنسل / *turnosol* / اسم. [شیمی] مادهٔ محلول ارغوانی رنگی که منشأ گیاهی دارد و به‌وسیلهٔ اسیدها سرخ و به‌وسیلهٔ قلیاها آبی می‌شود. به‌عنوان شناساگر اسید و قلیا به‌کار می‌رود: جوهر آفتابگردان

توری ۱ / *turi* / اسم. ۱. پارچهٔ تور (چهار متر توری خریدم برای پرده) ۲. -ها / *turi* / کبسهٔ تور از نخ نسوز که در برخی چراغها به‌جای فتیله به‌کار می‌رود (توری چراغ) ۳. تور سیمی، بویژه آنچه برای پوشش در و پنجره به‌کار می‌رود ۴. -ها / *turi* / کبسه، کیف یا زنبیل به شکل تور **توری** ۲: صفت. دارای بافت تورمانند (پلاچهٔ توری، زنبیل توری)

توری‌بافی / *turibāfi* / اسم. عمل، فرایند یا فن بافتن توری

توریست / *tourist* / -ها؛ -ان / اسم. گردشگر؛ جهانگرد؛ سیاح

توریستی / *turisti* / صفت. مربوط به توریست یا توریسم

توریسم / *turism* / اسم. سیاحت؛ جهانگردی؛ گردشگری (درآمدهای حاصل از توریسم، رشد صنعت توریسم)

توریم / *tur(i)yom* / اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیوآکتیو، از خانوادهٔ آکتینیدها؛ با عدد اتمی ۹۰ و وزن اتمی ۲۳۲/۰۳، خاکستری‌رنگ، نامحلول در آب، الکترولیت، اسیدها و قلیاها و محلول در تیزاب سلطانی، که در صنعت الکترونیک به‌عنوان آکسیدزن‌زا به‌کار می‌رود **توزرد** / *tuzard* / صفت. [گفتاری] فاقد توانایی یا شایستگی مورد انتظار

□ **توزرد درآمدن**: نادرستی، ناشایستی یا ناتوانی خود را (که دور از انتظار دیگران بوده) آشکار کردن (وقتی به حسلها رسیدی گردن، انبساط از تو زد درآمد و معلوم شد نیم‌میلیون گسری دارد. وقتی کل به کت‌کاری کشید، دوستان تو زد درآمد و پا به فرار گذاشتند)

تور ماهیگیری: زنبیل یا کبسهٔ بزرگی از جنس تور برای گرفتن ماهی

تور والیبال: بافتهٔ تورمانند از نخ، ریسمن یا تناب، که به دو تیرک در وسط میدان والیبال بسته شده است و بازیکنان حریف در دو سوی آن بازی می‌کنند. به همین قیاس: **تور تنیس**

□ **تور انداختن**: رها کردن تور به درون آب برای گرفتن آبیان (تا تور شناختن یک ماهی درشت افتاد توی تور)

تور کردن: ۱. [گفتاری] توجه و علاقهٔ جنس مخالف را با زیرکی، چرب‌زبانی یا وسیله‌های دیگر جلب کردن ۲. به تور زدن

به تور انداختن: شکار کردن چیزی به‌وسیلهٔ تور (چند پرند به تور شناخت)

به تور زدن: [مجازی] شکار کردن: تور کردن

به تور کسی خوردن: [مجازی] ۱. در دسترس یا در اختیار او قرار گرفتن (امروز مشتری خوبی به تور علی خورد) ۲. با او روبرو شدن و سروکار پیدا کردن (امروز خودم به تور آقای اکبری و یک‌ساعت پریم حوف دادم)

turb / -ها / اسم. زغالسنگ نارس و سبک‌وزن به‌رنگ قهوه‌ای یا سیاه که به‌سختی و با بوی بد می‌سوزد؛ زغالسنگ نارس

توربافی / *turbāfi* / اسم. ۱. هنر یا صنعت بافتن تور ۲. -ها / کارگاهی که در آن تور می‌بافند

توربالان / *turbālān* / رگبالان **توربو ترن** / *turbot(e)ran* / -ها / اسم. قطاری با لکوموتیو توربینی

توربوجت / *turbojet* / -ها / اسم. جت مجهز به توربین که هوا را با فشار وارد محفظهٔ احتراق می‌کند **توربین** / *turbin* / -ها / اسم. ماشینکی که با نیروی یک سیال متحرک (آب، بخار، گاز، باد، می‌چرخد و یک موتور یا مولد نیرو را به‌کار می‌اندازد

توربینی / *turbini* / صفت. داری توربین (موتور توربینی) **توردوزی** / *turduzi* / -ها / اسم. عمل یا فرایند دوختن تور به پارچه یا پوشش

تورفتگی / *turafegi* / -ها / اسم. [گفتاری] فرورفتگی؛ گودشدگی

توروق / *tavarroq* / اسم. [نامتداول] ۱. عمل یا فرایند ورقه‌ورقه شدن ۲. [ادبی] عمل یا فرایند ورق زدن نوشته‌ای (کتاب یا مجله...) برای بررسی سراسری آن

توراک / *turak* / اسم. سرخی ناشی از پارگی مویرگ در سفیدی چشم

تورکیان / *turakiyān* / اسم. رده‌ای از کرمهای پهن آزاد از شاخهٔ پهن‌کمران، ویژهٔ آبهای شیرین یا شور و نواحی مرطوب، گریزان از نور، بایدن یکپارچه، دهان و روده،

منفرد، عموماً یک پایه و دارای گل آذینهای نر-ماده، مجتمع و به صورت نوعی سنبله و میوه فندقه. چوب درختان این تیره ارزش صنعتی دارد ۲. /ها-؛ بیان / جنسی از تیره توسکا با پوست تنه خاکستری، سنبله گلهای نر راست و کپه با فلسهای کلفت و سخت؛ توسه

توسکای قشلاقی / سیاه توسکا-۲

توسل / tavassol / : اسم. عمل یا فرایند جستجوی وسیله و بهره گیری از آن

توسل جستن: ۱. [نامتداول] دست یازیدن ۲. دست به دامن (چیزی یا کسی) شدن؛ چیزی یا کسی را وسیله قرار دادن (به هر پهلانی توسل می جست تا شغلی را رها کند)

توسن / towsan, to: san / : صفت. [ادبی] سرکش؛ رام نشده (اسب توسن)

توسنی / towsani, to: sani / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت توسن بودن؛ سرکشی (توسنی نکردم ندانستم، دریغ / کز کشیدن سخت می گردد کند)

توسه / tuse / : توسکا

توسی^۱ / tusi / : اسم. رنگ خاکستری تیره؛ طوسی توسی^۲: صفت. ۱. دارای رنگ خاکستری تیره ۲. مربوط یا

منسوب به شهر قدیم توس در نزدیکی مشهد طوسی توش / tuš / : اسم. تاب؛ توانایی تحمل سنگینی یا فشار

(تن و توش، توش و توان)

توشک / tušak / : تشک

توش و توان / tuš-o-tavān / : اسم. [ادبی] نیرو و توانایی (آنچه در توش و توان داشت در این راه به کار برد. از همه توش و توان خود بهره گرفت)

توشه / tuše / : اسم. ۱. خوراکی که برای گذران زندگی در یک مدت معین لازم است (توشه یک روز، توشه یک سال) ۲. خوراک و نیازمندیهای مسافرت؛ اسباب سفر (توشه راه، توشه سفر)

توشه بر / tušebār / : اسم. [فرهنگستان] واگن حمل توشه (بار مسافران) در راه آهن

توشیح / towših, to: ših / : اسم. امضا (واژه احترام آمیز) (دفتر یادبود کارخانه را توشیح فرمودند)

توصیف / towsif, to: sif / : اسم. گزارش چگونگی چیزی (توصیف منوچهری از پاییز بسیار زیباست. ماجرای آن شب را برای حاضران توصیف کرد)

توصیفی / towsifi, to: sifi / : صفت. دارای توصیف (بیان توصیفی)

توصیه / towsīye, to: siye / : اسم. سفارش (توصیه کرد به متخصص پوست مراجعه کنم. توصیه شده بود

او را استخدام کنند)

توضیح / towzih, to: zih / : اسم. گزارش کلامی یا نوشتاری مربوط به چگونگی یک موضوع (مانند

توزیع / towzi, to: zi / : اسم. ۱. تقسیم چیزی میان صاحبان و خواستاران آن؛ پخش (توزیع نامه ها، توزیع کالا، توزیع ثروت، توزیع قدرت) ۲. میزان وجود یا فراوانی چیزی در یک ناحیه ۳. تقسیم چیزی به مقوله ها؛ رده بندی (توزیع سنی، توزیع نمرات)

توزین / towzin, to: zin / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند وزن کردن؛ اندازه گیری وزن؛ وزن کشی (توزین کالای تحویلی به خریدار، توزین کشتی گران)

توژ / tuž / : اسم. [فرهنگستان] لایه یا ورقه بسیار نازک (مانند خامه های روی شیر و ماست، یا چربی روی آبگوشت)

توس / tus / : اسم. درخت از تیره توسکا، با پوست تنه سفیدرنگ، برگهای لوزی شکل نوک تیز با دو ردیف دندان، سنبله گلهای نر آویخته و تک و دارای فلسهای نازک و میوه پهن با کناره های نازک؛ سندرز غان

توسورخ / tusorx / : اسم. ۱. درخت از تیره مرکبات، دارای برگهای پهن و میوه خوراکی ۲. میوه آن درخت که شبیه پرتقال و دارای بخش گوشتی سرخ رنگ ترش و شیرین است

توسری / tusari / : اسم. ضربهای که با دست بر سر می زنند (چند توسری به او زد)

توسری خوردن: ۱. خوردن ضربه بر سر ۲. [مجازی] ستم دیدن؛ زور و سخن ناروا تحمل کردن. به همین قیاس؛

توسری زدن

توسری خور / tusarixor / : اسم. [گفتاری] ۱. زیون (این قدر توسری خور نباش) ۲. ستمکش؛ مظلوم (بیچاره خیلی توسری خور است)

توسط / tavassot / : اسم. [نامتداول] عمل یا فرایند واسطه شدن؛ میانجیگری (عموجان مجبور به توسط نزد پدر بزرگ شد)

توسط / tavassote / : حرف. با واسطه؛ به وسیله؛ به کمک (توسط حسن پیغام فرستاد)

توسط به توسط: یا میانجیگری؛ به وسیله؛ با دست

توسعه / towse'e, to: se'e / : اسم. ۱. گسترش (توسعه فضای شهری) ۲. [سیاست] پیشرفت اقتصادی و اجتماعی؛ پیشرفت (توسعه سیاسی مستلزم حفظ و توسعه آزادیهای مدنی است)

توسعه طلبی / towse'etalabi, to: se'etalabi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند گسترش قدرت و قلمرو دولتی به زبان دولتها و کشورهای دیگر (توسعه طلبی روسیه تزاری موجب شکست و زبونی ایران شد) ۲. آیین و یا آموزه ای که معتقد به چنین کاری است (توسعه طلبی یکی از ویژگیهای امپریالیسم است) توسکا / tuskā / : اسم. ۱. تیره ای از گیاهان دولیهای بی گلبرگ درختی یا درختچه ای، دارای برگهای ساده

عامل، انگیزه یا دلیل آن) برای ایجاد آگاهی بیشتر (اقای حسینیه درباره علت غیبتی توضیح داد)

☐ توضیح قانع‌کننده: توضیحی که برای شونده کافی است و به او تصویری درباره چگونگی موضوع و دلیل، علت و انگیزه آن می‌دهد

توضیح واضحات: توضیح بیهوده؛ توضیح آنچه خود آشکار است (اینکه مدیرعامل باید در برابر هیئت‌مدیره پاسخگو باشد، توضیح واضحات است)

☐ توضیح خواستن: دلیل، علت یا انگیزه کاری را جویا شدن (سهامداران از مدیرعامل درباره زبان شرکت توضیح خواستند)

توضیح دادن: ۱. برآی آشکار کردن بفرجه‌ها و نام‌ملموهای موضوعی کوشیدن (درس شبی را برابر خوب توضیح داد) ۲. علت، دلیل و انگیزه کاری را بیان کردن (برایش توضیح دادم که دیشب مهمان داشتم و نتوانستم به دیدنش بروم)

توطئه: towte'c, to:te'c / -ها / : اسم. دسیسه

☐ توطئه‌چیدن: برنامه و مقدمات توطئه را آماده کردن. به همین قیاس: توطئه‌کردن

توطن: tavatton / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند برگزیدن جایی به‌عنوان وطن و محل اقامت خویش

☐ توطن اختیار کردن: وطن‌گزیدن؛ جایی را وطن خود ساختن؛ در جایی برای مدتی دراز ماندگار شدن: توطن‌گزیدن

توطن‌گزیدن: توطن اختیار کردن

توف: tuf / : اسم. [زمین‌شناسی] خاکستر سخت‌شده آتشفشانی که از قطعات ریز گدازه‌های خروجی تشکیل یافته و مرکب از پلورها و سنگ‌هاست: توف آتشفشانی

توفال: tufāl / -ها / : اسم. تخته نازک و باریک که در سقهای تیرچوبی بر روی تیرها می‌کوبند

توفان: tufān / -ها / : اسم. ۱. آشفته‌گی بسیار شدید جوی همراه با بادی پسرعت حدود ۹۰ تا ۱۲۰ کیلومتر در ساعت ۲. [مجازی] آشوب سخت (در جریان سخنرانی توفانی برپا شد) • طوفان

☐ توفان مغناطیسی: اغتشاش جهانی در میدان مغناطیسی زمین که اغلب به‌صورت حمل‌های ناگهانی به چشم می‌خورد و میدان مغناطیسی در کمتر از یک ساعت دچار تغییری شدید می‌شود و سپس با آرامی و در طی چندین روز به حالت طبیعی برمی‌گردد

توفانزا: tufanzā / : صفت. پدید آورنده یا موجب پیدایش توفان: طوفانزا

توفانی: tufāni / : صفت. ۱. آمیخته یا همراه با توفان (هوای توفانی) ۲. [کنایه] دارای وضع یا کیفیت بسیار آشفته و خطرناک (وضع توفانی) • طوفانی

توفند: tufand / -ها / : اسم. سخت‌ترین باد برابر بیش از ۱۲۰ کیلومتر در ساعت

توفنده: tufande / : صفت. دارای وضع یا رفتاری همچون توفان (باد توفنده)

توفیدن: tufidan / : مصدر. لازم. [ادبی] مانند توفان غریدن و پیش رفتن

☐ صفت فاعلی: توفنده / صفت مفعولی: توفیده

توفیر: towfir, to:fir / : اسم. تفاوت؛ فرق (بروی یا بمانی برای من توفیر نمی‌کند این هم با آن یکی توفیری نداشت)

☐ توفیر داشتن: فرق داشتن؛ تفاوت داشتن

توفیر کردن: فرق کردن؛ تفاوت کردن

توفیق: towfiq, to:fiq / -ها / -ات / : اسم. عمل یا فرایند دست یافتن به هدف؛ کامیابی

☐ توفیق اجباری / جبری: توفیقی که ناخواسته و غیر عمد به دست آمده است

☐ توفیق داشتن: موفق بودن (در کارش توفیق داشت این توفیق را داشتم که از معلم خوبی برخوردار بودم)

توفیق رفیق شدن: [مجازی] موفق شدن؛ کامیاب شدن

توفیق یافتن: موفق شدن (در امتحان ورودی توفیق یافت)

توقع: tavaqqo' / -ها / -ات / : اسم. چشمداشت (توقع داشت به دیدن بروی. سعی می‌کنم توقع او را برآورده کنم)

توقف: tavaqqof / -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند از حرکت بازماندن؛ ایست (سر چهارراه توقف کرد) ۲. وقفه (کار دچار توقف شد. توقف کار موجب ضرر زیادی می‌شود)

☐ توقف کردن: ایستادن؛ از حرکت بازماندن

توقفگاه: tavaqqofgāh / -ها / : اسم. ۱. [فرهنگستان] محوطه‌ای برای گذاشتن وسیله‌های نقلیه؛ پارکینگ ۲. گاراژ

توقیر: towqir, to:qir / : اسم. [ادبی] بزرگداشت (باکمال توقیر به عرض می‌رسد)

توقیع: towqi', to:qi' / : اسم. ۱. / -ات / [قدیمی] فرمانی که از سوی شاه و یا مهر یا امضای او صادر می‌شد ۲. از اقسام خط عربی و فارسی

توقیف: towqif, to:qif / -ها / : اسم. ۱. بازداشت (در تظاهرات دیروز چند نفر توقیف شدند) ۲. ضبط (پلیس پولهای مسروقه را توقیف کرد)

توقیفگاه: towqifgāh, to:qif / -ها / : اسم. بازداشتگاه

توقیفی: towqifi, to:qifi / : صفت. توقیف شده (اموال توقیفی به صاحبانشان مسترد شد)

توکا: tukā / : اسم. ۱. تیرهای از پرندگان کوچک آوازخوان از راسته گنجشک‌شکلان ۲. / -ها / -یان / نام چندگونه از پرندگان این تیره که غالباً رنگارنگ و دارای قامتی نسبتاً راست، منقار باریک و مخروطی شکل و پاهای قوی هستند: باسترک

توکار: tukār / : صفت. کار گذاشته شده در داخل دیوار، کف یا سقف؛ مقابل: روکار (سیمکشی توکار، لوله‌کشی توکار)

توکار

توکان / tukān / : اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی واقع در نیمکره جنوبی. ۲. -ها/ پرندۀ میوه خوار و پوزه نواحی گرم آمریکا از تیره دارکوب با نوک بزرگ نازک، سبک و دراز

توکسین / toksin / -ها/ : اسم. زهرابه

توکل / tavakkol / : اسم. امیدواری به کارسازی از سوی خدا یا اولیا (به خدا توکل کن. توکل به امام زمان باشد)

توکوفرول / tokoferol / : اسم. ویتامین. ۱. ویتامین **توکیل** / towkil, to:kil / : اسم. عمل یا فرایند تعیین یا استخدام وکیل

توگود / tugowd, -go:d / : صفت. [گفتاری] کاو؛ مقعر؛ دارای گودی (بشقاب توگود)

تولا / tavallā / : اسم. [ادبی] ۱. دوستی ۲. (شیعه) دوستی یا دوستانان خاندان پیامبر * **تولنی**

تولارمی / tulāremi / : اسم. [پزشکی] بیماری عفونی جانوران چونده، شبیه طاعون که به وسیله گزش حشرات یا تماس با لاشه جانوران آلوده به انسان منتقل می شود. از عوارض آن چرک و التهاب غده های لنفی و اختلال عمومی در بدن است؛ تب خروگوشی

تولپ / tulab / : صفت. [گفتاری] پکر؛ ناراحت؛ دلخور
 □ **تولپ رفتن**؛ پکر شدن؛ دلخور شدن (وقتی فهمید به تو چه گفتام خیلی تولپ رفت)

تولد / tavalloḍ / -ها/ : اسم. ۱. زایش (تولد کودک)
 ۲. پیدایش (تولد عصر جدید، تولد دانش الکترونیک)

□ **تولد یافتن**؛ زاده شدن؛ به دنیا آمدن (فردوسی در یکی از روستاهای شهر توس در خراسان تولد یافت)

تولک / tulak / : صفت. [جانورشناسی] پر ریخته
 □ **تولک رفتن**؛ ریختن پر پرندۀ

تولون / tolo'en / : اسم. [شیمی] مایع بی رنگ نامحلول در آب و محلول در الکل یا اتر که از قطران زغال سنگ به دست می آید و به عنوان حلال در سنتز مواد آلی، در تهیه مشتقات اسید بنزوتیک و مواد منفجره به کار می رود
تولونیدین / tolo'idin / : اسم. [شیمی] هریک از سه مشتق همپار تولون، که شبیه آنیلین است و در رنگسازی کاربرد دارد

توله / tule / -ها/ : اسم. بچه سگ، گرگ، خرس، روباه، شیر و مانند آنها

توله سگ / tulesag / -ها/ : اسم. بچه سگ؛ سگ توله
تولنی / tavallā / **تولا**

تولیت / towliyat, to:liyat / : اسم. سرپرستی؛ پیوژه سرپرستی یک مکان مذهبی (تولیت آستان قدس، تولیت امامزاده دواد)

تولید / towliḍ, to:lid / : اسم. ۱. فرایند به وجود آمدن (تولید شدن) ۲. عمل یا فرایند به وجود آوردن (تولید

سر و صدۀ تولید ثروت) ۳. -ها/ ات/ محصول قابل استفاده یک فعالیت فنی؛ فراورده

□ **تولید انبوه**؛ انبوه سازی

تولید ثروت؛ پدید آوردن ثروت

تولید زنجیره ای؛ تولید فراورده ای به صورت انبوه سازی قطعه های جداگانه

تولید ناخالص ملی؛ بهای مجموع کالا و خدمات تولید شده در یک کشور بر پایه بهای روز و پیش از کسر هزینه های استهلاک

□ **تولید داشتن**؛ دارا بودن محصول تولید شده (این کارخانه سالی پنج هزار تن تولید دارد)

تولید شدن؛ ۱. به وجود آمدن ۲. ساخته شدن (در اینجا شیشه مشجر تولید می شود)

تولید کردن؛ ساختن یا ایجاد کردن (تنگ و فشنگ را خودمان تولید می کردیم)

تولیدات / toliḍāt, to:lidiāt / : اسم. آنچه تولید شده است (تولیدات صنعتی، تولیدات کشاورزی)

تولید مثل / toliḍemesl, to:lide / -ها/ : اسم. [زیست شناسی] عمل زیستمند (گیاه یا جانور) برای پدید آوردن زیستمند همانند خودی

□ **تولید مثل جنسی**؛ عمل یا فرایند تولید مثل از طریق ترکیب گانه نرو ماده که منجر به تولید یاخته تخم می شود و از تقسیمهای پیپی تخم، و طی مراحل نوزاد پدید می آید

تولید مثل غیر جنسی؛ [زیست شناسی] تولید مثل به صورت هاگزایی یا رویشی در گیاهان و به صورت جوانه زدن یا تقسیم به دو نیمه مساوی در تک یاختگان و جانوران دارای ساختمان ساده

تولیدی ¹ / towliḍi, to:lidi / -ها/ : اسم. [گفتاری] کارگاه تولیدکننده کالا (من از تولیدی خرید می کنم)

تولیدی ² : صفت. تولید شده (کالای تولیدی، محصول تولیدی)

تولیدین / tolidin / : اسم. [شیمی] از واکنشگرهای مقیاس بی رنگی، محلول در آب و دارای بلورهای سفید

تولیم / tul(i)yom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی کمیاب از خانواده لانتانیدها، با عدد اتمی ۶۹ و وزن اتمی ۱۴۸/۹۳

تومار / tumār / -ها/ : اسم. کاغذ باریک و بلند که بر روی آن چیزی نوشته شده است؛ بویژه چنین کاغذی که گروهی آن را امضا می کنند (اهل محل چندبار تومار پر کردند و برای شهرداری فرستادند)؛ طومار

تومان / tumān / -ها/ : اسم. واحد سنتی پول ایران برابر با ۱۰ ریال؛ **تومن**

- **تومانی** / tumāni / : پیواژه. دارای ارزش بر حسب تومان (یک تومانی، صد تومانی)؛ **تومنی**

تومر / tumor, tomor / -ها/ : اسم. [پزشکی] توده ای

(حشیش از مواد توهمز به‌شمار می‌رود)

توهین / towhin, to:hin - ها / : اسم. رفتاری که هدف از آن خوار یا بی‌اعتبار کردن دیگری است، یا موجب آن می‌شود (احساس می‌کرد به او توهین شده است. نباید به کسی توهین کرد)

تویزه / toveyze - ها / : اسم. [معماری] برآمدگی منحنی میان دو تاق مجاور

تویی ^۱ / tuyi - ها / : اسم. [گفتاری] حلقهٔ لاستیکی توخالی که در داخل تایر قرار می‌گیرد؛ تیوپ؛ توئی

تویی ^۲ / : صفت. [گفتاری] واقع در داخل دیگری؛ داخلی (اتاق تویی، لایهٔ تویی)؛ توئی

تویی ^۳ / - ها / : صیر. چیزی که در داخل جایی یا چیزی قرار داد (تویی را برداشتم)؛ توئی

ته ^۱ / tah - ها / : اسم. ۱. سطحی که در پایین دیواره یا جدار یک فضای محصور قرار دارد (ته دره، ته دریا، ته ظرف) ۲. عمق چنین فضایی (ته جیب ته دل) ۳. نقطهٔ پایان یک امتداد؛ مقابل؛ سر (ته خط، ته خیابان) ۴. [مجازی]

بیخ؛ نزدیک ریشه (ته ته کنند)

□ از ته: از پایین‌ترین نقطه؛ از پایه؛ از بیخ

از ته دل: به‌طور حقیقی (ته ته دل خندید. ته ته دل گفتم)

تا ته: ۱. تا پایین‌ترین نقطه ۲. تا پایان

□ ته چیزی بالا آمدن □ ته کشیدن چیزی

ته چیزی را بالا آوردن: [کنایی] آن را تا آخر مصرف کردن (بجما ته شیرینی و میوه را بالا آورده بودند)

ته دل کسی را گرفت: گرسنگی او کاهش یافتن؛ نیمه سیر شدن (یک لقمه بخور ته دل را بگیرد)

ته کشیدن چیزی: همهٔ آن مصرف شدن و دیگر نماندن (پولم ته کشید و مندم معطل نان شب)؛ ته چیزی بالا آمدن

ته گرفتن: تمام شدن آب غذا پراثر جوشیدن و چسبیدن بخشی از غذا به ته دیگ (برنج کمی ته گرفته بود)

ته ^۲ / : قید. [گفتاری] ۱. به ژرفای جایی (ساعت افتاد ته چاه) ۲. در ژرفای جایی (رفتم ته چاه ساعت را درآوردم)

ته ^۳ / : پیروز. مقدار کم یا اثر بازماندهٔ چیزی (ته‌ریگ، ته‌ریش، ته‌ماده)

تهاتو / tahātor - اسم. [قدیمی] وضع یا کیفیت پایاپای بودن

تهاتوری / tahātori - : صفت. [قدیمی] پایاپای (معاملهٔ تهاتوری)

تهاجم / tahājom - ها، ات - / : اسم. ۱. آفتد؛ تک؛ حمله (تهاجم دشمن دفع شد) ۲. [روان‌شناسی] گرایش به دشمنی و پرخاش؛ پرخاشگری

□ تهاجم فرهنگی: اقدام‌های سازمان‌یافته برای تغییر، تضعیف یا حذف یک فرهنگ، از طریق ارائهٔ ارزش‌ها و نمونه‌های مفایر با آن

از بافت غیر عادی که ظاهراً شبیه بافت عادی است، اما کار مفیدی انجام نمی‌دهد. نوع بدخیم آن به بافت‌های مجاور حمله می‌کند و انتشار می‌یابد؛ غده؛ تومور □ تومراستخوانی: غدهٔ مرکب از بافت استخوانی که ممکن است سفت و توپر، متخلخل، واحد یا متعدد باشد

تومن / toman - تومانی

تومنی / tomani - تومانی

تومور / tumor - تومور

توموگرافی / tomog(e)rāfi - ها، / : اسم. [پزشکی] هریک از روش‌های پرتونگاری از سطح مقطع معینی از یک جسم با تیره کردن سایر قسمتهای آن؛ پرتونگاری مقطعی

تون / ton - تَن

تون / tun - ها / : اسم. [قدیمی] آتشیخانهٔ گرمابه؛ گلخن [ادبی] (تون حمام)

تونتاب / tuntāb - ها، ان - / : اسم. آشکار گرمابه؛ کسارگر نگهبان تون و مأمور روشن کردن آن؛ گلخن‌تاب [ادبی]

توندرا / tondrā - ها، / : اسم. [زمین‌شناسی] دشت هموار و بی‌درخت سرزمینهای منجمد شمالی، که از گیاهانی مثل توت بته‌ای، گل‌سنگ، خزه و جگن پوشیده شده است

تونگ / tung - چوپ چینی

تونگوز / tunguz - اسم. ۱. قوم زردپوست ساکن سیبری ۲. ها / هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم، از زبانهای اورال-آلتایی * تنگوز

تونل / tunnel - ها، / : اسم. گذرگاه سرپوشیده معمولاً مصنوعی در زیر زمین یا درون کوه؛

دالانه [فرهنگستان] (تونل کوهرنگ، تونل کندون)

□ تونل زدن: گذرگاهی در زیر زمین یا درون کوه پدید آوردن (زیردریای متشکل تونل زدند و ساحل فرانسه را به خاک انگلستان متصل کردند)

تونل‌کنند: کنندن زمین به‌صورت گذرگاه زیرزمینی (موشها تونل‌کننده بودند)

تونیک / tonik - ها، / : اسم. ۱. جامهٔ زنانهٔ کوتاه (تا بالای ران) که معمولاً همراه با شلوار یا دامن پوشیده می‌شود ۲. مایع دارویی تقویت‌کننده

توهم / tavahhom - ها، ات - / : اسم. ادراک حسی چیزی که در واقع وجود ندارد (گاه دچار توهم می‌شدم. این توهم به من دست داد که زیر پالم خالی شده است)

توهم ^۱ / tuham - : صفت. [گفتاری] آشفته (سینا خیلی توهم بود). به همین قیاس: توهم رفتن

توهم ^۲ / : فید. [گفتاری] در داخل یکدیگر (حلقه‌ها توهم رفته بودند)؛ توی هم

توهمز / tavahhomzā - ها، / : صفت. پدیدآورندهٔ توهم

تسه‌ریش / tahrīš / -ها / : اسم. ریش بسیار کوتاه (عینک زده بود و تعریش داشت)
تہ‌سفره / tahsofre / : اسم. آنچه از مواد غذایی پس از خوردن غذا در سفره باقی می‌ماند (تسفره را می‌ریخت جلو مرغها)
تہ‌صدآ / tahsedā / : اسم. صدای اندکی خوش؛ آواز اندکی خوش (قدیم تہ‌صدایی داشتم و گاهی در جمع دوستان می‌خواندم)

تہ‌لکه / tahloke / : اسم. [ادبی] ۱. نابودی ۲. جایی یا وضعی که موجب نابودی می‌شود؛ مه‌لکه
تہ‌لهجه / tahlahje / : اسم. نشانه یا اثر اندکی از یک لهجه، گویش یا زبان (فارسی را با تہ‌لهجه کُردی حرف می‌زد)
تہ‌لیل / tahlil / : اسم. عمل گفتن لاله‌الاله
تہ‌مانده / tahnānde / -ها / : اسم. [گفتاری] باقیمانده یک چیز مصرف شده (تمانده غذا را ریخت روی سطل اشغال)
تہ‌مت / tohmat / -ها / : اسم. کار ناروایی که به کسی نسبت می‌دهند، ولی درستی آن نسبت ثابت نشده است؛ اتهام؛ بُهتان

تہ‌مت زدن / متهم کردن، بویژه بتناحق (من اهل این کارها نیستم، به من تہ‌مت زده‌اند)
تہ‌مزہ / tahmāze / : اسم. اثر خفیفی از یک مزه که معمولاً پس از مزه اصلی احساس می‌شود (شیرین بود، ولی یک تمزّه ترش داشت)
تہ‌نشست / tahneshast / : اسم. ۱. متراکم و تهنشین شدن ماده‌ای در جایی (مانند تہ‌کُتری، لوله‌آزمایش، رگهای بدن و بویژه بر روی زمین) ۲. -ها / : مواد جامد کانی یا آلی که بر اثر عامل فرسایش از جای پیشین خود به جایی دیگر، بویژه بستر رودها و دریاها برده شده‌اند؛ رسوب

تہ‌نشین / tahneshin / : صفت. تهنشت شده؛ رسوبی (وقتی چای خوب دم بکشد، تقاله‌ها تهنشین می‌شود)
تہ‌نشینی / tahneshini / : اسم. عمل یا فرایند تهنشت شدن
تہ‌نیت / tahnīyat / -ها / : اسم. شادباش (عید نوروز را به شما تهنیت می‌گویم، دوستان موفقیت او را تهنیت گفتند)
تہ‌وتو / tah-ot-tu / : اسم. [گفتاری] عمق؛ ژرفا؛ بخش پنهان و دور از نگاه

تہ‌وتوی جایی را گشتن / آنجا را خوب کاویدن (نتوتوی اشتر را بگرد، بلکه بتوتای کشتهای جیر مایه‌دانی)
تہ‌وتوی کاری را درآوردن / درباره چگونگی و جزئیات آن خوب تحقیق کردن (بالاخره امروز تہ‌وتوی کار شرکت را درآورد و فهمید یک دکان کلاهبرداری است)
تہ‌ور / tahavvor / : اسم. [ادبی] بی‌باکی؛ بی‌پروایی (عزیزم شجاع باش، تهور داشته باش)

تہاجم آوردن / آفند کردن؛ حمله کردن
تہاجمی / tahājomi / : صفت. تہاجم‌کننده؛ مهاجم (سلاح تہاجمی، سیاست تہاجمی)
تہ‌بری / tahbori / : اسم. عمل یا فرایند بریدن گیاهان از بالای ریشه و کاملاً از سطح زمین، به همین قیاس؛ تہ‌بر
تہ‌بندی / tahbandi / : اسم. [گفتاری] خوراک اندک که در فاصله دو وعده غذا یا به جای غذای اصلی خورده می‌شود (دیدم به این زودی از شام خبری نیست، کمی تہ‌بندی کردم)

تہ‌پر / tahpor / : اسم. جنگ‌افزاری که از تہ‌لوله فشنگ‌گذاری می‌شود (تفنگ تہ‌پر)
تہ‌تراز / tahtarāz / : اسم. پایین‌ترین سطحی که جریان آبی می‌تواند بستر خود را تا آن سطح بساید
تہ‌تغاری / tahtāqāri, tahdaqāri / -ها / : صفت. [گفتاری] آخرین یا کوچکترین فرزند خانواده (من تہ‌تغاری بودم و مورد توجه همه اعضای خانواده)
تہ‌جی / tahajji / : اسم. عمل یا فرایند هجی کردن
تہ‌چسب / tahchasb / : اسم. نوعی صحافی که در آن ورقهای کتاب را با چسب به یکدیگر و به جلد کتاب می‌چسبانند

تہ‌چک / tahček / -ها / : اسم. آن بخش از ورقهای دسته‌چک که نزد دارنده‌اش می‌ماند و او (معمولاً) در آن مبلغ و تاریخ چک و نام گیرنده را می‌نویسد
تہ‌چین / tah'cin / : اسم. خوراک ایرانی شامل برنج، قطعه‌های گوشت، ماست، تخم‌مرغ و ادویه که به‌صورت قالبی پخته می‌شود
تہ‌دانسان / tedānsān / -ها / : اسم. مجلس رقص عصرانه
تہ‌دوزی / tahduzi / : اسم. نوعی صحافی که در آن ورقهای کتاب را در شیرازه به یکدیگر می‌دوزند (فرهنگی که در دست شامت تہ‌دوزی شده است)

تہ‌دید / tahdid / -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ترساندن عمدی کسی از تنبیه، آزار، مرگ یا از دست دادن چیزی (ارباب ما را تہ‌دید کرد که اگر بهتر کار نکنیم، بیرومان می‌کند) ۲. آنچه مایهٔ بیم و نگرانی می‌شود (آلودگی محیط زیست به‌صورت تہ‌دید برای زندگی مردم درآمده است)
تہ‌دیگ / tahdig / -ها / : اسم. ورقه‌ای از برنج، سیب‌زمینی یا نان پرشته شده در تہ‌ظرف غذای (معمولاً برنج) در حال پختن

تہ‌دیگ بستن / پرشته شدن لایهٔ زیرین غذا (مانند برنج، ماکارونی، ...) در جریان پخته‌شدن در دیگ یا قابلمه
تہ‌ذیب / tahzib / : اسم. عمل یا فرایند پاک شدن از عیب و نقص؛ آراستگی؛ پیراستگی
تہ‌رنگ / tahrang / -ها / : اسم. اثر خفیف و ناچیز رنگ (تہ‌رنگ خاکستری)

تیان / *tiyān*، -ها / : اسم. دیگ بزرگ دهان‌گشاد و معمولاً بدون درپوش
 تسی، ان، تسی. / *ti.en.ti*، -ها / : اسم. [مخفف، شیعی]
 تری‌نیتروتولون، جسم بلورین زردرنگ، کمی محلول
 در آب، که ماده منفجره بسیار قوی است
 تپ / *tip*، -ها / : اسم. ۱. یگان نظامی شامل چند
 (معمولاً سه) گردان (تپ زهی، تپ ۸۴ لشکر سیدالشهدا)
 ۲. گروهی از افراد یا اشیای دارای نشانه‌ها یا ویژگی‌های
 مشترک که آنان را به صورت گروه یا رده جداگانه‌ای
 درمی‌آورد (تپ احساساتی، تپ پرخاشگر) ۳. شخص یا
 چیزی که دارای ویژگی‌های یک گروه یا رده است
 (تپ بازی، خوش تپ) ۴. نمونه؛ نوع؛ جنس (از این تپ
 کتابها خوشم نمی‌آید)

☐ به تپ هم خوردن؛ باهم سازگاری داشتن (محن و مینو
 خوب به تپ هم می‌خورند)
 به تپ هم زدن؛ باهم دعوا کردن (دو روز نکشید که زدند
 به تپ هم و کلان به کلانتری کشید)
 تپیا / *tipā*، -ها / : اسم. [گفتاری] ضربه‌ای که با بخش
 پیشین روی پا (انگشتان) زده می‌شود (یک تپی‌زد و
 انداختن بیرون)

تپیاکس / *tipāks*، -ها / : اسم. نام تجاری برای مؤسسه‌های
 پست خصوصی
 تیتان / *titān*، -ها / : اسم. تیتانیوم
 تیتانیوم / *titān(i)yom*، -ها / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با
 عدد اتمی ۲۲ و وزن اتمی ۴۷/۸۸، به رنگ خاکستری
 نقره‌ای، نرم، چکشخوار و سبک که به صورت ترکیب
 وجود دارد و در تهیه آلیاژها به کار می‌رود؛ تیتان
 تیترو / *titr*، -ها / : اسم. ۱. عنوان (تیترو مقاله) ۲. [شیعی]
 عیار

تیتراژ / *titrāž*، -ها / : اسم. عنوان‌بندی
 تیتراسیون / *titrās(i)yon*، -ها / : اسم. [شیعی] عیارسنجی
 تی‌تیش‌مامانی / *tītišmāmāni*، -ها / : اسم. نو و زیبا
 (واژه کودکان در مورد صفت جامه، که بزرگسالان، آن
 را برای ریشخند و تعریض به کار می‌برند)
 تیر / *tir*، -ها / : اسم. ۱. ماه چهارم سال شمسی ایرانی، دارای
 ۳۱ روز؛ نخستین ماه تابستان ۲. از سیاره‌های منظومه
 شمسی؛ نزدیکترین سیاره به خورشید؛ عطارد ۳. -ها /
 فراورده‌ای دراز، محکم و سنگین از چوب، آهن یا
 سیمان به شکل استوانه یا چهارگوش (تیر سقف،
 تیر چارخوب) ۴. -ها / تیرکمان ۵. -ها / گلوله سلاح
 گرم ۶. [مجازی] سقف
 ☐ تیربار / تیر حقال

تیر بوق؛ تیری که سیم برق بر آن نصب می‌شود.
 به همین قیاس؛ تیر تلگراف

تهوع / *tahavvo*، -ها / : اسم. ۱. آشوب معده همراه با تمایل
 به بیرون ریختن محتوی معده از راه گلو ۲. [مجازی]
 احساس بی‌زاری و نفرت شدید
 تهوع‌آور / *tahavvo`avar*، -ها / : صفت. ۱. موجب تهوع
 (داروی تهوع‌آور) ۲. [مجازی] بسیار بد و نفرت‌انگیز
 (صحنه تهوع‌آور)

تهویه / *tahviye*، -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند رساندن هوا
 ۲. هریک از روش‌های رساندن هوا به یک فضا، محوطه یا
 دستگاه، یا تغییر کیفیت هوا در آن ۳. -ها / [مجازی]
 هریک از اسبابها یا دستگاه‌های مربوط به این کار؛
 ایرکاندیشن
 ☐ تهویه مطبوع؛ ۱. تنظیم رطوبت، دما و جریان هوا در یک
 فضای محصور ۲. دستگاه‌ها و تجهیزات لازم برای این کار؛
 ایرکاندیشن

تهی / *tohi*، -ها / : صفت. [ادبی] خالی؛ مقابل؛ پر (جام تهی،
 کیسه تهی)
 تهیدست / *tohidast*، -ها / : اسم. [ادبی] فاقد
 سرمایه، دارایی یا وسیله‌های لازم برای گذران زندگی؛
 بی‌چیز؛ بی‌بضاعت؛ فقیر (او مردی تهیدست بود)
 تهیدستی / *tohidasti*، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت تهیدست
 بودن؛ فقر؛ بی‌چیزی (تهیدستی در نفس خود نگ نیست)
 تهیگاه / *tohigāh*، -ها / : اسم. [کالبدشناسی] ۱. بالاترین
 بخش استخوان لگن؛ بال خاصه؛ استخوان خاصه
 ۲. [مجازی] بخشی از بدن در پایین نقطه اتصال آخرین
 دنده به ستون فقرات

تهی‌مغز / *tohimaqz*، -ها / : اسم. [ادبی] دارای
 بهره‌آوایی بسیار اندک؛ ابله (مشتی دوستان بی‌عز و تهی‌مغز
 بگردش را گرفتند)

تهیه / *tahiyye*، -ها / : اسم. عمل یا فرایند فراهم کردن
 (تهیه این مقدار پول مشکل است)، به همین قیاس؛
 تهیه شدن؛ تهیه کردن
 تهیه‌کننده / *tahiyyekonande*، -ها / : اسم. کسی که تأمین
 مخرج و تجهیزات یک فیلم یا نمایش را
 برعهده می‌گیرد و با کارگردان همکاری می‌کند
 تهییج / *tahyij*، -ها / : اسم. ایجاد هیجان

☐ تهییج شدن؛ به هیجان آمدن (از دیدن آن صحنه خیلی
 تهییج شده بودم)

تهییج کردن؛ به هیجان آوردن (رسالت‌ها هم با برنامه‌ایشان
 مردم را بیشتر تهییج می‌کردند)

تیاتر / *tiyātr*، -ها / : اسم. تئاتر ۱-

تیار / *tayyār, tiyār*، -ها / : صفت. [گفتاری] آماده؛ فراهم

(تخت و تیار)
 تیار / *tiyār*، -ها / : اسم. شیارهای موجودار
 تیامین / *tiyāmin*، -ها / : اسم. ویتامین ب ۱ و ویتامین

تیر چوبی: تیر از جنس چوب (الوار). به همین قیاس: تیر سیمانی

تیر حمال / باربو: تیر محکمی که تیرهای سقف بر آن قرار می‌گیرد؛ بالا؛ شاه‌تیر؛ سرانداز

تیر خلاص: گلوله‌ای که برای اطمینان از کشته شدن به‌سوی جانور یا انسان در حال جان‌کندن شلیک می‌شود

تیر شهاب: ۱. شهاب ۲. [کنایه] بسیار شتابان و تند

تیر غیب: ۱. تیری که از جایی نامعلوم یا به‌وسیله شخصی ناپیدا رها شود. ۲. [کنایه] مرگ بر اثر حادثه‌ای نامعلوم

تیرکمان: جنگ‌افزاری به شکل میله‌ای نوک تیز با دو برآمدگی که به وسیله کمان به سوی هدف پرتاب می‌شود ۱- کمان

تیر مژگان: [کنایه] مژه بلند و زیبا

تیر هوایی: تیری که به‌سوی آسمان و بدون هدف‌گیری شلیک شود

یک تیر و دو نشان: [کنایه] کاری که دو فایده دارد

تیر انداختن: ۱. پرتاب تیر (تیر انداختن، به هدف نخورد)

۲. شلیک گلوله (تیر هوایی می‌انداختند)

تیر خالی کردن: تیراندازی کردن؛ تیر در کردن؛ پرتاب کردن گلوله؛ تیر در کردن (به روی مردم تیر خالی کردن)

تیر خوردن: [گفتاری] مورد اصابت تیر یا گلوله قرار گرفتن (دو نفر تیر خوردند که یکیش کشته شد)

تیر در رفتن: پرتاب شدن تیر، معمولاً به‌صورت غیرارادی (تیر دو رفت و خود به این‌ها سر تاقچه)

تیر در کردن: [گفتاری] تیراندازی کردن؛ تیر خالی کردن

تیر کردن: [کنایه] به کاری یا بر علیه کسی تحریک و آماده کردن (پرویز را تیر کردم فرستم خدمتی برسد)

تیر کسی به سنگ خوردن: [کنایه] ناکام شدن (وقتی او را در خفه پیدا نکردن تیرشان به سنگ خورد)

تیر کشیدن: احساس کردن دردی ناگهانی که از نقطه‌ای تا نقطه دیگر بدن کشیده شود (تیر کشیدن پشت، تیر کشیدن زخم)

تیری به تاریکی انداختن: [کنایه] از روی ناچاری و بدون اطمینان از کامیابی، همچنین برای ارزیابی وضع، کاری کردن (حالا تیری به تاریکی می‌اندازیم، ببینیم چه می‌شود)

تیراژ / tirāž، -ها: / اسم. شمارگان [فرهنگستان]

تیرانداز / tirandāz: / اسم. ۱. -ها؛ /ان/ کسی که کارش تیراندازی است ۲. -ها؛ /ان/ کسی که در تیر

انداختن مهارت دارد ۳. [نجوم] صورت فلکی شمالی در منطقه‌البروج، میان صورتهای دلو، مار و دلفین؛

کماندار؛ قوس

تیراندازی / tirandāzi، -ها: / اسم. ۱. شلیک گلوله (دیشب توی کوچه تیراندازی شد) ۲. پرتاب تیر (تیراندازی با

تیر و کمان)

تیر آهن / tirāhan، -ها: / اسم. تیر آهنی با ضخامت ۶ سانتیمتر به بالا، معمولاً با مقطعی به شکل H یا I

دارای کاربردهای ساختمانی و صنعتی

تیر آهن ریلی: تیر آهن با مقطعی به شکل L که بیشتر در راه‌آهن کاربرد دارد

تیربار / tirbār، -ها: / اسم. گونه‌ای مسلسل پایه‌دار با نوار فشنگ‌کالیبر بزرگتر از ۴۰ میلیمتر

تیرباران / tirbāran، -ها: / اسم. اعدام شخص محکوم به‌وسیله تیراندازی گروهی (جوخه اعدام) (بلمداد دیروز

دو نفر قاچاقچی تیرباران شدند)

تیرپایه / tirpāye، -ها: / اسم. قطعه ساختمانی استوانه‌ای، اساساً در زیرزمین، برای انتقال نیروها به

لایه‌های باربر در پایین‌تر از سطح زمین

تیر تاختشی / tirtaxšā'i، -ها: / تیر تاختشی

تیر تاختشی / tirtaxšāyi، -ها: / اسم. دانش یا فن ساختن و به‌کار بردن وسیله‌های آتشبازی: تیر تاختشی

تیرچه / tirče، -ها: / اسم. تیر چوبی، آهنی، سیمانی یا سفالی کوتاه برای کارهای ساختمانی یا صنعتی

تیرچه‌بلوک / tirčebûluk، -ها: / اسم. تیرچه

سیمانی

تیررس / tir.ras، -ها: / اسم. فاصله یا مسافتی که تیر در آن به هدف برسد (اگر در تیررس بود حتماً کشته می‌شد.

استحکامات، در تیررس دشمن قرار داشت)

تیرک / tirak، -ها: / اسم. ستون چوبی معمولاً کوتاه

تیرکمان / tirkamān، -ها: / اسم. ۱. بازیچه کودکان به‌صورت قطعه کوچکی چرم یا لاستیک که دوسوی آن

را با کش به دو شاخه کوچکی می‌بندند و با آن سنگریزه پرتاب می‌کنند ۲. [گفتاری] کمان و تیر آن ۱- کمان

* تیر و کمان

تیرگی / tiregi، -ها: / اسم. ۱. وضع یا کیفیت تیره بودن (تیرگی رنگ پوست، تیرگی لباس) ۲. تاریکی (در تیرگی شب

از نظرها پنهان شد) ۳. وضع یا حالت غیردوستانه بودن (تیرگی روابط، تیرگی مناسبات)

تیروئید / tiro'id، -ها: / اسم. [کالبدشناسی] از غده‌های درون‌ریز انسان واقع در دو طرف نای، که تیروکسین ترشح می‌کند و در سوخت‌وساز بدن اثر تنظیم‌کننده

دارد؛ غده تیروئید؛ غده ذرقی

تیر و تخته / tir-o-taxte، -ها: / اسم. [تعریض] اسبابهای چوبی گوناگون (مانند میز، صندلی و تختخواب، ...) (با خریدن این تیروخته پولت را دور می‌ریزی)

تیروکسین / tiroksin، -ها: / اسم. [فیزیولوژی] هورمونی که از غده تیروئید ترشح می‌شود و در ترکیب آن ید وجود دارد

تیر و کمان / tir-o-kamān، -ها: / تیر و کمان

تیزپا / *tizpā*، -ها؛ -یان /: صفت. دارای پاهای تندرو
(اسب تیزپا)

تیزپرواز / *tizpar*، -ها؛ -ان /: صفت. تیزپرواز

تیزپرواز / *tizparvāz*، -ها؛ -ان /: صفت. دارای پرواز
سریع (پرنده تیزپرواز)؛ تیزبال؛ تیزپرو

تیزتک / *tiztak*، -ها /: صفت. [ادبی] دارای دو سریع
تیزچنگ / *tizčang*، -ها؛ -ان /: صفت. [ادبی] ۱. دارای

چابکی زیاد در گرفتن شکار ۲. دارای چنگالهای تیز
تیزدندان / *tizdandān*، -ها؛ -ان /: صفت. دارای

دندانهای تیز (پلنگ تیزدندان)

تیزر / *tizer*، -ها /: اسم. آگهی تصویری تلویزیونی یا
سینمایی

تیزرو / *tizrow*، -ro /: صفت. دارای سرعت زیاد
(اسب تیزرو)

تیزکن / *tizkon*، -ها /: صفت. [گفتاری] تیزکننده
(چاقو تیزکن)

تیزگام / *tizgām*، -ها /: صفت. [ادبی] دارای قدمهای سریع
(اسب تیزگام)

تیز و بز / *tiz-o-boz* /: فید. [گفتاری] با سرعت؛
باشتاب؛ فوری

تیزه / *tize*، -ها /: اسم. ۱. [معماری] بالاترین نقطه تاق
ضربی ۲. بالاترین نقطه امتداد افقی کوه؛ خط الرأس؛ تیغه

تیزهوش / *tizhuš*، -ها؛ -ان /: صفت. دارای هوش زیاد؛
تندذهن

تیزی / *tizi*، -ها /: اسم. وضع یا کیفیت تیز بودن

تیس / *tis*، -ها /: اسم. درخت زیتنی نیمکره شمالی از
تیره گلسرخیان، دارای برگهای بیضی شکل نیزه‌ای و

دندانه‌دار، میوه‌های کروی کوچک ترش و به رنگ زرد
یا سرخ

تی‌شرت / *tīsert*، -ها /: اسم. نوعی پیراهن بی‌یقه،
جلوبسته، بی‌آستین یا آستین کوتاه تابستانی

تیشه / *tīše*، -ها /: اسم. ابزار شیبه چکش یا لبه تیز و
افقی رو به داخل برای کندن و جدا کردن قطعات چوب

یا سنگ

مثل تیشه / *miṭl tīše* مثل

تیشه به ریشه چیزی / کسی زدن: [کنایی] به آن (او)
آسیب جدی زدن: آن / او را به آستانه نابودی کشاندن (توبا

ابن احتیاطات تیشه به ریشه خود می‌زنی)

تیغ / *tiq*، -ها /: اسم. ۱. هریک از ساختارهای فولادی
دارای لبه پُرزنده (الف) تیغه نازک فولادی که در

خود تراش برای تراشیدن مو به کار می‌رود ب) قطعه یا
قطعه‌هایی در ریش تراش و ماشین اصلاح برای همین

کار ج) اسبابی شبیه چاقو برای همین کار د) تیغه ماشین
برش ۲. [گفتاری] خار (تمشک می‌چیدم تیغ رفت توی دستم)

تیره^۱ / *tire*، -ها /: اسم. ۱. (زیست‌شناسی) بخشی از
یک راسته، از واحدهای رده‌بندی جانوران و گیاهان
شامل چند جنس: خانواده ۲. خط تیره، خط

تیره پشت: [کالبدشناسی] ستونی از مهره‌های استخوانی
یا غضروفی در طول پشت جانوران مهره‌دار؛ ستون مهره؛
ستون فقرات

تیره^۲ /: صفت. ۱. بسیار تاریک (شب تیره) ۲. دارای ترکیب،
رنگ یا کیفیتی که نور را تا حدی جذب کند و مانع از

عبور یا بازتاب کامل آن شود (سبز تیره، لباس تیره)
۳. دارای کیفیت ناخوشایند و آزاردهنده (روابط تیره،
روزگار تیره)

تیره^۳ /: پیازه. دارای چیزی بد یا ناخوشایند (تیره‌بخت،
تیره‌روز)

تیره‌بخت / *tirebaxt*، -ها؛ -ان /: صفت. بدبخت
تیره‌دل / *tiredel*، -ان /: صفت. سیاهدل

تیره‌رنگ / *tirerang* /: صفت. دارای رنگ تیره
تیره‌روز / *tireruz*، -ها؛ -ان /: صفت. بدبخت؛ نامراد؛
ناکام

تیره‌روزی / *tireruzi*، -ها /: اسم. وضع یا کیفیت
تیره‌روز بودن

تیره‌هاگ / *tirchāg*، -ها /: اسم. گروهی از گیاهان تیره
غار یقونها، که رنگ هاگ آنها تیره‌رنگ (مثلاً خرمایی)
است

تیز^۱ / *tiz* /: اسم. [ادبی] گوز
تیز دادن: [ادی] گوزیدن

تیز^۲ /: صفت. ۱. دارای لبه نازک و پُرزنده؛ مقابل: کند؛ کُل
(چاقوی تیز) ۲. دارای انتهای بسیار باریک (نوک تیز)

۳. چابک؛ دارای سرعت (تیزپرواز) ۴. نیرومند؛ دارای
قدرت یا سرعت (اتش تیز، تندو تیز) ۵. [گفتاری] هوشیار
و زیرک (فروشنده مرد تیزی بود و زود فهمید چه جور
چیزی می‌خواهم)

تیز کردن: ۱. صفتی و پُرزنده کردن لبه چیزی ۲. [کنایی]
تحریک کردن (استشیا را برای ناهل تیز کرده بود)

تیز^۳ /: پیازه. دارای چابکی و سرعت (تیزبین، تیزهوش)
تیزاب / *tizāb*، -ها /: اسم. اسید نیتریک، اسید

تیزاب سلطانی: [شیمی] مخلوطی از اسید نیتریک غلیظ و
اسید کلریدریک به نسبت‌های یک و سه، که حلال فلزهای
نجیب است

تیزبال / *tizbāl*، -ها /: اسم. اسباب برش به شکل کاردی
تیزبو / *tizbor*، -ها /: اسم. اسباب برش به شکل کاردی
با تیغه متحرک قابل تعویض که بر روی دسته به جلو و

عقب می‌لغزد؛ کاتر
تیزبین / *tizbin*، -ها؛ -ان /: صفت. ۱. دارای بینایی
نیرومند ۲. دارای دقت

۳. [گفتاری] استخوان نازک خار مانند (تیغ ماعی)

۴. [ادبی] شمشیر / چون تیغ به دست آری، مردم نتوان کشت

□ تیغ یزان: شمشیر برنده

تیغ سلمانی: اسبابی شبیه چاقو یا تیغه نازک، برای تراشیدن موی سر و صورت

□ تیغ انداختن: با تیغ تراشیدن (سرش را تیغ انداخته بود)

تیغ زدن: ۱. [کنایه] از کسی بناروا و با زبان بازی، فریب یا زور چیزی گرفتن؛ بلکه کردن (عبدالله باز پیش را تیغ زد)
۲. [ادبی] شمشیر زدن

تیغ کسی بزا بودن / بپردن: [کنایه] نفوذ یا قدرتی داشتن
تیغ کشیدن: ۱. [گفتاری] چیزی را با تیغ پاره کردن
۲. [ادبی] شمشیر کشیدن

تیغ گرفتن: جدا کردن و کندن تیغ یا خار چیزی

تیغال / tiqāl / شکر تیغال

تیغچه / tiqçe / ها: / اسم. لامل

تیغ دمان / tiqdomān / خورچنگ نعلیان

تیغ زن / tiqzan / ها: / ان: / صفت. ۱. [گفتاری] دارای عادت یا گرایش به تلکه کردن؛ گوشبر؛ پگن
۲. [ادبی، نامداول] شمشیر زن

تیغه / tiqe / ها: / اسم. ۱. بخش فلزی و برنده هریک از ابزارهای برنده (تیغه چاقو، تیغه شمشیر). ۲. دیوار نازکی به قطر یک آجر یا کمتر برای جدا کردن دو قضا (دیوار تینه است و استحکامی ندارد). ۳. دیواره بالای کوه؛ تیزه (تیغه شمالی). ۴. لام. ۵. [زیست‌شناسی] دیواره

□ تیغه کشیدن: ساختن تیغه (سان را از وسط تیغه کشیدند و دو تا اتاق از آن در آوردند)

تیفوئید / tifo'id / اسم. حصبه

تیفوس / tifus / اسم. بیماری ناشی از نوعی جاندار ذره‌بینی، که بویژه توسط شپش انتقال می‌یابد و با تب شدید، سستی، هذیان متناوب و پیدایش جوشهای سرخ تیره در بدن بیمار همراه است؛ تب اردو

تیک / tik / اسم. ۱. [پزشکی] حرکت بی‌هدف، غیرارادی و انقباضی ماهیچه، بویژه ماهیچه صورت در اثر عادت یا علت روانی ۲. ساج ۳. ۱-۲

تیک - تاک / tiktāk / تیک - تیک

تیلر / tiler / ها: / اسم. گونه‌ای ماشین کشاورزی دارای دو چرخ و یک دسته فرمان بلند، که کاربردهای گوناگونی دارد و راننده می‌تواند از روی زمین آن را هدایت کند

تسیله / tile / ها: / اسم. گوی کوچک به قطر ۲-۱ سانتیمتر از شیشه، سفال یا چیزهای دیگر

تیه بازی / tilebāzi / اسم. بازی کودکانه به صورت قرار دادن تیه‌هایی بر روی زمین و نشانه گرفتن آنها به وسیله تیه‌هایی دیگر

تیم / tim / ها: / اسم. گروهی که برای کار ویژه‌ای سازمان یافته است (تیم تخریب، تیم فوتبال)

تیماج / timāj / ها: / اسم. ۱. چرم بز. ۲. چرم محکم و سخت که در ساختن کیف، کفش و کمربند به کار می‌رود
تیمار / timār / اسم. مراقبت و پرستاری از یک جانور یا انسان. به همین قیاس: تیمار کردن

تیمارستان / timārestān / اسم. ۱. بیمارستان روانی
۲. آسایشگاه روانی

تیماس / timās / اسم. زمین حاصلخیز که معمولاً از بوته‌ها، درختها و درختچه‌های خودروی پراکنده پوشیده شده است

تیمچه / timče / ها: / اسم. نوعی ساختمان تجاری سنتی ایران در بازارها، شامل یک حیاط مرکزی و چندین دالان، که در آن دکانها، انبارها و حجره‌ها (دفترهای بازرگانان) قرار دارد (تیمچه حاج‌الدوله)

تیمسار / timsār / ها: / ان: / اسم. عنوان احترام‌آمیز برای افسران بالای‌تر از سرهنگ (تیمسار سرتیپ، تیمسار سپید)

تیمم / tayammom / اسم. [اسلام] عملی به جای وضو یا غسل در جایی که دسترسی به آب نیست یا نمی‌توان از آن استفاده کرد، و آن مالیدن دستهاست به خاک یا کیزه و سپس مالیدن آن به صورت یا بدن (گوشه‌هایی را کنار زد و کف اتاق تیمم کرد)

تیمن / tayammon / اسم. وضع یا کیفیت خوش‌بین بودن؛ خجستگی؛ فرخندگی؛ خوش‌بینی

تیموس / timus / اسم. غده‌ای که در پشت جناغ سینه کودکان قرار گرفته و تا غده تیروئید در بالا ادامه دارد. در حوالی سن بلوغ به حداکثر بزرگی و رشد خود می‌رسد و بعداً کوچکتر می‌شود و تقریباً از میان می‌رود

تیمول / timol / اسم. [شیمی] ترکیب آلی از دسته فنلها، دارای بلورهای بی‌رنگ، با بو و طعم تند، کمی محلول در آب، و اکشگر و ضد عفونی کننده، که دارای خاصیت ضد قارچی و ضد کرمی است؛ جوهر آوبشن
تیمی^۱ / timi / صفت. مربوط یا متعلق به یک تیم (خانه تیمی، ورزش تیمی)

تیمی^۲ / تیم: به صورت تیم (آنها در آن خانه تیمی زندگی می‌کردند)

تیمین / timin / اسم. [زیست‌شناسی] ماده‌سازای پیریمیدین، موجود در ا.ر. آن، حامل کدهای وراثتی در زیست‌دان

تین ایچر / tin-eyjer / ها: / صفت. نوجوان

تینر / tiner / اسم. مایع رقیق‌کننده مواد، بویژه مایع فزاری (مانند تربانتین)، که برای رقیق کردن رنگها و جلاها به کار می‌رود

تیونر / *tīyuner*، -ها / : اسم. بخشی از یک دستگاه گیرنده که علامتهای رادیویی را به علامتهای صوتی یا تصویری تبدیل می‌کند

تیپو / *teyhu, tihu*، -ها؛ **تیپوان** / *teyhuvān* : اسم. پرنده از راستهٔ ماکیانسانان، شبیه کبک اما کوچکتر، به رنگ خاکستری مایل به زرد با خالهای سیاه‌رنگ در زیر سینه، دارای بالهای گرد و کوچک، که در پای نوع مادهٔ آن سیخک وجود ندارد

تیوب / *tīyub*، -ها / : اسم. ۱. حلقهٔ لاستیکی نرم، توخالی و بدون درز که در داخل تایر چرخ قرار می‌گیرد و آن را از هوای فشرده پر می‌کنند؛ تویی ۲. حلقهٔ مشابهی که برای شناور ماندن بر روی آب، آن را به دور کمر یا بازوها می‌اندازند ۳. لوله یا محفظه‌ای از آلیاژهای نرم برای خمیرها و مایعات (خمیر دندان، چسب، رنگ مو)؛ لوله

تیول / *tīyul* : اسم. ۱. [مجازی] قلمرو فرمانروایی ۲. [قدیمی] ده، شهر یا ناحیه‌ای که درآمد آن در اختیار کسی گذاشته می‌شد

برخی نشانه‌های به کار رفته در این فرهنگ

□	نشانه جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی	/ /	نشانه جدا کردن تلفظ و نشانه جمع
■	نشانه صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدر منفی، در پایان مصدرها	[]	نشانه مقوله واژه
⊕	نشانه زیر مدخل اسمی	< >	نشانه شاهد به کار رفته در تعریفها
⊖	نشانه زیر مدخل فعلی	*	نشانه مترادف بودن یک واژه با همه تعریفها
		☞	نشانه ارجاع یک واژه به واژه دیگر
		// //	نشانه صرف مصدرها

ث

ث / se, sā / اسم. پنجمین حرف الفبای فارسی؛ ثا
ثا / sā / اسم. نام پنجمین حرف الفبای فارسی؛

ث سه نقطه

ثابت / sābet, -ها / اسم. ۱. ثوابت / [مجازی]
ستاره ۲. عددی که در وضع خاص یا عامی دارای مقدار
ثابت است، یا ویژگی چیزی یا اسبابی شناخته می شود
□ ثابت پلانک: نسبت ثابت h، نسبت بسامد تابش به
کوانتومهای انرژی آن، معادل $۶/۶۲۶ \times ۱۰^{-۳۴}$ ژول
بر ثانیه

ثابت ثابته [فیزیک] نسبت ثابتی که در حالت تعادل یک
گاز پدید می آید و برای یک ملکول گرم برابر است با
 $۸/۳۱۴ \times ۱۰^۷$ ایرگ بر درجه صدمی

ثابت ۲ / -ها / صفت. ۱. پایدار؛ استوار (در جایش ثابت
است) ۲. بسی حرکت؛ ماندگار (سرت را ثابت نگهدار)
۳. بی دگرگونی؛ بی تغییر (رنگش ثابت است)

□ ثابت بودن: ۱. استوار و بسی حرکت بودن ۲. ماندگار یا
بی تغییر بودن

ثابت شدن: ۱. درستی ادعایی معلوم شدن (بی گناهی او ثابت
شد) ۲. پایدار یا استوار شدن. به همین قیاس: ثابت کردن
ثابت قدم / sābetqadam, -ها؛ -ان / صفت. پیگیر و
استوار (او در کارش ثابت قدم بود و با شکست از میدان
در نمی رفت)

ثاالله / sāralāh / صفت. کین خواه خداوند؛ انتقام
گیرنده از دشمنان خدا (گشت ثاالله)

ثاقب / sāqeb / صفت. [ادبی] روشن؛ فروزان
(شهاب ثاقب)

ثالث / sāles / صفت. سوم؛ سومین (شخصی ثالث، شق ثالث)
ثالثاً / sālesan / قید. سه دیگر؛ در مرتبه سوم (ثالثاً ثابت
کنید... ثالثاً متهم هرگز او را ندیده است)

ثالثه / sālese/ اسم. واحد اندازه گیری زاویه،
برابر ۱/۶ ثانیه

ثالوث / sālus / اسم. سه پاکان مسیحی (پدر، پسر،
روح القدس)

ثامنأ / sāmenan / قید. [نامداول] در مرتبه هشتم

ثانوی / sānavi / صفت. ۱. منسوب به ثانی؛ دومی؛
دومین (در ملاقات ثانوی) ۲. بعدی (اطلاع ثانوی، خبر ثانوی)

ثانویه / sānaviyye / صفت. ثانوی

ثانی / sāni / صفت. دوم؛ دومین (فازابی را معلم ثانی
لقب دادند)

ثانیاً / sāniyan / قید. دودیکر؛ در مرتبه دوم (ثانیاً
مشخصات خود را بنویسید)

ثانیه / sāniye / اسم. ۱. واحد اصلی سنجش زمان برابر
۱/۳۶۰۰ شبانه روز ۲. از اجزای درجه برابر ۱/۶ دقیقه
۳. [مجازی] لحظه؛ زمان بسیار کوتاه (یک ثانیه هم از او
غافل نبود)

ثانیه ای / sāniye'i / صفت. مربوط یا منسوب به ثانیه
(کار ده ثانیه ای)

ثانیه ای ۲: قید. ۱. برحسب ثانیه (ثانیه ای محاسبه می شود)
۲. در طی هر ثانیه (ثانیه ای پنج عمل انجام می دهد)

ثانیه شمار / sāniyešomār, -ها / اسم. عقربه ای در
ساعت که زمان را برحسب ثانیه نشان می دهد (ساعتم
ثانیه شمار ندارد)

ثانیه شماری / sāniyešomāri / اسم. انتظار همراه با
بی ثباتی؛ دقیقه شماری؛ لحظه شماری (برای دیدار پسرش
ثانیه شماری می کرد)

ثبات / sabāt, sobāt / اسم. ۱. پایداری، استواری (ثبات
اجتماعی، ثبات قدم) ۲. بی تغییری (ثبات رای، ثبات عقیده)

ثبات / sabbāt / اسم. ۱. ثبت کننده ۲. اندیکاتور نویس

ثبت / sabt / اسم. ۱. عمل یا فرایند نوشتن، بویژه در
یک دفتر یا سند رسمی (در صورتجلسه ثبت شود)

۲. اداره ثبت اسناد

□ ثبت نام: نام نویسی (رفتم دانشگاه ثبت نام کردم)

□ ثبت شدن: نوشته شدن، بویژه در یک دفتر یا سند رسمی.
به همین قیاس: ثبت کردن؛ ثبت بودن

به ثبت دادن □ به ثبت رساندن ۱

به ثبت رساندن: ۱. برای ثبت شدن به اداره ثبت ارائه دادن
(شوک را به ثبت رساند) ۲. موجبات نوشته

شدن مطلبی را در یک دفتر یا سند رسمی فراهم کردن.

به همین قیاس: به ثبت رسیدن

ثبیتی / sabti / صفت. ۱. مربوط یا متعلق به ثبت اسناد
(سند مالکیت ثبیتی) ۲. ثبت شده در دفتر اسناد رسمی
(وکالتنامه ثبیتی)

به پسرش داد) ۲. /-ها/ یک‌سوم دارایی شخص مرده در زمان مرگش ۳. از خط‌های فارسی و عربی (خط ثلث) ۴. یک‌سوم سال تحصیلی دبستان و دبیرستان در (ثلث سوم تجدیدی شده بود، ثلث اول)

ثمر / samar ، -ها؛ -ات / : اسم. ۱. [نامتداول] بار؛ میوه (درخت می‌ثمر) ۲. [مجازی] سود؛ فایده؛ حاصل (کارش ثمری نداشت. از ثمر کارش بود) ☞ ثمره

☐ ثمر بخشیدن / سود رساندن؛ فایده داشتن (سراج‌م ثلاثیهام ثمر بخشید و کارخانه به راه افتاد) ، به همین قیاس : ثمر دادن به ثمر رساندن؛ به نتیجه دلخواه رساندن (این من بودم که بجمعا را بزرگ کردم و به ثمر رساندم)

ثمر بخشی / samarboxš / : صفت. دارای نتیجه سودمند یا دلخواه (مسجتهایی که کردید ثمربخش بود. معالجه ثمربخش نبود و او مرد)

ثمره / samare / ☞ ثمر

ثمن / saman / : اسم. [نامتداول] بها؛ قیمت

☐ ثمن بختس : بهای ناچیز؛ بهای اندک (خانه را به ثمن بختس فروخت)

ثمن / somn / : اسم. [نامتداول] یک‌هشتم؛ هشت‌یک

ثمین / samīn / : صفت. [ادبی، نامتداول] گرانبها

ثنا / sanā / : اسم. ستایش

ثناخوان / sanāxān ، -ها؛ -ان / : صفت. گوینده سخنان ستایش‌آمیز؛ ستاینده؛ ثناگو

ثناگو / sanāgu ، -ها؛ -یان / : صفت. گوینده سخنان ستایش‌آمیز

ثنا یا / sanāyā / : اسم. دندانهای پیشین؛ دندانهای پیش ☞ دندان

ثنوی / sanavi / : صفت. پیرو ثنویت

ثنویت / sanaviyyat / : اسم. اعتقاد به هستی دو آفریدگار یا دو گوهر در آفرینش؛ دوگانه‌پرستی

ثواب / savāb ، -ها؛ / : اسم. ۱. [گفتاری] کار نیک که موجب خشنودی خدا و یاداش نیک در جهان دیگر باشد (من خواستم ثواب کرده باشم. بیا ثواب کن و کار مرا راه بینداز) ۲. یاداش کار نیک در جهان دیگر (ثواب این کار عاید تو می‌شود. کمک کردن به دیگران ثواب دارد)

ثوابت / savābet / : جمع ☞ ثابت

ثور / sowt / : اسم. ۱. ☞ گاوا- ۲. [تقویم] دومین برج از برجهای دوازده گانه سال، برابر اردیبهشت‌ماه

ثبوت / sūbut, sobut / : اسم. ۱. وضع یا حالت ثابت یا مسلم بودن (ثبوت جرم مسلم است. قالی ایران به‌خاطر ثبوت رنگ معروف است) ۲. شستشوی بر مور نقره تورنخورده به‌وسیله داروی شیمیایی از فیلم یا عکس برای پایدارسازی تصویر (ثبوت فیلم)

☐ به ثبوت رسیدن : مسلم شدن؛ ثابت شدن (جرم متهم به ثبوت رسید)

ثخذ / saxež / : اسم. نام هفتمین گروه حروف ابجد

ثروت / servat, sarvat ، -ها / : اسم. دارایی؛ (الف) آنچه از کالا و ملک که ارزش اقتصادی دارد (او که ثروتی ندارد. ثروت من همین خانه است و دو تکه قالی نیم‌دار) (ب) دارایی افزون بر نیازها و هزینه‌های جاری (ثروت او برای هفت پشنتی کافی است. مالیات پر ثروت)

ثروتمند / servatmand, sarvatmand ، -ها؛ -ان / : صفت. ۱. دارای ثروت؛ دارا؛ توانگر (خانواده ثروتمند، شهر ثروتمند) ۲. دارای کالاهای اقتصادی فراوان و قابل عرضه به بازار (کشور ثروتمند)

ثویا / sorayyā / ☞ پروین

ثعلب / sa'lab / : اسم. ۱. ☞ روباه- ۲. /-ها/ گیاه پیچنده، بالا رونده یا زمینی پایا از تیرهٔ ثعلبیان، دارای ریشهٔ لم‌بادار، گل‌های رنگارنگ و گوناگون و میوه پوشینه‌دار

ثعلبیان / sa'labiyyān / : اسم. تیره‌ای از گیاهان گلداز تک‌لپه ویژه مناطق گرم و مرطوب، دارای کاسه و جام رنگین، گل منفرد خوشه یا سنبله، نر-ماده و نامنظم و دانه‌های بی‌آلبوم، دارای انواع زیتنی، معطر و انگلی

ثقل / sofi / : اسم. [گفتاری] تفاله

ثقة الاسلام / seqatol'islām ، -ها / : اسم. عنوانی احترام‌آمیز برای روحانیان مسلمان

ثقل / seqi / : اسم. ۱. سنگینی ۲. [فیزیک] گرانش

☐ ثقل سامعه : سنگینی گوش

ثقل سرود : شکم دردی که از خوردن میوه‌ها، بویژه میوه‌های نارس پدید می‌آید

ثقل معده : سنگینی معده؛ پری معده

ثقیل / saqil / : صفت. سنگین (زبان این مقاله خیلی ثقیل است. قبول این مطلب برایم ثقیل است)

ثلاثه / salāse / : صفت. ۱. سه تایی ۲. سه گانه

ثلاثی / salāsi / : صفت. ۱. سه تایی ۲. سه حرفی

ثلث / sols / : اسم. ۱. /-ها/ یک‌سوم؛ سه یک (ثلث آن را

ج

ج /jɛ/: اسم. ۱. ششمین حرف الفبای فارسی؛ جیم
 ۲. [مخفف] جواب ۳. [مخفف] جلد
ج ۱: اسم. [مخفف] جمادی اول
ج ۲: اسم. [مخفف] جمادی ثانی
ج ۱ /jā/: اسم. ۱. -ها/ بخش معینی از یک سطح یا فضا؛ مکان؛ محل (اینجا، آنجا هر جا) ۲. -ها/ سطح یا فضایی برای قرار گرفتن چیزی (جای ایستادن، جای نشستن) ۳. فرصت یا موقع مناسب (حالا جای این بحثها نیست) ۴. اثر؛ نشانه (جای پد جای چرخ) ۵. گنجایش (جاگرفتن، جانداختن) ۶. -ها/ [گفتاری] بستر؛ رختخواب (جانداختم، گرفت خوابید) ۷. [گفتاری] عوض؛ جانشین (به جای پول یارچه داد) ۸. مقام؛ منصب (جای ارباب را گرفته بود و امر و نهی می کرد)
 □ جای دنج: جای آرام، خلوت و بی سروصدا
 □ **جا افتادن:** ۱. فراموش شدن واژه، جمله یا بخشی از یک نوشته در موقع نوشتن؛ از قلم افتادن (در اینجا چند جمله جا افتاده است) ۲. در جای خود قرار گرفتن (شاید پیچ سرچایش جا بیفتد)؛ **جا رفتن:** ۳. با محیط تازه سازگار شدن و مورد پذیرش قرار گرفتن (او در کلوخه جا افتاد و ماندگار شد) ۴. بخوبی پخته و آماده شدن غذا، بویژه از لحاظ ترکیب شدن اجزای آن (شله را کم کن تا آرام بجوشد و خوب جا بیفتد)
جا آمدن: □ حال کسی جا آمدن، حال
جا انداختن: ۱. فراموش کردن واژه، جمله یا بخشی از نوشته در هنگام خواندن یا نوشتن (یک کلمه را جا انداخت) ۲. چیزی را در جای (محفظه) خود داخل کردن (انگشتم در رفته بود، دکتر جا انداخت) ۳. گستردن بستر (جایش را بینداز بگردد بخوابد) ۴. گذاشتن رد پا اثر (دستم را گذاشتم روی عکس، جا انداخت. تیزی از نبش روی آستین کت جا انداخته بود) ۵. اعتبار، رسمیت یا رواج بخشیدن (چاقو را در آن اداره جا انداخت) **جا باز کردن:** ۱. فضای لازم را برای خود به دست آوردن (قدی که بپوشی جا باز می کند) ۲. [کنایی] مورد پذیرش و تأیید شخص یا گروهی قرار گرفتن (بزه‌داری در کلوخه برای خودش جا باز کرد) ۳. فضای مورد نیاز را خالی کردن (برایش جا باز کردیم نشست)
جا تر بودن و بچه نبودن: [کنایی] نبودن کس یا چیزی مورد نظر (وقتی برگشتم، دیدم جا تر است و بچه نیست، ماشین را در غیاب من برده بودند)

جا تنگ کردن: بیهود فضا را اشغال کردن (این یخچال کل نمی‌کند و فقط جا تنگ کرده است)
جا خوردن: [مجازی] سخت تعجب کردن؛ دچار شگفتی شدن (مراکه دید خیلی جا خورد)
جا خوش کردن: [گفتاری] جایی را پسندیدن و در آن ماندن (خوب توی پاریس برای خودت جا خوش کردی)
جا دادن: ۱. گنجاندن (این راهم توی کفیت جا بده) ۲. در جایی پذیرفتن (مراهم در جمعتان جا بدهید)
جا داشتن: ۱. دارای مکان مورد نیاز بودن (ماشین برای تو هم جا داره) ۲. سزاوار بودن (جا داره از او تشکر بکنیم) ۳. گنجایش داشتن (این کسبه دیگر بیخی از این جا ندارند)
جا رفتن: □ **جا افتادن:** ۲
جا زدن: ۱. چیزی را به جای چیز دیگر معرفی کردن (او خودش را پلیس جا زد و رفت توی سالن) ۲. از تلاش یا مبارزه دست کشیدن و شکست را پذیرفتن (او زیاده‌هات رو بپورت می‌کرد، اما همین که سنبه را پرزور می‌دیدم زود جا می‌زد)
جا شدن: □ **جا گرفتن:** ۱
جا کردن: ۱. گنجاندن (این راهم توی جیبیت جا کن) ۲. نفوذ کردن (خودش را در آن جمع جا کرد)
جا گذاشتن: ۱. فاصله گذاشتن (بین یادداشتها هم دو سطر جا بگذار) ۲. چیزی را (معمولاً از روی فراموشی)، در جایی رها کردن و رفتن (کیفم را در خفه شما جا گذاشتم) ۳. [گفتاری] پیشی گرفتن؛ سبقت گرفتن (توی اتوبان همه ماشینها را جا گذاشت) **جا گرفتن:** ۱. گنجیدن (در اینجا ۲۰ نفر جا می‌گیرد)؛ **جا شدن:** ۲. ذخیره کردن جا؛ نگهداری جا (از ده روز پیش در مسافرخانه جا گرفته بودم) ۳. قرار گرفتن (وقتی درست روی صندلی جا گرفتم، کیف را گذاشتم روی پاهم)
جا گرم کردن: [مجازی] در جایی مستقر شدن (تازه جلم را گرم کرده بودم که گفتند: پا شو راه بیفت) - به همین قیاس:
جا گرم شدن
جا ماندن: ۱. فراموش شدن و ماندن (عینکم روی میز جا ماند) ۲. هنگام حرکت وسیله نقلیه به آن نرسیدن (قطار رفت و من جا ماندم) ۳. از دیگری یا دیگران عقب ماندن و قادر به همراهی یا آنان نبودن (بوناژده فلوت گاه از (اکستر) جا می‌ماند)
جای چیزی نبودن: آنجا مناسب آن نبودن (دیدم دیگر جای حرف زدن نیست. اتاق که جای فوتبال بازی کردن نیست)

به جای کسی بودن 𐭪𐭭 جای کسی بودن
جا - ۲: پیشوا، اسباب یا قطعه‌ای برای قرار دادن چیزی بر روی یا در داخل آن

جا انگشتی	جا زغالی	جا کفشی
جا بطری	جا سنجاقی	جا گلدانی
جا پاکتی	جا سوزنی	جا لیوانی
جا پایی	جا صابونی	جا مدادی
جا تخم مرغی	جا ظرفی	جا مسواکی
جا چتری	جا قلمی	جا میوه‌ای
جا چراغی	جا کاغذی	جا نانی
جا حوله‌ای	جا کبریتی	جا یخی

جافنادگی /jā' ofnādegi/: اسم. ۱. وضع یا کیفیت جا افتادن (جافنادگی مفصل) ۲. /-ها/ بخشی از یک نوشته که در موقع نوشتن فراموش شده است (این مقاله در دو جا یک کلمه، در یک جا یک جمله و در جای دیگر یک پاراگراف جافنادگی داشت)

جافناده /jā' ofnāde/: صفت. ۱. /-ها/ فراموش شده در موقع نوشتن یا گفتن (عبارت جافناده) ۲. [گفتاری] میسانسال (مرد جافناده) ۳. خوب پخته شده (خوراک جافناده)

جایجا /jābejā/: صفت. دستخوش جایجایی
[جایجا شدن: تغییر کردن جای چیزی (کنها جایجا شده بود) جایجا کردن: جای چیزی را تغییر دادن (سبز را جایجا کرده بودند)]

جایجا: قید. ۱. در جاهای مختلف (لباس جایجا پاره بود) ۲. به طور ناگهانی (جایجا افتاد مرد): جادرجا

جایجائی /jābejā'i/: جایجایی
جایجایی /jābejāyi/: بها /-ها/: اسم. ۱. وضع یا حالت عوض شدن جای چیزی (جایجایی مهرها) ۲. عمل یا فرایند تغییر دادن محل یا موقعیت چیزی (جایجایی پولها، جایجایی مقایه) * جایجائی

جایبر /jāber/: ها، -ان /-: صفت. [ادبی] ستمگر
جایبرانه /jāberāne/: صفت. ستمگرانه (رفتار جایبرانه، قانونهای جایبرانه)

جایبرانه^۱: قید. ستمگرانه (با مردم جایبرانه رفتار می‌کردند)
جایپا /jāpā/: ها /-: اسم. [گفتاری] جای پا 𐭪𐭭 جا^۲ - جات /jāt/: پسوند. نشانه جمع یک دسته یا نوع، در واژه‌های مختوم به حرف صدادار (روزنامه‌جات، سبزیجات، طلاجات، عملجات)

جاتکمه /jātokme/: ها /-: اسم. سوراخ یا حلقه‌ای که تکه در هنگام بستن در میان آن جا می‌گیرد: جادکمه: جادگمه

جائی /jāsi/: اسم. [نجوم] صورت فلکی در آسمان نیمکره شمالی، میان سنگ‌پشت و اقلیل شمالی

جای خود داشتن: برای رویداد یا عمل موردنظر شایسته، طبیعی یا حتمی تر بودن (برای آن کار علی خیلی کتک خورد، تکی که جای خود داشت. حمیدی که اصلاً درس نخوانده بود قبول شده، من که جای خود دارم)

جای سوزن انداختن نبودن: [کنایی] بسیار تنگ و پرازدهام بودن (توی سینما جای سوزن انداختن نبود)

جای شکو باقی بودن: شکرانه رویداد ناگوار یا لازم بودن، که ممکن بود بدتر از آن هم پیش بیاید (خله‌مان آتش گرفت و سوخت، اما جای شکو باقی است که به کسی آسیب نرسید)

جای کسی بودن: در وضع یا در موقعیت او بودن (اگر جای تو بودم قبول می‌کردم. کاش جای او بودم): به جای کسی بودن
جای کسی را تنگ کردن: [مجازی] مزاحم او بودن (چکارش داری؟ مگر جای تو را تنگ کرده؟)

جای کسی را خالی کردن: یاد کردن از کسی که حضور ندارد و بودنش مناسب می‌بود (دیروز رفته بودیم کوه جای تو را خالی کردیم)

جای کسی را گرفتن: ۱. جای او را غصب یا اشغال کردن (وسایلت جای مرا گرفته نمی‌توانم بنشینم) ۲. جانستین او شدن (یک نفر مازنی‌های جای او را گرفت)

جای کسی نبودن، برای او مناسب نبودن (برویم، اینجا جای ما نیست)

جایی را روی سر گذاشتن / گرفتن: [مجازی] در آن هياهو یا آشوب به راه انداختن (بچه‌ها اتاق را گذاشته بودند روی سرشان) جایبی رفتن که عرب نی انداخت: [کنایی] رفتن به جای بسیار خطرناک و بی‌بازگشت: رفتن به جایی که در آن خطر مرگ باشد (اگر به این کارها ادامه بدهی، یک وقت می‌بینی جایبی رفتی که عرب نی انداخت)

از جا پریدن: ۱. دستخوش واکنشی هیجانی (مانند ترس، خشم یا شگفتی) شدن (از صدای زنگ از جا پریدم تا این را گفتم مثل ترقه از جا پرید) ۲. به سرعت برخاستن (از جا پرید و گوشی تلفن را برداشت از جا پرید و فرزد کرد)

از جا در رفتن: ۱. [گفتاری] بسیار خشمگین شدن (وقتی این حرف را زدم، از جا در رفت و دادو فریاد کرد) ۲. بر اثر ضربه یا فشار از جای خود خارج شدن (سر چکش از جایش در رفت خورد به انگشت)

از جاشدن: [ادبی] خشمگین شدن
از جاکندن: با وارد کردن نیرو از جایش جدا کردن: کندن (باد چند درخت را از جا کاند)

از جایی آب خوردن: [مجازی] از آن سرچشمه گرفتن یا ناشی شدن (می‌دانم این حرفها از کجای می‌خورد)

به جا آوردن: [گفتاری] شناختن (حالتی خیلی بد بود و کسی راه جانی آورد)

به جا گذاشتن: باقی گذاشتن (از خودش ثروت زیادی به جا گذاشت)

جاده خاکی: جاده‌ای که سطح آن هیچ پوششی ندارد
 جاده شوسه: جاده شن ریزی و هموار شده ماشین‌رو
 جاده مال‌زو: جاده معمولاً ناعم‌وار و باریک که تنها با چهارپایان بارکش می‌توان از آن گذشت
 جاده‌سازی: jādde-sāzi, -ها: / اسم. عمل یا فرایند ساختن جاده
 جاده صافکن: jādde-sāfkon, -ها: / اسم. ۱. [گفتاری] ماشین یا یک یا چند غلتک سنگین برای تسطیح و هموار کردن سطح جاده، خیابان یا محوطه ۲. [مجازی] آنکه وسیله پیشرفت یا پیروزی دیگری را فراهم می‌کند (لیبرالها جاده صافکن آمریکا بودند)
 جاذب / jāzeb: / صفت. [نامتناول] دارای ویژگی یا توانایی جذب کردن (جاذب رطوبت)
 جاذبه / jāzebe, -ها: / اسم. ۱. خاصیتی در برخی جسمها که جسمهای دیگر را به‌سوی خود می‌کشند (جاذبه مغناطیسی) ۲. ویژگی یا حالتی در چیزی یا کسی که توجه یا علاقه را به خود جلب می‌کند (جاذبه جنسی)
 ۳. آنچه دارای چنان ویژگی است (جاذبه‌های توریستی)
 ۴. [فیزیک] نیروی موجود در اجزای یک جسم که سبب جذب آنها به‌سوی یکدیگر می‌شود و در برابر جدا شدنشان مقاومت می‌کند ۵. [مجازی] نیروی جاذبه: گرانث
 جاذبه جنسی: کیفیت در زن یا مرد که موجب جذب جنس مخالف می‌شود
 جاذبه زمین: گرانش
 جاذبه مغناطیسی: نیروی موجود در اجسام مغناطیسی که موجب جذب برخی فلزات می‌شود
 جاذبه ملوکولی: نیرویی که ملکولهای یک جسم را در کنار هم نگه می‌دارد
 جار / jār: / اسم. ۱. -ها: / [قدیمی] چراغ بلورین چندشاخه که به سقف می‌آویزند ۲. خبری که به صدای بلند گفته می‌شود
 جار زدن: فاش کردن (رفت و همه جا را زده که فلاتی ورشکست شده)؛ جار کشیدن
 جار کشیدن: ۱. خبری را با صدای بلند در مکانهای همگانی اعلام کردن (جارچی در کوچه‌ها جار می‌کشد)
 ۲. جار زدن
 جارچی / jārči, -ها: -ان: / اسم. [قدیمی] کسی که خبری را با صدای بلند در گذرگاه می‌گفت تا همگان بشنوند
 جارخستی / jāraxti, -ها: / اسم. ۱. جالباسی ۲. رخت آویز (کت را به جارختی آویزن کن)
 جارو / jāru, -ها: / اسم. اسبابی که با آن خاک و خاشاک را می‌رویند: الف) دسته‌ای از ساقه‌های خشک برخی گیاهان علفی (مانند درمنه) که برای آن کار به یکدیگر

جا-جو / jāju: / اسم. [گفتاری] جا؛ مکان، بویژه محل اقامت یا سکونت (جارجوی درستی نداشت. بگرد. جا. جویش را پیدا کن)
 جاجیم / jājim, -ها: / اسم. زیرانداز یا روکش دستیافت، بسی‌پرز و گاه دارای نقش‌ونگار از نخهای تابیده و رنگارنگ پشمی و پنبه‌ای
 جاخلی / jāxāli: / اسم. [گفتاری] جایی که در آن چیزی یا کسی نیست
 جاخلی دادن: خود را از مسیر مهاجم یا ضربه کنار کشیدن (جاجلی دادم. مشتش خورده به دیوار)
 جاخلی رفتن: پس از مسافرت کسی به دیدار خانواده‌اش رفتن
 جاخلی کردن: از برابر حریف یا دشمن گریختن (من فکر نمی‌کردم به این زودی جاخلی کنی)
 جادار / jādār: / صفت. دارای گنجایش کافی (اشاق جادار. کیف جادار)
 جادار جا / jādārjā: / جاجا ۲
 جادکمه / jādokme: / جاجکمه
 جادگمه / jādogme: / جاجگمه
 جادو / jādu, -ها: جادوان / jādovān: / اسم. ۱. تلاش برای تسلط بر اشیاء و رویدادها و اداره آنها با خواندن وردها و انجام دادن آیینهای ویژه ۲. وردها و آیینهایی که برای آن منظور به کار می‌رود: افسون ۳. [ادبی] جادوگر
 جادو شدن: در معرض جادو قرار گرفتن. به همین قیاس: جادو کردن
 جادونی / jādu'i: / جادویی
 جادوچنبیل / jādujambal, -janbal, -ها: / اسم. [تعریض] جادو (برای جلب محبت شوهرش به جادوچنبیل متوسل شد. می‌گفتند داماد را جادوچنبیل کرده‌اند)
 جادوگر / jādugar, -ها: -ان: / اسم. ۱. کسی که به کار جادو می‌پردازد ۲. [مجازی] کسی که با زیبایی، رفتار یا گفتار خود بر دیگران سخت تأثیر می‌گذارد و آنان را شیفته خود می‌کند
 جادوگری / jādugari, -ها: / اسم. شغل یا عمل جادوگر
 جادویی^۱ / jādūyi: / اسم. [ادبی] جادوگری: جادونی
 جادویی^۲: صفت. مربوط یا منسوب به جادو (چشمایی جادویی داشت)
 جاده / jādde, -ها: / اسم. راه روباز (معمولاً) همگانی که برای گذر افراد، جانوران و وسایط نقلیه در بیرون منطقه‌های مسکونی (شهر یا ده) به‌وسیله انسان ساخته شده است
 جاده آسفالت: جاده‌ای که سطح آن با آسفالت پوشیده شده است
 جاده ترانزیتی: جاده ویژه حمل و نقل کالا از کشوری به کشور دیگر

جاسیگاری / jāsigāri، -ها / ها: / اسم. ۱. جعبه یا قوطی ویژه نگهداری سیگار. ۲. زیرسیگاری
جاشو / jāšu، -ها: / ان: / اسم. کارگر کشتی
جاعل / jā'el، -ها: / ان: / اسم. کسی که کارش جعل کردن است؛ کسی که چیزی را جعل می‌کند (چند جاعل اسکناس دستگیر شدند)

جاکتابی / jāketābi، -ها: / اسم. ۱. طبقه‌ای در زیر میز برای گذاشتن کتاب و دفتر؛ جامیزی. ۲. قفسه کتاب
جاکش / jākeš، -ها: / اسم. [مستهن] کسی که وسیلهٔ هماغوشی مردان را با زنان روسپی فراهم می‌آورد؛ دلال محبت

جاکشی / jākeši، -ها: / اسم. [مستهن] عمل و پیشهٔ جاکش
جاکلیدی / jākilidi، -kelidi، -ها: / اسم. ۱. اسبابی به صورت حلقه یا کیف کوچک برای نگهداری کلیدها؛ جاسویچی. ۲. سوراخ کلید (از جاکلیدی نگاه کردم بهینم کی پشت در است)

جاکن / jākan، -من: / صفت. کنده شده از جای خود، معمولاً به‌طور کامل یا برای همیشه (دستم را گرفتم به حلقه، جاکن شد و ماند توی دستم)

جاکوزی / jākuzi، -جاکوزی: / صفت. ۱. دارای حجم زیاد یا جثهٔ بزرگ، که جای زیادی بگیرد (این میله‌ایلی جاکوزی است). ۲. مستقر یا تثبیت شده در جای خود (بزودی در آن خانه جاکوزی شدند)
*** جایگور**

جاگیر بودن: حجم زیاد داشتن
جاگیر شدن: در جای مناسب یا دلخواه خود قرار گرفتن؛ مستقر شدن؛ استقرار یافتن (رفتند و در مهد حبلی جاگیر شدند)

جال / jāl، -ها: / اسم. دام ویژهٔ شکار پرندگان
جالاب / jālāb، -ژالاب: / صفت

جالب / jāleb، -صفت. ۱. دارای حالتی که موجب برانگیختن توجه یا علاقه می‌شود (طرز نگاهش جالب بود. داستانش خیلی جالب است). ۲. دارای ویژگیهای بارز یا درخور توجه (کار جالبی نیست، چیز جالبی نداشت)

جالباسی / jālebāsi، -ها: / اسم. محفظهٔ درسته، کمد، گنجینه یا اشکاف برای نگهداری لباس؛ جارختی (لباس را اتو کردم، گذاشتم توی جالباسی)

جالیز / jāliz، -ها: / اسم. کشتزار تیره‌بار (مانند خیار، گوجه‌فرنگی، هندوانه...)؛ پالیز

جالیزبان / jālizbān، -ها: / ان: / اسم. مالک یا نگهبان جالیز؛ پالیزبان

جالیزکاری / jālizkāri، -ها: / اسم. ۱. عمل یا فرایند کشت جالیز (قطعه‌زمینی هم داشت که در آن جالیزکاری می‌کرد). ۲. زمین ویژهٔ این کار (یک وقتی سراسر شرق تهران جالیزکاری بود)

پسته شده است ب پرس بزرگ دسته‌داری از جنس نایلون دسته‌ای از الیاف زیر نایلونی که به یکدیگر پسته‌اند

جارو کردن: ۱. به‌وسیلهٔ جارو جایی را زدن و تمیز کردن (اتاق را جارو کرد). ۲. [کنایه] تمام محتویات جایی را بردن (زده‌ها خانه را جارو کرده بودند). به همین قیاس: جارو شدن

جارووبرقی / jārubarqi، -ها: / اسم. دستگاه برقی یا صفحه‌ای دارای برس و لوله‌ای بلند که به محفظه‌ای متصل است و با ایجاد خلأ خاک و خاشاک را به داخل محفظه می‌مکد

جارو-پارو / jārupāru، -گفتاری: / رفت و روب (دیروز از صبح مشغول جارو-پارو بودیم)

جاروونجنال / jāro-šanjal، -ها: / اسم. فریاد و هیاهویی که بر اثر دعوا پدید می‌آید (این‌قدر جاروونجنال نکن، خوب نیست، بین چه جاروونجالی راه انداخته‌اند!)

جاروونکش / jārukeš، -ها: / ان: / اسم. کسی که کارش جارو کردن است

جاری / jāri، -ها: / اسم. همسر برادر شوهر

جاری: ۱. صفت. ۱. دارای جریان؛ روان (آب جاری). ۲. مربوط به واحد زمانی کنونی (ماه جاری، سال جاری)

جارو شدن: جریان یافتن؛ روان شدن. به همین قیاس: جاری بودن؛ جاری کردن

جاز / jāz، -ها: / اسم. گونه‌ای موسیقی آوازی که اول‌بار در آغاز سدهٔ بیستم در میان سیاهان آمریکا پدید آمد و اینک جهانگیر شده است، ویژگی آن ضرب (ریتم) محکم و در عین حال انعطاف‌پذیر، تک‌خوانی و وجود سازهای ویژه‌ای (مانند شیپور، سنج و طبل) است

جازیست / jāzist، -ها: / اسم. خواننده یا نوازندهٔ جاز
جاسازی / jā sāzi، -ها: / اسم. عمل یا فرایند پنهان کردن چیزی یا ساختن جایی ناپیدا برای آن (بویژه در داخل چیز دیگر) (تفنگها را در دیوار جاسازی کرده بود و اعلامیه‌ها را در آستر کش)

جاست / jāst، -ها: / اسم. حوضچه‌ای که در آن انگور را لگد می‌کنند تا شیرهاش گرفته شود

جاسنگین / jā sāngin، -صفت. [گفتاری] با وقار (یک آقای محترم جاسنگین اُتچا بود)

جاسوس / jāsus، -ها: / ان: / جواسیس [نامتداول] / اسم. کسی که اطلاعات مورد نیاز را به‌طور پنهانی و از راههای غیرقانونی گردآوری می‌کند

جاسوس دوچانبه: جاسوسی که برای هر دو طرف رقیب یا دشمن جاسوسی می‌کند

جاسوسی / jāsusī، -ها: / اسم. عمل یا فرایند گردآوری اطلاعات مورد نیاز به‌صورتی پنهانی و از راههای غیرقانونی (معلوم شد برای دشمن جاسوسی می‌کند)

جاسویچی / jā sūviči، -ها: / اسم. جاکلیدی

جامعه‌بی‌طبقه: جامعه‌ای که در آن بر اثر ملی شدن ابزار و منابع تولید طبقه اقتصادی از میان برود
جامعه سنتی: جامعه‌ای که در آن نهادها و هنجارهای اجتماعی شکل سنتی خود را نگهداشته‌اند
جامعه صنعتی: جامعه‌ای که اقتصاد آن بر پایه صنعت ماشینی و پیشرفته است
جامعه مدنی: جامعه دارای نهادها و سازمانهای اداری و اجتماعی و قانونهای مشخص حاکم بر آن

جامعه‌ستیز / jām'e'setiz، -ان: / صفت. [روانشناسی] دارای رفتاری مغایر یا مخالف با جامعه.

به همین قیاس: جامعه‌ستیزی

جامعه‌شناختی / jām'e'ešenāxti: / صفت. مربوط یا منسوب به جامعه‌شناسی

جامعه‌شناس / jām'e'ešenās، -ها: / -ان: / اسم. کسی که کارش بررسی و شناسایی ویژگیهای جامعه است
جامعه‌شناسی / jām'e'ešenāsi: / اسم. دانشی که به بررسی ویژگیهای جامعه‌های انسانی می‌پردازد؛ علم اجتماع

جامعه‌گسلی / jām'e'egosali: / اسم. [روانشناسی] وضع یا کیفیت گسستن پیوندهای شخص با جامعه، معمولاً پراثر آشفته‌گیهای دماغی یا رفتاری.

به همین قیاس: جامعه‌گسل

جامعیت / jām'e'iiyat: / اسم. وضع یا کیفیت جامع بودن؛ فراگیری

جامه / jāmē، -ها: / -گان: / اسم. [ادبی] پوشاک؛ رخت؛ لباس

جامه خواب: ۱. لباس خواب ۲. رختخواب

جامه‌دار / jāmēdār، -ها: / -ان: / اسم. کارگری که در گرمابه‌های عمومی رخت مشتریان را نگهداری می‌کند

جامه‌دان / jāmēdān، -ها: / اسم. چمدان

جامیزی / jāmizi، -ها: / اسم. جاکتابی

جان / jān: / اسم. ۱. / -ها: / نیروی زندگی و جنبش زیستمند ۲. / -ها: / آن بخش از هستی انسان که دریافت، شناخت، آگاهی و عاطفه‌های او را دربر می‌گیرد

۳. [مجازی] گوهر و هسته اصلی (جان کلام)
۴. [مجازی] زندگی (جان دادن، جان گرفتن) ۵. [ادبی]

گرامی مانند جان (جان برادر، جان پدر) ۶. / -ها: / [گفتاری] تن؛ بدن همه جانم درد می‌کند ۷. وجود شخص یا چیزی

(با شلاق افتاد به جان اسب، جلوا را برداشتم و افتادم به جان خانه)

جام در قالب: دو جان در یک قالب

جان کسی: [گفتاری] واژه سوگند؛ به مفهوم اینکه اگر جان و زندگی او را دوست داری این کار را بکن یا نکن

(جان مادر، راستش را بگو، جان حسین، این کار را نکن)

جان کلام: منظور و هدف اصلی گوینده

جام / jām، -ها: / اسم. ۱. [قدیمی] ظرف گود دهان گشاد که در آن مایعات و خوراکیهای مایع می‌ریزند؛ کاسه ۲. [ادبی] کاسه‌ای که در آن شراب می‌نوشند (جام می) ۳. صفحه بزرگی از شیشه که برای پوشاندن در و پنجره و مانند آن به کار می‌رود (شیشه جام) ۴. [گیاه‌شناسی] مجموعه گلبرگهای گل، که ممکن است پیوسته یا جدا از هم باشد (جام گل) ۵. ظرف پیالهمانند (معمولاً دارای نقش و نگار و پایه و دسته که به عنوان جایزه به برندگان مسابقه‌های ورزشی می‌دهند؛ جام پیروزی

جام پیروزی جام-۵

جامد / jāmēd، -ها: / -ات: / صفت. دارای حالت جامد (جسم جامد، حالت جامد)

جامدات / jāmēdāt: / اسم. جسمهای جامد؛ جسمهایی که در شرایط معمولی دارای شکل ثابتی هستند
جامدادی / jāmēdādi: / اسم. ۱. جعبه یا ظرفی برای قرار دادن مواد در داخل آن ۲. شیار یا شکافی در یک وسیله (مانند کیف یا دفتر) برای قرار دادن مواد

جامع / jāmē: / صفت. ۱. دارای ویژگی یا کیفیت جمع‌کننده (جامع شرایط، جامع فضایل) ۲. دارای همه عناصر یا اجزای مورد نیاز (تعریف جامع، فرهنگ جامع، طرح جامع)

جامع‌الاطراف / jāmē'ol'atrāf: / صفت. دربرگیرنده همه جنبه‌های موضوع مورد نظر؛ همه‌سویه (بحث جامع‌الاطراف)

جامع‌الشرايط / jāmē'ošsarāyet: / صفت. دارای همه شرطهای لازم (متجهد جامع‌الشرايط)

جامع‌العلوم / jāmē'ol'ūlum، -'olum: / صفت. دارای یا دربرگیرنده دانشهای گوناگون و بسیار

جامع‌وماتع / jāmē'o-māne: / صفت. دارای همه اجزا یا عنصرهای ویژه خویش، بی آنکه با چیز دیگری آمیخته یا اشتباه شود (تعریف باید جامع‌وماتع باشد)

جامعه / jāmē'e، -ها: / جوامع: / اسم. ۱. گروهی از افراد دارای رابطه متقابل، با منافع، نهادها و فرهنگ مشترک؛ اجتماع (جامعه ایران، جامعه زمین‌ان افغان) ۲. نهادی که به وسیله چنین افرادی پدید می‌آید (جامعه شبانی، جامعه صنعتی) ۳. سازمانی که به وسیله گروهی از افراد برای هدفهای ویژه‌ای تشکیل می‌شود (جامعه معلمان، جامعه ملل)

جامعه‌آزادی: جامعه‌ای که اعضای آن بدخلخواه خود در آن قرار گرفته‌اند

جامعه اشتراکی: کمونیسم

جامعه باز: لیبرالیسم

جامعه بسته: جامعه‌ای که با جامعه‌های دیگر پیوند و رفت‌وآمد ندارد

جان کسی را گرفتند: او را کشتن (گفت، آمده‌ام جان را بگیرم)
جان کنند: ۱. در حال مرگ بودن (وقتی رسیدیم داشت جان می‌کند) ۲. [مجازی] در زحمت و ناراحتی سخت بودن

(صبح تاشب توی اداره جان می‌کم، کسی نمی‌گوید خسته نباشی)
جان گذاشتن: [مجازی] زندگی را وقف کاری کردن (ما سر این خانه جان گذاشتیم تا دوست شد)
جان گرفتن: بهبودی، نیرو و نشاط یافتن (غذایی خورد و استراحتی کرد تا جان گرفت و توانست بلند شود)
جان مفت در بودن: بتصادف از مرگ نجات یافتن (آن روز توی جبهه جان مفت در بودیم)

از جان خود مایه گذاشتن: [گفتاری] فداکاری کردن؛ از روی میل و علاقه قلبی و با بهره‌گیری از همه نیرو و امکانات خود کاری کردن (برای کولخانه از جان مایه گذاشت)

از جان سیر شدن: [مجازی] به جان آمدن
از جان گذاشتن: [مجازی] ۱. فداکاری کردن (جوانان غیور از جان گذاشتند و حماسه آفریدند) ۲. به‌خاطر هدفی آماده‌ی مرگ بودن (از جان خود گذشتیم، با خون خود نوشتیم...)

با جان خود بازی کردن: [مجازی] جان خود را به خطر انداختن: کاری خطرناک کردن (چرا با جان خودت بازی می‌کنی؟)

به جان آمدن: [مجازی] از زندگی بیزار شدن؛ از جان سیر شدن

به جان کسی اقتادن: [مجازی] او را سخت آزردن (همه اقتادند به جان من که چرا گذاشتی بروی)، به همین قیاس؛ به جان کسی انداختن

به جان کسی بسته بودن: برایش بسیار گرمی بودن (پول به جانش بسته است)

جان^۱: صفت. ۱. واژه پاسخ برای نشان دادن محبت خویش به شخص کوچکتر یا همسن و همپایه (گفتم: «علی»، گفت:

«جان» ۲. نشانه شادی و خشنودی (جان! چه‌هوایی)

جان^۲: پیازه، گرمی، عزیز (پدرجان، خواهرجان، اقاجان)
جان آفرین / -āfarin, -jānāfarin / : صفت. [ادبی]

آفریننده موجود زنده (به‌نام خداوند جان آفرین)

جانان / jānān / : صفت. [ادبی] گرمی همچون جان؛ محبوب؛ معشوق (دلبر جانان من، برده دل و جان من)

جانانه / jānāne / : صفت. ۱. شایسته یا مناسب جانان؛ دلچسب و خوشایند (رقص جانانه) ۲. [مجازی] شدید؛ نیرومند (سبلی جانانه)

جانا و مالا / jānan-o-mālan / : قید. با جان و مال (همه

جانا و مالا به این کار کمک کردند)

جانب / jāneb, -ha / : جوانب / : اسم. سو؛ طرف؛ سمت

(در جانب راست تصویر قرار دارد)

جانب کسی را گرفتن: از او هواداری کردن (ما درم همیشه

جانب او را می‌گرفت)

جان و دل [مجازی] جان و دل

دو جان در یک قالب: [کنایی] بسیار صمیمی؛ جان در قالب

جان باختن: [ادبی] زندگی خود را از دست دادن (آنان در راه میهنشان جان باختند)

جان بخشیدن: ۱. موجب پیدایش شور و نشاط یا فعالیت

شدن (مجازی] چنین حالتی را به بیننده القا کردن

(پیکرتاشی به سنگ و آهن جان می‌بخشد)

جان برکف نهادن: آماده‌ی فداکاری شدن (جوانان جان برکف

نهادند و از سرزمین خود دفاع کردند)

جان به جان آفرین تسلیم کردن: [ادبی] مردن (اندکی بعد

جان به جان آفرین تسلیم کرد)

جان به جان کسی کردن: [مجازی] برای کسی خدمت و تلاش

بسیار کردن (جان به جانش هم بکنی بلا دنبال دوی و الهی است)

جان به در بودن: خود را از مرگ رهانیدن (سختی توانستم از

آن مهلکه جان به در ببرم)

جان به‌سر شدن: [مجازی] جان به‌سر شدن، جان به‌سر

جان به عزرائیل ندادن: [کنایی] بسیار خسیس بودن

(او جان به عزرائیل نمی‌دهد، حالا تو می‌خواهی از او پول بگیری؟)

جان به لب رسیدن: [مجازی] بر اثر رنج و فرسودگی از

زندگی بیزار شدن (از دست رنم جانم به لبم رسیده دیگر

جان به لبی رسیده بود)

جان تازه بخشیدن: ۱. [مجازی] بسیار شادمان کردن

(آمدن تو به همه ما جان تازه بخشید) ۲. از مرگ یا

نابودی رهانیدن

جان خود را کف دست گرفتن: [مجازی] آماده‌ی مرگ یا

فداکاری و پذیرش خطر شدن

جان دادن: در حال مرگ بودن (بچه بیچاره در بیمارستان

جان داد)

جان داشتن: زنده بودن (وقتی رسیدیم هنوز جان داشت)

جان سپردن: مردن (چند دقیقه بعد جان سپرد)

جان سگ داشتن: [تعریض] جان‌سخت بودن (این سوسکه

جان سگ دارند و هیچ سستی بهشان کارگر نیست)

جان فدا کردن: به‌خاطر کسی یا چیزی از زندگی خود

گذشتن (جانش را در راه میهن و ملت فدا کردند)

جان کسی برای کسی در رفتن: [مجازی] او را بسیار

دوست داشتن و در رهش آماده‌ی فداکاری بودن (او جانش

برای پسرش در می‌رفت)

جان کسی در آمدن: [مجازی] مردن (دماقش را بگیری جانش

در می‌آید)

جان کسی را به لب رساندن: [مجازی] او را از زندگی بیزار

کردن (تا خفه را خالی کند جان ما را به لب رساند)

جان کسی را خوریدن: [مجازی] او را از مرگ رهانیدن (آن

روز با این کارش جان ما را خرید، و گونه همه ته دره بودیم)

جانشین / jānēšin, -ها / : اسم. ۱. آنچه بتواند جای دیگری را از لحاظ کارکرد بگیرد (از آن روز بخاری مغازی جانشین کرسی شد). ۲. /ان / کسی که پس از دیگری یا در نبودن او عهده‌دار کار و مسئولیت‌های او می‌شود. (جانشین فرماده). ۳. [دستور] همنشین-۳

□ **جانشین شدن**: در جای دیگری قرار گرفتن و کار او (آن) را انجام دادن. به همین قیاس: **جانشین کردن**
جانشینی / jānēšini, -ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت جانشین بودن. ۲. عمل یا فرایند جانشین شدن

جانفروسا / jānfarsā, -سنت. [ادبی] آزاردهنده و موجب فرسایش ذهن (کل جانفروسا): **جانکاه**
جانفزا / jānfazā, -سنت. [ادبی] موجب شادی و نشاط (بهار جانفزا آمد / جهان شد دلکش و زیبا)

جان‌فشانی / jānfesāni, -ها / : اسم. تلاش و کوشش شدید و جدی، همراه با فداکاری (مردم در راه سربلندی مبین جان‌فشی کردند)

جانکاه / jānkāh, -سنت **جانقروسا**
جانگداز / jāngodāz, -سنت. [ادبی] بسیار آزاردهنده و موجب رنج و اندوه (خیر جانگداز، حادثه جانگداز): **جانگزا**

جانگرایبی / jāngerāyi, -اسم. اعتقاد به این که پدیده‌های طبیعی و هر چیزی در گیتی روحی دارد و می‌تواند جدا از جسم مادی وجود داشته باشد

جانگزا / jāngazā, -سنت **جانناماز** / jānamāz, -ها / : اسم. پارچه کوچک چهارگوشی که در آن مهر و تسبیح می‌گذارند و در هنگام خواندن نماز پیش روی خود می‌گسترند. به همین قیاس: **جانمازی**

□ **جانماز آب کشیدن**: [مجازی] ریاکاری کردن؛ خود را پارسا و پرهیزگار و انمود کردن (نی‌دانم و قدام آدم دوستی است یا پیش ما جانشین آب می‌کند)

جاننامی / jānami, -صورت. [گفتاری] واژه‌ای برای تشویق یا تهییج مخاطب؛ آفرین؛ احسن (جانمی، بدوا جانمی به این زور بآوا)

جانمی‌جان / jānamijān, -صورت. [گفتاری] واژه‌ای برای ابراز خشنودی و شادی (جانمی‌جان، دو روز تعطیل)
جان‌نثار / jān.nesār, -ان / : صمیر. [ادبی] من (در بیان احترام‌آمیز نسبت به شخص صاحب‌مقام) (جان‌نثار آماده خدمتگزاری است)

جان‌نثاری / jān.nesāri, -اسم. عمل یا فرایند دادن زندگی خویش در راه هدفی؛ جانبازی؛ فداکاری
جان و دل / jān-o-del, -اسم. [مجازی] زندگی و دلبستگی‌های عاطفی؛ دل و جان

□ **از جان و دل**: از روی نهایت دلبستگی و صمیمیت (از جان و دل کار می‌کند)

جانباز / jānbāz, -ها؛ -ان / : اسم. کسی که در راه انقلاب اسلامی یا در جریان جنگ با عراق معلول شده است (دوستان جانباز است و از ویلچر استفاده می‌کند)

جانبازی / jānbāzi, -ها / : اسم. عمل یا فرایند به خطر انداختن زندگی خود برای دست یافتن به هدفی؛ فداکاری (جانبازی در راه مبین)

جان‌بخش / jānbaxš, -سنت. [ادبی] ۱. موجب پیدایش یا ادامه زندگی (افتاب جان‌بخش) ۲. بسیار خوشایند و لذت‌بخش؛ روح‌بخش (نسیم جان‌بخش، عطر جان‌بخش) *

جان‌بخشی / jānbaxši, -اسم. [نامداول] انیمیشن
جانبدارانه / jānebdārāne, -سنت. دارای وضع یا کیفیت ناشی از جانبداری (دلوری جانبدارانه)
جانبدارانه: قید. با هواداری از یک طرف؛ با جانبداری (جانبدارانه فداوت نکن)

جانبداری / jānebdāri, -ها / : اسم. هواداری؛ پشتیبانی (دلور از تیم حریف جانبداری کرد)؛ **جان‌بگیری**
جان‌برکف / jānbarkaf, -ان / : سنت. آماده مرگ یا فداکاری (روزمندگان جان‌برکف اسلام)

جان‌بگیری / jānebgiri, -سنت **جان‌بزر** / jānbesar, -سنت. نگران و پریشان
□ **جان‌بهر شدن**: دستخوش نگرانی و پریشانی شدن (تا تو بروجوی جان‌بهر شدم). به همین قیاس: **جان‌بهر کردن**

جان‌بی / jānebi, -سنت. ۱. کناری؛ پهلوئی (در جنبی، پلکن جانبی) ۲. جنبی؛ فرعی (فصلیه‌های جانبی)
جان‌پاس / jānpās, -ها؛ -ان / : اسم. [فرهنگستان] بادی‌گارد

جان‌پرور / jānparvar, -سنت **جان‌پناه** / jānpanāh, -ها / : اسم. ۱. برآمدگی یا دیواره‌ای که بتوان در پشت آن پناه گرفت. ۲. دیواره یا نرده‌ای که مانع از افتادن شخص به پایین می‌شود
جان‌جانی / jānjāni, -سنت. [گفتاری] بسیار صمیمی (دوست جانجانی)

جاندار / jāndār, -سنت. ۱. -ها؛ -ان / دارای ویژگی زایش، تغذیه، رشد، تولیدمثل و مرگ؛ دارای زندگی؛ مقابل: بی‌جان. ۲. [گفتاری] دارای جثه درشت؛ تنومند
جان‌ساخت / jānsaxti, -ها / : سنت. [مجازی] ۱. دارای پایداری، شکیبایی و تحمل بسیار در برابر رویدادهای

مرگبار (مثل سنگ جان‌سخت است)؛ **سخت‌جان** ۲. دارای دوام و استحکام زیاد (این ماشین خیلی جان‌سخت است)
جان‌سختی / jānsaxti, -ها / : اسم. وضع یا کیفیت جان‌سخت بودن: **سخت‌جان**

جان‌سوز / jānsuz, -سنت. موجب آزار ذهنی و اندوه شدید (درد جان‌سوز)

ماندگاری؛ همیشگی؛ ماندگار؛ ابدی؛ جاودانی؛ جاویدان (سرزمین جاوید، نام جاوید). به همین قیاس: جاوید بودن؛ جاوید شدن
 جاوید^۱: قید. [ادبی] به صورت ماندگار و همیشگی (جاوید بمان ای ایران. آنچه جاوید بماند نام است)
 جاویدان / jāvidān: صفت. [ادبی] جاودان؛ جاودانه؛ جاودانی؛ جاوید (نام تو زنده جاویدان است)؛ جاودان
 جاویدان^۲: قید. برای همیشه؛ همیشگی؛ جاودانه؛ جاوید (نام و پادشاه جاویدان باد)؛ جاودان

جاه / jāh: اسم. آنچه مایه شکوه و افتخار می شود؛ آنچه شخص را در چشم دیگران باشکوه نشان می دهد
 جباه طلب / jāhtalab: اسم. جاه؛ ان /: صفت. دوستدار دستیابی به مقام و نام و آوازه. به همین قیاس: جاه طلبی
 جاهک / jāhak: اسم. جناخ سینه؛ استخوان جناخ
 جاهل^۱ / jāhel: اسم. /-ها / جوان بی سواد یا کم سواد از خانواده های تهیدست شهری، که معمولاً شغل ثابتی ندارد و به خاطر بی پایی، زور بازو یا رفتار گستاخانه انگشت نماس (جاهل محله)
 جاهل^۲ /-ان؛ جُهَال: صفت. ۱. [ادبی] نادان (مرد جاهل)
 ۲. [مجازی] جوان (چون است، جاهل است، برود کار کند)
 جاهلانه^۱ / jāhelāne: صفت. همانند مردم نادان؛ نادان وار (افکار جاهلانه)
 جاهلانه^۲: قید. از روی نادانی؛ بنادانی (این طور جاهلانه رفتار نکن)
 جاهلیت / jāheliyyat: اسم. نادانی (تعصب نشانه جاهلیت است)
 جای / jāy: اسم. [ادبی] جا (سستی گرفت همت من زین بلند جای)
 جایز / jāyez: صفت. روا؛ درخور

جایز شمردن / دانستن: روا دانستن (خوردن روزه را برای شخص بیچاره جایز شمرده اند)
 جایز الخطا / jāyezolxatā: صفت. [ادبی] دارای احتمال یا امکان اشتباه کردن؛ لغزش پذیر (اشنان جایز الخطاست)
 جایزه / jāyeze: اسم. جایز /: اسم. ۱. پاداشی که به برنده یک مسابقه داده می شود (جایزه اسبدوانی)
 ۲. پاداشی که به خاطر انجام دادن کاری شایسته به کسی داده می شود (جایزه خوش حالی، جایزه قبولی در امتحان)
 ۳. آنچه شخص در قهره کشی برنده می شود (جایزه پخت آزمایی، جایزه قرعه کشی)
 جایزه بودن: به دست آوردن جایزه. به همین قیاس: جایزه دادن؛ جایزه گرفتن

جایزه‌بگیر / jāyzebegir: اسم. /-ها؛ ان /: اسم. کسی که کارش دستگیری یا معرفی اشخاص تحت تعقیب در برابر گرفتن جایزه است

با جان و دل: با بیشترین دلبستگی و فداکاری (با جان و دل به او خدمت کردم)
 جانور / jānevar, jānavar: اسم. /-ها؛ ان /: اسم. ۱. هر یک از اعضای سلسله جانوران (جانور وحشی، جانور خانگی)
 ۲. [مجازی] چهارپا ۳. [مجازی] انسان بی تربیت یا سستگر (جانور عجیبی است) ۴. [گفتاری] کرم روده (دکتر برایش دوا جانور نوشت) ۵. [گفتاری] حشره، بویژه حشره های موزی (مانند شپش، کنه، ساس، عقرب و...)
 (محوطه زندان را جانور برداشته)

جانور آزمایشگاهی: هر یک از جانورانی که در آزمایشگاه بر روی آنها آزمایشهای علمی انجام می گیرد (مانند: خوکچه هندی، خرگوش، میمون...)
 جانور اهلی: هر یک از جانورانی که به زندگی کردن در کنار انسانها خو گرفته اند و به وسیله انسان نگهداری می شوند؛ مقابل: جانور وحشی
 جانور دست آموز: جانوری که به وسیله انسان آموزش داده شده است تا کارهای مبتنی را انجام دهد

جانور وحشی: هر یک از جانورانی که دور از محیط زندگی انسان زندگی می کنند یا اهلی نشده اند؛ مقابل: جانور اهلی
 جانوران / jānevarān, jānavarān: اسم. یکی از سه سلسله اصلی موجودات، شامل همه زیستمدان دارای ساختمان فیزیکی کمپیش ثابت، توانایی حرکت، رشد محدود، تغذیه، سوخت و ساز، فعالیت تولید مثلی و پرخوردار از ویژگی مرگ؛ حیوانات
 جانورخو /-janevarxu, jānavar: اسم. /-یان /: صفت. [کنایی، ادبی] دارای خوی وحشی؛ خشن؛ درنده
 جانورشناس /-janevaršenās, jānavar: اسم. /-ها؛ ان /: اسم. کسی که در علم جانورشناسی تحصیل یا تحقیق کرده است

جانورشناسی /-janevaršenāsi, jānavar: اسم. علم مطالعه و تحقیق درباره زندگی جانوران
 جانی / jāni: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به جان (اسب جانی) ۲. بسیار گرمی (یو جانی) ۳. /-ها؛ ان /: جنایتکار (مرد جانی)
 جاودان / jāv(e)dān / jāv(e)dāngi: اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت جاودان بودن (جاودانی جز خدای را نشاید)
 جاودانه^۱ / jāv(e)dāne: اسم. /-ها /: صفت. [ادبی] جاودانی، جاوید، جاویدان (اختلاف جاودانه)

جاودانه^۲: قید. [ادبی] برای همیشه یا به صورت همیشگی (جهان جاودانه نماد به کی)
 جاودانی / jāv(e)dāni: صفت. [ادبی] جاودان؛ جاوید؛ جاویدان (که زندگانی کس نیز جاودانی نیست)
 جاوید / jāvid: صفت. [ادبی] دارای عمر، دوام یا

جبران / jobrān / : اسم. عمل یا فرایند مقابله کردن با پیامدهای حادثه یا رفتاری به منظور از میان بردن یا کاهش دادن آسیب، زیان یا زحمت ناشی از آن (جبران خسارت‌های ناشی از سیل توسط شرکت‌های بیمه، جبران عقب‌ماندگی درسی). به همین قیاس: جبران شدن: جبران کردن

جبرانی / jobrāni / : صفت. دارای وضع یا کیفیت جبران‌کننده (کلاس جبرانی، خسارت جبرانی)
جبرگرایی / jabrgerāyi / : اسم. نظریه یا آموزه‌ای که عمل‌های ارادی، رویدادهای طبیعی یا پدیده‌های اجتماعی یا روانی را ناشی از رویدادهای پیشین یا قانون‌های طبیعی می‌داند و آنها را بر آن اساس ارزیابی می‌کند:
جبروت / jabarut / : اسم. [ادبی] قدرت و سلطه همراه با سربلندی (جلال و جبروت)

جبرو مقابله / jabr-o-moqābele / : اسم. نام قدیمی علم جبر؛ به مفهوم انتقال جمله منفی از یک طرف معادله به طرف دیگر (جبر) و نقل جمله مثبت از آن طرف معادله به طرف مقابل (مقابله)

جبری / jabri / : صفت. ۱. مربوط به علم جبر (معادله‌های جبری) ۲. معتقد به جبر ۳. اجباری؛ ناگزیر (اطاعت جبری)

جبل / jabal, جبال / : اسم. [ادبی] کوه (جبل عامل، جبل طارق)

جیلی / jebelli / : صفت. [ادبی] سرشتی؛ مربوط به سرشت (دروغ‌پری عادت جیلی او بود)

جین / jobn / : اسم. [ادبی] ترویجی
جیون / jabun / ۴ جیان

جبهه / jobbe / : اسم. ۱. /ها/ [قدیمی] جامه بلند آستین‌دار و بی‌یقه که مردان بر روی جامه‌های دیگر می‌پوشیدند ۲. [زمین‌شناسی] لایه میانی زمین، میان پوسته و هسته (تا ژرفای ۳۴۰۰۰ کیلومتر)

جبهات / jabahāt / : جمع ۳ جبهه

جبهه / jebhe, jabhe / : ها؛ جبهات / : اسم. ۱. میدان جنگ؛ جایی که دو گروه با یکدیگر در جنگند (اعزام شدن به جبهه) ۲. جای برخورد دو توده هوای سرد و گرم (جبهه هوای گرم) ۳. نمای ساختمان (جبهه شمالی) ۴. [مجازی] گروهی که اعضایش برای آرمانی یگانه می‌جنگند (جبهه دوست، جبهه مخالف) ۵. [سیاست] اتحادی از حزبها، سازمانها و گروه‌های دارای آرمانها یا دینهای مختلف که برای دستیابی به هدفی معین با یکدیگر متحد می‌شوند، بی‌آنکه از مرام سیاسی یا دین خود دست بردارند (جبهه میهنی، جبهه ضد فاشیست)

جبهه عوض کردن: به هم‌زمان خود پشت کردن و به گروه دیگر پیوستن (او تاکنون چندبار جبهه عوض کرده است)

جایگاه / jāygāh / : ها / : اسم. ۱. جای ویژه یک شخص یا یک چیز؛ جای استقرار شخص یا چیز معین (جایگاه فروش بنزین، جایگاه تماشاجان) ۲. مقام یا موقعیت (لازم است جایگاه هر یک از کارکنان انجمن مشخص شود) ۳. [فرهنگستان] لُر
جایگزین / jāygozin / : ها / : اسم. آنچه در جای شخص یا چیز دیگری قرار گرفته است تا کارایی، وضع یا کیفیت کمابیش همانندی داشته باشد (پس از مرگ ناصر اسلحه آمریکایی در مصر جایگزین اسلحه روسی شد)

جایگزین شدن: به جای دیگری قرار گرفتن یا کار کردن
 جایگزین کردن: به جای دیگری قرار دادن یا به کار بردن (موتورهای گازسوز را جایگزین موتورهای گازوئیلی کردیم)

جایگزینی / jāygozini / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت جایگزین شدن (جایگزینی گاز به جای نفت) ۲. عمل یا فسرآیند جایگزین کردن (جایگزینی ماشینهای داخلی موجب صرفه‌جویی ارزی می‌شود)

جایگشت / jāygašt / : ها / : اسم. [ریاضی] هریک از ترتیبهای قرار گرفتن عده معینی از اشیا در یک دسته‌بندی، وقتی که بخواهند همه آنها را در آن دسته‌بندی شرکت دهند (مانند قرار گرفتن ۴ نفر بر روی یک نیمکت که ممکن است ۲۴ جایگشت داشته باشد ۱×۲×۳×۴): آرایش: ترتیب

جایگیر / jāygir / ۴ جایگیری

جایگیری / jāygiri / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ساکن شدن یا مستقر شدن در جایی ۲. [گیاه‌شناسی] رویش و پائیری گیاه در یک منطقه

جاین / jāyn / : اسم. دین هندی که (در سده ۶ پیش از میلاد) به وسیله مهاویرا عرضه شد و اساس آن نیاززدن جانداران و پالایش روح است

جایی / jāyi / : اسم. [گفتاری] مستراح
جبار / jabbār / ۴ شکارچی-۲

جبار / : ان / : صفت. زورگو؛ ستمگر (حکومت جبار)

جبال / jebāl / : جمع ۳ جَبَل

جبان / jabān / : صفت. [ادبی] ترسو؛ جیون

جبر / jabr / : اسم. ۱. شاخه‌ای از ریاضیات که در آن برای نمایش قاعده‌ها، کمیت‌های متغیر یا عنصرهای ریاضی (مانند پدارها و ماتریسها)، با به کار بردن نشانه‌های حروفی، رابطه‌های حساب تعمیم داده می‌شوند و براساس قانونهای معینی، بویژه به صورت معادله‌هایی درمی‌آیند (علم جبر) ۲. فشار و زور برای ناگزیر ساختن کسی به کاری (جبر روزگار) ۳. آموزه‌ای که پیروانش انسان را در کارهایی که می‌کند مجبور و کارهای او را ناشی از اراده خدا می‌دانند؛ مقابل: تقویض جبر / : jabran / : قید. ۱. با زور و فشار ۲. به صورت ناگزیر؛ بناچار (جبراً به آن کار تن دادم)

جلسه از یکدیگر جدا شدیم. وقتی از من جدا شد، حالت اشتغالی داشت

جدا کردن: ۱. پیوند چیز یا چیزهایی را با جای پیشین از میان بردن: [گفتاری] ۲. (الف) برگزیدن (میوه‌های خوب را جدا کرد و خورد) ب) رده‌بندی کردن (نمونه‌های بچه‌ها را جدا کرد و داد به دست خودشان). به همین قیاس: جدا بودن: جدا ماندن
جدا / jeddan / : قید. به‌طور جدی (ما جدا از دولت می‌خواهیم مسئله یکبارگی را حل کند)

جدائی / jodā'i / جدایی

جدا - جدا / jodājodā / : قید. [گفتاری] جداگانه (قرصها را جدا جدا بخور، یکی پیش از غذا، یکی بعد از غذا)
جداو / jedār / : ها / : اسم. ۱. دیواره (جدار سمور، جدار بشکه) ۲. (گیاه‌شناسی) تیغه نازکی که موجب تقسیم تخمدان به چند خانه مشخص می‌شود و معمولاً به تعداد پرچه‌های مادگی در تخمدان است * جداره

جدار چاه: دیواره چاه

جدار خارجی: دیواره بیرونی

جدار داخلی: دیواره درونی

جداره / jedāre / جداره

جداری / jedāri / : صفت. مربوط یا منسوب به جدار

جداسازی / jodāsāzi / : ها / : اسم. عمل یا فرایند جدا کردن از یکدیگر: تفکیک (جداسازی نیروها، جداسازی زمینهای کشاورزی)

جداگانه^۱ / jodāgane / : صفت. جدا از یکدیگر (هر یک اتاق جداگانه داشتند)

جداگانه^۲ : قید. به‌صورت جدا از دیگران (زن و شوهر هر کدام جداگانه به سفر می‌رفتند)

جدا گلبرگ / jodāgolbarg / : ها؛ آن / : صفت. [گیاه‌شناسی] دارای جامی با گلبرگهای آزاد و جدا از یکدیگر: مقابل: پیوسته گلبرگ: گشاده‌جام

جدال / jedāl / : ها / : اسم. [ادبی] یکبارگی زد و خورد؛ کشمکش (جدال بر سر مقام مانع از اتحادشان می‌شد)

جداول / jadāvel / : جمع جدول

جدایی / jodāyi / : ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت جدا بودن (جدایی دین از دولت) ۲. قطع رابطه زنشویی (اختلاف سن موجب جدایی زن و شوهر شد) ۳. [ادبی] دور بودن از یکدیگر؛

هجران: فراق (خواندۀ از درد جدایی می‌نالید) * جدائی

جدایی‌خواهی / jodāyixāhi / : ها / : اسم. خواست یا تلاشی برای جدا کردن بخشی از قلمرو یک دولت و درآوردن آن به‌صورت دولتی مستقل: تجزیه‌طلبی.

به همین قیاس: جدایی‌خواه

جدایی‌ناپذیر / jodāyināpazir / : صفت. دارای وضع یا کیفیتی که نتوان آن را جدا کرد: جدا نشدنی [گفتاری] (دوستان جدایی‌ناپذیر)

جبهه‌گرفتن: [مجازی] مخالفت کردن (برخی دوستان در برابر من جبهه گرفتند)

از جبهه برگشتن: ۱. از میدان جنگ آمدن ۲. [کنایی] سخت فرسوده و خراب بودن (داداش، این ساعت که انگار از جبهه برگشته)

به جبهه رفتن: به میدان جنگ رفتن

در چند جبهه جنگیدن: با دشمنان یا دشواریهای زیادی دست به گریبان بودن (دولت مجبور بود در چند جبهه بجنگد، هم اقتصاد را مرسو بماند...)

جیبیر / jebir / : ها؛ آن / : اسم. جانور پستاندار از راسته جفت‌سمان، با شباهت زیاد به آهو، که نر و ماده شاخهای بلند و نازک کمابیش موازی پا نوک رو به جلو دارند. در بیابانها، تپه ماهورهای کوتاه و بوته‌زارها به‌صورت وحشی زندگی می‌کند

جبین / jabin / : ها / : اسم. [ادبی] پیشانی (چو بشنید گفتار خاقان چین / برفکنند از خم چین بر جبین)

جت / jet / : ها / : اسم. هریک از اسبایی که به‌وسیله خروج ناگهانی و پرفشار سیال از دهانه مخزن کار می‌کنند (مانند هواپیمای جت یا توربوجت)

جشه / josse / : ها / : اسم. پیکر؛ کالبد (جشه کوچکی داشت، موجودی بود به جشه فیل)

جخت^۱ / jaxt / : اسم. [فرهنگ‌مردم] دومین عطسه؛ مقابل: صبر: جخند [گفتاری]

جخت^۲ : قید. [گفتاری] بدرستی؛ به‌طور کامل (جخت خودش است. جخت یک بشکه را پر می‌کند): جخند [گفتاری]

جخند / jaxd / جخت

جد / jad(d) / : اسم. ۱. پدر پدر یا پدر مادر: پدر بزرگ ۲. پدر پدر بزرگ یا پدر مادر بزرگ: نیا؛ جد اعلا

جد امجد: نیا بزرگوار

جد اندر جد: پدر در پدر

جد پدری: نیا پدری. به همین قیاس: جد مادری

جد / jed(d) / : اسم. ۱. جدیت (جدو جهد) ۲. جدی (از یکی رو هزل و از یکی روی جد)

جد کردن: [گفتاری] اصرار و پافشاری کردن (خیلی جد کرد که برایش کنش بخرم)

جدا / jodā / : صفت. ۱. فاقد پیوند یا چیز دیگر (برگه‌ایش از هم جدا بود) ۲. دور از دیگری یا دارای فاصله با آن (آن را جدا گذاشته بودم) ۳. انتخاب شده یا کنار گذاشته شده (این سیبها از آنها جدا است)

جدا شدن: ۱. از میان رفتن پیوند چند چیز یا چند بخش از یک چیز (جدا شدن میوه از درخت) ۲. پایان دادن به رابطه زنشویی؛ طلاق دادن یا طلاق گرفتن (جدا شدن زن و شوهر) ۳. یکدیگر را ترک گفتن و از نزد یکدیگر رفتن (پس از پایان

مهم، هدفمند و مستلزم دقت و پیگیری؛ مقابل: شوخی (بحث جدی است. جدی گفت) ۲. کوشا و پیگیر (کارگر جدی، دانش‌آموز جدی) ۳. [مجازی] وخیم یا خطرناک (وضع خیلی جدی است) ۴. [مجازی] رسمی؛ پیرو مقررات (ادم جدی) جدی / joday, jodey /: اسم. [نجوم] درخشانترین ستاره صورت فلکی خرس کوچک، که در روزگار ما بر بالای قطب شمال است؛ ستاره قطبی

جدیت / jeddiyyat /: اسم. ۱. نامتداول [وضع یا کیفیت جدی بودن] ۲. /ها- تلاش و کوشش (برای قبول شدن در امتحان خیلی جدیت کرد)

جدید / jadid /: ها- صفت. ۱. فاقد همانندی در گذشته (ابتکار جدید، مد جدید) ۲. فاقد سابقه (کارمند جدید، همسایه جدید) ۳. مربوط یا متعلق به ماه‌های یا روزهای اخیر (شغل جدید، ماشین جدید) * تازه

جدیداً / jadidā /: قید. بتازگی
جدیدالاصاحات / jadidol'ehdās /: صفت. ۱. نوساز (خلفه جدیدالاصاحات) ۲. نوپنیا (بیمارستان جدیدالاصاحات)
جدیدالاسلام / jadidol'eslām /: صفت. نومسلمان؛ تازه مسلمان

جدیدالتأسیس / jadidotta'sis /: صفت. نوپنیا (مدرسه جدیدالتأسیس)

جذاب / jazzāb /: صفت. گیرا؛ دلکش؛ بسیار زیبا و خوشایند؛ دلرا (قیافه جذاب، داستان جذاب)
جذابیت / jazzābiyyat /: ها- / اسم. گیرایی؛ دلکشی؛ دلربایی (جذابیت فیلم بیشتر به خاطر بازیهای درخشان هنرپیشه خردسال و موسیقی متن آن بود)

جذام / jozām /: اسم. بیماری پوستی مسری و پیش‌رونده ویژه سرزمینهای گرم و معتدل که بویژه به بیثی، لپها و انگشتان سخت آسیب می‌رساند؛ خوره
جذامخانه / jozāmāne /: ها- / اسم. جای نگهداری و درمان جذامیان؛ بیمارستان جذامیان
جذامی / jozāmi /: ها- /ان- / صفت. مبتلا به بیماری جذام

جذب / jazb /: اسم. کشش؛ (الف) فرایندی که به وسیله آن ماده‌ای ماده دیگر را به‌طور سطحی یا عمقی در خود می‌پذیرد (جذب مغناطیسی) ب) فرایندی که بر اثر آن همه یا بخشی از موجه‌ای یا پرتوهای گسیل شده به وسیله یک جسم دریافت می‌شود (جذب نور) ج) فرایندی که بر اثر آن چیزی به‌صورت جزئی همگون از چیز دیگر می‌شود (جذب در بدن). به همین قیاس: جذب شدن؛ جذب کردن

جذبات / jazabāt /: جمع. جذبه
جذبه / jazabe /: اسم. نیروی ذهنی، حالت و رفتاری که موجب تسلط یا اثرگذاری بر دیگران می‌شود (فرمانده‌ما جذبه عجیبی داشت و همه از او حساب می‌بردند)

جدل / jadal /: اسم. ۱. /ها- گفتگوی خشم‌آلود و همراه با پرخاش برای اثبات ادعای خود (اینهمه بحث و جدل برای چیست؟) ۲. [منطق] دیالکتیک
جدوآبا / jadd-o-ābā /: اسم. نیاکان

جدوآباد / jadd-o-ābād /: اسم. [گفتاری] جدوآبا و همه جنوب‌آباد بالارودیها شکارچی بودند

جدووجهد / jedd-o-jahd /: اسم. تلاش و کوشش (او خیلی جدووجهد کرد تا بلکه به تهران منتقل شود)

جدول / jadval, /: ها- جداول /: اسم. ۱. خطهای عمودی و افقی به‌صورت چهارخانه‌های مربع یا مستطیل (و گاه شکلهای هندسی دیگر) ۲. آنچه در میان خطهای عمودی و افقی نوشته می‌شود (جدول حقوق، جدول مسابقات) ۳. دیواره کوتاه سنگی یا سیمانی لبه خیابان، جوی آب و مانند آن

جدول اعداد و فقی: [ریاضی] جدول عددهایی که جمع هر یک از ستونهای عمودی یا افقی آن باهم برابر است
جدول تناوبی / دوره‌ای: [شیمی] رده‌بندی عنصرهای شیمیایی به‌ترتیب جرم اتمی آنها، که موجب می‌شود عنصرهای دارای ویژگیهای همانند در زیر یکدیگر قرار بگیرند: جدول مندلیف

جدول ضرب: [ریاضی] جدولی که به‌یاری آن می‌توان حاصلضرب عددها را به‌دست آورد
جدول فیثاغورس: [ریاضی] جدول ضربی که در آن عددهای ۱ تا ۱۰ به‌ترتیب مضربهایشان در زیر یکدیگر نوشته شده‌اند

جدول کلمات متقاطع: جدولی که در خانه‌های آن باید حرفهای معینی را نوشت تا واژه‌هایی که در شرح جدول خواسته شده به‌دست آید

جدول مندلیف: جدول تناوبی / دوره‌ای
جدول بندی / javalbandi /: ها- / اسم. ۱. تقسیم صفحه‌ای به قطعه‌های معین برای جدول‌کشی یا جدول‌سازی ۲. تنظیم اطلاعات به‌صورت جدول ۳. جدول‌سازی ۴. ترسیم جدول

جدول‌سازی / jadvalsāzi /: ها- / اسم. عمل یا فرایند ساختن دیواره‌های کوتاه سنگی یا سیمانی برای لبه خیابان، پل یا آبگذر؛ جدول‌بندی
جدول‌کشی / jadvalkeši /: ها- / اسم. عمل یا فرایند ترسیم جدول (خطهای عمودی یا افقی به یک صفحه)

جده / jadde, /: ها- جدّا [نامتداول] /: اسم. ۱. مادرِ مادر یا مادرِ پدر؛ مادرِ بزرگ ۲. مادرِ مادرِ بزرگ یا مادرِ پدرِ بزرگ

جدی / jady /: اسم. ۱. بزغاله ۲. [تقویم] دهمین برج از برجهای دوازده‌گانه سال، برابر دی‌ماه
جدی / jeddi /: صفت. ۱. دارای وضع یا کیفیت واقعی،

جراحی عمومی: آنچه مربوط به جراحی غیراختصاصی است
جراحی کبیر: بخشی از جراحی که با عملهای جراحی مهم
و خطرناک سر و کار دارد

جوار / jarār / صفت. انبوه؛ فراوان (شکر چتر)

جواره / jarāre / عرق جواره، عرق

جراید / jarāyed / جمع عرق جوده؛ جرائد

جروایم / jarāyem / ۱. جمع عرق جریحه ۲. جمع عرق

جروم * جرائم

جروئت / jor'at / اسم. ۱. یارا (جروئت بلند شدن از جلیم را

نداشتیم) ۲. دلیری (جروئت کردم و گفتم: تو حق نداری مرا بزور

ببری. دل و جروئت) * جروآت

جروئت دادن: دلگرم و تحریک کردن (به خود جروئت دادم و

رفت بیرون)

جروئت داشتن: شجاعت داشتن (جروئت نداشت حرفی بزند)

جروئت کردن: شجاعت لازم برای کاری را به دست آوردن

جروب / jarab / اسم. بیماری و آگیردار پوستی که با

جوشهایی بر روی پوست (بویژه دستها) و خارش شدید

همراه است؛ گال

جربوزه / jorboze / -ها / اسم. توانایی و جروئت لازم

برای انجام دادن کار؛ کارایی؛ لیاقت (او جربوزه

مدیریت نداشت)

جروئیل / jarresaqil / -ها / اسم. ابزار مکانیکی برای

برداشتن و جابجا کردن بارهای سنگین؛ جروائقال

جروئومه / jorsume / -ها / اسم. قدیمی [میکرب

* جروئومه فساد: ۱. میکرب تباهی ۲. مجازی] مایه تباهی

جروجر / jarjar / -ها / اسم. اسباب خرمنکوبی که آن را

به اسب یا گاو می‌بندند؛ چنجر

جروح / jarh / اسم. ادبی] ۱. عمل یا فرایند پس زدن و

حذف کردن (جرح و تعدیل) ۲. عمل یا فرایند مجروح

کردن (ضرب و جرح)

جروح و تعدیل / jarh-o-ta'dil / -ها / اسم. عمل یا

فرایند کم و زیاد یا حذف و اضافه کردن به منظور اصلاح

(بویژه در مورد نوشته) (گزارش خوبی است، اما باید کمی

جرح و تعدیل بشود)

جروز / jerz / -ها / اسم. ۱. ستون سنگی یا آجری

چهارگوش ۲. پایه دیوار

جروزن / jerzan / -ها / صفت. دارای عادت یا گرایش به

جروزدن (کسی دوست ندارد با آدم جروزن بازی کند)

جروزنی / jerzani / اسم. ۱. عمل یا فرایند جرح زدن

(جروزی خوب نیست، باختی باید بدهی) ۲. کار جروزن (تو هر

دفعه می‌بازی و جروزی می‌کنی)

جروس / jaras / -ها / اسم. ادبی] زنگ (جروس فریاد

می‌دازد که برپندید محملاً)

جروعه / jor'e / -ها / اسم. آن مقدار از آشامیدنی که به

جذب / jazbe / جذبات / اسم. نیروی جاذبه عاطفی
که موجب گرایش و شیفتگی شدید شخص به خدا، اولیا
یا مرشد و مراد می‌شود و بویژه در میان صوفیان
مصطلح است

جذر / jazr / -ها / اسم. [ریاضی] ریشه دوم یک کمیت

که اگر آن را در خودش ضرب کنند، آن عدد به دست

می‌آید (مانند ۳+ که جذر ۹ است و ۴+ که جذر ۱۶ است)

* جذر گرفتن: به دست آوردن ریشه دوم یک عدد

جذوار / jazvār / -ها؛ -ان / اسم. گیاه معطر از تیره

زنجبیلیان، دارای دو نوع ریزوم گرد و دراز، همراه با

ریشه‌های منشعب، ساقه‌های هوایی دارای برگهای نوک‌تیز،

غلافدار و بی‌کرک و گل‌های به‌صورت سنبله

جسر / jar(r) / اسم. ۱. ادبی] علامت کسره؛ زیر

۲. ادبی] کشش (جروئیل) ۳. گفتاری] کشمکش؛ دعوا

جرو / jer / اسم. [گفتاری] ۱. سریچی از قاعده‌های بازی

و تغییر آن به سود خود (او همیشه در بازی طعنه جرمی‌زده

بازی را برمی‌گرداند) ۲. پارگی (شلوارش تا تاو جز خورده بود)

* جرو خوردن: پاره شدن

جرو دادن: پاره کردن (کتب را گرفت و از وسط جرو داد)

جرو زدن: از قول و قرار (بویژه مربوط به بازی) سریچی

کردن؛ دیبه در آوردن (تو همیشه توی بازی جرمی‌زنی)

جرواند / jarā'ed / -ها / جرواید

جروایم / jarā'em / جروایم

جروآت / jor'at / جروآت

جروائقال / jarresaqāl, jarreasqāl / جروائقیل

جرواح / jarrah / -ها؛ -ان / اسم. پزشک متخصص

جراحی (جراح عمومی، جراح قلب)

جرواحات / jerāhāt / جمع عرق جراحات

جرواحت / jerāhat, jarāhat / -ها؛ جرواحتات / اسم.

۱. زخم ناشی از وارد شدن ضربت، پارگی و مانند آن

(چند نفر دچار جرواحت شدید شدند) ۲. قدیمی] چرک

(جرواحت زخم خشک شد، زخم هنوز جرواحت دارد)

جرواحی / jarrahi / -ها / اسم. ۱. شاخه‌ای از فنون

پزشکی مربوط به درمان بیماریها و ترمیم ناهنجاریها و

آسیبها به یاری دست و اسبابها و عملهای ویژه

(رشته جراحی، جراحی مغز و اعصاب) ۲. عمل یا فرایند

جراحی کردن (اثاق جراحی، بخش جراحی، عمل جراحی)

* جرواحی پلاستیک / ترمیمی: انتقال بافت سالم برای ترمیم

بافت آسیب‌دیده و دادن شکل طبیعی به آن

جرواحی دندان: شاخه‌ای از فنون دندانپزشکی، که به ترمیم

نقصها یا ناهنجاریهای دندانها و لثه می‌پردازد

جرواحی صغیر: بخشی از جراحی ویژه درمان ناهنجاریها و

بیماریهای جزئی که معمولاً با بهبودی عمومی انجام

نمی‌گیرد و گاه حتی در بیرون از بیمارستان انجام می‌شود

جرم نظامی: جرمی که بر اثر سرپیچی از قانون یا فرمانهای نظامی صورت گرفته است

جرمانه / jormāne, -ها / : اسم. جرمه؛ جزای نقدی

جرم‌شناختی / jormsēnāxti / : صفت. مربوط یا منسوب به جرم‌شناسی

جرم‌شناسی / jormsēnāsi / : اسم. دانش بررسی چگونگی پیدایش جرم و عمل مجرم، روشهای کشف جرم و پیشگیری از تکرار و گسترش آن. به همین قیاس: جرم‌شناس

جرمگیر / jermgir, -ها / : اسم. ماده شیمیایی یا آسبایی که برای زدودن جرم از جدار ظرف به کار می‌رود

جرمگیری / jermgiri, -ها / : اسم. عمل یا فرایند زدودن مواد خارجی رسوب کرده بر سطح یا جداره چیزی (جرمگیری سماور، جرمگیری دندان)، به همین قیاس: جرمگیری شدن؛ جرمگیری کردن

جرواجر / jervājer / : صفت. [گفتاری] پاره‌پاره (رفته بودیم کوه لبسم لای سنگها جرواجر شد، روزنامه راز دستم گرفت و جرواجر کرد: جزو واجر)

جروبحث / jarr-o-bahs, -ها / : اسم. بحث همراه با پسرخاش (پنشنیند و آرام حرفتان را بسزید، چرا این قدر جروبحث می‌کنید)

جروواجر / jer-o-vājer / : جرواجر

جره / jarre, -ها / : اسم. کوزه آب سفالی یا دهانه کوچک و بخش بالایی بزرگ که رو به پایین باریک می‌شود و ته آن به کوچکی دهانه است

جره / jorre, -ها / : اسم. باز سفید

جری / jari / : صفت. گستاخ؛ بی‌پروا (این پسر خیلی جری شده و حرف گوش نمی‌کند باید ببینیم کی او را جری کرده)

جریان / jar(a)yān, -ها / : اسم. ۱. حرکت سیالی در یک مسیر (جریان آب، جریان هوا) ۲. عمل یا فرایند دست به‌دست شدن چیزی (جریان پول، جریان کالا) ۳. /-ات / رشته‌ای از کارها یا رویدادهای پیوسته که به نتیجه معینی برسد؛ فرایند؛ روند (جریان تولید، جریان دادگاه) ۴. چگونگی رویداد یا رشته‌ای از رویدادها (جریان از این قرار بود)

جریان‌ادی ☞ جریان فوکو

جریان القایی ☞ القای الکترومغناطیسی، القا

جریان الکتریسیته: حرکت الکترونها در یک مدار برقی: جریان برق

جریان الکتریسته ☞ جریان الکتریسیته

جریان پیروی‌دیک: جریانی که در فاصله‌های زمانی مساوی دارای مقدارهای مساوی است

جریان پیوسته ☞ برق مستقیم، برق

جریان حد: [برق] آن مقدار جریانی که یک مقاومت می‌تواند تحمل کند

یک بار بتوان در گلو ریخت؛ قُلِب [گفتاری] (کسی نبود جرعمی آب به او بدهد)

جرقه / jaraqqe, jeraqqe, -ها / : اسم. ۱. ذره درخشانی از یک جسم سوزان؛ اخگر [ادبی] (جرقه آتش) ۲. ذره کوچک درخشان جداشده از یک توده داغ، بویزه آنچه بر اثر اصطکاک گرم شده است (جرقه جوش) ۳. درخشش ناگهانی و گذرای نور (مانند تخلیه الکتریکی)

جرقه الکتریکی: تخلیه الکتریکی ☞ تخلیه

جرقه زدن: درخشیدن ناگهانی و معمولاً زودگذر (مانند سنگ چخمق یا فندک)

جرکه / jarge / : اسم. حلقه‌ای از انسان یا جانور

جرکه‌کودن: ۱. به‌گرد چیزی حلقه زدن ۲. پیرامون چیزی را فراگرفتن؛ آن را محاصره کردن

جرم / jerm, -ها؛ أجرام / : اسم. ۱. مقدار ماده موجود در یک جسم ۲. ماده خارجی که بتدریج بر سطح یا جداره چیزی رسوب می‌کند مانند رسوب مواد موجود در آب بر جداره کتری یا سماور) ۳. [فیزیک] اندازه فیزیکی ماند یک جسم، یعنی مقاومت آن در برابر تغییر حرکت ۴. آنچه دارای وزن و حجمی نامعلوم است؛ توده

جرم اتمی: [شیمی] جرم اتم خنثا که معمولاً در مقایسه با ۱۲ جرم کربن ۱۲ محاسبه می‌شود

جرم آسمانی: هر جسم کیهانی قابل رؤیت (مانند خورشید، ماه، سیاره‌ها، ستارگان، سیارکها، شهابها، کهکشانها)

جرم ایزوتوپی: [شیمی] جرم اتمی یک ایزوتوپ

جرم بحرانی: کمترین مقدار از یک ماده شکافتپذیر که بتواند در یک رآکتور واکنش زنجیری‌ای بادوامی پدید آورد

جرم حجمی: [شیمی] چگالی

جرم ساکن: جرم جسمی که نسبت به ناظر ساکن است

جرم سکون: [فیزیک] جرم جسم در حالت سرعت صفر؛ جرم جسم در دستگاه مرجع معینی که جسم نسبت به آن بی‌حرکت است؛ جرم ویژه

جرم مخصوص: [شیمی] چگالی

جرم ملکولی: [شیمی] جرم یک ملکول که برابر است با مجموع جرمهای همه اتمهای سازای ملکول؛ وزن ملکولی جرم ویژه ☞ جرم سکون

جرم گرفتن: ته‌نشین شدن مواد بر سطح چیزی (سماور جرم گرفته بود)

جرم / jorm, -ها؛ جَرایم / : اسم. کاری که قانون آن را منع کرده و مستوجب کیفر دانسته است؛ پزه (وقتی کسی مرتکب جرم می‌شود، باید منتظر مجازات باشد)

جرم سیاسی: جرمی که برضد نظام سیاسی کشور است جرم مطبوعاتی: جرمی که بر اثر نوشتن و انتشار دادن مطلبی انجام گرفته است

جریمه دار / jarīhedār / صفت. [ادبی] آسیب دیده؛ آزرده (غشورش جریمه دار شد). به همین قیاس: جریمه دار کردن

جریمه / jarīde, -ha; جزایم / اسم. [قدیمی] روزنامه

□ **جریمه اعمال**: گزارش کتبی کارها
جریمه / jarīme, -ha; جزایم / اسم. ۱. آنچه از مجرم یا خلافکار به کیفر کار ناشایستی که کرده دریافت می شود؛ جزا. ۲. عملی که شخص خطاکار باید به عنوان مجازات انجام دهد (چون دیر آمدی جریمه ات این است که باید ظرفها را بشویی)

□ **جریمه نقدی**: پولی که به عنوان جریمه از مجرم دریافت می شود

□ **جریمه دادن**: پرداخت کردن جریمه (مجبور شدم هزار تومان جریمه بدهم)

جریمه کردن: محکوم کردن خلافکار به پرداختن جریمه (به خاطر توقف در محل ممنوع پلیس او را جریمه کرد)

جریمه نوشتن: ۱. نوشتن ورقه یا حکم برای خلافکار تا جریمه بپردازد (مامور راهنمایی پولش برگ جریمه نوشت). ۲. نوشتن شق بیشتر به وسیله نوآموز به عنوان تئیه

جیرینگ / jīring, jering / جیرینگ

جیرینگی / jīringi, jeringi / جیرینگی

جز / jez(z) / صفت. ۱. صدایی که از تماس مایع با آتش برمی خیزد. ۲. [مجازی] سوزش (جز جگر)

جز / joz / حرف. نشانه استنسا؛ مگر؛ غیر از؛ دیگری، با کنار گذاشتن یا در نظر نگرفتن شخص یا موضوع مورد نظر (در اینجا جز من کسی نمانده بود. جز همین کت و شلوار چیزی ندارم)؛ بجز

جزا / jazā / اسم. ۱. کیفر کار ناشایست؛ مجازات؛ جریمه. ۲. حقوق جزا. ۳. پاداش

□ **جزای خیر**: پاداش کار نیک

□ **جزا دیدن**: ۱. کیفر یافتن. ۲. پاداش یافتن

به جزای عمل رسیدن: کیفر کاری را دیدن

جزائر / jazā'er / جزایر

جزائی / jazā'i / جزایی

جزایر / jazāyer / جمع. جزیره؛ جزائر

جزایی / jazāyi / صفت. مربوط به جزا؛ کیفری؛ جزائی

جزء / joz' / اسم. هریک از بخشها، اعضاها یا زیرمجموعه های یک مجموعه (به جزء از ده جزء، هر جزء آن به رنگ خاصی بود)

□ **جزء به جزء**: با توجه به همه جزئیات؛ به صورت مشروح

(همه چیز را جزء به جزء شرح داد. جزء به جزء همه را یادداشت کردم)

جزء لاینفک: بخش جدایی ناپذیر

جزء^۲: صفت. دارای شغل یا مقام آداری پایین و کم اهمیت

(افسر جزء، کلیمند جزء)

جریان حلقوی / گردشار

جریان خلیج: [جغرافیا] دریایی معروف نیمکره شمالی که از خلیج مکزیک آغاز می شود و تا حدود ۴۰۰ عرض شمالی و ۶۰۰ طول شرقی ادامه می یابد؛ گلف استریم

جریان فوکو: جریان برق القایی در یک جسم رسانا، در هنگامی که آن جسم در یک میدان مغناطیسی ناپیوسته حرکت می کند، یا در منطقه دارای تغییر شار مغناطیسی قرار می گیرد؛ جریان ایدی؛ جریان گردابی

جریان کشندی: حرکت افقی دوره ای آبهای آزاد بر اثر جزر و مد

جریان کنوکسیون / همرفت

جریان گردابی / جریان فوکو

جریان لاپرواژور: [جغرافیا] جریان آب سرد اقیانوس که در طول غرب گروئلند به سوی جنوب جاری است و تلاقی آن با جریان خلیج موجب پیدایش مه غلیظ در شمال اقیانوس اطلس می شود؛ لاپرواژور

جریان متناوب / برق متناوب، برق

جریان مستقیم / برق مستقیم، برق

جریان نیشنده: جریان برقی که شدتش به صورت کمابیش منظم تغییر می کند (معمولاً در جریان مستقیم به کار می رود)

جریان های دریایی: حرکت های آب سطحی اقیانوسها

جریان همرفتی / همرفت

جریان یکسو / برق مستقیم، برق

جریان یونش: جریان برقی حاصل از حرکت یونها یا الکترون ها در یک میدان برقی

□ **جریان داشتن**: ۱. روان بودن (آب در لوله ها جریان داشت)

۲. گردش بودن (در داخل این اتاق هوا جریان ندارد). ۳. ادامه داشتن رشته ای از اقدام های مربوط به کاری معین در

جریان بودن (فادری جریان داشت). به همین قیاس:

جریان یافتن

به جریان افتادن: آغاز شدن جریان (پرونده به جریان افتاد)

پول نژامی به جریان افتاد: به همین قیاس:

به جریان انداختن

در جریان بودن: ۱. جریان داشتن (پرونده در جریان است)

۲. رایج بودن (پول نقره تا سال ۱۳۳۱ در جریان بود)

۳. از چگونگی رویداد مورد بحث خبر داشتن (پدرش هم در

جریان است و همه چیز را می داند). به همین قیاس:

در جریان گذاشتن

جریب / jarīb / اسم. [قدیمی] واحد سطح برای زمین

که در شهرهای مختلف ایران از حدود ۸۰۰ تا ۴۰۰۰ متر مربع فرق می کرد، تا به موجب قانون برابر یک هکتار

تعیین شد

جریحه / jarihe / اسم. [نامتداول] زخم؛ زخمی که از

آسیب چیزی (مانند کارد و شمشیر) پدید می آید

جزئی^۱ / jɒz' i / : صفت. کم؛ اندک؛ مقابل: کلی (کسالت جزئی، زبان جزئی)

جزئی^۲: قید. به مقدار کم (دستی جزئی خراش برداشت)

جزئیات / jɒz' iyyāt / : اسم. موضوعها یا چیزهای کوچک، غیر اصلی یا جداگانه مربوط به یک موضوع یا چیز اصلی (جزئیات ماجرا را شرح دهید. من از جزئیات خبر ندارم)

جزر / jɑ:z / : ها / : اسم. ۱. پدیده فرو نشستن سطح توده‌های آب بر اثر پدیده جزر و مد. ۲. کمترین حد ارتفاع روزانه سطح توده‌های آب بر اثر پدیده جزر و مد
جزر و مد / jɑ:z- o- mɑd(d) / : ها / : اسم. برآمدن و فرونشستن متناوب روزانه سطح آب اقیانوسها، دریاها و دریاچه‌های بزرگ؛ کشند

جزع / jɑ:zə / : اسم. [ادبی] بی‌صبری؛ ناشکیبایی

جزع / jɑ:z / : اسم. باباغوری

جزع و فزع / jɑ:zə- o- fɑ:zə / : ها / : اسم. [ادبی] زاری و فریاد برای کمک خواستن (جزع و فزع مادرش دل آنها را به درد آورد). به همین قیاس: جزع و فزع کردن

جزغاله / jezqālə / : صفت. [گفتاری] کاملاً سوخته و آب خود را از دست داده (در مورد گوشت و مانند آن) (تا خودم را بوسانم، گوشت جزغاله شده بود. گفتم ناتنها را گم کن، نه اینکه جزغاله بکنی). به همین قیاس: جزغاله شدن؛ جزغاله کردن
جزگیر / jɒzɡi: / : ها / : اسم. آسیابی برای باز نگهداشتن صفحه کتاب یا دفتر

جزل / jɑ:z / : صفت. [ادبی] دارای استحکام از لحاظ لفظ و معنی

جزم / jɑ:zm / : صفت. [ادبی] ۱. استوار. ۲. بی‌تغییر

جزم‌اندیش / jɑ:z mɑndi:ʃ / : ها؛ ان / : صفت. ۱. دارای گرایش به اندیشه‌های قطعی و تغییرناپذیر. ۲. دارای عادت به پافشاری بر باورها و عقیده‌های از پیش پذیرفته و بی‌اعتنا به دلیلهایی که نادرستی آنها را اثبات می‌کند

جزم‌اندیشی / jɑ:z mɑndi:ʃi / : اسم. ۱. پافشاری در عقیده‌ای، بویژه وقتی ناروا و ثابت نشده است. ۲. بینش یا اصول فکری مبتنی بر باورهای ثابت نشده

جزمی / jɑ:zmi / : صفت. قطعی و غیر قابل تغییر و تبدیل (امول جزمی، فکر جزمی)

جزو / jɒz vɒ / : حرف. در میان؛ در شمار؛ به صورت عضوی از یک مجموعه (او جزو شاگردان زیرک و درس‌خوان بود)
جزوات / jɒz vɑ:t / : جمع جزوه

جزوه / jɒz vɒ / : ها؛ جزوات / : اسم. ۱. کتاب کوچکی، که معمولاً دارای کمتر از ۴۸ صفحه باشد. ۲. درسی که معلمی گفته است و شاگردان آن را در دفترهای خود نوشته‌اند. ۳. بخشی از یک کتاب

□ جزوه گفتن: تقریر (املا) کردن درس برای دانش‌آموز یا دانشجو. به همین قیاس: جزوه نوشتن

جزوه‌دان / jɒz vɛdɑ:n / : ها / : اسم. ۱. آسیابی برای قراردادن تعدادی پوشه، به صورت جلدی که لبه‌های آن را با بندها یا ریسمانهایی می‌بندند یا جعبه‌ای که شبیه جلد کتاب و یک طرف آن باز است. ۲. [قدیمی] کلاسور
جزوه‌کش / jɒz vɛkɛʃ / : ها / : اسم. کسی که جزوه‌های قرآن را برای قرائت میان حاضران توزیع و سپس گردآوری می‌کند

جزیرگان / jɑ:zi: rɛɡɑ:n / : اسم. [جغرافیا] مجمع‌الجزایر
جزیره / jɑ:zi: rə / : ها؛ جزایر / : اسم. ۱. بخشی از خشکی که گرداگردش را آب فرا گرفته و از قاره کوچکتر است. ۲. [مجازی] جای دور از دسترس یا دست‌اندازی که شبیه جزیره است (جزیره آرامش). ۳. محوطه‌ای اندکی بلندتر از سطح گذرگاه و معمولاً در محل تلاقی گذرگاهها، برای تنظیم جهت حرکت وسیله‌های نقلیه
□ جزیره آتشفشانی: جزیره‌ای که بر اثر فعالیت آتشفشان پدید آمده است

جزیره آرامش: [مجازی] جایی (از قبیل یک کشور) که از امنیت و آرامش برخوردار است
جزیره مرجانی: جزیره‌ای که بر اثر انباشته شدن کالبد مرجانهای مرده پدید آمده است
جزیره‌های لانگوراهانس: [کالبدشناسی] دسته‌های ساخته موجود در لوزالمعده مهره‌داران آرواره‌دار که انسولین ترشح می‌کنند

جزیل / jɑ:zi:l / : صفت. [ادبی] ۱. استوار؛ محکم (بویژه در مورد سخن). ۲. بسیار؛ فراوان (اجر جزیل)

جزیه / jɑ:zi:(i)ye, jezye / : ها / : اسم. [قدیمی] مالیات ویژه‌ای که اتباع غیرمسلمان باید به فرمانروایان مسلمان کشورشان می‌پرداختند

جسارت / jɛsɑ:rɑ:t, jɑ:sɑ:rɑ:t / : ها / : اسم. ۱. دلیری (خیلی جسارت داشت). ۲. گستاخی (بهخشد، قصد جسارت ندارم)

جست / jɑ:st, jɛst / : اسم. پرسش

□ جست زدن: جستن؛ پرسیدن (او روی نرده جست زد، رفت نوی بلخ)
جستار / jɒstɑ:r / : ها / : اسم. مقاله پژوهشی درباره یک موضوع

جستجو / jɒstɛju:, jɒstɒju / : ها / : اسم. تلاش و کوشش برای یافتن چیزی (مدتی در جستجوی کار بود، اما کار پیدا نمی‌شد، همگارا جستجو کردیم، تا زوی صندلی پیدایش کردیم)
جستنتن / jɑ:stɑ:n, jɛstɑ:n / : مصدر. لازم. // جستنی؛ می‌جهد؛ بجه (جست بزن) // ۱. جھیدن؛ پرسش کردن (از خواب جستنتن، بلام جستنتن). ۲. رهایی یافتن؛ نجات یافتن؛ خلاص شدن (از دست کسی جستنتن). به همین قیاس: جستنتی

■ صفت فاعلی: چهنده / صفت مفعولی: جُسته / مصدر منفی:

نَجَسْتَن

جستن / jostan / مصدر. متعدی. // جستی: می جویی؛

پجو(ی) // ۱. جستجو کردن (گفتند، یافت می‌نشود جست‌ایم

ما) ۲. (گفتاری) یافتن (کار جستن، پول جستن).

به همین قیاس: جستی

■ صفت فاعلی: جوینده / صفت مفعولی: جُسته / مصدر منفی:

نَجَسْتَن

جست‌و‌خیز / jast-o-xiz، -ها / اسم. عمل یا فرایند به

این‌سو و آن‌سو پریدن (په‌ها تو ای‌ااق جست‌و‌خیز می‌کردند)

جسته - گریخته / jastegorixte / قید. به‌صورت

غیرمستمر؛ گهگاه (جسته-گریخته کارهایی می‌کرد.

جسته-گریخته حرفهایی می‌شنیدم)؛ جسته و گریخته

جسته و گریخته / jaste-vo-gorixte /

جسته گریخته

جسد / jasad، -ها؛ اجساد / اسم. کالبد جانداران،

بویژه کالبد جاندار مرده (جسدگرم، جسدانسان)

جسر / jesr، -ها / اسم. [نامتداول] پل

جسم / jesm، -ها؛ اجسام / اسم. آنچه دارای حجم و

وزن است و فضایی را اشغال می‌کند؛ ماده (جسم جامد،

جسم صلب) ۲. ساختمان مادی یک زیستمند، بویژه انسان

یا جانور؛ پیکر؛ کالبد؛ جسد؛ تن (جسم و جان)

■ جسم پینه‌ای: [کالبدشناسی] نواری از الیاف عصبی که از

زیر شیار طولی مغز می‌گذرد و دو نیمکره مغز را به‌هم

مربوط می‌کند

جسم جامد: آنچه دارای شکل و حجم مشخص است

جسم چرب: [زیست‌شناسی] ۱. ساختاری در شکم

دوزیستان و خزندگان، دارای بافت چربی که در هنگام

خواب زمستانی مصرف می‌شود ۲. بافت پراکنده حاوی

چربی، پروتئین، گلیکوزن و اسید اوریک درزیر پوست و

پیرامون لوله گوارش و برخی اندامهای دیگر حشرات

جسم درخشان: جسمی که در برخورد با ذره‌ها و

تابشهای یوننده نور می‌تاباند

جسم دَوّار: جسمی که از دوران یک صفحه حول محوری که

در داخل آن صفحه، یا در امتداد آن واقع است، پدید می‌آید

جسم زرد: [کالبدشناسی] توده غده‌مانندی که بعداز

ترکیدن فولیکولهای گراف و خارج شدن تخمک، در

تخمندان تشکیل می‌شود

جسم ساده: عنصر

جسم سلولی / جسم پخته

جسم سیاه: جسمی فرضی که همه پرتوهای دریافتی را

جذب می‌کند و چیزی از آن را منعکس نمی‌کند؛ سیمه‌جسم

جسم صلب: [مکانیک] جسمی که شکل و ابعادش تحت

تأثیر نیروهای وارد اصلاً تغییر نکند

جسم صنوبری: غده صنوبری / غده

جسم گلژی: [زیست‌شناسی] هریک از رشته‌های ریز

شبهه به‌هم پیوسته‌ای که در تمام یاخته‌ها دیده می‌شود

جسم مالپیگی: [کالبدشناسی] مجموعه سرپوش بومن با

کلافه مویرگی آن که واحد عمل تصفیه را در کلیه‌های

مهره‌داران تشکیل می‌دهد؛ کپسول مالپیگی

جسم مرکب: ماده مرکب از دو یا چند عنصر شیمیایی با

نسبت وزنی معین

جسم مرکزی: [زیست‌شناسی] سانتروم

جسم مژکی / مژگانی: [کالبدشناسی] بافت ویژه‌ای در

چشم که از ماهیچه‌ها و زائده‌های مژگانی درست شده

است و قسمت قدیمی‌تر رابه محیط عنبیه می‌چسباند

جسم مهره: [کالبدشناسی] بخش اصلی مهره که معمولاً

دارای دو جفت زائده است و از اتصال یک جفت آنها،

مجرای مهره‌ای ایجاد می‌شود

جسم یاخته: [زیست‌شناسی] بخش میان‌مایه و هسته

یاخته عصبی که تارهای عصبی از آن منشعب می‌شود:

جسم سلولی

جسماً / jesman / قید. از لحاظ بدنی (او جسماً سالم بود)

جسمانی / jesmani / صفت. منسوب به جسم؛ مقابل:

روحانی (درد جسمانی، لذت جسمانی)

جسمی / jesmi / صفت. مربوط به بدن؛ بدنی (ناراحتی

جسمی، آزار جسمی)

جسور / jasur، -ها؛ -ان / صفت. ۱. دلیر (مرد جسوری

بود) ۲. گستاخ (این پسر خیلی جسور شده)

جسورانه / jasurane / صفت. برخوردار از دلیری یا

گستاخی (حرکت جسورانه، رفتار جسورانه)

جسورانه^۱: قید. با جسارت یا گستاخی (جسورانه

سخن می‌گفت)

جشن / jašn، -ها / اسم. آیینی برای بزرگداشت یک

رویداد واقعی یا اساطیری (معمولاً) خوب

■ جشن تولد: جشنی برای بزرگداشت سالگرد تولد کسی

جشن سالگرد: جشنی به‌مناسبت سالگرد یک رویداد مهم

جشن سال نو: جشنی به‌مناسبت آغاز سال نو

جشن عروسی: عروسی

جشن مذهبی: جشنی که چندی به‌مناسبت یک رویداد مهم

خویش برگزار می‌کنند

جشن ملی: جشنی که یک ملت به‌مناسبت یک رویداد

تاریخی یا سنتی برگزار می‌کند

جشن یادبود: جشنی برای یادبود یک رویداد (مانند هزاره

سروده شدن شاهنامه)

■ جشن گرفتن: برپا یا برگزار کردن جشن (سالگرد فتح

خرمشر را جشن گرفتند)

جشنواره / jašnavare، -ها / اسم. جشنی (معمولاً)

فرهنگی که در فاصله‌های زمانی معینی برگزار می‌شود؛
فستیوال (جشنواره فیلم کودکان، جشنواره موسیقی محلی)
جعاله /je'āle/: اسم. [حقوق] کارمزد؛ دستمزد؛
حق‌العمل

جعبه /ja'be/، ها/ /: اسم. ۱. ظرفی برای نگهداری یا
حمل چیزی، به‌شکل هندسی منظم با ته مسطح، و دری
که تمام سطح بالایی آن را می‌پوشاند و بآسانی برداشته
یا باز و بسته می‌شود. ۲. هر ساختار مشابه آن (مانند
جعبه‌آیین، جعبه تقسیم). ۳. قوطی

جعبه‌اعانات: جعبه رویان یا دارای در شیشه‌ای که در
جایی نصب می‌کنند و آگهی‌ها را برای مطالعه علاقه‌مندان در
داخل آن می‌چسبانند

جعبه سیاه: اسبابی به‌صورت یک واحد کامل الکترونیکی
در ماشینهای پرند، برای گردآوری اطلاعات از عملکرد
ماشین در جریان پرواز، که بویژه در فهم علت سقوط
ماشین مورد استفاده قرار می‌گیرد

جعبه‌ابزار /ja'be'abzār/، ها/ /: اسم. جعبه‌ای برای
نگهداری و حمل ابزارهای دستی

جعبه‌ای^۱ /ja'be'i/، صفت. دارای جعبه؛ دارای
بسته‌بندی به‌صورت جعبه (خرمای جعبه‌ای)

جعبه‌ای^۲: قید. ۱. همراه یا جعبه؛ به‌صورت بسته‌بندی
شده در جعبه (پرتقال را جعبه‌ای می‌فروختند). ۲. هر جعبه
(خرما جعبه‌ای چهارصد تومن کمتر نیست)

جعبه‌آیینه /ja'be'āy(i)ne/، ها/ /: اسم. ۱. [قدیمی]
جعبه‌ای معمولاً با در شیشه‌ای یا بی‌در و گاه دارای پند
برای آویختن به گردن و عرضه کالا به وسیله فروشنده یا
همان‌داز. ۲. ویترین

جعبه‌پرگار /ja'bepargār/، ها/ /: اسم. جعبه‌ای که
قطعات پرگار در آن قرار داده شده است

جعبه تقسیم /ja'betaqsim/، ها/ /: اسم. قاب
سرویشداری برای اتصال یا انشعاب مدارهای الکتریکی در
جاهایی که دسترسی به سیمهای فاز و نول ضروری است
جعبه‌دنده /ja'bedande/، ها/ /: اسم. دستگاهی در
اتومبیل شامل چندین چرخ دنده که برای تغییر سرعت،
حرکت به عقب یا وضعیت خلاص به کار می‌رود

جعبه فرمان /ja'befarman/، ها/ /: اسم. جعبه‌دنده‌ای
در انتهای میله فرمان اتومبیل که حرکت فرمان را به
چرخ‌های منتقل می‌کند

جعبه /ja'd/، ها/ /: اسم. [ادبی] پیچش مو؛ تاب؛ فر
(جعد گیسو)

جعبز /je'ez/ گئبز
جعفری /ja'fari/، ها/ /: اسم. ۱. گیاه دوساله از تیره
چتریان، دارای ریشه راست دوکی شکل یا متورم، برگهای
بسیار بریده سبز تیره و شفاف، گل‌های کوچک مایل به سبز،

مجتمع و به‌صورت چتر مرکب، میوه کوچک سبزرنگ، با بو
و طعم معطر. این گیاه به‌خاطر ساقه و برگش، که از سبزیهای
خوراکی بسیار رایج است، کشت می‌شود. ۲. شیره
شیره جعفری، شیره ۳. مار جعفری، مار

جعل /ja'ʔ/، اسم. عمل یا فرایند ساختن چیزی
دروغین، بویژه عمل تقلید غیر قانونی سندهای رسمی و
اوراق بهادار

جعل اسناد: ساخت سندهای دروغین
جعل اکاذیب: دروغ‌سازی؛ دروغ‌بافی
جعل امضا: ساختن امضای کس دیگر

جعل کردن: چیزی دروغین ساختن (سند جعل کردن،
امضای کسی را جعل کردن، دروغ جعل کردن)

جعل /jo'al/ گئگین غلتان
جعلنق /jo'alnaq/، ها/ /: صفت. پست؛ ناشایست و
بی‌ارزش (نوعی دشنام درمورد شخص)

جعلی /ja'li/، صفت. جعل شده (پول جعلی، سند جعلی)
جعلیات /ja'liyyāt/، اسم. چیزهای جعلی (دادگاه نیلید
پراسن جعلیات پلیس دلاوری کند)

جغجغه /jeqjeq/، ها/ /: اسم. ۱. بازیچه‌ای شامل دو
صفحه گرد سوراخدار که با ورقه‌های کاغذ به یکدیگر
پیوسته است و چون آن دو صفحه را دور و نزدیک کنند
از آن صدایی برمی‌خیزد. ۲. بازیچه‌ای به‌شکل گوی یا
قوطی کوچک دسته‌داری که در آن سنگریزه‌هایی
ریخته‌اند و چون آن را تکان دهند، از برخورد سنگریزه‌ها
صدا برمی‌خیزد. ۳. گونه‌ای آچار شبیه آچار فرانسه

جغه /joqd/، ها/ /: اسم. ۱. جنسی از پرندگان
راسته جغدسانان، با جثه کوچک و سبک، فاقد پرها
گوشی، پیشانی کوتاه و جمجمه مسطح، که از جوندگان،
پرندگان و حشرات تغذیه می‌کند و بآسانی اهلی می‌شود

۲. نام عمومی هریک از پرندگان راسته جغدسانان. ۳. نام
چند گونه پرند از جنس جغدها

جغد انبار: میمون رُخ
جغد جنگلی: کوف
جغد ماهی‌خوار: ماهی بوف

جغد میمون رخ /joqdsān/، اسم. میمون رُخ-۲
جغدسان /joqdsān/، اسم. صفت. مربوط یا متعلق به
راسته جغدسانان

جغدسانان /joqdsānan/، اسم. راسته‌ای از پرندگان
شکاری شبگرد، با صورت تخت، چشمان درشت و
تیزبین، متقار و پنجه نیرومند، پرها نرم و گردن کوتاه
که پرندگان کوچک، جوندگان و گاه حشره‌ها را شکار
می‌کنند: شب‌شکاران

جغد میمون /joqdmeymun/، اسم. میمون شب، میمون
جغد میمون رخ /joqdsān/، اسم. میمون رُخ-۲
جغدسان /joqdsān/، اسم. صفت. مربوط یا متعلق به
راسته جغدسانان

غذایی و اکسیژن به جنین و جذب مواد دفعی از آن ایجاد می شود ۳. [گیاه شناسی] کناره جدار برچه که تخمک به وسیله پایهای بدان وصل می شود ۴. [ریاضی] الف) دستگاه دو برادر مساوی و موازی و ناهمسو که محملشان یکی نیست ب) هر عدد صحیح که بر ۲ بخش پذیر است و باقیمانده اش صفر می شود ۵. [کشاورزی] دو رأس گاو که به گاو آهن بسته می شود ۶. [مجازی] الف) همسر ب) نر یا ماده جانور ۷. رنگیزه ای به رنگ شتری که از پوست درخت بلوط به دست می آید جفت ۱: صفت. ۱. دارای لنگه یا همانندی که با هم یک مجموعه را می سازند (عدد جفت ۲). ۲. همستا؛ همسان؛ همسنگ (این گلدان جفت آن یکی است که پارسال خریدم) ۳. جفت کردن: عضوهای هر مجموعه دوتایی را کنار هم گذاشتن (کنهایی را جلوی پیش جفت کرد)

جفت - جفت / joft / : قید. به صورت دوتایی (مهمانها جفت-جفت می آمدند و کنار هم می نشستند. صندلیها را جفت-جفت کنار هم بچین)
جفتدار / joftdār - ان / : صفت. مربوط یا متعلق به گروه جفتداران

جفتداران / joftdārān / : اسم. [زیست شناسی] پستاندارانی که جنین آنها در زهدان مادر رشد می کند و به وسیله جفت به بافتهای مادر متصل است
جفتسم / joftsom - ان / : صفت. دارای سم دو یا چهار تایی (جانور جفتسم)

جفتسمان / joftsomān / : اسم. راسته ای از پستانداران جفتدار دارای سم دو یا چهار تایی (مانند خوک و گوسفند): زوجسمان
جفتک / joftak - ان / : اسم. ضربه ای که با هر دو پا نواخته شود (چراغ ملخ جفتک می برانی؟) ۲. پرش با هر دو پا (جفتک زدم و پریدم روی دیوار)

جفتک پراندن / انداختن: پرتاب کردن هر دو پا به سوی کسی یا چیزی

جفتک زدن: به زمین کوبیدن هر دو پا با هم برای پریدن
جفتک پرانی / joftakparāni - ها / : اسم. عمل یا فرایند پرتاب کردن جفتک (ضربه به وسیله پا)

جفتک چارکش / joftakčarkoš - ان / : اسم. بازی دسته جمعی ایرانی در فضای آزاد که در آن یک نفر خم می شود و دست بر زانو می گذارد و دیگران بنوبت از روی او می پرند: پشتک چارکش

جفتگیری / joftgiri - ها / : اسم. آمیزش جنسی جانور نر با جانور ماده
جفت و جزم / joft-o-jazm - ان / : صفت. [گفتاری] محکم و چسبیده به یکدیگر. به همین قیاس: جفت و جزم شدن؛ جفت و جزم کردن

جغرافی / joqrāfi / : جغرافیا
جغرافی / joqrāfiyā - اسم. ۱. دانشی که زمین و زندگی در آن را بررسی می کند و به توصیف دریاها، کوهها، رودها، آب و هوا، پراکندگی گیاهان و جانوران، از جمله انسان و فعالیتهای تولیدی و صنعتی او می پردازد ۲. شکل جغرافیایی یک ناحیه ۳. کتابی درباره جغرافیا * جغرافی ۴. جغرافیای اقتصادی: جغرافیای مربوط به تولید، توزیع و مصرف فراورده ها

جغرافیای انسانی: جغرافیای مربوط به پراکندگی جامعه های انسانی، نظام سیاسی و فعالیت اقتصادی آنها
جغرافیای ریاضی: بخشی از جغرافیا که از شکل کره زمین، ویژگیهایش و چگونگی ترسیم نقشه های آن بحث می کند

جغرافیای زیستی: جغرافیای مربوط به رابطه انسان، جانور و گیاه با محیط زندگی خود (شامل جغرافیای انسانی، جغرافیای جانوری، جغرافیای گیاهی)
جغرافیای طبیعی: جغرافیای مربوط به شکل پوسته زمین و عوارض طبیعی آن (مانند دریاها، دریاچه ها، رودها و کوهها)

جغرافیائی / joqrāfiyā'i - جغرافیایی
جغرافیایی / joqrāfiyāyi - صفت. مربوط یا منسوب به جغرافیا (وضع جغرافیایی ایران، مرزهای جغرافیایی ایران): جغرافیائی

جغرافیدان / joqrāfidān - ها - ان / : اسم. کسی که با دانش جغرافیا سر و کار دارد و از آن آگاه است
جغله / jeqe - صفت. [تعریض] خردسال؛ نابالغ (بچه جغله)

جغوربغور / jaqurbaqur - اسم. دل، جگر و قلوه خرد کرده گوسفند یا گاو که با چربی دنبه سرخ می کنند: حسرت الملوك

جفا / jafā - ها / : اسم. [ادبی] آزار؛ ستم
جفا دیدن: در معرض آزار و ستم قرار گرفتن (هر چه وفا کردم (و تو جفا دیدم): به همین قیاس: جفا شدن؛ جفا کردن
جفاییشه / jafāpīše - ها - ان / : صفت. [ادبی] دوستدار یا معتاد به آزار دادن دیگران (روزگار

جفاییشه): جفاجو؛ جفاکار
جفاجو / jafāju - جفاییشه
جفاکار / jafākār - جفاییشه
جفاکش / jafākēš - صفت. در معرض یا تحمل کننده ستم یا آزار

جفت / joft - ها / : اسم. ۱. واحد شمارش آنچه به صورت دوبدو به کار می رود؛ مقابل: لنگه (یک جفت کفش، دوجفت دستکش) ۲. [کالبدشناسی] عضو عروقی که در دوران آبهستی در داخل رحم برای رساندن مواد

جفت و جلا /joft-o-jalā/ جفت و جور
 جفت و جور /joft-o-jur/ :سنت. [گفتاری] هماهنگ و سازگار یا یکدیگر (خوب دروخته به هم جفت و جور شده. خیلی به این در و آن در زدیم تا وسایل کار را جفت و جور کردیم)؛
 جفت و جلا
 جفتی^۱ /joffi/ :سنت. [گفتاری] دوتایی؛ جفت (پیوند جفتی، گرد جفتی)
 جفتی^۲ :قید. ۱. به صورت دوتایی؛ به صورت جفت (پشتی معمولاً جفتی فروخته می شود) ۲. هر جفت (جفتی ۱۰۰ تومان)
 جفت یابی /joft-yābi/ :ها / :سم. [زیست شناسی] عمل یا فرایند جستجو و جلب کردن جفت برای جفتگیری
 جفنگ /jafang/ :سنت. [گفتاری] بیهوده؛ بی ارزش (آمد جفنگ، حرف جفنگ)
 جفنگ گفتن؛ یاوه گفتن
 جفنگیات /jafangiyāt/ :سم. [گفتاری] سخنان جفنگ؛ سخنان یاوه
 جقه /jeqqe/ :ها / :سم. پیرایه ای زینتی معمولاً از جواهر به صورت گل و بوته، خورشید، ماه یا چیزهای دیگر که بر پیشانی تاج یا کلاه نصب می کنند
 جک /jak/ :ها / :سم. اسبابی برای بلند کردن چیزهای سنگین تا ارتفاعی کم (برای عوض کردن لاستیک خودرو، جک را در زیر محور چرخ قرار می دهند)
 جک تلسکپی؛ گونهای جک هیدرولیکی که ستون بالارونده آن به صورت قطعه هایی در توی یکدیگر قرار دارد
 جک روغنی جک هیدرولیکی
 جک سقفی؛ نوعی جک مکانیکی که پیش از بتن ریزی (نصب تیرچه بلوک) در زیر سقف کار گذاشته می شود و پس از خشک شدن بتن آن را برمی دارند
 جک سوسماری؛ گونهای جک چرخدار که ستون بالارونده و دسته جک روبروی هم قرار دارد و با تکان دادن پیاپی دسته، ستون بالارونده حرکت می کند
 جک هیدرولیکی؛ جکی که ستون بالارونده آن بر روی پیستون شانوری قرار دارد و پیستون بر روی استوانه ای از یک مایع (آب یا روغن) قرار گرفته که با وارد شدن فشار به مایع، پیستون ستون را بالا می برد؛ جک روغنی
 جک و جنانور /jānavar- /jāk-o-jānavar/ :سم. [گفتاری] جانور ناگوناگون، بویژه حشره های گزنده
 جکوزی /jakuzi/ :سم. نام تجارتی نوعی وان حمام که با پاشیدن آب همراه با هوا از منفذهای متعدد، گرداب ایجاد می کند و به وسیله جریان آب مایه ها را مالش می دهد؛ آیزن [فرهنگستان]؛ جاکوزی
 جگر /jegar/ :سم. ۱. اندامی در بدن مهره داران که زرداب ترشح می کند و نقش مهمی در دگرگونی برخی

ترکیبهای خون (مانند تبدیل قند به گلیکوزن و ساختن اوره) دارد؛ جگر سیاه؛ کبد ۲. خوراکی که از این اندام دامها و پرندگان درست شده است (جگر بره، جگر غاز)
 ۳. [گفتاری] شخص بسیار گرمی ۴. [مجازی] جرئت؛ شهامت (جگر این کز را دلی؟)
 جگر زلیخا؛ [مجازی] پاره پاره (پیراهنم شده بود عین جگر زلیخا)
 جگر سفید؛ شش؛ ریه
 جگر سیاه؛ جگر؛ کبد
 جگر برای چیزی لکزدن؛ [مجازی] سخت مشتاق آن بودن (جگر برای یک لیون آب خنک لک زده)
 جگر را جلا دادن؛ [مجازی] تشنگی شدید را از میان بردن و موجب نشاط شدن (این شربت به لیمو جگرم را جلا داد)
 جگر شیر داشتن؛ [مجازی] دلیر و پر جرئت بودن (برای این کار باید جگر شیر داشته باشی)
 جگر کاری را داشتن؛ جرئت انجام دادن آن را داشتن (تو جگر در افتادن با او را نداری)
 جگر کسی آتش گرفتن؛ [مجازی] سخت غمگین شدن؛ دستخوش اندوه سخت شدن (از شنیدن خبر مرگ جگرم آتش گرفت)
 جگر کسی را خون کردن؛ [مجازی] او را دستخوش رنج و اندوه سخت کردن (با این کارهایی که می کنی جگر همه را خون کرده ای). به همین قیاس؛ جگر کسی خون شدن
 جگر کسی را سوره کردن؛ [مجازی] او را سخت غمگین کردن
 جگر کسی کباب شدن؛ [مجازی] دچار اندوه سخت شدن (جگرم برایش کباب شد). به همین قیاس؛ جگر کسی را کباب کردن
 جگر بند /jegarband/ :سم. مجموعه دل و جگر و شش
 جگر پاره /jegarpāre/ جگر گوشه
 جگر خراش /jegarxarāš/ :سنت. بسیار ناگوار و غم انگیز (واقعه جگر خراشی بود)؛ جگر سوز
 جگر خوار /jegarxār/ :سنت. [مجازی] درنده خو؛ ستمگر؛ بی رحم
 جگر خون /jegarxun/ :سنت. بسیار دردمند و غمگین (از دست قوم و خویشها جگر خون است)؛ خون جگر
 جگر دار /jegardār/ :سنت. دلیر؛ بی باک
 جگر سوز /jegarsuz/ جگر خراش
 جگرک /jegarak/ :سم. [گفتاری] جگر کباب شده؛ دامها (منار جگرک سوزه فلک را نمی خواهد)
 جگرکی /jegarki/ :ها / :سم. [گفتاری] فروشنده جگر و دل و قلوب دامها، بویژه به صورت کباب شده (برواز جگرکی دو سیخ جگر بخار نصف نان)
 جگر گوشه /jegarguše/ :ها؛ گان / :سم. شخص

به سيار گرمی، بویژه فرزندان جگرگوشه‌اش را جلو چشمش می‌زدند و او نمی‌توانست کاری بکند): جگرپازه

جگری ^۱ / jəgari /: اسم. ۱. رنگ سرخ مایل به قهوه‌ای تند ۲. /ها/ فروشنده جگر (و دل و قلوه) چهارپایان جگری: صفت. ۱. منسوب به جگر ۲. دارای رنگ جگری

جگن / jagan /: اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان تک‌په‌ای علفی، یک‌ساله یا پایا، ویژه زمینهای باتلاقی، دارای ساقه‌های سه‌گوش و برگهای چتری ۲. /ها/ نام چندین گونه از گیاهان این تیره

جگوار / jagvār /: ها-ان /: اسم. جانور پستاندار گوشتخوار از تیره گربه‌سانان، بومی مناطق گرمسیری قاره آمریکا، دارای چشای درشت‌تر از پلنگ، با پوستی به رنگ قهوه‌ای کم‌رنگ تا زرد نخودی و خالهای سیاه؛ یوزپلنگ آمریکایی

جل / jol /: ها- /: اسم. ۱. پوشش چهارپایان (جل اسب) ۲. [مجازی] جامه یا پارچه ژنده (نمی‌خواهی این جل را از تنت در بیآوری)

جل خود را از آب بیرون کشیدن: [کنایی] در کار خود تا حدی موفق شدن (در کنکوری می‌تواند جل خودش را از آب بیرون بکشد)

جلا / jalā /: اسم. ۱. /ها- تابش؛ درخشش (جلای فلزی ۲. آوارگی (جلای وطن) **جلای وطن**: آوارگی از مین یا زادگاه خویش (هزاران نفر جلای وطن کردند)

جلادان: صیقلی و درخشان کردن **جلاّب** / jollāb /: اسم. [قدیمی] نوشابه‌ای که با ریختن نبات یا شکر، گلاب و زعفران درآب یا عرق گیاهان (مانند عرق نعنا یا بیدمشک) تهیه می‌شد

جلاد ^۱ / jallād /: ها-ان /: اسم. [قدیمی] کسی که محکومان به اعدام را می‌کشت؛ میرغضب (او راه دست جلاّد سپردند، شاه گفت: جلاّد، بز گردن این نمک به‌حرام را)

جلاد ^۲: صفت. [مجازی] ستمگر و بی‌رحم (شاه جلاّد) **جلادت** / jalādat /: اسم. [ادبی] ۱. چابکی ۲. [مجازی] پهلوانی

جلال / jalāl /: اسم. ۱. شکوه ۲. بزرگواری **جلالت** / jalālat /: اسم. بزرگواری **جلالت‌مآب** / jalālatmo'āb /: صفت. دارای بزرگواری

جل‌الخالق / jallālxāleq /: دعا. بزرگ است خداوند (توضیح: در مقام شگفتی یا شگفت‌زدگی گفته می‌شود) **جلب** ^۱ / jalab /: ژالاب

جلب ^۲ /ها- /: صفت. ۱. روسپی ۲. ناپاکار؛ نیزنگباز؛ حيله‌گر

جلب / jalb /: اسم. ۱. کشش، توجه یا علاقه به سوی کسی یا چیزی (چیزی در پای دیوار توجهش را جلب کرد. توجهم

به طرف صدا جلب شد) ۲. بازداشت (پلیس دزد را جلب کرد) ۳. [گفتاری] جذب (اهنربا آهن را به طرف خودش جلب می‌کند). به همین قیاس: جلب شدن؛ جلب کردن

جلب توجه: کشاندن نگاه یا ذهن به سوی خود (لباسش خیلی جلب توجه می‌کرد)

جلبک / jolbak /: اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان ساده‌آبزی از رده ریسه‌داران، شاخه نهان‌زادان بدون آوند، با اندامهای تولیدمثل تک‌یاخته‌ای رشته‌ای، پهن یا نواری شکل ۲. /ها- هریک از گونه‌های این تیره که خاکستر برخی از آنها به عنوان منبع استخراج ید و پتاس کاربرد دارد

جلبک‌شناسی / jolbakšenāsi /: اسم. شاخه‌ای از دانش گیاه‌شناسی که به شناسایی، بررسی و رده‌بندی جلبکها می‌پردازد. به همین قیاس: جلبک‌شناس

جلبت ^۱ / jollat /: ها- /: اسم. آسیابی که از کُش یا ترکه به صورت صفحه‌ای بافته و بر روی آن پارچه‌ای کشیده‌اند و چانه خمیر نان را بر روی آن پهن می‌کنند و به دیوارهٔ تنور می‌چسبانند؛ نان‌بند

جلبت ^۲: صفت. [گفتاری] زیرک؛ دغل و مودی **جلد** / jald /: صفت. چابک

جلد / jeld /: ها- /: اسم. ۱. روکش کتاب، مجله، دفتر و مانند آن که معمولاً کلفت‌تر و محکم‌تر است و صفحه‌های داخلی را می‌پوشاند (جلد زرکوب) ۲. واحد شمارش کتاب و مجله (ده جلد کتاب) ۳. پوشش نرم و تاشونده برخی چیزها (جلد دوربین، جلد عینک) ۴. پوست (شیطان توی جلدش رفته بود. بیم‌برای جلدی)

۵. [زیست‌شناسی] زیرپوست **جلد چرمی**: جلد کتاب از جنس چرم. به همین قیاس: **جلد سلوفان**




جلد روغنی: جلد کتاب از مقوا، تخته یا چرم که سطح آن را با چندین لایه روغن (ترکیبی از روغنهای بزرک، سندروس و جلا) پوشانده‌اند

جلد زرکوب: جلدی که بر روی آن نوشته یا نقشی را با جلای فلزی (طلا، نقره، قلع، اکلیل) حک کرده‌اند: **جلد ضربی**: جلد طلاکوب

جلد سخت: جلد گالینگور، چرمی و مانند آن که براحتی تا نشود؛ مقابل: جلد نرم

جلد سفید: جلدی از جنس مقوای سفید که بر آن هیچ نقش و تصویری چاپ نشده است

جلد سوخته: نوعی جلد زینتی دارای نقشهای مُدْهَب رنگارنگ

جلد شميز  جلد مقوایی **جلد ضربی**  جلد زرکوب **جلد طلاکوب**  جلد زرکوب

جلد گالینگور: جلد از جنس مقوای سخت که بر روی آن گالینگور کشیده‌اند

جلد معرق: نوعی جلد زینتی که از کنار هم چسباندن قطعه‌های چرم با رنگها و نقشهای مختلف به وجود می‌آید

جلد مقوایی: جلد از جنس مقوا؛ جلد شمشیر

جلد نرم: جلد از جنس مقوای نرم؛ مقابل: جلد سخت

پشت جلد ۱ پشت

توی جلد ۱ توی

روی جلد ۱ روی

جلد ساختن: درست کردن جلد

جلد کردن: چیزی را در داخل جلد قرار دادن

توی / در جلد کسی رفتن: [مجازی] ۱. خود را شبیه او ساختن ۲. اراده و ذهن او را در اختیار گرفتن

جلدی ۱ / jaldi / اسم. چاپکی

جلدی: قید. [گفتاری] بسرعت؛ با چاپکی (جلدی برو این دوا را بگیر و بیاور)

جلدی ۱ / jeldi / صفت. [یزشکی] پوستی؛ مربوط به پوست (بیماری جلدی)

جلدی ۲: قید. هر جلد (کتیله جلدی ۱۰ تومان ضرر داد)

جلز و ولز / jelez(z)-o-velez / صوت. صدای سرخ شدن یا کباب شدن چیزی بر روی آتش

جلسات / jalasāt, jalesāt / جمع ۱ جلسه

جلسه / jalase, jal(e)se / -ها؛ جلسات / اسم.

۱. جایی که گروهی برای بحث در یک موضوع اجتماعی، دینی یا شغلی گرد می‌آیند (و معمولاً می‌نشینند) ۲. گردهمایی و نشست برای چنان منظوری

جلسه خصوصی: جلسه‌ای که ویژهٔ کسان معینی است و دربارهٔ آن گزارش رسمی منتشر نمی‌شود

جلسه سزی: جلسه‌ای که به صورت پنهانی تشکیل می‌شود

جلسه علنی: جلسه‌ای که همگان می‌توانند از تشکیل آن و آنچه در آن می‌گذرد آگاهی یابند

جلسه داشتن: در جلسه شرکت داشتن (آقای رییس جلسه داؤد)

جلسه کردن: جلسه تشکیل دادن (رفقا جلسه کردند و تصمیم گرفتند اعلامیه را منتشر کنند)

جلف / jelf / صفت. ۱. سبکسر؛ غیر جدی (ادم جلف) ۲. نابرازنده؛ ناشایست (لباسی جلف، رفتار جلف)

جلفی / jelfi / اسم. وضع یا کیفیت جلف بودن؛ سبکسری و لودگی (این کار جلفی است. من از جلفی خوش نمی‌آید)

جلق / jalq / اسم. تحریک اندامهای جنسی به وسیلهٔ خود شخص برای به دست آوردن لذت جنسی، بدون آمیزش جنسی؛ استمنا

جلق زدن: انجام دادن عمل جلق

جلقاب / jolqāb / اسم. [گفتاری] قاب دستمال

جلقو / jolqu, -ها / اسم. میخ یا میله‌ای که در محور چرخ (کاری، درشکه، ...) فرو می‌کنند، تا از جدا شدن آن دو جلوگیری شود

جلگه / jolge, -ها / اسم. دشت کم‌ارتفاع کمابیش هموار

جلگهٔ آبرفتی: جلگه‌ای که بر اثر آبرفت رودها پدید می‌آید

جلگهٔ سیلابی: جلگه‌ای که بر اثر بالا آمدن رودها و

جریان سیل در کناره‌ها پدید می‌آید: جلگهٔ کناره‌ای

جلگهٔ کناره‌ای ۱ / jolge'i / اسم. ۱. مربوط یا منسوب به جلگه

(آب و هوای جلگه‌ای) ۲. دارای وضع یا کیفیت جلگه (زمینهای جلگه‌ای)

جلنبر / jolombor, -ها / صفت. دارای جامه‌های ژنده و کثیف (یک جوان جلنبر آمده دم در)

جلو ۱ / jelow, jolow, jelo:, jolo: / -ها / اسم. [گفتاری] ۱. روبرو؛ مقابل: عقب (جلوت رانگه کن)

۲. بخشی که نزدیکتر از بخش دیگر و در پیش آن است (جلو در، جلو میز) ۳. لگام؛ افسار

جلو چشم‌کسی را خون گرفتن ۱ / خون جلو چشم کسی را گرفتن، خون

جلو خود را گرفتن: خویشتن‌داری کردن؛ از نشان دادن واکنش خودداری کردن (خوایتم بزنم توی گوشش، ولی جلو خودم را گرفتم). به همین قیاس: جلو خود را نگهداشتن

جلو کسی را گرفتن: او را از کاری که می‌کند، یا می‌خواهد بکند، بازداشتن؛ جلوگیری کردن (جلو بسرت را بگیر، دزد خانه را اتنی می‌زند)

جلو کسی را ول کردن: از نظارت و مراقبت او دست برداشتن (اگو جلوشان داول کنی خانه را می‌گذارد روی سرشان)

از جلو کسی در آمدن: در برابر رفتار ناروای او واکنش نشان دادن و با آن مقابله کردن (ناظم پچمه‌ها را خیلی اذیت می‌کرد، امروز مدیر حسلی از جلو او درآمد)

جلو ۲: صفت. ۱. واقع در پیش، روبرو یا نزدیک دیگری (نفر جلو، در جلو) ۲. [مجازی] دارای پیشرفت یا موفقیت نسبت به دیگری یا دیگران

جلو بودن: ۱. پیش بودن؛ پیشرفت داشتن (علی رماضی‌اش جلو بود و من اشایم) ۲. پیش از دیگری قرار داشتن (سوولی جلو بود و واثت پشت سرش)

جلو ۳: قید. در پیش یا در برابر دیگری یا دیگران (جلو در، جلو مردم)

جلو قاضی و معلق بازی: رفتار نابجا؛ کار ناشایست

جلو افتادن: ۱. [مجازی] نسبت به کسی یا چیزی پیشرفت کردن (احمد بزودی از همهٔ ما جلو افتاد)؛ جلو زدن

جایی اثاث خود را جمع کردن (دیروز جلویلاست را جمع کرد و رفت)
جلویلاست کسی را بیرون ریختن: [کنای] او را از محل اقامتش بیرون کردن (اگر تا آخر هفته اجاره راندهی جلویلاست را می‌ریزم بیرون)

جلوت / jalvat /: اسم. [ادبی] آشکاری؛ پیدایی؛ مقابل؛ خلوت

جلو- جلو- / jelowjelow, jolowjolow, jelo:jelo: قید. [گفتاری] از پیش؛ پیشاپیش (جلو-جلو همسایه‌ها خبر شده بودند. علی جلو-جلو می‌رفت و مردم را جمع می‌کرد)
جلوخوان / jelowxān, jolow-, jelo:- /: اسم. فضایی در جلو در بیرونی، که در داخل ساختمان پیش رفته یا روی آن به وسیله پیش آمدگی ساختمان پوشیده شده است؛ پیشخان (جلوخان مسجد شاه)

جلودار / jelowdār, jolow-, jelo:- /: اسم. ۱. [نظامی] گروهی که پیشاپیش یک نیروی رزمی حرکت می‌کند؛ طلایه‌دار ۲. [قدیمی] کسی که پیشاپیش یک شخص سواره می‌رفت و با گرفتن لگام (جلو) مرکب او، آن را هدایت می‌کرد

□ **جلودار کسی نشدن:** [گفتاری] از عهدۀ جلوگیری از او برنایمان

جلووز / jolvazaq, jolow-, jelo:- /: اسم. [گفتاری] جلبک
جلوس / jūlus, jolus /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند نشستن بر روی چیزی. به همین قیاس: جلوس کردن
جلوگیری / jelowgiri, jolow-, jelo:- /: اسم. عمل یا فرایند مانع شدن از وقوع عمل یا رویدادی (جلوگیری از دعوا، جلوگیری از آتش سوزی). به همین قیاس: جلوگیری کردن
جلوه / jelve /: اسم. ۱. عمل یا فرایند نمایان شدن و مورد توجه قرار گرفتن (ماه از گوشۀ آفتاب جلوه کرد) ۲. /ها- آنچه موجب جلب علاقه و توجه می‌شود (عکس ماه در آب جلوه خاصی داشت)

□ **جلوه دادن:** نمایش دادن؛ نمایان ساختن
جلوه داشتن: توجه را به خود جلب کردن؛ چشمگیر بودن
جلوه فروختن: خودنمایی کردن

جلوه کردن: ۱. نمایان شدن ۲. جلب توجه کردن
جلوه گر / jelvegār /: صفت. آشکار؛ نمایان؛ پدیدار (سرانجام مهتاب از پشت درختان جلوه گر شد)
جلوه گری / jelvegari /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت جلوه گر بودن ۲. عمل یا فرایند نشان دادن خود و توجه بیننده را به خود جلب کردن

جلوی^۱ / jelovi, jolovi /: صفت. واقع در جلو (چرخ جلوی پنجره شد)؛ جلویی

جلوی^۲ /: صفت. آنکه جلوتر از دیگری یا دیگران است (جلوی پنجره شد)؛ جلویی

۲. در پیشاپیش حرکت کردن (پدرم جلو افتاد و ما هم دنبالش)
 ۳. [مجازی] پیشقدم شدن (کدخدا جلو افتاد و از بقیه هم کمک گرفت تا مدرسه راه افتاد)

جلو آمدن: ۱. به سوی جلو آمدن (دو قدم جلو بیا)
 ۲. [مجازی] پیش رفتگی داشتن (ساختمان نیمه توی پیاده‌رو جلو آمده بود) ۳. [مجازی] پیشرفت کردن (چند وقت با هم کار کردیم درستی جلو آمد)

جلو انداختن: ۱. در پیشاپیش خود حرکت دادن (گوسفند را جلو انداخت و با خود برد) ۲. [مجازی] موجب سرعت یا پیشرفت شدن (فروش رفتن خانه کارمان را جلو انداخت) ۳. فاصله زمانی برای اقدام کردن به کاری را کم کردن (کار مرا جلو بینداز)

جلو توپچی ترقه در کردن: [کنای] کار بیهوده و بی‌اثر کردن: **جلو لوطی پشتک زدن**

جلو رفتن: پیش رفتن
جلوزدن □ **جلو افتادن** ۱-

جلو کسی / چیزی ایستادن: ۱. در برابرش ایستادن (ایستادم جلو بخاری. ایستاد جلو پنجره) ۲. [مجازی] در برابرش مقاومت کردن (جلو دشمن ایستادم)

جلو کسی در آمدن: ۱. در برابر او نمایان شدن (از بسکوچه‌ها رفتم و سر چهارراه جلوس درآمدم) ۲. [مجازی] با او مقابله کردن (امروز حسایی جلو منبر درآمد)

جلو کسی دکان باز کردن: [کنای] با کسی رقابت کردن
جلو لوطی پشتک زدن □ **جلو توپچی ترقه در کردن**
جلو نوبه‌ای / تیدار خریزه خوردن: [کنای] در حضور کسی عملی زیان‌بخش به حال او انجام دادن

جلوئی / jelo'î, jolo'î /: صفت. **جلویی**

جلوباز / jelowbāz, jolow-, jelo:- /: صفت. ۱. دارای گشودگی در بخش جلو (کنش جلوباز) ۲. دارای دگمه یا زیپ بازشونده در جلو (مقابل: جلوبسته) (پیراهن جلوباز)
جلوبسته / jelowbaste, jolow-, jelo:- /: صفت. ۱. فاقد گشودگی در بخش جلو (کنش جلوبسته) ۲. فاقد دگمه یا زیپ بازشونده در جلو (مقابل: جلوباز) (پیراهن جلوبسته)

جلوبند / jelowband, jolow-, jelo:- /: اسم. کارگر متخصص تعمیر و نصب جلو بندی
جلو بندی / jelowbandi, jolow-, jelo:- /: اسم. بخشی از اتومبیل شامل جعبه فرمان، سگدست، شفا لست و آکسل

جلویلاست / jol-o-palās /: اسم. [تاریخی] اثاث خانه؛ وسایل زندگی، بویژه زیر انداز، رختخواب و لباس
 □ **جلویلاست خود را پهن کردن:** [کنای] مستقر شدن (آمد و جلویلاست خودش را در خانه ما پهن کرد)

جلویلاست خود را جمع کردن: [کنای] به قصد رفتن از

جلویی / jeloyi, joloyi / جلوی: جلویی

جلی / jali /: صفت. [ادبی] نمایان؛ آشکار؛ جلوه‌گر

جلیتقه / jelitqe / جلیتقه

جلیدیه / jalidiyye /: اسم. [کالبدشناسی] جسم بیضی شکل شفافی که پشت عنیبی چشم جای دارد و

پرتوهای نور را روی شبکیه متمرکز می‌کند؛ عدسی چشم

جلیس / jalis /: اسم. [ادبی] همنشین

جلیتقه / jeliqe, -ها /: اسم. ۱. نیمتنه بی‌آستین جلویاز

۲. پوششی شبیه آن که برای محافظت می‌پوشند

(جلیتقه ضد گلوله، جلیتقه نجات) ۳. جلیتقه

جلیتقه ضد گلوله: جلیتقه‌ای با یک لایه محافظ که برای

حفاظت در برابر گلوله، آن را در زیر لباس می‌پوشند

جلیتقه نجات: جلیتقه‌ای که در موقع لازم باد می‌شود و برای

حفظ شخص از غرق شدن یا ضرب دیدن در موقع

رانندگی به کار می‌رود

جلیل / jalil /: صفت. [ادبی] ۱. بزرگوار ۲. باشکوه

جلیل‌القدر / jalilolqadr /: صفت. [ادبی] ۱. بلند پایه

۲. گرانباه

جم / jom /: اسم. [گفتاری] جنبش؛ تکان؛ حرکت

جم خوردن: جنبیدن؛ تکان خوردن

جماد / jamād /: اسم. جسمی که از ویژگیهای

زیست‌مندان، بویژه زندگی، رشد و فعالیت تولید مثلی

برخوردار نیست

جمادات / jamādāt /: اسم. یکی از سه سلسله اصلی

موجودات، شامل همه اجسام بی‌جان

جمادی‌الاول / jamādiyalavval, jamādel- /

جمادی‌اول

جمادی‌الثانی / jamādiyassāni, jamādīs- /

جمادی‌ثانی

جمادی‌ثانی

جمادی‌اول / jamādi'avval /: اسم. ماه پنجم سال

هجری قمری: جمادی‌الاول؛ ج ۱

جمادی‌ثانی / jamādīsāni /: اسم. ماه ششم سال

هجری قمری: جمادی‌الثانی؛ ج ۲

جمازه / jammāze, -ها /: اسم. شتر تیزرو

جماع / jemā' /: اسم. هم‌اغوشی مرد یا زن برای انجام

دادن عمل جنسی

جماعات / jamā'āt /: جمع جلّ جماعت

جماعت / jamā'at, -ها /: اسم. ۱. جماعت /: اسم. ۱. مردم

۲. توده؛ گروه؛ دسته (جماعتی راه افتادند به طرف مجلس.

کلمند جماعت چشمان به پادشاه اضافه حقوق است)

جمال / jamāl /: اسم. [ادبی] ۱. زیبایی (در حکمت و علم

است جمال تن مردم) ۲. زیبارویی؛ خسرویی (مدین کمال

نیباشد جمال انسانی) ۳. [مجازی] چهره زیبا؛ صورت زیبا

(نور نتابد مگر جمال محمد)

جماهیر / jamāhir /: ۱. جمع جلّ جمهور ۲. جمع

جمهوری

جماهیری / jamāhiri /: صفت. مردمی؛ توده‌ای

اتحاد جماهیری اتحاد

جمبوری / jamburi, -ها /: اسم. گردهمایی بزرگ

بین‌المللی (جمبوری پیشاهنگی)

جمجمه / jomjome /: اسم. کاسه سر، که در انسان از

هشت استخوان تشکیل شده است

جمجمه‌داران / jomjomedārān / مهره‌داران

جمجمه‌سنجی / jomjomesanji /: اسم. دانشی که به

بررسی و بحث درباره ابعاد جمجمه‌های مختلف

می‌پردازد

جمجمه‌شناسی / jomjomešēnāsi /: اسم. دانشی که از

تفاوت اندازه، شکل و نسبت‌های جمجمه نژادهای مختلف

انسانی بحث می‌کند

جمع^۱ / jam', -ها /: اسم. ۱. مجموعه‌ای شامل چند

چیز یا کس (جمع دوستان، جمع اعداد) ۲. یکی از چهار

عمل اصلی حساب برای دانستن حاصل گرد آمدن

(روی هم گذاشتن) دو یا چند کمیت (عمل جمع)

۳. مجموع؛ حاصل جمع (جمع کل) ۴. عمل گردآوری

کردن (جمع ثروت)

جمع اعداد: گرد آمدن چیزهای متضاد در یک‌جا

جمع کل: مجموع چند مجموعه یا حاصل جمع

جمع مکسور: نوعی قاعده جمع واژه‌های عربی که در آن

شکل واژه تغییر می‌کند (مثلاً جمع عامل می‌شود عمله و

جمع ذخیره می‌شود ذخایر)

جمع^۲: صفت. دارای تمرکز، گردآمده در یک‌جا

جمع آمدن جمع شدن-۱

جمع آوردن جمع کردن-۱

جمع بستن: ۱. [دستور] به صورت اسم جمع به کار بردن

(برای جمع بستن جملات: «ان» به‌عکس می‌بریم) ۲. [حساب]

انجام دادن عمل جمع؛ جمع زدن؛ جمع کردن

جمع بودن: ۱. در یک‌جا بودن (همه توی خانه ما جمع بودند)

۲. متمرکز بودن (خواست جمع باشد)

جمع زدن: انجام دادن عمل جمع؛ به‌دست آوردن نتیجه

حاصل از روی هم گذاشتن یا در یک‌جا گردآوردن چند

کمیت (این ستون را جمع بزن)

جمع شدن: ۱. در جایی معین در کنار یکدیگر قرار

گرفتن: گرد آمدن (توی خانه علی جمع شدیم)؛ جمع آمدن

۲. به‌صورت توده روی یکدیگر قرار گرفتن (توی چاه آب

جمع شده بود) ۳. کم شدن حجم، سطح یا دامنه چیزی (از

جمله بر اثر سرما یا فشار)؛ منقبض شدن (پاهایش توی

شکمن جمع شده بود)

جمع کردن: ۱. در کنار یکدیگر قرار دادن (مردم را دور

۲. مجموعه افرادی که یک ناحیه را اشغال کرده یا یک مجموعه را تشکیل داده‌اند (جمعیت حاضر در سالن، جمعیت زیر بیست سال) ۳. /ها- /انجمن (جمعیت هلال احمر) ۴. وضع یا کیفیت جمع بودن (جمعیت حواس) جمعیت‌شناسی /jam' iyyatšenāsi/: نام. دانش بررسی و مطالعه جمعیت‌های انسانی، ساختار، رشد و تحول آنها
جمل /jomal/: [نامتداول] جمع ۱. جمله
جملات /jomalāt/: جمع ۱. جمله
جملگی ۱. /jomlegi/: صفت. همگی (جملگی حاضران خندیدند)
جملگی ۲. قید. به صورت همگانی (این حرف را جملگی پذیرفتند)
جملگی ۳. ضمیر. همه، بدون استثنا (جملگی بلند شدیم و راه افتادیم)
جمله ۱. /jomlc/: ها-؛ جملات، جُمْل [نامتداول] /: اسم. ۱. [دستور] واحد گفتاری از لحاظ معنایی خودکفا، شامل کلمه یا کلمه‌های دارای ارتباط دستوری، که تأکید، پرسش، امر، خواهش یا حالت عاطفی را بیان می‌کند ۲. [ریاضی] یک عبارت جبری که شامل جمع و تفریق نیست (مانند $5x^2 + 3x$)
جمله اخباری: جمله‌ای که درباره چیزی خبری بدهد:
جمله خبری
جمله استفهامی: جمله پرسشی
جمله اصلی: جمله پایه
جمله التزامی: جمله‌ای که در آن فعل التزامی به کار می‌رود (مانند: اگر خورشید برآید)
جمله پایه: جمله‌ای که با یک جمله پیرو کامل می‌شود:
جمله اصلی
جمله پرسشی: جمله‌ای که در آن چیزی پرسیده شود:
جمله استفهامی: به همین قیاس: جمله امری:
جمله تمنایی: جمله خواهشی؛ جمله داعی
جمله پیرو: جمله‌ای که برای کامل کردن جمله پایه بیان می‌شود: جمله تبعی
جمله پیوسته: جمله‌ای که با جمله دیگر دارای پیوند لفظی یا معنایی است
جمله تبعی: جمله پیرو
جمله خبری: جمله اخباری
جمله عاطفی: جمله‌ای که یک احساس عاطفی (مانند درد، لذت، شگفتی، ستایش...) را نشان دهد
جمله کامل: جمله‌ای که معنی آن کامل است و مقصود گوینده را می‌رساند؛ مقابل: **جمله ناقص**
جمله معترضه: جمله‌ای که به صورت توضیح در میانه سخن گفته می‌شود، بی آنکه با موضوع یا روال آن مربوط باشد
جمله ناقص: جمله ساده‌ای که به تنهایی مفهوم روشنی

خودش جمع کرد): جمع آوردن ۲. توده کردن: روی هم گذاشتن (پولها را توی کیف جمع کرد) ۳. برچیدن (پولها را از روی زمین جمع کردم) ۴. جمع بستن
جمعاً /jam'an/: قید. باهم؛ روی هم؛ جمعی (جمعاً چهار نفر بودیم، جمعاً صد تومان)
جمع‌آوری /jam'avari, ja:m'avari/: اسم. ۱. عمل یا فرایند جمع کردن ۲. پیشگیری از انتشار یا گسترش (روزنامه دیروز در دولت جمع‌آوری کرد. قرار است گدایان را از سطح شهر جمع‌آوری کنند)
جمع‌بندی /jam'bandi, ja:m-/: ها- /: اسم. عمل یا فرایند خلاصه کردن و نتیجه گرفتن از مجموعه بحثها یا استدلالها (لطفاً شما بحث را جمع‌بندی کنید. به این جمع‌بندی رسیدیم که...)
جمع‌پذیر /jam'pazir, ja:m-/: صفت. دارای ویژگی یا توانایی جمع شدن در یک جا یا با هم، به همین قیاس: جمع‌پذیری
جمع‌داری /jam'dāri/: اسم. ۱. عمل یا فرایند نگهداری دارایی یا اموال یک مؤسسه ۲. شغل یا مقام صاحب‌جمع. به همین قیاس: جمع‌داری اموال
جمع‌کننده /jam'konande/: ها- /: اسم. ۱. /-گان / گردآورنده ۲. کلیک‌تور
جمع‌گرایی /jam'gerāyi/: ۱. کثرت‌گرایی
جمع‌وجور /jam'o-jur/: صفت. [گفتاری] ۱. مرتب و منظم (اتاق را جمع‌وجور کردم) ۲. آماده؛ فراهم (همچیز جمع‌وجور است) ۳. دارای تجهیزات متناسب در فضای کوچک، ولی کافی و بدون پراکندگی (خانه جمع‌وجوری داشت)
جمع‌وجور کردن: مرتب و منظم کردن (فردامه‌مان داریم، باید امروز خانه را جمع‌وجور کنم)
جمعه /jom'e/: ها- /: اسم. نام روز هفتم (و آخرین روز) هفته ایرانی؛ پس از پنجشنبه و پیش از شنبه؛ آدینه
جمعه‌بازار /jom'ebāzār/: ها- /: اسم. بازاری که در روز جمعه برپا می‌شود
جمعه‌شب /jom'esab/: ها- /: اسم. شب بعد از روز جمعه؛ شب شنبه
جمعی ۱. /jam'i/: صفت. مربوط یا متعلق به یک جمع یا گروه (جمعی گردان پنج، وظایف جمعی)
جمعی ۲. قید. به صورت اجتماع یا مجموعه؛ باهم؛ دسته‌جمعی؛ جمعاً (جمعی بلند شدیم و رفتم پیش رئیس)
جمعی /jam'i/: ضمیر. تعداد نامعلومی از آنچه مورد اشاره است (جمعی بلند شدند و رفتند. جمعی را هم بردند پیش رئیس)
جمعیت /jam' iyyat/: اسم. ۱. همگی مردم یا ساکنان یک کشور یا یک ناحیه (جمعیت ایران، جمعیت تهران)

ندارد و معنی آن همراه با یک جمله دیگر کامل می‌شود؛
مقابل: جمله کامل

جمله^۱: صفت. [ادبی] همه (جمله مردم)

جمله‌بندی / jomlebandi، -ها / : اسم. ۱. ساختمان یا ساختار جمله (جمله‌بندی‌ات غلط است) ۲. جمله‌سازی (بلد نیست جمله‌بندی کنم)

جمله‌پردازی / jomlepardāzi، -ها / : اسم. عمل یا فرایند بیان جمله‌های معمولاً آراسته و بی‌محتوا یا نامفهوم

جمله‌سازی / jomlesāzi، -ها / : اسم. عمل یا فرایند ساختن جمله

جمنده / jomande، -ها؛ -گان / : اسم. حشره

جمنده‌خواران / jomandexārān / : حشره‌خواران-۲

جمود / jūmud، jomud / : اسم. ۱. سفتی؛ بی‌نرمشی ۲. بی‌حرکتی

جمود فکری: خشک مغزی

جمهور / jomhur، جماهیر / : اسم. [ادبی] ۱. توده؛ خلق مردم ۲.

جمهوری / jomhuri، -ها؛ جماهیر / : اسم. نظام حکومتی که رئیس آن از سوی مردم یا نمایندگانشان برگزیده می‌شود؛ حکومت جمهوری

جمهوری اسلامی: نظام جمهوری که قانونهای خود را برگرفته از اصول فقه اسلامی یا مطابق با آن می‌داند

جمهوری توده‌ای / خلق: نظام جمهوری که رهبری آن را حزب یا جبهه‌ای توده‌ای در دست دارد

جمهوری دموکراتیک: دولت دارای نظام جمهوری با شیوه انتخاب مستقیم و مجلس قانونگذاری

جمهوری سوسیالیستی: جمهوری دارای نظام متکی به سوسیالیسم

جمهوری فدرال / فدراتیو: جمهوری که از چند ایالت خودگردان تشکیل می‌شود

جمهوریت / jomhuriyyat / : اسم. جمهوری؛ نظام جمهوری

جمهوریخواه / jomhurixāh، -ها؛ -ان / : صفت. ۱. خواستار جمهوری؛ هوادار جمهوری ۲. وابسته یا عضو حزب جمهوریخواه (دولت جمهوریخواه ریگان)

جمع / jami / : صفت. همگی (جمع مردم)

جمعیت / jami'an / : قید. به صورت جمعی؛ به طور همگانی (جمعیت‌ها ملت ختم کنید)

جمیل / jami / : صفت. [ادبی] ۱. زیبا؛ زیباروی ۲. خوب

جن / jen(n)، -ها؛ اجنه / : اسم. موجودی ناپیدا که تصور می‌شود دارای رفتارهایی همانند آدمی و نیرویی فوق طبیعی است

جن بو داده: [مجازی] شخص کوچک‌اندام، بدقیافه و

معمولاً جست و چالاک

جن و بسم الله: [مجازی] دو شخص یا شیء مخالف و ضد یکدیگر

جن توی جلد کسی رفتن: جن زده شدن

جنائی / jenā'i / : جنایی

جناب / jenāb، janāb، -ان / : اسم. عنوانی احترام آمیز برای بزرگان (جناب آقا جناب ریسی، جناب سرهنگ)

جناب اشرف: عنوانی برای بلندپایگان دولتی یا اشرف: حضوت اشرف

جناب عالی / جنابعالی

جنابت / janābat / : اسم. [فقه] دست دادن حالت انزال که غسل را واجب می‌سازد

جنابعالی / jenābāli، jenābe'āli / : ضمیر. واژه احترام آمیز و رسمی برای مخاطب مفرد (خدمت جنابعالی عرض می‌شود که...

متعلق به جنابعالی است)؛ جناب عالی

جنات / jannāt / : جمع جنّات

جناح / jenāh، -ها / : اسم. ۱. هریک از دو کناره چپ یا راست یک میدان، محوطه یا بنا (از جناح راست حمله کرد)

۲. هریک از دو بازوی چپ یا راست یک گروه ارتشی، ورزشی و مانند آن (بازیکن جناح راست) ۳. هریک از دو گرایش متفاوت در یک گروه یا سازمان (جناح انقلابی، جناح محافظه کار، جناح اصلاح طلب)

جناح‌بندی / jenāhbandi، -ها / : اسم. دسته‌بندی در داخل یک گروه یا سازمان

جناحین / jenāheyn / : اسم. هر دو جناح

جنازه / jenāze، -ها / : اسم. جسد شخص مرده (جنازه مقتول فردا به خاک سپرده می‌شود. تشییع جنازه)

جناس / jenās، -ها / : اسم. [بديع] دو یا چند لفظ که از لحاظ حروف یا تلفظ یکسان، ولی دارای معنیهای گوناگونند: تجنیس

جناس تام: آنچه در حروف و تلفظ یکسانند (مانند شیر و شیر)

جناس خط: آنچه در نوشتن یکسان و در نقطه متفاوتند (مانند تاخت و باخت)

جناس زاید: جناسی که در آن یکی از دو واژه حرفی پیش از دیگری دارد (مانند سگ و سنگ)

جناس لفظ: آنچه در تلفظ یکسان و در نوشتن متفاوتند (مانند حیات و حیاط)

جناس مرکب: جناسی که در آن یکی واژه ساده و دیگری مرکب است (مانند دست یار و دستیار)

جناس ناقص: جناسی که در حروف یکسان و در تلفظ متفاوت است (مانند گل و گیل)

جناغ / jenāq، -ها / : اسم. ۱. استخوان جناغ ۲. استخوان

جناغ مرغ

جَنبِش / jombeš, jonbeš, -ها: اسم. ۱. عمل یا فرایند جنبیدن، بویژه تغییر مکان یا تغییر وضع؛ حرکت؛ تکان. ۲. تلاشی سازمان‌یافته برای دستیابی به یک هدف سیاسی، اجتماعی یا فرهنگی؛ نهضت (جنبش ملی شدن نفت)

جَنبِشِ برآوَنی: حرکت برآوَنی ﴿حرکت جنبشی / jombeši, jonbeši: صفت. مربوط یا منسوب به جنبش (نیروی جنبشی)

جَنبَنده / jombande, jonbande, -ها؛ -گان: اسم. [مجازی] جاندار؛ موجود زنده (در خیالان جنبنده‌ای دیده نمی‌شد)

جَنبِ وجوش / -jomb-o-juš, jonb, -ها: اسم. [گفتاری] جنبش و فعالیت زیاد

جَنبِه / jambe, janbe: اسم. ۱. /ها- جلوۀ خاصی از محتوای یک چیز (جنبۀ هنری، جنبۀ سیلی) ۲. /ها- موضع یا سمت خاصی که از آن چیزی نمایان می‌شود، یا می‌توان چیزی را دید (جنبه‌های مختلف این کار را بررسی کنید) ۳. [گفتاری] شایستگی داشتن چیزی؛ ظرفیت (با ادمی که جنبه نادر شوخی نکن)

جَنبِی / jambi, janbi: صفت. ۱. واقع در کنار یا پهلوی چیزی؛ کناری؛ پهلویی (منزۀ جنبی) ۲. [مجازی] فرعی؛ غیر اصلی؛ جانبی (عوارض جنبی دارو)

جَنبِیدَن / jombidan, jonbidan: مصدر. لازم.

// جنبیدی: می‌جنبی؛ پجنب // ۱. در جای خود تکان خوردن (شاخه‌های جنبیدن) ۲. حرکت کردن (یک‌وجب هم از جایش نجبیده) ۳. [مجازی] کار یا تلاش کردن (تا فرصت هست باید جنبید و پولی فراهم کرد) ۴. [مجازی] شتاب کردن (بجنب که دیر شد. اگر نمی‌جنبید ماشین رفته بود). به همین قیاس: جنبیدنی

■ صفت فاعلی: جنبنده / صفت منفی: جنبیده / مصدر منفی:

نَجَبِیدَن

جَنَت / jannat, -جَنّات؛ جَنان: اسم. [ادبی] بهشت

جَنَتَمَن / jentelman, -ها: صفت. آقا؛ اقامتش؛ بزرگ‌منش (جنتلمن به تمام معناست. خیلی جنتلمن است)

جَنَت‌مَکَان / jannatmakān: صفت. بهشت‌جایگاه؛ بهشت‌آشیان

جَنَتِیانَا / jentiyanā: اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته‌گلبرگ علفی یا علفی پایا، برخی بی‌کلروفیل، دارای برگ‌های ساده متقابل یا برابر و گل‌آذین ساده یا گِرن

جَنجَال / janjāl, -ها: اسم. دعوای همراه با سر و صدا و از میان بردن نظم و آرامش (جنگال‌این زن و شوهر تمامی ندارد)

جَنجَال به پا کردن: به‌وجود آوردن جنگال

جَنجَال‌آفرِینی / janjālāfarini, -ها: اسم. عمل یا

جَنجَال شکستن: ۱. گونه‌ای شرط‌بندی که با شکستن جناغ مرغ انجام می‌شود و اگر یکی از دو طرف بتواند چیزی را به‌دست طرف دیگر بدهد و بگوید «یاد من، تو را فراموش» او برنده است ۲. [مجازی] عهد بستن؛ شرط بستن

جَناقِی / jenāqi: اسم. گونه‌ای نقش تزئینی به‌صورت عدد‌های ۷ یا ۸ در زیر یا در کنار یکدیگر؛ جناقی

جَناقِی / jenāqi: صفت. جناقی

جَنان / jēnān: جمع ﴿جَنَّتْ

جَنایات / jenāyāt: جمع ﴿جَنَیْتُ

جَنَیات / jēnāyat, -ها؛ جَنایات: اسم.

۱. [حقوق] هریک از کارهای بزهکارانه مانند آدم‌کشی، تجاوز، دزدی، که مهتر از جنحه و مستوجب مجازات سخت‌تر است ۲. [مجازی] آدم‌کشی ۳. [مجازی] کار بسیار زشت و ناروا (شکستن این پیکره‌ها جنایت بود)

جَنایات‌آمِیز / jenāyatāmīz: صفت. آمیخته به جنایت (به فعالیت‌های جنایت‌آمیز این گروه پایان داده شد)

جَنایات‌پِیشه / jenāyatpīše, -ها؛ -گان: صفت.

اقدام‌کننده به جنایات‌های گوناگون

جَنایات‌کار / jenāyatkār, -ها؛ -ان: صفت. دارای عمل

یا رفتار جنایتکارانه (فرد جنایتکار در حین فرار کشته شد)

جَنایات‌کارانه / jenāyatkārāne: صفت. دارای عمل یا

رفتاری که جنایت باشد (رفتار جنایتکارانه، فعالیت‌های

جنایتکارانه)

جَنایِی / jenāyi: صفت. مربوط به جنایت؛ جنائی

جَنب / janb: اسم. [کالبدشناسی] غشای سرورزی که

روی ریه‌ها را می‌پوشاند، در ناف ریه روی خود برمی‌گردد

و به جدار داخلی قفسۀ سینه می‌چسبد؛ پودۀ جنب

جَنب / jambe, janbe: حرف. در پهلوی، در کنار یا در

مجاورت چیزی (دکۀ جنب سینما)

جَنب / jonob: صفت. [فقه] دست‌خوش اِزال شده

- جَنب / jomb, jonb: پیواژه. جنبنده (دیرجنب،

زودجنب)

جَنبان^۱ / jombān, jonbān: صفت. دارای جنبش و

حرکت

- جَنبان^۲: پیواژه. جنباننده (سلسله جنبان)

جَنبانَدَن / jombāndan, jonbāndan: مصدر. متعدی.

// جنباندی: می‌جنبانی؛ پجنبان // ۱. به چپ و راست،

پیش و پس یا پایین و بالا تکان دادن (سوراج‌باندن، دم‌را

جنباندن) ۲. به حرکت واداشتن (و را از جایش جنباند)

• جنبانیدَن. به همین قیاس: جنبانندنی

■ صفت فاعلی: جنباننده / صفت منفی: جنبانده / مصدر منفی:

نَجَبانَدَن

جَنبانبانَدَن / jombānidan, jonbānidan: صفت

جنبانندن

فرایند پدید آوردن جنجال. به همین قیاس: جنجال‌آفرین
جنجالی / janjālī / : صفت. ۱. موجب پیدایش جنجال
 (خبرهای جنجالی). ۲. علاقه‌مند به پرانگیختن جنجال
 (ادم جنجالی)

جنجهر / janjar / جنجهر

جنحه / jonhc / : ها / : اسم. بزه کوچک؛ گونه‌ای جرم که
 شدت آن کمتر از جنایت است
جند / jond / : جنود / : اسم. [ادبی] ۱. سپاه؛ لشکر
 ۲. سپاهی

جندبیدستر / jondebidastar / بیدستر

جنده / jende / : ها / : اسم. [گفتاری، مستهجن] روسپی؛
 فاحشه

جنده‌بازی / jendebāzi / : اسم. [گفتاری، مستهجن]
 عشق‌بازی و آمیزش جنسی با زنان روسپی. به همین قیاس:
جنده‌باز

جسده‌خانه / jendexāne / : ها / : اسم. [گفتاری،
 مستهجن] خانه‌ای که در آن روسپی از مردان پذیرایی
 می‌کند؛ روسپی‌خانه؛ فاحشه‌خانه

جن‌دیده / jendide / : ها / : صفت. [مجازی] بسیار
 ترسیده؛ دستخوش وحشت و لکنت زبان شده

جنرال / jen(e)rāl / ژنرال

جن‌زده / jenzade / : ها / : اسم. [فرهنگ مردم] کسی که
 تصور می‌شود بر اثر ضربه جن دچار آسیب جسمی یا
 دماغی شده است (مانند حمله، غش، صرع، بهت،
 مایخولیا، فلج)

جنس / jens / : ها / : اسم. ۱. ماهیت یا کیفیت بنیادی
 (جنس این طلاست. از جنس آهن است) ۲. گروهی که دارای
 ویژگیهای مشترکند (از این جنس باشد. از این جنس
 نمی‌خواهم) ۳. هریک از دو گروه زیست‌مندان تر یا ماده

(جنس نر، جنس ماده) ۴. [زیست‌شناسی] بخشی از یک
 تیره، از واحدهای رده‌بندی جانوران و گیاهان شامل
 چند گونه ۵. / آجناس / [گفتاری] کالا (جنس اعلا)

جنس اعلا: کالای دارای کیفیت خوب

جنس جور: کالای دارای تنوع لازم

جنس دویا: [تعریض] انسان؛ آدمی (از این جنس دویا
 هر کاری بر می‌آید)

جنس لطیف: [مجازی] زن؛ دختر؛ انسان مادینه

جنس کسی خراب بودن: بدجنس بودن: جنس کسی
 خورده شیشه داشتن

جنس کسی خورده شیشه داشتن جنس کسی
 خراب بودن

جنسی / jensi / : صفت. ۱. مربوط به جنس ۲. کالایی؛
 کالا به کالا (داد و ستد جنسی، مک جنسی) ۳. مربوط به
 فعالیت تولیدمثلی یا مربوط به جنسیت (اندامهای جنسی،

رابطه جنسی، غریزه جنسی)

جنسیت / jensiyyat / : اسم. چگونگی جنس، بویژه از
 لحاظ نر یا ماده بودن (آزمون تعیین جنسیت جنین)

جنجولک‌بازی / janqulakbāzi / : ها / : اسم. [گفتاری]
 رفتار همراه با جنجال و هیاهو (نوی کلاتری جنجولک‌بازی

راه انداخته بود، غش می‌کرد، موی سرش را می‌کند، گریه می‌کرد)

جنگ / zang / : ها / : اسم. ۱. حالت زد و خورد مسلحانه
 عمدی میان کشورها، ملت‌ها یا گروه‌های دشمن (جنگ
 جهانی، جنگ میهنی) ۲. کشمکش و مبارزه جدی میان

رقیبان برای دستیابی به هدف یا هدف‌هایی (جنگ قدرت)
 ۳. [مجازی] زد و خورد؛ کشمکش؛ نزاع (بامری پدرشان
 جنگ بر سر آیه شروع شد)

جنگ اتمی: جنگی که در آن جنگ‌افزار هسته‌ای به کار
 می‌رود: جنگ هسته‌ای

جنگ اعصاب: کشمکش، جنجال و تنش که موجب
 آزرده‌گی عصبی می‌شود

جنگ اعلام‌نشده: جنگی که بدون اعلام جنگ و به‌طور
 غافلگیرانه آغاز می‌شود

جنگ اقتصادی: آسیب‌رسانی به ساختار و منافع
 اقتصادی دشمن

جنگ بین‌المللی جنج جهانی

جنگ بیولوژیکی جنج میکروبی

جنگ پارتیزانی جنج چریکی

جنگ تن‌بتن: جنگ رویاروی افراد جنگنده با هم

جنگ جهانیگیر: جنگی که سراسر جهان را فرا می‌گیرد

جنگ جهانی: جنگی که در آن شمار زیادی از کشورها

شرکت می‌جویند: جنگ بین‌المللی

جنگ چریکی: جنگی که به وسیله نیروهای چریک انجام
 می‌شود: جنگ پارتیزانی

جنگ خانگی: ۱. جنج داخلی ۲. کشمکش و
 مبارزه در میان اعضای یک خانواده یا گروه

جنگ خروس: خروس‌بازی

جنگ داخلی: جنگ در میان مردم یک کشور یا یک شهر:
 جنگ خانگی

جنگ روانی: بهره‌گیری از امکانات گوناگون برای ضعیف
 کردن روحیه دشمن یا تغییر دادن اندیشه‌ها و گرایش‌های او

جنگ زرگری: [کنایی] جنگ دروغین برای فریب دادن
 دیگران

جنگ سرد: [مجازی] رفتارهای دشمنانه (مانند تبلیغات
 مخالفت‌آمیز، توطئه، تحریک و قطع یا محدود ساختن

رابطه‌های سیاسی، اقتصادی یا فرهنگی) بدون بهره‌گیری
 از جنگ‌افزار و نیروهای جنگی

جنگ شیمیایی: جنگی که در آن جنگ‌افزار شیمیایی
 به کار می‌رود

به وسیله توده انبوهی از درختان و درختچه‌ها پوشیده شده است ۲. [مجازی] آنچه در انبوهی یا بی‌نظمی همانند جنگل است

❏ جنگل مولا: [مجازی] جای آشفته و شلوغ

جنگلبان / jangalbān, -ها؛ -ان / اسم. نگهبان

جنگل. به همین قیاس: جنگلبانی

جنگلداری / jangaldāri, -ها / اسم. دانش ایجاد

جنگل و نگهداری و بهره‌برداری از آن

جنگل‌کاری / jangalkāri, -ها / اسم. عمل، فرایند یا

فن کاشتن درختان جنگلی و ایجاد جنگل

جنگلی / jangali, -ها / صفت. ۱. مربوط یا متعلق به

جنگل (درخت جنگلی) ۲. [مجازی] وحشی؛ بی‌فرهنگ

جنگنده / jangande, -ها؛ -گان / صفت. ۱. دارای

توانایی جنگیدن (نیروی جنگنده) ۲. دارای کاربرد جنگی

(هواپیمای جنگنده)

جنگ‌وگریز / jang-o-goriz, -ها / اسم. جنگی که با

زدوخورد و فرار همراه است (ساعتها جنگ‌وگریز در

خیابانهای شهر ادامه داشت)

جنگی^۱ / jangi, - صفت. ۱. مربوط یا منسوب به جنگ

(وضع جنگی، مقررات جنگی) ۲. دارای کاربرد در جنگ

(سلاح جنگی) ۳. دارای توانایی جنگیدن (مرد جنگی)

جنگی^۲: قید. با سرعت زیاد؛ بسیار سریع؛ شتابان

(جنگی برو و برگرد)

جنگیدن / jangidan / مصدر. لازم. // جنگیدی؛

می‌جنگی؛ بجنگ ۱. // در جنگ یا زدوخورد شرکت

کردن (پنج سال در جنوب جنگید) ۲. برای دستیابی به

هدفی با دیگران مبارزه کردن (سألهای دستیابی به پیروزی

جنگیدم)

■ صفت فاعلی: جنگنده / صفت مفعولی: جنگیده / مصدر منفی:

نَجنگیدن

جن‌گیر / jengir, -ها؛ -ان / اسم. کسی که ادعا می‌کند

به جنها دسترسی دارد و می‌تواند آنها را به فرمان خویش

درآورد. به همین قیاس: جن‌گیری

جنم / janam / اسم. [گفتاری] توانایی و شایستگی

(جنم این کار را ندارد)

جنوب / jūnub, jonub, janub, -ها؛ -ان / اسم. ۱. یکی از چهار

جهت اصلی: جهتی که در هنگام ظهر خورشید در آن

دیده می‌شود ۲. سمت چپ شخصی که رو به غرب

ایستاده است ۳. سرزمینهای واقع در جنوب (الف) ناحیه

جنوب ایران (خوزستان و کرانه‌های خلیج فارس)

(رفتید جنوب، خوش گذشت؟) (ب) [مجازی] کشورهای فقیر

❏ جنوب باختری

جنوب خاوری

جنوب شرقی: سمت میان جنوب و شرق؛ جنوب خاوری

جنگ فرسایشی: جنگی برای فرسوده کردن نیروهای

دشمن و ازپا افکندن آنان در درازمدت

جنگ قدرت: جنگی که بر سر دست‌یافتن به قدرت

صورت می‌گیرد

جنگ صرزی: جنگی که در مرز صورت می‌گیرد.

به همین قیاس: جنگ منطقه‌ای؛ جنگ محلی

جنگ مغلوبه: [کتابی] جنگ بسیار شدید

جنگ مکانیزه: جنگی که در آن از خودروها، زره‌پوشها و

دیگر جنگ‌افزارهای ماشینی بهره‌گیری می‌شود

جنگ میکروبی: جنگی که در آن میکروبهای بیماریزا و

زیان‌آور در میان دشمن به‌عنوان جنگ‌افزار به کار می‌رود:

جنگ بیولوژیکی

جنگ میهنی: جنگی که برای دفاع از خاک میهن و بیرون

راندن دشمن صورت می‌گیرد

جنگ هسته‌ای

از جنگ برگشته: [مجازی] بسیار فرسوده

جنگ / jong, -ها / اسم. ۱. کتابی که در آن نوشته‌هایی

از افراد یا درباره موضوعهای مختلف گردآوری شده

است ۲. برنامه رادیویی یا تلویزیونی شامل قطعه‌های

متعدد موسیقی، آواز، نمایش و یا هنرنماییهای دیگر

۳. [فرهنگستان] آلبوم

جنگ‌آزموده / jangāz(e)mude, -ها؛ -گان / صفت.

دارای تجربه جنگی: رزم‌آزموده (ارتش جنگ‌آزموده)

جنگ‌افروز / jangafroz, -ها؛ -ان / صفت. دارای

توانایی یا گرایش به برافروختن جنگ. به همین قیاس:

جنگ‌افروزی

جنگ‌افزار / jangafzār, -ها / اسم. هر وسیله‌ای که

برای جنگ و زد و خورد به کار می‌رود؛ سلاح؛ اسلحه

❏ جنگ‌افزار اجتماعی

جنگ‌افزار سبک

جنگ‌ال / jangāl / اسم. [مخفف] جنگ‌افزار

الکترونیکی

جنگاور / jangāvar, -ها؛ -ان / صفت. دارای توانایی و

مهارت لازم برای جنگیدن (سپاه جنگاور)

جنگجو^۱ / jangju, -ها؛ -یان / اسم. کسی که می‌جنگد

(این جنگجوی افغانی مدتی در ایران به‌سر می‌برد)

جنگجو^۲: صفت. دارای توانایی یا گرایش به جنگیدن

(مردم جنگجو)

جنگ‌دیده / jangdide, -ها؛ -گان / صفت. دارای تجربه

جنگی: رزم‌دیده (افسران و سربازان جنگ‌دیده)

جنگ‌زده / jangzade, -ها؛ -گان / صفت.

آسیب دیده از جنگ (مردم جنگ‌زده در شهرهای دیگر

آواره شدند)

جنگل / jangal, -ها / اسم. ۱. محوطه پهناوری که

جنوب غربی: سمت میان جنوب و غرب: جنوب باختری جنوبیا / jūnuban, jonuban, januban / : قد. از سمت جنوب (جنوباً محدود است به ...)

جنوبیگان / jūnubgān, jonubgān, janubgān / : اسم. منطقه منجمد جنوبی؛ سرزمینهایی که در بالای مدار ۶۵° جنوبی قرار دارند

جنوبی / jūnubi, jonubi, janubi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به جنوب (غذای جنوبی). ۲. واقع در ناحیه جنوب؛ در سمت جنوب (در جنوبی)

جنود / jūnud, jonud / : جمع جُند دیوانگی جنون / jūnun, jonun / : اسم. دیوانگی

جنون ادواری: هریک از بیماریهای روانی گوناگون که در فاصله‌های زمانی پی‌درپی نشانه‌های خود را دوباره آشکار می‌سازد

جنون جوانی اسکیزوفرنی جنی / jenni, -ها / : صفت. ۱. /ان/ دستخوش آسیب جن؛ جن‌زده. ۲. [مجازی] بسیار خشمگین؛ عصبانی

جنین / janin, -ها / : اسم. ۱. [زیست‌شناسی] موجود مهره‌داری که هنوز رشد کافی برای زندگی در بیرون از تخم یا زهدان پیدا نکرده، ولی دارای ساختار بدنی و اندام‌هاست. ۲. [جانورشناسی] رویان

جنین‌شناسی / janinšenāsi / : رویان‌شناسی جنینی / janini / : صفت. مربوط به جنین؛ مربوط به دوره زندگی پیش از تولد در رحم؛ رویانی

جو / jav(v) / : اسم. ۱. پوشش گازی گرداگرد یک جرم آسمانی. ۲. توده هوایی که پیرامون زمین را فرا گرفته است؛ آتمسفر. ۳. [مجازی] اوضاع و احوال حاکم بر یک محیط، حال و هوا (خواستم حرفی بزنم، دیدم جو اصلاً برای بحث مساعد نیست)

جو / jow, jo, -ها / : اسم. ۱. گیاه علفی از تیره گندمیان، یا ساقه استوانه‌ای بی‌کرک و شیاردار، برگهای متناوب باریک و دراز، سنبله فشرده و خاردار واقع در رأس ساقه و دانه خوراکی. ۲. دانه آن گیاه که از غلات مهم و دارای دیاستاز مال‌تاز است

جو بوهنه: گیاه یک‌ساله از تیره گندمیان، که برای دانه یا به عنوان علوفه کاشته می‌شود

جو دوسر: گیاه علفی از تیره گندمیان دارای دانه دراز و منتهی به دو نوک باریک و محفوظ در پوشینه‌ها، که تقریباً در تمام نقاط معتدل و در خاکهای کم‌قوت می‌روید

جو به یک جو نیریزیدن: [کنایی] بی‌ارزش بودن جو / ju, -ها / : اسم. گذرگاه باریکی برای گذر آب؛

جوب [گفتاری]؛ جوی [ادبی]

جو: پیازه، جوینده (داشجو، صلحجو)

جواب / javāb, -ها / : اسم. پاسخ

جواب دندان‌شکن: [مجازی] پاسخ مؤثر در برابر اعتراض یا حمله

جواب دوپهلو: [مجازی] جواب مبهم که نتوان مخالف یا موافق بودن گوینده را دریافت

جواب سربالا: [مجازی] پاسخی که نشانه نپذیرفتن خواست پرسش‌کننده است؛ جواب منفی؛ پاسخ منفی

جواب دادن: پاسخ دادن (به سوال من جواب بده جوابی را بدهم)

جواب شنیدن: دریافت کردن پاسخ؛ بویژه پاسخ منفی

جواب کردن: ۱. از کار بیرون کردن (نوکرش را جواب کردند). ۲. پاسخ منفی دادن (دکترها پدرش را جواب کردند)

جواب گرفتن: دریافت کردن پاسخ، بویژه پاسخ مساعد جواب گفتن: در برابر پرخاش یا اعتراض دیگری توضیح دادن و از خود دفاع کردن

جواباً / javāban / : قد. در پاسخ (جواباً عرض می‌شود که نامبرده... جواباً گفته شد...)

جوابیده / javābdeh / : اسم. پاسخگو (هرجامی‌روم کسی جوابیده نیست)

جوابگو / javābgu / : اسم. پاسخگو (اگر چیزی تم شد باید جوابگو باشید). به همین قیاس: جوابگوئی

جوابیه / javābiyye, -ها / : اسم. آنچه در پاسخ به پرسش، تقاضا، ادعا یا انتقادی نوشته شده است (جوابیه شورای نگهبان به اظهارات وزیر کشور)

جوار / javār / : اسم. ۱. همسایگی. ۲. نزدیکی

جوار در جوار: در همسایگی؛ در کنار جوارح / javāreh / : اسم. اندام‌ها (تمام اعضا جوارح دستخوش کوفتی شده بود)

جواز / javāz, -ها / : اسم. ۱. اجازه‌نامه؛ پروانه. ۲. اجازه

جواسیس / javāsis / : [نامتداول] جمع جاسوس

جوال / javāl, -ها / : اسم. ۱. بافته‌ای خشن از پشم بز به صورت کیسه‌ای بسیار بزرگ. ۲. گونی بزرگ

جوال خوس به / توی جوال رفتن: [تعریض] با او سر و کار پیدا کردن

جوالدوز / javālduz, -ها / : اسم. سوزن بزرگ بپا سوراخ درشت برای دوزندگی یا نهنهای کلفت

جوامع / javāme, جمع جامعه جوان / javān, -ها / : ان. اسم. انسان جوان، بویژه

مرد جوان (جوانی آمده بود، تو را می‌خواست)

جوان اعرابی: [ادبی] پسر جوانی که به رشد و بلوغ کامل رسیده است (این جوان اعرابی می‌خواهد زن بگیرد، یک جوان اعرابی

ورده شد و نشست)

گرانپا که برای زیور به کار می‌رود
جواهرساز / javāhersāz - ها؛ -ان / : اسم. سازنده
 پیرایه‌ها و اسبابهایی از سنگهای قیمتی. به همین قیاس؛
جواهرفروش
جواهرسازی / javāhersāzi / : اسم. ۱. شغل جواهرساز
 ۲. / ها- کارگاه جواهرساز ۳. عمل یا فرایند ساختن
 پیرایه‌ها و اسباب از سنگهای قیمتی. به همین قیاس؛
جواهرفروشی
جواهرنشان / javāhermesān / : صفت. دارای سنگهای
 گرانپایه‌ای نصب شده بر سطح خارجی (شمشیر جواهرنشان)
جواهری / javāheri - ها / : اسم. ۱. جواهرساز
 ۲. فروشنده جواهر
جوایز / javāyez / : جمع - جایزه
جوبی / ju'bi / : - جوبی
جوب / jub / : اسم. [گفتاری] جوی آب
جو-جو / juju - ها / : اسم. [کودکانه] ۱. پرنده، بویژه
 پرنده کوچیک ۲. جوجه ۳. حشره
جوجه / juje - ها؛ -گان / : اسم. نوزاد پرندگان، بویژه
 مرغ خانگی
جوجه ماشینی: جوجه‌ای که به وسیله ماشین جوجه کشی
 تولید شده است
جوجه تیغی / jujetiqi - ها / : اسم. خارپشت
جوجه خروس / jujexūrus, -xorus - ها / : اسم.
 ۱. نوزاد نر مرغ خانگی (خروس) ۲. [تعمیر] جوان
 کم سن و سال
جوجه فکلی / jujefokoli - ها / : اسم. [تعمیر] جوان
 خودآرای تازه به دوران رسیده
جوجه کشی / jujekeši - ها / : اسم. عمل یا فرایند
 به دست آوردن جوجه، بویژه به وسیله قرار دادن تخم
 ماکیان در ماشین جوجه کشی
جوخه / juxe - ها / : اسم. کوچکترین یگان نظامی،
 شامل حدود ۸ نفر؛ جوقه [گفتاری]
جوخه آتش: جوخه‌ای که مأمور تیراندازی است.
 به همین قیاس: **جوخه اعدام**
جوخه مرگ ۱. جوخه‌ای که مأمور کشتن افراد بویژه
 مخالفان سیاسی است ۲. جوخه‌ای که انجام عملیات بسیار
 خطرناک و مرگبار را بر عهده دارد
جود / jud / : اسم. [ادبی] نیکی؛ خوبی؛ بخشش
جودانه / -jowdāne, jo- / : اسم. ۱. نوعی بید که از
 چوب آن برای ساختن دسته پیل و کلنگ استفاده
 می‌شود ۲. نوعی بافت کاموا
جودو / judo, jodo / : اسم. از روشهای دفاع فردی و
 ورزشهای رزمی برای برهم زدن تعادل، بلند کردن و
 زمین زدن حریف

جوان ۲: صفت. ۱. دارای جوانی (پسر جوان، زن جوان، اسب
 جوان) ۲. [مجازی] شاداب و سرزنده (روح جوان، فکر جوان)
 ۳. [مجازی] کم تجربه (هنوز جوان است و سرش باد دارد)
جوان شدن: شادابی و سرزندگی دوباره یافتن
جوان ماندن: شاداب و سرحال ماندن
جوانانه ۱ / javānāne / : صفت. مانند جوانان (آرپش
 جوانانه، لباس جوانانه)
جوانانه ۲: قید. با روش یا به شیوه جوانان (جوانانه می‌خندید.
 با قامت خمیده جوانانه زیستن)
جوانب / javāneb / : اسم. ۱. جمع - جانب ۲. جنبه‌ها
 (تمام جوانب کار را بررسی کن)
جوانبخت / javānbaxt / : صفت. خوشبخت؛ نیک‌بخت
 (جوانبخت چهارم گرچه پیرم)
جوانک / javānak - ها / : اسم. پسر جوان (جوانکی آمده
 بود و حال تو را می‌پرسید)
جوانمرد / javānmard - ها؛ -ان / : صفت. دارای
 منتهای نیک (مانند بخشش، دستگیری از ناتوانان،
 دلیری و گذشت)
جوانمرگ / javānmarg / : صفت. دستخوش مرگ
 در جوانی (پسرش رفت زیر ماشین و جوانمرگ شد)
جوانه / javāne - ها / : اسم. ۱. گیاهشناسی [اندام
 نوری و فشرده‌ای که در انتهای شاخه و در بغل دمبرگ
 وجود دارد و باعث نمو طولی و جانبی آن می‌شود
 ۲. [زیست‌شناسی] یاخته‌ای که در مرحله شکافتگی تخم
 به وجود آمده است ۳. [زیست‌شناسی] پرآمدگی یا
 برجستگی که در روی برخی از جانداران تشکیل و
 موجب پیدایش جاندار تازه‌ای می‌شود (مانند جوانه
 خیسبه) ۴. [کالبدشناسی] اندام یا ساختار شبیه به جوانه
 گیاه (مانند جوانه چشایی)
جوانه چشایی: [کالبدشناسی] هریک از گیرنده‌های حسی
 واقع در شیارهای پیرامون پرزهای زبان برای انتقال
 مزه مواد
جوانه زدن ۱. پیدا شدن جوانه در گیاه ۲. روش تقسیم در
 برخی از گیاهان پست، که جوانه تازه تشکیل شده ممکن
 است از گیاه مولد جدا شود یا به آن چسبیده باقی بماند
 (مانند روش تقسیم مخمر آبجو)
جوانی / javāni - ها / : اسم. ۱. مرحله‌ای در رشد و
 تکامل زیستمند، پس از پیدایش و شکل‌گیری، بویژه
 مرحله پس از نوجوانی و پیش از بلوغ ۲. مرحله پس از
 کودکی و پیش از میانسالی ۳. [جامعه‌شناسی] فاصله
 سنی ۱۸ تا ۲۵ سالگی ۴. [مجازی] رفتار بدون سنجیدگی
 و دوراندیشی (جوانی نکن، دست از این کارهایت بردار) ۵. وضع
 یا کیفیت جوان بودن (جوانی است و هزار آرزو)
جواهر / javāher - ها؛ -ات / : اسم. هریک از سنگهای

جودوکار / -judokār, jodo- -ها؛ -ان / : اسم.
ورزشکار جودو؛ کسی که در ورزش جودو مهارت دارد
جور / jowr, jo:ɾ / : اسم. [ادبی] ستم

جورکسی / چیزی را کشیدن؛ زحمت او / آن را برعهده گرفتن؛ کارش را کردن (احمد پول نداشت بدهد جور او را هم من کشیدم)

جور^۱ / jur- -ها / : اسم. ۱. [گفتاری] شیوه؛ روش؛ چگونگی (باید این جور گره بزنی) ۲. [گفتاری] رده‌ای از چیزهای همانند (ما از این جور چیزها نمی‌خوریم) ۳. [زیست‌شناسی] واحد رده‌بندی گیاهان و جانوران کوچکتر از گونه، شامل افراد؛ وارینه
جور^۲ : صفت. [گفتاری] ۱. دارای نظم و ترتیب یا ساختار مرتب و منظم (وضع جور است) ۲. دارای هماهنگی یا سازگاری (علی با اکبر خیلی جور است)

جور بودن / سازگار بودن

جور در آمدن / هماهنگ بودن؛ تطبیق کردن

جور شدن : ۱. مرتب یا هماهنگ شدن (برنامه‌کام جور شد) ۲. فراهم یا آماده شدن (وسیله مسافرت جور شد).

به همین قیاس؛ جور کردن

جوراب / jurāb, -ها / : اسم. پوشش بافته‌شده چسبانی که پا را از کف آن دست‌کم تا بالای قوزک می‌پوشاند

جوراب ابریشمی : جوراب از جنس نخ ابریشم.

به همین قیاس : جوراب پشمی؛ جوراب نخ؛ جوراب نایلن
جوراب‌شلواری / jurābšālvarī, -ها / : اسم. جورابی که همراه با شلواری از همان جنس و چسبیده به آن بافته شده است

جوربالان / jurbālān / : مورینه‌ها

جورپایان / jurpāyān / : اسم. راسته‌ای از جانوران رده سختپوستان، دارای بدن پهن و معمولاً بدون کاسه‌سنگ، که در جنس ماده، در زیر قطعه شکمی کیسه تخمی برای رشد لاروها وجود دارد (مانند خرخاکی)

جوردم / jurdom, -ان / : صفت. [زیست‌شناسی] دارای باله‌های دمی با بخشهای یکسان (مانند ماهیهای استخوانی جدید)

جور دندان / jurdandān, -ها؛ -ان / : صفت. [جانورشناسی] دارای دندانهای یکسان و مشابه
جورگانی / jurgāni / : اسم. [زیست‌شناسی] کیفیت یکسان بودن گانه‌های نر و ماده در برخی تک‌یاختگان، قارچها و جلبکهای سبز؛ جورهمسری

جورواجور / jurvājūr / : صفت. [گفتاری] گوناگون (آدمهای جورواجور به اندازه خود آمد می‌کنند. ماشینهای جورواجور سوار می‌شود)
جورهاگ / jurhāg, -ان / : صفت. [گیاه‌شناسی] دارای ویژگی یا توانایی تولید یک نوع هاگ منشأ اندامهای نر و ماده (مانند دم‌اسبان)

جورهمسری / jurhamsari / : جورگانی

جوری / juri / : اسم. وضع یا کیفیت جور بودن

جوز / jowz, jo:z, -ها / : اسم. هر میوه خشک دارای یک دانه که پس از رسیدن هم شکافته نمی‌شود (مانند گردو، بلوط، فندق)

جوز بویا : دانه معطر درخت پیوسته‌سبز جوزا که در پزشکی استفاده می‌شود

جوز جادو : درختچه یا بوته برگریز بومی آمریکای شمالی، دارای گلهای زرد که از برگ و پوست آن استفاده دارویی می‌شود

جوز قند : آلو، هلو یا شفتالی خشک کرده که آن را از مغز گردو، خاک‌قند، چاشنی یا مواد دیگر پر می‌کنند
جوز هندی : از گونه‌های جوزا، که میوه معطر آن به‌صورت ادویه به کار می‌رود

جوزا / jowzā, jo:zā / : اسم. ۱. دوپیچگر

۲. [تقویم] سومین برج از برجهای دوازده‌گانه سال، برابر خردادماه ۳. -ها / درخت دوپایه از تیره مرستیکاسه، دارای برگهای دایمی ساده، گلهای نر و ماده بر روی دوپایه، میوه سته و دانه‌های بیضی با بوی معطر که دانه‌ها، پوست و روغن حاصل از آنها در داروسازی و در تهیه لوازم آرایش کاربرد دارد

جوزی^۱ / jowzi, jo:zi / : اسم. رنگ بنفش کم‌رنگ؛ رنگ پوست بیرونی گردو

جوزی^۲ / -ها / : صفت. دارای رنگ بنفش کم‌رنگ

جوسازی / jawsāzi, -ها / : اسم. عمل یا فرایند پدید آوردن اوضاع و احوال مساعد برای تأثیر گذاشتن در افراد یک جامعه و رسیدن به هدفی (معمولاً) ناروا (مدتی است که رسانه‌ها جوسازی علیه دانشگاهها پرداخته‌اند)

جوش^۱ / juš / : اسم. ۱. -ها / برآمدگی‌های ریز معمولاً سرخ‌رنگ که بر سطح پوست نمایان می‌شود (جوش صورت) ۲. -ها / خفیه‌ای که بر اثر وجود حباب هوا در چیزی به‌وجود می‌آید (جوش اجر، جوش آهن) ۳. ماده‌ای که در هنگام محلول شدن، گاز از خود خارج می‌کند (جوش شیرین) ۴. عمل یا فرایند جوشیدن (سماور جوش آمد) ۵. [گفتاری] هر نوع هیجان عاطفی (این قدر جوش نزن) ۶. -ها / پیوند؛ اتصال (جوش خوردن) ۷. جوشکاری

جوش توش / اسید تارتیک، اسید

جوش شیرین : گرد سفیدرنگ محلول در آب، نامحلول در الکل، ضد ترشی، واکشگر، دارای کاربردهای دارویی و صنعتی فراوان؛ بی‌کربنات سدیم

جوش صورت : جوش سرخ چرکی که بیشتر در صورت جوانان دیده می‌شود؛ آکنه؛ جوش غرور
جوش غرور / جوش صورت

از آهن نرم یا فولاد برای پیوند دادن قطبهای یک آهنربا با آهنرباهای پهلویی، که کاربردهای صنعتی گوناگون دارد ۳. آرمیچر

جوشندار /-jowšandār, jo:šan/، ان /: صفت. متعلق به تیره جوشنداران (جائور جوشندر)

جوشنداران /-jowšandarān, jo:šan/، اسم. تیره‌ای از جانوران راسته بی‌دندانان، با سپر شاخی محافظ در پشت و صفحه‌های استخوانی دارای چینهای نرم بر روی بدن، که موقع خطر خود را داخل آنها جمع می‌کنند
جوش و جولا /-juš-o-jalā/، اسم. [گفتاری] تلاش و تکاپوی جسمی همراه با هیجان عاطفی زیاد (برای قبولی پسرش او بیشتر جوش و جولا می‌زد)

جوش و خروش /-juš-o-xuruš, -xoruš/، اسم. [ادبی] فریاد و حرکتهای هیجانی ناشی از مخالفت و اعتراض (جوش و خروش مردم هر لحظه بیشتر می‌شد. حضور نظمیان باعث جوش و خروش مردم شد)

جوشی /juši/، صفت. [گفتاری] خشمگین؛ عصبانی (او زود جوشی می‌شد). به همین قیاس: جوشی شدن

جوشیدن /jusidan/، مصدر. لازم. // جوشیدی؛ می‌جوشی؛ بجوش // ۱. رسیدن به نقطه جوش (جوشیدن آب) ۲. پیدا شدن حبابهای گاز یا بخار بر سطح یک مایع

۳. بیرون زدن یا نمایان شدن از ژرفای چیزی (جوشیدن چشمه) ۴. دوستی و معاشرت کردن (با مردم جوشیدن). به همین قیاس: جوشیدنی

■ صفت فاعلی: جوشنده / صفت مفعولی: جوشیده / مصدر منفی: نجوشیدن

جوع /ju/، اسم. [ادبی] گرسنگی (سد جوع، مرض جوع)

جوف /jowfe, jo:fe/، حرف. [ادبی] لای چیزی

□ در جوف پاکت: در لای پاکت

در جوف لباس: در لای لباس

جوقه /juqe, -ha/، اسم. [گفتاری] ۱. جوخه ۲. گروه، بویژه گروهی از مردم

جوک /jok, -ha/، اسم. لطیفه (برایم یک جوک گفت، منظورش را نفهمیدم. سر کلاس برایم جوک تعریف می‌کرد)

جوکی /juki, -ha/، ان /: اسم. مراض
جوگندمی /-jowgandomi, jo:-/، صفت. مخلوط سیاه و سفید (بویژه در مورد رنگ مو)

جولا /julā, -ha/، بیان /: اسم. [قدیمی] بافنده: جولاه

جولان /jowlān, jo:lān/، اسم. عملی یا فرایند رفتن به این سوی و آن سوی برای خودنمایی (موبایل را گرفته بود دستش و توی خیابان جولان می‌داد). به همین قیاس: جولان دادن

جولانگاه /-jowlāngāh, jo:lān/، اسم. جایی که

□ جوش خوردن: کاملاً به یکدیگر پیوستن و یکپارچه شدن (جوش خوردن زخم)

جوش خوردن معامله: بر سر آن موافقت حاصل شدن (آخر معامله‌شان جوش خورد)

جوش دادن: ۱. پیوند دادن، بویژه به وسیله هویه یا دستگاه جوشکاری ۲. سازش یا دوستی به وجود آوردن (میقه‌شان را جوش داد)

جوش زدن: ۱. به هیجان آمدن یا رفتار هیجانی داشتن (خیلی جوش می‌زد) ۲. بیرون زدن دانه‌های چرکی (جوش) (وقتی تخم مرغ می‌خورم تخم جوش می‌زند)

جوش: ؟ صفت. [گفتاری] در حال جوشیدن: جوشان

□ **جوش آمدن:** پیدا شدن حبابهای گاز یا بخار در سطح مایع؛ جوشیدن (آب جوش آمد)

جوش آوردن: ۱. جوشاندن (آب را جوش آورد) ۲. [مجازی] خشمگین شدن (وقتی این حرف را زدم، پیکو جوش آورد و داند بلند شد)

جوش بودن: در حال جوشیدن بودن (آب جوش است) - **جوش:** ؟ پیروا، ۱. جوشنده (دیبرجوش، زودجوش) ۲. جوشاننده (قیوه جوش)

جوشان /jušan/، صفت. دارای جوشش؛ دارای حالت جوشیدن (چشمه جوشان، قرص جوشان)

جوشاندن /jušāndan/، مصدر. متعدی. // جوشاندی؛ می‌جوشانی؛ بجوشان // ۱. مایعی را حرارت دادن تا به حد جوش برسد ۲. چیزی را در آب جوشان قرار دادن (از جمله برای کشته شدن عوامل بیماری‌زا). به همین قیاس: جوشاندنی

■ صفت فاعلی: جوشاننده / صفت مفعولی: جوشانده / مصدر منفی: نجوشاندن

جوشانده /jušānde/، اسم. داروی گیاهی که آن را می‌جوشانند و آبش را می‌خورند (جوشانده دادم خورد، شکم کار کرد)

جوشسنگ /jušsang, -ha/، اسم. سنگ تشکیل شده از قله‌وسنگهایی که خمیرهای آنها را باهم جوش داده است: گنجگومرا

جوشش /jušēš/، اسم. ۱. [ادبی] عمل یا فرایند جوشیدن؛ غلیان (باده در جوشش، گدای جوش ماست) ۲. انس و الفت (با کسی جوشش نداشت)

جوشکار /juškār, -ha/، ان /: اسم. کسی که کارش جوشکاری است

جوشکاری /juškāri/، اسم. ۱. اتصال دو قطعه فلزی به یکدیگر از راه بالا بردن دمای آنها تا حدی که ذوب شوند و به یکدیگر بچسبند ۲. کارگاه جوشکار

جوشگاه /jušgāh, -ha/، اسم. ۱. داغمه ۲. نقطه جوش دادن دو یا چند قطعه به یکدیگر

جوشن /jowšan, jo:šan/، اسم. ۱. زره ۲. قطعه‌ای

□ جوهر کاری / چیزی را داشتن: توانایی یا شایستگی آن را داشتن

جوهرگین / -jowhargin, jo:har / : اسم. [فرهنگستان] استامپ

جوهری / -jowhari, jo:hari / : صفت. ۱. آلوده به جوهر (دستم جوهری شد) ۲. دارای جوهر (رنگهای جوهری) جوئی / -javvi / : صفت. مربوط به جو (پدیده‌های جوئی، اغتشاش جوئی)

جوی / -juy, -ha / : اسم. [ادبی] جو جویا / -juyā / : صفت. درحال پرسش یا جستجو (جویای حال شما بودم. علی جویای کار است)

جویان / -juyān / : صفت. [ادبی] در حال جستجو کردن (باز چون گمگشتهام جویان دوست)

جویبار / -juybār, -ha, -an / : اسم. جوی بزرگی که از پیوستن دو یا چند جوی کوچک پدید می‌آید؛ نهر جویدن / -javidan / : مصدر. متعدی. // جویدی؛ می‌جوی؛ بچو // ۱. چیزی را در زیر دندانها خرد یا پاره-پاره کردن (غذا را جویدن) ۲. دندانها را به‌حالت آسیا یا خرد کردن چیزی حرکت دادن (مثل اینکه داشت چیزی می‌جوید). به همین قیاس: جویدنی

■ صفت فاعلی: جوونده / صفت منفعلی: جویده / مصدر منفی: نجویدن

جویده / -javide / : صفت. [مجازی] ناقص؛ ناتمام □ جویده / جویده- جویده حرف زدن: [کنای] نامفهوم یا بریده- بریده سخن گفتن

جوین / -jovin / : صفت. از جنس جو (نل جوین) -جوئی / -juyi / : پیواژه. جستجو کردن (دانشجویی، صرفه جویی)؛ -جوئی

جهاث / -jahāt, jāhāt / : جمع لُ جَهَّت جهاث / -jahād, jāhād, -ha, -an / : اسم. ۱. پیکار ۲. [اسلام] پیکار در راه دین ۳. جهاد سازندگی ۴. جهاد دانشگاهی

□ جهاد دانشگاهی: سازمانی در دانشگاههای کشور برای بهره‌گیری از نیروهای دانشگاهی در فعالیتهای پژوهشی، صنعتی و آبادانی

جهاد سازندگی: نهادی در جمهوری اسلامی ایران برای گسترش آبادانی روستاها و ایجاد صنایع کشاورزی و روستایی که بعداً در وزارت کشاورزی ادغام شد

جهادگر / -jahādgar, jāhād, -ha, -an / : صفت. ۱. جهادکننده؛ مجاهد ۲. عضو جهاد سازندگی ۳. عضو جهاد دانشگاهی

جهاز / -jahāz, jāhāz, -ha, -an / : اسم. ۱. دستگاه ۲. [گفتاری] چیزیه ۳. سازوبرگ ۴. [قدیمی] کشتی □ جهاز هافسمه: دستگاه گوارش

جهال / -johhāl / : جمع لُ جاهل^۲

در آن جولان می‌دهند؛ جای جولان دادن (کوچه‌پشتی شده بود جولانگاه آدمهای ناجور)

جولاه / -julāh / □ جولای / -jūlāy / □ ژوئیه جون / -jūn / □ ژوئن

جوندگان / -javandegān / : اسم. راسته‌ای از پستانداران جفتدار جوونده، دارای دندانهای نیش اسکنه‌ای با رشد دائمی، بدون دندان پیش، دارای حرکت آرواره به‌سوی پیش و پس و جانبی، مفصل آرنج متحرک و دارای پنج انگشت و چنگال در دست و پا

جوونده / -javande, -ha, -gan / : صفت. ۱. دارای ویژگی یا توانایی جویدن ۲. مربوط یا متعلق به راسته جونندگان (جانور جوونده)

جوهر / -jowhar, jo:har / : اسم. ۱. ویژگی ذاتی و ضروری چیزی که موجب شناسایی یا تمایز آن می‌شود ۲. مهمترین و اصلی‌ترین عنصر سازای یک چیز ۳. عصاره‌ای که دارای خاصیت‌های اصلی یک چیز به‌صورتی غلیظتر است ۴. ترکیب آن عصاره با الکل ۵. نام عامیانه اسید و آلکالوئید ۶. هر ماده‌ی رنگی صنعتی که در رنگرزی یا مواد غذایی به کار می‌رود ۷. مایع رنگی صنعتی که برای نوشتن و رسم به کار می‌رود ۸. [گفتاری] استعداد و شایستگی

□ جوهر آبی: مایع نوشتنی به رنگ آبی. به همین قیاس:

جوهر بنفش؛ جوهر قرمز؛ جوهر مشکی

جوهر آفتابگردان □ تُوَرُشُل

جوهر آویشن □ تِیْشُول

جوهر بوره □ اسید بوریک، اسید

جوهر بید □ اسید سالیسیلیک، اسید

جوهر ترشک □ اسید اکسالیک، اسید

جوهر حسن لبه □ اسید بنزوئیک، اسید

جوهر خرما □ اسید پالمیتیک، اسید

جوهر روناس □ آلِیزارین

جوهر سرکه □ اسید آسیتیک، اسید

جوهر سقر □ تربانتین

جوهر شراب □ اِتَانُل

جوهر شوره □ اسید نیتریک، اسید

جوهر شیر □ اسید لاکتیک، اسید

جوهر گنه‌گنه □ کینین

جوهر گوگرد □ اسید سولفوریک، اسید

جوهر لیمو □ اسید سیتریک، اسید

جوهر مارو □ تَانِن

جوهر مورچه □ اسید فرمیک، اسید

جوهر نشادر □ آمُونِیَاک

جوهر نمک □ اسید کلریدریک، اسید

به‌دست آوردن تجربه؛ دنیادیده (مرد جهان‌دیده،
بیر جهان‌دیده)

جهانشمول / *jahānšomul, jāhānšūmul* / : صفت.
دربرگیرنده سراسر جهان (قانون جهانشمول)

جهان‌شناسی / *jahanšenāsi, jāhān-* / :
کیهان‌شناسی

جهانگرد / *jahāngard, jāhān-* / : اسم. کسی
که در کشورهای مختلف گردش می‌کند؛ گردشگر (یک
جهانگرد خارجی رفته بود غار علی‌صدر)

جهانگردی / *jahāngardi, jāhān-* / : اسم. ۱. سفر به
شهرها و کشورهای جهان برای تماشا و کسب آگاهی و
شناخت. ۲. سازمانی که تأسیسات و امکانات مورد
استفاده جهانگردان را فراهم و اداره می‌کند (سازمان
جهانگردی، مؤسسه جهانگردی). ۳. ترویج و تشویق گردش در
شهرها یا کشورها (صفت جهانگردی) * گردشگری

جهانگشا / *jahāngošā, jāhān-* / : اسم. -یان / : صفت.
دارای ویژگی یا توانایی تسخیر کردن کشورهای جهان؛
جهانگیر (تیمور جهانگشا)

جهانگشایی / *jahāngošāyi, jāhān-* / : اسم. -ها / : اسم.
عمل یا فرایند تسخیر کردن سرزمینها و کشورهای
گوناگون جهان

جهانگیر / *jahāngir, jāhān-* / : صفت. ۱. دارای گسترش
در سراسر جهان (جنگ جهانگیر). ۲. جهانگشا * عالمگیر
جهان‌مطاع / *jahānmota' / jāhān-* / : صفت. فرمازوا
بسر جهان و موجب اطاعت تمام جهانیان
(فرمان جهان‌مطاع)

جهان‌نما / *jahān.nemā, jāhān-* / : صفت. نمایشگر
جهان (نقشه جهان‌نما)

جهان‌وطنی / *jahānvatani, jāhān-* / : اسم. بینشی
فلسفی و سیاسی که جدایی مرزها، ملتها، سنتهای فرهنگی
و همچنین احساسات میهن پرستانه را نازوا می‌شمارد و
یگانگی انسان را تبلیغ می‌کند. به همین قیاس: جهان‌وطن
جهانی / *jahāni, jāhāni-* / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به
جهان (بدیده جهانی، رویداد جهانی). ۲. مربوط یا متعلق به
ملتها، دولتها یا کشورهای جهان (سازمان جهانی،
کنفرانس جهانی)

جهانیان / *jahāniyān, jāhāniyān-* / : اسم. مردم جهان؛
مردمی که در سراسر جهان زندگی می‌کنند
جهانیدن / *jahānidan* / : جهان‌اندن

جهت / *jahat* / : اسم. -ها؛ جهات / : اسم. ۱. سو؛ سمت؛ طرف
(شش جهت، در جهت رودخانه). ۲. علت؛ سبب؛ دلیل (جهت
این کارش چه بود؟ به چه جهت این حرف را می‌زنی)

از هر جهت: از هر لحاظ؛ از هر جنبه (از هر جهت خیالت
راحت باشد)

جهالت / *jahālat, jāhālat* / : اسم. نادانی (تخودم
می‌دانم نشانه جهالت است. جهالت کرد، آن کار را قبول نکرد)

جهان / *jahān, jāhān-* / : اسم. ۱. کره زمین و هر چه در
آن است (خشکیهای جهان، مردم جهان). ۲. بخشی از کره
زمین که دارای ویژگی یگانه‌ای است (جهان سوم)
۳. -ها / قلمرو (جهان حیوانات، جهان هنر). ۴. -ها / جرم
آسمانی بویژه جایی که همانند زمین مسکون است
(جهانهای دوردست). ۵. بخش یا نسلی از ساکنان زمین که
در زمان یا مکان معینی زندگی می‌کنند (جهان مدیترانه،
جهان باستان). ۶. مقدار یا فاصله بسیار زیاد و نامعلوم؛
دنیا؛ عالم (یک جهان عشق، یک جهان فاصله)

جهان آزاد : نامی که کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته به
خود داده‌اند؛ سرزمینهای دارای نظام سرمایه‌داری
جهان دیگر : [مجازی] جای استقرار انسانها (یا روح
آنان) پس از مرگشان

جهان سوّم : اصطلاحی کلی برای کشورهای توسعه نیافته
یا در حال رشد

جهان‌آرا / *jahānārā, jāhān-* / : اسم. -یان / : اسم.
[ادبی] عامل یا موجب زیبایی جهان
جهان‌بین / *jahānbīn, jāhān-* / : صفت. دارای توانایی
برای درک وضع جهان (چشم جهان‌بین)

جهان‌بینی / *jahānbini, jāhān-* / : اسم. -ها / : اسم. ۱. بینش
جامع یا یکپارچه‌ای درباره پدیده‌ها و رویدادهای جهان
(افلاک جهان‌بینی مشخص است). ۲. مجموعه عقیده‌ها،
باورها و تصورات یک مکتب دینی، فلسفی یا سیاسی
درباره پدیده‌ها و رویدادهای سراسر جهان (جهان‌بینی
توحیدی، جهان‌بینی بورژوازی)

جهان‌پناه / *jahānpanāh, jāhān-* / : صفت. [نامتداول]
پناه جهان (و جهانیان) (شاه جهان‌پناه)

جهان‌پهلوان / *jahānpahlavān, jāhānpahlevān-* / :
صفت. پهلوان سراسر جهان (جهان‌پهلوان تختی)

جهانتاب / *jahāntāb, jāhān-* / : صفت. [ادبی] دارای
تابش به سراسر جهان و موجب روشنایی آن (خورشید
جهانتاب نقاب ابر از رخ برکشید)

جهانخواور / *jahānxār, jāhān-* / : اسم. -ان / : صفت.
دارای گرایش و تلاش برای دستیابی به منابع اقتصادی
جهان (امپریالیسم جهانخواور)

جهانندن / *jahāndan* / : مصدر. متعدي. // جهان‌دنی؛
می‌جهانی؛ پجهان // ۱. به جهش واداشتن. ۲. موجب
جهش (کسی یا چیزی) شدن * جهان‌بدین

صفت فاعلی: جهاننده / صفت مفعولی: جهانده / مصدر منفی:
نجهانندن

جهان‌دیده / *jahāndide, jāhān-* / : اسم. -گان / : صفت.
[ادبی] دارای آگاهی از کار جهان، بر اثر عمر کردن و

به جهت: ۱. به دلیل؛ به علت (به جهت سهل انگاری جریمه شد)
 ۲. جهت

به هر جهت: در هر صورت؛ در هر حال (به هر جهت، من دیگر نمی توانم همکاری کنم)

جهت دادن: به سوی هدف مورد نظر هدایت کردن
 جهت / jahate: حرف. برای، به جهت (جهت خرید خانه پول لازم داشتم)

جهتگیری: jahatgiri، -ها / اسم. ۱. عمل یا فرایند قرار دادن در جهت معین (دوربین را به طرف کوه جهتگیری کن) ۲. موضعگیری؛ سمتگیری (گروهها به نفع برقراری صلح جهتگیری کردند)

جهت نما: jahatnemā، -ها / اسم. آنچه جهت، سمت یا سوی چیزی را نشان می دهد (مانند علامت پیکان)
 جهت یابی: jahatyābi، -ها / اسم. عمل یا فرایند به دست آوردن جهت یا سمت مورد نظر؛ معلوم کردن شمال، جنوب، ... (جهت یابی در جنگل بدون قطب نما و راهنما مشکل است)

جهد: jahd، -ها / اسم. تلاش؛ کوشش (جهد کن اسلالم در کنکور موفق بشوی)

جهد بلیغ: سَمی بلیغ، سعی
 جهد کردن: تلاش کردن؛ بسیار کوشیدن
 جهر: jahr / اسم. پافشاری در انکار، بویژه نپذیرفتن سخنی درست؛ جهل [گفتاری] (نمی دهم چرا این قدر جهر می کنی)، به همین قیاس: جهر کردن

جهش: jaheš، -ها / اسم. ۱. حرکت ناگهانی و تند به سوی بالا (جهش آب از فواره) ۲. پرش از روی مانع، دیوار یا فاصله (جهش از دیوار) ۳. (زیست شناسی) تغییر ناگهانی در ویژگیهای ساختاری یک زیستمند که موجب پیدایش گونه تازه ای می شود و به صورت ارثی به نسلهای بعدی انتقال می یابد

جهل: jahl / اسم. ۱. نادانی (علم نور است و جهل تاریکی، جهل خواب است و علم بیداری) ۲. [گفتاری] جهل (جهل کردن)
 جهل مرکب: نادانی کامل؛ حالت کسی که نادان است و نمی داند که نادان است (در جهل مرکب لذت بدهد)

جهمند / jahmand: صفت. [فیزیک] دارای ویژگی یا توانایی جهمندی

جهمندی: jahmandi / اسم. [فیزیک] ویژگی یا توانایی یک جسم تحت فشار (مانند فنر) برای بازیافتن شکل و اندازه اصلی خود پس از آنکه تحت فشار تغییر شکل یافته است

جهنده: jahande، -گان / صفت. دارای ویژگی یا توانایی جستن (موش جهنده)

جهنم / jahannam: اسم. ۱. جایی بسیار گرم و سوزان که براساس آموزش بسیاری از دینها، گناهکاران و

کسافران پس از مرگ در آن شکنجه می شوند؛ دوزخ (جایش وسط جهنم است) ۲. [مجازی] محیطی که بسیار آزاردهنده است (تابستانها جهنم می شود) ۳. [گفتاری] به جهنم (جهنم که نمی آید، جهنم، آن را هم نخواستم)

به جهنم: واژه حاکی از بیزاری (با غیظ فریاد کشید: به جهنم که نمی آید) هر گوری که می خواهی برو)

جهنم دره: jahannamdarro / اسم. [تعریض] جای بسیار ناخوشایند و آزاردهنده (مارا برد توی یک جهنم دره که نه برق داشت، نه آب لوله کشی)

جهنمی: jahannami / صفت. ۱. بدکار و مستحق جهنم (می دانم این مرد جهنمی است) ۲. بسیار بد، همانند جهنم (شهر جهنمی)

جهود: jūhud، johud، -ها، -ان / اسم. یهودی
 جهیدن: jahidan / مصدر. لازم. // جهیدی: می جهی؛ بجه // به طور ناگهانی به سوی بالا حرکت کردن؛ با حرکت ناگهانی جابجا شدن؛ جستن (از جا جهیدن، از بام جهیدن)

صفت فاعلی: جهنده / صفت مفعولی: جهیده / مصدر منفی: نه جهیدن

جهیز: jahiz / صفت. جهیزه
 جهیزیه: jahiziyye / اسم. آنچه از اثاث خانه همراه عروس به خانه داماد می فرستند؛ [گفتاری] جهاز؛ جهیز
 جیب: jeyb، -ها؛ جیوب [نامتداول] / اسم. ۱. [ادبی] گریبان (جیب پیراهن) ۲. [ریاضی] صفت. سینوس-۱

جیب اکتیلی: [کالبدشناسی] مجرای که در دلیز راست قلب باز می شود و خون بیشتر سیاهرگهای اکتیلی به آن می ریزد؛ سینوس اکتیلی

جیب تمام: گسینوس
 جیب: jīb، -ها / اسم. ۱. کیسه کوچکی که بر رو یا آستر جامه دوخته می شود و از بالا یا پهلو می توان در آن چیزی گذاشت (جیب کت، جیب شلوار) ۲. شکافی همانند آن در کیف پول، چمدان یا چیزهای دیگر

۳. [مجازی] جای نگهداری پول (با جیب خالی رفته خرید)
 جیب خالی: [کنای] ای پول
 جیب خالی پُر عالی: [کنای] ای پول خوشبخت

جیب دوختن برای چیزی: [کنای] امید به دست آوردن آن را داشتن (اکبرابرای پولهای پدرزنش جیب دوخته بود):

کیسه دوختن برای چیزی
 جیب کسی را بید خوردن: جیب کسی کارتنگ / تار عنکبوت بستن

جیب کسی را خالی کردن: او را بی پول کردن؛ پولهای او را گرفتن

جیب کسی را زدن: محتوی جیب او را ربودن
 جیب کسی سوراخ بودن: [کنای] ولخرج بودن

جیرو / *jiru* / : اسم. [بازار] ۱. امضا ۲. پشت‌نویسی
سند مالی
جیره / *jire* / ـها / : اسم. مقدار ثابتی خواربار و
نیازمندیهای کالایی که در فاصله‌های زمانی معین
(روزانه، هفتگی، ماهانه) به کسی داده می‌شود (جیره
غذایی سوبان)
☐ **جیره خشک**: مواد غذایی خام و آماده نشده
جیره نقدی: بهای جیره غذایی که به‌صورت پول پرداخت
می‌شود

جیره‌بندی / *jirebandi* / ـها / : اسم. عمل یا فرایند
تقسیم مواد غذایی یا کالای مصرفی کمیاب به‌صورت
مساوی یا به‌نسبتهای معین و ثابت در میان افراد
(سه روز آخر مجبور شدیم آب را جیره‌بندی بکنیم)
جیره‌خوار / *jirexār* / ـها؛ ـان / : اسم. ۱. کسی که از
کسی یا جایی جیره دریافت می‌کند ۲. [مجازی]
خدمتگزار؛ سامور؛ نوکر؛ جیره‌بگیر؛ جیره‌خور
(جیره‌خوار بیکانه)
جیره‌موایب / *jiremavājeb* / : اسم. [گفتاری]
حقوق ☐ **حقوق** ۲

جیرینگ / *jiring* / : صوت. صدای طنین‌دار ناشی از
برهم خوردن فلز (بویژه پول، شیشه یا چینی؛ جیرینگ
جیرینگی / *jiringi* / : قید. ۱. با صدای طنیندار (شیشه
افتاد و جیرینگی شکست) ۲. [مجازی] به‌صورت نقد (هوا
تومان جیرینگی شمرده داد به دستم) * **جیرینگی**
جیز / *jiz* / : اسم. [کودکانه] ۱. آتش ۲. هر چیز سوزان که
به آن نباید دست زد ۳. [مجازی] چراغ
☐ **جیز کردن**: ۱. سوزاندن ۲. زخمی کردن
جیش / *joyš* / : اسم. [ادبی] سپاه
جیش / *ķjš* / : اسم. [کودکانه] شاش؛ ادرار
☐ **جیش داشتن**: شاش داشتن؛ ادرار داشتن
جیش کردن: شاشیدن

جیغ / *jiq* / ـها / : اسم. [گفتاری] فریاد بلند، بویژه فریاد
با صدای زیر (مانند فریاد کودکان و زنان)
☐ **جیغ زدن** / **کشیدن**: فریاد کشیدن (چرا جیغ می‌زنی،
یواش حرف بزن)
جیغ - **جیغو** / *jiqjiqu* / ـها / : صوت. [گفتاری] ۱. دارای
صدای نازک، بلند و گوش‌خراش (با صدای جیغ-جیغو-
گوشم را برد) ۲. دارای گرایش به فریاد زدن و هیاهو کردن؛
پرسرو صدا (دو تا بچه جیغ-جیغو داشت که بیچاره‌مان کردند)
جیغو و داد / *jiq-o-dād* / ـها / : اسم. [گفتاری] فریاد و
هیاهو؛ جنجال (با جیغو و داد که کار درست نمی‌شود، تا پاسبان را
دید جیغو و داد راه انداخت)
جسیغ و ویغ / *jiq-o-viq* / ـها / : اسم. [گفتاری]
سروصدای ناشی از جیغهای مکرر و بلند

جیب کسی کار تنک / تار عنکبوت بستن: [کنایی] سخت
بی‌پول بودن: **جیب کسی را بید خوردن**
جیب (آنان) یکی بودن: [کنایی] در مال خود یکدیگر را
شریک دانستن
از این **جیب به آن جیب ریختن**: [کنایی] پول خود را به
شیوه‌های گوناگون پس‌انداز کردن و بر آن افزودن
از **جیب خوردن**: از پس‌انداز خود خرج کردن: از **کیسه**
خوردن
از **جیب رفتن**: عاید نشدن؛ به دست نیامدن (سود یا
درآمد): از **کیسه رفتن**
به **جیب زدن**: [کنایی] دزدیدن؛ ربودن
دست به جیب بودن ☐ **دست**
دست به جیب نرفتن ☐ **دست کسی به / توی جیبش**
نرفتن، دست
جیب‌بر / *jib.bor* / ـها؛ ـان / : اسم. کسی که محتوی
جیب دیگران را می‌دزد (دو تاجیب‌بر را امروز گرفتند)
جیب‌بری / *jib.bori* / : اسم. عمل دزدیدن محتویات
جیب دیگران (اصلاًح که نشده بود هیچ، در جیب‌بری هم
تخصص پیدا کرده بود)
جیب‌پالتویی / *jibpāltoyi* / ☐ **قطع جیب‌پالتویی، قطع**
جیب‌رلین / *jiberlin* / ☐ **ژیبرلین**
جیب‌کن / *jibkan* / ـها / : صوت. دارای عادت یا گرایش
به جیب‌کنی
جیب‌کنی / *jibkani* / : اسم. عمل یا فرایند تلکه کردن
دیگران و اخاذی کردن از آنان
جیبی / *jibi* / : اسم. صوت. ۱. /ـها/ مناسب گذاشتن در
جیب (ساعت جیبی، دفترچه جیبی) ۲. ☐ **قطع جیبی، قطع**
جیب / *jip* / : اسم. نام تجارتي گونه‌ای اتومبیل سواری
سبک و کالسه‌مانند به‌شکل مکعب، با شاسی بلند و
مناسب برای جاده‌های ناهموار
جیب‌استیش / *jipesteyšēn* / ـها / : اسم. نوعی جیب
با بیش از دو ردیف صندلی
جیر / *jir* / : اسم. گونه‌ای چرم یا سطح نرم و پرزدار
جیر-جیر / *jirjir* / : صوت. صدای بسیار نازک یا ضعیف
(مانند صدای دری که روغنکاری نشده یا صدای
جیرجیرک، موش و مانند آنها)
☐ **جیر** - **جیر کردن**: چنان صدایی ایجاد کردن
جیرجیرک / *jirjirak* / ـها؛ ـان / : اسم. هریک از
اعضای تیره جیرجیرکان
جیرجیرکان / *jirjirakān* / : اسم. تیره‌ای از حشرات
راسته همبالان، دارای جثه و رانهای جلویی بزرگ، که
برخی سبز رنگ و آفت درختان و برخی سیاه یا قهوه‌ای و
آفت بوته‌ها در کشتزارها هستند. نوع نر به‌وسیله صفحه
نازکی در زیر شکم، صدای تیزی تولید می‌کند

جیفه / jife / : اسم. [ادبی، نامتداول] مردار و لاشه گندیده

جیفه دنیا: [کنای] مال دنیا که در چشم مومن مانند مردار بی ارزش است

جیک / jik / : اسم. ۱. صدای بسیار ضعیف (مانند صدای گنجشک یا جوجه) (جیک نژدن) ۲. یکی از دوپهلوی قاب (بازی) که گودتر است (جیک و بکشان یکی بودن)

جیک کسی در نیامدن: هیچ نگفتن؛ کاملاً ساکت بودن: جیک نژدن

جیک نژدن جیک کسی در نیامدن
جیک و بکشان یکی بودن: [کنای] با هم بسیار صمیمی بودن

جیک - جیک / jikjik / : صون. صدای پرندگان کوچک

جیم / jim / : اسم. نام حرف ششم الفبای فارسی جیم شدن: [گفتاری] ۱. گریختن ۲. پنهان شدن

جیم خوردن

جین / jin / : اسم. ۱. [مخفف] دوجین (یک جین مداد بده) ۲. پارچه نخی ضخیم با بافت فشرده که معمولاً برای جامه رو (شلوار، بلوز، جامه کار) به کار می رود ۳. شرابی که از تخمیر غلات و دانه سروکوهی به دست می آید

جیوب / juyub / : [نامتداول] جمع جیب
جیوه / jive / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۸۰ و وزن اتمی ۲۰۰/۵۹، که در دمای معمولی به صورت مایع و دارای جلای نقره‌ای است. نامحلول در آب و محلول در اسید نیتریک، دارای ترکیبات سستی و کاربردهای فراوان در صنعت و پزشکی

برخی نشانه‌های به کار رفته در این فرهنگ

/ /	نشانه جدا کردن تلفظ و نشانه جمع	□	نشانه جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی
[]	نشانه مقوله واژه		
()	نشانه شاهد به کار رفته در تعریفها	■	نشانه صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدر منفی، در پایان مصدرها
*	نشانه مترادف بودن یک واژه با همه تعریفها	⊖	نشانه زیر مدخل اسمی
☞	نشانه ارجاع یک واژه به واژه دیگر	⊕	نشانه زیر مدخل فعلی
// //	نشانه صرف مصدرها		

چ

چ /če/: اسم. ۱. هفتمین حرف الفبای فارسی ۲. [مخفف] چاپ (مانند چ=۵ چاپ پنجم)

چائی /čā'i/ چاپی

چائیدن /čā'idan/ چاپیدن

چاپک /čābok/: صفت. [ادبی] دارای رفتار سریع همراه با ورزشی؛ چالاک (اسب چاپک، چوچاپک، دستی چاپک است)

چاپکدست /čābokdast، -ان/: صفت. [ادبی] دارای دستهایی که با سرعت و استادی کار می‌کنند (در گلدوزی)

چاپکدست است. (به همین قیاس: چاپکدستی چاپکسوار /čāboksavār، -ان/: صفت. دارای مهارت در اسب سواری و تازاندن اسب)

چاپکی /čāboki/: اسم. وضع یا کیفیت چاپک بودن (چاپکی در پاسخ دادن به سؤالات باعث موفقیت او شد)

چاپ /čāp، -ها/: اسم. ۱. فن و صنعت ویژه‌ای برای تکثیر نوشته یا تصویر در تعداد زیاد به وسیله ماشین مخصوص (فن چاپ) ۲. عمل یا فرایند تکثیر یک نوشته یا تصویر به وسیله حروف چاپی یا صفحات حساس و انتقال نقش آنها بر روی کاغذ، مقوا، پلاستیک و...

به عمل ماشین چاپ (چاپ کتاب، چاپ پارچه) ۳. عمل یا فرایند انتقال تصویر فیلم به روی کاغذ به کمک تاباندن نور، برای به دست آوردن عکس (چاپ عکس)

نور، برای به دست آوردن عکس (چاپ عکس)

نور، برای به دست آوردن عکس (چاپ عکس)

نور، برای به دست آوردن عکس (چاپ عکس)

نور، برای به دست آوردن عکس (چاپ عکس)

نور، برای به دست آوردن عکس (چاپ عکس)

نور، برای به دست آوردن عکس (چاپ عکس)

نور، برای به دست آوردن عکس (چاپ عکس)

نور، برای به دست آوردن عکس (چاپ عکس)

نور، برای به دست آوردن عکس (چاپ عکس)

نور، برای به دست آوردن عکس (چاپ عکس)

نور، برای به دست آوردن عکس (چاپ عکس)

از سوراخهای پارچه عبور می‌دهد، ولی نقاط دیگر با رنگ پوشانده شده و رنگ از آن به صفحه‌ای که باید چاپ شود نفوذ نمی‌کند

چاپ عکس: تکثیر عکس از روی فیلم آن

چاپ عکسی: چاپ یک متن از روی عکس نسخه اصلی

چاپ گنناکت /čā'ganna'kt/: گنناکت ۴

چاپ مسطح: چاپ یک متن به وسیله حروف چاپی

چاپ سربی

چاپ چیزی تمام شدن: ۱. از چاپ در آمدن (چاپ کتاب تمام شده، رفته به صفای ۲. فروش رفتن همه نسخه‌های چاپ شده آن (چاپ اولی) در چهار ماه تمام شد، به چاپ دوم رسید)

چاپ زدن: [گفتاری] دروغ بافتن (یک حرفه‌ای چاپ می‌زند که شاخ در می‌آوری)

چاپ کردن: به وسیله ابزارهای چاپ تکثیر کردن

از چاپ در آمدن: کار چاپ چیزی پایان یافتن (دیروز از چاپ در آمد)

به چاپ رسیدن: چاپ شدن (مقاله‌ای در آن روزنامه به چاپ رسیده است)

زیر چاپ رفتن: کار چاپ چیزی آغاز شدن (کتاب زیر چاپ رفت)

چاپار /čāpār، -ها/: اسم. [قدیمی] کسی که نامه‌ها (و پیامها) را از شهری به شهری می‌برد؛ پیک

چاپارخانه /čāpār'xāne، -ها/: اسم. [قدیمی] بنایی، معمولاً بر سر راههای ارتباطی بین شهرها، برای استقرار یا استراحت چاپارها و وسیله نقلیه آنها

چاپاری /čāpā'ri، -ها/: اسم. شغل یا عمل چاپار

چاپاری: صفت. مربوط یا متعلق به چاپار اسب چاپاری

چاپچی /čāp'či، -ها، -ان/: اسم. کسی که در چاپخانه کار می‌کند، بویژه: الف کارگر ماشین چاپ (کارگر چاپچی)

ب) مدیر یا صاحب چاپخانه: چاپخانه‌دار

چاپخانه /čāp'xāne، -ها/: اسم. جایی که در آن ماشینها و وسایل چاپ برای چاپ کردن استقرار یافته است

چاپخانه‌چی /čāp'xāne'či، -ها/: اسم. [گفتاری]

چاپخانه‌دار

چاپخانه‌دار /čāp'xāne'dār، -ها، -ان/: اسم. مالک یا مدیر چاپخانه

چاپخانه‌دار /čāp'xāne'dār، -ها، -ان/: اسم. مالک یا مدیر چاپخانه

چاپگر / cāpgar، -ها / : اسم. ۱. دستگاه الکترونیکی برای چاپ خودکار داده‌های کامپیوتری. ۲. دستگاه چاپ عکس * پرینتر

چاپگر سوزنی: نوعی چاپگر کامپیوتر که داده‌ها را به وسیله اثر سوزن بر روی نوار چاپ به صورت نقطه‌های ریز متوالی چاپ می‌کند: چاپگر نقطه‌ای؛ دات‌پرینتر
چاپگر لیزری: نوعی چاپگر کامپیوتر که داده‌ها را به وسیله تاباندن نور لیزر بر روی غلتک یا کمر بند چاپ و پاشیدن مرکب چاپ می‌کند: چاپگر نوری؛ لیزرپرینتر
چاپگر نقطه‌ای ☞ چاپگر سوزنی

چاپگر نوری ☞ چاپگر لیزری
چاپلوس / cāplus، -ها: -ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به چاپلوسی (چند آدم چاپلوس دور او را گرفتند و به‌به و چهچه گفتند)

چاپلوسانه / cāplusāne / : صفت. آمیخته با چاپلوسی (رفتار چاپلوسانه‌ای داشت)

چاپلوسانه^۱: قید. یا شیوه چاپلوسی؛ به صورت چاپلوس (چاپلوسانه رفتار می‌کرد)

چاپلوسی / cāplusi، -ها / : اسم. عمل یا فرایند ستایش دروغین و نمایش دلبستگی یا چاکری برای فریفتن دیگران و بهره‌برداری از آنان؛ تملق

چاپی / cāpi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به چاپ (غلطهای چاپی). ۲. چاپ شده (ورقه چاپی)

چسپا پیدن / cāpidan / : مصدر. متعدی. [گفتاری] // چاپیدنی: می‌چاپی؛ بچاپ // دزدیدن یا غارت کردن اموال دیگران؛ تاراج کردن. به همین قیاس: چاپیدنی
صفت فاعلی: چاپنده / صفت متعدی: چاپیده / مصدر منعی: نچاپیدن

چاتلاتقوش / cātlanquš، -ها / : اسم. ۱. درخت پنه میوه درخت پنه که خوشه‌ای و معطر است و در ترشی و غذاها به کار می‌رود

چاتمه / cātme / : اسم. عمل یا فرایند تکیه دادن یک سر چند چیز کمابیش قائم (مانند تفنگ) به یکدیگر

چاتمه زدن: ۱. چیدن چند چیز به شکل چاتمه. ۲. [مجازی] گرد آمدن چند نفر دور هم. ۳. به یکدیگر پیوستن

چاچول / cācul / : اسم. [گفتاری] نیزنگ؛ حقه؛ کلک

چاچول باز / cāculbāz، -ها: -ان / : صفت. [گفتاری] نیزنگباز؛ زبان‌باز (از آن آدمهای چاچول‌باز بود). به همین قیاس:

چاچول‌بازی
چاخان^۱ / cāxān، -ها / : اسم. [گفتاری] دروغ

چاخان کردن: دروغ گفتن (تدویند داشت چاخان می‌کرد که این را خردمند و این را فروخته) ☞
چاخان^۲: صفت. [گفتاری] دروغگو؛ دروغ‌باف (ادم چاخان، حرف چاخان)

چادر / cādor، -ها / : اسم. ۱. نوعی پوشش زنان مسلمان ایرانی به شکل نیمدایره که دنباله آن تا پشت پا می‌رسد و تمام سر و بدن را می‌پوشاند (چادر مادرت را بیور

سروش بکند. چادرم را سرم کردم، رفت در کوچه). ۲. آسیابی قابل حمل و تاشو از پارچه نانو، اوا، پلاستیک یا پوست که به وسیله تناب و قلاب بر روی تکیه‌گاهی محکم می‌شود و به عنوان محل اقامت یا استراحت در اردو، کوه یا صحرا به کار می‌رود؛ خیمه (کنار رودخانه چادر زدیم، شب را توی چادر خوابیدیم). ۳. آسیابی معمولاً از برزنت یا پارچه ضخیم که برای پیشگیری از تابش آفتاب، به وسیله تنبیهایی بر بالای میزها نصب می‌شود. ۴. چنین پوششی که برای پیشگیری از اثر آفتاب یا برف و باران بر روی وسیله نقلیه نصب یا کشیده می‌شود (واست چادر نداشت، همه اثاث خیس شد). ۵. هر چیز شبیه چادر یا دارای چنان کاربردی (چادر اکسیژن، چادر مخفی)

چادر اکسیژن: نوعی چادر که در داخل آن جریانی از اکسیژن وجود دارد و برای کمک به تنفس بیمار بر روی تخت او نصب می‌کند

چادر کمری: [قدیمی] نوعی چادر به شکل نیمدایره کوتاه که لبه پایینی آن تا پشت پا می‌رسد و آن را با تکه، مادگی یا ستباج به کمر می‌بندند

چادر مخفی: کالبدشاسی / قسمتی از سخت‌شامه که بین نیمکره‌های مغز و مخچه قرار دارد

چادر را یک شاخ انداختن: [کنایی] (در مورد زنان) توی روی کسی ایستادن؛ زیر بار اطاعت نرفتن

چادر زدن: برپا کردن چادر برای سکونت در آن

چادر چاقچوری / cādorcāquri، -ها / : صفت.

۱. دارای هردو پوشش چادر و چاقچور (تابشی از سلطنت پهلوی زنان ایرانی چادر چاقچوری بودند). ۲. [کنایی] پیگیر در پوشاندن سر و روی خود (یک خاتم چادر چاقچوری بالای مجلس نشسته بود)

چادر درانی / cādordarāni / : اسم. [مجازی، گفتاری] اصرار فراوان میزبان در بازداشتن مهمان از رفتن (بی‌س که چادر درانی کرد، مجبور شدم شب را در آنجا بمانم) (توضیح: معمولاً در مورد زنان به کار می‌رود)

چادر شب / cādoršab، -ها / : اسم. پارچه چهارگوش و بزرگ، معمولاً چهارخانه دستبافت، که رختخواب و اثاث خانه را در آن می‌پیچند

چادر نشین / cādomēšin، -ها: -ان / : صفت. دارای زندگی چادرنشینی؛ کوچ‌نشین

چادرنشینی / cādomēšini / : اسم. ۱. عمل یا فرایند سکونت در چادر به عنوان محل زندگی و استراحت. ۲. مرحله‌ای از زندگی اجتماعی که در آن گروه‌های انسانی به علت جابجایی در فصلها یا زمانهای مختلف

چاروادارکش / *čār-vādārkoš* - ها / : صفت. [مجازی] بسیار بد و نامطبوع (ویژه در مورد خوردنیها)
چارواداری ^۱ / *čār-vādāri* - ها / : اسم. شغل یا عمل چاروادار (سایها در مسیر تبریز به تهران مشغول چارواداری بود)
چارواداری ^۲ : صفت. مربوط یا منسوب به چاروادار (فحش چارواداری)
چاره / *čāre* - ها / : اسم. ۱. راه حل برای رهایی از یک رویداد ناگوار یا وضع ناخوشایند (آمده بود برای مشکلی چارهای پیدا کند) ۲. درمان درد یا بیماری (چاره دردش را من می دهم)

☐ **چاره اندیشیدن**: یافتن راه حل نظری؛ یافتن راه حل چاره کردن: وضع ناگوار یا پیامدهای آن را از میان بردن
چاره اندیشی / *čāre'andīši* - ها / : اسم. عمل یا فرایند پیش بینی کردن یا به دست آوردن چاره (باید برای مدرسه بچه ها چاره اندیشی بکنیم). به همین قیاس: چاره اندیش
چاره جو / *čāreju* - یان / : صفت. خواهان یافتن چاره
چاره جویی / *čārejuyi* - ها / : اسم. عمل یا فرایند جستجو کردن چاره (برای چاره جویی در مورد مشکلات ابزارتن جمع شده بودیم)
چاره ساز / *čāresāz* - ها: ان / : صفت. دارای امکان یا توانایی چاره کردن (این تلاشها چاره ساز نیست، باید فکر دیگری کرد)

چاره سازی / *čāresāzi* - ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند چاره کردن ۲. وضع یا کیفیت چاره ساز بودن
چاره ناپذیر / *čārenāpazir* - ها / : صفت. فاقد چاره یا امکان یافتن آن
چاشت / *čāst* - ها / : اسم. ۱. صبحانه ۲. خوراکی که در حوالی ساعت ۹-۱۰ صبح می خورند ۳. زمان خوردن آن خوراک

چاشنی / *čāšni* - ها / : اسم. ۱. آنچه برای بهتر کردن مزه خوراک در آن می ریزند (چاشنی اش) ۲. آنچه برای ایجاد انفجار در یک وسیله منفجر شونده کار می گذارند (چاشنی گلوله) ۳. [مجازی] آنچه موجب افزایش اثر چیزی می شود (چاشنی کلام)

☐ **چاشنی کلام**: آنچه برای آرایش گفتار بر آن می افزایند (مانند شعر، نقل قول، لطیفه)

چاغال / *čāqāl* - ها / : صفت. ۱. فربه (مرغ چاق) ۲. [گفتاری] چاق / *čāq* - ها / : صفت. ۱. فربه بودن ۲. [گفتاری] تندرست (آماده کار / قلیان چاق)

☐ **چاق بودن**: ۱. فربه بودن ۲. [گفتاری] تندرست بودن. به همین قیاس: چاق شدن
چاق کردن: ۱. فربه کردن ۲. [گفتاری] بهبودی بخشیدن ۳. آماده بهره گیری کردن (چاق کردن (ته) چاق کردن قلیان)
چاقالو / *čāqālu* - ها / : صفت. [گفتاری] فربه

(در پی چراگاه یا شکار) در زیر چادر زندگی می کنند؛ کوچ نشینی

چادر نماز / *čādomnāz* - ها / : اسم. پوشش زنانه به صورت چادر، معمولاً از پارچه سبک و گلداز برای استفاده در خانه

چادری / *čādari* - صفت. ۱. مناسب برای دوختن چادر (پارچه چادری) ۲. / ها / دارای پوشش چادر (زن چادری)
چادرینه / *čādorine* : اسم. [کالبدشناسی] قسمتی از صفاق که احش را به هم متصل می کند

چار / *čār* - : اسم. [مخفف] چهار (چاره چارپایه)
چارآبششان / *čārābššan* ☐ : اسم. چهارآبششان
چارباغ / *čārbaq* - ها / : اسم. [فرهنگستان] بولوار
چارت / *čart* - ها / : اسم. نمودار، ویژه نموداری که ساختار تشکیلاتی یک مؤسسه را نشان می دهد (چارت سازمانی، چارت اداری)

چارچینگ / *čārjing* : اسم. هزینه خدمات: شارژ
چار-چار / *čārčār* : اسم. ۱. چهار روز آخر چله بزرگ و چهار روز اول چله کوچک (۷ تا ۱۴ بهمن) که سردترین روزهای زمستان به شمار می آید ۲. [گفتاری] رقابت همراه با ستیزه و پرخاش

چارچنگولی ^۱ / *čārcānguli* : اسم. [گفتاری] حالت انگشتان دست که جمع و خشک شده باشد و نتوان آنها را حرکت داد

چارچنگولی ^۲ : قید. با هر دو دست و به صورت محکم (چارچنگولی چسبیده بود به میله و ول نمی کرد)

چارچوب / *čārčub* ☐ : اسم. چهارچوب
چارغ / *čāroq* ☐ : اسم. چارق

چارق / *čāroq* - ها / : اسم. نوعی کفش بدون رویه، که تخت آن به وسیله پندهایی به ساق یا بسته می شود: چارغ
چارقد / *čārqađ* - ها / : اسم. پارچه چهارگوش بزرگی برای پوشش سر زنان، که آن را به صورت قطری دو تا می کنند و دو سر آن را در زیر گلو به هم می بندند

چارک / *čārak* : اسم. ۱. یک چهارم ۲. [قدیمی] واحد وزن برابر ۱۰ سیر (۷۵۰ گرم)

چاراکه / *čārake* - ها / : اسم. یک چهارم آجر؛ نصف نیمه

چارمیک / *čārmix* : اسم. ۱. [گفتاری] صلیب: چهارمیک ۲. ☐ چارمیکه

☐ **به چارمیک کشیدن**: ۱. به صلیب کشیدن ۲. [مجازی] سخت شکنجه کردن یا در فشار گذاشتن

چارمیکه / *čārmixe* : قید. [گفتاری] بخوبی محکم یا تثبیت شده: چارمیکه به همین قیاس: چارمیکه کردن
چاروادار / *čār-vādār* - ها: ان / : اسم. [قدیمی] کسی که با اسب و قاطر بار و مسافر حمل می کرد؛ مکاری

چاکری / čakeri, čakari / : اسم. شغل یا عمل چاکر
چاکنای / čāknāy / : اسم. [کالبدشناسی] فضای باریک
 میان تارهای صوتی و ساختارهای پیرامونش در گلو:
 مزمار

چال / čāl / : اسم. [گفتاری] گودال؛ گودی؛ چاله
 □ **چال چانه**: گودی چانه؛ چاه زرخدان. به همین قیاس:
چال گونه

□ **چال افتادن**: گود شدن؛ به گودی افتادن (چشمپاش
 چال افتاده بود)

چال کردن: چیزی را در زیر خاک پنهان کردن (بولها را تو
 بافچه چال کرد)

چال کنند: گودال کنند (پای دیوار چال کند و رویش را پوشاند)
چالاک / čālāk / : صفت. [ادبی] دارای سرعت
 عمل؛ چابک (در کار کردن چالاک بود و در خوردن چالاک تر)
چالاکي / čālākī / : اسم. وضع یا کیفیت چالاک بودن
 (دستهای به این چالاکي ندیده بودم)

چالش / čalēs / : اسم. کوشش و تلاش جدی و
 پیگیر، بویژه برای رد یا اثبات یک موضوع (انتخابات همه
 گروههای سیاسی را به چالش می طلبد. این برای همه سیاستمداران
 چالش بزرگی است)

چالگاه / čālgāh / : اسم. [زمین شناسی] تورفتگی گرد یا
 نیمگردی در کوه یا دیواره پرتشیب، ناشی از فعالیت
 یخچالها

چاله / čāle / : اسم. گودال معمولاً کم عمق
 □ از چاله به چاه افتادن: [کنایی] از وضع بد به بدتر دچار
 شدن

چاله - چوله / čālēcule / : اسم. [گفتاری]
 ۱. گودالها و ناهمواریهای متعدد (جاده ها بر اثر بمباران پر از
 چاله چوله بود) ۲. [مجازی] کمبود، نیازمندی و مانند آن
 (صد هزار تومان لازم دارم تا این چاله چوله ها را پر کنم)

چاله حوض / čālchowz, -ho:z / : اسم. [قدیمی]
 استخر سرپوشیده در گرمابه های عمومی؛ خزانه آب سرد
چامه / čāme / □ **چکامه**

چانچو / čāncu / : اسم. میله چوبی که به روی شانه
 می گذارند و به دوسر آن سطل، زنبیل و مانند آن را برای
 حمل کردن می آویزند

چانه / čāne / : اسم. ۱. پایین ترین بخش صورت
 به شکل پیش آمدگی جلو آرواره زیرین ۲. گلوله خمیر
 □ **چانه انداختن**: [تعریض] مردن (دیشب پدرش چنه انداخت)

چانه زدن: [مجازی] برای راضی یا قانع کردن کسی به
 قبول کاری بسیار سخت گفتن (سر قیمت کلی با فروشنده چنه
 زدم، ولی کلی شای تخفیف نداد)

چانه کسی گوم شدن: [مجازی] به سرگویی ادامه دادن
 (چاهمان گوم شد و یک وقت دیدیم ساعت شد ۱۲)

چاقچور / čāqčur / : اسم. [قدیمی] شلوار گشاد و
 بلند لبه دار، کفهار یا تا میج یا، که زنان ایرانی هنگام
 بیرون رفتن از خانه بر روی شلیته و تنبان می پوشیدند
چساق سلامتی / čāqsalamati / : اسم. [گفتاری]
 احوالپرسی (مدتی با مهمانها چاق سلامتی کردیم)

چاقو / čāqu / : اسم. ۱. اسبابی برای بریدن شامل
 تیغه ای با یک لبه برنده، که به دسته ای وصل است و
 معمولاً تیغه به روی دسته باز و بسته می شود ۲. کارد

□ **چاقو دسته کردن**: [مجازی] از سرما لرزیدن (تا صبح از
 سرما چاقو دسته کردیم)

چاقو زدن: کسی را با چاقو زخمی کردن (دیروز یک نفر را
 چاقو زده بودند)

چاقو کشیدن: چاقو را (معمولاً برای تهدید یا زدن کسی)
 در دست گرفتن و بلند کردن (برای برابزش چاقو کشید)
چاقوی بی دسته ساختن: [کنایی] کار ناتمام و بی ارزش
 کردن؛ هیچ کاری را تمام نکردن (او از این چاقوهای بی دسته
 زیاد می سازد)

چاقو تیزکن / čāquitzkon / : اسم. ۱. اسبابی برای
 تیز کردن تیغه چاقو ۲. کسی که کارش تیز کردن
 اسبابهای برنده (مانند چاقو و قیچی) است

چاق و چله / čāq-o-čelle / : اسم. [گفتاری] فربه
 و تندرست (دو تا مرغ چاق و چله جلو در دانه می چیدند.
 یک آقای چاق و چله از ماشین پیاده شد)

چاقوکش / čāqukeš / : اسم. ۱. کسی که
 دیگران را با چاقو تهدید یا مضروب می کند ۲. کسی که
 خرج خود را از راه زدو خورد و تهدید دیگران به وسیله
 چاقو تأمین می کند. به همین قیاس: **چاقو کشی**

چاقی / čāqi / : اسم. داشتن چربی بیش از حد در بدن؛
 فربهی (از چاقی نمی توانست خودش را تکان بدهد. آدم
 به این چاقی ندیده بودم)

چاک / čāk / : اسم. بریدگی دراز و باریک در سطح
 چیزی (چاک پیرهن، چاک دهن)

□ **چاک خوردن**: پدید آمدن چاک (پیراهنش از چند جا چاک
 خورده بود)

چاک دادن: به وجود آوردن چاک (گلویش را چاک دادند
 و لوله گذاشتند)

چاک دهن باز شدن: [مجازی] پرخاش کردن (نگذار چاک
 دهنم باز بشود). به همین قیاس: **چاک دهن را باز کردن**
 به چاک زدن: [گفتاری] گریختن؛ فرار کردن (تا بسابنها
 آمدند، زد به چاک)

چاک - چاک / čākčāk / : صفت. دارای چاکهای زیاد
 (زمین از بی آبی چاک چاک شده بود)

چاکر / čāker, čakar / : اسم. ۱. خدمتگزار
 بسیار ناچیز ۲. [قدیمی] نوکر

چانه گرفتن: گلوله‌های خمیر را برای نان یا شیرینی آماده کردن

چاودار / cāvdār - ها: / اسم. ۱. گیاه یک‌ساله از تیره گندمیان دارای برگهای خشن و پهن، سنبله‌های خوابیده و دانه‌های خوراکی ۲. دانه‌های آن گیاه که از غلات و خوراک دام است

چاوش / cāvōš - ها: / ان: / اسم. کسی که در پیشاپیش قافله زایران حرکت می‌کند و در ستایش از زیارت قبر امامان و در تشویق مردم به زیارت آواز می‌خواند

چاه / cāh - ها: / اسم. ۱. گودال استوانه‌ای کم‌و بیش عمیق که در زمین کنده می‌شود (چاه آب، چاه نفت) ۲. [مجازی] گودی: گودال (راه و چاه، چاه پله، چاه آسانسور)

چاه آب: چاهی که برای به‌دست آوردن آب کنده می‌شود. به همین قیاس: چاه نفت

چاه آرتزین: چاهی که آب از آن خودبخود بیرون می‌جهد: چاه جهنده

چاه آسانسور: فضای بلند و باریکی در یک ساختمان که اتاقک آسانسور و وزنه تعادلش در آن حرکت می‌کند

چاه پله: فضایی در یک ساختمان بلند که پله‌ها در گرداگرد آن پیچ می‌خورند

چاه پیشکار: بالاترین چاه قنات: چاه مبدأ

چاه جهنده: چاه آرتزین

چاه خشک: چاهی که آب ندارد

چاه نضدان: [مجازی] گودی چانه

چاه فاضلاب: چاهی که برای ریختن فاضلاب در آن، کنده می‌شود

چاه ویل: [کنایی] چاه بسیار ژرف: جایی که ژرفایش معلوم نیست (شکستی چاه ویل است، هرچه در آن بریزد بر نمی‌شود)

چاه زدن: [گفتاری] کندن چاه (هر چه چاه دهند به آب نرسید)

چاه‌کندن: کندن زمین برای درست کردن چاه (داشتند توی باغشان چاه می‌کنند)

چاهخو / cāh xu - ها: / اسم. کسی که کارش پاک و تعمیر کردن چاه و قنات است: مقتی: چاه‌کن

چاهاک / cāhak - ها: / اسم. چاه کوچک: گودال مصنوعی

چاه‌کن / cāhkan - ها: / ان: / اسم. کسی که کارش کندن چاه است: مقتی

چاه‌گرفتگی / cāhgereftgi - گرفتگی ۲

چای / cāy - ها: / اسم. ۱. گیاه از تیره چاییان، دارای برگهای پایا، متناوب ساده یا دنداندار و بی‌کرک، به رنگ سبز تیره که به مصرف تهیه چای نوشیدنی می‌رسد ۲. برگهای خشک‌شده گیاه چای (یک بسته چای بخور)

دم‌کرده برگهای چای در آب جوش، که به‌صورت نوشیدنی معمولاً گرم مصرف می‌شود (یک استکان چای بپز)

چای آسویگو: گیاه معطر دایمی از تیره نعنائیان با سنبله‌های گسل سرخ‌رنگ، که بومیان آمریکایی و مهاجرنشینان از برگهای آن چای درست می‌کردند

چای باروتی: چای شکسته: چای بسیار نرم

چای پُردشت: نوعی چای که برعکس چای باروتی پره‌های درشت دارد: چای قلمی

چای تازه‌دم: چایی که بتازگی دم شده است

چای دیشلمه: چایی که آن را با قند یا شکر شیرین نکرده‌اند: چای قندپهلو

چای زرین: نوعی چای که پره‌های درشت زردرنگ دارد

چای سبز: نوعی چای که برگهای آن را بلافاصله پس از چیدن خشک می‌کنند

چای سیاه: نوعی چای که برگهای آن را بیست و چهار ساعت قبل از خشک کردن تخمیر می‌کنند

چای شیرین: چایی که پیش از نوشیدن یا ریختن قند یا شکر آن را شیرین کرده‌اند

چای قلمی: چای پُردشت

چای قندپهلو: چای دیشلمه

چای کیسه‌ای: گرد چای که در کیسه‌ای کاغذی در کارخانه بسته‌بندی شده است و برای آماده کردن سریع نوشیدنی چای، آن را درون فنجان یا قوری دارای آب گرم می‌گردانند: چای لیپتن

چای لیپتن: چای کیسه‌ای

چایخانه / cāyxāne - ها: / اسم. مکانی عمومی معمولاً برای نوشیدن چای: قهوه‌خانه

چای خشک‌کنی / cāyxōšk.koni - اسم. ۱. عمل خشک کردن برگهای چای ۲. /ها: کارگاه ویژه این عمل

چایخور / cāyxor - صفت. دارای علاقه یا عادت به نوشیدن چای (من چایخور نیستم)

چایخوری / cāyxori - ها: / اسم. عمل یا فرایند نوشیدن چای

چایخوری ۲: صفت. مربوط یا متعلق به عمل نوشیدن چای (قاشق چایخوری)

چای صافکن / cāysāfkon - ها: / اسم. صافی کوچکی برای صاف کردن چای و مانع شدن از ریختن قفاله چای به داخل استکان یا فنجان

چایکار / cāykar - ها: / ان: / اسم. کشاورزی که بوته چای می‌کارد

چایکاری / cāykāri - اسم. ۱. /ها: مزرعه‌ای که در آن بوته‌های چای کاشته‌اند ۲. عمل کاشتن بوته‌های چای

چایمان / cāymān - ها: / اسم. [گفتاری] سرماخوردگی

چانه گرفتن: گلوله‌های خمیر را برای نان یا شیرینی آماده کردن

چاودار / cāvdār - ها: / اسم. ۱. گیاه یک‌ساله از تیره گندمیان دارای برگهای خشن و پهن، سنبله‌های خوابیده و دانه‌های خوراکی ۲. دانه‌های آن گیاه که از غلات و خوراک دام است

چاوش / cāvōš - ها: / ان: / اسم. کسی که در پیشاپیش قافله زایران حرکت می‌کند و در ستایش از زیارت قبر امامان و در تشویق مردم به زیارت آواز می‌خواند

چاه / cāh - ها: / اسم. ۱. گودال استوانه‌ای کم‌و بیش عمیق که در زمین کنده می‌شود (چاه آب، چاه نفت) ۲. [مجازی] گودی: گودال (راه و چاه، چاه پله، چاه آسانسور)

چاه آب: چاهی که برای به‌دست آوردن آب کنده می‌شود. به همین قیاس: چاه نفت

چاه آرتزین: چاهی که آب از آن خودبخود بیرون می‌جهد: چاه جهنده

چاه آسانسور: فضای بلند و باریکی در یک ساختمان که اتاقک آسانسور و وزنه تعادلش در آن حرکت می‌کند

چاه پله: فضایی در یک ساختمان بلند که پله‌ها در گرداگرد آن پیچ می‌خورند

چاه پیشکار: بالاترین چاه قنات: چاه مبدأ

چاه جهنده: چاه آرتزین

چاه خشک: چاهی که آب ندارد

چاه نضدان: [مجازی] گودی چانه

چاه فاضلاب: چاهی که برای ریختن فاضلاب در آن، کنده می‌شود

چاه ویل: [کنایی] چاه بسیار ژرف: جایی که ژرفایش معلوم نیست (شکستی چاه ویل است، هرچه در آن بریزد بر نمی‌شود)

چاه زدن: [گفتاری] کندن چاه (هر چه چاه دهند به آب نرسید)

چاه‌کندن: کندن زمین برای درست کردن چاه (داشتند توی باغشان چاه می‌کنند)

چاهخو / cāh xu - ها: / اسم. کسی که کارش پاک و تعمیر کردن چاه و قنات است: مقتی: چاه‌کن

چاهاک / cāhak - ها: / اسم. چاه کوچک: گودال مصنوعی

چاه‌کن / cāhkan - ها: / ان: / اسم. کسی که کارش کندن چاه است: مقتی

چاه‌گرفتگی / cāhgereftgi - گرفتگی ۲

چای / cāy - ها: / اسم. ۱. گیاه از تیره چاییان، دارای برگهای پایا، متناوب ساده یا دنداندار و بی‌کرک، به رنگ سبز تیره که به مصرف تهیه چای نوشیدنی می‌رسد ۲. برگهای خشک‌شده گیاه چای (یک بسته چای بخور)

دم‌کرده برگهای چای در آب جوش، که به‌صورت نوشیدنی معمولاً گرم مصرف می‌شود (یک استکان چای بپز)

چپاولگری / *čapāvōlgari*، -ها: / اسم. وضع یا کیفیت غارتگر بودن؛ تاراجگری؛ غارتگری؛ یغماگری

چپ بر نوی / *čapbartari*، -اسم. وضع یا کیفیتی که در آن اندامهای سمت چپ بدن قویتر است؛ مقابل: راست برتری

چپ چشم / *čapčešm*، -ها: / ان: / صفت. دارای چشم لوج؛ دارای چشمهایی که فاقد تقارن محوری است؛ لوج؛ احول؛ چشم چپ

چپ چشمی / *čapčešmi*، -اسم. لوجی چپدست / *čapdast*، -ها: / ان: / صفت. دارای عادت یا گرایش به کار کردن یا دست چپ؛ مقابل: راستدست

چپدستی / *čapdasti*، -اسم. ۱. وضع یا کیفیت چپدست بودن. ۲. داشتن عادت یا ویژگی بهره گیری بیشتر یا آسانتر از دست (و پای) چپ * مقابل: راستدستی

چپر / *čapar*، -ها: / اسم. دیواری که از شاخه های باریک، ساقه های نی و بوته های علف می سازند؛ پرچین **چپ رو** / *čaprow*، -ها: / اسم. چپ روان / *čaprovān*، -صفت. [سیاست] دارای رفتار افراطی در هواداری از اندیشه های چپ

چپ روی / *čapravi*، -ها: / اسم. [سیاست] داشتن رفتار افراطی؛ تندروی در گرایشهای چپ

چپق / *čopoq*، -ها: / اسم. اسبابی برای دود کردن توتون، با لوله ای جوبی یا فلزی و سری مانند فنجان کوچک سوراخدار از سفال یا فلز، که در آن توتون می ریزند و آتش می زنند؛ پیپ (یک چپق جلق کن با هم بکشیم)

چپق کسی را کشیدن؛ [کنایی، گفتاری] او را سخت شکنجه کردن یا آزردن [وقتی برهنه چپق را کشیدن آن وقت معنی حرفه را می فهمی]

چپکی / *čapaki*، -تید. [گفتاری] ۱. کج (چپکی رفت) ۲. به طور مایل (کله را چپکی گرفته بود)

چپگرا / *čapgerā*، -ها: / ان: / صفت. [سیاست] هوادار دگرگونی در اصول و روابط موجود در جهت حقوق و منافع توده مردم؛ دست چپی (حزب چپگرا، روزنامه چپگرا)

چپگرایی / *čapgerāyi*، -اسم. وضع یا کیفیت چپگرا بودن

چپگرد / *čapgard*، -چپگردان **چپگردان** / *čapgardān*، -صفت. دارای حرکت گردشی در جهت چپ؛ پادساعتگرد؛ چپگرد

چپنمایی / *čapnemāyi*، -اسم. تظاهر به هواداری یا پیروی از اندیشه ها یا نیروهای سیاسی چپگرا. به همین قیاس؛ چپنما

چپو / *čapow*، -اسم. [گفتاری] غارت. به همین قیاس؛ چپو شدن؛ چپو کردن

چایمان کردن؛ سرما خوردن؛ دچار سرماخوردگی شدن (لغت نگار، چایمان می کنی)


چایی / *čāyi*، -ها: / اسم. [گفتاری] چای؛ چانی **چاییان** / *čāyiān*، -اسم. تیره ای از گیاهان دولبیه ای

جدا گلبرگ درختی یا درختچه ای، دارای برگهای ساده یا دندانه دار و متناوب، گلهای معمولاً نر-ماده منظم، منفرد یا خوشه ای سفید یا قرمز، میوه پوشینه و در برخی گونه ها به صورت شفت



چاییدن / *čāyidan*، -ها: / مصدر. لازم. [گفتاری] // چسباندن؛ می چسباند؛ - // سرما خوردن؛ دچار سرماخوردگی شدن؛ چانیدن

صفت منفعلی؛ چاییده / مصدر منفی؛ **نچاییدن** **چپ** / *čap*، -اسم. ۱. آن سمت که اگر رو به جنوب بایستیم، در مشرق و اگر رو به شمال بایستیم در مغرب است ۲. آن نیمه از بدن که معمولاً قلب در میان آن قرار دارد * مقابل: راست

چپ ۱. [مجازی] مخالف (چپ افتادن) ۲. لوج (چپ چشم) ۳. واقع در سمت چپ (دست چپ) ۴. / [سیاست] چپگرا؛ چپی (جناح چپ) ۵. [مجازی] وارونه (خواب زن چپ است)

به چپ - چپ؛ فرمان برگشتن به سمت چپ **نظر به چپ** 

چپ افتادن؛ [مجازی] مخالف شدن (ریس با من چپ افتاده) **چپ - چپ نگاه کردن**؛ [مجازی] با خشم یا دشمنی نگاه کردن (داشت به من چپ - چپ نگاه می کرد)

چپ شدن؛ چپه شدن  **چپه** **چپ کردن**؛ چپه کردن  **چپه**

چپار / *čapār*، -صفت. دارای پوست خال - خال (سیاه با خالهای سفید، یا برعکس)

چپ اندر قیچی / *čapandarqeyči*، -تید. [گفتاری] به صورت آشفته، درهم و بی نظم و ترتیب (چراین طور چپ اندر قیچی دوختی؟ یک خط چپ اندر قیچی نوشته بود که نگو)

چپانندن / *čapāndan*، -مصدر. متعدی. // چپاندن؛ می چپانی؛ چپان // [گفتاری] چیزی را بزور و با فشار در میان چیز دیگر جا دادن (خودش را چپاند توی جمعیت)؛

تپاندن؛ تپاندن. به همین قیاس؛ چپاندنی **صفت منفعلی؛ چپانده** / مصدر منفی؛ **نچپاندن**

چپاول / *čapāvōl*، -ها: / اسم. تاراج؛ غارت؛ یغما (بچه ها ریختند توی جالیز و مشغول چپاول هندوها شدند)

چپاول شدن؛ غارت شدن **چپاول کردن**؛ غارت کردن

چپاولگر / *čapāvōlgar*، -ها: / ان: / اسم. تاراجگر؛ غارتگر؛ یغماگر

مصرف دارویی است ۲. [گیاه‌شناسی] چتر کوچک یا چتر ثانوی در بالای ساقه‌های چتر مرکب
چتری / čatri: /: صفت. ۱. مربوط به چتر. ۲. به شکل چتر؛
افشان

چتریان / čatriyān /: اسم. تیره بزرگی از گیاهان
دولیه‌ای جدا گلبرگ علفی یک‌ساله، دوساله یا پایا،
دارای برگهای یک در میان، گل‌آذین چتر ساده یا مرکب
و میوه دوفندقه‌ای یک یا دویا

چتکه / čotke, čotge /: ها. /: اسم. ۱. وسیله‌ای برای
محاسبه، با یک چهارچوب و میله‌هایی که از هر کدام
تعدادی (معمولاً ده عدد) مهره گذرانیده‌اند و با لغزاندن
مهره‌ها بر روی میله‌ها می‌توان چهار عمل اصلی (بویژه
جمع و تفریق) را انجام داد: چرتکه ۲. [گفتاری، قدیمی]
بُرس (چتکه کش، چتکه لبس)

چتکه انداختن: ۱. با چتکه حساب کردن (هرچه چتکه
انداخت دیدم با حساب من جور در نمی‌آید) ۲. [مجازی] درباره
سود و زیان کاری اندیشیدن

چتول / čatval /: اسم. [قدیمی] ۱. واحد وزن برابر
حدود ۱۲۵ گرم ۲. واحد مایعات (بویژه مشروب الکلی)
برابر حدود ۱۲۵ میلی‌لیتر

چچن / čecen /: اسم. ۱. قوم سفیدپوست بومی شمال
قفقاز (جمهوری چچن) ۲. /ها/ هریک از افراد آن قوم
چخ / čex /: صرت. واژه‌ای که برای راندن سگ به کار
می‌رود: چخه

چخ کردن: راندن سگ
چخماق / čaxmāq /: اسم. ۱. سنگ آتشنزنه ۲. بخشی از
دستگاه چکاننده که به سوزن چاشنی ضربه می‌زند و
موجب انفجار گلوله می‌شود

چخماقی / čaxmāqi /: سیبل چخماقی، سیبل
چخه / čexe /: چخ
چدن / čodan /: اسم. آلیاژ آهن با دو تا چهار درصد کربن
چرا / čarā, čerā /: اسم. عمل یا فرایند یافتن و خوردن
علف به وسیله جانوران علفخوار

چرا کردن: چریدن (گوسفندان در پای کوه چرا می‌کردند)
به چرا بودن: به چراگاه یا برای چراندن بردن (هر روز صبح
گله را به چرا می‌برد)

چرا / čerā /: اسم. چگونگی؛ علت (چرایش را بنبرس)
چرا: قسید. ۱. واژه پرسش از علت، دلیل یا انگیزه
(چراقت؟ چرا کرد؟ چرانیست؟) ۲. [گفتاری] پاسخ مثبت در
برابر پرسش منفی (پرسید: علی نیامد؟ گفت: چرا،
یک ساعت پیش آمد)

چرائی / čerā'i /: چرای
چراخور / čarāxor, čerāxor /: ها. /: اسم. چراگاه
چراغ / čerāq /: ها. /: اسم. ۱. آسبابی که با سوزاندن یک

چیه / čape, čappe /: صفت. دارای انحراف از حالت
قائم بر اثر از دست دادن تعادل (میله آنتن چیه شد روی دیوار.
ماشین چیه شد و افتاد توی جوب)

چیه کردن: واژگون کردن به همین قیاس: چیه شدن
چی / čapi /: ها. /: صفت. ۱. مربوط یا وابسته به چپ
۲. پیرو گرایشهای سیاسی چپ: چپ‌گرا ۳. [گفتاری]
واژگون شده (اتومبیل چپی)

چییدن / čapidan /: مصدر. لازم. // چییدی: می‌چی؛
چپ // بزور خود را در میان چیزی فرو بردن و در آن
جا دادن (چییدن زیر لحاف). به همین قیاس: چییدنی
صفت منفی: چییده / مصدر منفی: نچییدن

چتایی / čatā'i /: چتایی
چتایی / čatāyi /: اسم. الیاف ساقه نوعی کنف که در
آب‌وهوای مرطوب گرمسیری می‌روید، دارای رنگ
قهوه‌ای و شبیه به کنف است و بیشتر در بافت گونی
به کار می‌رود: چتایی

چتر / čatr /: ها. /: اسم. ۱. آسبابی از جنس پارچه ناتراوا
متصل به میله‌هایی با یک محور مرکزی که به دسته‌ای
منتهی می‌شود و هنگامی که آن را باز می‌کنند به صورت
نیمکره‌ای درمی‌آید و در هنگام بارندگی برای جلوگیری
از خیس شدن سر و جامه به کار می‌رود ۲. نوعی از همان
وسيله معمولاً با رنگهای روشن که برای پیشگیری از
تابش آفتاب و ایجاد سایه به کار می‌رود: چتر آفتابی ۳.
نوع بزرگتر و محکمتری از آن، از جنس پارچه محکم و

سبک که برای فرود آمدن از هواپیما به کار می‌رود: چتر
نجات ۴. دسته مو، پر یا شاخه که به صورت چتر افشان
شده است (چتر زلف، چتر تالوس) ۵. [مجازی] آنچه کسی
یا چیزی را حفاظت می‌کند (چتر امنیت) ۶. [گیاه‌شناسی]
نوعی گل‌آذین که آرایش آن شبیه چتر است و دمگل یا
دمبرگ از یک نقطه خارج می‌شود ۷. [گیاه‌شناسی] بخش
محدب، مقعر یا تختی که بر روی پایه قارچ قرار دارد: کلاه
چتر آفتابی ۸. چتر ۲-

چتر نجات ۹. چتر ۲-
چتر زدن: به صورت چتر درآمدن (پراهی رنگارنگ دور تالوس
چتر زده بود)

زیر چتر خود گرفت: [مجازی] حمایت کردن
چتر باز / čatr bāz /: ها. /: ان. /: اسم. ۱. کسی که با چتر از
هواپیما فرود می‌آید ۲. رزمنده‌ای که برای حمله و
عملیات تخریبی با چتر نجات در پشت جبهه دشمن
فرود می‌آید ۳. [مجازی] کسی که ناگهانی و بی‌دعوت در
جشن و مهمانی حاضر می‌شود

چترک / čatrak /: ها. /: اسم. ۱. گیاه از تیره سرخسها،
دارای برگهای کوچک و با پریدگی زیاد، که در زیر
برگها، فلسهای خرمایی رنگ دیده می‌شود و دارای

ماده سوختنی روشنایی تولید می‌کند (چراغ نفتی، چراغ توری) ۲. دستگاهی که با نیروی برق یا باتری روشنایی تولید می‌کند (چراغ برق) ۳. لامپ (چراغ مهتابی، چراغ نئون) ۴. اجاق نفت‌سوز (غذا را گذاشتن روی چراغ) ۵. چراغ اطعمینان: چراغی برای پیشگیری از منفجر شدن گاز در معدن، دارای توری سیمی با چشمه‌های ریز که مانع از تجاوز شعله به بیرون می‌شود و با مخلوط هوا و متان موجود در معدن می‌سوزد

چراغ الکلی: چراغی که در آن الکلی می‌سوزانند و معمولاً به‌عنوان اجاق به کار می‌رود

چراغ بادی: فانوس

چراغ بازویی: چراغی که بر روی میله‌ای کمابیش افقی و عمود بر پایه نصب شده است

چراغ برق: چراغی که روشنایی آن از نیروی برق به‌دست می‌آید

چراغ پیه‌سوز: نوعی چراغ قدیمی که سوخت آن چربی حیوانی بود

چراغ توری: چراغ زنبوری

چراغ جادو: [مجازی] وسیله جادویی؛ حلال مشکلات

چراغ چشمک‌زن: چراغی که بتناوب خاموش و روشن می‌شود

چراغ خطر: چراغی که نور آن قرمز است و برای اعلام خطر به کار می‌رود

چراغ خواب: چراغ کم‌نوری که در هنگام خواب روشن می‌کنند

چراغ خوراکی‌زی: نوعی اجاق نفتی برای پخت‌وپز

چراغ راهنما: چراغی با لامپهای رنگارنگ که برای نشان دادن حق تقدم رهگذران سواره و پیاده در تقاطعها نصب می‌شود

چراغ زنبوری: نوعی چراغ روشنایی نفت‌سوز که به‌جای فتیله، کیسه‌ای توری از نخ نسوز دارد و نفت بر اثر فشار هوا به‌صورت ذرات به آن پاشیده می‌شود: چراغ توری

چراغ سبز: چراغی که نشانه آزادی عبور است

چراغ قرمز: چراغی که نشانه خطر یا بسته بودن راه است

چراغ قوه: نوعی چراغ دستی قابل حمل که با باتری خشک کار می‌کند

چراغ کاسه‌ای: چراغ دارای حبابی به شکل کاسه

چراغ گاز: چراغی که با گاز روشنایی کار می‌کند

چراغ سردسوز: نوعی چراغ نفتی دارای فتیله گرد: گردسوز

چراغ مطالعه: چراغ رومیزی که نور آن مستقیم به روی کتاب یا دفتر می‌تابد

چراغ موشی: ۱. نوعی چراغ کوچک بدون شیشه که دود می‌کند و روشنایی کمی می‌دهد ۲. [کنایی] چراغ کم‌نور

چراغ مهتابی: لامپ برق لوله‌مانند که جدار داخلی آن با ماده سفید تابش‌دهنده (فلورسانس) پوشانده شده و دارای مسداری بخار جیوه است و در هنگام روشن شدن نور سفید رنگی می‌تاباند

چراغ نئون: لامپ نئون ☞ لامپ

چراغ نفتی: چراغی که سوخت آن نفت است

چراغ چشم و دل کسی روشن بودن: [مجازی] شاد و سعادتمند بودن (گفت: چشمتان روشن، پسرت هم که آمد گفت: چراغ چشم و دلتان روشن)

چراغ زدن: ۱. با خاموش و روشن کردن چراغ علامت دادن (ماشین عقبی مرتب چراغ می‌زد) ۲. [مجازی] چشمک زدن (برای دختر چراغ می‌زد)

چراغ سبز نشان دادن: [کنایی] موافقت نشان دادن (وقتی پدر دختر چراغ سبز نشان داد، منوچهر جرئت پیدا کرد)

چراغ عمرکسی خاموش شدن: [مجازی] مردن

چراغ کسی به پت - پت افتادن: [مجازی] در آستانه مرگ بودن

به چراغ قرمز برخوردن: [مجازی] دچار مانع یا مشکل شدن (درست در وسط کار به چراغ قرمز برخوردیم و بول کم آوردیم)

چراغان / čerāqān / صفت: ۱. دارای چراغهای روشن بسیار ۲. [مجازی] سرشار از شادی و آرامش (با آمدن دلم چراغان شد)

چراغانی / čerāqāni، -ها / اسم: حالت یا وضع چراغان بودن

چراغانی شدن: به‌وسیله چراغهای بسیار آذین‌بندی و روشن شدن (سراسر کوچه چراغانی شده بود)

چراغانی کردن: چراغهای بسیار روشن کردن؛ با نور و چراغ آذین بستن (به‌خاطر نیمه شبین شهر را چراغانی کرده بودند). به همین قیاس: چراغانی شدن

چراغانی / čerāqpā / اسم: وضع یا حالت ایستادن جانور بر روی دوپای عقب و بلند کردن دوپای جلو

چراغ‌ساز / čerāqsāz، -ها، -ان / اسم: کسی که کارش ساختن یا تعمیر کردن چراغ است

چراغ‌سازی / čerāqsāzi / اسم: ۱. کار چراغ‌ساز ۲. -ها / کارگاه چراغ‌ساز ۳. -ها / کارخانه ساخت چراغ

چراغک / čerāqak، -ها / اسم: [فرهنگستان] شمعک اجاقی که گرمای کمی تولید می‌کند و معمولاً تنها برای گرم نگه داشتن غذا به کار می‌رود

چراکه / čerāke / حرف: [ادبی] زیرا (و نه‌ایم، چراکه می‌داشت گرفتار خواهد شد)

چراگاه / čerāgāh، čerāgāh، -ها / اسم: زمین دارای آب و علف و مناسب برای چرای جانوران علفخوار؛ مرتع (باغها ویران شده و به‌صورت چراگاه دامهای در ده آمده بود)

هنگام دوختن قطعه منحنی، به لبه پارچه می دهند (درز زیر بغل را چرت بده). به همین قیاس: چرت دادن
 چرت / *čert, čart*: صفت. ۱. یاوه (حرف چرت). ۲. بیهوده (کار چرت)
 چرت / *čort*: اسم. ۱. خواب بسیار کوتاه و معمولاً سبک. ۲. حالت میان خواب و بیداری، که بویژه در آغاز به خواب رفتن پدید می آید
 چرت بودن: ناخوابسته دچار چرت شدن (سرکشی چرتی برده بود)
 چرت زدن: ۱. خواب کوتاه کردن (تا چای حاضر بشود چرتی بزن). ۲. در حالت چرت بودن (دانشه داشت چرت می زد)
 چرت کسی پاره شدن: بر اثر سروصدا یا رویدادی از حالت چرت درآمدن (با صدای زنگ چرت پاره شد)
 چرتکه / *čortke*: چرتکه ۱-
 چرت و پرت / *čert-o-pert, čart-o-part*: اسم. [گفتاری] سخنان یاوه و بیهوده (یک ساعت چرت و پرت گفت و کفر همه را در آورد)
 چرتی / *čorti*: صفت. دارای عادت یا گرایش به چرت زدن زیاد
 چر-چو / *čarčar*: اسم. [گفتاری، تملیض] عیش و نوش
 چر-چو کردن: عیش و نوش کردن (دندان به حساب او چر-چو کردند)
 چر-چو کسی به راه بودن: سرگرم عیش و نوش بودن (تا بولها تمام نشده بود چر-چو آنها هم به راه بود)
 چوخ / *čarx*: اسم. ۱. /ها/ اسبابی به شکل دایره که به گرد محوری می چرخد (چرخ دنده، چرخ گازی، چرخ ماشین)
 ۲. /ها/ اسباب دارای حرکت چرخشی (چرخ خیاطی، چرخ گوشت)
 ۳. /ها/ [گفتاری] وسیله چرخدار: (الف) دوچرخه (سوار چرخ بود و داشت می رفت) (ب) گاری دستی (چرخ لیو فروشی)
 ۴. [ادبی] آسمان همراه با جرمهای آسمانی (چرخ برین: چرخ فلک)
 ۵. [گفتاری] حرکت چرخشی (چرخ دادن، چرخ زدن)
 چوخ اصطکاک: چرخشی که بر اثر تماس با چرخ دیگر آن را می چرخاند
 چوخ پایی: وسیله چرخداری که با پا کار می کند، بویژه چرخ خیاطی
 چوخ تسمه: چرخشی که با چرخیدن تسمه ای را می کشد و موجب چرخش چرخ دیگر می شود
 چوخ چاه: اسبابی برای بالا کشیدن چیزی از چاه: (الف) به صورت استوانه ای افقی و پایه دار، متصل به یک دسته قابل چرخاندن (ب) به صورت محوری افقی که بر روی دو پایه قرار گرفته و در دوسر آن پرههایی قرار دارد که سر آنها به وسیله میله ها یا تیرهایی به یکدیگر وصل شده است و با وارد کردن فشار به میله ها چرخ به گردش درمی آید

چراگشت / *čaragast, čeragast*: اسم. عمل یا فرایند تغییر فصلی چراگاه دامها و بردن آنها به چراگاه دیگر
 چران / *čarān, čerān*: پیواژه. چراننده (گاوچران، چشم چران)
 چرانیدن / *čarāndan, čerāndan*: مصدر. متعدی. // چرانندی: می چرانی: پیچران // ۱. جانور را به چرا بردن، یا در وقت چرا مراقبت کردن (گوسفند چرانیدن، گاو چرانیدن). ۲. تغذیه کردن (تنها به صورت چران و چرانی) *
 چرانیدن: به همین قیاس: چرانیدنی
 صفت فاعلی: چراننده / صفت منفعلی: چرانده / مصدر منفی: نچرانیدن
 چرانی / *čarāni, čerāni*: پیواژه. ۱. چریدن (سورچرانی). ۲. چراندن (چشم چرانی، شکم چرانی)
 چرانیدن / *čarānidan, čerānidan*: چرانیدن
 چرای / *čerāyi*: اسم. [ادبی] علت: سبب: چرانی
 چرب / *čarb*: صفت. ۱. دارای چربی (گوشت چرب، غذای چرب). ۲. آلوده به چربی (دست چرب، لبس چرب)
 ۳. [گفتاری] دارای کمیت بیشتر (گفته اوست: زندگی من نمی چرخد، کمی مژدم را چربتر بکن). به همین قیاس: چرب بودن: چرب شدن: چرب کردن
 چربدست / *čarbdast*: صفت. دارای دست ورزیده؛ چالاک
 چرب زبان / *čarbzabān*: صفت. ۱. دارای گفتار خوشایند. ۲. چاپلوس. به همین قیاس: چرب زبانی
 چرب و چیلی / *čarb-o-čili*: صفت. [گفتاری] آلوده به روغن و چربی (دستهای چرب و چیلیات را به درودیار نمال)
 چرب و نرم / *čarb-o-narm*: صفت. ۱. چرب و خوشمزه (غذای چرب و نرم). ۲. [مجازی] خوشایند و دلنشین (زبان چرب و نرم)
 چربه / *čarbe*: اسم. ۱. کاغذ مومی. ۲. چربی روی شیر یا مایعات دیگر
 چربی / *čarbi*: /ها/ اسم. ۱. ماده روغنی که در دمای معمولی جامد یا ناروان است. ۲. روغن موجود در بافتهای حیوانی؛ بیه. ۳. ماده روغنی موجود در شیر یا هر مایع دیگر. ۴. [شیمی] ماده طبیعی ترکیب گلیسرین با اسیدهای چرب، به رنگ سفید یا مایل به زرد، که در آب نامحلول و در بیشتر حلالهای آلی محلول و در حالت خالص بی طعم است. ۵. [گفتاری] غذای چرب (دکتر گفته، چربی نخور)
 چربیدن / *čarbidan*: مصدر. لازم. [گفتاری] فزونی داشتن: برتری داشتن (زور علی به حسن می چربد)
 صفت منفعلی: چربیده / مصدر منفی: نچربیدن
 چرت / *čert*: اسم. [خیاطی] شکاف کوچکی که در

چرخاندن / čarxāndan / مصدر. متعدی. // چرخاندی؛ می‌چرخانی؛ پیچرخان ۱. // چیزی را به گرد محوری حرکت دادن (چرخ را چرخاندن، سر خود را چرخاندن) ۲. اداره کردن؛ گرداندن چیزی (کُل را چرخاندن، کلاه را چرخاندن) • چرخانیدن. به همین قیاس: چرخاندنی

■ صفت فاعلی: چرخاننده / صفت مفعولی: چرخانده / مصدر منفی: نچرخاندن

چرخانیدن / čarxānidan / [نامتناول] چرخخال / čarxāl, -ها / اسم. [نامتناول] هلیکوپتر چرخدار / čarxdār, -ها / صفت. دارای چرخ برای حرکت دادن و جابجا کردن (صندلی چرخدار) چرخ‌دوزی / čarxduzi / اسم. ۱. دوزندگی به وسیله چرخ خیاطی ۲. /ها/ نوعی دوخت زینتی به وسیله چرخ خیاطی؛ چرخکاری

چرخ‌ریسک / čarxrisak / اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان کوچک درختزی و پسر جنب و جوش از راسته گنجشک‌شکلان، با منقار کوتاه، پاهای کوتاه قوی، دم بلند و پرواز ضعیف ۲. /ها/ پرندۀ درختزی کوچک از تیره چرخ‌ریسک، با آوازی شبیه صدای چرخ نخریسی. دارای پرهای نرم کرک‌مانند • چله‌ریسک

چرخ‌زنان / čarxzanān / قید. در حال چرخیدن (برگها چرخ‌زنان به زمین می‌افتادند)

چرخش / čarxš, -ها / اسم. ۱. عمل یا فرایند چرخیدن؛ دُوران (چرخش چرخ) ۲. [مجازی] تغییر جهت یا گرایش (در سیاست خارجی چرخش آشکاری دیده می‌شود)

چرخشخت / čarxošt, -ها / اسم. هریک از ماشینهای دستی گوناگون که برای گرفتن آب میوه‌ها به کار می‌رود، بویژه نوعی منگنه که به صورت افقی در بالای مخزنی قرار گرفته‌است و با پیچاندن آن صفحه منگنه فرو می‌آید و میوه را در مخزن می‌فشارد و آب آن از لوله‌ای در پایین دستگاه به سطرها یا ظرف‌هایی می‌ریزد

چرخش‌سنج / čarxešsanj / استرژومسکپ

چرخش‌نما / čarxešnemā / اسم. ژیروسکپ

چرخشی / čarxeši / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به چرخش ۲. چرخنده؛ چرخان (حرکت چرخشی)

چرخ‌فلک / čarx-e-falak, čarx-e-falak, -ها / اسم. اسبابی تفریحی یا تعدادی صندلی که افراد بر آنها می‌نشینند و در یک محور عمودی یا افقی چرخانده می‌شوند (بچه‌ها چرخ‌فلک سوار شدند)

چرخک / čarxak, -ها / اسم. [فرهنگستان] ویلچر

چرخکار / čarxkār, -ها / اسم. کسی که با چرخ خیاطی کار می‌کند؛ کسی که کارش دوزندگی با چرخ خیاطی است

چرخ خرید: چرخ دستی از مصالح سبک برای حمل خریدهای شخصی

چرخ خیاطی: ماشین ویژه دوخت پارچه، چرم و جز آن، که ممکن است برای کار کردن به وسیله دست، یا، با برق ساخته شده باشد

چرخ دستی ۱. وسیله چرخداری که با دست کار می‌کند، بویژه چرخ خیاطی ۲. وسیله نقلیه‌ای که نیروی محرک آن دست است؛ گاری دستی

چرخ دنده: چرخي با لبه‌های دندانه‌دار که در هنگام چرخش دندانه‌هایش به دندانه‌های چرخ دیگری گیر می‌کند و آن را می‌چرخاند، یا به وسیله آن چرخانده می‌شود

چرخ ریسندگی: وسیله‌ای برای ریسیدن پشم یا پنبه، شامل یک چرخ که در میان دو ستون عمودی بر روی پایه‌ای قرار گرفته است و دسته‌ای آن را می‌چرخاند

چوخ زاپاس: چرخ یدکی یا اضافی وسیله نقلیه

چرخ زنجیر: چرخي با لبه‌های ضامن‌دار یا دندانه‌دار که در حلقه‌های زنجیر گیر می‌کند و آن را می‌چرخاند

چوخ طیار: چرخ سنگینی که با وزن خود هرگونه تغییر سرعت را در یک ماشین تعدیل و با آن مقابله می‌کند:

چوخ لنگر

چوخ غلتکی: چرخ کوچکی در زیر وسایل خانگی یا ماشین‌آلات برای سهولت جابجایی؛ بلبرینگ

چوخ کوزه‌گویی: صفحه‌ای گرد که در وسط آن میله‌ای قرار دارد و با چرخیدن به دور خود گل کوزه‌گری را شکل می‌دهد

چوخ گوشت: وسیله دستی یا برقی برای خرد کردن گوشت، شامل محفظه‌ای که پیچی در آن می‌چرخد و گوشت را به داخل پره تیغه‌داری می‌راند و با گردش تیغه گوشت خرد می‌شود

چوخ لنگر [چوخ طیار]

□ چوخ دادن: چرخاندن (چوب را دور سرش چرخ می‌داد)

چوخ زدن: چرخیدن (مثل فرفره چوخ می‌زد)

چوخ کردن ۱. با چرخ دوختن (این پیرهن را زود چوخ کن بده تا کنم) ۲. به وسیله چرخ خرد کردن (گوشت را چوخ کردم)

چوخ کسی را چنبو کردن: [کنایی] گردش زندگی او را دشوار کردن؛ در راه او دشواری پدید آوردن (جنگ شد و چوخ ما را چنبو کرد)

چرخاب / čarxāb, -ها / اسم. گردباد حامل آب و باران‌زای قیفی یا استوانه‌ای که در هوای گرم از روی دریاها و اقیانوسها به سوی ساحل می‌وزد و در خشکی موجب ریزش باران می‌شود

چرخان / čarxān / صفت. دارای ویژگی یا توانایی چرخیدن (صندلی چرخان)

چرخان: قید. در حال چرخیدن (گردباد همه چیز را چرخان در هوا می‌برد)

چود / čard - ها؛ / اسم. [معماری] جای کار گذاشتن چارچوب در؛ درگاهی

- چوده / čarde, čorde / پیازه. رنگ؛ رنگ پوست؛ فام (سبده چوده)

چوس / čars / اسم. مادهٔ مخدر حاصل از مالش سرشاخهٔ رزین دار شاهدانه، در دستها یا بر روی پارچهٔ زیر

چوغ / čarq - ها؛ -ان / اسم. پرندۀ شکاری کوچک از راستۀ بازسانان، تیزپرواز و زورمند، قابل اهلی شدن، دارای پنجه‌های متوسط و پرهای دم طویل، به‌رنگهای خاکستری و لکه‌های سیاه و سفید

چورغول / čarqul / بارهنگ-۱

چوک / čerk - ها؛ / اسم. ۱. مایع معمولاً زردرنگی که در برخی زخمها و عفونتها پدید می‌آید و ترکیبی است از مایع بافت، باکتریها و گویچه‌های سفید؛ جراحات (انگشت چوک کرده) ۲. گرد و خاک و مواد خارجی آغشته به چربی که چیزی را آلوده می‌کند (چوک و کثافت همه‌جا را برداشته بود)

چوک گوش؛ موم گوش

چوک ۲: صفت. آلوده؛ کثیف (بقۀ پیوهنت چوک است)

چوک بودن؛ چرب و کثیف بودن

چوک شدن؛ کثیف شدن

چوک کردن؛ ۱. به‌علت حملۀ باکتریها دستخوش عفونت شدن ۲. کثیف کردن

چوکاب / čerkāb / اسم. ۱. آبی که در آن چیز چرکی شسته‌اند ۲. آبی که از زخم چرکی می‌تراود

چوکالود / čerkālud / صفت. [ادبی] چرک؛ کثیف؛ آلوده به چرک

چوسرکتاب / čerktab - ها؛ / صفت. دارای رنگ یا کیفیتی که کثیفی را نشان ندهد (لباس کلا بهتر است چرکتاب باشد)

چوکز / چوکزا / čerkzā / صفت. دارای توانایی تولید چرک (عفونت)

چوکس / čarkas / اسم. ۱. قوم سفیدپوست شمال قفقاز و کرانهٔ دریای سیاه ۲. -ها؛ -ان / هر یک از افراد متعلق به آن قوم

چوکمورده / čerkmorde / صفت. دارای رنگ یا جلوهٔ چرک، بر اثر خوب شسته نشدن (این پیوهنت چوکمورده شده دیگر نمی‌شود پوبشد)

چوکنویس / čerknevis - ها؛ / اسم. نوشتهٔ مقدماتی که سپس ممکن است بازبینی، ویرایش و پاکنویس شود (چوکنویس مقاله را برده همان‌طور چاپ کرده است)

چوکی / čerki - / اسم. وضع یا کیفیت چرک بودن (پیراهن به این چوکی را می‌خواهی ببوشی؟)

چرخکاری / čarxkārī / اسم. ۱. عمل کار کردن با چرخ، بویژه چرخ خیاطی (گفتم چرخکاری بلدیم، فرستادند قسمت خیاطی) ۲. عمل دوختن به‌وسیلهٔ چرخ خیاطی، بویژه دوخت زینتی روی لباس (لبۀ استین را چرخکاری بکن)

چرخ‌دوزی / -ها / چرخ‌دوزی

چرخ‌کوانی / čarxakrānī / اسم. [فرهنگستان ویلچرانی]

چرخ‌کرده / čarxkarde / صفت. خرد شده یا آسیا شده به‌وسیلهٔ چرخ (گوشت چرخ‌کرده)

چرخ‌خنده / čarxande - ها؛ -گان / صفت. دارای چرخش (یک میلهٔ چرخنده دلدۀ دوک را می‌چرخند)

چرخه ۱ / čarxe - ها؛ / اسم. ۱. فاصلۀ زمانی که در طی آن توالی یک سلسله رویدادها یا پدیده‌های پیاپی تکمیل می‌شود (مانند چرخۀ زندگی که شامل تولد، رشد، بلوغ، پیری و مرگ است)؛ سیکل ۲. توالی یک سلسله رویدادها یا پدیده‌های تکرارشونده، از یک نقطه تا همان نقطه (مانند چرخۀ آب که بر اثر گرما بخار می‌شود و به هوا می‌رود و بار دیگر بر اثر سرد شدن به‌صورت بارندگی به زمین بازمی‌گردد) ۳. ناحیۀ نسبتاً کم‌فشار در جَو که یاد از هر سو به‌سوی آن می‌آید

چرخهٔ سلولی : [زیست‌شناسی] چرخۀ دگرگونی‌هایی که در طول عمر یک باخته روی می‌دهد

چرخهٔ کارنو؛ سیکل کارنو

چرخهٔ کرین؛ گردش کرین در طبیعت توسط موجودات زنده؛ سیکل کرین

- چرخه ۲: پیازه. وسیلهٔ دارای چرخ (دوچرخه، سه‌چرخه، چهارچرخه)

چرخه‌ای / čarxe'ī / چرخه‌وار

چرخه‌وار / čarxevār / صفت. دارای شکل یا کیفیت چرخه؛ چرخه‌ای

چرخه ۱ / čarxi - ها؛ / اسم. ۱. کسی که سوار بر دوچرخه است (با چرخه تصادف کردم) ۲. کسی که با چرخ دستی کار می‌کند (چرخه برو کنل)

چرخه ۲: صفت. ۱. گرد؛ مدور (پایین دامن را چرخه ببر) ۲. چرخ شده (دوخت چرخه)

چرخیدن / čarxidan / مصدر. لازم. // چرخید؛ می‌چرخ؛ // چرخ ۱. حرکت کردن به‌گرد محوری (چرخیدن چرخ) ۲. به‌گرد چیزی گشتن؛ گشتن (دور اتاق چرخیدن) ۳. اداره شدن و جریان داشتن یک کار یا کارهای یک نهاد (بی‌من هم کلا این مغازه می‌چرخد) ۴. [مجازی] بی‌هدف به این سو و آن سو حرکت کردن (این قدر بی‌خودی نچرخ)، به همین قیاس؛ چرخیدنی

صفت فاعلی؛ چرخنده / صفت مفعولی؛ چرخیده / مصدر منفی؛

نچرخیدن

چرا کردن ۲. [مجازی] سورچرانی کردن. به همین قیاس: چریدنی

■ صفت فاعلی: چرنده / صفت مفعولی: چریده / مصدر متنی: تچریدن

چریک / čerik، -ها؛ -ان /: اسم. رزمندۀ معمولاً داوطلب که به صورت انفرادی یا در دسته های کوچک، بویژه به عملیات تخریبی و جنگ و گریز می پردازد؛ پارتیزان (دو چریک فلسطینی در طی عملیات کشته شدند) چزانندن / čezāndan /: مصدر. متدی. [گفتاری] // چزانندی: می چزانی؛ پچزان // آزار دادن؛ اذیت کردن (اشکل از چزاندن مادر شوهرش لذت می برد)

■ صفت مفعولی: چزانده / مصدر متنی: تچزانندن چس / čos /: اسم. [مستعجن] ۱. گاز بدبویی که از روده خارج می شود ۲. [تعریض] چیز بی ارزش (بویژه به صورت پیشواژه (چس غصه، چس ناله) چسانفسان / čosānfesān /: اسم. [تعریض] آرایش برورو (بویژه در مورد زنان)

■ چسانفسان کردن: بر و روی خود را آراستن (خواهرهای دلماد خیلی چسانفسان کرده بودند)

چسب / časb، -ها /: اسم. ماده یا ترکیبی که دو چیز را به یکدیگر می چسباند، بویژه هریک از ترکیبهای گوناگون صنعتی که برای چسباندن اشیاء به کار می رود (مانند چسب چوب، چسب موکت، چسب صحافی) ■ چسب اسکاچ: نوار شفافی از مواد سلولوئید که یک روی

آن دارای ماده ای چسبنده است؛ نوارچسب چسب آوهو: نام تجارتنوعی چسب ژلاتینی که در معرض هوا خشک و سفت می شود چسب دوقلو: نوعی چسب که به صورت دوستۀ جداگانه عرضه می شود و در موقع استفاده باید قطره یا قطره هایی از آنها را با هم ترکیب کرد

چسب زخم: نوار نازک وای چسبدار برای زخم بندی چسب ماتیک: ماده چسبنداری که در داخل لوله ای قرار دارد و آن را مانند ماتیک به سطح مورد نظر می مانند چسبان / časbān /: صفت. ۱. چسبناک ۲. بسیار تنگ یا کیپ (پیراهن چسبان)

چسباندن / časbāndan /: مصدر. متدی. // چسباندی؛ می چسبانی؛ چسپان // ۱. گذاشتن سطحی از یک چیز بر سطح چیز دیگر به صورتی که میانشان فاصله ای نباشد (صورتش را چسباند به دیوار) ۲. پیوند دادن دو چیز به وسیله ماده ای چسبناک یا چسبدار (تکه های اسکاتس را به هم چسباند) ۳. اتهام یا عنوانی را (معمولاً بناحق) به کسی نسبت دادن (او را هم چسباندند به گروهکها و افتاد توی زندان) ۴. برای هدفی (معمولاً ناروا) با کسی یا جایی پیوند و رفت و آمد داشتن (خودش را چسباند به مادرزن شاه و انجرا را

چرکی ۲: صفت. آلوده به چرک بر اثر وجود باکتریهای بیماریزا؛ عفونی (چرکی شدن زخم)

چرکین / čerkin /: صفت. [ادبی] ۱. آغشته به چیزی کثیف؛ آلوده (جامه چرکین) ۲. دارای چرک و عفونت (زخم چرکین)

چرم / čarm /: اسم. پوست جانوران چهارپا یا خزنده که برای افزایش استحکام و نرمش دباغی شده است ■ چرم ساغری: چرمی که از پوست کفل خر یا اسب تهیه می شود؛ ساغری

چرم مصنوعی: هریک از فراورده های شبیه چرم که از رزینهای صنعتی تهیه می شود

چرمسازي / čarmsāzi /: اسم. ۱. عمل یا فرایند تولید چرم ۲. -ها / کارگاه یا کارخانه ای که چرم تولید می کند چرمه / čarme /: اسم. چهارپای سفید بارکش (مانند اسب، قاطر، خر) (اسب چرمه)

چرمی / čarmi /: صفت. ۱. ساخته شده از چرم؛ چرمین (کفش چرمی) ۲. شبیه چرم (بالهای چرمی، برگ چرمی)

چرمین / čarmin /: صفت. [ادبی] چرمی چرند / čarand /: صفت. یاوه؛ بیهوده (حرف چرند)

چرندوپرند / čarand-o-parand، -ها /: اسم. سخنان بیهوده، فاقد معنی درست یا ارتباط منطقی؛ پرت و پلا (آن قدر چرندوپرند گفت که کفرم درآمد)

چرنده / čarande، -ها؛ -گان /: صفت. دارای عادت یا ویژگی چریدن

چرنده و پرندۀ / črande-vo-parande /: اسم. همه جانوران؛ جانور از هر نوع

چرندیات / čarandiy(y)āt /: اسم. سخنان بی معنی، نامربوط یا بی فایده (کسی به این چرندیات گوش نمی کند)

چروک / čuruk، čoruk، -ها /: اسم. نشانه یا اثری که به علت ناصافی یا چین خوردگی سطح یک ماده نرم یا خمیدگی بر آن پدید می آید (روی زمین نشین، لباس چروک می شود)

■ چروک برداشتن / خوردن / شدن / ناصاف شدن؛ پدید آمدن چینهای کوچکی بر سطح یک چیز. به همین قیاس: چروک کردن

چروکیدن / čurukidan، čorukidan /: مصدر. لازم. دارای چروک شدن؛ چروک خوردن، بویژه بر اثر از دست دادن تروتازگی و شادابی (این خیالگاهک همعاش چروکید، چروکیدن پوست)

■ صفت مفعولی: چروکید / چروکید /: صفت. دارای چروک (پوست چروکید)

چریدن / čaridan، čeridan /: مصدر. متدی. // چریدی؛ می چری؛ پچر // ۱. علف خوردن چهارپایان در چراگاه؛

چس نفس / čosnafas / : صفت. [مستهجن] پرگو؛ پر حرف
چس نفسی / čosnafasi / : ها / : اسم. [مستهجن]

پر حرفی؛ پر گوئی
چسو / čosu / : ها / : صفت. [مستهجن، گفتاری] ۱. دارای
عادت به چسیدن ۲. ترسو ۳. تزار و ناتوان
چسی / čosi / : اسم. [مستهجن، گفتاری] ۱. لاف و گزاف
بیهوده ۲. تهدید پوچ

چسی آمدن: ۱. لاف و گزاف بیهوده گفتن (برای ما چسی
می آمد که عمویم تیسار است و عمام ملوین) ۲. تهدید تو خالی
کردن (ببخود چسی نید کسی از تو نمی ترسد)

چسبیدن / čosidan / : مصدر. لازم. [مستهجن]
// چسبیدی: می چسی؛ پچس // چس رها کردن؛
چس دادن

مصدر منفی: نچسیدن

چش / čoš / : هُش

چشائی / čšā'i, čašā'i / : چشایی

چشانندن / ččšāndan, čašāndan / : مصدر. متعدی.
// چشانندی: می چشائی؛ پچشان // ۱. کسی را به
آزمودن مژه چیزی واداشتن ۲. کسی را در معرض
تجربه ای قرار دادن (شیرین برای نخستین بار مژه عشق را به او
چشاند) چشانیدن: به همین قیاس: چشانندی
صفت منفی: چشانده / مصدر منفی: نچشانندن

چشانیدن / ččšānidan, čašānidan / : چشانندن
چشایی / ččšāyi, čašāyi / : اسم. حسی که به کمک
جوانه های چشایی روی زبان باعث شناسایی مژه ها
(مانند شیرینی، شوری، ...) می شود؛ حس ذایقه:

چشائی

چشته / časte, česte / : اسم. ۱. مقدار کمی غذا، در حد
چشیدن ۲. خوراکی که به جانوران دست آموز می دهند
چشته خور / častexor, čestexor / : صفت. [مجازی]
معناد به دریافت چیزی اندک از دیگران (نگذار چشته خور
شود، دیگر ولت نمی کند). به همین قیاس: چشته خور کردن
چشم / čašm / : تید. [گفتاری] واژه ای که نشانه پذیرش
فرمان یا خواهش است؛ مخفف به چشم؛ بر روی چشم
(گفتم: چشم و فوری براه افتادم)

چشم / češm / : ها؛ هان / : اسم. ۱. اندام بینایی در
جانداران ۲. [مجازی] نیروی درک و فهم (چشم دل،
چشم جان، چشم عقل) ۳. نگاه؛ نظر (به یک چشم دیدن،
به چشم من) ۴. [گیاه شناسی] فرو رفتگی کوچکی بر روی
بعضی از ریشه ها و ساقه ها، دارای جوانه کوچکی که
می تواند اندام جدیدی تولید کند (چشم سبزی منی)
۵. امید (چشم داشتن از کسی) ۶. آنچه همانند چشم است
(چشم گرداب، چشم توفان) ۷. سوراخ؛ حفره؛ جای خالی
(چشم قاف، های دو چشم، چشم تور)

صاحب شد) چسبانیدن. به همین قیاس: چسبانندی
صفت منفی: چسبانده / مصدر منفی: نچسبانندن
چسبانیدن / časbānidan / : چسبانندن
چسبدار / časbdār / : صفت. دارای ماده ای که به چسب
(سرباکت چسبدار است)

چسبزا / časbzā / : اسم. پروتئین لیفی نامحلول موجود
در استخوان مهره داران، که بر اثر جوشاندن زیاد در آب،
از آن ژلاتین و چسب به دست می آید

چسبناک / časbnāk / : صفت. ۱. دارای ویژگی یا
توانایی چسبیدن (ماده چسناک، پرگهای چسناک) ۲. آغشته
به ماده چسبنده؛ نوچ [گفتاری] (دستم چسناک شد)

چسبندگی / časbandegi / : ها / : اسم. ۱. وضع یا
کیفیت چسبنده بودن ۲. گرانروی؛ لزجت؛ لزوجت
چسبنده / časbande / : صفت. دارای چسب؛ چسناک؛
دارای ویژگی یا توانایی چسبیدن

چسبنده ماهی / časbandemāhi / : ها؛ هان / : اسم.
نوعی ماهی از زیررده ماهیان استخوانی جدید، دارای
اندام پهن چسبنده حاصل از تغییر شکل باله خاردار
پشتی در بالای سر که با آن به ماهیهای دیگر می چسبد و
همراه با دیگران تغییر مکان می دهد

چسبی / časbi / : صفت. آلوده یا آغشته به چسب
(دستم چسبی شد)

چسبیدن / časbidan / : مصدر. لازم. متعدی. // چسبیدی؛
می چسبی؛ چسب // ۱. با چیزی کاملاً تماس
شدن (به دیوار چسبیدن) ۲. به وسیله ماده چسناکی
به چیزی پیوستن (به دست چسبیدن) ۳. خوشایند یا
مناسب بودن (ناهار به من چسبید) ۴. اصرار و پافشاری
کردن (چسبیده بود که حکماً باید ناهار مهمان من باشی. او
همان طور به عقاید قدیمی خودش چسبیده است) ۵. با جدیت و
پیگیری کار را دنبال کردن (به درس و مشق چسبیدن)

متعدی. ۶. [گفتاری] با دست محکم گرفتن (میله را محکم
چسبیده بود) ۷. [مجازی] دایم در کنار یا همراه کسی
بودن و از او جدا نشدن (این بچه به من چسبیده و نمی گذارد به
کدام بروم.) به همین قیاس: چسبیدن

صفت فاعلی: چسبنده / صفت منفی: چسبیده / مصدر منفی:
نچسبیدن

چسب / čost / : صفت. [ادبی] چاپک؛ چالاک؛ زیرک
چستی / čosti / : اسم. [ادبی] چاپکی؛ چالاک؛ زیرکی

چسخور / čosxor / : ها / : صفت. [مستهجن] خسیس،
پیوزه در مورد خوراک و گذران زندگی خویش
چسخور / čosxori / : ها / : اسم. [مستهجن] وضع یا
کیفیت چسخور بودن

چس فیل / čos(e)fil / : ها / : اسم. [مستهجن، گفتاری]
دانه پودانه ذرت

□ چشم امید: نگاه امیدوار (چشم امیدشان به او بود که آنها را از فقر نجات دهد)

چشم پایاغوری لنگ پایاغوری-۱

چشم بادامی: چشم کشیده و باریک همانند چشم مردم خاور دور

چشم باطن: [مجازی] نیروی تمیز و تشخیص ذهنی (برای دیدن این چیزها باید چشم باطن داشته باشی)؛ چشم درون / دل چشم بد: نگاه بدخواهانه

چشم بصیرت: [مجازی] چشمی که یارای تمیز نیک و بد را دارد (یا چشم بصیرت نگاه کن)

چشم بیمار: [ادبی] چشم خمار؛ چشم نیم‌بسته

چشم تاپتا: دو چشمی که تقارنشان در یک امتداد نیست

چشم تر: [کنایی] چشم گریان

چشم خمار: چشمی که دارای حالت نیمه‌بسته است

چشم درون / دل لنگ چشم باطن

چشم زاغ: چشمی که مردمک آن به رنگ کبود است؛ چشم کبود

چشم سوزن: سوراخ سوزن که نخ را از آن می‌گذرانند

چشم سوم: [زیست‌شناسی] شکافی در بخشی از جمجمهٔ بسیاری از جانداران مهره‌دار در بالای پیشانی یا پوششی تقریباً شفاف، به‌صورت توده‌ای از انشعابهای مژ چشم سیاه: چشمی که رنگ مردمکش سیاه است. به همین قیاس: چشم آبی؛ چشم سبز؛ چشم عسلی؛ چشم میشی

چشم شور: [مجازی] چشمی که به گمان برخی نگاهش می‌تواند زیانبار باشد

چشم شهلا: چشم درشت و درخشان

چشم کبود لنگ چشم زاغ

چشم لوچ لنگ لوچ

چشم مرکب: [زیست‌شناسی] چشم حشرات و سخت‌پوستان که از تعدادی (از چند تا هزار) واحد بینایی دارای عدسی مخروط بلورین و یاخته‌های حساس به نور پدید آمده‌است □ چشم آب نخوردن: [مجازی] امید نداشتن (چشم من از آب نمی‌خورد)

چشم از جهان (فرو) بستن: [ادبی] مردن (در سال ۱۳۱۸ چشم از جهان فرو بست)

چشم آبنالو گیلایس چیدن: [مجازی] دید دقیق نداشتن، معمولاً بر اثر خستگی و خواب‌آلودگی یا گریه (این آبنالو نیست، گوجه است. مثل اینکه چشم تو هم آبنالو گیلایس می‌چیند)

چشم بازار را کور کردن / در آوردن: [مجازی] کالای بد یا گران خریدن؛ خرید نامناسب کردن(تو هم با این خریدت چشم بازار را کور کردی)

چشم باز کردن: ۱. [کنایی] دیدن را آغاز کردن (از وقتی چشم باز کردم، آنها در همین کوچه می‌نستند)

۲. دقت و توجه کردن (باید چشم را باز کنی ببینی کجا هستی) چشم برگرداندن: نگاه خود را به سوی دیگر متوجه کردن (تا چشم برگرداندم کیف را برده بودند)

چشم برندانستن: ۱. مراقب بودن؛ پیوسته نگاه کردن (یک دقیقه از بهمان چشم برنمی‌داشت، که مبادا برایش اتفاق بیفتد) ۲. [کنایی] تاب دیدن چیزی را نداشتن (چشمش برنمی‌داشت بچهٔ هو را ببیند)

چشم برهم زدن لنگ چشم به هم زدن

چشم برهم نهادن: [ادبی] چشم را بستن؛ پلکها را به یکدیگر چسباندن

چشم به جهان گشودن: [ادبی] زاده‌شدن؛ به دنیا آمدن (در سال ۱۲۵۴ چشم به جهان گشود)

چشم به چشم کسی افتادن: با او روبرو شدن؛ در چشمش نگاه کردن (فردا آدم چشمش به چشمش می‌افتد)

چشم به چیزی انداختن: به سوی چیزی نگریستن (یک چشم بینداز به کوچه بین چه خبر است)

چشم به در بودن: [کنایی] منتظر آمدن کسی بودن (تا صبح چشمش به در بود، ولی پسرش نیامد)

چشم به در ماندن: [کنایی] منتظر آمدن کسی ماندن هتنتها (چشم به در مانده بودم تا بلکه از تو خبری بشود)

چشم به دست کسی داشتن: [کنایی] نیازمند و در آرزوی کمک مالی از سوی او بودن (دوست ندارم چشمش به‌دست این و آن باشد)

چشم به دنبال کسی / چیزی بودن: در پی یافتن و به‌دست آوردن آن بودن (پنجاه سال از عمرش می‌گذشت و هنوز چشمش به‌دنبال دخترهای چول بود)

چشم به دو- دو افتادن: لرزیدن مردمک چشم (بویژه بر اثر ضعف و بی‌حالی)

چشم به دهان کسی دوختن: سخنان او را گوش کردن همه (چشم دوخته بودند به دهان آقای مدیر)

چشم به مال کسی دوختن: [مجازی] قصد تصاحب یا ربودن آن را داشتن (او که چشم به مال تو ندوخته بود)

چشم به هم زدن: ۱. چشم را بستن و گشودن ۲. [کنایی] به فاصلهٔ بسیار کوتاه (تا چشم به هم بزنی برمی‌گردم) * چشم بر هم زدن

چشم پوشیدن: [مجازی] اهمیت ندادن؛ گذشت کردن؛ توجه نکردن (این دفعه چشم می‌پوشم، ولی دیگر تکرار نشود)

چشم ترسیدن: ترسیدن (دیگر چشم ترسیده بود و از خانه بیرون نمی‌آمد)

چشم- چشم را ندیدن: [کنایی] بسیار تاریک بودن (برق رفته بود و چشم چشم را نمی‌دید)

چشم کسی چیزی / کسی را گرفتن: آن را پسندیدن و خواستارش شدن (چشمش آن ماشین را گرفته بود چشمش او را گرفت)

چشم کسی را دور دیدن: از نبودن او، معمولاً به زبان یا برخلاف میل او بهره‌ر داری کردن (چشم‌بیارا دور دیدی، داری سیگار می‌کشی؟ تا چشم زدن را دور می‌دید، یک تکه از اثاث او را می‌برد و می‌فروخت)

چشم کسی روز بد ندیدن: با رویداد بد روبرو نشدن؛ از آسیب و آفت مصون ماندن (این عبارت به صورت چشم / چشمتان روز بد نبیند، وقتی گفته می‌شود که بخوانند حادثه ناگواری را شرح دهند) (چشمتان روز بد نبیند، چنان سرمایی خورد که کرم به بیمارستان کشید)

چشم کسی روشن بودن: شاد بودن او (این عبارت، به صورت «چشم / چشمتان / چشمت روشن» به کسی گفته می‌شود که برایش حادثه خوبی روی داده است) (چشم شما روشن، پسران برگشت)

چشم کسی سفید شدن: بینایی خود را از دست دادن چشم گرداندن: ۱. به هرسو نگرستن (به هر طرف چشم گرداندم، ولی او رانیدم) ۲. چشم برگرداندن

چشم گرم شدن: [مجازی] به خواب رفتن (تازه چشم گرم شده بود که در زدن)

چشم و ابرو آمدن: [مجازی] با حرکت چشم یا ابرو به دیگری اشاره کردن (داشت برای پسر همسایه چشم و ابرو می‌آمد) چشم و دل دویدن: [مجازی] سخت مشتاق و خواهان چیزی بودن (هنوز چشم و دلش بی زنها می‌دود) چشم و دل کسی پاک بودن: پرهیزگار و پاکدامن بودن او (خیلی چشم و دل پاک است)

چشم و دل کسی روشن شدن: [مجازی] بسیار خوشحال شدن او. به همین قیاس: چشم و دل کسی را روشن کردن چشم و گوش کسی را باز کردن: [مجازی] او را آگاه کردن؛ او را از بی‌خبری بیرون آوردن یا اطلاعات و معلومات لازم را به او دادن (دوستان چشم و گوش او را باز کردند و اطلاعات لازم را به او دادند)

چشم هم گذاشتن: [گفاری] ۱. چشم را معمولاً، برای مدت کوتاهی بستن (دیشب چشم هم گذاشتم) ۲. [مجازی] نادیده گرفتن (عیب ندارد چشمش را هم بگذارد) * چشم روی هم گذاشتن

از چشم افتادن: [مجازی] بی‌ارزش یا ناخوشایند شدن (بعد از آن دیگر از چشم همه افتاد)

از چشم کسی دیدن: [مجازی] او را عامل یا موجب کاری دانستن (همه گرفتاری حسین اقرا را چشم او می‌دیدند)

از زیر چشم نگاه کردن: در دیده و با احتیاط نگاه کردن (از زیر چشم نگاه کردم و دیدم خود اوست)

بالای چشم کسی ابرو نبودن: [مجازی] هیچ عیبی بر او نگر رفتن (به او دیگر نمی‌شد گفت بالای چشمش ابروست) (توضیح: یعنی عیش که هیچ، حتی واقعیت را هم نمی‌شد درباره‌اش گفت)

چشم خواباندن: [کنایی] کمین کردن (برای دختر همسایه چشم خوابانده بود)

چشم خود را به روی چیزی بستن: [مجازی] از آن چشم پوشیدن؛ به آن توجه نکردن یا اهمیت ندادن؛ از آن گذشتن؛ چشم روی هم گذاشتن

چشم خوردن: [فرهنگ مردم] در معرض چشم‌زخم کسی قرار گرفتن (برایش اسفند دود کن چشم نخورد)

چشم خیره شدن: ۱. بر اثر عاملی (مانند تابش نور شدید) بینایی به صورت موقت مختل شدن ۲. [مجازی] از دیدن چیزی معمولاً بسیار جالب دچار شگفتی شدن (از دیدن آن همه زیبایی چشمها خیره شده بود)

چشم داشتستن: [مجازی] انتظار داشتن (ما می‌زن چشم می‌زای داشتیم)

چشم دراندن: [مجازی] با خشم در کسی نگرستن چشمم در آوردن: ۱. بیرون آوردن چشم از کاسه ۲. [مجازی] با رفتار یا گفتار خود دیگران را آزار دادن چشم دوختن: [مجازی] با پیگیری و دقت نگرستن چشم (دوخته بود به صفحه تلویزیون)

چشم دیدن کسی / چیزی را نداشتستن: [مجازی] از آن بیزار یا رویگردان بودن (چشم دیدن مادر شوهرش را نداشت) چشم را بستن: ۱. پوشاندن چشم (چشمهایش را با چشمبند بسته بودند) ۲. پلکها را به یکدیگر چسبانیدن (چشمش را بست تا پلکها بخوابد)

چشم را خیره کردن: ۱. بر اثر تابش شدید موجب اختلال بینایی شدن ۲. شگفتی شدید ایجاد کردن چشم را درویش کردن: [مجازی] طمع در چیزی نکردن (داداش، این مال صاحب داره، چشمش را درویش کن) چشم را زدن: موجب خیرگی چشم و مشکل دید شدن (افتاب چشم مرا می‌زند)

چشم را مالیدن: پلک چشم را با آرمی مالش دادن (از جمله برای عادت کردن به روشنایی یا تاریکی) (از خوب پریدم و چشم را مالیدم، دیدم ساعت هشت است)

چشم روی هم گذاشتن: ۱. چشم خود را به روی چیزی بستن ۲. چشم هم گذاشتن

چشم زدن: [فرهنگ مردم] با نگاهی که به گمان برخی زیانبار است به کسی نگاه کردن و موجب آسیب رسیدن به او شدن (گمانم بچه را چشم زده‌اند)

چشم سیاهی رفتن: ضعیف شدن یا از میان رفتن لحظه‌ای و موقت بینایی بر اثر ضعف، خستگی یا عاملهای دیگر (از دیشب چیزی نخورده‌ام، چشم دلد سیاهی می‌رود)

چشم کسی پیه گرفتن: [کنایی] ثروتمند شدن او (حالا دیگر چشمش پیه گرفته بود)

چشم کسی چهار تا شدن: بیش از حد گشوده شدن مردمک بر اثر ترس یا شگفتی (از دیدن آن همه پول چشمش چهار تا شده بود)

به چشم آمدن: [مجازی] مورد توجه قرار گرفتن (این پولها به چشم او نمی آمد و برایش [رضی نداشت])

به چشم چیزی نگاه کردن: مانند چیزی به آن نگرستن؛ آن را مانند چیزی شمردن (به چشم خریداری نگاهش کرد. به چشم خواهری نگاهش کرد). به همین قیاس: به چشم چیزی آن را دیدن

به چشم خریدار نگاه کردن: ۱. خواهان آن بودن (خیلی به چشم خریدار به دختر نگاه می کرد) ۲. به علاقه و دقت بررسی کردن (خوب به چشم خریدار نگاه کن)

به چشم خوردن: دیده شدن؛ نمایان بودن (در دور دست نوری به چشم خورد)

به چشم دیدن: با چشم خود دیدن (این را دیگر به چشم خود دیدم)

به یک چشم برهم زدن ۱

به یک چشم نگاه کردن ۲

پشت چشم نازک کردن: [مجازی] ناز کردن؛ افاده فروختن (صاحبخانه داشت پیرامان پشت چشم ناز می کرد)

تا چشم به هم زدن: [مجازی] با سرعت؛ در مدتی بسیار کوتاه (تا چشم به هم بزنی می روم و برمی گردم)

تا چشم کار کردن: تا جایی که چشم می تواند ببیند (تا چشم کار می کرد بغ و بستان بود)

روی چشم کسی جا داشتن: [مجازی] برایش بسیار گرامی بودن (شما روی چشم بنده جا دارید)

چشم انتظار / česmentezār: صفت. چشم پراه؛ منتظر (از صبح چشم انتظار شما بودم)

چشم انتظار / česmentezāri: اسم. [گفتاری] انتظار (چشم انتظاری خیلی سخت است)

چشم انداز / česmandāz: ها / اسم. ۱. فضا یا محیطی که در برابر چشم است؛ منظره (پنجره های اتاق خواب به طرف پارک باز می شد و چشم انداز قشنگی داشت) ۲. [مجازی] امید

کامیابی یا پیشرفت در کاری (چشم انداز این کار عالی است)

چشم پراه / česmberāh: صفت. منتظر آمدن کسی یا رسیدن خبری؛ چشم انتظار (مدتها چشم پراه بودم تا بلکه بیاید و خبری بیاورد)

چشم پراهی / česmberāhi: اسم. [گفتاری] وضع یا حالت چشم پراه بودن؛ انتظار (پس از دو سال چشم پراهی توانست پسرش را ببیند)

چشم بسته / česmbaste: قید. بدون نگاه کردن (من این راه از چشم بسته می روم)

چشم بسته غیب گفتن: [تعریض] مطلب معلومی را خبر دادن (مثل اینکه تو هم چشم بسته غیب می گویی ها)

چشم بند / česmband: ها / اسم. وسیله ای برای بستن چشم و پیشگیری از دیدن (او را سوار ماشین کردند و چشم بند به چشمش زدند)

چشم بندی / česmbandi: ها / اسم. هریک از کارهای شگفت انگیزی که با تردستی و بهره گیری از خطای با صره و فریفتن حواس بیننده انجام می گیرد؛

شعبده بازی (یک اقامی آمد و حواس چند چشمه چشم بند اجرا کرد)

چشم پرکن / česmporkon: صفت. [گفتاری] چشمگیر (اقلایک چیز چشم پرکن می خریدی، که بشود به کسی داد)

چشم پزشکی / česmpezešk, -pezešg: ها / اسم. چشم پزشکی

اسم. پزشک بیماریهای چشم

چشم پزشکی / česmpezeški, -pezešgi: اسم. شاخه ای از دانش پزشکی مربوط به مطالعه ساختمان، کار، بیماریها و درمان چشم

چشمپوشی / česmpuši: اسم. عمل یا فرایند استفاده نکردن از حق خویش برای تنبیه کسی یا گرفتن چیزی از او (این دفعه از تنبیه چشمپوشی می کنم، ولی دیگر تکرار نشود. برادر بزرگتر به حق خودش به نفع خواهرش چشمپوشی کرد)

چشم تنگ / česmtang: تنگ چشم

چشم تنگی / česmtangi: تنگ چشمی

چشم چپ / česmcāp: ها / صفت. چپ چشم

چشم چران / česmcārān: ها / صفت. دارای گرایش یا عادت به چشم چرانی

چشم چرانی / česmcārāni: ها / اسم. ۱. تمایل یا عادت به تماشا یا پیکر، بویژه اندامهای جنسی جنس مخالف ۲. تماشاچی جنس مخالف برای لذت جنسی بردن

چشمخانه / česmxāne: ها / اسم. کاسه چشم؛ گودی ای که کره چشم در آن جای دارد؛ حدقه

چشمداشت / česmdāšt: اسم. امید انجام گرفتن کاری از سوی کسی یا به دست آوردن سهمی از چیزی در آینده؛ توقع؛ انتظار (من از شما چشمداشتی ندارم. اگر هم به مال او چشمداشت داشت ظاهر نمی کرد)

چشم درد / česmdard: درد

چشم دریدگی / česmdaridegi: اسم. [گفتاری] بی شرمی؛ پررویی؛ چشم سفیدی (ادم به این چشم دریدگی کم پیدا می شد)

چشم دریده / česmdaride: ها / صفت. [گفتاری] بی شرم؛ چشم سفید (خیلی پررو و چشم دریده شده بود)

چشم سوس / česmras: اسم. میدان دید؛ دیدرس (اگر در چشم سوس من بود یا تیر می زدمش)

چشم روشنی / česmrowsani, -ro:šani: ها / اسم. هدیه ای که دوستان یا نزدیکان، به نشانه اظهار شادمانی از یک رویداد (مانند عروسی، از سفر برگشتن ...) برای کسی می آورند (شیرین خاتم خانه خریده، برایش چشم روشنی بردیم)

چشم زخم / česmxam: اسم. آسبایی که علت آن چشم زدن دیگران تصور شود (مواظب بودم به بچه چشم زخمی نرسد)

چشم و گوش بسته / *česm-o-gušbaste* / : صفت.
[مجازی] ناآزموده و ناآگاه (دختر چشم و گوش بسته را
می‌فرستی به یک شهر غریب؟)

چشم و هم‌چشمی / *česm-o-hamčesmi* / : اسم.
[گفتاری] رقابت (دامادها با هم چشم و هم‌چشمی داشتند. علی
هم که اهل چشم و هم‌چشمی نبود قاتی آنها شد)

چشمه / *česme* / : ها / : اسم. ۱. منبع آب طبیعی در
سطح زمین که بر اثر بیرون زدن آبهای زیرزمینی پدید
می‌آید. (رفته بود از چشمه آب بیورد. توی چشمه آب‌تنی می‌کرد)

۲. جای پیدایش، روان شدن یا انتشار چیزی (بویژه
اسمهای معنی) (چشمه ازدادی، چشمه انسانیت، چشمه دانش،
چشمه نور) ۳. دهانه پل (یکی از چشمه‌های پل در آتوآشغال پر
شده بود) ۴. فن، در بازیهایی نمایشی، بویژه در
شعبه بازی (چند چشمه از کارهایش را نشان داد) ۵. هریک
از سوراخهای تور یا وسیله سوراخ-سوراخ؛ چشم
(چشمه‌های تور) ۶. فضای باز میان خطهای یک شبکه

چشمه آب گرم: چشمه‌ای که از آب آن با دمای بیش از
۲۰ درجه (و گاه آب جوشان) بیرون می‌آید.

به همین قیاس: چشمه آب معدنی

چشمه-چشمه: سوراخ-سوراخ؛ دارای سوراخها یا
حفره‌های زیاد

چشمه‌دوزی / *česmeduzi* / : اسم. [خیاطی] نوعی
توری دوزی یا پرودری دوزی زینتی به صورت خانه-خانه
چشمه‌سار / *česmesār* / : ها؛ / ان / : اسم. ۱. جایی که
در آن چشمه‌های بسیار است ۲. سرچشمه

چشمی ^۱ / *česmi* / : ها / : اسم. ۱. عدسی کوچکی که
برای دیدن مراجعان از پشت در، به‌روی آن نصب می‌شود
(از چشمی نگاه کرد و دید پیرمردی جلو در است) ۲. یکی از دو یا
چند عدسی اسبابهای چشمی (مانند میکروسکوپ و
تلسکوپ) که در برابر چشم کاربر قرار می‌گیرد

چشمی ^۲: صفت. مربوط یا منسوب به چشم (قطره چشمی،
عدسی چشمی)

چشمیدن / *česidan, časidan* / : مصدر. متعدی.
// چشمیدی: می‌چشمی؛ پیش / : چیزی را برای
دانستن مزه‌اش در دهان نهادن (پیش بین نمکش کافی
است) ۲. مزه‌ای را دریافتن (چشمید شور بود) ۳. [مجازی]
آزمودن (مزه زندگی را چشیدن، مزه زندان را چشیدن).

به همین قیاس: چشیدنی

چشمه‌دول پاک / *česm-o-delpāk* / : صفت. [گفتاری]
درستکار و پاکدامن، بویژه در مناسبات جنسی (او مرد
چشمه‌دول‌پاک بود و همه پشت سرش قسم می‌خوردند)

چشمه‌دول سیر / *česm-o-delsir* / : صفت. [گفتاری]
فاقد آزمنندی (ادم چشمه‌دول‌سیر به این پولها سر خم نمی‌کند)

چشمه‌زخم دیدن: در معرض آسیب قرار گرفتن.
به همین قیاس: چشمه‌زخم رسیدن؛ چشمه‌زخم وارد شدن
چشمه‌سفید / *česm-sefid, -sifid* / : ها / : صفت.
[گفتاری] بی‌شرم؛ گستاخ؛ چشمه‌دریده (بوسه چشم‌سفید
خجالت نمی‌کشد، می‌گوید تو نمی‌فهمی)

چشمه‌سفیدی / *česm-sefidi, -sifidi* / : اسم. [گفتاری]
بسی شرمی؛ گستاخی؛ چشمه‌دریدگی (بد است، این قدر
چشمه‌سفیدی نکن)

چشمه‌شور / *česmšur* / : چشمه‌شوی
چشمه‌شوی / *česmšuy* / : ها / : اسم. ۱. ظرفی کمابیش
شبیه فنجان کوچک که در آن چشمه را می‌شویند
۲. مایمی که با آن چشمه را شستشو می‌دهند

چشمه‌شور [گفتاری]
چشمه‌غره / *česm-qorre* / : ها / : اسم. [گفتاری] نگاه
خشم‌آلود، برای تهدید یا هشدار

چشمه‌غره رفتن: [گفتاری] با خشم نگرستن (تابه بچه
چشمه‌غره رفت، ساکت شد و نشست سر جایش)

چشمک / *česmak* / : ها / : اسم. ۱. حالت باز و بسته
شدن سریع چشم (سرش را برگرداند و به شوهرش چشمک زد)
۲. حالت خاموش و روشن شدن سریع جسم نورانی
(بویژه به حالت پیاپی) (ستاره‌ها در آسمان شب
چشمک می‌زدند)

چشمک‌زن / *česmakzan* / : صفت. ۱. دارای ویژگی
چشمک‌زدن پیاپی ۲. دارای منبع نوری که پیاپی خاموش
و روشن یا پیدا و ناپیدا می‌شود (چراغ چشمک‌زن)

چشمه‌گره / *česm(e)gorbe* / : ها / : اسم.
۱. [کانی‌شناسی] هریک از سنگهای شفاف، بویژه از
جنس کوارتز که نور در رشته‌های موازی بر سطح آن
متعکس می‌شود و جواهرسازان آن را به شکل تخم‌مرغ
تراش می‌دهند، که در این حالت شبیه چشم‌گره است
۲. هریک از وسیله‌های علامت‌دهنده شیرنگ برای
کمک به ایمنی تردد وسیله‌های نقلیه در شب

چشمه‌گیر / *česmgir* / : صفت. مهم و باارزش (از لحاظ
کمیت یا کیفیت) (مقام چشمه‌گیر، مبلغ چشمه‌گیر)

چشم و چار / *česm-o-čār* / : اسم. [گفتاری] اندام
بینایی (می‌زنی چشم و چارش را گور می‌کنی. بچه‌ها چشم و چار
درستی ندارند)

چشمه‌وچراغ / *česm-o-čerāq* / : اسم. [مجازی] مایه
رونق و روشنی (او چشمه‌وچراغ خانواده بود)

چشمه‌دول پاک / *česm-o-delpāk* / : صفت. [گفتاری]
درستکار و پاکدامن، بویژه در مناسبات جنسی (او مرد
چشمه‌دول‌پاک بود و همه پشت سرش قسم می‌خوردند)

چشمه‌دول سیر / *česm-o-delsir* / : صفت. [گفتاری]
فاقد آزمنندی (ادم چشمه‌دول‌سیر به این پولها سر خم نمی‌کند)

چشمه‌دول پاک / *česm-o-delpāk* / : صفت. [گفتاری]
درستکار و پاکدامن، بویژه در مناسبات جنسی (او مرد
چشمه‌دول‌پاک بود و همه پشت سرش قسم می‌خوردند)

چشمه‌دول سیر / *česm-o-delsir* / : صفت. [گفتاری]
فاقد آزمنندی (ادم چشمه‌دول‌سیر به این پولها سر خم نمی‌کند)

چشمه‌دول پاک / *česm-o-delpāk* / : صفت. [گفتاری]
درستکار و پاکدامن، بویژه در مناسبات جنسی (او مرد
چشمه‌دول‌پاک بود و همه پشت سرش قسم می‌خوردند)

چقدر ^۱/čeqadr/ : صفت. دارای چه مقدار؟ (چقدر بدهی داری؟ چقدر پارچه لازم دارد؟)

چقدر؟ : قید. خیلی زیاد (چقدر خوب می‌خواستند چقدر خوبایدم؟)

چک /čak/ : ها / : اسم. [گفتاری] سیلی. به همین قیاس : چک خوردن؛ چک زدن

چک /ček/ : اسم. ۱. /ها/ : برگ چاپی که در اختیار دارندگان حساب بانکی قرار می‌گیرد تا به وسیله آن بتوانند شخصاً یا توسط دیگری از بانک پول دریافت کنند. ۲. بازبینی یا بررسی برای اطمینان (چک کن، شماره‌ها درست باشد. همه را چک کردم). ۳. /ها/ : هر یک از مردم بومی کشور چک یا فرزندان آن. ۴. از زبانهای اسلاو غربی رایج در کشور چک؛ چکی

چک بانکی : چکی که به وسیله یک شعبه بانک معینی به نام گیرنده آن صادر شده است

چک بی محل : چکی که صادرکننده آن در حساب خود پول کافی ندارد

چک تضمین شده : چکی که از سوی یک بانک منتشر و پرداخت مبلغ آن در همه شعبه‌های آن بانک تضمین شده است

چک سفیدمهر / سفیدامضا : چک امضا یا مهرشده‌ای که در آن مبلغی نوشته نشده است و گیرنده چک حق دارد مبلغ دلخواهش را یا آن دریافت کند

چک مسافرتی : چکی که توسط بانکها به مسافران فروخته می‌شود و آنان می‌توانند در شهرها یا کشورهای دیگر با دادن آن به بانک معینی پول دریافت کنند؛ تساول چک؛ تساولر چک

چک کردن : دوباره و ارسای بازبینی کردن
چک کشیدن : نوشتن چک برای دریافت پول از بانک
(چک کشید رفتم از بانک پول گرفتم)

چکاپ /čekāp/ : اسم. معاینه، بررسی یا آزمایش چیزی (مانند موتور هواپیما یا دندانهای یک شخص) برای دانستن اینکه آیا سالم است و درست کار می‌کند یا نه
چک‌چاک /čakāčak/ : صوت. صدای برخورد شمیر، کارد و مانند آن به یکدیگر

چکاد /čakād/ : اسم. [ادبی] ۱. قله. ۲. تازک
چکار /čekār/ : قید. [گفتاری] واژه‌ای که در پرسش از چگونگی کار یا شغلی به کار می‌رود (چکار کم؟)

چکاره /čekāre/ : قید. واژه‌ای که در پرسش از شغل کسی به کار می‌رود؛ دارای چه شغلی (داماد چکاره است؟)
چکامه /čakāme, čekāme/ : اسم. [ادبی]

۱. قصیده. ۲. شعر
چکامه سرا /čakāmesarā, čekāme-/ : اسم. [ادبی] شاعر

چغاله /čaqāle, čaqāle/ : ها / : اسم. میوه نارس بادام، زردآلو و مانند آن؛ چاغاله

چغاله بادام : میوه نارس و سبز بادام
چغر /čaqar, čaqr/ : چغرمه

چغرمگی /čeqqermeqi/ : اسم. ۱. وضع یا کیفیت چغرمه بودن. ۲. زبری و سفتی که بویژه پراتر کار زیاد بر پوست دست یا پا پدید می‌آید

چغرمه /čeqqerme/ : صفت. دارای سفتی و مقاومت در برابر کشش و پارگی؛ چغر

چغلی /čəqoli/ : ها / : اسم. [گفتاری] خبزی کار بد کوچکترها یا زیردستان که به شخص بزرگتر یا مقام بالاتر داده می‌شود (بچه‌ها از احمد پیش پدرش چغلی کردند و گفتند شیشه را شکسته)

چغلی کردن : در مورد کار خضای کوچکتری به شخص بزرگتری خبر دادن

چغندر /čəqondar/ : ها / : اسم. ۱. گیاه بوته‌ای از تیره اسفناجیان، دارای گونه‌های متعدد، با برگهای گسترده بیضی‌شکل، ساقه راست و ریشه ضخیم پر از مواد غذایی. ۲. ریشه آن گیاه که گوشتالو و خوراکی است

چغندر قند : نوعی چغندر که گیاهی است دوساله، دارای برگهای با دمبرگ دراز و پهنک پهن، گلهای خوشه‌ای بدون گلبرگ و ریشه مخروطی دراز و دارای مواد غذایی و مقدار زیادی قند

چغندر وحشی : نوعی چغندر بیابانی دارای مصرف دارویی؛ آزادادارو

چفت ^۱/čeft/ : ها / : اسم. هریک از اسبابهای بستن در یا پنجره (الف) نوار فلزی شکافداری که شکاف آن بر روی حلقه قرار می‌گیرد (ب) میله‌ای سر کج که سر آن به داخل حلقه‌ای فرو می‌رود

چفت چیزی را انداختن : چفت آن را بستن (چفت در را انداختی؟)

چفت کردن : به وسیله چفت بستن (در را چفت کردم، ولی قفل نکردم). به همین قیاس : چفت شدن
چفت ^۲ : صفت. فاقد فاصله یا گشودگی یا چیز دیگر؛ کیپ (بین خوب چفت شده باشد)

چفت و بست /čeft-o-bast/ : ها / : اسم. وسیله بستن از قبیل چفت، قفل و مانند آنها

چفت و بست نداشتن : باز و بی حفاظ بودن (درها چفت و بست درستی ندارند و باید هلدان باز می‌شوند)

چفته /čefte, čafte/ : ها / : اسم. ۱. چوب دوشاخه که چیزی را بر آن تکیه می‌دهند (چفته مو). ۲. گودی پشت آرنج و پشت زانو (چفته بازو)

چفته‌بندی /čeftebandi, čafte-/ : ها / : اسم. عمل یا فرایند قرار دادن گیاهان پیچنده بر روی چفته

چکشخواری: چکشخور [گفتاری]

چکشخواری / čak(k)ošxāri / اسم. خاصیتی در
فلزات که به آنها قابلیت چکش کاری، لوله شدن و
مفتول شدن می بخشد

چکشخور / čak(k)ošxor / صفت. [گفتاری]
چکشخوار

چکش کاری / čak(k)oškāri / اسم. عمل یا فرایند
کار کردن با چکش؛ کویدن چیزی، بویژه فلز یا چکش
چکش ماهی / čak(k)ošmāhi / اسم. گونه‌ای
ماهی غضروفی از زیر راسته کوسه‌ماهیان، دارای دو زایده
در دو طرف سر که چشمها روی آنها قرار دارند

چکشی^۱ / čak(k)ošī / صفت. همانند چکش، دارای
شکل چکش (استخوان چکشی)
چکشی^۲: قید. [مجازی] با سرعت و شدت (چکشی
حرف می‌زد)

چکمه / čakme / اسم. گونه‌ای کفش ساقه‌بلند که
معمولاً تا نزدیک زانو می‌رسد
چکنده / čekande, čakande / اسم. / اسم.

[زمین‌شناسی] استلاکتیت
چکنویس / čeknevis / اسم. اسبابی دستی برای
منگنه کردن مبلغ بر روی چک
چک و چانه / čak-o-čāne / اسم. [گفتاری] بخش
پایینی پیرامون دهان (آب از چک‌چانه‌اش راه افتاد)

چک و چانه زدن: بحث و پافشاری زیاد کردن برای
قبولاندن خواست خود (بویژه در معامله) (سر مهربه خیلی
چک و چانه زدند)

چکه^۱ / čekke / اسم. [گفتاری] قطره (یک چکه آب
پیدامی‌شد)

چکه کردن: فرو ریختن مایع به صورت قطره - قطره از
جایی (چکه کردن شیر آب، سقف چکه می‌کود)

چکه^۲: صفت. [گفتاری] ۱. رند ۲. زیرک ۳. نکته‌سنج
چکی^۱ / čeki / چک-۲

چکی^۲: قید. به صورت یک جا (من این هندوانه‌ها را
چکی خریدم)

چکیدن / čekidan, čakidan / مصدر. لازم. // چکیدگی؛
می چکد؛ چکد // قطره - قطره فرو ریختن (از سرتاپش آب
می چکید. از سقف حمام آب می چکید). به همین قیاس: چکیدنی
■ صفت فاعلی: چکنده / صفت مفعولی: چکیده / مصدر منفی:
نچکیدن

چکیده / čekide, čakide / اسم. ۱. / اسم. خلاصه یک
گفتار یا نوشتار که بیان‌کننده منظور و محتوای آن
است ■ چکیده نویسی: چکیده حرفی این بود که باید کار
بکنیم. چکیده مقاله‌ها حاضر است ۲. ■ ماسست چکیده،
ماسست ۳. / اسم. [زمین‌شناسی] استلاگمیت

چکان / čekān, čakān / پیرازه. ۱. چکاننده
(قطره چکان) ۲. چکنده (خون چکان)

چکاندن / čekāndan, čakāndan / مصدر. متعدی.
// چکانندی: می چکانی؛ چکان // ۱. مایعی را
قطره - قطره ریختن (هر شب دو قطره بچکان به چشم)
۲. ضامن یا ماشه اسبابی را کشیدن (ماشه را چکاند):
چکانیدن. به همین قیاس: چکانندی

■ صفت فاعلی: چکاننده / صفت مفعولی: چکانده / مصدر منفی:
نچکاندن

چکاننده / čekānande, čakānande / اسم. / اسم.
ماشه: ضامن

چکانیدن / čekānidan, čakānidan / چکاندن
چکاوک / čakāvak / اسم. / اسم. پرنده از تیره
چکاوکها یا پر و بال رگه - رگه قهوه‌ای، نوک راست یا
خمیده و ناخن انگشت شست بلند

چکاوک شاخدار: جنسی از پرندگان تیره چکاوکها، با
دست‌های از پرهای بلند در دو طرف سر، که در نوع ماده
این پرها کوتاه‌تر است

چکاوکها / čakāvakhā / اسم. تیره‌ای از پرندگان
آوازخوان از راسته گنجشک‌شکلان، با پروبال
رگه - رگه، که برخی دانه‌خوار و برخی حشره‌خوارند، و
اغلب به طور دسته جمعی می‌رواز می‌کنند

چک / čekček / صوت. صدای برخورد
قطره‌های مایع با چیزی (چک-چک بلان)

چکوز / čekerz / اسم. گونه‌ای بازی فکری بر روی
صفحه شطرنج به وسیله دو نفر که هر کدام دوازده مهره
یک رنگ و یک شکل دارند

چکسه / čakse / اسم. پاکت قیف‌مانندی که با
پیچاندن ورق کاغذ حول محور یکی از گوشه‌هایش
درست می‌شود

چکش / čak(k)oš / اسم. ابزار دستی شامل یک
قطعه سخت که به صورت عمود به دسته‌ای متصل شده و
برای کویدن به کار می‌رود

چکش اسمیت: چکش بخاری یا بادی که در آهنگری
به کار می‌رود

چکش بخاری: چکشی که با نیروی بخار کار می‌کند.
به همین قیاس: چکش بادی؛ چکش بوقی
چکش برق: وسیله‌ای در اتومبیل که ولتاژ برق را از کوئل
دریافت و به وسیله دلوک میان شمعها تقسیم می‌کند

چکش تیرکوبی: چکش (معمولاً) چوبی بزرگی که برای
کویدن تیرهای چوبی به کار می‌رود

چکش چوبی: چکش از جنس چوب؛ تخم‌خاق.
به همین قیاس: چکش فولادی

چکشخوار / čak(k)ošxār / صفت. دارای ویژگی

چکیده‌نامه -čekidenāme, čakide- / -ها / : اسم. نوشته‌ای شامل چکیده یک یا چند نوشتار

چکسیده‌نویسی -čekidenevisi, čakide- / : اسم. عمل، فرایند یا فن نوشتن چکیده

چگال /čagāl, čegāl / : صفت. ۱. دارای اجزای سازی درهم فشرده. ۲. سنگین؛ متراکم. ۳. [ریاضی] ویژگی مجموعه‌ای در یک فضا که هر نقطه آن فضا نقطه‌ای از آن مجموعه یا نقطه نهایی آن است؛ مجموعه‌ای خودبخود چگال است که هر نقطه از آن نقطه تجمع آن است، یعنی هر نقطه واقع در همسایگی آن، نقطه‌ای از آن مجموعه است

چگالش /čagāleš, čegāleš / : اسم. ۱. [فیزیک] فرایندی که در آن یک مایع از بخار یا مخلوط بخار جدا می‌شود. ۲. عمل یا فرایند متراکم ساختن

چگالنده /čagālande, čegālande / -ها / : اسم. [فیزیک] دستگاهی برای تبدیل بخار یا گاز به مایع، معمولاً با پایین آوردن دمای آن

چگالی /čagāli, čegāli / : اسم. ۱. جرم واحد هر ماده؛ جرم حجمی؛ جرم مخصوص. ۲. [فیزیک] درجه تار بودن ماده نیم‌شفاف. ۳. [فیزیک] مقدار کل کمیت (مانند انرژی، بار برقی، ...) تقسیم بر کمیت فضایی (طول، سطح، حجم)

چگالی برخورد / : تعداد برخوردهایی که در واحد حجم و واحد زمان، ضمن عبور یک شار نوترونی، از داخل یک جسم اتفاق می‌افتد

چگالی جریان: شدت جریانی که از واحد سطح یکی از قطبها عبور می‌کند

چگالی جمعیت: تعداد متوسط اشخاص در واحد سطح

چگالی نسبی: نسبت چگالی ماده به چگالی یک ماده استاندارد (مانند آب) در دمای مشخص (برای جامدها و مایعها)، یا نسبت چگالی هوا به یک گاز در دما و فشار متعارف؛ گرانی ویژه؛ وزن مخصوص

چگالی‌سنج -čagālisanz, čegāli- / -ها / : اسم. اسباب اندازه‌گیری چگالی یا وزن مخصوص یک جسم

چگرد /čegerd / -ها / : اسم. درخت از تیره پروانه‌واران با خارهای بلند افقی، برگهای شانهای مرکب، گلهای زردرنگ مجتمع و میوه نیام باریک و دراز

چگور /čogur, čegur, čagur / -ها / : اسم. ساز زهی شبیه دوتار که در شمال خاوری ایران و آسیای مرکزی رایج است

چگونگی -čegunegi / -ها / : اسم. حالت، وضعیت یا خاصیت یک چیز یا شخص (مانند خوبی، بدی، گرمی، سردی، سختی، نرمی، بلندی، کوتاهی و مانند آنها) (چگونگی کار دستگاه را برای حاضران توضیح داد. درباره چگونگی قتل سرابدار تحقیق کردند)

چگونه /čegune / : صفت. [ادبی] دارای چه وضع، حالت یا کیفیت؟ چطور؟ (چگونه جایی است؟ وایس چگونه است؟)

چگونه / : قید. با چه روش، وضع یا حالت؟ (چگونه کار می‌کند؟ چگونه آمدی؟ چگونه مرد؟)

چل /čel / : اسم. [منف] چهل (چل‌تکه، چلچراغ)

چل^۱ / : صفت. [گفتاری] دارای رفتاری غیر جدی، نسنجیده و فاقد برنامه‌ریزی ذهنی

چل زدن: بی‌هدف گشتن

چلاس /čelās / : صفت. [گفتاری] دله

چلاق /čolāq / -ها / : صفت. دستخوش چلاقی (اسب چلاق)

چلاق شدن: آسیب دیدن و ازکار افتادن دست یا پا (او از بالای درخت افتادی و چلاق شدی...)

چلاق کردن: آسیب رساندن به دست یا پای کسی و آن را از کار انداختن (با موتور زدی بایم را چلاق کردی)

چلاقی /čolāqi / : اسم. نقص، ناتوانی یا آسیب در دست یا پا که موجب ازکار افتادن آن شود

چلاندن /čelāndan / : مصدر. متعدی. // چلاندی؛ می‌چلانی؛ چلاندن // چیزی را برای گرفتن آب یا عصاره‌اش فشار دادن (لباسها را شست، چلاند و روی طناب پهن کرد). به همین قیاس: چلاندنی

چلاندن / : صفت منفی: نچلاندن

چلپاسه /čalpāse / : اسم. [نجوم] صورت فلکی کوچکی در آسمان شمالی، میان زن پای در زنجیر و قو

۲. / -ها / مارمولک

چل‌تکه /čeltekke / : چهل‌تکه

چلتوک /čaltuk / : شلتوک

چلچراغ /čelčeraq / -ها / : اسم. چراغی با لامپها و آویزهای بسیار

چلچله /čelčele / -ها / : گان / : اسم. پرستو

چل‌زیدن /čolozidan / : چل‌وزیدن

چل‌قوز /čalquz / : اسم. ۱. مدفوع پرندگان. ۲. / -ها / [تاریخ] شخص کوچک‌اندام و حقیر

چل‌قوزه /čelquze / -ها / : اسم. میوه درخت صنوبر، شبیه پسته‌شامی، که در برخی جاها جزو آجیل مصرف می‌شود

چلفتی /čolofiti / : دست‌وپا چلفتی

چل‌گیس /čelgis / : اسم. نوعی آرایش مو به صورت گیسوهای بافته متعدد

چلمن /čolman / : صفت. [گفتاری] نالایق و بی‌دست و پا؛ بی‌عرضه (آخر مردم این‌قدر چلمن می‌شود)

چلمنی /čolmani / : اسم. وضع یا حالت چلمن بودن (بهر نمی‌کودم پرویز به آن چلمنی از این کارها بکند)

چل‌نگر /čelengar, čalangar / -ها / : ان / : اسم. ۱. آهنگر. ۲. حلبی‌ساز

چله کوچک: بیست روز اول پس از چله بزرگ
چله گرفتن: برگزاری مراسم چهلمین روز مرگ کسی (برایش شب هفت و چله و سال گرفتیم)
چله نشستن: چهل روز پیپی را در یک جا به عبادت و ریاضت گذراندن (رفته بود در ماهان چله نشسته بود)
چله بران / *čelleborān* / *čelleborān*: اسم. [قدیمی] مراسم چهلمین روز زایمان، که زانو را به حمام می‌بردند و با سورا و مهمانی همراه بود
چله ریسک / *čellerisak* / *čellerisak*: چرخ ریسک
چله کشی / *čellekēši* / *čellekēši*: اسم. عمل یا فرایند کشیدن تارهای عمودی بر روی دار بافتدگی (چله کشی قالی)
چلیپا / *čalipā* / *čalipā*: اسم. [ادبی] صلیب
چلیپاییان / *čalipāyīyān* / *čalipāyīyān*: اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جدا گلبرگ علفی یک یا چندساله، با برگهای یک درمیان، گلهای نر-ماده منظم با چهار گلبرگ به شکل صلیب، میوه خورجین و خورجینک، دارای انواع خوراکی (ترب و کلم)، زینتی (شب‌بو)، دارویی و صنعتی (قدومه و خاکشیر)
چلیک / *čelik* / *čelik*: اسم. ۱. پیت ۲. بشکه
چم / *čam* / *čam*: چم و خم
چماز / *čamāz* / *čamāz*: اسم. نوعی سرخس پایا از تیره سرخسها، دارای ساقه زیر خاکی افقی، برگهای بزرگ دنداندار، که برش دمیرگ آن شبیه عقاب است
چماق / *čomāq* / *čomāq*: اسم. ۱. چوبدست محکم با سر گره‌دار و برآمده (مردم را با چماق می‌زدند) ۲. [مجازی] وسیله تهدید (چماق اتهام)
چماقدار / *čomāqdār* / *čomāqdār*: اسم. ۱. کسی که با چماق به تهدید و آزار مخالفان می‌پردازد؛ مزدوری که با چوب و چماق به سرکوب مخالفان و برهم زدن اجتماعات آنان و ایجاد محیط ترس و وحشت می‌پردازد (چماقدارها ریختن تظاهرات را به هم زدند)
چمباتمه / *čombāte* / *čombāte*: اسم. حالت نشستن بر روی دو پا به صورتی که نقطه اتکا کف پاها باشد و زانوها به موازات سینه قرار گیرد؛ چنیک؛ چنک
چمباتمه زدن: چمباتمه نشستن (چمباتمه زده بود چو در)
چمپا / *čampā* / *čampā*: اسم. از گونه‌های برنج گیلاتی
چمچه / *čamčē* / *čamčē*: اسم. قاشق معمولاً چوبی گود و بزرگی برای برداشتن مایعات (با چمچه بزرگی توی لیوانها دود ریخت)
چمدان / *čamadān* / *čamedān*: اسم. کیف بزرگ مستطیل شکلی از جنس سبک (چرم، چرم مصنوعی) که در آن جامه و توشه سفر می‌گذارند؛ جامه‌دان (شاگرد راننده چمدانهای مسافران را می‌گذاشت توی صندوق بغل)

چلنگری / *čelengari* / *čalangari*: اسم. ۱. شغل یا عمل چلنگر ۲. / *čel* / *čel*: کارگاهی که چلنگر در آن کار می‌کند
چلو / *čelow* / *čolow* / *čelo*: اسم. خوراک ایرانی از برنج آبکش شده و دم‌کشیده با کره یا روغن و نمک، که با خورشت یا کباب خورده می‌شود
چلوار / *čelvar* / *čelvar*: اسم. پارچه پنبه‌ای نازک و سفت بافت سفید
چلواربافی / *čelvārbāfi* / *čelvārbāfi*: اسم. ۱. عمل بافتن چلوار ۲. / *čel* / *čel*: دستگاه یا کارخانه ویژه بافتن چلوار
چلوپز / *čelowpaz* / *čelowpaz* / *čelo*: اسم. کسی که کارش پختن چلو است
چلوپزی / *čelowpazi* / *čelowpazi* / *čelo*: اسم. ۱. شغل و کار چلوپز ۲. / *čel* / *čel*: محل پخت و عرضه چلو به مشتریان؛ چلوپزخانه
چل و چو / *čel-o-čow* / *čel-o-čow*: اسم. [گفتاری] شایعه
چل و چو افتادن: شایع شدن خبر. به همین قیاس:
چل و چو انداختن
چلوخورش / *čelowxoreš* / *čelowxoreš* / *čelo*: اسم. چلوخورشت
چلوخورشت / *čelowxorešt* / *čelowxorešt* / *čelo*: اسم. خوراک ایرانی شامل چلو و یکی از انواع خورشتها (مانند قیمه یا قرمه‌سبزی)؛ چلوخورش
چلو زیدن / *čoluzidan* / *čoluzidan*: مصدر. لازم. [گفتاری] // چلو زیدی: می‌چلوژی: — // بر اثر یخ زدن یا سوختن شکل و حالت اصلی خود را از دست دادن؛ چل زیدن
صفت منفی: چلو زیده
چلوکباب / *čelowkabāb* / *čelowkabāb* / *čelo*: اسم. خوراک ایرانی شامل چلو و کبابی که جداگانه تهیه و همراه آن خورده می‌شود. به همین قیاس: چلوگوشت؛ چلو مرغ
چلوکباب سلطانی: چلوکباب شامل کباب برگ و کوبیده
چلوکبابی / *čelowkabābi* / *čelowkabābi* / *čelo*: اسم. رستورانی که در آن با چلوکباب (و برخی غذاهای دیگر) از مشتریان پذیرایی می‌شود (دیروز همه را در چلوکبابی سر خیابان مهمان کرده بود. رفتیم چلوکبابی ناهار خوردیم)
چلویی / *čeloyi* / *čeloyi* / *čelo*: اسم. [گفتاری] چلوپز
چله / *čelle* / *čelle*: اسم. ۱. روز چهلیم یک رویداد (ویژه مرگ کسی) (دیروز چله پدرش بود. چله نوزاد) ۲. تار قالی و بافته‌های دستی (چله‌کشی) ۳. ریسمان یا زه محکمی که از تابیدن چند رشته پدید می‌آید (چله کمان)
چله بزرگ: چهل روز نخست زمستان
چله تابستان: گرماگریم تابستان. به همین قیاس:
چله زمستان

حاوی دانه‌ای که بر روی درخت جوانه می‌زند و ریشه می‌دهد ۲. /ها/ درخت بلند کم‌قار از تیرهٔ چنندل، که از تنهٔ آن ریشه‌های هوایی مورب می‌روید و چوب درون آن سخت و سیاه است و کاربرد صنعتی دارد
چندم /čandom/ :صفت. دارای چه ترتیب، ردیف یا مرتبه‌ای؟ (علی چندم شد؟ این بار چندم است؟ خانه‌شان در طبقه چندم بود؟)

چندمنظوره /čandmanzure/ :صفت. طراحی شده برای چند کاربرد مختلف (ماشین چندمنظوره)
چندوجهی /čandvajhi/ -ها/ :اسم. شکل هندسی فضایی دارای بیش از چهار سطح جانبی؛ کثیرالوجه
چندوچون /čand-o-čun/ :اسم. کمیت و کیفیت؛ میزان و ماهیت؛ مقدار و چگونگی (وقتی چندوچون کار را درست فهمیدی به من خبر بده)

چندهمسری /čandhamsari/ :اسم. ازدواج یک مرد با بیش از یک زن یا یک زن با بیش از یک مرد؛ مقابل: تک‌همسری

چندی /čandi/ :اسم. [نامتداول] وضع یا کیفیت چندتا بودن؛ تعدد؛ کمیت

چندی /čandi/ :ضمیر. اشاره به مدتی نامعلوم (چندی در اروپا بود. چندی گذشت و از او خبری نشد)

چندین /čandin/ :صفت. دارای تعداد بیش از سه تا (چندین بار به او گفتم. چندین کتاب در این باره نوشته شده است)
چنگ^۱ /čang/ :اسم. ۱. آن بخش از دست که مجموعهٔ انگشتان را تشکیل می‌دهد (توی چنگت بود) ۲. /ها/ [موسیقی] ساز زهی دارای هفت سیم که با انگشت نواخته می‌شود (رودهی چنگ برگرفت و نواخت) ۳. [موسیقی] واحد زمان در نت‌نویسی که امتداد آن برابر نصف سیاه است

چنگ انداختن: ۱. با ناخن و انگشتان ضربه زدن (چنگ انداخت توی صورت)

۲. پنجهٔ دست را برای گرفتن چیزی به سویس بردن (چنگ انداخت و سر تناب را گرفت) ۳. [کنایی] دست‌اندازی کردن (چنگ انداخت روی اموال زنت)

چنگ زدن: ۱. ناخن‌ها را در چیزی فرو کردن (گربه صورتش را چنگ زد) ۲. چیزی را در چنگ خود گرفتن (چنگ زد و یک مشت از موهایم را کاند) ۳. چنگ نواختن (یک خفمی توی فیلم چنگ می‌زد و شوهرش آواز می‌خواند)

چنگی به‌دل زدن: جالب یا خوشایند نبودن (برنامه‌های تلویزیون چنگی به دل نمی‌زد)

به چنگ آوردن: به‌دست آوردن (اخرش آن توپ را به چنگ آوردی)

در چنگ کسی بودن: در دست یا در دسترس او بودن (هر جا بروی باز در چنگ منی)

چنگ^۲ :صفت. [گفتاری] سفت و پی‌حرکت (در مورد اندامهای بدن) (دستم از سرما چنگ شده بود)

چسندآوایی /čandāvāyi/ :صفت. [فرهنگستان] استریوفونیک

چندبر /čandbar/ :چندضلعی
چندجمله‌ای /čandjomle'i/ :اسم. [ریاضی] عبارتی به صورت جمع جبری چند جمله (مانند $x^2 + 2x^3 - 3x^2$)؛ کثیرالجمله

چنددستگی /čand.dastegi/ :اسم. وضع یا کیفیت ناشی از وجود اختلاف میان یک گروه و جمعیت، که موجب شود آنان به صورت دسته‌های مخالف درآیند؛ تفرقه (در آستانهٔ انتخابات میانشان چنددستگی پیداشد)

چندرغاز /čenderqāz/ :شش‌درغاز
چندزبانگی /čandzabānegi/ :اسم. وضع یا کیفیت سخن گفتن به بیش از یک زبان (در برخی نقاط ایران پدیدهٔ چندزبانگی وجود دارد. یک کودک ۱۰ سالهٔ ارمنی در تبریز به ارمنی، ترکی و فارسی و یک کرد در مهاباد به کردی، ترکی و فارسی حرف می‌زند)

چندش /čendeš/ :اسم. لرزش مختصری که بر اثر دیدن منظره‌ای یا شنیدن سخنی ناخوشایند یا بر اثر سرما در بدن شخص ایجاد می‌شود (از دیدن سوسک روی میز چندشم گرفت. سوز سردی می‌آمد و او چندشش شد)

چندش‌آور /čendešāvar/ :صفت. ۱. موجب ایجاد چندش ۲. [مجازی] موجب نفرت و آزرده‌گی؛ نفرت‌انگیز
چندشکلی /čandšekli/ :اسم. خاصیت بلوری شدن در دو یا چند شکل مشخص

چندضلعی /čandzel'i/ -ها/ :اسم. شکل هندسی مسطحی که دارای بیش از چهار ضلع است؛ چندبر؛ چندگوشه

چسندقندی /čandqandi/ -ها/ :اسم. [شیمی] پلی‌ساکارید

چندک /čondak/ :چشم‌نامه
چندکاره /čandkāre/ :اسم. [فرهنگستان] اسباب معمولاً برقی برای خرد کردن، آسیاب کردن، مخلوط کردن و ورقه کردن مواد غذایی

چندکاره^۳ :صفت. دارای قطعه‌هایی برای انجام دادن چند کار مختلف (چکش چندکاره)

چندگانگی /čandgānegi/ :اسم. وضع یا کیفیت چندگانه بودن (چندگانگی عقیده‌ها یا سلیقه‌ها حتماً به معنی مخالفت نیست، بلکه تنها نشانهٔ تفاوت است)

چندگانه /čandgāne/ :صفت. دارای بیش از یک عنصر، شکل یا کیفیت

چندگوشه /čandgušc/ :چندضلعی
چندل /čandal/ :اسم. ۱. تیره‌ای از درختان همیشه‌سبز بومی نواحی گرمسیری که در ماندابه‌ای ساحلی می‌رویند، دارای ریشهٔ هوایی، میوهٔ سستهٔ مخروطی به‌رنگ سرخ

چنگال / čangāl / اسم. ۱. /ها/ آسیابی معمولاً فلزی دارای یک دسته و چهار میله کوچک کنار هم، برای فرو کردن در قطعه‌ای از ماده غذایی و برداشتن آن (نمک‌ای از گوشت را با چنگال برداشت) ۲. /ها/ پنجه و انگشتان جانوران شکاری (گربه موش را در چنگالی گرفته بود) ۳. نوعی خوراک ایرانی که با نان خرد شده در روغن و شکر درست می‌شود

چنگو / čangar / اسم. ۱. تیره‌ای از پسرندگان راسته کلنگیان، با اندازه متوسط، بدن از دوسو فشرده، انگشتان بزرگ کنگره‌دار و ساکن مردابها، که برای به‌دست آوردن غذا در آب غوطه می‌زنند و در شروع پرواز مدتی روی آب می‌دوند ۲. /ها/ پرندۀ نسبتاً پرچته از تیره چنگر، با پاهای سبزرنگ که در بالای مفصل حلقه قرمز رنگ دارد

چنگک / čangak /ها/ اسم. ابزار خمیده و معمولاً نوک تیزی برای گرفتن، آویختن یا کشیدن چیزی؛ قلاب (با چنگک سطل را از چاه بیرون کشید)

چنین / čenin, čonin / صفت. دارای این شکل، کمیت یا کیفیت (چنین چیزی ندیده بودم)؛ این چنین [ادبی]

چنین / قید. [ادبی] این گونه؛ مانند این (چنین کنند بزرگان. چنین گفت)؛ این چنین [ادبی]

چنین ۳. ضمیر. همین شخص یا چیزی که پیشتر یاد شده است (چنین است رسم روزگار)؛ این چنین [ادبی]

چو / čow, čo / اسم. [گفتاری] شایعه

چو افتادن / شایع شدن؛ بر سر زبانها افتادن (شایعه) (چو افتاده بود که مهران سقوط کرده)

چو انداختن / شایع کردن (شایعه) (همه‌جا چو انداختند عروس فراز کرده است)

چو / čo / حرف. [مخفف، ادبی] چون (چو فردا برآید بلند افتاد. چو می‌بینی که نابینا و چاه است)

چوب / čub /ها/ اسم. ۱. بخش سفت و چگال درخت و درختچه که بویژه تنه آن را تشکیل می‌دهد (چوب گردو خیلی قیمتی است) ۲. [مجازی] هیزم (رفتم برای اجاق کمی چوب جمع کردیم) ۳. درخت بریده‌شده که هنوز به‌صورت تخته درتیا آمده است (چوبها را با ز کامیون کردند و از جنگل بردند) ۴. [گفتاری، کنایی] پول؛ بویژه واحد پول (چند چوب بالاش دادی؟)

چوب الف / چوب‌الف

چوب پرده / چوب‌پرده

چوب تعلیم / تعلیمی

چوب دوسر طلا / [مجازی] کسی یا چیزی که نزد همه (بویژه دو یا چند شخص یا گروه رقیب) بی‌ارزش و بی‌دنام شود (هم خانواده عروس از مارنجید و هم خانواده دلماد و ما شدیم چوب دو سر طلا)

چوب زیربغل / چوب‌بغل

چوب سفید / چوب سپیدار و درختان کم‌دوام

چوب سیگار / لوله باریکی که سیگار را در هنگام کشیدن

بر سر آن فرو می‌کنند

چوب قلم / میله مخروطی که سر قلم در قاعده آن فرو برده می‌شود

چوب کبریت / کبریت

چوب مرکزی / قلب چوب

چوب به لانه زنبور فرو کردن / [کنایی] آشوب برانگیختن چوب توی آستین کسی کردن؛ [کنایی] او را سخت آزار و آسیب رساندن (اگر پدرت بفهمد چوب تو آستین می‌کند)

چوب چیزی / کسی را خوردن؛ [کنایی] به‌خاطر آن دچار مجازات یا آسیب و زحمت شدن (هنوز بعد از ۲۰ سال داشت چوب چیزی بودندش را می‌خورد)

چوب حراج چیزی را زدن / آن را حراج کردن یا بسیار ارزان فروختن

چوب خوردن / به‌وسیله چوب کتک خوردن.

به همین قیاس / چوب زدن؛ به چوب بستن

چوب لای چرخ کاری گذاشتن / [مجازی] سامع آن کار شدن؛ برای پیشرفت آن کار مانع پدید آوردن (مغفلان چوب لای چرخ تنخلخت می‌گذازند و مشکل می‌توانند)؛ به همین قیاس:

چوب لای کار کسی گذاشتن

همه را به یک چوب راندن / زدن؛ [کنایی] در داوری بد میانشان فرق نگذاشتن (توی اداره هم کارمند خوب هست، هم بد نباید همه را به یک چوب راند)

چوب‌الف / čub'alef /ها/ اسم. باریک‌های از چوب، مقوا یا کاغذ، معمولاً به شکل پیکان که برای نشان دادن حرف یا واژه نوشتاری به نوآموزان یا برای خواندن آنها به‌وسیله نوآموزان به کار می‌رود

چوب‌بری / čub.bori /ها/ اسم. کارگاهی که در آن چوب را می‌برند و به‌صورت تخته یا الوار درمی‌آورند

چوب‌بست / čub.bast /ها/ اسم. ۱. ساختاری از میله‌ها یا تیرهای عمودی و افقی به‌هم پیوسته برای نصب قطعه‌های ساختمانی (مانند سقف، دیوارها، در و پنجره) بر روی آن ۲. چنین ساختاری برای جلوگیری از خرابی یک پستی فرسوده (برای جلوگیری از فرو ریختن ساختمان، همه جایش را چوب‌بست زده بودند) ۳. دارپست (نقاش از چوب‌بست افتاد و پایش شکست)

چوب‌بغل / čub.baqa /ها/ اسم. میله‌ای چوبی یا فلزی با یک تکیه‌گاه افقی نرم برای استفاده کسانی که پایشان آسیب دیده است؛ چوب زیربغل (نیوشا هنوز با چوب‌بغل راه می‌رود)

چوب‌بالال / čub.balāl /ها/ اسم. سنبله چوبی گیاه ذرت که دانه‌ها در فرو رفتگیهای سطح آن قرار می‌گیرد

قطعه‌های چوب، الوار یا تخته پوشانده‌اند ۲. پوش چوبی یک سطح افقی ۳. [فرهنگستان] پارکت
چوبفروشی / čubfuruši, -ha / : اسم. مؤسسه فروش تیر چوبی و الوار. به همین قیاس: **چوبفروش**
چوب‌فلک / čubfalak / ☞ **فلک** ۳.

چوبک / čubak, -ha / : اسم. گیاه درختچه‌ای یا بوته‌ای با ساقه چوبی از تیره قرقلیان، دارای برگهای متقابل و معمولاً خارمانند، گلهای بی‌دم یا گلبرگ سفید یا صورتی، که در قدیم از ریشه آن به‌عنوان ماده شوینده استفاده می‌شد

چوبکاری / čubkari / : اسم. ۱. عمل کار کردن با چوب، بویژه کارهای تزئینی ۲. ناخن یا ضربت زدن پیاپی با چوب ۳. [مجازی] رفتار محبت‌آمیز نسبت به کسی، که به علت نامنتظر یا فوق‌العاده بودن، موجب شرمساری او شود (اختیار دارید، بنده را چوبکاری می‌فرمایید. خواهش می‌کنم چوبکاری نکن) (معمولاً در مقام تعارف به کار می‌رود)
چوبک‌مانندها / čubakmānandhā / ☞ **غصا‌سانان**
چوبلباسی / čublebāsi, -ha / : اسم. چوب‌رختی
چوبه / čube, -ha / : اسم. تیر یا الواری که به زمین فرو کنند

☐ **چوبه‌اعدام**: تیری که محکوم به اعدام را به آن می‌بندند
چوبه‌دار: تیری با یک بازوی افقی که محکوم به اعدام را بر آن می‌آویزند
چوبی / čubi / : صفت. ۱. منسوب یا مربوط به چوب (باغت چوبی) ۲. ساخته شده از چوب: از جنس چوب (در چوبی)
چوبین / čubin / : صفت. [ادبی] چوبی (بای چوبین سخت بی‌تمکین بود)

چوپان / čupān, -ha: -an / : اسم. کسی که گوسفندان (و بزها) را می‌چراند و از آنان مراقبت می‌کند، بویژه کسی که با گرفتن مزد این کار را برای دیگران انجام می‌دهد: شبان [ادبی]

چوپانی / čupāni / : اسم. شغل یا عمل چوپان: شبانی [ادبی]

چوبی / čupi / : اسم. گونه‌ای رقص دسته‌جمعی محلی
چوچوله / čučule / : اسم. برآمدگی گوشتی کوچکی در بخش بالایی لپهای اندام تناسلی پستاندار ماده
چوخا / čowxā, čoxā, -ha / : اسم. جامه پشمی خشن دستباف معمولاً به صورت نیمتنه بی‌آستین، که پیشتر چوپانان و روستاییان می‌پوشیدند

چوگان / čogān, čogān, -ha / : اسم. ۱. ورزشی گروهی که در آن بازیکنان سوار بر اسب گوی را با چوب سرکچی که در دست دارند، وارد دروازه می‌کنند: چوگان‌بازی ۲. / -ha / چوب سرکچی که با آن گوی را می‌زنند

چوب‌پا / čūpā, -ha / : اسم. دو چوب بلند دارای جای پا برای ایستادن، که کودکان یا بازیگران سیرک بر رویشان می‌ایستند و به کمک آنها راه می‌روند
چوب‌پرده / čubparde, -ha / : اسم. میله‌ای که پرده را به وسیله قلابایی به آن می‌آویزند

چوب‌پنبه / čubpambe, -panbe, -ha / : اسم. ۱. [گیاه‌شناسی] نوعی بافت پوششی برخی درختان، از جمله نوعی بلوط، که پس از خشک شدن نرم، سبک و مستخلخل می‌شود و در گذشته کاربردهای صنعتی فراوانی داشت ۲. قطعه‌ای از آن ماده که به‌عنوان درپوش بطری کاربرد داشت

چوب‌پنبه‌ای / čubpambe'i, -panbe'i / : صفت. از جنس چوب‌پنبه

چوب‌پنبه‌کش / čubpambekeš, -panbekeš, -ha / : اسم. اسبابی به صورت میله مارپیچ نوک‌تیز متصل به یک دسته برای کشیدن و بیرون آوردن چوب‌پنبه از در بطری
چوب‌چینی / čubečini / : اسم. درخت ویژه آسیای مرکزی از تیره فرقیون، دارای گلهای درشت سفید مایل به صورتی، میوه درشت و بذر روغنی، که از روغن آن در تهیه رنگها و جلادنده‌ها و به‌عنوان عایق آب استفاده می‌شود: تونگ

چوب‌خاط / čubxat, -ha / : اسم. [قدیمی] باریکه‌ای چوبی که پیشه‌وران بی‌سواد با کشیدن یا کندن خطها و علامتهایی بر آن، حساب دهکاران را ثبت می‌کردند
☐ **چوب‌خاط‌کسی** پر شدن: [کنایی] دیگر امکان قرض گرفتن یا تسهیل بردن نداشتن (خواستم از بابا پول بگیرم، گفت نه دیگر، این ماه چوب‌خاطت پر شده)

چوب‌دار / čubdār, -ha: -an / : اسم. کسی که کارش خرید و فروش گوسفند (و بز) است

چوب‌دست / čubdast / ☞ **چوب‌دستی**
چوب‌دستی / čubdasti, -ha / : اسم. چوبی که برای راندن چهارپایان یا به‌عنوان سلاح به‌دست می‌گیرند: چوب‌دست

چوب‌رختی / čubraxti, -ha / : اسم. ۱. اسبابی قلاب‌دار غالباً به شکل قطاع دایره یا میله‌ای منحنی که جامه را بر آن می‌آویزند: چوب‌لباسی: قلاب لباس (پیشه‌اند راتو کردم، آویزان کردم به چوب‌رختی) ۲. رخت‌آویز (مانتو را آویزان کن به چوب‌رختی)

چوب‌رختی / čubrixti / : اسم. [گیاه‌شناسی] دارا بودن ویژگی‌های گیاهان چوبی

چوب‌شور / čubšur, -ha / : اسم. نوعی تنقلات به صورت میله‌های باریک، که از آرد، روغن، نمک و وانیل می‌سازند

چوب‌فرش / čubarš, -ha / : اسم. ۱. سطحی که آن را با

نرمتان ردهٔ سرپایان، دارای صدف خارجی با دیواره‌های داخلی، دوجفت آبشش، اندام دفعی، بازوهای زیاد بدون بادکش، بدون کیسهٔ مرکب و چشمهای فاقد عدسی: چهارآبششان

چهاراسبه / čāhār-asbe: قید. [مجازی] با سرعت زیاد (چهاراسبه در شاهراه ترقی پیش می‌تاخت)

چهاربر / čāhārbar: چهارضلعی
چهاربیدی / čāhārbo'di: ها /: صفت. دارای ویژگی فضا-زمان؛ دارای چهاربعد (طول، عرض، ارتفاع و زمان)
چهارپا / čāhārpā: ها؛ -یان /: اسم. هریک از جانوران پستاندار که بر روی دودست (یا پای جلو) و دوپا (پای عقب) راه می‌روند، بویژه پستانداران اهلی که برای سواری و حمل بار نگهداری می‌شوند (مانند اسب، خر و قاطر)

چهارپاره / čāhārpāre: ها /: اسم. نوعی گلوله برای شکارهای بزرگ

چهارپایه / čāhārpāye: ها /: اسم. نوعی صندلی بدون پشتی و دسته

چهارتاق^۱ / čāhārtāq: /: اسم. بنایی که بر روی چهارپایه و چهارتاق (قوس) به‌صورت سقف گنبدی ساخته می‌شود: چهارطاق

چهارتاق^۲: صفت. کاملاً باز (در مورد در و پنجره)، (درها را چهارتاق باز گذاشته بودند): چهارطاق

چهارتخم / čāhārtoxm: /: اسم. مخلوطی از دانه‌های قدومه، بارهنگ، بهدانه و سیستان که دم‌کردهٔ آن را برای درمان سرفه و نرم شدن سینه به بیماران می‌خوراند

چهارجهت / čāhārjahat: /: اسم. چهارسوی اصلی که در راستای شمال، خاور، جنوب و باختر قرار دارد

چهارچرخه / čāhārčarxe: ها /: اسم. ۱. نوعی گاری اسبی که چهار چرخ دارد ۲. گاری دستی دارای چهار چرخ ۳. [مجازی] هر نوع وسیلهٔ نقلیهٔ دارای چهار چرخ، بویژه اتومبیل

چهارچشمی / čāhārčesmi: قید. با دقت (چهارچشمی بایند)

چهارچوب / čāhārčub: ها /: اسم. ۱. باریکه‌های به‌هم پیوسته‌ای معمولاً به‌شکل یک چهارگوش توخالی که چیزی را در میان خود نگهدارد (چهارچوب در، چهارچوب پنجره) ۲. محدوده (باید در چهارچوب قانون عمل کرد) ۳. نظام کار باید چهارچوب داشته باشد) * چارچوب

چهارخانه / čāhārxāne: ها /: صفت. دارای نقشهای چهارضلعی: شطرنجی (بوی چهارخانه، نقش چهارخانه)

چهاردست و پا / čāhārdast-o-pā: قید. [گفتاری] بر روی دو دست و دو پا (چهاردست و پا افتاد روی زمین، چهاردست و پا راه رفتن)

جوله / čule: صفت. دارای سطح ناهموار، کاو یا کوژ
چون^۱ / čun: قید. [ادبی] چگونگی (روزگار تو چون بود؟)
چون^۲: حرف. ۱. به این دلیل؛ برای این؛ زیرا (چون هوا تازیک بود، چراغ روشن کردن آمدم، چون می‌خواستم تو را ببینم)
۲. [ادبی] مانند (چون شمشیر) ۳. [ادبی] هنگامی که (چون شب شد چراغ آوردند)

چون و چرا / čun-o-čērā: ها /: اسم. بحث و استدلال؛ پرسش از علت و چگونگی (گفت: دستورات را باید اجرا کنی، چون و چرا هم ندارد)

چونی / čuni: /: اسم. [ادبی] ۱. چگونگی بودن؛ چگونگی؛ کیفیت ۲. ماهیت یا خصلت ذاتی چیزی
چه^۱ / čē: /: صفت. ۱. /ها/ دارای کاربرد در پرسش از چگونگی چیزی (شام چه داریم؟ چه مصرفی داریم؟) ۲. دارای کیفیت بی غیرعادی (بد، خوب، دراز، کوتاه...) (چه مردی؟ چه باغی؟ چه بویی؟)

چه^۲: قید. بسیار زیاد (چه کیفی کردم، چه بولی خرج شد)
چه^۳: ضمیر. ۱. نشانهٔ پرسشی به معنی: الف) چه چیز (چه خریدی؟ ب) چه کار (چه کرد؟) ۲. هیچ چیز یا هیچ‌کار (چه داشتم بدهم، یعنی چیزی نداشتم بدهم، چه می‌توانستم بکنم، یعنی کاری نمی‌توانستم بکنم)

چه^۴: حرف. ۱. نشانهٔ برابری هر دو چیز، کس، حالت یا موقعیت (چه این، چه آن، چه بود، چه نباشد) ۲. [ادبی] زیرا؛ چون (باید می‌رفتم، چه دلش تیر می‌شد، ناچار تسلیم شد، چه راهی نداشتم) ۳. هم؛ نیز (مأمی دانستم، چه من، چه مادر، چه حسین ...)

۴. از قبیل (همچیز داشتند، چه پول، چه غذا، چه لباس)
چه^۵: پسوند. کوچک (خوابچه، کتابچه، دفترچه)

چها / čehā: /: ضمیر. اشاره به چیزهایی با کیفیت ویژه‌ای (بد، خوب، عجیب...) که معمولاً برای مخاطب ماهیت آنها معلوم است (نی‌دانی چها کشیدم؟ چها که او نگفت)

چهار^۱ / čāhār, čāhār: /: اسم. عدد اصلی میان سه و پنج
چهار^۲: صفت. ۱. یکی بیش از سه عدد (چهارمرد، چهار کتب)
۲. چهارم (شمارهٔ چهار، ردیف چهار)

چهار^۳: پیشوازه. دارای چهار عدد از چیزی

چهار اتاقه	چهار طبقه
چهار بانندی	چهار گانه
چهار بخشی	چهار لا
چهار تایی	چهار لنگه
چهار جلدی	چهار ماهه
چهار روزه	چهار متری
چهار زمانه	چهار موج
چهار ساله	چهار نفره

چهارآبرو / čāh'ābrū: /: صفت. دارای ابروهای پرپشت، پهن و پیوسته
چهارآبششان / čāhārābšošan: /: اسم. راسته‌ای از

چهارصدمی / *čāhārsadomi* / ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه چهارصدم قرار دارد

چهارصدمین / *čāhārsadomin* / صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه چهارصدم

چهارضرب / *čāhārzarb* / اسم. از وزنهای موسیقی، که به صورت چهار سیاه نوشته می شود

چهارضلعی / *čāhārzeli* / ها / اسم. شکل هندسی بسته ای که دارای چهار ضلع و چهار زاویه است: چهاربر

چهارطاق / *čāhārtāq* / چهار تاق

چهار عمل اصلی / *čāhār'amale'asli* / اسم. چهار روش اصلی محاسبه (جمع، تفریق، ضرب و تقسیم)

چهارفصل / *čāhārfasl* / اسم. فصلهای چهارگانه سال (بهار، تابستان، پاییز، زمستان)

چهارفصل / صفت. مناسب برای استفاده در همه فصلها (این بارچه چهارفصل است)

چهارگاه / *čāhārgāh* / اسم. یکی از هفت دستگاه موسیقی ایرانی

چهارگل / *čāhārgol* / اسم. داروی گیاهی سنتی شامل بنفشه، گل نیرک، گل کدو و گل نیلوفر که جوشانده آن مسهل و ملین است

چهارگوش / *čāhārguš* / ها / اسم. ۱. مربع ۲. مستطیل

چهارلاچنگ / *čāhārlačang* / اسم. [موسیقی] واحد زمان در نت نویسی که امتداد آن برابر ۱۶ چنگ است

چهارم / *čāhārom*, *čāhārom* / صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه چهار

چهارمضرب / *čāhārməzrāb* / ها / اسم. قطعه ضربی کوچکی در موسیقی ایرانی که اغلب دارای وزن و پایه معینی در پرده های مختلف است و خواننده را برای همراهی با ساز آماده می کند، یا تغییری در یکنواختی آهنگ پدید می آورد

چهارمی / *čāhāromi*, *čāhāromi* / ها / ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه چهارم قرار دارد

چهارمیخ / *čāhārmix* / چهار میخ-۱

چهارمین / *čāhāromin*, *čāhāromin* / صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه چهارم

چهارنعل / *čāhārna* / اسم. تاخت بسیار سریع اسب

چهارنعل رفتن / بسیار سریع رفتن. به همین قیاس:

چهارنعل تاختن

چهارریک / *čāhāryek* / اسم. یک بخش از چهاربخش مساوی: ۱. یک کمیته

چهارچاه / *čāhčāh* / ها / صوت. صدای پرنندگان

آوازخوان: چهارچه [ادبی]

چهارچه زدن / ۱. آواز خواندن بلبل و دیگر پرنندگان همانند (فنازی توی قفس چهارچه می زد) ۲. تحریر دادن آواز (خواننده داشت چهارچه می زد)

چهارده / *čāhārdah* / اسم. عدد اصلی میان سیزده و پانزده

چهارده / صفت. ۱. یکی بیش از سیزده عدد ۲. چهاردهم

چهاردهم / *čāhārdahom* / صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه چهارده

چهارده معصوم / *čāhārdahma'sum* / اسم. پیامبر اسلام، حضرت فاطمه و دوازده امامان شیعه

چهاردهمی / *čāhārdahomi* / ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه چهاردهم قرار دارد

چهاردهمین / *čāhārdahomin* / صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه چهاردهم

چهاردیواری / *čāhārdivāri* / ها / اسم. ۱. جای محصور (یک چهاردیواری لازم داشت که شب گله را توی آن جا بدهد) ۲. [مجازی] خانه (چهاردیواری اختیاری)

چهاردیواری اختیاری / هرکس در خانه خود آزاد و صاحب اختیار است

چهارراه / *čāhār.rāh* / ها / اسم. ۱. جایی که دو گذرگاه یکدیگر را قطع می کنند ۲. جایی که در آن چهار گذرگاه در جهت های مختلف تلاقی می کنند

چهارزانو / *čāhārzānu* / اسم. وضع یا حالت نشستن که در آن هر یک از دو پاشنه در زیر ران پای دیگر قرار می گیرد

چهارسو / *čāhārsu* / اسم. ۱. چهار جهت ۲. ها / [قدیمی] چهارراه کوچک در گذرگاههای تنگ و بازارها ۳. ها / نوعی پیچ گوشتی

چهارشاخ / *čāhārsāx* / ها / اسم. [کشاورزی] افشان

چهارشاخ ماندن / [مجازی] از نشان دادن هر عکس العملی ناتوان ماندن (از تعجب چهارشاخ مانده بود)

چهارشانه / *čāhārsāne* / صفت. دارای شانه های پهن و سینه ستبر (یک آقای بلند قد و چهارشانه آمده بود تو را می خواست)

چهارشنبه / *čāhārsambe*, *-šanbe* / ها / اسم. نام روز پنجم هفته ایرانی میان سه شنبه و پنجشنبه

چهارشنبه سوری / *čāhārsambesuri*, *-šanbesuri* / ها / اسم. آخرین چهارشنبه سال، که ایرانیان شب پیش از فرا رسیدن آن را جشن می گیرند

چهارشنبه شب / *čāhārsambešab*, *-šanbešab* / ها / اسم. شب بعد از روز چهارشنبه؛ شب پنجشنبه

چهارصد / *čāhārsad* / اسم. عدد اصلی میان سیصد و نود و نه و چهارصد و یک، چهار برابر صد

چهارصد / صفت. ۱. یکی بیش از سیصد و نود و نه عدد ۲. چهارصدم

چهارصدم / *čāhārsadom* / صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه چهارصد

چهلچله / čahčah / -ها /: صوت. [ادبی] چهچه

چهره / čehre / -ها /: اسم. [ادبی] ۱. بخش پیشین سر آدمی، شامل پیشانی، گونه‌ها، چانه، چشم، ابرو، بینی و لبها؛ صورت (چهره زیبایی داشت) ۲. [مجازی] تصویری از آن (چهره نقاش، چهره نیما یوشیج) ۳. گزارش یا شرحی که موجب شناسایی چیزی می‌شود (چهره سیاسی دوران جنگ) ۴. [مجازی] شخص؛ فرد؛ شخصیت (او چهره معروفی شده بود) ۵. شخصی با ویژگیهای اخلاقی و رفتاری آشکار (چهره پلید، چهره مغرور)

☐ **چهره باز** /: ۱. شاد (با دیدن من چهره‌اش باز شد) ۲. پذیرا (با چهره باز مرا پذیرفت)

چهره برافروخته: چهره‌ای که بر اثر هیجان، خشم یا تب سرخ شده‌است
چهره درهم: چهره‌ای که بر اثر خشم یا غم افسرده شده‌است

☐ **چهره شدن**: جلوه کردن؛ مورد توجه قرار گرفتن. به همین قیاس: **چهره کردن**

چهره‌آرا / čehre'ārā / -یان /: اسم. گرم‌ر

چهره‌آرایی / čehre'ārāyi /: اسم. گرم

چهره‌ای / čehre'i /: اسم. ۱. رنگ صورتی ۲. رنگ پوست جوان و شاداب؛ رنگ گل‌بهی یا مایه‌ای از کرم **چهره‌ای** /: صفت. دارای رنگ چهره‌ای

چهره‌پرداز / čehrepardāz / -ها؛ -ان /: اسم. ۱. چهره‌نگار ۲. گرم‌ر ۳. کسی که رفتار و خصال افراد گوناگون را بروشنی توصیف می‌کند. به همین قیاس: **چهره‌پردازی**

چهره‌خانه / čehrexāne / -ها /: اسم. [نامتداول] اتاق گرم

چهره‌نگار / čehrenegār / -ها؛ -ان /: اسم. کسی که تصویر اشخاص را رسم می‌کند؛ چهره‌پرداز؛ صورتگر

چهل / čehel /: اسم. عدد اصلی پس از سی و نه و پیش از چهل و یک؛ چل

چهل /: صفت. ۱. یکی بیش از سی و نه عدد ۲. چهل **چهل تکه** / čeheltekke / -ها /: اسم. جامه، روانداژ یا

هر متاع پارچه‌ای که از تکه‌های کوچک پارچه‌های گوناگون و رنگارنگ دوخته شده‌است؛ چل تکه

چهل / čehellom /: اسم. [گفتاری] ۱. چهلمین روز درگذشت کسی ۲. مراسمی که به این مناسبت برگزار می‌شود (برایش چهل گرفتیم) ۵. چله

چهل /: صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه **چهل** / čehel(1)omi /: ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا

جایگاه چهل قرار دارد **چهل** / čehel(1)omin /: صفت. دارای ترتیب،

ردیف، رتبه یا جایگاه چهل

چی / čī /: حرف. [گفتاری] چه (چی می‌خواست؟ چی می‌گفتی؟)

چی /: پسوند. ۱. دارندۀ یا اداره‌کنندۀ چیزی یا جایی (درشکه‌چی، کافه‌چی) ۲. دارندۀ شغلی یا کنندۀ کاری (شکارچی، تماشاچی) ۳. فروشنده چیزی (چایچی، کاغذچی) ۴. منسوب به جایی (که به "ها"ی غیر ملفوظ یا "ی" ختم می‌شود) (انزلی‌چی، کلکته‌چی) ۵. هوادار یا پیرو کسی (در مورد نام‌هایی به کار می‌رود که به حرف صدادار "ی" ختم شده‌اند) (کسروی‌چی، خمینی‌چی)

چیپس / čips / -ها /: اسم. ۱. ورقه‌های نازک سیب‌زمینی سرخ کرده و برشته ۲. تراشه

چیت / čit /: اسم. پارچه نازک نخ‌ی که بر روی آن طرح‌ها و گل و بوته‌هایی یا رنگ‌های گوناگون چاپ شده‌است

چیتا / čitā / -ها /: اسم. یوزپلنگ

چیت‌سازی / čitsāzi / -ها /: اسم. کارخانه بافندگی چیت

چیدن / čidan /: مصدر. متعدی. // چیدنی؛ می‌چینی؛ چین // ۱. بردن، کندن یا جدا کردن چیزهای رستنی از ساقه یا تنه آن (چیدن میوه، چیدن علف) ۲. قرار دادن

چیزهایی در جای ویژه خودشان یا براساس یک طرح و نقشه معین (چیدن سفره، چیدن میز) ۳. طرح کردن یا مرتب کردن نقشه یا برنامه‌ای برای رسیدن به یک هدف (نقشه چین، توطئه چین) ۴. به همین قیاس: **چیدنی**

■ **صفت منفی**: چیده / مصدر منفی: نه‌چیدن

چیرگی / čiregi / -ها /: اسم. ۱. استیلا ۲. تسلط ۳. پیروزی؛ غلبه

چیره / čire /: صفت. ۱. مسلط (چیره‌دست) ۲. مستولی (چیره شدن تاریکی) ۳. پیروز؛ غالب (چیره شدن بر دشمن)

چیره‌دست / čiredast /: صفت. [ادبی] دارای ورزیدگی و استادی در به کار بردن دستها؛ استاد؛ ماهر؛ مقابل: خام‌دست (نقل چیره‌دست)

چیره‌دستی / čiredasti / -ها /: اسم. وضع یا کیفیت چیره‌دست بودن؛ استادی؛ مهارت

چیز / čiz / -ها /: اسم. ۱. جسم مادی بی‌جان یا بی‌شعور؛ شی (هر چیز یا شخص، یک چیز سنی خود به دست) ۲. جسم، پدیده، رویداد، سخن یا فکر، به‌طور کلی و بی‌ذکر نام (آن چیز که می‌گفتی چه بود؟) ۳. جسم یا موجودی که به‌طور

مشخص یا دقیق توصیف یا شناخته نشده‌است (چیزهایی در دستن بود) ۴. مال؛ دارایی (داماد هیچ چیز ندارد، مگر

برادرش چیزی بدهد)

چیزبرگر / čizberger /: اسم. همبرگر همراه با ورقه‌ای پنیر برشته شده بر روی آن

چیزخور / čizxor /: صفت. [گفتاری] بیمار، بر اثر

خوراندن چیزی نامناسب (مانند سم) (مادوش فکر می‌کرد او را چیزخور کرده‌اند)

چیزدار / *čizdār* / صفت. [گفتاری] دارا؛ ثروتمند (پدر عروس چیزدار است)

چیزفهم / *čizfahm* / صفت. [گفتاری] دارای توانایی دریافت و دآوری درست؛ فهمیده (ام چیزفهم با یک اشاره همه چیز را می‌فهمد)

چیزی ^۱ / *čizi* / قید. قدری؛ مقداری (چیزی حدود صد نفر از غذایت چیزی هم به گربه بده)

چیزی ^۲ / صمیر. هیچ (چیزی نداشت)

چیست / *čist* / صمیر. واژه پرسش دربارهٔ سوم شخص مفرد بی‌جان (آن چیست؟ در دست چیست؟)

چیستان / *čistan* / -ها / اسم. [ادبی] سخن یا نوشته‌ای که منظور و معنی آن پوشیده و ناشکار است؛ معما

چیستی / *čisti* / اسم. [ادبی] چه چیز بودن؛ از چه و به چه صورت بودن چیزی؛ ماهیت

چیلر / *čiler* / -ها / اسم. بخشی از دستگاه تهویه مطبوع که کار آن سرد کردن آب در حال گردش در دستگاه است؛ سرماساز؛ سردکن [فرهنگستان]

چین ^۱ / *čin* / -ها / اسم. ۱. شیار یا برآمدگی متوالی که بر اثر جمع، فشرده یا تا شدن بر سطح معمولاً صاف پدید می‌آید (چین دامن، چین پرده) ۲. هر یک از آنها (چین کوچکی در گوشه چشمانش دیده می‌شد) ۳. [زمین‌شناسی] تاخوردگی چینه‌های زمین بر اثر حرکت‌های پوستهٔ آن (چین باد بزی) ۴. [گفتاری] عمل چین یا درو کردن (هر چین یونجه دو هزار تومان خرج داشت) ۵. آنچه در یک نوبت چیده می‌شود (چین دوم را فروختم و چین سوم را انبار کردم)

چین بادبزی / [زمین‌شناسی] چینی که هر دو دامنهٔ آن برگشته است

چین جعبه / [زمین‌شناسی] چینی که شبیه جعبه و زاویهٔ انحنای آن بسیار زیاد است

چین جناغی / [زمین‌شناسی] چینی که زاویهٔ انحنای آن بسیار تند است

چین خوابیده / [زمین‌شناسی] چینی که سطح محوری آن تقریباً افقی است

چین قائم / [زمین‌شناسی] چینی که سطح محوری آن قائم است. به همین قیاس: چین مایل

چین وارونه / [زمین‌شناسی] چینی که سطح محوری آن انحنا یافته است

چین همشیب / [زمین‌شناسی] چینی که شیب‌های آن در یک جهت است

چین خوردن / تاخوردگی یا شیار پیدا کردن (یکی از صنعت‌کنان زیر ماشین چین خورده بود)

چین دادن / تاخوردگی یا شیار پدید آوردن (پایین دامن را چین بده)

چین ^۱ / پیواژه. ۱. آنکه چیزی را می‌چیند (یشم‌چین، موج‌چین) ۲. چیده شده به وسیلهٔ کسی یا چیزی (دست‌چین) ۳. گردآوری و نقل‌کننده (خبرچین، سخن‌چین) ۴. چین‌دار (پاچین، کمرچین)

چین چینا / *čincīlā* / -ها / اسم. جانور پستاندار کوچک از راستهٔ جونگدان، با پوست نرم خاکستری و قیمتی، بومی آمریکای جنوبی

چین خوردگی / *činxordegi* / اسم. ۱. عمل یا فرایند چین خوردن (پوستهٔ زمین بر اثر سرد شدن دستخوش چین‌خوردگی شد) ۲. / -ها / جایی که چین خورده است، بویژه پوستهٔ زمین

چین‌دار / *čindār* / -ها / صفت. دارای چین (دامن چین‌دار)

چسین و تسینی / *čin-o-tabbati* / اسم. شاخه‌ای از زبان‌های آسیایی، شامل زبان‌های تبتی، چینی و برمه‌ای

چسین‌وشکن / *čin-o-šekan* / -ها / اسم. [ادبی] چسین‌خوردگی؛ برگشتگی و خمیدگی پشت سرهم (چین‌وشکن زلف، چین‌وشکن موج)

چسینه / *čine* / -ها / اسم. ۱. [زمین‌شناسی] لایهٔ مشخصی از پوستهٔ زمین (مانند لایه‌ای از سنگ‌های رسوبی) که ضخامت آن بین چند سانتیمتر تا چند متر است ۲. نوعی دیوار که به وسیلهٔ روبهم گذاشتن قطعات بزرگ گِل عمل‌آمده ساخته شده است ۳. دانه‌ای که به وسیلهٔ پرندگان خورده می‌شود

چینه‌کشیدن / کشیدن دیوار چینه

چینه‌بندی / *činebandi* / -ها / اسم. [زمین‌شناسی] ترتیب یا حالت قرار گرفتن لایه‌های رسوبی یا مواد آتشفشانی بر روی هم، که اغلب به صورت افقی قرار دارند و بخش‌های آنها بر روی یکدیگر چیده شده است

چینه‌دان / *činedān* / -ها / اسم. ۱. بخش توسعه‌یافته و منشعب مری در برخی مهره‌داران (بیشتر در پرندگان) که مواد غذایی در داخل آن ذخیره می‌شود ۲. بخش توسعه‌یافته و منشعب لولهٔ گوارش در نزدیکی سر بی‌مهرگان (و برخی حشرات و کرم‌ها) که در آن مواد غذایی ذخیره و هضم می‌شود

چینه‌شناسی / *činešenasī* / اسم. [زمین‌شناسی] شاخه‌ای از علم زمین‌شناسی، که دربارهٔ چگونگی پیدایش، ترتیب، توالی، ساختمان، سنگواره‌ها و سنگ‌شناسی لایه‌ها و چینه‌های پوستهٔ زمین مطالعه و بررسی می‌کند

چینی ^۱ / *čini* / اسم. ۱. / -ها / آلات؛ -جات / فرآورده‌ای با لعاب درخشان، سطح صاف، دانهٔ ریز و

خوراندن چیزی نامناسب (مانند سم) (مادوش فکر می‌کرد او را چیزخور کرده‌اند)

چیزدار / *čizdār* / صفت. [گفتاری] دارا؛ ثروتمند (پدر عروس چیزدار است)

چیزفهم / *čizfahm* / صفت. [گفتاری] دارای توانایی دریافت و دآوری درست؛ فهمیده (ام چیزفهم با یک اشاره همه چیز را می‌فهمد)

چیزی ^۱ / *čizi* / قید. قدری؛ مقداری (چیزی حدود صد نفر از غذایت چیزی هم به گربه بده)

چیزی ^۲ / صمیر. هیچ (چیزی نداشت)

چیست / *čist* / صمیر. واژه پرسش دربارهٔ سوم شخص مفرد بی‌جان (آن چیست؟ در دست چیست؟)

چیستان / *čistan* / -ها / اسم. [ادبی] سخن یا نوشته‌ای که منظور و معنی آن پوشیده و ناشکار است؛ معما

چیستی / *čisti* / اسم. [ادبی] چه چیز بودن؛ از چه و به چه صورت بودن چیزی؛ ماهیت

چیلر / *čiler* / -ها / اسم. بخشی از دستگاه تهویه مطبوع که کار آن سرد کردن آب در حال گردش در دستگاه است؛ سرماساز؛ سردکن [فرهنگستان]

چین ^۱ / *čin* / -ها / اسم. ۱. شیار یا برآمدگی متوالی که بر اثر جمع، فشرده یا تا شدن بر سطح معمولاً صاف پدید می‌آید (چین دامن، چین پرده) ۲. هر یک از آنها (چین کوچکی در گوشه چشمانش دیده می‌شد) ۳. [زمین‌شناسی] تاخوردگی چینه‌های زمین بر اثر حرکت‌های پوستهٔ آن (چین باد بزی) ۴. [گفتاری] عمل چین یا درو کردن (هر چین یونجه دو هزار تومان خرج داشت) ۵. آنچه در یک نوبت چیده می‌شود (چین دوم را فروختم و چین سوم را انبار کردم)

چین بادبزی / [زمین‌شناسی] چینی که هر دو دامنهٔ آن برگشته است

چین جعبه / [زمین‌شناسی] چینی که شبیه جعبه و زاویهٔ انحنای آن بسیار زیاد است

چین جناغی / [زمین‌شناسی] چینی که زاویهٔ انحنای آن بسیار تند است

چین خوابیده / [زمین‌شناسی] چینی که سطح محوری آن تقریباً افقی است

چین قائم / [زمین‌شناسی] چینی که سطح محوری آن قائم است. به همین قیاس: چین مایل

چین وارونه / [زمین‌شناسی] چینی که سطح محوری آن انحنا یافته است

چین همشیب / [زمین‌شناسی] چینی که شیب‌های آن در یک جهت است

چین خوردن / تاخوردگی یا شیار پیدا کردن (یکی از صنعت‌کنان زیر ماشین چین خورده بود)

چینی^۲: صفت. مربوط یا متعلق به کشور چین
(غذای چینی، خط چینی)

چینی بندزن / cinibandzan، ها / : اسم. کسی که
قطعه‌های ظرفهای چینی شکسته را به وسیله مفتولهای
نازک به یکدیگر می‌چسباند

چینی‌جا / cinijā، ها / : اسم. [فرهنگستان] پوفه

بدون خلل و فرج که از خاک کانون، فلدسپات و کوارتز
در دمای زیاد پخته می‌شود و اگر سالم باشد دارای طنین
ویژه‌ای است. به همین قیاس: چینی‌سازی؛ چینی‌فروشی
۲. ها؛ -ان / هریک از ساکنان بومی چین یا
فرزندان ۳. گروهی از زبانهای چین و تبتی که شکل
گفتاری متفاوت، ولی شکل نوشتاری یگانه‌ای دارند،
بوژه زبان ماندازن

برخی نشانه‌های به کار رفته در این فرهنگ

/ /	نشانه جدا کردن تلفظ و نشانه جمع	□	نشانه جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی
[]	نشانه مقوله واژه	■	نشانه صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدر منفی، در پایان مصدرها
< >	نشانه شاهد به کار رفته در تعریفها	⊕	نشانه زیر مدخل اسمی
*	نشانه مترادف بودن یک واژه با همه تعریفها	⊖	نشانه زیر مدخل فعلی
⌢	نشانه ارجاع یک واژه به واژه دیگر		
// //	نشانه صرف مصدرها		

ح

ح / hc / : ۱. هشتمین حرف الفبای فارسی؛ ح جیمی؛ ح حُطی؛ ح: ۲. [مخفف] حدود (ح ۲۰ متر، ح ۵۰۰ نفر) / hā / : اسم. نام هشتمین حرف الفبای فارسی؛

ح جیمی

حائز / hā'ez / ح حایز

حائض / hā'ez / ح حایض

حائل / hā'el / ح حایل

حاتم‌بخشی / hātambaxši / -ها: / اسم. [تعریض] عمل یا فرایند بخشیدن چیزی (معمولاً آندک یا بی‌ارزش) (تو طلب مردم را بده، لازم نیست حاتم‌بخشی بکنی) / hāj / : اسم. ۱. [ادبی] حاجی ۲. [گفتاری] حاجی (حاج احمدآقا حاج حسین)

حاجات / hājāt / جمع حاجت

حاج آقا / hājāqā / -ها: / اسم. ۱. عنوانی احترام‌آمیز برای حاجیان مرد (حاج‌آقا حسین تهرانی) ۲. عنوانی احترام‌آمیز برای مردان مسلمان سالمند (حاج‌آقا نوبت شمس) ۳. حاجی‌آقا

حاجب / hājeb / : اسم. ۱. -ها: / -ان: [قدیمی] دربان (حاجب درگاه تو منع ندانده چیست / هر که رود گو بگوید، هر که رسد گو بیا) ۲. [نامتداول] حجاب: پرده (حاجب ماورا یعنی غیرشفاف، ملت، کدر)

حاجت / hājat / -ها: / حاجات؛ خواج / : اسم. ۱. نیاز ۲. [گفتاری] ابزار؛ وسیله

حاجت‌کار: ابزار کار. به همین قیاس: حاجت‌منزل

حاجت‌برآوردن: نیاز برآوردن (حاجت او را برآورد) / حاجت خود را گرفتن: برآورده شدن خواست و مستجاب شدن دعا

حاجت‌داشتن: نیازمند بودن (بیمردی آمده و حاجتی دارد) / حاجت‌کسی را دادن: دعای او را مستجاب کردن و خواست او را برآوردن

حاجت‌کسی روا شدن: دعای او مستجاب شدن و آرزویش برآورده شدن. به همین قیاس: حاجت‌کسی را روا کردن / حاجت‌طلبیدن: با دعا کردن به درگاه خدا یا قدسیان خواستار برآورده شدن خواست خود شدن

حاجتمند / hājatmand / -ها: / -ان: / صفت. ۱. نیازمند ۲. تهیدست

حاج خانم / hājxānom / -ها: / اسم. ۱. عنوانی احترام‌آمیز برای حاجیان زن؛ حاجیه (حاج‌خانم، بفرمایید بنشینید) ۲. عنوانی احترام‌آمیز برای زنان مسلمان سالمند ۳. حاجی‌خانم

حاجز / hājez / ح حجاب حاجز، حجاب

حاجی / hāji / -ها: / -ان: حُجَّاج / : اسم. ۱. کسی که به حج رفته است ۲. عنوانی احترام‌آمیز برای مردان مسلمان ۳. حاج [ادبی]

حاجی-حاجی مکه: [کنایی] رفتن و برگشتن (بول را گرفت و رفت حاجی-حاجی مکه، دیگر او را ندیدم)

حاجی‌ارزانی: / hāji'arzāni / : اسم. [کنایی] مغازه‌دار ارزانفروش

حاجی‌آقا / hājīāqā / ح حاج‌آقا

حاجی‌بازاری / hājībāzari / -ها: / اسم. [مجازی] بازرگان ثروتمند سنتی (بعدها شنیدم زن یک حاجی‌بازاری شده است)

حاجی‌خانم / hājixānom / ح حاج‌خانم

حاجی‌فیروز / hājifiruz / -ها: / اسم. مردی که در روزهای آخر سال صورت خود را سیاه می‌کند، جامه‌های عجیب و رنگین می‌پوشد، با رقص و آوازخوانی در کوی و برزن شهرهای ایران مردم را به خنده و شادی فرا می‌خواند و مردم به‌عنوان پاداش به او چیزی می‌دهند

حاجی‌لکک / hājilaklak / -ها: / اسم. [گفتاری] لکک / hājiye / : اسم. [ادبی] زنی که به حج رفته است؛

حاج‌خانم؛ حاجی‌خانم

حاد / hād(d) / : صفت. ۱. [نامتداول] دارای تندی یا تیزی ۲. [بیماری] دارای پیدایش و شدت ناگهانی و دوره کوتاه (بیماری حاد) ۳. [مجازی] سخت و بحرانی (مبارزه حاد، وضع حاد)

حادث / hādes / : صفت. [ادبی] دارای امکان یا ویژگی پدید آمدن یا روی دادن (جمعی جهان را حادث می‌دانند و جمعی دیگر قدیم) ۴. به همین قیاس: حادث شدن

حادث‌شدن: روی دادن یا پدید آمدن (بلائی سختی حادث شد)

حادثات / hādesāt / جمع حادثه

حادثه / hādeṣe - ها؛ - حَوَادِث؛ حادثات / : اسم.

۱. رویداد یا وضع پیش‌بینی نشده (برای درک هر حادثه باید علت را پیدا کرد) ۲. رویداد ناگهانی و ناگوار؛ سانحه (حادثه را ندانستی)

حادثه آفرینی / hādeṣe'āfarini - ها؛ / : اسم. عمل یا فرایند به وجود آوردن رویدادهای ناگوار و خطرناک. به همین قیاس: حادثه آفرین

حادثه جو / hādeṣeju - ها؛ - یان / : صفت. ماجراجو
حاده / hādde / زاویه حاده، زاویه
حاذق / hāzeq / : صفت. [ادبی] دارای استادی و چیره‌دستی (پزشک حاذق)

حازه / hārre / : صفت. [قدیمی] گرمسیری (منطقه حاره)
حاسد / hāsed / حسود

حاشا / hāsā / : صرت. هرگز (حاشا که من این کار را بکنم)
حاشا کردن: انکار کردن (وقتی در این باره از او پرسیدم حاشا کرد که اصلاً خبر داشته باشد)

حاشا و کلا / hāsā-vo-kallā / : صرت. اصلاً؛ ایداً؛ هرگز (من این را گفته باشم؟ حاشا و کلا)

حاشیه / hāšīye - ها؛ - خواشی / : اسم. ۱. کناره هر چیزی (حاشیه فرش، حاشیه پانجه) ۲. سفیدی گرداگرد صفحه کاغذ (در حاشیه نامه نوشته بود) ۳. الف) آنچه بر این سفیدی به عنوان یادداشت نوشته می‌شود (حاشیه به خط دیگری بود) ب) آرایش و گل و بوته‌ای که بر آن سفیدی نقش می‌کنند (قرآن با حاشیه مذهب) ۴. سخنی که بیرون از موضوع بحث است (چرا به حاشیه می‌روی؟)

حاشیه رفتن: بیرون از موضوع بحث سخن گفتن
حاشیه‌نوشتن: توضیح‌ها و ملاحظه‌هایی درباره یک نوشته در کنار آن یا به صورت پیوستی بر آن نوشتن
به حاشیه پرداختن: به جزئیات جنبی و غیرمهم پرداختن
حاشیه‌ای / hāšīye'i / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به حاشیه ۲. [مجازی] فرعی؛ جنبی (از بیان مطالب حاشیه‌ای خودداری شد)

حاشیه‌بالان / hāšīyebālān / : اسم. راسته‌ای از حشرات کوچک آفت غلات از زیررده بالداران، دارای ضمیمه‌های دهانی مخروطی و خراشنده، شاخکهای بند-بند، چهار بال باریک یا بی‌بال، با دگرپسی ناقص و معمولاً بکرزا
حاشیه‌نشین / hāšīyenešin - ها؛ - ان / : صفت. دارای عادت یا ویژگی حاشیه‌نشینی
حاشیه‌نشین / hāšīyenešini / : اسم. ۱. وضع یا حالت شرکت نکردن در گروه یا فعالیت گروهی ۲. سکونت در حاشیه یک شهر (حاشیه‌نشینی از پدیده‌های مربوط به شهرهای بزرگ است)

حاصل / hāsel - ها؛ / : اسم. ۱. آنچه از چیزی، جایی یا کاری به دست می‌آید؛ الف) محصول کشاورزی (امسال

باقیان حاصل خوبی داشت) ب) بازده یک فعالیت تولیدی (حاصل فعالیتهای صادراتی) ۵. محصول ۲. نتیجه یک عمل یا فرایند (کلی بی حاصل)

حاصل جمع: [ریاضی] نتیجه عمل جمع؛ مجموع (حاصل جمع ۳ و ۷ می‌شود ۱۰)

حاصل ضرب: [ریاضی] نتیجه ضرب دو یا چند کمیت در یکدیگر؛ پاسخ عمل ضرب

حاصل مصدر: [دستور] واژه‌ای که مانند مصدر نشانه انجام گرفتن عملی است، ولی برخلاف مصدر صرف نمی‌شود (مانند گفتن و گفتار، که اولی مصدر و دومی حاصل مصدر است)

حاصل برداشتن: محصول برداشتن (از هر هکتار سه تن حاصل برداشتم)

حاصل دادن: ۱. محصول دادن (انجا زمینش شور است و حاصل نمی‌دهد) ۲. نتیجه دادن (این تلاش‌ها به این زودی حاصل نمی‌دهد)، به همین قیاس: حاصل داشتن
حاصل کردن: به دست آوردن (آیا می‌شود از این کار سودی حاصل کرد؟)

حاصلخیز / hāselxiz / : صفت. دارای توانایی برای تولید کردن محصول فراوان؛ بارور (زمین حاصلخیز)، به همین قیاس: حاصلخیزی

حاضر / hāzer / : صفت. ۱. آماده ۲. فراهم ۳. / - ان / واقع در محل مورد بحث

حاضر بودن: ۱. آماده بودن (او حاضر است کار کند) ۲. فراهم بودن (ناهار حاضر است. پول حاضر است) ۳. در جای مورد بحث بودن (ما هر دو در انجا حاضر بودیم) ۴. آمادگی پذیرش چیزی را داشتن (حاضر نیست اثنی کند)، به همین قیاس: حاضر شدن
حاضر کردن: ۱. آماده کردن (کتله‌ها را حاضر کن بزم) ۲. به جای مورد بحث بردن (شاه‌ها را در دادگاه حاضر کرد)
۳. فراگرفتن درس (درست را حاضر کرده‌ای؟)، به همین قیاس: حاضر شدن

حاضرالذهن / hāzerozzehn / : صفت. دارای ذهن آماده برای به یاد آوردن یا اندیشیدن (من الآن حاضرالذهن نیستم، باید به یادداشت‌هایم مراجعه کنم)

حاضر باش / hāzerbās / : اسم. آماده باش
حاضر جواب / hāzerjavāb / : صفت. دارای آمادگی یا توانایی برای دادن پاسخ فوری و معمولاً شایسته (خسرو خیلی حاضر جواب بود و حرفهای بامزه‌ای می‌زد)

حاضر جوابی / hāzerjavābi - ها؛ / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت حاضر جواب بودن (حاضر جوابی استمدادی است که همیشه (رویش را داشتم) ۲. جواب شایسته و زیرکانه‌ای که بی درنگ داده شود (این را می‌گویند حاضر جوابی)

حاضر در صحنه / hāzerdarsahne / : صفت. دارای آمادگی و علاقه برای شرکت در فعالیتهای سیاسی مربوط به سر نوشت کشور

وضع کسی (از بدی، خوبی، گرمی، سردی، خوشی، ناخوشی، حالت، بویژه وضع سلامتی) ۲. [گفتاری] خوشی؛ سرخوشی (حال کردن) ۳. [دستور] زمان حال؛ فعلی که در زمان حاضر صورت می‌گیرد

□ حال آنکه: عبارتی که برای بیان در وضع یا حالت مغایر و همزمان به کار می‌رود (مرا گفتند و بردند، حال آنکه در آن کار دخالتی نداشت)

تا به حال: تا اکنون (تا به حال او را ندیده‌ام. تا به حال نفهمیدی؟)
در حال: بی‌درنگ؛ فوری (در حال ریختن توی خانه)
در حال حاضر: هم‌اکنون (در حال حاضر پول ندارم، ولی فردا شاید بشود کار کرد)

در حالی که: ۱. در آن حال که؛ در حالت یا وضعی که (در حالی که می‌خندید، گفت) ۲. حال آنکه (در حالی که دروغ می‌گفت)
در هر حال: در همهٔ حالات؛ در هر وضعی که هست (در هر حال، به من سری بزن. در هر حال، این حرف درست نیست)

□ حال آمدن: نیرو یا نشاط خود را بازیافتن (یک استکان قنداق دادم خورد، کمی حال آمد). به همین قیاس: حال آوردن
حال دادن: [گفتاری] لذت بخشیدن (توی این گرم‌باشنا خیلی حال می‌دهد)

حال کاری را داشتن: برای انجام دادن آن علاقه یا آمادگی داشتن (حالتی را داری عصری برویم سینما؟ حال هیچ‌کاری را ندارم)
حال کردن: به شادی و سرخوشی پرداختن؛ از چیزی لذت بردن (آن شب حسابی حال کردم)

حال کسی به هم خوردن: ۱. دچار تهوع، سرگیجه یا ضعف شدید شدن ۲. [مجازی] دچار بی‌زاری و نفرت شدید شدن
حال کسی جا آمدن: ۱. حال طبیعی خود را بازیافتن (یک هفته ملول کشید تا حال مادرم جا آمد) ۲. [تعریض] کيفر دیدن؛ متنبه شدن (چند ماه که توی زندان بخوابی حالت جا می‌آید)

حال کسی را پرسیدن: از تندرستی یا وضع زندگی او جویا شدن (زند زدم حال دایی را پرسیم)
حال کسی را جا آوردن: [کنایی] کسی را تنبیه یا با او پرخاش و دعوا کردن

حال کسی را گرفتن: او را آزردن (امروز معلم جبر عالم را گرفت)
حال نداشتن: دچار ضعف یا بیماری بودن (دیشب حال نداشتم، تا صبح خوابم نبرد)

حال واحوال کردن: احوال‌پرسی کردن (دیروز تلفنی حال و احوال کردم)
از حال رفتن: دچار ضعف یا اغما شدن (از خستگی و گرمی از حال رفتم)

به حال خود رها / ول کردن: توجه نکردن، اهمیت ندادن یا دخالت نکردن. به همین قیاس: به حال خود گذاشتن
در حال کاری بودن: به انجام دادن کاری مشغول بودن (در حال رفتن بوده که یکی زنگ زد)

حاضر غایب / hāzerqāyeb / اسم. [گفتاری]
حضور و غایب

حاضر کردن / hāzerkardani / صفت. ۱. شایسته یا درخوآماده کردن ۲. (در مورد درس) شایسته یا درخوآماده کردن و به خاطر سپردن (دیشب ۵۰ صفحه حاضرکردنی داشتم)

حاضر و ناظر / hāzer-o-nāzer / صفت. دارای وضع یا امکان بودن در جایی و دیدن آنچه در آنجا روی داده است (خودم در صحنهٔ دعوا حاضر و ناظر بودم و همه چیز را می‌دیدم و می‌شنیدم)

حاضری / hāzeri / اسم. خوراکی که نیاز به پختن ندارد
حاضر براق / hāzeryarāq / صفت. [کنایی] آمادهٔ کار، بویژه برای رفتن به جایی

حافظ / hāfez / مان / اسم. ۱. نگهبان؛ پاسبان (نیروی انتظامی حافظ امنیت است) ۲. کسی که قرآن را ازبر است (حافظ قرآن)

حافظه / hāfeze / اسم. ۱. توانایی ذهنی برای به یاد آوردن یا تکرار کردن آنچه پیشتر فرا گرفته شده است (معلم تاریخ ما حافظه خوبی داشت) ۲. اندوخته‌ای از آگاهی‌ها که از فعالیت یا تجربهٔ یک جاندار فراگیری و گردآوری شده است و با تغییر ساختار یا رفتار، یا بر اثر یادآوری یا شناخت خودنمایی می‌کند (او همهٔ تاریخ‌ها را از حافظه می‌گفت) ۳. اسبابی یا قطعه‌ای از یک دستگاه که در آن اطلاعات را در بویژه برای یک کامپیوتر می‌توان ذخیره و نگهداری و در هنگام نیاز از آن استخراج کرد ۴. ظرفیت نگهداری اطلاعات

حاکم / hākem / مان / حکام / اسم. ۱. فرمانروا؛ کسی که حکومت می‌کند ۲. [قدیمی] فرماندار ۳. قاضی یا رییس دادگاه

□ حاکم شروع: کسی که در مورد کارهای مربوط به شریعت، بویژه سرپیچی از فرمانهای دینی حکم صادر می‌کند
حاکم مطلق: شخص، گروه یا سازمانی که پنهانی و بدون مشورت یا دخالت دیگران حکومت می‌کند
حاکم ۲: صفت. دارای سلطه (جوخاکم، حزب حاکم)

□ حاکم بودن: ۱. تسلط داشتن (سکوت بر همه جا حاکم بود) ۲. حکومت داشتن (فرمانفرما در شیرواز حاکم بود). به همین قیاس: حاکم شدن؛ حاکم کردن

حاکمیت / hākemiyyat / اسم. ۱. وضع یا حالت فرمانروا بودن (حاکمیت قانونی) ۲. [مجازی] هیئت حاکم؛ دستگاه حکومت (حاکمیت تمایلی به ایجاد تنش اجتماعی ندارد)

□ حاکمیت ملی: فرمانروایی یک ملت بر قلمرو سیاسی خویش
حاکمی / hākī / صفت. حکایت‌کننده؛ بیان‌کننده (نامه‌اش حاکی از بیماری پدر بود. رفتارهای او از ترس و بزدلی است)
حال / hāl / ها؛ احوال / اسم. ۱. چگونگی چیزی یا

حامل ^۱ / hāmel / : اسم. ۱. / ها - / [ریاضی] بردار
 ۲. [موسیقی] خط حامل ^۳ خط
حامل ^۲ / hālā / : اسم. زمان یا لحظه کنونی (تا حالا
 آورنده (حامل پیام، حامل چک)
 ◻ **حامل رأس الفول** ^۴ ترسناوش
حاملگی / hāmelegi / - ها - : اسم. آبستنی
 (دوران حاملگی)
حامله / hāmele / - ها - : صفت. آبستن (عروسی حامله
 است. دو ماه بعد از عروسی حامله شد)
حامی ^۱ / hāmi / : اسم. ۱. / ها - / ان / هریک از افراد نژاد
 سفید پوست بومی شمال آفریقا ۲. شاخه‌ای از زبانهای
 شمال آفریقا، شامل قفطی، بربر و کوشی
حامی ^۲ / ها - / ان / : صفت. حمایت‌کننده (حامی صلح،
 حامی اصلاحات)
حاوی / hāvi / : صفت. دربردارنده چیزی؛ دارای چیزی
 در داخل خود (کیف حاوی پول)
حایز / hāyez / - ان - : صفت. به دست آورنده
 (حایز مقام اول)؛ حائز
 ◻ **حایز اکثریت** به دست آورنده بیشترین رأی؛ عضو یا هوادار
حایض / hāyez / : صفت. دستخوش قاعدگی؛ در معرض
 عادت ماهانه: حائض
حایل / hāyel / : صفت. جداکننده دو یا چند چیز از
 یکدیگر، برآش واقع شدن در میان آنها (صفی از شمشادها بین ما
 حایل بود)؛ حائل. به همین قیاس: حایل بودن؛ حایل شدن
حب / hab(b) / - ها - : اسم. (قدیمی) ۱. قرص، بویژه
 قرصهای ساجمه‌ای شکل ۲. دانه یا تخم گیاهان
 ◻ **حب جیم خوردن** ^۳ جیم شدن، جیم
حب / hob(b) / : اسم. [ادبی] مهر؛ دوستی
 ◻ **حب وطن؛ مهر مین**
حباب / hobāb / - ها - : اسم. ۱. گویچه کوچک معمولاً
 توخالی و شفاف (مانند توده کوچک گاز) در میان مایع،
 یا لایه نازکی از مایع که به وسیله هوا یا گاز متورم
 شده است (حب صابون) ۲. نیمکره یا شبه نیمکره‌ای
 توخالی از یک ماده شفاف یا نیمه شفاف (شیشه،
 چینی، ...) بر روی برخی چراغها
حبایچه / hobābče / - ها - : اسم. حباب کوچک؛ حبایک
حبایک / hobābak / - ها - : اسم. ۱. حباب کوچک
 ۲. [زیست‌شناسی] هریک از کپسول‌های ریز پر از هوا در
 ششهای مهره‌داران، دارای جدار بسیار نازک که دور تا دور
 آنها رگهای خونی وجود دارد و مبادله اکسیژن و گاز کربن
 بین خون و ششها از جدار آنها انجام می‌شود * حبایچه
حبس ^۱ / habs / - ها - : اسم. [گفتاری] زندان؛ محبس
 (چهار سال تو حبس بود)
 ◻ **حبس ابد** زندانی تا پایان عمر

حال ^۲ : قید. [ادبی] هم اکنون؛ حالا (حال می‌شود آن را برد.
 حال باید بروند پیش او)
حالا ^۱ / hālā / : اسم. زمان یا لحظه کنونی (تا حالا
 او را ندیده‌ام)
حالا ^۲ : قید. در زمان یا لحظه کنونی (حالا می‌خواهم بخوابم)
حالا ^۳ : حرف. ۱. با این حال؛ با وجود این (من سعی می‌کنم
 می‌کنم. حالا اگر نشد تقصیر من نیست. حالا خوب است بابت
 شکست) ۲. خواه (تو سعی خودت را بکن حالا بشود یا نشود)
 ۳. اگر (من می‌گویم می‌آید، حالا نیامد هم طوری نیست)
حالا ^۴ : صفت. [گفتاری] ۱. واژه هشدار و خواهش (حالا
 این قدر جوش نزن. حالا تو کوتاه بیا) ۲. واژه تهدید (حالا ببین
 چه بلایی سرت بیارم)
حالات / hālāt / : جمع ^۳ حالت
حالا - حالا / hālāhālā / : قید. [گفتاری] تا مدت‌ها بعد
 (حالا - حالا حاضر نمی‌شود. حالا - حالا دارد)؛ حالا - حالا
حالا - حالا / hālā-hālāhā / : حالا - حالا
حالب / haleb / : اسم. میزنای
حالت / hālat / - ها - : حالات / : اسم. ۱. وضع یا چگونگی
 چیزی (حالت جنسی، حالت نشسته) ۲. چگونگی وضع
 روحی یا مزاجی (حالت نگرانی داشت) ۳. وضع یا مرحله‌ای
 در موجودیت فیزیکی چیزی (حالت جامد) ۴. سرزندگی؛
 شور (صدای گوینده خیلی با حالت بود)
حال‌گیری / halgiri / : اسم. [گفتاری] عمل یا رفتاری
 برای آزردن یا خشمگین کردن دیگران (دیروز علی حسبی
 حال‌گیری کرد)
حال‌ندار / hālnadār / : صفت. [گفتاری] بیمار (دفعه
 آخری که او را دیدم حال‌ندار بود). به همین قیاس:
 حال‌نداری
حال و حوصله / hāl-o-ho:sele, -howsale / : اسم.
 [گفتاری] سرزندگی، شوق و علاقه، بویژه برای انجام
 دادن کاری (دیگر حال و حوصله هیچ کاری را نداشت)
حال و روز / hāl-o-ruz / : اسم. [گفتاری] حالت و
 وضعیت (وقتی از اداره اخراج شد حال و روز بدی داشت. بین خانه
 راه چه حال و روزی درآورده‌اند)
حال و هوا / hāl-o-havā / : اسم. [گفتاری] ۱. وضع یا
 حالت یک محیط از لحاظ اثری که در ذهن می‌گذارد
 (شهر حال و هوای روزهای عید را داشت) ۲. حالت ذهنی یک
 شخص (بین تو در چه حال و هوایی هستی)
حالی / hāli / : صفت. [گفتاری] آگاه؛ فهمیده (پس از اینکه
 یک ساعت حرف زدم آخرش حالی شد می‌خواهم قرضش را پس بدهم)
 ◻ **حالی به حالی شدن**؛ [گفتاری] تغییر حالت دادن، بویژه
 برآش خوشحالی یا لذت بسیار
حالی شدن؛ دریافتن؛ فهمیدن؛ متوجه شدن. به همین قیاس:
 حالی کردن

حتمیت / hatmiyyat / : اسم. وضع یا کیفیت حتمی بودن (آمدن حتمیت ندارد. حتمیت آن کار معلوم نیست)
حتی / hattā / : حرف. ۱. علاوه بر آن (حتی حاضر شد پول بیشتری بدهد) ۲. علاوه بر دیگری یا دیگران (حتی تو هم قبول کردی) ۳. واژه تأکید بر شدت چیزی (حتی نگاهش هم نکرد) ۴. **حتّا**
حتی‌الامکان / hattalemkān / : قید. تا جای ممکن؛ تا آنجا که بشود (حتی‌الامکان سعی کن نفهمد. حتی‌الامکان به او کمک کنيد)
حتی‌المقدور / hattalmaqdur / : قید. تا حد توانایی؛ تا آنجا که بتوان (حتی‌المقدور سعی خواهم کرد. حتی‌المقدور خوب درس بخوان)

حج / haj(j) / : اسم. آیین زیارت کعبه در شهر مکه
 □ **حج تمتع** : حج در دهه اول ذیحجه
حج عمره : حجتی که در وقتی جز دهه اول ذیحجه انجام می‌گیرد
 □ **حج رفتن** : برای زیارت کعبه رفتن (پارسال رفتم حج)

حج گزاردن : زیارت کردن کعبه
حجاب / hejāb / : ها / : اسم. ۱. آنچه چیزی را می‌پوشاند و مانع از دیده شدن آن می‌شود ۲. آنچه سر و تن زنان را می‌پوشاند (مانند چادر)

□ **حجاب حاجز** : کالبدشناسی پرده ماهیچه‌ای میان قفسه سینه و شکم پستانداران که در هنگام عمل دم و بازدم بالا و پایین می‌رود؛ دیافراگم

حجاج / hojjāj / : جمع **حاجی**
حجار / hajjār / : ها / : اسم. [ادبی] سنگتراش
حجاری / hajjāri / : ها / : اسم. ۱. [ادبی] سنگتراشی ۲. نقش تراشیده شده در سنگ

حجاز / hejāz / : اسم. از مقامهای موسیقی ایرانی
حجّام / hajjām / : اسم. [ادبی] کسی که کارش حجامت کردن است

حجامت / hajāmat / : اسم. گونه‌ای عمل خون گرفتن به وسیله برش دادن بخشی از پوست میان دو کتف و مکیدن خون به وسیله شاخ حجامت (رفته داده حجامتش کرده‌اند)

حجب / hojb / : اسم. [ادبی] کمرویی (از فروط حجب نتوانست مقموش را بپا کند)

حجب و حیا / hojb-o-hayā / : اسم. [گفتاری] ۱. شرم (زن، حجب و حیای کجاف رفته) ۲. آزر (حجب و حیا نمی‌گذارد همه چیز را بگویم)

حجّت / hojjat / : ها / : اسم. برهان (بیایور تو حجت بر این دین خویش / که تا من کشم روی از کین خویش)

□ **حجت آوردن** : دلیل آوردن
حجت بودن : مورد پذیرش بی چون و چرا بودن

حبس انفرادی : زندانی در یک محل جدا از دیگران؛ **حبس مجرد**

حبس با اعمال شاقه : زندان با کار
حبس بُول : شашبند

حبس تأدیبی : زندانی حداکثر تا سه سال که برای کارهای جنحه مقرر می‌شود

حبس تعزیری : مجازات زندان به منظور تعزیر
حبس تعلیقی : مجازات زندان، که تا وقتی محکوم مرتکب جرم دیگری نشود، اجرا نمی‌شود

حبس تکدیری : زندانی کوتاه مدت معمولاً دو تا ده روز که قابل خریداری است

حبس مال : واگذار کردن حق بهره‌برداری از مالی به شخص حقیقی یا حقوقی برای مدت محدود یا نامحدود، بدون سلب حق مالکیت از واگذارکننده (مثلاً اگر او مدت معین نکرده باشد، پس از مرگش مال آزاد می‌شود و به وارث یا وارثان تعلق می‌گیرد)

حبس مجرد **حبس انفرادی**
حبس^۱ : صفت. [گفتاری] زندانی؛ محبوس (چهار سال توی شیراز حبس بود)

حبسی / habsi / : ها / : صفت. [گفتاری] زندانی؛ محبوس (میانشان دو نفر اعدامی بودند، بقیه حبسی)

حبسیات / habsiyyāt / : جمع **حبسیه**
حبسیه / habsiyye / : ها / : حبسیات / : اسم. شعری که شاعر در زندان و بویژه درباره زندانی شدن خود یا وضع زندان سروده است

حبشی^۱ / habāši / : ها / : ان / : اسم. هریک از مردم اهل حبشه (اتیوپی)

حبشی^۲ : صفت. مربوط یا متعلق به حبشه (اتیوپی)؛ اتیوپیایی

حبوبات / hobubāt, hūbubāt / : اسم. بنشن
حبه / habbe / : ها / : اسم. دانه (حبه انگور، حبه قند)

□ **حبه کردن** : به صورت حبه در آوردن (انگور را حبه کن)
حبه‌ای / habbe'i / : صفت. به شکل حبه (قند حبه‌ای)

حبیب / habib / : ها / : ان / : احباب / : اسم. [ادبی] دوست بسیار گرمی (بخور هرچه آید ز دست حبیب)

حتا / hattā / **حتّی**
حتم / hatm / : اسم. یقین (حتم داشتم که آنجا نیست)

حتم کرد که موفق می‌شود
حتماً / hatman / : قید. به طور یقین؛ قطعاً؛ بی تردید

□ **حتماً می‌آید**
حتمی^۱ / hatmi / : صفت. شایسته اطمینان کامل به وجود یا وقوع آن؛ تردیدناپذیر (سفر حتمی، پیروزی حتمی)

حتمی^۲ : قید. [گفتاری] حتماً؛ به طور حتم (حتمی بیا. حتمی باید بگیری)

حجت تمام کردن: آخرین سخن را درباره موضوعی گفتن و بحث را پایان دادن

حجت الاسلام / hojjatoleslām، -ها؛ حجج اسلام / اسم. لقبی برای روحانیان مسلمان، بویژه شیعه، پایین تر از آیت الله

حجج اسلام / hojaje'eslām / جمع ۱۰ حجّت الاسلام حجر / hajar، احجار / اسم. [ادبی] سنگ

حجر فلاسفه: سنگ یا ماده‌ای خیالی که تصور می‌شد می‌تواند فلزات کم‌بها را به طلا تبدیل کند

حجر / hajr / اسم. وضع یا کیفیت محجور بودن: محجوری

حجرات / hojarāt / جمع ۱۰ حجره حجره / hojre، -ها؛ حجرات / اسم. ۱. اتاقی در یک مسجد یا کاروانسرا ۲. دفتر کار تاجر

حجله / hejle، -ها / اسم. ۱. اتاق خواب عروس و داماد ۲. دکه کوچک استوانه یا منشور پوشیده از آیین و چراغ

که به‌یاد شخص (معمولاً مرد) جوان‌مرگ در گذرگاهها برپا می‌کنند

حجله بستن: درست کردن یا آراستن حجله

حجم / hajm، -ها؛ احجام / اسم. ۱. مقدار قضایی که یک جسم سه‌بعدی اشغال می‌کند (حجم این کره را پیدا کنید) ۲. [مجازی] مقدار (حجم کار، حجم پول در گردش)

حجم بحرانی: [شیمی] حجمی که یک گرم از جسی در دمای بحرانی تحت فشار بحرانی اشغال می‌کند

حجم مخصوص ۱۰ حجم ویژه حجم ملکولی: [شیمی] حجم اشغال‌شده به‌وسیله یک ملکول از جسم، که مقدار عددی آن از تقسیم کردن جرم ملکولی بر چگالی به‌دست می‌آید

حجم ویژه: [شیمی] حجم یک گرم از جسم در دما و فشار معین: حجم مخصوص

حجم‌سنج / hajmsanj، -ها / اسم. ۱. اسباب اندازه‌گیری گنجایش یک ظرف، حفره و مانند آن ۲. اسباب اندازه‌گیری حجم آنچه درون یک ظرف، حفره و مانند آن است

حجمی / hajmi / صفت. مربوط یا منسوب به حجم (وزن حجمی)

حجیم / hajim / صفت. [ادبی] دارای حجم زیاد (مصدق حجیم، کتاب حجیم)

حد / had(d)، -ها؛ حدود / اسم. ۱. اندازه؛ مقدار (تأیید حد عیبی ندارد. از حد گذشته است) ۲. مرز (حد شرقی آن منتهی می‌شود به خیابان) ۳. [اسلام] کیفر گناه، که نوع و مقدار آن معین است (حد شرعی) ۴. [ریاضی] کمیت ثابتی که یک متغیر هر قدر که بخواهیم به آن نزدیک شود، بی‌آنکه لزوماً به آن برسد

حد اشباع: مرز انباشتگی؛ مرزی که ظرف گنجایش یا تحمل بیش از آن را نداشته باشد

حد اقل: ۱. دست‌کم (حد اقل می‌توانستی تلفن بکنی) ۲. کمترین مقدار؛ کمینه (حد اقل دستمزد را می‌گرفت)

حد اکثر: بیشترین مقدار؛ بیشینه (حد اکثر دما در تهران ۲۹ درجه بوده است)

حد امکان: مرز توانایی حد اوسط ۱۰ حد وسط

حد بلوغ: سن بلوغ؛ مرحله بلوغ. به همین قیاس: حد رشد

حد تکلیف: [اسلام] سنی که انجام تکلیف‌های شرعی بر شخص واجب می‌شود

حد فاصل: مرز میان دو یا چند چیز؛ مرز؛ جداکننده حد نصاب: حدی که دست یافتن به آن برای کار مورد نظر لازم است؛ تعداد یا کمیت لازم

حد وسط: مقدار متوسط؛ میانگین: حد اوسط حد زدن: به کیفر شرعی رساندن خطا کار

از حد گذراندن: زیاده‌روی کردن از حد گذشتن: بسیار زیاد شدن؛ بیش از اندازه شدن (وقتی سختی زندگی از حد گذشت، مجبور به مهاجرت شدند)

حدت / heddāt / اسم. وضع یا کیفیت حادث بودن؛ شدت؛ سختی و بدی (حدت بیماری، حدت سرما)

حدس / hads، -ها؛ حدسیات / اسم. تصویری که برپایه دلیل و مدرک نیست؛ عقیده‌ای که برپایه نشانه‌ها، دریافتها یا استقرا به‌دست می‌آید

حدس زدن: گمان بردن؛ پنداشتن (حدس زده بودم او خواهد آمد. حدس می‌زد که این کار پولی در می‌آید)

حدس / hadsan / صفت. از روی حدس؛ به‌طور حدس؛ حدسی (حدس ده کیلومتر می‌شد. حدس‌می‌خواست مرا امتحان کند)

حدسی / hadsī / صفت. [گفتاری] حدس (حدسی گفتم) حدسیات / hadsīyāt / جمع ۱۰ حدس

حدقه / hadaqe، -ها / اسم. کاسه چشم حدوث / hūdus, hodus / اسم. ۱. وضع یا کیفیت حادث بودن ۲. عمل یا فرایند پدید آمدن یا وقوع یافتن (حدوث عالم، حدوث جنگ)

حد و حساب / hadd-o-hesāb / اسم. [گفتاری] حد و حصر؛ مقدار و اندازه

حد و حصر / hadd-o-hasr / اسم. [ادبی] مرز و اندازه حدود / hūdud, hodud / جمع ۱۰ حد

حدود / hūdude, hodude / صفت. [گفتاری] ۱. نزدیک به کمیتی (در حدود صد نفر بودند. حدود سیصد متر دورتر بود)

۲. در نزدیکی جایی (خانه‌شان حدود میدان فردوسی بود) ۳. در حدود

گرما ۲. /ها/ میزان گرما (بویژه زمانی که با دماسنج اندازه گیری شود)؛ دما ۳. شور و هیجان (با حرات حرف زدن)

☐ حرات اتمی ☐ گرمای اتمی، گرما

حرات احتراق ☐ گرمای سوخت، گرما

حرات انحلال ☐ گرمای انحلال، گرما

حرات تابشی ☐ گرمای تابشی، گرما

حرات تشکیل ☐ گرمای تشکیل، گرما

حرات خنثاسازی ☐ گرمای خنثاسازی، گرما

حرات ذوب ☐ گرمای ذوب، گرما

حرات سوخت ☐ گرمای سوخت، گرما

حرات مخصوص ☐ گرمای ویژه، گرما

حرات مرکزی ☐ شوقاژ

حرات ملکولی ☐ گرمای ملکولی، گرما

حرات نهانی ☐ گرمای نهانی، گرما

حرات واکنش ☐ گرمای واکنش، گرما

☐ حرات به خرج دادن؛ شور و هیجان نشان دادن

حرات دادن؛ گرما دادن؛ در معرض گرما قرار دادن؛ گرم کردن

حرات داشتن؛ ۱. شور و شوق داشتن ۲. دارای دمای

بالا بودن

حرات سنج / harāratsanj، -ها/ / اسم. دماسنج

حراتی / harārati / / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به

حرات (نیروی حرارتی) ۲. [گفتاری] دارای شور و شوق

(در اول انقلاب، خیلی حرارتی بود)

حراست / harāsāt, herāsāt / / اسم. ۱. نگهبانی؛

پاسبانی ۲. /ها/ بخشی از یک مؤسسه دولتی که حفظ

امنیت آن را برعهده دارد

حراف / harraf، -ها / / صفت. دارای توانایی در جلب

کردن علاقه و توجه دیگران در جهت تأمین خواسته‌های

خود، از راه خوب سخن گفتن؛ زبان‌بازی (از آن آدمهای

چرب‌زبان و حراف‌ها)

حرافی / harrafi / / اسم. وضع یا کیفیت حراف بودن؛

زبان‌بازی (از حرفی و مجیزگویی چیزی کم نگذاشت)

حرام / harām / / صفت. ۱. دارای ممنوعیت از لحاظ

دینی؛ مقابل: حلال (ربا حرام است) ۲. [گفتاری] تباہ

(چرا اینهمه پارچه را حرام می‌کنی؟)

حرامخوار / harāmẖār، -ها / / ان / اسم. ۱. کسی که

خوردنی و نوشیدنی حرام می‌خورد ۲. کسی که با کارها

یا از راههای حرام درآمد بدست می‌آورد

حرامزادگی / harāmzādegi / / اسم. ۱. وضع یا کیفیت

حرامزاده بودن ۲. نادرستی، دغلی و نیرنگبازی

حرامزاده / harāmzāde، -ها / / گان / / صفت. ۱. به وجود

آمده از رابطه جنسی نامشروع؛ مقابل: حلال‌زاده

(بچه حرامزاده) ۲. [مجازی] نادرست، دغل و نیرنگباز

(روبه خیلی حرامزاده است)

حدو مرز / hadd-o-marz / / اسم. مرز و انتهای (حدومرز

خیابان معلوم نبود)

حدیث / hadis، -ها / / احادیث / / اسم. ۱. [اسلام] خبری

درباره گفتار یا کردار پیامبر اسلام ۲. [ادبی] گفتار؛ خبر

☐ حدیث نفس؛ [ادبی] آنچه بیان‌کننده وضع یا سرگذشت

خود شخص است

☐ حدیث کردن؛ [ادبی] گفتن؛ سخن گفتن؛ شرح دادن

حدیث گفتن؛ درباره پیامبر اسلام خبری را نقل کردن

حدیده / hadide، -ها / / اسم. ۱. شیارهای افقی سطح

بیرونی پیچ، سرلوله و مانند آن ۲. قالب سوراخداری که

رویه مفتول، میله، لوله و مانند آن را شیاردار می‌کند

☐ حدیده کردن؛ ایجاد کردن شیارهای افقی در سطح بیرونی

پیچ، سرلوله و مانند آن

حدیده کاری / hadidekārī / / اسم. عمل یا فرایند

حدیده کردن

حذاقت / hezāqat, hazāqat / / اسم. [ادبی] استادی؛

چیره‌دستی

حذر / hazar / / اسم. [ادبی] ۱. دوری؛ کناره‌گیری؛ پرهیز

۲. [نامتداول] ترس؛ بیم

☐ حذر کردن؛ دوری کردن (همیشه از حذر می‌کردم)

بر حذر داشتن؛ ترساندن و به‌دوری از چیزی توصیه کردن

(پدرم مرا از برخوردی بر حذر می‌داشت)

حذف / hazf / / اسم. ۱. عمل یا فرایند کنار گذاشتن (زبان

عربی از برنامه کلاس پنجم حذف شد) ۲. [بديع] نیاوردن حرفی

در شعر (مانند اینکه شعر بی نقطه باشد، یا در آن یک یا

چند حرف الفبا نیامده باشد)

حذفی / hazfi، -ها / / صفت. ۱. حذف‌شده (واژه‌های حذفی

را در جای خودشان بنویسید) ۲. حذف‌شدنی؛ قابل حذف

(مسلقه حذفی)

حرا / harā، -ها / / اسم. درخت از تیره چندل که در

زمینهای ساحلی و مرادها می‌روید و برگهای بیضی‌شکل

آن به‌عنوان علوفه دام به‌کار می‌رود

حراج / harraj, harāj، -ها / / اسم. ۱. فروش چیزی به

بیشترین بهای پیشنهادشده از سوی خریداران

۲. [مجازی] فروش چیزی به بهای ارزان

☐ حراج کردن؛ به‌صورت حراج فروختن؛ به حراج گذاشتن

به حراج گذاشتن ☐ حراج کردن

حراجی / harraji, harāji، -ها / / اسم. ۱. جایی که در آن

کالاها را حراج می‌کنند ۲. کسی که کارش حراج

کردن کالا است

حوارات / hararat / / اسم. ۱. نوعی انرژی تابشی که

موجب بالا رفتن دما، از هم پاشیدن، تسخیر یا تغییرات

دیگر در جسمی می‌شود؛ نوعی انرژی که افزایش آن موجب

گرم شدن و کاهش آن موجب سرد شدن جسمی می‌شود؛

حرام گوشت / harāmgušt, -ها / : صفت. دارای گوشتی که خوردنش حرام است؛ مقابل: حلال گوشت (خوک حیوان حرام گوشت است)

حرام لقمه / harāmloqme, -ها / : صفت. زاده شده از مادری که مال حرام خورده است (نوعی دشنام)

حرام و حرس / harām-o-haras / : صفت. [گفتاری] تباها؛ تلف: نقله (آن همه پول را برد و حرام و حرس کرد)

حرامی / harāmi, -ها؛ -ان / : اسم. [قدیمی] دزد و راهزن

حرب / harb, -ها / : اسم. [ادبی] جنگ. به همین قیاس: **حرب کردن**؛ به حرب رفتن

حربا / herbā / : آفتاب پُرست ۳۰۱

حربه / harbe, -ها / : اسم. [ادبی] ۱. [مجازی] وسیله‌ای برای آزار دادن به دیگری (تو نباید با شیطنت خودت حربه به دست ناظم بدی) ۲. [نامتداول] جنگ افزار

حربی / harbi / : صفت. [ادبی] جنگی؛ جنگنده (کافر حربی)

حرج / haraj / : اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] بیم؛ باک ۲. اعتراض (اگر درس نمی خواند بر او حرجی نیست)

حوز / herz / : اسم. [ادبی] داعایی که برای پیشگیری از آفت یا بیماری پر کاغذی می نویسد و همیشه همراه خود دارند

حوص / hers / : اسم. ۱. میل و رغبت زیاد برای به دست آوردن چیزی (خیلی حرص داشت) ۲. [گفتاری] خشم (چرا حرص مرا در می آوری؟ این قدر حرص نخور) ۳. [گفتاری] تلاش و کوشش بسیار برای به دست آوردن چیزی (حرص زدن)

حرص خوردن: خشمگین شدن و به خود فشار آوردن

حرص داشتن: آزمند بودن

حرص زدن: برای به دست آوردن چیزی تلاش و کوشش بسیار کردن

حرص کسی را در آوردن: او را خشمگین کردن

حرص و جوش / hers-o-juš, -ها / : اسم. [گفتاری] آزرده گی ناشی از خشم و نگرانی

حرص و جوش خوردن: دستخوش خشم و نگرانی شدن (چقدر باید از دست تو حرص و جوش بخورم)

حرص و جوش دادن: دچار خشم و نگرانی ساختن (بچه هایش خیلی به او حرص و جوش می دادند)

حرف / harf, -ها / : اسم. ۱. حُرُوف / هریک از نشانه های الفبا (حرف الف، حرف میم) ۲. [دستور] واژه ای که تنها در کنار واژه های دیگر به کار می رود و معنی یا رابطه

ویژه ای را بیان می کند (حرف استثنا) ۳. سخن؛ گفتار (یکی داشت حرف می زد) ۴. [گفتاری] اعتراض (اگر می خواهی بروی من حرفی ندام) ۵. [مجازی] شایعه (از خودت حرف درآوردی)

۶. بدگوی؛ عیب جوئی؛ پشت سرش حرف می زند

حرف استثنا: حرفی که کسی یا چیزی را از دیگران جدا می کند (مانند جز، مگر)

حرف اضافه: حرفی که کلمه یا عبارتی را به یکی از اجزای جمله می پیوندد (مانند از، با، را)

حرف بزرگ ﷲ **حُرُوف**

حرف بی ربط: سخن ناروا یا ناشایست

حرف بی صدا: هریک از حرفهای الفبا (مانند ب، پ، ج، ک، ن، ...) که در هنگام تلفظ آنها، جریان هوا در نقطه ای میان گلو و لب ناگهان به مانعی برخورد کند، با فشار از

تنگنایی بگذرد، یا از خط میانی دهلیز دهان منحرف شود

حرف تصغیر: حرفی که پس از اسم می آید و نشانه کوچکی آن است (مانند حرف ک در واژه دخترک)

حرف تعریف: حرفی که در برخی زبانها نشانه اسم معرفه است (مانند حرف ه در سگ و کیفه)

حرف تنها: شکلی از هریک از حرفهای الفبا که به حروف دیگر نچسبیده است: **حرف مفرد**

حرف چسبان: شکلی از هریک از حروف الفبا که به حروف دیگر می چسبد

حرف حساب / حسابی: سخن درست و منطقی

حرف دوپهلو: سخنی که دو معنی یا منظور مختلف را می رساند

حرف ربط: حرفی که دو کلمه یا دو بخش جمله را به یکدیگر می پیوندد (مانند تا، زیرا، و)

حرف زور: سخن ناروا که بخوانند یا بهره گیری از زور درست بودن آن را بقبولانند

حرف شرط: حرفی که انجام کاری را مشروط به دیگری می کند (مانند اگر، چنانکه، در صورتی که)

حرف صدا دار: هریک از حرفهای الفبا که هنگام تلفظ آنها صدا یا لرزش تارهای صوتی از گلو بیرون می آید و دهان باز می ماند تا هوا آزادانه از لها خارج شود (مانند آ، آ، او، ای)

حرف صدا یک غاژ ﷲ **حرف مفت**

حرف عطف: حرفی که دو کلمه را به یکدیگر پیوند می دهد (مانند با، و)

حرف کوچک ﷲ **حُرُوف**

حرف مفت: سخن بیهوده، بی ارزش: **حرف صدا یک غاژ**

حرف مفرد ﷲ **حرف تنها**

حرف ندا: حرفی که نشانه فرا خواندن کسی است (مانند ای)

حرف نفی: حرفی که نشانه نبودن، نداشتن یا هر کیفیت یا وضع منفی دیگر است (مانند «نا» در ناکارآمد)

حرف وسط: شکلی از حروف الفبا که در وسط دو حرف دیگر قرار می گیرد و به هر دو می چسبد

حرف آخر / اول زدن: قصد و منظور خود را بدون مقدمه چینی گفتن

کسی نشدند): حرف خود را پیش بردن
حرف خود را پس گرفتن: گفته پیشین خود را نفی یا انکار
کردن (برای اینکه اختلافی پیش نیاید حرف خودش را پس گرفته تو
بدهکار نیستی، حرفم را پس می‌گیرم)

حرف خود را پیش بردن 𐬥 حرف خود را
به کسی نشان دادن

حرف خود را خوردن: [مجازی] آن را نگفتن، ناتمام گذاشتن
یا به شکل دیگری جز آنچه مورد نظر بود بیان کردن (داشت
می‌گفت: من دیگر در این خفته نمی‌مهم، ولی حرف خود را خورد)

حرف خود را یکی کردن: در مورد گفتن حرفی معین
توافق کردن (اول باید حرف خودمان را یکی بکنیم و بعد برای
مذاکره با طرف برویم)

حرف داشتن: ۱. [مجازی] معترض بودن (تو حرفی داری؟)
۲. عقیده یا نظری درباره موضوع مورد بحث داشتن (در این
مورد من هم یکی، دو حرف دارم که بد نیست بگویم)

حرف در آوردن: خبر یا سخنی جعل کردن (پشت سرش حرف
درآوردند و گفتند با احمای نایب رفت و آمد دارد)

حرف دل کسی را زدن: حرف مورد علاقه یا سخن
بیان‌کننده قصد و نیت او را گفتن (داشت حرف دل ما را می‌زد)
حرف دهن خود را نفهمیدن: بدون درک و آگاهی حرف
زدن (او حرف دهنش را نمی‌فهمد)

حرف را پیشچاندن: [مجازی] گفتگو را از مسیر خود
منحرف کردن (چرا حرف را این قدر می‌پیشانی)

حرف را (از دهان کسی) قاپیدن: [مجازی] بی‌درنگ به
سخن او استناد کردن و به باره آن یا پراساس آن سخن
گفتن (تا گفتیم امروز حقوق گرفته‌ام حرف را از دهان من قاپید و گفت:
پس طلب مرا بده)

حرف را عوض کردن: ۱. موضوع گفتگو را تغییر دادن (تا او
آمد حرف را عوض کردم) ۲. سخنی متفاوت یا سخن قبلی گفتن
(حرف را عوض نکن، جواب حرف مرا بده)

حرف زدن: ۱. سخن گفتن (یکی داشت حرف می‌زد) ۲. گفتگو
کردن (با هم حرف می‌زدیم)

حرف شدن: با کسی گفتگوی خصمانه کردن؛ دعوا و
پرخاش کردن (آخرش حرفشان شد با علی حرفش شده بود)

حرف شنیدن: ۱. 𐬥 حرف گوش کردن ۲. مورد اعتراض
قرار گرفتن (به خاطر این خفه چقدر از این و آن حرف شنیدم)

حرف صدا تیک غاز زدن 𐬥 حرف مفت زدن
حرف کسی با دیگری یکی بودن: سخنانش موافق و
همانگ بود (هر دو حرفشان یکی بود)

حرف کسی خریدار نداشتن: [مجازی] کسی به آن اهمیت
ندادن، مورد توجه قرار نگرفتن (دیدم حرف من در آنجا
خوبید ندارد، حرف نژدم)

حرف کسی ذرو داشتن: [کنایی] سخنش مورد پذیرش
دیگران بودن (آن روز حرف او خیلی درو داشت)

حرف آخر را زدن: منظور خود را بیان کردن و به گفتگو
پایان دادن

حرف از چیزی / کسی شدن 𐬥 حرف چیزی / کسی
به میان آمدن

حرف از خود در آوردن: شایعه ساختن؛ خبر جعل کردن
(او این حرف را از خودش در آورده بود)

حرف از دهان کسی بیرون آمدن: سخنی را گفتن (این حرف
از دهان تو بیرون آمد؟)

حرف از دهان کسی پریدن: ناگهان و بی‌اراده حرفی را
گفتن (مبادا حرفی از دهانت بیرون آید)

حرف از دهان کسی نیفتادن: بی‌وقفه و پی در پی سخن
گفتن (حرف از دهانت نمی‌افتاد)

حرف انداختن از چیزی / کسی: گفتگو درباره آن را به میان
آوردن (خواستم حرف خرید خله را ببندم که خقم چشم‌غره رفت)
حرف اول را زدن: [مجازی] اعتبار و سندیت اصلی را
داشتن (واین در زمینه الکترونیک امروز حرف اول را می‌زند)

حرف بودن و آوردن: [گفتاری] سخن چینی کردن؛ سخنی
را که در جایی گفته می‌شود، در جای دیگر باز گفتن
حرف بر سر چیزی / کسی بودن: بحث و گفتگو درباره آن
بودن (حرف بر سر رفتن ما مانده است)

حرف بزرگتر از دهن خود زدن: [مجازی] ۱. لاف زدن
۲. فراتر از موقع و مقام خود حرفی زدن

حرف توی حرف آوردن: برای عوض کردن موضوع
گفتگو، در باره مطلب دیگری حرف زدن (تا خواستم درباره
سفرش بیرسم حرف توی حرف آورد)

حرف توی دهن کسی بند نشدن / نماندن: [مجازی]
رازاردار نبودن

حرف توی دهن کسی گذاشتن: [مجازی] سخنی را
به کسی تلقین کردن (چرا حرف توی دهن من می‌گذاری؟ من کی
گفتم او را می‌شناسم؟)

حرف چیزی / کسی به میان آمدن: درباره‌اش گفتگو شدن
(حرف سفر اروپا به میان آمد): حرف از چیزی / کسی شدن
حرف چیزی / کسی را به میان آوردن: درباره‌اش سخن
گفتن (مسئله نیستم حرف آن را به میان بیآورید):

حرف چیزی / کسی را پیش کشیدن
حرف چیزی / کسی را پیش کشیدن 𐬥 حرف چیزی /
کسی را به میان آوردن

حرف چیزی / کسی را زدن: درباره‌اش سخن گفتن (حرف
انتخابات را می‌زدند حرف تو را می‌زدیم)

حرف، حرف کسی بودن: تنها سخن خود او اعتبار و
سندیت داشتن (در خاله ما حرف، حرف مایه‌بزرگ است و کسی
نمی‌تواند از آن سرپیچی کند)

حرف خود را به کسی نشان دادن: [مجازی] سخن خود را
به دیگران قبولاندن (آن قدر گفت که آخر حرف خود را به

حرفه / herfe / ـها؛ حرف / : اسم. پیشه (حرفه خانوادگی، حرفه شرافتمندانه)

حرفه‌ای / herfe'î / ـها / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به حرفه (آموزش حرفه‌ای) ۲. مربوط یا منسوب به شغل دائمی یا تخصصی کسی؛ مقابل: آماتور (راننده حرفه‌ای، کشتی‌گیر حرفه‌ای)

حرفی / harfi / : صفت. ۱. حرفی؛ مقابل: عددی ۲. / ـها / دارای حرف (سه حرفی)

حرکات / harakāt, harekāt / : جمع **حرکت**

حرکت / harakat, harekat / ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند تغییر مکان دادن (حرکت انتقالی، حرکت از تهران به رشت) ۲. / حرکات / تغییر معنی دار یا با حالت در وضع بدن یا بخشی از آن؛ رفتار (حرکت ناممقول) ۳. [فیزیک] هرگونه تغییر تدریجی جسم یا عمل متقابل اجسام (حرکت براونی) ۴. [دستور] صوت حرف که آن را از حالت ساکن درمی آورد (مانند ضمه، فتحه، ...) ۵. [موسیقی] میزان بالا یا پایین رفتن صدای یک یا چند نت موسیقی ۶. / حرکات / جنبش ۷. جایجایی مهره‌های شطرنج در هر نوبت بازی (دیروز علی را در شش حرکت مات کردم)

حرکت ارادی : [پزشکی] حرکت یک عضو یا تمام بدن تحت فرمان مراکز دماغی یا به میل و اراده خود شخص.

به همین قیاس: حرکت غیر ارادی

حرکت آزاد: سقوط آزاد **سقوط**

حرکت انتقالی: ۱. حرکتی که در آن همه نقطه‌های جسم متحرک به طور یکنواخت در خط یا راستای معینی حرکت می‌کنند. ۲. [نجوم] گردش هریک از سیاره‌ها به گرد خورشید

حرکت براونی: جنبش نامنظم در محیط کلوئیدی، مانند جنبش ذرات معلق در مایع یا ذرات دود در هوا، که هرچه ذرات کوچکتر باشد جنبش سریعتر است؛ جنبش براونی

حرکت پسرقت: سیر قهقراپی **سیر**

حرکت پیچی: نوعی حرکت وضعی جسم صلب در حول یک محور، که در عین حال در امتداد آن محور می‌لغزد **حرکت تقدیمی**: اثری که در جسم دارای حرکت دورانی، در نتیجه وارد کردن یک گشتاور بر آن (که متماثل به تغییر امتداد محور دوران جسم است) مشاهده می‌شود

حرکت تناوبی: هر نوع حرکت ساده یا مرکب، اگر در زمانهای مساوی و متوالی (به نام زمان تناوب) عیناً تکرار شود

حرکت چرخشی: چرخش

حرکت دایمی: [مکانیک] حرکت فرضی ماشینی که چون یک بار به کار افتد، حرکتش پیوسته ادامه می‌یابد، بدون اینکه از یک منبع خارجی انرژی دریافت کند

حرکت دوبعدی: نوعی حرکت که مسیرش منحنی یا حرکت در صفحه است

حرف کسی دونشدن **حرف کسی** یکی بودن

حرف کسی را بریدن: حرف کسی را ناتمام گذاشتن و خود سخن گفتن (حرف مرا برید و گفت، دیگر بس است)

حرف کسی را به خود گرفتن: آن را خطاب به خود تلقی کردن (حرف مرا به خودش گرفت و نواحت شد)

حرف کسی را به دل گرفتن: از آن رنجیدن (حرف بدوت را به دل نگیر)

حرف کسی را (به) زمین انداختن: به آن اهمیت ندادن (چرا حرف مالدت را زمین انداختی ؟)

حرف کسی را خواندن: آن را پذیرفتن و از آن پیروی کردن (کسی حرف تو را نمی‌خواند)

حرف کسی یکی بودن: سخن خود را تغییر ندادن؛ بر سر گفته خود ایستادن (حرف مرده یکی است) **حرف کسی** دونشدن

حرف کشیدن: ۱. گرفتن اطلاعات مورد نظر با تشویق یا تحریک منبع اطلاعات به حرف زدن، بدون جلب توجه و ایجاد سوءظن (رفت از دخترشان حرف کشید) ۲. تحمل کردن سخنان ناخوشایند دیگران (سر این کار چقدر از این و آن حرف کشیدم)

حرف گوش کردن: اطاعت کردن؛ فرمان بردن؛ سخن دیگران را پذیرفتن (چرا حرف گوش نمی‌کنی. حرف مالدت را گوش کن)؛ **حرف شنیدن**

حرف صفت زدن: بهیوده سخن گفتن: **حرف صدتا** یک غاز زدن

حرف نداشتن: [مجازی] ۱. مخالفت نکردن (اگر کتاب را لازم داری بر، من حرف ندارم) ۲. موردی برای بحث، ایراد یا اعتراض وجود نداشتن (این ماشین حرف ندارد)

از حرف خود برگشتن: سخن خود را تغییر دادن و دیگر به آن پشایبند نبودن (اول ما را به شام دعوت کرد، ولی بعد از حرف خودش برگشت)

به حرف آمدن: سخن گفتن را آغاز کردن (بویژه پس از مدتی سکوت یا خودداری از سخن گفتن) (آخرش به حرف آمد و گفت، دیشب پیش علی بود)

به حرف آوردن: به سخن گفتن واداشتن (آخرش بیرون را به حرف آوردم و همه چیز را برایش گفتم)

توی حرف کسی دودیدن **تو**

روی حرف کسی حرف زدن **رو**

سر حرف خود ایستادن / بودن **سر**

حرف / heraf / : جمع **حرفه**

حرف بری / harfbari / : اسم. [گفتاری] سخن چینی؛ عمل یا فرایند حرف بردن و آوردن **حرف**

حرف‌شنو / harfseno: / ـها / : صفت. ۱. فرمانبردار ۲. پندپذیر. به همین قیاس: **حرف‌نشنو**

حرف‌شنوی / harfsenavi / ـها / : اسم. ۱. فرمانبرداری ۲. پندپذیری

❏ **حرمت کسی را شکستن** : نسبت به او بی‌احترامی کردن
حرمت کسی را نگهداشتن : او را محترم شمردن؛ به او احترام گذاشتن (پدرو خیلی حمت او را نگه می‌داشت)
حرمت گذاشتن : احترام کردن؛ گرامی داشتن (خواست به من حومت بگذارد، از پشت میز بلند شد). به همین قیاس :

حرمت داشتن : حومت کردن

حرمخانه / haramxāne / **حرمسرا**

حرمسرا / haramsarā - ها / : اسم. [قدیمی] بخشی از خانه شاهان و قدرتمندان که در آن زنان و دخترانشان به‌سر می‌بردند؛ اندرون؛ حرمخانه

حروف / hūruf, horuf / : اسم. ۱. جمع ﺥﺮﻑ
 ۲. هریک از قطعه‌های ریخته‌گری یا شکلهای ترسیمی، که در حروف‌فجینی یا ماشین‌نویسی به کار می‌رود، نیز مجموعه آنها

❏ **حروف ابجد** : حرفهای الفبای عربی که آنها را به ترتیب در هشت لفظ زیر قرار داده‌اند:

أَبْجَد، هَوَز، حُطٰی، كَلْتَن، سَعَفَس، قَرَشَت، تَخِذ، صَطْفِغ
حروف الفبا : نشانه‌هایی که واژه‌های یک زبان به وسیله آنها نوشته می‌شود؛ **حروف تَهجی**

حروف ایتالیک : نوعی حروف الفبای لاتینی و یونانی به شکل خوابیده نزدیک به خط نوشتاری
حروف ایبرانیک : نوعی حروف چاپی فارسی به شکل خوابیده

حروف بزرگ : شکلی از حروف الفبای یونانی و لاتینی نزدیک به شکل اصلی و اولیه الفبای آنها و دارای اندازه بزرگتر از حروف کوچک

حروف تحریری : شکلی از حروف لاتینی که در نوشتار (یا چاپ به شکل نوشتار) به کار می‌رود

حروف تَهجی ﺥﺮﻭﻑ ﺍﻟﻔﺒﺎ

حروف چاپ : قالیهای فلزی که نقش حرفهای الفبا، عددها و علائم بر آنها کنده کاری شده و برای چاپ نوشته‌ها به کار می‌رود

حروف سایه‌دار : شکلی از حروف چاپی به شکل مضاعف و توخالی

حروف سیاه : شکلی از حروف چاپی که ضخیم‌تر از حروف معمولی (نازک) است

حروف کوچک : شکل تعدیل‌شده و کوچکتری از حروف الفبای لاتینی و یونانی

حروف نازک : حروف چاپ معمولی

حروف برگردان - / hūrufbargardān, horuf - ❏

لتراست

حروف‌فجین / -hūruḥḥīn, horuf- - ها / : اسم. کسی که حروف چاپ را برای چاپ کردن نوشته‌ای آماده می‌کند
حروف‌فجینی / -hūruḥḥīni, horuf- / : اسم. ۱. عمل یا

حرکت دودی : [زیست‌شناسی] نوعی حرکت موجی انتیاضی در امتداد یک اندام لوله‌ای شکل، پیوسته روده‌ها یا مده، که به وسیلهٔ مایچه‌های صاف پیرامون آن پدید می‌آید
حرکت قُسرّی : [فلسفه] حرکت اجباری؛ حرکت ناگزیر؛ حرکت غیرارادی

حرکت متشابه : نوعی حرکت که در آن همواره متحرک در زمانهای مساوی مسافت‌های مساوی طی می‌کند. راه طی‌شده در واحد زمان سرعت حرکت است

حرکت مُستدیر : چرخش

حرکت ملکولی : حرکت ملکولها در ماده که چگونگی حرکت به حالت ماده بستگی دارد

حرکت موجی : حرکتی که موجب می‌شود اغتشاش در یک نقطه از محیط، با تغییر مسیر متناوب، به نقطه‌ای بسیار دورتر از منشأ آن انتقال یابد

حرکت نوسانی : نوسان

حرکت وضعی : ۱. حرکتی که در آن جسم متحرک به گرد مرکز یا یکی از محورهایش می‌چرخد ۲. [نجوم] چرخش سیاره به گرد خودش

حرکت یک‌بعدی : نوعی حرکت که مسیرش خط راست است

حرکت یکنواخت : حرکت متحرکی که در زمانهای مساوی با سرعت ثابت مسافت‌های مساوی طی می‌کند

حرکت ارتجاعی : حرکت زاویه‌ای **حرکت قهری**

حرکت پرتابی : حرکت شتابدار **حرکت مایل**

حرکت خمیده : حرکت عرضی **حرکت مکانیکی**

حرکت ذاتی : حرکت عمودی **حرکت نسبیه**

❏ **حرکت دادن** : ۱. به جنبش درآوردن (دستش را حرکت داد)

۲. جابجا کردن (نتوانست صندوق را حرکت دهد) ۳. [مجازی] روانه کردن (زن و بچه را حرکت داد تا زودتر بروند)

حرکت کردن : جابجا شدن؛ نقل مکان کردن
 از حرکت بازماندن : قادر به جنبش و جابجایی نبودن.
 به همین قیاس : از حرکت بازداشتن

به حرکت درآوردن : ۱. موجب ایجاد حرکت شدن ۲. جابجا کردن؛ تغییر مکان دادن

حرکتی / harakati, harekati / : صفت. مربوط یا منسوب به حرکت (اندامهای حرکتی)

حرم / -haram- - ها / : اسم. ۱. درون زیارتگاههای دینی (توی حرم بودیم که سروصدا بلند شد) ۲. حرمسرا (بانوی حرم)

حرمآن / hermān / : اسم. [ادبی] ۱. محرومی؛ بی‌بهرگی ۲. ناکامی

حرم‌آن زده / hermānzade / : صفت. دستخوش محرومیت و نومیدی

حرمت / hormat / : اسم. ۱. عمل یا فرایند محترم شمردن ۲. وضع یا کیفیت حرام بودن (حرمت ربا)

حزبی / hezbi / صفت. ۱. مربوط یا وابسته به حزب (فعالیت حزبی، تشکیلات حزبی) ۲. /ها/ عضو یک حزب (فرد حزبی)

حزن / hazzm / اسم. [ادبی] دوراندیشی

حزن / hozn / اسم. [ادبی] اندوه

حزن آلود / hoznālud / صفت. [ادبی] اندوهگین؛ غمگین (صدای حزن آلود)

حزن انگیز / hoznangiz / صفت. [ادبی] موجب برانگیختن اندوه؛ غم انگیز؛ حزن آور (آواز حزن انگیز، سرگذشت حزن انگیز)

حزن آور / hoznāvar / اسم. [ادبی] موجب پیدایش اندوه؛ اندوه آور؛ حزن انگیز؛ غم انگیز (ماجرای حزن آور، واقعه حزن آور)

حزیران / hazirān / اسم. ماه ششم تقویم شمسی برخی کشورهای عرب، برابر ماه ژوئن فرنگی، دارای ۳۰ روز

حزین / hazin / صفت. [ادبی] اندوهگین؛ غمگین (آواز حزین)

حس / hes(s) / ها- / اسم. ۱. توانایی دریافت پیام یا درک انگیزشی به وسیله اندامهای حسی (حس داشتن) ۲. /حواس/ هریک از اندامهای بدن جانداران که کارشان شناسایی انگیزشهای خارجی است (مانند بینایی، شنوایی، بویایی، چشایی و بساوایی) (حس بینایی) ۳. آگاهی معمولاً مبهم (حس کردم می‌خواهد حرفی بزند) ۴. ذوق، گرایش و دلبستگی غریزی به چیزی (حس میهن پرستی، حس انساندوستی) ۵. توانایی به کار انداختن نیروهای دماغی به صورتی کارآمد (حس تشخیص) ۶. به همین قیاس: حس داشتن؛ حس کردن

حس باصره ≡ بینایی

حس ذایقه ≡ چشایی

حس سماعه ≡ شنوایی

حس لامسه ≡ بساوایی

حس شامه ≡ بویایی

حساب / hesāb / اسم. ۱. شاخه‌ای از ریاضیات که دربارهٔ عددهای مثبت گویا و چگونگی عمل با آنها بحث می‌کند (علم حساب) ۲. /ها/ سیاهه بدهی یا بستانکاری یک شخص یا مؤسسه یا شخص یا مؤسسه دیگر (حساب شما خیلی بالا رفته، قدری پول بدهید) ۳. خود آن بدهی یا بستانکاری (چرا حساب ما را نمی‌پردازی؟) ۴. سیاهه داراییها، داد و ستد، بدهی و بستانکاری یک مؤسسه یا شخص ۵. بهای کالا یا خدمات معامله شده (از فروشنده پرسیدم: حساب ما چقدر شد؟) ۶. شماره: تعداد (حساب گلهای تیمهای برنده و بازنده) ۷. نظام، ترتیب و گردش کار (مواظب باش حساب کار از دست درنرود) ۸. قرارداد یا توافق میان اشخاص حقیقی یا حقوقی برای دادوستد پول یا کالا

فرایند چیدن یا آماده کردن حروف برای چاپ یک نوشته ۲. /ها/ محل ویژهٔ این کار

حروفچینی دستی: حروفچینی به وسیلهٔ کارگر، با برداشتن حروف جداگانه از گارسه و چیدن آنها در کنار یکدیگر

حروفچینی کامپیوتری: حروفچینی به وسیلهٔ کامپیوتر حروف ریزی /-hûrûfrizi, horuf / ها- / اسم. کارخانه یا دستگاه ساختن حروف چاپ

حریت / horriyat, horiyyat / اسم. [ادبی] آزادیگری
حریر / harir / اسم. ۱. ابریشم ۲. پارچهٔ ابریشمی نازک ۳. پارچهٔ نازک مخلوط با نخ ابریشمی (حریر پشمی، حریر نخی)

حریره / harire / اسم. خوراک رقیقی که با نشاسته یا آرد برنج یا مغز بادام و شکر (معمولاً برای کودکان شیرخوار یا بیماران) می‌پزند

حریص / haris / ها- / ان- / صفت. ۱. آزمند (حریص با جهانی گرسنه است و قانع به نانی سیر) ۲. [گفتاری] سخت خواستار چیزی و شتابناک در دستیابی به آن (خیلی حریص بود از مضمون نامه سر در بیاورد، خیلی به سینما حریص بودم)

حریف^۱ / harif / ها- / ان- / اسم. ۱. طرف مقابل در یک رقابت یا مبارزه (هر دو حریف خوب جنگیدند) ۲. [ادبی] همراه؛ هم‌پایه؛ هم‌مجلس (حریف مجلس ما خود همیشه دل می‌برد)

حریف^۲ / صفت. دارای توانایی مبارزه یا رویارویی با طرف مقابل (او بستنهی حریف پنج نفر است)، به همین قیاس: حریف بودن؛ حریف شدن

حریق / hariq / اسم. واکنش شیمیایی سریع و مداومی که نور و حرارت آزاد می‌کند، بویژه در ترکیبی آتشزاکه از یک مادهٔ آتشگیر با اکسیژن تولید می‌شود؛ آتش‌سوزی (ایجاد حریق، حریق ابله کالا، دیروز در چهار نقطهٔ تهران حریق روی داد)

حریم / harim / ها- / اسم. ۱. بخشی از زمین پیرامون ملک (خانه، باغ)، تأسیسات (قنات، جاده، راه‌آهن) یا عارضه‌های طبیعی (جنگل، دریا، رود) که جزو آن شمرده می‌شود و تابع و شامل حکم مربوط به آن است (حریم جاده، حریم جنگل) ۲. [مجازی] محدوده یا قلمرو چیزی مقدس یا محترم که تجاوز به آن ناروا شمرده می‌شود (حریم قانون، حریم خانواده)

حزب / hezb / ها- / احزاب / اسم. سازمانی سیاسی که آموزشهای ویژه‌ای را دربارهٔ ادارهٔ کشور، رابطهٔ آن با کشورهای دیگر و دستیابی به آرمانها و هدفهای معین تبلیغ کند و افراد همفکر را متشکل و تلاشها و کارهای سیاسی آنان را هماهنگ سازد

حساب سپرده ثابت: نوعی حساب بانکی که در آن مبلغی برای مدت معین نزد بانک پس انداز می شود

حساب سرانگشتی: ۱. حساب ساده و آسان ۲. [مجازی]

حساب بدون سند یا نوشته

حساب فاصله ﴿﴾ حساب دیفرانسیل

حساب از دست کسی در رفتن: دچار اشتباه یا سردرگمی شدن (آن فرد شلوغ کردند که حساب از دستم رفت. موانع باش حساب کار از دستم فرود)

حساب باز کردن: ۱. با یک بانک برای سپردن پول به آن قرارداد بستن (رفتم بانک پول کردم) ۲. با یک شخص یا مؤسسه داد و ستد مداوم یا مدتداری را آغاز کردن (پیش بقال محله حساب باز کرده است)

حساب بردن از کسی: برای قدرت یا شخصیت کسی ارزش و اعتبار قابل شدن (آدم مهمی است، همه از او حساب می برند)

حساب پس دادن: ۱. در معرض رسیدگی به داد و ستد، خرید و فروش یا هزینه ها و درآمدها قرار گرفتن (حساب خریدی را که کرده پس بده) ۲. از سوی مقام بالاتر در معرض رسیدگی به کارها (یا اتهامها) ی خود قرار گرفتن (اگر فردا اتفاقی افتاد کی باید حساب پس بدهد؟)

حساب تراشیدن: حساب سازی کردن ﴿﴾ حساب سازی

حساب چیزی را داشتن: ۱. مقدار و میزان آن را دانستن (حساب پولی را که خرج می کنی داشته باش) ۲. مراقب و مسلط بر آن بودن (حساب کارت را نداشته، این طور شد). به همین قیاس:

حساب دست کسی بودن

حساب چیزی را کردن: آن را در ارزیابی یا تصمیم گیری دخالت دادن (حساب این را بکن که فردا ممکن است بیکار بشوی)

حساب خود را با کسی صاف کردن: یا او تسویه حساب کردن ﴿﴾ تسویه

حساب داشتن: ۱. دارای اندازه یا میزان بودن (این پولها حساب دارد) ۲. نظم داشتن (دنیا حساب دارد، مملکت حساب دارد) ۳. (یا کسی یا جایی) دادوستد داشتن (من در آن بانک حساب دارم) ۴. به کسی یا جایی بدهی یا طلب داشتن (بگو اینجا حساب مختصری دارند، تشریف بیاورند تسویه بکنند)

حساب دست کسی آمدن: [مجازی] از چگونگی کار آگاه شدن (خواستم حساب دستم بیاید، بهیمن برای این کار چقدر سرمایه لازم است. از همین یک قلم حساب دستم آمد). به همین قیاس:

حساب دست کسی بودن

حساب دو- دوتا چهارتا بودن: ساده، دقیق و قطعی بودن (چرا نمی فهمی؟ همان حساب دو-دوتا چهارتا است)

حساب کار خود را کردن: [مجازی] وضع و موقعیت خود را (معمولاً از لحاظ وجود خطر) دریافتن (وقتی شاه فلز کرد، درباریان هم حساب کارشان را کردند و هرکدام به گوشه ای گریختند)

حساب کردن: ۱. محاسبه کردن (خروج و دخل را حساب کرد)

(حساب بانکی، حساب پس انداز، حساب تجاری) ۹. منطق؛ دلیل (روی چه حسابی این حرف را می زنی؟) ۱۰. عمل شمردن و رسیدگی کردن به تعداد یا کمیت چیزی؛ شمارش؛ محاسبه (تعداد مهمانها را حساب کن، ببین چند نفرند) ۱۱. عمل اهمیت دادن، ارزش گذاشتن یا به چیزی شمردن (اصلاً او را آدم حساب نمی کنند)

حساب ابجد: محاسبه ارزش عددی حروف ابجد:

حساب جَمَل

الف - ۱ = ۵۰

ب - ۲ = ۶۰

ج - ۳ = ۷۰

د - ۴ = ۸۰

ه - ۵ = ۹۰

و - ۶ = ۱۰۰

ز - ۷ = ۱۱۰

ح - ۸ = ۱۱۱

ط - ۹ = ۱۹۰

ی - ۱۰ = ۲۰۰

یا - ۱۱ = ۳۰۰

پ - ۱۲ = ۴۰۰

ی - ۱۵ = ۵۰۰

ی - ۱۹ = ۶۰۰

ک - ۲۰ = ۷۰۰

کا - ۲۱ = ۸۰۰

ل - ۳۰ = ۹۰۰

م - ۴۰ = ۱۰۰۰

حساب احتمالات: شاخه ای از ریاضیات که به بررسی

احتمالات می پردازد

حساب انتگرال: انتگرال

حساب بانکی: نوعی قرارداد میان شخص یا مؤسسه با یک بانک برای نگهداری پول در بانک و دریافت آن در زمان دلخواه یا پس از مدت معین

حساب پس انداز: نوعی حساب بانکی برای پس انداز کردن پول نزد بانک

حساب جاری: نوعی حساب بانکی که دارنده آن شخصاً یا به وسیله دیگران حق پرداخت و دریافت پول خود را دارد

حساب جامعه: انتگرال

حساب جَمَل ﴿﴾ حساب ابجد

حساب دگرگوش: نوعی حساب بانکی که دارنده آن حق دریافت پول خود را از همه شعبه های یک بانک داراست

حساب دیفرانسیل: شاخه ای از ریاضیات عالی که موضوع آن تحقیق در تغییرات توابع است: حساب فاصله

حساب ذهنی: نوعی محاسبه به وسیله ذهن و بدون بهره گیری از کاغذ و مداد یا اسبابهای محاسبه

حسابداری دولتی: شاخه‌ای از فن حسابداری که کارش ثبت، نگهداری و بررسی حسابهای یک سازمان دولتی است

حسابداری صنعتی: ثبت، نگهداری و بررسی حسابهای مربوط به تولید و توزیع کالا و خرید خدمات و سود و زیان حاصل از آن

حسابداری مالی: ثبت، نگهداری و بررسی وضع مالی یک مؤسسه

حسابرس / hesābres / ـها؛ ـان / : اسم. کسی که کارش رسیدگی به حسابهای یک مؤسسه یا دفترهای حسابداری آن است

حسابرسی / hesābresi / ـها؛ / : اسم. ۱. مؤسسه یا بخشی از یک مؤسسه که کارش رسیدگی به حسابهای همان مؤسسه یا مؤسسات مختلف و دفترهای حسابداری آنهاست ۲. بررسی مدارک مربوط به فعالیت‌های مالی یک مؤسسه، پروژه دفترها و اسناد حسابداری، از لحاظ درستی یا سندیّت آنها (دو نفر حسابرس خواهند پیابند دفترهای ما را حسابرسی کنند)

حسابسازی / hesābsāzi / ـها؛ / : اسم. عمل یا فرایند تنظیم کردن صورتحسابهای غیرواقعی (برای بدهکار نشان دادن کسی، فرار کردن از پرداخت مالیات، یا سرپوش گذاشتن به روی اختلاس و سوءاستفاده) (معلوم شد مدیرعامل با کمک حسابدار برای شرکا حسابسازی کرده است).

به همین قیاس: **حسابسازی کردن**

حساببگر^۱ / hesābgar / ـها؛ / : اسم. [نامتداول]

ماشین حساب

حسابگر^۲: صفت. دارای رفتاری از پیش تنظیم شده، براساس سود یا غرضهای شخصی و بی توجه به ارزشهای انسانی (او خیلی حسابگر است و تا کاری برایش سود نداشته باشد قدم پیش نمی‌گذارد). به همین قیاس: **حسابگری**

حساب و کتاب / hesāb-o-keṭāb / : اسم. ۱. نظم و قانون (خیال نکن دنیا حساب و کتاب ندارد) ۲. حساب مربوط به دادوستد، هزینه و درآمد یا بدهی و بستانکاری (یک روز بنشین به حساب و کتاب بروس و وضع خودت را روشن کن)

حسابی^۱ / hesābi / : صفت. ۱. دارای وضع یا ویژگیهای مطلوب و مناسب (کار حسابی، جای حسابی) ۲. منسوب به حساب

حسابی^۲: قید. به طور کامل یا به مقدار زیاد (حسابی خوریم، حسابی شلوغ کرد)

حسادت / hesādat, hasādat / ـها؛ / : اسم. عمل یا فرایند حسد ورزیدن؛ وضع یا کیفیت حسد داشتن؛ حسدورزی

□ **حسادت کردن:** حسد بردن؛ حسودی کردن؛ رشک ورزیدن (اگر به یکی از بچه‌هایت زیاد توجه کنی، دیگری حسادت می‌کند)

۲. شمردن (تعداد مسافران را حساب کن) ۳. ارزش یا اهمیت قابل شدن (او را آدم مهمی حساب می‌کردند) ۴. بهای کالا یا خدماتی را پرداختن (پول شام ما را هم حساب کن).

به همین قیاس: **حساب شدن**

حساب‌کسی با کرام‌الکاتبین بودن: [مجازی] وضع یا آینده نامعلوم و معمولاً بدی داشتن (اگر بخوای این طور زندگی کنی، آن وقت حسابت با کرام‌الکاتبین است)

حساب‌کسی پاک / درست بودن: درستکار بودن

حساب‌کسی رایستن: به داد و ستد یا او پایان دادن

حساب‌کسی را رسیدن: او را تنبیه یا مجازات کردن (میرکن، اشب حساب تو را می‌رسم): به حساب‌کسی رسیدن

حساب‌کسی را کردن: ۱. به حساب بدهی یا طلب او رسیدگی کردن (لایب حساب ما را بکن، می‌خواهم برویم) ۲. او را هم در نظر گرفتن (حساب علی را هم بکن که ممکن است مخالفت بکند)

حساب کشیدن از کسی: ۱. به دادوستد کسی، برای آگاهی از درستی آن، رسیدگی کردن (هر شب از نوکش حساب می‌کشد) ۲. از کسی در مورد کارهایش بازخواست کردن (این کارها را که می‌کنی، فردا تو حساب می‌کنشد)

حساب نداشتن: ۱. اندازه نداشتن (فروتن حساب ندارد) ۲. نظم و اصول نداشتن (کارشن حساب نداشت) ۳. (با کسی یا جایی) دادوستد نداشتن (من در آن بانک حساب ندارم) ۴. (به کسی یا جایی) بدهی یا طلب نداشتن (باو حسابی ندارم)

به حساب آوردن: ۱. در محاسبه منظور کردن (هزینه حمل را دوبار به حساب آورده بودید) ۲. ارزش یا اهمیت قابل شدن (حالا دیگر او را هم باید به حساب آورد)

به حساب‌کسی رسیدن □ **حساب‌کسی را رسیدن**

به حساب‌کسی گذاشتن / نوشتن □ **پای کسی نوشتن**

/ گذاشتن، پای

حسابان / hesābān / : اسم. روشهای ریاضی شامل حساب انتگرال و حساب دیفرانسیل

حسابدار / hesābdār / ـها؛ ـان / : اسم. کسی که کارش ثبت و نگهداری حسابهای یک مؤسسه یا بخشی از آن است

حسابداری / hesābdāri / : اسم. ۱. ـها/ بخشی از یک مؤسسه که کارش ثبت و نگهداری حسابهاست (فرستادم حسابداری چک بنویسد) ۲. عمل یا فرایند ثبت و نگهداری حسابهای یک مؤسسه (حسابداری مالی، حسابداری صنعتی) ۳. دوره آموزشی مربوط به اصول و روشهای گردآوری، ثبت، نگهداری و استخراج گزارش عملیات مالی یک مؤسسه به صورت ارقام

□ **حسابداری دوبل:** گونه‌ای روش حسابداری که در آن هر معامله در یک یا چند حساب به عنوان بدهکار و در یک یا چند حساب به عنوان بستانکار ثبت می‌شود، به گونه‌ای که ستون بدهکار با بستانکار برابر است

فیزیکی معنی (مانند نور، گرما، سرما یا حرکتی خاص) به کار می‌افتد و موجب آگاهی از وجود آن یا واکنش در برابر آن می‌شود؛ یسنور

حسن‌گرایی / *hesgerāyi* / اسم. نوعی آزمون‌گرایی که تجربه به‌عنوان منشأ معرفت را تنها به احساس یا ادراک حسی محدود می‌کند

حسگرایی / *hesgiri* / اسم. وضع یا کیفیتی که به‌وسیله آن نویسنده یا هنرپیشه بتواند خود را به‌جای شخصیت موردنظر قرار دهد و فضا و موقعیت طبیعی او را بدرستی احساس و مجسم کند

حسن / *hosn* / -ها / اسم. [ادبی] ۱. خوبی (حسن اخلاق، حسن عمل) ۲. زیبایی (بر حدیث من و تو حسن نیفزاید کسی / حد همین است سخندانی و زیبایی را)

□ **حسن اخلاق**: خوبی اخلاق؛ خوش اخلاقی

حسن استفاده: بهره‌گیری خوب

حسن انتخاب: انتخاب خوب

حسن تأثیر: اثرگذاری خوب

حسن تدبیر: تدبیر خوب

حسن تشخیص: تشخیص خوب یا درست

حسن تصادف: رویداد خوب

حسن تفاهم: درک خوش‌بینانه از سخن یا نیت یکدیگر

حسن تلقی: برداشت خوب

حسن توجه: رسیدگی همراه با همدلی

حسن جویان: جریان مناسب یا درست

حسن ختام: خوبی پایان عمل یا رویدادی

حسن خط: خوشنویسی

حسن خلق: خوشخویی؛ خوش رفتاری

حسن روابط: رابطه خوب

حسن سابقه: سابقه خوب

حسن سلوک: رفتار خوب با دیگران

حسن شهرت: خوشنامی

حسن طلب: [بدیع] استادی در خواستن چیزی از دیگری به‌صورتی خوشایند

حسن ظن: تصور و دوری خوش‌بینانه

حسن عمل: درستکاری

حسن نظر: عقیده و دوری خوب و موافق

حسن نیت: قصد و نیت خوب

حسن همجواری: رفتار درست و دوستانه با همسایه

□ **حسن داشتن**: خوب بودن؛ خوبی داشتن (این کار چند حسن دارد. آن خانه هیچ حسی نداشت، جز اینکه (زاد) بود)

حسنات / *hasanāt* / اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] خوبیها ۲. کارهای نیک

حسن‌لبه / *hasanlabe* / اسم. ماده‌ای رزینی به‌رنگ قهوه‌ای مایل به سرخ و معطر که بر اثر ایجاد شکاف در

حساس / *hassās* / صفت. ۱. دارای واکنش در برابر عاملهای بیرونی (صفحه‌حساس، کاغذ حساس) ۲. دارای عصبهای گیرنده‌نیرومند (شاخک حساس، گوش حساس) ۳. -ها / دارای واکنش عاطفی سریع در رویارویی با چیزهای ناخوشایند؛ زودرنج ۴. دارای اهمیت و درخور توجه (شغل حساس، موقعیت حساس). به همین قیاس:

حساس بودن: حساس شدن؛ حساس کردن

حساسیت / *hassāsiyat* / -ها / اسم. ۱. وضع یا کیفیت حساس بودن (حساسیت زیاد بزم خوب نیست) ۲. داشتن استعداد یا خاصیت تحریکپذیری در برابر عاملهای خارجی (حساسیت این فیلمها خیلی بالاست) ۳. آلرژی (نسبت به بوی تند حساسیت دارد)

حساب‌الامرو / *hasabol amr* / حرف. بیانر فرمان (حساب‌الامر رئیس جمهور هیتلر به آنجا اعزام شد)

حسب‌حال / *hasabchāl* / اسم. [ادبی] گزارش حال؛

شرح حال، بویژه شرح حال خود شخص

حسب‌ونسب / *hasab-o-nasab* / اسم. [ادبی] نژاد و تبار؛ اصل و نسب

حسد / *hasad* / اسم. [ادبی] ۱. نداشتن تحمل نسبت به مزایا و کامیابیهای دیگران یا نفرت و رزیدن نسبت به کسانی که از امتیازهایی برخوردارند ۲. احساس حق‌مالکیت یا انحصار در مورد عشق، محبت یا وفاداری نزدیکان (همسر، معشوق، مادر، فرزند، خواهر، برادر) و آزردن شدن از مهرورزی آنان نسبت به دیگران

□ **حسد بردن** / ورزیدن: نسبت به کسی گرفتار حسد شدن (به حفاشته‌اش حسد بردم)

حسدورزی / *hasadvarzi* / -ها / اسم. ۱. وضع یا کیفیت حسد داشتن ۲. عمل یا فرایند حسد ورزیدن؛ حسودی؛ حسادت

حسرت / *hasrat* / -ها / اسم. ۱. افسوس و اندوه برای چیزی دلخواه که در دسترس نیست (سالمادر حسرت داشتن یک گوشه دنج بود) ۲. آرزوی برآورده نشده (حسرت به دلم ماند یک روز تو را با لبی مهربان ببینم)

□ **حسرت بودن**: آرزوی چیزی دور از دسترس را داشتن (به شب‌نشینی زندانیان بزم حسرت)

حسرت به دل ماندن: ناکام ماندن و آرزو برآورده نشدن **حسرت خوردن**: در آرزوی چیزی بودن (حسرت روزهای جوانی را می‌خورد)

حسرت کشیدن: تحمل کردن اندوه دست نیافتن به آرزویی (حسرت روزی را می‌کشید که بتواند در کنار فرزندش باشد)

حسرت‌الملوک / *hasratolmuluk, -mûluk* / □

جغوربغور

حسگر / *hesgar* / -ها / اسم. اسبابی که در برابر پدیده

ولی نسبت به نور حساسیت نشان می‌دهند، دارای دندانهای باریک و مخروطی شکل و پنج انگشت در دستها و پاها (مانند موش کور): **جشنده‌خواران**

حشره‌شناسی / *hašarešenāsi*: اسم. شاخه‌ای از دانش جانورشناسی که به مطالعه علمی حشرات اختصاص دارد. به همین قیاس: **حشره‌شناس**
حشره‌کش ^۱ / *hašarekoš*: اسم. هریک از مواد سمی به شکل گرد، محلول یا گاز که برای از بین بردن حشرات و آفات نباتی به کار می‌رود
حشره‌کش ^۲: صفت. دارای توانایی یا ویژگی

کشتن حشرات

حشری / *hašari*: اسم. دارای علاقه شدید به آمیزش جنسی

حشری شدن: از لحاظ جنسی سخت تحریک شدن

حشفه / *hašafe*: اسم. گردی سر آلت تناسلی مرد

حشم / *hašam*: اسم. ۱. پیرامونیان و زیردستان شخص دولتمند و دارای حشمت ۲. احشام / گله گوسفند

حشمت / *hešmat*: اسم. ۱. وضع یا حالت ناشی از داشتن خدمتگزاران و زیردستان فراوان ۲. شکوه و اعتبار ناشی از چنین وضعی

حشم‌داری / *hašamdāri*: اسم. گله‌داری

حشو / *hašv*: اسم. ۱. بدیع [سخنی که در میان سخن دیگر و برای توضیح یا آرایش آن می‌آورند و در گفتار به آن معترضه می‌گویند]

حشو قبیح: حشوی که آوردن آن لازم نیست و به روانی و زیبایی سخن آسیب می‌رساند

حشو ملیح: حشوی که سخن را زیباتر می‌سازد

حشیش / *hašiš*: اسم. گرد یا سایر موادی که از شاخه گلدار مخروط ماده گیاه شاهدانه و رزین آن به دست می‌آید، و مخدر و توهم‌زاست؛ بنگ

حشیش کشیدن: فرو بردن دود حشیش

حصار / *hesār*: اسم. مانعی از چوب، سنگ، آجر یا سیم خاردار که پیرامون جایی پدید می‌آورند (جالبز حصار نداشت و می‌شد وارد آن شد)

حصار کشیدن: ساختن حصار (دور بلغ را حصار کشیدند تا گله و افراد غریبه وارد آن نشوند)

حصیه / *hasbe*: اسم. بیماری عفونی واگیردار که معمولاً با مصرف غذا، شیر و آب آلوده سرایت می‌کند و موجب تب، اسهال، بی‌حالی، سردرد و ورم روده‌ها می‌شود؛ تب روده‌ای؛ تیفوئید

حصمر / *hasr*: اسم. ۱. ادبی [حصار (حصو حصر) ۲. محاصره (حصر اقتصادی) ۳. انحصار (حصو وراثت)]

حصو وراثت: معلوم کردن وارثان شخص مرده برای واگذاری میراث به آنان؛ انحصار وراثت

تنه برخی درختها به دست می‌آید و در عطرسازی و پزشکی به کار می‌رود؛ پتروئن؛ بنژان

حسن یوسف / *hosneyusef*: اسم. گیاه زیبنتی چندساله از تیره نعنایان، که به خاطر برگهای رنگارنگ و زیبایش در گلدان نگهداری می‌شود

حسود / *hasud*: اسم. ۱. حسد. دارای حسد (پری خیلی حسود است. حسود هرگز نیاسود)؛ حساد (ادبی)

حسودی / *hasudi*: اسم. حسدورزی؛ حسادت
 حسودی کردن: حسد ورزیدن (خوب نیست حسودی برادرش را بکند)

حسی / *hessi*: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به هریک از حواس (دری حسی) ۲. درک شده به وسیله حواس

حسینیه / *hoseyniyye*: اسم. بنایی که برای برپایی مراسم عزاداری، پیروزه عزاداری امام حسین ایجاد شده است

حشر / *hašr*: اسم. [ادبی] قیامت (روز حشر، این قافله تابه حشر لنگ است)

حشرات / *hašarāt*: اسم. ۱. جمع **حشره** ۲. رده‌ای از بندپایان زمینی، شامل مگسها، ملخها، مورچگان، مورانه‌ها، شپشها، ککها، پروانه‌ها، زنبورها، سوسکها و غیره، که تنفس آنها به وسیله نایزها انجام می‌گیرد، معمولاً دارای دو جفت بال، یک جفت شاخک و سه جفت پای بندبند و پیکر مرکب از سه بخش متمایز سر، سینه و شکم

حشرونشر / *hašr-o-našr*: اسم. آمیزش و رفت و آمد (با کسی حشرونشر نداشت. باید با آنها حشرونشر کنی تا خوب بشناسیش)

حشره / *hašare*: اسم. ۱. حشرات ۲. اسم. هریک از جانوران رده حشرات؛ چمته

حشره‌خوار ^۱ / *hašarexār*: اسم. ۱. [گیاه‌شناسی] نام عمومی هریک از گیاهان آبی و باتلاقی تیره حشره‌خواران ۲. هر گیاهی که اندامهایش دامی برای گرفتن حشرات کوچک دارد (مانند نیاتیس)
 ۳. [جانورشناسی] نام عمومی هریک از جانوران راسته حشره‌خواران

حشره‌خوار ^۲: صفت. دارای ویژگی یا عادت به خوردن حشرات (گیاه حشره‌خوار، مرغ حشره‌خوار)

حشره‌خواران / *hašarexāran*: اسم. ۱. [گیاه‌شناسی] تیره‌ای از گیاهان گلدار دولپه جدا گلبرگ، ویژه نواحی مرطوب، که در داخل گلبرگها و برگهای آنها کرکهای غده‌ای چسبناک وجود دارد و می‌توانند مواد گوشتی بدن حشرات شکار شده و مانند آن را حل کنند
 ۲. [جانورشناسی] راسته‌ای از پستانداران جفتدار، که معمولاً در خشکی زندگی می‌کنند و بیشتر نابینا هستند،

به حضور کسی رفتن: به نزد شخص محترمی رفتن (به حضورشان رخصت تائب تکلیف کنم)

حضوراً / hūzuran, hozuran: قید. در حضور کسی؛ به طور حضوری؛ به صورت رویاروی (مراتب حضوراً عرض خواهد شد. تقاضای خود را حضوراً بیان کردم)

حضور و غیاب / hūzur-o-qiyaḥ, hozur-: اسم. ۱. وضع یا کیفیت حاضر یا غایب بودن (حضور و غیاب افراد در محل کار). ۲. عمل یا فرایند رسیدگی به حاضر بودن افراد مورد نظر در یک محل: حاضر غایب (اول ما را حضور و غیاب کردند)

حضورى ^۱ / hūzuri, hozuri: صفت. دارای وضع یا حالت حضور (مذاکره حضوری)

حضورى ^۲: قید. در حضور: حضوراً (حضورى عرض خواهم کرد) **حضيض** / haziz, -ها: اسم. [ادبی] ۱. نشیب: جای پست (حضيض ذلت). ۲. [نجوم] نقطه‌ای در مدار یک جرم کیهانی که کمترین فاصله را با زمین دارد * مقابل: **اوج**

حطی / hotti: اسم. نام سومین گروه حروف ابجد

حظ / haz(z), -ها: اسم. ۱. خوشی: لذت (حظ کردم) ۲. [ادبی] بهره (از هوش حظ وافر داشت)

□ **حظ وافر**: بهره فراوان

□ **حظ بردن**: بهره یا لذت بردن (از این کار خیلی حظ می‌برد) **حظ داشتن**: فایده داشتن یا موجب دلخوشی شدن (رفتیم ماهیگیری، برلیم حظی نداشت)

حظ کردن: لذت بردن و خوشحال شدن (از تماشای بازیکنان حظ کردم)

حفار / haffār, -ها: اسم. ۱. ماشینی که برای کندن و خاکبرداری به کار می‌رود. ۲. کسی که کارش کندن یا کاویدن زمین است

حفاری / haffāri, -ها: اسم. ۱. عمل کندن و گود کردن چیزی، بویژه زمین (خیابان برای لوله‌کشی حفاری کرده‌اند) ۲. کاوش در زیر خاک (در آنجا حفاری‌های غیرمجاز انجام گرفته است)

حفاظ / hefāz, -ها: اسم. وسیله حفظ، بویژه آنچه از ورود عاملی ناخواسته پیشگیری می‌کند (مانند سقف، دیوار، توده، ...)

حفاظت / hefāzat: اسم. ۱. نگهداری (حفاظت اشیای قیمتی). ۲. پاسپاتی: نگهداری (پیرومردی عهددار حفاظت از موزه بود)

حفر / hafir: اسم. عمل کندن و گود کردن چیزی، بویژه زمین (حفر چاه)

□ **حفر کردن**: کندن و گود کردن (زمین را برای پی‌سازی حفر کردند) مـ

حفره / hofre, -ها: اسم. ۱. چاله (برای نصب تیر حفزه‌ای کنده بودند) ۲. فضای خالی، سوراخ یا فرو رفتگی در سطح

حصن / hesn: اسم. [ادبی] جای استوار که بتوان در آن پناه جست (حصن حصین)

حصول / hūsul, bosul: اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت حاصل شدن: دستیابی (کار را تا حصول نتیجه دنبال کنید)

حصه / hesse, -ها: اسم. [ادبی] ۱. بخشی از یک چیز (حصه‌ای از پول هم به من رسید). ۲. سهم هرکس از چیزی که میانشان بخش شود (حصین حصه‌ای را به علی داد)

حصیر / hasir, -ها: اسم. بافته‌ای از ساقه‌های نی، چکن، برگ خرما یا الیاف مصنوعی که برای زیرانداز، پرده، پوشش دیوار یا سقف به کار می‌رود؛ بوریا

حصیری / hasiri: صفت. ۱. از جنس حصیر (کلاه حصیری) ۲. دارای بافت یا نقش حصیر مانند

حصین / hasin: صفت. [ادبی] بسیار استوار و دژمانند **حضر** / hazzār: اسم. کسانی که در جایی حضور دارند: حاضران (حضر برای سخنران کف زدند. پیشنهاد مورد تأیید حضر قرار گرفت)

حضرات / hazārat, hezārat: اسم. [ادبی]

۱. شهرنشینی. ۲. تمدن

حضانت / hezānat: اسم. [حقوق] مراقبت و نگهداری از کودک (دادگاه حق حضانت را از او سلب کرد)

حضر / hazar: اسم. جای حاضر بودن، حضور داشتن یا اقامت کردن: مقابل: سفر (همه‌جا در سفر و حضر با او بودم)

حضرات / hazarāt: جمع ﷥ حضرات

حضرت / hazrat, -حضرات: اسم. عنوانی احترام‌آمیز که پیش از نامهای مقدس، یا نام بزرگان می‌آورند (حضرت پاری، حضرت رسول، حضرت آقا)

□ **حضرت اشرف** ﷥: جناب اشرف، جناب

حضرت عالی ﷥: حضرت تعالی

حضرت تعالی / hazrat(e) āli: ضمیر. واژه احترام‌آمیز و رسمی برای مخاطب مفرد (حضرت تعالی او را معرفی کردید. حضرت تعالی حضور نداشتید)

حضرت عباسی / hazrat'abbāsi: قید. [مجازی] به طور صادقانه: از روی صداقت (حضرت عباسی این را چند خریدی؟)

حضور / hūzur, hozur: اسم. ۱. پیشگاه (در حضور دادگاه). ۲. وضع یا کیفیت حاضر بودن در جایی: مقابل: غیاب (حضور داشتن). ۳. آمادگی (حضور ذهن)

□ **حضور ذهن**: آمادگی ذهن (آن حضور ذهن ندارم)

□ **حضور به هم رسانیدن**: حاضر شدن (در ساعت مقرر در جلسه حضور به هم رسانید)

حضور داشتن: حاضر بودن (پدرش هم حضور داشت)

حضور یافتن: حاضر شدن (همه پدرومادر باید در مدرسه حضور یابند)

مالی که متعلق به دیگری است یا مالک خاصی ندارد استفاده کند: حق انتفاع

حق بیمه: پولی که شخص برای بیمه شدن به شرکت بیمه می‌پردازد

حق پدری: ۱. حقی که پدر نسبت به فرزند دارد ۲. وظیفه‌ای که پدر برای بجای آوردن این حق دارد ۳. وظیفه‌ای که فرزند در قدرشناسی نسبت به او دارد. به همین قیاس:

حق مادری: حق دوستی: حق نان و نمک

حق تألیف: پولی که بابت انتشار کتابی به نویسنده آن (یا نماینده قانونی او) از سوی ناشر پرداخت می‌شود.

به همین قیاس: حق ترجمه

حق تحقیق: پژوهانه

حق تدریس: ۱. اجازه درس دادن (مردن در مدرسه‌ای دخترانه حق تدریس ندارند) ۲. اجرتی که معلم بابت تدریس دریافت می‌کند: آموزانه: حق التدریس

حق تشرف: پولی که صاحب ملکی در صورت کشیده شدن خیابان و قرار گرفتن ملکش در کنار آن و ایجاد مرغوبیت، باید به شهرداری بپردازد

حق تعلیف: پولی که مالک چراگاه از صاحبان گله‌ها بابت چرای گله‌هایشان دریافت می‌کند

حق تقدّم: حق اولویت

حق تمیز: پولی که بابت چسباندن تمبر به اسناد رسمی از صاحبان آنها دریافت می‌شود

حق ثبت: پولی که بابت ثبت یک معامله در دفترهای رسمی دولتی از مراجعه‌کننده دریافت می‌شود

حق جوابگویی: حق هرکس برای دادن پاسخ و دفاع از خویش در برابر اتهامی که در یک روزنامه یا مجله به او وارد شده است

حق چاپ: حقی که برای چاپ یک کتاب به شخص یا مؤسسه‌ای تعلق می‌گیرد

حق حاکمیت: حق حکومت کردن: حق فرمانروایی

حق حضانت: حق نگهداری و مراقبت از کودک

حق زحمه: دستمزد، پاداش یا کارمزد که بابت انجام دادن کاری به کسی پرداخت می‌شود: کارانه: حق الزحمه

حق شکنی: حقی که به شخص برای سکونت در جایی داده می‌شود

حق سکوت: پول یا مالی که برای پنهان نگهداشتن رازی به کسی داده می‌شود: حق السکوت

حق شرب: حق استفاده شخص یا ملکی از یک منبع آب (رود، قنات، چاه، چشمه): حقابه

حق شفعه: حق تقدم هر شریک در خریدن سهم شریک دیگر، در صورت تمایل او به فروش آن

حق عبور: ۱. حق گذشتن از ملک غیر ۲. پولی که برای گذشتن از جایی دریافت می‌شود (حق عبور از اتوبان)

چیزی (پای دیوار حفره‌هایی بود که موشها و مورچه‌ها به‌وجود آورده بودند)

حفظ / hezf / : ۱. عمل یا فرایند جلوگیری کردن از آسیب (لباس گرم بدن را از سرما حفظ می‌کند. رعایت بهداشت سلامتی را حفظ می‌کند. پلیس امنیت را حفظ می‌کند)

۲. [گفتاری] عمل یا فرایند زیر کردن و به‌یاد سپردن چیزی (حفظ شعر، حفظ شماره تلفن)

حفظ بودن: در یاد داشتن: به‌خاطر داشتن (یک وقتی قصیده ایوان مداین را حفظ بودم)

حفظ شدن: ۱. نگهداری شدن (وسایل او تماماً حفظ شده است)

۲. به‌خاطر سپرده شدن (سه بار خواندم تا خوب حفظ شدم).

به همین قیاس: حفظ کردن

از حفظ خواندن: بدون استفاده از متن نوشتاری و به کمک حافظه خواندن (تمام شعر را از حفظ خواند)

حفظ‌الصحه / hefzossehe / : اسم. [قدیمی] بهداشت

حفظی^۱ / hefzi / : صفت. حفظ کردن: به حافظه سپردن (یک عالم درس حفظی دارم)

حفظی^۲ : فید. به کمک حافظه: از حافظه (قصیده ایوان مداین را حفظی می‌خواند)

حق^۱ / haq(q) - ها: حقوق / : اسم. ۱. اختیاری که قانون، عرف یا طبیعت به کسی داده است (حق نفس کشیدن، حق برخورداری از حمایت قانون) ۲. مزایایی که به‌خاطر انجام کاری به شخص یا مؤسسه‌ای تعلق می‌گیرد: کارمزد (حق تألیف، حق ثبت، حق بیمه)

۳. [مجازی] خدا

حق آب و گل: ۱. حقی که آباد کردن ملکی برای کسی ایجاد می‌کند ۲. [مجازی] حق ناشی از سابقه اقامت یا سکونت طولانی در جایی، همراه با انجام دادن خدماتی برای آنجا

حق اختراع: حق شخص برای بهره‌برداری از منافع مادی یا معنوی اختراعی که کرده است

حق ارتفاق: حقی برای شخص در ملک دیگری (مانند حق عبور)

حق اشتراک: پولی که برای برخورداری از کالا یا خدمات معین در طی یک مدت مستمر باید پرداخت: آپونمان (حق اشتراک روزنامه، تلفن، گاز)

حق امتیاز: پولی که بابت واگذاری امتیازی به شخص یا مؤسسه‌ای دریافت می‌شود

حق انتفاع: حق بهره‌برداری

حق انحصار: پولی که از مصرف‌کنندگان کالای تحت انحصار دولت دریافت می‌شود

حق اولویت: حقی که بر اثر پیشدستی شخص در انجام کاری یا داشتن شرایطی به وی تعلق می‌گیرد: حق پیشتری:

حق تقدّم

حق بهره‌برداری: حقی که به موجب آن شخص می‌تواند از

از حق نگذاشتن: از راه درست یا پیروی از اصول سرپیچی نکردن (از حق نگذریم، کار خیلی خوبی کرد)

حقا / haqqā / حرف. حرف تأیید و تأکید (حقا که مرد بزرگی است)

حقاً / haqqan / قید. ۱. از روی حق؛ براساس حق (حقاً این پول به او می‌رسد. حقاً تو راست می‌گویی). ۲. برآستی؛ الحق (حقاً او مرد بزرگی است)

حقایه / haqqābe / اسم. حق ملکی برای بهره‌گیری از یک منبع آب (رود، چشمه، قنات)

حقارت / heqārat / اسم. [ادبی] ۱. کوچکی (حقارت جنه) ۲. ناچیزی؛ بی‌ارزشی (احساس حقارت)

حقارت‌بار / heqāratbār / صفت. موجب پیدایش حس تحقیر (با شوهرش رفتاری حقارت‌بار داشت)

حق البوق / haqqolbuq / اسم. [تعریض] آنچه به صورت رشوه، باج یا تلکه پرداخت یا دریافت می‌شود (هزار تومان هم منشی حق البوق گرفت)

حق التحقیق / haqqottahqiq / پژوهانه

حق التدریس / haqqottadris / حق تدریس، حق

حق الزحمه / haqqozzahme / حق زحمه، حق

حق السکوت / haqqossukut, -sokut / حق سکوت، حق

حق العمل / haqqol'amal, -ha / اسم. پاداش یا دستمزدی که به‌خاطر انجام دادن کار معینی دریافت شود (این شرکت بابت خدمات خود معادل ۲٪ مبلغ معامله از مشتری حق العمل دریافت می‌کند)

حق العمل‌کار / haqqol'amalkār, -ha / اسم. کسی که در برابر دریافت درصدی از مبلغ مورد معامله برای دیگران معامله‌هایی را انجام می‌دهد. به همین قیاس: حق العمل‌کاری

حق القدم / haqqolqadam / اسم. پولی که بابت آمدن کسی برای انجام خدماتی به او پرداخت می‌شود (بویژه در مورد پزشک به کار می‌رود)؛ پایمزد

حق الله / haqqollāh / اسم. [اسلام] وظیفه‌ای که هر کس در برابر خداوند برعهده دارد (مانند عبادت)

حق الناس / haqqonnās / اسم. [اسلام] وظیفه‌ای که هر کس در برابر دیگران برعهده دارد

حق الوکاله / haqqolvekāle, -ha / اسم. پولی که وکیل برای انجام دادن خدمات درخواستی موکل دریافت می‌کند

حقانیت / haqqāniyyat / اسم. درستی رفتاری یا ادعایی (این سندها دلیل حقانیت اوست)

حقایق / haqqāyeq / جمع حقیقت

حق باور / haqbāvar, -hā / صفت. ۱. دارای اعتقاد به وجود حق ۲. دارای گرایش به پیروی از راه درست و هواداری از حقیقت. به همین قیاس: حق باوری

حق کسب: حقی که مالک به مستأجر ملکی برای بهره‌برداری از آنجا به عنوان محل کار و کسب می‌دهد

حق مسکن: پولی که کارفرما به کارمندی برای کمک به تأمین مسکن او می‌دهد

حق مقام: مزایای مادی که بابت داشتن مقام معینی به شخص تعلق می‌گیرد و در صورت تغییر شغل دیگر از آن برخوردار نیست

حق نان و نمک: حق ناشی از پذیرایی از کسی و غذا خوردن با او (حق نان و نمک رازیسر یا گذاشتن و نوری علوی ایستاد)

حق و تو: حق نماینده یا مقامی برای مخالفت با تصمیم دیگران و باطل کردن آن

حق ویزیت: پولی که پزشک برای معاینه بیمار دریافت می‌کند

□ حق به حقدار رسیدن: رسیدن چیزی به کسی که سزاوارش بوده است (او دامبر مدرسه کردند و حق به حقدار رسید)

حق به گردن کسی داشتن: با انجام دادن خدمتی شایسته، او را منتدار خود کردن (او به گردن همه همسایه‌ها حق دارد)

حق چیزی / کسی را ادا کردن / به‌جا آوردن: کار یا وظیفه‌ای شایسته را نسبت به آن چیز (یا شخص) انجام دادن (حق برادری را ادا کرد. حق فرزندی را به‌جا آورد)

حق دادن: تأیید کردن؛ برحق دانستن (به او حق می‌دهم که ناراحت باشد)

حق داشتن: ۱. دارای حق بودن (شیرین هم در این خانه حق دارد). ۲. دارای رفتار یا گفتار درست بودن (اگر اعتراض کرد حق داشت)

حق کسی بودن: ۱. دارای حق بودن (این پول حق پوست) ۲. سزاوار بودن (حقش بیرونش می‌کردی)

حق کسی را خوردن یا پیمال کردن: آنچه را متعلق به کسی است به او ندادن

حق کسی را کف دستش گذاشتن: ۱. طلب او را دادن ۲. [کنایه] کار ناروای کسی را کف دادن

حق مطلب را ادا کردن: دربارهٔ مطلبی توضیح کافی و مناسب دادن

در حق کسی کاری کردن: دربارهٔ او یا برای او کاری کردن

حق: صفت. برابر یا سازگار با اصول پذیرفته شده؛ راست و درست (حرف حق)

□ حق بودن: درست بودن؛ شایسته بودن (همه‌اش حق بود)

حق گفتن: سخن درست و راست گفتن (عباس حق می‌گفت که تو مرد عمل نیستی)

حق را ناحق کردن: برخلاف راستی و درستی عمل کردن؛ دآوری نادرست کردن (می‌خواهی پول بدهی تا حق را ناحق بکنی؟)

حق به جانب / haqbejāneb ، -ها / : صفت. دارای ظاهر برحق، دور از خطاکاری و نادرستی، معمولاً برای فریفتن یا گمراه کردن دیگران (قیافه حق به جانب)
حق پرست / haqparast ، -ان / : صفت. ۱. دوستدار درستی و راستی ۲. [مجازی] خداپرست
حقجو / haqju ، -یان / : صفت. خواستار و دوستدار راستی و درستی (مردم حقجو)
حقد / heqd / : اسم. [ادبی] ۱. کینه ۲. کینه توزی
حقدار / haqdār / : صفت. دارای حق (حق به حقدار رسید)
حق شناسی / haqšenāsi / : اسم. ۱. وضع یا حالت آگاه بودن از ارزش نیکی و یاری دیگران در حق خود ۲. / -ها / سیاستگزاری از آنان به خاطر نیکی و یاری که کرده اند. به همین قیاس: حق شناس
حق کشی / haqkoši / ، -ها / : اسم. عمل یا فرایند تسبیه کردن حق دیگری
حقگو / haqgu / ، -یان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به گفتن حقیقت (حقگو را که نباید کشت)
حق نشناس / haqnašnās / ، -ها؛ -ان / : صفت. ناسپاس
حق نشناسی / haqnaš(c)nāsi / ، -ها / : اسم. ناسپاسی
حققنه / hoqne / : اسم. ۱. [نامتداول] داروی تنقیه ۲. تنقیه. به همین قیاس: حققنه کردن
حق و حساب / haqqohesāb / ، -ها / : اسم. [مجازی] رشوه (تا حق و حساب نگرفت کرم راه نینداخت. همه شان اهل حق و حساب شده اند)
حق و حقوق / haqqohūquq, -hoquq / : اسم. [کناری] مجموعه حقوق حقه (تا حق و حقوق مرا ندهید از اینجا بروم)
حقوق / hūquq, hoquq / ، -ها / : اسم. ۱. جمع ۲. حق ۱. اجرت ماهاندهای که براساس قرار قبلی از سوی کارفرما به کارمند یا کارگر پرداخت می شود؛ مواجب [قدیمی] ۳. دانش شناسایی و بررسی قانون
حقوق اجتماعی / مجموعه حقوق فرد در پیوند با جامعه (مانند حق انتخاب شدن و انتخاب کردن، حق رأی، حق استخدام)
حقوق اداری / آن بخش از علم حقوق که سازمان اداری کشور و حق و وظیفه مدیران و کارکنان را آن بررسی می کند
حقوق ازکارافتادگی / حقوقی که به خاطر از میان رفتن سلامت جسمی یا ذهنی کارمند یا کارگر و ناتوانی اش برای ادامه کار، به او پرداخت می شود
حقوق اساسی / آن بخش از علم حقوق که از شکل حکومت و ساختمان دولت و حقوق و وظایف آن بحث می کند
حقوق بانزشتگی / تقاعد: حقوقی که کارمند یا کارگر در دوران بانزشتگی می گیرد

حقوق بشر / مجموعه حقوق و اختیاراتی که به یک شخص به عنوان انسان و بدون در نظر گرفتن نژاد، ملیت، تابعیت یا جنس او داده می شود
حقوق بین الملل / شاخه ای از علم حقوق که از قانونهای حاکم بر روابط کشورها با یکدیگر و روابط میان اتباع کشورهای مختلف گفتگو می کند
حقوق تجارت / شاخه ای از علم حقوق که قانون کسب و تجارت و فعالیتهای اقتصادی و بازرگانی را بررسی می کند
حقوق تطبیقی / شاخه ای از علم حقوق که به بررسی قانونها و نهادهای حقوقی کشورهای مختلف می پردازد
حقوق جزا / آن بخش از علم حقوق که به بررسی قانونها و روشهای مربوط به مجازات پزهکاران می پردازد.
به همین قیاس: حقوق جنایی
حقوق حقه / حقوق حقیقی و شناخته شده از سوی عرف یا قانون
حقوق سیاسی / حقوقی که به موجب آن شخص می تواند در فعالیتهای سیاسی و زندگی سیاسی کشورش شرکت جوید
حقوق شخصی / حق شخص در ارتباط با خودش و با فرد یا افراد معین دیگر: **حقوق فردی**
حقوق طبیعی / مجموعه حقوق و اختیارات انسان که از میل و غریزه طبیعی او برای زندگی و همکاری با دیگران، بهبود زندگی خویش و از میان بردن محرومیتها سرچشمه می گیرد
حقوق عرفی / ۱. حقوقی که براساس عرف به افراد جامعه تعلق می گیرد ۲. بخشی از علم حقوق که به بررسی حقوق و قانونهای عرفی می پردازد
حقوق فردی / **حقوق شخصی**
حقوق کار / بخشی از علم حقوق که از قانون کار و رابطه میان کارگر و کارفرما گفتگو می کند
حقوق گمرکی / پولی که اداره گمرک در هنگام وارد یا صادر کردن کالایی از دارنده آن دریافت می کند
حقوق مدنی / بخشی از علم حقوق که به بررسی قانونها و نهادهای مربوط به اشخاص، خانواده و معاملات می پردازد
حقوق وظیفه / **حقوق وظیفه** ۵
حقوق بگیر / -hoquq, hūquqbegir ، -ها؛ -ان / : صفت. دریافت کننده دستمزد مرتبی به صورت حقوق ماهانه (پرسش حقوق بگیر است)
حقوقدان / -hoquq, hūquqdān ، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که دارای معلومات کافی در علم حقوق است
حقوقی / **حقوقی** ۱ / hūquqi, hoquqi / : صفت. مربوط یا منسوب به حقوق (مطالعات حقوقی)
حقوقی ۲ / **حقوقی** ۲ / : قید. به صورت دریافت یا پرداخت حقوق (لول حقوقی کل می کرد، اما حالا کارش کنتراست است)

صورت ساخته شده است ۳. شغل حکاک ۴. /ها- / کارگاه او

حکام / hokkām: جمع ۱۱ حکام

حکایات / hekāyāt: جمع ۱۲ حکایات

حکایت / hekāyat: ها-؛ حکایات /: اسم. ۱. داستان

(حکایت شیر و موش) ۲. داستان‌گویی

حکایت کردن: داستان یا رویدادی را باز گفتن

حکایت گفتن: داستان گفتن

حکم / hakam: ها- /: اسم. کسی که میان دو طرف دعوا

داوری می‌کند: داور

حکم شدن: داور شدن (حسین‌ا‌حکم‌ما شد و عباسی حکم آنها)

حکم قرار دادن: به داوری برگزیدن (زن و شوهر مرا حکم

قرار دادند)

حکم / hekam: جمع ۱۳ حکمت

حکم / hokm: ها-؛ احکام /: اسم. ۱. فرمان: دستور

(حکم اداری) ۲. رأی و تصمیمی که از سوی دادگاه یا گروه

داوری صادر می‌شود (حکم اعدام) ۳. [ریاضی] نتیجه‌ای

که از یک فرض به دست می‌آید

حکم اعدام: فرمان کشتن کسی. به همین قیاس:

حکم بازداشت: حکم توقیف

حکم راندن: حکومت کردن (سالمار بر هندوستان حکم راندند)

حکم کردن: فرمان دادن (حکم کرد او را دستگیر کنند).

به همین قیاس: حکم دادن: حکم داشتن: حکم شدن

حکم کسی / چیزی را داشتن: همانند یا شامل آن بودن

(ادم کاری حکم‌دار دارد): در حکم کسی / چیزی بودن

در حکم کسی / چیزی بودن ۱۴ حکم کسی / چیزی را داشتن

حکما / hokamā: جمع ۱۵ حکیم

حکماً / hokman: /: قید. بنا‌گ‌زیر: حتماً (گفت حکماً

باید بیایی)

حکمت / hekmat: ها-؛ حکم /: اسم. ۱. خرد: فرزاندگی

(حکمت به لقمان‌اموختن غلط است) ۲. فلسفه (حکمت عملی،

حکمت نظری) ۳. دلیل: علت (حکمت این کارش را نفهمیدم)

حکمت الهی: الهیات

حکمت اولی: بودشناسی

حکمت طبیعی: نام قدیم دانشهای فیزیک، شیمی و

علوم طبیعی

حکمت عملی: اصول و آگاهیهای مربوط به کارها و روابط

انسانی (مانند اخلاق، خانه‌داری و سیاست)

حکمت نظری: اصول و آگاهیهای مربوط به آنچه جنبه

عملی یا کاربردی ندارد (مانند فلسفه، الهیات، همچنین

دانشهای طبیعی و ریاضی)

حکمت داشتن: عاقلانه بودن: دلیل یا علت عاقلانه داشتن

(هر حرف و کار او حکمتی دارد)

حقه / haqq: /: صفت. حقیقی: برحق؛ راستین (حقوق حقه)

حقه / hoqq: ها- /: اسم. ۱. ظرف کوزه‌مانند یا

گوی‌مانند بسیار کوچک (حقه‌واپور) ۲. نیرنگ (باز

چه حقه‌ای می‌خواهی بوزنی) ۳. [نامتداول] شعبده: تردستی

حقه زدن: نیرنگ زدن

حقه / ha: /: صفت. [گفتاری] حقه‌باز (خیلی حقه‌است)

حقه‌باز / hoqqebāz: ها-؛ -ان /: اسم. [قدیمی]

شعبده‌باز

حقه‌باز / ha: -ان /: صفت. نیرنگ‌باز: فریبکار

حقه‌بازی / hoqqebāzi: ها- /: اسم. [گفتاری]

۱. [قدیمی] شعبده‌بازی ۲. عمل یا فرایند فریفتن دیگری

یا دیگران با بهره‌گیری از نیرنگ، صحنه‌سازی و دروغ

(با حقه‌بازی مغزه را از دست حاجی در آورد)

حقیق / haqir: /: صفت. [ادبی] ناچیز: بی‌ارزش

(ادم حقیر، کار حقیر)

حقیقت / haqiqat: ها-؛ حقایق /: اسم. ۱. آنچه با

واقعیت یا امور واقعی سازگار است (حقیقت چیست؟)

۲. عقیده یا سخن درست (حقیقت تلخ است) ۳. آنچه دارای

وجود خارجی است؛ مقابل: مجاز (فردا که پیشگاه حقیقت

شود پدید / شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد) ۴. [ادبی]

درستی (روندگان حقیقت به نیم جو نخرند / عبادتی که در او رنگی

از ریا باشد) ۵. راستی (حقیقت ماجرا را نمی‌دانیم)

حقیقت: بر راستی؛ حقیقتاً (در حقیقت او بی‌این کار است)

حقیقت داشتن: راست یا درست بودن (عروسی مهین

حقیقت داشت؟)

حقیقت گفتن: راست یا درست گفتن (حقیقت را شهن به

من گفت)

حقیقتاً / haqiqatan: /: قید. در حقیقت؛ بر راستی (حقیقتاً

من خبر نداشتم. حقیقتاً حق با اوست)

حقیقت‌بین / haqiqatbin: /: صفت. دارای توانایی یا

گرایش برای دیدن حقیقت (اگر چشم حقیقت‌بین داشتی،

این را می‌فهمیدی)

حقیقت‌جو / haqiqatju: /: صفت. جو‌یای حقیقت؛

دارای عادت یا گرایش به جستجوی حقیقت

حقیقی / haqiqi: /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به

حقیقت (دوست حقیقی) ۲. دارای وجود خارجی؛ مقابل:

مجازی (تصویر حقیقی)

حک / hak(k): /: اسم. عمل‌کننده شکل یا نوشته‌ای.

بریک صفحه سخت (فلز، سنگ، چوب) (شماره‌اش بر

روی پلاک حک شده است. نامش را بر سنگ حک کرده‌اند)

حکاک / hakkāk: ها-؛ -ان /: اسم. ۱. کسی که شکل یا

نوشته‌ای را حک می‌کند ۲. مهرساز

حکاکی / hakkāki: ها- /: اسم. ۱. فن یا هنر کنندن شکل

یا نوشته بر روی یک ماده سخت ۲. /ها- آنچه به این

حکمت آموز / hekmatāmuz / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی آموختن بینشهای خردمندانه

حکمت آمیز / hekmatāmiz / : صفت. آمیخته با اندیشه های خردمندانه

حکمران / hokmrān / ، ها ؛ -ان / : اسم. فرمانروا (حکمران مازندران بود)

حکمرانی / hokmrāni / : اسم. فرمانروایی (از سال ۲۷۴ تا ۲۸۵ حکمرانی کرد)

حکمرِوا / hokmravā / ، -یان / : اسم. فرمانروا

حکمرِوایی / hokmravāyi / : اسم. فرمانروایی

حکمرِما / hokmfarmā / : اسم. دارای کیفیت یا تأثیری مسلط بر جایی یا چیزی (سکوت بر مجلس حکمرما شد. ترس بر دلها حکمرما بود)

حکمرِمایی / hokmfarmāyi / : اسم. وضع یا کیفیت حکمرما بودن (تاریکی بر همه جا حکمرمایی می کرد)

حکمیّت / hakamiyyat / : اسم. داورى (کار اختلاف به حکمیت کشید)

حکمین / hakameyn / : اسم. هر دو حکم (حکمین حق را به شایکی دادند)

حکومت / hūkumat, hokumat / ، ها ؛ - : اسم.

۱. فرمانروایی (سلسله پهلوی از ۱۳۰۴ تا ۱۳۵۲ بر ایران حکومت کرد)
۲. دستگاه دولتی که بر یک کشور یا ناحیه فرمان می راند (مخالفان حکومت دست به تحریکاتی زدند)
۳. نظام سیاسی (حکومت جمهوری)

حکومت استبدادی : حکومتی که در آن رأی و عقیده توده مردم یا نمایندگان برگزیده آنان نقشی ندارد:

حکومت دیکتاتوری

حکومت جمهوری ☞

حکومت دیکتاتوری ☞ حکومت استبدادی

حکومت مردم : مردم سالاری

حکومت مشروطه ☞ مشروطه

حکومت مطلقه : فرمانروایی خودسرانه یک نفر یا گروهی کوچک از دولتمردان؛ سلطنت فردی

حکومت کردن : فرمان راندن؛ فرمانروایی کردن. به همین قیاس: حکومت داشتن

حکومتی / hūkumati, hokumati / ، ها ؛ - : صفت. مربوط یا منسوب به حکومت (مقالهای حکومتی، نظام حکومتی)

حکه / hekke / : اسم. خارش

حکیم / hakim / ، ها ؛ -ان ؛ -کُما / : اسم. [قدیمی]

۱. فیلسوف ۲. پزشک

حکیمانه / hakimāne / : صفت. خردمندانه؛ دارای فرزاندگی (اندیشه های حکیمانه)

حکیمانه^۲ : قید. فرزانه وار؛ به شیوه فرزندگان (او حکیمانه سخن می گفت)

حکیمباشی / hakimbāsi / ، ها ؛ - : اسم. ۱. [تعریض] پزشک تجربی فاقد تحصیلات دانشگاهی ۲. [قدیمی]

پزشک

حکیمباشی را دراز کردن : [کنایی] شخص بی گناه و مظلوم را به جای گناهکاری مجازات کردن یا کار و وظیفه دیگران را به او تحمیل کردن

حل / hal(i) / : اسم. ۱. عمل یا فرایند یافتن پاسخ یک مسئله یا معما (حل کردن مسئله)
۲. پاسخ مسئله یا معما (حل معما)
۳. عمل یا فرایندی که موجب آمیزش همگن ملکولهای جسمی با یک مایع می شود؛ انحلال (قند در آب حل شد)

حل اختلاف : عمل یا فرایند از میان بردن یا از میان رفتن اختلاف میان دو طرف دعوا

حل شدن : ۱. جزء همگونی از ماده دیگر شدن ۲. بدست آمدن پاسخ مسئله یا معما. به همین قیاس : حل کردن

حلاج / hallāj / ، ها ؛ -ان / : اسم. کسی که کارش باز کردن گلوله های پنبه یا پشم از یکدیگر و آماده کردن آن برای لحاف و تشک و مانند آنهاست؛ پنبه زن

حلاجی / hallāji / : اسم. ۱. شغل یا عمل حلاج ۲. ها ؛ / کارگاه او ۳. [مجازی] تجزیه و تحلیل، بررسی، تشریح و توضیح یک موضوع (باید موضوع را خوب حلاجی بکنم)

حلال / halāl / : صفت. [دین] مجاز؛ روا (الف از لحاظ بهره گیری (گوشت شتر حلال است) ب) از لحاظ عمل یا رفتار (ازدواج با دختر عمو یا دختر خاله حلال است) * مقابل: حرام. به همین قیاس: حلال بودن؛ حلال شدن؛ حلال کردن

حلال / hallāl / ، ها ؛ - : صفت. ۱. حل کننده (حلال چربی)
۲. یابنده پاسخ مسئله یا مشکل (حلال مشکلات)

حلال مشکلات : ۱. گشاینده دشواریها (صبر حلال مشکلات است)
۲. [کنایی] پول

حلال بانی / halābā'i / ☞ حلال بایی

حلال بایی / halālbāyi / : اسم. عمل بخشیدن خطای کسی نسبت به خویش : حلال بانی

حلال پوش / hallālpūš / : اسم. [شیمی] یون یا ملکولی که با یک یا چند ملکول حلال همراه است

حلالزاده / hallālzāde / ، ها ؛ - : صفت. ۱. به وجود آمده از رابطه جنسی مشروع : مقابل: حرامزاده (بچه حلالزاده به داییش می رود)
۲. [مجازی] درستکار

حلال گوشت / hallālgūšt / : صفت. دارای گوشت قابل خوردن (از لحاظ شرعی مجاز) ؛ مقابل: حرام گوشت

(حیوان حلال گوشت)

حل المسائل / hallolmasā'el / ☞ حل المسایل

حل المسایل / hallolmasāyel / ، ها ؛ - : اسم. کتابی که در آن پاسخ یا راه حل مسئله ها را نوشته اند (حل المسایل جبر، حل المسایل شیمی)

حل المسایل شیمی : حل المسائل

کشته شدن) (خودش را از درخت حلق آویز کرده بود)
حلقوم / holqum / -ها / : اسم. [ادبی] گلو (حلقوم او را در
 مشتش فشرد. از حلقوم او بیرون کشید)

□ از حلقوم کسی بیرون کشیدن: [مجازی] از او به زور
 بازپس گرفتن (پولها را از حلقومش می‌کنم بیرون)
حلقوی / halqavi / : صفت. به شکل حلقه؛ گرد؛ دایره‌وار
 (کرم حلقوی)

حلقویان / halqaviyān / : اسم. شاخه‌ای از کره‌ها شامل
 کره‌های خاکی، کره‌های شنی و زالوها، بایدن دراز و
 معمولاً مرکب از قطعات زیاد حلقوی از داخل و خارج،
 سه لایه رویشی و ضمایم به صورت تارهای کیتینی
 میله‌ای شکل کوچک، برخی در آبهای شیرین یا زمینهای
 مرطوب ساکنند و برخی نیز انگل داخلی یا خارجی
 هستند: کره‌های حلقوی

حلقه / halqe / -ها؛ حَلَقَات / : اسم. ۱. هر چیز دارای
 شکل دایره، بیضی یا نزدیک به آنها (حلقه زلف، حلقه دود،
 حلقه زنجیر) ۲. میله یا نوار فلزی بسته‌ای که به عنوان
 زینت بر انگشت، گوش، بینی یا بازو می‌کنند (حلقه طلا)
 ۳. واحد چیزهایی که دارای شکل گرد هستند (دو حلقه
 لاستیک، سه حلقه فیلم، چهار حلقه چاه) ۴. چرخه ۵. [ریاضی]
 بخشی از یک منحنی مسطح که مرز یک مجموعه بسته
 است ۶. انجمن یا محفلی از افراد (حلقه دوستان)
 ۷. زیست‌شناسی] هریک از قطعه‌های همانند بدن
 کره‌های حلقوی که به تنهایی همه عملهای حیاتی را در
 بدن جاندار انجام می‌دهد ۸. واحد شمارش مار (باغ‌وحش
 تهران چهار حلقه مار بوا خریداری می‌کند)

□ حلقه زنجیر: هریک از قطعه‌های دایره یا بیضی شکلی که
 یکی از میان دیگری می‌گذرد و رشته زنجیر را می‌سازد
حلقه گل: مجموعه‌ای بهم بسته شده از گله‌ها به شکل حلقه
 که برای تشویق یا شادباش به گردن کسی می‌آورند
حلقه نامزدی: حلقه‌ای معمولاً از فلزهای گرانبها، که مرد
 و زن در هنگام نامزدی در انگشت یکدیگر می‌کنند؛
 انگشتر نامزدی

□ حلقه زدن: ۱. گرداگرد چیزی را گرفتن (عدم‌ای دور بپیرزن
 حلقه زده بودند) ۲. به صورت حلقه درآمدن (ماری در انجا
 حلقه زده بود)

حلقه به گوش / halqebeguṣ / -ها؛ -ان / : صفت.
 فرمانبردار مانند غلامی که صاحبش حلقه در گوش او
 آویخته است (غلام حلقه به گوش)

حلم / helm / : اسم. [ادبی] شکیبایی؛ بردباری (با تو گویم
 که چیست غایت حلم / هر که زهوت دهد بشکر بخشش)
حلمه / holme / : اسم. [کالبدشناسی] هریک از
 برآمدگیهای پرزمانند سطح زبان، که انتهای تار عصبی
 در آن قرار دارد

حلال‌واری / halālvarī / : قید. [گفتاری] به طور حلال؛
 به صورت حلال (حلال‌واری صد تومان سود هم برای
 خودت منظور کن)

حلالی / halālī / : اسم. [گفتاری] ۱. حلالیت ۲. بخشش
 شرعی (بابت تهمنی که به حسین زده بود، از او حلالی خواست)
حلالی / hallālī / : حلالیت

حلالی‌یات / halālīyyat / : اسم. وضع یا کیفیت حلال
 بودن؛ حلالی (در مورد حلالیت بیوند اعضا سوال داشت)

□ حلالیت خواستن / طلبیدن: تقاضای بخشش کردن از
 کسی که دربارهاش مرتکب گناهی شده‌ایم (امده بود بابت
 حرفهای آن روزش از من حلالیت بخواهد)

حلالیت / hallālīyyat / : اسم. وضع یا کیفیت حلال
 بودن: حلالی

حلاوت / halāvat / : اسم. [ادبی] شیرینی (حلاوت کلام)
 □ حلاوت کلام: شیرینی گفتار

حلب / halab / -ها / : اسم. ۱. ظرف مکعب مستطیل
 معمولاً از جنس حلبی (حلب پنج کیلویی) ۲. آن مقدار از
 چیزی که در چنان ظرفی می‌گنجد (دو حلب روغن مصرف شد)
حلبی / halabi / -ها / : اسم. ورق نازک آهنی که روی
 آن را با قلع پوشانده‌اند (قوطی حلبی)

حلبی‌آباد / halabiābād / -ها / : اسم. [مجازی]
 مجموعه مسکونی به صورت آونکهای ساخته شده از
 حلبی (و مصالح دورانداخته شده دیگر)
حلبی‌ساز / halabisāz / -ها؛ -ان / : اسم. سازنده
 اسبابهای حلبی (مانند سطل، بشکه، لوله بخاری،
 کلاهک دودکش، ...)

حلبی‌سازی / halabisāzi / : اسم. ۱. عمل یا شغل
 حلبی‌ساز ۲. -ها / کارگاه او

حلزون / halazun / -ها / : اسم. جانور نرم‌تن نرم‌ماده از
 رده شکمپایان، دارای دوجفت شاخک جمع‌شونده که
 چشمهای جانور بر روی یک جفت آن قرار دارد و صدف
 مارپیچی که درون آن پنهان می‌شود و در هنگام حرکت
 آن را بر پشت خود حمل می‌کند

□ حلزون بی‌صدف: گونه‌ای حلزون از رده شکمپایان، دارای
 صدف کوچک داخلی یا فاقد صدف

حلزونی / halazuni / -ها / : اسم. [ریاضی] منحنی به
 شکل حلزون یا پیچ

حلزونی / -ها / : صفت. دارای نقش یا شکل صدف
 حلزون؛ مارپیچی

خلق / halq / : اسم. بخشی از لوله گوارش که بین دهان و
 مری قرار دارد؛ گلو

حلقات / halaqāt / : جمع حَلَقه
حلق آویز / halqāviz / : صفت. آویخته شده از گردن (با
 بستن ریسمانی به گردن و آویختن آن از جایی به منظور

حماسی / hamāsi, hemāsi / : صفت. مربوط یا منسوب به حماسه (شعر حماسی)

حماقت / hemāqat / : ها / : اسم. ابله‌ی؛ احمقی (ریش دراز نشان حماقت است)

□ **حماقت کردن** : انجام دادن کاری که با عقل سلیم و منطق متعارف سازگار نیست (حماقت کرده آن کار را نپذیرفتی)

حمام / hammāl / : اسم. ۱. / ها؛ -ان / : باربر ۲. ۳. **کیشیتدم** ۲-

حمامی / hammāli / : ها / : اسم. ۱. باربری (حالا دیگر حمامی هم ماشینی شده است) ۲. [مجازی] کار سخت و کم‌درآمد (صبح ناشب توی این اداره حمامی می‌کنم)

حمام / hammām / : اسم. ۱. / ها / : ساختمان‌ی یا تجهیزات لازم، از قبیل سالن یا اتاقک‌های دارای آب سرد و گرم، که شخص می‌تواند با دادن اجرت، در آن شستشو کند (حمام عمومی، حمام نمره) ۲. / ها / : فضای سرپوشیده‌ای در یک ساختمان یا خانه برای همین کار (توی حمام بودم تلفن زنگ زد) ۳. عمل یا فرایند قرار دادن بدن در معرض چیزی برای درمان یا استراحت (حمام آفتاب، حمام کل، حمام گوگرد) ۴. / ها / : ظرف محتوی مایعی برای غوطه‌ور ساختن چیزی در آن (حمام آبکوی، حمام ثبوت یا ظهور)

□ **حمام خزینه** : گرمابه‌ی دارای خزینه حمام خصوصی : گرمابه‌ی دارای اتاقک‌های جداگانه برای شستشوی یک نفر (و همراهان) : حمام نمره حمام دوش : گرمابه‌ای که در آن از دوش برای شستشو استفاده می‌شود

حمام زنانه : ۱. گرمابه‌ی عمومی برای استفاده زنان. به همین قیاس : حمام مردانه ۲. [کنایی] جای بسیار شلوغ و پر سروصدا

حمام شونا : ۱. حمامی با اتاق‌ها یا سالن‌های گرم‌شده به‌وسیله بخار در درجه‌های مختلف، دوش‌ها و حوض‌های آب گرم و سرد و معمولاً امکانات و تجهیزاتی برای نرمش و مشتغال ۲. حمام دارای دستگاه تولید بخار آب

حمام عمومی : گرمابه‌ای که در آن اشخاص به‌طور دسته‌جمعی و در کنار یکدیگر شستشو می‌کنند **حمام فلز** : فلز زودگذاری (مانند سرب) که برای به دست آوردن دمای بالا به کار می‌رود

حمام نمره ۳- **حمام خصوصی**

□ **حمام آفتاب گرفتن** : برهنه در زیر آفتاب خوابیدن (کنند دریا حمام آفتاب گرفته بودند)

حمام خون به راه انداختن : [کنایی] کشتار و خونی‌تری بسیار کردن : گروه زیادی را یکباره کشتن (منزله‌ها در و شو حمام خون به راه انداختند)

حمام رفتن / کردن : در گرمابه شستشو کردن

حلو / halvā / : ها؛ خلویات / : اسم. خوراکی شیرین ایرانی که با آرد، روغن، شکر (یا ماده شیرین دیگر)، گلاب و زعفران می‌پزند

□ **حلوای گل** : حلوایی که به‌جای آرد در آن گلبرگ‌های نسترن زرد می‌ریزند

□ **حلو - حلو کردن** : [تعریض] بسیار گرمایی داشتن و اهمیت دادن

حلوای کسی را خوردن : [کنایی] پس از مرگ او زنده بودن **حلو ارده** / halvā arde / : اسم. حلوایی که با کنجد آسیا شده (ارده) و شیره می‌پزند

حلو اشکری / halvāšekari / : اسم. حلوایی که با کنجد آسیا شده (ارده) و شکر می‌پزند

حلو ماهی / halvāmāhi / : ها؛ -ان / : اسم. ماهی استخوانی قلندار از زیررده ماهیان استخوانی جدید، کمابیش لوزی‌شکل و خوراکی که غالباً به‌صورت کنسرو مصرف می‌شود : **ماهی حلو**

حلوایی / halvā'i / ۳- **حلوایی** / halvāyi / : ها / : اسم. ۱. کسی که شغلش بختن (و فروختن) حلواست : **حلوایز** ۲. کارگاه حلوایز : **حلوایزی** ۳. فروشگاه حلو؛ **حلوافروشی** ۴. **حلوایی**

حل و فصل / hall-o-fast / : اسم. عمل یا فرایند پایان دادن به یک اختلاف، دعوا یا موضوع بفرنج (با پادرمیانی همسایه‌ها دعوی‌شان حل و فصل شد. آخر توانستی اختلاف‌شان را حل و فصل کنی؟) **حلول** / hūlul, holul / : اسم. عمل درآمدن در جایی یا درون چیزی

□ **حلول سال نو** : آغاز سال نو (حلول سال نو راه به جنبه‌های تبریک می‌گویم)

□ **حلول کردن روح کسی** : درآمدن روح کسی در کالبد دیگری (شاید روح توگ در او حل کرده)

خلویات / halaviyyāt, halvīyyāt / : جمع ۳- **حلو** / holle / : اسم. [ادبی] جامه نو؛ پوشاک پر زرو و زیور و آراسته (باکلوان حله به‌طرفتم ز سیستن / با حله تنیده ز دل، بافته ز جان)

حلیم ۱- / halim / ۳- **هلیم** / helye / : صفت. [ادبی] شکیبیا؛ پردبار (مردی حلیم و موقر بود) **حلیه** / helye / : اسم. [ادبی] زیور؛ پیرایه (به حلیه طبع آراسته شد)

حمام / hemār / : -ان / : اسم. [ادبی] خر (ادمی را عقل باید در بدن / ورنه جان در کالبد دارد حمار)

حماسه / hamāse, hemāse / : ها / : اسم. ۱. [نامتداول] دلیری؛ پهلوانی ۲. شعر یا داستانی که در آن از دل‌اورها و پهلوانها سخن رفته است ۳. سرگذشت دلبران و پهلوانان ۴. [مجازی] عمل یا رویدادی قهرمانانه، سرشار از دلاوری و پهلوانی

(روزنامه‌ها به وزیر راه حمله کردند) ۶. غش [گامی دچار حمله می‌شود] ۷. پیدایش یا واکنش ناگهانی و شدید یک بیماری (حمله اسم، حمله قلبی)

حمله‌دار / hamledār, -ها؛ -ان / اسم. سرپرست کاروان حج
حمله‌ور / hamlevar / صفت. حمله کننده (به سوی دشمن حمله‌ور شد)

حمیت / hamiyyat / اسم. [ادبی] غیرت
حمیده / hamide / صفت. [ادبی] ستوده؛ پسندیده؛ درخور ستایش (صفات حمیده)

حمیر / hemyar / اسم. ۱. قوم سفیدپوست سامی، ساکن یمن، که بعدها با قوم‌های دیگر در آمیختند
۲. -ها؛ -ان / هریک از افراد آن قوم

حمیری / hemyari / صفت. مربوط یا منسوب به قوم حمیر در یمن

حنا / hanā / اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولبه‌ای جداگلیبرگ علفی یا درختچه، ویژه نواحی مرطوب و گرم، با برگ‌های متقابل، گل‌های نر-ماده منظم و مجتمع به صورت خوشه یا گرز، مادگی دو تا شش پرچم‌ای، میوه پوشینه و دارای گونه‌های متنوع ۲. -ها / درختچه از تیره حنا، دارای برگ‌های متقابل و بی‌کرک و گل‌های سفید یا گلی مجتمع به صورت خوشه ۳. گرد حاصل از ساییده برگ‌های خشک آن که به عنوان ماده رنگی و آرایشی کاربرد دارد

□ **حنابستن / گذاشتن**: بستن خمیر حاصل از خیسانده حنا بر سر، دست، پا یا ناخن‌ها
حنای کسی (پیش دیگری / دیگران) رنگ نداشتن؛ [مجازی] اهمیت و اعتباری نداشتن (حنای تو دیگر پیش ما رنگ ندارد)

حنائی / hanā'i / صفت. حنابندان / hanābandān / اسم. آیین سنتی که یک یا دو روز پیش از عروسی در خانه پدر و مادر عروس و با حضور دوستان و خویشان برگزار می‌شود و مهمانان برای خانواده عروس پول یا هدیه‌های دیگر می‌آورند (در گذشته دست و پای عروس را حنا می‌بستند، ولی در زمان حاضر گاه به گذاشتن خال حنایی بر کف دست عروس اکتفا می‌شود)

حنایی / hanāyi / اسم. رنگ سرخ روشن یا ته‌رنگ قهوه‌ای: حنایی. به همین قیاس: حنایی‌رنگ

حنایی / صفت. ۱. آغشته به حنا (دست حنایی شد)
۲. دارای رنگ حنایی (پوهای حنایی داشت) □ **حنایی حنبلی** / hambali, hanbali / اسم. ۱. یکی از چهار مذهب معروف مسلمانان سنی که به وسیله امام احمد بن حنبل (۱۶۴-۲۴۱ قمری) و شاگردانش تأسیس شد ۲. -ها / هریک از پیروان آن مذهب

حمامه / hamāme / کبوتر-۱

حمامی / hammāmi, -ها / اسم. گرما به دار؛ مدیر یا صاحب گرمابه (مسایمان حمامی بود)

حمایت / hemāyat, -ها / اسم. ۱. نگهداری از کسی یا چیزی در برابر خطر یا آسیب (حمایت از خانواده‌های بی‌سرپرست)
۲. پشتیبانی از کسی در انجام دادن کاری (حمایت از دولت)

حمایتی / hemāyati / صفت. دارای وضع یا کیفیت حمایت‌کننده (تعرفه‌های حمایتی)

حمایل / hamāyel, -ها / اسم. آنچه به دوش یا پهلوی می‌آورند

□ **حمایل کودن**: به دوش یا پهلوی آویختن (دست را حمایل کردن) کرده بود

حمد / hamd / اسم. [ادبی] ستایش (کسی به حمد و ثنای برادران عزیز / ز عیب خویش نباید که بی خبر باشد)

حمد و سوره / hamd-o-sure / اسم. دو سوره حمد و توحید که از جمله در نماز خوانده می‌شود

حقوق / homq / اسم. [ادبی] ابهامی (خودستایی نشانه حقوق باشد)

حمق / homaq / جمع. جمع. بزه-۱ ۲. [تقویم] نخستین برج از برج‌های دوازده گانه سال، برابر فروردین ماه

حمل / haml / اسم. ۱. عمل یا فرایند برداشتن و بردن چیزی از جایی به جایی (حمل بار، حمل مسافر)
۲. [نامتداول] جنینی که در شکم مادر است ۳. [ادبی] عمل یا فرایند احتمال دادن (او حرف‌های مرا حمل بر صحت کرد)

□ **حمل اسلحه**: همراه داشتن سلاح (در نو به جرم حمل اسلحه بازداشت شدند)

حمل بار: برداشتن و جابجا کردن بار (کامیون و بوزه حمل بار است)

□ **حمل شدن**: از جایی به جایی به صورت بار برده شدن (اشد خانه به گرجان حمل شد). به همین قیاس: حمل کردن

حملات / hamalāt / جمع. حمله

حمل و نقل / haml-o-naql, -ها / اسم. ترابری

حمله / hamle, -ها؛ حملات / اسم. ۱. حرکت سریع و خشنونت‌آمیز برای آسیب رساندن به دیگری یا راندن او (سگ به من حمله کرد) ۲. حرکت به سوی دشمن برای شکست دادن آن؛ آفت؛ تکه (دیش به سنگ‌های ما حمله شد) ۳. حرکت با شتاب به سوی یک هدف (همه یکباره به طرف پدهای شیرینی حمله کردند) ۴. [ورزش] حرکت به سوی زمین حریف یا تلاش سازمان یافته برای گرفتن امتیاز از حریف بازی و شکست دادن او (تیم حریف دوبار به دروازه ما حمله برد) ۵. پر خاش، اعتراض یا انتقاد شدید

حنجره / hanjare / : اسم. عضو تولید صوت که بین نای و قاعده زبان و پشت و پایین حلق قرار گرفته است؛ خشکنای
حنظل / hanzal / : اسم. هندوانه ابو جهل ؓ **هندوانه**
حنفی / hanafi / : اسم. ۱. یکی از چهار مذهب معروف مسلمانان شیعی که به وسیله امام ابوحنیفه، نعمان بن ثابت (۸۰-۱۵۰ قمری) و شاگردانش تأسیس شد ۲. /ها؛ -ان / هریک از پیروان آن مذهب
حنوط / hanut, honut / : اسم. داروی خوشبو که به بدن مرده می‌زنند
حوا / havvā / : اسم. ۱. نخستین زن آفریده شده براساس آموزشهای دینی مسلمانان، مسیحیان و یهودیان ۲. [نجوم] ؓ **مارافاسای** ۲
حوایج / havā'ej / ؓ **حوادث** / havādes / : جمع ؓ **حادثه**
حواری / havāri / ، -ان ؛ -ون / : اسم. [ادبی] کسی که از پیامبر یا استادی تعلیم می‌گیرد و او را صمیمانه یاری و همراهی می‌کند (یهودا یکی از دوازده حواری مسیح بود که به او خیانت کرد)
حواس / havās(s) / : اسم. ۱. جمع ؓ **جس** ۲. تمرکز و آمادگی ذهن (حواس کسی را پرت کردن)
حواس کسی به چیزی بودن : توجهش به آن بودن (حواس به موتور باشد تا پرت نکند. حواسم به رادیو بود)
حواس کسی را پرت کردن : ذهن او را آشفته کردن (مدای اذیر حواس مرا پرت کرد). به همین قیاس: **حواس کسی پرت بودن** : حواس کسی پرت شدن
حواس کسی نبودن : [گفتاری] توجه نداشتن (حواسم نبود که باید بیایم پیش تو. اصلاً حواسش نیست دارد چه می‌کند)
حواس نداشتن : حافظه نداشتن (خودت حسابش را نگه دار. من حواس ندارم)
حواس پرت / havāspart / ، -ها / : صفت. دارای یا دست‌خوش حواس پرتی (ادم حواس پرت که نباید سر صندوق بنشیند)
حواس پرتی / havāsparti / ، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت نداشتن تمرکز ذهنی و توانایی بهره‌گیری از حواس، حافظه و امکانات ذهنی دیگر
حواشی / havāši / : جمع ؓ **حاشیه**
حواصیل / havāsīl / ، -ها / : اسم. نام چندگونه از پرندگان تیره حواصیل‌شکلان؛ ماهی‌خور
حواصیل ارغوانی : گونه‌ای حواصیل با پره‌های دودی، قهوه‌ای و حسایی و پره‌های زینتی کنار چشم؛ ماهی‌خور زرشکی
حواصیل دودی : گونه‌ای حواصیل با جثه بزرگ، سر سفید و بدن اغلب دودی‌رنگ، با دسته‌ای پر سیاه در بخش پیشین سینه و روی سر؛ ماهی‌خور خاکستری

حواصیل شب : گونه‌ای حواصیل با پره‌های قهوه‌ای که در هنگام بلوغ پره‌های بال و دم دودی و پره‌ای ناحیه پشت و سر سیاه‌رنگ می‌شود؛ ماهی‌خور شکاری
حواصیل‌شکلان / havāsīlshaklān / : اسم. تیره‌ای از پرندگان آچرخ از راسته لکلیان، دارای پاهای بلند و گردن دراز، منقار نوک‌تیز، بالهای پهن و گرد و دم نسبتاً کوتاه. از ماهیها، دوزیستان و حشرات تغذیه می‌کنند و دسته‌جمعی آشیانه می‌سازند
حوالت / havālat / : اسم. [ادبی] حواله
حوالجات / havālejat / : جمع ؓ **حواله** / havāle / ، -ها؛ **حوالجات** / : اسم. ۱. نوشته‌ای که در آن از مخاطب خواسته شده است تا پول یا مالی را به آورنده نوشته بپردازد (این حواله کاغذ را ببر ۵۰۰ پند کاغذ بگیر)
۲. پول یا مالی که به وسیله شخص یا موسسه‌ای برای دیگری فرستاده می‌شود (صد تومان توسط بانک ملی حواله شده است) ۳. واگذاری انجام کاری به شخص، زمان یا مکان دیگر (حواله کردند به اداره حسابداری. به ماه آینده حواله کردند)
حواله دادن کسی به جایی : [کنایی] انجام دادن کار او را به آنجا واگذار کردن (مرد بیچاره را توی اداره از این اتاق به آن اتاق حواله دادند)
حواله کردن چیزی به طرف کسی : آن را به سوی او پرتاب کردن (چوب را حواله کرد به طرف سر من)
حوالی / havāli / : اسم. پیرامون یا نزدیک جایی؛ حوصل و حوش (خانه‌شان دران حوالی بود. حوالی خانه را خوب بگرد)
حوایج / havāyej / : جمع ؓ **حاجت** : حوائج
حوت / hut / : اسم. ۱. ماهی ۲. [تقویم] آخرین برج از برجهای دوازده‌گانه سال، برابر اسفندماه
حوت جنوبی : صورت فلکی کوچکی در آسمان نیمکره جنوبی
حورانی / hurāni / : اسم. ۱. قوم سفیدپوست باستانی ساکن آسیای صغیر ۲. /ها؛ -ان / هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم
حوری / huri / : اسم. /ها؛ -ان / دوشیزه یا زن بسیار زیبایی که بنا بر روایت‌های اسلامی در بهشت به مومنان خدمت می‌کند
حوزه / howze, ho:ze / ، -ها / : اسم. ۱. ناحیه یا سرزمینی که زیر تأثیر یک پدیده طبیعی، عمل یا رفتار است (حوزه استحفاظی، حوزه انتخاباتی، حوزه نفتی) ۲. محل یا مرکز مربوط به عمل یا فعالیتی (حوزه حزبی، علمیه)
حوزه استحفاظی : قلمرو نگهبانی یک شخص یا سازمان
حوزه انتخاباتی : ناحیه‌ای از یک شهر یا استان که حق انتخاب تعداد معینی نماینده دارد

حول و حوش / howl-o-howš, ho:l-o-ho:š / -ها / :
 اسم. پیرامون؛ دوروبر؛ حوالی (مدتی در آن
 حول و حوش گشتیم)
حوله / howle, ho:le / -ها / : اسم. بافته‌ای معمولاً
 کرکدار و نرم که برای خشک کردن دست و صورت یا
 بدن به کار می‌رود
حوله‌ای / howle'i, ho:le'i / : صفت. ۱. مناسب برای
 حوله ۲. از جنس یا شبیه حوله (پارچه حوله‌ای)
حومه / hume, ho:me / -ها / : اسم. ۱. پیرامون شهر (در
 حومه شهر زندگی می‌کرد) ۲. آبادی واقع در نزدیکی یک شهر
 (ساکنان حومه تهران)
حی / hay(y) / : صفت. [ادبی] زنده (او حی و حاضر
 جلو شما ایستاده)
حیا / hayā / : اسم. شرم (خوب است آدم حیا داشته باشد)
 □ حیا کردن: شرم داشتن؛ شرمند شدن (پسر حیاکن، این کارها
 خوب نیست)
حیات / hayāt / : اسم. [ادبی] زندگی (حیات وحش)
 □ حیات وحش: زندگی جانوران وحشی
 □ حیات داشتن: زنده بودن (آن موقع هنوز پدرم حیات داشت)
حیاتبخش / hayātbaxš / : صفت. [ادبی] بخشنده
 زندگی یا موجب ادامه آن؛ زندگی‌بخش (پرتو حیاتبخش
 خورشید). به همین قیاس: حیاتبخشی
حیات و ممات / hayāt-o-mamāt / : اسم. [ادبی] مرگ
 و زندگی (حیات و ممات او به نتیجه این بحث بستگی داشت)
حیاتی / hayāti / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به زندگی؛
 زیستی (فعالیت‌های حیاتی) ۲. دارای اهمیت اساسی برای
 ادامه زندگی (وجود آب و هوا برای جندل‌ان حیاتی است)
حیاط / hayāt / -ها / : اسم. محوطه محصور و روباز
 در پیرامون یا حریم یک ساختمان (حیاط مال طبقه همکن
 است. ساختمان حیاط هم دارد)
 □ حیاط خلوت □ حیاط خلوت / hayātxalvat / -ها / : اسم. حیاط
 کوچکی در پشت ساختمان (فقط یک حیاط خلوت
 کوچک دارد)
حیث / heys / : اسم. ۱. نامتداول جا؛ مکان ۲. علت؛
 دلیل
 □ از حیث: از جهت؛ از لحاظ (از حیث جادو متفکلم)
حیثیت / heysiyyat / : اسم. آبرو؛ ارزش و اعتبار
 اجتماعی (نمی‌خواست حیثیت او را لکه‌دار کند. ما از حیثیت
 خودمان دفاع می‌کنیم)
حیدری / heydari / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به
 طریقت قطب‌الدین حیدر صوفی ایرانی (۵۰۸-۶۱۵
 قمری) ۲. -ها / -ها / : پیرو یا هوادار آن طریقت
حیران / heyrān / : صفت. دستخوش حیرت؛ سرگشته

حوزه حزبی: کوچکترین واحد حزبی که از گرد آمدن
 تعدادی از عضوهای حزب تشکیل می‌شود
حوزه رأی‌گیری: جایی که در آن صندوق‌هایی برای مراجعه
 رأی‌دهندگان گذاشته شده است
حوزه علمیه: جایی که در آن مدرسه‌هایی برای آموزش
 علوم دینی وجود دارد
حوزه فعالیت: قلمرو یا میدان فعالیت
حوزه نظام وظیفه: اداره نظام وظیفه یک شهرستان که کار
 سربازگیری را در آنجا برعهده دارد
حوصله / ho:sele, howsale / : اسم. ۱. [گفتاری]
 شکمپایی (کمی حوصله کن درست می‌شود. تو چقدر
 کم‌حوصله‌ای) ۲. آمادگی ذهنی برای انجام دادن کاری
 (حوصله هیچ کاری رانداشت)
 □ حوصله به خرج دادن: تحمل و شکمپایی کردن (خیلی
 حوصله به خرج دادم تا حرفی نزنم)
حوصله کاری یا کسی را نداشتن: برای سروکار داشتن با
 آن آمادگی یا علاقه نداشتن (دیگر حوصله تو را ندارم.
 حوصله قلم‌های فارسی را نداشت)
حوصله‌کردن: درنگ کردن و واکنش نشان ندادن (کمی
 حوصله کن. درست می‌شود)
حوصله‌کسی را سر بودن: تحمل یا شکمپایی او را از میان
 بردن (این سروصدا حوصله همه را سر برد)
حوصله‌کسی سر رفتن: ۱. شکمپایی یا تحمل او تمام شدن
 (از آن هم غرولند حوصله همه سر رفت بود) ۲. دستخوش ملال و
 دل‌نگینی شدن (پس که بیکار نشستم حوصله‌م سر رفت)
حوض / howz, ho:z / -ها / : اسم. آبگیر مصنوعی روباز
 (معمولاً کوچکتر از استخر) (نشت کند حوض
 تادستی را بنویسد)
حوضچه / howzče, ho:žče / -ها / : اسم. ۱. حوض
 کوچک ۲. گودال بزرگ محصور یا نیمه‌محصوری در
 کنار یک توده آب (مانند دریا، دریاچه یا رود)
 (حوضچه تعمیر کشتی، حوضچه نم‌گیری) ۳. استخر، حوض
 یا منبعی برای نگهداری مایعات و انجام دادن عملیاتی در
 آن (حوضچه رسوبگیری، حوضچه اسیدکاری)
حوضخانه / howzxāne, ho:z- / -ها / : اسم. [قدیمی]
 اتاق (معمولاً) زیرزمینی دارای حوض و فواره که در
 شهرهای گرمسیری برای اقامت در روزهای تابستان
 به کار می‌رفت
حوضه / howze, ho:ze / -ها / : اسم. ۱. ناحیه یا منطقه‌ای
 که آب‌های آن به یک دریا، دریاچه یا رودخانه می‌ریزد ۲.
 ناحیه‌ای که از آب یک رودخانه مشروب می‌شود
حول / howl, ho:l / : اسم. ۱. حوالی / پیرامون؛
 گرداگرد (در حول محورش می‌چرخد) ۲. توانایی؛ نیرو
 (به حول و قوه الهی)

□ **حیوان شدن**: دچار شگفتی یا سرگشتگی شدن (از زیرکی او حیران شدم)

حیوان کردن: دستخوش شگفتی یا سرگشتگی کردن (رفتار او مرا حیران کرد)

حیوان ماندن: شگفت‌زده یا سرگردان ماندن (در جواب او حیران ماندم)

حیرانی / *hey-rāni*، -ها / : اسم. حیرت: سرگشتگی (حیرانی ما بود مراد از همه چیز / یارب چه مراد است ز حیرانی ما)

حیوت / *hey-rat* / : اسم. وضع یا کیفیت از دست دادن توانایی ارزیابی رویدادها و تصمیم‌گیری درباره آنها: سرگشتگی: حیرانی (همه از کار او حیرت کرده بودند. من هم دچار حیرت شدم. از آن حرف در حیوت ماند)

□ **در حیوت ماندن**: دستخوش شگفتی یا سرگشتگی شدن. به همین قیاس: حیوت کردن: دچار حیرت شدن

حیرت‌انگیز / *hey-ratāngiz* / : صفت. شگفت‌انگیز (رفتار من برایش حیرت‌انگیز بود)

حیوت‌آور / *hey-ratāvar* / : صفت. شگفت‌آور (این اوضاع حیرت‌آور است)

حیز / *hay-yez* / : اسم. [ادبی] ۱. جا؛ مکان ۲. [مجازی] جایگاه

□ **حیز امکان**: جای بودن (این امر در حیز امکان نیست)

حیز انتفاع: جایگاه بهره‌برداری (کتاب را از حیز انتفاع ساقط کردی)

حیص و بیص / *heys-o-beys* / : اسم. گیرودار؛ شلوغی (در آن حیص و بیصی تو هم به فکر پول گرفتن بودی)

حیض / *heyz* / : اسم. قاعدگی

حیطه / *hite*، -ها / : اسم. ۱. آنچه دارای مرز حقیقی یا مجازی است ۲. پهنه یا میدان یک عمل

□ **حیطه اختیارات**: حدود اختیارات (باید حیطه اختیارات مدیرعامل در اسنادنامه مشخص شود)

حیطه عمل: میدان عمل (شایستگی او در حیطه عمل معلوم می‌شود)

□ **به حیطه تصرف در آوردن**: تصرف کردن

حیف / *heyf* / : صفت. واژه تأسف که در از دست رفتن کسی یا چیزی یا در نبودن آن به کار می‌رود: افسوس (حیف، پول نداریم. حیف، علی اینجا نیست)

□ **حیف آمدن بر کسی** / چیزی: از دست دادن آن را موجب افسوس یا اندوه تلقی کردن (حیف آمدن را پاره کند)

حیف بودن: جای افسوس بودن (حیف بود کتاب به آن خوبی را ده تومان فروختی)

حیف شدن: موجب افسوس شدن (حیف شد تو نپندی)

حیف و میل / *heyf-o-meyl* / : اسم. عمل یا فرایند تلف یا تباه کردن (همه پولها حیف و میل شد و چیزی دستش را نگرفت. تو خودت همه را حیف و میل کردی)

حیل / *hiyal* / : جمع. حیل

حیلت / *hilat*، -ها / : اسم. [ادبی] حيله

حيله / *hile*، -ها: حیلت / : اسم. ۱. کاری پنهانی برای فریفتن دیگران: نیرنگ: حقه؛ کلک (برای تصاحب خانه به حيله متوسل شد) ۲. فتنی پنهانی برای انجام دادن کاری یا رسیدن به هدفی (آخرش برای بیرون آوردن ماشین، حيله‌ای پیدا کردم)

حيله گر / *hilegar*، -ها: -ان / : صفت. دارای توانایی یا گرایش برای بهره‌گیری از حيله؛ نیرنگ‌باز؛ حقه‌باز؛ کلک‌باز (می‌گویند روباه خیلی حيله‌گر است). به همین قیاس: حيله‌گری

حین / *hey-n, hin* / : اسم. هنگام؛ وقت (در این حین او هم از راه رسید)

حیوان / *heyvān*، -ها: -ات / : اسم. ۱. جانور (حیوان وحشی) ۲. جاندار (انسان حیوان ناطق است)

حیوان صفت / *heyvānsifat*، -ها: -ان / : صفت. دارای خوی حیوانی: جانورخو؛ ددمنش

حیوانی / *heyvāni* / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به حیوان (دوغن حیوانی) ۲. مانند حیوان (زندگی حیوانی)

۳. [مجازی] وحشی؛ غیر متمدن (رفتار حیوانی)

حیوانیت / *heyvāniyyat* / : اسم. وضع یا کیفیت حیوان بودن

حی و حاضر / *hayy-o-hāzer* / : صفت. زنده و حاضر (بین، علی حی و حاضر است و می‌تواند شهادت بدهد)

حیوونی / *heyvuni* / : صفت. [گفتاری] واژه‌ای به نشانه دلسوزی نسبت به موجودی (حیوونی گریه رفت زیر ماشین. حیوونی حسین اسماعیل از امتحان رد شد)

حیه / *hayye* / : جمع. مار-۱

□ **حیوان شدن**: دچار شگفتی یا سرگشتگی شدن (از زیرکی او حیران شدم)

حیوان کردن: دستخوش شگفتی یا سرگشتگی کردن (رفتار او مرا حیران کرد)

حیوان ماندن: شگفت‌زده یا سرگردان ماندن (در جواب او حیران ماندم)

حیرانی / *hey-rāni*، -ها / : اسم. حیرت: سرگشتگی (حیرانی ما بود مراد از همه چیز / یارب چه مراد است ز حیرانی ما)

حیوت / *hey-rat* / : اسم. وضع یا کیفیت از دست دادن توانایی ارزیابی رویدادها و تصمیم‌گیری درباره آنها: سرگشتگی: حیرانی (همه از کار او حیرت کرده بودند. من هم دچار حیرت شدم. از آن حرف در حیوت ماند)

□ **در حیوت ماندن**: دستخوش شگفتی یا سرگشتگی شدن. به همین قیاس: حیوت کردن: دچار حیرت شدن

حیرت‌انگیز / *hey-ratāngiz* / : صفت. شگفت‌انگیز (رفتار من برایش حیرت‌انگیز بود)

حیوت‌آور / *hey-ratāvar* / : صفت. شگفت‌آور (این اوضاع حیرت‌آور است)

حیز / *hay-yez* / : اسم. [ادبی] ۱. جا؛ مکان ۲. [مجازی] جایگاه

□ **حیز امکان**: جای بودن (این امر در حیز امکان نیست)

حیز انتفاع: جایگاه بهره‌برداری (کتاب را از حیز انتفاع ساقط کردی)

حیص و بیص / *heys-o-beys* / : اسم. گیرودار؛ شلوغی (در آن حیص و بیصی تو هم به فکر پول گرفتن بودی)

حیض / *heyz* / : اسم. قاعدگی

حیطه / *hite*، -ها / : اسم. ۱. آنچه دارای مرز حقیقی یا مجازی است ۲. پهنه یا میدان یک عمل

□ **حیطه اختیارات**: حدود اختیارات (باید حیطه اختیارات مدیرعامل در اسنادنامه مشخص شود)

حیطه عمل: میدان عمل (شایستگی او در حیطه عمل معلوم می‌شود)

□ **به حیطه تصرف در آوردن**: تصرف کردن

حیف / *heyf* / : صفت. واژه تأسف که در از دست رفتن کسی یا چیزی یا در نبودن آن به کار می‌رود: افسوس (حیف، پول نداریم. حیف، علی اینجا نیست)

خ

خ / xē : اسم. نهمین حرف الفبای فارسی؛ خا

خا / xā : اسم. ۱. نام نهمین حرف الفبای فارسی ۲. خائ

خائ

خائف / xā'ef : خایف

خائن / xā'en : خاین

خائیدن / xā'idan : خاییدن

خاتم^۱ / xātam : ۱. [ادبی] انگشتی

۲. [ادبی] نگین انگشتی ۳. خاتمکاری

خاتم^۲ : صفت. واپسین؛ آخرین (خاتم‌تبار)

خاتم‌انبیا: آخرین پیامبران؛ واپسین پیامبر

خاتمکاری / xātamkārī : اسم. ۱. هنر یا فن بریدن و

چسباندن قطعه‌های استخوان و چوب در کنار یکدیگر و

ساختن اشیای چوبی زینتی از آنها ۲. /ها- / فراورده

هنری از قطعه‌های چوب و استخوان که آنها را به

شکلهای هندسی برش داده و در کنار یکدیگر بر روی

سطحی معمولاً چوبی (مانند میز، جعبه، ...) چسبانده‌اند؛

خاتم. به همین قیاس: خاتمکار؛ خاتمساز؛ خاتمسازی

خاتمه / xāteme : اسم. پایان

خاتمه‌کار: پایان‌کار (خاتمه‌کار داده‌ای اعلام شد)

درخاتمه: در پایان (درخاتمه قطعنامه خوانده شد. درخاتمه

یادآور می‌شود...)

خاتمه دادن: پایان دادن (به ملکیت ساختمانی خاتمه دادند)

خاتمه دادن به خدمت‌کسی: او را از محل کارش بیرون

کردن (به خدمت شما خاتمه داده می‌شود)

خاتمه یافتن: پایان یافتن (مراسم در ساعت ۱۰ خاتمه یافت)

خاتون / xātun : ۱. ها؛ خواتین / اسم. [قدیمی] بانو

خاج / xāj : ۱. ها / اسم. [گفتاری] ۲. صلیب ۳. خال ورق

به شکل برگ گشنیز؛ گشنیز

خاج‌پرست / xājparast : ۱. ها؛ -ان / اسم. [گفتاری]

مسیحی

خاجی / xāji : صفت. دارای شکل صلیب (استخوان خاجی)

خاخام / xāxām : ۱. ها / اسم. پیشوای دینی یهود؛

مجتهد یهودی

خادم^۱ / xādem : ۱. ها؛ -ان؛ -ین؛ خُدّام؛ خَدَم؛ خَدَمه /

اسم. ۱. [قدیمی] خدمتکار ۲. خدمتگزار یک مؤسسه

مذهبی (خادم مسجد، خادم کلیسا)

خادم^۲ : صفت. [ادبی] دارای پیشینه انجام دادن کار یا

کارهایی به‌سود دیگری یا دیگران

خار / xār : ۱. ها / اسم. ۱. هریک از گیاهان علفی دارای

زائیده‌های سوزنی‌شکل ۲. زائیده‌های سوزنی‌شکل و

سخت گیاهان ۳. آنچه به آن شکل است ۴. [صنعت] نوعی

میله کوچک دارای برجستگی یا فرورفتگی که در برخی

اتصالها به‌جای پیچ یا پرچ به‌کار می‌رود

خار از پای کسی‌کنند: [کنایی] او را یاری و خدمتی کردن

(اگر بتونی خار از پای کسی بکن، وگفته خار راهش نباش)

خار در جگه داشتن: [مجازی] اندوهی بزرگ و

نهفته داشتن

خار در چشم کسی بودن: [مجازی] موجب خشم و

آزردگی او بودن (شور و شوق جوان خار در چشم [تجاع است])

خار راه کسی شدن: [مجازی] مانع رسیدن او به

هدفش شدن

خارا / xārā : اسم. نوعی سنگ آذرین دانه‌درشت

اسیدی؛ گرانیت

خاراگوش / xārāguš : ۱. ها / اسم. گیاه علفی خودرو از

تیره مرکبان به بلندنی نیم‌متر، با گلهای زرد رنگ و بوی

تند شبیه نقتالین

خاراندن / xārāndan : مصدر. متعدی. // خاراندی؛

می‌خارانی؛ پخاران // پنجه، ناخن یا وسیله زبری را بر

پوست بدن کشیدن (گردن را خاراندن، پشت را خاراندن)،

به همین قیاس: خاراندنی

صفت منفی: خارانده / مصدر منفی: نخاراندن

خارپشت / xārpošt : ۱. ها؛ -ان / اسم. ۱. جانور

پستاندار از راسته جونندگان، با بدن پوشیده از خارهای

باریک و نوک‌تیز، که با سانی جدا می‌شود، ولی قابل

پرتاب ارادی نیست؛ جوجه‌تیغی ۲. جانور پستاندار

شیکرد پر قدیم از راسته حشره‌خواران، که موی قسمت

فوقانی بدن مخلوط با خارهاست و حیوان می‌تواند آنها

را به هر طرف که بخواهد پرتاب کند

خارپشت‌ماهی / xārpošt māhi : ماهی خاردار،

ماهی^۱

خارپوستان / xārpustān : اسم. شاخه‌ای از جانوران

پریاخته دریایی، با بدن دارای تقارن شعاعی، دیواره

خارهای متحرک فراوان، صفحه‌های استخوانی در سطح بدن که به یکدیگر پیوسته‌اند، دهان در مرکز سطح شکمی و مخرج در کنار آن قرار دارد

خاروسران / *xārsarān* : اسم. شاخه‌ای از کرم‌های انگلی، دارای خرطوم استوانه‌ای با خارهای خمیده در جلو بدن، که باعث چسبیدن جانور به بدن بندپایان یا روده‌مهرداران می‌شود. جنسهای نرو ماده مجزا هستند: کرم‌های خاردار **خاروش** / *xāres* : اسم. پیدایش تحریک یا حساسیت نقطه‌ای از بدن که موجب تمایل به خاراندن در آن نقطه می‌شود

خارشتو / *xārsotor* ، -ها : اسم. گیاه از تیره پروانه‌واران، با برگهای مرکب دور ازهم و خارهای دراز و سبز. این گیاه ماده شیرینی به نام ترنجبین ترشح می‌کند که دارای کاربرد درمانی است: شتر خار

خارشک / *xārešak* : اسم. [گفتاری] جرب: گال **خارشکر** / *xāreškar* ، -ها : اسم. گیاه پایا از تیره مرکبان، دارای نهنج کروی و پرخار، گل سفید مایل به آبی. این گیاه ماده قندی به نام شکر تیغال ترشح می‌کند که کاربرد دارویی دارد

خارق العاده / *xāreqol'āde* : صفت. شگفت‌آور؛ دوزاز وضع یا کیفیت عادی یا متداول (تلافی خارق‌العاده، زیبایی خارق‌العاده)

خارک / *xārak* ، -ها : اسم. نوعی خرما؛ خرماخرک **خارکن** / *xārkān* ، -ها: -ان : اسم. [قدیمی] کسی که خار از بیابانها می‌کند و به عنوان سوخت به خریداران می‌فروخت

خارکنی / *xārkani* : اسم. [قدیمی] شغل خارکن **خاریدن** / *xāridan* : مصدر. متعدی. لازم. // خارید؛ می‌خاری؛ بخار // □ متعدی. ۱. خاراندن (این قدر سرت را خارید، خون آمد. کس نخارد پشت من - □ لازم. ۲. دچار خارش شدن؛ به خارش افتادن) [پشتم می‌خارد]

■ صفت فاعلی: خارنده / صفت مفعولی: خیاریده / مصدر منفی: نخاریدن

خازن / *xāzen* ، -ها : اسم. ۱. اسبابی شامل صفحه‌ها یا لایه‌های رسانا که به وسیله جسم نارسانایی (مانند کاغذ، میکا، سرامیک، ...) از هم جدا شده‌اند؛ قابلیت ذخیره کردن انرژی برق را دارد، جریان مستقیم را مسدود می‌کند و جریان متناوب را عبور می‌دهد

۲. -ان / [قدیمی] خزانه‌دار

خاس / *xās* ، -ها: -ان : اسم. درختچه همیشه‌سبز از تیره خاسیان دارای برگهای صاف شفاف به رنگ سبز تیره و با پهنک موجدار و خاردار، گلهای سفید یا صورتی مجتمع در کنار برگها، میوه سرخ براق و پندرت زرد رنگ به زرد رنگی نخود، حاوی چهار یا پنج دانه؛ راج

بدن آهکی که بر روی آن خارهایی وجود دارد، دارای پاهای لوله‌ای برای حرکت و جنسهای جدا از هم (مانند ستاره دریایی، خیار دریایی و توتیای دریایی)

خارتنان / *xārtanān* : اسم. رده‌ای از کرمهای دریایی از شاخه کرمسانان، با بدن ۱۳-۱۴ حلقه‌ای دارای خارهای دورسر و جانبی و جنسهای نرو ماده مجزا **خارج** / *xārej* : اسم. ۱. بیرون (خارج کلابی) ۲. [گفتاری] کشور بیگانه (در خارج درس خوانده) ۳. دوره‌عالی در تحصیلات دینی شیعه

خارج ۲: قید. ۱. جدا، دور یا برکنار از یک فضا، محوطه یا گروه (خارج از مرکز، خارج از کشور) ۲. [گفتاری] به بیرون از جایی (بهر خارج) ۳. [گفتاری] در بیرون از جایی (سطل را گذاشته بود خارج از آشپزخانه)

□ **خارج از ساعت کار**: در زمانی جز زمان رسمی کار (خارج از ساعت کار کسی در ادله نمی‌ماند). به همین قیاس:

خارج از وقت
خارج از نوبت: بدون رعایت نوبت و معمولاً پیش از آن (می‌خواست خارج از نوبت کاری را راه بیندازند)

□ **خارج خواندن**: [موسیقی] با دستگاه یا آهنگ هماهنگی نداشتن

خارج شدن: بیرون رفتن (از خانه خارج شد)
خارج کردن / ساختن: بیرون بردن (او را در حال خارج کردن اشیای عتیقه گرفتند)

خارج قسمت / *xārej(e)qesmat* ، -ها : اسم. پاسخ و نتیجه عمل تقسیم: بهر (اگر ۱۰۰ را به ۵ قسمت کنیم، خارج قسمت می‌شود ۲۰)

خارجه / *xāreje* : اسم. ۱. کشور بیگانه؛ خارج (رفته بود خارجه) ۲. هر سرزمین بیرون از قلمرو یک کشور (اخبار خارجه، اتباع خارجه)

خارچی ۱ / *xāreji* : اسم. ۱. خوارج / [قدیمی] هریک از هواداران گروهی که در سده اول هجری، جنگ حضرت علی با معاویه را تحریم کردند و خلافت هیچکدام را نپذیرفتند ۲. -ها: -ان / اهل کشور بیگانه (دو تا خارجی هم تو ی ان هتل بودند)

خارجی ۲: صفت. ۱. منسوب یا متعلق به کشور بیگانه (پول خارجی، کالای خارجی) ۲. واقع در خارج (گوش خارجی، دیوار خارجی)

خارخسک / *xārxasak* ، -ها : اسم. گیاه یک‌ساله از تیره سداییان، دارای ساقه‌های خوابیده، برگهای شانه‌ای جفت و پرکرک، گل زرد تک و متقابل با برگها. دانه‌های این گیاه دارای کاربرد درمانی است

خاردار / *xārdār* : صفت. دارای خار (بوته خاردار)
خارداران / *xārdārān* : اسم. رده‌ای از جانوران دریایی از شاخه خارپوستان، دارای بدن گرد، بی‌پایه یا پره، با

- ❑ **خاستگاه** / xāstgāh, -ها / : اسم. جایی که چیزی از آن برمی‌خیزد، یا در آن پدید می‌آید؛ منشأ؛ منبع (بسیاری، آسیای صغیر را خاستگاه فلسفه غرب می‌دانند)
- ❑ **خاسیان** / xāsiyān / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جدا گلبرگ، به‌صورت درختچه‌هایی با برگ‌های سفت و کناره‌خاردار، گل‌های منظم که نر و ماده آنها بر دو پایه جداگانه قرار دارد و میوه شفت گوشتدار
- ❑ **خاشاک** / xāšāk, -ها / : اسم. ریزه چوب، علف، کاه و مانند آنها (کبوترها با مشتی خاشاک و پر در بالکن لانه ساخته بودند)
- ❑ **خاص** / xās(s) / : صفت. ۱. تنها از آن یک چیز، کس یا گروه؛ ویژه؛ مقابل: عام (اسم خاص) ۲. دارای کیفیت ممتاز و برجسته (نوع خاص)
- ❑ **خاصره** / xāsere / : اسم. تهیگاه (لکن خاصه)
- ❑ **خاصه** ^۱ / xāsse, -ها؛ خواص / : اسم. نامتداول [ویژگی خاصه] ^۲ : صفت. ویژه؛ خاص
- ❑ **خاصه‌خرجی** / xāssexarji, -ها / : اسم. [گفتاری] ولخرجی در موردی معین یا برای منظوری ویژه، بویژه برای خریدن اشیای تجملی (این پول برای گذران یک ماه همه‌ماست، قرار نیست تو از آن خاصه‌خرجی بکنی)
- ❑ **خاصیت** / xāsiyyat, -ها؛ خواص / : اسم. ۱. کیفیت یا نشانه‌ای متعلق به کسی یا چیزی؛ آنچه ویژه آن‌کس یا چیز است (گوماو سوزندگی خاصیت آتش است) ۲. [گفتاری] اثری که چیزی بر چیز دیگری یا بر حواس می‌گذارد (این دوا هیچ خاصیتی نداشت)
- ❑ **خاصیت احیاکنندگی**؛ [شیمی] ویژگی موجود در یک ترکیب شیمیایی، که موجب واکنش احیا می‌شود
- ❑ **احیا-۳** : خاصیت اسمزی؛ ویژگی ناشی از پدیده‌ی اسمز
- ❑ **احیا-۲** : خاصیت اسمیدکنندگی؛ خاصیت ترکیب شدن فلز با اکسیژن
- ❑ **خاصیت بازتابی**؛ ویژگی موجود در یک جسم، که موجب بازتاب یا واکنش در برابر پدیده یا جسمی می‌شود
- ❑ **خاصیت پختشی**؛ [ریاضی] ویژگی یک عمل ریاضی، وقتی که عمل آن با مجموعه‌ای از کمیت‌ها برابر مجموع عمل‌های آن با یکایک عضوهای آن مجموعه است
- ❑ **خاصیت جابجایی**؛ [ریاضی] ویژگی یک عمل ریاضی نسبت به دو عنصری که در آن وارد شده‌اند و با تبدیل جای دو عنصر، نتیجه عمل تغییر نمی‌کند (مانند: $2 \times 3 = 3 \times 2$ ؛ $2 + 3 = 3 + 2$)
- ❑ **خاصیت شوکت‌پذیری**؛ [ریاضی] ویژگی یک عمل ریاضی وقتی که در آن نتیجه عمل دو عضو نسبت به سومی (در صورت حفظ ترتیبشان) به ترتیب گروه‌بندی آنها وابسته نیست
- ❑ **خاصیت داشتن**؛ [گفتاری] تأثیر سودمند یا شغابخش داشتن (آب‌زرشک خاصیت داره)
- ❑ **خاطر** / xāter / : اسم. ۱. ذهن (آسایش خاطر) ۲. / -ها / حافظه (به خاطر آمدن)
- ❑ **برای خاطر کسی**؛ در راه کسی؛ برای خشنودی کسی
- ❑ **به خاطر چیزی** / کسی؛ برای یا به سبب آن (به خاطر سرما این را پوشیده‌ام، به خاطر تو صبر کردم)
- ❑ **خاطر کسی را آزردن**؛ موجب ناراحتی ذهنی و عاطفی او شدن. به همین قیاس: **خاطر کسی را آسوده کردن**
- ❑ **خاطر کسی را خواستن**؛ او را دوست داشتن
- ❑ **از خاطر گذشتن**  **به خاطر آمدن** / رسیدن
- ❑ **به خاطر آمدن** / رسیدن؛ به فکر رسیدن؛ به یاد آمدن
- ❑ **از خاطر گذشتن**؛ به همین قیاس: **به خاطر آوردن**
- ❑ **به خاطر گذشتن** / **خطور کردن**؛ از ذهن گذشتن؛ به فکر رسیدن
- ❑ **در خاطر ماندن**؛ در یاد ماندن
- ❑ **خاطرات** / xāterāt / : اسم. جمع  **خاطره** ۲. گزارش رویدادها و سرگذشت‌های مربوط به یک شخص یا یک دوره (خاطرات مخابرات، خاطرات دوران دانشجویی)
- ❑ **خاطرجمع** / xāterjam / : صفت. دارای فکر آسوده یا حالت مطمئن (خاطرجمع باش، هیچ‌طوری نمی‌شود، خاطرجمعی که نگ نشده؟)
- ❑ **خاطرجمعی** / xāterjam'i / : اسم. ۱. آسودگی خیال (با خاطرجمعی راه افتادم و رفتم) ۲. اطمینان (آخر تو به من خاطرجمعی داده بودی)
- ❑ **خاطرخواه** / xāterxāh / : صفت. [گفتاری] عاشق (مدتی خاطرخواه سیمین بود)
- ❑ **خاطرخواهی** / xāterxāhi / : اسم. [گفتاری] عاشقی
- ❑ **خاطر نشان** / xāternešān / : صفت. یادآور
- ❑ **خاطر نشان شدن**؛ یادآور شدن (خاطر نشان می‌شود که او دیروز به خانه نرفته است)
- ❑ **خاطر نشان کردن**؛ یادآوری کردن؛ تذکر دادن (به‌کارتان خاطر نشان کنید که ساعت کاژ تغییر کرده است)
- ❑ **خاطره** / xātere, -ها؛ خاطرات / : اسم. ۱. رویداد یا عملی مربوط به گذشته که به یاد مانده است (از دوره سربازی خاطره‌های زیادی داشت) ۲. عمل، رفتار یا ویژگی‌های درخشان شخص، چیز یا دوره معینی در گذشته؛ یاد (مردم خاطره شهیدان راگرمی داشتند)
- ❑ **خاطی** / xāti, -ها؛ -ان / : صفت. خطا کار (مامور خاطی مجازات می‌شود)
- ❑ **خاقان** / xāqān, -ها / : اسم. [قدیمی] لقبی که ایرانیان به شاهان چین و ترکستان داده بودند (خاقان چین)
- ❑ **خاک** / xāk / : اسم. ۱. / -ها / ذره‌های ریزی که بر اثر خرد شدن سنگ‌ها و متلاشی شدن مواد آلی پدید می‌آید

- ❑ **خاستگاه** / xāstgāh, -ها / : اسم. جایی که چیزی از آن برمی‌خیزد، یا در آن پدید می‌آید؛ منشأ؛ منبع (بسیاری، آسیای صغیر را خاستگاه فلسفه غرب می‌دانند)
- ❑ **خاسیان** / xāsiyān / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جدا گلبرگ، به‌صورت درختچه‌هایی با برگ‌های سفت و کناره‌خاردار، گل‌های منظم که نر و ماده آنها بر دو پایه جداگانه قرار دارد و میوه شفت گوشتدار
- ❑ **خاشاک** / xāšāk, -ها / : اسم. ریزه چوب، علف، کاه و مانند آنها (کبوترها با مشتی خاشاک و پر در بالکن لانه ساخته بودند)
- ❑ **خاص** / xās(s) / : صفت. ۱. تنها از آن یک چیز، کس یا گروه؛ ویژه؛ مقابل: عام (اسم خاص) ۲. دارای کیفیت ممتاز و برجسته (نوع خاص)
- ❑ **خاصره** / xāsere / : اسم. تهیگاه (لکن خاصه)
- ❑ **خاصه** ^۱ / xāsse, -ها؛ خواص / : اسم. نامتداول [ویژگی خاصه] ^۲ : صفت. ویژه؛ خاص
- ❑ **خاصه‌خرجی** / xāssexarji, -ها / : اسم. [گفتاری] ولخرجی در موردی معین یا برای منظوری ویژه، بویژه برای خریدن اشیای تجملی (این پول برای گذران یک ماه همه‌ماست، قرار نیست تو از آن خاصه‌خرجی بکنی)
- ❑ **خاصیت** / xāsiyyat, -ها؛ خواص / : اسم. ۱. کیفیت یا نشانه‌ای متعلق به کسی یا چیزی؛ آنچه ویژه آن‌کس یا چیز است (گوماو سوزندگی خاصیت آتش است) ۲. [گفتاری] اثری که چیزی بر چیز دیگری یا بر حواس می‌گذارد (این دوا هیچ خاصیتی نداشت)
- ❑ **خاصیت احیاکنندگی**؛ [شیمی] ویژگی موجود در یک ترکیب شیمیایی، که موجب واکنش احیا می‌شود
- ❑ **احیا-۳** : خاصیت اسمزی؛ ویژگی ناشی از پدیده‌ی اسمز
- ❑ **احیا-۲** : خاصیت اسمیدکنندگی؛ خاصیت ترکیب شدن فلز با اکسیژن
- ❑ **خاصیت بازتابی**؛ ویژگی موجود در یک جسم، که موجب بازتاب یا واکنش در برابر پدیده یا جسمی می‌شود
- ❑ **خاصیت پختشی**؛ [ریاضی] ویژگی یک عمل ریاضی، وقتی که عمل آن با مجموعه‌ای از کمیت‌ها برابر مجموع عمل‌های آن با یکایک عضوهای آن مجموعه است
- ❑ **خاصیت جابجایی**؛ [ریاضی] ویژگی یک عمل ریاضی نسبت به دو عنصری که در آن وارد شده‌اند و با تبدیل جای دو عنصر، نتیجه عمل تغییر نمی‌کند (مانند: $2 \times 3 = 3 \times 2$ ؛ $2 + 3 = 3 + 2$)
- ❑ **خاصیت شوکت‌پذیری**؛ [ریاضی] ویژگی یک عمل ریاضی وقتی که در آن نتیجه عمل دو عضو نسبت به سومی (در صورت حفظ ترتیبشان) به ترتیب گروه‌بندی آنها وابسته نیست

(خاک رس، خاک بوی) ۲. لایه نازکی از پوسته زمین که دارای این مواد است ۳. زمین (کوه خاک) ۴. [مجازی] سرزمین (خاک ایران، خاک خراسان) ۵. [مجازی] گور؛ قبر (رفته بودم سر خاک پدرم) ۶. [مجازی] جسد کسی، بویژه پس از بوسیدن و یا خاک گور مخلوط شدن (هرچه خاک اوست، عمر شما باشد)

⊞ خاکی آزه ☞ خاک آزه

خاک آهکی: خاکی که مواد آهکی در آن زیاد است
خاک بوی: برگ خشک که خرد شده و با خاک درآمخته است
خاک چوب: نوعی خاک رس دارای حالت کشسانی زیاد
خاک چینی: کائولن
خاک دیانومه: نوعی خاک مستخلخل آهک مانند که از انباشته شدن قارچهای ذره بینی دیاتومه پدید می آید
خاک ژس: خاک نرم شکلیذیر دانه ریز که در سفالگری، آجرپزی و کاشی پزی کاربرد زیادی دارد
خاک رنگبوی: رس چربی زدا ☞ ژس

خاک کمیاب / نادر: [یشی] هریک از عنصرهای شیمیایی فلزی خانواده لاتانیدها و اکسیدهای آنها که در یک طبقه رده بندی شده است

خاک نسوز: خاک رس یا کائولن که دارای تحمل زیادی در برابر گرماس (بالای ۱۰۰۰)

خاک هوموسی: خاک سیاه که انباشته از مواد آلی و بسیار حاصلخیز است

خاک اسیدی

خاک رسوبی

خاک سرخ

خاک سفید

خاک کوارتز

⊞ خاک بوداشتن: خاکبرداری

خاک بر سرکسی شدن: [مجازی] پدبخت شدن؛ سخت بینوا شدن؛ دچار رویدادی بسیار غم انگیز شدن (بین چه خاکی بر سرم شد، هرچه داشتم سوخت)

خاک پای کسی بودن: [مجازی] در برابر او سخت ناچیز بودن (می گفت: خاک پای شاهم)

خاک جایی دامنگیر بودن: [مجازی] موجب ماندگاری شخص در آنجا شدن (خاک شیراز دامنگیر است و نمی شود از آنجا دل کند)

خاک جایی را به توبه کشیدن: [کنایی] آنجا را سخت ویران و تاراج کردن (خاک نیشور را به توبه کشیدند)

خاک خورودن: در معرض گردوخاک بودن (این کتب مدت ها در فقه خاک می خورد)

خاک در آتش کسی کردن: [کنایی] به کسی زبان و آزار رساندن

خاک کردن: [گفتاری] ۱. دفن کردن (ببر توی باغچه خاکش کن) ۲. [ورزش] شکست دادن؛ به زمین زدن (در

ورزش کشتی) (در دو دقیقه حریف را خاکش کرد)

خاک گرفتن: گرد و خاک سطحی را پوشاندن (روی آینه دو انگشت خاک گرفته بود)

خاک مرده پاشیدن: [کنایی] سوت و کور بودن؛ نبودن شور و حرکت زندگی (انگار توی شهر خاک مرده پاشیده بودند)

با خاک یکسان کردن: [مجازی] سخت ویران کردن (هواپیماها با بمب و موشک شهر را با خاک یکسان کردند)

به خاک افتادن: [کنایی] ۱. زیون شدن (دشمن به خاک افتاد) ۲. زیونی نشان دادن (همه در برابرش به خاک افتادند)

به خاک افکندن: [کنایی] زیون ساختن

به خاک سپردن: [کنایی] گذاشتن مرده در گور و پوشاندن روی آن با سنگ و خاک؛ دفن کردن (او را در بهشت زهرا به خاک سپردند)

به خاک سیاه نشاندن: [کنایی] پینوا و تهیدست کردن (شریکش او را فریب داد و به خاک سیاه نشاند، جنگ ما را به خاک سیاه نشاند)

به خاک و خون کشیدن: [کنایی] جنگ و کشتار کردن (مرده را در بهشت زهرا به خاک و خون کشیدند)

خاکاره / xākāre / : اسم. خاکه حاصل از آره کردن چوب

خاک آلود / xākālud / : صفت. آلوده به خاک؛ خاکی (با سر و صورت خاک آلود از زیر زمین بیرون آمد. لباسش خاک آلود بود)

به همین قیاس: خاک آلود بودن؛ خاک آلود شدن؛ خاک آلود کردن

خاک انداز / xākandāz / : ها / : اسم. اسبابی بایله نازک و سطح هموار متصل به یک دسته، که برای برداشتن زیاله، خاک و خاکستر به کار می رود

خاکاهک / xākāhak / : اسم. [زمین شناسی] خاک سرزمینهای خشک و نیمه خشک که حاوی مقدار زیادی مواد آهکی است

خاکاهن / xākāhan / : اسم. خاک سرزمینهای مرطوب که انباشته از ترکیبات آلومینیم و آهن است

خاکبازی / xāk bāzi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بازی کردن با خاک (بچه ها توی باغچه خاکبازی می کردند) ۲. [تعریض] فعالیت ساختمانی (کار و زندگی اش را ول کرده و رفته دنبال خاکبازی، می خواهد بساز و بفروش بشود)

خاکبرداری / xāk bardāri / : ها / : اسم. عمل یا فرایند کندن و برداشتن خاک از جایی، بویژه برای فعالیتهای ساختمانی؛ مقابل: خاکریزی (از دیوار دارن آنجا را خاکبرداری می کنند تا خیلان بکشند)

خاکروب / xāk robe / : ها / : اسم. ۱. خاک و زیاله ای که از جارو کردن جایی به دست می آید (قالی را جارو می کرد و خاکروب را می ریخت زیر قالی) ۲. هرونوع مواد دور ریختنی ناشی از فعالیتهای روزانه (مانند کاغذپاره، پوست میوه، استخوان، ...) * آشغال؛ زیاله

خاک و خلی / xāk-o-xoli / : صفت. آلوده به خاک و خلی (با همان سروپلیس خاک و خلی آمدنست پشت میز)

خاکه / xāke / : ها / : اسم. ماده جامدی که بر اثر سساییده شدن به صورت ذره‌های ریز درآمده است (خاکه زغال، خاکه طلا، خاکه قند)

خاکی / xāki / : صفت. ۱. دارای رنگ قهوه‌ای روشن مایل به زرد (رنگ خاکی)، به همین قیاس: خاکی رنگ ۲. از جنس خاک (تپه خاکی) ۳. مربوط یا متعلق به کره زمین (اسنان خاکی، کره خاکی) ۴. مربوط یا متعلق به خشکی (عملیات آبی خاکی) ۵. وابسته یا مربوط به خاک (کرم خاکی) ۶. آلوده به خاک؛ خاک آلود (لباس خاکی شد) ۷. [مجازی، گفتاری] فروتن (ادم خاکی، او خیلی خاکی بود)

خاگ / xāg / : ها / : اسم. [زیست‌شناسی] بیضه؛ خایه

خاگ - تخمدان / xāgoxmān / : تخمدان - بیضه

خاگ جامه / xāgjāme / : اسم. [کالبدشناسی] کیسه پوستی که بیضه‌ها را می‌پوشاند؛ کیسه بیضه؛ خاگدان

خاگدان / xāgdān / : خاگ جامه

خاگینه / xāgine / : اسم. خوراکی از مخلوط آرد و تخم مرغ که به صورت ورقه‌ای در روغن سرخ می‌کنند و پس از پزیدن به صورت قطعه‌های کوچک، بر روی آن شهد یا شیر می‌ریزند

خال / xāl / : اسم. ۱. /ها/ نقطه یا نشانه سیاه کوچکی بر روی پوست بدن (خال لب، خال گوشتی) ۲. /ها/ نشانه یا نقطه درشتی بر صفحه کاغذ، پارچه و مانند آن (خال ورق) ۳. [ادبی] دایی

☐ **خال جوش** / خال جوشی: برجستگی گوشتی کوچک و تیره‌ای بر پوست بدن

☐ **خال به چیزی نیفتادن**: سطح یا ظاهر آن هیچ نشانه‌ای از خراش یا آسیب نداشتن (هنوز یک خال هم به این پخچال نیفتاده)

خال گویدین: خالکوبی کردن

خال جوش / xāljiūs / : ها / : اسم. جوشکاری در یک نقطه؛ جوشکاری نقطه‌ای

خال - خال / xāl xāl / : ها / : صفت. دارای خالهای متعدد (دیوار لکه‌های جوهر خال-خال شده بود)

خال - خالی / xāl xāli / : صفت. دارای سطح یا پوستی با نقش خالهای متعدد در کنار یکدیگر (گربه خال-خالی)

خالص / xāles / : صفت. ۱. فاقد آمیختگی یا چیز دیگر (نژاد خالص) ۲. بدون ظرف (وزن خالص) ۳. [مجازی] پاک؛ بی‌آلایش (دوستی خالص)

خالصاً مخلصاً / xālesanmoxlesan / : قید. در کمال اخلاص؛ با یکدلی کامل (خالصاً مخلصاً همه چیزش را در اختیار ما گذاشت)

خاکریز / xākriiz / : ها / : اسم. زمین برجسته، بویژه برآمدگی مصنوعی دو سوی یک رودخانه، آبگذر یا گودال

خاکریزی / xākriizi / : ها / : اسم. عمل یا فرایند ریختن خاک در یک محل برای پر کردن گودی و معمولاً انجام یک فعالیت ساختمانی؛ مقابل: خاکبرداری (اول بیلد خاکریزی بشود و زمین بالا بیلد)

خاکزنی / xākzi / : ها، -ان / : صفت. دارای ویژگی یا عادت زیستن درون خاک (باکتریهای خاکزی)

خاکساری / xāksāri / : اسم. فروتنی بیش از اندازه. به همین قیاس: خاکسار

خاکسپاری / xāksepāri / : اسم. عمل یا فرایند به خاک سپردن؛ تدفین (عده زیادی در مراسم خاکسپاری استاد حضور داشتند)

خاکستور / xākestar / : ها / : اسم. ۱. ماده نرم متشکل از ذره‌های ریز که از سوختن یک جسم جامد برجا می‌ماند ۲. ذرات ریز کانیها در یک دهانه آتشفشانی

خاکسترنشین / xākestarnešin / : صفت. [مجازی] دستخوش بی‌نواهی و فقر. به همین قیاس: خاکسترنشینی

خاکستری / xākestari / : اسم. هر یک از رنگهای بی‌فام (خنثا) میان سفید و سیاه. به همین قیاس: خاکستری رنگ؛ خاکستری فام

خاکستری ۲: صفت. ۱. دارای رنگ خاکستری (موی خاکستری) ۲. آلوده به خاکستر (سروصورت خاکستری شد)

خاک‌شناسی / xāksenāsi / : اسم. دانش مطالعه و بررسی خاک، منشأ، خصوصیات و کاربرد آن. به همین قیاس: خاک‌شناس

خاکسویی / xāksuyi / : آبشویی

خاکشی / xākši / : خاکشیر ۲

خاکشیر / xākšir / : ها / : اسم. ۱. گیاه یک‌ساله از تیره چلیپاییان، ویژه نواحی کم‌آب، دارای برگهایی با بریدگیهای زیاد، گلهای زرد روشن و دانه‌های ریز ۲. دانه‌های ریز آن گیاه که سرخ‌رنگ و لعابدار است و به عنوان داروی خانگی کاربرد دارد: خاکشی [گفتاری]

۳. جانور آبی از رده سختپوستان به بزرگی ۱ تا ۲ میلیمتر، دارای کاسه‌سنگ دوطرفی و شاخکهای بلند منشعب که برای شنا به کار می‌رود. در آبهای شیرین راکد به فراوانی یافت می‌شود: خاکشیر آبی

☐ **خاکشیر آبی** / خاکشیر ۲

خاکشیر مزاج / xākširmezāj, -mazāj / : ها / : صفت. ۱. دارای عادت یا آمادگی برای سازگاری با خلقهای گوناگون ۲. [مجازی] بچه‌باز

خاک و خلی / xāk-o-xol / : اسم. [گفتاری] خاک، خاکستر و گرد و خاک انباشته در سطح زمین (بچه‌ها توی خاک و خلی بازی می‌کردند)

نیست، دره خالی می‌بندد) ۲. دروغ گفتن (خالی می‌بست)
 خالی شدن: به صورت خالی در آمدن (خرف خالی شد.
 خانه خالی شد). به همین قیاس: خالی بودن: خالی کردن
 خالی گذاشتن: به صورت خالی رها کردن: با چیزی اشغال
 نکردن (دو ماه است خانه را خالی گذاشته و اجاره نمی‌دهد.
 در اینجا دو سطر خالی بگذارد)

خال‌الذهن / xāliyozzehn: صفت. فاقد آگاهی قبلی
 (من بکلی خالی‌الذهن بودم و نمی‌دانستم راجع به چه حرف می‌زند)
 خالی‌بند / xāliband: صفت. [گفتاری، کنایی]
 ۱. لافزن ۲. دروغگو
 خالی‌بندی / xālibandi: اسم. [گفتاری، کنایی]
 ۱. لافزنی ۲. دروغ‌گویی ۳. دروغ

خام / xām: صفت. ۱. نپخته (گوشت هنوز خام است)
 ۲. [ادبی] نارس: کال ۳. [مجازی] بی تجربه (چونک خام)
 ۴. به شکل ماده اولیه که بر رویش کار نشده است
 (ابریشم خام، چرم خام)

خام شدن: [مجازی] قریب خوردن (مرا بگو که خام شدم و
 پول را داده دست تو)
 خام کردن: [مجازی] قریب دادن (تو مرا خام کردی و
 به این کار واداشتی)

خامخوار / xāmxār: صفت. دارای عادت یا
 گرایش به خامخواری
 خامخواری / xāmxāri: اسم. عمل یا فرایند خوردن
 مواد غذایی به صورت نپخته، بویژه غذاهای گیاهی
 (مانند سبزیها و دانه‌های خوراکی)

خامدست / xāmdast: صفت. [ادبی] ناشی: مقابل:
 چیره‌دست

خامدستی / xāmdasti: اسم. [ادبی] فقدان
 چیره‌دستی و استادی: ناشیگری
 خام‌رفتار / xāmraftār: صفت. دارای رفتار ناشیانه
 خام‌رفتاری / xāmraftāri: اسم. رفتار ناشیانه و فاقد
 سنجیدگی یا ظرافت
 خامسأ / xāmesan: قید. [نامتداول] ۱. در مرتبه پنجم
 ۲. بار پنجم

خام‌طمع / xāmtama: صفت. دارای آرزوهای پوچ و
 طمع بیهوده (چون خام‌طمع به امید دامادی حاجی تن
 به بیگاری داد)

خاموت / xāmūt: اسم. بخشی از یراق حیوانات
 بارکش که به صورت تسمه‌ای به دور شانه‌ها قرار می‌گیرد
 خاموش / xāmuš: صفت. ۱. فاقد روشنائی یا تابش
 (چراغ خاموش، ستاره خاموش) ۲. فاقد آتش، خاموش
 حرارتی (اجاق خاموش، بخاری خاموش) ۳. [ادبی] ساکت
 (خاموش باش و هیچ مگو). به همین قیاس: خاموش بودن:
 خاموش شدن: خاموش کردن

خالصانه^۱ / xālesāne: صفت. خالص: بی‌آلایش
 (سلام خالصانه)

خالصانه^۲: قید. با اخلاص کامل (هنوز خالصانه کار می‌کند)
 خالصجات / xālescjāt: جمع خالصه

خالصه / xālese: خالصجات: اسم. زمین یا ملک
 کشاورزی متعلق به دولت

خالق / xāleq: اسم. ۱. /ان-ین/ آفریننده (خالق آثار
 سینمایی) ۲. آفریدگار (خالق یکتا)

خالکوبی / xālkubi: اسم. ۱. /ها/ نقشی که به وسیله
 سوزن و یک ماده رنگی بر سطح پوست بدن پدید
 می‌آوردند (سینه و بازوهایش پر از خالکوبی بود) ۲. عمل یا
 فرایند پدید آوردن چنین نقشی (خالکوبی کردن)

خالکوبی کردن: نقش کردن یک تصویر یا نوشته بر پوست
 بدن به وسیله سوزن و یک ماده رنگی (روی دستش عکس شیر
 خالکوبی کرده بود)

خالو / xālu: صفت. دایی: خال [ادبی]
 خاله / xāle: صفت. اسم. خواهر مادر

خاله‌بازی / xālebāzi: اسم. ۱. [گفتاری، مجازی]
 رفتار محبت‌آمیز دروغین ۲. بازی کودکان، بویژه دختر
 بچه‌ها، به صورت تقلید از رفتار و مراسم بزرگسالان (از
 قبیل مهمانی، عروسی، دیدوبازدید)

خاله‌خاناباجی / xānbāji - xālexāmbāji: صفت. /ها/ اسم.
 [گفتاری] زنان دوست و همشین یکدیگر، بویژه زنان
 عوامی (هر روز خانه یکی از خاله‌خاناباجها جمع می‌شدند
 و گپ می‌زدند)

خاله‌خرسه / xālexerse: اسم. [گفتاری] قهرمان
 برخی قصه‌های ایرانی

خاله‌رو رو / xālerowrow: اسم. [کنایی] زنی که
 پیوسته در حال رفتن به اینجا و آنجا و بی توجه به کار و
 زندگی خانوادگی خویش است

خاله‌زاده / xālezāde: صفت. /ها/ اسم. فرزند خاله:
 خواهرزاده مادر: دخترخاله یا پسرخاله (با خاله‌زاده‌اش
 ازدواج کرد)

خاله‌زنک / xālezanak: صفت. /ها/ اسم. [مجازی] شخص
 دارای رفتار و گفتار مبتذل، دوستدار بدگویی،
 سخن‌چینی و پیگیری موضوعهای بی‌اهمیت و غیرجدی
 (خوب نیست مرد این‌طور خاله‌زنک باشد)

خاله‌سوسکه / xālesuske, -susge: اسم. [گفتاری]
 قهرمان برخی قصه‌های ایرانی

خالی / xāli: صفت. ۱. /ها/ دارای فضایی که چیزی
 در آن نیست (اتاق خالی، کیف خالی) ۲. /ها/ اشغال‌نشده
 (مندی خالی، سالن سینما خالی بود) ۳. تنها: بدون چیز دیگر
 (نان خالی، آهن خالی)

خالی بستن: [گفتاری، کنایی] ۱. لاف زدن (او مرد این کذرا

موجب از میان رفتن خانه و خانواده؛ موجب نابودی خانمان؛ خانمانسوز (جنگ خانمان برانداز، اعتیاد آفتی خانمان برانداز است)

خانمانسوز / xān(e)mānsuz / : صفت. موجب نابودی خانمان؛ خانمان برانداز (بلاي خانمانسوز)

خانم باز / xānombāz / : صفت. دارای علاقه یا عادت به خانم بازی

خانم بازی / xānombāzi / : اسم. عشق بازی و آمیزش جنسی با زنی که همسر شخص نیستند (به جای تحصیل در فرنگ کوش شده بود خانم بازی و عرق خوری)

خانم بزرگ / xānombozorg / ، -ها / : اسم. عنوانی احترام آمیز برای زن سالمندتر خانواده، به همین قیاس؛ **خانم کوچک**

خانمی / xānomi / : اسم. وضع یا کیفیت خانم بودن (خانمی از سر تپایش می بارید)

خانوادگی / xān(e)vādegi / : صفت. مربوط یا منسوب به خانواده (رابطه خانوادگی، نام خانوادگی)

خانواده / xān(e)vāde / ، -ها / : اسم. ۱. گروهی از افراد که با یکدیگر دارای پیوند نسبی یا سببی هستند (یک وقتی خانواده قوامری تمام شهر را در اختیار داشتند) ۲. مجموعه افراد دارای پیوند سببی یا نسبی که در زیر یک سقف زندگی می کنند و دارای سرپرست مشترکی هستند (پس از مرگ پدر، برادر بزرگتر رئیس خانواده بود) ۳. مجموعه خویشاوندان (پویزه خویشاوندان درجه اول) یک شخص (فقط خانواده اش اجازه ملاقات داشتند) ۴. [زیست شناسی] تیره

خانوار / xān(e)vār / ، -ها / : اسم. واحد اجتماعی و اقتصادی شامل مجموعه ای از افراد که در یک خانه و زیر سرپرستی یک نفر زندگی می کنند و در کار معاش و خوراک روزانه باهم شریکند (خانوار ممکن است یک نفره یا صد نفره باشد)

خان ومان / xān-o-mān / : اسم. ۱. جای اقامت، زندگی و خانه ۲. (امشب در خانه ما بمان) ۳. ساختمانی که برای اقامت و زندگی ساخته شده است (این خانه به فروش می رسد) ۴. ساختمان مسکونی غیر آپارتمانی و معمولاً دارای حیاط و تجهیزات (خرید و فروش خانه و آپارتمان) ۵. هریک از چند ضلعیها (چهار، پنج، شش، ... ضلعی) در یک صفحه یا چند وجهیها در یک ساختار (خانه میز، خانه شطرنج، پلاچه چهارخانه) ۶. حفره ای در یک ساختار که جای قرار گرفتن چیزی است (خانه زین) ۷. [گیاه شناسی] حفره های داخلی تخمدان، میوه یا بساک ۸. [مجازی] افراد ساکن در خانه؛ عضوهای خانواده بدون مشخص کردن (اینجا روبرو پده به خانه، به خانه سپرده ام پول را بدهند به تو)

خاموشی / xāmuši / : اسم. ۱. عمل یا فرایند خاموش بودن ۲. / -ها / [ادبی] سکوت ۳. وضع یا حالت نبودن جریان برق (دربور دو ساعت خاموشی داشتیم)

خامه / xāme / : اسم. ۱. چربی شیر خام که به صورت طبیعی یا با دستگاه خامه گیری از شیر جدا می شود (خامه پاستوریزه) ۲. [مجازی] سرشیر ۳. / -ها / [ادبی] قلم (دختر که به کف گرفت خامه / مال کند جواب نامه) ۴. نخ نپاییده، نخ خام ۵. پریشم نپاییده ۶. [گیاه شناسی] بخشی از مادگی گل که در فاصله میان تخمدان و کلاله قرار دارد **خامه ای** / xāme'i / : صفت. ۱. دارای خامه؛ خامه دار (نخ خامه ای، ماست خامه ای) ۲. دارای رنگ کرم

خامه دوزی / xāmeduzi / ، -ها / : اسم. گلدوزی با ابریشم خام

خامه گیری / xāmegiri / : اسم. عمل یا فرایند گرفتن خامه از شیر، به همین قیاس؛ **خامه گیر**

خامی / xāmi / : اسم. وضع یا کیفیت خام بودن

خان / xān / ، -ها / : اسم. ۱. [ادبی] خانه (خان ومان، هفت خان) ۲. شیار داخل لوله (خان تفنگ) ۳. خوانین / لقبی احترام آمیز برای سران قبیله و مالکان بزرگ ۴. عنوانی احترام آمیز که پس از نام کوچک مردان می آید (هوشنگ خان، پویزه خان) ۵. بزرگ؛ بزرگتر (خان دایی، خان عمو)

خانباجی / xāmbāji, xānbāji / ، -ها / : اسم. [گفتاری، قدیمی] خواهر بزرگ

خانخانی / xānxāni / : اسم. هرج و مرج ناشی از رقابت خانها (زمان جنگ دوره خانخانی بود)

خاندان / xān(e)dān / ، -ها / : اسم. مجموعه خانواده های خویشاوند (پدر، مادر، خواهر، برادر، عمو، عمه، خاله، دایی و پدربزرگ و فرزندان و همسران آنها) (خاندانهای فتودال قرنها بر بخشهای مختلف کشور مسلط بودند)

خانقاه / xān(e)qāh / ، -ها / : اسم. بنایی که درویشان برای اجرای مراسم آیینی خویش در آن گرد می آیند (خانقاه صفی علی شاه)

خان کشی / xānkeši / : اسم. [صنعت] ایجاد شیار در داخل لوله تفنگ

خانگی / xānegi / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به خانه (کارهای خانگی) ۲. آماده شده در خانه (نان خانگی) ۳. پرورش یافته در خانه؛ اهلی (مرغ خانگی)

خانم / xānom / ، -ها / : اسم. ۱. عنوان احترام آمیز برای زنان و دختران (خانم، بفرمایید بنشینید خانم هراتی) ۲. زن پرازنده و دارای رفتار شایسته (فرتکیس خیلی خانم است) ۳. همسر مرد (حال خانم چطور است؟)

خانمان / xān(e)mān / : اسم. خانه و خانواده؛ **خان ومان** **خانمان برانداز** / xān(e)mānbarandāz / : صفت.

خانه‌دار ^۱/xānedār/؛ ها: -ان /؛ اسم. کسی، بویژه زنی، که به نگهداری خانه و اداره کارهای آن می‌پردازد (در برابر 'شغل' نوشته بود خانه‌دار. زنان خانه‌دار فشار اقتصادی را بیشتر احساس می‌کنند)

خانه‌دار ^۲/صفت. دارای مهارت در نگهداری خانه و اداره کارهای آن؛ کدبانو [ادبی] (مبیزه با سلیقه و خفهدار است) **خانه‌داری** ^۱/xānedāri/؛ اسم. ۱. فن یا هنر اداره خانه یا مجموعه آگاهیهایی مربوط به آن (مانند آشپزی، خیاطی، نگهداری کودک، گل‌آرایی، اقتصاد خانواده، ...) ۲. شغل یا عمل خانه‌دار (و خانه‌داری می‌کند)

خانه‌زاد ^۱/xānezād/؛ صفت. زاده‌شده در خانه‌ای معین (غلام خانه‌زاد)

خانه‌زنی ^۱/xānezani/؛ ها: -ا. اسم. عمل یا فرایند دزدیدن اموال خانه دیگران؛ دزدی از خانه‌ها (در تعطیلات عید امار خانه‌زنی بالا می‌رود)

خانه‌سازی ^۱/xāncsāzi/؛ ها: -ا. اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن خانه (مشغول خانه‌سازی است) ۲. مجموعه فعالیت‌های ساختمانی برای ایجاد ساختمانهای مسکونی (باپایان یافتن جنگ خانه‌سازی رونق یافت)

خانه‌شاگرد ^۱/xāncsāgerd/؛ ها: -ا. اسم. پسر بچه یا نوجوانی که به صورت خدمتکار در یک خانه کار می‌کند (خانه‌شاگردان را فرستاده بود / ما چند تا صندلی امانت بگیرد). به همین قیاس: **خانه‌شاگردی**

خانه‌نشین ^۱/xānenēšin/؛ صفت. ناگزیر به ماندن در خانه، بویژه به سبب بیماری یا نداشتن شغل (پس از کودتا مدتی خانه‌نشین شد. دو ماه پیش سکنه ناقص کرد و خانه‌نشین شد). به همین قیاس: **خانه‌نشینی**

خانه‌وزندگی ^۱/xāne-(vo)-jzendegi/؛ اسم. [گفتاری] خانه و بویژه اثاث مورد نیاز برای سکونت در آن (سبیل همه خانه‌وزندگی‌اش را برد. چند سال زحمت کشید تا این خانه‌وزندگی را درست کرد)

خانه‌یکی ^۱/xāneyeki/؛ صفت. [گفتاری] دارای رابطه دوستانه بسیار نزدیک، همراه با آدورفت همیشگی به خانه یکدیگر (در آن سالها ما با خانواده گیلانی خانه‌یکی بودیم) **خاور** ^۱/xāvar/؛ اسم. [ادبی] ۱. شرق ۲. مشرق ۳. خاورزمین

خاور دور؛ سرزمین‌هایی که در خاور هند جای دارند **خاور میانه**؛ سرزمین‌های جنوب باختری آسیا از سوریه تا هند و مالزی

خاور نزدیک؛ سرزمین‌های شمال خاوری آفریقا تا شبه‌جزیره عربستان

خاوران ^۱/xāvarān/؛ اسم. [ادبی] سرزمین واقع در سمت خاور

خاورزمین ^۱/xāvarzamin/؛ اسم. مشرق‌زمین؛ خاور

خانه آخرت؛ [کنایی] گور؛ قبر

خانه اربابی؛ خانه‌ای که برای سکونت ارباب (معمولاً در ده یا ملک او) ساخته شده است

خانه انصاف؛ نوعی دادگاه (در دهه ۱۳۵۰) با عضوهای انتخابی برای رسیدگی به دعوای کوچک

خانه بخت؛ [کنایی] خانه شوهر

خانه بهداشت؛ مؤسسه‌ای در یک دهکده برای انجام خدمات بهداشتی و درمانی ساده به وسیله افراد دارای آموزشهای کوتاه‌مدت

خانه تیمی؛ خانه‌ای که افراد یک تیم بویژه گروهی از عضوهای یک سازمان به صورت جمعی در آن زندگی می‌کنند

خانه خدا؛ ۱. کعبه ۲. مسجد

خانه زین؛ جای نشستن بر روی زین

خانه سازمانی؛ خانه‌ای که از سوی یک مؤسسه برای سکونت فرد یا افراد وابسته به آن تهیه شده است **خانه سالمندان** ^۱؛ سرای سالمندان، سورا

خانه شطرنج؛ هر یک از مربهای صفحه شطرنج

خانه ویلایی؛ خانه دارای حیاط و به صورت یک واحد ساختمانی مستقل

خانه بخت رفتن؛ [کنایی] شوهر کردن (دو ماه دیگر تو هم می‌روی به خانه بخت)

خانه‌گودن؛ ساکن شدن؛ ماندگار شدن (مدتی در چادر خانه کردند)

خانه ^۱؛ پیراز. جای انجام دادن کاری یا قرار گرفتن چیزی (آتشخانه، چاپخانه، کارخانه، کتابخانه، قهوه‌خانه، موتورخانه) **خانه‌بدوش** ^۱/xānebeduš/؛ ها: -ان /؛ صفت. فاقد خانه یا جای اقامت ثابت (پس از فروش خانه مدتی خانه‌بدوش بودیم). به همین قیاس: **خانه‌بدوشی**

خانه‌بیزار ^۱/xānebizār/؛ صفت. بیزار و گریزان از خانه؛ دارای عادت یا گرایش به دور بودن از خانه

خانه‌تکانی ^۱/xānetakāni, -tekāni/؛ ها: -ا. اسم. عمل یا فرایند پاکیزه کردن سراسر خانه و اثاث آن (هنگام خانه‌تکانی عیدمان را نکرده‌ایم)

خانه ^۱/xānexāne/؛ صفت. ۱. دارای نقش چندبهره‌ای منظم؛ شطرنجی (پیراهن خانه-خانه‌های سفید و قرمز داشت) ۲. دارای حفره‌ها یا محفظه‌های متعدد؛ مشبک (توی چاپخانه میزهای خانه-خانه هست که حروف را توی آنها می‌ریزند)

خانه‌خراب ^۱/xānexarāb/؛ ها: -ا. صفت. گرفتار زیان مالی بزرگ یا بینوایی (این جنگ همه را خانه‌خراب کرد).

به همین قیاس: **خانه‌خرابی**

خانه‌خرابی ^۱/xānexarābi/؛ اسم. بینوایی و گرفتاری مالی شدید (اعتیاد باعث خانه‌خرابی او شد)

خباک / xabāk / اسم. ۱. فضای محصور ویژه نگهداری چهارپایان ۲. [مجازی] جای تنگ و پرازدحام
 خبایت / xabāyes / جمع خَبِیت: خباثت
 خبیت / xobs / اسم. [ادبی] ۱. پلیدی ۲. نامردمی؛ ناکی

☐ خبث طینت: بدجنسی

خبیر / xabar / اسم. ۱. /ها؛ اخبار / گزارشی دربارهٔ یک رویداد (خبیر تصادف قطار) ۲. /ها / [دستور] گزاره ۳. [اسلام] سخن پیامبر یا اسامان ۴. /ها / [چاپ] نوشته‌ای که از روی آن حروفچینی و سپس آن را چاپ می‌کنند (هنوز خبر کتاب را نفرستاده‌اید) ۵. آگاهی (از او خبری ندارم) ۶. رویداد (نمی‌دانم چه خبر شده بود که همه با عجله می‌دویدند)

☐ خبر خیر: آگاهی دربارهٔ رویدادی خوش

☐ خبر بودن: اتفاقی روی دادن (خبری بود)

خبر دادن: آگاه کردن؛ خبر کردن (خبر آمدن شما را دیروز به من دادند)

خبر داشتن: آگاه بودن؛ آگاهی داشتن (از او هیچ خبری نداریم. خبر داشتی که بهروز آمده؟)

خبر رساندن: گزارش دادن (زود برو خبر آمدنش را به همه برسان) ۲. سخن چینی کردن (هر اتفاقی می‌افتاد بخواه به آنها خبر می‌رساند)

خبر شدن: ۱. آگاه شدن (خبر شدیم که آقای سیمبی برگشته است) ۲. اتفاقی روی دادن (مثل اینکه باز خبری شده است)

خبر کردن: ۱. آگاه کردن (رفت و همه را از ماجرا خبر کرد) ۲. دعوت کردن (برایش دکتر خبر کردیم)

خبر کسی را آوردن: [سجازی] مرگ او را خبر دادن (سه روز بعد خبرش را آوردند)

خبر گرفتن: آگاهی به‌دست آوردن (برو دربارهٔ چاپ کتاب یک خبری بگیر)

خبری نبودن: ۱. موجود یا آماده نبودن (مثل اینکه امروز از ناهل خبری نیست. اسمال از بوف خبری نیست) ۲. حادثه‌ای اتفاق نیفتادن (در خانه خبری نبود)

خبرچین / xabarčīn / اسم. ۱. کسی که کارها و رازهای افراد را به دیگران خبر می‌دهد ۲. کسی که در برابر دریافت امتیازهایی، خبرهایی را دربارهٔ افراد یا موضوعهای معین گردآوری می‌کند. به همین قیاس: خبرچینی

خبرخوان / xabarxān / اسم. ۱. کسی که یک متن خبری را می‌خواند ۲. گویندهٔ خبر در رادیو یا تلویزیون ۳. [چاپخانه] کسی که متنی را برای تصحیح چاپی می‌خواند؛ نمونه‌خوان

خبردار^۱ / xabardār / اسم. [نظامی] وضع یا کیفیت ایستادن به حالت راست، پایهای چسبیده به یکدیگر،

خاورشناس / xāvaršenās / اسم. کسی که دربارهٔ تاریخ، فرهنگ و زبان ملت‌های خاورزمین بررسی و مطالعه کرده است

خاورشناسی / xāvaršenāsi / اسم. دانش مطالعهٔ زبان و فرهنگ کشورهای آسیا و آفریقا و پژوهش دربارهٔ جنبه‌های مختلف آن

خاوری / xāvari / صفت. [ادبی] ۱. مربوط یا منسوب به خاور (خورشید خاوری) ۲. واقع در خاور (سرزمینهای خاوری)

خاوند / xāvand / اسم. [جامعه‌شناسی] فتودال خاوندسالاری / xāvandsālāri / اسم. [جامعه‌شناسی] فتودالیسم

خاویار / xāv(i)yār / اسم. ۱. تخم نمکسود ماهی خاویار، به اندازهٔ عدس و به رنگهای زرد، خرمایی، خاکستری یا سیاه که خوراکی، مقوی و دارای آلبومین، مواد چربی و مواد سفرفری است ۲. تخم ماهی ۳. ماهی خاویار، ماهی^۱

خای / xāy / پیوازه. [ادبی] خاینده (ژلخای، شرکخای): خا

خایف / xāyef / اسم. صفت. [ادبی] بسیار ترسنده؛ ترسان (خاین خایف است): خائف

خاین^۱ / xāyen / اسم. /ان؛ /ین / اسم. کسی که مرتکب خیانت شده است (خاین باید شناسایی و مجازات شود): خائن

خاین^۲ / صفت. دارای عادت یا گرایش به خیانت کردن (تاریخ باید قضاوت کند که او خاین بوده است یا خادم): خائن

خایه / xāye / اسم. ۱. /ها؛ بیضه ۲. [گفتاری، کنایی] چرت و جسارت (چنگین خایه می‌خواهد که تو نداری)

خایه‌دار / xāyedār / اسم. /ها / صفت. [گفتاری، کنایی] جسور؛ دلیر (بین شما یک آدم خایه‌دار پیدا نمی‌شده که جوابشان را بدهد؟)

خایه‌مال / xāyemāl / اسم. /ها / صفت. [تعمیض] چاپلوس (آنها دنبال یک خایه‌مال بودند که به حرفشان گوش کند)

خایه‌مالی / xāyemāli / اسم. [تعمیض] چاپلوسی (خجالت نمی‌کشی برای اضافه‌حق این قدر خایه‌مالی می‌کنی؟)

خاییدن / xāyidan / مصدر. متعدی. [ادبی] // خاییدی؛ می‌خایی؛ پخائی // چیزی را جویدن؛ چیزی را با دندان آسیا کردن؛ خائیدن. به همین قیاس: خاییدنی

■ مصدر منفی: نخاییدن

خوب / xob / خوب

خبایت / xabā'es / خباثت

خبانت / xebāsāt, xabāsāt / اسم. [ادبی] پستی؛ بدجنسی و نامردی. به همین قیاس: خبانت‌کردن

خباز / xabbāz / اسم. /ان؛ /ها / اسم. [ادبی] نانوا

خبازی / xabbāzi / اسم. /ها / اسم. [ادبی] نانواپی

دستهای چسبیده به پهلوها و سر در حالت قایم.
به همین قیاس: خبردار ایستادن
خبردار^۱: صفت. باخبر؛ آگاه (همه از ماجرا خبردار بودند).
به همین قیاس: خبردار شدن؛ خبردار کردن
خبردار^۲: صوت. فرمان ایستادن به حالت خبردار
☐ خبردار دادن: دادن فرمان خبردار
خبرساز / xabarsāz، ها: -ان /: صفت. دارای وضع یا
مساھیت خبرساز (هفته گذشته نیجر به صورت کشور
خبرساز در آمد)
خبرسازی / xabarsāzi /: اسم. وضع یا کیفیتی که
موجب پیدایش خبر شود
خبرگزار / xabargozār، ها: -ان /: اسم. کسی که برای
یک مؤسسه خبرگزاری گزارش خبری تهیه می کند
(خبرگزاری خبرگزاری جمهوری اسلامی)
خبرگزاری / xabargozāri، ها: -ان /: اسم. ۱. سازمانی که
کارش گردآوری و گزارش خبر است. ۲. عمل به دست
آوردن و گزارش دادن خبر
خبرگی / xebregi، xobregi /: اسم. وضع یا کیفیت
خبره بودن (فروش خبری لازم دارد)
خبرنگار / xabarnegar، ها: -ان /: اسم. کسی که
کارش نوشتن و گزارش دادن خبر به رسانه های گروهی
است (خبرنگار روزنامه اطلاعات، خبرنگار خراسانی)
خبرنگاری / xabarnegāri /: اسم. ۱. شغل خبرنگار
(خبرنگاری کار پر زحمت و خطرناکی است) ۲. عمل یا فرایند
به دست آوردن و گزارش دادن خبرها به وسیله رسانه های
گروهی (خبرنگاری هوشیاری، زیرکی و جسارت لازم دارد)
خبره^۱ / xebre، xobre، ها: -گان /: اسم. شخص آگاه
و متخصص (یک خبره بیاورید، خانه را قیمت بگذارد)
خبره^۲: صفت. دارای آگاهی در حد تخصص در یک یا
چند موضوع یا زمینه: کارشناس (آقای کفایت در معاملات
ملکی خبره است)
خبری / xabari /: صفت. مربوط یا منسوب به خبر،
بویژه کسب و پخش آن (روزنامه خبری، برنامه خبری)
خیط / xabt /: اسم. اشتباه (نخریدن آن خانه خیط بزرگی بود)
☐ خیط دماغ: آشفتگی کارکردهای ذهنی
☐ خیط کردن: اشتباه کردن (خیط کردم تو را با خود نبردم)
خبیب / xabis، ها: -ان /: صفت. ۱.
نامتداول [پلید ۲. ناکس (این موجود خبیث از حسن نیت
من سوء استفاده کرد)
خپل / xepel، خپله
خپله / xepel، ها: -ان /: صفت. [گفتاری] قریه و قد کوتاه
(یک زن خپله نشسته بود پهلوی من): خپل
ختائی / xatā'i /: اسم. ختایی
ختام / xetām /: اسم. [ادبی] پایان (حسن ختام)

ختان / xetān /: اسم. [ادبی] ختنه
ختایی / xatāyi /: اسم. از نقشهای زیستی ایرانی در
نقاشی، قالیبافی و مانند آن به صورت ردیفهایی از گل،
بوته، گنجه و برگ: ختائی
ختم^۱ / xatm /: اسم. ۱. پایان (ختم شدن، ختم کردن)
۲. مجلس ختم؛ پُرسه (برایش ختم گرفته بودند.
رفته بودیم ختم)
☐ ختم شدن: پایان یافتن (جلسه ختم شد). به همین قیاس:
ختم کردن
ختم گرفتن: مجلس ختم برگزار کردن (برایش ختم مفعلی
گرفتند)
ختم^۲: صفت. [گفتاری] سرآمد، بویژه در نابکاری
(ختم روزگار)
ختمی / xatmi، ها: -ان /: اسم. گیاه علفی پایا از تیره
پنیرکیان، با ساقه و برگ پوشیده از کرک نرم، ریشه دراز
و دوکی شکل، برگهای پهن متناوب، گلهای درشت
به رنگ صورتی یا مایل به ارغوانی در انتهای ساقه
به صورت دسته های معمولاً سه تایی. دارای انواع زینتی
و دارویی: ختمی
ختنه / xatne /: اسم. عمل یا فرایند بریدن و برداشتن
غشای بالای حشفه. به همین قیاس: ختنه شدن؛
ختنه کردن
ختنه سوران / xatnesurān، ها: -ان /: اسم. مراسمی که به
مناسبت ختنه کردن پسران برگزار می کنند
خجالت / xejālat، xajālat /: اسم. شرمساری؛
شرمندگی
☐ خجالت دادن: شرمند کردن (معمولاً به خاطر انجام دادن
خدمتی شایسته) (خیلی خجالتان داد)
خجالت داشتن: مایه شرمساری بودن (اقاجان، نکنید، این
کارها خجالت دارد)
خجالت کشیدن: شرمند شدن
از خجالت آب شدن: سخت شرمند شدن (وقتی این حرف را
زد از خجالت آب شد)
از خجالت کسی در آمدن: [مجازی] کار او (نیکی یا
بدی اش) را جبران کردن (ان شاء الله از خجالتان در می آیم)
خجالت آور / xejālatāvar، xajālat- /: صفت. شرم آور
خجالت زده / xejālatzade، xajālat- /: صفت. شرمند
خجالتی / xejālāti، xajālāti /: صفت. [گفتاری] کمرو؛
خجول (دلداد خیلی خجالتی است)
خجستگی / xojastegi /: اسم. وضع یا کیفیت خجسته
بودن؛ فرخندگی؛ خوش بینی
خجسته / xojaste /: صفت. [ادبی] مایه شادی و
بهرورزی؛ مبارک؛ میمون (بهارن خجسته باد)
خجل / xejel، xajel /: صفت. شرمسار

خداجو / xodāju, -یان / : صفت. جوینده خشنودی خدا و راه رسیدن به آن

خداحافظ / xodāhāfez / : دعا. خدا نگهدار باشد (توضیح: در هنگام جدا شدن از کسی به او می‌گویند؛ پدرود (پاد خداحافظ، من رفته)

خداحافظی / xodāhāfezi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند گفتن خداحافظ (بی‌خداحافظی رفت) ۲. مراسمی که در هنگام رفتن کسی از جایی برگزار می‌شود (مراسم خداحافظی با وزیر سابق برگزار شد)

خداداد / xodādād / : صفت. [ادبی] داده شده از سوی خدا (استعداد خداداد، ثروت خداداد)؛ خدادادی

خدادادی / xodādādi / : خداداد
خداسالاری / xodāsālāri / : اسم. ۱. نظام حکومتی که براساس آموزشها و باورهای دین معینی است ۲. نظام حکومتی که شالوده و قانونهای خود را تعیین شده از سوی خدا و برابر با خواست او معرفی می‌کند

خداشناس / xodāšenās, -ها؛ -ان / : صفت. معتقد به هستی خدا

خداشناسی / xodāšenāsi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت باور داشتن به هستی خدا ۲. الهیات

خداقوت / xodāqovvat / : دعا. خدا به تو نیروی کار کردن بدهد (توضیح: برای کسی که مشغول کاری معمولاً سنگین است، به عنوان خوشامد می‌گویند) (خداقوت، خسته نباشی. تاشب برایش کار کردم، یک خداقوت هم نگفت)

خداام / xoddām / : جمع **خادام**
خدانخواستنه / xodānaxāste / : دعا. خدا نکند (مواظب باش، اگر خدانخواستنه کیفیت را کم کنی، می‌مانی ها!)

خدانشناس / xodānāšnās, -ها؛ -ان / : صفت. ناآگاه از وجود خدا، یا بی اعتقاد به وجود او

خدانکرده / xodānakarde / : دعا. از خدا می‌خواهم این‌طور نشود (معمولاً در مورد احتمال رویداد بد گفته می‌شود) (مگر خدانکرده عقل از سرت پریده؟ یواش رانندگی کن، تا خدانکرده تصادف نکند)

خدانگهدار / xodānegahdār / : دعا. خدا نگهدار تو باشد (معمولاً هنگام جدایی و در پاسخ عبارت خداحافظ گفته می‌شود) (گفت: مادر، خداحافظ، من رفته. گفت: خدانگهدار، برو سلامت)

خداوکیلی / xodāvākili / : قید. [گفتاری] براستی؛ در حقیقت (خداوکیلی، من می‌ترسیدم بروم)

خداوند / xodāvand / : اسم. ۱. خدا (به نام خداوند جان آفرین. خداوند زمین و آسمان را آفرید) ۲. / -ان / [ادبی] دارنده؛ مالک؛ صاحب

خداوندا / xodāvandā / : صرت. ای خداوند (خداوند، به داد ما برس)

خجل شدن؛ شرمسار شدن. به همین قیاس: **خجل بودن**؛ **خجل کردن**

خجالت / xejlat, xajlat / : اسم. [ادبی] شرمساری (ببخشید این تاخیر بنده اسباب خجالت شد)

خجالت‌آور / xejlatāvar, xajlat- / : صفت. [ادبی] شرم‌آور (رفتار خجالت‌آور)

خجالت‌زده / xejlatzade, xajlat- / : صفت. [ادبی] شرم‌منده

خجول / xajul / : صفت. دارای احساس شرم در برابر دیگران، که مانع از بیان آزادانه منظور خویش می‌شود؛ **خجالتی**؛ **کمر**

خدا / xodā / : اسم. ۱. برترین و والاترین ذات آرمانی؛ آفریدگار و گرداننده گیتی ۲. [اسلام] وجود یگانه و بی‌شریک ابدی و قدیم که جسم نیست، زاده نشده و آفریدگار جهان است ۳. / -ها؛ -یان / [قدیمی] وجودی که آفریدگار و گرداننده یک یا چند عنصر تصور می‌شد؛ **رب‌النوع**

خدا = خدا کردن؛ از خدا خواستن؛ دعا کردن (خدا، خدا می‌کود، کسی او را در این حال نبیند)

خدا خواستن؛ اراده و خواست خدا بودن (خدا خواست و عروسی می‌گرفت. به همین قیاس: خدا داد؛ خدا رساندن؛ **خدا کردن**؛ **خدا نکردن**)

خدا را بنده نبودن؛ [مجازی] افاده و غرور بسیار داشتن؛ **خودپسند** و **گستاخ** بودن (وقتی ریبی شده دیگر خدا را بنده نیست)

خدا و خرما را باهم خواستن؛ [مجازی] خواستهای ناسازگار با هم داشتن

خدائی / xodā'i / : خدایی

خدابدور / xodābedur / : دعا. [گفتاری] خدا آن را دور کند (توضیح: به عنوان بیزاری از چیزی به کار می‌رود) (خدابدور، آنجا هم شهر است که می‌خواهی بروی؟)

خدابیامرز / xodābiyāmorz / : صفت. شایسته آموزش از سوی خدا؛ **مرحوم** (پدر خدابیامرزش هم همین‌طور بود. آن خدابیامرز یک روز خوش ندید)

خدابیامرزی / xodābiyāmorzi / : اسم. عمل یا رفتاری که موجب خشنودی مردم و دعای خیر آنان بشود (او این کار را برای خدابیامرزی کرده بود)

خدایپرست / xodāparast, -ها؛ -ان / : صفت. پرستنده خدا

خدایپسندانه / xodāpasandāne / : صفت. شایسته یا مورد پسند خدا (کارهای خدایپسندانه)

خداترس / xodātars, -ها؛ -ان / : صفت. پرهیزگار و دارای ایمان به خدا (دنیا یک مستاجر سالم و خداترس می‌گردد)

خداوندگار / xodāvand(e)gār / : اسم. [ادبی] خدا
(خداوندگار عالم)

خداوندگارا / xodāvand(e)gāra / : صوت. ای
خداوندگار (خداوندگار ما را ببخش)

خداوندی / xodāvandi / : اسم. وضع یا کیفیت خداوند
بودن (به خداوندی خدا قسم)

خدا یا / xodāyā / : صوت. ای خدا (خدا یا به من کمک کن.
خدا یا به او عمر با عزت بده)

خدایی^۱ / xodāyi / : اسم. وضع یا کیفیت خدا بودن
(کمکم داشت ادعای خدایی می کرد): خدائی

خدایی^۲ : صفت. مربوط یا منسوب به خدا (پیام خدایی):
خدائی

خدایی^۳ : قید. [گفتاری] ۱. از سوی خدا و بنا برخواست او
(خدایی بود که توانستم این مغازه را بگیرم) ۲. پراستی؛ واقعاً

(خدایی، عجب کاری کردی خدایی می شد کمکش بکنیم):
خداییش * خدائی

خداییش / xodāyiš / : خدایی^۳
خدشه / xadše / : ها / : اسم. ۱. [نامتناول] اثری که

خراشیدگی یا ساییدگی در چیزی پدید آورد؛ خراش؛ خش
۲. صدمه؛ آسیب (نباید کاری کنی که به آبروی خانواده خدشه

وارد شود)
خدشه دار / xadšedār / : صفت. دستخوش آسیب (نباید

گذشت حیثیت کسی خدشه دار بشود)
خدعه / xod'e / : ها / : اسم. [ادبی] تیرنگ؛ حقه؛ کلک

(با توسل به خدعه و تقلب توانست در سپاه استخدام شود)
خدم / xadam / : جمع : خادم

خدمات / xadamāt / : اسم. ۱. جمع : خدمت
۲. فعالیتی اقتصادی که هدف آن خدمت به دیگران در

رشته های غیرتولیدی است (مانند حمل و نقل،
ارتباطات، توزیع و فروش کالا، تعمیرات، آموزش و

پرورش، کارهای درمانی) (بیش از نیمی از نیروی کار در
بخش خدمات فعالیت می کنند)

خدمات رسانی / xadamātresāni / : اسم. عمل یا
فرایند رساندن خدمات رفاهی به کسی یا جایی

(خدمات رسانی به روستاها باید شتاب بیشتری بگیرد)
خدماتی / xadamāti / : صفت. مربوط یا منسوب به

خدمات (فعالیت های خدمتی)
خدمت / xedmat / : ها؛ خدمات / : اسم. ۱. کاری که به

سود دیگران انجام می گیرد (او به تو خدمت بزمی کرد)
۲. کار دولتی؛ خدمت اداری (ویژه خدمت) ۳. سربازی؛

خدمت وظیفه ۴. پیشگاه (سلام بنده را خدمت ایشان بوسانید)
[] خدمت زیر پرچم / وظیفه: سربازی

[] خدمت کردن: برای کسی یا در جایی کار کردن
خدمت کسی را کردن: کارهای مربوط به او را انجام دادن

خدمت کسی رسیدن: ۱. به خدمت کسی رفتن
۲. [کنایی] کسی را برای کارش تنبیه کردن؛ تلافی کردن

(عیب ندارد خدمت تو هم می رسم)
به خدمت کسی خاتمه دادن: او را از محل کارش بیرون

کردن (از این تاریخ به خدمت شما در این مؤسسه خاتمه
داده می شود)

به خدمت کسی رفتن: به نزد شخص محترم یا صاحب
مقامی رفتن (به خدمت آقای مدیرکل رفتم تا گزارش بدهم):

خدمت کسی رسیدن
در خدمت کسی بودن: ۱. آماده بودن برای خدمت کردن

(بنده در خدمت هستم، هر امری دارید، بفرمایید) ۲. در نزد شخص
محترمی بودن (دیروز در خدمت آقای وزیر بودیم)

خدمتانه / xedmatāne / : اسم. انعام یا پاداشی در برابر
انجام خدمتی معین (گفتم: سوگوار، پیغام مرا برسان، خدمتنامهات

را هم بگیر)
خدمتکار / xedmatkār / : ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که در

برابر دریافت مزد یا مزایای مالی در خانه ای کار می کند
۲. پیشخدمت

خدمتگزار / xedmatgozār / : ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی
که در یک اداره دولتی کارهای خدماتی را با دستور یا

زیر نظر کارمند انجام می دهد (مانند پیشخدمت، نگهبان،
باغبان، سرایدار، آبدارچی، راننده) ۲. کسی که دیگران،

را خدمت و یاری می کنند (دولت خدمتگزار مردم است)
خدمتگزاری / xedmatgozāri / : اسم. ۱. شغل

خدمتگزار ۲. عمل یا فرایند خدمت کردن و
یاری رساندن به دیگران

خدمدوحشم / xadam-o-ħašam / : اسم. [مجازی]
خدمتکاران خانگی متعدد که نشانه ثروت و شکوه است

(او زمانی برای خودش کلی خدمدوحشم داشت)
خدمه / xadame / : اسم. ۱. جمع : خادم ۲. مجموعه

کارکنان یک وسیله یا ماشین (خدمه توب، خدمه کشتی،
خدمه هواپیما)

خدمتگ^۱ / xadag / : اسم. موش خرما
خدمتگ^۲ : صفت. [ادبی] راست و محکم (قلمت خدمتگ)

خدمو / xadu / : اسم. [ادبی] آب دهان؛ بزاق؛ نف
خدمو / xadum / : صفت. [ادبی] دارای عادت یا

گرایش به خدمت کردن
خدمو / xadiv / : -ان / : اسم. [ادبی] پادشاه

خدملان / xezlān / : اسم. [ادبی] ۱. خواری ۲. درماندگی
خر^۱ / xar / : ها؛ -ان / : اسم. جانور پستاندار چهارپای

اهلی از تیره اسبان که برای حمل و نقل و سواری از آن
استفاده می شود. دارای سر بزرگ، گوش دراز، پال و دم

کوتاه، یک انگشت و یک سُم در هر پا؛ الاغ؛
درازگوش

مثل خوردرگل ماندن ۱ مثل

مغز خور خوردن ۲ مغز

خسر- ۱. پیشوا. ۲. بزرگ؛ درشت؛ زمخت (خريشته، خرمگس، خرمهره) ۳. بسیار (خړول، خړخوانی، خړوز) - خور- ۱. پیواز. خریدار (پېزخ، مال خر) / خر / xer / اسم. [گفتاری] خرخره

✶ خور کسی را چسبیدن / گرفتن: [کنایی] ۱. به او فشار آوردن (فرزندیای خر مرا بجسی که زودبای پول بده) ۲. او را متهم کردن یا مورد بازخواست قرار دادن (هروقت در محله دزدی می شد، خر او را می چسبیدند)

خراب / xarāb / صفت. ۱. فاقد ساختار عادی یا نظم طبیعی پیشین (روحیه خراب، ماشین خراب، سینه خراب) ۲. فاقد آبادانی پیشین؛ خرابه (خانه خراب، شهر خراب) ۳. / ها- / دستخوش گندیدگی یا فساد (میوه خراب) ۴. دستخوش آشفتگی (هوای خراب). به همین قیاس:

خراب بودن؛ خراب شدن؛ خراب کردن

خرابات / xarābāt / اسم. ۱. [قدیمی] میکده؛ میخانه ۲. جایی که در آن به کشیدن مواد مخدر، میخوارگی و

هماغوشی یا روسپیان می پردازند

خراباتی / xarābāti / صفت. دوستدار خرابات

خرابکار^۱ / xarābkār / ها- / ان- / اسم. کسی که پنهانی به تأسیسات دشمن آسیب می رساند

خرابکار^۲ / صفت. دارای ویژگی یا عادت آسیب رساندن یا خراب کردن (این بچه خیلی خرابکار است)

خرابکارانه / xarābkārāne / صفت. دارای وضع یا کیفیت خرابکاری (اقدام خرابکارانه)

خرابکاری / xarābkāri / اسم. عمل یا رفتاری که موجب خراب شدن چیزی می شود

خرابه^۱ / xarābe / ها- / : اسم. جای ویران؛ ویرانه (شب را در خرابه‌ای خوابید)

خرابه^۲ / صفت. ویران؛ خراب (از مال دنیا پریش خانه خرابه‌ای مانده بود)

خرابی / xarābi / اسم. ۱. / ها- / ویرانی (سیل باعث خرابی صدها خانه و مغازه شد) ۲. تباهی (اقتصادی کشورزی موجب خرابی محصول می شود) ۳. بی نظمی (خرابی کار به خاطر نبودن مدیر لایق است)

✶ خرابی بار آوردن: موجب ویرانی شدن (تکیدگی لوله خرابی زیادی بار آورد)

خراج / xarāj / ها- / اسم. [قدیمی] مالیات

خراج / xarāj / صفت. ولخرج

خروازی / xar(r)āzi / ها- / اسم. ۱. کسی که لوازم آرایش، تجملات شخصی، جوراب، دستمال و مانند آنها می فروشد؛ خروازی فروش ۲. دکانی که در آن چنین کالاهایی می فروشند؛ خروازی فروشی

✶ خور یوریدان: [کنایی] موجودی که نتواند میان دو مورد ظاهرأ هسان یکی را انتخاب کند

خور دچال: [فرهنگ مردم] خری که گویا دچال در هنگام ظهور بر آن سوار می شود و از هر موی آن آوایی برمی خیزد خور دیوه: جنسی از خر ایرانی به رنگ خاکستری (خر دیوه است، مرغ خودش را می خواهد و ضرر صاحب را)

✶ خور آوردن و معرکه بار کردن: [مجازی] دچار دردر شدن (وقتی با این خانواده وصلت کردی، آن وقت خر بیایر و معرکه بار کن) خور خود را از پل گذراندن: [کنایی] به هدف خود رسیدن (او فقط به فکر این است که خر خودش را از پل بگذراند)

خور خود را راندن: [کنایی] تنها به مسایل خود توجه کردن (اقاجان، تو خر خودت را بران و کاری به این کارها نداشته باش)

خور دادن و خرما گرفتن: [تعریض] دادوستد غیر عادلانه و بسط ظاهر مسودمند کردن (ویلا فروختن و ماشین خریدن تو حکایت خردان و خرما گرفتن است)

خور داغ کردن: [تعریض] خبر خوشی نبودن و خوش خیالی بسپوده داشتن (به بوی کباب آمده بودیم، دیدیم داغند خر داغ می کنند)

خور را گم کردن و دنبال پالانش گشتن: [کنایی] کار مهم و اصلی را گذاشتن و به کارهای جزئی و فرعی پرداختن

خور رنگ کردن: [کنایی] مردم ساده را فریفتن (اینها کاسب نیستند، بلکه خر رنگ می کنند)

خور شدن: [مجازی] ۱. فریب خوردن (به حرف بنگاهی خر شدم و این خانه را به خر خریدم) ۲. کار احمقانه‌ای کردن (خر شد به این آدم لات شوهر کرد)

خور کردن: [مجازی] فریفتن و به کاری واداشتن (بازبان چرب و نرم او را خر کرد و به کار کشید)

خور کریم و نعل کردن: [کنایی] رشوه دادن (اخرش مجبور شد خر کریم را نعل کند، تا کاذب بگذرد)

خور کسی از پل گذشتن: [کنایی] به مقصد خود رسیدن (تا رئیس شد و خرش از پل گذشت، دوستان را فراموش کرد)

خور کسی از کزگی دم نداشتن: [کنایی] از حق یا ادعای خود چشم پوشیدن (او وقتی دید کسی به حرفش گوش نمی کند، گفت: اصلاً خر ما از کزگی دم نداشت)

خور کسی رفتن: [مجازی] دارای نفوذ و اعتبار بودن (توی آن اداره خرش می رود)

خر گیر آوردن (کسی را): [مجازی] او را احمق یا ساده لوح یافتن و درصدد فریبش برآمدن (او را خر گیر آوردند و ماشین قراشه را به نفقش بستند)

از خر شیطان پایین آمدن: [مجازی] از قصد یا عمل خود دست کشیدن؛ از لجبازی دست برداشتن (هر کاری کردیم از خر شیطان پایین نیفتد و سر حرفش ایستاد)

بر خر مراد سوار شدن: [مجازی] به کام و خواسته خود رسیدن (فلاکه نیز خاتم بر خر مراد سوار است)

- خواس / xarās، -ها / : اسم. آسیایی که با نیروی چهارپا، بویژه خرکار می‌کند
- خواس^۱ / xarās، -ها / : اسم. اثری که از کشیده شدن یک جسم تیز بر سطح چیزی پدید می‌آید (خواس کوچکی روی گونه‌اش به چشم می‌خورد)
- خواس برداشتن: خراشیده شدن؛ اثر خراشیدگی بر سطح چیزی پدید آمدن (دستم خواس برداشت)
- خواس دادن: خراشیدن
- خواس یافتن: خراشیده شدن (لباسش پاره شده و بدنش در چند نقطه خواس یافته بود)
- خواس^۲: پیوازه، خراشیده (چگرخواس، گوشخواس)
- خواساندن / xarāsāndan: مصدر. متعدی. [نامتداول] // خراشاندی، می‌خراشانی، پخراشان // خراشیدن
- مصدر منفی: نخراشاندن
- خراشیدگی / xarāsīdegi، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت خراشیده شدن (بر روی گونه‌ها نشانه خراشیدگی مشاهده می‌شود)
- خراشیدن / xarāsīdan: مصدر. متعدی. // خراشیدگی: می‌خراشی؛ پخراش // بر سطح چیزی یا یک ابزار تیز اثری گذاشتن و به آن آسیب رساندن. به همین قیاس: خراشیدنی
- صفت فاعلی: خراشونده / صفت مفعولی: خراشیده / مصدر منفی: نخراشیدن
- خراط / xarrāt، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که چوب را به شکلهای گوناگون می‌تراشد
- خراطی / xarrāti: اسم. ۱. کار خراط؛ عمل یا فن تراشیدن چوب به شکلهای گوناگون (پایه‌ها میز و صندلی به صورت زیبایی خراطی شده بود) ۲. / -ها / کارگاه خراط
- خرافات / xorāfāt: جمع خرافه
- خرافاتی / xorāfāti: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به خرافات (باورهای خرافاتی) ۲. / -ها / خرافه‌پرست (مردم خرافاتی) * خرافی
- خرافه / xorāfe، -ها؛ خرافات / : اسم. عمل یا اعتقاد ناشی از نادانی، ترس از ناشناخته‌ها، ایمان به جادو و بخت، یا درک نادرست از علت و معلولها
- خرافه‌پرست / xorāfeparast، -ها؛ -ان / : صفت. دارای اعتقاد به خرافه‌ها؛ خرافاتی
- خرافی / xorāfi: خرافاتی
- خرام^۱ / xarām: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند خرامیدن - خرام^۲: پیوازه، [ادبی] خرامنده (خوشخرام)
- خرامان^۱ / xarāmān: صفت. [ادبی] دارای خرام (سرو خرامان)
- خرامان^۲: قید. در حال خرامیدن (خرامان می‌رفت)
- خرامیدن / xarāmīdan: مصدر. لازم. // خرامامیدی: می‌خرامی؛ پخرام // راه رفتن با هستگی و باوقار
- صفت فاعلی: خرامانده / صفت مفعولی: خرامیده / مصدر منفی: نخرامیدن
- خربازار / xarbāzār: اسم. [کنایی] جای پرازدحام و بی‌نظم (نمی‌دانی چه خربازاری بودا صدا به صدا نمی‌رسید و سنگ صاحبش را نمی‌شناخت)
- خربوزه / xarboze، -ها / : اسم. ۱. گیاه پوته‌ای از تیره خیاریان، دارای ساقه خوابیده، برگهای پنج‌قسمتی و گلهای زرد ۲. میوه آن گیاه که بزرگ، معمولاً بیضی‌شکل، با پوست ضخیم و میانبر شیرین و آبدار است * خربوزه خریق / xarbaq، -ها / : اسم. گیاه علفی پایا از تیره آلانگان، با ریشه‌های باریک، ساقه کوتاه و برگهای دراز و گلبرگهای منظم سرخ‌رنگ، که در آخر زمستان یا اول بهار گل می‌دهد
- خربوزه / xarbuze: خربوزه
- خرپا / xarpā، -ها / : اسم. ساختاری از میله‌ها یا تیرهای آهنی، چوبی یا سیمانی، معمولاً به شکل مثلث که در ساختن سقفهای دارای دهانه بزرگ (مانند پلها، انبارها، آشیانه‌ها و پیمابها) به کار می‌رود
- خرپشته / xarpošte، -ها / : اسم. ۱. برآمدگی که در جایی به‌طور طبیعی یا مصنوعی پدید آمده است ۲. بنایی که بر بالای راه‌پله پشت‌بام می‌سازند
- خرپول / xarpul، -ها / : صفت. [تعمیر] بسیار ثروتمند (می‌گشت یک خانواده خرپول پیدا کند، خودش را ببندد به ریششان)
- خورت - خرت / xertxert: صفت. صدای خرد شدن یا جوییده شدن چیز خشک یا ترد (قد را گذاشت توی دهانش و خرت-خرت جویید)
- خسرت و پرت / xert-o-pert، -ها / : اسم. مجموعه چیزهای گوناگون که به‌صورتی نامنظم در جایی وجود دارد (ببین خورت‌پرت‌ها را از روی میز جمع کن، چقدر خورت‌پرت دور خود تلنبار کرده‌ای)
- خرتوخر / xartuxar: صفت. [گفتاری] پرازدحام و آشفته (این شرکت خیلی خرتوخر است، وقتی اوضاع خرتوخر شد، آقای تقوی گذشت و رفت)
- خرتوخری / xartuxari: اسم. [گفتاری] ازدحام و آشفته‌گی (معلوم نیست این خرتوخری تا کی ادامه دارد، خیلی‌ها از همین خرتوخری نان می‌خورند)
- خروج / xarj، -ها / : اسم. ۱. پولی که برای کاری مصرف می‌شود؛ هزینه (خرج تحصیل، خرج سفر) ۲. ماده منفجره که برای پرتاب گلوله یا موشک و مانند آن به کار می‌رود
- خرج آیینا: [گفتاری] هزینه ناروا؛ هزینه ولخرجی و عیاشی (هرچه در آوردی همه را خرج آیینا کردی)
- خرج راه: هزینه مسافرت (یک هفته برو تفریح پیش عموم، خرج راحت هم با من)

۲. [گیاه‌شناسی] نوعی میوه خشک شکوفا که با چهار شکاف طولی باز می‌شود و طول آن از سه برابر عرض میوه بیشتر است (مانند میوه شب‌بو) * خوچرینج
 خوچرینج / xorjinak / : اسم. [گیاه‌شناسی] نوعی میوه خشک شکوفا، که طول آن از سه برابر عرض میوه کمتر است (مانند قدومه) : خوچرینج

خوچسانه / xarčosāne / ☞ خوچسونه
 خوچسونه / xarčosunc, -ha / : اسم. حشره گیاه‌خوار از راسته قاپ‌بالان با رنگ قهوه‌ای روشن یا سبز، به اندازه سوسک کوچک یا متوسط، که در موقع احساس خطر یوی پدی از خود خارج می‌کند: خوچسانه: گوز
 خوچنگ / xarčang / : اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی کسوجکی در منطقه البروج: سرطان ۲. -ها/ نام عمومی گروهی از سختپستان از زیررده خرچنگان
 ۳. -ها/ نام عمومی گروهی از سختپستان زیررده سختپستان عالی

☞ خوچنگ آب شیرین ☞ خوچنگ دراز
 خوچنگ پهن: گونه‌ای خرچنگ از راسته ده‌پایان، دارای شاخک بلند و شکم به شکل زیانه‌ای که روی سرسینه قرار دارد

خوچنگ دراز: گونه‌ای خرچنگ از زیررده سختپستان عالی، با کالبد خارجی محتوی کیتین، بدن مرکب از سرسینه و شکم بندسند و دارای یک جفت ضمیمه‌های شکمی در هر بند، که بخش سرسینه را کاسه‌سنگ یکپارچه‌ای می‌پوشاند. این گونه خرچنگها دارای توانایی ترمیم اعضای قطع شده هستند و چند بار در سال و همزمان با رشد خود پوست‌اندازی می‌کنند: خوچنگ آب شیرین
 خوچنگ راهب ☞ خوچنگ منزوی

خوچنگ شاهی ☞ خوچنگ نعلی
 خوچنگ صدف‌نشین ☞ خوچنگ منزوی
 خوچنگ عنکبوتی: گونه‌ای خرچنگ از راسته ده‌پایان، دارای پاهای بلند

خوچنگ منزوی: گونه‌ای خرچنگ از راسته ده‌پایان، دارای بدن کشیده و محکم که بیشتر در صدف خالی حلزونها یا نرمتان دیگر زندگی می‌کند:
 خوچنگ صدف‌نشین: خوچنگ راهب

خوچنگ نعلی: گونه‌ای جانور دریازی پندپا از رده عنکبوتیان، راسته خرچنگ‌نعلیان، دارای سرسینه متصل به هم، کاسه‌سنگ قوسی به شکل نعل اسب به رنگ قهوه‌ای براق، پا خارهای جانبی، یک جفت چشم ساده، یک جفت چشم مرکب و شش جفت پا: خوچنگ شاهی

خوچنگهای حقیقی: گروهی از خرچنگان از زیررده سختپستان عالی، دارای کاسه‌سنگ بزرگ یکپارچه که تمام سینه را می‌پوشاند

خوچ سفره: پولی جز حقوق، که برای هزینه پذیرایی از مهمانان به برخی مأموران پرداخت می‌شود
 ☞ خوچ بالا آوردن: هزینه درست کردن: هزینه پدید آوردن (دو ماه مریض شدم و کلی خرج بالا آوردم)

خوچ برداشتن / داشتن: هزینه داشتن (این ماشین بهریت صدهزار تومان خرج بومی‌داد)
 خوچ تراشیدن: هزینه تاروا یا دروغین پدید آوردن (هر روز یک جور خرج می‌تراشید و از من پول می‌گرفت)

خوچ خود را در آوردن: ۱. هزینه مورد نیاز برای گذران زندگی را به دست آوردن (پسر بیزوم خرج خودش را در می‌آورد و بازی به دوش ما نیست) ۲. هزینه به کار رفته را در هنگام فروش تأمین کردن (این خانه را اگر بفروشم خرج خودش را هم در نمی‌آورد)
 خوچ دادن: برای ثواب و آمرزش، مهمانی و خیرات کردن (دیروز خانه حاجی خرج می‌دادند)

خوچ روی دست کسی گذاشتن: برایش موجب تولید هزینه‌شدن: او را به خرج کردن پولی واداشتن (عموسی نیمه‌میلیون تومان خرج روی دستش گذاشت)
 خوچ شدن: به‌صورت هزینه مصرف شدن: هزینه شدن (هرچیزه پول داشتیم خرج شد. برای ساختن این مدرسه پانصد میلیون تومان خرج شد)

خوچ کردن: ۱. پول مصرف کردن (این ماه دویست هزار تومان خرج کردی) ۲. ☞ خوچ گذاشتن
 خوچ کسی کردن: برای او خرج کردن (پولت را خرج این و آن نکن)

خوچ گذاشتن: خرج کردن: هزینه کردن (من روی این خانه خیلی خرج گذاشتم) : خوچ کردن
 به خرج دادن: به کار بردن (خیلی حوصله به خرج دادم تا عصبی نشوم)

به خرج کسی نرفتن: [مجازی] مورد پذیرش او واقع نشدن (هرچه می‌گفتم به خرج او نمی‌رفت)

خوچ تراشی / xarjtarāši, -ha / : اسم. عمل یا فرایند به وجود آوردن هزینه‌های غیر ضروری (هر روز برایش خرج تراشی می‌کرد)

خوچ دررفته / xarjdar.rafte / : قید. پس از کم کردن هزینه‌ها (خرج دررفته برایت صد تومان می‌ماند)

خوچ و دخل / xarj-o-daxl / ☞ دخل و خرج
 خورجی / xarji, -ha / : اسم. ۱. پولی که برای هزینه‌های روزانه به کسی می‌دهند (وقت شکایت کرد که شوهرم خرجی نمی‌دهد) ۲. پولی که برای هزینه‌های جاری جایی مصرف می‌شود (این ماه خرجی خانه خیلی زیاد شده است)

خورجین / xorjin, xurjin, -ha / : اسم. ۱. بافته‌ای به‌صورت دو کیسه چسبیده به یکدیگر که از دو سوی وسیله نقلیه (چهارپا، دوچرخه، موتورسیکلت) یا از شانه آویزان می‌کنند و بار یا توشه در آن می‌گذارند

خسرچنگان / xarčāngān / : اسم. زیررده‌ای از سختیوستان دریایی، از شاخهٔ بندپایان، دارای دو چشم پایه‌دار، یک یسا دو زوج آرواره، دو زوج شاخک، زائده‌های سینه‌ای بند-بند و لاک خارجی پهن و سخت

خرجنگ سانان / xarčangsānān / : عتکیونهای خرجنگی، عتکیوتها

خرچنگ نعلیان / xarčangna`īyān / : اسم. راسته‌ای از جانوران بندپای دریازی از ردهٔ عتکیوتیان، دارای سرسینهٔ خمیده و نعلی شکل، پاهای دارای ۶ بند: تیغ‌دمان

خرحمالی / xarhammālī / : ها / : اسم. [تعریض] کار پر زحمت و بی حاصل یا کم بهره (هرچه خرحمالی است می‌گذارد به عهده من)

خرخاکی / xarxākī / : ها / : اسم. جانور خاکزی از راستهٔ جورپایان، زیرردهٔ سختیوستان عالی، با بدن دارای حلقه‌های زیاد کیتینی، بدون کاسه‌سنگ؛ دارای پاهای زیاد و شکم کوتاه

خو - خور / xerxer / : صوت. صدای کم‌طنین ناشی از کشیده شدن چیزی به چیز دیگر (مانند صدای سوهان کشیدن به چوب)

خو - خور / xorxor / : خور - خور

خوخره / xerxere / : اسم. [گفتاری] گلو؛ حلقوم (خورخه را گرفته بود و دل نمی‌کرد)

☐ **خوخره کسی را جویدن** : [مجازی] با او بسختی دست به گریبان شدن و او را زدن (داشتند خوخره همدیگر را می‌جویدند)

خوخوانی / xarxāni / : ها / : اسم. [تعریض] عمل زیاد خواندن، به همین قیاس: خوخوان

خوخیار / xarxiyār / : ها / : اسم. گیاه علفی پایا از تیرهٔ خیاریان، با ساقه‌های کلفت خوابیده، برگهای متناوب سه‌گوش، گل‌ترو ماده به رنگ زرد و میوهٔ شیره‌دار درشت‌تر از زیتون که مصرف دارویی دارد

خرد / xerad / : اسم. [ادبی] عقل

خرد / xord / : صفت. ۱. [ادبی] کوچک (کودک خرد) ۲. شکسته یا تقسیم شده به اجزای کوچک (استکان را انداخت خرد کرد) ۳. [ادبی] اندک (زآب خرد ماهی خرد خیزد) * **خورد** [گفتاری]

☐ **خورد کردن** : ۱. چیزی را به صورت اجزای کوچک درآوردن ۲. شکستن. [گفتاری] درهم شکستن، به همین قیاس: خرد شدن

خرداد / xordād / : اسم. ماه سوم سال شمسی ایرانی، دارای ۳۱ روز؛ سومین ماه بهار

خردبین / xordbin / : صفت. [گفتاری] خرده‌بین؛ خورده‌بین

خردبینی / xordbini / : ها / : اسم. [گفتاری] خردبینی: خورده‌بینی

خرد - خورد / xordxord / : قید. کم-کم؛ اندک-اندک؛ بتدریج (خرد-خرد پول جمع کرد. خرد-خرد طلب او را دادم. خرد-خرد بنویس تمام می‌شود)

خردز یستمند / xordzistmand / : ان / : اسم. [زیست‌شناسی] جاندار بسیار ریز که معمولاً تنها با میکروسکپ دیده می‌شود: خردسازواره

خردسازواره / xordsāzvāre / : خردز یستمند

خردسال / xordsāl / : ان / : صفت. دارای سن اندک (معمولاً میان ۲ تا ۷ سال). به همین قیاس: خردسالی

خردکننده / xordkonande / : صفت. [مجازی] دارای وضع یا کیفیتی که موجب خرد شدن، آسیب یا شکست جدی شود (حادثهٔ خردکننده، فشار خردکننده)

خردگویی / xeradgerāyi / : اسم. آموزهٔ فلسفی که عقل را برای شناخت آنچه هست بر گواهی حواس، تجربه‌های حسی یا شهودی و گواهی دیگران ترجیح می‌دهد و گواهی عقل را بالاترین معیار حقیقت می‌داند: اصالت عقل؛ اصالت تعقل؛ به همین قیاس: خردگوا

خردگریزی / xeradgorizi / : اسم. ۱. مخالفت با استدلال و نتیجه‌گیریهای عقلی و منطقی ۲. نظام فکری معتقد به درک اشراقی، غریزه، احساس یا ایمان به جای استدلال یا تعقل

خردل / xardal / : ها / : اسم. گیاه علفی یک‌ساله از تیرهٔ چلیپاییان

☐ **خردل سفید**: نوعی خردل دارای گلهای زرد رنگ، بوی مطبوع، میوهٔ خرجین، دانه درشت شفاف به رنگ زرد مایل به قرمز که از گرد دانه آن به عنوان ادویه استفاده می‌شود؛ اسپندان خردل سیاه: نوعی خردل دارای ریشه ضخیم، ساقهٔ به رنگ سبز مایل به آبی، برگهای دندانه‌دار، گلهای درشت زرد رنگ و دانه ریز قهوه‌ای، که از آرد دانه آن خمیری برای تهیهٔ منشعهای طبّی درست می‌کنند. اسانس آن نیز کاربرد دارویی دارد

خردلی ۱ / xardali / : اسم. رنگ قهوه‌ای با تهرنگ زرد

خردلی ۲: صفت. دارای رنگ قهوه‌ای با تهرنگ زرد

خردمند / xeradmand / : ان / : صفت. [ادبی] دارای خرد؛ دارای توانایی برای اندیشیدن به صورتی منطقی؛ عاقل (مرد خردمند هنرپیشه را / عمر دوبلست در این روزگار)

خردمندانه ۱ / xeradmāndāne / : صفت. مانند خردمندان (سخنان خردمندانه)

خردمندانه ۲: قید. با روش یا شیوهٔ خردمندان (خردمندانه رفتار کرد)

خردمندی / xeradmandi / : اسم. وضع یا کیفیت خردمند بودن

خرده خرجی / xordexarji - ها: اسم. هزینه‌های اندک و گوناگون (یک خرده خرجیهایی هم هست، مثل کرایه ماشین و خرج دستپا و پاچری، که روی هم چیزی نمی‌شود)
خرده‌ریز / xorderiz - خردوریز
خرده‌فرمایش / xordəfərmaš - ها: اسم. [مجازی] دستور یا فرمان ناروا و بی‌مورد (این آقای رییس هم چقدر خرده‌فرمایش دارند)

خرده‌فروشی / xordefūruši - ها: اسم. ۱. عمل یا فرایند فروش کالا در مقدار مورد نیاز مصرف‌کنندگان ۲. فروشگاه‌هایی که در آن کالا را به مقدار مورد نیاز مصرف‌کنندگان می‌فروشند. به همین قیاس: **خرده‌فروش خرده‌کاری** / xordekāri - ها: اسم. ۱. کارهای کوچک، کم‌اهمیت و گوناگون (از دست این خرده‌کاری خلاصی ندادم) ۲. کار کمی که برای تمام کردن یک برنامه یا ساختن چیزی باید انجام گیرد (کار بنایی تمام شده، قدری خرده‌کاری مانده که آن را هم گذاشتیم برای تابستان)

خرده‌گیر / xordegir - ان: صفت. دارای عادت یا گرایش به خرده‌گیری
خرده‌گیری / xordegiri - ها: اسم. عمل یا فرایند عیبجویی و ایراد گرفتن، بویژه در موردی جزئی و بی‌اهمیت (فکر نکن می‌خواهم از کارت خرده‌گیری کنم، ولی لازم است یک تجدیدنظری در آن بکنی)

خرده‌مالک / xordemālek - ها: اسم. کسی که مالک زمین کشاورزی کوچکی است
خرورنگ کن / xar.rangkon - صفت. [تعریض] نیرنگباز، فریبکار و دغل
خرزور / xarzur - صفت. [تعریض] پرزور؛ نیرومند (خیلی خرزور است، می‌ز را تنهایی بلند می‌کند)
خرزه / xarze - اسم. [مستعجن] اندام تناسلی مرد که بزرگتر از اندازه معمولی باشد

خرزهره / xarzahre - اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته‌گلبرگ علفی، بالا رونده و برخی به صورت درختچه یا درخت، دارای گل‌های نر-ماده و منظم، معمولاً مجتمع خوشه‌ای یا گرزن دوسویه، مادگی دوبرج‌ه‌ای یا تخم‌کهای فراوان، میوه سته، شفت، پوشینه یا فولیکول و دانه‌های دارای تارهای ظریف و فراوان. برخی دارای آلکالوئید و گلوکزید و برخی مولد کانوجو ۲. -ها/ درختچه زیستی و سستی از تیره خرزهره، پرشاخه و دارای برگ‌های سه‌تایی کامل ضخیم، روپرو یا فراهم، گل‌های رنگین نر-ماده و منظم با ظاهر چترمانند در رأس شاخه. میوه آن مرکب و دارای دانه‌های متعدد و پوشیده از تارهای بلند است

خرس / xcts - اسم. ۱. [نجوم] نام دو صورت فلکی در نیمکره شمالی (خرس بزرگ و خرس کوچک)؛

خرد و خاکشیر / xord-o-xākšir - صفت. [گفتاری] شکسته به صورت قطعه‌های بسیار ریز (شیشه خرد و خاکشیر شد)

خردوخمیر / xord-o-xamir - صفت. [گفتاری] خسته و کوفته (زیر مشق و لگد تمام بدنش را خرده‌خمیر کردند)
خردورزی / xeradvarzi - اسم. عمل یا فرایند بهره‌گیری از عقل؛ تعقل

خردوریز / xord-o-riz - ها: اسم. اشیای کوچک گوناگون (این کافه توی خردوریزهای کثو می‌ز بود، میان خردوریزهای مادر این سنجاق سینه را پیدا کردم): **خرده‌ریز خرده** / xorde - اسم. ۱. مقدار کم از یک چیز (یک خرده آب به من بده) ۲. بخش کوچکی از یک چیز (یک خرده از کازها مانده بود که دیشب تمام کردیم) ۳. قطعه شکسته، پاره یا بریده شده از چیزی (خرده نان، خرده کافه) ۴. عیب؛ ایراد (خرده گرفتن) * **خرده** [گفتاری]

☐ **خرده گرفتن**: عیب گرفتن؛ عیبجویی کردن (ما که به او خرده می‌گیریم، باید کار خودمان بهتر باشد)

خرده - پیشواژه. ۱. کوچک (خرده بورژوا، خرده مالک) ۲. کم؛ اندک (خرده حساب) ۳. قطعه، پاره یا شکسته چیزی (خرده‌شیشه، خرده نان) * **خرده** [گفتاری]

خرده‌برده / xordeborde - خورده‌برده
خرده‌بورژوا / xordeburž(ū)vā - ها: اسم.

۱. پیشه‌وری که مالک ابزار تولید یا سرمایه خویش است، ولی ناگزیر از کار کردن برای گذران زندگی است ۲. [مجازی] هریک از اعضای طبقه متوسط شهری
خرده‌بورژوازی / xordeburž(ū)vāzi - اسم. ۱. لایه زیرین بورژوازی که افراد آن با وجود داشتن ابزار تولید یا سرمایه شخصی، خود ناگزیرند برای گذران زندگی کار کنند و اغلب به وسیله سرمایه‌داران استثمار می‌شوند: **بورژوازی کوچک** ۲. [مجازی] طبقه متوسط شهری

خرده‌بین / xordebin - صفت. دارای گرایش یا عادت به خرده‌بینی؛ خرد بین [گفتاری]

خرده‌بینی / xordebini - اسم. عمل یا کیفیت جستجو و کشف عیبه‌ها و موضوعهای کوچک و بی‌اهمیت؛ خرد بینی [گفتاری]

خرده‌پا / xordepā - ها: صفت. کم درآمد (کاسب خرده‌پا، کشاورز خرده‌پا)

خرده‌حساب / xordechesāb - ها: اسم. ۱. بدهکاری یا بستانکاری اندک (یک خرده‌حسابی مانده بود که آن را هم پرداختیم) ۲. [کنایی] کینه یا دشمنی شخصی

☐ **خرده‌حساب با کسی** پاک کردن؛ [کنایی] از او انتقام گرفتن (به بهانه رسیدگی به کار ما می‌خواستند خرده‌حسابشان را با هم پاک کنند)

هفت‌اورنگ؛ بنات‌اللعش ۲. /ها/ جانور پستاندار از تیره خُرسان و راسته گوشتخواران بومی نواحی نیمکره شمالی، که بر کف پا راه می‌رود و پنجه‌ها همیشه بیرون است، دارای موی زبر و پرپشت، دم بسیار کوتاه و جنه بزرگ و سنگین

☐ خرس بزرگ: [نجوم] صورت فلکی بزرگی در آسمان نیمکره شمالی، که هفت ستاره روشن آن از معروفترین ستاره‌های آسمان است: بَنَاتُ اللَّعْشِ کبر؛ دَبّ اکبر؛

هفت‌اورنگ میهن

خرس خاکستری: خرس زمینی از تیره خُرسان که در مناطق باز و علفزارها زندگی می‌کند

خرس سیاه: خرس از تیره خُرسان به رنگهای سیاه، دارچینی و قهوه‌ای که در وسط زمستان به خواب زمستانی می‌رود

خرس قطبی: خرس بزرگ نواحی قطب شمال از تیره خُرسان، دارای سر و گردن نسبتاً کوچک، دندانه‌های نوک‌تیز، بدن پوشیده از خز سفید یا شکری رنگ

خرس کوچک: [نجوم] صورت فلکی در آسمان نیمکره شمالی، که روشنترین ستاره آن یعنی جُدی بالای قطب شمال قرار گرفته است: بَنَاتُ اللَّعْشِ صغرا؛ دَبّ اصغر؛

هفت‌اورنگ چین

خرس گنده: [تعریض] شخص چاق و تنبل

خرس مورچه‌خوار ☐ آرذواژک

☐ با خرس به / توی جوال رفتن: [کنایی] با شخص نامناسبی سروکار پیدا کردن

خُرسان / xersān: اسم. تیره‌ای از پستانداران گوشتخوار و کف‌رو، از زیر راسته پنجه‌داران، با جنه بزرگ و سنگین، همه چیز خوار و زمستان‌خواب، که بیشتر آنها از درخت بالا می‌روند

خُرسک / xersak: اسم. گونه‌ای قالی درشتبافت، دارای پرز بلند و خشن

خُرسند / xorsand: صفت. [ادبی] ۱. خوشحال از رویدادی یا نتیجه کاری؛ راضی؛ قانع ۲. خواستار وضع موجود یا آنچه وجود دارد؛ قانع * خورسند

خُرسندی / xorsandi: اسم. وضع یا کیفیت خُرسند بودن؛ خورسندی

خُرسنگ / xarsang: اسم. سنگ بسیار بزرگ، بویژه چنین سنگی که به صورت طبیعی (بدون سنگتراشی) در یک پنا یا اثر باستانی به کار رفته است

خُروطوم / xortum: اسم. ۱. اندام گیرنده دراز، گوشتی و قابل انعطاف، شامل بینی و لب بالایی در پستانداران خُروطمدار (مانند فیل) ۲. اندام باریک و لوله‌مانند مکنده در گروهی از حشرات و کرم‌ها

خُروطمداران / xortumdārān: اسم. راسته‌ای از

پستانداران جفتدار علفخوار با جنه بزرگ، سر بزرگ، گوشهای پهن و مسطح، خرطوم گوشتی قابل انعطاف، پاهای ستون‌مانند، دندانه‌های پیشین بسیار بلند (عاج)، دندانه‌های آسیای بسیار بزرگ که در هنگام جویدن تنها دو جفت از آنها به‌طور همزمان به کار می‌رود، انگشت‌های پا به تعداد سه، چهار یا پنج که هریک دارای سُمی شبیه ناخن است (مانند فیل): شینگداران

خُروطومی / xortumi: صفت. دارای شکل خرطوم (لوله خرطومی)

خُرجلت / xarqalt: صفت. [تعریض] عمل یا فرایند خود را روی زمین غلتاندن (این‌قدر روی این خاک‌ها خُرجلت زن). به همین قیاس: خُرجلت زدن

خُرف ☐ xeref / خُرف

خُرفت / xereft: اسم. ۱. صفت. دارای نیروی ذهنی و دماغی ضعیف که نتواند پیام‌های حسی را با سرعت و دقت پاسخ گوید: خُرف [گفتاری]، به همین قیاس: خُرفتی

خُرفه / xorfe: اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جدا گلبرگ، به‌صورت علفی و بندرت بوته‌ای، دارای برگ گوشتی متقابل یا متناوب، گل نر-ماده منظم و میوه پوشینه ۲. /ها/ گیاه علفی یک‌ساله از این تیره

خُرفهم / xarfahm: صفت. [تعریض] فهمیده؛ درک‌کرده؛ دریافته

☐ خُرفهم شدن: فهمیدن (پس از یک ساعت توضیح دادن، آخرش خُرفهم شد)

خُرفهم کردن: فهماندن (کمی خنگ است، باید خوب خُرفهمش بکنی)

خُرق / xarq, xerq: اسم. [ادبی] ۱. پارگی؛ شکاف؛ چاک ۲. عمل یا فرایند دریدن یا شکافتن

☐ خُرق عادت: خلاف عادت؛ بیرون از عادت

خُرقه / xerqe: اسم. نوعی پوستین بلند که درویشان می‌پوشند

☐ خُرقه تهی کردن: [مجازی] مردن (سراجم در سال ۱۳۲۰ خُرقه تهی کرده به سوی باقی شتافت)

خُروک / xarak: اسم. ۱. تیر یا سه‌پایه‌ای که نجاران چوب و تخته را برای بریدن بر روی آن می‌گذارند ۲. تخته‌ای که بر روی چوب‌بست یا آجرچینی و مانند آن می‌گذارند و بنایان برای کار کردن در بلندی بر روی آن می‌ایستند ۳. [ورزش] چهارپایه باریک و درازی که در ورزش ژیمناستیک به کار می‌رود ۴. [موسیقی] قطعه چوبی یا استخوانی باریکی بر روی کاسه برخی سازهای زهی، برای پیشگیری از تماس سیم‌ها با کاسه ساز

☐ [ادبی] خر کوچک‌اندام (خرگی راه عروسی خواندند)

خُرخاری / xarkāri: اسم. /ها/ ۱. اسم. [تعریض] کار پرزحمت و زیاد، به همین قیاس: خرکار

هریک از افراد تیره خرمگسان، که برخی از آنها ناقل بیماری جوندگان به انسان هستند

خرمگس معرکه شدن: [مجازی] ۱. مزاحم دیگران شدن
۲. در مجلسی هياهو و شلوغی به راه انداختن

خرمگسان / xarmagasan: اسم. تیره‌ای از مگسهای تندپرواز از راسته دیولان، با چشماهای جانبی بزرگ و نواری شکل، خرطوم پرچسته و پیش آمده، که در آنها یا جاهای مرطوب تخمگذاری می‌کنند. نرها، شیره گیاهان را می‌مکند، ولی ماده‌ها از خون جانداران تغذیه می‌کنند (مانند مگس اسب و گوزن)

خرمن / xarman: اسم. ۱. غله درو شده که در جایی توده شود. ۲. هر چیز که مانند آن توده شده است (خرمن گل، خرمن گیسو)

خرمن باد دادن: به‌جاری کردن غله به کمک باد؛ جدا کردن دانه از کاه و پوسته به کمک باد

خرمن برداشتن: غله یا محصول گردآمده را پس از آماده‌سازی از خرمنگاه بردن

خرمن کردن: چیزی بویژه محصولی را در جایی توده کردن
خرمن کوفتن: غله را به‌وسیله خرمنکوب از ساقه و پوسته جدا کردن

خرمن‌برداری / xarmanbardāri: اسم. عمل یا فرایند خرمنکوبی و حمل غله از خرمن

خرمن‌پا / xarmanpā: اسم. نگهدار خرمن

خرمن‌جا / xarmanjā: خرمنگاه

خرمندگی / xormandi: اسم. ۱. نوعی خرما لوی جنگلی ۲. کلهو

خرمن سوخته / xarmansuxte: اسم. ۱. گان / اسم. کسی که محصولش در خرمن سوخته است ۲. [کنایی] شخص ناکام و زیان دیده

خرمنکوب / xarmankub: اسم. دستگاه یا ماشینی که غله را از پوست و ساقه جدا می‌کند

خرمن‌کوبی / xarmankubi: اسم. عمل یا فرایند جدا کردن دانه‌های غله از پوست در هنگام خرمن برداری

خرمنگاه / xarmangāh: اسم. جایی که کشاورزان در آن غله خود را خرمن می‌کنند: خرمن‌جا

خرمه‌ره / xarmohre: اسم. مه‌ره درشت سفالی یا لعاب آبی یا سفید که معمولاً بر گردن خر و اسب می‌آویزند

خرمی / xorrami: اسم. وضع یا کیفیت خرم بودن
خرناس / xornās: اسم. ۱. صدای نفس کشیدن

برخی افراد، بویژه سالخورده‌گان، در هنگام خواب، بر اثر ارتعاش نرم‌کامه: خر-خر: به همین قیاس:

خرناس کشیدن ۲. صدای خشنی که برخی جانوران گوشتخوار، بویژه در هنگام خشم درمی‌آورند: خرناسه

خرکچی / xarakči: اسم. ۱. کسی که خر کرایه می‌دهد. ۲. کسی که با خر بارکشی می‌کند

خرکی^۱ / xaraki: صفت. [گفتاری] احمقانه و فاقد ظرافت (شوخی خونی)

خرکی^۲: قید. [گفتاری] با شیوه‌ای احمقانه و بدون ظرافت (خرکی بزی می‌کرد)

خروگاه / xargāh: اسم. [ادبی] چادر بزرگ یا مجموعه‌ای از چادرها برای اقامت موقت شخصیتهای بلندپایه

خروگوش / xarguš: اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی در آسمان نیمکره جنوبی، در نزدیکی شکارچی، که بخش اصلی آن به‌شکل یک چهارضلعی از ستاره‌های قدر سوم و چهارم است: اُرتب ۲. چهارمین سال از سالهای تقویم ترکستانی تقویم ۳. اسم: هان / جانور پستاندار جونده از راسته خروگوشها

خروگوشک / xargušak: اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ علفی، با برگهای نامتقابل، گلپای نامنظم، پنج پرچم نامساوی و تخمدان دوخانه ۲. اسم: گیاه علفی از تیره خروگوشک، دارای برگهای سرکدار، گلپای زرد خوشه‌ای بزرگ، که برگ و گل آن ملین است: گل ماهور؛ ماهوتی

خروگوشها / xargušā: اسم. راسته‌ای از پستانداران چفتدار جونده و علفخوار، دارای گوش دراز، دم کوتاه و کلفت، دندانهای پیش اسکنه‌ای و در حال رشد داریم و بدون دندان نیش. این جانوران از برگ، میوه و پوست درختان تغذیه می‌کنند

خرم / xorram: صفت. [ادبی] ۱. دارای ترووازیگی و شادابی (دشت سبز و خرم ۲. شادمان (شاد و خرم)

خرما / xormā: اسم. ۱. درخت دویاپه و تک‌لپه از تیره نخلها، میوه نواحی گرمسیر، دارای تنه استوانه‌ای بدون انشعاب که تنها در بالای آن برگهای بزرگ با برگچه‌های شانهای وجود دارد و گلها به‌صورت گل آذین بزرگی در کناره این برگها ظاهر می‌شود: نخل ۲. میوه آن که استوانه‌ای، سته، دارای پروتیر شیرین و خوراکی است
خرمائی / xormā'i: خرماپی

خرماپازان / xormāpāzan: اسم. فصل رسیدن خرما
خرمالو / xormālu: اسم. ۱. تیره‌ای از درختان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ برگریز، بومی خاوردور و دارای چندین نوع ۲. اسم: میوه نوعی از آن که شبیه گوجه‌فرنگی، به‌رنگ نارنجی، خوشه‌ای، آبدار، شیرین و خوراکی است
خرمای^۱ / xormāyi: اسم. رنگ زرد تیره تا قهوه‌ای روشن: خرمائی، به همین قیاس: خرمایی رنگ

خرمای^۲: صفت. دارای رنگ خرمایی: خرمائی

خرمگس / xarmagas: اسم. هان / اسم. نام عمومی

خرناسه / xornāse / خرناس-۲

خرند / xarand, -ها / : اسم. برجستگی یا برآمدگی
جدول کنار باغچه، جوی، خیابان و جز آن

خرنوب / xarnub, -ها / : اسم. درخت دوپایه از تیره
پروانه‌واران، دارای شاخه‌های گره‌دار، برگهای مرکب،
گل‌های بدون گلبرگ و مجتمع خوشه‌ای، میوه دراز،
ناشکوکا و آویخته بر روی شاخه‌ها

خروار / xarvār, -ها / : اسم. واحد وزن قدیم برابر
۳۰۰ کیلوگرم

خروج / xūruj, xoru / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بیرون
شدن از جایی. ۲. [قدیمی] قیام

خروج از مرکز: [ریاضی] نسبت ثابت میان فاصله نقطه
دلخواه یک قطع مخروطی از یک کانون و فاصله آن نقطه از
هادی نظیر این کانون

خروج کردن: [مجازی] قیام کردن؛ شوری

خروجی / xūruji, xoruji, -ها / : اسم. ۱. جای بیرون
رفتن (در خروجی). ۲. در یا سوراخی که برای بیرون رفتن
محتوی چیزی در آن ساخته‌اند (خروجی فاضلاب)
۳. پایانه‌ای برای خروج جریان در یک وسیله برقی
۴. اطلاعات به دست آمده از یک کامپیوتر یا ماشین
حساب. ۵. بازده ۶. [گفتاری] اجازه خروج؛ اجازه
بیرون رفتن از جایی

خروس / xūrus, xorus, -ها / : اسم. نو مرغ خانگی

خروس بی محل: [مجازی] آنکه در غیر مورد و محل خود
حرفی بزند (حالا تو چرا خروس بی محل شدی؟ مگر قرار نبوده
حرفی بزنی؟)

خروس جنگی: ۱. خروسی که برای خروس‌بازی پرورش
می‌دهند. ۲. [مجازی] آدم ماجراجو و دوستدار دعوا
خروس کولی: پرنده درشت از راسته آپچلیکان، به رنگ‌های
سیاه مایل به سبز و سفید، دارای کاکل باریک و دراز،
پاهای دراز، بال‌های پهن و گرد با پرواز نامنظم همراه با
بال‌زندهای آهسته

خروس‌بازی / -xūrusbāzi, xorus / : اسم. نوعی
سرگرمی که در آن خروس‌ها را باهم به جنگ وامی‌دارند.
هرگاه یکی از خروس‌ها از جنگیدن خودداری کند یا
نتواند ادامه دهد، صاحب آن بازنده است. به همین قیاس:
خروس‌باز

خروسخوان / -xūrusxān, xorus / : اسم. [مجازی]
سپیده دم (خروسخوان بود که راه افتادیم)

خروس‌قندی / -xūrusqandi, xorus / : اسم. نوعی
آب‌نات به شکل خروس

خروسک / xūrusak, xorusak / : اسم. ۱. [پزشکی]
لارنژیت. ۲. [مکانیک] مهره خروسکی مهره

خروس وزن / -xūrusvazn, xorus, -ها / : اسم.

[ورزش] پایین‌ترین وزن در رده‌بندی وزنه‌ای
مشت‌زنی، حدود ۵۱ تا ۵۴ کیلوگرم

خروسه / xūrose, xoruse / : اسم. چوچوله

خروش / xūrus, xoruš / : اسم. [ادبی] ۱. فریاد
بلند؛ نعره (خروشی بر آمد از ایران) ۲. [مجازی] غرش

خروشان^۱ / xūrušān, xorušān / : صفت. [ادبی] دارای
خروش؛ خروشنده (رود خروشان)

خروشان^۲ : قید. [ادبی] در حال خروشدن؛ با خروش
(خروشان و ناان پیش آمد)

خروشدن / xūrušidan, xorušidan / : مصدر. لازم.

[ادبی] // خروشیدی؛ می‌خروشی؛ پخروش //

۱. با صدای بلند و معمولاً خشمگین فریاد زدن
۲. [مجازی] غریدن

■ صفت فاعلی: خروشنده / صفت مفعولی: خروشیده /
مصدر منفی: نخروشدن

خریت / xariyyat, -ها / : اسم. [مجازی] نادانی؛
احمقی؛ گولی

خریت‌کردن: [مجازی] کار احمقانه کردن (خریت‌کرد
آن خفه را فروخت)

خود را به خروت زدن: [تعریض] خود را نادان یا احمق
جلوه دادن

خرید / xarid, -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند خریدن
(خرید اقساطی) ۲. کالای خریداری‌شده (خریدت دانشان بده
ببینم)

خرید اقساطی: آنچه بهایش را در چند قسط می‌پردازند
خرید خدمت: نوعی استخدام شخص برای انجام دادن
کاری در مدت محدود و در برابر اجرت معین

خرید نسیمه: آنچه بهایش را مدتی پس از تحویل گرفتن
می‌پردازند

خرید نقد: آنچه بهایش را در هنگام خریدن می‌پردازند

خرید وقتن: برای خریدن به خیابان، فروشگاه یا بازار
رفتن (رفته بودم خرید)

خرید کردن: خریدن کالا (ما آن مغازه خرید می‌کنیم)
خریدار / xaridār, -ها, -ان / : اسم. آنکه چیزی را از
فروشنده می‌خرد؛ مقابل: فروشنده (پرداخت هزینه
اتباداری و حمل به عهده خریدار است)

خریدار داشتن: [مجازی] مورد توجه بودن (این حرفه‌ایانجا
خریدار ندارد)

خریدار^۲: صفت. دارای علاقه و تصمیم به خریدن چیزی
(شما خریدار نیستی، پس بی‌خود چانه زن)

خریداری / xaridāri / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت خریدار
بودن (به چشم خریداری نگاهش می‌کرد) ۲. عمل یا فرایند

خریدن (انها را برای بجه‌هایش خریداری کرده بود).
به همین قیاس: خریداری شدن؛ خریداری کردن

خزنده^۱ / xazande ، -ها؛ -گان / : اسم. هریک از جانوران ردهٔ خزندگان
 خزنده^۲ / : صفت. ۱. دارای ویژگی یا توانایی خزیدن
 ۲. [مجازی] دارای حرکت یا کیفیتی آرام و نامشهود (کودتای خزنده)

خزوک / xazuk ، -ها / : اسم. نام عمومی هریک از حشرات تیرهٔ خزوکها؛ سوسک حمام
 خزوکها / xazukhā / : اسم. تیره‌ای از حشرات راستهٔ راستبالان، اغلب بدبو، دارای بدن پهن تیره‌رنگ، شاخکهای طویل، همه‌چیزخوار و ساکن جا‌های مرطوب و تیرهٔ کثیف؛ نوع مادهٔ تخمه‌ها را در کیسولی در انتهای شکم خود حمل می‌کند و پس از رشد آن‌را در محل مناسبی می‌گذارد؛ نوزاد، شبیه حشرهٔ بالغ ولی بی‌بال، سفید یا زردرنگ است و پس از پوست‌اندازهای متعدد رنگ آن تغییر می‌کند. این حشرات روزها مخفی و شبها برای تغذیه ظاهر می‌شوند؛ سوسریها

خزه / xaze ، -ها؛ -گان / : اسم. نام عمومی هریک از رستنیهای تیرهٔ خزه‌ها، که معمولاً در نقاط مرطوب و تیره، یا در آب راکد می‌رویند

خزه‌شکلان / xazeşeklān / : اسم. شاخه‌ای از جانوران پریاختهٔ آبرزی یک‌جنسی، دارای تقارن دوجانبی که به صورت کلنهای دسته‌دسته یا شاخه‌شاخهٔ حصیرمانند یا پوسته‌مانند روی صخره‌ها، صدفها و اشیای موجود در آنها چسبیده‌اند

خزه‌شناسی / xazešenāsi / : اسم. شاخه‌ای از علم گیاهشناسی که به شناسایی، بررسی و رده‌بندی خزه‌ها اختصاص دارد، به همین قیاس: خزه‌شناس

خزه‌ها / xazehā / : اسم. ۱. رده‌ای از رستنیهای شاخهٔ نهانزادان بدون آوند، که گرچه ظاهراً ساقه و برگ دارند، ولی سلولهای آنها یکسان است و کرکهای بسیار کوچک انتهای ساقهٔ آنها در خاک فرورفته، عمل ریشه را انجام می‌دهند. ۲. تیره‌ای از رستنیهای آن رده، شامل سه گروه اصلی، که بعضی از آنها در نقاط مرطوب و بعضی در آب می‌رویند و از انباشته شدن رشته‌های درهم آنها، تورب ساخته می‌شود

خزیدن / xazidan / : مصدر. لازم. // خزیدی؛ می‌خزی؛ یخز // ۱. با کشاندن بدن به روی زمین، حرکت کردن (خود را همراه با صندلی، که به آن بسته شده بود، به زمین انداخت و با تلاش بسیار به سوی در خزید) ۲. [مجازی] بسیار کشند و با آرامی حرکت کردن، به همین قیاس: خزیدنی

خزیده / xazide / : قید. [گفتاری] در حال خزیدن (خزیده راه می‌رفت)

خزیدن / xaridan / : مصدر. متعدی. // خریدی؛ می‌خری؛ یخر // ۱. مالکیت چیزی را با پرداخت بهای آن به‌دست آوردن ۲. [مجازی] از آسیب یا بودی رها شدن (ابروی کسی را خزیدن، جان کسی را خزیدن) ۳. [مجازی] پذیرفتن؛ پسندیدن شدن (رحمت را به‌جان خزیدن، دودسر خزیدن). به همین قیاس: خزیدنی

صفت منفی: نخزیدن
 خز / xaz ، -ها / : اسم. ۱. جانور شکاری پستاندار و گوشتخوار از تیرهٔ راسوسانان، که پوست پشتش در تابستان به‌رنگهای مختلف قهوه‌ای و در زیر شکم سفید است و در زمستان معمولاً تمام آن سفید می‌شود و فقط دم تیره‌رنگ می‌ماند، که در این حالت قاقم خوانده می‌شود. ۲. پوست این جانور و جانوران دیگری (مانند روباه، خرگوش، گرگ، سمور، سنجاب، مینک) که دارای موی نرم، پراک و پریشان است و از آن روجامه (کت، پالتو) کلاه، کیف و مانند آن می‌سازند
 خزان^۱ / xazān / : اسم. [ادبی] پاییز؛ فصل پاییز
 خزان‌کودن: پژمردن و ریختن برگهای درختان
 خزان^۲: قید. [ادبی] در حال خزیدن

خزانه / xazāne ، -ها / : اسم. ۱. اتاق یا بنایی که در آن پول و اشیای گرانبها را نگهداری می‌کنند (خزانهٔ بانک ملی) ۲. زمینی که در آن نشا یا نهال برای کشاورزی و درختکاری پرورش می‌دهند ۳. جای گذاشتن فشنگ در تفنگ یا توپ ۴. مخزن (خزانه اسناد تاریخی)

خزانه‌دار / xazānedār ، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که سرپرستی و نگهداری پول و اوراق بهادار مؤسسه‌ای را برعهده دارد

خزانه‌داری / xazānedāri ، -ها / : اسم. سازمانی که نگهداری حساب درآمدها و هزینه‌های دولت را برعهده دارد

خزاین / xazāyen / : جمع خزینه

خزداران / xazdārān / : راسوسانان
 خزر / xazar / : اسم. ۱. قوم سفیدپوست آریایی ساکن شمال دریای خزر، که از سدهٔ ۱۰ میلادی به بعد پراثر حملهٔ قومهای آسیای مرکزی پراکنده و در میان قومهای دیگر حل شدند ۲. -ها؛ -ان / هریک از افراد آن قوم
 خزبلات / xozā'balāt / : اسم. [ادبی] سخنان یاوه و بوج

خزندگان / xazandegān / : اسم. رده‌ای از جانوران مهره‌دار خونسرد از زیرشاخهٔ مهره‌داران آرواره‌دار، شامل راسته‌های متعدد، دارای پوست شاخی معمولاً پوشیده از پولک و بدون پر یا مو، با دستگاه گردش خون شبیه دوزیستان ولی کاملاً از آنها (مانند تمساحان، سوسماران، لاکپشتان و ماران)

خسته‌خانه / xastexāne - ها / : اسم. [نامتداول]
مؤسسه‌ای که در آن از بیماران در حال مرگ مراقبت
بالینی می‌شود؛ آسایشگاه
خسته‌دل / xastèdèl - ها؛ -ان / : صفت. [ادبی] آزرده
و دل‌تنگ

خسته و مرده / xaste-vo-morde / : قید. [گفتاری] در
حالت خسته و فرسوده (ساعت ۱۰ شب خسته و مرده به خانه
می‌روم)

خس - خس / xesxes / : صوت. صدای تنفس در موقع
خوب کار نکردن دستگاه تنفس (مانند تنگی نفس یا
گرفتگی حنجره)

خسوان / xosrān / : اسم. [ادبی] زیان
خسوف / xūsuf, xosuf / : اسم. حالت قرار گرفتن کره
زمین میان ماه و خورشید و تاریک شدن قرص ماه؛
گرفت ماه؛ ماه گرفتگی

خسوف جزئی: تاریک شدن بخش کوچکی از قرص ماه
خسوف کلی: ناپدید شدن تمامی یا نزدیک به تمامی قرص ماه
خسوف مرئی: ماه گرفتگی که بتوان آن را دید
خسوف نامرئی: ماه گرفتگی که به علت روشنایی هوا
با چشم دیده نمی‌شود

خسیس / xasis / - ها؛ -ان / : صفت. دارای عادت یا
گرایش به هرگز از خرج کردن یا دادن چیزی به دیگران
(شوهرم خیلی خسیس است، بچه‌ها را وادار می‌کند لباسهای کهنه
او را بپوشند)

خسیسی / xasisi / : اسم. وضع یا کیفیت خسیس بودن؛
خساست؛ خست (اگر نمونه‌هایی از خسیسی او بگویم شما باور
نمی‌کنید). به همین قیاس: خسیسی کردن

خش / xaš / : اسم. ۱. اثر خراش کوچک بر یک سطح
صیقلی؛ خنج (مواظب باش روی آینه خش نیفتد). ۲. اختلال
در طنین صدا (بویژه در مورد صدای انسان) (صدایش
کمی خش داشت)

خشاب / xašāb - ها / : اسم. ۱. محفظه‌ای برای تعدادی
فشنگ که در خزانه یک سلاح گرم جا بگیرد. ۲. نوعی
محفظه فیلم که همراه با فیلم در دوربین قرار می‌گیرد
۳. نوعی شانه یا قاپهای چسبیده به یکدیگر برای قرار
دادن اسلاید و نصب روی پرورکتور

خشابی / xašābi / : صفت. ۱. به شکل خشاب. ۲. دارای
خشاب

خشت / xešt - ها / : اسم. ۱. مصالح ساختمانی به
صورت قطعه مسطح و چهارگوشی از گل که آن را در
قالب ریخته و در آفتاب خشک‌کنده‌اند. ۲. آجر خام که باید
بعداً در کوره پخته شود. ۳. از خالهای ورق بازی به شکل
لوزی (اس خشت، سرباز خشت)

خشت بر دریا / آب زدن: [مجازی] کار بی‌هوده کردن

خزینه / xazine - ها / : اسم. ۱. استخر سرپوشیده آب
گرم در حمامهای قدیم. ۲. خزاین / مخزن. ۳. گودی سطح
یک قطعه که پیچ در داخل آن قرار می‌گیرد
خس / xas - ها / : اسم. قطعه کوچک علف خشک یا پَر
کاه و مانند آنها

خسارات / xesārāt, xasārāt / : جمع لفظ خسارت
خسارات / xesārāt, xasārāt - ها؛ خسارات / : اسم.

۱. آسیب (خشکسالی امسال به کشاورزی خسارت زیادی زد)
۲. زیان (خسارت مالی). ۳. [گفتاری] پولی که در برابر
آسیب یا زیان دریافت یا پرداخت می‌شود؛ غرامت
(شیشه را شکستی باید خسارت بدهی)

خسارت دادن: [گفتاری] پرداختن غرامت
خسارت دیدن: زیان دیدن؛ در معرض آسیب یا زیان قرار
گرفتن (ما در آن معامله خیلی خسارت دیدیم)

خسارت زدن: آسیب یا زیان رساندن
خسارت گرفتن: [گفتاری] دریافت کردن غرامت (خسارت
شیشه‌ای را که شکستی از تو می‌گیرم)

خسارت وارد کردن: آسیب یا زیان رساندن؛ خسارت زدن
(خیلی به ما خسارت وده کرد). به همین قیاس:
خسارت وارد شدن

خساست / xesāsāt, xasāsāt / : اسم. خست
خسبیدیدن / xosbīdan / : مصدر. لازم. [ادبی]
// خسبیدی: می‌خسبی؛ یخسب // خوابیدن؛ خفتن

صفت منفعل: خسبیده / مصدر منفی: نخسبیدین
خست / xessāt / : اسم. [ادبی] خسیسی؛ تنگ‌چشمی؛
ناخن خشکی (خست تنها این نیست که به کسی چیزی ندهی،
بلکه محبت نکردن هم خست است)

خستگی / xastegi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت خسته بودن
(کار سخت و طولانی موجب خستگی می‌شود). ۲. سستی که بر اثر
فشارهای پیاپی به مصالح و مواد اولیه صنعتی یا ساختمانی
دست می‌دهد (مانند ترک‌هایی که در فلزات پدید می‌آید)

خستگی در کردن: خستگی را به وسیله استراحت از میان
بسر کردن (به دنبال جایی بودیم که در آنجا چیزی بخوریم و
خستگی در کنیم)

خستگی کسی در رفتن: از میان رفتن خستگی او (کمی
بنشین خستگی‌ات در برود)

خستن / xastan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // خستی؛ -؛
- // ۱. زخمی کردن. ۲. خراشیدن. ۳. آسیب رساندن
صفت منفعل: خسته

خسته / xaste / : صفت. ۱. - ها؛ -گان / فرسوده بر اثر
ادامه یک فعالیت (پس از چهار ساعت کار خسته شدم). ۲. بیزار
(از همه چیز، از زندگی، از کار و از محیط شهر خسته بود). ۳. [ادبی]
رنجور؛ آزرده (با این توقعات و سرزنشهای مرا خسته کردی)
خسته‌جان / xastejān / : صفت. [ادبی] آزرده و اندوهگین

از دست دادن (گردم خشک شد) ۳. پژمرده شدن (بوته‌یابی خشک شد) ۴. منجمد شدن (از سرما خشک شد) ۵. [مجازی] دچار بهت شدید شدن (از تعجب خشک شدم)

خشک کردن ۱. آب یا رطوبت چیزی را گرفتن خشکاندن ۲.

خشک و تر با هم سوختن: [کنایه] همه با هم سوختن یا آسیب دیدن

خشک و تر را با هم سوزاندن: [کنایه] به همه آسیب رساندن یا آنان را از میان بردن (وقتی آمدند به کسی رحم نکردند و خشک و تر را با هم سوزاندند)

خشکار / xoškār, xoškār / اسم. ۱. آردی که سیوس آن را نگرفته‌اند ۲. /ها/ نوعی شیرینی که با چسبیدن آردی می‌پزند

خشکاندن / xoškāndan, xoškāndan / مصدر. متعدی.

// خشکاندی: می‌خشکانی: پخشکان // ۱. آب یا رطوبت چیزی یا جایی را از میان بردن (چهار خشکاندن، لباسها را روی بخاری خشکاندن) ۲. گیاه را دستخوش مرگ یا پژمردگی کردن (یک هفته نبودم، همه گلها را خشکاندی) ۳. [مجازی] چیزی را یکسر از میان بردن (ریشه‌ناامنی را خشکاندن) ۴. به همین قیاس: خشکاندنی

■ صفت فاعل: خشک‌کننده / صفت مفعول: خشک‌انده / مصدر منفی: نخشکاندن

خشک‌اندیش / xoškāndīš, xošk / -ها: -ان / صفت.

دارای عادت یا گرایش به خشک‌اندیشی

خشک‌اندیشی / xoškāndīši, xošk / -ها: / اسم.

عمل یا فرایند اندیشیدن بر اساس باورها و عاداتهای فکری از پیش به وجود آمده، بدون بررسی اندیشه‌های دیگر

خشکسار / xošk(e)bār, xošk / -ها: / اسم. میوه‌های خشک کرده (مانند انجیر، کشمش و برگه زردآلو) یا خشک (مانند فندق، پسته و گردو)

خشک‌رست / xoškrost, xošk / خشک‌روی / xoškruy, xošk / -ان / صفت.

دارای خشکی و بیابانی و اندوختن آب در اندامها و مقاومت در برابر خشکی طولانی مدت: خشک‌رست

خشکسار / xošksār, xošk / -ها: / اسم. زمین خشک که دسترسی به آب ندارد

خشکسال / xošksāl, xošk / -ها: / اسم. سالی که در آن بارندگی نیست، یا بسیار کم است؛ مقابل: آبرسال

خشکسالی / xošksāli, xošk / -ها: / اسم. فقدان یا کاهش شدید بارش سالانه (امسال جنوب آسیا دچار خشکسالی شد)

خشک‌شویی / xoškšuyi, xošk / -ها: / اسم. ۱. عمل یا فرایند شستن پارچه و جامه به وسیله مواد شیمیایی با کمی آب یا بدون آب (کت‌شوای را خشک‌شویی بکنید، بقیه را

خشت روی خشت بند نبودن: [مجازی] از میان رفتن نظم و قانون (اگر شما جوانها نیمه بودید، حالا دیگر توی شهر خشت روی خشت بند نبود)

خشت روی خشت گذاشتن: [مجازی] ساختمان کردن، پیوژه خانه ساختن

خشت زدن: درست کردن خشت؛ خشت ساختن

بر خشت افتادن: [مجازی] زاده شدن

سر خشت نشستن: [مجازی] بچه زاییدن

خشت‌خوابه / xəstxarābe / اسم. [تعمیر] خانه کهنه و نیمه ویران (تو به این خشت‌خوابه می‌گویی خانه. شکر خدا هنوز این خشت‌خوابه را داریم)

خشت‌زن / xəstzan / خشتمال

خشکت / xəstak, -ها: / اسم. پارچه چهارگوشی که میان دو پاچه شلوار می‌دوزند

■ خشکت کسی را پاره کردن: [کنایه، مستهجن] از او بسختی انتقام گرفتن یا او را بی‌آبرو کردن

خشتمال / xəstmāl, -ها: -ان / اسم. کسی که خشت درست می‌کند: خشت‌زن

خشتمالی / xəstmāli / اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن خشت ۲. شغل خشتمال

خشتی / xəšti / صفت. ۱. ساخته شده از خشت (دیوار خشتی) ۲. دارای شکل یا نقش مربع (کاغذ خشتی)

۳. قطع خشتی، قطع

خشخاش / xašxāš, -ها: / اسم. گیاه علفی از تیره

کونکاریان، یا برگهای بزرگ ساقه آغوش، متناوب، شفاف و نرم، گل‌های درشت به رنگهای سفید، صورتی، قرمز یا بنفش، و دارای دانه‌های روغنی. از شیرابه

کپسول آن ماده تریاک گرفته می‌شود

خش - خش / xəšxəš / صوت. صدای خفه‌ای که از ساییده شدن کاغذ، برگ، پارچه آهاردار و مانند آن

برمی‌خیزد

خشدار / xašdār / صفت. دارای خش (صدای خشدل)

خشک / xošk, xošk / -ها: / صفت. ۱. فاقد آب

(چشمه خشک) ۲. فاقد تری (لباس خشک، چوب خشک)

۳. فاقد ترشح طبیعی (دهان خشک، پستان خشک) ۴. فاقد

بارندگی کافی (سرزمین خشک) ۵. فاقد سرسبزی و

ترواتازگی (درخت خشک) ۶. فاقد نرمش برای پیچ و تاب

(فنر خشک) ۷. [مجازی] دارای حالت رسمی و

غیردوستانه (رفتار خشک) ۸. خشکه

■ خشک‌زدن: ۱. منجمد شدن موجود زنده (از سرما خشک

زده بود) ۲. [مجازی] دچار بهت شدید شدن (وقتی او را به آن

حال دیدم خشمم زد)

خشک شدن: ۱. آب یا رطوبت خود را از دست دادن

(لباسها خشک شد، چغ خشک شده بود) ۲. نرمی و خمیدگی را

سفیدشویی. ۲. دستگاه ویژه این کار (ماشین خشک‌شویی)
 ۳. /ها/ کارگاهی که در آن این کار انجام می‌گیرد
 (لباس‌ها را به خشک‌شویی)

خشک‌کن /-xoškon, xošk.kon, xošg/، ها/، ام.
 ۱. اسبابی برای گرفتن رطوبت یک چیز (مثلاً در برخی ماشین لباسشوییها)
 ۲. کاغذ پنبه‌ای پرزدار برای خشک کردن جوهر
 ۳. اسباب برقی برای خشک کردن دست یا صورت، پس از شستشو به وسیلهٔ باد گرمی که ایجاد می‌کند
 خشک‌مسفر /-xoškmaqz, xošg/، صفت. ۱. دارای ذهنی که از دریافت اندیشه‌های تازه ناتوان است
 ۲. فاقد نیروی ذهنی برای نوآوری و نواندیشی

خشک‌نای /-xošknāy, xošg/، ام. حنجره خشک و خالی /-xošk-o-xāli, xošg/، صفت. بدون چیز دیگر (اتاق خشکو خالی، سلام خشکو خالی)
 خشکه^۱ /-xoške, xošge/، ام. ۱. نوعی نان که در هنگام پختن آن را مانند بیسکویت خشک می‌کنند
 ۲. نوعی فولاد سخت و بی‌آب که در قالب‌سازی به کار می‌رود

خشکه^۲، صفت. ۱. خشک (توت خشکه)
 ۲. به صورت نقدی یا خام (جیره خشکه)
 خشکه‌پز /-xoškepaz, xošge/، ها/، ان/، ام. کسی که نان خشکه می‌پزد

خشکه‌پزی /-xoškepazi, xošge/، ام. ۱. عمل یا فرایند پختن نان خشکه
 ۲. /ها/ نانوبی خشکه‌پز
 خشکه‌مقدس /-xoškemoqaddas, xošge/، ها/، صفت. سختگیر و افراطی در پیروی کورکورانه از باورهای مذهبی خویش
 خشکی /-xoški, xošgi/، ام. ۱. وضع یا کیفیت خشک بودن
 ۲. /ها/ بخشی از سطح زمین که آب آن را فرا نرفته است

خشکیدگی /-xoškidegi, xošgidegi/، ام. وضع یا کیفیت خشکیدن (نوعی عنکبوت موجب خشکیدگی برگی‌های شود)
 خشکیدن /-xoškidan, xošgidan/، مصدر. لازم. // خشکیدن؛ می‌خشکی؛ پخشک
 ۱. // مردن گیاه (خشکیدن درخت)
 ۲. از میان رفتن آب یا مایعات (خشکیدن چاه)
 ۳. سخت و بی‌نرمش شدن اندام‌های بدن (خشکیدن دست)
 ۴. [گفتاری] منجمد شدن (از سرما خشک شدن)
 ۵. [مجازی، گفتاری] مهیوت شدن (از ترس سر جای خود خشکیدن). به همین قیاس: خشکیدنی

■ صفت معنوی: خشکید / مصدر منی: نخشکیدن
 خشکید /-xoškide, xošgide/، صفت. [گفتاری] خشک شده (علف خشکیده، چاه خشکیده، گردن خشکیده)
 خشکیزی /-xoškizi, xošgi/، صفت. دارای ویژگی یا عادت زیستن بر روی خشکی

خشم /-xašm/، اسم. [ادبی] ۱. هیجان ناشی از ناخشنودی سخت نسبت به کسی یا چیزی
 ۲. نمایش آن هیجان (خشم گرفتن)

■ خشم خود را فروخوردن: آن را نشان ندادن (برای اینکه پدرش را اذیت نکند، خشم خود را فرو خورد و چیزی نگفت)
 خشم گرفتن: خشم خود را نشان دادن (پادشاهی بر وزیر خود خشم گرفت)

خشم‌آلود /-xašmalūd/، صفت. آلوده به خشم (صدای خشم‌آلود، چهرهٔ خشم‌آلود)

خشمگین /-xašmgin/، صفت. دستخوش خشم؛ خشمناک (صدای خشمگین، چهرهٔ خشمگین). به همین قیاس: خشمگین بودن؛ خشمگین شدن؛ خشمگین کردن

خشمناک /-xašmnāk/، صفت. خشمگین؛ خشم‌آلود. به همین قیاس: خشمناک بودن؛ خشمناک شدن؛ خشمناک کردن

خشن /-xašen/، صفت. ۱. دارای سطح ناهموار که تماس با آن پوست را آزار دهد؛ زیر (پارچهٔ خشن)
 ۲. دارای وضع یا کیفیت خالی از نرمش و مهربانی (رفتار خشن، صدای خشن)
 ۳. فاقد لطافت یا ظرافت؛ زمخت؛ مقابل: نرم (بافت خشن، شوخی خشن)

خشنود /-xošnud/، صفت. [ادبی] خوشحال از رویدادی یا از نتیجهٔ آن؛ راضی؛ خرسند (از شنیدن خبر موفقیت پسرش خشنود شد)؛ خوشنود

خشنودی /-xošnudi/، ام. وضع یا کیفیت خشنود بودن؛ رضایت؛ خرسندی (موفقیت شما مایهٔ خشنودی همهٔ ماست)؛ خوشنودی

خشوع /-xūšu', xošu'/، اسم. [ادبی] فروتنی همراه با خاکساری

خشونت /-xūšunat, xošunat/، ها/، ام. ۱. وضع یا کیفیت خشن بودن
 ۲. تند، پرخاش و سختگیری
 خشونت‌آمیز /-xūšunatāmiz, xošunat/، صفت. دارای وضع یا حالت غیر دوستانه، همراه با پرخاش و سختگیری (رفتار خشونت‌آمیز)

خشونت‌طلب /-xūšunat.talab, xošunat/، ها/، ان/، صفت. دارای عادت یا گرایش به رفتار خشونت‌آمیز

خشونت‌طلبی /-xūšunat.talabi, xošunat/، ها/، ام. گرایش به، یا هواداری از خشونت

خصال /-xesāl/، جمع. ۱. خصلت
 خصائل /-xašā'el/، ۲. خصایص
 خصائص /-xašā'es/، ۳. خصایص
 خصایص /-xašāyes/، جمع. ۱. خصیصه: خصائص
 خصایل /-xašāyecl/، جمع. ۱. خصلت: خصائل

کشیده‌ای که از اثر چیزی بر یک سطح پدید می‌آید (خط اتو، خط ترمز) ۲. مجموعه نشانه‌هایی که واژه‌های یک زبان با آن نوشته می‌شود؛ الفبای (خط فارسی، خط لاتین) ۳. [گفتاری] نوشته؛ سند؛ نامه (برو از ریسی یک خط بیاور) ۴. شیوه نوشتن الفبای یک زبان (خط نستعلیق، خط کوفی، خط خوانده خط خوش) ۵. [گفتاری] خوشنویسی (معلم خط، کلاس خط) ۶. [هندسه] الف، اثری که از امتداد نقطه پدید می‌آید و تنها دارای یک بعد است (ب) اثری که دو نقطه را به یکدیگر پیوند می‌دهد و از دو طرف امتداد دارد ۷. مسیر حرکت از جایی به جایی (خط تهران - تبریز، خط ۱۷ اتوبوسرانی) ۸. دستگاه یکپارچه‌ای که موجب انتقال یا جابجایی چیزی می‌شود (خط آهن، خط تلفن، خط لوله، خط نیرو، خط هوایی) ۹. شیوه فکری یا رفتاری؛ مرام؛ مسلک؛ گرایش (خط اسلام، خط امام، خط سرمایه‌داری، خط عرفقوری و الواضی) ۱۰. سطر (یک خط بخوان ببینم) ۱۱. بیت (دو خط شعر خواندم) ۱۲. مرز؛ حد (خط افق، خط ساحل) ۱۳. مدارها و نصف‌النهارهای زمین (خط استوا) ۱۴. هریک از ویژگیهای مشخص، باریک و کشیده اندامهای بدن یا تصویر (خط لبو، خط نیمرخ) ۱۵. آن روی سکه که معمولاً ارزش آن با عدد بر رویش ضرب شده است؛ طرف مقابل شیر

□ خط ایرو: ۱. بخشی از بالای چشم که موی ایرو بر آن رفته است ۲. شکل ایرو؛ حالت ایرو؛ امتداد ایرو ۳. علامتی به این شکل «~» برای گنجانیدن کلمه یا عبارتی در یک نوشته خط اتو: اثر یا تایی که بر اثر کشیدن اتو بر سطح پارچه پدید می‌آید

خط اتوبوس: مجموعه‌ای شامل چند اتوبوس که در مسیر ویژه‌ای کار می‌کند. به همین قیاس: خط مسینی بوس؛

خط کشتیرانی؛ خط هوایی

خط آزاد: مسیر یک وسیله ارتباطی که آماده بهره‌گیری است (خط آزاد تلفن)

خط استوا: دایره فرضی در فاصله برابر از قطبهای شمال و جنوب کره زمین یا هریک از جرمهای آسمانی
خط افق: خطی فرضی که آسمان بالای سر شخص ناظر را در نظر از زمین جدا می‌کند

خط انتقال نیرو: شبکه‌ای از تجهیزات بهم پیوسته که نیروی برق را از جایی به جایی می‌برد

خط آهن: شبکه راه آهن

خط پرنج: وسیله‌ای که برای نقش کردن خط در حروفچینی دستی به کار می‌رود

خط نریل □ نریل

خط پطلان: خطی که برای باطل کردن نوشته‌ای بر آن می‌کشند

خصلت / xeslat، -ها؛ خِصال، خِصایل /: ۱. ویژگی رفتاری؛ رفتار ویژه‌ای که عادت یک شخص است؛ خصیصه (بخشش خصلت خوبی است) ۲. ویژگی؛ خصوصیت؛ خاصه (سوزاندن خصلت آتش است)

خضم / xasm، -ها؛ -ان /: ام. [ادبی] دشمن (هیچ خضم تو را بدتر از خوی بد نیست)

خصمانه^۱ / xasmāne /: صفت. [ادبی] مانند دشمن (رابطه خصمانه)

خصمانه^۲: قید. [ادبی] با شیوه دشمنان (با او خصمانه سخن می‌گفت)

خصوصاً / xūsusan, xosusan /: قید. بویژه (همه، خصوصاً پدربزرگ را سلام برسان)

خصوصی / xūsusi, xosusi /: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به فرد یا افراد معین (ملک خصوصی، زندگی خصوصی) ۲. برای استفاده یک نفر و همراهانش (اتاق خصوصی، درس خصوصی)

۳. غیردولتی (بیمارستان خصوصی، مدرسه خصوصی) ۴. غیر رسمی یا غیر علنی (نامه خصوصی، جلسه خصوصی، گفتگوی خصوصی)

خصوصیات / xūsusiyyāt, xosusiyyāt /: جمع جمع خصوصیت

خصوصیت / xūsusiyyat, xosusiyyat /: اسم

۱. -ها؛ خصوصیات و ویژگی (یکی از خصوصیت‌های جالب او علاقه‌اش به مطالعه کتاب بود) ۲. رابطه خصوصی؛ دوستی (ما با هم هیچ خصوصیتی نداریم)

خصوصی‌سازی / -xūsusiisāzi, xosusi-، -ها /: اسم. عمل یا فرایند تبدیل مالکیت دولتی به مالکیت خصوصی (خصوصی‌سازی صنایع موجب افزایش بیکاری می‌شود)

خصومت / xūsumat, xosumat، -ها /: ام. [ادبی] دشمنی (بزودی حس همکاری و اعتماد تبدیل به خصومت شد)

خصی / xasey /: صفت. [ادبی] اخته؛ خواججه؛ فاقد خایه خصیبتین / xosyateyn /: اسم. هر دو بیضه؛ خایه‌ها (خصیبتین در کیسه‌ای نرم و کشسان قرار دارند)

خصیصه / xasise، -ها؛ خصایص /: اسم. ویژگی (خصیصه فداکاری و همبستگی در همه آنها مشترک بود)

خصیه / xosye، -ها؛ خصیبتین /: ام. خایه؛ بیضه

خضاب / xazāb، -ها /: ام. [قدیمی] هریک از مواد رنگی سنتی (مانند حنا) یا ترکیبی از آنها که برای رنگ کردن مو به کار می‌رفت

□ خضاب کردن: رنگ کردن (آن دلاوران جمله به خون خویش خضاب کردند)

خضرا / xazrā /: صفت. [ادبی] ۱. سبز (گنبد خضرا) ۲. سرسبز (جزیره خضرا)

خضوع / xozu, xūzu /: ام. [ادبی] فروتنی

خط / xat(i)، -ها؛ خطوط /: اسم. ۱. نشانه باریک و

خط تاریخ: خط موهوم در امتداد نصف النهار^۱ نسبت به نصف النهار گرینویچ، که بر اساس توافق بین المللی، شبانه روز عرفی از آنجا آغاز می شود، یعنی تقویم در سمت باختر آن یک روز جلوتر از سمت خاور است
خط تومز: اثری که از ترمز کردن وسیله نقلیه بر روی گذرگاه ایجاد می شود

خط تصویری: خطی که در آن هر نشانه نماینده یک مفهوم است

خط تلفن: مجموعه تجهیزاتی که یک تلفن را به شبکه ارتباط تلفنی وصل می کند. به همین قیاس: خط تلگراف
خط تولید: مجموعه تجهیزات و فرایندهای تولید انبوه یک فراورده

خط تیوه: خط افقی کوچکی که میان دو عدد یا برای جدا کردن بخشی از جمله به کار می رود

خط چین: خطی که زبانهای کشور چین به آن نوشته می شود. به همین قیاس: خط عربی؛ خط فارسی

خط حامل: [موسیقی] پنج خط موازی که در نت نویسی به کار می رود

خط خورچنگ قورباغه: [مجازی] شیوه نوشتن ناشیانه، ناهموار و بد ترکیب

خط خوانا: نوشته ای که با آسانی خوانده می شود.

به همین قیاس: خط خوش

خط درشت: ۱. خطی که با قلم دارای نوک پهن (معمولاً قلم نی) برای تمرین خوشنویسی نوشته می شود. ۲. نوشته ای که حروف آن درشت است

خط رأس: خط الرأس

خط راست: خطی که همه نقاط آن بر یک امتداد است

خط ریز: ۱. خطی که با قلم دارای نوک نازک برای تمرین خوشنویسی نوشته می شود. ۲. نوشته ای که حروف آن ریز است

خط زنجیری: ۱. صفی از افراد که دست یکدیگر را گرفته و زنجیری پدید می آورند. ۲. ردیفی از جانداران درحال حرکت در پشت سر یکدیگر

خط ساحل: مرز میان توده آب و توده خشکی
خط سیر: مسیر

خط سیریلی: خطی که زبان روسی و برخی زبانهای دیگر به آن نوشته می شود و آن شکلی اقتباس شده از خط یونانی است: الفبای سیریلی

خط شجری: [قدیمی] از خطهای متداول در ایران که حرفهای الفبا به صورت خط عمودی کوچکی یا یک یا چند شاخه مورب صعودی نوشته می شد

خط شکسته: ۱. [هندسه] خطی که از چند نیمخط راست

در امتدادهای مختلف تشکیل می شود. ۲. شکسته
خط فاصله: خط کوچکی میان دو بخش یک واژه مرکب (مانند انگلیسی- فارسی، رادیو- تلویزیون)

خط قزم: ۱. [مجازی] مرز خطر؛ مرزی که عبور از آن آزاد نیست. ۲. نشانه باطل کردن چیزی (مانند یک نوشته)

خط قمر: خط القمر

خط کرسی: خط افقی که جای قرار گرفتن هریک از حروف الفبا را نشان می دهد (۱ در بالای خط کرسی و ۰ در زیر آن قرار دارد)

خط کسری: خطی که دو کمیت را در بالا و پایین آن می نویسند و به مفهوم تقسیم کمیت بالایی بر پایینی است

خط لاتین: خطی که در ایتالیا تکامل یافت و اینک در کشورهای اروپای باختری، آمریکا، استرالیا و برخی کشورهای آسیا و آفریقا رواج دارد: الفبای لاتین

خط لوله: مجموعه ای از لوله و تجهیزات به هم پیوسته برای انتقال یک سیال

خط مشی: شیوه رفتار یا عمل (خط مشی سیاسی)

خط مماس: خطی که تنها یکی از نقاط منحنی بر آن منطبق است

خط منحنی: خطی که راست یا شکسته نیست

خط میخی: خطی که در حدود ۴۰۰۰ سال پیش در بین النهرین تکامل یافت و الفبای آن شبیه گوه (میخ چوبی) بود

خط میدان: [مکانیک] فاصله میان اندازه اسمی و اندازه حقیقی یک جسم

خط واحد: [گفتاری] ۱. شبکه اتوبوسرانی شهری. ۲. اتوبوس متعلق به آن شبکه

خط هیروگلیف: ۱. خط تصویری در مصر باستان. ۲. [مجازی] هر نوع خط تصویری

خط آتش: خط رفاق

خط افقی: خط ریحانی

خط آوانگاری: خط سیاق

خط پهلوی: خط شکسته

خط تدارکات: خط طغرا

خط تعلیق: خط عمودی

خط تویق: خط فاصل

خط ثلث: خط کوفی

خط افتادن: پیدا شدن خط یا خراش بر سطح چیزی (دو سه جاری بدنه ماشین خط افتاده بود). به همین قیاس: خط انداختن

خط دادن: [کنایی] برنامه یا آموزه فکری یا رفتاری

به شخص یا گروهی دادن (رادیوهای بیگانه به ضدانقلاب خط می دادند). به همین قیاس: خط گرفتن

خط روی خط افتادن: مخلوط شدن دو یا چند خط تلفن؛ پدید آمدن اتصال ناخواسته میان چند خط تلفن

خط زدن: نوشته‌ای را با کشیدن خط بر روی آن باطل کردن (من نمی‌آیم، اسم مرا خط بزن)

خط کسی را خواندن: [مجازی] به دستورها یا سفارشهای او اهمیت دادن (در انجاسی خط مرا نمی‌خواند)

خط کشیدن: ۱. خط رسم کردن (زیر مفتاح و قیما خط بکش)

۲. خط زدن (روی این جمله خط بکش)

خط نوشتن: تمرین خوشنویسی کردن

به خط کردن: در صف قرار دادن؛ به صف کشیدن و داشتن (همچرا به خط کرد)

توی / در خط چیزی بودن: [گفتاری] به آن توجه یا علاقه نشان دادن (اسلاطو خط زن گرفتن نبود، افتاده بود تو خط سیاست و حزب‌بازی)

خطا / xatā / -ها / : اسم. عملی که پدروستی انجام نگرفته، یا با قانون یا عرف سازگار نبوده است (خطای او آن بود که به پخشنامه توجه نکرد)

خطا رفتن: در جهت نادرست رفتن (تیرش خطا رفت)

خطا کردن: ۱. کاری را درست انجام ندادن (در شناختن دوستانت خطا کرده بود)

۲. کاری ناروا یا ناپجا کردن (اگر خطا کردم، مرا ببخشید)

خطا^۲: صفت. نادرست؛ مقابل: صواب (کار خطا راه خطا)

خطاب / xetāb, xatāb / : اسم. عمل یا فرایند مخاطب قرار دادن

خطاب کردن: نامیدن؛ خواندن (در نامه‌ای او را احقر خطاب کرده بود)

خطاب‌بخش / xatābaxš / : صفت. [ادبی] دارای عادت یا گرایش به بخشیدن خطای دیگران (کریم خطابش بپوش‌پذیر)

خطابه / xatābe / -ها / : اسم. آنچه خطاب به گروهی شنونده گفته می‌شود، بویژه سخنرانی رسمی که به مناسبتی از پیش آماده شده است (یکی از دانش‌آموزان به مناسبت روز معلم خطابه‌ای خواند)

خطاپوش / xatāpuš / -ان / : صفت. [ادبی] دارای ویژگی یا توانایی چشمپوشی از خطای دیگران (آفرین بر نظر پاک خطاپوش باد).

به همین قیاس: خطاپوشی

خطاط / xattāt / -ها / -ان / : اسم. خوشنویس (شعرا را داده بودند خطاط نوشته بود)

خطاطی / xattāti / -ها / : اسم. خوشنویسی (اسم مؤسسه راروی در دیوار خطاطی کرده بودند)

خطاکار / xatākār / -ها / -ان / : صفت. دارای رفتار خطا. به همین قیاس: خطاکاری

خط الرأس / xattorra's / -ها / : اسم. ۱. خطی که از بالاترین نقاط یک بلندی (کوه، تپه، پشته) می‌گذرد

۲. آب‌پخش‌ان خط رأس

خط القصر / xattolqa'r / -ها / : اسم. خطی که از گودترین نقاط یک رود یا دره می‌گذرد: خط قعر

خط‌المركزین / xattolmarkazeyn / : اسم. خطی که مرکز دو شکل هندسی (مانند دایره، بیضی، ...) را به یکدیگر می‌پیوندد

خطایا / xatāyā / : جمع خطیئه

خطبایا / xotabā / : جمع خطیب

خطبه / xotbe / -ها / : اسم. ۱. سخنرانی امام جمعه پیش از نماز

۲. [قدیمی] خطابه؛ سخنرانی

خطبه عقد: دعایی که عاقد در هنگام عقد می‌خواند

خط - خطی / xatxati / : صفت. دارای نقشی به صورت خطهای مکرر یا متوالی؛ مختطط (می‌آمد و با مداد رنگی کتبه‌ایم را خط-خطی می‌کرد)

خطدار / xatdār / -ها / : صفت. دارای خط (کاغذ خطدار، آدم خطدار که همایش به دنبال سیاست باشد، به درد ما نمی‌خورد)

خطار / xatar / -ها / -ات / : اسم. امکان یا احتمال وجود آسیب یا زیان

خطار از سرکسی گذشتن: از خطر گذشتن

خطار داشتن: خطرناک بودن (نگاه کردن به نور شدید برای چشم خطر دارد)

خطار کردن: احتمال زیان یا آسیب را پذیرفتن (او حاضر شد خطر بکند و نوبت چه برود)

از خطر گذشتن: از احتمال آسیب یا زیان رهایی یافتن (با تمام شدن توفان از خطر گذشتیم و بارانی از کوه پایین آمدیم):

خطار از سرکسی گذشتن

به خطر افتادن: در معرض زیان یا آسیب احتمالی قرار گرفتن (برای سهل‌انگاری و نگرفتن اطلاعات هواشناسی جان همه به خطر افتاد). به همین قیاس: به خطر انداختن

در خطر بودن: در معرض آسیب یا زیان احتمالی بودن (پیش از همه خود سرپرست در خطر بود)

خطارفرین / xatarāfarin / -ها / -ان / : صفت. موجب پیدایش خطر (نداشتن وسیله‌های ایمنی در سفرهای زمستانی خطارفرین است)

خطارناک / xatarnāk / : صفت. دارای توانایی یا امکان زیان و آسیب رساندن (شناکردن در دریای توفانی خطارناک است. آدم خطرناک)

خط‌شناسی / xatsenāsi / : اسم. فن شناسایی خط: الف) از لحاظ ارتباط آن با نویسنده ب) از لحاظ نوع الفبا یا زبانی که خط به آن تعلق دارد. به همین قیاس: خط‌شناس

خط‌کش / xatkeš / -ها / : اسم. اسبابی مسطح و باریک با

به شخص یا گروهی دادن (رادیوهای بیگانه به ضدانقلاب خط می دادند). به همین قیاس: خط گرفتن

خط روی خط افتادن: مخلوط شدن دو یا چند خط تلفن؛ پدید آمدن اتصال ناخواسته میان چند خط تلفن

خط زدن: نوشته‌ای را با کشیدن خط بر روی آن باطل کردن (من نمی‌آیم، اسم مرا خط بزن)

خط کسی را خواندن: [مجازی] به دستورها یا سفارشهای او اهمیت دادن (در انجاسی خط مرا نمی‌خواند)

خط کشیدن: ۱. خط رسم کردن (زیر مفتاح و قیما خط بکش)

۲. خط زدن (روی این جمله خط بکش)

خط نوشتن: تمرین خوشنویسی کردن

به خط کردن: در صف قرار دادن؛ به صف کشیدن و داشتن (همچرا به خط کرد)

توی / در خط چیزی بودن: [گفتاری] به آن توجه یا علاقه نشان دادن (اسلاطو خط زن گرفتن نبود، افتاده بود تو خط سیاست و حزب‌بازی)

خطا / xatā / -ها / : اسم. عملی که پدروستی انجام نگرفته، یا با قانون یا عرف سازگار نبوده است (خطای او آن بود که به پخشنامه توجه نکرد)

خطا رفتن: در جهت نادرست رفتن (تیرش خطا رفت)

خطا کردن: ۱. کاری را درست انجام ندادن (در شناختن دوستانت خطا کرده بود)

۲. کاری ناروا یا ناپجا کردن (اگر خطا کردم، مرا ببخشید)

خطا^۲: صفت. نادرست؛ مقابل: صواب (کار خطا راه خطا)

خطاب / xetāb, xatāb / : اسم. عمل یا فرایند مخاطب قرار دادن

خطاب کردن: نامیدن؛ خواندن (در نامه‌ای او را احقر خطاب کرده بود)

خطاب‌بخش / xatābaxš / : صفت. [ادبی] دارای عادت یا گرایش به بخشیدن خطای دیگران (کریم خطابش بپوش‌پذیر)

خطابه / xatābe / -ها / : اسم. آنچه خطاب به گروهی شنونده گفته می‌شود، بویژه سخنرانی رسمی که به مناسبتی از پیش آماده شده است (یکی از دانش‌آموزان به مناسبت روز معلم خطابه‌ای خواند)

خطاپوش / xatāpuš / -ان / : صفت. [ادبی] دارای ویژگی یا توانایی چشمپوشی از خطای دیگران (آفرین بر نظر پاک خطاپوش باد).

به همین قیاس: خطاپوشی

خطاط / xattāt / -ها / -ان / : اسم. خوشنویس (شعرا را داده بودند خطاط نوشته بود)

خطاطی / xattāti / -ها / : اسم. خوشنویسی (اسم مؤسسه راروی در دیوار خطاطی کرده بودند)

خطاکار / xatākār / -ها / -ان / : صفت. دارای رفتار خطا. به همین قیاس: خطاکاری

چشمگیر؛ بزرگ؛ مهم (در مورد عمل یا رویدادی)
(کمک‌رسانی به سیزدهگان اقدام خطیری بود) ۲. پرخطر؛ دشوار
(اقایان این مأموریت خطیر را مرده پذیرفتند)

خفا / xafā / : اسم. پوشیدگی؛ پنهانی

□ در خفا: در نهان (در خفا مبلنی به او داد تا چیزی نگوید)
مدتی در خفا زندگی می‌کرد

خفاش / xoffāš / : ها، -ان / : اسم. نام عمومی هریک از جانوران راسته خفاشان که شب پرواز، زمستان خواب و پشه‌ها هستند، به صورت گله‌های بزرگ، روی شاخه‌های درختها، یا در شکاف صخره‌ها و داخل غارها زندگی می‌کنند. برخی میوه‌خوار و برخی حشره‌خوارند؛ شب‌پره

□ خفاش خون‌آشام: نوعی خفاش ویژه نواحی گرمسیری از زیرراسته خفاشان ریزه‌خوار، که با گاز گرفتن رگ جانداران خونگرم خونشان را می‌مکد

خفاشان / xoffāšan / : اسم. راسته‌ای از پستانداران جفتدار معمولاً کوچک که پرواز می‌کنند، دارای اندامهای حرکتی پیشین رشد کرده و متصل به یک غشای نازک پوستی برای پرواز، چنگال و پاهای پشتی کوچک (شامل دو زیرراسته خفاشان ریزه‌خوار، که شب پرواز و حشره‌خوارند و خفاشان میوه‌خوار، که روز پرواز و میوه‌خوارند)

خفت / xeffat / : ها، -ها / : اسم. ۱. خواری؛ سرافکندگی ۲. زبونی

□ خفت دادن: خوار و زبون کردن (دایم به او سرکوفت می‌زد و او را خفت می‌داد)

خفت کشیدن: خواری و سرافکندگی را تحمل کردن (چقدر به‌خاطر تو خفت کشیدم و به این و آن التماس کردم)

خفت / xeft / : ها، -ها / : اسم. ۱. نوعی گره که با کشیدن دو سر نخ محکمتر می‌شود ۲. [ریاضی] فاصله عمودی از محور عرض؛ طول

□ خفت انداختن: ۱. گره زدن؛ چیزی را در داخل گره قرار دادن ۲. [مجازی] کسی را در تنگنا گذاشتن

خفت کسی را چسبیدن: [مجازی] او را در تنگنا گذاشتن (برو خفت پدر شوهرت را بچسب و بگو بیايد)

خفتان / xeffān / : ها، -ها / : اسم. نیمه‌آستر دار یا لایه‌ای از پنبه یا ابریشم که در قدیم جنگاوران آن را در زیر زره می‌پوشیدند

خفتگی / xoftegi / □ تَهْفَتِگی-۲

خفتن / xoftan / : مصدر. لازم. [ادبی] // خفتی؛ می‌خسبی؛ یخسب // خوابیدن

□ صفت منفی: خفته / مصدر منفی: نخفتن خفته / xofte / : ها، -گان / : صفت. دست‌خوش خواب (مرد خفته)

لیه صاف از جنس چوب، پلاستیک یا فلز برای کشیدن خط یا اندازه‌گیری آن

□ خط‌کش اشل: نوعی خط‌کش مهندسی با مقطع منشور، که هریک از شش لیه آن براساس مقیاس مثلاً ۱/۱۰ تا ۱/۱۰۰ درجه‌بندی شده است

خط‌کش تی: خط‌کشی که به‌سر آن یک خط‌کش کوچکتر با زاویه قائم متصل شده و در کشیدن رسمهای دقیق به‌کار می‌رود:

خط‌کش محاسبه: نوعی خط‌کش کشویی که بر روی آن درجه‌ها و عددهایی نقش شده است و به‌وسیلهٔ تطبیق دو قسمت با یکدیگر می‌توان عملهای محاسبه را انجام داد

خط‌کشی / xatkeši / : ها، -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند خط کشیدن بویژه ترسیم کردن خطهای موازی (این صفحه را خط‌کشی کن و نام‌ونشان حاضران را بنویس) ۲. آنچه برسطحش خط یا خطهایی ترسیم شده است (از روی خط‌کشی عبور کنید)

خطمی / xatmi / □ ختمی

خط‌وخال / xat(t)-o-xāl / : اسم. نقش، رنگ و ویژگیهای ظاهری یک جاندار (مار خوش‌خط‌وخال)

خطور / xūtur, xotur / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند به‌خاطر گذشتن؛ به‌یاد آمدن؛ به‌فکر رسیدن (هیچ به ذهنم خطور نمی‌کرد که تو را در اینجا ببینم)

خط‌ورب / xat(t)-o-rabt / : اسم. خوشنویسی و نویسندگی؛ املا و انشا (خط‌ورب خوبی داشت)

خطوط / xūtut, xotut / : جمع □ حَط

خط‌ونشان / xat(t)-o-nešān / : اسم. علامتی به شکل × یا + که گاه در هنگام تهدید یا پرخاش برای تأکید دربارهٔ قطعیت سخن خود یا انگشت سپاه رسم می‌کنند (می‌دانم که دو روز دیگر دست از پا دراز تو برمی‌گردد، این خط و این هم نشان)

□ خط‌ونشان کشیدن برای کسی: [کنایی] او را تهدید کردن (برایم خط‌ونشان کشیده که اگر آن طرف‌ها پیدایم بشود، چنین و چنان می‌کند)

خطه / xette / : اسم. [ادبی] سرزمین (خطهٔ سرسبز گیلان)

خطی / xatti / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به خط (تصویر خطی) ۲. نوشته‌شده به‌وسیلهٔ دست (کتاب خطی)

۳. [ریاضی] دارای یک یا چند متغیر درجهٔ اول خطیته / xati'e / : خط‌ایا / : اسم. [نامداول] کار یا رفتار خطا

خطیب / xatib / : ها، -ان؛ خطِبا / : اسم. ۱. کسی که دارای توانایی در سخنرانی است (او خطیب زبردستی بود و می‌توانست شنوندگان را به هیجان آورد، بخنداند یا بگریزند) ۲. کسی که خطبه می‌خواند یا در نماز جمعه سخنرانی می‌کند (خطیب نماز جمعهٔ این هفته اظهار داشت...)

خطیر / xatir / : صفت. [ادبی] ۱. دارای کمیت یا کیفیت

گیاهی فراوان، که پیرامونش را آبهای آزاد فرا گرفته و دارای گیاهان ویژه‌ای است
 خلاص / *xalās, xelās* / : صفت. رها؛ آزاد
 □ خلاص شدن: رها شدن؛ آزاد شدن (به هیز رحمت از دستش خلاص شدم). به همین قیاس: خلاص کردن
 خلاصه^۱ / *xolāse* / : اسم. مطلبها یا موضوعهای اصلی یک نوشتار یا گفتار؛ چکیده (خلاصه کتاب، خلاصه گزارش)
 خلاصه^۲ / *-ha* / : صفت. فاقد شرح، تفسیر یا جزئیات توضیحی
 □ خلاصه کردن: کوتاه کردن گفتار یا نوشتار؛ مختصر کردن. به همین قیاس: خلاصه بودن؛ خلاصه شدن
 خلاصه^۳ / *-* / : قید. [گفتاری] به‌طور خلاصه (خلاصه، من نمی‌توانم اینجا بمانم. خلاصه، سعی کن حرف مرا بفهمی)
 خلاصی / *xalāsi, xelāsi* / : اسم. [گفتاری] رهایی؛ آزادی
 □ خلاصی دادن: رها ساختن؛ آزاد کردن (چقدر به این در و آن در زدم تا توانستم تو را از زندان خلاصی بدهم)
 خلاصی داشتن: رهایی داشتن (یک روز از دستش خلاصی بدارم)
 خلاصی یافتن: رها شدن؛ آزاد شدن (شوهرش مرد و او خلاصی یافت)
 خلاف^۱ / *xalāf, xelāf* / : اسم. ۱. عمل یا رفتار ناروا، مخالف عرف، قانون یا ارزشهای اخلاقی ۲. [حقوق] کار ناشایست که جزایش تنها چند روز زندان یا مبلغی جریمه است
 □ برخلاف: ۱. برعکس؛ در جهت مخالف (او برخلاف پدرش، بسیار زیور و کاری‌است) ۲. به‌طور مخالف؛ به صورت ناسازگار (بر خلاف نظر او عمل شد)
 □ خلاف رفتن: در جهت غلط و مخالف در عرف یا قانون حرکت کردن
 خلاف کردن: کار ناروا کردن (مگر خلاف کردم، خواستم رادیو را درست کنم؟)
 خلاف گفتن: دروغ گفتن (شاهد خلاف می‌گوید و مپدست که چیزی ندیده است)
 خلاف^۲ / *-* / : صفت. ۱. مخالف (جهت خلاف) ۲. خطا؛ غلط (حرف خلاف، عمل خلاف) ۳. [گفتاری] خلافکار (ادم خلاف)
 خلافت / *xalāfat, xelāfat* / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت خلیفه بودن (ایران در زمان خلافت عمو فتح شد) ۲. مقام یا منصب خلیفه (مامون در سال ۱۹۲ هجری به خلافت رسید)
 خلافاکار / *xalāfkār, xelāf-* / : اسم. ۱. صفت. دارای رفتار ناروا؛ متخلف (گواهینامه راننده خلافاکار ضبط شد)
 خلافاکاری / *xalāfkāri, xelāf-* / : اسم. تخلف

خفجه / *xafce* / : اسم. از انواع زالزالک
 خفقان / *xafaqān, xafeqān* / : اسم. ۱. حالتی که بر اثر پیدایش مشکلی در کار تنفس پدید می‌آید ۲. [سیاست] نبودن آزادیهای سیاسی و فرهنگی در جامعه؛ اختناق ۳. [مجازی] سکوت اجباری؛ خفه‌خون [گفتاری]
 □ خفقان گرفتن: (تعریض) خاموش ماندن و هیچ نگفتن (چرا جواب نمی‌دهی؟ خفقان گرفتی؟)
 خفقان‌آور / *-xafaqānāvar, xafeqān-* / : صفت. ایجادکننده خفقان (در تابستان هوا گرم، شرجی و خفقان‌آور می‌شود)
 خفگی / *xafegi* / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت نرسیدن هوای تازه به ریه‌ها ۲. وضع یا کیفیت محدود شدن مسیر یک سیال (مانند سوخت یا هوا)
 خفه / *xafe* / : صفت. ۱. دستخوش خفگی ۲. فاقد هوا، فضا یا نور کافی (اتاق خفه) ۳. فاقد طنین یا دامنه کافی (صدای خفه)
 □ خفه شدن: ۱. بسته شدن مجرای ورود هوا یا سوخت؛ خفه کردن ۲. نرسیدن هوا به ریه‌ها ۳. [تعریض] خاموش شدن و هیچ نگفتن (چرا خفه شدی؟ حرف بزن)
 خفه کردن: ۱. با بستن مجرای تنفس جاننداری او را کشتن ۲. خفه شدن ۳. [تعریض] به سکوت واداشتن (این رادیو را خفه کن)
 خفه‌خون / *xafexun* / □ خفقان ۳
 خفی / *xafi* / : صفت. [ادبی] پنهان؛ ناپیدا
 خفیف / *xafif* / : صفت. ۱. دارای اثر ناچیز (درد خفیف، خنده خفیف) ۲. خوار؛ بی‌ارزش (چرا ادم را پیش دیگران خفیف می‌کنی؟)
 خسفیه / *xofye* / : صفت. [ادبی] ۱. پنهان؛ مخفی ۲. ناشناس
 خل^۱ / *xol* / : اسم. خاکستر (خاک و خل)
 خل^۲ / *-ha* / : صفت. [گفتاری] ابله؛ احمق؛ کم‌شعور. به همین قیاس: خل بودن؛ خل شدن
 خلا / *xalā* / : اسم. [گفتاری] مستراح
 خلأ / *xalā* / : اسم. ۱. محیطی که در آن هیچ ماده‌ای نیست یا مقدار آن بسیار ناچیز است ۲. وضع یا کیفیت خالی بودن فضا یا محیطی از ماده؛ مقابل: مَلَأ ۳. حالت برکنار یا خالی بودن از تأثیر عاملهای محیط یا بیرون از محیط (خلأسیسی، خلأفکری)
 □ خلأسیسی: فقدان نیروها یا خصصیتهای سیاسی کارآمد
 □ خلأفکری: فقدان اندیشه‌های کارساز و موثر
 خلأب / *xalāb* / : اسم. ۱. زمین پر گِل‌ولای ۲. لجنزار
 خلاش / *xalāš* / : اسم. زمین خیس اسفنجی، بویژه خاک اسیدی دارای زهکشی ناقص و دارای بقایای

خلد / xold / : اسم. ۱. [ادبی] بهشت ۲. -ها / موش کور

✶ خلد برین: بهشت آسمانی

خلر / xollar, -ها / : اسم. گیاه یک‌ساله پیچنده از تیره

پروانه‌واران. دارای برگهای مرکب و گل‌های سرخ یا بنفش و دانه‌های تلخ که درون نیام جا دارند

خلسه / xalse / : اسم. حالتی میان خواب و بیداری که بر اثر وجود یک فضای بسیار خوشایند دست دهد (مانند دیدن یک منظره بسیار زیبا یا شنیدن یک قطعه موسیقی دل‌انگیز)

خلص / xollas / : صفت. [ادبی] خالص: ناب

خلط / xalt / : اسم. [نامتداول] آمیزش چیزی با چیز دیگر

✶ خلط مبحث کردن: موضوع گفتگو را با موضوعهای دیگر در آمیختن (راجع به کار شرکت حرف می‌زنیم، تو چرا خلط مبحث می‌کنی)

خلط / xelt, -ها: اخلاط / : اسم. ۱. [قدیمی] هریک از چهار عنصر بدن به نامهای خون، بلغم، صفرا، سودا؛ خلط‌های چهارگانه ۲. مایع غلیظی که از سینۀ خارج می‌شود

خلط‌آور / xeltāvar / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی کمک به دفع و تخلیه خلط از دستگاه تنفس (شربت سینۀ خلط‌آور)

خلع / xal / : اسم. عمل یا فرایند پس‌گرفتن مقام، منصب یا امتیاز واگذار شده به کسی

✶ خلع درجه‌کودن: درجه (نظامی) را پس گرفتن (به‌خاطر فرار از جبهه او را خلع درجه کردند)

خلع سلاح کردن: اسلحه کسی را از او بازگرفتن (نمهبان را خلع سلاح کرده بود)

خلع کردن از سلطنت: از پادشاهی برکنار کردن (مجلس مؤسسان احمدشاه را از سلطنت خلع کرد)

خلع لباس کردن: جامه ویژه (مانند جامه افسری یا روحانیت) را، به عنوان تنبیه یا مجازات، از تن کسی بیرون آوردن

خلع مقام کردن: کسی را از مقامش راندن

خلع ید کردن: از اختیار یا از تصرف کسی بیرون آوردن (دولت ایران در سال ۱۳۳۰ از شرکت سابق نفت ایران و انگلیس خلع ید کرد)

خلعت / xal'at, xel'at / : اسم. [قدیمی] جامه پیشکشی، بویژه جامه‌ای که شخص بزرگتر به کوچکتر هدیه می‌کرد

خلف / xalaf / : اخلاف / : اسم. جانشین

✶ خلف صدق: جانشین برحق

خلف ۲: صفت. شایسته جانشینی (فرزند خلف)

خلف / xolf / : صفت. ۱. خلاف ۲. مخالف

خلافی / xalāfi, xelāfi, -ها / : اسم. [گفتاری] تخلف؛ خلافکاری (اگر تا یک سال هیچ خلافی نداشته باشی، ازاد می‌شوی)

خلاق / xallāq / : صفت. ۱. آفریننده (خلاق عالم) ۲. دارای نیرو یا استعداد آفرینش (ذهن خلاق) ۳. موجب پیدایش چیزی تازه (فکر خلاق، کار خلاق)؛ **خلاقه**

خلاقه / xallāq / : ۱. خلاق ۲.

خلاقیت / xallāqīyyat / : اسم. وضع یا کیفیت خلّاق بودن (نشانه‌های خلاقیت از همان کودکی در او نمایان بود) خلّال / xelāl, xalāl / : اسم. ۱. فاصله زمانی؛ طول مدت یک فرایند (در خلّال این مدت او رفته و برگشته بود) ۲. آنچه آن را به صورت تیغه یا نواری باریک درآورده‌اند (خلّال بدام)

✶ خلّال دندان : ۱. خلّال دندان ۲.

در خلّال: ۱. در مدت؛ در فاصله زمانی ۲. در میان؛ در طی ✶ خلّال کردن: چیزی را به صورت تیغه یا تراشه‌های باریک و کوچک درآوردن (توپستهارا خلّال کن)

خلّال دندان / xalāldandan, xelāl / : اسم. تیغه باریک چوبی یا پلاستیکی برای تمیز کردن لای دندانها خلّاندن / xalāndan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // خلّاندی: می‌خلّانی؛ پخلان // فرو بردن چیزی (معمولاً نوک تیز یا باریک) در میان چیز دیگر (خلّاندن سوزن)؛ خلّاندیدن به همین قیاس: خلّاندنی

✶ صفت فاعلی: خلّانده / صفت مفعولی: خلّانده / مصدر منفی: نخلّاندن

خلّاندیدن / xalānidan / : ۱. خلّاندن خلاق / xalāyeq / : اسم. ۱. [نامتداول] آفریده‌شدگان ۲. [گفتاری] مردم (ای خلاق، شاهد باشید که من دارم دست‌خالی می‌روم)

خل بازی / xolbāzi, -ها / : اسم. کارهای ابلهانه و نامعقول

✶ خل بازی درآوردن: دست زدن به چنان کارهایی (برای فرار از سربازی مدتی خلبازی در آورد، ولی فایده‌ای نداشت)

خلبان / xalabān, -ها: -ان / : اسم. ۱. کسی که پرواز و هدایت یک ماشین پرنده (مانند هلیکوپتر یا هواپیما) را برعهده دارد ۲. کسی که دارای آموزش و مهارت لازم برای چنین کاری است

خلبانی / xalabāni / : اسم. ۱. شغل خلبان ۲. عمل یا فرایند راندن ماشینهای پرنده

خلجان / xalajān, -ها / : اسم. [ادبی] ۱. لرزش غیر ارادی یکی از اندامها ۲. [ادبی] اضطراب؛ نگرانی

خلخال / xalxāl, -ها / : اسم. ۱. پیرایه‌ای به شکل حلقه، معمولاً از فلزهای گرانبها، که برخی بانوان بر میج یا می‌اندازند ۲. [قدیمی] پابند

نوع و رسک که بستگی نزدیک با خلنگ واقعی دارند
* خلنج

خلنجزار / xalangzār - ها؛ -ان / : اسم. پهنه وسیعی از زمین کشت نشده (بایر) کمابیش هموار که از بوته‌های کوتاه خلنگ، علف هرز و مانند آن پوشیده شده است:

خلنجزار

خلواره / xolvāre - اسم. خاکستر گرم دارای اخگر آتش

خلوت / xalvat - اسم. ۱. تنهایی (در خلوت خویش به موضوع فکر کن) ۲. [نامتداول] ناپیدایی؛ پنهانی؛ مقابل: جلوت ۳. جایی که خالی از مردم یا ازدحام است (جای خلوت)

خلوت کردن: تنهایی گزیدن (با خود خلوت کرد و بدان اندیشید)
خلوت^۲: صفت. خالی از ازدحام

خلوت بودن: خالی یا بی‌ازدحام بودن (سینما خلوت بود. خیابان خلوت است). به همین قیاس: خلوت شدن؛ خلوت کردن

خلوتخانه / xalvatxāne - ها؛ -ها / : اسم. جایی ویژه خلوت کردن: خلوتکده؛ خلوتسرا

خلوتسرا / xalvatsarā - خلوتخانه
خلوتکده / xalvatkade - خلوتخانه

خلوتگاه / xalvatgāh - ها؛ -ها / : اسم. جای خلوت
خلوت‌نشین / xalvatnešin - ها؛ -ان / : صفت.

زندگی‌کننده در تنهایی (زاهد خلوت‌نشین دوش به میخانه شد)

خلوتی / xalvati - اسم. وضع یا کیفیت خلوت بودن (جای به این خلوتی پیدانمی‌کنی)

خل و چل / xol-o-čel - صفت. [گفتاری] فاقد هوش و توانایی کافی برای انجام دادن کارها به‌شیوه درست (مغزه را دادی دست این داماد خل و چل؟)

خلوص / xulus, xolus - اسم. ۱. وضع یا کیفیت خالص بودن (برای تعیین میزان خلوص به آزمایشگاه فرستاده شد) ۲. بی‌آلشی (خلوص نیت)

خل وضع / xolvaz - صفت. [گفتاری] دارای رفتار یا ظاهر ابلهانه (فروشنده قدری خل وضع بود)

خلیج / xalij - ها؛ -ها / : اسم. پیشرفتگی پهن‌تور و ژرف دریا در فرورفتگی یا شکستهای ساحلی

خلیدن / xalidan - مصدر. متعدی. [ادبی] // خلیدی؛ می‌خلی؛ یخل // ۱. مانند سوزن در چیزی فرورفتن ۲. به‌صورتی ناپیدا در جایی یا چیزی داخل شدن

صفت فاعلی: خلدنه / صفت مفعولی: خلیده / مصدر منفی: نخلیدن

خلیفه / xalife - ها؛ -گان؛ -خلفا / : اسم. ۱. [نامتداول] جانشین ۲. سرکارگر پیشه‌های سنتی

خلف وعده کردن: برخلاف وعده خود عمل کردن (هیچ ندیدم که خلف وعده بکند)

خلفا / xolafā - جمع ۱. خلیفه
خلفی / xalfi - صفت. پسین؛ عقبی؛ مقابل: قدامی (شریان خلفی)

خلق / xalq - اسم. ۱. آفرینش ۲. -ها / توده مردم
خلق شدن: آفریده شدن. به همین قیاس: خلق کردن

خلق / xolq - ها؛ اخلاقی / : اسم. ۱. آمادگی روانی شخص برای نوع ویژه‌ای از واکنشهای عاطفی ۲. رفتار ویژه یک شخص

خلق خود را تنگ کردن: دلنگ یا عصبانی شدن (بی‌خود خلق خودت را تنگ نکن)

خلق کسی تنگ شدن: دلنگ یا عصبانی شدن (وقتی خلق پدرم تنگ می‌شد، زیروبم ده‌امی خواند)

خلق کسی سر جایش آمدن: آرامش عصبی خود را باز یافتن (بنشین یک جای بغور تا خلقت سر جایش بیاید)

خلق الساعه / xalqossā'e - صفت. پدید آمده به‌طور ناگهانی و خودبخودی

خلق الله / xalqollāh - اسم. [مجازی] مردم
خلقان / xolqān - صفت. [ادبی] ژنده؛ کهنه و پاره

خلقت / xelqat - اسم. ۱. آفرینش ۲. سرشت
خلقی / xalqi - صفت. منسوب یا مربوط به خلق؛ مردمی؛ توده‌ای

خلقی / xolqi - صفت. منسوب یا مربوط به خلق
خلقیات / xolqiyyāt - اسم. خویشا و عاداتهای رفتاری

(جمال‌زاده راجع به خلقیات ایرانیان کتابی نوشته است)
خلیل / xalal, xelal - اسم. ۱. [نامتداول] شکاف

۲. آسیب؛ خرابی
خلل رساندن: آسیب یا زیان رساندن. به همین قیاس:

خلل رسیدن: خلل وارد شدن
خلیل‌پذیر / xalalpazir, xelal - صفت. [ادبی]

۱. آسیب‌پذیر ۲. خراب‌شدنی. به همین قیاس:
خلل‌پذیری: خلل‌ناپذیر

خلل و فرج / xolal-o-foraj - اسم. سوراخ و شکاف (سنگ با دارای خلل و فرج زیدای است)

خل ماش / xolmās - ها؛ -ان / : اسم. گیاه از تیره پروانه‌واران با برگهای مرکب دارای غلاف بزرگ و دانه‌های تیره‌رنگ

خلنج / xalanj - خلنگ

خلنجزار / xalanjzār - خلنجگزار
خلنگ / xalang - ها؛ -ها / : اسم. ۱. درختچه تابستانی و

پایا از تیره ورسکیان، دارای برگهای کوچک، کاسه نازک صورتی، جام بسیار کوچک پنهان در کاسه، که به‌عنوان جارو کاربرد دارد ۲. هریک از جنسهای مختلف

خلیق / xaliq / صفت. [ادبی] خوش خلق؛ خوش رفتار؛ خوش اخلاق

خلیلی / xalili / اسم. نوعی انگور کهربایی دانه دار خُم / xam / اسم. [ادبی] پیچ و تاب؛ خمیدگی؛ انحنا

■ خُم به ابرو نیاوردن: [مجازی] سختی و دشواری را بی شکایت تحمل کردن (صد کیلو بار را بلند کرد و خُم به ابرو نیورده)؛ ابرو خُم نکردن

خُم شدن: از حالت مستقیم بیرون آمدن (خُم شدم، سکه را از زمین برداشتم. میله خُم شد). به همین قیاس: خُم کردن

در خُم یک کوجه بودن: [مجازی] هنوز در آغاز راه یا کار بودن (من هنوز در خُم یک کوجهم کتا دکتر بشوم)

خُم^۱: صفت. دارای خمیدگی؛ خمیده؛ منحنی (پشت خُم، خط خُم)

خُم / xom / ها: اسم. کوزه سفالی بزرگ و دهان گشاد ■ خُم رنگ‌گزی: ۱. [قدیمی] خمی که رنگ‌رزان در آن رنگ

می‌ریختند و پارچه را برای رنگ گرفتن در آن فرو می‌بردند ۲. [کنایی] کار با عجله یا سریع (گفتم: امروز حاضرش

کن، گفت: مگر خُم رنگ‌گزی است که فرو کنی و دریاوری)

خُمَار / xomār / صفت. ۱. خواب‌آلود (چشم خُمَار) ۲. دست‌خوش خُماری (ترياش نرسیده خُمَار است)

خُمَار‌آلود / xomārālud / صفت. خُمَار

خُمَاری / xomāri / ها: اسم. ۱. خواب‌آلودگی ۲. حالت ناشی از عدم دسترسی به ماده مورد اعتیاد (با

یک نخود تریاک او را از خُماری درآورده). به همین قیاس: خُمَار خُم‌اندن / xamāndan / مصدر. متعدی. // خُم‌اندی؛

می‌خُم‌انی؛ پُخمان // خُم کردن

■ صفت فاعلی: خُم‌اننده / صفت مفعولی: خُم‌انده / مصدر مثنی: نَخُم‌اندن

خُم‌پاره / xompāre / ها: اسم. نوعی گلوله توپ کوچک ضد نفر که پیش از برخورد به هدف منفجر

می‌شود و دارای ترکش زیادی است

خُم‌پاره‌انداز / xompāre'andāz / ها: اسم. نوعی

توپ سبک و سرپر برای پرتاب خُم‌پاره

خُم‌پَازیر / xampazir / صفت. ۱. دارای ویژگی یا

توانایی خُم و راست شدن بدون پیدایش ترک یا شکستگی ۲. دارای ویژگی یا توانایی برگشتن به حالت

پیشین، پس از تغییر شکل

خُم‌پَازیران / xampazirān / اسم. شاخه‌ای از جانداران

پریاخته کوچک دریایی که به حالت چسبیده به جلبکها و جسمهای غوطه‌ور زندگی می‌کنند، بدنشان دارای

تقارن دوطرفی است و اندامهای شبیه جام، ساقه و پایه دارند

خُم‌پَازیری / xampaziri / اسم. وضع یا کیفیت خُم‌پَازیر

بودن

خُم‌خانه / xomxāne / ها: اسم. [قدیمی] سردابه یا زیرزمینی در آن خُمهای شراب نگهداری می‌شد

خُمَر / xamr / ها: اسم. [فقه] نوشابه الکلی (شرب خُمَر مستوجب تعزیر است)

خُمَره / xomre / ها: اسم. کوزه سفالی بسیار بزرگ با شکم برآمده (در جریان کلویش چند خُمَره خالی پیدا شد)

خُمَس / xoms / اسم. ۱. یک پنجم (یک خمس از سهام متعلق به مدیرعامل است) ۲. [اسلام] یک پنجم از سود یا

غنیمت به دست آمده که هر مسلمان باید به نایب امام و قرائ سادات بدهد

خُم‌سه / xamse / صفت. [ادبی] پنج تایی؛ پنجگانه؛ به صورت پنج عضو یا پنج بخش یک مجموعه

خُم‌ش / xameš / اسم. ۱. عمل یا فرایند خُم شدن ۲. وضع یا کیفیت خُم بودن

خُم‌کاری / xamkāri / ها: اسم. عملیاتی در فلزکاری برای خُم کردن صفحه، قطعه یا لوله فلزی

خُم‌ودگی / xamudegi / ها: اسم. ۱. افسردگی ۲. بی‌حالی

خُم‌وده / xamude / صفت. فاقد نشاط و سرزندگی؛ کسل خُم‌ودی / xamudi / اسم. [ادبی] سستی، بی‌حالی و

فقدان شور و حرارت (چرا باید جوان دچار خُم‌ودی بشود؟)

خُم‌وش / xamuš / صفت. [مخفف، ادبی] خاموش

خُم‌یازه / xamyāze / ها: اسم. بیرون آمدن غیرارادی و عمیق نفس با باز شدن خودبخودی دهان، بر اثر خستگی،

خواب‌آلودگی یا بی‌حوصلگی، دهان‌دَره [گفتاری]

■ خُم‌یازه کشیدن: بازکردن غیرارادی دهان بر اثر خواب‌آلودگی یا خستگی (بسیاری از شنندگان به خُم‌یازه

افتادند و خُم‌یازه می‌کشیدند). به همین قیاس:

به خُم‌یازه افتادن

خُم‌یدگی / xamidegi / ها: اسم. وضع یا کیفیت

خُم‌یده بودن (خُم‌یدی پشت)

خُم‌یدن / xamidan / مصدر. لازم. // خُم‌یدی؛ خُم

می‌شوی؛ خُم‌شو // ۱. از حالت قایم درآمدن ۲. کج شدن

۳. پیچ و تاب پیدا کردن. به همین قیاس: خُم‌یدنی

■ صفت مفعولی: خُم‌یده / مصدر مثنی: نَخُم‌یدن

خُم‌یده / xamide / ها: صفت. دارای خُم‌یدگی

(پشت خُم‌یده)

خُم‌یر / xamir / ها: اسم. مخلوط یا ترکیبی نرم و

شکلی‌پذیر، بویژه: الف) آردی که برای یختن نان با آب

ترکیب شده است (خُم‌یر نان) ب) خاک رس یا گچ که

برای سفالگری، پیکر سازی و مانند آن با آب ترکیب شده

است (خُم‌یر مجسمه‌سازی) ج) ماده دارویی، بهداشتی یا

صنعتی نرم و شکلی‌پذیر (خُم‌یر دندان، خُم‌یر ریش).

به همین قیاس: خُم‌یر شدن؛ خُم‌یر کردن

خنجیر / xenjir / : اسم. بوی تند و بینی‌آزار که بویژه از سوختن مواد چربیدار برمی‌خیزد
خنچه / xonçe / **خوانچه**

– خند / xand / : پیروژه. خنده (ریختن، پوزخند، شکر خند)
خندان ^۱ / xandān / : صفت. ۱. دارای حالت خنده (چهره خندان). ۲. [مجازی] شکفته (گل خندان).
 به همین قیاس: خندان بودن؛ خندان شدن؛ خندان کردن
خندان ^۲ : قید. یا خنده؛ در حال خندیدن (خندان پیش آمد و مرا در آغوش گرفت)

خندانان / xandāndan / : مصدر. متعدی. // خندانندی؛ می‌خندانی؛ یخندان // به خنده و داشتن یا موجب خنده شدن (خندانن مردم کار سختی نیست). به همین قیاس: خندانندی
صفت فاعلی: خنداننده / **صفت مفعولی**: خندانده / **مصدر منفی**: نخندانند

خندق / xandaq / – ها / : اسم. گودال مصنوعی، بویژه گودالی دراز که برای منظوره‌های دفاعی حفر می‌کنند

خندق بلا: [ترخیص شکم]
به خندق بلا ساز یزگردن: [ترخیص خوردن (همه را به خندق بلا ساز یزگردی؟)]

خنده / xande / – ها / : اسم. حالت ویژه‌ای در چهره، بویژه در لبها، که معمولاً برآثر شادی پدید می‌آید و ممکن است با صدای ضعیف یا شدید همراه باشد

خنده زورکی: خنده ناپذیرانه و از روی اجبار
خنده نخودی: خنده‌ای همراه با صداهای پایی آهسته

خنده سردادن: با صدای بلند و بشدت خندیدن (با دهن من خنده سرداد)

خنده گرفتگی: دستخوش خنده شدن (از حرفش خنده‌ام گرفت. خنده‌اش گرفته بود و نمی‌توانست جلوش را بگیرد)

از **خنده روده‌بر شدن**: [مجازی] خنده سخت و طولانی کردن (آن شب همه از خنده روده‌بر شدند)

به **خنده افتادن**: دچار خنده شدن (از حرفش به خنده افتادم). به همین قیاس: به خنده انداختن

خنده‌آور / xande'āvar / : صفت. موجب برانگیختن خنده (کله‌اش خنده‌آور بود)

خنده‌دار / xandedār / : صفت. دارای کیفیتی که موجب خنده می‌شود (حرف خنده‌دار، کار خنده‌دار)

خنده‌رو / xanderu / – ها / : صفت. [گفتاری] دارای چهره خندان (دختر خنده‌رویی بود)

خنده‌زنان / xandezanān / : قید. در حال خندیدن معمولاً با صدای بلند (خنده‌زنان گفت: من هم می‌دانستم. خنده‌زنان از او دور شدم)

خنده‌کنان / xandekonān / : قید. در حال خندیدن (خنده‌کنان پیش آمد و دستم را گرفت. خنده‌کنان سببی برداشتم و به سویی انداختم)

خمیر ترش **خمیرمایه**

خمیر دندان **خمیردندان**

خمیر ریش **خمیرریش**

خمیر کاغذ: خمیر حاصل از مزج چوب و الیاف گیاهی که در ساختن کاغذ به کار می‌رود

خمیردندان / xamirdandān / – ها / : اسم. خمیری حاوی مواد پاک‌کننده برای شستن دندانها

خمیرریش / xamir(e)riš / – ها / : اسم. خمیری حاوی مواد صابونی و خوشبوکننده برای کمک به تراشیدن ریش

خمیرسانی / xamirsāni / : اسم. ویژگی ماده‌ای که برآثر ترکیب ماده جامد با مایع، نرم و شکلپذیر شده است و در آن تغییر شکل ناشی از فشار، پس از برطرف شدن فشار، باقی می‌ماند

خمیرگیر / xamirgir / – ها / : اسم. کسی که کارش آماده کردن خمیر نان (یا نان شیرینی) است

خمیرمایه / xamirmāye / – ها / : اسم. گرد یا خمیری حاوی یاخته‌های قارچی و مواد خنثا (مانند آرد) که برای عمل آوردن خمیر یا تخمیر مواد قندی به کار می‌رود: خمیر ترش

خمیره / xamire / : اسم. سرشت

خمیری / xamiri / – ها / : صفت. دارای شکلی با کیفیت خمیر: دارای وضع یا حالت نرم و شکلپذیر (ماده خمیری)

خنزایر / xanāzir / : اسم. سل غده‌های لنفاوی گردن

خنق / xonnāq / : اسم. دیفتری

خنثا / xonsā / – ها / : صفت. ۱. فاقد اثر یا کارایی چشمگیر؛ یا اثر (تلاشهای خنثا). ۲. [زیست‌شناسی] فاقد اندام جنسی یا دستگاه تناسلی رشد یافته (موجود خنثا)

۳. فاقد جریان الکترومغناطیسی منفی یا مثبت (ماده خنثا). ۴. [شیمی] فاقد خاصیت اسیدی یا بازی

• **خنثی**. به همین قیاس: خنثا بودن؛ خنثا شدن؛

خنثاکردن

خنثاسازی / xonsāsāzi / : اسم. عمل یا فرایند خنثاکردن

خنثی / xonsā / **خنثا**

خنج / xanj / – ها / : اسم. [گیاه‌شناسی] درمنه

خنج / xenj / : اسم. ۱. خَش ۲. / – ها / [گیاه‌شناسی] خارخسک

خنج / xonj / – ها / : اسم. [گیاه‌شناسی] پنه

خنجر / xanjar / – ها / : اسم. جنگ‌افزاری معمولاً از فولاد به اندازه‌ی کاردی بزرگ، با نوک تیز و هر دو لبه برنده

خنجر زدن: با خنجر ضربه زدن
خنجر کشیدن: خنجر را از غلاف خود درآوردن و آماده کردن

خو / xu / : اسم. شیوه رفتار عادی و همیشگی یک جاندار که ویژه اوست و در طول زمان به دست می آید؛ عادت: خوی [ادبی]

❑ **خو کردن**: عادت کردن (به تهابی خود کرده بود). به همین قیاس: **خو گرفتن**

خواب / xāb / : اسم. ۱. حالت استراحت ادواری جاندار که در طی آن فعالیت بدنی و عصبی کاهش می یابد و حساسیت جاندار نسبت به محرکهای بیرونی کم می شود (خواب بودن) ۲. / ها / آنچه در آن هنگام در ذهن جاندار مجسم می شود؛ رویا (خواب دیدن) ۳. [مجازی] جهتی که پرز، مو یا پشم در آن پاسانی روی هم می افتد (به طرف خوابش جلو رفتن) ۴. [مجازی] پرز قالی یا پارچه ۵. [کنایی] بسی خبری (تو هنوز خواب بودی و این حرفها را نمی فهمیدی)

❑ **خواب ابدی**: [کنایی] مرگ (به خواب ابدی فرو رفت)

خواب اصحاب کهف: [کنایی] خواب بسیار سنگین و طولانی

خواب خرگوشی: [مجازی] غفلت

خواب زمستانی: [زیست شناسی] کاهش شدید فعالیت حیاتی بسیاری از گیاهان و جانوران که بر اثر پایین آمدن دمای محیط در فصل زمستان روی می دهد؛ زمستان خوابی

خواب سبک: خوابی که در آن احتمال پاسخ به محرکهای خارجی زیاد است؛ خوابی که در آن بیداری زود انجام می گیرد

خواب سنگین: خوابی که در آن شخص خفته دیرتر بیدار می شود؛ خوابی که در آن بیداری زود انجام می شود

خواب گران: [ادبی] خواب سنگین

خواب مصنوعی: خوابی که با بهره گیری از هیپنوتیزم ایجاد می شود

❑ **خواب از سر**: چشم کسی پریدن؛ گرایش به خواب در او از میان رفتن (دیگر خواب از سرم پرید و نتوانستم بخوابم)

خواب آمدن: پیدا شدن نشانه های نیاز به خوابیدن (خوابم می آید)

خواب آوردن: حالت خواب ایجاد کردن (مبست خواب می آورد)

خواب بردن: به طور غیر ارادی به خواب رفتن (روی منبدی خوابم برد)

خواب بودن: در حال خواب بودن (وقتی رفتم تو خواب بودی)

خواب به چشم کسی نرفتن: نیامدن؛ نخوابیدن (تا صبح خواب به چشم نرفت)

خواب دیدن: ۱. مجسم شدن صحنه هایی در خواب (خواب دیدم رفته المان) ۲. [مجازی] نقشه طرح کردن ۳. [مجازی]

خندیدن / xandidan / : مصدر. لازم. متعدی. // خندیدی؛ می خندی؛ پختند // لازم. ۱. شادی خود را با خنده نشان دادن (همه می گفتند و می خندیدند) ۲. به صورتی شاد بیخوش تفریح کردن (آن شب چقدر خندیدیم) ۳. متعدی. کسی را با خنده مسخره کردن (اگر این حرف را بزنی همه به تو می خندند). به همین قیاس: **خندینی**

❑ **صفت منفی**: خندیده / مصدر منفی: **نخندیدن**
خنزوپنزی / xenzepenzenz / : اسم. [گفتاری] اشیای گوناگون فرسوده، شکسته، ازکار افتاده یا پاره (این خنزوپنزی را بویز دور، خودت را راحت کن)

خنزوپنزی / xenzepenzenzi / : اسم. [گفتاری] کسی که خنزوپنزی را گردآوری و خرید و فروش می کند (یک پیرمرد خنزوپنزی هر روز توی کوچه ما می بکشد)

خنس و فنس / xenes-o-fenes / : اسم. [گفتاری] تنگدستی، بی پولی و درماندگی مالی؛ خنسی

❑ **به خنس و فنس افتادن**: بی پول شدن؛ پول نداشتن و برای گذران زندگی درماندن؛ به خنسی افتادن (آخرهای ماه پولم تمام می شد و به خنس و فنس می افتادم)

خنسی / xenesi / : **خنس و فنس**
خنصر / xenser / : اسم. [ادبی] انگشت کوچک؛ کلیک

خنک / xonak / : صفت. ۱. دارای سردی ملایم و خوشایند (آب خنک، هوای خنک) ۲. [مجازی] (در مورد عمل یا رفتار) نامناسب و ناخوشایند (رفتار خنک، شوخی خنک)

خنکا / xonakā / : اسم. وضع یا کیفیت خنک بودن؛ [گفتاری] خنکی (خنکای شب)

خنکی / xonaki / : اسم. [گفتاری] ۱. خنکا ۲. هریک از مواد خوراکی که خوردنشان موجب احساس خنک شدن یا از میان رفتن احساس گرما می شود ۳. هریک از موادی که برای کاهش التهاب به کار می رود (گرمی مات شده، خنکی بخور، آب آلو خنکی است)

خنک / xeng / : ها / : اسم. [ادبی] اسب سفید (رود چیچون با همه پهنلوری / خنک ما را تا مین آید همی)

خنک / : ها / : صفت. [گفتاری] دارای بهره هوشی پایینی که معنی پیامهای خارجی را دیر یا بد دریابد (آدم هم این قدر خنک می شود). به همین قیاس: **خنک بودن**؛ خنک شدن

❑ **خنک خدا**: خنک ماسد رزاد (آخر خنک خدا مگر عقلت نمی رسد؟)

خنگی / xengi / : اسم. وضع یا کیفیت خنک بودن (آدم به این خنگی دیده بودی؟)

خنیاگر / xonyāgar / : ها / : ان / : اسم. [ادبی] کسی که همراه یا نواختن ساز آواز می خواند؛ نوازنده و خواننده. به همین قیاس: **خنیاگری**

بیمارستان خواباندن) ۳. فرو نشاندن: آرام کردن: از شدت چیزی کاستن (سروصدرا خواباندن) ۴. از حالت عمودی یا برافراشته درآوردن (لبه کلاه را خواباندن) ۵. برای نگهداری، تغییر طعم، تغییر شکل، رنگ کردن یا بودادن در مایعی قرار دادن (در سرکه خواباندن، در اسید خواباندن، در رنگ خواباندن) ۶. تعطیل یا متوقف کردن (کار را خواباندن) ۷. [گفتاری] ضربه (بویژه سیلی، زدن [بیخ گوش کسی خواباندن] ۸. بدن جانانداری را به حالت افقی بر روی سطحی قراردادن (روی تخت خواباندن) ۹. [کشاورزی] روشی برای تکثیر برخی درختان، به صورت خم کردن شاخه‌های نزدیک به زمین و قرار دادن بخشی از آنها در زیر خاک، تا ریشه بگیرند و به صورت درخت جداگانه‌ای درآیند. به همین قیاس: خواباندنی

■ صفت فاعلی: خواباننده / صفت منفوی: خوابانده / مصدر منفی:

نُخواباندن

خواب‌آور / xābāvar، -ها /: صفت. دارای خاصیت یا توانایی ایجاد خواب (دلوی خواب‌آور)

خواب‌زدا / xābzeda، -ها /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی از میان بردن خواب‌آلودگی یا احساس نیاز به خوابیدن

خوابگاه / xābgāh، -ها /: اسم. ۱. اتاق ویژه خواب، بویژه در یک مؤسسه همگانی (مانند مدرسه شیانه‌روزی یا پرورشگاه) (می‌آمد توی خوابگاه و همه را با صدای سوت بیدار می‌کرد) ۲. ساختمان ویژه‌ای برای استراحت و اقامت شبانه افراد وابسته به یک مؤسسه یا گروه (خوابگاه دانشجویان، خوابگاه افسران)

خواب‌گردی / xābgardi /: اسم. ناهنجاری ویژه خواب در برخی اشخاص که موجب می‌شود در جریان خواب از بستر برخیزند و راه بروند. به همین قیاس: خواب‌گرد

خواب‌گزار / xābgozār، -ها، -ان /: اسم. کسی که با گوش دادن به شرح آنچه افراد در خواب دیده‌اند، رویدادهای آینده را پیشگویی می‌کند؛ کسی که مدعی گشودن راز رویاها و پیشگویی از روی آنهاست.

به همین قیاس: خواب‌گزاری
خواب‌گفتاری / xābgoftāri /: اسم. عمل یا پدیده سخن گفتن در خواب. به همین قیاس: خواب‌گفتار

خواب‌نامه / xābnāme، -ها /: اسم. کتابی که در آن معنی و مفهوم رویاها نوشته شده است

خواب‌نما / xābnemā /: اسم. کسی که در خواب از وقوع رویدادی در آینده آگاه شود یا آن را از پیش در خواب ببیند (مثل اینکه خواب‌نما شده بود و می‌دانست پسرش اسیر شده است)

خواب‌وبیدار / xāb-o-bidār /: صفت. ۱. در آستانه خواب یا بیداری ۲. دارای پرزهایی در دو جهت مخالف

دچار تَوَهْم شدن (همچو چیزی نیست خواب دیدی خیر باشد)
۴. [تعریض] برای کسی یا چیزی نقشه یا برنامه‌ای طرح کردن (برای پولهای پدرش خوابی دیده بود)

خواب رفتن: ۱. کاهش حساسیت دست پا بر اثر بی‌حرکت ماندن یا خستگی (پایم خواب رفته) ۲. لنگ به خواب رفتن

خواب کردن: کسی را خواباندن (اول همه را خواب می‌کنند، بعد خودش می‌خوابد)

خواب کسی تعبیر شدن: [مجازی] پیشگویی او درست درآمدن (بالاخره خوابت تعبیر شد و غلن مرد)

خواب کسی ریختن: [مجازی] نیاز شدید به خواب داشتن (دیشب نخوابدم خوابم دزد می‌ریزد)

خواب گرفت: پدید آمدن غیرارادی تمایل به خواب (خوابش گرفت و نتوانست کار کند)

خواب ماندن: دیرتر از زمان پیش‌بینی شده بیدار شدن (ساعت خواب بود، صبح خواب ماندم و دیر به مدرسه رسیدم)

خواب نداشتن: دچار بی‌خوابی بودن (دو شب است از پا خرد خواب ندارم)

خواب هفت پادشاه را دیدن: [کنایی] به خواب عمیق فرو رفتن (دارد هفت پادشاه را هم خواب می‌بیند)

از خواب پا شدن: بیدار شدن (نصف شب از خواب پا شدم)
از خواب پریدن: بناگهان و بر اثر رویدادی بیدار شدن (از صدای زنگ از خواب پرید)

به / در خواب دیدن: ۱. کسی یا چیزی در خواب مجسم شدن (دیشب ملان را به خواب دیدم) ۲. [مجازی] امکان دسترسی به کسی یا چیزی را نداشتن (مگر عروسی با دختر مرا به خواب ببینی)

به خواب رفتن: خوابیدن (سرتانجم به خواب رفت):
خواب رفتن [گفتاری]

به خواب کسی آمدن: در جریان خواب در ذهن او مجسم شدن (دیشب مادرم به خواب آمد)

در خواب بودن: در حال خواب بودن (ساعت ۱۰ هنوز در خواب بود)

- خواب: ۱. پیرایه. آن که می‌خواهد (بدخواب، زمستان خواب) ۲. مناسب یا در نظر گرفته شده برای خوابیدن (تختخواب، رختخواب)

خواب‌آلود / xābāلود /: صفت. دارای حالت نیمه‌هشیار به علت نیاز به خوابیدن یا تازه از خواب بیدار شدن (مدبلی خواب‌آلود بود)

خواب‌آلودگی / xābāلودegi /: اسم. وضع یا کیفیت خواب‌آلود بودن

خواباندن / xābāndan /: مصدر. متعدی. // خواباندنی: می‌خوابانی؛ پخوابان // ۱. به خواب واداشتن؛ در معرض خواب قرار دادن (بچه را خواباندن) ۲. بستری کردن (در

خواب و خیال / xāb-o-xīyāl /: صفت. [مجازی] غیر واقعی یا غیر عملی (این حرفها خواب و خیال است، بهتر است کمی واقع بین باشی)

خوابیه / xābe /: ها /: پیرازه. [گفتاری] دارای اتاق خواب (ایر تمان دو خوابه)

خوابیدنی / xābidan /: مصدر. لازم. // خوابیدی؛ می خوابی؛ بخواب // ۱. به خواب رفتن؛ دستخوش خواب شدن (لالایی گفتم خوابید) ۲. بستری شدن (ده روز نوی بیمارستان خوابید) ۳. فعالیت یا تحرک نداشتن (در زندان خوابیدن، کل خوابیدن) ۴. فرو نشستن؛ کاهش یافتن شدت (سرودها خوابیدن، توفان خوابیدن) ۵. از حالت برجسته (بوژه به حالت افقی) درآمدن (اتوکن تاجپهش بخوابد) ۶. [کنایی]

بی خبر بودن (تو خوابیدی از جایی خبر نداری) ۷. بدن را به حالت افقی بر روی سطحی قرار دادن؛ دراز کشیدن (روی تخت خوابیدن) ۸. [کنایی] با کسی عمل جنسی انجام دادن (خدایم داند با چند نفر خوابیده). به همین قیاس: خوابیدنی ■ صفت منفرد: خوابیده / xābide /: مصدر منفی: نخوابیدن

خوابیده^۱ / xābide /: صفت. دستخوش خواب؛ خفته (شر خوابیده)

خوابیده^۲: قید. در حالت درازکش یا در حالت افقی خوابیده پارس کردن: [تعریض] تهدید تو خالی کردن (اهمیت نده، او عادت دارد خوابیده پارس بکند)

خواجهگی / xājegi /: اسم. وضع یا کیفیت خواجه بودن خواجه / xāje /: ها؛ -گان /: اسم. ۱. مردی که فاقد توانایی جنسی است (مانند کسی که او را اخته کرده اند) ۲. [قدیمی] عنوانی احترام آمیز برای مردان (خواجه نظام الملک، خواجه حافظ) ۳. [ادبی] آریاب

خواجه سرا / xājesarā /: ها؛ -یان /: اسم. [قدیمی] خواجه ای که در خانه شاهان و بلندپایگان خدمت می کرد خوار^۱ / xār /: صفت. فاقد ارزش یا احترام در چشم دیگران

خوار شمردن: بی ارزش و ناچیز دانستن (کسی را نباید خوار شمرد، چون هر کسی تواناییها و شایستگیهای دارد)

خوار کردن: بی ارزش یا بی حرمت کردن (با رفتن و گفتارش خود را در چشم دیگران خوار می کرد). به همین قیاس: خوار بودن؛ خوار شدن

خوار^۲: پیرازه. خورنده (ریزه خوار، زمین خوار، گیاه خوار) خواربار / xār(o)bār /: اسم. مواد اولیه خوراک روزانه آدمی

خواربار فروش / xār(o)bārfūruš /: ها؛ -ان /: اسم. کسی که نیازمندیهای خوراک روزانه مردم را (مانند برنج، پشتن، روغن، قند و چای) می فروشد؛ بمقال. به همین قیاس: خواربار فروشی خوارج / xavārej /: جمع. خارج

خواری^۱ / xāri /: ها؛ /: اسم. وضع یا کیفیت بی ارزش شدن یا مورد توهین و بی احترامی قرار گرفتن (بیچاره از تبار روستایی خود احساس خواری می کرد، حال آنکه حماقتش موجب خواری او بود)

خواری^۲: پیرازه. خوردن (خامخواری، شرابخواری) خواست^۱ / xāst /: ها؛ /: اسم. آنچه آن را بخواهند؛ تقاضا؛ خواسته (خواست شما چیست؟ خواست خود را به طور دقیق بیان کنید)

خواست^۲ / xāst /: ها؛ /: پیرازه. ۱. خواستار؛ خواهنده؛ مطالبه کننده (دادخواست، کیفرخواست) ۲. خواستن؛ مطالبه کردن (بازخواست، وخواست)

خواستار / xāstār /: ان /: صفت. دارای خواست؛ متقاضی (آنان آزادی زندانیان را خواستار شدند، مدعی، خواستار دریافت غرامت شد). به همین قیاس: خواستار بودن؛ خواستار شدن

خواستاندیشی / xāstandiši /: اسم. عمل یا فرایند اندیشیدن مطابق با خواستها و آرزوهای خویش و معمولاً بی توجه به واقعیتها و اوضاع و احوال بیرونی خواستار برگ / xāstbarg /: ا حضارنامه

خواستگار / xāst(e)gār /: ها؛ -ان /: اسم. ۱. کسی که خواستار ازدواج زنی یا خود او یا دیگری است (برای پری خواستگار آمده بود) ۲. [نامتداول] کسی که چیزی را می خواهد؛ خواستار

خواستگاری / xāst(e)gāri /: ها؛ /: اسم. ۱. تقاضای ازدواج با کسی (در اینجا رسم نیست دختر از پسر خواستگاری بکند) ۲. مراسم ویژه این تقاضا (مانند رفتن به خانه دختر مورد نظر و گفتگو با خانواده او) (دیروز خواستگاری سیمین بود، امشب به خواستگاری دعوت داریم). به همین قیاس: خواستگاری کردن؛ به خواستگاری رفتن

خواستن / xāstān /: مصدر. متعدی. لازم. // خواستی؛ می خواهی؛ بخواه // متعدی. ۱. کسی را فراخواندن (علی را خواسته بودند به کمیته) ۲. کسی را دوست داشتن (پسر او را خیلی می خواست) ۳. نیاز خود را بیان کردن (آب خواستن، پول خواستن) ۴. نیازمند بودن (این کار دو ماه وقت می خواهد)

۵. بستنکار بودن (دو ماه بود که از من صد تومان می خواست، نداشتم بدهم) ۶. لازم. ۶. قصد داشتن (خواست بپزد، خواستم بگویم) ۷. فعل همکرد برای زمان آیتده (خواهی رفت، خواهم گفت). به همین قیاس: خواستنی

صفت فاعلی: خواهنده / صفت منفعلی: خواسته / مصدر منفی: نخواستن

خواست^۳ / xāste /: ها؛ /: اسم. ۱. آنچه شخص یا گروهی خواهان آن است: خواست (خواست خود را به دست آوردند) ۲. [حقوق] آنچه شاکس در دادنامه رسیدگی به آن را خواستار شده است؛ ادعا ۳. [ادبی] دارایی؛ ثروت

خواه^۲: پیرو، ۱. /ان/ خواستار؛ خواهنده (خیرخواه، نیکخواه)^۲. ۲. مورد پسند (دلخواه) ۳. /ان/ دوستدار (اسلامخواه، ملتخواه)

خواهان^۱ / xāhān /، ها /: اسم. [حقوق] کسی که از دیگری شکایت یا نسبت به او ادعایی دارد؛ مدعی؛ شاکی

خواهان^۲: صفت. خواستار (جوانان خواهان زندگی بهترند)

خواهر / xāhar /، ها: /ان/، اسم. جاندار ماده‌ای (بویژه انسان) که با دیگری دارای پدر و مادر (یا تنها پدر یا مادر) مشترک است

خواهر تنی: خواهری که با شخص دارای پدر و مادر مشترک است

خواهر دوقلو: جاندار ماده‌ای که با جاندار دیگر در یک زمان و از یک مادر متولد شده است (اشرف خواهر دوقلوی شاه بود)

خواهر دینی: زن همکیش

خواهر رضاعی: دختری که با شخص از پستان یک زن شیر خورده است؛ خواهر شیر

خواهر روحانی: عنوان خطابی احترام‌آمیز برای راهبه‌ها (و گاه مقامهای مؤنث کلیسا)؛ خواهر مقدس

خواهر شیر: خواهر رضاعی

خواهر مقدس: خواهر روحانی

خواهر ناتنی: خواهری که فرزند ناپدری یا نامادری است؛ ناخواهری

خواهرانه^۱ / xāharāne /، صفت. [مجازی] بسیار مهرآمیز و صمیمی همانند مهر خواهری (لطف خواهرانه)

خواهرانه^۲: قید. به شیوه خواهران؛ از روی مهر و محبت؛ خواهروار (به همه آنها خواهرانه خدمت کرد)

خواهرخوانده / xāharxānde /، ها: /گان/، اسم. شخص مؤنثی که دیگری او را به خواهری انتخاب می‌کند (با خواهرخوانده‌ها به سفر رفت)

خواهرزاده / xāharzāde /، ها: /گان/، اسم. فرزند خواهر

خواهرزن / xāharzan /، ها: /ان/، اسم. خواهر همسر یک مرد

خواهرشوهر / xāharšowhar /، -šowhar /، ها: /ان/، اسم. خواهر همسر یک زن

خواهروار / xāharvār /، صفت. ۱. مانند خواهر ۲ [مجازی] بسیار صمیمانه و دوستانه

خواهری^۱ / xāhari /، اسم. ۱. وضع یا کیفیت خواهر بودن ۲. مهربانی، دوستی یا همدلی از سوی یک زن یا زنان کمابیش همسن (در حق من خواهری کرد)

خواهری^۲: صفت. مربوط یا منسوب به خواهر (رابطه خواهری)

خواهش / xāheš /، ها: /ان/، اسم. ۱. عمل یا فرایند خواستن

خواص / xavās(s) /، اسم. ۱. افراد ممتاز؛ نخبگان؛ مقابل: عوام ۲. جمع خواصیت ۳. جمع خاصه خوان^۱ / xān /، ها: /ان/، اسم. ۱. طبق چوبی بزرگ ۲. [ادبی] سفره غذا

خوان^۲ / -xān /، ها: /ان/، اسم. خواننده (آوازخوان، درسخوان، کنیخوان)

خوانا / xānā /، صفت. قابل خواننده شدن باسانی (خط خوانا)

خوانایی / xānā'i /، صفت. خوانایی

خوانایی / xānāyi /، اسم. وضع یا کیفیت خوانا بودن؛ خوانائی

خوانچه / xānce /، ها: /ان/، اسم. ۱. طبق معمولاً چوبی که در آن کالا هدیه می‌برند ۲. طبق و کالایی که در آن چیده شده است (خوانچه عربس) * خنجه: خونچه

خواندن / xāndan /، مصدر. متعدی. لازم. // خوانندی؛ می‌خوانی؛ بخوان

می‌خوانی؛ بخوان // □ متعدی. ۱. انتقال دادن علامتهای یک نوشتار به ذهن و ساختن هجاها و صوتهای قراردادی مطابق با آنها (کتاب خواندن) ۲. بیان آنها با صدای بلند (نمط را برای ما هم بخوان) ۳. ادای واژه‌ها یا صداها به صورتی آهنگین (آواز خواندن) ۴. [ادبی] از کسی خواستن تا به جایی برود؛ دعوت کردن (به مهمانی خواندن) ۵. [ادبی] کسی یا چیزی را نامیدن (شهری که نخواست می‌خوانم) ۶. [کنایی] پذیرفتن یا اطاعت کردن (کسی خطش را نمی‌خواند) □ لازم. ۷. دریافتن؛ فهمیدن (از قیافش خواندم که می‌خواهد چیزی بگوید) ۸. سازگار یا مطابق بودن (این رنگها با هم نمی‌خواند. این خط با آن خط می‌خواند.) به همین قیاس: خواندنی

به همین قیاس: خواندنی

صفت فاعلی: خواننده / صفت مفعولی: خوانده / مصدر منفی: نخواندن

خوانده / xānde /، ها: /گان/، اسم. [حقوق] کسی که از او به دادگاه شکایت شده است؛ طرف دعوی شاکی

خوانده^۲ / -xān /، ها: /گان/، اسم. پیرو، نامیده شده (پدرخوانده، برادرخوانده، خواهرخوانده)

خوانندگی / xānandegi /، اسم. ۱. کار خواننده ۲. عمل یا فرایند آواز خواندن

خواننده / xānande /، ها: /گان/، اسم. ۱. کسی که آواز می‌خواند (خواننده رادیو، خواننده آواز) ۲. کسی که یک متن نوشتاری را می‌خواند (از خواننده می‌خواهیم تا ما را در این کار یاری کند)

خوانی / xāni /، ها: /ان/، اسم. پیرو، خواندن (وجزخوانی، آوازخوانی، شعرخوانی)

خوانین / xavānin /، جمع خان

خواه^۱ / xāh /، حرف. یکی از دو حالت احتمالی (خواه برود و خواه بماند، پریم فرقی نمی‌کند)

خوبی کردن: یاری و مهربانی کردن (خیلی به ما خوبی کرده)
خوبیبت / xubiyyat: اسم. [گفتاری] خوبی: شایستگی
 (خوبیت ندارد دست توی جیب مردم بکنی)

خوپذیر / xupazir: ها؛ -ان /: صفت. [ادبی] دارای
 ویژگی یا گرایش به پذیرفتن عادت یا اخلاق (خوپذیر
 است نفس انسانی)

خود / xod: اسم. ۱. مجموعه آنچه (جسم، عواطف،
 احساسات، اندیشه‌ها) یک شخص را پدید آورده است؛
 هستی و تمامیت هرکس؛ خویش (خود را از مومن، خود را
 شناختن) ۲. یک موجود پنهانی و بدون شرکت دیگری یا
 دیگران (با خود اندیشید)

**بسه خودی خود: به‌طور ذاتی؛ در ذات خود (هشمن
 به خودی خود موجودی اجتماعی است)**

**خود را از تک و تا نینداختن: خونسردی و تسلط بر رفتار
 یا واکنشهای خود را حفظ کردن؛ مقابل: خود را باختن
 خود را باختن: تسلط بر رفتار و گفتار خود را از دست
 دادن (با دیدن علوی خود را باخت و به لکت افتاد)
 خود را بالا گرفتن: [مجازی] مرور شدن و افاده فروختن
 (خیلی خودش را بالا می‌گرفت)**

خود را بستن **خود را به آن راه زدن:** [گفتاری] تجاهل کردن؛ خود را
 بی‌خبر نشان دادن (خود را به آن راه زد که گویا حرف مرا ننشیده است)
خود را به چیزی زدن: [مجازی] به آن تظاهر کردن؛ خود
 را آن‌گونه نشان دادن (خود را به کدن زدن)

خود را به دامن کسی انداختن: [کنایی] به او پناه بردن و از
 او یاری خواستن (برای پیشرفت کار پسرش خود را به دامن
 ارباب انداخت)

خود را به کوجه علی چپ زدن: [مجازی] سخنی را نشنیده
 گرفتن یا خود را نسبت به موضوعی بی‌خبر نشان دادن
 (وقتی درباره کار تو پرسیدم خود را زده به کوجه علی چپ)

خود را جمع کردن: حالت رسمی به خود دادن (علی که روی
 تشکچه مل داده و پاهایش را دراز کرده بود، با دیدن پدرش خود را
 جمع کرد و راست نشست)

خود را دستکم گرفتن: توانایی یا شایستگی خود را کمتر
 از میزان واقعی تصور کردن (تو خود را دستکم گرفته‌ای)
خود را سبک کردن: [مجازی] باعث کاهش ارزش و
 اعتبار خود شدن (با رفتن پیش این و آن خود را سبک می‌کنی)
خود را قاتی کاری کردن: در آن دخالت یا شرکت کردن
 (تو خود را قاتی دعوی زنهان کن)

خود را گرفتن: قیافه و رفتار جدی و غیردوستانه داشتن
 (خیلی خودش را گرفته بود)

خود را گم کردن: [مجازی] گذشته خود را فراموش کردن یا
 از آن چشم پوشیدن و به دوستان و نزدیکان خود اعتنا نکردن
 (وقتی پولدار شد خودش را گم کرد و دیگر به کسی محل نگذاشت)

چیزی به صورت مؤدبانه؛ خواستنی که با فشار و اجبار
 همراه نیست (خواهی می‌کنم به من کمک کنی) ۲. آنچه به
 این شیوه خواسته شده است (خواهی شما ناممقول است)
خواهش داشتن: خواستار چیزی بودن (امده بود
 از شما خواهی داشت)

خواهش کردن: چیزی را به صورت مؤدبانه خواستن
خواهشمند / xāhešmand: صفت. دارای خواهش
 (خواهشمندم سلام مرا به ایشان برسانید)

خواهشمند بودن: خواهش داشتن (خواهشمند است جواب را
 هرچه سریعتر بفرستید)

خواه‌ناخواه / xāhnāxāh: قید. از روی ناچاری و
 بی‌آنکه بخواهند؛ ناچار؛ ناگزیر (خواه‌ناخواه قبول کرد
 فرادش بیاید)

خواه‌وناخواه / xāh-o-nāxāh: **خواه‌ناخواه**
-خواهی / xāhi: ها؛ -ها. پیروا. خواستن (ازادخواهی،
 باج‌خواهی، دادخواهی)

خواه‌می‌نخواهی / xāhinaxāhi: قید. [گفتاری]
خواه‌ناخواه

خوئک / xu'ak: اسم. کبابی که از قطعه‌های بریده
 شده خرخره و نای غضروفی گوسفند تهیه می‌شود.

-خوئی / xu'i: **خویی**

خوب / xob: قید. [گفتاری] ۱. واژه‌ای برای پذیرش
 عقیده یا سخن دیگری و در پاسخ به پرسش او (علی گفت:
 «برویم؛ گفتیم؛ خوب») ۲. در پرسش راجع به دنباله ماجرا یا
 داستان (خوب، بعد چه شد؟) ۳. **خُب**

خوب / xub: صفت. ۱. دارای کیفیت دلخواه و
 خوشایند (وضع خوب شد. هوا خوب است) ۲. دارای
 ویژگیهای اخلاقی و رفتار پسندیده و خوش آیند
 (ادم خوب) ۳. شایافته؛ درمان‌شده (زخمش خوب شد)
 ۴. [ادبی] زیبا (روی خوب)

خوب: قید. با وضع یا کیفیت دلخواه، شایسته یا
 خوشایند (علی خوب کار می‌کرد. رضا خوب بازی کرد)

خوب آوردن: با رویدادهای خوب روبرو شدن؛ فرصتهای
 خوب به دست آوردن

خوب کردن: ۱. درمان کردن (آن دارو زخم بلیم را خوب کرد)
 ۲. کار درستی انجام دادن (علی خوب کرده که توی این سرما
 نیامد). به همین قیاس: خوب بودن؛ خوب شدن

خوبرو / xubru: ها؛ -یان /: صفت. [ادبی] دارای چهره
 زیبا

خوبی / xubi: اسم. ۱. ها / -ها. کار خوب؛ یاری و
 همکاری با کسی (خوبی کردن ضرر ندارد) ۲. وضع یا کیفیت
 خوب بودن (در خوبی و انسایت نمونه بود)

خوبی به کسی نیامدن: شایسته یاری و مهربانی نبودن
 (به احمد خوبی نیامده)

توانایی ایجاد نیروی برقرانی در اثر تغییر جریان
خودالقایی / xod'elqāyi، -ها / : اسم. تولید و لذا در
 یک مدار به وسیله جریان متغیری در همان مدار
خودآموز / xodāmuz، -ها / : اسم. وسیله‌ای (بویژه
 کتاب) برای آموختن کاری به خواننده به وسیله خودش و
 بدون کمک گرفتن از معلم (خودآموز انگلیسی، خودآموز رانندگی)
خودآموزی / xodāmuzi، -ها / : اسم. عمل یا فرایند آموختن
 بدون بهره‌گیری از معلم یا مؤسسه آموزشی (برخی چیزها
 را از راه خودآموزی هم می‌توان آموخت)

خودانگیختگی / xod'angixtegi، -ها / : اسم. وضع یا
 کیفیت انگیزه‌شدن به وسیله خودش شخص و بدون
 دخالت دیگران. به همین قیاس: **خودانگیخته**

خودباختگی / xodbāxtgi، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت
 فراموش کردن تواناییها و امکاناتی خود برای رویارویی
 با پیشامدها و حل مشکلات. به همین قیاس: **خودباخته**

خودبارورسازی / xodbāvaršāzi، -ها / : **خودباروری**
خودباروری / xodbāvari، -ها / : اسم. [زیست‌شناسی]

۱. ترکیب گانه‌های نر و ماده یک فرد نر-ماده و تشکیل
 یاخته تخم ۲. بکرزایی * **خودگشتی**: خودبارورسازی
خودباوری / xodbāvāri، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت
 باورداشتن به تواناییهای خود؛ اعتماد به نفس (سختیهای
 زندگی و مبارزه برای زنده ماندن به او کمک کرد تا به خودباوری
 برسد). به همین قیاس: **خودباور**

خودبخود / xodbexod، -ها / : قید. ۱. به‌طور غیر ارادی؛ بدون
 قصد یا برنامه‌ریزی (خودبخود دستم رفت به طرف کارد آشپزخانه)
 ۲. بدون شرکت یا دخالت دیگری (خودبخود کاش را می‌کند
 و احتیاجی به سفارش نیست). به همین قیاس: **خودبخودی**

خودبری / xodbori، -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] خاصیتی
 در برخی جانوران (مانند مارمولک) که امکان می‌دهد
 در وقت احساس خطر یکی از اندامهای خود را قطع کنند
 و آن اندام معمولاً بعدها دوباره رشد می‌کند

خودبزرگ‌بینی / xodbozorgbini، -ها / : اسم. خودبینی
 افراطی و بیمارگونه. به همین قیاس: **خودبزرگ‌بین**

خودبستندگی / xodbasandegi، -ها / : اسم. خودکفایی
خودبین / xodbin، -ها / : صفت. دارای عادت یا گرایش

به خودبینی
خودبینی / xodbini، -ها / : اسم. عادت یا گرایش
 ذهنی به اینکه شخص خود را برتر از دیگران تصور کند

خودپایی / xodpāyi، -ها / : اسم. عمل یا فرایند مراقبت
 کردن از خود در برابر آسیب یا خطر احتمالی

خودپرداخت / xodpardāxt، -ها / : اسم. [فرهنگستان]
 بخشی از خسارت (مثلاً هزینه درمان) که بر اساس
 شرایط بیمه‌نامه به عهده بیمه‌گذار است و بیمه‌گر نسبت به
 پرداخت آن تعهدی ندارد

خود را هلاک کردن: ۱. خودکشی کردن ۲. [مجازی] تلاش
 و کوشش بسیار کردن
 از خود **بسیخود** شدن: از حالت طبیعی بیرون رفتن؛
 خونسردی یا هشیاری خود را از دست دادن (وقتی پسرش را
 دید از خود بسیخود شد و هلهای گریه کرد)
 از خود **دراوردن**: جمل کردن (این حرفها را از خودش دراورد بود)
 از خود **گذشتن**: آماده‌فدا کردن جان خود بودن
 به خود **آمدن**: هشیاری یا خونسردی خود را به دست
 آوردن (یک ساعت بعد وقتی به خود آمدم همه رفته بودند)

به خود **بستن**: [مجازی] مدعی کاری یا عنوانی شدن
 به خود **پیچیدن**: از بسیاری درد پیچ‌وتاب خوردن و
 آرامش خود را از دست دادن (از درد به خود می‌پیچید)

به خود **رسیدن**: ۱. از خود مراقبت و پذیرایی کردن (داشتن
 نان خدما می‌خورم، آمد و گفت: خوب به خودت می‌رسی‌ها) ۲. خود
 را آراستن (پیش از رفتن به عروسی باید کمی به خودم برس)

به خود **گرفتن**: خود را مورد خطاب تلقی کردن (چند نفر که
 به او آقای دکتر گفتند، او هم به خودش گرفت و بلورش شد. اگر به مرغ
 کیش می‌گفتی، او به خودش می‌گرفت و قهر می‌کرد)

در خود **فرو رفتن**: [مجازی] پیوند خود را با جهان
 پیرامون خود بریدن و به تصورات ذهنی و اندیشه‌های
 درونی خود پرداختن

خود: ضمیر. مربوط به کسی یا چیزی (مال خودم،
 مال خودشان)

خود: ۳. پیشوا. ۱. مربوط به همان شخص یا چیز مورد
 اشاره و نه دیگری (خودپرست، خودبستند) ۲. به وسیله
 همان چیز مورد اشاره و نه دیگری (خودتاش، خودنویس)
خود / xud، -ها / : **کلاهخود**

خوداتکایی / xod'ettekāyi، -ها / : اسم. عمل یا فرایند
 بهره‌گیری از امکانات و تواناییهای خود، بدون وابستگی یا
 بهره‌گیری از دیگران

خودآرا / xodārā، -ها / : صفت. دارای عادت یا گرایش به
 خودآرایی (هیچ باور نمی‌کردم آن جوان قرتی و خودآرا یک روز
 چنین شخصیتی پیدا کند)

خودآرایی / xodārāyi، -ها / : اسم. آرایش خود، بویژه
 به صورتی افراطی

خودآزما / xodāzmā، -ها / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی
 آزمایش کردن خود. به همین قیاس: **خودآزمایی**

خوداشتغالی / xod'ešteqāli، -ها / : اسم. وضع یا
 کیفیت داشتن شغلی که به وسیله خودش شخص شاغل اداره
 می‌شود و در آن کارفرما و کارگر خود اوست

خودآگاهی / xodāgāhi، -ها / : اسم. آگاهی شخص از
 هستی، کارها و اندیشه‌های خود (دستیابی به خودآگاهی باید
 هدف زندگی ما باشد)

خودالقا / xod'elqā، -ها / : صفت. دارای ویژگی یا

خودپرداز / xodpardāz، -ها / : اسم. دستگاه الکترونیکی که مبلغ چک (دفترچه یا کارت اعتباری) را به طور خودکار می‌پردازد

خودپرست / xodparast، -ها؛ -ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به خودپرستی

خودپرستی / xodparasti، -ها / : اسم. عادت یا گرایش ذهنی به اینکه شخص خود را بیش از همه دوست بدارد و به سود یا آسایش دیگران بی‌اعتنا باشد؛ خودخواهی

خودپژوهی / xodpāzuhi / : اسم. عمل یا فرایند بررسی تواناییها، نارساییها و رفتارهای خود، به همین قیاس: خودپژوه

خودپسند / xodpasand، -ها؛ -ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به خودپسندی

خودپسندی / xodpasandi، -ها / : اسم. وضع، منش و استعدادهاى خود را بهتر از دیگران پنداشتن

خودتخریبی / xodtaxribi / : اسم. عمل یا فرایند آسیب رساندن عمدی به خود

خودتراش / xodtarāš، -ها / : اسم. اسبابی برای تراشیدن مو، دارای پایه یا محفظه‌ای برای قراردادن تیغ و دسته‌ای عمود بر آن

خودتنبیهی / xodtambihi، -tanbihi / : اسم. عمل یا فرایند تنبیه کردن خود

خودتنظیم / xodtanzim / ۱۱ خودسامان

خودجوش / xodjuš / : صفت. دارای حرکت و انگیزتگی خودبخودی، بدون دخالت دیگری یا دیگران (قیام خودجوش)

خودچسب / xodčasb، -ها / : صفت. دارای چسبندگی طبیعی یا ذاتی

خودخواه / xodxāh، -ها؛ -ان / : صفت. [زیست‌شناسی] دارای ویژگی یا توانایی گرفتن مواد غیرآلی از محیط و انجام دادن عمل سوخت‌وساز (مانند گیاهان سبز).

به همین قیاس: خودخوازی

خودخوانده / xodxānde / : صفت. نامیده شده یا عنوان شده به وسیله خود (دولت خودخوانده)

خودخواه / xodxāh، -ها؛ -ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به خودخواهی

خودخواهی / xodxāhi، -ها / : اسم. عادت یا گرایش به تأمین خواستها و آسایش خود، بی‌توجه به سود و زیان دیگران

خودخوری / xodxori، -ها / : اسم. عمل یا فرایند آندوه بسیار خوردن و آن را پیش دیگران آشکار نکردن (درست نیست به‌خاطر قبول نشدن در کشور این‌قدر خودخوری

بکنی). به همین قیاس: خودخور

خودداری / xod.dāri، -ها / : اسم. عمل یا فرایند جلوگیری کردن خود شخص؛ (الف) از انجام دادن عملی به وسیله خودش (از ریختن زباله در این مکان خودداری کنید) ب) از آشکار شدن هیجانهای احساسی و واکنشهای عاطفی‌اش (خندهام گرفته بود ولی از خندیدن خودداری می‌کردم). به همین قیاس: خوددار

خودرای / xodra'y، -ها / : صفت. دارای عادت یا گرایش به ترجیح دادن رأی و عقیده خویش و نپذیرفتن رأی و عقیده دیگران. به همین قیاس: خودرایی

خودرنگ / xodrang / : صفت. دارای رنگ طبیعی یا ذاتی. به همین قیاس: خودرنگی

خودرو / xodrow، -ها / : اسم. اتومبیل

خودرو / xodru، -ها / : صفت. دارای رویش خودبخودی، بی‌آنکه کسی کاشته باشد (گل خودرو)

خودروب / xodrub، -ها / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی تمیزکردن خود به طور خودکار

خودزنی / xodzani / : اسم. عمل یا فرایند خود را زدن (برخی ییماران روانی خودزنی می‌کنند)

خودساخته / xodsāxte / : صفت. دارای تربیت و پیشرفت حاصل از تلاش خود شخص (مرد خودساخته)

خودسازگار / xodsāz(e)gār / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی سازگار شدن یا تطبیق دادن خود با وضع یا پدیده‌ای معین به طور خودکار

خودسازی / xodsāzi / : اسم. عمل یا فرایند تربیت کردن خود (در غربت از فرصت استفاده کرد و به خودسازی پرداخت)

خودسامان / xodsāmān / : صفت. ۱. دارای ویژگی یا توانایی تنظیم کردن کار خود ۲. دارای ویژگی یا توانایی

تنظیم شدن به صورت خودکار • خودتنظیم

خودستا / xodsetā، -ها؛ -یان / : صفت. [ادبی] دارای عادت یا گرایش به خودستایی

خودستایی / xodsetāyi، -ها / : اسم. عمل یا فرایند خود را ستودن و درباره‌ی خوبیها و تواناییهای خود سخن گفتن

خودسترونی / xodsetarvani، -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] پدیده‌ای در برخی نر-ماده‌ها که نمی‌توانند از راه خودباروری، تولیدمثل کنند

خودسر / xodsar، -ها؛ -ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به خودسری (چون خودسر)

خودسرانه / xodsarāne / : صفت. همانند خودسران (رفتار خودسرانه)

خودسرانه: ۱. قید. با خواست و اراده خود و بی‌اجازه دیگری (وقتی خودسرانه زن محبت، اعضای خانواده ترکش کردند)

خودسری / xodsari، -ها / : اسم. پیروی از خواست و اراده خود و بی‌اعتنائی به خواست، دستور یا راهنمایی

خودکافتی / xodkāfti / : اسم. [زی - سی] عمل یا فرایند انحلال بافت، یا یخته‌ها در آئینه‌هایی که خود به رسم کرده‌اند. این پدیده پس از مرگ یاخته‌ها صورت می‌گیرد

خودکامگی / xodkāmegi / : اسم. وضع یا کیفیت خودکامه بودن؛ خودرایی

خودکامه / xodkāme / : اسم؛ گان / : صفت. دارای عادت یا گرایش ذهنی به پیروی از خواسته‌ها و اندیشه‌های خود، بدون مشورت با دیگران یا توجه به عقیده آنان (حکومت‌های خودکامه از حمایت مردم برخوردار نیستند)

خودکاوی / xodkāvi / : اسم. عمل یا فرایند کاویدن خود. به همین قیاس؛ خودکاو

خودکرده / xodkarde / : : صفت. انجام گرفته به وسیله خود شخص (خودکرده را تدبیر نیست)

خودکشی / xodkoši / : اسم. عمل ارادی شخص برای کشتن خودش

□ **خودکشی کردن**: خود را کشتن (مادق هدایت در سال ۱۳۲۰ در پاریس خودکشی کرد)

خودکفا / xodkafā, -kefā / : صفت. دارای توانایی برآوردن نیازهای خود، بدون وابستگی به دیگران یا بهره‌گیری از آنان (در جهان امروز هیچ کشوری صددرصد خودکفا نیست). به همین قیاس؛ خودکفا بودن؛ خودکفا شدن؛ خودکفا کردن

خودکفایی / xodkafāyi, -kefāyi / : اسم. وضع یا کیفیت خودکفا بودن

□ **خودکفایی رسیدن**: دست یافتن به خودکفایی (در سالی اخیر در تولید برق به خودکفایی رسیدیم)

خودگانی / xodgāni / : اسم. [زیست‌شناسی] ۱. عمل یا فرایند بارور شدن مستقیم یک گل به وسیله دانه‌گردۀ همان گل؛ خودگرده‌افشانی ۲. تولید مثل جنسی ویژه برخی تکیاختگان که به وسیله تقسیم هسته یاخته به دو بخش صورت می‌گیرد ۳. خودلقاحی ۴. خودباروری

خودگردان / xodgardān / : صفت. دارای وضع یا حالت خودگردانی؛ خودمختار (حکومت خودگردان)

خودگردانی / xodgardāni / : اسم. وضع یا کیفیت اداره شدن به وسیله خود مردم یا نمایندگانشان؛ خودمختاری (آنان سالها برای کسب خودگردانی جنگیدند)

خودگرده‌افشانی / xodgarde'āfsāni / □ **خودگانی** ۱- **خودگزینی** / xodgozini / : اسم. ۱. عمل یا فرایند انتخاب کردن خود ۲. عمل یا فرایند انتخاب کردن به وسیله خود شخص

خودگشنی / xodgošni / □ **خودباروری**

خودلقاحی / xodleqāhi / □ **خودگانی** ۲- **خودمانی** / xodemāni / : صفت. [گفتاری] ۱. صمیمی؛

بزرگتران یا مقام‌های بالاتر (وقتی زن گرفت خودسری را کنار گذاشت و سرپرش شد)

خودسوزی / xodsuzi / : اسم. خودکشی به وسیله آتش (سوزاندن خود در آتش) (در اصطلاح به بلزداشت اوجان، چند کرد دست به سر سوزی زدند)

خودشناسی / xodšenāsi / : اسم. عمل یا فرایند شناختن توانایی‌ها، باورها، عادات، رفتار، عیب‌ها و نارسایی‌های خود

خودشیرینی / xodširini / : اسم. تلاش برای خوب جلوه دادن خود در چشم کسی، از راه تظاهر، چاپلوسی یا خوشخدمتی (تو باین کارت می‌خواستی پیش رئیس خودشیرینی بکنی)

خودشفیتگی / xodsiftegi / : اسم. [روان‌شناسی] علاقه بیمارگونه به خویشتن و خود را بسیار برتر، زیباتر و شایسته‌تر دانستن

خودشفیته / xodsifte / : اسم؛ گان / : صفت. [روان‌شناسی] دارای بیماری خودشفیتگی

خودفرمان / xodfarmān / : اسم؛ گان / : صفت. دارای ویژگی یا عادت عمل کردن با خواست و فرمان خود. به همین قیاس؛ خودفرمانی

خودفروخته / xodfūruxte / : اسم؛ گان / : صفت. دارای وضع یا حالت کسی که برای به دست آوردن چیزی، خود را در اختیار اراده دیگری یا دیگران گذاشته است (چند عنصر خائن و خودفروخته می‌خواستند آشوب به راه اندازند)

خودفروش / xodfuruš / : اسم؛ ان / : صفت. ۱. روسپی ۲. دارای گرایش یا عادت به خودفروشی ۳. [ادبی] خودنما

خودفروشی / xodfuruši / : اسم. ۱. عمل یا فرایند خود را فروختن ۲. /-ها/ روسپیکری ۳. /-ها/ [ادبی] خودنمایی؛ جلوه‌گری

خودکار / xodkār / : اسم. گونه‌ای قلم برای نوشتن؛ دارای محفظه‌ای با مرکب روغنی

خودکار ۱. : صفت. ۱. /-ها/ دارای ویژگی یا توانایی انجام دادن کار یا کارهای معینی، بدون نیاز به دخالت کسی پس از راه‌اندازی (ساعت خودکار، دوربین خودکار ۲). دارای عادت یا گرایش به انجام دادن کارهای خویش بدون دستور یا راهنمایی دیگران

خودکارسازی / xodkārsāzi / : اسم. ۱. /-ها/ کارگاه یا کارخانه ساختن قلم خودکار ۲. عمل یا فرایند خودکار کردن فعالیت‌ها (مانند تولید، حمل و نقل، ...)

خودکاری / xodkāri / : اسم. وضع یا کیفیت خودکار بودن □ **خودکار** ۲-

خودکافت / xodkāft / : صفت. دارای ویژگی یا دستخوش پدیده خودکافتی

خورده می‌شود ۴. [مجازی] مادهٔ اولیهٔ مورد نیاز (این الیاف خوراک چهارمهل کارخانه را تأمین می‌کند. این مطلب خوراک یک شمارهٔ مجله هم نمی‌شود)

خوراکی / xorāki / -ها / : اسم. خوردنیهای جز خوراک روزانه، که به‌عنوان مادهٔ غذای کمکی یا برای لذت بردن خورده می‌شود (مانند شیرینی، آجیل، میوه، بستنی)؛ تنقلات

خوراکی ۲: صفت. قابل خوردن (میوهٔ این درخت خوراکی است)

خوراندن / xorāndan / : مصدر. متعدی. // خوراندی؛ می‌خورانی؛ بخوران ۱. // به‌جاننداری خوراک دادن (با بستنک به او شیر خوردن ۲. جاننداری را به خوردن چیزی واداشتن (بزحمت توانستم شربت را به او بخورانم) ۳. امکان جذب ماده‌ای را فراهم کردن (اسید خوراندن) ۴. مطابق یا سازگار کردن (با هزل زحمت آن قطعه را به موتور خورادم).

به همین قیاس: خوراندنی

■ صفت فاعلی: خوراننده / صفت مفعولی: خورانده / مصدر منفی: نخوراندن

خورجین / xorjin / خورجین

خورجینک / xorjinak / خورجینک

خور - خور / xorxor / -ها / : صفت. خرناس: خور - خور / xord / : اسم. ۱. خوردنی؛ خوراک (خورده و خوراک) ۲. // -ها / [خیاطی] چینهای بسیار ریزی که در اثر کشیدن نخ بخیه در دوخت ایجاد می‌شود

■ به‌خورده‌گی دادن: به کسی خوراندن (پسماندهٔ غذای شب را به خوردن داد)

خورد / xurd / خورد

خوردبین / xurdbin / خوردبین

خوردبینی / xurdbini / خوردبینی

خوردگی / xordegi / -ها / : اسم. سببیدگی، آسیب‌دیدگی، فرسودگی یا خراش دوائر عاملهای مکانیکی، فیزیکی، شیمیایی یا مجموعهٔ آنها (خوردگی فلزات)

خوردن / xordan / : مصدر. متعدی. لازم. // خوردی؛ می‌خوری؛ بخور ۱. // متعدی. ۱. مواد خوراکی را از راه دهان (و معمولاً پس از جویدن) از گلو به معده فرو بردن (غذا خوردن) ۲. [گفتاری] نوشیدن (آب خوردن) ۳. بلعیدن (کلاغ دکه را خورد) ۴. بناتق تصاحب کردن (مال کسی را خوردن) ۵. مصرف یا خرج کردن (هر چه از پدرش مانده بود خورد) ۶. فرو خوردن، فرو ۷. به‌وجود آوردن خارش یا التهاب بر اثر تماس (لباس پشمی تنم را می‌خورد)

۸. پدید آوردن خوردگی (عرق پشت ساعت را خورده بود) ۹. لازم. ۹. در معرض آزار یا آسیبی قرار گرفتن (خودش هم نهمید از کجا خورده است) ۱۰. مغلوب شدن

بی‌تحمل. ۱. انه (رفتاری خودمانی داشت) ۲. منسوب یا متعلق به همان گروه یا ۱۰. اده (او خودمانی است، غریبه نیست)

خودمانی ۲: قید. [گفتاری] به صورتی صمیمانه؛ بدون توجه به تشریفات؛ مقابل: رسمی (خیلی خودمانی به او گفتم: کاری که تو می‌کنی عاقبت خوشی ندارد)

خودمحوری / xodmehvari / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت عقل و اندیشهٔ خود را مرکز و محور هرگونه رأی و تصمیمی قرار دادن ۲. وضع یا کیفیت اندیشه و خواست خود را اساس اندیشه و خواست دیگران شمردن و از آن پیروی کردن: خودمداری. به همین قیاس: خودمحور

خودمختار / xodmoxtar / : صفت. دارای خودمختاری؛ خودگردان

خودمختاری / xodmoxtari / : اسم. خودگردانی

خودمداری / xodmadari / خودمدحوری

خودمیرا / xodmirā / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی خاموش کردن یا از کار انداختن خود به‌طور خودکار

خودنما / xodnemā / -ها / : صفت. دارای عادت یا گرایش به خودنمایی

خودنمایی / xodnemāyi / : اسم. ۱. // -ها / عمل یا کیفیت نمایش دادن یا مهم جلوه دادن زیبایی، دارای یا کارهای خویش (کارشان رفتن به شب‌نشینی و خودنمایی و تفاخر بود) ۲. وضع یا کیفیت نمایان شدن (ماه از پشت درختان خودنمایی می‌کرد)

خودنویسی / xodnevis / -ها / : اسم. قلم دارای مخزن جوهر، که با فشار سر قلم، جوهر با آرمی به نوک آن جزیان می‌یابد

خودی / xodi / -ها / : صفت. مربوط یا متعلق به خود شخص یا گروه؛ مقابل: بیگانه (تقسیم جامعه به خودی و غیر خودی خطرناک است. خودی یعنی کسی که ماقبول دارد)

خودیابی / xodyābi / -ها / : اسم. عمل یا فرایند کشف کردن تواناییها و امکانات خود (او با تلاش پیگیر موفق به خودسازی، خودیابی و خودبازی شد)

خودیاری / xodyāri / -ها / : اسم. عمل یا فرایند کمک کردن شخص یا گروهی برای تأمین تسهیلات یا ایجاد امکانات مربوط به خودش (این مدرسه از راه خودبازی مردم ساخته شده است)

خور ۱ / xor / -ها / : اسم. دهانهٔ رود در محل تلاقی با دریا، که در آن موجهای کشندی یا آب رود تلاقی می‌کند - خور: ۱. پیواز. ۱. // -ها / خورنده (عرقخور، ناخور) ۲. قرارگیرنده در معرض چیزی (بادخور، هواخور)

خوراک / xorāk / -ها / : اسم. ۱. آنچه برای رفع گرسنگی خورده می‌شود؛ غذا (خوراک روزانه) ۲. [مجازی] غذایی که آن را پخته‌اند (مقداری از دارو که در یک مرحله

خورشیدپها / xoršidihā / : اسم. راسته‌ای از تکیاختگان جانوری ردهٔ ریشه پاییان ویژهٔ آبهای صاف و روشن، کروی‌شکل و پوشیده شده از قشر سیلیسی یا کیتینی، با پاهای کاذب شعاعی و ظریف
خورگرفت / xorgereft / : ها / : اسم. کسوف
خورند / xorand / : صفت. متناسب یا سازگار با چیزی و درخور آن (گوز باید خورند پهلوان باشد)

خورندگی / xorandegi / : اسم. خاصیت فیزیکی یا شیمیایی جسمی که موجب خورندگی می‌شود
خورنده / xorande / : ها / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی خورندگی ایجاد کردن (اسید خورنده)
خورویف / xor(r)-o-pof / : اسم. خرناس
خوره / xore / : اسم. جذام

خوره داشتن: به بیماری جذام مبتلا بودن
خوره‌کاری را داشتن: [مجازی] به کاری علاقمند و در آن پیگیر بودن (کرم کاری را داشتن)
خوره گرفتن: به بیماری جذام دچار شدن
خوزی / xuzi / : صفت. ۱. منسوب به خوزستان. ۲. /-ها /

اهل خوزستان

خوش / xōš / : صفت. ۱. شاد (آن روز خوش بودیم)
 ۲. [ادبی] خوب (هرچه پیش آید خوش آید)
خوش به حالت: [گفتاری] خوش‌بخت
خوش آمدن: ۱. مورد پسند قرار گرفتن (از آن خانه خوش آمد)
 ۲. موجب خشنودی شدن (هر کس بپاید خوش آمده است)
خوش بودن: شاد بودن
خوش داشتن: خواستن؛ علاقه‌مند بودن (خوش دلم امروز تو را می‌دانم کن)
خوش کردن: خواستن؛ علاقه داشتن (خوش کردم امشب باهم برویم گردش)

خوش-^۲: پیشوازه. خوب (خوش آواز، خوش‌دا)

خوش آب‌ورنگ	خوش بنیه	خوش دوخت
خوش آب‌وهوا	خوش بو	خوش ذات
خوش اخلاق	خوش بیان	خوش رفتار
خوش ادا	خوش پشم	خوش رنگ
خوش اشتها	خوش ترکیب	خوش ریخت
خوش اقبال	خوش چاپ	خوش سابقه
خوش اندام	خوش چشم‌وایرو	خوش ساخت
خوش آواز	خوش حالت	خوش سایه
خوش آهنگ	خوش خرام	خوش سلیقه
خوش باطن	خوش خط	خوش سیرت
خوش بافت	خوش خط‌وخال	خوش سیما
خوش برخورد	خوش خلق	خوش شانس
خوش برش	خوش خنده	خوش صحبت
خوش پرور	خوش خو	خوش صدا

(خیال می‌کنی من از تو می‌خورم؟) ۱۱. به چیزی اصابت کردن (گلوله خوردن، زمین خوردن) ۱۲. در معرض چیزی قرار گرفتن؛ اثر چیزی را تحمل کردن (آب خوردن، شکست خوردن، غصه خوردن، پیچ خوردن، پله خوردن)
 ۱۳. سازگار شدن؛ تطبیق کردن (این رنگ به دیوار می‌خورد)
 ۱۴. هم‌زمان شدن (عروسمان خورد به موشکیان)
 ۱۵. به جایی منتهی شدن یا تا آنجا امتداد یافتن (این خیابان می‌خورد به میدان ونک). به همین قیاس: خوردنی

صفت فاعلی: خورنده / صفت مفعولی: خورده / مصدر منفی: نخورند

خوردنی^۱ / xordani / : ها / : اسم. آنچه به عنوان غذا یا به عنوان تنقلات خورده می‌شود (توی خانه هیچ خوردنی نداریم)

خوردنی^۲ /-ها / : صفت. دارای کیفیت غذایی خوب (ناهار امروزه اصلاً خوردنی نبود)
خوردوخوراک / xord-o-xorāk / : اسم. [گفتاری]
خوراک: غذا (این پول به اندازهٔ خوردوخوراک یک نفر هم نیست)

خورد و خوراک نداشتن: ۱. قادر به غذا خوردن نبودن، بویژه بر اثر ناراحتی جسمی یا ذهنی (دو ماه خورده و خوراک نداشتم)
 ۲. [نامتداول] غذا نداشتن
از خورد و خوراک افتادن: اشتهای خود را از دست دادن (پاک از خورد و خوراک افتاده بود)

خورده / xorde, xurde / : خُردِه
خورده / xorde / : ها / : پیراز، قرار گرفته در معرض چیزی (آفتابخورده، رنگ‌خورده، فریب‌خورده، سرماخورده)
خورده‌برده / xordeborde / : اسم. [گفتاری] پروا، ملاحظه و رودربایستی (معمولاً به خاطر خوبی، محبت یا خدمتی که از کسی سر زده است) (من باکسی خورده‌برده ندارم) / خُردِه برده

خورسند / xorsand / : خُرسند
خورسندی / xorasndi / : خُرسندگی
خورش / xoreš / : ها / : اسم. ۱. هر یک از خوراکیهای پخته شدهٔ کمابیش آبدار ایرانی که همراه پلو یا چلو خورده می‌شود (خورش بادبجن، خورش فسنجان)؛ خورش [گفتاری] ۲. [ادبی] خوراک ۳. [زیست‌شناسی] بافت مرکزی تخمک، شامل کیسهٔ جنینی، که به وسیلهٔ پوششهایی فرا گرفته شده است

خورشت / xorest / : خورش-۱
خورشید / xoršid / : اسم. ستارهٔ منظومهٔ شمسی که روزهای غیرابری در آسمان می‌درخشد و منبع نور و حرارت زمین است؛ آفتاب
خورشیدی / xoršidi / : صفت. مربوط یا منسوب به خورشید؛ شمسی (سال خورشیدی، منظومهٔ خورشیدی)

خوشبین / xošbin - ها؛ -ان / : صفت. دارای خوشبینی (من به آینده خوشبین هستم)
خوشبینی / xošbini - ها / : اسم. ۱. اعتقاد به خوب بودن پدیده، رویداد یا شخصی ۲. اعتقاد به خوب بودن رویدادها و پیشرفت جهان و امیدواری به آینده آن (خوشبینی به آینده از اعتماد به بشریت و تواناییهای آن سرچشمه می‌گیرد)
خوش یز / xošpoz / : صفت. [گفتاری] دارای جامه و آرایش مرتب و خوشایند
خوشپوش / xošpuš - ها؛ -ان / : صفت. ۱. دارای جامه برازنده (یک خانه خیلی خوشپوش راهنمایی مارا برعهده داشت)
 ۲. دارای عادت و توانایی پوشیدن جامه برازنده و زیبا (جمیله زن خوشپوشی بود). به همین قیاس: **خوشپوشی**
خوشتراش / xoštarāš / : صفت. ۱. دارای تراش خوب (مجسمه خوشتراش) ۲. زیبا و دارای شکل یا حالت خوشایند (هیكل خوشتراش)
خوش تیپ / xoštip / : صفت. دارای زیباییهای ویژه جنس خود از لحاظ تناسب اندام و برازندگی (خیلی خوش تیپ شده بود). به همین قیاس: **خوش تیپی**
خوشجنس / xošjens / : صفت. ۱. دارای ماده اولیه مرغوب ۲. دارای حسن نیت و نیکخواهی نسبت به دیگران (مدیران خوشجنس است و بی خود سخت نمی‌گیرد). به همین قیاس: **خوش جنسی**
خوشحال / xošhāl / : صفت. شاد
 □ **خوشحال شدن**: شاد شدن (از دیدن خیلی خوشحال شدم).
 به همین قیاس: **خوشحال کردن**
خوشحالی / xošhālī / : اسم. [گفتاری] شادی
 □ **خوشحالی داشتن**: موجب یا درخور شادی بودن (موفقیت خوشحالی هم دارد)
خوشحالی کردن: شاد شدن؛ به شادی پرداختن (همه دست می‌دند و خوشحالی می‌کردند)
خوشحساب / xošhesāb - ها / : صفت. دارای عادت یا ویژگی پرداخت بدهی خود در سرموعد (مشترکهای ما همه خوشحساب هستند). به همین قیاس: **خوشحسابی**
خوش خبر / xošxabar / : صفت. ۱. دارای خبر خوش (خوش خبر باشی، چه شده؟) ۲. دارای عادت یا توانایی آوردن خبرهای خوش (تو همیشه خوش خبر هستی). به همین قیاس: **خوش خبری**
خوشخدمتی / xošxedmati - ها / : اسم. عمل یا فرایند انجام دادن خدماتهای بیش از وظیفه یا حد مرسوم، تنها برای جلب توجه کسی و بهره‌برداری از آن (لازم نیست این قدر برای رئیس خوشخدمتی بکنی)
خوشخرام / xošxarām / : صفت. [ادبی] دارای خرامیدن خوشایند

خوش مشرب **خوش عکس** **خوش صورت**
خوش طالع **خوش فرم** **خوش طالع**
خوش طبع **خوش فطرت** **خوش طبع**
خوش طرح **خوش فکر** **خوش طرح**
خوش طعم **خوش قامت** **خوش طعم**
خوش طینت **خوش قدوبالا** **خوش طینت**
خوش ظاهر **خوش قیافه** **خوش ظاهر**
خوش عادت **خوش لباس** **خوش عادت**
خوش عاقبت **خوش لهجه** **خوش عاقبت**
خوش عطر **خوش محضر** **خوش عطر**
خوشا / xošā / : صفت. خوب است؛ چه خوب است
 □ **خوشا به حالت**: چقدر خوشبختی (در هنگامی گفته می‌شود که مخاطب دارای وضع خوب یا در معرض رویداد خوشایندی است)؛ خوش به حالت [گفتاری]
خوشاب / xošāb / : اسم. [قدیمی] کمپوت
خوشامد / xošāmad - ها / : اسم. ۱. سخنی که در استقبال از کسی گفته می‌شود (استاندار به مهمانان خوشامد گفت) ۲. سخنی که برای به دست آوردن دل کسی و جلب محبت یا توجه او گفته می‌شود (خوشامدگویی)
خوشامدگویی / xošāmadguyi - ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند گفتن سخنانی در استقبال از کسی، به نشانه خوشحالی از آمدن او؛ خیرمقدم (پس از مراسم خوشامدگویی، مهمانان به اتاقهایشان هدایت شدند) ۲. عمل یا فرایند گفتن سخنان خوشایند شنونده (زیبایی خاشاک واقعیت است و من قصد خوشامدگویی ندارم)
خوشایند / xošāyand / : صفت. دارای وضع یا کیفیتی مورد پسند و دلخواه (رفتار خوشایند، منظره خوشایند). به همین قیاس: **خوشایند بودن**؛ **خوشایند شدن**
خوشباش / xošbāš - ها / : اسم. [ادبی] شادباش؛ تبریک
خوشباور / xošbāvar - ها؛ -ان / : صفت. دارای عادت یا ویژگی خوشباوری (مرا بگو که چقدر خوشباور بودم)
خوشباوری / xošbāvāri - ها / : اسم. ۱. عادت یا ویژگی ذهنی که موجب می‌شود شخص سخنان یا خبرهای خوشایند را زود باور کند یا در مورد خبرها و سخنان ارزیابی خوشبینانه داشته باشد ۲. زودباوری
خوشبخت / xošbaxt - ها؛ -ان / : صفت. برخوردار از خوشبختی (مرد خوشبخت، ملت خوشبخت). به همین قیاس: **خوشبخت بودن**؛ **خوشبخت شدن**؛ **خوشبخت کردن**
خوشبختانه / xošbaxtāne / : قید. واژه‌ای که برای نشان دادن خوبی یک رویداد به کار می‌رود (خوشبختانه اسباب‌محل گندم خوب بود)
خوشبختی / xošbaxti - ها / : اسم. برخورداری از زندگی دلخواه و خوشایند (ثروت خوشبختی نمی‌آورد)

قدم خوش‌نشین که آمدنش موجب رویدادهای خوب در آینده می‌شود (بعده خوشقدم بود و بعد از آمدنش کاروبار ما خوب شد)

خوش‌شقلب / xošqalb /: صفت. دارای حسن نیت و نیک‌خواه دیگران (سمیرا خیلی خوشقلب است و کسی را نمی‌رنجاند). به همین قیاس: خوشقلبی

خوش‌قواره / xošqavāre /: صفت. ۱. دارای طول و عرض و شکل مناسب (این فرش خیلی خوش‌قواره است) ۲. دارای تناسب (لباس خوش‌قواره)

خوش‌قول / xošqowl, -qo:l /: صفت. دارای عادت یا پیگیری در انجام دادن وعده یا تعهد خویش (امروز دیگر سعی کردم خوش‌قول باشم و سر وقت آمدم). به همین قیاس: خوش‌قولی
خوشگذران / xošgozarān /: صفت. دوستدار پزیم، شادی و تفریح، که وقت خود را با آن کارها سپری کند؛ عیاش. چند جوان خوشگذران روزهای جمعه در آن باغ جمع می‌شدند)

خوشگذرانی / xošgozarāni, -ha /: اسم. عمل یا فرایند گذراندن وقت با عیش و نوش یا عشقبازی (اوژت پدر را خرج خوشگذرانی خودش و دوستانش کرد)

خوشگل / xošgel, -ha /: صفت. [گفتاری] زیبا (دختر خوشگل، ماثین خوشگل). به همین قیاس: خوشگل بودن؛ خوشگل شدن؛ خوشگل کردن

خوشگلی / xošgeli, -ha /: اسم. [گفتاری] زیبایی (خوشگلی زنش، موجب دردمش شده بود)

خوش‌گوشت / xošgušt /: اسم. کبابی که از لوزالمعدنه گوسفند تهیه می‌شود

خوش‌گوشت^۲: صفت. ۱. دارای گوشت لذیذ و خوشمزه (یک پرنده خوش‌گوشتی است) ۲. دارای بافت ماهیچه‌ای نرم‌پذیر پس از زخم یا آسیب

خوشمزگی / xošmaz(z)egi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت خوشمزه بودن (خوشمزگی سالاد به‌خاطر سس آن است) ۲. =ها / [مجازی] شیرینکاری؛ شوخی؛ لطیفه‌گویی (داشت بوی حاضران خوشمزگی می‌کرد)

خوشمزه / xošmaz(z) /: صفت. ۱. دارای مزه خوب؛ لذیذ (غذای خوشمزه) ۲. [گفتاری] موجب شادی و خنده (ادم خوشمزه، داستان خوشمزه، حرف خوشمزه)

خوشنام / xošnām, -ha /: صفت. برخوردار از خوشنامی؛ نیکنام (سعی کردند یک آدم خوشنام را جلو بیاورند). به همین قیاس: خوشنام بودن

خوشنامی / xošnāmi /: اسم. وضع یا کیفیت معروف بودن به خوبی، درستکاری و رعایت ارزشهای اجتماعی؛ نیکنامی (او در نزد مردم به خوشنامی معروف بود)
خوش‌نشین / xošnešin, -ha /: اسم. ۱. کارگر کشاورزی که در روستا، زمین و خانه از خود ندارد

خوش‌خواب / xošxāb /: صفت. ۱. دارای عادت یا استعداد خوب و آسوده خوابیدن ۲. تشک خوش‌خواب، تشک

خوش‌خوان / xošxān, -ha /: صفت. دارای آواز خوش؛ خوش‌آواز (مر خوش آواز بودی و خوشخوان)

خوش‌خوراک / xošxorāk /: صفت. ۱. دارای اشتهای خوب (بعدها همه خوش‌خوراک هستند و هیچ‌وقت غذا از سر سفره بر نمی‌گردد) ۲. (الف) دارای ذائقه خوب (ب) دوستدار خوردنیهای خوشمزه و دارای سلیقه در انتخاب آنها ۳. مناسب برای تهیه خوراک خوب (این برنج خیلی خوش‌خوراک است)

خوش‌خوشان / xošxošān /: صفت. [گفتاری] دستخوش شادی و شادمانی بسیار (عروس گریه می‌کرد و مادر خوش‌خوشانی بود)

خوش‌خوشک / xošxošak /: قید. بآرامی؛ با فراغت و خوشی (خوش‌خوشک رفتند تا نزدیک ظهر رسیدند به آبشار دولو)

خوش‌خیال / xošxīyāl, -ha /: صفت. [مجازی] دارای خوش‌بینی افراطی و بی‌مورد (من چقدر خوش‌خیال بودم که به امید کمک تو ماندم).

خوش‌خیم / xošxim /: صفت. فاقد اثر یا پیامد زیانبار یا خطرناک (غده خوش‌خیم)

خوش‌دست / xošdast /: صفت. دارای وضع یا حالتی که بخوبی در دست جا بگیرد یا بتوان با دست به کار گرفت (تخته خوش‌دست)

خوشدل / xošdel /: صفت. ۱. شاد ۲. خرسند؛ راضی. به همین قیاس: خوشدلی

خوش‌ذوق / xošzowq, -jo:q /: صفت. ۱. =ها؛ ۲. =ها؛ ۳. =ها /: صفت. دارای نیروی ابتکار و توانایی نوآوری خوشایند

خوش‌رقصی / xošraqsi, -ha /: اسم. [تعریض] رفتار چاپلوسانه و همراه با زیاده‌روی، برای به‌دست آوردن دل کسی و بهره‌برداری از او (این‌قدر برای دبیر فیزیک خوش‌رقصی کردی، فایده‌ای هم داشت؟). به همین قیاس: خوش‌رقصی

خوش‌رکاب / xošrekāb /: صفت. دارای ویژگی یا تسرانایی خوب سواری دادن (اسب خوش‌رکاب، دوچرخه خوش‌رکاب)

خوش‌رو / xošru, -ha؛ ۲. =ها؛ ۳. =ها /: صفت. دارای روی گشاده و مهربان (یک آقای مؤدب و خوش‌رو جلو آمد...).

به همین قیاس: خوشرویی
خوش‌زبان / xošzabān, -ha /: صفت. دارای گفتار خوشایند، دلنشین یا قابل فهم (راهنمایان مردی پرازنده و خوش‌زبان بود)
خوش‌قدم / xošqadam /: صفت. [فرهنگ‌مردم] دارای

☐ **خوف داشتن:** بیم داشتن (خیلی خوف داشت از اینکه او را به‌جای بد آبوهوا فرستند)

خوف کردن: ترسیدن (خوف نکن، چیزی نیست، دارند تعزیر می‌کنند)

خوفناک / xowfnāk: صفت، ترسناک؛ ترس‌آور (نوی غار خیلی خوفناک بود)

خوف و رجا / xowf-o-rajā: اسم. [ادبی] بیم و امید (ما را میان خوف و رجا نداشتند بودند)

خوک / xuk: اسم. ۱. دوازدهمین سال از سالهای تقویم ترکستانی ☐ **تقویم ۲.** -ها/-ان / جانور پستاندار از زیر راسته خوکها، بدون شاخ و شاخک، دارای پوزه دراز

و متحرک، دندانهای نیش دراز و خمیده، بدن سنگین با اندامهای نسبتاً کوتاه و پوست کلفت و پوشیده از موهای زبر. در بسیاری کشورها این جانور را برای پوست، مو، گوشت و چربی پرورش می‌دهند

☐ **خوک خاکی** ☐ **آرژوارک**
خوک دریایی ☐ **دلفین-۲**

خوک گینه ☐ **خوکچه هندی، خوکچه**
خوک وحشی ☐ **گراز-۲**

خوکچه / xukčē: -ها / اسم. ۱. خوک کوچک ۲. بیچه خوک

☐ **خوکچه هندی:** جانور پستاندار کوچک از راسته جوندگان، بومی آمریکای جنوبی، دارای جثه‌ای گوشتالو،

موی کوتاه و تقریباً بی‌دم، که با سانی اهللی می‌شود و در آزمایشهای زیست‌شناسی کاربرد فراوانی دارد؛ خوک‌گینه

خوکدانی / xukdāni: -ها / اسم. ۱. طویله خوکان ۲. [مجازی] جای بسیار کثیف و نامناسب برای زندگی

(تو اسم این خوکدانی را گذاشته‌ای اتاق ؟)
خوکک / xukak: اسم. اربون

خوکها / xukhā: اسم. زیر راسته‌ای از پستانداران راسته جفت‌سمان، بدون شاخ و شاخک، دارای

سی و چهار تا چهل و چهار دندان و نیشهای دراز و خمیده (شامل تیره خوکهای دنیای جدید و تیره خوکهای دنیای قدیم)

خوگر / xugr: صفت. ۱. دارای انس یا عادت به چیزی؛ مأنوس؛ خوگیر. به همین قیاس: **خوگر بودن؛ خوگر شدن**

خوگیر / xugir: ☐ **خوگر**
خولنجان / xulanjān: -ها / اسم. گیاه پایا از تیره زنجبیلیان، دارای ریزوم ضخیم و گوشتدار، به‌رنگ

سرخ تیره یا بوی قوی و معطر و طعم تند، ساقه‌های هوایی فراوان، برگهای متناوب غلافدار و دراز، نوک‌تیز و بی‌کرک، گلهای فراوان مجتمع خوشه‌ای، میوه پوشینه

با دانه‌های فراوان. از ریزوم این گیاه به‌عنوان چاشنی و دارو استفاده می‌شود

۲. پیشه‌ور روستا؛ آفتاب‌نشین کسی که هر جا دلش خواست و خوشش آمد، اقامت می‌کند (اجاره‌نشین خوش‌نشین است)، به همین قیاس: خوش‌نیشینی

خوش‌نمک / xošnamak: صفت. دارای مزه شور خوشایند

خوشنود / xošnud: ☐ **خُشنود**
خوشنودی / xošnudi: ☐ **خُشنودی**

خوشنویس / xošnevis: -ها/-ان / صفت. دارای خط زیبا؛ خطاط

خوشنویسی / xošnevisi: -ها / اسم. هنر یا فن نوشتن با خط زیبا؛ خطاطی

خوش‌ویش / xoš-o-beš: -ها / اسم. [گفتاری] سلام، احوال‌پرسی و گفتگوی دوستانه (قدری باهم خوش‌ویش کردیم)

خوشوقت / xošvaqt: صفت. خوشحال؛ شاد (از دیدار شما خیلی خوشوقت شدم)، به همین قیاس: خوشوقتی

خوشه / xūše: اسم. ۱. گل آذین خوشه، گل آذین ۲. -ها / میوه‌هایی که از گل آذین داری یک محور عمل می‌آید (مانند خوشه انگور) ۳. -ها / [مجازی] هر چیز

شبیه به آن ۴. [نجوم] گروهی از ستاره‌ها که در یک مسیر و با سرعت تقریباً برابر حرکت می‌کنند ۵. [نجوم]

صورت فلکی بزرگی در منطقه البروج که روشنترین ستاره آن سماک اعزل است؛ سَنَبِلَه

☐ **خوشه پروین** ☐ **پروین**
خوشه مرکب: نوعی گل آذین که در آن محورهای فرعی

کم و بیش منشعب است و از قاعده تا ساقه کوتاه می‌شود (مانند یوکا)

خوشه چین / xūšēcin: -ها/-ان / اسم. کسی که پس از درو و گردآوری محصول، خوشه‌های باقی‌مانده را از

زمین برمی‌چیند؛ پس‌چین ۲. [کنایی] کسی که از هرجا و هرچیز بهره و توشه‌ای به‌دست می‌آورد. به همین قیاس:

خوشه‌چینی
خوشی / xoši: -ها / اسم. شادی؛ خوشحالی

☐ **خوشی زیر دل کسی زدن:** [گفتاری] قدر آسایش و نعمت را نشناختن و برای بخرم زدن آن تلاش کردن (مگر خوشی

زیر دلت زده، که می‌خواهی این کار را دل کنی ؟)
خوش‌یمن / xošyomni: صفت. [گفتاری] موجب

رویدادها و پیامدهای خوب و خوشایند؛ خجسته؛ فرخنده؛ میمون (دیدن اسب در خواب خوش‌یمن است)

خوش‌یمنی / xošyomni: اسم. [گفتاری] وضع یا کیفیت خوش‌یمن بودن؛ خجستگی؛ فرخندگی؛ میمنت

(هرچه از خوش‌یمنی این خانه بگویم کم گفتم)
خوض / xowz: اسم. [ادبی] زرف‌اندیشی

☐ **خوض کردن:** درباره چیزی بغوی اندیشیدن

خوف / xowf: اسم. ترس؛ بیم

خون رفتن: خونریزی کردن (تا به بیمارستان برسد یک ربع از بدنش خون رفت)

خون ریختن: [کنایه] کشت و کشتار کردن (چه خوبها ریختند)

خون کردن: کسی را کشتن؛ مرتکب قتل شدن (چرا بترسم؟ مگر خون کرده‌ام؟). به همین قیاس: خون به راه انداختن

خون کسی از خون دیگری رنگین تر بودن: [مجازی] زندگی او را به دیگری ترجیح دادن (مگر خون من از خون شما رنگین تر است؟)

خون کسی به جوش آمدن: [کنایه] دستخوش خشم شدید شدن (از این حرف خون من به جوش آمد)

خون کسی پای خودش بودن: [مجازی] مسئول مرگ احتمالی خود بودن (اگر بایاد خوش پای خودش است)

خون کسی حلال بودن: [مجازی] سزاوار اعدام بودن (اگر این کار را کرده باشد خون او حلال است)

خون کسی در نیامدن: [مجازی] در نهایت افسردگی، نومیدی یا حیرت و خشم بودن و به روی خود نیاوردن (اگر کاره می‌زدی خونش در نمی‌آمد)

خون کسی را به جوش آوردن: [کنایه] او را سخت عصبانی کردن (آن قدر گفت تا خونش را به جوش آورد)

خون کسی را به گردن گرفتن: [مجازی] مسئولیت قتل او را پذیرفتن (گفتند تو صغیری اعدالت نمی‌کنند، خون تقی را تو به گردن بگیر)

خون کسی را پایمال کردن: [مجازی] او را کشتن و مجازات نشاندن (نمی‌گذارم خون پسر را پایمال کنند)، به همین قیاس: خون کسی پایمال شدن

خون کسی را در شیشه کردن: [مجازی] او را سخت در تنگنا گذاشتن و شکنجه کردن (گرافروشان و محکومان خون مردم را در شیشه کرده‌اند)

خون کسی را ریختن: [کنایه] او را کشتن

خون کسی را مکیدن: [مجازی] او را استثمار کردن (مشتی سرمایه‌دار محکوم خون مردم را می‌مکند)


خون گرفتن: ۱. انتقال خون ۲. گرفتن خون با وسایل مصنوعی؛ حجامت

از خون خود گذشتن: [مجازی] آمادگی جانبازی و مرگ شدن (از خون خود می‌گذرم و حساب را می‌روسم)

به خون کسی تشنه بودن: [مجازی] ۱. کینه کسی را سخت به دل داشتن (او به خون من تشنه است) ۲. خواهان کشتن او بودن

در خون خود غلتیدن: [کنایه] دچار خونریزی شدید بودن (وقتی رسیدیم، دیدیم در خون خودش می‌غلتد)

خونابه: / xunābe / اسم. مایعی که هنگام لخته شدن خون روی آن می‌ماند

خون‌آدراری: / xun'ed'rāri /  هِماتُوری

خون: / xun / اسم. ۱. مایع سرخی که قلب و عروق خونی مهره‌داران را پر می‌کند و از پلاسما، گویچه‌ها و ذرات شناور در آن، تشکیل شده است؛ اکسیژن و مواد غذایی را به اندامها می‌رساند و مواد دفعی را از آنها برمی‌گرداند ۲. مایعی کمابیش همانند آن در بی‌مهرگان ۳. /-ها/ [مجازی] قتل؛ کشتار (خون نازق)

خون نازق: [کنایه] کشتار ناروا

خون از انگشتان دست کسی چکیدن: [کنایه] بسیار بی‌رحم بودن او

خون از دماغ کسی نیامدن: [کنایه] به کسی کمترین آسیبی نرسیدن (با اینکه ماشین دو تا معلق زد حتی خون از دماغ کسی نیفتد)

خون از صورت کسی چکیدن: [مجازی] کاملاً سالم و شاداب بودن او

خون آمدن: جاری شدن خون از محل زخم، رگ یا مویرگی در بدن (چاقو دستم را برید خون آمد)

خون انداختن: دچار خونریزی کردن؛ باعث خونریزی شدن (زد و دماغش را خون انداخت)

خون به پا کردن: جنگ و جدال سخت و خونین برپا کردن (ازم بلش، چرا می‌خواهی خون به پا کنی؟)

خون به دل کسی کردن: [مجازی] او را سخت آزرده یا غمگین کردن (بایدن کراهیت خون به دل ما می‌کشد)، به همین قیاس: دل کسی را خون کردن

خون جگر / دل خوردن: [مجازی] رنج و اندوه بسیار تحمل کردن (خون جگر خوردم تا بزرگترم، خون دل می‌خورد و چیزی نمی‌گفت)

خون جلو چشم کسی را گرفتن: [مجازی] پراثر خشم در صدد کشتن او برآمدن (خون جلو چشمش را گرفته بود و حرف گوش نمی‌کرد)؛ **جلو چشم کسی را خون گرفتن**

خون خود را کثیف کردن: [مجازی] عصبانی شدن (ولش کن، بی‌خود خون خود را کثیف نکن)

خون، خون کسی را خوردن: [کنایه] بسیار ناراحت و عصبانی شدن و دم پرنیاوردن (از حرفهایش خون، خونم را می‌خورد)

خون دادن: ۱. انتقال خون (همه رفتیم خون بدهیم)

۲. [کنایه] از جان گذشتن (جوانان مادر این راه خون داده بودند)

خون را با خون شستن: [مجازی] انتقام کشته شدن کسی را با کشتار گرفتن (خون را که نباید با خون شست)

خون را بند آوردن: جلو خونریزی از عضوی را گرفتن (رگش را بست و خون را بند آورد)، به همین قیاس: **خون بند آمدن**

خون راه افتادن: [کنایه] قتل روی دادن؛ کشت و کشتار شدن (گفتم حالا خون راه می‌افتد)

خون راه انداختن: [کنایه] کشت و کشتار کردن (چیزی نمائند بود خون راه بیندازد)

خون آشام / xunašām - ها: / صفت. خونخوار
(گرگ خون آشام)

خون آلود / xunālūd - صفت. آلوده شده با خون؛ خونی؛
خونین (در خاتمالش کارد و لباسهای خون آلوده پیدا کردند)

خونبار / xunbār - صفت. دارای بارشی به صورت خون
(چشم خونبار)

خون بر / xunbor - خون پزند
خون بند / xunband - صفت. دارای ویژگی بند آوردن

خونریزی: خون بُور
خونبها / xunbahā - اسم. ۱. پول یا مالی که در عرض
کشته شدن کسی دریافت یا پرداخت می شود ۲. آنچه

بازماندگان شخص کشته شده از قاتل (یا کسان او)
مطالبه یا دریافت می کنند. به همین قیاس:

خونبها خواستن: خونبها دادن: خونبها گرفتن
خونتا / xontā - ها: / اسم. شورای نظامی اداره کننده

کشور پس از کودتا
خون جگر / xunjegar - جگرخون

خونچکان / xunčekan - صفت. دارای وضع یا حالتی
که قطره های خون از آن بچکد (چشم خونچکان، شمیر

خونچکان)
خونچه / xončē - خونچه

خونخوار / xunxār - صفت. ۱. دوستدار کشتن و خون
ریختن (شاه خونخوار) ۲. دارای ویژگی تغذیه از خون

جانوران خونگرم (مانند زالو و برخی خفاشها)
خونخواری / xunxāri - اسم. وضع یا کیفیت خونخوار

بودن: بی رحمی؛ ستمگری
خونخواهی / xunxāhi - ها: / اسم. تلاش برای گرفتن

انتقام از قاتل یا قاتلان (مردم به خونخواهی شهیدان
برخواستند)

خون دماغ / xundamāq - اسم. [گفتاری] خونریزی
از بینی

خون دماغ شدن: خون از بینی آمدن (این قدر، جلوافتاب
نگرد، خون دماغ می شوی)

خونروش / xunraveš - اسم. [پزشکی] اسهال خونی
خونریزی / xunrizi - ها: / اسم. ۱. وضع یا کیفیت

جریان یافتن خون به بیرون از رگهای خونی (خونریزی
داخلی، خونریزی بینی) ۲. [مجازی] عمل یا فرایند کشتار

مردم (جنگ و خونریزی)
خونریزی داخلی: فرایند ترشح خون به داخل حفره های

بدن. به همین قیاس: خونریزی خارجی
خونریزی کردن: دچار خونریزی شدن

خونزی / xunzi - ها: / ان: / اسم. (زیست شناسی)
جاندار انگل خون (مانند عامل مولد بیماری مالاریا و

عامل مولد بیماری خواب)

خونساز / xunsāz - ها: / صفت. دارای ویژگی یا
توانایی افزایش دادن میزان هموگلوبین در خون

خونسرد / xunsard - صفت. ۱. دارای ویژگی تابعت
دمای بدن از دمای محیط (ماهی جاثوری خونسرد است)

۲. فاقد واکنش عاطفی یا هیجانی (جواد خیلی خونسرد
است) ۳. دارای توانایی پیشگیری از ابراز واکنش هیجانی

در برابر رویدادهای ناملازم (خونسرد بلش، چیزی نیست)
• مقابل: خونگرم

خونسردی / xunsardi - اسم. وضع یا حالت خونسرد
بودن (خونسردی خوب است، اما نه این قدر)

خونسنگ / xunsang - اسم. همانیت
خون شاشی / xunšāši - هماثوری

خون شناسی / xunšēnāsi - اسم. شاخه ای از دانش
زیست شناسی که از شکل خون و بافتهای تشکیل دهنده

آن بحث می کند. به همین قیاس: خون شناس
خونفشان / xunfēšan - صفت. [ادبی] دارای ویژگی یا

توانایی افشاندن خون (چشم خونفشان)
خونگرم / xungarm - صفت. ۱. دارای دمای بدن کمایش

ثابت در برابر تغییر دمای محیط (جاثور خونگرم) ۲. دارای
حساسیت عاطفی (چوان خونگرم و مهریانی است) ۳. دارای

واکنش مهرآمیز نسبت به محبت و دوستی دیگران
(آن شب خیلی خونگرم و با محبت بود) • مقابل: خونسرد

خونگرمی / xungarmi - اسم. وضع یا حالت خونگرم
بودن (با خونگرمی از مایذیریایی کرد)

خونگیری / xungiri - ها: / اسم. عمل یا فرایند گرفتن
خون جاندار (انسان یا حیوان) برای آزمایش، انتقال

خون یا درمان
خونمردگی / xunmordegi - ها: / اسم. خونریزی

موقت و لخته شده در زیر پوست (در چند نقطه از بدن
خونمردگی دیده می شد)

خون هراسی / xunharāsi - اسم. [روان شناسی] ترس
شدید و بیمارگونه از دیدن خون

خونی / xuni - صفت. ۱. مربوط به خون (بیماری خونی)
۲. خون آلود (بهران خونی) ۳. دارای دشمنی و کینه شدید

(دشمن خونی)
خونین / xunin - صفت. [ادبی] ۱. خون آلود (مورث

خونین) ۲. دارای کشتار و خونریزی (جنگ خونین)
خونین ومالین / xunin-o-mālin - صفت. مجروح و

خون آلود (او را خونین ومالین آوردند و خواباندند روی تخت)
خوی / xoy - اسم. ۱. [ادبی] عرق ۲. آبی که از زمین

می جوشد
خوی / xuy - ها: / اسم. [ادبی] خو

خویش / xīs - ها: / ان: / اسم. خویشاوند (خویش
زدیک است)

خویش^۱ : ضمیر. [ادبی] خویشتن؛ خود شخص (دست خویش، کتاب خویش)
خویشاوند / xišāvand، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که با دیگری دارای پیوند خانوادگی است (با هر کس خویشاوند بود، کمکتی می‌کرد و دستش را می‌گرفت)
 [خویشاوند سببی: هریک از کسانی که به خاطر ازدواج خود یا یکی از افراد خانواده‌شان با فردی از خانواده یک شخص، با او خویشاوند می‌شوند] (عموی زنت خویشاوند سببی تو می‌شود)
خویشاوند نسبی: کسی که با شخصی دارای جد مشترک است (عموی تو خویشاوند نسبی توست)

خویشاوند نزدیک: کسی که پیوند خانوادگی او با شخص بسیار نزدیک است. به همین قیاس: **خویشاوند دور**
خویشاوندی / xišāvandi، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت خویشاوند بودن؛ خویشی (با او هیچ خویشاوندی ندارم)
خویششتن / xištan / : ضمیر. [ادبی] خود شخص (خویشتن سیم و غله اندوزند)
خویششتن‌بینی / xištanbini / : اسم. خودبینی
خویششتندار / xištandār / : صفت. دارای عادت یا گرایش به خویششتنداری

خویششتنداری / xištandāri، -ها / : اسم. [ادبی] خودداری از نشان دادن واکنش عاطفی یا هیجانی
خویشفرما / xišfarmā، -ها؛ -یان / : اسم. کسی که کارفرمای خودش است و به جای فروش نیروی کار، محصول کارش را به خریدار می‌فروشد
خویشکار / xiškār، -ها؛ -ان / : صفت. [ادبی] ۱. وظیفه‌شناس ۲. آمتور

خویشکاری / xiškāri / : اسم. [ادبی] ۱. وظیفه‌شناسی ۲. آمتوری
خویشی / xiši / : اسم. خویشاوندی
-خویشی / xuyi / : پیازه. وضع یا کیفیت داشتن خوی معین (تندخویشی، درنده‌خویشی)؛ -خویشی

خیابان / xi'yābān، -ها / : اسم. ۱. راه همگانی ساخته شده در یک شهر یا روستا، که معمولاً دارای پیاده‌روهایی در دوسوی سواره‌رو است ۲. گذرگاه پهن جدول‌بندی شده در یک باغ، پارک، ورزشگاه و مانند آن
 [خیابان‌گز کردن: [کنایی] راهپیمایی بی‌هوده کردن؛ از روی بیکاری در خیابان راه رفتن]

خیابان‌بندی / xi'yābānbāndi، -ها / : اسم. طراحی و شیوه ساختمان خیابانهای یک محل یا شهر
خیابان‌کشی / xi'yābānkēši، -ها / : اسم. عمل یا فرایند ساختن خیابان
خیابان‌گردی / xi'yābāngardi، -ها / : اسم. ۱. گردش در خیابان ۲. [کنایی] عمل یا فرایند پیمودن خیابانها به خاطر بیکاری و برای وقت‌گذرانی

خیابانی / xi'yābāni / : صفت. مربوط یا منسوب به خیابان (تظاهرات خیابانی)
خیار / xi'yār، -ات / : اسم. ۱. [حقوق] اختیاری که به هریک از دو طرف معامله برای فسخ آن داده می‌شود ۲. -ها / گیاه علفی از تیره خیاریان، دارای گونه‌های مختلف، ساقه خوابیده و پوشیده از تارهای زبر، برگهای بزرگ دندانه‌دار، گلهای زرد و میوه خوراکی معطر، استوانه‌ای و سبزرنگ ۳. -ها / میوه آن گیاه
 [خیار اصلی: [حقوق] اختیاری که به حکم قانون وجود دارد
 خیار تأخیر: [حقوق] اختیار فروشنده برای فسخ معامله، در صورتی که خریدار بهای آنچه را خریده در وقت تعیین شده نپردازد
 خیار تدلیس: [حقوق] اختیار خریدار برای فسخ، در صورتی که فروشنده در آنچه فروخته تقلب کرده باشد
 خیار توشی: ۱. خیار ریز مناسب برای ترشی ۲. خیار توشی
 خیار چنبر [خیار چنبر] اختیار خریدار برای فسخ تا سه‌روز پس از معامله، در صورتی که مورد معامله حیوان باشد
 خیار رؤیت: [حقوق] اختیار خریدار برای فسخ، در صورتی که کالا غیر از آن باشد که قبلاً به خریدار نشان داده شده است
 خیار شرط: [حقوق] اختیاری که در حین معامله برای هریک از دو طرف برای فسخ معامله قابل شده باشند (مانند اینکه اگر خریدار تا دو ماه کالا را نخواست حق فسخ دارد)
 خیار عیب: [حقوق] اختیار خریدار برای فسخ، در صورتی که پس از معامله معلوم شود کالا عیبی دارد و قبلاً فروشنده آن را نگفته است
 خیار عین: [حقوق] اختیار خریدار برای فسخ، در صورتی که کالا موجود یا در دسترس فروشنده نباشد (ماهی صید نکرده را نمی‌توان فروخت)
 خیار غبن: [حقوق] اختیار هریک از دو طرف معامله برای فسخ، در صورتی که طرف دیگر او را مغبون کرده باشد
 خیار قلمی: خیار باریک و استوانه‌ای شکل با سطح هموار خیار مجلس: [حقوق] اختیار هریک از دو طرف معامله برای فسخ، تا وقتی از مجلس معامله بیرون نیامده باشند
 خیاران دریایی / xi'yārānedaryāyi / : اسم. رده‌ای از جانداران نرم‌تن دریازی از شاخه خارپوستان، دارای بدن نرم دراز و استوانه‌ای، دهان و مخرج در دو سر بدن و ۱۰ تا ۳۰ شاخک جمع‌شونده در اطراف دهان
 خیار دریایی / xi'yāredaryāyi / : اسم. هریک از افراد رده خیاران دریایی

خیار ترشی / *xiyārtorši* : اسم. ترشی خیار؛ خیار کی که در سرکه خوابانده‌اند و به صورت ترشی در آمده است. خیار چنببر / *xiyārcambar, -čanbar*، -ها / : اسم. گونه‌ای خیار یا میوه‌ای که به شکل کمان در آمده و پوست آن راه‌راه و شیاردار است

خیار شور / *xiyāršur*، -ها / : اسم. خیار سبز که آن را مدتی در آب نمک می‌خوابانند و به عنوان ماده خوراکی کاربرد دارد

خیارک / *xiyārak*، -ها / : اسم. [پزشکی] بزرگ شدن غده لنفاوی، بویژه در زیر بغل یا کشاله ران، که بسیار دردناک است

خیاره / *xiyāre* / : اسم. شیار برآمده عمودی در بدنه یک استوانه (مانند ستون)

خیاریان / *xiyāriyān* / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جدا گلبرگ، علفی یک‌ساله یا پایا، دارای برگهای ساده یک در میان، ساقه‌های خزنه یا بالارونده، گلهای نر و ماده جداگانه و غالباً بر روی یک پایه و کاسه‌ای عموماً چسبیده به یک جام قیفی شکل (مانند خربزه و کدو)؛ کدوبیان

خیاط / *xayyāt*، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که دارای مهارت در فن خیاطی است ۲. کسی که کارش دوختن جامه است؛ دوزنده

خیاطی / *xayyāti* / : اسم. ۱. عمل دوختن جامه و آنچه از جنس پارچه است (دام خیاطی می‌کنم) ۲. کار خیاط (شغل من خیاطی است) ۳. -ها / کارگاه خیاط (در خیاطی کار می‌کنم) * دوزندگی

❑ خیاطی زنانه: کارگاهی که در آن جامه‌های زنانه می‌دوزند. به همین قیاس: خیاطی مردانه

❑ خیاطی کردن: جامه دوختن؛ دوخت دوز کردن
خیال / *xiyāl*، -ها؛ -ات / : اسم. ۱. تجسم یا تصور چیزی در ذهن، هنگامی که آن چیز در پیش چشم حاضر نیست (همین که بیکار می‌شد، خیال وطن، خانه و خانواده به سراش می‌آمد) ۲. تصویری که ناشی از اشتباه حواس یا بدکار کردن آنهاست (خیال کردم کسی پشت پنجره است) ۳. اندیشه‌ای که محصول ذهن و گرایشهای آن است و نه واقعیت موجود (با نیروی خیال به خیلی جاهای می‌توان رفت، ولی به جایی نمی‌توان رسید) ۴. اندیشه‌ای که واقعیت خارجی یا ارزش عملی پیدا نکرده است (تو هنوز میان واقعیت و خیال فرق نمی‌گذاری) ۵. [مجازی] ذهن؛ مخیله (او را در خیال مجسم می‌کرد) ۶. [گفتاری] اندیشه ناشی از بیم و نگرانی (خیال برش داشت که نکند او دزد باشد) ۷. [گفتاری] فرض (خیال کن او دزد، چه چیز تو را می‌خواهد ببرد؟) ۸. [گفتاری] گمان (خیال می‌کرد می‌تواند از عهده این کار برباید)

❑ خیال باطل / خام / واهی: اندیشه و تصور بیهوده
❑ خیال بد به دل راه ندادن: در موردی نگران نشدن (هرجا

باشد تا یک ساعت بر می‌گردد خیال بد به دلت راه نده)

خیال بد کردن: بدگمان شدن (خیال بد نکن، او فقط می‌خواست کمک کند)

خیال برداشتن: دچار بیم و نگرانی شدن (در آن تنهایی خیال برش داشت، بود)

خیال داشتن: قصد داشتن؛ نیت داشتن (خیال داشت خفه را بفرود، من نکشتام)

خیال در سر پروارندن: تصویری معمولاً نامعقول را در ذهن پرورش دادن (سالها این خیال را در سر می‌پروراند که روزی آن خفه را صاحب کند)

خیال کردن: گمان کردن تصور کردن؛ پنداشتن

خیال کسی جمع بودن: آسوده خاطر بودن؛ نگرانی نداشتن (خیال من از بابت مغازه جمع است)، به همین قیاس:

خیال کسی راحت بودن

به خیال افتادن: قصد کردن؛ نیت کردن (به خیال زن گرفتن افتاد)

به خیال کسی رسیدن: ۱. گمان کردن (به خیالش رسید چیزی پشت درختا نکل می‌خورد) ۲. اندیشیدن (به خیالم رسید بهتر است همه چیز را دل کنم و بروم)

خیالات / *xiyālāt* / : اسم. [گفتاری] غم و غصه (آن شب خیالات او نداشت بخوابم)

خیالاتی / *xiyālāti* / : صفت. دستخوش تصورهای نگران‌کننده یا توهم (مثل اینکه خیالاتی شده‌ای، اینجا که چیزی نیست)

خیال‌انگیز / *xiyālangiz* / : صفت. موجب پیدایش خیالهای خوشایند (دشت زیبایی خیال‌انگیزی داشت)

خیال‌باف / *xiyālbāf*، -ها؛ -ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به خیال‌بافی (جوان خیال‌باف)

خیال‌بافی / *xiyālbāfi*، -ها / : اسم. پرورش اندیشه‌های غیر واقعی یا غیر عملی (بس است دیگر، دست از این خیال‌بافی بردار و قدری واقع‌بین باش)

خیال‌پرداز / *xiyālpardāz*، -ها؛ -ان / : صفت. ۱. خیالاتی ۲. خیال‌باف ۳. دارای گرایش یا توانایی ایجاد تصویرهای ذهنی یا صحنه‌های خیالی؛ خیال‌پرو

خیال‌پردازی / *xiyālpardāzi*، -ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت خیال‌پرداز بودن ۲. تجسم صحنه‌های خیالی؛ خیال‌پروری

خیال‌پرست / *xiyālparast*، -ها؛ -ان / : صفت. دوستدار رویدادهای خیالی و اندیشه‌های غیر عملی. به همین قیاس: خیال‌پوستی

خیال‌پرو / *xiyālparvar* / : صفت. ۱. خیال‌باف ۲. خیال‌پرداز

خیال‌پروری / *xiyālparvari*، -ها / : اسم. ۱. خیال‌بافی ۲. تجسم صحنه‌ها یا موضوعهای خیالی؛ خیال‌پردازی

ثواب (چقدر برای پدرش خیرات کرد) ۲. بخشش به نیازمندان (در راه خدا خیرات کن). به همین قیاس: خیرات کردن

خیراتی / xeyrāti / : صفت. خیرات شده یا مخصوص خیرات (حواشی خیراتی آورده بودند)

خیراندیش / xeyrandiš / : -ها؛ -ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به اندیشیدن در راه سود و بهروزی دیگران (دستان خیراندیش به او توصیه کردند مغازه باز کند). به همین قیاس: خیراندیشی

خیرخواه / xeyrxāh / : -ها؛ -ان / : صفت. خواهان و دوستدار بهروزی و سود دیگری یا دیگران (او بخشنده و باگذشت و خیرخواه مردم بود)

خیرخواهانه / xeyrxāhāne / : صفت. دارای وضع یا ماهیت خیرخواهی (نصیحت خیرخواهانه، فعالیت خیرخواهانه) خیرخواهی / xeyrxāhi / : -ها؛ -ان / : اسم. عادت یا گرایش به انجام دادن کارهایی به سود دیگری یا دیگران (من این حرف را از روی خیرخواهی می‌دم)

خیرگی / xiregi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت بی حرکت ماندن مردمک چشم ۲. ناتوانی در دیدن اشیاء بر اثر شدت نور ۳. خیره‌سری

خیرمقدم / xeyremaqdam / : اسم. سخنی که در اظهار خوشحالی از آمدن کسی به او گفته می‌شود؛ خوشامد (یکی از دانش‌آموزان به پدران و مادران خیرمقدم گفت)

خیروبرکت / xeyr-o-bar(e)kat, -barakat / : اسم. [گفتاری] سود یا لذتی که ادامه دارد یا پیوسته افزایش می‌یابد (آن روزها کسب مردم خیروبرکت داشت. انگار خیروبرکت از همه چیز رفته)

خیره / xire / : صفت. ۱. دستخوش خیرگی (نگاه خیره، چشم خیره) ۲. [ادبی] بهیوده؛ بوج ۳. [ادبی] آشفته؛ پریشان. به همین قیاس: خیره شدن؛ خیره‌کودن

خیره‌سری / xiresar / : -ها؛ -ان / : صفت. سرکش؛ نافرمان. به همین قیاس: خیره‌سری

خیری / xeyri / : شب‌بو خیری به / xeyriyye / : صفت. مربوط به نیکی و نیکوکاری (امور خیره، مونس خیره)

خیز^۱ / xiz / : اسم. ۱. حرکت ناگهانی به‌سوی بالا و جلو (خیز برداشتن) ۲. ارتفاع هر یک از پله‌های پلکان (خیز پله) ۳. [پزشکی] تراکم زیاده از حد مایع در فضاهای یاقتی در اثر اختلال سازوکار تبادل مایعات در بدن ۴. [گفتاری] حمله. به همین قیاس: خیز برداشتن

-خیز^۲: پیوازه. ۱. دارای محصول (حاصلخیز، نفت‌خیز) ۲. -ان/برخیزنده (سحرخیز)

خیزاب / xizāb / : -ها؛ -ان / : اسم. موج بلند آب؛ آب‌کوه خیزان / xizān / : قید. در حال برخاستن (افتان و خیزان)

خیالی / xiyāli / : صفت. ۱. غیرواقعی؛ موهوم (قهرمان خیالی، منشوی خیالی) ۲. غیر عملی (نقشه‌های خیالی)

خیانت / xiyānat / : -ها؛ -ان / : اسم. ۱. عملی آگاهانه علیه اعتماد دیگری یا دیگران (خیانت در امانت) ۲. عملی آگاهانه علیه وفاداری نسبت به یک شخص، گروه یا نهاد (خیانت به همسر، خیانت به میهن). به همین قیاس:

خیانت دیدن؛ خیانت کردن؛ خیانت ورزیدن خیانت‌آمیز / xiyānatāmiz / : صفت. آمیخته به خیانت (رفتار خیانت‌آمیز)

خیانت‌پیشگی / xiyānatpīsegi / : اسم. وضع یا کیفیت خیانت‌پیشه بودن

خیانت‌پیشه / xiyānatpīse / : -ها؛ -گان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به خیانت کردن (شریک خیانت‌پیشه او را فریب داد و درویش را غارت کرد)

خیانتکار / xiyānatkār / : -ها؛ -ان / : صفت. دارای رفتار خیانت‌آمیز؛ خاین (دوست خیانتکار، همسر خیانتکار)

خیت / xit / : اسم. ۱. [گفتاری] ناموفق؛ ناکام (پاشیدم رفتیم سینما، بلیت تمام شده بود خیت شدیم) ۲. سرشکسته (باین پذیراییات مرا جلو مهمانها خیت کردی) * خیط

□ خیت کاشتن: کاری را بد انجام دادن و موفق نشدن (با این سخنرانی خیت کاشتی و آبروی ما را بردی)

خیتی / xiti / : اسم. [گفتاری] عدم موفقیت؛ ناکامی؛ خیطی

□ خیتی بالا آوردن: شکست خوردن؛ در کاری موفق نشدن (سر امتحان خیتی بالا آوردم و نتوانستم درست جواب بدهم)

خیر / xayyer / : -ها؛ -ان / : صفت. نیکوکار (مردم خیر به یاری سیلزدگان شتافتند)

خیر^۱ / xeyr / : اسم. ۱. خوبی (خیر دیدن، کار خیر) ۲. سود؛ فایده؛ بهره (خیر او به کسی نمی‌رسد)

□ خیر بردن : خیر دیدن خیر بودن: خوب بودن (نیتان خیر است)

خیر دیدن: فایده یا خوبی دیدن (پسرم، خیر ببینی، بهر خیرش را ببین)؛ خیر بردن

خیر رساندن: سود رساندن (تاحالا چقدر به تو خیر رسیده باشد خوب است؟)

خیر کسی را خواستن: خواهان سود یا توفیق او بودن (پدرت خیر تو را می‌خواهد)

خیر کسی رسیدن: از او سودی رسیدن (خیر او به کسی نرسیده که من دومی‌ام باشم)

به خیر گذشتن: آسیب یا زبانی نرسیدن؛ از خطر جستن (تو جدبک بود بروم زیر ماشین که به خیر گذشت)

خیر^۲: قید. [گفتاری] پاسخ منفی مؤدبانه؛ تسخیر (خیر، این‌طور نیست، خیر، تشریف ندارند)

خیرات / xeyrāt / : اسم. ۱. نیکوکاری، پیوژه برای کسب

خیزاندن / xizāndan / مصدر. متعدی. // خیزاندی؛ می‌خیزانی؛ پخیزان / کسی یا چیزی را از جای بلند کردن و به حالت ایستاده یا قائم درآوردن (به هزار زحمت او را از جای خیزاند)

■ صفت فاعلی: خیزاننده / صفت مفعولی: خیزانده / مصدر منفی: نخیزاندن

خیزران / xeyzārān / -ها / : اسم. گیاه پایا از تیره گندمیان ویژه نواحی گرم و مرطوب، دارای برخی گونه‌های زینتی، با ساقه‌های توخالی یا توپر و برگ‌های دراز شبیه برگ خرما. ز شاخه‌های آن عصاره چوبدستی می‌سازند و از برگ و پوست آن ریسمان و زیرانداز می‌بافند؛ پامبو: نی خیزران

خیزش / xizeš / : اسم. ۱. عمل یا فرایند برخاستن ۲. / -ها / قیام (خیزش مردم)

خیزک / xizak / : اسم. نقطه اوج (مثلاً در یک نمودار)
خیس / xis / : صفت. آغشته به مایعی (بویژه آب)
(دست خیس، لباس خیس)

■ خیس خوردن: نفوذ کردن آب به درون چیزی (الوه‌ها گذاشتم تو آب خیس بخورد)

خیس شدن: به مایعی آغشته شدن (زیر ملان پاک خیس شدم)

خیس کردن: ۱. خیساندن (لباس‌ها را تو تفت خیس کردم)
۲. [کنایی] بر روی چیزی شاشیدن؛ ادرار کردن (بچه خودش را خیس کرد)

خیساندن / xisāndan / مصدر. متعدی. // خیساندی؛ می‌خیسانی؛ پخیسان // چیزی را برای خیس شدن در معرض آب یا مایع دیگری قرار دادن؛ خیس کردن (برنج خیساندن، لباس خیساندن)؛ خیسانیدن. به همین قیاس: خیسانندی

■ صفت فاعلی: خیساننده / صفت مفعولی: خیسانده / مصدر منفی: نخیساندن

خیسانده / xisānde / : اسم. میوه خشک یا دانه گیاهان دارویی که مدتی در آب گذاشته‌اند

خیسانیدن / xisānidan / خیساندن
خیسه / xise / -ها؛ -گان / : اسم. جانور تکیاخته از رده مژه‌داران، معمولاً دارای یک (یا چند) هسته بزرگ و یک (یا چند) هسته کوچک، حفره گوارشی و حفره غذایی و مژه‌ها که وسیله حرکتی آن است

خیسی / xisi / : اسم. وضع یا کیفیت خیس بودن (خیس قالی از شیر سلوار است که چکه می‌کند)

خیسیدن / xisidan / مصدر. لازم. // خیسیدی؛ می‌خیسی؛ پخیس // ۱. [نامتداول] خیس شدن ۲. خیس خوردن (وقتی خوب خیسید، آن را در می‌آوری). به همین قیاس: خیسیدنی

■ صفت مفعولی: خیسیده / مصدر منفی: نخیسیدن
خیشوم / xisum / -ها / : اسم. [نامتداول] سوراخ بینی؛ مجرای بینی

خیشومی / xisumi / : صفت. مربوط به مجرای بینی

خیش / xis / -ها / : اسم. ابزاری با نوک تیز و برگشته به داخل، برای شخم زدن زمین، که آن را به گاوآهن یا تراکتور می‌بندند

خیط / xit / خیت

خیطی / xiti / خیتی

خیک / xik / -ها / : اسم. پوست گوسفند یا بز که آن را قالبی می‌کنند و به صورت کیسه بزرگی درمی‌آوردند و در آن مایعات، روغن یا پنیر نگهداری می‌کنند

خیکی / xiki / : صفت. ۱. نگهداری شده در خیک (پنیر خیکی) ۲. / -ها / [مجازی] بسیار چاق و فربه (مانند خیک) (یک مرد خیکی آمد نشست کنار دستم)

خیل / xeyl / -ها / : اسم. ۱. گله ۲. گروه بزرگ (یک خیل مهمان ریخته بود روی سرمان)

خیلی^۱ / xeyli / : صفت. [گفتاری] دارای کمیت بزرگ نامعلوم؛ بسیار؛ زیاد؛ فراوان

خیلی^۲: قید. به‌صورتی شدید، مؤکد یا پیگیر (خیلی کار کردم. خیلی تند می‌رفت)

خیلیلیها / xeyliha / : ضمیر. عده زیادی از گروه مورد اشاره (خیلیها مردند. خیلیها رفتند)

-خییم / xim / : پدازه. ویژگی عمل یا رفتار (بدخییم، خوش‌خییم، بدخییم)

خیمه / xeyme / -ها / : اسم. [ادبی] چادر، بویژه چادر بزرگ؛ پوش

■ خیمه‌زدن: برافراشتن خیمه؛ چادر زدن

خیمه‌شب‌بازی / xeymešab.bāzi / -ها / : اسم. نمایش عروسی سنتی که به‌وسیله عروسک‌هایی، بر روی صحنه‌ای به‌شکل خیمه اجرا می‌شود و کارگردان با حرکت دادن عروسک‌ها به‌وسیله نخ‌هایی ناپیدا، داستانی را نمایش می‌دهد

خیمه‌گاه / xeymegāh / -ها / : اسم. جایی که در آن خیمه می‌زنند

د / de / : اسم. دهمین حرف الفبای فارسی؛ دال
 د^۱: صوت. [گفتاری] ۱. نشانه شگفتی (د پس آن همه
 پول را چه کردی؟) ۲. نشانه تأکید (د بید د نکن. د بخور)
 ۳. نشانه اعتراض (دا چرا خودت را لوس می کنی؟)
 داء الرقص / dā'orraqs / : اسم. عارضه عصبی ناشی از
 برخی بیماریها که موجب حرکت جهشی شانه ها و مفصل
 رانها (همانند حرکت رقص) می شود
 داء الصدف / dā'ossadaf / : اسم. بیماری التهابی و مزمن
 پوست که علتش معلوم نیست و به صورت فلسهای سفید
 تفرهای بر روی پوست بدن، بویژه در زانو و آرنج دیده
 می شود
 داء الفیل / dā'olfil / : اسم. ورم پا به علت بسته شدن
 مجرای لنفاوی و کلفت شدن آن؛ باغره پیلپایی
 داء الکلب / dā'olkalb / : اسم. هاری
 دائر / dā'er /  دایره
 دائره / dā'ere /  دایم
 دائم / dā'em /  دایمی
 دائمی / dā'emi /  دائماً
 دایماً / dā'eman /  داین
 داین / dā'en /  دایی
 دایی / dā'i / 
 دات پیرینتر / dātpirinter, -perinter / 
 چاپگر سوزنی، چاپگر
 داخل^۱ / dāxel / : اسم. ۱. فضایی که در میان دیوار یا
 جدار بیرونی چیزی قرار دارد؛ درون؛ تو (داخل اتاق خیلی
 گرم بود) ۲. [مجازی] داخل کشور؛ داخله (در داخل و خارج
 شناخته شده است)
 داخل شدن^۲: ۱. به درون جایی رفتن (وقتی داخل شد وحشت
 کرد) ۲. با سازمان یا گروهی همکاری یا در آن شرکت کردن
 (داخل تیم فوتبال شد. داخل کار اداری شدم. تو هم داخل
 حزب شدی؟)
 داخل کردن^۱: ۱. درون جایی قرار دادن (داخل اتاق کردن.
 داخل چه کردن) ۲. شرکت یا دخالت دادن (خودت را داخل
 این کارها نکن)
 داخل^۲: قید. ۱. در توی؛ در میان (پول داخل کیف است)
 ۲. به داخل؛ به درون (بیا داخل. برو داخل)

داخل آدم بودن^۱: [مجازی] در شمار مردم، بویژه آدمهای
 درخور اعتنا بودن (ولش کن، او که داخل آدم نیست).
 به همین قیاس: داخل آدم شدن
 داخل آدم حساب کردن: برایش ارزش و اعتباری قایل
 شدن (کسی او را داخل آدم حساب نمی کرد که نظرش را بپرسد)
 داخله^۱ / dāxele / : اسم. داخل (اوضاع داخله ناآرام است)
 داخله^۲: صفت. داخلی (چای داخله)
 داخلی / dāxeli / : صفت. ۱. مربوط، منسوب یا متعلق به
 داخل؛ داخله (سیاست داخلی) ۲. واقع در داخل
 (فضای داخلی)
 داد / dād / : اسم. ۱. [ادبی] حفظ یا اجرای آنچه درست
 است، بویژه به داوری بی طرفانه میان مدعیان یا تعیین
 پاداش و مجازات متصفانه ۲. [ادبی] حقوق هرکس که
 به موجب عرف یا قانون به او تعلق می گیرد ۳. [گفتاری]
 فریاد
 داد دادن: [ادبی] حق صاحب حق را به او دادن
 داد زدن: ۱. [گفتاری] فریاد زدن؛ فریاد کشیدن (ازم صحبت
 کن، چرا داد می زنی؟) ۲. داد کشیدن
 داد سخن دادن: سخنوری کردن؛ نطق کردن (داشت درباره
 پیرش داد سخن می داد)
 داد کردن: [ادبی] متصفانه و از روی حق یا قانون عمل کردن
 داد کسی بلند شدن / به هوا رفتن: [گفتاری] فریادش
 برخاستن (تادست روی بازویش گذاشته دانش بلند شد)
 داد کسی را درآوردن: او را به فریاد کشیدن واداشتن
 (آن قدر بیه کرد تا داد مراهر آورد)
 داد کشیدن: [گفتاری] فریاد زدن (داد می کشید و کمک
 می خواست) / داد زدن
 داد گسترودن: [ادبی] حقوق مردم را رعایت کردن؛ اصول
 داوری بی طرفانه را در دعوای میان مردم ترویج کردن
 به داد کسی رسیدن: به یاری او شتافتن (اگر به داد او
 نرسیده بودم غرق می شد)
 دادا ئیسم / dādā'ism / : اسم. مکتب هنری که در دهه
 سوم سده بیستم در اروپای باختری رواج یافت و بر نفی
 غیرمنطقی و خودسرانه اصول و قراردادهای متداول
 تأکید داشت
 دادار-دودور / dādārdūdūr / : اسم. ۱. [گفتاری]

رجس‌خوانی؛ لافزنی همراه با هیاهو ۲. [کنایی]
آلت تناسلی

داداش / dādāš، -ها / اسم. [گفتاری] برادر (داداش من
کارگر آنجاست. نکن داداش. داداش، مواظب باش)

دادخواست / dād-xāst، -ها / اسم. نامه‌ای که برای
شکایت به دادگستری می‌نویسند و خواستار رسیدگی
می‌شوند؛ شکایت‌نامه؛ شکواییه (در طی یک فقره دادخواست
تقاضای رفع مزاحمت شده است)

دادخواهی / dād-xāhi، -ها / اسم. مراجعه به مرجع‌های
دادرسی و درخواست گرفتن حق خود یا رفع ظلم
(کارگران برای دادخواهی به وزارت کار مراجعه کرده‌اند).

به همین قیاس: دادخواه

دادرس / dāders، -ها؛ -ان / اسم. کسی که به شکایت
مدعیان رسیدگی و درستی و نادرستی آنها را معلوم
می‌کند؛ قاضی

دادرسی / dādersi، -اسم. ۱. /-ها/ رسیدگی به
شکایت مدعیان و معلوم کردن درستی یا نادرستی آنها،
بویژه از سوی مقام رسمی (مانند قاضی یا هیئت
دادرسان)؛ محاکمه (جلسه دادرسی به شکایت مالکن در شعبه
۵۰۴ دادسرا تشکیل شد) ۲. سازمانی که این کار را برعهده
دارد (دادرسی ارتش)

دادستان / dādsetān، -ها؛ -ان / اسم. حقوقدانی که از
سوی دولت مأمور حفظ حقوق جامعه، نظارت بر اجرای
قانون و تعقیب خلافکاران به وسیلهٔ دادگاه است

دادستانی / dādsetāni، -اسم. ۱. شغل دادستان
(دادستانی دادگاه مطبوعات) ۲. /-ها/ دادسرا (او رایبه
دادستاری انقلاب فراخواندند)

دادسرا / dādsarā، -ها / اسم. اداره‌ای که دادستان و
کارمندان او در آن کار می‌کنند و بر جریان کار دادگاه‌ها
نظارت دارند (او رایبه دادسرا حاضر کرده‌اند)

دادگاه / dād-gāh، -ها / اسم. ۱. جایی که در آن دادرس
یا دادرسان در حضور دادستان به شکایت مدعی
رسیدگی می‌کنند؛ محکمه ۲. [گفتاری] دادرسی؛ محاکمه
(دادگاه آقای حمیدی امروز شروع شد. فردا دادگاه داریم)

دادگاه اداری: دادگاهی که در یک اداره برای رسیدگی به
تخلفات اداری کارمندان تشکیل می‌شود

دادگاه ارتش: دادگاه نظامی

دادگاه استیناف: دادگاهی که عهده‌دار رسیدگی به تقاضای
استیناف است: دادگاه تجدیدنظر

دادگاه انتظامی: دادگاهی که از سوی اعضای یک صنف
برای رسیدگی به تخلفات صنفی تشکیل می‌شود

دادگاه انقلاب: دادگاهی که از سوی رهبران انقلاب برای
محاکمه دشمنان و مخالفان تشکیل می‌شود

دادگاه انکیزسیون: دادگاهی که در کشورهای اروپایی

باختری در سده‌های ۱۵-۱۷ میلادی، از سوی کلیسای
کاتولیک برای تفتیش عقاید مردم و تعقیب مخالفان
مقامهای کلیسا ایجاد شده بود

دادگاه بؤدی: دادگاهی که در آن به چگونگی دعوا و
صلاحیت دادگاه رسیدگی می‌شود

دادگاه تجدیدنظر: دادگاه استیناف

دادگاه صحرایی: دادگاهی که به محض دستگیری متهم و
بدون گذراندن مرحله‌های بازجویی و بازپرسی تشکیل و
حکم دادگاه در همان جلسه صادر و بی‌درنگ اجرا می‌شود

دادگاه نظامی: دادگاهی که به جرم‌های نظامی رسیدگی
می‌کند: دادگاه ارتش

دادگاهی / dād-gāhi، -صفت. [گفتاری] مجبور به حضور
در دادگاه برای محاکمه شدن (فرمانده گفت: می‌دهم
دادگاهی‌ات بکنند)

دادگاهی کردن: به دادگاه کشاندن

دادگار / dādgar، -ها؛ -ان / صفت. [ادبی] دارای رفتار
سازگار با عدل و قانون؛ عادل

دادگری / dād-gari، -اسم. [ادبی] عمل کردن از روی
داد و قانون

دادگستر / dād-gostar، -ان / صفت. [نامتداول] دارای
عادت و گرایش به رواج دادن عدالت

دادگستری / dād-gostari، -اسم. ۱. /-ها/
وزارتخانه‌ای که وظیفهٔ آن تأسیس و ادارهٔ نهادها و
سازمانهایی برای رسیدگی به شکایتهای مربوط به
سرپیچی از قانون و پایمال کردن حقوق عمومی یا
خصوصی افراد است ۲. /-ها/ هریک از شعبه‌های آن
وزارتخانه در استانها که مسئول همین کار است

۳. نامتداول] عمل یا فرایند ترویج عدالت
دادن / dādan، - مصدر. متعدی. لازم. // دادی: می‌دهی؛

پده // متعدی. ۱. چیزی رای دیگری واگذار کردن (گلها را
به او دادم. به من پول داد) ۲. امکانی برای دیگری فراهم

کردن (راه دادن. اجازه دادن. بار دادن) ۳. وضع یا حالتی ایجاد
کردن (چین دادن. جوش دادن) ۴. در معرض تماشای توجه

گذاشتن (نشان دادن. نمایش دادن. ارائه دادن) ۵. تحمیل کردن
(فشار دادن. گرسنگی دادن) ۶. برای فروش عرضه کردن

(توی میدان اینها را می‌دادند صد تومان) ۷. به کاری واداشتن
(بدھید درس را ببینند. ورزش دادن. مشق دادن. فرمان دادن)

۸. چیزی خوراندن (به بچه شیر دادن. به گلها آب دادن)
۹. به همسری مردی در آوردن (دخترشان را دادند به پسر

همسایه شوهر دادن) □ لازم. ۱۰. پدید آوردن (برگ دادن.
محصول دادن) ۱۱. تراوش کردن، نشت کردن (سماور آب

می‌داد. دادم درستش کنند. لوله را درست نبسته بودند. آب می‌داد)
۱۲. فعل همکرد (جا دادن. رو دادن. قرار دادن. مهلت دادن).

به همین قیاس: دادنی

به دار آویختن / کشیدن ۱. دار زدن

دار ۲: پیشوا، ۱. درخت (چارچوب، در دوست)

دار ۳: پیشوا، ۱. درخت، بسویزه چوب آن (سرخدل)

۲. دارنده (پدردار، مادردار، پولدار) ۳. اداره کننده (خانه‌دار، مغازه‌دار، راهدار)

دارا / dārā: صفت، ۱. مالک یا دارنده چیزی

(دارای اختیار، دارای قدرت) ۲. /ها/ ثروتمند (پدر دختر)

خیلی داراست

دارایی / dārā'i: دارایی

دارایی / dārābi: /ها/ ۱. درخت از تیره مرکبات،

دارای میوه گرد و فشرده یا پوست صاف و ضخیم،

دروغ ترش و شیرین و زرد رنگ خوراکی ۲. میوه

آن درخت

دارالتأدیب / dārōtta`dib: /سم. [قدیمی] کانون

اصلاح و تربیت ۱. کانون

دارالتجاره / dārōttejāre: /ها/ ۱. [قدیمی] دفتر

بازرگانی، تجارتخانه

دارالتربیه / dārōttarbiye: /ها/ ۱. [قدیمی]

پرورشگاه

دارالترجمه / dārōttarjome: /ها/ ۱. [قدیمی] جایی که در

آن نوشته‌ها را از زبانی به زبان دیگر ترجمه می‌کنند

دارالحکومه / dārōlhôkume, -hokume: /ها/ ۱. [قدیمی]

محل استقرار حاکم (و) واکشان-کشان به

دارالحکومه بودند

دارالسلطنه / dārōssaltane: /ها/ ۱. [قدیمی]

پایتخت (دارالسلطنه اصفهان، دارالسلطنه تبریز)

دارالفنون / dārōlfunūn, -fonun: /ها/ ۱. [قدیمی]

مدرسه فنی؛ مدرسه پلی تکنیک

دارالمجانین / dārōlmajānin: /ها/ ۱. [قدیمی]

تیمارستان

دارالمعلمین / dārōlmo`allemin: /ها/ ۱. [قدیمی]

دانشسرا

دارالمعلمین عالی: [قدیمی] دانشسرای عالی

دارالوکاله / dārōlvēkāle: /ها/ ۱. [قدیمی] دفتر کار وکیل

دادگستری؛ دفتر مشاوره حقوقی

دارایی / dārāyi: /ها/ ۱. [قدیمی] پول، کالا یا ملکی که

شخص یا مؤسسه‌ای در اختیار دارد؛ مال؛ ثروت (دارایی

و حساب ندارد) ۲. وزارتخانه‌ای که وظیفه‌اش دریافت

مالیاتها و گردآوری درآمدهای دولت و تأمین هزینه‌های

آن است (وزارت دارایی) ۳. هریک از شعبه‌های این

وزارتخانه در شهرها (اداره دارایی) ۴. دارایی

دارایی ثابت: ابزار و وسایلی که برای گردش یک کار

بازرگانی لازم است و از آنها به‌طور ثابت بهره‌گیری

می‌شود (مانند زمین، ساختمان، ماشین‌آلات، اثاث)

■ صفت فاعلی: دهنده / صفت مفعولی: داده / مصدر منفی: ندادن

دادنامه / dād-nāme: /ها/ ۱. [قدیمی] حکمی که از سوی

دادگاه صادر می‌شود (به موجب این دادنامه به یک سال

زندانی بازکار محکوم می‌شوید)

داد و ببیداد / dād-o-bidād: /سم. فریاد و هیاهو، بویزه

برای اعتراض، پرخاش یا دادخواهی

دادوببیداد راه انداختن: فریاد و هیاهو ایجاد کردن (چرا سر

هیج و بوج این قدر دادوببیداد راه انداختی؟) به همین قیاس:

دادوببیداد کردن

دادوستد / dād-o-setad: /سم. ۱. عمل یا فرایند مبادله

کالا یا پول (این هفته دادوستد کالاهای مصری را کرد بود)

۲. رابطه‌ای که با آن همراه است؛ بده‌ویستان [گفتاری]

(با آنجا تاکنون دادوستد نداشته‌ایم)

داد و فریاد / dād-o-faryād: /سم. فریاد و هیاهو

داد و قال / dād-o-qāl: /سم. [گفتاری] داد و فریاد؛

هیاهو؛ داد و هوار

داد و هوار / dād-o-havār: داد و قال

داد و داد / dād-o-dād: /ها/ ۱. [قدیمی] اطلاعات واقعی و عملی

(مانند اندازه یا آمار) که مبنای استدلال، بحث یا

محاسبه قرار می‌گیرد (این واژه معمولاً به صورت جمع به

کار می‌رود) (داده‌های آماری)

داده‌آمایی / dāde`āmāyi: /سم. عمل یا فرایند آماده

کردن اطلاعات؛ آمایش داده‌ها

داده‌پردازی / dādepardāzi: /سم. عمل یا فرایند

درآوردن داده‌های خام به صورت قابل خواندن و

عملیات بعدی آن (مانند ذخیره‌سازی، نوسازی، ادغام،

تجدید، طبقه‌بندی یا چاپ) به وسیله کامپیوتر

داده‌ورزی / dādevarzi: /سم. [فهرنگستان]

انفورماتیک

دادیار / dād-yār: /ها/ ۱. [قدیمی] معاون دادستان

دار / dār: /ها/ ۱. [قدیمی] درخت ۲. [نامتداول]

چوب ۳. چهارچوب ویژه‌ای برای بافتندگی دستی

۴. [نامتداول] خانه؛ سرا؛ جای ماندن ۵. تیری بلند که بر

زمین استوار می‌کند و بالای آن دارای بازویی قایم و

قرقره‌هایی است که تناب دار را از آن می‌گذرانند، به گردن

محکوم به اعدام می‌بندند و او را به بالا می‌کشند تا خفه شود

دار دنیا / فانی: [کنایی] زندگی (و) دار دنیا رفت. (و) دار دنیا

همین یک پسر را داشت

دار قالی: اسبابی به صورت یک چهارچوب که قالی را بر

روی آن می‌بافند. به همین قیاس: دار جاجیم؛ دار گلیم

دار زدن: کسی را با آویختن به دار کشتن (اسرو صبح

دو قایق‌چی را زدن) به دار آویختن / کشیدن

دار فانی را وداع گفتن: [کنایی] مردن (غزالی در سال ۵۰۵

در فانی را وداع گفت)

دارایی جاری: آنچه در جریان فعالیت بازرگانی و دادوستد قرار می‌گیرد (مانند پول، اسناد مالی، اوراق بهادار، مواد اولیه، کالا)

دارایی غیرمنقول: مالی که آن را نمی‌توان جابجا کرد (مانند خانه، باغ، دکان). به همین قیاس: دارایی منقول
دارایی نامشهود: آن گونه دارایی که وجود دارد، ولی در جریان داد و ستد قرار نمی‌گیرد (مانند سرقفلی، حق امتیاز، پروانه)

داربست / dārbast، -ها: ۱. شبکه‌ای از تیرهای چوبی یا فلزی که برای کار کردن در بناهای بلند و دور از دسترس (مانند بالای دیوار یا طبقه‌های بالای ساختمان) آنها را به صورت عمودی و افقی به یکدیگر متصل می‌کنند و خرک را بر روی آن قرار می‌دهند؛ چوب‌بست ۲. ساختار مشابهی که به عنوان تکیه‌گاه برای گیاهان پیچنده (مانند تاک) به کار می‌رود

دارت / dārt، -ها: ۱. اسباب ورزش و بازی به صورت صفحه‌ای با دایره‌های تودرتو (یا عددی) و گویی خاردار یا پیکانی که از فاصله‌ای معین به سوی صفحه نشانه‌گیری و با دست پرتاب می‌کنند

دارچسب / dārcasb، -ها: ۱. هارک: ۱. هریک از گیاهانی که برای رشد از یک تکیه‌گاه (مانند درخت، سنگ، دیوار) استفاده می‌کنند و به آن می‌چسبند، ولی انگل آن نیستند (مانند گل‌سنگ، خزه، ثعلب، ...)؛ پرونروی

دارچین / dārcin، -ها: ۱. اسم. درخت کوچک همیشه‌سبز از تیره برگ‌بویان با برگهای شفاف بیضی شکل، نوک تیز و بی‌کرک، گل‌های منظم نر-ماده مجتمع خوشه‌ای به رنگ سفید مایل به زرد، میوه سته به رنگ قهوه‌ای روشن و محتوی دانه‌ای با مغز روغنی. پوست این درخت دارای بوی معطر یا طعم کمی شیرین و تند و سوزاننده است که به عنوان ادویه مصرف می‌شود

دارچینی^۱ / dārcini: ۱. اسم. رنگ قهوه‌ای روشن با تهرنگ سرخ؛ رنگ دارچین. به همین قیاس:

دارچینی‌رنگ

دارچینی^۲: صفت. دارای رنگ قهوه‌ای روشن، با تهرنگ سرخ

دارحلقه / dārhālq، -ها: ۱. اسم. [ورزش] اسبابی به شکل حلقه، که با فاصله‌ای معین از بارفیکس آویخته شده و برای حرکت‌های ژیمناستیک به کار می‌رود
داردوست / dārdust، -ها: ۱. اسم. گیاه پیچک

دارکوب / dārkub: ۱. اسم. تیره‌ای از پرندگان درختزی از راسته دارکوب‌شکلان، با پره‌ای رنگارنگ، منقار محکم و نوک تیز که با آن درخت را برای یافتن حشرات و کرم‌ها سوراخ می‌کنند، و نرها در سرشان تاجی قرمز دارند ۲. /ها: ۱. نام عمومی هریک از پرندگان آن تیره

دارکوب‌شکلان / dārkubšeklān: ۱. اسم. راسته‌ای از پرندگان تک‌زی از زیرده نومرغان، با زبان زیر و خشن که نوک آن خاردار است، پاهای قوی با دو انگشت در جلو و دو انگشت در عقب، و دم محکم. که هنگام بالا رفتن از درخت، از آن به عنوان تکیه‌گاه استفاده می‌کنند
دارمرز / dārmarz: ۱. اسم. حذی از ارتفاع در یک ناحیه (کوه یا فلات) که در بالاتر از آن درخت نمی‌روید
دارندگی / dārandegi: ۱. اسم. وضع یا کیفیت دارا بودن (دارندگی برزندگی است)

دارو / dāru، -ها: ۱. جات: ۱. آنچه برای درمان، پیشگیری از بیماری یا تقویت جسمی به کار می‌رود ۲. ماده شیمیایی (داروی ظهیر و ثبوت) ۳. دوا

داروی ژنوتیک: داروی فاقد نام تجاری

داروی گیاهی: دارویی که از اجزای گیاهان به طور مستقیم و بدون فرآوری شیمیایی به دست می‌آید (مانند گل‌گاوزبان، بارهنگ، عناب، ...)

داروی نظافت: واجبی

دارواش / dārvāš: ۱. اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ نیمه‌انگلی و همیشه‌سبز، با ساقه منشعب، شاخه‌های زیاد و برگهای بیضی متقابل، گوشتدار و به رنگ سبز مایل به زرد، گل‌های نر-ماده سبز مایل به زرد یا زرد، میوه سته گوشتدار، شفاف و سفیدرنگ به بزرگی نخود و محتوی لعاب چسبنده و لزجی که از آن نوعی چسب تهیه می‌شود. برگها و دیگر اندامهای این گیاهان کاربرد دارویی دارد ۲. /ها: ۱. گیاه علفی از تیره دارواش با گل‌های نر و ماده بر روی پایه‌های جداگانه و میوه سفید، که انگل درختان است

داروئی / dāru'i: ۱. دارویی

داروپزشکی / dārupezeški، -pezeški: ۱. اسم. شاخه‌ای از دانش پزشکی مربوط به مطالعه ترکیبات و اثر درمانی داروها

داروخانه / dāruḫāne، -ها: ۱. اسم. ۱. جایی (معمولاً به صورت مغازه) برای فروش دارو ۲. جایی در یک مؤسسه (به ویژه بیمارستان) برای نگهداری دارو و تحویل آن به بیماران

داروخانه‌چی / dāruḫāneči، -ها: ۱. اسم. [گفتاری] داروخانه‌دار: دواخانه‌چی

داروخانه‌دار / dāruḫānedār، -ها: ۱. اسم. مدیر یا مالک داروخانه؛ دواخانه‌چی

دارودرخت / dār-o-deraxt: ۱. اسم. [گفتاری] درخت (به صورت مجموعه) (حیاطشان بد نبود، دارودرخت هم داشت)

دارودرمانی / dārudarmāni: ۱. اسم. عمل یا فرایند معالجه بیماری به وسیله دارو

- داری / dāri / : پیاز. ۱. عمل یا فرایند اداره کردن (باغداری، خانه‌داری، کشورداری) ۲. شغل یا کار (ترازوداری، فینداری، دلازداری) ۳. / ها- مؤسسه یا جایگاه مربوط به شغل یا کار (مداری، مغداری)
 داریه / dār(i)ye / : اسم. [گفتاری] دایره: دف
 داریه - دنبک / donbak - dār(i)yedombak / : اسم. [گفتاری] سازهای موسیقی: بویژه سازهای ضربی (یک دسته توی خیابان راه افتاده بودند و دایره-دنبک می‌زدند)
 داس / dās / : ها- / اسم. ۱. ابزاری با لبه تیز منحنی و دسته‌دار برای درو کردن گیاهان پوته‌ای و بریدن ساقه‌های نازک و انبوه ۲. تیغه‌های پرنده در ماشین درو
 داس / dās / : اسم. از زبان‌های برنامه‌نویسی کامپیوتر
 داستان / dāstān / : ها- / اسم. ۱. [قدیمی] سرگذشت (داستان زندگی‌اش را برایشان تعریف کرد) ۲. [ادبی] داستان کوتاه ۳. داستان کودکان ۴. سرگذشتی که جنبه ساختگی و خیالی دارد (این داستان نیست و واقعیت دارد) ۵. ماجرای اصلی یک رویداد، فیلم، نمایش یا کتاب (داستان فیلم مربوط به عیدان شمال است)
 داستان اخلاقی: داستانی که در آن بر ارزش‌های اخلاقی و اهمیت پیروی از آنها تأکید شده است
 داستان پلیسی: داستانی که در آن قتل و جنایت و تلاش پلیس برای یافتن و دستگیرکردن جنایتکاران سخن رفته است
 داستان تاریخی: داستانی که براساس رویدادها و در پیرامون زندگی شخصی‌های تاریخی نوشته شده است
 داستان توبیتی: داستانی که هدف آن تشویق خواننده به پیروی از سرمشت‌های برجسته و گرامی داشتن ارزش‌های اجتماعی است
 داستان جاسوسی: داستانی که در آن از کارهای جاسوسی سخن رفته است. به همین قیاس: داستان جنایی؛
 داستان عشقی: داستان فکاهی
 داستان کوتاه: داستانی که معمولاً از ۵۰۰۰ کلمه بیشتر نیست
 داستان کودکان: داستانی که برای کودکان نوشته شده است
 داستان واقعی: سرگذشت اشخاص یا رویدادهای حقیقی
 داستان‌پرداز / dāstānpardāz / : ها- / ان / اسم. کسی که داستان می‌سازد یا می‌نویسد
 داستان‌پرداز / dāstānpardāzi / : ها- / اسم. عمل یا فرایند ساختن یا تألیف کردن داستان؛ داستان‌سرای (روزهای جمعه برلیمان داستان‌دازی می‌کرد)
 داستان‌سرای / dāstānsarāyi / : ها- / اسم. ۱. عمل یا فرایند نوشتن یا ساختن داستان؛ داستان‌دازی (از پدیده‌های ادبی جدید داستان‌سرای درباره جنگ عراق و ایران است)
 ۲. عمل یا فرایند گفتن داستان؛ داستان‌گویی (عادت داشت

دارودسته / dār-o-daste / : اسم. [تعمیم] گروه؛ جمعیتی از مردم که برای هدفی گرد آمده‌اند (مانند انجمن، حزب، ...) (در سال ۵۷ هر کس برای خودش یک دارودسته راه انداخت)
 داروساز / dārusāz / : ها- / ان / اسم. ۱. کسی که کارش ترکیب ماده‌های گوناگون برای ساختن دارو است ۲. کسی که در رشته داروسازی تحصیل یا کارآموزی کرده است
 داروسازی / dārusāzi / : اسم. ۱. علمی که به بررسی خاصیت، تأثیر و چگونگی ساخت داروها می‌پردازد ۲. عمل یا فرایند ساختن دارو
 داروشناسی / dārušenāsi / : اسم. دانش مربوط به شناسایی داروها، منشأ، ترکیب، اثرهای آنها، مقدار و چگونگی کاربردشان
 داروچه / dāruqe / : ها- / اسم. [قدیمی] سرپرست نگهبانان و پاسبانان
 داروفروش / dārufūruš / : ها- / ان / اسم. کسی که به خرید و فروش دارو می‌پردازد؛ دوا فروش
 داروک / dārovak / : ها- / ان / اسم. هریک از دوزیستان تیره داروکان
 داروکان / dārovakān / : اسم. تیره‌ای از دوزیستان زیررده بی‌دمان، با جثه کوچک سبزرنگ و صدای بلند، دارای دندان در هردو آرواره، و انگشتان پهن بادکش‌مانند که با آنها به درختان می‌چسبند (مانند قورباغه کبسه‌دار)
 داروگر / dārugar / : ان / اسم. کسی که با دارو (شناسایی، ساخت یا فروش آن) سروکار دارد، بویژه داروشناس
 دارونداز / dār-o-nadār / : اسم. [گفتاری] همه دارایی؛ همه آنچه یک شخص حقیقی یا حقوقی دارد (همه دارونداز من همین خانه است. دزدان دارونداز او را بردند)
 دارونما / dārunemā / : ها- / اسم. چیزی (مانند قرص) که ظاهر آن شبیه دارو، ولی فاقد هر نوع ماده دارویی است و بیشتر برای آرامش بیماران روانی یا برای آزمایش اثر داروی معین به کار می‌رود
 داروینیت / dārvīnist / : ها- / صفت. پیرو یا هوادار داروینیس
 داروینیسیم / dārvīnism / : اسم. آموزه منسوب به چارلز داروین (۱۸۰۹-۱۸۸۲ میلادی) طبیعت‌دان انگلیسی، که اساس آن اعتقاد به تکامل جانداران از ساده به پرنج و همچنین اعتقاد به بقای انساب و سازگاری و جهش و جانداران است
 دارویی / dāruyi / : صفت. مربوط یا منسوب به دارو (بنگاه دارویی) دارویی

دامن زدن: [کنایی] تشدید کردن (تو هم به دشمنان دامن می‌زنی)

دامن‌کسی را آلودن: [کنایی] او را بدنام کردن

دامن‌کسی را گرفتار: [کنایی] ۱. او را در معرض اتهام یا گرفتاری قرار دادن (قتل پاسبان دلمن او راهم گرفت ۲. به او متوسل شدن) برو دلمنن را بگیر و بگو اهر آن کسی که دندان دهد نان دهد

دامن کشیدن: [کنایی] کناره گرفتن؛ دور شدن؛ دامن برپیدن

دامن‌الوده / dāmanālude، -ها /: صفت. [ادبی]

۱. بدکار ۲. بدنام

دامن‌شلواری / dāmanšalvāri، -ها /: اسم. جامه زنانه، به صورت شلوار کوتاه یا پاجاه‌های گشاد که از دور شبیه دامن به نظر می‌رسد

دامن‌کشان / dāmankēšan /: قید. [مجازی] با بی‌اعتنایی و تکبر (او می‌رود دامن‌کشان)

دامنگیر / dāmangir /: صفت. مایه گرفتاری یا ناراحتی (چند سال بیماری دلمنگیر او شد و پس از آن هم زنش مرد)

دامنه / dāmāne، -ها /: اسم. ۱. پایین کوه یا تپه (دامنه کوه) ۲. میزان گسترده‌گی یا وسعت یک کیفیت، اثر، فرایند یا پدیده: (الف) وسعت یک حرکت نوسانی (مانند حرکت آونگ) وقتی که از موضع عادی آن تا دورترین نقطه حرکت سنجیده شود (دامنه نوسان) (ب) حداکثر تفاوت مقدار یک جریان متناوب یا موج از مقدار میانگین (دامنه موج) ۳. [ریاضی] مجموعه مقادیرهای قابل قبول برای متغیر یا متغیرهای مستقل (دامنه تغییرات) ۴. میدان یا حوزه اثر (دامنه صدا، دامنه فعالیت) ۵. بسامد دامنه ارتعاش: [فیزیک] فاصله میان آخرین نقطه رفت و برگشت یک موج صوتی تا نقطه سکون

دامنه تغییرات: وسعت دگرگونیها

دامنه‌دار / dāmanedār /: صفت. دارای وسعت؛ گسترده (برای موفقیت او تلاشهای دامنه‌داری صورت گرفت)

دامی / dāmi /: صفت. مربوط یا متعلق به دامها (بیماریهای دامی، فروروندهای دامی)

دان^۱ / dān، -ها /: اسم. [گفتاری] ۱. دانم (دان کردن) ۲. خوراک، بویژه دانه خوراکی که به پرندگان می‌دهند (دان مرغ)

دان کردن: دانه‌ها را از پوست جدا کردن
دان^۲: بوند، ظرف؛ جای نگهداری چیزی (گلدان، نمکدان، یخدان)

دان^۳ پیوازه: دارای دانش (ریاضیدان، شیمیدان)
دانا / dānā، -یان /: صفت. ۱. کسی که از عقل و تجربه زیادی برخوردار است (پزشک دانا) ۲. دارای دانش یا آگاهی (مرد دانا)

دان، آ. / dē.en.â. /: اسم. [مخفف] اسید دیوکسی ریبونوکلیک

دانائی / dānā'i / دانایی

دانایی / dānāyi /: اسم. وضع یا کیفیت دانا بودن (دانایی توانایی است)

دانستل / dāntel /: اسم. نوعی پارچه توری دارای بافت شل

دان - دان / dāndān /: صفت. دارای سطحی یا دانه‌ها یا برآمدهای متعدد و معمولاً یکسان

دانستن / dānestan /: مصدر. متعدی. لازم. // دانستی؛ می‌دانی؛ بدان // □ مصدر. ۱. آگاهی داشتن یا یافتن (نام کسی را دانستن) ۲. داوری کردن (بد دانستن، گناهکار دانستن) □ لازم. ۳. دریافتن؛ فهمیدن (دانستم که او دروغ می‌گوید).

به همین قیاس: دانستنی

■ صفت فاعلی: داننده / صفت مفعولی: دانسته / مصدر منفی: ندانستن

دانسته / dāneste /: قید. از روی عمد؛ به طور عمدی؛ آگاهانه (تو دانسته و شناخته این کار را کردی)

دانسیمتر / dānsimetr، -ها /: اسم. چگالی سنج

دانسینگ / dānsing /: اسم. سالن ویژه رقص در یک رستوران یا کاباره

دانش / dānēs، -ها /: اسم. مجموعه آگاهیهای دارای نظام و سلسله‌مراتب و قابل بررسی؛ سنجش و آزمایش درباره گسروهی از پدیده‌های به هم پیوسته؛ علم (دانش زمین‌شناسی، دانش پزشکی)

دانش‌افزایی / dānēšafzāyi /: اسم. عمل یا فرایند افزایش دادن معلومات علمی (دوره‌های دانش‌افزایی برای دبیران)

دانش‌آموز / dānēšāmuz، -ها؛ -ان /: اسم. کسی که در دبستان یا دبیرستان درس می‌خواند (دو تا دختر دانش‌آموز دارم، یکی دبستانی و دیگری دبیرستانی)

دانش‌آموزی^۱ / dānēšāmuzy /: اسم. عمل یا فرایند دانش آموختن؛ تحصیل

دانش‌آموزی^۲: صفت. مربوط یا منسوب به دانش‌آموزان (دبوی دانش‌آموزی، مسابقه‌های دانش‌آموزی)

دانش‌اندوزی / dānēšanduzi، -ها /: اسم. عمل یا فرایند به دست آوردن و اندوختن دانش. به همین قیاس:

دانش‌اندوز

دانشپایه / dānēšpāye /: اسم. کلاس (دانش‌آموز؛ دانشپایه چهارم)

دانش‌پور / dānēšparvar، -ان /: صفت. علاقه‌مند و پیگیر نسبت به پیشرفت و گسترش دانش (از شخصیتهای فرهنگدوست و دانش‌پور شهرستان دعوت می‌شود، در تأسیس این کتابخانه شرکت کنند). به همین قیاس: دانش‌پروری

دانشیار / dānēšyār، -ان / : صفت. دارای عادت یا دانشیاری است (دانشیار دانشکده فنی)
 دانشیاری / dānēšyārī / : اسم. مقام آموزشی در یک مؤسسه آموزش عالی، میان استادی و استادیاری
 دانگ / dāng / : اسم. ۱. /-ها/ یک-ششم از هر چیز ۲. [موسیقی] نصف یک گام
 دانگی / dāngī / : صفت. دارای سهم مساوی از هزینه‌ها (ناهار دانگی)؛ [دوئنگی (گفتاری)]
 دانگی^۲ : قید. به‌صورت سهم مساوی (پول ناهار را دانگی حساب کردیم)
 داندنه / dānande، -ها؛ -گان / : صفت. [گفتاری] دانا؛ باخبر؛ آگاه (پهلوان داندنه)
 دانه / dānē / : اسم. ۱. رویان یا تخمک گیاه که معمولاً در داخل غلافی حاوی مواد غذایی مورد نیاز آن قرار دارد ۲. میوه غلات (دانه گندم، دانه برنج) ۳. تخم ریز درون برخی میوه‌های آبدار (انجیر بی‌دانه) ۴. هر جسم کوچک کمابیش کروی (دانه انگور، دانه برف، دانه تسبیح)
 ۵. [گفتاری] واحد شمارش؛ شماره؛ عدد (پنج دانه مداد)
 ۶. خوراک پرندگان؛ دان (کبوتران از روی زمین دانه برمی‌چینند) ۷. [باقفتی] هریک از حلقه‌های نخ (کاموا) که به دور میل (یا قلاب) تشکیل می‌شود
 ☐ دانه روغنی: دانه‌ای که دارای مواد روغنی زیادی است و در روغن‌کشی به کار می‌رود (مانند دانه آفتابگردان و دانه کرچک)
 ☐ دانه کردن: دانه‌های چیزی را از پوست جدا کردن
 دانه‌ای / dānē'ī / : قید. ۱. به‌صورت یک-یک؛ به‌صورت شمرده (کم کم سیب و گلابی را هم دانه‌ای می‌فروشد)
 ۲. هر دانه؛ هر عدد (موزها دانه‌ای ۱۰۰ تومان)
 دانه‌بندی / dānēbandī / : اسم. طرز قرار گرفتن دانه‌ها از لحاظ ریزی و درشتی
 دانه‌خوار / dānēxār، -ان / : صفت. دارای ویژگی یا عادت بهره‌گیری از دانه‌های گیاهی به‌عنوان خوراک (مغزان دانه‌خوار)
 دانه - دانه^۱ / dānēdānē / : صفت. دان - دان
 دانه - دانه^۲ : قید. به‌صورت یکی - یکی؛ هربار تنها یک عدد (سببها را دانه - دانه پاک می‌کرد و در میوه‌خوری می‌چید)
 دانی^۱ / dāni / : صفت. [ادبی] پست
 -دانی^۲ : پسوند. [گفتاری] جای نگهداری یا استقرار چیزی (خودکشی، زباله‌دانی)
 -دانی^۳ : پیوازه. دانستن (زبان‌دانی، کاردانی)
 داو / dāv / : اسم. ۱. نوبت بازی؛ [دو] [گفتاری] ۲. پولی که برای برد و باخت به میان گذاشته شده است؛ بانک
 داودی / dāvudi، -ها / : اسم. گیاه زینتی یک یا چندساله از تیره مرکبان، که در پاییز گل می‌دهد، گل‌های آن با رنگ‌های متنوع، دارای انواع کم‌پَر و پُرپَر است؛ گل داودی

دانش‌پژوه / dānēšpažuh، -ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به پژوهش‌های علمی محقق. به همین قیاس:
 دانش‌پژوهی
 دانشجو / dānēšju، -ها؛ -یان / : اسم. کسی که در یک مؤسسه آموزش عالی (دانشکده، هنر سرا، هنرکده) سرگرم تحصیل است (دانشجوی دانشکده فنی، دانشجوی مدرسه عالی پرستاری)
 دانشجویی / dānēšjuyi / : صفت. مربوط یا منسوب به دانشجویان (کارت دانشجویی، فعالیت‌های دانشجویی)
 دانش‌دوست / dānēšdust، -ان / : صفت. دارای علاقه و گرایش به دانش؛ دوستدار دانش (الغیبتک امیری دانش‌دوست و دانشمند بود). به همین قیاس: دانش‌دوستی
 دانشسرا / dānēšsarā، -ها / : اسم. مؤسسه آموزشی برای تربیت آموزگار یا دبیر
 ☐ دانشسرای عالی: مؤسسه آموزش عالی برای تربیت دبیر دانشکده / dānēškade، -ها / : اسم. بخشی از یک مؤسسه آموزش عالی (پویژه دانشگاه) که در آن شاخه‌ای از علوم، فنون یا هنرها (شامل یک یا چند رشته) تدریس می‌شود (دانشکده ادبیات، دانشکده فنی)
 دانشگاه / dānēšgāh، -ها / : اسم. مؤسسه آموزش عالی شامل چندین دانشکده برای تدریس رشته‌های مختلف
 دانشگاهی / dānēšgāhi، -ان / : صفت. مربوط یا منسوب به دانشگاه (فعالیت دانشگاهی، کتابهای دانشگاهی)
 دانش‌گستر / dānēšgostar، -ان / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی رواج دادن دانش (شخصیت‌ها و جریان‌های دانش‌گستر در ایران تحت‌الشعاع جریان‌های سیاسی بوده‌اند). به همین قیاس:
 دانش‌گستری
 دانشمند^۱ / dānēšmand، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که در یک رشته علمی دارای آگاهی‌های بنیادی و صاحب‌نظر است (دانشمند به دنبال یافتن دلیل و علت است)
 دانشمند^۲ : صفت. دارای دانش (پزشک دانشمند)
 دانشمندانه / dānēšmandānē / : صفت. مربوط یا منسوب به دانشمندی (بیانات دانشمندانه، مقاله دانشمندانه)
 دانشمندی / dānēšmandī / : اسم. وضع یا کیفیت دانشمند بودن (دانشمندی اینستین مانع از آن نمی‌شد که شعر بگوید یا ویلن بزند)
 دانشنامه / dānēšnāme، -ها / : اسم. ۱. گواهی‌نامه پایان تحصیل در یکی از دوره‌های آموزش عالی (دانشنامه پزشکی خود را از دانشگاه تهران دریافت کرد)
 ۲. دایرةالمعارف (دانشنامه جهان اسلام)
 دانشور / dānēšvar، -ان / : اسم. کسی که دارای نوعی فعالیت علمی است
 دانشور^۲ : صفت. دارای تحصیلات یا معلومات علمی

دایرة البروج / *dāyeratolbūruj, -boruj* / اسم. دایره عظیمه‌ای از کره آسمان که مدار حرکت ظاهری خورشید است، برجهای فلکی در گرداگرد آن واقع شده‌اند و در واقع فصل مشترک صفحه مدار حرکت انتقالی زمین با آسمان است: **فَلَکُ الْبُرُوجِ**؛ منطقه البروج

دایرة المعارف / *dāyeratolma'āref* / -ها / اسم. کتاب یا مجموعه کتابهایی که در آن آگاهی‌هایی درباره موضوعهای عمومی، علمی، ادبی، هنری و مانند آن، به ترتیب الفبایی یا موضوعی نوشته شده است؛ دانشنامه (برو توی دایرةالمعارف فارسی مدخل تهران را نگاه کن)

دایره زنگی / *dāyerezangi* / -ها / اسم. [موسیقی] دایره‌ای که به گرداگرد طوقه آن زنگها یا حلقه‌های فلزی آویخته‌اند که صدای بهم خوردن آنها ضربه‌های نوازنده را بر دایره همراهی می‌کند

دایگی / *dāyegi* / اسم. شغل یا عمل دایه (مامملطان خانم دایگی او را برعهده داشت)

دایم / *dāyem* / صفت. دارای ادامه و استمرار؛ غیر موقت؛ دایمی (اقامت دایم)؛ دائم

دایم / *dāyem* / قید. به‌طور پیوسته یا تکرار شونده؛ دایماً (دایم بهانه می‌گرفت و چیزی می‌خواست)؛ دائم

دایماً / *dāyeman* / قید. به‌طور دایم؛ به‌طور پیوسته (دایماً می‌چرخید. دایماً آب دهانش را فوراً می‌داد)؛ دائماً

دایم‌التزاید / *dāyemottazāyod* / صفت. (نامتداول) دارای ویژگی افزایش دایمی؛ فزاینده (دایم‌التزاید)

دایم‌الخمر / *dāyemolxamr* / -ها / صفت. دارای عادت یا گرایش به نوشیدن دایمی نوشابه‌های الکلی (شوهرش دایم‌الخمر بود)

دایمی / *dāyemi* / -ها / صفت. دارای وضع یا حالت ماندگار (خانه دایمی، سکونت دایمی)؛ دائمی

داین / *dāyen* / اسم. [حقوق] بستانکار؛ وام‌دهنده (داین اقراز کرده که نمی‌آید طلب خود را دریافت کرده است)؛ داین

دایناسور / *dāynāsor* / -ها؛ -ان / اسم. هریک از خزندگان خشکی دوران موزوئیک، به‌طول یک تا ۳۰ متر و با دست و پا و دمی دراز، که در برخی انواع پاها شبیه به پای پرندگان بوده است. برخی انواع گیاهخوار و برخی گوشتخوار بوده‌اند و در پایان دوره کرتاسه از میان رفته‌اند: **دینوسور**

دایه / *dāye* / -ها؛ -گان / اسم. کسی (معمولاً یک زن) که در برابر دریافت مزد، نگهداری و پرورش کودک را به‌جای مادر برعهده می‌گیرد (مادرش دایه دختر لراب بود و آنها با هم خواهر و برادر شده بودند)

دایه مهرباتر از مادر [کنای] کسی که بناروا یا بدروغ اظهار مهربانی و دلسوزی بسیار می‌کند (او خودش پدر و مادر دارد، لازم نیست تو دایه مهرباتر از مادر بشوی)

دایه / *dāyi* / -ها؛ -ان / اسم. برادر مادر؛ دایی

داور / *dāvar*، -ها؛ -ان / اسم. ۱. حَکَم (داور مرضی‌الطرفین) ۲. کسی که در مسابقه‌های ورزشی نظارت می‌کند تا بازیکنان از قوانین بازی سرپیچی نکنند و برود و باخت عادلانه محاسبه شود (یک داور اتیرینی این مسابقه را داوری می‌کند)

داور قرضی‌الطرفین؛ داوری که هر دو طرف دعوا را او پذیرفته‌اند

داوری / *dāvāri* / -ها / اسم. ۱. رسیدگی به سخنان دو طرف دعوا برای تعیین درستی یا نادرستی ادعای مدعی؛ حکمیت ۲. شغل داور

داوطلب / *dāvṭalab*، -ها؛ -ان / اسم. کسی که به میل خود آماده انجام کاری می‌شود (سربز داوطلب)

داوطلبانه / *dāvṭalabāne* / قید. به حالت داوطلب؛ با خواست شخصی (داوطلبانه به جبهه رفت و شهید شد)

داهی / *dāhi*، -ان؛ دُها / صفت. [ادبی] بسیار زیرک و هوشیار

داهیهانه / *dāhiyāne* / صفت. بسیار هوشمندانه؛ نبوغ‌آمیز (سیاست داهیهانه)

داهیهانه / *dāhiyāne* / قید. با شیوه نبوغ‌آمیز؛ با شیوه داهیان (او داهیهانه می‌کوشید مردم را علیه دشمن بسیج کند)

دایر / *dāyer* / صفت. آماده کار یا بهره‌برداری (مغزهای دایر کرد. کتابخانه‌ای دایر شده است)؛ دائر

دایر بر؛ مربوط به؛ راجع به (دستوری صادر شد دایر بر افزایش حقوق معلم)

دایره / *dāyere*، -ها / اسم. ۱. دوایر / مکان هندسی تقاطعی از یک صفحه که فاصله آنها از نقطه ثابتی واقع در این صفحه به یک اندازه است؛ پرهون (فرهنگستان)

۲. دایره مثلثاتی، دایره محیطی ۳. از سازه‌های ضربی ایرانی شامل حلقه‌ای چوبی که پوست نازکی را بر آن کشیده‌اند و با ضربه‌های انگشت می‌نوازند؛ دایره [گفتاری]؛ دف

[ادبی] ۳. دوایر / شعبه‌ای از یک اداره که کارهای ویژه‌ای را برعهده دارد (دایره انگشت‌نگاری اداره تشخیص هویت) ۴. [مجازی] میدان؛ حوزه (دایره نفوذ، دایره عمل)

• دائره

دايره زنگی

دایره صغیره؛ دایره‌ای که شعاع آن کوچکتر از شعاع یک کره است

دایره عظیمه؛ دایره‌ای که شعاع آن برابر شعاع یک کره است (دایره کُپکشان؛ دایره عظیمه کره سماوی با انحراف ۶۲° نسبت به استوای آسمانی، که تقریباً مطابق با خط مرکز کُپکشان راه شیری و در همه جا از قطبهای کُپکشان ۹۰° است)

دایره مثلثاتی؛ دایره‌ای که شعاع آن واحد طول و جهت مثبتی (معمولاً خلاف جهت عقربه‌های ساعت) بر آن معین شده است

دايره زدن؛ نواختن دایره

دبیر / *dabir* ، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که در یک دبیرستان تدریس می‌کند (دبیر شیمی، دبیر ادبیات) ۲. منشی یک سازمان، انجمن، حزب یا هیئت (دبیر انجمن ریاضی، دبیر کمیته مرکزی) ۳. دومین مقام در یک سفارتخانه (دبیر اول سفارت کانادا)

دبیرکل / دبیرکل

دبیرخانه / *dabirxāne* ، -ها / : اسم. ۱. بخشی از یک مؤسسه که کارهای نامه‌نگاری و دریافت یا فرستادن نامه‌ها از طریق آن انجام می‌شود (نامه‌ات را بمبر دبیرخانه ثبت کنند) ۲. مرکز اداری یک حزب، انجمن یا سازمان (دبیرخانه سازمان ملل، دبیرخانه حزب دمکرات)

دبیرستان / *dabirestān* ، -ها / : اسم. مؤسسه آموزشی که در آن فراغ‌التحصیلان دوره راهنمایی درس می‌خوانند

دبیرستانی / *dabirestāni* ، -ها / : صفت. مربوط یا منسوب به دبیرستان (کتابهای دبیرستانی، پسر دبیرستانی)

دبیرکل / *dabir(e)kol(l)* ، -ها / : اسم. رئیس یک سازمان، انجمن، حزب یا هیئت (دبیرکل سازمان ملل متحد) **دبیری** / *dabiri* / : اسم. ۱. شغل دبیر ۲. از مقامهای آموزشی

دپارتمان / *depārt(e)mān* ، -ها / : اسم. بخشی از یک مجموعه که در آن کارهای مشخصی انجام می‌گیرد؛ بخش (در بیمارستان)؛ گروه (در دانشگاه)

دپو / *depo* ، -ها / : اسم. ۱. انبار ۲. مخزن

دترمینان / *determinān* ، -ها / : اسم. [ریاضی] دستگاهی برای حل معادله‌های خطی به صورت جدولی که در هر سطر و هر ستون آن مقدار ثابتی درایه وجود دارد و هر درایه تنها متعلق به یک سطر و یک ستون است، عدد زیر هر درایه نماینده سطر و بالای هر درایه نماینده ستون است مانند:

$$\begin{array}{cccc} a_1^1 & a_1^2 & \dots & a_1^n \\ a_2^1 & a_2^2 & \dots & a_2^n \\ \dots & \dots & \dots & \dots \\ a_n^1 & a_n^2 & \dots & a_n^n \end{array}$$

دترمینیسم / *determinîsm* / : اسم. جبرگرایی

دتکتور / *detektor* ، -ها / : اسم. آشکارساز

دج / *daj* / : صفت. دست‌نخورده (صبح که رفته ظرف شیرینی دج بود)

دجاجة / *daj(j)āje* / : قوا

دجال / *dajjāl* / : اسم. [فرهنگ مردم] ۱. امام دروغین که پیش از آخر زمان ظهور می‌کند و مردم را به پیروی از آیین خویش می‌خواند ۲. [مجازی] شخص دروغگو و نیرنگباز

دایی زاده / *dāyizāde* ، -ها؛ -گان / : اسم. فرزند دایی؛ برادرزاده مادر؛ دختردایی یا پسردایی

دب اصغر / *dobbe'asqar* / : خرّس کوچک، خرّس دباغ / *dabbāq* ، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش پاک کردن پشم و چربی از پوست و آماده کردن آن برای کاربردهای صنعتی یا بازرگانی است

دباغخانه / *dabbāqxāne* ، -ها / : اسم. جایی که در آن دباغان کار می‌کنند؛ کارگاه دباغ

دباغی / *dabbāqi* / : اسم. کار دباغ

دب اکبر / *dobbe'akbar* / : خرّس بزرگ، خرّس دیدبه / *dabdabe* / : اسم. تشریفات مربوط به یک مراسم باشکوه (خیلی با دیدبه و کیکه همراه بود)

دبور / *dobor* / : اسم. ۱. [نامتداول] پشت ۲. نشیمنگاه؛ مقعد؛ کون [مستعجن]

دبوران / *dabarān* / : اسم. [نجوم] درخشانترین ستاره در صورت فلکی گاو، که به عین‌الثور (چشم گاو) معروف است و در پشت سر ستاره پروین (ثریا) قرار دارد **دبستان** / *dabestān* ، -ها / : اسم. مؤسسه آموزش ابتدایی؛ جایی که در آن کودکان درس می‌خوانند (دلا به دبستان می‌رود، نام آن دبستان بهمین است)

دبستانی / *dabestāni* ، -ها / : صفت. مربوط یا منسوب به دبستان (کتابهای دبستانی، کودک دبستانی) **دبش** / *debs* ، -ها / : صفت. دارای مزه یا بوی اندکی تند و گزنده

دبلنا / *dabelnā* / : لوثو

دبنگ / *dabang* ، -ها / : صفت. ۱. گیج و گول ۲. بیکاره و به‌درندخور

دبنگوز / *dabanguz* ، -ها / : صفت. [مستعجن] دبنگ **دبور** / *dabur* / : اسم. باد غربی؛ بادی که از سوی مغرب می‌وزد

دبوری / *daburi* / : صفت. [گفتاری] لات؛ ولگرد؛ بیکاره **دبوس** / *dab(b)us* ، -ها / : اسم. [قدیمی] گرز آهنی **دبه** / *dabbe* / : اسم. ۱. -ها / : ظرف دردار، دسته‌دار و معمولاً استوانه‌ای فلزی یا پلاستیکی (در گذشته چرمین یا چوبین)، که در آن چیزهای ریختنی (مانند روغن یا کره) را حمل می‌کنند ۲. سربچی از وعده یا تعهد

دبه در آوردن / *dabbe dar ārdan* / : از وعده یا تعهد خود سربچی کردن (خرید دبه در آوردن را پس داد)

دبه‌خایه / *dabbexāye* / : صفت. [گفتاری] دستخوش عارضه فتق بیضه

دبی / *debi* / : اسم. پده؛ آبدهی

دبیت / *dabit* / : اسم. نوعی پارچه ارزان پنبه‌ای ساده با پرداخت صاف و براق، که برای تهیه لباس و به‌عنوان آستری به کار می‌رود

دچار / dočār / قید. در معرض وضع یا رویدادی بد و آزاردهنده (علی دچار درد شده است)

دخال / dexālat, daxālat / -ها / : اسم. عمل یا فرایند وارد شدن یا شرکت داشتن در کاری (مواد دخیلات دخالت ندم. تو در خراب کردن روابط ما دخالت داشتی. او بود که در کار دخالت کرد)

دخانیات / doxāniy(y)āt / : اسم. ۱. آنچه از توتون تهیه می شود و برای دود کردن به کار می رود (مانند سیگار) ۲. اداره ای که انحصار خرید، فروش، تولید و بسته بندی آن مواد را برعهده دارد؛ اداره دخانیات (شوهرش در دخانیات کار می کرد)

دخت / doxt / : اسم. [ادبی] دختر کسی؛ فرزند دختر دختر / doxtar / -ها؛ -ان / : اسم. ۱. فرزند ماده انسان (بچه شان دختر است) ۲. انسان ماده ای که هنوز ازدواج نکرده است؛ دوشیزه

☐ دختر برادر ☐ دختر برادر

دختر تلفنی: [کنایی] زن روسپی که مشتریان او را به وسیله تلفن به نزد خود دعوت می کنند دختر خواهر ☐ دختر خواهر

دختر سعدی: [کنایی] کسی که زیاد دوستار گردش و سهمانی رفتن است و در خانه خودش پیدا نمی شود: زن ملانصرالدین

دختر فانتی: نادختری

☐ دختر دادن: [گفتاری] دختر خود را برای همسری به کسی دادن (ما به نظای جماعت دختر نمی دهیم)

دختر گرفتار: [گفتاری] دختری را به همسری گرفتن (این دختر را بجز برای پست)

دختراندر / doxtarandar / -ها / : اسم. نادختری

دخترانه / doxtarāne / -ها / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به دختران (لباس دخترانه) ۲. شبیه دختران (قیافه دخترانه) دختر باز / doxtarbāz / : صفت. دارای عادت یا گرایش به دختر بازی

دختر بازی / doxtarbāzi / : اسم. رفتارهایی که از سوی پسر یا مرد جوانی برای ایجاد رابطه با دختران انجام می گیرد (مانند یافتن یا داشتن دوست دختر)

دختر بچه / doxtarbačče / -ها / : اسم. دختری به سن حدود ۲ تا ۱۲ ساله

دختر برادر / doxtarbarādar / : اسم. فرزند مؤنث برادر یک شخص (دختر برادر حسین آقا عروس آنهاست)

دختر حاجی / doxtarhāji / -ها / : اسم. [مجازی] فرزند مؤنث شخص ثروتمند، بویژه سرمایه دار سنتی (با آن قروفر و اداهای روشنفکری به او نمی آمد که دختر حاجی باشد)

دختر خاله / doxtarxāle / -ها / : اسم. فرزند مؤنث خاله یک شخص

دختر خواندگی / doxtarxāndegi / : اسم. وضع یا حالت دختر خوانده بودن (شیرخوار بود که او را به دختر خواندگی پذیرفتند)

دختر خوانده / doxtarxānde / -ها / : اسم. دختری که از سوی کسی به فرزندی پذیرفته شده است (پری دختر خوانده آنهاست)

دختر خواهر / doxtarxāhar / -ها / : اسم. فرزند مؤنث خواهر یک شخص

دختر دایی / doxtardāyi / -ها / : اسم. فرزند مؤنث دایی یک شخص

دختر ز / doxtarzā / -ها / : صفت. دارای ویژگی زایدن دختر در همه یا بیشتر زایمانها (زنهای خانواده شان همه دخترها هستند)

دختر زاده / doxtarzāde / -ها / : اسم. هر یک از فرزندان دختر یک شخص؛ نوه دختری؛ نوه ای که از دختر به وجود آمده است (دربوش دختر زاده حسین اقا است)

دختر عمو / doxtaramu, -amu / -ها / : اسم. فرزند مؤنث عموی یک شخص

دختر عمه / doxtaramme, -amme / -ها / : اسم. فرزند مؤنث عمه یک شخص

دختر مدرسه / doxtarmadrese, -madrase / -ها / : اسم. دختری که به مدرسه می رود: دختر مدرسه ای

دختر مدرسه ای / doxtarmadrese'i, -madrasa'i / ☐ دختر مدرسه

دختری^۱ / doxtari / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت دختر بودن ۲. [مجازی] پرده بکارت

دختری^۲: صفت. مربوط یا منسوب به دختر (نوه دختری) دخشه / daxše / -ها / : اسم. ۱. هر یک از نشانه های قراردادی که برای نوشتن به کار می رود (مانند حرف یا عدد) ۲. چنین نشانه هایی در کامپیوتر (از جمله

علامتهای نقطه گذاری و فاصله) که به وسیله یکی از کلیدهای صفحه کلید می توان بر روی صفحه نمایش داد

دخل / daxl / : اسم. ۱. -ها / : کشو پیشخوان یا صندوق که دکانداران پول فروش کالا را در آن می گذارند (پول را گرفت و گذاشت توی دخل) ۲. -ها / : پولی که در آن کشو است (همه دخل من همین است) ۳. -ها / : درآمد (دخل روزانه اش چقدر است؟) ۴. ربط ۵. دخالت؛ مداخله

☐ دخل داشتن: مربوط بودن (به تو دخل ندارد)

دخل را زدن: پولهای مغازه را دزدیدن (تا رفتم جنسی میاورم دخل را زد و رفت)

در آکار دتونی: دری که لنگه‌ها یا قطعه‌هایش به روی یکدیگر تا می‌شود

در ایستاده: دری که از لبهٔ پایین یا بالا به چارچوب لولا شده است، در حالت بسته بودن حالت عمودی و در حالت باز بودن حالت افقی دارد

در پیچی: در بطری و مانند آن که با پیچاندن باز و بسته می‌شود

در تابخور: دری که به هر دو طرف (جلو و عقب) باز می‌شود

در تاشو: دری چند لنگه که لنگه‌هایش به یکدیگر و تنها یکی از آنها به چارچوب لولا شده است

در چرخان: دری که به صورت دو صفحهٔ متقاطع ساخته شده است و بر روی پاشنه‌ای در بالا و پایین نقطهٔ تقاطع می‌چرخد

در خروچی: دری که برای بیرون رفتن از جایی پیش‌بینی شده است

در خوابیده: دری در کف یا سقف ساختمان یا سازهٔ دیگر در دولنگه: دری که از دو صفحهٔ جداگانه ساخته شده است که هر دو را در یک چهارچوب کار گذاشته‌اند

در کورکره: دری که به روی خودش جمع یا پیچیده می‌شود در کشویی: دری که با کشیدن به چپ یا راست باز و بسته می‌شود

در گیوه‌گشاد: [کنای] تنبل

در مخفی: دری که روی آن را پوشانده‌اند و برای شخص ناآشنا وجود آن معلوم نیست

در ورودی: دری برای ورود به درون جایی، بویژه در بیرونی خانه یا ساختمان که به خیابان باز می‌شود

در باغ سبز نشان دادن: [مجازی] وعده‌های فریبندهٔ بوج دادن (تو آن روز داشتی در باغ سبز نشان می‌دادی)

در به روی خود بستن: [کنای] در خانه نشستن و با دیگران آمد و رفت نکردن

در به روی کسی باز شدن: [مجازی] راه حل برای مشکلی پیدا شدن (وقتی کار پیدا کردم همهٔ درها به رویم باز شد)

در به روی کسی بستن: [کنای] از دیدار با او خودداری کردن؛ او را نپذیرفتن

در به روی همان پاشنه بودن / چرخیدن: [کنای] وضع عوض نشدن (هنوز هم در به روی همان پاشنه است و هر روز با هم دعوا دارند)

در جایی را گل گرفت: [کنای] آنجا را تعطیل کردن (در این مدرسه را باید گل گرفت)

در دهن را چفت کردن: [مجازی] پرحرفی و بیاوه‌گویی نکردن (دلم می‌خواهد در دهنش را چفت کنی)

دخل کردن: درآمد داشتن (چقدر دخل کدی؟)

دخل کسی را آوردن: [مجازی] او را از پا انداختن

(دخل بویژه را آوردم)، به همین قیاس: دخل کسی آمدن

دخل و خرج / daxl-o-xarj / اسم. درآمد و هزینه؛ خرج و دخل

دخل و خرج کردن: درحد تأمین هزینه‌ها درآمد داشتن (این منزه‌ای که گرفتی دخل و خرج می‌کنی؟)

دخمسه / daxmase / دَغْمَسَه

دخمه / daxme / -ها / اسم. ۱. جای تنگ و تاریک (تو اسم این دخمه را گذاشتی اتاق؟) ۲. [ادبی] گور

دخول / doxul - dūxul / اسم. عمل یا فرایند داخل شدن

دخیل / daxil / اسم. ۱. واژه‌ای که از زبان دیگری وارد یک زبان شده است ۲. -ها / پارچه یا بندی که برای برآورده شدن آرزو یا دعا به ضریح، بقعه یا درخت متبرکی می‌بندند: دخیل بستن

دخیل بستن / دخیل ۱

دخیل ۲: مفت. دارای شرکت یا دخالت در کاری

دخیل بودن: دخالت داشتن

دد / dad / -ان / اسم. [ادبی] جانور وحشی درنده (مانند شیر، پلنگ و گرگ)

د. د. ت. / de.de.te. / اسم. جسم جامد سفیدرنگ با بوی مخصوص، که از آن به صورت گرد یا محلول برای از میان بردن حشرات استفاده می‌شود

ددر / dadar / اسم. [کودکانه] ۱. بیرون از خانه ۲. گردش ددری / dadari / -ها / صفت. [گفتاری] دوستدار گردش و دور بودن از خانه (خیلی ددری شده و دیگر توی خانه ارام نمی‌گیرد)

ددمنش / dadmanesh / -ان / صفت. [ادبی] دارای خوی و رفتار وحشیانه

دده / dade / -ها / اسم. ۱. [قدیمی] عنوان خطابیی برای کنیزان سیاهپوست خانگی ۲. نامتداول پدر

در ۱ / dar / -ها / اسم. ۱. ساختاری معمولاً صفحه‌مانند، چهارگوش و باز و بسته شونده که راه ورود به درون جایی یا چیزی را می‌بندد یا باز می‌کند: درب [ادبی] (در خانه، در اتاق، در ماشین) ۲. صفحه‌ای باز و بسته شونده، صاف یا لبه‌دار که روی یک ظرف را می‌پوشاند

(در شیشه، در قوطی) ۳. [مجازی] راه دسترسی در دیوار یا جداری برای راه‌یابی به درون آن ۴. [مجازی] مقوله یا راه دسترسی به جایی یا چیزی (در آشتی، در گفتگو) ۵. [مجازی] مقوله یا موضوع بحث (او در هر سخن گفتن)

در اضطراری: دری که برای گشودن در موقع خطر و ضرورت کار گذاشته شده است

در حین: حین (در حین کار سرم میخ رفت)

در ضمن: ضمن (در ضمن گفتگو چای هم آماده شد)

در طول: در مدت؛ در فاصله زمانی (در طول یک شب)

در طی: طی (در طی دو سال)

در ظرف: ظرف (در ظرف یک هفت)

در عرض: در مدت؛ در فاصله زمانی (در عرض دو سال)

در قبال: در برابر؛ در مقابل (رفتارش در قبال دیگران)

تکرار می بود

□ در / توی آستین داشتن: [کنایی] آماده داشتن

در برداشتن: با خود داشتن؛ شامل بودن (مقاله چهار موضوع

اصلی را در برداشت)

در برگردن: [ادبی] پوشیدن (چشمه زرم در برگرد)

در برگرفتن: [ادبی] در کنار یا در آغوش گرفتن (فرزند را

در برگرفت و او را بوسید)

در بند چیزی / کسی نبودن: به آن اهمیت ندادن (زیاد در بند

پول و درآمد نبود)

در پوست خود نگنجیدن: [مجازی] احساس شادی و

غرور کردن (از خوشحالی در پوست خودش نمیگنجید)

در پی چیزی بودن: به دنبال یا در جستجوی آن بودن

(در پی آن بود که کاری پیدا کند در پی خواستگاری آن دختر بود)

در پیش بودن: در مسیر یا زمان آینده بودن (راه سختی

در پیش است کارهای زیادی در پیش بود)

در پیش داشتن: به عنوان مسیر یا وضعی در آینده با آن

روبرو بودن (راه درازی در پیش داریم، روزهای خوبی

در پیش داشت)

در پیش گرفتن: به عنوان مسیر حرکت یا شیوه رفتاری

انتخاب کردن (راه خانه را در پیش گرفته روش درستی

در پیش گرفتی)

در دست بودن: در اختیار بودن (خبرهایی از او در دست

است). به همین قیاس: در دست داشتن؛ در دست گرفتن

در دست کسی بودن: دست کسی بودن، دست

در طبق اخلاص نهادن: [مجازی] دریغ نکردن؛ آماده

بخشیدن به دیگری بودن (او هرچه را داشت در طبق اخلاص نهاد)

در کساری دمیغ سوزانیدن: [مجازی] بر سر آن

زحمت کشیدن

در معرض چیزی بودن: در برابر اثر یا عمل آن بودن (خانه

در معرض خرابی بود)

درب: ۱. پیچشده. ۲. بیرون رفتن یا بیرون کردن (درآمدن،

دراوردن، دربردن، درکردن). ۲. [ادبی] در جایی داخل شدن

(به خانه درآمد). ۳. حالت و چگونگی (درشدن، درهم شدن)

□ در شدن: ۱. تسویه شدن (این به آن در شد). ۲. [ادبی]

بیرون رفتن

در را از پاشنه درآوردن: [کنایی] سخت و پاشتاب در زدن

(داشتند در را از پاشنه در می آوردند)

در زدن: با زدن ضربه به در خواستار ورود به جایی شدن

(در می زدند، یکی در را باز کند)

در کسی را گویند: [کنایی] برای کاری به او روی آوردن

در کوزه گذاشتن (و آبش را خوردن): [مجازی] هیچ سود و

کاربردی نداشتن (گفت: «دیلمت را بگذار در کوزه و آبش را بخور»)

در گوشی حرف زدن: آهسته و در کنار گوش مخاطب

صحبت کردن □ درگوشی

دژ و تخته به هم جور بودن □ دژ و تخته

دری به تخته خوردن: [مجازی] حادثه‌ای (معمولاً

مساعد) روی دادن (دری به تخته خورد و آقای اسلامی شد

رییس تعاونی)

از در آشتی درآمدن: [مجازی] در پی آشتی بودن (خلوتاده

شوهر از در آشتی در آمدند و همسایه‌ها هم پانزیمانی کردند)

از هر دری سخن گفتن: [مجازی] درباره هر موضوع و

مسئله‌ای سخن گفتن

به این دژ و آن در زدن: [مجازی] به جاها و آدمهای

گوناگون (برای رسیدن به مقصود) مراجعه کردن (آن قدر به

این در و آن در زدم تا آخر این خانه را پیدا کردم): به هر دو زدن

به در گفتن که / تا دیوار بشنود: [کنایی] برای فهماندن

مطلبی به کسی، آن را به دیگری گفتن

به هر دو زدن □ به این دژ و آن در زدن

همه درها را بسته یافتن: [مجازی] راهی برای رسیدن به

مقصود نیافتن (وقتی همه درها را بسته یافتیم، ناچار پیش

شما آمدیم)

در^۲: حرف. ۱. درون چیزی (در جیب، در خانه، در کوزه)

۲. به (در فکر کار آینده‌ام بودم). ۳. راجع به؛ مربوط به

(در آن باره با رییس حرف زدم). ۴. حالت و چگونگی (در دست

ساختمان، در جریان اقدام). ۵. هنگام؛ زمان (در شب،

در زمستان). ۶. تأکید فوریت (در دم، در ساعت). ۷. [مخفف]

ضریب (سه در چهار). ۸. از لحاظ؛ از نظر (ربا در اسلام

حرام است. که در طریقت ماکافریست رنجیدن)

□ در اثنای: در جریان (یک عمل یا رویداد) (در اثنای انتخابات

به شهر برگشت در اثنای عروسی مریض شدم)

در آن واحد: در یک لحظه (در آن واحد هر دو را گرفت)

در این اثنا: در جریان رویداد مورد اشاره (در این اثنا

خاتم منبری هم آمد)

در یوایت: ۱. روبروی (در برابر ایستاده است). ۲. در عوض؛

به جای (در برابر کاری که می‌کشی پول می‌گیری). ۳. در ارتباط با؛

نسبت به (همه در برابر قانون مساوی‌اند)

در حدود: حدود (در حدود صد متر)

درازگوش / derāzguš - ها؛ -ان / : اسم. [ادبی] خر
درازگوی / derāzguyi / : اسم. وضع یا کیفیت سخن گفتن به طور مفصل و با جزئیات بی مورد
درازمدت / derāzmoddat / : صفت. دارای فاصله زمانی زیاد؛ مقابل: کوتاهمدت (بیماری درازمدت، وام درازمدت)
درازنا / derāznā / : اسم. [ادبی] درازای چیزی (درازنای جاده، درازنا شب)
درازنویسی / derāznevisi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت نوشتن به طور مفصل و با حاشیه‌ها و جزئیات بی مورد
 ۲. وضع یا کیفیت نوشتن جمله‌های دراز
دراز / derāzi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت دراز بودن (روز به این درازی داشتی چه می‌کردی) ۲. [گفتاری] درازا (پارچه را از درازی ببر)
درافتادن / darofitādan / : مصدر. متدی. // درافتادی؛ درمی‌افتی؛ دریفت // با کسی یا گروهی به مبارزه پرداختن؛ درگیر مبارزه یا جنگ با آن شدن (با این لوباش درافتادن در شان تو نیست)
 ■ مصدر منفی: دروفیتادن
درافشانی / dorafšāni / درافشانی
دراکه / darrāke / : اسم. نیروی ادراک
درا / d(e)rām / -ها / : اسم. نمایشنامه یا فیلمنامه‌ای جذبی که در آن هرگونه رویدادی، خواه غم‌انگیز یا خنده‌دار، وجود دارد، بی‌آنکه به آن شکل کمندی یا تراژدی ببخشد
 □ **درا** شدن وضع: [مجازی] بد شدن وضع (وضع علی خلی درام شده)
درا / d(e)rāmātik / -ها / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به درام ۲. نمایشی (هنرهای دراماتیک)
درا / darāmad / -ها / : اسم. آنچه یک شخص یا مؤسسه در مدت معین در برابر فروش کالا یا خدمات، یا به علت سرمایه‌گذاری به دست می‌آورد (آن مغازه درآمد چندانی ندارد. درآمد من با هزینه‌هایم برابر می‌کند)
 □ **درا** درامد سوانه: میانگین برخورداری هر فرد تابع یک کشور از تولید ناخالص ملی
درا / darāmadan / : مصدر. لازم. متدی. // درآمدی؛ درمی‌آید؛ دریا □ □ لازم. ۱. از جایی معمولاً محصور بیرون آمدن (از خانه درآمدن، از چاه درآمدن) ۲. طلوع کردن (درآمدن ماه) ۳. رویدن (غلف درآمدن، گل درآمدن، ریش درآمدن، شاخ درآمدن) ۴. نتیجه دادن (بد درآمدن، درست

درا کردن: ۱. بیرون کردن (خستگی در کردن) ۲. پرتاب کردن (تیر در کردن)
 - **درا** / : می‌تواند. نشانه حالت یا کیفیت (پی‌دوبی، سردرم)
 - **درا** / : پیروز. درنده (پرونده)
درا / dor(r) / : اسم. [ادبی] مروارید
 □ **درا** / : سیلیسم/اندرید طبیعی که در دستگاه لوزوجهی متبلور می‌شود و به رنگهای مختلف وجود دارد؛ کوآرتز
درا / darāb / : اسم. آب تخلیه شده از یک فرایند (مانند تخلیه استخر یا سستشو)؛ مقابل: ریزاب
درا / d(e)rāpe / -ها / : اسم. قطعه‌های پارچهٔ زینتی آویزان با چینهای درشت و خوش‌حالت که برای آرایش پرده، رومبلی یا به عنوان یقه لباس به کار می‌رود
درا / dorāj / -ها؛ -ان / : اسم. پرنده از راستهٔ ماکیانسانان، کمی بزرگتر از بیک، با صدای بلند و زیبا، بالهای کوتاه و گرد و پاهای بلند که در جنس نر دارای سیخک است
درا / derāz / -ها / : صفت. ۱. دارای طولی خیلی بیش از عرض (چوب دراز، میخ دراز) ۲. دارای امتداد یا مسافت زیاد (راه دراز) ۳. [گفتاری] دارای قد خیلی بلند (آمد دراز) ۴. [ادبی] دارای مدت زیاد (سالهای دراز)
 □ **درا** به **درا** افتادن: به حالت درازکش یا افقی افتادن (درا به دراز افتاده بود وسط اتاق)
درا شدن: ۱. درازای بیشتری یافتن (استین خیلی دراز شده) ۲. طولانی شدن (در بهار روزها دراز می‌شود) ۳. [گفتاری] به حالت خوابیده قرار گرفتن (درا شد روی تخت)
درا کردن: ۱. بر درازای چیزی افزودن (دامش را کسی دراز کن) ۲. چیزی دراز را به سویی بردن (دستش را دراز کرد به طرفم) ۳. چیز درازی را به صورت افقی خواباندن (چوب را دراز کرد روی زمین)
درا کشیدن: بر روی سطحی به حالت خوابیده قرار گرفتن. بویژه برای استراحت (کمی روی تخت دراز کشیدم)
درا / derāzā / : اسم. ۱. جهت یا بعد درازتر یا درازترین بعد یک چیز؛ مقابل: پهنا (قالی را به درازایش بینداز) ۲. اندازه کشیدگی یا قد چیزی برحسب واحد اندازه‌گیری؛ طول (درازی اتاق چهارمتر است. چوبی به درازی یک متر)
درا / derāzbālān / : اسم. راستبازی از حشرات زیرردهٔ بالداران در اندازه‌های مختلف و دارای دگرزیسی کامل، با شاخکها و پاهای دراز، ضمیمه‌های دهانی خردکننده، چهارپا با ریک با رگهای زیاد، گوشخوار و ساکن علفزارها (مانند مگس عقربی)
درا / derāzkeš / : اسم. حالتی که در آن شخص به روی شکم بر زمین می‌خوابد

دراویدی / *derāvidi* /: اسم. ۱. /-ها: -ان / نژاد سفیدپوست غیر آریایی بومی جنوب هند. ۲. خانواده‌ای از زبانهای رایج در هند، سریلانکا و پاکستان شامل زبانهای تامیل، تلگو، گندی و مالایالام
دراویش / *darāvīš* /: جمع. ۱. **درویش**
درایت / *derāyat* /-ها: /: اسم. پیشش (برای این کار هوشیاری، عقل و درایت لازم است)

درايو / *d(e)rāyv* /: **دیسک‌گردان**
درايوین سینما / *d(e)rāyvinšinemā* /-ها: /: اسم. سینمایی که می‌توان با اتومبیل در آن وارد شد و به تماشای فیلم پرداخت
درايه / *darāye* /-ها: /: اسم. ۱. مدخل. ۲. هریک از رقصها یا عنصرهایی که در یک جدول یا آرایه به کار رفته است
درب / *darb* /-ها: /: اسم. [ادبی] در (درب را هسته ببندید)

دربار / *darbār* /-ها: /: اسم. ۱. خانهای که شاه در آن دیگران را به حضور می‌پذیرد؛ محل اقامت رسمی شاه (او را برای رازینی به دربار خواسته بودند). ۲. مجموعه افراد وابسته به شاه؛ خانواده شاه و کارکنان خاندانش (دربار در هر کاری دخالت داشت)

دربازکن / *darbāzkon* /-ها: /: اسم. ۱. دستگاهی معمولاً برقی که برای باز کردن در از راه دور به کار می‌رود. ۲. هریک از اسبابهای گوناگون برای باز کردن در بطری یا کنسرو
دربان / *darbān* /-ها: -ان /: اسم. خدمتکاری که در بیرون یا کنار در ورودی یک بنا می‌ایستد و مراقب آمد و رفت به درون یا بیرون آن است (دربان جلو ما را گرفت و کارت خواست)

دربانی / *darbāni* /: اسم. عمل یا شغل دربان
دربایست / *darbāyest* /: صفت. [ادبی] لازم؛ ضروری؛ مورد نیاز
دربدر / *darbedar* /-ها: /: صفت. فاقد اقامتگاه ثابت و معین؛ آواره (با شروع شدن جنگ ما هم دربدر شدیم. جنگ خیلیها را دربدر کرد)
دربدري / *darbedari* /-ها: /: اسم. وضع یا کیفیت دربدر بودن؛ آوارگی (پس از ۱۰ سال دربدری در غربت به شهرمان برگشتیم)

درب / *darbar* /: **درب**
دربردن / *darbordān* /: مصدر. متدی. // دربردی؛ درمی‌بری؛ دربر // با بردن چیزی یا کسی، آن را از آسیب، خطر، یا دسترس دیگری دور کردن (او نتوانست چیزهای با ارزش را از آتش‌سوزی دور ببرد). به همین قیاس: **دربردنی**

درامدن ۵. به دست آمدن؛ حاصل شدن (پول درآمدن، آب درآمدن) ۶. پدیدار شدن؛ به وجود آمدن (از پیام میخچه درآمده بود) ۷. چاپ یا منتشر شدن (روزنامه درآمدن، کتاب درآمدن) ۸. رایج یا اختراع شدن (مدهای تازه درآمدن، رادیو تانزیستوری تازه درآمده بود) □ متدی. ۹. [گفتاری] مقابله کردن؛ رویاروی شدن (جلو کسی درآمدن) ۱۰. [ادبی] به جایی داخل شدن (به خانه درآمد). به همین قیاس: **دراآمدنی**

■ **صفت منفی:** درآمده / مصدر منفی: درنیامدن
درامیختگی / *darāmixtegi* /: **آمیختگی**
درامیختن / *darāmixtan* /: **آمیختن**
درامیخته / *darāmixte* /: **آمیخته**
درااندن / *darāndan* /: مصدر. متدی. // درانندی؛ می‌درانی؛ پدران // [ادبی] ۱. موجب پارگی چیزی شدن (جامه درانند) ۲. [مجازی] بسیار گشاد کردن (چرا آن طور چشمتم را می‌درانی؟) ۳. درانیدن. به همین قیاس: **درااندنی**

■ **صفت منفی:** درانده / مصدر منفی: ندرانیدن
دراانیدن / *darānidan* /: **درانیدن**
دراور / *d(e)rāver* /: اسم. نوعی کمد، تنها شامل چند کشو؛ کشویی (فرهنگستان)

دراوردن / *darāvordan, darāvordan* /: مصدر. متدی. لازم. // درآوردی؛ درمی‌آوری؛ دربیبار (دربیبار) // □ متدی. ۱. چیزی را از جایی بیرون آوردن (از چاه درآوردن، از جیب درآوردن) ۲. پوشاک را از تن خود جدا کردن و بیرون آوردن (لباس خود را درآوردن) ۳. [گفتاری] نوشته را چاپ و منتشر کردن (روزنامه درآوردن، کتاب درآوردن) ۴. مطلب یا موضوعی را از میان یک عده داده‌ها به دست آوردن (خلاصه کتاب را درآوردن، حساب کسی را درآوردن) ۵. اجرا کردن؛ به نمایش گذاشتن (ادا درآوردن، بازی درآوردن، تقلید درآوردن) ۶. چیزی را به دست آوردن (پول درآوردن، محصول درآوردن) ۷. [گفتاری] ساختن؛ جعل کردن (برایش حرف درآوردن) □ لازم. ۸. رویدن گیاه، مسو، شاخ یا دندان (ریش درآوردن، گل درآوردن). به همین قیاس: **دراوردنی**

■ **صفت فاعلی:** درآورنده / **صفت منفی:** درآورده / مصدر منفی: درنیآوردن

دراویختن / *darāvixtan* /: مصدر. متدی. // درآویختی؛ درمی‌آویزی؛ درآویز // [ادبی] ۱. چیزی را با دست گرفتن و به آن آویزان شدن (به تخته پاره‌های درآویخته به دامنش درآویخت) ۲. [مجازی] دست به گریبان شدن (بدو درآویخت و بر سرش مثنی زد)

■ **صفت منفی:** درآویخته / مصدر منفی: درنیآویختن

■ مصدر منفی: درنبردن

دریست^۱ / darbast / : صفت. ویژه بهره‌برداری یا تملک تنها به وسیله یک شخص، گروه یا مؤسسه (خانه درست، اتوبوس درست)

دریست^۲ : قید. به طور کامل و با همه امکانات؛ دریستی (همه چیز درست در اختیار شمامت)

دریسته / darbaste / : صفت. ۱. /ها- / دارای در بسته (صندوق دریسته) ۲. سر بسته

دریستی^۱ / darbasti / : صفت. [گفتاری] دریست (یک مینی‌بوس دریستی گرفته بودند)

دریستی^۲ : قید. [گفتاری] به‌طور دریست (ما را دریستی ببر تجریش)

دریبد / darband / : اسم. ۱. /ها- / آسیابی برای پستن در به‌طور خودکار، که به پشت در نصب می‌شود و به کمک فنر، چرخ‌دنده و اهرم کار می‌کند (دریبد دارد، خودش بسته می‌شود) ۲. [قدیمی] کوچه کوچک بن‌بست که معمولاً دروازه داشت (دریبد زرگرها)

درب و داغان / darb-o-dāqān / : صفت. [گفتاری] ۱. دارای بخشها یا قطعه‌های شکسته و ازهم گسیخته بر اثر ضربه یا فرسودگی (بایک سواری درب‌و داغان خودمان را رساندیم به شهر) ۲. [مجازی] بسیار خسته، کوفته و پریشان (هیروز که دیدمش درب و داغان بود)

دربوش / darpuš / ، ها- / : اسم. صفحه‌ای که در یا روزنه‌ای را می‌پوشاند؛ سربوش (دربوش چاه)

درج / darj / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند نوشتن چیزی در جایی (این مطلب در روزنامه درج شده بود)

درج / dorj / ، ها- / : اسم. [ادبی] جعبه کوچکی که معمولاً در آن چیزهای قیمتی را نگهداری می‌کنند

درجا^۱ / darjā / : اسم. [نظامی] حالتی که در آن شخص ایستاده پاها را با آهنگ راه رفتن به زمین می‌کوبد ■ درجا زدن: [مجازی] پیشرفت نکردن (همه به‌جایی رسیدند، اما تو هنوز همان‌طور درجا می‌زنی)

درجا^۲ : قید. [گفتاری] فوراً؛ بی‌درنگ (درجا کشته شد)

درجات / darajāt, darejāt / : جمع ■ درجه درجه - daraje, dareje / ، ها- : درجات / : اسم.

۱. [ریاضی] واحد اندازه‌گیری زاویه و کمان دایره (با شب ۱۰ درجه پایین می‌رفت) ۲. واحد سنجش دما (امروز صبح هوا ۵ درجه زیر صفر بود) ۳. مقام؛ رتبه (درجه سروانی) ۴. مقام و مرتبه کسی یا چیزی از لحاظ کیفیت (کژشناس درجه یک، سینمای درجه دو) ۵. میزان (درجه اعتبار، درجه تحمل) ۶. [موسیقی] فاصله میان نت‌های یک گام ۷. [گفتاری] دماسنج (از جمله دماسنج پزشکی، (درجه گذاشت تب داشت)

■ درجه الکلی: سنجش حجم الکلی خالص موجود در ۱۰۰

سانتیمتر مکعب از یک مخلوط الکلی بر حسب سانتیمتر مکعب به وسیله الکلی‌سنج

درجه حرارت: دما؛ گرما یا سرمای بدن یا محیط درجه - درجه: ۱. مدرج ۲. از مرحله‌ای تا مرحله‌ای؛ از حدی تا حدی

درجه دکترا / دکتری: عنوان افتخاری یا اکتسابی کسانی که درجه میثنی از تحصیلات دانشگاهی را گذرانده یا دارای تحقیق و پژوهش در آن سطح هستند

درجه ذوب: میزان دمای که موجب ذوب یک جسم می‌شود؛ دمای ذوب

درجه ریشتر ■ ریشتر

درجه سانتیگراد ■ درجه صدبخشی

درجه سختی: [زمین‌شناسی] میزان مقاومت یک کانی در برابر خراشیده شدن

درجه سلسیوس ■ درجه صدبخشی

درجه صدبخشی: درجه تعیین دما که بر اساس آب شدن یخ تا جوشیدن آب به صد بخش برابر تقسیم شده، صفر آن نشان‌دهنده نقطه انجماد و ۱۰۰ نشان‌دهنده نقطه جوش آب است: درجه سانتیگراد؛ درجه سلسیوس

درجه عینک: نمره عینک

درجه قانونی: درجه تعیین دما، که در آن نقطه انجماد آب در فشار یک اتمسفر ۳۲° بالای صفر، نقطه جوش آب ۲۱۲° بالای صفر و نقطه صفر آن تقریباً برابر با دمای مخلوطی از برف و نمک به مقدار برابر است

■ درجه دادن: [نظامی] دادن مقام یا رتبه در نیروهای مسلح (امروز به فلان‌التحصیلان دانشکده افسری درجه دادند)

درجه گذاشتن: قرار دادن دماسنج پزشکی زیر زبان یا بغل شخص برای معلوم کردن دمای بدن او

درجه گرفتن: [نظامی] به مقام بالاتری (در نیروهای مسلح) رسیدن (امروز عمده‌ای از ارتشها درجه گرفتند)

درجه‌بندی - / dareje, darajebandi / ، ها- / : اسم.

۱. تعیین درجه‌های چند چیز از یک گروه، از لحاظ کیفیت، کمیت، اندازه و جز آن (قرار است سینماها درجه‌بندی بشوند) ۲. تقسیم یک اسباب اندازه‌گیری به درجه‌های برابر بر اساس معیارهای از پیش تعیین شده (این خطکش بر حسب اینج درجه‌بندی شده است)

درجه‌دار - / dareje, darajedār / ، ها- : ان / : اسم.

هریک از ماموران نیروهای مسلح دارای شغل گروهبانی یا استواری؛ افراد ثابت نیروهای مسلح که مقامشان پایین‌تر از افسری است

درحالی‌که / darhālike / ■ حال

درخت / deraxt, -ها؛ -ان / اسم. رستنی دایمی چوبی، دارای تنه‌ای با دست‌کم شش متر بلندی و شاخه‌های گسترده با برگ‌های چترمانند بر روی آن

درخت آهن: انجیلی

درخت پنجه: درخت از تیرهٔ پنیرکیان دارای برگ‌های پنجه‌ای مرکب، گل‌های درشت قرمز، میوهٔ چوبی دارای الیاف ابریشمی که در صنعت به عنوان پنبهٔ درختی کاربرد دارد

درخت پیه / دنبه: نام عمومی چندین درخت از تیرهٔ فریون که دارای چربی گیاهی‌اند و چربی آنها کاربردهای صنعتی دارد: پیه پُرنُژو

درخت سقز: بنه

درخت مراد: [فرهنگ مردم] درختی که برخی آن را متبرک بدانند و با پستن و آویختن دخیل به آن خواهان برآورده شدن مراد خویش باشند

درخت نان: درخت زیبا از تیرهٔ توت، بومی آفریقا، دارای برگ‌های پهن و دندان‌دار سبز رنگ، گل‌های نر-مادهٔ مجتمع و به صورت نوعی سنبله، میوهٔ گروی یا بیضی با ۷۰٪ مواد نشاسته‌ای در قسمت گوشته‌دار آن. در برخی نواحی از میوهٔ آن پس از تخمیر به عنوان نان استفاده می‌کنند

درخت ازگیل	درخت چنار	درخت کاج
درخت افرا	درخت خرما	درخت کُنار
درخت آفاقیا	درخت خرمالو	درخت گردو
درخت اکالیپتوس	درخت داغداغان	درخت گلابی
درخت آلبالو	درخت زبان‌گنجشک	درخت گوجه
درخت آلو	درخت زربین	درخت گیلاس
درخت انار	درخت زردآلو	درخت لیمو
درخت انبه	درخت زیرفون	درخت مازو
درخت انجیر	درخت ساج	درخت مورد
درخت بانوباب	درخت سپیدار	درخت موز
درخت بادام	درخت سرو	درخت نارگیل
درخت بلوط	درخت سنجد	درخت نارنج
درخت بنه	درخت سیب	درخت نارنگی
درخت بید	درخت شفتالو	درخت نارون
درخت پرقال	درخت شلیل	درخت هلو
درخت پسته	درخت صنوبر	درخت هلیله
درخت تبریزی	درخت غان	درخت هوه‌آ
درخت توت		

درخت را انداختن: آن را بریدن یا شکستن و از میان بردن
(داد درختی باغ را انداختند)

درخت نشانندن: کاشتن درخت

درختچه / deraxtče, -ها / اسم. درخت کوچکی به

ارتفاع یک تا پنج متر، که معمولاً تنهٔ مشخصی ندارد و از قاعده منشعب است

درخت‌تزی / deraxtzi, -ها؛ -ان / صفت.

[زیست‌شناسی] دارای ویژگی یا عادت زیستن بر روی درختان (کولا جانور درختزی است)

درختکاری / deraxtkāri, -ها / اسم. عمل یا فرایند کاشتن درخت یا درختچه، پیوژه به تعداد زیاد (دیروز بخشی از زمینهای باب را درختکاری کردند)

درختی / deraxti, -ها / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به درخت (سیب درختی) ۲. دارای درخت؛ پردرخت (خیابان درختی) ۳. شبیه درخت (به صورت شاخه - شاخه) (ساختار درختی)

درخش / deraxš / اسم. [فرهنگستان] تابش ناگهانی نور (مانند تابش لامپ دوربین عکاسی یا چراغ علامت‌دهنده)؛ فلاش

درخش سبز: نور سبزی که در هنگام دیدن و غروب کردن خورشید برای ۳ تا ۳۰ ثانیه در آسمان دیده می‌شود

درخشانی / deraxšāni / درخشایی

درخشان / deraxšān, daraxšān / صفت. ۱. دارای تابش نورانی (مانند خورشید یا چراغ روشن) (اقتاب درخشان) ۲. دارای بازتاب نورانی و سطح صیقلی (مانند آینه، طلا) (در میان خالکها شیء درخشانی به چشم می‌خورد) ۳. [مجازی] درخور توجه و بسیار چشمگیر (کار درخشان). به همین قیاس: درخشان بودن؛ درخشان شدن؛ درخشان کردن

درخشایی / deraxšāyi, daraxšāyi / اسم. شدت درخشندگی یک سطح در جهت معین بر حسب واحد مساحت تأییده شده (درخشایی آن در حدود ۱۰ لومن است)؛ درخشانی

درخشش / deraxšēs, daraxšēs, -ها / اسم. ۱. عمل یا فرایند درخشیدن (درخشش خورشید) ۲. [مجازی] عمل یا فرایند به دست آوردن شهرت و محبوبیت (ایران در مسابقه‌های کشتی درخشش خوبی داشت). به همین قیاس: درخشش داشتن

درخشندگی / deraxšandegi, daraxšandegi, -ها / اسم. وضع یا کیفیت درخشان بودن (از میزان درخشندگی آن کاسته نشده بود)

درخشنده / deraxšande, daraxšande / صفت.

[گفتاری] درخشان (یک چیز درخشنده به چشم خورد)

درخشیدن / deraxšidan, daraxšidan / مصدر. لازم.

// درخشیدید: می‌درخشید؛ پدرخش // ۱. از خود

روشنایی تاباندن (چراغهای شهر از دور می‌درخشیدند) ۲. نور

به درد خوردن: مورد استفاده قرار گرفتن؛ به کار آمدن (بول این روزها به درد می خورد). به همین قیاس: به درد نخوردن
- درد: آ، پیواژه، نشانه وجود درد در یک اندام یا بخشی از بدن (پادرد، سردرد، کمردرد).

استخوان درد	سر درد
پا درد	سینه درد
پشت درد	شکم درد
چشم درد	کمر درد
دست درد	گردن درد
دندان درد	گلو درد
زانو درد	گوش درد

درد / dord / اسم. ناخالصی و مواد نامحلول مایعات که تشنین شده؛ لای؛ لرد؛ لرت [گفتاری]
دردا / dardā /: صرت. [ادبی] افسوس؛ حیف (درداکه راز پنهان خواهد شد اشکرا)

دردار / dardār / - ها /: صفت. دارای در (شیشه درداز، قوطی درداز)

درد آشنا / dardāš(e)nā / - ها؛ - یان /: صفت. [ادبی] دارای آگاهی از درد دیگران و آشنا به درد آنان (درد خود راباید به شخص دردشناخت)

دردآشنایی / dardāš(e)nāyi /: اسم. وضع یا حالت دردآشنا بودن

دردآلود / dardālud /: صفت. آمیخته و همراه با درد (له دردآلودی کشید و هیچ نگفت)

دردانه / dordāne / - ها /: صفت. [مجازی] بسیار گرامی (عزیزدرناه)

دردآور / dardāvar /: صفت. پدیدآورنده و موجب درد (ضربه‌ای دردآور بود)

درد دل / dardedel / - ها /: اسم. درد و رنج عاطفی یا روحی که شخص مایل است آن را برای دوستی بیان کند
درد دل کردن / گفتن: اندوه، به راز خود را با دیگری گفتن

(آمده بود با من درد دل بکن. راجع به کارش درد دل می کرد)
به درد دل کسی رسیدن: به شرح رنج یا گرفتاری او گوش دادن و با او همدردی یا به او کمک کردن (آخر یک دقیقه هم به درد دل من برس)

دردسر / dardesar / - ها /: اسم. آنچه مایه نازاحتی، درگیری یا گرفتاری می شود (به خاطر آن اعتصاب رهیس دانشکده دچار دردسر شد)

دردسر دادن: [کنایی] پریگری کردن و موجب سردرد شدن (ببخشید که این قدر شما را دردسر دادم)
به دردسر انداختن: مایه زحمت، ناراحتی یا گرفتاری شدن (با این کارت همه را به دردسر انداختی)

را باز تاباندن: برق زدن (چشمانش در تاریکی می درخشید)
۳. [مجازی] کاری درخشان کردن (پیروز اسامی در کلاس خوب درخشید). به همین قیاس: درخشیدنی

■ صفت فاعلی: درخشنده / صفت منفعلی: درخشیده / مصدر منفی: قدرخشیدن

درخواست / dardāst / - ها /: اسم. ۱. عمل خواستن چیزی (هرچه لازم داری از کاربردازی درخواست کن)
۲. درخواستنامه: تقاضانامه (یک درخواست بنویس بده به منشی)
۳. آنچه خواسته شده (کارگران خواهان رسیدگی به درخواستشان شدند). به همین قیاس: درخواست داشتن: درخواست شدن: درخواست کردن

درخواستنامه / dardāstnāme / - ها /: اسم. ورقه‌ای چاپی حاوی پرسشهایی از درخواست کننده؛ کالا یا خدمات از یک مؤسسه یا از عرضه کننده؛ کالا یا خدمات به درخواستی / dardāsti / - ها /: صفت. درخواست شده (کتابهای درخواستی فرستاده شد)

درخور / dardxor /: صفت. مناسب، همسنگ یا سازگار با چیزی (به حسن کاری درخور استعادتشان دادند. این کار درخور توانایی من نیست)

درد ۱ / dard / - ها /: اسم. ۱. احساسی ناخوشایند و آزاردهنده که بر اثر آسیب یا بیماری پدید می آید (درد پشت. درد استخوان)
۲. [مجازی] فشار و ناراحتی سختی که زن در هنگام زایمان احساس می کند؛ درد زایمان (ساعت ۱۲ شب بود که درمض گرفت)
۳. [مجازی] اندوه؛ غم (درد غمت، درد بی مادی)
۴. [مجازی] مشکل یا گرفتاری (کسی نیست تا آدم درد خوش رابه او بگوید)

درد بی درمان: [مجازی] دردی که چاره ندارد (حمایت درد بی درمانی است)

درد آمدن: دچار درد شدن (طوری زد که دردم آمد). به درد آمدن

درد آوردن: دچار درد کردن (این آمبولها خیلی درد می آورد)
درد داشتن: ۱. [مجازی] دردمند بودن (دردت چیست؟ چه دردی داری)
۲. دردناک بودن (دندانم چرک کرده بود خیلی درد داشت)

درد کردن: پدید آمدن احساسی ناخوشایند و آزاردهنده (سرم درد می کرد)

درد کشیدن: دستخوش درد بودن (تا بایم خوب بشود، جو له درد کشیدم)

درد گرفتن: دچار درد شدن (سرم درد گرفت)
دردی را دوا کردن: کارآمد بودن؛ سودی داشتن (این حرفها دردی را دوا نمی کند)

به درد آمدن: درد آمدن

دردسنگ / dardsanj - ها / : اسم. آسیابی برای اندازه گیری کوچکترین فشاری که موجب ایجاد درد می شود

دردکش / dardkeš / : صفت. دستخوش درد و ناگزیر از تحمل آن

دردکش / dardkoš / : صفت. دارای خاصیت از میان بردن درد؛ ضد درد

دردم / dardam / : تید. در همان لحظه؛ بی درنگ؛ فوراً (دردم کشته شد. دردم پولش را داد)

دردمند / dardmand / - ان / : صفت. ۱. [نامتداول] دارای درد ۲. [مجازی] غمگین؛ اندوهگین (دل دردمند، مادر دردمند)

دردمندی / dardmāndi / : اسم. وضع یا کیفیت دردمند بودن؛ غمگینی؛ اندوهگینی؛ تألم؛ تأثر

دردناک / dardnāk / : صفت. ۱. موجب یا مایه درد ضایعه دردناک، ضربه دردناک ۲. دارای درد؛ دردمند (اندام دردناک)

دردو / derdo; derdow / - ها / : صفت. [گفتاری، تعریض] زیرک و زبان آور

دورفت / dar.raft / : اسم. ۱. [گفتاری] هزینه ۲. [مجازی] آنچه مصرف می شود

دورفتگی / dar.raftegi / - ها / : اسم. جدایی ناخواسته حلقه، حلقه ها یا قطعه ای از یک مجموعه (دورفتگی جوارب، دورفتگی مفصل)

دوررفتن / dar.raftan / : مصدر. لازم. // دوررفتی؛ درمی روی، دربرو ۱. از دستبرس یا اختیار شخص بیرون رفتن؛ گریختن؛ فرار کردن (تا سرم را برگردانم دستم را کشید و دورفت) ۲. از جای خود خارج شدن چیزی بر اثر فشار یا نیروی درونی (دورفتی تیر، دورفتی کش، دورفتی استخوان) ۳. به همین قیاس؛ دورفتنی

صفت منفی: دورفته / مصدر منفی: دوروتفتن

دورو / dar.row / - ها / : اسم. [گفتاری] جایی که بتوان از آن بیرون رفت (رفت تسوی کوچهای که دررو نداشت و گیر پاسبانها افتاد)

دور / dars / - ها / : اسم. ۱. محل اتصال یا دوخت دو تکه از چیزی در طول لبه هایشان به یکدیگر (درز کنت شکفته شده است) ۲. [یزشکی] الف) محل چسبیدن استخوانهای جمجمه به یکدیگر ب) بیهیه جراحی ۳. [مجازی] شیار؛ شکاف (از درز در نگاه کردن)

دورز کردن: ۱. از درز چیزی بیرون رفتن (نور از شکاف در درز می کزد) ۲. [مجازی] فاش و آشکار شدن یک راز

دورزگسوفتن: ۱. دوختن دو تکه پارچه به یکدیگر ۲. [مجازی] گفتگو را کوتاه کردن؛ سخن را خلاصه کردن

(فوراً حرفه را درز گرفت و بیرون آمد)

دورزگیری / darzgiri / : اسم. عمل یا فرایند دوختن یا پوشاندن درزهای یک چیز (مانند لباس، چوب، دیوار)

دورزمانمند / darzamānmānd / : صفت. مربوط به یا ناشی از تغییری که در طی زمان انجام می گیرد

دورزمانی / darzamāni / : اسم. تغییری که در طی زمان انجام می گیرد؛ مقابل: همزمانی

دورز و دوز / darz-o-duz / : اسم. [گفتاری] پارگی جامه که نیازمند دوخت و دوز و وصله و پینه است (خوب به دوردوز لباسها پارس، بعد اتوشان کن)

دورزه / darze / - ها / : اسم. ترک یا شکاف بسیار ریز

دورزی / darzi / - ان / : اسم. [قدیمی] دوزنده؛ خیاط

درس / dars / - ها؛ درس / : اسم. ۱. آنچه به وسیله تحصیل یا تجربه آموخته می شود (درس خلبانی، درس پزشکی) ۲. متن نوشته شده یا آگاهیایی درباره یک موضوع که به دیگران یاد داده می شود (درس خواندن، درس دادن) ۳. تجربه، سرمشق، نوشته یا تمرینی برای یادگرفتن چیزی ۴. تجربه، سرمشق یا مشاهده ای که آگاهی یا پیشش تازه ای عرضه کند (تاریخ برای مادرش خوبی است و می توان از رفتار و کردار بزرگان درس گرفت)

درس انشا: درس شیوه و آیین نگارش

درس عبرت: رویدادی که از آن عبرت می گیرند

درس پرسیدن: از دانش آموز درباره آموخته هایش از درس، پرسیدن

درس پس دادن: بازگو کردن آموخته های خود از درس

درس حاضر کردن: خواندن درس برای فرا گرفتن آن (با علی درس حاضر می کردم)

درس خواندن: ۱. خواندن یک متن درسی (درس امروز را بخوان) ۲. تحصیل کردن (در محرمه مادرش می خواند)

درس خود را از بر / فوت آب بودن: ۱. آن را به حافظه سپردن ۲. [کنایی] آگاه بودن به کار یا رفتاری که باید کرد (من درس خودم را از برم)

درس خود را بیلد / روان بودن: آن را دانستن

درس دادن / گفتن: چیزی را به قصد آموزش به دیگران گفتن (امروز ختم معلم چهار صفحه درس داد)

درس گرفتن: ۱. آگاهیایی را از آموزگار یا استاد فرا گرفتن ۲. چیزی را از رویداد یا تجربه ای آموختن (لایسنس حادته درس خوبی گرفت)

درس افسار / darsafzār / - ها / : اسم. هریک از وسیله های آموزش (مانند کتاب، نوار صوتی یا تصویری، نقشه، نمودار، کُلّاژ، ...)

درس و مشق / *dars-o-mašq* / : اسم. تحصیل و تکلیفهای درسی (به درس و مشق بجهه رسیدگی کرد. آنها مشغول درس و مشق خودشان هستند).

درسی / *darsi* / : صفت. مربوط یا منسوب به درس (کتاب درسی، فعالیت درسی)

درشت / *dorošt* / : صفت. ۱. -ها / دارای ابعاد بزرگتر (سیب درشت، تخم مرغ درشت) ۲. -ها / دارای ارزش زیاد (در مورد پول) (پول درشت، مبلغ درشت) ۳. [ادبی] خشن؛ ناصاف؛ ناهموار (جامه درشت) ۴. [مجازی] ناخوشایند و پرخاش آمیز (حرف درشت)

درشت بار کسی کردن : [مجازی] به او سخن ناخوشایند و سرزنش آمیز گفتن (امروز صاحبخانه خیلی درشت بدم کرد)

درشتیافت / *doroštāf* / : درشتیافت

درشتیافت / *doroštāft* / : صفت. دارای تار و پودهای با فاصله زیاد (فرش درشتیافت) : درشتیافت [گفتاری]

درشتخو / *doroštXu* / : -ها، -یان / : صفت. [ادبی] دارای اخلاق تند و رفتار خشن با دیگران. به همین قیاس : درشتخویی

درشتخوار / *doroštXār* / : -ها، -ان / : اسم. [زیست شناسی] یاخته بیگانه خواری در همه بافت های پیوندی بدن مهره داران که در تشکیل و بویژه ترمیم بافتها نقش مهمی دارد: کلانخوار

درشتنمایی / *doroštne māyi* / : اسم. نسبت قطر ظاهری تصویر نهایی در دستگاه های نوری (ذره بین و میکروسکپ) به قطر ظاهری شی، در صورتی که شی در حداقل فاصله رؤیت (یا تطابق) قرار داده شود (درشتنمایی این ذره بین ۱۰ است، یعنی تصویر را ۱۰ برابر درشت می کند)

درشتنی / *doroštney* / : -ها / : اسم. استخوان پا که به زانو و میج با مفصل می شود و در کنار نازک نی و در بخش درونی تر قرار دارد

درشتی / *dorošti* / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت درشت بودن (تگر آمد به این درشتی) ۲. رفتار تند و خالی از سازگاری و ملایمت (خیلی با مادرش درشتی کرد)

درشکه / *doroške, dorošge* / : -ها / : اسم. وسیله نقلیه چهار چرخه که با اسب کشیده می شود و دارای صندلی ویژه کروی دار برای مسافر و جایگاه ویژه راننده است درشکه چی / *doroškeči, dorošge-* / : -ها، -ان / : اسم. راننده درشکه

درصد^۱ / *darsad* / : -ها / : اسم. یک یا چند بخش از چیزی که به صد بخش تقسیم می شود (درصدی از این پول هم به تو می رسد)

درست^۱ / *dorost* / : -ها / : صفت. ۱. فاقد خطا یا غلط (حرف درست، کار درست) ۲. فاقد نقص یا شکستگی (تعدادشان درست است، ساعت درست شد) ۳. تمام و کامل (صد صفحه درست، چهل سال درست) ۴. [گفتاری] درستکار (آدم درست)

درست بودن : ۱. خطا یا غلط نبودن ۲: سالم و بی عیب بودن ۳. درستکار بودن

درست شدن : ۱. ساخته شدن ۲. تعمیر شدن ۳. آماده شدن. به همین قیاس : درست کردن

درست^۲ : قید. ۱. به طور دقیق (قطار درست سر ساعت حرکت کرد) ۲. بدستی؛ عیناً (اکبر درست همان کاری را کرد که گفته بود)

درست آیین / *dorostāyin* / : -ها / : صفت. [ادبی] ۱. پیرو آیین درست ۲. پیرو وفادار یک آیین

درستدین / *dorostdin* / : صفت. ۱. دارای عادت یا گرایش به پیروی دقیق از دستورهای دینی ۲. ارتدکس درستکار / *dorostkār* / : -ها، -ان / : صفت. دارای رفتار درست (کازگر درستکار)

درستکارانه^۱ / *dorostkārāne* / : صفت. پر خوردار از درستکاری یا درستی (رفتار درستکارانه)

درستکارانه^۲ : قید. همراه با درستکاری؛ با درستی (رفتارش درستکارانه بود)

درستکاری / *dorostkārī* / : اسم. رفتار درست و دور از خیانت، دروغ و نیرنگ (از درستکاری تو خیلی تعریف می کرد) درست و حسابی^۱ / *dorost-o-hesābi* / : صفت. دارای کیفیت، کمیت یا وضع مطلوب (آدم درست و حسابی، کار درست و حسابی)

درست و حسابی^۲ : قید. به طور مطلوب (درست و حسابی تعریف کن تا بفهمم، درست و حسابی در آنجا مستقر شده بود)

درسته^۱ / *dorošte* / : صفت. [گفتاری] ۱. یکپارچه و دست نخورده ۲. تمام و کامل (یک نان درسته را خورد)

درسته^۲ : قید. به طور یکپارچه (زودالو را درسته قورت داد) درستی / *dorosti* / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت درست بودن (درستی کارش معلوم نیست) ۲. درستکاری (درستی او در میان صنف معروف است)

درسخوان / *darsxān* / : -ها / : صفت. دارای علاقه به درس خواندن و توانایی خوب فرا گرفتن درس (بچه درسخوان)

درسنامه / *darsnāme* / : -ها / : اسم. ۱. کتاب درسی، به ویژه در یک موضوع درس دانشگاهی (درسنامه روان شناسی) ۲. هر نوع جزوه، رساله یا مقاله ای که برای این منظور به کار می رود (بیشتر درسنامه ها ترجمه های ناقص و نامفهوم کتابهای خارجی است)

// درگذشتی: درمی‌گذری: درگذر // ۱. مردن ۲. از حق چشم پوشیدن (از گناه کسی درگذشتن)

■ صفت فاعلی: درگذرنده / صفت منفعلی: درگذشته / مصدر منفی: درنگذشتن

درگذشته / dargozāšte, -ها: -گان / اسم. [ادبی] شخص مرده: متوفی (در شب هفت آن درگذشته محترم شرکت جویند)

درگرفتن / dargereftan / مصدر. لازم. // درگرفت: درمی‌گیرد: - // آغاز شدن فعالیت، عمل یا اثر چیزی (درگرفتن آتش، درگرفتن جنگ) (توضیح: تنها به صورت سوم شخص مفرد ماضی و مضارع کاربرد دارد)

■ مصدر منفی: درنگرفتن درگوشی / dareguši / قید. به صورت آهسته و در کنار گوش مخاطب (دو نفری داشتند درگوشی حرف می‌زدند)

درگه / dargah / اسم. [مخفف، ادبی] درگاه درگیر / dargir / صفت. گرفتار در یک مبارزه یا وضع دشوار (خود را با این کارها درگیر نکن. من نمی‌خواستم درگیر بشوم). به همین قیاس: درگیر بودن: درگیر شدن: درگیر کردن درگیراندن / dargirāndan / مصدر. متعدی. گیراندن

درگیری / dargiri, -ها / اسم. ۱. وضع یا کیفیت درگیر بودن (با ادارهٔ دولتی و شهرداری درگیری دارد) ۲. زدوخورد: مبارزه یا جنگ (تظاهرات به درگیری کشیده شد و چند نفر زخمی شدند)

درل / derel / قیاس. ۱. مجموعهٔ کارها و وسایلی (از جمله مراقبت پزشکی و دارو) که برای بهبودی بیمار به کار می‌رود: معالجه (صدا بیمار در این درمانگاه درمان شده‌اند) ۲. [مجازی] چاره: علاج (درمان درد من پول است)

درمان بخش / darmānbaxš / صفت. [ادبی] دارای توانایی یا ویژگی درمان کردن: شفا بخش (پشت بر افتاب درمان بخش / پای در رودخانه کرده دراز). به همین قیاس: درمان بخشی

درمانجو / darmānju, -ها: -یان / اسم. کسی که خواستار یا در پی درمان بیماری خوش است (هر روز ۵۰ نفر در مانجوه به ما مراجعه می‌کنند، که بسیارشان اصلاً بیمار نیستند) درماندگی / darmāndegi / اسم. وضع یا کیفیت درمانده بودن (هم بیکارم، هم بیمار، هم بی‌پول؛ مگر درماندگی شاخ و دم دارد؟)

درماندن / darmāndan / مصدر. لازم. // درمانندی: درمی‌مانی: درمان // توانایی انجام کاری را از دست دادن (درمانده بودم چه جوابی به او بدهم). به همین قیاس: درماندنی

درصد: قید. به صورت بخش یا بخشهایی از یک چیز (پویژه پول) که به صد تقسیم شده است (چند درصد تخفیف دارد؟)

درصدگیری / darsadgiri, -ها: / اسم. محاسبهٔ درصد یک عدد یا کمیت

درصورتی که / darsuratike / صورت درضمن / darzemn / قید. ۱. در همان حال (درضمن می‌خواهد تو را هم ببیند. درضمن پول هم لازم است) ۲. علاوه بر آن: از آن گذشته (درضمن امروز ناهار نداریم، بیرون چیزی بخور. درضمن پولمان هم تمام شده است) * ضمناً

درفش / derafs, darafs, -ها: / اسم. ۱. [ادبی] پرچم ۲. ابزار یا به صورت میله‌ای نوک تیز و دسته‌دار که کفاشان با آن چرم را سوراخ می‌کنند ۳. [گیاه‌شناسی] گلبرگ بالایی گونه‌های تیرهٔ پروانه‌واران که معمولاً از چهار قطعهٔ دیگر جام گل بزرگتر است

درفشانی / dorfešāni, -ها: / اسم. [تاریخ] سخنرانی (او خیلی از این درفشانیها می‌کند): درافشانی

درک / darak / اسم. ژرفترین جای دوزخ: ته جهنم □ به درک: به جهنم؛ واژه‌ای که نشانهٔ بی‌اعتنایی کامل نسبت به یک رویداد است (گفت: می‌روم و پشت سرم را هم نگاه نمی‌کنم، گفت: چه درکه!)

درک / dark / اسم. ۱. عمل یا فرایند فهمیدن چیزی: دریافت (می‌توانی وضع مرا درک کنی؟) ۲. [ادبی] وضع یا کیفیت رسیدن به چیزی (او زمان جنگ را درک کرده بود)

□ درک کردن: ۱. دریافتن یا فهمیدن چیزی ۲. [ادبی] شاهد بودن، حضور داشتن (زمان نادره‌اش را درک کردن)

درکردن / darkardan / مصدر. لازم. متعدی. // درکردی: درمی‌کنی: درکن □/ لازم. ۱. بیرون کردن (خستگی درکردن □) متعدی. ۲. تیر انداختن (تیر درکردن). به همین قیاس: درکردنی

■ صفت فاعلی: درکننده / صفت منفعلی: درکرده / مصدر منفی: درنکردن

درگاه / dargāh, -ها: / اسم. ۱. گشادگی دیوار که چهارچوب در را در آن کار می‌گذارند: درگاهی ۲. [نامتداول] جلو در ۳. خانهٔ بزرگان و صاحبان قدرت: آستان

درگاهی / dargāhi, -ها: / اسم. ۱. تورفتگی در یک دیوار، از کف زمین تا بلندی قد انسان به صورت اشکاف یا دولابچهٔ بدون در ۲. [کنتراری] درگاه

درگذشت / dargozāšt / اسم. [ادبی] مرگ: وفات (درگذشت دوست عزیزمان را در ساعهٔ هوایی به آگاهی می‌رسانیم) درگذشتن / dargozāshan / مصدر. لازم. [ادبی]

درنگردن / darnakardan / درنگردن
 درنگ / derang, darang / : اسم. [ادبی] ۱. خودداری از انجام دادن کاری برای مدتی معین؛ تأخیر (در این کار درنگ جایز نیست) ۲. صبر (لختی درنگ کن تا دیگران هم برسند).

به همین قیاس: درنگ کردن
 درنگداشتن / darnagozāshan / درگذاشتن
 درنگرفتن / darnagereftan / درگرفتن
 درنماندن / darnamāndan / درنماندن
 درنوشتن / darnevestan / نوشتن
 درنیافتن / darnayāftan / دریافتن
 درنیامدن / darnayāmadan / درآمدن
 درنیارودن / darnayāvardan / درآوردن
 درنیابیختن / darnayāvixtan / درآویختن
 درنیفتادن / darnayoftādan / درافتادن

درو / derow, dero / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بریدن گیاهان علفی یک محوطه یا مزرعه به صورت دسته - دسته (فصل درو) ۲. [مجازی] کشتار دسته جمعی جانداران، بویژه انسان (با مسلسل همه را درو کردند)

درو کردن: درویدن
 دروازه / darvāze, -ha / : اسم. [قدیمی] ۱. دری بزرگ که از آن به شهر یا قلعه وارد می شدند (شبهه دروازه به روی سپاه دشمن گشودند) ۲. مکان یا موضعی که از آن به جایی وارد می شوند (دروازه میلان، دروازه تمدن) ۳. [ورزش] جایی در دوسوی میدان فوتبال و برخی بازیهای دیگر که بازیکنان می کوشند توپ را در آن وارد کنند (توپ را وارد دروازه تیم رقیب کردند)

دروازه بان / darvāzebān, -ha, -ān / : اسم. ۱. [قدیمی] نگهبان (پسار بیسی نگهبانان) دروازه ۲. [ورزش] بازیکنی که نگهبان دروازه است تا توپ وارد آن نشود. به همین قیاس: دروازه بانی

دروپیکر / dar-o-peykar / : اسم. در و دیوار و مجموعه آنچه موجب محصور و محفوظ بودن بنایی می شود (خانه کهنه قدیمی بود و دروپیکر درستی نداشت)

دروخته / dar-o-taxte / : اسم. [قدیمی] ساختاری مسطح از چوب (تخته) که برای پوشاندن روی شیشه یا دریاچه، آن را با پیچ به روی در دکان (در) می بستند
 دروخته به هم جور بودن: [مجازی] سازگار و هماهنگ بودن (خوب دروخته با هم جور شده است)

دروود / dūrūd, dorūd / : دعا. ۱. واژه ای به نشانه تأیید، ستایش یا خوشامد (دروود به رزمندگان، دروود بر قهرمانان کشتی) ۲. -ها / [ادبی] سلام. به همین قیاس: درود گفتن؛ درود فرستادن

صفت منفی: درمانده / مصدر منفی: درنماندن
 درمانده / darmānde, -ha, -ān / : صفت. ناتوان از یافتن چاره؛ بیچاره (وقتی بکلی درمانده شد، به سرعت پدرزنش رفت)

درمان شناسی / darmānšenāsi / : اسم. شاخه ای از دانش پزشکی که به مطالعه درمان بیمارها می پردازد
 درمانگاه / darmāngāh, -ha / : اسم. موبیله ای یا کارکنان پزشکی و وسایل درمانی برای دادن خدمات به بیماران سرپایی یا دارای فوریتهای پزشکی
 درمانگاهی / darmāngāhi / : صفت. مربوط یا منسوب به درمانگاه (فعالیهای درمانگاهی)

درمانگر / darmāngar, -ha, -ān / : اسم. کسی که بیماران را درمان می کند، بویژه پزشک معالج
 درمانی^۱ / darmāni / : صفت. مربوط یا متعلق به درمان (هزینه های درمانی)

درمانی^۲: پیراژه. درمان کردن (پروتودرمانی، برق درمانی)
 درمنه / dermane, darmāne, -ha / : اسم. گیاه خودروی تابستانی و پایا، از تیره مرکبان، دارای ساقه های باریک و چوبی، برگهای ریز بهم فشرد و پوشیده از کرک، گل آذینهای کبه کوچک و متعدد با بوی معطر و طعم کمی تند و تلخ

درنا / dornā / : اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی جنوبی، میان صورتهای سنگتراش و میکروسکپ ۲. تیره ای از پرندگان راسته کلنگیان، با جثه بزرگ، پاها، گردن و بالهای دراز، که در برخی سر بدون پر است ۳. -ها؛ -یان / پرندۀ همه چیز خوار از تیره درنا، با پاها و گردن دراز، دم کوتاه، منقار بلند و کلفت و پاها بلند

درنبردن / darnabordan / دربریدن
 درندشت / darandāšt / : صفت. [گفتاری] دارای فضای بسیار پهناور (اتاق درندشت، حیاط درندشت)

درندگی / dar(r)andegi, der(r)andegi / : اسم. وضع یا کیفیت درنده بودن (شیر به آن درندگی را رام کرده است)
 درنده / dar(r)ande, der(r)ande, -ha, -ān / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی دریدن (جائز درنده)

درنده خو / dar(r)andexu, der(r)ande- / : -ها؛ -یان / : صفت. دارای خوی جانوران درنده؛ دارای عادت یا گرایش به کشتن دیگران (این مرد درنده خو حتی به کودکان خود رحم نکرد)

درنده خویی / dar(r)andexuyi, der(r)ande- / : -ها؛ -یان / : اسم. وضع یا کیفیت درنده خو بودن (زبان از توصیف درنده خویی او قاصر است)

درنرفتن / darnarāftan / درنرفتن

دروگرد / -dūrūdgar, dorud-، ها؛ -ان / : اسم. [ادبی]
 نجّار
دروگردی / -dūrūdgarī, dorud-، ها / : اسم. [ادبی]
 نجّاری
درودن / -dūrūdan, dorudan / ❶ ❷ ❸ ❹ ❺ ❻ ❼ ❽ ❾ ❿ ⓫ ⓬ ⓭ ⓮ ⓯ ⓰ ⓱ ⓲ ⓳ ⓴ ⓵ ⓶ ⓷ ⓸ ⓹ ⓺ ⓻ ⓼ ⓽ ⓾ ⓿
 در و دیوار / -dar-o-divār، ها / : اسم. آنچه محوطه‌ای را از فضای بیرونی آن جدا می‌کند (مانند دیوارها، درها، پنجره‌ها، ...) (در و دیوار را تمیز کرده و آذین بسته بودند)
دروزی / -daruzi، ها؛ -ان / : اسم. هریک از پیروان فرقه‌ای از مذهب اسماعیلی به نام دروز، که بیشتر پیروانش اینک در لبنان و سوریه سکونت دارند
دروس / -dūrus, dorus / جمع ❶ ❷ ❸ ❹ ❺ ❻ ❼ ❽ ❾ ❿ ⓫ ⓬ ⓭ ⓮ ⓯ ⓰ ⓱ ⓲ ⓳ ⓴ ⓵ ⓶ ⓷ ⓸ ⓹ ⓺ ⓻ ⓼ ⓽ ⓾ ⓿
دروغ / -dūruq, doruq / -ها / : اسم. ۱. سخن نادرستی که به قصد فریب یا گمراه ساختن گفته می‌شود (برای این که تنبیه نشود، دروغ گفت) ۲. سخن ناراستی یا نادرست که ممکن است گوینده چگونگی آن را بداند یا نه (خبر دروغ)
 ❸ دروغ دسته‌نقاشی: [مجازی] دروغی که با مهارت ساخته شده است
دروغ شاخدار: [مجازی] دروغ بزرگ
دروغ مصلحت‌آمیز: دروغی که به‌خاطر فرو نشانیدن فتنه و آشوب و پیشگیری از آسیب و زیان گفته می‌شود
 ❹ **دروغ بافتن** ❶ ❷ ❸ ❹ ❺ ❻ ❼ ❽ ❾ ❿ ⓫ ⓬ ⓭ ⓮ ⓯ ⓰ ⓱ ⓲ ⓳ ⓴ ⓵ ⓶ ⓷ ⓸ ⓹ ⓺ ⓻ ⓼ ⓽ ⓾ ⓿
دروغ تراشیدن: سخن دروغی ساختن و آماده کردن
دروغ درآمدن: معلوم شدن دروغ بودن یک سخن، رویداد یا خبر (خبر انشئیس دروغ درآمد)
دروغ ساختن ❶ ❷ ❸ ❹ ❺ ❻ ❼ ❽ ❾ ❿ ⓫ ⓬ ⓭ ⓮ ⓯ ⓰ ⓱ ⓲ ⓳ ⓴ ⓵ ⓶ ⓷ ⓸ ⓹ ⓺ ⓻ ⓼ ⓽ ⓾ ⓿
دروغ کسی را درآوردن: معلوم کردن دروغی که او گفته است (❶ اینکه دروغ و را درآوردن از من دلخور شد)
دروغ‌بافی / -dūruqbāfi, doruq-، ها / : اسم. عمل ساختن و آماده کردن سخنان دروغ (تهمت‌زنی، شایعه پراکنی و دروغ‌بافی بر علیه روشنفکران بازاری گرمی یافت). به همین قیاس: دروغ‌باف
دروغ‌پراکنی / -dūruqparākani, doruq-، ها / : اسم. انتشار دادن سخنان دروغ (کویشند با دروغ‌پراکنی مانع از رای دادن مردم شوند). به همین قیاس: دروغ‌پراکن
دروغ‌پردازی / -dūruqpardāzi, doruq-، ها / : اسم. ساختن و انتشار دادن سخنان دروغ (با دروغ‌پردازی می‌کوشید حاضران را به مخالفت با رئیس هیئت مدیره وادارد). به همین قیاس: دروغ‌پرداز
دروغ-دونگ / -dūruqdavang, doruq-، ها / : اسم. [گفتاری] سخنان دروغ (این قدر دروغ-دونگ سرهم نکن)
دروغزن / -dūruqzan, doruq-، ها / : صفت. [ادبی]

دارای عادت یا گرایش به دروغ‌زنی
دروغ‌زنی / -dūruqzani, doruq- / : اسم. عمل متهم کردن دیگران به دروغ‌گویی
دروغ‌سازی / -dūruqsāzi, doruq- / : اسم. عمل ساختن سخنان دروغ (بزودی آن نشریه معتبر به کارخانه دروغ‌سازی تبدیل شد)
دروغ‌سنج / -dūruqsanj, doruq- ❶ ❷ ❸ ❹ ❺ ❻ ❼ ❽ ❾ ❿ ⓫ ⓬ ⓭ ⓮ ⓯ ⓰ ⓱ ⓲ ⓳ ⓴ ⓵ ⓶ ⓷ ⓸ ⓹ ⓺ ⓻ ⓼ ⓽ ⓾ ⓿
دروغ‌گی / -dūruqaki, doruqaki / : صفت. [گفتاری] به‌دروغ؛ به‌طور دروغین (دروغی گفت می‌خواهد برود مشهد)
دروغگو / -dūruqgu, doruq-، ها؛ -یان / : صفت. دارای عادت یا تمایل به دروغ گفتن؛ مقابل: راستگو (دروغگو دشمن خدایت)
دروغ‌گویی / -dūruqguyi, doruq-، ها / : اسم. عمل یا فرایند گفتن سخنان دروغین (از دروغ‌گویی پرسش شکایت داشت و خیلی نگران بود)
دروغ‌نما / -dūruqnemā, doruq- ❶ ❷ ❸ ❹ ❺ ❻ ❼ ❽ ❾ ❿ ⓫ ⓬ ⓭ ⓮ ⓯ ⓰ ⓱ ⓲ ⓳ ⓴ ⓵ ⓶ ⓷ ⓸ ⓹ ⓺ ⓻ ⓼ ⓽ ⓾ ⓿
دروغی / -dūruqi, doruqi / : صفت. غیر واقعی؛ دروغین (ورزشکار دروغی)
دروغ‌یاب / -dūruqyāb, doruq-، ها / : اسم. اسبابی برای سنجش درستی یا نادرستی سخنان گوینده از روی پاره‌ای فعالیت‌های بدن (مانند تنفس، ضربان قلب، نوار مغز) که فرض می‌شود درموقع دروغ گفتن، میزان این فعالیت‌ها زیاد می‌شود؛ دروغ‌نما؛ دروغ‌سنج
دروغ‌ین / -dūruqin, doruqin / : صفت. [ادبی] دروغی
دروگر / -derowgar, dro:gar-، ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که کارش درو کردن است ۲. ماشین درو
درون / -darun, dorun / : اسم. [ادبی] ۱. فضایی که در میان دیوار، چدار یا مرزی واقع شده است (درون خانه)
 ۲. بخش یا رویه داخلی یک چیز؛ مقابل: بیرون (درون و بیرون آن را بخوبی بررسی کرد) ۳. [مجازی] ذهن
درون / -darune, dorune / : صفت. در درون؛ در داخل (درون حیاط حوض بزرگی بود)
درون‌بهر / -darunbar، ها / : اسم. [گیاه‌شناسی] داخلی‌ترین بخش فرابر میوه، که ممکن است به صورت لایه نازک غشایی درآید، یا سخت و محکم شود و هسته را به وجود آورد
درون‌بوم / -darunbum، ها / : اسم. [جغرافیا] بخش داخلی یک سرزمین (مانند شهر یا استان)
درون‌بین / -darunbin، ها / : اسم. [پزشکی] آندوسکپ
درون‌بینی / -darunbini، ها / : اسم. ۱. [پزشکی] آندوسکپی ۲. بررسی اندیشه‌ها و احساس‌های خویش؛ درون‌نگری

میان گانه‌های متعلق به دو موجود نزدیک، بویژه گرده‌های دو گل متعلق به یک گیاه

درون‌گرایی / *darungerāyi* / : اسم. تمایل به فرو رفتن در خود و دوری و جدایی از زندگی اجتماعی؛ مقابل:

برون‌گرایی. به همین قیاس: **درون‌گرا**

درون‌گرد / *darungard* / : صفت. [گیاه‌شناسی] دارای تمایل به سمت محور خود (مثل بساکهایی که در جهت نزدیک به مادگی باز می‌شوند): **درون‌گشا**

درون‌گرمی / *darungarmi* / ☞ **آنتالپی**

درون‌گروهی / *darungūruhi, -goruhi* / : صفت. مربوط یا متعلق به مسایل داخلی گروه (اختلافات درون‌گروهی، بحثهای درون‌گروهی)

درون‌گشا / *darungošā* / ☞ **درون‌گرد**

درونلا / *darunlā* / : اسم. [گیاه‌شناسی] لایه داخلی دانه گرده یا هاگ

درون‌لنف / *darunlamf, -lanf* / : اسم. [زیست‌شناسی] مایع لنفی موجود در داخلی‌ترین بخشهای دهلیز گوش درونی

درونمایه / *darunmāye* / : اسم. ۱. -ها / مضمون یا موضوع یک بحث یا اثر هنری ۲. [زیست‌شناسی] درونی‌ترین بخش سیتوپلاسم که تا حدی حالت مایع دارد **درونمرزی** / *darunmarzi* / -ها / : صفت. مربوط به داخل کشور (برنامه‌های درونمرزی رادیو)

درون‌نگری / *darun.negari* / ☞ **درون‌بینی-۲**

درون‌هاگ / *darunhāg* / -ها؛ -ان / : اسم. [زیست‌شناسی] هاگ غیرجنسی درون یاخته برخی باکتریها که در شرایط مساعد منشأ تشکیل یاخته رویشی می‌شود و در شرایط نامساعد، بدون از دست دادن خاصیت خود، غیرفعال باقی می‌ماند

درون‌همسری / *darunhamsari* / -ها / : اسم. [جامعه‌شناسی] همسریابی و ازدواج در داخل یک گروه (خانواده، قبیله) براساس عرف یا قانون

درونی / *daruni, doruni* / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به داخل چیزی؛ داخلی ۲. [مجازی] ذهنی؛ مربوط به ذهن یا فکر (احساسی درونی) ۳. واقع در درون (انتقایی درونی ساختمان)

درونیایی / *darunyābi* / -ها / : اسم. [ریاضی] تخمین مقدارهای یک تابع در فاصله بین دو نقطه‌ای که مقدار تابع در آنها معلوم است، در مقایسه با این مقدارهای معلوم (مانند تعیین جمعیت یک کشور در سالهای ۱۳۲۵ و ۱۳۳۵ به فرض معلوم بودن جمعیت آن در سالهای ۱۳۲۰، ۱۳۳۰، ۱۳۴۰)

درون‌پرده / *darunparde* / : اسم. [کالبدشناسی] درونی‌ترین بخش پرده‌های رویانی که جنین را دربر گرفته و به ناف جنین متصل شده است: **آب‌پرده**؛ **درونشامه رویانی**؛ **شمیمه**

درون‌پوست / *darunpust* / : اسم. ۱. [کالبدشناسی] درونی‌ترین لایه اولیه جنین که پوشش درونی لوله گوارش را به وجود می‌آورد ۲. [گیاه‌شناسی] درونی‌ترین لایه پوست ساقه یا ریشه که استوانه آوندی را دربر می‌گیرد و نسبت به آب نفوذ ناپذیر است؛ پوست درونی **درونپوش** / *darunpuš* / : اسم. [کالبدشناسی] لایه‌ای از بافت پوششی درونی که قلب، رگهای خونی و رگهای لنفی مهره‌داران را آستر می‌کند: **توپوش**

درون‌تراو / *daruntarāv* / ☞ **درون‌ریز**

درونچ / *darunaj* / -ها / : اسم. گیاه پایا از تیره مرکبان، دارای ساقه‌های بلند و توخالی که بر زمین می‌خوابد، برگهای بادامی شکل، گلهای زرد، ریشه گره‌دار با طعم تلخ. ریشه و برگ آن دارای ماده سمی است و کاربرد دارویی دارد

درون‌دل / *darundel* / ☞ **درونشامه**

درون‌راند / *darunrānd* / : اسم. جریان عبور مواد از محیط با تراکم کمتر به محیط با تراکم بیشتر

درونروی / *darunruy* / -ان / : صفت. [گیاه‌شناسی] دارای ویژگی یا توانایی روییدن در میان اندامهای گیاه دیگر **درون‌ریز** / *darunriz* / -ها / : صفت. [زیست‌شناسی]

دارای تراوش داخلی (غده درونریز)؛ **درون‌تراو** **درونزا** / *darunzā* / -ها؛ -یان / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی پیدایش و رشد به یاری عاملهای درونی؛ مقابل: **برونزا**

درون‌زاد / *darunzād* / : صفت. ۱. -ان / [گیاه‌شناسی] پدیدآمده از بافتهای داخلی گیاه (مثل ریشه فرعی) ۲. [زمین‌شناسی] دارای منشأ درونی (مانند سنگهای آذرین) **درون‌زهر** / *darunzahr* / : اسم. [زیست‌شناسی] ماده سمی باکتری که تنها پس از انهدام باکتری، از آن خارج می‌شود

درونسو / *darunsu* / : اسم. سطح یا سمت داخلی هرچیز، جدار داخلی

درون‌سوز / *darunsuz* / ☞ **موتور درونسوز**، **موتور درونشامه** / *darunšāme* / : اسم. [کالبدشناسی] پرده‌ای که سطح داخلی ماهیچه‌های قلب و دریچه‌های آن را می‌پوشاند: **درون‌دل**

☞ **درونشامه رویانی** ☞ **درون‌پرده**

درون‌گانی / *darungāni* / : اسم. [زیست‌شناسی] آمیزش

دروهمسایه / dar-o-hamsāye، -ها / اسم. [گفتاری] کسانی که در همسایگی جایی سکونت دارند (آدم پیش دروهمسایه سرشکسته می‌شود)

درویدن / deravidan / مصدر. متعدی. // درویدی؛ می‌دروی؛ پیدرو // چیدن گیاهان علفی به صورت دسته و یا یک وسیله پُرند؛ دروگردن؛ دروَدَن [ادبی]

■ صفت فاعلی: درونده / صفت مفعولی: درویده / مصدر منفی: نَدرویدن

درویش ^۱ / darvīš، -ها؛ -ان؛ دراویش / اسم. ۱. شخصی که پیرو یکی از فرقه‌های صوفیه است ۲. شخص بیکاره‌ای که با جامه‌ای ویژه و کشکول و تبرزین در کوچه و بازار شعر و مدیحه می‌خواند و از رهگذران پول می‌گیرد

درویش ^۲ / صفت. ۱. [مجازی] بی‌اعتنا به دارایی، شهرت و مقام ۲. [ادبی] بی‌چیز؛ فقیر

درویشی / darvīši / اسم. ۱. کار درویش ۲. [ادبی] بینوایی؛ بی‌چیزی

دره / darre، -ها / اسم. شیاری دراز و گود در سطح زمین و معمولاً میان دو رشته کوه یا تپه
 □ دره طولی: درّه‌ای موازی با بلندی دو سوی خود
 دره عرضی: درّه‌ای که کوه یا بلندی را قطع می‌کند
 دره معلق □ آویز درّه

درهم ^۱ / darham / صفت. [گفتاری] ۱. درآمیخته با یکدیگر ۲. آشفته؛ بی‌نظم؛ پریشان

□ درهم آمیختن: با یکدیگر آمیختن
 درهم ریختن: پریشان و آشفته کردن؛ نظم و ترتیب چیزی را از میان بردن
 درهم شدن: ۱. آشفته شدن ۲. مخلوط شدن.
 به همین قیاس: درهم کردن
 درهم فشردن: به یکدیگر فشاردادن. به همین قیاس:
 درهم کوبیدن

درهم ^۲ / قید. به صورت آمیخته با یکدیگر (همه را درهم می‌فروشیم)

درهم / derham، -ها / اسم. ۱. [قدیمی] واحد پول برخی کشورهای اسلامی؛ درهم ۲. واحد پول امارات عربی و مراکش

درهمجوش / darhamjuš / صفت. جوشیده با یکدیگر و به صورت مخلوط

درهمکنش / darhamkoneš □ **برهمکنش**

دری ^۱ / dari / اسم. ۱. گذرگاه اختصاصی (کوچه، دالان، ...) که در خروجی را به گذرگاه همگانی وصل می‌کند ۲. فارسی دری، فارسی

دری ^۲ / پیواژه. ۱. مربوط یا منسوب به در (پشت‌دری، پادری) ۲. دارای در (پنج‌دری)

دریا / daryā / اسم. ۱. -ها / توده بسیار بزرگ آب شور که با توده یا توده‌های آب دیگر پیوسته است و خشکیهایی چند سوی آن را فرا می‌گیرد ۲. [مجازی] اقیانوس ۳. دریاچه بزرگ آب شور ۴. [مجازی] جایی که بسیار بزرگ و دارای چیزهای فراوان است (می‌گفت: اقالامی دانی، تهران دریا است) ۵. [مجازی] شخص بسیار دانا و ژرف‌اندیش (مرحوم ادیب دریا بود)

دریائی / daryā'i □ **دریابان** / daryābān، -ها؛ -ان / اسم. سرلشکر نیروی دریایی. به همین قیاس: دریابانی

دریابد / daryābod، -ان / اسم. ارتشبد نیروی دریایی. به همین قیاس: دریابدی

دریاچه / daryāče، -ها / اسم. توده بزرگی از آب شور یا شیرین که به دریا راه ندارد

□ **دریاچه طوقی**: دریاچه‌ای راکد، که به علت جداشدن رودیچ از بستر رودخانه تشکیل می‌شود و اغلب به صورت مانداب یا باتلاق درمی‌آید و سرانجام ناپدید می‌شود

دریادار / daryādār، -ها؛ -ان / اسم. سرتیپ نیروی دریایی. به همین قیاس: دریاداری

دریادل / daryādel، -ان / صفت. دارای برداری، گذشت و وارستگی بسیار. به همین قیاس: دریادلی

دریازدگی / daryāzadegi، -ها / اسم. حالت تهوع، سرگیجه، سردرد و سستی که در سفر دریایی به علت نوسانهای کشتی به برخی افراد دست می‌دهد (دریا تفتانی بود و بیشتر مسافران دچار دریازدگی شده بودند)

دریازده / daryāzade، -ها؛ -گان / صفت. دستخوش دریازدگی (دریازده شده بودم و حال بدی داشتم)

دریازن / daryāzan، -ان / اسم. دزد دریایی

دریازنی / daryāzani، -ها / اسم. عمل یا فرایند ربودن کشتی یا غارت محموله‌آن؛ راهزنی دریایی؛ دزدی دریایی

دریازی / daryāzi، -ها؛ -ان / صفت. [زیست‌شناسی] دارای ویژگی یا عادت زیستن در آب دریا

دریاسالار / daryāsālār، -ان / اسم. سپهبد نیروی دریایی. به همین قیاس: دریاسالاری

دریافت / daryāft، -ها / اسم. ۱. عمل یا فرایند گرفتن؛ مقابل: پرداخت (دریافت حقوق) ۲. عمل یا فرایند به دست آوردن (کتاب را دریافت کردم) ۳. فهم؛ درک ۴. [حسابداری]

آنچه گرفته شده است یا می‌شود؛ دریافتی؛ مقابل: پرداخت (دریافتهای سال جاری)

□ **دریافت شدن**: ۱. گرفته شدن (اثر نثر مد توپان

دریافت می‌شود) ۲. درک یا فهمیده شدن (از حرفهای شما این طور دریافت می‌شود که موافق نیستد)
 دریافت کردن: ۱. گرفتن ۲. فهمیدن
 دریافت کننده / daryāftkonande, -ها: -گان / اسم.
 آنکه چیزی (مانند نامه یا پول) را می‌گیرد یا باید بگیرد:
 گیرنده (امضای دریافت‌کننده گواهی می‌شود)
 دریافتن / daryāftan / مصدر. متعدی. // دریافتی:
 درمی‌یابی: دریاب / ۱. فهمیدن (از قیافه‌اش رنج و اندوه او را دریافت) ۲. به‌وضع یا کیفیتِی رسیدن (او دوران جنگ را دریافت ۳. [نامستداول] دریافت کردن: گرفتن.
 به همین قیاس: دریافتنی
 ■ مصدر منفی: درنیافتن
 دریافتی / ۱. daryāfti, -ها: / اسم. آنچه دریافت شده یا می‌شود (دریافتی شما چقدر است؟)
 دریافتی^۱: صفت. دریافت شده (پول دریافتی را بشمارید)
 دریا کنار / daryākenar / اسم. ۱. زمین کنار دریا:
 ساحل ۲. جایی که در کنار دریا قرار دارد
 دریانورد / daryānavard, -ها: -ان / اسم. کسی که کارش دریانوردی است
 دریانوردی / daryānavardi / اسم. ۱. -ها / سفر بر روی دریا به‌وسیله کشتی، بویژه با راندن آن یا شرکت داشتن در این کار ۲. دانش هدایت کشتیا، بویژه روش شناسایی موقعیت، فاصله و مسیرها
 دریایی / daryāyi / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به دریا(آب و هوای دریایی) ۲. دارای زندگی در دریا (جانوران دریایی) ۳. مربوط یا منسوب به دریانوردی (سفر دریایی، نیروی دریایی) * دریانی
 دریبل / diribl, deribl, -ها: / اسم. [ورزش] عمل یا فرایند راندن توپ با ضربه‌های آهسته و در فاصله‌های کوتاه
 دریچه / dariče, -ها: / اسم. ۱. در کوچک باز و بسته شونده، کشویی، یا گذاشتی و برداشتی که روزنه‌ای را در کف، دیوار یا سقف جایی می‌پوشاند ۲. روزنه یا گشادگی که دارای وسیله‌ای برای بازو بسته شدن است
 ۳. [کالبدشناسی] ساختاری در برخی اندامهای درونی بدن، بویژه در مسیر رگها یا عروق لنفاوی که موقتاً یک مجرا یا حفره را می‌بندد یا جریان مایع را تنها در یک جهت امکانپذیر می‌سازد (مانند دریچه‌های قلب)
 □ دریچه آئورتی: مجراییی در بطن چپ قلب و در محل شروع آئورت
 دریچه آستاش: دریچه‌ای در محل ورود ورید اجوف زیرین به دهلیز راست قلب

دریچه اطمینان: ساختاری در دستگاهها و ماشینهای بخار که در صورت انباشته شدن بخار در دیگ، به‌صورت خودکار باز می‌شود و بخار را بیرون می‌دهد
 دریچه اکلیلی: دریچه‌ای در حاشیه چپ اکلیلی در محل ورود آن به دهلیز راست قلب
 دریچه بیضی: دریچه‌ای در جدار داخلی گوش میانی:
 دریچه دهلیزی
 دریچه حلزونی □ دریچه گرد
 دریچه دولتی (دولتختی) □ دریچه میتوال
 دریچه دهلیزی □ دریچه بیضی
 دریچه سه‌تتی (سه‌لختی): دریچه میان دهلیز و بطن راست قلب
 دریچه شش: دریچه‌ای مرکب از سه قطعه هلالی، در مدخل شش و در بطن راست قلب
 دریچه قولون: دو لایه از غشای مخاطی در انتهای روده کوچک و روده بزرگ که مانع برگشت مایعات از روده کور به روده کوچک می‌شود
 دریچه گرد: دریچه‌ای در جدار داخلی گوش میانی، در زیر و پشت دریچه بیضی: دریچه حلزونی
 دریچه لانه کبوتری: یکی از سه بخش (سمت چپ) دریچه شش
 دریچه میتوال: دریچه‌ای دولتی میان بطن و دهلیز چپ قلب: دریچه دولتی
 دریدگی / daridegi, -ها: / اسم. ۱. پارگی بر اثر دریدن (اگر دعوا نکردی، پس این دریدگی لباس مال چیست؟)
 ۲. [مجازی] بی‌شرمی (آدم به این دریدگی و بی‌چشم‌پوری دیده بودی)
 دریدن / daridan / مصدر. متعدی. // دریدی: می‌دری: پدر // ۱. پاره کردن چیزی از سرخشم یا با زور و فشار (جامه خود را دریدن) ۲. آسیب رساندن به جاندار یا کشتن آن به‌وسیله جانوران وحشی (شیر اهو را درید).
 به همین قیاس: دریدنی
 ■ صفت فاعلی: دژنده / صفت مفعولی: دریده / مصدر منفی: ندریدن
 دریده / daride, -ها: -گان / صفت. ۱. [گفتاری] بی‌شرم: بی‌حیا (پسره دریده خجالت نمی‌کشد) ۲. دارای دریدگی (جامه دریده)
 دریغ / ۱. dariq / اسم. [ادبی] آنچه نبودنش، بویژه از دست‌دادنش، موجب اندوه و ناراحتی می‌شود: حیف (دریغ است ایران که ویران شود)
 □ دریغ از چیزی: نبودن چیزی (دریغ از یک مرد، دریغ از یک اتاق خالی)

دریغ بودن: جای اندوه بودن

دریغ داشتن / کردن: چیزی را ندادن (او یاری خود را از من دریغ داشت)

دریغ گفتن: غم از دست رفته‌ای را خوردن

دریغ ۱ دریغنا

دریغنا / dariqā: صوت. [ادبی] واژه‌ای برای بیان اندوه و ناخشنودی از رویداد یا وضعی؛ حیف؛ افسوس (دریغنا جوانی، دریغنا جوانی): دریغ

دریل / deryl: -ها / -ها: اسم. ابزار برای سوراخ کردن، که معمولاً با نیروی برق کار می‌کند؛ مته برقی ۲. مته ۳ دیول [گفتاری]

دری -وری / darivari: -ها / -ها: اسم. [گفتاری] سخن پوچ؛ یاوه (این دری-وریا چیست که می‌گوی؟)

دریوزگی / daryuzegi: -ها / -ها: اسم. [ادبی] گدایی؛ دریوزه‌گری؛ دریوزه

دریوزه / daryuze: دریوزگی

دریوزه‌گری / daryuzegari: دریوزگی

دز / doz: اسم. مقدار مؤثر یا مجاز دارو که در یک نوبت تجویز می‌شود؛ مقدار مصرف؛ خوراک؛ دُوز دزد ۱ doz: -ها: -ان / -ان: اسم. کسی که مال دیگران را بدون میل و آگاهی آنان برای خود برمی‌دارد (دزد آشنا بود. دزد نگرفته پادشاه است)

دزد دریایی: [قدیمی] کسی که در حمله و دزدیدن کشتی یا کالای آن شرکت دارد؛ دریازن

دزد سرگردنه: ۱. راهزن ۲. [کتابی] دزدی که آشکارا یا بی‌پروا دزدی می‌کند

دزد ناموس: [مجازی] کسی که با هوس مرد دیگری رابطه جنسی برقرار می‌کند

دزد بپردن: دزدیده شدن (دز و ندازم را دزد بپرد)

دزد زدن: دست یافتن دزد به جایی یا به چیزی (خفام را دزد زد)

دزد گرفت: دستگیر کردن دزد

دزد ۲: صفت. دارای عادت یا گرایش به دزدی کردن (شاگرد دزد به دردم نمی‌خورد). به همین قیاس: دزد بودن؛ دزد شدن

دزدافشار / dozdafšār: اسم. نامتداول؛ دستیار دزد دزدانه ۱ dozdanē: صفت. پنهانی (نگاه دزدانه)

دزدانه ۲: قید. به صورت پنهانی؛ بدون جلب توجه و بی‌آگاهی دیگران (دزدانه سر کشیدم بینم چه خبر است)

دزدبازار / dozdbāzār: اسم. جایی که در آن دزد بسیار است

دزدکی ۱ / dozdaki: صفت. [گفتاری] دزدانه

دزدکی ۲: قید. [گفتاری] دزدانه

دزدگاه / dozdgāh: -ها / -ها: اسم. جای گردآمدن دزدان (محل ما شده بود دزدگاه)

دزدگیر / dozdgir: -ها / -ها: اسم. اسباب برقی یا الکترونیکی که برای پیشگیری از دزدی نصب می‌شود تا با کشیدن آژیر یا روشن شدن چراغ، حضور تازه‌واردان یا کسانی را که اقدام به دزدی می‌کنند خبر دهد (بچه‌های شیطان دزدگیر ماشینها را به صدا در می‌آورند. دزدگیر را از کل انداخته بودند)

دزدی ۱ / dozdi: -ها / -ها: اسم. عمل یا فرایند تصاحب کردن مال دیگران بی‌آگاهی و رضایت آنان

دزدی ادبی: نوشته دیگران را به نام خود منتشر کردن

دزدی دریایی: دریازنی؛ راهزنی دریایی

دزدی هوایی: هواپیمارمایی

دزدی رفتن: برای دزدی به جایی رفتن (رفته بوه دزدی، گیر افتاد)

دزدی کردن: دزدیدن

دزدی ۲: صفت. دزدیده شده (مال دزدی خربیده بود)

دزدیدن / dozdidan: مصدر. متعدی. // دزدیدی: می‌دزدی؛ پدزد ۱. // چیزی را بی‌آگاهی و تمایل صاحبش برای خود برداشتن (مال کسی را دزدیدن) ۲. [گفتاری] کنار کشیدن یا پنهان کردن خود یا عضوی از بدن برای دیده نشدن یا دور ماندن از خطر (خود را پدزد، سرت را پدزد، قند را پدزد). به همین قیاس: دزدیدن

دزدیده / dozdidan: مصدر متعدی. دزدیدن

دزدیده ۲ / dozdidē: صفت. [گفتاری] دزدانه (نگاه دزدیده)

دزدیده ۳: قید. [گفتاری] دزدانه (دزدیده رفتن)

دزومتر / dozmetr: -ها / -ها: اسم. دستگاه اندازه‌گیری مقدار تابش هسته‌ای بر روی افراد یا اشیاء در فاصله زمانی معین؛ دزیمتر

دزنفکته / dezanfekte: صفت. ۱. ضدعفونی شده ۲. // -ها / -ها: [تعریف] سختگیر و افراطی در رعایت بهداشت (خیلی دزنفکته تشریف دارید)

دزیمتر / dozimetr: دزیمتر

دز / dež: -ها / -ها: اسم. ساختمان‌های با فضا و تجهیزات لازم برای اقامت نیروی نظامی و دارای استحکامات و برج و بارو برای پیشگیری از دستیابی دشمن به آن

دز - / doz, dež: پیژند. پد (دزاهنگ، دژیبه، دزخیم) دزاهنگ / dozāhang: صفت. [ادبی] ۱. دارای صدای بد و ناخوشایند ۲. دارای قصد یا نیت بد

دست راست: ۱. دستی که در طرف راست بدن قرار دارد

۲. سمت راست

دست راستی: ۱. آنچه در سمت راست قرار دارد

۲. [سیاست] هوادار نگهداری روابط و اصول اجتماعی کهن

یا بازگشت به آنها

دست‌کم دست‌کم

دست از آستین درآوردن: [ادبی] آمادگی، فرصت یا

جرات کاری پیدا کردن

دست از پا خطا نکردن: [کنایی] هیچ کار ناشایستی

نکردن (بعد از آن دیگر دست از پا خطای کرد)

دست از جان شستن: [کنایی] آماده مرگ شدن (دست از

جان شست و خودش را به پلین پرتاب کرد)

دست از چیزی شستن: دیگر به آن امید نداشتن و

پیگیری نکردن (دیگر از طلبش دست شسته بود)

دست از چیزی کشیدن: آن را رها کردن؛ دیگر به آن

نبرداختن (دست از کار کشید)

دست از سرکسی برداشتن: دیگر او را آزار ندادن (دست از

سر برداشت برادر)

دست افشاندن: [ادبی] ۱. دست را به نشانه شادی تکان

دادن؛ رقصیدن ۲. دست را به نشانه ترک چیزی تکان دادن؛

ترک گفتن

دست انداختن: ۱. [مجازی] آلت مسخره کردن؛ وسیله

مسخره ساختن (بعدها علی را دست انداخته بودند) ۲. در پی

تصاحب چیزی بر آمدن (آقای کوبلی دست انداخته بود روی خانه

حبیبی بیچاره) ۳. دست به سوی چیزی دراز کردن یا بر روی

آن قرار دادن (دست انداخت و یقه کش را چسبید. دست انداختم

دور گردش)

دست آوردن: در بازی، ورقهای برنده داشتن

دست بالا گرفتن دست‌بالا

دست بالا کردن: [کنایی] آماده کار شدن و به کاری اقدام

کردن (محمودا دست بالا کرد و برای پسرش زن گرفت)

دست بده داشتن دست چیزی داشتن

دست بردار نبودن: عمل یا رفتاری را رها نکردن (امرار

می‌کرد و دست بردار نبود)

دست برداشتن: [کنایی] از چیزی یا کاری چشم پوشیدن

(و آن را رها کردن) (دیگر از عیالی دست برداشت)

دست بردن: بدون اجازه یا حقی در کاری یا چیزی دخالت

کردن (و حق نداشتی در نوشته من دست ببری)

دست بر سر گرفتن: [ادبی] عزاداری کردن

دست بزن داشتن دست چیزی داشتن

دست بگیر داشتن دست چیزی داشتن

دست به آب رساندن دست به آب

دُزبان / dezbān -ها؛ -ان: اسم. مأمور دُزبانی

دُزبانی / dezbāni -ها؛ -ان: اسم. ۱. اداره‌ای در ارتش که

کارش حفظ نظم و قانون در میان نیروهای نظامی و

بازداشت نظامیان متخلف است ۲. کار دُزبان

دُزپیه / dožpih: اسم. غده چربی که در تپه‌ای از بدن

پدید می‌آید: دُشپل

دُزخیم / dežxim -ها؛ -ان: اسم. [ادبی] ۱. کسی که

کارش کشتن محکومان به اعدام است (دُزخیم سر او را از تن

جدا کرد) ۲. [مجازی] شخص بسیار بی‌رحم و آزاردهنده

(او یک دُزخیم به‌تمام معنی بود) ۳. جلد

دُژم / dožam, dežam: صفت. [ادبی] ناخشنود و

خشمگین (چهره‌ای دُژم داشت)

دسامبر / desām(b)r: اسم. آخرین ماه سال میلادی،

دارای ۳۱ روز، که از ۱۰ آذر آغاز می‌شود

دسایس / dasāyes: جمع دست‌سایس

دسپوتیزم / despotizm: دست‌سپوتیزم

دسپوتیزم / despotism: اسم. نظام استبدادی؛ نظام

حکومتی خودکامه: دسپوتیزم

دست / dast -ها؛ -ان: اسم. ۱. اندام پیشین بیشتر

پستانداران، پویزه انسان، شامل بازو، آرنج، مچ، کف و

انگشتان ۲. [گفتاری] سو؛ سمت؛ طرف (دست راست)

۳. مجموعه‌کاملی از یک چیز؛ بسری (یک دست

میز و صندلی، یک دست کت و شلوار، دو دست قاشق و چنگال)

۴. نوبت؛ دفعه (سه دست سرم را شستم، دو دست بازی کردیم)

۵. نوع؛ جنس (از این دست آدمها همه جا پیدا می‌شود)

۶. تملک (در دست گرفتن، به دست داشتن، دست یافتن)

۷. دخالت؛ مشارکت (دست داشتن در کاری)

دست آخر: سرانجام؛ بار آخر (دست آخر دادش برنده شد)

دست از پا درازتر: [مجازی] بی‌نصبی؛ ناموفق؛ ناکام

(دست از پا درازتر برگشت و گفت: نتوانی بستی بود)

دست اول دست‌اول

دست بالا دست‌بالا

دست بر قضا: اتفاقاً؛ از قضا

دست به نقد دست به نقد

دست چپ: ۱. دستی که در طرف چپ بدن قرار دارد

۲. سمت چپ

دست چپی: ۱. آنچه در سمت چپ قرار دارد ۲. [سیاست]

هوادار دگرگونی در اصول و روابط اجتماعی به سود

توده مردم و آزادی بیشتر آنان

دست خالی: بدون داشتن پول یا وسیله مورد نیاز

(آقای حسینی آن خفه را با دست خالی ساخت)

دست دوم دست‌دوم

دست به پشت توفیق: [کنایه] در را نبستن (دادش، می‌بینی که هوا سرد است، مگر دست به پشت نمی‌رود)

دست به ترکیب چیزی نزدن: آن را هیچ تغییر ندادن

دست به جایی بند نبودن: [کنایه] به کسی یا چیزی دسترسی داشتن (اگر می‌رفت، دیگر دست من به جایی بند نبود):

دست به عرب و عجمی بند نبودن

دست به جیب بودن: [کنایه] خرج کردن

دست به جیب بودن: [کنایه] ۱. دارای درآمد بودن ۲. اهل پول خرج کردن بودن؛ خسیس نبودن

دست به چیزی بودن: آن را لمس کردن، در دست گرفتن یا

به کار بردن (دست برد کتاب را بردارد، دست بدم به چوب)

دست به خون کسی آلودن: [کنایه] او را کشتن

دست به دامن کسی شدن: [کنایه] از او یاری خواستن

(مجبور شدم دست به دامن تیسر بشم تا برآیم معرفی‌نامه بنویسد)

دست به دست دادن: ۱. یکی شدن؛ متحد شدن؛ همدست شدن (پایه دست به دست بدهیم و کار کنیم) ۲. به دست یکدیگر

دادن (بسته‌ها را دست به دست بدهید تا برسد به نفر آخری)

۳. دست کسی را در دست دیگری گذاشتن (عروس و داماد را

دست به دست دادند)

دست به دست شدن / گشتن: در اختیار افراد گوناگون

قرار گرفتن (کتاب آنقدر دست به دست شده بود که دیگر

جای مالشی نداشت)

دست به دست کردن: ۱. به دست افراد مختلف دادن

۲. [مجازی] از دستی به دست دیگر دادن ۳. [کنایه]

صبر کردن

دست به دست هم دادن: دست به هم دادن-۱

دست به دل کسی گذاشتن: [کنایه] به درد دل او گوش

دادن؛ از او جویای غم و گرفتاری‌اش شدن (دست به دل

هر کس بگذری سر درد دلت باز می‌شود)

دست به دهن بودن: [کنایه] به زحمت و با دشواری

هزینه زندگی را فراهم کردن

دست به روی کسی بلند کردن: قصد زدن او را کردن یا

او را زدن (حالا دیگر دست به روی خواهرت بلند می‌کنی؟)

دست به سر کردن: [کنایه] بدون دادن پاسخ شایسته

بازگرداندن (فلاً توانسته طلبکارش را دست به سر کند)

دست به سر کسی کشیدن: او را نوازش کردن (دست به سر

بچه کشید و او را آرام کرد)

دست به سر و روی چیزی کشیدن: [کنایه] آن را مرتب

کردن (اگر دست به سر و روی این خانه بکشی، هنوز قابل

سکونت است)

دست به سر و گوش کسی کشیدن: به او مهربانی نشان دادن

دست به سیاه و سفید نزدن: [کنایه] هیچ کاری (پویزه

کار بدنی) نکردن (عروس خاتم تالک ظهر می‌خواهید و بعد هم که بلند می‌شد دست به سیاه و سفید نمی‌زد)

دست به سینه ایستادن: [کنایه] آماده خدمت بودن؛

گوش به فرمان بودن

دست به عرب و عجمی بند نبودن: دست به جایی

بند نبودن

دست به عصا راه رفتن: [کنایه] احتیاط کردن؛ تندروری

نکردن (فلاً باید دست به عصا راه رفت تا این بحران بگذرد)

دست به فرار کسی خوب بودن: در فرار کردن مهارت یا به

آن گرایش داشتن (اگر بلد نیست بزد، در عوض دست به فرار

خوب است)

دست به فرمان داشتن: در راندگی او تبیل مهارت داشتن

دست به قلم داشتن: [کنایه] نویسنده بودن؛ استعداد و

توانایی نوشتن داشتن

دست به کار شدن: کاری را آغاز کردن؛ مشغول کاری

شدن (دست به کار شد و صندلی را درست کرد)

دست به گریبان شدن: زرد و خورده و دعوا کردن:

دست به بقه شدن

دست به هم دادن: ۱. همدست یا متحد شدن (دست به هم

دادند و کار را تمام کردند): دست به دست هم دادن؛

دست به یکی شدن / کردن ۲. دست دادن

دست به بقه شدن: دست به گریبان شدن

دست به یکی شدن / کردن: دست به هم دادن-۱

دست پایین را گرفتن: حداقل فرض کردن؛ کمترین تعداد

تخمین زدن (تازه او دست پایین را گرفت که این قدر شد)

دست پیدا کردن: دست یافتن

دست پیش را گرفتن: [کنایه] پیشدستی کردن (خودش

پول را کم کرده، حالا هم دست پیش را می‌گیرد)

دست پیش کسی دراز کردن: [کنایه] از او چیزی

خواستن (کار کن تا مجبور نباشی دست پیش مردم دراز کنی)

دست تکیه پیش کسی دراز کردن: دست گم‌دایمی

پیش کسی دراز کردن

دست تنگ بودن: دست تنگ

دست تنها بودن: دست تنها

دست جیب‌اندن: [کنایه] درنگ و سستی نکردن؛ چابک

بودن (دست بجیب‌اند، دیر است)

دست چپ و راست خیسود را نشناختن: دست

راست و چپ خود را نشناختن

دست چرب خود را به سر کسی کشیدن: [کنایه] به او

سود رساندن (بگو دست چربت را سر ما هم بکشد)

دست چیزی داشتن: در آن مهارت یا به آن عادت داشتن

(دست بده داشت، دست بزن داشت، دست بگیر داشتن)

دست زیر بال کسی گرفتن / کردن ﴿ دست زیر بال کسی را گرفتن، زیر

دست سبک داشتن ﴿ دست کسی سبک بودن

دست سنگین داشتن ﴿ دست کسی سنگین بودن

دست شمر / شیطان را از پشت بستن ﴿ دست کسی را از پشت بستن

دست گردن: دست را به سویی بردن یا به کاری واداشتن (دست کرد توی جیبش و یک تومانی درآورد)

دست کسی از چیزی کوتاه بودن: به آن دسترسی نداشتن (حالا دیگر دست او از دنیا کوتاه است). به همین قیاس:

دست کسی از چیزی کوتاه شدن

دست کسی با کسی در یک کاسه بودن: [مجازی] یا او در کار یا کارهایی (معمولاً ناروا) شریک یا همکار بودن: دست در یک کاسه داشتن

دست کسی باز بودن: [کنایی] امکاناتی لازم برای انجام دادن کاری را داشتن (دست او باز است و می تواند هر کاری بپای برد)

دست کسی پرکت نداشتن: [کنایی] از او به کسی سودی نرسیدن (یعنی دست من پرکت ندارد)

دست کسی بسته بودن: [کنایی] امکان یا توانایی انجام دادن کاری را نداشتن (دست من برای استفاده بسته است)

دست کسی پند بودن: چیزی در دست داشتن یا به کاری مشغول بودن (دست من بند است، در را بپاکن)

دست کسی بودن: در اختیار او بودن (کل دست من نیست): در دست کسی بودن

دست کسی به / توی جیبش نرفتن: [کنایی] خسیس بودن: حاضر به پرداخت پولی نشدن (عجب است که یک بل هم دست حسین آقا به جیبش نرفت) به همین قیاس: دست کسی به / توی جیبش رفتن

دست کسی به خون آلوده بودن: قاتل بودن او (دست سواک به خون صدها جوان آلوده بود)

دست کسی به دهنش رسیدن: درآمد و وسیله گذران کافی داشتن (دست آنها به دهنشان می رسد)

دست کسی توی جیب خودش بودن: [کنایی] دارای درآمد بودن: برای گذران زندگی به دیگران (خانواده) متکی نبودن (برای خودش کاری دارد و دستش توی جیب خودش است)

دست کسی چسب داشتن: [مجازی] نادرست و دزد بودن (مواظب باش دست بهزاد چسب دارد)

دست کسی دراز بودن: [کنایی] نیازمند بودن (دست او دایم پیش این و آن دراز است)

دست کسی درکار بودن: [کنایی] دخالت داشتن او (می گویند دست بزارها در کار است)

دست خود را رو کردن: [کنایی] راز خود را آشکار کردن: نقشه کار (پویه توطئه یا نیرنگ) خود را فاش کردن (مجبور شد دست خود را رو کند و بگوید که کارش قاچاق اسلحه بوده است)

دست خوردن: لمس، جابجا یا تغییر داده شدن (وسایل دست خورده بود و پولها سرچایشان نبود)

دست دادن: ۱. [مجازی] فرصت یا امکانی پیدا شدن (دیدار اکیرافا دست نمی داد تا روز عید که خودش آمد). ۲. به عنوان خوشامدگویی یا به نشانه دوستی دست کسی را لمس کردن یا فشردن (دست دادیم و روبوسی کردیم. خواستم دست بدهم، دستش را عقب کشید): دست به هم دادن

دست داشتن: [کنایی] ۱. دخالت داشتن (شیوا هم در آن ماجرا دست داشت). ۲. مهارت داشتن (در نجاری هم دست داشت). ۳. همکار، همدست یا دستیار داشتن (او همه جا دست داشت)

دست دراز کردن: ۱. ﴿ دست درازی ۲. بردن دست به سوی چیزی (دست دراز کرده اسکنان را بردم)

دست در بغل بودن: [کنایی] تکلیف و کار خود را ندانستن دست درد نکردن: [کنایی] عبارتی برای سپاسگزاری از کسی که کاری کرده است (دستی درد نکند، زحمت کشیده پایه میز را برپایان درست کرد)

دست در یک کاسه داشتن ﴿ دست کسی با کسی در یک کاسه بودن

دست - دست کردن: درنگ کردن: تأخیر کردن: صبر کردن (آن قدر دست - دست کردی که دیر شد)

دست راست و چپ خود را نشناختن: [کنایی] چون کودک خردسالی بی خبر از همه جا بودن (تو هنوز دست راست و چپ را نشناختی، ادعای مردی می کنی): دست چپ و راست خود را نشناختن

دست رد به سینه کسی زدن: [کنایی] درخواست او را نپذیرفتن (دست رد به سینه همه خواستگاران زد)

دست روی چیزی گذاشتن: [مجازی] مدعی مالکیت یا خواهان تصاحب آن شدن (دولت دست گذاشت روی زمینهای بایر)

دست روی دست گذاشتن: [کنایی] کاری نکردن و منتظر نشستن (آن قدر دست روی دست گذاشتی که دیگر وقتش گذشت)

دست زدن: ۱. لمس کردن (دست زن، دلا است). ۲. [مجازی] تغییر کسی یا کیفی دادن (کسی به این پولها دست زده)

۳. جابجا کردن (دست زن، بگذارد همین جا باشد). ۴. [گفتاری] کف زدن (دست بزند، عروس می خواهد برفیهد)

دست زیاد بودن: در شغلی رقیب زیاد بودن (امروز در صنعت پلاستیک دست زیاده است و مبتتری کم). به همین قیاس: دست زیاد شدن

دست کسی سبک بودن: [مجازی] دست با سرعت و سودرسان داشتن (دست علی سبک است، امروز کنایی خوب می شود): **دست سبک داشتن**

دست کسی سنگین بودن: ۱. دارای ضربت دست مؤثر و دردآور بودن ۲. [مجازی] دست زیان رسان داشتن (کسی که این پیراهن را برید دستش سنگین بود و الآن دو ماه است هنوز تملش نکرده ام) * **دست سنگین داشتن**

دست کسی کج بودن: [مجازی] نادرست و دزد بودن (دست صندوقدار کج بود، بیرونش کردند)

دست کسی / چیزی ماندن: از آن خسته یا آزرده شدن (مگر دست پوله‌لایت ماندنی که این بچه‌ها را می‌خردی، ۹. مائدهم دست این همسایه نهم)

دست کسی تمک نداشتن: [مجازی] نیکی یا خدمت او مورد بی‌اعتنایی یا ناسپاسی واقع شدن (بچه‌ها دستش تمک نداد و به هر کس خوبی می‌کند قدش را نمی‌داند)

دست کشیدن: ۱. دست از چیزی کشیدن ۲. با دست لمس کردن (دست بکش ببین چه زیر است)

دست کم گرفتن: دست کم^۲

دست کمی نداشتن: دست کمی

دست گدایی پیش کسی دراز کردن: از او گدایی کردن (دست گدایی پیش این و آن دراز می‌کند): **دست تگدی پیش کسی دراز کردن**

دست گرفتن: ۱. به دست گرفتن ۲. [کنایی] مسخره کردن (بچه‌ها علی را دست گرفته بودند و سر به سرش می‌گذاشتند)

دست مالیدن: لمس کردن (دست مالید ببیند زیر قالی چیست)

دست نگهداشتن: ادامه ندادن؛ دنبال نکردن (لازم نیست بروی، حالا دست نگهدار)

دست و پا زدن: دست و پا

دست و پا کردن: دست و پا

دست و پنجه نرم کردن: [کنایی] با کسی یا کاری سخت درگیر شدن و بر سر آن نیروی بسیار صرف کردن (مدتها با کولر دست و پنجه نرم کرد تا درستش کرد)

دست و دل کسی به کار نرفتن: [مجازی] انگیزه، شوق و علاقه به کار نداشتن (از آن روز دیگر دست و دلش به کار نمی‌رفت)

دست و دل کسی سرد / سست شدن: [مجازی] دلسرد شدن (چرا می‌خواهی دست و دل مرا سرد کنی؟)

دست یازیدن: [ادبی] دست دراز کردن؛ دست بردن

دست یافتن: به دست آوردن؛ در دست گرفتن؛ به چیزی رسیدن (خیال کرد به نجی دست یافته است): **دست پیدا کردن**

از دست دادن: دیگر نداشتن (سال گذشته پدرش را از دست داد، هر چه پول داشتیم از دست دادیم، باین کار ابرویت را از دست می‌دهی)

دست کسی را از پشت بستن: [کنایی] پر او در کاری پیشی گرفتن (او دست گداه را هم از پشت بسته است).

به همین قیاس: دست شمر / شیطان را از پشت بستن

دست کسی را از جایی / چیزی کوتاه کردن: مانع از دستیابی یا دسترسی او شدن (باید دست دزدان را از خزانه دولت کوتاه کرد)

دست کسی را باز گذاشتن: [کنایی] به او فرصت و اختیار دادن (دست او را در مصرف بودجه باز گذاشتند)

دست کسی را برگرداندن: دست کسی را رد کردن

دست کسی را بستن: [کنایی] فرصت و امکان کار کردن را از او گرفتن (مقررات دست مرا بسته است و نمی‌توانم به تو وام بدهم)

دست کسی را بند کردن: [کنایی] او را به کاری مشغول کردن (اگر می‌توانی دست هوشنگ را هم توی کارخانه بند کن)

دست کسی را بوسیدن: [کنایی] ۱. نیازمند کمک او بودن؛ از او انتظار کمک داشتن (تمهیر پایه این میز دست تو را می‌بوسد) ۲. نسبت به کسی کوچکی و خاکساری نشان دادن

دست کسی را پس زدن: دست کسی را رد کردن

دست کسی را توی پوست گردو گذاشتن: [کنایی] فرصت و امکان کاری را از او گرفتن (پدر عروس دست دلداد را توی پوست گردو گذاشته بود)

دست کسی را توی حنا گذاشتن: [کنایی] کسی را گرفتار مشکلی کردن (پول را سر وقت نداد و دست مرا توی حنا گذاشت)

دست کسی را خواندن: [مجازی] به منظور و نقشه‌های آینده او پی بردن (دیگر دست او را خوانده بودم و می‌دانستم چه نقشه‌ای دارد)

دست کسی را رد کردن: آنچه را که می‌دهد از او نیزیرفتن (بگم، دست آقا را رد نکن): **دست کسی را برگرداندن:** دست کسی را پس زدن

دست کسی را گرفتن: [کنایی] او را یاری کردن (وقتی احتیاج داشت دستش را گرفتی؟)

دست کسی رسیدن: ۱. به دست کسی رسیدن ۲. امکان یا دسترسی داشتن (اگر دست من به آنجا می‌رسید پاشم می‌کردم)

دست کسی رو شدن: [کنایی] نیرنگ او آشکار شدن (آخرش دست حبلدرد رو شد)

دست کسی زیر سر دیگری بودن: [مجازی] دیگری هم مانند او موفق شدن؛ از امکان، فرصت یا بخت او، دیگری هم برخوردار شدن (کاش دست آقای سمعی زیر سر ما بود)

دست کسی زیر سنگ بودن: [کنایی] گرفتار بودن؛ امکان تلاش و فعالیت نداشتن (آن روز که دست من زیر سنگ بود، کمک کردی؟)

دستار / dastār ، -ها / : اسم. [ادبی] ۱. پارچه‌ای که مردان بر سر می‌بندند ۲. [قدیمی] پارچه‌ای که برخی به کمر می‌بستند؛ شال ۳. دستمال بزرگ

دستاس / dastās ، -ها / : اسم. آسیای دشتی، به صورت دو صفحه سنگی گرد که در وسط بالایی سوراخی برای ریختن دانه وجود دارد و دارای دسته‌ای برای چرخاندن آن بر روی سنگ پایینی است

دست‌افزار / dastafzār ، دست‌ابزار

دست‌افشار / dastafšār / : صفت. فشار داده شده یا آبگیری شده به وسیله دست؛ مقابل: پای‌افشار (آلبومی دست‌افشار)

دست‌افشان / dastafšān / : صفت. در حال رقص (دست‌افشان و پلکیون در خیابانها می‌رفتند). به همین قیاس:

دست‌افشانی

دستاق / dostāq, dustāq ، -ها / : اسم. [قدیمی] زندان؛ دوستاق

دستاقبان / dostāqbān, dustāq- ، -ها؛ -ان / : اسم. زندانبان؛ دوستاقبان

دست‌آموز / dastāmuz ، -ها / : صفت. اهلی شده و تربیت یافته به دست انسان (طوطی دست‌آموز، میمون دست‌آموز)

دستان / dastān ، -ها / : اسم. [ادبی] ۱. آهنگ موسیقی؛ نغمه ۲. داستانی که برای قریب دیگران گفته شود ۳. تیرنگ؛ قریب ۴. ضرب‌المثل

دست‌انداز / dastandāz ، -ها / : اسم. چاله، شکاف، یا پستی و بلندی جاده (جاده پر از دست‌انداز بود)

دست‌اندازی / dastandāzi / : اسم. اقدام به تصاحب یا بهره‌برداری از مال دیگری (وقتی اسد در شهر بود، به زمینش دست‌اندازی کردند)

دست‌اندركار / dastandarkār ، -ان / : اسم. ۱. آنکه در حال انجام دادن کاری است (او ده ماه پیش دست‌اندركار تعمیر خانه بودیم) ۲. آنکه در کاری شرکت و دخالت دارد (از کسانی که دست‌اندركار اشتباهات هستند خواسته شد رعایت بی‌طرفی را بکنند). به همین قیاس: دست‌اندكار بودن

دستاورد / dastāvārd ، -ها / : اسم. آنچه از کار یا فعالیت به دست می‌آید، بویژه آنچه جنبه معنوی دارد (دستاوردهای علم، دستاوردهای انقلاب)

دست‌اول / dast(e)ʾavval ، -ها / : صفت. نو، تازه؛ مقابل: دست دوم (کالای دست‌اول)

دستاویز / dastāvīz ، -ها / : اسم. ۱. آنچه برای ادعایی دروغین یا ناروا به کار رود (وصیتنامه جعلی را دست‌ویز کرد و مدعی مالکیت خانه شد) ۲. بهانه (کارگران رفتن گاه و بیگاه برق را دست‌ویز قرارداده بودند و از زیر کار درمی‌رفتند)

از دست دور رفتن: ۱. [گفتاری] گریختن؛ فرار کردن (از دست پلیس فرقت) ۲. [مجازی] به طور اتفاقی و بدون اراده کاری کردن (او به کسی چیزی نمی‌دهد، باید از دستش دورفته)

از دست رفتن: ۱. از اختیار یا مالکیت خارج شدن ۲. از میان رفتن (هرچه داشت از دستش رفت). به همین قیاس:

از دست دادن

از دست کسی برآمدن: توانایی داشتن (از دست عموجان برمی‌آید برای ماکزی بکند؟)

از دست کسی درآوردن: با زور یا نیرنگ از تصرف او بیرون آوردن (بلغ را از دست پراورزاده‌اش درآورد)

از دست کسی / چیزی عاجز شدن: از کار یا رفتار کسی (یا چیزی) درمانده شدن (از دست این بچه‌ها عاجز شدم)

از دست کسی گرفتن: ۱. از او گرفتن (پول را از دست مشتری گرفت) ۲. [گفتاری] دست او را گرفتن (از دست پسر مرمره گرفت و بلندش کرد)

این دست و آن دست کردن [این] یک با یک دست دو هندوانه برداشتن [یک] به دست افتادن: در دسترس یا در اختیار قرار گرفتن (پولی به دست او افتاد)

به دست آمدن: فراهم یا حاصل شدن (ده تن محصول به دست آمد. از فروش قالی چندان پولی به دست نماند)

به دست آوردن: فراهم یا حاصل کردن (این همه پول را از کجا به دست آوردی؟)

به دست کسی رسیدن: در اختیار او قرار گرفتن (پرسد به دست پراور عزیزم؟) دست‌کسی رسیدن. به همین قیاس:

به دست کسی رساندن

به دست کسی نگاه کردن: [کنایی] از او سرمشق گرفتن و پیروی کردن

به دست گرفتن: ۱. آغاز کردن (کتاب را تازه به دست گرفته‌ام و درم می‌خوانم) دست‌گرفتن ۲. در اختیار گرفتن

در دست بودن [در] ۲

در دست‌کاری بودن: در حال انجام آن کار بودن (بیمارستان در دست ساختن است. کتابی در دست تألیف است)

روی دست بردن [در] رو ۲

روی دست‌کسی بلند شدن [در] رو ۲

روی دست‌کسی ماندن [در] رو ۲

زیر دست‌کسی بودن [در] زیر دست ۲

سر دست بردن [در] سر ۳

یک دست پیش و یک دست پس داشتن [یک] یک دست‌ابزار / dastabzār ، -ها / : اسم. ۱. ابزاری که با دست به کار برده می‌شود ۲. وسیله انجام دادن کار

دست‌افزار

دستباف / dastbāf / دستبافت

دستبافت / dastbāft / -ها: صفت. بافته شده به وسیله دست و بدون بهره گیری از ماشین (خوش دستبافت): دستبافت [گفتاری]

دستبالا / dast(e)bālā /: اسم. ۱. قدرت یا موقعیت بالاتر. ۲. تخمین حداکثر

دست بالا را داشتن: قدرت بیشتر یا وضع بهتری داشتن (آن روزها تو در شرکت دست بالا را داشتی)

دست بالا را گرفتن: بیشتر تخمین زدن (تازه من دست بالا را گرفتم، وگرنه این قدر نمی شود)

دست بالا: قید. در بیشترین حالت یا پرآورد (دست بالا دو میلیون می رزد)

دستبرد / dastbord / -ها: اسم. دزدی بخشی از موجودی یا دارایی کسی یا جایی (زدن دیش به شعبه بانک دستبرد زدند). به همین قیاس: دستبرد زدن

دست بردار / dastbardār /: صفت. دارای آمادگی یا گرایش به ادامه ندادن (هرچه به او گفتم کار دارم، دست بردار نبود، علی دست بردار نیست و می خواهد موتور را بخرد)

دست بر قضا / dast(e)barqazā /: قید. تصادفاً؛ برحسب تصادف (دست بر قضا آن روز باران می آمد)

دست برنجن / dastberanjan / -ها: اسم. [ادبی] دستپند

دست بسته / dastbaste /: قید. با دستهایی که بر اثر بسته بودن قادر به حرکت یا فعالیت نیست (دزد را دست بسته تحویل پلیس داد، دست بسته از نوز صندوق آمد بیرون)

دستبند / dastband / -ها: اسم. ۱. وسیله ای دارای دو حلقه آهنگین قفلدار، که با آن دست شخص دستگیر شده را به دست خود می بندند تا نتواند فرار کند (به دستهایش دستبند زدند و بودند) ۲. پیرایه ای که زنان به مچ دست می بندند؛ دست برنجن (می گفت دستبند جواهرنشانش گم شده است)

دستبوس / dastbus /: اسم. ۱. آنکه دست کسی را به نشانه احترام می بوسد (علی هم دستبوس است)

۲. [گفتاری] دستبوسی (آدمیکه دستبوس اقا جان)

دستبوسی / dastbusi /: اسم. ۱. عمل بوسیدن دست کسی؛ دستبوس ۲. [کنایی] نشان دادن کوچکی و خاکساری نسبت به کسی (پندزاده برای دستبوسی آمده بود، تشریف نداشتید)

دست به آب / dastbe'āb /: اسم. [گفتاری] قضای حاجت؛ عمل دفع

دست به آب رساندن: به متراح رفتن؛ قضای حاجت کردن دست به عصا / dastbe'asā / دست به عصا راه رفتن،

دست

دست به کار / dastbekār /: دست به کار شدن، دست دست به نقد / dastbenaqd /: صفت. [گفتاری] آماده؛

فراهم (این خفته دست به نقد را می گذری و می روی دنبال وعده سرخون؟)

دست به نقد ۲: قید. [گفتاری] فعلاً؛ در حال حاضر؛ هم اکنون (دست به نقد اینجا را بچسب، اگر جای بهتری پیدا شد، می روم آنجا)

دستپاچی / dastpācegi /: اسم. [گفتاری] اضطراب یا هیجان ناشی از یک وضع یا رویداد پیش بینی نشده که امکان اقدام درست و سنجیده را از شخص بگیرد؛

سراسیمگی (از دستپاچی پیراهنم را پشت و رو پوشیدم)

دستپاچه / dastpāce /: صفت. [گفتاری] هراسان یا آشفته بر اثر وضع یا رویدادی ناگهانی؛ سراسیمه (وقتی مأمورها را دید خیلی دستپاچه شد). به همین قیاس:

دستپاچه بودن: دستپاچه شدن؛ دستپاچه کردن دستپخت / dastpoxt /: اسم. خوراک پخته شده به دست کسی (ناهار امروز دستپخت عروس خاتم است و باید خورد)

دست پرورده / dastparvarde / -ها: اسم. گان: اسم. پرورش یافته به وسیله کسی یا در محیطی (او دست پرورده پدر و مادری معناد و بی سواد بود. آنان دست پرورده عصر روشنگری بودند)

دست تنگ / dast.tang /: صفت. [گفتاری] تنگدست (ایسن روزها دست تنگ است، باید کمکت بکنیم).

به همین قیاس: دست تنگ بودن: دست تنگ شدن دست تنگی / dast.tangi /: اسم. تنگدستی

دست تنها / dast.tanhā /: صفت. [گفتاری] فاقد دستیار (دست تنها بود و باید از چند مهمان پذیرایی می کرد).

به همین قیاس: دست تنها بودن: دست تنها شدن دست تنها ۲: قید. پتتهایی و بدون داشتن همکار یا دستیار

(مجبور بود دست تنها بچه را بزرگ کند)

دستجات / dastejāt /: جمع دست دسته دستجمعی / dastejam'i / دستجمعی

دست چین / dastčīn / -ها: اسم. ۱. چیده شده به وسیله دست ۲. انتخاب شده؛ برگزیده (بهترین میوه ها را دست چین کرد و گذاشت توی پاکت). به همین قیاس:

دست چین بودن: دست چین شدن: دست چین کردن دست خالی / dast(x)ālī /: قید. ۱. بدون داشتن سرمایه

یا وسیله لازم (دست خالی که نمی شود خانه ساخت) ۲. بدون به دست آوردن چیز مورد نظر یا رسیدن به مقصود (رفتم بازر دست خالی برگشتم، خواستگار را دست خالی برگرداندم)

دستخط / dastxat(t) / -ها: اسم. ۱. آنچه به دست کسی نوشته شده است: آنچه به خط کسی است (این نامه

بازیکنان چیزی (بویژه توپ) را برای یکدیگر پرتاب می‌کنند و یکی از بازیکنان (به نام گرگ) باید آن را بگیرد تا کسی که توپ را از دست داده به جای او گرگ شود

دستشویی / *dastšuyi*، -ها / : اسم. ۱. دستگاهی شامل شیر آب و لگنی سوراخدار برای شستن دست و صورت؛ روشویی ۲. جایی که در آن دست و صورت را می‌شویند؛ روشویی ۳. [مجازی] مستراح

دستفروش / *dastfurus*، -ها؛ -ان / : اسم. فروشنده‌ای که کالای خود را روی دست، طبق یا چهارپاخرشه در گذرگاه‌ها می‌فروشد

دستفروشی / *dastfuruši* / : اسم. شغل یا عمل دستفروش

دست‌فنگ / *dastfang* / : اسم. [نظامی] حالت گرفتن تفنگ به صورت ارباب روی سینه، که لوله‌اش رو به سمت چپ و قنداقش به سمت راست بدن باشد

دستک / *dastak*، -ها / : اسم. ۱. دفترچه یادداشت که در آن حسابهای جاری را می‌نویسند (دفتر و دستک مرتبی داشت) ۲. تیرچه چوبی ۳. چوبدستی ۴. [معماری] تکیه گاهی افقی به صورت پیش‌آمدگی در یک سطح عمودی (مثلاً دیوار) ۵. آسیابی به شکل میله خمیده که برای پیشگیری از ورود وسیله نقلیه به پیاده‌رو یا گذرگاه نصب می‌شود ۶. [نامتداول] عمل یا فرایند کوبیدن کف دست‌ها به یکدیگر، به نشانه شادی؛ کف (دستک و دمیک)

□ **دستک‌زدن**: [نامتداول] کف زدن

دستکار / *dastkār*، -ان / : اسم. کسی که با دست یا ابزارهای دستی کار می‌کند

دستکار ۲: صفت. ساخته شده با دست (و نه با ماشین)

دستکاری / *dastkāri*، -ها / : اسم. عمل یا فرایند دست زدن به چیزی، آن را تغییر دادن یا جابجا کردن (کسی وسایل مرادستکاری کرده؟ این قدر این میوه‌ها را دستکاری نکن)

دستکش / *dastkeš*، -ها / : اسم. پوششی از یک ماده قابل انعطاف (بافتنی، چرم، لاستیک، پلاستیک) برای پوشاندن دست (در این هوای گرم دستکش چرمی پوشیده بود) **دست‌کام** / *dast(e)kam* / : صفت. دارای ارزش یا اهمیت ناچیز

دست‌کم ۱: قید. ۱. در کمترین تخمین (دست‌کم صد تومان می‌آزید) ۲. به عنوان کمترین کار (دست‌کم خوب نگاهش کن)

□ **دست‌کم گرفتن**: کمتر یا پایین‌تر از میزان واقعی ارزیابی، فرض یا تصور کردن (او را این قدر دست‌کم نگیر، برای خودش مردی است)

دستخط شمامست ۲: [مجازی] نامه (برو از رئیس یک دستخط بپار تا پولت را بدهم)

دست‌خورده / *dastxorde*، -ها / : صفت. جابجا شده یا تغییر یافته به دست کسی

دستخوش ۱ / *dastxoš* / : اسم. ۱. پولی که به عنوان شادایانه از قمارباز برنده دریافت می‌کنند ۲. جایزه (بابت خدمتی که کرده بوده ده‌هزار تومان دستخوش گرفت).

به همین قیاس: **دستخوش داشتن**: دستخوش گرفتن

دستخوش ۲: صفت. واقع در معرض چیزی (دستخوش سیل، دستخوش هیجان)، به همین قیاس:

دستخوش (چیزی) بودن: دستخوش (چیزی) شدن؛ **دستخوش (چیزی) کردن**

دستخوش ۳: دعا. [گفتاری] آفرین (توضیح: بیشتر به صورت تعریض کاربرد دارد) (دستخوش، به این رفقت! بابا دستخوش، عجب رفعتی کردی). به همین قیاس: **دستخوش گفتن**

دست‌درازی / *dastderāzi*، -ها / : اسم. تلاش ناروا برای بهره‌گیری از چیزی که متعلق به دیگری است (از دست‌درازی زورمندان به اموال مردم جلوگیری شود)

دست‌درد / *dastdard* / : درد ۲

دست‌دوز / *dastduz*، -ها / : صفت. دوخته‌شده با دست و بدون استفاده از ماشین (این کش دست‌دوز است)

دست‌دوم / *dast(e)dovvom*، -ها / : صفت. مصرف‌شده، ولی هنوز قابل استفاده؛ مقابل: دست‌اول (لباس دست‌دوم، فرش دست‌دوم)

دسترس / *dastres* / : اسم. جایی که دست‌آسانی به آن می‌رسد (از دسترس کودکان دور نگهدارید)

□ **در دسترس بودن**: در اختیار بودن یا در موقعیتی قرار داشتن که بتوان به آن دست یافت (آن روز کسی در دسترس نبود. هرچه در دسترس بود فرستاده شد). به همین قیاس: **در دسترس قرار دادن**: در دسترس قرار گرفتن؛ **در دسترس گذاشتن**

دست‌رسی / *dastresi* / : اسم. توانایی یا امکان دست یافتن به کسی یا چیزی (آن روز ما به کسی دست‌رسی نداشتیم تا کمکیان کند)

دسترنج / *dastranj*، -ها / : اسم. آنچه بر اثر کار و زحمت به دست آمده است (او کفایش می‌کرد و از دسترنج خودش نان می‌خورد)

دست‌ساز / *dastsāz*، -ها / : صفت. ساخته شده با دست و بدون بهره‌گیری از ماشین (دیروز یک بمب دست‌ساز در کوچه ما منفجر شد)

دست‌ش‌ده / *dastešde(h)* / : اسم. بازی جمعی که در آن

دست‌کمی / dast(c)kami / اسم. [گفتاری] کمتری؛ فروتری (توضیح: تنها به صورت منفی به کار می‌رود) (این مائین هم از آن یکی دست‌کمی نداشت. علی هم در شیطنت از حسین دست‌کمی نداد)

دست‌ک و دنبک / dastak-o-dombak, -donbak / اسم. [تعریض] موسیقی و رقص

دستک و دنبک در آوردن: بهانه و مشکل تراشیدن و مانع از پیشرفت کاری شدن

دستگاه / dastgāh, -ها / اسم. ۱. گروهی از اشیا، مواد یا افراد دارای وابستگی یا برهمکنش (عمل متقابل) که به صورت یک کل، کار یا کارهای معینی را انجام می‌دهد: الف) مجموعه‌ای از قطعه‌ها یا تجهیزات گوناگون که برای انجام دادن کار یا کارهایی به یکدیگر متصل شده‌اند؛ ماشین (دستگاه پازچه‌بانی) ب) مجموعه‌ای از ساختمانها، وسایل و افراد که کارهای ویژه‌ای را برعهده دارد (دستگاه آتش‌نشانی) ج) گروهی از اندامهای بدن که کار ویژه‌ای را انجام می‌دهند (دستگاه گوارش) ۲. وسایل زندگی مفصل و پرشکوه؛ دم و دستگاه (بیا و ببین چه دستگاهی درست کرده است) ۳. [موسیقی] هر یک از هفت قالب موسیقی آوازی ایران که به خاطر شیوه تنظیم درجه‌های گام و لحنهای فرعی آن، از بقیه متمایز است ۴. واحد شمارش چیزهای ساخته شده به دست انسان که معمولاً دارای ساختمان پیچیده‌اند (دو دستگاه رادیو، پنج دستگاه اپراترمان) ۵. نظام؛ سامانه ۶. [نجوم] منظومه

دستگاه آوندی: ۱. گیاه‌شناسی] بافت‌های تشکیل شده از آوندهای چوبی و آبکش که انتقال مواد غذایی یا استحکام بخشیدن به گیاه را برعهده دارند ۲. [جانورشناسی] دستگاه گردش خون یا دستگاه گردش آب

دستگاه پاراسمپاتیک: بخش جمجمه‌ای-خاجی دستگاه عصبی نباتی

دستگاه تناسلی: اندام تناسلی، اندام دستگاه تنفس: مجموع اندامهایی که کار آنها تبادل اکسیژن و گاز کربن اندامهای بدن جانوران با محیط خارج است (مانند شش و آبش)

دستگاه دوتایی: دستگاه مبنای ۲

دستگاه دودویی: دستگاه مبنای ۲

دستگاه راستلوی: دستگاهی که در آن شبکه پلوری دارای سه محور درجه دو عمود برهم و یک مرکز تقارن است

دستگاه سمپاتیک: بخش سینه‌ای-کمری دستگاه عصبی نباتی

دستگاه شش‌گوشه: دستگاه مُسدَسی

دستگاه عددشماری: [ریاضی] روش منظمی برای نمایش عددها، به وسیله رقم (شماره)‌ها به صورتی که هر رقم نشانه عددی معین است

دستگاه عصبی: دستگاهی در بدن جانوران، شامل مغز، پایه مغز، نخاع شوکی، اعصاب جمجمه‌ای و محیطی و گانگلیونهای عصبی؛ سلسله اعصاب

دستگاه عصبی خودکار: دستگاه عصبی نباتی

دستگاه عصبی مرکزی: بخشی از دستگاه عصبی شامل مغز در جمجمه و مغز تیره در ستون مهره‌ها

دستگاه عصبی نباتی: بخشی از دستگاه عصبی، مربوط به تنظیم فعالیت عضله‌های غیر ارادی، غده‌ها، احشا و رگهای خونی؛ دستگاه عصبی خودکار

دستگاه کجلوی/کج‌رویه: دستگاهی که در آن شبکه پلوری دارای یک محور درجه دو و یک مرکز تقارن است دستگاه کج‌وجهی: دستگاهی که در آن شبکه پلوری دارای تنها یک مرکز تقارن است؛ دستگاه نامتقارن

دستگاه گردش خون: دستگاهی شامل قلب، سرخرگها، سیاهرگها و مویرگها که خون در آن جریان دارد

دستگاه قَلْزُی: [زیست‌شناسی] از اجزای سیتوپلاسم پخته که در تشکیل و ترشح مواد پخته دخالت دارد و به صورت کیه‌های موازی در میکروسکپ الکترونی مشاهده می‌شود دستگاه گوارش: دستگاهی شامل دهان، مری، معده، روده، کبد و لوزالمعده که عمل گوارش و جذب به وسیله آن انجام می‌شود؛ جهاز هاضمه

دستگاه لنفاوی: مجموعه رگها و مویرگهای لنفی مهره‌داران که در بیشتر بافت‌های بدن راه دارند و از طریق سیاهرگهای قلب، لنف را به خون می‌رسانند

دستگاه لوزوجهی/لوزرویه: دستگاهی که در آن شبکه پلوری دارای یک محور درجه سه و سه محور درجه دو و یک مرکز تقارن است؛ دستگاه لوزرویه

دستگاه مبنای ۲: [ریاضی] دستگاه عددشماری، که در آن تنها از دو رقم صفر و یک استفاده می‌شود؛ دستگاه دوتایی؛ دستگاه دودویی، به همین قیاس؛ دستگاه اعشاری؛ دستگاه بیستگانی؛ دستگاه ددهی؛

دستگاه دهگانی؛ دستگاه شصتگانی

دستگاه متری: از استانداردهای اندازه‌گیری برحسب متر؛ سلسله متری

دستگاه مختصات: دستگاه مشخص شده به وسیله دو یا چند عامل یا محور، به صورتی که با مراجعه به تقاطع آنها بتوان داده دلخواه را به دست آورد

دستگاه مربعی: دستگاهی که در آن شبکه پلوری دارای

دستمال سفره / dastmālsofre ، -ها / : اسم. دستمالی در سر سفره برای پاک کردن دست و دهان و پیشگیری از آلوده شدن لباس

دستمال کاغذی / dastmāl kāqazi ، -ها / : اسم. نوعی کاغذ پنبه‌ای تراوا که به جای دستمال و برای یک بار مصرف شدن ساخته شده است

دستمال گردن / dastmāl gardan ، -ها / : اسم. نوعی دستمال (معمولاً) مستطیل و بلند که برای زینت به گردن می‌بندند

دستمالی / dastmāli / : اسم. عمل خراب یا کثیف کردن چیزی بر اثر دست مالیدن یا به دست گرفتن آن (نگذار بچه‌ها میوه‌ها را دستمالی بکنند)

دست‌مایه / dastmāye ، -ها / : اسم. سرمایه کوچک دست‌میزاد / dastmarizād / : دعا. دست درد نکند؛ آفرین (برای سپاسگزاری یا ستایش از کار کسی. گاه نیز به عنوان تعریض گفته می‌شود)

دستمزد / dastmozd ، -ها / : اسم. پول یا کالایی که در برابر انجام دادن کاری به کسی پرداخت می‌شود؛ مزد کار؛ کارمزد (آنجا که بودی چقدر دست‌مزد می‌گرفتی؟)

دست‌نامه / dastnāme ، -ها / : اسم. کتاب مرجعی حاوی چکیده مطلبهای مربوط به یک موضوع؛ دستیینه [فرهنگستان] (دست‌نامه فیزیک، دست‌نامه مهندسی عمران)

دستنبو / dastambu ، dastanbu ، -ها / : اسم. ۱. گیاه بوته‌ای از تیره خیاریان و گونه خیار، دارای میوه معطر کوچک گرد و زرد رنگ با خطهای سبز و سفید ۲. میوه آن گیاه؛ شَمَاه

دست‌نخورده / dastnaxorde / : قید. به صورت اولیه، بدون تغییر یا جابجایی (همه چیز همان‌طور دست‌نخورده مانده بود)

دست‌نشاندۀ / dastnešānde ، -ها ؛ -گان / : صفت. دارای شغل یا مقامی که به وسیله دیگری تعیین شده است و فرمانبردار از اوست (دولت دست‌نشانده، رئیس دست‌نشانده) دست‌نوشته / dastneveste ، -ها / : اسم. سندی (کتاب یا ورقه) که به وسیله کسی با قلم و مانند آن نوشته شده است؛ نوشته خطی؛ دست‌نویس

دست‌نویس / dastnevis ، -ها / : اسم. [گفتاری] دست‌نوشته (دست‌نویس او را گذاشت روی میز) دست‌نویس^۲ / : صفت. نوشته شده با دست (مقاله دست‌نویس بود، دادیم مفلحین بکنند)

دستواری / dastvāregi / : اسم. [پزشکی] گرایش به بهره‌گیری از یک دست بیش از دست دیگر (مانند راست دستی و چپ دستی)

یک محور درجه چهار و چهار محور درجه دو و یک مرکز تقارن است

دستگاه سُدَسَسی: دستگاهی که در آن شبکه بلوری دارای یک محور درجه شش و شش محور درجه دو و یک مرکز تقارن است: دستگاه شش‌گوشه

دستگاه مکعبی: دستگاهی که در آن شکل اصلی شبکه بلوری مکعبی است

دستگاه نامتقارن ۳۲: دستگاه کج‌وجهی

دستگاه نشانه‌روی: دستگاهی شامل شکاف درجه و مگسک که بر روی جنگ‌افزارهای دارای قطر (کالیبر) کوچک تعبیه شده است

دستگاه هاوَرِس: مجرای هاوَرِس و تیغه‌های هم‌مرکز آن که واحد بنیادی ساختار استخوان توپر را تشکیل می‌دهد دستگاه یکاها: مجموعه پذیرفته‌شده‌ای از یکاها برای اندازه‌گیری طول، مساحت، حجم، وزن و مانند آنها؛ سلسلهٔ اتحاد

دست‌گرمی / dastgarmi / : اسم. [گفتاری] وضع یا کیفیت آماده شدن برای کاری، بویژه با دست (میا برای دست‌گرمی یک دور بسازی کنیم، این را همین‌طوری برای دست‌گرمی ساختن)

دست‌گیر / dastgir / : صفت. گرفتار؛ توقیف شده (سارق دست‌گیر شد، دیروز او را دست‌گیر کردند)

دست‌گیر (کسی) شدن: [گفتاری] ۱. در اختیارش قرار گرفتن؛ به دستش آمدن ۲. به اطلاعی دست یافتن؛ آگاهی به دست آوردن (از او چیزی دست‌گیرت نمی‌شود، از حرف‌هایش چیزی دست‌گیرم نشد)

دست‌گیره / dastgire ، -ها / : اسم. ۱. وسیله‌ای برای گرفتن دست به آن دست‌گیره را گرفتیم تا نیفتیم ۲. وسیله‌ای بر روی در یا پنجره برای باز و بسته کردن آن ۳. وسیله‌ای برای گرفتن و جابجا کردن ظرفهای داغ معمولاً از جنس پارچه لایه‌دار

دست‌گیری / dastgiri ، -ها / : اسم. ۱. عمل گرفتار کردن کسی، معمولاً برای رسیدگی به اتهام او (برای دست‌گیری متهم به خانه‌اش رفتند) ۲. عمل یاری رساندن به شخص نیازمند (دست‌گیری کردن از بینوایان)

دست‌لاف / dastlāf / : دشت ۲

دستمال / dastmāl ، -ها / : اسم. قطعه نسبتاً کوچکی از پارچه چهارگوش که برای پاک کردن یا خشک کردن به کار می‌رود

دستمال سفره ۳۳: دستمال سفره
دستمال کاغذی ۳۴: دستمال کاغذی
دستمال گردن ۳۵: دستمال گردن

دستودل پاک / dast-o-del-pāk /: اسم. [گفتاری] ۱. دستها دارای اندیشه و کردار درست؛ پاکدل و پاکدامن (این کارگر خیلی دستودل پاک است و من به او اعتماد دارم).
 به همین قیاس: **دستودل پاک بودن**: دستودل پاکی
دستور / dastur -/ ها: /: اسم. ۱. /ات / فرمانی از سوی مقام یا شخص بالاتر که در آن انجام کاری جدا خواسته می شود (این دستور جناب وزیر است) ۲. شاخه ای از دانش زبان شناسی که از ساختمان جمله، کاربرد واژه ها، رده بندی و صرف آنها در یک زبان بحث می کند (دستور زبان فارسی) ۳. /ات / پیش بینی هایی برای چگونگی انجام دادن یک کار (دستور جلسه) ۴. /ات / قاعده یا روش انجام دادن کاری (دستور پختن قورمه سبزی)
 ۵. /ان- / عنوانی برای دانشمندان زرتشتی
دستورالعمل / dasturo'al amal -/ ها: /: اسم. نوشته ای در توضیح چگونگی کار یا کارهایی که باید انجام گیرد (دستورالعمل انتخابات شوراها، دستورالعمل استفاده از فضاهای ورزشی)
دستوری / dasturi /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به دستور (ماهیت دستوری واژه ها را تعیین کنید) ۲. دارای وضع یا کیفیت دستور؛ فرمایشی (انتخابات دستوری)
دسته / daste -/ ها: /: اسم. ۱. بخشی از یک وسیله برای در دست گرفتن، نگهداشتن یا حرکت دادن آن (دسته اتو، دسته قلم، دسته صندلی) ۲. گروهی که اجزای آن از یک جنس یا نوع است (یک دسته پرنده، یک دسته آدم)
 ۳. تعدادی از یک چیز که در دست می گنجد (یک دسته اسکناس) ۴. تعدادی از یک چیز که با بند یا تسمه به یکدیگر بسته شده است ۵. دستجات / گروهی از افراد که در همکاری با یکدیگر کار معینی را انجام می دهند (دسته ارکستر، دسته سینه زن) ۶. دستجات / [نظامی] یگانی شامل سه جوخه (حدود ۲۵ نفر)؛ رسید
 ۷. دسته به راه انداختن: گروهی را با هم به جایی روانه کردن (پویژه برای منظورهای سیاسی یا مذهبی)
دسته کردن: به ترتیب نوع یا جنس در تعداد یا اندازه معینی مرتب کردن (کاغذها دسته کن بگذار روی میز)
دسته بندی / dastebandi -/ ها: /: اسم. ۱. عمل یا فرایند مرتب کردن و در کنار هم قرار دادن چیزهای همانند، همجنس یا هم نوع (پولها را دسته بندی کرد و گذاشت روی صندلی) ۲. عمل یا فرایند با یکدیگر همدست شدن و گروهی را برای از پیش بردن کاری تشکیل دادن (هر یک از رهبران دسته بندی جداگانه ای کرده بودند و برنامه های خودشان را دنبال می کردند). به همین قیاس: **دسته بندی شدن**: دسته بندی کردن

دستوپال / dast-o-bāl -/: اسم. [گفتاری] ۱. دستها (دستوپال بچه را خوب شستی) ۲. دست و پا
دستوپا / dast-o-pā -/: اسم. ۱. اندامهای انتهایی انسان، چهارپایان، حشرات، سختپوستان و برخی خزندگان ۲. [مجازی] زیرکی ۳. [مجازی] جنبش و حرکت
 ۴. دستوپا زدن: ۱. دست و پای خود را بی هدف تکان دادن (دستوپا می زد و نمی گذاشت آمبولی را تزریق کنند) ۲. [کنایی] نومیدهانه تلاش کردن (برای نجات خودش بیپوده دستوپا می زد)
دستوپا کردن: به دست آوردن؛ فراهم کردن (سراجم توالت برای خودش کاری دستوپا کند)
دستوپای خود را جمع کردن: [کنایی] ۱. آماده کار شدن ۲. مراقب رفتار خود بودن و آن را با اوضاع و احوال تطبیق دادن (با یک نگاه خشمگین مدیر، همه بچه ها دستوپای خود را جمع می کردند)
دستوپای خود را گم کردن: [مجازی] دستپاچه شدن؛ سراسیمه شدن؛ از تنظیم منطقی رفتار خود ناتوان بودن (وقتی سر زده وارد شد دستوپای خود را گم کرد و زبانه بند آمد)
به دستوپا افتادن: [کنایی] تلاش و تکاپو کردن
روی دستوپای کسی افتادن ۱. رو^۱
زیر دستوپا افتادن ۲. زیر^۲
دستوپا چلفتی / dast-o-pācōlofti -/: صفت. [گفتاری] ۱. فاقد توانایی برای بهره گیری درست از دستوپای خود ۲. [کنایی] نالایق؛ بی عرضه
چلفتی
دستوپادار / dast-o-pādār -/: صفت. [گفتاری] دارای عرضه و توانایی (دخترش خیلی دستوپادار است و کارها را اداره می کند)
دستوپاشکسته / dast-o-pāšekaste -/: صفت. [مجازی] ناقص و ناتمام (با انگلیسی دستوپاشکسته به او فهماند...)
دستوپاشکسته ۱. فید. به صورت ناقص و ناتمام (دستوپاشکسته چیزهایی به او گفتم)
دستوپا گیر / dast-o-pāgīr -/: صفت. موجب جلوگیری از حرکت یا فعالیت، یا موجب کاهش آن (این سندلیها خیلی دستوپا گیر است، بهتر است بگذاریم توی آن اتاق. زن و بچه توی کوه دستوپا گیر است، بهتر است تنها برویم)
دستودل باز / dast-o-del-bāz -/: صفت. [گفتاری] بخششنده؛ سخاوتمند (پدرش دستودل باز است و چیزی را از دخترش مضایقه نمی کند)
دستودل بازی / dast-o-delbāzi -/ ها: /: اسم. وضع یا کیفیت دست و دل باز بودن (مطلبی خواست دستودل بازی بکند، ما را یک شب مهمان کرد)

مقدار دو ولتاژ یا جریان برق یا کمیت‌های صوتی مشابه، معادل ۲۰ برابر لگاریتم معمولی نسبت ولتاژ یا جریان ۳. واحدی برای بیان شدت صوت در مقیاسی که صفر آن پایین‌ترین میانگین متوسط صوت قابل شنیدن و ۱۳۰ میانگین صدای آزاردهنده گوش است

دسیسه / *dasise*، -ها؛ دسایس / *dasīs*، ۱. نقشه‌ای پنهانی برای اقدامی معمولاً خیانتکارانه، غیر قانونی یا ناروا (این دسیسه همسایه‌ها بود برای بی‌اعتبار کردن شغلی)، ۲. عمل به چنین نقشه‌ای؛ توطئه (نیروهای در جامعه علیه یکدیگر دسیسه می‌چیدند)، به همین قیاس: دسیسه‌چیدن؛ دسیسه‌کردن

دسیسه‌بازی / *dasisebāzi*، -ها؛ / *dasīsēbāzi*، اسم. دست زدن به دسیسه‌های گوناگون برای دست یافتن به هدف.

به همین قیاس: دسیسه‌جویی؛ دسیسه‌کاری

دسیسه‌چینی / *dasisečini*، -ها؛ / *dasīsēčini*، اسم. عمل یا فرایند آماده کردن دسیسه

دسیکاتور / *desikātor*، -ها؛ / *desikātor*، اسم. ظرف معمولاً

شیشه‌ای بسته‌ای با سرپوش هوابند برای خشک کردن ماده‌های شیمیایی جامد به وسیله یک ماده نگیر

دسی‌گرم / *desig(e)ram*؛ / *desig(e)ram*، اسم. واحد اندازه‌گیری وزن برابر ۰/۱ گرم

دسی‌لیتر / *desilitr*؛ / *desilitr*، اسم. واحد اندازه‌گیری گنجایش برابر ۰/۱ لیتر

دسیمتر / *desimetr*؛ / *desimetr*، اسم. واحد اندازه‌گیری طول برابر ۰/۱ متر

□ دسیمترمربع: واحد اندازه‌گیری مساحت برابر ۰/۰۱ مترمربع

دسیمترمکعب: واحد اندازه‌گیری حجم برابر ۰/۰۰۱ مترمکعب

دش - / *doš*؛ / *doš*، پیشوند: بد؛ زشت (دشمن، دشنام، دشوار)

دشارژ / *dešārž*؛ / *dešārž*، صفت. خالی شده

□ دشارژ شدن: خالی شدن (بیشتر در باتری)

دشپل / *došpel*؛ / *došpel*، دژپیه

دشت / *dašt*، -ها؛ / *dašt*، ۱. زمین پهناور کمابیش هموار و بی درخت یا با درختان بسیار پراکنده و اندک

۲. نخستین پولی که شخص، بویژه فروشنده، در هنگام کار روزانه به دست می‌آورد؛ دستلاف

□ دشت ساحلی: دشتی در کنار ساحل، شامل زمینهایی که بتازگی از زیر آب بیرون آمده است

دشت سیلابی: دشتی در پیرامون یک رودخانه، که از نهشته‌های تهنه‌نشی آن تشکیل شده‌است و با طغیان رودخانه آب را فرا می‌گیرد

دشت فرسایش دریایی: دشت بزرگی که در اثر تخریب و فرسایش امواج دریا به وجود آمده است

دسته جمعی ^۱ / *dastejam*؛ / *dastejam*، صفت. جمعی؛ گروهی (گوش دست جمعی)؛ دستجمعی

دسته جمعی ^۲: تید. با هم و به صورت یک دسته (دسته جمعی، پاشیدم و رفتیم پیش ریس)؛ دستجمعی

دسته‌چک / *dasteček*، -ها؛ / *dasteček*، اسم. دفترچهای چاپی، حاوی ورقه‌های چک، که از سوی بانک در اختیار مشتریان قرار می‌گیرد

دسته‌دار / *dastedār*؛ / *dastedār*، صفت. دارای دسته: الف) دارای قطعه‌ای برای گرفتن در دست (لیوان دسته‌دار) ب) دارای جایی برای گذاشتن دست بر روی آن (صندلی دسته‌دار)

دسته‌گل / *dastegol*، -ها؛ / *dastegol*، اسم. چند شاخه گل که آنها را چیده و ساقه‌شان را با هم بسته‌اند (همه دسته گل آورده بودند، جز ما)

□ **دسته گل به آب دادن**: [کنایه] مرتکب خطا یا اشتباهی شدن (باز دسته گل به آب دادم، موجودی صندوق کسری دارد)

دستی ^۱ / *dasti*؛ / *dasti*، صفت. ۱. انجام گرفته با دست و بدون بهره‌گیری از ماشین (یا بدون ماشین خودکار) (کل دستی) ۲. قابل کار کردن با دست (ترمز دستی، گازی دستی) ۳. [فرهنگستان] قابل حمل و جابجایی با دست؛ پرتابل

دستی ^۲: تید. ۱. به صورت نقد و بدون دادن و گرفتن نوشته‌ای؛ پول دستی (صد تومان هم دستی گرفت) ۲. با دست خود؛ به وسیله دست (نله را ببر دستی بده)

دستیایی / *dastyābi*؛ / *dastyābi*، اسم. عمل یا فرایند دست یافتن به چیزی و به دست آوردن آن (هدف دزدان دستیایی به محتویات گلو صندوق بوده، برای دستیایی به موفقیت باید تلاش کرد)

دستیار / *dastyār*، -ها؛ -ان؛ / *dastyār*، اسم. کسی که در کاری یاور دیگری است و زیر دست او کار می‌کند (دستیار اتاق جراحی، دستیار خلبان)

دست‌یازی / *dastyāzi*؛ / *dastyāzi*، اسم. [ادبی] عمل یا فرایند دست بردن به سوی چیزی برای به دست آوردن یا بهره‌گیری از آن؛ دست‌درازی (دست‌یازی به اموال مردم)

دستینه / *dastine*، -ها؛ / *dastine*، ۱. [قدیمی] امضا ۲. [فرهنگستان] دستنامه

دستی - دستی / *dastidasti*؛ / *dastidasti*، صفت. با دست خود، به وسیله خود (دستی، دستی خودش را به کشتن داد)

دسر / *deser*، -ها؛ / *deser*، اسم. آنچه (از قبیل میوه یا شیرینی) پس از غذای اصلی خورده می‌شود (دسر عذرت بود؛ بستنی و کرم‌کازابل)

دسیبل / *desibel*؛ / *desibel*، اسم. ۱. واحدی برای بیان نسبت دو مقدار درست علامت صوتی یا برقی، معادل ۱۰ برابر لگاریتم معمولی آن نسبت ۲. واحدی برای بیان نسبت

دشمن خو / došmanxu، -یان / صفت. [ادبی] دارای رفتار پرخاشجویانه؛ دارای گرایش یا عادت به دشمنی

دشمن شاد / došmansād / صفت. موجب شادی دشمن (باین کارهیت می‌خواهی ما را دشمن شاد بکنی)

دشمن شکن / došmanšekan، -ان / صفت. شکست‌دهنده دشمن (سپاهیان دشمن شکن)

دشمنکام / došmankām، -ان / صفت. [ادبی] تیره‌روزی؛ بدحال (هر که در راه او نهادهای گام / گشتی از زخم تیغ دشمنکام). به همین قیاس: دشمنکام بودن؛ دشمنکام شدن؛ دشمنکام گشتن

دشمنی / došmani، -ها / اسم. ۱. وضع یا حالت دشمن بودن (پس از آن دوستی او تبدیل به دشمنی شد). ۲. کینه‌جویی و بدخواهی (خیلی با ما دشمنی کرد). به همین قیاس: دشمنی کردن؛ دشمنی ورزیدن

دشمنیار / došmanyār، -ان / صفت. [ادبی] یاری دهنده به دشمن

دشنام / došnām، -ها / اسم. [ادبی] نام یا نسبت زشتی که برای خوار کردن کسی به او داده می‌شود؛ فحش؛ ناسزا (گر بلندت کسی دهد دشنام / به که ساکن دهد جواب سلام). به همین قیاس: دشنام دادن؛ دشنام شنیدن

دشنام دادن / گفتن: گفتن دشنام

دشنام شنیدن: در معرض دشنام قرار گرفتن (به‌خاطر تو از دیگران دشنام شنیدم)

دشنام‌آلود / došnāmālud / صفت. آلوده به دشنام

دشنام‌آمیز / došnāmāmiz / صفت. آمیخته با دشنام

دشنام‌گونه / došnāmgune / صفت. همانند دشنام

دشنام‌گوی / došnāmguyi، -ها / اسم. عمل یا فرایند گفتن دشنام؛ فحش‌کاری [گفتاری]

دشنه / dešne، dašne، -ها / اسم. جنگ‌افزار سرد به‌صورت کاردی با تیغه بلند و نوک‌تیز و دسته کوتاه ثابت، برای فرو بردن در جایی (بویژه در بدن) و دریدن آن

دشوار / došvār / صفت. دارای وضع یا کیفیتی که تحمل آن سخت و پر زحمت است؛ مقابل: آسان (کار دشوار، زندگی دشوار)

دشواری / došvāri، -ها / اسم. وضع یا کیفیت دشوار بودن؛ مقابل: آسانی

دعا / do'ā، -ها؛ ادعیه / اسم. ۱. سخنانی که برای خواستن چیزی، خطاب به خدا، پیامبر، قدیسان و نیروهای فوق طبیعی گفته می‌شود. ۲. [اسلام] مجموعه درخواستهایی از خدا، معمولاً به زبان عربی، که از قرآن یا آموزه‌های امامان و بزرگان دین گرفته شده است (دعای تمکین، دعای ندبه). ۳. نوشته‌ای، گاه همراه با علامتها،

دشت‌گدازهای؛ دشت وسیعی که در زیرآن لایه‌ای از گدازه وجود دارد

دشت یخ‌آفرینی: دشتی آبرفتی که از نهشت مواد موجود یخرفت به‌وسیله روانه‌های ناشی از یخهای ذوب شده یک یخچال تشکیل می‌شود

دشت کردن: به‌دست آوردن اولین پول روزانه (پول را گرفت و گفت: دشت کردم (دست حلال‌زاده))

دشت کسی را کور کردن: [مجازی] موجب کساد کاری او شدن

دشتبان / dāštban، -ها؛ -ان / اسم. کسی که نگهبانی کشتزار و زمینهای کشاورزی را در یک ده یا بخشی از آن برعهده دارد

دشتگون / dāštgun، -ها؛ -ان / اسم. [زمین‌شناسی] پهنای از زمین که به‌سبب فرسایش تقریباً به صورت دشت درآمده است

دشتی^۱ / dāšti / اسم. [موسیقی] از آوازهای ایرانی در دستگاه شور، که حالتی غم‌انگیز و ظریف دارد

دشتی^۲: صفت. مربوط یا منسوب به دشت (اهوی دشتی) / دشت‌دانه / dāšdāše، -ها؛ -ان / اسم. پیراهن بلند و گشاد عربی

دشک / došak، تشک

دشکچه / došakče، تشکچه

دشمن^۱ / došman، -ها؛ -ان / اسم. ۱. آنکه نسبت به کسی بدخواه یا کینه‌جو است (از آن روز با حسین دشمن شد)

۲. شخص، گروه یا کشوری که با دیگری در جنگ و ستیز است (کشور دشمن، نیروهای دشمن)

دشمن جان: آنکه در پی کشتن کسی است؛ دشمن خونی

دشمن خانگی: دشمنی که از ساکنان داخل خانه، شهر یا کشور است

دشمن خونی: دشمن جان

دشمن تراشیدن: دشمن‌تراشی کردن

دشمن^۲: صفت. ناسازگار، مخالف یا ضد (تنبلی دشمن سلامتی است) به همین قیاس: دشمن بودن؛ دشمن شدن؛ دشمن کردن

دشمنانه / došmanāne / صفت. مانند دشمنان (رفتار دشمنانه)

دشمن‌پرور / došmanparvar، -ان / صفت. یاری‌دهنده به دشمن خود

دشمن‌تراشی / došmantarāši، -ها؛ -ان / اسم. عمل یا رفتاری که موجب برانگیختن دشمنی دیگران و دشمن شدن آنان می‌شود (باین مقاله‌هایی که می‌نویسی، تنها برای خودت دشمن‌تراشی می‌کنی)

دعوت / da'vat, -ها / : اسم. عمل یا فرایند فرا خواندن کسی به انجام دادن کاری، بویژه برای رفتن به جایی

□ **دعوت رسمی**: دعوتی که از سوی مقامی رسمی، یا با رعایت اصول و تشریفات انجام می‌گیرد

□ **دعوت حق را لبیک گفتن**: [مجازی] مردن (در سال ۱۳۲۷ دعوت حق را لبیک گفت و به سرای باقی شتافت)

دعوت داشتن: به جایی، بویژه به عنوان مهمان، فراخوانده شدن (من هم به عروسی دعوت داشتم، ولی شرفتم).

به همین قیاس: **دعوت شدن**: دعوت کردن

دعوت کسی را اجابت کردن: خواهش او را پذیرفتن (دعوت او را اجابت کردند و در جلسه حاضر شدند)

دعوتنامه / da'vatnāme, -ها / : اسم. نامه‌ای که در آن کسی را به جایی یا برای کاری فراخوانده‌اند (از کنگره برایش دعوتنامه فرستاده‌اند)

دعوی / da'vi, -ها: دعاوی / : اسم. ادعا. به همین قیاس: **دعوی داشتن**: دعوی کردن

دغدغان / daqdaqān / □ **دغدغان**: دغدغه

دغدغک / daqdaqak / □ **دغدغک**: دغدغه

دغدغه / daqdaqe, -ها / : اسم. بیم؛ ترس؛ نگرانی

□ **دغدغه خاطر**: نگرانی ذهن

دغسر / daqsar / : اسم. کسی که جلو سرش تاس است

دغل / daqal, -ها: ان / : صفت. نادرست؛ فریبکار

دغلباز: دغلکار

دغلباز / daqalbāz / □ **دغل**

دغلبازی / daqalbāzi / □ **دغلی**

دغلکار / daqalkār / □ **دغل**

دغلکاری / daqalkāri / □ **دغلی**

دغلی / daqali, -ها / : اسم. نادرستی؛ فریبکاری

دغلبازی: دغلکاری

دغمسه / daqmase, -ها / : اسم. [گفتاری] وضع دشوار؛ دردسر؛ گرفتاری؛ مخمصه؛ دغمسه؛ دغمسه

□ **توی دغمسه افتادن**: دچار مشکل و گرفتاری شدن

دغمسه / daqmase / □ **دغمسه**

دف / daf, -ها / : اسم. [ادبی] دایره □ **دایره** ۲۰

دفاتر / dafāter / : جمع [دفتَر]

دفاع / defā', -ها / : اسم. ۱. ایستادگی در برابر خطر یا حمله یا برای پیشگیری از پیامدهای آن (در برابر مهاجمان از خودش دفاع کرد) ۲. عمل یا فرایند آوردن دلیل یا سند: (الف) برای پاسخ گفتن به انتقاد یا اتهام (در برابر دادگاه از خودش دفاع کرد) (ب) برای نشان دادن درستی ادعایی که مورد بحث قرار گرفته است ۳. هر عملی برای پیشگیری از پیروزی دشمن یا حریف ۴. افراد، نیروها یا وسایلی که

جدولها یا شکلهای، برای درمان ناراحتی و بیماری یا پیشگیری از بیماری و آسیب

□ **دعای افطار**: دعایی که در هنگام افطار کردن می‌خوانند.

به همین قیاس: **دعای تحویل سال**

دعای بد: نفرین

دعای خیر: خواستن چیزهای خوب از خدا برای کسی

□ **دعا خواندن**: خواندن متنی دعایی که برای مراسم یا مورد ویژه‌ای آماده شده است

دعا کردن: از خدا یا نیروهای فوق طبیعی چیزی خواستن

دعای کسی مستجاب / اجابت شدن: خواسته او برآورده شدن

دعا گرفتن: از دعانویس برای برآورده شدن آرزویی

دعا گرفتن (برو برایش (ز سیدمیرالله دعا بگیر)

دعا گفتن: برای کسی از خدا چیزی خواستن: کسی را دعا کردن

دعا نوشتن: نوشتن دعایی برای از میان بردن یا پیشگیری از آسیب یا خطر

دعات / do'āt / : جمع □ **دعای**

دعاگو / do'āgu, -ها: یان / : اسم. آنکه برای کسی یا چیزی از خدا درخواستهای خوب می‌کند.

به همین قیاس: **دعاگویی**

دعانویس / do'ānevis, -ها: ان / : اسم. کسی که برای مراجعه کنندگان دعا می‌نویسد □ **دعا** ۳.

به همین قیاس: **دعانویس**

دعاوی / da'āvi / : ۱. جمع □ **دعوا** ۲. جمع □ **دعوی**

دعوا / da'vā, -ها / : اسم. ۱. [گفتاری] رفتاری که نشانه واکنش خشونت‌آمیز فرد یا گروهی در برابر فرد یا گروه دیگر است: (الف) پرخاش؛ سرزنش سخت و تند (ب) زدو خورد. به همین قیاس: **دعوا داشتن**: دعوا شدن؛ دعوا کردن ۲. دعاوی / ادعا یا شکایتی که در دادگاه مورد رسیدگی قرار می‌گیرد

□ **وسط دعوا نرخ طی** / تعیین کردن □ **وسط**

□ **دعوا داشتن**: ۱. در صدد دعوا بودن (مگر دعوا داری؟) ۲. دشمنی و کشمکش داشتن (دو سال بود با هم دعوا داشتند)

دعوا شدن: به وجود آمدن زد و خورد یا کشمکش و پرخاش (دیشب میان همسایه‌ها دعوا شد زن و شوهر مرتب دعوایشان می‌شد)

دعوا کردن: پرخاش، زدو خورد یا کشمکش کردن (دبیس با حسینی دعوا کرد. همسایه‌ها دعوا می‌کنند. مادرم دعوایشان کرد)

دعوائی / da'vāy'i / □ **دعوائی**

دعوائی / da'vāyi, -ها / : صفت. [گفتاری] پرخاشجو (تا گیمه خیلی دعوائی شده است) □ **دعوائی**

این کار بر عهده آنهاست (دفاع ضد هوابی) ۵. ورزش [بک
(دفاع تیم محبوب بازی کرد)

دفاعی / defā'i /: سنت. دفاع کننده؛ مدافع
(نیروهای دفاعی، جنگ افزار دفاعی)

دفاعیات / defā'iyyāt /: جمع ۱۱ دفاعیه

دفاعیه / defā'iyye /: ها؛ دفاعیات /: اسم. نوشتار یا
گفتاری که برای دفاع از ادعا یا رد ادعای مدعی به کار
می رود (دفاعیه ایشان در روزنامه چاپ شده است)

دفاعین / dafāyēn /: جمع ۱۲ دفاینه

دفتر / daftar /: ها؛ دفاتر /: اسم. ۱. دسته‌ای کاغذ سفید
دوخته یا چسبیده شده به یکدیگر، که برای نوشتن
چیزی در آن، به کار می رود (دفتر مشق، دفتر یادداشت)
۲. دسته‌ای کاغذ صحافی و جلدشده دارای ستون و
جدول بندی، که در آن شرح فعالیتهای یک مؤسسه
نوشته شده است (دفتر اموال، دفتر اندیکاتور) ۳. جایی
(شامل یک یا چند اتاق) که در آن کارهای بازرگانی یا
اداری انجام می گیرد (دفتر وکالت) ۴. دبیرخانه (جواب
نامه‌تان را از دفتر بگیرید، دفتر وزارتی)

۱۰ دفتر ارسال مراسلات ۱۱ دفتر نامه‌رسانی

دفتر اسناد رسمی: مؤسسه‌ای رسمی برای ثبت کردن
معاملات و صادر کردن سند رسمی و مورد پذیرش
اداره‌های دولتی؛ محضر؛ دفترخانه

دفتر اموال: دفتری که صورت و بهای داراییهای یک مؤسسه
در آن ثبت شده است. به همین قیاس: دفتر اسناد؛ دفتر کالا
دفتر اندیکاتور: دفتری که در آن تاریخ، شماره و خلاصه
نامه‌های وارد و صادر شده را می نویسد؛
نامه‌نما [فرهنگستان]: دفتر نماینده

دفتر اندیکس: دفتری که در آن نامه‌ها به ترتیب خاصی
شماره گذاری و در دفتر اندیکاتور ثبت می شود:

دفتر راهنما

دفستر بایگانی: دفتری که در آن اسناد بایگانی شده
ثبت می شود

دفتر پاکنویس: دفتری که در آن نوشته‌ای را پاکنویس
می کنند. به همین قیاس: دفتر چوکنویس

دفتر تجارتی: ۱. دفتری که هر مؤسسه تجارتی موظف به
نگهداری آن و نوشتن حسابهای تجارتخانه در آن است
۲. تجارتخانه

دفتر دارایی: هریک از دفترهای قانونی (مانند دفتر
روزنامه و دفتر کل) که هر مؤسسه بازرگانی باید آن را
نگهداری و هر سال به مأموران اداره دارایی (برای تعیین
میزان مالیات یا رسیدگی به آن) ارائه دهد

دفتر راهنما ۱۲ دفتر اندیکس

دفتر روزنامه: ۱. دفتری که در آن داد و ستدهای روزانه
مؤسسه بازرگانی ثبت می شود ۲. اداره روزنامه

دفتر رونوشت: دفتری که در آن رونوشتی از همه
مکتبه‌های یک مؤسسه نگهداری می شود: دفتر کپیبه

دفتر سیاسی: کمیته اجرایی و تعیین کننده اصلی خط مشی
سیاسی یک حزب

دفتر سیمی: دفتری که وره‌های آن با مفتولی حلزونی به
یکدیگر متصل شده است

دفتر شطرنجی: دفتری که کاغذ آن دارای نقش
چهارخانه است

دفتر صورتجلسه: دفتری که گزارش جلسه‌های رسمی
یک مؤسسه یا هیئت در آن ثبت می شود

دفتر قانونی: هریک از دفترهای مالی یک مؤسسه که به
وسیله اداره دارایی پلمپ شده است و در حسابرسیا
مورد استناد قرار می گیرد

دفتر کار: اتاق یا ساختمانی که در آن نوعی فعالیت
بازرگانی یا اداری انجام می گیرد

دفتر کپیبه ۱۳ دفتر رونوشت

دفتر کل: دفتری که هر مؤسسه بازرگانی باید آن را
نگهداری و هر هفته دست کم یکبار همه داد و ستد خود را
با تفکیک موضوع در آن ثبت کند

دفتر مشق: دفتری که در آن نوآموزان درسهای خود را
برای تمرین می نویسند

دفتر معین: از دفترهای تجارتی که در آن حسابها (مانند
حسابهای مشتریان) به طور تفکیک در صفحه‌های جداگانه
ثبت و نگهداری می شود

دفتر نامه‌رسانی: دفتری که دریافت کننده نامه آن را
امضا می کند تا دریافت نامه خود را گواهی کند:

دفتر ارسال مراسلات

دفتر نماینده ۱۴ دفتر اندیکاتور

دفتر وکالت: محل کار مشاور حقوقی یا وکیل دادگستری؛
دارالوکاله

دفتر یادبود: دفتری که دیدارکنندگان از جایی عقیده یا
خاطره خود را در آن می نویسند

دفتر یادداشت: دفتری که برای یادداشت کردن مطالب
به کار می رود

دفترچه / daftarçe /: ها؛ /: اسم. دفتر کوچک

۱۵ دفترچه پس انداز: دفترچه‌ای که بانک یا مؤسسه مالی به
هر دارنده حساب پس انداز می دهد و در آن مبلغ دریافتی
یا پرداختی را ثبت می کند

دفترخانه / daftarxāne /: ها؛ /: اسم. دفتر اسناد

رسمی ۱۶ دفتر

دق / deq(q) / ام. ۱. [قدیمی] بیماری سل ۲. بیماری و نزاری که بر اثر آندوه بسیار پدید می‌آید ۳. [مجازی] آندوه و غم بسیار

□ دق دل □ دق دلی

□ دق کردن: بر اثر آندوه بسیار دستخوش بیماری شدن
(«بهر مرد از خبر اعدام دخترش دق کرد و مرد»)

دق الباب / daqqolbāb / ها: / ام. [ادبی] عمل در زدن (دق الباب کرده و منتظر ماند). به همین قیاس: دق الباب کردن

□ دقایق / daqāyq / جمع □ دقیقه

دقت / deqqat / ها: / ام. ۱. نیروی ذهنی که در ساختن یا آماده کردن چیزی، بویژه در توجه به جزئیات و ریزه کاریهای آن به کار رفته است ۲. میزان درستی و سازگاری چیزی با اندازه‌ها و معیارهای پیش‌بینی شده ۳. عمل یا فرایند نگریستن و بررسی کردن چیزی به صورت دقیق، با بهره‌گیری از حواس و نیروی ذهنی و فکری

□ دقت کردن: به کار بردن ذهن، حواس یا ابزارهای اندازه‌گیری برای دست‌یافتن به نتیجه مطلوب و درست (دقت کن ظرفها را نشکنی. دقت کن اندازه‌ها درست باشد. خوب که دقت کردم، او را شناختم)

دق دلی / deq(q)deli / ها: / ام. [گفتاری] خشم ناشی از رنج و آندوه: دق دل

□ دق دلی درآوردن: جبران کردن محرومیت یا فشار (دق دلی بی‌خوابی شهای گذشته را درآوردم)

دق دلی سرکسی / چیزی خالی کردن / درآوردن / در کردن: آندوه یا خشم خود را با آزار یا آسیب رساندن به او (آن) تسکین دادن (دق دلی را سر ظرفها خالی کرد)

دق کش / deqkoš / صفت. دستخوش مرگ بر اثر آندوه فراوان (با همین کراهیت آخرش مرا دق کش می‌کنی)

دق مرگ / deqmarg / صفت. [گفتاری] مرده بر اثر آندوه فراوان و آندوه خوردن طولانی (بعد از اعدام پرسش از غصه دق مرگ شد). به همین قیاس: دق مرگ شدن

دقه / daqqe / ها: / ام. صدای طنین‌داری که بر اثر پایین بودن آکتاب سوخت در موتور تولید می‌شود

دقیق / daqiq / صفت. ۱. دارای دقت (ساعت دقیق) ۲. سازگار با اندازه‌ها و معیارهای مورد نظر (وقت دقیق، کار دقیق). به همین قیاس: دقیق بودن

□ دقیق شدن: با دقت نگاه یا بررسی کردن (وقتی به صورتش دقیق شدم، او را شناختم)

دقیقاً / daqiqan / فید. به‌طور دقیق، بدقت (دقیقاً چه گفت؟ دقیقاً چهار کیلو بود)

دفتردار / daftardār / ها: / ان: / ام. ۱. کسی که مسئول نوشتن، تنظیم و نگهداری دفترهای یک مؤسسه است ۲. مدیر یا صاحب دفترخانه

دفترداری / daftardāri / ام. ۱. عمل یا فرایند تنظیم و نگهداری دفترهای یک مؤسسه ۲. شغل دفتردار
دفترک / daftarak / ها: / ام. [فرهنگستان] بروشور
دفتر و دستک / daftar-o-dastak / ام. [گفتاری] مجموعه دفترها، یادداشتها و حسابهای یک شخص یا مؤسسه

دفتری / daftari / صفت. مربوط یا منسوب به دفتر (کار دفتری)

دفتریار / daftaryār / ها: / ان: / ام. معاون دفترخانه
دفته / dafte / ها: / ام. [نساجی] ابزاری فلزی و سنگین به شکل شانه و دارای دسته‌ای عمود بر آن، که بافندگان با آن پودها را می‌کوبند تا محکم شود؛ شانه: دفتین: دفه

دفتین / daftin / دفته

دفرن / dafzan / ها: / ان: / ام. [ادبی] نوازندهٔ دف؛ نوازندهٔ دایره

دفع / daf / ام. ۱. عمل یا فرایند دور کردن؛ پس زدن؛ راندن ۲. عمل یا فرایند بیرون راندن فضولات بدن به صورت ادرار و مدفوع. به همین قیاس: دفع شدن؛ دفع کردن

□ دفع فاسد به آفتس کردن: بد را با بدتر از میان بردن
دفعات / dafa'āt / جمع □ دفعه

دفعتا / daf'atan / فید. یکباره؛ به‌طور ناگهانی (دفعتا بلند شد و راه افتاد. دفعتهای چم قیر کشید)

دفعه / daf'e / ها: دفعات / ام. شمارهٔ رویدادها یا کارهای تکرار شده؛ بار (چهار دفعه به دیدمت آدم نبود)
دفعی / daf'i / صفت. ۱. دفع شونده (مواد دفعی از راه انتهای رودهٔ بزرگ خارج می‌شود). ۲. دفع شده (فاضلاب شامل مواد دفعی، سباب و فضولات است)

دفن / dafn / ام. ۱. عمل یا فرایند به خاک سپردن چیزی، بویژه جسد مرده؛ خاکسپاری (او را در بهشت‌ها دفن کردند). ۲. عمل یا فرایند پنهان شدن یا پنهان کردن چیزی در زیر توده‌ای از چیزهای دیگر، بویژه خاک (در زیر تودهٔ بهمن دفن شده بودند). به همین قیاس: دفن شدن؛ دفن کردن

دفه / dafe / دفته

دفیله / defile / ام. نامتداول رژه

□ دفیلهٔ مد: نمایش مد

دافینه / dafine / ها: دافین / ام. گنجی که در زیر خاک نهفته‌اند

دکترا / doktorā / اسم. درجهٔ دکتری (دکترای ادبیات، دکتری زمین‌شناسی)
دکتروس / doktores / اسم. [نامتداول] زنی که دارای درجهٔ دکتری است؛ خانم دکتر
دکتوری / doktori / اسم. ۱. وضع یا کیفیت دکتر بودن ۲. شغل یا درجهٔ دکتر؛ دکترا
دکترین / doktorin / اسم. آموزه
دکستران / dekst(e)rān / اسم. [شیمی] مادهٔ قندی از گروه چندقندیها، که از اثر یک نوع باکتری بر محلول قند به‌دست می‌آید، دارای خواص فیزیکی مانند پلاسمای خون است و در خونریزها به‌عنوان جانشین پلاسما به‌کار می‌رود
دکستروز / dekst(e)roz /  گلوکز
دکستترین / dekst(e)rin / اسم. [شیمی] پلی‌ساکارید محلول در آب که در جریان هیدرولیز ناقص نشاسته به‌دست می‌آید و به‌عنوان مادهٔ امولسیون‌کننده به‌کار می‌رود
دکل / dakal / اسم. ۱. تیری عمودی بر عرشهٔ کشتی که برای افراشتن بادبان، حفظ تعادل کشتی، دیده‌بانی یا علامت‌دهی به‌کار می‌رود ۲. ساختار عمودی باریک و بلندی از چوب یا فلز برای بالا کشیدن مواد، شامل تیری عمودی که به‌وسیلهٔ تنابها یا مفتولهایی در وضعیت لازم قرار می‌گیرد ۳. ساختار عمودی، بلندی از چوب یا فلز برای نگهداری چیزی در ارتفاع لازم
دکلاماسیون / deklāmās(i)yon / اسم. -ها / اسم. [نامتداول] دَکلمه
دکلته / dekolte /  پیراهن دکلته، پیراهن دکلره / dekolore / صفت. بی‌رنگ شده؛ رنگ‌زدایی شده
 (اول موها را با آب اکسیژنه دکلره می‌کنیم)
دکلمه / deklame / اسم. -ها / اسم. عمل یا فرایند خواندن یک اثر ادبی با حالتی مؤثر (یکی از دانش‌آموزان شعر مادر را دکلمه کرد)
دکمه / dokme /  دکمه
دکوپاژ / dekopāž / اسم. -ها / اسم. تقسیم فیلمنامه بر اساس فصلها و نماها
دک‌وپوز / dak-o-puz / اسم. [تعریض] ۱. سر و صورت (می‌زنم دک‌وپوز را خرد می‌کنم) ۲. قیافه
دک‌ودنده / dak-o-dande / اسم. [گفتاری] سر و سینه (دک‌ودندهٔ پیروم را شکست)
دکور / dekor / اسم. -ها / اسم. ۱. آنچه برای آراستن جای (مانند صحنهٔ نمایش، اتاق پذیرایی، دفتر کار، ...) و درآوردن آن به‌صورت دلخواه به‌کار می‌رود ۲. پرده یا قاب بزرگی که بر آن منظره‌ای را نقاشی کرده‌اند تا برای

دقیقه / daqique / اسم. -ها؛ دقایق / اسم. ۱. واحد اندازه‌گیری زمان برابر ۶۰ ثانیه ۲. از اجزای درجه برابر ۱/۶۰ آن ۳. [مجازی] زمان بسیار کوتاه ۴. [ادبی] موضوع دقیق
دقیقه‌ای / daqique'i / صفت. مربوط یا منسوب به دقیقه (کار دو دقیقه‌ای)
دقیقه‌ای ۱. قید. ۱. برحسب دقیقه (دقیقه‌ای پول می‌گرفت) ۲. در طی هر دقیقه (دقیقه‌ای صد حرف تایپ می‌کرد)
دقیقه‌شمار / daqiquešomār / اسم. عقربه‌ای بر صفحهٔ ساعت که دقیقه را نشان می‌دهد
دقیقه‌شماری / daqiquešomāri / اسم. [کنایی] انتظار همراه با ناشکیبایی (برای آزادی دخترش دقیقه‌شماری می‌کرد)
دک / dak / اسم. [گفتاری] سر؛ کله
 دک شدن: به‌صورت پوشیده و غیر صریح رانده شدن (وقتی رویب دک شد، افتادیم به‌جان پیشکار)
دک کردن: با نیرنگ از جایی دور کردن (چقدر زور زدیم تا او را دک کردیم)
دک / dek / اسم. وسیله‌ای در ضبط صوت برای تبدیل علایم (سیگنالهای) مغناطیسی روی نوار ضبط صوت به علایم الکتریکی
دک‌اگرم / dekāg(e)ram / اسم. واحد اندازه‌گیری وزن برابر ۱۰ گرم
دکالیترو / dekālitr / اسم. واحد اندازه‌گیری گنجایش برابر ۱۰ لیتر
دکامتر / dekāmetr / اسم. واحد اندازه‌گیری طول برابر ۱۰ متر
دکان / dok(k)ān / اسم. -ها؛ دکاکین / اسم. ۱. بنایی شبیه یک اتاق، در کنار یک گذرگاه همگانی و مشرف به آن، که در آن کالا یا خدمات به مشتریان عرضه می‌شود؛ مغازه (دکان نانوایی، دکان کفش) ۲. [مجازی] وسیلهٔ تأمین درآمد نامشروع یا نامناسب (آقای این که مدرسه نیست، دکان است)
 دکان دوده‌نه: دکانی که دارای دو در است یا آن را می‌توان به‌دو دکان معمولی تبدیل کرد
 دکان کسی تخته شدن: [کنایی] ۱. کارش تعطیل شدن ۲. دچار کساد شدن؛ از رونق افتادن (با آمدن کامپیوتر دکان حرفه‌پنجینا تخته شد)
دک‌انداز / dokāndār / اسم. -ها؛ -ان / اسم. دارنده یا مدیر یک دکان
دکتر / doktor / اسم. -ها / اسم. ۱. پزشک ۲. داروساز ۳. کسی که در یک رشتهٔ علمی دارای بالاترین تحصیلات دانشگاهی است

دگر ریختی / degar.rixti / : اسم. [کانی‌شناسی] قابلیت تغییر در ساختار بلوری یک جسم؛ آلومرفیسم

دگر سازی / degarsāzi /  **دگر بافتی**

دگر سانی / degarsāni /  **دگر شکلی**

دگر شکلی / degaršekli / -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] هریک از ویژگیهای دوگانه ارثی که باهم متضادند و یکی از آنها در موجود زنده بروز می‌کند (مانند کوتاهی و بلندی قد، نرمی و زبری مو، که هر کدام دگر شکل دیگری هستند)؛ دگرسانی. به همین قیاس : دگرشکل؛ دگرسان

دگر گشتی / degargošni /  **دگر باروری**

دگرگون / degargun / : صفت. [ادبی] دارای حالت یا شکلی متفاوت با حالت یا شکل پیشین؛ متغیّر (رنگش دگرگون شد) * دیگرگون. به همین قیاس : دگرگون بودن؛ دگرگون شدن؛ دگرگون کردن

دگر گونی / degargunegi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت دگرگونه بودن ۲. عمل یا فرایند دگرگونه شدن

دگر گونه / degargune / : صفت. [ادبی] دارای شکل یا وضع دیگر (هنگامی که به شهر خود باگشت، وضع را دگرگونه یافت). به همین قیاس : دگرگونه بودن؛ دگرگونه شدن؛ دگرگونه کردن

دگر گونی / degarguni / -ها / : اسم. وضع یا کیفیت دگرگون بودن (انقلاب موجب دگرگونی جامعه شد)

دگر وار / degarvār / : اسم. هر یک از شکلهای متفاوت یک عنصر شیمیایی (مانند کربن، که به صورت کربن، گرافیت و الماس وجود دارد)

دگر وارگی / degarvāregi / : اسم. وضع یا کیفیت دگروار بودن

دگم ^۱ / dogm / : اسم. آنچه به عنوان اصل مسلم پذیرفته شده است و در آن جای چون و چرا نیست

دگم ^۲ / -ها / : صفت. جزم اندیش

دگماتیسزم / dogmātism / : اسم. جزم اندیش

دگماتیک / dogmātik / : صفت. جزمی

دگمه / dogme /  **دگنک** / daganak / -ها / : اسم. [گفتاری] چماق؛ چوبدستی

دل / del / : اسم. ۱. -ها / قلب (دل به دل راه دارد) ۲. [گفتاری] شکم (دل درد، سر دلم سنگین است) ۳. [مجازی] درون یا مرکز هر چیز (در دل شب، در دل تاریکی) ۴. [مجازی] آن بخش از ذهن آدمی که به عاطفه‌ها و خلقیات مربوط می‌شود؛ (الف عشق؛ مهر؛ دوستی) (دل برهن، دل دادن، به دل نشستن) (ب) شجاعت؛ جرئت (پردل، دل کاری را داشتن) (ج) شوق؛ گرایش (دل به

آرایش صحنه به کار رود ۳. چیزی که جنبه نمایشی دارد و تنها به منظور ایجاد تصویری خاص در بیننده به کار می‌رود (این کتابها که می‌بینی دگر است و تامرؤز کسی لایشان را باز نکرده است) * **آرایه** [فرهنگستان]

دکوراتور / dekorātor / -ها / : اسم. ۱. صحنه‌آرا؛ آرایشگر صحنه ۲. آنکه جایی را آرایش می‌کند؛ معمار داخلی؛ آرایه‌گر [فرهنگستان]

دکوراتیو / dekoratīv / : صفت. تزیینی

دکورازه / dekurāže / : صفت. دلسرد

دکوراسیون / dekorās(i)yon / -ها / : اسم. ۱. عمل، فرایند، فن یا هنر آرایش یک مکان (فخری کُزاشنی دکوراسیون داخلی است) ۲. شی یا اشیای مورد استفاده در آرایش صحنه ۳. تزیینات داخلی خانه (دکوراسیون خانه را عوض کرده‌ای)


دکه / dakke / -ها / : اسم. ۱. اتاقکی در کنار پیاده‌رو که در آن چیزی می‌فروشند ۲. دکان بسیار کوچک ۳. بساط دستفروشی به صورت تخت یا میز

دکه‌دار / dakkedār / -ها؛ -ان / : اسم. کسی که مالک یک دکه است و در آن یا به وسیله آن کار می‌کند

دگر ^۱ / degar / : صفت. [مخفف] دیگر

دگر ^۲ : پیشوازه، نوعی متفاوت (دگراندیش، دگردیسی، دگرگونی)

دگراندیش / degarandiš / -ها؛ -ان / : صفت. دارای اندیشه‌ای متفاوت با اندیشه حاکم بر جامعه یا گروه. به همین قیاس : دگراندیشی

دگر بارور سازی / degarbārvarsāzi /  **دگر باروری**

دگر باروری / degarbārvari / -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] ترکیب گانه‌های نرو ماده افراد جداگانه متعلق به یک گونه؛ دگرگشتی، دگر بارور سازی

دگر بافتی / degarbāfti / : اسم. [زیست‌شناسی] تغییر شکل یک بافت به بافت دیگر (مانند غضروف به استخوان)؛ دگر سازی

دگر پاری / degarpāri / : اسم. [شیمی] تفاوت در ترکیب شیمیایی یا وجود تشابه در ساختار بلوری؛ آلومریسم

دگردیسی / degardisi / -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] دوره دگرگونیهای ساختاری پیاپی در یک جانور، از نوزادی تا بلوغ، که با دگرگونی، ازدست دادن یا به دست آوردن اندامهایی همراه است (مانند دگردیسی حشرات)

دگردیسیان / degardisiyān / : اسم. گروه بزرگی از حشرات زیررده بالداران، دارای دگردیسی کامل، که لارو آنها کرمی شکل و فاقد چشم مرکب است و تغییرات زیادی در دوران تکامل پیدا می‌کند

کاری بستر (د) میزان حساسیت نسبت به رنج دیگران (سنگدل، نازکدل) ۵. حالت روحی (مانند غم، شادی، بیم) (دل کسی را خوش کردن، دل کسی تنگ شدن) ۶. /ها- خاطر (در دل کسی افتادن، از دل کسی نرفتن) ۷. پنهانی‌ترین احساسات (از دل کسی خبر داشتن) ۸. /ها- یکی از چهار نقش ورق بازی به شکل قلب (سرباز دل، تکخال دل) ۹. نماد عشق شبیه عدد ۵ فارسی به صورت وارونه (زیوش هم یک دل کشیده بود) ۱۰. دل خوش: روحیه خوب و فارغ از اندوه و نگرانی (مهمانی رفتن دل خوش می‌خواهد) دل سیر: در حد به دست آمدن رضایت خاطر (یک دل سیر تماشايش کردم، رفت و دل سیر توی دریا شنا کرد) از ته دل: با صمیمیت در / توی دل: نزد خود؛ یا خود؛ پیش خود (در دل به او نفین می‌کرد) ۱۱. دل از دست دادن: سخت شیفته و عاشق شدن (همان روز دل از دست داده بود) دل از کسی بردن: شیفته یا عاشق کردن (بازبایی خود از همه دل برده بود) دل باختن: عاشق شدن دل برای کسی سوزاندن: دلسوزی کردن ۱۲. دلسوزی دل به چیزی / کسی بستن: ۱. به آن (او) امید بستن ۲. امید ۳. دل بسته بودن ۴. دل بسته دل به چیزی خوش کردن: به آن دلخوش بودن دل به دریا زدن: خطر کردن (دل به دریا زدم و عزم سفر شدم) دل به دل راه داشتن: مهر و دوستی از هر دو سو بودن (راست می‌گویند دل به دل راه دارد) دل به دل کسی دادن: یا او همدلی کردن؛ نسبت به سخنان او تفاهم و علاقه نشان دادن (زیاد دل به دل این پسر نده، برو می‌شود) دل به کاری دادن: آن کار را با علاقه انجام دادن (اگر دل به کار بدهی زود یاد می‌گیری) دل به کسی دادن: عاشق او شدن (دل به تو دادم که یار من باشی) دل پُری داشتن: بسیار آزرده خاطر بودن (از تو دل پری داشت) دل توی دل کسی نبودن: دچار هیجان یا نگرانی بسیار بودن (دل توی دلم نبود) دل خواستن: آرزومند یا مشتاق بودن (چشم می‌بندد و دل می‌خواهد، دلم می‌خواست بودی و می‌دید) دل (خود را) با کسی صاف کردن: ۱. دیگر از او آزرده خاطر نبودن (با او دلت را صاف کن) ۲. با او مهربان و صمیمی شدن

دل خود را خالی کردن: اندوه یا آزرده‌گی خود را بیان کردن (حرف بزن، دلت را خالی کن) دل خود را صابون زدن: [مجازی] بهوده به چیزی امیدوار شدن (دل خود را صابون زده بودیم که مارا می‌بری گردش) دل خوش کردن: ۱. شاد کردن ۲. امیدوار کردن دل دادن به کسی: به او جرئت بخشیدن (هی به خودم دل می‌دادم که نترس، چیزی نیست) دل دادن و قلیوه گرفتن: [تعریض] گفتگوی بسیار صمیمانه داشتن (دو دوست دل داده بودند و قلیوه می‌گرفتند) دل داشتن: [گفتاری] ۱. دارای عاطفه و احساس بودن (مگر حسین اقا دل نداده؟) ۲. جسور بودن (خیلی دل داری که این کارها را می‌کنی) دل = دل کردن: دچار تردید و دودلی بودن دل راه ندادن: گرایش و علاقه درونی نداشتن دل سنگ آب شدن: [مجازی] دارای وضعی بسیار ترحم- انگیز و رقت‌باز بودن (از دین آن منظره دل سنگ آب می‌شد) دل شیر داشتن: [مجازی] بسیار شجاع بودن دل کاری را نداشتن: جرئت یا تحمل عاطفی آن را نداشتن (من دل دین این منظره را ندارم، اگر دلت را داری خودت بگو) دل کسی آب شدن: [مجازی] از شوق و خواستن چیزی بی‌تاب شدن (زده باشی، دل بچه آب شد) دل کسی آتش گرفتن: [مجازی] سخت غمگین شدن (از شنیدنش دلم آتش گرفت) دل کسی آرام گرفتن: آسوده خاطر شدن؛ اطمینان خاطر یافتن (با دیدن پسرش دل مادر آرام گرفت) دل کسی از جا کنده شدن: [مجازی] سخت ترسیدن (یک دفعه دلم از جا کنده شد) دل کسی آشوب شدن: به حال تهوع افتادن (از دین آن همه کثافت دل مهری آشوب شد) دل کسی آمدن: روا شدن؛ راضی شدن (توضیح: معمولاً به صورت منفی به کار می‌رود) (دلت نیامد بچه را دست خالی برگرداند) دل کسی باز شدن: از اندوه و آزرده‌گی رهایی یافتن (کمی گرداندمش، بلکه دلت باز بشود) دل کسی با کسی صاف نبودن: به او بدگمان یا از او آزرده بودن (دل حسین هیچ وقت با تو صاف نبود) دل کسی برای چیزی لک زدن: سخت خواهان و آرزومند آن بودن (دل او برای یک لیوان آب خنک لک زده بود) دل کسی برای کسی / چیزی پری زدن: [گفتاری] سخت مشتاق بودن (دل دختر برای دین پدرش پری می‌زد) دل کسی برای کسی یک‌ذره شدن: سخت آرزومند دیدار او بودن (کجا بودی؟ پریات یک ذره شده بود)

دل کسی را شکستن: او را نومید و ناکام ساختن (با حرف خود دل پیرزن را شکست)

دل کسی را نرم کردن: خشم یا تندى او را فرو نشانندن (با عذرخواهی کردن و قسه گفتن دل او را نرم کرد)

دل کسی رفتن: علاقه‌مند و خواستار شدن (هر روز دلش بی چیزی می‌رفت)

دل کسی روشن بودن: امیدوار بودن (دل روشن است که کازت درست می‌شود)

دل کسی ریختن: دستخوش ترس یا اضطرابی ناگهانی شدن: دل کسی پایین / فرو ریختن

دل کسی ریش شدن: دل‌ریش شدن دل‌ریش

دل کسی سوختن: دچار رنج یا تأسف بودن (دل زن از آن می‌سوخت که کاری نکرده بود)

دل کسی شکستن: بر اثر ناکامی یا نومیدی دستخوش اندوه شدن (با مرگ پدرش دل پیرزن شکست)

دل کسی شور زدن: نگران و دستخوش اضطراب بودن (از صبح دل من شور می‌زد)

دل کسی ضعیف رفتن: ۱. دچار ضعف عمومی و بی‌حالی شدن (از گرسنگی دل او ضعف می‌رفت و نمی‌توانست بایستد) ۲.

سخت مشتاق بودن (برای یک چرت خوابیدن دلم ضعف می‌رفت)

دل کسی غنچ زدن: سخت خواهان چیزی بودن: دل کسی

به قبلی‌ویلی افتادن

دل کسی فرو ریختن دل کسی ریختن

دل کسی کباب شدن: بسیار آندوه‌گین و دستخوش رقت شدن (دل مردم برآیم کباب شد)

دل کسی گرفتن: آندوه‌گین، دل‌نگ یا افسرده شدن (شب که می‌شد، از تاریکی، سکوت و تنهایی دلم می‌گرفت)

دل کسی هوای چیزی را کردن: آرزومند و مشتاق آن بودن

دل کنندن: رها کردن؛ چشم پوشیدن؛ ترک گفتن (به این آسانی نمی‌شود از دل کند)

دل نازک بودن دل‌نازک

دل نگران بودن: نگران بودن

دل و روده چیزی را درآوردن: اجزا یا اعضای درون آن را بیرون آوردن (جرا دل و روده را دیو را درآوردی؟)

دلی از عزا درآوردن: عیش مختصری کردن؛ کامیاب شدن (دیروز مهمتی بود و همه دلی از عزا درآوردیم)

از دل کسی خبر دادن: برابر با خواست و آرزوی او سخن گفتن

از دل کسی خبر داشتن: از اندیشه و نیت او آگاه بودن

از دل کسی درآوردن: رنجش و آرزوی او را از میان بردن (برابرت از دستم تلاوت شده بود، رفتم از دلتی درآوردم)

دل کسی به حال کسی سوختن: به‌خاطر او غمگین شدن (دل همه به حالت سوخت)

دل کسی به درد آمدن: بسیار آزرده و آندوه‌گین شدن (رنج اولزگان دل ما را هم به درد آورد)

دل کسی به رحم آمدن: از آزرده شدن کسی ناراحت شدن (دل مهتابا به رحم آمد و به او کمک کردند)، به همین قیاس:

دل کسی را به رحم آوردن

دل کسی به قبلی‌ویلی افتادن دل کسی غنچ زدن

دل کسی به هزار راه رفتن: بر اثر نگرانی اندیشه‌های گوناگون کردن (دیر کردی دل ما به هزار راه رفت)

دل کسی به هم خوردن: دچار تهوع شدن (داشت دلم بهم می‌خورد)

دل کسی پایین / فرو ریختن دل کسی ریختن

دل کسی پوسیدن: [گفتاری] دستخوش ملال و دل‌نگینی شدن (توی این خانه دل زفت پوسید)

دل کسی پیش کسی گیر کردن: به او دلبسته بودن (دلش پیش آن دختر گیر کرده بود)، به همین قیاس: دل کسی

پیش کسی بودن

دل کسی تاقچه نداشتن: رازدار نبودن

دل کسی تهیدن: بیشتر شدن تپش دل (ضربان قلب) بویژه بر اثر هیجان (دل مهربی به شدت می‌تپید)

دل کسی ترکیدن: سخت غمگین یا دل‌نگ بودن (دل مادر دلش می‌ترکید)

دل کسی تنگ شدن: دل‌نگ شدن دل‌نگ

دل کسی جوشیدن: بسیار نگران بودن (دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید)

دل کسی چرکین شدن: دلچرکین شدن دلچرکین

دل کسی خنک شدن: خوشحال شدن بر اثر آزار یا آسیب دیدن دشمن (وقتی خانۀ حاجی را دزد زده، دل همسایه‌ها خنک شد)

دل کسی درد کردن: [گفتاری] درد کردن شکم او

دل کسی را آب کردن: او را سخت آرزومند و مشتاق کردن (زودباش بگو، دل همه را آب کردی)

دل کسی را آزرده دل کسی را سوزاندن

دل کسی را به درد آوردن دل کسی را سوزاندن

دل کسی را به دست آوردن: با عمل یا رفتاری او را خشنود کردن (آن قدر حرف زدم تا دل او را به دست آوردم)

دل کسی را ربودن: [ادبی] او را شیفته و عاشق کردن

دل کسی را زدن: دیگر تحمل آن را نداشتن (دیگر آن خانه دل آنها را زده بود)

دل کسی را سوزاندن: او را آندوه‌گین کردن: دل کسی را آزرده: دل کسی را به درد آوردن

دلال / dallāl, -ها؛ -ان /: اسم. کسی که کالا یا فروشنده‌ای را به خریدار معرفی و واسطه خرید و فروش آن می‌شود؛ واسطه

□ **دلال محبت**: جاکش [مستحسن]

دلال مظلمه: [مجازی] کسی که مرتکب گناه و کارهای ناروا می‌شود و دیگری یا دیگران از آن سود می‌برند

دلالت / delālat, dalālat, -ها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت دلیل بودن (مشاهده دود دلالت دارد بر وجود آتش) ۲. راهنمایی، بویژه در زمینه‌های اخلاقی و رفتاری (می‌خواستم او را دلالت کنم) ۳. [منطق] عمل یا فرایند پی بردن از وجود چیزی به وجود دیگری (دلالت ضمنی، دلالت عقلی)

□ **دلالت التزامی**: اینکه وجود چیزی لازمه‌اش وجود چیز دیگری است (مانند وجود اتومبیل که لازمه‌اش داشتن موتور است)

دلالت ضمنی: جزئی از یک چیز که دلالت بر آن می‌کند (مانند دیوار یا پایه میز که دلالت بر ساختمان یا میز می‌کند)

دلالت طبیعی: آنچه در طبیعت وجودش نشانه وجود چیز دیگری است (مانند سرخی چهره که نشانه تب، شرم یا هیجان است)

دلالت عقلی: آنچه از روی عقل می‌توان به وجودش پی برد (مانند دود که نشانه آتش است)

دلالت مطابقت: اینکه لفظ بر تمام موضوع دلالت می‌کند (مانند خانه که شامل در و دیوار و اتاقها و حیاط و جز آن است)

دلالت وضعی: دلالتی که از روی قرارداد است (مانند جامه سیاه که نشانه ماتم است)

□ **دلالت کردن**: ۱. راهنمایی کردن ۲. نشانه بودن. به همین قیاس: **دلالت شدن**

دلالی / dallāli, -ها؛ -ان /: اسم. ۱. کار دلال (مدتی دلالی آهن می‌کرد) ۲. بولی که بابت خرید یا فروش کالا به دلال می‌دهند؛ حق دلالی؛ کمیسیون (یک درصد هم دلالی گرفت) **دل انگیز** / delangiz /: صفت. موجب شادی و هیجان (رقص دل انگیز، هوای دل انگیز)

دلاور / delāvar, -ها؛ -ان /: صفت. بی‌پاک؛ دلیر؛ شجاع (زنی دلوار بود و همه از او حساب می‌بردند)

دلآوری / delāvari, -ها؛ -ان /: اسم. وضع یا کیفیت دلوار بودن

دلایز / delāviz /: صفت. [ادبی] دارای اثر خوشایند ذهنی و عاطفی (بوی دلایز)

دلایل / dalāyel /: جمع □ **دلیل**

دلباختگی / delbāxtegi, -ها؛ -ان /: اسم. عاشقی

از دل کسی گذاشتن: زمان کوتاهی اندیشیدن (از دلم گذشت که امشب بروم سینما)

بد به دل راه ندادن □ **به دل بد نیاوردن**

به دل بد نیاوردن: پدیدین یا نگران نشدن؛ بد به دل راه ندادن

به دل کسی افتادن: به خاطرش رسیدن؛ به ذهنش آمدن **به دل کسی بروت شدن**: [مجازی] به او الهام شدن (به دلم بروت شده بود امروز می‌آیی)

به دل کسی چسبیدن: خوشایند او بودن (حرفی زد که خیلی به دلم چسید)

به دل گرفتگی: رنجیدن؛ آزرده شدن؛ دلگیر شدن □ **دلگیر**

به دل نشستن: بسیار خوشایند بودن

توی دل چیزی را خالی کردن □ **تو**

توی دل چیزی رفتن □ **تو**

در / توی دل گفتن: با خود و در نزد خود اندیشیدن

یک دل نه صد دل عاشق شدن □ **یک**

دلار / dolār, -ها؛ -ان /: اسم. واحد پول ایالات متحد آمریکا، کانادا، استرالیا و برخی کشورهای دیگر **دلارام** / delārām /: صفت. [ادبی] ۱. مایه آرامش عاطفی ۲. بسیار گرمی و خوشایند **دل آزار** / delāzār /: صفت. مایه آزرده‌گی عاطفی (نوکه آمد به بلژر، کهنه می‌شود دل آزار)

دل آزرده‌گی / delāzordegī, -ها؛ -ان /: اسم. وضع یا کیفیت دل آزرده بودن

دل آزرده / delāzorde, -ها؛ -گان /: صفت. دستخوش آزرده‌گی عاطفی؛ آزرده دل؛ آزرده خاطر

دل آسوده / delāsude /: صفت. [ادبی] دارای آرامش ذهنی و فاقد ترس و نگرانی (دل آسوده باش، که کارها بر وفق مراد است)

دل آسودگی / delāsudegi /: اسم. [ادبی] وضع یا حالت دل آسوده بودن

دل آشوب / delāšub / □ **پنج انگشت** ۲

دل افروز / delafruz, -ان؛ -ان /: صفت. [ادبی] موجب شادی و احساس روشنی در ذهن

دل افکار / delaḡār, -ان؛ -ان /: صفت. [ادبی] آندوه‌گین و پریشان؛ دلفگار

دلاک / dallāk, -ها؛ -ان /: اسم. کارگری که در گرمابه مردم را شستشو می‌دهد

دلاکی / dallāki, -ها؛ -ان /: اسم. پیشه دلاک

دل آگاه / delāgāh, -ان؛ -ان /: صفت. [ادبی] روشن بین؛ خردمند؛ دارای خرد و آگاهی

دلتنگ بودن ۲. غمگینی یا آزرده‌گی به خاطر تحمل وضع یا رویداد ناخوشایند

دلتنگی کردن: به صورتی آشکار دستخوش اندوه و آزار روحی شدن، بویژه چنان حالتی را نشان دادن (نسرین برای مادرش دلتنگی می‌کرد)

دلجویی / deljuvi / -ها / -ام: مهربانی و تلاش برای از میان بردن اندوه و آزرده‌گی کسی (استاد با آسیب‌دیدگان همدردی و از آنان دلجویی کرد). به همین قیاس: دلجو

دلچرکین / delčerkin / -مست: [گفتاری] آزرده و ناخشنود (پس از آن گفتگو از من دلچرکین است). به همین قیاس: دلچرکین بودن؛ دلچرکین شدن؛ دلچرکین کردن

دلچسب / delčasb / -صفت: بسیار خوشایند (قیافه دلچسب، محیط دلچسب)

دلخراش / delxarāš / -صفت: موجب آزرده‌گی و اندوه سخت (فاطمه دلخراش، مرگ دلخراش)

دلخسته / delxaste / -صفت: گرفتار آندوه و خستگی ذهنی (سراجام بیمار و دلخسته به میهن بازگشت)

دلخواه / delxāh / -صفت: ۱. سازگار با خواست قلبی و گرایش‌های عاطفی انسان (این همان خانه دلخواه توست) ۲. برگزیده شده به وسیله خواست و علاقه قلبی و بدون فشار و اجبار (کل دلخواه، غذای دلخواه) * دلخواه

دلخور / delxor / -صفت: [گفتاری] ۱. رنجیده (از حرف‌های من دلخور نشو) ۲. آزرده؛ اندوهگین؛ دلتنگ (نمی‌دانم چرا امروز خیلی دلخور بود)

دلخوری / delxori / -ها / -ام: وضع یا حالت دلخور بودن (دادش، باختن که دلخوری ندارد)

دلخوش / delxoš / -صفت: خوشحال از بودن در وضعی یا داشتن چیزی و دل بسته به آن (من به تو دلخوش بودم، که تو هم داری می‌روی)

دلخوش‌کنک / delxoškonak / -ام: [گفتاری] چیزی پوچ یا بی‌ارزشی که بیهوده مایه خوشحالی یا امیدواری شود (این حرف‌ها فقط دلخوش‌کنک است و به حل مشکل کمکی نمی‌کند)

دلخوشی / delxoši / -ها / -ام: [گفتاری] ۱. شادی؛ خوشحالی یا آرامش ذهنی ۲. آنچه مایه چنین حالت یا کیفیت است؛ مایه دلخوشی (تنها دلخوشی او پسرش بود)

دلخوشی دادن: امیدوار کردن (هر روز به من دلخوشی می‌داد که بزودی پرویز آزاد می‌شود)

دلخون / delxun / -صفت: گرفتار آندوهی بزرگ و بسیار آزاردهنده (پری از دست شوهرش دلخون است)

دلدادی / deldādegi / -ها / -ام: [ادبی] عشق

دل‌باخته / delbāxte / -ها؛ -گان / -صفت: عاشق

دل‌باز / delbāz / -صفت: خوش منظره یا وسیع که انسان در آن احساس آسایش می‌کند؛ مقابل: دلتنگ؛ دلگیر (اتاق دل‌باز، حیاط دل‌باز)

دل‌بخواه / delbexāh / -صفت: [گفتاری] برگزیده شده بر اساس میل شخصی و بدون توجه به اصل، قانون یا دستور: دلخواه (بازی دلخواه، گل دلخواه)

دل‌بخواهی / delbexāhi / -اسم: وضع یا کیفیت دلخواه بودن

دل‌بر / delbar / -ها؛ -ان / -ام: [ادبی] زن یا دختری که به او عشق می‌ورزند؛ معشوق (دلبر جلالم، بوده دل جان من)

دل‌بری / delbari / -ها / -ام: عمل یا فرایند دل بردن از دیگران و آنان را شیفته خود ساختن

دل‌بستگی / delbastegi / -ها / -ام: داشتن پیوند عاطفی و علاقه قلبی (هر انسان عاطفی به خانواده و میهن خود دل‌بستگی دارد)

دل‌بسته / delbaste / -صفت: دارای پیوند عاطفی و گرایش قلبی نسبت به چیزی یا کسی (پرویز و شیدا از سالها پیش دل‌بسته یکدیگر بودند)

دل‌بند / delband / -ان / -صفت: مایه دل‌بستگی؛ بسیار گرمی (پلر دل‌بند، فرزند دل‌بند)

دل به هم خوردگی / delbehamxordegi / -ام: حالت استفراغ؛ حالتی که بر اثر آن شخص احساس می‌کند ناچار است استفراغ کند (بر اثر گرما دچار دل به هم خوردگی شده بودم)

دل‌بذیر / delpazir / -ها / -صفت: بسیار خوب و خوشایند (فضای دل‌بذیر، هوای دل‌بذیر)

دل‌پسند / delpasand / -صفت: دل‌بذیر

دل‌پیچه / delpiče / -اسم: دردی که در روده‌ها می‌پیچد و با برخی اقسام اسهال همراه است (یک ساعت بعد دچار دل‌پیچه شدم)

دل‌تا / deltā / -ام: ۱. نام چهارمین حرف الفبای یونانی ۲. [ریاضی] نشانهٔ نموی متغیر ۳. [ریاضی] نشانهٔ معرف معادله درجه دوم ۴. [تجوم] ستارهٔ قدر چهارم ۵. -ها / -ام: [زمین‌شناسی] دشت آبرفتی پنجه‌مانندی که در مصب رودخانه تشکیل می‌شود ۶. پروتو دلتا

دلتنگ / deltang / -صفت: ۱. آندوه‌گین و آزرده از رویداد یا وضعیتی (پس از رفتن خیلی دلتنگ شدم) ۲. تنگ و تاریک یا ناخوشایند و موجب افسردگی؛ دلگیر - مقابل: دل‌باز (اتاق دلتنگ، خانه دلتنگ). به همین قیاس: دلتنگ بودن؛ دلتنگ شدن

دلتنگی / deltangi / -ها / -ام: ۱. وضع یا کیفیت

دلداده / deldāde, -ها؛ -گان /: اسم. [ادبی] کسی که بسختی عاشق است (دلداده بیوانمی‌نواست این بی‌اعتنایی را تحمل کند)

دلدار / deldār, -ان /: اسم. [ادبی] آنکه مورد عشق و دلیستگی شدید است؛ معشوق (افسوس که دل خون شد و دلدار نیامد)

دلداری / deldāri, -ها /: اسم. همدردی با کسی که دچار اندوه است و تلاش برای کاستن از اندوه و پریشانی او (زن بیچاره، دخترش را دلداری می‌داد). به همین قیاس: دلداری دادن

دل درد / deldard /: اسم. دردی که در ناحیه شکم پدید می‌آید (غذا از گلویش پایین نرفته بود که دل درد شدیدی گرفت) دلربا / delrobā /: اسم. گونه‌ای عقیق به رنگ سبز تا قرمز مایل به قهوه‌ای که به علت وجود دانه‌های ریز میکا درخشنده است و در جواهرسازی به کار می‌رود

دلربا / -یان /: صفت. بسیار زیبا و موجب جلب علاقه و اشتیاق (لو زنی دلربا بود)

دلربایی / delrobāyi, -ها /: اسم. عمل یا فرایند جلب کردن علاقه و ایجاد اشتیاق در دیگران (زان آراسته و جوان به شیوه‌های گوناگون از مردان دلربایی می‌کردند)

دلرحم / delrahm, -ها /: صفت. [گفتاری] دارای حساسیت عاطفی زیاد نسبت به رنج و درد دیگران (خیلی دلرحم است و نمی‌تواند گریه کسی را ببیند)

دلریش / delriš /: صفت. [ادبی] بسیار غمگین و آزرده (یکی را بی‌هنر، مال از عده بیش / یکی با صد هنر دلنگ و دلریش)

دلزدگی / delzadegi, -ها /: اسم. بیزاری (تک‌و و ابتلال موجب دلزدگی می‌شود)

دلزده / delzade /: صفت. بیزار (می‌گفت از این طرز زندگی دلزده شده‌ام)

دلزندگی / delzendegi /: اسم. وضع یا حالت دلزنده بودن

دلزننده / delzende /: صفت. دوستدار شادی، خنده و شوخی و خوش‌بین و امیدوار نسبت به زندگی (پیرمرد دلزننده‌ای بود و به همه ما روحیه و نشاط می‌بخشید)

دلسخت / delsaxt /: صفت. فاقد تأثر و آزردگی زیاد نسبت به درد و رنج دیگران (ما تو را این قدر دلسخت نمی‌دانستیم): سختدل

دلسرد / delsard /: صفت. فاقد امید، شوق یا علاقه پیشین (وقتی از امتحان رد شد، دیگر از درس و مدرسه دلسرد شد پروین با رفتارش مرا دلسرد کرد)

دلسردی / delsardi /: اسم. وضع یا کیفیت از دست دادن

امید، شوق یا علاقه (چرامی خواهی باعث دلسردی ما بشوی؟) دلسوخته / delsuxte /: صفت. دستخوش اندوهی بزرگ بر اثر ناکامی یا از دست دادن چیزی یا کسی بسیار گرامی

دلسوز / delsuz, -ها؛ -ان /: صفت. دارای علاقه‌ای عاطفی، همراه با همدردی (لو برای ما پدري مهربان و معلمی دلسوز بود)

دلسوزی / delsuzi, -ها /: اسم. ۱. توجه و مراقبت همراه با علاقه عاطفی (با علاقه و دلسوزی از بچه‌های برادرش نگهداری می‌کرد) ۲. رفتاری که نشانه نگرانی و اندوه نسبت به درد و رنج دیگری است (دلسوزی تو برای این قاتل بی‌رحم عجیب است). به همین قیاس: دلسوزی کردن

دل‌سیاه / delseiyāh /: صفت. بدخواه، بدگمان و کینه‌جو (این موجود دل‌سیاه و بی‌رحم به پیرزن و کودک هم رحم نکرده است) دلشاد / delfšād /: صفت. برخوردار از شادی بسیار (بدین گفتار تو دلشاد گشتم / زیند غصه‌ها آزاد گشتم)

دلشده / delfšode, -ها؛ -گان /: صفت. [ادبی] دارای عشق بسیار شدید (همه داندند که سودا زده دلشده را / چاره صبر است، ولیکن چه کند، قادر نیست)

دلشکستگی / delfšekastegi /: اسم. وضع یا حالت دلشکسته بودن (کارهایت مایه دلشکستگی دوستان شده است) دلشکسته / delfšekaste, -ها؛ -گان /: صفت. دستخوش اندوه و نومییدی بر اثر ناکامی (مجرع و پیر و دلشکسته / دور از تو به روز بد نشسته): شکسته‌دل

دلشوره / delfsure, -ها /: اسم. [گفتاری] نگرانی؛ اضطراب (دیر کردی، همه به دلشوره افتادیم) دل‌ضعفه / delfza'fe /: اسم. [گفتاری] احساس بی‌حالی، سرگیجه یا فشار در ناحیه قلب (از جمله بر اثر خستگی یا گرسنگی)

دلفریب / delfarib /: صفت. بسیار زیبا یا خوشایند که ذهن را به خود مشغول کند (چهره دلفریب)

دلفگار / delfagār /: صفت. دل‌آفکار دلفین / delfin /: صفت. زبان درفقا

دلفین / dolfin /: اسم. ۱. صورت فلکی شمالی میان صورتهای روباه و قطعه‌القرس ۲. /ها/ جانور پستاندار آبی از تیره دلفینها: خوک دریایی

دلفینها / dolfinhā /: اسم. تیره‌ای از پستانداران آبی از راسته‌الان که خوب تربیت و دست‌آموز می‌شوند دلق / dālq /: اسم. [قدیمی] جامه فقیرانه دوخته شده از تکه‌های پارچه یا دارای وصله‌های گوناگون (من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی / که پیر بی‌فروشان به جلی برمی‌گیرد)

کیفیتی دلتنگ‌کننده، غم‌انگیز یا کسالت‌آور؛ مقابل: دل‌باز؛ دلگشا (اتاق دلگیر)

دلگیری / delgiri، -ها /: اسم. ۱. رنجش؛ آزرده‌گی (تسیدم حرف‌هایم باعث دلگیری او بشود) ۲. وضع یا حالت دلگیر بودن

دل‌مردگی / delmordegi، -ها /: اسم. وضع یا حالت دل‌مرده بودن (فقر، بیکاری و ناامیدی باعث دل‌مردگی او شده بود)
دل‌مرد / delmorde، -ها /: صفت. فاقد شور، نشاط، امید، خوش‌بینی و عشق به زندگی (وقتی آزاد شد خیلی دل‌مرد بود)

دل‌مشغولی / delmašquli، -ها /: اسم. وضع یا کیفیت درگیر و مشغول بودن ذهن به حل مشکل یا نگرانی از رویدادی؛ اشتغال خاطر (وضع سیماباغت دل‌مشغولی خانواده‌اش شده بود)

دل‌مه / dalame، -ها /: صفت. لخته شده (در چند جای دیوار خون دل‌مه بسته بود)

□ **دل‌مه پستن**: لخته شدن

دل‌مه / dolme، -ها /: اسم. چندگونه خوراک ایرانی که در آنها مخلوطی از برنج، لپه، سبزی‌ها و گوشت نیم‌پخته را در میان برگ مو، برگ کلم، بادانجان، گوجه‌فرنگی، فلفل یا کدو می‌گذارند و با چاشنی می‌پزند.
به همین قیاس: **دل‌مه بادانجان**، **دل‌مه برگ**، **دل‌مه فلفل**؛ **دل‌مه کلم**

دل‌میت / dolomit، -ها /: اسم. **دولومیت**

دل‌نازک / delnāzok، -ها /: صفت. دارای تحمل اندک نسبت به دیدن رنج، آزار یا خشونت، بویژه نسبت به دیگران؛ نازک‌دل [ادبی] (فکر نمی‌کردم این قدر دل‌نازک باشی). به همین قیاس: **دل‌نازک بودن**

دل‌نشین / delnešin، -ها /: صفت. خوشایند و مورد پسند، بویژه از جنبه ذهنی و احساسی (موسیقی دل‌نشین، رفتار دل‌نشین)

دل‌نگران / delnegarān، -ها /: صفت. [گفتاری] نگران (ما همه دل‌نگران بودیم که میدادیلانی به سرت آمده باشد)

دل‌نگرانی / delnegarāni، -ها /: صفت. نگرانی ذهنی (یک رنگ بزن، مودرت را از دل‌نگرانی در بیاور)

دل‌نمک / delnamak، -ها /: اسم. قطعه سنگ نمک به صورت بلور شفاف و معمولاً با سطح‌های جانبی منظم

دل‌نواز / delnavāz، -ها /: صفت. مایه شادی و آرامش روحی
دلو / dalv، -ها /: اسم. ۱. -ها / سطل ۲. [نجوم] صورت فلکی وسیعی در آسمان نیمکره جنوبی و منطقه البروج

۲. [تقویم] یازدهمین برج از برج‌های دوازده‌گانه سال، برابر بهمن ماه

دل‌قرصی / delqorsi، -ها /: اسم. [گفتاری] اطمینان (چون از طرف تو دل‌قرصی نداشتی، نتوانستم جواب قطعی بدهم).
به همین قیاس: **دل‌قرصی دادن**؛ **دل‌قرصی داشتن**؛ **دل‌قرص**

دل‌قک / dalqak، -ها /: اسم. ۱. کسی که با کارها و سخنان خود دیگران را می‌خنداند ۲. [مجازی] کسی که رفتارش در چشم دیگران مسخره‌آمیز جلوه می‌کند ۳. هنرپیشه سیرک که با پوشیدن لباس‌های عجیب و گاه گذاشتن نقاب، کارها و حرکتهای خنده‌داری را نمایش می‌دهد

دل‌قک‌بازی / dalqakbāzi، -ها /: اسم. ۱. [تعریض] نمایش کمدی ۲. رفتار غیرجدی و نامعقول که موجب خنده دیگران می‌شود

دل‌قو / dolqu، -ها /: اسم. لوله فلزی کوتاهی درون توبی چرخ، که محور از آن می‌گذرد

دلکش / delkeš، -ها /: صفت. [ادبی] بسیار خوشایند که اشتیاق و علاقه را جلب کند (آواز دلکشی، هوای دلکش)

دل‌کشی / delkeši، -ها /: اسم. وضع یا کیفیت دلکش بودن
دل‌کو / delko، -ها /: اسم. [مکانیک] دستگاه توزیع برق برای تولید احتراق در مخلوط هوا و بخار بنزین در اتومبیل

دل‌کور / delkur، -ها /: اسم. **کوردل**
دل‌گداز / delgodāz، -ها /: صفت. بسیار غم‌انگیز که انسان را سخت آزرد و غمگین کند (فاطمه دل‌گداز)

دل‌گرم / delgarm، -ها /: صفت. خوشبین، امیدوار و دارای دل‌گرمی (او با سخنانش ما را دل‌گرم کرد. پس از آن دل‌گرم شد و با جدیت کار کرد)

دل‌گرم‌کننده / delgarmkonande، -ها /: صفت. موجب یا عامل دل‌گرم شدن (سخنان دل‌گرم‌کننده)

دل‌گرمی / delgarmi، -ها /: اسم. علاقه، امید و شوق نسبت به آینده‌کاری یا رویدادی

دل‌گشا / delgošā، -ها /: صفت. دارای وضع، فضا و کیفیتی که موجب احساس آرامش و شادی شود؛ مقابل: دل‌گیر
دل‌گشاد / delgošād، -ها /: صفت. [گفتاری] سهل‌انگار و تن‌پرو که احساس مسئولیت نکند

دل‌گنده / delgonde، -ها /: صفت. [تعریض] خونسرد و دارای تحمل زیاد در برابر رویدادها (تو چقدر دل‌گنده‌ای، مگر نمی‌بینی از سر بچه خون می‌آید؟)

دل‌گی / dalegi، -ها /: اسم. وضع یا کیفیت دله بودن (این قدر دل‌گی نکن، زشت است)

دل‌گیر / delgir، -ها /: صفت. [گفتاری] ۱. آزرده (به خاطر حرف آن روزم از من دل‌گیر شده بود، از دلتش درآوردم) ۲. دارای وضع یا

دلواپس / delvāpas / صفت. [گفتاری] نگران (دلواپس نباش، او که دیگر بچه نیست)

دلواپسی / delvāpasi / ـها / : اسم. [گفتاری] نگرانی (با مادر حرف بزن و او را از دلواپسی در بیاور)

دلوار / delvār / : صفت. دارای شکل قلب
دلوجان / del-o-jān / : جان و دل

دل و جرئت / del-o-jor'at / : اسم. [گفتاری] شجاعت؛ شهامت (من دل و جرئت این کار را ندارم، باباجان حرف زدن هم دل و جرئت می‌خواهد؟)

دل و دماغ / del-o-damāq / : اسم. [گفتاری] حوصله و شوق (دل و دماغ هیچ کاری را ندارم)

□ از دل و دماغ افتادن: شوق و علاقه را از دست دادن؛ بی‌حوصله و دلسرد شدن (دیگر از دل و دماغ افتاده بود و کمتر از خانه بیرون می‌رفت). به همین قیاس: دل و دماغ داشتن؛ دل و دماغ پیدا کردن

دل و وروده / del-o-rude / : اسم. [گفتاری] اعضا یا اجزای درونی چیزی (آمد، دیدم دل و وروده تلویزیون توی اتاق پهن است)

دله / dale / ـها / : اسم. سمور
دله / dale / ـها / : صفت. پرخور و شکمویی که در برابر غذا نتواند خودداری کند (خیلی دله است، نمی‌تواند جلو شکمش را بگیرد)

دله / dalle / : اسم. ظرفی روباز به شکل مکعب ناقص یا استوانه ناقص که در فروشگاههای سنتی (بقالی، عطاری، ...) مواد قله برای عرضه به خریداران در آن نگهداری می‌شود

دله دزد / daledozd / ـها / ـان / : صفت. [گفتاری] دارای عادت یا گرایش به دله دزدی

دله دزدی / daledozdi / ـها / : اسم. دزدی چیزهای کم‌بها یا پول اندک (کمی از قفسه می‌دخل منزه دله دزدی می‌کند)

دلهره / delhore / ـها / : اسم. [گفتاری] اضطراب (شب امتحان خیلی دلهره داشتم)

دلهره آور / dilhore'avar / : صفت. [گفتاری] موجب ایجاد اضطراب (بعضی صحنه‌های فیلم خیلی دلهره آور بود)

دلیجان / delijān / ـها / : اسم. [قدیمی] وسیله نقلیه مسافری دارای چهار چرخ و اتاق سرپوشیده، که معمولاً به چهار اسب بسته می‌شد؛ کالسکه

دلی - دلی / deleydeley / : اسم. [گفتاری، تعریض] آواز

□ دلی - دلی کردن: آواز خواندن
دلیر / dalir, delir / ـها / ـان / : صفت. [ادبی] بی‌پاک؛

دلاور: شجاع؛ جسور (روزمندگان دلیر اسلام سپاه دشمن را عقب راندند)

دلیرانه^۱ / dalirāne, delirāne / : صفت. پرخوردار از دلآوری و بی‌پاکی (رفتار دلیرانه)

دلیرانه^۲: قید. بی‌ترس و بیم؛ با دلیری (در برابر دشمن دلیرانه پایداری کردند)

دلیری / daliri, deliri / ـها / : اسم. داشتن ظرفیت و توانایی روحی برای رویارویی با خطر؛ بی‌پاکی؛ دلآوری؛ شجاعت؛ جرئت؛ جسارت (دلیری به زور بازو نیست، بلکه روح نیرومند و اراده استوار لازم دارد)

دلایل / dalil / ـها / : اسم. ۱. دلایل؛ آله / آنچه برای ثابت کردن درستی ادعایی به کار می‌رود (به چه دلیل این حرف را می‌زنی)؟ ۲. دلایل؛ آله / علت؛ انگیزه (دلیل آمدن شما به تهران چیست؟) ۳. آنچه موجب پی بردن به چیزی یا تأیید و تصدیق آن می‌شود (برخاستن دود دلیل وجود آتش است) ۴. [ادبی] راهنما (به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم) ۵. [پنایی] ردیف اول آجر یا کاشی که ردیفهای دیگر در مقایسه با آن چیده می‌شود

□ دلیل آوردن: گفتن سخنی یا نشان دادن چیزی که درستی ادعایی را ثابت کند (برای کارکردن متدا دل دلیل آورد)
دلیل بودن: درست بودن ادعا یا تصور (همیشه دود دلیل آتش نیست)

دلیل تراشیدن: ساختن دلیل (معمولاً غیر واقعی) (می‌خواست برای غیبت برادرش دلیل بتراشد)
دلیل خواستن: خواستن چیزی از مدعی که درستی سخنش را ثابت کند

دلیل داشتن: ۱. پرخوردار بودن از دلیل (برای کارش دلیل داشت) ۲. علت یا انگیزه داشتن (خرابی دیوار دلیل داشت

و آن هم فخر بود)

دم / dam / ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند فرو بردن هوا در ششها یا آبششها (دم زدن) ۲. هوایی که از سینه بیرون داده می‌شود نفس (دم گرم) ۳. زمان بسیار کوتاه برابر یک بار نفس کشیدن (یک دم آرام نمی‌گرفت) ۴. نوعی تلمبه باد به صورت کیسه چرمین بزرگ و دسته‌دار که در کارگاههای دستی برای روشن و فروزان نگاهداشتن آتش به کار می‌رود (دم را مصدت تا آتش سرخ شد) ۵. لبه (دم تیغ) ۶. [گفتاری] بخار؛ دمه (هوا دم دارد)

□ دم آخر: آخرین لحظه (دم آخر که داشت می‌رفت کتب را برداشت)

دم به ساعت: در فاصله‌های کوتاه و پی‌درپی (دم به ساعت می‌آمد و طلبکاری می‌کرد)

دم سرد: ۱. آه ۲. [مجازی] سخن نومیذکننده

دم در آوردن: [ترخیص] نیرو یا جسارتی پیدا کردن (حالا دیگر او هم دم درآورده و به من جواب می‌دهد)

دم را روی کول گذاشتن: [مجازی] ناامید یا ناکام از جایی رفتن (دمش را گذاشت روی کولش و از آنجا رفت)

دم سیخ شدن: [مجازی] مردن؛ سقط شدن

دم شتر به زمین رسیدن: [کنایی] نیازمند زمانی بسیار طولانی بودن (تا آن وقت دم شتر به زمین می‌رسد)

دم کسی را توی بشقاب گذاشتن: [ترخیص] در ظاهر از او ستایش و تعریف کردن و به او احترام گذاشتن

دم کسی گیر بودن: [مجازی] گرفتار بودن (تا وقتی دمش گیر بود، صلیب در نمی‌آمد)

دم گاوی به دست آوردن: [مجازی] وسیله درآمد یا مقامی به دست آوردن

دمی به خمره زدن: [مجازی] اندکی نوشابه الکلی خوردن (آن شب دمی به خمره زده بودند و می‌ترسیدند گیر بیفتند)

با دم خود گردو شکستن: [مجازی] بسیار شاد بودن (وقتی خبر را شنید با دمش گردو می‌شکست)

با دم شیر بازی کردن: [کنایی] کار خطرناک کردن

به دم کسی بستن: [ترخیص] به او نسبت دادن (کلی لقب و عنوان دهن برکن به دم او بستند)

دما / damā، -ها / -ها: اسم، ۱. میزان سردی یا گرمی برحسب مقیاس معین (مانند درجهٔ صدمبختی یا فارنهایت) ۲. گرما؛ حرارت

دمای اشتعال: دمایی که در آن جسم شعله‌ور می‌شود؛ گرمایی که بتواند جسمی را شعله‌ور سازد

دمای بحرانی: دمایی که در بالاتر از آن تبدیل گاز به مایع، تنها به کمک فشار میسر نیست

دمای صفر مطلق: دمای $273/16^{\circ}$ - صدمبختی که فرض می‌شود در آن حرکات سلولی متوقف و جسم فاقد انرژی گرمایی می‌شود

دمای کاهیده: نسبت دمای یک گاز به دمای بحرانی همان گاز

دمابین / damābin، -ها / -ها: اسم، آسیابی به شکل یک محفظهٔ مدرج پراز هوا، که برای تعیین اختلاف دمای میان دو محیط به کار می‌رود

دماپای / damāpāy، ترومستات

دماجفت / damājoft، ترومکوپل

دمادم / damādam، دمبدم

دمار / damār، -رگ و پی

دمار از روزگار کسی درآوردن: [کنایی] او را سخت شکنجه دادن و آزار رساندن

دم اسب / dom(e) asb، -ها / -ها: اسم، گیاه دایمی بدون گل

دم گرم: [مجازی] ۱. سخن شادبختش و امیدوارکننده ۲. سخن پرشور

دم واپسین: ۱. آخرین نفسی که شخص پیش از مرگ می‌کشد ۲. هنگام مرگ

دم برنیاوردن: [مجازی] هیچ نگفتن؛ خاموش ماندن؛ دم درکشیدن

دم درکشیدن: **دم بر نیاوردن**

دم زدن: ۱. نفس کشیدن ۲. ادعا کردن، لاف زدن (او همیشه از دوستی دم می‌زد، ولی برای کسی کاری نمی‌کرد)

دم کردن: ۱. پختن چیزی به وسیلهٔ بخار (دم‌کردن چای) ۲. پدید آمدن هوای گرم و مرطوب (هوا دم‌کرده بود)

دم کسی را دیدن: او را (به وسیلهٔ پول یا تطمیع) برای انجام کاری آماده کردن

دم کشیدن: آماده و پخته شدن آنچه دم کرده‌اند

دم گرفتن: آوازی را دسته‌جمعی خواندن؛ بویژه جمله یا بیت را پیاپی تکرار کردن

دم / dame / حرف، ۱. در کنار چیزی؛ بسیار نزدیک به آن (دم دست، دم کوچه، دم گوش) ۲. زیر چیزی؛ در معرض چیزی (خانه را گرفت دم جaro) ۳. در هنگام؛ در لحظه (دم صبح، دم مرگ)

دم بخت: بالغ و مناسب شوهر کردن (دختر دم‌بخت)

دم دست: ۱. در دسترس ۲. زیر دست (دم دست پدرش کا می‌کند)

دم دستی: **دم دستی**

دم صبح: هنگام صبح؛ نزدیک صبح؛ سپیده‌دم

دم مرگ: هنگام مرگ؛ در آستانهٔ مرگ

از دم: [گفتاری] همگی؛ تمامی؛ یکسره (مدیر آمد و همهٔ بچه‌ها را از دم بیرون کرد)

دم / dom، -ها / -ها: اسم، ۱. زائیده معمولاً باریکی که بالای مخرج بسیاری از مهره‌داران قرار دارد و شامل آخرین مهرهٔ پشتی می‌شود (دم گاو، دم گربه) ۲. بخش عقبی تن پرنده و پره‌های روی آن (دم خروس) ۳. بخش عقبی بدن خزندگان که معمولاً باریکتر است (دم مار) ۴. بالهٔ عقبی ماهی یا پستاندار آبی ۵. بخش عقبی هواپیما، هلیکوپتر و موشک (دم هواپیما) ۶. گیاه‌شناسی [ساقهٔ باریکی که میوه را به شاخه یا خوشه می‌پیوندد] ۷. [مجازی] دنباله

دم خروس: [مجازی] سند نادرستی یا دروغ‌گویی

دم به تله ندادن: [مجازی] خود را گرفتار نکردن؛ خود را از گرفتاری کنار کشیدن (خواستم برای بیزن زن بگیرم دم به تله نداد)

دم جنباندن: [ترخیص] تملق گفتن؛ چاپلوسی کردن (این روزها خیلی بابت دم می‌جنباند)

از دماغ قیل افتادن: [مجازی] بسیار پرافاده بودن (خیال می‌کند از دماغ قیل افتاده، ببین چه افاده‌ای دارد)

از دماغ کسی بیرون آمدن: لذت یا شادی پیشین از میان رفتن (آن روز هرچه تفریح کرده بودیم از دماغش بیرون آمد).

به همین قیاس: از دماغ کسی بیرون آوردن

در کاری دماغ سوزاندن: در

سر دماغ بودن: سردماغ

موی دماغ شدن: موی دماغ، مو

دماغ: demāq / اسم. [ادبی] مفر

دماغ پرور: demāqparvar / صفت. [ادبی] خوشبو

(یک دسته گل دماغ‌پرور / از خرمن صد گیاه بهتر)

دماغ سوختگی: damāqsuxtegi / اسم. [گفتاری]

عدم موفقیت: ناکامی (جواب و پند باعث دماغ‌سوختگی او شد)

دماغ سوخته: damāqsuxte / اسم. [گفتاری]

ناموفق: ناکام (آن روز نماندی، حسابی دماغ‌سوخته شدیم)

دماغ‌کوفته‌ای: damāqkufte'i / صفت. [گفتاری]

دارای بینی پهن و بزرگ

دماغه: damāqe / اسم. ۱. پیشرفتگی باریک

خشکی در توده آب (دریا یا دریاچه): رأس

(دماغه هرمز، دماغه امید) ۲. قسمت جلو اتومبیل، هواپیما یا

کشتی که دارای پیش‌آمدگی است: دماغ (دماغه هواپیما)

دماغی: demāqi / صفت. مربوط یا متعلق به دماغ

(قوای دماغی)

دماکره: damākore / اسم. گرم‌گرمه

دمان: damān / صفت. [ادبی] دارای توانایی یا کیفیت

دمیدن (مانند دم هوا را از بینی خود بیرون دادن)

(لذدهای دمان)

دمانگار: damānecār / اسم. دستگاه اندازه‌گیری

و ثبت دما

دمب: domb / اسم. [گفتاری] دُم

دم‌باریک: dambārik / اسم. ۱. نوعی انبردست

که آرواره آن باریک و بلند است ۲. قیچی دارای تیغه‌های

باریک

دمبدم: dambadam / صفت. بدون فاصله زمانی زیاد؛

در لحظه‌های پیاپی (دمبدم می‌آمد و پول می‌خواست): دمدام

دمبرگ: dombarg / اسم. ۱. دمان: ۲. گیاه‌شناسی]

میله باریکی که پهنک برگ را به ساقه یا شاخه

وصل می‌کند

دم‌پریده: domboride / اسم. [گفتاری، کنایی]

زیرک و حیل‌گر (از این دهم‌پریده هر کاری برمی‌آید)

دمبک: dombak / اسم. تَنَبَک

دمبل: dambel / اسم. میله کوتاهی با دو گوی

از تیره دم‌اسبیان، ویژه نواحی مرطوب، دارای ریزوم افقی یا زاویه‌دار، ساقه‌های بلند-بند و توخالی، که از رویش

هاگهای آن دو نوع پهنک تر و ماده به‌وجود می‌آید

دم‌اسبی: dom(e)'asbi / صفت. همانند دم اسب

(موی دم‌اسبی)

دم‌اسبیان: dom(e)'asbiyān / اسم. تیره‌ای از

گیاهان بی‌گل از شاخه نهان‌زادان آوندی، دارای دو نوع

ساقه هاگ‌دار و بی‌هاگ، پهنک یک‌پایه یا دوپایه، که

به‌وسیله تخم یا هاگ تولید مثل می‌کنند (مانند

گیاه دم‌اسب)

دماسپهر: damāsepehr / اسم. گرم‌گرمه

دماسنج: damāsanj / اسم. هر یک از اسبابهای

گونگون برای اندازه‌گیری دما، بویژه لوله‌نازک شیشه‌ای

مدرجی که یک انتهایش بسته است و انتهای دیگرش به

مخزن یا حبای محتوی یک مایع (معمولاً جیوه یا

الکل) منتهی می‌شود، که با بالا رفتن دما مایع نیز در

ستون بالا می‌رود و برعکس

دماسنج پکمان: دماسنج بسیار حساسی برای اندازه‌گیری

تغییرات یا اختلافهای جزئی دما

دماسنج پزشکی: نوعی دماسنج حساس که از ۳۵ تا

۴۲ درجه صدمی رده‌بندی شده و برای اندازه‌گیری

دمای بدن به کار می‌رود

دماشیب: damāšib / اسم. لایه‌ای در یک سیال که دما

در بالا و پایین آن متفاوت است

دماغ: damāq / اسم. ۱. /ها/ [گفتاری] بینی (از دماغ

او خون زیادی رفت) ۲. [مجازی] حال: روحیه (دماغ

چاق بودن، دل و دماغ) ۳. [گفتاری] دماغه (دماغ کشتی،

دماغ هواپیما)

دماغ خود را بالا کشیدن: آب بینی را فرو خوردن

دماغ کسی باد داشتن: [کنایی] افاده و غرور ناروا

داشتن دماغ باد دماغ، باد

دماغ کسی چاق بودن: [مجازی] تندرست و خوشحال

بودن (دماغ چاق است؟)

دماغ کسی را به خاک مالیدن: او را شکست دادن و زبون

کردن (دماغ دشمن را به خاک مالیدیم)

دماغ کسی را سوزاندن: [مجازی] او را ناکام کردن (حسابی

دماغ او را سوزاند)

دماغ کسی سوختن: [مجازی] ناکام و ناامید شدن؛

بور شدن؛ شرم‌منده شدن (دماغش سوخت و دست خالی برگشت)

دماغ‌گرفتگی: ۱. گرفتگی بینی ۲. پاک کردن آب بینی

از دماغ چیزی افتادن: [مجازی] شبیه آن بودن (گربه از

دماغ شیر افتاده، موش از دماغ خوک)

پیگیری؛ سست رأی؛ دمدمی مزاج (من نمی‌توانم با این آدم دمدمی و بی‌زاده زندگی کنم)

دمدمی مزاج / *damdamezāj*، -*mazāj*، -ها؛ -ان / :
صفت. دمدمی

دمده / *demode* / : صفت. از مد افتاده؛ نامرسوم (این لباسها دیگر دمده شده است)

دمر / *damar* / : قید. [گفتاری] به صورت رو به زمین و پشت به آسمان؛ واژگون؛ وارونه (دمر افتاده بود روی زمین. کسه دمر شد و آب ریخت)؛ دمسرو. به همین قیاس؛ دمر افتادن؛ دمر خوابیدن؛ دمر شدن؛ دمر کردن

دمرو / *damaru* / : دَمَر
دمساز / *damsāz* / : صفت. [ادبی] ۱. هماهنگ؛ همصدا
۲. موافق

دمسنج / *damsanj*، -ها / : اسم. دستگاه اندازه‌گیری حجم هوایی که به ششها وارد یا از آن خارج می‌شود
دمسیاه / *domsiyāh* / : اسم. نوعی برنج مرغوب که انتهای دانه‌های آن به سیاهی می‌زند

دمصغ / *damaq* / : صفت. [گفتاری] آزرده و ناراحت (وقتی گفتم کار من نیست، خیلی دمع شد)؛ دمع
دمغازه / *domqāze* / : اسم. نخستین استخوان دم در جانور، در پایین دنباله

دمق / *damaq* / : دَمَق
دمقیچی / *damqeyçi*، -ها / : اسم. قطعه‌های کوچک اضافی که در جریان برش پارچه، کاغذ، مقوا، ... به وجود می‌آید

دمکج / *damkaj*، -ها / : اسم. نوعی انبردست دم‌باریک که نوک آن برگشته است

دمکرات / *demokrāt* / : دِمُوکرات
دمکراتیک / *demokrātik* / : دِمُوکراتیک

دمکراسی / *demokrāsi* / : دِمُوکراسی
دم‌کرده / *damkarde* / : صفت. ۱. آماده شده از راه دم‌کردن (در مورد مواد گیاهی)؛ ۲. دَم‌دار (هوای دم‌کرده)

دمکش / *damkeš* / : اسم. صفحه فلزی سوراخ‌داری که برای کاستن از گرمای آتش و پیشگیری از تابش مستقیم آن را بر روی اجاق، چراغ یا ساسور می‌گذارند

دم‌کلفت / *domkoloft*، -ها / : صفت. [گفتاری، تریض] دارای نفوذ و قدرت (رفت یک پلانی دم‌کلفت پیدا کرد. از تاجرای دم‌کلفت است)

دمکنی / *damkoni*، -ها / : اسم. ۱. وسیله‌ای شبیه به یک تشکچه گرد کوچک که برای پیشگیری از بیرون رفتن بخار و دم کشیدن غذا (بویژه برنج) بر روی دیگ

یکسان یا صفحه‌های فلزی قابل تنظیم، که در ورزشهای بدن‌سازی و زیبایی اندام به کار می‌رود

دمپایی / *dampāyi*، -ها / : اسم. کفش راحتی سبک و بدون پشت، بی‌پاشنه یا با پاشنه کوتاه که با سانی پوشیده می‌شود؛ سرپایی

دمپختک / *dampoxtak* / : اسم. کته‌ای که در آن باقلای خشک می‌ریزند

دمپر / *damper* / : دَامِپر

دمپَر / *dompar*، -ها / : اسم. پرهایی که در دم‌پرندگان می‌روید

دم‌پهن / *dampahn*، -ها / : اسم. ۱. نوعی انبردست با آرواره پهن و بلند که بیشتر برای بریدن و قطع کردن چیزی به کار می‌رود؛ دم‌تخت ۲. چکشی با سطح پهن
۳. قیچی دارای تینه‌های پهن

دمپینگ / *damping* / : دَامِپینگ
دم‌تخت / *damtaxt* / : دَم‌پهن-۱

دم‌جنبانک / *domjombānak*، -*jonbānak* / : اسم.
۱. تیره‌ای از پرندگان راسته گنجشک‌شکلان که بیشتر در مجاورت آنها دیده می‌شوند. دارای بدنی نسبتاً باریک و دمی دراز که آن را مرتباً تکان می‌دهند، با منقار و پا‌های باریک، که روی زمین یا در شکاف سنگها لانه می‌سازند، حشره‌خوارند یا از مواد گیاهی تغذیه می‌کنند
۲. -ها / چندگونه پرندۀ از آن تیره * آبدازک؛ سقا‌هک
دمخور / *damxor* / : اسم. آنکه پیوسته با کسی همسخت و همراه است؛ همنشین؛ مصاحب؛ مونس (چندر به تو گفتم باین آدمهای بد دمخور نشو)

دمدار / *damdār* / : صفت. دارای هوای سنگین بر اثر وجود بخار یا گاز، که تنفس در آن دشوار باشد؛ دم‌کرده
دَم‌دار / *domdār*، -ها؛ -ان / : صفت. دارای دم (میمونهای دم‌دار)

دمداران / *domdārān* / : اسم. زیرده‌ای از دوزیستان، دارای سر و بدن و دم، دست و پای هم‌اندازه، و دارای دندان در هر دو آرواره (مانند سمندرها)

دم‌دستی / *dam(e)dasti*، -ها / : صفت. مناسب یا در نظر گرفته شده برای استفاده روزمره یا فوری (ظرفهای دم‌دستی)

دم‌دَمه / *damdame*، -ها / : اسم. [ادبی] سخن فریبنده (دم‌دَمه دَمه در شیر اثر کرد)

دم‌دَمِها / *damdāmā* / : قید. نزدیک به زمانی (دم‌دَمِهای صبح، دم‌دَمِهای غروب)؛ دم‌دَمِها

دم‌دَمِها / *damdamehā* / : دَم‌دَمِها
دم‌دَمی / *damdami* / : صفت. [گفتاری] فاقد اراده و

دمونستراسیون / demonstrasyon, demonstrāsiyon, -ها / : اسم. [سیاست] تظاهرات و راهپیمایی

دموی / damavi / : صفت. مربوط به خون؛ خونی

دموی مزاج / mazāj, -damavimezāj, -ها / : صفت.

دارای روحیه‌ای پر جنب‌وجوش و خوش‌بین

دمه / dame / : اسم. باد تند همراه با برف و سرما

دمی / dami / : اسم. [مخفف] دمپختک

دمی / domi / : صفت. مربوط یا منسوب به دم

دمیدن / damidan / : مصدر. لازم. متعدی. // دمیدی؛

می‌دمی؛ پدم □ □ لازم. ۱. پدیدار شدن ماه، خورشید یا

ستاره در افق [آفتاب دمیدن] ۲. بیرون آمدن گیاه از زمین

(دمیدن گل، دمیدن سبزه) □ متعدی. ۳. وارد کردن هوا

به درون چیزی (کوره را دمیدن). به همین قیاس : دمیدنی

■ صفت فاعلی: دشنده / صفت مفعولی: دمیده / مصدر منفی:

ندمیدن

دنات / denā'at, danā'at / : اسم. [ادبی] پستی؛

سفلیگی (دنات طبع)

دنبال / donbāl, donbāl / : اسم. [نامتداول] پشت سر؛

عقب؛ پشت (او از پیش می‌رفت و من در دنبال)

□ به دنبال □ دنبال

□ دنبال کردن: پی گرفتن؛ تعقیب کردن (خرگوش را

دنبال کرد و گرفت)

دنبال / donbāle, donbāle / : حرف. ۱. پشت سر کسی

یا چیزی در حال حرکت (دنبال مادرش راه افتاد)

۲. در جستجوی یافتن یا به دست آوردن کسی یا چیزی

(دنبال دکتر رفتن) * به دنبال

□ دنبال چیزی بودن: در پی به دست آوردن آن بودن (معلوم

نبود آن وقت شب دنبال چیست)

دنبال چیزی رفتن: برای به دست آوردن یا انجام دادن آن

رفتن (رفته بود دنبال کل)

دنبال چیزی گشتن: در جستجوی آن بودن (توی جیبش

دنبال پول خرد می‌گشت)

دنبال خود انداختن: در دنبال خود بردن (دو نفر را هم دنبال

خودش انداخته و آورده بود)

دنبال کسی افتادن: ۱. او را تعقیب کردن ۲. [تاریخ] از او

هواداری کردن (یک وقتی هم دنبال امینی افتاده بود)

دنبال کسی رفتن: برای آوردن او رفتن (رفت دنبال دکتر)

دنبال نخود سیاه فرستادن: [کنایی] کسی را به بهانه‌ای

از جایی دور کردن و برای به دست آوردن چیز ناممکنی

فرستادن (بعدها را فرستادند دنبال نخود سیاه و با هم خلوت

کردند)

می‌گذارند ۲. پارچه‌ای کلفت یا چندلایه که برای دم کشیدن چای بر روی قوری می‌کشند؛ روقوری

دمگاه / domgāh / : اسم. بخش عقبی و انتهایی

بدن پرنده

دم‌گرد / damگرد, -ها / : اسم. نوعی انبر دست

دم‌باریک که نوک آن گرد است و برای شکل دادن به لبه

آهن یا پیچاندن مقتل به کار می‌رود

دمگل / domgol, -ها / : اسم. پایه یک گل تک بر روی

گل‌آذین

دمل / domal, -ها / : اسم. ۱. برآمدگی چرکی دردناکی

در زیر پوست (زوبغلش یک دمل درآمده) ۲. تجمع موضعی

چرک در اثر واکنش بافت در برابر عاملهای چرکزا

□ دمل خونی: دملی که بر اثر لخته شدن خون در جایی غیر از

مجرای طبیعی خود، ایجاد می‌شود

دمل ریه: دملی که بر اثر ذات‌الریه، ورود خون، چرک یا

جسم خارجی، بویژه در جریان عمل جراحی یا در موقع

کشیدن دندان، در ریه پدید می‌آید

دمن / daman / : اسم. [ادبی] دامنه کوه (دشت و دمن)

دمنگار / damnegār, -ها / : اسم. دستگاه ثبت سرعت

و عمق حرکتهای تنفسی

دمور / damur / : اسم. آواز آهسته و زیرلبی؛ زمزمه

دم‌دستگاه / dam-o-dastgāh / : اسم. ۱. مجموعه

دستگاهها و اسبابهای متعلق به یک شخص، مؤسسه یا

نهاد ۲. [گفتاری] اثاث و اسباب تجمل (در آنجا دم‌دستگاه

مفضلی بهره‌انداخته بود)

دموکرات / demokrāt, -ها / : صفت. ۱. هوادار نظام

دموکراسی (پدم خیلی دموکرات است) ۲. عضو یا هوادار

حزب دموکرات (در کشورهای مختلف) * دمکرات؛

مردم‌سالار

دموکراتیک / demokrātik / : صفت. منسوب یا مربوط

به دموکراسی (جنبش دموکراتیک)؛ دموکراتیک؛

مردم‌سالارانه

دموکراسی / demokrāsi, -ها / : اسم. ۱. نظامی که در

آن هر عضو جامعه حق دارد آزادانه در تصمیم‌گیری

نسبت به ارزشهای آن جامعه شرکت جوید و فرصت

یکسانی برای برخورداری از امکانات و موهبتها و شرکت

در کارها و مسئولیتها دارد ۲. نظام سیاسی که در آن سران

حکومت از سوی مردم یا به‌وسیله نمایندگان برگزیده

آنان تعیین می‌شوند و در برابرشان جوابگوست؛

حکومت مردم؛ مردم‌سالاری ۳. یک واحد سیاسی که

رأی اکثریت بر آن حاکم است * دموکراسی؛ مردم‌سالاری

دموگرافی / demogrāfi / : اسم. جمعیت‌شناسی

وسيلة دفاعی به کار می‌رود ۲. زائیده مشابهی از جنس آهکی یا شاخی در دهان بی‌مهرگان

❑ دندان آسیا: هریک از چهار (و اگر دندان عقل درآمده باشد، پنج) دندانی که در هریک از دو سوی آرواره‌های انسان قرار دارد، دارای مقطع پهن است و برای ساییدن به کار می‌رود، که سه‌تای آخری را آسیای بزرگ و دو دندان کنار آنها را آسیای کوچک می‌نامند. در پستانداران دیگر تعدادش فرق می‌کند: دندان کوسه

دندان پیش: هریک از دندانهای اسکته‌مانند که در وسط هر آرواره انسان چهارتای آن قرار دارد و برای بریدن و کندن به کار می‌رود؛ ثنایا

دندان دایمی: هریک از ۳۲ دندانی که در انسان از هفت سالگی به بعد درمی‌آید

دندان شیری: هر یک از ۲۰ دندانی که در کودکان شیرخوار از شش‌ماهگی تا دوسالگی درمی‌آید و در حدود هفت سالگی می‌افتد

دندان عاریه: [گفتاری] دندان مصنوعی

دندان عقل: آخرین دندان هریک از دو سوی آرواره‌های انسان که از هجده‌سالگی به بعد درمی‌آید و گاه ممکن است اصلاً درنیاید

دندان کوسه: دندان آسیا

دندان کرم‌خورده: دندانی که دستخوش پوسیدگی شده است

دندان مصنوعی: دندانی که به‌وسیله دندانساز ساخته می‌شود تا جایگزین دندانهای از دست‌رفته شود
دندان نیش: دندان نوک‌تیزی که در هر یک از دو سوی آرواره‌ها، میان دندانهای پیش و آسیا قرار دارد

❑ دندان پر کردن: ترمیم دندان آسیب‌دیده به وسیله دندانپزشک (دکتر) و تا دندان مراکتید و یکی را هم پر کرد)
دندان تیز کردن: [کنایه] آماده یا خواستار به دست آوردن چیزی شدن (اقای سهیلی برای ده علی‌آباد دندان تیز کرده بود)

دندان چیزی را نداشتن: دندان سالم برای خوردن چیزی را نداشتن (پسران من دندان تعدیک خوردن ندارم)
دندان درآوردن: دارای دندان شدن (بچه‌ها از شش ماهگی دندان درمی‌آورند). به همین قیاس: دندان درآوردن
دندان روی جگر گذاشتن: [مجازی] شکیبایی کردن؛ در برابر درد یا زحمتی تاب آوردن (کمی دندان روی جگر بگذار، الآن تمام می‌شود. دندان روی جگر گذاشتن و تحمل کردم)

دندان زدن: ۱. دندان را در چیزی فروبردن؛ گاز زدن
۲. [مجازی] با دندان آزمایش کردن (مثلاً برای آزمایش سختی یا نرمی چیزی)

دنبالچه / *dombālče, donbālče*: اسم. استخوانهای پایین ستون مهره‌ها، که به یکدیگر جوش خورده است و در انسان از سه تا پنج مهره تحلیل‌رفته را تشکیل می‌دهد

دنباله / *dombāle, donbāle* - ها: ۱. اسم. بخشی از یک چیز (مانند جامه) که از بخش پشتی آن آویزان شده است (دنباله پیراهن) ۲. بخشی از یک مجموعه که پشت سر بخش دیگر است (دنباله جمعیت، دنباله گله، دنباله ماشینها) ۳. بخشی از یک چیز که پس از بخش پیشین است (دنباله داستان، دنباله راه، دنباله حرف) ۴. بخش عقبی (دنباله کشتی) ۵. [ریاضی] ردیفی متناهی یا نامتناهی از عددها یا جمله‌های جبری که بر طبق قانونی به دنبال هم آمده‌اند

❑ دنباله پیدا کردن: ادامه یافتن (گفتاری) دنباله پیدا کرد و کار به دعوا و طلاق کشید)

دنباله داشتن: پایان نیافتن؛ ناتمام بودن؛ ادامه یافتن (این داستان دنباله دارد و به این زودی تمام نمی‌شود)

دنباله‌دار / *dombāledār, donbāle* - ها: ۱. صفت. دارای بخش پیوسته‌ای در پشت سر، به‌صورت دنباله (بادبادک دنباله‌دار) ۲. دارای ادامه یا استمرار (داستان دنباله‌دار، دعوی دنباله‌دار)

دنباله‌رو / *dombālerow, donbāle* - ها: ۱. صفت. دارای عادت یا گرایش به دنباله‌روی

دنباله‌روی / *dombāleravi, donbāle* - ها: ۱. اسم. پیروی از روش یا رفتار دیگری و پذیرش راهنمایی یا شیوه کار او (البته همچنان به دنباله‌روی از سیاستهای استالینی ادامه می‌داد)

دنبک / *dombak, donbak* / **دنبک**

دنبلان / *dombalān, donbalān* - ها: ۱. اسم. بیضه چهارپایان حلال‌گوشت (دنبلان گاو) ۲. کباب آن ۳. از انواع قارچهای خوراکی از تیره قارچهای کیسه‌ای که گوشتدار، زیر خاکی و دارای سطح کروی یا بیضی است و به رنگهای سیاه، خاکستری و سفید دیده می‌شود
دنبه / *dombe, donbe*: ۱. اسم. توده چربی که در زیر دم گوسفند انباشته شده است ۲. دم گوسفند آسیایی
دنچ / *denj*: صفت. گفتاری ۱. خلوت (یک گوشه دنچ پیدا می‌شد خوب بود) ۲. فاقد سروصدا؛ بر خوردار از آرامش؛ آرام (خفته دنچ خوبی دارد)

❑ جای دنچ: جای

دندان / *dandān* - ها: ۱. اسم. هریک از زائیده‌های استخوانی سختی که بر آرواره مهره‌داران در داخل دهان می‌روید و برای جویدن و خوردن غذا یا به‌عنوان

دندان طمع را کشیدن: [مجازی] از چیزی چشم پوشیدن و در پی آن نرفتن

دندان کسی افتادن: کنده شدن و جدا شدن آن از لثه (یکی از دندانهای افتاده بود)

دندان کسی پیش چیزی / کسی گیر کردن: [مجازی] بسیار مشتاق و خواستار به دست آوردن آن بودن (دندان علی پیش منبره گیر کرد)

دندان کسی را شمردن: [کنایی] کسی را خوب شناختن و از ضعفها و عیبهایش آگاه بودن (بچه‌ها دندان او را شمرده بودند و دیگر او تهدیدهایش نمی‌ترسیدند)

دندان کسی را کرم خوردن: دچار پوسیدگی شدن آن (یکی از دندانهایم را کرم خورده)

دندان کسی را کشیدن: دندان او را از لثه جدا کردن دندان کسی ریختن: همه یا بیشتر دندانهای او از لثه جدا شدن و افتادن (قدش خمیده و دندانهایش ریخته بود)

دندان گذاشتن: کار گذاشتن دندان مصنوعی در لثه دندان نشان دادن: [کنایی] تهدید کردن؛ آماده مبارزه شدن (با این کار می‌خواست به او دندان نشان بدهد)

دندانهای کسی کلید شدن: سفت شدن ماهیچه‌های فک که مانع از باز شدن دهان می‌شود باب دندان بودن: [کنایی] درخور و مناسب حال بودن (این میوه‌ها باب دندان من نیست)

به دندان کشیدن: به وسیله دندانها کندن و خوردن (قاچ هندوانه را برداشت و به دندان کشید) به دندان گرفتن: نگهداشتن به وسیله دندانها (مهره پیمانش را به دندان گرفت و بود)

دندانپزشک / -pezešg, -dandānpezešk, -ها؛ -ان / : اسم. شخص دارای تحصیلات دانشگاهی در رشته دندانپزشکی

دندانپزشکی / -pezeški, -dandānpezeški / : اسم. دانش و حرفه‌ای که به شناسایی بیماریها و آسیبهای دندان و لثه، روش درمان و ترمیم آنها می‌پردازد دندان درد / dandāndard / : درد^۲

دندانساز / dandānsāz, -ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که کارش ساختن دندانهای مصنوعی است ۲. [گفتاری] دندانپزشک

دندانسازی / dandānsāzi / : اسم. ۱. شغل دندانساز ۲. -ها / کارگاه او ۳. -ها / [گفتاری] مطب دندانپزشک

دندان شکن / dandānšekan / : صفت. [مجازی] بسیار سخت و آزاردهنده (جواب دندان شکن)

دندان قروچه / dandānqoruč / : اسم. عمل یا فرایند

ساییدن دندانها به یکدیگر، بویژه بر اثر خشم یا در خواب. به همین قیاس: دندان قروچه کردن / رفتن

دندانگرد / dandāngerd, -ها / : صفت. [مجازی] آزمند؛ حریص (خیلی دندانگرد است، با او نمی‌شود معامله کرد)

دندانگردی / dandāngirdi, -ها / : اسم. وضع یا کیفیت دندانگرد بودن (در معامله نباید دندانگردی بکنی) دندانگیر^۱ / dandāngir, -ها / : اسم. آسیابی به صورت

قطعه کوچک لاستیکی، که در هنگام دندان درآوردن کودک شیرخوار آن را در اختیارش می‌گذارند تا گاز بزند

دندانگیر^۲ / : صفت. [مجازی] چشمگیر و دارای ارزش (دزد چیز دندانگیری در خانه پیدا نکرده بود)

دندان موشی / dandānmūši, -ها / : اسم. نقشی به صورت کنگره، که بیشتر به عنوان تزئین حاشیه و لبه دوزی به کار می‌رود

دندانه / dandāne, -ها / : اسم. ۱. هریک از برجستگیها یا پیشرفتگیهای یکنواخت و پیاپی (دندانه‌اره دندانه سین، دندانه کلید) ۲. [گیاه‌شناسی] بریدگیهای لبه برگها یا گلبرگها

دندانه‌دار / dandānedār / : صفت. دارای دندانه‌ها یا بریدگیهای نوک‌تیز پیاپی در لبه یا کناره دندانی^۱ / dandāni, -ها / : اسم. دمی که برای نگهداری و مشارکت در محصول آن به کسی سپرده شده است

دندانی^۲ / : صفت. مربوط یا منسوب به دندان (آتش دندانی، پروتز دندانی)

دندرت / dendrit, -ها / : اسم. [فیزیولوژی] ضمیمه کوتاه و منشعب یاخته عصبی، که جریان عصبی را به داخل یاخته هدایت می‌کند

دنده / dande, -ها / : اسم. ۱. هریک از کمانهای استخوانی یا نیمه‌غضروفی که دوبدو به یکدیگر پیوسته‌اند و دیواره بدن بسیاری از مهره‌داران را می‌سازند ۲. دستگاه مکانیکی برای انتقال حرکت، تغییر جهت یا سرعت آن در موتور (دنده یک، دنده عقب، دنده خلاص)

دنده آزاد: هریک از دو یا سه جفت زیرین از دنده‌های پستانداران که کوتاهتر است و به استخوان سینه نمی‌رسد: دنده کاذب

دنده حقیقی: هریک از هفت جفت بالایی دنده‌های انسان که در جلو به وسیله بخش غضروفی به استخوان سینه می‌پیوندند دنده کاذب دنده آزاد

دنده پهن بودن: [کنایی] تبیل و بی‌عاری بودن دنده چاق کردن: [مجازی] اتومبیل رانند؛ رانندگی کردن

دنیای خاکی: کره زمین

دنیای قدیم: 𐭠𐭥𐭥𐭥 بر قدیم، بر

آن دنیا: جهان مردگان (در آن دنیا باید جواب پس بدهی)

این دنیا: زندگی زمینی (امیدوارم در این دنیا خوشبخت باشی)

𐭠 دنیا به آخر رسیدن: [مجازی] اتفاق بسیار مهمی افتادن

(مگر دنیا به آخر رسیده؟)

دنیا به کام کسی بودن: کامیاب و آسوده بودن (امروز دنیا

به کام آنهاست)

دنیا را برداشتن: در همه جا وجود داشتن؛ بسیار شایع

بودن (بیماری این دنیا را برداشته)

از دنیا رفتن: مردن (پرویز بچه بود که پدرش از دنیا رفت)

به دنیا آمدن: زاده شدن (دیشب پچملش به دنیا آمد)

به دنیا آوردن: (بچه) زاییدن (یک دختر به دنیا آورد)

دنیاپرست / donyāparast، -ان /: صفت. دوستدار

به دست آوردن پول و مال و تنها در اندیشه زندگی، آسایش

و لذت خویش و بی اعتنا به ارزشهای معنوی: دنیا دوست

دنیاپسند / donyāpasand /: صفت. مورد پسند مردم

دنیا؛ همه پسند (حرفها و سیاستهای دنیا پسند بود)

دنیا دار / donyādār، -ان /: صفت. کوشا و پیگیر در

گردآوری مال دنیا (گفت چشم تنگ دنیا دار را/ با قناعت پر کند،

با خاک گور)

دنیا دوست / donyādust / 𐭠 دنیا پرست

دنیا دیده / donyādide، -ها /: صفت. دارای تجربه و

آگاهی بر اثر سالخوردگی؛ جهان دیده

دنیوی / donyavi /: صفت. مربوط یا منسوب به دنیا؛

این جهانی؛ زمینی؛ خاکی (تعلقات دنیوی)

دو / do /: اسم. ۱. عدد اصلی بزرگتر از یک و کوچکتر

از سه ۲. [موسیقی] نخستین نت موسیقی در گام دیاتنیک

دو: ۱. یکی بیش از یک عدد (دو مرد، دو کتاب)

۲. دوم (شماره دو، نمره دو)

𐭠 دوه دو / دویدو

دو جان در یک قالب: [مجازی] بسیار صمیمی

𐭠 دو پا داشتن و دو پا هم قرض کردن: [مجازی] بسرعت

گریختن (دو پا داشت و دو پا هم قرض کرد و جیم شد)

دو چشم داشتن و دو چشم هم قرض کردن: [مجازی]

با دقت نگاه کردن

دو دوزه بازی کردن: [مجازی] با هر دو طرف معامله یا

مبارزه همدست شدن و هر دو را قریب دادن (پسری از

نمایندگان دو دوزه بازی می کردند)

دو قورت و نیمش باقی بودن: [مجازی] زیاد خواهی کردن

و توقع و انتظار نابجا داشتن (چند ماه است اجاره خانه را نداده دو

قورت و نیمش هم باقی است)

دنده عقب رفتن: به سوی عقب رانندگی یا حرکت کردن

دنده کسی خاریدن: [کنایی] سزاوار کشتن بودن (مگر

دندمت می خرد که سربسمر این قشتن گذاشته ای؟)

دنده کسی نرم شدن: [کنایی] مردن (حالا که به حرفت گوش

نمی کنی، بگذار همانجا کار کند تا دنده اش نرم شود)

از دنده چپ بلند شدن: [کنایی] سر حال نبودن (آن روز گویا

ریس از دنده چپ بلند شده بود، چون به هر دو دیوار بد می گفت و

فحش می داد)

از این دنده به آن دنده شدن: از پهلوی به پهلوی دیگر

غلتیدن (پویژه بر اثر بی خوابی یا بد خوابی)

دنده های / dandeˈi /: صفت. دنده دار؛ دارای دنده

(موتور دنده ای)

دن ژوان / donžuvān /: اسم. [کنایی] کسی که به

زن بازی و جلب توجه زنان شهرت دارد

دن کیسوت / donkišot /: اسم. [کنایی] کسی که

دستخوش آرمانهای غیر عملی و توهمهای پهلوانی است

دنگ / dang /: اسم. ۱. -ها / ماشین یا اسباب

برنج کوبی برای جدا کردن پوست شلنوک ۲. [مجازی]

سر و صدا؛ هیاهو (کاری می کنند که هر روز دنگی درمی آید)

۳. هوس (دنگ کسی گرفتن) ۴. -ها / اسبابی در ساعت که

حرکت دندانه چرخها را تنظیم می کند و از طریق آن

انرژی منبع نیرو به پاندول یا رقاصک منتقل می شود

𐭠 دنگ کسی گرفتن: [تعریض] به هوس افتادن؛ میل کاری را

کردن (اگر فردا دنگ گرفت و نخواستی کار کنی، تکلیف من چیست؟)

دنگ ۱ 𐭠 دنگ - دنگ.

دنگال / dangāl /: صفت. بسیار پهناور و دارای فضای

زیاد (اتاق دنگال، کرسی دنگال)

دنگ - دنگ / dangdang /: صوت. صدای طنین دار و بم

ناشی از به هم خوردن چیزهای فلزی به یکدیگر (مانند

صدای ناقوس): دنگ

دنگ و فنگ / dang-o-fang /: اسم. [تعریض]

مقدمه چینی، تشریفات و طول و تفصیل در کار (دیدم

خیلی دنگ و فنگ دارد، از خیرش گذشت)

دنی / dani /: صفت. [ادبی] ۱. پست ۲. فرومایه

دنیا / donyā /: اسم. ۱. جهان (دنیا خیلی بزرگ است)

۲. زندگی؛ مقابل: آخرت (به دنیا آمدن، از دنیا رفتن)

۳. ساکنان زمین (دنیا گواه است، دنیا را بر خود شوراندند)

۴. گروه معینی از مردم و علاقه های ویژه شان (دنیا

ورزش) ۵. کارها و علاقه های مربوط به زندگی روزانه (از

دنیا پریدن، ترک دنیا کردن) ۶. محیط و محدوده فعالیت و

زندگی شخص (او در دنیای خودش زندگی می کرد)

𐭠 دنیای جدید 𐭠 بر جدید، بر

دو-۳: پیشوازه، دارای دو تا از چیزی

جفت آتش، اندام دفعی و هشت تا ده بازوی بادکشدار،
 یک کیسه مرکب و چشمهای عدسی دار
 دوات / davāt، ها: / اسم. ظرفی کوچک که در آن
 جوهر یا مرکب می ریزند تا قلم را برای آغشته شدن به
 مرکب یا جوهر در آن فرو برند
 دواآتشه / do`āteše / صفت. ۱. دوبار پخته شده یا در
 معرض آتش قرار گرفته (کتابی دواآتشه) ۲. [مجازی]
 کاملاً برشته (نان دواآتشه) ۳. [کتابی] تند و تیز یا افراطی
 (وطن پرست دواآتشه)

دواتگر / davātgar، ان: / اسم. سازنده سنتی اسبابهای
 برنجی و مرغی (مانند سماور، دوات، متقل، سینی، ...)
 دواجات / davājāt / جمع جمع دوا
 دواخانه / davāxāne، ها: / اسم. [گفتاری] داروخانه
 دواخانهچی / davāxāneči، ها: / اسم. [گفتاری]
 مدیر یا مالک داروخانه
 دوا-درمان / davādarmān، ها: / اسم. [گفتاری]
 درمان؛ معالجه (چرا دوا درمان نمی کنی؟)
 دوار / davār / اسم. [ادبی] چرخش

دوار سر: سرگیجه
 دوار / davvār / صفت. [ادبی] چرخنده (چرخ دوار)
 دوازده / davāzdah / اسم. عدد اصلی میان یازده و
 سیزده

دوازده: صفت. ۱. یکی بیش از یازده عدد ۲. دوازدهم
 دوازدهامامی / davāzdah`emāmi، ها: / صفت. معتقد
 به امامت علی بن ابیطالب و یازده فرزند و فرزندزاده اش
 دوازدهم / davāzdahom / صفت. دارای ترتیب،
 ردیف، رتبه یا جایگاه دوازده
 دوازدهمی / davāzdahomi، ها: / ضمیر. آنکه در
 ردیف، رتبه یا جایگاه دوازدهم قرار دارد
 دوازدهمین / davāzdahomin / صفت. دارای ترتیب،
 ردیف، رتبه یا جایگاه دوازدهم

دوازدهم / davāzdahe / اسم. اولین بخش روده کوچک
 در پستانداران، از باب المعده تا روده تهی؛ اثناعشر
 دوا فروش / davāfūruš، ها: / اسم. [گفتاری]
 کسی که کارش خرید و فروش داروست
 دوال / davāl / اسم. تسمه

دوالیا / davālpā / اسم. موجودی افسانه ای که گویا
 پاهایی بلند و تسمه مانند دارد و اگر در بیابان کسی را
 تنها بباید، بر پشتش سوار می شود، پاها را به گردن او
 می پیچد و او را به سواری دادن وامی دارد
 دوالیست / du`ālist، ها: / صفت. ثنوی
 دوالیسم / du`ālism / اسم. ثنویت

دو اتاقه / دو راهه / دو قندی
 دو اتمی / دو روزه / دو کاره
 دو باله / دو ریالی / دو کوهانه
 دو باندی / دو زیانه / دو گانه
 دو بخش / دو زرده / دو لایه
 دو پارچه / دو زنه / دو لت
 دو پوسته / دو ساله / دو لنگه
 دو تایی / دو ستونی / دو لول
 دو تخته / دو سر / دو ماهه
 دو تومانی / دو سره / دو محوری
 دو تیغه / دو ضربه / دو مرتبه
 دو جلدی / دو طبقه / دو موج
 دو چشمی / دو طرفه / دو نیمه
 دو خطه (خطی) / دو ظرفینی / دو وجهی
 دو در / دو قتیله / دو هفتگی
 دو ذکله / دو قبضه

دو / dow, do: / اسم. ۱. عمل دویدن (مسابقه دو)
 ۲. [گفتاری] تهدید تو خالی و بی پشتوانه (بی خود دو نید)
 ماگوشمان از این حرفها پر است ۳. داو
 استقامت: مسابقه دو که در مسافت بیش از ۱۵۰۰ متر
 انجام می گیرد

دو امدادی: مسابقه دو که به وسیله یک تیم دنبال می شود
 دو با مانع: مسابقه دو در میدانی که در فاصله های معین
 دارای مانع است و دوند باید از روی آنها بپرد
 دو سرعت: مسابقه ای برای دویدن در مسافتهای کوتاه
 (۱۰۰ تا ۴۰۰ متر)

دو صحرانوردی: دویدن در فضای آزاد بیرون از میدان
 ورزش
 دو ماراثن: مسابقه دو به مسافت ۴۲ کیلومتر
 دو و میدانی: دو و میدانی

دو آمدن: تهدید بیهوده کردن
 دو به دست کسی افتادن: فرصت برای کاری (معمولاً
 ناروا) پیدا کردن (چه خبر است؟ دو به دست افتاده؟)

دوا / davā، ها: / اسم. ۱. سجات؛ ادویه / دارو (دکتر
 چند قلم دو نوشت) ۲. [مجازی] درمان (درد من دوا ندارد)
 ۳. ماده شیمیایی؛ بوژه ماده مربوط به شیمی صنعتی
 (مانند داروی ظهور عکاسی)
 دوا ب / davāb / اسم. [ادبی] چهارپایان بارکش
 دوا آبششان / do`abšošan / اسم. راسته ای از نرمتان
 رده سرپایان، دارای صدف داخلی تحلیل رفته یا فاقد
 صدف، پدن استوانه ای یا کروی، اغلب دارای باله و یک

دوبل / dubl / ۱: اسم. بخش دولا یا ای از لبه جامه که در هنگام دوختن، آن را روی خودش تا زده‌اند (یا برگردانده‌اند)؛ برگردان (دوبل یقه، دوبل سراستین)

دوبل ۲: صفت. مضاعف؛ دوبرابر (یکباره درآمدش دوبل شد)

دوبل ۳: قید. به صورت مضاعف (قیمت را دوبل حساب کرده)

دوبلاژ / dublāž / ۱: اسم. عمل دوبله کردن (استودیوی دوبلاژ، مدیر دوبلاژ)

دوبلیکس / dubleks / ۱: **دوبلیکس** ۱

دوبلور / dublor / ۱: اسم. کسی که کارش بیان کردن گفتارهای فیلم به زبان دیگری جز زبان اصلی آن است (او یکی از دوبلورهای چیره‌دست و خوش صداست) ۲: کسی که از صدای او به جای یک یا چند بازیگر در یک فیلم استفاده می‌شود • صدایشه

دوبله / duple / ۱: صفت. دارای گفتار به زبان دیگری جز زبان اصلی (مانند فیلم)

□ **دوبله به فارسی**: دارای برگردان فارسی

□ **دوبله کردن**: بیان کردن گفتار فیلم به زبان دیگر. به همین قیاس: دوبله شدن

دوبله ۲: قید. به صورت دوتایی یا دو برابر

□ **دوبله پارک کردن**: نگهداشتن دو وسیله نقلیه به موازات یکدیگر

دوبه / dube / ۱: اسم. اسباب شناور مسطح برای حمل بار در رودخانه که به یک‌کش بسته می‌شود

دوبه شک / dobešak / ۱: صفت. [گفتاری] دارای تردید در مورد یکی از دو حالت ممکن یا محتمل (دوبه شک بودم نمی‌دانستم بهتر است بروم یا بمانم)

دو بهمنز / dobehmanzan / ۱: اسم. [گفتاری] دارای عادت یا گرایش به پدید آوردن دشمنی میان آدمها؛ فتنه‌گر (من تو را این طور دو بهمنز نمی‌دانستم)

دوبهمنزنی / dobehmanzani / ۱: اسم. عمل یا رفتاری که هدفش پدید آوردن دشمنی میان دیگران است (من چه دوبهمنزنی کردم؟ چرا تهمت می‌زنی؟)

دوبیتی / dobeyti / ۱: اسم. گونه‌ای شعر که مصرعهای اول، دوم و چهارم آن همقافیه و معمولاً بر وزن مسافعیلین، مسفاعیلین، مسفاعیل است (مانند دوبیتی‌های باباطاهر)

دوبینی / dobini / ۱: اسم. [بزشکی] لوچی

دوبایه / dopāye / ۱: صفت. گیاه‌شناسی [دارای گلهای ماده یا گلهای نر در بوته‌ها یا درختهای جداگانه (مانند درخت خرما)؛ مقابل: یکپایه

دوبشته / dopošte / ۱: قید. در دو ردیف (مردم دوبشته ایستاده بودند)

دوام / davām / ۱: اسم. توانایی مقاومت در برابر عاملهای مزاحم، فرسودگی و خرابی (دوام این پارچه خوب بود) ۲: پایداری (دوام آوردن) ۳: ادامه (دوام داشتن)

□ **دوام آوردن**: پایداری کردن؛ برجای ماندن (او بود که در برابر این همه سختی دوام آورد)

دوام داشتن: ۱: استحکام داشتن (این پارچه دوام خوبی داشت) ۲: [نامتداول] ادامه داشتن

دوان / davān / ۱: قید. [ادبی] در حال دویدن

دواندن / davāndan / ۱: مصدر. مدعی. // دواندی؛ می‌دوانی؛ بدوان // ۲: دویدن واداشتن (هر روز مدتی اسب را می‌دواند) ۳: بخش کردن؛ منتشر کردن (نهال یابی در خاک ریشه می‌دواند و بزرگ می‌شد) • **دوانیدن**: به همین قیاس: **دواندنی**

□ **صفت فاعل**: دواننده / **صفت مفعول**: دوانده / **مصدر منفی**: **ندواندن**

دوان - **دوان** / davāndavān / ۱: قید. در حال دویدن (دوان-دوان آمد و گفت: قبول شدم. دوان-دوان به سویش رفتم)

دوانیدن / davānidan / ۱: **دواندن**

دواوین / davāvin / ۱: جمع **دیوان**

دوایر / davāyer / ۱: جمع **دایره** ۲: جمع **اداره** **دوئل** / du'el / ۱: اسم. مبارزه تن‌به‌تن میان دو نفر برای دفاع از شرافت و حیثیت خودشان (پوشکین با یکی دوئل کرد و کشته شد)

دوئیت / do'iyyat / ۱: اسم. اختلاف؛ تفرقه؛ دوگانگی (از این دوئیت دست بردارید و با هم زندگیتان را بسازید) **دوباره** / dobāre / ۱: صفت. تکرار شونده برای بار دوم (دیدار دوباره)

دوباره ۲: قید. ۱: یک بار دیگر (دوباره بگو ببینم چه گفتی) ۲: باز هم به همان ترتیب (دوباره برگشتم سر کار قبلی)

دوباره کاری / dobārekāri / ۱: اسم. تکرار پیچیده یا تازوای یک کار (وقتی از کار یکدیگر خبر نداشته باشیم، ممکن است دوباره کاری بکنیم)

دوبالان / dobālān / ۱: اسم. راسته‌ای از حشرات از زیر رده بالداران، معمولاً دارای دوبال غشایی در جلو و دوبال تحلیل رفته در عقب و برخی بدون آن (مانند پشه و مگس) **دوبامبی** / dobāmbi / ۱: قید. با ضربه هر دو کف دست؛ با

هر دو بامیه (دوبامبی زده تو سر خودش)

دوبدو / dobedo / ۱: قید. به صورت دوتایی و پشت سر هم، به صورت زوج: دوتا-دوتا (آنها را دوبدو بچین)؛ **دوبه‌دو** **دوبر** / dobar / ۱: صفت. دونیش

دوبعدی / dobo'di / ۱: صفت. دارای تنها دو بعد (در مورد صفحه، تنها طول و عرض)

دوبلکس / duplex / صفت. ۱. دارای اتاقهایی در دو طبقه با یک پلکان داخلی: دوبلکس [گفتاری] ۲. دارای دو واحد جداگانه در یک دستگاه که هریک می‌تواند جداگانه به کار افتد ۳. دارای امکان فرستادن دو پیام همزمان از دو سو

دوپوشه / dopuše / صفت. [معماری] دارای دو لایه پوششی یا فاصله از یکدیگر (گنبد دوپوشه، دیوار دوپوشه)

دوپهلو / dopahlu / صفت. [مجازی] دارای دو مفهوم متفاوت (یک جواب دوپهلو داد و نتوانستم منظور را بفهمم)

دوپیس / dopiyes / -ها / اسم. جامه زنانه به صورت کت و دامن از یک نوع پارچه

دوپیکر / dopeykar / اسم. [نجوم] صورت فلکی در منطقه البروج که آن را به صورت دو انسان دوقلو مجسم می‌کنند: جوزا

دوپینگ / doping / اسم. [ورزش] عمل یا فرایند بهره‌گیری ورزشکار از داروی محرک یا تقویتی پیش از شرکت در مسابقه: زورافزایی [فرهنگستان]

دوتایی / dotā'i / دوتایی

دوتا - دوتا / dotādotā / قید. دوبرو: به صورت دوتایی (دوتدوتا راه افتادید و امید که همین را بپرسید؟)

دوتار / dotār / -ها / اسم. ساز زهی دارای دو سیم که بیشتر در شمال خاوری ایران و کشورهای همجوارش رایج است

دوتایی / dotāyi / قید. در مجاورت یا در کنار دیگری: همراه با دیگری: دوبرو (دوتایی رفتم سینما): دوتایی دوتورکه / dotarke / قید. به صورت دو نفر که پشت سر یکدیگر و با هم بر اسب، دوچرخه یا موتور سوار شده‌اند (یک دوچرخه‌کرایه می‌کردیم، دوتورکه سوارش می‌شدیم)

دوتوریم / doteryom, duteryom / اسم. هیدروژن دارای ایزوتوپ مضاعف: هیدروژن سنگین

دوجانبه / dojānebe / صفت. مربوط یا منسوب به دو طرف، دو نفر یا دو گروه (توافق دوجانبه، مذاکره دوجانبه، جاسوس دوجانبه)

دوجمله‌ای / dojomle'i / -ها / اسم. [ریاضی] عبارات جبری به صورت مجموع یا تفاضل دو جمله (مانند $a - b$, $a + b$, $x^2 - y^2$)

دوجنسی / dojensi / -ها / صفت. ۱. [زیست‌شناسی] دارای ویژگیهای مربوط به هر دو جنس نر و ماده: نر-ماده ۲. [روان‌شناسی] دارای ویژگیهای رفتاری و دماغی هر دو جنس * دوجنسیتی

دوجنسیتی / dojensiyyati / دوجنسیتی

دوجین / dojin, dūjin / اسم. واحد شمارش کالا شامل دوازده عدد

دوجینی / dojini, dūjini / صفت. ۱. به صورت دوازده‌تایی: به صورت دوجین (مدادها را دوجینی خریدم)

۲. هر دو جین (دوجینی چهارصد تومان)

دوچرخه / dočarxe / -ها / اسم. وسیله نقلیه‌ای دارای دو چرخ پشت سرهم، فرمان، زین و رکابی که با چرخاندن آن حرکت می‌کند

دوچرخه / صفت. دارای دو چرخ (کالسکه دوچرخه)

دوچرخه‌ساز / dočarxesāz / -ها: -ان / اسم. کسی که کارش تعمیر دوچرخه است

دوچرخه‌سازی / dočarxesāzi / -ها / اسم. ۱. کارخانه‌ای که در آن دوچرخه می‌سازند ۲. کارگاه تعمیر دوچرخه ۳. شغل یا عمل دوچرخه‌ساز

دوخانه / doxāne / صفت. دارای دوخفر، یا محفظه داخلی (جعبه دوخانه)

دوخت / duxt / -ها / اسم. ۱. عمل یا فرایند دوختن (آموزش برش و دوخت) ۲. وضع یا کیفیت دوخته شدن (خوش‌دوخت)

دوختن / duxtan / مصدر. مندی. // دوختی: می‌دوزی: بدوز // ماده تاشوندای را به وسیله دست یا چرخ خیاطی و با گذراندن پیایی سوزن و نخ از آن، به ماده همانند دیگری، یا به لبه دیگر خودش وصل کردن (لباس دوختن، لحاف دوختن) ۲. چیزی را با نخ و سوزن به ماده تاشونده‌ای وصل یا نصب کردن (دگمه دوختن، زیپ دوختن) ۳. [مجازی] چیزی را در جایی ثابت نگهداشتن (چشم به راه کسی دوختن. او را با تیر به درخت دوخته بود). به همین قیاس: دوختنی

■ صفت فاعلی: دوزنده / صفت مفعولی: دوخته / مصدر منفی: ندوختن

دوخت‌ودوز / duxt-o-duz / اسم. [گفتاری] خیاطی: دوزندگی (کاز دوخت‌ودوز به عهده دختر بزرگتر بود)

دوخته / duxte / -ها / صفت. دارای دوخت: آمادشده بر اثر دوخت (لباس دوخته)

دوخته‌فروشی / duxtefuruši / -ها / اسم. فروشگاه‌ای که در آن جامه آماده پوشیدن می‌فروشند: بوتیک: لباس فروشی. به همین قیاس: دوخته‌فروش

دوخوابه / doxābe / -ها / صفت. دارای دو اتاق خواب (یک آپارتمان دوخوابه به فروش می‌رسد)

دود / dud / اسم. ۱. گازی که از سوختن مواد کربندار پدید می‌آید و به علت وجود ذرات زغال در آن، به چشم دیده می‌شود ۲. ماده‌ای که به شکل گاز قابل رؤیت در آید، بویژه توتون و فراورده‌های آن (شما اهل دود نیستید؟)

■ دود از کله‌کسی بلند شدن (مجازی) سخت خشمگین، غمگین یا شگفت‌زده شدن (وقتی این را گفت دود از کلام بلند شد)

در دامنه کوه، که بالای آن را قلوه سنگ یا تخته سنگی پوشانده است: **گِز دِیو**

دودل / dodel، -ها /: صفت. ناتوان از تصمیم‌گیری برای انتخاب یکی از دو چیز: **مِرَدَد** (برای قبول پیشنهادش دودل بودم. دودل بود که برود یا بماند)

دودلی / dodeli، -ها /: اسم. [گفتاری] تردید در تصمیم‌گیری (دودی را کنار بگذار و زود تصمیم بگیر)
دودم / dodam /: صفت. دارای دو لبه پرنده (در مورد شمشیر، تیغ، ...)

دودمان / dudmān، -ها /: اسم. خانواده با مفهوم گسترده آن: همه کسانی که دارای نیای مشترکی هستند: سلسله خانوادگی

□ **دودمان کسی را بر باد دادن**: [مجازی] او و خانواده‌اش را از میان بردن. به همین قیاس: **دودمان کسی بر باد رفتن**
دو - دو / dowdow, do:do /: اسم. لرزش قریه، بویژه بر اثر ضعف (از گرسنگی و خستگی چشم‌هایم دودو می‌زد). به همین قیاس: **دو-دو وزن**

دود و دم / dud-o-dam /: اسم. [کنایی] دود و بخار حاصل از پخت‌وپز (مانند پختن کباب و آماده کردن چای و قلیان) (بین چه دود و دمی راه انداخته‌اند)

دودوزه / doduze /: اسم. ۱. جسم سیاه‌رنگی که بر اثر سوختن چیزی، یا همراه با سوختن یک ماده سوختنی، به صورت ذره‌های ریزی به هوا برمی‌خیزد و معمولاً بخشی از آن در جدار محفظه احتراق یا دودکش باقی می‌ماند ۲. -ها / [ادبی] خانواده: دودمان (سیلوش به آزار او کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد)

دودی / dudi /: صفت. ۱. -ها / معتاد به دخانیات (من دودی نیستم) ۲. -ها / قرار گرفته در معرض دود (ماهی دودی) ۳. دارای رنگ خاکستری تیره (رنگ دودی، عینک دودی) ۴. به همین قیاس: **دودی رنگ** ۴. شبیه دود (حرکت دودی)

دور / dowr, do:r /: اسم. ۱. چرخش (دور زدن) ۲. پیرامون: گرداگرد (دور حیاط، دور کلاه) ۳. -ها / از تقسیم‌های تاریخ زمین‌شناسی که چندتای آن یک دوره را تشکیل می‌دهد (دور الیگوسن، دور کرتاسه زیرین) ۴. نوبت: دفعه: بار (دور دوم بازی)

□ **دور باطل**: [منطق] قضیه یا بحثی که در آن برهان و نتیجه یکی و اثبات هریک نیازمند اثبات دیگری است (مانند اینکه گفته شود خدا انسان را آفریده چون آفریدگار انسان خداست) دور تا دور: گرداگرد: همه اطراف

دور قطبی □ **پیراقطبی**

دودازکنده بلند شدن: [کنایی] کار از عهده شخص سالمند و دنیادیده برآمدن

دود چراغ خوردن: [کنایی] شبهای پیاپی بیدار ماندن و به مطالعه پرداختن (برای نویسنده شدن باید دود چراغ خورد)

دود چیزی به چشم کسی رفتن: [کنایی] آسیب و زیانش به او رسیدن (این کارها که می‌کنی آخر دود آن به چشم خودت می‌رود)

دود خوردن: در معرض دود قرار گرفتن (توی این شهر صبح تا شب دود می‌خورم)

دود دادن: در معرض دود قرار دادن (ماهیها را برای نگهداری دود می‌دهند)

دود زدن: در معرض دود بودن یا از دود آسیب دیدن (دود زده همه دیوارها را سیاه کرده)

دود شدن: [مجازی] سوختن و نابود شدن (هرچه داشت در چند ساعت دود شد و به هوارفت)

دود کردن: ۱. ناقص سوختن چیزی: دود پدید آوردن (بخاری دود می‌کند) ۲. کشیدن دخانیات یا مواد مخدر (سیگار دود کردن، تریاک دود کردن): **دود کشیدن** **دود کشیدن** □ **دود کردن** ۲

دود گرفتن: دود فرا گرفتن (همجاریا دود گرفته بود)

دودآلود / dudālud /: صفت. آلوده به دود (هوای دودآلود)

دودانگیز / dudangiz /: صفت. نامتناول [دودزا]

دو دره / dodare /: صفت. [گفتاری] دارای دو در

□ **دودره کردن**: [مجازی] ۱. آمدن و زود رفتن: پیش از وقت مقرر و معمولاً مخفیانه رفتن (باید نوبت بایستی، نه اینکه دودره بکنی) ۲. چیزی را بدون رضایت یا اطلاع صاحبش تصاحب کردن (پوله‌ها را دودره کرد)

دودزا / dudzā، -ها /: صفت. دارای ویژگی ایجاد دود (وسیله نقلیه دودزا)

دودزده / dudzade، -ها /: صفت. قرارگرفته در معرض دود (با سروصورت دودزده وارد شد)

دودستگی / dodasteği، -ها /: اسم. وضع یا کیفیت دو دسته شدن افراد یک گروه بر اثر اختلاف عقیده یا پیدایش دشمنی؛ تفاق؛ تفرقه (خیلی زود در انجمن دودستگی پیدا شد و اعضا به جان هم افتادند)

دودستی / dodasti /: فید. ۱. با هر دو دست (پول را دودستی تقدیم کرد) ۲. [مجازی] با جدیت و پیگیری (دودستی بچسب به کارت)

دودکش / dudkeš، -ها /: اسم. لوله یا گذرگاهی از فلز، آجر (یا مصالح دیگر) برای بیرون رفتن دود و گازهای دیگر از بخاری، آتشدان، اجاق یا کوره

□ **دودکش جن**: [زمین‌شناسی] ستونی طبیعی از خاک

□ دور برداشتن: ۱. سرعت گرفتن (موتور دور برداشت)
۲. (مجازی) زیاده روی کردن (چرا این قدر دور برمی داری، چه خبر است؟)

دور به دست کسی افتادن: فرصت یا امکان فعالیت و موفقیت به دست آوردن (با رفتن ریسی دور به دست معاون افتاد)
دور زدن: حرکت متعنی، برگشتی یا چرخشی کردن (میدان را دور زد و برگشت)
دور گرداندن: در پیرامون جایی گرداندن (جعبه شیرینی را دور گرداند)

از دور خارج شدن: از جریان فعالیت کنار رفتن یا کنار گذاشته شدن (اسکناسهای ۲۰ تومانی، از دور خارج شد و نفر از بازیکنان تیم از دور خارج شدند). به همین قیاس: از دور خارج کردن دور / dowre, do:re / حرف. ۱. در پیرامون (دور میز نشستن). ۲. به پیرامون (دور چیزی گشتن)

□ دور جایی گرداندن: در پیرامون آن حرکت دادن (عروس را دور شهر گرداندند)
دور چیزی / کسی را خط کشیدن: (کنایه) از آن چشم پوشیدن (بعد از آن دور سیاست را خط کشید. دور این پسر را خط بکشی)

دور چیزی گشتن: ۱. به گرد آن چرخیدن (دور اتاق می گشت)
۲. با آن درگیر شدن یا سر و کار پیدا کردن (پندرم می گشت: سعی کن دور سیاست نگردی)

دور خود چرخیدن: ۱. حرکت دورانی داشتن (مثل فرفره دور خودش می چرخد). ۲. فعالیتی فاقد هدف یا پیامد داشتن (صبح تا شب توی این موزه دور خودمان می چرخیم)

دور کسی را گرفتن: ۱. در پیرامون او گرد آمدن (دور علی را گرفته بودند و از او شیرینی می خواستند). ۲. او را یاری یا از او هواداری کردن (بعدها دور او را گرفتند و نگذاشتند زیاد غصه بخورد)
دور کسی گشتن: (مجازی) قربان و صدقه کسی رفتن (الهی دورت بگردم!)

دور هم بودن: پیرامون یکدیگر گرد آمدن؛ با هم بودن (فردا شب ببینید دور هم باشیم)

دور^۱ / dur / صفت. دارای فاصله زیاد
□ دور بودن: ۱. فاصله داشتن (خانه من خیلی دور است). ۲. جدا بودن (علی سه سال از مادرش دور بود)

دور شدن: دارای فاصله بیشتر شدن (راهمان دور شد)
دور^۲: قید. ۱. در فاصله زیاد (دور از خانه). ۲. به صورت فاصله دار (دور کردن)

□ دور از چشم کسی: پنهان از او (دور از چشم پدرش سگاز می کشید)

□ دور افتادن: در فاصله زیاد قرار گرفتن؛ جدا ماندن (مدتی است از شهرمان دور افتادم)

دور انداختن: ترک گفتن؛ از خود دور کردن (کفشهای به آن خوبی را دور انداخت)

دور ریختن: ترک گفتن و رها کردن چیزهایی به خاطر نخواستن آنها یا اهمیت ندادن به آنها (لین خرتوپرها را دور بریز. چرا پولت را دور می ریزی؟)

دور ساختن □ دور کردن
دور شدن: رفتن و فاصله گرفتن (از آنجا دور شد)

دور گردن: جدا کردن و فاصله انداختن (سگ را از آنجا دور کرد. خطر را از خودش دور کرد): دور ساختن

دور ماندن: جدا ماندن (وقتی از همسرش دور ماند، خود را با کار سرگرم کرد)

دورادور / durādūr / صفت. ۱. [نامتداول] از فاصله زیاد؛ از دور (دورادور دستی تکان داد). ۲. به طور غیر مستقیم (او را دورادور می شناختم)

دور از جان / dur'azjan / صفت. عبارتی که در موقع سخن گفتن از رویدادی بد به کار می رود (دور از جان ممکن بود بلایی به سرتان بیاید)

دورافتاده / dur'ofāde / صفت. قرارگرفته در فاصله زیاد و دور از دسترس (جای دور افتاده، دهکده دورافتاده)

دورآگاهی / durāgāhi / اسم. تله پاتی
دوران / dawarān / اسم. چرخش

□ دوران کردن: چرخیدن؛ گشتن: به دوران افتادن
به دوران افتادن □ دوران کردن

دوران / dōw-rān, dō:rān / صفت. ۱. روزگار مربوط به پدیده یا رویدادی؛ عصر (دوران قدیم)
۲. بزرگترین واحد برای تقسیم بندی تاریخ زمین شناسی، شامل چندین دوره

□ دوران اول: دوران دیرین زیوی
دوران پارینه سنگی: پارینه سنگی
دوران چهارم: دوره دوم از دوران نوزیوی

دوران دوم: دوران میان زیوی
دوران سنگ: عصر حجر □ عصر

دوران سوم: دوره اول از دوران نوزیوی
دوران نوسنگی: نوسنگی

دورانداختنی / durandāxtani / صفت. بی ارزش؛ فاقد ارزش نگهداری

دوراندیش / durandiš / صفت. ۱. دارای توانایی برای ارزیابی نتیجه و پیامد کارها در آینده (ادم دوراندیش فکر فردا را هم می کند)

دوراندیشی / durandiši / صفت. ۱. داشتن توانایی برای ارزیابی نتیجه و پیامد کارها و رویدادها. ۲. توانایی برنامه ریزی برای رویارویی با رویدادهای احتمالی در

دوردست / *durdast*، -ها /: صفت. قرار گرفته در فاصله دور (امروزه با تسلیحات گرمشی دور دست کمان را بررسی می‌کند)

دور ریختنی / *dur.rixtani* /: صفت. فاقد ارزش نگهداری؛ مناسب برای دور ریختن

دورزن / *durzan* /: صفت. دارای توانایی هدفگیری و پرتاب تا فاصله دور (توپ دورزن)

دوردورها / *durdurhā* /: اسم. [گفتاری] جای دور (در آن دورجورها درختی دیده می‌شد)

دورریز / *dur.riz*، -ها /: اسم. [گفتاری] ضایعات؛ پرت (پارچه را طوری ببر که دورریز نداشته باشد یک کیلو سبزی خریدم، نصفش دورریز شد)

دورسنج / *dursanj*، -ها /: اسم. ۱. اسبابی برای اندازه‌گیری کمیته (مانند دما، رطوبت یا فشار) و انتقال نتیجه آن از راه دور ۲. فاصله‌سنج * تله‌متر

دورسنجی / *dursanji* /: اسم. ۱. دانش یا فن اندازه‌گیری کمیته‌ها از راه دور ۲. داده‌ها و آگاهیهایی به دست آمده از آن * تله‌متری

دورسخنی / *dursoxani*، -ها /: اسم. [فرهنگستان] گفتگوی رسمی میان چند نفر در فاصله دور از یکدیگر، به وسیله دستگاههای صوتی یا تصویری: تله‌کنفرانس؛ ویدئوکنفرانس

دورفرمان / *durfarmān*، -ها /: اسم. [فرهنگستان] دستگاهی برای راه‌اندازی و اداره اسبابهای الکترونیکی از راه دور (مانند دستگاهی که با آن از راه دور گیرنده تلویزیون را تنظیم می‌کند)

دورگه / *dorage*، -ها /: صفت. ۱. پدید آمده از دو نژاد مختلف (اسب دورگه) ۲. پدیدآمده از آمیزش دو گونه یا دو جنس مختلف گیاهی ۳. دارای دو کیفیت مختلف باهم (صدای دورگه)

دورنشین / *durnešini* /: اسم. عمل یا فرایند اقامت داشتن در جایی غیر از محل کسب درآمد خود و شرکت نداشتن در تولید آن درآمد (مانند ملک، زمین کشاورزی یا کارخانه). به همین قیاس: دورنشین

دورنگ / *dorāng*، -ها /: صفت. [مجازی] ریاکار و فاقد صداقت

دورنگار / *durnegār*، -ها /: اسم. [فرهنگستان] ۱. دستگاهی برای فرستادن تصویر نوشته، سند یا عکس به جاهای دیگر به وسیله خط تلفن؛ پست تصویری ۲. تصویری که به این روش تهیه شده است * دورنویس؛ زئمانر

دورنگاری / *durnegāri* /: اسم. [فرهنگستان] عمل یا فرایند فرستادن پیام به وسیله دورنگار

آینده ۳. پیش‌بینی وسیله یا راهی برای پیشگیری از خطر یا زیان احتمالی؛ احتیاط

دوراهی / *dorāhi*، -ها /: اسم. جایی که راه یا مسیری دو شاخه می‌شود؛ جایی که از آنجا دو مسیر جداگانه آغاز می‌شود (سر دوراهی بهیچ دست راست)

دوربرد / *durbord* /: صفت. ۱. دارای برد زیاد ۲. دارای قدرت پرتاب تا فاصله زیاد

دوربرگردان / *dowrbargardān, do:r-*، -ها /: اسم. بخشی از یک گذرگاه به صورت منحنی، که امتداد آن را تغییر می‌دهد و پیچیدن وسیله‌های نقلیه را تسهیل می‌کند

دوربین / *durbin*، -ها /: اسم. ۱. اسباب چشمی برای دیدن نسبتاً واضح اشیای دور، یا بزرگتر و نزدیکتر نشان دادن اشیای دوری که با چشم غیر مسلح دیده نمی‌شوند ۲. هریک از اسبابهای ثبت تصویر شیء واقعی (دوربین عکاسی، دوربین فیلمبرداری)

دوربین تلویزیون: بخشی از دستگاههای فرستنده تلویزیون که صحنه‌ای را به علام برق تبدیل می‌کند

دوربین زمانی: دوربینی که در فاصله‌های زمانی معین (مثلاً هر ساعت یک بار) به‌طور خودکار تصویربرداری می‌کند

دوربین عکاسی: اسبابی برای گرفتن عکس، معمولاً دارای یک اتاقک تاریک با یک روزنه و عدسیهای قابل تنظیم، که از طریق آن تصویر بر یک صفحه یا فیلم حساس متمرکز و ثبت می‌شود

دوربین فیلمبرداری: گونه‌ای دوربین عکاسی که با آن می‌توان از اشیاء و رویدادها به‌صورت خودکار و پیاپی عکسبرداری کرد

دوربین نجومی: تلسکوپ

دوربین نقشه‌برداری: تئودولیت

دوربین نقشه‌کشی: تئودولیت

دوربین انداختن: عدسیهای دوربین را به سویی گرفتن (دوربین انداخت به طرف کشتی و توشت نام کشتی را بخواند)

دوربین ۲ / -ها /: صفت. ۱. دورنگر ۲. دچار بیماری دوربینی

دوربینی / *durbini* /: اسم. ۱. بیماری چشم ناشی از کوتاهی قطر قدامی - خلفی عدسی چشم و افتادن تصویر اشیاء در پشت شبکیه یا نقص انکسار ۲. دورنگری

دورپرواز / *durparvāz*، -ان /: صفت. دارای توانایی پرواز تا فاصله زیاد (هوابیای دورپرواز)

دورخیز / *durxiz* /: اسم. خیز یا جهش از راه دور

دورخیز کردن: از فاصله‌ای خود را آماده پرش کردن (دورخیز کرد و خواست از جای آب بپرد، ولی افتاد وسط آب)

دوش ^۱ / dūš / : اسم. ۱. آن بخش از بدن که میان دست و گردن و سینه و پشت قرار دارد؛ شانه ۲. / -ها / شیرآب که آب را از بالا به صورت افشان فرو می ریزد و در زیر آن خود را شستشو می دهند ۳. [ادبی] دیشب

☐ دوش به دوش ☞ دوشادوش

☐ دوش گرفتن: در زیر دوش خود را شستن (برو دوش بگیر خستگات در برود)

به دوش کشیدن: ۱. بر روی دوش خود بردن ۲. [کنایی] دشواری و سختی را تحمل کردن

روی دوش کسی سوار شدن: [کنایی] او را فرمانبردار خود کردن

- دوش ^۲: پیوازه، دوشنده (شیردوش)

دوشا / dūšā / : صفت. دارای امکان دوشیده شدن؛ دوشیدنی (گاو دوشا)

دوشاب / dūšāb / : اسم. شیره انگور پخته شده

دوشاخه ^۱ / dōšāxe / -ها / : اسم. اسبابی از یک ماده عایق (پلاستیک یا کائوچو) با سوراخی در یک سو برای اتصال سر سیمهای یک وسیله برقی به آن و دو (و گاه در برخی سه) میله کوتاه فلزی در سوی دیگر، برای وصل به پریز و انتقال جریان به وسیله برقی (دوشاخه اتو را بمن به برق. دوشاخه تلفن را از پریز در بیل)

دوشاخه ^۲: صفت. دارای انشعاب به صورت دو امتداد (یک چوب دوشاخه پیدا کن. در اینجا جاده دوشاخه می شود)

دوشادوش / dūšādūše / : حرف. ۱. در کنار یکدیگر (دوشادوش یکدیگر راه می رفتند) ۲. در همکاری یا همراه با یکدیگر (دوشادوش شوهرش کار می کرد) * دوش به دوش دوشس / dūšes / -ها / : اسم. عنوان اشرافی زنانه در اروپا برای همسر دوک

دوش فنگ / dūšfang / : اسم. [نظامی] حالتی که در آن قسداق تفنگ در کف دست و لوله آن بر روی دوش قرار می گیرد

دوشک / dōšak / ☞ تَشْک

دوشکلی / dōšekli / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت داشتن دوشکل مختلف فیزیکی (مانند گوگرد که یک شکل آن در دمای بالاتر از نقطه معین و دیگری در دمای پایین تر از آن، پایدارتر است) ۲. ☞ دوریختی

دوشنبه / dōšambe, dōšanbe / -ها / : اسم. نام روز سوم هفته ایرانی، میان یکشنبه و سه شنبه

دوشنبه شب / -došanbe, dōšambešab / -ها / : اسم.

شب بعد از روز دوشنبه؛ شب سه شنبه

دوشسیدن / dūšidan / : مصدر. متعدی. // دوشیدی؛ می دوشی؛ یدوش // ۱. بیرون آوردن شیر از پستان

به وسیله فشردن و مالیدن آن (گلارادوشیدن) ۲. [مجازی] از کسی با نیرنگ و زور پول گرفتن (هربل به بهانه ای پدرش را می دوشید). به همین قیاس: دوشیدنی

■ صفت فاعلی: دوشونده / صفت مفعولی: دوشیده / مصدر منفی:

ندوشیدن

دوشیزگی / dūšizegi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت دوشیزه بودن (دوران دوشیزگی) ۲. [مجازی] پرده بکارت

دوشیزه ^۱ / dūsize / -ها، -گان / : اسم. عنوان احترام آمیز برای دختران (دوشیزه مریم پاکزاد، از شما می پرسم)

دوشیزه ^۲: صفت. دارای دوشیزگی (هنوز دوشیزه است). به همین قیاس: دوشیزه بودن

دوعصیبها / dō'asabihā / : اسم. رده ای از جانداران شاخه نرم تنان، تا حدودی شبیه به کرمها، دارای تقارن دوطرفی، و عصب نردبانی شکل، که برخی فاقد صدفند و برخی صدف چندقسمتی دارند

دوغ / duq / : اسم. ماستی که با افزودن آب آن را رقیق کرده اند تا به صورت نوشابه درآید

☐ دوغ بنگ: نوشیدنی مخدر که چوشانده برگ شاهدانه در شیر است؛ تَنگاب

☐ دوغ زدن: مخلوط کردن ماست با آب برای آماده شدن دوغ دوغ و دوشاب برای کسی فرق نداشتن / یکی بودن: [مجازی] خوب و بد را تمیز ندادن (برایی دوغ و دوشف فرقی ننداز)

دوغاب / duqāb / : اسم. مخلوط رقیق آهک، گچ یا سیمان با آب که در بتابی به کار می رود

دوغی ^۱ / duqi / : اسم. ۱. / -ها / فرو رفته دوغ ۲. رنگ سفید یا تهرنگ آبی

دوغی ^۲: صفت. دارای رنگ سفید یا تهرنگ آبی

دوقسمتی / doqesmati / -ها / : صفت. [گیاهشناسی] دارای تقسیمات یا انشعابهای دوتایی (شاخه و دمگل بعضی از گیاهان)

دوقلو / doqolu / -ها / : صفت. ۱. زاده شده به صورت یک جفت در یک زایمان (برادر دوقلو، فرزند دوقلو) ۲. دارای جفت همانند (اشاره دوقلو، تیر دوقلو) ۳. ساخته شده به صورت دو قطعه همانند یا چسبیده به یکدیگر (بستی دوقلو، چسب دوقلو)

☐ دوقلوهای سیامی: دوقلوهایی که بدن آنها در نقطه ای به یکدیگر چسبیده است

☐ دوقلو زاییدن: زاییدن دو بچه در یک زایمان

دوقندی / doqandi / -ها / : اسم. [شیمی] ترکیبی که از دو قند ساده تشکیل شده است (مانند ساکارز، مالتوز)

دوک / duk / : اسم. ۱. / -ها / ابزاری معمولاً مخروطی یا

◻ **دولا پسنا:** پارچه‌ای که در کارخانه آن را به علت پهن بودن، از درازا دوتا کرده‌اند

◻ **دولا پهن:** حساب کردن: [مجازی] بسیار گران حساب کردن (پول غذا را دولا پهن حساب کرد)

دولا - دولا راه رفتن: به حالت خمیده راه رفتن

دولا شدن: خم شدن (دولا شد، کیف را برداشت)

دولا کردن: ۱. خم کردن (سوت را دولا کن). ۲. یک بار تا کردن (دولا کن بگذاز توی جیب)

دولاب / dulāb، -ها: ۱. چرخ چاه که به وسیله چهارپایی چرخانده می‌شود، ریسمانی را که دلوهای به آن بسته شده می‌گرداند و آب را از چاه بیرون می‌آورد. ۲. کم‌دی که درون دیوار ساخته شده و در آن هم‌سطح دیوار است

دولابچه / dulābče، -ها: ۱. کم‌د کوچکی که درون دیوار ساخته شده است

دولابچنگ / dolāčang، -اسم: [موسیقی] واحد زمان در نت‌نویسی که امتداد آن برابر نصف چنگ است

دولبه / dolabe، -صفت: دارای هر دو لبه (کناره) پُرنده (تیغ دولبه)

دولبه / dolappe، -ها: ۱. صفت: [گیاه‌شناسی] دارای رویان دانه‌ای در دو بخش جدا از هم (مانند نخود و بادام): دولپه‌ای

دولپه‌ای / dolappe'i، دولپه

دولت / dowlāt، -ها: ۱. اسم: / دَوْل / مجموعهٔ نهادها و سازمانهایی که برنامه‌ریزی، سیاستگذاری و ادارهٔ کارهای یک کشور را برعهده دارد (دولت ایران) ۲. شاخهٔ اجرایی این مجموعه: گروه کوچکی از افراد که در یک زمان مقامهای اجرایی کلیدی را در دست دارند و مسئول اداره و نظارت بر کارهای عمومی هستند؛ هیئت دولت؛ کابینه (دیشب دولت جلسه داشت) ۳. هیئت رهبری سیاسی یک کشور (دولت حزبی، دولت نظامی) ۴. مال و ثروت (مال و دولت)

◻ **دولت انتقالی:** دولتی که عضوهای آن نمایندگان دو یا چند حزب یا گروه مؤتلف هستند

دولت اقلیت: دولتی که به وسیلهٔ حزب اقلیت سیاسی و معمولاً از راه ائتلاف با حزبهای دیگر تشکیل می‌شود

دولت تک‌حزبی: دولتی که عضوهای آن نمایندگان تنها یک حزب هستند. به همین قیاس: **دولت چندحزبی**

دولت در تبعید: دولتی که در بیرون از قلمرو حکومت خود و به وسیلهٔ تبعیدیان یا پناهندگان تشکیل می‌شود

دولت مستعجل: [ادبی] دولت ناپایدار؛ دولتی که زود برکنار شود

میله‌ای که با چرخیدن، پشم یا پنبه را به صورت نخ درمی‌آورد ۲. [زیست‌شناسی] جسم بیضی‌شکل نیمه‌جامد (ژله‌ای) و دارای لوله‌های بسیار ریز که در هنگام میتوز یا میوز درون یاخته تشکیل می‌شود و در کوچ کروموزمها به دو قطب یاخته دخالت دارد ۳. -ها / عنوان اشرافی مردانه در اروپا، بالاتر از کنت

◻ **دوک ریسیدن:** نخ ریسیدن به وسیلهٔ دوک
دوکاو / dokāv، -صفت: دارای هر دو سطح جانبی کاو: **مقعر الطرفین**

دوک‌ریس / dukris، -اسم: کسی که با دوک نخ می‌ریسد
دوک‌ریسی / dukrisi، -اسم: عمل یا فرایند ریسیدن نخ به وسیلهٔ دوک

دوکفه‌ای / dokafe'i، -ها: ۱. اسم: جاندار، بویژه جاندار نرمتن، که دارای صدفی شامل دوبخش است

دوکفه‌ایها / dokafe'i hā، -اسم: رده‌ای از نرمتان ویژهٔ آبهای شور و شیرین، با صدف سخت مرکب از دو کفه، بدون سر و دارای پایبی تیرمانند. عمل تنفس دراین رده به وسیلهٔ آبششهای تیغه‌مانند صورت می‌گیرد (مانند صدف خوراکی): بی‌سوان؛ تیرپایان

دوکشنین / duknešin، -ها: ۱. اسم: قلمرو فرمانروایی دوک

دوکوژ / dokuž، -صفت: دارای هر دو سطح جانبی کوژ: **محدب الطرفین**

دوکی / duki، -صفت: ۱. همانند دوک ۲. [مجازی] بسیار لاغر

دوگانگی / dogānegi، -ها: ۱. اسم: وضع یا کیفیت دوگانه بودن (ملی به دوگانگی منشأ هستی معتقد بود)

دوگانه / dogāne، -صفت: ۱. دارای دو عضو یا دو عنصر (در مسابقه‌های دوگانه شرکت کرد. آزمونهای دوگانه را گذراند) ۲. [مجازی] دارای تفاوت وضع یا کیفیت دوتایی (جوابهای دوگانه، بغل دوگانه)

دوگونگ / dogong، -ها: ۱. اسم: گونه‌ای گاو دریایی

دوگوشی / doguši، -ها: ۱. اسم: [فرهنگستان] آسبابی به صورت دوگوشی پیوسته برای دریافت مستقیم صدا از منبع آن و بدون پخش شدن در محیط (دوگوشی-۳): **هِدْفَن**

دول / doval، جمع دولت

دول / dul، -ها: ۱. اسم: [گفتاری] ۱. دلو ۲. آلت تناسلی پسرانه

دولا / dol(l)ā، -صفت: ۱. دارای دو صفحه یا لایهٔ چسبیده به یکدیگر یا یک صفحهٔ تاشده (پارچه دولا)

۲. [گفتاری] خمیده (دولا شدن)

دولت موقت: دولتی که در پی یک تحول مهم سیاسی، پیش از برگزاری انتخابات و تشکیل نهاد قانونگذاری تشکیل می‌شود

دولت نظامی: دولتی که به وسیله فرماندهان ارتش تشکیل می‌شود

از دولت سرکسی: [مجازی] به خاطر وجود او (از دولت سر اکبراقاسل بچه‌های ده صاحب مدرسه شدند)

دولتخواهی / -dowlāt-xāhi, do:lat- / ها: اسم. هواداری از دولت. به همین قیاس: دولتخواه

دولتسرا / -dowlāt-sarā, do:lat- / ها: اسم. عنوان احترام‌آمیز برای خانه مخاطب یا شخص محترم دیگر (آمد دولتسرا تشریف نداشتید): دولتمنزل

دولتمرد / -dowlāt-mard, do:lat- / ان: اسم. مقام دولتی؛ کسی که در یک دولت مقام مهم و کلیدی دارد

دولتمند / -dowlāt-mand, do:lat- / ها: ان: اسم. ثروتمند

دولتمنزل / -dowlāt-manzel, do:lat- / دولتسرا دولتی / -dowlāti, do:lati- / ها: اسم. مربوط یا منسوب به دولت (کار دولتی، مقام دولتی)

دولتین / -dowlāt-eyn, do:lateyn- / اسم. دو دولت (روابط دولتی ایران و عراق)

دولچه / -dulčē, do:lat- / اسم. دلو کوچک؛ سطل

دولک / -dolak, do:lat- / اسم. چوب کوچکی که در بازی الک‌دولک آن را با الک می‌زنند

دولومیت / -dolomit, do:lat- / اسم. [کانی‌شناسی] نوعی کربنات مضاعف کلسیم و منیزیم طبیعی، که در دستگاه لوزجه‌ی متبلور می‌شود. برخی رشته‌کوهها تماماً از صخره‌های دولومیتی سفید، خاکستری یا زرد تشکیل شده‌است: دُلمیت

دوم / -dovvom, do:lat- / اسم. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه دو

دوماً / -dovvoman, do:lat- / قید. [گفتاری] در مرتبه یا مرحله دوم؛ دوم اینکه؛ ثانیاً؛ درثانی

دوما / -dumā, do:lat- / اسم. مجلس قانونگذاری در روسیه

دوم‌شخص / -dovvomšaxs, do:lat- / اسم. [دستور] آنکه طرف خطاب است؛ مخاطب («تو؛ ضمیر دوم شخص مفرد

است. شمشه ضمیر دوم شخص جمع است)

دومی / -dovvomi, do:lat- / اسم. ضمیر آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه دوم قرار دارد (دومی گفت: من نمی‌آیم)

دومی نداشتن: همتا یا مانند نداشتن (هنرمندی است که دومی ندارد)

دومین / -dovvomin, do:lat- / اسم. دارای ترتیب، ردیف،

رتبه یا جایگاه دوم («دومین نفر از سمت راست)

دومینو / -domino, do:lat- / اسم. ۱. نوعی بازی روی میز به وسیله مهره ۲. ها: هر یک از ۲۸ مهره بازی دومینو

که مستطیلی از جنس سنگ، استخوان یا پلاستیک است و یک روی آن به دو مربع تقسیم شده و بر هریک خالهایی به ترتیب معین نقش شده است

دومینیکن / -dominikan, do:lat- / دُومینیکی

دومینیکی / -dominiki, do:lat- / ان: اسم. ۱. فرقه راهبان مسیحی کاتولیک که در سده ۱۲ میلادی به وسیله قدیس

دومینیک اسپانیایی تأسیس شد ۲. هر یک از راهبان عضو آن فرقه * دُومینیکن

دومینیکی^۱: اسم. مربوط یا متعلق به فرقه دُومینیکی: دُومینیکن

دون / -dun, do:lat- / اسم. [ادبی] پست؛ پایین

دون‌اشل / -dun'ešel, do:lat- / اسم. دونپایه

دونبش / -donabš, do:lat- / اسم. (ساختمان) دارای دودیوار مشرف به گذرگاه؛ دویژ (سرکوه مایک بقالی دونبش هست)

دونپایه / -dunpāye, do:lat- / اسم. دارای مقامی کوچک و بی‌اهمیت (کارمند دونپایه)

دونپرو / -dunparvar, do:lat- / اسم. [ادبی] پرورش دهنده مردم پست؛ سفله پرور (دوزگار دونپرو)

دوندگی / -davanđegi, do:lat- / اسم. رفت و آمد بسیار به هرسو برای انجام دادن کاری یا دست یافتن به هدفی (چقدر برای کار تو دوندگی کردم. کارش شده بود دوندگی توی ادارات)

دوندگی‌کردن: تلاش و کوشش همراه با رفت‌وآمد بسیار کردن

دونده / -davanđe, do:lat- / اسم. گان: اسم. کسی که خوب می‌دود؛ ورزشکار رشته دو (دونده ایرانی نژاد پنجم شد.

دونده ماراژ)

دون‌صفت / -dunsefat, do:lat- / اسم. دارای منشهای پست و نفرت‌آور و بی‌بهره از خوی دلیری، آزادگی، راستی و درستی

دونفره / -donafare, do:lat- / اسم. ویژه دو نفر یا مناسب برای دو نفر (اتاق دونفره): دونفوری

دونفره^۲: قید. هر دو نفر همراه با هم (دونفره در آن اتاق زندگی می‌کردند): دونفوری

دونفوری / -donafari, do:lat- / دونفره

دونقطه / -donoqte, do:lat- / اسم. نشانه‌ای به این صورت «:» که پیش از شرح مطلبی یا نقل سخنی می‌گذارند

دونگی / -dongi, do:lat- / دانگی

دونم / -donam, do:lat- / اسم. [گفتاری] دارای رطوبت بیش از

نم و کمتر از خیس. به همین قیاس: دونم‌کردن

ده ۲: پیواژه، دارای ده عضو یا عنصر

ده باندی	ده ربالی	ده لا
ده تابی	ده ساله	ده لایه
ده تومانی	ده ضلعی	ده ماهه
ده تیر	ده طبقه	ده متری
ده جلدی	ده قندی	ده موج
ده خانه	ده گانه	ده نفره
ده روزه	ده گوشه	ده وجهی

ده ۱: deh / -ها؛ -ات /: اسم. مجموعه چند خانه و مزرعه کنار یکدیگر که با مجموعه مشابه فاصله دارد و در آن معمولاً از ۵ تا ۵۰ خانوار زندگی می‌کنند؛ روستا [ادبی]

ده اربابی: دهی که دارای یک یا چند ارباب است
ده خرده مالکی: دهی که متعلق به چندین خرده مالک است

ده ۱: پیواژه، دهنده (یازده، شیرده)

دها / dahā /: اسم. [ادبی] زیرکی؛ هوشمندی

دهات / dehāt, dāhāt /: جمع ده

دهات / dohāt /: جمع داهی

دهاتی / dehāti, dāhāti /: -ها؛ -ان /: صفت. ۱. مربوط یا

منسوب به ده (لیس دهاتی) ۲. زاده شده یا پرورش یافته در ده (زن دهاتی) * روستایی

دهاقین / dehāqin /: نامتداول [جمع دهقان]

دهان / dahān /: -ها /: اسم. ۱. حفره‌ای در بدن جانداران که از راه آن غذا به بدنشان وارد می‌شود ۲. حفره‌ای در بدن مهره داران که میان لبها و حلق قرار دارد و زبان، لثه‌ها و دندانها را دربر می‌گیرد ۳. دهانه ۴. [مجازی] عضو گویایی (دهان گرم داشتن، یک دهان خواندن) *

دَهن [گفتاری]

دهان به دهان گذاشتن / دادن: مشاجره کردن (چرا دهان به

دهانش می‌گذاری؟)

دهان به دهان گشتن: به صورت خبر شایع شدن

دهان را آب کشیدن: [کنایی] از سخن ناروا توبه کردن (این حرفها کفر است، برو دهانت را آب بکش)

دهان را شیرین کردن: چیز شیرینی خوردن (این خرمها خوشمزه است، دهانتان را شیرین کنید)

دهان کسی آب افتادن: [کنایی] سخت به هوس افتادن و مشتاق شدن (پولها را که دید دهانت آب افتاد)، به همین قیاس:

دهان کسی را آب انداختن

دهان کسی آستر داشتن: [مجازی] دهانش تحمل خوردن چیز بسیار گرم (داغ) را داشتن

دهان کسی بوی شیر دادن: [کنایی] هنوز کودک یا کم سن و سال بودن (زن بگیری؟ تو هنوز دهانت بوی شیر می‌دهد)

دهان کسی چفت و بست نداشتن: [مجازی] رازدار نبودن

دون هممت / dunhemmat, -ان /: صفت. بی بهره از همّت و شوق لازم برای کارهای بزرگ

دونین / devonīyan /: اسم. چهارمین دوره از دوران اول زمین شناسی

دووخته / dovaqte, -ها /: صفت. ۱. دارای دونوبت زمان کار در هر روز (معمولاً صبح و بعد از ظهر) (مدرسه ما دوخته است) ۲. دارای نوبت کار متغیر (به صورت صبح و عصر یا روز و شب) * دونوبتی: دوشیفتی

دوومیدانی / dov-o-meydāni, dov-va-meydāni /:

اسم. ۱. مسابقه ورزشی شامل چند رشته (مانند اقسام دو، پرش و پرتاب) ۲. هر یک از این رشته‌های ورزشی

دوهزاری / dohezāri, -ها /: اسم. سکه دوریالی: دوزاری [گفتاری]

دوهزاری کسی کج بودن * دوهزاری کسی نیفتادن

دوهزاری کسی نیفتادن: [مجازی] متوجه مقصود گوینده نشدن (هنوز دوهزاری من نیفتاده بود که مقصودش چیست):

دوهزاری کسی کج بودن. به همین قیاس: دوهزاری کسی دیر افتادن

دویدن / davidan /: مصدر. لازم. // دویدی: می‌دوی؛

بُدو // ۱. پیودن فاصله‌ای با سرعتی بیش از راه رفتن و با پرش قدمهای متوالی و یکی پس از دیگری (تاسر کوچه دویدم) ۲. [مجازی] شتاب کردن (بدو دوتان بخور)

۳. دوندگی کردن (از صبح تاحالا برای پیدا کردنش دویده‌ام)، به همین قیاس: دویدنی

صفت فاعلی: دونده / صفت منفعلی: دویده / مصدر منفی: نددویدن

دوِیست ۱ / divist, devist /: اسم. عدد اصلی دویربار

صد، پس از یکصد و نودونه و پیش از دوِیست و یک

دوِیست ۲: صفت. ۱. یکی بیش از صد و نودونه عدد ۲. دوِیستم

دوِیستم / divistom, devistom /: صفت. دارای

ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه دوِیست

دوِیستمی / divistomi, devistomi /: ضمیمه آنکه در

ردیف، رتبه یا جایگاه دوِیستم قرار دارد

دوِیستمین / divistomin, devistomin /: صفت.

دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه دوِیستم

دوِیستی / divisti, devisti, -ها /: اسم. [گفتاری]

اسکناس دوِیست تومانی (= ۲۰۰۰ ریال) (یک دوِیستی

گذشت کف دستم و رفت)

ده ۱ / dah /: اسم. عدد اصلی پس از نه و پیش از یازده؛

کوچکترین عدد مرتبه دهگان

ده ۲: صفت. ۱. یکی بیش از نه عدد (ده مرده، ده کتاب) ۲. دهم

(ردیف ده، مرتبه ده)

دهن سوز / dahanzuz / دهن سوز
 دهن کجی / dahankaji / دهن کجی
 دهن گشاد / dahangošād / دهن گشاد
 دهن گنده / dahangonde / ها: / سنت. [گفتاری]
 دارای دهن بزرگ
 دهن گیره / dahangire / اسم. [گفتاری] خوردنی اندک
 که در فاصلهٔ ناهار یا شام برای رفع گرسنگی خورده
 می شود (دهن گیره ما در وسط روز یک تکه نان یا چندتا
 توت خشک بود)
 دهن لُق / dahanlaq / سنت. [گفتاری] ناتوان از
 رازداری (ادم دهن لُق)
 دهن لقی / dahanlaq(q)i / ها: / اسم. وضع یا کیفیت
 دهن لُق بودن (مبادا دهن لقی بکنی و مارا لو بدهی ها)
 دهنه / dahane / اسم. ۱. دهانه ۲. واحد دکان؛ باب
 (چهار دهنه مغازه داشت) ۳. قطعه فلز نیمه دایره ای که در
 دهن اسب قرار می دهند و مهار را به آن می بندند
 دهنه / dahne / اسم. [زمین شناسی] کانی سبز متشکل
 از کربنات مس، که در جواهرسازی و رنگسازی کاربرد
 دارد و به مرمر سبز معروف است؛ مالاکیت
 دهنی^۱ / dahani / اسم. ۱. میکروفن تلفن ۲. سوراخ
 سازهای بادی که نوازنده برای نواختن لبهای خود را
 به آن می چسباند
 دهنی^۲ / سنت. [گفتاری] تماس یافته با دهن کسی (با قاشق
 من بستنی خوردی دهنی شد)
 دهور / dūhur / جمع ۳ دهر
 دهه / dahe / اسم. ۱. دهگان / یک مجموعه ده تایی
 ۲. ها: / هر یک از بخشهای ده تایی زمان (دهه اول محرم،
 دهه سوم سده بیستم)
 دهه فجر: دوازدهم تا بیست و یکم بهمن ماه
 دهه / dehe / صورت. [گفتاری] واژه تعجب (دهه، این دیگر
 از کجا پیدا شد؟ دهه، چه بزرگا)
 ده یک / dahyek / اسم. یک بخش از ده بخش چیزی؛
 یکدهم؛ ده درصد
 دی / dey / اسم. ماه دهم سال شمسی ایرانی، دارای
 ۳۰ روز
 دی / di / اسم. [ادبی] دیروز / دی کودکی به دامن مادر
 گریست زار /
 دیابت / dīyābet / اسم. [پزشکی] بیماری که با زیادی
 ادرار، تشنگی و افزایش آوره در خون همراه است؛
 بیماری قند
 دیابت بی مزه: بیماری هورمونی که در اثر اختلال
 هیپوتالاموس یا قسمت خلفی هیپوفیز پدید می آید

دهکده / dehkade / ها: / اسم. ده، پیوژه فضا و
 محیط آن
 ده کوره / dehkure / ها: / اسم. ده بسیار کوچک، خرابه
 و کم جمعیت (معلوم نبود از کدام ده کوره آمده است)
 دهگان / dahgān / اسم. ۱. جمع ۳ دهه ۲. دومین
 مرتبهٔ عددهای طبیعی
 دهل / dohol / ها: / اسم. از سازهای ضربی به صورت
 طبل بزرگ
 دهل زیر گلیم زدن: [کنایی] برای پنهان کردن واقعیتهای
 کوشش بیهوده کردن
 دهل کسی دریده شدن: [کنایی] رازش آشکار شدن
 دهل کسی را زدن: [کنایی] او را از مقامی عزل کردن
 دهل دریده / doholdaride / ها: / سنت. [کنایی] رسوا
 دهل شکم / doholšekam / ان: / سنت. [کنایی]
 شکباره؛ پرخور
 دهلوی / dehlavi / ها: / ان: / سنت. اهل دهلی؛
 منسوب به شهر دهلی در هند
 دهلیز / dehliz / ها: / اسم. ۱. راهرو سرپوشیده میان
 ورودی ساختمان و اتاقها ۲. مجرای گذرگاهی در یک
 غبار، به صورت دالانسی (معمولاً) پیچ در پیچ
 ۳. [کالبدشناسی] ساختار پیچ در پیچی در اندامهای
 درونی بدن (الف) حفره گوش درونی میان حلزون و
 مجراهای نیمه دایره؛ دهلیز گوش (ب) یکی از دو حفره
 فوقانی قلب که خون از سیاهرگها به آن وارد می شود و از
 آنجا به بطن می رود؛ دهلیز قلب
 دهم / dahom / سنت. ۱. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا
 جایگاه ده (نفر دهم، ردیف دهم) ۲. نخستین مرتبه
 اعشاری؛ نشانهٔ تقسیم واحد به ده (سه دهم)
 دهمی / dahomi / ها: / خبر. آنکه در ردیف، رتبه
 یا جایگاه دهم قرار دارد
 دهمین / dahomin / سنت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه
 یا جایگاه دهم
 دهن / dahan / دهنان
 دهن بین / dahanbin / دهنان بین
 دهن بینی / dahanbini / دهنان بینی
 دهن پرکن / dahānporkon / دهنان پرکن
 دهن دریده / dahandaride / دهنان دریده
 دهن دره / dahandarre / دهنان دره
 دهنده / dahande / ها: / گان: / اسم. ۱. آنکه چیزی
 می دهد ۲. [پزشکی] کسی که از او اندامی برای پیوند
 زدن به یک بیمار، یا خون برای تزریق به دیگران
 گرفته می شود * مقابل: گیرنده

دیاگرام / di'āg(e)rām - ها / : اسم. نمودار
دیاگنوستیک / di'yāgnostik / : اسم. [پزشکی]
 تشخیص بیماری

دی الکتریک / di'elekt(î)rik - ها / : اسم. برق‌بند
دیالکتیک / di'yālektik / : اسم. ۱. رشد و تکامل‌تر،
 آتی‌تر و سنتز بر اساس قوانین ماتریالیسم دیالکتیک
 ۲. بررسی این فرایند ۳. کاربرد نظری آن بویژه در
 پژوهش موضوعی اجتماعی * **جدل**

دیالمه / di'yālame / : جمع ۱. **دیلمی**
دیالوگ / di'yālog - ها / : اسم. گفتگو؛ مباحثه

دیالیز / di'yāliz / : اسم. ۱. -ها / [شیمی] روش
 جداسازی کلونیدهای داخل یک محلول از سایر مواد
 (بلورنماها)، از طریق غشای نیمه‌تراوا؛ تراکافت
 ۲. [پزشکی] عمل یا فرایند تصفیه مایعات کلیه (در
 بیماران کلیوی) یا استفاده از دستگاه ویژه
 دی.ان.ا. / di.en.e. / : اسم. [مخفف] اسید
 دیوکسی ریبونوکلیک ۱. **اسید**

دیسانت / di'yānat / : اسم. ۱. دین (سیاست ماعین
 دیانت مانت ۲. دینداری (این کارها خلاف دیانت است)
دیا / dibā / : اسم. [ادبی] پارچهٔ ابریشمی گلدار و
 سفت‌بافت

دیباچه / dibāche - ها / : اسم. مقدمهٔ کتاب؛ بویژه
 یادداشت یا گفتار کوتاهی در آغاز کتاب (دیباچه
 گلستان سعدی)

دیپلم / diplom - ها / : اسم. ۱. گواهینامهٔ پایان
 تحصیلات دبیرستان ۲. گواهینامهٔ پایان تحصیلات
 دکتری ۳. ورقه‌ای که در آن امتیاز یا افتخاری به کسی
 واگذار شده است: **دیپلم افتخار**

② **دیپلم افتخار** ۱. **دیپلم** ۲.

دیپلمات / diplomât - ها / : اسم. کسی که عهده‌دار
 شغلی در زمینهٔ رابطهٔ سیاسی با کشورهای دیگر است؛
 سیاستگر (یک دیپلمات بلندپایهٔ فرانسوی ولد تهران شد)

دیپلماتیک / diplomâtik / : صفت. ۱. سیاسی (روابط
 دیپلماتیک ۲. مربوط به دیپلماتها) (مصونیت دیپلماتیک)
دیپلماسی / diplomâsi - ها / : اسم. سیاست
 (دیپلماسی فعال، دیپلماسی گفتگو)

دیپلمه / diplome - ها / : صفت. ۱. دارای گواهینامهٔ
 پایان تحصیلات دبیرستانی (دیپلمهٔ ریاضی) ۲. دارای
 پایان‌نامهٔ تحصیلات دکتری (دیپلمهٔ جراحی، دیپلمهٔ معلمی)
دیپلوکوک / diplokok - ها / : اسم. باکتریهای مدور
 میکروسکوپی از تیرهٔ لاکتوباسیلها، که جفت - جفت در
 کنار هم وجود دارند (مانند گونوکوک و پنوموکوک)

دیابت شیرین: بیماری که در اثر سوخت و ساز ناقص مواد
 قندی و کم شدن ترشح انسولین در لوزالمعده پدید می‌آید و در
 نتیجه میزان قند در خون بالا می‌رود و در ادرار پیدا می‌شود
دیابازون / di'yâpazon - ها / : اسم. اسباب کوچکی
 دارای دو شاخه (معمولاً فولادی) که اگر شاخه‌هایش به
 ارتعاش درآید صوتی با بسامد معین تولید می‌کند و در
 کوک کردن سازها کاربرد دارد

دیات / di'yât / : جمع ۱. **دیه**
دیاترمی / di'yâtermi / : اسم. ایجاد گرمای موضعی در
 بافتهای بدن در نتیجهٔ مقاومت بافتها در برابر عبور جریان
 برق پرسیامد، که در پزشکی و جراحی کاربرد دارد
دیاتونیک / di'yâtonik / : گام دیاتونیک، گام

دیاتومه / di'yâtome - ها / : اسم. گیاه ذره‌بینی از تیرهٔ
 جلبک به‌رنگ زرد یا خرمایی، که در آبهای شور و
 شیرین، در خاکهای مرطوب یا بر سطح مرطوب
 رستنیهای دیگر به‌صورت یاخته‌های منفرد یا
 دسته‌جمعی زیست می‌کند و مادهٔ حیاتی آن در صدفی
 سیلیسی جا دارد. بیشتر سنگهای آهک از دیاتومه‌ها
 تشکیل شده است و منشأ قسمت عمدهٔ ذخایر نفتی است
دیاتومیت / di'yâtomit / : اسم. خاکهای دیاتومه که از
 بهم پیوستن پوسته‌های سیلیسی خارجی دیاتومه‌ها به
 وجود آمده است، جسمی بسیار سخت با رنگهای سیاه و
 خاکستری که رطوبت و مواد مایع را به خود جذب
 می‌کند و در صنعت برای عایق حرارت و صدا و در
 ساختن مواد منفجره به کار می‌رود

دیاتونیک / di'yâtonik / : گام دیاتونیک، گام
دیار / dayyâr / : اسم. یک شخص تنهای نامعین؛
 تنابنده (گفتاری) (در آنجا هیچ دیاری به چشم نمی‌خورد)

دیار / di'yâr / : اسم. سرزمین
 ② **دیار عدم**: سرزمین نیستی؛ مرگ (اورا به دیار عدم فرستاد)
دیاستاز / di'yâstâz - ها / : اسم. [شیمی] آزیمی که
 ناشسته را به مالتوز تبدیل می‌کند

دیافراگم / di'yâf(e)râgm - ها / : اسم. ۱. صفحه‌ای در
 دوربین عکاسی، تلسکوپ یا دیگر دستگاههای نوری که
 گشادگی یک عدسی یا دستگاه نوری را محدود می‌کند و
 مانع ورود پرتو جانبی یک پامه به دستگاه می‌شود (مانند
 عنبیهٔ چشم) ۲. غشایی قابل انعطاف در بسیاری از
 اسبابها (مانند میکروفن) ۳. حجاب حاجز ۱. **حجاب**
دیافیز / di'yâfiz / : اسم. ۱. بندۀ استخوانهای دراز که با
 یک صفحهٔ غضروفی از بخش بالا و پایین استخوان جدا
 می‌شود؛ میانبال ۲. بخش مرکزی مهره در پستانداران
 دی.اکسید / di'oksid / : **دیوکسید**

دیدن / *didan* / مصدر. متعدی. لازم. // دیدی؛ می‌بینی؛
بین // بین ۱. دریافتن چیزی از راه چشم، فرستادن
تصویر آن به مغز و پردازش آن (کسی را دیدن) ۲. تماشا
کردن (دیدن فیلم، دیدن مسابقه فوتبال) ۳. دیدار کردن (به
دیدن معمیم رفته بودم) ۴. ارزیابی، داوری یا پیش‌بینی
کردن (آینده او را درخشان می‌بینم. او مناسب این کار نمی‌دید)
۵. معاینه کردن (امروز دکتر مریش نمی‌بیند) ۶. برای تئانی یا
همدستی به دیدار کسی رفتن (کدخدا را دیدن و ده و
چاپیدن) ۷. برای کاری قرار گذاشتن (برو یک لوله‌کش بین
فردا بیاید این شهر را درست کند. رفته برای ختم، مسجد دیدم)
□ لازم. ۸. داشتن قدرت بینایی (چشمش خوب می‌دید)

■ صفت فاعلی: بیننده / صفت مفعولی: دیده / مصدر منفی: ندیدن

□ دیدن‌کردن: دیدار کردن □ دیدار

به دیدن کسی رفتن: به دیدار او رفتن □ دیدار

دیدنی / *didani* / صفت. درخور تماشا؛ تماشایی؛
جالب توجه

دیدوبازدید / *did-o-bāzdid* / اسم. دیدار متقابل

دیدور / *didevar* / □ دیده‌ور

دیده^۱ / *dide* / -ها / اسم. ۱. /گان / [ادبی] چشم
(نور دیده) ۲. آنچه دیده شده است (معمولاً به صورت
جمع) (از دیده‌ها و شنیده‌هایت بگو)

□ دیده از جهان فرو بستن: [کنایی] مردن (پروین اعظمی در
سال ۱۳۲۰ دیده از جهان فرو بست)

- دیده^۲: پیروژه. ۱. مشاهده یا تجربه کرده (جهان‌دیده،
رزم‌دیده) ۲. در معرض چیزی قرار گرفته (اسباب‌دیده،
بلادیده)

دیده‌بان / *didebān* / -ها / اسم. کسی که از یک جای
مناسب، نگاه کردن به اطراف را برعهده می‌گیرد، تا در
صورت نزدیک شدن کسی یا چیزی وجود آن را خبر
دهد: دیدبان. به همین قیاس: دیده‌بانی؛ دیدبانی
دیده‌بوسی / *didebusi* / -ها / اسم. عمل یا فرایند
بوسیدن کسی (بویژه روی چشم او) به نشانه خوشحالی
از دیدارش (با هم دیده‌بوسی کردند)

دیده‌ور / *didevar* / -ها؛ -ان / اسم. [نظامی] کسی که
برای آگاهی از وجود دشمن و خبر دادن آن، در فاصله
معینی از بقیه نیز و حرکت می‌کند: پیشقراول: دیدور
دیر / *doyr* / -ها / اسم. ثنایی که راهبان مسیحی در آن
با هم زندگی و عبادت می‌کنند: صومعه

دیر^۱ / *dir* / صفت. واقع در زمانی پس از زمان مناسب
یا مورد نظر

□ دیر بودن: مناسب نبودن زمان به علت گذشتن زمان
مناسب یا مورد نظر (فردا خیلی دیر است)

دیت / *dīyet* / -ها / اسم. مجلس شورا یا قانونگذاری
در آلمان، اسکاندیناوی و برخی کشورهای دیگر
(از جمله لهستان، مجارستان و ژاپن)

دیجور / *dijur* / -ها / اسم. [ادبی] شب بسیار تاریک
(من دلم و دردمند بیدار / آهنگ شب دراز دیجور)

دیجیتال / *dijital* / □ دیجیتالی

دیجیتالی / *dijitali* / صفت. ۱. دارای دستگاهی برای
دریافت و ارسال اطلاعات به صورت عددی صفر و
یک به نشانه بودن یا نبودن سیگنال الکترونیکی
دوربین دیجیتالی) ۲. دارای صفحه یا دستگاه نمایش
اطلاعات به صورت عدد یا رقم (ساعت دیجیتالی)
* دیجیتالی؛ دیژیتالی

دید / *did* / اسم. ۱. بینش (در زمینه تجارت دید وسیعی
داشت) ۲. بینایی (دید چشمش کم شده بود) ۳. دیدار (دید و
بزدید) ۴. چشم‌انداز؛ منظره (دید این طرف خیلی عالی است)
□ دید داشتن: ۱. دارای چشم‌انداز بودن ۲. امکان یا نیروی
دیدن چیزی را داشتن

دیدزدن: نگاه کردن؛ تماشا کردن

دیدار / *didār* / -ها / اسم. ۱. عمل یا فرایند دیدن کسی
برای گفتگوی حضوری یا رابطه‌ای عاطفی؛ ملاقات
(از دیدار شما خوشوقتیم. دیدار با نمایندگان) ۲. عمل یا فرایند
رفتن به نزد کسی یا به جایی برای آگاهی یافتن از وضع
آن (دیدار کردن از یک کارخانه، دیدار کردن از آسیب‌دیدگان سیل)
۳. [ورزش] مسابقه (امروز تیم‌های پارس و آزادی در تهران
دیدار کردند و نتیجه یک به یک مساوی شد). به همین قیاس:
دیدار کردن؛ به دیدار کسی / جایی رفتن

□ دیدار به قیامت: دیگر در زندگی یکدیگر را نخواهیم دید
□ دیداری تازه کردن: دوباره دیدار کردن، بویژه پس از مدتی
(گفتم به‌یوم دیداری تازه کنیم)

دیداری / *didāri* / صفت. مربوط یا منسوب به دیدار
(آموزش دیداری، برات دیداری)

دیداری-شنیداری / *didārisenidāri* / □ آموزش
سمعی و بصری، آموزش

دیدبان / *didebān* / □ دیده‌بان

دیدرس / *didres* / اسم. چشم‌رس

دیدسنج / *didsanj* / -ها / اسم. دستگاه اندازه‌گیری
میدان دید

دیدسنجی / *didsanji* / -ها / اسم. اندازه‌گیری میدان
دید چشم

دیدگانی / *didgāni* / اسم. اپتیک

دیدگاه / *didgāh* / -ها / اسم. شیوه داوری؛ طرز تلقی؛
نقطه نظر (خواستم دیدگاه شما را درباره انتخابات بدانم)

دیروزی / *diruzi* / صفت. ۱. مربوط به دیروز (ناهل دیروزی خوشمه بود) ۲. [مجازی] مربوط به گذشته؛ قدیمی (او دیگر آن آدم دیروزی نیست)

دیروقت / *dirvaqt* / اسم. زمان پس از وقت مقرر یا مورد نظر (شب تا دیروقت کار می‌کرد، دیروقت بود که آمد)

دیرهضم / *dirhazm* / صفت. نیازمند وقت زیاد برای هضم شدن؛ دیرگوار (گفته خیلی دیرهضم است)

دیری / *diri* / اسم. وضع یا کیفیت دیر بودن (چرا به این دیری؟)

دیری / *diri* / قید. [ادبی] مدت زمان طولانی؛ مدت زیاد (دیری نمی‌گذرد که جوجه‌ها از تخم در می‌آیند، دیری است که او را ندیده‌ام)

دیریاب / *diryāb* / صفت. [ادبی] ۱. قابل دسترسی با زحمت زیاد یا پس از جستجوی بسیار ۲. [نامنداول] کندذهن (کسی را که مغزش بود با شتاب / فراوان سخن باشد و دیریاب)

دیرین / *dirin* / صفت. [ادبی] مربوط یا متعلق به مدت‌ها پیش؛ قدیمی؛ قدیم (دوست دیرین)

دیرینزا / *dirinzā* / اسم. پالوژن

دیرین‌زیوی / *dirinzivi* / اسم. سومین مرحله تاریخ زمین یا دوران اول که در آن ماهیان، دوزیستان، خزندگان و حشرات پدید آمدند؛ پالئوژوئیک

دیرین‌شناس / *dirinšenās* / اسم. کسی که دارای دانش و تحصیلات در زمینه دیرین‌شناسی است

دیرین‌شناسی / *dirinšenāsi* / اسم. بررسی علمی سنگواره‌ها از نظر شناخت زندگی و مطالعه جانوران گیاهان در گذشته

دیرینگی / *dirinegi* / اسم. وضع یا کیفیت دیرینه بودن؛ قدمت

دیرین‌نگاری / *dirin.negāri* / اسم. ۱. مطالعه و تفسیر علمی سندهای قدیمی ۲. سندهای قدیمی تفسیر شده * **پالئوگرافی**

دیرینه / *dirinc* / صفت. مربوط یا متعلق به زمانی طولانی (پل دیرینه)

دیرینه‌سنگی / *dirinesangi* / اسم. پارینه‌سنگی

دیرینه‌مرغان / *dirinemorqān* / اسم. زیررده‌ای از پرندگان مربوط به دوره ژوراسیک، با سه انگشت، استخوانهای مج‌جدا از هم که هرکدام به یک چنگال ختم می‌شده و دم بلند با بیش از ۱۳ مهره منتهی به یک جفت زائده پسرمانند (مساندن آرکئوپتریکس؛ پرندگان سوسمارنا؛ سوسمارهای پرنده)

دیز / *diyez* / اسم. [موسیقی] علامتی که چون پیش از

دیر شدن؛ گذشتن زمان مناسب یا مورد نظر (دیر شد، ممکن است به هواپیما نوسیم)

دیر^۲ / قید. پس از وقت مناسب یا مورد نظر

دیر رسیدن / رسیدن مدتی بعد از وقت مورد نظر (دیر رسیدی همه را خودم به نعلات خیلی دیر رسید)

دیر کردن / نیامدن یا نرسیدن در وقت مورد نظر (علی امروز دیر کرد)، به همین قیاس: **دیر آمدن**؛ **دیر رفتن**

دیر^۳ / پیشوازه، ۱. پس از وقت معمول (دیررس) ۲. در زمانی دراز و با سختی و دشواری (دیرباور) ۳. دارای پایداری یا دوام زیاد (دیرپا)

دیرآشنا / *dirāšnā* / صفت. فاقد توانایی یا گرایش به انس گرفتن و دوست شدن سریع با دیگران. به همین قیاس: **دیرآشنایی**

دیرباور / *dirbāvar* / اسم. ۱. فاقد عادت یا گرایش به دیر باور کردن ۲. **دیربهدیر** / *dirbedir* / قید. در فاصله‌های زمانی زیاد (دیربهدیر می‌آمد، دیربهدیر او را می‌بینم)

دیرپا / *dirpā* / صفت. دارای پایداری یا ادامه داشتن برای مدت زیاد (سرمای دیرپه، زمستان دیرپا)

دیرپایی / *dirpāyi* / اسم. وضع یا کیفیت دیرپا بودن

دیرجوش / *dirjuš* / صفت. ۱. فاقد گرایش یا توانایی برقراری رابطه سریع یا نزدیک با دیگران (ادم دیرجوش) ۲. فاقد سرعت کافی در جوشیدن (مایع دیرجوش) ۳. فاقد سرعت کافی در جوش آوردن (سماور دیرجوش)

دیردم / *dirdam* / صفت. نیازمند زمان زیاد برای دم‌کشیدن (این جای خیلی دیردم است)

دیررس / *dir.res* / صفت. [زیست‌شناسی] فاقد سرعت لازم در رسیدن یا بالغ شدن (سبب دیررس، جون دیررس)

دیرک / *dirak* / اسم. ۱. ستون چوبی ۲. تیر چوبی

دیرکرد / *dirkard, dirkerd* / اسم. عمل یا فرایند انجام نشدن در زمان مناسب یا مقرر؛ عقب‌افتادگی؛ تأخیر؛ تعویق (میوه دیرکرد، جریمه دیرکرد)

دیرگاه / *dirgāh* / اسم. [ادبی] دیروقت

دیرگداز / *dirgodāz* / صفت. ذوب‌شونده بسختی و در دمای بسیار زیاد

دیرگوار / *dirgovār* / صفت. دیرهضم؛ مقابل؛ آسانگوار

دیروز^۱ / *diruz* / اسم. ۱. روز پیش از امروز (دیروز چهارشنبه بود) ۲. [مجازی] زمان گذشته نزدیک (این کارها و حرف‌ها مال دیروز بود، نه امروز که همه چیز اسلامی شده است)

دیروز^۲ / قید. ۱. در روز گذشته (دیروز به من خبر دادند) ۲. در زمان گذشته نزدیک (دیروز دستم را می‌بوسید، امروز سرم را می‌شدند)

دیسپلین / *disiplin* / : اسم. ۱. انضباط. ۲. رشته معینی از تحصیلات دانشگاهی

دیشب^۱ / *dışab* / : اسم. شب پیش از امروز (دیشب حالتی بد بود)

دیشب^۲ : قد. در شب گذشته (دیشب خیلی سرد شد)

دیشبی / *dışabi* / : صفت. مربوط به دیشب (غذای دیشبی خیلی خوشمزه بود)

دیشلمه / *dışlame* / : چای دیشلمه، چای

دیفتری / *difteri* / : اسم. بیماری واگیردار ناشی از نوعی باسیل که با ایجاد غشای کاذب چسبنده‌ای روی مخاطها (معمولاً حنجره، حلق، نای و گاه چشم و مهبلی) پدید می‌آید؛ خنثاق

دیفتونگ / *diftong* - ها / : صفت. [زبان‌شناسی] کلمه تک‌هجایی دارای دو صدای بیایی (مانند جو، نو، دی، پی) دیفرانسیل / *diffransiyel* / : اسم. ۱. [ریاضی]

دستگاهی در حساب دیفرانسیل. ۲. حساب دیفرانسیل : حساب ۳. / ها - [صنعت] دستگاهی در اتومبیل و برخی وسایل موتوری دیگر مرکب از چند چرخ‌دنده که در محفظه‌ای قرار دارد و به وسیله میل کاردان به حرکت درمی‌آید و به وسیله دو میل پلوس حرکت را به چرخ‌ها منتقل می‌کند و امکان می‌دهد هر یک از چرخ‌ها با سرعت دلخواه بچرخد

دیکتاتور^۱ / *diktâtor* - ها / : اسم. ۱. کسی که بدون پیروی از قانون یا رأی و عقیده نمایندگان مردم، بدخواه بر قلمروی حکومت می‌کند (دیکتاتور شبلی) ۲. آرام‌بند

دیکتاتور^۲ : صفت. بی‌اعتنا به عقیده و نظر دیگران؛ خودکامه؛ خودرأی؛ مستبد (مدیران خیلی دیکتاتور است) دیکتاتوری / *diktâtori* - ها / : اسم. ۱. حکومت انحصاری یک نفر یا یک گروه، بدون توجه به رأی و عقیده مردم ۲. نظام حکومتی که در آن تنها هواداران دیکتاتور آزادی برای فعالیت سیاسی دارند

دیکتاتوری پرولتاریا: به دست گرفتن قدرت سیاسی و حکومت به وسیله نمایندگان طبقه کارگر، اجرای برنامه‌های سوسیالیستی و ایستادگی قهرآمیز در برابر مخالفان

دیکتاتوری نظامی: نظام دیکتاتوری که به وسیله ارتش بر سر کار آمده است

دیکته / *dikte* - ها / : اسم. آنچه گفته یا خوانده می‌شود تا دیگران (بویژه دانش‌آموزان) آن را بنویسند؛ املا

دیکته کردن: تحمیل کردن (بویژه در مورد دستور یا خواست) (امریکا خواهشهای خود را به دولتمردان ایران دیکته می‌کرد)

نتی بگذارند، آن را نیم‌پرده بالا می‌برد و صدایش را زیر تر می‌کند

دیزل / *dizel* - ها / : اسم. ۱. موتور دیزل ۲. اتومبیل دارای موتور دیزل، بویژه کامیون

دیزلی / *dizeli* / : صفت. دارای موتور دیزل

دیزی / *dizi* - ها / : اسم. ۱. نوعی دیگ کوچک دردار که در آن غذاهای مایع، بویژه آبگوشت می‌پزند (در دیزی بـُز است) ۲. [مجازی] آبگوشتی که در آن پخته‌اند (رفتم قهوه‌خانه دیزی خوردیم)

دیزیتال / *dizîtal* / : اسم. گُل انگشتانه ۳. انگشتانه

دیزیتالی / *dizîtali* / : دیجیتالی

دیزیتالین / *dizîtâlin* / : اسم. [شیمی] گلوزکرید حاصل از برگهای گیاه گل انگشتانه، که در آب محلول نیست و در درمان بیماریهای قلبی به کار می‌رود

دیس^۱ / *dis* - ها / : اسم. ظرف تخت (مسطح و کم عمق) به شکلهای مختلف معمولاً برای قرار دادن غذا یا شیرینی در سر سفره یا روی میز (دیس را جلو مهمانها گرفت تا در بشقاب خودش غذا بگذشتند. یک دیس پلو را بهتایی خورد) - دیس^۲: پیوازه، همانند؛ شبیه (تلفظیس، تندیس)

دیسانتری / *disantri* / : اسم. [پزشکی] اسهال خونی دیسپروزیسم / *disp(e)roz(i)yom* / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی کمیاب، از خانواده لانتانیدها، با عدد اتمی ۶۶ و وزن اتمی ۱۴۲/۵۰، که ترکیبات آن مغناطیسی است و در ساختمان لیزرها به کار می‌رود

دیسک / *disk* - ها / : اسم. ۱. هر نوع صفحه مدور نازک و تخت در ابزار و ماشینها ۲. [کالبدشناسی] صفحه گردی از جنس غضروف که در میان ستون مهره‌ها جا دارد و جابجا شدن آن موجب درد می‌شود ۳. [ورزش] صفحه مدور معمولاً چوبی یا پلاستیکی، با دوره‌ای فلزی، به وزن حدود دو کیلو که در ورزشهای پرتابی به کار می‌رود ۴. فلاپی دیسک

دیسک فشرده : سی دی

دیسکت / *disket* / : فلاپی دیسک

دیسکران / *diskrân* / : دیسک گردان

دیسک گردان / *diskgardân* - ها / : اسم. بخشی از یک رایانه، به صورت قطعه‌ای مستقل، که دیسک را به کار می‌اندازد؛ دیسکران؛ درایو

دیسکو / *disko* / : دیسکو تیک

دیسکو تک / *diskotek* - ها / : اسم. باشگاه یا مکانی برای رقصیدن همراه با آهنگهای روز که از دستگاههای صوتی بخش می‌شود؛ دیسکو

دیگران / digarān / جمع ۱۰ دیگری

دیگرگون / digargun / ۱۱ دیگرگون

دیگری / digari / دیگران / ضمیر ۱. شخص یا چیزی
جز آنچه مورد نظر یا مورد اشاره است (یکی می‌آید، دیگری
می‌رود) ۲. شخص یا چیز بعدی (دیگری رابده)

دِیلاق / deylāq / ۱. ها / : اسم. بچه شتر؛ کره شتر
دِیلاق ۲. صفت. [گفتاری] دراز و لاغر (یک جوانک دِیلاق
ایستاده بود سر کوچک)

دِیلم / deylam / ۱. ها / : اسم. ابزاری برای شکستن یا
سوراخ کردن سنگ، دیوار و مانند آن به صورت میله‌ای
آهنی که یک سر آن خمیده و اسکنه‌مانند است
دِیلماج / dilmāj / ۱. ها / : اسم. [گفتاری] مترجم (من
خودم زبان دارم، دِیلماج نمی‌خواهم)

دِیلمی / deylami / ۱. ها / : اسم. دیالمه / : صفت. ۱. مربوط
یا منسوب به سلسله دِیلمیان (سده‌های ۴ و ۵ هجری)
۲. مربوط یا منسوب به دِیلم در گیلان ۳. مربوط یا
منسوب به بندر دِیلم در استان بوشهر

دِیم / deym / ۱. اسم. نوعی از کشاورزی که در آن عمل
آبیاری انجام نمی‌گیرد ۲. زمین کشاورزی که تنها از آب
بارندگی استفاده می‌کند ۳. محصولی که به این شیوه
به دست می‌آید

دِیمزار / deymzār / ۱. ها / : اسم. کشتزار دِیم

دِیمکاری / deymkāri / ۱. ها / : اسم. کشاورزی در زمین
دِیم؛ کشاورزی در زمینی که تنها از آب بارندگی بهره‌مند
می‌شود و نیازی به آبیاری آن نیست. به همین قیاس:

دِیمکار

دِیمه / dime / ۱. ها / : اسم. باران آرام و طولانی که بدون
رگبار و رعدوبرق تا چند روز ادامه می‌یابد

دِیمی ۱ / deymi / ۱. صفت. ۱. مربوط به دِیم (گندم دِیمی)
۲. [مجازی] فاقد فکر و مطالعه یا نقشه و برنامه (کار دِیمی)
دِیمی ۲. قید. [مجازی] به صورتی بدون نقشه، برنامه یا
تنظیم (دِیمی باز آمدن، دِیمی بازی کردن)

دِین / deyn / ۱. ها / : اسم. [ادبی] وام؛ بدهی؛
بدهکاری (بویژه از جنبه اخلاقی و حق شناسی)
(باید دین خود را به او ادا کنم)

دِین / din / ۱. ها / : اسم. ۱. مجموعه آموزشهایی که
به وسیله پیغمبری ارائه و به وسیله برخی پیروانش
گردآوری، تنظیم یا تکمیل شده است (دین اسلام)
۲. مجموعه آموخته‌ها، باورها و رفتار یک شخص برای
برقراری رابطه خوب با نیروهای فوق طبیعی و جلب
یاری و توجه آنها

۱۰ دین اسلام ۱۱ اسلام

دیکنه گفتن؛ گفتن مطلبی به دیگران تا توانایی آنان در
درست نویسی آزموده شود. به همین قیاس: دیکنه نوشتن
دی‌کربنات / dikarbonāt / ۱۱ بی‌کربنات

دیکشتری / dikšneri / ۱. ها / : اسم. ۱. فرهنگ لغت
۲. واژه‌نامه

دیگ / dig / ۱. ها / : اسم. ۱. ظرفی برای پختن غذا معمولاً
به شکل مخروط ناقص یا ته اندکی محدب ۲. ظرف
استوانه‌ای دردار، که برای پختن غذا یا گرم کردن آب
به کار می‌رود (دیگ زودپز، دیگ بخار)

۱۰ دیگ بخار: ۱. بخشی از یک ماشین بخار برای تبدیل آب به
بخار، معمولاً دارای جداری فولادی و شبکه‌ای از لوله‌ها
۲. ظرف در بسته‌ای که در آن آب برای تولید گرما یا نیرو
به صورت بخار درآورده می‌شود

دیگ با پن: دیگ سر بسته‌ای با دریچه اطمینان که به وسیله
آن می‌توان دمای مایع را بالا برد، بی‌آنکه بجوشد
دیگ جن / غول: [زمین شناسی] سوراخی که بر سقف
غارهای کنار دریا ایجاد می‌شود

دیگ زودپز: دیگ فلزی یا در محکم‌شونده که در آن از
فشار و دمای بخار برای زود پختن غذا استفاده می‌شود

۱۰ دیگ طمع کسی به جوش آمدن: سخت به طمع افتادن
دیگ پر / digbar / : اسم. [قدیمی] اسبابی چرمی شبیه
نوعی ساک یا کیسه که دیگ غذا را در آن حمل
می‌کردند.

دیگ به سر / digbesar / : اسم. [گفتاری] موجودی
خیالی که کودکان را با آن می‌ترسانند (مانند لولو)

دیگپایه / digpāye / ۱. ها / : اسم. سه پایه آهنین که دیگ
را بر روی آن می‌گذارند و در زیر آن آتش می‌افروزند؛
دیگدان

دیگجوش / digjuš / : اسم. [قدیمی] نوعی آش ارزان
و رقیق

دیگچال / digčāl / ۱. ها / : اسم. [زمین شناسی] حفره‌ای
در سنگ یا در زمین به شکل دیگ

دیگچه / digče / ۱. ها / : اسم. دیگ کوچک

دیگدان / digdān / ۱۱ دیگپایه

دیگر ۱ / digar / : صفت. ۱. متفاوت با آن (رنگ دیگر،
کار دیگر) ۲. بیشتر از آن (دو تومان دیگر هم گرفت) ۳. بعدی
(وقت دیگر، روز دیگر، بایک دست گرفت و با دست دیگر زد)

دیگر ۱. قید. ۱. پس از رویداد مورد بحث (دیگر پولی ندام.
حالا دیگر برای خودش کسی شده است) ۲. جز آن (دیگر
چه گفت؟ دیگر چه می‌خواهی؟)

دیگر ۲. حرف. ۱. واژه اعتراض به ادامه رفتاری (بس کن
دیگر، ول کن دیگر) ۲. واژه استثنا (این دیگر کار بچه‌هاست)

دیو^۱ / div، -ها؛ -ان / : اسم. [فرهنگ مردم] موجودی خیالی به شکل انسانی بسیار زشت و درشت اندام و پر مو، معمولاً با دو شاخ بر سر، دم و جنگالهایی دراز
 دیو^۲ : پیشوا، بسیار زشت و پلید (دیوخ، دیوسما)
 دیوار / divār، -ها / : اسم. ۱. ساختاری عمودی با سطحی کمابیش مسطح که دو محوطه را از یکدیگر جدا یا فضایی را محصور می کند ۲. [مجازی] حایل؛ مانع
 □ دیوار به دیوار: دو مکان چسبیده به یکدیگر
 دیوار سرد: حداقل میان دو آب دارای دماهای متفاوت (مانند لایه میان جریان لابرادر یا جریان خلیج با آب معمولی اقیانوس اتلس)
 □ دیوار صوتی: وا شکستن: با سرعتی بیش از سرعت صوت پرواز کردن
 دیوار کسی را کوتاه پیدا کردن: [مجازی] او را زبون و ناتوان یافتن (تو هم دیوار کوتاه پیدا کردی؟)
 دیوار کشیدن: دیوار کشی کردن □ دیوار کشی
 دیوار موش داشتن: [کنایی] خبرچین وجود داشتن (مواظب حرف زدن باش، دیوار موش دارد)
 از دیوار راست بالا رفتن: [کنایی] بسیار چابک و شرور بودن (این همه جا از دیوار راست بالا می روند)
 از دیوار مردم بالا رفتن: [کنایی] دزدی کردن (از کجا بپارم؟ می گوئی از دیوار مردم بالا بروم؟)
 با دیوار حرف زدن: [کنایی] مخاطب نداشتن (مگر من با دیوار حرف می زنم، چرا ساکتی؟)
 دیوار بست / divārbast، -ها / : اسم. دیواری که برای پیشگیری از ریزش خاک یا پدید آوردن سطح صاف در دامنه بلندها می سازند
 دیوار پوش / divārpuš، -ها / : اسم. هر یک از فرآورده هایی (مانند کاغذ دیواری، پارچه، ورقه های چوب یا پلاستیک) برای چسباندن به سطح دیوارها یا سقف به عنوان پوشش
 دیوارچینی / divārčini، -ها / : اسم. چیدن قطعه های آجر، سنگ یا بلوک سیمانی برای ساختن دیوار
 دیوار کشی / divārkeši، -ها / : اسم. عمل یا فرایند ساختن دیوار (دیوار کشی باغ تمام شده است)
 دیوارکوب / divārkuḅ، -ها / : اسم. پرده، قالی یا قالیچه دارای نقشهای تزیینی که برای زینت به دیوار می آویزند
 دیوارنگاره / divārnegāre، -ها / : اسم. نقاشی که بر روی دیوار کشیده اند؛ نقاشی دیواری
 دیواره / divāre، -ها / : اسم. ۱. آنچه شبیه دیوار است (دیواره شمالی توجال) ۲. سطح جانبی چیزی (دیواره سد امیرکبیر) ۳. [زیست شناسی] آنچه دو حفره را از هم جدا

دین بودا □ بودائیست
 دین تائو □ تائوئیسم
 دین زرتشت □ مزدیسنی
 دین مسیح □ مسیحیت
 دین یهود □ یهودیت
 دینار / dinār، -ها / : اسم. واحد پول برخی کشورها، از جمله عراق، کویت، بحرین و لیبی
 دینام / dīnām، -ها / : اسم. ژنراتور، بویژه ژنراتور برق مستقیم
 دینامومتر / dīnāmometr، -ها / : اسم. نیروسنج
 دینامیت / dīnāmīt، -ها / : اسم. ماده منفجره ای حاوی تی.ان.تی. و یک ماده جذب کننده خنثا
 دینامیسم / dīnāmism، -ها / : اسم. ۱. هر یک از نظریه های فلسفی که پدیده های طبیعت (از جمله ماده و حرکت) را ناشی از عمل نیروهای مختلف می داند ۲. تحرک؛ پویایی
 دینامیک / dīnāmik، -ها / : اسم. شاخه ای از مکانیک که درباره حرکت یک دستگاه ذرات مادی تحت تأثیر نیروها، بویژه نیروهایی بحث می کند که در بیرون از دستگاه مورد نظر ایجاد می شود؛ پویایی
 دینامیک^۱ : صفت. ۱. پویا؛ پر تحرک ۲. [مجازی] فعال؛ کوشا
 دین آور / dīnāvar، -ان / : صفت. عرضه کننده دین تازه ای که معمولاً مورد پذیرش رسمی نیست
 دین آوری / dīnāvari، -ها / : اسم. عمل یا فرایند آوردن دین (تازه)
 دین باور / dīnbāvar، -ان / : صفت. دارای اعتقاد به دین؛ مؤمن؛ دیندار. به همین قیاس: دین باوری
 دین پرور / dīnparvar، -ان / : صفت. موجب پیشرفت و رواج دین
 دین پناه / dīnpanāh، -ان / : صفت. حمایت کننده جدی از دین
 دیندار / dīndār، -ها؛ -ان / : صفت. معتقد به دین و پیگیر در اجرای فرمانهای آن
 دینداری / dīndāri، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت دیندار بودن
 دینگو / dingo، -ها / : اسم. سگ وحشی استرالیایی، شبیه روباه، ولی بزرگتر از آن، با پاهای کوتاه، پوست خرمایی و پشت سیاه
 دینوسور / dinosor، -ها؛ -ان / : اسم. دایناسور
 دینیار / dīnyār، -ان / : اسم. کسی که مأمور راهنمایی افراد ارتش در کارهای دینی است؛ قاضی عسکر؛ مسئول عقیدتی سیاسی

می‌کند؛ تسبیح (دیواله دهلیزی-بطنی، دهلیزهای قلب را از پلنها جدا می‌کند)

دیوال / divāl, -ها / : اسم. دیواره عمودی از سنگهای آذرین که از رانده شدن گدازه‌ها به روی پوسته زمین و سرد و سخت شدن آنها پدید می‌آید

دیوالبالو / divālbālu, -ها / : اسم. درخت یا درختچه خاردار جنگلی زیبا از تیره گلسرخیان، ویژه نواحی معتدل نیمکره شمالی، با گل‌های خوشه‌ای کوچک سفید یا زرد بهاری و زیبا، میوه‌های خرمایی ریز، برگ‌های دندانه دار و زیربرگ سفید

دیوان / divān, -ها / : اسم. ۱. /ذو‌الین / مجموعه شعرهای یک شاعر (دیوان حافظ) ۲. اداره (دیوان دادرسی، دیوان محاسبات) ۳. [قدیمی] کتابه

☐ **دیوان انشا** : [قدیمی] دیرخانه دولتی

دیوان بلغ : [کتابی] دادگاه یا اداره‌ای که در آن کارهای بی‌معنی می‌شود و حکمهای ناروا صادر می‌کنند

دیوان دادرسی کشور : بالاترین مرجع دادرسی که رسیدگی به حکم دادگاههای دادگستری و دعوای دولتی را برعهده داشت و پس از انقلاب اسلامی جایش را به

شورای عالی قضایی داد: **دیوان عالی تمیز**: **دیوان کشور**

دیوان عالی تمیز ☐ **دیوان دادرسی کشور**

دیوان کشور ☐ **دیوان دادرسی کشور**

دیوان محاسبات: اداره‌ای در وزارت دارایی که رسیدگی به حسابهای دولتی را برعهده دارد

دیوانسالاری / divānsālārī, -ها / : اسم. نظام حکومتی که در آن مقررات اداری و اصول سلسله مراتب بسختی و در

حد افراط رعایت می‌شود؛ بوروکراسی

دیوانگور / divangur, -ها / : انگور فرنگی، انگور

دیوانگی / divānegi, -ها / : اسم. ۱. وضع یا حالت دیوانه بودن (خودش را زده بود به دیوانگی) ۲. [مجازی]

کارهای نامعقول و نامتعارف (دیوانگی نکن، به کثرت ادامه بده) ۳. [روان‌شناسی] کاهش کم‌و بیش شدید تواناییهای

ذهنی بر اثر آسیب عاطفی یا فرسودگی مغز

دیوانه ¹ / divāne, -ها؛ -گان / : اسم. کسی که بر اثر آسیب مغزی یا عاطفی رفتار و واکنشهای غیر طبیعی و نامعقول است (دیوانه چو دیوانه ببیند خوش آید)

☐ **دیوانه زنجیری**: بیمار روانی خطرناک که باید پیوسته

از او مراقبت شود

دیوانه ²: صفت. ۱. دارای رفتاری غیر عادی و نامعقول

(دختره دیوانه به جوان به آن خوبی جواب رد داد) ۲. دستخوش

خشم یا هیجانی رام‌نشدنی (داشتم دیوانه می‌شدم)

۳. [مجازی] دستخوش اشتیاقی افراطی (دیوانه او بود)

دیوانه‌خانه / divānexāne, -ها / : اسم. تیمارستان

دیوانه‌وار / divānevār, -ها / : قید. ۱. مانند دیوانگان

(دیوانه‌وار خودش را به درو دیوار می‌زد) ۲. بسیار شدید و

افراطی (او را دیوانه‌وار دوست داشت)

دیوباد / divbād, -ها / : اسم. توفانی که در آن توده ضخیمی از گرد و غبار هوا را فرا می‌گیرد و دید را

مختل می‌کند

دیوپتر / diyopt(e)r, -ها / : اسم. واحد اندازه‌گیری کاوی یا کوژی عدسیها، واحد شکست نور در یک عدسی که

عکس فاصله کانونی بر حسب متر است (عدسی‌ای که

فاصله کانونی آن یک متر است برابر یک دیوپتر است):

دیوپتری

دیوپتری / diyopt(e)ri, -ها / : **دیوپتر**

دیوترم / diyoterm, -ها / : اسم. نام تجاری آبگرمکن

دیوٹ / dayyus, -ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که با گرفتن پول، همسر (یا دیگر نزدیکان) خود را به همجواری

با مردان وامی دارد ۲. مردی که یکی از نزدیکانش

روسی است

دیوٹی / dayyusi, -ها / : اسم. ۱. کار دیوٹ ۲. دیوٹ بودن

دیوخو / divxu, -ها؛ -یان / : صفت. دارای خوی بسیار

زشت: **دیوخوئی** [ادبی]

دیوخوی / divxuy, -ها / : **دیوخو**

دیود / diyod, -ها / : اسم. لامپ الکترونی دوقطبی

برای یکسو کردن جریان برق

☐ **دیود نوری**: دیود نیمه‌رسانایی که انرژی الکتریکی را به

تابشهای الکترومغناطیسی آزاد و ناهمدوس در طول

موجهای مرئی و نزدیک فروسرخ تبدیل می‌کند

دیود نیمه‌رسانا / هادی: اسباب نیمه‌هادی با یک آند و

یک کاتد برای یکسو کردن جریان برق

دیوراما / diyorāmā, -ها / : اسم. نمایشی که در آن از

پرده‌های نقاشی شفاف، مجسمه، نور و صدا برای بیان

مقصود بهره‌گیری می‌شود

دیوسرشت / divserēšt, -ها؛ -ان / : صفت. دارای منش و

نهاد پلید: **دیوسیرت**

دیوسیرت / divsirāt, -ها / : **دیوسرشت**

دیوسیم / divsimā, -ها / : صفت. دارای چهره‌ای بسیار

زشت و ترسناک

دیوکسید / diyoksid, -ها؛ -ها / : اسم. [شیمی] اکسیدی

شامل دو اتم اکسیژن در ملکول: بی‌اکسید؛ دی‌اکسید

☐ **دیوکسیدازت** ☐ **دیوکسید نیتروژن**

دیوکسید حقیقی: ترکیبی که دارای اکسیژن دوازده‌گانه

است (مانند بی‌اکسید منگنز)

دیوکسی‌ریبونوکلئیک‌اسید / diyoksiribonukle'ik

asid / آسید دیوکسی‌ریبونوکلئیک، آسید

دیولاخ / divlāx، -ها / : اسم. [ادبی] جای دور از

آبادی، نامسکون و هولناک که وجود و حضور دیوان را

در ذهن تداعی می‌کند

دیون / diyun / : جمع دین

دیه / diye، -ها؛ -دیات / : اسم. [فقه] پول یا مالی که

مجرم باید به کسی که مورد آسیب قرار داده است، یا به

خانواده او بپردازد

دی‌هیم / deyhim / : اسم. ۱. [گیاه‌شناسی] نوعی گل‌آذین

خوشه‌ای که دمگله‌های پایینی آن رشد بیشتری کرده

است. ۲. [ادبی] تاج

دیوکسید سرب: گگرد قهوه‌ای متبلور که در ساختن

کبریت، رنگ، مواد آتشبازی، به عنوان دندانه رنگ و عامل

اکسیدکننده کاربرد دارد؛ پروکسید سرب

دیوکسید غیر طبیعی پروکسید

دیوکسید کربن: گاز سنگین بی‌رنگ، غیر قابل اشتعال و

سمی که از سوختن ناقص زغال به دست می‌آید، آن را

تحت فشار به صورت مایع درمی‌آورند؛ در نوشابه‌سازی،

یسخالها، آتش‌نشانی و کود شیمیایی کاربرد دارد؛

انیدرید کربنیک؛ گاز کربنیک؛ کربن دیوکسید

دیوکسید نیتروژن: گاز خرمایی رنگ با بوی تند و زننده

که از احیای اکسید نیتریک و تجزیه بعضی از نیترا‌ها در اثر

گرما تولید می‌شود؛ دیوکسید ازت؛ پروکسید ازت؛

نیتروژن دیوکسید

برخی نشانه‌های به کار رفته در این فرهنگ

□ نشانه جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و

متعدی

■ نشانه صفت فاعلی، صفت مفعولی و

مصدر منفی، در پایان مصدرها

□ نشانه زیر مدخل اسمی

□ نشانه زیر مدخل فعلی

/ / نشانه جدا کردن تلفظ و نشانه جمع

[] نشانه مقوله واژه

< > نشانه شاهد به کار رفته در تعریفها

• نشانه مترادف بودن یک واژه با همه تعریفها

☞ نشانه ارجاع یک واژه به واژه دیگر

// // نشانه صرف مصدرها

ذ / ze / : اسم. یازدهمین حرف الفبای فارسی؛ ذال

ذائقه / zā'eqe / ذائقه

ذات / zāt / ، ها؛ ذوات / : اسم. نهاد؛ سرشت (بدنات، خوش ذات)

ذاتا / zātan / : قید. به‌طور ذاتی؛ در ذات خود (ذاتاً آدم بدی نیست)

ذات‌الجنب / zātoljamb, -janb / : اسم. بیماری ناشی از التهاب پردهٔ جنب که معمولاً با تب، دشواری تنفس، سرفه و ترشح خلط و چرک همراه است

ذات‌الریه / zātorriye / : اسم. بیماری ریه‌ها بر اثر پیدایش عفونت یا عامل تحریک‌کننده، که با التهاب و در پی آن سفتی آنها همراه است و معمولاً موجب تب، دشواری تنفس و سرفه می‌شود؛ سینه‌پهلو

ذات‌الکُرسی / zātolkorsi / : اسم. [انجم] صورت فلکی در آسمان نیمکرهٔ شمالی که آن را به‌صورت زنی نشسته بر صندلی نمایش می‌دهند

ذاتی / zāti / : صفت. مربوط یا متعلق به ذات (تمایل ذاتی او به هنر بود)

ذاکر / zāker / ، ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. کسی که به ذکر مصیبت‌های خاندان پیامبر اسلام می‌پردازد

ذال / zāl / : اسم. نام یازدهمین حرف الفبای فارسی
ذایقه / zāyeqe / ، ها؛ -ها / : اسم. ۱. حسی که جانداران پدیداری آن مزه‌ها را درک می‌کنند؛ چشایی (حس ذایقه)
۲. مزهٔ دهان (این شیرینی را هم برای تغییر ذایقه بخورید)
۳. [مجازی] پسند؛ سلیقه، بویژه در مورد خوردنی‌ها (با ذایقهٔ من جور نیست) * ذائقه

ذبابه / zobābe / : مگس-۱

ذبح / zebh / ، ها؛ -ها / : اسم. عمل یا فرایند سر بریدن، بویژه بریدن سر جانوران برای بهره‌گیری از گوشتشان

ذبح‌کردن / : ۱. سر بریدن ۲. کشتن، به همین قیاس؛ ذبح شدن

ذخائر / zaxā'er / ذخایر

ذخایر / zaxāyer / : جمع ذخیره؛ ذخائر

ذخیره / zaxire / ، ها؛ ذخایر / : اسم. ۱. اندوخته (ذخیره غذایی) ۲. پس‌انداز (قدری هم برای آینده ذخیره کن)
۳. موجودی قابل بهره‌برداری سنگ معدن ۴. شخصی که

تنها در صورت پیدایش نیاز جنگی به خدمت ارتش فراخوانده می‌شود (افراد ذخیره) ۵. کسی که برای جانشینی عضوی از یک گروه (در صورت غیبت یا کناره رفتن او) در نظر گرفته شده است (در آگهی پذیرفته‌شدگان کنکور، نام صد نفر هم به‌عنوان ذخیره اعلام شده بود)

ذخیره شدن / اندوخته شدن

ذخیره کردن / اندوختن

ذرات / zarrāt / : جمع ذره

ذرایح / zarārih / : روغن ذرایح، روغن

ذراع / zerā' / ذرع

ذرت / zorrat / ، ها؛ -ها / : اسم. ۱. گیاه علفی یک‌پایه از تیرهٔ گندمیان، با برگ‌های دراز خشن و نوک‌تیز که سبزیلهٔ گل‌های تر آن در بالای ساقه و گل‌های ماده در کنارهٔ برگ‌ها پدید می‌آید؛ دارای دانهٔ گرد، سخت و براق به‌رنگ‌های سفید، زرد یا قهوه‌ای مایل به قرمز، منتهی به خامه‌ای دراز ۲. دانهٔ (رسیده) آن گیاه * زرت

ذرت خوشه‌ای / گیاه علفی پایا از تیرهٔ گندمیان، دارای ریشهٔ کلفت فلندار، دانه‌های سفید شبیه ارزن، سنبلیک‌های دارای خوشه‌های بزرگ یک‌طرفی که بر روی پایه‌های دراز آویزان است؛ ذرت فرنگی

ذرت فرنگی / ذرت خوشه‌ای

ذرع / zar' / : اسم. واحد سنتی طول، برابر ۱۰۴ سانتیمتر؛ ذراع

ذرع کردن / متر کردن؛ اندازه گرفتن؛ طول چیزی را سنجیدن
ذرع نکرده پاره کردن؛ [کنایی] بدون بررسی و ارزیابی کاری کردن (مفتم اول درست فکر کن، این‌طور ذرع نکرده پاره نکن)
ذروه / zorve / : اسم. [ادبی] ۱. قله ۲. بالاترین نقطهٔ

هر چیز

ذره / zarre / ، ها؛ ذرات / : اسم. ۱. بخش بسیار کوچکی از یک ماده ۲. جسم بسیار ریز ۳. مقدار بسیار کم (یک ذره گمتر شد، یک ذره صداقت ندارد) ۴. [فیزیک] ذرهٔ بنیادی

ذرهٔ ألفا / ذرهٔ دارای بار مثبت، شامل دو پروتون و دو نوترون (مانند هستهٔ هلیوم)؛ ذره‌ای که به‌وسیلهٔ عنصرهای رادیوآکتیو تابیده می‌شود

ذرهٔ بتا / الکترونی که در جریان تبدیل نوترون به پروتون از هستهٔ اتم با سرعت زیاد به بیرون پرتاب می‌شود

ذره بنیادی: هریک از ذره‌های تشکیل دهنده اتم که در حال حاضر آنها را تجزیه‌ناپذیر می‌دانند و تاکنون ۳۲ تا از این گونه ذره‌ها شناسایی شده است (مانند پروتون، نوترون، الکترون)

ذره سیگما: نام سه بار یون نیمه پایدار با بارهای ۱+، ۰ و ۱- برابر بار پروتون، دارای تقریباً ۱۱۹۳ میلیون الکترون ولت جرم

ذره‌بین / zarrebini / -ها: اسم. اسباب چشمی شامل یک عدسی یا دستگاهی از عدسیها که از اشیای بسیار ریز تصویرهای نسبتاً درشت به دست می‌دهد

ذره‌بینی / zarrebini / -صفت. ۱. بسیار ریز که جز با ذره‌بین (یا میکروسکپ) دیده نمی‌شود. ۲. دارای خاصیت درشت‌نمایی (عینک ذره‌بینی)

ذریه / zorriyye, zorriye / -ها: اسم. [ادبی] فرزند

ذریه رسول: فرزند پیامبر؛ کسی که از نسل پیامبر است

ذغال / zoqāl / -زغال

ذق / zoq / -زق

ذکاوت / zekāvat, zakāvat / -ها: اسم. [ادبی] تیزهوشی؛ هوشمندی

ذکر / zakar / -اسم. [ادبی] اندام جنسی پستاندار نر، بویژه مرد؛ کبر [مستحسن]

ذکر / zekr / -ها؛ آذکار / -اسم. ۱. یادآوری. ۲. دعایی که پی‌درپی خوانده می‌شود

ذکر خیر: ستایش کسی در غیاب او

ذکر مصیبت: ۱. بیان درد و رنج یا سختی و دشواری کار. ۲. یادآوری رنجهای خاندان پیامبر، بویژه امام حسین و یارانش

ذکر شدن: یادآوری یا بیان شدن (نهی هم از ذکر شده بود)

ذکر کردن: یادآور شدن؛ خاطر نشان کردن (لین واهم ذکر کنید)

ذکر گفتن: خواندن دعایی پی‌درپی (پس از نماز نشسته بود و ذکر می‌گفت)

ذکور / zûkur, zokur / -صفت. نرینه: نر (معمولاً در مورد انسان) (فرزند ذکور)

ذکی / zaki / -صفت. [ادبی] هوشمند؛ هوشیار

ذلت / zellat / -ها: اسم. ۱. خواری؛ زبونی. ۲. بیچارگی

• ذلیلی

ذله / zelle / -صفت. [گفتاری] درمانده؛ به ستوه آمده (از دستن ذله شده بوم)؛ زله. به همین قیاس: ذله شدن؛ ذله کردن

ذلیل / zalil / -ها: صفت. خوار؛ زبون

ذلیلی / zalili / -ذلت

ذم / zam(m) / -ها: اسم. نگاهش؛ بدگویی

ذمت / zemmat / -ذمه

ذمه / zemme / -اسم. [ادبی] پیمان؛ تعهد؛ ذمّت

◻ بر ذمه گرفتن: عهده‌دار شدن کاری یا وظیفه‌ای در مورد دیگری

ذن / zen / -اسم. از مذهبهای بودایی که دستیابی به نور حقیقی را تنها از راه تفکر و مکاشفه شهودی مستقیم ممکن می‌داند

ذوات / zavāt / -جمع. ذات

ذوب / zowb, zo:b / -ها: اسم. تبدیل جسم جامد به مایع بر اثر افزایش دما؛ گداز

ذوب فلز: جداسازی فلز از سنگ معدنی از راه گداختن آن در کوره. به همین قیاس: ذوب آهن؛ ذوب مس

◻ ذوب شدن: به مایع تبدیل شدن؛ گداخته شدن؛ آب شدن. به همین قیاس: ذوب کردن

ذوذناب / zuzanab / -ستاره دنباله‌دار، ستاره

ذوزنقه / zuzanaq / -ها: اسم. شکل چهارضلعی مسطحی که دو ضلع آن موازی است (آن دو را قاعده، فاصله آنها را ارتفاع و دو ضلع دیگر را دو ساق ذوزنقه می‌گویند)

◻ ذوزنقه قائم‌الزاویه: ذوزنقه‌ای که یک ساق آن بر قاعده عمود است

ذوزنقه مستساوی‌الساقین: ذوزنقه‌ای که دو ساق آن مساوی است

ذوق / zowq, zo:q / -اسم. ۱. توانایی دریافتن زیبایی و لذت بردن از آن (خیلی بی‌ذوق است). ۲. توانایی همراه با علاقه برای فراگیری (ذوق هنری). ۳. [گفتاری] شادی به‌خاطر رویدادی (وقتی علی در کنکور قبول شد، پدرش خیلی ذوق کرد)

◻ ذوق کسی را کور کردن: او را دلسرد و بی‌علاقه کردن: توی ذوق کسی زدن

تسو ذوق زدن: ناخوشایند بودن (این رنگ قرمز خیلی تو ذوق می‌زند)

توی ذوق کسی زدن: ذوق کسی را کور کردن

ذوقافیتین / zuqāfiyateyn / -اسم. شعری که دارای دو قافیه است (مانند بیا تا حال یکدیگر بدانیم / مراد هم بجویم از توانیم)

ذوقزدگی / zowqzadegi, zo:q- / -اسم. شادی ناشی از رویدادی بسیار خوشایند و معمولاً ناگهانی

ذوقزده / zowqzade, zo:q- / -صفت. دستخوش شادی فراوان به‌خاطر رویدادی (اقدس خانم از دیدن پسرش ذوقزده شده بود و نمی‌توانست حرف بزند). به همین قیاس: ذوقزده شدن؛ ذوقزده کردن

ذوقی / zowqi, zo:qi / -صفت. ۱. مربوط به فعالیت‌های مورد علاقه که موجب خوشحالی، ارضای روحی و سرگرمی می‌شود. ۲. مربوط به حس دریافت زیبایی (نقاشی یک کار ذوقی است)

ذره بنیادی: هریک از ذره‌های تشکیل دهنده اتم که در حال حاضر آنها را تجزیه‌ناپذیر می‌دانند و تاکنون ۳۲ تا از این گونه ذره‌ها شناسایی شده است (مانند پروتون، نوترون، الکترون)

ذره سیگما: نام سه بار یون نیمه پایدار با بارهای ۱+، ۰ و ۱- برابر بار پروتون، دارای تقریباً ۱۱۹۳ میلیون الکترون ولت جرم

ذره‌بین / zarrebini / -ها: اسم. اسباب چشمی شامل یک عدسی یا دستگاهی از عدسیها که از اشیای بسیار ریز تصویرهای نسبتاً درشت به دست می‌دهد

ذره‌بینی / zarrebini / -صفت. ۱. بسیار ریز که جز با ذره‌بین (یا میکروسکپ) دیده نمی‌شود. ۲. دارای خاصیت درشت‌نمایی (عینک ذره‌بینی)

ذریه / zorriyye, zorriye / -ها: اسم. [ادبی] فرزند

ذریه رسول: فرزند پیامبر؛ کسی که از نسل پیامبر است

ذغال / zoqāl / -زغال

ذق / zoq / -زق

ذکاوت / zekāvat, zakāvat / -ها: اسم. [ادبی] تیزهوشی؛ هوشمندی

ذکر / zakar / -اسم. [ادبی] اندام جنسی پستاندار نر، بویژه مرد؛ کبر [مستحسن]

ذکر / zekr / -ها؛ آذکار / -اسم. ۱. یادآوری. ۲. دعایی که پی‌درپی خوانده می‌شود

◻ ذکر خیر: ستایش کسی در غیاب او

ذکر مصیبت: ۱. بیان درد و رنج یا سختی و دشواری کار. ۲. یادآوری رنجهای خاندان پیامبر، بویژه امام حسین و یارانش

◻ ذکر شدن: یادآوری یا بیان شدن (نهی هم از ذکر شده بود)

ذکر کردن: یادآور شدن؛ خاطر نشان کردن (لین واهم ذکر کنید)

ذکر گفتن: خواندن دعایی پی‌درپی (پس از نماز نشسته بود و ذکر می‌گفت)

ذکور / zûkur, zokur / -صفت. نرینه: نر (معمولاً در مورد انسان) (فرزند ذکور)

ذکی / zaki / -صفت. [ادبی] هوشمند؛ هوشیار

ذلت / zellat / -ها: اسم. ۱. خواری؛ زبونی. ۲. بیچارگی

• ذلیلی

ذله / zelle / -صفت. [گفتاری] درمانده؛ به ستوه آمده (از دستن ذله شده بوم)؛ زله. به همین قیاس: ذله شدن؛ ذله کردن

ذلیل / zalil / -ها: صفت. خوار؛ زبون

ذلیلی / zalili / -ذلت

ذم / zam(m) / -ها: اسم. نگاهش؛ بدگویی

ذمت / zemmat / -ذمه

ذمه / zemme / -اسم. [ادبی] پیمان؛ تعهد؛ ذمّت

پرداختهای آن مؤسسه را از لحاظ مطابقت آن با بودجه و قانونها و مقررات مالی برعهده دارد
 ذی حق / *zihāq(q)* : صفت. [ادبی] دارای حق؛ حقدار
 (پدرم او را ذی حق نمی دانست)
 ذی حیات / *zihayāt* : صفت. [ادبی] جاندار (هیچ ذی حیات در آنجا دیده نمی شد)
 ذی ربط / *zirabt* : صفت. دارای رابطه با موضوع موردنظر (شخص ذی ربط با این پرونده باید به دادگاه احضار شود)
 ذی روح / *ziruh* : اسم. موجود زنده
 ذی شعور / *zišo'ur* : صفت. [ادبی] دارای توانایی اندیشیدن؛ دارای شعور، آگاهی و شناخت (هیچ موجود ذی شعوری چنین کار نسیجدهای نمی کند)
 ذی صلاحیت / *zisalāhiyyat* : صفت. [ادبی] دارای صلاحیت (باید مرجع ذی صلاحیت به این کار رسیدگی کند)
 ذی علاقه / *zi'ālāq* : صفت. [ادبی] دارای دلبستگی، توجه یا حق نسبت به چیزی (مؤسسات ذی علاقه می توانند با ما تماس بگیرند)
 ذی قعده / *ziqa'de* : اسم. ماه یازدهم سال هجری قمری؛ ذی القعدة
 ذی قیامت / *ziqeymat, ziqimat* : صفت. [ادبی] ارزشمند (از خدمات ذی قیمت او به مردم شهر قدر دانی شد)
 ذیل / *zeyl* : اسم. [ادبی] ۱. پایین (از صدر تا ذیل)
 ۲. بخش پایینی (در ذیل این مقاله بیان می شود)
 ۳. /ها / نوشته ای که دنباله نوشته ای دیگر و در تکمیل آن باشد (ذیل تاریخ جهانگشا)
 ذیل / *zeylan* : قید. [ادبی] در زیر؛ در پایین (اسامی آنان ذیل ذکر می شود)
 ذی نفع / *zinaf* : صفت. درگیر در کاری و برخوردار از نتیجه آن (آقای علوی در آن مقاطعه ذی نفع بود)

ذهن / *zahn* : ها؛ اذهان / اسم. ۱. مجموعه عنصرهایی در مغز که فعالیتهایی از قبیل احساس، ادراک، اراده، استدلال، تفکر، تجسم و یادآوری را ممکن می کند (امروز ذهن من خوب کار نمی کند)
 ۲. آن بخش از مغز که عهده دار چنین فعالیتهایی است (نمی دانم در ذهن تو چه می گذرد)
 ۳. [مجازی] حافظه (به ذهن بسپار)
 ذهن گرایی / *zehngerāyi* : اسم. آموزه ای که فرایندهای ذهن را از فعالیتهای مغزی همراه آن متمایز می داند؛ اصالت ذهن
 ذهنی / *zehni* : ها / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به ذهن. ۲. مربوط به نیروی دماغی (حساب ذهنی)
 ۳. تصور شده به وسیله اندیشه و خیال؛ خیالی؛ تصویری؛ مقابل: عینی
 ذهنیت / *zehniyyat* : ها / اسم. شیوه یا نوع تفکر، بویژه در مورد داوری یا ارزیابی (در او این ذهنیت ایجاد شد که ما قصد مخالفت داریم)
 ذهنی گرایی / *zehnigerāyi* : اسم. ۱. آموزه ای که تنها داده های ذهنی را معتبر و شناخت را محصول آگاهی ذهنی می داند. ۲. آموزه ای که بهترین چیز را به دست آوردن تجربه یا احساس ذهنی (از قبیل لذت) می داند و احساس و ادراک فردی را ضابطه نهایی خوبی و درستی می شناسد
 ذی الحجه / *zilhajje, zelhajje* : ذی الحجه
 ذی القعدة / *zilqa'de, zelqa'de* : ذی القعدة
 ذی الحجه / *zihajje* : اسم. ماه دوازدهم سال هجری قمری؛ ذی الحجه
 ذی حساب / *zihesāb* : ها؛ ان / اسم. نماینده وزارت دارایی در یک مؤسسه دولتی
 ذی حسابی / *zihesābi* : ها / اسم. شعبه وزارت دارایی در یک مؤسسه دولتی که کار رسیدگی به هزینه ها و

ر / rē / : اسم. ۱. دوازدهمین حرف الفبای فارسی؛ را
 ۲. [موسیقی] نام دومین نت در گام دیاتونیک
 را / rā / : اسم. نام دوازدهمین حرف الفبای فارسی
 را : حرف. ۱. نشانهٔ مفعول پی‌واسطه (دختر را خریدم)
 ۲. دربارهٔ / راجع به (علی را می‌گفتم) ۳. [ادبی] جانشین
 پای مفعولی / دانشمندی را گفتند ۴. [ادبی] جانشین از
 (خضار) ۵. [ادبی] برای؛ به‌خاطر (خدارا)
 رانول / rā'ol / قانون رانول، قانون
 راب / rāb / -ها / : اسم. جانور نرمتن از ردهٔ شکمپایان،
 شبیه حلزون، دارای آثاری از صدف، که اغلب بسختی
 قابل تشخیص است
 راب / rābet / -ها / : اسم. ۱. آنچه دو یا چند چیز را به
 یکدیگر پیوند می‌دهد (سیم رابط) ۲. / -ان / -ین / کسی
 که عامل ارتباط میان افراد یا نهادها است (رابط حزبی،
 رابط میان دولت و آدم‌ریان)
 رابط / rābete / -ها / : روابط / : اسم. ۱. وضع یا کیفیتی
 که دو یا چند چیز یا بخش را به‌صورت یک چیز، متعلق
 به یک چیز یا کار مشترک، به یکدیگر می‌پیوندد
 (رابطهٔ جنسی، رابطهٔ دوستانه، رابطهٔ سیاسی) ۲. / واقعیت، قانون
 یا اصلی کلی که در قالب علامتهای ریاضی بیان
 می‌شود؛ فرمول (رابطهٔ شال)
 رابط / rābete / بازتابی / انعکاسی: رابطه‌ای در یک مجموعه که
 هر یک از عضوهای آن در رابطه با خودش باشد
 رابطهٔ برنولی / قانون برنولی، قانون
 رابطهٔ تریابی: رابطه‌ای میان دو عضو مجموعه با
 عضو سوم که موجب همان رابطه میان خودشان می‌شود؛
 رابطهٔ سوایت‌پذیری: رابطهٔ متعدی
 رابطهٔ جنسی: پیوند و مناسباتی که با آمیزش جنسی
 همراه است
 رابطهٔ زناشویی: پیوند زناشویی
 رابطهٔ سببی: خویشاوندی سببی. به همین قیاس:
 رابطهٔ نسبی
 رابطهٔ سوایت‌پذیری: رابطهٔ تریابی
 رابطهٔ شال: [ریاضی] اندازهٔ جبری مجموع هندسی دو یا
 چند بردار متوازی واقع بر یک محور، مساوی است با
 مجموع اندازه‌های جبری آنها

رابطهٔ طولی: رابطهٔ میان اندازه‌های اجزای خطی
 یک شکل هندسی
 رابطهٔ متعدی: رابطهٔ تریابی
 رابطهٔ متقابل: رابطه‌ای یکسان میان دو یا چند طرف؛
 رابطه‌ای میان دو یا چند طرف که عنصرهای تشکیل‌دهندهٔ
 آن در مورد هر دو یا چند طرف یکسان است
 رابطهٔ متقارن: رابطه‌ای در یک مجموعه که یک عضو آن
 با دیگری در رابطهٔ متقابل است
 رابطهٔ هم‌ارزی: رابطه‌ای در یک مجموعه که دارای
 رابطه‌های بازتابی، تریابی و متقارن است
 رابع / rābe' / : صفت. [ادبی] چهارم (رکن رابع)
 رابعاً / rābe'an / : قید. [ادبی] در مرتبهٔ چهارم (رابعاً معلوم
 کنید مقدار آب مصرف شده را)
 رابی / rābi / : اسم. عنوان احترام‌آمیز برای نامیدن
 مجتهدان یهودی و آشوری، به معنی معلم یا استاد
 راپرت / rāport / -ها / : اسم. [نامتداول] گزارش
 راپرت دادن: ۱. گزارش دادن ۲. [مجازی] خبرچینی کردن
 راپرتچی / rāportči / -ها / -ان / : اسم. [نامتداول]
 ۱. گزارشگر ۲. خبرچین؛ جاسوس
 راپسودی / rāpsodi / : اسم. گونه‌ای موسیقی غربی که از
 قطعه‌هایی با شکلهای مختلف تشکیل می‌شود و حالت
 بدیهه‌نوازی دارد
 راپید / rāpid / : راپیدوگراف
 راپسیدوگراف / rāpidog(e)rāf / -ها / : اسم. نوعی
 قلم رسم دارای سرقلمهایی با ضخامتهای مختلف؛
 قلم راپید: راپید
 راتبه / rātebe / -ها / : اسم. [فرهنگستان] بورس
 راتبه‌گیر / rātebegir / -ان / : اسم. [فرهنگستان] بورسیه
 راتیانج / rātiyānaj / : اسم. صمغ درخت کاج پس از
 استخراج اسانس تربانتین از آن؛ راتیانه
 راتیانه / rātiyāne / راتیانج
 راج / rāj / : خاص
 راجع / rāje' / : اسم. بازگردنده
 راجع به: دربارهٔ؛ در پیرامون؛ در مورد (نشستند و یک ساعت
 راجع به کار علی حرف زدند)
 راجعه / rāje'e / : تب راجعه، تب

راجه / rāje, -ها / : اسم. [قدیمی] عنوان هر یک از ملوک الطوائف (شاهان محلی) هند (راجه میسور)
 راجی / rāji / : اسم. هریک از گویشهای متعدد رایج در ایران مرکزی (مانند کاشان، دلیجان و روستاهای اطراف تهران) از خانوادهٔ زبانهای ایرانی
 راحت^۱ / rāhat / : اسم. [ادبی] آسایش؛ راحتی (اسباب راحت او فراهم شود)
 راحت جان / : [ادبی] مایهٔ آرامش ذهنی (راحت جان ملایم در پی جفان بروم)
 راحت^۲ / : صفت. ۱. آسوده (خواب راحت) ۲. موجب آسودگی (جای راحت) ۳. برخوردار از آسودگی (در آنجا راحت است) ۴. آسان (کار راحت). به همین قیاس: راحت بودن؛ راحت شدن؛ راحت کردن
 راحت^۳ / : قید. با آسانی؛ براحتی؛ بدون سختی و دشواری (راحت رفت توی سوراخ)
 راحت‌افزا / rāhat'afzā / : صفت. [ادبی] موجب افزایش آسایش
 راحت‌الحلقوم / rāhatolholqum, -ها / : اسم. گونه‌ای شیرینی که از نشاسته، شکر و ادویه می‌سازند
 راحت‌باش / rāhatbāš / : اسم. [نظامی] ۱. فرمانی که نشانهٔ پایان یافتن یا تعطیل کوتاه‌مدت تمرین نظامی است ۲. وضعیتی که در آن نفرت حق استراحت دارند
 راحت‌طلب / rāhat.talab, -ها؛ -ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به راحت‌طلبی
 راحت‌طلبی / rāhat.talabi, -ها / : اسم. اهمیت و اولویت دادن به آسایش خویش
 راحت‌کده / rāhatkade, -ها / : اسم. [ادبی] جایی (مانند خانه) که در آن شخص احساس آسایش کند
 راحتی^۱ / rāhati / : اسم. آسایش؛ آسودگی
 راحتی^۲ / : صفت. موجب آسودگی (مندی راحتی، کنش راحتی)
 راد / rād / : اسم. واحد اندازهٔ تابش یوننده جذب شده به وسیلهٔ جسمی که در معرض تابش قرار گرفته است، برابر انرژی ۱۰۰ ارگ برگرم
 راد / rād, -ان / : صفت. [ادبی] جوانمرد؛ بلندهمت؛ آزاده (یکی پهلوان بود دهقان نژاد / دلیر و بزرگ و خردمند و راد خوی او خوب و روی او چون خویش / دل او راد و دست چون دل راد)
 رادار / rādār, -ها / : اسم. دستگاهی برای تعیین محل یک شیء به وسیلهٔ امواج رادیویی که از آن شیء بازتابیده و به وسیلهٔ گیرندهٔ دستگاه دریافت و پردازش می‌شود، به صورتی که می‌توان فاصله و جهت آن را تعیین کرد
 رادع / rade' / : اسم. [ادبی] آنچه از عمل یا رویدادی جلوگیری کند (در این راه هیچ مانع و رادعی نیست)
 رادون / rādon / : اسم. عنصر شیمیایی رادیوآکتیو از

گروه گازهای نجیب، با عدد اتمی ۸۶ و وزن اتمی ۲۲۲، حاصل فروپاشی رادیوآکتیو عنصرهای سنگین‌تر؛ نیتون
 رادی / rādi / : اسم. [ادبی] جوانمردی؛ آزادگی؛ بلندهمتی (شاهی که به روز رزم از رادی / زرین نهد او به تیر در پیکان)
 رادیاتور / rādīyātor, -ها / : اسم. ۱. هریک از اسبابهایی که بیشتر به وسیلهٔ تابش به فضایی که در آن نصب شده‌اند، گرما منتشر می‌کنند، بویژه شبکه‌ای از لوله‌ها یا پره‌های توخالی؛ شوفاژ ۲. آنتن فرستندهٔ امواج الکترومغناطیسی
 رادیان / rādīyān / : اسم. [ریاضی] واحد سنجش کمان و زاویه برابر ۵۷ درجه و ۳۰ دقیقه
 رادیس / rādīs / : اسم. [ریاضی] مبنا
 رادیکال / rādīkāl, -ها / : اسم. ۱. نشانه‌ای به شکل √ که اگر کمیتی در زیر آن قرار بگیرد، لازم است ریشهٔ آن (برحسب کمیت مشخص شده در فرجهٔ رادیکال) به دست آید ۲. ریشهٔ معین یک عدد (√۳ نشانهٔ ریشهٔ دوم، √۵ نشانهٔ ریشهٔ سوم و √۷ نشانهٔ ریشهٔ پنجم کمیت است)؛ ریشگی ۳. [شیمی] بنیان
 رادیکال^۲ / -ها / : صفت. [سیاست] ۱. هوادار دگرگونی بنیادی در اصول، روشها یا ساختار (حزب رادیکال) ۲. تندرو؛ افراطی (نیروهای رادیکال)
 رادیکالیسم / rādīkālism / : اسم. [سیاست] ۱. بنیادگرایی ۲. تندروی
 رادیوم / rādīyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیوآکتیو، با عدد اتمی ۸۸ و وزن اتمی ۲۲۶/۰۲، فلز سفید براق، سمی و تجزیه پذیر که در داروسازی، پرتونگاری صنعتی و به عنوان منبع ذخیرهٔ نوترونها به کار می‌رود. از فروپاشی آن رادون حاصل می‌شود
 رادیو / rād(i)yō / : اسم. ۱. /ها/ دستگاه گیرندهٔ امواج صوتی که از یک فرستنده گسیل شده است (یک رادیوی ۱۰ مچ خریدم) ۲. ایستگاه فرستندهٔ رادیویی (کودتاچیان رادیو را گرفتند) ۳. [مجازی] سازمان سخن‌پراکنی رادیویی (توی رادیو کار می‌کند)
 رادیوآکتیو / rādīyoāktive / ۴. پرتوژا
 رادیوآکتیویته / rādīyoāktivite / ۵. پرتوژایی
 رادیوایزوتوپ / rādīyoizotop / : اسم. ایزوتوپ رادیوآکتیو؛ ایزوتوپ ناپایدار؛ ایزوتوبی که نشانگر پرتوژایی است
 رادیویی / rād(i)yō'i / ۶. رادیویی
 رادیوتراپی / rādīyot(e)rāpi / : اسم. پرتودرمانی
 رادیوتلسکوپ / rādīyoteleskop / : اسم. تلسکپ رادیویی ۷. تلسکپ

رازدوساز / *rādiyosāz*، -ها / : اسم. تعمیرکار رادیو
 رادیوسازی / *rādiyosāzi* / : اسم. ۱. عمل یا فرایند
 ساختن رادیو. ۲. -ها / کارخانه سازنده رادیو. ۳. -ها /
 کارگاه تعمیر رادیو
 رادیوسکپی / *rādiyoskopi* / : اسم. بررسی چیزی
 (بویژه اندام بیمار) از راه دست آوردن تصویری از آن
 به وسیله دستگاه رادیوگرافی؛ پرتویی
 رادیوشیمی / *rādiyōshimi* / : اسم. شاخه‌ای از دانش
 شیمی که مواد و پدیده‌های پرتوزا را بررسی می‌کند.
 به همین قیاس: رادیوشیمی‌دان
 رادیوضبط / *rādiyozabt*، -ها / : اسم. دستگاه گیرنده
 رادیویی و ضبط و پخش نوارهای صوتی
 رادیوگرافی / *rādiyog(e)rāfi* / : اسم. عمل یا فرایند
 به دست آوردن تصویر به وسیله دستگاه تاباننده
 پرتو ایکس؛ پرتونگاری
 رادیوگرام / *rādiyog(e)rām*، -ها / : اسم. ۱. دستگاه
 گیرنده رادیویی همراه با گرامافن. ۲. فیلمی که بر روی آن
 پرتونگاری شده است
 رادیولوژی / *rādiyolozi* / : اسم. ۱. بررسی و شناسایی
 بیمارها یا آسیب‌ها به وسیله دستگاهی که اشعه ایکس
 می تاباند. ۲. دانش و فن مربوط به بهره گیری از اشعه
 ایکس برای رادیوگرافی و رادیوسکپی * پرتوناسی
 ۳. مؤسسه یا بخشی که در آن رادیوگرافی صورت
 می‌گیرد (برو رادیولوژی یک عکس از بازوی بگیرند)
 رادیولوژیست / *rādiyoložist*، -ها / : اسم. متخصص
 رادیولوژی؛ پرتوناس
 رادیومتر / *rādiyometr*، -ها / : اسم. هریک از
 اسبابهای اندازه گیری شدت انرژی تابشی (مانند
 اسبابهای اندازه گیری شدت تابش امواج نور،
 رادیو آکتیو، الکترومغناطیس یا صوت)؛ تابش سنج
 رادیویی / *rād(i)yoyi* / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به
 رادیو. ۲. تابشی * رادیویی
 رادیه / *rādiye*، -ها / : اسم. نام عمومی گروهی از
 گیاهان تیره مرکبان، دارای گل آذین کپه‌ای با گل‌های
 لولهای در مرکز و گل‌های زبانه‌ای منتهی به سه دندان
 در کنار و میوه دارای دسته‌ای تار در یکی از دو انتها،
 که مجراهای ترشحی شیرابه این گیاهان معمولاً
 در درونیست جا دارد
 راز / *rāz*، -ها / : اسم. ۱. رویدادی که از دیگران پنهان
 نگاه داشته می‌شود (خسرو راز عشقش را در دل پنهان
 کرده بود). ۲. آنچه کسی از چگونگی‌اش آگاه نیست (مرگ
 اکبر به صورت رازی باقی ماند و هرگز علنش معلوم نشد)
 ۳. [مجازی] روش و شیوه دسترسی به چیزی؛ رمز (راز
 تندرسی، راز کامیابی) * سِر

راز سر به مهر: [ادبی] رازی که پنهان مانده است و کسی
 از آن آگاه نیست
 رازدار / *rāzdār*، -ان / : صفت. نگهدارنده راز دیگران
 (واستانی رازدار و قابل اعتماد است). - به همین قیاس: رازداری
 رازقی / *rāzeqi*، -ها / : اسم. درختچه بالارونده از تیره
 زیتونیان با برگ‌های پهن، گل‌های درشت پُرپر و بسیار
 معطر که از اسانس آن برای معطر کردن چای
 استفاده می‌شود
 رازک / *rāzak*، -ها / : اسم. گیاه علفی چندساله خودرو،
 بالارونده و دوپایه از تیره شاهدانگان، دارای میوه فندقه
 محتوی ماده‌ای معطر با طعم تلخ، که در آجوسازی و
 داروسازی مورد استفاده است
 رازونیا / *rāz-o-ni-yāz* / : اسم. عمل یا فرایند گفتن راز
 و خواستن نیاز خویش (ان در ساعتها هم رازونیا می‌کردند.
 او هر شب با خدا رازونیا می‌کرد)
 رازی / *rāzi* / : صفت. مربوط یا منسوب به شهرری در
 نزدیکی تهران
 رازیانه / *rāziyāne*، -ها / : اسم. گیاه علفی پایا و معطر
 از تیره چتریان، با ریشه ضخیم، ساقه بلند، برگ‌های معطر
 دارای پهنک نازک و نخی شکل، گل‌های مجتمع زرد رنگ
 به صورت چتر مرکب، میوه دراز استوانه‌ای شکل به رنگ
 سبز روشن، با طعم شیرین و بوی معطر ملایم، ریشه، برگ
 و میوه آن کاربرد دارویی دارد؛ بادیان
 رأس / *ra's*، -ها / : اسم. ۱. بالاترین نقطه، مکان یا
 پایگاه (رأس کوه، او در رأس قرار داشت). ۲. واحد شمارش
 چهارپایان (پنج رأس اسب). ۳. رؤس / [هندسه] هریک
 از نقطه‌ها یا برخی از نقطه‌های نهایی (یا نوک مانند)
 برخی از شکلهای هندسی (مانند نقطه تقاطع دو ضلع در
 زاویه)؛ تارک. ۴. [جغرافیا] دماغه
 رأس / *ra'se* / : حرف. در سر؛ در آغاز (سخنرانی رأس
 ساعت هفت شروع شد)
 رأساً / *ra'san* / : قید. به وسیله یا از سوی خود شخص و
 بدون دخالت دیگری (در مورد خراب کردن دیوار او رأساً عمل کرد)
 رأس الجانی / *ra'soljāsi* / : اسم. [نجوم] ستاره آلفای
 صورت فلکی جاثی، که ستاره‌ای مزدوج، متغیر،
 از قدر سوم واقع در سر جاثی است
 رأس الجدی / *ra'soljady* / : اسم. نقطه‌ای فرضی در
 منطقه البروج و در آغاز برج جدی، که وقتی خورشید در
 آنجا دیده شود آغاز انقلاب زمستانی است
 رأس السوطان / *ra'sossaratān* / : اسم. [نجوم] نقطه‌ای
 فرضی در منطقه البروج در آغاز برج سرطان، که وقتی
 خورشید در آنجا دیده شود آغاز انقلاب تابستانی است
 رأس الغول / *ra'solql* / : اسم. [نجوم] ستاره آلفای
 صورت فلکی برساوش و از ستاره‌های متغیر

راست / rāseb / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی
رسوب کردن؛ ته‌نشین

راست^۱ / rāsti / : اسم. ۱. آن سمت که اگر روبه جنوب
بایستیم در مغرب و اگر روبه شمال بایستیم در مشرق
است. ۲. آن نیمه از بدن که معمولاً قلب در نیمه مقابل آن
قرار دارد. مقابل: چپ

راست^۲ : صفت. ۱. سازگار و هماهنگ با واقعیت
(خبر راست). ۲. فاقد پیچ و خم (خط راست). ۳. واقع در
طرف راست (چشم راست). ۴. [سیاست] دست راستی
[به راست راست: فرمان برگشتن به سمت راست]

نظر به راست [نظر

[راست آمدن: ۱. درست شدن؛ هماهنگ شدن (همه کارها
راست آمد). ۲. [نامتداول] روبرو شدن (به بیمردی راست آمد و
از او درس پرسید)

راست دانستن / شمردن : باور کردن

راست در آمدن : واقعیت پیدا کردن؛ عملی شدن (فردای
آن روز همه پیشگوییهای پدوم راست درآمد)
راست شدن : از حالت خمیده بیرون آمدن. به همین قیاس:
راست کردن

راست گفتن : ۱. گفتن آنچه راست است (فهمیدم راست
می‌گوید). ۲. گفتن آنچه درست و مطابق عقل و منطق است
(راست می‌گوی، باید همین کار را بکنیم)

راست^۳ : قید. [گفتاری] ۱. به‌طور مستقیم (راست رفت نوی
سوراخ). ۲. در جهت راست، به‌سمت راست (پیچ به راست)
راستا / rāstā / : اسم. ۱. [ریاضی] امتداد. ۲. سمت؛ جهت
(در راستای سیاستهای دولت بوده است)

راستاحسینی / rāstāhoseyni / [راست و حسینی
راست‌باز / rāstbāz / : صفت. [ادبی] درستکار.

به همین قیاس: راست‌بازی

راست‌بالا / rāstbālā / : صفت. [ادبی] راست‌قامت

راست‌بالان / rāstbālān / : اسم. راسته‌ای از حشرات
دارای دگردیسی ناقص از زیررده بالداران، با اندازه‌های
متوسط تا بزرگ، قطعات دهانی خردکننده، بالهای
جلوی نازک دارای رگهای و بالهای عقبی حاشیه‌دار که
به‌صورت بادبزن زیر بال جلو تا می‌خورد. شکم آنها
معمولاً دارای دنباله و اندام تخم‌ریزی است. برخی
بی‌بال و بیشتر گیاهخوارند

راست‌بوتری / rāstbartari / : اسم. وضع یا کیفیتی که در
آن اندامهای سمت راست بدن قویتر است؛ مقابل:
چپ‌بوتری

راست‌پنجگاه / rāstpanjgāh / : اسم. از دستگاههای
موسیقی ایرانی با گامی شبیه به ماهور: پنجگاه
راست-تخمک / rāst.toxmak / [تخمک راست،
تخمک

راستدست / rās(t)dast / : صفت. دارای عادت یا
گرایش به کار کردن با دست راست؛ مقابل: چپ‌دست

راستدستی / rās(t)dasti / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت
راستدست بودن. ۲. داشتن عادت یا ویژگی بهره‌گیری
بیشتر یا آسانتر از دست راست. مقابل: چپ‌دستی
راست‌روده / rāstrude / : اسم. آخرین بخش روده

بزرگ از انتهای قولون تا مجرای مقعد
راستشکافت / rāstšekāft / : صفت. [زمین‌شناسی]
دارای سطح شکافت عمود بر یکدیگر
راستکی / rāstaki / : صفت. [گفتاری] حقیقی؛ واقعی؛

راستین (هواپیمای راستکی بود)

راستگر / rāstgar / [یکسوساز

راستگرا / rāstgerā / : صفت. -یان / : صفت. [سیاست]
محافظه‌کار؛ خواهان حفظ ارزشهای کهن یا
وضع موجود؛ دست راستی

راست‌گرایی / rāstgerāyi / : اسم. وضع یا کیفیت
راستگرا بودن

راستگرد / rāstgard / [راستگردان

راستگردان / rāstgardān / : صفت. دارای حرکت در
جهت سمت راست؛ ساعتگرد؛ راستگرد
راستگو / rāstgu / : صفت. -یان / : صفت. گوینده سخن
راست؛ مقابل: دروغگو

راستگوشه / rāstgūše / : صفت. دارای یک یا چند
زاویه ۹۰° (مثلث راستگوشه، دوزنقه راستگوشه)

راستگویی / rāstguyi / : صفت. -ها / : اسم. عمل یا فرایند گفتن
سخنان راست و مطابق با واقعیت (از راستگویی ضرر نمی‌کند)
راست‌وجهی / rāstvajhi / : صفت. -ها / : صفت. دارای سطحهای
دوبدو عمود بر یکدیگر

راست‌وحسینی / rāst-o-hoseyni / : قید. [گفتاری]
از روی راستی؛ در کمال راستی؛ راستاحسینی

راست و ریس / rāst-o-ris / : صفت. [گفتاری] آماده و
فراهم (باید پولی راست و ریس کنم)

[راست‌وریس کردن: ۱. سر و سامان دادن (کارها را)
راست‌وریس کن]. ۲. آماده و فراهم کردن

راسته^۱ / rāste / : صفت. -ها / : اسم. ۱. گوشت هریک از دو
پهلوی چهارپایان؛ گوشت راسته. ۲. [زیست‌شناسی]
بخشی از یک رده، از واحدهای رده‌بندی جانوران
شامل چند تیره. ۳. [قدیمی] گذرگاه راست و بی‌پیچ و خم
(راسته‌زرها)

راسته^۲ : قید. به‌صورت افقی و طولی؛ مقابل: کُنه
(اچرها را راسته چیده‌اند)

راسته‌بازار / rāstebāzār / : اسم. بازار اصلی که
معمولاً در امتداد خط مستقیم است و بازارهای دیگر
از آن منشعب می‌شود

راک اندرول / rākandrol / اسم. گونه‌ای رقص دونفری
 پرچنب و جوش غربی
 راکب / rākeb / اسم. [ادبی] سوار (راکب و مرکوب
 همه از میان رفتند)
 راکت / rāket / اسم. ۱. صفحه‌ای گرد و دسته‌دار که
 با آن توپ تنیس روی میز را می‌زنند و به‌سوی حریف
 پرتاب می‌کنند ۲. حلقه‌ای بیضی و دسته‌دار که سطح آن
 با تور پوشیده شده و در بازی تنیس و بدمینتن برای
 پرتاب توپ به‌کار می‌رود ۳. موşk
 رآکتانس / re'aktāns / اسم. [برق] بخش
 موهومی مقاومت ظاهری یک مدار جریان متناوب؛
 یاگیری انگاری؛ یاگیری موهومی؛ واکنایی
 رآکتور / re'aktör / اسم. ۱. دستگاهی که در آن
 واکنش زنجیره‌ای یک ماده قابل شکافت انجام می‌گیرد
 و از نیروی آن بهره‌برداری می‌شود؛ رآکتور اتمی؛
 رآکتور هسته‌ای
 رآکتور اتمی رآکتور
 رآکتور هسته‌ای رآکتور
 راکد / rāked / صفت. ۱. بی جنبش؛ بی حرکت (آب راکد)
 ۲. بی فعالیت (بازار راکد)
 راکن / rākon / اسم. ۱. تیره‌ای از پستانداران گوش‌خوار
 کوچک و درختی از زیراسته پنجه‌داران، ساکن
 حاشیه یا ساحل رودخانه‌ها، که اغلب از قورباغه، ماهی
 و خرچنگ آب شیرین یا میوه تغذیه می‌کنند ۲. /ها/
 جانور کوچک از تیره راکن یا نوار سیاهی بر روی بینی و
 دمی یا نقش حلقه-حلقه، که همه چیزخوار است،
 زود دست‌آموز می‌شود و از خنر آن برای لباس
 استفاده می‌شود * راکون
 راکون / rākon / راکن
 راگبی / rāgbi / اسم. از بازیهای میدانی شبیه فوتبال با
 توپ بیضی شکل، که به وسیله دوگروه ۱۵ نفری بازیکنان
 انجام می‌گیرد و معمولاً با خشونت همراه است؛ رَگبی
 راگو / rāgo / اسم. خوراک فرنگی شبیه تاس‌کیاب
 رالی / rāli / اسم. نوعی مسابقه اتومبیلرانی در
 جاده‌های معمولی و با ضابطه‌ها و مقررات رانندگی،
 برای سنجش مهارت و هوشیاری راننده
 رآلیست / re'ālist / اسم. پیرو یا هوادار
 واقع‌گرایی؛ واقع‌گرا؛ رئالیست
 رآلیسم / re'ālism / اسم. واقع‌گرایی؛ رئالیسم
 رام / rām / صفت. ۱. فاقد گرایش به سرکشی یا نافرمانی
 (او شیر را رام می‌کند) ۲. اهلی یا دست‌آموز (این اسب
 خیلی رام است). به همین قیاس؛ رام شدن؛ رام کردن
 رامش / rāmeš / اسم. [ادبی] استراحت همراه با عیش و
 طرب (زمنه پر از رامش و داد شد / دل همگنان از غم آزاد شد)

راسته‌چینی / rāstēcini / اسم. ۱. [چاپ]
 حروفچینی متنی که در آن حروف لاتینی یا فرمول ریاضی
 نیست و تمام آن با یک نوع حروف چیده می‌شود
 ۲. [بنایی] آجرچینی به‌صورت افقی؛ قرار دادن آجرها
 به‌صورت افقی و طولی در کنار یکدیگر برای ساختن دیوار
 راستی / rāsti / اسم. ۱. وضع یا کیفیت راست بودن
 (قامت به این راستی مگر چه عیبی دارد؟) ۲. [ادبی] رفتار
 درست (راستی کن که راستان رستند)
 راستی / rāsti / حرف. واژه‌ای برای جلب‌توجه
 مخاطب، که در میانه گفتگو و در آغاز جمله می‌آید
 (راستی کی عروسی می‌کنی؟ راستی یادم رفت بگویم)
 راستیز / rāstiz / اسم. /ها/ اسم. [زیست‌شناسی] زیر راسته
 راستین / rāstin / صفت. [ادبی] دارای وجود واقعی یا
 سازگار با واقعیت (دوستی راستین، عشق راستین)
 راسخ / rāsex / صفت. استوار؛ پایرجا (اعتقاد راسخ،
 عزم راسخ)
 راسو / rāsu / اسم. /ها/ /ان/ /یان/ اسم. جانور پستاندار از
 تیره راسوسانان دارای پوست خردار نرم و بادوام
 راسوسانان / rāsusānān / اسم. تسمیه بزرگی از
 پستانداران گوش‌خوار زیر راسته پنجه‌داران، دارای
 گونه‌های متعدد، با بدن دراز، پرش کوتاه، یک دندان
 آسیا در آرواره بالا و در بیشتر گونه‌ها دو دندان آسیا
 در آرواره پایین؛ خزداران
 راش / rās / اسم. /ها/ اسم. درخت بلند از تیره پیاله‌داران، با
 پوست تنه صاف و خاکستری، برگهای بی‌دندانه یا
 کم‌دندانه، گل‌های سنبله کوتاه و مجتمع و میوه خاردار
 محتوی دانه‌های هرمی؛ آلاش؛ آیش
 راشی / rāši / اسم. [ادبی] رشوه‌دهنده
 راشی‌تسم / rāšitism / اسم. [پزشکی] نرم‌استخوانی
 راضی / rāzi / اسم. /ها/ /ان/ /یان/ صفت. ۱. خوشحال از وضع یا عملی
 به‌خاطر سازگاری آن با خواستها یا نیازها؛ خشنود؛
 خرسند (او از کارش راضی بود) ۲. آماده پذیرش وضعی یا
 انجام دادن کاری (راضی شد برود و در آنجا درس بخواند).
 به همین قیاس؛ راضی بودن؛ راضی شدن؛ راضی کردن
 راغ / rāq / اسم. [ادبی] ۱. دشت ۲. چمنزار
 راغب / rāqeb / اسم. /ها/ /ان/ /یان/ صفت. [ادبی] علاقه‌مند به انجام
 دادن کاری (خیلی راغب است در این کار شرکت کند)
 رأفت / ra'fat / اسم. /ها/ /ان/ /یان/ اسم. [ادبی] مهربانی (رفت یاران
 نباشی، اکت ایشان مباحث)
 رافضی / rāfezi / اسم. /ها/ /ان/ /یان/ صفت. [ادبی] پیمان‌شکن
 راقم / rāqem / اسم. [ادبی] ۱. نگارنده ۲. نویسنده
 راقم سطور / rāqem sطور / اسم. نگارنده این نوشته
 راقیه / rāqiye / صفت. [قدیمی] پیشرفته؛ دارای
 پیشرفت (ملل راقیه)

رانگا / rāṅgā ㄹᄇᆫᆫ

رانندگی / rānandegi : اسم. ۱. عمل یا فرایند رانندگی و سیله‌ای (بعد از ساعت‌های رانندگی به یک قهوه‌خانه رسیدیم) ۲. شغل راننده (در آبدان رانندگی می‌کردم) راننده / rānande : ها؛ -گان : اسم. کسی که یک وسیله، بویژه خودرو را می‌راند؛ شوهر (راننده خوب به جاده آشنا بود)

رانه / rāne : ها؛ -ها : اسم. ۱. حرکت آرام سطح آب یا ماسه بر اثر وزش باد ۲. نهشتی که بر اثر باد، آب یا یخچال از جایی به جایی رانده شده است ۳. هر یک از وسیله‌هایی که برای انتقال بار یا مسافر به کار می‌رود (مانند اسب، خودرو، هواپیما، مویش)

رانی^۱ / rāni : صفت. منسوب به ران (استخوان رانی)

-رانی^۲ : پیاده. عمل رانندگی (اتومبیلرانی)

راوی / rāvi : ها؛ -ان : اسم. [ادبی] ۱. گوینده یک خبر یا داستان (راست و دروغش به‌معمده راوی است) ۲. [اسلام] کسی که خبر یا حدیثی از پیامبر یا بزرگان دین نقل می‌کند (راوی حدیث)

راه / rāh : ها؛ -ها : اسم. ۱. گذرگاهی برای آمدورفت و حمل‌ونقل کالا از جایی به جایی (مانند خیابان، جاده، راه آهن، ...) ۲. مسیر پیموده شده از جایی به جایی (راه زیادی رفتیم تا به آنجا رسیدیم) ۳. مسیر؛ خط سیر؛ جهت حرکت کسی یا چیزی (هر کس به راه خودش می‌رفت) ۴. شیوه یا روش کار (راه درس خواندن رایج است) ۵. وسیله دسترسی به چیزی یا به جایی (او داشت راه و زارشی را هموار می‌کرد) ۶. فاصله؛ مسافت (تا آنجا راه زیادی در پیش داریم)

ㄹᄇᆫᆫ راه آب

راه آبی : مسیری که با وسیله نقلیه شناور بتوان آن را پیمود
راه ارتسباتی : گذرگاه، بویژه جاده‌ای که دو نقطه را به یکدیگر پیوند می‌دهد

راه بُزرو ㄹᄇᆫᆫ بُزرو

راه پارچه : لایف تار پارچه که معمولاً محکمتر و بادوامتر از پود آن است و در نتیجه کمتر کش می‌آید؛ راسته پارچه؛ راستای پارچه

راه پله ㄹᄇᆫᆫ راه پله

راه ترانزیتی : جاده ترانزیتی ㄹᄇᆫᆫ جاده

راه حل : راه از میان برداشتن مشکل یا راه دسترسی به پاسخ مناسب

راه راست : [مجازی] شیوه و روش درست زندگی کردن (او را به راه راست هدایت کرد)

راه سراسر : مسیری که پیچ و خم زیاد ندارد و باسانی می‌توان از آن به مقصد رسید

راه شوشه : جاده شوشه ㄹᄇᆫᆫ جاده

رامشگر / rāmešgar : -ان : اسم. [ادبی] خواننده؛ نوازنده یا رقص؛ مطرب (غزل برداشته رامشگر رود که بدرود ای نشاط و عیش بدرود)

رامشگری / rāmešgari : ها؛ -ها : اسم. [ادبی] خوانندگی یا رقص و آواز؛ مطربی (نه کسی دید و نه مرغ و دیو و پری / نه کمتر شد آن بانگ رامشگری)

رامکا / rāmka : ها؛ -ها : اسم. [چاپ] سینی فلزی مستطیل لبه‌داری که حروف چیده شده را در آن می‌گذارند؛ شاسی؛ رانگا

رامی / rāmi : اسم. وضع یا کیفیت رام بودن (تو از اسب به این رامی می‌ترسی؟)

رامی / rāmi : اسم. نوعی بازی ورق میان دو نفر یا بیشتر (چند نفر هم در یک گوشه رامی بازی می‌کردند)

ران / rān : اسم. ۱. -ها / بخش بالایی پا از زانو به بالا ۲. گوشت آن بخش از بدن چهارپایان (گوشت ران)

ㄹᄇᆫᆫ ران ملخ : [کنایه] هدیه ناچیز (ران ملخی پیش سلیمان بردن عیب است، ولیکن هنر است از موری) : پای ملخ

-ران^۲ / -ها : پیاده. راننده (الدیان، لکوموتیوران)

رانت / rānt : ها؛ -ها : اسم. امتیاز ویژه (اقتصادی، سیاسی، فرهنگی، ...) که به شخص یا مؤسسه‌ای داده شده باشد (مانند حق واردات یا صادرات انحصاری کالا، حق استفاده از بورس تحصیلی، حق تصدی شغل‌های معین، ...)

رانت‌خوار / rāntxār : ها؛ -ان : صفت. دارای عادت یا گرایش به رانت‌خواری

رانت‌خواری / rāntxāri : اسم. عمل یا فرایند بهره‌گیری از رانت

راند / rānd : اسم. [ورزش] دور بازی؛ مرحله‌ای از یک مسابقه (در مسابقه یکس راند اول و دوم به نفع ایران پیش رفت، ولی در راند سوم تیم حریف توانست جلو بیفتد و برنده شود)

راندمان / rāndemān : ها؛ -ها : اسم. بازده

رانندن / rāndan : مصدر. متعدی. // رانندی : می‌راننی؛ پُران // ۱. به حرکت درآوردن (اتومبیل راندن، اسب راندن، دوچرخه راندن، قایق راندن) ۲. حرکت چیزی را اداره کردن

۳. از جایی بیرون کردن یا دور کردن (از خانه راندن) ۴. اجرا کردن (فرمان راندن، سخن راندن). به همین قیاس : راندنی

ㄹᄇᆫᆫ صفت فاعلی، راننده / صفت مفعولی : راننده / مصدر منفی : نرانندن

رانده‌وو / rāndevu : اسم. قرار ملاقات، بویژه برای دیدار عاشقانه؛ وعده دیدار

رانتش / rāneš : ها؛ -ها : اسم. عمل یا فرایند رانندگی از جایی؛ رانده شدن (رانتش زمین)

رانکی / rānaki : ها؛ -ها : اسم. [گفتاری] تسمه یا نواری که از زیر دم چهارپای باری می‌گذرانند و دوسر آن را به دوسوی پالان می‌بندند؛ پاردم [ادبی]

راه خود را کشیدند / گرفتن و رفتن: از جایی، معمولاً بدون توجه به دیگران، رفتن (راهش را کشید و رفت. راحت را بکن و برو، به ماهم کار نداشته باش)

راه دادن: ۱. به دیگری اجازه یا امکان دادن تا از جایی بگذرد (راه بدهید این بچه رد بشود) ۲. موافق بودن؛ موافقت کردن (استغذره کردیم راه نداده. اگر راه داد کمی نصیحت کن)

راه داشتن: ۱. امکان دسترسی داشتن ۲. روش و شیوه مناسب داشتن (هر کاری راه دارد)

راه دست کسی بودن: [گفتاری] ممکن بودن؛ توانستن (اگر راه دست بود، هزار تومان بهمن قرض بده)

راه دست داشتن: در دسترس بودن (لوله از جای بدی تکیده و هیچ راه دست ندارد تا بشود همانجا درستش کرد)

راه رفتن: ۱. در یک مسیر حرکت کردن (از این راه بروی پیدا می‌کنی) ۲. مسافتی را پیمودن (چقدر راه رفتی؟) ۳. سازگاری و موافقت کردن (باهم راه نمی‌روند و هر روز دعوا دارند)

راه زدن: راهزنی کردن

راه کج کردن: مسیر خود را تغییر دادن (برای اینکه مرا ببینند، راهم را کج کردم و از کوچه پشتی آمدم)

راه کشیدن: جاده‌سازی

راه گم کردن: ۱. از روی اشتباه یا ندانسته به جایی رفتن ۲. در مسیر غلط حرکت کردن

راه نزدیک کردن: [مجازی] مقصد نزدیکتری را برگزیدن (راه نزدیک کنید و تشریف بپذیرید بنده منزل)

راه و چاه را شناختن: راه و چاه

راه یافتن: راه پیدا کردن

از راه به‌در کردن: کارها و رفتارهای بد به او آموختن (تو بچه مرا از راه به‌در کردی)

از راهش وارد شدن: به شیوه درست یا مناسب به کاری اقدام کردن (بویژه در مورد شرکت در کار یا جمعی) (باید از راهش وارد می‌شدی. آن هم اظهار دوستی بود)

از سر راه پیدا کردن: سر

بد راه شدن: بد راه

به راه آمدن: اصلاح و تربیت شدن (بعد از مدتی این در و آن در زدن، علقیت به راه آمد و بچه خوبی شد)

به راه یاد کشیده شدن: دچار فساد اخلاقی شدن

در راه ماندن: ۱. در پیمودن مسیر یا انجام دادن کار ناتوان شدن ۲. موفق نشدن؛ به مقصد نرسیدن

راه‌آب / rāh'āb، ها - / اسم. گذرگاه مصنوعی برای جریان آب

راه‌انداز / rāhandāz، ها - / اسم. کلید یا وسیله‌ای که موجب به کار افتادن دستگاهی می‌شود

راه‌اندازی / rāhandāzi، ها - / اسم. عمل یا فرایند آماده کردن و به کار انداختن (ماشین، دستگاه، کارخانه یا مؤسسه) (کارخانه برق راه‌اندازی شد)

راه شیر: کپک‌شانی که منظومه شمسی در آن جای دارد و شهاب به‌صورت نواری روشن در آسمان دیده می‌شود: راه مگه راه کج: [مجازی] شیوه و روش نادرست زندگی کردن، بویژه داشتن رفتارهای غیر اخلاقی (نگذار این بچه به راه کج بیفتد)

راه مالرو: گذرگاهی که تنها به‌صورت پیاده یا با چهارپایان می‌توان از آن عبور کرد

راه مگه: راه شیر

راه میانبر: راهی که فاصله میان دو نقطه (مبدأ و مقصد) را کوتاه می‌کند

از راه نرسیده: بلافاصله پس از رسیدن یا وارد شدن به جایی (از راه نرسیده، دوباره رفت. از راه نرسیده گفت: زودباش شام بده)

سر راه: سر

راه افتادن: ۱. حرکت کردن (علی راه افتاد بیلید پیش تو)

۲. امکان حرکت و فعالیت پیدا کردن؛ به حرکت درآمدن (بچه راه افتاد) ۳. درست شدن؛ آماده شدن (مقدمات انجام کار / راه افتادن کارخانه، راه افتادن کار مردم)

راه آمدن: ۱. مسافتی را طی کردن (چهار کیلومتر راه آمدم) ۲. سازش، هماهنگی یا تفاهم نشان دادن (ریسی با همه راه می‌آمد. فروشنده با ما راه آمد و قبول کرد طلبش را فسخی بگیرد)

راه انداختن: ۱. به حرکت درآوردن (ماشین را راه انداختیم) ۲. روانه کردن (مهمانها را راه انداختیم و برگشتیم) ۳. کار یا

خواسته کسی را انجام دادن یا مشکل او را از میان برداشتن (ممنونم که کار مرا راه انداختی)

راه باز کردن: امکان رسیدن به چیزی یا جایی را فراهم کردن (برای عروس و داماد راه باز کنید. می‌خواست برای وکیل شدن خوش راه باز کند)

راه بودن: ۱. نامتداول [اداره کردن] ۲. به راه رفتن کسی کمک کردن (زیر بازویی را گرفت و کمی راهش برد)

راه برودن: [نامتداول] راهی را رفتن؛ مسافتی را پیمودن (راه به جایی نبودن: نتیجه نگرفتن؛ از چیزی بهره‌مند نشدن)

(با این روش راه به جایی نمی‌بری)

راه پیدا کردن: ۱. به جایی وارد شدن (موشها به انبار راه پیدا کردند) ۲. وسیله یا امکانی به دست آوردن (برای خریدن خانه یک راه پیدا کردم)؛ راه یافتن

راه پیش پای کسی گذاشتن: او را راهنمایی کردن (راه پیش‌باش گذاشتند که برود وکیل بگیرد)

راه پیش و پس نداشتن: امکان هیچ اقدام یا حرکتی نداشتن (دبدم دیگر راه پیش و پس ندارم، ناچار پیشنهادش را قبول کردم)

راه (چیزی) را بستن: ۱. از حرکت جلوگیری کردن (دیشب برف آمده و راه را بسته است) ۲. مانع رسیدن کسی / چیزی به جایی / چیزی شدن (راه آب را ببند)

تصویرها (پلاکاتها) و بیان شعارها یا خواندن شعرهایی برای نشان دادن خواسته‌های خود (راهپیمایی روز قدس برگزار شد)

راهدار / rāhdār, -ها: ان / اسم. کسی که مراقبت و نگهداری از یک راه را برعهده دارد

راهدارخانه / rāhdārkhāne, -ها: اسم. محل استقرار راهدار یا راهداران و معمولاً تجهیزات راهداری، به صورت بنایی در حاشیه یک راه

راهداری / rāhdāri, -ها: اسم. اداره‌ای که کارش مراقبت و نگهداری راه‌ها و پیشگیری از خرابی و بسته شدن آنهاست

راه‌دان / rāhdān, -ها: اسم. ۱. کسی که راه را می‌شناسد ۲. کسی که راه حل مسئله یا مشکلی را می‌داند (یک نفر راه‌دان لازم است تا به مایکوبد با این مشکل چه کنیم)

راهدانی / rāhdāni, -ها: اسم. وضع یا حالت راه‌دان بودن (او در هوش و زبیری و راهدانی نظیر نداشت، برای حل این مشکل باید سیاست و راهدانی داشت)

راه - راه / rāhrāh, -ها: صفت. دارای نقشی به صورت خطی موازی (این پارچه راه‌راه را برای رومبلی خریدم)

راهرو / rāhrow, -ها: اسم. فضای معمولاً باریک و درازی در یک ساختمان (یا طبقه‌ای از آن) که اتاق‌ها را به در خروجی یا به پله‌ها می‌پیوندد (راهرو بزرگی دارد که می‌شود از آن به جای اتاق نشیمن استفاده کرد)

راهزن / rāhzan, -ها: ان / اسم. کسی که در بیرون شهرها مسافران را بزور از حرکت باز می‌دارد و پول و مالشان را می‌گیرد

راهزنی / rāhzani, -ها: اسم. عمل یا فرایند غارت کردن دارایی مسافران در جریان سفر با زور و تهدید

☐ **راهزنی دریایی**: غارت کشتیها

راهزنی هوایی: هواپیماربايي

راهسازی / rāhsāzi, -ها: اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن راه یا راه‌آهن بویژه در بیرون از شهرها ۲. اداره یا مؤسسه‌ای که عهده‌دار آن کار است

راهک / rāhak, -ها: اسم. ۱. / -ها/ گذرگاه سرپوشیده بسیار کوچک یا باریک؛ مجرا ۲. [کالبدشناسی] منفذی که روده اولیه جنین را به بیرون مربوط می‌سازد

راهکار / rākār, -ها: اسم. شیوه یا روش انجام دادن کاری متین

راهگرد / rāhgard, -ها: اسم. [فرهنگستان] راه کوتاهی که دو شاخه مجاور یک تقاطع را به یکدیگر وصل می‌کند (مانند هر یک از کنارگذرهای میدانهای بزرگ)

راهگشا / rāghōšā, -یان / اسم. [مجازی] کسی یا چیزی که موجب از میان رفتن مشکل و پیدایش راه حل برای انجام دادن کاری می‌شود. به همین قیاس: **راهگشایی**

راه‌آهن / -āhan, -rāhāhan, -ها: اسم. ۱. تأسیساتی شامل ریل‌هایی موازی که بر یک بستر هموار و بر روی تراورسها قرار گرفته و واگنهایی که به وسیله لکوموتیو بر روی آن کشیده می‌شود و تسهیلات دیگر (مانند ایستگاه، انبار، سوزن، چراغ راهنمایی) ۲. سازمان راه‌آهن ۳. خط‌آهن

راهب / rāheb, -ها: ان / اسم. شخص مسیحی یا بودایی که برای آموزش گناهان، زندگی در میان مردم را رها می‌کند و در یک صومعه یا دیر به گوشه‌نشینی و عبادت می‌پردازد: **زهبان**

راهبرد / rāhbord, -ها: اسم. ۱. فن یا عمل تجهیز و به کارگیری نیروها و تواناییها در جهت دستیابی به یک هدف ۲. مجموعه برنامه‌ها، نقشه‌ها و اقدامهای سازمان یافته برای این کار: **استراتژی**

راهبردی / rāhbordi, -صفت. مربوط یا منسوب به راهبرد: **استراتژیکی**: استراتژیکی؛ **سوق‌الجیشی** (سیاستهای راهبردی)

راهبرگردان / rāhbargardān, -ها: اسم. ۱. گذرگاهی متصل به یک گذرگاه موجود، برای تغییر مسیر تردد و وسیله‌های نقلیه ۲. اسبابی (مانند بلوک سیمانی، کله‌قندی، راهبند) که برای این منظور به کار رود

راهبند / rāhband, -ها: اسم. ۱. هریک از اسبابهای گوناگون (مانند زنجیر، میله، اهرم، ...) که برای پیشگیری از حرکت آزادانه وسیله‌های نقلیه و گاه افراد در یک گذرگاه به کار می‌رود ۲. تیر یا میله‌ای که با بالا و پایین بردن آن می‌توان راه را باز کرد یا بست ۳. اسبابی به شکل دو مثلث متساوی‌الساقین که رأسشان با میله‌ای به یکدیگر وصل شده است و برای بستن عرض گذرگاه به کار می‌رود: **زنبیلک**

راهبندان / rāhbandān, -ها: اسم. حالت بسته بودن راه و قطع رفت و آمد (بر اثر خرابی پل یا راه، ریزش کوه، زیادی وسایط نقلیه یا گذاشتن مانعهای مصنوعی) (در بزرگراه رسالت بر اثر تصادف چند خودرو راهبندان به وجود آمده است)

راهبندی / rāhbandi, -ها: اسم. عمل یا فرایند بستن راه برای پیشگیری از تردد

راهبه / rāhebe, -ها: گان / اسم. زنی که راهب شده است: **تارک دنیا**

راه‌پله / rāh(e)pelle, -ها: اسم. فضای منظور شده برای پله‌ها و سطح دیوارهایی که آن را محدود می‌کند

راهپیمایی / rāhpeymāyi, -ها: اسم. ۱. عمل یا فرایند پیمودن مسافتی با پای پیاده (پس از ساعت‌ها راهپیمایی به آن ده رسیدیم) ۲. [سیاست] حرکت گروهی مردم، معمولاً یا در دست داشتن نوشته‌ها (شعارها)،

راهیابی / rāhyābi - ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند یافتن راه‌حل (این جلسه برای مشورت و راهیابی تشکیل شده است) ۲. عمل یا فرایند وارد شدن در جایی یا شرکت کردن در جریانی (از راهیابی افراد بدسابقه به اداره‌های دولتی جلوگیری شود)

رای / rā'y - ها؛ آرا / : اسم. ۱. عقیده یا داوری شخص در مورد کسی یا کاری (باید دید رای پدرم در دین‌باره چیست) ۲. عقیده اکثریت یا همگی افراد یک هیئت، گروه، انجمن یا جامعه (رای ملت) ۳. نوشته‌ای که در آن عقیده‌ای به صورت رسمی بیان شده است (رای دادگاه را برابم خواند) ۴. تصمیم قاضی یا قاضیهای دادگاه در مورد یک دعوا یا متهم (رای به محکومیت او داده شد) ۵. برگه‌ای که به وسیله رای‌دهنده به صندوق (یا ظرف) ویزه رای‌گیری انداخته می‌شود و معمولاً حاوی عقیده یا انتخاب اوست

□ **رای اعتماد**: رای مجلس یا مجلسهای قانونگذاری در پذیرش هیئت دولت یا هر یک از وزیران. به همین قیاس: **رای عدم اعتماد**

رای با ورقه: رای به صورت نوشته: **رای کتبی**

رای کتبی ≡ **رای با ورقه**

□ **رای دادن**: ۱. بیان کردن عقیده یا انتخاب خود در مورد موضوع رای‌گیری ۲. انداختن رای در صندوق (یا ظرف) رای‌گیری

رای کسی برگشتن: قصدش برای انجام دادن کاری عوض شدن (می‌خواست خفه را بفرود، ولی رایش برگشت) **رای کسی را زدن**: قصد و عقیده او را تغییر دادن (ظاهراً نشی رقی او را زده بود)

رای گرفتن: رای‌گیری

رایات / rāyāt - جمع ≡ **رایت**

رایاندن / rāyāndan / : مصدر. معنی. // رای‌اندنی؛ می‌رایانی؛ پرایان // کامپیوتری کردن؛ به وسیله کامپیوتر پردازش کردن

رایانه / rāyānc - ها / : اسم. کامپیوتر

رایت / rāyat - ها؛ رایات / : اسم. [نامتناول] پرچم

رایج / rāyej - : صفت. دارای کاربرد زیاد در یک جامعه؛ دارای رواج (بول رایج)

□ **رایج بودن**: رواج داشتن (زبان فارسی در ایران، افغانستان و تاجیکستان رایج است)

رایج شدن: رواج یافتن (اینک بهره‌گیری از کامپیوتر در بانکها رایج شده است)

رایج کردن: رواج دادن (این ما بودیم که حروفچینی کامپیوتری را رایج کردیم)

رایحه / rāyehe - ها؛ رایح / : اسم. بو، بویژه بوی خوش (رایحه دلپذیر بهار نازج اسنان رامست می‌کرد)

راهن / rāhen - ان / : اسم. رهن‌کننده؛ کسی که ملکی را به رهن می‌گیرد (راهن باید در ازای رهن ملک، دو میلیون تومان به مرتن بپردازد)

راهننامه / rāhnāme - ها / : اسم. نوشته‌ای که در آن مسیر شهرها، فاصله آنها و اطلاعات مورد نیاز دیگر ذکر شده است

راهنشین / rāhnešin - ان / : صفت. [ادبی] دارای عادت یا گرایش به تستن در گذرگاه همگانی، معمولاً برای گدایی

راهنما / rāhnemā - ها؛ بیان / : اسم. ۱. کسی یا چیزی که راه را نشان می‌دهد ۲. کسی که شیوه درست عمل کردن را در موردی آموزش می‌دهد * **رهنما**

□ **راهنمای تلفن**: ۱. دفترچه یا کتابی که در آن شماره‌های تلفنهای یک شهر، یا یک گروه ثبت شده است ۲. بخشی از اداره مخابرات که از طریق تلفن، شماره مورد نیاز را در اختیار شخص تلفن کننده می‌گذارد

راهنمایی / rāhnemāyi - ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند نشان دادن راهی که شخص را به جای دلخواش برساند (پسر بچهای مرا به اینجا راهنمایی کرد) ۲. عمل یا فرایند نشان دادن مسیر حرکت (راهنمایی بفرمایید، از کدام طرف باید رفت) ۳. تنظیم و اداره رفت و آمد وسایط نقلیه در گذرگاهها (راهنمایی و رانندگی، مأمور راهنمایی) ۴. عمل یا فرایند نشان دادن شیوه درست انجام دادن کار یا کارهای معین (برابرم خیلی مارد در زندگی راهنمایی کرد) * **رهنمایی**

□ **راهنمایی تحصیلی**: مقطع تحصیلی شامل یک دوره سه ساله پس از پایان آموزش دبستانی و پیش از آموزش دبیرستانی **راهوار** / rāhvār - ها / : صفت. [ادبی] دارای حرکت و توانایی حمل مسافر یا بار به صورتی خوب و راحت (اسب راهوار)؛ **رهوار**

راه و چاه / rāh-o-čāh - : اسم. روش، طریقه، راه‌حل و مانعها و دشواریهای احتمالی آن (حالا که می‌خواهی دکانداری بکنی، اول از یک کارشناس راه و چاه را بپرس و یاد بگیر)

□ **راه و چاه** را شناختن: [مجازی] روش درست و دشواریهای کار یا زندگی را شناختن؛ آگاهی و شناخت کافی به دست آوردن (چند ماه طول می‌کشد تا در آجراره و چاه را بشنسی و با مردم و عادات و اخلاقتان آشنا شوی)

راه‌ورسم / rāh-o-rasm - ها / : اسم. [گفتاری] روشها و قاعده‌های پذیرفته شده و رایج در میان یک گروه، در یک رشته شغلی، یا در یک جامعه (راه و رسم زندگی، راه و رسم کاسبی)

راهی ^۱ / rāhi - ها / : اسم. خودرو سواری که در مسیر مشخصی مسافران را در شهر جابجا می‌کند

راهی ^۲ : صفت. [گفتاری] در حال رفتن؛ عازم؛ روانه (پروین راهی اصفهان شد). به همین قیاس: **راهی شدن**؛ **راهی کردن**

رأی دهنده / ra'ydahande - ها؛ -گان / اسم. آنکه عقیده یا انتخاب خود را در یک رأی گیری بیان می کند یا به صورت برگه در صندوق (یا ظرف) رأی گیری می اندازد (باینکه رأی دهنده خیلی کم بود، نمی دانم این همه رأی از کجا آمد) رایزن / rāyzan - ها؛ -ان / اسم. ۱. مقامی در یک سفارتخانه که در زمینه خاصی انجام وظیفه می کند (رایزن فرهنگی، رایزن مطبوعاتی) ۲. [ادبی] مشاور رایزنی / rāyzani / اسم. ۱. /-ها/ عمل یا فرایند بحث و گفتگو کردن یا یکدیگر درباره موضوع یا موضوعهایی برای ارزیابی یا یافتن راه حل؛ مشورت (برای رایزنی در زمینه انتشار مجله چندین جلسه تشکیل شد) ۲. شغل رایزن رایگان / rāy(e)gān / صفت. [ادبی] به دست آمده یا فراهم شونده بدون نیاز به پرداخت بهای آن؛ مجانی؛ مفت (غذای رایگان، تحصیلات رایگان) رایگانی / rāy(e)gāni / اسم. وضع یا کیفیت رایگان بودن رأی گیری / ra'ygiri - ها / اسم. عمل یا فرایند خواستن، به دست آوردن و بررسی کردن عقیده یا دآوری یک گروه یا جامعه در باره موضوع معین (بعلمت مخدوش بودن رایحه رأی گیری تجدید می شود) رئال / r'eāl - ها / اسم. [چاپ] میزی با سطح شیب دار و پایه های شیاردار برای قراردادن گارسه های حرف چینی در رو و در داخل آن رئالیست / r'eālist / و رئالیسم / r'eālism / و رئالیسم رئوس / ro'us, rū'us / اسم. ۱. جمع و رئوس ۲. عنوانها؛ سر فصلها (رئوس مطالب) رئوستا / re'ostā - ها / اسم. وسیله ای در یک دستگاه برقی به صورت مقاومت متغیری با سه سر، که با آن می توان جریان برق را در مدار کم یا زیاد کرد رئوف / ra'uf - صفت. [ادبی] مهربان (اوستایی رئوف بود) رئیس / ra'is / و رئیس رب / rab(b) / اسم. خدا؛ خداوند رب و رب و رب خود را یاد کردن / از یاد بردن / فراموش کردن: [مجازی] سخت شکنجه شدن یا به زحمت افتادن رب / rob(b) / اسم. فرآورده غذایی به صورت مایعی غلیظ که از جوشاندن و قوام آوردن آب برخی میوه های ترش (مانند گوجه فرنگی و انار) به دست می آید رب / rebā - اسم. ۱. [اسلام] عمل یا فرایند دریافت بهره از وام گیرنده؛ رباخواری ۲. بهره پولی که وام داده شده است -ربا / robā - پیوازه. رایونده (اهنوبه، دلربا، هوش ربا) -ربانی / robā'i - ربایی رباب / robāb - ها / اسم. از سازهای زهی قدیم شبیه تار

ربات / robāt - ها / اسم. ۱. ماشینی شبیه انسان که برخی کارهای انسانی (مانند سخن گفتن یا راه رفتن) را انجام می دهد ۲. اسباب یا دستگاه خودکاری که فعالیتهای بظاهر مستلزم هوشمندی را انجام می دهد • ژوبات؛ ژبوت؛ ژوبوتک / robātik / اسم. دانش و فناوری ساخت و نگهداری رباتها و بهره برداری از آنها؛ ژوباتیک؛ ژوبوتیک رباخوار / rebāxār - ها؛ -ان / اسم. [اسلام] کسی که پول خود را در برابر دریافت بهره به دیگران وام می دهد. به همین قیاس؛ رباخواری رباط / robāt, robāt - ها / اسم. ۱. [کالبدشناسی] زردپی ۲. کاروانسرا رباعی / robā'i - ها؛ -ات / اسم. شعر دوبیتی که مصرعهای اول، دوم و چهارم آن همقافیه و بر وزن معینی است (وزن «آمد سحری نذاذ میخانه ما») رباعیات / robā'iyāt - جمع و رباعی رب النوع / rabbonnow', -no- - ها؛ ارباب انواع / اسم. شخصیت یا نیرویی فوق طبیعی که برخی مردمان آن را آفریدگار یا اداره کننده یک نوع از چیزها یا پدیده ها می پندارند (رب النوع آتش، رب النوع دریا) ربانی / rabbāni / صفت. [ادبی] ۱. منسوب به خدا؛ خدایی ۲. خداپرست؛ خداشناس ربایش / robāyesh / اسم. ۱. عمل ربودن ۲. جذب -ربایی / robāyi - پیوازه. ربودن (آدم ربایی، کبوتربایی) -ربانی ربیع / rebh - ها / اسم. بهره پول • بهره رب دوشامبر / robošām(b)r - ها / اسم. پیراهن بلند و جلو باز راحتی که در خانه بر روی لباس خواب می پوشند ربط / rabt / اسم. ۱. پیوند میان دو یا چند چیز یا چیزی با کسی (من ربط این حرف را با موضوع بحث نفهمیدم) ۲. نظم و ترتیب (خط و ربط، ضبط و ربط) ربط دادن؛ ربط دادن؛ مربوط ساختن (حرفهای مرا به دعوی دیروز ربط نده) ربط داشتن؛ مربوط بودن؛ پیوند داشتن (کار شباهه من ربطی ندارد). به همین قیاس؛ ربط پیدا کردن ربیع / rob' - اسم. ۱. یک چهارم؛ یک بخش از چهار بخش چیزی (ربیع دایره نود درجه است) ۲. زمانی برابر ۱۵ دقیقه (یک ربع مئده به ساعت چهل) ربیعی / rob'i / صفت. دارای اندازه یا کمیتی معادل یک چهارم واحد (کاغذ ربیعی، سکه ربیعی) ربوبی / rabubi, robubi / صفت. [نامتداول] خدایی؛ مربوط یا منسوب به خدا (ذات ربوبی)

رتیلان / roteylān / : اسم. راسته‌ای از جانوران زیردره
عنکبوتان، ویژه مناطق گرم و خشک، دارای سرسینه
شش‌بندی، شکم ده‌بندی، چهار یا شش چشم، قلاب
بزرگ و قوی در جلو سر، بدون اندام تارریس، دارای
حرکت سریع و نیش معمولاً سستی؛ رطیلان
رثا / rasā / : اسم. [ادبی] سوگ (شاعران در رثای او
قصیده‌ها سروده‌اند)

رج / raj / ، -ها / : اسم. خطی که از قرار گرفتن یک عده
چیزهای همانند در کنار یکدیگر درست می‌شود (مانند
گره‌های یافتنی یا دانه‌های آجر)؛ ردیف
رجا / rajā / : اسم. [ادبی] امید

رجای واقعی : [ادبی] امید راستین

رجال / rejāl / : جمع رَجُل

رجاله / rajjālē / : اسم. ۱. مردم فرومایه ۲. -ها؛ -گان
شخص فرومایه و نابکار

رجب / rajab / : اسم. ماه هفتم سال هجری قمری

رجحان / rojhān / : اسم. [ادبی] برتری (در کادانی و
سیاست بر دیگران رجحان داشت)

رجز / rajaz / ، -ها / : اسم. ۱. سخنانی که در ستایش از
خوبی و توانایی خویش گفته می‌شود (مدتی رجز خواند و از
خودش و پرنامه‌هایش تعریف کرد) ۲. از بحرهای شعر عروضی
رجزخوانی / rajazxāni / ، -ها / : اسم. [مجازی]
خودستایی و لافزنی

رجعت / raj'at, rej'at / : اسم. [ادبی] بازگشت

رجل / rajol / ، رجال / : اسم. [ادبی] ۱. مرد ۲. [مجازی]
مرد برجسته

رجل سیاسی : سیاستمدار؛ دولتمرد

رجم / rajm / : اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند سنگسار
کردن ۲. [نامتداول] راندن

رجوع / roju', rūju' / : اسم. ۱. [نامتداول] بازگشت
۲. [اسلام] ازدواج دوباره زن و شوهر یا هم پس از طلاق
(بعد از آن دعوای شکایتها حلاجی رجوع کرده‌اند) ۳. مراجعه
(با رجوع به پرونده موضوع روشن خواهد شد). به همین قیاس؛
رجوع کردن

رحل / rahl / : اسم. ۱. [ادبی] بار و جامه که مسافر با خود
برمی‌دارد ۲. گونه‌ای میز کوچک برای قرار دادن کتاب
گشوده بر روی آن، متشکل از دو صفحه، که یک لبه آنها
به یکدیگر لولا شده است و سطح کاوی را
تشکیل داده‌اند

رحل اقامت افکندن : [ادبی] ساکن شدن؛ ماندنی شدن؛
ماندن

رحلت / rehlāt / : اسم. [ادبی] درگذشت؛ مرگ

رحلت کردن : مردن (ملک‌الشعرا بهار در سال ۱۳۳۰ رحلت کرد)
رحلی / rahli / : قطع رحلی، قطع

ربوبیت / robubiyyat, rūbubiyyat / : اسم. [نامتداول]
وضع یا حالت خدا بودن (مقام ربوبیت)

ربوت / robot / : ربات

ربوتیک / robotik / : رباتیک

ربودن / robudan, rūbudan / : مصدر. متعدی. [ادبی]
// ربودی؛ می‌ریایی؛ پربای ۱. چیزی را بدون خواست
دارنده‌اش از تصاحب او بیرون آوردن ۲. چیزی را با زور
یا نیرنگ از کسی گرفتن؛ دزدیدن؛ قاپیدن؛ کش رفتن
۳. جذب کردن. به همین قیاس؛ ربودنی

■ صفت فاعلی؛ رباینده / صفت مفعولی؛ ربوده / مصدر منفی؛
نربودن

ربیع الآخر / rabi'ol'āxer / : ربیع ثانی

ربیع الثانی / rabi'ossāni / : ربیع ثانی

ربیع الاول / rabi'ol'avval / : ربیع اوّل

ربیع اوّل / rabi'avval / : اسم. ماه سوم سال هجری
قمری؛ ربیع الاول

ربیع ثانی / rabi'sāni / : اسم. ماه چهارم سال هجری
قمری؛ ربیع الثانی؛ ربیع الآخر

رپ / rap / ، -ها / : اسم. لقب یا عنوان هریک از جوانانی
که (بویژه در کشورهای غربی) با لباس، آرایش و
رفتاری نامتعارف در مکانهای عمومی ظاهر می‌شوند
رپرتاژ / reportāz / ، -ها / : اسم. گزارش (رفته بود از
تظاهرات رپرتاژ تهیه کند)

رپرتو / reporter / ، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. گزارشگر
۲. گزارش نویسنده

رتاتیو / rotātiv / ، -ها / : اسم. [چاپ] نوعی ماشین
چاپ که در عین حال برش، تا کردن و بسته‌بندی را هم
انجام می‌دهد

رتبه / rotbe / ، -ها / : اسم. ۱. ترتیب قرار گرفتن پایگاه
شخص؛ (الف) از لحاظ بهتر و برتر بودن کار (رتبه اول)
(ب) از لحاظ برتر بودن مقام شغلی یا پایگاه اجتماعی
(عالی‌رتبه) ۲. پایه (رتبه قضایی) ۳. [نظامی] درجه
رتق و فتق / ratq-o-fatq / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند
اداره کردن کارها و سر و سامان دادن به آنها (او در
رتق و فتق این گونه کارها استاد است)

رتور / rotor / : روتور

رتوش / rūtuš, rotuš / ، -ها / : اسم. دستکاری و آرایش
فیلم و عکس؛ پرداخت [فرهنگستان] (عکس رتوش
کرده‌اند، خوش به این خوشگلی نیست)

رتوشکار / rūtuškār, rotuš- / ، -ها؛ -ان / : اسم. کسی
که کارش رتوش کردن است؛ پرداختکار [فرهنگستان]
رتیل / roteyl / ، -ها / : اسم. جانور بندپا از راسته رتیلان؛

رتیلا؛ رطیل

رتیلا / roteylā / : رتیل؛ رطیلا

رخت در آوردن: [گفتاری] جامه را از تن بیرون آوردن
(رختی را درآورد و لغت شد)

رخت آویز / raxtāviz, -ها: / اسم. وسیله پایه دار یا ثابت، اغلب با چندین گلیم یا قلاب، که جامه را در هنگام نبوشیدن به آن می آویزند؛ چوب رختی؛ چوب لباسی؛ جارختی (کت را آویزان کن به رخت آویز)

رختخواب / raxtēxāb, -ها: / اسم. مجموعه وسیله هایی که بر تخت خواب یا روی زمین می گسترند و برای خوابیدن از آنها بهره می گیرند (مانند تشک، لحاف، ملافه، پتو، بالش، متکا، روتختی، مفرش، یا چادرشب)
[] به رختخواب رفتن: [مجازی] آماده خواب شدن
توی رختخواب افتادن: بیمار بستری بودن (دو مد توی رختخواب افتاده بود). به همین قیاس: از رختخواب بلند شدن

رختخواب پیچ / raxtēxābpič, -ها: / اسم. پارچه ای چهارگوش که در برخی خانه ها (که در آنها برای خوابیدن از تخت خواب استفاده نمی کنند) رخت خواب را در هنگام روز در آن می پیچند و معمولاً به دیوار تکیه می دهند

رختدار / rax(t)dār, -ها؛ -ان: / اسم. کسی که در یک مؤسسه (مانند هتل، بیمارستان، سربازخانه، ...) عهده دار نگهداری رختها و رخت خوابها و سرپرستی رختدارخانه یا رختکن است

رختدارخانه / rax(t)dārāxāne, -ها: / اسم. اتاقی در یک مؤسسه (بیمارستان، سربازخانه، مهمانخانه، ...) که جامه و رخت خواب در آن نگهداری می شود
رختشو / raxtšū, -ها؛ -یان: / اسم. کسی که معمولاً در برابر دریافت مزد رخت دیگران را، بویژه در خانه یا محل اقامتشان می شوید؛ رختشور [گفتاری]

رختشوخانه / raxtšuxāne, -ها: / اسم. اتاق یا سالی با تأسیسات لازم برای شستن رخت؛ رختشو رخانه [گفتاری]

رختشور / raxtšur, -ها؛ -ان: / اسم. [گفتاری] رختشو رختشو رخانه / raxtšurxāne, -ها: / اسم. [گفتاری] رختشو رخانه

رختشوری / raxtšuri, -ها: / اسم. [گفتاری] رختشویی

رختشویی / raxtšuyi, -ها: / اسم. ۱. عمل یا فرایند رخت شستن ۲. شغل یا کار رختشو ۳. [گفتاری] رختشو خانه ۴. ماشین لباسشویی • رختشوری [گفتاری]
رختکن / raxtkān, -ها: / اسم. ۱. اتاق یا فضای سر پوشیده ای برای بیرون آوردن (و عوض کردن) جامه (در رختکن لباس فروشی لباس تازه را پوشیدم تا استخوان کنم)
۲. اتاقی که کلاه، پالتو، چتر یا کیف را در هنگام ورود

رحم / rahem: / اسم. زهدان (مادر او را ۹ ماه در رحم خود پرورد)

رحم / rahm: / اسم. ۱. دلسوزی ۲. مهربانی
[] رحم آمدن: بر حال کسی دل سوزاندن (رحمت آمد و سوارش کرد برده بیمارستان)

رحم کردن: ۱. مهربانی کردن (خدا به ما رحم کرد) ۲. دلسوزی کردن (به بهیچم رحم کنید و مرا ببخشید)

رحمان / rahmān: / صفت. [ادبی] بخشاینده (خداوند رحمان از سر تقصیر همه بگذرد)

رحمت / rahmat: / اسم. [ادبی] ۱. مهربانی (مگر صاحب دلی روزی به رحمت / کند در حق درویشان عدلی) ۲. آمرزش و بخشایش (چه خوش گفت فردوسی پاکزاد / که رحمت بر آن تربت پاک باد) ۳. بخشش و مهربانی (ابو رحمت)

[] رحمت کردن: ۱. مهربانی کردن ۲. برای کسی از خدا بخشایش خواستن ۳. [مجازی] به نیکی یاد کردن
به رحمت خدا پیوستن / رفتن: [کنایی] مردن
رحیل / rahil: / اسم. [ادبی] کوچ؛ سفر (عزم رحیل کردن یعنی قصد سفر کردن)

رحیم / rahim: / صفت. [ادبی] مهربان؛ مهربانی کننده (خدا رحیم است)

رخ / rax: / اسم. خطی که بر یک سطح سخت (مانند سنگ یا آهن) پدید می آید

رخ / rox: / اسم. ۱. از مهره های شطرنج که به صورت عمودی یا افقی در خانه های خالی حرکت می کند و هر بازیکن در آغاز بازی دو تا از آن را دارد ۲. [ادبی] هر یک از دو طرف صورت ۳. [ادبی] صورت؛ چهره؛ رخسار
[] رخ دادن: روی دادن؛ اتفاق افتادن (این واقعه در سال ۶۶ هجری رخ داد)

به رخ کشیدن: به صورتی معمولاً غیر مستقیم نشان دیگران دادن (سماه رفته انگلیس و برگشته حالا سواد انگلیسی اش را به رخ همه می کشد)

رخام / roxām: / اسم. ۱. سنگ گچی دانه ریز سفید یا رگه دار و شفاف که در ساختن مجسمه و اشیای زیستی به کار می رود ۲. [قدیمی] مرمر سفید

رخبام / roxbām: / طَرَه
رخپذیر / raxpazir: / صفت. [کانی شناسی] دارای ویژگی یا امکان شکسته شدن در امتداد معین و به صورت کمابیش صاف

رخت / raxt, -ها: / اسم. ۱. آنچه بر تن می پوشند؛ پوشاک؛ جامه؛ لباس (رفتن برای خریدن رخت عروسی)
۲. [قدیمی] وسایل گسترده ای خانه (مانند فرش و رخت خواب)

[] رخت بستن: [ادبی] از میان رفتن یا ناپدید شدن (راش از خفه مارخت بست)

ردبرگ / *radbarg*، -ها / : اسم. [گیاه‌شناسی] دسته‌های
آوندی امتداد یافته بین ساقه گیاه و پایه برگ
ردخور / *radxor* : صفت. [گفتاری] نپذیرفتنی؛
درخور رد کردن
❑ ردخور نداشتن: بی‌استثنا پذیرفتنی بودن (حرف‌های
ردخور ندارد)
ردنکت / *redenokt*، -ها / : اسم. کت بلند (یا پالتو
کوتاه) مردانه با دوپل (برگردان) یقه و سرآستین‌ها و
یقه پهن
رده / *rade*، -ها / : اسم. ۱. صفت: ردیف؛ رج
۲. [زیست‌شناسی] از واحدهای رده‌بندی جانوران و
گیاهان شامل چندین راسته، که خود بخشی از
یک شاخه است
رده‌بندی / *radebandi*، -ها / : اسم. عمل یا فرایند
مرتب کردن چیزها در ردیف‌ها، دسته‌ها یا گروه‌ها
براساس ویژگی‌های مشترک آنها
ردی / *raddi*، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت رد بودن؛
مقابل: قبولی
ردیاب / *radīyāb*، -ها / : اسم. شخص یا اسبابی که جهت
حرکت یا محل کسی یا چیزی را پیدا می‌کند.
به همین قیاس: ردیابی
ردیز / *radiz*، -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] زیررده
ردیف / *radif*، -ها / : اسم. ۱. افراد یا اشیا که در کنار
یا پشت سر یکدیگر قرار گرفته‌اند (آنها در دو ردیف پشت
سر هم نشسته بودند) ۲. صف یا خطی که به این ترتیب
درست می‌شود (نفر وسط از ردیف سوم) ۳. واژه یا
واژه‌هایی که در پایان بیت‌های شعر تکرار می‌شود (مانند
واژه «آید همی» در پایان شعر معروف رودکی «بوی
جوی مولیان آید همی») ۴. [موسیقی] ترتیب توالی
گوشه‌ها در یک دستگاه موسیقی ایرانی
ردیفی / *radifi* : قید. به شکل ردیف (ردیفی
نشسته بودند)
ردیم / *rod(i)yom* : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد
اتمی ۴۵ و وزن اتمی ۱۰۲/۹۰، به رنگ سفید، نرم و
شکلپذیر، نامحلول در آب و مقاوم در برابر اسیدها، که
همراه کانیهای پلاتین وجود دارد؛ در آبکاری، ساختن
آلیاژها و اسبابهای اندازه‌گیری نجومی به کار می‌رود؛ وودیم
ردائل / *razā'el* ❧ ردایل
ردالت / *rezālat, razālat*، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت
ردل بودن؛ فرومایگی؛ پستی (تو به این ردالت تن دادی که
بچه‌هایت را به گدایی واداری)
ردایل / *razāyel* : جمع ❧ رذیلت؛ رذائل
ردل / *razi*، -ها / : صفت. فرومایه؛ سفله؛ نابکار (ادم باید
خیلی رذل باشد که از خانه دوستش دزدی کند)

در آن می‌گذارد (خانها مانو و روسریهاشان را در رختکن
در می‌آوردند و می‌رفتند توی سالن)
رخت و پخت / *raxt-o-paxt* : اسم. رخت و اثاث خانه
رخداد / *roxdād*، -ها / : اسم. رویداد؛ واقعه
رخدیس / *roxdis*، -ها / : اسم. صورتک؛ ماسک
رخسار / *roxsār*، -ها / : اسم. [ادبی] صورت، بویژه
گونه‌ها یا نیمرخها؛ چهره؛ رخساره (خوشا چمنی که رخسار
تو بیند / خوشا چمنی که جانان تو باشی)
رخساره / *roxsāre*، -ها / : اسم. ۱. رخسار (دوش می‌آمد
و رخساره برافروخته بود) ۲. [زمین‌شناسی] مجموعه
ویژگیهای یک رسوب از نظر سنگ‌شناسی،
دیرین‌شناسی و شرایطی که موجب رسوب آن شده است
رخشان / *raxšān* : صفت. [مخفف] درخشان
(خورشید رخش >
رخشونده / *raxšānde* : صفت. [مخفف] درخشنده
(بهاری تازه چون رخشده مهتاب)
رخصت / *roxsat* : اسم. [ادبی] اجازه (رخصت خواستن،
رخصت دادن، رخصت یافتن)
رخنه / *rexne, raxne*، -ها / : اسم. شکاف یا چاکی در
یک چیز که تا درون ادامه می‌یابد
❑ رخنه کردن: به درون چیزی یا جایی بسته راه یافتن (اب در
دیوار رخنه کرد جاسوس دشمن در صفوف مارخنه کرده بودند)
رخوت / *rexvat, raxvat* : اسم. ۱. سستی (از رخوت و
تنبلی جز بدبختی حاصل نمی‌شود) ۲. کرختی (بتدریج دارو
خاست اثر می‌کرد و وجود دستخوش رخوت می‌شد)
رد^۱ / *rad(d)* : اسم. ۱. عمل یا فرایند پس دادن؛
برگرداندن؛ برگشت (پول را به صاحب رد کرد) ۲. عمل یا
فرایند نپذیرفتن (پیشنهاد او را رد کرد) ۳. -ها / اثر و
نشانه حرکت کسی یا چیزی (رد پد رد صد، رد کسی
را گرفتن) ۴. عمل یا فرایند گذشتن از جایی (کسی از اینجا
رد نشد)
❑ رد شدن: ۱. پذیرفته نشدن ۲. گذشتن (از عرض خیابان
رد می‌شدم که با ماشین تصادف کردم)
رد کردن: ۱. پس دادن ۲. به دیگری وا گذاشتن ۳. گذراندن؛
عبور دادن ۴. نپذیرفتن؛ تأیید یا تصویب نکردن
رد کسی را پیدا کردن: خبر یا نشانه‌ای از جای او
به دست آوردن
رد کسی را گرفتن: خط سیر او را دنبال کردن (برای تعقیب
یا پیدا کردن او)
رد^۲ : صفت. [گفتاری] مردود؛ پذیرفته نشده (علی از امتحان
رد شد)
ردا / *radā, redā*، -ها / : اسم. [قدیمی] جامه بلند
جلوباز و بی تکه و آستین که بر روی جامه‌های دیگر
می‌پوشیدند (سرمایه تزویر ردایی و عصبی)

رذیلانه / razilāne / قید. ناشی از رذالت (در دوران جنگ خیلی رذیلته رفتار کرد)

رذیلت / razilat / -ها؛ رذایل / اسم. فرومایگی؛ سفلگی؛ نابکاری (اعتماد به مواد مخدر رذیلت است نه فضیلت؛ چراین را نمی‌فهمی؟)

رز / raz / -ان / اسم. درخت انگور؛ تاک؛ مُو

رز / roz / گل سرخ، گل

رزاز / razzāz / -ها؛ -ان / اسم. کسی که کارش فروختن برنج و بنشن است

رزازی / razzāzi / اسم. ۱. -ها / فروشگاه برنج؛

مغازه برنج فروشی ۲. شغل رزاز

رزاق / razzāq / صفت. [ادبی] روزی‌رسان؛ دهنده روزی (خدای است رزاق روزی‌رسان)

رزرو / rezerv / اسم. ذخیره، پویژه ذخیره جا (از حالا برایم توی هتل جا رزرو کردند). به همین قیاس: رزرو بودن؛

رزرو شدن؛ رزرو کردن

رزق / rezq / ارزاق / اسم. روزی (رزق هر کس به قدر همت‌اوست)

رزم / razm / -ها / اسم. [ادبی] جنگ (آنان رفیق بزم و رزم بودند. جمله رزم بر تن کرد)

رزم‌آزموده / razmāze)mude / صفت. [ادبی] دارای تجربه جنگی؛ جنگ‌آزموده؛ جنگ‌دیده؛ رزم‌دیده

رزم‌آور / razmāvar / -ان / صفت. [ادبی] رزم‌منده؛ جنگجو (مرد رزم‌آور)

رزمایش / razmāyeš / -ها / اسم. فعالیت سازمان یافته یا شرکت افراد و تجهیزات برای بررسی، تأمین یا

نمایش آمادگی رزمی؛ مانور نظامی

رزمجو / razmjū / -ها؛ -یان / صفت. [ادبی] جنگ‌آور؛ جنگجو

رزم‌دیده / razmdide / -گان / صفت. [ادبی] رزم‌آزموده؛ جنگ‌آزموده؛ جنگ‌دیده (همه رزم‌دیده، همه

مرد جنگ)

رزمگاه / razmgāh / -ها / اسم. [ادبی] میدان جنگ؛ جایی که در آن جنگ در جریان است

رزم‌نامه / razmnāme / -ها / اسم. کتاب یا منظومه‌ای در گزارش جنگ یا جنگها

رزم‌ناو / razmnāve / -ها / اسم. کشتی جنگی

رزم‌منده / razmande / -ها؛ -گان / صفت. [ادبی] دارای توانایی یا فعالیت جنگی (نیروی رزم‌منده، افراد رزم‌منده)

رزمی / razmi / صفت. [ادبی] مربوط به جنگ (گودلرزمی)

رزمیدن / razmidan / مصدر. لازم. [ادبی] // رزمیدی؛

می‌رزمی؛ پرزم // جنگیدن

رزمندگی / رزمندگی / صفت منفی: رزم‌نمیده / مصدر منفی:

نرزم‌نمیدن

رزناناس / rezonāns / اسم. [فیزیک] تشدید

رزوه / rezve, razve / -ها / اسم. ۱. حلقه‌ای که سر

چفت در داخل آن می‌افتد و قفل را از آن می‌گذرانند؛ روزه ۲. دنده مارپیچی (مانند دنده پیچ)

رزّه / raz / -رزه

رزیان / rāziyān / اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلیبرگ درختی یا درختچه‌ای با ساقه‌های پیچنده و

قلایهای چسبنده، گلهای دارای پنج کاسبرگ سبز، پنج پرچم، تخمدان دو یا پنج پرچه و میوه سته با رنگهای از

سبز تا سیاه (مانند انواع انگور)

رزیدنت / rezident / -ها / اسم. پزشک تمام‌وقت در یک بیمارستان یا درمانگاه که دوره تخصصی را

می‌گذرانند؛ پزشک مقیم، پزشک تمام‌وقت

رزیستانس / rezistāns / اسم. [برق] مقاومت

رزین / rezin / -ها / اسم. [شیمی] ۱. هریک از اجسام جامد یا نیمه‌جامد بی‌شکل و قابل اشتعال آلی، معمولاً

شفاف یا نیمه‌شفاف با رنگ زرد تا قهوه‌ای، که از ترشح برخی گیاهان تشکیل می‌شود ۲. هریک از فراورده‌های

مختلف صنعتی که دارای ویژگیهای رزین طبیعی است

رزین آکریلیک: جسم شفاف شیشه‌ای ماترمان حاصل از

بیسپارش اسید آکریلیک یا مشتقات آن، که از جمله پرای

نوار چسب و روکش به کار می‌رود

رزین آکلید: هریک از رزینهای مصنوعی که از اسیدهای

آلی چندرزشی یا انیدرید آنها حاصل می‌شود و معمولاً

به‌عنوان اندود و روکش کاربرد دارد

رژ / rož / رژ

رژه / reže / -ها / اسم. مراسمی که در آن گروهی برای

یک مناسبت رسمی (جشن، دیدار یک شخصیت بلندپایه و مانند آن) در صفهای منظم از برابر شخص یا

چیزی می‌گذرند (در مراسم امروز نیروهای مستقر در میدان از برابر رئیس جمهوری رژه رفتند)

رژه رفتن: گذشتن صفهای افراد یک گروه از برابر شخص

یا چیزی

رژیسور / režisor / -ها / اسم. کارگردان نمایش

رژیم / režim / -ها / اسم. ۱. نظام، بویژه نظام سیاسی؛ دستگاه حکومتی (رژیم جمهوری، رژیم دیکتاتوری) ۲. دولت

یا حکومت (رژیم اسرائیل) ۳. برنامه غذایی که مستلزم خوردن غذاهای معین و نخوردن برخی غذاهای دیگر

است؛ پرهیزانه (رژیم غذایی)

رژیم گرفتن: از برنامه غذایی ویژه‌ای پیروی کردن.

به همین قیاس: رژیم داشتن

رژ / res, ras / پیروزه، ۱. رسته؛ آنچه پرسد (دیروز،

زودرس، نورس) ۲. جایی که بتوان به آن رسید (تپرس،

چشم‌رس، دسترس) ۳. رسیدگی‌کننده (بازرس، دانرس)

پارچه نداریم، هرطور هست برسان. باید با همین پول خودمان را تا آخر ماه برسانیم. * رسانیدن. به همین قیاس: رساندنی

■ صفت ناعلی: رساننده / صفت مغولی: رسانده / مصدر منفی: نرساندن

رسانه / resāne, rasān, -ها: / اسم. وسیله‌ای برای رساندن پیام

■ رسانه‌گرهوهی / همگانی / جمعی: وسیله‌ای که پیامی را به عدهٔ زیادی از مردم می‌رساند (مانند رادیو، تلویزیون، روزنامه)؛ وسیلهٔ ارتباط جمعی

-رسانایی / resāni, rasāni, -ها: / پیروا. رساندن (پیام‌رسانی، نام‌رسانی)

رسانیدن / resānidan, rasānidan / رساندن

رسایل / rasāyel / جمع. رسانه: رسائل

رسایی / rasāyi, resāyi / اسم. وضع یا کیفیت

رسا بودن (صدایی به این رسایی نشنیده بودم): رسائی

رست / rast / اسم. [ریاضی] فاصلهٔ عمودی از

محور طول: عرض

رست / rost / رساندن

-رست: پیروا. روینده: آنچه می‌رود (آبرست، کودست)

رستاخیز / rastāxiz / اسم. ۱. زندگی دوباره پس از

مردن ۲. -ها / شورش، حرکت، مبارزه یا تلاش برای از

میان بردن عقب‌ماندگی یا تباهی سیاسی، فرهنگی،

علمی و مانند آنها ۳. دوران نوزایی

رستگار / rast(e)gār / مان / صفت. [ادبی] برخوردار

از رستگاری (دهی بیش از که فرجام کار / تو خشنود

باشی و من رستگار). به همین قیاس: رستگار بودن؛

رستگار شدن

رستگاری / rast(e)gāri / اسم. ۱. راهی یا دور بودن از

خطر ۲. رسیدن به مقصد یا یافتن راه آن (راستی

مایهٔ رستگاری است)

رستم / rostem / صفت. [مجازی] پهلوان؛ نیرومند

■ رستم در حمام: [کنایی] پهلوان دروغین؛ پهلوان‌بنیه

رستم و یک‌دست اسلحه: [کنایی] تنها وسیله یا

امکان موجود، بویژه لباس

رستن / rastan / مصدر. لازم. [ادبی] // رستی: می‌رهی؛

رهاشو // رهیدن

■ صفت مغولی: رسته / مصدر منفی: نرستن

رستن / rostan / مصدر. لازم. [ادبی] // رستی:

می‌روی؛ پرو (ی) // رویدن. به همین قیاس: رُستنی

■ صفت مغولی: رُسته / مصدر منفی: نرُستن

رستنگاه / rostangāh / اسم. جای روییدن (رستگاه مو)

رستنی / rostani, -ها: / اسم. آنچه می‌رود؛ گیاه

رستوران / resturān, -ها: / اسم. جایی که در آن از

مشتریان با خوراک و نوشیدنی پذیرایی می‌کنند؛

رس / ros / اسم. سیلیکات آلومینیم آبدار دانه‌ریز مخلوط با مواد دیگر: رُست

■ رس آهکی: خاک رس دارای آهک. به همین قیاس:

رس آهنی: رس ماسه‌ای

رس چوبی‌زدا: نوعی خاک رس دانه‌ریز طبیعی با نیروی

جذب زیاد، بیشتر شامل سیلیکاتهای آلومینیم آبدیده، که

به‌عنوان جذب‌کننده در تصفیه و رنگبری روغن‌ها و

همچنین به‌عنوان آسانگر و عامل سفیدکننده (رنگ‌زدا)

به کار می‌رود؛ خاک رنگبر؛ گِل سرشور

رس نسوز: نوعی خاک رس که می‌تواند در گرمای زیاد،

بدون شیشه‌ای شدن مقاومت کند

رسا / rasā, resā / صفت. دارای کمیت یا کیفیت کافی یا

دلخواه (صدای رسا، قامت رسا)

رسائل / rasā'el / رسائل

رسائی / rasā'i, resā'i / رسایی

رسالات / resālat / جمع. رسانه

رسالت / resālat / اسم. ۱. پیامبری (پیامبر اسلام یزده سال

پیش از هجرت به رسالت رسید) ۲. -ها / وظیفه‌ای معنوی که

شخص خود را موظف به اجرای آن بداند (ملت ایران باید

رسالت تاریخی خود را ایفا کند) ۳. [نامتداول] عمل یا

فرایند رساندن پیام

رساله / resāle, -ها: رسالات: رسایل / اسم. ۱. مقاله

مفصل یا کتاب کوچکی دربارهٔ یک موضوع علمی و

پژوهشی، بویژه آنچه فارغ‌التحصیلان دوره‌های

دانشگاهی باید بنویسند ۲. فتواها و دستوره‌های فقهی

یک مجتهد برای پیروانش: رسالهٔ عَلَمَیَه

رسام / rassām / اسم. ۱. -ها / وسیله‌ای که بتوان با آن

چیزی رسم کرد ۲. مان / کسی که کارش کشیدن رسم

(نمودارها و تصویرهای خطی) است

-رسان / resān, rasān / پیروا. رساننده (نام‌رسان)

رسانا / resānā, rasānā / صفت. دارای ویژگی انتقال

برق، دما یا صوت؛ هادی. به همین قیاس: رسانایی

رسانندن / resāndan, rasāndan / مصدر. متعدی.

// رساندی: می‌رسانی: برسان // ۱. کسی یا چیزی را تا

جایی (مقصدی) بردن (بچه را به مدرسه رساندم. نامه را به

صاحبش رساند) ۲. پیامی را به گیرندهٔ آن باز گفتن (سلام مرا

به او برسان. این جمله منظور مرا نمی‌رساند) ۳. کسی یا چیزی را

در معرض کاری یا رویدادی قرار دادن (اسب رساندن،

انگشت رساندن، زین رساندن) ۴. کسی یا چیزی را پروردن،

بالغ کردن یا ارتقا دادن (کسی را به مقامی رساندن)

۵. [گفتاری] اطلاع دادن: خبر دادن (به او رسانده بودند که

قرار است خانه را بفروشد) ۶. تأمین یا آماده کردن (مقاله را

تا فردا برسان. ساختمان را تا سقف رساندیم) ۷. چیزی را با

منظور یا مدت معینی هماهنگ یا سازگار کردن (دیگر

کسافه رستوران (شام را در رستوران خوردیم. مرا برد به یک رستوران گران قیمت)

روسته / raste، -ها / : اسم. ۱. گروهی افراد متعلق به رشته شغلی معین؛ صنف (روسته آهنگران، روسته پزشکیان) ۲. هریک از واحدهای تخصصی، بویژه در ارتش (روسته توپخانه، رسته مهندسی، رسته شغلی)

روستی / rosti / رسته

رشد / rasad / : اسم. ۱. [نظامی] یگان نظامی برابر سه جوخه ۲. دسته پیشاهنگی

رشدبان / rasadbān، -ان / : اسم. فرمانده رشد

رشدیار / rasadyār، -ان / : اسم. رهبر یک رشد پیشاهنگی

رسل / rosol / جمع رَسول

رسم / rasm، -ها / : اسم. ۱. آنچه ترسیم شده است ۲. تصویر خطی چیزی ۳. رسوم / شیوه رفتاری که به وسیله افراد یک جامعه یا گروه پذیرفته شده و در میانشان رواج یافته است (رسم لباس پوشیدن، رسم ازدواج کردن) ۴. [منطق] آنچه چیزی را از روی نشانه‌هایش معرفی می‌کند (مانند اینکه در مورد انسان بگویند حیوان ناطق)

رسم پرسپکتیو: پرسپکتیو

رسم خط: ۱. شیوه نوشتن واژه‌ها و علامتهای نقطه گذاری ۲. شیوه خوشنویسی

رسم فنی: ترسیم تصویر خطی اجسام فضایی (سه بعدی) بر روی صفحه

رسماً / rasman / : قید. به طور رسمی؛ برابر با اصول یا مقررات پذیرفته شده (باید رسماً شکایت کنید)

رسمدان / rasmdān، -ان / : صفت. دارای شناخت و آگاهی از رسمها، مراسم یا تشریفات (باید یک نفر آدم رسمدان جلو بيفتد و مراسم را اداره کند)

رسمدانی / rasmdāni / : اسم. وضع یا حالت رسمدان بودن و داشتن شناخت و آگاهی از رسمها، مراسم یا تشریفات

رسمی^۱ / rasmi، -ها / : صفت. ۱. سازگار با قانونها یا شیوه‌های پذیرفته شده (جلسه رسمی، زبان رسمی، لباس رسمی) ۲. پیرو قانونها یا شیوه‌های پذیرفته شده (دیدار رسمی، مذاکره رسمی) ۳. معمول و متداول؛ معمولی (گوجه‌فنگی رسمی، خیار رسمی، سیب رسمی)

رسمی^۲: قید. به صورت جدی و برابر با مقررات و تشریفات؛ مقابل: خودمانی؛ دوستانه؛ صمیمانه (خیلی رسمی رفتار می‌کرد)

روسمیت / rasmiyyat / : اسم. وضع یا کیفیت رسمی بودن (روسمیت جلسه اعلام شد. مجلس روسمیت نیافت)

روسمیت داشتن: دارای اعتبار و ارزش قانونی بودن.

به همین قیاس: روسمیت بخشیدن؛ روسمیت دادن؛ روسمیت یافتن

روسن / rasan، -ها / : اسم. [ادبی] ریسمان؛ تناب (از چاه غم برآوردی / در نیمه‌رو رسن گسستی)

روسن‌تاب / rasantāb، -ها؛ -ان / : اسم. [ادبی] ۱. ریسمان‌باف؛ کسی که ریسمان می‌بافد ۲. [نامتداول] عنکبوت

روسا / rosā / : صفت. ۱. -ها؛ -یان / پی‌آبرو؛ بدنام (شما می‌خواهید با این شخص رسوا همکاری کنید؟) ۲. [ادبی] تنگین (ناگفته بسی به بود از گفته رسوا. گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را شکر و حلوا بود)

روسانی / rosā'yi / رسوایی

روسوایی / rosāyi، -ها / : اسم. وضع یا عملی که به علت مخالفت یا ارزشهای جامعه، موجب بی‌آبرویی و بدنامی می‌شود (بچه‌هایش مایه رسوایی او شدند. آن مهمانی یک رسوایی بود)

روسوب / rosub, rūsub، -ها؛ -ات / : اسم. ته‌نشست

روسوب پادی: روسویی که در تشکیل آن باد دخالت دارد (مانند تپه ماسه‌ای ساحلی)

روسوب شیمیایی: ته‌نشست ماده نامحلولی در یک محلول بر اثر واکنشی شیمیایی، پس از افزودن یک واکنشگر

روسوب‌دهنده

روسوب دادن: در ته‌نشین کردن (نخست، املاح را رسوب می‌دهیم)

روسوب کردن: ته‌نشین شدن (مواد معلق در ته ظرف رسوب کرد)

روسوب‌شناسی / rosobšenāsi, rūsub- / : اسم. شاخه‌ای از علم زمین‌شناسی مربوط به شناسایی، رده‌بندی و بررسی رسوبها یا سنگهای رسوبی

روسوبی / rosubi, rūsubi / : صفت. ته‌نشین (این دشت از مواد رسوبی تشکیل شده است)

روسوخ / rosux, rūsux / : اسم. عمل یا فرایند راه یافتن به درون چیزی و در آن مستقر شدن (فکری به ذهنم رسوخ کرد که حاکم از بدبینی بود)

روسول / rasul، -ان / : اسم. [ادبی] ۱. رُسل / پیغمبر (رسول خدا) ۲. [قدیمی] فرستاده (رسول امپراتور روم)

نماینی آورد

رسول اکرم: پیامبر گرامی

رسول الله / rasulollāh / : اسم. فرستاده خدا

رسوم / rosum, rūsum / : جمع رَسم

رسومات / rosumāt, rūsumāt / : اسم. کارخانه نوشابه‌های الکلی

رسمی / resi, rasi / : پیواژه. رسیدگی کردن (بازرسی، دادرسی)

رسی / rosi / : صفت. ۱. دارای خاک رس (نهشت رسی) ۲. از جنس خاک رس (جلگه رسی) * رُستی

رشوه‌خواری / -rešvexāri, rošve- / ها: / ام. عمل
یا فرایند به‌دست آوردن درآمد از راه گرفتن رشوه
رشوه‌گیر / -rešvegir, rošve- / ها: / ان: / صفت.
رشوه‌خوار
رشید / rašid / : صفت. دارای رشد و برخورداری از آن؛
برومند (باقامت رشید در برابرم ایستاده بود)
رصد / rasad / -ها: / ام. [نجوم] مشاهده، شناسایی و
ردیابی جرم‌ها و پدیده‌های کیهانی (اخترشناسان منظومه
تارهای را در کهکشان راه‌شیری رصد کرده‌اند). به همین قیاس:
رصدکردن

رصدخانه / rasadxāne, -ها: / ام. جایی که در آن
به‌یاری ابزارهای ویژه‌ای جرم‌ها و پدیده‌های کیهانی را
مشاهده، شناسایی و ردیابی می‌کنند
رضا / rezā / : ام. خشنودی؛ رضایت (رضای خاطر ایشان
فراهم شد)

رضا داشتن: خشنود بودن؛ راضی بودن
رضا: / صفت. [گفتاری] خشنود؛ راضی (من رضا نیستم یک
مواز سوش کم نبود)
رضاعی / rezā'i / : صفت. [ادبی] مربوط به شیر خوردن؛
شیری

برادر رضاعی / برادر
خواهر رضاعی / خواهر
مادر رضاعی / مادر

رضامندی / rezāmandi / : ام. وضع یا کیفیت رضایت
داشتن (موجب رضامندی ایشان گردید)
رضایت / rezāyat / -ها: / ام. خشنودی؛ خرسندی
رضایت دادن: ۱. راضی شدن (عقبت به عروسی دخترش رضایت
داد). ۲. از شکایت خود چشم پوشیدن (بالاخره رضایت داد و
علی را آزاد کردند)

رضایت داشتن: خشنود یا خرسند بودن (همه در این محله از
اوضاع لذت بردند)

رضایت‌بخش / rezāyatbaxš / : صفت. مایه خرسندی یا
خشنودی (حال ایشان رضایت‌بخش است، رفتار پسر شما
رضایت‌بخش نیست)

رضایت‌نامه / rezāyatnāme, -ها: / ام. نامه‌ای که
در آن از کار یا رفتار شخص، گروه یا نهادهای اظهار
خرسندی شده است (اگر از طرف رضایت‌نامه نگیری، می‌فرستمت
دادگاه)

رضوی / razavi / : صفت. مربوط یا منسوب به امام رضا
(استان رضوی)

رطب / rotab, -ها: / ام. خرمای تازه؛ خرمای تر
(رطب خورده منع رطب چون کند)

رطب‌ویاس / ratb-o-yābes / : ام. ۱. [نامتداول]
چیزهای تروخشک. ۲. [مجازی] پرت‌ویلا؛ آسمان و

ریسمان؛ سخنان نامربوط (یک مشت رطب و یاس تحویل
داد و رفت)

رطوبت / rotubat, rūtubat, -ها: / ام. ۱. بخار آب
موجود در هوا (میزان رطوبت ۸۵٪، دما ۱۰ درجه بالای صفر)
۲. ذره‌های آب جذب‌شده به‌وسیله اشیا (مانند پارچه یا
خاک): نم (هنوز کمی رطوبت دارد)

رطوبت مطلق: میزان بخار آب موجود در هوا برحسب
گرم در متر مکعب

رطوبت نسبی: نسبت بخار آب موجود در یک متر مکعب
از هوا به بخار آب موجود در همین مقدار هوای اشباع‌شده

رطوبت‌سنج / -rotubatsanj, rūtubat / : نم‌سنج
رطوبت‌گیر / -rotubatgir, rūtubat / : نم‌گیر

رطوبت‌گیری / -ronubatgiri, rūtubat / : نم‌گیری
رطوبی / rotubi, rūtubi / : صفت. دارای رطوبت

(هوای رطوبی)

رطیل / roteyl / : ژتیل

رطیلا / roteylā / : ژتیلا

رطیلان / roteylān / : ژتیلان

رعاف / ro'āf / : ام. [ادبی] خون دماغ

رعایا / ro'āyā, ra'āyā / : جمع رعیت

رعایت / re'āyat, ra'āyat, -ها: / ام. عمل یا فرایند
درنظر گرفتن، پاس داشتن یا محترم شمردن (رعایت قانون،
رعایت حال بیمار). به همین قیاس: رعایت‌کردن؛
رعایت شدن

رعب / ro'b, -ها: / ام. [ادبی] بیم؛ ترس (همه از آن صدا
دچار رعب شدم)

رعب‌انگیز / ro'bangiz / : صفت. رعب‌آور؛ ترس‌آور؛
وحشت‌انگیز (غریب رعب‌انگیز تیری سکوت شب را شکست)

رعب‌آور / ro'bāvar / : صفت. موجب پیدایش ترس؛
ترس‌آور؛ رعب‌انگیز (سکوت رعب‌آوری بر همه‌جا حاکم بود،
صدای رعب‌آوری شنیدیم)

رعد / ra'd, -ها: / ام. تندر (از صدای رعد بیدار شدم،
همیشه از رعد و برق می‌ترسیدم)

رعدآسا / ra'dāsā, ra'd'āsā / : صفت. ۱. مانند رعد؛
تندرآسا. ۲. [مجازی] دارای صدای بسیار بلند (موشک، با
صدای رعدآسا متفجر شد)

رعدزرا / ra'dzā / : صفت. پدیدآورنده یا موجب
پیدایش رعد

رعشه / ra'sc, -ها: / ام. لرزش یکنواخت و پیاپی در
اندامها، بویژه دست و پا (از ترس رعشه بر اندامم افتاد،
دستهای پیرمرد رعشه داشت)

رعنا / ra'nā / : صفت. دارای پیکر یا ساختار زیبا و
ظریف (معمولاً در مورد انسان و برخی جانداران دیگر
به‌کار می‌رود)

رفتارگرایی / raftärgeräyi / اسم. مکتب روان‌شناسی که تنها پاسخهای قابل اندازه‌گیری به محرکها را درخور بررسی و ارزیابی می‌داند: اصالت رفتار
رفتاری / raftäri / صفت. مربوط به رفتار (پژوهشهای رفتاری)

رفتگان / raftegän / اسم. مردگان؛ درگذشتگان (خدا رفتگان همه را بپذیرد)

رفتگر / roft(c)gar / -ها، -ان / اسم. کاریگری که کارش جارو کردن گذرگاهها و بردن زباله از در خانه‌هاست: آشغالی؛ سپور [گفتاری]

رفتگری / roft(c)gari / اسم. ۱. کار رفتگر ۲. عمل یا فرایند جارو کردن و پاکیزه نگاهداشتن گذرگاهها و جاهای همگانی

رفتن / raftan / مصدر. لازم. // رفتی: می‌روی؛ بُرو //

۱. دور شدن از نزد گوینده، شنونده، شخص یا جای مورد اشاره (به خانه رفت) ۲. مسیر یا مسافتی را پیمودن (تا سرکچه رفت) ۳. در جایی حاضر شدن، بویژه در مراسمی شرکت کردن (رفته بود عروسی) ۴. [گفتاری] همانند بودن؛ شبیه بودن (بچه به عمویش رفته) ۵. در حالتی قرار گرفتن؛ حالتی پیدا کردن (به خواب رفتن، از هوش رفتن، توی کوک چیزی رفتن) ۷. حرکت کردن؛ جاری شدن یا جریان داشتن (مثل باد رفتن، تند رفتن) ۷. [ادبی] روی دادن؛ اتفاق افتادن (نمی‌دانی بر ما چها رفتا) ۸. قصد کردن؛ درصدد برآمدن (رفت با منشت بوند که دستش را گرفتیم) ۹. از جریان افتادن؛ قطع شدن جریان (آب رفت، برق رفت)

۱۰. [مجازی] از دست دادن (باغ رفت، خاته رفت، پولها رفت)
۱۱. ساییده شدن (رفتن پاشنه کفش، رفتن یقه پیراهن)
۱۲. [گفتاری] قربان رفتن (معمولاً به صورت اول شخص مفرد) (قدت را بروم، قدرت خدا را بروم) ۱۳. فعل همکرد

(در رفتن، سر رفتن، زور رفتن). به همین قیاس: رفتنی

■ صفت فاعلی: روندۀ / صفت مفعولی: رفته / مصدر منفی: نرفتنی

رفتن / roftan / رفتن رویدن

رفتنه / raftane / قید. در هنگام رفتن (رفته در را ببند):

رفتنی

رفتنی / raftani / رفتنه

رفت‌وآمد / raft-o-ämad / اسم. ۱. عمل رفتن و برگشتن (در داخل محفظه کوچکی رفت‌وآمد می‌کند) ۲. حرکت و جابجایی مردم، جانوران یا وسایط نقلیه در گذرگاهها (دوتا مینی‌بوس به اتجارت‌وآمد دارد) ۳. -ها / [مجازی] رابطهٔ دوستانه‌ای که موجب دیدار متناوب افراد با یکدیگر می‌شود؛ آمدورفت (مدتی با و رفت‌وآمد داشتیم)
رفت‌ووروب / roft-o-rub / -ها / اسم. عمل یا فرایند جارو، گردگیری و تمیز کردن جایی (روزهای جمعه مشغول رفت‌ووروب خانه می‌شد)

رعنائی / ra'nä'i / رعنائی

رعنائی / ra'näyi / اسم. وضع یا کیفیت رعنا بودن:

رعنائی

رعنونت / ro'unat / اسم. [ادبی] ۱. خودبینی

۲. خودآرایی

رعیت / ra'iyat / -ها؛ رعایا / اسم. [قدیمی]

۱. کشاورزی که بر روی زمین آریاب کار و در ده متعلق به او زندگی می‌کرد (او پیش از سید خاتول رعیت داشت)
۲. مردمی که در زیر حکومت یک پادشاه یا دولت زندگی می‌کردند (رعیت انگلیس)

رعیت‌پور / ra'iyatparvar / صفت. دارای عادت یا علاقه به مراقبت از مردم زیرحکومت خویش. به همین قیاس: رعیت‌پووری

رعیت‌نواز / ra'iyatnavāz / صفت. دارای عادت یا علاقه به یاری و دلجویی از مردم زیر حکومت خویش. به همین قیاس: رعیت‌نوازی

رغایب / raqāyeb / اسم. نخستین شب جمعهٔ ماه رجب که نزد شیعیان گرمایی است و به‌خاطر مردگان به مستمندان کمک مالی (خیرات) می‌کنند

رغبت / reqbat, raqbat / اسم. ۱. گرایش (هیچ رغبت به خورن غذا نشان نمی‌داد) ۲. خواست؛ علاقه (آدم رغبت نمی‌کرد به صورتش نگاه کند)

■ رغبت داشتن: میل یا گرایش داشتن. به همین قیاس: رغبت‌کردن

رف / raf / -ها / اسم. سطح افقی برآمده‌ای از چوب، گچ و مانند آن بر دیوار اتاق که کاربردی همانند تاقچه دارد

رفاقت / refāqat, rafāqat / -ها / اسم. ۱. دوستی (چندبار گفتیم با این قماش آدمها رفاقت نکن) ۲. [نامتداول]

همراهی

رفاقتی / refāqati, rafāqati / قید. به‌طور دوستانه (نوشتای درجیدل نشد، همین‌طور رفاقتی معامله کردیم)

رفاه / refāh / اسم. آسایش (در آنجا وسیله‌های رفاه مسافران فراهم شده بود)

رفاهی / refāhi / صفت. مربوط به رفاه (خدمات رفاهی)

رفت / raft / اسم. ۱. عمل یا فرایند رفتن (رفت و آمد)

۲. [ورزش] دور اول در مسابقه‌های دو مرحله‌ای؛ مقابل: برگشت (مسابقه رفت دو تیم در ازومیه انجام شد)

رفتار / raftār / -ها / اسم. ۱. شیوهٔ عمل یک جاندار در وضع یا مورد معین ۲. [زیست‌شناسی] پاسخ فرد، گروه یا گونه به محیط خویش ۳. [روان‌شناسی] مجموعهٔ پاسخهای عضلانی و غددی جاننداری در برابر وضع یا عمل معین ۴. [مجازی] مجموعهٔ کارها و رابطه‌های اجتماعی یک شخص (تا وقتی زن نگرفته بود کسی از رفتارش راضی نبود). به همین قیاس: رفتار کردن

رفته - رفته / rafterafte / :تبد. با گذشت زمان
(رفته-رفته همه کارها را به دست گرفت و از شاگردی به
استادی رسید)

رفراندم / refrāndom, -ها / : اسم. [سیاست]
همه پرسی

رفرانس / ref(r)rans / : مَوْجَع ۳
رفرم / reform, -ها / : اسم. اصلاح وضع

رفرمیست / reformist, -ها / : صفت. [سیاست]
اصلاح طلب

رفرمیستی / reformisti / : صفت. اصلاح طلبانه
(اقدامهای رفرمیستی)

رفع / raf' / : اسم. ۱. عمل یا فرایند از میان بردن (رفع
تشنگی، رفع توقیف) ۲. [ریاضی] عمل بیرون آوردن عدد

صحیح از عدد کسری (اگر ۱۲ را دفع کنیم می شود ۶)

رفع ابهام: از میان بردن پیچیدگی و گنگی یک مسئله و
آشکار کردن مسأله آن (لایم است از این بند فرزداد

رفع ابهام شود. برای رفع ابهام این راه بنویسد)
رفع تکلیف: [مجازی] کاری را سرسری گرفتن یا از سر

باز کردن (فقط خواست از خودش رفع تکلیف کرده باشد)
رفع توقیف: [حقوق] آزاد کردن شخصی یا مالی که توقیف

شده است (از دایمی ایشان رفع توقیف شد)
رفع / raf'at / : اسم. [ادبی] ۱. بلندی ۲. والایی

رفع و رجوع / raf -o-ruju', -roju' / : اسم. عمل یا
فرایند از میان بردن اختلال یا آشفتگی پدید آمده (هرطور

بود اختلافتان را دفع و رجوع کردیم)
رفق / refq / : اسم. [ادبی] ۱. همراهی ۲. دوستی

رفقا / rofaqā / : جمع ۳ رفیق
رفو / rufu, rufu / : اسم. ترمیم پارگی یا پوسیدگی

پارچه و بافته های دیگر به صورت بافتن دوباره جای
پارگی یا پوسیدگی یا نخها و بافتی از همان جنس و

رنگ. به همین قیاس: رفو شدن؛ رفو کردن
رفوزه / rufuze, rufuze / : اسم. [گفتاری] مردود.

به همین قیاس: رفوزه بودن؛ رفوزه شدن؛ رفوزه کردن
رفوکاری / -rû fukâri, rofu / : اسم. عمل یا

فرایند رفو کردن چیزی
رفوگر / -rû fugar, rofu / : اسم. کسی که

کارش ترمیم پارگی و پوسیدگی پارچه و بافته های
دیگر است

رفوگری / -rû fugari, rofu / : اسم. ۱. عمل رفو کردن
۲. شغل رفوگر ۳. -ها/ کارگاه رفوگر

رفیده / rafide / : اسم. جُلْت؛ نان بند
رفیع / rafi' / : صفت. [ادبی] ۱. دارای بلندی زیاد؛ بلند

(بنای رفیع) ۲. چشمگیر و دارای اهمیت (مقام رفیع)
رفیق / rafiq, refiq / : اسم. -ها؛ -ان؛ رَفَقَا / : اسم. ۱. دوست

(او رفیق من است) ۲. همراه (رفیق راه) ۳. (در اصطلاح
مارکسیسم) همفکر؛ هم مسلک (رفیق مانو)

رفیق شفیق: دوست مهربان
رفیق نیمه راه: کسی که در دوستی ناپایدار است

رفیق آتش و پلوكسی بودن: [کنایی] با کسی به خاطر
سورچرانی یا نفع مالی دوستی کردن

رفیق قیاس: به همین قیاس: رفیق شدن
رفیق گرفتن: (در مورد زن یا دختر) دوست شدن و

پیدا کردن رابطه عاشقانه با یک مرد
رفیقانه^۱ / rafiqāne, refiqāne / : صفت. مانند رفیق
(کمک رفیقانه)

رفیقانه^۲: قید. به شیوه رفیقان؛ همراه با صمیمیت و
دوستی (رفیقانه او را در آشپزی گرفت)

رفیق بازی / -rafiqbāzi, refiq- / : اسم. ۱. زیاد روی در دوستی کردن و دوست شدن با مردم
۲. دوستان را در هر کاری بر دیگران مقدم شمردن و حق را

به خاطر آنان زیر پا گذاشتن ۳. (در مورد زن و دختر) داشتن
روابط عاشقانه با یک مرد. به همین قیاس: رفیق باز

رفیقه / rafiqe, rafiqe / : اسم. -ها / : اسم. دختر یا زنی که با
مردی که همسرش نیست، رابطه عاشقانه دارد

رقابت / reqābat, raqābat / : اسم. -ها / : اسم. تلاش برای
پیشی جستن در کاری یا به دست آوردن چیزی که مورد

توجه و علاقه دیگری یا دیگران هم هست؛ همچشمی
(برای جلب توجه آن دختر با هم رقابت می کردند).

به همین قیاس: رقابت داشتن؛ رقابت کردن
رقاص / raqqās, raqqās / : اسم. -ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که با رقصیدن

در برابر دیگران موجبات سرگرمیشان را فراهم می کند
۲. کسی که دارای مهارت در رقص است

رقاصک / raqqāsak / : اسم. -ها / : اسم. ساز و کاری در ساعت
که با نوسان یکنواخت خود به چپ و راست موجب

نوسان دنگ و باز شدن تدریجی فنر ساعت می شود
رقاصه / raqqāse / : اسم. -ها؛ -گان / : اسم. زنی که کارش

رقصیدن است
رقاصی / raqqāsi / : اسم. -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند

رقصیدن ۲. شغل رقص
رقاع / reqā' / : اسم. از اقسام خطهای عربی که در گذشته

در نوشتن فارسی هم به کار می رفت و بیشتر کاربردش
در کتیبه ها، فرمانها و سر لوحه کتابها بود

رقبا / roqabā / : جمع ۳ رقیب
رقبات / raqabāt / : جمع ۳ رقیبه

رقبه / raqabe / : رقبات / : اسم. ملک یا زمین موقوفه
رقت / reqqat / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت رقیق بودن (در

ارتناعات به علت رقت هوا تنفس دشوار می شود) ۲. [مجازی]
نازکی ۳. [مجازی] شکنندگی

رقوم / rûqum, roqum / جمع **رُقُم** /
رقومی / rûqumi, roqumi / صفت. مربوط یا منسوب
 به رقم؛ عددی
رقیب / raqib / ها؛ ان؛ رُقِبَا / اسم. هریک از کسانی
 که برای دست یافتن به هدفی در پی پیشی گرفتن از
 دیگرانند (تنهارقب من در درس ریاضی منوچهری بود)
 □ **رقیب** تواشیدن؛ به وجود آوردن رقیب (به خاطر بلازرقمی
 خودش برای من رقیب می توانیدی)
رقیت / reqqiyyat / اسم. [ادبی] بندگی
رقیق / rāqiq / صفت. ۱. دارای ماده یا مواد محلول،
 مخلوط یا معلق اندک (چای رقیق، رنگ رقیق) ۲. [مجازی]
 کم رنگ (آرایش رقیقی کرده بود)
رقیق القلب / raqiqolqalb / صفت. دلنازک
رک / rok / صفت. [گفتاری] دارای صراحت و صداقت
 در بیان آنچه معمولاً خوشایند یا دلخواه شنونده نیست
 (سعادت خبلی رک بود و راحت حرفش را می زد)
رک^۲ / قید. با صراحت و صداقت؛ بدون پرده پوشی و
 ملاحظه (خبلی رک به من گفت: نمی خواهم با مایبیایی)
رکاب / rekāb / ها؛ اسم. ۱. حلقه ای به شکل نیمه دایره
 که از دو سوی زمین اسب می آویزند و در هنگام سواری یا
 را در آن می گذارند ۲. جای پا در دوچرخه و
 موتورسیکلت؛ پدال ۳. پله اتومبیل و قطار که در هنگام
 سوار شدن یا بر آن می گذارند ۴. نوار یا بندی که جامه
 (پیراهن یا شلوار) را با آن به شانه می آویزند
 □ **رکاب دادن** / ۱. سواری دادن ۲. [مجازی] فرمان بردن
رکاب زدن / دوچرخه زدن
رکاب کشیدن / به تاخت واداشتن؛ تازاندن
رکاب گرفتن / دو دست را درهم گره کردن و به صورت
 رکاب اسب درآوردن تا کسی بتواند برای بالا رفتن
 پای خود را بر آن بگذارد
در (التزام) رکاب کسی بودن / همراه شخص بزرگتر و
 محترمی به جایی رفتن
رکابدار / rekābdār / ها؛ ان؛ اسم. کسی که
 پیشاپیش سوار به حالت پیاده حرکت و او را در سوار و
 پیاده شدن کمک می کند
رکابدار^۲ / صفت. ۱. رکابی ۲. دارای رکاب (ماشین رکابدار)
رکابی / rekābi / صفت. ۱. دارای رکاب؛ رکابدار
 (پیراهن رکابی) ۲. به شکل رکاب (استخوان رکابی)
رکاکت / rekākat, rakākat / اسم. وضع یا کیفیت
 ریکی بودن
رکتوم / rektom / اسم. [کالبدشناسی] راست روده
رکعت / rak'at, rek'at, rok'at / ها؛ اسم. بخشی از
 نماز شامل قیام، خواندن آیه ها یا سوره هایی از قرآن،
 رکوع و سجود (نماز صبح دو رکعت است)

□ **وقت قلب** / ۱. دلنازی ۲. اندوهی که بر اثر دیدن
 رنج دیگران به کسی دست می دهد
وقت انگیز / reqqatangiz / صفت. مایه برانگیختن
 اندوه و دلسوزی (حال رقت انگیزی داشتم)
وقت آور / reqqatāvar / صفت. رقت بار؛ رقت انگیز
 (وضع رقت آور بود)
وقت بار / reqqatbār / صفت. مایه پیدایش اندوه و
 دل آزرده گی؛ رقت انگیز (امدی و زندگی رقت بار او را دیدی)
رقص / raqs / ها؛ اسم. مجموعه ای از حرکتهای
 آهنگین و موزون، معمولاً همراه با موسیقی
 □ **رقص شتری** / [کنایه] رقص ناموزون
رقص نور / دستگاهی متشکل از چراغ یا چراغهایی که بر
 اثر کاشی یا افزایش بسامدهای الکترومغناطیسی تولید شده
 در دستگاههای صوتی، روشن و خاموش می شود
رقصان^۱ / raqsān / صفت. دارای حالت رقص (شمعه
 رقصان آتش)
رقصان^۲ / قید. در حال رقصیدن (خنده زن و رقصان گرد سالن
 می چرخیدند)
رقصاندن / raqsāndan / مصدر. متعدی. // رقصاندی؛
 می رقصانی؛ پر رقصان // ۱. به رقص واداشتن (داشت
 عروسک را می رقصاند) ۲. [مجازی] با دروغ و نیرنگ
 به کارهای بیهوده واداشتن (دو سال است مرا باین دروغها
 می رقصی) * **رقصانیدن** / به همین قیاس؛ رقصاندنی
 ■ **صفت فاعلی** / رقصانده / صفت منفی / رقصانده / مصدر منفی؛
 نَرَقصاندن
رقصانیدن / raqsānidan / مصدر. لازم. // رقصیدی؛
رقصنده / raqsānde / ها؛ گان / اسم. کسی که
 می رقصد؛ رقص (رقصنده زبانی رقص زیبایی اجرا کرد)
رقص نگاری / raqsnegāri / اسم. ابداع و تنظیم رقص،
 بویژه باله
رقصیدن / raqsidan / مصدر. لازم. // رقصیدی؛
 می رقصی؛ پر رقص // ۱. انجام دادن عمل رقص (حاضرن با
 آهنگ اگر دکون می رقصیدند) ۲. [مجازی] انجام دادن
 کارهایی بدخواه دیگری و بی اراده خویش (به ساز دیگری
 رقصیدن). به همین قیاس؛ رقصیدنی
 ■ **صفت فاعلی** / رقصنده / صفت منفی / رقصیده / مصدر منفی؛
 نَرَقصیدن
رقعه / roq'c / ها؛ اسم. [ادبی] ۱. نامه ۲. [قدیمی] وصله
رقعی / roq'i / قطع رقی، قطع
رقم / raqam / اسم. ۱. نوشته ۲. ها؛ ارقام؛ رُقوم /
 هریک از نشانه های دهگانه (۱ تا ۹ و ۰) در عددنویسی
 رایج (یا هریک از نشانه های ویژه برای عددنویسی در
 میناهای مختلف)
 □ **رقم زدن** / نوشتن

رگ کردن پستان: جمع شدن شیر در پستان و سفت شدن آن که معمولاً با درد و التهاب همراه است

رگ کردن کسی بیرون آمدن: [کنایه] سخت عصبانی شدن به رگ غیرت کسی برخوردن: موجب تحریک غیرت او شدن: غیرت او را آزردن (حرف من به رگ غیرتش برخورد و مجبور شد کاری بکند)

رگبار / ragbār - ها: / اسم: ۱. بارش تند، ناگهانی و کوتاه مدتی که بیشتر با توفان یا باد سخت همراه است ۲. تیراندازی پیاپی و بی وقفه: مقابل: تک تیر

□ به رگبار بستن: در معرض تیراندازی پیاپی قرار دادن (او را) که پیشاپیش مردم بود به رگبار بستند

رگبال / ragbāl - ها: / اسم: هر یک از لوله های ظریف دارای اعصاب و رگهای خونی که بخشی از چهارچوب بال حشره را به وجود می آورد

رگبالان / ragbālan - / اسم: راسته ای از حشرات کوچک بالدار با دگردیسی کامل، از زیرده بالداران، با شاخکهای بلند و بالهای بزرگ دارای رگبالیهای زیاد، قطعه های دهانی خردکننده، بدن نرم و بدون دنباله شکمی: توربالان

رگبار / ragbang - ها: / اسم: هر یک از دسته های آوندی در یک برگ

رگبند / ragband - ها: / اسم: اسبابی برای بستن سرخرگ ناحیه ای از بدن، معمولاً به صورت لوله باریک لاستیکی که دوسر آن با قلبی بسته می شود:

شریان بند، گازو

رگبندی / ragbandi - / اسم: [زیست شناسی] ۱. طرز ترکیب رگبرگها در یک برگ ۲. طرز ترکیب رگبالها در بال حشرات

رگبی / ragbi - / اسم: رگبی

رگ شناسی / ragšenāsi - / اسم: مطالعه رگها و دستگاه لنفی

رگل^۱ / regl - / اسم: عادت ماهانه: قاعدگی (رگلی عقب افتاده بود)

رگل^۲: صفت: دستخوش عادت ماهانه: قاعده (دوماه بود که رگل نمی شد)

رگلاتور / reg(u)lātor - ها: / اسم: وسیله تنظیم کننده در یک دستگاه

رگلآژ / reglāž - / اسم: تنظیم قطعه یا قطعات یک ماشین یا دستگاه

رگ نگاری / ragnegāri - / اسم: [پزشکی] پرتونگاری از رگها پس از تزریق ماده مخصوص به درون آنها

رگ وریشه / rag-o-rīše - / اسم: ۱. -ها/ رگها و بافتیهای لیفی گوشت ۲. [مجازی] نزاد و تبار (آقای شریف رگ وریشه او را هم می شناخت)

رگ گویی / rokgyui - ها: / اسم: عمل یا کیفیت بی پرده و بی پروا سخن گفتن (رگ گویی در همه جا خوب نیست و گاهی کار دست آدم می دهد)

رگن / rokn - ها: / ارکان: / اسم: [ادبی] ۱. ستون ۲. [مجازی] مایه استواری چیزی (مطبوعات را رکن چهارم دیمکراسی می دانند) ۳. هر یک از اداره های ستاد ارتش (رکن سوم ستاد)

رگود / rûkud, rokud - / اسم: بسی حرکتی: بسی جنبشی (معاملات طلا در هفته اخیر دچار رگود شده است)

رگورد / rekord - ها: / اسم: بالاترین حد (کیفیت یا کمیت) که بر اثر یک نوع فعالیت دسترسی به آن ممکن شده است: حد نصاب

□ رگورد به دست آوردن: به دست آوردن بالاترین مقام در یک فعالیت جمعی

رگورد شکستن: حد نصاب موجود در زمینه معینی را افزایش دادن

رگورد گرفتن: معلوم کردن حد نصاب

رگورد دار / rekord.dār - ها: / ان: / صفت: دارای رگورد در یک فعالیت ورزشی

رگوع / 'rûku, roku - ها: / اسم: از رگهای نماز که در هر رکعت یک بار است و برای آن نمازگزار باید خم شود و کف دست خود را بر زانو بگذارد و یک جمله دعایی ادا کند رکیک / rakik - / صفت: ناخوشایند و موجب از میان رفتن حرمت (حرف رکیکه کار رکیک)

رگ / rag - ها: / اسم: ۱. مجرای باریکی با دیواره نازک در مهره داران که خون را از مویرگها به قلب می رساند ۲. [مجازی] تعصب (من او را این طور بی گری نمی شناختم) ۳. مخفف، گفتاری رگه

□ رگ خونی: ۱. سرخرگ ۲. سیاهرگ ۳. مویرگ رگ لنفی: سفیدرگ یا آوند لنفی که در آن مایع لنف جریان دارد

□ رگ به رگ شدن: جابجایی مفصلها بر اثر فشار یا ضربه (خم شدم ساک را بردم، کمرم رگ به رگ شد)

رگ خواب کسی را به دست آوردن: [مجازی] نقطه ضعف کسی را شناختن و از آن استفاده کردن (او رگ خواب مدیر را به دست آورده بود)

رگ خود را زدن: خودکشی کردن (اگر این کار را بکنی من رگ خودم را می زنم)

رگ دیوانگی کسی گل کردن: [مجازی] سخت عصبانی و خشمگین و مرتکب حرکات دیوانه وار شدن (مثل اینکه باز رگ دیوانگی تو گل کرده که این طور داری نمره می کنی)

رگ زدن: گشودن یا پاره کردن رگ

رگ غیرت کسی جنبیدن: غیرت کسی به جوش آمدن غیبت

تحریک‌کننده تخیل، عاطفه و احساسهای خوشایند (فضای رمانتیک، منظره رمانتیک) ۴. دارای ماهیت عاطفی یا عاشقانه (زندگی رمانتیک)

رماندن / ramāndan / : مصدر. متعدی. // رساندن؛ می‌رمانی؛ پرمآن // ترساندن و قرار دادن (بویژه در مورد جانوران)؛ رم دادن / رمانیدن

■ صفت منفعلی: رمانده / مصدر منفی: نرماندن

رمانیدن / ramānidan / : رماندن

رمانیدن / rombāndan / : مصدر. متعدی. // رماندنی؛ می‌رمانی؛ پرمیان // آواری را فرو ریختن؛ دیوار یا بنایی را یکپاره فرو آوردن

■ صفت منفعلی: رمانده / مصدر منفی: نرمانیدن

رمبیدن / rombidan / : مصدر. لازم. // رمبیدنی؛ می‌رمبی؛ پرمب // فرو ریختن آوار؛ یکپاره خراب شدن دیوار یا بنا

■ صفت فاعلی: رمبنده / صفت منفعلی: رمبیده / مصدر منفی: نرنبیدن

رمپ / ramp / : اسم. ۱. شیب‌راهه ۲. پلکان متحرک هواپیما؛ شیبک [فرهنگستان]

رمز / ramz / : اسم. ۱. رموز / : اسم. ۱. مجموعه‌ای از نشانه‌ها، عددها، حرکتها، حرفها یا کلمه‌های از پیش تعیین شده برای برقراری رابطه یا مبادله پیام (یک تلگراف رمز برای شغله کردن نامه راه رمز نوشته بودند) ۲. راز دستیابی به چیزی یا شیوه انجام دادن کاری (رمز موفقیت در امتحان)

■ رمز چیزی را گشودن: یافتن یا فهمیدن رمز آن
رمزگشا / ramzgošā / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی گشودن رمز

رمزگشایی / ramzgošāyi / : اسم. ۱. وضع یا حالت رمزگشایی ۲. عمل یا فرایند گشودن رمز

رمزی / ramzi / : صفت. دارای رمز (قفل رمزی)

رمزینه / ramzine / : اسم. [فرهنگستان] پارکد

رمضان / ramazān / : اسم. ماه نهم سال هجری قمری؛ ماه روزه مسلمانان

رمق / ramaq / : اسم. نیروی موجود در چیزی؛ قوت؛ تاب و توان؛ نا [گفتاری]

■ رمق چیزی را گرفتن: آن را بی‌قوت کردن

رمق داشتن: تاب و توان داشتن

از رمق افتادن: از تاب و توان افتادن؛ بی‌تاب و توان شدن

رمال / ramal / : اسم. از بحرهای شعر عروضی

رمال / rami / : اسم. ۱. ریگ، بویژه ریگ روان ۲. فنی که به وسیله آن رمالان به پیشگویی رویدادهای آینده می‌پردازند ۳. میله چهارگوشی از فلز یا استخوان که رمالان برای پیشگویی به کار می‌گیرند

رموز / rûmuz, romuz / : جمع ۱. رمز

رگه / rage / : اسم. ۱. نقش یا بافتی که همانند رگ (به شکل نوار یا خط) است ۲. [زمین‌شناسی] کانه انباشته و تمشین شده در میان یک تخته‌سنگ (رگه‌سی، رگه‌سرب) ۳. نژاد؛ گونه (دوره) ۴. [مجازی] اثر یا نشانه (در صحبت او رگه‌ای از بی‌میلی احساس می‌شد)؛ رگ [گفتاری] **رل** / rol / : اسم. ۱. فرمان (در وسایط نقلیه) (پشت رل نشستن) ۲. نقش (در فیلم، نمایش، ...) (او رل رستم را بازی می‌کرد)

رله / rele / : اسم. ۱. دستگاه تقویت‌کننده امواج صوتی ۲. دستگاه تکرارکننده صوتی یا تصویری ۳. دستگاه تبدیل مدار الکتریکی ۴. تقویت امواج صوتی یا تصویری

رم / ram / : اسم. عمل یا فرایند رمیدن

■ **رم دادن**: رماندن (اسب رام داد به طرف من)

رم کردن: رمیدن (اسب رم کرد و او را به زمین انداخت)

رم / rom / : اسم. نوعی شراب شیرین

رمانیسم / romātism / : اسم. اصطلاح غیراختصاصی برای گروه‌های مختلفی از بیماری‌ها که جنبه مشترک در آنها وجود آشفتگی یا بیماری در بافت همبند و در نتیجه وجود درد، سفتی، ورم عضلات و مفاصل است؛ **رمانیسم**

رمانیسمی / romātismi / : صفت. ۱. مربوط به رمانیسم (درمان رمانیسمی، دزوی رمانیسمی) ۲. مبتلا به رمانیسم (بیمار رمانیسمی)

رمال / rammāl / : اسم. ۱. کسی که به وسیله رمل مدعی دستیابی به رازهای نهفته است؛ فالگیر، به همین قیاس: رمالی

رمان / romān / : اسم. داستان بلندی که به نثر نوشته شده و شامل رویدادهای زندگی بشری است؛ **رومان**

■ **رمان پلیسی**: داستانی درباره یک یا چند جنایت و معمولاً شرح تلاش پلیس برای یافتن جنایتکار
رمان تاریخی: داستانی که قهرمانان آن شخصیت‌های تاریخی هستند یا درباره یک رویداد تاریخی نوشته شده است. به همین قیاس: رمان جاسوسی؛ رمان عشقی

رمانتیسم / romāntism / : رمانتیسیسم

رمانتیسیسم / romānticism / : اسم. نهضت ادبی، هنری و فلسفی که در سده هجدهم در اروپای باختری آغاز شد و تأکید آن بیشتر بر تخیلات و عواطف بود و امور طبیعی و زندگی انسانهای عادی را ترسیم می‌کرد؛ **رمانتیسم**

رمانتیک / romāntik / : صفت. ۱. منسوب به رمانتیسیسم (سبک رمانتیک) ۲. /-ها/ احساساتی و خیالپرداز (تو خیلی رمانتیک فکر می‌کنی) ۳. دارای کیفیت

رموک / ramuk /: صفت. [گفتاری] دارای عادت به رمیدن (اسب رموک)

رومه / rame /: ها /: اسم. گروهی از چهارپایان که در یک جا گرد آمده‌اند؛ تودهٔ چهارپایان، بویژه گوسفند و بز؛ گله

رمیدن / ramidan /: مصدر. لازم. // رمیدی؛ می‌رمی؛ پرّم // ۱. بر اثر ترس از چیزی گریختن (از گرگ رمیدن) ۲. از چیزی آزرده شدن و از آن دوری گزیدن؛ رم کردن (به خاطر سابقه‌اش همه از او می‌رمیدند)

■ صفت فاعلی: رمنده / صفت مفعولی: رمیده / مصدر منفی: ن‌رمیدن

رمیده / ramide /: صفت. ۱. آزرده (دل رمیده) ۲. قراری (گلهٔ رمیده)

رنج / ranj /: ها /: اسم. ۱. حالتی که بر اثر درد، اندوه، آزرده‌گی یا کار سخت پدید می‌آید (رنج سفر، رنج کار) ۲. درد دیرپا (رنج زندگی)

■ رنج بودن: درد یا سختی زیادی را تحمل کردن (دو سال از بیماری رنج می‌برد)

رنج دادن: آزردن (بیماری قلب مرا رنج می‌داد)
رنج دیدن: آزرده شدن؛ درد سخت کشیدن (در زندان رنج بسبز دید)

رنجانندن / ranjāndan /: مصدر. متعدی. // رنجانندی؛ می‌رنجانم؛ پرنجان // ۱. موجب درد یا آزار شدن (این آسپول برای رنجانندن تو نیست، برای از بین بردن درد است) ۲. موجب آندوه یا زحمت کسی شدن (قصد رنجانندن تو را نداشتم) ۳. رنجانیدن

■ صفت فاعلی: رنجاننده / مصدر منفی: ن‌رنجانندن
رنجانیدن / ranjanidan /: مصدر. متعدی. // رنجانیدن
رنج‌آور / ranjāvar /: اسم. موجب یا مایهٔ پیدایش رنج (بیماری خیلی رنج‌آور است)

رنجبار / ranjbār /: صفت. دارای یا سرشار از رنج (زندگی رنجبار)

رنجبر / ranjbar /: ان /: اسم. ۱. کسی که از دستمزد خویش و با رنج و زحمت زندگی می‌کند ۲. [مجازی] کارگر

رنجر / renjer /: ها /: اسم. [نامتداول] ۱. گشتی ۲. تکاور رنجش / ranjčš /: ها /: اسم. آزرده‌گی عاطفی ناشی از رفتار یا وضع ناخوشایند (بویژه بر اثر رفتار دیگران) (طوری رفتار نکن که مایهٔ رنجش دیگران بشود)

رنجور / ranjur /: صفت. [ادبی] ۱. دچار درد، بویژه درد ناشی از بیماری (عضو رنجور، پای رنجور) ۲. /ان/ -بیمار (پدر رنجور من قادر به کار کردن نیست)

رنجه / ranje /: صفت. [ادبی] دچار آسیب جسمی یا روحی؛ آزرده (مکن رنجه زبانت را به لاف،

به همین قیاس: رنجه شدن؛ رنجه کردن
رنجیدگی / ranjidegi /: ها /: اسم. رنجش (میانشان رنجیدی پیش آمده بود)

رنجیدن / ranjidan /: مصدر. متعدی. // رنجیدی؛ می‌رنجی؛ پرنج // از رویداد یا وضعی دچار ناراحتی و آزرده‌گی عاطفی شدن (نباید از حرف راست رنجید)

■ صفت مفعولی: رنجیده / مصدر منفی: ن‌رنجیدن
رنجیده / ranjide /: صفت. دارای رنجش؛ ناخشنود؛ آزرده (رنجیده خاطر)

رنجیده‌خاطر / ranjidexāter /: صفت. دستخوش آندوه یا رنجش عاطفی (از حرف تو کمی رنجیده‌خاطر شد)

رند / rend /: ها؛ ان؛ ژند /: صفت. زیرک و تیزهوش، بویژه: الف) در پنهان کردن استعدادها، تواناییها، اندیشه‌ها یا نیتهای خویش (خیلی رنداست، خودش را لو نمی‌دهد) ب) در بهره‌گیری از موقعیتها، فرصتها و اشخاص به سود خویش (او رنداست، سرهمه‌تان کلاه می‌گذارد)؛ مورد رند

رندانه^۱ / rendāne /: صفت. همانند رندان (لبخند رندانه‌ای زد و هیچ نگفت)

رندانه^۲: قید. همراه با زیرکی، هوشیاری و حيله‌گری؛ به شیوهٔ رندان (رندانه لبخند می‌زد و هیچ نمی‌گفت)

رنده / rande /: ها /: اسم. ۱. ابزاری برای هموار کردن سطح چوب یا تراشیدن و نازک کردن آن، شامل تیغه‌ای فولادی که در قابی (به نام کولهٔ رنده) قرار گرفته و با حرکت رفت و برگشتی کار می‌کند ۲. صفحه‌ای با سوراخهای دارای لبهٔ تیز و برآمده که مواد غذایی ترد را با مالیدن بر روی آن خرد می‌کنند

■ رنده کردن: ۱. تراشیدن یا صاف کردن چوب به وسیلهٔ رنده ۲. خرد کردن چیزی، بویژه مادهٔ خوراکی به وسیلهٔ رنده

رندی / rendi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت رند بودن (تعجب می‌کنم چطور با اینهمه رندی به جای نرسیده‌است) ۲. حيله‌گری و زیرکی پوشیده و پنهان (می‌خواست رندی کند و سر مرا شیره بمالد)

رنسیدیدن / randidan /: مصدر. متعدی. // رنسدیدی؛ می‌رندی؛ پرند // هموار کردن سطح چیزی یا تراشیدن و نازک کردن آن (بویژه در مورد چوب)؛ رنده کردن

■ صفت مفعولی: رندیده
رنسانس / ronesāns /: اسم. نوزایی

رنگ / rang /: اسم. ۱. پدیدهٔ نوری یا ادراک چشمی که موجب می‌شود اشیاء را از یکدیگر تمیز دهیم (در ترکیبی که رنگ چیزی معلوم نیست) ۲. /ها- /هر یک از طول موجهای طیف نور که از جسمی تابیده یا بازتابیده می‌شود (رنگ سفید، رنگ آبی) ۳. /ها- / ماده یا ترکیب رنگ دهنده (برو یک قوطی رنگ بخر) ۴. [مجازی] نیرنگ

رنگ‌باختگی / rangbāxtegi / : اسم. وضع یا کیفیت از دست دادن رنگ طبیعی

رنگ‌باخته / rangbāxte / : صفت. ۱. محروم‌شده از رنگ طبیعی خود (چپه‌رنگ‌باخته) ۲. دارای رنگ ضعیف؛ کم‌رنگ (این آبی خیلی رنگ‌باخته است)

رنگ‌بری / rangbari / : اسم. خاصیت یا توانایی پاک کردن رنگ؛ رنگ‌زدایی، به همین قیاس؛ رنگ‌بر

رنگ‌بندی / rangbandi / : اسم. کیفیت یا چگونگی قرار گرفتن رنگ‌ها در یک اثر (مانند عکس، نقاشی، ...) یا در یک مجموعه (لباس، تزیینات، ...)

رنگ‌به‌رنگ / rangberang / : صفت. [گفتاری] رنگارنگ

رنگ‌به‌رنگ شدن / تغییر کردن رنگ (از شنیدن حرف‌ها) / مودت‌رنگ‌برنگ شد

رنگ‌پری‌دگی / rangparidegi / : اسم. وضع یا کیفیت رنگ‌پری‌ده بودن

رنگ‌پری‌ده / rangparide / : صفت. ۱. رنگ‌رفته؛ کم‌رنگ شده (پارچه‌رنگ‌پری‌ده) ۲. دارای رنگ با غلظت کم (آبی رنگ‌پری‌ده) ۳. دارای جلا یا درخشش کم (آفتاب‌رنگ‌پری‌ده) ۴. /ها/ دارای رنگ پوست مات، بویژه بر اثر ناراحتی یا بیماری (صورت‌رنگ‌پری‌ده)

رنگ‌تابی / rangtābi / : فام‌نمایی

رنگ‌دانه / rangdāne / : اسم. ۱. هریک از مواد رنگی موجود در یاخته گیاه یا جانور (مانند کلروفیل گیاهی و هموگلوبین خون جانداران) ۲. رنگ‌بزه

رنگ‌رُز / rangraz / : اسم. ها؛ -ان / : اسم. کسی که شغلش رنگ کردن الیاف و بافته‌هاست

رنگ‌رُزی / rangrazi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند رنگ کردن الیاف و بافته‌ها ۲. شغل رنگ‌رُز ۳. /ها/ کارگاه او

رنگ‌روغن / rangrowqan, -ro:qan / : رنگ

رنگ‌زا / rangzā / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی پدید آوردن رنگ معین (ماده‌رنگ‌زا)

رنگ‌زدا / rangzedā / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی از میان بردن اثر رنگ (آب‌کشی‌زن رنگ‌زداست)

رنگ‌زدایی / rangzedāyi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند پاک کردن رنگ از سطح چیزی ۲. رنگ‌بری

رنگ‌سازی / rangsāzi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن یا ترکیب کردن رنگ‌ها ۲. /ها/ کارگاهی که در آن رنگ ساخته می‌شود

رنگ‌سنج / rangsanj / : اسم. اسباب یا وسیله‌ای برای تعیین و تشخیص رنگ‌ها، بویژه اسبابی برای تجزیه شیمیایی و مقایسه یک مایع رنگی با رنگ استاندارد

رنگ‌سنجی / rangsanji / : اسم. دانش یا فن تشخیص و تعیین رنگ‌ها

(می‌خواست مرارنگ کند) ۵. [مجازی] اثر و نشانه‌ای از یک وضع یا حالت؛ صیغه [ادبی] (حرف‌های رنگ تصب داشت)

رنگ اسیدی / هریک از رنگ‌هایی که از اسیدهای آلی به دست می‌آید

رنگ اصلی / هریک از سه رنگ قرمز، سبز و آبی که با ترکیب آنها می‌توان رنگ‌های دیگر را به دست آورد

رنگ بازی / هریک از رنگ‌هایی که مخلول رنگ آن در آب یونیده می‌شود و کاتیون رنگی تولید می‌کند

رنگ خمی / رنگی که به علت نامحلول بودن اول آن را احیا می‌کنند

رنگ روغن / روغنی: رنگ دارای ماده روغنی خشک‌شونده که به صورت لایه یا ورق‌های رنگی در می‌آید؛ رنگ سرد: هریک از رنگ‌های واقع در طیف میان سبز و بنفش

رنگ قطرانی / هریک از رنگ‌های آلی مشتق از بنزن

رنگ گرم: هریک از رنگ‌های واقع در طیف میان زرد و ارغوانی

رنگ باختن / ۱. کم‌رنگ شدن؛ رنگ خود را از دست دادن ۲. [مجازی] جلوه و اهمیت خود را از دست دادن

رنگ به رنگ شدن / تغییر رنگ دادن؛ رنگ عوض کردن

رنگ پریدن / از میان رفتن جلا، درخشش یا شدت رنگ بر اثر عامل‌های مختلف (مانند نور، هوا، مرور زمان، ...)

رنگ دادن / پس دادن ماده رنگی (این پارچه رنگ می‌دهد)

رنگ زدن / ۱. بر روی چیزی رنگ مالیدن (رنگ زدن در) ۲. [مجازی] نیرنگ زدن؛ کلک زدن

رنگ عوض کردن / ۱. رنگ خود را تغییر دادن (برهم‌پاشی بعد از مدتی رنگ عوض کرد) ۲. [مجازی] منش و رفتار خود را تغییر دادن (تا ورق برگشت، او هم رنگ عوض کرد و شد مومن دوازده)

رنگ کردن / ۱. چیزی را به یک ماده رنگی آغشتن یا سطح آن را با ماده رنگی پوشاندن (رنگ کردن مو) ۲. [مجازی] فریب دادن؛ نیرنگ زدن

رنگ گرفتن / رنگی شدن

رنگ نداشتن / کم‌رنگ یا بی‌رنگ بودن (این جای که رنگ ندارد این مدار رنگ ندارد)

رنگ / reng / : اسم. ها؛ -ها / : اسم. آهنگ ضربی ساده و نشاط‌آور

رنگار / rangār / : اسم. رقص و بازی رنگ‌ها شبیه رقص نور در حباب صابون

رنگارنگ / rangarang / : صفت. ۱. دارای رنگ‌های گوناگون ۲. (تعیض) گوناگون (ادمهای رنگارنگی به آن خانه آمد و رفت داشتند) * رنگ و وارنگ

رنگ‌آمیزی / rangāmizi / : اسم. ها؛ -ها / : اسم. عمل یا فرایند رنگ کردن سطح چیزی (نقاشی را با مواد رنگی رنگ‌آمیزی کرد)

روى هم: با هم؛ یکجا؛ همگی (روى هم می‌شود صد تومان)

□ **روى آب افتادن:** [مجازی] برمالا شدن؛ آشکار شدن

(حقه‌اش روى آب افتاد و همه فهمیدند)

روى آب نشستن: [کنایی] وضعی بسی ثبات و ناخوشایند داشتن

روى پا بند نبودن: در جنب و جوش بودن (بوژه پرائر هیجان) (از خوشحالی روى پایش بند نبود)

روى پای خود ایستادن: از کمک یا پشتیبانی دیگران بی‌نیاز شدن؛ به خودکفایی رسیدن (با وجود انقلاب و جنگ ایران توانست روى پای خود بایستد و اقتصادش را بازسازی کند)

روى چیزی کشیدن: همراه با آن محاسبه کردن یا به آن افزودن (طلب مرا هم بکش روى حساب. هر سال ده هزار تومان می‌کشد روى اجاره خانه)

روى حرف کسی حرف زدن: با سخن او مخالفت کردن

(تو نباید روى حرف مادرت حرف بزنی)

روى خود اکسی کشیدن: بدن خود / کسی را پوشاندن (لحاف را بکنی روى بچه، هوا سرد است)

روى دایره ریختن: نشان دادن؛ آشکار کردن؛ فاش کردن (هرچه دلی بریز روى دلخواه)

روى دست بردن: دارای خواستار زیاد و مورد توجه بودن؛ سر دست بردن

روى دست کسی بلند شدن: با او پیروزمندانه رقابت کردن (در پربوری روى دست همه بلند شده)

روى دست کسی ماندن: مصرف نشدن؛ خواستار پیدا نکردن (جنسها مانده روى دست فروشنده و مشتری نمانده)

روى دست و پای کسی افتادن: در پیش او بندگی و خاکساری نشان دادن (افتاده بود روى دست و پای قاضی و التماس می‌کرد)

روى دنده چیزی افتادن: در رفتار خود آن را نشان دادن (امروز پری روى دنده چپ افتاده بود و با همه دعوا می‌کرد. وقتی روى دنده لچ می‌بفتد به هیچ صراطی مستقیم نیست. وقتی روى دنده لوطیگری می‌بفتد دیگر سر مال خودش نیست)

روى زمین نشناختن: [مجازی] با سختی و دشواری و مقاومت روبرو نشدن؛ سختی را تجربه نکردن

(تو هنوز روى زمین سفت نشناختی تا بفهمی)

روى سر / چشم خود جا دادن: بسیار گرمی داشتن

روى سر کسی خراب شدن: سر کسی خراب شدن، سر^۳

روى سر گذاشتن: ۱. [مجازی] بسیار گرمی داشتن (من آن را روى سرم می‌گذارم) ۲. لگج جایی را روى سر گذاشتن / گرفتن، جا^۱

روى ششخس بودن: مسلم بودن (سه سال زندان روى ششخس است)

روى غلتک افتادن: [کنایی] به حرکت درآمدن؛ راه افتادن کار (وقتی کراها روى غلتک افتاد، من می‌روم)

رو گرفتن: چهره خود را پوشاندن (از آسناست که از خروس هم رو می‌گیرد)

رو نشان ندادن: پنهان شدن (رخت در خانه‌اش رو نشان نداد)

روى چیزی را پوشاندن: آن را در زیر چیزی نهادن یا پنهان کردن (روى کله را بپوشان، مبدا چیزی توبی بپشت)

روى خوش نشان ندادن: موافقت نکردن (به پیشنهاد روى خوش نشان نداد)

روى کاری را نداشتن: از آن کار احساس شرم کردن (روى کمک خواستن از کسی را نداشت، روى برگشتن به خانه را هم نداشت)

روى کسی / چیزی را سفید کردن: ۱. سایه سر بلندی او شدن ۲. از او / آن در بدی پیشی گرفتن (او در بدی حمی روى شمر را سفید کرده بود)

روى کسی را به زمین انداختن: خواهش او را نپذیرفتن (فکر نمی‌کردم بخواهی روى بدت را زمین بیندازی)

روى کسی را کم کردن: [مجازی] از زیاده‌روی و پربویی او جلوگیری کردن (اگر روى این دلدادت را کم کنی، فردا تو را از خانه‌ات بیرون می‌کند)

روى کسی زیاد شدن: گستاخ شدن او (از رو بردن: کسی را شرم‌زده کردن و به پذیرش کاری واداشتن (آن قدر امر از رو برد که مرا از رو برد)

از رو خواندن: متن کتاب یا نوشته‌ای را خواندن (شمر عقاب را برایش از رو خواندم، گفت باید از بر کنی). به همین قیاس:

از رو نوشتن: [مجازی] پیگیری و پافشاری را ادامه دادن، بوژه در برابر مخالفت

از روى کسی بالا آمدن: خشمگین شدن (نگذار آن روى من بالا بپاید)

به رو افتادن: به شکلی قرار گرفتن یا به‌زمین افتادن که پشت به‌سوی آسمان باشد؛ [گفتاری] دمر افتادن

به روى خود تیاوردن: خود را آگاه یا آشنا به چیزی نشان ندادن (چندبیل صدایم کرد، ولی به روى خودم تیاوردم و خودم را به نشنیدن زدم)

به روى کسی تیاوردن: از مطلب یا موضوعی (که به آن شخص مربوط یا او از آن آگاه است) با او گفتگو نکردن

(هیچ به رویش تیاوردم که قبلاً می‌دانستم)

تو(ی) روى کسی ایستادن: در برابرش مقاومت یا با او مخالفت کردن (تو نباید در تو(ی) بدت بایستی و با او یکی‌به‌همو بکنی)

تو روى کسی گفتن: در حضور او گفتن (این حرف‌ها را تو رویش هم می‌گویی؟)

رو^۱: ۱. بر بالای چیزی (برو روى میز) ۲. بر سطح چیزی (روى دیوار شعار نوشته بودند) ۳. درباره (نسبت به) کسی یا چیزی (روى آن سرمایه‌گذاری کردند)

□ **روى چیزی:** ۱. بر سطح آن (روى کف نشسته بود) ۲. بر بالای آن (روى صندلی نشست)

روی کسی / چیزی حساب کردن: به آن امید بستن (من خیلی روی تو حساب می‌کردم که هر طور شده به من کمک می‌کنی)
روی کسی / چیزی سرمایه‌گذاری کردن: سرمایه‌ای را به امید بهره‌برداری در آینده صرف آن کردن

روی هم ریختن: ۱. در یک جا گرد آوردن (پولهاییان را روی هم ریختند، شد سیصد تومان) ۲. با هم سازش، توافق یا همکاری کردن (روی هم ریخته بودند تا تأویل عیسی را بپذیرند)
۳. [مجازی] رابطه عاشقانه برقرار کردن (با زن همسایه روی هم ریخته بود)

روی هم گذاشتن: ۱. روی یکدیگر قرار دادن (دوتا چهارپایه را روی هم گذاشت و رفت بالا) ۲. در یک‌جا گرد آوردن (پولهاییان را روی هم گذاشتیم و یک رادیو خریدیم)

رو - : پیشواژه. ۱. روکش: پوشش (روانداژ، روپوش، روکش) ۲. واقع در روی چیزی (روکار، روجله)

روبالشی	روبالسی
روفرشی	رومبلی
روقوری	رومیزی
روگرسی	

- رو^۱: پیشواژه. ۱. دارای رویش (خودرو) ۲. به‌سوی: به طرف مقابل (اختیارو) ۳. دارای ویژگی معینی در چهره (خنده‌رو، سبزه‌رو)

رو / ravā / : صفت. ۱. مورد پذیرش (روا شمردن) ۲. پذیرفته‌شده و انجام‌گرفته (حاجت‌روا شد) ۳. سازگار با قانون یا عرف: مقابل: ناروا (عمل روا)

□ روا بودن: پذیرفتنی بودن (روانست بگلاری بچه گرسنه بماند)
روا داشتن: پذیرفتن: پذیرفتنی دانستن (ایا قانون چنین کاری را روا می‌داده؟)

روادانستن / دیدن □ روا شمردن

روا شدن: اجرا شدن: انجام گرفتن

روا شسمردن: پذیرفتن: پذیرفتنی دانستن:
روادانستن / دیدن

روائی / ravā'i / □ روایی

روابط / ravābet / □ جمع □ رابطه

□ روابط عمومی □ روابط عمومی

روابط عمومی / omumi - , ravābet(e)ʾumumi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ایجاد تفاهم یا علاقه در دیگران نسبت به شخص یا مؤسسه‌ای معین ۲. اداره یا هیئتی که عهده‌دار چنین کاری است

رواج / ravāj / : اسم. ۱. کاربرد همگانی یا بسیار زیاد (پس از انقلاب کلاه شاپو و کراوات از رواج افتاد) ۲. رونق: شکوفایی و پیشرفت (فعالیت ساختمانی در آنجا رواج یافت)

به همین قیاس: رواج دادن: رواج داشتن: رواج یافتن
رواداری / ravādāri / : اسم. ۱. عمل یا فرایند تحمل کردن یا مجاز شمردن عقیده‌ها یا دینیهای دیگر: تساهل

۲. انحراف مجاز از حد استاندارد ۳. عمل یا فرایند رواداشتن

روادید / ravādīd / : اسم. اجازه ورود که از سوی نماینده (کنسول) کشور میزبان به خارجیان برای ورود به کشوری داده می‌شود: ویزا

رواق / ravāq / : ها - : اسم. ایوان جلو ساختمان که معمولاً سرپوشیده و دارای ستونهایی است

رواقی / ravāqi / : اسم. ۱. مکتب فلسفی یونان باستان که می‌گفت انسان فرزانه باید از خواهشهای نفسانی دوری گزیند و دستخوش خشم یا لذت نشود و به عشق طبیعی گردن نهاده ۲. /ها - : ان - ون / هریک از پیروان این مکتب

روال / revāl, revāl / : اسم. روش: شیوه کار یا رفتار (روال کار ما در این شرکت پرداخت کارانه است، نه حقوق)

روان^۱ / ravān / : اسم. ۱. مجموعه نیروی حسی و حرکتی جاندار: جان ۲. مجموعه عناصرها و نیروهای ذهنی، عاطفی و رفتاری: روح

روان^۲: صفت. ۱. دارای حرکت کمابیش یکنواخت (آب روان) ۲. دارای امکان حرکت (ریگ روان) ۳. آموخته: فراگرفته (علی درس را خوب روان بود)

روان^۳: قید. درحال حرکت: درحال روانه بودن (به‌سوی خانه روان بود)
روانبروق / ravānbarq / : اسم. الکترودینامیک

روانبرقی / ravānbarqi / : صفت. الکترودینامیکی
روان‌پریش / ravānpariš / : صفت. دستخوش روان‌پریشی (بیمار روان‌پریش)

روان‌پریشی / ravānpariši / : اسم. بیماری روانی که به سازمان شخصیت بیمار آسیب می‌رساند و او را از آگاهی به چگونگی ذهن خویش و واقعتهای بیرونی باز می‌دارد

روانپزشک / pezešg - , ravānpezešk / : ها - : ان / : اسم. پزشکی که کارش شناسایی و درمان بیماریهای روانی است

روانپزشکی / pezešgi - , ravānpezeški / : اسم. شاخه‌ای از پزشکی که به شناسایی و درمان بیماریهای روانی اختصاص دارد

روان‌تنی / ravāntani / : صفت. مربوط به آن دسته از عارضه‌های روانی که دارای نشانه‌های جسمی است

روانداژ / ru'andāz / : ها - : اسم. لحاف، پتو، شمد و مانند آن که در هنگام خواب به روی خود می‌اندازند: مقابل: زیرانداز (هوا گرم بود و شبهای روانداژ می‌خوابیدیم)

روان‌درمانی / ravāndarmāni / : اسم. درمان بیماریهای روانی، بویژه از راه گفتار، کار، بازی، همراه با کاربرد دارو

روان‌شناسی کودک: بخشی از روان‌شناسی که به پژوهش ذهن و رفتار انسان از زمان تولد تا آغاز بلوغ می‌پردازد
 روان‌شناسی مدیریت: بررسی شیوه‌های رفتار با کارکنان و مراجعان یک سازمان
 روان‌شناسی مقایسه‌ای: بخشی از روان‌شناسی که به مقایسه رفتارهای جانوران با یکدیگر و با انسان می‌پردازد
 روان‌شناسی یادگیری: بخشی از روان‌شناسی که به بررسی چگونگی یادگیری موجودات زنده، به‌ویژه انسان می‌پردازد

روانکاو / ravānkāv - ها؛ -ان / : اسم. روان‌شناس یا روانپزشکی که با پیروی از اصول روانکاوی به بررسی و شناسایی و درمان بیماریهای روانی می‌پردازد
 روانکاوی / ravānkāvi / : اسم. روشی در روان‌شناسی و درمان بیماریهای روانی که به وسیلهٔ زیگموند فروید (۱۸۵۸-۱۹۳۹ میلادی) ایجاد شد و اساس آن کاوش در گذشته بیمار، روابط خانوادگی، عشق و رویاهای او، برای یافتن علت بیماری، شناساندن آن به خود بیمار و تشویق او به مقابله با آن است؛ آنالیز روانی
 روانگردان / ravāngardān / : صفت. دارای ویژگی اثرگذاری بر حالت ذهنی و توانایی تغییر دادن آنها (داروهای روانگردان)

روان‌نژند / ravān.nāzand - ها؛ -ان / : صفت. مبتلا به روان‌نژندی: روان‌رنجور
 روان‌نژندی / ravān.nāzandi - ها / : اسم. هریک از ناهنجاریهای عاطفی یا دماغی که کمتر از حالات روان‌پریشی جدی و خطرناک است، و در آن هنوز ارتباط فرد با واقعیت به‌طور کامل قطع نمی‌شود و شخصیت مرزبندی خود را تا حدی حفظ می‌کند، اما در عین حال برخورد فرد با شرایط محیطی سازنده و مناسب نیست: روان‌رنجوری

روان‌نویس / ravān.navis - ها / : اسم. نوعی قلم دارای نوک اسپرجه‌ای که مخزن مرکب آن در کارخانه پر شده است

روانه / ravāne / : قید. در حال حرکت به‌سوی؛ عازم؛ راهی
 □ روانهٔ بازار کردن [مجازی] برای فروش عرضه کردن (مثلاً آینده محصولات جدید خود را روانهٔ بازار می‌کنیم). به همین قیاس:

روانهٔ بازار شدن

روانهٔ بیمارستان کردن [مجازی] آسیب رساندن و نیازمند مراقبتهای پزشکی کردن. به همین قیاس:

روانهٔ بیمارستان شدن

روانه شدن: به راه افتادن؛ رفتن (از اینجا روانهٔ اروپا شد)

روانهٔ قبرستان کردن [مجازی] کشتن (این آقای دکتر خیلیا را تا حالا روانهٔ قبرستان کرده است). به همین قیاس:

روانهٔ قبرستان شدن

روان‌رنجور / ravānranjur - روان‌نژند

روان‌رنجوری / ravānranjuri - روان‌نژندی

روانساناز / ravānsāz - ها / : اسم. ماده‌ای که برای کم کردن اصطکاک میان بخشهای متحرک یک ماشین به کار می‌رود (مانند روغن، گریس)

روان‌سنجی / ravānsanji - اسم. اندازه‌گیری مدت و شدت جریانهای عصبی

روانشاد / ravānsād - صفت. شادروان

روان‌شناختی / ravānsenāxti - صفت. مربوط یا منسوب به روان‌شناسی (پدیده‌های روان‌شناختی)

روان‌شناس / ravānsenās - ها؛ -ان / : اسم. شخصی که دارای تحصیلات و تجربهٔ روان‌شناسی است

روان‌شناسی / ravānsenāsi - : اسم. دانش بررسی پدیده‌ها و کارکردهای روانی (مانند ذهن، ادراک، حافظه، حس، تفکر، رفتار) و روش رویارویی با تابسانمانهای آنها؛ علم نفس

□ روان‌شناسی اجتماعی: بخشی از روان‌شناسی که به بررسی رفتار گروهها و تاثیر متقابل فرد و جامعه بر یکدیگر می‌پردازد

روان‌شناسی افتراقی: بخشی از روان‌شناسی که به بررسی تفاوتهای روانی و رفتاری میان گروهها یا افراد مختلف می‌پردازد

روان‌شناسی بالینی: بررسی وضع و مشاهدهٔ حالتیهای مرضی بیمار روانی در بالین او

روان‌شناسی تربیتی / پرورشی: بهره‌گیری از اصول و یافته‌های روان‌شناسی در آموزش و پرورش، همراه با بررسیهای روان‌شناختی مربوط به آن

روان‌شناسی تکوینی: شیوه‌ای در روان‌شناسی که پدیده‌های ذهنی و رفتار را از راه بررسی منشأ و جریان رشد آنها ارزیابی می‌کند

روان‌شناسی جنایی: دانش بررسی انگیزه‌های روانی جنایت و بزهکاری

روان‌شناسی رشد: بررسی دگرگونیها و ویژگیهای روانی ناشی از رشد

روان‌شناسی شخصیت: بررسی جنبه‌های مختلف شخصیت فرد از لحاظ روان‌شناختی

روان‌شناسی صنعتی: به کارگیری روشهای روان‌شناسی در زمینه‌های صنعتی و اقتصادی (مانند گزینش و تربیت کارگران، روشها و شرایط کار)

روان‌شناسی عمومی: بررسی منظم اصول و قانونهای کلی حاکم بر قوای دماغی

روان‌شناسی کاربردی: بخشی از روان‌شناسی که می‌کوشد دستاوردهایش را در مایلهای و کارهای روزمرهٔ زندگی به کار برد

روانه کردن: فرستادن (مادر را روانه مشهد کردیم)

روانی / rāvāni / : اسم. وضع یا کیفیت روان بودن (گرم موجب روانی مواد روانی می‌شود)

روانی^۱: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به روان (وضع روانی او مساعد نیست). ۲. /ها/ [گفتاری] دستخوش بیماری

روانی (آخرین باین کل هایت بچه را روانی می‌کنی)

روایات / rāvāyāt, revāyāt / : جمع ۱. روایات

روایت / rāvāyat, revāyat / : ها؛ -روایات / : اسم.

۱. عمل یا فرایند بازگفتن خبری یا سخنی از زبان دیگری (از قول پدرش روایت می‌کرد). ۲. [اسلام] خبر یا سخنی از پیامبر اسلام یا معصومان دیگر. به همین قیاس: روایت کردن

روایی^۱ / rāvāyi / : اسم. [ادبی] ۱. رواج. ۲. وضع یا کیفیت روا بودن * روانی

روایی^۲: صفت. روایت‌گونه؛ داستان‌وار؛ حکایت‌مانند؛ دارای وضع یا کیفیت داستانی (شعر روایی). ۳. روایی -روایی^۳: پیوازه. ۱. برآورده شدن (کلمه‌روایی). ۲. اجراشدن

(حکمروایی، فرمانروایی) * -روانی

-رونی / ru'ni / : -رویی

روئیدن / ru'idan / : رویدیدن

روئین تن / ru'intan / : روئین‌تن

-روب / rub / : پیوازه. آنکه بر روی (برفروب، خازروب)

رویات / robāt / : زیات

روبایتیک / robātik / : زیبایتیک

روباز / rubāz / : صفت. فاقد سقف، سرپوش، روانداز، روکش یا حجاب؛ فاقد آنچه رو را پوشاند (کالسکه‌روباز، ظرف‌روباز)

روبان / rubān / : ها؛ / : اسم. نواری معمولاً از ابریشم یا الیاف مصنوعی که برای زینت به جامه دوخته می‌شود یا به چیزی می‌بندند

روبانیان / rubāniyān / : اسم. شاخه‌ای از کرم‌های دریازی، با بدن نرم و پهن و بدون تقسیم‌بندی، دارای تقارن دوطرفی، قابلیت انقباض و انبساط طولی بسیار، لوله‌گوارشی کامل، خرطوم، فاقد اندام تنفسی و با جنسهای نرو ماده مجزا: کرم‌های روبانی

روباه / rubāh / : اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی در آسمان نیمکره شمالی، میان صورتهای دلفین و تیرانداز؛ ثعلب ۲. /ها؛ -ان / جانور پستاندار از تیره سگسانان، دارای پاهای نسبتاً کوتاه، بدن دراز، گوشهای بزرگ سیخ، پوزه نوک‌تیز، دم دراز پر مو و برخی دارای پوست خزدار

روبراه / ruberāh / : صفت. ۱. آماده (خروج عروسی روبراه شد. مغازه تا آخر ماه روبراه می‌شود). ۲. مرتب و منظم (کارها را روبراه کرد. اوضاع روبراه شد). ۳. سرپراه؛ رام (ادم روبراهی است و با او مشکلی ندارم)

روبرو / ruberu / : اسم. ۱. مکان دو چیزی که در دوسوی یک خط یا فضای فاصل قرار دارند (روبرو را نگاه کن). ۲. مکان دو جاننداری که رویشان به طرف یکدیگر است (متهم را با شاهد روبرو کردند). ۳. هریک از دو سمتی که در جهت مخالف یکدیگرند (ماشینی که از روبرو می‌آمد او را زیر گرفت)

روبرو^۱: صفت. واقع در روبرو (مغازه روبرو مال حسین افشارت)

روبرو^۲: قید. در روبرو (روبروی من ایستاد)

روبرو شدن^۱: ۱. در برابر چیزی قرار گرفتن (با علی روبرو شدم). ۲. با رویدادی سروکار پیدا کردن (با مشکل روبرو شدند)

روبرو کردن^۲: در روبروی یکدیگر قرار دادن (متهم را با او روبرو کردند)

روبروئی / ruberu'i / : روبرویی

روبروئی^۱ / ruberu'yi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت روبرو بودن (در موقع روبروئی با چنین وضعی باید آمادگی کافی داشته باشی). ۲. روبرویی؛ مقابله (تو می‌خواهی ما را به روبرویی با هم واداری) * روبروئی

روبروئی^۲: صفت. واقع در روبرو (خانه روبرویی): روبروئی

روبل / rubl / : اسم. واحد پول روسیه

روبنّا / rubanā / : ها؛ / : اسم. ۱. آن بخش از ساختمان که بر روی زیرینا ساخته می‌شود. ۲. [جامعه‌شناسی] هریک از نهادهای اجتماعی (سازند خانواده، دولت، ...) که نمودار وضع اقتصادی، فرهنگی و اقلیمی یک جامعه است؛ روساخت

روبنّد / ruband / : اسم. ۱. روبنده ۲. [گیاه‌شناسی] پرده نازکی که از پایه قارچ به اطراف چتر آن چسبیده و پاره‌شدنی است. ۳. تیر عمودی که برای اتصال و محکم کردن دو لنگه خریا به وسط آنها می‌کوبند

روبنده / rubande / : ها؛ / : اسم. پارچه‌ای که با آن (بویژه زنان) چهره خود را می‌پوشانند؛ روبند

روبوت / robot / : زیات

روبوتیک / robotik / : زیبایتیک

روبوسی / rubusi / : اسم. عمل یا فرایند بسویدن صورت یکدیگر، معمولاً برای نشان دادن محبت (با هم روبوسی کردیم)

روبه / rubah / : -ان / : اسم. [مخفف، ادبی] روباه (روبه پر فریب و حیلت‌ساز / رفت پای درخت و کرد آواز)

روبیندن / rubidan / : مصدر. متعدی. // روبیدی (رُفتی)؛ می‌روبی؛ پُرپُر // چیزی (بویژه خاک، برف یا زیاله) را با وسیله‌ای از سطح جایی راندن و آنجا را پاکیزه کردن: رُفتن [گفتاری]. به همین قیاس: روبیدنی

صفت منفعلی: روبیده / مصدر منفی: نروبیدن

روبییدیم / rubīdiyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۳۷ و وزن اتمی ۸۵/۴۶، نرم و سفید تیره‌ای، که بسرعت در هوا شعله‌ور می‌شود

روپوست / rupust / : ها / : اسم. [کالبدشناسی] لایهٔ خارجی پوست به وجود آمده از لایهٔ رویانی پرونیوست، در مهره‌داران به صورت لایه‌های سطحی شاخی شده و مرده و لایه‌های زیرین زاینده و فعال، و در بی‌مهرگان به صورت لایهٔ سلولی ترشح کنندهٔ پوستک؛ پشره

روپوش / rupuš / : ها / : اسم. ۱. جامه، بویژه پیراهنی بلند که روی جامه‌های دیگر می‌پوشند (روپوش مدرسه، روپوش سفید) ۲. پوششی (از کاغذ، مقوا، پارچه یا نایلن) که چیزی را در میان یا در زیر آن قرار می‌دهند؛ روکش (روپوش کفپوش، روپوش مبل)

روپیوه / rupiye / : اسم. واحد پول هند، پاکستان و برخی کشورهای همسایهٔ آنان

روتختی / rutaxti / : ها / : اسم. پوشش روی تخت‌خواب

روت کانال / rutkānāl / : اسم. [دندان پزشکی] مسجری عصب یا رگهای خونی در ریشهٔ دندان

روت کانال کردن / عمل کشودن، خالی و ضد عفونی کردن آن مجراها، برای پرکردن دندان معیوب

روتینیم / rutenyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی کمیاب، با عدد اتمی ۴۴ و وزن اتمی ۱۰۱/۰۷، خاکستری رنگ، شکننده و سخت، نامحلول در آب یا اسیدها، که به عنوان آسانگر و سخت کننده در آلیاژها به کار می‌رود

روتور / rotor / : ها / : اسم. ۱. بخش گردندهٔ موتور برق؛ آرمیچر ۲. بخش گردندهٔ کمپرسور یا توربین ۳. چکش برق اتومبیل؛ ژتور

روجامه / rujāme / : ها / : اسم. لباسی که از روی لباسهای دیگر می‌پوشند؛ لباس رو

روح / ruh / : ها؛ ارواح / : اسم. ۱. روان ۲. نیرو یا عنصری که موجب زندگی جسم می‌شود ۳. جوهر یا عنصر فوق طبیعی، ابدی و غیرمادی ۴. گرایش، انگیزه و محرک ذهنی (روح جلسه، روح فرّاد) ۵. عامل جنبش، شور و سرزندگی (خیلی با روح حرف می‌زد) ۶. مرکز عاطفه و احساس در انسان (روح حساس، روح پزمرده، روح نیرومند)

۷. شیخ: کالبد غیرمادی شخص مرده (مگر روح دیدی؟)

روحا / ruhan / : قید. از لحاظ روحی (روحاً آفریده بود)

روح افزا / ruhafzā / : صفت. مایهٔ شادی و نشاط و بهتر شدن حالت روحی انسان (محیط روح افزا، عطر روح افزا)

روح القدس / ruholqodos / : اسم. یکی از سه رکن مقدس مسیحیت؛ تجلی روح خدا در جهان مادی

روح انگیز / ruhāgiz / : صفت. موجب پیدایش یا تحریک احساسات خوشایند (نوی روح انگیز موسیقی به گوش می‌رسید)

روحانی / ruhāni, ro:hāni / : ها؛ -ان؛ -ون / : اسم. ۱. کسی که کارش رهبری و ادارهٔ کارهای دینی است

۲. شخصیت مذهبی

روحانی / صفت. ۱. منسوب به روح؛ مقابل: جسمانی (عواطف روحانی) ۲. دارای روح پاک و والا (فضای روحانی)

روحانیت / ruhāniyyat, ro:hāniyyat / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت روحانی بودن (نشانهٔ روحانیت که تنها لباس نیست)

۲. مجموعهٔ افسراد روحانی (روحانیت سراسر کشور این عمل را محکوم کرد)

روحانی نما / ruhāninemā, ro:hāni / : ها؛ -یان / : اسم. شخصی که تنها دارای ظاهری شبیه روحانیان است؛ روحانی قلابی

روحبخش / ruhboxš / : صفت. پدیدآورندهٔ شادی و نشاط و روحیهٔ خوب (گوش به آوای روحبخش خواننده می‌سپاریم)

روحپرور / ruhparvar / : صفت. موجب پرورش و بالا بردن روحیه (از نصیحتهای روحپرور سخنران بهرهٔ بسیار بردیم)

روحنواز / ruhnavāz / : صفت. موجب و مایهٔ نوازش عواطف و احساسات (از نسیم روحنواز سحری بیدار شد)

روحوضی / ruhowzi, -ho:zi / : نمایش روحوضی، نمایش

روحي / ruhi / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به روح؛ روانی (راستی روحی) ۲. [گفتاری] از جنس یا آلیاژ فلز روی (قابلهٔ روحی)

روحیات / ruhiyyāt / : جمع. **روحیه** / ruhiyye / : ها؛ روحیات / : اسم. ۱. حالت عاطفی (مانند شادی، غم، امید) یا رفتار (همکاری، رقابت) یک شخص یا گروه (روحیه همکاری بر جمع حاکم بود) ۲. جنبهٔ مثبت این حالتها (بویژه امید و جرئت) (به ما روحیه داد) ۳. به همین قیاس: روحیه دادن: روحیه داشتن

روحخوانی / ruhxāni / : اسم. عمل یا فرایند خواندن مطلبی از روی نوشته (روحخوانی که نبود، آمد یک مقاله را روحخوانی کرد و رفت)

رود / rud / : ها / : اسم. ۱. جریان طبیعی آب در یک حجم زیاد (به اندازه‌ای که معمولاً نتوان به وسیلهٔ یک یا دو نفر در چند ساعت مسیر آن را تغییر داد) برای مدتی کمابیش طولانی (دست‌کم بیش از دو ماه در سال)؛ رودخانه ۲. [مجازی] آنچه به همین شیوه جریان می‌یابد (رود خون) ۳. [قدیمی] ساز زهی که با زخمه می‌نواختند

رود خون / [مجازی] جنگ و کشتار شدید و خونین

رودار / rudār / : صفت. [گفتاری] ۱. دارای ویژگی یا توانایی رفتار کردن با دیگران، بدون احساس خجالت ۲. / ها / پررو

روداری / rudāri / : اسم. [گفتاری] وضع یا حالت رودار بودن

رودپیچ / rudpič / اسم. [زمین‌شناسی] چرخشی در مسیر بستی یک رودخانه که اغلب پس از مدتی به صورت کمابیش حلقوی درمی‌آید
رودخانه / rudxāne / -ها /: اسم. ۱. گذرگاه کمابیش دائمی و طبیعی رود. رود

رودریایستی / rudarbayesti /: اسم. ۱. احساس شرم از نسیذیرفتن خواهش یا برپیاوردن آرزوی کسی (در رودریایستی گیر کردم و نتوانستم جواب رد بدهم) ۲. احساس رسمی بودن و لازم دانستن رعایت تشریفات در حضور کسی؛ شرم حضور؛ ملاحظه (خیلی با او رودریایستی داشتم و حتی در حضور او بلند نمی‌خندیدم)
رودرو / rudar.ru /: قید. در برابر یکدیگر؛ رویروی یکدیگر (رودرو همه چیز را به او گفتم. آنها را با هم رودرو کردند)

رودست ¹ / rudast /: اسم. [گفتاری] فریب؛ نیرنگ
رودست خوردن: فریب خوردن (از یک پسر بچه رودست خوردم)
رودست زدن: فریب دادن؛ نیرنگ زدن (غصه نخور، به من هم رودست زد)

رودست ²: صفت. برتر؛ بالاتر؛ بهتر
رودست نداشتن: بهتر یا برتر از خود نداشتن (این کفشها رودست ندارند)

رودسنگ / rudsang /: اسم. [زمین‌شناسی] روانه‌ای از سنگهای خردشده که به سوی پایین درّه در حرکت است
رودشکن / rudšekan / -ها /: اسم. [زمین‌شناسی] محل تغییر شیب رودخانه

رودک / rudak /: اسم. [جانورشناسی] گورکن
رودل / rudel /: اسم. [گفتاری] سنگینی معده برائش
انباشته شدن و خوب کار نکردن آن
رودل کردن: دچار درد و ناراحتی معده (برائش پری و سنگینی آن) شدن

رودوزی / ruduzi / -ها /: اسم. هرنوع دوخت زینتی بر روی پارچه یا لباس
روده / rude / -ها /: اسم. بخشی از لوله گوارش از باب‌المعده تا مقعد

روده‌آغوز / ruder-aguz /: روده‌کور

روده‌باریک / ruder-barik /: روده‌کوچک
روده‌بزرگ: بخشی از روده شامل روده کور، قولون و راست‌روده؛ روده‌فراخ
روده‌صائم: بخشی از روده باریک میان اثنا عشر (دوازدهم) و ایلئوم
روده‌فراخ / ruder-farax /: روده‌بزرگ
روده‌کوچک: بخشی از روده شامل اثنا عشر، روده صائم و ایلئوم؛ روده باریک

روده‌کور: بن‌بست کیسه‌مانندی که در ابتدای قولون بالارو (صاعد) است و آپاندیس در انتهای آن قرار دارد؛
روده‌آغوز

روده‌بزرگ / ruder-baz /: درد گرفتن ماهیچه‌های شکم برائش
خنده زباد

روده‌راست در شکم کسی نبودن: [مجازی] بسیار دروغگو و نادرست بودن (این حبیب‌افایک روده‌راست توی شکمش نیست)

روده‌بر / rudebor /: روده‌بر شدن، روده
روده‌بند / rudeband /: اسم. [کالبدشناسی] چین پهنی از صفاق که روده‌ها را به سطح خلفی شکم می‌چسباند
روده‌دراز / rudereraz /: صفت. [گفتاری] پرحرف (از آن آدمهای روده‌دراز و حراف است)

روده‌دراز / rudererazi / -ها /: اسم. [گفتاری] پرجویی؛ پرحرفی؛ درازگویی (چرا این‌قدر روده‌درازی می‌کنی؟ دو کلمه بگو و حرف را تمام کن)

رودیم / rod(i)yom /: رودیم

روراست ¹ / rurast /: صفت. [گفتاری] راستگو و درستکار؛ صدیق؛ صادق (بهرتر است با من روراست باشی)
روراست ²: قید. [گفتاری] با صراحت؛ صادقانه (هرچه بود، روراست همه را تعریف کرد)

روروک / rowrovak / -ها /: اسم. وسیله‌ای کوچک و چرخدار که کودک کوچا یا تکیه کردن به آن و حرکت دادن آن راه می‌رود

روز ¹ / ruz / -ها؛ -ان /: اسم. ۱. فاصله میان دو شب که با روشن شدن هوا تا تاریک شدن دوباره آن مشخص می‌شود (در تابستان روز از شب طولانیتر است) ۲. شبانه‌روز (ده روز در بیمارستان بستی شد) ۳. مدتی که یک جرم آسمانی یک دور به گرد محور خود می‌چرخد ۴. زمان؛ هنگام (روز کار، روز تعطیل، روز عید) ۵. سالگرد یک مراسم ویژه (روز کارگر، روز مادر) ۶. (در حالت جمع) روزگار (آن روزها زلزلای بود)

روز از نو، روزی از نو: [مجازی] ادامه وضع یا تکرار رفتار پیشین (وقتی از زندان آزاد شد، بل روز از نو، روزی از نو. امشب این خانه را خالی کرد، فردا شب آن ماشین را مردید، تا دوباره گیر افتاد)

روز بازخواست: روز قیامت

روز به روز: همه روزه (روز به روز رشد می‌کرد، روز به روز حالم بدتر می‌شد)

روز تولد: زادروز

روز جزا: روز قیامت

روز حشر: روز رستاخیز؛ روز قیامت

روز خورشیدی: فاصله میان دو بار عبور پیاپی خورشید از فراز نصف‌النهار معینی از زمین

روز خوش: روزی که همراه با شادی و موفقیت است

روزگار گذراندن: زندگی کردن؛ عمر خود را سپری کردن
روزگرد ^۱ / ruzgard, -ها؛ -ان /: اسم. مأمور گشت روز؛
 نگهبانی که روزها در یک محوطه گشت می‌زند؛
 مقابل: شبگرد

روزگرد ^۲ /: صفت. دارای فعالیت روزانه (در مورد جانوران)
روزمرگی / ruzmaregi /: اسم. وضع یا کیفیت
 روزمره بودن

روزمره / ruzmarre /: صفت. ۱. مربوط به کارهای
 زندگی روزانه ۲. مربوط به کارها یا رویدادهای عادی،
 معمولی و تکراری

روزن / rowzan, ro:zan, -ها /: اسم. [مخفف، ادبی]
 روزنه

روزنامه‌جات / ruznāmejāt /: جمع ۱. روزنامه
روزنامه / ruznāme, -ها؛ -روزنامه‌جات /: اسم.
 ۱. نشریه‌ای چاپی به صورت ورقه یا ورقه‌هایی بدون
 جلد و صحافی که معمولاً در یک فاصله منظم روزانه،
 هفتگی و جز آن انتشار می‌یابد و به فروش گذاشته
 می‌شود ۲. [قدیمی] یادداشتها یا گزارش روزانه

روزنامه دیواری: نوشته‌ای، معمولاً دستنویس، شبیه
 روزنامه (یعنی حاوی مقاله‌ها و موضوعهای مختلف) که
 آن را برای مطالعه خوانندگان بر روی دیوار نصب می‌کنند
 < روزنامه دیواری مدرسه >

روزنامه‌خوان / ruznāme xān, -ها؛ /: صفت. دارای
 عادت یا گرایش به خواندن نشریه‌های ادواری، بویژه
 روزنامه. به همین قیاس: روزنامه‌خوانی

روزنامه‌فروشی / ruznāme fūruši /: اسم. ۱. عمل
 فروش روزنامه ۲. /-ها/ جای که در آن روزنامه
 می‌فروشند. به همین قیاس: روزنامه‌فروش

روزنامه‌نگاری / ruznāmenegāri /: اسم. ۱. عمل یا
 فرایند نوشتن مقاله‌هایی در روزنامه ۲. عمل یا فرایند
 تنظیم و انتشار روزنامه. به همین قیاس: روزنامه‌نگار؛
 روزنامه‌نویس؛ روزنامه‌نویس

روزن‌داران / rowzandārān, ro:zan- /: اسم. راسته‌ای
 از تکیاخ‌تگن جانوری غالباً دریایی، از ردهٔ ریشه‌پایان،
 که صدفی بدن آمیبی شکل آنها را دربر می‌گیرد

روزن‌رانی / rowzanrāni, ro:zan- /: اسم. [صنعت]
 عمل یا فرایند گذراندن چیزی (مانند فلز یا پلاستیک)
 از سوراخهای یک قالب برای شکل دادن به آن

روزنه / rowzane, ro:zane, -ها /: اسم. شکاف یا
 سوراخی معمولاً کوچک در یک سطح یا دیواره که
 فضای درون و بیرون را به یکدیگر مربوط می‌سازد

روژه ^۱ / ruze /: اسم. عمل عبادی که به صورت
 خودداری از خوردن یا نوشیدن چیزهایی در یک روز،
 هفته یا ماه معین انجام می‌گیرد

روز رستاخیز: روز قیامت
 روز سیاه: دوران گرفتاری و وجود مشکلات و
 رویدادهای ناخوش (پول سفید برای روز سیاه است)
 روز شمار: روز قیامت

روز قیامت: [اسلام] روز پایان جهان، که در آن به کارهای
 نیک و بد مردم رسیدگی می‌شود: روز بازخواست؛ روز جزا؛
 روز حشر؛ روز رستاخیز؛ روز محشر

روز کارگر: روز معنی از سال که به بزرگداشت کارگران
 اختصاص دارد (اول ماه مه ۱۱ اردیبهشت)،
 به همین قیاس: روز مادر؛ روز معلم

روز محشر: روز قیامت
روز نجومی: فاصلهٔ میان دو بار عبور پیاپی یک ستاره از
 برابر نصف‌النهار معنی از زمین

روز نحس: روزی که همراه با رویدادهای ناخوشایند است
 روز ^۲: قید. در هنگام روز (برو روز بید روز کار می‌کنیم و
 شب می‌خوابیم >

روزافزون / ruzafzun /: صفت. دارای افزایش پیاپی؛
 فزاینده (پیشرفت روزافزون >

روزآمد / ruzāmad /: صفت. هماهنگ و مطابق با روز یا
 زمان حاضر. به همین قیاس: روزآمد بودن؛ روزآمد شدن؛
 روزآمد کردن

روزانه ^۱ / ruzāne /: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به یک روز
 (غذای روزانه، مزد روزانه، آمد روزانه) ۲. مربوط یا متعلق به
 روز (کار روزانه، مدرسهٔ روزانه >

روزانه ^۲: قید. در یک روز (روزانه پانصد تومن مزد می‌گرفت >
روزبخیر / ruzbexeyr /: دعا. عبارتی که در هنگام روز
 برای سلام به کار می‌رود، به معنی اینکه «امیدوارم روز
 خوشی داشته باشید»

روزپرواز / ruzparvāz, -ها؛ -ان /: صفت. دارای عادت
 یا ویژگی پرواز در هنگام روز (پرندهٔ روزپرواز >

روزشکار / ruzšekār, -ها؛ -ان /: صفت. دارای عادت یا
 ویژگی شکار و خوراک‌یابی در روز
روزشکاران / ruzšekārān /: بازسانان

روزشمار / ruzšomār /: اسم. آنچه دربارهٔ هریک از
 روزهای معین هفته، ماه یا سال اطلاعاتی عرضه می‌کند
 > روزشمار ساعت، روزشمار تاریخ >

روزشماری / ruzšomāri /: اسم. در انتظار رویدادی
 روزها را محاسبه کردن: سخت انتظار کشیدن (لو برای
 آزادی بردارش روزشماری می‌کرد >

روزگوری / ruzkuri /: اسم. نقص بینایی که موجب
 نارسایی دید در روشنائی زیاد می‌شود

روزگار / ruz(e)gār, -ها؛ -ان /: اسم. ۱. ماهها یا سالهای
 همزمان با یک رویداد یا شخص (روزگار پیری، در روزگار حافظ >
 ۲. [مجازی] اوضاع و احوال (روزگار ناموفق، گردش روزگار >

روستائی / rüstā'ī / روستایی

روستازاده / rustāzāde, -ها؛ -گان /: صفت. ۱. زاده

شده در روستا ۲. دارای پدر و مادر روستایی

روستایار / rustāyār, -ان /: اسم. کسی که در روستاها

به خدمات مددکاری می‌پردازد؛ مددیار روستا.

به همین قیاس: روستایاری

روستایی / rustāyi, -ها؛ -ان /: صفت. [ادبی] مربوط یا

متعلق به روستا (زندگی روستایی): روستائی

روسری / rusari, -ها /: اسم. پارچه‌ای معمولاً سه گوش

یا چهارگوش (به صورت سه گوش تا شده) که زنان یا آن

سر و گاه گردن خود را می‌پوشانند (روسری گلدار قشنگی

سرش کرده بود)

روسفید / rusefid, -sīfid /: صفت. کامیاب در انجام

دادن کاری شایسته؛ سربلند (او از امتحان روسفید بیرون آمد)

روسفیدی / rusefidi, -sīfidi /: اسم. وضع یا کیفیت

روسفید بودن؛ سربلندی (فوتبالیست‌ها مایهٔ روسفیدی

همهٔ ورزشکاران ما شدند)

روسوفیل / rusofil, -ها /: صفت. ۱. روس‌پرست؛

هودار روس‌ها ۲. هودار سیاست دولت روسیه

روسی^۱ / rusi /: اسم. از زبانهای هندواروپایی شاخهٔ

اسلاو، که به وسیلهٔ روس‌ها به کار می‌رود

روسی^۲: صفت. مربوط یا منسوب به روسیه (جیت روسی)

روسیاه^۱ / rusi'yāh, -ان /: صفت. ۱. رسوا (این بچه ما را

پیش مردم روسیه کرد) ۲. شرم‌منده؛ شرمسار (خداوند این

بندۀ روسیه خود را ببخش)

روسیاهی / rusi'yāhi /: اسم. وضع یا کیفیت روسیه‌ا

بودن؛ شرمساری؛ سرافکندگی (زمستان می‌رود و

روسیاهی به زغال می‌ماند)

روش / raveš, -ها /: اسم. ۱. چگونگی انجام دادن یک

کار (روش آشپزی) ۲. چگونگی رفتار یک

شخص در مورد معین (روش من این نیست که در بحث

به دیگران برخاش کنم)

روش افشا: [ریاضی] روش یافتن مساحت از طریق

به‌دست آوردن یک تساوی صمودی (یا نزولی) از

مجموعه‌هایی که مساحتان معلوم و کمتر (یا بیشتر) از

مساحت مورد نظر است و ثابت کردن اینکه مساحت به

مجموعهٔ مورد نظر نزدیک است، چون ناحیهٔ حد فاصل آن

دو از میان رفته (افشا شده) است: اشباع

روش‌شناسی / raveš.šenāsi /: اسم. ۱. مجموعه‌ای از

روش‌ها، قاعده‌ها و اصول به‌کار رفته در یک آموزه

(رشتهٔ علمی، فلسفی، هنری، ...) ۲. بررسی اصول و

روشهای به‌کار رفته در یک زمینهٔ معین

روشن / rowsan, ro:šan /: صفت. ۱. دارای روشنایی

(اتاق روشن، روز روشن) ۲. دارای تابش نور یا گرما (چراغ

روژه گنجشگی: روزۀ تا هنگام ظهر؛ روزۀ ناتمام

روژه خوردن: عمل روزۀ را در زمان خود انجام ندادن

روژه داشتن^۱: روزۀ بودن، روزۀ^۲

روژه شک‌دار گرفتن: [کنایه] کاری را بدون اطمینان از

نتیجهٔ آن، انجام دادن (اول بین علی ماشین را می‌فروشد، بعد برو

برای خریدش پول قرض کن، چرا می‌خود روزۀ شک‌دار می‌گیری)

روژه شکستن: به عمل روزۀ پایان دادن

روژه گرفتن: عمل روزۀ را انجام دادن

روژه گشودن: افطار کردن؛ خوردن غذا در زمان مقرر

روژه^۳: صفت. [گفتاری] روزۀ‌دار (خواهرم روزۀ‌است)

روژه بودن: در حال پرهیز بودن و خودداری کردن از

خوردن و نوشیدن؛ روزۀ داشتن

- روزۀ^۴: پیرایه. ۱. مربوط به تعداد روزها؛ مربوط به

فاصلهٔ زمانی برحسب روز (دو روزۀ، نصف‌روزۀ، همه‌روزۀ)

۲. دارای عمر برحسب روز (نوزاد دو روزۀ)

روزۀ‌خواری / ruzexāri /: اسم. عمل سریچی از گرفتن

روزۀ. به همین قیاس: روزۀ‌خوار

روزۀ‌داری / ruzedāri /: اسم. عمل روزۀ گرفتن و انجام

دادن آیین روزۀ. به همین قیاس: روزۀ‌دار

روزۀ گشایی / ruzegošāyi /: اسم. عمل یا فرایند

گشودن روزۀ؛ افطار. به همین قیاس: روزۀ گشا

روزی^۱ / ruzi /: اسم. ۱. خوراک روزانه ۲. آنچه جاننداری

در طول روز به‌دست بیاورد

روزی^۲: قید. ۱. در هر روز (روزی هشت ساعت کار می‌کنیم)

۲. در طول شبانه‌روز (روزی چهار قرص خورده شود)

روزی‌رسان / ruziresān /: صفت. تأمین‌کنندهٔ خوراک

روزانه دیگران

روژ / rož, ruž, -ها /: اسم. ماتیک، ژژ

روژ گونه: مادهٔ رنگی به‌صورت پودر یا خمیر برای

آرایش گونه‌ها

روس / rus, -ها /: اسم. ۱. هریک از افراد متعلق به یکی

از قومهای اسلاو ساکن اروپای شرقی که به‌زبان روسی

سخن می‌گویند ۲. هریک از بومیان روسیه یا فرزندانسان

روسا / ro'sasā /: جمع. رئیس

روساخت / rusāxt, -ها /: اسم. روینا

روسازی / rusāzi /: اسم. عمل یا فرایند ساختن سطح

بیرونی چیزی، بویژه رویهٔ خارجی گذرگاه (جاده،

خیابان، پیاده‌رو)

روسپی / ruspi, -ها؛ -ان /: اسم. [ادبی] فاحشه

روسپی‌خانه / ruspiāne, -ها /: اسم. [ادبی] فاحشه‌خانه

روسپیگری / ruspigari /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند

به‌دست آوردن درآمد از راه هماغوشی با مردان

روستا / rustā, -ها /: اسم. [ادبی] ده

روشوفاز / rušofāz, -šofāz، -ها / : اسم. پوشش رادیاتور شوفاز، بویژه جعبه‌ای معمولاً بایک سطح

مشبک که روی رادیاتور می‌گذارند: روشوفازی

روشوفازی / rušofāzi, -šofāzi، -ها / : اسم. دستشویی

روشویی / rušuyi، -ها / : اسم. دستشویی

روژه / rowze, ro:ze، -ها / : اسم. ۱. سخنان و داستان‌هایی دربارهٔ رنجهای امامان و بزرگان دین که گاه همراه با شعر، آواز سوزناک و گریه است. ۲. مجلسی که در آن این سخنان به وسیلهٔ روزه‌خوان گفته می‌شود

۳. [ادبی] باغ

☐ **روژهٔ رضوان**: باغ بهشت

روژه‌خوان / rowzexān, ro:ze، -ها / : اسم. شخصی معمولاً در لباس روحانی که کارش خواندن

روژه است

روژه‌خوانی / rowzexāni, ro:ze، -ها / : اسم. عمل یا فرایند گفتن سرگذشت‌هایی دربارهٔ رنجهای

بزرگان دین برای متأثر ساختن و گریاندن مومنان (حونفر

روژه‌خوان روزه‌خوانی کنند) ۲. مجلسی که در آن این

سرگذشت‌ها گفته می‌شود (دیروز در محلهٔ ماروژه‌خوانی بود)

روغن / rowqan, ro:qan، -ها / : اسم. ۱. هریک از

ماده‌های چرب سیال، نیمه‌سیال یا لزج که در آب

نامحلول و در الکل و اتر محلول است و بر روی کاغذ یا

پارچه از خود اثری باقی می‌گذارد ۲. فراوردهٔ خوراکی

چرب، جامد یا مایع که در آشپزی کاربرد دارد ۳. دارویی

همراه با مواد چرب که به موضع آسیب‌دیده یا دردناک

مالیده می‌شود؛ پماد؛ مرهم ۴. هریک از چربیهای

روانساز که در صنعت برای کاهش اصطکاک کاربرد دارد

و معمولاً دارای منشأ معدنی است ۵. هریک از چربیهای

جلادهنده و براق‌کننده

☐ **روغن آراشید**: روغن بادام زمینی

روغن استخوان: روغنی تیره‌رنگ و بیدبو که از تقطیر

تخریبی استخوان به دست می‌آید و منبع پیریدین است

روغن اسکاتیف: هریک از روغنهای گیاهی (مانند روغن

بزرک یا نخل) حاوی برخی مواد کانی، که در رنگ‌سازی و

نقاشی برای سرعت‌بخشیدن به خشک شدن رنگ به کار

می‌روند

روغن الیف: روغن صنعتی که از بزرک می‌گیرند و در

رنگ‌کاری چوب به کار می‌رود

روغن بنگ: مادهٔ خوراکی مخدر که از پختن جوانه‌های

گل شادانه در روغن بادام شیرین یا کره به دست می‌آید

روغن تونگ: روغنی که از چوب چینی می‌گیرند

روغن جلا: اقسام روغنهای صنعتی که برای براق کردن

سطح چوب به کار می‌رود

روغن چراغ: ۱. نفت ۲. [قدیمی] روغن کرچک

روشن، اجاق روشن ۳. در حال کار کردن (درمورد

دستگاه‌های برقی یا موتور) (رادیو روشن است، ولی

صدایش در نمی‌آید) ۴. دارای بازتاب نورانی بیشتر (رنگ

روشن) ۵. قابل بخوبی و آسانی دیده یا فهمیده شدن؛

آشکار؛ واضح؛ معلوم (روشن بود که نمی‌خواهد قبول کند)

۶. دارای آگاهی و بینش (فکر روشن، ذهن روشن)

☐ **روشن کردن**: ۱. جسم قابل اشتعالی را شعله‌ور کردن (اجاق

را روشن کردن) ۲. برق را در یک مدار برقی به جریان انداختن

(تولیدین را روشن کن) ۳. موتوری را به کار انداختن (موتور را

روشن کرد) ۴. [مجازی] موضوعی را برای دیگری یا دیگران

معلوم و قابل فهم کردن (من درست نفهمیدم منظورت چیست،

لطفاً مرا روشن کن) به همین قیاس: روشن شدن

روشنائی / rowšan'āi, ro:šan'āi، روشنایی

روشنایی / rowšanāyi, ro:šanāyi، -ها / : اسم. ۱. وضع یا

کیفیت روشن بودن (روشنایی اتاق کافی است؟) ۲. نور (از دور

روشنایی ضعیفی به چشم می‌خورد) ۳. وسیله یا منبعی که نور

ایجاد می‌کند * **روشنائی**

روشن‌بین / rowšanbin, ro:šan، -ها: -ان / : صفت. ۱. دارای بینش خوب و دقیق ۲. دارای توانایی برای درک

انگیزه‌ها و پیامدهای کارها و رویدادها

روشنندل / rowšandel, ro:šan، -ها: -ان / : صفت. ۱. دارای

هوشیاری و توانایی ذهنی برای آگاهی از رویدادها؛

روشن‌ضمیر ۲. -ان / [مجازی] نابینا؛ کور

روشن‌زادان / rowšanzādan, ro:šan، -ها: -ان / : اسم. ۱. پیدازادان

روشن‌ضمیر / rowšanzamir, ro:šan، -ها: -ان / : اسم. ۱. روشن‌دل

روشنفکر / rowšanfekr, ro:šan، -ها: -ان / : صفت. ۱. دارای بینشی آگاهانه، منطقی و دور از خرافه و تعصب

۲. معتقد به نقش و ارزش دانش و فرهنگ در پیشرفت

جامعه و بهروزی مردم

روشنفکری / rowšanfekri, ro:šan، -ها: -ان / : اسم. وضع یا

کیفیت روشن‌فکر بودن (سواد و تحصیلات پنهانی نشانهٔ

روشنفکری نیست)

روشنفکری^۱: صفت. مربوط یا منسوب به روشن‌فکران

(محللهای روشن‌فکری، بحثهای روشن‌فکری)

روشنگری / rowšangari, ro:šan، -ها: -ان / : اسم. عمل یا

فرایند آگاه ساختن دیگران از چگونگی کارها، بویژه

دربارهٔ پدیده‌های طبیعی و علمی یا رویدادهای سیاسی.

به همین قیاس: روشن‌گر

روشنه / rowšane, ro:šane، -ها / : اسم. فضای باز یا

گذرگاه طبیعی یا مصنوعی در جنگل و بیشه

روشنی / rowšani, ro:šani، -ها: -ان / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت

روشن بودن ۲. روشنایی

روشور / rušur، -ها / : اسم. [گفتاری] سفیداب

هریک از آتزیهای که چربها را به اسیدهای چرب و گلیسرین تبدیل می‌کند

روغن فروش / -rowqanfūrus, ro:qan- / ها؛ ان / :
اسم. فروشندهٔ روغن خوراکی، بویژه کسی که در گذشته

روغن حیوانی می‌فروخت

روغنکاری / -rowqankāri, ro:qan- / ها؛ / : اسم.

۱. عمل یا فرایند مالیدن روغن به سطح چیزی برای نرم یا براق کردن آن ۲. عمل یا فرایند ریختن روغن به محل اتصالها، دور محورها، یاتاقانها و نقطه‌های اصطکاک، برای روانسازی حرکت در آنها

روغن‌کشی / -rowqankeši, ro:qan- / : اسم. عمل یا فرایند گرفتن روغن از دانه‌های روغنی

روغنی^۱ / -rowqani, ro:qani- / ها؛ / : اسم. [گفتاری]

روغن فروش

روغنی^۲ : صفت. ۱. دارای روغن (دانهٔ روغنی) ۲. آغشته به روغن (دستم روغنی شد)

روکار^۱ / -rukār, / ها؛ / : اسم. نمای پیرونی ساختمان (ساختنی بود با روکار سیمان سفید)

روکار^۲ : صفت. واقع در سطح خارجی؛ مقابل: توکار (سیمکشی روکار)

روکش / -rukes, / ها؛ / : اسم. آنچه برای پوشاندن سطح بیرونی چیزی و معمولاً محافظت یا تزئین آن به کار

می‌رود؛ روپوش (روکش میل، روکش دیوار، روکش دندان)

روکم‌کشی / -rukamkoni, / : اسم. [گفتاری] عمل یا رفتاری برای مقابله با پرمرویی، بی‌شرمی یا لافزنی

دیگری یا دیگران

روکوکو / -rokoko, / : اسم. سبک هنری که در سدهٔ ۱۸ میلادی در اروپای باختری از تکامل سبک باروک پدید آمد و بیشتر خود را در عرصه‌های معماری، نقاشی و موسیقی نمایان ساخت

روگذر / -rugozar, / ها؛ / : اسم. گذرگاهی (مانند پل یا خیابان) در بالاتر از سطح زمین، یا بر بالای

گذرگاه دیگر

روگردان / -rugardān, / : صفت. دارای وضع یا کیفیتی که از خواستن چیزی یا انجام کاری چشم‌پوشد و دیگر آن را نخواهد؛ رویگردان [ادبی]. به همین قیاس: روگردان بودن؛ روگردان شدن

روگردانی / -rugardāni, / : اسم. عمل یا فرایند چشم‌پوشیدن از چیزی یا کاری و ترک کردن آن؛ رویگردانی [ادبی]

رول^۱ / -rol, / ها؛ / : اسم. واحد شمارش چیزی که به‌صورت استوانه پیچیده شده است؛ توپ

رول^۲ : صفت. دارای بسته‌بندی استوانه‌ای (کافذ رول)

روغن حیوانی: ۱. چربی موجود در بافت‌های جانوران

۲. روغن کرمانشاهی

روغن خاکستری: روغنی حاوی اکسید جیوه که برای درمان برخی ورم‌ها به کار می‌رود

روغن خشکان: هر یک از روغن‌هایی که در معرض هوا لایهٔ کثبان محکمی تشکیل می‌دهند

روغن خوراکی: روغنی که مصرف خوراکی دارد

روغن دمیده: روغنی که بر اثر دمیدن هوا در آن غلیظ شده است

روغن ذراویج: روغن محتوی بلورهای بی‌رنگ کمی محلول در آب، سوزاننده، مدز و محرک، که در قدیم از نوعی مگس استخراج می‌شد و کاربردهای درمانی داشت

روغن زرد روغن کرمانشاهی

روغن کرمانشاهی: نوعی روغن خوراکی که از جوشاندن کره و گرفتن ناخالصی آن به‌دست می‌آید و در آشپزی به کار می‌رود؛ روغن حیوانی؛ روغن زرد

روغن گیاهی: روغنی که از دانه یا میوهٔ گیاهان به‌دست می‌آید

روغن ماهی: روغنی که از کبد ماهی می‌گیرند و مصرف خوراکی و دارویی دارد

روغن موتور: روغنی از فرآورده‌های نفتی که برای روانسازی قطعات موتور به کار می‌رود

روغن نباتی: روغن دانه‌های گیاهی خوراکی (مانند آفتابگردان، سویا، کنجد) که برای پخت‌وپز به کار می‌رود

روغن بادام روغن زیتون

روغن بزرک روغن سویا

روغن پلسان روغن شاهدانه

روغن خشخاش روغن کرچک

روغن ذرت روغن نخل

روغن زدن: روغنکاری

روغن گرفتن: روغن‌کشی

بی روغن سرخ کردن: بسیار رند و حيله‌گر بودن (مواظب باش، این از آهستگی بی‌روغن سرخ می‌کند)

روغن‌دان / -rowqandān, ro:qan- / ها؛ / : اسم. ظرفی با یک لولهٔ بلند و باریک که در آن روغن می‌ریزند و برای روغنکاری به کار می‌رود

روغن‌سوزی / -rowqansuzi, ro:qan- / : اسم. ۱. عمل یا فرایند سوختن روغن همراه با سوخت، به‌علت پیدایش اشکال از موتور ۲. [کنایی] وضع یا کیفیت از دست دادن رمق و نیروی فعالیت (امروز دیگر از زور خستگی به روغن‌سوزی افتادم)

روغن‌شکن / -rowqanšekan, ro:qan- / ها؛ / : اسم. هر یک از موادی که چربها را تجزیه می‌کند، بویژه

روناسی^۲: صفت. دارای رنگ سرخ با اندک مایه‌ای از رنگ زرد

روناسیان / runāsiyān: اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ، درختی، درختچه‌ای یا علفی یکساله، دارای برگهای فراهم، گلهای منظم یک‌پایه یا دویایه مجتمع و به‌شکلهای خوشه یا گرزهایی با شکلهای گوناگون و یا با ظاهر کایتول مانند، میوهٔ دوفندقه یا پوشینه و گاه سته یا شفت

روند / ravand: اسم. جگونگی فرایندی از لحاظ جهت، سرعت یا گرایش

روند / rond: صفت. سرراست

روند کردن: ۱. سرراست کردن ۲. [ریاضی] گرد کردن

رونده / ravande: صفت. دارای ویژگی یا توانایی حرکت کردن (گیاه رونده)

روندی / rundi: اسم. از زبانهای پانتو، زبان مردم رواندا و بوروندی در آفریقای خاوری: کیروندی

رونق / rownaq, ro:naq: اسم. ۱. شکوفایی (رونق شهرها رونق کشاورزی) ۲. پیشرفت (بزودی گلش رونق گرفت)

۳. رواج (رونق مد، رونق شهرنشینی)، به همین قیاس: رونق بخشیدن؛ رونق دادن؛ رونق گرفتن

رونما / runemā: اسم. هدیه‌ای که داماد پس از عروسی برای دیدن روی عروس به وی می‌دهد

رونوشت / runevešt: اسم. آنچه عیناً از روی چیزی نوشته شده است: اَلْمَقْنُونِ

رونوئسی / runevisi: اسم. عمل یا فرایند نوشتن از روی یک متن (هایده‌اناشیش را از کتاب رونوئسی کرده بود)

روی / raviy(y): اسم. آخرین حرف اصلی قافیه در شعر عروضی (مانند حرف دال در «مرد» و «کرد»)

- روی / ravi: رفتن (پیاپی، زیاده‌روی، زیاده‌روی)

روی / ruy: اسم. ۱. عنصر شیمیایی فلزی با عدد اتمی ۳۰ و وزن اتمی ۶۵/۳۷، فلز شکننده سفید مایل به آبی، نامحلول در آب و محلول در اسیدها یا محلولهای قلیایی داغ، در صنعت فلزکاری و تهیه آلیاژها به کار

می‌رود ۲. هر یک از فراورده‌های ساخته شده از آن

۳. /ها/ [ادبی] اَرُو؛ چهره؛ صورت

روای دادن: پدید آمدن یک رویداد (مانند جنگ یا زمین‌لرزه)، اتفاق افتادن (در ساختمان همسایه آتش‌سوزی

شدیدی روی داد)

رویا / ro:yā, ro'yā: اسم. ۱. منظره‌ها، رویدادها و اندیشه‌هایی که در ذهن انسان خفته پدیدار می‌شود؛ خواب [گفتاری] ۲. اندیشه‌ها و پندارهایی معمولاً خوشایند که به‌صورت منظره‌های واقعی در پیش چشم مجسم می‌شود ۳. [مجازی] آنچه غیرواقعی و شگفت‌انگیز به‌منظر می‌آید

رول پلاک / rolp(e)lāk: اسم. ساختار پلاستیکی یا چوبی توخالی برای محکم کردن پیچ در نقطه‌ای که به‌وسیلهٔ مته سوراخ شده است

رولت / rolet: اسم. ۱. نوعی شیرینی خامه‌ای ۲. نوعی خوراک به‌صورت خمیر نان، که ماده یا مواد

خوراکی دیگری (مانند گوشت، سبزی یا پنیر) را در لای آن می‌پیچند و می‌پزند (سرخ می‌کنند) ۳. نوعی دستگاه قمار، که دارای شماره‌هایی است و وقتی آن را

بچرخانند بر روی شماره‌ای توقف می‌کند و هر کس بر روی آن شماره شرط بسته‌است برنده می‌شود ۴. [خیاطی]

اسبابی برای انتقال طرح یا الگو روی پارچه یا کاغذ به‌شکل چرخ کوچک معمولاً دندانه‌دار و متصل به یک دسته

رولور / rovelver: اسم. گونه‌ای اسلحه گرم کمری با خزانه استوانه‌ای چندخانه که هر بار با کشیدن ماشه یکی از خانه‌ها در برابر لوله قرار می‌گیرد و گلوله

پرتاب می‌شود؛ ششلول

روماتیسزم / româtism: ۱. روماتیسم

رومال / rumāl: اسم. ماده‌ای لعاب‌دار (مانند سفیده تخم مرغ) که پیش از پختن نان یا شیرینی، برای خوش‌رنگ شدن بر روی آن می‌مالند

رومان / român: ۱. رومان

رومانسک / românesk: ۱. رومانیایی

رومبا / rumbâ: اسم. از رقصهای مجلسی غربی

رومیایی / rumîyâ'i: ۱. رومیایی

رومیایی / rumîyâyi: اسم. ۱. سبکی در هنر معماری اروپای باختری در حد فاصل میان هنر رومی و هنر

گوتیک، که پس از هزارهٔ اول میلادی، بویژه به‌صورت بهره‌گیری از تاقهای هلالی به‌وجود آمد: رومانسک

۲. گروهی از زبانهای هند و اروپایی که از زبان لاتینی ریشه گرفته‌اند (مانند ایتالیایی، رومانیایی، فرانسوی، اسپانیایی، پرتغالی، ...) ۳. رومیایی

رومیژی^۱ / rumizi: اسم. بافته‌ای از جنس پارچه، مشمع یا نایلن که برای پوشاندن سطح بیرونی

میز به‌کار می‌رود

رومیژی^۲: صفت. مناسب برای قرار دادن در روی میز (چراغ رومیژی، ساعت رومیژی)

روناس / runās: اسم. گیاه علفی پایا از تیرهٔ روناسیان، یا ساقهٔ پوشیده از خارهای کوچک

قلب‌مانند، برگهای بیضی‌شکل، گلهای مجتمع زردرنگ و میوهٔ سته یا گوشندار قرمزرنگ. از آلیزارین موجود در

ریشهٔ این گیاه در رنگرزی استفاده می‌شود

روناسی^۱ / runāsi: اسم. رنگ سرخ با اندک مایه‌ای از رنگ زرد، به همین قیاس: روناسی‌رنگ

رویا / ruyā / : صفت. دارای توانایی رویدن

رویبانی / ro:yā'i, ro'yāi / : رویایی

رویانی / ruyā'i / : رویایی

رویاری / ruyāruy / : قید. [ادبی] در برابر یکدیگر؛

رویاری یکدیگر (در حریف رویاری یکدیگر قرار گرفتند)

رویاریویی / ruyāruyi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت رویرو

بودن؛ تقابل (در صورت رویاری با چنین وضعی چه باید کرد؟)

۲. عمل یا فرایند قرار گرفتن در برابر یکدیگر (برای

مبارزه یا جنگ)؛ مقابله (ادامه اختلاف سرانجام موجب

رویاری آنان شد و کار به دعوا کشید)

رویان / ruyān / : اسم. ۱. [جانورشناسی] موجود

زنده در نخستین مراحل رشد، بویژه مرحله رشد تخمک

بارور شده در آغاز دوره آبیستی؛ جنین ۲. [گیاهشناسی]

بخش رویای گیاه که در داخل دانه قرار دارد و پس از

قرار گرفتن دانه در شرایط مساعد، گیاه تازه‌ای

به وجود می‌آورد؛ گیاهک

رویاندن / ruyāndan / : مصدر. متعدی. // رویاندی؛

می‌رویانی؛ پرویان // وسیله یا امکان رویدن یک

رستنی را فراهم کردن و موجب رویدن آن شدن؛ سبز

کردن (گفتاری) [رویدن گلهای گلخانه‌ای]؛ رویانیدن.

به همین قیاس؛ رویاندنی

■ صفت فاعلی: رویاننده / صفت مفعولی: رویانده / مصدر متنی:

ترویاندن

رویانشناسی / ruyānshēnāsi / : اسم. بررسی و مطالعه

رشد موجود زنده از دانه یا تخم بارور شده؛ جنین‌شناسی

رویانی / ruyāni / : صفت. جنینی (مرحله رویانی)

رویانییدن / ruyānidan / : رویاندن

رویایی / ro:yāyi, ro'yāyi / : صفت. ۱. بسیار خوشایند

مانند رویای خوش (محیط رویایی، منظره رویایی)

۲. غیر عملی، غیر واقعی و خیالی (اندیشه‌های رویایی،

برنامه‌های رویایی) ۳. دارای عادت یا گرایش به اندیشه‌های

خوشایند، ولی غیر عملی؛ خیالپرور؛ خیالپرست (ادم

رویایی) * رویایی

رویایی / ruyāyi / : اسم. وضع یا کیفیت رویا بودن؛

داشتن توانایی رویدن؛ رویانی

رویوت / ro:yāt, ro'yāt / : اسم. [ادبی] دیدار

■ رویوت شدن: دیده شدن (هلال ماه نو رویوت شد)

رویوت کردن: دیدن (تنه‌یکبار لوار رویوت کردم)

رویوداد / ruydād / : اسم. آنچه پدید آمده یا انجام

گرفته است؛ واقعه (بیماری مادر برایش رویوداد غناگیزی بود)

رویویونیست / revizyonist / : تجدیدنظر طلب

رویویونیسم / revizyonism / : تجدیدنظر طلبی

رویوش / ruyēš / : اسم. عمل یا فرایند رویدن (شور

خورشید و خاک خوب موجب رویش گیاهان می‌شود)

رویگرد / ruykard / : اسم. رهیافت

رویگرد / ruygar / : اسم. رها؛ ران / : اسم. سفیدگرد

رویگردان / ruygardān / : صفت. [ادبی] روگردان

رویگردانی / ruygardāni / : اسم. [ادبی] روگردانی

رویگردی / ruygari / : اسم. سفیدگردی

رویه / ravi(y)ce / : اسم. روش؛ شیوه (رویه قضایی.

اگر به این رویه ادامه بدهی موجب ناراحتی دیگران خواهی شد)

رویه / ruyce / : اسم. ۱. آنچه بر روی چیزی

می‌کشند؛ روکش؛ روی؛ مقابل؛ آستر ۲. بخش بیرونی

هر چیز؛ بخشی از هر چیز که مرز آن با فضا یا با چیز

دیگر است ۳. بخشی از کفش که روی پنجه پا را

می‌پوشاند؛ مقابل؛ تخت / زیوه ۴. [ریاضی] سطح

رویه کوپ / ruyekub / : اسم. کسی که کارش نصب

رویو صندلی، میل و مانند آنهاست. به همین قیاس؛

رویه‌کوبی

رویهمرفته / ruyehamrafte / : قید. ۱. به‌طور کلی؛ در

مجموع (رویهمرفته صد هزار تومان خرج شد) ۲. با در نظر

گرفتن همه چیز (رویهمرفته ادم خوبی است)

روی / ruyi / : صفت. واقع در رو (کتاب روی)؛ رویی

رویسی / : اسم. آنچه در رو قرار دارد (رویسی

بهرت است)؛ رویی

رویسی^۲ / : پیروا. دارای حالتی در چهره بودن (تروشویی،

گشاده‌روی)؛ رویسی

روییدن / ruyidan / : مصدر. لازم. // روییدی؛ می‌روی؛

پروی // ۱. جوانه زدن دانه و بیرون آمدن ساقه از خاک

(روییدن دانه) ۲. رشد کردن گیاه (روییدن گل)؛ زُستن؛

روییدن. به همین قیاس؛ روییدنی

■ صفت فاعلی: روینده / صفت مفعولی: روییده / مصدر متنی:

تروییدن

رویین تن / ruyintan / : صفت. دارای بدنی که هیچ

سلاحی در آن کارگر نشود؛ آسیب‌ناپذیر؛ رویین تن

ره / rah / : اسم. [مخفف، ادبی] راه (ره چنان رو که

هروان رفتند)

رها / rahā, rāhā / : صفت. [ادبی] ۱. آزاد ۲. فاقد

محدودیت، بند یا مانع ۳. فاقد نگرانی یا سرپرست؛

ول. به همین قیاس / رها بودن؛ رها شدن؛ رها کردن؛

رهاگشتن

رهائی / rahā'i, rāhā'i / : رهایی

رهاندن / rahāndan, rāhāndan / : مصدر. متعدی.

[ادبی] // رهاندی؛ می‌رهائی؛ پرهان // ۱. آزاد کردن

۲. نجات دادن * رهاندن. به همین قیاس / رهاندنی

■ صفت فاعلی: رهاننده / صفت مفعولی: رهانده / مصدر متنی:

ترهاندن

رهانیدن / rahānidan, rāhānidan / : رهاندن

از رهن در آوردن: باطل کردن قرارداد رهن (خود پول دادم و خفه را از رهن در آوردم)

رهنما / rahnemā / رهنما

رهنمایی / rahnemāyi / راهنمایی

رهنمود / rahnemud, rahnomod, rahnamad / رهنما /

اسم. گفتار یا نوشتاری برای راهنمایی دیگری یا دیگران (را دیوهای بیگانه به ضدانقلاب رهنمود می دادند)

رهنمون / rahnemun, rahnomon, rahnemun / رهنمون

اسم. آنکه راه نشان می دهد

رهنمون شدن: راه نشان دادن (او بود که ما را به راه دشت و تحقیق رهنمون شد)

رهن نامه / rahn.nāme / رهنما / اسم. نوشته ای که در آن رهن دادن ملکی و مبلغ، مدت، شرایط و نام راهن و مرتهن نوشته شده است

رهنورد / rahnnavard / رهنما / اسم. [ادبی] آنکه راه می رود؛ آنکه در حال پیمودن راهی است

رهنی / rahni / رهنی / صفت. ۱. مربوط به رهن ۲. رهن داده شده (خفه رهنی)

رهور / rahvār / راهوار

رہیافت / rahyāft / اسم. ۱. مرحله ابتدایی دستیابی به هدف ۲. کاری که برای رسیدن به این مرحله انجام می گیرد؛ رویکرد

رهیدن / rahidan / مصدر. لازم. [ادبی] // رهیدی؛ می رهی؛ رهاشو // ۱. از بند آزاد شدن ۲. از سختی، دشواری یا گرفتاری رهایی یافتن؛ رستن

رهنمنغری: رهیده / مصدر منفی: نرهیدن

رهین / rahin / اسم. [ادبی] آنچه در گرو دیگری است؛ گروگان

رهین منت کسی بودن: به خاطر برخورداری شدن از یاری، بخشش یا نیکی کسی، منت گزار او بودن (با کمکی که کرده همیشه رهین منت او هستم)

ری / rey / اسم. ۱. واحد وزن سنتی برابر ۱۲ کیلوگرم ۲. افزایش حجم چیزی (برنج خوبی بود و هر استکان نیم استکان ری می کود)؛ ریغ ۳. پرنده از راسته شترمرغان، دارای جثه متوسط، پره های نرم تر از شتر مرغ، سه انگشت به جای دو انگشت و بدون پره های دم؛ شتر مرغ آمریکایی

ریا / rīyā / اسم. رفتار شایسته و پسندیده دروغین، برای فریفتن دیگران

ریائی / rīyā'i / ریایی

ریاحین / rayāhin, rīyāhin / اسم. [ادبی] گلها

ریاست / rīyāsāt / اسم. ۱. شغل یا مقام رئیس (ریاست دانشگاه) ۲. وضع یا کیفیت رئیس بودن (از ریاست فقط افتادش را دارد). به همین قیاس: ریاست کردن

رهاورد / rahāvard / رها / اسم. آنچه شخص سفر کرده یا خود می آورد؛ ارغمان؛ سوغات (رهاورد سفر اروپا)

رهایی / rahāyi, rāhāyi / اسم. وضع یا کیفیت رها بودن؛ رهائی

رهایی دادن / بخشیدن: آزاد کردن

رهایی یافتن: ۱. نجات یافتن ۲. آزاد شدن

رهایی بخش / rahāyibaxš, rāhāyi- / صفت. ۱. آزادکننده ۲. نجات دهنده از اسیری یا رنج و سختی

رهیان / rohbān / راهب

رهبانیت / rohbāniyyat / اسم. ۱. عمل یا فرایند رها کردن زندگی در جامعه و گوشه گیری و عبادت برای آموزش گناهان و نزدیک شدن به خدا ۲. وضع یا کیفیت راهب بودن

رهبر / rahbar / رها؛ رهبر / اسم. ۱. آنکه به دیگران راه نشان می دهد و آنان را به پیروی وامی دارد (رهبر گروه نجات) ۲. کسی که گروه یا جامعه ای را رهبری می کند (رهبر حزب، رهبر ملت)

رهبری / rahbari / رها؛ اسم. ۱. عمل یا فرایند برانگیختن دیگران و اداره کردن یک گروه یا جامعه در راه دستیابی به هدفهای معین (گروه رادر سفر اکتشافی رهبری کرد) ۲. اداره، هیئت یا مقامی که عهده دار چنان کاری است (رهبری حزب، رهبری کشور)

رهتوشه / rahtuše / رها؛ اسم. [ادبی] توشه ای که مسافر یا خود می برد تا در راه از آن استفاده کند

رهرو / rahrow / رهبر / اسم. [ادبی] کسی که به سوی مقصد یا هدفی در حرکت است (رهرو راه حقیقت)

رهسپار / rahsepār / رهبر / اسم. در حال رفتن؛ در حال حرکت

رهسپار شدن: رفتن (انگه خوشحال و خندان به سوی خفه رهسپار شد)

رهشناس / rahšenās / رهبر / اسم. دارای شناخت و آگاهی در مورد راه؛ راهدان

رهفروش / rahfars / رها؛ اسم. پوشش سطح گذرگاه (مانند اسفالت، سنگفرش، موزاییک و جز آن).

به همین قیاس: رهفروش شدن؛ رهفروش کردن

رهگذر / rahgozar / رها؛ رهبر / اسم. آنکه از راهی می گذرد؛ غایب (از رهگذری ناشی گرفت)

رهن / rahn / اسم. عقدی که به موجب آن کسی در برابر دریافت پولی از دیگری مالی را نزد او گرو می گذارد

رهن تصرف: رهنی که به موجب آن رهن گیرنده حق دارد از منافع آنچه در رهن اوست برخوردار شود

رهن دادن: به گرو گذاشتن چیزی (خفه را دو میلیون رهن داده بود)

رهن کردن: به گرو گرفتن آن (گمان نمی کنم کسی آنجا را به دو میلیون رهن بکند)

مصرف می شود و طعم و عطر خوشایندی دارد: بادروج؛
بادروگ ۲. ریحانی

ریحانی / reyhāni: اسم. از خطهای عربی و فارسی که بیشتر در نوشتن قرآن به کار می رود: ریحان
ریخت / rixt: اسم. ۱. شکل ظاهری؛ ساختار
بیرونی (خانه شان ریخت خانه های دهاتی را داشت) ۲. شکل و
ساختار یک جاندار یا هریک از اندامهای آن
(خوش ریخت، بد ریخت، ریخت و قیافه اش بد نبود)
۳. [زمین شناسی] ساختمان بیرونی سنگها از لحاظ
زمین شناسی ۴. ریختن (ریخت و پاش)

ریخت کسی / چیزی بودن: شبیه آن بودن (سر و وضع
ریخت بازرها بود)

از ریخت افتادن: شکل یا حالت اصلی خود را از دست
دادن (ایمن کتوشلوار خیلی زده کهنه شد و از ریخت افتاد).
به همین قیاس: از ریخت انداختن
به ریخت کسی / چیزی در آوردن: خود را شبیه او / آن
کردن (با این لباس خود را به ریخت گناهان آورده ای)

ریخت شناسی / rixtsenāsi: اسم. ۱. شاخه ای از
زیست شناسی که به بررسی شکل و ساختار جانوران و
گیاهان می پردازد ۲. بررسی و توصیف ساختمان واژه ها
در یک زبان (شامل صرف، اشتقاق و ترکیبات آن)؛
مرفولوژی

ریختگری / rixtgari: ریخته گری
ریختگی / rixtegi: اسم. ۱. آنچه به صورت یکپارچه
در قالب ریخته شده است ۲. عمل یا فرایند فرو ریختن
بخشی از یک ساختار (مانند دیوار یا سقف) (ریختگی
سقف، ریختگی دیوار)

ریختن / rixtan: مصدر. لازم. متعدی. // ریختی؛
می ریزی؛ پریز // لازم. ۱. جاری شدن یک مایع،
دانه های چیزی، یا عضوهای یک مجموعه، از یک
بلندی به سوی پایین (سوار برگشت و آبجوش ریخت روی
پایم) ۲. از میان رفتن (آبروی کسی ریختن، موی سر کسی
ریختن) ۳. متعدی. به صورت قالبگیری شده در آوردن
(مجسمه ریختن) ۴. جاری کردن یک مایع، دانه های
چیزی یا عضوهای یک مجموعه از یک بلندی (خاک را
ریخت روی باغچه) ۵. از میان بردن (آبروی کسی را ریختن)
۶. پاشیدن، پخش کردن یا افشاندن چیزی (گل ریختن، دانه
ریختن) ۷. [بانک] واریز کردن (پول به حساب کسی ریختن).
به همین قیاس: ریختنی

صفت فاعلی: ریزنده / صفت مفعولی: ریخته / مصدر منفی:
نریختن

به هم ریختن ۱ هم
روی هم ریختن ۲ رو
ریخت و پاش / rixt-o-pās: اسم. عمل یا فرایند ریختن

ریاست طلب / riyāsāt.talab: -ها؛ -ان /: صفت.
دوستدار و خواهان رییس بودن و ریاست کردن.
به همین قیاس: ریاست طلبی

ریاضت / riyāzat: -ها /: اسم. رنج و سختی که شخص
برای ورزیدگی روح یا جسم بر خود هموار می سازد
ریاضت پیشه / riyāzatpīše: -ها؛ -گان /: صفت. دارای
عادت به تحمل ریاضت
ریاضت کش / riyāzatkeš: صفت. تحمل کننده رنج و
سختی

ریاضی ۱ / riyāzi: -ات /: اسم. ریاضیات
ریاضی ۲: صفت. مربوط یا منسوب به ریاضیات
(درس ریاضی، کتاب ریاضی)

ریاضیات / riyāziyyāt: اسم. علم عملها، رابطه ها،
ترکیبها، تعمیمها و انتزاعهای مربوط به کمیتها و ساختار،
اندازه گیری، تبدیل و تعمیم شکلهای فضایی
ریاضیدان / riyāzidān: -ها؛ -ان /: اسم. متخصص یا
دانشمند ریاضی؛ کسی که درباره ریاضیات آگاهی
گسترده ای دارد

ریاکار / riyākār: -ها؛ -ان /: اسم. آنکه بدروغ خود را
پارسا، نیکوکار یا مهربان نشان می دهد. به همین قیاس:
ریاکاری

ریال / riyāl: -ها /: اسم. واحد پول ایران و چند کشور
دیگر، از جمله عربستان سعودی
ریایی / riyāyi: صفت. [ادبی] ریاکار (زاهد ریایی):
ریائی

ریب / reyb, rib: اسم. [ادبی] ۱. شک ۲. بدگمانی
۳. دورویی

ریبوز / riboz: اسم. [شیمی] قند پنج کربنی که بویژه در
آر.إن.ا. یافت می شود

ریبوزوم / ribozom: -ها /: اسم. [زیست شناسی]
هریک از دانه های ریز در سیتوپلاسم یاخته جانداران،
حاوی آر.إن.ا. که پروتئین در آن ساخته می شود
ریبوفلاوین / ribof(e)lāvin: اسم. ویتامین ب ۲
ویتامین

ریبونوکلیک اسید / ribonukle'ik asid: اسید
ریبونوکلیک، اسید

ریتم / ritm: -ها /: اسم. ۱. وزن موسیقی (شامل میزان،
سرعت و تأکید) مانند آنچه در آهنگهای رقص یا مارش
وجود دارد؛ ضرباهنگ ۲. (در گفتار) لحن؛ آهنگ
ریتمیک / ritmik: صفت. ۱. ضربی ۲. آهنگین

ریتهین / riyateyn: اسم. ریه ها؛ هر دو ریه
ریحان / reyhān: اسم. ۱. -ها / گیاه علفی یک ساله از
تیره نعنایان، دارای برگهای متقابل بیضی شکل و
نوک تیز با کناره دندانه دار، که به عنوان سبزی خوراکی

ریز موج / rizmoʃj, -moʃj, -ha / : اسم. که موج
ریزنقش / rizaqš, -ha / : صفت. دارای اندامها و
 ساختار بدنی ظریف (یک جوان ریزنقش سخنانی کرد)
ریزونید / rizo'id, -ha / : اسم. [گیاهشناسی] ریشه‌نما
ریزوم / rizom, -ha / : اسم. [گیاهشناسی] از انواع
 ساقه‌های زیرزمینی که به طور افقی در داخل خاک رشد
 می‌کند و جوانه‌های آن در برگهای فلس مانند قرار گرفته
 و وسیلهٔ تکثیر و بقای گیاه است (مانند ریزوم نریق)
ریزه ^۱ / rize, -ha / : اسم. قطعه یا قطعه‌های بسیار
 کوچک چیزی؛ خُرده (ریزه‌نان، ای ریزه روزی تو بوده /
 از ریزش ریسمان مادر)
ریزه ^۲ : صفت. [گفتاری] ۱. /-ha / دارای حجم یا جُسته
 کوچک (این بچه چقدر ریزه است) ۲. بسیار کم (اگر یک ریزه
 همت داشتی، این طور نمی‌شد)
ریزه‌خوار / rizexār, -ha, -an / : صفت. دارای عادت یا
 گرایش به ریزه‌خواری
ریزه‌خواری / rizexāri, -ha / : اسم. عمل یا فرایند
 تأمین غذای خود از باقیمانده غذای دیگران
ریزه‌خوانی / rizexāni, -ha / : اسم. عمل یا فرایند
 آماده کردن کسی برای قبول درخواستی از راه گفتن
 تدریجی و پیگیر سخنانی به او (آن قدر در گوشه ریزه‌خوانی
 کرد تا مایه فروش خانه واداشت)
ریزه‌کاری / rizekāri, -ha / : اسم. ۱. جزئیات دقیق
 چیزی (او همهٔ ریزه‌کاریهای روزنامه‌نویسی را می‌دانست)
 ۲. کار ظریف و دقیق، بویژه اثر هنری که دارای چنین
 ویژگی است
ریزه‌کولی / rizekuli, -ha / : اسم. ماهی کوچک
 خوراکی ویژه دریای خزر از تیرهٔ شوک‌ماهیان
ریزی ^۱ / rizi, -ha / : اسم. وضع یا کیفیت ریز بودن (سبب به این
 ریزی را می‌دهد کیلویی ۲۰۰ تومان؟)
ریزی ^۲ : پیواژه. ریختن (خونی‌ریزی، قلب‌ریزی)
ریس / ris / : پیواژه. ریسنده (پش‌ریس، نخ‌ریس)
ریسک / risk, -ha / : اسم. خطر (من حاضر نیستم ریسک
 این معامله را بپذیرم)
 □ **ریسک کردن**: خطر کردن (ولی من مجبورم ریسک بکنم، بلکه از
 این وضع نجات یابم)
ریسمان / risman, -ha / : اسم. رشتهٔ بلند چندلایه‌ای از
 الیاف تابیده به یکدیگر، برای بستن یا آویختن
 □ **ریسمان کسی به ته چاه رفتن**: [کنایه] با تشویق و به
 پشتگرمی او خطری را پذیرفتن (من حاضر نیستم با ریسمان تو
 به ته چاه بروم)
ریسندهگی / risandegi / : اسم. ۱. عمل ریسنیدن
 (چرخ ریسندهگی، کارش ریسندهگی است) ۲. /-ha / کارخانه‌ای
 که در آن نخ می‌ریسند (کارخو ریسندهگی)

و پاشیدن: الف) بی‌نظمی (اتاق خیلی ریخته‌پاش است)
 ب) مصرف بی‌ملاحظه و اسرافکارانه (اگر بخواهیم
 ریخته‌پاش بکنیم، کارمان به ورشوکتی می‌کشد) ۳. بویژه پاش
ریخته‌گری / rixtegarī / : اسم. ۱. شغل ریخته‌گر ۲. عمل
 ریختن فلز مذاب در قالب برای دادن شکل تمام‌شده یا
 نیمه‌تمام به آن ۳. /-ha / کارگاهی که در آن این کار انجام
 می‌گیرد: ریخته‌گری. به همین قیاس: ریخته‌گر
ریدمان / ridemān / : اسم. [مستهلج] عمل ریدن (بچه
 ریدمان کرده به تمام زندگی ما)
ریدن / ridan / : مصدر. لازم. [مستهلج] // ریدی؛
 می‌رینی؛ پرین // ۱. بیرون ریختن فضولات روده‌ها از
 راه مجرای رودهٔ بزرگ (بچه ریده وسط قالی) ۲. [مجازی]
 خراب کردن کاری (تو که ریدی به کامپیوتر مردم، شما که ریدید
 با این امتحان دادنتان) - به همین قیاس: ریدنی
 ■ **صفت منفی: ریده** / مصدر منفی: نریدن
ریز ^۱ / riz / : اسم. فهرست اجزای یک مجموعه (ریز
 بدهی، ریز اجناسی می‌تواند)
ریز ^۲ /-ha / : صفت. بسیار کوچک (سوراخ ریز، ماهی ریز)
ریز ^۳ : پیواژه. ۱. ریزنده (گل‌ریز) ۲. ریخته شده (خاک‌ریز)
ریزاب / rizāb / : اسم. آب دریافتی برای یک فرایند؛
 مقابل: درآب
ریزابه / rizābe, -ha / : اسم. جریان آبی که درون یک
 تودهٔ آب (مانند دریاچه، رود یا حوض) می‌ریزد
ریزان / rizān / : پیواژه. در حال ریختن (گل‌ریزان،
 برگ‌ریزان)
ریزانه / rizāne / : اسم. مواد رادیوآکتیو پراکنده در جو
 بر اثر انفجارهای هسته‌ای
ریزبافت / rizbāft, -ha / : صفت. دارای تار و پود
 نزدیک به یکدیگر؛ دارای بافت ریز (قالی ریزبافت)
ریزبر / rizbor, -ha / : اسم. اسبابی برای بریدن
 ورقه‌های بسیار نازک، برای آزمایشهای میکروسکوپی؛
 میکروتم
ریزبرگه / rizbargē, -ha / : اسم. [فرهنگستان]
 میکروفتیش
ریزبین / rizbin, -ha / : اسم. میکروسکپ
ریزپردازنده / rizpardāzande, -ha / : اسم. پردازندهٔ
 کامپیوتری به صورت تراشهٔ مدار مجتمع؛ نیز چنین
 پردازنده‌ای با حافظه و مدارهای همراه آن
ریزنسج / rizensj, -ha / : اسم. میکرومتر
ریزش / rizeš, -ha / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ریختن (ریزش
 آب) ۲. /-ha / آنچه به صورت برف، باران، تگرگ، ... از
 آسمان می‌بارد؛ نزولات (میزان ریزش سالانه)
ریزفیلم / rizfilm, -ha / : اسم. [فرهنگستان]
 میکروفیلم

ریسه / rise، -ها / : اسم. ۱. رشته؛ ردیف. ۲. [گیاه‌شناسی] پیکر رویشی و ساده ریسه‌داران، به صورت یاخته‌های یکسان و شبیه به یکدیگر که تشکیل رشته یا توده می‌دهند

□ ریسه رفتن: سخت به خنده افتادن و پشت سر هم خندیدن (زنها داشتند از خنده ریسه می‌رفتند)

ریسه شدن: قطار شدن؛ ردیف شدن (پشتهای نفت در پیادمرز ریسه شده بود. یک مشت عمه پای دیوار ریسه شده بودند).

به همین قیاس: ریسه کردن

ریسه‌داران / risedārān / : اسم. رده‌ای از رستنیهای پست از شاخه‌های نازادان بدون آوند، شامل باکتریها، جلبکها، قارچها و گلشنکها که تمام آنها از ریسه‌های یکنواخت تشکیل شده‌اند. فاقد ریشه، ساقه، برگ یا گل، دارای تولیدمثل غیرجنسی از راه هاگ یا تولیدمثل جنسی از طریق آمیزش گانه؛ گیاهان ریسه‌دار

- ریسی / rīsi / : پیواژه. ریسیدن (نخ‌ریسی، پشوریسی) / ریسییدن / rīsidan / : مصدر. منعدی. // ریسیدی؛ می‌ریسی؛ پریس // کشیدن و پیچیدن الیاف طبیعی یا مصنوعی و درآوردن آنها به صورت رشته‌های بلند و کم‌ویش محکم (نخ ریسیدن)؛ ریشتن. به همین قیاس: ریسیدنی

□ صفت فاعلی: ریسته / صفت مفعولی: ریسیده / مصدر منفی: نویسیدن

ریش / rīš / : اسم. ۱. مویی که بر صورت و معمولاً بر چانه، زیر چانه و گونه‌های انسان نر بالغ می‌روید. ۲. موی بلندی که بر چانه و زیر چانه برخی جانوران (مانند بز) می‌روید. ۳. [ادبی] زخم

□ ریش بزی: ریش بلندی که تنها بر چانه رسته است

ریش توپی: ریش پریشی که گرداگرد صورت را فرا می‌گیرد

ریش محوایی: ریش به شکل نیمه‌دایره

□ ریش تراشیدن: موهای صورت را تراشیدن؛ ریش زدن [گفتاری]

ریش چیزی درآمدن: [مجازی] کهنه شدن؛ بی‌ارزش شدن (این حرفها دیگر ریش در آمده)

ریش خود را به دست کسی دادن: [کنایی] اختیار خود را به او سپردن (تو نباید ریش خود را بدهی به دست حسین‌اقا)

ریش خود را در آسیا سفید کردن: [کنایی] از زندگی تجر به نیندوختن؛ در نادانی پیر شدن (خیال نکن من ریش خودم را در آسیا سفید کرده‌ام)

ریش زدن □ ریش تراشیدن

ریش کسی را گبیر انداختن: او را دچار گرفتاری کردن (ضامنش شدم قالی قسطی خرید، اما قسطهایش را نداد و ریش مرا پیش فروشنده گیر انداخت)

ریش گذاشتن: بلند کردن ریش (تلاهی ریش گذاشته و اهل مسجد شده)

ریش گرو گذاشتن: [کنایی] تمهید اخلاقی سپردن (من به خاطر تو ریش گرو گذاشتم و ضمانت تو را کردم)

ریش وقیچی را به دست کسی دادن: [کنایی] در کاری به کسی اختیار کامل دادن (من دیگر ریش وقیچی را به دست شما می‌دهم تا خودتان کار را تمام کنید)

از ریش کسی خجالت کشیدن: احترام سالمندی و سن او را داشتن (والله از تو ریش او خجالت کشیدم و چیزی نگفتم، تو از این ریش خجالت نمی‌کنی؟)

به ریش کسی بستن: [کنایی] به او تحمیل کردن (همه جمع شدند و این ماشین فراهه را به ریش من بستند)

به ریش کسی خندیدن: او را مسخره کردن؛ ریشخند کردن (می‌خواهی همه به ریش من بخندند؟ به ریش پدرش می‌خندد که بخواد چنین کاری بکند)

به ریش گرفتن: [مجازی] باور کردن (چند بار بجمع‌استاد، استاد گفتند و او هم به ریش گرفت و باور کرد)

ریش □ صفت. ۱. [ادبی] زخمی؛ آسیب‌دیده (سخن گرو نگویی، مرازم ز ریش / که من خود دلی دارم از درد ریش)

۲. □ ریش - ریش

ریش‌بایا / rīsbābā /، -ها / : اسم. گونه‌ای انگور درشت‌دانه و پرآب

ریشتر / rīšter / : اسم. واحد عددی اندازه‌گیری شدت زمین‌لرزه که با عددهای ۱ تا ۹ نشان داده می‌شود؛ درجه ریشتر (زمین‌لرزه‌ای به قدرت ۷٫۲ ریشتر منطقه را لرزاند)

ریش ترازش / rīštarāš /، -ها / : اسم. اسباب معمولاً برقی برای تراشیدن موی صورت (ریش و سیل)

ریشخند / rīšxand / : اسم. عمل مسخره کردن یا دست انداختن کسی

□ ریشخند شدن: مسخره شدن (به حرفش اهمیتی ندادند و از سوی حاضران ریشخند شد)

ریشخند کردن: مسخره کردن (آن روز همه او را ریشخند می‌کردند و او امروز آنها را ریشخند می‌کند)

ریشدار / rīšdār /، -ها / : صفت. دارای ریش؛ ریشو [گفتاری] (یک آقای ریشدار پشت میز نشسته بود)

ریش - ریش / rīšrīš / : صفت. دارای الیاف یا رشته‌های کنده، جدا یا پاره شده (کناره‌روسی ریش-ریش شده. از وقتی صلیون را عوض کرده‌ام گوشه‌های ناخنم ریش-ریش می‌شود)؛ ریش

ریش‌سفید / rīšfid - rīšefid /، -ها؛ -ان / : اسم. مرد سالخورده و دارای تجربه و آگاهی؛ مقابل: گیس‌سفید (یک ریش‌سفید نداشتید، بفرستید دعوا را بخواباند؟)

ریشک / rīšak / □ ریشه‌نما

ریشگی / rīšegi / □ رادیکال ۲-

ریشو / rīšu /، -ها / : صفت. [گفتاری] دارای ریش؛ ریشدار (یک آقای ریشو این را داد و رفت)

ریشه کردن: ۱. دارای ریشه شدن (قلمی که زده بودم، گرفته و ریشه کرده است) ۲. ریشه دواندن
از ریشه در آوردن: ۱. بیرون آوردن گیاه همراه با ریشه آن ۲. از ریشه کنندن
از ریشه کنندن: [کنایی] یکسره از میان بردن: از ریشه در آوردن

تیشه به ریشه چیزی / کسی زدن ریشه تیشه
ریشه‌ای ۱ / rīše'i: صفت. بنیادی؛ اساسی
(اصلاحات ریشه‌ای)

ریشه‌ای ۲: قید. به صورت اساسی؛ به صورت بنیادی (در مورد مبارزه با اعتیاد باید ریشه‌ای عمل کرد، یعنی ریشه را خشکند)
ریشه پاییان / rīsepāyīyān: اسم. رده‌ای از تکیاخندگان جانوری از شاخهٔ آغازیان با پاهای کاذب برای حرکت و گرفتن غذا و بیشتر دارای زندگی آزاد، شامل آمیب، روزن‌داران و شعاعیان: سازگودینا

ریشه‌پوش / rīšepuṣ: ها / اسم. [گیاهشناسی] غلافی که ریشه اولیه گندم و غلات دیگر را می‌پوشاند
ریشه‌چه / rīšece: اسم. [گیاهشناسی] ریشهٔ جنینی گیاهان دانه‌دار که بعد به ریشهٔ اولیه تبدیل می‌شود
ریشه‌دار / rīšedār: صفت. دارای ریشه (گیاه ریشه‌دول، خانواده ریشه‌دار، اصلاحات ریشه‌دول)

ریشه‌شناسی / rīšešenāsi: اسم. ۱. بخشی از دانش زبان‌شناسی که به بررسی دگرگونیهای واژه تا نخستین شکل مکتوب آن می‌پردازد؛ علم اشتقاق ۲. بررسی درباره منشأ پیدایش چیزی، بویژه منشأ و علت پیدایش بیماریها
ریشه‌کن / rīšekan: صفت. ۱. کنده شده از ریشه (توفان درختان را ریشه‌کن کرد) ۲. نابود و ناپدید (بیماری آبله در جهان ریشه‌کن شد)

ریشه‌کنی / rīšeكاني: اسم. عمل یا فرایند کنندن یا نابود کردن ریشهٔ چیزی (ریشه‌کنی مالایا)
ریشه‌نما / rīšenemā: ها / اسم. [گیاهشناسی] هریک از رشته‌های ظریف تارمانند مرکب از یک یا چند یاخته، در خزها و گیاهان نهانزاد آونودی، که عمل جذب مواد از زمین را انجام می‌دهند: ویشک

ریغ / rey: ری-۲

ریغ / rīq: اسم. [مستهنج] مدفوع شخص مبتلا به اسهال؛ مدفوع آبکی: ریق
ریغ افتادن: اسهال گرفتن

ریغ (ش) درآمدن: [کنایی] ضعیف و ناتوان گردیدن

ریغ رحمت را سرکشیدن: [تعریض] مردن

ریغماسی / rīqmāsi: ریغ

ریغو / rīqu: صفت. [مستهنج] ۱. مبتلا به اسهال

۲. ها / [مجازی] لاغر؛ ناتوان و بیمارگونه * ریغماسی

ریق / rīq: ریغ

ریش و پشیم / rīš-o-pāšm: اسم. [تعریض] موی معمولاً بلند و انبوه سر و صورت (با یک خورار ریش و پشیم آمده بود عروسی)

ریشه / rīše: ها / اسم. ۱. بخش معمولاً زیرزمینی گیاه دانه‌دار که اندام جذب و ذخیره‌سازی غذا یا پایه و وسیلهٔ محکم شدن گیاه در جای خود است و با نداشتن گره، جوانه و برگ از ساقه متمایز می‌شود (ریشه گل، ریشه درخت) ۲. بنیاد و سرچشمهٔ چیزی (باید ریشه‌پی‌سوای را کند اعتبار باید از ریشه خشکند) ۳. [مجازی] خاستگاه یا پیشینهٔ مشخص و معلوم (دشمنی آنان ریشه در گذشته‌های دور داشت) ۴. [ریاضی] کمیتی که اگر به توان معینی برسد برابر با عدد مورد نظر است (عدد ۳ ریشه دوم ۹ و ریشه سوم ۲۷ است) ۵. [ریاضی] عددی که در یک معادله صدق کند (ریشه معادله) ۶. [زبان‌شناسی] واژه‌ای که با افزودن وند یا واژه دیگر، از آن واژه تازه‌ای ساخته شده است (مانند رو، که از آن واژه‌های رفتن، روان، روند، پیشرفت، رفتار، ... ساخته شده است) ۷. انتهای تارهای بافته (پارچه، قالی) که به صورت آزاد رها شده است

ریشه افشان: [گیاهشناسی] نوعی ریشه که در آن میان ریشه اصلی و ریشه‌های فرعی تفاوت چشمگیری دیده نمی‌شود (مانند ریشه گندم)

ریشه دندان: بخشی از دندان که درون لثه قرار دارد
ریشه دوم: [ریاضی] کمیت مثبتی که اگر در خودش ضرب شود کمیت مورد نظر به دست می‌آید؛ جذر
ریشه واست: [گیاهشناسی] نوعی ریشه که در آن ریشه اصلی رشد زیادی می‌کند و به‌طور قایم در زمین فرو می‌رود و ریشه‌های فرعی به‌طور افقی یا مورب از آن جدا می‌شوند

ریشه سوم: [ریاضی] کمب

ریشه غده‌ای: [گیاهشناسی] نوعی ریشه که در آن مواد غذایی اندوخته می‌شود (مانند ریشهٔ هویج و سیب‌زمینی)
ریشه فرعی: [گیاهشناسی] انشعابهای پاریکی که از ریشه اصلی جدا شده‌اند

ریشه مو: پیاز مو ریشه پیاز

ریشه مویین: تار کشنده ریشه تار

ریشه نایجا: [گیاهشناسی] نوعی ریشه که از بخشهای مختلف گیاه (مانند ساقه، برگ و دمبرگ) پدید می‌آید

ریشه هوایی: [گیاهشناسی] نوعی ریشه که در بیرون از خاک بروی بخشهای هوایی گیاه ظاهر می‌شود (مانند ریشه گیاهان پروتروی)

ریشه چیزی را خشکاندن / قطع کردن: [کنایی] آن را یکسره از میان بردن

ریشه دواندن: ۱. ریشه کردن و گسترده شدن ریشه (بزه‌ی در خاک ریشه دواند و رشد کرد) ۲. [کنایی] نفوذ کردن (ضاد در همه‌نهادها ریشه دوانده بود) * ریشه کردن

ریمل / rimel / : اسم. مادهٔ رنگی روغنی که برای آرایش به مژه می‌مالند

رینگ / ring / : اسم. ۱. میدان مسابقهٔ مشت‌زنی که گرداگرد آن را تناب می‌کشند ۲. [مکانیک] حلقهٔ چدنی که پیستون را روی سیلندر نگه می‌دارد و از ورود گاز به داخل کارتل یا روغن به داخل محفظهٔ سیلندر جلوگیری می‌کند ۳. حلقهٔ فلزی چرخ خودرو، که تأثیر بر روی آن نصب می‌شود

ریواس / rīvās / : اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای گلدار و بی‌گلبرگ علفی، بوته‌ای یا درختچه‌ای، دارای برگهای متناوب پهن و ناهموار، گلهای نر - ماده و یا دارای یکی از اجزای اصلی (پرچم یا مادگی) ۲. / -ها؛ -ان / گیاه پایای خوراکی از تیرهٔ ریواس، ویژه نواحی مرطوب و شستزار، دارای برگهای ناهموار بزرگ و گسترده و دمبرگهای ضخیم که برای تهیهٔ مربا، شربت و غذا به کار می‌رود

ریون / rīyon / : اسم. از الیاف ابریشم مصنوعی

ریوی / rīyavi / : صفت. مربوط به ریه (بیماری ریوی)

ریه / rīye / : اسم. هریک از دو ساختار کیسه‌مانند پر از هوا در قفسهٔ سینهٔ انسان و مهره‌داران عالی که اندام اصلی تنفس است؛ شش

رییس / rayis / : اسم. ۱. بالاترین مقام اجرایی در یک نهاد یا مؤسسه ۲. سردهسته یا رهبر گروه

* رئیس

☐ **رییس جمهور / جمهوری** : شخصی که از سوی انتخاب‌کنندگان به‌عنوان رییس کشور و رییس قوهٔ مجریه برگزیده می‌شود:

رییس خانواده: کسی که سرپرستی و ادارهٔ خانواده را بر عهده دارد

رییس فزدان: شخصیت منفی و رهبر دستهٔ گانگسترها در فیلمهای سینمایی

رییس‌الوزرا / rayisolvozarā / : اسم. [قدیمی] نخست‌وزیر

ریکتزیا / rīketziyā / : اسم. گروهی از جانداران بی‌حرکت ذره‌بینی میله‌ای یا گرد که در بدن بندپایان تولید مثل می‌کنند و از طریق آنها می‌توانند پستانداران (از جمله انسان) را به بیماریهای گوناگونی آلوده سازند: **ریکتسیا**

ریکتسیا / rīketsiā / ☐ **ریکتزیا**

ریکشا / rīksā / : اسم. وسیلهٔ نقلیه برای حمل یک مسافر، دارای دوچرخ بلند و دسته‌هایی درجولو، که به‌وسیلهٔ انسان کشیده می‌شود و تا ۱۰-۲۰ سال پیش در برخی کشورهای آسیایی متداول بود

ریگ / rig / : اسم. دانه‌های سنگی کمابیش گرد (درشت‌تر از شن) که بر اثر عمل آب یا باد ساییده و خرد شده است

☐ **ریگ روان**: تودهٔ ریگ که بر اثر وزش باد به هر سو حرکت می‌کند

☐ **ریگ ته جوی آب بودن**: [مجازی] ماندنی و یا برجا بودن (مادر اینجا ریگ ته جوی آبیم، ولی دیگران می‌آیند و می‌روند)

ریگی به کفش داشتن: [مجازی] غرض و نیت ناروایی داشتن (اگر ریگی به کفش نیست، چرا حرف نمی‌زنی؟ حتماً ریگی به کفشش دارد که اینجا افتابی نمی‌شود)

ریگزار / rigzār / : اسم. زمین پوشیده از ریگ

ریگ‌شور / rigšur / : اسم. عمل یا فرایند شستن غلات و حبوبات برای پاک کردن خاک و ریگ آنها

ریگ‌ماهی / rigmāhi / ☐ **سَقَنَقُور**

ریل / reyl / : اسم. ۱. ساختار متشکل از تیرهای فولادی لبه‌دار به شکل L که در هر یک از دو سوی راه‌آهن، بر روی تراورسها قرار می‌گیرد و چرخهای قطار بر روی آن حرکت می‌کند ۲. میله‌ای معمولاً فلزی و لبه‌دار که وسیله‌ای با چرخهای شیاردار بر روی آن حرکت کند ۳. ساختاری به شکل شیار که وسیله‌ای در داخل آن حرکت لغزشی دارد

ریل‌گذاری / reylgozārī / : اسم. عمل یا فرایند نصب کردن ریل، بویژه در مسیر راه‌آهن

ز

ز^۱ / ze / : اسم. سیزدهمین حرف الفبای فارسی؛ ز
 ز^۲ : حرف. [مخفف، ادبی] از (ز نیرو بود مرد را راستی)
 ز^۱ / zā / : اسم. ۱. نام سیزدهمین حرف الفبای فارسی
 ۲. [گفتاری] عمل زایمان (مادرش سر زارفته است. دیشب
 گولمان زایید، اما گوساله سر زارفت)
 [سر زارفتن] سر^۲
 -زا^۲ : پیواژه. زاینده (بچه‌ز زنده‌زا)
 زائد / zā'ed / : زاید
 زائدالوصف / zā'edolvasf / : زایدالوصف
 زائده / zā'ede / : زایده
 زائر / zā'er / : زایر
 زائل / zā'el / : زایل
 زانو / zā'u / : ها / : اسم. [گفتاری] جاندار، پیویژه زن در
 حال زایمان یا تازه زاییده (دیشب سه تا زانو را زاییدیم، تا صبح
 نخوابیدیم، مگر زانو هستی که از جاییت تکان نمی‌خوری؟)
 -زائی / zā'i / : زایی
 زائیدن / zā'idan / : زاییدن
 زابراه / zāberā(h) / : صفت. [گفتاری] سراسیمه و
 دستخوش نگرانی و آشفتگی ذهنی (دیشب پیرون دیر آمد و
 همه را زابراه کرد). به همین قیاس : زابراه شدن؛ زابراه کردن
 زاپاس / zāpās / : ها / : صفت. یدکی (تایر زاپاس)
 زاج / zāj / : اسم. [شیمی] هریک از سولفاتهای مضاعف
 فلزات سه ظرفیتی و یک ظرفیتی؛ زاج
 [زاج آبی : کات کبود
 زاج آهن : سولفات مضاعف آهن و پتاسیم، جسم جامد
 بنفش متبلور و محلول در آب
 زاج سبز : سولفات آهن متبلور، نمک سبزرنگ، محلول در
 آب و احیا کننده که در رنگرزی و مرکب‌سازی
 به کار می‌رود
 زاج سفید : سولفات مضاعف آلومینیم و پتاسیم، جسمی
 جامد و بی‌رنگ، متبلور به شکل هشت‌ضلعی منظم، قابض
 و بیشتر محلول در آب گرم که در رنگرزی، دباغی و
 پزشکی به کار می‌رود
 زاج سوخته : زاج سفیدی که پس از ذوب و سرد شدن،
 دوباره حرارت داده شده، آب خود را کاملاً از دست داده و
 به صورت توده سفید متخلخل درآمده است

زاجسنگ / zājsang / : اسم. سولفات آبدار آلومینیم،
 شامل پتاس، آلومین و گاه کمی سدیم که در دستگاه
 لوزوجهی متبلور می‌شود؛ سنگ آلوم
 زاد^۱ / zād / : اسم. ۱. عمل یا فرایند زادن (زاد و ولد کردن)
 ۲. فرزند (زادود^۳ ۳. [ادبی] توشه سفر؛ رهتوشه (زاد راه،
 زاد آخرت)
 زاد^۲ : پیواژه. زاده شدن (زادروز، زادبوم)
 -زاد^۳ : پیواژه. ۱. فرزند (پری‌زاد، دیوزاد) ۲. زاده شده
 (نوزاد)
 زادآوری / zādāvari / : اسم. تولید مثل؛ تولد و تناسل؛
 زاد و ولد (سن زادآوری در انسان حدود ۳۰ سال است. نرخ
 زادآوری در کشورهای فقیر بسیار بالاست)
 زادبوم / zādbum / : اسم. [ادبی] زادگاه؛ سرزمین
 مادری (با پایلای یافتن جنگ مردم توانستند به زادبوم
 خویش بازگردند)
 زادروز / zādrúz / : اسم. ۱. روز به دنیا آمدن کسی
 ۲. سالگرد (روز و ماه) به دنیا آمدن او
 زادگاه / zādghāh / : اسم. جای زاده شدن؛ جایی که در آن
 موجودی پدید آمده است؛ زادبوم
 زادن / zādan / : مصدر. متعدی. لازم. [ادبی] // زادی؛
 می‌زایی؛ پز // زاده‌شدی؛ زاده می‌شوی؛ زاده‌شو //
 [متعدی. ۱. زاییدن (زادن و کشتن و پنهان کردن / دهر را رسم و
 ره دیرین است) □ لازم. ۲. از زهدان مادر بیرون آمدن؛
 زاییده شدن؛ تولد یافتن (یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم؟)
 ۳. پدید آمدن؛ به وجود آمدن (ایا فقر از جهل می‌زاید یا
 جهل از فقر؟). به همین قیاس : زادنی
 [صفت فاعلی : زاینده / صفت مفعولی : زاده / مصدر منفی : نژادن
 زاد و رود / zād-o-rud / : اسم. [گفتاری] فرزند، نوه و
 مجموعه افرادی که از یک شخص به وجود آمده‌اند (بعد
 از آن زمین‌لرزه، همه زاد و رود او کوچ کردند و آمدند تهران)
 زاد و ولد / zād-o-valad / : ها / : اسم. تولید مثل
 (گوسفندان زاد و ولد کردند و بزودی گله بزرگی
 به وجود آمد)
 -زاده / zāde / : ها، -گان / : پیواژه. فرزند (یا از تبار)
 کسی (معمولاً به صورت نام خانوادگی به کار می‌رود)
 (حسن‌زاده، علی‌زاده)

یا نارنجی، که بعضی انواع آن را برای زینت می‌کارند؛
 مُل شاهین ۲. کلاغک

زاغ و زوq / zāq-o-zuq / اسم. [گفتاری] ۱. گریه و ناله
 (شب تا صبح زانوَ زوq بجه نگذاشت بخوابم) ۲. [کتابی] شکایت
 (بیین، اگر بخوای دایم زانوَ و زوq بکنی، معامله‌مان نمی‌شود)

• زاق و زوق

زاqه / zāq / اسم. غار مصنوعی که در کوه، تپه یا
 خاکریز برای نگهداری چیزی (یا اقامت) پدید می‌آوردند
 (زاقه مهمات)

زاقه‌نشین / zāqenšin / اسم. ۱. صفت. ۱. ساکن
 زاقه ۲. [کتابی] دارای محل سکونت نامناسب و شبیه زاقه

زاqی / zāqi / اسم. کلاغ زاqی ۱. کلاغ

زاq و زوق / zāq-o-zuq / ۱. زاق و زوق

زال / zāl / صفت. ۱. دارای موی سفید؛ سفیدموی؛
 بور-بور ۲. [ادبی] پیر؛ سالخورده

زال تنی / zāltani / ۱. زالی

زالزالک / zalzālāk / اسم. ۱. درخت کوتاه یا
 درختچه خاردار از تیره گلسرخیان، دارای برگهای
 کنگره‌ای، خوشه گلهای کوچک سفید یا زرد زیبا ۲. میوه
 آن درخت که کوچک و خوراکی، نارنجی‌رنگ، کروی و
 اندکی پهن است

زالو / zālu / اسم. کرم حلقوی از رده زالوها یا بدن
 استوانه‌ای یا پهن و بندبند و دارای بادکش در هر دو
 انتهای بدن، بیشتر آبی و برخی انگل دایمی انسان،
 جانوران و نرم‌تنان

زالوسنان / zālusanān / اسم. راسته‌ای از جانوران رده
 گردان‌تنان، شاخه کرم‌سانان بدون شاخکهای کناری،
 دارای غده‌های پایی متعدد و حرکتی شبیه زالو (جمع و
 باز شدن بدن) که شنا هم می‌کنند

زالوها / zālūhā / اسم. رده‌ای از کرم‌های حلقوی آبی
 یا گاهی خاکری از شاخه حلقویان، بدون شاخک، دارای
 بادکشهای بزرگ انتهایی برای حرکت و چسبیدن و بدن
 رنگی فشرده که از خارج به حلقه‌های زیاد تقسیم
 شده است

زالی / zāli / اسم. پدیده نداشتن رنگدانه به‌طور
 مادرزادی که سبب می‌شود موها سفید، رنگ پوست
 روشن و چشم صورتی باشد؛ زال تنی؛ بوربوری

زان / zān / قید. [مخفف، ادبی] از آن (زان آتی اگر چه
 بر ز نور است / این بود آن کسی که دور است)

زانو / zānu / اسم. ۱. زانوان / zānovān / اسم. ۱. مفصلی در
 پای انسان، میان استخوان ران، کشکک و درشت‌نی، نیز
 آن بخش از پا که شامل این مفصل می‌شود ۲. مفصل پای
 چهارپایان که مطابق زانوی آدمی است ۳. مفصل
 پاشنه‌ای در پرندگان ۴. مفصل میان ران و کشکک در

زار ۱ / zār / اسم. ۱. [گفتاری] گریه با صدای بلند
 ۲. [فرهنگ مردم] جنی که به باور برخی مردم آفریقای
 خاوری و پیرامون دریای عمان و خلیج فارس با وارد
 شدن در بدن شخص او را دچار بیماری می‌کند و برای
 بیرون راندن او از تن بیمار مراسم ویژه‌ای همراه با رقص،
 موسیقی و آواز انجام می‌دهند

زار زدن: با صدای بلند گریستن (طوری زار می‌زد که خیال کردم
 پدرش مرده)؛ زار-زار گریه کردن

زار-زار گریه کردن ۱. زار زدن

زار ۲. صفت. ناخوش (حال زار، زار و بیمار)
 -زار ۳. پسوند. فضا یا محوطه‌ای که در آن چیزی فراوان
 است (ریگزار، نمکزار، گلزار، لاله‌زار)

زارت و زورت / zārt-o-zurt / اسم. [مستحسن] داد و
 فریاد همراه با تهدید (مگر تو چکاره‌ای که این‌طور زارت‌و‌زورت
 می‌کنی؟ اگر دیدی زیاد زارت‌و‌زورت می‌کنی، یک مأمور صداکن، ببرش
 کلاتری)؛ شارت و شورت

زارع / zāre / اسم. ۱. زمین / اسم. کشتکار؛ کشاورز
 (به هر زارع دو هکتار زمین آبی واگذار شد)

زار و زندگی / zār-o-zendegi / اسم. [گفتاری] اسباب
 و وسیله‌های گذران زندگی (همه زارو‌زندگی‌اش را سیل برد،
 زارو‌زندگی را فروختم و امدم تهران)

زار و نزار / zār-o-nazār / صفت. ناخوش، بدحال و
 ناتوان (با حال زار و نزار روی تختخواب افتاده بود، قیافه‌اش
 خیلی زار و نزار بود)

زاری / zāri / اسم. ۱. گریه با صدای کشیده و نه
 چندان بلند (تا صبح زاری می‌کرد و می‌نالید)
 زاریدن / zāridan / مصدر. لازم. [نامتداول] زاری
 کردن

زاq ۱ / zāq / اسم. ۱. زاق ۲. رنگ براق روی فلز؛
 جلای فلز ۳. رنگ آبی سیر ۴. اسم. ۱. -ها؛ -ان / -پرنده پر
 سرو صدا از تیره کلاغها، با بدن قهوه‌ای مایل به صورتی،
 پرهای آبی، سیاه و سفید به صورت مخطط بر روی بال،
 چشماهای آبی کم‌رنگ و دم سیاه؛ کلاغ سیاه

زارغ سیاه کسی را چوب زدن: [مجازی] بدون اطلاع او و
 برای کنجکاوی در کارش، او را تعقیب کردن (زان سیاهش را
 چوب زدم بیینم می‌خواهد کجا برود، مدتی زان سیاهش را چوب بزنی تا
 بنهمی چه می‌کند)

زارغ ۲. صفت. دارای رنگ آبی سیر (چشم زانغ)
 زانqچه / zāqče / اسم. ۱. پرنده از تیره کلاغها، با چشه
 کوچک، بدن سیاه دارای جلای فلزی آبی و سر و ماده
 همشکل؛ کلاغ سیاه کوچک

زاqak / zāqak / اسم. ۱. نام چند گیاه علفی
 خودرو و پایا از تیره مرکبان، با ساقه راست یا خنزنده،
 برگهای کرکدار، گلهای مرکب کپه‌ای به رنگ زرد، سرخ

پایین تر از افق به طور افقی رسم می شود

زاویه انعکاس \angle زاویه باز تاب

زاویه انکسار \angle زاویه شکست

زاویه باز \angle زاویه منفرجه

زاویه بازتاب: زاویه ای که شعاع بازتابیده از یک صفحه با

خط عمود بر نقطه بازتاب ایجاد می کند: زاویه انعکاس

زاویه برجسته \angle زاویه کوژ

زاویه برگشته \angle زاویه کاو

زاویه تابش: زاویه ای که شعاع نور در نقطه برخورد به یک

صفحه با یک خط عمود بر آن نقطه ایجاد می کند

زاویه تند \angle زاویه حاده

زاویه حاده: زاویه ای که اندازه آن کمتر از 90° است: زاویه تند

زاویه حد: کوچکترین زاویه تابشی که به ازای آن

بازتاب کلی حاصل می شود

زاویه خارجی: زاویه ای که از امتداد هریک از ضلعهای

یک چندضلعی محذب پدید می آید

زاویه خط با منحنی: زاویه یک خط مستقیم با یک خط

منحنی در نقطه تقاطع، زاویه میان آن خط است با خطی که

در آن نقطه بر منحنی مماس می شود

زاویه داخلی: هریک از زاویه های داخل یک چندضلعی

زاویه دوسطی / دو وجهی: زاویه ای که از تماس

دو صفحه در یک خط (فصل مشترک) پدید آمده است

زاویه دومنحنی: زاویه ای که از رسم مماسها بر آنها در

نقطه تقاطعشان پدید می آید

زاویه شکست: زاویه میان شعاع شکست و خط عمود

بر سطح در نقطه شکست: زاویه انکسار

زاویه ظنی: زاویه میان وتر دایره و خطی که از یکی از

دو انتهای آن بر دایره مماس می شود

زاویه قاز: زاویه میان دو برداری که دو کمیت متغیر را

نمایش می دهد

زاویه فضایی: سطحی که به وسیله همه شعاعهای متصل به

نقطه ای در یک منحنی بسته تشکیل می شود: کنج

زاویه کاو: زاویه ای که اندازه اش از 180° تا 360° است:

زاویه برگشته: زاویه مقعر

زاویه گروی: زاویه ای که از تقاطع دو دایره عظیمه روی

یک کره تشکیل می شود

زاویه کوژ: زاویه ای که اندازه آن از 90° تا 180° است:

زاویه برجسته: زاویه محذب

زاویه مسطحی: زاویه ای که رأسش بر محیط دایره و

دو ضلعش در امتداد دو وتر دایره است

زاویه محذب \angle زاویه کوژ

زاویه مرکزی: زاویه ای که رأسش بر مرکز دایره و اندازه آن

برابر کمان روبروست

زاویه مقعر \angle زاویه کاو

حشره ها ۵. بخشی از پاچه شلوار که بر روی زانو قرار می گیرد ۶. زانویی

زانو انداختن: برآمدگی زانوی شلوار بر اثر پوشیده شدن زیاد (انقدر چهارزانو نشسته بودم که شلوارم زانو انداخته بود)

زانو به زانو نشستن: روبرو و بسیار نزدیک به یکدیگر نشستن (چندمله زانو به زانو می نشستیم و با هم بحث می کردیم)

زانو خم کردن: [کنایه] شکست خوردن (در برابر حریف زانو خم کرد)

زانو زدن: ۱. زانوی خود را به زمین گذاشتن (زانو بزنی و خم بشو تا خوب نعلشی کنی) ۲. [کنایه] در برابر کسی تسلیم شدن (همه در برابر زانو می زدند)

زانوی غم در بغل گرفتن: بر اثر اندوه زانوان را تا کردن، دستها را به گرد آنها حلقه زدن و سر بر روی آنها نهادن (چه خبر است زانوی غم در بغل گرفته ای؟)

به زانو در آمدن: [کنایه] شکست خوردن (لش لسان می آید به زانو در آمد) ۲. [ادبی] از پا افتادن؛ به زمین افتادن (ناگهان به زانو درآمد و دیگر نتوانست برخیزد)

به زانو در آوردن: [کنایه] شکست دادن و از فعالیت بازداشتن (حریف را به زانو درآورد. بسیاری او را به زانو درآورد)

روی زانو نشاندن: بر بالای زانوان خود نشاندن (مجه را روی زانویت بنشان)

روی زانوی کسی نشستن: بر بالای زانوان او نشستن (رفت نشست روی زانوی پدرش)

زانوئی / zānu'ī \angle زانویی

زانوبند / zānuband، -ها / اسم. قطعه ای پارچه کشی بنددار، یا حلقه مانند که برای حفاظت زانو در برابر ضربه یا در رفتگی، آن را به زانو می بندند

زانویی / zānu'yi، -ها / اسم. قطعه کوچک استوانه ای توخالی یا زاویه های مختلف برای تغییر مسیر لوله یا گرفتن اشعاب: زانو: زانویی

زانی / zāni، -ان / اسم. کسی که با زنی زنا کرده است (زانی را سنگسار کردند)

زانیه / zāniye، -ان / اسم. زن زناکار؛ زنی که زنا کرده است (زانیه اقرار کرده است)

زاویه / zāviye، -ها / زوایا / اسم. ۱. نقطه ای که دو یا چند سطح، خط یا لبه در آن به یکدیگر می رسد ۲. [ریاضی] بخشی از صفحه که از دوران یک نیمخط

حول مبدأ خود به دست آمده است (موضع آن نیمخط در آغاز و انتهای حرکت دو ضلع زاویه و مبدأ نیمخط رأس آن است) ۳. [ریاضی] اندازه گشودگی آن شکل یا میل دو ضلع آن نسبت به یکدیگر ۴. گوشه آرامگاه ۵. مقدسان و اولیا که دارای ساختمانی است

زاویه انقباض: زاویه میان خط رؤیت و خطی که از جسم

زاویهٔ صنفوجه: زاویه‌ای که اندازه‌اش میان ۹۰° تا ۱۸۰° است؛ زاویهٔ باز

زاویهٔ نیمصفحه: زاویه‌ای که برابر ۱۸۰° است

زاویه‌های روبرو □ زاویه‌های متقابل به‌رأس

زاویه‌های متبادل: دو زاویه‌ای که در دو طرف خط تقاطع دو خط دیگر تشکیل می‌شود

زاویه‌های متقابل: دو زاویه‌ای که در یک طرف آن خط تشکیل می‌شود

زاویه‌های متقابل به‌رأس: دو زاویه‌ای که هریک از دو ضلع یکی با دیگری در یک امتداد ولی در جهت مخالف است؛ زاویه‌های روبرو

زاویه‌های متمم: دو زاویه‌ای که مجموعشان ۹۰° است

زاویه‌های مجانب: دو زاویهٔ مجاور که مجموعشان ۱۸۰° است

زاویه‌های مجاور: دو زاویه‌ای که دارای یک ضلع و رأس مشترکند و ضلع دیگرشان در طرف دیگر آن قرار می‌گیرد

زاویه‌های مکمل: دو زاویه‌ای که مجموعشان ۱۸۰° است

زاویه‌سنج / zāviyesanj □ زاویه‌یاب

زاویه‌یاب / zāviyeyāb - ها: / اسم. اسباب اندازه‌گیری زاویه، از جمله‌هایی که در نقشه‌برداری و زمین‌سنجی به کار می‌رود؛ زاویه‌سنج

زاهد / zāhed - ها: -ان: زهاد / اسم. کسی که برای نزدیکی به خدا پارسیایی پیشه می‌کند

زایا / zāyā / صفت. [ادبی] دارای توانایی زایش یا تکثیر

زایانی / zāyā'i □ زایایی

زایاندن / zāyāndan / مصدر. متعدی. // زایاندی: می‌زایانی؛ پزایان // کمک کردن به مادر برای زادن

فرزند (رفته بود برای زایاندن زن همسایه): زایانیدن. به همین قیاس: زایاندنی

■ صفت فاعلی: زایاننده [نامتداول] / صفت مفعولی: زایانده / مصدر منفی: نژایاندن

زایانیدن / zāyāndan □ زایاندن

زایایی / zāyāyi / اسم. وضع یا کیفیت زایا بودن؛ زایانی

زاید / zāyed - ها: / صفت. غیر لازم؛ زایدی [گفتاری] (این لباس زاید بود، آوردم بدم به شما این حرف‌ها دیگر زاید است) □ زاید بر: بیش از (زاید بر نیاز)

زایدالوصف / zāyedolvasf / صفت. فراتر از حد و امکان بیان و گزارش (خوشحالی زایدالوصف خود را نشان داد)؛ زائدالوصف

زایده / zāyede - ها: زواید / اسم. برجستگی یا پیش‌آمدگی، بویژه در یک اندام یا استخوان؛ زائده

■ زایدهٔ پستان: بخشی از استخوان گبجگاهی در پشت گوش

زایدهٔ خنجری: زایده‌ای در انتهای زیرین جناغ سینه

زایدهٔ شوکی: برآمدگی خارمانندی در وسط هریک از مهره‌های پشت

زایر / zāyer - ها: -ان: زوار / اسم. آنکه کسی یا جایی را زیارت می‌کند؛ زوار؛ زائر

زایرسرا / zāyersārā - ها: / اسم. مسافرخانه یا مهمانخانهٔ ویژه برای اقامت زائران

زایش / zāyesh / اسم. عمل یا فرایند زاییدن

زایشگاه / zāyeshgāh - ها: / اسم. بیمارستان یا درمانگاه ویژهٔ زایمان زنان

زایشی / zāyeshi / صفت. مربوط یا منسوب به زایش و تولید مثل

زایل / zāyel / صفت. ناپدید؛ از میان رفته؛ زائل □ زایل شدن: ناپدید شدن و از میان رفتن (بهودی لکهای روی پوست زایل شد). به همین قیاس: زایل کردن

زایمان / zāy(e)mān - ها: / اسم. عمل یا فرایند زاییدن (موقع زایمان همسر بود. درد زایمان شروع شده بود)

زاینده / zāyande - گان: / صفت. ۱. [نامتداول] دارای توانایی زاییدن؛ زایا ۲. دارای توانایی افزایش یافتن (چشمهٔ زاینده)

- زایی / zāyi / بیواژه. زاییدن؛ تولید کردن؛ پدید آوردن (بافت زایی، سرملایی، زمزایی): - زائی

زاییدن / zāyidan / مصدر. متعدی. لازم. // زاییدی: می‌زایی؛ پزا □ مصدر. ۱. فرزند خود را به دنیا آوردن (زنت پسر زایید) □ لازم. ۲. [مجازی] افزایش یافتن؛ تکثیر شدن

(انگاز بوله‌ایت زاییده): زائیدن. به همین قیاس: زاییدنی

■ صفت فاعلی: زاینده / صفت مفعولی: زاییده / مصدر منفی: نژاییدن

زئین / zē'in / اسم. گرد پر و تشین حاصل از دژت به رنگ سفید یا زرد، نامحلول در آب و محلول در الکل رقیق

زباد / zabād / اسم. ۱. تیره‌ای از پستانداران گوش‌خوار کوچک از زیر راستهٔ پنجه‌داران، بومی آسیا و آفریقا، با بدن باریک و کشیده، و غده‌های دارای مادهٔ معطر که از آن در

عطر سازی استفاده می‌شود. ۲. /ها: جانوری شبیه به گربه از تیرهٔ زباد، با پوست خاکستری راهراه، که در زیر دم خود دارای غده‌ای است و از آن مادهٔ خوشبویی ترشح می‌کند که در عطر سازی کاربرد دارد؛ غوبهٔ ششک ۳. نام آن مادهٔ معطر

زباله / zobāle - ها: / اسم. چیزهای دور ریختنی (مانند ته‌ماندهٔ خوراکیها، پوست میوه، کاغذ پاره و آنچه بر اثر رفت و روب جمع می‌شود)؛ خاک‌روبه؛ آشغال

زبالبند / zobāleband - ها: / اسم. دستگاه یا ماشینی که حجم زباله را با فشردن کاهش می‌دهد تا حمل آن آسان‌تر شود

زبالبندان / zobāledān - ها: / اسم. ۱. ظرفی که در آن زباله می‌ریزند؛ آشغال‌دان ۲. زبالبانی

(ترم کامه) آویزان است؛ زبانچه

زبان مادری: زبانی که شخص از مادر و خانواده خویش در کودکی فرا می‌گیرد و به آن زبان یا هم‌پنهان خویش سخن می‌گوید

زبان محاوره: واژگان و گویشی که در گفتگو به کار می‌رود
زبان مرغی: گویش کمابیش اختصاصی که از تغییر تلفظ و جابجایی هجاهای لهجه تهرانی در میان صف مرغ‌فروش به‌وجود آمده است

زبان آذری	زبان بلوچی	زبان سنگسری
زبان آرامی	زبان بنگالی	زبان سواحلی
زبان اردو	زبان پیسیک	زبان سومری
زبان ارمنی	زبان پالی	زبان سینهالی
زبان آسامی	زبان پراکریت	زبان صرب و کروات
زبان اسپانیایی	زبان پرتغالی	زبان طبری
زبان اسپرانتو	زبان پروانسی	زبان عامیانه
زبان اسکندینیوایی	زبان پشتو	زبان عبری
زبان اسلاو	زبان پهلوی	زبان عربی
زبان اسلواک	زبان تاتی	زبان فارسی
زبان اسلونی	زبان تالشی	زبان فرانسه
زبان آسمیلی	زبان تامل	زبان قرتزن
زبان آسوری	زبان تائی	زبان فلاندی
زبان آسی	زبان تبتی	زبان فینوآیفوری
زبان آشوری	زبان تبری	زبان قبطی
زبان آفریکان	زبان تخاری	زبان قرقیز
زبان آکدی	زبان ترکی	زبان کانالان
زبان آلانی	زبان تلگو	زبان کردی
زبان آلبانیایی	زبان تونگوز	زبان کُولوز
زبان آنگول	زبان چک	زبان گِیژ
زبان آلمانی	زبان چین و تبتی	زبان گرجی
زبان امهاری	زبان چینی	زبان گندی
زبان اندونزیایی	زبان حامی	زبان گیلکی
زبان انگلیسی	زبان حورانی	زبان لاتینی
زبان اوارار توبی	زبان داسی	زبان لری
زبان اوارال - آلتایی	زبان دراویدی	زبان مالایالام
زبان اوستایی	زبان دری	زبان ماندازن
زبان ایتالیایی	زبان راجی	زبان مجار
زبان ایرانی	زبان روسی	زبان سُنجو
زبان ایرلندی	زبان رومیایی	زبان ولش
زبان آیفوری	زبان روندی	زبان هندواروپایی
زبان ایلامی	زبان ژرمنی	زبان هندوایرانی
زبان باشقیر	زبان سامی	زبان هندوستانی
زبان بالتی	زبان سانسکریت	زبان هندی
زبان بانتو	زبان سریانی	زبان هیتی
زبان بریتونی	زبان سغدی	زبان پدیش
زبان بلغاری	زبان سلتی	زبان یونانی

زبانه دانی / zobāledāni - ها / : اسم. ۱. جایی که در آن زبانه‌ها را گرد می‌آورند؛ آشغال‌دانی. ۲. زبانه‌دان
زبانه‌سوز / zobālesuz - ها / : اسم. کوره‌ای که در آن زبانه را می‌سوزانند

زبانه‌کش / zobālckēs - ها / : اسم. ماشین یا دستگاه جابجایی و حمل زبانه

زبان / zabān - ها / : اسم. ۱. اندام گوشتی متحرکی در دهان اغلب مهره‌داران که اندام چشایی و دارای غده‌های بزاقی است، به کار جابجا کردن و فرو بردن خوراک کمک می‌کند و در انسان کار گویایی را هم انجام می‌دهد. ۲. اندام مشابه در برخی بی‌مهرگان. ۳. زبان دامهای گوشتی که پخته آن را می‌خورند (ساندویچ زبان خورده). ۴. نیرو یا توانایی سخن گفتن (مگر زبان ندازی). ۵. مجموعه واژه‌ها، تلفظ آنها و طرز ترکیبشان یا یکدیگر که توسط افراد یک جامعه به کار می‌رود و فهمیده می‌شود (ما همه به یک زبان صحبت می‌کنیم). ۶. [مجازی] زبان خارجی (پرویز زبان می‌خواند که برو خراج). ۷. [مجازی] گفتار (زبان ریختن). ۸. لحن و شیوه سخن گفتن (زبان خوش، زبان چرب‌بوم). ۹. نوعی نان شیرینی به شکل زبان

▣ زبان ادبی: واژگان و گویشی که در نوشتن یک زبان، بویژه در نوشته‌های رسمی و ادبی آن به کار می‌رود
زبان اشاره: عمل فهماندن مقصود خود به وسیله اشاره
زبان باردار: زبان شخصی که بر اثر تب یا خوب کار نکردن معده دچار التهاب و تغییر رنگ شده است
زبان بی‌زبانی: [مجازی] گفتن یا فهماندن مطلبی بی‌آنکه آشکارا از آن سخنی به میان بیاید؛ فهماندن مطلبی با کنایه و اشاره

زبان بین‌المللی: ۱. زبانی که در میان ملت‌های مختلف رواج دارد (مانند فرانسه در گذشته و انگلیسی در زمان حال)
۲. [کنایی] زبان اشاره
زبان تندوتیز: گفتار پرخاشجویانه
زبان حال: [کنایی] آنچه حالت و وضع کسی یا چیزی را بیان می‌کند

زبان خوش: گفتار خوشایند و همراه با مهربانی
زبان رایانه‌ای: هریک از برنامه‌های حاوی مجموعه‌ای از حرف‌ها، عددها، نشانه‌ها و دستورالعمل‌ها که به وسیله آن بتوان عملیاتی را در رایانه انجام داد
زبان رسمی: زبانی که در ادارها و نوشته‌های دولتی کشوری به کار می‌رود

زبان زرگری: گویش کمابیش اختصاصی که از تغییر تلفظ و جابجایی هجاهای لهجه تهرانی در میان صنف زرگر به وجود آمده است

زبان عامیانه: واژگان و گویش مردم بی‌سواد
زبان کوچک: قطعه گوشت کوچکی که در انتهای کام

□ زبان آدم سرکسی نشدن: [مجازی] به بحث و گفتگوی

منطقی تن ندادن و آن را نپذیرفتن (مگر زبان آدم سرت نمی‌شود؟)

زبان باز کردن: توانایی گفتار پیدا کردن (بجای تازه زبان باز کرده بود)

زبان به دهان گرفتن: [گفتاری] حرف نزدن؛ ساکت ماندن (یک حقیقه زبان به دهان بگیر و به حرفهای من گوش بده)

زبان چرب و نرم داشتن: [مجازی] گفتار دوستانه و محبت‌آمیز داشتن

زبان خود را گاز گرفتن: [مجازی] از سخن گفتن خودداری کردن (این حرفها چیست که می‌زنی؟ زبانت را گاز بگیر)

زبان ریختن: [مجازی] برای متقاعد کردن کسی بسیار حرف زدن (یک ساعت بولیش زبان ریختم)

زبان سیم‌برغ برای کسی خواندن: [مجازی] برای راضی کردن او بسیار بترمی و زیرکی حرف زدن (بولیش زبان سیم‌برغ خواندم، ولی فایده نکرد)

زبان کسی را بستن: [مجازی] امکان سخن گفتن را از او گرفتن (حرفی زده که زبانت را بست)

زبان کسی را فهمیدن: منظور او را دریافتن (باز تو زبان او را بهتر می‌فهمی)

زبان کسی را موش خوردن: [تعریض] سکوت کردن و با وجود ضرورت سخن نگفتن (انگار زبانت را موش خورده بود)

زبان کسی گرفتن: [مجازی] لکنت زبان پیدا کردن یا داشتن (زن خیلی خوبی است، ولی زبانت می‌گیرد)

زبان کسی مو درآوردن: [مجازی] برای متقاعد کردن کسی بسیار سخن گفتن (بس که این حرف را گفتن زبانت مو درآورد)

از زبان کسی گفتن: سخنی را از سوی او بیان کردن (رفته از زبان من گفته که با عروسی مخالفم)

به زبان آمدن: ۱. سخن گفتن (ناگهان مژه زبان آمد و گفت ...)

۲. [مجازی] اعتراض کردن (آن قدر اذیت کردی که بالاخره به زبان آمد)

به زبان کسی حرف زدن: ۱. با واژه‌ها و شیوه‌اوسخن گفتن برابر با عقیده یا سلیقه‌اوسخن گفتن

به‌سر زبانها افتادن: سر زبانها افتادن، سر^۳

زبان آموز / zabānāmuz: اسم. ۱. وسیله، بویژه کتابی، که با آن بتوان یک زبان بیگانه را فرا گرفت ۲. /ان/ کسی که به فراگرفتن زبانی مشغول است. به همین قیاس:

زبان آموزی
زبان‌آور / zabānāvar, -an: صفت. دارای توانایی خوب سخن گفتن؛ سخنور

زبان‌باز / zabānbāz: صفت. دارای توانایی گفتن سخنان خوشایند برای به‌دست آوردن دل دیگران و دست یافتن به منظور خویش. به همین قیاس: زبان‌بازی

زبان‌بره / zabānbarre: صفت. بارهنگ^۱

زبان بسته / zabānbaste, -ha: صفت. ۱. ناتوان در سخن گفتن (حیوان زبانیسته) ۲. [مجازی] مظلوم؛ بی‌سرو زبان (مظلک زبانیسته)

زبان‌پریشی / zabānparīši: اسم. روان‌شناسی] فقدان قدرت تکلم یا آسیب دیدن آن معمولاً پراثر ضایعه مغزی. به همین قیاس: زبان‌پریش

زبانچه / zabānčeh: اسم. زبان کوچک / زبان‌دبان / zabāndān, -ha: /ان/ کسی که یک یا چند زبان بیگانه را می‌داند. به همین قیاس: زبان‌دانی

زبان‌درازی / zabānderāzi, -ha: /ان/ سخن گفتن درباره آنچه حق یا وظیفه گوینده نیست. به همین قیاس:

زبان‌دراز

زبان‌دراقا / zabāndarqafā, -ha: /ان/ گیاه یک‌ساله یا دایمی از تیره آلانگان، با خوشه‌های گل مارپیچی و دراز به‌رنگ بنفش، سرخ یا سفید، که فقط یکی از گلبرگها مه‌میز دارد، و دارای برگهای باریک نواری:

دلفین

زبانزد^۱ / zabānzad, -ha: /ان/ اسم. جمله یا عبارتی که در میان گویشوران یک زبان در مورد ویژه‌ای به کار می‌رود (مانند این که کسی می‌گوید «خدمت می‌رسم» و دیگری جواب می‌دهد «خدمت از ماست، قدمتان روی چشم»)

زبانزد^۲: صفت. شایع در زبان مردم و مورد بحث و گفتگوی آنان (داستان عشق آنان زبانزد اهل شهر شد)

زبان‌شناختی / zabānšenāxti: صفت. مربوط یا منسوب به زبان‌شناسی

زبان‌شناس / zabānšenās, -ha: /ان/ اسم. کسی که به بررسی یک یا چند زبان، ماهیت، ساختار و تغییرات آن می‌پردازد

زبان‌شناسی / zabānšenāsi: اسم. دانش بررسی گفتار انسان، شامل واحدها، ماهیت، ساختار و تغییرات زبان

زبانک / zabānak, -ha: /ان/ اسم. [گیاه‌شناسی] ۱. زائیده کوچکی در پیوندگاه پهنک و نیام گیاهان ۲. پولک کوچکی در روی قاعده برگ برخی گیاهان ۳. جام

زبان‌مانند برخی گلچپه‌ها

زبان‌گنجشک / zabāngonjēšk, -gonjēšk, -ha: /ان/ اسم. درخت پایا از تیره زیتونیان، یا چوب سخت، گل‌های بی‌کاسه و جام که قبل از برگ می‌شکافند، جوانه‌های سیاه کرکدار، برگهای متقابل یا شانه‌ای، میوه‌های خشک پالدار با هسته دارای روغن که برای معطر ساختن بعضی نوشابه‌ها به کار می‌رود، و جنسی از آن قندی به نام شیرخشت ترشح می‌کند

زبان‌نفهم / zabān.nafahm, -ha: /ان/ صفت. ناتوان از درک معنی سخن دیگران

زبانۀ / zabāne, -ha: /ان/ اسم. ۱. پیش‌آمدگی زبان‌مانند در

از ادامهٔ مبارزه ۲. خوار: بی‌آبرو و پست شده ۳. بیچاره.

به همین قیاس: زبونی

زپرتی / zeperti, -ها / : صفت. [گفتاری، تعریض] فاقد

۱. نیرو و توانایی؛ سست و ناتوان (پیرمرد زپرتی) ۲. سست و بی‌دوام، بسویزه بر اثر فرسودگی (خانه زپرتی،

صندلی زپرتی)؛ فزرتی

زپلن / zeplen, -ها / : اسم. ناو هوایی دارای بدنهٔ سخت به شکل استوانهٔ سرپوشیده که به کمک محفظه‌های گاز

کار می‌کند: زپیلن؛ زپیلین

زجاجیه / zojājiyye, -اسم. مایع لزج و شفاف که بیشترین بخش کرهٔ چشم را در پشت مردمک پر می‌کند

زجر / zajr, -اسم. آزار؛ رنج و شکنجه

زجر دادن / آزار دادن: شکنجه کردن (این قدر مادت را زجر نده)

زجر دیدن: در معرض آزار یا شکنجه قرار گرفتن (ده سال زجر دید و دم برنیامد)

زجر کشیدن: آزار و شکنجه را تحمل کردن (چقدر باید زجر بکنم و دم برنیامد؟)

زجرآور / zajrāvar, -صفت. موجب رنج و آزار (وضع زجرآوری بود. زندگی زجرآوری داشتیم)

زجودیده / zajrdide, -صفت. رنج‌دیده

زجرکش / zajrkeš, -صفت. دستخوش شکنجه، درد و آزار مداوم یا طولانی

زجرکش / zajrkoš, -صفت. کشته‌شده بر اثر شکنجه

زجرکش کردن: با شکنجه کشتن (او را زجرکش کرده بودند)

زحاف / zehāf, -اسم. [ادبی] تغییری که با افزودن یا کاستن حروفی در وزن شعر عروضی (بحر) داده می‌شود

تا وزن تازه‌ای پدید آید

زحل / zohal, -اسم. دومین سیارهٔ بزرگ منظومهٔ شمسی پس از مشتری، و ششمین سیاره از لحاظ فاصله از

خورشید، که با چشم غیر مسلح دیده می‌شود و یک رشته حلقه دور آن را فرا گرفته است؛ کیوان

زحم / zohm, 𐭥𐭫𐭮𐭥

زحمات / zahamāt, جمع 𐭥𐭫𐭮𐭥 زحمت

زحمت / zahmat, -ها: زحمت / : اسم. ۱. دشواری (زحمت زندگی) ۲. کار سخت (ساختن خانه خیلی

زحمت داشت)

زحمت دادن: کسی را به کار سخت و داشتن (پیشیده که به شما این قدر زحمت دادیم). به همین قیاس: زحمت داشتن

زحمت کشیدن: ۱. سختی و دشواری را بر خود هموار کردن (برایش خیلی زحمت می‌کند) ۲. کار دشواری را انجام

دادن (زحمت کشیدید، این همه راه را برای دیدن ما تشریف آوردید)

زحمت کم کردن: [مجازی] رفتن، بسویزه از نزد یا خانهٔ کسی (اگر اجازه بفرمایید دیگر زحمت کم می‌کنیم)

یک چیز (زبانهٔ قفل، زبانهٔ آتش) ۲. پیش آمدگی باریکی از

رس و ماسه در داخل خلیج

زبانهٔ آتش: شعله‌های بالاروندهٔ آتش

زبانهٔ خورشیدی: انفجارهای کوتاه و پرمایه به شکل ناحیه‌های درخشان در رنگین‌کرهٔ خورشید

زبانهٔ قفل: پیش آمدگی قفل که به وسیلهٔ کلید باز و بسته می‌شود

زبانه کشیدن: بالا و پایین رفتن شعله‌ها (آتش درون بخاری زبانه می‌کشد. شعله‌های آتش از پنجره زبانه می‌کشد)

زبانی / zabāni, -صفت. ۱. مربوط به زبان ۲. شفاهی؛ گفتاری؛ بیان‌شده به وسیلهٔ گفتار ۳. [مجازی] بدون

همراهی با عمل و واقعیت (دوستی زبانی)

زبانبار / zabānyār, -ها: -ان / : اسم. شخص دارای مهارت یا تخصص در آموختن تکلم به کسانی که

نمی‌توانند براحتی سخن بگویند

زبانباری / zabānyāri, -اسم. دانش یا فن تعلیم دادن سخن گفتن به کسانی که دارای نقص گویشی‌اند

زبده / zobde, -ها: -گان / : صفت. دارای ویژگی مهم و چشمگیر؛ دارای شایستگی

زبر / zebār, zabār, -اسم. ۱. علامت آوایی در خط فارسی و عربی به شکل ممیز کوچک که بر بالای هر

حرفی قرار بگیرد آن را مفتوح می‌سازد؛ فتحه ۲. [ادبی] بالا یا روی چیزی (زبر خاک)

زبر / zeb, -صفت. دارای سطحی با ناهمواریها و برآمدگیهای ریز و سفت؛ مقابل: نرم (سطح زبر، پوست زبر)

زبرا / zebra, 𐭥𐭫𐭮𐭥 گوراسب

زبرجد / zebārdjad, zebārdjad, -اسم. سنگ از انواع الیون دارای منیزیم یا منیزیم و آهن، به رنگ قهوه‌ای،

سبز یا زرد مایل به سبز، که در جواهرسازی کاربرد دارد زبردست / zebardast, zabardast, -ان / : صفت.

[ادبی] ۱. دارای نیرو یا توانایی بیشتر (ای زبردست زبردست از او) ۲. استاد؛ چیره‌دست؛ ماهر (ناطق زبردست).

به همین قیاس: زبردستی

زبروزرنگ / zeb-r-o-zerang, -ها / : صفت. [گفتاری] زیرک و چابک (بچه زبر و زرنگ، کارگر زبر و زرنگ)

زبره / zebre, -اسم. آنچه بر اثر ساییده نشدن از غریبال نمی‌گذرد و در آن باقی می‌ماند؛ مقابل: نومه

زبری / zebri, -ها / : اسم. ناهمواری که بر اثر وجود مو، دانه‌بندی، خراشهای کوچک فراوان و مانند آن بر سطح

چیزی پدید می‌آید؛ مقابل: نرمی

زبل / zebel, -ها / : صفت. [گفتاری، تعریض] زیرک؛ هوشیار و حیل‌گر (این رفیق تو خیلی زبل است، هممان را

گول زد)

زبون / zabun, -صفت. [ادبی] ۱. شکست خورده و ناتوان

— زدایی / *zedāyi* / : پیروژه. عمل یا فرایند زدودن (رنگزدایی، نمکزدایی) : زدائی
 زدگی^۱ / *zadegi* / : ها- / : اسم. خراش یا پارگی کوچکی در سطح یک چیز که معمولاً بر اثر برخورد یا اصطکاک پدید می‌آید (همه سیبها زدگی دارند. میز از دو جاذبگی داشت)
 — زدگی^۲ : پیروژه، آزرده شدن، یا در معرض چیزی قرار گرفتن و از آن آسیب دیدن (آفتزدگی، سرمازدگی، گمزدگی)

زدن / *zadan* / : مصدر. مستعدی. لازم. // زدی: می‌زنی؛ یزن // □ متدی. ۱. چیزی را با فشار و وارد کردن نیرو به جایی کوبیدن (چیزی را به زمین زدن، کله را به سنگ زدن)
 ۲. دستخوش ضربه کردن (کتک زدن، مرا می‌زد) ۳. کسی یا چیزی را هدف قرار دادن (شکارچی دو تا پرند زد)
 ۴. بریدن، درو کردن یا کوتاه کردن (چمن را زدن، علفها را زدن، گردن کسی را زدن، موی سر را زدن) ۵. چیزی را به صدا درآوردن (رنگ را زدن، در را زدن) ۶. چیزی را آویختن (به در زدن، به میخ زدن، گلوله زدن) ۷. چیزی را در جایی نصب کردن (چادر را زیر سایه درختها زدیم. پرچم را بالای ساختمان زدند) ۸. در جایی یا نسبت به کسی یا چیزی عملی انجام دادن (به دشمن شبخون زدن، با کسی حرف زدن، به درخت پیوند زدن) ۹. برضد کسی کار کردن (برای کسی زدن) ۱۰. از جایی دزدی کردن (بانک را زدن، جیب کسی را زدن)
 ۱۱. [مجازی] بر کسی پیروز شدن (او همه را می‌زند)
 ۱۲. چیزی را مایلیدن (دوا زدن، رنگ زدن، عطر زدن)
 ۱۳. چیزی را آزرده (چشم را زدن، دل را زدن) ۱۴. کسی یا چیزی را در معرض عملی قرار دادن (نهمت زدن، زخم‌بین زدن، فیش زدن، گاز زدن) ۱۵. چیزی افزودن (قلل زدن، مایه زدن) ۱۶. با وسیله‌ای به صورت پیگیر کار کردن (با زدن، قلم زدن، شمشیر زدن) ۱۷. با شتاب خود را به جایی (معمولاً به یک فضای باز) انداختن (به کوچه زدن، به آب زدن. خود را زده به دریای لشکر) ۱۸. نواختن ساز (آلت موسیقی) (ویلن زدن، نی زدن) ۱۹. [گفتاری] تزریق کردن آمپول (آمپول زدن) ۲۰. [گفتاری] تأسیس کردن (فروشگاه زدن، مطب زدن) ۲۱. [گفتاری] تولیدکردن؛ ساختن (روزی صد تا تلویزیون می‌زند) ۲۲. [گفتاری] چاپ یا منتشر کردن چیزی (خبرش را زده بودند نوی روزنامه) ۲۳. [گفتاری] گزیدن (زنبور زدن) □ لازم ۲۴. [گفتاری] ضربه‌های یکنواخت داشتن؛ تپیدن (زدن نبض) ۲۵. نمایان شدن؛ پدیدار شدن (آفتاب زدن، جوانه زدن) ۲۶. [گفتاری] احتمال داشتن (زدم و کار تو گرفت) ۲۷. تلاش کردن (به هر دری زدن، برای ریاست زدن) ۲۸. وانمود کردن؛ جلوه دادن (خود را به مریضی زدن) ۲۹. جلوه گر شدن (به سیاهی زدن) ۳۰. صدا درآوردن (داد زدن، فریاد زدن) . به همین قیاس: زدنی
 ■ صفت فاعلی: زنده / صفت مفعولی: زده / مصدر منفی: ن‌زدن

زحمتکش / *zahmatkeš* / : ها-، ان- / : صفت. ۱. تحمل‌کننده رنج و سختی در کار ۲. دارای شغل پرزحمت زخارف / *zaxāref* / : اسم. [ادبی] ۱. پیرایه‌های رنگارنگ ۲. زروزیور

□ زخارف دنیوی: ۱. زروزیور دنیا ۲. پیرایه‌های زندگی
 زخم / *zaxm* / : ها- / : اسم. ۱. آسیبی که به پوست می‌رسد و معمولاً موجب آسیب دیدن بافت می‌شود ۲. شکافی که در نقطه‌ای از بدن پیدا می‌شود و از آن چرک یا خونابه بیرون می‌آید؛ جراحت ۳. [مجازی] آسیب روحی و عاطفی (زخم زبان، زخم دل) ۴. خراشی که در سطح چیزی پدید می‌آید

□ زخم بستر: زخمی که به علت بتری شدن طولانی برخی بیماران، اغلب در ناحیه پشت آنان ایجاد می‌شود
 زخم زبان: [مجازی] سخن ناخوشایند و همراه با نیش و طعنه
 زخم کاری: [کنایه] زخمی که موجب مرگ شود
 زخم معده: زخمی در مخاط معده بر اثر اختلال گردش خون در جدار آن، تحریک اعصاب سمپاتیک، زیاد شدن ترشح و ترشی معده و تشنج ماهیچه‌های صاف معده و دوازدهه
 □ زخم برداشتن: بر اثر ضربه یا آسیبی زخمی شدن

زخم بستن □ زخم‌بندی
 زخم بودن: دارای آسیبی چرکی یا خون‌آلود بودن.
 به همین قیاس: زخم شدن
 زخم زدن: زخمی کردن
 زخم‌کودن: به پوست و بافت زیر آن آسیب رساندن
 به زخم‌کاری زدن: [مجازی] برای آن کار مورد بهربرداری قرار دادن (اگر این پول زودتر به دستم می‌رسید، به زخم‌کاری می‌زد)

زخم‌بندی / *zaxmbandi* / : ها- / : اسم. عمل یا فرایند بستن روی زخم، بویژه پاک کردن، دارو زدن و پوشاندن آن به وسیلهٔ تنزیب ضدعفونی شده (باند استریل)؛ پانسمان

زخم‌وزیلی / *zaxm-o-zili* / : صفت. [گفتاری] پسر از زخم، خراش یا جای ضربه (شب با دست و پای زخم‌وزیلی به خانه برمی‌گشت)

زخمه / *zaxme* / : ها- / : اسم. [ادبی] مضراب
 زخمی^۱ / *zaxmi* / : ها-، ان- / : اسم. کسی که زخم برداشته و آسیب دیده است (زخمی را به درمانگاه بردیم)
 زخمی^۲ : صفت. ۱. دارای زخم (دستم زخمی شد) ۲. دارای سطح خراشیده و آسیب‌دیده (مواظب جعبهٔ تلویزیون باشی، موقع جابجا کردن زخمی نشود)

زد / *zad* / : پیروژه. زدن (زدن، زدن خود)
 — زدا / *zedā* / : پیروژه. زداپنده (چرک‌زدا، رنگ‌زدا)
 — زدائی / *zedā'yi* / □ : زدایی

گردآوری مال و ثروت ۲. گرایش یا تفکر به این شیوه
(زردنوی با پارسی ساذگار نیست)

زراوند / zarāvand / : اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولیه‌ای
گلدار بی گلبرگ با ویژگی‌های نزدیک به تیرهٔ اسفناجیان،
شامل گونه‌های آسارون و زراوند ۲. /ها/ گیاه پیچنده
از تیرهٔ زراوند با ریشهٔ کلفت، برگ‌های زیر، گل‌های
ارغوانی یا صورتی کوزه‌ای

زربافت / zarbāft / : صفت. دارای بافتی که در آن
رشته‌های طلا به کار رفته است؛ زربفت

زربافت / zarbaft / : صفت. [ادبی] زربافت

زربین / zarbin / : اسم. درخت از تیرهٔ سروها، با
تنهٔ راست و شیاردار، پوست نازک به رنگ قهوه‌ای
روشن، شاخه‌های افقی، برگ‌های به شکل قلب کوچک که
پشت آنها غده‌ای است، چوب صمغی معطر و مقاوم در
برابر رطوبت زیاد، وزن سبک و با رنگ شکری مایل به
قهوه‌ای، که کاربرد صنعتی دارد

زرت / zert / : صفت. [گفتاری، مستهجن] صدای ناشی از
تخلیهٔ باد شکم؛ گوز

زرت چیزی / کسی دررفتن : [کنایی] فرسوده شدن و از
کار افتادن؛ زرت چیزی / کسی قمعور شدن

زرت چیزی / کسی قمعور شدن : زرت چیزی /
کسی دررفتن

زرت / zorrat / : دُزَت
زرتار / zartār / : صفت. دارای تارهای طلایی

زرتشتی / zartōšti / : اسم. ۱. دینی که به وسیلهٔ زرتشت،
پیامبر ایرانی (احتمالاً در سدهٔ ششم پیش از میلاد)
آورده شد ۲. /ها؛ -ان/ هریک از پیروان این دین

زردشتی *
زرتی / zerti / : قید. [گفتاری، مستهجن] ناگهانی؛
بی‌مقدمه؛ ابتداپساکن (تا کشیدم زرتی پاره شد)

زرخوید / zarxarid / : صفت. خریداری شده با پول
(طلا) (بنده زرخوید)

زرخیز / zarxiz / : صفت. بسیار حاصلخیز یا دارای
ثروت‌های طبیعی و معدنهای گرانبها (خاک زرخیز،
خطهٔ زرخیز)

زرد^۱ / zard / : اسم. از رنگ‌های اصلی شبیه رنگ لیموی
رسیده، گل آفتابگردان یا زردچوبه (الف) رنگی که در
طیف میان رنگ‌های سبز و نارنجی قرار دارد ب) تابشی با
طول موج‌های میان حدود ۵۷۵ تا ۵۹۵ نانومتر.

به همین قیاس : زردنگ : زردفام
زرد طلایی : زرد درخشان به رنگ طلا

زرد قناری : زرد پرمايه درخشان
زرد کادمیم : زرد مایل به نارنجی

زرد ناپل : زرد طلایی پرمايه

زردبند / zad-o-band / : اسم. همدستی برای
توطئه؛ بند و بست (برای دزدیدن پول‌های شرکت با حسابدار
زردبند کرده بود)، به همین قیاس : زردبند کردن

زردخور / zad-o-xord / : اسم. کتک‌کاری؛ زدن
یکدیگر (در وسط عروسی کار به زردخور کشید، داماد و برادران
عروسی زردخور کردند)، به همین قیاس : زردخور کردن

زدودن / zedudan, zūdudan, zodudan / : مصدر.
صدی. [ادبی] // زدودی : می‌زدایی؛ بزدا // پاک کردن و

از میان بردن (چیزی جمله را زدودن، نوشته‌ای را از روی دیوار
زدودن، نام کسی را از جایی زدودن)، به همین قیاس : زدودنی

صفت فاعلی : زداینده / صفت مفعولی : زدوده / مصدر منفی :
نزدودن

زده^۱ / zade / : اسم. خراش یا آسیب در سطح
چیزی (سیاه زده داشتند، پارچه از دو جا زده داشت)

زده^۲ : صفت. [گفتاری] بیزار (دیگر از درس و مدرسه زده شد)
- زده^۳ : پیوازه، ۱. در معرض آسیب قرار گرفته (جنگ‌زده،
سیل‌زده) ۲. بیزار (دل‌زده)

زده‌دار / zadedār / : اسم. دارای لکه یا خراش
زر / zar / : اسم. [ادبی] طلا

زر / zer / : صفت. ۱. صدای گریه ۲. صدای ناخوشایند
(مانند صدای گریه) * زر-زر

زر زدن : [تعریض] ۱. گریه کردن، بویژه گریه کردن بچه (چرا
بچه زر می‌زند؟) ۲. سخن بیهوده گفتن (چغور زر می‌زنی) *
زر-زر کردن

زردخانه / zarrādxāne / : اسم. کارخانهٔ
اسلحه‌سازی

زراعت / zerā'at / : اسم. ۱. کشاورزی ۲. /ها/ کشت
زراعتی / zerā'ati / : صفت. زراعی

زراعی / zerā'i / : صفت. مربوط به کشاورزی؛ زراعتی
(زمین زراعی)

زرافگان / zarrāfegān / : اسم. تیره‌ای از جانوران
پستاندار نشخوارکنندهٔ بومی آفریقا از راستهٔ
جفت‌سمان، با گردن و پا‌های خیلی دراز، دم کوتاه،
دو شاخ کوتاه توپر، پوست دارای لکه‌های کوچک و
بزرگ قهوه‌ای

زارفه / zarāfe / : اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی بزرگ و
ضعیفی در آسمان نیمکرهٔ شمالی ۲. /ها؛ -گان/ جانور
پستاندار از تیرهٔ زرافگان که بلندی قامتش از سم تانوک
شاخ به ۶ متر می‌رسد و از برگ درختان تغذیه می‌کند

زارندود / zarandud / : صفت. دارای سطح بیرونی
پوشیده شده با ورقه یا آب طلا

زارندوز / zaranduz / : اسم. گردآورندهٔ زر و مال؛
پولدوست؛ مالدوست

زراندوزی / zaranduzi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند

زرد شده است ۲. دارای رنگ زردی که نشانهٔ پوئمردگی است (خیار زردنو)

زردوزی / zarduzi / -ها / : اسم. ۱. هنر یا فن دوختن نقش و نگار و پیرایه بر روی جامه یا نخهای زرد طلایی ۲. لباسی که به این شیوه بر روی آن کار شده است ۳. کارگاهی که در آن چنین کاری انجام می‌دهند.

به همین قیاس: زردوز

زرده / zarde / -ها / : اسم. ۱. مادهٔ زردرنگ وسط تخم پرندگان ۲. [زیست‌شناسی] مادهٔ ذخیرهٔ تخمک در بیشتر جانوران که دارای پروتئین و چربی است

زردی / zardi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت زرد بودن ۲. [گفتاری] پیران

زردینه / zardine / : اسم. [گیاه‌شناسی] رنگدانه‌ای که در اندامهای بی‌سبزینهٔ گیاهان تشکیل و موجب پیدایش رنگ زرد می‌شود

زر-زر / zerzer / زر

زر-زرگردن زر زردن، زر

زر-زرو / zerzeru / : صفت. [گفتاری] دارای عادت یا گرایش به زر زدن (زر) (بچهٔ زرزرو)

زرشک / zerešk, zerešg / -ها / : اسم. ۱. درختچهٔ خاردار از تیرهٔ زرشکیان، با گل‌های زرد خوشه‌ای و میوهٔ کوچک بیضی و سرخ‌رنگ ۲. میوهٔ آن که ترش‌مزه است و در آشپزی (زرشک‌پلو) و به‌عنوان نوشابه (آب زرشک) کاربرد دارد * **زرشگ**

زرشک‌پلو / zereškpłow, zerešgpłow / : اسم. نوعی پلو، که در آن گوشت (معمولاً مرغ)، زرشک و زعفران می‌ریزند

زرشکی / zereški, zerešgi / : اسم. رنگ سرخ مایل به کبود؛ به‌رنگ زرشک؛ زرشکی. به همین قیاس:

زرشکی‌رنگ

زرشکی : صفت. دارای رنگ زرشکی؛ زرشکی

زرشکیان / zereškīyān, zerešgiyān / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلیبرگ درختچه‌ای یا علفی با بوته‌های چوبی، برگ‌های متناوب ساده یا مرکب از برگچه‌ها، که در انواع درختچه‌ای برگ به خار تبدیل شده است، با گل‌های منظم، میوهٔ ناشکوفه‌به‌شکل سته یا پوشینه و معمولاً خوراکی

زرشگ / zerešg / زرشک

زرشگی / zerešgi / زرشکی

زرفین / zorfīn / زرفین

زرفینک / zorfīnak / : اسم. [گیاه‌شناسی] اندام تولیدمثلی ماده در خزّه‌ها، نهان‌زادان آوندی و بیشتر بازدانگان

زرق‌وبرق / zarq-o-barq / : اسم. پیرایه‌های چشمگیر،

زرد هانزا: رنگ زردی که از مواد آلی گرفته شده و دارای رنگ مات است

زرد۲ : صفت. ۱. دارای رنگ زرد ۲. [مجازی] پوئمرده؛ بیمار

زرد شدن : ۱. پژمرده شدن گیاه بر اثر تغییر فصل یا بیماری ۲. رنگ زرد پیدا کردن

زرد کردن : [تعمیر] بسیار ترسیدن (علی حسبی زرد کرده بود)

زرداب / zardāb / : اسم. [گفتاری] صفا

زردالو / zardālu / -ها / : اسم. ۱. درخت از تیرهٔ گلسرخیان، با گوندها و جوهرهای بسیار، دارای برگ‌های بی‌کرک بیضی‌شکل و دنداندار، گل‌های سفید و میوهٔ خوراکی ۲. میوهٔ آن درخت که گوشتی و آبدار، تقریباً کروی و دارای شیار یک‌طرفه، و هستهٔ فشرده با رویهٔ صاف است

زردبید / zardbid / بید زرد، بید

زردپوست / zardpust / -ها / -ان / : صفت. مربوط یا متعلق به یکی از چهار گروه بزرگ نژادهای انسانی، بومی خاور دور، دارای پوست زردرنگ، چشمان کشیده و موی سیاه و صاف

زردپی / zardpey / : اسم. نوار محکمی از بافت لیفی که انتهای مفصلی استخوان‌ها را به یکدیگر پیوند می‌دهد، یا اندامی را در جای خود نگه می‌دارد؛ رباط؛ وتر

زردپی آشیل : زردپی کلفت و نیرومندی که دو ماهیچهٔ بزرگ پشت ساق پا را به پاشنهٔ پا می‌پیوندد

زردچوبه / zardčube / : اسم. ۱. /-ها/ گیاه علفی پایا از تیرهٔ زنجبیلیان، با ریزوم متورمی که از آن ساقهٔ هوایی خارج می‌شود، دارای برگ‌های بی‌دمبرگ و با غلاف مشخص در قاعدهٔ گیاه و برگ‌های کامل در قسمت فوقانی، گل‌های مجتمع به‌شکل سنبله یا تخمدان سه‌خانه و میوهٔ پوشینه ۲. ریزوم خشک‌شدهٔ آن گیاه که گرد آن به‌عنوان ادویه و رنگ خوراکی به‌کار می‌رود و دارای بویی خوش و رنگ زرد است

زردرو / zardru / : صفت. ۱. دارای چهره‌ای زرد، بر اثر بیماری، گرسنگی یا خستگی ۲. [کنایی] ترسیده یا شرمسار

زردروی / zardruyi / : اسم. وضع یا کیفیت زردرو بودن **زردزخم** / zardzaxm / : اسم. بیماری پوستی حاد و میکربی که نوع شایع آن به‌صورت تاول‌های چرکی بسیار مسری است

زردشتی / zardošti / زَرشتی

زردک / zardak / -ها / : اسم. هویج

زردنبو / zardambu, zardanbu / -ها / : صفت. [گفتاری] ۱. دارای چهره‌ای که بر اثر بیماری یا ضعف

زره‌داران / zerehdārān / اسم. زیردهای از جانوران ردهٔ سختپوستان، با اندازۀ متوسط، کاسه‌سنگ دوکفه‌ای فشرده که تمام بدن را می‌پوشانند، دو جفت زائیده تنه‌ای، ساکن آبهای شور یا شیرین

زرهی / zerehi / صفت. ۱. [نامتداول] دارای زره؛ زره‌دار ۲. مربوط به واحد نظامی که با جنگ‌افزارهای دارای زره کار می‌کند (یگان زرهی)

زری / zari / اسم. ۱. پارچهٔ ابریشمی که بر روی آن با گلایون نقشهای برجسته می‌یافتند ۲. پارچه‌ای که در آن الیاف طلایی، نقره‌ای (یا دارای جلای فلزی) به کار رفته است

زرین / zarrin / صفت. [ادبی] طلایی

زرین‌ماهی / zarrinmāhi / اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی کوچکی در مدار قطب جنوب؛ شمشیرماهی ۲. /ها؛ -ان/ نوعی ماهی کیور کوچک از تیرهٔ کیورماهیان معمولاً به رنگ زرد طلایی یا نارنجی که بیشتر در حوض یا آکواریوم نگهداری می‌شود ۳. ماهی طلایی

زشت / zešt / صفت. ۱. دارای کیفیت بد و آزاردهنده (حرف زشت، کلام زشت) ۲. دارای منظرهٔ ناخوشایند (چهرهٔ زشت، صحنهٔ زشت). به همین قیاس؛ زشت بودن؛ زشت شدن؛ زشت کردن

زشتخو / zešt-xu / صفت. ۱. /ها؛ -ان/ دارای خوی بد و ناخوشایند. به همین قیاس؛ زشتخویی

زشترو / zeštru / صفت. ۱. /ها؛ -یان/ صفت. دارای چهرهٔ نازیبا و ناخوشایند. به همین قیاس؛ زشتروی

زشتی / zešti / صفت. ۱. /ها؛ -ان/ وضع یا کیفیت زشت بودن

زعامت / za'āmat / اسم. [ادبی] پیشوایی

زعفران / za'farān, za'ferān / اسم. ۱. /ها؛ -گیاه/ علفی از تیرهٔ زنبقیان، با گونه‌های زینتی، پیاز سخت، مسدور، گوش‌دار و پوشیده از غشاهای نازک قهوه‌ای‌رنگ، گل‌های بنفش، گلی یا ارغوانی منفرد و لوله‌ای باریک و دراز، سه پرچم، مادگی مرکب از خامهٔ دراز منتهی به کلالهٔ سه‌شاخه به رنگ زرد مایل به نارنجی ۲. کلالهٔ آن گیاه با بوی قوی و معطر، طعم کمی تند، که به عنوان رنگ و عطر خوراکی مورد استفاده است

زعفرانی / za'farāni, za'ferāni / اسم. [ادبی] رنگ زرد مایل به نارنجی. به همین قیاس؛ زعفرانی‌رنگ

زعفرانی / za'ferāni / صفت. ۱. دارای رنگ زعفران ۲. دارای زعفران

زعم / za'm / اسم. [ادبی] گمان

⊞ به زعم کسی؛ به گمان او

زعمّا / zo'am / جمع اسم. جمع اسم. زعمیم

زعمیم / za'im / صفت. ۱. /ها؛ -ان/ [ادبی] پیشوا؛ رهبر

زغال / zoqāl / صفت. ۱. مادهٔ سوختنی سیاه‌رنگ که

نمایان و معمولاً بی‌ارزش (کول زرق‌وبرق زندگی منوچهر را خورد. به زرق‌وبرق این ماشین نگاه نکن، موتورش به‌مدد نمی‌خورد) زرق / zarak / اسم. ۱. ورقهٔ بسیار نازک طلا، که در برابر نور به رنگ سبز جلوه می‌کند و در طلایی کردن شیشه‌ها کاربرد دارد ۲. [قدیمی] گرد طلایی‌رنگ که زنان بر موی خود می‌پاشیدند

زركش / zarkeš / اسم. زردوز؛ گلابت‌دوز

زركوب / zarkub / صفت. ۱. دارای سطح طلاکوبی شده ۲. دارای جلدی یا طرح یا نوشته‌ای به رنگ فلزی درخشان؛ طلاکوب

زركوبی / zarkubi / اسم. طلاکوبی

زرگمر / zargar / صفت. ۱. صنعتگری که به وسیلهٔ طلا و سنگهای قیمتی دیگر اسبابهای زینتی می‌سازد؛ طلاساز ۲. کسی که این‌گونه اسبابها را خرید و فروش می‌کند؛ طلافروش؛ جواهرفروش ۳. طلاکار؛ طلاگر

زرگوری / zargari / اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن اسبابهای زینتی از طلا و سنگهای قیمتی دیگر ۲. /ها؛ -کارگاه زرگر؛ طلاسازی ۳. /ها؛ -فروشگاه سنگهای قیمتی؛ طلافروشی؛ جواهرفروشی

زرگون / zargun / اسم. از انواع زیرکون ۴. زیرکون زرگون ۱. صفت. [ادبی] مانند زر؛ طلایی

زرنّا / zornā / صفت. ۱. /ها؛ -سُرنّا

زرنب / zarnab / صفت. ۱. /ها؛ -سُرخ‌دار

زرنگ / zerang / صفت. [گفتاری] ۱. زیرک ۲. چالاک ۳. رند

زرنگار / zarnegār / صفت. [ادبی] دارای نقش طلایی

زرنگی / zerangi / اسم. وضع یا کیفیت زرنگ بودن

زرنیخ / zarnix / اسم. [شیمی] سولفید آرسنیک

زروق / zarvaraq / صفت. ۱. کاغذ نازک، محکم و تقریباً شفاف، به رنگهای مختلف، که از خمیر مغز چوب ساخته می‌شود ۲. کاغذی که یک یا دو طرف آن با مخلوطی از رنگدانه (سفید یا رنگ دیگر) و ماده‌ای چسبناک پوشانده و صیقلی و براق شده است و از آن در برخی بسته‌بندیها و طلاکوبی جلد استفاده می‌شود

زروزبور / zar-o-zivar / اسم. پیرایه‌های گرانبها

زره / zereh / اسم. ۱. [قدیمی] تن پوشی از حلقه‌های فولادی نازک و ظریف که آن را برای پیشگیری از آسیب تیر و شمشیر در جنگها می‌پوشیدند

۲. ورقهٔ فولاد یا آلیاژهای سخت که با آن بدنهٔ خودروها و کشتیهای جنگی را می‌پوشانند

زروهپوش / zerehpūsh / صفت. ۱. خودرو نظامی یا ناو جنگی که بدنه‌اش با فلز محکمی پوشانده شده است تا گلوله به آن اثر نکند

زروه‌دار / zerehdār / صفت. ۱. /ها؛ -ان/ دارای زره

از سوزاندن ناقص چوب در محل سر بسته به دست می‌آید ۲. ماده‌ای که بیشتر آن کربن خالص است، از تقطیر تخریبی چوب، استخوان یا قند به دست می‌آید، در هنگام سوختن بی‌دود است و گرمای زیادی تولید می‌کند ۳. میله‌ای از جنس فریت که سیم‌پیچ تیونر رادیو روی آن پیچیده می‌شود ۴. میله‌ای از جنس زغال قرع به برق راه کلکتور موتور می‌رساند ۵ ذغال

☐ زغال حیوانی: زغالی که از سوزاندن مواد حیوانی به دست می‌آید، دارای فسفات زیاد و کربن بسیار کم است و در رنگ‌زدایی کاربرد دارد
 زغال زنده: زغالی که هیدروکربنهای آن را گرفته و نیروی جذب سطحی آن را افزایش داده‌اند: زغال فعال
 زغال سنگ ☐ زغال سنگ
 زغال فعال ☐ زغال زنده
 زغال قرع: زغال نسبتاً خالص که در جدار کوره تقطیر زغال رسوب می‌کند و آن را در ساختن قطبهای زغالی به کار می‌برند

زغال قهوه‌ای: لیگنیت

زغال‌اخته / zoqāl' axte / اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جدا گلبرگ، درختی یا درختچه‌ای با ساقه‌های چوبی، برگهای منفرد و غالباً دائمی ۲. /ها/ یکی از جنسهای تیره زغال‌اخته، با گونه‌های بسیار، دارای گلهای زرد پیش از پیدایش برگ ۳. /ها/ میوه آن درخت که کروی یا بیضی شکل، قرمز رنگ با طعم ترش و شیرین و خوراکی است

زغال‌دانی / zoqāldāni / ها / اسم. ۱. انباری که در آن زغال نگهداری می‌کنند ۲. ظرف نگهداری زغال ۳. [کنایه] جای تنگ و تاریک و کثیف

زغال‌سنگ / zoqālsang / اسم. هریک از سنگهای سوختنی که از دگرگونی طبیعی گیاهان مرده قدیمی در زیر زمین تشکیل می‌شود و بر حسب مقدار کربن، رطوبت یا مواد فرار دارای نوعهای زیادی است

☐ زغالسنگ خشک: آنتراسیت

زغالسنگ قیوی: زغالسنگ سیاه معمولی که دارای کربن زیاد و آب کم است و بی‌دود و با گرمای زیاد می‌سوزد
 زغالسنگ نازس: تورب

زغالی^۱ / zoqālī / ها / اسم. سازنده یا فروشنده زغال
 زغالی^۲: صفت. ۱. مناسب برای تهیه زغال (چوب زغالی) ۲. آغشته به زغال (با دست و صورت زغالی بیرون آمد)

زغوه / zaqre / ها / اسم. نواری کمابیش پهن از یک ماده ناتراوا در لبه آستر کلاه برای پیشگیری از نفوذ عرق یا چربی

زغن / zaqan / ها / اسم. پرندۀ از تیره کورکور، با جثه متوسط، که از پستانداران کوچک و خزندگان یا لاشه

سایر حیوانات تغذیه می‌کند: غلیبواج / غلیبواز؛ موش‌گیر زغبیود / zaqnabud / اسم. واژه دشنام مترادف زهرمار

زاف / zafāf / اسم. همبستری عروس و داماد

زفت / zaft / صفت. [ادبی] درشت؛ سبتر

زفت / zeft / اسم. قیر طبیعی؛ هیدروکربن جامد یا خمیری شکل که در قدیم از شکاف برخی سنگها به دست می‌آوردند و کاربرد درمانی داشت

☐ زفت انداختن: مالیدن زفت به روی پارچه و چسباندن آن بر روی نقطه‌ای از بدن

زفت / zoft / صفت. [ادبی] ۱. خسیس؛ لثیم؛ پست

۲. دارای طعم ناخوشایند

زق / zoq / زق - زق ☐ زق - زق

☐ زق زدن: زق - زق کردن

زق - زق / zoqzoq / اسم. [گفتاری] دردی که دارای تناوب است؛ دردی که در فاصله‌های کوتاه پیاپی می‌گیرد: زق

☐ زق - زق کردن: پیاپی درد کردن: زق زدن (وقتی آب خنک می‌خورم دندانم زق - زق می‌کند)

زقوم / zaqqum, zaqqom / اسم. ۱. هر چیز بسیار تلخ و آحیانا سُمی ۲. [اسلام] گفته می‌شود درختی است در جهنم که میوه‌های بسیار تلخ دارد

زکات / zakāt / اسم. مقدار معینی از مال هر مسلمان که باید آن را به امام یا نماینده او داد تا به مصرفهای ویژه‌ای برسد: زکوة

☐ زکات فطر: فطریه

زکات مال: مسلمان در صورتی که مالش (شامل گاو یا گوسفند، شتر، طلا یا نقره، گندم، جو، خرما، مویز) به حد معینی برسد، باید مقداری از آن را به امام یا نماینده او بدهد

زکام / zokām / اسم. التهاب حاد غشای مخاطی بینی که با آبریزش زیاد از بینی همراه است

زکوة / zakāt / زکات

زکی / zaki, zaki / ازکی / صفت. [ادبی] ۱. پارسا ۲. پاکیزه

زکی / zeki / صوت. [گفتاری، مستهجن] حرف ریشخند (زکی! ساعت ۱۲ است و اقامی بگوید: سوشب)

زگیل / zigil, zegil / اسم. ۱. عسارضه ویروسی به صورت برآمدگی کوچک بدشکلی معمولاً روی پوست دست ۲. هر برآمدگی شبیه به آن

زل / zol / اسم. خیرگی؛ حالت چشم دوختن به چیزی

☐ زل زدن: به چیزی یا جایی خیره شدن

زل - زل نگاه کردن: با سماجت و دقت نگریستن

زال / zolāl / صفت. بسیار شفاف، بر اثر نداشتن ناخالصی یا آلودگی (بویژه در مورد مایعات و شیشه)

زاللیه / zolālīyye / اسم. مایع شفاف و لزجی که فاصله میان قرینه و زجاجیه را در چشم مهره داران پر می‌کند

زمنامندی / zamānmandi / : اسم. وضع یا کیفیت
 زمانمند بودن
 زمانه / zamāne / : اسم. روزگار (اقتضای زمانه، رسم زمانه)
 زمانی / zamāni / : صفت. مربوط یا منسوب به زمان
 (ترتیب زمانی)
 زمپای / zampāy / : اسم. سرمایایی
 زمخت / zomoxi / : اسم. صفت. [گفتاری] فاقد ظرافت
 یا زیبایی؛ دارای ساختاری ناهمگون و دور از ظرافت
 زمختی / zomoxti / : اسم. وضع یا کیفیت زمخت بودن
 زمرد / zomorrod / : اسم. نوعی سنگ قیمتی سبز رنگ
 از انواع بریل شفاف، که دارای مقدار کمی اکسید کرم
 است، در دستگاه شش وجهی متبلور می شود و در
 جواهرسازی به کار می رود
 زمردفام / zomorrod fām / : صفت. دارای رنگ زمرد؛
 زمردی
 زمردی^۱ / zomorrodi / : اسم. رنگ سبز شفاف؛
 رنگ زمرد
 زمردی^۲ / zomorrodin / : صفت. [ادبی] زمردی
 زمزه / zomre / : اسم. گروه؛ دسته (در زمزه آذینخواهان بود)
 زمزایی / zamzāyi / : اسم. سرمازایی^۲
 زمزه / zamzame, zemzeme / : اسم. ۱. آوازی
 که به صدای بسیار آهسته خوانده می شود (زیروب آوازی را
 زمزه می کرد) ۲. گفتگوی آهسته (از گوشه اتاق زمزهای
 بلند شد) ۳. آهنگ دارای صدای آهسته و
 خوشایند (زمزه بیلان، زمزه جویبار)
 زمستان / zemestān / : اسم. ۱. یکی از چهار فصل
 در سرزمینهای منطقه معتدل که پس از پاییز و پیش از
 بهار آغاز می شود ۲. [کنایی] فصل سرما (هنوز آذرماه
 نیامده زمستان شروع شده است)
 زمستان هسته‌ای: وضع ناشی از جنگ هسته‌ای احتمالی
 در آینده، که به سبب ذرات معلق در جو یرتو خورشید به
 زمین نمی رسد و زندگی بر روی زمین نابود می شود
 زمستان‌خواهی / zemestān xābi / : اسم. [زیست‌شناسی]
 کیفیتی در برخی جانوران که در تمام مدت زمستان
 به خواب می روند و در این مدت میزان سوخت‌وساز و
 دمای بدن پایین می آید، تنفس و ضربان قلب کند
 می شود و جانور برای ادامه حیات از چربی اضافی، که
 قبلاً در بدنش جمع شده است، استفاده می کند
 زمستانی / zemestāni / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب
 به زمستان (هوای زمستانی) ۲. مناسب فصل زمستان
 (لباس زمستانی)
 زمهریر / zamharir / : اسم. [کنایی] جای بسیار سرد
 زمین / zamin / : اسم. ۱. آن بخش از سطح کره مسکونی

زلزله / zelzele / : اسم. زمین لرزه
 زلزله‌سنج / zelzelesanj / : اسم. لرزه‌سنج
 زلزله‌نگار / zelzele negār / : اسم. لرزه‌نگار
 زلزله‌نگاری / zelzele negāri / : اسم. لرزه‌نگاری
 زلف / zolf / : اسم. ۱. مو سر (در وقتی که بتوان
 شانه کرد، یعنی معمولاً بلندی آن بیش از یک سانتیمتر
 باشد و به حد گیسو، یعنی حدود ۲۰ سانتیمتر نرسد)
 زلف‌گذاشتن: بلند کردن موی سر
 زلفی / zolfi / : اسم. زلفین
 زلفین / zolfin / : اسم. ۱. حلقه در که چفت یا زنجیر
 در آن قرار می گیرد؛ زرفین؛ زلفی
 زلم‌زیمبو / zalamzimbo, zalamzimbo / : اسم. ۱. [گفتاری] هر گونه پیرایه پست و کم‌بها (خاتم شریفی
 یک مشت زلم‌زیمبو به خودش آویخته بود)
 زله / zelle / : اسم. ذله
 زمام / zemām, zamām / : اسم. بندی که به دهنه
 بسته می شود و با آن راننده، چهارپای باری یا سواری را
 رهبری و اداره می کند؛ مهار
 زمام امور را به دست گرفتن: سر رشته کارها را به دست
 گرفتن؛ رهبری و اداره کارها را به دست گرفتن
 زمامدار / zamāmdār, zamām / : اسم. ۱. آن / : اسم.
 کسی که عهده دار اداره و رهبری کاری، پروژه رهبری
 یک دولت است
 زمامداری / zamāmdāri, zamām / : اسم. شغل یا
 عمل زمامدار
 زمان / zamān / : اسم. ۱. سیر پیش‌رونده،
 نامحدود و دنباله دار هستی، پدیددها و رویدادها
 ۲. بخش محدود و معینی از این سیر (الف) که با یک سنجه
 (قرن، هفته، ساعت...) اندازه گیری می شود ب) (که با
 رویداد یا رویدادهای دیگری همراه است؛ دوران؛
 روزگار (زمان جنگ، زمان شاهعباس ج) که برای کار یا
 فعالیت معینی در نظر گرفته شده است؛ وقت؛ موقع؛
 هنگام (زمان کار، زمان تحصیل) ۳. [دستور] ویژگی فعل که
 هنگام واقع شدن آن را (در گذشته، حال یا آینده) نشان
 می دهد ۴. [فیزیک] پیوستاری که فاقد بعد مکانی است
 زمان تقویمی: زمانی که از حرکت هر سیاره به گرد
 خورشید یا حرکت قمر به گرد سیاره خود به دست می آید
 زمان‌بندی / zamānbandi / : اسم. عمل یا فرایند
 تعیین یا پیش‌بینی کردن زمان لازم برای انجام گرفتن یا
 اجرا شدن مرحله‌های مختلف یک طرح، برنامه یا
 رشته‌ای از عملیات
 زمان‌سنج / zamānsanj / : اسم. کرومتر
 زمانمند / zamānmand / : صفت. دارای یا مستلزم
 گذشت زمان (تحصیل یا آموزش یک امر زمانمند است)

به حالت ایستاده در آوردن ۳. [کنای] به شخص افتاده یا شکست خورده یاری کردن
از زمین تا آسمان فرق داشتن: [کنای] فرق بسیار داشتن
از زمین درآمدن: ۱. [مجازی] سبز شدن ۲. از زیر زمین
بیرون آمدن: استخراج شدن. به همین قیاس: از زمین
درآوردن
بر زمین ماندن ۳. زمین ماندن
به زمین افتادن: سقوط کردن: افتادن، زمین خوردن
(از اسب به زمین افتاد)

به زمین انداختن: چیزی را رها کردن تا بر روی زمین
سقوط کند (چوب راه زمین انداخت)
به زمین زدن: ۱. چیزی یا کسی را به زمین انداختن
۲. [مجازی] شکست دادن * زمین زدن [گفتاری]
به زمین گذاشتن: بر روی زمین قرار دادن (توب راه زمین
گذاشت) زمین گذاشتن
زمین بازی / zaminbāzi / : اسم. [مجازی] خرید و
فروش زمین (بویزه زمین غیر کشاورزی) برای بالا بردن
بهای آن و به دست آوردن سود بیشتر
زمینخوار / zaminxār / ، ها: دان / : اسم. کسی که
زمینهای مسکونی یا کشاورزی را معمولاً از راههای
ناروا تصرف می کند
زمین خورده / zaminxorde / ، ها: / : صفت. [مجازی]
شکست خورده: ناکام: ناموفق (به آدم زمین خورده باید
کمک کرد)

زمیندار / zamindār / ، ها: دان / : اسم. کسی که دارای
زمین کشاورزی است
زمینریخت / zaminrixt / : اسم. [زمین شناسی] شکل
زمین، ساختار آن و چگونگی قرار گرفتن آنها، خشکیها
و پستی و بلندی آن
زمینریخت شناسی / zaminrixtšenāsi / : اسم.
[زمین شناسی] ژئومرفولوژی
زمینزی / zaminzi / : صفت. دارای ویژگی یا عادت
زیستن بر روی زمین

زمینساخت / zaminsāxt / : اسم. شاخه ای از
زمین شناسی که از ساختمان قشر جامد زمین و نیروها و
شرایطی که باعث حرکت های آن می شود (مانند کوهزایی،
زمین لرزه، چین خوردگی، گسله...) گفتگو می کند
زمینسنجی / zaminsanji / : اسم. بررسی شکل و
اندازه زمین و تعیین محل دقیق هر نقطه بر روی آن
زمین شناس / zaminšenās / ، ها: دان / : اسم. کسی که
از ساختمان زمین و چگونگی تشکیل سنگها آگاهی دارد
زمین شناسی / zaminšenāsi / : اسم. دانشی که از
ساختمان زمین و سرگذشت آن، بویژه با توجه به سنگها
و ساختار کنونی آن بحث می کند

ما که از آب بیرون است: خشکی ۲. سطح بیرونی بخش
جامد یک سیاره یا قمر ۳. سیاره ای که انسان بر روی آن
زندگی می کند: کره مسکونی انسان ۴. / ها / قطعه ای از
سطح کره مسکونی، که در تصرف یک شخص حقیقی یا
حقوقی است و می توان در آن کشاورزی یا ساختمان
کرد ۵. [مجازی] کف اتاق و مانند آن: مقابل: هوا (توی
تاکسی پول افتاد زمین و رفت زیر پای راننده) ۶. / ها / محوطه
همواری که برای فعالیت ویژه ای در نظر گرفته شده
است: میدان (زمین بازی، زمین فوتبال)

زمین آبیسته: زمین کشاورزی شخم خورده، آبیاری و
بذرپاشی شده، که آماده رویش و محصول دادن است
زمین باز: بخشی از زمین که در آن ساختمان، تأسیسات یا
درخت، کوه (و عارضه های طبیعی دیگر) نیست
زمین بازی: محوطه ای که برای بازی یا بازی های مسیحی
در نظر گرفته و معمولاً تجهیز شده است
زمین بایر: زمینی که مالک دارد، ولی بر روی آن هیچ
فعالیت کشاورزی، ساختمانی یا صنعتی نمی شود
زمین چمن: زمین بازی که سطح آن با چمن (طبیعی یا
مصنوعی) پوشیده شده است
زمین شهری: قطعه زمین یا زمینهایی که در محدوده
قانونی یک شهر یا شهرک قرار دارد
زمین موات: زمین بایری که مالک آن معلوم نیست یا فاقد
مالک است

زمین آباد	زمین زسی
زمین پستکیتال	زمین فوتبال
زمین بی صاحب	زمین کشاورزی
زمین پست	زمین ناهموار
زمین تنیس	زمین والیبال
زمین حاصلخیز	زمین ورزش
زمین دایر	زمین هندبال

زمین خوردن: ۱. به زمین افتادن: با فشار به روی خاک یا
به کف جایی برخورد کردن (دیروز موقع بازی زمین خوردم و پالم
شکست) ۲. [مجازی] شکست خوردن (با این گشادبازی آخرش
زمین می خورد)

زمین زدن ۳. به زمین زدن
زمین گذاشتن: ۱. ۳. به زمین گذاشتن ۲. [کنای] ترک
گفتن و رها کردن کاری (چندماه است سیگار را زمین گذاشته)
زمین ماندن: [کنای] ترک یا رها شده ماندن (همه کرا
زمین مانده و تو می خواهی بروی گردی؟) بر زمین ماندن [ادبی]
زمین و آسمان / زمان را به هم دوختن: [مجازی] تلاش و
کوشش بسیار کردن (برای نجات پسرش زمین و آسمان را
به هم دوخت)
از زمین بلند کردن: ۱. چیز معمولاً سنگینی را که بر روی
زمین قرار دارد، از جای خود بلند کردن ۲. چنان چیزی را

بالغ انسان (همه زن و مرد در انتخابات شرکت کردند) ۲. همسر یک مرد؛ زوج (زن همسایه مریض است) ۳. انسان ماده که ازدواج کرده است (زن بیوه، زن ایست) ۴. انسان ماده (در سرشماری یا تعیین جنسیت)

☐ زن پای در زنجیر: [نجوم] ۱. صورت فلکی شمالی میان ذات‌الکرسی، برساوش، مثلثا و ماهی شمالی ۲. سحابی مارپیچ روشنی در آن صورت فلکی * المرأة المسلسلة؛ امرأة المسلسلة؛ المرأة المسلسلة

زن خانه: زنی که اداره خانه را برعهده دارد

☐ زن بردن: [گفتاری] زن گرفتن (اگر آقا زده مازن برده است) زن دادن: زنی را به همسری مردی درآوردن (پلاسال پسرش را زن داده است. آنها به غریبه زن نمی‌دهند)

زن گرفتن: زناشویی کردن مردی با یک زن (اگر آقا زن گرفته اسال برای پسرش زن گرفت)

☐ زن ۲: پیواژه. زننده؛ آنکه می‌زند (تبرزن، شمشیرزن، طبل‌زن، می‌زن)

زنا / zēnā: اسم. آمیزش جنسی زن و مردی که همسر یکدیگر نیستند. به همین قیاس: زناکردن

☐ زنای مُحْبِصَة: آمیزش جنسی با همسر مرد دیگر

زناشویی / zanāšū'i: ☐ زناشویی

زناشویی / zanāšuyi: اسم. عمل یا فرایند به همسری یکدیگر درآمدن و زن و شوهر شدن زن و مرد؛ ازدواج: زناشویی

زن آقا / zanāqā: اسم. [گفتاری] ۱. زنی که همسر سید است ۲. زنی که سیده است

زناکار / zenākār: اسم. کسی که زنا می‌کند

زناکاری / zenākari: اسم. عمل یا فرایند زناکردن

زنانگی / zanānegi: اسم. وضع یا کیفیت داشتن ویژگیهای زنانه

زنانه / zanānc: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به زنان (پیراهن زنانه) ۲. شبیه زنان (دختل زنانه)

زنانه دوز / zanāneduz: اسم. زنانه؛ دوزنده؛ دوزنده؛ جامه، کفش یا کیف زنانه

زن بابا / zānbābā: اسم. [گفتاری] نامادری؛ زن پدر

زنبارگی / zānbāregi: اسم. وضع یا کیفیت زنباره بودن زنباره / zānbāre: اسم. زنباره؛ گان / صفت. دوستدار عشقبازی و هماغوشی با زنان؛ زنبار

زنبار / zānbāz: ☐ زنبار

زن برادر / zānbarādar: اسم. همسر برادر؛ زن‌داداش [گفتاری]

زنابق / zānbaq, zānbaq: اسم. زنانه؛ گان / اسم. ۱. گیاه زینتی از تیره زنبقیان، با ساقه راست، برگهای سبز مات، به شکل تیغه خنجر، گلهای نامنظم ۲. گل آن گیاه که

زمین‌شیمی / zaminšimi: اسم. ژئوشیمی

زمین‌فیزیک / zaminfizik: اسم. ژئوفیزیک

زمینگرا / zamingērā: صفت. [زیست‌شناسی] دارای ویژگی زمین‌گرایی

زمین‌گرایی / zamingērāyi: اسم. [زیست‌شناسی] رشد یا تغییر جهت به سمت زمین، بویژه در گیاهان؛ ژئوتروپیسم

زمینگیر / zamingir: صفت. ناتوان از حرکت، بویژه بر اثر ضعف یا بیماری (پس از آن تصادف یک سال زمینگیر شدم. بر اثر آتش توپخانه ما دشمن زمینگیر شد). به همین قیاس: زمینگیری

زمینلاد / zaminlād: اسم. پهنه بزرگی از خشکی که شامل بخش اصلی یک کشور است و معمولاً در برابر جزیره به کار می‌رود؛ خاک اصلی؛ سرزمین اصلی

زمین‌لرزه / zaminlarze: اسم. جنبش یا تکان ناگهانی بخشی از پوسته زمین؛ زلزله

زمین‌لغزه / zaminlaqze: اسم. پدیده جابجایی و فروریختن خودبخودی و معمولاً سریع توده‌ای از سنگ و خاک به طرف پایین

زمینوار / zaminvār: صفت. ۱. دارای شکل فرضی کره زمین با حذف برجستگیها و فرورفتگیهای سطح آن ۲. دارای شکل کروئی ناقص، همانند شکل کره زمین

زمینه / zamine: اسم. ۱. آن بخش از بافته یا تصویر که در گرداگرد نقشها قرار دارد (نقشه دختری را در زمینه جنگل انبوهی کشیده بود. در اتاق فرشی با زمینه لای دیده می‌شد) ۲. اوضاع و احوال از پیش آماده یا فراهم‌شده برای وقوع یک رویداد یا انجام یک عمل (زمینه جنگ از پیش فراهم شده بود. او برای موفقیت در امتحان زمینه خوبی داشت)

۳. [زمین‌شناسی] بافت

☐ زمینه داشتن: ۱. امکان موفقیت داشتن ۲. آمادگی داشتن. به همین قیاس: زمینه فراهم کردن

زمینه‌چینی / zaminečini: اسم. عمل یا فرایند آماده کردن مقدمات برای انجام کاری؛ زمینه‌سازی

زمینه‌ساز / zaminesāz: اسم. آنچه زمینه عمل، فرایند یا وضعی را فراهم کند (جنگ زمینه‌ساز ثروتهای بادآورده شد)

زمینه‌سازی / zaminesāzi: اسم. عمل یا فرایند آماده کردن وسیله‌های لازم یا اوضاع و احوال مناسب برای آغاز یک عمل یا فعالیت؛ تمهید؛ زمینه‌چینی (او برای ریاست برادرش زمینه‌سازی می‌کرد)

زمینی / zamini: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به زمین (سیب‌زمینی) ۲. زنانه؛ گان / مربوط به کره زمین (موجود زمینی) ۳. مربوط به خشکی (فیروز زمینی)

zan / زنانه؛ گان / اسم. ۱. انسان ماده بالغ؛ مادینه

زنبه / zambē, zanbe, -ها / : اسم. اسبابی به شکل مربع مستطیل با لبه‌های کوتاه و چهار بازو (دسته) در دو طرف، که معمولاً دو کارگر با آن مصالح ساختمانی را حمل و جابجایی می‌کنند

زنبیل / zambil, zambil, -ها / : اسم. ۱. طرفی که از رشته‌های گیاهی، نایلنی یا سیم بافته می‌شود، دارای دسته بلند و بدنه نرم و قابل انعطاف است و از آن معمولاً برای حمل و جابجایی وسایل، بویژه در هنگام خرید استفاده می‌شود. ۲. [مجازی] سبد

زنبیلک / zambilak, zambilak, -ها / : راهبند-۳

زن‌پدر / zanpedar, -ها / : اسم. نامادری؛ زن‌پایا

زنجبیل / zanjabil, -ها / : اسم. گیاه علفی پایا از تیره زنجبیلیان، دارای برگهای ساده دراز و متناوب، گلهای نر-ماده نامنظم و زردرنگ، ریزوم گوشه‌دار معطر و دارای طعم تند که پس از خشک‌اندن به عنوان ادویه و چاشنی کاربرد دارد

زنجبیل شامی : گیاه علفی پایا از تیره زنجبیلیان، با رشته دراز ضخیم و گوشه‌دار، ساقه راست و منشعب، برگهای نوک‌تیز و پوشیده از کرک، گلهای زیانهای و لوله‌ای زردرنگ و میوه قهوه‌ای‌رنگ. این گیاه دارای خواص دارویی است

زنجبیلیان / zanjabiliyān, -ها / : اسم. تیره‌ای از گیاهان تک‌لپه‌ای و علفی پایا و ویژه نواحی گرم، دارای برگهای با پهنک بزرگ و دوردیفی، ساقه‌های هوایی بدون شاخه فرعی، گلهای نر-ماده و نامنظم که ریزوم برخی از انواع آن (مانند زنجبیل) دارای خواص دارویی و خوراکی است

زنجرگان / zanjaregān, -ها / : اسم. تیره‌ای از حشره‌های کوچک از راسته همبلان، با شاخکهای بلند موین در وسط دو چشم، پاهای پیشین و رانهای بزرگ، اندام تولید صدا در نزدیکی قاعده شکم، دارای دوره لاروی طولانی در خاک و عمر نسبتاً دراز، که اغلب آفت گیاهانند

زنجیره / zanjare, -ها، -گان / : اسم. هریک از اعضای تیره زنجرگان

زنجموره / zanj(e)mure, -ها / : اسم. [گفتاری] گریه همراه با ناله و زاری؛ زنجومه [ادبی]

زنجمویه / zanjimuye, -ها / : اسم. [ادبی] زنجموره

زنجیر / zanjir, -ها / : اسم. ۱. رشته‌ای ساخته‌شده از حلقه‌های فلزی پیوسته به یکدیگر که برای بستن، آویختن، انتقال نیروی مکانیکی یا (نوعی از آن) به عنوان پیرایه به کار می‌رود. ۲. رشته‌های بهم پستهای از زنجیرهای نازک که در آیین زنجیرزنی به کار می‌رود. ۳. [مجازی] بند؛ مانع

زنجیر چرخ : زنجیری که در هنگام بخت‌اندن، برای پیشگیری از لغزش به چرخ خودرو می‌بندند

درشت سفید، بنفش یا زرد معطر و دارای گونه‌های مختلف است (مانند زنبق زرد و زنبق رسمی)

زنبق رشتی : گیاه بهاره جنگلی از تیره سوسنیه، دارای گل نارنجی و برگهای نیزه‌ای

زنبقیان / zambaqiyan, zambaqiyan, -ها / : اسم. تیره‌ای از گیاهان تک‌لپه‌ای، دارای سه کاسبرگ و سه گلبرگ رنگین، سه پرچم یا پساک به خارج برگشته، خامه به صورت تیغه‌های پهن گسترده شبیه به گلبرگها و پوششهای گل چسبیده به تخمدان

زنبور / zambur, zambur, -ها، -ان / : اسم. نام عمومی هریک از افراد گروه زنبوران، از راسته نازکیلان

زنبور سیاه : نوعی زنبور بزرگ سیاه با بدنی مودار، که لاروهای آن انگل حشرات دیگر است

زنبور طلایی : نوعی زنبور با پوست رنگین دارای جلای فلزی، که سطح زیرین شکم آن مسطح است و در لانه زنبورهای عسل و زنبورهای وحشی تخم‌گذاری می‌کند

زنبور عسل : نوعی زنبور با نژادهای گوناگون به رنگهای سیاه، قهوه‌ای، زرد، طلایی یا دورنگ، دارای زندگی اجتماعی و دگردیسی کامل، با قسمتهای دهانی خردکننده و مکنده، که از شیر گیاهان و گرده گلها تغذیه و عسل و موم تولید می‌کند

زنبور زدن : نیش زدن زنبور (زنبور دسمت‌رازد، این قدر باده که) زنبوران / zamburan, zamburan, -ها / : اسم. گروهی از حشرات راسته نازکیلان که عموماً دارای بدنی گرد و صاف، دهان مکنده یا خردکننده، نیش و بالهای رشد کرده هستند. بیشتر آنها گیاهخوارند، برخی در بدن موجودات دیگر تخم می‌گذارند و برخی به صورت انفرادی زندگی می‌کنند، اما بیشتر نوعها دارای زندگی اجتماعی‌اند

زنبورخوار / -zamburxār, zambur, -ها / : اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان اجتماعی و رنگارنگ راسته کلاغ‌شکلان، با بدن باریک، بالهای دراز و نوک‌تیز، دم بلند، که اغلب جفت وسطی شاهپرهاي آن دراز است، دارای منقار دراز نسبتاً باریک با اندک خمیدگی، که از حشرات و زنبورها تغذیه می‌کنند. ۲. -ها، -ان / هریک از پرندگان این تیره زنبورداری / zamburdāri, zambur, -ها / : اسم. کندواری

زنبورک / zamburak, zamburak, -ها / : اسم. ۱. ساز ذه‌به شکل چنگی بسیار کوچک که آن را در میان دندانها قرار می‌دهند و به وسیله زبانه فلزی قابل انعطاف می‌نوازند. ۲. نوعی توپ کوچک قدیمی که در جنگها آن را بر روی شتر حمل می‌کردند

زنبوری / zamburi, zamburi, -ها / : اسم. ۱. پارچه توری درشت‌بافت. ۲. چراغ زنبوری

☐ **زندانی سیاسی:** شخصی که مرتکب جرم سیاسی شده یا متهم به آن است

☐ **زندانی شدن:** در زندان نگهداری شدن؛ به زندان افتادن
(چهارم در تیریز زندانی شد). به همین قیاس: **زندانی کردن**
زندانی^۲: صفت. گرفتار و نگهداری شده در زندان؛ محبوس

زن دایی / zandāyi، -ها / : اسم. همسر دایی
زندگانی / zendegāni، -ها / : اسم. [ادبی] زندگی
زندگی / zendegi، -ها / : اسم. ۱. ویژگی موجود زنده که آن را از اشیای بی جان متمایز می کند و با سوخت و ساز، رشد و نمو، تکثیر و پاسخ به محرکها مشخص می شود (زندگی جانوری، زندگی گیاهی). ۲. جنبه ای از فعالیت یا گذران شخص (زندگی خصوصی). ۳. وسیله ها و امکانهایی که برای زنده ماندن یا آسایش و رونق آن لازم است (با مامی دوهزار تومان زندگی او نمی گذشت). ۴. [گفتاری] اثاث خانه. (ناچار شدم همه خانه و زندگی را بفروشم). ۵. گزارش زندگی کسی؛ زندگینامه (کتابی درباره زندگی پاستور خواندم)
☐ **زندگی را بدروغ گفتن:** [ادبی] مردن (در سال ۱۳۲۴ زندگی را بدروغ گفت)

زندگی کردن: ۱. دارا بودن فعالیتهای متعلق به موجود زنده (مانند سوخت و ساز، رشد و نمو، تکثیر...) ۲. مدتی از عمر را در جایی یا در وضعی گذراندن (سه سال در آن شهر زندگی کرد. دیگر نمی توانی با این مرد زندگی کنی) ۳. زیستن
از **زندگی سیر / بیزار / خسته شدن:** دیگر به زندگی علاقه نداشتن؛ دیگر خواهان زنده ماندن نبود
به **زندگی خود خاتمه دادن:** خودکشی کردن (با خوردن دلو به زندگی خود خاتمه داد)

به **زندگی کسی خاتمه دادن:** او را کشتن (روسی راه گردنش پیچید و به زندگی او خاتمه داد)
زندگی سوز / zendegisuz / : صفت. دارای کیفیت یا توانایی پدید آوردن رنج و اندوه سخت و تباہ کردن زندگی (حوادث زندگی سوز بی پس از دیگری به او روی آورد)
زندگینامه / zendegināme، -ها / : اسم. گزارشی درباره رویدادهای زندگی یک یا چند تن؛ شرح حال (زندگینامه کورش بزرگ، زندگینامه دانشمندان)

زنده / zende، -ها / : گان / : صفت. ۱. برخوردار از زندگی (ماهی زنده، آدم زنده). ۲. دارای حرکت یا فعالیت ناشی از وجود جانداران (دشت زنده، شهر زنده). ۳. دارای نشاط و شادابی (زنده دل، روحیه زنده). ۴. دارای توانایی برای تلقین احساس حرکت، فعالیت یا نشاط (صحنه زنده، عکس زنده). ۵. (در پخش برنامه های رادیو و تلویزیون) همزمان با اجرا یا ضبط (مراسم نماز جمعه به طور زنده از رادیو پخش می شد). ۶. (در مورد برنج، نخود و مانند آن) نپخته؛ نیمه خام

☐ **زنجیر پاره کردن:** [مجازی] سخت خشمگین یا شتابناک بودن

زنجیر زدن

زنجیر کردن: با زنجیر بستن (موتور را به تیر برق زنجیر کردم)
به **زنجیر کشیدن:** برای پیشگیری از فرار یا زنجیر بستن (در این عکس میوزا را زنجیر کرده اند که به زنجیر کشیده شده است)

زنجیرزنی / zanjirzani، -ها / : اسم. نوعی مراسم عزاداری، بویژه در ماه محرم، که عزاداران با رشته هایی از زنجیر پستیایی به کتف خودشان می کوبند. به همین قیاس: **زنجیرزدن**

زنجیره / zanjire، -ها / : اسم. ۱. آنچه به شکل زنجیر است. ۲. فرایندهای دارای ارتباط یا یکدیگر؛ چرخه (زنجیره غذایی، زنجیره تولید). ۳. شیارهای عمودی لبه سکه ۴. حلقه های متوالی به شکل زنجیر در بافتنی، بویژه قلاب بافی. رشته گلابتون یا ابریشم بافته به شکل زنجیر که به حاشیه جامه می دوزند ۶. [فرهنگستان] سریال

☐ **زنجیره غذایی:** سلسله مراتب جانداران یک محیط طبیعی که در آن هر تیره از زیستندان، دیگری را طعمه خود می سازد
زنجیره ای / zanjire-i / : صفت. دارای شکل یا حالت زنجیره، بویژه دارای توالی و استمرار یا پیوند با یکدیگر (فروشگاههای زنجیره ای، قتلای زنجیره ای)

زنج / zanax / : اسم. [ادبی] چانه
زنجخان / zanaxdān / : اسم. [ادبی] فرو رفتگی وسط چانه؛ چاه زنجخان

زند / zand / : استخوان زند، استخوان
زنداداش / zandādās، -ها / : اسم. [گفتاری] زن برادر
زندار / zandār، -ها / : ان / : اسم. [گفتاری] مرد دارای همسر (مرد زندار)

زند داری / zandāri / : اسم. شایستگی و توانایی نگهداری زن (همسر) (این رسم زرداری نیست)
زنددان / zendān، -ها / : اسم. ۱. مؤسسه ای برای نگهداری اجباری محکومان یا متهمان. ۲. بنایی که به این کار اختصاص دارد (زندان دادگستری، زندان دژبلی). ۳. جایی که در آن کسی را برخلاف میلش نگهداری و از بیرون آمدنش جلوگیری می کنند ۵. حبس؛ بازداشتگاه؛ دوستای [قدیمی]؛ هلفدوننی [گفتاری]

☐ **زندان ابد:** حبس ابد ☐ **حبس زندان مجزود:** حبس انفرادی ☐ **حبس به زندان افتادن:** بازداشت شدن؛ زندانی شدن. به همین قیاس: **به زندان انداختن**
زندانبان / zendānbān، -ها / : ان / : اسم. نگهبان یا مأمور زندان
زندانی / zendāni / : -ها / : ان / : اسم. کسی که در زندان نگهداری می شود

زنده شدن: ۱. به دست آوردن زندگی و برخوردار شدن از آن برای بار دیگر (پس از سه ساعت که در مرغی می‌گذشت، دیدند زنده شده و دزد نفس می‌کشد). ۲. سلامتی، شادابی یا نشاط دوباره به دست آوردن (دشت از باغهای بهاری زنده شد). ۳. رونق پیشین را به دست آوردن (اقتصاد زنده شد).

به همین قیاس: زنده بودن: زنده کردن

زنده‌باد / Zende-bād / دعا. واژه‌ای به‌شأنه خواستن یا پایداری کسی یا چیزی (زنده‌باد ایران. زنده‌باد صلح)

زنده‌بگور / Zendebegur / صفت. مدفون شده در زیر چیزی (مانند خاک، سنگ یا برف) پیش از مرگ، که موجب خفگی شود (ده نفر در زیر آوار زنده‌بگور شدند)

زنده‌دل / Zendedel / -ان / صفت. دارای روحیه خوشبین؛ امیدوار و با نشاط؛ دلزنده

زنده‌زا / Zendeza / صفت. [زیست‌شناسی] دارای ویژگی یا توانایی تولید مثل موجود زنده کامل (مانند انسان)؛ بچه‌زا؛ مقابل: تخم‌زا

زنده‌یاد / Zendeyād / -ان / صفت. دارای چنان زندگی یا کارهای شایسته‌ای که پس از مردن هم در یادها مانده است (زنده‌یاد فروغ فرخ‌زاد شعر نوآوریهایی داشت)

زندیق / Zendiq, zandiq / -ان / صفت. [قدیمی] پیرو یکی از دینهای ایرانی، بویژه مانوی

زن‌ذلیل / Zanzalil / -ها / صفت. زیردست و فرمان‌بردار بی‌چون و چرای زن (همسر) (حنایی خیلی زن‌ذیل است. من ندیدم مردی این قدر زن‌ذیل باشد)

زن‌سالاری / Zansālāri / -ام. [جامعه‌شناسی] نظام اجتماعی که در آن قدرت در دست زنان است

زن‌سنجی / Zansetizi / -ام. دشمنی با زنان و انکار استعداد و شایستگیهایشان

زن‌عمو / Zan'amū / -ها / -ام. همسر عمو

زنک / Zanak / -ام. زنی معین (در مقام تحقیر) (زنک می‌خواست بچه مرا بدزد)

زنکن / Zonkan / -ها / -ام. نام تجارتی اسبابی به صورت جلدی بزرگ و ضخیم یا میله‌های فندار در داخل آن، که سندها و نوشته‌ها را در آن می‌گذارند و برای پیشگیری از پراکنده شدن، لبه آنها را سوراخ می‌کنند، از میله‌ها می‌گذارند و به وسیله فنر در جای خود ثابت نگه می‌دارند؛ پرندگان (فرهنگستان)؛ زونکن

زنک / Zang / -ام. ۱. -ها / اسبابی برای جلب توجه یا اخطار به صورت: الف) وسیله توخالی فلزی با گویی آویخته در میان آن، که بر اثر برخورد آندو با یکدیگر صدای طنینداری ایجاد می‌شود ب) صفحه فلزی آویزانی که با کوبیدن چکش بر آن صدای طنینداری تولید می‌کند ج) دستگاه الکترومغناطیسی شامل یک صفحه فلزی و یک مغناطیس نزدیک به یکدیگر، که با فشار تکه‌های، جریان

در هسته مغناطیسی برقرار و نوسانهای متوالی بر اثر جذب و دفع صفحه، موجب ایجاد صدای اخطارکننده‌ای می‌شود (مانند زنگ دریاکن برقی) د) دستگاهی الکترونیکی که بر اثر فشار تکه جریان برق در آن برقرار و موجب پخش صدا یا آهنگ معینی از بلندگو می‌شود (زنگ بلبل)

۲. -ها / [قدیمی] ساز ضربی شبیه سینج ۳. -ها / زمان فعالیت ویژه در مدرسه (زنگ‌انداز زنگ تفریح، زنگ ورزش)

۴. صدای زنگی که آغاز یا پایان این فعالیت را اعلام می‌کند (مگر زنگ را نمی‌شنوی؟) ۵. -ها / مدت زمان فعالیت

درسی معینی (حدود ۴۵ تا ۵۵ دقیقه) در مدرسه (زنگ اول، زنگ دوم، زنگ بعدازظهر) ۶. طنین (مانند صدای زنگ یا برخورد دو فلز به یکدیگر) (گوشم زنگ می‌زند) ۷. ماده

سرخ تیره شکننده‌ای که بر روی فلز، بویژه آهن، در مجاورت هوای مرطوب تشکیل می‌شود (قابله زنگ زده است) ۸. هریک از بیماریهای گوناگون گیاهی ناشی از

فعالیت قارچهای تیره زنگ‌ها که باعث پوسیدگی قارچی ریشه، ساقه و برگهای گیاه می‌شود: زنگ گیاهی

زنگ اخبار: زنگی که برای فراخواندن کسی به کار می‌رود

زنگ بلبل: نوعی زنگ الکترونیکی که صدای چهچهه از آن شنیده می‌شود

زنگ تفریح: فاصله کوتاه پس از پایان یک جلسه درس که به شاگردان امکان می‌دهد از کلاس بیرون بروند و بازی یا استراحت کنند

زنگ چاودار: سگاله

زنگ خطر: آژیر

زنگ کلیسا: ناقوس

زنگ گیاهی: زنگ-۸

زنگ مس: زنگار

زنگ خوردن: به صدا در آمدن زنگ (وقتی به مدرسه رسیدم زنگ خورده بود)

زنگ زن: ۱. به صدا در آوردن زنگ (زنگ زد، پیشخدمت آمد) ۲. برخاستن صدای زنگ یا شنیده شدن آن (زنگ زدند، بین بکست) ۳. تلفظ کردن به کسی (به علی زنگ بزن، حاشا واپس) ۴. آسیب دیدن گیاه از زنگ (ساقه‌ها زنگ زده) ۵. پیدا شدن

ماده زنگ بر سطح فلز؛ اکسیده شدن فلز (ساقه زنگ زده بود)

زنگاب / Zangāb / -ام. لکه یا اثر ناشی از رطوبت (زنگاب دیوار)

زنگار / Zangār / -ام. ۱. [ادبی] زنگ فلزات ۲. استات مس قلیایی که ماده‌ای به رنگ سبز-آبی و بسیار سمی است و بیشتر در مجاورت اسید یا بر اثر خوردگی ایجاد می‌شود: زنگ مس

زنگاری / Zangāri / -ام. رنگ سبز مایل به آبی؛ آبی زنگاری

زوايد / zavāyed / اسم: ۱. جمع زایده ۲. آنچه غیر ضروری یا ناکارآمد است * زوائد
 زوبین / zubin / -ها / اسم: جنگ افزاری قدیمی به صورت نیزه کوچک نوک تیز با سر دوشاخه
 زوج^۱ / zōj, zōj / -ها / اسم: ۱. شوهر ۲. زن و شوهر (زوجهای جوان)
 زوج^۲ / - / قابل قسمت بر دو، به صورتی که خارج قسمت آن عدد صحیح باشد ۴. دوتایی: جفت زوجات / zōwjāt, zōjāt / جمع: زوج
 زوج سمان / zōwjsomān, zōj- / جفت سمان
 زوجہ / zōwje, zōj: / -ها: زوجات / اسم: [ادبی] همسر یک مرد: زن (فوت زوجة مکرمه رابه جنبه ای تسلیم می‌گیریم)
 زوجیت / zōwjiyyat, zōj:jiyyat / اسم: همسری (او را به زوجیت خود درآورد)
 زوجین / zōwjejn, zōj:jejn / اسم: زن و شوهر (طلاق با توافق زوجین بلامانع است)
 زود^۱ / zud / - / صفت: ۱. واقع در زمانی پیش از زمان مناسب یا مورد نظر (حالا زود است) ۲. واقع در آغاز وقت (صبح زود)
 زود^۲ / - / دید: ۱. بدون درنگ: بدون فاصله زمانی چشمگیر (زود بیا) ۲. پیش از وقت مقرر (زود رسیدم، هنوز بانک باز نشده بود) ۳. با سرعت: بتندی (زود جواب داد، زود خوردم)
 زود^۳ / - / پیشوا: ۱. پیش از وقت معمول (زودرس) ۲. با سرعت و با آسانی (زوداشد زودبار)
 زودافت / zud'oft / - / صفت: [گیاه‌شناسی] دارای اندامی (بویژه برگ) که پیش از موعد به طور طبیعی جدا شود و بیفتد
 زودبار / zudbāvar / -ها: -ان / صفت: دارای عادت یا گرایش به باور کردن سخن دیگران، بدون پژوهش یا بررسی
 زودپز^۱ / zudpaz / اسم: دیگ زودپز^۲ / - / صفت: پزا
 زودجوش / zudjuš / -ها / صفت: ۱. / -ها / دارای عادت یا گرایش به برقراری سریع رابطه با دیگران (دختر زودجوش و مهری است) ۲. دارای ویژگی یا توانایی زود جوشاندن (این مسافر خیلی زودجوش است) ۳. دارای ویژگی زود جوشیدن (مایع زودجوش)
 زودخشم / zudxašm / - / صفت: [ادبی] دارای گرایش به زود خشمگین شدن و ناتوان از فرو خوردن خشم خویش. به همین قیاس: زودخشمی
 زودرس / zudres / -ها / صفت: ۱. دارای ویژگی زود رسیدن (میوه زودرس) ۲. برخوردار از بلوغ جسمی یا ذهنی پیش از موقع (بلوغ زودرس)

زنگاری^۱ / - / صفت: دارای رنگ سبز مایل به آبی
 زنگدار / zangdār / - / صفت: ۱. دارای زنگ (ساعت زنگدار)
 ۲. دارای طنین (صدای زنگدار)
 زنگداران / zandgdārān / -ها / صفت: مارهای زنگوله‌دار، مار
 زنگ‌زدگی / zangzadegi / - / اسم: وضع یا کیفیت اکسید شدن فلز (هوای مرطوب موجب زنگ‌زدگی فلز می‌شود)
 زنگوله / zangule / -ها / اسم: زنگ کوچکی که معمولاً به گردن چهارپایان می‌بندند
 زنگوله پای تابوت: [مجازی] فرزند خردسال شخص سالخورده
 زنگها / zanghā / - / اسم: تیره‌ای از قارچهای انگلی که چندین جور هاگ متفاوت تولید می‌کنند و هریک میزبان جداگانه‌ای دارند. بسیاری از این قارچها بیماریهای گیاهی شدید به وجود می‌آورند (مانند عامل زنگ سیاه ساقه گندم و غلات)
 زنگی / zangi / -ها: -ان / - / صفت: [ادبی] سیاهوست
 زننده / zanande / - / صفت: ناخوشایند و مایه بیزاری (رفتار زننده، حرف زننده، بوی زننده)
 زن‌نما / zan.nemā / - / صفت: دارای ظاهر زنانه (مرد زن‌نما)
 زن‌ویچه‌دار / zan-o-baččedār / - / صفت: [گفتاری] دارای همسر (زن) و فرزند (ماستاجر زن‌ویچه‌دار نمی‌خواهم)
 زنون / zenon / -ها / صفت: [گفتاری] زنهار^۱ / zenhār / -ها / اسم: [نامتداول] آمان: زنهار
 زنهار خواستن: آمان خواستن
 زنهار دادن: آمان دادن: پناه دادن
 به زنهار آمدن: به آمان آمدن: مستأصل و بیچاره شدن
 زنهار^۲ / - / صفت: [ادبی] واژه اخطار: مبادا (زنهار زمین زبد نگردد): زنهار
 زنهاره / zenhāre / - / اسم: [فرهنگستان] التیام‌توم
 زنی^۱ / zani / - / اسم: وضع یا کیفیت زن بودن (آخر زنی که تنهاریش نداشتن و قروفر داشتن نیست)
 - زنی^۲ / - / پیازه: عمل یا فرایند زدن (پازو زنی، شمشیر زنی)
 زوائد / zavā'ed / -ها / صفت: زواید
 زوار / zavvār / - / صفت: زیارت‌کننده (زوار امام رضا)
 زوار / zovvār / جمع: زایر
 زوال / zavāl / - / اسم: [ادبی] نیستی: نابودی
 زوال عقل: کاهش نیروی ذهن (حافظه، تمرکز حواس، توانایی تفکر) بر اثر پیدایش آسیب در مغز (در نتیجه مسومیت مزمن، عفونت یا پیری)
 زوال یافتن: نابود شدن: از میان رفتن
 زوایا / zavāyā / -ها / جمع: زاویه

زودرنج / zudranj، -ها / : صفت. فاقد شکیبایی و
بردباری لازم در برابر رفتار ناخوشایند دیگران.
به همین قیاس: زودرنجی

زودگوار / zudgovār / : صفت. زودهضم
زودگیر / zudgir / : صفت. ۱. دارای ویژگی آتش گرفتن
سریع ۲. دارای ویژگی زود سفت شدن و به حالت مطلوب
در آمدن (سیمان زودگیر، چسب زودگیر)

زودمیر / zudmir، -ان / : صفت. [نامتناول] دارای
زندگی بسیار کوتاه

زودمیران / zudmirān / : اسم. راستدای از حشرات
زیرده بالداران، با بدن نرم و کوچک، قطعات دهانی
خردکننده و تحلیل رفته، شاخکهای کوچک و چهار بال
غشایی نامساوی. لارو آنها آبی است، پوست اندازیهای
متعدد دارند و پس از تولید مثل بلافاصله می میرند:
یکروزه ها

زودهضم / zudhazm / : صفت. دارای وضع یا کیفیتی که
زود هضم شود؛ زودگوار

زودی / zudi / : اسم. وضع یا کیفیت زود بودن (به این
زودی تمام شد. دیر و زودیش را نمی دانم)

☐ به این زودی: در چنین فاصله زمانی اندک
زودیاب / zudyāb / : صفت. [ادبی] قابل دستیابی در
مدت کوتاه

زور / zur / : اسم. ۱. نیرو ۲. فشار ۳. کار یا رفتاری که نه بر
اساس منطق یا عدالت، بلکه با به کار گرفتن نیرو
یا فشار باشد

☐ از زور: بر اثر فشار (از زور گرسنگی برف درخت می خوردند)
با زور: ۱. با اصرار ۲. با به کار گرفتن نیرو ۳. بزور

☐ زور آوردن: [گفتاری] فشار وارد کردن بر چیزی؛
فشار آوردن (اب زور آوردن را شکست). به همین قیاس:
زور آمدن

زور دادن: [گفتاری] نیرو وارد کردن بر چیزی؛ زور زدن
(زور بده، بلکه باز بشود. زور دادم بلندش کردم)

زور داشتن: ۱. نیرومند بودن (علی زور زیادی داشت)
۲. دشوار بودن (برایم زور داشت بروم منت این و آن را بکنم)

زور زدن: ۱. زور دادن (هرچه زور زدم باز نشد) ۲. [مجازی]
بسیار تلاش کردن (چند زور زدم تا راضی شد پولی به تو
قرض بدهد)

زور کردن: [گفتاری] اصرار و پافشاری کردن (خیلی زور کرد
تا مرا هم ببرد)

زور کسی آمدن: برایش دشوار بودن؛ به آن علاقه نداشتن
(زورش می آمد جواب سلام را بدهد. زورم آمد از جلم بلند بشوم)

زور کسی نویسدین: نیرو یا توانایی کافی نداشتن (زورش
نمی رسید کتبه را بلند کند)

زور گرفتن: زورگویی

زور آزمایی / zurāz(e)māyi، -ها / : اسم. نیروی خود را
به آزمایش گذاشتن و آن را آزمودن؛ زور ورزی.
به همین قیاس: زور آزمایی کردن؛ به زور آزمایی پرداختن

زورافزایی / zurafzāyi / : اسم. [خرهنگستان] دوپینگ
زورآور / zurāvar / : صفت. ۱. نیرومند ۲. پرفشار

☐ زورآور شدن: فشار آوردن (گرسنگی به او زورآور شد)
زور تپان / zurtapān / : صفت. زورچپان

زورچپان / zurčapān / : صفت. با فشار در جایی فرو
برده شده (کتابها را این طور توی قفسه زورچپان می کنی، جلدشان

خراب می شود)؛ زور تپان. به همین قیاس: زورچپان کردن
زورخانه / zurxāne، -ها / : اسم. باشگاه ورزشی سنتی
ایران معمولاً به صورت سالن سرپوشیده، با محوطه
گودی در وسط (گود زورخانه) که در آن ورزشهای
باستانی انجام می گیرد

زورق / zowraq, zo:raq، -ها / : اسم. [ادبی] قایق
زورگی^۱ / zuraki / : صفت. [گفتاری] ناگزیر؛ ناچار
(خنده زورگی)

زورگی^۲ / : قید. [گفتاری] با زور یا پافشاری و اصرار
(شی گفت، زورگی دادم)

زورگو / zurgu، -ها / : صفت. دارای عادت یا
گرایش به بهره گیری از نیرو و فشار برای ترساندن
دیگران و واداشتن آنان به انجام دادن کاری؛ قلدر؛ جبار
(صاحبخانه خیلی زورگوست)

زورگویی / zurguyi، -ها / : اسم. بهره گیری از زور و
فشار برای واداشتن دیگران به اطاعت؛ عمل زورگفتن

زورگیر / zurgir، -ها / : اسم. کسی که با توسل به زور
دزدی می کند

زورگیری / zurgiri، -ها / : اسم. دزدی با توسل به زور
زورمداری / zurnadāri، -ها / : اسم. [سیاست] روش

به کار بردن زور و فشار برای ترساندن یا مجبور کردن
دیگران به اطاعت. به همین قیاس: زورمدار

زورمند / zurmand، -ان / : صفت. ۱. دارای نیرو یا
توانایی ۲. [مجازی] دارای قدرت سیاسی و اجتماعی
(معمولاً در حالت جمع)

زورمندی / zurmandi / : اسم. وضع یا کیفیت زورمند بودن
زورنا / zûrnā / : صفت. شرنا

زور ورزی / zurvarzi، -ها / : اسم. زور آزمایی
زوری^۱ / zuri / : صفت. [گفتاری] اجباری؛ تحمیلی؛
زورکی (چیزی را که زوری باشد دوست ندارم)

زوری^۲ / : قید. [گفتاری] با زور؛ با اعمال فشار
(اقا مگر مهمانی رفتن زوری است؟)

زوزه / zuze، -ها / : اسم. ۱. فریاد جانوران تیره
سگستان که شبیه ناله ای بلند است ۲. ناله و گریه با
صدای بلند و زیر. به همین قیاس: زوزه کشیدن

زهر / zahr / -ها / : اسم. هریک از مواد تولیدشده به وسیله جانوران و گیاهان، که معمولاً از طریق واکنش شیمیایی در بدن یک جاندار، موجب مرگ یا مسمومیت او می شود

☐ **زهر قاتل** : زهر کشنده

زهر مار : ۱. ماده سستی که در کیسه مجاور نیش مارهای سستی وجود دارد. ۲. [مجازی] چیز بسیار تلخ و ناخوشایند (این چه زهر مای بدی دای خوردم؟) ۳. نوعی دشنام که در پاسخ سخن یا خنده نابجای کسی می گویند (بلی و زهر ملا! هیچ خجالت نمی کشی؟)

زهر هلاهل : [مجازی] زهر جانوری افسانه ای که گفته شده بسیار کشنده است

☐ **زهر چشم گرفت** : [مجازی] سخت ترساندن (مدیر تازه از جمعاًحلی زهر چشم گرفت)

زهر خود را ریختن : [مجازی] آسیب یا آزار مورد نظر خود را رساندن (هوشنگ با دروغی که گفت زهر خودش را ریخت و پیرمرد بیچاره را پریشان و دلشکسته کرد)

زهر دادن : زهر خوراندن؛ مسموم کردن (سگ بیچاره را زهر حاده بودند)

زهر کردن : [کنایی] تلخ کردن؛ ناخوشایند و آزاردهنده کردن (او با رفتارش زندگی را به همه ما زهر کرده بود)

زهر مار کردن : [تعریض] خوردن (در مقام دشنام و تحقیر (یک کاسه پر از رشته زهرمار کرده، باز می گویند سیر نشدم)

زهراب / zahrāb : : [گفتاری] آدرار؛ شاش

زهرابه / zahrābe / -ها / : اسم. ۱. فراورده سستی با کتریها یا یاخته های دیگر که در صورت تزریق شدن به جانداران موجب تولید پادتن می شود؛ توکسین ۲. مایع سستی که از چیزی ترشح می شود

زهرآگین / zahrāgin / : صفت. [ادبی] ۱. آلوده به زهر؛ سستی؛ زهر آلود ۲. [مجازی] بسیار تلخ و ناخوشایند (سخنان زهرآگین) * **زهرآلود**

زهرآلود / zahrālud / : صفت. **زهرآگین**

زهرخند / zahrxand / : اسم. خنده ای از سر خشم یا از درگی (زهرخندی زد و سر تکان داد). به همین قیاس:

زهرخند زدن : زهرخند کردن

زهرشناسی / zahršēnāsi / : اسم. دانشی که به بررسی زهرها، تاثیر آنها و مسئله های (شیمیایی، صنعتی و حقوقی) مربوط به آنها می پردازد؛ سم شناسی

زهره / zahre / : اسم. ۱. کیسه صغری ۲. [مجازی] بی باکی؛ جرئت

☐ **زهره داشتن** : [مجازی] بی باک بودن؛ جرئت داشتن

زهره کسی آب شدن : [مجازی] بناگهان سخت ترسیدن

زهره / zahre / : اسم. دومین سیاره منظومه شمسی از نظر فاصله تا خورشید، که مدار آن بین عطارد (تیر) و زمین است؛ ناهید

زوف / zufā / -ها / : اسم. گیاه پایا و معطر از تیره نعنایان، با ساقه های چوبی شده، برگهای کوچک معطر، گلهای زیبای سفید، آبی یا صورتی به وضع فراهم در بغل برگها و مجموعاً به شکل سنبله، کاسه گل لوله ای، تخمدان چهارخانه و میوه قندقه، که کاربرد دارویی دارد

زولبیا / zūlbīyā / -ها / : اسم. شیرینی شفاف مشکی از ماست آب گرفته و نشاسته که در روغن سرخ می کنند و در شیرۀ شکر فرو می برند تا شیرین شود

زولو / zulu / : اسم. ۱. قوم سیاهیوست آفریقای جنوبی ۲. / -ها / هریک از افراد بانتو زبان سرزمین ناتال در آفریقای جنوبی ۳. از زبانهای بانتو که توسط آن قوم به کار می رود

زوم / zūm / : اسم. نوعی عدسی دوربین عکاسی و فیلمبرداری با فاصله کانونی متغیر

☐ **زوم کردن** : عمل تغییر دادن فاصله کانونی عدسی زوم برای تطبیق با موضوع مورد نظر عکاس یا فیلمبردار و مشخص کردن آن از زمینه

زونا / zonā / : اسم. بیماری ویروسی حاد که به صورت تارلها یا دانه هایی در امتداد یک عصب پوستی پدیدار می شود و با درد زیادی همراه است

زونکن / zonkan / زُنکن

زه / zeh / -ها / : اسم. ۱. روده تابیده چهارپایان؛ چله ۲. نواری که برای حفاظت به بدن چیزی نصب می کنند ۳. رشته تابیده ای که دوسر کمان را به یکدیگر می پیوندد ۴. سیم ساز ۵. جویی که برای تخلیه آبهای سطحی ایجاد شده است ۶. چله قالی

☐ **زه زدن** : [گفتاری] ۱. پیمان شکستن (دقاره زدند و مرا تنها گذاشتند) ۲. کار برعهده گرفته را ناتمام رها کردن و رفتن (به همین زودی خسته شدی و زه زدی؟)

زه ۱ : صوت. [ادبی] واژه تحسین و تمجید؛ آفرین (فلک گفت: احسن، ملک گفت: زه)

زهاب / zehāb / : اسم. آبی که از زیر زمین می جوشد و سطح زمین را می پوشاند

زهاد / zohhād / : جمع **زاهد**

زهار / zehār / : اسم. شرمگاه

زهتاب / zehṭāb / -ها / -ان / : اسم. ۱. آنکه از روده چهارپایان رشته های محکمی پدید می آورد ۲. کسی که نخهای چله قالی (تار) را آماده می کند؛ چله کش

زهد / zohd / : اسم. پارسایی

زهدان / zehdān / -ها / : اسم. اندامی در بدن پستانداران ماده که جنین در آن پرورش می یابد و تا پیش از تولد حفظ می شود؛ رحم

زهدفروشی / zohdfurūši / : اسم. پارسایی ریاکارانه برای فریفتن مردم و بهره برداری از آنان

زهره ترک / zahretarak / :صفت. [گفتاری] بسیار ترسیده و آسیب دیده از رویدادی ناگهانی (بچه‌ها بپرورد از صدای موشکها زهره ترک شد و مرد)

زهکشی / zehkeši / -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بیرون کشیدن آبهای سطحی از یک پهنه زمین ۲. نهرهایی که برای بیرون کشیدن آب زمینهای باتلاقی و پرآب در کنار آن می‌سازند ۳. عمل کشیدن زهوار

زهم / zohm / : اسم. بوی گوشت خام: زحم زهوار / zehvār / -ها / : اسم. نوار یا رشته باریکی که برای آرایش یا محکم‌کاری به لبه چیزی نصب می‌کنند زهوار دررفته / zehvārdar.rafte / -ها / : صفت. [کنایی] فرسوده و ازکار افتاده

زهی / zehi / : صفت. دارای زه (ساز زهی)

زهی / zehi / : صفت. [ادبی] آفرین

زی / zi / : حرف. [ادبی] ۱. به سوی ۲. به نزد ۳. برای -زی: ۱. پیوازه. زیست‌کننده: زندگی‌کننده (آبی، هوای)

زیا / ziyā / : اسم. [زیست‌شناسی] جانور، بویژه جانوران یک مجموعه مورد نظر

زیاد / ziyād / : صفت. بسیار: فراوان (کار زیاد، پول زیاد)

زیاد شدن: افزایش یافتن

زیاد کردن: افزودن

زیاد^۱: ۱. قید. با کمیت یا کیفیتی بسیار یا چشمگیر (زیاد کار می‌کرد، زیاد می‌خواستید)

زیاده / ziyāde / : قید. بیش از حد یا بیش از مقدار مورد نظر (زیاده عرضی نیست)

زیاده^۲: ۱. پیوازه. بیشتر (زیاده‌روی، زیاده‌طلب)

زیاده‌خواهی / ziyādexāhi / -ها / : اسم. افزونخواهی. به همین قیاس: زیاده‌خواه

زیاده‌روی / ziyāderavi / -ها / : اسم. بیش از آنچه شایسته است در کاری پیش رفتن (یک روز در خوابیدن زیاده‌روی می‌کند، یک روز در شب‌زنده‌داری)

زیاده‌طلبی / ziyādetalabi / -ها / : اسم. افزونخواهی. به همین قیاس: زیاده‌طلب

زیادی^۱ / ziyādi / -ها / : صفت. غیر لازم: اضافی (ادم زیادی)

زیادی^۲: ۱. قید. بیش از حد نیاز (زیادی حرف می‌زند)

زیارت / ziyārat / : اسم. ۱. دیدار شخص، مکان یا چیزی مهم و با ارزش (دوستن و اشتیاق رازبخت کردیم) ۲. / -ها / دیدار مکانهای مقدس و آرامگاههای بزرگان دین (زیارت کعبه، زیارت مشهد). به همین قیاس: زیارت رفتن: زیارت شدن: زیارت کردن

زیارتگاه / ziyāratgāh / -ها / : اسم. مکانی که جمعی آن را مقدس می‌دانند و به زیارتش می‌روند

زیارتنامه / ziyāratnāme / -ها / : اسم. ۱. دعای ویژه‌ای که در هنگام زیارت جایی خوانده می‌شود ۲. نوشته‌ای شامل آن دعا

زیارتی / ziyāratī / : صفت. ۱. شایسته یا دارای امکان زیارت شدن (مکلهای زیارتی) ۲. مربوط یا منسوب به زیارت (اعمال زیارتی)

زیان / ziyān / -ها / : اسم. ۱. عمل از دست دادن چیزی سودمند (زیان کردن) ۲. آسیبی که موجب از دست رفتن چیز سودمندی می‌شود (خشکسالی موجب زیان کشاورزان شد) ۳. چیز سودمندی که از دست برود: آسیب: ضرر (یک میلیون زیان کردیم)

زیان بردن / ziyān بردن /

زیان داشتن: موجب آسیب رسیدن یا از دست رفتن چیزی سودمند شدن (معملاً جای برلمان زیان داشت. هوای اوده برای سلامتی زیان دارد)

زیان دیدن: ۱. از دست دادن بخشی از دارایی خویش (در آن معامله چند میلیون زیان دیدیم) ۲. آسیب دیدن (کشور از جنگ زیان می‌بیند). به همین قیاس: زیان زدن: زیان رساندن: زیان وارد کردن

زیان کردن: از دست دادن سود یا دارایی (در فروش خاته خیلی زیان کرد): زیان بردن

زیان‌آور / ziyānāvar / : صفت. موجب آسیب دیدن یا از دست دادن چیزی سودمند (فاضلابهای مایه زیان‌آور برای محیط زیست است): زیانبار: زیانبخش

زیانبار / ziyānbār /

زیانبخش / ziyānbaxš /

زیانکار / ziyānkār / -ها: -ان / : صفت. دارای توانایی یا عادت به زیان یا آسیب رساندن (موش جانور زیانکاری است)

زیانکاری / ziyānkāri / -ها / : اسم. عمل یا فرایند آسیب زدن و زیان رساندن به دیگران (دیروز که خاته نبودیم، بچه‌ها خیلی زیانکاری کرده بودند)

زیب / zib / : اسم. [ادبی] زینت: آرایش

زیبا / zibā / : صفت. ۱. دارای منظره خوشایند (باغ زیبا) ۲. / -ها: -یان / دارای زیبایی: قشنگ: خوشگل (زن زیبا) ۳. دارای کیفیت خوب و خوشایند (اهنگ زیبا، حرکت زیبا)

زیبایی / zibā'i /

زیبایند / zibāpasand / -ها: -ان / : صفت. دارای ذوق از زیبایی و لذت بردن از آن

زیبارو / zibāru / -یان / : صفت. دارای چهره زیبا

زیباسازی / zibāsāzi / : اسم. عمل یا فرایند زیبا کردن جایی، معمولاً از راه آراستن آن (زیباسازی شهر)

زیباشناسی / zibāšenāsi /

زیتون تلخ ☞ سنجند تلخ ۲.

زیتونی^۱ / zeytuni / : اسم. رنگ سبز تیره و براق مانند رنگ زیتون. به همین قیاس: زیتونی رنگ

زیتونی^۲ : صفت. دارای رنگ زیتون سبز

زیتونیان / zeytuniyān / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ درختی یا درختچه‌ای و گاه بالا رونده، با گل‌های منظم و مجتمع، میوه پوشینه، سته یا شفت شکوفا یا میابر روغنی و دانه‌های آلبومندار

زیج / Zij / : -ها / : اسم. [قدیمی] مجموعه جدول‌هایی که در آنها موضع ستاره‌ها و سیاره‌ها در روزهای مختلف سال و آگاهیه‌ای نجومی دیگری داده می‌شد

زیج بستن: آماده کردن زیج

زیج نشستن: [مجازی] گوشه‌نشینی اختیار کردن

زیدی / zeydi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به مذهب

زیدیة ۲. -ها / : صفت. ۲. مربوط و پیرو آن مذهب

زیدیة / zeydiyye / : اسم. از مذهب‌های امامیه که پیروان آن زید فرزند امام زین‌العابدین را امام غایب می‌دانند

زیر^۱ / zir / : -ها / : اسم. ۱. توی: درون (زیر آب، زیر زمین)

۲. طرفی که رو به پایین یا به سوی زمین است (زیر میز)

☞ مقابل: رو ۳. نشانه آوایی (اعراب) به شکل ممیز کوچک که در زیر حرف قرار می‌گیرد و آن را مکسور می‌کند (مانند س و ک در واژه کیل): کسره

☞ زیر کردن: با وسیله نقلیه از روی کسی یا چیزی گذشتن یا به او آسیب رساندن (گرمه بسجوه را با دوچرخه زیر کرد).

به همین قیاس: زیر گرفتن

زیر^۲ : صفت. دارای بسامد زیاد (در مورد صدا): نازک (مانند صدای کودکان): بم

زیر^۳ : قید. ۱. در پایین: در پایین چیزی (زیر میز) ۲. در بخش داخلی یا پشت چیزی (زیر لباس)

☞ زیر بغل: ۱. فرو رفتگی میان سینه و بازو در زیر شانه ۲. بخشی از جامه که آن را می‌پوشاند

زیر پله (ای): فضایی (مانند اتاق، انبار...) که در زیر پله‌ها قرار دارد

زیر جلدی: در زیر پوست (تزریق زیر جلدی)

زیر خاکی ☞ زیر خاکی

زیر قیمت: ارزانتر از بهای واقعی (همه را زیر قیمت فروخت و خیلی ضرر کرد)

☞ زیر آبرو برداشتن ☞ آبرو برداشتن، آبرو

زیر آخیه کشیدن: [کنایی] در تنگنا و زیر فشار قرار دادن زیر آوار ماندن: بر اثر فرو ریختن ساختمان، در زیر مصالح ساختمانی ماندن

زیر بار (چیزی) رفتن: [کنایی] ۱. پذیرفتن (هر چه گفتم، زیر بار نفرت) ۲. کار یا وضع سختی را پذیرفتن (زیر بار قرض رفتن) زیر بار کسی را گرفتن: [کنایی] او را یاری کردن (وقتی از

زی بالان / zibālān / : اسم. راسته‌ای از حشرات کوچک از زیر دره بالداران، با بدنی طویل و نرم، قطعات دهانی خرد کننده، میج یا دارای زائده‌های خار مانند، نرها بالدار و ماده‌ها فاقد بال. در لانه‌های زیر زمینی زندگی گروهی دارند و از مواد پوسیده گیاهی تغذیه می‌کنند: پیش‌شوان زیبایی / zibāyi / : -ها / : اسم. کیفیت یا حالت موجود در چیزی که موجب جلب توجه و علاقه و لذت بردن دیگران از آن شود (زیبایی صورت، زیبای کلام، زیبای کوه و دشت): زیبایی

☞ زیبای صوری: زیبای ظاهری که به چشم دیده می‌شود زیبای معنوی: زیبای ناشی از ارزشهای مورد پذیرش یک شخص یا گروه

زیبایی شناختی / zibāyīshenāxti / : صفت. مربوط یا منسوب به زیبای شناسی

زیبایی شناسی / zibāyīshenāsi / : اسم. ۱. شاخه‌ای از فلسفه که به بحث درباره ماهیت زیبایی، هنر، ذوق، آفرینش و ارزیابی زیبای می‌پردازد ۲. نظریه ویژه‌ای درباره زیبای یا هنر (زیبای شناسی هنر) ☞ زیباشناسی

زیبق / zeybaq / : اسم. [قدیمی] جیوه

زبندگی / zibandegi / : اسم. وضع یا کیفیت زبنده بودن زبنده / zibande / : صفت. شایسته؛ درخور؛ سزاوار؛ مناسب (رفتار زبنده یک مرد)

زیب و زیور / zib-o-zivār / : اسم. اشیای زینتی و پیرایه‌های گوناگونی که برای افزودن بر شکوه و زیبای به کار می‌رود

زبیدن / zibidan / : مصدر. لازم. [ادبی] ۱. برازنده بودن (این جامه به تو می‌زبد) ۲. درخور و روا بودن (این کلاه به او نمی‌زبد)

☞ صفت فاعلی: زبیدنده / مصدر منفی: نزیبیدن

زیپ / zip / : -ها / : اسم. نوعی بست (برای بستن جامه، کیف و مانند آن) شامل دو ردیف دندانه و گیره‌ای که با کشیدن آن در یک جهت این دندانه‌ها در هم گیر می‌کنند و با کشیدن گیره در جهت دیگر از هم گشوده می‌شوند

زیپلن / ziplen / ☞ زیپلن

زیپلین / ziplin / ☞ زیپلن

زیپو / zip(p)o / ☞ آب زیپو، آب

زیتون / zeytun / : -ها / : اسم. ۱. درختچه از تیره زیتونیان، با تنه به هم پیچیده و شاخه‌دار، برگ‌های سبز براق یا پشت تیره‌ای و دم‌برگ کوتاه ۲. میوه آن گیاه که شفت، کوچک، خوراکی، ناصاف، سیاه یا سبز و دارای میابر گوشتی نازک و اندوخته روغنی فراوان است

☞ زیتون پرورده: زیتونی که پس از هسته گرفتن، آن را در مخلوطی از دانه‌های انار، کوبیده مغز گردو و سیر و سبزیهای معطر خوابانده‌اند

زیر دست (کسی) بودن ﷲ زیر دست

زیر دست و پا افتادن: به علت بی توجهی در جای نامناسبی افتادن که مزاحم حرکت باشد یا پراثر حرکت افراد آسیب ببیند

زیر دست و پا ریختن: [کنایه] فراوان بودن (انجا دختر خوشگل زیر دست و پا ریخته بود)

زیر دل کسی را زدن: [مجازی] او را ریزار کردن (مثل اینکه خوشی زیر دلت زده)

زیر دندان کسی مزه کردن: [کنایه] خوشایند او بودن و توجه و طمعش را جلب کردن (پول مفت زیر دندان مزه کرده)
زیر دین کسی بودن: ۱. [مجازی] از لحاظ حق شناسی نسبت به او تعهدی اخلاقی داشتن ۲. به او بدهکار بودن

زیر زبان کسی را کشیدن: [مجازی] با چرب زبانی و تیرنگ از او اطلاعات گرفتن (زیر زبانی او را بکش، بمبین دبروز کجا رفته)

زیر سایه کسی بودن: [مجازی] از یاری و پشتیبانی او برخوردار بودن (زیر سایه شما وضمان بد نیست)
زیر سبیلی در کردن: [مجازی] خطا یا گناه کسی را نادیده گرفتن (خوب شد مدبر با اینکه فهمیده بود زیر سبیلی دو کرد و چیزی نگفت)

زیر سر داشتن: [کنایه] از پیش آماده داشتن (چند تا خواستگار پولدار زیر سر داشت)

زیر سر کسی بلند شدن: [تعریض] وضع زندگی کنونی را نپذیرفتن و در پی دگرگونی آن برآمدن
زیر سر کسی بودن: [مجازی] از او ناشی شدن؛ به وسیله او ایجاد شدن (این دعوای همیشی زیر سر هوشنگ بود که خواهش را تحریک می کرد)

زیر سر گذاشتن: از پیش آماده و ذخیره کردن (اول پس اندازی زیر سرت بگذار، بعد برو زن بگیر)

زیر سؤال بودن: مورد تردید و در معرض شک و پرسش قرار دادن (ماحق ندلرم رفتار پدر را زیر سؤال ببریم).

به همین قیاس: زیر سؤال رفتن: زیر سؤال قرار دادن
زیر قول خود زدن: از قول خود سرپیچی کردن؛ تعهد خود را انجام ندادن (مرد است و قولش، تو نباید زیر قولت بزنی)

زیر کاسه نیم کاسه ای بودن: [مجازی] نوطه ای بودن؛ در پس ماجرای آشکار ماجرای پنهانی بودن (معلوم شد این رفت و آمدها دلیل دارد و زیر کاسه نیم کاسه ای هست)

زیر لب گفتن: به طور آهسته و با حرکت خفیف یا ناپیدای لبها گفتن (زیر لب گفت: هزار کن)

زیر همبیز کشیدن: [مجازی] سختگیری کردن و به اطاعت واداشتن (توران خانم خیلی زود عروسی را زیر همبیز کشید و سرچایش نشاند)

زیر نگین کسی بودن: [مجازی] در تصرف یا زیر فرمان او بودن (ملک، کشور)

اداره اخراج شد دوستان زیر بالشی را گرفتند و برایش یک کاسی راه انداختند)

زیر بال گرفتن: [کنایه] حمایت کردن (مجموعی برادر را زیر بال گرفت و بزرگشان کرد)

زیر بته عمل آمدن: [مجازی] پدر و مادر یا خانواده درستی نداشتن (خیال می کند بقیه زیر بته عمل آمده اند)

زیر بغل زدن: میان بازو و پهلوی قرار دادن و بلند کردن (کتاب را زیر بغلش زد و برد): بغل زدن

زیر بغل کسی هندوانه دادن / گذاشتن: [کنایه] او را به خود مفرور کردن (آن قدر هندوانه زیر بغلش دادند تا رفت و خودش را به کشتن داد)

زیر پاکشی کردن ﷲ زیر پاکشی

زیر پا گذاشتن: [کنایه] ۱. ارزش و اعتبار قابل نشدن و اهمیت ندادن (دوستی سی ساله را زیر پا گذاشت نباید قانون را زیر پا گذاشت ۲. گشتن، بویژه در جستجوی چیزی (تمام شهر را زیر پا گذاشت، کتاب را پیدا نکرد)

زیر پای کسی انداختن: ۱. در مسیر حرکت او گستردن یا انداختن (یک قالی انداخته بودند زیر پایشان، اسکناس را انداخت زیر پای پیرمود) ۲. برای سوار شدن در اختیار او گذاشتن (یک ماشین نو انداختم زیر پایت)

زیر پای کسی پوست خربزه گذاشتن: [مجازی] برای شکست دادن یا بی اعتبار کردن او توطئه کردن (رندن پوست خربزه زیر پای رئیس گذاشتند و باعث عزل او شدند)

زیر پای کسی را جارو کردن: [کنایه] او را به ترک جایی واداشتن (از راه نرسیده زیر پای مادر شوهر را جارو کرد و او را به خانه دخترش فرستاد)

زیر پای کسی علف سبز شدن: [مجازی] بیهوده انتظار کشیدن (بایست تا زیر پایت علف سبز شود)

زیر پای کسی نشستن: [کنایه] در راضی کردن و واداشتن او به انجام کاری پافشاری کردن (تفی زیر پایم نشست و مرا داهی تهران کرد)

زیر پوست کسی آب رفتن: [مجازی] شادایی یا تندرستی بیشتری یافتن (وقتی از سفر برگشت زیر پوستش آبی رفته بود و رنگ و رویی بهم زده بود)

زیر جلکی / جلی کار کردن ﷲ زیر جلکی

زیر چشمی نگاه کردن: از زیر چشم و دزدیده نگریستن
زیر چیزی رفتن / ماندن: ۱. با آن تصادف کردن (گوبه رفت زیر ماشین و مرد) ۲. [کنایه] سنگینی و دشواری ناشی از آن را تحمل کردن (ناچار شدم زیر قرض بروم)

زیر چیزی زدن: [مجازی] ۱. آن را انکار کردن (وقتی از علی پرسیدم زیرش زده و گفت: من این حرف را نزدم) ۲. از تعهدی سرپیچی کردن (ادم نباید زیر قولش بزند) ۳. عملی (مانند خنده، گریه، ...) را ناگهان شروع کردن (تااین جا گفتم، زده زیر خنده)

زیرایند / zirāyand / : اسم. سطحی که چیزی یا چیزهایی بر روی آن قرار می‌گیرد یا عمل می‌کند (خاک زیرایند بسیاری از گیاهان است)

زیربغل / zirbaqal / : زیر بغل، زیر^۳
زیربنا / zirbanā / -ها / : اسم. ۱. اندازه سطح ساختمان؛ مساحت ساختمان (زیربنا اینجا ۶۵ متر است) ۲. زمینی که بر روی آن ساختمان شده است (نصف زمین رفته زیربنا) ۳. اساس؛ ستیان؛ شالوده؛ زیرساخت (اقتصاد زیربنای جامعه است)

زیرپاکشی / zir(e)pākeši / : اسم. [مجازی] عمل یا فرایند واداشتن دیگران به گفتن اسرار، یا دادن اطلاعات، با بهره‌گیری از فریب، نیرنگ و چرب‌زبانی (بازپاکشی از همسایه‌ها، توانست علت دعوی آنها را بفهمد). به همین قیاس: زیرپاکشی کردن

زیرپایی / zirpāyi / -ها / : اسم. ۱. قالی، موکت، حصیر و مانند آن که فضای معینی را (مانند محل عبور شخصیت بلندپایه، راه‌پله، جلوی تخت‌خواب...) با آن فرش می‌کنند؛ پانداز [نامنداول] ۲. اسبابی معمولاً چسبوی یا یک سطح شیبدار که در هنگام نشستن بر روی صندلی، آن را در زیر پا می‌گذارند

زیرپله / zirpelle / : زیر پله، زیر^۳
زیرپوست / zirpust / : اسم. [زیست‌شناسی] لایهٔ یاخته‌های زیرین و زندهٔ رویوست که از آن ضخیم‌تر و در جانوران شامل بافت پیوندی، چربی، رگهای خونی و لنفی، پایانه‌های عصبی حسی، غده‌های مولد عرق و پیاز پوست؛ لاپوست

زیرپوش / zirpūš / -ها / : اسم. جامه‌ای که در زیر جامه‌های دیگر می‌پوشند (بویژه نوع زنانهٔ آن)
زیرپیراهن / zirpirāhan / -ها / : اسم. پیراهنی که در زیر لباسهای دیگر می‌پوشند (بویژه نوع مردانهٔ آن)؛ زیرپیرهن

زیرپیرهن / zirpir(a)han / : زیرپیراهن
زیرتیره / zirtire / -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] بخش جداگانه‌ای از یک تیره، که دارای پیوستگی با آن است؛ زیر خانواده تیره^۲

زیرجامه / zirjāme / -ها / : اسم. [ادبی] لباس زیر (زیرشلواری، معمولاً مردانه)

زیرجلگی / zirjolaki / : قید. [گفتاری] به‌طور پنهانی (زیرجلگی با خریدار زدوبند کرده بود، زیرجلگی پول را برد و داد به برادرش)؛ زیرجلگی. به همین قیاس: زیرجلگی / زیرجلگی کارکردن

زیرجلگی / zirjoli / : زیرجلگی
زیرچشمی / zir(e)česmi / : زیرچشمی نگاه کردن، زیر^۳

از زیر چیزی دررفتن: [مجازی] آن را نپذیرفتن یا انکار کردن

به زیر آوردن: پایین آوردن. به همین قیاس: به زیرکشیدن زیر^۲ - پیشوازه. ۱. بخش کوچکی یا وابسته به چیز دیگر؛ جزء (زیروده، زیر مجموعه) ۲. واقع در زیر چیزی (زیربنا، زیرساخت) ۳. واقع در پشت یا پس چیزی (زیرپوست) ۴. واقع در پایین‌ترین بخش چیزی (زیرنویس) ۵. برای استفاده در زیر چیزی (زیرپوش، زیردریایی) ۶. از طریق زیر چیزی (زیرچشمی)

زیرا / zirā / : حرف. [ادبی] نشانهٔ توضیح دربارهٔ علت یا انگیزه؛ چون (زیرمای دانستم تو می‌آیی، زیرمای تمسید بیاید)
زیراب / zirāb / -ها / : اسم. مجرای در پایین یک مخزن مایعات که از آنجا بتوان مخزن را تخلیه کرد
زیراب کسی را زدن: [مجازی] او را از جایی راندن یا از مقامی انداختن

زیرآبروک / zir(e)ābrovak / : اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان راستهٔ گنجشک‌شکلان، با جثهٔ پر، پاهای بزرگ و قوی و دم کوتاه، که به‌طور متناوب به زیر آب می‌روند و مدتی می‌مانند ۲. -ها، -ان / هریک از پرندگان آن تیره * مرغ زیر آب

زیرآبی^۱ / zirābi / : صفت. مربوط یا متعلق به زیر آب
زیرآبی^۲ : قید. در زیر آب

زیرآبی رفتن: ۱. در زیر آب شنا کردن (شاید نغوفه، زیرابی می‌رود) ۲. [کنایی] پنهانی و دور از چشم دیگران کاری کردن (کامی هم با زن همسایه زیرابی می‌رفت)

زیراتو / zir(e)ūtu, -otu / -ها / : اسم. ۱. صفحهٔ فلزی پایه‌داری برای قرار دادن در زیر اتوی گرم ۲. تشکچه، پتو (و مانند آن) که لباس یا پارچه را برای اتو کردن بر روی آن پهن می‌کنند

زیراکس / zirāks / -ها / : اسم. ۱. روشی برای تکثیر سندها به صورت تصویر منفی به وسیلهٔ گرد رزینی بر روی یک صفحهٔ باردار شده و انتقال آن به روی کاغذ به صورت تصویر مثبت و تثبیت آن به وسیلهٔ گرما ۲. آنچه بسا این روش تکثیر شده است ۳. فتوکپی خشک. به همین قیاس: زیراکس کردن؛ زیراکس گرفتن

زیراکسی^۱ / zirāksi / -ها / : اسم. ۱. [گفتاری] مؤسسه‌ای که در آن اوراق را با روش زیراکس تکثیر می‌کنند (بده زیراکسی برابر تکثیر کند، زیراکسی صفحه‌ای ده تومان گرفت) ۲. مدیر یا کارگر آن مؤسسه

زیراکسی^۲ : صفت. زیراکس شده (یک ورقهٔ زیراکسی آورد که همه امضا کنیم)

زیرانداز / zirandāz / -ها / : اسم. آنچه در کف جایی پهن می‌کنند (مانند فرش یا تشک)؛ مقابل: روانداز (زیرانداز او یک زیلوی کثیف و پاره بود)

زیرسیگاری / zirsigāri - ها / : اسم. ظرف کوچکی برای ریختن خاکستر سیگار؛ جاسیگاری

زیرشاخه / zirsāxe - ها / : اسم. [زیست‌شناسی] بخشی جداگانه از یک شاخه که دارای پیوستگی با آن است ۳ شاخه

زیرشلواری / zirsālvari - ها / : اسم. نوعی شلوار معمولاً کوتاه از پارچه‌ای نرم‌تر و نازک‌تر برای پوشیدن در زیر شلوار (معمولاً مردانه)

زیرشیروانی / zirsīrvāni - ها / : اسم. فضایی میان سقف و بام شیروانی یک بنا که ممکن است به‌عنوان انبار، یا با تمهیدهایی به‌عنوان محل سکونت به‌کار رود

زیرفون / zirfun - اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان زیستی دولپه‌ای گلدار جداگلبرگ به‌صورت درخت، درختچه، یا نمونه‌های علفی، عموماً دارای برگهای متناوب گوشوارکدار، گلهای منظم دو یا چندپایه و میوه خشک ناشکופا یا پوشینه شکوفا. گیاهان این تیره به سبب داشتن لعاب، تانن، اسانس و دانه‌های روغنی کاربردهای گوناگون دارند ۲. /ها- نام عمومی هریک از گونه‌های این تیره ۳ زیرفون؛ نم‌دار

زیرک / zirak - ها؛ /ان- /: صفت. ۱. چالاک ۲. تیزهوش زیرکانه / zirakāne /: قید. از روی زیرکی و تیزهوشی؛ توأم با زیرکی (و زیرکانه جواب داد)

زیرکون / zirkon - اسم. [کانی‌شناسی] سیلیکات طبیعی زیرکونیم، شفاف با بلورهای زرد و از منابع اصلی ترکیبات زیرکونیم و سنگهای قیمتی چون هیاسینت و زرگون زیرکونیم / zirkon(i)yom - اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۴۰ و وزن اتمی ۹۲، نقره‌ای‌رنگ و شکننده، نامحلول در اسیدها و مقاوم در برابر خوردگی، دارای نقطه ذوب بالا که به‌صورت ترکیب در طبیعت وجود دارد و در سرامیک‌سازی و تهیه آلیاژها به‌کار می‌رود

زیرکی / ziraki - ها / : اسم. وضع یا کیفیت زیرک بودن زیرگاه / zirgāh - ها / : اسم. [نام‌تداول] هر یک از اسبابهایی که برای نشستن بر روی آن به‌کار می‌رود (مانند صندلی، چهارپایه، میل ...)

زیرگذر / zirgozar - ها / : اسم. گذرگاهی در پایین‌تر از سطح زمین یا در زیر گذرگاه دیگر

زیرگونه / zirgune - ها / : اسم. [زیست‌شناسی] بخش جداگانه‌ای از یک گونه که دارای پیوستگی با آن است ۳ گونه

زیرلبی / zirlabi - /: قید. [کنایی] به‌طور آهسته و نامفهوم (سخن)، (زیرلبی چیزهایی گفت که درست نفهمیدم)؛ زیرزبانی

زیرلفظی / zirlafzi - ها / : اسم. هدیه‌ای که داماد پس از عقد به عروس می‌دهد تا با وی سخن گوید؛ زیرزبانی

زیرخاکی / zir(e)xāki - ها / : صفت. [گفتاری] به‌دست آمده از زیر خاک (مانند اشیای پاستانی) (طلائی زیرخاکی، مجسمه زیرخاکی)

زیرخانواده / zirxānevāde - ها / : اسم. [زیست‌شناسی] زیرتیره

زیردامنی / zirdāmani - ها / : اسم. پوششی به شکل دامن، معمولاً از پارچه‌ای نازک‌تر و نرم‌تر که در زیر دامن می‌پوشند

زیردریایی / zirdaryāyi - ها / : اسم. وسیله نقلیه موتوری سر نشیندار که می‌تواند در زیر آب حرکت کند زیردست / zir(e)dast - ها؛ /ان- /: صفت. فرمانبردار و تابع دیگری یا دیگران (و نمی‌خواست زیردست این و آن باشد). به همین قیاس: زیردست (کسی) بودن؛ زیردست (کسی) شدن؛ زیردست کردن

زیردستی / zirdasti - اسم. ۱. /ها- پیشدستی ۲. /ها- صفحه‌ای از جنس تخته، فیبر یا پلاستیک، برای گذاشتن کاغذ بر روی آن، در هنگام نوشتن یا رسم کردن ۳. وضع یا کیفیت زیردست بودن

زیرراسته / zir.rāste - ها / : اسم. [زیست‌شناسی] بخشی جداگانه از یک راسته، که دارای پیوستگی با آن است ۲ راسته

زیررده / zir.rade - ها / : اسم. [زیست‌شناسی] بخشی جداگانه از یک رده که دارای پیوستگی با آن است ۲ رده

زیرزار / zirzār - اسم. [ادبی] ناله ضعیف و غمناک زیرزبانی / zir(e)zabāni - ۱. /ها- زیرلبی ۲. /ها- زیرلفظی

زیرزبانی خواستن ۳ زیرلفظی خواستن، زیرلفظی زیرزبانی ۴. صفت. مربوط یا منسوب به زیر زبان (عصب زیرزبانی)

زیرزمین / zirzamin - ها / : اسم. اتاق یا بخشی از یک ساختمان که در پایین‌تر از سطح زمین است

زیرزمینی / zirzamini - صفت. ۱. واقع در زیر زمین؛ تحت‌الارضی (ابهام زیرزمینی) ۲. [مجازی] پنهانی (تشکیلات زیرزمینی، فعالیت زیرزمینی)

زیر زیرکی / zirziraki - /: قید. [گفتاری] مخفیانه؛ به‌صورتی پنهانی (زیرزیرکی به‌آباز دستبرد می‌زد) زیرساخت / zirsāxt - ها / : اسم. زیربنا

زیرسازی / zirsāzi - ها / : اسم. عمل یا فرایند هموار و آماده کردن یک سطح (مانند سطح زیر جاده یا راه‌آهن) برای عملیات بعدی (مانند آسفالت‌ریزی، ریل‌گذاری، ...)

زیرسری / zirsari - ها / : اسم. [معماری] قطعه یا عنصر ساختمانی در طول بالای دیوار که نیروهای اعمال شده به‌وسیله تیرها یا سقف بر آن وارد می‌شود

کارش بررسی علمی زیستمدان و فرایندهای زندگی آنهاست

زیست‌شناسی / *zistšēnāsi* / : اسم. دانش شناسایی، رده‌بندی و بررسی زندگی زیستمدان

زیست‌شیمی / *zistšimi* / : اسم. بیوشیمی

زیست‌فیزیک / *zistfizik* / : اسم. بیوفیزیک

زیست‌گره / *zistkore* / : اسم. ۱. بخشی از جهان که در آن زندگی وجود دارد ۲. مجموعه جانداران و محیط زندگی آنان

زیستگاه / *zistgāh*، -ها / : اسم. جای زندگی، بویژه محیط طبیعی پیدایش یا سکونت جانداران (کویر لوت زیستگاه گورخر ایرانی است)

زیست‌محیطی / *zistmohiti* / : صفت. مربوط یا متعلق به محیط زندگی زیستمدان (باید از تخریب شرایط زیست‌محیطی دریای خزر جلوگیری کرد)

زیست‌مکانیک / *zistmekānik* / : اسم. بیومکانیک

زیستمدان / *zistmand*، -ان / : اسم. موجودی که دارای اندامهایی برای کارهای مختلف است و این اندامها در پیوند با یکدیگر عمل می‌کنند؛ اندامگان؛ سازواره

زیستن / *zistan* / : مصدر. لازم. [ادبی] // زیستی؛ می‌زیی؛ پزی // زندگی کردن (خوب زیستن، در روستا زیستن). به همین قیاس: زیستنی

■ صفت منفی: زیسته / مصدر منفی: نزیستن

زیستی / *zisti* / : صفت. مربوط یا منسوب به زیست (عوامل زیستی)

زیگزاگ / *zigzāg*، -ها / : اسم. نقش، مسیر یا امتدادی به صورت یک رشته دندانهای پی‌درپی (به صورت هفت و هشت): زیگزال [گفتاری]

■ زیگزاگ رفتن: به صورت غیرمستقیم و در مسیر زاویه‌دار حرکت کردن

زیگزاگ‌دوزی / *zigzāgduzi*، -ها / : اسم. نوعی دوخت زینتی به شکل دندانهای پی‌درپی: زیگزال‌دوزی [گفتاری] ۱. به همین قیاس: زیگزاگ‌دوز (زیگزال‌دوز) زیگزال / *zigzāl* / ■ زیگزاگ

زیگزال‌دوزی / *zigzālduzi* / ■ زیگزاگ‌دوزی

زیگما / *zigmā* / ■ سیگما

زیگوت / *zigot*، -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] تخم بارور شده پیش از شروع شکافتگی؛ سلول تخم

زیگورات / *zigurāt*، -ها / : اسم. نوعی ساختمان باستانی چندطبقه در خاورمیانه به صورت هرم چهارگوش و پله -پله (زیگورات چغازنبیل در نزدیکی شوش است)

زیلو / *zilu*، -ها / : اسم. زیرانداز دستیافت از نخ پنبه‌ای کلفت و با نقشهایی همانند جاجیم

زیلوفن / *zilofon* / ■ کیسیلوفن

■ زیرلفظی خواستن: [تعریض] از حرف زدن خودداری کردن (شکل زیرلفظی می‌خواهی): زیر زبانی خواستن

زیرنویس / *zirmevis*، -ها / : اسم. ۱. یادداشتی در پایین صفحه یا پایان یک نوشتار، در توضیح یا تکمیل یک مطلب؛ پانویس؛ ۲. نوشته‌ای در پایین فیلم شامل ترجمه گفتگوی هنرپیشگان

زیر و رو / *zir-o-ru* / : صفت. ۱. آشفته و فاقد نظم و ترتیب (این قدر آن کتابها را زیر و رو نکن) ۲. پریشان (پس از آن حادثه مادر بکلی زیر و رو شد) ۳. [مجازی] ویران (خانه زیر و رو شده بود). به همین قیاس: زیر و رو کردن

زیروزیر / *zir-o-zebar*، -zabar / : اسم. اعراب زیروزیر؟ ۱. صفت. زیر و رو؛ ویران (شهر بر اثر بمباران زیر و رو شد)

زیره / *zire*، -ها / : اسم. ۱. بخش زیر کفش شامل پاشنه و تخت که به رویه وصل می‌شود ۲. بخش یا سطح زیرین • مقابل: رویه ۳. گیاه علفی پایا از تیره چتریان، بی‌کرک، با ریشه متورم، ساقه راست، برگهای دارای پریدگیهای نازک و ظریف، گلهای سفید و مجتمع به شکل چتر مرکب ۴. میوه آن، که کوچک و قهوه‌ای مایل به زرد و معطر است و به عنوان ادویه کاربرد دارد

■ زیره به کرمان بردن: [مجازی] چیزی را به جایی بردن که در آنجا بفراوانی یافت می‌شود (می‌خواهی از آلمان برلمان قالی بپویی؟ این را می‌گویند زیره به کرمان بردن)

زیره‌پلو / *zirepolow*، -polo: / : اسم. نوعی پلو، که در آن زیره و گوشت می‌ریزند

زیری / *ziri*، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت زیر بودن (زیری صدا)

زیری^۲: [گفتاری] واقع در زیر: زیرین [ادبی] (بشقاب زیری)

زیری^۳: ضمیر. آنچه در زیر واقع است (زیری رابده)

زیرین / *zirin* / : صفت. [ادبی] زیری

زیزفون / *zizfun* / ■ زیرفون

زیست^۱ / *zist* / : اسم. عمل یا فرایند زیستن: زندگی (شرایط زیست)

زیست^۲: پیشوا. ۱. زندگی ۲. زیستمدان

زیستیوم / *zistbum* / : اسم. محیط زیست

زیست‌خوردگی / *zistxordegi* / : اسم. خوردگی ناشی از فعالیت باکتریها

زیست‌سنجی / *zistsanji* / : اسم. بررسی و تجزیه و تحلیل آماری مشاهدات و پدیده‌های مربوط به زیستمدان

زیست‌شناختی / *zistšēnāxti* / : صفت. مربوط یا منسوب به زیست‌شناسی

زیست‌شناس / *zistšēnās*، -ها / -ان / : اسم. کسی که

زین / zin، -ها / : اسم. ۱. اسبایی چرمی، شبیه بالشی میان گود، دارای بند و گاه مهمیز، که هنگام سواری بر پشت اسب می‌گذارند و بر آن می‌نشینند. ۲. جای نشستن بر روی دوچرخه یا موتورسیکلت

☐ زین کردن: ۱. زین را بر پشت اسب بستن (اسب را زین کرد) ۲. [کنایی] آماده شدن برای رفتن به جایی (علی هم زین کرده بود همراه ما بیاید)

زین‌افزار / zīnafzār، -ها / : اسم. ۱. ساز و برگ همراه زین (مانند مهمیز) ۲. [ادبی] سلاح جنگ

زین‌پوش / zīnpūsh، -ها / : اسم. پوششی که بر روی زین می‌کشند

زینت / zīnat، -ها / : اسم. ۱. آنچه برای زیباتر شدن چیزی به کار می‌رود؛ پیرایه؛ زیور (خانه‌شان هیچ زینتی نداشت) ۲. آنچه موجب زیبایی می‌شود؛ آرایش (عروس را زینت کردند)

زینت‌آلات / zīnatālāt / : اسم. ۱. مجموعه‌ای از آنچه برای آراستن کسی یا جایی به کار می‌رود ۲. زیورآلات

زینت‌بخش / zīnatbaxš / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی آراستن و زیبا کردن کسی یا چیزی.

به همین قیاس: زینت‌افزا

زینتی / zīnati / : صفت. دارای کاربرد به عنوان زینت (کلاه‌های زینتی)

زین‌ساز / zīnsāz، -ها / : اسم. کسی که شغلش ساختن زین است

زینک / zīnk، -ها / : اسم. ورقه فلزی، معمولاً از جنس روی، که در چاپ افست به کار می‌رود

☐ زینک مسی: ورقه فلزی از جنس آلیاژ مس که دارای دوام بیشتری است و برای چاپ با تیراژ زیاد به کار می‌رود

زین‌وببرگ / zīn-o-barg، -ها / : اسم. [قدیمی] ساز و برگ ویژه جنگجوی سوار

زینه / zīne، -ها / : اسم. ۱. درجه ۲. [قدیمی] پلکان

زینهار / zīnhār / ☐ زینهار

زیور / zīvar، -ها / : اسم. آنچه (از قبیل جواهر) برای زیبایی به خود می‌آویزند؛ پیرایه؛ زینت (علم زیور آستان است. چقدر زرو زیور به خودش آویزان کرده بود)

زیورآلات / zīvarālāt / : اسم. مجموعه آنچه برای زیباتر شدن به خویشتن می‌آویزند (مانند انگو، گوشواره، گردنبند، انگشتری، ...); زینت‌آلات

-زیوی / zīvi / : پیواژه. زندگی؛ زیست (پلرین‌زیوی، دیرین‌زیوی)

زین / zin، -ها / : اسم. ۱. اسبایی چرمی، شبیه بالشی میان گود، دارای بند و گاه مهمیز، که هنگام سواری بر پشت اسب می‌گذارند و بر آن می‌نشینند. ۲. جای نشستن بر روی دوچرخه یا موتورسیکلت

☐ زین کردن: ۱. زین را بر پشت اسب بستن (اسب را زین کرد) ۲. [کنایی] آماده شدن برای رفتن به جایی (علی هم زین کرده بود همراه ما بیاید)

زین‌افزار / zīnafzār، -ها / : اسم. ۱. ساز و برگ همراه زین (مانند مهمیز) ۲. [ادبی] سلاح جنگ

زین‌پوش / zīnpūsh، -ها / : اسم. پوششی که بر روی زین می‌کشند

زینت / zīnat، -ها / : اسم. ۱. آنچه برای زیباتر شدن چیزی به کار می‌رود؛ پیرایه؛ زیور (خانه‌شان هیچ زینتی نداشت) ۲. آنچه موجب زیبایی می‌شود؛ آرایش (عروس را زینت کردند)

زینت‌آلات / zīnatālāt / : اسم. ۱. مجموعه‌ای از آنچه برای آراستن کسی یا جایی به کار می‌رود ۲. زیورآلات

زینت‌بخش / zīnatbaxš / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی آراستن و زیبا کردن کسی یا چیزی.

به همین قیاس: زینت‌افزا

برخی نشانه‌های به کار رفته در این فرهنگ

□ نشانه جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی	/ / نشانه جدا کردن تلفظ و نشانه جمع
■ نشانه صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدر منفی، در پایان مصدرها	[] نشانه مقوله واژه
☐ نشانه زیر مدخل اسمی	< > نشانه شاهد به کار رفته در تعریفها
☐ نشانه زیر مدخل فعلی	* نشانه مترادف بودن یک واژه با همه تعریفها
	☐ نشانه ارجاع یک واژه به واژه دیگر
	// // نشانه صرف مصدرها

ژ

ژ / *žē* / اسم: چهاردهمین حرف الفبای فارسی
 ژاژ / *žāž* / -ها / اسم: [ادبی] هریک از گیاهان خودرو و خاردار بیابانی که با جویدن نرم نمی‌شوند و از آنها به عنوان سوخت استفاده می‌شود
 ژاژ خاییدن: [ادبی، مجازی] سخنان بیهوده گفتن؛ یاوه‌سرایی کردن
 ژاژخانی / *žāžxā'ī* / ژاژخایی
 ژاژخایی / *žāžxāyī* / -ها / اسم: [ادبی، مجازی] بیهوده‌گویی؛ هرزه‌درایی؛ حرف مفت زدن؛ ژاژدرایی؛ ژاژخانی. به همین قیاس: ژاژخا
 ژاژدرایی / *žāždarāyī* / ژاژدرایی
 ژاکارد / *žākārd* / اسم: نوعی پارچه دارای بافت با نقش و نگار متنوع
 ژاکت / *žākat, žāket* / -ها / اسم: کت بافتنی؛ کت بافته شده از کاموا
 ژالاب / *žālāb* / ژالاب
 ژالاپ / *žālāp* / -ها / اسم: گیاه پایا و رونده از تیرهٔ پیچکیان، دارای دو نوع ریشهٔ نازک استوانه‌ای و متورم و غده‌ای، برگهای سبز روشن بی‌دندانه به شکل قلب، گل قیفی‌شکل و میوهٔ کروی. از ریشهٔ متورم آن داروی ملین به دست می‌آید: جالاب؛ جلب؛ ژالاب
 ژاله / *žāle* / -ها / اسم: [ادبی] شبنم
 ژامبون / *žāmbon* / اسم: گوشت ران، بویژه گوشت ران خوک، گاو یا مرغ که آن را در کارخانه مانند کالباس آماده و بسته‌بندی می‌کنند و به عنوان مادهٔ غذایی مصرف می‌شود
 ژانت / *žānet* / اسم: اسبابی برای اتوکردن آستین به صورت بالشکی که بر روی پایه‌ای نصب شده است و آن را در داخل آستین قرار می‌دهند
 ژاندارم / *žāndārm* / -ها؛ -ان / اسم: مأمور انتظامی عضو ژاندارمری
 ژاندارمری / *žāndārmeri* / اسم: سازمانی دولتی که تا چند سال پیش حفظ نظم و قانون را در بیرون از نقاط شهری ایران برعهده داشت
 ژانر / *žānr* / اسم: مقولهٔ تألیف ادبی و هنری که دارای ویژگی در سبک، شکل، یا محتواست

ژانویه / *žānviye* / اسم: ماه اول سال میلادی، دارای ۳۱ روز، که از ۱۱ دی آغاز می‌شود
 ژاول / *žāvel* / آب ژاول، آب
 ژئوپلیتیک / *žē'opolitik* / اسم: ۱. ترکیبی از عاملهای جغرافیایی و سیاسی ۲. جغرافیای سیاسی
 ژئوتاکتیسم / *žē'otāktism* / اسم: حرکت ناشی از نیروی جاذبهٔ زمین؛ ژئوتاکتسی
 ژئوتاکتسی / *žē'otāksi* / ژئوتاکتیسم
 ژئوتروپسم / *žē'ot(e)ropism* / اسم: [زیست‌شناسی] زمین‌گرایی
 ژئودزی / *žē'odezi* / اسم: زمین‌سنجی
 ژئوشیمی / *žē'ošimi* / اسم: دانشی که از ترکیبها و دگرگونیهایی شیمیایی بخش جامد زمین و کره‌های دیگر بحث می‌کند؛ زمین‌شیمی
 ژئوفیزیک / *žē'ofizik* / اسم: دانشی که فرایندهای مادی زمین، از جمله هوا، آب، زمین‌لرزه، آتشفشان، اثر مغناطیس و رادیواکتیو را بررسی می‌کند؛ زمین‌فیزیک
 ژئومورفولوژی / *žē'omorfoloži* / اسم: شاخه‌ای از زمین‌شناسی که به بررسی برآمدگیها، فرورفتگیها، قاره‌ها و اقیانوسهای زمین و علت‌های پیدایش آنها می‌پردازد؛ زمین‌ریخت‌شناسی
 ژین / *žēpon* / -ها / اسم: دامن آهاردار کوتاهی که در زیر دامن و برای بقدار کردن آن می‌پوشند؛ ژپن
 ژتون / *žeton* / -ها / اسم: قطعه‌ای فلز، پلاستیک یا کاغذ که در داد و ستد داخلی یک محل (مانند رستوران، زندان، قمارخانه) معادل مبلغ معینی پول و قابل تبدیل به آن است؛ بهائمُر (فرهنگستان)
 ژ. ث. / *žē.sc.* / -ها / اسم: نام تجارتنی نوعی تنگ خودکار
 ژورژت / *žoržet* / اسم: نوعی پارچهٔ کرپ نازک و ریزبافت با سطح زیر
 ژرسه / *žerse* / اسم: پارچهٔ کشیاف ساده از جنس نخ طبیعی یا مصنوعی که معمولاً برای جامهٔ زنانه، جامهٔ ورزش و زیرپوش به کار می‌رود
 ژرف / *žarf* / صفت: [ادبی] ۱. دارای عمق زیاد؛ (الف) دارای امتداد زیادی به سوی پایین (د) ژرف، دریای ژرف)

ب) دارای فاصله زیادی از دهانه (غار ژرف، چاه ژرف)
 ۲. دشوار از لحاظ درک (مضمون ژرف) ۳. دارای شدت، قدرت یا سابقه زیاد؛ عمیق (دوستی ژرف، اندوه ژرف)
 ژرفا / žarfā / : اسم. وضع یا کیفیت ژرف بودن؛ عمق
 ژرفاسنج / žarfāsanj / : ها - / اسم. اسبابی برای اندازه گیری ژرفای زیاد با کمک سرعت صوت در آب؛ عمق سنج. به همین قیاس : ژرفاسنجی
 ژرفاندیش / žarfandiš / : ان / : صفت. ۱. دارای توانایی اندیشیدن به صورتی جدی و دقیق ۲. دارای عادت به فعالیت فکری پیگیر و جدی
 ژرفاندیشی / žarfandiši / : اسم وضع یا کیفیت ژرف اندیش بودن
 ژرفبین / žarfbin / : ان / : صفت. [ادبی] دارای بینشی دقیق و پیگیر
 ژرفبینی / žarfbin / : اسم. وضع یا کیفیت ژرف بین بودن؛ به کارگیری یا برخورداری از بینش دقیق و پیگیر
 ژرفزی / žarfzi / : ان / : صفت. [زیست شناسی] دارای ویژگی یا توانایی زندگی در آبهای عمیق
 ژرفزیوی / žarfzivi / : اسم. [زیست شناسی] عمل یا فرایند سکونت کردن در اعماق اقیانوسها
 ژرفسنگ / žarfsang / : اسم. [زمین شناسی] باتولیت
 ژرفش / žarfeš / : اسم. وضع یا کیفیت ژرف شدن؛ تعمیق
 ژرفنا / žarfna / : ها - / اسم. [ادبی] جای گود؛ گودی
 ژرفنگری / žarfneğari / : اسم. عمل یا فرایند نگرستن یا بررسی کردن بسیار دقیق. به همین قیاس : ژرفنگر
 ژرمانیوم / žermāniyom / : اسم. عنصر شیمیایی شبه فلز، با عدد اتمی ۳۲ و وزن اتمی ۷۲/۵۹، جسمی سخت و سفید مایل به خاکستری، نامحلول در آب، که به آلیاژها استحکام و سختی و به شیشه قدرت شکست نور می دهد و در دستگاههای نیمه رسانا کاربرد دارد
 ژرمن^۱ / žerman / : ها - / اسم. نژاد مردم آلمان
 ژرمن^۲ / : صفت. مربوط به مردم آلمان؛ آلمانی
 ژرمنی / žermani / : اسم. شاخه ای از زبانهای هند و اروپایی (شامل زبانهای آلمانی، انگلیسی، هلندی، فلاندی، آفریکان، اسکاندیناویایی)
 ژزوئیت / žezo'it / ☞ یسوعی
 ژست / žest / : ها - / اسم. ۱. حرکت یا حالت اندامها، بویژه دستها، بالاتنه، سر و صورت برای بیان منظوری یا تأکید بر آن (ژست خوبی داشت) ۲. [مجازی] حرکت یا رفتاری که نشان دهنده مفهوم، عقیده یا کیفیت ویژه ای است (ژست خنده دار، ژست سیاسی)

☐ ژست گرفتن : به بدن و چهره خود حالت ویژه ای دادن (جلوه دوربین دست زدنهای را گرفته بود)
 ژستی / žesti / : صفت. [گفتاری] دارای حالتها و حرکتها، تصنعی و نمایشی، برای مهم جلوه دادن خود و جلب توجه یا احترام دیگران
 ژل / žel / : ها - / اسم. هر یک از مواد محلول کلوئیدی که به شکل جامد کشسانی درآمده است (مانند ژل آرایشی یا ژل دارویی)؛ ژله
 ژلاتین / želātin / : اسم. آلبومین حاصل از جوشاندن بافت حیوانی با آب و تحت فشار، به شکل گرد یا ورقه های نازک، زرد و شفاف که در آب سرد صاف و متورم می شود، نامحلول در الکل و محلول در آب داغ است. در شیرینی پزی، قالبگیری حروف چاپ، عکاسی، رنگرزی و در تهیه محیط مناسب برای کشت باکتری و در داروسازی برای تهیه غلاف کپسولها کاربرد دارد
 ژلاتینی / želātini / : صفت. ۱. دارای وضع یا کیفیت ژلاتین ۲. از جنس ژلاتین
 ژله / žele / : اسم. ۱. ژل ۲. لرزانک
 ژمول / žemul / : اسم. [زیست شناسی] جوانه انتهایی گیاه
 ژن / žen / : ها - / اسم. عامل انتقال صفات ارثی در کروموزومها
 ☐ ژن باز / ژن غالب : ژن نیرومندتری که ویژگی ارثی ژن متضاد را می پوشاند و از بروز آن جلوگیری می کند
 ژن نهفته / مغلوب : ژن ضعیفتری که به وسیله ژن قویتر پوشانده می شود و اثری در ویژگیهای فرد ندارد
 ژنتیک / ženetik / : اسم. دانشی که پدیده وراثت، عاملهای ارثی و اثر آنها را بررسی می کند؛ علم وراثت
 ژنتیکی / ženetiki / : صفت. ۱. موروثی ۲. وراثتی
 ژن درمانی / žendarmāni / : اسم. درمان اختلالاتی وراثتی (مانند تالاسمی و هموفیلی) از طریق دستکاری ژنهای معین
 ژنده / žende / : صفت. [ادبی] پاره پر اثر کهنگی و فرسودگی
 ژنده پوش / žendepuš / : ها - / ان / : صفت. [ادبی] دارای پوشش کهنه و فرسوده
 ژنراتور / žen(c)rātor / : ها - / اسم. ماشینی که انرژی مکانیکی را به انرژی الکتریکی تبدیل می کند؛ موتور برق؛ مولد برق
 ژنرال / žen(c)rāl / : ها - / اسم. ۱. سرلشکر ۲. تیمسار
 * جنرال
 ژنرال آجودان / žen(c)rāl'ajūdān / : اسم. مقام نظامی
 تشریفاتی که از سوی فرمانده کل تعیین می شود
 ژنرالیزم / žen(c)rālismus / ☞ ژنرالیزیمو

ژنرال‌یسیسمو / ženerālisimo / : اسم. فرمانده کل؛

سرفرمانده؛ ژنرال‌یسموس

ژنریک^۱ / ženerik / : داروی ژنریک، دارو

ژنریک^۲ : صفت. ۱. کلی؛ عام؛ همگانی. ۲. فاقد نام تجاری

ژنکو / ženko / : اسم. ۱. تیره بسیار محدودی از گیاهان

شاخه بازندگان. ۲. -ها / درخت دویایه زینتی بومی چین

و ژاپن از تیره ژنکو، بابرگهای پهن بادبزنی و میوه زرد رنگ

ژنوتیپ / ženotip / : اسم. [زیست‌شناسی] ۱. گروه یا

رده‌ای از یک موجود زنده دارای ساختمان وراثتی

همسان. ۲. ساختار وراثتی یک موجود زنده، بویژه آنچه

از ساختار بدنی‌اش متمایز است

ژنوم / ženom / : اسم. [زیست‌شناسی] مجموعه همه

کروموزوم‌های مختلف که در هسته یاخته‌های یک گونه

معین یافت می‌شود (ژنوم انسان شناسایی و طبقه‌بندی شده است)

ژنی / ženi / : صفت. ۱. نابغه. ۲. مربوط یا منسوب به زن

(اختلال زنی)

ژوئن / žu'an / : اسم. ماه ششم سال میلادی، دارای

۳۰ روز، که از ۱۱ خرداد آغاز می‌شود؛ جون

ژوئیه / žu'yye / : اسم. ماه هفتم سال میلادی، دارای

۳۱ روز، که از ۱۰ تیر آغاز می‌شود؛ جولای

ژوت / žut / : اسم. کف

ژوراسیک / žurāsik / : اسم. دومین دوره از دوران دوم

زمین‌شناسی که با وجود دایناسورها و ظهور پستانداران

و پرندگان اولیه مشخص می‌شود

ژوردوزی / žurduzi / : اسم. نوعی دوخت زینتی که با

بیرون کشیدن تعدادی از تارهای حاشیه پارچه (کتان) و

دوختن چندتا از پودها به یکدیگر، به صورت

شبکه‌هایی با شکلهای متنوع پدید می‌آید

ژورنال / žurnāl / : اسم. مجله ویژه کاردستی و مد

(ژورنال لباس، ژورنال بافتی، ژورنال کفش)

ژورنالیست / žurnālist / : اسم. روزنامه‌نگار

ژورنالیستی / žurnālisti / : صفت. روزنامه‌ای؛

مطبوعاتی (فعالیت‌های ژورنالیستی)

ژوکر / žoker / : اسم. از ورقهای بازی که در هر

دسته دو عدد وجود دارد و می‌توان آن را به جای هر ورق

دیگری به کار برد

ژول / žul / : اسم. [فیزیک] واحد کار یا انرژی در دستگاه

متری، برابر نیروی برقی که در یک ثانیه به وسیله جریان

یک آمپر از مقاومت یک اهم بگذرد یا نیرویی برابر یک

نیوتن را یک متر در امتداد نیرو جابجا کند

ژولیدگی / žulidegi / : اسم. وضع یا کیفیت ژولیده بودن

ژولیدن / žulidan / : مصدر. لازم. [ادبی] درهم شدن؛

پریشان و آشفته شدن

■ صفت منفی: ژولیده

ژولیده / žulide / : صفت. آشفته؛ درهم ریخته؛ نامرتب

(موی ژولیده، لباس ژولیده)

ژه / že / : پسند. [ادبی] نشانه تصغیر؛ کوچک -چه؛

(نازه)

ژیان / žiyan / : صفت. [ادبی] ۱. خشمگین. ۲. درنده

ژیبرلین / žiberlin / : اسم. نوعی هورمن گیاهی که

موجب سرعت گرفتن رشد و باروری گیاهان می‌شود؛

جیبرلین

ژیبن / žibon / : اسم. سنگ گچ

ژیپس / žips / : اسم. سنگ گچ

ژیپن / žipon / : اسم. ژین

ژیروسکوپ / žiroskop / : اسم. اسبابی به شکل

چرخ یا قرص سنگین و متقارن که می‌تواند در حول

محوری با آزادی بچرخد و در هر امتداد دلخواهی در فضا

قرار گیرد و کاربردهای گوناگون علمی و صنعتی دارد؛

چرخشنا

ژیگانتیسم / žigāntism / : اسم. [پزشکی]

غول‌پیکری؛ غول‌آسایی

ژیگلور / žiglor / : اسم. لوله فلزی دارای پیچ

تنظیم در یک سر آن، برای رساندن سوخت از

یک منبع به مشعل

ژیگو / žigo / : اسم. خوراکی شامل گوشت بی‌استخوان

(معمولاً گوساله، که با چاشنی و ادویه پخته می‌شود

ژیگول / žigul / : صفت. [مخفف، گفتاری] شکیبوش و

خودآرا

ژیگول کردن: خود را آراستن و جامه مرتب پوشیدن (امروز

خیلی ژیگول کرده‌ای). به همین قیاس: ژیگول شدن

ژیگولت / žigulet / : اسم. دختری که برای جلب

توجه مردان خودآرایی می‌کند

ژیگولو / žigulu / : اسم. مرد جوانی که برای جلب

توجه زنان خودآرایی می‌کند

ژیلت / žilet / : اسم. نام تجاری نوعی خودتراش

ژیله / žile / : اسم. جلیقه

ژیمننازیوم / žimnāz(i)yom / : اسم. بنا یا بخشی

از یک بنای دارای تجهیزات و تأسیسات لازم برای

ژیمناستیک

ژیمنناست / žimnāst / : اسم. کسی که در

ژیمناستیک مهارت دارد

ژیمنناستیک / žimnāstik / : اسم. ۱. ورزشی که در آن

ورزشکار به تربیت بدن خود برای نرمش، چالاکي و تعادل

بیشتر می‌پردازد. ۲. عملیات ورزشی شامل پیچ و تاب

خوردن، معلق زدن و چرخیدن بر روی وسیله‌های ویژه

س

۲. [حقوق] دارای محکومیت قضایی در گذشته؛
پیشینه‌دار

سابوتاژ / sābotāz / : اسم. [سیاست] خرابکاری عمدی؛
کارشکنی

ساییدن / sābidan / سایدن

سایروفیت / sāprofit / : صفت. [زیست‌شناسی] کندروی

ساتراپ / sātrāp / : ها / : اسم. [قدیمی] والی؛ حاکم؛
استاندار (در ایران دوران هخامنشی)

ساتن / sātan / ساتین

ساتور / sātur / ساتور

ساتوری / sāturi / ساتوری

ساتین / sātin / : اسم. پارچهٔ صاف از جنس ابریشم یا
ریون با رویهٔ براق و پشت مات؛ ساتن

ساج / sāj / : اسم. ۱. /ها/ ظرف فلزی به صورت
کمابیش مدور و کاه که بر روی آن نان می‌پزند ۲. /ها/

درخت پیوسته‌سبز از تیرهٔ شاه‌پسندیان، ویژهٔ جنوب
شرقی آسیا، با برگهای بزرگ و دارای چوب سخت،
سنگین و بادوام؛ تیک؛ تیک ۳. چوب سخت قهوه‌ای مایل
به زرد این درخت که در کشتی‌سازی و ساخت اثاثهٔ
چوبی به کار می‌رود؛ تیک؛ تیک

ساجی / sāji / : صفت. ۱. منسوب یا مربوط به ساج

(نان ساجی) ۲. از جنس چوب ساج

ساجمه / sācmc / : ها / : اسم. گوی فلزی معمولاً
کوچک، که به صورت چندتایی در تفتنگهای شکاری و
در برخی ماشینهای صنعتی کاربرد دارد

ساحت / sāhat / : اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] محوطه یا
فضایی معمولاً باز و گسترده ۲. قلمرو، حوزه یا فضایی
که شخص یا پدیده‌ای بر آن مسلط است (ساحت او از
شایعهٔ تعصب میراست)

ساحر / sāher / : ان / : اسم. [ادبی] جادوگر (ساحری از
هند به آن شهر آمده بود)

ساحرانسه / sāherānc / : تید. ۱. مانند جادوگران

۲. به شیوهٔ جادویی

ساحره / sāhere / : ها / : اسم. [ادبی] زن جادوگر؛ زنی
که جادوگری می‌کند

ساحری / sāheri / : اسم. جادوگری

س / se / : اسم. ۱. پانزدهمین حرف الفبای فارسی؛ سین

۲. [مخفف] سؤال ۳ سین

سا / sā / : پیواژه. ۱. [مخفف] آسا (پری‌سا) ۲. ساینده
(مشک‌سا)؛ سائی [ادبی]

سائر / sā'er / سائر

سائقه / sā'eqe / سائقه

سائل / sā'el / سائل

سائی / sā'i / : اسمی

سائیدگی / sā'idegi / سائیدگی

سائیدن / sā'idan / سائیدن

ساب / sāb / : پیواژه. [گفتاری] ساینده (کفساب)

ساباط / sābāt / : ها / : اسم. ۱. سایبان یا سقف سرایشی
که به دیوار یا ساختمان پیوسته است ۲. فضای زیر آن
گذرگاه سروشیده

سابعاً / sābe'an / : قید. [نامتداول] ۱. در مرتبهٔ هفتم
۲. بار هفتم

سابق / sābeq / : صفت. ۱. مربوط به زمان گذشته؛
پیشین (رئیس سابق دانشگاه، شهرهای سابق) ۲. مربوط به
آنچه پیش از این بوده است

سابق^۱ : قید. [گفتاری] در زمان گذشته؛ سابقاً (سابق وضع
بهتر بود)

سابقاً / sābeqan / : قید. بیشتر؛ پیش از این

سابق‌الذکر / sābeqozzeqr / : صفت. یادشده در پیش از
این؛ پیشگفته (شخص سابق‌الذکر از دوستان او بود. در کتاب
سابق‌الذکر هم آمده است)

سابقه / sābeqe / : ها؛ سوابق / : اسم. ۱. آگاهیهای
مربوط به گذشتهٔ کسی یا چیزی؛ پیشینه (سابقهٔ او را از من
پیرس. سابقهٔ مالکیت این زمین معلوم نیست) ۲. رویدادی در
گذشته که تکرار شده است (کشتن پدر، مادر و نزدیکان در میان
شاهان سابقه دارد) ۳. رویداد یا پدیده‌ای در گذشته که
مورد استناد قرار گیرد (سابقهٔ کار، سابقهٔ دزدی، سابقهٔ همکاری
با شرکت)

سابقه‌کار : مدتی که شخص به کاری مشغول بوده یا در
جایی کار کرده است

سابقه‌دار / sābeqedār / : ها؛ : ان / : صفت. ۱. دارای
سابقه، بویژه در انجام دادن کار بد (دزد سابقه‌دار)

□ **ساختمان آجری**: ساختمانی که در دیوارهایش آجر به کار رفته است. به همین قیاس: **ساختمان سنگی**؛

ساختمان سیمانی

ساختمان پیش‌ساخته: ساختمانی که قطعات آن در کارخانه ساخته و در جای دلخواه نصب می‌شود

□ **ساختمان گردن**: ساختن ساختمان (در کوچه‌ها دزدن ساختمان می‌کند)

ساختمان / sāxtemān: صفت. مربوط یا متعلق به ساختمان (فعالتهای ساختمانی)

ساختن / sāxtan: مصدر. مندی. // ساختن؛ می‌سازی؛

ساز // ۱: پدید آوردن ساختاری به وسیلهٔ مرتب کردن و بهم پیوستن مواد یا مصالح، به صورت یک ترکیب کلی و معمولاً براساس نقشه و طریقه‌ای معین (خانه ساختن، میز

ساختن، آهنگ ساختن) **۲**: جعل کردن (خبر ساختن، دروغ ساختن، سند ساختن) **۳**: [مجازی] کسی را برای کاری یا

متناسب با هدفی آماده کردن (بعد از اینکه چند پک به حقه زد و خودش را ساخت، صحبت گل انداخت) **۴**: [ادبی] کردن

(خشمگین ساختن، پیشه ساختن) **۵**: سازش کردن (الف) یا کسی یا چیزی شکیبایی و بردباری نشان دادن (با سختیا

ساختن) **ب**: همدستی کردن (با قاضی ساختن) **ج**: سازگار شدن (ساختن هوای جایی با کسی). به همین قیاس: **ساختمنی**

■ **صفت فاعلی**: سازنده / **صفت مفعولی**: ساخته / **مصدر منفی**: **نَساختن**

ساخت‌وپاخت / sāxt-o-pāxt: **سا** - **ها** / **ام**: [گفتاری] سازش و همدستی برای توطئه

□ **ساخت‌وپاخت کردن**: برای انجام توطئه‌ای قرار گذاشتن (از باب یادآوری ساخت‌وپاخت کرد و حسین را به زندان انداخت)

ساخت‌وساز / sāxt-o-sāz: **سا** - **ها** / **ام**: [گفتاری] عمل یا فرایند ساختن ساختمان (شهرداری باید جلو

ساخت‌وسازهای غیرقانونی را بگیرد)

ساخته^۱ / sāxte: **سا** - **ها** / **ام**: کالای صنعتی یا کاردستی (ساخته‌های سنگی)

ساخته^۲: **صفت**: **۱**: جعلی؛ **ساختمنی** **۲**: [مجازی] فراوری شده (کالای ساخته)

□ **ساخته بودن / نبودن**: توانایی یا آمادگی انجام دادن کاری را داشتن (یا نداشتن) (این کارها از من ساخته نیست. این کار تنها از تو ساخته است)

ساخته و پرداخته / sāxte-vo-pardāxte: **صفت**. آماده شده؛ فراهم شده (دو سال طول کشید تا پیل ساخته و پرداخته شد)

ساخلو / sāxlo, sāxlo: **سا** - **ها** / **ام**: [قدیمی] پادگان

سادات / sādāt: جمع **ساید**

سادسا / sādesan: **قید**. (نامتداول) **۱**: در مرتبهٔ ششم **۲**: بار ششم

ساحل / sāhel: **سا** - **ها**؛ **سواحل** / **ام**: زمینی که در کنار تودهٔ آب (دریا، دریاچه، رود) و چسبیده به آن است؛ کرانه

ساحلبانی / sāhelbāni: **اسم**. **۱**: نگهبانی مرزهای ساحلی **۲**: مراقبت از ساحل در برابر پدیده‌های جزوی

۳: حفاظت محیط زیست ساحلی. به همین قیاس: **ساحلبان**

ساحل‌نشین / sāhelnešin: **سا** - **ها**؛ **ان** / **صفت**. زندگی‌کننده در کنار تودهٔ آب (دریا، دریاچه، رودخانه)

(شغل بیشتر مردم ساحل‌نشین ماهیگیری است)

ساحلی / sāheli: **صفت**: **۱**: مربوط یا متعلق به ساحل (زمینهای ساحلی) **۲**: واقع در ساحل (کلبهٔ ساحلی)

ساکاروز / sāxâroz ☞ ساکاروز

ساکارین / sāxârin ☞ ساکارین

ساخت / sāxt: **اسم**. **۱**: ساختار (ساخت محکمی دارد) **۲**: عمل یا فرایند ساختن (ساخت هواپیمای مسافری در

ایران) **۳**: ساخته؛ ساخته‌شده در (ساخت ایران) **۴**: **سا** - **ها** / [دستور] صورتی از واژه که شخص یا زمان مربوط به

فعل را نشان می‌دهد: **صیغه ۵** / **سا** - **ها** / [قدیمی] **زین و برگ**

ساختار / sāxtār: **سا** - **ها** / **ام**. **۱**: چگونگی ساختمان چیزی (ساختار فلزی) **۲**: ترتیب اجزا و بخشهای یک جسم

(ساختار نردبانی) **۳**: چیز ساخته شده (مانند یک ساختمان)؛ **ساخت**؛ ساختمان؛ **سازه** (در ساختار سطح و

بازوبسته‌شونده‌ای است)

□ **ساختار ملکولی**: شیوهٔ آرایش فضایی اتمهای پدیدآورندهٔ یک ملکول

ساختارگرایی / sāxtārgerāyi: **اسم**. **۱**: مکتب مردم‌شناسی که به وسیلهٔ کلود لوی اشتراوس پدید آمد

در آن روابط انسانی بیشتر با نمادگرایی منطقی تفسیر و توجیه می‌شود **۲**: شیوهٔ تجزیه و تحلیل (یک متن ادبی یا

نظام سیاسی) در ارتباط با مردم‌شناسی و متکی بر یافته‌های فرهنگی و رفتاری

ساختاری / sāxtāri: **صفت**. مربوط به ساختار (ویژگیهای ساختاری)

ساختمنی / sāxtegi: **سا** - **ها** / **صفت**. **۱**: مصنوعی؛ تصنعی (خوشحالی ساختمنی، مصیبت ساختمنی) **۲**: جعلی (این سند ساختمنی است)

ساختمان / sāxtemān: **اسم**. **۱**: عمل یا فرایند ساختن (ساختمان صد دستگاه آپارتمان آغاز شد) **۲**: **ساخت**؛ **ساختار**

(ساختمان اتم، ساختمان چشم) **۳**: **سا** - **ها** / فضای کمابیش محصور و سرپوشیدهٔ دائمی برای سکونت، کار،

نگهداری حیوانات یا کالا، که با مصالح ساختمانی ساخته‌شده است (ساختمان مسکونی، ساختمان اداری)

سادگی / sādegi, -ها / : اسم. وضع یا کیفیت ساده بودن (سادگی بهترین زینت است. موضوع به این سادگی را نمی‌دهمی؟ از سادگی تو سوءاستفاده می‌کند)

ساده / sāde, -ها / : صفت. ۱. فاقد نقش و نگار، آرایش یا پیرایه (پرده ساده، لباس ساده). ۲. فاقد ویژگی آشکار (مانند خال، برجستگی، فرو رفتگی، چشم‌انداز) (پرده ساده، دیوار ساده). ۳. فاقد جلوه و خودنمایی (زندگی ساده، رفتار ساده). ۴. فاقد دشواری و پیچیدگی (کار ساده). ۵. آسان و قابل فهم (مسئله ساده). ۶. زودباور؛ ساده‌لوح (تو چقدر ساده‌ای؟). ۷. فاقد مهارت یا تخصص شغلی (کارگر ساده). ۸. فاقد جسم اضافی (آب ساده). ۹. فاقد چاشنی، ادویه، چربی و مانند آن (آتش ساده، شربت ساده، شیرینی ساده). ۱۰. فاقد قطعه‌ها، یا عنصرهای متعدد یا گوناگون (جسم ساده، جمله ساده)

ساده‌دل / sādedel, -ها؛ -ان / : صفت. ۱. دارای ذهن و اندیشه ساده، همراه با خوشبختی، خوش‌بینی و خوشقلبی. ۲. ساده‌لوح

ساده‌لوح / sādelowh, -lo:h, -ها؛ -ان / : صفت. زودباور (کارش فریب دادن آدم‌های ساده‌لوح است).

به همین قیاس: ساده‌لوحی / sādehlochi, -ها / : اسم. عمل یا فرایند ساده‌نویسی / sādenewisi, -ها / : اسم. عمل یا فرایند نوشتن یا بهره‌گیری از واژه‌های آسان و قابل فهم و جمله‌های کوتاه و ساده. به همین قیاس: ساده‌نویس

سادبست / sādīst, -ها / : صفت. مبتلا به بیماری سادیسیم؛ آزارگر

سادیسیم / sādism, -ها / : اسم. ۱. روان‌شناسی [بیماری روانی که در آن ارضای جنسی به آزار دادن جنس مخالف وابسته است؛ آزارگری. ۲. [مجازی] مردم‌آزاری سار / sār, -ها / : اسم. پرندۀ کوچک پر سروصدا از تیره سارها، با رنگ سیاه دارای جلای فلزی سبز و ارغوانی، که پر و بالش در زمستان پر از خالهای سفید است، دارای دم کوتاه، بالهای نوک‌تیز و منقار دراز نوک‌تیز، پرواز سریع و مستقیم، که به‌طور اجتماعی و در گروه‌های بزرگ پرواز می‌کند

سار^۱ / sār, -ها / : ۱. جایگاه چیزی (چشمه‌سار، شاخسار، رخسار، کوه‌سار). ۲. دارای حالت یا کیفیتی (شرمسار، نگونسار)

سارافن / sārāfon, -ها / : اسم. لباس روی زنانه و دخترانه بی‌استین و معمولاً بی‌یقه

ساربان / sār(e)bān, -ها؛ -ان / : اسم. نگهبان شتران؛ شتربان

ساردین / sardin, -ها / : اسم. ۱. هریک از انواع گوناگون ماهیهای کوچک از راستۀ شوک‌ماهیان که از آنها کنسرو (ساردین) تهیه می‌کنند. ۲. بچۀ انواع ماهیهای دیگر که کنسرو می‌شود. ۳. گوشت آن ماهیان که به‌صورت

کنسرو درآمده است. ۴. قوطی حاوی آن گوشت ساردین ماهیان / sardinmāhiyān, -ها / : اسم. شوک‌ماهیان

سارغ / sāroq, -ها / : اسم. [قدیمی] بچقه؛ دستمال بسیار بزرگ که بتوان چیزی در آن بسته‌بندی کرد سارق / sāreq, -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. [ادبی] دزد سارق مسلح / sāroq-e mslh, -ها / : اسم. [ادبی] دزد سارکودینا / sārkodīnā, -ها / : اسم. ریشه پاییان سارکولم / sārcolelm, -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] پوشش روی رشته‌های ماهیچه مختلط

سارگپه / sārgape, -ها / : اسم. ۱. شَنقَر. ۲. پرندۀ از تیره شَنقَر، با بالهای قهوه‌ای پهن، دم بزرگ، گردن کوتاه، پرواز سنگین و کند، که بیشتر از مردار تغذیه می‌کند

سارگپه جنگلی / sārgape-e jngli, -ها / : اسم. سترغسل‌خوار / sāroq-e kshl, -ها / : اسم. مخلوطی از آهک و خاکستر یا

ماسۀ نرم، که پیش از رواج سیمان به عنوان مصالح ساختمانی کاربرد داشت. ۲. [کالبدشناسی] نوعی بافت استخوانی که ریشۀ دندان مهره‌داران را می‌پوشاند ساروی / sārovi, -ها؛ -ان / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به شهر ساری در مازندران. ۲. اهل ساری

سارها / sārha, -ها / : اسم. تیره‌ای از پرندگان اجتماعی پرسروصدا و همه‌چیزخوار، از راستۀ گنجشک‌شکلان که اغلب صدای پرندگان دیگر را تقلید می‌کنند. دارای جثۀ پر، دم کوتاه، منقار دراز نوک‌تیز، پرواز سریع و مستقیم و نر و ماده همشکل

ساری / sāri, -ها / : اسم. نوعی جامۀ رو و ویژه زنان هند و پاکستان، عبارت از پارچه‌ای بلند و سبک که یک سر آن را به دور کمر می‌پیچند و به شکل دامن درمی‌آورند و سر دیگر آن را بر شانه می‌اندازند یا سر را با آن می‌پوشانند

ساری / sāri, -ها / : صفت. [ادبی] مسری

ساریغ / sāriq, -ها / : اسم. ساریگ

ساریگ / sārig, -ها / : اسم. جانور پستاندار کوچک درختی بومی آمریکای شمالی، از راستۀ کیسه‌داران که همه‌چیزخوار و شبگرد است؛ ساریغ / sāriq, -ها / : اسم. ساز

ساز / sāz, -ها / : اسم. ابزار موسیقی؛ وسیله‌ای که با آن نغمه‌های موسیقی نواخته می‌شود

ساز بادی / sāz-e badi, -ها / : اسم. هریک از ابزارهای موسیقی، که بر اثر جابجایی هوا در آن، نواخته می‌شود (مانند شیور، نی)

ساز دهنی / sāz-e dheni, -ها / : اسم. ساز دهنی

ساز زهی / sāz-e zehi, -ها / : اسم. هریک از ابزارهای موسیقی که دارای سیم (تار) است و تنهای موسیقی به‌وسیله سیمها نواخته می‌شود (مانند تار، سنتور، ویلن)

ساز ضربی / sāz-e zabbi, -ها / : اسم. هریک از ابزارهای موسیقی، که بر اثر

سازشناه / sāzešnāme, -ها / : اسم. نوشته‌ای که دو طرف دعوا یا پذیرفتن شرطهای ذکر شده در آن به اختلاف یا دشمنی خود پایان می‌دهند

سازگار / sāz(e)gār / : صفت. ۱. دارای توانایی یا قابلیت هماهنگ یا متناسب بودن (این رنگها با هم سازگار نیستند. خویزه با مزاج من سازگار نیست). ۲. دارای توانایی یا گرایش برای همکاری، همراهی یا همزیستی با دیگران (درخت موز با هوای سردسیر سازگار نیست. بچه‌ها با هم سازگار بودند).

به همین قیاس: سازگار بودن: سازگار شدن: سازگار کردن
سازگاری / sāz(e)gāri / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت سازگار بودن. ۲. [زیست‌شناسی] دگرگونی یک یا چند اندام زیستند که او را برای زندگی در محیطش مناسبتر می‌کند. به همین قیاس: سازگاری داشتن: سازگاری یافتن
سازمان / sāz(e)mān / -ها / : اسم. ۱. نهادی که به وسیله گروهی از افراد یا دولتها برای دستیابی به هدفهای معین تأسیس می‌شود (سازمان معلمین ایران، سازمان ملل متحد). ۲. واحد اداری مستقلی که مدیر آن معمولاً از سوی رئیس‌جمهور یا وزیر برگزیده می‌شود و حوزه اختیاراتش در سراسر کشور است (سازمان حفاظت محیط زیست). ۳. مجموعه هدفمندی که پیرو یک نظام است (کار جمعی نیازمند سازمان است). ۴. ساختار (پس از انقلاب سازمان نیروهای مسلح تغییر کرد)

سازمان امنیت: نهادی در برخی کشورها (از جمله در ایران پیش از انقلاب اسلامی) برای مبارزه با فعالیتهای مخالفان حکومت یا مخالف منافع ملی

سازمان دادن: دارای نظام و ساختار کردن (باید اول نیروهای فعال را سازمان داد). به همین قیاس: سازمان بخشیدن؛ سازمان داشتن: سازمان یافتن

سازمانبندی / sāz(e)mānbandi / -ها / : اسم. عمل یا فرایند تعیین بخشهای مختلف یک سازمان یا ساختار از لحاظ ارتباطشان با یکدیگر و سلسله مراتب آنها (پیش از همه به سازمانبندی کلزخانه توجه کرد)

سازمان‌دهنده / sāz(e)māndahande / -ها: -گان / : اسم. شخص یا سازمانی که مؤسسه، نهضت یا اقدامی را سازمان می‌دهد (سازمان‌دهنده تظاهرات انجمن دانشجویان بود)

سازماندهی / sāz(e)māndehi / -ها / : اسم. عمل سازمان دادن؛ پدید آوردن نظام در چیزی یا جایی (نیروها بخوبی سازماندهی شده بودند)

سازمانی / sāz(e)māni / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به سازمان (نمودار سازمانی). ۲. عضو سازمان معین (مانند سازمان امنیت) (مدیر خودش سازمانی بود)
سازمند / sāzmand / : صفت. [فرهنگستان]
سازمان یافته: دارای سازمان

وارد شدن ضربه بر آن، نواخته می‌شود (مانند تنبک، دهل، سنج، ضرب)

ساز زدن: نواختن یک وسیله موسیقی (بویژه یک ساز زهی) (ببین چه سازی می‌زند؟)

ساز کردن: نواختن (نغمه تازه‌ای ساز کرد)
به ساز کسی رقصیدن: [کنایی] بازیچه کسی شدن؛ ندانسته از کسی فرمان بردن (دیگر حاضر نیست به ساز تو برفتم)

هر روز سازی زدن: [مجازی] هر روز درخواست یا رفتاری متفاوت با روز پیش داشتن (هر روز یک ساز می‌زد یک روز می‌گفت این را می‌خواهم، یک روز می‌گفت آن را می‌خواهم)

-ساز^۱: پیازه. ۱. سازنده (آهنگساز). ۲. تعمیرکار (رادیوساز، دوجوخساز). ۳. فراهم کننده (چاره ساز، زمینه ساز). ۴. [ادبی] برپادارنده (انجمن ساز، حزب ساز). ۵. جعل کننده (سندساز، حساب ساز). ۶. سازگار شونده (دمساز، همساز). ۷. ساخته شده: (الف) به وسیله کسی یا چیزی (دست ساز، بت ساز) (ب) در زمان معینی (تازه ساز، کهنه ساز، نوساز)

سازا / sāzā / : اسم. هریک از اجزای سازنده یک چیز
سازبندی / sāzbandi / -ها / : اسم. تنظیم یک آهنگ برای نواخته شدن به وسیله ارکستر

سازدهنی / sāzdahani / -ها / : اسم. ساز بادی زیاده‌دار کوچکی به شکل مستطیل که به وسیله دم و بازدم نواخته می‌شود

ساززن / sāz.zan / -ها / : اسم. نوازنده، بویژه نوازنده سازهای زهی

سازش / sāzeš / -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند سازگار شدن (آب و هوای اینجا با مزاج من سازش ندارد). ۲. هماهنگی، همراهی یا همدستی (زن و شوهر با هم سازش ندارند. رنگ پرده باید با میل و قالی سازش داشته باشد). ۳. آشتی (با پادرمیانی همسایه‌ها سازش کردند و روی یکدیگر را بوسیدند). به همین قیاس: سازش دادن

سازش داشتن: سازگار بودن
سازش کردن: ۱. همراه یا همدست شدن. ۲. آشتی کردن

سازشکار / sāzeškār / -ها: -ان / : اسم. دارای عادت یا گرایش به سازش با دیگران، بویژه برای پرهیز از خطر یا خودداری از مبارزه (پدرش آدم سازشکاری بود و هیچ تن به خطر و مبارزه نمی‌داد). به همین قیاس: سازشکاری
سازشکارانه^۱ / sāzeškārāne / : صفت. سازشکار (رفتار سازشکارانه)

سازشکارانه^۲: قید. به روش سازشکاران: توأم با سازشکاری (سازشکارانه برخورد زد و هیچ نگفت)
سازشناسی / sāzešnāsi / : اسم. بخشی از هنر موسیقی که به شناسایی ابزارهای موسیقی و کاربرد آنها می‌پردازد

ساساها / sāshā / : اسم. تیره‌ای از حشرات راسته نیمبالان، دارای بدن پهن فشرده و تخم‌مرغی شکل با بوی بد، که فقط اثری از بال دارند. این حشرات در شب فعالند و از خون تغذیه می‌کنند

ساطع / sāte' / : صفت. [ادبی] تابان (نور تندی از آن ساطع می‌شد)

ساطور / sātur, -ها / : اسم. نوعی کارد سنگین با تیغه‌ای پهن و مستطیل که برای خرد کردن گوشت و سبزی به کار می‌رود: ساتور

ساطوری / sāturī / : صفت. کوبیده و خردشده با ساطور: ساتوری

ساعات / sā'āt / : جمع ساعت

ساعت / sā'at / : اسم. ۱. -ها / اسباب یا دستگاهی برای اندازه‌گیری زمان و معلوم کردن وقت ۲. وقتی که به وسیله آن دستگاه نشان داده می‌شود (ساعت هفت است) ۳. -ها / ساعات / واحد اندازه‌گیری زمان که به وسیله آن دستگاه اندازه‌گیری می‌شود، برابر ۱/۲۴ شبانه‌روز (قطار دو ساعت بعد حرکت می‌کند) ۴. [تجوم] صورت فلکی در آسمان نیمکره جنوبی در شرق ستاره آخرالظهر

□ **ساعت آبی**: هریک از دستگاه‌های گوناگون شامل یک ظرف با سوراخ ریزی در پایین آن که در قدیم از راه خالی یا پر شدن این ظرف زمان را اندازه می‌گرفتند: پَنگَنان (قدیمی)

ساعت اتمی: ساعت الکترونی که به وسیله تشدید بسامدهای طبیعی آنها یا ملکولهای برخی اجسام کار می‌کند
ساعت آفتابی: صفحه‌مدرجی که میله‌ای با زاویه معین بر روی آن نصب شده است و با قرار دادن آن در برابر نور خورشید، سایه میله وقت را نشان می‌دهد؛ شاخص

ساعت الکترونی: ساعتی که در آن از یک میله و سیم پیچ فزیت برای ایجاد میدان الکترومغناطیسی بهره‌گیری می‌شود و موتور ساعت به وسیله نوسانگری ترانزیستوری به حرکت در می‌آید

ساعت برقی: ساعتی که موتور آن به وسیله نیروی برق کار می‌کند. به همین قیاس: ساعت باتوی دار

ساعت بغلی : ساعت جیبی

ساعت به ساعت: در هر ساعت؛ در ساعت‌های پی‌درپی (ساعت به ساعت دوایش را می‌خورد. ساعت به ساعت حاشی بدتر می‌شد)

ساعت جیبی: ساعت کوچکی که در جیب نگهداری می‌شود و معمولاً دارای قاب و گاه زنجیری برای بستن آن به جامه (کت یا جلیقه) است: ساعت بغلی

ساعت خودکار: ساعتی که نیاز به کوک کردن ندارد

ساعت دیجیتالی: ساعت الکترونیکی که در آن وقت بر روی صفحه به صورت عددهایی نمایان می‌شود:

ساعت کامپیوتری

سازند / sāzand / : اسم. ۱. [زمین‌شناسی] مجموعه چینه‌های (الف) دارای ویژگی‌های سنگی و زیبایی مشترک (ب) پدیدآمده در یک دوره زمین‌شناسی ج، سنگهای واقع در یک ناحیه که کمابیش با یکدیگر در ارتباطند؛ تشکیلات ۲. [ریاضی] هریک از جمله‌های بُردار که برای به وجود آمدن نتیجه یا برآیند به آن افزوده می‌شود: مؤلفه

سازندگی / sāzandegi, -ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت سازنده بودن (من در این برنامه هیچ سازندگی نمی‌بینم) ۲. آبادسازی (جهاد سازندگی، سازندگی کشور)

سازنده / sāzande, -گان / : صفت. ۱. دارای ویژگی یا توانایی ساختن (خبروهای سازنده) ۲. کارآمد و سودمند برای ساختن یا اصلاح کردن چیزی (برنامه سازنده، اشتاد سازنده) ۳. سازواره / sāzvāre, -ها / : اسم. زیستمند

سازوآواز / sāz-o-āvāz / : اسم. [گفتاری] موسیقی و آواز (دیشب عروسی داشتیم و تا صبح سازوآواز برقرار بود)

سازوبرگ / sāz-o-barg / : اسم. اسباب و وسیله‌های لازم برای کاری (سازوبرگ سفر، سازوبرگ نظامی)

ساز و دهل / sāz-o-dohol / : اسم. [مجازی] سازهای سنتی متداول در مراسم جشن و سرور و آیینهای سنتی (مانند سرنا، دهل، طبل، بوق، سینج) (با سازودهل از عروسی و داماد استقبال کردند)

سازوکار / sāz-o-kār, -ها / : اسم. ۱. فن یا فرایندی برای دستیابی به نتیجه (برای پیشگیری از قاچاق سازوکار مؤثری وجود ندارد) ۲. عمل یا فعالیت ماشینی یا ماشین‌وار (در این قفل‌ها سازوکار ویژه‌ای به کار رفته است) ۳. فرایندهای پنیادی فیزیکی یا شیمیایی که موجب یک کنش، واکنش یا پدیده طبیعی دیگر می‌شود، یا در آنها وجود دارد: مکانیسم (سازوکار دفاعی بدن)

سازه / sāze, -ها / : اسم. ۱. [ریاضی] عامل ۲. بنای ترکیب شده از عنصرهای یکپارچه و متصل به یکدیگر (مانند پل، سکوی حفاری، ساختمان بزرگ، ...)

□ **مهندسی سازه** : مهندسی

- **سازای** / sāzi, -ها / : پیروا. ۱. ساختن (راهسازی، خانه‌سازی) ۲. کارخانه سازنده (ساعت‌سازی، ماشین‌سازی) ۳. تعمیرگاه (دوچرخه‌سازی، رادیوسازی، چراغ‌سازی) ۴. عمل یا فرایند جعل کردن (پرونده‌سازی، سندسازی)

ساس / sāś, -ها / : آن / : اسم. حشره خونخوار از تیره ساسها، دارای بدن پهن مایل به قرمز با بوی بد
ساسات / sāśāt, -ها / : اسم. سوپاپ یا دریچه‌ای در دهانهٔ کاربوراتور برای کاستن از هوای ورودی در هنگام روشن شدن موتور

ساسون / sāsun, sāson, -ها / : اسم. [خیاطی] درز مثلث‌شکلی برای کاهش گشادی جامه؛ پنس

ده‌ساعته (۲. دارای عمر یا دوام بر حسب ساعت) خوشی یک‌ساعته، دو‌ساعته رفت و برگشت)

ساعتی^۱ / sā'ati / : صفت. ۱. دارای ویژگی تنظیم یا محاسبه شدن بر اساس ساعت (کار ساعتی، بمب ساعتی) ۲. گل ساعتی، گل

ساعتی^۲ : قید. ۱. براساس یا در برابر هر ساعت (ساعت پنجاه تومان می‌گرفت) ۲. در طی هر ساعت (ساعتی یک صفحه می‌نوشت)

ساعِد / sā'ed / : ها / : اسم. آن بخش از دست که میان مچ و آرنج قرار دارد

ساعی^۱ / sā'i / : صفت. [ادبی] کوشا [دانش‌آموز ساعی حتماً موفق می‌شود]

ساعِر / sāqar / : ها / : اسم. [ادبی] جام شراب؛ ظرفی که در آن شراب می‌نوشند

ساعِری / sāqari / : چرم ساغری، چرم

سافتبال / sāftbāl / : اسم. بازی جمعی شبیه بیسبال که در زمینی کوچکتر و با توپ بزرگتر بازی می‌شود

ساق / sāq / : ها / : اسم. ۱. بخشی از پا که میان زانو و مچ پا قرار دارد؛ ساق ۲. [هندسه] هریک از دو ضلعی که به‌قاعده مثلث یا قاعده‌های دوزنقه می‌پیوندند ۳. [گفتاری]

ساقه ۴. آن بخش از جوراب، پوتین یا چکمه که از مچ پا به بالا را می‌پوشاند ۵. بخشی از دستکش که از مچ دست به بالا را می‌پوشاند

□ ساق پا □ ساق-۱

ساق دست؛ [گفتاری] ساعد

ساق عروس □ ساق عروس

ساق بلند / sāqboland / : صفت. دارای ساقی با طول زیاد (چکمه ساق‌بلند، جوراب ساق‌بلند)؛ ساقه بلند.

به همین قیاس: ساق‌کوتاه

ساق بند / sāqband / □ ساق پیچ

ساق پیچ / sāqpič / : ها / : اسم. نوار پارچه‌ای که به عنوان پوشش به دور ساق یا می‌بندند؛ ساق‌بند

ساق‌دست / sāqdašt / : ها / : اسم. پوشش شبیه ساقه جوراب برای پوشاندن ساق دست

ساق‌دوش / sāqduš / : ها / : اسم. مردی از نزدیکیان داماد که در مراسم عروسی در کنار او می‌نشیند و او را در کارها راهنمایی می‌کند

ساق‌شلواری / sāqshalvāri / : ها / : اسم. شلوار زنانه شبیه جوراب شلواری که پایین‌تنه را تا قوزک پا می‌پوشاند

ساقط / sāqet / : صفت. دستخوش سقوط یا حذف

□ ساقط شدن: ۱. فرو افتادن (بخشی از سقف بر اثر زلزله ساقط شد) ۲. محروم شدن (او اعتبار ساقط شدن، از هستی ساقط شدن) ۳. از میان رفتن رسمیت یا اعتبار چیزی (دولت ساقط شد) ۴. حذف شدن یا چا افتادن (چند کلمه از این جمله ساقط شده است)

ساعت دیواری: ساعتی با یک صفحه کمابیش بزرگ که به دیوار می‌آویزند

ساعت رملی □ ساعت شنی

ساعت رومیزی: ساعت پایه‌دار (دارای سطح اتکا) معمولاً کوچکی که می‌توان آن را به‌صورت قائم بر روی میز قرار داد

ساعت شفاطه‌دار: ساعتی که در وقت از پیش معین شده زنگ می‌زند

ساعت شنی: ساعتی دارای دو مخروط که رأس یکی بر روی دیگری قرار گرفته و به‌وسیله سوراخی به آن راه دارد. در یکی از این مخروطها مقداری شن‌ریزه ریخته شده

است که وقتی آن را وارونه کنیم در مدت معینی به‌داخل مخروط دیگر می‌ریزد و در قدیم از روی آن زمان را اندازه می‌گرفتند: ساعت رملی؛ ینگان

ساعت فیزیولوژیک: ساختار ویژه‌ای در جانداران که در زمان معینی از شبانه‌روز موجب واکنش ویژه‌ای می‌شود (مانند شکستن برخی گله‌ها در هنگام غروب خورشید، بیدارشدن انسان در وقت معین،...)

ساعت‌کار: زمان انجام دادن کار؛ زمانی که در آن شخص یا مؤسسه‌ای کار می‌کند

ساعت کامپیوتری □ ساعت دیجیتال

ساعت کوارتز: ساعت الکترونی که در آن از ویژگی آذربرقی بلور کوارتز در مدار نوسان‌کننده برقی برای ایجاد پسماند استفاده می‌شود

ساعت گردنی: ساعتی که آن را مانند گردن‌بند به گردن می‌آویزند

ساعت مچی: ساعتی که آن را معمولاً به مچ دست (چپ) می‌بندند

ساعتساز / sā'atsāz / : ها؛ -ان / : اسم. کسی که ساعت تعمیر می‌کند

ساعتسازی / sā'atsāzi / : اسم. ۱. تعمیر ساعت‌های از کارافتاده ۲. شغل ساعت‌ساز ۳. /-ها/ کارگاه ساعت‌ساز ۴. عمل ساختن ساعت ۵. /-ها/ کارخانه تولید ساعت

ساعت‌شمار / sā'atsomār / : اسم. عقربه‌ای بر صفحه ساعت که زمان را برحسب ساعت نشان می‌دهد

ساعت‌شماری / sā'atsomāri / : اسم. [مجازی] انتظار همراه با ناشکیبایی

□ ساعت‌شماری کردن: بی‌صبرانه منتظر گذشت زمان و رویدادی معین بودن (برای آمدن پسرش ساعت‌شماری می‌کرد)

ساعتگرد / sā'atgard / : صفت. دارای چرخش در جهت عقربه‌های ساعت؛ دارای چرخش از چپ به راست (پیچها و در شیشه‌ها معمولاً ساعتگرد هستند)

-ساعته / sā'ate / : پیواژه. ۱. مربوط به تعداد ساعتها؛ مربوط به فاصله زمانی برحسب ساعت (یک‌ساعته،

ساقط کردن: انداختن

ساق عروس / sāq(e)ʿarus / اسم. نوعی شیرینی ایرانی به شکل لوله‌های باریک پندانگشتی از آرد، تخم‌مرغ، کره و گلاب، که داخلش با پودر قند، مغز بادام کوبیده و هل پر شده و رویش خاکه قند پاشیده‌اند
 ساق و سالم / sāq-o-sālem / صفت. [گفتاری]
 ۱. تندرست؛ صحیح و سالم (رفت، دیدم ساق و سالم روی مبل نشسته)
 ۲. بسی عیب و نقص (من ظرفها را ساق و سالم تحویل دادم)
 ۳. صحیح و سالم

ساقه / sāqe / -ها / اسم. ۱. محور معمولاً هوایی گیاهان آوندی، حامل برگها، جوانه‌ها و اندامهای تولید مثل (گل) که در فاصله‌های معین (گره‌ها) بر روی آن قرار گرفته‌اند
 ۲. هر ساختار همانند آن (ساقه مغز)

ساقه بالارونده: ساقه‌ی هوایی فاقد استحکام کافی که از یک تکیه‌گاه بالا می‌رود (مانند ساقه‌ی پیچ امین‌الدوله):
 ساقه رونده

ساقه‌ی پیچنده: ساقه‌ی بالارونده‌ای که به دور تنه گیاه یا درخت پیگیری می‌پیچد (مانند ساقه‌ی نیلوفر)

ساقه‌ی خزنده: ساقه‌ی هوایی افقی که روی زمین می‌خزد و در محل گره‌ها، ساقه‌های نو تولید می‌کند (مانند ساقه‌ی توت‌فرنگی)

ساقه‌ی رونده: ساقه‌ی بالارونده

ساقه‌ی زیرزمینی: ساقه‌ای که در زیر خاک و بدون بهره‌گیری از نور و آفتاب رشد می‌کند

ساقه‌ی غده‌ای: ساقه‌ی زیرزمینی به صورت توده متورم حاوی مواد غذایی (مانند ساقه‌ی سیب‌زمینی ترشی)

ساقه‌ی گوشتی: ساقه‌ی هوایی کلفت و آبدار که برگ برخی از انواع آن به تیغ یا خار تبدیل شده است (مانند ساقه‌ی کاکتوس)

ساقه‌ی ماشوره‌ای: نوعی ساقه‌ی توخالی و بندبند (مانند ساقه‌ی گندم): ماشوره

ساقه‌ی مغز: دنباله‌ی مغز تیره در جمجمه که به نیمکره‌های مغز می‌پیوندد

ساقه‌ی هوایی: ساقه‌ای که در بیرون از خاک و با بهره‌گیری از نور و آفتاب رشد می‌کند

ساقه‌ی آغوش / sāqeʿāqūs / اسم. برگهایی که مستقیماً به وسیله‌ی پهنک خود به ساقه چسبیده‌اند (مانند برگ برخی از گیاهان تیره‌ی چتریان)

ساقه بلند / sāqeboland / ساق بلند

ساقه‌ی چه / sāqeʿe / اسم. ساقه‌ی ابتدایی که در داخل جوانه وجود دارد و از رویش آن ساقه تولید می‌شود

ساقه‌ی دوزی / sāqeduzi / اسم. [خیاطی] از دوختهای زینتی که در گلدوزی کاربرد دارد

ساقی / sāqi / -ها، -ان / اسم. [ادبی] خدمتگزار

حاضران در مجلس میخواری

ساقی کوثر: از لقبهای حضرت علی‌ابن ابیطالب نخستین امام شیعیان

ساقیگیری / sāqigari / اسم. شغل یا عمل ساقی

ساقینامه / sāqināme / -ها / اسم. [ادبی] گونه‌ای شعر عروضی در بحر تقارب در خطاب به ساقی (مانند ساقینامه معروف حافظ با مطلع «بیا ساقی آن می‌که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد»)

ساک / sāk / -ها / اسم. ۱. اسبابی کیسه‌مانند و بنددار معمولاً از چرم، پلاستیک یا برزنت که توشه و وسایل مورد نیاز را در آن می‌گذارند و با دست حمل می‌کنند (ساک را بگذار صندوق بغل)
 ۲. آش ساک، آش

ساک بچه: نوعی گهواره، کمابیش به شکل ساک برای حمل کودکان شیرخوار

ساکارات / sākarāt / اسم. [شیمی] ترکیبی از یک ساکارید و یک اکسید فلزی

ساکاروز / sākaroz / اسم. [شیمی] جسمی متبلور و بی‌رنگ با طعم شیرین، دارای بلورهای لوزوجهی، محلول در آب و کمی محلول در الکل، که برای شیرین‌سازی غذا و در داروسازی و ساخت مواد انفجاری به کار می‌رود؛ قند نیشکر؛ ساکاروز

ساکارومست / sākaromiset / -ها / اسم.

[زیست‌شناسی] جنسی از قارچهای کیسه‌ای (آسکومست)، شامل انواعی که در تهیه نان و مشروبات الکلی به عنوان مخمر به کار می‌روند

ساکارید / sākarid / اسم. [شیمی] ترکیب یک باز آلی با قند (مانند کازئین ساکارید)

ساکارین / sākarin / اسم. [شیمی] ماده سفید متبلور و محلول در آب، ۴۰۰ بار شیرینتر از شکر، که به جای قند به کار می‌رود؛ ساکارین

ساکت / sāket / صفت. ۱. بی‌صدا (ساکت باش و دیگر حرف زن)
 ۲. آرام (در سکوت شد) به همین قیاس: ساکت بودن؛ ساکت شدن؛ ساکت کردن

ساکسوفن / sāksfon / -ها / اسم. نوعی ساز بادی شبیه شیپور که دارای تکمه‌هایی است و به کمک آنها تنهای مختلف نواخته می‌شود؛ ساکسیفون

ساکسیفون / sāksifon / اسم. ساکسوفن

ساکن / sāken / صفت. ۱. -ان؛ -ین؛ -کنه / دارای محل سکونت در جایی (ساکن تهران، ساکن خیابان انقلاب)

۲. فاقد حرکت؛ آرام. به همین قیاس: ساکن بودن؛ ساکن شدن؛ ساکن کردن

ساکول / sākul / -ها / اسم. [کالبدشناسی] یکی از دو کیسه به هم پیوسته در گوش درونی (دیگری اتریکول) که اندام شنوایی از آن سرچشمه می‌گیرد؛ کیسک

سال هجری خورشیدی: سال ایرانی که از اول فروردین آغاز می‌شود
 سال هجری قمری: سال قمری اسلامی که از اول محرم آغاز می‌شود

□ سال کسی بودن: سالگرد مرگ او بودن

سال کسی را گرفتن: برای او مراسم سالگرد گرفتن

— سال^۱: پیاده، ۱. دارای ویژگی سنی معین (خردسال، بزرگسال، میانسال) ۲. سال دارای ویژگی معین (آبسال، خشکسال)

سالاد / sālād / — ها: / اسم. مخلوطی از سبزیها، حبوبات، گوشت یا تخم‌مرغ همراه با چاشنی که معمولاً به صورت سرد و همراه با غذاهای دیگر خورده می‌شود

□ سالاد الیویه: سالادی که با مخلوط سبزیزمینی، تخم‌مرغ آب‌پز، گوشت مرغ، هویج، نخودفرنگی و خیارشور ریزکرده و با چاشنی سس مخصوص درست می‌کنند

سالاد فصل: مخلوطی از سبزیها و مواد سالادی متناسب با فصل

سالادخوری / sālādxori / — ها: / اسم. کاسه یا ظرف مخصوص گذاشتن سالاد در سفره

سالادی / sālādi / : صفت. مناسب برای ریختن در سالاد (خیار سالادی)

سالار / sālār / — ها: / ان: / اسم. [ادبی] رئیس یا فرمانده (سالار سپاه، پدر سالار)

سالاری / sālāri / : اسم. فرمانروایی یا ریاست (اشراف سالاری)

سالامبور / sālāmbor / : اسم. پوست چهارپایان، که به وسیله آسمانی، پشم و چربی آن گرفته شده و آماده دباغی است

سالانه^۱ / sālāne / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به یک سال (بارش سالانه، محصول سالانه) ۲. مربوط یا متعلق به سال (نشریه سالانه، رویدادهای سالانه) ۳. سالینانه

سالانه^۲: قید. در طول یک سال (سالانه چهار بار به اروپا می‌رود): سالینانه

سالیه / sālebe / : قضیه سلبی، قضیه

سال تحویل / sāltaħvil / : تحویل سال، تحویل

سالخورده / sālخورده / — ها: / گان: / صفت. ۱. [ادبی] دارای عمر زیاد؛ پیر؛ سالمند (اسب سالخورده، درخت سالخورده) ۲. دارای عمری از ۶۰ سال به بالا (در انسان).

به همین قیاس: سالخوردگی

سالدات / sālāt / — ها: / اسم. سرباز روس

سالروز / sālruz / : اسم. روزی که یک یا چند سال پیش در آن رویدادی رخ داده است (سالروز ازدواج)

سالشمار / sālšomar / : اسم. آنچه (بویژه نوشته) که

ساکی / sāki / : اسم. نوشابه الکلی سنتی ژاپن که از تخمیر برنج به دست می‌آید؛ عرق برنج

سال^۱ / sāl / — ها: / یان: / اسم. ۱. واحد اندازه‌گیری زمان، معمولاً برابر یک دور گردش انتقالی سیاره‌ای (بویژه زمین) به گرد خورشید ۲. واحد اندازه‌گیری زمان برابر حرکت ظاهری خورشید از نقطه‌ای فرضی در

منطقه البروج تا بازگشت دوباره‌اش به آن نقطه ۳. واحد اندازه‌گیری طول عمر کسی یا چیزی؛ سن (چند سال درآید؟) ۴. زمان رویدادی بر اساس یک مبدأ تاریخ؛ تاریخ (کوش بزرگ در سال ۵۵۰ پیش از میلاد به پادشاهی رسید.

انقلاب مشروطه در سال ۱۲۲۴ قمری روی داد) ۵. دوره فعالیت مؤسسه‌ای در طول یک سال (سال تحصیلی، سال مالی)

۶. درجه یا مرتبه دانش آموز یا دانشجو در یک مؤسسه آموزشی؛ دانشنامه؛ کلاس (سال اول زمین‌شناسی) ۷. دوره (مجموعه شماره‌های) یک‌ساله یک نشریه ادواری (مانند مجله یا روزنامه) ۸. [گفتاری] سالروز، بویژه

سالروز مرگ کسی (فردا سال پدرمان است) ۹. واحد زمان برابر ۱۲ ماه قمری (سال قمری)

□ سال اعتدالی : سال خورشیدی / شمسی

سال به دوازده ماه: سالی دوازده ماه : سالی

سال به سال: همه ساله: در سالهای پی‌درپی (سال به سال وضعت بهتر شد)

سال تا سال: در طول سال (سال تا سال رنگ حمام را نمی‌بیند)

سال تحصیلی: مدتی (معمولاً برابر ۹ ماه) از سال که یک مؤسسه آموزشی به کار مشغول است (در ایران از اول مهر تا آخر خرداد)

سال جاری: امسال

سال خورشیدی / شمسی: فاصله دو عبور ظاهری پیاپی خورشید از نقطه اعتدال ربیعی (برابر ۳۶۵ روز، ۵ ساعت، ۴۸ دقیقه و ۴۶ ثانیه): سال اعتدالی

سال قمری: فاصله زمانی دوازده بار گردش پیاپی ماه به گرد زمین (برابر حدود ۳۵۴ روز)

سال کبیسه: سالی که ۳۶۶ روز حساب می‌شود

سال مالی: هر ۱۲ ماه پیاپی از یک مبدأ دلخواه که به عنوان یک دوره حسابداری در نظر گرفته می‌شود

سال میلادی: سال خورشیدی که از اول ژانویه (۱۱ دی) آغاز می‌شود

سال نجومی: فاصله زمانی دو عبور پیاپی زمین از یک نقطه فرضی معین در آسمان (برابر ۳۶۵ روز، ۶ ساعت، ۹ دقیقه و ۱۵ ثانیه)

سال نوری: فاصله‌ای که نور در یک سال می‌پیماید (۹۴۶۱۰۱۶۰ کیلومتر)

سالهای سال: سالهای زیاد؛ مدت طولانی (سالهای سال است که به آنجا نرفتم)

در باره رویدادهای معینی در هر سال اطلاعاتی می دهد
(سالشمار تاریخ، سالشمار زندگی صادق حدیث)

سالشماری / sālsomāri / تقویم-۲

سالک / sālak / : اسم. بیماری پوستی معمولاً به صورت
زخمی عفونی در صورت، که بر اثر نیش پشه خاکی
منتقل می شود

سالک / sālek ، -ان / : اسم. [ادبی] آنکه راهی
را بیاماید، پیوزه کسی که از شخص یا آرمانی پیروی
می کند

سالگرد / sālgard / : اسم. زمانی که یک یا چند سال از
رویدادی گذشته است (سالگرد مرگ پدر، سالگرد بنیانگذاری
دانشگاه)

سالم / sālem / : صفت. ۱. تندرست؛ دارای تندرستی
(انسان سالم، اسب سالم)، ۲. فاقد آلودگی، عیب یا خرابی
(آب سالم، شیشه های سالم)، ۳. [مجازی] فاقد انحرافهای
اخلاقی (من او را می شناسم، چون سالمی است)

سالم سازی / sālemsāzi / : اسم. عمل از میان بردن
عاملهای بیماریزا یا تهدیدکننده (سالم سازی آب،
سالم سازی محیط)

سالمند / sālmānd ، -ها ، -ان / : صفت. ۱. سالخورده
۲. دارای ۵۰ تا ۶۰ سال سن (در انسان)

سالمندسالاری / sālmāndsālāri / : اسم. نظام
اجتماعی، سیاسی یا اداری که در آن سالمندان یا
شورایی از سالمندان حکومت می کنند

سالمندشناسی / sālmāndšenāsi / : اسم. شاخه ای از
دانش پزشکی که به مطالعه عارضه ها و بیماریهای
سالمندان و شیوه های درمان، تغذیه و مراقبت آنان
می پردازد؛ پیری شناسی

سالمونلا / sālmōnellā ، -ها / : اسم. تیره ای از
باکتریهای میله ای گرم منفی که اغلب انگل انسان و سایر
جانداران و برخی بیماریزا هستند

سالمونلوز / sālmōnellōz / : اسم. [پزشکی] عفونت
ناشی از برخی گونه های سالمونلا از قبیل حصیه و
نوعی مسمومیت غذایی که با خوردن غذای آلوده
منتقل می شود

سالن / sālon ، -ها / : اسم. ۱. اتاق بزرگ؛ اتاقی که
دارای گنجایش زیادی است؛ تالار (سالن اجتماعات،
سالن پذیرایی)، ۲. چنین فضایی در یک رستوران که
برای برگزاری مراسم (مانند عروسی یا مهمانی) تجهیز
شده است

سالن توانزیت / سالن تالار گذر، تالار

سالنامه / sālnāme ، -ها / : اسم. ۱. کتابی که در آن
رویدادهای یک سال نوشته شده است، ۲. نشریه ای که
هر سال یک بار منتشر می شود

سالنما / sālnemā / تقویم-۱

سالوس^۱ / sālus / : اسم. [ادبی] ۱. ریاکاری؛ عوامفریبی

۲. تملق؛ چرب زبانی * سالوسی

سالوس^۲ / sālus / : صفت. [ادبی] ۱. ریاکار؛ شاید ۲. تملق؛
چرب زبان

سالوسی / sālusi / تقویم-۱

-ساله / sāle / : پیروز. ۱. مربوط به تعداد سالها؛ مربوط
به فاصله زمانی برحسب سال (یکساله، دهساله)، ۲. دارای
عمر یا سن برحسب سال (مرد چهل ساله، شهر هزارساله)

سالی / sāli / : قید. ۱. برحسب سال (هزینه نگهداری آنجا
سالی هزار تومان بیشتر نبود)، ۲. در طی هرسال (کارگران
سالیک ماه مرخصی دارند)

سالیک دوازده ماه؛ سراسر سال؛ سال به دوازده ماه

سالیان / sāliyān / : جمع تقویم-۱ سال

سالیان سال؛ سالهای زیاد و پیاپی (سالیان سال از آن حادثه
گذشت سالیان سال بود که دیگر از او خبری نداشت)

سالیانه / sāliyāne / تقویم-۱ سالانه

سالیسیلات / sālisilāt / : اسم. [شیمی] نمک اسید
سالیسیلیک

سالیسیلیک اسید / sālisilīki asid / تقویم-۱ اسید
سالیسیلیک، اسید

سام / sān / : پادشاه، پادشاه

ساماریم / sāmārī(yom) / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی
کمیاب از خانواده لاتانیدها، با عدد اتمی ۶۲ و وزن اتمی
۱۵۰/۴، خاکستری رنگ و محلول در اسیدها، دارای
نمکهای سبز و صورتی که در تهیه آلیاژها و شیشه های
ویژه عینک به کار می رود

سامان / sāmān / : اسم. نظم و ترتیب درست و شایسته.
به همین قیاس : سامان دادن؛ سامان گرفتن؛ سامان یافتن
ساماندهی / sāmāndehi / : اسم. عمل یا فرایند سامان
دادن (ساماندی اقتصاد ساماندی ممکن کارگران)

سامانمند / sāmānmānd / : صفت. ۱. دارای نظام؛
نظامدار؛ سیستماتیک (برای اداره کارخانه از روشهای سامانمند
بهره گیری می شود)، ۲. دارای نظم و ترتیب شایسته (کارخانه
دارای وضع سامانمندی است)

سامانه / sāmāne ، -ها / : اسم. سیستم

سامبا / sāmābā / : اسم. [قدیمی] از رقصهای برزیلی
پرتحرک شبیه به رقصهای متداول در آفریقا
سامعه / sāme'e / : اسم. [ادبی] شنوایی (حس سامعه،
قدرت سامعه)

سامی / sāmi ، -ها ، -ان / : اسم. ۱. گروه بزرگی از مردم
سفیدپوست شامل عربها، یهودیان، آشوریان و بخشی از
مردم حبشه، ۲. گروهی از زبانهای خویشتانده که از آن
جمله است زبانهای عربی، عبری، آشوری و حبشی

سامورائی / sāmura'ī / اسم. ۱. طبقه‌ای از اشراف جنگجو در ژاپن عصر فئودالی. ۲. -ها؛ -ان / هر یک از افراد آن طبقه

سان / sãn / اسم. ۱. مراسمی که در آن افراد یک مجموعه (معمولاً) نظامی (مانند گارد احترام، دانشجویان دانشکده افسری، گردان تکاوران، ...) در صف منظم و در حالت خبردار، مورد بازدید مقام یا مقامهای بلندپایه‌ای قرار می‌گیرند. ۲. قوم سیاهپوست جنوب آفریقا، بیشتر ساکن بوتسوانا

سان دیدن: شرکت کردن در مراسم سان، شنیدن گزارش فرمانده و عبور از برابر افرادی که به‌حالت خبردار ایستاده‌اند (رسمی جمهور ژاپن احترام سان دیدن)

-سان ^۱: پسوند. مانند: شبیه (کشن، مرغان)

ساناتوریم / sanatoryom / -ها / اسم. آسایشگاه

سانترالیسم / santrālism / اسم. [سیاست] اعتقاد به لزوم مرکز تصمیم‌گیری و مدیریت و ضرورت فرمانبرداری از آن

سانترالیسم دموکراتیک: اعتقاد به مرکزیتی که با رأی آزادانه افراد انتخاب شود و به‌شیوه‌های آزادمنشانه عمل کند

سانتروزوم / santrozom / اسم. [زیست‌شناسی] ناحیهٔ کروی و شفاف سیتوپلاسم که در بیشتر یاخته‌ها سانتریول را دربردارد؛ جسم مرکزی

سانترومر / santromer / اسم. [زیست‌شناسی] بخشی از کروموزوم که هنگام تقسیم غیرمستقیم به دوک متصل می‌شود

سانتریفوز / sant(e)rifüz / اسم. ۱. -ها / دستگاهی برای جدا کردن جسمهای دارای چگالیهایی مختلف، زدودن بخار یا ایجاد اثرهای گرانشی به‌وسیلهٔ نیروی گریز از مرکز حاصل از چرخش سریع. ۲. جداسازی، آگیری یا آزمایش به‌وسیلهٔ آن دستگاه

سانتریول / santriyoil / اسم. [زیست‌شناسی] اندامک میله‌ای شکل پروتوپلاسمی که در نزدیکی هستهٔ بیشتر یاخته‌های جانوران و گیاهان پست وجود دارد، مرکز سانتروزوم را تشکیل می‌دهد و در هنگام تقسیم یاخته نقش فعال دارد

سانتونین / santonin / اسم. [شیمی] مادهٔ بلوری بی‌رنگ، بی‌بو و تقریباً بی‌طعم و نامحلول در آب، ضد کرمهای انگل، که از گیاه برنجاسف به‌دست می‌آید و مصرف زیاد آن مسموم‌کننده است: سنتونین

سانتیگراد / santig(c)rād / درجهٔ صدبخشی، درجه

سانتیگرم / santig(e)ram / اسم. واحد وزن برابر ۰/۰۱ گرم

سانتیلیتر / sântilitr / اسم. واحد حجم مایعات برابر ۰/۰۱ لیتر

سانتیم / sântim / اسم. از اجزای فرانک، واحد پول فرانسه و برخی کشورهای دیگر

سانتیمانتال / sântimântâl / صفت. ۱. احساساتی (امروز حرفهای سانتیمانتال می‌زی. با یک ژست سانتیمانتال جلو آمد و گفت...) ۲. [فشاری] آراسته و خوشپوش (یک خانم سانتیمانتال در راه به رویم باز کرد)

سانتیمتر / sântimetr / اسم. واحد طول برابر ۰/۰۱ متر

سانتیمتر مربع: واحد سطح برابر ۰/۰۰۰۱ مترمربع

سانتیمتر مکعب: واحد حجم برابر ۰/۰۰۰۰۰۱ مترمکعب

سانحه / sãnehe / -ها؛ سوانح / اسم. رویداد ناگهانی و معمولاً ناگوار (در یک سانحهٔ هوایی چند نفر کشته شدند)

ساندویچ / sãdeviç / -ها / اسم. نانی که در میان آن کره، پنیر، تخم‌مرغ، گوشت، سبزی یا مخلوطی از آنها گذاشته‌اند (دو تاساندویچ مرغ بخور. من ساندویچ زبان می‌خورم)

ساندویچی / sãdeviçi / -ها / اسم. فروشندهٔ ساندویچ (یو به ساندویچی بگو برایمان پنج تاساندویچ مرغ درست کند)

ساندویچی ^۲: صفت. مربوط به ساندویچ (نان ساندویچی)

سآنس / se'ãs / -ها / اسم. هریک از نوبتهای نمایش فیلم در سینما در یک شبانه‌روز (سآنس اول ساعت ۲ تا ۴ بود)؛ سئانس

سانسکریت / sãnsk(e)rit / اسم. از زبانهای هند و ایرانی؛ زبان باستانی مردمان آریایی‌های هند

سانسور / sãnsor, sãnsur / -ها / اسم. بازرسی فرآورده‌های رسانه‌ها یا نامه‌ها و بسته‌های پستی و پیشگیری از پخش یا انتشار خبرها، سخنان یا تصویرهای معین. به همین قیاس: سانسور شدن؛ سانسور کردن

سانسورچی / sãnsorçi, sãnsur / -ها / اسم. کسی که کارش سانسور کردن است؛ مأمور سانسور

ساواکی / sãvãki / -ها / اسم. مأمور یا کارمند سازمان امنیت و اطلاعات کشور (در سالهای ۱۳۳۶ - ۵۷)

ساوجی / sãvãji, sãvoji / -ها؛ -ان / صفت. مربوط یا منسوب به شهر ساوه در ایران (سلمان ساوجی)

-سای / sãy / -سا. ۲

سایا / sãyã / صفت. دارای خاصیت یا استعداد سایندگی (مانند الماس، سنباده، ماسه، کوآرتز)

سایاندن / sãyãndan / مصدر. متعدی. // سایاندن؛ می‌سایانی؛ پسایان // موجب سایش چیزی شدن یا امکان آن را فراهم کردن

سایبان / sãyebãn / -ها / اسم. ۱. سقفی معمولاً سبک، برای پیشگیری از تابش خورشید (یا آسیب بارندگی) بر

سامورائی / sāmura'ī / اسم. ۱. طبقه‌ای از اشراف جنگجو در ژاپن عصر فئودالی. ۲. -ها؛ -ان / هر یک از افراد آن طبقه

سان / sãn / اسم. ۱. مراسمی که در آن افراد یک مجموعه (معمولاً) نظامی (مانند گارد احترام، دانشجویان دانشکده افسری، گردان تکاوران، ...) در صف منظم و در حالت خبردار، مورد بازدید مقام یا مقامهای بلندپایه‌ای قرار می‌گیرند. ۲. قوم سیاهپوست جنوب آفریقا، بیشتر ساکن بوتسوانا

سان دیدن: شرکت کردن در مراسم سان، شنیدن گزارش فرمانده و عبور از برابر افرادی که به‌حالت خبردار ایستاده‌اند (رسمی جمهور ژاپن احترام سان دیدن)

-سان ^۱: پسوند. مانند: شبیه (کشن، مرغان)

ساناتوریم / sanatoryom / -ها / اسم. آسایشگاه

سانترالیسم / santrālism / اسم. [سیاست] اعتقاد به لزوم مرکز تصمیم‌گیری و مدیریت و ضرورت فرمانبرداری از آن

سانترالیسم دموکراتیک: اعتقاد به مرکزیتی که با رأی آزادانه افراد انتخاب شود و به‌شیوه‌های آزادمنشانه عمل کند

سانتروزوم / santrozom / اسم. [زیست‌شناسی] ناحیهٔ کروی و شفاف سیتوپلاسم که در بیشتر یاخته‌ها سانتریول را دربردارد؛ جسم مرکزی

سانترومر / santromer / اسم. [زیست‌شناسی] بخشی از کروموزوم که هنگام تقسیم غیرمستقیم به دوک متصل می‌شود

سانتریفوز / sant(e)rifüz / اسم. ۱. -ها / دستگاهی برای جدا کردن جسمهای دارای چگالیهایی مختلف، زدودن بخار یا ایجاد اثرهای گرانشی به‌وسیلهٔ نیروی گریز از مرکز حاصل از چرخش سریع. ۲. جداسازی، آگیری یا آزمایش به‌وسیلهٔ آن دستگاه

سانتریول / santriyoil / اسم. [زیست‌شناسی] اندامک میله‌ای شکل پروتوپلاسمی که در نزدیکی هستهٔ بیشتر یاخته‌های جانوران و گیاهان پست وجود دارد، مرکز سانتروزوم را تشکیل می‌دهد و در هنگام تقسیم یاخته نقش فعال دارد

سانتونین / santonin / اسم. [شیمی] مادهٔ بلوری بی‌رنگ، بی‌بو و تقریباً بی‌طعم و نامحلول در آب، ضد کرمهای انگل، که از گیاه برنجاسف به‌دست می‌آید و مصرف زیاد آن مسموم‌کننده است: سنتونین

سانتیگراد / santig(c)rād / درجهٔ صدبخشی، درجه

سانتیگرم / santig(e)ram / اسم. واحد وزن برابر ۰/۰۱ گرم

سایه بودن: دور از تابش مستقیم نور، بویژه نور خورشید، بودن (پشت آن دیوار سایه است)

سایه به سایه کسی رفتن: [مجازی] از فاصله نزدیک او را دنبال کردن (سایه به سایه رفتن تا بهینم گجا می‌رود)

سایه زدن: ۱. پررنگ کردن بخشهایی از تصویر برای مشخص کردن آن ۲. مالیدن سایه (پشت چشمها را سایه غلیظی زده بود)

سایه کردن: از تابش مستقیم نور جلوگیری کردن (بکش کنار سایه نکن)

سایه کسی را با تیر زدن: [مجازی] سخت با او دشمن بودن (او سایه مرا با تیر می‌زند)

سایه کسی روی سر دیگری بودن: [مجازی] مورد حمایت او بودن (تا وقتی سایه پدر روی سرم بود، مشکلی نداشتم)

سایه کسی سنگین شدن: [مجازی] دیگر از آمد و رفت یا معاشرت خودداری کردن (این روزها سایه سرگرم سنگین شده و دیگر به ما سر نمی‌زند)

سایه کسی کم نشدن: [کنایی] لطف و حمایت او ادامه داشتن (سایه‌تان کم نشود)

سایه گستردن: ۱. سایه انداختن ۲. [مجازی] مسلط شدن (وخت به همه جای سایه گسترده بود)

از سایه خود ترسیدن: [کنایی] دستخوش ترس شدید بودن (سایه‌ای کز کرده بود که مردم از سایه خودشان هم می‌ترسیدند)

زیر سایه کسی بودن: [مجازی] مورد حمایت و توجه او بودن (زیر سایه جنابمای هستم)

مثل سایه دنبال کسی بودن: [مجازی] پیوسته او را دنبال کردن (هیچ ولم نمی‌کرد و هم‌جا مثل سایه دنبالم بود)

سایه افکن / sāye'afkan - سایه گستر

سایه خشک / sāyexošk, -xošg - مفت، خشکیده یا خشکانده شده در سایه (کشمش سایه خشک)

سایه دار / sāyedār, -ha - / مفت، دارای سایه: سایه افکن (درختان سایه دار)

سایه دوزی / sāyeduzi - / اسم. [خاطبی] نوعی دوخت زیگزاگ که در پشت پارچه انجام می‌شود و در روی پارچه فقط سایه‌ای ایجاد می‌کند

سایه رس / sāyeres - / صفت، رسیده در سایه (در مورد میوه) (انگور سایه رس)

سایه رو / sāyeru - / صفت، روبه سایه؛ مقابل: آفتابرو (اتاق سایه رو)

سایه روشن / sāyerowšan, -ro:šan - / اسم.

۱. بخشهای تیره و روشن که پستی و بلندی و حجم اشیاء و چگونگی تابش نور بر آنها را نشان می‌دهد (در این نقاشی سایه روشن بخوبی مجسم شده است) ۲. فضایی که بخشهایی از آن تیره یا تاریک و بخشهای دیگرش روشن است (در

بالای یک فضای باز) در خانه‌شان سایبان دارد) ۲. وسیله‌ای ثابت یا متحرک به شکل یک چتر بزرگ پایه‌دار برای پیشگیری از بارندگی یا تابش آفتاب به زیر فضای آن (سایبان را بکش بیایور بالای سر ما)

سایت / sāyt, -ha - / اسم. پایگاه (سایت اطلاعاتی، سایت موشکی)

سایدهای ساید / sāydbāysayd - / صفت، هَمبَر [فرهنگستان]

سایر / sāyer - / صفت. [ادبی] ۱. جاری؛ روان ۲. شایع و مشهور میان مردم (مثل سایر) ۳. جز آن؛ دیگر (در سایر کتابها هم نوشته‌اند) * سائر

سایر / -مین - / صفت. شخص، شیء یا موضوع دیگری جز آنچه مورد بحث یا اشاره بوده است (سایر موردها، علی‌مآند و سایرین رفتند) * سائر

سایز / sāyz, -ha - / اسم. اندازه، بویژه اندازه پوشاک (یک پیراهن سایز بزرگ بدهید. سایزتان چند است؟)

سایش / sāyes - / اسم. ۱. عمل یا فرایند ساییدن (می‌توان به وسیله سایش سطح آن را صیقل داد) ۲. عمل یا فرایند ساییده شدن (پراتو سایش پاره شده است)

سایقه / sāyeqe, -ha - / اسم. [ادبی] انگیزه؛ سائقه

سایکوز / sāykoz - / اسم. [روان‌شناسی] روان‌پریشی

سایل / sāyel, -an - / اسم. [ادبی] ۱. گدا ۲. نامتداول] سوآل‌کننده؛ پرسنده * سائل

سایند / sāyand - / اسم. [زمین‌شناسی] فروپاشی سنگهای نزدیک به سطح زمین بر اثر عواملهای جوئی

سایه / sāye, -ha - / اسم. ۱. تاریکی یا تیرگی نسبی به خاطر تابیدن نور مستقیم ۲. جایی که دارای چنین حالتی است؛ مقابل: آفتاب (اینجا آفتاب آذیت می‌کند، برویم به سایه) ۳. تصویری از یک جسم غیر شفاف که بر اثر قرار گرفتن آن در برابر منبع نور، در جهت مخالف ایجاد می‌شود (سایه‌اش افتاده بود روی دیوار) ۴. [مجازی] آنچه

بتواند کسی یا چیزی را حمایت کند (در سایه پولی که به دست آورده بود، زندگی باشکوهی داشت) ۵. [مجازی] آنچه به صورت ناقص یا مبهم دیده شود (سایه بلخندی در گوشه لبش نمایان شد) ۶. بخشی از نقاشی، طراحی یا نقشه که با بهره‌گیری از رنگ در آن عمق یا بعد نشان داده می‌شود

۷. ماده‌آرایی به صورت گرد رنگی اندکی چرب که برخی بانوان به پشت پلکها می‌مالند ۸. اثر یا نشانه چیزی (سایه مرگ، سایه هراس)

سایه افکندن - سایه انداختن

سایه انداختن: ۱. جایی را سایه‌دار کردن؛ جلو تابش مستقیم نور را گرفتن (درختان بر بخشی از حیاط سایه انداخته بودند) ۲. [مجازی] اثر گذاشتن (سکوت بر همه‌جا سایه انداخته بود) * سایه افکندن [ادبی]

سید / sabad, -ها / : اسم. ۱. ظرف بافته شده‌ای از رشته‌ها یا شاخه‌های خم‌شونده و معمولاً دسته‌دار، برای نگهداری یا حمل چیزی. ۲. ظرف مشبک و معمولاً دسته‌دار (از پلاستیک، فلز، ...) به شکلهای گوناگون، برای همان منظور. ۳. زنبیل

سید خانوار: [اقتصاد] مجموعه آنچه یک خانوار در یک نوبت خرید می‌کند؛ سید خرید خانوار (باید تلاش کرد تا ماهی نیز در سید خانوارهای ایرانی بگنجد؛ شود)

سیدبافی / sabadbāfi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بافتن سید. ۲. /-ها / کارگاه یا محل تهیه سید. به همین قیاس: سیدباف

سبز^۱ / sabz / : اسم. ۱. رنگی میان آبی و زرد؛ رنگ چمن یا برگ تازه. ۲. هریک از تابشهای تکرنگ میان ۴۹۲ تا ۵۷۷ نانومتر. به همین قیاس: سبزرنگ؛ سبزمقام

سبزمپارویس: گرد سبزمزدهام از ترکیبهای مس و ارستیک، که حشره کش و محافظ چوب است

سبزمچنی: رنگ سبزمپارویس، به رنگ چمن تازه
سبزمزنگاری: رنگ سبزم ترکیب شده با رنگهای آبی و سیاه
سبزمفیروزه‌ای: رنگ سبزم ترکیب شده با آبی فیروزه‌ای
سبزمگاهویی: رنگ سبزم روشن؛ رنگ سبزم به تهرنگ زرد؛ رنگ برگهای کاهوی تازه

سبزمچنی: رنگ سبزم تیره و مات؛ رنگ لجن
سبزم^۲: صفت. ۱. دارای رنگ سبزم (پلاچه سبزم). ۲. (درمورد گیاهان) زنده و دارای فعالیت حیاتی (درخت سبزم)

سبزم شدن: ۱. جوانه زدن و رویدن گیاه (سبزم شدن دانه‌ها)
۲. به رنگ سبزم درآمدن (پس از شستن رنگی سبزم شد)
۳. [مجازی] رویدن موی تازه، بویژه بر صورت (پشت لبش تازه سبزم شده بود). ۴. [گفتاری] درست درآمدن پیش‌بینی و تحقق یافتن آن می‌دانستم (یک روزی حرم سبزم می‌شود و تو از این مرد طلاق می‌گیری). ۵. [مجازی] پدیدار شدن؛ آشکار شدن؛ ناگهان رسیدن (سر راهم سبزم شد)

سبزم کردن: دانه یا گیاهی را رویدان (سبزم سبزم کردن)

سبزم^۳: پیشوازه. دارای رنگ سبزم (سبزمپوش، سبزمقا)

سبزمایی^۱ / sabzābi / : اسم. رنگ حاصل از ترکیب مساوی رنگهای سبزم و آبی

سبزمایی^۲: صفت. دارای رنگ حاصل از ترکیب رنگهای سبزم و آبی

سبزمپوش / sabzpuš, -ها /-ان / : صفت. دارای پوششی به رنگ سبزم

سبزمقبا / sabz(e)qabā / : اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان راسته کلاغ‌شکلان، ویژه نواحی گرمسیری و معتدل، دارای نوک محکم و قوی. انگشت سوم و چهارم آنها در پایه تغییر شکل یافته و بهم چسبیده است. ۲. /-ها / هریک از پرندگان آن تیره. سبزمقبا

سایه‌روشن اتاق همه چیز حالتی رویایی داشت (زمانی از روز که نور یا تاریکی هنوز کاملاً بر فضا مسلط نشده است) (در سایه‌روشن غروب، درختان به صورت اشباح هولناکی به نظر می‌آمدند)

سایه‌سار / sāyesār / : اسم. [ادبی] سرزمین، محوطه یا فضایی که در سایه، بویژه سایه درختان قرار دارد
سایه‌گستر / sāyegostar / : صفت. [ادبی] ۱. دارای سایه‌گسترده (درختان سایه‌گستر). ۲. [مجازی] دارای اثر مسلط (سکوت بر همه چایه‌گستر شد). ۳. سایه‌افکن
سایه‌وار / sāyevār / : قید. همانند سایه (سایه‌وار دنبالش می‌کرد)

-سای / sāyi / : پیروژه. ساییدن (فروسایی)؛ -سائی
ساییدگی / sāyidegi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ساییده شدن. ۲. [گفتاری] اثر ساییده شدن (دو سه جای شلوارش ساییدگی داشت). ۳. سائیدگی

ساییدن / sāyidan / : مصدر. معنی. // ساییدی؛ می‌سای؛ پسای // ۱. چیزی را به چیز دیگر پیایی و با فشار مالش دادن (دستپاشی را بهم می‌سایید). ۲. چیزی را بر اثر مالیدن پیایی و همراه با فشار یک جسم سبزم بریدن، خرد کردن یا سیقل دادن (زعفران سلیدن، قابله را ساید و برقی شداخت). ۳. سوختن [ادبی]؛ سایدن [گفتاری]؛ سائیدن. به همین قیاس: سایدنی

صفت فاعلی: ساینده / صفت مفعولی: سائیده / مصدر منفی: نسایدن

سئانس / se'āns / : سیانتس
سبابه / sabābe / : انگشت سبابه، انگشت

سبب / sabab / : -ها؛ اسباب / : اسم. ۱. آنچه رویدادی یا پدیدهای را پدید می‌آورد؛ علت؛ موجب؛ انگیزه (ماد سبب شکستن شیشه شد). ۲. وسیله؛ اسباب (فرشته سبب آشنایی ما بود). به همین قیاس: سبب‌بودن؛ سبب شدن
سبب‌ساز / sababsāz / : صفت. [ادبی] پدیدآورنده و وسیله پیشرفت کار یا آماده‌کننده امکان رفع نیاز؛ وسیله‌ساز (خدا خودش سبب‌ساز است)

سبب‌سازی / sababsāzi / : صفت. ۱. وضع یا کیفیت سبب‌ساز بودن. ۲. عمل یا فرایند پدید آوردن وسیله یا امکان مورد نیاز

سبب‌شناسی / sababšenāsi / : اسم. بخشی از آسیب‌شناسی که به مطالعه علت بیماریها می‌پردازد
سببی / sababi / : صفت. مربوط به سبب

خویشاوند سببی / : خویشاوند
سبحان‌الله / sobhānallāh / : دعا. ۱. خداوند از عیب و نقص پاک و منزّه است. ۲. واژه‌ای برای ابراز شگفتی؛ عجباً (سبحان‌الله، با هزار بابی که داشت چون اجلش فرارسید... سبحان‌الله، عجب کاری کرد)

□ **سبقت گرفتن** / جستن: پیشی گرفتن از دیگری یا دیگران (۱. کلین سبقت گرفت)

سبقتگاه / sebzatgāh: -ها: / اسم. بخش عریض یک سواره‌رو یا ریک، برای سبقت گرفتن، یا از کنار هم گذاشتن وسیله‌های نقلیه

سبک / sabok: / صفت. ۱. دارای وزن کم (باز سبک) ۲. دارای وزنی کمتر از میزان لازم یا پیش‌بینی شده (یک کیلو شکر خریده بودم به‌نظر سبک آمد، وقتی کشیدم، معلوم شد

۸۵۰ گرم است) ۳. بی‌ارزش و ناخوشایند (رفتار سبک) ۴. [مجازی] چالاک (سبک‌دست) ۵. [مجازی] آسوده: آرام (کمی گریه کردم، دلم سبک شد) ۶. آسان (کارش

سبک بود، می‌توانست به درفش هم برسد) □ **سبک بودن**: ۱. وزن زیاد نداشتن (کیف سبک است) ۲. شدت یا قدرت زیاد نداشتن (تیش سبک بود خواب من سبک است) ۳. [مجازی] خوش‌یمن بودن (دشمن سبک است، پلای سبک بود) ۴. [مجازی] فاقد ارزش یا اعتبار (رفتارش خیلی سبک است)

سبک‌بودن پای کسی / پای کسی سبک بودن، یا سبک‌بودن خواب کسی / خواب سبک، خواب

سبک‌بودن دست کسی / دست سبک داشتن، دست سبک‌بودن لباس / لباس سبک، لباس

سبک شدن: ۱. کاسته شدن از وزن چیزی (این دو تا را بردی سبک می‌شود) ۲. آرام شدن، کاهش یافتن فشار یا شدت چیزی (از دیروز درش سبک شده است) ۳. تحقیر شدن. (نمی‌خواهم پیش مردم سبک بشوم) (به همین قیاس: سبک‌کردن

سبک و سنگین کردن: [مجازی] خوب بررسی کردن) (وقتی حرفهایش را خوب سبک و سنگین کردم، دیدم حق با او است)

سبک / sabk: -ها: / اسم. ویژگی‌های ساختاری یک اثر که تعلق آن را به شخص (نویسنده، شاعر، هنرمند، ...)، مکتب (خراسانی، گوتیک، کوبیسم، ...) یا دوره‌ی معینی (ساسانی، نوزایی، دهه ۹۰...) نشان می‌دهد

سبکبار / sabokbār: -ها: -ان: / صفت. [ادبی] ۱. فاقد گرفتاری، نگرانی یا دشواری ۲. فاقد وسایل و بار زیاد. به همین قیاس: سبکباری

سبکبال / sabokbāl: -ها: -ان: / صفت. دارای پرواز چابک و آسان. به همین قیاس: سبکبالی

سبکبالان / sabokbālān: / صفت. گنجشک‌شکلان

سبکپا / sabokpā: / صفت. دارای حرکت چالاک؛ تندرو؛ تیزرو؛ چابک

سبک‌دست / sabokdast: / صفت. ۱. چیره‌دست ۲. [مجازی] دارای دست سودرسان و خوش‌یمن

سبک‌روح / sabokruh: / صفت. دارای روحیه‌ی شاد و خوشبین

سبکسر / saboksar: / صفت. ۱. بی‌اعتنا به اصول اخلاقی و ارزشهای جامعه ۲. غیرجدی و سهل‌انگار

سبزه / sabze: / اسم. ۱. علف سبز، بویژه چمن ۲. کشمش سبز ۳. گندم یا عدس که آن را (برای مراسم

عید نوروز) رویانده‌اند؛ سبزه‌عید **سبزه** / sabzeru: / صفت. دارای پوست اندکی تیره (رنگ پوست سفیدی که مدتی در معرض آفتاب بوده است، یا رنگ شن تافت): سبزه

سبزه‌زار / sabzezār: -ان: / اسم. [ادبی] ۱. چمنزار ۲. علفزار

سبزه‌قبا / sabzeqabā: / صفت. سبزی

سبزی / sabzi: / اسم. ۱. -ها: -جات: گیاه معمولاً علفی که ساقه، ریشه، برگ یا میوه آن به‌عنوان بخشی از غذا به کار می‌رود (سبزی آش، سبزی پلو) ۲. [مجازی] هر نوع رستنی؛ گیاه ۳. وضع یا کیفیت سبز بودن (تا آن روز برگ به آن سبزی ندیده بودم)

□ **سبزی پاک کردن**: جدا کردن ضایعات، شستن و آماده کردن سبزی (اگر سبزی را پاک‌کنی، می‌توانم فوراً سبزی بپزم)

سبزی کسی را پاک کردن: [کنایی] به او خوشخدمتی کردن (این روزها خیلی سبزی رپس را پاک می‌کنند)

سبزی‌آرایی / sabzi'ārāyi, sabziyārāyi: / اسم. عمل، فرایند یا هنر آرایش سبزیها در سرفره یا بر روی غذا

سبزی پلو / sabzipolow, -polo: / اسم. از انواع پلوهای ایرانی که با سبزیهای خوراکی پخته می‌شود

سبزیجات / sabzijāt: / جمع. سبزی

سبزی خوردن / sabzixordan: / اسم. هر یک از سبزیهایی که برگ، ساقه یا ریشه آنها به صورت خام، همراه با غذا خورده می‌شود (مانند تره، شاهی، نعنا، ریحان، تربچه، ...)

سبزی‌فروشی / sabzifurūši: / اسم. ۱. شغل یا عمل فروختن سبزیهای خوراکی ۲. -ها: / مغازه یا محل فروش سبزیهای خوراکی (و میوه‌ها). به همین قیاس: سبزی‌فروش

سبزیکاری / sabzikāri: / اسم. ۱. کار کاشتن سبزیها ۲. -ها: / جالیزی که در آن سبزی کاشته‌اند

سبزینه / sabzine: / اسم. کلروفیل

سبغ / sabo': / صفت. ۱. سبغ ۲. -ان: / صفت. [ادبی] درنده

سبغانه / sabo'āne: / صفت. [ادبی] وحشیانه (حملة سبغانه)

سبغانه: قید. با حالت درندگی (سگ سبغانه حمله می‌کرد)

سبغیت / sabo'īyyat: / اسم. [ادبی] درندگی (این همه سبغیت در یک انسان باور نکردنی بود)

سبقت / sebzat: / اسم. پیشی؛ پیشدستی

سبیل گذاشتن: رویاندن سبیل (یک هفته سبیل می‌گذاشت،

یک هفته می‌تراشید)

سبیلو / sebilu, sibilu, -ها /: صفت. [گفتاری] دارای

سبیل (مرد سبیلو)

- سپار / sepār /: پیواژه. آن که چیزی را می‌سپارد

(رهسپار، جانشین)

- سپاری / sepāri /: پیواژه. سپردن (خاکسپاری، رهسپاری)

سپاس / spās /: -ها /: اسم. [ادبی] سپاسگزاری؛

تشکر؛ شکرگزاری (سپاس خدا را که کار بخوبی پایان یافت)

سپاس داشتن: [ادبی] سپاسگزار بودن؛ ممنون بودن

(بهت خود سپاس داشتن)

سپاس گزاردن: [ادبی] تشکر کردن؛ قدردانی کردن

سپاسگزاری / sepāsgozāri /: اسم. [ادبی] رفتاری که

برای قدردانی از بخشش و نیکی انجام می‌گیرد.

به همین قیاس: سپاسگزار

سپاه / sepāh /: اسم. ۱. [ادبی] نیروی نظامی ۲. واحد

نظامی شامل معمولاً سه لشکر ۳. [مخفف] سپاه پاسداران

انقلاب اسلامی

سپاه بهداشت: سازمانی در دهه‌های ۴۰ و ۵۰ برای دادن

آموزشهای ویژه و ایجاد امکانات برای فعالیت بهداشتی و

پزشکی به وسیله فارغ‌التحصیلان پزشکی در دوره

خدمت سربازی

سپاه پاسداران انقلاب اسلامی: نیروی نظامی ثابتی در

ایران. از افراد داوطلب که برای دفاع از انقلاب اسلامی

پدید آمده است

سپاه ترویج و آبادانی: سازمانی در دهه‌های ۴۰ و ۵۰

برای دادن آموزشهای لازم و ایجاد امکانات ترویجی و

کشاورزی به وسیله فارغ‌التحصیلان رشته‌های فنی و

مهندسی در دوره خدمت سربازی

سپاه دانش: سازمانی در دهه‌های ۴۰ و ۵۰ برای

دادن آموزشهای لازم و ایجاد امکانات برای فعالیت

آموزشی افسراد دارای تحصیلات دیپلم به بالا در

دوره سربازی

سپاهی / sepāhi, -ها: -ان /: اسم. ۱. عضو سپاه

پاسداران ۲. [ادبی] نظامی ۳. [نامتداول] عضو سپاه

بهداشت، ترویج یا دانش

سپتامبر / sep̄tām(b)r /: اسم. ماه نهم سال میلادی،

دارای ۳۰ روز، که از ۱۰ شهریور آغاز می‌شود

سپتیمیسمی / septisemi /: اسم. [پزشکی] گندخونی

سپتیمیسم / septisism /: اسم. [فلسفه] شکاکیت

سپهر / separ, -ها /: اسم. ۱. [قدیمی] صفحه فلزی

دست‌دار محکمی که جنگجویان برای پیشگیری از

برخورد ضربه با خود برمی‌داشتند ۲. نواری معمولاً فلزی

که برای پیشگیری از آسیب دیدن بدنه خودرو در جلو و

سبکسری / saboksari, -ها /: اسم. وضع یا کیفیت

سبکسر بودن

سبک‌شناختی / sabkšenāxti /: صفت. مربوط یا

منسوب به سبک‌شناسی

سبک‌شناسی / sabkšenāsi /: اسم. جنبه‌ای از ادبیات

که به بررسی و مطالعه در سبک شاعر یا نویسندگانی معین

یا آثار ادبی یک دوره تاریخی می‌پردازد (مانند شیوه به

کارگیری واژه‌ها، ترکیبها و استعاره‌ها و چگونگی

ساختن جمله)

سبک‌عقل / sabok'aql /: سبک‌مغز

سبک‌مغز / sabokmaqz /: صفت. دارای تواناییهای

ذهنی یا بهره هوشی کم؛ کم‌خرد: سبک‌عقل

سبک‌وزن / sabokvazn /: صفت. ۱. دارای وزن کم؛

سبک (دزد به سراف چیزهای سبک‌وزن می‌رود) ۲. [ورزش]

(الف) دارای وزن ۶۰ تا ۶۷/۵ کیلوگرم در وزنمرداری

(ب) دارای وزن ۶۲ تا ۶۷ کیلوگرم در کشتی آزاد

(ج) دارای وزن ۵۷ تا ۶۰ کیلوگرم در مشت‌زنی

سبکی / saboki /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت سبک بودن

(باز به این سبکی رانمی‌توانی بلند کنی؟) ۲. کارهای بی‌ارزش

و ناخوشایند (این قدر سبکی نکن، پیش مردم خوب نیست).

به همین قیاس: سبکی‌کردن

سبکی / sabki /: صفت. مربوط یا منسوب به سبک

(ویژگیهای سبکی شعر هندی)

سبو / sabu, -ها /: اسم. [ادبی] کوزه (آن سبو شکست و

آن پیمانه ریخت)

سبوس / sūbus, sobus, sabus /: شپوس

سب‌ولغن / sabb-o-la'n /: اسم. [ادبی] دشنام و نفرین

(همه او را سب‌ولغن می‌کردند)

سبیل^۱ / sabil /: اسم. [ادبی] راه

سبیل: از راه؛ یا شیوه (بر سبیل امتحان، بر سبیل نغتن)

سبیل^۲: صفت. [گفتاری] رایگان و در دسترس مردم،

به امید کسب ثواب (دیروز همه جا شیرینی و شربت سبیل بود)

سبیل / sebil, sibil, -ها /: اسم. مویی که بر بالای لب و

زیر بینی مردان و همچنین برخی جانوران می‌روید

سبیل از بناگوش در رفته: سبیل بسیار بلند که تا بناگوش

ادامه یافته است

سبیل چخماقی: سبیل بلند که دو سر آن را روبه بالا

تاب داده باشند

سبیل‌کسی آویزان شدن: [کنایی] ناراحت یا ناخشنود

شدن (چه شده چرا سبیل آویزان است؟)

سبیل‌کسی را چوب‌کردن: [کنایی] به او رشوه کوچکی

دادن (مجبور شدم سبیل دربان را چوب کنم تا بگذارد بروم)

سبیل‌کسی را دود دادن: [کنایی] او را تنبیه کردن (سرکارم)

سبیل علی را احلی دود داد)

عقب آن نصب شده است ۳. [مجازی] وسیله‌ای که برای پیشگیری از آسیب و خطر به کار می‌رود (سپر امنیتی)
 □ سپر انداختن: [کنایی] تسلیم شدن (در برابر امر) او
 سپر انداختن و پول را دادم

سپر بلای کسی شدن: [مجازی] خطر یا دشواری مربوط به او را پذیرفتن (شیعه را من شکسته بودم، ولی برادرم سپر بلای من شد و آن کار را به گردن گرفت)
 سینه سپر کردن □ سینه

سسپردار / separdār: اسم. حشرهٔ ریزی از تیرهٔ شیشکان که نوزاد آن با مادهٔ مومی‌شکلی که ترشح می‌کند، بدن خود را می‌پوشاند و آفت درختان میوه است
 سسپردن / sepordan: مصدر. متعدی. // سپردن: می‌سپاری؛ سپار // ۱. چیزی را به صورت امانت برای نگهداری به کسی دادن (خانه را به همسایهٔ بغلی سپردیم)
 ۲. انجام کاری را از کسی خواستن؛ سفارش کردن (به کدخدا سپرده بود برایش گوسفند بیاورد)
 ۳. [ادبی] سپری کردن؛ گذراندن؛ گذشتن (راه سپردن). به همین قیاس: سپردنی
 □ صفت فاعلی: سپارنده / صفت منفعلی: سپرده / مصدر منفی: نسپردن

سپرده / seporde: -ها: / اسم. ۱. آنچه برای نگهداری نزد کسی یا در مؤسسه‌ای به امانت گذاشته می‌شود (این کیف سپرده شما تا من برگردم)
 ۲. پولی که در یک حساب بانکی متعلق به شخص یا مؤسسه‌ای نگهداری می‌شود (سپردهٔ بانکی)
 ۳. پول یا مالی که برای ضمانت یا تعهد انجام کاری در اختیار طرف مقابل می‌گذارند؛ ودیعه
 □ سپردهٔ بانکی □ سپردهٔ ۲

سپردهٔ ثابت: مبلغ ثابتی که برای مدت معینی در نزد بانک نگهداری می‌شود
 سپردهٔ دیداری: سپرده‌ای که صاحب آن در هر موقع می‌تواند آن را پس بگیرد
 سپردهٔ قانونی: مبلغی که یک مؤسسه به عنوان تضمین باید به بانک مرکزی بپردازد
 سپردهٔ گذاری / sepordegozāri: -ها: / اسم. عمل یا فرایند سپردن پول یا مالی برای تضمین انجام دادن کاری
 سپرز / seporz: / اسم. طحال

سپری / seperi: / صفت. ۱. پایان یافته، به سر رسیده (زمان)
 ۲. پایان پذیر (جهان سپری)
 □ سپری شدن / گشتن: پایان یافتن؛ به آخر رسیدن (مهلت ثبت‌نام سپری شده است)

سپری کردن: مدت زمانی را گذراندن (چون سربازی را در نیشابور سپری کرد)

سپس / sepas: / قید. [ادبی] پس از کاری یا زمانی (سپس گفت: «امروز وقت گذشته است»)
 سپستان / sepestān: -ها: / اسم. ۱. درخت از تیرهٔ

گاوزبانیان، دارای برگ‌های یک کرک بیضی شکل با دمبرگ دراز، گل‌های پیوسته جام سفید یا زرد و میوهٔ شفت ۲. میوهٔ آن درخت به بزرگی گیلاس و دارای میانبر چسبندهٔ زرد رنگ که کاربرد دارویی دارد

سپلشت / sepelešt: □ سه پلشت
 سپلشگ / sepelešg: □ سه پلشت
 سپوختن / sepuxtan, sūpuxtan, sopuxtan: / مصدر. متعدی. [ادبی] // سپوختی، می‌سپوزی، پسپوز // با زور و فشار به درون چیزی فرو کردن؛ چپاندن [گفتاری]: سپوزیدن

□ صفت منفی: سپوخته / مصدر منفی: نسپوختن
 سپور / sūpur, sopur: -ها: / ان: / اسم. [گفتاری] رفتگر
 سپوزیدن / sepuzidan, sūpuzidan, sopuzidan: / □ سپوختن
 سپوس / sūpus, sopus: -ها: / اسم. پوست گندم، جو و چاودار که به وسیلهٔ الک کردن از آرد آن جدا می‌شود؛ سبوس

سپه / sepah: / اسم. [مخفف] سپاه
 سپهبد / sepahbod: -ها: / ان: / اسم. افسر دارای درجهٔ سپهبدی
 سپهبدی / sepahbodi: / اسم. درجهٔ نظامی بالاتر از سر لشکری و پایین تر از ارتشبدی
 سپهر / sepehr: / اسم. [ادبی] آسمان
 سپهسالار / sepahsālār: -ان: / اسم. [قدیمی] فرمانده کل سپاه

سپید / sepid: / صفت. [ادبی] سفید
 سپیدائی / sepidā'i: □ سپیدایی
 سپیدار / sepidār: -ها: / ان: / اسم. درخت از تیرهٔ بیدیان، دارای تاج باز و تخم مرغی، پایه‌های نر و مادهٔ جدا، برگ‌های سفید پنبه‌ای، دمبرگ‌های دراز و باریک، گل‌های نر یا پرچم زیاد و مادگی منتهی به کلالهٔ چهارشاخه و ظاهر صلیب مانند، جوانه‌های سفید با تارهای فراوان و دارای مادهٔ صمغی چسبنده: سفیدار

سپیدایی / sepidāyi: / اسم. [فیزیک] نیروی بازتاب، بویژه: (الف) بخشی از نور حادث یا تابش الکترومغناطیسی بازتابیده از یک سطح یا جسم (مانند ماه یا ابر) ب) عامل موجود در یک سطح (مانند پارافین) برای بازتاب نور توپها: سپیدائی
 سپیده / sepid: / اسم. [ادبی] روشنایی کمی که در هنگام آغاز به دراز شدن آسمان مشرق پدیدار می‌شود: سفیده [گفتاری]

□ سپیده دمیدن: [ادبی] پدید آمدن روشنایی در افق مشرق به نشانهٔ آغاز روز (چندل ایستادم تا سپیده دمید)

ستاره کوتوله: هریک از ستارگان سفیدرنگ کم درخشش بسیار کوچک ولی چگال: کوتوله سفید
ستاره متغیر: هریک از ستارگانی که در فاصله زمانی معینی درخشش آنها ناگهان افزایش می‌یابد و سپس بتدریج رو به کاهش می‌تهد

ستاره مزدوج ☿ ستاره دوتایی

ستاره نحس: ستاره یا سیاره‌ای که تصور می‌شود موجب بدبختی و ناکامی است (مانند زحل و مریخ)
ستاره نوترونی: ستاره‌ای که دارای جرمی بسیار چگال و بیشتر متشکل از نوترون و دارای نیروی گرانش بسیار زیاد است، که جز به نوترینوها و فوتونهای پراثری امکان فرار نمی‌دهد و ازینرو تاریک است

☐ ستاره سهیل شدن: [مجازی] کم‌پیدا و دیرباب بودن
(ستاره سهیل شدیدی دیگر نمی‌توان شمارا دید)

ستاره شمردن: [مجازی] پدیدار بودن: شب‌زنده‌داری کردن
ستاره نداشتن: [مجازی] بخت خوب نداشتن

ستاره آساه / setāre'āsāhā / ستاره‌وشان

ستاره باران / setārebārān / صفت. [ادبی] پرستاره
(آسمان ستاره‌باران بود)

ستاره دریایی / setāreyedaryāyi / گان دریایی /:
اسم. جانور آبی از رده ستاره‌وشان معمولاً با پنج بازوی شعاعی در اطراف بدنی گرد، که بیشتر از نرم‌تنان تغذیه می‌کند

سساره سوخته / setāresuxte / صفت. [مجازی]
بدبخت: بدطالع

سساره شناس / setārešcānās / ها-ان /: اسم.

۱. اخترشناس ۲. اختر شمار. به همین قیاس: ستاره‌شناسی
ستاره‌وشان / setārevašān /: اسم. رده‌ای از خاربوستان
دریازی به شکل ستاره و دارای پنج تا پنجاه بازو که از بخش مرکزی بدن چندان متمایز نیست و در وسط هر بازو در سطح شکمی، شیری و ویژه بیرون آمدن پاهای لوله‌ای در دو تا چهار ردیف وجود دارد. بدن با کالبد قابل احسا و معمولاً دارای پای‌ها و خارهای کوتاه و دستگاه عصبی دارای تقارن شعاعی است: ستارگان دریایی: ستاره آساه
ستاک / setāk / ها-ان /: اسم. [ادبی] شاخه نورسته:

شاخه فرعی نازک

- سستان / setān /: پیواژه. [ادبی] ستاننده: گیرنده
(جلستان، دلستان)

- سستان / estān /: بودند. ۱. جا؛ مکان؛ جای چیزی
(کوهستان، گلستان) ۲. محل استقرار قومی (ترکستان، لوستن)

ستاندن / setāndan / مصدر. متدی. [ادبی] // ستاندی:
می‌ستانی: پستان // گرفتن چیزی از دیگری: ستدن.
به همین قیاس: ستاندنی

سپیده‌دم / sepidedam /: اسم. [ادبی] هنگام آغاز شدن روز؛ هنگامی که افق مشرق با آرامی روشن می‌شود: سحر
سپیده‌دمان / sepidedamān /: قید. [ادبی] در هنگام سپیده‌دم (سپیده‌دمان از خانه بیرون آمد)

سپیدی / sepidi /: اسم. [ادبی] سفیدی

ست / set /: اسم. ۱. مجموعه (ست کامپیوتر) ۲. سری؛ دست (این ظرفها ست است، تکی نمی‌فروشم)

☐ ست کردن: به صورت مجموعه یا دست درآوردن
- سستا / setā / ها-ان /: پیواژه. ستاینده:
ستایش‌کننده (خودستا)

- ستائی / setā'i / ستایی

ستاد / setād / ها-ان /: اسم. ۱. مرکز یا اداره‌ای که کارهای برنامه‌ریزی و سازماندهی داخلی یک مؤسسه یا یک رشته عملیات را برعهده دارد (ستاد ارتش، ستاد سوخت‌رسانی، ستاد کمک‌رسانی) ۲. مجموعه کارمندان این مرکز (ستاد راه جبهه فراخوانند)

سساره / setāre / ها-ان /: اسم. ۱. هریک از جرمهای طبیعی درخشان (بجز ماه) که در هنگام شب در آسمان دیده می‌شوند. ۲. هریک از جرمهای آسمانی تشکیل یافته از گازهای سوزان و دارای درخشش طبیعی ۳. علامتی به شکل ستاره ۴. آنچه به شکل ستاره از فلز یا چیز دیگر می‌سازند (مانند ستاره‌ای که به عنوان درجه نظامی به کار می‌رود). ۵. بازیگر معروف (ستاره سینما، ستاره نمایش، ستاره فوتبال) ۶ [مجازی]
بخت: دولت

☐ ستاره تپنده: تپ‌اختر

ستاره داود: نقشی به شکل ستاره شش‌پر
ستاره دنباله‌دار: هریک از جرمهای آسمانی با سری به صورت ابری روشن در پیرامون هسته‌ای درخشان که در مداری متغیر به گرد خورشید می‌گردند و هنگامی که در بخشی از مدارشان به خورشید نزدیک می‌شوند، دنباله درخشانی در خلاف جهت خورشید پیدا می‌کنند: ذودقب
ستاره دوتایی: دو ستاره نزدیک به یکدیگر که نیروی جاذبه‌شان آنها را در میدان جاذبه یکدیگر قرار داده و سبب شده است به گرد یکدیگر بچرخند: ستاره مزدوج

ستاره سحر(ی) ☿ ستاره صبح

ستاره سعد: ستاره یا سیاره‌ای که تصور می‌شود موجب نیک‌بختی است (مانند زهره و مشتری)

ستاره صبح: ستاره زهره که در انتهای شب طلوع می‌کند:
ستاره سحر(ی)

ستاره غول‌پیکر: هریک از ستارگانی که ۲۰ تا ۳۰ برابر بزرگتر از خورشید و بیش از ۱۰۰ برابر از آن درخشان‌ترند:
غول سفید

ستاره قطبی: جدی

■ صفت فاعلی: ستاننده / صفت مفعولی: ستاننده / مصدر منفی: ستانندن

- **ستانی** / setāni /: پیروازه. ستانندن (باج ستانی، داد ستانی)

- **ستاونند** / satāvand /: اسم. [معماری] ۱. فضای سرپوشیده نامحسوسی که سقف آن تنها بر روی چند ستون قرار گرفته است (مانند آرامگاه حافظ در شیراز). ۲. سکوی بلندی که بر روی ستونهایی ساخته شده است

- **ستایش** / setāyeš /: ها. /: عمل یا فرایند ستودن

■ **ستایش کردن**: ستودن. به همین قیاس: ستایش شدن

- **ستایش آمیز** / setāyešāmīz /: صفت. همراه و آمیخته با ستایش (سخنان ستایش آمیز)

- **ستایش انگیز** / setāyešangīz /: صفت. دارای توانایی یا ویژگی برانگیختن ستایش (هنر ستایش انگیز، برنامه های ستایش انگیز)

- **ستایشگر** / setāyešgar /: هان. /: اسم. ستایش کننده؛ ستاینده؛ گوینده خوبیهای کسی یا چیزی (بسیاری ستایشگر نوشته های او بودند)

- **ستایی** / setāyi /: پیروازه. ستایش کردن: ستودن (خودستایی): - ستائی

- **ستبر** / setabr /: ها. /: صفت. [ادبی] دارای قطر زیاد؛ کلفت (گردن ستبر)

- **ستبرا** / setabrā /: اسم. [ادبی] کلفتی

- **ستبر بازو** / setabr bāzu /: صفت. [ادبی] دارای بازوی نیرومند و کلفت

- **ستبر سینه** / setabr sine /: صفت. [ادبی] دارای سینه پهن و برجسته

- **ستبر نوکان** / setabr nūkān /: کلاغ شکلان

- **ستبری** / setabri /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت ستبر بودن

۲. ستبرا

- **ستدن** / setadan /: ستانندن

- **ستبر** / setr /: اسم. [ادبی] پوشش (ستر عورت)

■ **ستر عورت**: عمل پوشاندن اندام تناسلی (و پیرامون آن) (از برگ درختان برای ستر عورت استفاده می کردند)

- **ستردن** / setordan /: مصدر. منفی. [ادبی] // ستردی؛ می ستری؛ ستر ۱. چیزی را از جایی پاک کردن؛ زدودن ۲. تراشیدن. به همین قیاس: ستردنی

■ **صفت مفعولی: ستوده / مصدر منفی: ستودن**

- **ستورگ** / setorg /: صفت. [ادبی] بسیار بزرگ؛ عظیم (پهلوان ستورگ، نیروی ستورگ)

- **سترون** / setarvan /: صفت. [ادبی] ۱. ناتوان از تولید مثل یا تکثیر؛ عقیم (زن سترون، تخمک سترون) ۲. فاقد امکانات برای پیدایش و رشد عاملهای بیماریزا (محیط سترون). - به همین قیاس: سترونی

- **سترون سازی** / setarvansāzi /: اسم. ۱. عملیات و تدبیرهایی که برای ضد عفونی کردن یک محیط انجام می گیرد ۲. عملیات عقیم کردن یک جاندار

- **سترونی** / setarvani /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت سترون بودن ۲. نازایی، ناتوانی در تولید مثل

- **ستم** / setam /: ها. /: اسم. [ادبی] کار ناروا برای آزدن کسی، بویژه به وسیله شخص زورمند در مورد موجود ناتوان از دفاع؛ بیداد؛ ظلم

■ **ستم دیدن**: مورد آزار ستمگر قرار گرفتن (مردمی که سالها ستم دیدند دم برنیروندند...)

- **ستم رسیدن**: آزار یا آسیب دیدن بر اثر ستم (از او به مردم بیواستم بسپار رسید)

- **ستم روا داشتن**: ستم کردن

- **ستم کردن**: دیگری را بناروا آزدن و به حق او تجاوز کردن (او به مردم کومان ستم بسپار کرد)

- **ستم کشیدن**: رفتار ستمگر را تحمل کردن و در معرض آن بودن (مگر این همه سال ستم کشیدن پس نبود؟ چه ستمها که نکشیدیم)

- **ستم دیده** / setam dide /: ها. - گان. /: صفت. قرار گرفته در معرض ستم؛ آزار یا آسیب دیده از ستم (مردم ستم دیده)

- **ستمشاهی** / setamšāhi /: اسم. نظام سلطنتی

- **ستمگرانه**: نظام سلطنتی همراه با ظلم

- **ستمکار** / setamkār /: ها. - هان. /: صفت. ستمگر.

- **به همین قیاس**: ستمکاری؛ ستمکارانه

- **ستمکش** / setamkeš /: ها. - هان. /: صفت. واقع شده در معرض ستم و تحمل کننده آن

- **ستمکشی** / setamkeši /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت ستمکش بودن ۲. عمل یا فرایند تحمل کردن ستم

- **ستمکشیده** / setamkešide /: ها. - گان. /: صفت. آزار دیده از ستم (مادر ستمکشیده)

- **ستمگر** / setamgar /: ها. - هان. /: صفت. دارای عادت یا گرایش به ستم کردن؛ ستمکار

- **ستمگرانه** / setamgarāne /: صفت. همانند ستمگران (رفتار ستمگرانه)

- **ستمگری** / setamgari /: ها. /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت ستمگر بودن ۲. عمل یا فرایند ستم کردن

- **ستوان** / sotvān, setvān /: ها. /: اسم. افسر دارای درجه ستوانی

■ **ستوان دوم**: افسر دارای درجه ستوانی، پایین تر از ستوان یکم

- **ستوان سوم**: افسر دارای درجه ستوانی، پایین تر از ستوان دوم

- **ستوان یکم**: افسر دارای درجه ستوانی، پایین تر از سروان و بالاتر از ستوان دوم

مطالبی به یادبود کسی یا رویدادی نوشته شده است

■ ستون زدن: قرار دادن ستون در زیر چیزی (زیر سقف ستون زدند تا از خم شدن آن جلوگیری کنند)

ستون کردن: چیزی را به صورت عمودی و زیر چیز دیگر قرار دادن (دست را زیر چانه‌اش ستون کرده بود)

ستون‌بندی / -sütunbandi, sötun- : اسم. عمل یا فرایند تنظیم و آرایش ستونها (ستون‌بندی روزنامه خیلی مغشوش است)

ستونی / sötuni, sötun- : صفت. ۱. به شکل ستون ۲. دارای ستون

ستوه / sötüh, sötuh- : اسم. خستگی و از دست دادن نیرو و توانایی ادامه تلاش

■ به ستوه آمدن: [ادبی] در مانده شدن؛ نیرو و توانایی تلاش را از دست دادن؛ ذله شدن [گفتاری] (از دست شوهرش به ستوه آمده بود و تصمیم گرفت از آنجا فرار کند)

به ستوه آوردن: خسته کردن. به تنگ آوردن؛ ستوهانیدن (آن وضع نسل‌مان را به ستوه آورد)

ستوهانیدن / sötuhānidan, sötuhānidan- : مصدر. معنی: [ادبی] به ستوه آوردن

سته / sete- : صفت. [گیاه‌شناسی] گوشتدار، ناشکوفه و محتوی یک یا چند دانه (در مورد میوه‌هایی مانند انگور و گوجه‌فرنگی)

ستیز / setiz- : اسم. [مخفف] ستیزه (ستیز و گریز، یعنی جنگیدن در حال فرار یا عقب‌نشینی)

-ستیز: پیراهن، ستیزنده (دشمن ستیز) ستیزه / setize, -ها: / اسم. [ادبی] ۱. دعوا؛ زدوخورد ۲. پرخاش * ستیز

■ ستیزه‌کردن: دعوا کردن؛ به ستیزه برخاستن [ادبی] به ستیزه برخاستن

ستیزه‌جو / setizeju, -ها: -یان: / صفت. [ادبی] ۱. دوستدار یا جویای دعوا و زدوخورد ۲. پرخاشگر.

به همین قیاس: ستیزه‌جویی ستیزه‌گر / setizegar, -ها: -ان: / صفت. [ادبی] دارای عادت یا تمایل به دعوا کردن با دیگران؛ ستیزه‌جو؛ پرخاشگر. به همین قیاس: ستیزه‌گویی

-ستیزی / setizi- : پیرواز. ستیزی‌دن (زن ستیزی، فرهنگ‌ستیزی)

ستیزی‌دن / setizidan- : مصدر. معنی: [ادبی] // ستیزی‌دی: می ستیزی؛ پیستی // جنگ یا مبارزه کردن. به همین قیاس: ستیزی‌دنی

■ صفت فاعل: ستیزنده / صفت مفعول: ستیزیده / مصدر منفی: نستیزی‌دن

ستخ / setiq, -ها: / اسم. [ادبی] ۱. بالاترین تیغه یک بلند؛ خط الرأس ۲. قلّه

ستوانی / sotvāni, setvāni- : اسم. درجهٔ افسری در

نیروهای مسلح ایران، پایین‌تر از سروانی ستوانیار / -sotvānyār, setvān- : -ها: -ان: / اسم.

افسر دارای پایین‌ترین درجه در نیروهای مسلح ایران. به همین قیاس: ستوانیاری

ستودان / sötudān, sötudan, setudan- : مصدر. معنی: [ادبی] // ستودی: می ستایی؛ پیستی (// نیکبها و برتریهای چشمگیر کسی یا چیزی را بازگفتن؛ ستایش کردن؛ تحسین کردن؛ تعریف کردن [گفتاری].

به همین قیاس: ستودنی

■ صفت فاعل: ستاینده / صفت مفعول: ستوده / مصدر منفی: نستودن

ستوده / sotude, sötude, setude- : -گان: / صفت. [ادبی] درخور ستایش؛ شایسته؛ خوب (رفتار ستوده)

ستور / sotur, sötur- : اسم. [ادبی] جانور بارکش

ستستون / sötun, sotun, -ها: / اسم. ۱. ساختاری عمودی از فلز، چوب یا سنگ برای کمک به نگهداری

سقف (ستون وسط اتاق ترک برداشته است) ۲. ساختاری عمودی از سنگ یا چوب تراشیده و معمولاً استوانه که بر

روی یک پایه قرار می‌گیرد و در بالای آن سرستونی وجود دارد ۳. آنچه به شکل استوانه یا متوازی‌السطوحی بلند است (ستون جیوه) ۴. [چاپ] ردیفی از نوشته‌های

زیر یکدیگر که در کنار ردیف یا ردیفهای دیگری قرار می‌گیرد (ستون روزنامه، ستون حوادث) ۵. [نظامی] گروهی

از نفرات و خودروها که برای رفتن به جایی در پشت سر یکدیگر قرار می‌گیرند (ستون اعزامی، نفرات به ستون یک حرکت کردند) ۶. هریک از ردیفهای عمودی جدول یا دفتر

حساب (ستون بدهکار) ۷. [مجازی] پشتیبان، مدافع و نگهدارندهٔ چیزی در جای خود (ستون اصلی گروه ما آقای حسینی بود)

■ ستون اعزامی: نیروی نظامی که برای مأموریتی فرستاده می‌شود. به همین قیاس: ستون امدادی؛ ستون تدارکاتی

ستون آگهی: ستونی در حاشیهٔ یک گذرگاه برای نصب یا چسباندن آگهی بر روی آن

ستون پنجم: [مجازی] جاسوسان و کسانی که به صورت ناشناس و پنهانی به نفع دشمن فعالیت می‌کنند (در آغاز جنگ

ستون پنجم دشمن در خوزستان سخت فعال بود)

ستون تهویه: ساختار عمودی توخالی برای تهویهٔ شبکهٔ فاضلاب

ستون فقرات: تیرهٔ پشت ۱ تیرهٔ ستون مهره: تیرهٔ پشت ۲ تیرهٔ

ستون یادبود: بنا یا قطعه‌ای از سنگ، آجر یا آهن به شکل استوانه یا مکعب مستطیل که معمولاً بر آن

ستیه‌نگی / setihandegi / اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت ستیه‌نده بودن

ستیه‌نده / setihande, -گان / صفت. [ادبی]

۱. پرخاشجو ۲. تندخو
ستیه‌یدن / setihidan / مصدر. متعدی. [ادبی] پرخاش و دعا کردن

■ صفت فاعل: ستیه‌نده / مصدر منفی: نسته‌یدن
سجاده / sajjāde, -ها / اسم. زیرانداز کوچکی که بر آن نماز می‌گزاردند، به اندازه حدود ۷۵ × ۵۰ سانتیمتر
سجاف / sejāf, -ها / اسم. پارچه باریکی که برای ایجاد ضخامت بیشتر به حاشیه یا لبه داخلی جامه (مانند سرآستین، جلو سینه یا طوقه یقه) می‌دوزند

سجایا / sajāyā / جمع لفظ سَجِيه
سجده / sajde, -ها / اسم. ۱. [اسلام] از رکتهای نماز به صورت نهادن هفت عضو بر زمین (پیشانی، دو کف دست، دو زانو، شست هردو پا) و خواندن عبارتی دعایی ۲. هر عمل شبیه به آن

■ سجده کردن: نهادن پیشانی بر زمین برای نشان دادن احترام و خاکساری (در برابرش به خاک افتادن و سجده کردن) به سجده رفتن: انجام دادن عمل سجده (همین که به سجده رفت، دردی در پشتش احساس کرد)

سجج / saj / اسم. [ادبی] آهنگ و وزن سخن (مانند آفت و مخافت در جمله: «چه آفت است که موجب چندین مخافت است»)

سجل (l) / sejel, -ها، -ات / اسم. شناسنامه
سجود / sūjud, sojud / اسم. [ادبی] عمل سجده کردن (مشغول سجده بود که در باز شد)

سجیه / sajīyye, سجایا / اسم. [ادبی] خلق؛ خوی؛ منش
سحاب / saḥāb, -ها / اسم. [نامتناول] ۱. بخار ۲. ابر
سحابی / saḥābi, -ها / اسم. [نجوم] هریک از توده‌های درخشان ابر یا غبارمانند در فضای کیهانی، که شبهای غیر ابری در آسمان دیده می‌شود

سحار / saḥhār / صفت. [ادبی] افسون‌کننده (چشم‌ن سحر)

سحر / sahar, -ها / اسم. ۱. سپیده‌دم (صبح سحر می‌خواهی کجا بروی؟) ۲. پایان شب، پیش از روشن شدن هوا (سحر بیدارم کنید تا سحری بخورم و روزه بگیرم)
سحر / sehr, -ها / اسم. افسون (نمی‌دانم چه سحری در کارش بود که همه از او راضی بودند)

■ سحر خواندن: گفتن واژه‌هایی به عنوان سحر (سحری خواند و جمبه راغب کرد)

سحر کردن: بر اثر افسون کسی یا چیزی را به حالتی در آوردن (مثل کسی که او را سحر کرده باشند، زبانه بند آمده بود)، به همین قیاس سحر شدن

سحرآسا / sehrāsā / صفت. همانند جادو؛ دارای وضع یا کیفیت جادویی (سخن سحرآسا)

سحرآمیز / sehrāmīz / صفت. ۱. افسون‌کننده (نگاه سحرآمیز، عملیات سحرآمیز) ۲. بسیار شگفت‌انگیز

(فضای سحرآمیز، زیبایی سحرآمیز) ۳ سحرانگیز
سحرانگیز / sehrangīz / صفت. سحرآمیز

سحرخیز / saharxīz, -ها، -ان / صفت. دارای عادت یا گرایش به سحرخیزی (چه خبر است؟ امروز سحرخیز شده‌ای. سحرخیز باش تا کلو را بپاشی)

سحرخیزی / saharxīzi / اسم. عمل یا فرایند برخاستن از خواب به هنگام صبح زود

سحرگاه / saḥargāh, -ان / اسم. [ادبی] هنگام سحر؛ سپیده‌دم (هر سحرگاه که بایاد تو بر می‌خیزم)

سحرگاهان / saḥargāhān / قید. [ادبی] در هنگام سحر (سحرگاهان از خانه بیرون آمد)

سحرگاهی / saḥargāhi / صفت. مربوط یا متعلق به سحرگاه (هوای سحرگاهی)

سحری^۱ / sahari / اسم. خوراکی که روزه‌داران پیش از سپیده‌دم می‌خورند تا آماده روزه گرفتن شوند (امروز نرسیدم سحری بخورم. بی سحری روزه گرفتم)

سحری^۲ / صفت. مربوط یا منسوب به سحر؛ سحرگاهی (ستاره سحری)

سحری^۳ / قید. [گفتاری] در هنگام سحر (سحری بیدار شدم، دیدم بچه سرچایش نیست)

سحور / sahur / اسم. [ادبی] سحری لفظ سحری^۱
سحّا / saxā / اسم. [ادبی] بخشندگی؛ سخاوت

سخافت / saxāfat / اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت بخوف بودن

سسخاوت / sexāvat, saxāvat / اسم. بخشندگی؛ دست‌ودلبازی؛ گشاده‌دستی (سخاوت تو همین ده تومان بود؟ سخاوت دارم، پول ندارم)

سسخاوتمند / sexāvatmand, saxāvat- / اسم. -ها، -ان / صفت. دارای سخاوت (خیلی سخاوتمند است، برای هر کس هر کاری بتواند می‌کند)، به همین قیاس: سخاوت‌مندی

سخت^۱ / saxt / صفت. ۱. دارای پایداری زیاد در برابر ضربه یا فشار (سنگ سخت، چوب سخت) ۲. دشوار (کار سخت، زندگی سخت) ۳. دارای شدت؛ شدید (بلان سخت، اندوه سخت) ۴. [گفتاری] سختگیر در دادوستد (تو چقدر سخت هستی آدم هم این قدر سخت می‌شود؟)

■ سخت بودن: ۱. مقاومت زیاد در برابر ضربه و فشار داشتن (مثل سنگ سخت بود) ۲. دشوار بودن (کار خیلی سخت بود)، به همین قیاس: سخت شدن؛ سخت کردن

سخت کسی آمدن / بودن: برایش ناخوشایند یا دشوار بودن (سخت می‌آمد بیایی حالا از من بپرسی)

سخت گامه / saxtkāme / : اسم. [کالبدشناسی] بخش پیشین کام که از دو قطعه استخوان به نام استخوان کامی تشکیل شده است: کام استخوانی: **سخت کام**

سختکوش / saxtkūš / : ها: -ان / : صفت. [ادبی] دارای ویژگی یا عادت به پیگیری و کوشش بسیار (دانشجوی سختکوش)

سختکوشی / saxtkūši / : ها: -ها / : اسم. کوشش و تلاش پیگیر

سختگیر / saxtgir / : صفت. دارای عادت یا گرایش به سختگیری (مدیر سختگیر)

سختگیرانه ^۱ / saxtgirānc / : صفت. دارای وضع یا کیفیت سختگیر (مقررات سختگیرانه)

سختگیرانه ^۲ : قید. همراه با سختگیری (سختگیرانه عمل کردن)

سختگیری / saxtgiri / : ها: -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند و داشتن دیگران به: الف) کارهای دشوار ب) تحمل وضع دشوار ج) پیروی دقیق از نظام، دستورها یا قوانین (پدم نسبت به من خیلی سختگیری می کرد) ۲. پیگیری و پافشاری زیاد، بویژه در پیروی از قاعده ها، قانونها، دستورها یا ارزشها (امسال در مدرسه خیلی سختگیری می کنند)

سختی ^۱ / saxti / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت سخت بودن (به سختی سبک) ۲. /-ها/ دشواری (سختی کشیدن)

۳. [مکانیک] میزان مقاومت جسم در برابر تغییر شکل ۴. وجود نمکهای قلیایی خاکی در آب (سختی آب)

□ **سختی دادن**: رنج و آزار رساندن یا به تحمل آن و داشتن (خیلی به پیچها سختی داد، آنها را میزد و گرسنه نگه می داشت)

سختی دیدن □ **سختی کشیدن**: سختی کشیدن: رنج و آزار تحمل کردن (تا بزرگ بشوند، خیلی سختی کشیدند)؛ **سختی دیدن**

سختی ^۲: پیوازه. داشتن دوام یا مقاومت (جان سختی، سر سختی)

سختی سنج / saxtisanj / : ها: -ها / : اسم. ۱. اسبابی برای اندازه گیری سختی نسبی فلزها، کانه ها و مواد دیگر

۲. دستگاه یا اسبابی برای اندازه گیری سختی آب

سخره / soxre / : اسم. [ادبی] ریشخند: **سخریه** □ **به سخره گرفتن**: مسخره کردن (او مرگ را به سخره می گرفت، همگان او را به سخره گرفتند)

سخریه / soxriyye / □ **سخره**

سخن / soxan / : ها: -ان / : اسم. [ادبی] ۱. واژه ها یا جمله هایی که برای بیان مقصودی به کار می رود:

حرف [گفتاری] ۲. [مجازی] شعر □ **سخن راندن**: تلق کردن: سخنرانی کردن (او درباره مشاومت سخن می راند)

سخت گذراندن: با دشواری، رنج یا اندوه زمانی را گذراندن (آن یک سال را در خلای خیلی سخت گذراند، حالا اسب را سخت بگذرانید)

سخت گذشتن: زمانی با دشواری، رنج یا اندوه گذشتن (آن شب خیلی به شما سخت گذشت)

سخت گرفتن: سختگیری کردن

سخت ^۱: قید. سختی؛ با شدت (سخت خشمگین شد، سخت در اشیاء است)

سخت ^۲: پیوازه. ۱. دارای سختی، دارای دوام یا استحکام (سختپوست، سخت سنگ) ۲. دارای شدت (سختکوش)

سخت ^۳: پیوازه. دارای سختی یا استحکام (جان سخت، سر سخت)

سخت افزار / saxtafzār / : ها: -ها / : اسم. ۱. قطعه ها و بخشهای ثابت الکترونیکی و برقی کامپیوتر ۲. قطعه ها و دستگاههای فلزی یک ماشین ۳. جنگ افزارهای فلزی ۴. اسبابهای آموزش دیداری-شنیداری (مانند ضبط صوت، گرام یا تلویزیون مدار بسته)

سختپا / saxtpā / : صفت. پایدار و تغییر شکل ناپذیر در برابر عاملهای خارجی (دما، ضربه، فشار).

به همین قیاس: **سختپایی**

سختپوست ^۱ / saxtpust / : ها: -ان / : اسم. هریک از جانوران رده سختپوستان

سختپوست ^۲: صفت. دارای پوست سخت

سختپوستان / saxtpustān / : اسم. رده ای از بندپایان غالباً آبی که با آرایش تنفس می کنند؛ دارای پوشش بدنی سخت، دو جفت شاخک و یک جفت قطعه دهانی خردکننده اند و اندامهای دیگر در آنها به طور جانبی

قرینند (مانند خرچنگها)

□ **سختپوستان عالی**: زیررده ای از سختپوستان، دارای بدن ۱۹ قطعه ای، سر چسبیده به سینه، کاسه سنگ و زائده های شکی، شامل میگوها، خرچنگهای دراز و

خرچنگهای پهن

سخت جان / saxtjān / □ **جان سخت**

سخت جانی / saxtjāni / □ **جان سختی**

سختدل / saxtdel / □ **دل سخت**

سخت سر / saxtsar / □ **سرسخت**

سخت سران / saxtsarān / : اسم. زیررده ای از دوزیستان، که مجموعه و گونه آنها از صفحه های استخوانی پوشیده شده است

سخت شامه / saxtsāme / : اسم. [کالبدشناسی] بافت پیوندی محکمی که مغز و نخاع شوکی مهره داران را می پوشاند و دارای رگهای خونی است

سخت کام / saxtkām / □ **سخت کاهه**

سخن گفتن: حرف زدن؛ سخن خود را بیان کردن
(تنها سخنی که گفت این بود: آه)

به سخن درآمدن: حرف زدن (وقتی به سخن درآمد، همه چشم به او دوختند)

سخن‌پواکنی / soxanparākani، -ها: / اسم. [ادبی]
عمل یا فرایند پخش همگانی گفتار (پندگاه سخن‌پراکنی، سخن‌پراکنی رادیوهای بیگانه)

سخن‌پرداز / soxanpardāz، -ها: / ان: / اسم. [ادبی]
شاعر

سخن‌چین^۱ / soxančīn، -ها: / ان: / اسم. [ادبی] کسی
که سخنان کسی را بدون خواست او به دیگری یا دیگران
گزارش می‌دهد (میان دو کی جنگ چون آتش است /
سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است)

سخن‌چینی^۲: صفت. خبرچین [گفتاری]
سخن‌چینی / soxančīni، -ها: / اسم. عمل یا فرایند
خبر دادن بدگویی یا مخالفت کسی به طرف مخالف (چند
بار از او خواست که دیگر سخن‌چینی نکند، گوش نکود)

سسخندان / soxandān، -ها: / ان: / صفت. ۱. دارای
شناخت کافی در زمینه ادبیات، بویژه شعر. ۲. دارای توانایی
خوب سخن گفتن؛ سخنور. به همین قیاس: سخندانی
سخنران / soxanrān، -ها: / ان: / اسم. کسی که برای
گروهی شنونده معمولاً در یک اجتماع رسمی، درباره
موضوعی سخن می‌گوید (سخنران در پایان مردم را به آرمش و
تفاهم دعوت کرد)

سخنرانی / soxanrāni، -ها: / اسم. ۱. عمل یا فرایند
سخن گفتن برای گروهی شنونده، معمولاً در یک اجتماع
رسمی و معمولاً درباره موضوعی معین؛ نطق (دیروز درباره
ویژگیهای جامعه معاصر سخنرانی کرد). ۲. مجموعه سخنانی که
به وسیله یک سخنران در یک جلسه بیان می‌شود
(سخنرانی جالبی بود). ۳. [مجازی] جایی که در آن
گروهی برای شنیدن سخنان سخنران حاضر می‌شوند؛
جلسه سخنرانی؛ مجلس سخنرانی (رفته بودیم سخنرانی
آقای حکمت)

سخن‌سرا / soxansarā، -یان: / اسم. [ادبی] شاعر
(سخن‌سرای معاصر فردوسی، سخن‌سرای بزرگ هندی)
سخن‌سرای / soxansarāyi، -ها: / اسم. [ادبی] عمل
یا فرایند شعر سرودن؛ شاعری (درباره زیباییهای روستای
زادگاهش سخن‌سرایی کرده است)

سخن‌سنجی / soxansanji، -ها: / اسم. بررسی
ویژگیهای فنی و ارزش هنری یک اثر ادبی؛ نقد ادبی.
به همین قیاس: سخن‌سنج

سخن‌شناس / soxansēnās، -ها: / ان: / صفت. دارای
توانایی برای درک واقعی یک سخن و ارزش ادبی،
عاطفی و معنوی آن (او مردی سخن‌شناس بود و دانست

این سخن از کجاست). به همین قیاس: سخن‌شناسی
سخنگو^۱ / soxangu، -ها: / یان: / اسم. کسی که از
سوی گروه یا مؤسسه‌ای درباره کارها یا خواسته‌های آن
سخن می‌گوید (سخنگوی دولت اظهار داشت... سخنگوی
تظاهرات‌کنندگان در مصاحبه با خبرنگاران گفت...)

سخنگو^۲: صفت. دارای توانایی یا استعداد سخن گفتن
(مرغ سخنگو)

سسختور / soxanvar، -ان: / اسم. [ادبی] شاعر
(سخنور نمی تویی)

سخنور^۳: صفت. [ادبی] دارای استعداد خوب سخن گفتن؛
سخندان (مردی هوشمند، دلیر و سخنور بود)

سخنوری / soxanvari، -ها: / اسم. [ادبی] ۱. وضع یا
کیفیت خوب سخن گفتن. ۲. شاعری

سخنی / saxi، / صفت. [ادبی] پخشنده؛ گشاده‌دست؛
دست‌ودلباز (سخنی و بلندهمت بود)

سسخیف / saxif، / صفت. [ادبی] ۱. / ان: / نامتداول
کم‌عقل. ۲. ابلهانه (عمل سخیف)

سد / sad(d)، -ها: / اسم. ۱. مانعی که در برابر جریان
یک توده آب بویژه رود، ایجاد می‌شود تا مسیرش را
تغییر دهند یا بخشی از آب آن را ذخیره کنند. ۲. عمل یا
فرایند بستن راه عبور (دو اتومبیل سر کوجه را سد کرده بودند)
۳. [مجازی] مانع (سد راه توفی)

سد انحرافی: سدی که برای بالا آوردن سطح آب و انتقال
آن به نهرهای فرعی ایجاد شده است

سد جوع: [ادبی] رفع گرسنگی؛ پیشگیری از ادامه
گرسنگی (با سبی که در آنجا یافت، سد جوع کرد)

سد یسکندر: [کنایی] سد یا مانع استوار و محکم (او مثل
سد سکندر در برابر دشمن ایستاد، سنگر مثل سد سکندر محکم بود)

سد مخزنی: سدی که دریاچه‌ای در پشت آن برای ذخیره
آب و معمولاً بهره‌گیری از نیروی برقایی ایجاد شده است

سد بستن: ساختن سد (بر روی رودخانه سد بستند)
سد راه‌کسی شدن: از حرکت یا پیشرفت او پیشگیری

کردن (تلاش می‌کرد سد راه حسینی بشود)
سد کردن: بستن؛ بند آوردن (در اجازه دشمن را سد کردند)

سد معبر کردن: راه را بند آوردن؛ با اشغال گذرگاه مانع از
تردد شدن (دستروشان در آنجا سد معبر کرده بودند)

سداب / sodāb، -ها: / اسم. گیاه علفی پایا از تیره
سداییان، دارای بوی تند و نامطبوع، برگهای ضخیم

گوشدار، گلهای نر-ماده زردرنگ، میوه پوشینه با
دانه‌های به رنگ مایل به قهوه‌ای

سداییان / sodābiyān، / اسم. تیره‌ای از گیاهان
دولپه‌ای جدا گلبرگ، علفی، بوته‌ای یا درختی، دارای

برگهای متقابل یا فراهم، ساده یا مرکب، گلهای معمولاً
نر-ماده و منظم، میوه پوشینه و تخمدان پنج‌خانه

سدر / sedr / : اسم. گرد حاصل از برگ خشک درخت کنار، که برخی آن را برای شستشوی موی سر به کار می‌برند
سددس / sods / : اسم. [ادبی] یک ششم؛ شش یک
 (سدس / ثبته پدر به فخری رسید، یعنی یک دانگ از خانه پدری)
سده / sade / : اسم. ۱. از جشنهای ملی ایرانیان که در شب دهم بهمن‌ماه با آفرودختن آتش برگزار می‌شود (جشن سده) ۲. واحد زمان برابر صد سال؛ قرن (سده پنجم هجری)

سدید / sadid / : صفت. [ادبی] استوار؛ محکم
 (سد سدید)

سدیم / sod(i)yom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۱۱ و وزن اتمی ۲۲/۹۸، نقره‌ای رنگ، نرم و شکلپذیر که به سرعت در هوا اکسیده می‌شود، در دمای پایین شکننده است و با آب ترکیب می‌شود. به صورت ترکیب، بویژه به صورت نمک طعام در آب دریا و رسوبهای نمکی وجود دارد و به عنوان عامل انتقال حرارت به کار می‌رود: نایتریم

سدیم سولفات / sod(i)yom sulfat /
سولفات دوسود

سدیم کربنات / sod(i)yom karbonat /
کربنات سدیم، کربنات

سر / sar / : اسم. ۱. /ها/ بخش بالایی بدن جاندار، از گردن به بالا (سر، تنه، دست و پا) ۲. /ها/ بالاترین بخش بدن از گوشه‌ها به بالا (سرش شکست، سرم درد می‌کند) ۳. آغاز؛ نقطه شروع؛ مقابل: ته (سر تاته، ازین سر تان سر) ۴. بخش انتهایی (سر سوزن، سر قلم) ۵. دهانه (سر بطری، سر چاه) ۶. واحد شمارش جانداران (هفت سر عایله، پنج سر گوسفند) ۷. [گفتاری] موی سر (دادم سرم را اصلاح کردند) ۸. [مجازی] زندگی (سرش رای به یاد داد. به سرت قسم) ۹. [مجازی] ذهن (نمی‌دانم در سرش چه می‌گذشت) ۱۰. [مجازی] قصد؛ نیت (مگر سر جنگ داری؟) ۱۱. /ان/ [مجازی] رییس؛ پیشوا (سر قبيله) ۱۲. بالاترین نقطه یک ارتفاع (سر درخت، سر کوه) ۱۳. لبه، کناره (سر استین، سر پاکت، سر حوض) ۱۴. [گفتاری] مایه التفات بهای چیزی (ساعتم را دادم، هزار تومان هم سر دادم، این یکی را گرفتم) ۱۵. (در ترکیب عطفی) الف) همکار؛ هموایی (سروبر؛ سروکار) ب) نظم و ترتیب (سروریخت، سروسامان، سروصورت، سرووضع)

□ **سر بینه** / سر بینه

سر پاکت: لبه پاکت که روی لبه دیگر تا شده است؛ در پاکت
سر پل: ۱. آغاز پل؛ ورودی پل. فضای پیرامون پل
سر چراغ: آغاز شب
سر دل: [گفتاری] معده، بویژه بخش بالای آن
سر زانو: برآمدگی زانو

سر تاسر / سر تاسر

سر خانه / سر خانه

سر خود / سر خود

سر گذر: محل تقاطع چند گذرگاه

سر نخ: [کنایی] رد یا نشانه از چیزی

□ **سر از پا نشناختن**: [مجازی] سخت در هیجان بودن
 (از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم)

سر از تخم در آوردن: ۱. بیرون آمدن جوجه از تخم (دوتا از جوجهما تازه سر از تخم در آورده بودند) ۲. [مجازی] مرحله رشد و بلوغ را آغاز کردن ۳. [کنایی] کودک یا نابالغ بودن
سر از تن کسی جدا کردن: سر او را بریدن (فرمان داد تا سر از تن او جدا کنند)

سر آمدن / سر آمدن

سر آوردن: ۱. /ها/ به سر آوردن ۲. [تعریض] سخت با شتاب آمدن (انگار سر آورده بود. چه خبر است؟ مگر سر آورده‌ای؟)
سر باز زدن: نافرمانی کردن؛ از پذیرش کاری خودداری کردن (سر باز از فراموشی سر باز زدند و از میدان گریختند)

سر باز کردن: گشوده شدن دهانه چیزی (زیر پایش چاه سر باز کرد. حمل سر باز کرد)

سر بر آسمان افراشتن / سودن: [ادبی] ۱. بسیار بلند بودن ۲. احساس سر بلندی کردن

سر بر آوردن: ۱. سر را بلند کردن ۲. [کنایی] خود را نشان دادن

سر برداشتن / سر بلند کردن ۳

سر بودن: ۱. /ها/ به سر بودن ۲. [تعریض] با شتاب بسیار رفتن (مگر داری سر می‌بری؟ این قدر عجله برای چیست؟)

سر بلند کردن: ۱. سر را رو به بالا بردن (سر بلند کرد و به او نگریست) ۲. [کنایی] سر فراز شدن (باعث شدی بنواشم پیش مردم سر بلند کنم) ۳. [مجازی] برخاستن؛ قیام کردن (اگر کسی سر بلند می‌کرد، کشته می‌شد)؛ سر برداشتن

سر به تن کسی نبودن: مردن یا کشته شدن او (می‌خواهم سر به تنت نباشد)

سر به جهنم زدن: [تعریض] بسیار زیاد بودن (حساب این پولها سر به جهنم می‌زند)

سر به چیزی زدن: با چیزی برابر شدن؛ به چیزی رسیدن (ثروت او سر به ملیونها می‌زند)

سر به زمین گذاشتن: ۱. خوابیدن (تا سرم رای به زمین گذاشتم، صدای تفلن بیدارم کرد) ۲. [مجازی] مردن (فردا که سرت رای به زمین گذاشتی دولت همه چیزت را ضبط می‌کند)

سر به سر کسی گذاشتن: ۱. با کسی شوخی و مزاح کردن (داشتیم سر به سرت می‌گذاشتیم، دلخور نشو) ۲. او را آزار دادن (این قدر سر به سر من نگذار، حوصله ندارم)

سر به فلک کشیدن: [مجازی] بسیار بلند بودن (مگرداگرد دره کوها سر به فلک کشیده بود)

سر به کوه و بیابان گذاشتن: [کنایه] به جای دور از آبادی و مردم گریختن (از دست تو سر می‌گذارم به کوه و بیابان)
 سر به گریبان بودن: [مجازی] غمگین یا در اندیشه بودن
 (سر به گریبان بود و نمی‌دانست چند کند)
 سر بی‌آب تراشیدن: [کنایه] زحمت و دردرس درست کردن؛ موجب زحمت و دردرس شدن (همیشه سر بی‌آب می‌تواند)
 سر بی‌شام زمین گذاشتن: بدون شام خوردن خوابیدن
 (پول نداشتیم و بسیاری شهابی سر بی‌شام زمین می‌گذاشتیم)
 سر بی‌صاحب تراشیدن: [مجازی] کار بیهوده کردن (این کارها برایت نل و آب نمی‌شود. با این مقاله (نوشتن) هلاک می‌شوی)
 سر پیچیدن: [مجازی] اطاعت نکردن؛ فرمان نبردن؛ سرپیچی کردن **سرپیچی**
 سر تسلیم فرود آوردن: اظهار اطاعت کردن، پذیرفتن حقیقت دیگری (سرتاجم در برابر استدلای او سر تسلیم فرود آوردم)
 سر تگار کسی پایین رفتن: [تعریض] گرسنه شدن؛ احساس گرسنگی کردن (تا سر تغارش پایین می‌رفت، سروصدایش بلند می‌شد)
 سر تیشه را بند نکردن: [کنایه] برای خود وسیله کسب درآمد درازمدتی به زیان دیگری پیدا کردن (سر تیشه را خوب بند کرده‌ای و دیگر به این زودیها دستبرد نمی‌ستی)
 سر چیزی باز شدن: ۱. باز شدن دهانه آن (سر قوطی باز شد)
 ۲. آغاز شدن آن (سر فرد دلتی باز شده بود). به همین قیاس:
 سر چیزی را باز کردن
 سر چیزی را گرفتن: انتهای آن را در دست گرفتن (سر میز را بگیر، بگذاریم آن طرفه سر تناب را بگیر و محکم بکن)
 سر چیزی را هم آوردن: ۱. دهانه آن را جمع کردن (سر کیسه را هم بگیر و باغ ببند)
 ۲. [مجازی] به وضع یا کاری به سرعت پایان بخشیدن و مانع از ادامه آن شدن (دیدم دیگر فایده ندارد، زود سر بحث را هم آوردم)
 سر حرف را باز کردن: [کنفاری] به گفتگو پرداختن (با تو که خانه سر حرف را باز کردم). به همین قیاس: سر حرف باز شدن
 سر خوراکی کردن: [تعریض] مسیر خود را عوض کردن (تارییس را از دور دیدم سر خوراکی کردم و برگشتم به اداره)
 سر خم کردن: [کنایه] فرمان بردن: سر فرود آوردن
 سر خواباندن: [مجازی] غافلگیر کردن (خیال نکن می‌توانی مرا سر خوابانی)
 سر خود را بالا گرفتن: [مجازی] احساس سربلندی کردن (افزون، هم دزدی بکن، هم سرت را بالا بگیر!)
 سر خود را به باد دادن: [مجازی] کشته شدن (به خاطر این کارها سرت را به باد داد. تو هم آخر سرت را به باد می‌دهی)
 سر خود را به جایی زدن: سر خود را به جایی کوبیدن (سرم را زدم به دیوار)

سر خود را پایین انداختن: ۱. سر خود را در جهت سینه خم کردن (سرم را انداختم پایین)
 ۲. به پیرامون خود توجه نکردن و به آن نپرداختن (سرم را انداختم پایین و کلاً کردم)
 ۳. [مجازی] شرمنده شدن (به خاطر رفتار زشت تو، باید سرم را پایین بیندازم)
 سر خود را جای پای خود گذاشتن: [کنایه] سرافکنده و زبون شدن (روزی دیگر سرت را می‌گذاری جایی پالت و برمی‌گویی)
 سر خود را دزدیدن: سر خود را از معرض دید یا ضربه کنار کشیدن (اگر سرم را ندزیده بودم، شکسته بود)
 سر خود را زدن: موی خود را کوتاه کردن (بصدم تو من گرفت سرم را زد)
 سر خوردن: [مجازی] نومید یا بیزار شدن (از آن دختر سر خورده بود)
 سر دادن: ۱. رها کردن (آواز سر دادن)
 ۲. در مبارزه، مازاد بهای کالای گرفته شده را دادن (ساعت را با ساعتی عوض کردم و پنجاه تومان سر دادم)
 سر در آخور خود داشتن: [تعریض] دخالت نکردن در کار دیگران (سرت در آخور خود باشد و کار به کار کسی نداشته باش)
 سر در آخور کسی کردن: [تعریض] در کار او دخالت کردن (کار تو همین است سر در آخور این و آن بکنی)
 سر در آوردن: ۱. دریافتن؛ فهمیدن (من از کارش سر در نیآوردم، اگر از این نامه سر در آوری به من هم بگو)
 ۲. ناگهانی در جایی پدیدار شدن (چند ماه بعد از شیراز سر درآورد. این دیگر از کجا سر درآورد؟)
 سر دواندن: [مجازی] به رفت و آمد بنهوه و ادا داشتن و عده امروز و فردا دادن (دو ماه از کار مرا سر دواند و آخر هم خانه را به دیگری فروخت)
 سر راحت به زمین گذاشتن: [کنایه] یا آسودگی خیال خوابیدن (یا مردن) (در آن دو سال یک شب نشد سر راحت به زمین بگذاریم)
 سر راه کسی را گرفتن: او را وادار به توقف کردن (سر راهش را گرفتم و گفتم، باید تا فردا بوم را بدهی. شبها سر راه مردم را می‌گرفته و لختشان می‌کردند)
 سر رسیدن: آمدن؛ رسیدن، بویژه در هنگام رویدادی (دزد داشت از خانه بیرون می‌آمد که علی سر رسید)
 سر رفتن: لبریز شدن و ریختن (آب کتری سر رفت)
 سر زدن: ۱. طلوع کردن (سر زدن آفتاب)
 ۲. نمایان شدن (از او کارهایی سر می‌زد که حیران می‌ماندی)
 ۳. رسیدگی یا بازدید کوتاه کردن (به غذا سر بز، ببین ایش تمام نشده باشد. یک سر به خفه زدم و گلها را آب دادم)
 ۴. با چیزی برابر شدن یا از آن گذشتن (توشت سر به ملیون می‌زند)
 سر سالم به گور بودن: [مجازی] آسوده و بی‌خطر زندگی کردن و به مرگ طبیعی مردن (تو آخر سر سالم به گور نمی‌روی)
 سر سبک کردن: [مجازی] قضای حاجت کردن؛ به مستراح رفتن

سر کسی خلوت بودن: ۱. فراغت داشتن (اگر سرت خلوت شد این مقاله را بخوان) ۲. [تعریض] کم‌و یا بی‌موبودن سر. به همین قیاس: **سر کسی خلوت شدن**

سر کسی را بودن: [مجازی] با سر و صدا یا پرگویی او را آزدن (بعدها چه خبوتان است؟ سر همه را ببرد)

سر کسی را به یاد دادن: موجب کشته شدنش شدن (آنقدر در گوشش خواندی و او را زده معرکه کردی که آخر سرش را به یاد دادی)

سر کسی را به تاق کوبیدن: [کنایی] او را تا کام و بی‌نصیب گذاشتن و با نیرنگ خواستش را برنیارودن (با خوابیدن توی رختخواب و ناله کردن سر طبلکار را به تاق کوبید)

سر کسی را تراشیدن: [کنایی] او را تلکه کردن (همه را تیغ زده و حالا آمده می‌خواهد سر تو را بتراند)

سر کسی را خوردن: موجب مرگ کسی شدن؛ به‌ویژه بر اثر شومی و بدقدمی (سر دو تازن را خورده، دزد سومی را می‌گیرد)

سر کسی را درد آوردن: [مجازی] با پرحرفی او را خسته و آزرده کردن (سر شما را می‌خورد درد آورد، باید ببخشد)

سر کسی را دور دین: [مجازی] از نبودن او سوءاستفاده کردن (تا سر مرا دور دیدی رفتی سراغ خوراکیها؟)

سر کسی را زیر آب کردن: [مجازی] او را کشتن (سر صاحبخانه را زیر آب کرد و پوله را برد)

سر کسی را شیریه مالیدن: [مجازی] به زبان خوش یا به چیزی آندک او را فریفتن (باین حرفه‌داری سر مرا شیریه می‌مالی؟)

سر کسی را گرم کردن: ۱. او را سرگرم کردن (کمی سر هم‌انها را گرم کن تا شام حاضر بشود) ۲. [مجازی] او را اغفال کردن (سر پاسبان را گرم کرد و من توانستم فرار کنم)

سر کسی شلوع بودن: کار و مشغله زیاد داشتن؛ فراغت نداشتن (دیدم سرت شلوع است، نخواستم مزاحمت بشوم)

سر کسی گرم بودن: سرگرم بودن (خوب است، در مغازه سرت گرم است)، به همین قیاس: **سر کسی گرم شدن**

سر کسی گیج رفتن: دچار سرگیجه شدن (سررم گیج رفت و خوردم زمین)

سر کشیدن: ۱. سرکشی کردن (به همه‌جا سر می‌کشید)

۲. سرورگدن خود را برای دیدن چیزی جلو بردن (به کوچه سر کشید، از پنجره سر کشیدم ببینم کیست)

۳. سر خود را رو به بالا گرفتن و محتوی ظرفی را نوشیدن (لیون را سر کشید)

سر کیسه را شل کردن: [کنایی] آماده‌خرج کردن شدن (اگر سر کیسه را شل کنی، کازت درست می‌شود)

سر کیسه کردن: [کنایی] با نیرنگ و فریب از کسی چیزی گرفتن (فروشدگان دوره‌گرد مردم را سرکیسه می‌کردند):

سر و کیسه کردن

سر گاو توی / در خمره گیرکردن: [کنایی] مانع یا مشکل پیش‌بینی نشده‌ای پیدا شدن (کار خراب شد، بؤ سر گاو توی خمره گیر کرده است)

سر سپردن: سرسپرده‌گی بودن **سر سپرده**

سر سنگین بودن: **سر سنگین**

سر عملی داشتن: قصد انجام دادن آن عمل را کردن (سر آشتی داشت، سر رفتن داشت)

سر فرود آوردن: **سر خیم‌کردن**

سر کتاب باز کردن: از روی کتاب فال کسی را دیدن (رفته پیش فالگیر برابم سر کتاب باز کرد)

سر کردن: ۱. زمانی را در جایی، در وضعی یا با کسی گذراندن (سه سال در آنجا سر کردم، دو سال با آن زن سر کردم)

۲. سر خود را در جایی یا در داخل چیزی بردن (سر کردم توی اتاق ببینم کی می‌رسد، سرت را نکن توی یخچال)

۳. به‌سر کردن؛ برسر کردن؛ سر را پوشاندن (چاقویش را سر کرد)

سر کسی از خودش نبودن: [مجازی] بسیار با گذشت بودن (مرد نازنینی است، وقت پای رفقت به میان باید سرش از خودش نیست)

سر کسی با تپش بازی کردن: [مستعجب] گیج، بی‌توجه و سهل‌انگار بودن (این شاگرد تو هم که سرش با تپش بازی می‌کند)

سر کسی برای کاری درد کردن: [مجازی] برای آن کار آمادگی یا گرایش داشتن (تو هم که سرت درد می‌کند برای بحث و جدل)

سر کسی بوی قرمه‌سبزی دادن: [مجازی] سخنان خطرناک گفتن (این پسر سرش بوی قرمه‌سبزی می‌دهد، مواظب باش کازی دست خودش ندهد)

سر کسی به تنش / به کلاهش اوزیدن: [مجازی] دارای ارضشی بودن (بد آدمی نیست، سرش به تنش می‌آزد)

سر کسی به تنش زیادی کردن: [مجازی] جان خود را به خطر انداختن (انگار تو هم سرت به تنش زیادی کرده که با این نره‌غول طرف بشده‌ای)

سر کسی به سر شاه / شیر مانند: [تعریض] تملق گفتن (گفت سرت به سر شاه می‌ماند، پدر و جدت چنین و چنان بوده و خواست باین حرفه مرا خام کند)

سر کسی به سنگ خوردن: [مجازی] با رویداد بسیار ناگوار روبرو شدن، به‌ویژه در کاری شکست خوردن (وقتی سرت به سنگ خورد، آن وقت معنی حرفم را می‌فهمی)

سر کسی به کار خودش بودن: [مجازی] تنها به کار خود توجه داشتن و در کار دیگران دخالت نکردن (سرتش به کار خودش بود و کاری به کسی نداشت)

سر کسی بی‌کلاه مانند: [کنایی] بی‌نصیب ماندن (همه خوراکیها را خوردند و سر بی‌بؤن بی‌کلاه ماند)

سر کسی توی چیزی بودن: با آن سروکار داشتن (سرش توی سیاست بود، همیشه سرم توی کتاب بود)

سر کسی توی حساب بودن: از وضع آگاهی داشتن؛ آگاه بودن (تو که سرت توی حساب است و وضع ما را می‌دانی)

سر کسی توی لاک خودش بودن: [مجازی] به کار خود سرگرم بودن و در کار دیگران دخالت نکردن (همیشه سرتش توی لاک خودش است)

از سر گرفتن: دوباره ادامه دادن (از سربازی که برگشت، کلبش را از سر گرفت)

از سر و کول هم بالا رفتن **سر و کول**

با سر آمدن: [مجازی] با شوق، علاقه و شتابان آمدن (او در آنجا کاری باشد با سر می آید). به همین قیاس: با سر رفتن بر سر دوراهی قرار گرفتن: [کنایی] در موضعی قرار گرفتن که مستلزم انتخاب یکی از دو راه یا وضعیت است (خاضع در مورد انتخاب یکی از دو مستأکثر بر سر دوراهی قرار گرفته بود)

بر سر کسی آمدن: [مجازی] دچار چیزی شدن (بهلاهای بر سرم آمد). به همین قیاس: بر سر کسی آوردن: به سر کسی آمدن: به سر کسی آوردن

به سر آمدن: [ادبی] پایان یافتن: تمام شدن (مهلتش به سر آمد. عموآن به سر آمد): سر آمدن

به سر آوردن: [ادبی] به پایان رساندن یا سپری کردن زمانی (جوشی خود را در آن شهر به سر آورد): سر آوردن

به سر بردن: [ادبی] زندگی را گذراندن (در سختی به سر بردن، با کسی به سر بردن، در جایی به سر بردن): سر بردن

به سر کسی زدن: [مجازی] ۱. دیوانه شدن (چرا این طور می کنی؟ مگر به سرت زده، پاک خل شده، زده به سرش) ۲. نقشه ای ناگهانی و گاه عجیب طرح کردن (به سرش زد که خانه و زندگیش را بفروشد و به اروپا برود)

به سر کسی قسم خوردن: [مجازی] ۱. به پارسایی و درستی کاری او اعتماد داشتن (همه به سر او قسم می خوردند، آن وقت تو می گویی دزد است؟) ۲. او را بسیار گرمی شمردن و به زندگی او سوگند خوردن (به سر جدم قسم می خورم که خبر نداشته)
تو سر چیزی خوردن: [مجازی] از ارزش یا اعتبار آن کاسته شدن (این روزها تو سر مدرک تحصیلی خورده و دیگر هیچ و قری ندارد)

تو سر چیزی زدن: [مجازی] آن را بی ارزش یا بی اعتبار کردن (خواست بودند تو سر قیمت گفتی چرا تو سر مال می زنی؟)
تو سر کسی زدن: او را تنبیه کردن

در سر پروازاندن: [ادبی] در ذهن به صورت یک آرزو یا طرح به آن پرداختن و آن را گسترش دادن (مدت ها بوده که فکر فلان را در سر می پروازاند)

در سر داشتن: در اندیشه بودن: قصد یا نقشه داشتن (از اول در سر داشت که کاری بپا کند)

زیر سر داشتن **لے زیر**^۳

سر^۲: صفت: ۱. برتر یا بهتر (سربودن) ۲. دارای وضع یا حالتی (سربده سرحال)

سر هم: پیوسته به یکدیگر (این چهار تکه سر هم بود)

سر یا بودن: ۱. به حالت ایستاده بودن ۲. [کنایی] دارای توانایی و نیروی لازم برای ادامه زندگی یا کار و فعالیت بودن (عموجان در هشتادسالگی هنوز سرباست) ۳. پایرجا (آن خانه هنوز سرباست)

سر گرفتن: ۱. انجام شدن (سرانجام عروسی سرگرفت) ۲. مابه التفاوت قیمت را گرفتن (ساعت را عوض کردم، سیصد تومان هم سرگرفتم) ۳. [کنایی] بر سر گرفتن (قرآن سر گرفته بودند)

سر مویی فاصله داشتن: فاصله بسیار کمی داشتن
سر مویی فرق نداشتن: هیچ تفاوتی نداشتن.
به همین قیاس: سر مویی فرق نکردن
سر نترس داشتن: بی باک بودن: نترسیدن (خیلی سر نترس داری که این طور می نویسی)

سر نخ به دست آوردن: [کنایی] رد یا نشانه ای یافتن (پس از مدتی جستجو از یک دکان اماتوروشی سر نخ به دست آوردند و توانستند دزد را بگیرند)

سر و دست برای چیزی شکستن: [کنایی] سخت خواهان چیزی بودن (زمستان مردم برای نفت سر و دست می شکستند)

سر و سامان دادن **سر و سامان**

سر و صدا را خواباندن **سر و صدا**

سر و صورت دادن **سر و صورت**

سر و صورت را صفا دادن **سر و صورت**

سر و کار داشتن **سر و کار**

سر و کله زدن **سر و کله**

سر و کله کسی پیدا شدن **سر و کله**

سر و کیسه کردن **سر کیسه** کردن

سر و گوش آب دادن **سر و گوش**

سر و گوش کسی جنجیدن **سر و گوش**

سری از هم جدا بودن: [مجازی] بسیار یا هم صمیمی و مهربان بودن (در آن سالها فقط سری از هم جدا بودیم)

سری توی سرها دو آوردن: [مجازی] شهرت و اعتباری به دست آوردن (بالاخره او هم در آن شهر سری توی سرها درآورد و اسم و رسم پیدا کرد)

از سر به در / بیرون کردن: ترک گفتن و فراموش کردن (فکر رفتن را از سرت به در کن)

از سر چیزی گذاشتن: از آن چشم پوشیدن (این دفعه از سر نصیبت می گذرم)

از سر خود باز کردن: از خود دور ساختن؛ خود را آزاد کردن (ناخواریهای زیادی را از سر خود باز کن. این ماشین را از سرم باز می کنم)

از سر راه پیدا کردن: [کنایی] برایگان به دست آوردن (مگر از سر راه پیدا نکردم که به این قیمت بدم؟)

از سر کسی افتادن: فراموش شدن و دیگر به آن نیندیشیدن (فکر کنایی از سرت افتاد)

از سر کسی زیاد بودن: بیش از فراخور یا نیاز او بودن (این شوهر از سرت هم زیاده است. هزار تومان از سرم هم زیاده بود)

از سر گذراندن: سپری کردن رویداد یا دورانی سخت یا ناخوشایند (او خطرهای زیادی را از سر گذراند)

بازداشتن (خیلی هارت و پورت می‌کرد، مجبور شدم او را سر جایش بنشانم)

سر جاییش بودن: ۱. در جای خود بودن (کتاب سر جاییش بود)
۲. در وضع طبیعی بودن (حالتی سر جاییش نیست، حواسش سر جاییش نیست) ۳. [کنایی] به اعتبار خود باقی بودن (ناهار فردا سر جاییش است، قولی که دادی سر جاییش هست؟)

سر جای کسی نشستن: ۱. در جای متناقض به کسی نشستن (چرا نشستی سر جای بلبل؟) ۲. مقام او را به دست آوردن (بعد از رضاشاه پسرش سر جاییش نشست) ۳. [کنایی] کار یا رفتار او را ادامه دادن (مدتی از دست بچه‌ها عذاب کشیدیم، حالا نومه‌ها سر جایشان نشسته‌اند)

سر چیزی آمدن: ۱. به سراغ آن آمدن (آمدیم سر بحث قبلی)
۲. به نزد یا به کنار آن آمدن (آمدیم سر میز) ۳. چیزی ظهور و تجلی کردن (سر شوق آمدن، سر غیبت آمدن)

سر چیزی انداختن: به آن ضمیمه کردن (برای افزایش سطح چیزی) (پستو را هم انداختیم سر مغازه، کمی جادارتر شد. باید یک تکه کهنه‌بازی سرش تا کونته نیاید)

سر چیزی بازی درآوردن: در مورد یا به خاطر آن بهانه‌جویی و اشکال تراشی کردن (سر فروش خانه بازی درآورد)

سر چیزی رفتن: ۱. به سراغ آن رفتن (رفته بود سر قبله و داشت یک تکه گوشت بومی داشت) ۲. به آن پرداختن (برویم سر بحث اصلی) ۳. به خاطر آن از میان رفتن (ماشین هم سر قمار رفت)
سر چیزی کار کردن: ۱. بر روی آن کار کردن؛ به آن مشغول بودن (سر مقله دیویری کل می‌کنم) ۲. با آن یا به وسیله آن کار کردن (سر ساختمان کل می‌کرد، سر ماشین کل می‌کنم)

سر چیزی گذاشتن: ۱. بر بالا یا بر روی آن گذاشتن (ساعت را گذاشت سر تاجچه) ۲. [مجازی] به خاطر دستیابی به آن از دست دادن (همه پولش را سر این زمین گذاشت، جاش را سر این کار گذاشت)

سر چیزی نشستن: ۱. بر لبه آن یا در کنار آن نشستن (نشست سر حوض) ۲. به کاری پرداختن (نشستم سر کلام)
سر حرف خود ایستادن / بودن: [گفتاری] به سخن یا تعهد خود پای‌بند بودن (اگر تو دبه نکنی من سر حرف خود ایستادم)
سر حرف را باز کردن: به گفتگو پرداختن؛ گفتگو را آغاز کردن

سر خاک کسی رفتن: به کنار گور او رفتن (رفته بودیم سر خاک، بلبل)

سر خشت افتادن: [کنایی] متولد شدن

سر خشت رفتن: [کنایی] زاییدن؛ وضع حمل کردن

سر خشت نشانیدن: [کنایی] زایاندن

سر دست بردن: روی دست بردن، رو^۲

سر دست بلند کردن: بر روی دستها و بالای سر خود بلند کردن (فوتبالشهای قهرمان را سر دست بلند کردند)

سر دست رفتن: سرسم و سکندری رفتن چهارپایان

سر حال آمدن: نشاط یا سلامتی یافتن (چند روز در بیمارستان خوابید تا سر حال آمد، ناهار را که خورد و چرتی زد سر حال آمد)

سر حال آوردن: نشاط یا تندرستی را باز آوردن (هوای خنک او را سر حال آورد)

سر حال بودن: با نشاط و تندرست بودن

سر کیف بودن: احساس شادی و لذت کردن (دیشب خیلی سر کیف بودی)

از کسی سر بودن: از او برتر یا بهتر بودن (تغی در ریاضیات از همه سر است)

سر^۲: ۱. قيد. در آغاز (سر وقت، سر شب) ۲. در روی؛ بالای (سر راه، سر کوه، سر دست) ۳. واقع در؛ توی؛ داخل (حمام سرخانه) ۴. در هنگام (سر بزنگاه، سر شام) ۵. درباره (دعوا سر پول است، بحث سر چیست؟) ۶. از روی؛ از سر (سر سبزی) ۷. در کنار (سر سفره، سر میز، سر حوض)

سر بزنگاه: در وقت کاملاً مناسب (علی سر بزنگاه خود را رساند)

سر تا ته: ۱. از آغاز تا پایان (سر تا ته کتاب را خواند) ۲. فقط (سر تا نهش همین بود)

سر راه: در راه؛ در مسیر حرکت شخص یا اشخاص (سر راه دوتا تان بخر)

سر سبزی: [کنایی] از روی بی‌میلی یا بی‌اعتنایی (او سر سبزی کل می‌کند)

سر سیاه زمستان: در سرمای شدید فصل زمستان (سر سیاه زمستان ما را خانلین بیرون کرد)

سر صبر: با صبر؛ به آهستگی؛ با فرصت کافی (سر صبر بنشین و درست مطالعه کن)

سر ضرب: فوری؛ بی‌درنگ

سر فرصت: ۱. در وقت مناسب ۲. در زمانی که وقت کافی وجود دارد (سر فرصت بخون)

سر وقت: در وقت تعیین شده یا مناسب

از سر: دوباره؛ از آغاز؛ از ابتدا؛ از نو

سر پا ایستادن: [گفتاری] بر روی پا ایستادن

سر پا گرفتن: [گفتاری] به مستراح بردن یا کمک کردن برای قضای حاجت (مانند نگهداشتن بچه بر روی دست و با پاهای گشوده) (بچه را سر پا بگیر تا خودش را خیس نکند)

سر تاس نشاندن: [مجازی] بازجویی کردن؛ به پاسخگویی واداشتن (پسرش را نشاند سر تاس و ته و توی قفیه را درآورد)

سر جا آمدن: به حالت طبیعی برگشتن (کمی نشست تا حالم سر جا آمد، کم‌کم حواسم سر جا آمد). به همین قیاس:

سر جا آوردن

سر جای خود رفتن: در جای خود قرار گرفتن (پیچ را فشار داد، رفت سر جاییش). به همین قیاس: سر جای خود انداختن (سر جای خود نشانیدن: [کنایی] او را از زیاده‌روی

سر ذوق آمدن: ۱. ذوق و حالت روحی برای فعالیت پیدا کردن (سر ذوق آمد و زده زیر آواز) ۲. [گفتاری] سر شوق آمدن سر راه گذاشتن: در گذرگاه رها کردن (بچه را گذاشته بود سر راه)

سر زار رفتن: در هنگام زایمان مردن (مادر یا نوزاد) (بچه دوش سر زار رفت، زن اولی سر زار رفت)

سر زبانه افتادن: ۱. مشهور شدن (این شعر سر زبانه افتاده بود) ۲. شایع شدن (یک روز سر زبانه افتاد که قرآن است صلح بشود) ۳. به سر زبانه افتادن

سر سبیل شاه نفازه زدن: [مجازی] از آسایش، نعمت و ثروت بسیار برخوردار بودن (اکبر دود سر سبیل شاه نفازه می زند)

سر شدن: ۱. سپری شدن؛ به سر شدن؛ به سر آمدن (مدت سربازی اش سر شد و به خانه برگشت) ۲. دریافتن؛ فهمیدن (من این حرفها سر نمی شود): سر کسی شدن

سر شوق آمدن: گرایش و علاقه پیدا کردن سر غیبت آمدن: غیبت کسی به جوش آمدن

سر قدم رفتن: برای قضای حاجت رفتن؛ به مستراح رفتن (شی پنج بار سر قدم می رود)

سر قوز افتادن: [گفتاری] در صدد ناسازگاری برآمدن و به خاطر مخالفت با دیگری در کار خود اصرار کردن (سر قوز افتاده بود و از رادیو دست بر نمی داشت)

سر قول خود بودن: به قول یا تعهد خود پای بند بودن (هنوز سر قول هستی؟)

سر کار آمدن: ۱. به محل کار آمدن (حالا وقت سر کار آمدن است؟ حالا می آیند سر کار؟) ۲. به حکومت یا ریاست رسیدن (وقتی طالبان سر کار آمدند... بعد از کودتا زاهدی سر کار آمد)

سر کار رفتن: ۱. به کار مشغول شدن (تازه سر کار رفته است؟) ۲. به محل کار رفتن

سر کار گذاشتن: ۱. به کار گذاشتن (او را برد کارخانه و گذاشت سر کار) ۲. [کنایی] با سرگرم کردن کسی او را وسیله خنده قرار دادن (می خواست تو را سر کار بگذارد و کمی بخندد)

سر کسی افتادن: [گفتاری] به او تحمیل شدن (خرج او هم افتاد سر من، زحمتش افتاد سر شما)

سر کسی آمدن: [گفتاری] ۱. دچار شدن؛ با حادثه یا رویدادی روبه رو شدن (تا سرم نیامده بود باور نمی کردم) ۲. به سراغ او آمدن؛ به او مراجعه کردن (آمده سر من، می گوید پول بده)

سر کسی آوردن: [گفتاری] او را درگیر یا گرفتار کردن (سرش چه پلانهای که نیلور، رفتی سرم اجان آوردی): به سر کسی آوردن

سرکسی بازی در آوردن: با رفتار فریبکارانه، اشکال تراشی و سردودانند او را آزار دادن (نمی دانی در این دو سال چه بازی سر ما درآوردند)

سرکسی حامله / آبستن بودن: او را حامله بودن؛ او را در رحم داشتن (تازه سر بچه دوشی حامله بود)

سرکسی خراب شدن: [مجازی] سربار او شدن؛ بی دعوت مهمان او شدن (دیشب همه بچه های اداوه خراب شدیم)

سر آقای ممتاز: روی سرکسی خراب شدن سرکسی درآوردن: به وسیله او تلافی کردن (چرا قی دلی ات را سر من درآوردی؟)

سرکسی شدن: سر شدن سرکسی کردن: سر او را پوشاندن (چادر سرش کرد)

سرکسی کشیدن: [گفتاری] بر سر او گستردن (لحاف را کشید سرش)

سرکسی کلاه رفتن: [مجازی] ۱. فریب خوردن (در این معامله یک میلیون سر تو کلاه رفت) ۲. مغبون شدن (سرت کلاه رفت، این ماشین را نخردی)

سرکسی کلاه گذاشتن: [مجازی] او را فریب دادن (فروشنده سرش کلاه گذاشت و رادیوی دوم را به جای نو به او فروخت)

سرکسی هوو آوردن: هوو آوردن سرکسی، هوو سرگنج نشستن: (تعریف) پول فراوان و بی حساب داشتن (مگر من سر گنج نشستم که از این پولها داشته باشم؟)

سر لج افتادن: لج کردن (باز امروز سر لج افتاده بود و نمی خواست بیاید)

سر وقت کسی / چیزی رفتن: به سراغ آن رفتن (رفته بود سر وقت موزها)

به سرکسی آوردن: سرکسی آوردن سر وعده حاضر شدن: در وقت مقرر در وعده گاه بودن سر-: پیشواز، ۱. رئیس؛ بزرگ؛ فرمانده؛ مقام بالاتر (سراشیز، سرپاسبان، سرپرست)

سر پزشک	سر فرمانده	سر مربی
سر خلبان	سر کشیک	سر ممیز
سر داور	سر کلاتر	سر مهندس
سر عمله	سر گروه	سر میراب

۲. بخش بالایی چیزی: بخشی از یک وسیله یا دستگاه که در بالای آن قرار دارد (سر بخاری، سر بطری) (توضیح: در این حالت گاه با کسر اضافه و گاه بدون آن خوانده می شود)

سر سوپاپ	سر فواره
سر شیلنگ	سر مته

۳. سو: طرف؛ سمت؛ جهت: (سربالا، سربالین) سو: ۵. پیروز؛ سو: طرف (بالا، پایین سو) سو: ۶. پسند؛ جا؛ مکان (در نام آبادیا)، (رودسر، سنگسر) سو^۱ ser / اسم. ۱. عنوان اشرافی برای مردان انگلیسی، پایین تر از لرد ۲. عنوان خطابی برای مردان انگلیسی زبان، معادل آقا

سرازیری / sarāziri، -ها: / اسم. مسیری که دارای شیب است؛ مسیری که با زوایای کمتر از قائم رو به پایین امتداد می‌یابد؛ سراسیمبی؛ مقابل: سربالایی (سرازیری کوه، سرازیری جاده)

سراسنتین / sarāstin، -ها: / اسم. بخشی از آستین جامه که مج دست را می‌پوشاند

سراسر / sarāsar / قید. ۱. در همه جا؛ از این سو تا آن سو؛ سرتاسر (سراسر جهان). ۲. [ادبی] همگی (سراسر همه فن به کشتن دهیم)

سراسری / sarāsari / صفت. مربوط به همه جای یک محوطه یا سرزمین؛ سرتاسری (راه‌آهن سراسری، انتخابات سراسری)

سراسقف / sar'osqof، -ها: / اسم. اسقفی که سرپرستی اسقفان هریک از مذهبهای مسیحی را در یک کشور یا ناحیه برعهده دارد؛ اسقف اعظم

سراسیاب / sarās(i)yāb / اسم. مکان استقرار آسیاب
سراسیمگی / sarāsimegi / اسم. وضع یا کیفیت سراسیمه بودن؛ آشفتگی و سرگردانی (مسافران هواپیما دچار سراسیمگی شده بودند. در همه‌جا نوعی سراسیمگی به چشم می‌خورد)

سراسیمه / sarāsime / صفت. [ادبی] آشفته و پریشان‌خاطر بر اثر رویدادی ناگهانی (از دیدن من سراسیمه شد؛ آسیمه‌سر [ادبی])

سراسیمه / قید. [ادبی] با شتاب و هیجان ناشی از رویدادی ناگهانی (سراسیمه از پله‌ها بالا رفت؛ آسیمه‌سر [ادبی])

سرازشیر / sarāšir، -ها: / اسم. شخصی که سرپرستی تعدادی آشپز را در یک مؤسسه برعهده دارد

سراشیب / sarāšib / صفت. دارای شیب رو به پایین

(از یک خیابان سراشیب پایین رفتیم تا رسیدیم به در باغ)
سراشیبی / sarāšibi، -ها: / اسم. مسیر دارای شیب رو به پایین

سراغ / sorāq / اسم. نشانی

سراغ داشتن: از بودن چیزی یا کسی در جایی خبر داشتن (آبراهمن خلی برای اجرای سرآغ داری؟ یک تعمیرکار خوب سراغ دارم). به همین قیاس: سراغ نداشتن

سراغ کردن: درباره محل یا وضع چیزی یا کسی آگاهی به‌دست آوردن (یک دختر خوب برایت سراغ کرده‌ام. برلیم کاری سراغ کرده‌است)

سراغ گرفتن: درباره امکان دسترسی به چیزی یا کسی یا وضع آن پرس‌وجو کردن (علی سراغ تو را می‌گرفت. از او سراغ کار را گفتم)

به سراغ چیزی رفتن: برای دستیابی یا استفاده از آن رفتن (دزد رفته بود به سراغ صندوق. گروه می‌خواست برود به سراغ قناری)

سرا / صفت. [گفتاری] بی‌حس؛ کرخت (دستهایم از سرما سر شده بود)

سر / ser(r)، -ها: / اسم. راز (سر خود را به کسی نمی‌گفت. سر این کار چیست)

سور / sor / صفت. [گفتاری] دارای سطح صیقلی و لغزنده؛ لغزان

سور بودن: لغزنده بودن (زمین خیلی سراسر است. مواظب باش)
سر خوردن: بر سطح صیقلی لغزیدن؛ سریدن (پایم سر خورد و افتادم)

سر دادن: سرانیدن (همین‌طور روی زمین سریده)

سرا / sarā، -ها: / اسم. ۱. [ادبی] خانه؛ جایگاه؛ جای بودن چیزی (سرای سالمندان، سرای کودک). ۲. تیمچه (سرای امیر)

سرای سالمندان: آسایشگاه سالمندان
سرای کودک: مهد کودک

سرا: پیروا. جایگاه؛ جای چیزی (دانش‌آر. هنر سرا)

سرا / sarā, sorā، پیروا. سراینده (نغمه‌سرا)

سرائی / sarā'i, sorā'i، -سرای

سرائی / sarā'i، -سرای

سراییدن / sarā'idan, sorā'idan، -سراییدن

سراب / sarāb، -ها: / اسم. ۱. پدیده‌ای جوئی که به‌سبب انعکاس کلی نور بر لایه‌ای از هوای گرم رقیق شده، منظره پهنه‌آبی را در سطح زمین پدید می‌آورد. ۲. /ها/ محلی که آب چشمه یا کازیر بر روی زمین جاری می‌شود؛ آبنا ۳. بخش بالای رودخانه

سراپا / sarāpā، -ها: / اسم. ۱. از سر تا پا؛ همه جای بدن؛ سرتاپا (سراییش زخمی بود و از آنها خون می‌چکید). ۲. بتامی، یکسره؛ به‌طور کامل (سراپاگوش بود)

سراپاگوش بودن: با دقت و به‌طور کامل گوش کردن

سراپرده / sarāparde، -ها: / اسم. [قدیمی]. ۱. خانه‌ای که با چادر، پرده، قالی و مانند آن برای اقامت موقت شاه (یا قدرتمندان دیگر) می‌ساختند. ۲. حرمرسا؛ اندرونی * پرده‌سرا

سراج / sarāj، -ها: / اسم. سازنده کالای چرمی (مانند زین، کیف، چمدان، کمر بند)

سراجی / sarāji، -ها: / اسم. ۱. شغل سراج. ۲. /ها/ مغازه یا محل کار سراج

سراچه / sarāče، -ها: / اسم. [فرهنگستان] سوئیت

سرازیر / sarāzir / صفت. متمایل به پایین؛ دارای شیب رو به پایین؛ مقابل: سربالا (خیابان سرازیر)

سرازیر شدن: ۱. رو به پایین حرکت کردن (همه سرازیر شدند به طرف میدان). ۲. [مجازی] جریان یافتن؛ روان شدن (کاسب افتاد و آب سرازیر شد روی فرش). به همین قیاس:

سرازیر کردن

سراهنه^۱ / sarāne / : اسم. آنچه به عنوان تفاوت بها در یک مبادله دریافت یا پرداخت می شود (ساعتی را با ساعتش عوض کردم، ۱۰۰ تومان هم سراهنه گرفتم)

سراهنه^۲ : صفت. مربوط به هر نفر؛ نفری (جیره سراهنه)

سراهنه^۳ : قید. برای هر نفر؛ از هر نفر (سراهنه پنج تومان می گیرند. سراهنه تقسیم کرد)

سرای / sarāy / : ها / : اسم. [ادبی] سرا (سرای امیر، سرای اخوت)

☐ سرای آخرت : جهان پس از مرگ؛ آن دنیا

— سرای / sarāy, sorāy / : پیواژه. [ادبی] سراینده (نغمه سرای)

سرایت / serāyat, sarāyat / : ها / : اسم. انتقال وضع یا حالتی (مانند بیماری، خنده، غم، شورش، ...) از یکی به دیگری. به همین قیاس : سرایت کردن

سرایت کننده / — sarāyatkonande, sarāyat / : ها / : صفت. دارای ویژگی یا استعداد انتقال یافتن یا اثر کردن از یکی به دیگری

سسرائدار / — sarāydār, serāy / : ها؛ آن / : اسم. نگهدارنده یا نگهدار یک ساختمان

سرایداری / — sarāyidār, serāy / : اسم. شغل یا عمل سرایدار

سرایه / sarāye / : ها / : اسم. [فرهنگستان] اتاق استراحت پزشک در یک درمانگاه یا بیمارستان؛ پاورئون

— سرایی / sarāyi, sorāyi / : پیواژه. سرودن (نغمه سرایی، حمسه سرایی)؛ — سرایی

— سرایی / sarāyi / : پیواژه. مربوط به خانه یا محل اقامت (مادر سرایی، پدر سرایی)؛ — سرایی

سراییدن / sarāyidan, sorāyidan / : ۳ سرودن؛ سرانیدن

سرب / sorb / : اسم. ۱. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۸۲ و وزن اتمی ۲۰۷/۲، که از فروپاشی عنصرهای رادیواکتیو مختلف حاصل می شود، فلز نرم و شکننده، چکشخوار، سفید تیره ای، نامحلول در آب و محلول در اسید نیتریک که کاربردهای صنعتی فراوان دارد. ۲. هر یک از فراورده های ساخته شده از سرب

سربار^۱ / sarbār / : اسم. لنگه بار یا بسته ای که بالای بار حیوان بارکش می گذارند؛ سرباری

سربار^۲ : صفت. [مجازی] دارای عادت یا گرایش به افکندن زحمت خویش به دوش دیگران یا گذراندن زندگی از دسترنج آنان

☐ سربار شدن : مخارج یا زحمت خود را به دیگران تحمیل کردن. به همین قیاس : سربار بودن

سرباره / sarbāre / : اسم. ناخالصی و مواد گدازآور که پس از ذوب فلز بر روی آن جمع می شود

به سراغ کسی رفتن : برای یافتن و دیدار او رفتن (رفت به سراغ دکتر. می روم به سراغ علی حاشی را ببرسم)

سراغاز / sarāqāz / : ها / : اسم. مقدمه (سراغاز کار، سراغاز گفتگو)

سرافراز / sarafrāz / : آن / : صفت. سربلند

سرافرازی / sarafrāzi / : ها / : اسم. سربلندی

سرافکندگی / sarafkandegi / : اسم. وضع یا کیفیت سرافکننده بودن

سرافکنده / sarafkande / : صفت. خوار و شرمسار، بویژه بر اثر شکست یا رسوایی (پس از فرار دخترش پیش دوستان سرافکنده شد)

سرامد / sarāmad / : صفت. برتر یا بهتر از همه

سرامیک / serāmik / : ها / : اسم. ۱. فراورده سفالی لعابدار، دارای خاک سنگ و کائولن (ظرف سرامیک، کاشی سرامیک)

سرامیکی / serāmiki / : صفت. از جنس سرامیک
سراَنجام^۱ / saranjām / : اسم. ۱. مرحله پایانی یک فرایند (معلوم نیست سرانجام این کار چه از آب درآید). ۲. نتیجه و محصول یک فعالیت (این کار سرانجامی نخواهد داشت)

☐ سرانجام دادن : به نتیجه دلخواه رساندن (وقتی کار باغ را سرانجام داد، به شهر برگشت)

سراَنجام داشتن : نتیجه و حاصل داشتن (تلاشهای ششماهه او سرانجامی نداشت)

سراَنجام یافتن : به نتیجه رسیدن و پایان یافتن (کار تأسیس کارخانه یک سال پیش سرانجام یافت)

سراَنجام^۲ : قید. در پایان؛ عاقبت؛ بالاخره (سراَنجام لیوان پیروز شد)

سراَنداز / sarandāz / : ها / : اسم. ۱. [ادبی] آنچه سر (و گردن) را با آن می پوشانند (مانند روسری، مقنعه، چادر، ...) ۲. کناره یا قالیچه ای که عمود بر فرشهای دیگر پهن می کنند. ۳. تیر جمال ۴. تیر

سراَنندن / sorāndan / : مصدر. متعدی. // سراَندی؛ می سراَنی؛ پسران // سر دادن؛ لغزاندن؛ چیزی را در اصطکاک با یک سطح کمابیش هموار حرکت دادن.

به همین قیاس : سراَندنی
☐ مصدر منفی : نَسراَنندن

سراَنگشت / sarangōšt / : ها؛ آن / : اسم. بخش انتهایی انگشت که معمولاً برای گرفتن و لمس کردن به کار می رود؛ نوک انگشت (سراَنگشت خود را که مرکبی شده بود، با دستمال کاغذی پاک کرد)

سراَنگشتی^۱ / sarangošti / : صفت. [مجازی] غیر دقیق، تخمینی (حساب سراَنگشتی)

سراَنگشتی^۲ : قید. به صورت محاسبه یا انگشت
☐ سراَنگشتی حساب کردن : به صورت تخمینی برآورد کردن

سرنامه ۲. نام و مشخصاتی که بر بالای کاغذ چاپ می‌شود (سربرگ به انگلیسی نوشته شده بود) ۳. بخش جدانشدنی ورقه‌ای رسمی (مانند ورقه رأی یا ورقه امتحانی) که شخص نام و مشخصات خود را بر آن می‌نویسد * سرکاغذ **سربروزگی** / sarbozorgi / : اسم. رفتار حاکی از خود بزرگ‌بینی، رفتاری که حاکی از تصور ریاست یا بزرگتری صاحب آن است (هوشنگ خیلی سربروزگی می‌کرد و حرفهای دهن پرکن می‌زد)

سر بسته / sarbaste / : صفت. ۱. بسته یا بسته بندی شده؛ در بسته (پاکت سر بسته، قوطی سر بسته) ۲. غیر صریح (حرف سر بسته) **سر بسته** ۳. قید. ۱. به صورت بسته بندی (همین طور سر بسته خریدم) ۲. به صورت غیر صریح (باید سر بسته بگویم که از خیرش بگذر)

سر بسار / sarbesar / : اسم. سر به سر **سر بلند** / sarboland / : صفت. ۱. دارای حالت یا احساس خوش به خاطر عمل یا رفتار خویش (اگر هم چیزی نداشت، پیش وجدان خودش سر بلند بود) ۲. برخوردار از احترام و تحسین اجتماعی به خاطر عمل یا رفتاری؛ سرافراز؛ سرفراز (آن وقت به خاطر بچه‌هایی که تربیت کرده بود نزد مردم سر بلند می‌شد). به همین قیاس: سر بلند بودن؛ **سر بلند شدن**

سر بلندی / sarbolandi / : اسم. برخورداری از احترام و تحسین دیگران به خاطر عمل یا رفتار خویش؛ سرافرازی؛ سرفرازی (سر بلندی او به خاطر رفتار شرافتمندانه‌اش بود. این تلاش و جانفشانی موجب سر بلندی همه ما شد)

سر به مهر / sarbemohr / : اسم. سر به مهر **سر بند** / sarband / : اسم. پارچه‌ای که به سر می‌بندند

سر بنیست / sarbenist / : اسم. سر به نیست **سر بها** / sarbahā, -bāhā / : اسم. پولی یا مالی که برای نجات خود از کشته شدن پیردازند (آدم‌بازیان پنج میلیون سر بها خواستند تا گروگان خود را آزاد کنند) **سر به تو** / sarbetu / : صفت. ۱. تودار ۲. [نامتناول]

سر به تو / sarbetu / : اسم. سر به تو **سر به راه** / sarberāh / : صفت. [گفتاری] ۱. فرمانبردار (خیلی حرف گوش کن و سر به راه است) ۲. پیرو ارزشهای اخلاقی (شوهرش مرد سر به راهی است و اهل هیچ فرقه‌ای نیست) * **سر به راه**. به همین قیاس: **سر به راهی** **سر به زیر** / sarbezir / : صفت. یا ادب، بی‌هیا و فرمانبردار (خیلی سر به زیر و باحیاست)؛ **سر بریز**. به همین قیاس: **سر بریزی** **سر به سر** ۱ / sarbesar / : صفت. [گفتاری] برابر؛ مساوی (صد تومان به او دادم سر به سر شدیم)؛ **سر به سر**

سر باری / sarbāri / : اسم. **سر باز** ۱ / sarbāz / : اسم. ۱. /ان/ کسی که در نیروهای مسلح، بویژه ارتش، زیر دست فرمانده خدمت می‌کند و دارای پایین‌ترین رتبه نظامی است ۲. /ان/ کسی که در حال گذراندن خدمت نظام وظیفه است (آن وقت من سر باز بودم و دوره خدمت وظیفه را می‌گذراندم) ۳. /ان/ [مجازی] کسی که آماده مبارزه مسلحانه گروهی است (سر باز وطن، سر باز آزادی، ماه همه سر باز توایم خمینی) ۴. [خطرناک] پیاده از ورطه‌ای بازی

سر باز ۲: صفت. [گفتاری] ۱. سر برهنه (چند زن با روسریهای رنگی و دو تا دختر بچه سر باز در میانشان بودند) ۲. فاقد بسته بندی یا برچسب (چند تا قرص از یک قوطی سر باز ریخت توی پاکت) **سر باز** ۳: قید. ۱. یا سر برهنه (این طور سر باز ترو توی کوچه) ۲. بدون سر پوش (غذا را این طور سر باز نگذار)

سر باز خانه / sarbāzkhāne / : اسم. [گفتاری] یادگان **سر باز گیری** / sarbāzگیری / : اسم. عمل یا فرایند فراخواندن، بردن یا استخدام کردن افراد برای سر بازی (ماموران برای سر باز گیری به ده ما آمده بود) **سر بازی** ۱ / sarbāzi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت سر باز بودن (او از سر بازی نفرت داشت) ۲. خدمت نظام وظیفه (او را بودند به سر بازی) ۳. دوران سر باز بودن (سر بازی من در آن شهر گذشت)

سر بازی ۲: صفت. مربوط یا متعلق به سر باز (پوتین سر بازی) **سر بال** / sarbāl / : اسم. [کالبدشناسی] اپی فیز **سر بالا** / sarbālā / : صفت. ۱. متمایل به بالا؛ دارای شیب رو به بالا؛ مقابل: سرازیر (این خیابان سر بالا را که بروی، می‌رسی به آنجا) ۲. متفی، ناموافق، ناخوشایند (جواب سر بالا) **سر بالا** ۳: قید. در جهت رو به بالا (شیشه را سر بالا بگیر که نریزد. آب که سر بالا بود قورباغه یویطما می‌خواند)

سر بالایی / sarbālā'i / : اسم. **سر بالایی** / sarbālāyi / : اسم. ۱. /ان/ مسیری که شیب آن رو به بالا است؛ مسیری که رو به بالا امتداد می‌یابد؛ مقابل: سرازیری؛ **سر پایینی** (این سر بالایی را که تمام کنیم، قصر زیر پایمان دیده می‌شود)؛ **سر بالایی**

سر بتو / sarbetu / : اسم. سر به تو **سر به راه** / sarberāh / : اسم. سر به راه **سر برغ** / sarbaraq / : اسم. ۱. /ان/ محل جدا شدن جوی آب از نهر؛ محل انشعاب آبگذر، که از آنجا می‌توان جریان آب را گشود یا پست

سر بریز / sarbezir / : اسم. **سر به زیر** **سر برگ** / sarbarg / : اسم. ۱. کاغذی که نام و مشخصات یک مؤسسه یا شخص بر بالای آن چاپ شده است (رسید را روی سر برگ شرکت بنویسید و امضا کنید)؛

سربہ سر^۲: قید۔ یکسرہ؛ بہ تمامی (ہمہ سربہ سر تن بہ گشتن
دھیم): سربسر


سویه فلک کشیده / sarbefalak.kešide / : صفت. بسیار
 بلند (در زیر آن درختان سویه فلک کشیده بساط خود را گسترده)
 سویه مهر / sarbemohr / : صفت. ۱. دارای مهر روی
 بسته بندی یا پاکت برای اطمینان از دستکاری نشدن ۲.
 [مجازی] بسیار محرمانه: سِرِّ (راز سویه مهر) * سویه مهر
 سویه نیست / sar-be-nist / : صفت. [گفتاری] ۱. ناپدید
 رفت (یک سال سویه نیست شد) ۲. ناپود (جوئانه را می بردند و
 سویه نیست می کردند) * سرون نیست. به همین قیاس :
 سویه نیست شدن : سویه نیست کردن

سر بهوا / sarbehavā / سر بهوا
سر بهوا / sarbehavā / : صفت. [گفتاری] سهل انگار

(این شوهر من خیلی سربه‌هاست): سربه‌ها
سربه‌ها^۲: قید. با سهل انگاری و بی دقتی (این طور سربه‌ها
نشان، کمی دقت کن): سربه‌ها

سربی / sorbi / : صفت. ۱. ساخته شده از سرب ۲. به رنگ سرب؛ دارای رنگ خاکستری با جلای فلزی مات.
به همین قیاس : سربی رنگ؛ سربی فام

سرپا /sar(e)pā/ : ۱. سرپا بودن، سر ۲. سرپایی

سرپائین / sarpā`in / سرپایین
سرپائینی / sarpā`ini /  سرپایینی

سرپاسبان / sarpāsban ، -ها / : اسم. مأمور شهرانی،
برابر گروهیان؛ گروهیان شهرانی
□ سرپاسبان سوم: گروهیان سوم شهرانی. به همین قیاس:
سرپاسبان دوم: سرپاسبان یکم

سرپانتین / serpāntin ، -ها: اسم. [زمین‌شناسی]
گروهی از سیلیکات‌های آبیده منیزیم سبز، که به‌عنوان
منبع منیزیم و در معماری به‌عنوان سنگ زینتی
به‌کار می‌رود: مارسنگ

سوپایان / sarpāyān / : اسم. رده‌ای از نرم‌تنان شناگر، با سر بزرگ و کاملاً رشد کرده و تاج متحرک بازو دار در اطراف آن، و دارای اندامهای حسی، بویژه چشمهای کاملاً رشد یافته: بابرسران

سرپایی^۱ / sarpāyi، -ها: اسم. دمپایی
سرپایی^۲: صفت. دارای حالت ایستاده بدون نشستن یا
خوابیدن (دیدار سرپایی): سرپا

سرپایین ^۱ / sarpāyin / : صفت. ۱. دارای سر روبه پایین
 ۲. سر از پر: مقابل: سر بالا * سرپائین

سرپایین^۲: قید، در جهت روبه پایین (این طور سرپایین نگیر، دارد می‌ریزد): سرپایین

سرپایینی / sarpāyini / : اسم. سرازیری؛ مقابل:
 سربالایی: سربائینی

سرپتی / sarpati / صفت: [گفتاری] سربرهنه
 سرپر / sarpor / صفت: ۱. [گفتاری] پر؛ لبریز
 (یک استکان سرپر آب بریز) ۲. [قدیمی] پر شونده از سر لوله
 (تفنگ سرپر، توپ سرپر)

سرپرست / sarparast، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که مراقبت، نگهداری یا اداره مؤسسه، نهاد یا شخصی را برعهده دارد (سرپرست کارگاه، سرپرست خانواده، سرپرست پدر (از کار افتاده)

سرپرستار / sarparastār ، ها؛ -ان / : اسم. پرستاری
که سرپرستی و نظارت بر کار پرستاران را در یک بخش
بیمارستانی یا درمانگاه برعهده دارد

سرپرستی / sarparasti / ۱. عمل یا شغل سرپرست؛ کفالت (مدتها در غیاب من کارخانه را سرپرستی می‌کرد) ۲. وضع یا حالت سرپرست بودن؛ تکفل (سرپرستی مدرسه به عهده شمامست)

سرپستانک / sarpestānak ، ها : اسم. اسبایی به شکل پستانک با سوراخهای ریز در نوک آن که بر سر شیشه شیر کودکان شیرخوار نصب می‌شود

سرپناه / sarpanāh ، -ها / اسم. ۱. جای سرپوشیده که
بتوان در زیر آن پناه گرفت (توی آن باران به دنبال یک سرپناه
می‌گشتم). ۲. [مجازی] خانه؛ مسکن (برای تهیه یک سرپناه به

هر دري زدم، مردم در زمستان به يك سرپناه گرم نياز دارند)
سرپنجه / sarpanj , -ها : ۱. مجموعه انگشتان
يك دست ۲. بخشي از پا كه شامل انگشتان است؛ بخش
پيشين پا؛ پنجه ۳. بخشي از جوراب و دستكش كه
انگشتان را مي پوشاند

□ سرپنجه گرفتن: دوختن پارگی نوک جوراب یا دستکش

سَرپوش / sarpuš، -ها: اسم. ۱. وسیله‌ای برای پوشاندن روی یک ظرف، حفره یا دهانه. ۲. [کنایی] وسیله یا تلاشی برای پنهان کردن چیزی معمولاً بد (جرامی خواهم، روی خطاهای یسرت سرپوش بگذاری؟)

□ سرپوش گذاشتن: [کنایی] پنهان کردن

سرپوشدار / sarpušdār / : صفت. دارای سرپوش
سرپوشیده / sarpušide / : صفت. ۱. دارای سقف (فضای

سرپوشیده (۲. دارای پوشش بر روی سر (یک دختر خاتم
سرپوشیده آمد دم در)

سرپوشیده^۱: قید. [کنایی] به صورت غیر صریح
(سرپوشیده حالیست کردم که این کار درست نیست)

سرپهن / sarpahn / : صفت. دارای انتهای پهن (میخ
سرپهن، چکش سرپهن)

[مجازی] رهبر یک گروه، بویژه کسی که تشویق، تحریک و ادارهٔ یک گروه شورشی را بر عهده دارد

سر جوخگی / sarjuxcgi: اسم. مقام یا درجهٔ سر جوخه

سر جوخه / sarjuxc: -ها؛ -گان: اسم. ۱. سر بازی که فرماندهی یک جوخه را بر عهده دارد ۲. سر بازی که دارای شایستگی چنین کاری، یا دارای درجهٔ سر جوخگی است

سر جوش / sarjuš: اسم. ۱. غذای اندکی که از سر دیگی در حال جوشیدن برای چشیدن برمی دارند ۲. مقدار غذایی که به عنوان مرغوبتر بودن از سر دیگ می کشند

سر چپق / sarčəpoq: -ها: اسم. بخش استوانه‌ای شکل کوچک متصل به چوب چپق که توتون را در آن می ریزند و دود می کنند

سر چراغی / sar(ə)čəraqi: اسم. [گفتاری] اولین پولی که فروشنده پس از روشن شدن چراغها (در اول شب) از مشتری دریافت می کند

سر چسب / sarčəsb: -ها: اسم. [فرهنگستان] باندزُل

سر چشمه / sarčəšme: -ها: اسم. ۱. جایی که رودی از آنجا پدید می آید و مسیر خود را آغاز می کند ۲. محل و اطراف چشمه ۳. جای پیدایش (سرچشمهٔ این توطئه‌ها در یک سفر تاخته خارجی بود)

□ **سرچشمه** گفتن: پدید آمدن (این کلاه از همان جا سرچشمه می برد)

سرچین / sarčin: صفت. ۱. چیده شده به صورت انتخابی ۲. -ها / [کنایی] خوب؛ مرغوب و برگزیده

سر حال / sar(ə)hāl: □ سر حال بودن، سر^۲

سرحد / sarhad(d): -ها؛ -ات: اسم. مرز

سرحدی / sarhaddi: صفت. مرزی

سر حلقه / sarhalqə: -ها: اسم. [ادبی] رهبر یک گروه که معمولاً در محفلی گرد می آیند

سرخ / sorx: اسم. ۱. از رنگهای اصلی، به رنگ خون تازه ۲. بلندتر طول موج نور مرئی، تابش تکرنگ میان ۶۲۲ تا ۷۷۰ نانومتر. ۳. قمرز [گفتاری].

به همین قیاس: **سرخ رنگ**: سرخ فام

سرخ^۲: صفت. ۱. دارای رنگ سرخ (سبب سرخ) ۲. [مجازی] انقلابی؛ خواهان شدت عمل

□ **سرخ شدن**: ۱. رنگ صورت به سرخی زدن (از خجالت سرخ شد) ۲. تافتن یا پرشته شدن (سبب زمینی توی روغن سرخ شد)

سرخ کردن: در روغن تفت دادن و پرشته کردن

سرخ^۳: پشوازه. دارای رنگ سرخ (سرخپوش، سرخ رنگ، سرخرو)

سرخاب / sorxāb: اسم. ۱. [قدیمی] مادهٔ آرایشی به صورت گرد سرخ رنگی، که زنان بر گونه‌ها می مالیدند (در موقع آرایش به صورت عروس سرخاب می مالیدند) ۲. -ها / فلامینگو

سرپیچ / sarpič: -ها: اسم. وسیلهٔ گود شیار داری از جنس عایق که لامپ درون آن می پیچد و به سیم برق وصل می شود.

سرپیچی / sarpiči: اسم. عمل یا فرایند اطاعت نکردن؛ نافرمانی

□ **سرپیچی کردن**: اطاعت نکردن؛ نافرمانی کردن؛ سرپیچیدن (اگر از دستور سرپیچی کنی، کلاً به دادگاه می کشد)

سرتاپا / sartiāpā: قید. [گفتاری] سراپا (سرتاپای او را با یک نگاه برانداز کرد. سرتاپا خیس شده بود)

سرتاس / sartās: -ها: اسم. اسبابی به شکل نیم استوانه، تنها با یک سطح قاعده که در مغازه‌ها برای برداشتن کالای فله (مانند حبوبات، آجیل، شکر، ...) و ریختن آن در پاکت به کار می رود: **سرتاس**

سرتاسر / sartāsar: قید. [گفتاری] سراسر (سرتاسر اتاق را فرش کرد. سرتاسر خیابان را پیچودم)

سرتاسری / sartāsari: صفت. [گفتاری] سراسری (انتخابات سرتاسری)

سرتو / sorter: -ها: اسم. اسباب یا دستگاهی برای جدا و مرتب کردن عضوهای یک مجموعه بر حسب نظامی معین (مانند مرتب کردن نام شاگردان به ترتیب حروف الفبا یا جدا کردن سیبها بر حسب ریز و درشت): **سورتو**

سرتق / serteq: صفت. [گفتاری] لجبوج و نافرمان؛ تخس (خیلی سرتق است، به این آسانی دست از سرت بر نمی دارد)

سرتقی / serteqi: اسم. [گفتاری] وضع یا کیفیت سرتق بودن (اگر سرتقی بکنی، می اندازمت بیرون)

سرتنابداران / sartanābdārān: اسم. زیرشاخه‌ای از جانوران دریایی از گروه بی جمجمه‌ها، شاخهٔ تنابداران، دارای بدن دراز و باریک نیمه شفاف، فاقد جمجمه، مغز و کالبد غضروفی یا استخوانی و دارای تناب عصبی پشتی به صورت موجوری از ابتدا تا انتهای بدن: **سرمازمداران**؛ **سرنیزه‌ها**

سرتونین / seretonin, serotonin: اسم. مادهٔ پروتئینی بندآورندهٔ خون، که در بسیاری بافتهای جانداران، بویژه در سرم خون و در مخاط معدهٔ پستانداران موجود است

سرتیپ / sartip: -ها: اسم. [نظامی] افسر دارای درجهٔ سرتیپی

سرتیپی / sartipi: اسم. درجه‌ای در نیروهای مسلح، بالاتر از سرهنگ و پایین تر از سرلشکر

سرتیز / sartiz: صفت. نوک تیز

سرجمع / sarjam: قید. ۱. روی هم؛ در مجموع (سرجمع می شود هزار تومان) ۲. اضافه بر؛ علاوه بر؛ به علاوه (عیب ندارد، این هم سرجمع همهٔ آنها)

سرجنبان / sarjombān, -jonbān: -ها؛ -ان: اسم.

سرخاب و سفیداب / *sorxāb-o-sefidāb*, *-sifidāb* :
 ۱. [گفتاری] ۱. مواد آرایشی زنان ۲. [مجازی] آرایش
 [سرخاب و سفیداب کردن: (تعریض) روی خود را
 آراستن؛ آرایش کردن چهره
 سرخابی^۱ / *sorxābi* : اسم. رنگ سرخ مایل به بنفش
 که از ترکیب مساوی رنگهای قرمز و آبی ساخته می‌شود.
 به همین قیاس: سرخابی رنگ
 سرخابی^۲ : صفت. دارای رنگ سرخ مایل به بنفش
 سرخانه / *sarxānc* : صفت. خانگی؛ واقع در خانه
 (داماد سرخانه، معلم سرخانه، حمام سرخانه)
 سرخیباد / *sorxbād* : باد سرخ، باد^۱
 سرخ‌بید / *sorxbid* : بید سرخ، بید
 سرخپوست / *sorxpust*، -ها: -ان : صفت. مربوط یا
 متعلق به یکی از چهار گروه بزرگ نژادهای انسانی،
 بومی قاره آمریکا و جزیره‌های اقیانوس آرام، دارای
 پوستی به رنگ قهوه‌ای روشن
 سرخپوستی / *sorxpusti* : صفت. مربوط یا منسوب به
 سرخپوستان (کلیه سرخپوستی)
 سرخپوش / *sorxpuš* : صفت. دارای پوششی
 به رنگ سرخ
 سرخ‌توسی / *sorxtarsi* : اسم. ۱. [روان‌شناسی] ترس
 بیمارگونه از رنگ سرخ که گاه با ترس از خون همراه
 است ۲. [مجازی] ترس شدید از کمونیم یا کمونیستها
 سرخجه / *sorxje* : اسم. بیماری حاد و ویروسی شبیه
 سرخک که با تب، زلزله، التهاب ملتحمه چشم، دانه‌های
 سرخ‌رنگ و بزرگ شدن غده‌های لنفاوی مشخص می‌شود
 سرخداز / *sorxdār*، -ها: -ان : اسم. درخت جنگلی
 همیشه‌سبز از تیره سروها، بلند و دوپایه، دارای برگهای
 ستمی متقابل و صاف در دو ردیف، گلهای نر با
 سنبله‌های دراز، گلهای ماده منفرد، میوه ستم سرخ
 آتشی شیرین و خوراکی: زرنَب: سرخه‌دار
 سرخو / *sarxar* : صفت. [گفتاری] مزاحمی که از راه
 برسد (تا می‌خواستم دو کلمه با دختر همسایه حرف بزنم،
 کلفتشان می‌آمد و سرخمی‌شد)
 [سرخوش شدن: برای ایجاد مزاحمت آمدن
 سرخورگ / *sorxrag*، -ها: -ان : اسم. هر یک از رگهایی که
 خون را از قلب به نقطه‌ای از بدن می‌رسانند؛ شریان
 سرخرو / *sorxru* : صفت. ۱. دارای رنگ چهره سرخ،
 بویژه بر اثر شادابی و تندرستی ۲. [کنایی] شاد و مغرور
 بر اثر موفقیت
 سرخس / *saraxs*، -ها: -ان : اسم. گیاه پایا از تیره
 سرخسها، دارای قطعه‌های برگ بی‌دندانه که در زیر آنها
 نقطه‌های ریز براق و زردرنگی وجود دارد، و هاگدانها
 بسیار نزدیک به لبه برگهاست

[سرخس پنجه‌ای: گونه‌ای سرخس پایا با برگهای منقسم به
 قطعه‌های دراز، باریک و پنجه‌ای
 سرخس سپری: گونه‌ای سرخس پایا دارای برگهای ریز
 بادوام با دم کوتاه، پوشیده از فلس خرمایی و قطعه‌های
 بالایی برگ به شکل داس
 سرخس شانهای: گونه‌ای سرخس پایا، دارای ساقه
 زیرخاکي باریک و افقی، برگهای بی‌فلس قهوه‌ای و
 قطعه‌های برگ بی‌دندانه یا لبه‌های برگسته
 سرخس کیسه‌ای: گونه‌ای سرخس پایا دارای برگهای کم،
 نازک و نرم به رنگ سبز تیره با دندانه‌های گرد و دمبرگ دراز
 سرخسها / *saraxshā* : اسم. تیره‌ای از گیاهان بی‌گل
 شاخه‌نهازانان آوندی، چندساله یا پایا با ریزوم
 عمودی یا خزنده، دارای ساقه‌های هوایی و برگهای
 بزرگ و مشخص
 سرخط / *sarxat(t)*، -ها: -ان : اسم. نام یا موضوع مطلب که
 در بالای آن نوشته می‌شود؛ تیتَر: عنوان
 [سرخط اخبار: خلاصه و گزیده خبرها؛ عنوان خبرها
 سرخک / *sorxak* : اسم. بیماری عفونی حاد و ویروسی
 که با تب، دانه‌های پوستی و نزله مشخص می‌شود و در
 کودکان بسیار وگیردار است
 سرخ‌کن / *sorxkon*، -ها: -ان : اسم. اسباب برقی برای
 سرخ کردن یکنواخت مواد خوراکی
 سرخ‌مو / *sorxmu* : صفت. دارای موی سرخ‌رنگ:
 مو سرخ؛ مو قرمز
 سرخنای / *sorxnāy* : [مجازی] بی‌
 سرخود^۱ / *sar(c)xod* : صفت. ۱. [گفتاری] خودسر
 (این پسر داد سرخود می‌شود) ۲. همراه با چیزی به صورت
 بخشی از آن (استین سرخود)
 سرخود^۲ : تید. [گفتاری] خودسرانه؛ بدون گرفتن اجازه
 از کسی (سرخود رفته دوچرخه مرا سوار شده)
 سرخور / *sarxor* : صفت. [فرهنگ مردم] دارای وضع یا
 سرنوشتی که شوم و موجب مرگ دیگری (مانند والدین
 یا همسر) تصور شود؛ بدقدم (از وقتی پدرم مرد،
 همه مرا سرخور می‌خواندند)
 سرخوردگی / *sarxordegī*، -ها: -ان : اسم. نومیدی و
 بی‌زاری بویژه بر اثر ناکامی در تصمیم‌گیری یا داوری
 درست (هم در تحصیل و هم در ازدواج دچار سرخوردگی شد)
 سرخورده / *sarxorde* : صفت. دستخوش سرخوردگی
 (به جوانهای سرخورده‌ای بر می‌خوردم که روی نیمکتی پارك
 ولو شده بودند)
 سرخوش / *sarxoš* : صفت. شاد؛ خوشحال؛ دستخوش
 سرخوشی
 سرخوشی / *sarxoši*، -ها: -ان : اسم. شادی و خوشحالی
 همراه با احساس لذت

به سوری که توان سر آن را یافت، یا به آن نظمی داد (کلاف سردگرم) ۲. راه گم کرده که نداند به کدام سو برود (ناگهان در پیچ و خم غل سردگرم شد و مسیری را که آمده بود فراموش کرد) ۳. حیران و ناتوان از تصمیم‌گیری (سردگرم مانده بود و نمی‌دانست باید چه بگوید و چه بکند)

سردرگمی / *sardargomi*، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت سردگرم بودن (توضیح او بیشتر باعث سردگمی من شد)

سردست / *sardast* / : اسم. ۱. گوشت بازوی دامهای گوشتی ۲. / -ها / سرآستین

سردسته / *sardaste*، -ها؛ -گان / : صفت. ۱. رهبر دسته ۲. رهبر و پیشوای یک گروه

سردستی / *sardasti* / : قید. [گفتاری] با عجله و در فاصله کوتاه (سردستی دوخط نویسی بده دستت)

سردسیر / *sardsir* / : صفت. دارای آب و هوایی با میانگین دمای کمتر از ۲۰° سانتیگراد (ناحیه سردسیر)

سردسیری / *sardsiri* / : صفت. [گفتاری] سردسیر

سردفتر / *sardaftar*، -ها؛ -ان / : اسم. سرپرست دفتر اسناد رسمی؛ محضر دار

سردکن / *sardkon*، -ها / : اسم. [فرهنگستان] چیلر؛ سردکننده؛ سرماساز

سردکننده / *sardkonande*، -ها / : اسم. ۱. هریک از دستگاههای ایجاد سرما ۲. جسمی که پراثر واکنش شیمیایی تولید سرما می‌کند

سردم / *sardam*، -ها / : اسم. ۱. محل سکونت مشرف بر گود زورخانه، جای نشستن مرشد ۲. جایگاهی (چادر یا اتاقک) پوشیده با پارچه‌های سیاه که در ماه محرم و صفر برای برگزاری مراسم روضه‌خوانی در خیابانها برپا می‌کنند ۳. محل اجتماع درویشان؛ خاتگاه

سردماغ / *sardamāq* / : صفت. [گفتاری] دارای وضع روحی و جسمی خوب؛ خوشحال و برخورداری از سلامت. به همین قیاس: سردماغ بودن

سردمدار / *sardamdār*، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. گرداننده و رهبر یک رشته عملیات گروهی ۲. مرشد زورخانه

۳. تعزیه گردان؛ کارگردان تعزیه

سردمزاجی / *sardmezāji*، -mazāji / : اسم. کمبود یا فقدان میل جنسی. به همین قیاس: سردمزاج

سردوزی / *sarduzi*، -ها / : اسم. [خیاطی] پاکدوزی

سردوشی / *sarduši*، -ها / : اسم. ۱. نوار باریکی که به عنوان تزئین بر بالای شانه برخی لباسها (مانند بارانی، پالتو، بلوز، ...) و معمولاً از همان جنس دوخته یا به کمک تکه وصل شده است ۲. نواری بر سرشانه نظامیان که درجه بر روی آن نصب می‌شود؛ پائون

سرد و گرم / *sard-o-garm* / : اسم. [مجازی] تجربه‌های گوناگون زندگی (سردگرم روزگار، سردگرم زندگی)؛ گرم و سرد

سرخ‌هاگ / *sorxhāg*، -ها؛ -ان / : اسم. گروهی از گیاهان ریشه‌دار از تیره غاریقونها، که رنگ هاگ آنها طیفی از رنگ سرخ است

سرخه‌دار / *sorxedār* / : **سرخ‌دار**

سرخ‌ی / *sorxi* / : اسم. وضع یا کیفیت سرخ بودن (سرخ‌ی آتش، سرخی ابرو نشانه پازندگی است)

سرد / *sard* / : صفت. ۱. دارای دمایی کمتر از دمای بیرونی بدن که موجب احساس ناراحتی یا سرما شود (هوا سرد) ۲. دارای دمایی کمتر از حد انتظار (جای سرد) ۳. گرم نشده (خوراک سرد، آب سرد، اسفالت سرد) ۴. در معرض سرما قرار داده شده (نوشیدنی سرد) ۵. [مجازی] فاقد احساس یا هیجان عاطفی (رفتار سرد، نگاه سرد)

سرد بودن / ۱. پایین بودن دما (آب سرد است) ۲. [مجازی] علاقه، شور و هیجان نشان ندادن (رفتارش خیلی سرد بود). به همین قیاس: سرد شدن

سرد کردن / ۱. پایین آوردن دما (شیر را کمی سرد کن) ۲. [مجازی] دل‌سرد کردن (بچه را با کوف سرد کردی)

سرداب / *sardāb* / : **سردابه**

سردابه / *sardābe*، -ها / : اسم. زیرزمینی در عمق زیاد که در آن تغییر دما اندک است و ازینرو معمولاً برای نگهداری مواد غذایی به کار می‌رود: سرداب

سردار / *sardār*، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. [ادبی] فرمانده و رهبر یک نیروی نظامی ۲. عنوانی احترام‌آمیز در سپاه پاسداران برای افسران دارای درجهٔ سررتیبی و بالاتر، معادل تیمسار

سرداری / *sardāri* / : اسم. ۱. فرماندهی؛ رهبری ۲. [قدیمی] پالتو کوتاه مردانه با یقهٔ بسته (بدون برگردان)

سردبیر / *sardabir*، -ها؛ -ان / : اسم. سرپرست نویسندگان یک نشریهٔ ادواری یا مجموعهٔ مقاله‌ها، که کار گردآوری و تنظیم یا نظارت بر آن را عهده‌دار است. به همین قیاس: سردبیری

سردخانه / *sardxāne*، -ها / : اسم. فضای در بسته و عایق‌بندی شده‌ای که در آن دستگاههای سردکننده کار گذاشته می‌شود تا دما در حد پایینی بماند و از فاسد شدن آنچه در آنجا نگهداری شده جلوگیری شود

سردر / *sardar*، -ها / : اسم. ۱. بالای در ۲. آرایش بالای در ورودی

سردردختی / *sarderaxti*، -ها / : اسم. میوه‌ای که بر روی درخت است (اسمال سردختها را سرمازد)

سردرد / *sardard* / : **درد**

سردرد گرفتن / چهار سردرد شدن. به همین قیاس: سردرد داشتن

سردرگم / *sardargom* / : صفت. ۱. درهم پیچیده و آشفته

□ **سرود و گرم چشیدن:** [مجازی] براتر رویارویی با حادثه‌های خوب و بد تجربه و آگاهی کافی داشتن

سرودگرم چشیده / sard-o-garmčeside ، -ها / : صفت. [مجازی] دارای تجربه‌های فراوان در زندگی (آدم دنیادیده و سرودگرم چشیده‌ای مثل تو که نباید این‌طور فکر کند)

سردی / sardi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت سرد بودن (سردی هوا، سردی روابط) ۲. تصور قدیمی دربارهٔ خاصیت برخی خوردنیها و نوشیدنیها، که موجب کاهش گرما یا ضعف عمومی بدن می‌شود (خیار سردی است)

□ **سردی کردن:** احساس ضعف، بی‌حالی یا تهوع به‌خاطر استفاده از برخی خوردنیها و نوشیدنیها (حتماً سردی کرده، عسل بخورد، خوب می‌شود)

سردیس / sardis ، -ها؛ -ان / : اسم. مجسمهٔ سرانسان یا جانور

سرراست / sar.rāst / : صفت. ۱. فاقد پیچ و خم (راه سرراست است) ۲. فاقد خرد و ریز (۴۸ تومان بدهکار شدم، دو تومان هم تو بده تا حسابمان سرراست بشود) ۳. فاقد پیچیدگی یا ابهام؛ صریح (حرف سرراست)، به همین قیاس: **سرراست بودن:** سرراست شدن؛ سرراست کردن

سرراهی ^۱ / sar(c)rāhi ، -ها / : اسم. ۱. هدیه‌ای (معمولاً خوراکی یا نقلات) که هنگام بدرقهٔ مسافر به او می‌دهند ۲. [قدیمی] هدیه‌ای که مسافران به مشایعت‌کننده‌های خردسال می‌دادند

سرراهی ^۲ : صفت. ره‌اشده در سر راه (کودک سرراهی) **سررسید** / sar.resid / : اسم. زمان انجام کاری، بویژه پرداخت بدهی (سررسید برات)

سررسیدنامه / sar.residnāme ، -ها / : اسم. تقویم یا دفتری برای یادداشت کردن سررسیدها (موعد پرداخت بدهیها، وقت ملاقاتها)

سررشته / sar.reštē / : اسم. ۱. آگاهی (من در این کار سررشته‌ای ندارم) ۲. بخش کلیدی و اداره‌کنندهٔ یک دستگاه (طلوی نکشید که سررشته‌کارها به‌دست گرفت و کارخانه راه انداخت)

سررشته‌داری / sar.reštēdāri ، -ها / : اسم. ادارهٔ کارپرداز یا ارتش؛ ادارهٔ تدارکات

سوریز / sar.riz / : اسم. آنچه بر اثر لیز شدن ظرف یا فضایی از آن بیرون می‌ریزد، به همین قیاس: **سوریز شدن:** سوریز کردن

سرزده / sarzade / : صفت. [گفتاری] ناگهانی (مهمان سرزده)

سرزده ^۲ : فید. [گفتاری] به‌طور ناگهانی و بدون خبر دادن قبلی (سرزده وارد اتاق شد)، به همین قیاس: **سرزده آمدن:** سرزده وارد شدن

سرزمین / sarzamin ، -ها / : اسم. ۱. پهنهٔ خاک متعلق

به یک کشور یا قوم (سرزمین ایران، سرزمین سیاهان) ۲. زمین نسبتاً پهناوری که دارای یک ویژگی طبیعی یا

جغرافیایی است (سرزمین کوهستانی) **سرزندگی** / sarzende gi / : اسم. وضع یا کیفیت سرزنده بودن؛ داشتن شوق، علاقه و امید به زندگی

سرزنده / sarzende / : صفت. دارای جنبش و شور زندگی **سرزنش** / sarzaneč ، -ها / : اسم. عمل یا فرایند توبیخ، بازخواست یا پرخاش به‌خاطر رفتار ناروا یا ناخوشایند (چرا باید به‌خاطر کارهای تو من سرزنش بشوم؟ کی تو را سرزنش کرده؟)، به همین قیاس: **سرزنش شدن:** سرزنش کردن؛ **مورد سرزنش قرار گرفتن**

سرژه / scržc / : اسم. ۱. [نساجی] نوعی بافت به‌شکل دو، سه یا چهار تار و پود در میان، معمولاً با جنس تار و پود متفاوت، که تارهای آن در یک طرف و پودهایش در طرف دیگر نمایانتر است ۲. پارچه‌ای که دارای چنین بافتی است **سرسام** / sarsām / : اسم. ۱. [پزشکی] التهاب و چرکی شدن مغز که معمولاً با هذیان و اختلال حواس همراه است ۲. [مجازی] از دست دادن تعادل روانی، به همین قیاس: **سرسام گرفتن**

سرسام‌آور / sarsāmāvor / : صفت. ۱. موجب آزرده‌گی عصبی، سردرد و خشم (سرودهای سرسام‌آور) ۲. موجب حیرت و پریشانی (گزافی سرسام‌آور)

سرسبید / sarsabad / : صفت. [مجازی] برگزیده؛ دارای کیفیت خوب (گل سرسبید، میوهٔ سرسبید)

سرسبیز / sarsabz / : صفت. دارای سرسبزی (باغ سرسبیز، درخت سرسبز)

سرسبیزی / sarsabzi / : اسم. ۱. تروتازگی ناشی از رویش یا شکوفایی گیاه ۲. فراوانی گیاهان سبز

سرسپودگی / sarsepordegi / : اسم. وضع یا کیفیت سرسپرده بودن (سرسپودگی به مرکز قدرت و ویژگیهای اخلاقی او بود)

سرسپرده / sarseporde ، -ها؛ -گان / : صفت. فرمانبردار وفادار به کسی و آمادهٔ جانپازی در راه او (مرید سرسپرده، نوکر سرسپرده)، به همین قیاس: **سرسپرده بودن**

سرستون / sotun – sarsūtun ، -ها / : اسم. بخش بالای ستون که دارای آرایش ویژه یا به‌صورت قطعه‌ای جداگانه است

سر سخت / sarsaxt ، -ها / : صفت. دارای سرسختی؛ (دشمن سر سخت، هوادار سر سخت)

سر سخته‌خانه / sarsaxtāne / : فید. یا سرسختی (سر سخته‌خانه مقاومت می‌کرد)

سر سختی / sarsaxti ، -ها / : اسم. ۱. نپذیرفتن چیزی (یأسانی (در برابر منطق و دلیل این‌قدر سرسختی نکن)

سرشار / saršār : صفت. [ادبی] ۱. پر؛ لبریز (نگاهش سرشار از غم بود) ۲. بسیار زیاد؛ فراوان (ثروت سرشار، ذوق سرشار)

سرشاری / saršāri : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت سرشار بودن

سرشانه / saršānc : اسم. / ها : اسم. بخشی از بالاتنه لباس که شانه را به آستین می‌پیوندد

سرشت / serēšt : اسم. [ادبی] ماهیت ذاتی و ساختار بنیادی یک شخص یا چیز؛ طبع؛ طبیعت؛ گوهر (درختی که تلخ است وی را سرشت. چو شاهی ست بیدادگر از سرشت)

سرشتن / serēštan : مصدر. متعدی. [ادبی] // سرشتی؛ سرشته می‌کنی؛ سرشته کن // ترکیب کردن (یکی بر سر

گور گل می‌سرشت) . به همین قیاس : سرشتنی

■ صفت منفعلی: سرشته / مصدر منفی: نسرشتن

سرشتی / serēšti : صفت. مربوط یا منسوب به سرشت (این از ویژگیهای سرشتی اوست)

سرشک / serēšk, serēšg : اسم. [ادبی] اشک (سپیل مرشک من دلش کین به‌در نبرد) : سرشگ

سرشکستگی / saršekastegi : اسم. وضع یا کیفیت سرشکسته بودن (با این کار باعث سرشکستگی من می‌شوی)

سرشکسته / saršekaste : صفت. ۱. شرمسار پراثر رویدادی ناخوشایند و معمولاً شرم‌آور؛ سرافکنده (در

برابر دوستانش سرشکسته شده بود، هر چند آن دختر نمی‌خواست او را سرشکسته کند) ۲. دارای سری که بر اثر ضربه شکسته

است (او را سرشکسته و خونین و مالمین به بیمارستان رساندند)

سرشکن / saršekan : صفت. تقسیم شده میان عضوهای یک گروه (در مورد هزینه، کار و مانند آن که

مستلزم دریافت است) مخارج اسفالت‌کوچه را میان همسایه‌ها سرشکن کردیم) . به همین قیاس : سرشکن شدن؛

سرشکن کردن

سرشگ / serēšg : سرشگ

سرشماری / saršomāri : اسم. ۱. عمل یا فرایند شمارش افراد یک جامعه (بچه‌ها را سرشماری کن، بین

کسی گم نشده باشد) ۲. / ها : آمارگیری (سرشماری نفوس و مسکن) . به همین قیاس : سرشماری شدن؛

سرشماری کردن

سرشناس / saršenās : اسم. / ها : اسم. / ان : صفت. شناخته شده در یک جامعه؛ معروف؛ مشهور (سیاستمدار سرشناس سوئدی)

سرشوشی / saršu(y) : اسم. ماده پاک کننده (مانند شامپو، صابون یا برخی ترکیبهای گیاهی) که

برای شستشوی موهای سر به کار می‌رود

سرشیر / saršir : اسم. پروتئین همراه با چربی شیر که پس از سرد شدن شیر جوشیده، به صورت لایه‌ای

بر روی آن می‌پنجد؛ قیماق

۲. ایستادگی و پایداری در برابر پدیده‌ها و رویدادها (با سرستی همه فشارها را تحمل کرد و دم برنیورد)

سرسرا / sarsarā : اسم. / ها : اسم. ۱. فضای سرپوشیده کمابیش وسیع در مدخل برخی ساختمانها، که در اطراف

آن پلکانها، آسانسورها و دالانها قرار دارد (سرسرای دادگستری، سرسرای هتل) ۲. اتاقی که در ورودی ساختمان

به آن گشوده می‌شود؛ اتاق ورودی ساختمان که از آن به اتاقهای دیگر می‌روند؛ هال

سرسرنگ / sar(e)sorang : اسم. / ها : اسم. سوزن انتهای سرنگ، به صورت لوله فلزی بسیار باریک و نوک‌تیز؛

سر سوزن

سرسره / sorsore : اسم. / ها : اسم. ۱. سطح صیقلی معمولاً شیبدار و لغزنده ۲. وسیله بازی کودکان که دارای چنان

سطحی است. به همین قیاس : سرسره بازی

سرسری / sarsari : صفت. فاقد دقت و پیگیری (نگاه سرسری، جواب سرسری)

سرسری : تید. ۱. بدون بهره‌گیری از دقت، توجه و پیگیری لازم (سرسری نگاهی انداخت. سرسری جواب نده)

۲. با سهل‌انگاری (این قدر سرسری کار نکن)

سرسلامتی / sarsalāmāti : اسم. سخنان حاکمی از همدردی برای دلدارای بازماندگان شخصی که بتازگی

مرده است

■ سرسلامتی دادن : تسلیت گفتن

سرسلسله / sarselscle : اسم. / ها : صفت. ۱. پدیدآورنده یک سلسله (شاه‌اسماعیل اول سرسلسله صفویان بود)

۲. پیشاهنگ و آغازکننده کاری که گروهی به آن پرداخته‌اند (حسن بصری را سرسلسله معتزله می‌دادند)

سرسنگین / sarsangin : صفت. بی‌اعتنا نسبت به دیگری یا دیگران (امروز مدیر ما من سرسنگین بود).

به همین قیاس : سرسنگینی

سرسو / sarsu : سَرَسُو

سر سوزن / sarsuzan : اسم. / ها : اسم. سر سُرنگ

سرسلیندر / sarsilandr : اسم. / ها : اسم. سرپوشی که انتهای فوقانی سلیندر (گاز) را می‌پوشاند

سرسینه / sarsine : اسم. ۱. گوشت سینه دامهای گوشتی ۲. [زیست‌شناسی] بخشی از بدن عنکبوتیان و

سخت‌پوستان شامل سر و سینه به صورت یک قطعه واحد **سرشاخ** / saršāx : صفت. دارای حالت مبارزه، یا جنگ،

رویاری (مانند کشتی‌گیران یا حیواناتی شادخار که سمپاشان رو در روی یکدیگر قرار می‌گیرد)

■ سرشاخ شدن : گرفتار یا مشغول جنگ و دعوا شدن (دیروز با هم سرشاخ شدند و همدیگر را خونین و مالمین کردند)

سرشاخه / saršāxc : اسم. / ها : اسم. بخش انتهایی شاخه (سرشاخهای این درخت را بزمن، می‌رود توی چشمان)

سرف / serf، ها / : اسم. فرد روستایی در نظام فئودالی که وابسته به زمین (ملک) بود و همراه با آن خرید و فروش می‌شد؛ رعیت

سرفراز / sarfarāz، ان / : صفت. سربلند؛ سرفراز
سرفرازی / sarfarāzi، ها / : اسم. سربلندی؛ سرفرازی
سرفصل / sarfasl، ها / : اسم. ۱. آغاز فصل (در کتاب)
۲. نوشته یا عنوان آغاز فصل ۳. [مجازی] دگرگونی مشخص در یک فرایند (بازگشت امام سرفصل تازه‌ای در انقلاب ایران بود) ۴. [حسابداری] صفحه یا بخشی از یک دفتر حسابداری، مربوط به حساب‌هایی معین (یک سرفصل هم برای برهانی‌های نزولی بازن ک)

سرفه / sorfe، ها / : اسم. عمل یا فرایند بیرون آمدن ناگهانی، شدید و پرسروصدای هوای درون ریه‌ها از راه دهان، بر اثر تحریک شدن مجرای تنفس (سماخوردۀ بود و سرفه می‌کرد). به همین قیاس: سرفه کردن

سرفه گرفتن: دچار سرفه شدن (سیگار می‌کشیدند،

سرفه گرفت): به سرفه افتادن

به سرفه افتادن: سرفه گرفتن

سرفت / serqat، ها / : اسم. [ادبی] دزدی (به جرم سرفت از خانه‌های مردم دستگیر شد)

سرفت ادبی: معرفی یا انتشار نوشته دیگران به نام خود

سرفت شدن: دزدیده شدن (ماشینم سرفت شد):

به سرفت رفتن

سرفت کردن: دزدیدن (دوچرخه را سرفت کرده بود):

به سرفت بودن

به سرفت بودن: سرفت کردن

به سرفت رفتن: سرفت شدن

سرقفلی / sarqofli، ها / : اسم. پولی که واگذارکننده محل کسب در هنگام واگذاری آن از مستأجر دریافت می‌کند (هر یک از این مغازه‌ها چند میلیون سرقفلی دارند)

سرقلم / sarqalam، ها / : اسم. نوک معمولاً فلزی قلم که بر روی کاغذ قرار می‌گیرد

سرقلیان / sarqalyān، ها / : اسم. قطعه متحرک، توخالی، متشک و کمابیش استوانه‌ای بر بالای قلیان برای ریختن آتش و تنباکو در آن

سرك / sarak، اسم. [گفتاری] عمل نگاه کردن به جایی یا چیزی به وسیله بالا گرفتن سر یا بالا کشیدن بدن خود

سرك کشیدن: ۱. به طور سری و مختصر به جایی نظر انداختن (سرك کشیدم ببینم بچه‌ها چه می‌کنند) ۲. [مجازی] پنهانی به جایی نگاه کردن به قصد سرگرد آوردن از چیزی (کسی از پشت درخت سرك می‌کشد)

سركار / sarkār، اسم. ۱. عنوان احترام‌آمیز برای نظامیان از سرهنگ به پایین (در تداول مردم از افسر به پایین تنها شامل درجه‌داران، سربازان، پاسبانها و

سرسفحه / sarsafhe، ها / : اسم. آنچه بر بالای صفحه و جدا از متن صفحه نوشته شده است (شماره صفحه این کتاب در سرصفحه آمده است)

سرطاس / sartās، سرطاس

سرطان / saratān، اسم. ۱. [پزشکی] بیماری ناشی از رشد بدخیم بافتها در بخشهای مختلف بدن ۲. [نجوم] خروجی ۳. [تقویم] چهارمین برج از برجهای دوازده گانه سال، برابر تیرماه

سرطان خون: لوپمی

سرطانزا / saratānzā، صفت. موجب یا عامل پیدایش بیماری سرطان (گفته می‌شود، برخی مواد سرطانزا هستند)

سرعت / sor'at، ها / : اسم. ۱. تندی حرکت (ماشین را با سرعت می‌راند) ۲. نرخ حرکت یک شی متحرک بر حسب واحد زمان (پیش از ۱۲۰ کیلومتر در ساعت سرعت داشت) ۳. شتاب در انجام دادن کاری (علی کارهایش را با سرعت انجام داد)

سرعت آغازی: سرعت اولیه

سرعت انتقال: [مجازی] تیزهوشی

سرعت آبی: سرعت حرکت یک متحرک در لحظه معین
سرعت اولیه: سرعت جسمی در آغاز حرکتش:

سرعت آغازی

سرعت حد: حدی که سرعت یک جسم، هنگام حرکت در یک سیال مقاوم تحت تأثیر نیرویی ثابت، به سمت آن حد میل کند

سرعت خطی: سرعت ناشی از حرکت یک جسم در طول یک خط

سرعت زاویه‌ای: مقدار پیموده شده حول یک محور بر حسب درجه، رادیان یا تعداد دورها در واحد زمان
سرعت گریم: سرعتی که یک پرتابه برای رها شدن از جاذبه زمین باید داشته باشد

سرعت لاکپشتی: [کنایی] سرعت بسیار کم؛ کندی بسیار زیاد

سرعت متوسط: خارج قسمت مسافت طی شده بر مدت حرکت
سرعت مجاز: سرعتی که نباید از آن سربیزی کرد
سرعت یکنواخت: سرعتی که مقدار آن در چند فاصله زمانی مساوی برابر است

سرعت بخشیدن / دادن: موجب سرعت شدن (ماشین‌الات جدید به تولید سرعت بخشید)

سرعت گرفتن / یافتن: افزودن یا افزوده شدن بر سرعت (ماشین در سرازیری سرعت گرفت)

سرعت سنج / sor'atsanj، ها / : اسم. ۱. اسباب اندازه گیری سرعت یک وسیله یا اسباب متحرک ۲. اسبابی در یک وسیله نقلیه که سرعت آن را بر حسب کیلومتر در واحد زمان (ساعت، دقیقه، ...) نشان می‌دهد

سرکوفته / sarkufte / : صفت. سرکوب شده
(آرزوهای سرکوفته)

سرکه / serke / : اسم. مایع ترشی که از فعالیت باکتریهای مخمر در الکل رقیق به دست می‌آید و به عنوان چاشنی، بویژه در تهیه ترشیا کاربرد دارد

☐ **سرکه انداختن**: تخمیر کردن مواد قندی (بویژه میوه‌ها) برای آماده شدن سرکه

سرکه‌ای^۱ / serke'ī / : اسم. رنگ بنفش کم‌رنگ
سرکه‌ای^۲ : صفت. ۱. دارای رنگ بنفش کم‌رنگ ۲. آلوده به سرکه (دستم سرکه‌ای شد)

سرکه‌شیره / serkešire / : اسم. مایع مخلوط سرکه و شیره انگور، که کاربردی مشابه سکنجبین دارد

سرگزشت / sargozašt / -ها / : اسم. ۱. گزارش رویدادهای مربوط به یک شخص یا شیء معین (سرگزشت نادرشاه، سرگزشت پرواز انسان) ۲. نوشته‌ی مربوط به آن رویدادها (سرگزشت پاستور، رامی‌خواندم) ۳. زندگینامه (سرگزشت مردان نامی)

سرگران / sargerān / : صفت. ۱. بی‌اعتنا؛ سرسنگین [گفتاری] ۲. مغرور؛ متکبر

سرگرانی / sargerāni / : اسم. [ادبی] ۱. بی‌اعتنایی و بی‌مهری ۲. سرسنگینی [گفتاری]

سرگرد / sargord / -ها / : اسم. افسری که دارای درجه سرگردی است

سرگردان / sargardān / : صفت. دستخوش سرگردانی
سرگردانی / sargardāni / -ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت پیدا نکردن راه خویش برای رسیدن به مقصد (پس از مدتی سرگردانی در جنگل، به کلیه جنگلیان رسیدم) ۲. وضع یا کیفیت ندانستن یا شناختن مقصد خویش (در آن اداره به دنبال کسی می‌گشتم که مرا از آن سرگردانی نجات دهد)

سرگردی / sargordi / : اسم. درجه نظامی بالاتر از سروان و پایین‌تر از سرهنگ

سرگرم / sargarm / : صفت. دارای فعالیت؛ مشغول (سرگرم کار بودم که تلفن زنگ زد). به همین قیاس:

سرگرم بودن؛ سرگرم شدن؛ سرگرم کردن

سرگرمی / sargarmi / -ها / : اسم. ۱. فعالیتی که موجب تفریح، وقت‌گذرانی یا استراحت ذهنی می‌شود (چون به سرگرمی نیاز دارد) ۲. وضع یا کیفیت سرگرم بودن (این کار باعث سرگرمی او می‌شود)

سرگروه / sargûruh, -goruh / -ها / : اسم. کسی که رهبری یا اداره یک گروه (کوهنوردی، اکتشاف یا جستجو، ...) را بر عهده دارد

سرگروه‌بانی / sargûrûhbân, -gorûhbân / -ها / : اسم. درجه‌دار نیروهای مسلح؛ دارای درجه سرگروه‌بانی

سرگروه‌بانی / sargûrûhbâni, -gorûhbâni / : اسم. سرگروه‌بانی

ژاندارمها) (سرکار ستون، سرکار گروهان) ۲. عنوان احترام‌آمیز برای بانوان (سرکار خاتم)

☐ **سرکار علیّه**: ضمیر مخاطب احترام‌آمیز برای بانوان
سرکار^۱ : ضمیر. ضمیر مخاطب احترام‌آمیز به جای تو (سرکار فرمودید، سرکار رفتید)

سرکارگر / sarkāgar / -ها، -ان / : اسم. کارگری که سرپرستی فنی عده‌ای کارگر را به عهده دارد

سرکاغذ / sarkāqaz / : اسم. سرپرست
سرکاج / sarkaj / : صفت. دارای سر یا بخش کاربردی کج یا خمیده (نسبت به دسته یا تنه) (پیل سرکج، میخ سرکج)

سرکردگی / sarkardegi / : اسم. وضع یا کیفیت سرکرده بودن (او را به سرکردگی برگزیدند)

سرکرده / sarkarde / -ها، -گان / : اسم. رهبر یا فرد برجسته یک گروه (سرکرده راهزن، سرکرده شورشیان)

سرکش^۱ / sarkēš / -ها / : اسم. خط‌مویی که بر بالای کاف و گاف قرار می‌گیرد (کاف یک سرکشی و گاف دو سرکشی دارد)

سرکش^۲ / -ها، -ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به رام یا تسلیم نشدن (اسب سرکشی، بچه سرکشی)

سرکشی / sarkēši / -ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت سرکش بودن (سراب‌جام از سرکشی دست برداشت، دیگر سرکشی نمی‌کند) ۲. دیدار از کسی یا جایی برای آگاهی از وضع آن (به همه بیماران سرکشی کرد، رفته بودیم به دوستان سرکشی کنیم)

۳. بازرسی کردن؛ رسیدگی کردن (از وقتی نتوانستم به باغچه سرکشی کنم، علف‌ها جدا گرفته است)

سرکنسول / sarkonsul / -ها / : اسم. رئیس یا سرپرست کنسولگریهای کشوری در کشور دیگر

سرکنجبین / serkangabin / : اسم. سکنجبین
سرکوب^۱ / sarkub / : اسم. سرکوبی

سرکوب^۲ : صفت. شکست خورده و ناتوان از ادامه مبارزه (دشمن سرکوب شد، مخالفان را سرکوب می‌کنند)

سرکوبگر / sarkubgar / -ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به سرکوبی (نظام سرکوبگر، نیروی سرکوبگر)

سرکوبی / sarkubi / : اسم. عمل یا فرایند شکست دادن و ناتوان ساختن از ادامه فعالیت یا مبارزه (تاکم می‌توانست به سرکوبی تمایلاتش ادامه دهد، سرکوبی آزادیخواهان برای مدت کوتاهی مؤثر بود) : سرکوب

سرکوفت / sarkuft / -ها / : اسم. [گفتاری] سرزنش همراه با تحقیر

☐ **سرکوفت زدن**: سرزنش و تحقیر کردن (دلم به من سرکوفت می‌زند که چرا خوب درس نمی‌خوانم)

سرکوفت‌کنی را به دیگری زدن: به خاطر امتیاز یا توفیق کسی، دیگری را سرزنش کردن (دلم سرکوفت پسر عموم را به من می‌زدند)

سرکوفت‌کنی را به دیگری زدن: به خاطر امتیاز یا توفیق کسی، دیگری را سرزنش کردن (دلم سرکوفت پسر عموم را به من می‌زدند)

سرما دادن: در معرض هوای سرد قرار دادن (پنجره را ببند
هممان را سرما می‌دهی)

سرما زدن: در معرض هوای سرد قرار گرفتن و معمولاً
آسیب دیدن (دیشب کله‌را سرما زده)

سرمائی / sarmā'i / سرمایی

سرما بندی / sarmābandi / : اسم. عمل، فرایند یا فن
عایق کردن یک فضا در برابر سرما

سرما پای / sarmāpāy / -ها / : اسم. نوعی دمپای برای

پیشگیری از بالا رفتن دمای یک دستگاه یا فضا؛ ژمه‌ای

سرما جراحی / sarmājarrāhi / : اسم. عمل یا فن

بهره‌گیری از سرمای بسیار زیاد برای منجمد کردن نقطه
کوچکی از بدن، و برداشتن بخشی از آن (مانند تومور یا
عدسی چشم)

سرما خوردگی / sarmāxordegi / : اسم. بیماری ناشی

از التهاب غشاهای مخاطی مجاری تنفسی فوقانی،

همراه با زکام حاد که به علت عفونت ویروسی، میکربی
یا آلرژی به وجود می‌آید

سرما درمانی / sarmādarmani / : اسم. به کارگیری

سرما در درمان برخی بیماریها

سرمازا / sarmāzā / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی

پدید آوردن سرما؛ مولد سرما (از آمونیاک به‌منظور

ماده سرما استفاده می‌شود)

سرما زایی / sarmāzāyi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت پدید

آمدن سرما ۲. دانش بررسی پدیده‌های دمایی؛ زمین‌شناسی

سرما زدگی / sarmāzadegi / : اسم. آسیبی که به سبب

سرما شدید به اندامهای بدن یا گیاهان، بویژه درختان

میوه می‌رسد (انگشتان پایش دچار سرما زدگی شده بود)

سرما زده / sarmāzade / : صفت. دستخوش سرما زدگی

سرما زه‌داران / sarmāzedārān / سرما زه‌داران

سرما ساز / sarmāsāz / -ها / : اسم. سردکن

سرما یاش / sarmāyēs / : اسم. عمل یا فرایند پدید

آوردن سرما

سرما یاشی / sarmāyēši / : صفت. مربوط یا منسوب

به سرما یاش

سرما یه / sarmāye / -ها / : اسم. ۱. مجموعه داراییهای

که بتوان برای به دست آوردن درآمد به کار برد (سرمایه

شرکت، سرمایه‌اش، سرمایه ثابت) ۲. [مجازی] دارایی، خواه

مادی یا معنوی (سرمایه نقدی، سرمایه علمی)

☐ سرما یه‌اشمی: سرمایهای که سهامداران یک شرکت در

آغاز تأسیس می‌پردازند یا پرداخت آن را تعهد می‌کنند

سرما یه ثابت: آن بخش از دارایی شخصی یا مؤسسه که

مورد مبادله قرار نمی‌گیرد (مانند ساختمان و ماشین‌آلات)

سرما یه حقوقی: سرمایهای که به مالک آن تنها حق

برخوردار از سرما یه و درآمد احتمالی آن را می‌دهد و نه

درجه‌ای در نیروهای مسلح، بالاتر از گروه‌بان دومی و
پایین‌تر از استواری

سرگشاده / sargošāde / : صفت. ۱. سر باز ۲. نامۀ
سرگشاده، نامه

سرگشتگی / sargaštegī / -ها / : اسم. حالت ذهنی که

موجب می‌شود شخص نتواند تصمیم مشخصی بگیرد یا

هدف معینی را دنبال کند؛ حیرت؛ حیرانی؛ تحیر (فقدان

برنامه‌های مدون موجب سرگشتگی جوانان می‌شود)

سرگشته / sargašte / -ها، -گان / : صفت. [ادبی]

دستخوش سرگشتگی (پدر نیز سرگشته‌کار خود بود)

سرگیجه / sargijc / : اسم. احساس اینکه محیط اطراف

در حال چرخش به گرد سر شخص است، یا شخص

به دور خود می‌چرخد

سرگین / sergin / -ها / : اسم. [ادبی] مدفوع چهارپایان

سرگین‌غلطان / serginqaltān / -ها / : اسم. حشره از

راسته قاق‌بالان با بدن پهن دارای پوشش کیتینی و

قایهای سخت، شاخکهای هشت تا ده‌بندی، که حشره

بالغ گلوله‌های بزرگی از سرگین برای تخم‌گذاری درون

آن، درست می‌کند: پهن‌غلطانک؛ جُغل

سرلاد / sarlād / -ها / : اسم. [ادبی] سردیوار؛ رده

فوقانی دیوار؛ مقابل؛ بتلاد

سرلشکر / sarlaškar, sarlašgar / -ها / : اسم. افسر

دارای درجه سرلشکری؛ سرلشگر

سرلشکری / sarlaškari, sarlašgari / : اسم. درجه

نظامی بالاتر از سرتیپی و پایین‌تر از سپهبدی؛

سرلشگری

سرلشگر / sarlašgar / سرما لشگر

سرلشگری / sarlašgari / سرما لشگری

سرلوحه / sarlowhe, -lo:he / -ها / : اسم. ۱. عمل،

رفتار یا سیاستی که در برنامه‌کار یک شخص، گروه یا

نهاد دارای اولویت است (سرلوحه برنامه‌های دولت مبارزه با

گرسنگی است، و تحصیل علم را سرلوحه زندگی خود قرار داد)

۲. [قدیمی] آرم ۳. [قدیمی] تابلو

سرم / serom / : اسم. ۱. [فیزیولوژی] مایع زلال قلیایی و

کهربایی رنگ خون که عنصرهای سلولی آن با لخته شدن

جدا شده است؛ سرم خون ۲. سرما سرم فیزیولوژیک

☐ سرم

سرما / sarmā / : اسم. ۱. دمای پایین‌تر از حد معمول یا

دلخواه ۲. دمای پایین‌تر از دمای محیط ۳. [فیزیک]

پدیده‌اشی از کاهش انرژی که موجب انجماد یا انقباض

اجسام می‌شود ۴. [گفتاری] محیطی که هوای آن سرد

است (چرا ایستاده‌ای توی سرما بیا تو)

☐ سرما خوردن: دچار سرما خوردگی شدن (پنجره بازمانده بود

سرما خوردم)

سرمقاله / sarmaqāle - ها / : اسم. مقالهٔ اساسی یک نشریهٔ ادواری که معمولاً سردبیر آن را می‌نویسد و در آن، دربارهٔ سیاست نشریه، مطالب آن، موضوعهای روز یا مسئله‌های مهم دیگر بحث می‌کند.

سرمنزل / sarmanzel / : اسم. جایی که شخص قصد رسیدن به آن را دارد؛ مقصد.

سرمه / sorme - ها / : اسم. هریک از ماده‌های آرایشی سنتی چشم، بویژه: الف) گرد سولفور آنتیموان ب) گرد سولفور سرب ج) دودهٔ کره یا دانه‌های روغنی * کحل [ادبی]

□ **میل سرمه**  **میل**

□ **سرمه به چشم کور کشیدن**: [کنایه] کار بیهوده کردن سرمه را از چشم زدیدن - [مجازی] در دزدی سخت استاد بودن (در اینجا سرمه را از چشم می‌زدند)

سرمه کشیدن: یا **میل مخصوص**، سرمه را به محل رویش مژه‌ها مالیدن (مثل این بود که چشمه‌ایش را سرمه کشیده بود)

سرمه‌ای ^۱ / sorme' i / : اسم. رنگ آبی سیر یا تهرنگ سیاه: **سورمه‌ای**. به همین قیاس: **سرمه‌ای رنگ**

سرمه‌ای ^۲: صفت. دارای رنگ سرمه‌ای: **سورمه‌ای**

سرمه‌دان / sormedān - ها / : اسم. کیسه یا ظرف بسیار کوچک ویزه‌ای که سرمه در آن می‌ریزند و میل مخصوص سرمه را در آن فرو می‌کنند

سرمه‌دوزی / sermeduzi / : اسم. ۱. نوعی گلدوزی سنتی شبیه نقش ترمه بر روی شال ۲. میلیه‌دوزی

سرنه / sornā, sūrnā - ها / : اسم. ساز بادی ایرانی به شکل لوله‌ای با انتهای مخروطی و دارای شش تا هفت سوراخ بر روی بدنه و دو تیغه (زبانه) در داخل سوراخ دهنی. صدا به وسیلهٔ برداشتن و گذاشتن انگشتان بر روی سوراخها تنظیم می‌شود: **سورنا**; **زُورنا**; **زُورنا**

□ **سرنه را از سرگشادش زدن**: [تعریض] کار را نادرست و ناشیانه انجام دادن (آدم ناشی سرنه را از سرگشادش می‌زند)

سرناد / serenād / : اسم. [موسیقی] هریک از آهنگها و آوازهای عاشقانهٔ قدیم اروپایی که معمولاً در آثار آهنگسازان بزرگ به عنوان یکی از عناصر به کار گرفته شده است

سرنام / sarnām - ها / : اسم. واژه یا نامی که از حرفهای اول یک نام یا اصطلاح مرکب ساخته شده است (نجاح سرنام نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی و ساف سرنام سازمان آزادیبخش فلسطین است)

سرنامه / sarnāme - ها  **سوپرگ** ۱

سرنای / sarnāvi / : اسم. سرخوچهٔ نیروی دریایی **سرنج** / soranj / : اسم. تتروکسید سرب که به صورت مادهٔ رنگی سرخ و درخشانی درمی‌آید و در نقاشی و خطاطی به کار می‌رود

مالکیت بر منابع تولید آن را (مانند اوراق قرضه و حساب پس‌انداز)
سرمایه در گردش: سرمایه‌ای که برای تولید درآمد مورد مبادله قرار می‌گیرد (مانند پول، مواد خام و کالای تولید شده)

سرمایه‌دار ^۱ / sarmāyedar - ها؛ -ان / : اسم. کسی که دارای سرمایه است، بویژه کسی که در کار صنعت یا تجارت سرمایه‌گذاری می‌کند

سرمایه‌دار ^۲: صفت. [مجازی] ثروتمند، بویژه دارای پول زیاد

سرمایه‌داری / sarmāyedāri / : اسم. ۱. نظام اقتصادی که در آن بخش اصلی حیات اقتصادی، بویژه مالکیت ابزار تولید و کالا متعلق به افراد یا مؤسسات غیر دولتی است که بر اساس رقابت و جلب نفع شخصی عمل می‌کنند: اقتصاد سرمایه‌داری ۲. نظام سیاسی که برپایهٔ آن استوار است: دولت سرمایه‌داری؛ حکومت سرمایه‌داری

سرمایه‌گذاری / sarmāyegozāri - ها / : اسم. عمل به کار انداختن سرمایه برای تولید سود (چند شرکت خارجی در استخراج نفت سرمایه‌گذاری کرده‌اند)

سرمایی / sarmāyi / : صفت. [گفتاری] دارای تحمل اندک در برابر سرما؛ حساس نسبت به سرما (ژاله خیلی سرمایی بود، در تابستان هم لحاف رویش می‌کشید)؛ **سرمائی** **سرمه‌درمانی** / sermodarmani / : اسم. درمان بیماریها به وسیلهٔ سرم انسانی یا حیوانی حاوی پادتنها

سرمردی / sarmardi / : صفت. [ادبی] دایمی؛ همیشگی؛ جاویدان

سرمست / sarmast - ان / : صفت. ۱. مست (سرگرا از خواب و سرمست از شراب) ۲. شاد (از دیدار او سرمست بود) ۳. مغرور (به سر پنجه‌مشو چون شیر سرمست)، به همین قیاس: **سرمست بودن**؛ **سرمست شدن**؛ **سرمست کردن**

سرمستی / sarmasti / : اسم. وضع یک‌کمیّت سرمست بودن **سرمشق** / sarmašq - ها / : اسم. ۱. نوشته‌ای برای مشق کردن از روی آن (امروز خاتم معلم سرمشق نداد) ۲. کاری که هدف از آن نشان دادن نمونه‌ای برای پیروی دیگران است (رفتا پدر و مادر سرمشق بچه‌هاست) ۳. شخص

یا کاری که دیگران از آن پیروی می‌کنند (و نوید سرمشق دیگران باشی). به همین قیاس: **سرمشق دادن**؛ **سرمشق شدن**؛ **سرمشق گرفتن**؛ **سرمشق نوشتن**

سرم‌شناسی / seromšēnāsi / : اسم. دانش بررسی سرم‌خون، سازهای آن و کارکردشان در دفاع از بدن

سرم‌فیز یولوژیک / seromfiz(i)yoložik / : اسم. [یزشکی] آب‌مقطر حاوی مقدار کمی نمک یا قند (یا مواد دیگر) برای تنظیم غلظت خون، رقیق کردن مواد تزریقی یا تغذیهٔ مصنوعی: **سرم**

☐ **سرو خمروهای:** درختچهٔ زینتی از تیرهٔ سروها، با شاخه‌های راست، انشعابهای پادبزنی، برگهای کوچک فلس‌مانند، میوهٔ صمغدار کیبود یا نقره‌ای؛ نوش؛ سُور

سرو شیرازی / کاشی: درخت زینتی از تیرهٔ سروها، دارای ساقه و انشعابهای قائم

سرو کوهی: نام عمومی گروهی از درختان یا درختچه‌های تیرهٔ سروها

سرو ناز: درخت یک‌پایهٔ زینتی از تیرهٔ سروها، دارای شاخه‌ها و انشعابهای کوتاه به‌شکل تاجی باریک

سرو نقره‌ای: درخت کیبودرنگ از تیرهٔ سروها

سرو / scrv / اسم. ۱. عرضهٔ خوردنی و نوشیدنی به حاضران (شام در ساعت هشت سرو می‌شود). ۲. /ـها/ [ورزش] پرتاب توپ برای به جریان انداختن بازی یا ادامهٔ آن (در بازیهای مانند والیبال، تنیس، بدمینتن، ...): سرویس

سرو / soru / ـها: / اسم. شاخ جانور (مانند گاو و گوسفند و گوزن)

سروان / sarvān / ـها: / اسم. افسر دارای درجهٔ سروانی
سروانی / sarvāni / اسم. درجهٔ نظامی بالاتر از ستوان‌یکمی و پایین‌تر از سرگردی

سرو و پز / sar-o-poz / اسم. [گفتاری] آرایش و پوشش (داماد سرو و پز مرتبی داشت)

سروتراپی / serot(ē)rāpi / اسم. سِرْم درمانی
سرو ته / sar-o-tah / اسم. ۱. ابتدا و انتهای چیزی (سروته توپ پارچه). ۲. جلوه و عقب چیزی (سروته گاری)

☐ **سروته یک‌کوباس:** [کنایه از همان نوع با جنس معمولاً بد] (آنها دو سروته یک‌کوباسند، به هیچکدام نمی‌شود کاری سپرد)

☐ **سروته چیزی را هم آوردن:** [مجازی] آن را، معمولاً به صورتی کلی یا تقریبی، سروسامان دادن (یک جوری سروته قضیه را هم آوردیم)

از سروته چیزی زدن: بخشی از آن را حذف یا آن را خلاصه کردن (خیلی از سروته قیمت زد)

سروته: قید. به حالت وارونه

☐ **سروته کردن:** به‌حالت معکوس درآوردن (مثلاً را سروته کرد)

سروته گرفتن: به حالت وارونه گرفتن (نگهداشتن روزنامه را سروته گرفته بود)

سروود / sūrud, sorud / ـها: / اسم. ۱. آوازی حماسی و تهییج‌کننده و دارای آهنگ مارش که معمولاً به‌صورت جمعی و در یک مراسم رسمی خوانده می‌شود. ۲. آهنگ چنین آوازی؛ مارش. ۳. تصنیف

☐ **سروود ملی:** سرودی که از سوی یک دولت برای نواخته شدن در مراسم رسمی انتخاب شده است

سرنخ / sarnax / ☞ **سرنخ، سر**

سروند / sarand / ـها: / اسم. صفه‌ای دارای تور سیمی یا زهی که برای جدا کردن دانه‌های ریز و درشت به کار می‌رود

☐ **سروند کردن:** ۱. جدا کردن دانه‌های ریز و درشت به وسیلهٔ سرنند. ۲. [مجازی] جدا کردن یا انتخاب کردن عضوهای مورد نظر از یک مجموعه (بعد از انقلاب کارمندان را سرنند کردند)

سروسنخه / sarnosxe / ـها: / اسم. ورقهٔ چایی شامل نام و نشانی پزشک (یا درمانگاه، بیمارستان) برای نوشتن نسخهٔ پزشکی

سروشنین / sarnčšin / ـها: / ـان: / اسم. آنکه در یک وسیلهٔ نقلیه می‌نشیند (اتوبوس یا بیست سروشنین به راه افتاد. من تنها سروشنین زن بودم)

سروشنیندار / sarnčšinđār / صفت. دارای سروشنین (نخستین مأمورهٔ سروشنیندار حامل یک سگ بود)

سرونگ / sorang / ـها: / اسم. تلمبهٔ کوچک استوانه‌ای از یک مادهٔ شفاف (شیشه یا پلاستیک) که در یک سرش سوزنی توخالی (سر سرنگ) قرار دارد و برای تزریق دارو به بدن جاندار یا کشیدن مایعات از آن به کار می‌رود

سرونگون / sarnegun / صفت. ۱. دارای حالت وارونه و در جهت رو به پایین. ۲. واقع در معرض نابودی یا سقوط * واژگون

☐ **سرونگون شدن:** ۱. واژگون شدن. ۲. افتادن، بویژه از بلندی به زیر افتادن. ۳. قدرت یا مقام را از دست دادن (دولت نظامی بنگلادش سرونگون شد). به همین قیاس: سرونگون کردن

سرونگونی / sarneguni / اسم. ۱. وضع یا کیفیت سرونگون بودن یا شدن (سرونگونی دولت نظامی موجب خوشحالی مردم شد). عمل یا فرایند سرونگون کردن (همهٔ گروههای سیاسی در سرونگونی آن شرکت داشتند)

سرونگهدار / sernegahdār / صفت. [گفتاری] رازدار (پریسا سرونگهدار نیست، می‌رود به همه می‌گوید)

سرونوشت / samevešt / اسم. ۱. مجموعهٔ رویدادهای زندگی (سرونوشت او تحمل درد و رنج و در عین حال دستیابی به شهرت و افتخار بود). ۲. فرجام و عاقبت زندگی جاندار یا چگونگی فرایندی (سگ بیچاره سرونوشت بدی پیدا کرد)

سرونوشت‌ساز / sarnveštšāz / صفت. دارای نقش اصلی در ساختن و پدید آوردن زندگی آینده (موفقیت در این آزمون برلیم سرونوشت‌ساز بود)

سرونیزه / sarneyze, sarnize / ـها: / اسم. نیزهٔ کوتاهی که به سر تفنگ نصب می‌شود

سرونیزه‌ایها / sarneyze'ihā / ☞ **سرتنابداران**

سرو / sarv / ـها: / اسم. درخت یک‌پایه و پایا از تیرهٔ سروها با ارتفاع ۲۵ تا ۳۵ متر، شاخه‌های افقی، برگهای زیر و درهم مرکب از فلسهای کوچک و میوهٔ مخروط‌مانند

□ **سرودا** بلند شدن: به وجود آمدن یا به گوش رسیدن **هیاو** (تا سرودا بلند شد، دیدیم توی کوچه). به همین قیاس: **سرودا بودن**: سرودا شدن: سرودا کردن **سرودا خوابیدن**: از میان رفتن سرودا (وقتی سرودا خوابید، برگشتم به خانه) **سرودا را خواباندن**: از میان بردن سرودا، هیاو یا جتجال (این سرودا را بخوابان) **سرودا راه انداختن**: به وجود آوردن سرودا (باز چه سرودایی راه انداختید؟). به همین قیاس: **سرودا راه افتادن** **سرور صورت** / sar-o-surat / اسم. ۱. [گفتاری] صورت: **چهره**: سرورو (با سرور صورت روغنی و سیاه نشسته‌ای سر سفره) ۲. سرور سامان □ **سرور صورت دادن**: مرتب و منظم کردن: سرور سامان دادن (کار مفاد را سرور صورت داد). به همین قیاس: **سرور صورت گرفتن** **سرور صورت را صفادادن**: [کنایی] اصلاح کردن: آرایش کردن: به سمانی رفتن (سر و صورتی را صفاداد و لباس پوشید) **سرور قامت** / sarvqāmat / سرور قد □ **سرور قد** / sarvqad / صفت. دارای قدی بلند و متناسب **سرور قامت** **سرور کار** / sar-o-kār / اسم. رابطه عملی (بهتر است با او سرور کار نداشته باشی. هیچوقت با مواد مخدر سرور کار نداشته‌ام). به همین قیاس: **سرور کار داشتن**: سرور کار پیدا کردن □ **سرور کار کسی با جایی**: کسی افتادن: با آن رابطه عملی داشتن (اگر سرور کار با شهرداری افتاد، وای به حالت). به همین قیاس: **سرور کار کسی با کسی**: چیزی بودن **سرور کله** / sar-o-kalle / صفت. ۱. [گفتاری] بالاترین بخش بدن از گوشها به بالا: سر **سرور کله زدن**: [مجازی] بحث و جدل کردن (چقدر با مردم سرور کله می‌زنی؟) **سرور کله کسی پیدا شدن**: [کنایی] آمدن او (یک دفعه سرور کله پدرم پیدا شد) **به / توی سرور کله هم زدن**: ۱. ضربه زدن به سر یکدیگر ۲. با یکدیگر بحث و جدل کردن **سرور کول** / sar-o-kul / اسم. [گفتاری] پشت سر، گردن و کتف □ **از سرور کول هم بالا رفتن**: [کنایی] ۱. به علت ازدحام یا بی‌نظمی به یکدیگر فشار آوردن و تنه زدن (مشتیه‌ها از سر و کول هم بالا می‌رفتند) ۲. بازی و جست و خیز کردن (بچه‌ها داشتند از سر و کول هم بالا می‌رفتند) **به سرور کول هم پریدن**: جست و خیز کردن به سرور کول هم **سرورگاه** / sorugāh / اسم. محل روییدن شاخ جانور **سرورگوش** / sar-o-guṣh / اسم. [مجازی] نیروی ذهنی و حسن شنوایی

□ **سرود یاد مستان دادن**: [مجازی] کسانی را که ناخودآگاه آذنگی یا گرایش کافی دارند، به کاری، معمولاً ناروا، برانگیختن (با این حرفها دارند سرود یاد مستان می‌دهند) **سرودن** / sūrudan, sorudan / مصدر. لازم. // سرودی: می‌سرای: پسرا // ساختن شعر: سراییدن. به همین قیاس: **سرودنی** □ **صفت فاعلی: سراینده** / صفت مفعولی: سروده / مصدر منفی: **نسرودن** **سروده** / sūrude, sorude / صفت. شعر، بویژه آنچه به وسیله شاعر معینی سروده شده است (سایه یکی از سروده‌هایش را برای حاضران خواند) **سرور** / sarvar / صفت. ۱. کسی که ریاست یا سرپرستی معنوی او مورد پذیرش است **سرور** / sūrur, sorur / اسم. [ادبی] شادی **سرورآمیز** / sūrurāmiz, sorur / صفت. همراه با شادی **سرورانگیز** / sūrurangiz, sorur / صفت. شادببخش: شادکننده: شادی آور **سرورو** / sar-o-ru / اسم. [گفتاری] صورت: چهره (نگرانی از سروروش می‌بارید، یک مشت آب به سروروی بچه بزن) **سروری** / sarvari / اسم. وضع یا کیفیت سرور بودن **سرور ریخت** / sar-o-rixt / سرور ریختن □ **سروریش** / sar-o-rīsh / اسم. [گفتاری] موی سر و صورت (ریش) **سرور زبان** / sar-o-zabān / اسم. [مجازی، گفتاری] نیروی سخنوری (فروشنده باید سرور زبان داشته باشد) **سرور زباندار** / sar-o-zabāndār / صفت. [گفتاری] دارای توانایی سخنوری: دارای توانایی برای خوب صحبت کردن پدر (داماد خیلی سرور زباندار بود) **سرورزی** / serozi / صفت. [پزشکی] مربوط به سرم **سرور سامان** / sar-o-sāmān / اسم. نظم و ترتیب: سرور صورت، به همین قیاس: **سرور سامان دادن**: سرور سامان گرفتن: سرور سامان یافتن **سرورستان** / sarvestān / صفت. باغ درختان سرو **سرورسر** / sar-o-scr(r) / اسم. پیوند نزدیک و پنهانی (پیدا بود که با دختر همسایه سرورسری دارد) **سروروش** / sūruṣ, soruṣ / اسم. [ادبی] آگاهی که از سوی نیروهای فوق طبیعی داده شود: وحی: الهام **سروروشکل** / sar-o-ṣekl / صفت. ۱. [گفتاری] تناسب اندامها، بویژه اجزای صورت (سروروشکل خوبی داشت) **سرورودا** / sar-o-sedā / صفت. ۱. صداهای متعدد یا ادامه‌دار غیر عادی یا آزاردهنده (این اتاق پر خیالان است و سرورودامانع کل می‌شود) ۲. هیاو (نصف شب در کوچه سرورودا بلند شد) ۳. جتجال

متخصص یا مسئول سرویس (تعمیر، نظافت و تنظیم)
(سرویسکار تلفیسات)

سره / sar: / صفت. [ادبی] فاقد عیب و کاستی؛ خوب
سرهم‌بندی / sar(e)hambandi /: اسم. [گفتاری] کار
بدون دقت، ظرافت و استحکام؛ همه کارها را سرهم‌بندی
می‌کرد. نه حوصله داشت، نه وقت و نه دقت

سرهنگ / sarhang /، -ها؛ -ان /: اسم. افسر دارای
درجهٔ سرهنگی

سرهنگ دوم: افسر دارای درجهٔ بالاتر از سرگرد و
پایین‌تر از سرهنگ

سرهنگی / sarhangi /: اسم. درجهٔ نظامی بالاتر از
سرگردی و پایین‌تر از سرتیپی
-سری / sari /: پیوازه، مربوط به سر (بالاسری، پشت‌سری،
دوسری، زیرسری)

سرسی / serri /: صفت. پنهان از دیگران؛ پنهانی
(ملاقات سری، فعالیت سری)

سری / seri /، -ها /: اسم. ۱. اشیا یا رویدادهایی از یک
مقوله که در کنار یا به دنبال یکدیگر قرار می‌گیرند؛
رشته؛ سلسله (یک سری گفتگوهای شده بود، برای تشکیل
شرکت تعاونی). ۲. اجزا یا قطعات یک مدار برقی که تمام
جریان از هریک از آنها به‌طور کامل عبور می‌کند
۳. تعدادی اشیای همجنس که با هم یک مجموعه را
تشکیل می‌دهند؛ دست (سری تمبرهای تاجگذاری، سری
قللق و جنگال نقره). ۴. [ریاضی] مجموع جمله‌های یک
دنبالهٔ متناهی یا نامتناهی؛ رشته (سری فیبوناتچی)

سری فیبوناتچی: رشته‌ای از عددها که از عدد سوم، هریک
مجموع دو عدد قبلی است (۱/۱/۲/۳/۵/۸/۱۳/...) /
سریال / scri(i)yâl /، -ها /: اسم. آنچه به‌صورت
قطعات یا اجزای پیاپی عرضه می‌شود؛ مجموعه؛
زنجیره [فرهنگستان] (سریال تلویزیونی)

سریان / sarayân /: اسم. [ادبی، نامتداول] ۱. عمل یا
فرایند سیر کردن ۲. عمل یا فرایند سرایت کردن
سریانی / soryâni /: اسم. ۱. قومی سامی که در
بین‌النهرین می‌زیست ۲. -ها؛ -ان / هر یک از افراد آن
قوم ۳. از لهجه‌های زبان آرامی که در سوریه و بین‌النهرین
به‌کار می‌رفت

سریدن / soridan /: مصدر. لازم. // سریدی؛ می‌سری؛
پس // [گفتاری] لغزیدن؛ سرخوردن

صفت فاعلی: سروده / صفت مفعولی: سریده / مصدر منفی:
نَسَریدن

سری‌دوز / seriduz /، -ها؛ -ان /: اسم. دوزندهٔ قطعه،
اندازه یا نوع معینی از پوشاک در تعداد زیاد.
به‌همین قیاس: سری‌دوزی

سریر / sarir /، -ها /: اسم. [ادبی] تخت^۱ سریر پادشاهی

سر و گوش آب دادن: خبر گرفتن (خواستم سر و گوش
آب بدهم، ببینم چه خبر است)

سر و گوش کسی جنبیدن: [مجازی] به موضوعهای
جنسی، اجتماعی، سیاسی و مانند آن کنج‌کاوی پیدا کردن
(به‌روز هم کم‌کم سر و گوش می‌جنبید)

سرولباس / sar-o-lcbâs /، -ها /: اسم. [گفتاری] وضع
لباس؛ حالت جامه (سرولباس مرتبی داشت)

سروم / serom /، -ی /: بیژم

سرومر / sor-o-mor /: صفت. [گفتاری] سالم و سرحال
سرومکانیسم / servomekânism /: اسم. اسبابی برای
تنظیم و ادارهٔ خودکار حرکت‌های مکانیکی
سرووضع / sar-o-vaz' /: اسم. [گفتاری] چگونگی
آرایش و پوشش (حسابی به سرووضع خودش رسید)؛
سروریخت

سروها / sarvhâ /: اسم. تیره‌ای از گیاهان درختی یا
درختچه‌ای یک‌پایه یا دوپایه از شاخهٔ پازدانگان، دارای
برگهای سوزنی یا پولک‌مانند و دایمی، میوهٔ مخروطی و
دانهٔ بالدار یا بدون بال

سروهمسر / sar-o-hamsar /: اسم. [گفتاری]
آشنایان، نزدیکان، همکاران و کسانی که شخص با آنان
نشست و برخاست و سروکار دارد (نمی‌خواست در میان
سروهمسر خواروخفیف بشود)

سرویس / servis /، -ها /: اسم. ۱. کار یا کارهایی که
معمولاً برای آسایش دیگران انجام می‌گیرد؛ خدمت؛
خدمات (راهبان باید به مردم سرویس بدهد). ۲. شستشو و
روغنکاری دستگاه‌های مکانیکی (ماشین را به‌روز دادم
سرویس کردند). ۳. مجموعهٔ تجهیزات مربوط به یک نوع

فعالیت، پروژه کارهای خانگی (سرویس آشپزخانه، سرویس
دستشویی). ۴. تجهیزات مربوط به نوعی خدمات (سرویس
مسافربری، سرویس حمل‌ونقل). ۵. ساعت کار؛ مدت فعالیت
روزانهٔ یک اداره (سرویس اداری). ۶. [گفتاری] وسیلهٔ
تقلیهٔ متعلق به یک مؤسسه (سرویس دولتی، سرویس کارخانه)
۷. مؤسسهٔ خدماتی (سرویس خبری، سرویس پستی)
۸. [گفتاری] تجهیزات بهداشتی (اپارات‌های شامل دو اتاق
خواب، هال و سرویس). ۹. [ورزش] سرو

سرویس دادن: عرضه کردن خدمات (این اداره باید به مردم
سرویس بدهد). به همین قیاس: سرویس خواستن؛
سرویس گرفتن

سرویس کردن: تعمیر، تنظیم و مرتب کردن (ماشین را
سرویس کرد)

سرویس‌دهی / servisdehi /: اسم. عمل یا فرایند
عرضه کردن خدمات (سرویس‌دهی به شهروندان، مردم از
شهرداری انتظار و توقع سرویس‌دهی خوب دارند)

سرویسکار / serviskâr /، -ها؛ -ان /: اسم. کارگر

سزاواری / *sezāvāri, sazāvāri* / : اسم. وضع یا کیفیت سزاوار بودن

سزیم / *sezyom* / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۵۵ و وزن اتمی ۱۳۲/۹۰، نرم، شکنج‌پذیر و تیره‌فام که در مجاورت هوا با سرعت کدر می‌شود و نسبت به آب و هالوژنها واکنش نشان می‌دهد

سس / *ses* / : اسم. گیاه انگلی از تیره سسها، دارای گل‌های سفید دم‌دار، با یک برگه کوتاه و کلاله کروی، با گونه‌های متعدد

سس / *sos* / : اسم. هریک از چاشنی‌های ادویه‌دار، به صورت مایع غلیظ که معمولاً بر روی غذای آماده می‌ریزند و مصرف می‌کنند (سس خردل، سس قارچ، سس سالاد)

سست / *sost* / : صفت. ۱. فاقد استحکام لازم (سقف خیلی سست است، می‌ترسم دوام نیلوره). ۲. فاقد پیوند استوار میان اجزا (رابطه سست). ۳. فاقد نیروی لازم؛ بی‌رمق؛ شل (ادم سست، اراده سست)

سست‌اراده / *sost'erāde* / : صفت. دارای اراده سست و ناپایگیر

سست‌بنیاد / *sostbonyād* / : صفت. [ادبی] فاقد شالوده استوار؛ ناپایدار

سست‌پیمان / *sostpeymān* / : صفت. [ادبی] ناپایدار در نگهداری پیمان خویش؛ پیمان‌شکن؛ سست‌عهد

سست‌رأی / *sostra'y* / : صفت. ناپایدار در عقیده و رأی خویش؛ دمدمی [گفتاری]

سست‌عنصر / *sost'onsor* / : صفت. فاقد منش و اراده استوار

سست‌عهد / *sost'ahd* / : صفت. سست‌پیمان

سستی / *sosti* / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت سست بودن (با تناب به این سستی نمی‌شود پایین رفت). ۲. /ها/ تنبلی (چرا این قدر سستی می‌کنی؟)

سسک / *sesk* / : اسم. پرندۀ کوچک آوازخوان شبیه قناری، از تیره چرخ‌ریسک، با مقدار باریک و پر و پالی که با سرعت تغییر رنگ می‌دهد

سسها / *seskā* / : اسم. تیره‌ای از گیاهان انگلی دولپه‌ای پیوسته گلبرگ فاقد آوند آبکش داخلی و کلروفیل، دارای ساقه‌هایی که به شاخه‌های درختان می‌چسبند، گل‌های سفید دم‌دار، یک برگه کوتاه و کلاله کروی

سشوار / *seš(o)vār* / : اسم. دستگاه برقی که با تولید باد گرم موها را خشک می‌کند

سطاره / *sattāre* / : اسم. [قدیمی] نوار فلزی صاف، بلند و باریک شبیه خط‌کش، که برای بریدن ورق کاغذ به کار می‌رفت

سطح / *sath* / : اسم. ۱. بخش افقی یک شی

سریش / *sirīš, seriš* / : اسم. ۱. /ها/ گیاه خودرو از تیره سوستیا، بی‌ساقه و دارای گل‌های زینتی خاردار، ریشه ضخیم لعاب‌دار و برگ‌های خوراکی. ۲. کوبیده ریشه آن گیاه که خیسانده‌اش به عنوان چسب به کار می‌رود

سریشم / *sirišom, serišom* / : اسم. هریک از مواد چسبنده بسیار قوی، معمولاً به شکل ورقه‌های سخت کشی شفاف که از جوشاندن ضایعات پوست، رگ و پی، شاخ و مغز حرام جانوران، پوست سر ماهی یا استخوان آن به دست می‌آید و در ترکیب با آب گرم یا در مجاورت گرما به صورت ماده چسبنده لزجی درمی‌آید

سریشم ماهی : نوعی ژله جادشده از روغن ماهی، یا از محلول‌های پوست ماهیها که بخوبی تشکیل زلاتین نمی‌دهد، و به صورت چسب مایع و در تهیه رنگها و آهارها به کار می‌رود

سریع / *sari* / : صفت. دارای سرعت؛ تند (جریان سریع رودخانه)

سریع : قید. با سرعت؛ باشتاب (سریع برو)

سریعاً / *sari'an* / : قید. با سرعت؛ باشتاب (سریعاً به خانواده‌اش خبر بده)

سریع‌الانتقال / *sari'ol'enteqāl* / : صفت. تیزهوش؛ تیزفهم (در فهم مسئله‌های ریاضی خیلی سریع‌الانتقال است)

سریع‌التأثیر / *sari'otta'sir* / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی زود اثر گذاشتن

سریع‌السیر / *sari'osseyr* / : صفت. دارای حرکت سریع؛ تندرو؛ تیزرو (قطار سریع‌السیر)

سری‌کار / *serikār* / : اسم. /ها/ -ان / : اسم. تولیدکننده مجموعه‌ای از قطعات یا کالای یک شکل. به همین قیاس؛ سری‌کاری

سرویم / *seryom* / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی از خانواده لاتانتیدها، با عدد اتمی ۵۸ و وزن اتمی ۱۴۰/۱۲، خاکستری‌رنگ و چکش‌خوار، قابل تجزیه در آب و قابل سوختن در هوا، دارای ترکیبات سئی، که برای تهیه آلیاژهای آتزنه (مانند سنگ فندک) و توری چراغ به کار می‌رود

سورین / *sorin, soreyn* / : اسم. [ادبی] برآمدگی زیر کمر و بالای ران؛ کپل؛ کفل

سزأ / *sezā, sazā* / : اسم. پاداش عمل یا رفتار، بویژه عمل یا رفتار ناشایست (سرافجام سزأ عملت را می‌بینی)

سزأ : صفت. سزاوار (چنین رفتاری با او سزا نبود)

سزاورین / *sezār(i)yan* / : اسم. [پزشکی] برش زهدان مادر باردار، به وسیله جراحی از روی شکم، برای بیرون آوردن نوزاد، در هنگام طبیعی نبودن زایمان

سزاوار / *sezāvār, sazāvār* / : صفت. شایسته قرار گرفتن در معرض عمل یا رفتاری (سزاوار نبود او را برونجانی، او سزاوار این پاداش بود)

سطوت / satvat / : اسم. [ادبی] شکوه و نیرویی که ترس و احترام بیننده را برمی‌انگیزد

سطوح / sùtuh, sotuh / : جمع ۱. سطح

سطور / sùtur, sotur / : جمع ۲. سطر

سعادت / sa'adat, sâ'adat / : اسم. بهروزی؛ خوشبختی

۱. سعادت داشتن: خوشبخت بودن

۲. سعادت یافتن: خوشبخت شدن. به همین قیاس:

سعادت پیدا کردن

سعادت‌مند / sa'adatmand, sâ'adat- / : صفت.

خوشبخت؛ نیکبخت

سعایت / sa'āyat, sâ'āyat / : اسم. [ادبی]

۱. سخن‌چینی ۲. بدگویی از کسی در غیاب او.

به همین قیاس: سعایت کردن

سعد / sa'd / : صفت. [ادبی] خجسته؛ مبارک؛ میمون؛

خوش‌بین (ستاره سعد)

سعفس / sa'fas / : اسم. نام پنجمین گروه حروف ابجد

سعه صدر / se'eyesadr / : اسم. توانایی تحمل وضعها و

رویدادهای ناخوشایند، ناخواسته یا دشوار؛ بلندنظری

(همسایه‌ها خیلی سعه صدر نشان دادند و سروصدای مارا

تحمل کردند)

سعی / sa'y / : اسم. کوشش

۱. سعی بلیغ: [ادبی] تلاش همه‌سویه و تمام و کمال:

جهد بلیغ

۲. سعی داشتن: در تلاش بودن؛ تلاش کردن (سعی داشت

ما واقع کند)

سعی شدن: کوشش شدن؛ در تلاش بودن (سعی شده بود

خانه زودتر آماده شود)

سعی کردن: کوشیدن (سعی کی زودتر کارت را تمام کنی)

سعید / sa'id / : صفت. [ادبی] خوش‌بین؛ مبارک؛

خجسته (عید سعید)

سفدی / soqdi / : اسم. از زبانهای ایرانی قدیم، که در

آسیای میانه رایج بود

سفائن / safā'en / : سفاین

سفارت / sefārat, safārat / : اسم. ۱. عمل یا شغل

سفیر؛ سفیری (او راه سفارت نزد شاه عثمانی فرستادند)

۲. /ها- [گفتاری] سفارتخانه (سفارت آمریکا اشغال شد)

۱. به سفارت رفتن: ۲. سفیر شدن ۳. [گفتاری] به سفارتخانه

رفتن

سفارتخانه / sefāratxāne, safārat- / : اسم.

ساختمان یا دفتری که در آن سفیر یک کشور بیگانه و

همکارانش وظیفه‌های رسمی خود را انجام می‌دهند

سفارشی / sefāresh, sefāresh- / : اسم. ۱. درخواست

انجام دادن کاری؛ توصیه (دبیر فیزیک همیشه به ما سفارش

می‌کرد خوب به پدیده‌های اطراف خودمان دقت کنیم) ۲. [اقتصاد]

یا فضا؛ رو؛ رویه (سطح آب، سطح میز) ۲. بیرونی‌ترین حد
یک جسم (سطح زمین، سطح کره) ۳. بالاترین حد چیزی
(سطح درآمد، سطح زندگی) ۴. [ریاضی] مکان دوبعدی
نقاط هندسی ۵. دوره دوم تحصیلات طلبگی

۱. سطح آزاد آب ۲. سطح ایستایی

سطح ایستایی: [زمین‌شناسی] سطحی که خلل و فرج زیر

آن از آب پر شده است: سطح آزاد آب

سطح تقارن: [زمین‌شناسی] سطحی فرضی که بلور را به دو

نیمه کند و اجزای یک نیمه دقیقاً در نیمه دیگر یافت شود

سطح درجه دو: [ریاضی] هریک از سطحهایی که معادله

آن نسبت به سه محور قائم مختصات از درجه دوم است

سطح دریا: تراز آب اقیانوس که مبدأ ارتفاع در نظر گرفته

می‌شود و در صورت نبودن عاملهای خارجی، در همه

اقیانوسها و دریاهای آزاد یکسان است

سطح دوار: [ریاضی] سطحی که از دوران یک منحنی

ثابت (منحنی مولد) در حول خط مستقیم ثابتی (محور) که

با آن در یک صفحه قرار دارد، پدید می‌آید (مانند دوران

یک نیمه‌دایره در حول قطرش)

سطح زندگی: میزان درآمد و دسترسی فرد یا گروه به

امکانات مادی و معنوی

سطح اتصال سطح جانبی

سطح افقی سطح درآمد

سطح انتظارات سطح شکست

سطح تماس سطح شیب‌دار

سطح تورق سطح صاف

سطح توقعات

سطحی / sathi / : صفت. ۱. قرار گرفته در سطح (ابهایی

سطحی) ۲. فاقد عمق و دقت (مطالعه سطحی، نگاه سطحی)

۳. [مجازی] فاقد بینش یا تفکر جدی و عمیق

(آدم سطحی)

سطحی‌نگر / sathinegar / : صفت. فاقد بینش و ارزیابی

دقیق و جدی

سطر / satr / : اسم. /ها- سطور / : اسم. ردیفی افقی از مطالب

نوشته شده؛ خط [گفتاری] (هر سطر از این نوشته دارای

حدود شش واژه است)

سطل / satl / : اسم. ظرف معمولاً استوانه‌ای گود و

دسته‌دار برای حمل و نگهداری اشیاء، پویزه مایعات

۱. سطل آشغال / زباله: ظرفی (مانند سطل، جعبه، سبد، ...)

(همه را پاره کرده ریخت توی سطل آشغال)

سطلی / satli / : صفت. دارای بسته‌بندی به شکل سطل

(مات سطلی، ارزانتو است)

سطلی ^۱ / : قید. ۱. هر سطل (سطلی پانصد تومان است)

۲. به صورت ریخته شده در سطل (آب را سطلی می‌فروختند)

ساختمانی که شامل ساختن کالبد اصلی بنا (مانند بالا بردن دیوار و پوشاندن سقف) می‌شود؛ مقابل: نازک‌کاری
سفتن / softan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // سفتی؛ -؛ - //

سوراخ کردن

■ صفت منفی: سفته

سفته / safte / -ها / : اسم. سندی که به موجب آن یکی (متعهد) پرداخت پولی را در سررسید معین به دیگری تعهد می‌کند

■ سفته امضا کردن: با امضا کردن سفته پرداخت مبلغی را تعهد کردن. به همین قیاس: سفته دادن

سفته گرفتن: با گرفتن سفته امضا شده کسی او را به پرداختن مبلغی متعهد کردن

سفته‌بازی / saftebāzi / -ها / : اسم. ۱. خریداری اوراق بهادار برای بالا بردن بهای آنها و فروششان پس از گران شدن. ۲. خرید کالا به وسیله سفته و فروش نقدی آن. ۳. خریدهای کلان بدون داشتن سرمایه کافی و به وسیله تعهدات اسنادی، ویژه امضای سفته

■ سفته‌بازی ارز: خرید حواله‌های (اوراق) ارزی در یک بازار و فروش آن در بازارهای دیگر

سفت‌وسخت / seft-o-saxt / : قید. [گفتاری] بسیار جدی؛ با شدت و پیگیری (سفت‌وسخت چسبیده بوده که باید با من بیایی. سفت‌وسخت انکار کرد)

سفتی / sefti / : اسم. وضع یک کیفیت سفت بودن؛ محکمی؛ سختی؛ استواری (نان به این سفتی راکه نمی‌شود جوید)

سفر / safar / -ها؛ اسفار [نامتداول] / : اسم. ۱. عمل یا فرایند رفتن از شهری یا کشوری به شهر یا کشور دیگر. ۲. عمل یا فرایند رفتن از نقطه‌ای به نقطه دیگر با یک وسیله نقلیه (سفر درون شهری). ۳. جای دور از خانه یا محل اقامت: مقابل: خضر (به سفر رفتن. در سفر بودن)
■ سفر اخوت: [مجازی] مرگ

سفر بخیر: امیدوارم سفرتان با خوبی و سلامتی سپری شود (واژه‌ای که در هنگام خدا حافظی به مسافر می‌گویند)

سفر فضایی: سفر به فضای کیهانی

سفر قندهار: [تعریض] سفر به جای دور، سفر طولانی

■ سفر کردن: به سفر رفتن

از سفر آمدن: از سفر بازگشتن؛ از مسافرت برگشتن

سفر / sefr / اسفار / : اسم. [نامتداول] کتاب (سفر نکوبن، سفر خروج)

سفر / sofara / : جمع سَفر

سفرس / safras / : اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جدا گلبرگ و علفی پایا، درختچه‌ای یا درختی غالباً زینتی و بی‌شیرابه، با برگهای ساده یا مرکب و گل‌های منظم. ۲. /ها/ نام عمومی چند گونه گیاه از تیره سفرس؛ سنگ‌شکن

درخواست تولید یا فرستادن کالا (کارخانه ما در طی برگزاری نمایشگاه سفارشهای زیادی دریافت کرد)

■ سفارش دادن: کالایی را درخواست کردن

سفارش کسی را کردن: انجام کاری را برای او یا رعایت حال او را خواستار شدن (آقای ریسی خیلی سفارش شما را کردند)

سفارش دهنده / sefārešdahānde / -ها؛ -گان / : اسم. آن که ساخت یا خرید کالایی را خواستار شده است
سفارش گیرنده / sefārešgirānde / -ها؛ -گان / : اسم. آن که ساخت یا فروش کالایی را از او خواسته‌اند

سفارشی / sefāresi / -ها / : صفت. ۱. سپرده شده به دست دیگری (نامه سفارشی). ۲. سفارش شده؛ توصیه شده (مشتی سفارشی). ۳. سفارش داده شده؛ خواسته شده (کتابهای سفارشی را آوردیم). ۴. [مجازی] مرغوب (این کفشها سفارشی است)

سفاک / saffāk / -ها؛ -ان / : صفت. [ادبی] خونریز؛ بی رحم (ماموران سفاک سلاواک به شکنجه دستگیرشدگان می‌پرداختند). به همین قیاس: سفاکی

سفال / sofāl / -ها / : اسم. فرآورده‌ای که از گل کوزه‌گری می‌پزند

سفال سازی / sofālsāzi / : سفالگری

سفالگر / sofālgar / -ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش ساختن فرآورده سفالی است

سفالگری / sofālgari / -ها / : اسم. ۱. عمل یا فن ساختن فرآورده‌های سفالی. ۲. کارگاه تولید فرآورده‌های سفالی. ۳. سفال سازی

سفالی / sofāli / -ها / : صفت. ساخته شده از سفال؛ سفالین (کوزه سفالی)

سفالین / sofālin / -ها / : صفت. [ادبی] سفالی
سفالینه / sofāline / -ها / : اسم. فرآورده سفالی؛ شیئی ساخته شده از سفال

سفاهت / sefāhat, safāhat / : اسم. [ادبی] ابله‌ی؛ نادانی؛ بی‌خردی (این کار منتهای سفاهت است)

سفاین / safāyen / : جمع سَفا سَفینه: سفائن
سفت / seft / : صفت. [گفتاری] ۱. سخت؛ مقابل: نرم

(زمین سفت، چوب سفت). ۲. محکم؛ استوار (سفت بایست). ۳. غیر آبدار (خوراک سفت). به همین قیاس: سفت بودن؛ سفت شدن؛ سفت کردن

سفت / soft / : اسم. ۱. [گیاه‌شناسی] مجرای در بالای تخمک که در دانه‌های رسیده به صورت سوراخی در پوسته دانه دیده می‌شود و تخمک در ابتدای رویش دانه از راه آن به دانه می‌رسد. ۲. [جانورشناسی] سوراخ موجود در تخمک برخی حشرات که اسپرم از راه آن وارد می‌شود و آن را بارور می‌سازد. ۳. [ادبی] سوراخ کوچک؛ رخنه

سفت‌کاری / seftkāri / : اسم. بخشی از عملیات

موهوم و دلیلهای نادرست ۲. استدلال نادرست.

به همین قیاس: سفسطه کردن

سفلا / sofḷā /: صفت. زیرین: پایینی (علی‌الباد سفلا):

سفلن

سفلگی / soflegi /: اسم. وضع یا کیفیت سفله بودن:

پستی: فرومایگی: دنات

سفله / sofle /: ها: گان /: صفت. [ادبی] فاقد ارزشهای

اخلاقی: فاقد منش و شخصیت شایسته: فرومایه

سفله‌پرور / sofleparvar /: صفت. [ادبی] پرورش دهنده

آدمهای پست: دونپرو (حافظ، هوای فارس عجب سفله‌پرور است)

سفله‌نواز / soflenavāz /: صفت. [ادبی] نوازش‌کننده

آدمهای پست (روزگار سفله‌نواز)

سفلن / sofḷā /: سفلا

سفلیس / seflis /: سیفلیس

سفها / sofahā /: جمع سَفِه

سفید / sefid, sifid /: اسم. ۱. رنگ برف یا شیر تازه.

به همین قیاس: سفیدرنگ ۲. [موسیقی] واحد زمان در

نت‌نویسی که امتداد آن برابر نصف گیرد است

☐ سفید یخچالی: رنگ شیری

سفید^۱: صفت. ۱. دارای رنگ سفید (پارچه سفید، کفش

سفید ۲. دارای رنگ خاکستری کم‌رنگ (موی سفید)

۳. فاقد نقش، رنگ یا نوشته (کاغذ سفید) • سپید [ادبی]

سفید^۲: پیشوازه. دارای رنگ سفید

سفید جامه

سفید چهره

سفیداب / sefidāb, sifidāb /: اسم. ۱. گرد سفیدرنگی

که از کربنات سرب، روی یا قلع به دست می‌آید و در

نقاشی کاربرد دارد ۲. گرد سفید رنگ آرایشی که پیش از

این زنان برای افزودن بر سفیدی پوست خود بر آن

می‌مالیدند ۳. ماده پاک‌کننده سنتی برای شستن بدن، از

گل سفید و مغز حرام حیوانات: روشور [گفتاری]

☐ سفیداب روی: اکسید روی

سفیداب شیخ: کربنات قلیایی سرب

سفیدار / sefidār /: سپیدار

سفیدآل / sefid'āl /: ها: /: اسم. درختچه جنگلی از تیره

شمشیریان، با ساقه چهارگوش، برگهای کرکدار بیضی، میوه

به صورت گوشواره‌های صورتی و دارای دانه‌های سرخ

سفیدامضا / sefid'emzā /: اسم. ورقه نوشته نشده و

امضا شده که به دیگری می‌دهند تا بتواند خواسته خود را

به عنوان خواسته مورد تأیید امضاکننده در آن بنویسد

(چک سفیدامضا): سفیدمهر

سفیدبالان / sefidbālān /: اسم. تیره‌ای از حشرات

کوچک راسته همبالان که بدن و بالهایشان پوشیده از

گرد سفیدرنگی است (مانند مگسهای سفید گلخانه‌ها)

سفرنامه / safarnāme /: ها: /: اسم. داستان یا گزارش

سفر: سیاحتنامه (سفرنامه ناصرخسرو)

سفره / sofre /: ها: /: اسم. ۱. قطعه‌ای چهارضلعی از

جنس پارچه، پلاستیک و مانند آن که برجای

می‌گسترند تا بر روی آن غذا خورده شود (ببر سفره را تو

اتاق جلویی پهن کن) ۲. [مجازی] خوردنیهایی که در آن

می‌گذارند (سفره رنگین) ۳. آیین مذهبی به صورت

پذیرایی از مهمانان یا غذا (ناهار، شام، ...) معمولاً همراه

با روضه‌خوانی به نیت یا به خاطر برآورده شدن نذری

(سفره ابوالفضل، سفره حضرت رقیه) ۴. [زمین‌شناسی] لایه

نسبتاً وسیعی از یک ماده کانی یا زیرزمینی که ناحیه‌ای

را پوشانده و ستبری آن نسبت به وسعتش کم است

(سفره گدازه، سفره آب)

☐ سفره ابوالفضل: سفره‌ای که نذر حضرت ابوالفضل عباس

برادر امام‌حسین شده است. به همین قیاس: سفره

حضرت رقیه: سفره بی‌بی سه‌شنبه

سفره رنگین: سفره‌ای که در آن خوردنیهای گوناگون باشد

سفره عقد: سفره‌ای که در مراسم عقد در برابر عروس و

داماد می‌گسترند و آیین و شمع‌دان، قرآن و برخی

خوراکیهای دارای جنبه نمادی (مانند نان، پنیر، سبزی،

شیرینی، عمل، ...) در آن می‌گذارند

سفره نذری: سفره‌ای که در آن با غذاهای نذری از مهمانان

پذیرایی می‌شود

سفره هفت‌سین ☐ هفت‌سین

☐ سفره انداختن: گستردن سفره

سفره چیدن: آماده کردن سفره (و اسباب غذاخوری)

سفره دل خود را پیش کسی باز / پهن کردن: [مجازی]

راز (یا رازهای) خود را به او گفتن

سفره کردن: [کنایی] دیدن (شکم کمی را سفره کردن)

سفره‌آرایی / sofre'ārāyi /: ها: /: اسم. عمل، فرایند یا

هنر آرایش سفره (مانند سفره مهمانی، عقد، ...)

سفره‌خانه / sofrexānc /: ها: /: اسم. [قدیمی] اتاق

غذاخوری: ناهارخوری

سفره‌ماهی / sofre māhi /: ها: /: ان: /: اسم. هریک از

افراد زیراسته سفره‌ماهیان با بدنی پهن و مسطح،

چشمان در سطح فوقانی و دم تحلیل‌رفته

سفره‌ماهیان / sofre māhiyān /: اسم. زیراسته‌ای از

ماهیهای راسته اسپرم‌ماهیان، دارای بدن پهن، باله‌های

سینه‌ای پهن چسبیده به دو طرف سر و بدن و باله دمی

بلند (شامل سفره‌ماهی، ازدرماهی و آژه‌ماهی)

سفری / safari /: صفت. ۱. دارای کاربرد در مسافرت

(لباس سفری، تخت سفری) ۲. [گفتاری] عازم سفر (ماهم

سفری شدید) ۳. [ادبی] سفرکرده: درحال سفر (یار سفری)

سفسطه / safsate /: ها: /: اسم. ۱. بحثی بر پایه قیاسهای

☐ سفید آگودیتنه: نماینده رسمی کشوری در کشور دیگر که مقیم آن کشور نیست، بلکه برای انجام وظایفش در هنگام لزوم به آنجا سفر می‌کند

سفیر سیار: سفیری که برای انجام دادن مأموریتهایی به کشورهای مختلف سفر می‌کند

سفیرکبیر / safirkabir / ☐ سفیر

سفیل و سرگردان / safil-o-sargardān / ☐: صفت. [گفتاری] ۱. آواره؛ در بدر (حاجخانه بیرونمان کود و مانندیم سفیل و سرگردان) ۲. بلا تکلیف (سر چهارراه یک ساعت تمام سفیل و سرگردان بودم)

سفینه / safine / ☐: اسم. ۱. / سفاین / (نامداول) کشتی (سفینه نجات) ۲. مجموعه‌ای از نوشته‌های گوناگون، بویژه شعرهای تغزلی ۳. [نجوم] ☐ کشتی-۲

☐ سفینه فضایی: ناو کیهانی ☐ ناو

سفیه / safih / ☐: اسم. ۱. / سَفْها / ☐: صفت. ابله

سق / saq(q) / ☐: اسم. [گفتاری] سقف دهان؛ کام

☐ سق سیاه: [مجازی] کسی که فال بد بزند و فالش درست درآید

☐ سق زدن: ۱. گذاشتن خوراکی (معمولاً خشک و سفت) در دهان و خیساندن آن ۲. [مجازی] خوردن چیزهای سفت و خشک

سق کسی را با چیزی برداشتن: [کنایی] به آن عادت یا گرایش داشتن (مثل اینکه سق او را با دروغ و کلک برداشته‌اند)

سقا / saqā / ☐: اسم. ۱. / سَقایی / ☐: اسم. [قدیمی] کسی که مردم را سیراب می‌کرد، بویژه کسی که در برابر دریافت پول، آب آشامیدنی به خانه‌ها می‌برد

☐ سقای کربلا: از لقبهای حضرت عباس بن علی، برادر امام حسین

سقائی / saqā'i / ☐ سقایی

سقاخانه / saqāxāne / ☐: اسم. [قدیمی] فرو رفتگی کوچکی در دیوار مشرف به برخی گذرگاهها که در آن آب برای نوشیدن مردم گذاشته می‌شد و از نوعی حرمت دینی برخوردار بود

سقاشکلان / saqāšeklān / ☐: اسم. راسته‌ای از پرندگان شناگر غالباً ماهیخوار از زیررده نمرغان، با جثه نسبتاً بزرگ، منقار دراز که در زیر آن کیسه‌ای وجود دارد، دارای چهار انگشت پَرده‌دار در جلو پا (مانند مرغ سقاها و آیمیلیها): لُمرستانان

سقاهاک / saqāhak / ☐ دُم‌چنبانک

سقای / saqāyi / ☐: اسم. شغل یا عمل سقا؛ سقائی

سَقَز / saqqez / ☐: اسم. صمغی به صورت توده‌های زرد رنگ و چسبنده که از گونه‌های مختلف پسته وحشی یا ساقه درخت بنه به دست می‌آید، در گذشته آن را به جای آدامس می‌جویدند و اینک در ساختن آدامس کاربرد دارد

سفیدبخت / sefidbaxt / ☐: صفت. دارای زندگی زناشویی خوشبخت (در مورد زنان به کار می‌رود)؛ مقابل: سیاهبخت
سفیدپزی / sefidpazi / ☐: اسم. دکان نانوايي که در آن پا آرد سفید نان می‌زنند

سفیدپوست / sefidpust / ☐: اسم. ۱. / ها؛ -ان / ☐: صفت. مربوط یا متعلق به یکی از چهار گروه بزرگ نژادهای انسانی که پوستی به رنگ روشن (سفید شیری تا سبزه تند) دارند
سفیدپوش / sefidpuš / ☐: صفت. دارای پوششی به رنگ سفید

سفیدچشم / sefidčešm / ☐: صفت. [گفتاری] بی شرم
سفیدرگ / sefidrag / ☐: اسم. رگ لثنی ☐ رگ
سفیدرو / sefidru / ☐: صفت. ۱. روسفید ۲. دارای رنگ چهره سفید

سفیدشویی / sefidšuyi / ☐: اسم. عمل یا فرایند لکه‌گیری و شستن لباسهای سفید (مانند لباس عروس)
سفیدک / sefidak / ☐: اسم. [گیاه‌شناسی] نوعی بیماری قارچی که در آغاز لکه‌های کوچک سفیدی به‌طور پراکنده روی برگ به‌وجود می‌آید و تدریجاً تمام برگ و گاه سطح ساقه را می‌پوشاند، و معمولاً از برگهای پایین بوته شروع می‌شود

سفیدکاری / sefidkāri / ☐: اسم. پوشاندن سطحی با رنگ سفید، بویژه سفید کردن دیوارها

سفیدگو / sefidgar / ☐: اسم. ۱. / ها؛ -ان / ☐: اسم. کسی که ظرفهای مسین را با مالیدن قلع سفید می‌کند؛ رویگر

سفیدگویی / sefidgari / ☐: اسم. ۱. / ها؛ -ان / ☐: اسم. عمل یا فرایند مالیدن قلع مذاب بر سطح ظرفهای مسی، برای پیشگیری از زنگ زدن آنها؛ رویگری

سفیدمو / sefidmu / ☐: صفت. دارای موی سفیدرنگ؛ موسفید

سفیدمهر / sefidmohr / ☐ سفیدامضا

سفیده / sefide, sifide / ☐: اسم. ۱. / ها؛ -ان / ☐: اسم. مایع لزج و سفیدرنگ زیر پوسته تخم پرندگان ۲. [گفتاری] سپیده
☐ سفیده‌زدن: [گفتاری] سپیده دیدن ☐ سپیده

سفیدهاگ / sefidhāg / ☐: اسم. ۱. / ها؛ -ان / ☐: اسم. گروهی از گیاهان ریشه‌دار از تیره غاریقونها، که رنگ هاگ آنها طیفی از رنگ سفید است

سفیدی / sefidi, sifidi / ☐: اسم. ۱. / ها؛ -ان / ☐: اسم. وضع یا کیفیت سفید بودن؛ سپیدی

☐ سفیدی چشم: پرده سفید شفافی که گرداگرد مردمک چشم را فرا گرفته است؛ صُلبیه

سفیر / safir / ☐: اسم. ۱. / ها؛ -ان / ☐: اسم. فرستاده رسمی، بویژه عالی‌رتبه‌ترین نماینده سیاسی یک دولت نزد دولت دیگر، که ممکن است مقیم یا دارای مأموریت ویژه باشد؛ سفیرکبیر

سقط / saqat / : صفت. ۱. مرده ۲. ساقط شده ۳. [نامتداول] بد، پست

□ سقط شدن: مردن جانوران، بویژه چهارپایان (یکی روستایی سقط شد خوش)

سقط کردن: کشتن جانوران، بویژه چهارپایان (اخرش این حیوان بیچاره را سقط می‌کنی)

سقط گفتن: [نامتداول] دشنام دادن؛ ناسزا گفتن

سقط / seqt / : اسم. عمل یا فرایند ساقط شدن. به همین قیاس: سقط کردن

□ سقط جنین: خارج شدن پیش از موعد جنین از زهدان مادر

سقط‌آور / seqtāvar / : صفت. دارای ویژگی ساقط کردن جنین (داروی سقط‌آور)

سقط‌فروش / saqatfūruš / : ها؛ -ان / : اسم. [قدیمی] خواربارفروش. به همین قیاس: سقط‌فروشی

سقف / saqf / : ها؛ -ان / : اسم. ۱. پوشش بالای یک فضا، بنا یا وسیله سرنشیندار (سقف خانه، سقف ماشین). ۲. [اقتصاد] بالاترین حد دسترسی (سقف بودجه، سقف درآمد)

□ سقف دهان: کام

سقف کاذب: سقفی در زیر سقف اصلی برای تغییر تناسب یک فضا یا نصب برخی تجهیزات (مانند کانالهای تهویه)

□ سقف زدن: ساختن سقف (فردا سقف را می‌زنند)

سقمقه / soqolme / : ها؛ -ان / : اسم. [گفتاری] ضربتی که با گوشه مشت، آرنج یا میج دست، و معمولاً برای هشدار

دادن می‌زنند (سقمقای به پهلوش زدم تا حواسش را جمع کند)

سققور / saqanqur / : ها؛ -ان / : اسم. جانور خزنده زنده‌زا ویزه نواحی گرم از زیر راسته سوسماران، با دست

و پا یا انگشتان تحلیل‌رفته، پره‌های ظریف در نوک زبان و نوارهای تیره رنگ در ناحیه شکم؛ ریگ‌ماهی

سقوط / soqut, sūqut / : اسم. ۱. عمل یا فرایند افتادن (سقوط سنگ) ۲. کاهش (سقوط قیمت) ۳. وضع یا عمل از

کار یا مقام خود برکنار شدن (سقوط دولت) ۴. وضع یا حالت تسخیر شدن به دست دشمن (سقوط بولین) ۵. وضع

یا حالت از دست دادن پایگاه اخلاقی یا اجتماعی خود (انحطاط و سقوط جوانان خوشگنران و بی‌خبر). به همین قیاس:

سقوط کردن

□ سقوط آزاد: وضع یا حالت افتادن یا رها شدن چیزی در هوایی آنکه فشاری جز نیروی جاذبه زمین، بر آن وارد شود؛ حرکت آزاد

سک / sok / : ها؛ -ان / : اسم. [گفتاری] ۱. سیخ کوچک ۲. هر چیز شبیه آن

□ سک زدن: سکیدن

سکام / sekām / : اسم. نوعی طریقه نمایش رنگی تصویر تلویزیونی

سکان / sokkān / : ها؛ -ان / : اسم. اسباب هدایت وسیله‌های شناور (کشتی، قایق، زیردریایی) یا پرنده (هواپیما، هلیکوپتر، ...) معمولاً به صورت اهرم، چرخ پرتنه‌دار یا پروانه

سکانت / sekānt / : اسم. [ریاضی] نسبت وتر مثلث قائم‌الزاویه به ضلع مجاور زاویه حاده: قطر ظل

سکاندار / sokkāndār / : -ان / : اسم. مأمور سکان؛ مأمور هدایت وسیله‌های شناور یا پرنده

سکانس / sekāns / : ها؛ -ان / : اسم. رشته‌ای از صحنه‌های پیاپی در یک فیلم که موضوع یا رویداد معینی را نشان می‌دهد و با روشن شدن تدریجی صحنه آغاز می‌شود و

با تاریک شدن تدریجی آن پایان می‌یابد

سکتاریسم / sektārisim / : اسم. [سیاست] گروه‌گرایی

سکته / sakte, sekte / : ها؛ -ان / : اسم. ۱. توقف ناگهانی موقت یا دایمی فعالیت قلب یا مغز ۲. [ادبی] برهم

خوردن وزن شعر

□ سکنه قبیح: [ادبی] برهم خوردن وزن شعر به صورتی آشکار و ناخوشایند

سکنه قلبی: انفارکتوس ناشی از قطع جریان خون

در عضله قلب

سکنه کامل: سکنه‌ای که به مرگ می‌انجامد

سکنه مغزی: بیهوشی ناگهانی که معمولاً در اثر خونریزی، آمبولی یا تشکیل لخته در عروق مغزی، عارض می‌شود.

در این حالت تنفس صدادار است و بی‌اختیاری مدفوع و ادرار در جانی از فلج نیمه تن وجود دارد

سکنه ملیح: [ادبی] برهم خوردن وزن شعر به صورت وقفای کوتاه و تأکیدار بر روی یک واژه، که موجب زیبایی و جلوه کلام می‌شود

سکنه ناقص: از کار افتادن اعصاب مربوط به حرکت ارادی بخشی از بدن بر اثر سکنه

□ سکنه کردن: دچار سکنه شدن

سکر / sokr / : اسم. [ادبی] مستی

سکرات / sakarāt / : اسم. ۱. حالت بی‌خبری ناشی از مستی ۲. حالت بیهوشی و از خود بی‌خبری هنگام مرگ

سکرآور / sokrāvar / : ها؛ -ان / : صفت. موجب تولید حالت مستی در مصرف‌کننده (شراب از نوشابه‌های سکرآور است)

سکرتو / sekreter / : اسم. منشی

سکرتین / sekretin / : اسم. [فیزیولوژی] هورمونی که از مخاط دوازدهه ترشح و باعث افزایش شیره لوزالمعده می‌شود

سکس / seks / : اسم. امور جنسی (سکس موضوع اصلی بیشتر این داستانها و فیلمها را تشکیل می‌دهد)

سکستان / sekstān / : اسم. ۱. -ها / : ابزار اندازه‌گیری مسافت‌های زاویه‌ای که بویژه در دریانوردی برای سنجش

سکوت کردن: هیچ نگفتن

سکولار / sekulār: صفت. غیر دینی؛ دنیوی؛ عرفی (حکومت سکولار)

سکولاریسم / sekulārism: اسم. نظام غیر دینی؛ نظام حکومتی یا آموزشی که آموزه‌های دینی در آن دخالت داده نشده است

سکون / sūkun, sokun: اسم. [ادبی] بی حرکتی؛ نداشتن حرکت و جنبش

سکونت / sūkunat, sokunat: اسم. عمل ساکن شدن در جایی، بویژه در جایی زندگی کردن (محل سکونت او معلوم نیست)

سکونت داشتن: ساکن بودن؛ اقامت داشتن (سه سال در آن شهر سکونت داشتیم)

سکونت کردن: ساکن شدن؛ اقامت کردن (در خانه خوشاوندنش سکونت می‌کرد). به همین قیاس: سکونت گزیدن سکّه / sekke: ها / اسم. قطعه فلز مسطح و (معمولاً) بهاداری که بر روی آن ارزش مبادله‌ای و گاه نام کشور ضرب‌کننده‌اش حک شده است؛ پول فلزی (سکه دوریالی، سکه طلا)

سکه بودن کار کسی یا چیزی: [مجازی] رونق داشتن کار او (امروزها کار روزنامه‌ها سکه است. مدتی کار آقای علوی سکه بود)
سکه زدن: ۱. ساختن سکه (دولت سکه ۲۵۰ ریالی زده است)
۲. [مجازی] درآمد بسیار زیاد داشتن (فروشنده‌گان تمویل دارند سکه می‌زنند)

سکه یک پول کردن: [مجازی] بی‌ارزش و اعتبار کردن (با حرفه‌ای که زد، او را سکه یک پول کرد). به همین قیاس: سکه یک پول شدن

از سکه انداختن: [مجازی] بی‌اعتبار یا بی‌رونق کردن (بداخلت پول کلاه را از سکه انداخته بود). به همین قیاس: از سکه افتادن

سکه‌ای / sekke'ī: صفت. دارای کارکرد با سکه (تلفن سکه‌ای)

سکه‌شناسی / sekkešēnāsi: اسم. دانش مربوط به بررسی و شناسایی سکه‌های مربوط به کشورها و دوره‌های تاریخی گوناگون

سکیدن / sokidan: مصدر. متندی. [گفتاری] // سکیدی: می‌سکی؛ پسک // ۱. با سیخ ضربه زدن ۲. کاویدن * سک‌زدن

سگ / sag: اسم. ۱. [نجوم] دو صورت فلکی در آسمان نیمکره شمالی ۲. یازدهمین سال از سالهای تقویم ترکستانی * تقویم ۳. ها / -ان: جانور پستاندار اهلی گوش‌شخوار از تیره سگسانان، پنجه‌رو و دارای چهار انگشت جمع‌شدنی در هر پا، که با گرگ پیوند نزدیکی دارد
سگ آبی: پیدستر

ارتفاع جر‌های آسمانی به کار می‌رود ۲. [نجوم] صورت فلکی در نیمکره جنوبی میان صورتهای شیر و آبار، به شکل سه پایه عکاسی

سگ / sok: صفت. واژه‌ای که کودکان در بازی قاچم‌موشک به کار می‌برند

سکسکه / sekseke: ها / اسم. انقباض ناخواسته کم و بیش دردناک حجاب حاجز که با پیرون دادن هوا و بسته شدن ناگهانی مزمار (گلوت) و صدای مخصوص همراه است

سکسی / seksī: صفت. ۱. وابسته به امور جنسی (فیلم سکسی) ۲. شهوت‌انگیز (اندام سکسی، هیکل سکسی)

سکمه‌دوزی / sokmeduzi: اسم. نوعی گلدوزی سنتی شبیه برودری دوزی

سکنا / soknā: اسم. عمل ساکن شدن و اقامت گزیدن در جایی: سکنتی

سکناات / sakanāt, sakenāt: اسم. حالت و حرکتهای غیرارادی شخص در یک مورد خاص (از سکناات او پیدا بود که نگران و چشم‌پراه دیگری است)

سکنجبین / sekanjabin: اسم. شربتی از جوشانده عسل، شیر، یا شکر با سرکه، که به عنوان چاشنی و نوشیدنی به کار می‌رود: بسکنجبین؛ سکنجبین

سکندری / sekandari: اسم. از دست رفتن موقت تعادل بر اثر بیخ خوردن یا گیر کردن یا به مانع (سکندری خورد و افتاد روی گلدان). به همین قیاس: سکندری خوردن

سکنجبین / sekangabin: * بسکنجبین

سکنه / sakane: جمع * ساکین

سکنی / soknā: * شکنا

سکو / saku: ها / اسم. ۱. سطح برآمده همواری که با مصالح ساختمانی می‌سازند و معمولاً برای نشستن بر روی آن به کار می‌رود (سکو دم در) ۲. چنین ساختاری برای نصب یا استقرار وسیله، اسباب یا تجهیزاتی بر روی آن (سکو پرتاب موشک، سکو حفاری) ۳. سطح هموار برآمده‌ای که برای سوار و پیاده شدن به قطار یا بارگیری و مانند آن به کار می‌رود (سکو راه‌آهن، سکو بارانداز)

سکوی حفاری: سکویی (بویژه بر روی یک توده آب، مانند دریا یا دریاچه) که دکل و تجهیزات حفاری بر روی آن سوار می‌شود

سکوب / sakkub: ها / اسم. [گفتاری] سکو

سکوت / sūkut, sokut: اسم. ۱. وضع یا کیفیت نبودن سر و صدا (سکوت بر همه جا حاکم بود) ۲. عمل یا فرایند هیچ نگفتن (سکوت علامت رضاست. در جواب سکوت کرد)

سکوت شدن: از میان رفتن سر و صدا؛ برقرار شدن سکوت. به همین قیاس: سکوت بودن

از روی ناچاری و بدون رضایت) (بگیر، این صد تومان هم سگ خور!)، به همین قیاس: سگ خور شدن: سگ خور کردن
 سگدانی / sagdāni، -ها: / اسم، ۱. لانهٔ سگ
 ۲. [مجازی] جای بسیار کثیف و تنگ (یعنی توبه این سگدانی می‌توبی خانه؟)

سگدست / sagdast / اسم، مفصلی در اتومبیل که چرخ‌ها را به وسیلهٔ میله‌ای (به نام میل سگدست) به محور چرخ‌ها (اکسل) وصل می‌کند
 سگدو / -do: sagdow / اسم، [گفتاری] دوندگی فراوان و بیهوده: سگدوی [گفتاری]

سگدو زدن: بیهوده به هرسو دودیدن (چقدر توی این شهر بروی یک اتاق خالی سگدو زدم)

سگدوی / sagdovi / اسم، [گفتاری] سگدو سگرمه / segerme، -ها: / اسم، [گفتاری] چین پیشانی
 سگرمه‌های کسی توی هم بودن: [کنایی] خشمگین یا ناراحت بودن (چه شده؟ سگرمه‌ها توی هم است).

به همین قیاس: سگرمه‌های کسی توی هم رفتن
 سگ زبان / sagzāban، -ها: / اسم، گیاه علفی دوساله از تیرهٔ گاوزبانیان با ریشهٔ ضخیم، ساقهٔ راست، برگ‌های باریک نرم و گل‌های خوشه‌ای قرمز یا بنفش، برگ و ریشهٔ آن کاربرد دارویی دارد
 سگسان / sagsān، -ان: / صفت، ۱. شبیه سگ ۲. مربوط یا متعلق به تیرهٔ سگسانان

سگسانان / sagsānan / اسم، تیره‌ای از پستانداران گوشتخوار از زیر راستهٔ پنجه‌داران، یا چنگال‌های آزاد و پوزهٔ دراز، شامل سگ‌ها، روباه‌ها و گرگ‌ها
 سگک / sagak، -ها: / اسم، نوعی قلاب فلزی یا پلاستیکی دارای دو بخش که یکی در داخل دیگری محکم می‌شود و آن را برای بستن کمربند یا بند کیف، کفش و مانند آن به کار می‌برند
 سگکش / sagkoš / اسم، ۱. کسی که کارش کشتن سگ‌هاست ۲. [کنایی] عمل یا فرایند کشتن جاندار یا درد و شکنجهٔ بسیار، به همین قیاس: سگکش کردن
 سگکن / sagkan / سگه گیاه

سگ‌ماهی / sagmāhi، -ها: / اسم، ۱. تیره‌ای از ماهیان کوچک استخوانی، یا بدن کشیده و استوانه‌ای شکل، که از حشرات و بی‌مهرگان آبی تغذیه می‌کنند
 ۲. هر یک از افراد آن تیره
 سگ‌مگسان / sagmagasān / مگس‌های شیشی، مگس‌ها
 سگی / sagi / صفت، بسیار بد، مانند سگ (زندگی سگی، اخلاق سگی)

سل / sal، -ها: / اسم، پل موقت، بویژه تخته یا تیرهایی که برای عبور از عرض رودخانه، بر روی آن قرار می‌دهند

سگ بزرگ: صورت فلکی در جنوب شرقی صورت شکارچی، که از ستاره‌های دوتایی، سه‌تایی و چند خوشهٔ ستاره‌ای تشکیل شده و شعرای یمنی روشترین ستارهٔ آن است: کلب اکبر

سگ پلیس: نوعی سگ که در یافتن مجرمان یا افراد مشکوک به پلیس کمک می‌کند
 سگ تازی / سگ شکاری
 سگ حسن‌دله: [کنایی] شخص ولگرد و بی‌کاره که به هر جایی سر می‌کشد
 سگ خانگی: هریک از انواع سگ‌هایی که در خانه نگه می‌دارند

سگ راهنما: گونه‌ای سگ که برای راهنمایی نابینایان تربیت می‌شود

سگ روسیاه: [کنایی] آدم گناهکار
 سگ شکاری: نوعی سگ که شکار را به وسیلهٔ بو یا رؤیت آن دنبال می‌کند: سگ تازی

سگ کوچک: صورت فلکی در شرق صورت شکارچی که تنها یک ستارهٔ آن به نام شعرای شامی مشخص است: کلب اصغر

سگ گله: سگی که برای حفاظت گله تربیت می‌شود
 سگ شدن: [مجازی] سخت عصبانی یا بدخلق شدن (باز امروز راننده‌مان سگ شده بود و پاچه همه را می‌گرفت)
 سگ صاحبش را نشناختن: [کنایی] پرازدحام و آشفتن بودن (آن فرد شلوغ بود که سگ صاحبش را نمی‌شناخت، کجا می‌خواهی بیایی، در اینجا سگ صاحبش را نمی‌شناسد)

سگ کسی به چیزی یا کسی ارزشیدن: [تعریض] بسیار بی‌ارزش بودن آن (سگ احمد می‌ارزد به صدتا مثل فریبون)
 سگ کسی نبودن: [تعریض] هیچ اهمیت و ارزش نداشتن (ارباب سگ کیست که بخواد مرا از زمین بیرون کند)

سگاله / sagāle، -ها: / اسم، نوعی قارچ انگلی گیاه چاودار، که از آن ارگو تین می‌گیرند: زنگ چاودار
 سگالیدن / segālidan: مصدر، لازم، [نامتداول] // سگالیدی: می‌سگالی: پسگالی // اندیشیدن و در ذهن خود نقشه کشیدن

سگ‌انگور / sag`angur / تاجریزی سیاه، تاجریزی

سگباد / sagbād / اسم، [تعریض] بیماری هاری (مواظب باش که طرف سگباد دارد)

سگ توله / sagtulc / توله سگ

سگ جان / sagjān / صفت، [گفتاری] بسیار مقاوم در برابر ضربه یا آسیب (این ساعت خیلی سگ جان است، تا حالا چند دفعه از دستم افتاده، باز کار می‌کند)

سگ خور / sagxor / صفت، [مجازی] شایستهٔ خورده شدن به وسیلهٔ سگ (نوعی دشنام در هنگام دادن چیزی

الضَّالِّحِينَ، اَلْسَّلَامُ عَلَیْكُمْ وَ رَحِمَتْ اللّٰهُ وَ بَرَكَاتُهَا»
 ۵. [نظامی] ایستادن فرد نظامی به حالت خبردار و بالا بردن دست راست و قرار دادن نوک انگشت وسط رو به شقیقه، به شکلی که کف دست راست رو به جلو است
 ۶. سلام دادن: ۱. گفتن واژهٔ سلام (به مدیر سلام دادم): سلام کردن ۲. انجام دادن عمل سلام (همین که سلام داد، خم شد و چنانچه راجع کرد)
 سلام رساندن / فرستادن: ۱. فرستادن سلام به وسیلهٔ دیگری ۲. اطلاع دادن سلام کسی به دیگری (مادر سلام رساندند و گفتند... علی هم سلام می‌رساند)
 سلام کردن ﷻ سلام دادن-۱
 سلام کسی را نگو گفتن: به سلام او پاسخ نگفتن (سلام دادم سلام را نگرفت، شاید جوانی جای دیگری بود)
 سلامت۱ / salāmat / : اسم. [ادبی] تندرستی؛ سلامتی (از سلامت کامل برخوردار است)
 سلامت۲: صفت. [گفتاری] ۱. تندرست (مادر هم سلامت است) ۲. بی عیب یا نقص (این جعبه را همین طور سلامت به دست برادرم بوسان) ۳. خالی از خطر (این روزها سفر هوایی سلامت است)
 به سلامت: به طور سالم، بی آسیب، به سلامتی (آنها را به سلامت به مقصد رساند)
 سلامتی / salāmati / : اسم. تندرستی (با استراحت و معالجه سلامتی‌اش را به دست آورد. سلامتی که باشد بقیه چیزها درست می‌شود)
 به سلامتی: به سلامت (به سلامتی فزاید شد)
 سلام‌علیک / salām'aleyk / ﷻ سلام‌وعلیک
 سلام‌علیکم / salāmon'aleykom / : دعا. درود بر تو؛ واژه‌ای که در هنگام سلام به کار می‌رود
 سلام‌وعلیک / salām-o-aleyk / : اسم. [مجازی] آشنایی؛ دیدار و گفتگو (ما با هم مختصر سلام‌وعلیکی داشتیم): سلام‌علیک
 سلامه - سلامه / sallāne-sallāne / : قید. [گفتاری] با آرامی، آهسته و با طمأنینه (سلامه. سلامه راه می‌رفت)
 سلب / salb / : اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند بی‌بهره ساختن (سلب اختیار) ۲. [منطق] نفی محمول برای موضوع قضیه؛ مقابل: ایجاب
 سلب قدرت: سلب حیثیت
 سلب کردن: پس گرفتن یا بی‌بهره کردن (همه اختیارات او را سلب کردند). به همین قیاس: سلب شدن
 سلتی / selṭi / : اسم. خانواده‌ای از زبانهای هند و اروپایی، از جمله شامل زبانهای ایرلندی و بریتونی
 سلحشور / salahšur / : -ان / : صفت. [ادبی] جنگاور دلیر و چسبیده دست (سربراهن سلحشور اسلام). به همین قیاس: سلحشوری

سل / sel(i) / : اسم. بیماری مزمن عفونی در انسان یا جانوران که عامل آن باسیل کُخ است؛ تب لازم
 سل اوزنی: شکل حاد و عمومی سل که در آن باسیل سل از راه خون پراکنده می‌شود و کانونهای متعدد سلی در بسیاری از نواحی بدن ایجاد می‌کند
 سل استخوان: بیماری سل که بر اثر سرایت باسیل کُخ به مغز استخوان، موجب پیدایش دملهای چرکی و فساد و تغییر شکل استخوانها می‌شود
 سل پزندگان: نوعی سل که پزندگان و بندرت انسان را مبتلا می‌کند
 سل ریه: عفونت ریه‌ها بر اثر سرایت باسیل کُخ که با اختلال تنفسی، سرفه و خلط چرکی همراه است
 سل گاوی: نوعی سل که گاو را مبتلا می‌کند و از راه خوردن شیر گاو بیمار به انسان منتقل می‌شود و سل عقده‌های لنفاوی و گاه سل مفصلی یا ریوی تولید می‌کند
 سل / sol / : اسم. [موسیقی] پنجمین نت در گام دیاتنیک
 سلاح / selāh / : -ها؛ اسلحه؛ تسلیحات / : اسم
 ۱. جنگ‌افزار ۲. [مجازی] هر وسیله‌ای که به یاری آن بتوان مبارزه کرد (این طور وقتها به سلاح گریه متوسل می‌شد. دشمن از سلاح تفرقه و اختلاف انداختن استفاده می‌کند)
 سلاح سرد: اسلحهٔ سرد ﷻ اسلحه
 سلاح گرم: اسلحهٔ گرم ﷻ اسلحه
 سلاح / sallāx / : -ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که چهارپایان گواشتی را سر می‌برد؛ کارگر کشتارگاه ۲. [کنایی] کسی که به کشتار مردم بی‌گناه دست می‌زند
 سلاح‌خانه / sallāx.xāne / ﷻ کشتارگاه
 سلاحی / sallāxi / : اسم. ۱. شغل یا عمل سلاح ۲. -ها / [مجازی] کشتار، معمولاً همراه با قطعه - قطعه کردن (زن و شوهر را توی خانه‌شان سلاحی کرده بودند). به همین قیاس: سلاحی شدن؛ سلاحی کردن
 سلامت / salāsat / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت سلیس بودن؛ روانی و شیوایی بیان (گفتار یا نوشتار) (سلامت بیان)
 سلاطین / salāṭin / : جمع ﷻ سلطان
 سلاله / solāle / : اسم. ۱. برجسته‌ترین فرزند یا بازمانده (سلالة پیمبر) ۲. نسل؛ فرزند
 سلام / salām / : -ها / : اسم. ۱. واژهٔ خوشامدگویی که در هنگام دیدن آشنایی، وارد شدن به جایی یا در پاسخ خوشامدگویی دیگری به کار می‌رود ۲. مراسم رسمی که در روزهای عید در حضور رییس کشور برگزار می‌شود ۳. مراسم رسمی که برای شخص عالی‌مقامی انجام می‌گیرد و معمولاً با شلیک توپ همراه است ۴. [اسلام] جمله‌هایی که نمازگزار در آخرین رکعت نماز می‌گوید و آن این دو جمله است: «اَلْسَّلَامُ عَلَیْنَا وَ عَلَیْ عِبَادِاَللّٰهِ

□ سلطه داشتن: سلط بودن (اوبه شوهر و فرزندان سلط داشت و همه فرامشی را اطاعت می کردند)

سلطه یافتن: سلط شدن (بزودی بر همه کارها سلطه یافت)
سلطه پذیر / soltepozir, -ان: / صفت. دارای آمادگی برای پذیرش سلطه دیگری؛ مقابل: سلطه جو.
به همین قیاس: سلطه پذیری

سلطه جو / solteju, -یان: / صفت. خواهان سلطه یافتن بر دیگران و اعمال اراده خویش بر آنان؛ سلطه طلب؛ مقابل: سلطه پذیر. به همین قیاس: سلطه جویی
سلطه طلب / soltetab, -ان: / صفت. سلطه جو.
به همین قیاس: سلطه طلبی

سلطه گر / soltegar, -ان: / صفت. دارای رفتاری که موجب سلطه بر دیگران می شود (دولتهای سلطه گر به غارت کشورهای آفریقایی و استقرار دولتهای دستنشانده در آن کشورها پرداختند)

سلف / salaf, اسلاف: / صفت. [گفتاری] مربوط یا متعلق به زمانهای گذشته؛ پیشین؛ گذشته (پادشاهان سلف)
سلف / self, -ها: / اسم. [گفتاری] نُقل؛ تفاله

سلفخر / salafxar, -ها: -ان: / اسم. کسی که کالایی را پیش از تولید آن از تولیدکننده خریداری و پولش را به او پرداخت می کند (مانند کسانی که محصول کشاورزی را از کشاورز یا ماهی را از صیاد پیش خرید می کنند)

سلفخوری / salafxari, -ان: / اسم. عمل یا فرازیدن خریداری کالا از تولیدکننده پیش از تولید آن؛ پیش خرید

سلفدان / selfdan, -ها: / اسم. [گفتاری] ظرفی برای ریختن تفاله، خلط گلو و مانند آن؛ تُفُلدان
سلفز / solfež, -ان: / اسم. [موسیقی] روش آماده سازی گوش و چشم تا نوآموز موسیقی بتواند نتهای یک نغمه را در حال اجرای آن نام ببرد؛ سُولفژ

سلفسرویس / selfservis, -ها: / اسم. رستورانی که در آن مشتری خود غذایش را بر سر میز می برد
سلففیدن / solfidan, selfidan, -ان: / مصدر. متعدی. [گفتاری] // سلفیدی؛ می سلفی؛ سلف // بزور و از روی ناچاری پولی پرداخت کردن (دیشب رفتم رستوران هزار تومان سلففیدم)

■ صفت منفی: سلفیده / مصدر منفی: سلففیدن
سلک / selk, -ان: / اسم. ۱. [نامنداول] رشته؛ نخ ۲. صف؛ رده (در سلک روحانیت در آمد)
سلکتور / selektor, -ها: / اسم. وسیله ای برای ایجاد اتصال در هریک از مدارهای یک دستگاه برقی
سلمانی / salmani, -ان: / اسم. [گفتاری] ۱. آرایشگر (سلمانی رشتی بود) ۲. کارگاه سلمانی؛ آرایشگاه (موهبت بلند شده، برو سلمانی)
سلمه تره / salmetare, -ها: / اسم. گیاه علفی دوپایه

سلخ / salx, -ان: / اسم. [ادبی] آخرین روز ماه قمری (سلخ شعبان ۱۳۳۴ قمری)

سلسله / selsele, -ها: / اسم. ۱. گروهی از اشیای پیوسته به یکدیگر؛ رشته (سلسله اعداد، سلسله کوهها)
۲. افرادی از یک خانواده که یکی پس از دیگری پادشاهی یا حکومت را در دست می گیرند (سلسله سلطنتی، سلسله حکومتی) ۳. گروهی از افراد که یکی پس از دیگری رهبری یک گروه یا فرقه را در دست می گیرند (سلسله دراویش) ۴. [زیست شناسی] هریک از سه دسته اصلی در تقسیم بندی موجودات طبیعی (جمادات، گیاهان، جانوران) که خود به چند شاخه تقسیم می شوند
□ سلسله آحاد: دستگاه یکاها □ دستگاه

سلسله اعصاب: دستگاه عصبی □ دستگاه
سلسله متری: دستگاه متری □ دستگاه

سلسله جنبان / selselejombān, -jonbān, -ان: / اسم. [ادبی] عامل برانگیختن دیگران به انجام دادن کاری؛ عامل تحریک (همه اگر سلسله جنبان شود / مور تواند که سلیمان شود)

سلسله مراتب / selseleamarāteb, -ان: / اسم. پیوند میان اجزای یک دستگاه به صورتی که یکی بالای دیگری قرار گیرد (سلسله مراتب اداری)

سلسیوس / selsiyus, -ان: / اسم. درجه صدمی، درجه سلطان / soltān, -ها: / سلاطین: / اسم. شاه؛ پادشاه (سلطان محمد خدابنده، سلطان عثمانی)

سلطانی / soltāni, -ان: / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به سلطان (قصر سلطانی، بازار سلطانی) ۲. چلوکیاب سلطانی، چلوکیاب ۳. قطع سلطانی، قطع
سلطنت / saltanat, -ان: / اسم. پادشاهی (نادرشاه در سال ۱۱۴۸ به سلطنت رسید)

□ سلطنت فردی: حکومت مطلقه □ حکومت
□ سلطنت داشتن: پادشاه بودن (محمدشاه شاه ۳۷ سال سلطنت داشت)

سلطنت کردن: پادشاهی کردن (کریم خان بر بخشی از ایران سلطنت می کرد)

به سلطنت رسیدن: شاه شدن (ناصر در سال ۱۱۴۸ به سلطنت رسید)

سلطنت طلب / saltanat.talab, -ان: / صفت. هوادار نظام سلطنتی و وجود شاه به عنوان رئیس کشور (نیروهای سلطنت طلب)
سلطنتی / saltanati, -ان: / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به سلطنت (نظام سلطنتی، خانواده سلطنتی) ۲. [مجازی] مجلل؛ باشکوه (توبیلم سلطنتی)
سلطه / solte, -ان: / اسم. توانایی سلطه بودن بر کسی یا چیزی و اداره کردن آن

زخم بر روی آن پدید می‌آید و بعدها خودبه‌خود می‌افتد
 □ **سله بیستن:** به‌وجود آمدن سله (روی زخم سه بسته است)
سله شکستن: کوبیدن و نرم کردن زمینی که سله بسته است

سلیس / salis /: صفت. [ادبی] شیوا و روان (در مورد سخن) (بیان سلیس، نطق سلیس)

سلیست / solist /: اسم. [موسیقی] ۱. تکنواز
 ۲. تکخوان: خواننده‌ای که به‌تنهایی آواز می‌خواند
 * **سولیست**

سلیطه / salite /: صفت. دارای تسلط بر دیگران،
 بویژه شوهر و کسان خود به‌سبب پرخاصگری و بی‌شرمی
 (زن سلیطه)

سلیقه / saliqe /: صفت. سلیق /: اسم. ۱. ترجیح یا پسند
 شخصی (من با سلیقه تو موافق نیستم) ۲. توانایی ذهنی و
 احساس شخص برای تشخیص زیبایی یا خوبی (خواهم
 خیلی با سلیقه‌اش)

سلیم / salim /: صفت. ۱. پرندۀ مهاجر از تیرهٔ پرندگان
 ساحلی، شبیه به آپچلیک، با تر و مادهٔ معمولاً همشکل،
 بالهای دراز و نوک تیز، پرواز قوی و دو سرع: مرغ باران
 سلیم ۲: صفت. درستکار و بی‌آزار

سلیم‌النفیس / salimonnafs /: صفت. دارای روحیهٔ
 نیکخواهی و درستکاری

سم / sam(m) /: صفت. ۱. ماده‌ای که بر اثر
 عمل شیمیایی خود به‌جانداری آسیب می‌رساند: زهر
 ۲. داروی آفت‌کش که در کشاورزی به‌کار می‌رود
 ۳. [مجازی] هر چیز زیان‌آور (سیگار برای تو سم است)

سم / som /: صفت. ۱. پوشش طبیعی سخت و شاخی
 بخش انتهایی پای پستانداران سم‌دار
سماجت / semājat, samājat /: صفت. پافشاری و
 پیگیری بسیار (خیلی سماجت کردم تا همراهم بیاید)
سمماع / samā, somā /: اسم. قدیمی [رقص و
 پایکوبی درویشان]

سمافور / semāfor /: صفت. ۱. آسیابی برای علامت
 دادن (مانند وسیله‌ای با یک یا دو بازوی متحرک)
 ۲. نظام علامت‌دهی دیداری به‌وسیلهٔ دو پرچم که هریک
 در دستی قرار دارد

سماق / somāq /: صفت. ۱. درختچهٔ کوچک از تیرهٔ
 سماقیان، با شاخه‌های کردار خا‌کستری، برگهای
 مرکب‌شانه‌ای که در پاییز قرمز می‌شود و گلهای مجتمع
 خوشه‌ای به‌هم فشرده ۲. دانه‌های ترش این گیاه با پوست
 قرمز رنگ، که ساییدهٔ آن به‌عنوان چاشنی به‌کار می‌رود
 □ **سماق مکیدن:** [تعریض] منظر ماندن؛ انتظار به‌بوده
 کشیدن برای چیزی (فلا‌فلا سق سقی)

سماق بالا / somāqpālā /: صفت. پرویزن؛ آبکش

یک‌ساله یا پایا از تیرهٔ فرقیون، با ساقهٔ صاف، شاخه‌ها و
 برگهای متقابل و گلهای نر و ماده. همهٔ اعضای این گیاه
 کاربرد دارویی دارند

سلندر / salandar /: صفت. [گفتاری] ویلان و سرگردان
 (راهنده‌رفت و من سفیل و سلندر ماندم وسط بیان)

سلنوتید / soleno'id /: صفت. ۱. سم. سیم‌پیچ؛ سیملوله؛
 سولنوتید

سلنیم / selenyom /: اسم. عنصر شیمیایی نافلز، با
 عدد اتمی ۳۴ و وزن اتمی ۷۸/۹۶، دارای ظاهر فلزی
 خا‌کستری‌رنگ و نامحلول در آب که از آن در
 دستگاه‌های الکترونیک استفاده می‌شود

سلنیوس‌اسید / selenyus asid /: اسم. اسید سلنیوس،
 اسید

سلو / solo /: صفت. ۱. [موسیقی] ۱. تکنوازی
 ۲. تکخوانی * **سولو**

سولوفان / solofan /: صفت. ۱. صفت. کاغذ شفافی (شیشه
 شیشه) از جنس سلولز احیاءشده که در بسته‌بندی و
 جلدسازی کاربرد دارد

سلوک / sūluk, soluk /: اسم. ۱. [ادبی] رفتار
 (حسن سلوک) ۲. [گفتاری] خوش‌رفتاری

□ **سلوک‌کردن:** خوش‌رفتاری کردن (با هم سلوک کنید
 نغزاید سرومدا بلند بشود)

سلول / sellul /: صفت. ۱. یاخته (سلول گیاهی،
 سلول عصبی) ۲. [نامداول] جایگاه یا محفظهٔ کوچک؛
 حجره ۳. اتاق کوچکی که زندانی در آن به‌سر می‌برد
 (سلول انفرادی)

□ **سلول تخم:** [زیست‌شناسی] زیگوت

سلولوز / selluloz /: اسم. مادهٔ اصلی سازندهٔ دیوارهٔ
 یاخته‌های گیاهان، از هیدراتهای کربن که منابع عمدهٔ آن
 الیاف گیاهی پنبه، کتان و کنف است. در آب و حلالهای
 معمولی حل نمی‌شود، قابلیت جذب بسیار دارد و
 مشتقات آن دارای اهمیت تجارتي است: سلولئوز

□ **سلولئز استات:** استات سلولز، استات

سلولوتید / sellulo'id /: اسم. مادهٔ حاصل از ترکیب
 نیترات سلولز با کافور، که بسیار قابل اشتعال است و در
 ساختن برخی کالاهای، لوازم دندانپزشکی و جراحی
 کاربرد دارد

سلولوز / selluloz /: اسم. سلولئوز
سلولی / selluli /: صفت. مربوط یا منسوب به یاخته؛

یاخته‌ای (غشای سلولی، دیوارهٔ سلولی، زیست‌شناسی سلولی)
سبله / selle, selle /: اسم. ۱. صفت. ۱. زنبیل؛ سبد

۲. لایه‌ای از گل‌ولای که پس از بارندگی یا جریان آب بر
 روی زمین می‌ماند و بر اثر خشک شدن سخت می‌شود و
 ترک می‌خورد ۳. پوستهٔ سختی که در جریان بهبودی

سمایان / somāqīyān / : اسم. تیره‌ای از گیاهان
دولپه‌ای جدا گلبرگ درختی یا درختچه‌ای یک پایه یا
دوپایه، با ساقه‌های دارای لوله‌های شیرابه و صمغ
چسبنده معطر، برگهای نامتقابل بی‌زبان، گلهای منظم
تر-ماده، تخمدان سه‌خانه و میوه دارای یک هسته
سماک / semāk / : اسم. [نجوم] نام دو ستاره روشن در
دو صورت فلکی

سماک اعزل: درخشانترین ستاره صورت فلکی خوشه
سماک راجح: ستاره درخشانی در صورت فلکی عوا
سمانتیت / semāntit / : اسم. [صنعت] کربور آهن
سخت و شکننده که در ترکیب فولاد و چدن یافت می‌شود؛
کاربرد آهن

سمانتیک / semāntik / : اسم. معنی‌شناسی
سموات / samāvāt / : اسم. آسمانها
سماور / samāvar / : اسم. اسبابی از جنس یک فلز
براق به شکل کمابیش استوانه، دارای آتشخانه، اجاق
نفتی یا برقی برای جوشاندن آب و دم کردن چای
سماور ساز / samāvārsāz / : اسم. ۱. سازنده
سماور ۲. تعمیرکار سماور. به همین قیاس: سماورسازی
سمای / samāvi / : صفت. [ادبی] آسمانی (افق سمای،
اجرام سمای)

سمباده / sombāde / : سَنَباده
سمبل / sambal, sanbal / : اسم. عملی که بدون دقت و
ظرافت انجام گرفته است: سنبل
سمبل کردن: بدون دقت و ظرافت لازم و به‌طور سرسری کار
کردن (او عادت داشت هر کاری را سمبل کند و اهل سلیقه و جدیت نبود)
سمبل / sambol / : سَمْبُول
سمبل / sombol / : سَنَبَل
سمبل کاری / sambalkāri, sanbal / : اسم. عمل یا
فرایند انجام دادن کاری به‌طور سرسری، بدون دقت و
ظرافت لازم (برخی صنعتگران ماسمبل کاری می‌کنند و آبروی
صنعت را می‌برند)

سمبول / sambol / : اسم. نماد: سمبل
سمبولیست / sambolist / : اسم. ۱. نمادگرا
(شاعر سمبولیست)
سمبولیسم / sambolism / : اسم. ۱. نمادگرایی
۲. نمادگان [فرهنگستان]

سمبولیک / sambolik / : صفت. نمادی؛ نمادین
(شعر سمبولیک)
سمبه / sombe / : سَنَبه
سمپات / sampāt / : اسم. [گفتاری] هوادار،
بوژه هوادار یک گروه سیاسی: سمپاتیان
سمپاتی / sampāti / : اسم. ۱. علاقه، گرایش، دلبستگی
(عددهای نسبت به او سمپاتی داشتند) ۲. [نامداول] همدردی

سمپاتیان / sampātīzān / : سَمپات
سمپاتیک / sampātik / : صفت. ۱. خوشایند؛ دلچسب
(قیافه سمپاتیک) ۲. دستگاه سمپاتیک، دستگاه
سمپاش / sampās / : اسم. ۱. دستگاه دستی یا
موتوری که سم دفع آفات را به وسیله هوای فشرده
به صورت ذره‌های ریزی به اطراف می‌پاشد ۲. /ان/
کارگری که کارش سمپاشی است

سمپاشی / sampāshi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند
پاشیدن مواد سمی برای از میان بردن جانداران موزی
۲. [مجازی] آشفته کردن ذهن مخاطب به وسیله سخنان
دروغ پسا مخالفت‌آمیز (برخی رادیوها هم علیه نظام
سمپاشی می‌کردند)

سمپوزیوم / sampoz(i)yom / : اسم. ۱. اجتماع
رسمی گروهی از کارشناسان و صاحب‌نظران برای ارائه
اطلاعات یا نظرهای خودشان به شرکت‌کنندگان در
اجتماع ۲. جای برگزاری چنین اجتماعی * هم‌نشست
[فرهنگستان]

سمت / samt / : اسم. ۱. سو؛ طرف؛ جهت ۲. [نجوم]
زاویه افقی از نصف‌النهار شمال تا نقطه مورد نظر
در جهت ساعتگرد
سمت راست: طرف راست؛ دست راست. به همین قیاس:

سمت چپ
سمت / semat / : اسم. مقام؛ شغل (در آن اداره سمت
خوبی داشت. شمایه سمت سرایداری منصوب می‌شود)
سمت‌الراس / samtorra's / : اسم. [نجوم] امتداد قائم
نقطه‌ای در بالای سر شخص ناظر بر کره آسمان: سراسو
سمت‌الشمس / samtossams / : پیراهور
سمت‌القدم / samtolaqadam / : اسم. [نجوم] امتداد
قائم نقطه‌ای در زیر پای شخص ناظر بر کره آسمان: یاسو
سم تراش / somtarāš / : اسم. ۱. اسبابی شبیه سوهان
که با آن سم چهارپایان بازکش را پیش از نعل کردن
صاف می‌کنند

سمتگیری / samtgiri / : اسم. تصمیم‌گیری برای
حرکت در جهت معین یا به‌سوی هدف معین؛ جهتگیری
سمج / semej / : صفت. دارای عادت یا گرایش به
پیگیری کاری با اصرار زیاد و نامعقول (فروشنده سمج،
گدای سمج)

سمچال / somčāl / : اسم. چاله پدید آمده از جای
سم چهارپایان
سمدار / somdār / : اسم. ۱. صفت. دارای سم (به جای
ناخن) در انتهای اندامهای حرکتی (مانند اسب،
گاو و گوسفند)

سمرو / somrow / : صفت. دارای ویژگی راه رفتن
پرروی سم (مانند اسب و گاو)

سمسار / samsār, -ها؛ -ان / : اسم. کسی که اثاث خانگی دست دوم را خرید و فروش می کند

سمساری / samsāri / : اسم. ۱. شغل سمسار ۲. -ها / دکان سمسار؛ جایی که در آن اثاث خانگی دست دوم خرید و فروش می کنند

سم‌شناسی / samšenāsi / : زهرشناسی

سمع / sam' / : اسم. [ادبی] شنوایی

☐ به سماع کسی رساندن: به گوش او رساندن: به او گفتن یا خبر دادن (لازم است اعتراض مارا به سماع مقامهای مسئول برسانید)

سمعک / sam'ak, -ها / : اسم. اسباب الکتریکی که صدا را پیش از رسیدن به اندام شنوایی تقویت می کند و معمولاً برای بهتر شنیدن صداها به کار می رود

سمعی / sam'i / : صفت. ۱. مربوط به گوش ۲. شنیداری

سمعی-بصری / sam'ibasari / : سمعی و بصری

سمعی و بصری / sam'i-yo-basari / : آموزش سمعی و بصری، آموزش-بصری

سمفونی / samfoni, sanfoni, -ها / : اسم. قطعه موسیقی سازی به صورت سوناتا بلند در چهار بخش که به وسیله ارکستر کامل نواخته می شود: سمفونی؛ سنفونی؛ سنفونی

سمفونیک / samfonik, sanfonik / : صفت. مربوط یا متعلق به سمفونی (ارکستر سمفونیک، موسیقی سمفونیک): سمفونیک؛ سنفونیک؛ سنفونیک

سمفونی / samfoni / : سمفونی

سمفونیک / samfonik / : سمفونیک

سمنابولیسزم / somnābolism / : اسم. [روان‌شناسی] خوابگردی

سمنت / sement / : اسم. سیمان

سمنتی / sementi / : صفت. سیمانی

سمند / samand / : اسم. [ادبی] اسب زرد

سمندر / samandar, -ها؛ -ان / : اسم. ۱. نام عمومی هریک از اعضای تیره سمندران ۲. نام چندگونه جانور دوزیست از زیررده دمداران

سمندران / samandarān / : اسم. تیره‌ای از دوزیستان

زیررده دمداران، زنده‌زا، دارای شش پلک و ردیفی از دندانهای کامی

☐ سمندران بی‌شش: تیره‌ای از دوزیستان زیررده دمداران، بدون آبشش و شش، با پوست نازک، دندانهای روی آرواره و پلک چشم

سمنو / samanū / : اسم. خوردنی شیرینی که از شیرۀ جوانه گندم و آرد می‌پزند

سمنوپازان / samanupazān / : اسم. آیین ویژه‌ای که برای پختن سمنو در برخی نقاط ایران به وسیله زنان اجرا می شود

سمور / samur, -ها؛ -ان / : اسم. جانور پستاندار گوشتخوار از تیره راسوسانان، دارای خز نرم و پریشت معمولاً خرمایی یا سیاه و خاکستری

☐ **سمور آبی** : شینگ رودخانه

سمور رودخانه : شینگ رودخانه

سموم / samum / : اسم. باد سام ☐ باد

سموم / somum, sūmum / : جمع ☐ سم

سمی / sammi, -ها / : صفت. ۱. زهردار (مذا سمی) ۲. مسموم‌کننده (مواد سمی)

سمیت / sammiyyat / : اسم. وضع یا کیفیت سمی بودن (سمیت آن بسیار زیاد است و به مرگ شخص منجر می شود)

سمین / samīn / : صفت. [ادبی] فره؛ چاق

سمینار / seminār, -ها / : اسم. ۱. سلسله سخنرانی‌هایی که به وسیله صاحب نظران درباره موضوعی معین برگزار می شود ۲. جای برگزاری این سخنرانیها

☐ **هم‌اندیشی** [فرهنگستان]

سن / sen(n), -ها؛ -نین / : اسم. شماره سالهای زندگی یک جاندار، بویژه انسان؛ سال

☐ **سن عقلی** : نسبت توانایی عقلی فرد به سن او

سن قانونی : سنی که شخص پس از رسیدن به آن حقوق یا وظیفه‌های معینی پیدا می کند (در ایران شانزده سالگی)

☐ **سنی از کسی گذشتن** : دوره کودکی را پشت سر گذاشتن؛ دارای سن کافی بودن (دیگر سنی از تو گذشته و باید این چیزها را بدانی)

سنی نداشتن : دارای سن زیادی نبودن؛ جوان بودن (پروین که هنوز سنی ندارد)

از سن کسی گذشتن : دیگر با سن او سازگار نبودن (از سن من گذشته که دنبال یاد گرفتن تار بروم)

سن / sen, -ها / : اسم. ۱. صحنه نمایش (هنرپیشه‌ها آمدند روی سن) ۲. حشره کوچکی از راسته نیمبالان، به رنگهای سبز، قهوه‌ای یا آبی، دارای چشمهای مرکب (در نوع خاکریز ساده، سردر امتداد بدن و خرطوم در دنباله آن و شاخکهای پنج‌بندی، این حشره آفت گیاهان است).

سنا / sanā, -ها / : اسم. گیاه بوته‌مانند از تیره پروانه‌واران، دارای برگهای مرکب از برگچه‌های زوج دراز و نوک‌تیز، گلهای زرد رنگ و میوه نیام محتوی دانه‌های متعدد، برگچه‌ها و میوه آن کاربرد دارویی دارد

سنا / senā / : اسم. یکی از دو مجلس قانونگذاری در برخی کشورها (دیگری مجلس شورا یا نمایندگان)

سنا / sennan / : قید. [گفتاری] از لحاظ سنی (سنا از من کوچکتر است)

سنات / sonāt / : سنات

سناتور / senātor, -ها / : اسم. نماینده (عضو) مجلس سنا

سمسار / samsār, -ها؛ -ان / : اسم. کسی که اثاث خانگی دست دوم را خرید و فروش می کند

سمساری / samsāri / : اسم. ۱. شغل سمسار ۲. -ها / دکان سمسار؛ جایی که در آن اثاث خانگی دست دوم خرید و فروش می کنند

سم‌شناسی / samšenāsi / : زهرشناسی

سمع / sam' / : اسم. [ادبی] شنوایی

☐ به سماع کسی رساندن: به گوش او رساندن: به او گفتن یا خبر دادن (لازم است اعتراض مارا به سماع مقامهای مسئول برسانید)

سمعک / sam'ak, -ها / : اسم. اسباب الکتریکی که صدا را پیش از رسیدن به اندام شنوایی تقویت می کند و معمولاً برای بهتر شنیدن صداها به کار می رود

سمعی / sam'i / : صفت. ۱. مربوط به گوش ۲. شنیداری

سمعی-بصری / sam'ibasari / : سمعی و بصری

سمعی و بصری / sam'i-yo-basari / : آموزش سمعی و بصری، آموزش-بصری

سمفونی / samfoni, sanfoni, -ها / : اسم. قطعه موسیقی سازی به صورت سوناتا بلند در چهار بخش که به وسیله ارکستر کامل نواخته می شود: سمفونی؛ سنفونی؛ سنفونی

سمفونیک / samfonik, sanfonik / : صفت. مربوط یا متعلق به سمفونی (ارکستر سمفونیک، موسیقی سمفونیک): سمفونیک؛ سنفونیک؛ سنفونیک

سمفونی / samfoni / : سمفونی

سمفونیک / samfonik / : سمفونیک

سمنابولیسزم / somnābolism / : اسم. [روان‌شناسی] خوابگردی

سمنت / sement / : اسم. سیمان

سمنتی / sementi / : صفت. سیمانی

سمند / samand / : اسم. [ادبی] اسب زرد

سمندر / samandar, -ها؛ -ان / : اسم. ۱. نام عمومی هریک از اعضای تیره سمندران ۲. نام چندگونه جانور دوزیست از زیررده دمداران

سمندران / samandarān / : اسم. تیره‌ای از دوزیستان

زیررده دمداران، زنده‌زا، دارای شش پلک و ردیفی از دندانهای کامی

☐ **سمندران بی‌شش**: تیره‌ای از دوزیستان زیررده دمداران، بدون آبشش و شش، با پوست نازک، دندانهای روی آرواره و پلک چشم

سمنو / samanū / : اسم. خوردنی شیرینی که از شیرۀ جوانه گندم و آرد می‌پزند

سمنوپازان / samanupazān / : اسم. آیین ویژه‌ای که برای پختن سمنو در برخی نقاط ایران به وسیله زنان اجرا می شود

سناریست / senârist, -ها / : اسم. فیلمنامه‌نویس:

سناریونیوس

سناریو / senâr(i)yo, -ها / : اسم. فیلمنامه

سناریونیویس / senâr(i)yonevis, -ها / : اسم. سناریست

سننباده / sombâde, sonbâde, -ها / : اسم.

۱. کانی‌شناسی / کژوندوم ناخالص بلوری مخلوط با اکسیدهای آهن که تیره‌رنگ است و به عنوان ماده سایا و برآق‌کننده کاربرد دارد ۲. /ها/ هر یک از جسمهای سخت و سایا (مانند سنگ پا) که بویژه به صورت گِرد، برای ساییدن و صیقلی کردن به کار می‌روند * سمباده

سنگ سنبناده / سنگ

کاغذ سنبناده / کاغذ

سنبل / sanbal, -ها / : اسم. سنبل

سنبل / sombol, sonbol, -ها / : اسم. گیاه زینتی پایا از تیره سوسنیه با میله‌های کوتاه چسبیده به پوشش گل، خامه کوتاه، کپسول سه گوشه و گلپای بنفش خوشه‌ای: سنبل

سنبل ختایی: گیاه پایا از تیره چتریان، با برگهای معطر مرکب

سنبل الطیب / sombolottib, sonbolottib, -ها / : اسم.

۱. تسیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ، علفی یک‌ساله یا پایا و بندرت بوته‌ای، با ساقه‌های منشعب، برگهای متقابل کامل یا با بریدگیهای عمیق، گلپای نر-ماده سفید، گلی یا سفید مایل به صورتی به شکل گرز دوسویه مجتمع، مادگی سه‌پرچه و میوه فندقه، برخی از انواع این گیاه دارای خاصیت دارویی هستند ۲. /ها/ گیاه علفی پایا و خودرو از تیره سنبل‌الطیب، با ساقه قوی و ارتفاع زیاد، برگهای متقابل دندانه‌دار، گلپای معطر سفید یا صورتی با ظاهر چترمانند: علف گربه: آله والریان: والرین

سنبلک / sombolak, sonbolak, -ها / : اسم.

[گیاه‌شناسی] گل آذین سنبله مرکب

سنبله / sombole, sonbole, -ها / : اسم. ۱. خوشه

۲. [تقویم] ششمین برج از برجهای دوازده گانه سال، برابر شهریور ماه ۳. گل آذین سنبله، گل آذین

سننبوسه / sambuse, sanbuse, -ها / : اسم. ۱. سه گوش؛ مثلث، بویژه پارچه سه گوشه که در سرآستین اراخلق و جامه‌های محلی می‌دوزند ۲. /ها/ نوعی خوراک ایرانی که سبزی، گوشت یا پوره سیب‌زمینی ادویه‌دار و پیاز را در قطعه سه گوشه از خمیر نان می‌پیچند و در روغن سرخ می‌کنند

سنبه / some, sonbe, -ها / : اسم. ابزار فولادی با نوک مخروطی کند، که معمولاً برای فرو کردن چیزی در داخل یک محفظه یا سوراخ به کار می‌رود: سُمبه

سنبه را پرزور دیدن [مجازی] با مقاومت یا نیروی

زیادی روبرو شدن (تا سنبه را پرزور دیدن و آشتی درآمد)

سنبه کسی پرزور بودن [مجازی] مهاجم و سازش‌ناپذیر

بودن (سنبه ریس خیلی پرزور بود ناچار من کوتاه آمدم)

سنبه‌نشان / -sombenešan, sonbe, -ها / : اسم. سنبه

نوک تیزی که برای نشان‌گذاری روی فلز به کار می‌رود

سنبیدن / sombidan, sonbidan, -ها / : مصدر. متدی.

[قدیمی] ۱. سوراخ کردن، سفتن ۲. کاوش کردن، کاویدن

سنت / sent, -ها / : اسم. از اجزای دلار، پول آمریکا، کانادا و برخی کشورهای دیگر

سنت / sonnat, -ها: سنن / : اسم. ۱. شیوه‌های رفتاری، سلیقه‌ها و باورهایی که از نسلی به نسل دیگر انتقال می‌یابد (عیددینی یک سنت قدیمی است) ۲. [اسلام] رفتار و کردار پیامبر اسلام (و خلفای راشدین)

سنت کردن: [گفتاری] ختنه کردن

سنت گذاشتن: ایجاد کردن یک سنت

سنتز / santez, -ها / : اسم. ۱. [شیمی] ترکیب عنصرها

یا جسمهای ساده یا یکدیگر ۲. جسمی که از این راه به دست می‌آید ۳. [منطق] همنهاد

سنت‌شکنی / sonnatšekani, -ها / : اسم. عمل یا

فرایند مخالفت یا رویارویی با سنت (راه یافتن زنان و دختران به دانشگاه و ادلهای دولتی یک سنت‌شکنی بود).

به همین قیاس: سنت‌شکن

سنت‌گرایی / sonnatgerāyi, -ها / : اسم. ۱. آموزه‌ها یا

عملهای کسانی که از سنت پیروی یا هواداری می‌کنند

۲. مخالفت با تجدّد، لیبرالیسم یا بنیادگرایی.

به همین قیاس: سنت‌گرا

سنتور / santur, -ها / : اسم. ساز زهی به شکل جعبه

دوازده تنه‌ای مساوی‌الساقین و معمولاً دارای ۷۲ سیم که هر

چهارتای آن بر یک خرک بسته شده و آن را به وسیله دو

مضرب چوبی باریک می‌نوازند

سنتونین / santonin, -ها / : اسم. سانتونین

سنتی / sonnati, -ها / : صفت. وابسته به، یا پیرو سنت

(روش سنتی، گروهی سنتی)

-سنج / sanj, -ها / : پیوازه. ۱. اسباب سنجیدن (همانج،

هولنج) ۲. دارای توانایی سنجیدن (سخن‌سنج)

سنج / senj, -ها / : اسم. ساز ضربی به شکل دو صفحه

برنجی گرد، که معمولاً آنها را با کوبیدن به یکدیگر به صدا

در می‌آورند: صنج

سنجاب / sanjāb, -ها / : اسم. جانور پستاندار کوچک

و جونده از تیره سنجابها، دارای موی نرم و انبوه و دم

پشمالو، که معمولاً درخت‌نشین و روزگرد است

سنجاب پرده: جانور پستاندار جونده درختی و شبگرد

از تیره سنجابها، که با استفاده از غشاهای پهنی که در

تیره سنجد، دارای برگهای بیضی یا سطح زیرین تیره‌ای، گلهای کوچک معطر یا داخل زردرنگ و خارج تیره‌ای؛ درخت سنجد ۳/ -ها / میوه رسیده آن درخت، به اندازه زیتون یا پوست زرد، نارنجی یا قرمز، درونبر سفید آردی حاوی مواد قندی و هسته‌ای باریک و چوبی

سنجد تلخ / سنجد تلخ

سنجد تلخ / senjedetalex / -ها / ۱. تیره‌ای از درختان یا درختچه‌های جنگلی دولیهای جداگلیبرک با برگهای متناوب ساده یا مرکب، گلهای منظم مجتمع به صورت خوشه، میوه سته یا شفت ۲/ -ها / درخت جنگلی زیبا از تیره سنجد تلخ، دارای برگهای مرکب از برگچه‌های نوک تیز و دندانه‌دار، گلهای بنفش خوشه‌ای و معطر و میوه زرد رنگ سخی به بزرگی نخود یا هسته سخت؛ زیتون تلخ؛

شال پستانه؛ شال زیتون، شال سنجد؛ شیطان زیتون
سنجش / sanješ / -ها / ۱. عمل سنجیدن (سنجش معلومات داوطلبان) ۲. اندازه گیری (سنجش طوابع هوا)

سنجشگر / sanješgar / -ها / ۱. /ان / شخصی که (اعتبار یا کارایی) کسی یا چیزی را ارزیابی می‌کند ۲. اسباب یا دستگاهی که چیزی (مثلاً سرعت یا زمان) را می‌سنجد

سنجه / sanje / -ها / ۱. وسیله سنجش؛ وسیله‌ای که با آن بتوان کمیته را اندازه گرفت ۲. کمیته که برای سنجش به کار می‌رود

سنجه‌شناسی / sanješčnāsi / -ها / ۱. دانش وزن‌ها و مقدارها؛ دانش کمیته و وسیله‌هایی که برای اندازه گیری به کار می‌رود؛ اندازه‌شناسی

-سنجی / sanji / -ها / ۱. پیاژه، سنجیدن (سخن سنجی)
سنجیدگی / sanjidegi / -ها / ۱. درستی چیزی و سازگار بودن آن با معیارهای شناخته شده (اولاً روی سنجیدگی حرف می‌زد)

سنجیدن / sanjidan / -ها / مصدر، متعدی. // سنجیدی؛ می‌سنجی؛ سنج / ۱. کمیته چیزی را با یک وسیله اندازه گیری معلوم کردن؛ اندازه گرفتن (سرعت بد را سنجیدن) ۲. ارزیابی کردن (موقعیت سنجیدن) ۳. مقایسه کردن (دو چیز را با هم سنجیدن). به همین قیاس: سنجیدنی

■ صفت فاعلی: سنجنده / صفت مفعولی: سنجیده / مصدر منفی: نسنجیدن
سنجیده / sanjide / -ها / ۱. صفت. دارای سنجیدگی (و فاعل سنجیده، سخن سنجیده)

سنخ / senx / -ها / ۱. [ادبی] نوع؛ جنس
سنخیت / senxiyyat / -ها / ۱. اسم. وضع یا کیفیت از یک جنس یا نوع بودن؛ سازگاری داشتن (آن دو با هم سنخیت دارند هیچ سنخیتی میان ما نبود)

سند / sanad / -ها / ۱. اسناد / -ها / ۱. نوشته‌ای که بتوان

اطراف بدنش است و مانند چتر نجات باز می‌شود، از بلندیا فرو می‌آید

سنجابه / sanjābhā / -ها / ۱. اسم. تیره‌ای از پستانداران راسته جوندگان، دارای انواع درختی و زمینی، که از علفها، دانه‌ها و بویژه گردو، فندق و مانند آنها تغذیه می‌کنند

سنجاق / sanjāq / -ها / ۱. اسم. وسیله کوچکی از یک ماده سخت (مانند فلز، پلاستیک و جز آن) برای پیوستن چند چیز به یکدیگر یا آویختن یکی به دیگری
■ سنجاق زدن: نصب کردن سنجاق (به کرواتش سنجاق درشتی زده بود)

سنجاق کردن: چیزی را با سنجاق بستن (هر دورا بهم سنجاق کن)

سنجاق ته گرد / sanjāqtaħgerd / -ها / ۱. اسم. سنجاقی به شکل میخ نازک، کوچک و نوک تیز؛ سوزن ته گرد

سنجاق سر / sanjāqsar / -ها / ۱. اسم. سنجاقی با حالت فنی و به شکل انبر، برای نگهداشتن موی سر

سنجاق سینه / sanjāqsine / -ها / ۱. اسم. پیرایه‌ای که آن را با سنجاق یا گیره به جلوی سینه لباس می‌آویزند

سنجاق قفلی / sanjāq.qofli / -ها / ۱. اسم. قطعه‌ای مقتول خمیده و نوک تیز، که به یک سر آن قلبی وصل شده و سر دیگر در داخل آن بسته می‌شود و برای وصل کردن یا بستن چیزی به چیز دیگر به کار می‌رود

سنجاقک / sanjāqak / -ها / ۱. اسم. حشره از راسته سنجاقکها

سنجاق کراوات / sanjāqk(e)rāvāt / -ها / ۱. اسم. نوعی سنجاق زینتی به شکل گیره برای ثابت نگهداشتن بخش آویزان کراوات در روی پیراهن

سنجاق کش / sanjāqkeš / -ها / ۱. اسم. اسبابی شبیه گیره، با دو فک نوک تیز، برای کشیدن سنجاق از کاغذ و مانند آن؛ سوزن کش

سنجاقکها / sanjāqakhā / -ها / ۱. اسم. راسته‌ای از حشرات بزرگ از زیر رده بالداران، غالباً دارای بدن کم رنگ، با قطعات دهانی خردکننده، چشمهای درشت و برجسته، دو جفت بال نازک با رنگهای زیبا و متنوع و رگبهای زیاد و شکم باریک و دراز. نوع بالغ شکاری و قوی پرواز است که در آب یا بر گیاهان ابزی تخمگذاری می‌کند، دارای دگردیسی تدریجی و حدود ۱۱ تا ۱۵ بار پوست اندازی است

سنجد / senjed / -ها / ۱. اسم. تیره‌ای از گیاهان دولیبه‌ای جداگلیبرک درختی یا درختچه‌ای غالباً خاردار، با برگهای متناوب (بندرت متقابل)، ساده و پوشیده از تارهای تیره‌ای، دمیرگ کوتاه خاکستری، گلهای نر و ماده یا نر-ماده، میوه سته و ناشکاف ۲/ -ها / درخت از

سنفنیکی / sanfonik / سَمْفَنیک

سنفونی / sanfoni / سَمْفُونی

سنفونیکی / sanfonik / سَمْفَنیک

سنقر / sonqor / : اسم. ۱. تیرهای از پرندگان شکاری از

راسته بازسانان با بدن باریک، بالهای دراز و کمی زاویه‌دار، پاها و دم دراز و منقاری نه‌چندان ضخیم، که معمولاً در ارتفاع کم پرواز می‌کنند و روی زمین یا در تزارها آشیانه می‌سازند. ۲. /-ها؛ -ان / نام عمومی پرندگان آن تیره * سارگیه

سنقر تالابی: نوعی سنقر با جثه درشتتر، بالهای بهتر و با پرواز در ارتفاع کم، که اغلب ساکن باتلاقهای پوشیده از نیزار است

سنقر عسل‌خوار: از پرندگان تیره عقاب، با سر کوچکتر و گردن بلندتر از سارگیه، پال و پر به رنگهای گوناگون، که از پرندگان کوچک، موشها و لارو زنبورها تغذیه می‌کند، و معمولاً در حاشیه جنگلها، روی لانه متروک کلاغها آشیانه می‌سازد: سارگیه جنگلی

سنکپ / sankop / : اسم. [پزشکی] ۱. غش ۲. سکتِه.

به همین قیاس: سنکپ کردن

سنکروترون / sankrotron / -ها / : اسم. وسیله‌ای برای شتاب دادن به الکترونها یا پروتونها در مدارهای بسته‌ای که در آنها بسامدهای ولتاژ شتاب متغیر است (یا در مورد الکترونها ثابت نگهداشته می‌شود) و نیروی میدان مغناطیسی چنان تغییر می‌کند که شعاع مدار پیوسته ثابت می‌ماند: سنکروترون

سنگ / sang / -ها / : اسم. ۱. جسم سخت و یکپارچه طبیعی که از خاک یا کانه‌های گوناگون تشکیل شده است (سنگ خُلا) ۲. جواهر (سنگ قیمتی) ۳. وزنه (سنگ ترازو) ۴. [مجازی] مانع؛ دشواری (سنگ انداختن) ۵. یاتاقانی که معمولاً از سنگ سنباده مصنوعی می‌سازند و در ساعت‌های دقیق و برخی دستگاه‌های دیگر به کار می‌رود (ساعت ۱۸ سنگ) ۶. واحد محلی جریان آب (پدیده آب) برابر ۱۳/۴ لیتر در ثانیه (۲۰ سنگ آب دلد) ۷. [پزشکی] جسم سختی که در برخی اعضا، مجراها یا حفره‌های بدن تشکیل می‌شود: سنگال (سنگ کلیه، سنگ مثانه)

سنگ آتشنزّه: سنگی سخت و متراکم و زودشکن از جنس سیلیس فشرده، به رنگ سیاه، قهوه‌ای یا خاکستری که به‌عنوان سنگ سنباده، گرد سفالگری و برای تولید جرقه (آتش) به کار می‌رود: سنگ چخماق

سنگ آتشفشانی: سنگ آذرینی به شکل بلور یا شیشه دانه‌ریز که در سطح یا نزدیک سطح زمین در نتیجه فعالیت آتشفشانی تشکیل می‌شود

سنگ آذرین: سنگی که از منجمد شدن مواد مذاب آتشفشانی پدید می‌آید

آن را برای اثبات یا ردّ ادعا به کار برد (برای ادعایان سندی هم دارید؟) ۲. نوشته‌ای خطی یا رسمی که دلیل یا تأییدکننده چیزی است (پول را می‌دهی حتماً ساند بگیر) ۳. مدرک (سند جرم)

سند انتقالی: [بانکداری] سندی که انتقال مبلغی را از حسابی به حساب دیگر نشان می‌دهد
سند رسمی: سندی که در یک اداره دولتی یا دفتر اسناد رسمی برابر مقررات قانونی تنظیم شده است
سند مالکیت: سندی که نشانه مالکیت کسی بر مالی (بویژه مال غیر منقول) است

سند زدن: نوشتن سند (سند بزنید تا بباییم امضا کنیم)
سند کردن: صادر کردن سند (آن خفه را به اسمش سند کردند)

سند / sond / سَمْد - میل ۲
سنداز / sondāz / : اسم. ۱. گمانه‌زنی ۲. [پزشکی] عمل میل زدن * سونداز

سندان / sendān / -ها / : اسم. قطعه فولاد مسطح، سخت و سنگینی که بر روی آن فلز را می‌کوبند و شکل می‌دهند
سندان گوش / sendān / : صفت. مربوط یا منسوب به سندان گوش (استخوان سندان)

سندر / sandar / سَمْد - توس
سندرم / sandrom / -ها / : اسم. نشانگان
سندروس / sandrus / -ها / : اسم. درختچه کوچک
رزیندار از انواع سرو کوهی که صمغ آن کاربرد دارویی دارد

سندسازی / sanadsāzi / -ها / : اسم. عمل یا فرایند جعل کردن سند‌های دروغین (کارپردازی پولهای شرکت را می‌زدید و پولش سندسازی می‌کرد)

سنده / sende, sonde / : اسم. [مهندسی] مدفوع سفت
سنده سلام - / sendesalām, sonde / : اسم. [مهندسی] گل‌مژه

سندیت / sanadiyyat / : اسم. وضع یا کیفیت سند بودن؛ حالت سند داشتن

سندیکا / sandikā, sendikā / -ها / : اسم. اتحادیه

سندیکائی / sandikā'ī, sendikā'ī / سَمْدیکایی
سندیکالیسم / sandikālism, sendikālism / : اسم.

آموزهای در نهضت‌های کارگری که پیروزی بر سرمایه‌داری و به‌دست گرفتن قدرت را از راه مبارزه صنفی در چهارچوب اتحادیه‌های کارگری می‌داند و ضرورت مبارزه سیاسی و مسلکی را نفی می‌کند. به همین قیاس: سندیکالیست
سندیکایی / sandikāyi, sendikāyi / : صفت. مربوط یا متعلق به سندیکا (فعالیت سندیکایی): سندیکائی

سنسور / sensor / -ها / : اسم. حسگر
سنفنی / sanfoni / سَمْفُونی

است و به رنگهای خاکستری تا سبز دیده می شود و می توان آن را با کارد برید

سنگ صبور: ۱. [فرهنگ مردم] سنگ افسانه ای که مردم درد دل خود را به آن می گفتند ۲. [کتابی] شخص شکیا و دردشناسی که بتواند با او درد دل کرد

سنگ صفا: سنگی که در کیسه صفا تشکیل می شود.

به همین قیاس: سنگ کلیه؛ سنگ مثانه

سنگ عقاب: سنگال لیونیتی (آهن اکسید، آبدار) و غالباً اسفنجی

سنگ قفسان: سنگ چاقو تیزکنی

سنگ فیلیت: نوعی سنگ رسی با رنگهای گوناگون که سطح تورق آن بر اثر وجود پولکهای میکا درخشان است و بیشتر از میکا و در کوهی تشکیل شده است

سنگ قهر: سنگی که برای شناسایی مرده روی گور او می گذارند و معمولاً نام او را بر آن می نگارند: **سنگ لحد**

سنگ قلیایی: سنگ آذرینی که مقدار سیلیس آن حدود ۵۰٪ است

سنگ لاجورد: سیلیکاتی شامل آلومینیم، سدیم و گوگرد که در دستگاه مکعبی متبلور می شود و از ساییدن آن رنگ آبی بسیار زیبایی به دست می آید: **سنگ ارمنی**

سنگ لحد: سنگ قبر

سنگ لوح: سنگ دانه ریز دگرگون رسی که با سانی ورقه - ورقه می شود؛ پلمه سنگ

سنگ لیونیتی: اکسید آهن آبدار

سنگ مادر: سنگی که در آن نفت تشکیل می شود

سنگ ماه: نوعی سیلیکات شفاف که در برابر نور می درخشد

سنگ مجسمه: سیلیکات آبدار آلومینیم به رنگ سبز کم رنگ که از آن مجسمه و اشیای زینتی می سازند

سنگ محک: از انواع شپ به رنگ سیاه که برای شناخت طلا و تفرقه به کار می رود

سنگ معدن: کانه

سنگ معده: رسوبی که در معده تشکیل می شود، یا سنگی که توسط جانور بلعیده می شود

سنگ مُفاکی: سنگ آذرینی که در ژرفای زمین سرد و سخت شده است

سنگ نمک: کانه کلرید سدیم که خالص آن شفاف و بی رنگ است و در دستگاه مکعبی متبلور می شود

سنگ آبسیدین: سنگ رُسی

سنگ آهن: سنگ ریولیت

سنگ باباغوری: سنگ سیلیسی

سنگ تالک: سنگ طلا

سنگ تراورتن: سنگ قیر

سنگ خارا: سنگ گچ

سنگ دولومیت: سنگ گرافیت

سنگ ارمنی ☞ سنگ لاجورد

سنگ آسمانی: شخانه

سنگ آسیا: سنگ بزرگ مسطح و گرد با یک سطح آبدار، معمولاً از سنگهای ته نشستی سیلیسی که برای آرد کردن دانه ها به کار می رود

سنگ اسپیدی: سنگ آذرینی که مقدار سیلیس آن بیش از ۶۵٪ است

سنگ آتوم: زاجسنگ

سنگ آهک: سنگی که بیشترین بخش آن کربنات کلسیم است

سنگ بنا: ۱. سنگی که در شالوده ساختمان به کار می رود

۲. [مجازی] شالوده؛ پی ۳. سنگ ساختمانی

سنگ بلور: در کوهی بی رنگ و شفاف

سنگ پا: ۱. سنگ آذرین سبک و اسفنجی سیاه رنگ با سطح زیر که در حمام از آن برای شستن کف پا استفاده می کنند ۲. نوعی سنگ شیشه ای آتشفشانی متخلخل، با حبابهای فراوان و بسیار سبک وزن به رنگ سفید یا

خاکستری روشن

سنگ ترازو: وزنه ای که برای سنجش مقدار کالا در ترازو می گذارند

سنگ ته نشستی: سنگی که از ته نشین شدن مواد رسوبی تشکیل می شود: **سنگ رسوبی**

سنگ جهنم: نیرات تفره ☞ نیرات

سنگ چاپ: از سنگهای آهکی دانه ریز که در چاپ سنگی به کار می رفت

سنگ چاقو تیزکنی: نوعی سنگ سیلیسی که برای صقلی کردن فلزات و تیز کردن کارد و چاقو به کار می رود: **سنگ قفسان**

سنگ چخماق: ☞ سنگ آتشرنه

سنگ خروجی: سنگی که بر اثر فعالیت آتشفشانی به سطح زمین رانده شده یا در آن تشکیل شده است

سنگ دگرگون: سنگی که بر اثر عاملهای گوناگون محیط (مانند فشار و دما) به سنگ دیگری تبدیل شده است

سنگ رسوبی: ☞ سنگ ته نشستی

سنگ ساختمانی: هریک از سنگهایی که در ساختمان به کار می رود

سنگ سلیمانی: باباغوری

سنگ سماق: سنگ آذرینی که در آن بلورهای درشت در میان بلورهای ریز قرار گرفته است

سنگ سنباده: گرد سنباده که به وسیله قابلمگیری و با چسب ویژه آن را به صورت سنگ درمی آورند و در پرداخت قطعه های برنجی و فولادی کاربرد دارد

سنگ سیاه: ماسه سنگ

سنگ صابون: از سنگهای دگرگون که در هنگام لمس مانند صابون است و بیشتر از طلق و در عین حال از مواد دیگری (مانند میکا، کوارتز، آهن و جز آن) تشکیل شده

□ سنگ انداختن به چیزی: آن را با پرتاب سنگ زدن
(به شیشه مردم سنگ نینداز)

سنگ انداختن جلو پای کسی: [کنایی] برای او مانع تراشیدن (مرتبه جلو پام سنگ می انداختند)

سنگ بزرگ برداشتن: [کنایی] دست به کاری دشوار و معمولاً ناممکن زدن

سنگ به ترازی کسی گذاشتن: [کنایی] به او اعتنا نکردن (کسی سنگ به ترازی او نمی گذاشت)

سنگ به شکم خود بستن: [مجازی] گرسنگی کشیدن و در برابر تنگدستی بردباری کردن

سنگ تمام گذاشتن: [مجازی] کاری را بخوبی و تمام و کمال انجام دادن (او در دوستی سنگ تمام گذاشت)

سنگ خود را با کسی واکندن: [مجازی] بحث یا معامله خود را با کسی تمام کردن (باید یک روز بنشینیم و سنگلمان را با بکنیم)
سنگ را بستن و سگ را گشودن: [کنایی] کار وارونه و ناروا کردن

سنگ روی چیزی گذاشتن: [کنایی] آن را رها کردن و ترک گفتن

سنگ روی سنگ بند نشدن / ناعاندن: [کنایی] وضع بسیار آشفته بودن (اگر نیروی انتظامی تن به کار ندهد سنگ روی سنگ بند نمی شود)

سنگ روی یخ شدن: [کنایی] ناکام و سرشکسته شدن (با کاری که تو کردی من سنگ روی یخ شدم)، به همین قیاس: سنگ روی یخ کردن

سنگ زدن: ۱. چیزی را با سنگ زدن ۲. سنگ زنی
سنگ سر راه کسی شدن: [مجازی] مانع کار یا پیشرفت او شدن (او نمی خواست سنگ سر راه پیشرفت من باشد)

سنگ کردن: [مجازی] مانع فروش کالایی شدن (بویژه یا بالا بردن بهای آن) (تو می خواهی جنست را سنگ بکنی)

سنگ کسی / چیزی را به سینه زدن: [مجازی] به سود یا به خاطر آن تلاش کردن (تو هم سنگ خودت را به سینه می زنی)
تیرکسی به سنگ خوردن: تیر

سنگاب / sangāb، -ها: / اسم. [قدیمی] کاسه سنگی بسیار بزرگی به شکل حوض کوچک در برخی مسجدها و زیارتگاهها که در آن آب آشامیدنی می ریختند

سنگارد / sang'ard, sangārd: / اسم. [زمین شناسی] مواد سنگی بسیار ریز که از سایش یخچالها به وجود می آید
سنگال / sangāl: / اسم. ۱. [زمین شناسی] جسم کروی بین لایه های رسوبی ۲. / -ها: [پزشکی] سنگ

سنگ اندازی / sang'andāzi، -ها: / اسم. ۱. سنگ پرانی ۲. [مجازی] عمل یا فرایند پدید آوردن مانع برای انجام نشدن کاری (در اداره بعضیها سنگ اندازی می کردند و نمی گذاشتند کار پیش برود)
سنگبری / sangbori: / اسم. ۱. عمل یا فرایند بریدن

قطعه های سنگ برای کاربردهای ساختمانی، فنی یا هنری ۲. / -ها: کارگاه ویژه این کار. به همین قیاس: سنگبر

سنگ پرانی / sangparāni: / اسم. عمل یا فرایند پرتاب کردن سنگ به سوی کسی یا چیزی: سنگ اندازی (بعدها سنگ پرانی می کردند و شیشه های مردم را می شکستند)

سنگ پشت / sangpošt: / اسم. ۱. / -ها: ان / لاپشت ۲. [نجوم] صورت فلکی کوچکی در آسمان نیمکره شمالی که نسر واقع درخشانترین ستاره آن است: شلیاق

سسنگپوز / sangpuz، -ها: / اسم. [زمین شناسی] پیش آمدگی کمابیش بلند و باریک خشکی در آب

سنگپوش / sangpuš: / اسم. [زمین شناسی] لایه سستی از مواد سنگی در بخش وسیعی از پوسته زمین که سطح آن با خاک پوشیده شده است

سنگتراش / sangtarāš: / اسم. ۱. / -ها: ان / کسی که کارش کندن، تراشیدن، صیقلی کردن و شکل دادن به سنگها، بویژه برای کاربرد ساختمانی است ۲. [نجوم]

صورت فلکی کوچکی در آسمان نیمکره جنوبی * حجار
سنگتراشی / sangtarāši: / اسم. ۱. کار سنگتراش

۲. / -ها: کارگاه سنگتراش ۳. / -ها: نقشی به صورت کنده کاری گود یا برجسته که بر روی سنگ ایجاد شده است * حجاری

سنگچین / sangčīn: / اسم. ۱. جایی که آن را با چیند سنگهایی نشانه گذاری می کنند (نقطه تصادف را سنگچین کرده بودند) ۲. سنگهایی که به صورت دیوار یا حفاظ

بر روی هم چیده شده است (دیوار سنگچین)

سنگ چیننی / sangčīni: / اسم. ۱. عمل چیند سنگها در جایی ۲. عمل ساختن دیوار به وسیله چیند سنگها در کنار و بر روی یکدیگر

سنگدان / sangdān: / اسم. بخش ماهیچه ای معده بیشتر پرندگان که غذا را به کمک سنگریزه های بلعیده شده آسیا می کند

سنگدل / sangdel، -ها: ان / صفت. بی اعتنا نسبت به رنج و درد دیگران: سخت دل: بسی رحم (این قدر سنگدل نباش). به همین قیاس: سنگدلی

سنگ دوزی / sangduzi: / اسم. ۱. / -ها: طرح زینتی که با مهر، منجوق، پولک و سنگهای درخشان بر روی لباس دوخته می شود ۲. هتر دوختن آن

سنگر / sangar، -ها: / اسم. ۱. هر نوع مانع یا جان پناه طبیعی یا مصنوعی که رزمده می تواند از دید دشمن یا تیررس او در آن یا در پشت آن پناه بگیرد (سنگر مابست خاکریز راه امن بود) ۲. [مجازی] جای مبارزه (مجلس به صورت سنگر ارتجاع درآمده بود. سنگر مطبوعات در دست آزادبخواهان بود)
□ سنگر اجتماعی: سنگری که گروهی در آن پناه می گیرند

سنگفروش / sangfars, -ها / : اسم. ۱. زمینی که سطح آن را با لایه‌ای از سنگ پوشانده‌اند (سنگفروش حیاط یا لایم‌ای از خزه و علفهای هرز پوشیده شده بود). ۲. پوشش سنگی که به‌طور مصنوعی سطحی را با آن پوشانده‌اند (کف حیاط سنگفروش بود)

سنگ قلاب / sangqollāb / : اسم. [گفتاری] قلابسنگ؛ فلاخن

□ **سنگ قلاب کردن**: [مجازی] از سر باز کردن و به‌جای دیگر فرستادن (برای اینکه دیگر فضولی نکند او را سنگ‌قلاب کردند به خنق)

سنگک / sangak, -ها / : اسم. نان نسبتاً دراز مثلث‌شکلی که آن را بر پستری از ریگ داغ می‌پزند

سنگ‌کار / sangkār, -ها / : ان / : اسم. کسی که با سنگهای ساختمانی کار می‌کند، بویژه کسی که آنها را به شکلهای مناسب در یک ساختار به کار می‌برد

سنگ‌کاری / sangkāri / : اسم. ۱. ساختار یا بخشی از یک ساختار سنگی، بویژه ساختار سنگی دارای اثر یا طرح هنرمندانه. ۲. شغل یا عمل سنگ‌کار

سنگ‌کوره / sangkore / : اسم. پوشش سنگی زمین که به‌صورت قشر جامدی هسته مرکزی آن را دربر گرفته است

سنگکی / sangaki / : صفت. مربوط یا منسوب به سنگک (نولای سنگی)

سنگ‌گلاخ / sanglāx / : اسم. زمین پوشیده‌شده از سنگهای ریز و درشت فراوان (افتادیم توی یک جاده سنگلاخ)

سنگنبشته / sangnebeste, -ها / : اسم. نوشته‌ای که آن را بر سنگ کنده‌اند؛ کتیبه؛ سنگنوشته

سنگ‌نگاره / sangnegāre, -ها / : اسم. تصویر یا نوشته برجسته کنده‌شده بر روی سنگ (سنگ‌نگاره درپوش در بیستون)

سنگنوردی / sangnavardi / : اسم. کوهنوردی از طریق صعود به صخره‌ها و دیواره‌های کوهها

سنگنوشته / sangneveste □ سنگنبشته

سنگواره / sangvāre, -ها / : اسم. جسد؛ قالب جسد یا بقایای جانور یا گیاه قدیمی که در رسوبات زمین حفظ شده است؛ فسیل

سنگی / sangi / : صفت. ساخته شده از سنگ (تیر سنگی، خانه سنگی)

سنگین / sangin / : صفت. ۱. دارای وزن زیاد (بار سنگین). ۲. دارای وزن مخصوص یا چگالی زیاد (آب سنگین). ۳. [ادبی] از جنس سنگ (تبر سنگین). ۴. [مجازی] دشوار؛ (الف) از لحاظ تحمل (خج سنگین) (ب) از لحاظ گوارش (غذای سنگین) (ج) از لحاظ فهم (عبارتهای سنگین). ۵. [مجازی] فاقد شتابی خوب یا کافی (گوش سنگین). ۶. [مجازی] باوقار (رفزار سنگین)

سنگر انفرادی: سنگری که تنها یک تن از آن بهره می‌گیرد

□ **سنگر یستن**: ساختن یا محکم کردن سنگر (با هر چه به دستمان آمد در سر کوچه سنگر بستیم)

سنگر گرفتن: قرار گرفتن در داخل یا در پشت سنگر (پشت خاکریز سنگر گرفتیم)

سنگربندی / sangarbandi / : اسم. عمل یا فرایند سنگربستن (تمام شهر سنگربندی شده بود)

سنگ‌رست / sangrost / : صفت. [گیاه‌شناسی] دارای ویژگی یا توانایی روییدن در زمینهای سنگلاخ

سنگروی / sangruy, -ان / : اسم. گیاه تابستانی از تیره سنگرویان، با ساقه چوبی، برگهای سوزنی صاف و گلهای سرخ‌رنگ بی‌دمگل

سنگرویان / sangruyān / : اسم. تیره کوچکی از گیاهان دولپه‌ای پیوسته‌گلبرگ علفی پایا، با برگهای به‌طرف خارج برگشته، سه گلبرگ و سه کاسبرگ، دو تا نه پرچم و میوه شفت با دو تا نه هسته، که بیشتر بر صخره‌های مرطوب می‌رویند

سنگریز / sangriz / : اسم. [زمین‌شناسی] توده‌ای از گرداله‌ها و سنگهای شکسته در پای تندان یا دامنه کوه، که معمولاً دارای شیب زیادی است

سنگریزه / sangrize, -ها / : اسم. دانه ریز سنگ با قطر چند میلیمتر

سنگ‌زنی / sangzani / : اسم. عمل ساییدن یا صیقلی کردن مواد، بویژه فلز و سنگ به‌وسیله اقسام ماشینهای دارای صفحه یا تیغه سنگ سنباده

سنگ‌سا / sang(e)sā, -ها / : اسم. سنگی که برای تیز کردن اسبابهای برنده (مانند کارد، تیغ، قیچی) به‌کار می‌رود؛ سنگ چاقوتیزکنی؛ سنگ‌فسان

سنگسار / sangsār / : اسم. عمل یا فرایند پرتاب کردن پایی سنگهای زیاد به‌سوی کسی یا چیزی؛ سنگباران. به‌همین قیاس: سنگسار کردن

سنگسر / sangsar, -ها / : اسم. ماهی پهن خوراکی خلیج فارس از زیررده ماهیان استخوانی جدید، به‌رنگ سبز مایل به خاکستری؛ ماهی سنگسر

سنگسری / sangsari / : اسم. از زبانهای ایرانی غربی که هنوز در برخی نقاط استان سمنان رواج دارد

سنگ‌شکن / sangsekan, -ها / : اسم. گیاه دایمی کوتاه ویژه نقاط مرطوب از تیره سفرس، با برگهای ضخیم و زیبا، خوشه گلهای کوچک بهاره، که گونه‌های زینتی آن در گلدانها و گرمخانه‌ها به‌عمل می‌آید؛ سفرس

سنگ‌شناسی / sangšenāsi / : اسم. شاخه‌ای از زمین‌شناسی که چگونگی پیدایش سنگها، ترکیب شیمیایی، شکل فیزیکی و رده‌بندی آنها را مورد بررسی قرار می‌دهد

باتو که زبان رسمی بیشتر نواحی آفریقای خاوری و ناحیه کنگوست

سواد / savād / : اسم. ۱. توانایی خواندن، نوشتن و حساب کردن (سواد داشتن) ۲. [مجازی] معلومات؛ آگاهیهای علمی و ادبی (معلم ماسواد خوبی دارد) ۳. آموزش مدرسه‌ای؛ تحصیلات (سواد ابتدایی، سواد حوزوی) ۴. [قدیمی] رونوشت

□ **سواد کسی** نم‌کشیدن: [مجازی] کم‌سواد بودن؛ سواد درستی نداشتن (مثل این که سواد تو هم نم کشیده است)

سوادآموز / savādāmuz / : ها، -ان / : اسم. نوآموز یا دانش آموز نهضت سوادآموزی

سوادآموزی / savādāmuzi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند فراگرفتن سواد ۲. عمل یا فرایند آموختن سواد به دیگران **سوار / savār** / : ها، -ان / : اسم. ۱. /ان/ کسی که بر روی اسب نشسته است یا اسب سواری می‌کند (ده سوار از اینجا گذشتند) ۲. هریک از مهره‌های شطرنج، جز پیاده و شاه **سوار** / : صفت. ۱. قرارگرفته بر روی یا در داخل یک وسیله نقلیه ۲. قرار داده شده در جایی یا بر روی چیزی، به‌صورت بخش یا قطعه‌ای از آن ۳. قرار گرفته بر سرکاری و مسلط بر آن

□ **سوار شدن** : ۱. بر روی یا در توی وسیله نقلیه‌ای قرار گرفتن (دوچرخه سوار شدن، ماشین سوار شدن) ۲. بر روی چیزی یا در جایی نصب شدن؛ مونتاز شدن ۳. مسلط شدن (سوار گل شدن). به همین قیاس: **سوار بودن** **سوار کردن** : ۱. بر یا در یک وسیله نقلیه نشانیدن (او را هم سوار ماشین کرد) ۲. نصب کردن (یک نگین الماس رویش سوار کرده بودند) ۳. مونتاز کردن (قطعات را سوار کرد) **سوار کسی شدن** : [مجازی] بر او مسلط شدن و او را به اطاعت از فرمانهای معمولاً ناروا واداشتن (سوار شریکتی شده بود و او را می‌تازاند). به همین قیاس: **سوار کسی بودن**

– **سوار** / : پیرواز. ۱. دارای وسیله نقلیه (دوچرخه‌سوار، موتورسوار) ۲. دارای مهارت در سواری (یکه‌سوار)

سوارکار / savārkar / : ها، -ان / : صفت. دارای مهارت در اسب‌سواری. به همین قیاس: **سوارکاری**

سسواره / savāre / : قید. در حال سواری (سسواره از آنجا گذشت)

سواره‌رو / savārerow / : ها، -ان / : اسم. بخشی از گذرگاه که ویژه عبور وسایط نقلیه است

سوارنظام / savārenezām / : ها، -ان / : اسم. [قدیمی] بخشی از ارتش که سوار بر اسب به عملیات نظامی می‌پرداخت

سواری / savāri / : اسم. ۱. عمل سوار شدن بر یک وسیله نقلیه و جایجا شدن با آن. (مدتی سواری کردیم) ۲. وضع یا کیفیت سوار بودن

۷. بسیار زیاد یا شدید (خواب سنگین، خسارت سنگین). به همین قیاس: **سنگین بودن**؛ **سنگین شدن**؛ **سنگین کردن سنگین و رنگین** / ^۱ / sangin-o-rangin / : صفت. آراسته، مرتب و غیرمبتذل (رفتارش خیلی سنگین و رنگین بود) **سنگین و رنگین** / : قید. به صورت مرتب و باوقار (آمد و سنگین و رنگین نشست)

سسنگین وزن / sanginvazn / : صفت. ۱. دارای وزن زیاد؛ سنگین ۲. [ورزش] الف) دارای وزن ۹۰ کیلوگرم به بالا در وزنه‌برداری ب) دارای وزن ۸۷ کیلوگرم به بالا در کشتی ج) دارای وزن ۸۱ کیلوگرم به بالا در مشت‌زنی **سنگینی / sangini** / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت سنگین بودن ۲. وزن (سنگینی ویژه)

□ **سنگینی قیمت** : گرانی

سنگینی گوش : ناشنوبی یا کمبود شنوایی

سنگینی وزن : زیادی وزن

سنگینی ویژه : چگالی

□ **سنگینی کردن** : ۱. با وزن خود فشار آوردن (تفنگ‌روی شاه‌مه سنگی می‌کرد) ۲. موجب رنج یا اندوه شدن (غم دوری او روی دلم سنگینی می‌کرد)

سنن / sonan / : جمع ﷺ سنت

سنوات / sanavāt / : جمع ﷻ سنه

سنواتی / sanavāti / : صفت. سالانه

سنوزونیک / senozo'ik / : ﷻ نوزیوی

سن و سال / senn-o-sāl / : اسم. [گفتاری] طول عمر؛ مدت زندگی (مادر بزرگ سن و سال زیادی داشت)

سنه / sane / : سنوات / : اسم. [ادبی] سال

□ **سنه چرت‌مانه** : [تاریخ] زمان گذشته نامعلوم

سنه قمری : سال قمری

سنی / senni / : صفت. مربوط به میزان عمر و سن

(زیبیس سنی)

سننی / sonni / : ها، -ان / : صفت. پیرو و تسنن؛ پیرو یکی از مذهبهای اهل سنت (مسلمان سنی)

سنین / senin / : جمع ﷻ سنّ

سنیور / senyor / : سینیور

سو / su / : اسم. ۱. جهت نقطه مورد اشاره؛ طرف؛ سمت (سوی شمال) ۲. [گفتاری] نور؛ روشنایی (سوی چراغ، سوی چشم)

سوا / savā / : صفت. [گفتاری] جدا. به همین قیاس:

سوا بودن؛ **سوا شدن**؛ **سوا کردن**

□ **سوا** / : غیراز؛ بجز؛ جز (سوا من، چند نفر دیگر هم بودند)

سوابق / savābeq / : جمع ﷻ سابقه

سواحل / savāhel / : جمع ﷻ ساحل

سواحلی / savāheli / : اسم. ۱. /ها، -ان/ هریک از بومیان سواحل زنگبار و نواحی مجاور آن ۲. از زبانهای

□ **سوت زدن:** صدای سوت در آوردن (دلور سوت زد و پلین بازی را اعلام کرد)

سوت کردن: [گفتاری] به جای دوری پرتاب کردن (کلامه را سوت کرد بالای درخت). به همین قیاس: سوت شدن
سوت کشیدن: ۱. در آوردن صدای سوت به صورت مستند (مردم سوت می‌کشیدند). ۲. پدید آمدن صدایی شبیه صدای مستند سوت (سرم سوت کشید)

سسوت سوتک: sutak / -ها / : اسم. بازپچه‌ای توخالی معمولاً به شکل پرند، با دو سوراخ، که در آن آب می‌ریزند و بر اثر رسیدن صدایی شبیه چهچه پرندگان تولید می‌کند

سوتک: sutak / : اسم. [موسیقی] گونه‌ای ساز بادی چوبی شبیه فلوت با ده سوراخ

سوت وکور: sut-o-kur / : صفت. [گفتاری] خالی از سر و صدا و جنبش ناشی از وجود موجود زنده (وقتی برگشتم، همه رفته بودند و خانه سوت‌وکور بود)

سوتیتیر: sūtītr / -ها / : اسم. عنوان فرعی (مقاله چند سوتیتیر هم داشت)

سوتین: sutiyan / -ها / : اسم. سینه‌بند

سوخ: sux / -ها / : اسم. [گیاهشناسی] پیاز ۱. پیاز ۱. **سوخاری:** soxāri, suxāri / : اسم. ۱. /-ها / : نان یا نان قندی که آن را به قطعات کوچکی بریده و برشته کرده‌اند ۲. هرگونه خوراکی، بویژه گوشت (مرغ، ماهی) که آن را برشته کرده‌اند

سوخ: suxt / : اسم. ۱. /-ها / : ماده‌ای که از سوختن آن گرما یا نیرو تولید می‌شود ۲. ماده‌ای که از آن بتوان بویژه در رآکتور، انرژی اتمی به دست آورد ۳. آنچه از میان می‌رود (سوخ شدن)

□ **سوخ شدن:** [مجازی] از میان رفتن (تمام طلیم سوخت شد و چیزی دستم را نگرفت)

سوخت آما: suxtāmā / : کاربوراآتور

سوختپاش: suxtpāš / -ها / : اسم. وسیله‌ای در یک موتور یا ماشین حرارتی که سوخت را با فشار به داخل محفظه احتراق می‌راند

سوختگی: suxtegi / -ها / : اسم. اثر یا آسیب ناشی از سوختن (جای سوختگی، سوختگی شدید)

سوختن: suxtan / : مصدر. لازم. // سوختی؛ می‌سوزی؛ بسوز ۱. // برآثر وجود شعله، اصطکاک یا عاملهای دیگر با اکسیژن ترکیب شدن و به گرما، روشنایی، گاز، زغال یا خاکستر تبدیل شدن (سوختن نفت، سوختن هیثم) ۲. [گفتاری] روشن بودن (چراغ خانه‌اش می‌سوخت) ۳. برآثر گرما یا شعله ناشی از تماس یا آتش یا مواد شیمیایی

آسیب دیدن (سوختن دست، سوختن قالی) ۴. [مجازی] دچار سوزش یا درد شدید شدن (گلویم می‌سوزد) ۵. قطع

شدن جریان در یک اسباب برقی و از کار افتادن آن برآثر اتصال یا فرسودگی (سوختن لامپ، سوختن یخچال)

۶. دستخوش آونده سخت شدن (دلم سوخت. چند سال به پای شوهرش سوخت) ۷. سخت خشمگین شدن (از این حرف من خیلی سوخت) ۸. تپاه شدن و از میان رفتن (تمام سرمایه‌اش سوخت) ۹. [نجوم] احتراق ۱۰. [مجازی] خطا کردن یا بازنده شدن در بازیهای جمعی کودکانه، که ممکن است از دست دادن نوبت بازی یا خارج شدن از بازی را موجب شود (برو بیرون تو سوختی). به همین قیاس: سوختنی

■ **صفت فاعلی:** سوزنده / **صفت مفعولی:** سوخته / **مصدر منفی:** نسوختن

□ **سوختن و ساختن:** رنج بردن و تحمل کردن (بیچاره چل‌های نداشت، ناچل می‌سوخت و می‌ساخت)

سسوخت و سواز: suxt-o-sāz / : اسم. [زیست‌شناسی] فرایندهای فیزیکی و شیمیایی زیستمند که مواد غذایی را جذب، ترکیب، تجزیه و تبدیل به انرژی زیستی می‌کند

□ **سوخت و سواز پایه:** میزان مصرف انرژی در جاندار در حال استراحت نسبت به واحد وزن، که تعیین‌کننده حداقل انرژی لازم برای برقرار ماندن فرایندهای اساسی جاندار است و با اندازه‌گیری مصرف اکسیژن محاسبه می‌شود

سوخت و سوز: suxt-o-suz / : اسم. [گفتاری] عمل یا فرایند از میان رفتن یا تلف شدن دارایی (این کار سوخت و سوز زیاد دارد. معامله با او سوخت و سوز ندارد)

سوخته^۱: suxtē / : اسم. جرم تریاک که به صورت لایهٔ سختی در جدار ابزار تریاک‌کشی (وافور) رسوب می‌کند

سسوخته^۲: صفت. ۱. دستخوش سوختن (نان سوخته) ۲. از میان رفته (طلب سوخته) ۳. دارای فام تیره (قهوه‌ای سوخته)

سود: sud / : اسم. ۱. /-ها / : درامدی که از خرید و فروش یا سرمایه‌گذاری، بویژه از فروش کالایی به بهایی بیش از بهای تمام‌شده به دست می‌آید (سود خالص) ۲. /-ها / : نتیجهٔ خوب یا دلخواه که از کاری به دست می‌آید (سود این کار دادن آگاهی به مردم است) ۳. اثر دلخواه یا خوشایند چیزی (سود این گونه زندگی چیست) ۴. /-ها / : بهره (سود بانکی) ۵. [شیمی] هیدروکسید سدیم

□ **سود خالص:** ویژه. تفاوت بهای فروش و بهای تمام‌شده به علاوهٔ همهٔ هزینه‌ها

سود سپرده: بهره‌ای که به پول سپرده شده به بانک پرداخت می‌شود

سسود سهام: بخشی از درآمد یک شرکت که میان سهامداران تقسیم می‌شود

سود عملیات: تفاوت میان سود ناخالص و هزینهٔ عملیات

سودمند / sudmand / : صفت. ۱. دارای سود (معامله سودمند) ۲. دارای اثر یا نتیجه دلخواه (فعالیت سودمند، مطالعه سودمند)

سودمندی / sudmandi / : اسم. وضع یا کیفیت سودمند بودن (سودمندی این برنامه در عمل معلوم می‌شود)

سودن / sudan / : مصدر. [ادبی] ساییدن. به همین قیاس: سودنی

■ صفت مغربی: سوده / مصدر منفی: نسودن

سور / sor / : سر و خمره‌ای، سورو
سور / sur / : اسم. ۱. /ها/ مهملی که معمولاً با خوردن خوراک همراه است ۲. /ها/ جشن و شادمانی ۳. [ریاضی] روشی برای تبدیل گزاره‌ها به گزاره ۴. خطی در امتداد مهره پشت برخی چهارپایان ۵. چهارپایی که دارای چنین خطی بر پشت است ۶. [منطق] آنچه در یک حکم بر کثرت دلالت می‌کند (مانند برخی، بسیاری)

■ **سور دادن**: مهملی دادن (حالا که کارت درست شده باید سور بدهی)
سورخ / surāx / : ها / : اسم. ۱. گشودگی کمابیش عمیق و گرد در سطح یا بدنه چیزی (سورخ دیوار، سورخ زمین) ۲. لانه‌ای که جانوران یا کندن جایی یا در یک گشودگی تنگ درست می‌کنند (سورخ مار، سورخ مورچه، سورخ موش) ۳. هریک از گشودگیهای مربوط به اندامهای بدن (سورخ گوش، سورخ بینی) ۴. پارگی کوچک (سورخ جوراب، سورخ کفش)

■ **سورخ سوزن**: ۱. سورخ انتهای سوزن که نخ را از آن می‌گذرانند ۲. [مجازی] سورخ بسیار ریز
سورخ کلید: بخشی از قفل که کلید در آن جا می‌گیرد (از سورخ کلید توی اتاق را نگاه کردم)

■ **سورخ دعا را گم کردن**: [تعریف] کار نابجا کردن (داداش، تو سورخ دعا را گم کرده‌ای، عوض اینکه خانه بخری، پولت را دادهای به این ابوطبره)

سورخ شدن: پدید آمدن گشودگی در سطح یا بدنه چیزی (زائوی شلوارم سورخ شد). به همین قیاس: **سسورخ کردن**: سورخ بودن

سسورخ ۲: صفت. دارای گشادگی در سطح یا بدنه (جیب سورخ، ظرف سورخ)

سسورخ سسنبه / surāxsombe, -sonbe / : سورخ و سنبه

سسورخ و سنبه / surāx-o-sombe, -sonbe / : اسم. جاهای دور از دسترس یا دور از چشم که بتوان در آنها چیزی پنهان کرد (همه سورخ و سنبه‌ها را گشتند و چیزی پیدا نکردند) / سورخ و سنبه

سورپریز / surp(ri)riz / : اسم. کار نامنتظری که معمولاً موجب خوشحالی دیگران می‌شود (آمدن تو برپایم سورپریز بود)

سورتو / sorter / : شورتو

سود ناخالص / ناویژه: تفاوت میان بهای فروش و بهای تمام‌شده کالاها

■ **سود بردن** / کردن: به‌دست آوردن سود (از این کار سالی صد ملین سود برده است). به همین قیاس: **سود داشتن**
سود جستن: سود بردن: بهره جستن (از امکانات دیگران هم سود می‌جست)

سودا / sōdā, so:dā / : اسم. ۱. /ها/ [ادبی] داد و ستد؛ معامله (با بدعهدان سودا نکنید) ۲. [روانشناسی] (الف) آشفته‌گی روانی که با هیجان شدید و عصبانیت گسترده بروز می‌کند (ب) [مجازی] مالیخولیا؛ وسواس؛ خیال ۳. /ها/ [قدیمی] از خلطهای چهارگانه که گمان می‌کردند در طحال تشکیل می‌شود ۴. [قدیمی] [اگرما] سودا پختن: [مجازی] آرزوی باطل کردن؛ خیال بیهوده کردن

سودا کردن: معامله کردن؛ دادوستد کردن
سودای چیزی در سر داشتن: در اندیشه و در پی آن بودن (سودای ریش در سر داشت)

سودائی / sōwdā'i, so:dā'i / : سودای
سودازده / sōwdāzade, so:dā- / : ها / : گان / : صفت.

[ادبی] دستخوش مالیخولیا؛ مالیخولیایی
سوداگر / sōwdāgar, so:dā- / : ها / : ان / : اسم. [ادبی] کسی که داد و ستد می‌کند؛ بازرگان (سوداگر اسلحه)

سوداگری / sōwdāgari, so:dā- / : اسم. ۱. /ها/ داد و ستد؛ بازرگانی؛ تجارت ۲. [مجازی] **سوداگری** / sūdāvar / : صفت. دارای ویژگی یا امکان فراهم کردن سود (فعالیت‌های سودآور)

سودآوری / sūdāvari / : اسم. وضع یا کیفیت سودآور بودن (تازه کارخانه به سودآوری رسیده است)

سسوداوی / sōwdāvi, so:dāvi / : صفت. دارای یا دستخوش سودا (بیمار سوداوی، مزاج سوداوی)

سوداوی مزاج / sōwdāwimezāj, so:dāwimezāj / : ها / : صفت. دارای اندیشه و رفتاری بی‌ثبات و دمدمی

سودایی / sōwdāyi, so:dāyi / : صفت. [روانشناسی] دچار بیماری سودا؛ سودائی

سودبخش / sūdboxš / : صفت. دارای سود؛ سودمند (معالجه با پنی‌سیلین سودبخش بود و بیمار شفا یافت)

سودجو / sudju / : ها / : میان / : صفت. دارای گرایش به کسب سود برای خویش، بدون در نظر گرفتن سود و زیان دیگران (برخی سرمایه‌داران سودجو از وضع جنگی سوءاستفاده کردند و بر ثروت خود افزودند). به همین قیاس: **سودجویی**

سودگرایی / sudgerāyi / : اسم. آموزه‌ای در فرهنگ باخترزمین که می‌گوید آنچه سودمند است خوب است و رفتار درست آن است که پیامدی سودمند داشته باشد؛ اصلت فایده؛ اصلت نفع

سورچران ۲. مربوط یا منسوب به کشور سوریه؛ سوریه‌ای (مقاتل سوری)

سوز ۱. /suz/: اسم. ۱. آنچه موجب آزار جسمی یا روحی سختی می‌شود (سوز سرما، سوز غم) ۲. رنج عاطفی سخت (سوز دل، سوز جان) ۳. [گفتاری] باد سرد

سوز آمدن: وزیدن باد سرد
- سوز ۲: پیوازه. ۱. موجب سوزش و آزار (جان سوز)
۲. سوزاننده چیزی (نفت سوز، گازسوز)

سوزاک /suzāk/: اسم. بیماری عفونی مقاربتی که نشانه آن التهاب چرکی پیشابراه و سوزش در موقع ادرار کردن است

سوزان ۱ /suzān/: صفت. سوزاننده؛ بسیار گرم (عشق سوزان، مشعل سوزان)

- سوزان ۲: پیوازه. مراسم سوزاندن (کتاب سوزان)
سوزاندن /suzāndan/: مصدر. متعدی. // سوزاندی؛ می‌سوزانی؛ پسوزان // ۱. به عنوان سوزخت و برای تولید گرما یا نور مصرف کردن (روزی ۲۰ لیتر نفت می‌سوزاند)

۲. به وسیله آتش یا گرما از میان بردن (سوزاندن زباله) ۳. یا تپش یا آتش آسیب رساندن (اقتاب پشتش را سوزاند)

۴. [مجازی] سخت خشمگین کردن (ادالایش بدجوری زندهای همسایه را می‌سوزاند) ۵. [مجازی] سخت غمگین یا آزرده کردن (دلش را سوزاند) ۶. [بزشکی] برداشتن بافت، زگیل و مانند آن به وسیله اسباب (لیزر، برق) یا ماده شیمیایی

۷. دچار سوزش یا درد کردن (فلل دهانم را سوزاند. صابون چشم را سوزاند) ۵ سوزانیدن، به همین قیاس: سوزاندنی

■ صفت فاعلی: سوزاننده / صفت مفعولی: سوزانده / مصدر منفی: نسوزاندن

سوزانیدن /suzānidan/: سوزاندن
سوزآور /suzāvar/: صفت. دارای ویژگی پدیدآوردن سوزش (سود سوزآور)

سوزش /suzčš/: -ها /: اسم. ۱. احساس دردی که بر اثر تماس پوست با جسم سوزاننده پدید می‌آید ۲. احساس دردی که بر اثر فرورفتن چیزی (مانند نیش، خار، گلوله) در پوست پدید می‌آید ۳. هر احساس مشابه آنها (سوزش غم)

سوزمانی /suzmāni/: صفت. [گفتاری] جلف و سبکسر (در مورد زن یا دختر)

سوزن /suzan/: -ها /: اسم. ۱. ابزار دوختن معمولاً به صورت میله فولادی کوچک و باریک با نوک تیز و سوراخی ریز در سر دیگر برای گذراندن نخ از آن

۲. [قدیمی] سرنگ ۳. [قدیمی] آمبول ۴. میله نوک تیز گلنگدن که موجب شلیک گلوله می‌شود ۵. [گیاه‌شناسی] بخشهای سخت و نوک تیز روی برگها و ساقه‌ها

۶. [مجازی] هر وسیله شبیه به سوزن (سوزن گرامافن، سوزن تپانچه)

سورتمه /surteme/: -ها /: اسم. وسیله نقلیه بی چرخ که بویژه در جاهای پوشیده از یخ و برف بر روی زمین کشیده می‌شود

سورچران /surčārān/: صفت. دارای عادت یا علاقه به سورچرانی

سورچرانی /surčārāni/: -ها /: اسم. شرکت در مهمانی دیگران و شکمچرانی در آن

سورچی /surči/: -ها؛ -ان /: اسم. راننده (بویژه راننده گاری، درشکه و مانند آن)

سوررنالیست /sur.re'ālist/: -ها /: صفت. ۱. پیرو یا هوادار سوررنالیسم (نقاش سوررنالیست) ۲. سوررنالیستی

سوررنالیستی /sur.re'ālisti/: صفت. مربوط یا منسوب به سوررنالیسم (جریتهای سوررنالیستی در هنر و ادبیات): سوررنالیست

سوررنالیسم /sur.re'ālim/: اسم. نهضت ادبی و هنری که معتقد به تجسم آزادانه و صادقانه فرآورده‌های ذهن است، بدون اینکه عقل، منطق، قراردادها، عرف یا آداب و رسوم موجب دستکاری و تغییری در آنها شود

سورسات /sursāt/: اسم. [گفتاری] خواربار و توشه مورد نیاز (فردامهان داریم و باید از امروز سورسات مهمانی را تهیه کنم): سیورسات: سورسات

سورشاز /suršārč/: -ها /: اسم. هزینه اضافی و بیش از نرخ معمول برای نوعی خدمات که بر اثر تغییر شرایط دریافت می‌شود (کشتیهای برای هر هفته تأخیر در تخلیه بار سورشاز دریافت می‌کنند)

سورمه‌ای /surme'i/: سورمه‌ای

سورنا /surnā/: سورنا

سورنجان /suranjān/: اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان تک‌لپه‌ای عموماً پایا و علفی، شبیه سوسننها و دارای پیاز (بجز چند نوع)، ویژه نواحی کوهستانی و مرطوب، دارای برگهای براق و پوشش گل شش قسمتی که هر قسمت دارای ناخنک خیلی دراز است ۲. -ها / گیاه علفی گوشتدار و دارای پیاز بزرگ از تیره سورنجان، با برگهای باریک و دراز و نوک تیز، بدون کرک و به رنگ سبز تیره، گلهای بنفش و میوه پوشینه دارای دانه‌های زیاد، گل، پیاز و دانه این گیاه کاربرد دارویی دارد:

پیاز حضرتی: گل حسرت ۵ سولنجان
سورسات /sur-o-sāt/: سورسات

سوره /sure/: -ها /: اسم. هریک از فصلهای جداگانه قرآن که خود شامل چندین آیه است

سوری ۱ /suri/: -ها /: اسم. هریک از اهالی کشور سوریه

سوری ۲: صفت. ۱. [نامتداول] دوستدار جشن و مهمانی؛

تزئینی، که معمولاً به صورت دو ریل متحرک، همراه با اتصالات لازم، برای تغییر یا تنظیم مسیر قطار یا لکوموتیو در تقاطعها

□ سوزن ته گرد ≡ سنجاق ته گرد

سوزن خط کش: نوعی خط کش از جنس فولاد با نوک تیز که برای کشیدن خط بر روی فلزات به کار می‌رود

□ سوزن به تخم چشم خود زدن: [مجازی] دوخت و دوز و خیاطی زیاد کردن (برای یک لقمه نان سوزن به تخم چشم می‌زنم)

سوزن زدن: ۱. خیاطی کردن (برای گذران زندگی بچه‌ها صبح تا شب سوزن می‌زد) ۲. [قدیمی] آموچل زدن ۳. [گفتاری] دوختن (این دگمه شل شده، بگیر دو تا سوزن بهش بزن)

سوزن-سوزن شدن: احساس سوزش خفیف و پیگیر کردن (بالایم سوزن-سوزن می‌شد)

سوزن شدن و به زمین فرو رفتن: [مجازی] ناپدید شدن سوزن نخ کردن: نخ را در سوراخ سوزن فرو کردن (چشم خوب نمی‌بیند، بگیر این سوزن را نخ کن)

سوزنک / suznāk / صفت. همراه با سوز غم یا موجب پیدایش اندوه (آواز سوزنک، ناله سوزنک)

سوزن‌بان / suzanbān / -ها؛ -ان / اسم. مأمور راه‌آهن در محل تقاطع یا انشعاب خط آهن، برای بستن مسیرهای فرعی و هدایت قطار به مسیر اصلی خودش. به همین قیاس: سوزن‌بانی

سوزن‌دوزی / suzanduzi / -ها؛ -ان / اسم. نوعی دوخت زینتی به صورت پخیه‌های موازی، زنجیره‌دوزی، تکه‌دوزی، شلال‌دوزی، دوخت توپُر و ایجاد نقشهای هندسی بر روی نوارهای باریک پارچه

سوزنکاری / suzankāri / اسم. ۱. -ها / نقش و نگار زینتی دوخته شده بر پارچه ۲. عمل سوزن‌دوزی بر روی پارچه

سوزنکش / suzankeš / ≡ سنجاقکش

سوزن‌ماهی / suzanmāhi / -ها؛ -ان / اسم. ماهی استخوانی از راستهٔ سوزن‌ماهیان، دارای بدن نازک و دراز پوشیده شده از اسکلت سخت خارجی

سوزن‌ماهیان / suzanmāhiyān / اسم. راسته‌ای از ماهیهای دریایی از زیرردهٔ ماهیان استخوانی جدید، با بدنی پوشیده از صفحه‌های کوچک استخوانی که در دو انتها باریک و نازک می‌شود. در زیر شکم نوع ترکیب‌های است که تخمها دورهٔ نمو رویانی را در آن می‌گذرانند (مانند اسب‌ماهی)

سوزن نخ‌نخ / suzan.naxkon / -ها؛ -ان / اسم. اسبابی برای گذراندن نخ از سوراخ سوزن سوزنی / suzani / -ها؛ -ان / [قدیمی] قطعه پارچه‌ای از جنس ترمه، مخمل یا کتان با طرحهای دوخته‌شده

سوزنی^۲: صفت. ۱. همانند سوزن؛ نوک تیز (برگهای سوزنی) ۲. مربوط یا منسوب به سوزن (طب سوزنی)

سوزنی‌برگ / suzanibarg / -ها؛ -ان / اسم. گیاه، بویژه درخت جنگلی که دارای برگهای سوزنی یا پولک‌مانند است و بیشتر در نواحی سردسیر دیده می‌شود (مانند کاجها، سروها، ...)

سوزوگداز / suz-o-godāz / اسم. [ادبی] رنج و اندوه سخت (این همه سوزوگداز از بی چیست؟)

سوزیخانه / suzixāne / -ها؛ -ان / اسم. بنایی گاه دارای عبادتگاه (در برخی کشورها)، که در آن جسد مردگان را می‌سوزانند و به خاکستر تبدیل می‌کنند

سوزه / suze / -ها؛ -ان / اسم. موضوع (کارهایش شده بود سوزه‌چوک)

□ سوزهٔ داغ: موضوع هیجان‌انگیز و قابل بحث (برای مقاله‌ات یک سوزهٔ داغ پیدا کرده‌ام)

سوس / sus / ≡ شیرین‌بیان

سسوسپانسیون / suspānsiyon / اسم. ۱. [شیمی] حالت جسم، هنگامی که ذره‌های آن در یک مایع یا جامد مخلوط، ولی غیر محلولند: تعلیق ۲. جسمی، بویژه مایعی که دارای این حالت است

سوسری / susari / -ها؛ -ان / اسم. سوسک حمام؛ خزوک

سوسریها / susarihā / ≡ خَزَوَکِها

سوسک / susk, susg / اسم. نام عمومی حشره‌های چندین تیره از راستهٔ قصاب‌بالان، دارای چهار پال که دوتای بیرونی به صورت غلاف سختی درآمد و جفت درونی را در وقت استراحت می‌پوشاند

□ سوسک حمام: خزوک

سسوسک طلایی: حشرهٔ سنگین و کُندرو از راستهٔ قصاب‌بالان به رنگ طلایی مایل به قرمز، که به مزارع چغندر و چغندر قند حمله می‌کند. حشرهٔ ماده در انتهای شکم شاخک توک‌تیزی برای حفر زمین دارد

سوسمار / suzmār / -ها؛ -ان / اسم. هریک از اعضای زیر راستهٔ سوسماران؛ یزّمچه

□ سوسمار شاخدار: از انواع سوسمارهای دنیای جدید، با بدن پهن و مسطح و خاردار، که بر روی سر شاخه‌های بزرگی دارد سوسمارهای بی‌دست و پا: تیره‌ای از سوسمارهای زیر راستهٔ سوسماران، با بدن باریک و ظریف کرمی‌شکل، بدون دست و پا، که چشمها و سوراخهای گوششان پوشیده از پولکهای نرم و صاف است، و در زیر زمین زندگی می‌کنند

سوسمارهای پرنده ≡ دیرپنده‌مرغان

سوسمارهای سفتی: تیره‌ای از سوسمارهای زیر راستهٔ سوسماران، با بدن و دم قوی، دست و پای کوتاه، پولکهای

سوسه دواندن در کار کسی: بر ضد او تبلیغ یا در کارش کارشکنی بودن (اقای علوی مرتب توی کار شما سوسه می‌دواند و نمی‌گذشت به نتیجه برسد)

سوسیال‌دمکرات / *so(s)îyâldemokrât*، -ها / صفت. [سیاست] ۱. مربوط یا منسوب به سوسیال‌دمکراسی

۲. پیرو یا هوادار سوسیال‌دمکراسی

سوسیال‌دمکراسی / *so(s)îyâldemokrâsi* / اسم.

[سیاست] جنبش اجتماعی هوادار انتقال جامعه از نظام سرمایه‌داری به نظام سوسیالیستی با شیوه‌های مسالمت‌آمیز و دمکراتیک

سوسیالیست / *so(s)îyâlist*، -ها / صفت. [سیاست]

پیرو یا هوادار سوسیالیسم

سوسیالیستی / *so(s)îyâlisti* / صفت. مربوط یا

منسوب به سوسیالیسم

سوسیالیسم / *so(s)îyâlistm* / اسم. [سیاست]

۱. آموزه فلسفی معتقد به ضرورت از میان رفتن مالکیت خصوصی بر ابزار تولید و سرمایه ۲. نظام سیاسی که بر اساس این آموزه فکری ایجاد شود

☐ سوسیالیسم ملی ☐ نازیسم

سوسیس / *sosis*، -ها / اسم. گوشت و سویای چرخ کرده و آماده استفاده که در پوششی سلولزی آنبشته شده

و به شکل استوانه کوچکی درآمده است

سوش / *suš*، -ها / اسم. ته‌چک

سوغات / *sowqât, so:qât*، -ها / اسم. [گفتاری]

ارمغان: سوغات

سوغاتی / *sowqâti, so:qâti*، -ها / اسم. [گفتاری]

آنچه به ارمغان آورند: سوغاتی

سوفستانی / *sufestâ'i, sufastâ'i* / ☐ سوفسطایی

سوفسطایی / *sufestâyi, sufastâyi*، -ان / صفت. پیرو

مکتب فلسفی یونان باستان که به خاطر استدلال‌های زیرکانه و بحث‌های ظاهراً حق به جانب شهرت داشت (فیلسوف سوفسطایی: سوفسطایی)

سوفلور / *sufloor*، -ها، -ان / اسم. [تئاتر] کسی که در

زیر صحنه می‌نشیند و سخنان هریک از بازیگران را از

روی نمایشنامه به آنان یادآوری می‌کند

سوف‌ماهی / *sufmâhi*، -ها، -ان / اسم. ماهی خاردار

از تسمیره سوف‌ماهیان، دارای بدن دوکی‌شکل،

دهان بزرگ، آرواره مشخص و دو باله پشتی مجزا؛

ماهی سوف: ماهی خاردار زرد؛ پرش: قرخ

سوف‌ماهیان / *sufmâhiyân* / اسم. تیره‌ای از ماهیان

راسته پرش‌ها، دارای باله‌های زردرنگ

سوق / *sowq, so:q* / اسم. [ادبی] عمل راندن و هدایت

کردن به سوی (او را در جهت پیشرفت سوق می‌داد. اتومبیل را به

دره سوق داد.) به همین قیاس: سوق دادن

پشتی مهره‌مانند، پولک‌های شکمی پهن، دندانهای کند و چنگال‌مانند همراه با غده‌های زهری، که زهر آنها قوی و خطرناک است

سوسمارهای شب: تیره‌ای از سوسمارهای کوچک زیرراسته سوسماران، با پولک‌های دانه‌دار چهارگوش که

روی هم قرار نمی‌گیرد و استخوان ران سوراخدار

سوسماران / *susmārān* / اسم. زیرراسته‌ای از

خزندگان راسته مارها-سوسمارها، ویژه نواحی گرم، با

بدن معمولاً باریک، چهار دست و پا، برخی بدون دست

و پا، دارای پلک‌های متحرک، کمر بند سینه‌ای پهن شده،

زبان معمولاً کامل، بدون مثانه، معمولاً تخمگذار و برخی

انواع تخمگذار زنده‌زا

سوسمارماهی / *susmārmāhi*، -ها، -ان / اسم.

گونه‌ای ماهی از راسته فانوس‌ماهیان ویژه دریاهای

استوایی

سوسن / *susan*، -ها / اسم. گیاه پیازدار دایمی زینتی

از تیره سوسن‌ها، با گل‌های درشت خوشه‌ای رنگین و

معطر و دارای شکلهای گوناگون

☐ سوسن‌چلچراغ: گیاه پیازدار دایمی زینتی، از تیره

سوسن‌ها، با گل‌های درشت سفید رنگ و آویخته، که

به صورت محدود در شمال ایران می‌روید

سوسنبر / *susanbar, susambar*، -ها / اسم. گیاه از

تیره نعنایان، دارای برگ‌های خوراکی اسانسداز و پهن‌تر

از برگ نعنایان، گل‌های کوچک ارغوانی، سفید و قرمز معطر:

آسبویه: سوسن‌عنبر

سسوسن‌عنبر / *susan'ambar, susan'anbar* / ☐

سوسننبر

سوسنی / *susani* / اسم. رنگ صورتی با تهرنگ

بنفش

سوسنی؟ صفت. دارای رنگ صورتی با تهرنگ بنفش

سوسنیه / *susanihā* / اسم. تیره‌ای از گیاهان گلداز

تک‌لیه، دارای جنبه‌های دایمی یا علفی، با پیاز یا ریشه

گوشتی، گل‌های شش‌بخشی و تخمدان سه‌خانه، برخی

گونه‌های این تیره زینتی است

سوسو / *susu* / اسم. وضع یا حالت نور ضعیفی که به

نظر برسد پی‌درپی در حال خاموش و روشن شدن است.

به همین قیاس: سوسوزدن

سوسول / *susul*، -ها / صفت. [مجازی] قرتی، خودآرا

و اطواری؛ ژیکولو (یک جوانک سوسول هم آمد نشست

بغل دست)

سوسه / *suse*، -ها / اسم. [گفتاری] ۱. نیرنگ (باور کن

هیچ سوسه‌ای در کار نیست) ۲. دسیسه

☐ سوسه آمدن: دسیسه در کار کسی به کار بردن (در اداره

برای سوسه آمدن و موجب اخراجش شدند)

☐ سولفات آمونیم: سولفات حاوی آمونیم، به صورت گرد بی‌رنگ محلول در آب، که در اثر گرما به آمونیاک و اسید تجزیه می‌شود و به عنوان کود شیمیایی کاربرد دارد: آمونیم سولفات

سولفات باریوم: سولفات حاوی باریوم، به صورت گرد سنگین نامحلول در آب، با بلورهای لوزی شکل، که به عنوان واکنشگر و در رادیولوژی کاربرد دارد: باریوم سولفات

سولفات سدیم ☐ سولفات دوسود

سولفات دوسود ☐ sulfatodud / سولفات دوسود / سولفات حاوی سدیم، به صورت گرد بی‌رنگ محلول در آب، که در گذشته به عنوان مسهل و برای پانسمان کاربرد داشت:

سولفات سدیم: سدیم سولفات

سولفات دومنیزی ☐ sulfatodmanyazi / سولفات دومنیزی / سولفات حاوی منیزیم، به صورت گرد سفید تلخ‌مزه و محلول در آب، که در گذشته به عنوان ملین کاربرد داشت:

سولفات منیزیم: منیزیم سولفات

سولفات ☐ sulfate / صفت، [شیمی] سولفاتدار: دارای یک یا چند سولفات

سولفامید ☐ sulfamid / سولفونامید

سولف ☐ solfež / سلفژ

سولفور ☐ sulfur / اسم، ۱. ☐ گوگرد ۲. ☐ سولفید ☐ سولفور سرب: سولفید سرب، به همین قیاس:

سولفورکربن: سولفور نقره

سولفوریک اسید ☐ sulfurik asid / سولفوریک، اسید

سولفوریک انیدرید ☐ sulfurik anidrid / سولفوریک، انیدرید

سولفونامید ☐ sulfonamid / سولفونامید / نام عمومی گروهی از داروهای ضد باکتری: سولفامید

سولفیت ☐ sulfite / اسم، از ترکیبهای گوگرد، که انواع آن برای سفید کردن پیریشم، پشم، چوب و میوه‌های خشک به کار می‌رود

سولفید ☐ sulfid / اسم، ترکیب گوگرد با عنصرهای دیگر، که معمولاً از عمل متقابل مستقیم عنصرها به دست می‌آید: سولفور، به همین قیاس: سولفید سرب: سولفیدکربن: سولفید نقره

سولفیدریک اسید ☐ sulfidrik asid / سولفیدریک، اسید

سولنجان ☐ sulanjan / سولنجان

سولنوید ☐ solenoid / سِلُونُوید

سولو ☐ solo / سَلُو

سوله ☐ sole / اسم، نوعی پوشش سقف که به وسیله خراباهایی با زاویه حدود ۱۲۰ ساخته می‌شود.

سوقات / sowqāt, so:qāt / سَوَاقَات

سوقاتی / sowqāti, so:qāti / سَوَاقَاتِی

سوق الجیشی / sowqoljeyši, so:qoljeyši / صفت، راهبردی

سوکسه / sukse / اسم، [گفتاری] محبوبیت (میل بچه‌ها خیلی سوکسه داشت. این آهنگ تازه‌ها سوکسه پیدا کرده)

سوکمیسون / sukomisyon / اسم، سوکمیسون

فرعی

سوک ☐ sug / اسم، [ادبی] گریه و زاری و اندوه به خاطر

از دست دادن کسی یا چیزی گرامی: ماتم: عزا

☐ به سوگ نشاندن: عزادار کردن (مرگ او همه را به سوگ نشاند) به سوگ نشستن: ۱. سوگوار بودن (مادرش سالها به سوگ نشست) ۲. سوگواری کردن: به ماتم نشستن: عزاداری کردن (دوستان به سوگ نشستند و از او یاد کردند)

سوغلی / sowgoli, so:goli / اسم، [صفت، گفتاری] مورد مهر و محبت فراوان: محبوب (علی فرزند سوغلی خانواده بود)

سوغنامه / sugnāme / اسم، [ادبی] متن نوشته شده درباره عزا و ماتم: مرثیه: تعزیت‌نامه

سوغند / sowgand, so:gand / اسم، ۱. عمل یا فرایند سوگند خوردن ۲. واژه یا عبارتی که برای آن به کار می‌رود ☐ قسم

☐ سوگند خوردن: ۱. گواه گرفتن وجود یا چیزی مقدس بر درستی سخن خویش (به خون شهادت سوگند می‌خوریم که از پای نشینم): سوگند یادکردن ۲. شرط کردن بر سر رویدادی سخت تا گوار برای تأکید بر درستی سخن خویش (مانند «خدا مرا بکشد اگر دروغ گفته باشم») ☐ قسم خوردن سوگند دادن: کسی را به سوگند خوردن واداشتن: قسم دادن (او را سوگند دادند که راستن را بگوید)

سوگند شکستن: وعده‌ای را که به خاطرش سوگند خورده شده، انجام ندادن

سوگند یادکردن ☐ سوگند خوردن-۱

سوگندنامه / sowgandnāme, so:gandnāme / اسم، متن رسمی و از پیش آماده شده‌ای از سوگندها که برای سوگند خوردن به کار می‌رود: قسَم‌نامه

سوگوار / sugvār / اسم، صفت، دست‌خوش اندوه سخت به خاطر از دست دادن موجودی گرامی (این مصیبت را به خانواده‌های سوگوار تسلیت می‌گویم)

سوگواره / sugvāre / اسم، آیین سوگواری (سوگواره عاشورا)

سوگواری / sugvāri / اسم، ۱. وضع یا حالت سوگواری بودن (ایام سوگواری) ۲. کارهایی که در غم از دست دادن موجودی گرامی انجام می‌شود: عزاداری (مراسم سوگواری)

سولفات ☐ sulfat / اسم، نمک اسید سولفوریک

☐ سوهان روح: [مجازی] آنچه موجب آزار روانی دایمی است

سوهان عسلی: سوهانی که با عسل می‌پزند

سوهان پز / -sowhānpaz, so:hān- / ها: / اسم. آنکه شغلش پختن شیرینی سوهان است

سوهان پزی / -sowhānpazi, so:hān- / اسم. ۱. عمل

یا شغل سوهان‌پز. ۲. /ها: / مزاجه یا کارگاه سوهان‌پز

سوهانکاری / -sowhānkāri, so:hān- / اسم. ساییدن

و سوهان زدن فلزات، تراشکاری. به همین قیاس:

سوهانکار

سوی / -suy / اسم. [ادبی] سو؛ جهت

سویا / -soyā- / ها: / اسم. ۱. گیاه علفی یک‌ساله از تیره

پروانه‌واران، با ساقه‌های پوشیده از تارهای سفید، برگهای

متناوب و مرکب از سه برگچه، گل‌های سفید مایل به بنفش،

میوه دارای نیامهای دراز محتوی دو تا پنج دانه به بزرگی

نخود، که از برخی گونه‌های آن روغن می‌گیرند. ۲. دانه‌های

روغن‌گرفته شده آن گیاه که به مصرف تغذیه می‌رسد

سویابی / -suyābi- / ها: / اسم. جهت‌یابی

سویت / -sovyet / اسم. شورای حکومتی یا اداری

انتخابی در اتحاد شوروی

سویت / -sūvit / اسم. سوئیت-۲

سویج / -sūvič- / ها: / اسم. اسباب راه‌اندازی برخی

دستگاه‌ها یا قطع و وصل مدار؛ کلید (سویج برق،

سویج ماشین)؛ سوئیچ

سویچی / -sūviči- / صفت. دارای سویج (فعل سویچی)

سویچینگ / -sūvičing / اسم. ۱. راه‌اندازی دستگاه یا

ماشین. ۲. دستگاه قطع و وصل یا تغییر مدار

سه^۱ / -se / اسم. عدد اصلی میان دو و چهار

سه^۲ / صفت. ۱. یکی بیش از دو عدد (سه مرد، سه کتاب)

۲. سوم (شماره سه، درجه سه)

سه^۳ / پیشوا. دارای سه تا از چیزی

سه اتاقه / سه در / سه فتیله

سه اتنی / سه دکله / سه کله

سه باندی / سه روزه / سه لایه

سه برگی / سه روبه / سه لت

سه پر / سه زنه / سه لنگه

سه تایی / سه ساله / سه ماهه

سه تخته / سه سر / سه مرحله‌ای

سه جلدی / سه شاخه / سه موج

سه خانه / سه طبقه / سه نبش

سه خوابه / سه ظرفیتی / سه نفره

سها / -sohā / اسم. [نجوم] ستاره کم‌نوری نزدیک

عَنّاَق، از صورت فلکی خرس بزرگ، که در گذشته با آن

دید چشم را می‌آزمودند

این خریاها را در پایین به پایه‌های سیمانی و در بالا به یکدیگر متصل می‌کنند و اطراف و رویشان را می‌پوشانند

سولیست / -solist / اسم. سولیست

سوم^۱ / -sevvom / اسم. ۱. سومین روز درگذشت کسی

(امروز سوم پدر علی افاست) ۲. مراسمی که به این مناسبت

برگزار می‌شود (قرار است برایش سوم بگیرند)

سوم^۲ / صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه سه

سومری / -sumeri / اسم. ۱. /ها: /ان / هر یک از مردم

کشور باستانی سومر در جنوب عراق کنونی. ۲. زبان آن

مردم که رابطه‌اش با گروه‌های زبانی هنوز شناخته نیست

سوم شخص / -sevvomšaxs- / ها: / اسم. [دستور] آنکه

درباره‌اش سخن گفته می‌شود (او، و آن، ضمیر سوم شخص

مفرد است. ایشان، آنها، و آنان، ضمیر سوم شخص جمع است)

سومی / -sevvomi- / ها: / ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا

جایگاه سوم قرار دارد

سومین / -sevvomin / صفت. دارای رتبه، ردیف،

ترتیب یا جایگاه سوم

سونا / -sonā / اسم. حمام

سونات / -sonāt- / ها: / اسم. قطعه موسیقی که برای

نواخته شدن با ساز (بدون آواز) است و بسته به سازی که

نواخته می‌شود یا تعداد نوازنده مورد لزوم نام‌های

گونگونی می‌گیرد: سَنات

سونار / -sonār- / ها: / اسم. ۱. دستگاهی که وجود

اجسام زیرآبی (مانند زیردریایی) را به وسیله گسیل و

دریافت امواج صوتی و مافوق صوتی ردیابی می‌کند

۲. هر یک از وسیله‌هایی که در آنها برای نشان دادن جا یا

فاصله‌شان از شیء دیگر، از چنین امواجی

استفاده می‌شود

سوند / -sond / اسم. میل-۲

سونداژ / -sondāž / اسم. سَنداژ

سونوگرافی / -sonog(e)rāfi / اسم. [پزشکی]

۱. بهره‌گیری از موج‌های فراصوت برای تعیین موضع

ساختارهای داخل بدن (مانند جنین داخل زهدان):

اولترا سونوگرافی. ۲. /ها: / مؤسسه یا بخشی که در آن

این عمل انجام می‌گیرد (بخش سونوگرافی، سونوگرافی

دکتر حمیدی)

سونولوژیست / -sonoložist- / ها: / اسم. پزشک

متخصص سونوگرافی

سوهان / -sowhān, so:hān- / ها: / اسم. ۱. ابزار برای

جنس فولاد به شکل میله‌ای گرد، سه گوش، چهارگوش

یا تخت که تمام یا بخشی از سطح آن آجدار یا دنداندار

است و برای ساییدن اشیاء، بویژه چوب یا فلز، به کار

می‌رود. ۲. نوعی شیرینی که با آرد جوانه گندم، روغن،

شکر (عسل یا شیره) می‌پزند

اتصال همزمان سه وسیله برقی را به یک پریز اصلی فراهم می‌کند (دو شاخه را بن به سه‌راهی) * سه‌راهه
 سه‌ره / sehere، -ها / : اسم. پرندۀ از تیرهٔ سه‌ره‌ها؛ بینه‌ره
 سه‌ره‌ها / sehereh / : اسم. تیره‌ای از پرندگان دانه‌خوار
 از راسته گنجشک‌شکلان، با متقار کوتاه مخروطی و
 قوی، پر و بال رنگارنگ، که روی درختها، بوته‌ها و
 زمین لانه می‌سازند و گاهی از حشرات تغذیه می‌کنند.
 نر و ماده آنها غالباً همشکل نیستند، و در خارج از
 زمان زادولد به‌طور گروهِی زندگی می‌کنند

سه‌سو / sesu / : اسم. مثلث

سه‌شنبه / sešambe, sešanbe، -ها / : اسم. نام روز
 چهارم هفتهٔ ایرانی، میان دوشنبه و چهارشنبه
 ☐ سه‌شنبه عاشق، چهارشنبه فارغ: [کنایه] بلهوس،
 دمدمی و بی‌اراده

سه‌شنبه شب / - sešambēšab, sešanbe، -ها / : اسم.

شب بعد از روز سه‌شنبه؛ شب چهارشنبه

سه‌طلاق / setalāq / : اسم. [فقه] نوعی از طلاق که مرد
 سه بار زن خود را طلاق بگوید، و چنانچه بخواهد مجدداً
 با او ازدواج کند، باید مرد دیگری محلّل شود

سه‌طلاقه / setalāqe / : صفت. [فقه] طلاق داده شده
 به‌صورت قطعی که دیگر قابل رجوع نیست (مگر از
 طریق محلّل) (زنش راسه‌طلاقه‌کود)

سه‌قلو / seqūlu, seqolu، -ها / : اسم. سه جانداري که
 در یک روز از یک مادر زاده شده‌اند

سه‌کنجی / sekonji، -ها / : اسم. ۱. مکانی با سه زاویه؛
 سه‌کنج ۲. گوشه: زاویه (معمولاً مکان)

سه‌گانگی / segāncgi / : اسم. وضع یا کیفیت سه‌گانه بودن
 سه‌گانه / segāne / : صفت. ۱. دارای سه عضو یا سه عنصر

۲. دارای وضع یا کیفیت سه‌تایی

سه‌گاه / segāh / : اسم. از دستگاه‌های موسیقی ایرانی

سه‌گوش / seguš / : صفت. دارای شکل مثلث؛ مثلثی
 (پارچه راسه‌گوش برید)

سه‌گوشه / seguše، -ها / : اسم. مثلث

سهل / sahl / : صفت. [ادبی] آسان

☐ سهل ممتنع: شعر یا سخنی که از فرط روانی آسان و
 معمولی به‌نظر می‌آید، ولی سرودن یا گفتن نظیر آن بسیار
 دشوار یا ناممکن است

☐ سهل بودن: ۱۰. [ادبی] آسان بودن (این کار سهل است)
 ۲. [گفتاری] حتی (تنها به‌صورت "سهل است" به کار

می‌رود) (تو که زورت نمی‌رسد سهل است، ده نفر هم بشاید زورتان
 نمی‌رسد. حالاکه خوشگل نیست سهل است، جواش هم خوشگل نبود.

ما که سیر شدیم سهل است، به همسایه‌ها هم دادیم)

سه‌لا چنگ / selačang / : اسم. [موسیقی] واحد زمان
 در نت‌نویسی که امتداد آن برابر ۱/۴ چنگ است

سهام / saḥām, sāḥām / : جمع لُحْ سَهْم

سهامدار / - saḥāmdār, sāḥām، -ها؛ -ان / : اسم.
 هر یک از کسانی که در یک مؤسسه مالی یک یا چند

سهام دارند (لوحه در آن شرکت سهامدار است)

سه‌هامی / saḥāmi, sāḥāmi / : صفت. ویژگی شرکتی که
 سرمایه آن به سه‌هایی تقسیم شده است (شرکت سه‌های)

سه‌بخشی / sebaḥsi / : صفت. دارای سه بخش

سه‌بر / sebar / : صفت. ۱. [نامتداول] دارای سه ضلع
 (شکل سه‌بر) ۲. سه‌نیش (خانهٔ سه‌بر)

سه‌بعدی / sebo'di، -ها / : صفت. ۱. دارای درازا، پهنا و
 بلندی؛ دارای حجم؛ دارای جسمیت (جسم سه‌بعدی)

۲. دارای توانایی نمایش چنین حالتی (تصویر سه‌بعدی)

سه‌پایه / sepāye، -ها / : اسم. ۱. وسیله‌ای برای نشستن
 بر روی آن که دارای سه پایه است (سه‌پایه راکتید جلو و

رویش نشست) ۲. وسیله‌ای دارای سه پایه برای قرار دادن
 چیزی بر روی آن (سه‌پایه نقاشی، سه‌پایه دوربین) ۳. انگاره

☐ سه‌پایه نقاشی: نقاشی-۱

سه‌پشته / sepošte / : قید. در سه ردیف پشت سر
 یکدیگر (مردم سه‌پشته ایستاده بودند)

سه‌پشت / sepelešt / : اسم. ۱. حالتی در قاپ‌بازی که
 گودی همهٔ قاپ‌ها به سوی بالا باشد ۲. [کنایه] وضع بسیار

ناخوشایند * سه‌پشت؛ سه‌پلشت؛ سه‌پلشگ. به همین قیاس؛
 سه‌پشت آمدن؛ سه‌پشت آوردن

سه‌پهلوی / sepahlu، -ها / : اسم. مثلث

سه‌تار / setār، -ها / : اسم. ساز زهی ایرانی دارای چهار
 سیم، شبیه تار ولی کوچکتر از آن، که با ناخن یا زخمه

نواخته می‌شود و در قدیم تنها سه سیم داشته است

سه‌جهانی / sejahāni, -jāhāni / : اسم. آموزه‌ای
 سیاسی در دهه‌های ۱۹۶۰ تا ۱۹۷۰ که کشورهای جهان را

در سه گروه (آمریکا و شوروی، کشورهای صنعتی
 دیگر، کشورهای فقیر و کم‌رشد) رده‌بندی می‌کرد

سه‌چرخه / sečarxe، -ها / : اسم. ۱. وسیلهٔ نقلیهٔ دارای
 سه چرخ که با رکاب زدن حرکت می‌کند، بویژه نوعی

کوچک که بازپچهٔ کودکان است ۲. هرنوع وسیلهٔ نقلیهٔ
 دارای سه چرخ

سه‌راه / serāh / : اسم. جایی که گذرگاهی دو شعبه
 می‌شود و در دو امتداد مختلف ادامه می‌یابد (سه‌راه

امین حضور)

سه‌راهه / serāhe / : سه‌راهی

سه‌راهی / serāhi، -ها / : اسم. ۱. [گفتاری] سه‌راه (سر
 سه‌راهی نگهدار. می‌رسی به یک سه‌راهی) ۲. لوله‌ای کوچک که

دارای سه دهانه است و برای دادن انتعاب به یک لوله
 به کار می‌رود ۳. [برق] اسبابی از یک مادهٔ عایق

(پلاستیک یا کائوچو) دارای سه پریز جداگانه که امکان

سهل الحصول / -hosul, sahlolhūsul / : صفت. دارای ویژگی یا قابلیت دسترس پذیری با آسانی؛ آسان یاب؛ زود یاب؛ سهل الوصول (در انجا خدمات درمانی سهل الحصول است)

سهل العبور / -obur, sahlol'ūbur / : صفت. دارای ویژگی یا امکان عبور کردن با آسانی؛ آسان رو (راه سهل العبور به آن ده از کنار رودخانه است)

سهل العلاج / sahlol'alāj / : صفت. دارای ویژگی امکان درمان شدن با آسانی (بیماری سهل العلاج)

سهل الوصول / -vosul, sahlolvūsul / : صفت. دارای ویژگی یا امکان دسترس پذیری با آسانی؛ سهل الحصول (چکهای سهل الوصول را او برداشت و طلبهای سوخته را برای من گذاشت)

سهل الهضم / sahlolhazm / : صفت. دارای ویژگی یا قابلیت هضم شدن با آسانی؛ آسانگوار (غذای سهل الهضم) سهل انگار / sahlengār / : صفت. فاقد دقت، پیگیری یا سختگیری در کارها؛ بی قید؛ لاقید (رائنده سهل انگار موجب مرگ یک عابر شد)

سهل انگاری / sahlengāri / : صفت. ۱. آسانگیری و ناپیگیری در کار (باید از این سهل انگاری دست برداری و با جدیت درس بخوانی) ۲. نداشتن دقت و مراقبت لازم (سهل انگاری موجب ایجاد حریق شد)

سهل لایی / sel(l)āyi / : صفت. دارای سه لایه (تخته سه لایی)

سهل / sahm / : صفت. ۱. سهام / هریک از بخشهای مال یا سرمایه ای که چندبخش شده است (چهار سهم از ده سهم شرکت مال دوست) ۲. بخشی از یک چیز که حق یا مال کسی است (سهل من از این پول چقدر است؟) ۳. [ریاضی] پاره خط راستی که از مرکز دایره بر وتر عمود می شود ۴. [ادبی] ترس شدید (سهلنگ)

☐ **سهل امام** : بخشی از خمس که باید به امام یا نماینده او داده شود

سهل تیر : بالاترین حد مسیر گلوله یا هر پرتابه دیگر ☐ **سهل بودن** : به دست آوردن بخشی از یک مال (پسر دو سهل می برد، دختر یک سهل)

سهل دادن : دادن بخشی از یک مال (سهل را هم بده). به همین قیاس : سهل داشتن؛ سهل گرفتن

سهل الارث / sahmol'ers / : اسم. سهل هریک از ورثه از ارثیه

سهل الشرکه / sahmōšserke / : اسم. سهل هر شریک از یک شرکت

سهل بندی / sahmbandi / : اسم. عمل یا فرایند معلوم کردن سهل هریک از شریکان؛ تسهیل

سهل مگین / sahmgin / : صفت. [ادبی] بسیار ترس آور

(غرض سهل مگین، انفجار سهل مگین) : سهل مگین

سهل مگین / sahmñāk / : سهل مگین

سهل موی / sahmavi / : صفت. سهل موی

سهل می / sahmi / : صفت. [ریاضی] منحنی واقع در یک صفحه که هر نقطه آن از نقطه ثابتی به نام کانون و خط ثابتی به نام هادی به یک فاصله است؛ شلجی؛ قطع مکانی سهل مویوار / sahmivār / : صفت. سهل مویوار، سطوحی درجه دوم که نامتناهی است و مرکز تقارن ندارد، ولی دارای محور تقارن و صفحه های تقارن است؛ سهل می

سهل میه / sahmīye / : صفت. سهل میه، بخشی از یک مال یا کالا که به شخص یا جایی تعلق می گیرد (سهل میه ارده نالوایی)

سهل میه بندی / sahmīyebandi / : اسم. عمل تعیین کردن سهمیه برای گروهی از افراد یا مؤسسه ها

سهل نظام / senezām / : صفت. وسیله ای به شکل آوارده های قابل تنظیم برای محکم نگهداشتن یک قطعه بر روی ابزار یا دستگاه (مانند سوزن گرامافن یا سر مته) سهل / sahv / : صفت. [ادبی] خطایی که ندانسته و از روی نا آگاهی یا بی توجهی رخ می دهد؛ اشتباه (به خشنود، در این مورد سهو شد)

سهو / sahvān / : قید. از روی سهو؛ به طور سهو (سهو نامه را به شخص دیگری دادم)

سهو القلم / sahvqlalam / : صفت. اشتباه در نوشتار

سهولت / sohulat, sūhulat / : اسم. آسانی (سهولت کار) ☐ **به سهولت** : با آسانی (به سهولت می توان او را پیدا کرد)

سهوی / sahvi / : صفت. اشتباهی؛ مربوط به سهو

سهی / sahi / : صفت. [ادبی] راست و کشیده (سرو سهی)

سهیل / soheyil / : اسم. [نجوم] درخشان ترین ستاره صورت فلکی کشتی و دومین ستاره درخشان آسمان، که در بالاتر از عرض ۲۷ شمالی از زمین دیده نمی شود

سهیم / sahim / : صفت. ۱. دارای سهم (او هم در تأسیس این نشریه سهیم بود) ۲. شریک (خانم هم در شرکت سهیم است) ۳. به همین قیاس : سهیم بودن؛ سهیم شدن؛ سهیم کردن

سی / si / : اسم. ۱. عدد اصلی پس از بیست و نه و پیش از سی و یک ۲. [موسیقی] هفتمین نت در گام دیاتیک

سی : صفت. ۱. یکی پیش از بیست و نه عدد ۲. سی ام

سی / siye / : حرف. [گفتاری] برای (او سی خودش کلام می کند)

سیاتیک / siyātik / : اسم. ۱. عصب سیاتیک، عصب ۲. [پزشکی] اختلال دردناکی که به سبب التهاب یا وارد آمدن فشار بر عصب حسی یا (عصب سیاتیک)

پدید می آید و معمولاً از ناحیه کمر یا بخش خارجی ران شروع و به طرف زانو و پا کشیده می شود

سی : صفت. ۱. یکی پیش از بیست و نه عدد ۲. سی ام

سی / siye / : حرف. [گفتاری] برای (او سی خودش کلام می کند)

تدبیرها و روشهایی برای کار یا کارهای یک نهاد یا شخص (سیاستگذاری آموزشی نیازمند بررسی دوباره است)
سیاستگر / *siyāsatgar*، -ها؛ -ان / : صفت. دارای شغل یا مشغله سیاسی؛ سیاست پیشه
سیاستمدار^۱ / *siyāsatmadār*، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که در کارهای مربوط به اداره کشور شرکت یا دخالت دارد؛ سیاستگر

سیاستمدار^۲ / : صفت. دارای زیرکی و تدبیر؛ سیاسی (مادرش خیلی سیاستمدار است و می‌داند چطور همه اراضی نگه دارد)
سیاستمداری / *siyāsatmadārī* / : اسم. وضع یا کیفیت سیاستمدار بودن

سیاسی / *siyāsī* / : صفت. مربوط یا منسوب به سیاست (فعالیت سیاسی، زندانی سیاسی)

سیاق / *siyāq* / : اسم. ۱. -ها / [گفتاری] روش و طرز (به سیاق قدیم) ۲. [قدیمی] نوعی عددنویسی که تا ۴۰-۵۰ سال پیش در ایران رواج داشت و در حسابداری به کار می‌رفت (حساب سیاق)

سیال^۱ / *sayyāl*، -ها؛ -ات / : اسم. هریک از موادی که دارای روانی هستند و شکل ظرف را به خود می‌گیرند (مانند مایع یا گاز)

سیال^۲ / : صفت. دارای سیلان؛ روان

سیام / *si'om, siyom* / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه سی (نفر سیام، فصل سیام)

سیامانگا / *siyāmāngā*، -ها / : اسم. جانور پستاندار درختزی و همه‌چیزخوار از بالاتیره آدم‌نمایان، با بدن کشیده، دست و پای بلند و صدای قوی

سیامی / *si'omi, siyomi* / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه سیام قرار دارد

سیامین / *si'omin, siyomin* / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه سیام (من سیامین نفر بودم)

سیانور / *siyānūr* / : اسم. نمک پسا استر اسید سیانیدریک، مرکب از یک فلز یا یک بنیان و گروه نیتریل که بسیار سمی است و در تهیه حشره‌کشها، آبکاری برقی و استخراج طلا و نقره به کار می‌رود؛ سیانید

سیانور پتاسیم: بلورهای سفید متبلور و محلول در آب، که به عنوان واکنشگر، حشره‌کش و در استخراج طلا به کار می‌رود؛ پتاسیم سیانید

سیانور وینیل / *siyānōz* / : اسم. [پزشکی] پیدایش رنگ کبود

در بافتها (ناخنها، پوست، ...) به علت کمبود اکسیژن؛ کبودی

سیانوزن / *siyānožen* / : اسم. [شیمی] گاز آتشگیر سمی بی‌رنگ، محلول در آب، الکل و اترا که در تهیه حشره‌کشها کاربرد دارد

سیاح / *sayyāh*، -ان / : اسم. جهانگرد؛ گردشگر (ژان شاردن سیاح فرانسوی در زمان صفویه به ایران آمد)

سیاحت / *siyāhat*، -ها / : اسم. ۱. جهانگردی (ابن بطوطه بخش بزرگی از آفریقا و آسیا را سیاحت کرد) ۲. گردش و تماشای مدتی تماشگاه را سیاحت کریم

سیاحتنامه / *siyāhatnāme*، -ها / : اسم. سفرنامه (سیاحتنامه ابراهیم بیگ نخستین رمان طنز سیاسی به زبان فارسی است)

سیاخاک / *siyāxāk* / : اسم. [کشاورزی] خاک نرم و حاصلخیز سیاه یا قهوه‌ای شامل بادزفت همراه با مقدار زیادی گیاهک و کمی مواد آهکی، که بدون احتیاج به کود مدت‌ها محصول می‌دهد

سیادت / *siyādat*، -ها / : اسم. ۱. برتری (ایوان سیادت نظامی خود را همچنان حفظ کرده است) ۲. سروری؛ آقایی (زمنی انگلستان بر جهان سیادت می‌کرد)

سیار / *sayyār* / : صفت. دارای حرکت متناوب یا پیوسته از نقطه‌ای به نقطه‌های دیگر (سفیر سیار، سینمای سیار)

سیارات / *sayyārāt* / جمع سیاره

سیارک / *sayyārak*، -ها / : اسم. هریک از جرمهای آسمانی کوچکی (با قطر ۱/۵ تا ۶۵۰ کیلومتر) که بیشتر در فضای میان مریخ و مشتری به گرد خورشید می‌گردند؛ اختروش

سیاره / *sayyāre*، -ها؛ سیارات / : اسم. ۱. هریک از جرمهای آسمانی (جز ششانه‌ها، سیارکها و دنباله‌داران) که در مداری بیضی شکل به گرد خورشید می‌گردند ۲. هر جرم آسمانی همانندی در منظومه ستاره‌ای دیگر

سیاس / *sayyās*، -ها / : صفت. ۱. [نامتداول] سیاستمدار ۲. دارای زیرکی و تدبیر (عروعه‌ای پس‌لر سیاسی بود)

سیاست / *siyāsat*، -ها / : اسم. ۱. دانش یا فن حکومت کردن؛ کشورداری؛ سیاست‌مدن ۲. فن یا دانشی که رهبری یا اثرگذاری بر حکومت را بررسی می‌کند (علم سیاست) ۳. کارهای مربوط به رابطه دولتی با دولتهای دیگر ۴. مجموعه تدبیرها و روشهای یک دولت یا شخص برای اداره کارهای خویش ۵. برنامه و شیوه عمل یک نهاد یا شخص در برابر مسئله یا مجموعه‌ای از مسئله‌ها (سیاست مالی، سیاست شغلی) ۶. [قدیمی] مجازات؛ کیفر (این هر سه نگاهار را سیاست فرمودند)

سیاست‌باز / *siyāsatbāz*، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که برای رسیدن به هدفهای شخصی به زودبندهای سیاسی می‌پردازد. به همین قیاس؛ سیاست‌بازی

سیاست‌پیشه / *siyāsatpīše*، -ها؛ -گان / : صفت. دارای پیشه سیاسی

سیاستگذاری / *siyāsatgozārī*، -ها / : اسم. تعیین

سیانید / *siyānid* / سیانورسیانیدریک اسید / *siyānidrik asid* / اسید سیانیدریک، اسید

سیاه / *siyāh* / اسم. ۱. رنگ زغال چوب مصرف نشده، یا آسمان شب تاریک. ۲. رنگی که کمترین بازتاب نور را دارد. ۳. [موسیقی] واحد زمان در نت‌نویسی که امتداد آن برابر نصف سفید است. ۴. [مجازی] لباس سیاه عزاداری (هنوز چله پدرش تمام نشده سیاهش را درآورد)

سیاه کسی را به تن کردن: [مجازی] در عزای او جامه سیاه پوشیدن. به همین قیاس: سیاه کسی را به تن داشتن سیاه^۲: صفت. ۱. دارای رنگ سیاه، به همین قیاس: سیاه‌رنگ. ۲. [مجازی] غم‌انگیز یا رنج‌آور (روزگار سیاه). ۳. تاریک (شب سیاه). ۴. [مجازی] ناخوشایند؛ زشت (کلانم^۲ سیاه). ۵. /ان/ [مجازی] سیاه‌پوست

سیاه بودن: ۱. رنگ سیاه داشتن (پدچه سیاه است). ۲. تاریک یا تیره بودن (همجا سیاه بود). ۳. [مجازی] غم‌انگیز بودن (روزگار^۲ سیاه بود). به همین قیاس: سیاه شدن سیاه کردن: ۱. به رنگ سیاه درآوردن (دستم را سیاه کرد). ۲. تاریک یا تیره کردن (لبه روی آسمان را سیاه کرد). ۳. [مجازی] غم‌انگیز و رنج‌آور کردن (فرمانده روزگار^۲ را سیاه کرد). ۴. [گفتاری] فریب دادن و ریشخند کردن (با این قدش می‌خواست مرا سیاه کند)

سیاه^۳: پیژوده. ۱. دارای رنگ سیاه (سیاه‌چشم، سیاه‌پوست). ۲. دارای وضع بد یا غم‌انگیز (سیاه‌بخت، سیاه‌دل)

سیاه‌اره / *siyāh'arbe* / سیاه‌دار
سیاه‌آل / *siyāh'āl* / ها: اسم. درخت یا درختچه از تیره زغال‌اخته با میوه هسته‌دار و گل سفید پیش از پیدایش برگ: آل

سیاه‌بازی / *siyāhbāzi* / اسم. ۱. /ها/ گونه‌ای نمایش سنتی که معمولاً در آن شخصی دارای غلامی سیاه‌پوست و گنج و گول است که دست به کارهای خنده‌داری می‌زند. ۲. سیاه‌بندی

سیاه‌بخت / *siyāhbaxt* / ان: صفت. دارای زندگی زن‌ناشویی ناموفق: بی‌بهره از زندگی زن‌ناشویی موفق: مقابل: سفیدبخت (نمی‌خواهم بروی بیفتی زندان و دخترم سیاه‌بخت بشود)

سیاه‌بندی / *siyāhbandi* / اسم. [گفتاری] عملیات و صحنه‌سازی از پیش طراحی‌شده برای فریب‌دادن شخص یا اشخاص معین: سیاه‌بازی

سیاه‌بهار / *siyāhbahār, -bāhār* / اسم. بهار دیررس که در آن هوا دیر گرم می‌شود و رویش گیاهان به تأخیر می‌افتد

سیاه‌بید / *siyāhbid* / بید سیاه، بید

سیاه‌پوست / *siyāhpust* / ها: ان: صفت. مربوط یا متعلق به یکی از چهار گروه بزرگ نژادهای انسانی، بومی قاره آفریقا، که پوستی تیره، موهای مجعد و لبهای برآمده دارند

سیاه‌پوش / *siyāhpūš* / صفت. ۱. دارای پوشش سیاه (مرد سیاه‌پوش). ۲. [مجازی] عزادار (تمام شهر سیاهپوش شد)

سیاه‌پوشک / *siyāhpūšak* / ها: اسم. نوعی خار بیابانی از تیره مرکبان با گل‌های زرد زیبا

سیاه‌تخمه / *siyāhtoxme* / سیاه‌دانه^۲

سیاه‌تلو / *siyāhtalu* / ها: اسم. درختچه جنگلی پرخار پایا از تیره عنایان، با میوه‌هایی که کناره‌های نازک دارد: سیاه‌تلی

سیاه‌تلی / *siyāhtali* / سیاه‌تلو

سیاه‌توسکا / *siyāhtuskā* / ۱. سیاه توسه ۲. توسکای قشلاقی، توسکا

سیاه‌توسه / *siyāhtusc* / ها: اسم. درختچه یا درخت کوچک پایا ویژه نواحی مرطوب از تیره عنایان، با شاخه‌های بدون خار، برگ‌های منفرد بیضی، گل‌های کوچک منفرد یا مجتمع و میوه سته سرخ‌رنگ که بعداً نیلی یا سیاه می‌شود. چوب سبک آن در صنعت کاربرد دارد: سیاه‌توسکا؛ آرچنگ

سیاه‌چادر / *siyāhčador* / ها: اسم. چادری معمولاً از پشم بز به رنگ تیره که صحرانشینان در آن زندگی می‌کنند

سیاه‌چال / *siyāhčāl* / ها: اسم. [قدیمی] زیرزمین تنگ و تاریک که معمولاً زندانی را برای مجازات در آن جا می‌دادند

سیاه‌چاله / *siyāhčāle* / ها: اسم. [نجوم] جرم آسمانی کوچکی با میدان گرانشی نیرومند ناشی از تلاشی یک ستاره

سیاه‌چرده / *siyāhčorde* / صفت. دارای رنگ چهره تیره (جوان سیاه‌چرده‌ای در زیر درخت نشسته بود)

سیاه‌چشم / *siyāhčēsm* / صفت. دارای مردمک چشم سیاه‌رنگ (مرد سیاه‌چشم که لجه‌های هندی داشت، از او چیزی پرسید) سیاه‌دار / *siyāhdār* / ها: اسم. درخت بزرگ از تیره عنایان، با برگ‌های بیضی‌شکل دانه‌دار و میوه سته سیاه و درشت: سیاه‌اره؛ سیاه‌درخت

سیاه‌دانه / *siyāhdāne* / ها: اسم. ۱. گیاه پوشیده از کرک‌های ظریف یا کاملاً بی‌کرک از تیره آلانگان، با برگ‌های دارای تقسیمات باریک و نخ‌شکل، گل‌های تک سفید شیری با کناره مایل به سبز یا آبی و دانه سیاه؛ شونیز. ۲. دانه آن گیاه که تیره‌رنگ، سه‌گوش و دارای بوی ویژه و خاصیت درمانی است: سیاه‌تخمه

درختچه از تیره گلسرخیان، دارای شاخه‌های خاردار، برگهای کنگره‌ای، گل آذین دهیم، گل‌های سفیدرنگ و میوه‌های کوچک سیاه که کاربرد دارویی دارد

سیاهه / *siyāhe* - ها: / اسم. نامی که در آن نام یا مقدار اعضا یا مجموعه‌های یک گروه نوشته می‌شود؛ لیست (سیاهه کالای اشبار، سیاهه دانش‌آموزان کلاس پنجم، سیاهه حقوق کلامدان)

سیاه‌هاگ / *siyāh.hāg* - ها: / ان: / اسم. گروهی از گیاهان ریشه‌دار از تیره غاریقون‌ها، که رنگ‌هاگ آنها سیاه است

سیاهی / *siyāhi* / اسم. ۱. وضع یا کیفیت سیاه بودن (اشتباه به سیاهی و سفیدی پوست نیست) ۲. /ها: تاریکی (سیاهی شب) ۳. /ها: چیز تیره نامشخصی که معمولاً به علت دوری تمیز آن دشوار است (بخت درختها یک سیاهی تکان می‌خورد)

□ سیاهی چشم: مردمک

سیاهی لشکر / سیاهی لشکر

□ سیاهی رفتن چشم: پیدایش نقطه تاریک در میدان دید بر اثر ضعف عمومی یا عارضه‌ای معمولاً زودگذر (چشم سیاهی رفت و افتاد روی زمین)

سیاهی زدن: به صورت تصویری مبهم دیده شدن (چیزی از دور سیاهی می‌زد)

سیاهی‌لشکر / *siyāhilaškar, -lašgar* / اسم. گروهی از مردم که تنها برای نمایش انبوهی و بسیاری جمعیت به کار گرفته شده‌اند (مانند صحنه‌ای از یک فیلم)

سیب / *sib* - ها: / اسم. ۱. درخت از تیره گلسرخیان، دارای گل‌های چتری، برگ‌های کرکی و میوه درشت ۲. میوه آن درخت که درشت، کروی، خوراکی، آبدار، شیرین یا ترش و شیرین است؛ سیب درختی

□ سیب آدم: [کالبدشناسی] برجستگی حنجره در جلو گردن که در اثر به هم پیوستن دو بال تیروئید ایجاد می‌شود؛ سبک

سیب درختی / سیب ۲

سیب زمینی / سیب زمینی

سیب قندک: نوعی سیب کوچک شیرین

سیب گلاب: نوعی سیب کوچک و معطر

سیب‌ونیتیک / *sibernetik* / اسم. دانش اصول ارتباطات و کنترل که بویژه با مطالعه تطبیقی سیستم‌های کنترل خودکار (مانند دستگاه عصبی و مغز و دستگاه‌های ارتباطات مکانیکی-الکتریکی) سروکار دارد

سیب‌زمینی / *sib(e)zaminī* /ها: / اسم. ۱. گیاه علفی پایا از تیره بادنجانیان دارای غده‌های زیرزمینی که بر روی آنها جوانه‌هایی وجود دارد و از نمو جوانه‌ها ساقه‌های قائم پدید می‌آید. دارای گل‌های بنفش روشن،

سیاه‌درخت / *siyāhderaxt* / سیاه‌دار

سیاه‌دل / *siyāhdel* / ان: / صفت. دارای ضمیری سرشار از کینه و بدگمانی؛ تیره‌دل

سیاهرگ / *siyāhrag* - ها: / اسم. رگی که خون را به قلب برمی‌گرداند و سرعت حرکت و فشار خون در آن کمتر از سرخ‌گ است؛ ورید

سیاهرز / *siyāhruz* / ان: / صفت. دارای زندگی رنج‌آور و غم‌انگیز

سیاه‌زخم / *siyāhzaḡm* / اسم. بیماری عفونی دام‌ها که قابل انتقال به انسان نیز هست و در انسان به صورت کورک چرکینی که نوعاً و سطش سیاه می‌شود، بروز می‌کند

سیاه‌سرفه / *siyāhsorfe* / اسم. بیماری عفونی کودکان که با حمله پایایی سرفه و نفس عمیق صدا‌دار و تب و نزله تنفسی مشخص می‌شود

سیاه‌سنگ / *siyāhsang* / اسم. سنگ بازالت □ بازالت

سیاه‌سوخته / *siyāhsuxte* - ها: / صفت. [گفتاری] دارای رنگ پوست قهوه‌ای یا سبزه تند (چهره سیاه‌سوخته‌اش نشان می‌داد که اهل جنوب است)

سیاه‌قلم / *siyāhqalam* - ها: / اسم. نوعی نقاشی که در آن تنها از یک مداد یا قلم دارای رنگ سیاه استفاده شده و رنگ دیگری به کار نرفته است

سیاهک / *siyāhak* / اسم. نام عمومی برخی از بیماری‌های قارچی غلات

سیاهکار / *siyāhkār* - ها: / ان: / صفت. [ادبی] ۱. بدکار؛ گناهکار ۲. ظالم؛ ستمکار

سیاهکاری / *siyāhkāri* - ها: / اسم. [ادبی] کار ناروا و مخالف ارزش‌های انسانی

سیاهگوش / *siyāhguš* / اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی ضعیفی در آسمان نیمکره شمالی، میان صورتهای خرس بزرگ، ارباب‌ران و دوپیکر ۲. /ها: جانور پستاندار شکاری از تیره گربه‌سانان، دارای پاهای دراز، دم کوتاه، گوش منگوله‌ای و پوست قهوه‌ای مایل به قرمز، که با داشتن ۲۸ دندان به جای ۳۰ از گربه‌سانان دیگر متمایز می‌شود

سیاه‌مازو / *siyāhmāzu* / بلندمازو

سیاه‌مست / *siyāhmast* / صفت. بسیار مست (هر وقت می‌دیمش سیاه‌مست بود)

سیاه‌مشق / *siyāhmašq* - ها: / اسم. ۱. تمرین خوشنویسی، بویژه به وسیله قلم‌نی ۲. خطی که با قلم درشت، به صورت تکرار عبارتها و به شیوه تمرین در زیر، رو، کنار یا حاشیه یکدیگر نوشته می‌شود

۳. [مجازی] تمرین، بویژه تمرین در یک فعالیت هنری (مانند شعر، نویسندگی، فیلمسازی)

سیاه‌ولیک / *siyāhvalik* - ها: / اسم. درخت یا

سوسنی یا سفید مجتمع به صورت خوشه‌های فشرده چترمانند، برگهای مرکب و میوه‌های مدور قرمز و سبکی
 ۲. غده‌های زیرزمینی این گیاه که پر از مواد نشاسته‌ای است و به مصرف خوراک می‌رسد

▣ سیب‌زمینی ترشی: ۱. گیاه علفی پایا از تیره مرکبان، دارای ساقه راست و خشن منشعب، ساقه هوایی بسیار کوتاه و برگهای ساده منفرد که در سطح زمین ظاهر می‌شود، دو نوع گل زردرنگ لوله‌ای در وسط و زیانه‌ای بر روی نهج ۲. ساقه زیرزمینی این گیاه که تکمه‌دار، خوراکی و شبیه سیب‌زمینی است و اغلب برای تهیه ترشی به کار می‌رود

سیب‌زمینی شیرین: ۱. گیاه از تیره پیچکبان، ویژه مناطق گرمسیری با برگهای به‌شکلهای گوناگون و گلهای ارغوانی ۲. ریشه غده‌ای آن گیاه که بزرگ، ضخیم، شیرین و خوراکی است

سیب‌زمینی هندی: اینگام

سیبک / sibak / : اسم. ۱. /ها/ نوعی سرپیچ به‌شکل گوی که در داخل محفظه‌ای طوری قرار می‌گیرد که آزادانه و در حد معینی در هر جهت حرکت کند (سیبک فرمان) ۲. [گفتاری] سیب آدم

سیبل / sibil / : اسم. ۱. نشانه: هدف ۲. قطعه‌ای تخته یا مقوای دارای تصویر، یا نمودار که برای تمرین تیراندازی به عنوان هدف به کار می‌رود

سیتروات / sitrāt / : اسم. [شیمی] نمک یا استر اسید سیتریک

سیتریک‌اسید / sitrik asid / [شیمی] اسید سیتریک، اسید

سیتواسیون / sitvās(i)yon / : اسم. صورت وضعیت سیتوپلاسم / sitop(e)lāsm / : اسم. (زیست‌شناسی) پروتوپلاسم موجود در یاخته جانوری یا گیاهی، بیرون از هسته آن

سیتوزین / sitozin / : اسم. [شیمی] ماده محصول هیدرولیز اسیدهای نوکلئیک، دارای ورقه‌های بی‌رنگ و کمی محلول در آب

سیتی‌اسکن / sitiyeskan, siti'eskan / : اسم. [یزشکی] نمایش دوبعدی (نقشه) پروتوهای گامای گسیل شده از یک رادیوایزوتوپ، که اختلاف تجمع آن را در بافت معینی (مانند مغز، کلیه یا غده تیروئید) نشان می‌دهد؛ مغزنگاری کامپیوتری

سیخ / six / : اسم. ۱. میله فلزی یا چوبی نوک‌تیز (سیخ کباب، سیخ بخاری)

▣ سیخ زدن: ۱. فرو بردن سیخ در چیزی ۲. [کنای] کسی را با فشار به حرکت یا کار واداشتن ۳. [کنای] تحریک کردن به سیخ کشیدن ۱. فرو بردن سیخ در چیزی برای قرار

دادن بر روی آتش (کباب‌پز به سیخ بکش) ۲. [کنای] کباب کردن

نه سیخ سوختن و نه کباب: [مجازی] به هیچیک از دو طرف زبانی ترسیدن (باید طوری رفتار کنی که نه سیخ بسوزد، نه کباب)

سیخ^۲: صفت. [گفتاری] راست؛ قائم؛ عمودی

▣ سیخ شدن: راست شدن؛ به حالت قائم درآمدن (از تریس موهای سرم سیخ شد). به همین قیاس: سیخ کردن

سیخی / sixaki / : قید. [گفتاری] ۱. مانند سیخ؛ به شکل سیخ ۲. به حالت قائم؛ عمودی

سیخی^۱ / sixi / : صفت. [گفتاری] ۱. دارای سیخ عمودی

سیخی^۲: قید. ۱. هر سیخ (کباب سیخی چندان؟) ۲. به صورت عمودی؛ سیخی

سید / sayyed, seyyed / : اسم. سادات / : اسم. شخصی که از تبار حضرت علی و همسرش حضرت فاطمه است سیدالشهدا / seyed- / sayyedošohadā / : اسم.

۱. سرور شهیدان ۲. لقب حمزه عموی پیامبر اسلام ۳. بویژه لقب حضرت حسین ابن علی سومین امام شیعیان

سیدریت / sidrit / : اسم. [کانی‌شناسی] کربنات طبیعی آهن؛ نوعی فولاد طبیعی که دارای سختی بیشتری نسبت به فولاد مصنوعی است

سیده / sayyede, seyyede / : اسم. زنی که از تبار حضرت علی و همسرش حضرت فاطمه است

سی. دی. / si.di / : اسم. اسبابی به صورت صفحه گرد و نازک پلاستیکی برای ذخیره سازی و انتقال اطلاعات صوتی و تصویری رایانه‌ای؛ دیسک فشرده؛ لوح فشرده

سیر / siyar / : جمع [شیمی] سیروت

سیرو / seyr / : اسم. ۱. حرکت از جایی به جایی (سیر صعودی) ۲. گردش و تماشا (سیر آفاق و انفس)

▣ سیر باطن: [مجازی] سیر در عالم معنوی

سیر تکاملی: حرکت در جهت تکامل

سیر صعودی: حرکت به‌سوی بالا

سیر قهقروایی: پسرفت؛ حرکت بازگشتی؛ حرکت پسرفت؛ حرکت به‌سوی عقب

سیر نزولی: حرکت به‌سوی پایین

▣ سیر آفاق و انفس کردن: [ادبی] در شهرها یا کشورها گشتن و در احوال مردم مطالعه کردن

سیر کردن: ۱. از نقطه‌ای به نقطه دیگر حرکت کردن ۲. [گفتاری] تماشا کردن

سیر^۱ / sir / : اسم. ۱. واحد وزن سنتی برابر ۷۵ گرم ۲. گیاه علفی پایا از تیره سوسنتها، دارای غده زیرزمینی متورم با قطعه‌های جداگانه در غشاهای نازک و ظریف به‌رنگ سفید، برگهای بیضی نوک‌تیز، گل‌های سفید

سیرک / sirak، -ها: / اسم. گیاه علفی پایا و ویژه جاهای مرطوب از تیره چلیپاییان، با ساقه راست بدون انشعاب، برگهای قلبی شکل بزرگ، گلهای مجتمع سفید و دانه‌های دارای طعم تند، که لهشده برگ و ریشه آن بوی سیر می‌دهد
سیرک / sirk، -ها: / اسم. ۱. جایی که در آن نمایشهایی با جانوران دست‌آموز، همچنین به‌وسیلهٔ بندبازان، چابکسواران، دلقک‌ها و شعبده‌بازان اجرا می‌شود (رفته بودیم سیرک، خیلی دیدنی بود) ۲. گروهی (شامل جانوران، رام‌کنندگان، بندبازان و جز آن) که برنامه‌های نمایشی اجرا می‌کنند (یک سیرک ژاپنیا آمده، هر شب برنامه اجرامی کند)

سیرک‌باز / sirkbāz، -ها: / ان: / اسم. هنرمندی (مانند بندباز، رام‌کنندهٔ حیوانات و جز آن) که در سیرک نمایش اجرا می‌کند

سیرمانی / sirmāni / اسم. [گفتاری] سیری؛ سیرایی
 □ **سیرمانی نداشتن**: هیچ سیر نشدن (هرچه می‌خورد انگار سیرمانی نداشت)

سیرن / siren، -ها: / اسم. اسبابی برای آژیر کشیدن و دادن علامت صوتی، شامل صفحهٔ سوراخدار گردنده‌ای که با قطع و وصل جریان یک سیال، صدا ایجاد می‌کند (مانند سوت کشتی)

سیره / seyre / سیره

سیره / sire / سیرت

سیری / siri / اسم. وضع یا کیفیت سیر بودن؛ اشباع

سیریلی / sirili / سیریل، خط سیریلی، خط

سیری‌ناپذیر / sirināpazir / مفت. فاقده ویژگی یا توانایی سیر شدن؛ سیرنشده (عطش سیری‌ناپذیر)

سیزاب / sizāb، -ها: / اسم. نام چند گونه گیاه گلدار دایمی و پایا از تیرهٔ میمونیان، دارای ساقه و برگ گوشتدار، برگهای دندانه‌دار یا بی‌دندانه و متقابل، گل‌های کوچک سفید یا آبی روشن، میوهٔ پوشینه و با خامه‌ای باریک

سیزده^۱ / sizda(h) / اسم. عدد اصلی پس از دوازده و پیش از چهارده

سیزده^۲ / مفت. ۱. یکی بیش از دوازده عدد ۲. سیزدهم سیزده‌بدر / -sizdahbedar, sizda(h) / اسم. روز سیزدهم فروردین که از جشنهای ملی ایران است و در آن روز مردم برای گردش به صحرامی روند

سیزدهم / sizdahom / مفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه سیزده

سیزدهمی / sizdahomi / ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه سیزدهم قرار دارد

سیزدهمین / sizdahomin / مفت. دارای رتبه، ردیف یا جایگاه سیزدهم

چتری با یک یا دو زبانه و پرچمهای کوتاهتر از گلبرگها
 ۳. غدهٔ (پياز) این گیاه که کاربرد خوراکی دارد

□ **سیرکوهی** / سیرک

از سیر تا پياز: [مجازی] همه‌چیز؛ تمام یک مطلب با جزئیات آن (نشت و از سیر تا پياز همه را بریم گفت)

سیر^۱ / مفت. ۱. برخورد از چیزی به قدر کافی و بی‌نیاز از آن (از غذا سیر شدن، سیر خواب شدن) ۲. بیزار (از زندگی سیر شده بود) ۳. دارای رنگ یکدست پرمایه، غلیظ و بدون سفیدی (ابی سیر، فیهوی سیر) ۴. [فیزیک] اشباع

□ **سیر شدن**: ۱. به‌قدر کافی برخوردار شدن و دیگر نیاز نداشتن ۲. [مجازی] بی‌میل شدن؛ بیزار شدن

سیر کردن: ۱. به اندازهٔ کافی غذا به کسی خوراندن ۲. بی‌نیاز کردن ۳. [مجازی] بی‌میل و بیزار کردن - **سیر^۲** / پسوند. مکان؛ جا (سردسیر، گرمسیر)

سیرائی / sirā'i / سیرایی

سیراب / sirāb / مفت. برخوردار از آب مورد نیاز. به همین قیاس: سیراب بودن؛ سیراب شدن؛ سیراب کردن
سیرابی / sirābi / اسم. ۱. -ها/ شکمبهٔ دامها ۲. خوراکی که از آن درست می‌کنند ۳. وضع یا کیفیت سیراب بودن

سیرایی / sirāyi / اسم. [گفتاری] سیری؛ سیرمانی (این بچه اصلاً سیرایی ندارد)؛ سیروانی

سیرت / sirat، -ها: / سیر: / اسم. [ادبی] خوی و رفتار (سیر کن ای دل، که صبر سیرت اهل صفات)؛ سیره

□ **بی‌سیرت کردن**: [گفتاری] به دختر یا زنی تجاوز جنسی کردن

سیرت‌روشی / sirtorši / اسم. از انواع ترشی که با حبه‌های سیر خوراکی در سرکه درست می‌کنند

سیرداغ / sirdāq / اسم. سیر خرد شده و در روغن تفت داده شده

سیرسیرک / sirsirak، -ها: / ان: / اسم. هریک از حشرات تیرهٔ سیرسیرکها

□ **سیرسیرک خانگی**: از انواع سیرسیرک که در خانه‌ها یافت می‌شود

سیرسیرک درختی: از انواع کوچک سیرسیرک که ساقه گیاهان را سوراخ و در آنجا تخمگذاری می‌کند

سیرسیرک صحرايي: از انواع سیرسیرک که آفت گیاهان است

سیرسیرکها / sirsirakhā / اسم. تیره‌ای از حشرات راستهٔ راستبالان، با بدن کوتاه و تیره، شاخکهای طولی و مج چهاربندی، برخی فاقد بالند، و اغلب روی پاهای عقبی می‌جهند. تخم خود را زیر خاک یا مواد پوسیده و گیاهان مسمی‌گذارند. نوزاد آنها به رنگ روشن و پوست اندازی آنها زیاد است

یا دست‌کم یک بنیان آلی است که به اتم سیلیسیم آنها چسبیده است. ۲. سیم‌سیم

سیم / seyjom /: صفت. [گفتاری] سوم

سیم / sim /، ها /: اسم. ۱. رشته یا مفتول خم‌پذیری با کاربردهای گوناگون (مانند انتقال برق یا الکترومغناطیسی)، که از فلزهای مختلف و در قطره‌های متفاوت و غالباً با روکش عایق تولید می‌شود (سیم برق، سیم تلفن). ۲. [ادبی] نقره (سیم و زر). ۳. تار یا زه ابزارهای موسیقی زهی (سیم ویلن). ۴. گونه‌ای ماهی آب شیرین از زیرراستهٔ کپورسانان (مانند ماهی سیم اروپایی که دارای بدنی توپر است): ماهی سیم

سیم افشان: سیمی که از چندین رشته سیم باریک درست شده است

سیم برق: سیمی معمولاً از مس که برای انتقال جریان برق به کار می‌رود. به همین قیاس: سیم تلفن؛ سیم تلگراف سیم خاردار: قطعات مفتولی یا سرهای نوک‌تیز به هم تابیده که برای ایجاد حصار و مانع به کار می‌رود

سیم رابط: قطعه‌ای سیم روکشدار که یک سر آن پریز و سر دیگر دوشاخه دارد و برای بلندتر کردن موقتی سیم وسایل برقی یا تلفن به کار می‌رود

سیم رادیو: قطعه‌ای سیم روکشدار دارای دو شاخه برای وصل کردن رادیو به پریز برق. به همین قیاس: سیم اتو؛ سیم تلفن؛ سیم یخچال

سیم زمین: رشته‌ای از سیم که برای ایجاد ایمنی در وسایل برقی و پیشگیری از آسیب برق‌گرفتگی به زمین وصل می‌شود

سیم ظرفشویی: الیاف فلزی که برای شستشو و صیقلی کردن ظرفها به کار می‌رود

سیم فاز: سیمی که در شبکه‌های توزیع برق فشار ضعیف معمولاً نسبت به زمین و بدنه دارای ولتاژ است

سیم کابل: کابل

سیم نول: سیمی که در شبکه‌های توزیع برق فشار ضعیف معمولاً نسبت به زمین و بدنه دارای ولتاژ صفر یا ناچیز است

سیم کشیدن: ۱. سیم‌کشی کردن ۲. [گفتاری] چرکی شدن زخم

سیمهای کسی قاتی‌شدن: [مجازی] اختلال ذهنی پدیدار کردن؛ دستخوش آشفتگی ذهنی‌شدن (سر همین قضیه سیم‌های قاتی شد)

به سیم آخر زدن: [مجازی] برای رویارویی با وضعی، از احتیاط و دوراندیشی چشم‌پوشیدن و بی‌پروا از هر وسیله یا امکانی بهره‌گیری کردن (دیدم چاره‌ای نیست، به سیم آخر زدم و همه‌چیز را گفتم)

سیم‌۱ / simā /: اسم. [ادبی] قیافه (سیمای آشتی‌جویانه‌ای داشت)

سیم‌۲: پیروزه، دارای قیافه‌ای معین (پری‌سیم، ماه‌سیم)

سیماب / simāb /: اسم. [ادبی] جیوه

سیمان / simān /: اسم. گرد نرمی که از پختن آهک و خاک رس در کوره به دست می‌آید و در صورت ترکیب شدن با آب سفت می‌شود؛ سمنت: سیمان پرتلند

سیمان پرتلند سیمان

سیمانکاری / simānkāri /: اسم. ۱. شغل کسی که با سیمان کار می‌کند. ۲. ها /: کارگاه تولید محصولات سیمانی. به همین قیاس: سیمانکار

سیمانی / simāni /: صفت. از جنس سیمان (اجر سیمانی، تیر سیمانی)

سیمبان / simbān /، ها: ان /: اسم. کارگری که مراقبت از سیمهای برق، تلگراف یا تلفن را برعهده دارد تا مانع قطع جریان شود

سیم پوش / simpuš /، ها: /: اسم. لوله‌ای که کابلها را می‌پوشاند و محافظت می‌کند

سیم پیچ / simpič /، ها: /: اسم. سیم هادی که به شکل مارپیچ پیچیده شده تا بر اثر عبور جریان برق میدان مغناطیسی ایجاد کند؛ سیم‌لوله: پیچک؛ پیچه

سیم چین / simčīn /، ها: /: اسم. نوعی انبر با فک کوتاه و لبه‌های برنده با زاویه ۱۵° برای بریدن سیم

سیم‌رخ / simorq /: اسم. ۱. ها /: مرغی افسانه‌ای که مظهر خرد و فرزانی است و در کوه قاف زندگی می‌کند. ۲. [نجوم] صورت فلکی در آسمان نیمکره جنوبی، میان سنگتراش، قیطس و کوره * عناق؛ قنقش

سیم‌فام / simfām /: صفت. [ادبی] سیمگون؛ نقره‌فام؛ سفید، به رنگ نقره؛ سیمین (پرتو سیم‌فام ماه بر همه‌جا گسترده بود)

سیمک / simak /، ها: /: اسم. قلاب یا چوب سرکج که با آن تارهای ابریشم را تاب می‌دهند

سیم‌کارت / simkārt /، ها: /: اسم. مدار مجتمع (آی‌سی)، دارای حافظه به صورت یک صفحه (کارت) که برای راه‌اندازی برخی اسبابهای الکترونیکی (مانند تلفن همراه، کارت حساب یا قفلهای کارت) به کار می‌رود

سیمکش / simkeš /، ها: /: اسم. ۱. کسی که شغلش نصب و قطع و وصل سیم (برای ایجاد شبکه جدیدی در یک مدار) در محلهای مختلف است. ۲. ابزاری که زرگرها با آن مفتول طلا و نقره می‌سازند

سیمکشی / simkeši /: اسم. عمل یا فرایند نصب سیم و تجهیزات وابسته در جاهای معین برای ایجاد یک مدار یا شبکه تازه (سیمکشی برق، سیمکشی تلفن). به همین قیاس: سیمکشی کردن

سیمگون / simgun /: صفت. [ادبی] سفید، همچون نقره؛ سیم‌فام؛ نقره‌فام؛ سیمین

سینماتک / *sinemâtek*، -ها / : اسم. سینمای کوچکی که در آن تنها فیلمهای برجسته و پیشرو در هنر و صنعت سینما را نمایش می‌دهند

سینماتیک / *sinemâtik* / : اسم. بخشی از علم دینامیک که از حرکت اجسام، بدون در نظر گرفتن جرم آنها یا نیروهای وارد بر آنها بحث می‌کند؛ کینماتیک
سینمادار - / *sinemâdâr, sinamâ*، -ها؛ -ان / : اسم. مالک سینما

سینماداری - / *sinemâdâri, sinamâ* / : اسم. ۱. داشتن سینما؛ مالکیت سینما ۲. اداره سینما

سینمارو - / *sinemârow, sinamâ*، -ها / : صفت. دارای علاقه یا عادت رفتن به سینما برای تماشای فیلم (جوانهای سینمارو او را خوب می‌شناختند)

سینماسکوپ / *sinemâ(c)skop* / : اسم. طریقه فیلمبرداری برای نمایش روی پرده عریضی که نسبت عرض آن به طولش ۱ به ۲/۵ است

سینماگر - / *sinemâgar, sinamâ*، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش تولید یا کارگردانی فیلم سینمایی است (یک سینماگر هندی نیز در این جشنواره شرکت داشت)

سینمایی / *sinemâyi, sinamâyi* / : صفت. مربوط یا متعلق به سینما (فیلم سینمایی)؛ سینمایی

سینوزیت / *sinozit* / : اسم. [پزشکی] التهاب سینوس
سینوس / *sinus*، -ها / : اسم. ۱. [ریاضی] نسبت ضلع روبروی زاویه حاده در مثلث قائم‌الزاویه به وتر؛ جیب

۲. [کالبدشناسی] نام هریک از حفره‌هایی که در استخوانهای مجسمه وجود دارد و غالباً با مجرای تنفسی در ارتباط است (مانند سینوسهای بینی)

□ **جیب اکلیلی** / *sinuso'id* / : اسم. [ریاضی] منحنی سینوسی (منحنی موجی)

سینه / *sine* / : اسم. ۱. بخش پیشین تنه از زیر گردن تا بالای شکم (سینه‌اش را جلو داده بود) ۲. / -ها / پستان؛ بویژه در زنان (سینه‌های برجسته‌ای داشت) ۳. / -ها /

[گفتاری] ششها (سینه‌اش خراب است) ۴. [مجازی] جایگاه خاطره‌ها و احساسهای عاطفی؛ دل (سینه مالمال درد است) ۵. [مجازی] حافظه (همه را از سینه نقل می‌کرد)

۶. بخش پیشین چیزی (سینه دیوار، سینه کوه)

□ **سینه به سینه**: به صورت انتقال شفاهی (این داستان سینه به سینه نقل می‌شد)

□ **سینه زدن**: برای سوگواری یا دست بر سینه خود کوفتن (جوانها شب عاشورا سینه می‌زدند)

سینه سپر کردن: [کنایی] [در برابر کسی یا نیرویی ایستادگی و مقاومت کردن (سالها در برابر مشکلات زندگی سینه سپر کرده و دم برآورد)

سیم لخت‌کن / *simloxtkon*، -ها / : اسم. نوعی انبر که فکهای آن دارای لبهٔ برگشته به داخل است و با قرار دادن سیم روکشدار در میان این لبه‌ها و کشیدن انبر، روکش از سیم جدا می‌شود

سیملوله / *simlule* / : اسم. سیم پیچ
سیمی / *simi* / : صفت. ۱. ساخته شده از سیم (تور سیمی) ۲. دارای سیم (تلفن سیمی) ۳. دارای شیرازهٔ سیمی (دخت سیمی)

□ **سیمی کردن**: صحافی کردن دفتر یا کتاب با گذراندن قطعه‌ای سیم از یک ردیف سوراخهای ایجاد شده در حاشیهٔ عطف آن به جای شیرازه

سیمیا / *simiâ* / : اسم. [قدیمی] از شبه‌علمهای پیشینیان که مدعی بودند با آن می‌توان به واژه‌ها و نامهایی دست یافت که با گفتن آنها هر خواهشی برآورده شود و همچنین می‌توان بر ذهن و اندیشهٔ دیگران دست یافت و منظره‌ها و چیزهای ناموجود را در نظر آنان مجسم کرد

سیمین / *simin* / : صفت. [ادبی] ۱. از جنس نقره (جام سیمین) ۲. سفید و درخشان مانند نقره؛ نقره‌فام (ساق سیمین)

سین / *sin* / : اسم. نام شانزدهمین حرف الفبای فارسی
سیناپس / *sinâps*، -ها / : اسم. [کالبدشناسی] محل ارتباط دو یاختهٔ عصبی؛ پیوندگاه نورونی

سینتیک / *sinetik* / : اسم. ۱. شاخه‌ای از فیزیک که به بررسی اثر نیروها بر حرکت اجسام و تغییرات در یک دستگاه فیزیکی یا شیمیایی می‌پردازد ۲. ساز و کار یک تغییر فیزیکی یا شیمیایی؛ کینتیک

سین جیم / *sinjim*، -ها / : اسم. [تاریخ] بازجویی یا بازپرسی؛ سؤال و جواب (چرا داری این قدر سین جیم می‌کنی؟ مدتی مرا سین جیم کردند و گفتند، فعلاً برو)

سینرژتیک / *sineržetik* / : اسم. دانشی که به بررسی مشارکت اجزای یک سیستم در پدید آوردن ساختارهای مکانی، زمانی یا کارکردی می‌پردازد

سینرژیزم / *sineržizm* / : اسم. همیاری
سینک / *sink*، -ها / : اسم. ۱. لگن معمولاً فلزی که در آشپزخانه در زیر شیر آب برای ظرفشویی نصب می‌شود ۲. [نامتداول] لگن

سینکروترون / *sinkrotron* / □ **سنکروترون**

سینما / *sinemâ, sinamâ*، -ها / : اسم. ۱. بنایی یا یک یا چند سالن برای نمایش همگانی فیلم ۲. هنر و صنعت ساختن فیلمهای سینمایی ۳. دستگاه نمایش فیلم (شامل پروژکتور، پرده، آپارات، ...) (سینمای سیلر)

□ **سینمای صامت**: فن ساختن فیلمهایی که در آن صدای هنرپیشگان شنیده نمی‌شود. به همین قیاس: **سینمای ناطق**

سینمائی / *sinemâ'î* / □ **سینمایی**

سینه صاف کردن: با سرفه کردن یا بیرون دادن هوا، گرفتگی مجرای تنفس یا حنجره را باز کردن (سینه‌اف را صاف کرد و گفت...)

سینه کردن: [گفتاری] ۱. دسته یا گروهی را برای کاری بسیج کردن ۲. به صورت گروهی به جلو راندن و بردن ۳. شکم دادن (در مورد دیوار) (دیوار سینه کرده بود و خراب می‌شد)

سینه‌آ: صفت. [گفتاری] کوژ؛ محدب؛ خمیده به سوی بیرون
سینه‌آلی / sinhāli / اسم. ۱. /ها/ هریک از افراد قومی که اکثریت بومی کشور سریلانکا را تشکیل می‌دهند ۲. زبان آن قوم، از زبانهای هندوایرانی
سینه‌بند / sineband /، ها /: اسم. پوشش زیر زنانه، برای پیشگیری از افتادگی پستانها، به صورت دو کیسه پیوسته و تسمه یا بندی که به پشت بسته می‌شود؛ پستان‌بند؛ کمرست؛ سوتین

سینه‌پهلوی / sinēpahlu / اسم. [گفتاری] ذات‌الریه (کتف را بپوش، فردا سینه‌پهلوی می‌کنی، افتی)
سینه‌خیز / sinēxiz /: اسم. حالت بدن در موقعی که تنها سر و سینه را از زمین بلند کنند و به آرنجها تکیه دهند
□ سینه‌خیز رفتن: خزیدن بر روی زمین با کمک زانوها، آرنجها و سرانگشتان پا (تا دم در سینه‌خیز رفته و از راهگذران کمک خواست)

سینه‌درد / sinēdard / درد^۲
سینه‌راما / sinērāmā /: اسم. طریقهٔ فیلمبرداری که در آن از سه دوربین و چندین دستگاه صدابرداری استفاده می‌شود و آن را بر روی پردهٔ عریض خمیده‌ای به وسیله سه پروژکتور نمایش می‌دهند

سینه‌ریز / sineriz /، ها /: اسم. گردنبندی به صورت مجموعه‌ای از آویزها در جلو سینه، که به زنجیری آویخته شده است

سینه‌زن / sinezan /، ها /: اسم. کسی که برای سوگواری، بویژه سوگواری امام حسین و کسانش، با دست بر سینهٔ خویش می‌کوبد

سینه‌زنی / sinezani /، ها /: اسم. آیین سوگواری به صورت زدن پیاپی بر سینهٔ خویش، معمولاً همراه با آهنگ نوحه

سینه‌سرخ / sinesorx /، ها /: اسم. پرندۀ از تیرهٔ توکا با سطح پشتی خاکستری مایل به آبی و دم سیاه، سینه و پهلوه‌ای سرخ و پرواز کم‌ارتفاع

سینه‌سوز / sinesuz /: صفت. موجب رنج عاطفی بسیار و طولانی (آه سینه‌سوز)

سینه‌کش / sinekesh /: اسم. جای معمولاً پهن و هموار واقع در دروازه (سینه‌کش آفتاب، سینه‌کش کوه)

سینه‌مال / sinemāl /: اسم. حرکت خنزیده بر روی آرنجها، به صورتی که تنها سر از روی زمین بلند شود

سینی / sini /، ها /: اسم. ۱. ظرف مسطح یا لبهٔ بسیار کوتاه برای قرار دادن و حمل کردن اشیاء، بویژه ظرفهای غذا و نوشیدنی ۲. چنین ظرفی با محتوایش (سینی چای را گذاشت روی میز) ۳. صفحه‌ای که در زیر قطعه‌ای از یک دستگاه، معمولاً برای گردآوری مواد ریختنی قرار داده می‌شود (سینی تقطیر)

سینیور / sinyor /: اسم. از لقبها و عنوانهای اشرافی اروپایی؛ ارباب؛ آقا؛ سنیور

سیورسات / siyursāt / سیورسات

سیویل / sivil /: صفت. غیر نظامی، کشوری، شخصی (در برابر لشکری) (لباس سیویل)

سیه^۱ / siyah /: صفت. [مخفف، ادبی] سیاه
سیه^۲ - پیشوازه، سیاه

سیه جامه	سیه دل	سیه کار
سیه چرده	سیه رو	سیه مو
سیه چشم	سیه روز	

سیه‌جسم / siyahjesm /: اسم. جسم سیاه □ جسم

سیه‌فام / siyahfam /: صفت. [ادبی] دارای مایه‌ای از رنگ سیاه

ش

دیاfragم دوربین (عکاسی و فیلمبرداری) که با باز و بسته شدن با سرعتهای مختلف، میزان تابش نور به سطح فیلم را تنظیم می‌کند: **تندان**

شاتن / šāton - ها / : اسم. ۱. دسته پیستون که با بالا و پایین رفتن پیستون حرکت می‌کند و میل‌لنگ را در موتور می‌چرخاند. ۲. گیاه‌شناسی [نوعی گل‌آذین سنبله، که در آن گل‌های نر یا ماده در کنار برگه یا برگه‌های فرعی و در حول محور گل‌آذین جای دارند و معمولاً بدون پوشش، یا دارای پوشش رشد نیافته‌اند] **شاتون**

شاتون / šāton - شاتن

شاخ / šāx - ها / : اسم. ۱. /ها/ زائده‌ای استخوانی و اغلب توخالی که معمولاً به صورت جفت در سر برخی جانوران دیده می‌شود (شاخ گاو) ۲. زائده‌ای مشابهی بر روی بینی کرگدن ۳. [مخفف] شاخه (شاخ گل) ۴. [مجازی] آنکه بتواند برای کسی مایهٔ زحمت باشد (مانند حریف، دشمن، مزاحم) (برایش شاخ شده)

☐ **شاخ حجامت**: ۱. شاخی که در گذشته برای خون گرفتن از بیماران به کار می‌رفت ۲. [مجازی] اسباب مزاحمت
شاخ شمشاد: دارای قامت بلند و کشیده؛ خوش قد و قامت
شاخ گل: شاخهٔ گل
شاخ نبات: شاخهٔ نبات

☐ **شاخ به شاخ شدن**: ۱. دعوای کردن (دیروز دامادها با هم شاخ به شاخ شده بودند) ۲. تصادف کردن دو وسیلهٔ نقلیه از رویرو (بایک کلبون شاخ به شاخ شد)
شاخ توی جیب کسی گذاشتن: [مجازی] او را به کاری (بویژه به مبارزه با کسی) تحریک کردن (دو شاخ توی جیب می‌گذاری؟)

شاخ درآوردن: [مجازی] بسیار تعجب کردن (از این حرفش شاخ درآورد)

شاخ زدن: به وسیلهٔ شاخ ضربت زدن (مواظب باش شاخت نزنند)
شاخ کسی / چیزی را شکستن: [مجازی] آن را مغلوب کردن (هر کس با من در پیشتد شاخش را می‌شکنم)
شاخ‌ودم نداشتن: [مجازی] معمولی یا عادی بودن؛ عجیب نبودن (مدیر است دیگر، مگر مدیر باید شاخ و دم داشته باشد؟ این هم صندلی، صندلی که شاخ و دم ندارد)
شاخ‌وشانه کشیدن: [مجازی] تهدید کردن

ش / šc - : اسم. ۱. شانزدهمین حرف الفبای فارسی؛ شین ۲. [مخفف] سال شمسی (۱۳۱۸ ش). ۳. [مخفف] شماره (ش ۷۰)

ش / šc, es - : ضمیر. ۱. ضمیر متصل ملکی برای سوم شخص مفرد (دستی، کتابش، خانه‌اش) ۲. ضمیر متصل مفعولی برای سوم شخص مفرد (بودندش رشت و مدتی اینجا نگیشت داشتند)

ش / š - : پسوند. نشانهٔ اسم مصدر (آموزش، بینش، تابش، کوشش)

شا / šā - : پیرواز. [مخفف] شاه شاه ۲

شانیه / šā'be - شایبه

شائق / šā'eq - شایق

شایاش / šābās - ها / : اسم. پولی که در عروسی بر سر یا پیش پای عروس و داماد و کسی که می‌رقصد، می‌ریزند

شایر / šābor - ها / : اسم. ابزاری به شکل سوهان، دارای یک دسته و تیغه‌ای با نوک یا لبهٔ بسیار تیز برای تراشیدن ناصافیهای بسیار کوچک سطح فلز
☐ **شایر زدن**: تراشیدن سطح فلز به وسیلهٔ شایر

شایبک / šābek - ها / : اسم. [مخفف] شمارهٔ استاندارد بین‌المللی کتاب

شابلن / šāblon - ها / : اسم. اسبابی به شکل صفحهٔ فلزی یا پلاستیکی با سوراخها یا شکافهایی، به شکل حروف، اعداد یا شکلهای گوناگون دیگر، دارای کاربردهای گوناگون، مانند نوشتن حروف یا اعداد، اندازه‌گیری سر مته و تعیین قطر سوراخ
شابلن‌زن / šāblonzan - ها / : ان / : اسم. کارگری که با شابلن کار می‌کند

شایبیک / šābizak - ها / : اسم. گیاه سنی از تیرهٔ بادنجانیان، با ریشهٔ منشعب ضخیم و گوش‌دار، برگهای مفرد یا دمبرگ کوتاه، گل‌های درشت منفرد قهوه‌ای مایل به بنفش و میوهٔ سته به بزرگی گیلان که رسیدهٔ آن سیاه و براق است: **پلاذن**

شاپو / šāpo - ها / : اسم. نوعی کلاه مردانه به شکل استوانه‌ای کوتاه با لبه‌ای در گرداگرد آن؛ کلاه لگنی
شاتر / šāter - ها / : اسم. پردهٔ کوچکی در پشت

شاخه‌ها و برگهای یک گیاه (شاخ‌بوگ درخت جلو پنجره را گرفته بود) ۲. [مجازی] جزئیات و شرح و بسط اضافی در گفتار (خیلی به داستانش شاخ‌بوگ داده بود)

شاخه / sāxe, -ها / : اسم. ۱. بخشی از ساقهٔ درخت، درختچه یا بوته که به صورت ساقهٔ کوچکتری از میان آن سر برآورده است؛ شاخ (یکی از شاخه‌های درخت توت رفته بود خاتمهٔ همسایه) ۲. بخشی از یک مجموعه گسترده‌تر؛ (الف) بخشی از یک خاندان که با آن دارای جد مشترک است (شاخه‌ای از بنی‌امیه در اندلس به حکومت رسیدند) (ب) گروهی از زبانها که به خاطر شباهتهای لغویشان با یک زبان، دارای ریشهٔ مشترکند (زبانهای ایرانی شاخه‌ای است از زبانهای هند و ایرانی) (ج) حوزه‌ای از معارف که بتوان آن را جدا از حوزه‌های مربوط به آن در نظر گرفت (اسپشنلی شاخه‌ای از پزشکی است) (د) بخشی از یک سازمان (شاخهٔ نظامی سازمان آزادیبخش فلسطین) (هـ) پاریکه‌ای که از یک جاده، رود یا دریاچه جدا می‌شود (جاده در آنجا دو شاخه می‌شد) (و) بخشی از یک لوستر که یک لامپ به آن وصل می‌شود (لوستر چهارشاخه) ۳. [زیست‌شناسی] از تقسیمهای جانوری و گیاهی؛ بخشی از یک سلسله که خود به چند رده تقسیم می‌شود (شاخه مهره‌داران)

شاخهٔ گل: شاخه کوچکی از یک گیاه گلدار، معمولاً دارای گل چند شاخه‌گل آورده و نوبی گلدار می‌گذاشت

شاخه‌ای / sāxe'ī / : قید. ۱. هر شاخه (شاخه‌ای صد تومان می‌فروخت) ۲. برحسب شاخه (شاخه‌ای حساب می‌کنند)

شاخه - شاخه / sāxe'sāxe / : صفت. دارای شاخه‌های زیساد (رودخانه در آن نقطه شاخه‌شاخه می‌شود). به همین قیاس: شاخه - شاخه شدن؛ شاخه - شاخه کردن

شاخه‌نبات / sāxenabāt, -ها / : اسم. قطعهٔ نبات که به صورت شاخه درست شده‌است؛ شاخ نبات

شاخی / sāxi / : صفت. از جنس کراتین، یعنی مادهٔ تشکیل‌دهندهٔ شاخ (مادهٔ شاخی)

شاخی شدن: تبدیل بخشی از روپوست جانداران به مادهٔ شاخی (پاشنه‌ها پینه بسته و شاخی شده بود)

شاد / šād / : صفت. ۱. شادخوش شادی یا لذت (همه شاد بودند) ۲. موجب شادی؛ شادببخش (روز شاد، رنگ شاد). به همین قیاس: شاد بودن؛ شاد شدن؛ شاد کردن

شاداب / šādāb / : صفت. سرخ‌رودار از شادابی (چهرهٔ شاداب، گلهای شاداب)

شادابی / šādābi / : اسم. جوانی، تندرستی، سرسبزی یا تروتازگی

شادان / šādān / : قید. در حال شادی کردن (شادان و خندان به خانه بازگشت)

شادباش / šādābāš, -ها / : اسم. سخنی که به نشانهٔ شرکت در شادی کسی یا شادی از موفقیت او گفته یا

از این شاخ به آن شاخ پریدن: [مجازی] در کاری استواری و پیگیری نداشتن؛ این شاخ و آن شاخ کردن

این شاخ و آن شاخ کردن: از این شاخ به آن شاخ پریدن

شاخابه / sāxābe, -ها / : اسم. ۱. پیشرفتگی تودهٔ آب (دریا، دریاچه، رود) در میان خشکی ۲. جریان یا تودهٔ آبی که از یک تودهٔ آب بزرگتر (مانند خلیج، دریاچه یا رود) جدا شده است

شاخادار / sāxdār, -ها؛ -ان / : صفت. دارای شاخ (جانور شاخدار)

شاخادار دروغ شاخادار دروغ

شاخسار / sāxsār, -ها؛ -ان / : اسم. ۱. بخشی از درخت که به شاخه‌های بسیار تقسیم شده است ۲. شاخهٔ بزرگی که خود دارای چندین شاخهٔ کوچک است

شاخص / sāxes, -ها / : اسم. ۱. کمیت ثابت دلخواهی که معرف عضوی از یک مجموعه است، همچنین کمیتی که یک جمعیت آماری را توصیف می‌کند ۲. کمیت ثابت یا متغیری در یک بیان ریاضی که تغییر آن معرف جنبه‌های مختلف پدیدهٔ مورد نظر است ۳. کمیتی که در مجموعه‌ای از شرایط معین ثابت است، ولی ممکن است در شرایط دیگر تغییر کند ۴. رقمی که تغییر کمیتی را نسبت به رقم پایه (که معمولاً آن را ۱۰۰ فرض می‌کنند) نشان می‌دهد (شاخص قیمت، شاخص رشد جمعیت)

۵. هریک از مجموعه‌هایی از خاصیت‌های فیزیکی که مقدارشان ماهیت یا رفتار چیزی را تعیین می‌کند؛ پارامتر؛ فراسنج (دما، فشار و چگالی از شاخصهای جوی‌اند)

۶. [قدیمی] ساعت آفتابی ۷. خط‌کش مدرجی برای اندازه‌گیری فاصلهٔ نقاط نقشه‌برداری ۸. عقربه یا پیکان که عدد، جهت یا علامتی را نشان می‌دهد ۹. نمودار

۱۰. سنج

شاخص^۱ : صفت. برجسته؛ چشمگیر (او در میان همکارانش شاخص بود)

شاخک / sāxak, -ها / : اسم. ۱. زائیده‌ای در سر حشرات، هزارپایان و سختپوستان که به عنوان عضو حسی عمل می‌کند؛ آنتن ۲. شاخ کوچک

شاخکدار / sāxakdār, -ها؛ -ان / : صفت. دارای شاخک

شاخکداران / sāxakdārān / : اسم. آن دسته از اعضای شاخهٔ بندپایان، که دارای یک یا دو جفت شاخک حسی هستند (مانند بعضی حشرات)

شاخک‌دوزی / sāxakduzi / : اسم. نوعی دوخت زینتی که در آن یک لایهٔ ناروی طرح مورد نظر قرار می‌دهند، سپس با نخ (معمولاً به رنگ دیگر) بخیه‌های کوچک اریب و کاملاً قرینهٔ یکدیگر روی آن می‌زنند

شاخ‌وب‌برگ / sāx-o-barg, -ها / : اسم. ۱. مجموعهٔ

شارژ / šārʔ / : اسم. ۱. کمیت الکتریسته، بویژه کسی یا زیادی الکترونها در یک جسم؛ بار برقی ۲. عمل پر کردن (شارژر، فندک، شارژر، بیخال) ۳. [چارجینگ]

شارژ شدن: ۱. قرار گرفتن در معرض جریانی در جهت عکس جریان تخلیه، برای دریافت و ذخیره چیزی (مانند نیروی برق یا گاز) ۲. [مجازی] نیروی محرک عاطفی به دست آوردن، به همین قیاس: شارژ کردن

شارژدافر / šārʔdāfer / : ها / : اسم. [قدیمی] کاردار شارش / šāreš / : اسم. [فیزیک] حرکت سیال یا موج به صورت تغییر مکان دایمی اجزای آن

شارع / šāre / : ها / : اسم. ۱. [ادبی] / شوارع / گذرگاه؛ راه ۲. / ان / آورنده یا بنیانگذار شریعت

شارع عام: گذرگاه همگانی

شارلاتان / šārlatān / : ها / : صفت. کلاهبردار؛ حقه باز؛ نادرست؛ فریبکار

شارمند / šārmand / : ان / : اسم. شهروند

شاره / šāre / : اسم. [فیزیک] سیال

شاریدن / šāridan / : مصدر. لازم. [فیزیک] به صورت سیال یا موج جریان یافتن؛ شُریدن [گفتاری]

صفت فاعلی: شارنده / صفت مفعولی: شاریده

شازده / šāzde / : ها / : اسم. [مخفف، گفتاری] شاهزاده

شاسترسون / šāstersun / : بهمنی سرخ، بهمنی

شاسی / šās(s) / : ها / : اسم. ۱. قاب‌بندی زیرین وسیله نقلیه که اتاق و اجزای دیگر بر روی آن قرار می‌گیرد ۲. شستی ۳. زیردستی ۴. کتابیار

شاش / šāš / : اسم. [گفتاری] آردار

شاش بزرگ: [مجازی] مدفوع (شش بزرگ کرده)

شاش خالی / کوچک: آردار (در برابر شاش بزرگ)

شاش کردن: شاشیدن

شاش کسی کف کردن: [تعریض] بالغ شدن (تازه شاشن کد کرده بود)

شاش کسی گرفتن: به دفع آردار نیاز داشتن (شاشن گرفته بود)

شاشبند / šāšband / : اسم. [یزشکی] پدیده جمع شدن آردار در مئانه و تخلیه شدن آن به علت ضایعه عصبی، عاملهای جسمی و مانند آن: حسی بول

شاشو / šāšu / : ها / : صفت. [گفتاری] ۱. دارای ویژگی یا عادت شاشیدن به جامه یا بستر خویش ۲. [مجازی] تنبل و ترسو (پسر شاشو تا آنها را دید، به گریه و التماس افتاد)

شاششیدن / šāšidan / : مصدر. لازم. // شاششیدی: می‌شاشی؛ پشاش // [گفتاری] آردار کردن

صفت مفعولی: شاششیده / مصدر منفی: شاششیدن

شاطر / šāter / : ها / : ان / : اسم. کسی که کارش پختن نان است

نوشته شود: تبریک (حاضران در مجلس، زندگی مشترک راهب عروسی و داماد شادباش گفتند)

شادخواری / šād xāri / : ها / : اسم. [ادبی] عمل می خوردن همراه با عیش و شادی. به همین قیاس: شادخوار

شادروان / šādorvān / : اسم. [قدیمی] ۱. چادر؛ خیمه ۲. سایبان ۳. آب‌بند؛ بند آب

شادروان / šādravān / : ان / : صفت. دارای روان شاد به خاطر انجام دادن کارهای نیک در طول زندگی (عنوانی برای مردگان)؛ روانشاد؛ مرحوم (شادروان علی‌اکبر دهخدا)

شادکام / šād kām / : ان / : صفت. [ادبی] برخوردار از شادی، بر اثر کامیابی (دل‌مشده دیدار تو شادکام)

شادکامی / šād kāmī / : ها / : اسم. وضع یا کیفیت شادکام بودن

شادمان / šād(e)mān / : صفت. [ادبی] برخوردار از شادی، بویژه شادی بزرگ و پردوام (از شنیدن این خبر شادمان شد)

شادمانه / šādmāne / : قید. [ادبی] از روی شادمانی؛ باحالت شاد (شادمانه می‌خندیدند)

شادمانی / šād(e)māni / : ها / : اسم. حالت یا کیفیت شاد بودن، بویژه برخوردار بودن از شادی بزرگ و پردوام (مردم به جشن و شادمانی پرداختند)

شادی / šādi / : ها / : اسم. حالت عاطفی ناشی از موفقیت، خوشبختی، لذت یا داشتن چیز دلخواه (شادی بی‌پایانی وجود را فراگرفت. از فرط شادی سر از پانی شناخت)

شادی کردن: حالت شادی خود را نمایش دادن (همه می‌خواندند، می‌رقصیدند و شادی می‌کردند)

شادیانه / šādiyāne / : اسم. [نامتداول] عملی که به نشانه ابراز خوشحالی از رویدادی انجام دهند (مانند دادن هدیه یا برگزاری جشن و مهمانی)

شادی‌آور / šādi'avar, šādiyavar / : صفت. شادببخش

شادی‌بخش / šādi baxš / : صفت. موجب شادی؛ پدیدآورنده شادی (آهنگ شادببخش، خبر شادببخش)

شاذ / šāz(z) / : صفت. [ادبی] بسیار کمیاب

شار / šār / : اسم. میزان انتقال سیال، ذرات یا انرژی در یک صفحه (شار روشنایی)؛ فلو

شار روشنایی: شار تابیده‌شده در طول موج مرئی که بر حسب لومن اندازه‌گیری شود

شارب / šāreb / : ها / : اسم. [ادبی] سیبیل

شاربن / šārbon / : اسم. [یزشکی] سیاه‌زخم

شارت و شورت / šārt-o-šurt / : اسم. [تعریض] داد و فریاد، غوغا و تهدید؛ زارت و زورت

شارح / šāreh / : ان / : اسم. کسی که سخنی را شرح می‌دهد یا بر کتابی شرح می‌نویسد (او شارح اصول اقلیدس بوده است)

شاعر / šā'ēr, -ه‌ا؛ -ان: شعرا / اسم. کسی که شعر می‌سراید

شاعرانه^۱ / šā'ērāne / صفت. ۱. دارای ویژگی شعر، بسویژه دارای کیفیت احساساتی یا تحریک‌کننده احساسات (فضای شاعرانه، روحیه شاعرانه) ۲. همانند شاعران (لحن شاعرانه، رفتار شاعرانه)

شاعرانه^۲: قید. با روش یا شیوه شاعران (خیلی شاعرانه حرف می‌زد)

شاعره / šā'ere, -ها / اسم. شاعر مؤنث: زن یا دختری که شعر می‌سراید

شاعری / šā'eri / اسم. ۱. وضع یا کیفیت شاعر بودن (از شاعری نان در نمی‌آید) ۲. هنر شعر گفتن (کارش شاعری است) شاعل / šāql, -ها؛ -ان: -ین / صفت. دارای شغل (در وزارت دارایی شاعل است)

شاعل بودن: شغل داشتن

شاعل شدن: دارای شغل شدن (سه سال پیش شاعل شد) شاعول / šāqul, -ها / اسم. ایزاری برای آزمایش تراز عمودی، به صورت ریسمانی که به انتهای آن قطعه فلز نوک تیزی بسته شده است: شاقول

شاف / šāf, -ها / اسم. [گفتاری] شیف

شافت / šāft, -ها / اسم. میله‌ای که پولی، چرخ‌دنده یا بلبرینگ بر روی آن سوار می‌شود: میل محور: شفت شافعی^۱ / šāf'ī / اسم. یکی از چهار مذهب معروف مسلمانان شیعی که به وسیله امام شافعی، محمدبن ادریس (۱۵۰-۲۰۴ هجری قمری) و شاگردانش تأسیس شد

شافعی^۲ / -ها؛ -ان / صفت. پیرو مذهب شافعی (فقیه شافعی)

شاق / šāq(q), -صفت. [ادبی] دشوار (عمل شاق، تکلیف شاق)

شاقول / šāqul / شاعول

شاگر / šāker, -ان: -ین / صفت. [ادبی] سپاسگزار (من از بخت خود شاکرم)

شاکی^۱ / šāki, -ها؛ -ان: شکات / اسم. کسی که به یک مرجع دادرسی شکایت کرده است: خواهان (از شاکی خواسته شد، موضوع شکایتش اظهار کند)

شاکی^۲ / -ها؛ -ان / صفت. [گفتاری] ناراضی: ناخشنود و خشمگین (وقتی این حرف را زدم خیلی شاکی شد، پرویز از دست تو شاکی است)

شاسگرد / šāgerd, -ها؛ -ان / اسم. ۱. کسی که به فراگیری کار یا دانشی مشغول است (شاگرد مدرسه، شاگرد مکانیک) ۲. کارگر مغازه، پویژه کارگاه کوچک (شاگرد سلمانی، شاگرد نجاری)

شاگردانگی / šāgerdanegi / شاگردانه

شاگردانه / šāgerdāne, -ها / اسم. هدیه، پویژه پولی

که به عنوان انعام به کارگر مغازه می‌دهند (شاگردانه بچه‌ها فراموش نشود، این صد تومان هم شاگردانه شما): شاگردانگی

شاگردی / šāgerdi / اسم. وضع یا کیفیت شاگرد بودن (مدتی پیش عمویم شاگردی می‌کردم)

شال / šāl / اسم. ۱. نوعی پارچه پشمی دستبافت نرم ۲. /ها/ قطعه‌ای پارچه پشمی یا بافتنی ساده یا گلدار به شکل مثلث، مستطیل یا مربع که برای پوشش گردن، شانه یا سر به کار می‌رود ۳. /ها/ پارچه‌ای که به دور کمر می‌بندند، به همین قیاس: شال گردن: شال کمر

شال وکلاه کردن: [مجازی] آماده شدن برای رفتن (باز کجا شال و کلاه کرده‌ای): کفش وکلاه کردن

شالوپ / šālup, -šālāpšūlup / شلیپ شلپ

شال‌پستانه / šālpestāne / سنجد تلخ-۲

شال‌زیتون / šālzeytun / سنجد تلخ-۲

شال‌سنجد / šālsenjed / سنجد تلخ-۲

شالک / šālak / تبریزی

شالنگ / šālang, -ها / اسم. زیر فرشی: زیراندازی که در زیر قالی پهن می‌کنند

شالوده / šālode, -ها / اسم. [ادبی] ۱. پایه طبیعی یا مصنوعی برای زیربنای ساختمان: پی (شالوده پل هنوز سالم است) ۲. مجموعه اقدامها و پیش‌بینیهای مربوط به شروع یک فعالیت: اساس (شالوده یک مدرسه تازه ریخته شده، شالوده این کار غلط بوده است)

شالی / šāli, -ها / اسم. خوشه برنج

شالیزار / šālīzār, -ها / اسم. مزرعه برنج

شالیکار / šālīkār, -ها؛ -ان / اسم. کشاورزی که برنج می‌کارد: برنجکار

شالی‌کاری / šālīkāri / اسم. ۱. برنج‌کاری: عمل یا فرایند کشت برنج ۲. /ها/ [گفتاری] شالیزار (همه این زمینها تا سه سال پیش شالی‌کاری بود)

شالیکوبی / šālīkubi / اسم. ۱. عمل یا فرایند کوبیدن شالی، برای جدا کردن برنج از پوسته ۲. /ها/ محل یا کارگاه آن

شام / šām / اسم. ۱. غذایی که هنگام شب می‌خورند: غذای شبانه (وقت شام است، شام خوردیم و خوابیدیم) ۲. [ادبی] آغاز شب: شامگاه (صبح و شام در خدمت او بود)

شام غریبان: شب اول پس از مرگ شخصی عزیز، بویژه شب یازدهم محرم که به یاد شهیدان کربلا عزاداری می‌کنند

شامپانزه / šāmpānze, -ها / اسم. جانور پستاندار درختزی، از بالاتیره آدم‌نمایان، بومی آفریقای استوایی، دارای جثه کوچکتر و ضعیفتر و گوشهای بزرگتر از گوریل: شمپانزه

شانتاژ / śāntāḥ / -ها / اسم. تلاش برای شکست دادن طرف مقابل از راه سفسطه، تهدید به افشاگری، تهییج و تحریک شونتدگان و جلوگیری از مطرح شدن یا اثر گذاشتن سخنان طرف مقابل؛ هوجبگیری (او خوب بلد است شانتاژ کند و حرفش را پیش ببرد)

شانزده^۱ / śānzdah / اسم. عدد اصلی پس از پانزده و پیش از هفده

شانزده^۲: صفت. ۱. یکی بیش از پانزده عدد ۲. شانزدهم شانزدهم / śānzdahom / صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه، یا جایگاه شانزده

شانزدهمی / śānzdahomi / صفت. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه شانزدهم قرار دارد

شانزدهمین / śānzdahomin / صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه، یا جایگاه شانزدهم

شانش / śāns / -ها / اسم. بخت؛ بخت مساعد (شانس به تو روی آورده، استفاده کن. خداتش بدهد)

□ شانش آوردن: فرصت مناسب به دست آوردن (شانس آوردن کسی آنجا نبود، مرا ببیند)

شانش به کسی رو آوردن: با کامیابی مواجه شدن (شانس به او روی آورد و کار خوبی پیدا کرد)

شانش داشتن: بخت مساعد داشتن (در این جور وقتها همین خیلی شانس دارد)

شانش کسی گفتن: [گفتاری] با موفقیت و رویدادهای خوب روبرو شدن؛ بخت به کسی روی آوردن (پاشو شانت گفت، برنده شدی). به همین قیاس: روی شانش بودن

شانسی / śānsi / صفت. بختصادف؛ از روی تصادف؛ برحسب تصادف (دستم را کردم توی کشو، شانشی این آمد توی دستم)

شانکر / śānkr / اسم. [پزشکی] ضایعه جلدی عفونی (زخم) که بویژه در بیماری سیفلیس دیده می شود

شانه / śānc / -ها / اسم. ۱. بخش بالایی تنه انسان که بازوها را به تنه می پیوندد، شامل استخوان کتف، مفصلها و ماهیچه های آن؛ دوش (شال سرخی روی شانه اش انداخته بود. ۲. آسیابی برای آراستن یا تمیز کردن مو، به صورت قطعه پاریکی از پلاستیک، چوب یا فلز با یک رشته دنداننه (شانه را از جیبش در آورد و سرش را شانه کرد)

۳. [نساجی] آسیاب مشابهی برای باز کردن و مرتب کردن الیاف، بویژه پشم ۴. [نساجی] دفته ۵. خشاب

۶. ظرف خانه - خانه ای برای قرار دادن چیزهای شکستنی: شان [گفتاری] (شانه تخم مرغ) ۷. بخشی از

برخی ظرفها (مانند بطری، تنگ یا کوزه) میان شکم و گردن آن ۸. حاشیه خاکی خاکی شده که برای توقف

وسایط نقلیه پیش بینی شده است (شانه خاکی)

□ شانه به شانه: دوشادوش؛ در کنار هم

شامپانی / śāmpāny / اسم. نوعی شراب کف آلود گازدار و سفید: شامپاین

شامپاین / śāmpayn / شامپانی

شامپو / śāmpo, śāmpu / -ها / اسم. ۱. صابون مایع، بویژه صابون مایعی که برای شستن سر به کار می رود

۲. مایع محتوی ماده پاک کننده برای شستشوی موکت، فرش و مبلمان

شامت / śe'amat, śa'amat / شامت

شامخ / śāmex / صفت. [ادبی] بلند؛ برجسته (مقام شامخ)

شامگاه / śāmgāh / اسم. [ادبی] هنگام شب؛ از آغاز تاریک شدن هوا تا ساعتی بعد (هر شامگاه در میانه میدان صف می بستند)

شامگاهان / śāmgāhān / صفت. [ادبی] در هنگام شامگاه

شامگاهی / śāmgāhi / صفت. مربوط یا منسوب به شامگاه (برنامه شامگاهی)

شامل / śāmel / صفت. دربرگیرنده (این کتاب شامل واژه های امروزی است)

□ شامل بودن: دربر گرفتن (این برنامه شامل سه بخش است. به همین قیاس: شامل شدن)

شامورتی / śāmvurti, śāmurti / اسم. [تعریض] اسباب شعبده بازی

شامورتی بازی / śāmvurtibāzi, śāmurti -ها / اسم. [تعریض] شعبده بازی

(این شامورتی بازیها برای چیست؟)

شامه / śāme / -ها / اسم. ۱. [زیست شناسی] پرده نازک و شفاف که سیتوپلاسم یاخته های گیاهی و

جانوری را احاطه کرده است ۲. [کالبدشناسی] پرده پوششی اطراف اندامهای درونی (مانند شش، قلب، کلیه، ...)

پرده؛ غشا شامه / śāmmc / اسم. ۱. بویایی (حس شامه) ۲. دستگاه یا اندام بویایی (شامه تیزی داشت)

شامی / śāmi / -ها / اسم. نوعی کباب از گوشت چرخ کرده مخلوط با آرد نخود که در روغن سرخ می کنند

شان / śān / ۱. شانه ۲. شانه عسل، شانه -شان / cśān / صفت. ۱. ضمیر متصل ملکی برای سوم شخص جمع (دستشان، پایشان) ۲. ضمیر متصل مفعولی

برای سوم شخص جمع (پردشان به خانه، کاشتشان توی باغچه)

شان / śa'n / -ها؛ شئون / اسم. مقام؛ رتبه؛ جایگاه □ در شان کسی: درباره او (این آیه در شان او نازل شد).

به همین قیاس: در شان چیزی □ در شان کسی نبودن: شایسته او نبودن (این کار

در شان او نیست)

شانه‌ای عسل: توده‌ای از خانه‌های مستورمانند شش‌گوشه که زنبور عسل، برای پرورش نوزادان و تولید عسل و انبار کردن آن، با موم می‌سازد؛ شان عسل [گفتاری]

☐ شانه بالا انداختن: [کنایی] نسبت به چیزی بی‌اعتنایی نشان دادن (شانه‌اش را بالا انداخت و چیزی نگفت) شانه خالی کردن: [مجازی] کاری را نپذیرفتن (از زیر بار مسئولیت شانه خالی کرد)

شانه زدن / کردن: با کشیدن شانه، مو یا الیاف را مرتب کردن (موهایش را شانه زد)

شانه‌ای / sāne'ī /: صفت. ۱. شبیه شانه. به همین قیاس: شانه‌ای شکل ۲. [گیاه‌شناسی] دارای برگ مرکبی که برگچه‌های آن دوبدو در دو سوی دمیرگ اصلی قرار دارد

شانه‌به‌سر / sānebesar, -ha /: اسم. [گفتاری] هدهد شانه‌داران / sānedārān /: اسم. شاخه‌ای از جانوران پریاخته‌ایبری یک‌جنسی شبیه به ستاره‌های دریایی، با بدن کم و بیش کروی شفاف ژلاتینی، تقارن دوشعاعی و دارای هشت ردیف صفحه‌های شانه‌ای شکل که در تاریکی درخشش دارند

شاه^۱ / šāh, -an /: اسم. ۱. شخص ذکوری که فرمانروایی بر یک کشور را، برای مدت دلخواه و به‌طور موروثی، بر عهده می‌گیرد (شاه سوئد، شاه سابق) ۲. مهمترین مهره شطرنج، که هر بازیکن یکی از آن را دارد (شاه سیاه کیش است) ۳. از خالهای ورق (شاه خشت) ۴. رئیس و رهبر بازی در تئربازی (بازی شاه و وزیر) ☐ شاه پالوده نخوردن: [کنایی] خود را برتر از دیگران پنداشتن (بویژه به خاطر دارایی یا مقام) (حالا دیگر حسین‌اقا با شاه پالوده نمی‌خورد)

شاه^۲: پیواژه. ۱. مهم: اصلی (شاهراه، شاه‌کلید، شاه‌لوله) ۲. دارای کیفیت خوب: شاهانه (شاه‌توت، شاه‌دانه) شاه- [گفتاری]

شاه‌اسپرغم / sāhesparqam /: [اسپرغم شاه‌اندازی / sāhandāzi /: اسم. لافزنی؛ گرافه‌گویی شاهانه / šāhāne /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به‌شاه (خاطر شاهانه، توجه شاهانه) ۲. مانند شاه: دارای روش شاهان (رفتار شاهانه) ۳. [مجازی] بسیار عالی، ممتاز و باشکوه (زندگی شاهانه)

شاهانی / šāhāni /: اسم. از انواع انگور شاهباز / šāhbāz /: شهباز شاهبال / šāhbāl, -ha /: اسم. شاهپیر شاه‌بالا / šāhbālā /: اسم. ساقدوش داماد شاه‌بلوط / šāhbalut, -ha, -an /: اسم. ۱. نام عمومی چند گونه درخت بزرگ از تیره پیاله‌داران، دارای

میوه‌های شیرین و معطر ۲. میوه درخت شاه‌بلوط که در پیاله‌ای خاردار قرار گرفته و خوراکی است شاه‌بوف / šāhbuf, -ha, -an /: اسم. بزرگترین نوع جغد از جنس بوف، دارای گوشه‌های مشخص، سطح پستی زرد مایل به قهوه‌ای، و صدای ناراحت‌کننده، که طعمه‌های بزرگ مانند خرگوش را شکار می‌کند؛ بوف بزرگ

شاه‌بیت / šāhbeyt, -ha /: اسم. بهترین و زیباترین بیت یک قطعه شعری (شاه‌بیت غزل معروف حافظ این است: شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین حایل / کجا دانند حال ما سبکبان ساحلها)

شاهپار / šāhpar, -ha /: اسم. هریک از پره‌های بزرگی که بر روی بال پرندگان قرار دارد؛ شاهبال؛ شهباز [ادبی] شاهپارک / šāhparak /: شب‌پره ۱

شاه‌پسند / šāhpasand, -ha /: اسم. گیاه علفی یک‌ساله زینتی از تیره شاه‌پسندیان، با برگهای کنگره‌ای متقابل یا فراهم، گلهای نامنظم رنگارنگ، گل‌آذین خوشه و میوه خشک دارای فندقه‌های متعدد

☐ شاه‌پسند رسمی / وحشی: گیاه علفی پایا و زینتی، از تیره شاه‌پسندیان، دارای ساقه چهارگوش و زاویه‌دار، برگهای متقابل بیضی‌شکل معطر و جام‌گل صورتی مایل به بنفش شاه‌پسندیان / šāhpasandīyān /: اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته‌گلبرگ درختی، درختچه‌ای، علفی یا بوته‌ای، ویژه نواحی گرم، با برگهای متقابل یا فراهم دارای بریدگیهای عمیق، گلهای نر-ماده معمولاً نامنظم، منفرد یا مجتمع به‌صورت گرزن یا خوشه و میوه شفت خشک و ناشکافا

شاهپور / šāhpur, -ha /: اسم. پسر شاه شاه‌تیرگان / šāhtaregān /: اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ، علفی یک یا چندساله، دارای گلهای نر-ماده نامنظم، برگهای بریده و یک در میان، میوه پوشینه، فندقه و گاه شفت

شاه‌تیره / šāhtare, -ha, -gan /: اسم. گیاه علفی از تیره شاه‌تیرگان با خوشه گلهای انتهایی به‌رنگ قرمز یا ارغوانی، گلبرگهای سفید یا صورتی، میوه کروی ناشکافا و دارای یک دانه، و برگهای بریده که نرم‌شده آنها بوی دود می‌دهد شاه‌توت / šāhtut, -ha /: اسم. توت سیاه ☐ توت

شاه‌تیر / šāhtir, -ha /: اسم. تیر حمال ☐ تیر شاهد / šāhed /: اسم. ۱. /ها-ان: شاهد / کسی که در زمان وقوع رویدادی در محل حاضر است و آن را می‌بیند (من پول را دادم، تو هم شاهد باش. من شاهد بودم که موتورسواری ده‌با) ۲. /ها-ان: شاهد / کسی که در دادگاه درباره موضوع دعا گواهی می‌دهد؛ گواه (شاهد می‌گوید من به چشم خود ندیدم) ۳. /شاهد / آنچه با دیدنش بتوان

دارای دندانه‌های زیادی است و به وسیله آن می‌توان یک رشته قفل‌های متعلق به یک کارخانه سازنده را گشود؛ مادرکلید

شاهلوله / *šāhlule*، -ها: / اسم. لوله اصلی برای انتقال یک سیال، معمولاً به لوله‌های فرعی دیگر

شاه‌ماهی / *šāhmāhi*، -ها: / ان: / اسم. ماهی کوچک از تیره آزادماهیان، دارای بدن فلسدار و در قسمت سر بدون فلس، چهار شکاف آبششی، بدون ستون مهره‌ها و با پاله‌های دارای شعاعهای نرم، و تخمها به شکل توده‌های به هم چسبیده: **شاه‌ماهی آزاد**

شاه‌ماهی آزاد ☞ **شاه‌ماهی**

شاه‌مقصود / *šāhmaqsud*، -ها: / اسم. قسمی کهریای مرغوب که از آن تسبیح می‌سازند
شاهنامه‌خوان / *šāhnāmexān*، -ها: / اسم. کسی که شعرهای شاهنامه (منظومه تألیف فردوسی، ابوالقاسم منصور حدود ۳۲۹-۴۱۵ هجری قمری) را با صدای بلند و آهنگ ویژه برای دیگران می‌خواند. به همین قیاس: **شاهنامه‌خوانی**

شاهنشاه / *šāhanšāh*، -ان: / اسم. لقب شاهان ایران
شاهنشاهی / *šāhanšāhi*، -صفت. مربوط یا منسوب به شاهنشاه (دربار شاهنشاهی)

شاه‌نشین / *šāhnešin*، -ها: / اسم. [قدیمی] اتاق بزرگ با کف اندکی بلندتر، با ستونهای زینتی یا به صورت اتاقکی کوچکتر در داخل یک اتاق و بدون در یا دیوار جداکننده

شاه‌هاوار / *šāhvār*، -صفت. ۱. درخور شاهان (گوهر شاهوار) ۲. بسیار عالی و ممتاز (شعر شاهوار)

شاهی ۱ / *šāhi*، -ا: / اسم. ۱. شغل یا مقام شاه؛ پادشاهی؛ سلطنت (به شاهی نشست) ۲. / -ها: [قدیمی] واحد سنتی پول ایران معادل پنج دینار ۳. / -ها: ترتیزک

شاهی آبی: آب تیره

شاهی فرنگی: کک‌کوچ خوراکی ☞ **کک‌کوچ**

شاهی ۲: صفت. مربوط یا منسوب به شاه (تاج شاهی)

شاهین / *šāhin*، -ا: / اسم. ۱. / -ها: میله متحرکی در ترازو که دو کفه وزنه و جنس به دو سر آن پیوسته است ۲. [نجوم] صورت فلکی بزرگی در آسمان نیمکره شمالی به شکل شاهین در حال پرواز، که نسرطایر درخشانترین ستاره آن است؛ عقاب ۳. تیره‌ای از پرندگان روزشکار تکی از راسته بازسانان، دارای پاله‌های دراز نوک تیز، دم دراز، منقار کوتاه قلاب‌مانند، پرواز سریع، که شکار را در حال پرواز می‌گیرند، و گردن یا پس سر شکار را با ضربه نوک می‌شکنند؛ قوش ۴. / -ها: پرنده

شکاری از تیره شاهین دارای سبیل قهوه‌ای مایل به سیاه
شایانی / *šāyā'i*، -ای: / اسم. کلیدی که

به وجود چیزی پی برد (حضور او در محل و خون روی لباس شاهد این مدعاست) ۴. / -ان: / [مجازی] بازمانده شخص شهید (خواده شاهد) ۵. / -ها: / [ادبی] جمله یا عبارتی (نظم یا نثر) که صحت معنی کلام یا موضوعی را تأیید می‌کند (برای هر جمله دو تا هم شعر شاهد می‌آورد)

شاهد از غیب رسیدن: آمدن ناگهانی کسی که شاهد ماجرا بوده است

شاهد آوردن: ۱. حاضر یا معرفی کردن کسی به عنوان شاهد (حاضر ده تا شاهد بی‌وزم که آن شب در خانه بودم) ۲. ذکر کردن سخنی از دیگران برای ثابت کردن درستی سخنی (شعر حافظ را شاهد آورد)

شاهدانگان / *šāhdānegān*، -ان: / اسم. تیره‌ای از گیاهان دوپایه دولپه‌ای بی‌گلبرگ، با ساقه راست، پیچنده یا بالارونده، برگهای بادبزنی ساده، پهنک بریده، متناوب یا متقابل با دمبرگ، گل‌های مرکب نر و ماده، تخمدان یک‌خانه و دارای یک تخمک و میوه فندقه

شاهدانه / *šāhdāne*، -ها: / گان: / اسم. ۱. گیاه علفی از تیره شاهدانگان، با برگهای پنجه‌ای مرکب دارای بوی تند، گل‌های کوچک نر و ماده با گل‌آذین خوشه‌ای و میوه فندقه دارای یک دانه بدون آلبومن ۲. دانه آن گیاه که روغنی و خوراکی است

شاهدخت / *šāhdocht*، -ها: / اسم. دختر شاه
شاهراه / *šāhrāh*، -ها: / اسم. راه اصلی که چندین شهر را به یکدیگر می‌پیوندد و چندین راه فرعی از آن جدا می‌شود
شاه‌رگ / *šāhrag*، -ها: / اسم. دریگ از دو سیاهرگی که از دو سوی گردن انسان عبور می‌کند

شاه‌رگ کسی جنبیدن: [کنایی] هنوز زنده بودن (تا شاه‌رگ می‌جنبد دست از این کار نمی‌کشم)

شاه‌رگ کسی را زدن: [کنایی] او را تا حد مرگ شکنجه دادن (اگر شاه‌رگ مرا هم بزنند از حرفم بر نمی‌آید)؛ **شاه‌رگ کسی رفتن**

شاه‌رگ کسی رفتن ☞ **شاه‌رگ کسی را زدن**

شاهزاده / *šāhzāde*، -ها: / گان: / اسم. ۱. فرزند شاه ۲. کسی که از دودمان شاهان است؛ شاهزده [گفتاری]

شاهسپهرم / *šāhesparam*، -ای: / اسم. شاه‌فتر / *šāhfatar*، -ها: / اسم. صفحه فولادی فتری که در زیر اتاق اتومبیل قرار گرفته و فترهای دیگر بر روی آن سوار شده است

شاهکار / *šāhkār*، -ها: / اسم. ۱. کار بسیار برجسته و نمایان (بایان وزنای که برداشت واقعا شاهکار بود) ۲. اثر ادبی یا هنری که نشانه استادی و چیره‌دستی فراوان پدیدآورنده‌اش است (شاهنامه از شاهکارهای ادبیات جهان است)
شاه‌کلید / *šāhkilīd*، -کلید: / اسم. کلیدی که

شایان /šāyān/ : صفت. شایسته؛ سزاوار؛ درخور

◻ شایان توجه: درخور نگریستن یا رسیدگی کردن

شایایی /šāyāyi/ : اسم. [ادبی] شایستگی: شایائی

شایبه / šāybe، ها / : اسم. آلودگی (می خواست رفتارش

عاری از شایبه ریا باشد : شائبه

شاید / šāyad / : قید. واژه‌ای که احتمال رویدادی را

می‌رساند (شاید بیاید و شاید هم نیاید)

شاید و باید / šāyad-o-bāyad / : صفت. شایسته و لازم

(آن طور که شاید و باید کار پیش نمی رفت)

شایستگی / šāyestegi، -ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت

شایسته بودن (شایستگی هر کس در هنگام کار کردن معلوم

می‌شود) ۲. دارا بودن استعدادها و تواناییهای لازم

« او شایستگی لازم را نداشت »

شایسته / šāyeste / : صفت. ۱. دارای وضع یا کیفیت

مطلوب (مقام شایسته، شغل شایسته) ۲. دارای کارایی، یا

توانایی مورد نظر (کارم شایسته) ۳. متناسب یا سازگار با

عمل یا هدف مورد نظر؛ درخور؛ سزاوار؛ سزا؛ مناسب

(تلاش شایسته). به همین قیاس: شایسته بودن

شایسته‌سالاری / šāyestesālāri / اسم، [سیاست]

نظام حکومتی کہ در آن صاحبان مقامہای اساس

شایستگی (دانش، تجربه و توانایی) انتخاب و به کار

گمارده شوند. به همین قیاس: شایسته سالار

شایع / 'šāye' : صفت. پراکنده شده و گسترش یافته در

میان گر وہی، (پیماری شایع)

□ شایع شدن: ۱. گسترش و رواج یافتن (بیماری اسهال در میان

کودکان شایع شده بود (۲). به صورت شایعه در میان مردم

براکتده شدن (شایع شد که می خواهند گوی بدهند).

به همین قیاس: شایع بودن؛ شایع کردن

شاعات / šāye'āt / جمع الشائعة

شایعه / šāye'e ، ها؛ شایعات / : اسم. خبری که

در میان مردم راکنده می‌شود و درست با نادرست.

آن معلوم نیست، بویژه خمی که درست نیست؛

حُ [گفتار ۱] (شایعه‌ای بخش شد که قرار است طلاگران:

(بشود)

شایق، /šāveq/ : صفت، [ادب.] دارای شوق؛ خواستار

(أ. بدوي وشابو، بود شما، (مسند): شائعة.

شایورد / *šāyvard* / اسم [ادبی] اهالۂ ماه

شنامت / šc`āmat, ša`āmat / : اسم شوم : شامت

شئون / šo`un، -ات / جمع شَأْن

شُونَات / šo'unāt / : جمع شُون

شب / 'šab / -ها: -ان: / اسم: زمانه که اندک - به - از

غروب آفتاب آغاز می شود و تا سیدم ادامه دارد.

فاصلہ میان دو روز کہ با تار یک شدت ہوا تا روشن شدن

دوباره آن مشخص شود

شب‌پره / šabpare, -ها؛ -گان /: اسم. ۱. هریک از حشرات تیره شب‌پرها؛ پروانه؛ شاهپوک ۲. خفّاش

شب‌پرها / šabparehā /: اسم. تیره‌ای از حشرات از زیرراسته بیدها، با رنگهای تیره و لاروهای بسیار زیاد که دسته‌جمعی به دنبال هم حرکت می‌کنند و شب‌پروازند

شبت / šebet, -ها /: اسم. ۱. گیاه یک‌ساله از تیرهٔ چتریان، با ساقهٔ استوانه‌ای و برگهای متناوب بی‌کرک با پهنک دارای بریدگیهای بسیار نازک، گلهای زرد کوچک و میوهٔ بیضی‌شکل که کاربرد دارویی دارد

۲. برگهای این گیاه که خوراکی و معطر است و به‌عنوان سبزی در غذاها به کار می‌رود * شود؛ شوید [گفتاری]

شبتاب^۱ / šabtāb, -ها /: اسم. حشره از تیرهٔ شبتابان، با بلندی ۱۱ تا ۱۳ میلی‌متر و قهوه‌ای‌رنگ. ماده‌ها بدون بال و در شب درخشان هستند و ترها بالدارند؛ کرم شبتاب

شبتاب^۲: صفت. دارای درخشش در تاریکی؛ شبنما

شبتابان / šabtābān /: اسم. تیره‌ای از حشرات راستهٔ قاب‌بالان، با پیش‌سینهٔ کمانی، شکم نرم، قابهای قابل انعطاف، مجه‌ای پنج‌قسمتی و شاخکهای نزدیک به هم، که دارای درخشندگی ویژه‌ای هستند و اندامهای مولد نور روی شکم آنها قرار دارد، در هنگام شب فعالیت دارند و از نرم‌تان تغذیه می‌کنند

شبتابی / šabtābi /: اسم. وضع یا کیفیت شبتاب بودن؛ داشتن درخشش در تاریکی

شب‌چراغ / šabčeraq, -ها /: اسم. گوه‌ری افسانه‌ای که در شب و تاریکی مانند چراغ می‌درخشد

شب‌چره / šabčere, šabčare, -ها /: اسم. آجیل و میوه‌ای که شب‌هنگام خورده می‌شود

شیخ / šabah, -ها؛ اشباح /: اسم. ۱. شیء موهومی که در پیش چشم نمایان می‌شود ۲. [مجازی] آنچه مایهٔ ترس یا نفرت دایمی می‌شود (شیخ جنگ، شیخ گروستی) * کابوس

شب‌خسب / šabxosb, -ها /: اسم. درخت یا درختچهٔ زینتی ویژهٔ نواحی گرمسیری، از تیرهٔ پروانه‌واران، با شاخه‌های دارای انشعاب چتری، برگهای مرکب‌شانه‌ای با برگچه‌هایی که شب‌هنگام دوبدو بسته می‌شوند و گلهای زرد یا سرخ ابریشمی با گلبرگهای قیفی‌شکل به‌نام گل ابریشم

شب‌خوش / šabxoš /: دعا. عبارتی که هنگام شب و در وقت ترک خواب یکدیگر می‌گویند، به‌معنی اینکه امیدوارم شب خوبی داشته باشید (من رفتم، شب‌خوش!)

شیدر / šabdar, -ها /: اسم. گیاه علفی گلدار یک‌ساله، دوساله یا پایا از تیرهٔ پروانه‌واران، با برگهای بدون بیج، سه برگچه و خوشه‌گلهای کروی صورتی، سرخ، ازغوانی، سفید یا دورنگ، که به‌عنوان علوفه کاشته می‌شود

شبانگاه^۱ / šabāngāhi /: صفت. مربوط یا منسوب به شبانگاه (نسیم شبانگاهی)

شبانگردان / šabāngardān / شبگردان

شبانه^۱ / šabāne /: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به یک شب (غذای شبانه) ۲. مربوط یا متعلق به شب (کار شبانه، مدرسهٔ شبانه)

شبانه^۲: قید. در طول یک شب (شبانه ده نفر را در منزلش جامی داد)

شبانه‌روز / šabāneruz /: اسم. واحد زمان از یک طلوع خورشید تا طلوع دیگر در یک نقطهٔ معین (هر شبانه‌روز ۲۴ ساعت است)

شبانه‌روزی^۱ / šabāneruzi, -ها /: اسم. آموزشگاهی که در آن شاگردان در سراسر شبانه‌روز حضور دارند و دارای امکانه‌ای تغذیه و خوابگاه برای آنهاست؛ مدرسهٔ شبانه‌روزی

شبانه‌روزی^۲: صفت. ۱. دارای فعالیت در تمام مدت شبانه‌روز (داروخانهٔ شبانه‌روزی، مدرسهٔ شبانه‌روزی) ۲. مربوط به همهٔ مدت شبانه‌روز (فعالیت شبانه‌روزی، مراقبت شبانه‌روزی)

شبانی / šabāni /: اسم. [ادبی] چوپانی

شباویز / šabāvīz, -ها /: اسم. [ادبی] مرغ حق

شباहत / šabāhat, šebāhat, -ها /: اسم. وضع یا کیفیت ویژه‌ای (مانند شکل، رنگ، حالت، ...) که میان دو یا چند چیز مشترک است؛ همانندی

شباهت لفظی: دو یا چند واژه که همانند یکدیگر تلفظ می‌شوند (مانند حیات و حیاط)

شباهت معنوی: دو یا چند واژه که معنایشان همانند است (مانند دلیر و دلاور)

شباهنگ / šabāhang /: اسم. [ادبی] ۱. [نجوم] شعرای معانی ۲. شاعر /: اسم. بلبلی؛ مرغ شباهنگ

شب‌بو / šab.bu, -ها /: اسم. گیاه زینتی از تیرهٔ چلیپاییان، با گلهای چهاربرگهٔ معطر و زرد یا زرد مایل به قهوه‌ای (در برخی گونه‌ها به رنگهای قرمز، خرمایی یا بنفش)، برگهای سادهٔ باریک و نوک‌تیز و پوشیده از تارهای فراوان، میوهٔ خورجین و پوشیده از تارهای کوتاه؛ خیری

شب‌به‌خیر / šab.bexeyr /: دعا. عبارتی که در هنگام شب برای سلام و خداحافظی گفته می‌شود، یعنی امیدوارم شب را بخوشی بگذرانی

شب‌با / šabpā, -ها /: اسم. نگهبان شبانه، بویژه در باغ و مزرعه

شب‌پرواز / šabparvāz, -ها؛ -ان /: صفت. [جانورشناسی] دارای عادت یا ویژگی پرواز در هنگام شب

برای گردآوری اطلاعات به کار گرفته می‌شود، و معمولاً برای سازمانهای جاسوسی، ضد جاسوسی و خبرگیری یک کشور به کار می‌رود

شبکه آئورباخ: [کالیدشناسی] شبکه‌ای از رشته‌های عصبی خودکار در میان بافت‌های ماهیچه‌های معده و روده شبکه پزاش: وسیله‌ای در طیف‌نما برای تولید و تحلیل طیف، به‌صورت رشته‌ای از شکافهای موازی بسیار باریک و با فاصله یکنواخت، یا رشته‌ای از خط‌های موازی بسیار باریک بر سطحی صیقلی

شبکیه / *šabakiyye*، -ها: / اسم. پوشش داخلی حساس به نور در کره چشم، مرکب از هشت قشر روی هم، که هفت قشر آن عصبی و یکی رنگدانه است
شبیگرد / *šabgard*، -ها: / ان: / اسم. مأمور گشت شب؛ نگهبانی که شبها در یک محوطه یا مجموعه گشت می‌زند؛ مقابل: روزگرد

شبیگرد: صفت. دارای حرکت، گردش و فعالیت شبانه؛ شیرو شبگردان / *šabgardān* / اسم. راسته‌ای از پرندگان حشره‌خوار از زیردره نومرغان، که در شب یا نور کم فعالند، دارای سر بزرگ، چشمهای درشت، دهان گشاد، متقار و پاهای ظریف، بالهای دراز و پرهای صاف و نرم با طرح پرهای خشک، که در استتار به آنها کمک می‌کند. تکزی و بدون آشیانه ویژه‌اند و جابک و بی صدا پرواز می‌کنند: شبانگودان

شبیگردی / *šabgardi*، -ها: / اسم. کار و شغل شبگرد
شبیگیر / *šabgir* / اسم. [ادبی] صبح بسیار زود؛ سحر شب‌مانده / *šabmānde*، -ها: / صفت. باقی‌مانده از شب گذشته (معمولاً در مورد خوراک پخته‌شده) (یک پیاله آش شب‌مانده را آورد و گذاشت جلوم من)

شبنامه / *šabnāme*، -ها: / اسم. [قدیمی] اعلامیه‌ای که به وسیله یک گروه یا سازمان دارای فعالیت مخفی منتشر می‌شد (همچا شبنامه بودند)

شب‌نشینی / *šabnešini*، -ها: / اسم. مهمانی شبانه، خواه در خانه یا در جای دیگر (مانند مهمانخانه) که معمولاً با موسیقی، رقص و آواز همراه است
شب‌نم / *šabnam*، -ها: / اسم. قطره ریز اشباع‌شده رطوبت جو که بر سطح اجسام سرد، بویژه شب هنگام پدید می‌آید: ژاله [ادبی]

شب‌نما / *šabnemā* / اسم. ماده فسفردار یا شیرنگ که در تاریکی می‌درخشد
شب‌نما: صفت. دارای ماده فسفردار یا شیرنگ (ساعت شب‌نما)

شبه / *šabah* / اسم. [کانی‌شناسی] سنگ معدنی از نوع لیگنیت سخت، سیاه و درخشان که صیقل‌پذیر است و در جواهرسازی به کار می‌رود: کهر بای سیاه: شبق

شیدر آبی: گیاه آبی پایا از تیره جنتیانا، با سه برگچه و دم‌برگ دراز دارای غلاف نازک، گل خوشه‌ای، جام صورتی یا سفید با مژکهای بسیار

شیرنگ / *šabrang*، -ها: / اسم. ماده رنگی که در تاریکی نور را می‌تاباند
شیرنگ: صفت. ۱. / -ها: / دارای ماده رنگی که در تاریکی نور را می‌تاباند ۲. [ادبی] تاریک و سیاه مانند شب
شسبرو / *šabrow* / صفت. ۱. دارای حرکت شبانه (آتوبوس شیرو) ۲. / -ها: / دارای فعالیت شبانه؛ شبگرد
شبرو / *šebro* / شبروزو

شب‌زنده‌دار / *šabzendedār*، -ها: / ان: / صفت. دارای عادت یا گرایش به شب‌زنده‌داری
شب‌زنده‌داری / *šabzendedāri*، -ها: / اسم. وضع یا کیفیت بیدار ماندن در شب، معمولاً همراه با فعالیت ویژه (مانند کسی که شب را تا صبح برای عبادت، عیش و نوش یا مراقبت از بیماران بیدار می‌ماند) (در اردوکارمان به شب‌زنده‌داری می‌گفتند)

شبستان / *šabestān*، -ها: / اسم. ۱. بخش سرپوشیده (تالار) مسجد ۲. [ادبی] خوابگاه

شب‌شکاران / *šabšekārān* / جغدسانان
شبق / *šabaq* / شبنه

شیکار / *šabkār*، -ها: / ان: / صفت. دارای فعالیت شغلی شبانه (یدم شیکار است و روزها به خانه می‌آید)
شیکاری / *šabkāri*، -ها: / اسم. فعالیت شغلی که در هنگام شب انجام می‌شود (یک ماه است شبکاری می‌کند تا پول بیشتری بگیرد)

شبکلا / *šabkolāh*، -ها: / اسم. کلاه معمولاً با بافت نرم و بدون لبه که شب در هنگام خواب یا در خانه بر سر می‌گذارند

شیکور / *šabkur*، -ها: / ان: / صفت. دچار بیماری شبکوری

شیکوری / *šabkuri* / اسم. نارسایی یا ضعف بینایی در شب یا در نور کم و بینایی عادی در روز روشن

شبکه / *šabake*، -ها: / اسم. ۱. ساختاری از خط‌ها، نوارها، چوب‌ها یا سیم‌های متقاطع (شبکه هواکش)
۲. مجموعه‌ای از ایستگاه‌ها، خط‌های انتقال و انشعاب (شبکه تلفن)
۳. مجموعه‌ای از تأسیسات، تسهیلات یا خدمات مربوط به یک حوزه جغرافیایی (شبکه حمل و نقل، شبکه راه‌های ارتباطی)

۴. سازمانی که اعضای آن در گروه‌ها و مکان‌های جداگانه فعالیت می‌کنند (شبکه قاچاق، شبکه حزبی)
۵. توریه ۶. توصیف ریاضی یا نموداری مجموعه‌ای از قطعه‌ها یا عنصرهای مرتبط با یکدیگر

شبکه اطلاعاتی: مجموعه وسایل و امکانات و افراد، که

□ شیش گذاشتن: تولید شدن شیش در جایی (سروش شیش گذاشته بود)

شیشک / šepesak - ها: / اسم. حشره کوچک و بی بال سیاه رنگ از تیره شیشکان، دارای اجزای دهانی خردکننده، و انواع گوناگون که بیشتر آفت غلات و مرکبات است: شیشه

شیشکان / šepesakan - اسم. تیره ای از حشرات کوچک از راسته قاپ بالان، دارای پوشش سخت، سطح بدن زبر و پوزه دراز و برجسته، که از دانه، ساقه و ریشه تغذیه می کند و بیشتر انواع آن آفت غلات است (مانند شیشک برنج)

شیشو / šepesu - ها: / صفت. [گفتاری] ۱. آلوده به شیش ۲. [مجازی] کثیف و نفرت انگیز
شیشه / šepše - شیشک

شیشه / šepeshā - اسم. راسته ای از حشرات کوچک و غالباً ناقل بیماری از زیررده بالداران، با بدنی پهن و فشرده، سر باریک، قطعات دهانی سوراخ کننده و مکنده، چشمهای کوچک یا تحلیل رفته، شاخکهای کوتاه پنج بندی، سینه متصل و یکپارچه، مج یک بندی با یک چنگک منفرد و فاقد بال، دارای دگردیسی ساده، که انگل خارجی پستاندارانند و از خون آنها تغذیه می کنند (مانند شیش انسان و خوک)

□ شیشه های زنبور عسل ☞ نحل مگسگان
شتاب / šetāb - ها: / اسم. ۱. عمل یا فرایند انجام دادن کاری در زمان کمتر یا با سرعت بیشتر ۲. تند ی حرکت؛ سرعت ۳. [مکانیک] نرخ تغییر سرعت بر حسب زمان (سانتیمتر بر ثانیه)

□ شتاب آبی ☞ شتاب لحظه ای
شتاب ثقل ☞ شتاب گرانش
شتاب خطی: تغییر یکسان سرعت در زمانهای متوالی
شتاب زاویه ای: تغییر سرعت زاویه ای در واحد زمان
شتاب گرانش: شتاب یک جسم در حال سقوط آزاد:
شتاب ثقل

شتاب لحظه ای: شتاب یک جسم متحرک در لحظه معینی از زمان: شتاب آبی
شتاب منفی: مقدار کاهش سرعت نسبت به واحد زمان در یک حرکت کند شونده

□ شتاب دادن: بر میزان سرعت افزودن (باید به کژها شتاب بیشتری داد)

شتاب داشتن: ۱. دارای شتاب بودن (موتور شتاب زیادی داشت) ۲. تابی بودن؛ عجله داشتن (شتاب داشت خود را به دوستش برساند)

شتاب کردن: با شتاب عمل کردن؛ عجله کردن؛ شتابتن (برای رسیدن به خانه شتاب می کرد)

- شبهه / šābe / پیواژه. ۱. مربوط به تعداد شبهها؛ مربوط به فاصله زمانی بر حسب شب (همه شبه، هر شبه) ۲. دارای عمر بر حسب شب (یک شبه، سی شبه)

شبهه / šēbh - پیواژه. مانند؛ همانند

□ شبهه پول: داراییهایی که ارزش آنها بر حسب پول تعیین و باسانی به پول تبدیل می شود ولی خود آن پول نیست (مانند سپرده های مدت دار، اوراق بهادار، اوراق قرضه دولتی، اسناد خزانه و سهام شرکتها)

شبهه جزیره: [زمین شناسی] پیش رفتگی بخشی از خشکی در آب که سه طرف آن را آب فرا گرفته است (مانند شبهه جزیره عربستان)

شبهه جمله: [دستور] جمله ای فاقد فعل که نشانه حالتی عاطفی مانند تحسین، تعجب، شادی، افسوس و مانند آن است (مانند کاش)

شبهه حصبه: پاراتیفوئید

شبهه فلز: [نیمی] ۱. عنصر دارای ویژگیهای فیزیکی فلزها و ویژگیهای شیمیایی نافلزها ۲. [مجازی] غیر فلز
شبهه قاره: ۱. توده خشکی بزرگی (مانند گروئلند) که وسعتش از قاره های معمولی کمتر است ۲. بخش وسیع جداگانه یا مشخصی از یک قاره (شبه قاره هند)

شبهه قلبی ☞ آلکالوئید
شبهه وبا: وبا؛ التور ☞ وبا

شبهات / šobahāt - جمع ☞ شبهه
شبهه / šobhe - ها؛ شبهات / اسم. وضع یا حالتی که موجب شک یا تردید در مورد راست یا دروغ، درست یا نادرست، خوب یا بد بودن چیزی شود (حرفهای تو این شبهه را ایجاد می کند که کار ما درست نبوده است)

شبی / šābi - فید. ۱. در هر شب (شبی دوساعت کتاب می خواند) ۲. در طول شب (شبی هشت ساعت می خوابد)

شبیخون / šābixun - ها: / اسم. حمله ناگهانی و غافلگیرانه به نیروی دشمن، معمولاً در هنگام شب (ساعت یک بامداد با شبیخون به دشمن آنها را غافلگیر کردند).

به همین قیاس: شبیخون زدن
شبییه / šābih - صفت. دارای ویژگی مشترک ظاهری با دیگری، بی آنکه ماهیت آنها یکسان باشد (بچه ها به قدری شبیه بودند که آنها را عوضی می گرفتم)

شبییه خوانی / šābihxāni ☞ تعزیه خوانی

شبییه سازی / šābihsāzi - ها: / اسم. عمل، فرایند یا فن ساختن شبیه (الف) یک فرآورده صنعتی ب) کارکرد یک دستگاه به وسیله کامپیوتر

شبییه گردان / šābihgardān ☞ تعزیه گردان-۱

شیش / šepes - ها: / اسم. حشره کوچک از راسته شیشه که نوع سیاه در مو و نوع سفید روی لباسها تخم گذاری می کند و حشره بالغ ناقل بیماریهاست

شتاب گرفتن: سرعت گرفتن؛ تندتر حرکت کردن (موتور شتاب گرفت)

شتابیان / šetābān / قید: در حال شتاب (شتابان می‌رفت)
 شتابباندن / šetābāndān / مصدر: متعدی. // شتاباندی؛ می‌شتابانی؛ پُشتابان ۱. // بر شتاب چیزی افزودن
 ۲. سرعت بخشیدن. به همین قیاس: شتاباندنی

■ صفت فاعلی: شتاباننده / صفت مفعولی: شتابانده
 شتابدار / šetābdār / صفت: دارای شتاب

شتاب‌دهنده / šetābdahande / شتابگر
 شتابزدگی / šetābzadegi / -ها: / اسم. وضع یا کیفیت شتابزده بودن (با شتابزدگی خود راه اتاق رساند)
 شتابزده / šetābzade / صفت: دستخوش شتاب (حالت شتابزده‌ای داشت)

شتابزده ۲: قید. با شتاب؛ با عجله (شتابزده گفت: من خبر ندارم)

شتابسنج / šetābsanj / -ها: / اسم. اسبابی برای اندازه‌گیری شتاب یا کشف و اندازه‌گیری ارتعاشها

شتابگر / šetābgar / -ها: / اسم. هریک از دستگاه‌های گوناگون برای شکستن اتمها، که در آن با شتاب دادن به ذره‌های بنیادی، به آنها چنان نیرویی می‌بخشند که بتوانند در هسته اجسام مختلف نفوذ کنند: شتاب‌دهنده
 شتابناک / šetābnāk / صفت: [ادبی] دارای شتاب؛ دارای سرعت زیاد

شتابنده / šetābande / -گان: / صفت: دارای شتاب

شتاب‌نگار / šetābnegār / اسم. مسیر تعیین‌شده به‌وسیله انتهای بُرداری که از منشأ ثابتی ترسیم شده‌است و سرعت خطی نقطه متحرکی را نشان می‌دهد

شتابیدن / šetābidan / شتافتن

شتافتن / šetāftan / مصدر: لازم. // شتافتی؛ می‌شتابی؛ پُشتاب ۱. // با سرعت زیاد حرکت کردن (گویی زمان چون باد می‌شتافت ۲. // با شتاب به‌سویی رفتن (به خانه شتافت)

■ شتابیدن. به همین قیاس: شتافتنی
 ■ صفت فاعلی: شتابنده / صفت مفعولی: شتافته / مصدر منفی: نشتافتن

شتر / šotor / -ها: -ان: / اسم. جانور پستاندار از تیره شتران، به‌رنگ شکری تا خرمايي تیره، با سر کوچک،

گردن دراز و گوشه‌های کوچک، دارای انواع دو کوهان، یک کوهان، بی‌کوهان یا با کوهان کوچک که برای حمل

و نقل، گوشت، چرم، پشم و حتی شیرشان پرورش داده می‌شوند. شتر دو کوهان در برابر گرسنگی و تشنگی بسیار مقاوم است: اَشْتَر [ادبی]

■ شتر بی‌کوهان: لا‌ما

شتر قَصَّارخانه: [مجازی] آنکه تلاش و کوشش به‌بوده می‌کند

شتر لوک: [کنایی] شخص لاغر، دراز و بدھیکل
 شتر نقاره‌خانه: [مجازی] آنکه از تهدید و هیاو نمی‌ترسد

■ شتر با بارش گرم شدن: [مجازی] جای آشفته و پرازدام بودن (توی این خانه شتر با بارش گرم می‌شود)

شتر در خانه کسی خوابیدن: [کنایی] نوبت آسیب و زحمت به او هم رسیدن (مردم گفتند: «آخرین این شتر در خانه تو هم خوابید و حالا آمده ببردت به زندان»)

شتر را با ملاقه آب دادن: [مجازی] ابزار نامناسب به کار بردن

شستر را با نم‌د داغ کردن: [کنایی] بسیار زیرک و حيله گر بودن (اینجا شتر را نم‌د داغ می‌کنند)

شتران / šotorān / اسم. تیره‌ای از جانوران پستاندار از زیر راسته نشخوارکنندگان، دارای پا‌های نرم و پهن با دو انگشت، یک جفت دندان پیش بالای، معده سه‌قسمتی و شامل گونه‌های مختلف شتر و لا‌ما

شتربان / šotorbān / -ها: -ان: / اسم. کسی که از شتران نگهداری می‌کند و آنها را می‌راند، بویژه آنکه با شتران بارکشی می‌کند؛ ساربان؛ مُکارای

شترخار / šotorxār / خارشتر

شترخان / šotorxān / -ها: / اسم. محل نگهداری شتران

شترسواری / šotorsavāri / اسم. عمل سوار شدن بر پشت شتر

■ شترسواری دولا-دولا: [کنایی] پنهانکاری بی‌هوده و ناشیانه

شترق / šatarāq / صوت. صدای بلند و ناگهانی ناشی از شکستن چیزی (مانند چوب)، شلیک گلوله یا زدن سیلی

شترقربانی / šotorqorbāni / اسم. مراسم قربانی کردن شتر در روز عید قربان

شترگاو پلنگ / šotorgāvpalang / اسم. زرافه

شترگربه / šotorgorbe / اسم. [کنایی] هر چیز نازیبای و بی‌تناسب

شترگلو / šotorgalu / -ها: / اسم. ۱. لوله‌ای خمیده به‌شکل S که در سر چاهک مستراح و فاضلاب کار گذاشته می‌شود؛ سیفَن ۲. ساختار مشابهی که در مسیر راه‌آب زیرزمینی کار گذاشته می‌شود و آب را به جای دیگر منتقل می‌کند

شترماب / šotorma'āb / صفت. دارای رفتار خشک، رسمی و پرافاده (شریکش خیلی شترماب تشریف داد).

به همین قیاس: شترمایی

شترمرغ / šotormorq / -ها: -ان: / اسم. پرندۀ بی‌پرواز از راسته شترمرغان، دارای سر و گردن و رانهای بی‌پری یا کم‌پر، به‌رنگ سیاه و براق و دم و انتهای بال سفید و ماده‌ها قهوه‌ای مایل به خاکستری. بلندی برخی از نرها

تا حدود ۲/۵ متر می‌رسد

شجاع ^۱ / 'sojā' / شجاع آیمار-
شجاع ^۲ / -ان / : صفت. دارای شجاعت؛ بی‌پاک؛ دلیر؛
 نترس (سبزه شجاع، مرد شجاع)
شجاعانه / 'sojā' ānc / : صفت. برخوردار از شجاعت؛ با
 شجاعت (دفاع شجاعانه، مقاومت شجاعانه)
شجاعانه ^۳ : قید. همراه با شجاعت؛ توأم با دلیری
 (او شجاعانه جنگید)
شجاعت / 'sojā' at, 'sajā' at / -ها / : اسم. دلیری؛
 بی‌پاکی
شجره / 'šajare / -ها / : اسم. نموداری که پیوند
 خانوادگی افراد یا رابطه گروهی از جانوران یا گیاهان را
 با یکدیگر نشان می‌دهد
شجره‌نامه / 'šajarenāme / -ها / : اسم. نوشته‌ای که در
 آن پیوند کسی با پیشینیانش، یا افراد و اعضای خاندانی
 و نسبت آنها با یکدیگر نوشته شده و گاه به صورت
 نمودار نشان داده شده است
شجری / 'šajari / : صفت. همانند درخت؛ شاخه-شاخه
شجار / 'šaxār / : اسم. خاکستر گیاهان کویری که
 دارای مواد قلیایی زیادی است و در صابون‌سازی
 به کار می‌رود؛ شغار
شخانک / 'šaxānak / -ها / : اسم. شهاب
شخانه / 'šaxāne / -ها / : اسم. سنگی که از فضای میان
 سیاره‌ها به زمین می‌آید؛ سنگ آسمانی
شخص / 'šaxs / -ها؛ اشخاص / : اسم. ۱. یک نفر انسان
 (هر شخص حق دارد آزاد زندگی کند) ۲. خود انسان (پول به
 شخص او تحویل شد) ۳. [حقوق] آنکه دارای حق و وظیفه
 است (شخص حقیقی، شخص حقوقی)
شخص ثالث : شخص سومی که در رابطه میان دو نفر مطرح
 می‌شود (بیمه شخص ثالث، یعنی بیمه شخص یا اتومبیل جز راننده و
 اتومبیل بیمه‌شونده)
شخص حقوقی : بنگاه یا نهادی که قانون آن را به رسمیت
 شناخته است (مانند شرکت بازرگانی)
شخص حقیقی : کسی که وجود دارد
شخصاً / 'šaxsan / : قید. به وسیله خود شخص؛ خود
 (شخصاً او را نمی‌شناسم، اما با برادرش دوست است)
شخصی / 'šaxsi / : صفت. ۱. مربوط به شخص (وظایف
 شخصی، حقوق شخصی) ۲. -ها / : متعلق به اشخاص
 (اتومبیل شخصی، اموال شخصی) ۳. مقابل: جمعی؛ همگانی؛
 عمومی ۳. -ها / : غیر نظامی (لباس شخصی)
شخصیت / 'šaxsiyyat / : اسم. ۱. منش، رفتار یا
 حالتهایی که موجب برجستگی و اهمیت شخص در
 چشم دیگران و جلب احترام آنان می‌شود (فرد با
 شخصیتی بود) ۲. مجموعه صفات، ویژگیهای جسمی و
 رفتاری شخص که او را از دیگران متمایز می‌سازد

شترمرغ استرالیایی : پرنده جنگلی از راسته
 شترمرغان، با بلندی بیش از ۱۵۰ سانتیمتر، سر و گردن
 بدون پر و دارای تاجی شبیه به کلاه‌خود. این پرنده شبها
 فعال است؛ کاسوآوری؛ بُزمرغ
شترمرغ آمریکایی / -ری-
شترمرغان / 'šotormorqān / : اسم. راسته‌ای از
 پرندگان زمینزی و بی‌پرواز گیاهخوار از زیررده
 نورمرغان، بومی سرزمینهای خشک، بدون زائیده دمی،
 دارای جناغ سینه بی‌تیغه، بالهای کوچک، دو انگشت در
 پا و پره‌های کم و نرم در ناحیه سر و گردن، که غالباً
 به صورت گروهی حرکت می‌کنند. در بیشتر گونه‌ها
 پرنده نر روی تخمها می‌خوابد (مانند شترمرغ)
شترمرغسانان / 'šotormorqsānān / : اسم. راسته‌ای از
 پرندگان زمینزی و بی‌پرواز از زیررده نورمرغان، بدون جناغ
 سینه، دارای سه انگشت پیشین در هر پا، بالهای کوچک،
 گردن و بدن پوشیده از پره‌های متراکم (مانند کاسوآوری)
شترمرغگان / 'šotormorqān / : اسم. راسته‌ای از
 پرندگان بی‌پرواز زمینزی، از زیررده نورمرغان، دارای
 استخوان جناغ سینه صاف، سه انگشت در هر پا، زائیده
 دمی از بین رفته و سر و گردن پوشیده از پر (مانند ری)
شترنج / 'šatranj / شطرنج
شتره / 'šatare / : صفت. [گفتاری] سلخته؛ بی‌پند و بار
شتری / 'šotori / : اسم. رنگ قهوه‌ای کم‌رنگ با ته رنگ
 زرد. به همین قیاس؛ شتری‌رنگ
شتری ^۱ : صفت. ۱. دارای رنگ قهوه‌ای کم‌رنگ با ته رنگ
 زرد ۲. مربوط یا منسوب به شتر (دش شتری)
شتک / 'šatak / : اسم. قطره‌های مایع (بویژه مایع غلیظ
 یا آلوده) که ناخواسته پاشیده شود
شتک زدن : پاشیده شدن قطره‌های مایع (خون به دیوار
 شتک زده و خشکیده بود)
شتگان / 'šategān / : اسم. تیره‌ای از حشرات راسته
 همبالان با گونه‌های بسیار، اندازه کوچک و برخی خیلی
 ظریف، دولوله سازنده شهد، که از شیر گیاهان تغذیه و
 قدری از آن را به صورت شهد ترشح می‌کنند و اغلب
 آفت گیاهانند (مانند شته خربزه)
شتل / 'šetel / : اسم. ۱. پولی که قمارخانه‌دار از قماربازان
 می‌گیرد ۲. پولی که از قمارباز برنده به عنوان شادایانه
 می‌گیرند ۳. شتیلی
شتم / 'šatm / -ها / : اسم. [ادبی] دشنام؛ ناسزا
شته / 'šate / -ها / : اسم. ۱. هریک از اعضای تیره شتگان
 ۲. حشره کوچک و ظریف از تیره شتگان، با خرطوم
 تقریباً موازی بدن و در زیر شکم، پنجه‌های یک یا
 دوپندی، شاخک دراز و نخ‌مانند و چشمهای مرکب
شتیلی / 'šitili / شیتل

(شخصیت و سواسی) ۳. /-ها/ [حقوق] دارا بودن موجودیت قانونی (شخصیت حقوقی) ۴. /-ها/ هریک از قهرمانان یک فیلم، داستان یا نمایش (شخصیت اصلی، شخصیت بد)؛ پرسناژ

☐ **شخصیت حقوقی**: سازمان، نهاد یا مجموعه‌ای که از لحاظ قانونی وجود دارد و دارای حقوق و مسئولیت‌هایی است
شخصیت حقیقی: شخصی که وجود واقعی دارد و فرضی، تخیلی یا صوری نیست

شخصیت‌پردازی /šaxsiyyatpardāzi/، -ها/ : اسم. عمل یا فرایند معرفی کردن شخصیت داستان، نمایش یا فیلم از راه نشان دادن ویژگی‌های جسمی، کلامی، ذهنی و رفتاری او

شخصی‌ساز /šaxsisāz/، -ها/ : صفت. ساخته شده (بویژه خانه) برای استفاده شخص معین و نه برای فروش (این خانه شخصی‌ساز است، بنا ساز نیست)

شخم /šoxm/ : اسم. ۱. /-ها/ شیارهایی که با کندن سطح زمین در آن پدید می‌آوردند. عمل یا فرایند کندن خاک سطحی (رو خاک) برای کشت دانه در آن

☐ **شخم زدن**: سطح زمین را به صورت شیارهای موازی کندن. به همین قیاس: **شخم خوردن**

شخیصی /šaxis/ : صفت. بزرگوار (شخص شخیص)
شدامد /šodāmad/ : اسم. [فرهنگستان] ترافیک
شداید /šadāyed/ : اسم. [ادبی] سختی (تحمل شداید را

نداشت. در شداید روزگار خم به ابرو نیاورد)
شدت /šeddat/ : اسم. ۱. سختی (از شدت ضربه بیهوش شدم) ۲. فروزی؛ زیادی (بویژه از لحاظ نیرو یا فشار)

(شدت روشنائی)
☐ **شدت جریان**: نسبت مقدار برق به زمان عبور آن از یک مدار، که با آمپر سنجیده می‌شود

شدت روشنائی: مقدار نوری که در یک ثانیه از یک منبع نور در زاویه معینی می‌تابد، که آن را با وات (شمع) می‌سنجند

شدت میدان: کمیتی برداری که میدان مغناطیسی یا میدان برقی موجود در نقطه معینی را نشان می‌دهد

☐ **شدت گرفتن** / یافتن: سخت‌تر شدن یا زیاد شدن فشار چیزی

شدکار /šedkār/ شیدیار

شدن /šodan/ : مصدر. لازم. // شدی؛ می‌شوی؛ بشو // ۱. به حالتی در آمدن (بزرگ شدن، مریض شدن) ۲. روی دادن؛ اتفاق افتادن (جنگ شدن، شب شدن) ۳. [گفتاری] شایستگی داشتن؛ مناسب بودن (نه لایق به تنش می‌شد و نه کفش به پایش) ۴. ممکن بودن؛ امکان داشتن (نشد برویم آن را نمی‌شود برداشت)

☐ **صفت فاعلی**: شونده / صفت مفعولی: شده / مصدر منفی: نشدن

شدنی /šodani/ : صفت. [گفتاری] امکان‌پذیر (ریسی گفت: این کار شدنی نیست و برابم مسئولیت دادر)

شده /šadde/ : اسم. ۱. پارچه دستبافت ابریشمی منگوله‌دار که در پوشش محلی به صورت سربند یا کمر بند به کار می‌رود ۲. [قدیمی] رشته‌ای از مروارید (و سنگهای گرانهای دیگر) که به دور سر یا گردن می‌آویختند

شدیار /šedyār/ : اسم. گشتزار دروشده: شدکار
شدید /šadid/ : صفت. ۱. دارای فشار یا اثر زیاد

(ضربه شدید، بیماری شدید) ۲. دارای انبوهی یا فراوانی (باران شدید، محبت شدید)

☐ **شدید بودن**: شدت داشتن (باران شدید بود)
شدید شدن: شدت گرفتن (بمدا شدید شد)

شدیداً /šadidan/ : قید. بسختی (روزنامه‌ها شدیداً به شهر در حمله کردند)

شدیداللعن /šadidollahn/ : صفت. دارای لحن تند و پر خاشجویانه (قتاد شدیداللعن، نطق شدیداللعن)

شرو ¹ /šar(r)/ : اسم. ۱. بدی ۲. [گفتاری] فتنه

☐ **شرو بپاکردن**: فتنه یا آشوب به وجود آوردن
شرو چیزی / کسی را کندن: با از میان بردن یا دور کردن، از آزار یا زحمت آن / او آسوده شدن

از شرو کسی / چیزی خلاص شدن: از زحمت یا آزار او / آن راه‌بی یافتن (طلاق گرفت و از شر مادرشوهر خلاص شد).

به همین قیاس: از شرو کسی / چیزی خلاص کردن
شرو ² : صفت. [گفتاری] فتنه‌جو؛ آشوب طلب یا مایه در دسر و ناراحتی؛ شرور (او آدم شری بود و هر جامی دفت مردم را به ستم می‌آورد)

شرو ³ /šer/ : اسم. [گفتاری] جامه یا پارچه پاره-پاره که الیاف آن از هم گسسته شده است

شرائط /šarā'et/ شرایط

شرائین /šarā'in/ شرایین

شراب /šarāb/، -ها/ : اشره [نامتداول] / : اسم. نوشابه الکلی حاصل از تخمیر طبیعی آب میوه‌ها، بویژه انگور

شرابیخوار /šarābxār/، -ها/ : ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به نوشیدن شراب

شرابه /šarrābe/، -ها/ : اسم. رشته‌ها و منگوله‌هایی که به صورت پیرایه از کنار چیزی (بویژه جامه) آویخته‌اند؛ آویز شرابی ¹ /šarābi/ : اسم. رنگ سرخ تیره یا تهرنگ

قهوه‌ای. به همین قیاس: **شرابی‌رنگ**
شرابی ² : صفت. ۱. دارای رنگ شرابی ۲. مربوط یا منسوب به شراب

شراپنل /šerāpnel/، -ها/ : اسم. نوعی گلوله افشان که به وسیله ماسوره زمانی در هوا متفجر می‌شود و گلوله‌های کوچکتر و قطعات آن در منطقه وسیعی بر هدف می‌بارد؛ گلوله ضد نفر

فایده جنگل را شرح دهید) ۲. /ها- شروح / نوشته یا سخنی که مفهوم نوشته یا سخنی دیگر را توضیح می‌دهد یا تفسیر می‌کند (شرح دیوان انوری)

شرح حال: ۱. زندگینامه ۲. بیان چگونگی وضع شرح کشف: گزارش و بیان مشروح و همراه با جزئیات: شرح مبسوط

شرح مبسوط: شرح کشف

شرح وظایف: گزارش مربوط به هدف، موقعیت‌سازمانی، مسئولیت و وظیفه‌های مربوط به یک شغل در سلسله‌مراتب یک مؤسسه

شرح و بسط: sarh-o-bast /ها- /: اسم. عمل یا فرایند شرح دادن به‌طور مفصل (از شرح و بسط واقعه چشم می‌بوشم. موضوع را خوب شرح و بسط داده بود)

شرح و تفصیل: sarh-o-tafsil /ها- /: اسم. گزارش مفصل همراه با جزئیات شرحه: sarhe /ها- /: اسم. [ادبی] پاره‌ای از یک چیز، بویژه گوشت

شرح- شرحه: پاره- پاره

شرخر: sarxar /ها- /: اسم. کسی که ملک و مال مورد اختلاف یا چک و سفته برگشتی را از صاحبانشان به بهای ارزان می‌خرد تا از راه تعقیب قانونی یا تهدید پول دریافت کند و سود ببرد. به همین قیاس: شرخری

شور: sarar /شور- شرحه

شرزه: sarze /صفت. [ادبی] دارای عادت یا گرایش به بهره‌گیری یکباره از همه نیرو یا نشان دادن همه خشم خویش: تندوتیز (شیر شرزه)

شور-شور: soršor /صوت. صدای ریزش مایعات (شور-شرب، شور-شربان)

شورشوره: soršore /اسم. [گفتاری] آبشار کوچک مصنوعی

شرط: sart /ها-؛ شرط: شرایط /: اسم. ۱. وابستگی میان عمل یا پدیده‌ای یا عمل یا پدیده دیگر، به‌طوری که یکی جز با دیگری صورت نگیرد (شرط موفقیت تلاش و پیگیری است) ۲. عملی که انجام یا ترک آن در جریان یک قرارداد تعهد شده است (تخلیه خانه در رابی مدت شرط شده است) ۳. آنچه لازمه کاری یا مقامی است (شرط خدمت به‌جای آوردن)

به شرط جاقو: با شرط بریدن پیش از خریداری (در مورد هندوانه و گاه خرزهره)

شرط بستن: شرط‌بندی

شرط کردن: انجام کاری را در صورت فراهم بودن وضعی یا انجام گرفتن کاری در آینده برعهده گرفتن (با فروشنده شرط کرده ام اگر لباس اندازه‌ات نبود بهرم عوض کند)

شرط‌بندی: sartbandi /ها- /: اسم. تعهد پرداخت

شرارت: šarārat /ها- /: اسم. عمل یا فرایند پراگندختن هیاوه، جنگ یا آشوب (گاه در خیابان شرارت می‌کرد و مزاحم زن و بچه مردم می‌شد)

شراره: šarāre /ها- /: اسم. [ادبی] اخگر؛ چرکه (شراره زان ندارد پرتو شمع / که این نور پرآکنده‌ست، آن جمع /: شزور شرع: šerā /ها- /: اسم. بادبان

شرع‌الحنک: šerā'olhanak, šarā'olhanak /ها- /: اسم. نرم‌کامه

شرافت: šarāfat, šerāfat /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت شریف بودن ۲. [گفتاری] شرف

شرافتمند: šarāfatmand, šerāfat /: صفت. دارای شرف: شریف

شرافت‌مندانه: šarāfatmandāne, šerāfat /: قید. به‌صورتی سازگار با شرافت

شرافتی: šarāfati, šerāfati /صفت. مربوط یا منسوب به شرافت (وام شرافتی)

شراکت: šerākat /ها- /: اسم. ۱. عمل یا فرایند شریک بودن (این کار را با شراکت هم انجام دادند) ۲. شرکت (هر دو در آن شراکت داشتند)

شراکتی: šerākati /: قید. به‌طور مشترک؛ به‌صورت شریک (خانه را شراکتی خریدیم)

شرایط: šarāyet /اسم. ۱. جمع شلوط ۲. اوضاع و احوال؛ وضعیت (شرایط برای کار مناسب نبود) * شوائط شرایع: šarāye /جمع شریعت

شرایین: šarāyin /جمع شریان؛ شرایین شرب: šorb /اسم. [ادبی] عمل نوشیدن (از شرب

آب آلوده پرهیز کنید)

شریت: šarbat /ها- /: اسم. ۱. نوشیدنی متشکل از آب، عرق‌ها یا عصاره‌ها و یک ماده شیرین (مانند شکر، قند، عسل، ...) ۲. جوشانده آب میوه‌ها (مانند آب‌آلو، پرتقال، به‌لیمو، ...) یا عرق‌ها (مانند پیدمشک، گلاب، ...) با شکر

۳. مایعات دارویی نوشیدنی (شربت سرفه) ۴. [قدیمی] هرگونه نوشیدنی سرد

شربت به‌لیمو: شربت به که در آن آبلیمو ریخته و جوشانده‌اند

شربت شهادت نوشیدن: [مجازی] شهید شدن

شرپا: šerpā /ها-؛ شریان /: اسم. هر یک از افراد یکی از قبیله‌های تبت، ساکن دامنه‌های هیمالیا، که در کوهنوردی مهارت دارند و به‌عنوان راهنما و باربر به کوهنوردان خارجی خدمت می‌کنند

شرچی: šarji /اسم. هوای گرم بسیار مرطوب؛ هوای گرم با درصد رطوبت بسیار بالا

شرح: šarh /اسم. ۱. آنچه برای گزارش رویدادی، حالتی یا سخنی بیان می‌شود (جرین سفرش را شرح داد.

شرق شناسی / šarqšenāsi / اسم. خاورشناسی.

به همین قیاس: **شرق شناس**

شرقی / šarqi / ها-ان / صفت. ۱. مربوط، منسوب،

متعلق به یا اهل شرق (موسیقی شرقی) ۲. واقع در شرق

(در شرقی، کشورهای شرقی) ۳. خاوری

شُرک / šerk / اسم. عمل یا کیفیت باور داشتن به بیش از یک خدا

شُرکا / šorakā / جمع لُـ شُرِیک

شُرکت / šerkat / اسم. ۱. عمل یا فرایند شریک بودن

۲. ها- نهادی حقوقی که برای فعالیتی بازرگانی به وسیله دو یا چند تن تشکیل شده است (شرکت سهامی،

شرکت صنعتی) ۳. همدستی یا همراهی (شرکت در قتل)

۴. حضور در یک مراسم (شرکت در راهپیمایی، من هم

در مجلس قمار شرکت داشتم، ولی بازی نکردم)

□ **شُرکت** با مسئولیت محدود: شرکی که دو یا چند نفر با

سرمایه‌ای معین (بدون آنکه سرمایه به سهمهایی تقسیم شده باشد) در آن شریک و به نسبت سرمایه خودشان

مسئول تمهدهای شرکت هستند: **شرکت نسبی**

شرکت بیمه: شرکی که در زمینه عرضه خدمات بیمه فعالیت می‌کند. به همین قیاس: **شرکت پیمانکاری**؛

شرکت تولیدی؛ **شرکت صنعتی**؛ **شرکت ساختمانی**

شرکت تضامنی: شرکی که در آن هر شریک پتنبهایی

مسئول تمام تمهدهای شرکت است

شرکت تعاونی: شرکی که با سرمایه و به وسیله یک گروه یا صنف برای کمک به اعضای خود (از راه تأمین کالای

مورد نیاز، فروش محصولات یا انجام خدمات) تأسیس شده است

شرکت چندملیتی: شرکی که به وسیله اتباع چند کشور، یا به وسیله اتباع کشوری در چند کشور تأسیس می‌شود

شرکت سهامی: شرکی که سرمایه آن به سهامی برابر تقسیم شده و سهامش قابل انتقال است

شرکت شصیر: [مجازی] شرکی که در آن یکی از شرکا همه سود را دریافت می‌کند یا حاضر به پرداخت هزینه، زیان یا بدهی شرکت نیست

شرکت قانونی لُـ **شرکت قهری**

شرکت قهری: شریک بودن چند نفر در مالی بدون اراده و اختیار خودشان (مانند شرکت ورثه در مال شخصی که

مرده است): **شرکت قانونی**

شرکت مضاربه‌ای: شرکی که سرمایه اصلی خود را از راه دریافت وام مدتدار از صاحبان سرمایه و پرداخت سود از

پیش تعیین شده به آنان تأمین می‌کند

شرکت نسبی لُـ **شرکت با مسئولیت محدود**

□ **شرکت داشتن**: ۱. در شمار گروهی بودن و چیزی از ویژگی یا ماهیت آن را داشتن (مورچه در رده حضرات شرکت دارد)

چیزی از سوی یکی از دو طرف به طرف دیگر در صورت وقوع رویدادی معین؛ عمل شرط بستن (شرطبندی بر سر برنده شدن اسبی معین)

شرطی / šarti / صفت. ۱. دارای شرط ۲. مشروط به چیزی

□ **شرطی شدن**: [روان‌شناسی] پیدایش حالتی در جاندار که در برابر پدیده یا عمل معین، واکنش معنی داشته باشد.

به همین قیاس: **شرطی کردن**

شروع / šar' / اسم. ۱. دین (شرع متبیین اسلام) ۲. قانون دینی (به حکم شرع)

شروعاً / šar'an / قید. براساس شرع (این عمل شروعاً حرام است)

شرعی / šari' / صفت. ۱. مربوط به دین (وظایف شرعی) ۲. سازگار با دین (عمل شرعی)

شرعیات / šariyyāt / اسم. آموزشهای دینی، بویژه آموزشهای مربوط به عبادتها و فریضه‌های دینی

شرف / šaraf / اسم. ۱. نیکنامی و اعتبار اجتماعی که از محترم شمردن ارزشهای اخلاقی پدید می‌آید؛ آبرو (مرد

شرف خودش را به پول یا مقام نمی‌فروشد) ۲. پیروی از ارزشهای اخلاقی والا (شرف او مانع می‌شد تا پیش دیگران سر

خم کند) ۳. برتری معنوی (خانهای قدیم صد بار به این صاحبان مجتمعی کثمت و صنعت شرف داشتند)

□ **شرف حضور یافتن**: به نزد شخص محترمی رفتن

شرف صدور یافتن: صادر شدن (فرمان)

به شرف عرض رساندن: عرض کردن؛ به آگاهی شخص محترمی رساندن

شرف / šorof / اسم. وضع یا کیفیت مشرف بودن

□ **در شرف**: در آستانه (وقتی او را گرفتند در شرف ازدواج بود)

شرفه‌دوزی / šarafeduzi / اسم. [خیاطی] نوعی گلدوزی سنتی نقش گل و بوته به صورت حلقه‌های تودرتو

شرفیابی / šarafyābi / ها- / اسم. عمل رفتن به نزد شخصی بزرگ یا صاحب مقام (در روزهای شرفیابی لباس

رسمی می‌پوشید و عمامتان خود را به دربار می‌رساند).

به همین قیاس: **شرفیاب شدن**

شرق / šarq / اسم. ۱. یکی از چهار جهت اصلی؛ جهتی که با مدام خورشید از آنجا طلوع می‌کند ۲. سمت چپ

شخصی که رو به جنوب ایستاده است ۳. سرزمینهای واقع در شرق: [الف] [مجازی] نام عمومی سرزمینهای

آسیایی و آفریقایی؛ خاورزمین؛ مشرق‌زمین (ب) شرق ایران (خراسان و سیستان و بلوچستان) (ج) [جغرافیا]

آن بخش از کره زمین که در سمت شرق نصف‌النهار گرینویچ است؛ خاور؛ مشرق

□ **شرق اقضا**: خاور دور

شرقاً / šarqan / قید. از سوی شرق (شرقاً محدود است به یک باغ)

شروه خوانی / *šarvexāni* / اسم. عمل یا آیین خواندن شروه یا آهنگی غم‌انگیز، معمولاً به‌عنوان سوگواری

شروه / *šare* / صفت. [ادبی] آزمند؛ حریص

شروه / *šorre* / اسم. [گفتاری] جریان مایع به‌صورت قطره‌های پی‌درپی، معمولاً بر یک سطح (رنگ روی دیوار شروه کرده بود)

شریان / *šar(a)yān* / ها؛ شرایین / اسم. سرخرگ

شریان‌بند / *šar(a)yānband* / گزیند

شریانی / *šar(a)yāni* / صفت. مربوط، وابسته یا شبیه به شریان (خون شریانی)

شریدن / *šoridan* / مصدر. [گفتاری] شاریدن

شریر / *šarir* / ها؛ ان؛ اشار / صفت. [ادبی] شرور

شریعت / *šari'at* / ها؛ شرایع / اسم. ۱. دین ۲. آیین

شریف / *šarif* / صفت. ۱. دارای شرف ۲. بزرگوار

شریک / *šarik* / ها؛ ان؛ شرکا / اسم. ۱. آنکه بخشی از یک مال از آن اوست (او هم در این مغازه شریک است)

۲. آنکه در شرکتی دارای سهم است (سهم شریک خود را خرید)

۳. آنکه در کاری با دیگران همراه و همدست است (شریک جرم، شریک زندگی)

☐ **شریک جرم**: آنکه در جرمی همدست دیگری است

شریک زندگی: [کنایی] همسر

☐ **شریک دزد و رفیق قافله بودن**: [مجازی] با هر دو طرف رقیب همکاری کردن؛ خاین و فریبکار بودن

شست / *šast* / انگشت شست، انگشت

☐ **شست‌کسی** خبردار شدن؛ به‌طور ناگهانی و معمولاً پنهانی از رویدادی خبر شدن (یک وقت شستن خبردار شده که می‌خواهند او را بغروستند مأموریت)

شستشو / *šostešu, šost-o-šu* / ها؛ / اسم. عمل یا فرایند شستن

☐ **شستشوی مغزی**: [کنایی] وادارسازی کسی به ترک باورهای فلسفی، سیاسی یا دینی خویش و پذیرش باورهای تازه، از راه وارد کردن فشار ذهنی بر او

شستن / *šostan* / مصدر. متعدی. // شستی؛ می‌شویی؛ بشوی // ۱. زدودن آلودگی از چیزی به‌وسیله قرار دادن آن در معرض آب (یا مایع دیگر) و ماده شوینده و مالیدن آن ۲. زدودن ماده‌ای (مانند رنگ یا اسید) به وسیله قرار دادن آن در معرض یک حلال ۳. زدودن ماده ناخواسته از یک جسم (مانند طلا یا زغال) به کمک جریان آب. به همین قیاس: شستنی

■ **صفت فاعلی: شوینده / صفت منفعلی: شسته / مصدر متنی: شستن**

شسته - رفته / *šosterofte* / ها؛ / صفت. [گفتاری] پاکیزه و آراسته (خانه شسته-رفته‌ای داشت. آدم شسته-رفته‌ای بود. بنشین یک مقاله شسته-رفته بنویس)؛ شسته و رفته

۲. همراه یا همدست بودن (من هم در آن کار شرکت داشتم).

به همین قیاس: **شرکت کردن**

شرکت‌کننده / *šerkatkonande* / ها؛ گان / صفت. دارای سهم، مشارکت یا همکاری در فعالیت (جوانان شرکت‌کننده در مراسم برای کف زدند و هورا کشیدند)

شرکتنامه / *šerkatnâme* / اسم. اساسنامه شرکت

شرم / *šarm* / اسم. ۱. احساس ناراحتی عاطفی (الف بر اثر آگاهی از سر زدن گناه و خطا از شخص ب) داشتن عیب یا کمبود ج) شیمانی، سرزنش یا تحقیر شدن ۲. خودداری از انجام دادن کاری به‌خاطر ترس از خوار یا بی‌آبرویی (او شرم داشت از اینکه دیگران بفهمند ترسیده است) ۳. حالت بازداری ذهنی از انجام دادن کاری که موجب رنجش یا ناخرسندی احتمالی دیگری شود (شرم نگذاشت به او بگویم چقدر در رفتارش آزاده شده‌ام).

به همین قیاس: **شرم داشتن**: شرم کردن

☐ **شرم حضور**: شرم کردن به‌خاطر حضور دیگری یا دیگران

شرم‌آور / *šarmāvar* / صفت. موجب شرمندگی (رفتار شرم‌آور)

شرمزده / *šarmzade* / صفت. دستخوش شرم؛ شرمگین؛ خجل؛ خجالت‌زده

شرمسار / *šarmsār* / صفت. شرم‌نده

شرمگاه / *šarmgāh* / اسم. ناحیه‌ای از بدن که روی استخوان عانه و در زیر شکم قرار دارد؛ زهار

شرمگاهی / *šarmgāhi* / صفت. مربوط، وابسته یا واقع در ناحیه شرمگاه یا استخوان آن

شرمگین / *šarmgin* / صفت. [ادبی] ۱. شرم‌نده (بسیار شرمگین شدم) ۲. دارای شرم (چهره‌ای شرمگین داشت)

شرمندگی / *šarmandegi* / ها؛ / اسم. وضع یا کیفیت شرم‌نده بودن (رفتارش مایه شرمندگی است)

شرمند / *šarmande* / صفت. دچار شرم؛ شرمسار

شرونک / *šarang* / ها؛ / اسم. [ادبی] زهر؛ ماده سمی

شروح / *šuruh, šoruh* / جمع. شرح

شورو / *šarur* / ها؛ ان / صفت. پدید آورنده دعوا، هیاهو یا دردسر؛ شریر (چند تن از افراد شورور مزاحم دیگران بودند)

شورو شور / *šar-o-šur* / اسم. [گفتاری] ماجراجویی

شروط / *šurut, šorut* / جمع. شرط

شروع / *šūru', šoru'* / اسم. آغاز (ساعت شروع کار).

به همین قیاس: **شروع شدن**: شروع کردن

شرو و رو / *šert-o-ver* / ها؛ / اسم. [گفتاری] سخنان پوچ و بی‌سروته (یک ساعت شرو و رو به هم بافت و همه را کلافه کرد. یکی پیدا نشد بگوید این شرو و رو را چیست می‌گویی)

شروه / *šarvc* / اسم. دوبیتی محلی در گویشهای جنوب ایران که بویژه در مراسم سوگواری می‌خوانند

شسته و رفته / soste-vo-rofte / شسته - رفته
 شستی / šasti / -ها / : اسم. ۱. تخت‌های که نقاشان بر روی آن رنگ را ترکیب و آماده می‌کنند؛ پالت. ۲. تکه‌های که به وسیله انگشت فشار داده می‌شود تا دستگاهی به کار افتد (شستی‌های پیانو، شستی رنگ اخیر). ۳. نوعی استکان (لیوان و ظرف‌های دیگر) که بخش پایینی آن کمابیش به صورت منشور (دارای سطح‌های جانبی مسطح) ساخته شده است
 شش^۱ / šeš / : اسم. عدد اصلی پس از پنج و پیش از هفت
 شش^۲ / : صفت. ۱. یکی بیش از پنج عدد (شش مرد، شش کتاب). ۲. ششم (طبقه شش، مرتبه شش)
 شش / šoš / -ها / : اسم. ریه
 شش‌انداز / šešandāz / : اسم. خورش مرکب از پیاز داغ، تخم مرغ، سرکه (یا آبغوره) و شکر
 شش‌دنگ / šešdāng / : صفت. همه چیز؛ تمامیت چیزی (شش‌دنگ حواشی به حرف‌های معلم بود)
 شش‌درد^۱ / šešdar / : اسم. حالتی در بازی نرد که مهره‌های حریف در شش خانه کنار هم مانع از حرکت مهره‌های بازیکن دیگر می‌شود
 [به شش‌درد افتادن: ۱. شش‌درد شدن در بازی نرد. ۲. کنایه] سخت در تنگنا افتادن؛ سخت گرفتار شدن
 شش‌درد^۲ / : صفت. [مجازی] گرفتار و محروم از راه فرار
 [شش‌درد کردن: ۱. راه فرار را بر کسی بستن. ۲. امکان فعالیت را از او گرفتن
 شش‌درد^۳ / šešsad / : اسم. عدد اصلی پس از پانصد و نود و نه و پیش از ششصد و یک
 شش‌درد^۴ / : صفت. ۱. یکی بیش از پانصد و نود و نه عدد
 ۲. شش‌صد
 شش‌درد / šešsadam / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه، یا جایگاه شش‌درد
 شش‌دردی / šešsadomi / : صفت. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه شش‌درد قرار دارد
 شش‌دردمین / šešsadamīn / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه شش‌درد
 شش‌لول / šešlul / -ها / : اسم. اسلحه گرم کمری که جای شش فشنگ دارد؛ زولور
 شش‌لول‌بند / šešlulband / -ها / : صفت. [کنایه] دارای عادت یا گرایش به زورگویی و تهدید دیگران به وسیله اسلحه
 ششم / šešom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه شش
 شش‌ماهیان / šošmahīyān / : اسم. بالا راس‌ته‌ای از ماهیهای زیردره ماهیان استخوانی جدید، با بدن باریک و دراز، کیسه‌هوائی شبیه به شش، و فاقد آرواره، که از گیاهان و بی‌مهرگان تغذیه می‌کنند؛ ماهیان شش‌دار

ششمی / šešomi / -ها / : صفت. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه ششم قرار دارد
 ششمین / šešomin / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه ششم
 شصت^۱ / šast / : اسم. عدد اصلی پس از پنجاه و نه و پیش از شصت و یک
 شصت^۲ / : صفت. ۱. یکی بیش از پنجاه و نه عدد. ۲. شصتم
 شصتم / šastom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه شصت
 شصتمی / šastomi / : صفت. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه شصتم قرار دارد
 شصتمین / šastomīn / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه شصتم
 شط / šat(t) / -ها / : اسم. رود بزرگی که از پیوستن دو یا چند رود پدید می‌آید
 شطرنج / šatranj / : اسم. بازی دونفری بر روی صفحه چهارگوش دارای ۶۴ خانه یک درمیان سیاه و سفید، به وسیله ۱۶ مهره یک‌رنگ برای هر بازیکن و بر اساس قاعده‌های معین؛ شترنج
 شطرنج‌باز / šatranjbāz / -ها / -ان / : اسم. کسی که شطرنج بازی می‌کند
 شطرنجی / šatranji / : صفت. ۱. دارای نقشی به شکل چهارگوش‌های یک درمیان همرنگ (پارچه شطرنجی)
 ۲. دارای خط‌های متقاطع (کافه شطرنجی)
 شعائر / ša'āer / : شعر
 شعار / šo'ār, še'ār / -ها / : اسم. ۱. جمله یا عبارتی که بیان‌کننده خواست یا آرمان گروهی از مردم یا نهادی اجتماعی است (شعار انقلاب فرانسه این بود: آزادی، برابری، برادری). ۲. [مجازی] سخن آرمانی یا خوشایند که با عمل همراه نیست (بهر است به جای شعار دادن کمی هم به عمل بپردازند)
 [شعار دادن: ۱. بیان کردن آرمان و خواست گروه یا صدای بلند و به صورت جمله یا عبارتی معین (داشتن شعار می‌دادند: توب، تکه، مسل، دیگر اثر ندارد). ۲. [مجازی] گفتن سخنان خوشایند و معمولاً غیر عملی برای جلب توجه و علاقه دیگران (تک‌توت این است که شعار بدهی، اما موقع عمل غیبت می‌زند)
 شعاع / šo'ā / -ها؛ اشعه / : اسم. ۱. پرتو (شعاع خورشید). ۲. بامه (شعاع لیزر). ۳. پاره‌خط راستی که مرکز دایره یا کره را به محیط آن وصل می‌کند (شعاع دایره). ۴. خطی فرضی که نور در مسیر آن می‌تابد (شعاع نور)
 [شعاع انحناء: نرخ تغییر طول قوس یک منحنی بر حسب تغییر امتداد مماس جهتدار آن
 شعاع بُرداری / حامل: ۱. پاره‌خطی که نقطه‌ای ثابت را به

که فاقد قافیه و معمولاً پنج هجایی است
 شعر عروضی: شعری که سراسر آن دارای وزن معینی
 (به نام بحر) است
 شعر غنایی: شعری که در آن احساسهای عاشقانه و
 هیجانهای عاطفی بیان می‌شود؛ شعر بزمی؛ شعر تغزلی
 شعر نو ☞ شعر آزاد
 شعر هجایی: شعری که هجاهای همه مصراعهای آن
 با هم برابر است

☐ شعر سرودن: پدید آوردن شعر؛ شعر گفتن
 شعرا / šē'rā: اسم. [نجوم] نام دو ستاره درخشان در
 آسمان نیمکره شمالی

☐ شعرای شامی: هشتمین ستاره درخشان آسمان در
 صورت فلکی سگ کوچک

شعرای یمانی: درخشان‌ترین ستاره آسمان در صورت
 فلکی سگ بزرگ؛ شباهنگ؛ کاروانکش
 شعرا / šō'arā: جمع ☞ شاعر
 شعرباف / ša'rībāf: -ها؛ -ان / اسم. [قدیمی] بافنده
 پارچه‌های دستیافت؛ ابریشم‌باف
 شعر برنیکه / ša'rebnike: ☞ گیسو-۲

شعری / šē'ri: صفت. مربوط یا منسوب به شعر
 (تخلص شعری)
 شعفر / ša'af: اسم. [ادبی] خوشحالی (موجب شعفر
 زایدالوصفی شد)

شعله / šō'le: -ها / اسم. ۱. بخشی از آتش که
 به صورت گاز درخشانی درآمده است (شعله‌گاز)؛ ۲. بخش
 نورانی یا درخشان آتش که حرکتی بالارونده دارد
 (شعله آتش، شعله شمع)؛ ۳. [مجازی] آنچه درخششی
 همچون آتش دارد (شعله امید، شعله عشق)؛ ۴. واحد
 شمارش اسبهای روشنایی (مانند شمع یا چراغ)
 (نوی این مغزه ۸ شعله چراغ روشن است)

شعله‌پخش‌کن / šō'lepaxškon: -ها / اسم. آسیابی به
 شکل صفحهٔ سوراخ-سوراخ برای پیشگیری از تماس یا
 تابش مستقیم شعله و انتشار گرمای آن
 شعله‌ور / šō'levar: صفت. ۱. دارای شعله (هنوز آتش
 شعله‌ور است)؛ ۲. [مجازی] روشن، گرم یا درخشان (امیدی
 در دلم شعله‌ور شد). به همین قیاس: شعله‌ور کردن؛
 شعله‌ور شدن

شعور / šū'ur, šō'ur: اسم. ۱. حالت یا کیفیت آگاهی از
 چیزی، بویژه از وضع ذهنی خویش؛ ۲. حالت یا کیفیت
 آگاهی از یک شیء، حالت یا واقعیت بیرونی؛ ۳. حالتی که
 دارای ویژگی احساس، اراده، عاطفه و تفکر است
 ۴. مجموعهٔ حالت‌های آگاهانهٔ شخص؛ ۵. حالت عادی
 زندگی آگاهانه، که در آن شخص در حال خواب،
 بیهوشی، مستی یا بیماری نیست

نقطه‌ای متغیر وصل می‌کند؛ ۲. طول آن پاره‌خط؛ ۳. خطی
 که کانون یک قطع مخروطی (بیضی، هذلولی، سهمی) را
 به نقطه‌ای از منحنی وصل می‌کند
 شعاعی / šō'ā'i: صفت. ۱. منسوب به شعاع؛ ۲. دارای
 اجزایی مانند شعاعهای دایره
 شعاعیان / šō'ā'iyān: اسم. راسته‌ای از تکیاختگان
 جانوری دریازی از ردهٔ ریشه‌پایان، با جسم کروی،
 خارهای شعاعی و اسکلت سیلیسی که در تولید رسوبها
 و گل و لای دریاها، نقش مهمی دارند

شعاعیر / ša'āyer: اسم. ۱. آرمانها (شعاعیر ملی)
 ۲. نشانه‌های یک آیین یا آرمان (شعاعیر دینی، شعاعیر اسلامی)

☉ شعائر
 شعب / šō'ab: جمع ☞ شعبه
 شعبات / šō'abāt: جمع ☞ شعبه
 شعبان / ša'bān: اسم. ماه هشتم سال هجری قمری
 شعبده / šō'bade: -ها / اسم. ۱. کاری که با زیرکی،
 تردستی و فریفتن حواس بیننده انجام گیرد و موجب
 فریب و شگفتی او شود؛ ۲. نیرنگ؛ حيله
 شعبده‌باز / šō'badebāz: -ها؛ -ان / اسم. کسی که
 کارش نمایش شعبده است

شعبده‌باز؛ صفت. [مجازی] نیرنگ‌باز؛ فریبکار
 شعبده‌بازی / šō'badebāzi: -ها / اسم. ۱. کار
 شعبده‌باز؛ ۲. نمایش شعبده؛ ۳. [مجازی] نیرنگ‌بازی؛
 فریبکاری؛ حقه‌بازی

شعبه / šō'be: -ها؛ شَعَب؛ شُعَبات / اسم. بخشی از
 یک مؤسسه که کارهای معینی را عهده‌دار است، یا در
 ناحیهٔ معینی فعالیت می‌کند (شعبهٔ بانک)
 شعر / šē'r: -ها؛ اشعار / اسم. ۱. سخنی که دارای وزن،
 قافیه و معنی است؛ ۲. سخن منظوم؛ ۳. محصول تجربه،
 مشاهده، احساس و آفرینش هنری شاعر؛ ۴. [تعریض]
 سخن زیبایی که دارای کاربرد عملی نیست (سادگی،
 قناعت، زندگی در دامن طبیعت، اینها که می‌گویند شعر است)

☐ شعر آزاد: شعری که تابع عروض و قافیه نیست؛ شعر نو
 شعر بزمی ☞ شعر غنایی
 شعر بندتنبانی: [کنایی] سخن منظومی که ارزش
 هنری ندارد

شعر بی‌معنی: گونه‌ای شعر که بی‌توجه به عقل و منطق و تنها
 براساس قاعده‌های شعری سروده شده است (مانند «ز شلوار
 زنبور و افسار بیر / قصص می‌توان ساخت اما به صبر»)
 شعر تعلیمی: شعری که جنبهٔ تربیتی و اخلاقی دارد
 شعر تغزلی ☞ شعر غنایی

شعر حماسی: شعری که در آن پهلوانیها و دل‌آویزیهای
 کسانِ بازگو می‌شود
 شعر سپید / سفید: نوعی شعر آزاد (در ادبیات اروپا)

شغار / šaqār / شغار

شغال / šoqāl / -ها؛ -ان / اسم. جانور پستاندار از تیره سگسانان که وحشی و شبگرد، شبیه گرگ ولی کوچکتر از آن است و از گوشت شکار، مردار و گاه میوه تغذیه می‌کند و غالباً دسته‌جمعی به شکار می‌رود

شغال‌دست / šoqāldast / -ها / اسم. محوری که چرخهای اتومبیل را نگه می‌دارد، ولی همراه با چرخ نمی‌چرخد

شغل / šoql / -ها؛ مشاغل / اسم. ۱. فعالیت مستمر و معمولاً سازمان‌یافته فرد، گروه یا جامعه، بویژه در زمینه‌هایی که دارای بهره‌وری اقتصادی است (شغل آزاد، شغل تولیدی) ۲. کار؛ پیشه (وقتی از شغل او پرسیدم، گفت دانشجویست)

شغل آزاد / ۱. شغل غیر دولتی ۲. شغلی که در آن شخص کارفرما ندارد

شغلی / šoqli / صفت. مربوط یا منسوب به شغل (امنیت شغلی، پیشرفت شغلی)

شفا / šafā, šefā / اسم. بهبودی از بیماری، بویژه بر اثر دخالت خدا، پیامبر و مقدسات

شفا بخشیدن / درمان کردن؛ علاج کردن؛ شفادادن / شفا خواستن / خواستار درمان و بهبودی شدن (یا امام‌رضا شفاي شوهر راژ تو می‌خواهم)

شفادادن / شفای بخشیدن / شفا گرفتن / به‌دست آوردن بهبودی بر اثر متوسل شدن به مقدسات (شفای بیماران راژ امام‌رضا گرفت)

شفا یافتن / درمان شدن؛ معالجه شدن؛ بهبودی یافتن بر اثر دخالت مقدسات (دو روز بعد چشمش شفایافت)

شفابخش / šafābaxš, šefā- / صفت. موجب بهبودی یا درمان (درویش شفابخش)

شفاعت / šafā'at, šefā'at / -ها / اسم. عمل یا فرایند خواهش کردن از کسی تا گناه یا خطای دیگری را ببخشند (نزد پدرش شفاعت کردم تا از تقصیرش گذشت). به همین قیاس: شفاعت کردن

شفاف / šaffāf / صفت. ۱. دارای ویژگی یا توانایی عبور دادن نور و نمایان بودن منظره پشت آن (جسم شفاف، شیشه شفاف) ۲. [مجازی] فاقد ابهام یا پنهانکاری (سیاست شفاف)

شفافیت / šaffāfiyyat / -ها / اسم. وضع یا کیفیت شفاف بودن؛ شفافیت

شفاه / šafāhan, šefāhan / صفت. به‌طور شفاهی؛ به‌وسیله بیان؛ با گفتار (شفاه دستور داده شده بود)

شفاهی / šafāhi, šefāhi / صفت. دارای ویژگی آنچه به‌وسیله زبان بیان می‌شود؛ زبانی؛ گفتاری (مستحان شفاهی، دستور شفاهی)

شفت / šaft / شفت

شفت / صفت. [گیاهشناسی] گوشتی و ناشکوفه، دارای یک هسته سخت در درونبر که دانه یا دانه‌ها را دربر می‌گیرد (در مورد میوه‌ها، مانند گیلاس و هلو)

شفتالو / šaftālu / -ها / اسم. ۱. درخت از تیره گلسترخیان با پوست قهوه‌ای روشن، برگ بیضی یا نیزه‌ای کشیده با کناره آه‌ای، گل منفردی که پیش از جوانه ظاهر می‌شود و گلبرگ صورتی، سرخ و گاه سفید ۲. میوه خوراکی آن که تقریباً گرد، کرکدار، سبز روشن یا طلایی و بخشی سرخ و هسته بیضی شکل آن به مایبر چسبیده است

شفتک / šaftak / صفت. [گیاهشناسی] تشکیل شده از مجموع شفتهای کوچک (مانند میوه تشک و توت)

شفته / šefte / -ها / اسم. مخلوط ماسه و آهک شل و آبدار که در پی و زیرسازی بنا به کار می‌رود

شفشاهنگ / šafsāhang / -ها / اسم. استالگمیت

شفعه / šof'c / حق شفعه، حق

شفق / šafaq / اسم. سرخی افق در هنگام غروب آفتاب

شفق قطبی / پدیده‌ای نورانی به شکل قوسها یا نوارهای روشن در افق شمالی منطقه‌های قطبی (و گاه تا پایین‌تر از عرض ۳۵) بر اثر گسیل نور از اتسهای تحریک شده به‌وسیله الکترونهای شتاب‌یافته در میدانهای مغناطیسی زمین

شفقت / šafaqat, šafeq(q)at / اسم. مهربانی همراه با دلسوزی؛ همدردی (زنده‌دگان را مورد شفقت قرار دادند)

شفیگری / šafiregi / اسم. وضع یا حالت شفیره بودن

شفیره / šafire / -ها / اسم. ۱. نوزاد حشره، که شبیه حشره بالغ است و تنها بال ندارد و دستگاه تولیدمثلش کامل نیست؛ نوچه ۲. مرحله‌ای در چرخه زندگی حشره‌های دارای دگردیسی، در فاصله نوزادی و بلوغ، که در آن فعالیت‌های حیاتی به حداقل می‌رسد؛ بادامه

شفیره‌زبان / šafirezāyan / اسم. طایفه‌ای از حشرات تخمگذار و بچه‌زا از راسته دیوبالان با پاهای پنجه‌دار، که در هر مرتبه یک لارو تولید می‌کنند (شامل سگ‌مگسان و نحل‌مگسان)

شفیع / šafi' / -ان / اسم. شفاعت‌کننده (شفیع روز قیامت)

شفیق / šafiq / -ان / صفت. [ادبی] دلسوز و مهربان (رفیق شفیق)

ششق / šaq(q) / صفت. دارای شکل یا حالتی که بخودی خود خم و راست نمی‌شود و چین و تانمی‌خورد (در مواد خمیدار، مانند کاغذ تازه) (آمد و با گردن شق جلو می‌زیستاد)

شقی / šaqi، -ها؛ اشقی / : صفت. [ادبی] سنگدل (ظالم شقی، آدم شقی)

شقیقه / šaqiqe، -ها / : اسم. بخشی از بالای صورت میان گوشه خارجی چشم تا کنار حفره گوش؛ گیگاه شک / šak(k)، -ها / : اسم. ۱. /شکیات؛ شکوک / ارزیابی یا داوری تردیدآمیز (شک دارم این کار درست باشد. بین پنج و شش شک کردم) ۲. بدگمانی؛ سوءظن (مثل اینکه تو به من شک داری)

شک بردن کسی: بدگمان شدن او (حتی شکشان نبوده ممکن است من لو داده باشم)

شک داشتن: ۱. تردید داشتن ۲. بدگمان بودن. به همین قیاس: شک کردن

شک رفتن به کسی: به او بدگمان شدن (شک من به همسایه روبرویی رفت)

شک کسی را برداشتن: ۱. به تردید افتادن (شک برم داشت. نکند پول کم بید) ۲. بدگمان شدن (شک برش داشت که شاید او دزد بوده)

به شک افتادن: دستخوش تردید یا بدگمانی شدن

شک / šok، شک

شکات / šokāt، جمع شکا شاکي

شکار / šekār، -ها / : اسم. ۱. عمل گرفتار کردن جاندار وحشی یا فراری ۲. عمل گرفتن، کشتن یا دیدن جاندار برای تغذیه (گربه همه موشها را شکار کرد)

۳. /ها/ جانداري که آن را با کشتن، زخمی کردن یا به وسیله دام گرفتار کرده اند (برایمان گوشت شکار آورده بود)

۴. تلاش و کاری که به این منظور صورت می گیرد (رفته بودم شکار، ولی دست خالی برگشتم) ۵. [نظامی] هدفگیری و

از کار انداختن وسیله های جنگی دشمن (مانند هواپیما، ناو یا تانک) (موفق به شکار هواپیماهای دشمن شدند)

۶. [گفتاری] عمل یا فرایند جلب توجه، علاقه یا همکاری کسی، بویژه با شیوه های ناروا (شکار مشتری،

شکار شوهر). به همین قیاس: شکار شدن؛ شکار کردن

شکار: صفت. [گفتاری] آزرده؛ ناراحت و خشمگین

شکار بودن: [گفتاری] از چیزی آزرده و سخت ناراحت بودن (علوی از دست ریسمان خیلی شکار است)

شکاربان / šekārbān، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش نگهداری شکارگاه است

شکاربانی / šekārbāni / : اسم. نگهداری از شکارگاهها و

پیشگیری از شکار غیر مجاز

شکارچی / šekārci، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که جانوران را شکار می کند (شکارچی پلنگ، شکارچی ماهی)

۲. [نجوم] صورت فلکی در خاور صورت گاو، که آن را به شکل مردی با گرز برافراشته و شمشیر بر کمر نمایش می دهند: جَبَّار

شق / šeq(q)، -ها؛ شقوق / : اسم. یکی از دو یا چند طرز عمل یا حالت ممکن (غیر از این دو، شق دیگری وجود ندارد)

شقاق / šeqāq / : اسم. ۱. دودستگی؛ جدایی ۲. [پزشکی] جداشدگی یا ترکیبگی در مخاط

شقاقل / šaqāqol، -ها / : اسم. گیاه پایا یا دوساله از تیره چتریان، با ریشه ضخیم سفید، برگ معطر دارای بریدگیهای دنداندار و ساقه گوشه دار، که از ریشه آن مربا درست می کنند؛ گَزَر دشتی

شقاقولوس / šaqāqolus / : اسم. [قدیمی] قانقاریا

شق القمر / šaqqolqamar / : اسم. [مجازی] کار بسیار دشوار و ناشدنی (با آن لیسانی که از دانشگاه آزاد گرفته خیال می کند شق القمر کرده است)

شقاوت / šeqāvat، šaqāvat، -ها / : اسم. بی رحمی؛ سنگدلی (شقاوت او حتی مورد اعتراض همراهانش قرار گرفت)

شقاوت آمیز / -šeqāvatāmir، šaqāvat / : صفت. آمیخته و همراه با شقاوت (رفتار شقاوت آمیز)

شقایق / šaqāyeq، -ها / : اسم. گیاه علفی زیبا از تیره آلانگان، با برگ کرکدار دارای بریدگیهای عمیق، گل چهارگبرگی سرخ تیره با لکه های سیاه و منفرد در

نزدیک دمگل، دو کاسبرگ، پرچم زیاد و میوه شبیه خشخاش ولی کوچکتر از آن

شقایق بیج: گیاه علفی از تیره آلانگان، با ساقه پیچنده و چهار کاسبرگ

شقایق نعمانی: گیاه علفی زیبا از تیره آلانگان، با برگ دارای بریدگیهای بسیار، گل منفرد بنفش یا مایل به قرمز با

شش کاسبرگ رنگین، بی بو و با طعم گس و سوزاننده

شقایق دریایی / šaqāyeqedaryāyi، -شقایقهای دریایی / : اسم. ۱. راسته ای از جانوران بی مهره دریایی از رده مرجانها با تنه استوانه ای و شاخکهای گزنده زیاد

۲. نام عمومی هریک از جانوران این راسته

شق - شق / šeqseq / : صفت. صدای کم طنین ناشی از به هم خوردن چیزهای کوچک (مانند دندانها، سکه ها،

دانه های سخت، سنگریزه)

شق و رق / šaq-q-o-ra(q) / : صفت. [گفتاری] ۱. شق؛ فاقد چین و چروک (اتوی شلوار خیلی شق و رق بود)

۲. [مجازی] فاقد انعطاف (شق ورق ایستاده بود و مژه هم نمزد)

شقوق / šoquq، šuquq، جمع شق شقق / šaqqe، -ها / : اسم. ۱. پاره ای از یک چیز (مانند

لاشه گوشت) (از کج یک شقه گوشت خورده بود) ۲. آنچه با ضربت به قطعه هایی تقسیم شده است (گوسفند را پوست کند

و شقه کرد، گذاشت توی فریزر). به همین قیاس: شقه شدن؛ شقه کردن

شکارگاه / šekārgāh، -ها / : اسم. جایی که در آن شکار می‌کنند

شکارگر / šekārgar، -ها؛ -ان / : اسم. جانداري که کارش شکار کردن است و خوراک اصلی‌اش از آن فراهم می‌شود

شکارگری / šekārgari / : اسم. ۱. عمل یا شغل شکارچی ۲. مرحله‌ای در زندگی جامعه‌های انسانی، که در آن افراد از راه شکار گذران می‌کردند

شکاری / šekāri / : صفت. ۱. مربوط به یا مناسب برای شکار (لباس شکاری، اتومبیل شکاری) ۲. دارای ویژگی یا توانایی شکار کردن (پرنده شکاری، هواپیمای شکاری)

شکاعی / šokā'i / : کنگر فرنگی وحشی، کنگر

شکاف / šekāf، -ها / : اسم. ۱. فاصله‌ای که بر اثر جدا شدن دو بخش چیزی یا دو چیز پیوسته به یکدیگر در میان آن پدید می‌آید (شکاف خوردن) ۲. فضای میان این فاصله (شکاف در) ۳. [مجازی] اختلاف و دودستگی (میانشان شکاف افتاده بود) ۴. ترک یا شکستگی زمین که طولش بیش از چند متر نباشد

شکاف افتادن: شکافتن و دودستگی پیدا شدن

شکاف خوردن / برداشتن: شکافته شدن (هندونه شکاف خورد زمین شکاف برداشت)

شکاف دادن: شکافتن (گوشه‌لحاف را شکاف داد)

شکافت / šekāft / : اسم. ۱. شکافی که در چیزی پدید می‌آید، مانند برخی کانها که بر اثر وارد شدن ضربه کوچک ورقه-ورقه می‌شوند ۲. عمل شکافته شدن

شکافت هسته‌ای: [فیزیک] شکسته شدن اتم یک عنصر سنگین به دو اتم دارای جرم کمتر که موجب آزاد شدن انرژی فراوانی می‌شود

شکافتگی / šekāftegi، -ها / : اسم. ۱. شکاف ۲. [زیست‌شناسی] تقسیم‌های پیاپی سیتوپلاسم تخم بارور شده که با تقسیم‌های میتوزی هسته همراه است

شکافتن / šekāftan / : مصدر. متعدی. لازم. // شکافتی؛ می‌شکافی؛ پشکاف // ۱. متعدی. در چیزی شکاف پدید آوردن (شکافتن دیوار، شکافتن جمعیت) ۲. دوخت یا درزی را پاره کردن (لحاف را شکافتن، کوک را شکافتن) ۳. بافته‌ای را دوباره به صورت نخ درآوردن (کلاه بافتنی را شکافت تا از کاموایش دستکش ببافند) ۴. [مجازی] اِهَام یا بفرنجی را به وسیله توضیح و تشریح از میان بردن (بحث را شکافتن، مسئله را شکافتن) □ لازم. ۵. پدید آمدن شکاف؛ شکافته شدن (یع زیر پایش شکافت)، به همین قیاس؛ شکافتنی

صفت فاعلی: شکافته / صفت مفعولی: شکافته / مصدر منفی: **نشکافتن**

شکافته / šekāfte / : صفت. دارای شکاف

شکافته شدن: دارای شکاف شدن؛ شکاف خوردن (سنگ خورده به سرب، ۱۰ سانت شکافته شد)

شکاک / šakkāk، -ها؛ -ان / : صفت. بسیار شک‌کننده (خیلی شکاک است، حرف هیچ‌کس را باور نمی‌کند)

شکاکیت / šakkākīyyat، -ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت شکاک بودن ۲. آیینی که آگاهی راستین یا کامل را درباره موضوعی ناممکن می‌داند

شکاکندن / šekāndan / : مصدر. متعدی. [گفتاری] شکستن شکایات / šekāyat / : جمع لُغ شکایت

شکایت / šekāyat، -ها؛ شکایات / : اسم. ۱. آنچه درباره ستم یا بدکاری کسی یا بدی چیزی، برای درخواست چاره و جبران آن گفته می‌شود (مردم از مأموران راهنمای شکایت داشتند) ۲. دادخواهی (برای گرفتن پولم به دادگستری شکایت کردم) ۳. سخنی که نشانه آزرده‌گی یا ناخشنودی است؛ شکوه؛ گله (از وضع زندگی‌اش شکایت داشت)، به همین قیاس؛ شکایت داشتن؛ شکایت کردن

شکایتنامه / šekāyatnāme، -ها / : اسم. دادخواست

شکر / šekar, šakar / : اسم. ماده بلوری شیرین، در حالت خالص بی‌رنگ یا سفید، که اساساً از نیشکر یا چغندر قند به دست می‌آید و تصفیه‌شده آن به صورت شکر دانه‌ای یا قند عرضه می‌شود

شکروسب: استات سرب لُغ استات

شکروسرخ: ۱. شکر تصفیه نشده ۲. ماده‌ای که از جوشاندن شکر (قند) سفید به دست می‌آید

شکرومالت: مالتوز

شکرو / šokr / : اسم. سیاس

شکرو کردن: نشان دادن قدردانی و حق‌شناسی خویش از نیکبختی کسی، بویژه خداوند

شکرو گفتن: سیاس گفتن

شکرواب / -šekarāb, šakar / : اسم. شربت مرکب از آب و شکر

شکرواب شدن: میانه؛ [مجازی] مختل شدن رابطه میان دو نفر بر اثر رنجش (چند روز است میانه‌شان شکرواب است، مثل اینکه میانه‌شان شکرواب شده؟)

شکروانه / šokrāne / : اسم. کاری که برای سیاست‌گذاری انجام می‌دهند (شکروانه بلژی توانا/ برگزین دست ناتوان است)

شکروانه چیزی: برای سیاست‌گذاری به‌خاطر آن (به شکروانه پیروزی ورزشکاران ایرانی)

شکروبار / -šekarbār, šakar / : صفت. [ادبی] بسیار شیرین و خوشایند

شکروپاره / -šekarpāre, šakar / : اسم. [مجازی] چیز بسیار شیرین

شکروپاش / -šekarpāš, šakar، -ها / : اسم. ظرفی

□ شکست برداشتن: دچار شکستگی شدن (دیوار از دو جا شکست برداشت)

شکست خوردن: به هدف و مقصود خود دست نیافتن (دشمن

شکست خورد. در مسابقه شکست خورد)؛ شکست یافتن

شکست دادن: بر دشمن یا حریف پیروز شدن (حریف را

شکست داد. بملی را شکست داد)

شکست یافتن شکست خوردن

به شکست انجامیدن: موفق یا پیروز نشدن (تلاشهایم به

شکست انجامید. مسابقه به شکست تیم حریف انجامید)

شکست خورده / šekastorde, -ها؛ -گان / : صفت.

واقع شده در معرض شکست یا ناکامی (عاشق

شکست خورده، سپاه شکست خورده)

شکستگی / šekastegi, -ها / : اسم. ۱. وضع یا حالت

جدا شدن بخش یا بخشهایی از یک چیز یا پیدا شدن

شکاف یا ترک در آن بر اثر فشار یا ضربه (شکستگی

استخوان) ۲. [مجازی] از دست دادن شادابی و تندرستی

(آثار شکستگی در چهره و قامتش هویدا بود)

شکستن / šekastan / : مصدر. متعدی. لازم. // شکستی؛

می شکنی؛ شکستن // متعدی. ۱. با وارد کردن فشار یا

ضربه چیزی را چندپاره کردن؛ شکاندن [گفتاری]

(شیشه را شکستن، صندلی را شکستن) ۲. [مجازی] سربلندی

یا بی اعتنایی کردن (قانون را شکستن، حرمت کسی را شکستن)

۳. چیزی را ناتمام گذاشتن و آن را قطع کردن (نماز را

شکستن، قول خود را شکستن) ۴. [مجازی] شکست دادن

(دشمن را شکستن) ۵. آزردن (دل کسی را شکستن)

۶. از پوست درآوردن میوه های پسته؛ شکاندن [گفتاری]

(فندق شکستن، تخمه شکستن) ۷. بر اثر فشار یا

ضربه چندپاره شدن (شیشه شکستن، صندلی شکستن) ۸. از

میان رفتن (سکوت شکستن، فرق شکستن) ۹. کاهش یافتن

(سرما شکستن، قیمت شکستن). به همین قیاس؛ شکستنی

■ صفت فاعلی: شکندنده / صفت منوعلی: شکسته / مصدر منفی:

نکشستن

شکست ناپذیر / šekastnāpazir, -ها؛ -ان / : صفت.

دارای نیرو یا توانایی ایستادگی در برابر دشمن یا

دشواریه ها، تا از میان رفتن آنها (لش شکست ناپذیر،

اراده شکست ناپذیر)

شکسته^۱ / šekaste / : اسم. از خطاهای فارسی که در

دست نوشته ها، بویژه در نامه نگاری به کار می رود؛ خط

شکسته (وقتی شکسته می نویسی درست خوانده نمی شود)

شکسته^۲ : صفت. ۱. دارای شکستگی (کوزه شکسته)

۲. [مجازی] بی بهره از شادابی و تندرستی، بر اثر

بیماری، فرسودگی یا اندوه بسیار (چهره شکسته)

۳. آزرده؛ اندوهگین؛ دردمند (شکسته دل، شکسته خاطر،

دل شکسته). به همین قیاس؛ شکسته شدن

کوچک، معمولاً استوانه ای و دارای درِ سوراخدار، برای ریختن شکر در نوشیدنی (یا خوراکی)؛ شکر دان

شکر پنیر / -šekarpanir, šakar, -ها / : اسم. گونه ای

نقل که با شکر، آرد و مواد معطر می سازند

شکر تیغال / -šekartiqāl, šakar, -ها / : اسم. ماده قندی

ترشگی گیاه خارشکر، با طعم نشاسته ای، رنگ سفید

مایل به خاکستری، به بزرگی یک فندق، با سطح داخلی

صاف و سطح خارجی زیر و ناصاف که برای تسکین

سرفه به کار می رود

شکر خند / -šekarxand, šakar, -ها / : اسم.

۱. خنده ای که از روی شادی و سرخوشی است ۲. خنده

زیبا و خوشایند

شکر خواب / -šekarxāb, šakar, -ها / : اسم. خواب خوش

و دلچسب

شکر دان / -šekardān, šakar, -ها / : اسم. ۱. ظرف

شکر ۲. شکرپاش

شکر سبخن / -šək(k)arsoxan, šak(k)ar, -ها / : صفت.

[ادبی] دارای گفتار شیرین و خوشایند (طوطیان شکر سبخن

شیرین گفتند)

شکرک / -šekarak, šakarak, -ها / : اسم. دانه های

بلوری که در برخی مایعهای دارای مواد قندی بر اثر

عاملهای فیزیکی یا شیمیایی پدید می آید

■ شکرک زدن / بستن: پیدا شدن دانه های بلوری در مایع

دارای مواد قندی یا بلوری شدن آن (مربا را در باز نگذار،

شکرک می زند)

شکرگزار / -šokrgozār / : صفت. سپاسگزار (تمام عمر

شکرگزار محبت شما خواهم بود)

شکرگزاری / -šokrgozāri, -ها / : اسم. عمل یا فرایند

شکر کردن و سپاس خود را نشان دادن؛ سپاسگزاری

(کشاورزان به خاطر بارندگیهای اخیر شکرگزاری کردند)

شکری^۱ / -šekari, šakari / : اسم. رنگ زرد مایل به

سرخ. به همین قیاس؛ شکری رنگ

شکری^۲ : صفت. ۱. دارای رنگ زرد مایل به سرخ ۲. دارای

شکر؛ شکر دار (حلوای شکری)

شکرین / -šekarīn, šakarīn / : صفت. [ادبی] ۱. آغشته

به شکر ۲. بسیار شیرین و خوشایند (خنده شکرین،

بوسه شکرین)

شکست / -šekast, -ها / : اسم. ۱. شکستگی (شکست

برداشتن) ۲. ناکامی در انجام دادن کاری یا دست یافتن به

چیزی (شکست در عشق، شکست در تجارت) ۳. عمل یا فرایند

باختن مبارزه یا جنگ؛ مقابل؛ پیروزی (شکست ورزشی،

شکست جنگی)

■ شکست نور: تغییر مسیر نور در عبور از محیط رقیق

به محیط غلیظ

که از کاکائو و شکر (و گاه برخی مواد دیگر مانند شیر، مغز پسته و ادویه) تهیه می‌کنند: **شوکولات**
شکللاتی ^۱ / šokolâti, šukulâti / : اسم. رنگ قهوه‌ای
 مایل به خاکستری یا اندک مایه‌ای از سرخی؛ رنگ
 شکلات؛ رنگ شیرکاکائو. به همین قیاس: **شکللاتی‌رنگ**
شکللاتی ^۲ : صفت. ۱. دارای رنگ شکللاتی. ۲. آغشته به
 شکلات یا محتوی آن (ویژه شکللاتی، یک شکللاتی)
شکلپذیر / šeklpazir / : صفت. دارای استعداد یا قابلیت
 درآورده شدن به شکل معین یا دلخواه (مانند مواد خمیری)
شکلپذیری / šeklpaziri / : اسم. وضع یا کیفیت
 شکلپذیری بودن
شکلک / šeklak / : اسم. تغییر حالت شدید و
 ارادی اجزای صورت در موقع نمایش ناخشنودی،
 بی‌اعتنائی یا تمسخر
شکلک درآوردن: اجزای صورت، بویژه لب و چشم و ابرو
 را کج و کوله کردن (بجهاه برایش شکلک در می‌آوردند و او
 دنبالشان می‌گردد)
شکل‌گیری / šeklgiri / : اسم. عمل یا فرایند
 به‌دست آوردن شکل یا حالت معین (شکل‌گیری
 سازمانهای دانشجویی)
شکل‌وشمایل / šekl-o-šamāyel / : اسم. [گفتاری]
 شکل و حالت، بویژه شکل و حالت چهره (مردی بود
 به شکل‌وشمایل شده امامی بلندتر)
شکم / šekam / : اسم. ۱. -ها/ بخشی از بدن جانور
 مسهره‌دار، میان سینه و لگن خاصره. ۲. -ها/ [جانورشناسی]
 بخش عقبی بدن حشرات و بندپایان
 ۳. [مجازی] دستگاه گوارش (شکم خوب کار نمی‌کند)
 ۴. [گفتاری] بخش برآمده چیزی (مانند بطری یا کوزه)
 ۵. [گفتاری] نوبت زایمان (ده شکم زایید، که تنها سه تا از
 بچه‌هایش زنده ماندند). ۶. [مجازی] غذا؛ خورودخوراک
 (تو که هم‌ماش به فکر شکم هستی). ۷. [گفتاری] درون چیزی
 (هرچه آب می‌ریختم توی شکم این منبع پر نمی‌شد)
شکم پر: ۱. شکمی که از غذا انباشته است؛ مقابل:
 شکم خالی (با شکم پر ورزش نکن). ۲. [کنایی] آبستن؛
 حامله؛ باردار
شکم خالی: شکمی که از مواد غذایی خالی است؛ مقابل:
 شکم پر (با شکم خالی که نمی‌توانم کار بکنم)
شکم از عزا درآوردن: خوراک خوشمزه و فراوان خوردن
 (دیشب بعد از مدتی حاضری خوردن شکم از عزا درآورد)
شکم به قار و قور افتادن: گرسنه بودن (شکم به قار و قور افتاد،
 زودباش غذا را بکن)
شکم خود را صابون زدن: [مجازی] امید بر خورداری از
 چیزی، بویژه خوراکی، را در دل پروردن (بی‌خود شکمت را
 صابون زن، از ناهل خبری نیست)؛ به شکم خود صابون زدن

شکسته‌بسته / šekastebaste / : صفت. دارای ناراستی،
 کمبود یا ایراد در ساختار جمله (با انگلیسی شکسته‌بسته‌ای
 به او فهماندم که می‌خواهم سوال قطار بشوم)
شکسته‌بند / šekasteband / : اسم. کسی که
 استخوان شکسته یا آسیب‌دیده جاندار را در جای
 خود قرار می‌دهد و می‌بندد تا جوش بخورد
شکسته‌بندی / šekastebandi / : اسم. عمل یا فرایند
 در جای خود قرار دادن استخوان شکسته یا آسیب‌دیده
 شکسته‌خاطر / šekastexāter / : صفت. [ادبی]
 دستخوش اندیشه‌های غم‌آلود، پراثر ناگامی یا نومیدی
شکسته‌دل / šekastedel / : صفت. دلشکسته
شکسته‌نفس / šekastenafs / : صفت. فروتن
شکسته‌نفسی / šekastenafsi / : اسم. عمل یا
 فرایند بی‌اهمیت جلوه دادن مقام یا شایستگی‌های خود؛
 فروتنی (او بیش از همه ما در این زمینه اطلاعات دارد، اما
 شکسته‌نفسی می‌کند)
شکفتن / šekoftan / : مصدر. لازم. // شکفتنی؛
 می‌شکفی؛ شکوفا شو // ۱. باز شدن کاسبرگ یا گلبرگها
 از یکدیگر (شکفتن غنچه). ۲. [مجازی] به‌حد رونق و
 پیشرفت رسیدن. به همین قیاس: شکفتنی
منت مغرول: شکفته / مصدر منفی: تشکفتن
شکل / šekl / : اسم. ۱. ساختار بیرونی چیزی
 (شکل آن مراهبه یاد کوره اجربری انداخت). ۲. / اشکال /
 تصویر هندسی (مانند خط، مثلث، کره). ۳. تصویر چیزی
 (این شکل خراست). ۴. [گفتاری] قیافه (نمی‌خواهم
 شکلت را ببینم). ۵. [گفتاری] همانند چیزی؛ شبیه چیزی
 (قیافه‌اش شکل دیو است)
شکل فضایی: [هندسه] شکل دارای طول، عرض و ارتفاع
 (یا عمق)
شکل هندسی: هر یک از شکلهایی که در کتابهای هندسه
 مقدماتی درباره آنها بحث می‌شود (مانند مثلث، مربع،
 مکعب، منشور)
شکل دادن: ۱. به شکل یا حالت مورد نظر درآوردن
 (به توده گل شکل می‌داد). ۲. تشکیل دادن یا متشکل کردن (او
 بود که مراسم را شکل داد). به همین قیاس: **شکل بخشیدن**
شکل کسی / چیزی بودن: شبیه آن بودن (شکل میمون است)
شکل کسی / چیزی را کشیدن: تصویر آن را نقاشی کردن
 (توی دفترش شکل یک دختر را کشیده بود)
 از **شکل افتادن**: شکل اصلی (معمولاً خوشایند) خود را
 از دست دادن (شبهین خیلی از شکل افتاده بود). به همین قیاس:
 از **شکل انداختن**
 به **شکل کسی** / چیزی درآوردن: شبیه آن کردن (خودش را
 به شکل هیپی‌ها درآورده بود)
شکلات / šokolât, šukulât / : اسم. نوعی شیرینی

شکمو / šekamu، -ها / : صفت. [گفتاری] شکمباره
(لین بچه خیلی شکمو است)
شکمی ^۱ / šekami / : صفت. ۱. مربوط به شکم
(انورث شکمی). ۲. [گفتاری] فاقد اندیشه و منطق
شکمی ^۲ / : قید. [گفتاری] بدون بهره‌گیری از اندیشه و منطق (این قدر شکمی حرف زن و یک‌دوره فکر کن)
شکن ^۱ / šekan، -ها / : اسم. ۱. آن بخش از چین که دارای گودی است ۲. منحنی کاو (مقعر) * شکنج [ادبی]
-شکن ^۲ / : پیرازه. ۱. دارای ویژگی یا توانایی شکستن (شیشه‌شکن، قندشکن، موج‌شکن) ۲. دارای ویژگی شکسته شدن (دیرشکن، زودشکن)
شکنج / šekanj، -ها / : اسم. [ادبی] ۱. شکن ^۱
۲. [معماری] گوشواره
شکنجه / šekanje، -ها / : اسم. ۱. آزار شدید (مانند زدن، سوزاندن یا شکستن اعضای بدن) که برای تنبیه کردن، به کاری و داشتن یا بر اثر تمایلهای بیمارگونه، بر کسی وارد می‌آورند ۲. آنچه موجب آزار جسمی یا روحی پیگیری می‌شود و معمولاً دارای عامل بیرونی است
[شکنجه دیدن / شدن: در معرض شکنجه قرار گرفتن
(در مدت پیمیزی خیلی شکنجه دید)
شکنجه کردند: در معرض شکنجه قرار دادن (برای گرفتن اقرار او را ساعتها شکنجه کردند)
شکنجه‌گر / šekanjegar، -ها / : ان / : اسم. کسی که کارش شکنجه کردن دیگران است، بویژه کسی که برای گرفتن اعتراف از زندانی یا واداشتن او به کاری، او را شکنجه می‌کند
شکنندگی / šekanandegi / : اسم. وضع یا کیفیت شکننده بودن (برخی استخوانها به‌خاطر شکنندگی با لایه‌ای از گوشت پوشیده شده است)
شکننده / šekanande / : صفت. ۱. دارای امکان یا احتمال شکستن ۲. [مجازی] ترد یا ظریف ۳. سست یا متزلزل
شکوانیه / šekvā'iyye، -ها / : اسم. دادخواست
شکوف / šükufā, šokufā / : صفت. ۱. دارای شکوفایی؛ شکوفان (گلهای شکوف). ۲. [گیاه‌شناسی] دارای ویژگی شکافته شدن پس از رسیدن (مانند میوه‌شبو و خاکشیر (میوه‌شکوف). ۳. [مجازی] دارای رونق (اقتصاد شکوف)
شکوفایی / šükufā'i, šokufā'i / : شکوفایی
شکوفان / šükufān, šokufan / : صفت. [نامتداول] شکرفا
شکوفاندن / šükufāndan, šokufāndan / : مصدر. متعدی. // شکوفاندی: می‌شکوفانی؛ پیشکوفان // موجب شکوفایی شدن یا به شکفتن واداشتن

شکم دادن: پیش آمدن بخش میانی، معمولاً بر اثر خرابی (شکم دادن دیوار، شکم دادن سقف)
شکم کار کردن: دفع کردن فضولات روده؛ قضای حاجت کردن (شکم کار می‌کند). به همین قیاس:
شکم کار نکردن
شکم کسی بالا آمدن: [کنایی] آبتن بودن (بری را دیدم شکمش بالا آمده بود)
شکم کسی به پشت چسبیدن: از گرسنگی سخت لاغر شدن (پس که چیزی نخورده شکمش به پشت چسبیده)
شکم کسی را سفره کردن: [مجازی] آن را پاره کردن (با چاقو شکمش را سفره کردند)
شکم کسی سیر بودن: ۱. سیر بودن ۲. [مجازی] وضع مالی و گذران زندگی مناسب داشتن (ناشکم کسی سیر است، این حرفها را نمی‌فهمد)
شکم‌ماهیان / šokmāhiyān / : شکم‌ماهیان
شکمباره / šekambāre، -ها / : گان / : صفت. [ادبی] پرخور و دوستدار خوردن چیزهای گوناگون؛ شکمو [گفتاری]: شکم‌پرست؛ شکم‌پرور؛ شکمچران
شکم‌بند / šekamband، -ها / : اسم. نوار پهن پارچه‌ای دارای بند و سگک برای پیشگیری از افتادگی ماهیچه‌های شکم یا کاهش برآمدگی آن
شکمبه / šekambe، -ها / : اسم. نخستین بخش معدهٔ نشووارکنندگان
شکمپا / šekampā، -ها / : بیان / : صفت. مربوط یا متعلق به ردهٔ شکمپایان (جانور شکمپا)
شکمپایان / šekampāyān / : اسم. رده‌ای از جانوران شاخهٔ نرم‌تنان، دارای یک صدف معمولاً پیچیده و برخی بدون صدف، عموماً دارای شاخک و چشم، پای پهن و بزرگ که برای چسبیدن یا خزیدن به کار می‌رود (مانند حلزون)
شکم‌پرست / šekamparast / : شکمباره
شکم‌پرکن / šekamporkon / : صفت. دارای ارزش غذایی اندک و حجم زیاد
شکم‌پرور / šekamparvar / : شکمباره
شکمچران / šekamčārān / : شکمباره
شکمچرانی / šekamčārāni، -ها / : اسم. عمل یا فرایند خوردن خوراکیها و خوردنهای گوناگون به‌منظور لذت بردن از آنها (و نه تنها برای سیر شدن)
شکمچه / šekamčē، -ها / : اسم. بطن
شکم‌درد / šekamdard / : درد
شکم‌روش / šekamraveš / : اسم. اسهال
شکم‌گنده / šekamgonde، -ها / : صفت. [گفتاری] دارای شکم فربه و برآمده (یک مرد شکم‌گنده دم در ایستاده بود)

شگفت زدگی / šegftzadegi, -ها / : اسم. وضع یا حالت ناشی از روبرو شدن با پدیده یا رویدادی تازه و نامنتظر؛ تعجب (همه از این شگفت‌زدگی او خندیدیم)

شگفت زده / šegftzade, -ها / : اسم. - صفت. دستخوش شگفت‌زدگی؛ متعجب (از دیدن تصویر خود در کنار آن هنرپیشه خارجی شگفت‌زده شد). به همین قیاس: شگفت‌زده شدن؛ شگفت‌زده کردن

شگفتی / šegfti, -ها / : اسم. واکنش ذهنی یا عاطفی که از رویدادی نامنتظر یا پدیده‌ای تازه در شخص پدید می‌آید؛ تعجب (شگفتی او از آن بود که هرگز آن هنرپیشه را از نزدیک ندیده بود)

شگون / šūgun, šogun / : اسم. [گفتاری] پدیده یا رویدادی که آن را موجب رویدادی در آینده بیندارند، بویژه آنچه موجب رویدادی خوب تصور شود؛ فال نیک؛ فرخندگی؛ میمنت (نگاه کردن به سبزه و آب روان شگون دارد)

شگون داشتن / : نشانه یا موجب رویدادی خوش بودن
شل ^۱ / šal, -ها / : اسم. کسی که دست یا (بویژه) پایش از کار افتاده است

شل ^۲ / : صفت. دارای دست یا پای آسیب‌دیده و از کار افتاده (با ماشین تصادف کرد و یک پایش شل شد)

شل ^۱ / šol / : صفت. ۱. فاقد پیوند یا چسبندگی لازم میان اجزا (خمیر شل، ملاط شل) ۲. فاقد استحکام لازم؛ مقابل: قورص (گره شل، پیچ شل) ۳. / -ها / فاقد جدیت یا قاطعیت لازم؛ مقابل: قورص (ادم شل)

شل آمدن / : ۱. سختگیری نکردن ۲. پیگیری نکردن ۳. کوتاه آمدن؛ پافشاری نکردن (در انجام خواسته یا کاری)
شل بودن / : ۱. سست بودن ۲. نرم بودن. به همین قیاس: شل شدن؛ شل کردن

شل گرفتن / : ۱. سختگیری نکردن ۲. محکم نگرفتن ۳. بی‌علاقگی و سستی نشان دادن (در انجام کار یا خواسته)
شل ^۱ / : فید. ۱. بدون نیرو و جدیت کافی (خیلی شل حرف می‌زد) ۲. فاقد استحکام (شل بستن) * مقابل: قورص

شلاب / šolāb / : اسم. گل بسیار رقیق؛ گل پرآب (همین‌طور که قدم برمی‌داشتیم، شلاب می‌پاشید به پاچه‌های شلوارم)

شلاق / šallāq / : اسم. تازیانه (به ۵۰ ضربه شلاق محکوم شد)

شلاق زدن / : با تازیانه زدن (او را ۲۴ ضربه شلاق زدند)
شلاق کشیدن / : شلاق را برای زدن بالا بردن (شلاق را کشید که بزند، دستش را گرفت)

شلاق کش / šallāqēs / : فید. [مجازی] با سرعت؛ با عجله؛ بتندی؛ شلاقی [گفتاری] (شلاق کش خودمان را رساندیم به شهر. راننده شلاق کش می‌رفت تا پایش را بسته شدن گردنه از آن بگذرد)

صفت فاعلی: شکوفاننده / صفت مفعولی: شکوفانده

شکوفایی / šükufāyi, šokufāyi / : اسم. ۱. مرحله شکفته شدن و گل دادن (فصل شکوفایی گل سرخ) ۲. [مجازی]

رونق و پیشرفت (شکوفایی اقتصادی) * **شکوفانی**

شکوفه / šükufe, šokufe, šekufe, -ها / : اسم. ۱. گلی که هنوز شکفته است؛ غنچه (شکوفه نرگس) ۲. گل درختان میوه (شکوفه سیب)

شکوفه کردن / : ۱. پدید آمدن شکوفه بر روی بوته یا درخت (درخت سیب شکوفه کرده است) ۲. [گفتاری] قی کردن

(بچه شکوفه کرده ریخت روی لایسم)

شکوک / šükuk / : جمع شک شک

شکوه / šekve, -ها / : اسم. ۱. شکایت (از درد پا شکوه می‌کرد) ۲. گله (از بی‌وفایی دوستان شکوه می‌کرد)

شکوه / šükuh, šokuh / : اسم. زیبایی چشمگیر و خیره‌کننده که در بیننده شگفتی و تحسین پدید می‌آورد (شکوه خیره‌کننده صبح بهار)

شکیات / šakkiyyāt / : جمع شک شک

شکیب / šakib / : اسم. [ادبی] بردباری؛ صبر
شکیبا / šakibā / : صفت. [ادبی] دارای شکیبایی؛ بردبار؛ صبور

شکیبایی / šakibā'i / : شکیبایی

شکیبایی / šakibāyi, -ها / : اسم. [ادبی] ۱. توانایی تحمل کردن سختی، دشواری یا وضع ناخوشایند؛ بردباری (در برابر بدرفتاری مادر شوهر شکیبایی می‌کرد و همه را به جان می‌خرید) ۲. عمل یا فرایند درنگ کردن تا زمان مناسب؛ صبر (تا آمدن برادرش شکیبایی کرد و هیچ نگفت) * **شکیبایی**

شکسبیدن / šakibidan / : مصدر. لازم. [ادبی] // **شکسبیدی** / : می‌شکسبید // **شکسب** // **شکیبا بودن**؛ صبر و تحمل کردن وضع یا کیفیتی ناخوشایند یا دردناک **شکلیل** / šakil / : صفت. [ادبی] دارای شکل خوشایند (یک مجسمه شکلیل وسط میدان قرار داشت. خانه‌شان خیلی شکلیل بود)

شگرد / šegerd, -ها / : اسم. [گفتاری] شیوه کار (او در کشتی شگرد مخصوصی داشت)

شگرف / šegarf / : صفت. [ادبی] ۱. دارای کمیت یا کیفیتی از لحاظ بزرگی شگفت‌انگیز ۲. کم‌نظیر
شگفت / šegft / : صفت. [ادبی] دارای وضع یا کیفیت شگفت‌انگیز؛ عجیب

شگفت آمدن / [ادبی] [چار شگفتی شدن؛ به شگفت آمدن به شگفت آمدن شک شگفت آمدن

شگفت‌انگیز / šegftangiz / : صفت. مایه شگفتی (رویداد شگفت‌انگیز)؛ شگفت‌آور

شگفت‌آور / šegftāvar / : شگفت‌انگیز

شلنگ / śalang / شلینگ

شلنگ تخته / śalangtaxte / اسم. [گفتاری]

جست و خیز

شلنگ تخته انداختن: ۱. با گاهای بلند و بی‌نظم راه رفتن

۲. [تعریض] جست و خیز (به اسم رقص داشتند

شلنگ تخته می‌انداختند)

شلوار / šālvār / -ها: اسم. جامه‌رو برای پوشش از

کمر به پایین، دارای دو پاچه که هریک از آنها پای را

معمولاً تا قوزک می‌پوشاند

شلوار کوتاه: شلوار که پایین‌تنه را از کمر تا نزدیک

زانو می‌پوشاند

شلوار جورابی / šālvārjorābi / -ها: اسم. نوعی شلوار

نوزاد، دارای جورابی معمولاً از همان جنس که به لبه

آن دوخته‌اند

شلوارک / šālvārak / -ها: اسم. نوعی شلوار کوتاه

(معمولاً زنانه) که تنها تا بالای زانو را می‌پوشاند

شل و پل / šal-o-pal / -صفت. [گفتاری] شل و مجروح

(زد بچه مردم را شل و پل کرد)

شلوغ / šūluq, šoluq / -صفت. ۱. آشفته؛ درهم‌برهم؛

بی‌نظم (روی میز خیلی شلوغ است) ۲. پرازدحام (بیداروها

بس که شلوغ بود، نمی‌شد راه رفت) ۳. ناامن (برایتر جنگ،

شورش و مانند آن) (یک‌دفعه شهر شلوغ شد و همه ریختند

توی خیابانها) ۴. -ها/ دارای عادت یا گرایش به

بازیگوشی و شیطنت (بچه شلوغ)

شلوغ شدن: هرج و مرج و بی‌نظمی پیش آمدن

شلوغ کردن: ۱. سر و صدا و هیاهو ایجاد کردن

۲. ازدحام کردن

شلوغ‌پلوغ / šūluqpūluq, šoluqpoluq / -صفت.

[گفتاری] آشفته و بی‌نظم (با شروع بمبارانها همه جا

شلوغ‌پلوغ شده بود)

شلوغ‌کاری / šūluqkārī, šoluq- / -ها: اسم. ۱. ایجاد

هیاهو و غوغا (می‌خواست با شلوغ‌کاری کارش را پیش ببرد)

۲. ایجاد هرج و مرج و بی‌نظمی (در موقع بازرسی با

یک شلوغ‌کاری بهیچ‌دلی در دفترهای شرکت مواجه شدیم)

شلوغ‌کن / šūluqkon, šoluq- / -صفت. [گفتاری]

دارای عادت یا گرایش به شلوغ کردن

شلوغی / šūluqi, šoluqi / -اسم. وضع یا کیفیت شلوغ

بودن (برای ازدحام، سروصدا، ...) (توی آن شلوغی آدمها

همدیگر را تم می‌کردند)

شل و ول / šol-o-vel / -صفت. [گفتاری] ۱. سست؛ فاقد

پیوند محکم (گروه شل و ول، بافت شل و ول) ۲. بی‌حال؛

وارفته (رفتار شل و ول، آدم شل و ول)

شل و ول^۲: ۱. بی‌وضع یا با کیفیت سست و فاقد

پیوند (چرا این بقیه را این قدر شل و ول بستی؟) ۲. فاقد

شلاقی^۱ / šallāqi / -صفت. دارای شکل شلاق (کرم

شلاق)

شلاقی^۲: قید. [گفتاری] با سرعت زیاد

شلال / šolāl, šelāl / -ها: اسم. نوعی دوخت که در آن

نخ، یک درمیان از پشت و روی پارچه می‌گذرد.

به همین قیاس: شلال دوزی

شلان-شلان / šalānšālān / -قید. [گفتاری]

لنگان-لنگان (شلان-شلان خودم را رساندم به درمانگاه)

شل‌بافت / šolbāft / -صفت. دارای بافت نامتراکم و

تاروپودهای فاصله‌دار

شلپ / šelep / -صوت. [گفتاری] صدای افتادن چیزی

در آب (شلپ افتادن را شنیدم)

شلپ-شلپ بوسیدن: پشت سرهم و با صدا بوسیدن

شلپ-شلپ کردن شلپ شلپ کردن، شلپ شلپ

شلپ‌شلپ / šelepšūlup / -صوت. [گفتاری] صدای

برخورد مکرر چیزی (مانند کف دست) به یک سطح

غیر صلب (مانند آب) (بچه‌ها توی آب چه شلپ‌شلپی

راه انداخته‌اند؟) شالپ‌شلپ

شلپ‌شلپ کردن: ایجاد چنان صدایی کردن:

شلپ-شلپ کردن

شلقاق / šeltāq / -ها: اسم. عمل یا رفتاری (مانند

بهانه‌جویی، جنجال و هیاهو) برای تجاوز کردن به حق

دیگران یا شانه خالی کردن از وظیفه یا تعهد خود (هروقت

نوبت کار کردنش بود شلقاق می‌کرد و از زیر کار می‌رفت)

شلتوک / šaltuk / -ها: اسم. برنجی که هنوز آن را از

پوست درنیاورده‌اند: چلتوک

شلجمی / šaljami / -اسم. [ریاضی] سهمی

شلختگی / šalaxtegi / -ها: اسم. وضع یا کیفیت

شلخته بودن (شلختگی از سرورختن می‌باید)

شلخته / šalaxte / -ها: صفت. فاقد نظم و ترتیب و

سلیقه در کار (این عروس شلخته من سال تا سال خانم‌لقی را

گودگیری نمی‌کند)

شل شلکی / šolšolaki / -قید. بدون بهره‌گیری از نیروی

کافی (این طور شل شلکی نگیر، از دست می‌افتد)

شلغم / šalqam / -ها: اسم. ۱. گیاه علفی یک‌ساله

یا دوساله از تیرهٔ چلیپاییان، که به عنوان سبزی

کشت می‌شود ۲. ریشهٔ آن گیاه که ضخیم، گوشتی، دارای

طعم تند و خوراکی است

شل‌کن-سففت‌کن / šolkonsef(t)kon / -ها: اسم.

[گفتاری] مجازی رفتار پیچیده، ناهمخوان و بی‌حاصل

برای انجام دادن عملی (می‌خواستیم چند روزی برویم شمال،

شوهرم انقدر شل‌کن-سففت‌کن درآورد که از خیرش گذشتیم)

شل‌مشوربا / šalamsšurbā / -صفت. [گفتاری] آشفته و

درهم‌برهم (کتابخانه یک وضع شل‌مشوربایی پیدا کرده که نگو)

انسجام و استحکام: به حالت وارفته (خیلی شل و ول حرف می‌زد)

شله / šole, -ها / اسم. هریک از غذاهای ایرانی که در آنها برنج و بنشن را با روغن، نمک، ادویه (و گاه گوشت) خوب می‌پزند تا لعاب بیندازد

شله‌بریانی / šoleberyāni / اسم. غذای ایرانی، از گوشت، نخود، پیاز، زیره و روغن

شله‌زرد / šolezard, -ها / اسم. غذای ایرانی به صورت شله‌ای که با برنج، شکر و زعفران می‌پزند

شله‌قلمکار / šoleqalamkār / شله قلمکار، آش

شلی / šali / اسم. وضع یا کیفیت شل بودن؛ کار نکردن دست و پا

شلی^۱ / šoli / اسم. وضع یا کیفیت شل بودن

شلی^۲: صفت. [گفتاری] ۱. بی‌حال؛ سست ۲. بی‌عرضه؛ بی‌دست و پا

شلیاق / šalyāq / سنگ‌پشت ۲

شلیته / šalite, -ها / اسم. [قدیمی] نوعی دامن کوتاه، گشاد و چیندار که زنان سرروی سلوار (تنیان) می‌پوشیدند

شلیدن / šalidan / مصدر. لازم. [گفتاری] // شلیدی: می‌شلی؛ پشل // نلگیدن: لنگان راه رفتن (چرامی‌شلی؟)

شلیک / šellik / اسم. ۱. عمل یا فرایند آتش کردن سلاح گرم (شلیک کردن توپ) ۲. صدایی شبیه آن (شلیک خنده).

شلیل / šalil, -ها / اسم. ۱. درخت از تیره گل‌سرخیان و از گونه‌های هلو ۲. میوه آن که صاف، بی‌کرک و سفید یا

زرد و قرمز است

شم / šam(m), -ها / اسم. ۱. حس بویایی؛ شامه ۲. [مجازی] استعداد فهم و دریافت (او شم سیاسی

نیرومندی داشت)

شما / šemā / اسم. تصویری فاقد جزئیات که موضوع را تنها با چند خط نشان دهد؛ طرحواره

شما / šomā, -ها: یا / اسم. ۱. ضمیر دوم شخص جمع ۲. ضمیر احترام‌آمیز برای دوم شخص مفرد (مخاطب)

شمائل / šamā'el / شمائل

شمات / šemātāt, šemātāt, -ها / اسم. سرزنش. به همین قیاس: شمات شدن؛ شمات شنیدن؛ شمات کردن

شمات‌آلود / šemātātālud, šemātāt- / صفت. آلوده به سرزنش؛ دارای وضع یا حالت سرزنش

(نگاه شمات‌آلود). به همین قیاس: شمات‌آمیز

شمار^۱ / šomār, šemār / اسم. [ادبی] ۱. محاسبه یا شمارش (به شمر آمدن، به شمار آوردن) ۲. اندازه؛

حد (بی‌شم ۳. تعداد؛ شماره (شمار دشمن) ۴. [فرهنگستان] تیراژ

□ از شمار: [ادبی] از قبیل؛ از جنس (از شمار بهایم)

در شمار: [ادبی] در ردیف؛ در زمره (در شمار نیکان)

□ به شمار آمدن: در نظر گرفته شدن؛ حساب شدن (او را مرجان نادر به شمار می‌آمد).

به همین قیاس: به شمار رفتن

به شمار آوردن: به حساب آوردن؛ جزو جمع محسوب کردن (او را مردمی گزیده به شمار آوردند)

شمار^۲: پیوازه. شمارنده: حساب‌کننده یا اندازه‌گیرنده (روزشمار، ساعت‌شمار)

شمارش / šomāreš, šemāreš, -ها / اسم. عمل یا فرایند شمردن (در هنگام شمارش دقت کنید)

شمارشگر / šomārešgar, -ها / اسم. ۱. ماشین حساب ۲. /ان- کسی که می‌شمارد

شمارک / šomārak / اسم. [فرهنگستان] پارم

شمارگان / šomārgan / اسم. تعداد نسخه‌های یک متن چاپی (مانند کتاب، روزنامه، ...). تیراژ؛ شمار [فرهنگستان] (افزایش شمارگان کتاب بسیار کند و ناچشمگیر است)

شمارگر / šomārgar, -ها / اسم. [فرهنگستان] کنتور

شماره / šomāre, šemāre, -ها / اسم. ۱. عددی که نشانه شناسایی یا جایگاه کسی یا چیزی در یک مجموعه است (شماره شناسنامه، شماره صندلی) ۲. لوحه یا ورقه‌ای که بر روی آن چنین عددی نوشته شده است (شماره ماشین، شماره نوبت دندانپزشکی) ۳. عددی که نشان‌دهنده اندازه

چیزی است (شماره پلیمان چند است؟) ۴. نمره

□ شماره ملی: شماره‌ای که معرف دارنده آن در نزد مقامهای دولتی است

□ شماره انداختن: نشان دادن کمیته متغیر به‌طور خودکار (اگر آب مصرف شود کنتور شماره می‌اندازد)

شماره برداشتن: نوشتن شماره چیزی (راننده پس از تعادف فلز کرد ولی شاهدان شماره ماشین را برداشتند)

شماره زدن: نوشتن یا نصب کردن شماره بر روی چیزی (ورقه‌ها را شماره بزن)

شماره کردن: شماره گذاری کردن (ماشین را شماره کردم)

شماره گرفتن: ۱. به‌دست آوردن شماره (از منشی دکتر شماره گرفتم و نشستم توی نوبت) ۲. چرخاندن یا فشار دادن عددی (شماره) معینی بر روی دستگاه تلفن (شماره پرویز را گرفتم، اشغال بود)

شماره‌دوزی / šomāreduzi, -ها / اسم. نوعی دوخت زینتی یا گلدوزی بر روی توری یا پارچه‌های درشت‌بافت، که در آن نقشه را از راه شمردن تبار و پسودها یا چهارخانه‌های پارچه و به‌وسیله بخیه‌های ضربدری، روی آن منتقل می‌کنند

شماره زن / *šomārezan*، -ها / : اسم. ماشینی که با فشار دادن اهرم، عدد دلخواه یا عددهای پیاپی را چاپ می‌کند

شماره زنی / *šomārezani*، -ها / : اسم. عمل یا فرایند نوشتن، چاپ کردن یا نقش کردن شماره

شماره‌گذاری / *šomāregozāri* / : اسم. ۱. -ها / عمل یا فرایند تعیین کردن یا نوشتن شماره چیزی ۲. دایره‌ای در اداره راهنمایی و رانندگی که کارش تعیین شماره وسیله‌های نقلیه است

شماره گیر / *šomāregir*، -ها / : اسم. بخشی از دستگاه تلفن که به یاری آن می‌توان شماره تلفن مورد نظر را گرفت و با مخاطب ارتباط برقرار کرد

شماره‌گیری / *šomāregiri*، -ها / : اسم. عمل یا فرایند چرخاندن یا فشار دادن عددهای شماره‌گیر برای برقراری ارتباط تلفنی (نیم‌ساعت است دایره شماره‌گیری می‌کند، خط راه نمی‌دهد)

-شماروی / *šomāri, šemāri* / : پیازه. شمردن؛ حساب کردن؛ اندازه گرفتن (روزشماری، تائیه‌شماری)

شماس / *šammās*، -ها / : اسم. شخصی که کشیش را در اجرای مراسم دینی یاری می‌کند؛ خادم کلیسا

شماطه / *šammāte*، -ها / : اسم. زنگ ساعت

شماطه‌دار / *šammātedār* / : ساعت شماطه‌دار، ساعت

شمال / *šomāl, šemāl* / : اسم. ۱. یکی از چهار جهت اصلی؛ جهت مخالف سمتی که خورشید هنگام ظهر در آن دیده می‌شود ۲. سمت چپ شخصی که رو به شرق ایستاده است ۳. سرزمینهای واقع در شمال (الف ناحیه شمال ایران، بویژه گیلان و مازندران) (فته بودیم شمال خیلی خوش گذشت) (ب) [مجازی] کشورهای ثروتمند

شمال باختری / شمال غربی

شمال خاوری / شمال شرقی

شمال شرقی: سمت میان شمال و شرق؛ شمال خاوری

شمال غربی: سمت میان جنوب و غرب؛ شمال باختری

شمالاً / *šomālan* / : قید. از سمت شمال (شمالاً محدود است به خیابان)

شمالگان / *šomālgān* / : اسم. منطقه منجمد شمالی؛ سرزمینهایی که بالای مدار ۶۰ شمالی قرار دارند

شمالی / *šomālī*، -ها / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به شمال (باد شمالی) ۲. واقع در ناحیه شمال؛ در سمت شمال (در شمالی)

شماها / *šamāhe* / : دستنبو-۲

شماها / *šomāhā* / : ضمیر. گروه شما؛ گروهی که شما در آنید (شماها می‌گفتند این کار فایده ندارد. یکی از شماها به داد من نرسید)

شمایل / *šamāyel*، -ها / : اسم. ۱. تصویر اولیا و مقدّسان ۲. [ادبی] چهره؛ صورت * شمائل

شمایل‌پرستی / *šamāyelparasti* / : اسم. عمل یا فرایند پرستیدن شمایل (مانند تصویر خدایان، فرشتگان یا قدیسان)

شمایل‌سازی / *šamāyelsāzi* / : اسم. ترسیم تصویر اولیا و مقدّسان

شمپانزه / *šampânze* / شامپانزه

شمّد / *šamad*، -ها / : اسم. پارچه نازک معمولاً کتان یا پنبه‌ای مستطیلی که در هنگام خواب بر روی خود می‌کشند

شمرخوان / *šemrān*، -ها / : اسم. کسی که در تعزیه نقش شمر را اجرا می‌کند

شمردن / *šomordan, šemordan* / : مصدر. متعدي. // شمردی: می‌شماری؛ بشمار ۱. تعداد چیزی را معلوم کردن (شمردن پولها) ۲. عددهای اصلی را به ترتیب بازگفتن (از یک تا صد شمردن) ۳. در حساب منظور کردن (دفترهای صدبرگی را هم شمردی؟) ۴. ارزش قابل شدن؛ حساب کردن (او را آدم نمی‌شمردند). به همین قیاس: شمردنی

■ صفت فاعلی: شمارنده / صفت مفعولی: شمرده / مصدر منفی: نشمردن

شمرده^۱ / *šomorde, šemorde* / : صفت. دارای کیفیت قابل درک (در مورد گفتار) دقیق، کامل و قابل درک (بیان شمرده)

شمرده^۲ / : قید. به صورت دقیق و قابل درک (شمرده حرف می‌زد)

شمس / *šams* / : اسم. [ادبی] خورشید

شمسه / *šamse* / : اسم. نقش زینتی کمابیش به شکل خورشید که در هنرهای سنتی ایران (مانند کاشیکاری، تذهیب، گلدوزی، جواهرسازی...) به کار می‌رود

شمسه‌دوزی / *šamseduzi* / : اسم. گلدوزی به شکل شمسه

شمسی / *šamsi* / : صفت. ۱. مربوط به خورشید (منظومه شمسی) ۲. مربوط به گردش انتقالی زمین؛ خورشیدی (سال شمسی)

شمش / *šems*، -ها / : اسم. فلز ریختگی (تصفیه شده) که آن را برای حمل یا فروش به صورت قطعه قالبی در اندازه قراردادی درآورده‌اند (شمش طلا)

شمشاد / *šemsād* / : اسم. ۱. تیره‌ای از درختچه‌های (درختان) یک‌پایه زینتی، دولبه‌ای بی‌گلبرگ، با برگهای دایمی بیضی و براق، چهار کاسبرگ، چهار پرچم و میوه کیپسول سه خانه ۲. -ها / درختچه همیشه‌سبز زینتی از تیره شمشاد با برگهای سبز تیره و براق و چوب محکم و سخت با کاربرد صنعتی: شمشاد فرنگی؛ شمشاد اناری؛ کیش

شمشاد اناری / شمشاد-۲

شماره زن / *šomārezan*، -ها / : اسم. ماشینی که با فشار دادن اهرم، عدد دلخواه یا عددهای پیاپی را چاپ می‌کند

شماره زنی / *šomārezani*، -ها / : اسم. عمل یا فرایند نوشتن، چاپ کردن یا نقش کردن شماره

شماره‌گذاری / *šomāregozāri* / : اسم. ۱. -ها / عمل یا فرایند تعیین کردن یا نوشتن شماره چیزی ۲. دایره‌ای در اداره راهنمایی و رانندگی که کارش تعیین شماره وسیله‌های نقلیه است

شماره گیر / *šomāregir*، -ها / : اسم. بخشی از دستگاه تلفن که به یاری آن می‌توان شماره تلفن مورد نظر را گرفت و با مخاطب ارتباط برقرار کرد

شماره‌گیری / *šomāregiri*، -ها / : اسم. عمل یا فرایند چرخاندن یا فشار دادن عددهای شماره‌گیر برای برقراری ارتباط تلفنی (نیم‌ساعت است دایره شماره‌گیری می‌کند، خط راه نمی‌دهد)

-شماروی / *šomāri, šemāri* / : پیازه. شمردن؛ حساب کردن؛ اندازه گرفتن (روزشماری، تائیه‌شماری)

شماس / *šammās*، -ها / : اسم. شخصی که کشیش را در اجرای مراسم دینی یاری می‌کند؛ خادم کلیسا

شماطه / *šammāte*، -ها / : اسم. زنگ ساعت

شماطه‌دار / *šammātedār* / : ساعت شماطه‌دار، ساعت

شمال / *šomāl, šemāl* / : اسم. ۱. یکی از چهار جهت اصلی؛ جهت مخالف سمتی که خورشید هنگام ظهر در آن دیده می‌شود ۲. سمت چپ شخصی که رو به شرق ایستاده است ۳. سرزمینهای واقع در شمال (الف ناحیه شمال ایران، بویژه گیلان و مازندران) (فته بودیم شمال خیلی خوش گذشت) (ب) [مجازی] کشورهای ثروتمند

شمال باختری / شمال غربی

شمال خاوری / شمال شرقی

شمال شرقی: سمت میان شمال و شرق؛ شمال خاوری

شمال غربی: سمت میان جنوب و غرب؛ شمال باختری

شمالاً / *šomālan* / : قید. از سمت شمال (شمالاً محدود است به خیابان)

شمالگان / *šomālgān* / : اسم. منطقه منجمد شمالی؛ سرزمینهایی که بالای مدار ۶۰ شمالی قرار دارند

شمالی / *šomālī*، -ها / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به شمال (باد شمالی) ۲. واقع در ناحیه شمال؛ در سمت شمال (در شمالی)

شماها / *šamāhe* / : دستنبو-۲

شماها / *šomāhā* / : ضمیر. گروه شما؛ گروهی که شما در آنید (شماها می‌گفتند این کار فایده ندارد. یکی از شماها به داد من نرسید)

به شکل استوانه‌ای باریک) از موم یا چربی که فته‌ای در آن کار گذاشته شده و برای روشنایی به کار می‌رود.
۲. واحد شدت روشنایی برابر شدت درخشش یک سانتیمتر مربع از یک سیاه جسم در دمای ذوب طلای سفید.
۳. اسبابی با بدنه عایق و دارای دو الکترود که در سرسیلندر موتور کار گذاشته شده و در داخل سیلندر جرقه ایجاد می‌کند و موجب انفجار گاز در آن می‌شود.
۴. تیری چوبی یا فلزی که برای پیشگیری از فرو ریختن بنا (سقف یا دیوار) در زیر آن نصب می‌شود.
۵. [مجازی] آنچه مایه روشنایی است (او شمع مجلس مابود)

☐ شمع جمع ☞ شمع محفل

شمع کافوری: [ادبی] شمع گچی

شمع گچی: شمع به رنگ سفید که از پیه خالص (استارین) می‌سازند

شمع مجلس ☞ شمع محفل

شمع محفل: [مجازی] آنکه مایه رونق مجلس است: شمع مجلس: شمع جمع

☐ شمع زدن: قرار دادن شمع در زیر چیزی ☞ شمع-۴

شمعدان / šam'dān, šam'dān: -ها / اسم. ظرفی پایه‌دار و دارای یک یا چند فرورفتگی که شمع را برای آفرودن در آن می‌گذارند

شمعدانی / šam'dāni, šam'dāni: -ها / اسم. گیاه علفی پایا و معمولاً زینتی از تیره شمعدانیان، با گلهای سفید، صورتی یا سرخ و به شکل دیپیم

☐ شمعدانی پیچ: نوعی شمعدانی از تیره شمعدانیان که ساقه‌اش به تکیه گاهی می‌پیچد

شمعدانی عطری: نوعی شمعدانی زمینی از تیره شمعدانیان، دارای برگهای بسیار معطر

شمعدانیان / šam'dāniyān, šam'dāniyān: اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جدا گلبرگ، اکثراً علفی و عموماً نر-ماده دارای گلهای منظم با پنج کاسبرگ، پنج گلبرگ، پنج تا ده پرچم و پنج برچه متصل به یکدیگر که پس از رسیدن، دنباله‌دارای آنها را به هم متصل می‌کند و دانه‌ها به شکل شمعدان به آن پایه می‌چسبند

شمع سازی / šam'sāzi, ša:m- / اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن شمع از موم، چربی و غیره ۲. -ها / کارگاه ساختن شمع: کارخانه شمع سازی

شمعک / šam'ak: -ها / اسم. وسیله‌ای در برخی دستگاههای گرم‌مازا (اجاق، آبگرم‌کن) که با شعله ضعیفی می‌سوزد و برای روشن کردن مشعلها یا شعله‌های دیگر به کار می‌رود

شمعکوب / šam'kub, ša:m- / اسم. [معماری] قالب فولادی بالا بر و متحرک، برای حمل تیرها (شمعها) و راندن آنها به داخل زمین

شمشاد پیچ: درختچه همیشه سبز و پیچنده و خزانده از تیره شمشریان، با برگهای تخم‌مرغی ابلق، گلهای صورتی مایل به سبز و میوه سرخ که با ریشه‌های مکنده خود از درختان دیگر بالا می‌رود

شمشاد رسمی: درختچه زینتی همیشه سبز از تیره شمشریان با برگهای قطور دندان‌دار به رنگ سبز چمنی و گلهای زرد: گوشوارک ژاپنی

شمشاد فرنگی ☞ شمشاد-۲

شمشه / šemše: -ها / اسم. ابزار چوبی یا فلزی به شکل خط کش بلند که برای تراز بودن کار بنا (در هنگام ساختن دیوار یا فرش کردن کف و مانند آنها) به کار می‌رود
شمشیر / šamšir: -ها / اسم. ۱. جنگ افزار فولادین، دارای دسته کوتاه و تیغه نوک تیز و دراز مستقیم یا کمی خمیده ۲. درختچه جنگلی از تیره شمشریان، با ساقه‌های چهاروجهی مولد چوب پنبه‌های موضعی، برگهای بیضی کشیده یا تخم‌مرغی، میوه‌های چهار برگه سرخ‌رنگ و دانه‌های نارنجی: گوشوارک

☐ شمشیر را از رو بستن: [کنایی] حالت تهدیدآمیز به خود گرفتن (او روز رهس شمشیر را از رو بسته بود)

شمشیر را غلاف کردن: [کنایی] از تهدید دست کشیدن و از در سازش در آمدن (وقتی دید حریف از میدان در نمرود، شمشیرش را غلاف کرد)

شمشیر زدن: به کار بردن شمشیر و جنگیدن به وسیله آن (او در راه مینش شمشیر می‌زد)

شمشیر کشیدن: به جنگ برخاستن (درست نیست دوستن به روی هم شمشیر بکشند)

شمشیر باز / šamsirbāz: -ها / آن / صفت. شمشیرزن
شمشیر بازی / šamsirbāzi: اسم. نوعی ورزش برای نشان دادن مهارت بازیکنان در شمشیر زنی

شمشیرزن / šamširzan: -ها / آن / صفت. چیره دست در به کار بردن شمشیر: شمشیر باز. به همین قیاس: شمشیر زنی

شمشیر ماهی / šamsirmāhi: اسم. ۱. [نجوم] ☞ زوین ماهی ۲. -ها / آن / نوعی ماهی خوراکی بسیار بزرگ اقیانوس، از زیررده ماهیان استخوانی جدید، دارای پوزه دراز شمشیر مانند که از استخوانهای آرواره بالا تشکیل شده است

شمشیری / šamširi: صفت. دارای شکل شمشیر (برگ شمشیری)

شمشیریان / šamsiriyan: اسم. تیره‌ای از درختچه‌های جنگلی، دولپه‌ای جدا گلبرگ، با برگهای دائمی، گلهای منظم دارای چهار تا پنج کاسبرگ و پنج گلبرگ چسبیده به یک حلقه ضخیم و میوه سه خانه

شمع / šam', ša:m: -ها / اسم. ۱. قطعه‌ای (معمولاً

□ شنا رفتن: انجام دادن ورزش شنا (هر دفعه سیمد تا

شنا رفت) ☞ شنا-۳

شناخت /sənāxt/ -ها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند شناختن، شامل آگاهی و داوری ۲. محصول این عمل (او شناخت درستی از قضایا نداشت). به همین قیاس: شناخت داشتن

شناخت‌شناسی /sənāxtšənāsi/ - اسم. بررسی یا نظریه مربوط به طبیعت و زمینه‌های معرفت، بویژه با توجه به دامنه و اعتبار معرفت ما، یعنی میزان و چگونگی توانایی انسان برای شناخت واقعیت و سرچشمه‌ها، شکلهای و روشهای شناخت، حقیقت و

راههای دستیابی به آن: معرفت‌شناسی

شناختن /sənāxtan/ - مصدر. معنی. // شناختی: می‌شناسی: شناس ۱. // کسی یا چیزی را براساس آگاهی قبلی تشخیص دادن ۲. از ماهیت کسی یا چیزی آگاه شدن (من او را خوب شناخته بودم) ۳. درباره کسی داوری یا نظریه ویژه‌ای داشتن (همه او را به مردانگی و دست‌ودلبازی می‌شناختند). به همین قیاس: شناختنی

■ صفت فاعلی: شناسنده / صفت مفعولی: شناخته / مصدر منفی: نشناختن

شناخته /sənāخته/ -ها: -گان /: صفت. معروف: مشهور (آدم شناخته است)

شنای /sənāzi/ -فت. دارای ویژگی یا توانایی شنا کردن و حرکت در آب به مدت زیاد (مانند ماهی و پالن) شناس ۱ /sənās/ - اسم. [گفتاری] آشنا (با پدرم شناس است)

- شناس ۲: پیازه. شناسنده: کسی که چیزی را می‌شناسد یا با آن آشناست (آب‌شناس، جانورشناس، زیست‌شناس)

شناسایی /sənāsā'i/ ☞ شناسایی شناساگر /sənāsāgar/ - اسم. [شیمی] هریک از موادی که در اثر تغییر ناگهانی رنگ، پایان یک واکنش شیمیایی را مشخص می‌کند و بیشتر در تجزیه حجمی کاربرد دارند: معرف

شناساناندن /sənāsāndan/ - مصدر. مستعدی. // شناساندی: می‌شناسانی: شناسان // درباره ماهیت کسی یا چیزی به دیگران آگاهی دادن: شناسانیدن. به همین قیاس: شناساندنی

■ صفت فاعلی: شناسانده / صفت مفعولی: شناسانیده / مصدر منفی: نشناساندن

شناسانیدن /sənāsāndan/ ☞ شناسانیدن شناسایی /sənāsāyi/ -ها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند شناختن ماهیت چیزی یا هویت کسی (شاهد متهم را شناسایی کرد. عمل بیماری خواب شناسایی شد). به همین قیاس: شناسایی دادن: شناسایی کردن ۲. [سیاست] به رسمیت شناختن یک دولت یا وضعیت از

شمعی /šam'i, ša:mi/ - صفت. ۱. از جنس شمع

(مداد شمع) ۲. آغشته به شمع یا دارای آن

شمن /šaman/ -ها: -ان /: اسم. کاهن آیین شمن‌پرستی، که به عقیده پیروان آن آیین می‌تواند با موجودات نامرئی ارتباط برقرار کند، بیماران را شفا بخشد و از غیب خبر دهد

شمن‌پرستی /šamanparasti/ - اسم. دین رایج در میان قومهای اورال-آلتایی شمال آسیا و اروپا براساس اعتقاد به وجود خدایان، روانهای نیاکان و دیوانی که تنها شمنها قادر به برقراری ارتباط با آنانند

شمول /šūmul, šomul/ - اسم. عمل یا فرایند دربر گرفتن: شامل شدن (موضوع شامل این قانون خارج است)

شمه /šemme/ - اسم. مقدار کمی از یک چیز (شمه‌ای درباره کارهای عروسی تعریف کرد)

شمیز /šomiz/ - اسم. مقوا: شومیز

شمیم /šamim/ - اسم. [ادبی] بوی خوش (بید راگر بپروزی چون عود / بر نیاید شمیم عود / بید)

شمینه /šomine/ -ها /: اسم. بخاری دیواری: همیشه‌سوز [فرهنگستان]: شومینه

شن /šen/ -ها: - اسم. دانه‌های خردشده سنگ با قطر دو تا ۱۰ میلیمتر، که معمولاً با مواد رسوبی بویژه ماسه، همراه است

□ شن بادامی: شن گرد و دارای سطح صاف شن پولکی: شنی که پهنایش بیش از سه برابر کلفتی آن است

شن زبری: شن دارای سطح ناهموار، مانند خرده‌سنگ شن سوزنی: شنی که درازایش بیش از سه برابر پهنایش است شنا /šenā/ - اسم. ۱. حرکت در آب به موازات سطح آن، با حرکت دادن دست و پا، دم یا باله ۲. [مجازی] حرکت چیزی در یک سیال (مگس مرده‌ای توی شیشه شربت شنا می‌کود) ۳. نوعی ورزش ایرانی به صورت نهادن دستها بر روی زمین یا تخته شنا، رساندن سینه به موازات کف دستها و بلند کردن آن به طور پیاپی: شنو

□ شنای آزاد: شنایی که تابع قاعده ویژه‌ای نیست شنای استقامت: شنایی که در آن شناگر باید مسافت زیادی را بپیماید تا برنده شود

شنای پروانه: شنایی که در آن دستهای شناگر یک در میان به جلو و عقب حرکت می‌کند (مانند پره‌های چرخ)

شنای پشت: شنایی که در آن شناگر به پشت می‌خوابد و شنا می‌کند. به همین قیاس: شنای پهلو

شنای قورباغه: شنایی که در آن نخست دستها در امتداد بدن، رو به جلو و کف دستها پایین قرار می‌گیرد، در حرکت بعدی دستها از دو سو به سمت بدن حرکت می‌کند و در حرکت سوم پاها به جلو جمع و دوباره باز می‌شود

شنه / šambe, šanbe, -ها: / اسم. نام روز اول (و آغاز) هفته ایرانی، پس از جمعه و پیش از یکشنبه
 شنبه شب / -šambešab, šanbe, -ها: / اسم. شب بعد از روز شنبه؛ شب یکشنبه

شنجر / šanjarf / شنجر

شندرغاز / senderqāz / اسم. [گفتاری] پول بسیار ناچیز (باین شندرغاز چه می‌شود خرید؟ آخر ماه شندرغاز گذاشت کد دستم)؛ شندرغاز

شنندروپندر / sender-o-pender, -ها: / اسم. [گفتاری] جامه‌ها و پارچه‌های فرسوده؛ کهنه‌پاره
 شندره / šendere, -ها: / صفت. [گفتاری] فرسوده؛ پاره؛ کهنه (بیشتر در مورد جامه)

شندره‌پوش / šenderepuš, -ها: / صفت. [گفتاری] ژنده‌پوش

شندوست / šendust / نی شنی، نی
 شنریزی / šenrizi, -ها: / اسم. عمل پر کردن پی ساختمان یا پوشاندن سطح جاده با سنگریزه و شن
 شنزار / šenzār, -ها: / اسم. زمینی بیابانی که سطح آن به‌طور طبیعی از شن پوشیده شده است

شنفتن / šenofthan / شنیدن
 شن‌کش / šenkeš, -ها: / اسم. ابزاری شبیه چنگال بسیار بزرگ، برای هموار کردن زمین کشاورزی

شنک / šeng, -ها: / اسم. گیاه علفی دوساله از تیره مرکبان با شیرابه سفید و چسبناک، دارای برگهای خوراکی باریک و دراز و از سبزیهای خودروی زمینهای کوهستانی
 شنک سیاه: گیاه خودرو از تیره مرکبان، که برگهای آن خوراکی است

شنگار / šangār, -ها: / اسم. گیاه علفی از تیره گاوزبانیان، پوشیده از تارهای خشن با برگهای دراز ساقه‌آغوش، گلهای آبی‌رنگ مجتمع و ریشه قرمز مایل به بنفش که مصرف دارویی دارد؛ شنگال
 شنگال / šangāl / شنگار

شنگداران / šengdārān / خرطومداران
 شنگر / šangarf / اسم. ۱. کانی سرخ‌رنگ، که در دستگاه مکعبی متبلور می‌شود و از آن جیوه استخراج می‌کنند. ۲. رنگیزه قرمز تند و مقاوم در برابر اسیدهای عادی، که سابقاً از کانی شنگر تفهیم می‌شد، ولی امروزه به طریق ترکیبی به‌دست می‌آید؛ شنجر

شنگرگی / šangarfi / صفت. دارای رنگ سرخ روشن مایل به نارنجی

شنگردخانه / šengerudxāne, -ها: / اسم. جانور پستاندار از تیره راسوسانان، دارای بدن دراز و باریک، پاهای کوتاه، سر تقریباً پهن، انگشتان پرده‌دار و دم پهن و صاف؛ سمور آبی؛ سمور رودخانه؛ گربه دریایی

سوی دولت یا دولتهای دیگر (کشورهای عرب دولت فلسطین را شناسایی کردند)؛ شناسایی

شناسایی دووژ: [سیاست] شناسایی رسمی یک دولت از سوی دولت دیگر، که با برقراری روابط کامل سیاسی همراه است

شناسایی دوقاکتو: [سیاست] شناسایی محدود و موقت یک دولت، بدون برقراری روابط کامل سیاسی
 شناسایی دادن: دادن اطلاعات به مخاطب برای شناساندن خود به او (وقتی شناسایی دادم، مرا شناخت)

شناسنامه / šenāsnāme, -ها: / اسم. ۱. سند رسمی شناسایی هرکس به‌صورت دفترچه یا ورقه‌ای دولتی، که در آن نام، نام خانوادگی و آگاهیهایی دیگر مربوط به هویتش نوشته می‌شود؛ سجل. ۲. دفترچه یا ورقه‌ای که در آن آگاهیهایی مربوط به یک موضوع یا شخص نوشته می‌شود (شناسنامه بهداشتی)

شناسنامه‌ای / šenāsnāme'i / صفت. مربوط یا منسوب به شناسنامه (مشخصات شناسنامه‌ای او را یادداشت کنید)

شناسه / šenāse, -ها: / اسم. ۱. دستور [بخشی از فعل که نشان‌دهنده شخص یا عدد است و در پی ماده فعل می‌آید]. ۲. [فرهنگستان] کُد

شناسی / šenāsi / پیازه. شناختن چیزی یا دانش مربوط به آن (آب‌شناسی، جانورشناسی، زیست‌شناسی)
 شناخت / šenā't, šanā'at, -ها: / اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت شنیع بودن

شناگاه / šenāgāh, -ها: / اسم. پلاژ
 شناگر / šenāgar, -ها: / اسم. ۱. آنکه شنا کردن می‌داند. ۲. آنکه شنا می‌کند. به همین قیاس: شناگری

شناور / šenāvar, -ها: / اسم. ۱. وسیله نقلیه‌ای که بر روی آب حرکت می‌کند. ۲. اسبابی سبک و توخالی، متصل به شیرآب، که با پایین رفتن سطح آب یک مخزن، موجب ادامه جریان آب و با بالا آمدن سطح آب موجب قطع جریان می‌شود

شناور^۱: صفت. ۱. دارای توانایی یا امکان حرکت کردن بر روی آب. ۲. [گفتاری] غوطه‌ور

شناوری / šenāvāri / اسم. ۱. وضع یا کیفیت شناور بودن بر روی یا در داخل یک سیال. ۲. وضع یا کیفیت نگه داشتن بدن به‌شکل شناور در آب

شناوه / šenāve / اسم. اسباب غوطه‌وری متصل به یک لنگر یا مهار، برای اندازه‌گیری عمق آب یا تعیین موقعیت چیزی در ته آب، از فراز یک وسیله شناور؛ بویه
 شنبلیل / šambalile, šanbalile, -ها: / اسم. گیاه علفی یک‌ساله از تیره پروانه‌واران، با بوی خوش و طعم تند که برگهای آن به‌عنوان سبزی به کار می‌رود

شنی ^۱ /šeni/ : اسم. زنجیری از صفحه‌های فولادی کوچک، که برای امکان حرکت ماشینهای سنگین (مانند تانک یا ماشین راهسازی) در زمینهای ناهموار، به جای تیر چرخ به کار می‌رود

شنی ^۲ : صفت. دارای شن (ساحل شنی)

شنیتسل /šenitsel/ : اسم. خوراکی از گوشت گوساله یا مرغ که آن را در آرد ادویه دار غلتانده و سرخ کرده‌اند
شنیداری /šenidāri, šanidāri/ : صفت. مربوط یا منسوب به شنیدن؛ سمعی (آموزشهای شنیداری)

شنیدن /šenidan, šanidan/ : مصدر. متعدی. // شنیدی؛ می‌شنوی؛ شنو؛ ۱. دریافتن صدا به وسیله حس شنوایی (صدایی شنیدم) ۲. تشخیص دادن محتوی صدا (مانند مضمون سخنی که گفته می‌شود) (شنیدم چه می‌گفتی) ۳. از رویدادی به وسیله گوش آگاه شدن (شنیدم ازدواج کردی)

۴. [مجازی] بویی را درک کردن (بوی بدی شنیده می‌شد)
۵. [مجازی] سخن دیگری را پذیرفتن و مطابق آن رفتار کردن؛ گوش کردن (باید حرف بزرگتر را شنید) ۶. در معرض سخنی قرار گرفتن یا ناگزیر به تحمل آن شدن (تعریف شنیدن، فحش شنیدن، بدویبراه شنیدن) * شنودن [ادبی]؛ شنفتن [گفتاری]؛ به همین قیاس؛ شنیدنی

■ صفت فاعلی: شنونده / صفت منفعلی: شنیده / مصدر منفی: نشنیدن

شنیع /šani/ : صفت. مایه بی‌آبرویی یا بی‌حرمتی (عمل شنیع، رفتار شنیع)

شو ^۱ /šow, šo/ : اسم. برنامه نمایشی (بویژه در تلویزیون) شامل هنرنماییهای گوناگون (مانند رقص، آواز، نمایش و مسابقه)

– شو ^۲ : پیازه. شونده (تانو، خم شو)

شو ^۳ /šu/ : شوی

– شو ^۴ : پیازه. شونده (دخشو)

شوارع /šavāre/ : جمع شاعر

شوال /šavvāl/ : اسم. ماه دهم سال هجری قمری

شوالیه /šovāl(i)ye/ : ها. / اسم. جنگاور اروپای باختری در سده‌های میانه، که به خدمت شاهان و فئودالها درمی‌آمد؛ شهوار

شواهد /šavāhed/ : جمع شاهد

– شوئی /šū'i/ : شویی

شوت ^۱ /šut/ : ها. / اسم. [ورزش] ضربه؛ پرتاب

■ شوت زدن : با ضربه دست یا پا چیزی را (مانند توپ) پرتاب کردن

شوت کردن: انداختن یا پرتاب کردن چیزی به فاصله دور

شوت ^۲ : صفت. [گفتاری، کنایی] نادان و بی‌خبر

شوخ /šux/ : صفت. ۱. شوخ طبع (ادم شوخ)

۲. شادببخش (رنگ شوخ) ۳. شاد

شنگول /sangul/ : صفت. [گفتاری] شادمان؛ خوشحال
شنگول و منگول /sangul-o-mangul/ : اسم. نام

بچه‌های قصه بز زنگوله به پا

شنگولی /sanguli/ : اسم. [گفتاری] وضع یا کیفیت شنگول بودن

شننگیدن /sangidan/ : مصدر. لازم. [گفتاری] // شننگیدی؛ می‌شنگی؛ پشنگ // به هوس عشق‌بازی افتادن (بالای ۴۰ سال داشت، اما هنوز دلش برای دخترمدرسه‌ها می‌شننگید) ۲. گرایش به عشق‌بازی داشتن (این دخترها خیلیهاشان می‌شنگند و منتظرند روی خوش ببینند)

شنل /šenel/ : ها. / اسم. جامه گشاد بی‌آستین و بلند که بر روی جامه‌های دیگر می‌پوشند

شنو /šeno/ : شن۱۰

– شنو /šeno, šeno/ : پیازه. شونده (حرف شنو)

شنوا /šenavā/ : صفت. دارای توانایی شنیدن

شنوایی /šenavā'i/ : شنوایی

شنواندن /šenavāndan/ : مصدر. متعدی. // شنواندی؛ می‌شنوایی؛ شنوان // ۱. کسی را به شنیدن صدایی واداشتن ۲. صدایی را به گوش دیگران رساندن

شنوایی /šenavāyi/ : اسم. ۱. فرایند، عمل یا نیروی دریافت صداها ۲. حسی که به وسیله گوش عمل می‌کند؛

سامعه * شنوایی

شنوایی سنج /šenavāyisanj/ : ها. / اسم. دستگاهی شامل ابزارهای الکترونیکی و الکتریکی برای اندازه‌گیری نیروی شنوایی و دیگر ویژگیهای آن؛ شنوایی‌نگار

شنوایی‌سنجی /šenavāyisanji/ : اسم. بررسی کمی نیروی شنوایی، معمولاً به منظور بازشناسی نقصها و نارساییهای آن

شنوایی‌نگار /šenavāyinegār/ : شنوایی‌سنج

شنوایی‌نگاره /šenavāyinegāre/ : اسم. نمودار خطی حاصل از شنوایی‌سنجی، برای نشان دادن پسماند ارتعاشات صوتی و تعیین پایین‌ترین حد صدای شنیده‌شده توسط فرد مورد آزمایش؛ شنوایی‌نگاشت

شنوایی‌نگاشت /šenavāyinegāst/ : شنوایی‌نگاره
شنود /šunud, šenud, šonud/ : اسم. ۱. عمل یا فرایند گوش دادن یا ضبط کردن گفتگوی تلفنی، مخایره بی‌سیم یا برنامه رادیویی به منظورهای سیاسی، نظامی یا قضایی ۲. [نامتداول] عمل یا فرایند شنیدن

شنودن /šunudan, šenudan, šonudan/ : شنیدن

شنونده /šenavande/ : ها؛ گان / اسم. کسی که به یک گفتار، سخنرانی، آهنگ، آواز یا برنامه رادیویی گوش می‌کند (شنونده باید عاقل باشد. نباید شنونده را خسته کرد)

شور ۲: صفت. ۱. دارای شوری؛ دارای مزهٔ نمک طعام (آب شور، غذای شور) ۲. بدین (چشم شور) ۳. خوابانده شده در آب نمک (مانند خیار، کلم، هویج) یا اندود شده به نمک (مانند ماهی) برای نگهداری طولانی
شورا /šowrā, šo:rā, šurā/ -ها: / اسم. ۱. عمل یا فرایند گردآوردن گروهی در یک محل برای مشورت کردن (امروز برای تأسیس شرکت شورا کردیم) ۲. گروهی که برای مشورت در کاری گرد می آیند (دیروز شورا داشتیم) ۳. نهادهای که عضوهای آن برای رازینی و تصمیم گیری در مورد کارهای معینی انتخاب شده اند (شورای شهر، شورای اصناف) ۴. محل استقرار آن نهاد (رفته بودیم شورا)
شورانی /šowrā'i, šo:rā'i, šurā'i/ شش شورایی
شوراب /šurāb/ اسم. ۱. آب دارای نمک زیاد؛ آب نمک ۲. آب دریا یا دریاچه شور

شوراندن /šurāndan/ مصدر. متعدی. // شوراندی؛ می شورانی؛ پشوران ۱. // دیگران را به شورش واداشتن ۲. دیگران را برانگیختن و به هیجان آوردن * شورانیدن. به همین قیاس: شوراندنی

■ صفت فاعلی: شوراننده / صفت مفعولی: شورانده / مصدر منفی: نشورانیدن

شورانگیز /šurangiz/ صفت. موجب جنبش، هیجان و شادی (استقبال شورانگیز)

شورانیدن /šurānidan/ شش شوراندن شورایی /šowrāyi, šo:rāyi, šurāyi/ صفت. دارای

شورا (نظام شورایی)؛ شورایی شوربا /šurbā/ اسم. آشی که با برنج و سبزی پخته می شود

شوربخت /šurbaxt/ -ها: -ان: / صفت. [ادبی] بدبخت؛ تیره روز. به همین قیاس: شوربختی

شوربرو /šurboro/ صفت. دارای ویژگی یا امکان جمع و کوتاه شدن بر اثر سستشو (در مورد پارچه): آببرو شورت /šort/ -ها: / اسم. لباسی برای پوشاندن پایین تنه، معمولاً از بالای رانها تا زیر ناف، دارای دو ساق بسیار کوتاه، با گشودگی در پایین برای رانها و یک گشودگی معمولاً کشدار در بالا برای کمر؛ تنکه

شورچشم /šurčešm/ صفت. دارای نگاهی که بدین و آفت را تلقی شود (مردک چشمش شور بود و دخترمان را

چشم زد)، به همین قیاس: شورچشمی
شوروش /šuresh/ -ها: / اسم. ۱. سریچی خشونت آمیز از فرمانهای مقام بالاتر ۲. اعتراض خشونت آمیز گروهی در برابر مقامهای دولتی

■ شورش کردن: شوریدن (مردم شهر شورش کردند)
شورش /šureši/ -ها: -ان: / صفت. شورش کننده (سربازان شورشی به پادگاهانشان بازگشتند)

شوخیچشم /šuxčešm/ -ها: -ان: / صفت. [ادبی] بی شرم

شوخیطبع /šuxtabh/ -ها: -ان: / صفت. دوستدار شوخی و خنده. به همین قیاس: شوخیطبعی

شوخیوشنگ /šux-o-šang/ -ها: / صفت. [گفتاری] شاد، خندان و بی تکلف (جوانهای شوخیوشنگ بودند و ظاهرآ نشانه‌ای از ترس و نگرانی در آنها دیده نمی شد)

شوخی /šuxi/ -ها: / اسم. ۱. سخنی که برای خنداندن دیگران گفته می شود (شوخیهای بامزه‌ای تعریف می کرد) ۲. رفتاری که به همین منظور با کسی می شود با (بزرگتر از خودت شوخی نکن) ۳. عمل یا سخنی که منطقی یا جدی نیست؛ مقابل: جدی (خلبانی شوخی نیست، باید همیشه حواست جمع باشد)

■ شوخی خُزگی: [مجازی] شوخی دور از ادب یا ظرافت
 ■ شوخی برنداشتن شش شوخی سرکسی نشدن ۲

شوخی داشتن: با کسی معمولاً شوخی کردن (ما هر دو باهم شوخی داشتیم و سراسر هم می گذاشتیم)

شوخی سرکسی نشدن: ۱. توانایی درک یا تحمل شوخی را نداشتن (مگر تو شوخی سرت نمی شود؟) ۲. بسیار جدی بودن (جنگ شوخی سرش نمی شود)؛ شوخی برنداشتن

شوخی کسی گرفتن: قصد شوخی داشتن (تو هم مثل اینکه شوخیات گرفته)

شوخی نبودن: آسان یا غیرجدی نبودن (ادارهٔ مملکت شوخی نیست)

شوخی بردار /šuxibardār/ صفت. درخور شوخی کردن (کنکور شوخی بردار نیست)

شود /ševd/ شش شیمت

شور /šowr, so:r/ -ها: / اسم. [ادبی] رازینی؛ مشورت ■ شور کردن: مشورت کردن (شور کردند تاراهی برای آشتی پیدا کنند)

شور ۱ /šur/ اسم. ۱. شورش؛ آشوب؛ آشفتگی (شور و غوغا) ۲. شوق؛ هیجان (شور جوانی) ۳. تشویش؛ اضطراب (نیامدی، دلم شور افتاد) ۴. از دستگاهای موسیقی ایرانی ۵. [گفتاری] سستشو (از شور خوب در نیامد)

■ شور افتادن: آشفته شدن؛ به هیجان آمدن
 شور چیزی را درآوردن: در آن زیاد روی کردن (تو دیگر با این کارهای شور شکنجی را در آورده‌ای)

شور رفتن: [گفتاری] کوتاه شدن پارچه یا جامه پیراشر شسته شدن (پیراهنم شور داشت، شور رفت)

شور زدن: دستخوش هیجان شدن (تو شور چه را می زنی؟ دلم شور علی را می زند)

شور و آشور کردن: [گفتاری] یکی را در موقع سستن دیگری پشوشیدن (دو تا پیراهن داشت که آنها را مرتب شور و آشور می کرد)

دیدم، حال من شوریده گشت) ۲. /ها: -گان / دستخوش شور و هیجان (دل شوریده)

شوریده‌بخت / šuridebaxt، /ها: -ان / صفت. بدبخت؛ بینوا

شوریده‌حال / šuridehāl، صفت. پریشان‌حال

شوریده‌خاطر / šuridexāter، صفت. دستخوش آشفتگی ذهنی بر اثر اندوه و نگرانی

شوشه / šose، جاده شوشه، جاده

شوشکه / šuske، šušge، /ها: - / اسم. [قدیمی] نوعی شمشر کوتاه که بیشتر افسران می‌پستند

شوشه / šuše، / اسم. ۱. شمش ۲. منشور (شکل هندسی) شوفاز / šofāž، šufāž، /ها: - / اسم. ۱. دستگاه حرارت

مرکزی، شامل موتور گرم‌کننده آب و دیگ یا مخزن آب گرم و شبکه‌ای از لوله‌ها و رادیاتورها، برای گرم کردن

ساختمان یا مجموعه‌ای از ساختمانها؛ شوفاز سانترال؛ حرارت مرکزی ۲. [گفتاری] هر یک از رادیاتورهای آن

(دست را بگذارد روی شوفاز بین داغ است)

شوفازخانه / šofāžxāne، šufāž، /ها: - / اسم. اتاق یا بنایی که دستگاه حرارت مرکزی در آن کار گذاشته

شده است

شوفازسانترال / šofāžsāntrāl، šufāž،

شوفاز-۱

شوفازکار / šofāžkār، šufāž، /ها: -ان / اسم. کسی که کارش نصب، تعمیر یا راه‌اندازی شوفاز است

شوفر / šofor، šufer، /ها: -ان / اسم. راننده

شوفری / šofori، šuferi، / اسم. رانندگی

شوق / šowq، šo:q، / اسم. ۱. گرایش سخت و پیگیری به کاری (خیلی به درس خواندن شوق داشت) ۲. آرزو

(به شوق دیدن تو آمدم)

شوق داشتن ۱. گرایش داشتن ۲. آرزومند بودن

به شوق آمدن / سر شوق آمدن: علاقه و گرایش به انجام دادن کاری پیدا کردن؛ به کاری علاقه‌مند و دلگرم شدن.

به همین قیاس: به شوق آوردن / سر شوق آوردن

شوق و ذوق / šowq-o-zowq، šo:q-o-zo:q، / اسم. تمایل و رغبت همراه با خوشحالی (نمی‌دانی با چه

شوق و ذوقی کار می‌کرد)

شوگ / šok، /ها: - / اسم. ۱. [پزشکی] اختلال جریان خون به علت ضایعه یا بیماری سخت، و بیشتر ناشی از

کاهش حجم خون جاری، که سقوط فشار خون، نبض تند، رنگ‌پریدگی، بی‌قراری، عطش و پوست سرد و

چسبناک از علائم آن است ۲. عارضه ناگهانی معمولاً زودگذر در جریان خون، بر اثر ترس، عوامل عصبی یا

روانی * شک

شوگ الکتریکی / برق‌ی: شوک ناشی از تماس مستقیم بدن

شورگاز / šurgaz، /ها: - / اسم. درخت گرمسیری از تیره گز دارای تنه راست و چوب سخت کبودرنگ، که آن را

برای تثبیت شن روان در مناطق کویری می‌کارند

شورنرو / šurnaro، صفت. دارای ویژگی یا امکان جمع و کوتاه نشدن بر اثر شستشو (در مورد پارچه): آب‌نرو

شورو / ševro، اسم. تیماج؛ شبرو

شورواشور / šurvāšur، شورو

شورو شر / šur-o-šar، شورو

شوروی / šo:ravi، šuravi، صفت. دارای نظام شورایی؛ شورایی

شوره / šure، / اسم. [شیمی] نیترات طبیعی پتاسیم، جسم سفید شکننده و محلول در آب، شامل پتاسیم،

نیتروژن و اکسیژن، که در دستگاه راستلوزی متبلور می‌شود، در صنعت شیشه‌سازی، باروت‌سازی و

به‌عنوان کود کاربرد دارد: شوره قلمی

شوره‌سو: یاخته‌های مرده کنده شده از پوست سر که به‌صورت پوسته درآمده است، و مقدار زیاد آن که

با خارش پوست سر همراه است ممکن است نشانه نوعی بیماری پوستی باشد

شوره‌شیلی: نیترات سدیم، که در دستگاه سه‌وجهی متبلور می‌شود

شوره‌قلمی شوره

شوره‌زدن: ۱. باقی ماندن یا اثر گذاشتن نمکهای محلول در یک مایع (مانند آب شور یا عرق بدن) بر سطح چیزی، پس

از بخار شدن آب آن (دیولرها شوره زده بود) ۲. پوسته - پوسته شدن پوست سر (سرت را خوب نشستی شوره زده)

شوره‌زار / šurezār، /ها: - / اسم. ۱. زمین دارای شوره ۲. زمینی که بر اثر داشتن نمک زیاد گیاه در آن نمی‌روید

شوره‌سازی / šuresāzi، نیتراش-۱

شوری / šuri، / اسم. ۱. وضع یا کیفیت شور بودن (از شدت شوری نمی‌شود خورد) ۲. یکی از چهار مزه اصلی

که به‌وسیله پرزهای زبان احساس می‌شود (مانند مزه نمک طعام)

شوریدگی / šuridegi، /ها: - / اسم. وضع یا کیفیت شوریده بودن

شوریدن / šuridan، / مصدر. لازم. // شوریدگی؛ می‌شوری؛ بشور (شورش کن) ۱. // از فرمان مقام بالاتر

سریع‌پیدن و حالت اعتراض و مقاومت به‌خود گرفتن ۲. به‌صورت گروهی در برابر مقامهای دولتی مقاومت یا

به آنها حمله کردن * شورش کردن

صفت مغز: شوریده / مصدر منفی: نشوریدن

شوریده ۱ / šuride، /ها: - / اسم. ماهی خوراکی خلیج فارس از زیررده ماهیان استخوانی جدید: ماهی شوریده

شوریده ۲: صفت. [ادبی] ۱. پریشان؛ آشفته (زلف او شوریده

شووینیسیم / šovinism, šovonisim / : اسم.

میهن پرستی افراطی و دور از منطق

شوهر / šowhar, šo:har / : ها - ان / : اسم. همسر زن؛

مردی که با زنی ازدواج کرده است؛ شو؛ شوی [ادبی]

شوهر دادن: ۱. دختر یا زنی را به ازدواج با مردی واداشتن

(پس‌سال دختر پس‌زگی را شوهر داد) / ۲. [مجازی]

برایگان از دست دادن (قاتل به آن خوشگلی را شوهر دادی، رفت!)

شوهر کردن: ازدواج کردن زن (پری شوهر کرد)

شوهر خاله / šowharxāle, šo:har- / : اسم. همسر خاله

یک شخص. به همین قیاس: شوهر خواهر؛ شوهر عمه

شوهر دار / šowhardār, šo:har- / : مفت. دارای شوهر

(زن شوهر دل)

شوهر داری / šowhardāri, šo:har- / : اسم.

۱. شایستگی و توانایی نگهداری شوهر (کمی هم به دخترت

شوهر داری یاد بده) / ۲. [مجازی] کذب‌نویسی

شوهر ننه / šowharnane, šo:har- / : اسم. [گفتاری]

مردی جز پدر شخص، که با مادر او ازدواج کرده است؛

ناپدری؛ پدر ناتنی

شوهر یابی / šowharyābi, šo:har- / : اسم. عمل یا

فرایند جستجو و اقدام برای یافتن مرد مناسب برای

ازدواج با زنی

شوی / šuy / : ها - / : اسم. [ادبی] شوهر؛ شو

- شوی^۲: پیوازه، شوینده (رختشوی)

- شویان / šuyān / : پیوازه، ۱. عمل شستن (مراسم

قالی شویان مشهد اذردهال) / ۲. شویندگان (قالی شویان)

شوید / šivid, ševīd / : شیت

شویدی / šivīdi, ševīdi / : ها - / : اسم. گیاه زینتی از

تیره سوسنیا، با شاخه‌های خمیده دراز و پریبرگ و

برگهای ریز شبیه به برگ شبت

شوینده / šuyande / : ها - / : اسم. هریک از مواد

پاک‌کننده (مانند صابون، پودر لباسشویی، مایع

ظرفشویی...) که برای شستشو به کار می‌رود

- شویی / šuyi / : پیوازه، شستن (لباسشویی، لباسشویی)؛

- شونی

شه / šah / : ان / : اسم. [مخفف، ادبی] شاه

شهاب / šahāb, šahāb, šchāb / : ها - / : اسم. جسم

آسمانی کوچکی که بر اثر گذشتن از جو زمین گداخته

می‌شود و به صورت درخشانی به چشم می‌آید؛ تیر شهاب

شهاب ثاقب: شهاب فروزان و پر نور

شهاب‌سنگ / šahābsang, šahāb-, šchāb- / : ها - / : اسم.

سنگ آسمانی که دارای مقدار کمی (تا ۲۰٪)

آهن است

شهادت / šahādat, šahādat / : ها - / : اسم. ۱. عمل یا

فرایند گواهی دادن / ۲. عمل یا فرایند شهید شدن

با جریان برق که ممکن است به‌طور ناخواسته و تصادفی

باشد یا به‌وسیله دستگاه ویژه‌ای برای درمان برخی

بیماریهای عصبی به کار گرفته شود

شوگ دادن: پدید آوردن شوگ در بدن جاندار (قلبی

ایستاده بود، مجبور شدند به او شوگ بدهند)

شوگ وارد شدن: پدید آمدن حالت شوگ در جاندار.

به همین قیاس: شوگ وارد کردن

شوگا / šukā / : ها - / : اسم. کوچکترین گوزن ایرانی از

راسته جغت‌سمان، دارای کفل سفید و دم کوتاه، که شاخ

تنها در نوع نر و با شش تا هشت شاخه و گاه بیشتر

دیده می‌شود

شوکت / šowkat, šo:kat / : اسم. [ادبی] قدرت همراه با

شوکه و رونق

شوکران / šowkarān, šo:karān / : ها - / : اسم. ۱. گیاه

علفی از تیره چتریان، دارای برگهای سخی بزرگ و

شفاف با بریدگیهای بسیار و گلهای چتری کوچک

۲. سخی که از این گیاه به‌دست می‌آید

شوگ‌ماهیان / šokmāhiyān / : اسم. تیره‌ای از

ماهیهیای کوچک زیررده ماهیان استخوانی نو، ویژه آب

شور که بیشتر در آبهای ساحلی و به‌صورت گروهی

زیست می‌کنند: شک‌ماهیان؛ ساردین‌ماهیان

شوگولات / šokolāt, šukolāt / : شکلات

شوکه / šok(k)e / : مفت. دچار یا دستخوش شوک

شوگون / šogun / : ها - / : اسم. عنوان هر یک از

فرماندهان نظامی ژاپن در عصر فئودالی (از سده ۱۲ تا سال

۱۸۶۷ میلادی) که به‌صورت موروثی حکومت کردند

شولا / šowlā, šo:lā / : ها - / : اسم. کینک

شوم / šum / : مفت. ۱. ناخجسته؛ ناخوشایند یا زیانبار

(حادثه شوم، شب شوم) / ۲. موجب چنین رویدادی (عقیده

داشتند جند شوم است)

شومن / šowman, šo:man / : ها - / : اسم. مردی که

عهده‌دار اجرای شو است (اقای قاطبه شومن شده بود و

شو اجرا می‌کرد)

شومی / šumi / : اسم. وضع یا کیفیت شوم بودن

(شومی این کار دامن همه را می‌گیرد)

شومیز / šomiz / : شمیمز

شومینه / šomine / : شمینینه

شون / šavan / : آقطی کوچک، آقطی

شوند / šavand / : آقطی کوچک، آقطی

شونیز / šoniz / : سیاهدانه

شووینیسیت / šovīnist, šovonist / : ها - / : مفت. دارای

گرایش به شووینیسیم

شووینیسیتی / šovīnisti, šovonisti / : مفت. مربوط یا

منسوب به شووینیسیم (گرایشهای شووینستی)

شهر هوت: [مجازی] شهری که در آن نظم و قانون نیست
شهر آشوب / *šahrāšub* / : اسم. نام نوعی شعر دربارهٔ
 پیشه‌وران و پیشه‌های گوناگون
شهر آشوب^۱: صفت. [ادبی] موجب آشوب در شهر؛ فتنه‌گر
شهربانی / *šahr(e)bāni* / : ها / : اسم. سازمانی که تا
 دههٔ ۱۳۶۰ حفظ نظم و قانون را در نقاط شهری ایران
 برعهده داشت

شهربندان / *šahrbandān* / : ها / : اسم. محاصرهٔ شهر
شهرت / *šohrat* / : ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت مشهور
 بودن. ۲. نام خانوادگی (نام: عباس. شهرت: حقیقی. اهل تهران)
شهرت دادن: [گفتاری] شایع کردن (در شهر شهرت دادند که
 قرآن است کودتا بشود)

شهرت داشتن: مشهور بودن (به درستکاری و مردمداری
 شهرت داشت). به همین قیاس: شهرت یافتن

شهرت پرست / *šohratparast* / : شهرت طلب
شهرت طلب / شهرت‌طلب / *šohrat.talab* / : ها / : ان / : صفت. جویای
 نام و در پی مشهور شدن: شهرت پرست. به همین قیاس:
 شهرت پرستی: شهرت طلبی

شهردار / *šahrdār* / : ها / : ان / : اسم. ۱. مدیر مسئول
 شهرداری (شهردار تهران). ۲. [مجازی] عضوی از یک
 مجموعه (خانواده، دانشجویان یک خوابگاه، زندانیان
 یک سلول) که به‌طور انتخابی یا نوبتی عهده‌دار خدمات
 عمومی است (آن روز علی شهردار بود)

شهرداری / *šahrdāri* / : ها / : اسم. سازمانی که عهده‌دار
 خدمات شهری (مانند ایجاد و نگهداری خیابانها و
 پارکها و پاکیزگی شهر) است
شهرداری / پاکیزگی شهر / *šahrsāzi* / : ها / : اسم. عمل یا فرایند
 ساختن شهر

شهرستان / *šahrestān* / : ها / : اسم. بخشی از استان،
 معمولاً شامل یک یا چند شهر و بخشها و روستاهای
 پیرامون آن

شهرستانی / *šahrestāni* / : ها / : صفت. مربوط یا
 منسوب به شهرستان (لهجهٔ شهرستانی)
شهر فرنگ / *šahrefarang* / : ها / : اسم. دستگاه نمایش
 قدیمی به‌صورت اتاقکی قابل حمل که تماشاگر می‌تواند
 با چسباندن چشم خود به دریچهٔ آن، فیلم یا تصویری را
 که به‌وسیلهٔ ذره‌بین بزرگ شده است، تماشا کند

شهرک / *šahrak* / : ها / : اسم. ۱. مجموعهٔ مسکونی
 دارای تأسیسات شهری (آب، برق، خیابان، فروشگاه،
 که خانه‌ها، ساکنان یا مساحت کمی دارد و از لحاظ
 اداری بخشی از یک شهر به‌شمار می‌آید. ۲. قریه
شهرنشین / *šahrmešin* / : ها / : ان / : صفت. ساکن شهر.
 به همین قیاس: شهرنشین

شهروند / *šahrvand* / : ها / : ان / : اسم. کسی که اهل

شهادت دادن: به‌عنوان شاهد دربارهٔ رویداد مورد بحث
 سخن گفتن (حاضر در دادگاه شهادت بدهم)

به شهادت رسیدن: شهید شدن؛ کشته شدن در راه آرمان
 خود (در عملیات آزادسازی خرمشهر به شهادت رسید)

شهادتگاه / *šahādātghāh, šāhādāt* / : اسم. جایگاه
 شهید شدن؛ جای به شهادت رسیدن

شهادتنامه / *šahādātname, šāhādāt* / : ها / : اسم.

۱. نوشته‌ای که در آن شاهد مشاهداتش را دربارهٔ
 رویدادی معین بیان کند. ۲. [قدیمی] گواهینامه: دیپلم

شهادتین / *šahādateyn, šāhādāteyn* / : اسم. [اسلام]
 عمل یا فرایند گواهی دادن بر یگانگی خدا و پیامبری
 حضرت محمد با گفتن عبارت‌های: «أشهد أن لا إله إلا الله،
 وأشهد أن محمداً رسول الله»

شهامت / *šahāmat, šāhāmāt* / : ها / : اسم. دلیری؛
 نداشتن ترس و بیم (اگر شهامت گفتش رانددی، بگذار
 من بگویم)

شهباز / *šahbāz* / : ها / : اسم. پرندۀ شکاری از تیرهٔ باز،
 دارای بالهای پا قاعدهٔ پهن، سطح پستی تیره‌رنگ، سطح
 شکمی تقریباً سفید یا راه-راه عرضی نزدیک به هم و
 قهوه‌ای پررنگ، پوشش‌های زیردمی سفید و مشخص،
 که در ارتفاع کم پرواز می‌کند و نوع ماده بزرگتر است:
 شاهباز؛ ترلان؛ طرلان

شهبانو / *šahbānu* / : ها / : اسم. همسر شاه؛ ملکه

شهپر / *šahpar* / : ها / : اسم. ۱. [مخفف، ادبی] شاهپر
 ۲. هریک از دو سطح کنترل در نزدیکی سر بال هواپیما
 که با حرکت در خلاف جهت یکدیگر سبب چرخش
 هواپیما حول محور طولی آن و در نتیجه تغییر مسیر
 آن می‌شوند

شهد / *šahd* / : اسم. ۱. مایع قندی که از برخی گیاهان
 ترشح، و موجب جلب حشرات یا پرندگان، و در نتیجه
 گرده‌افشانی می‌شود. ۲. عصارهٔ میوه، بویژه نوع غلیظ آن
 (شهد انگور، شهد هلو). ۳. [مجازی] عسل: انگبین. ۴. رشتی
 که بر اثر جوشیدن بسیار غلیظ شده است (شهد مربا)

شهدا / *šohadā* / : جمع شهدا

شه‌دمگسان / *šahdmagasān* / : اسم. تیره‌ای از
 مگسهای راستهٔ دیولان، به رنگ روشن و بدن فاقد
 موهای زیر، لارو آنها از شته‌ها یا حشرات کوچک و بالغ
 آنها از گلها تغذیه می‌کنند (مانند مگس پرزن)

شهر / *šahr* / : ها / : اسم. ۱. مجموعهٔ مسکونی بزرگی با
 خانه‌ها و ساکنان بسیار (پیش از ۵۰۰۰ نفر) و تأسیسات
 رفاهی و اداری. ۲. [مجازی] مردمی که در آن زندگی
 می‌کنند (باین کارها شهر را بر علیه خود شورا ند)

شهر بازی: فضایی با تأسیسات و وسیله‌های لازم برای
 بازی و سرگرمی، بویژه برای کودکان

شهووی /šahavi/: صفت. مربوط یا منسوب به شهوت
شهید /šahid، -ها؛ -ان: شَهِدَا/: اسم. ۱. کسی که بر اثر
 کوشش و تلاش در راه آرمان خویش کشته می‌شود
 ۲. کسی که به‌خاطر پیروی از آرمان خویش آگاهانه
 مرگ را می‌پذیرد

شهیدپرور /šahidparvar/: صفت. دارای ویژگی یا
 توانایی پرورش دادن کسانی که آماده پذیرش شهادت
 بوده‌اند (امت شهیدپرور)

شهبیر /šahir/: صفت. [ادبی] نامور؛ بلندآوازه
 (شاعر شهبیر)

شهیق /šahiq/: اسم. عمل یا فرایند فرو بردن هوا
 در ریه‌ها؛ دَم

شیاد /šayyād، -ها؛ -ان/: صفت. دارای عادت یا
 گرایش به فریب دادن دیگران برای سود خویش؛
 کلاهبردار؛ حقه‌باز؛ شارلاتان. به همین قیاس: **شیادی**
شیار /šīyār، -ها/: اسم. فرو رفتگی باریک، دراز و
 معمولاً کم‌عمقی در سطح یک چیز
 □ **شیار زدن** □ شیار کردن

شیار کردن: [مجازی] شخم زدن زمین برای زراعت؛
 شیار زدن

شیاردار /šīyārdār/: صفت. دارای شیار
شیارزنی /šīyārzani/: اسم. عمل یا فرایند شیار کردن
 یک سطح (اگر شیارزنی این زمین تمام بشود، می‌توانیم
 نشانهار باکلام)

شیاطین /šayātin/: جمع □ **شیطان**^۱
شیاع /šīyā/: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند شایع شدن
شیاف /šīyāf، -ها/: اسم. ماده دارویی جامد
 مخروطی شکل کوچک و معمولاً روغنی که در حرارت
 بدن ذوب می‌شود و مواد آن از راه مخاط راست‌روده به
 بدن می‌رسد

شئی /šey، -ها؛ -اشیا/: اسم. ۱. موجود بی‌جان، بویژه
 آنچه منقول باشد (شیء کوچک، شیء قیمتی، شیء نامرئی)
 ۲. [فلسفه] هر چیزی که بتوان آن را شناخت، در مورد آن
 حکم کرد یا از آن خبر داد

شیب /šīb، -ها/: اسم. میزان انحراف رو به پایین از
 سطح افقی (تراز)؛ یا سرازیری (از شیب رودخانه به طرف
 پایین سرازیر شدیم)

□ **شیب تند**: سطحی که دارای انحراف زیاد از سطح افقی
 است (جاده شیب تندی داشت و جرق اتومبیل سر می‌خورد)

شیبدار /šībdār/: صفت. دارای شیب (سطح شیبدار)
شیب‌راه /šībrāh/: اسم. بخشی از یک گذرگاه در محل
 تلاقی با گذرگاهی در سطح بالاتر یا پایین‌تر، که دارای

شیب و معمولاً برای تردد یک طرفه است: **شیب‌راهه**
شیب‌راهه /šībrāhe/: □ شیب‌راه

یک شهر یا کشور به‌شمار می‌آید و از حقوق متعلق به آن
 برخوردار می‌شود. به همین قیاس: **شهروندی**

شهره /šahre، -ها؛ -ان: شَهْرَه
شهره /šohre/: صفت. [ادبی] مشهور (به ازدادی و
 مردمدلاری شهره بود)

شهری /šahri، -ها؛ -ان/: صفت. مربوط یا منسوب
 به شهر (جوان شهری)

شهریار /šahriyār، -ها؛ -ان/: اسم. [ادبی] پادشاه؛ شاه
شهریاری /šahriyāri/: اسم. [ادبی] پادشاهی؛ شاهی

شهریت /šahriyyat/: اسم. وضع یا کیفیت شهر بودن و
 داشتن ویژگیهای شهر (آن روزها بندرعباس اسمش شهر بود،
 دلی شهریتی نداشت)

شهریور /šahrivar/: اسم. ماه ششم سال شمسی
 ایرانی، دارای ۳۱ روز

شهریه /šahriyye، -ها/: اسم. هزینه استفاده از
 خدمات یک مؤسسه برای یک ماه (یا یک دوره،
 یک ترم، یک سال) (شهریه مدرسه)

شهبسوار /šahsavār، -ها؛ -ان/: اسم. [قدیمی] ۱. سوار
 جنگجو ۲. شوالیه

شهلای /šahlā/: صفت. ۱. درشت و زیبا (در مورد چشم)
 ۲. میخی (چشم)

شهله /šahle/: اسم. لایه چربی روی گوشت قرمز (غیر
 از دنبه): **شهره** [گفتاری]

شهله و شهید /šahle-vo-šahid/: صفت. [گفتاری] از
 یا افتاده بر اثر خستگی یا آسیب دیدن

شهنواز /šahnāz/: اسم. از نغمه‌های موسیقی ایرانی؛
 گوشه‌ای در دستگاه شور

شهوات /šahavāt/: جمع □ **شَهْوَت**
شهوانی /šah(a)vāni/: صفت. مربوط یا منسوب به

میل جنسی

شهوت /šahvat، -ها؛ -شهوات/: اسم. میل شدید، بویژه
 میل جنسی

□ **شهوت کلام**: میل به پرگویی؛ پرحرفی
شهوات‌انگیز /šahvatangiz/: صفت. موجب تحریک

میل جنسی

شهوت‌پرست /šahvatparast، -ها؛ -ان/: صفت.
 دارای گرایش زیاد به عمل جنسی

شهوتران /šahvatrān، -ها؛ -ان/: صفت. دارای تمایل
 و فعالیت جنسی زیاد. به همین قیاس: **شهوترانی**

شهود /šuhud، šohud/: اسم. ۱. جمع □ **شاهد**
 ۲. آگاهی مستقیم و بی‌واسطه

شهودی /šuhudi، šohudi/: صفت. ۱. دارای قابلیت
 دیده شدن به‌وسیله چشم ۲. دارای قابلیت درک شدن

به‌طور بی‌واسطه

شیخی /šeyxi/، ها/ : اسم. هریک از پیروان فرقه شیخیه

شیخیه /šeyxiyye/ : اسم. فرقه‌ای از مسلمانان شیعه دوازده امامی که خود را پیرو شیخ احمد احسائی (۱۱۶۶-۱۲۴۱ هجری قمری) می‌دانند

شیدا /šeydā/ : صفت. ۱. دچار عشقی بیمارگونه ۲. دچار هیجانهای عاطفی (شادی، اندوه، خشم و افسردگی) پیاپی بر اثر عشق یا گرایش شدید به کسی یا چیزی ۳. [روانشناسی] دچار جنون ادواری؛ مانیاک شیدائی /šeydā'i/ شیدایی

شیدایی /šeydāyi/، ها/ : اسم. ۱. عشق شدید و بیمارگونه ۲. هیجان همراه با فعالیت زیاد ذهنی و بدنی، رفتار بی‌نظم و بلندپروازی ۳. [روانشناسی] جنون ادواری • شیدائی

شیر /šir/ : اسم. ۱. /ها/ وسیله‌ای برای باز و بسته کردن جریان سیال موجود در یک لوله، ظرف یا مخزن ۲. آن‌روی سکه که دارای تصویر است؛ طرف مقابل خط ۳. [نجوم] صورت پنجم از صورتهای فلکی منطقه‌البروج؛ اسد ۴. مایعی که از غده‌های پستان پستانداران ماده، برای تغذیه نوزادان ترشح می‌شود ۵. هر مایع شبیه به آن (شیر منیزی) ۶. [گفتاری] شیرابه ۷. /ها/، آن/ جانور پستاندار بزرگ گوشت‌خوار و بیشتر شب‌شکار از تیره گربه‌سانان، دارای پوست گندمگون، دم دراز منگوله‌دار و جنس نر دارای یال انبوه سیاه یا قهوه‌ای تیره، که در نواحی باز یا کوهستانی (نیزارها، بیشه‌های شُک، حاشیه جنگلها) برخی سرزمینهای گرمسیری، بویژه در آفریقا، زندگی می‌کند

شیر آتش‌نشانی: لوله تخلیه با درپوش و سرلوله که به منبع آب شهر وصل است و آب را با فشار و به مقدار زیاد برای مصارف آتش‌نشانی تخلیه می‌کند

شیر استولیزه: شیری که مواد بیماریزا در آن از میان برده شده است

شیر برقی: [کنای] آدم متظاهر به قدرت و در عمل ناتوان و بی‌عرضه

شیر بی‌یال و دم: [مجازی] ۱. امر پوچ؛ کار قلبی ۲. بی‌قدرت ولی متظاهر

شیر پاستوریزه: شیری که بر روی آن عمل پاستوریزاسیون انجام شده است

شیر خدا: از لقبهای حضرت علی ابن ابیطالب، نخستین امام شیعیان

شیر خشک: شیری که آتش را گرفته و آن‌را به صورت گرد درآورده‌اند تا برای مدتی قابل نگهداری باشد

شیر خودکار: شیری که با پدید آمدن وضع خاصی (مانند افزایش حجم سیال در مخزن، یا قرار گرفتن چیزی در برابر شیر) باز و بسته می‌شود

شیبک /šibak/ : اسم. [فرهنگستان] اسباب متحرکی با سطح شیبدار که برای تسهیل بارگیری یا تخلیه وسیله نقلیه به کار می‌رود؛ رمپ

شیپسی /šipsi/ : اسم. [چاپ] انبر کوچک فلزی که با آن حروف چاپ را جابجا می‌کنند

شیپور /šeypur/، ها/ : اسم. ساز بادی فلزی به صورت لوله‌ای دراز و خمیده که در انتها گشاد می‌شود و دارای کلیدهای شستی است

شپیور استاش: [کالبدشناسی] مجرای ارتباطی میان گوش داخلی و حلق که سوراخ انتهایی آن به طور طبیعی بسته است، ولی در موقع بلع یا خمیازه باز می‌شود

شپیور فالوپ: [کالبدشناسی] هر کدام از یک جفت مجرای قیفی شکلی که در پستانداران ماده تخمدان را به زهدان می‌پیوند و از طریق آن تخمک از تخمدان به زهدان می‌رسد: لوله فالوپ؛ مجرای فالوپ؛ لوله رحم

شپیورچی /šeypurči/، ها/، آن/ : اسم. کسی که کارش نواختن شپیور است

شپیورچی یزید و طبال امام حسین بودن: [مجازی] فرصت طلب و خیانت پیشه بودن

شپیوره /šeypure/، ها/ : اسم. اسباب یا قطعه‌ای از اسباب برای پاشیدن مایع (مانند سوختپاش)

شپیوری /šeyपुरi/ : اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان گلدار تک‌لپه‌ای علفی، با ساقه راست یا بالارونده، برگهای دارای پهنک دراز با رگبرگهای موازی، پهنک تیرکمانی با رگبرگهای پنجه‌ای، یا پهنک بزرگ و سوراخدار، گلهای نر-ماده یا نر و ماده بی‌دمگل و مجتمع به شکل نوعی سنبله که برگی لوله شده به شکل شپیور اطراف آن را می‌گیرد، و میوه سته گوسفندار محتوی دانه آلومن دار ۲. /ها/ گیاه علفی از تیره شپیوری، دارای ریزوم متورم، برگهای پهن با لبه‌های چاکدار، گلهای نر و ماده به صورت ستون در میان یک برگ نیمه‌لوله‌شده و میوه سرخ سته؛ گل شپیوری

شپیوری^۱: صفت. به شکل شپیور، یا دارای صدای آن (گل شپیوری، بوق شپیوری)

شیخ /šeyx/، ها/ شیوخ؛ مشایخ / : اسم. ۱. لقبی برای افراد روحانی یا دیندار (شیخ حسن، شیخ علی) ۲. رئیس قبیله‌های عرب

شیخ‌السفرا /šeyxossōfārā/ مَقْدَمُ السَّفَرَا

شیخک /šeyxak/، ها/ : اسم. دانه تسبیحی دارای شکل متفاوت با دانه‌های دیگر، که معمولاً در هر تسبیح دو تا در فاصله مساوی از دانه‌های دیگر قرار دارد؛ آخوندک

شیخ‌نشین /šeyxnešin/، ها/ : اسم. قلمرو حکومت شیخهای عرب، بویژه در خلیج فارس

شیرآلات /širālāt, -ālāt/: اسم. شیر و قطعه‌های متصل به آن (در حالت جمع) شیرا-
شیراندام /širandām/: صفت. دارای اندامی نیرومند و ورزیده

شیران دریایی /širānēdaryāyi/: اسم. زیرراستای از پستانداران جفتدار آبی از راستهٔ گوشتخواران، با پوست ضخیم تقریباً بی‌مو، دستهای باله‌مانند و پا‌های تحلیل‌رفته، که برای استراحت به ساحل می‌آیند و از ماهیها تغذیه می‌کنند

شیربان /širbān, -hā/: اسم. کسی که نگهداری و مراقبت از شیرها را (در باغ وحش، سیرک و مانند آن) برعهده دارد

شیربرنج /širberenj/: اسم. خوراکی که با جوشاندن برنج در شیر می‌پزند

شیربها /širbahā, -bāhā/: اسم. پول یا مالی که داماد (یا کسانش) در هنگام ازدواج به خانوادهٔ عروس می‌دهد
شیرپاک خورده /širepākxorde, -hā/: صفت.

[مجازی] نجیب و درستکار

شیرپنیر /širpanir, -hā/: اسم. گیاه علفی پایا از تیرهٔ روناسیان، با ساقه‌های گسترده و خشن، برگهای باریک و نخی‌شکل، گل‌های کوچک زردرنگ با بوی عسل و دارای ماده‌ای شبیه به پنیرمایه که شیر را منعقد می‌کند، و میوهٔ خشک. این گیاه دارای خاصیت دارویی است

شیرتوشیر /širtušir/: صفت. [تعریض] آشفته؛ بی‌نظم؛ خرتوخر (بارفتن مدیر قبلی وضع مدرسه خیلی شیرتوشیر شد)
شیرجه /širje, -hā/: اسم. پرش یا تمام بدن به گونه‌ای که در هنگام فرود آمدن، دستها و سر به‌سوی پایین باشد
شیرجه رفتن: انجام دادن عمل شیرجه (شیرجه رفت
 توی آب)

شیرخشت /šir(c)xešt/: اسم. ۱. /-hā/ گیاه بوت‌های از تیرهٔ گل‌سرخیان، با سه تا پنج خامه و سه تا پنج هسته که قسمتی از آنها از بروبر خارج شده است. ۲. مادهٔ قندی که از آن خارج می‌شود و مسهل و ملین است. ۳. نام مادهٔ قندی که از برخی گیاهان جنس زبان‌گنجشک ترشح می‌شود

شیر - خط /širxat, -hā/: شیر یا خط

شیرخوار /širxār, -hā/: اسم. ۱. دارای کمتر از دو سال (در مورد انسان) ۲. دارای عادت یا ویژگی تغذیه با شیر

شیرخوارگاه /širxārgāh, -hā/: اسم. مؤسسه‌ای برای نگهداری کودکان شیرخوار بی‌سرپرست

شیرخوارگی /širxāregi/: اسم. دوره‌ای از زندگی موجود پستاندار از تولد تا هنگامی که با شیر تغذیه می‌کند (در انسان معمولاً تا دوسالگی)

شیر دریایی: جانور پستاندار از زیرراستهٔ شیران دریایی
شیر عسلی: شیری که آن را غلیظ کرده و عسل یا مواد شیرین‌کننده به آن افزوده‌اند

شیر فشاری: شیری که با فشار دادن به یک تکه به‌کار می‌افتد

شیر فلکه: شیری با سر چرخ‌مانند، برای قطع و وصل جریان سیال در داخل یک شبکه (مانندلوله کشی آب خانه یا گاز یک محله)

شیر کوچک: [نجوم] صورت فلکی کوچکی در آسمان نیمکرهٔ شمالی، میان صورتهای خرس بزرگ و شیر؛ اسد اصغر

شیر کوهی: جانور پستاندار از تیرهٔ گربه‌سانان و راستهٔ گوشتخواران، بومی آمریکا، با صادی جیغ‌مانند، پوست خرمایی تیره تا قهوه‌ای که توله‌ها خطدار یا خالدارند؛ **کوگوار**؛ **پوما**

شیر ماک: آغوز

شیر مرغ: [مجازی] چیز نایاب یا بسیار کمیاب

شیر مَنیزی: هیدروکسید منیزیم که به‌صورت مایع شیری‌رنگ به‌عنوان ملین و گاه‌شدهندهٔ اسید معده به‌کار می‌رود

شیر همونیزه: شیری که مواد آن همگن شده است

□ **شیر به شیر آوردن**: بچه زاییدن در فاصله‌های کوتاه و پیش از آنکه بچهٔ قبلی از شیر گرفته شود

شیر خام خوردن: [کنایی] ۱. غفلت کردن. ۲. خام‌طعم بودن
شیر خوردن: ۱. نوشیدن شیر. ۲. شیرخوار بودن. ۳. خورده شدن به‌وسیلهٔ شیر (خرگوش را شیر خورده)

شیر دادن: ۱. شیر تولید کردن (هر یک از گاوها ۳۰ لیتر شیر می‌داد). ۲. به کودک شیر خوراندن (داشت بچه را شیر می‌داد)
شیر دوشیدن □ **دوشیدن**-۱

شیر شدن: [کنایی] تشجیع و تحریک شدن.
 به معین قیاس: **شیر کردن**

شیرکسی خشک شدن: قطع شدن تولید و ترشح شیر
 از **شیر گرفتن**: به‌جای شیر به کودک خوراک دادن (بچه را در محده‌ملی از شیر گرفت)

شیرابه /širābe, -hā/: اسم. مایع بی‌رنگ یا شیری‌رنگی که از آوند‌های برخی گیاهان ترشح می‌شود و در اثر قطع اندام‌های گیاه خارج و (معمولاً) در مجاورت با هوا غلیظ و سفت می‌شود

شیرازه /širāze, -hā/: اسم. ۱. دوخت و ورق‌های کتاب یا دفتر. ۲. نخ‌هایی که ورق‌های کتاب را به یکدیگر پیوسته است
 □ **شیرازهٔ کاری گسیختن** /گسیستن: [مجازی] از میان رفتن نظم و ترتیب آن کار (باور می‌شود شیرازهٔ کارها از هم گسیخت و بزودی کار بجه‌ها به‌کدایی کشید)

شیرافکن /širafkan/: صفت. بسیار دلیر و نیرومند (جوان شیرافکن)

سبز و در پهلوها تیره‌ای، چند ردیف طولی از لکه‌های کوچک مدور در نیمه بالایی بدن و خارهای پستی سیاه:

ماهی شیر

شیرمرد / *širmard*، -ها: -ان / اسم. [مجازی] مرد بسیار دلیر و بی‌پاک

شیرمست / *širmast*، صفت. سیر و سرحال پرائر خوردن شیر کافی (در مورد شیرخواران) (بچه کاملاً شیرمست شده بود و داشت می‌خندید)

شیرموران / *širmuran*، مورچه گیرها

شیرموز / *širmowz*، -mo:z / اسم. نوشابه‌ای به صورت مخلوط له‌شده موز در شیر و شکر

شیروانی / *širvāni*، -ها: / اسم. نوعی سقف شبیدار، معمولاً از ورقه‌های آهن، به همین قیاس: شیروانی‌ساز: شیروانی‌کوب

شیرخورشید / *šir-o-xoršid* / اسم. نقش شیری ایستاده و شمیر در دست که خورشیدی از پشتش می‌دمد و تا پیش از انقلاب اسلامی نشان رسمی دولت ایران بود

☐ **شیرخورشید سرخ**: نام پیشین هلال احمر در ایران

شیره / *šire* / اسم. ۱. آب میوه‌های شیرین که جوشانده شده است (شیره انگور، شیره خرما) ۲. [گیاه‌شناسی] مایعی که در بافت آوندی گیاهان جریان دارد (شیره پرورده، شیره خام) ۳. [فیزیولوژی] مایع درون روده یا معده مهره‌داران (شیره گوارشی) ۴. ماده مخدري که با جوشاندن سوخته تریاک به دست می‌آید (روزی یک مثقال شیره می‌کشید) ۵. [مجازی] جوهر و چکیده هر چیز

☐ **شیره بالارونده**، شیره خام

شیره پرورده: [گیاه‌شناسی] شیره‌ای که از پالایش و تغیر شیره خام در برگ‌های پرائر عمل نورساخت حاصل می‌شود و به سایر قسمت‌های گیاه جریان می‌یابد

شیره خام: [گیاه‌شناسی] آب و مواد کانی گوناگون که توسط ریشه جذب می‌شود و به ساقه می‌رود: شیره بالارونده

شیره روده: [فیزیولوژی] مایعی که از سلولهای مخاط روده مهره‌داران ترشح می‌شود و در پستانداران محتوی آنزیمهای گوناگون است

شیره گوارشی: [فیزیولوژی] هریک از مایعهای ترشح‌شونده از اندامهای دستگاه گوارش مهره‌داران، اغلب محتوی آنزیمهای گوارشی (مانند بزاق، شیره معده، شیره روده، شیره لوزالمعده و صفرا)

شیره لوزالمعده: [فیزیولوژی] مایعی که از لوزالمعده ترشح می‌شود و به دوازدهه می‌ریزد و محتوی آنزیمها است

شیره معده: [فیزیولوژی] مایعی که از غده‌های معده ترشح می‌شود و در پستانداران محتوی آنزیمها و اسید کلریدریک است

شیردار / *širdār*، -ها: / اسم. درخت جنگلی از تیره آفرایان، دارای تنه صاف، برگهای پنجه‌ای و چوب سفید شیرابه‌دار: آج: آج

شیردان / *širdān* / اسم. بخش چهارم و قسمت اصلی معده تشخوارکنندگان، با جدار ضخیم و چین خورده که روده در دنباله آن قرار دارد

شیردریایی / *širedaryāyi*، شیر دریایی، شیر شیردل / *širdel*، -ها: -ان / صفت. [مجازی] بی‌پاک:

دلیر؛ شجاع

شیردوش / *širduš*، -ها: / اسم. ۱. ابزار دوشیدن شیر کسی که کارش دوشیدن شیر است

شیرده / *širdeh* / صفت. دارای توانایی تولید شیر به وسیله غده‌های پستانی (گاو شیرده)

شیردهی / *širdehi* / اسم. ۱. عمل یا فرایند تولید کردن شیر به وسیله جانور ماده (شیردهی همزمان با زایمان آغاز می‌شود) ۲. عمل یا فرایند دادن شیر به کودک (شیردهی به وسیله پستان مادر یا شیشه شیر هر سه ساعت یک بار)

شیرریز / *šir.riz*، -ها: / اسم. ظرفی به شکل پارچ بسیار کوچک برای گذاشتن شیر در سر سقره و ریختن شیر در فنجانها

شیرزاد / *širzād* / اسم. گونه‌ای گل‌سنگ که در تولید مواد رنگی کاربرد دارد

شیرزن / *širzan*، -ها: -ان / اسم. [مجازی] زن بسیار دلیر و بی‌پاک

شیرسوز / *širsuz* / صفت. لاغر، ناتوان و بیمارگونه بر اثر نخوردن شیر کافی در دوران شیرخوارگی

شیرشکری ۱ / *širšekari*، *širšakari* / اسم. رنگ سفید یا اندک مایه زردی

شیرشکری ۲ / صفت. دارای رنگ شیرشکری

شیرفروش / *širfuruš*، -ها: -ان / اسم. کسی که کارش فروختن شیر است. به همین قیاس: شیرفروشی

شیرفهم / *širfahm* / صفت. [گفتاری] بی‌خردار شده از آگاهی کامل یا درست در مورد یک مطلب

☐ **شیرفهم شدن**: بخوبی فهمیدن (وقتی فهمیدم شیرفهم شده، روتنه‌اش کردم)

شیرفهم کردن: بخوبی فهماندن (باید خوب شیرفهمش می‌کردی)

شیرکاکائو / *širkākā'u* / اسم. مخلوط شیر با کاکائو که به صورت نوشیدنی مصرف می‌شود

شیرگیاه / *širgiyāh*، -ها: / اسم. هریک از گیاهان شیرابه‌دار تیره استیرق

شیرمال / *širmāl*، نان شیرمال، نان

شیرماهی / *širmāhi*، -ها: -ان / اسم. ماهی خوراکی خلیج فارس به طول تا یک متر از زیررده ماهیان استخوانی جدید، دارای بدن کشیده با رنگ در بالا آبی یا

شیره هسته: [زیست‌شناسی] بخش مایع هسته یاخته
 □ شیره چیزى را کشیدن: [کنایه] تمام خاصیت و قوت آن را گرفتن
 شیره‌ای / šīrē'ī - ها / : صفت. ۱. مصرف‌کننده شیره تریاک. ۲. تریاکى
 شیوه‌پز / šīrepaz - ها / : اسم. کسی که کارش پختن شیره میوه‌هاست. به همین قیاس: شیوه‌پزی
 شیوه‌پزخانه / šīrepazxāne - ها / : اسم. کارگاهی که در آن شیره میوه‌ها را می‌پزند
 شیره‌کش خانه / šīrekšxāne - ها / : اسم. جایی که در آن شیره (و تریاک) می‌کشند
 شیروی^۱ / šīri - اسم. ۱. شیر فروش. ۲. رنگ سفید مات با اندک مایه‌ای از زرد بسیار کم‌رنگ. به همین قیاس: شیروی رنگ
 شیروی^۲: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به شیر (غذای شیر، مواد شیر). ۲. دارای شیر (شکلات شیر). ۳. دارای رنگ شیری. ۴. شیرخوار (بچه شیر). ۵. مربوط به دوران شیرخواری (دندان شیر). ۶. [گفتاری] شیرده (گاو شیر).
 شیرویاخت / šīryāxat - اسم. نوعی بازی یا شرط‌بندی به صورت پرتاب سکه‌ای به هوا و پیشگویی وضع قرار گرفتن آن در هنگام سقوط: شیرویاخت
 □ شیرویاخت انداختن: پرتاب کردن سکه برای تعیین جهت قرار گرفتن آن (شیرویاخت انداختیم، شما را برد شد)
 شیرین^۱ / šīrin - صفت. ۱. دارای مزه شیرینی (جای شیرین). ۲. [مجازی] خوشایند؛ دلچسب (سخن شیرین، خواب شیرین)
 □ شیرین کاشتن: [مجازی] کار خوب و خوشایند کردن (اما دروازه‌باشان اصلاً شیرین کاشت)
 شیرین^۲: قید. [گفتاری] ۱. به طور یقین (آن کتاب شیرین صد تومان می‌آید). ۲. پنجاه سال را شیرین داشت. ۳. به طور دلخواه یا بسیار خوب (پس شیرین حرف‌هایت را زد). خانه را شیرین فروختم
 شیرین‌بیان / šīrinbayān - ها / : اسم. ۱. گیاه علفی پایا از تیره پروانه‌واران، دارای گونه‌های خودرو، برگ مرکب، گل سرخ ریز، خوشه دم‌دار، ۱۳ تا ۱۵ برگچه بی‌کرک و چسبنک و ریشه عمیق شیرین. ۲. ریشه آن گیاه که دارای ماده قندی است و در شیرینی‌پزی و داروسازی کاربرد دارد * سوس
 شیرین‌پلو / šīrinpolo; - polow - اسم. نوعی پلو که معمولاً در آن گوشت مرغ، مریای خلال نارنج (یا پرتقال)، خلال بادام، خلال پسته، شهد شکر، روغن و زعفران می‌ریزند
 شیرین‌زبان / šīrinzabān - صفت. شیرین‌سخن
 شیرین‌زبانی / šīrinzabāni - ها / : اسم. عمل یا فرایند

سخن گفتن با لحن و شیوه خوشایند (دخترشان تازه زبان باز کرده بود و مرتب شیرین‌زبانی می‌کرد)
 شیرین‌سخن / šīrinsoxan - : صفت. دارای گفتاری خوشایند و دلچسب: شیرین‌زبان (شاعر شیرین‌سخن)
 شیرین‌عقل / šīrinaql; - aql - : صفت. [گفتاری] عقب‌مانده ذهنی؛ کانا؛ ابله
 شیرین‌کاری / šīrinkāri - ها / : اسم. کار جالب، خوشایند یا شگفت‌انگیز. به همین قیاس: شیرینکار
 شیرینی / šīrini - اسم. ۱. وضع یا کیفیت شیرین بودن (بین شیرینی‌اش خوب است). ۲. یکی از چهار مزه اصلی که به وسیله پرزهای بخش پیشین زبان احساس می‌شود (مانند مزه مواد قندی). ۳. -ها / : جات / تقلباتی که با مواد قندی پخته می‌شود، بویژه آنچه شامل آرد، مواد قندی، روغن یا کره است. ۴. آنچه (از هدیه و خوردنی) به مناسبت انجام شدن کاری یا رویدادی خوش به دیگری یا دیگران می‌دهند (کارت در اداره درست شده باید شیرینی بدهی. کسی می‌خواهی شیرینی عروسیات را بدهی؟).
 به همین قیاس: شیرینی دادن: شیرینی گرفتن
 □ شیرینی‌کسی را خوردن: [مجازی] به مناسبت پذیرش خواستگاری از طرف عروس، مراسم شیرینی‌خوران برپا کردن: نامزد کردن (شیرینی مینا را برای احمد خورده‌اند) □ شیرینی‌خوران
 شیرینی‌پز / šīrinipaz - ها / : اسم. کسی که کارش پختن شیرینی است
 شیرینی‌پزی / šīrinipazi - : اسم. ۱. عمل یا فرایند پختن شیرینی. ۲. -ها / : کارگاهی که در آن شیرینی می‌پزند
 شیرینی‌جات / šīrinijāt - جمع □ شیرینی
 شیرینی‌خوران / šīrinixorān - : اسم. مراسمی که پس از پذیرش خواستگاری و پیش از عقد انجام می‌گیرد و در جریان آن داماد به خانه همسر آینده‌اش شیرینی می‌فرستد و در آنجا جشنی برپا می‌شود (دیروز شیرینی‌خوران دختر اقدس خانم بود)
 شیرینی‌خورده / šīrinixorde - : صفت. نامزد شده برای ازدواج با مردی (شیرینی‌خورده پسر کدخداست)
 شیرینی‌فروشی / šīrinifuruši - : اسم. ۱. شغل شیرینی‌فروشی. ۲. -ها / : مغازه قنادی
 شیرین‌فرونی / šizofreni - □ آنسکیزوفرونی
 شیرین‌گامی / šizogāmi - اسم. [زیست‌شناسی] نوعی تولید مثل غیرجنسی، که در آن بدن جاندار به دو قسمت تقسیم می‌شود که یک قسمت تولید مثل جنسی و دیگری تولید مثل غیرجنسی می‌کند
 شیرین‌گونی / šizogoni - : اسم. ۱. [زیست‌شناسی] نوعی تولید مثل غیرجنسی، که در آن قطعه‌ای از بدن یک جاندار،

شیشه چسراغ: استوانه شیشه‌ای که برای استفاده از روشنی چراغ نفتی یا گازسوز، بر روی آن می‌گذارند
 شیشه رنگی: شیشه‌ای که با ماده رنگی ویژه‌ای ترکیب شده است و اشیای پشت خود را به آن رنگ نشان می‌دهد
 شیشه سرب: نوعی شیشه محتوی سیلیکات سرب که در اسبابهای نوری به کار می‌رود

شیشه شیور: بطری کوچک دارای سرپستانک برای شیر دادن به شیرخواران

شیشه ضدگلوله: نوعی شیشه اطمینان چندلایه و بسیار مقاوم در برابر ضربه و گلوله

شیشه عمر: ۱. [فرهنگ مردم] شیشه‌ای که در افسانه‌ها جان دیو در آن بود و با شکستن شیشه دیو می‌مرد
 ۲. [مجازی] جان؛ مایه زندگی

شیشه عینک عینک

شیشه فتوکرومیک: شیشه‌ای که رنگ آن با افزایش نور تیره‌تر و با کاهش آن روشن‌تر می‌شود؛ شیشه نوررنگ
 شیشه کراون: شیشه شفاف از جنس پتاسیم یا باریم که در ساختن اسبابهای نوری و منشورها برای پیشگیری از کجنامی به کار می‌رود

شیشه مات: شیشه‌ای که اشیاء در پشت آن دیده نمی‌شود
 شیشه محلول: محلول سیلیکات سدیم یا مخلوطی از سیلیکات سدیم و پتاسیم که مایعی شفاف و لزج است و کاربردهای صنعتی گوناگون دارد

شیشه مشجر: شیشه مات که یک روی آن دارای نقشهای برجسته‌ای مانند شاخ و برگ است
 شیشه نسوز: شیشه‌ای با ترکیب سیلیس، آلومینیم، اکسید بُور و یک ماده قلیایی، که در برابر آتش و گرمای زیاد مقاوم است؛ شیشه آتشخوار

شیشه نشکن: شیشه‌ای که به وسیله آب دادن آن را در برابر ضربه و فشار مقاوم کرده‌اند؛ شیشه آبداده
 شیشه و سنگ: [کنای] دو چیز که بودنشان در کنار هم خطر آفرین است

شیشه‌های /šiš'e/: صفت. ساخته شده از شیشه
 (ظرف شیشه‌ای، هر شیشه‌ای)

شیشه‌بَر /šiš'ebor/: ۱. کسی که کارش بریدن و نصب کردن شیشه است ۲. اسباب بریدن شیشه
 شیشه‌بری /šiš'ebori/: ۱. کارگاهی که در آن شیشه‌بر کار می‌کند و قطعات شیشه را به مصرف‌کننده می‌فروشد

شیشه پاککن /šiš'epāk.kon/: ۱. کسی که شغلش تمیز کردن شیشه ساختمان مؤسسه‌ها، خانه یا اتومبیل دیگران است ۲. اسبابی به شکل T که بخش افقی آن از اسفنج است و برای تمیز کردن شیشه پنجره‌های بلند یا دور از دسترس به کار می‌رود * شیشه‌شوی

موجود مشابه دیگری را به وجود می‌آورد ۲. [گیاه‌شناسی] تولید مثل رویشی

شیزومیسیت /šizomiset/: ۱. ها /: اسم. رده‌ای از جانداران تک‌یاخته گیاهی که از راه تقسیم مستقیم تکثیر می‌شوند؛ دارای گونه‌های آزاد، انگلی و بیماریزا

شیسیت /šist/: اسم. نوعی سنگ دگرگون و متورق که بخش عمده آن را رس همراه با دانه‌های در کوهی و پولکهای میکا تشکیل می‌دهد؛ آردوال

شیسیت رسوبی: نوعی سنگ رسوبی لایه-لایه که به هنگام شکن ورقه-ورقه می‌شود

شیشعان /šiš'a ān/: ۱. ها /: اسم. درختچه کوچک از تیره گز، دارای ساقه راست، برگهای کوچک فلس مانند کشیده و سبز مایل به آبی و گل‌های خوشه‌ای صورتی، که بیشتر در کنار رودها می‌روید.

شیشک /šiš'ak/: اسم. قوج جوان تا یک‌ساله
 شیشکی /šiš'aki/: اسم. صدایی مانند صدای خارج شدن باد شکم، که به نشانه بی‌احترامی یا مسخره کردن کسی به وسیله دهان تولید می‌کنند

شیشکی بستن: صدای شیشکی در آوردن (وقتی از غیابان رد می‌شد، برایش شیشکی بسته بودند)

شیشلیک /šiš'lik/: ۱. ها /: اسم. کباب معمولاً از گوشت گوسفند یا گاو به صورت قطعه‌های نازک ساطوری که به سیخ کشیده شده باشد

شیشه /šiš'e/: ۱. ها /: اسم. ۱. جسم بی‌شکل غیر آلی شفاف یا مات شکننده، حاوی مخلوطی از سیلیکات‌ها و گاه بوراتها یا فسفات‌ها که از گداختن سیلیس یا اکسیدهای بُور یا فسفر همراه با ماده‌ای گدازآورد در کوره به دست می‌آید ۲. صفحه مسطحی از آن جنس که برای تأمین روشنائی بر روی پنجره، در یا دریچه‌ای نصب می‌شود (شیشه پنجره، شیشه ماشین) ۳. ظرف از آن جنس که برای نگهداری چیزی به کار می‌رود (شیشه عطر، شیشه دلو) ۴. اسبابی از آن جنس (شیشه چراغ، شیشه عینک)

شیشه آبداده شیشه نشکن

شیشه آتشخوار شیشه نسوز
 شیشه آتشفشان: شیشه طبیعی (مانند اسپیدین) که از سرد شدن سریع گدازه‌های آتشفشانی پدید می‌آید
 شیشه اسفنجی: ماده شیشه‌ای سیاه، کدر، سبک، چوب‌پنبه مانند و عایق حرارت که از حرارت دادن گرد شیشه پاکرین به دست می‌آید

شیشه اطمینان /ایمنی: نوعی شیشه دولایه که در وسط آن ورقه‌ای پلاستیک شفاف قرار می‌دهند تا در صورت شکن شیشه، ذرات آن به اطراف پاشیده نشود
 شیشه جتن: شیشه مسطح که برای عبور نور از آن به کار می‌رود (مانند آنچه به در و پنجره نصب می‌شود)

بازیگوشی که موجب آزار دیگران می‌شود؛ شیطان
شیطانی^۱: صفت. مربوط یا منسوب به شیطان؛ زشت و
ناشایست (خنده شیطانی، توطئه شیطانی)

❑ شیطانی شدن: [گفتاری] ۱. محتمل شدن ۲. به‌طور
غیر ارادی دچار انزال شدن

شیطننت / šeytanat - ها: / اسم. ۱. کارهای ناروا، بویژه
دسیسه، توطئه یا سخن چینی ۲. بازی و جنب‌وجوش که
موجب آزار دیگران شود؛ شیطانی

شیطننت‌آمیز / -āmiz / - šeytanatāmiz: صفت.
آمیخته با شیطننت؛ همراه با شیطننت

شیطننت‌بار / šeytanatbār: صفت. از روی شیطننت،
همراه با شیطننت؛ شیطانی (نگاه شیطننت‌بار)

شیعه^۱ / šī'ē: اسم. ۱. هریک از مذهب‌هایی که جانشینی
پیامبر اسلام را حق پسر عمویش علی‌ابن ابی‌طالب
می‌شناسند و برای این جانشین داشتن صفاتی را حتی و
لازم می‌دانند ۲. شیعه دوازده امامی؛ شیعه جعفری
۳. /ها؛ شیعیان / هریک از پیروان مذهب شیعه

❑ شیعه اثناعشری / شیعه جعفری
شیعه اسماعیلی: اسماعیلیه

شیعه جعفری: مذهبی که قابل به امامت علی‌ابن ابی‌طالب
و یازده تن از فرزندان و نوادگان او و ظهور امام غایب در
آخر زمان است؛ شیعه اثناعشری؛ شیعه دوازده‌امامی

شیعه دوازده‌امامی / شیعه جعفری
شیعه زیدی: زیدیه

شیعه^۲: صفت. شیعی
شیعی / šī'i: صفت. پیرو مذهب شیعه

شیفت / šift - ها: / اسم. نوبت کار (شیفت صبح،
شیفت شب)

شیفتگی / šiftegi - ها: / اسم. دلبستگی شدید که
موجب اشتغال نیروهای ذهنی شود

شیفته / šifte - ها؛ -گان: / صفت. دارای شیفتگی
شیفتگی^۱ / šifti: صفت. دارای وضع یا کیفیت

نوبت‌کاری (کل شیفتی در دس‌زیادی دارد)
شیفتگی^۲: قید. ۱. به‌صورت نوبت‌کاری (او شیفتی کار
می‌کند) ۲. در هر شیفت (شیفتی پنجاه عدد کولر تولید می‌شود)

شیفن / šifon: اسم. ۱. پارچه ابریشمی (یا ابریشم
مصنوعی) دارای بافت فشرده و معمولاً آهاردار
۲. پارچه تزئینی (مانند پایپون) که به جامه زنانه
وصل می‌کنند

شیک / šik: صفت. ۱. زیبا، پرازنده و خوش‌حالت (جامه
شیک، خانه شیک، ماشین شیک) ۲. دارای جامه و سر و روی
آراسته و مرتب (تأکیها خیلی شیک شده‌ای)

❑ شیک شدن: آراسته و پرازنده شدن. به همین قیاس:
شیک کردن

شیشه خورده / šīsexorde - ها: / اسم. قطعه‌های ریز و
درشت شیشه‌ای که شکسته است (لیوان شکست و
شیشه خورده‌هایش ریخت روی قالی)

❑ شیشه خورده داشتن: [مجازی] بدجنس و مودی و
مردم‌آزار بودن (این دوست تو قدری شیشه‌خورده دارد)

شیشه‌خور / šīsexor: اسم. آن بخش از سطح در،
پنجره (و مانند آن) که دارای گشودگی است و بر روی آن
شیشه جام نصب می‌شود

شیشه‌سازی / šīsesāzi - ها: / اسم. کارخانه‌ای که
در آن شیشه تولید می‌شود

شیشه‌شور / šīšešur - ها: / اسم. شیشه‌شوی
شیشه‌شوی / šīšešuy: اسم. ۱. شیشه‌پاک‌کن
۲. مایع تمیزکننده که برای شستشوی شیشه به کار می‌رود

۳. بطری‌شور * شیشه‌شور [گفتاری]
شیشه‌کاری / šīšekāri: اسم. عمل یا فرایند
کار گذاشتن شیشه‌های جام (شیشه‌کاری ساختمان فردا
تمام می‌شود)

شیشه‌گر / šīsegar - ها؛ -ان: / اسم. صنعتگری که
در کارگاه دستی و به‌صورت سنتی شیشه تولید می‌کند
شیشه‌گرخانه / šīsegarxāne: شیشه‌گری-۱
شیشه‌گری / šīseğari: اسم. ۱. /ها؛ کارگاه سنتی
تولید شیشه: شیشه‌گرخانه ۲. پیشه شیشه‌گر

شیطان / šeytān: اسم. ۱. [اسلام] فرشته‌ای که
به‌سبب سرپیچی از فرمان خدا از عرش رانده شد و
به‌زمین آمد، تا مردم را به بدکاری و گناه برانگیزد؛ ابلیس

۲. /ها؛ شیاطین / [مجازی] موجودی که کارش
فتنه‌گری و تشویق به بدکاری است

❑ شیطان در جلدکسی رفتن: [مجازی] برای کارهای
ناشایست و سوسه شدن؛ در صدد انجام‌دادن کار ناروایی
برآمدن

شیطان را درس دادن: [مجازی] بسیار حیل‌گر و
مودی بودن

شیطان^۲ /ها: / صفت. [گفتاری] پر جنب‌وجوش؛
زیرک؛ با نشاط و بازیگوش (دخترک خیلی شیطان بود و
توجه همه را جلب می‌کرد)

شیطان زیتون / šeytānezeytun: سنجد تلخ-۲
شیطان‌صفت / šeytānsəfat - ها؛ -ان: / صفت. دارای
خوی و رفتار ناشایست و زینبار

شیطانک / šeytānak - ها: / اسم. گیره یا ضامن
لواشه‌ای در ماشینهای گوناگون (مانند چرخ خیاطی)
که با لیه، قلاب یا دندانه درگیر می‌شود و برای جلوگیری
از حرکت برگشتی، تبدیل آن به حرکت خطی و به‌عنوان
قلاب یا ضامن به کار می‌رود

شیطانی^۱ / šeytāni - ها: / اسم. جنب‌وجوش و

شیمی معدنی: بررسی و مطالعه واکنشها و خاصیتهای شیمیایی همه عنصرها و ترکیبهایشان جز ترکیبات کربن، و معمولاً شامل کاربیدها، اکسیدهای کربن، کربناتهای فلزی، ترکیبهای گوگرد و نیترات کربن
شیمی نظری: دانش مطالعه قوانین پدیده‌های شیمیایی و فرضیه‌هایی که برای تبیین آنها عرضه شده است:

شیمی عمومی

شیمیائی / *šimiyā'i* ☞ شیمیایی

شیمیایی / *šimiyāyi* / صفت. ۱. مربوط به شیمی (آزمایش شیمیایی) ۲. ساخته شده به وسیله فرایندهای شیمی (مواد شیمیایی) ☞ شیمیائی

☐ شیمیایی شدن: [گفتاری] در معرض آسیب مواد یا بمب شیمیایی قرار گرفتن (ده نفر از نیروهای ما شیمیایی شدند)
شیمیدان / *šimidān* - ها: نان / اسم. کسی که کارش بررسی و مطالعه شیمی یا فرایندهای شیمیایی است: شیمیست

شیمی درمانی / *šimidarmāni* / اسم. عمل یا فرایند معالجه به وسیله مواد شیمیایی

شیمیست / *šimist* ☞ شیمیدان

شیمی فیزیک / *šimifizik* / اسم. شاخه‌ای از شیمی که با بهره‌گیری از قانونهای فیزیک (مانند قانونهای ترمودینامیک و سینتیک) واکنشهای شیمیایی را بررسی می‌کند

شیمی‌گرایی / *šimigerāyi* / اسم. [گیاه‌شناسی] گرایشی که در آن عامل محرک، ماده شیمیایی است (مانند حرکت نزولی لوله‌گرده در داخل خامه به علت وجود قند در داخل خامه)

شین / *šin* / اسم. نام شانزدهمین حرف الفبای فارسی شینتو / *šinto* / اسم. دین رایج در کشور ژاپن، که براساس پرستش نیاکان، رب‌الطواغ و اعتقاد به منشأ آسمانی امپراتور پدید آمده است

شیوا / *šivā* / اسم. از مذهبهای هندو، براساس پرستش شیوا خدای نابودی و تجدید حیات

شیوا^۱: صفت. دارای شیوایی (در مورد سخن) (بیان شیوا)
شیوائی / *šivā'i* ☞ شیوایی

شیوایی / *šivāyi* / اسم. وضع یا کیفیت شمرده، منظم و خوشایند بودن گفتار: شیوائی

شیوخ / *šiyux, šuyux* / جمع ☞ شیخ

شیوع / *šiyu, šūyu* / اسم. عمل یا فرایند شایع شدن (شیوع بیماری)

☐ شیوع داشتن: شایع بودن (اسهال در میان شیرخواران شیوع داشت)

شیوع یافتن: شایع شدن (هفته گذشته آنفلوآنزا در شهر شیوع یافت)

شیکپوش / *šikpuš*، -ها: نان / صفت. دارای پوشاک زیبا، پرازنده و معمولاً مطابق مد روز (یک آقای شیکپوش بالای اتاق نشسته بود). به همین قیاس: شیکپوشی

شیک‌وپیک / *šik-o-pik* / صفت. [گفتاری] بسیار آراسته و مرتب (چه خبر است؟ امروز خیلی شیک‌وپیک شده‌ای؟)

شیکی / *šiki* / اسم. وضع یا کیفیت شیک بودن (هرچه در می‌آورد خرج شیکی خودش می‌کرد)

شیل / *šil* / اسم. سدی موقت که برای ماهیگیری در مسیر رودخانه یا شاخه‌های چوب می‌سازند: شیله
شیلات / *šiat* / اسم. ۱. صنعت ماهیگیری ۲. تأسیسات مربوط به این صنعت

شیلان / *šilān* / اسم. [نامداول] سفره مجلل پراز غذا، خوان

☐ شیلان کشیدن: [مجازی] مهمانی مفصل کردن
شیلیم / *šeylam*، -ها: / اسم. گیاه علفی یک‌ساله از تیره گندمان با ساقه بلند، برگهای باریک مسطح و سنبله سیخ‌دار که بیشتر در مراتع می‌روید

شیلینگ / *šilang*، -ها: / اسم. لوله‌ای از یک ماده کمابیش قابل انعطاف (از جنس لاستیک یا پلاستیک) برای انتقال سیالها: شیلنگ [گفتاری]

شيله / *šile* ☞ شیل
شيله پيله / *šilepile*، -ها: / اسم. [گفتاری] بیرنگ و

فرب (خیالت راحت باشد، هیچ شيله پيله‌ای در کار نیست)
شیلینگ / *šiling* / اسم. ۱. از اجزای پیشین پول بریتانیا که برابر ۵ پنی بود ۲. واحد پول برخی کشورهای آفریقا (کنیا، سومالی، تانزانیا، اوگاندا)

شیمی / *šimi* / اسم. دانش ساختار بنیادی ماده و ترکیب، تبدیل، تشکیل، تجزیه و تولید مواد

☐ شیمی‌آلی: دانش بررسی و مطالعه ترکیبها، واکنشها و خاصیتهای ترکیبهای حلقوی یا زنجیری کربن
شیمی پزشکی: شاخه‌ای از دانش پزشکی ویژه مطالعه اثر مواد شیمیایی و تأثیر درمانی آنها در بدن

شیمی زیستی: زیست‌شیمی

شیمی ساخت ☞ شیمی صنعتی

شیمی سنتز ☞ شیمی صنعتی

شیمی صنعتی: شیمی مربوط به ساخت ترکیبات از مواد ساده‌تر: شیمی ساخت؛ شیمی سنتز

شیمی عمومی ☞ شیمی نظری

شیمی فضایی: شاخه‌ای از دانش شیمی، ویژه مطالعه و بررسی وضعیت فضایی اتمهای تشکیل‌دهنده ملکول

شیمی گرمایی: شاخه‌ای از دانش شیمی فیزیک که به مطالعه رابطه حرارت و پرتوهای حرارتی در جریان تغییرهای شیمیایی می‌پردازد

- شیون / šivan، -ها / : اسم. ناله و زاری، با صدای بلند، در هنگام سوگواری
- ☐ شیون کردن: با صدای بلند زاری کردن و گریستن (دخترش خیلی شیون می‌کرد)
- شیوه / šive، -ها / : اسم. [ادبی] ۱. روش ویژه برای انجام دادن کاری (شیوه کارش را به کسی یاد نمی‌داد. در نوشتن شیوه خاصی داشت) ۲. رسم؛ قاعده (عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد)
- شیوه‌گرایی / šivegerāyi / : اسم. ۱. پیروی افراطی از یک شیوه یا روش؛ تصنع ۲. مکتبی در نقاشی سده
- ۱۶ میلادی اروپا، که به عدم تطابق فضاها و کشیدگی اندام انسان تأکید داشت ۳. طرز ویژه و غالباً ناآگاهانه در رفتار، اجرا یا عمل
- شیوه‌نامه / šivenāme، -ها / : اسم. نوشته‌ای که در آن شیوه و قاعده مربوط به نوشتن چیزهای معینی ذکر شده است (شیوه‌نامه دانشنامه جهان اسلام، شیوه‌نامه ضبط نامه‌های خاص)
- شیهه / šeyhe، -ها / : اسم. فریاد اسب
- ☐ شیهه کشیدن: فریاد کردن اسب (تا مرادید شیهه کشید)

برخی نشانه‌های به کار رفته در این فرهنگ

- | | | |
|-------|--|--|
| / / | نشانه جدا کردن تلفظ و نشانه جمع | ☐ نشانه جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی |
| [] | نشانه مقوله واژه | |
| < > | نشانه شاهد به کار رفته در تعریفها | ■ نشانه صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدر منفی، در پایان مصدرها |
| * | نشانه مترادف بودن یک واژه با همه تعریفها | ☐ نشانه زیر مدخل اسمی |
| ☐ | نشانه ارجاع یک واژه به واژه دیگر | ☐ نشانه زیر مدخل فعلی |
| // // | نشانه صرف مصدرها | |

ص

ص / se / : اسم. ۱. هفدهمین حرف الفبای فارسی؛ صاد

۲. [مخفف] صفحه (ص. ۳۵۴). ۳. [مخفف] صلی الله علیه

صائب / sā'eb / صایب

صائم / sā'em / صایم

صابر / sāber / -ان؛ -ین / -منت. [ادبی] شکیبا؛ بردبار
(مرد باید که بر سختیها صابر باشد)

صابون / sābun / -ها / -ام. فراوردهٔ پاک‌کننده، از
نمکهای سدیم یا پتاسیم و اسیدهای چرب، به شکل
جامد، مایع یا خمیر، که در مجاورت آب کف می‌کند و بر
حسب نوع کاربرد، مواد رنگی، ضد عفونی کننده، سایا و
عطر به آن می‌افزایند

صابون به شکم خود زدن شکم خود را صابون زدن،
شکم

صابون چیزی / کسی به لباس / جامهٔ کسی خوردن؛
[مجازی] با آن سر و کار داشتن و بویژه از آن آسیب دیدن
(به کلاهبرداری شهرت داشت و در شهر کسی نبود که صابون
به لباسش نخورده باشد)

صابونی / sābuni / اسم. ۱. سازنده یا فروشندهٔ صابون
۲. نام هریک از گیاهانی که مانند صابون در آب کف
می‌کنند و خاصیت پاک‌کنندگی دارند ۳. غاسول
صابونی^۲ : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به صابون ۲. آغشته
به کف صابون (دست صابونی)

صابی / sābi / اسم. ۱. دینهای قدیم بین‌النهرین،
مرکز شحران، که پیروانش معتقد به آفریدگار یکتا و
پیامبری عاظیمون و هرمس بودند و اختران هفتگانه را
بسه عنوان مظهر فرشتگان مقرب می‌پرستیدند
۲. -ها؛ -ان / هریک از پیروان آن دین

صاحب / sāheb, sāhab / -ها؛ -ان / اصحاب / -ام.
دارنده یا مالک چیزی (صاحب اختیار، صاحب مال)
صاحب داشتن: دارای مالک یا سرپرست بودن (این بچه
صاحب دارد مگر این خانه صاحب ندارد؟)
صاحب شدن: در اختیار خود درآوردن (همین طور
مفتوسلم خانه را صاحب شد)

صاحب اختیار صاحب جمال صاحب دولت صاحب سلیقه
صاحب اعتبار صاحب خرد صاحب ذوق صاحب عقل
صاحب امتیاز صاحب درد صاحب رأی صاحب کمال

صاحب الزمان / sāhebozzamān, sāhabozzamān /

اسم. لقب امام دوازدهم شیعیان

صاحبجمع / sāhebjam, sāhab / اسم. کارمندی که

اموال یا داراییهای یک مؤسسه به او سپرده می‌شود

صاحبخانه / sāhebxāne, sāhab / -ها / -ام. موجر؛

۱. مالک خانه (شما هم بیزودی صاحبخانه می‌شوید) ۲. موجر؛

اجاره‌دار (صاحبخانه آمده بود اجازهٔ این ماه را می‌خواست)

۳. میزبان (صاحبخانه در پذیرایی سنگ تمام گذاشته بود)

صاحبدل / sāhebdel, sāhab / -ان / -منت. [ادبی]

دارای آگاهیهای بسیار دربارهٔ زندگی، مردم و بویژه

احساسها و رفتارشان و دارای حسن تفاهم و همدلی

نسبت به دیگران

صاحبسخن / sāhebsoxan, sāhab / -منت. [ادبی]

گویندهٔ سخن (مستمع صاحبسخن را بر سر شوق آورد)

صاحبعزا / sāhebzā, sāhab / -ها / -منت. صفت.

۱. برگزارکنندهٔ آیین عزاداری (صاحبعزا خودش در مجلس

نیود) ۲. سوگوار (به صاحبعزا تسلیت گفتیم)

صاحبقران / sāhebqarān, sāhabqarān / صفت.

[کنایی] نیک‌بخت؛ دارای بخت بلند (لقبی برای

پادشاهان) (سلطان صاحبقران)

صاحب‌قلم / sāhebqalam, sāhab / -منت. دارای

استعداد نویسندگی؛ نویسنده

صاحبکار / sāhebkār, sāhab / -ها / -ام. کارفرما

(امروز با صاحبکار حرفان شد)

صاحب‌مorde / sāhebmorde, sāhab / -دعا. نوعی

تقریر به معنی ای‌کاش دارنده‌اش می‌مرد (آن چاقوی

صاحب‌مorde را بده به من)

صاحبمنصب / sāhebmansab, sāhab / -ها؛ -ان /

اسم. ۱. [قدیمی] افسر ۲. دارندهٔ مقام و شغلی معمولاً مهم

صاحب‌نسق / sāhebnasaq, sāhab / -صفت. دارای

حق در یک زمین کشاورزی به علت کارکردن بر روی آن

صاحب‌نظر / sāhebnazar, sāhab / -ها؛ -ان / -صفت.

دارای آگاهی و شناخت، بویژه دارای نظریه یا ارزیابی

(من در سیاست صاحب‌نظر نیستم)

صاد / sād / اسم. نام هفدهمین حرف الفبای فارسی

صادر / sāder / -صفت. دستخوش صدور

سوراخ-سوراخ برای جدا کردن مایع و جامد از یکدیگر (صافی چای) ۲. ماده یا توده متخلخل (مانند پارچه، کاغذ، ماسه، سفال یا زغال چوب) برای تصفیه مایعات ۳. [برق] وسیله‌ای برای جدا کردن جریانهای برق برحسب بسامد آنها، که از مهمترین اجزای بیشتر دستگاههای ارتباطی است ۴. [نورشناسی] ماده یا وسیله‌ای نیمه‌شفاف که بخشی از پرتوهای نور را جذب می‌کند، و ممکن است قابلیت جذب آن برای نورهای با طول موجهای مختلف، متفاوت (مانند صافیهای رنگی) یا برای همه یکسان باشد (مانند صافیهای خنثا)؛ فیلتر ۵. وضع یا کیفیت صاف بودن

صالح / sāleh / :ان؛ -ین؛ صفت. دارای شایستگی؛ دارای صلاحیت (نماینده صالح، کارمند صالح، او برای قبولت در این‌باره صالح نیست)

صامت / sāmet / :صفت. بی‌صدا (نشسته بود و داشت یکی از فیلمهای صامت را تماشا می‌کرد)

صانع / sāne' / :اسم. [ادبی] ۱. سازنده چیزی ۲. پدیدآورنده چیزی

صایب / sāyeb / :صفت. [ادبی] دارای اثر یا پیامد درست و مطابق با واقعیت (رئی صایب، نظر صایب)؛ صائب / sāyem / :صفت. [ادبی] روزه‌دار؛ صائم

صبا / sabā / :اسم. ۱. بادی که از شمال خاوری می‌وزد ۲. باد ملایم، خنک و خوشایند

صبحاح / sabāh / :اسم. [گفتاری] روز (چهار صبح کز می‌کند، زود دلتی را می‌زند)

صباحات / sabāhat / :اسم. [ادبی] خوب‌رویی؛ زیبایی صورت

صباغ / sabbāq / :ها؛ -ان / :اسم. [قدیمی] رنگرز

صباوت / sabāvat / :اسم. [ادبی] کودکی

صبح / sobh / :ها؛ - / :اسم. ۱. هنگام آغاز روز (صبح شده بود، خورشید داشت طلوع می‌کرد) ۲. نخستین بخش روز؛ بامداد (ساعت ۱۰ صبح به دیدنش رفتم)

صبح زود / سحر : آغاز صبح

صبح صادق : سپیددم که در آن خط سفیدی در افق خاوری پیدا می‌شود و پوسته گسترش می‌یابد صبح کاذب : هنگامی از شب که روشنایی اندکی به شکل یک ستون برای مدت کوتاهی در افق خاوری نمایان و سپس ناپدید می‌شود

صبح^۱ : قید. در آغاز روز (صبح رفتم اداره)

صبحانه / sobhāne / :اسم. خوراکی که هنگام بامداد می‌خورند؛ ناشتایی (هنوز صبحانه‌ام را تمام نکرده بودم)

صبح به خیر / sob(h)bexeyr / :دعا. عبارتی که در هنگام بامداد برای خوشامدگویی به کار می‌رود (سلام

کردم و صبح به‌خیر گفتم، کسی جوابم را نداد)

صادر شدن : ۱. فرستادن کالا یا به جایی دیگر، برای عرضه به مشتری (صادر شدن کالا) ۲. داده شدن دستور، فرمان یا پروانه‌ای از سوی یک مقام رسمی (معمولاً به صورت کتبی) (حکم صادر شدن، گواهی‌نامه صادر شدن، دستور صادر شدن) ۳. [ادبی] سر زدن کاری (معمولاً به‌طور غیر ارادی).

به همین قیاس : صادر کردن

صادرات / sāderāt / :اسم. کالا یا خدماتی که از یک ناحیه یا کشور برای فروش به ناحیه یا کشور دیگر فرستاده می‌شود (صادرات بوم خرم‌است. صادرات فروش ایران رونق یافته است)

صادراتی / sāderāti / :صفت. ۱. مربوط یا منسوب به صادرات (لرز صادراتی، تسهیلات صادراتی) ۲. مناسب برای صادرات (خرمای صادراتی، فروش صادراتی) ۳. صادر شده (لرز حاصل از کالاهای صادراتی)

صادره / sādere / :صفت. صادر شده (برحسب دستور صادره از مقام ریاست)

صادق / sādeq / :صفت. [ادبی] ۱. راستگو (او در اظهاراتش صادق بود) ۲. راستین (صبح صادق)

صادقانه / sādeqāne / :صفت. راستین (دوستی صادقانه) صادقانه^۱ : قید. به شیوه‌ای راست و درست (صادقانه گفت: «تقصیر من بوده»)

صاعقه / sā'eqe / :ها - / :اسم. آذرخشی که بر اثر نزدیک بودن به زمین به چیزی اصابت کند

صاف^۱ / sāf / :صفت. ۱. فاقد ناهمواری، چین، برآمدگی یا فرورفتگی (زمین صاف) ۲. زلال (آب صاف) ۳. (در مورد هوا) بی‌ابر (هوای صاف)

صاف کردن : ۱. هموار کردن ۲. مرتب کردن ۳. تسویه کردن (حساب را صاف کردن) ۴. از صافی گذراندن. به همین قیاس : صاف بودن؛ صاف شدن

صاف^۲ : قید. [گفتاری] یکراست؛ به‌طور مستقیم (صاف رفت توی پیدامو)

صافکار / sāfkār / :ها - / :اسم. کسی که کارش صافکاری است

صافکاری / sāfkāri / :اسم. ۱. عمل یا فرایند از میان بردن فرورفتگیهای بدن و وسایط نقلیه ۲. /ها- کارگاه ویژه این کار

صاف و ساده / sāf-o-sāde / :صفت. [گفتاری] ساده‌دل و بی‌تجربه (تو هم عجب صاف و ساده‌ای)

صاف و صادق / sāf-o-sādeq / :صفت. [گفتاری] راستگو، درستکار و خوشقلب

صاف و صوف / sāf-o-suf / :صفت. [گفتاری] هموار، آراسته و مرتب (لباست را صاف و صوف کن. مورتی را صاف و صوف کرد)

صافی / sāfi / :ها - / :اسم. ۱. اسبابی با یک سطح

صَبْحَدَم^۱ / sobhdam / اسم. [ادبی] ۱. هنگام صبح سپیده دم
 صَبْجَدَم^۲ / sobjdam / اسم. [ادبی] در هنگام صبح
 صَبْجَاه / sobhāh / اسم. هنگام صبح
 صَبْجَاهَان / sobhāhān / اسم. در هنگام صبح
 صَبْجَاهِی / sobhāhi / صفت. مربوط یا متعلق به صبحگاه (ورزش صبحگاهی)
 صَبْر / sabr / اسم. ۱. درنگ و انتظار تا زمان مناسب (صبر کردم تا هوا کاملاً روشن شد) ۲. تحمل وضع یا حالتی؛ شکیبایی؛ بردباری (صبر کن بزودی دردت ساکت می شود) ۳. [فرهنگ مردم] تک عطسه
 صَبْر اَبُوب / [کنایه] شکیبایی بسیار زیاد
 صَبْر آَمَدَن / تک عطسه کردن ناگهانی در موقعی که بخواهند کاری انجام دهند (بسیاری در این موقع از آن کار چشم می پوشند یا مدتی صبر می کنند) خواستم بروم صبر آمد
 صَبْر دَاشْتَن / دارای شکیبایی بودن (کمی صبر داشته باش، خوب می شود)
 صَبْر کُردَن / شکیبایی کردن؛ درنگ کردن
 صَبْر کُسی / تمام شدن؛ دیگر قادر به ادامه وضع موجود نبودن (صبرم تمام شد، فریاد زدم و باعث به در کوفتم)
 صَبْر زُود / sabrezard / اسم. ۱. /ها- گیاه از تیره سوسنیه، ویژه نواحی گرم، دارای برگهای بسیار ضخیم و صمغدار ۲. نام صمغ برگ آن گیاه، که مسهلی بسیار قوی و تلخ است
 صَبِیغَه / sebqe / اسم. [ادبی] رنگ (سخنانش اندکی صیفه تمصب داشت)
 صَبُور / sabur / صفت. [ادبی] ۱. شکیبا (باید صبور بود) ۲. بردبار (خیلی صبور است)
 صَبُورِی / saburi / اسم. [ادبی] ۱. وضع یا کیفیت صبور بودن؛ شکیبایی (به من گفتی صبورِی کن، صبورِی / صبورِی بین چه خاکی بر سرم کرد) ۲. بردباری
 صَبِه / sobbe / صفت. مُندایی- ۱
 صَبِیَه / sabiy(y)e / اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] دختر بچه ۲. فرزند دختر کسی (این دختر خاتم صبیّه شملت؟)
 صَحَابَه / sahābe / جمع. صحابی ۱. ۲. اصحاب رسول الله، اصحاب
 صَحَابِی / sahābi / صحابه؛ اصحاب / اسم. هر یک از کسانی که در زمان پیامبر اسلام به وی گرویدند، در خدمتش بودند و پیامبر با آنان گفتگو و مشورت می کرد
 صَحَارِی / sahāri / جمع. صحرا
 صَحَاف / sahāf / اسم. /ها- /ان / اسم. کسی که کارش صحافی است

صَحَافِی / sahāfi / اسم. ۱. عمل یا فرایند دسته کردن، بریدن، چسباندن، دوختن و جلد کردن ورقهای کاغذ برای ساختن دفتر یا کتاب (جلد کتاب پاره شده، باید صَحَافِی شود)، به همین قیاس؛ صَحَافِی شدن؛ صَحَافِی کردن ۲. /ها- / کارگاه صحاف (پرده صَحَافِی گفتند یک هفته کار دارد)
 صَحَبَت / sohbat / اسم. /ها- / اسم. ۱. عمل یا فرایند سخن گفتن، به ویژه سخن گفتن دو یا چند نفر با یکدیگر (صحبت کردن) ۲. موضوع مورد گفتگو (صحبت عروسی را پیش کشید. صحبت بر سر پول است)
 صَحَبَت به مِیَآن آَمَدَن / گفتگو درباره چیزی مطرح شدن (صحبت کتاب به میهن آمد، همه فریادشان بلند شد)، به همین قیاس؛ صحبت به میان آوردن
 صَحَبَت چِیزِی / کسی بودن؛ در باره او / آن گفتگو شدن (صحبت اختلاف بود، هر کس چیزی از مشاهدهاش گفت)، به همین قیاس؛ صحبت چیزی / کسی شدن
 صَحَبَت شَدَن / گفتگو شدن (درباره کار تو هم صحبت شد)
 صَحَبَت کُردَن / ۱. گفتگو کردن (از خاطرات مدرسه صحبت کردم) ۲. سخن گفتن (اصلاً من صحبت نکرد)
 صَحَت / sehhat / اسم. ۱. وضع یا کیفیت صحیح بودن؛ راستی؛ درستی ۲. تندرستی
 صَحَت آب کُرم / عبارت خوشامدگویی برای کسی که حمام کرده است، به معنی «امیدوارم پس از حمام کردن تندرست باشی»
 صَحَت خُواب / عبارت خوشامدگویی برای کسی که از خواب برخاسته است، به معنی «امیدوارم پس از برخاستن از خواب تندرست باشی»
 صَحَت و سَقَم / sehhat-o-soqm / اسم. صحیح بودن و ناصحیح بودن؛ راست یا دروغ بودن (صحت و سقم خبر را تحقیق کن، من از صحت و سقم موضوع چیزی نمی دانم)
 صَحْرَا / sahrā / اسم. /ها- صحاری / اسم. ۱. بیابان ۲. بیرون از منطقه مسکونی
 صَحْرَای کُربَلَا / [مجازی] جای فاقد آب و گیاه و امکاناتی رفاهی (بابا تو مارا آوردی گردش یا صحرای کربلا؟)
 صَحْرَای مَحْشَر / [اسلام] بیابانی که گفته می شود در روز قیامت همه مردم را برای رسیدگی به کارهای گذشته شان در آنجا حاضر می کنند
 صَحْرَای کُربَلَا زَدَن / [مجازی] موضوع گفتگو را عوض کردن و مطلب مورد نظر خود را گفتن (بعد از آن زده به صحرای کربلا مسئله احتکار و گرانفروشی را پیش کشید)
 صَحْرَاِی / sahrā'i / صحرائی
 صَحْرَاگُرد / sahrāgard / اسم. /ها- /ان / صفت. بیابانگرد.
 به همین قیاس؛ صَحْرَاگُردِی
 صَحْرَا نَشِیْن / sahrānēšin / اسم. /ها- /ان / صفت. ۱. بیابانگرد ۲. کوچ نشین ۳. [مجازی] روستایی
 بیابان نشین

صحرانورد / sahrānavard ، -ها؛ -ان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به صحرانوردی

صحرانوردی / sahrānavardi ، -ها /: اسم. عمل یا فرایند پیمودن صحرا؛ پیاده‌روی در فضای بیرون از شهر

صحرایی / sahrāyi /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به صحرا (آبوهوای صحرایی). ۲. [مجازی] خودرو (کل صحرایی) ☞ صحرایی

صحف / sohof /: جمع لث صَحِیفَه

صحن / sahn /: اسم. ۱. میان و داخل یک فضای محصور که معمولاً دارای وسعتی است و در آن جمعی گرد می‌آیند (صحن مجلس، صحن دادگاه). ۲. حیاط بناهای مذهبی (صحن مسجد، صحن شاه‌چراغ). ۳. [ادبی] پهنه فضایی (صحن باغ، صحن چمن)

صحنه / sahnə /: اسم. ۱. محوطه‌ای در جلو تالار نمایش که از سطح زمین بلندتر است و هنرپیشگان در آن بازی می‌کنند (صحنه نمایش). ۲. محوطهٔ مشابهی در تالار موسیقی. ۳. محوطهٔ بلندی در وسط محل نمایش سیرک. ۴. بخشی از یک پردهٔ نمایش که در آن افراد معینی حضور دارند و کاری را دنبال می‌کنند؛ مجلس. ۵. منظره‌ای واقعی یا خیالی که رویدادی را نشان می‌دهد (پلیس برای تشریح حادثه، صحنهٔ قتل را بازسازی کرد). ۶. جایگاه انجام گرفتن کاری یا رویدادی؛ میدان (صحنهٔ جنگ، صحنهٔ سیاست)

□ به روی صحنه آمدن: ۱. در معرض نمایش قرار گرفتن؛ نمایش داده شدن (هلمت به صحنه آمد). ۲. وارد میدان شدن و به عمل یا فعالیت پرداختن (در همین هنگام دکتر مصدق به صحنه آمد و مردم را علیه قرارداد نفت شوالند). به همین قیاس؛ به روی صحنه آوردن / برون؛ به روی صحنه رفتن

در صحنه بودن: ۱. در حال نمایش بودن (هنرپیشه اول هنوز در صحنه است). ۲. در حال عمل و فعالیت بودن (تا وقتی مردم در صحنه باشند، انقلاب با شکست نمی‌خورد)

صحنه‌آرا / -'ārā, sahnecārā, -ها؛ -یان /: اسم. کسی که کارش صحنه‌آرایی است

صحنه‌آرایی / -'ārāyi, sahnecārāyi, -ها؛ /: اسم. عمل یا فرایند آرایش صحنهٔ نمایش یا فیلم، از قبیل قرار دادن وسیله‌های لازم و پدید آوردن محیط مناسب

صحنه‌سازی / sahnecāzi, -ها؛ /: اسم. عمل یا فرایند پدید آوردن وضعیتی غیر واقعی شبیه صحنهٔ نمایش، برای فریفتن دیگران (قاتل با یک صحنه‌سازی کوشیده بود قتل را به‌صورت کشمکش میان مقتول و دزدان نشان دهد)

صحنه‌گردان / sahnegardān, -ها؛ -ان /: اسم. ۱. منشی صحنه ☞ منشی. ۲. [مجازی] اداره‌کنندهٔ یک فرایند نمایشی یا معمولاً ناروا (آن سال او صحنه‌گردان انتخابات بود)

صحه / sehhe /: اسم. [ادبی] ۱. امضا (نامه را به صحهٔ ایشان رساندم). ۲. تصدیق (من حاضرم بر آن صحه بگذارم)

□ صحه گذاشتن: ۱. امضا کردن. ۲. تصدیق کردن

صحي / sehhi /: صفت. [قدیمی] بهداشتی

صحيح / sahih /: صفت. درست (فرمایش شما صحيح است)

صحيح‌وسالم / sahih-o-sālem /: صفت. ۱. تندرست (صحيح و سالم در برابران نشسته‌ام). ۲. فاقد عیب و نقص (ساعت صحيح و سالم است و دارد کار می‌کند)

صحيفه / sahife, -ها؛ صَحْف /: اسم. [ادبی] کتاب

صخره / saxre, -ها؛ /: اسم. سنگ بزرگ یکپارچه؛ خرسنگ

صد / sad /: اسم. ۱. عدد طبیعی پس از نودونه و پیش از صدویک. ۲. [مجازی] کمیت بسیار زیاد

□ صد تا یک غاز: [مجازی] بی‌ارزش (این حرفهای صد تا یک غاز به چه درد من می‌خورد؟)

صد در صد: تمام؛ کامل؛ یکسره (مد در صد درست است)

صد دینار ☞ صد دیناری

صد سال سیاه: هرگز (صد سال سیاه این کار را نمی‌کنم)

□ صد تا کفن پوساندن: [مجازی] مدتها پیش مردن (او تا حالا صد تا کفن پوسانده)

صد: ۱. صفت. یکی بیش از نودونه عدد. ۲. صدم (من نفر صد بودم)

صدا / sedā, sadā, -ها؛ /: اسم. ۱. آنچه شنیده می‌شود (چه صدایی بود؟). ۲. احساسی که در دستگاه شنوایی پدید می‌آید (گوشم صدای می‌کند). ۳. [فیزیک] احساسی که بر اثر فعالیت پردهٔ گوش انسان به‌وسیلهٔ ارتعاش هوا با بسامدی میان ۲۰ تا ۲۰۰۰۰ هرتس پدید می‌آید؛ صوت. ۴. ارتعاش مکانیکی یک وسیله یا بخشی از بدن جاندار (مانند تارهای صوتی)، که قابل شنیدن باشد. ۵. هر یک از علامتها یا حرفهای الفبا که در هنگام تلفظشان لبها بسته نمی‌شود و هیچ تماسی میان لبها، زبان یا دندانه‌ها پدید نمی‌آید (مانند آ، ا، او). ۶. [مجازی] فریاد؛ آواز بلند، پیوسته برای اعتراض (آخر صدای مردم درآمد). ۷. [مجازی] کیفیت صوت (صدای خوبی دارد). ۸. [مجازی] شبکهٔ فرستندهٔ رادیویی؛ دستگاه سخن‌پرانی (صدای ایران، صدای آمریکا)

□ صدای بلند: صدایی که بخوبی شنیده می‌شود؛ صدای دارای قدرت یا شدت زیاد

صدای بم: صدای دارای بسامد کمتر (مانند صدای مردان یا صدای طبل بزرگ)

صدای تیز: صدای بلند و نازک

صدای خفه: صدای کم‌بسامد و فاقد طنین

صدای دوره: صدایی که آمیزه‌ای از صدای مردان و کودکان است (مانند صدای نوجوانی که تازه بالغ می‌شود، یا صدای جوجه‌خروس که تازه به آواز خواندن شروع کرده است)

صحرانورد / sahrānavard ، -ها؛ -ان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به صحرانوردی

صحرانوردی / sahrānavardi ، -ها /: اسم. عمل یا فرایند پیمودن صحرا؛ پیاده‌روی در فضای بیرون از شهر

صحرایی / sahrāyi /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به صحرا (آبوهوای صحرایی). ۲. [مجازی] خودرو (کل صحرایی) ☞ صحرایی

صحف / sohof /: جمع لث صَحِیفَه

صحن / sahn /: اسم. ۱. میان و داخل یک فضای محصور که معمولاً دارای وسعتی است و در آن جمعی گرد می‌آیند (صحن مجلس، صحن دادگاه). ۲. حیاط بناهای مذهبی (صحن مسجد، صحن شاه‌چراغ). ۳. [ادبی] پهنه فضایی (صحن باغ، صحن چمن)

صحنه / sahnə /: اسم. ۱. محوطه‌ای در جلو تالار نمایش که از سطح زمین بلندتر است و هنرپیشگان در آن بازی می‌کنند (صحنه نمایش). ۲. محوطهٔ مشابهی در تالار موسیقی. ۳. محوطهٔ بلندی در وسط محل نمایش سیرک. ۴. بخشی از یک پردهٔ نمایش که در آن افراد معینی حضور دارند و کاری را دنبال می‌کنند؛ مجلس. ۵. منظره‌ای واقعی یا خیالی که رویدادی را نشان می‌دهد (پلیس برای تشریح حادثه، صحنهٔ قتل را بازسازی کرد). ۶. جایگاه انجام گرفتن کاری یا رویدادی؛ میدان (صحنهٔ جنگ، صحنهٔ سیاست)

□ به روی صحنه آمدن: ۱. در معرض نمایش قرار گرفتن؛ نمایش داده شدن (هلمت به صحنه آمد). ۲. وارد میدان شدن و به عمل یا فعالیت پرداختن (در همین هنگام دکتر مصدق به صحنه آمد و مردم را علیه قرارداد نفت شوالند). به همین قیاس؛ به روی صحنه آوردن / برون؛ به روی صحنه رفتن

در صحنه بودن: ۱. در حال نمایش بودن (هنرپیشه اول هنوز در صحنه است). ۲. در حال عمل و فعالیت بودن (تا وقتی مردم در صحنه باشند، انقلاب با شکست نمی‌خورد)

صحنه‌آرا / -'ārā, sahnecārā, -ها؛ -یان /: اسم. کسی که کارش صحنه‌آرایی است

صحنه‌آرایی / -'ārāyi, sahnecārāyi, -ها؛ /: اسم. عمل یا فرایند آرایش صحنهٔ نمایش یا فیلم، از قبیل قرار دادن وسیله‌های لازم و پدید آوردن محیط مناسب

صحنه‌سازی / sahnecāzi, -ها؛ /: اسم. عمل یا فرایند پدید آوردن وضعیتی غیر واقعی شبیه صحنهٔ نمایش، برای فریفتن دیگران (قاتل با یک صحنه‌سازی کوشیده بود قتل را به‌صورت کشمکش میان مقتول و دزدان نشان دهد)

صحنه‌گردان / sahnegardān, -ها؛ -ان /: اسم. ۱. منشی صحنه ☞ منشی. ۲. [مجازی] اداره‌کنندهٔ یک فرایند نمایشی یا معمولاً ناروا (آن سال او صحنه‌گردان انتخابات بود)

صدای زیر: صدای دارای بامد زیاد، که معمولاً گوش را تحریک می‌کند (مانند صدای کودکان یا بیشتر خوانندگان زن)

صدای کلفت: [گفتاری] صدای بم (در مورد انسان)

صدای مخملی: [مجازی] صدای گوش‌نواز و بسیار خوشایند

صدای نازک: [گفتاری] صدای زیر (در مورد انسان)

صدای آرام صدای خوش صدای گوش‌نواز

صدای آهسته صدای رسا صدای لطیف

صدای پیر صدای صاف صدای ملایم

صدای جوان صدای گرم صدای ناهنجار

صدای خسته صدای گوش‌خراش صدای نرم

۱. صدای بلند شدن: ۱. پدید آمدن صدا (صدای افکن بلند شد)

۲. به وجود آمدن هیاهو (یک وقت دیدیم توی کوچه صدای بلند شده)

صدای به صدا نرسیدن: ازدحام و سر و صدای زیاد بودن (توی آن شلوغی صدا به صدا نمی‌رسید)

صدا دادن: پدید آوردن صدا (وقتی بمب منفجر می‌شد، نمی‌دانی چه صدایی می‌داد)

صدا درآوردن: پدید آوردن صدا؛ موجب پیدایش یا ایجاد صدا شدن (او خودش صداهای عجیبی در می‌آورد)

صدا زدن: فراخواندن (برایم را صدا زدم، جواب نداد)

صدا کردن: ۱. فراخواندن (تاکسی صدا کردم) ۲. صدا پدید آمدن (سببی از دست افتاد بدجوری صدا کرد) ۳. [مجازی] موجب جلب توجه و گفتگوی مردم شدن (کارش خیلی صدا کرد)

صدای چیزی را درنیاوردن: [مجازی] درباره آن با کسی سخن نگفتن و رازش را فاش نکردن (پوله‌ای شهادی اکبر را خورد و صدایش را هم درنیاورد)

صدای کسی از ته چاه درآمدن: [کنایی] صدای بسیار ضعیف داشتن

صدای کسی از جای گرم درآمدن: [کنایی] از دشواریها بی‌خبر بودن (تو هم صلیت از جای گرم در می‌آید، من پول برای این‌طور چیزها ندارم)

صدای کسی در نیامدن: ۱. هیچ نگفتن ۲. [کنایی] هیچ اعتراضی نکردن (چرا اینهمه ظلم صدای کسی در نمی‌آید؟)

صدای کسی را درآوردن: [مجازی] موجب خشم و اعتراض او شدن (صد دفعه گفتم صدای مرا در نیاور)

صدای کسی گرفتن: صدای خستگی یا بیماری، قدرت و طنین خود را از دست دادن (چرا صلیت گرفته؟)

به صدا درآمدن: شنیده شدن صدای چیزی (زنگ در به صدا درآمد)

صدائی / sedā'i / صدایی

صدابار / sedābar / اسم. [فرهنگستان] میکروفن

صدابرداری / sedābardāri / اسم. عمل یا فرایند ضبط صداهای مربوط به یک برنامه (فیلم، نمایش رادیویی، برنامه تلویزیونی)، به همین قیاس: صدابردار

صدابندی / sedābandi / اسم. عمل یا فرایند عایقکاری چیزی یا جایی در برابر صدا

صدایپشه / sedāpīše / اسم. دوبلور

صداخفه کن / sedāxafekon / -ها / اسم. اسبابی برای کاهش شدت صدا (صداخفه کن هفت‌تیر، صداخفه کن آگوز)

صدادار / sedādār / صفت. ۱. دارای صدای بلند ۲. حرف صدادار، حرف

صدارت / sedārat, sadārat / اسم. [ادبی] ۱. ریاست نخست‌وزیری

صداع / sodā' / اسم. [ادبی] سردرد

صداق / sedāq, sadāq / اسم. [افتخار] مهریه؛ کابین

صدافت / sedāqat, sadāqat / -ها / اسم. ۱. راستگویی ۲. درستکاری

صدانگذاری / sedāgozāri / اسم. عمل یا فرایند ضبط و تنظیم صداهای لازم (مانند گفتار هنرپیشگان، موسیقی، صداهای صحنه، ...) بر روی فیلم

صدانگیر / sedāgīr / -ها / اسم. اسباب یا وسیله کاهش یا از میان بردن سر و صدا

صدایی / sedāyi / پیوسته. مربوط یا منسوب به صدا (آواز دوسدایی، همصدایی)؛ صدائی

صدبخشی / sadbaxši / صفت. درجه صدبخشی، درجه

صدد / sadad / اسم. خواستاری و نیت انجام کاری (او در صدد شرکت در کنکور دانشگاه بود)

در صدد برآمدن: قصد کردن

در صدد بودن: قصد داشتن (در صدد ملاقه با او کند)

صددیناری / sad, dināri / اسم. [گفتاری] سکه کوچک ایرانی در سالهای پیش از دهه ۱۳۲۰ شمسی که ارزش رسمی آن ده دینار بود؛ صددینار؛ صئاری؛ صئار

صدد / sadr / اسم. [ادبی] ۱. رئیس (صدر مائو)

۲. [نامتداول] سینه ۳. بالا (صدر مجلس، از صدر تا ذیل)

۴. آغاز؛ اول (صدر اسلام)

صدراعظم / sadr(e) a'zam / -ها / اسم. نخست‌وزیر

صدرنشین / sadrneshin / -ها؛ -ان / صفت. [ادبی]

۱. بالاترین مجلس ۲. [مجازی] محترم و دارای مقام عالی ۳. دارای بالاترین رتبه یا مقام (صدرنشین ماسکات)

صدری / sadri / اسم. از گونه‌های مرغوب پرندگان ایرانی

صدری ۱: صفت. مربوط به سینه (اژدرین صدری، قفسه صدری)

صدف / sadaf / -ها / اسم. ۱. پوشش آهکی که برخی نرم‌تنان برای حفاظت خود ترشح می‌کنند و به وسیله ماهیچه‌ای از داخل به آن می‌چسبند ۲. نام هریک از گونه‌های متعددی از نرم‌تنان دوکفه‌ای (مانند صدف خوراکی و صدف مروارید)

۳. صدف آب شیرین: جانور نرم‌تن از رده دوکفه‌ایها که از صدف آن در دکمه‌سازی استفاده می‌شود

صدای زیر: صدای دارای بامد زیاد، که معمولاً گوش را تحریک می‌کند (مانند صدای کودکان یا بیشتر خوانندگان زن)

صدای کلفت: [گفتاری] صدای بم (در مورد انسان)

صدای مخملی: [مجازی] صدای گوش‌نواز و بسیار خوشایند

صدای نازک: [گفتاری] صدای زیر (در مورد انسان)

صدای آرام صدای خوش صدای گوش‌نواز

صدای آهسته صدای رسا صدای لطیف

صدای پیر صدای صاف صدای ملایم

صدای جوان صدای گرم صدای ناهنجار

صدای خسته صدای گوش‌خراش صدای نرم

۱. صدای بلند شدن: ۱. پدید آمدن صدا (صدای افکن بلند شد)

۲. به وجود آمدن هیاهو (یک وقت دیدیم توی کوچه صدای بلند شده)

صدای به صدا نرسیدن: ازدحام و سر و صدای زیاد بودن (توی آن شلوغی صدا به صدا نمی‌رسید)

صدا دادن: پدید آوردن صدا (وقتی بمب منفجر می‌شد، نمی‌دانی چه صدایی می‌داد)

صدا درآوردن: پدید آوردن صدا؛ موجب پیدایش یا ایجاد صدا شدن (او خودش صداهای عجیبی در می‌آورد)

صدا زدن: فراخواندن (برایم را صدا زدم، جواب نداد)

صدا کردن: ۱. فراخواندن (تاکسی صدا کردم) ۲. صدا پدید آمدن (سببی از دست افتاد بدجوری صدا کرد) ۳. [مجازی] موجب جلب توجه و گفتگوی مردم شدن (کارش خیلی صدا کرد)

صدای چیزی را درنیاوردن: [مجازی] درباره آن با کسی سخن نگفتن و رازش را فاش نکردن (پوله‌ای شهادی اکبر را خورد و صدایش را هم درنیاورد)

صدای کسی از ته چاه درآمدن: [کنایی] صدای بسیار ضعیف داشتن

صدای کسی از جای گرم درآمدن: [کنایی] از دشواریها بی‌خبر بودن (تو هم صلیت از جای گرم در می‌آید، من پول برای این‌طور چیزها ندارم)

صدای کسی در نیامدن: ۱. هیچ نگفتن ۲. [کنایی] هیچ اعتراضی نکردن (چرا اینهمه ظلم صدای کسی در نمی‌آید؟)

صدای کسی را درآوردن: [مجازی] موجب خشم و اعتراض او شدن (صد دفعه گفتم صدای مرا در نیاور)

صدای کسی گرفتن: صدای خستگی یا بیماری، قدرت و طنین خود را از دست دادن (چرا صلیت گرفته؟)

به صدا درآمدن: شنیده شدن صدای چیزی (زنگ در به صدا درآمد)

صدائی / sedā'i / صدایی

صدابار / sedābar / اسم. [فرهنگستان] میکروفن

صدابرداری / sedābardāri / اسم. عمل یا فرایند ضبط صداهای مربوط به یک برنامه (فیلم، نمایش رادیویی، برنامه تلویزیونی)، به همین قیاس: صدابردار

گفت حاضر به همکاری نیست) ۲. وضع یا کیفیت صریح بودن (صراحت لهجه)

صراحتاً / *serāhatan, sarāhatan* / : قید. با صراحت؛ به طور صریح (صراحتاً مخالفت کرد. صراحتاً می‌گویم)

صراحی / *sorāhi* / : ها / : اسم. ۱. [ادبی] ظرف شیشه‌ای دارای گردن باریک؛ شنگ ۲. [معماری] پایه‌ی تزئینی گچی، سیمانی، سنگی یا چوبی که ردیفی از آن به عنوان تارمی، معجر یا جان‌پناه به کار می‌رود
صراط / *serāt, sarāt* / : اسم. [ادبی] راه

□ صراط مستقیم: راه راست

□ به هیچ صراطی مستقیم نبودن: هیچ پیشنهادی را در زمینه رفتاری نپذیرفتن (این همکار ما به هیچ صراطی مستقیم نبود)

صراف / *sarāf* / : ها / : اسم. کسی که به دادوستد ارز و اوراق بهادار می‌پردازد

صرافت / *serāfat* / : اسم. [گفتاری] اندیشه و نیت انجام دادن کاری

□ از صرافت افتادن: از قصد و نیت خود برای انجام دادن کاری دست کشیدن (می‌خواست بروه کفاله ولی خیلی زود از صرافت افتاد.)

به صرافت افتادن: اندیشه و قصد انجام کاری را کردن (یک روز به صرافت افتاد خشمش را بفروشد و بروه شهرستان.)

به همین قیاس: به صرافت انداختن

صرافی / *sarāfi* / : اسم. ۱. خرید و فروش ارز و اوراق بهادار (مدتی صراف می‌کرد) ۲. /ها/ محل کار صراف

(اول بازار صرافی داشت)

صرب / *serb* / : اسم. ۱. /ها/ هریک از مردمان بومی صربستان یا از تبار آنان ۲. قومی از نژاد اسلاو جنوبی که به زبان صرب و کروات سخن می‌گویند و خطشان سیریلی است

صرب و کروات / *serb-o-k(o)rovāt* / : اسم. از زبانهای اسلاو که به وسیله صربها و کروانهای شبه جزیره بالکان به کار می‌رود

صربی^۱ / *serbi* / : اسم. زبان قوم صرب

صربی^۲: صفت. مربوط یا منسوب به صربستان

صرب-صر / *sarsar* / : باد صرب، باد

صروع / *sar* / : اسم. [پزشکی] اختلال گهگیر و تکرار شونده مغز بر اثر تخلیه نااهنجار امواج الکتریکی مغز، که همیشه با تیره شدن شعور و معمولاً با تشنج موضعی یا عمومی همراه است

صرعی / *sar* / : ها / : صفت. دچار صرع؛ مصروع

صرف / *sarf* / : اسم. ۱. عمل یا فرایند مصرف کردن یا شدن (صرف پول) ۲. [گفتاری] صرفه (این کار صرف ندارد)

۳. [دستور] به کار بردن صیغه‌های فعل (ماضی مطلق فعل رفتن را صرف کنید) ۴. عمل خوردن یا نوشیدن (چای و شیرینی صرف شد.)

به همین قیاس: صرف شدن؛ صرف کردن

صدف خوراکی: جانور نرم‌تن از رده شکمپایان که به وسیله ترشحات به صخره‌ها یا صدفها به‌طور دائم می‌چسبد و در آبهای ساحلی به تعداد بسیار زیاد به‌سر می‌برد

صدف گمل: جانور نرم‌تن با صدف بسیار ظریف از رده دوکفه‌ایها

صدف مروارید: جانور دوکفه‌ای از شاخه نرم‌تنان، دارای صدف بزرگ و ضخیم با بخش داخلی جلادار و سطح پشتی دارای خطوط عرضی لایه به لایه. این جانور مولد مروارید است

صدفی / *sadafi* / : صفت. ۱. ساخته شده از صدف (زیر سیگاری صدفی) ۲. دارای رنگ پراک که نور را بازتاب می‌دهد (لاک صدفی) ۳. به شکل صدف (منحنی صدفی)

صدق / *sedq* / : اسم. [ادبی] ۱. راستی ۲. درستی

□ صدق کردن: درست بودن؛ سازگار بودن (این حکم درباره همه صدق می‌کند)

صدقات / *sadaqāt* / : جمع صدقه

صدقه / *sadaqe* / : ها؛ صدقات / : اسم. مالی که در راه خدا به مستندان می‌دهند (حالا که پولهایت پیدا شد بهتر است صدقه بدهی)

صدقه‌سری / *sadaquesari* / : اسم. ۱. آنچه به نیت سلامتی کسی به گرد سر او می‌گردانند و به نیازمندی می‌بخشند

۲. [گفتاری] آنچه برپایگان به کسی می‌بخشند

□ از صدقه‌سری کسی / چیزی: به‌خاطر آن (از صدقه‌سری پولهای بدم بود که توانستی صاحبخانه بشوی)

صدگان / *sadgān* / : اسم. سومین مرتبه عددهای طبیعی

صدم / *sadom* / : صفت. ۱. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه صد ۲. دومین مرتبه اعشاری

صدمات / *sadamāt* / : جمع صدمه

صدمه / *sad(a)me* / : ها؛ صدمات / : اسم. آسیب

□ صدمه خوردن: آسیب دیدن (در آن عمل به او صدمه خورد من هم از تبلی خودم صدمه خوردم.)

به همین قیاس: صدمه دیدن؛ صدمه زدن؛ صدمه داشتن

صدمی / *sadomi* / : صفت. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه صدم قرار دارد

صدمین / *sadomin* / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه صدم

صدور / *sūdur, sodur* / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند صادر شدن یا کردن (صدور، بخشنامه، صدور دستور، صدور گواهینامه)

صدی / *sadi* / : ها / : اسم. [گفتاری] اسکناس صدتومانی (= هزارریالی) (دو تا صدی گذاشت کف دستش و آمد بیرون)

صدیق / *seddiq* / : صفت. [ادبی] ۱. راستگو ۲. درستکار

صراحت / *serāhat, sarāhat* / : اسم. ۱. آشکاری و روشنی در بیان مقصود (توضیح او صراحت داشت. با صراحت

فرایند بالا رفتن (یک کوهنورد توانست در ۱۶ ساعت به اورست صعود کند)

صعودی / sū'udi, so'udi / :صفت. [ادبی] بالا رونده
صعوه / sa've / : اسم. ۱. تیره‌ای از پرنندگان راسته گنجشک‌شکلان، شبیه به گنجشک، با مقدار باریک و نوک تیز، که به شیوه خاصی راه می‌روند و دم و بال خود را تکان می‌دهند، دارای پرواز سریع و کوتاه ۲. /ها- / هریک از پرنندگان آن تیره

صغار / seqār / : جمع صغیر
صغر / seqar / : اسم. [ادبی] ۱. خردسالی ۲. کوچکی

صغر سن / صغر سن کمی سن
صغرا / soqrā / : اسم. [منطق] مقدمه‌ای که بحث بر آن قرار می‌گیرد

صغرا و کبرا چیدن : [کنای] مقدمه‌چینی کردن
صغیر / saqir / : ها؛ صغار / : صفت. ۱. دارای سنی کمتر از سن قانونی (هنوز صغیر است) ۲. دارای سنی کمتر از آنچه موظف به انجام دادن تکلیف‌های شرعی است ۳. خردسال (فرزند صغیر) ۴. [ادبی] کوچک؛ مقابل: کبیر (آسیای صغیر)

صغیره / saqīre / : گناه صغیره، گناه
صف / saf / : ها؛ صفوف / : اسم. ۱. مجموعه‌ای از اشیا یا افراد که معمولاً به‌صورتی مرتب در کنار یا پشت سر یکدیگر قرار می‌گیرند (صف اتوبوس، صف نان) ۲. ردیف یا خطی که به‌این ترتیب پدید آمده است (اول صف، آخر صف) ۳. [مجازی] دسته؛ گروه (او هم به صف مخالفان پیوست)

صف بستن / کشیدن : به‌حالت صف قرار گرفتن (بروید توی حیاط صف ببندید)

به صف کردن : به‌حالت صف درآوردن (همه راه به صف کردند)
صفا / safā / : اسم. ۱. خرمی، سرسبزی یا شادابی (آن روزها این باغ صفایی داشت) ۲. دوری از آلاش یا آلودگی (سروصورت را صفا دادن) ۳. [مجازی] همدلی، دوستی و یگانگی (آدم با صفا)

صفا آوردن : موجب شادی و نشاط شدن (خوش‌آمدید صفا آوردید)
صفا دادن : پاکیزه و مرتب کردن (همه چیز را شست و رفت و صفا داد)

صفا داشتن : با صفا بودن (خانه‌شان خیلی صفا داشت)
صفا کردن : ۱. از وضع یا محیطی لذت بردن (آن شب خیلی صفا کردم) ۲. [نامتداول] مهربانی و صمیمیت نشان دادن (و چه خوب آمدی صفا کردی اچ‌جه شد که یاد ما کردی)

صفات / sefāt / : جمع صفت
صفآرای / saf'ārāyi / : ها؛ : اسم. عمل یا فرایند آماده شدن یک گروه برای مبارزه با گروه دیگر (دو تیم در

صرف / serf / : صفت. خالص؛ ناب؛ فاقد چیز دیگر (تعارف صرف)

صرفاً / serfan / : قید. پتنباهی؛ بدون هیچ چیز دیگر؛ فقط (صرفاً قصد داشت سر و گوشی آب بدهد)

صرفنظر / sarfenazar / : اسم. چشمپوشی

صرفنظر کردن : چشم پوشیدن (او از حق خودش صرفنظر کرد). به همین قیاس : صرفنظر شدن

صرفه / sarfe / : اسم. سود؛ فایده

با صرفه : سازگار با صرفه‌جویی (برای ما خرید کلی با صرفه است، چون هم ارزتر است و هم وقت کمتری می‌گیرد)

صرفه داشتن : ۱. با صرفه بودن ۲. سودمند بودن. به همین قیاس : صرفه‌کردن

صرفه‌جو / sarfeju / : ها؛ -یان / : صفت. دارای عادت به صرفه‌جویی کردن (هرقدر خودش و لخرج است، زنش صرفه‌جوست)

صرفه‌جویی / sarfejuyi / : ها؛ : اسم. دقت و مراقبت در مصرف چیزی، برای پیشگیری از تلف شدن آن و برای بهره‌گیری بیشتر و بهتر از آن (با این کار هم در وقت صرفه‌جویی می‌شد، هم قدری از پولش را صرفه‌جویی می‌کرد)

صره / sorre / : اسم. [قدیمی] کیسه پول؛ همیان
صریح / sarīh / : صفت. دارای معنی یا مفهوم آشکار (بیان صریح، سخن صریح، انتقاد صریح)

صریح : قید. با صراحت؛ به‌طور روشن و آشکار؛ صریحاً (او حرفش را صریح گفت)

صریحاً / sarīhan / : قید. آشکارا؛ بصراحت (این عمل را صریحاً محکوم کرد)

صعب / sa'b / : صفت. [ادبی] دشوار (کار صعب)

صعب‌الحصول / sa'bolhūsul, -hosul / : صفت. [ادبی] دور از دسترس؛ دارای امکان دستیابی دشوار (چنین موفقیتی صعب‌الحصول است، ولی ارزش تلاش کردن را دارد)

صعب‌العبور / sa'bol'ūbur, -obur / : صفت. [ادبی] دارای امکان عبور دشوار؛ دارای راه عبور سخت (راههای صعب‌العبور کوهستانی)

صعب‌العلاج / 'elāj, -'sa'bol'alāj / : صفت. [ادبی] دارای امکان یا احتمال کم یا مستلزم زمان طولانی و تلاش زیاد برای درمان شدن (پروژه‌ی برای درمان بیماریهای صعب‌العلاج)

صعب‌الوصول / sa'bolvūsul, -vosul / : صفت. [ادبی] دارای امکان دستیابی دشوار (غلز در یک نقطه صعب‌الوصول قرار دارد)

صعوبت / sū'ubat, so'ubat / : اسم. [ادبی] دشواری (به‌علت صعوبت کار، افراد کمی آن را می‌پذیرند)

صعود / sū'ud, so'ud / : ها؛ : اسم. [ادبی] عمل یا

برابر یکدیگر صدآریسی کردند. احزاب برای مبارزه انتخاباتی صدآریسی کرده بودند.)

صفاق / sefāq /: اسم. [کالبدشناسی] غشای سروزی ظریف و باریکی که حفره شکمی و لگنی و اندامهای مربوط به آنها را می‌پوشاند: پرده صفاق

صفاقی بینی / sefaqini /: اسم. [پزشکی] معاینه و بررسی وضع صفاق، معمولاً از راه وارد کردن یک اسباب چشمی به حفره شکم

صفت / sefat /: ـها /: اسم. ۱. صفات / کیفیت یا نشانه چیزی یا کسی که به وسیله آن بتوان آن چیز یا کس را باز شناخت، رده بندی کرد یا درباره اش به داورى پرداخت؛ ویژگی (صفت ارثی، صفت اکتسابی) ۲. / صفات / منش (راستگویی صفت خوبی است) ۳. [دستور] واژه ای که اسم را تعریف می کند و نشان دهنده کیفیت یا کمیته مرتبط با آن است (صفت فعلی، صفت مفعولی)

☐ **صفت ارثی** ☐ صفت موروثی

صفت اشاره: [دستور] صفتی که به چیزی یا کسی اشاره می کند (مانند این؛ همین)

صفت اکتسابی: [زیست شناسی] صفتی که موجودی بعداً به دست می آورد؛ مقابل: صفت ذاتی

صفت بارز: [زیست شناسی] صفتی که خود را نمایان می سازد؛ مقابل: صفت نهفته

صفت برتر ☐ صفت تفضیلی

صفت برترین ☐ صفت عالی

صفت بسیط: [دستور] صفتی که از یک کلمه تشکیل می شود (مانند بد، خوب، درست)

صفت پورسشی: [دستور] صفتی که در باره چیزی یا کسی می پرسد (مانند چگونه، کدامین)

صفت پیراجنسی ☐ صفت ثانوی

صفت تعجبی: [دستور] صفتی که نشانه شگفتی است (مانند عجب، شگفت)

صفت تفضیلی: [دستور] صفتی که نشان دهنده برتری چیزی بر دیگری است (مانند بهتر، بدتر)؛ صفت برتر

صفت ثانوی: [زیست شناسی] ویژگی جسمی یا رفتاری که بعدها در جاندار پیدا می شود (مانند رشد سینه ها در زن یا رویدن ریش در مرد)؛ صفت پیراجنسی

صفت ثبوتی: [زیست شناسی] صفتی که در شخص یا چیز، ثابت و موجود است؛ مقابل: صفت سلبی

صفت جامد: [دستور] صفتی که از واژه دیگری مشتق نشده است؛ مقابل: صفت مشتق

صفت ذاتی: [زیست شناسی] صفتی که از آغاز همراه با وجود چیزی است؛ مقابل: صفت اکتسابی

صفت سلبی: صفتی که بیانگر نبودن یا نداشتن چیزی است (مانند بی سواد، نادان)؛ مقابل: صفت ثبوتی

صفت شمارشی: [دستور] صفتی که نشانه شماره جایگاه کسی یا چیزی است (مانند پنجم، صدم)

صفت عالی: [دستور] صفتی که دارنده اش را بر دیگران برتری می دهد (مانند بهترین، بدترین)؛ صفت برترین

صفت فاعلی: [دستور] صفتی که نشانه سر زدن کاری از دارنده آن است (مانند خریدار، خندان)

صفت مبهم: [دستور] صفتی که معرف شخص یا چیزی مبهم است (مانند فلان)

صفت مرکب: [دستور] صفتی که از چند واژه تشکیل می شود (مانند چیره دست، تیزرو)

صفت مشبّه: [دستور] صفتی که پایدار یا ادامه دار است (مانند پینا، گویا)

صفت مشتق: [دستور] صفتی که از واژه دیگری مشتق می شود (مانند صفتهای فاعلی و مفعولی نادان، شنوا، گوینده، دریده)؛ مقابل: صفت جامد

صفت مشخصه / صمیمه / ویژگی کسی یا چیزی که به آن شناخته می شود

صفت مغلوب ☐ صفت نهفته

صفت مفعولی: [دستور] صفتی که نشانه واقع شدن فعل یا حالتی بر کسی یا چیزی است (مانند گسسته، گرفتار)

صفت موروثی: [زیست شناسی] صفتی که جاندار از پیشینیان خود دریافت کرده است؛ مقابل: صفت اکتسابی؛

صفت ارثی

صفت نسبی: [دستور] صفتی که به چیزی یا کسی نسبت داده می شود (مانند خانگی، مردانه، تهرانی)

صفت نهفته: [زیست شناسی] صفتی که در چیزی یا کسی وجود دارد، ولی خود را نمایان نمی سازد؛ صفت مغلوب؛

مقابل: صفت بارز

صفحات / safahāt /: اسم. ۱. جمع ☐ صفحه

۲. سرزمینی با حدود نامشخص (در تعطیلات عید به صفحات شمال رفته بودیم)

صفحه / saḥfe /: ـها /: اسم. ۱. صفحات / هریک از دوسوی یک ورق کاغذ، مقوا و مانند آنها (صفحه کاغذ، صفحه کتاب)

۲. صفحات / آنچه بر یک صفحه نوشته شده است (یک صفحه از کتاب را خواندم) ۳. سطح هموار

(صفحه تصویر، صفحه ساعت) ۴. [هندسه] سطحی که اگر دو نقطه از یک خط راست بر آن قرار گیرد، همه نقاط آن خط بر آن سطح واقع می شود (صفحه تقارن) ۵. قطعه معمولاً مدوری از پلاستیک (کاغذ یا فلز) با سطح

شیاردار مارپیچ که با ذرات اکسید آهن مغناطیسی پوشانده شده است و برای ضبط صدا و پخش آن به وسیله گرامافن به کار می رود؛ صفحه گرامافن

☐ **صفحه تابش**: صفحه ای شامل جهت انتشار یک موج در برخورد با یک سطح و خط عمود بر آن سطح؛ صفحه فرود

دانش آموز در انجام دادن کارهای خواسته شده است
(در هندسه صفر گرفت) ۴. حالت فقدان یا خستنا بودن
(نتیجهٔ سلبهٔ صفر بر صفر شد)

□ صفر مطلق صفر مطلق، دما

□ صفر دادن: نمره یا امتیاز کسی را به عنوان نداشتن
شایستگی مطلوب، صفر تعیین کردن (به اشتباه صفر دادند)
صفر گرفتن: به دست آوردن صفر به عنوان پایین ترین نمره
یا امتیاز (در اواسط گرفت)

صفر / safrā: اسم. مایع زرد سبز فام تلخ و قلیایی که از
کید ترشح می شود و در اثناعشر می ریزد. دارای املاح
صفرای، کلسترول، لسیترین، چربی و رنگدانه های
گوناگون است و به امولسیون، هضم و جذب چربیها و
قلیایی کردن محیط روده کمک می کند: زرداب

صفرابر / safrābor، -ها: صفت. کاهش دهندهٔ ترشح
صفر؛ تنظیم کنندهٔ فعالیت کیسهٔ صفر

صفرای / safrāvi: صفت. ۱. منسوب به صفر
۲. صفرای مزاج

صفرای مزاج / safrāvimēzāj, -mazāj، -ها: صفت.
لاغر، دارای رنگ و روی زرد، بدبین، ترشرو، نگران و
افسرده

صفرکیلومتر -kilometr, -sefrkilometr: صفت.
۱. کاملاً نو و کارنکرده (در مورد وسیله های نقلیهٔ
موتوری) (پیکان صفرکیلومتر خریدیم) ۲. -ها /
[مجازی] بی تجربه (یک رئیس صفرکیلومتر برایشان فرستادند
که از هیچ چیز خبر ندارد)

صوف / sūfuf, sofuf: جمع صَف
صفه / soffe، -ها: اسم. [ادبی] ۱. سکو ۲. شاه نشین
۳. ایوان سر پوشیده

صفر / safir: اسم. صدای بلند و تیزی که بر اثر وار
شدن فشار ناگهانی به هوا ایجاد می شود (صفر باد،
صفر گلوله)

صلا / salā: اسم. [ادبی] بانگ دعوت: فراخوان

□ صلاي عام: فراخوان همگانی

صلابت / salābat: اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] سختی؛
سفتی ۲. استواری (مردی با صلابت بود)
صلابه / sollābe، -ها: اسم. قلاب یا چنگکی که
گوشت را به آن می آویزند

□ به صلابه کشیدن: [کنایه] در معرض آزار و فشار روحی
یا جسمی شدید قرار دادن (می خواهی به خاطر یک ساعت دیو
امدن او را به صلابه بکشم؟)

صلات / salāt: اسم. نماز: صلوة

□ صلات ظهر: هنگام نیمروز؛ وقت ظهر؛ هنگام نماز ظهر
(صلات ظهر است، تو تازه می خواهی مسجده بخوری؟)

صلاح / salāh: اسم. ۱. وضع یا کیفیت مناسب بودن؛

صفحهٔ تصویر / نمایش: صفحهٔ یک دستگاه دیداری
(مانند رادار، تلویزیون یا کامپیوتر) که در آن تصویر،
علامت یا نوشته، به صورت نقطه های روشن دیده می شود؛
نماگر

صفحهٔ تقارن: [ریاضی] صفحه ای فرضی که جسمی را
به صورتی دومین می کند، که هر نیمه تصویر آینه ای
نیمه دیگر است

صفحه ساعت: سطح پیشین ساعت که وقت را نشان
می دهد

صفحهٔ شطرنج: صفحهٔ مربعی شامل ۸×۸ مربع کوچک
یک درمیان سیاه و سفید که بر روی آن به بازی شطرنج
می پردازند

صفحهٔ شناسنامه: صفحه ای از کتاب که بر آن نام و نشانی
ناشر و تاریخ و محل چاپ کتاب نوشته شده است
صفحهٔ عنوان: صفحه ای از کتاب که در آن نام کتاب
نوشته شده است

صفحهٔ فرود صَفْ صفحهٔ تابش

□ صفحه پر کردن: ضبط کردن صدا بر روی صفحهٔ گرامافن
(چند صفحه از قهر پر کردند)

صفحه پشت سر کسی گذاشتن: [مجازی] دربارهٔ او
شایعه پراکندن (شیدم پشت سر پادشاه صفحه گذاشتی)

صفحه آرای / safhē'ārāyi، -ها: اسم. کار قرار دادن
نوشته ها، تصویرها، شمارهٔ صفحه و آماده کردن یک
صفحهٔ کتاب، روزنامه یا مجله برای فیلمبرداری و چاپ؛
لیات. به همین قیاس: صفحه آرا

صفحه ای^۱ / safhē'i: صفت. همانند صفحه: مسطح؛
تخت (آنتن صفحه ای)

صفحه ای^۲: قید. برحسب صفحه: از قرار هر صفحه
(صفحه ای پنج تومان برای پانکوس می گرفت)

صفحه بندی / safhebandi: اسم. کار قرار دادن
حروف چاپی، سر صفحه، شمارهٔ صفحه، زیرنویس،
حاشیه، کلیشه یا گراور مربوط به یک صفحه در جای
خود و بستن آنها به یکدیگر برای تهیهٔ فرم چاپی (در
چاپ مسطح). به همین قیاس: صفحه بند

صفحه کلید / safhēkilid, -kelid، -ها: اسم. قطعه ای
از یک دستگاه (مانند ماشین تحریر، کامپیوتر، ساز، ...) شامل
دکمه هایی با نظم و ویژه که با فشار دادن به هر
یک از آنها عمل معینی انجام می گیرد: کی بورد

صفر / safar: اسم. ماه دوم سال هجری قمری

صفر / sefr: اسم. ۱. -ها / علامت ریاضی به شکل
«۰» که نشانهٔ فقدان مقدار یک کمیت است (هر از دو کیلو
سبب دو کیلو آن را مصرف کنیم، صفر کیلو باقی می ماند) ۲. نقطهٔ
عزیمت در محاسبه یا اندازه گیری (نقطهٔ صفر درجهٔ
هواسنج) ۳. پایین ترین نمرهٔ درسی که نشانه ناتوانی

صلواتی / salavāti / : صفت. ۱. در خور صلوات
(پدر صلواتی) ۲. [مجازی] مجانی و مستلزم فرستادن
صلوات (در مناطق جنگی تلگراف صلواتی دایر شد)

صلوة / salāt / ☞ **صَلَات**

صله / sele / : ها / : اسم. جایزه یا مالی که به کسی
داده می‌شود

☞ **صله زخم**: بخشش و نیکی به خویشاوندان
صَلَّى اللّٰهَ / sallālah / : دعا. [مخفف] صَلَّى اللّٰهَ عَلَیْهِ
(درود خدا بر او)

صلیب / salib / : ها / : اسم. ۱. ساختاری شامل یک تیر
عمودی و یک تیر افقی که در قدیم رومیان آن را برای
اعدام محکومان به کار می‌بردند (به صلیب کشیدن)
۲. پیکره‌ای ساخته شده به شکل صلیب (در یک دست صلیب

و در یک دست انجیل وارد کلیسا شد) ۳. نقشی شبیه آن (به روی
سینه‌اش صلیب کشید) ۴. [نجوم] صورت فلکی پیراقطبی
میان مگس، بادبان و پرگار: **صلیب جنوبی** * چلیپا

☞ **صلیب جنوبی** ☞ **صلیب ۴**

صلیب سرخ ☞ **صلیب سرخ**

صلیب شمالی ☞ **قوس ۱۰**

☞ **به صلیب کشیدن**: بستن یا میخکوب کردن دست و پای
کسی بر صلیب پرافراشته شده (حضرت عیسا را به صلیب کشیدند)

صلیب سرخ / salibesorx / : اسم. ۱. نشانه‌ای به شکل
صلیب (بیشتر به صورت علامت +) به رنگ سرخ که
نشانه مؤسسه‌ای به همین نام است ۲. مؤسسه‌ای جهانی که
کارش یاری رساندن به آسیب‌دیدگان از جنگ یا بلاهای
طبیعی است ۳. هریک از شعبه‌های آن

صلیب‌شکسته / salib(e)šekaste / : اسم. نمادی به این
شکل ۱- که در نقشهای زینتی قومهای باستانی کاربرد
فراوانی داشت و از دهه ۱۹۲۰ به صورت نماد نازیهای
آلمان درآمد؛ مهریانه

صلیبی / salibi / : صفت. ۱. مربوط به صلیب

۲. : ها / : ان / [مجازی] مربوط به مسیحیت

صماخ / somāx / : اسم. پرده گوش ☞ **پرده**

صمغ / samq / : ها / : اسم. هریک از مواد کلونیدی
متعدد، که از برخی گیاهان ترشح می‌یاز آنها استخراج
می‌شود. در حالت خشک، سفت و سخت، ولی در
مجاورت رطوبت، چسبناک است. برخی صمغها در آب
محلولند و برخی با جذب مقدار زیادی آب باد می‌کنند
☞ **صمغ عربی**: نوعی صمغ محلول در آب، به رنگ سفید تا سرخ،
که از برخی انواع اقاقیا به دست می‌آید و در ساختن مرکب، در
صنایع نساجی، شیرینی‌سازی و به عنوان ملین به کار می‌رود

صمیم / samim / : اسم. [ادبی] بخش خالص یا اصلی هر
چیزی که در میانه آن است و با چیز دیگری آمیخته نمی‌شود
☞ **از صمیم قلب**: از ته دل

خوبی؛ نیکی (ما صلح تو را می‌خواهیم) ۲. سودمند (اگر بروی
به صلح پوست) ۳. مصلحت (صلح نندید بروم)

☞ **صلح بودن**: شایسته یا سودمند بودن

صلح دانستن: شایسته یا سودمند دانستن

صلح دیدن: شایسته یا سودمند ارزیابی کردن

صلح کسی را خواستن: خواهان سود او بودن

به صلح کسی بودن: برای او شایسته یا سودمند بودن

صلح‌اندیشی / salāhandishi / : ها / : اسم. عمل یا
فرایند اندیشیدن درباره کارها یا شیوه‌های درست و
سودمند (دوستان این‌طور صلح‌اندیشی کردند که فلاشکرت را
تعطیل کنیم) : **صلح و مصلحت** [گفتاری]

صلح و مصلحت / salāh-o-maslahat, —maslehat /

☞ **صلح‌اندیشی**

صلاحیت / salāhiyyat / : ها / : اسم. دارا بودن شرطها یا
تواناییهای لازم برای انجام دادن کاری؛ شایستگی
(صلاحیت‌کندیدهای نمایندگی تأیید شد. کسی که برای صندوقداری
آمده بود صلاحیت لازم را نداشت) : به همین قیاس :
صلاحیت داشتن

صلب / solb / : صفت. [ادبی] ۱. دارای شکل کمابیش
ثابت که با آسانی خم و راست نشود (سنگ جسم صلب است)

۲. [نامتداول] محکم؛ استوار

صلبیه / solbiyye / : اسم. جسم لینی، متراکم، سفید و
برآقی که بیرونی‌ترین پوشش کره چشم را (جز در بخش
پیشین، قرنیه) تشکیل می‌دهد

صلح / solh / : اسم. ۱. حالتی که بر اثر پایان گرفتن یا
نبودن جنگ و ناآرامی پدید می‌آید؛ آرامش (اینک اروپا
در صلح به سر می‌برد) ۲. عمل یا فرایند پایان بخشیدن به
جنگ یا اختلاف؛ آشتی (سرانجام زن و شوهر با پدرمینی
همسایه‌ها صلح کردند) [حقوق] دست کشیدن مدعی یا
صاحب حق از حق خود و واگذاشتن آن به دیگری در
عوض چیزی یا بدون آن (ان منازعه را به شریکم صلح کردم).

به همین قیاس: **صلح شدن**؛ **صلح کردن**

صلحیان / solhbān / : ها / : بان / : اسم. پاسدار صلح

صلحجو / solhju / : ها / : بان / : صفت. جو یا و خواهان

آشتی و آرامش: **صلحخواه**؛ **صلح‌طلب**

صلحخواه / solhxāh / ☞ **صلحجو**

صلح‌طلب / solhtalab / ☞ **صلحجو**

صلوات / salavāt / : دعا. عبارت «اللّٰهُمَّ صَلِّ
عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ» (درود خدا بر محمد و
خاندان او)

☞ **صلوات ختم کردن**: صلوات فرستادن

صلوات فرستادن: ۱. گفتن عبارت صلوات ۲. [مجازی]
به گفتگو (بویژه گفتگوی پرخاشجوبانه) پایان دادن؛
صلوات ختم کردن (بس است دیگر، صلوات بفرستید)

نفر دیگر فروخته‌اند ۳. [مجازی] مقام (طوری به صندلی ریاست چسبیده که اشگر آرث پدرش است)

صندلی الکترونیکی: گونه‌ای صندلی فلزی برای اعدام که جریان برق از آن عبور داده می‌شود
صندلی قاشو: گونه‌ای صندلی که پایه‌ها و نشیمنگاهش بر روی هم تا می‌شود

صندلی تحصیلی: گونه‌ای صندلی با دسته‌ای در یک سمت (معمولاً راست) آن که سطح بالایی دسته آن پهن و به صورت میزی کوچک است: صندلی دسته‌دار
صندلی چرخان: گونه‌ای صندلی که نشیمنگاه آن به‌گرد محوری می‌چرخد

صندلی چرخدار: صندلی دارای چرخ برای جابجا شدن بیماری که قادر به راه رفتن نیست: چرخک [فرهنگستان]
صندلی دسته‌دار: ۱. گونه‌ای صندلی که دارای دسته در چپ و راست نشیمنگاه است و می‌توان آن‌ها را بر روی آن گذاشت ۲. صندلی تحصیلی

صندلی راحتی: گونه‌ای صندلی که دارای نشیمنگاه و تکیه‌گاه نرم و قابل انعطاف است
صندلی گردان: گونه‌ای صندلی با پایه‌ای دارای چرخ (معمولاً بلبرینگ) برای جابجا کردن
صندلی لهستانی: گونه‌ای صندلی چوبی با نشیمنگاه مدور و چهار پایه‌ای باریک خراطی شده

صندوق / sanduq: ۱. -ها / -ها: اسم. ۱. جعبه‌ی دردار و دارای چفت و بست برای نگهداری اشیاء و اموال (صندوق لباس، صندوق پول) ۲. مؤسسه‌ای برای پس‌انداز، وام و اعتبار مالی (صندوق پس‌انداز، صندوق بازنشستگی، صندوق قرض‌الحسنه) ۳. محل دریافت و پرداخت پول در یک مؤسسه (مانند بانک و فروشگاه) (پول را بدهید به صندوق. متصدی صندوق تیاده)

صندوق پست: صندوقی که مردم نامه‌های پستی را در آن می‌اندازند تا به مقصد فرستاده شود
صندوق پستی: صندوقی در اداره‌ی پست که مأمور پست نامه‌های رسیده برای شخص یا مؤسسه‌ای را در آن می‌گذارد تا به وسیله‌ی دارنده‌ی صندوق برداشته شود
صندوق رأی: صندوقی که رأی‌دهندگان در انتخابات رأی خود را در آن می‌ریزند

صندوق صدقات: صندوقی که برای دریافت کمکهای پولی مردم در یک مکان عمومی یا گذرگاه نصب شده است
صندوق عقب: محفظه‌ای در بخش عقب اتومبیل سواری، برای گذاشتن وسایل و توشه

صندوق نامه: صندوقی در ورودی یک ساختمان برای قرار دادن نامه‌های رسیده به ساکنان آن ساختمان
صندوق نسوز: صندوق فولادی که در برابر شعله و حرارت آتش مقاوم است

صمیمانه^۱ / samimāne / صفت. دارای صمیمیت؛ صمیمی (دوستی صمیمانه)

صمیمانه^۲: قید. از روی همدلی یا مهربانی؛ مقابل: رسمی (او را صمیمانه در آغوش کشید)

صمیمی / samimi / صفت. همدل و مهربان (دوست صمیمی). به همین قیاس: صمیمی بودن؛ صمیمی شدن
صمیمیت / samimiyyat / -ها / -ها: اسم. وضع یا کیفیت صمیمی بودن (کازی که کرد حاجی از صمیمیت او بود)

صنار / sannār / صد دینار

صناری / sannāri / صد دیناری

صناعات / sanā'āt, senā'āt / جمع صناعت

صناعت / sanā'at, senā'at / -ها: صناعات / اسم.

[ادبی] صنعت (گفت: من این صنعت دادم)

صنایع / sanāye' / جمع صنعت

صنایع دستی: ۱. صنعت‌هایی که در آنها از دست انسان و ابزارها و ماشین‌های ساده بهره‌گیری می‌شود ۲. فراورده‌های چنین صنعت‌هایی

صنایع سبک: تأسیسات و کارخانه‌های تولید فراورده‌های کوچک، سبک و مصرفی

صنایع نسجین: تأسیسات و کارخانه‌های تولید فراورده‌های صنعتی بزرگ و سنگین (مانند ذوب آهن، ماشین‌سازی، هواپیماسازی)

صنایع نظامی: صنعت‌هایی که به تولید جنگ‌افزار و وسیله‌های نظامی اختصاص دارد

صنج / senj / سنج

صندل / sandal / اسم. ۱. -ها / -ها: گونه‌ای کفش شامل یک تخت و تسمه‌هایی که بر روی پا قرار می‌گیرد؛ کفش صندل (صندل قرمز پوشیده بود، پایای بی‌چوب) ۲. -ها / -ها:

درختچه بومی هند از تیره‌ی صندلها، دارای ریشه‌های تارمانند مکنده، برگ‌های نوک‌تیز متقابل، کامل و بدون زائده‌ی زیر برگ، گل‌های کوچک مجتمع و خوشه‌ای دراز ۳. چوب آن درختچه که بخش خارجی آن سفید و قلب چوب لیمویی‌رنگ، سنگین‌تر و دارای فشرده‌گی بیشتر است و بوی قوی و مطبوع دارد؛ چوب صندل

صندلها / sandalhā / اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای بی‌گلبرگ، علفی، درختچه‌ای یا درختی با چوب معمولاً معطر، بومی نواحی گرم و معتدل، که عموماً کلروفیلدار هستند، ولی نمونه‌هایی از راه ارتباط با ریشه و حتی ساقه گیاهان گوناگون بخشی از دوره‌ی زیستی خود را به حالت انگلی می‌گذرانند

صندلی / sandali / -ها / -ها: اسم. ۱. وسیله‌ای معمولاً دارای پایه، یک تکیه‌گاه و یک سطح هموار برای نشستن یک نفر بر روی آن (صندلی را پیش کشید و نشست) ۲. جای نشستن در اتومبیل، قطار (و مانند آن) (صندلی مرا به یک

صندوقچه / -sandoqçe, sandoq-، ها: / اسم.
صندوق کوچک

صندوقخانه / -sandoqxāne, sandoq-، ها: / اسم.
اتاق یا انبار کوچکی در یک خانه که در آن صندوقها،
جامه‌ها و اشیای معمولاً بهادار نگهداری می‌شود

صندوقدار / -sandoqdār, sandoq-، ها: / ان: / اسم.
۱. کسی که مسئول نگهداری پولها یا صندوق یک
مؤسسه است؛ تحویلدار ۲. کسی که در یک فروشگاه
بهای کالاها را از خریداران دریافت می‌کند

صندوقداری / -sandoqdāri, sandoq- / اسم.
نگهداری پولهای یک مؤسسه و دریافت و پرداخت پول
به مراجعان

صندوقچه / -sandoqe, sandoq- / اسم. ۱. [قدیمی]
قسمت سینه ۲. /ها/ جمعی یا صندوق آب‌بندی شده‌ای
که در پایه پلها و ساختمانهای زیرآبی به کار می‌رود

۳. /ها/ [معماری] دیوار مجوف
صنح / -son- / اسم. [ادبی] عمل یا فرایند پدید آوردن
چیزی؛ آفرینش؛ ساخت

صنعت / -san'at / اسم. ۱. /ها/ صنایع / کار تولیدی که
با پیروی از روشها، آموزشها و قاعده‌های فنی انجام
بگیرد ۲. روش، شیوه، فن و اصول آن کار ۳. کاری
تولیدی که به وسیله ماشین و به صورت تبدیل ماده خام
به کالای ساخته یا نیم‌ساخته است

صنعتدار / -san'atdār /، ها: / ان: / اسم. شخص یا
مؤسسه مالک مؤسسه‌های صنعتی (مانند راه آهن،
شرکت هوایی، کارخانه اتومبیل‌سازی، ذوب آهن، ...)
(جنری فورد صنعتدار آمریکایی)

صنعتکار / -san'atkār /، ها: / ان: / اسم. [گفتاری] صنعتگر
صنعتگر / -san'atgar /، ها: / ان: / اسم. ۱. کسی که با
روش، شیوه و اصول یک صنعت آشناست ۲. کسی که
به یک کار صنعتی مشغول است؛ صنعتکار

صنعتی / -san'ati / صفت. ۱. منسوب به صنعت
(ماشین‌ات صنعتی) ۲. دارای صنعت، بویژه دارای
صنعتهای ماشینی پیشرفته (شهر صنعتی)

صنف / -senf /، ها: / صنف: / اصناف: / اسم. مجموعه
افراد متعلق به رشته شغلی معین (صنف تجار، صنف نانو)
صنفی / -senfi / صفت. مربوط یا متعلق به صنف
(فعالیت صنفی، اتحادیه صنفی)

صنم / -sanam /، ها: / اصنام: / اسم. [ادبی] بت
صنوبر / -senowbar, seno:bar /، ها: / ان: / اسم. نام
چند گونه درخت از تیره بیدیان، دارای رشد سریع، که
چوب آنها کاربردهای صنعتی فراوان دارد

صنوبری / -senowbari, seno:bari / صفت. ۱. منسوب
به صنوبر ۲. به شکل صنوبر؛ به شکل میوه کاج (مخروطی)

صنوف / -sūnuf, sunuf / جمع ۱. صنف
صواب / -savāb /، ها: / صفت. [ادبی] درست؛ مقابل:
خطا (فکر صواب)

صوابدید / -savābidd / اسم. ۱. عمل بررسی درستی،
نادرستی، خوبی یا بدی کاری ۲. رأی و عقیده‌ای که
به این ترتیب اظهار شود

صوب / -sowb, so:b / اسم. [نامتداول] سست؛ جهت؛ سو
صوت / -sowt, so:t /، ها: / اصوات: / اسم. ۱. صدا

۲. [فیزیک] انرژی مکانیکی منتشرشونده که با فشار
امواج متناوب طولی در یک محیط مادی (مانند هوا)
منتشر می‌شود ۳. [دستور] الف) واژه‌ای که نشانه حالت
عاطفی گوینده است، اعم از شگفتی، افسوس، ستایش و
بیزاری (مانند آه، حیف، به-به، وای، ...) ب) واژه‌ای که
نشان دهنده صدایی است (مانند جرز وولز، شر-شر)

صوت‌شناسی / -sowtšenāsi, so:t- / اسم. دانش
بررسی ایجاد، تنظیم، انتقال، دریافت و اثرهای صوت

صوتی / -sowti, so:ti / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به
صوت (تعلش صوتی) ۲. دارای صدا؛ صدا دار (یخب صوتی)

صور / -sovar /، ها: / جمع ۱. صورت ۲. جمع ۱. تصویر
۲. صور فلکی: صورتهای فلکی ۳. صور

صور قبیحه: تصویرهای زشت و مستهجن

صور / -sur /، ها: / اسم. [ادبی] ۱. بوق ۲. شیپور
۳. صور اسرافیل: شیپوری که گفته می‌شود در روز قیامت

فرشته‌ای به نام اسرافیل می‌نوازد و همه مردگان به صدای
آن، برای رسیدگی به حساب کارهایشان در این دنیا،
بار دیگر زنده می‌شوند

صورت / -surat /، ها: / اسم. ۱. /ها/ آن بخش از سر جاندار،
بویژه انسان که چشم، بینی و دهان در آن قرار دارد؛

چهره؛ رو ۲. /ها: / صور / ساختار و شکل چیزی که آن
را از ماده خام متمایز می‌کند؛ شکل (سنگ را به صورت
آدم درمی‌آورم) ۳. وضع؛ حالت (برخوردش صورت بسیار

زنده‌های داشت. در صورت غیبت اخراج می‌شوی) ۴. /ها/
[ریاضی] بخشی از یک کسر که در بالای خط کسری

نوشته می‌شود و تعداد اجزای گرفته‌شده از مخرج را
نشان می‌دهد؛ صورت کسر؛ برخه‌شمار ۵. بخش بیرونی
و پیدای چیزی ۶. /ها/ نوشته‌ای که در آن چگونگی
کاری یا نام و مشخصات اموال یا اشخاص گزارش

می‌شود (صور تجلسه، صورت اموال، صورت دارایی، صورتحساب)
۷. /صور / [قدیمی] تصویر؛ بویژه تصویر چهره انسان

۲. صور تجلسه ۳. صورتحساب

صورتحساب / صور ظاهر: شکل یا وضع ظاهری (خواست صورت ظاهر را
حفظ کند. ۴. صور ظاهر نمی‌شد قضاوت کرد)

صور فلکی: [نجوم] مجموعه‌ای از ستارگان که آن را

صورت وضعیت / suratvaz' iyyat - ها / اسم.

۱. گزارشی درباره چگونگی پیشرفت یک فعالیت ساختمانی یا تولیدی ۲. گزارشی درباره وضع کار یک مؤسسه

صورتی^۱ / surati / اسم. رنگ سرخ روشن یا تهرنگ خفیفی از ارغوانی؛ رنگ گل گلاب؛ ترکیب رنگ قرمز با سفید. به همین قیاس: صورتی رنگ

صورتی^۲: صفت. دارای رنگ صورتی

صوری / suri / صفت. ۱. مربوط به صورت (منطق صوری)

۲. ظاهری (تعارفات صوری) ۳. غیرواقعی (معاملات صوری)

صوفی / sufi - ها؛ -ان / صفت. پیرو هر یک از آیینهای تصوف

صوفیانه^۱ / sufiyāne / صفت. همانند صوفیان (زندگی صوفیانه)

صوفیانه^۲: قید. به شیوه صوفیان (صوفیانه پشت‌پا به علاقه‌های دنیوی زد)

صوفیگری / sufigari / اسم. تصوف (صوفیگری در ایران از سده دوم هجری آغاز شد)

صوفیه / sufiyye / اسم. صوفیان؛ پیروان تصوف

صولت / sowlat, so:lat / اسم. [ادبی] فر و شکوه، که از برتری، زیردستی و چیرگی پدید می‌آید

صومعه / sowme'e, so:me'e - ها / اسم. بنایی که راهبان در آن زندگی می‌کنند (بیشتر صومعه‌های چینی و ژاپنی در کوهستانها ساخته شده است)

صهیونیست / sahyunist - ها / صفت. پیرو یا هوادار صهیونیسم

صهیونیستی / sahyunisti / صفت. مربوط یا منسوب به صهیونیسم یا صهیونیستها (حکومت صهیونیستی)

صهیونیسم / sahyunism / اسم. نهضت نژادگرایی یهودی برای ایجاد و گسترش کشوری یهودی در سرزمین فلسطین

صیاد / sayyād - ها؛ -ان / اسم. ۱. ماهیگیر ۲. [قدیمی] شکارچی

صیام / siyām / اسم. [ادبی] روزه‌داری؛ عمل روزه گرفتن

صیانت / siyānat / اسم. [ادبی] پاسداری (در راه صیانت از جان و مال مردم می‌کوشند)

صیت / seyt, sit / اسم. [ادبی] آوازه (صیت شهرتش در همه‌جا پیچیده بود)

صیحه / seyhe / اسم. [ادبی] فریاد

صید / seyḍ / اسم. ۱. عمل یا فرایند شکار کردن آبزیان (صید ماهی، صید نهنگ، صید خرچنگ) ۲. -ها / آنچه از آبزیان شکار می‌شود (اسمال صید خوب نبود. دو تن صید داشتیم) ۳. [قدیمی] شکار (چه خوش صید دلم کردی،

برحسب شکل ظاهری‌اش به چیزی تشبیه کرده و به آن نام نامیده‌اند (مانند ازدها، دلو، ...)

صورت مسئله: آنچه اهمیت مسئله و پرسش موجود در آن را بیان می‌کند و برایش پاسخ می‌طلبید

در صورتی که: ۱. اگر (در صورتی که خواست برود، مانی نداده)

۲. در حالت یا وضعی که (تنها در صورتی که همه چیز آماده باشد، می‌آیم) ۳. حال آنکه (خواست بماند، در صورتی که کار خوبی داشت)

صورت برداشتن: نوشتن و فراهم کردن فهرست یا سیاهه از چیزهایی

صورت پذیرفتن: [ادبی] روی دادن؛ انجام شدن (کار صورت پذیرفت)

صورت خوبی / خوشی نداشتن: شایسته نبودن (کار یا رفتار) (نرفتن تو به مجلسی ختم صورت خوشی ندارد نوشتن این موضوع صورت خوبی ندارد)

صورت خود را با سیلی سرخ کردن: [کنایی] با کوشش و رنج بسیار فقر خود را از دیگران پنهان نگهداشتن

صورت دادن: ۱. انجام دادن (کارش را صورت داد) ۲. دادن فهرست یا سیاهه چیزی (صورت خرجهایی را که کرده بود به دستم داد). به همین قیاس: صورت گرفتن

صورت برداری / suratbardāri - ها / اسم. عمل یا فرایند تهیه کردن فهرست از همه عنصرهای یک مجموعه (صورت برداری از اموال شرکت)

صورتجلسات / suratjalsāt / جمع ۳ صورتجلسه صورتجلسه / surat(c)jalase, suratjalse - ها؛

صورتجلسات / اسم. نوشته‌ای که در آن رویدادهای جلسه‌ای ثبت شده است؛ صورت مجلس (صورتجلسه را به امضای حاضران رساند)

صورتحساب / surathesāb - ها / اسم. نوشته‌ای که در آن بهای کالا یا خدمات خریداری شده ثبت شده است (ما این جنس را نقد می‌فروشیم و صورتحساب نمی‌دهیم. اما من بلام چطور صورتحساب بگیرم)

صورت‌سازی / suratsāzi - ها / اسم. ۱. عمل یا فرایند جعل کردن صورتحساب یا سندهای مالی مشابه (کاپی‌زد)

دوستان هزار تومان صورت‌سازی کرده بود) ۲. [قدیمی] صورت‌گیری؛ چهره‌پردازی؛ پرتره‌سازی

صورتک / suratak - ها / اسم. نقاب یا پوششی برای صورت به شکل صورت انسان یا حیوان، که بیشتر در نمایش و رقص به کار می‌رود؛ ماسک

صورتگر / suratgar - ان / اسم. [ادبی] نقاش، بویژه نقاشی که چهره آدمیان را تصویر می‌کند

صورت‌گری / suratgari - ها / اسم. [ادبی] پرتره‌سازی صورت مجلس / suratmajles - ها / اسم. ۱. گزارش رسمی مربوط به یک رویداد (ماور آمد و جریان سرفت را صورت مجلس کرد) ۲. صورتجلسه

صیفی / seyfi، -جات / : اسم. هریک از سبزیها و میوه‌هایی که بر روی بوته به عمل می‌آیند و معمولاً یک‌ساله‌اند، بویژه آنها که در تابستان به عمل می‌آیند:

صیفی

صیفی‌جات / seyfi-jāt / جمع لـ صیفی

صیفی‌کاری / seyfikāri / : اسم. ۱. عمل یا فرایند کاشتن

صیفی ۲. /-ها / زمینی که در آن صیفی کاشته‌اند؛ جالیز.

به همین قیاس: صیفی‌کار

صیقل / seyqal / : اسم. عمل یا فرایندی که موجب صیقلی

شدن می‌گردد. به همین قیاس: صیقل خوردن؛ صیقل دادن

صیقلی / seyqali / : صفت. دارای سطحی که بر اثر

سایش بسیار صاف و هموار و معمولاً براق شده است

بنازم چشم مست را). به همین قیاس: صید شدن؛ صید کردن

صیغه / siqe / : اسم. ۱. ازدواج موقت که محدود به مدت

معین است (می‌گویند او را صیغه کرده است) ۲. /-ها / زنی که

به این صورت ازدواج می‌کند (یعنی حاضر شده صیغه او

بشود) ۳. واژه‌ها و عبارتهایی که گفتن آنها برای انجام

دادن عقد لازم است (عائد صیغه را خواند) ۴. /-ها /

[دستور] ساخت (صیغه ماضی، صیغه جمع) لـ ساخت-۴

□ صیغه شدن: به ازدواج موقت مردی در آمدن

صیغه کردن: به ازدواج موقت در آوردن

صیغه‌ای / siqe'i / : صفت. مربوط یا منسوب به صیغه؛

مقابل: عقدی (زن صیغه‌ای)

برخی نشانه‌های به کار رفته در این فرهنگ

□ نشانه جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و

متعدی

■ نشانه صفت فاعلی، صفت مفعولی و

مصدر منفی، در پایان مصدرها

□ نشانه زیر مدخل اسمی

□ نشانه زیر مدخل فعلی

/ / نشانه جدا کردن تلفظ و نشانه جمع

[] نشانه مقوله واژه

< > نشانه شاهد به کار رفته در تعریفها

* نشانه مترادف بودن یک واژه با همه تعریفها

☞ نشانه ارجاع یک واژه به واژه دیگر

// // نشانه صرف مصدرها

ض

ض / ze / : اسم. هجدهمین حرف الفبای فارسی؛ ضاد ضابط / zābet / -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. کارگزار

(ضابط دادگستری)

ضابطه / zābete / -ها؛ ضوابط / : اسم. قاعده یا قانونی که برای انجام دادن کاری یا اداره جایی تنظیم شده است (نقل و انتقال کارمندان باید تحت ضابطه باشد)

ضاد / zād / : اسم. نام هجدهمین حرف الفبای فارسی

ضارب / zāreb / -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. آنکه کسی یا چیزی را زده است (ضارب فرار کرد و تاکنون دستگیر نشده است)

ضاله / zālle / : صفت. [ادبی] گمراه (فرقه ضاله)

ضامن / zāmen / -ها / : اسم. ۱. کسی که از سوی دیگری انجام کاری را تعهد می کند (من ضامن می شوم بعد از این درس را خوب بخواند) ۲. زیانه یا گیره ای که از حرکت و جابجایی قطعه ای در یک اسباب جلودگیری می کند (ضامن تفنگ، ضامن چاقو)

□ ضامن آهو: لقب حضرت علی بن موسی، امام هشتم شیعیان
□ ضامن بهشت و دوزخ کسی نبودن: [کنای] مسئول رفتار خوب یا بد او نبودن (آقاخان، به تو چه مربوط است، مگر تو ضامن بهشت و دوزخ مردمی؟)

ضامن دادن: کسی را به عنوان ضامن معرفی کردن
ضامن شدن: از سوی کسی انجام کاری را به وسیله او تعهد کردن

ضامنदार / zāmendār / : صفت. دارای زیانه یا گیره ای برای پیشگیری از حرکت ناخواسته بخش متحرک (چاقوی ضامن دار)

ضایع / zāye' / : صفت. تباه
□ ضایع شدن: تباه شدن؛ خراب شدن؛ از میان رفتن.

به همین قیاس: ضایع کردن
ضایعات / zāye'āt / : اسم. ۱. جمع ضایعه ۲. آنچه خراب شده یا از میان رفته است (ضایعات کاغذ، ضایعات سرمایه)

ضایعه / zāye'e / -ها؛ ضایعات / : اسم. ۱. رویدادی که موجب از دست رفتن چیزی با ارزش می شود (ضایعه جانگذاز) ۲. آسیب (ضایعه سیل)

ضباط / zabbāt / -ها؛ -ان / : اسم. [قدیمی] با یگان ضابط / zabt / : اسم. ۱. عمل یا فرایند گرفتن و نگهداشتن

چیزی (محتویات جیب متهم را ضبط کردند) ۲. نگهداری (بیچاره نمی توانست ادرارش را ضبط کند) ۳. انتقال صدا یا تصویر بر روی صفحه، نوار، فیلم یا حافظه برای بازایی بعدی ۴. / -ها / [گفتاری] ضبط صوت

□ ضبط صوت

ضبط مغناطیسی: عمل یا فرایند ضبط کردن اطلاعات (برای کامپیوتر)، صدا یا برنامه تلویزیونی با ایجاد علامتها (سیگنالها) ی مغناطیسی بر روی یک نوار یا دیسک

ضبط صوت / zabtesowt, -so:t / : اسم. ۱. عمل یا فرایند انتقال صدا بر روی نوار مغناطیسی برای نگهداری آن ۲. / -ها / دستگاهی الکتریکی یا الکترونیکی که صدا را بر روی نوار مغناطیسی ثبت می کند؛ ضبط [گفتاری]

ضبط و ربط / zabt-o-rabt / : اسم. نظم؛ سامان
□ ضبط و ربط کردن: اداره کردن (به تنهایی همه کارها را ضبط و ربط می کند)

ضبطی / zabti / : صفت. ضبط شده (حراج کالاهای ضبطی)
ضجه / zajje / -ها / : اسم. ناله و زاری، با صدای بلند
□ ضجه زدن: با صدای بلند ناله و زاری کردن (دخترش طوری ضجه می زد که دل آدم کباب می شد)

ضخامت / zexāmat, zaxāmat / -ها / : اسم. داشتن قطر زیاد؛ کلفتی؛ ستبری (ضخامت میله را اندازه گرفت)
ضخیم / zaxim / : صفت. دارای قطر زیاد؛ کلفت؛ ستبر

(کتاب ضخیم، پارچه ضخیم)
ضد^۱ / zed(d) / -ها؛ اضداد / : صفت. ۱. مخالف (با خواهر شوهرش ضد است) ۲. ناسازگار (نور و ظلمت ضد یکدیگرند)
ضد^۲ -؛ پیشواژه. ۱. جلودگیری کننده (ضد آب، ضد زنگ) ۲. نابودکننده (ضد تانک، ضد درد) ۳. مخالف؛ ناسازگار (ضد اجتماعی، ضد انقلاب)

□ ضد آب: دارای مقاومت در برابر اثر رطوبت و ترکیب شدن با آب
ضد اجتماعی: زیانبخش برای جامعه یا ناسازگار با آن (رفتار ضد اجتماعی، روحیه ضد اجتماعی)
ضد انقلاب: دشمن و مخالف انقلاب
ضد حمله: پاتک

ضد درد: دردکش

ضد ذره: ذره

ضد زنگ: دارای خاصیت پیشگیری از زنگ زدن (اکسید شدن)

ضد ضربه: دارای پایداری در برابر ضربه

ضد عفونی: گندزدایی؛ پلشتبری

ضد عفونی کننده: گندزدا؛ پلشتبر

ضد ماده: ماده‌ای متشکل از اجزای متضاد با ماده معمولی، یعنی پادپروتون به جای پروتون، پوزیترون به جای الکترون و پادنوترون به جای نوترون: پادماده

ضد نور: وضع یا کیفیتی که در آن نور از پشت بر چیزی بتابد و تنها مرزهای آن را به صورت تصویری تیره در زمینه روشن نشان دهد

ضد و نقیض: ضد و نقیض

ضد هاله: لایه‌ای از ماده جذب کننده نور بر روی فیلم، برای پیشگیری از شکست نور در پشت آن

ضد هوایی: جنگ افزاری که بر ضد هواپیما به کار می‌رود
ضد یخ: ماده‌ای که برای پیشگیری از یخ زدن مایعی به آن می‌افزایند (مانند اتیلن گلیکول که در زمستان در رادیاتور اتومبیل می‌ریزند)

ضد استعمار: ضد جاسوسی ضد شورش

ضد اسهال: ضد حصیه ضد صدا

ضد اطلاعات: ضد سسل ضد گراز

ضد تانک: ضد شیم ضد نفر

ضد و نقیض / zedd-o-naqiz / صفت. دارای عنصرها یا بخشهای ناسازگار یا ناقض یکدیگر (سخنان ضد و نقیض)
ضدیت / zeddiyyat / -ها / اسم. ۱. دشمنی (همیشه با او ضدیت می‌کرد). ۲. مخالفت؛ ناسازگاری (ضدیت نور و ظلمت یا گرم و سرما در ذات آنهاست)

ضرابخانه / zarrābxāne / -ها / اسم. جایی که در آن پول فلزی می‌سازند (سکه می‌زنند)

ضرایب / zarāyeb / جمع ضرایب

ضرب / zarb / اسم. ۱. [ادبی] عمل یا فرایند زدن (ضرب و جرح، ضرب و شتم). ۲. [گفتاری] ضربه دارای نیروی

کمابیش زیاد (با ضرب خورد به پیشانی‌ام). ۳. [گفتاری] نیرویی که برای تأمین هدفی به کار می‌رود (به ضرب پول

دبلم گرفت. به ضرب چوب و چماق بیرونش کرد). ۴. -ها / [موسیقی] از سازهای ضربی به شکل تنگی بزرگ، که

ته‌آن با پوست نازکی پوشانده شده است و با ضربه‌های انگشت نواخته می‌شود. ۵. -ها / [ریاضی] یکی از

چهار عمل اصلی که در ساده‌ترین صورت، قاعده‌ای است برای خلاصه کردن عمل جمع چند کمیت برابر (جمع کردن یک کمیت با خودش به دفعات مورد نظر)

۶. [موسیقی] ضربه‌های آهنگین یا عملهای فیزیکی مشابه: نواختن - آهنگ مارش دارای دو ضرب است و به آن دوزبری می‌گویند). ۷. عمل یا فرایند سکه زدن (ضرب سکه) [ضرب شست: [کبابی] عملی که قصد از آن آسیب رساندن به کسی و نشان دادن قدرت و توانایی باشد (خواست ضرب شستی به او نشان بدهد)

ضرب و جرح: ضرب و جرح

ضرب و شتم: ضرب و شتم

ضرب چیزی را گرفتن: از فشار و شدت ضربه آن کاستن
ضرب دیدن: بر اثر ضربه دچار کوفتگی شدن (خوادم زمین پلم ضرب دید)

ضرب کردن: ۱. انجام دادن عمل ضرب (عددی را در عددی ضرب کردن). ۲. سکه زدن (بانک سکه‌های ۲۵۰ ریالی ضرب کرده است). به همین قیاس: ضرب شدن

ضرب گرفتن: با نواختن ضربه‌های انگشتان بر چیزی صدای آهنگین پدید آوردن (روی میز ضرب گرفته بودند)

ضربیات / zarabāt / ۱. جمع ضربه. ۲. جمع ضربه

ضربان / zarabān / اسم. عمل یا فرایند ضربه‌های پیایی و معمولاً دارای فاصله زمانی و شدت کمابیش یکسان: تپش (ضربان قلب)

ضرب الاجل / zarbol'ajal / -ها / اسم. تاریخ یا مهلتی که باید پیش از آن کاری انجام گیرد (اداره دلاری برای پرداخت مالیات تا پایان تیرماه ضرب الاجل تعیین کرده است)

ضرب المثل / zarbolmasal / -ها / اسم. لطیفه، نکته، مضمون یا پندگی که در میان مردم رایج است: مثل (از کوزه همان برون تراود که در اوست، یک ضرب المثل است)

ضربا هنگ / zarbahang / -ها / اسم. ضرب: ریتم

ضربت / zarbat / -ها: ضربات / اسم. ۱. عمل یا فرایندی که موجب برخورد ناگهانی شود (ضربت خوردن،

ضربت زدن). ۲. اثر آن (ضربت شمشیر، ضربت چاقو) * ضربه

ضربت خوردن: در معرض ضربت قرار گرفتن (۱۹ رمضان

روز ضربت خوردن حضرت علی است)

ضربت زدن: در معرض ضربت قرار دادن (زدی ضربتی،

ضربتی نوش کن)

ضربتی / zarbati / قید. با سرعت، شدت و به طور ناگهانی (برای ریشه کن کردن بیسودی باید ضربتی عمل کرد)

ضربدر / zarbdar / -ها / اسم. نشانه‌ای به شکل دو خط مایل متقاطع «X» (ضربدر پنج یعنی ضرب کردن کمیتی

در عدد پنج)

ضربداری / zarbdari / صفت. دارای وضع یا حالت متقاطع (مانند علامت ضرب X)

ضربیدگی / zarbdidegi / اسم. ۱. وضع یا کیفیت در معرض ضربه قرار گرفتن. ۲. -ها / جای ضربه (برروی سرش یک ضربیدگی وجود داشت)

داروهای خمیری شکل که برای درمان درد یا کوفتگی بر روی موضع دردناک می‌گذارند

ضمان / zemān, zamān / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ضامن بودن. ۲. عمل یا فرایند عهده‌دار بودن خسارتی که شخصی بر دیگری وارد آورد

□ وجه ضمان : وجه

ضمانت / zemānat, zamānat / : اسم. ۱. ضمان (حاضری ضمانت او را به عهده بگیری؟). ۲. /ها/ تضمین (من ضمانت می‌کنم)

□ ضمانت اجرا: داشتن امکان یا موجود بودن وضع مناسب برای اجرا (ضمنت اجرای این قانون معین نشده و می‌شود گفت ضمانت اجرای ندارد)

□ ضمانت‌کردن: به عنوان ضامن اجرای تعهدی را پذیرفتن
ضمانت‌نامه / -zemānatnāme, zamānat- /ها/: اسم. نوشته‌ای که در آن شخص حقیقی یا حقوقی انجام کاری را تعهد کرده است (ضمنت‌نامه بانکی)

ضمایر / zamāyer / : جمع لُغَ ضمیر: ضمایر
ضمایم / zamāyem / : جمع لُغَ ضمیمه: ضمایم
ضمن / zemne / : حرف. همزمان و در میان یک عمل یا رویداد؛ در هنگام؛ در ضمن (ضمن کار؛ ضمن عمل)
ضمناً / zemnan / : حرف. نیز؛ همچنین (ضمناً باید پول هم بپوری. ضمناً علی هم قرار است بپاید)

ضمنی / zemni / : صفت. واقع در میان مطلبی دیگر (اشاره ضمنی به طلبش هم کرد)
ضمنه / zamme / : پیش

ضمیر / zamir /ها/: ضمیر / : اسم. ۱. ذهن (ضمیر پاک، ضمیر روشن). ۲. نیروی ذهنی، فکری و دماغی. ۳. [دستور] واژه‌ای که جانشین اسم می‌شود (ضمیر اشاره، ضمیر ملکی)

□ ضمیر اشاره: [دستور] ضمیری که جای چیزی را نشان می‌دهد (مانند این و آن)

ضمیر پرسشی: [دستور] ضمیری که از ماهیت کسی یا چیزی می‌پرسد (مانند چه، کدام)

ضمیر شخصی: [دستور] ضمیری که دلالت بر یکی از سه شخص مفرد یا جمع می‌کند

ضمیر مبهم: [دستور] ضمیری که مورد اشاره‌اش نامعلوم یا ناشناس است (مانند فلان)

ضمیر متصل: [دستور] ضمیری که در آخر واژه دیگری می‌آید (در واژه پدرم، حرف م ضمیر ملکی متصل است)

ضمیر ملکی: [دستور] ضمیری که نشانه تعلق را ارتباط داشتن چیزی یا کسی با دیگری است (در عبارت دست من، واژه من ضمیر ملکی است)

ضمیر منفصل: [دستور] ضمیری که به‌طور مستقل و به‌صورت واژه جداگانه می‌آید (مانند آن، او، ...)

ضریح / zari / : اسم. نوعی بافت پیوندی ویژه که سطح بیرونی تمام استخوانهای بدن را می‌پوشاند و دارای قابلیت استخوانساز است؛ پوشش استخوان

ضلع / zazeq / : اسم. نام هشتمین گروه حروف ابجد
ضعف / za'f /ها/: اسم. ۱. وضع یا کیفیت نداشتن توانایی کافی (ضعف بینایی، ضعف مدیریت). ۲. احساس بی‌حالی، خستگی یا سرگیجه بر اثر درد، بیماری، گرسنگی، ضربه یا هیجان (تاخیر را شنید ضعف کرد و افتاد زمین). به همین قیاس: ضعف داشتن؛ ضعف کردن

□ ضعف ریال: [کنایی] بی‌پولی (امسال به‌علت ضعف ریال برای بچه‌ها لیلی عید نخردیم)

ضعف / ze'f / : اسم. [نامتداول] وضع یا کیفیت مضاعف بودن؛ دو برابری

ضعفا / zo'afā / : اسم. مردم بینوا، تهیدست یا درمانده (ضعفا گرنه بیشتر آسیب می‌بینند)

ضعیف / za'if / : صفت. ۱. دارای استحکام اندک؛ سست (این پایه‌ها ضعیف است و پل را نگه نمی‌داند). ۲. دارای توانایی اندک (فکر ضعیف، نویسنده ضعیف). ۳. دارای شدت اندک (نور ضعیف، صدای ضعیف). ۴. /ان/ دارای سلامتی اندک یا آسیب‌پذیر (بدن ضعیف، چشم ضعیف). به همین قیاس: ضعیف بودن؛ ضعیف شدن

ضعیف‌البنیه / za'ifolbonyc / : صفت. بی‌بهره از سلامت و نیروی جسمی کافی

ضعیف‌النفس / za'ifonnafs / : صفت. فاقد عزم، اراده و شجاعت کافی

ضعیف‌کش / za'ifkoš /ها/: صفت. دارای عادت یا گرایش به کشتن یا آزار دادن کسانی که قادر به دفاع از خودشان نیستند. به همین قیاس: ضعیف‌کشی

ضعیفه / za'ife /ها/: اسم. [قدیمی، کنایی] زن (ضعیفه چادر را جمع کن)

ضعیفی / za'ifi / : اسم. وضع یا کیفیت ضعیف بودن؛ ناتوانی؛ ضعف (از شدت ضعیفی نمی‌توانست از جایش بلند بشود)

ضعطه / zoqte / : اسم. [پزشکی] آسیب مغزی شدید که موجب اختلال فعالیت‌های دماغی می‌شود

ضلالت / zalālat /ها/: اسم. [ادبی] گمراهی

ضلع / zel /ها/: اسم. ۱. اضلاع /پاره‌خطی که با پاره‌خط دیگر زاویه‌ای تشکیل می‌دهد. ۲. مرز یا سمت جانبی یک محدوده (بازی در ضلع شرقی میدان ادامه داشت)
- ضلعی / zel'i / : پیروا. دارای ضلع (چهارضلعی، چندضلعی)

ضمائر / zamā'er / : ضمایر

ضمائم / zamā'em / : ضمایم

ضماد / zamād, zemād /ها/: اسم. هریک از

- ضمیمه^۱ / zamime، -ها؛ ضمایم / : اسم. چیزی یا ساختار یا کارکرد مستقل، که همراه چیز دیگر و معمولاً به عنوان مکمل آن عرضه شود (این مقاله ضمیمه هم دارد)
- ضمیمه^۲ : صفت. به صورت همراه یا پیوسته به چیز دیگر (انبارا ضمیمه قلمرو خود کرد. یک قطعه چک هم ضمیمه است)
- ضنّت / zennat, zannat / : اسم. [ادبی] بخیلی؛ مضایقه (در بیان حقایق ضنّت داشت)
- ضوابط / zavābet / : جمع ضابطه ضیا / ziyā / : اسم. [ادبی] روشنی ضیافت / ziyāfat، -ها / : اسم. [ادبی] مهمانی (ضیافت شامی به افتخار مهمانان داده شد)
- ضیق / ziq / : اسم. [ادبی] تنگی
- ضیق معاش : سختی گذران؛ دست‌تنگی
- ضیق وقت : تنگی وقت؛ کمی فرصت

برخی نشانه‌های به کار رفته در این فرهنگ

- | | | | |
|-------|--|---|--|
| / / | نشانه جدا کردن تلفظ و نشانه جمع | □ | نشانه جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی |
| [] | نشانه مقوله واژه | ■ | نشانه صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدر منفی، در پایان مصدرها |
| < > | نشانه شاهد به کار رفته در تعریفها | ⊕ | نشانه زیر مدخل اسمی |
| * | نشانه مترادف بودن یک واژه با همه تعریفها | ⊖ | نشانه زیر مدخل فعلی |
| ⊖ | نشانه ارجاع یک واژه به واژه دیگر | | |
| // // | نشانه صرف مصدرها | | |

ط

ط / te / : اسم. نوزدهمین حرف الفبای فارسی؛ طا؛ طین

طا / tā / : اسم. نام نوزدهمین حرف الفبای فارسی؛

طای مؤلف: طین

طای مؤلف: طا

طابق النعل بالنعل / tābeqonna`lebenna / : صفت. مطابق با یکدیگر (درست مانند دو لنگه یک جفت کفش) (عبارتهای هردو کتاب طابق النعل بالنعل یکی بود)

طارمی / tāremi, tārami / : تارمی

طاس / tāś / : تاس

طاس کباب / tāskabāb / : تاس کباب

طاسی / tāsi / : تاسی

طاعات / tā`āt / : جمع طاعت

طاعات / tā`at / : -ها؛ طاعات / : اسم. [ادبی]

فرمانبرداری (طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد)

طاعون / tā`un / : اسم. بیماری همه گیر و خطرناک که با

تب، التهاب غده های لنفاوی، آلودگی خون، خونریزی

منتشر در پوست و بافت های زیر پوستی و احشا همراه است

طاعون گاوی: بیماری ویروسی حاد و عفونی دامها بویژه

گاوه که با تورم و تغییراتی در بافت مخاطی مشخص می شود

طاغوت / tāqut / : -ها / : اسم. ۱. کسی که از فرمان خدا

سرپیچد و بر ضد آن قیام کند ۲. [مجازی] شاه یا

فرمانروای کافر

طاغوتی / tāquti / : -ها؛ -ان / : صفت. ۱. منسوب یا

مربوط به طاغوت (نظلهای طاغوتی) ۲. [مجازی]

سلطنت طلب؛ هودار شاه ۳. [مجازی] دارای زرق و برق

و شکوه و جلال؛ شاهانه (دم و دستگاه دکتر کاملاً طاغوتی بود)

طاغی / tāqi / : -ها؛ -ان / : صفت. [نامتناول] شورشی؛ سرکش

طاق / tāq / : تاق

طاقباز / tāqbāz / : تاقباز

طاقت / tāqat / : اسم. ۱. توانایی تحمل فشار یا بار مادی

یا عاطفی (شتر جلیو بر طاقتی است) ۲. تحمل؛ شکیبایی

(کمی طاقت داشته باش)

طاقت آوردن: شکیبایی کردن (کمی طاقت ببار، این دکتر می آید)

طاقت داشتن: تحمل داشتن؛ شکیبایی داشتن (من طاقت

دین این منظره را ندارم)

طاقت کسی طاق شدن: شکیبایی خود را از دست دادن؛

دیگر تحمل نکردن (دیگر طاقتم طاق شده بود و فریاد زدم)

طاقت فرسا / tāqatfarsā / : صفت. بسیار سخت و

آزاردهنده؛ از میان برنده توانایی تحمل و شکیبایی

طاقچه / tāqçe / : تاقچه

طاقدیس / tāqdis / : تاقدیس

طاقگان / tāqgān / : تاقگان

طاقنما / tāqnemā / : تاقنما

طاقه / tāqe / : -ها / : اسم. واحد بسته بندی پارچه در

کارخانه به صورت مستطیل (برخلاف توپ که به شکل

استوانه است)

طاقه فروشی / tāqefūrsi / : -ها / : اسم. عمده فروشی

پارچه به صورت طاقه. به همین قیاس: طاقه فروش

طالار / tālār / : تالار

طالب / tāleb / : -ها؛ -ان؛ -ین / : صفت. خواستار چیزی

(طالب علم)

طالب بودن: خواستار بودن (من طالب خریدن نیستم، فقط

قیمتش را پرسیدم). به همین قیاس: طالب شدن

طالبی / tālebi / : -ها / : اسم. ۱. گیاه علفی از تیره

خیاریان ۲. میوه آن که شبیه خربزه، ولی گرد، کوچکتر و

دارای پوست زرد خشن و میانبر زرد، گوشتی، آبدار،

شیرین و خوراکی است

طالع / tāle / : اسم. پخت؛ سرنوشت (نماد جلودان طالع

به یک خوی / نباشد آب دایم در یکی جوی)

طالع: صفت. [ادبی] طلوع کننده (خورشید طالع)

طالع بین / tāle`bin / : -ها؛ -ان / : اسم. آنکه آینده و

سرنوشت دیگران را پیشگویی می کند. به همین قیاس:

طالع بینی

طاوس / tāvus / : تاووس

طاوسک / tāvusak / : تاووسک

طاوسی / tāvusi / : تاووسی

طاووس / tāvus / : تاووس

طاووسک / tāvusak / : تاووسک

طاووسی / tāvusi / : تاووسی

طاهر / tāher / : -ین / : صفت. [ادبی] پاک

طایر / tāyer / : اسم. ۱. [نجوم] قوس ۲. [ادبی،

نامتناول] پرنده

طایر / tāyer / تَایِر

طایفه / tāyefe / -ها / : اسم. ۱. [قدیمی] خاندان (طایفه مانیت) ۲. طوایف / بخشی از یک ایل یا قبیله که افراد آن تبار، چراگاه و جای اسکان مشترکی دارند ۳. [زیست‌شناسی] گروه طبیعی جانداران دارای صفات مشترک و ارتباط نزدیک، معادل بالاتیره یا زیرراسته (طایفه مگسها)

طب / teb(b) / : اسم. پزشکی

طب بالینی: آن بخش از دانش و حرفه پزشکی که به معاینه و درمان بیمار مربوط می‌شود
طب پیشگیری: آن بخش از آگاهیه و عملیات پزشکی که به پیشگیری از پیدایش بیماریها مربوط می‌شود
طب سوزنی: نوعی درمان بیماریها به وسیله فرو بردن سوزن در نقطه‌های معینی از بدن بیمار
طبابت / tebābat, tabābat / -ها / : اسم. عمل یا فرایند درمان کردن بیمارها

طبابت کردن: به درمان بیماری پرداختن (خودت برای خودت طبابت نکن. پنج سال در خان طبابت می‌کرد)

طباخ / tabbāx / -ها؛ -ان / : اسم. [قدیمی] آشپز

طباخی / tabbāxi / : اسم. [قدیمی] ۱. آشپزی / -ها / ۲. مغازه‌ای که در آن به مشتریان غذاهای پخته می‌فروختند ۳. / -ها / کله‌پزی

طباشیر / tabāšir / تَبَاشِیر

طبال / tabbāl / -ها؛ -ان / : اسم. نوازنده طبل

طبایع / tabāye' / : جمع طببیعت

طبخ / tabx / : اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند پختن (طبخ غذا) ۲. آشپزی. به همین قیاس: طبخ کردن
طبری / tabari / تَبَرِی

طبع / tab' / : اسم. ۱. / -ها / سرشت؛ طبیعت (همسرش طبع لطیفی داشت و زیبایی‌الذات می‌بود) ۲. توانایی؛ استعداد (بدرم طبع شعر خوبی داشت) ۳. [قدیمی] چاپ (این کتاب به زور طبع ارسته شد)

طبعاً / tab'an / : قید. ۱. به‌طور طبیعی (طبعاً داد زد) ۲. بنابر طبیعت (طبعاً می‌افتد پایین)

طبع آزمایی / tab'az(e)māyi / -ها / : اسم. عمل یا فرایند آزمودن تواناییهای ذوقی و هنری خویش (نیما یوشیج پیش از آنکه سبک ویژه خود را به‌وجود آورد، در اقام شعر طبع آزمایی کرده بود)

طبق / tabaq / -ها / : اسم. ظرف چوبی مسطح با لبه کوتاه که بر روی آن کالا می‌گذارند و معمولاً بر روی سر حمل می‌کنند

طبق زدن: مالیدن یک زن اندام تناسلی خود را به اندام تناسلی زن دیگر برای کسب لذت جنسی؛ مساجقه
در طبق اخلاص نهادن: در^۲

طبق / tebqe / : حرف. برابر با؛ مطابق با؛ برطبق (طبق

گفته‌های شاک، اموالش را برده‌اند)

بو طبق: مطابق با؛ برابر با (بو طبق دستور مافوق عمل کنید)

طبقات / tabaqāt / : جمع طبقه

طبقاتی / tabaqāti / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به طبقه (اختلاف طبقاتی) ۲. دارای طبقات (جامعه طبقاتی، پراکندگی طبقاتی)

طبقدار / tabaqdār / -ها؛ -ان / : اسم. کسی که بر روی طبق و به صورت دوره گرد کالا می‌فروشد

طبق‌کش / tabaqkeš / -ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش حمل کالا به وسیله طبق است

طبقه / tabaqe / -ها؛ طبقات / : اسم. ۱. فضایی در یک ساختمان، میان دو سقف یا یک کف و یک سقف؛ اشکوب (طبقه پنجم، ساختمان پنج طبقه) ۲. [جامعه‌شناسی] گروه بزرگی از مردم که دارای وضع و منافع اقتصادی و سیاسی یکسانی هستند (طبقه کارگر) ۳. هریک از سطوحی افقی در یک قفسه و مانند آن (ظرفها را بگذار طبقه وسط)

۴. [زمین‌شناسی] اشکوب

طبقه آخر: بالاترین طبقه

طبقه اول: ۱. طبقه همکف ۲. طبقه واقع در بالای طبقه همکف

طبقه همکف: نخستین طبقه ساختمان (کمابیش همسطح کوچه یا خیابان)

طبقه‌بندی / tabaqebandi / -ها / : اسم. عمل یا فرایند تقسیم یا مرتب کردن براساس موضوع، جنس، کیفیت و مانند آنها؛ رده‌بندی (طبقه‌بندی کالاها، طبقه‌بندی مشاغل)
طبل / tabl / -ها / : اسم. ساز ضربی بزرگی به صورت استوانه که بر دو قاعده آن پوست نازکی کشیده‌اند و آن را با دو چوب (چوب طبل) می‌نوازند

طبل توخالی / میان تهی: [کنایی] بیهوشی به‌وجود آمده (تهدیدهای آمریکا طبل توخالی است و در اراده ملت اثری ندارد)

طبله / table / -ها / : اسم. آماس لایه پوششی (گچ، سیمان) دیوار بر اثر رطوبت یا فرسودگی (گچهای دیوار طبله کرده بود و می‌ریخت)

طبی / tebbi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به طب؛ پزشکی (مراقبتهای طبی) ۲. دارای کاربرد در طب (اسباب طبی) ۳. سازگار با اصول طبی (تشک طبی، کش طبی)

طبییب / tabib / -ها؛ -ان؛ اطبا / : اسم. [قدیمی] پزشک
طبییعت / tabi'at / : اسم. ۱. آن بخش از جهان که ساخته دست آدمی نیست (مانند کوه، دشت، رود، جنگل) (روزی را در اقوش طبیعت گذرانیدم) ۲. نیروی زاینده و تنظیم‌کننده گیتی (قانون طبیعت) ۳. / -ها؛ طبایع / منش و خلق و خوی (طبیعت سازگار) و ویژگی ۴. ساختاری یک چیز (طبیعت آتش سوختن است)

می‌شود (طرح قانون مطبوعات) ۵. برنامه‌ای برای انجام شدن کارهایی در آینده (طرح شهرهای اقماری، طرح ژنریک)

۶. عمل یا فرایند مطرح کردن (طرح دعوا در دادگاه)

طرح ژنریک: برنامه‌ای برای تولید و مصرف داروهای اساسی و حذف نوعهای مشابه

طرح کاد: برنامه‌ای برای کارآموزی دانش‌آموزان دبیرستانی در حین تحصیل

طرح دادن: پیشنهاد کردن طرح (طرحی برای افزایش صادرات قالی به دولت داده شده است)

طرح ریختن: پدید آوردن طرح (طرحی ریختن برای از میان بردن بازر سیاه اوز)

طرح کردن: ۱. مطرح کردن: پیشنهاد کردن: در میان نهادن

۲. [ریاضی] عددی را از عدد بزرگتر برداشتن (۱۷ تا ۳ تا طرح می‌کنیم، می‌ماند ۲)

طرح کشیدن: ترسیم کردن طرح (از صورت مافرم طرحی کشید)

طرحواره / tarhväre، -ها / : اسم. ۱. تصویر خطی ساده و فاقد جزئیات ۲. طرح کلی ابتدایی و فاقد جزئیات

طرد / : tard / : اسم. عمل یا فرایند راندن

طرد شدن: رانده شدن (از آن پس از خانواده طرد شد)

طرد کردن: راندن (دوستانش هم او را طرد کردند)

طرز / : tarz / : اسم. چگونگی انجام دادن کاری؛ شیوه؛ روش

طرز تفکر: روش اندیشیدن؛ چگونگی اندیشه

طرف^۱ / : taraf / : اسم. ۱. -ها: اطراف / راستای نقطه

مورد اشاره: سو؛ سمت؛ جهت؛ جانب (آن طرف، این طرف)

۲. هر یک از جهت‌ها، راستاها یا حالت‌های مقابل یکدیگر

(طرف شیر، طرف خط، طرف عصر، طرف معامله، طرف منفی)

طرف کسی / جای: به نمایندگی یا به‌عنوان وکیل او

(ننه را از طرف وزیر اضا کرده بود. از طرف دولت مأموریت داشت)

طرف بودن: در یک عمل (دادوستد، دعوا، ...) در برابر دیگری یا دیگران قرار گرفتن (در این معامله تو با من طرف هستی. سعی کن فقط با صاحب‌کار طرف باشی). به همین قیاس:

طرف شدن: طرف کردن

طرف کسی را گرفتن: از او پشتیبانی کردن (مردم طرف ما را گرفتند)

طرف^۲: ضمیر. او؛ آن شخص (کسی که نخواهند نامش را ببرند) (به طرف گفتم. دیروز طرف آمده بود)

طرف / : tarafe / : حرف. واقع در معرض چیزی (طرف توجه)

طرف اعتماد: آن که به او اعتماد دارند (از طرف اعتماد همه است)

طرف توجه: آن که مورد توجه است (شهردار خیلی طرف توجه مردم است)

طرف حساب: ۱. آن که دیگری به او بدهی یا از او طلب دارد ۲. طرف معامله

طبیعت بی‌جان: تصویر اشیای بی‌جان (مانند کاسه، کوزه، گلدان، پارچه، میز، ...)

طبیعت‌گرایی / : tabi'atgerāyi / : اسم. ۱. عمل، گرایش

یا اندیشه‌ای که تنها بر پایه خواستها و غریزه‌های طبیعی

است ۲. آموزهای فلسفی که برای پدیده‌ها اهمیت فوق

طبیعی قایل نیست و قانونها و واکنشهای طبیعی را برای

توضیح آنها کافی می‌داند ۳. جریانی در هنر و ادبیات بر

اساس مشاهده علمی رویدادهای زندگی، بدون تلاش

برای به‌دست دادن نمونه‌های آرمانی و تخیلی یا پرهیز

از بیان زشتها و ناآوارالایسم. به همین قیاس: طبیعت‌گرا!

طبیعت‌گرایانه

طبیعی^۱ / : tabi'i / : اسم. علوم طبیعی

طبیعی^۲: صفت. ۱. وابسته به طبیعت؛ مقابل: عارضی

(علوم طبیعی) ۲. ساخته طبیعت؛ مقابل: مصنوعی

(پدیده‌های طبیعی) ۳. مربوط به عادت یا غریزه (رفتار

طبیعی، صدای طبیعی)

طبیعیات / : tabi'iyāt / : اسم. [قدیمی] علوم طبیعی

طبیعی‌دان / : tabi'idān، -ها: -ان / : اسم. ۱. کسی که در

پدیده‌های طبیعت مطالعه می‌کند ۲. زیست‌شناس

طیانچه / : tapānčē / : تپانچه

طیانندن / : tapāndan / : چپاندن

طیش / : tapēš / : تپش

طپیدن / : tapidan / : تپیدن

طحال / : tahāl / : اسم. اندام لنفاوی عروقی که بلافاصله

زیر حجاب حاجز در انتهای دم لوزالمعده قرار دارد و در

عقوت‌های سخت بزرگ می‌شود

طراح / : tarāh، -ان / : اسم. پدیدآورنده طرح

(طراح اطلاعات کافی درباره جزئیات طرح ارائه نکرده است)

طراحی / : tarāhi، -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند فراهم

ساختن یا پدید آوردن طرح ۲. عمل ترسیم نقشه مقدماتی

و کلی با تعیین اندازه‌های اجزا و عنصرهای یک

ساختار، دستگاه، ابزار، فرایند یا اثر هنری برای اجرای

بعدی. به همین قیاس: طراحی شدن؛ طراحی کردن

طوار / : tarrār، -ها: -ان / : اسم. [ادبی] دزد

طراوت / : tarāvat / : اسم. [ادبی] ۱. تروتازگی ۲. شادابی

طرب / : tarab / : اسم. [ادبی] شادی

طرب‌انگیز / : tarabangiz / : صفت. [ادبی] شادیبخش؛

موجب پیدایش شادی

طرح / : tarh، -ها / : اسم. ۱. نوشته یا پیشنهادی برای

دستیابی به هدف یا هدفهای معین (طرح ایجاد اشتغال، طرح

کاد) ۲. تصویر مقدماتی که شکل کلی چیزی را نشان

می‌دهد (طرح نمای ساختمان) ۳. تصویر یا نوشته‌ای برای

ساختن چیزی یا انجام دادن کاری (طرح هواپیما، طرح

کتاب) ۴. قانونی که به‌وسیله نمایندگان به مجلس پیشنهاد

طعمه / to'me / -ها / -اسم. ۱. خوراک جانور، بویژه جانوران شکاری (طعمه شیر، طعمه گوی) ۲. مادهٔ خوراکی یا چیزی شبیه آن که در شکار یا ماهیگیری برای جلب صید به کار می‌رود (حالا به جای کرم و مگس طعمه مصنوعی به بازار آمده است)

□ **طعمهٔ چیزی شدن:** در معرض آسیب یا نابودی آن قرار گرفتن (خته طعمه اتی شد)

طعمه‌گذاری / to'megozāri / -ها / -اسم. عمل قراردادن طعمه در قلاب، دام یا بر سر راه جانوران برای جلب و شکار آنها

طعن / ta'n / -ها / -اسم. [ادبی] ۱. عیبجویی ۲. بدگویی **طعن‌آلود** / ta'nālud / -صفت. آلوده به سرزنش (سخنان طعن‌آلودی گفت)

طعن‌آمیز / ta'nāmiz / -صفت. آمیخته با سرزنش (نگاه طعن‌آمیز داشت)

طعن‌ولعن / ta'n-o-la'n / -اسم. [ادبی] سرزنش و دشنام (منی خواهم مورد طعن‌ولعن دیگران باشم)

طعنه / ta'ne / -ها / -اسم. ۱. سرزنش (طعنه زدن) ۲. آنچه برای سرزنش کسی گفته می‌شود (طعنهٔ دوست بدتر از تیغ دشمن است)

□ **طعنه زدن:** سخن سرزنش‌آمیز گفتن (همه به او طعنه می‌زدند که چرا این کار کردی)

طغرا / toqrā / -اسم. ۱. از خط‌های تزئینی فارسی و عربی که به صورت امضا یا عنوان (آرم) به کار می‌رود ۲. واحد شمارش اوراق بهادار (یک طغرا چک بانکی مفقود شده است) **طغیان** / toq(i)ṭiyan / -ها / -اسم. ۱. وضع یا حالت خارج شدن از مسیر طبیعی یا موردنظر (طغیان رودخانه، طغیان قلم) ۲. شورش (مردم طغیان کردند و به خیابانها ریختند)

□ **طغیان رودخانه:** افزایش بیش از حد آب رودخانه و بالا آمدن سطح آن

طغیان قلم: [ادبی] اشتباه غیر ارادی دست‌نویسده هنگام نوشتن

طفره / tafre / -ها / -اسم. خودداری سنجیده و غیرصریح از انجام دادن عملی که خواسته شده است

□ **طفره رفتن:** از انجام دادن عملی سر باز زدن (هر روز از دادن طلب مردم طفره می‌رفت و به آنها جواب سربالا می‌داد)

طفل / tefl / -ها؛ -ان؛ اطفال / -اسم. کودک **طفلك** / teflak / -ها / -اسم. ۱. بچهٔ کوچک؛ کودک خردسال ۲. واژه‌ای برای اظهار دلسوزی (طفلك تازه داشت

عروسی می‌کرد که این بلا بر سرش آمد)؛ **طفلكی:** طفلی [گفتاری] **طفلكی** / teflaki / -طفلك ۲

طفلی / tefli / -اسم. ۱. کودکی ۲. **طفلك ۲**

طفولیت / tūfuliyyat, tofuliyyat / -اسم. کودکی (دوران طفولیت را در زادگاهش مشهد گذراند)

طرف قرارداد: هر یک از امضا کنندگان که نسبت به دیگری یا دیگران تعهدهایی را می‌پذیرند

طرف مذاکره: هر یک از آنان که در یک گفتگو یا دیگری یا دیگران رو برو می‌شوند

طرف معامله: آن که با دیگری دادوستد دارد؛ **طرف حساب** **طرف** / tarf / -اسم. [ادبی] گوشهٔ دامن

□ **طرفی برپاستن:** بهره‌ای بردن (شاید بتواند از تلاشهای طرفی برپندد)

طرفدار / tarafdār / -ها؛ -ان / -صفت. دارای گرایش؛ هوادار؛ هواخواه (طرفدار اصلاحات تدریجی است)

طرفداری / tarafdāri / -ها / -اسم. پشتیبانی؛ هواداری؛ هواخواهی (از اصلاحات طرفداری می‌کند. پیدا بود از متهم طرفداری می‌کند)

-طرفه / tarafe / -پیرازه. ۱. دارای جهت یا امتداد معین (خیابان یکطرفه) ۲. دارای طرفهای معین (تعهد سه‌طرفه) * **طرفی [گفتاری]**

طرفه / torfe / -ها / -اسم. [ادبی] ۱. چیز نو که پیشتر دیده نشده است ۲. چیز بسیار جالب یا شگفت‌انگیز **طرفه‌العین** / torfatol'eyn / -اسم. زمانی به‌اندازهٔ یک مژه برهم زدن

-طرفی / tarafi / -پیرازه. [گفتاری] **طرفه** (کاش کار یکطرفی می‌شد)

طرفیت / tarafiyyat / -اسم. کشمکش؛ دشمنی

طرفین / tarafeyn / -اسم. ۱. دو طرف ۲. [ریاضی] جمله‌های اول و چهارم یک تناسب

طریق / toroq / -جمع ۱. طریق **طریق** / tarlān / -شهباز

طره / torre / -ها / -اسم. [ادبی] ۱. دسته مو، بویژه آنچه بر پیشانی یا بناگوش آویخته است ۲. [معماری]

پیش‌آمدگی سقف در بالای دیوار، در یا پنجره؛ **رُخ‌بام** **طریق** / tariq / -ها؛ **طُرُق** / -اسم. [ادبی] ۱. راه (از طریق هوا، از طریق دریا) ۲. روش؛ شیوه (به طریق دوستانه)

طریقیت / tariqat / -ها / -اسم. [ادبی] ۱. مسلک؛ مرام ۲. هر یک از فرقه‌های تصوف

طریقه / tariq / -ها / -اسم. روش (طریقۀ راندن‌دی، طریقۀ دوستی)

طشت / tāst / -تشت

طشتک / tāstak / -تشتک

طعام / ta'am, tā'am / -ها؛ **أطعمه** / -اسم. [ادبی] خوراک؛ غذا

طعم / ta'm / -ها / -اسم. ویژگی معینی در برخی مواد که به وسیلهٔ اندام چشایی حس می‌شود؛ مزه (این خمیردندان طعم مز می‌دهد. طعم آن کمی تلخ است)

طعم‌آرزو / ta'mārzū, ta'm'ār(c)zū / -صفت. تamarzo

و دیگر با آن سروکار نداشتن (مثل اینکه دوس و مشق را دبیر طلاق داده‌ای)

طلاق کسی را گرفتن: مردی را به طلاق دادن همسرش و داشتن (طلاق دخترش را گرفت)

طلاق گرفتن: فسخ کردن عقد ازدواج به تقاضای زن (شوهرش معتاد بود، طلاق گرفت)

طلاقنامه / talāqnāme: -ها / : اسم. نوشته‌ای رسمی که در آن مطلقه بودن زنی اظهار شده است

طلاق و طلاق کشی / talāq-o-talāqkeši: -ها / : اسم. [گفتاری] کشمکش و دعوی ناشی از فرایند طلاق دادن یا طلاق گرفتن (کلان به طلاق و طلاق کشی کنید)

طلاکار / talākār: -ها / : اسم. زرگر

طلاکاری / talākāri: اسم. ۱. عمل پوشاندن سطح چیزی با لایه نازکی از طلا به وسیله فرو بردن آن در حمام طلای مذاب. ۲. تزئین نسخه‌های خطی با رنگهای چون شنگرف، لاجورد، زنگار، آب طلا یا نقره

طلاکوب / talākub: / : صفت. زرکوب

طلاکوبی / talākubi: -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند کوبیدن فلزهای براق بویزه طلا و نقره، به صورت نقشهای زینتی یا نوشته بر سطح دلخواه؛ زرکوبی. ۲. نقش یا نوشته‌ای که با بهره‌گیری از یک ورقه نازک فلزی بر یک سطح کوبیده شده است (نام کتاب بر روی جلد طلاکوبی شده بود)

طلایه / talāye: -ها / : اسم. [ادبی] گروهی که در پیشاپیش دیگران حرکت می‌کند؛ گروه پیشاهنگ

طلایه‌دار / talāyedār: -ها / : اسم. [ادبی] واقع در طلایه؛ واقع در پیشاپیش یک گروه، بویزه گروه نظامی یا جنگی؛ جلودار

طلایی / talāyi: / : صفت. ۱. ساخته شده از طلا (تاج طلایی). ۲. دارای رنگ زرد درخشان (گیسوان طلایی).

به همین قیاس: طلایی رنگ. ۳. [مجازی] بسیار باشکوه یا پررونق (دوران طلایی) * زرّین: طلایی

طلب / talab: / : اسم. ۱. عمل یا فرایند خواستن؛ خواهش (طلب‌بخش، طلب‌یاری). ۲. -ها / : حقی که کسی نزد دیگری دارد؛ پستانکاری (صد تومان از کسی طلب داشتم، امروز آورد داد)

طلب داشتن: طلبکار بودن

طلب کردن: خواستن (از خدا طلب مری می‌کرد از مردم یاری طلب می‌کرد)

به طلب چیزی آمدن؛ برای به‌دست آوردن آن آمدن. به همین قیاس: به طلب چیزی رفتن

در طلب چیزی بودن؛ در پی به‌دست آوردن آن بودن

طلب: ۱. پیواز. جوینده، خواستار و جوئیای چیزی (شهرت طلب، نفع طلب)

طفیلی / tofeyli: -ها / : اسم. ۱. کسی که (به‌جای تأمین زندگی خویش) بناروا از دسترنج دیگران زندگی می‌کند (احسابی می‌کنم طفیلی شما شده‌ام). ۲. کسی که بدون دعوت یا تمایل دیگران مهمانشان می‌شود (چندطفیلی هم در آنجا بودند). ۳. انگسل (موجودات طفیلی).

به همین قیاس: طفیلی بودن؛ طفیلی شدن

طلا / talā: / : اسم. ۱. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۷۹ و وزن اتمی ۱۹۶/۹۶، به‌رنگ زرد درخشان، چکشخوار و شکنج‌پذیر، زنگ‌زن، محلول در تیزاب سلطانی، که هم به‌صورت آزاد و هم به‌صورت ترکیب وجود دارد. برای

ضرب سکه، جواهرسازی، داروسازی و در دستگاههای هادی الکتریسته به‌کار می‌رود. ۲. -ها / : هر یک از فراورده‌های ساخته شده از آن. ۳. [مجازی] چیز بسیار گرانبها

طلائی بدلی: آلیاژ مس و پنج تا ده درصد روی، که بیشتر در تهیه زینت‌آلات بدلی به‌کار می‌رود

طلائی سبز: ۱. طلائی محتوی مقداری کادمیم یا نقره که به وسیله الکترولیز رسوب شده و به‌رنگ سبز زیبایی درآمده است. ۲. [مجازی] جنگل

طلائی سفید: ۱. پلاتین. ۲. [مجازی] پنبه

طلائی سکه: طلائی با عیار ۹۱۶/۶ بخش طلا، مقداری مس و کمی نقره

طلائی سیاه: [مجازی] نفت

طلاگرفتن: سطح چیزی را با ورقه طلا پوشاندن (دورتابورش را طلاگرفته بودند)

طلاآلات / talā'ālāt: / : اسم. ابزارهای ساخته‌شده از طلا؛ طلاجات

طلائی / talā'i: طلالی

طلاب / tollāb: جمع: طَلَبَة

طلاجات / talājāt: طلاآلات

طلاساز / talāsāz: -ها / : اسم. زرگر

طلاسازی / talāsāzi: -ها / : اسم. زرگری

طلافروش / talāfūruš: -ها / : اسم. زرگر

طلافروشی / talāfūruši: -ها / : اسم. زرگری

طلاق / talāq: -ها / : اسم. عمل یا فرایند پیرهم زدن پیوندناشویی

طلاق باین: طلاقی که در آن رجوع بدون نکاح مجدد جایز نیست

طلاق خلع: طلاقی که زن با دادن مالی به شوهرش او را

به دادن طلاق راضی می‌کند

طلاق رجعی: طلاقی که در مدت عده امکان رجوع وجود دارد

طلاق دادن: ۱. فسخ کردن عقد ازدواج به تقاضای مرد

(زنش را طلاق داد). ۲. [مجازی] کسی یا چیزی را ترک گفتن

طبلبکار / talabkār, -ها؛ -ان /: اسم. بستانکار.

به همین قیاس: طبلکاری

طلبه / talab, -ها؛ طَلاب /: اسم. دانش آموز علوم دینی

طلبیدن / talabidan /: مصدر. متعدی. // طلبیدی؛

می طلبی؛ بطلب // ۱. جستجو کردن (در اجابری خود

آشپش و آرامش می طلبید) ۲. خواستار شدن (از مردم کمک

طلبیدم) ۳. [ادبی] فراخواندن (فرزندان را طلبید و به آنان

گفت...) ۴. به همین قیاس: طلبیدنی

■ اسم منقول: طلبیده / مصدر منفی: نطلبیدن

طلسم / telesm /: اسم. ۱. -ها / چیزی که دارای

نیروی جادویی پنداشته می شود (یک طلسم به تو می دهم که

تو را از بلاها حفظ کند) ۲. کسی یا چیزی که در معرض

نیروی جادویی قرار گرفته و تغییر ماهیت داده است

(این خانه طلسم شده است)

■ طلسم را باز کردن / گشودن / طلسم را شکستن

طلسم را شکستن: ۱. آن را بی اثر کردن ۲. [مجازی] مشکل

کاری را از میان برداشتن ۳. طلسم را باز کردن / گشودن

طلسم شدن: ۱. در معرض نیروهای جادویی قرار گرفتن

۲. [مجازی] دچار وضعی بسیار سخت و چاره ناپذیر شدن.

به همین قیاس: طلسم کردن

طلعت / tal'at /: اسم. [ادبی] ۱. چهره: صورت (کجا توند

دیدن گوزن طلعت شیر؟) ۲. صورت زیبا (شد از نشاط بهارِ جمالِ

طلعت تو / شکوه ها را از خواب چهره ها بیدار)

طلق / talq /: اسم. ۱. -ها / صفحه شیشه ماندنی که از

تالک درست می شود ۲. تالک

طلقی / talqi /: صفت. از جنس طلق

طلوع / tūlu', tolu' /: اسم. ۱. فرایند برآمدن جرم

آسمانی (ماه، خورشید، ستاره) از افق ظاهری یک محل

۲. [مجازی] پیدایش؛ پدیداری (طلوع صبح).

به همین قیاس: طلوع کردن

طلیعه / tali'e /: -ها /: اسم. [ادبی] آغاز پیدایش چیزی

(طلیعه بهار، طلیعه پیروزی)

طماع / tammā, -ها؛ -ان /: صفت. [ادبی] آزمند؛

طمعکار (ادم طماع دویار ضر می کند)

طمعاً نینه / toma'nine /: اسم. [ادبی] ۱. آرامش

۲. آرامشی که با اطمینان قلبی همراه است

طمث / tams /: اسم. [نامتناول] قاعدگی

طمطراق / tomtarāq, tomtorāq /: اسم. [ادبی]

شکوه و جلال همراه با خودنمایی، تشریفات و سروصدا؛

شکوه و جلال نمایشی

طمع / tama', -ها /: اسم. ۱. مالدوستی افراطی (طمع او

حد و اندازه نداشت) ۲. خواستار چیزی شدن که متعلق

به دیگران است (آز در مال او طمع کرده بود) ۳. [مجازی]

آرزوی چیزی دست نیافتنی (به طمع ریاست افتاد)

■ طمع خام: آرزوی محال

■ طمع بریدن: دیگر چشمداشت یا امیدى نداشتن (من

از آن پول طمع بریدم، اگر گرفتی مال خودت)

طمع کردن / بستن: چیزی را بناروا خواستار شدن

به طمع افتادن: تحریک شدن آرزو و میل دستیابی به چیزی

طمعکار / tama'kār, -ها؛ -ان /: صفت. دارای طمع

بسیار: آزمند (به قدری طمعکار بود که از یک آبنبات هم

نمی گذشت.) به همین قیاس: طمعکاری

طمع ورزی / tama'varzi, -ها /: اسم. [ادبی] عمل یا

فرایند طمع کردن در چیزی

طناب / tanāb /: کتاب

طناب بازی / tanāb.bāzi /: کتاب

طنابداران / tanābdārān /: کتاب

طناب پیچ / tanābpič /: کتاب

طناز / tannāz, -ان /: صفت. [ادبی] دارای حالت بدنی و

حرکتهای زیبا و خوشایند (دخترک خیلی طنز بود و

توجه همه را جلب می کرد.) به همین قیاس: طنازی

طنبور / tambur, tanbur /: کتاب

طنبی / tanabi /: کتاب

طنز / tanz, -ها /: اسم. آنچه جنبه های نادرست،

احتماقه یا ناروای پدیدهای را به صورت خنده آوری

نمایش می دهد (مقاله طنز، نمایش طنز)

طنز آلود / tanzālud /: صفت. همراه با طنز؛ طنز آمیز

(حکایت طنز آلود)

طنز آمیز / tanzāmiz /: صفت. آمیخته با طنز؛ طنز آلود

(مقاله طنز آمیز)

طنزآور / tanzāvar /: کتاب

طنز پرداز / tanzpardāz /: کتاب

طنزگو / tanzgu, -ها؛ -یان /: اسم. گوینده سخنان طنز آلود

طنزنویس / tanznevis, -ها؛ -ان /: اسم. نویسنده

نوشته های طنز (محمدعلی افراشته طنزنویس معاصر گیلانی):

طنزآور؛ طنز پرداز

طنزنویسی / tanznevisi, -ها /: اسم. عمل یا فرایند

نوشتن اثر طنز (دایی جان ناپلین از شاهکارهای طنزنویسی

فارسی است)

طنطنه / tantanc /: اسم. طنین بسیار بلند و پرشکوه

طنطور / tantur /: کتاب

طنین / tanin /: اسم. ۱. ویژگی برخی صداها (مانند

صدای زنگ)، ناشی از ارتعاشهای کوتاه پیاپی به دنبال

یک ارتعاش بلند (طنین زنگ تلفن) ۲. رشته ای از

صداهاى زنگدار پیاپی که موجب بازشناسی صدایی از

صداهاى دیگر می شود (صدایش طنین خاصی داشت)

۳. فرایند پیچیدن صدا در یک محوطه (صدای

سرود خوانان در فضا طنین انداخت)

طنین انداختن / افکندن: پدید آمدن طنین صدا
 طنین افکن / taninafkan / طنین انداز
 طنین انداز / taninandāz / صفت. دارای طنین؛ دارای
 صدای بلندی که در محوطه‌ای پیچید: طنین افکن
 طنین انداز شدن: پدید آمدن صدای دارای طنین (صدای
 زنگ ساعت در تالار طنین انداز شد)

طنیندار / tanindār / صفت. دارای طنین
 طنین ساز / taninsāz / اسم. اسباب یا دستگاهی که
 صداها را طنیندار می‌کند
 طوائف / tavā'ef / طوائف
 طوارق / tavāreq / : اسم. ۱. قوم بومی صحرای آفریقا، از
 نژاد بربر ۲. هریک از افراد آن قوم
 طواف / tavāf / : صفت. عمل گشتن به گرد چیزی،
 بویژه گشتن به گرد مکانی مقدس برای زیارت آن
 طواف کردن: به گرد چیزی یا جایی گشتن (غریب را طواف کرد
 و به نماز ایستاد)

طواف / tavvāf / : صفت. [قدیمی] دستفروش
 طوایف / tavāyef / جمع. طایفه: طوائف
 طوبا / tubā / : اسم. [اسلام] درختی که گفته می‌شود در
 بهشت است، یا ریشه‌اش در بهشت جا دارد: طوبی
 طوبی / tubā / طوبا
 طور / towr, to:r / : صفت. ۱. اطوار [نامتداول] / : اسم. گونه؛
 چگونگی (این طور بنشین. آن طور زد که از دماغ خون آمد)

آن طور: آن گونه
 این طور: این گونه
 به طور اخص: بویژه (پروژه به طور اخص در ریاضیات استمداد زیادی
 داشت)

به طوری که: آن گونه که؛ آن چنانکه
 طوری شدن: رویداد بدی پدید آمدن (خدا را شکر طوری شد
 نشد. حالا مگر طوری شده؟)

طوسی / tusi / توسی
 طوطی / tuti / توتی
 طوطیا / tuṭiā / توتیا
 طوطیان / tuṭiān / توتیان
 طوطی وار / tutivār / توتی وار
 طوع / tow', to: / : اسم. [ادبی، نامتداول] فرمانبرداری
 از روی میل

طوفان / tufān / توفان
 طوفانزا / tufānzā / توفانزا
 طوفانی / tufāni / توفانی
 طوق / towq, to:q / : صفت. ۱. [نامتداول] گردنبند
 (طوق بندگی) ۲. حلقه‌ای تزئینی که به گردن می‌بندند
 (طوق طلا) ۳. حلقه‌ی گودی یقه پیش از دوختن پایه یقه یا
 یقه به آن ۴. [هندسه] طوقه

طوق انداختن: پدید آمدن نقشی به صورت حلقه در
 پیرامون چیزی (با سبزی پاک کنی طوق می‌اندازد):
 طوقه انداختن

طوق لعنت به گردن کسی انداختن: [مجازی] او را گرفتار
 زحمت و ناراحتی طولانی کردن

طوقه / towqe, to:qe / : صفت. ۱. حلقه ۲. حلقه
 فلزی چرخ دوچرخه یا موتورسیکلت که لاستیک روی
 آن قرار می‌گیرد ۳. بخش زیرین چاه که دارای قطر و
 گشادی بیشتری است ۴. [هندسه] بخشی از یک صفحه
 که به وسیله دو دایره متحدالمرکز احاطه شده است: تاج؛
 تاج دایره؛ طوق

طوقه انداختن / طوق انداختن، طوق
 طول / tul / : صفت. ۱. درازا ۲. [ریاضی] نخستین
 مختص هر نقطه در دستگاه محورهای قائم مختصات

طول جغرافیایی: فاصله نصف النهار یک نقطه از
 نصف النهار مبدأ

طول شرقی: طول جغرافیایی که در شرق طول جغرافیایی
 مبدأ است. به همین قیاس: طول غربی

طول عمر: اندازه زندگی یک جاندار

طول موج: فاصله میان دو نقطه مشابه همافز و متوالی
 یک موج متناوب

طول تفصیل: جزئیات مفصل (داستانش خیلی طول و تفصیل
 داشت)

در طول راه: ۱. در مسیر راه (در طول راه به چند آهو برخوردیم)
 ۲. در مدت طی کردن مسیر راه (در طول راه حرفی نزد)

طول دادن: زمان زیادی را صرف کردن (خیلی طول داد تا
 راه بیفتد)

طول داشتن: نیازمند زمان بیشتری بودن (دیدم حالا
 طول دارد تا قفل برسد)

طول کشیدن: زمان زیادی گذشتن (آمدنش خیلی
 طول کشید): به طول انجامیدن

به طول انجامیدن / طول کشیدن

طولا / tulan / : قید. ۱. از درازا (طولا ۱۵ متر بود)
 ۲. به درازا (طولا پن کرده بودند)

طولانی / tulāni / : صفت. ۱. دارای مسافت زیاد (راه
 طولانی) ۲. دارای درازای زیاد (نخ طولانی) ۳. دارای امتداد
 یا ادامه زیاد (داستان طولانی، زمان طولانی)

طولی / tuli / : صفت. مربوط به طول (برش طولی،
 خطهای طولی)

طولی: قید. در جهت درازا (پارچه را طولی بیز)
 طومار / tumār / تومار

طویل / tavil / : صفت. ۱. دارای طول زیاد (چوب طویل،
 نخ طویل) ۲. طولانی (مدت طویل)

طویل المدت / tavilolmoddat / : صفت. دارای زمان

زیاد: درازمذت (وام طویل‌المذت، زندان طویل‌المذت)
طویلِه / tavile، -ها / : اسم. جای نگهداری دامها (مانند گاو، خر، اسب)
طهارت / tahārat, t̄ahārat / : اسم. پاکي، بویژه نداشتن آلودگی جسمی
طهارت گرفتن: پس از دفع ادرار یا مدفوع، اندامهای آلوده را شستن
طی / tey(y) / : اسم. عمل یا فرایند پیمودن
طی طریق: راه پیمایی
طی مسافت: فاصله پیمایی
طی کردن: ۱. سپری کردن ۲. قطعی کردن (قیمت خانه را طی کردیم). به همین قیاس: **طی شدن**
طی / teyye / حرف. ۱. در فاصله زمانی (طی سالها) ۲. به وسیله (طی دو فقره چک، طی بخشنامه) * در طی
طی مدت: در فاصله زمانی
طیارات / tayyārāt / جمع **طیاره**
طیاره / tayyāre، -ها: **طیارات** / : اسم. [قدیمی]
هواپیما
طیب / tayyeb / : صفت. پاک؛ پاکیزه
طیب / teyb, tib / : اسم. (ادبی، نامتداول) ۱. خشنودی ۲. بوی خوش
طیب خاطر: خشنودی و خرسندی خاطر (پول را به طیب خاطر پذیرفت)
طیف / teyf، -ها / : اسم. ۱. یک رشته از کمیتها که برحسب ویژگی معینی تنظیم یا توزیع شده است ۲. ردیفی از اجزای تشعشع یا موج که براساس ویژگی معینی جدا و مرتب شده است: (الف) نمودار یا تصویر توزیع شدت یک تشعشع از نوع معین برحسب طول موج، انرژی، بسامد، مقدار، حرکت، جرم، یا هر کمیت وابسته دیگر ب) مجموعه بسامدهای میان دو حد کمایش معین و معمولاً دور از یکدیگر (طیف مرئی، طیف فرابنفش، طیف فروسرخ) * بیناب
طیف اتمی: طیف تابشهای ناشی از انتقالهای میان سطوح انرژی در یک اتم
طیسف الکترومغناطیسی: کل دامنه طول موج یا بسامدهای تابش الکترومغناطیسی، شامل بلندترین طول موج رادیویی تا کوتاهترین طول موج پرتوهای کیهانی
طیف الکترونی: طیف ناشی از گسیل یا جذب تابش الکترومغناطیسی در جریان شکل‌گیری آنها، یونها یا مولکولها
طیف پیوسته: طیفی که در آن همه طول موجهای میان دو حد معین موجود است
طیف جذبی: خطوط یا نوارهای تیره در یک طیف پیوسته، ناشی از جذب برخی شعاعها به وسیله یک گاز، مایع یا ماده جذب‌کننده دیگر
طیف جرقه‌ای: طیفی خطی که از انتهای یونیده میدی می‌آید
طیف جرمی: طیف رشته یا جریانی از ذره‌های دارای بار برقی که برحسب جرمشان توزیع شده‌اند
طیف خطی: طیف حاصل از تشعشعی که در آن مقدارهای کمیت مورد بررسی متصل نیست
طیف صدوری: طیفی که از تشعشعهای صادر از یک منبع تولید می‌شود: طیف نشری
طیف فروابنفش: دامنه طول موجهای تابش فرابنفش از ۴ تا ۴۰۰ نانومتر: طیف ماورای بنفش
طیف فروسرخ: دامنه طول موجهای تابش فروسرخ میان طول موجهای نور مرئی و طول موجهای میلیمتری: طیف مادون قرمز
طیف قوسی: طیف حاصل از اتمی که هیچ الکترون از دست نداده است
طیف مادون قرمز **طیف فروسرخ**
طیف ماورای بنفش **طیف فرا بنفش**
طیف مرئی: قسمتی از طیف نوری که چشم انسان نسبت به آن حساس است و میان طول‌موجهای ۳۸۰ تا ۷۶۰ نانگستروم قرار دارد
طیف نشری **طیف صدوری**
طیف نواری: طیفی که در آن خطهای متمایز طیف دسته‌ها یا نوارهایی را تشکیل می‌دهند
طیف نور سفید: طیف مرکب از هفت رنگ بنفش، نیلی، آبی، سبز، زرد، نارنجی و سرخ که در ترکیب با یکدیگر نور سفید را پدید می‌آورند
طیف‌بینی / teyfbini / : اسم. بررسی و پژوهش در طیفها و چگونگی کاربرد آنها
طیف‌سنج / teyfsanj، -ها / : اسم. اسبابی برای تولید و اندازه‌گیری طیفها؛ طیف‌نما
طیف‌سنجی / teyfsanji، -ها / : اسم. عمل یا فرایند اندازه‌گیری طول موجها برای تعیین طیف آنها
طیف‌نگار / teyfnegār، -ها / : اسم. اسبابی برای تهیه تصویر یا نمودار طیفها
طیف‌نما / teyfnemā، -ها / : اسم. اسبابی برای تولید و بررسی طیفهای نوری
طیفی / teyfī / : صفت. مربوط به طیف
طیلسان / teylasan، -ها / : اسم. جامه‌ای شبیه عبا یا شنل دارای باشلق که بیشتر روحانیان مسیحی می‌پوشیدند و هنوز در میان برخی گروهها رایج است
طین / teyn **طلا**
طینت / tinat، -ها / : اسم. سرشت (بد طینت، خوش طینت، طینت پاکي دارد)
طیور / tūyur, toyur / : اسم. [ادبی] مرغان؛ پرندگان (پرورش طیور)

طیف جرقه‌ای: طیفی خطی که از انتهای یونیده میدی می‌آید
 طیف جرمی: طیف رشته یا جریانی از ذره‌های دارای بار برقی که برحسب جرمشان توزیع شده‌اند
 طیف خطی: طیف حاصل از تشعشعی که در آن مقدارهای کمیت مورد بررسی متصل نیست
 طیف صدوری: طیفی که از تشعشعهای صادر از یک منبع تولید می‌شود: طیف نشری
 طیف فروابنفش: دامنه طول موجهای تابش فرابنفش از ۴ تا ۴۰۰ نانومتر: طیف ماورای بنفش
 طیف فروسرخ: دامنه طول موجهای تابش فروسرخ میان طول موجهای نور مرئی و طول موجهای میلیمتری: طیف مادون قرمز
 طیف قوسی: طیف حاصل از اتمی که هیچ الکترون از دست نداده است
 طیف مادون قرمز
 طیف فروسرخ
 طیف ماورای بنفش
 طیف فرا بنفش
 طیف مرئی: قسمتی از طیف نوری که چشم انسان نسبت به آن حساس است و میان طول‌موجهای ۳۸۰ تا ۷۶۰ نانگستروم قرار دارد
 طیف نشری
 طیف صدوری
 طیف نواری: طیفی که در آن خطهای متمایز طیف دسته‌ها یا نوارهایی را تشکیل می‌دهند
 طیف نور سفید: طیف مرکب از هفت رنگ بنفش، نیلی، آبی، سبز، زرد، نارنجی و سرخ که در ترکیب با یکدیگر نور سفید را پدید می‌آورند
 طیف‌بینی
 طیف‌سنج
 طیف‌سنجی
 طیف‌نگار
 طیف‌نما
 طیفی
 طیلسان
 می‌پوشیدند و هنوز در میان برخی گروهها رایج است
 طین
 طینت
 طینت پاکي دارد
 طیور
 پرورش طیور

ظ

ظ / ze / : اسم. بیستین حرف الفبای فارسی؛ ظا؛ ظین

ظا / zā / : اسم. نام بیستین حرف الفبای فارسی؛

ظای مؤلف؛ ظین

ظای مؤلف ظ

ظالم / zālem / : ـها؛ ـان؛ ظَلَمَ / : صفت. ستمگر؛

ستمکار؛ پیدادر (فرمانروای ظالم)

ظالمانه^۱ / zālemāne / : صفت. همراه با ستمگری (رفتار

ظالمانه)

ظالمانه^۲ / : قید. با به کار بردن ظلم؛ با ستمگری (با مردم

ظالمانه رفتار می‌کند)

ظالم / zālembalā / : ـها / : صفت. [گفتاری] زیرک،

چابک و هوشیار

ظاهر^۱ / zāher / : ـها؛ ظواهر / : اسم. بخش بیرونی و

پسیدای چیزی؛ مقابل؛ باطن (ظاهر خانه قشنگ بود.

ظاهر^۲ / : صفت. پدیدار؛ نمایان (ناگهان شخصی در برابرم

ظاهر شد). به همین قیاس؛ ظاهر شدن؛ ظاهر کردن

ظاهراً / zāheran / : قید. بظاهر؛ آنگونه که پیداست

(ظاهراً داشت روزنامه می‌خواند. ظاهراً می‌خواست کمک کند)

ظاهرالصالح / zāherossalāh / : ـها / : صفت. دارای

ظاهر خوب و پذیرفتنی

ظاهربین / zāherbin / : ـها؛ ـان / : صفت. ۱. دارای

شناخت و داوری محدود به ظاهر چیزها ۲. فاقد توانایی

یا عادت به کاوش و پژوهش دقیق در چیزها و پدیده‌ها.

به همین قیاس؛ ظاهربینی

ظاهرپرست / zāherparast / : ـها؛ ـان / : صفت. دارای

دلبستگی به ظاهر کارها و پدیده‌ها، بدون توجه به

کارایی، ارزش یا هدف آنها؛ ظاهرپسند

ظاهرپسند / zāherpasand / : صفت. ظاهرپرست

ظاهرساز / zāhersāz / : صفت. دارای عادت یا گرایش به

ظاهرسازی؛ متظاهر

ظاهرسازی / zāhersāzi / : ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند

آراستن و خوب جلوه دادن تنها آن جنبه‌هایی از هر چیز

که در برابر چشم دیگران قرار دارد ۲. عمل یا فرایند

نشان دادن وضع یا حالتی غیرواقعی، برای فریب دادن

دیگران و ایجاد داوری ذهنی مطلوب در آنها؛ تظاهر

ظاهرفریب / zāherfarib / : ـها؛ ـان / : صفت. دارای

ظاهر یا رفتاری خوب و خوشایند و باطنی ناشایست

ظاهری / zāheri / : صفت. ۱. مربوط به ظاهر و بیرون

چیزها و پدیده‌ها (قیافه‌ظاهری، رنگ ظاهری) ۲. [مجازی]

نمایان؛ آشکار

ظرائف / zarā'ef / : ظرایف

ظرافت / zerāfat, zarāfat / : ـها / : اسم. وضع یا کیفیت

ظریف بودن (ظرافت نقاش)

ظرایف / zarāyef / : اسم. چیزهای ظریف، زیبا یا حاکی

از چیره‌دستی و هوشمندی (ظرایف فیلم)؛ ظرائف

ظرف / zarf / : ـها؛ ظروف / : اسم. ۱. اسبابی گود یا

توخالی برای نگهداری چیزی (مانند بطری، سطل،

بشکه، ...) (ظرف آشغال، ظرف نفت) ۲. چنین اسبابی برای

یختن یا خوردن غذا در آن (مانند قابلمه، کاسه،

بشقاب، ...)

ظرف نجسب: ظرفی که معمولاً به علت داشتن پوششی از

ماده تفلن) محتویات آن به ظرف نمی‌چسبد

ظرف نسوز: ظرفی که در برابر شعله آتش مقاوم است

ظرف یک‌بار مصرف: ظرفی که پس از یک‌بار استفاده

از آن دور انداخته می‌شود

ظرف / zarfe / : حرف. در فاصله زمانی؛ در مدت؛ در

ظرف (ظرف دو ماه کار تمام شد)

ظرفا / zorafā / : جمع. ظریف

ظرفشویی / zarfsuyi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند شستن

ظرف (اهش ظرفشویی با من است) ۲. /ـها/ شیر آب و

لگنی معمولاً در آشپزخانه که در آن ظرف می‌شویند

(ظرفها را بگذار روی ظرفشویی) ۳. /ـها/ ماشین

ظرفشویی

ظرفیت / zarfiyyat / : اسم. ۱. بیشترین حد توانایی یا

قابلیت نگهداشتن یا گنجاندن چیزی در خود ۲. /ـها/

قابلیت ذهنی یا توانایی جسمی یک نفر، بویژه برای

تحمل سختی یا دشواری (ظرفیت تحمل تشنگی) ۳. /ـها/

[شیمی] [الف] توانایی داشتن نیرو یا انرژی (ب) عده

الکترونی که یک اتم عنصری در یک ترکیب می‌تواند از

اتم عنصر دیگری بگیرد، به آن بدهد یا با آن شریک شود؛

ارزش ۴. [برق] قابلیت یک وسیله برای ذخیره بار برقی

ظلمتکده / zolmatkade، -ها / : اسم. [ادبی] فضای
محصور بسیار تاریک (برق که رفت، تالار شد ظلمتکده)

ظلمستیزی / zolmsetizi، -ها / : اسم. عمل یا فرایند
مبارزه کردن با ظالم و مخالفت با ظلم. به همین قیاس:
ظلمستیز

ظلمه / zalame / : جمع ۱۰ ظالم

ظلی / zelli / : صفت. مربوط یا منسوب به ظل

ظن / zan(n)، -ها / : اسم. دآوری ناشی از گرایش ذهنی
و نه اعتقاد و یقین؛ گمان (ظن قوی)

ظنین / zanin / : صفت. دارای گمان بده چیزی یا کسی؛
بدگمان (همسایه‌ها به او ظنین بودند. آن قدر گفتند که من هم
ظنین شدم)

ظواهر / zavāher / : جمع ۱۰ ظاهر

ظهر / zahr / : اسم. پشت (در نوشته و سند) (ظهر سند را
امضا کرد. امضای گیرنده در ظهر چک گواهی شده است)

ظهر^۱ / zohr، -ها / : اسم. ۱. هنگامی از روز که خورشید
در سمت جنوب دیده می‌شود. ۲. لحظه قرار گرفتن
ظاهری خورشید در نصف النهار یک محل

ظهر^۲ : قید. در هنگام ظهر (ظهر بیابا هم ناهار بخوریم. قرار است
ظهر کارش تمام بشود)

ظهرنویس / zahrnevis، -ها، -ان / : اسم. کسی که
درستی سندی را با نوشتن مطلبی یا امضا کردن پشت آن
تصدیق می‌کند

ظهرنویسی / zahrnevisi، -ها / : اسم. پشت‌نویسی
(سفته را بده یک شخص معتبر ظهرنویسی بکند)

ظهور / zūhur، zohr / : اسم. ۱. عمل یا فرایند پدیدار
شدن؛ پدیداری؛ پیدایش (ظهور ستاره دنباله‌دار. ظهور ابر)

۲. فرایند قرار دادن فیلم یا کاغذ حساس به نور (که در
مقابل نور قرار گرفته باشد) در داروهای شیمیایی
خاص، برای آشکار شدن تصویر بر آن (ظهور فیلم)

ظهور کردن؛ پدیدار شدن؛ آشکار شدن؛ به چشم
دیده شدن؛ ظاهر شدن

ظنین / zeyn / : ۱۰ ظا

ظرفیتی / zarfiyyati / : صفت. دارای ظرفیت
(دو ظرفیتی)

ظروف / zūruf، zoruf / : جمع ۱۰ ظرف

ظریف / zarif / : صفت. ۱. -ها / دارای اجزا یا ساختار
نازک، نرم، ریز و استادانه (ساعت ظریف، حکاکی ظریف)

۲. دارای کیفیت خوشایند، دقیق و هوشمندانه (نکته
ظریف، رفتار ظریف) ۳. ظر / فا / دارای توانایی درک و به کار
بردن طنزها یا شوخیهای خوشایند و هوشمندانه

ظفر / zafar / : اسم. [ادبی] پیروزی

ظفر یافتن؛ پیروز شدن (بو دشمن ظفر یافتند)

ظفرآفرین / zafarāfarin، -ان / : صفت. [ادبی] موجب
پیروزی؛ پدیدآورنده پیروزی (عملیات ظفرآفرین)

ظفرمند / zafarmand، -ان / : صفت. [ادبی] پیروزمند؛
پیروز (سیاه ظفرمند)

ظفرنمون / zafarnemun / : صفت. [ادبی] پیروزمند؛
نشان‌دهنده پیروزی (لوح ظفرنمون)

ظل / zel(l) / : اسم. ۱. سایه. ۲. [ریاضی] ۱۰ تانژانت. ۱۰
ظل آفتاب؛ [گفتاری] تابش شدید آفتاب

ظل تمام ۱۰ گتانژانت

در ظل توجهات؛ در سایه سرپرستی (در ظل توجهات دولت
منابع رشد خوبی داشته است)

ظلم / zolm، -ها / : اسم. ستم؛ پیداد؛ مقابل؛ عدل

ظلم شدن؛ در معرض ستم قرار گرفتن؛ ستم دیدن
(به هوشنگ خیلی ظلم شد)

ظلم کردن؛ در معرض ستم قرار دادن؛ ستم کردن (به او
خیلی ظلم کردند)

ظلمات / zolamāt، zolomāt / : اسم. ۱. جمع ۱۰ ظلمت
۲. جای بسیار تاریک (اینجا که ظلمات است و چشم چشم را

نمی‌بیند)

ظلمانی / zolmāni، zolamāni، zolemāni / : صفت.
بسیار تاریک (شب ظلمانی)

ظلمت / zolmat، ظلمات / : اسم. تاریکی بسیار زیاد
(در ظلمت شب زیر پلیمان را نمی‌دیدیم)

ع

ع / ʿ / : اسم. ۱. بیست و یکمین حرف الفبای فارسی؛ عین

۲. [مخفف] علیه السلام

عائد / ā'ed / عاید

عائله / ā'ele / عایله

عائله‌مند / ā'elemand / عایله‌مند

عائله‌مندی / ā'elemandi / عایله‌مندی

عابد / ābed / -ان / : اسم. کسی که بسیار عبادت می‌کند

عابر / āber / -ها، -ان، -ین / : اسم. آنکه از گذرگاهی

عبور می‌کند؛ رهگذر؛ گذرنده (عابر پیاده، عابر سواره)

عابربانک / āberbānk / -ها / : اسم. باجه‌ای در یک

بانک، که مشرف به گذرگاه است و دارنده حساب

می‌تواند یا قرار دادن کارت ویژه‌ای در دستگاه خودکار

آن از حساب خود پول دریافت کند

عاج / āj / : اسم. ۱. بافت استخوانی بخش

درونی دندان که مینای دندان آن را پوشانده است

۳. -ها / ماده استخوانی سفید یا شیری سخت، شفاف و

دانه‌ریز که به‌صورت دندانهای بلند از دهان فیل، گراز و

برخی جاتوران دیگر می‌روید

عاج سیاه / نوعی کرین که از زغال حیوانی به‌دست می‌آید

عاجز / ājez / : صفت. ۱. ناتوان (او از انجام دادن وظیفه‌های

خود عاجز است) ۲. عَجْزَه / [مجازی] دارای نقص عضو

(مانند کور یا شل) (پیرمرد بیچاره از چشم عاجز است)

۳. درمانده (از دست این آدم عاجز شدم)

عاجز شدن / درمانده شدن. به همین قیاس : عاجز بودن؛

عاجز کردن؛ عاجز ماندن

عاجزانسه / ājezane / : قید. ۱. از روی درماندگی

۲. به‌شیوه درماندگان و ناتوانان (عاجزانسه تقاضا دارد که به

درخواست این‌جانب توجه شود)

عاجل / ājel / : صفت. [ادبی] دارای فاصله زمانی یا مدت

زمان کوتاه (لازم است اقدامهای عاجل به‌عمل آید)

عاد / ād(d) / : اسم. [ریاضی] یکی از دو عدد که

مقسوم‌علیه دیگری است (مانند ۳ به ۱۲)

عاد کردن / مقسوم‌علیه عدد دیگری بودن (می‌گویم

۳ عدد ۱۲ را عاد می‌کند)

عادات / ādāt / : جمع عادت

عادت / ādat / -ها، عادات / : اسم. ۱. عمل اکتسابی یا

آموخته شده که در موقعیت ویژه‌ای به‌طور غیرارادی

تکرار می‌شود (عادت داشت در موقع فکر کردن باگوشش بازی

کند) ۲. گرایش غیرارادی به تکرار رفتاری اکتسابی (هر

میان دوستان سیگاری هم به سیگار عادت کردم) ۳. گرایش به

پذیرش چیزی بر اثر تکرار (من به آن خانه عادت کرده بودم و

ترکش برآم دشوار بود)

عادت مأثوف / عادتگی به بخشی از رفتار همیشگی شخص

شده است

عادت ماهانه / قاعدگی

عادت دادن / کسی را به‌پذیرش عادت و داشتن (قنای را

عادت داده بود، اول صبح بخوابد)

عادت داشتن / عملی را به‌طور غیرارادی تکرار کردن.

به همین قیاس : عادت کردن

عادت کسی بودن / عادت داشتن او (عادتش بود، عمرها

بنشیند جلوتر)

از عادت افتادن / عادت را ترک کردن (وقتی بازنشته شد از

عادت سرخیزی افتاد)

عادتا / ādatan / : قید. از روی عادت؛ بنابر عادت (عادتا

صبح زود بیدار می‌شوم)

عادت‌شناسی / ādatšenāsi / : اسم. دانش مطالعه

عاداتهای انسانی، پیدایش و تحول آن

عادل / ādel / : صفت. دارای رفتار سازگار با عدل و

قانون؛ دادگر (قاضی عادل، حاکم عادل)

عادلانه / ādelāne / : صفت. سازگار با عدالت (تقسیم

عدالت، رای عادلانه)

عادلانه^۱ / قید. از روی عدل یا سازگار با آن (بازگویی

عدالت، رفتار کرد و حق همه را داد)

عادی / ādi / : صفت. ۱. سازگار یا مطابق با عرف یا عادت

(برنامه عادی) ۲. فاقد ویژگی معین؛ معمولی (حرفهای عادی

می‌زدیم)

عار / ār / : اسم. احساس شرمساری از انجام دادن کاری

یا پذیرفتن وضعی؛ ننگ؛ شرم

عار آمدن / شرم داشتن (عارش می‌آمد از دیگران قرض بخواهد).

به همین قیاس : عار داشتن

عار نبودن / موجب شرمساری نبودن (کل عار نیست)

عارض / ārez / : اسم. ۱. [ادبی] چهره؛ صورت (عارض

عاشق پیشگی / *āsepqišegi* / اسم. وضع یا کیفیت عاشق پیشه بودن (وقتی سر کار رفت و نان درآورد عاشق پیشگی از سرش می‌افتد)

عاشق پیشه / *āsepqiše*، ها؛ ـگان / صفت. ۱. دارای عادت یا گرایش به عاشق این و آن شدن (جوان عشق پیشه) ۲. دارای عادت یا گرایش به عشق‌بازی (این آدمهای عاشق پیشه، صبح عاشق می‌شوند و شب فارغ)

عاشقی / *āsepqi* / اسم. وضع یا کیفیت عاشق بودن (گرسنگی نکندگی که عاشقی از یادش برود)

عاشورا / *āsūra* / اسم. روز دهم ماه محرم

عاصی / *āsi* / صفت. ۱. نامتداول [نافرمان (مردم عاصی) ۲. [گفتاری] بی‌تحمل و ناشکیبا در برابر رویدادی یا ادامه وضعیتی (از دست زدن عاصی بود). به همین قیاس: عاصی بودن؛ عاصی شدن؛ عاصی کردن

عاطفه / *ātefe*، ها؛ ـعواطف / اسم. ۱. توانایی یا قابلیت نشان دادن واکنش غیرارادی، احساسی و هیجانی در برابر رویدادها ۲. فرایند اثرپذیری شخصی، درونی و احساسی از رویدادها و پدیده‌ها ۳. [مجازی] مهر‌بانی

عاطفی / *ātefi* / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به عاطفه (واکنش عاطفی) ۲. دارای عاطفه (ادم عاطفی)

عاطل / *ātel* / صفت. [ادبی] معطل؛ بیکار؛ بی‌مصرف عاطل و باطل / *ātel-o-bātel* / قید. به‌صورت بیهوده و بی‌مصرف (نگذار پست عاطل و باطل بچرخد. حیف است این پول عاطل و باطل بماند)

عاقبت / *āfiyat* / اسم. رهایی از یک وضع رنج‌بار یا ناخوشایند (مانند بلا، بیماری، ...) (قدر عاقبت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید)

عاقبت‌طلب / *āfiyat.talab*، ها؛ ـان / صفت. دارای عادت یا گرایش به عاقبت‌طلبی (ادم عاقبت‌طلب هیچ کاری نمی‌کند تا گریه شاخش نزنند)

عاقبت‌طلبی / *āfiyat.talabi*، ها؛ / اسم. رفتاری که نشانه پرهیز از خطر و آسیب است (عاقبت‌طلبی خیلی وقتها بلر و جدان می‌شود)

عاق / *āq(q)* / اسم. کسی که از اطاعت پدر و مادر سرپیچی می‌کند

عاق والدین: کسی که به‌خاطر سرپیچی از اطاعت پدر و مادر به‌وسیله آنان نفرین شده‌است

عاق کردن: فرزند را به‌خاطر نافرمانی نفرین کردن (۱۰۰ بخواهی این دختر را بگیری تو را عاق می‌کنم)

عاقبت / *āqebat*، عواقب / اسم. ۱. بخش بعدی یا پایانی کاری یا رویدادی؛ فرجام؛ سرانجام (عاقبت زندگی، عاقبت کار) ۲. [مجازی] پیامد یا نتیجه عملی (به عاقبت این کار فکر کردی؟)

نتوان گفت، که قرص قمر است این) ۲. آن که به مقامی عریضه می‌نویسد و از کسی یا چیزی به آن شکایت می‌کند؛ شاکی ۳. آنچه روی می‌دهد (سردرد شدیدی عارض شد)

عارض شدن: ۱. در معرض عارضه‌ای قرار دادن (مدتی چشم درد عارض شد و بعد هم سردرد) ۲. شکایت کردن؛ عریضه نوشتن (از دستش به دادگستری عرض شد)

عارضه / *āreze*، ها؛ ـعوارض / اسم. ۱. رویداد، بویژه رویداد ناگوار (عارضه کسالت، عارضه قلبی) ۲. هرگونه پستی و بلندی در سطح زمین یا یک ناحیه (مانند کوه، رود، دره)

عارضی / *ārezi* / صفت. عارض‌شونده؛ دارای وضع یا کیفیت بعداً پدیدآمده؛ مقابل: طبیعی عارف / *āref*، ـان؛ ـعرفا / اسم. کسی که پیرو عرفان است

عارف / صفت. [ادبی] دارای بینش و آگاهی عارفانه / *ārefāne* / صفت. عرفانی عارفانه / قید. به‌شیوه یا با روش عارفان

عاری / *āri* / صفت. ۱. نامتداول [برهنه؛ لخت] ۲. بی‌بهره؛ برکنار (عاری از خطر، عاری از درخت). به همین قیاس: عاری بودن؛ عاری شدن؛ عاری کردن

عاریت / *āriyat* / صفت. [ادبی] عاریه عاریتی / *āriyati* / صفت. [گفتاری] عاریه؛ عاریه‌ای عاریه / *āriye* / صفت. ۱. دارای وضع یا کیفیت امانی و موقت (لباس عاریه) ۲. دارای وضع یا کیفیت مصنوعی و عارضی؛ عاریت؛ عاریتی؛ عاریه‌ای (دندان عاریه)

عاریه دادن: [نامتداول] به امانت دادن چیزی به دیگری برای استفاده موقت او. به همین قیاس: عاریه گرفتن عاریه‌ای / *āriye'i* / صفت. [گفتاری] عاریه

عازم / *āzem* / صفت. عزیمت‌کننده؛ راهی؛ روانه (دیروز عازم شیراز شد) عاشق / *āseq* / اسم. ۱. ـان؛ ـعُشاق / آنکه به کسی یا چیزی سخت عشق می‌ورزد (صدتا عاشق سینه‌چاک داشت)

۲. ـها / خواننده، نوازنده و داستان‌سرای دوره گرد که داستانها و افسانه‌های اقوام ترک‌زبان (از جمله آذربایجان و ترکمن) را بازگو می‌کند

عاشق سینه‌چاک: [مجازی] کسی که دارای عشقی بسیار شدید و بیمارگونه است عاشق / ـان / صفت. دارای گرایش عاطفی بسیار

نیرومند به کسی یا چیزی (او عاشق کلرش بود). به همین قیاس: عاشق بودن؛ عاشق شدن عاشقانه / *āseqāne* / صفت. دارای وضع یا کیفیت عشقی (نامه عاشقانه، روابط عاشقانه)

عاشقانه / قید. همانند یا به‌شیوه عاشقان (او را عاشقانه می‌پرستید)

عالم افروز / ālamafruz: صفت. [ادبی] روشن‌کننده سراسر جهان؛ جهان افروز (خورشید عالم افروز)

عالمانه / ālemāne: صفت. دارای وضع یا کیفیت علمی (مقاله عالمانه، تحقیق عالمانه)

عالمانه: قید. با روش یا به شیوه عالمان
عالم‌تاب / ālamtāb: صفت. دارای تابش به سراسر جهان؛ جهان‌تاب

عالمسوز / ālamsuz: صفت. [ادبی] سوزاننده یا نابودکننده سراسر جهان؛ جهانسوز

عالمگیر / ālamgir: جهانگیر
عالمیان / ālamīyān: اسم. مردم جهان؛ ساکنان روی زمین؛ جهانیان (عالمیان از دیدن چنین چیزی تعجب می‌کنند)
عالی / āli: صفت. ۱. برتر؛ والا تر (دانش‌سرای عالی، آموزش عالی)؛ ۲. بسیار خوب و برجسته (چای عالی، مسافرت عالی)

عالی: ۱. پیروزه. دارای کیفیت خوب، والا یا برتر

عالی‌تبار / عالی‌شان / عالی‌مقام

عالی‌جاه / عالی‌قدر / عالی‌مقدار

عالی‌جناب / عالی‌گهر / عالی‌نשב

عالی‌رتبه / عالی‌مرتبه

عالیه / āliye: عالی^۱

عام / ām(m): صفت. عمومی؛ مقابل: خاص (باز عام)

عام‌المنفعه / āmmolmanfa'e: صفت. دارای سود یا بهره‌وری همگانی (کارهای عام‌المنفعه)

عامداً / āmedan: قید. [ادبی] عمداً؛ دانسته و از روی قصد (عالماً و عمداً این کار را کرده است)

عامل / āmel, -ha: اسم. ۱. عوامل / ۲. آن‌که عملی را سبب می‌شود (مادر شوهرم عامل جدایی ما بود)

۳. کسی که از سوی شخص یا نهادی کاری را برعهده می‌گیرد (عامل قندوشکر، عامل بیگانه)

۴. [قدیمی] کارگزار (عامل قندوشکر، عامل بیگانه)

۵. [قدیمی] کارگزار (عامل قندوشکر، عامل بیگانه)

۶. [قدیمی] کارگزار (عامل قندوشکر، عامل بیگانه)

۷. [قدیمی] کارگزار (عامل قندوشکر، عامل بیگانه)

۸. [قدیمی] کارگزار (عامل قندوشکر، عامل بیگانه)

۹. [قدیمی] کارگزار (عامل قندوشکر، عامل بیگانه)

۱۰. [قدیمی] کارگزار (عامل قندوشکر، عامل بیگانه)

۱۱. [قدیمی] کارگزار (عامل قندوشکر، عامل بیگانه)

۱۲. [قدیمی] کارگزار (عامل قندوشکر، عامل بیگانه)

۱۳. [قدیمی] کارگزار (عامل قندوشکر، عامل بیگانه)

۱۴. [قدیمی] کارگزار (عامل قندوشکر، عامل بیگانه)

۱۵. [قدیمی] کارگزار (عامل قندوشکر، عامل بیگانه)

۱۶. [قدیمی] کارگزار (عامل قندوشکر، عامل بیگانه)

۱۷. [قدیمی] کارگزار (عامل قندوشکر، عامل بیگانه)

۱۸. [قدیمی] کارگزار (عامل قندوشکر، عامل بیگانه)

۱۹. [قدیمی] کارگزار (عامل قندوشکر، عامل بیگانه)

۲۰. [قدیمی] کارگزار (عامل قندوشکر، عامل بیگانه)

عاقبت‌نداشتن: بهیوده یا بدفراجم بودن (این کار عاقبت ندارد)

عاقبت: قید. در پایان؛ در آخر؛ سرانجام (عاقبت راضی شد با ما بیاید)

عاقبت‌اندیش / āqebatandīš: اسم. ۱. عاقبت‌اندیش (عاقبت‌اندیش، عاقبت‌اندیش)

عاقبت‌بخیر / āqebatbexeyr: صفت. دارای آینده یا فراجم خوب و برخوردار از خوشبختی (منیژه با خوشگ

دواج کرد و عاقبت‌بخیر شد)

عاقِد / āqed: اسم. ۱. [نامتناول] آنکه پیمانی می‌بندد (عاقِد، عاقِد)

۲. /ها- آنکه زنی را برای مردی عقد می‌کند (عاقِد خلیفه عقد را جاری کرد)

عاقِرقرحاً / āqerqarhā: اسم. گیاه علفی پایا و زینتی از تیره مرکبان، با ساقه‌های کوچک و زیاده، برگهای کرکدار به رنگ سبز مایل به آبی و دو نوع گل، لوله‌ای نر- ماده به رنگ زرد و زبانه‌ای ماده با سطح بالایی سفید و سطح زیرین ارغوانی مایل به بنفش. این گیاه دارای کاربرد دارویی و اسانس مخصوصی است؛ مُخلَصه

عاقِل / āqel: اسم. ۱. عاقل (عاقل، عاقل)

۲. /ها- آن؛ عاقل (عاقل، عاقل)

۳. /ها- آن؛ عاقل (عاقل، عاقل)

۴. /ها- آن؛ عاقل (عاقل، عاقل)

۵. /ها- آن؛ عاقل (عاقل، عاقل)

۶. /ها- آن؛ عاقل (عاقل، عاقل)

۷. /ها- آن؛ عاقل (عاقل، عاقل)

۸. /ها- آن؛ عاقل (عاقل، عاقل)

۹. /ها- آن؛ عاقل (عاقل، عاقل)

۱۰. /ها- آن؛ عاقل (عاقل، عاقل)

۱۱. /ها- آن؛ عاقل (عاقل، عاقل)

۱۲. /ها- آن؛ عاقل (عاقل، عاقل)

۱۳. /ها- آن؛ عاقل (عاقل، عاقل)

۱۴. /ها- آن؛ عاقل (عاقل، عاقل)

۱۵. /ها- آن؛ عاقل (عاقل، عاقل)

۱۶. /ها- آن؛ عاقل (عاقل، عاقل)

۱۷. /ها- آن؛ عاقل (عاقل، عاقل)

۱۸. /ها- آن؛ عاقل (عاقل، عاقل)

۱۹. /ها- آن؛ عاقل (عاقل، عاقل)

۲۰. /ها- آن؛ عاقل (عاقل، عاقل)

۲۱. /ها- آن؛ عاقل (عاقل، عاقل)

۲۲. /ها- آن؛ عاقل (عاقل، عاقل)

۲۳. /ها- آن؛ عاقل (عاقل، عاقل)

۲۴. /ها- آن؛ عاقل (عاقل، عاقل)

۲۵. /ها- آن؛ عاقل (عاقل، عاقل)

۲۶. /ها- آن؛ عاقل (عاقل، عاقل)

۲۷. /ها- آن؛ عاقل (عاقل، عاقل)

۲۸. /ها- آن؛ عاقل (عاقل، عاقل)

۲۹. /ها- آن؛ عاقل (عاقل، عاقل)

۳۰. /ها- آن؛ عاقل (عاقل، عاقل)

۳۱. /ها- آن؛ عاقل (عاقل، عاقل)

۳۲. /ها- آن؛ عاقل (عاقل، عاقل)

۳۳. /ها- آن؛ عاقل (عاقل، عاقل)

فوق طبیعی انجام می‌گیرد؛ پرستش (عبادت خدا
عبادت خورشید). به همین قیاس: عبادت کردن
عبادتگاه / ebādatgāh / -ها / : اسم. مکان ویژه عبادت
(مسجد عبادتگاه مسلمانان و کلیسا عبادتگاه مسیحیان است)
عبادی / ebādi / : صفت. مربوط یا منسوب به عبادت
(آیین عبادی)

عبازات / ebārāt / : جمع عِبَارَت
عبازت / ebārat / -ها؛ عبارات / : اسم. ۱. دو یا چند واژه
که مفهوم واحدی را بیان می‌کند یا به صورت واحد
کمابیش مستقلی در ساختمان یک جمله شرکت می‌جوید
(«ناب بی‌منت» یک عبارت است). ۲. [دستور] گروهی (شامل
دو یا چند) واژه که به جای اسم، صفت یا قید به کار
می‌رود و دارای فعل معلومی نیست. ۳. [مجازی] سخن؛
گفتار؛ بیان (به عبارت دیگر)

عبازت جبری: [ریاضی] مجموعه‌ای شامل تعداد
محدودی حرف و علامت که دامنه عمل هریک از آنها
معلوم است

به عبارت دیگر: با بیان دیگر؛ به سخن دیگر
عبارت بودن: دربر گرفتن؛ شامل بودن (درازی او عبارت بود از
یک دست و یک پا)

عبارت‌پردازی / ebāratpardāzi / -ها / : اسم. بهره‌گیری
معمولاً افراطی و بیش از حد از عبارات، اصطلاحات و
نقل قولها در گفتار یا نوشتار (این سرفاله جز عبارت‌پردازی
چیزی ندارد)

عباس خوان / abbās-xān / : اسم. کسی که در تعزیه‌ها
نقش حضرت عباس را اجرا می‌کند
عباس دوس / abbāsedows / : اسم. گدای مشهور
افسانه‌های هزار و یک شب؛ [مجازی] گدای بسیار
سمج یا معروف (دست عباس دوس را از پشت بسته است)
عباسی / abbāsi / : اسم. [قدیمی] واحد پول ایران
برابر ۲۰۰ دینار (۱ قرن)
عبث / abas / : صفت. بیهوده (این کار عبث است که پولت را
زیر تشکچه فلیم کنی)

عبث / abd / : اسم. [ادبی] بنده (عبد صالح خداوند)
عبث و عبید / abd-o-abid / : صفت. [گفتاری] پندۀ
زیردست؛ کمترین بندگان (خیال می‌کنند همه باید عبد و عبید
او باشند)

عبرانی / ebrāni / : اسم. ۱. قومی سامی در فلسطین قدیم
که به زبان عبری سخن می‌گفتند و یهودیان کنونی خود را
از آن قوم می‌دانند. ۲. -ها؛ -ان / هریک از افراد آن قوم
۳. عبری

عبرت / ebrat / : اسم. ۱. عمل یا رویدادی که موجب
هشدار، آگاهی یا آموزش می‌شود (آن شکست برایش عبرت
شد تا دیگران را دست‌کم نگیرد). ۲. هشدار، آموزش یا پندی

عامه‌پسند / āmepasand / : صفت. موردپسند
مردم عادی و فاقد تخصص یا ذوق ویژه؛ توده‌پسند
(فیلمهای عامه‌پسند)

عامه‌فهم / āmefahm / : صفت. قابل فهم برای مردم
عادی و فاقد آگاهیهای تخصصی؛ مردم‌فهم (زبان عامه‌فهم،
کتاب عامه‌فهم)

عامی / ām(m)i / : صفت. فاقد سواد، تربیت یا
آگاهی اجتماعی درخور؛ عوام (مرد عامی، آدم عامی)
عامیانه / āmiyāne / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به عوام
(گویش عامیانه). ۲. دارای ماهیت غیر علمی یا نامکتوب؛
عوامانه (شهرهای عامیانه)

عانه / ānc / : اسم. استخوان شرمگاه که از دوسو به
استخوان لگن می‌پیوندد

عاید / āyed / : صفت. به دست آمده (امسال از بلخ چیزی
عاید مردم نمی‌شود). به همین قیاس: عاید شدن؛
عاید کردن؛ عایدگشتن • عائد

عایدات / āyedāt / : جمع عایدی
عایدی / āyedi / -ها؛ عایدات؛ عواید / : اسم. مال
به دست آمده؛ درآمد (عایدی امسال ماکفاف خرجمان را
نمی‌دهد)

عایق / āyeq / -ها / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی
پیشگیری از انتشار، نشت یا تراوش چیزی (عایق گرما
عایق صوت، عایق رطوبت)

عایق بودن: دارا بودن ویژگی عایق، به همین قیاس؛
عایق شدن

عایق کردن: پیشگیری کردن از انتشار، نشت یا تراوش
چیزی با بهره‌گیری از یک ماده عایق (پشتیبان را عایق کردیم)
عایق‌کاری / āyeqkari / : اسم. عمل یا فرایند عایق
کردن (عایق‌کاری لوله‌های آب). به همین قیاس: عایق‌کار
عایله / āyle / : اسم. ۱. جمع عیال. ۲. افراد زیر
سرپرستی رئیس خانواده (باید شش سر عایله را نان بدهم)
• عائله

عایله‌مند / āylemand / -ها؛ -ان / : صفت. دارای
عایله؛ دارای افراد زیر سرپرستی؛ عائله‌مند
عایله‌مندی / āylemandi / : اسم. وضع یا کیفیت
عایله‌مند بودن؛ عائله‌مندی

عیا / abā / -ها / : اسم. پوشش پارچه‌ای جلوباز و
بی‌تکه که از گردن تا پایین ساق پا را می‌پوشاند و
برخی مردم، بویژه روحانیان مسلمان، روی جامه‌های
دیگر می‌پوشند

عباد / ebād / : جمع عِبَاد
عبادات / ebādāt / : جمع عِبَادَت

عبادت / ebādat / -ها؛ عبادات / : اسم. هر یک از
عملهایی که برای جلب توجه، یاری یا رحمت نیروهای

که از عمل یا رویدادی گرفته می شود (باید از سرنوشت پدرش عبرت می گرفت و کار او را تکرار نمی کرد)

عبرت گرفتن: پند گرفتن. به همین قیاس: عبرت بودن: عبرت شدن

عبرت آموز / ebratāmuz: صفت. دارای وضع یا کیفیتی که موجب پند گرفتن شود

عبرت انگیز / ebratangiz: صفت. موجب پند گرفتن و هشیاری

عبرت بین / ebratbin: صفت. [ادبی] دارای توانایی دیدن چیزهای عبرت آموز (هان ای دل عبرت بین، از دیده نظر کن، هان)

عبری / ebrī: اسم. ۱. از زبانهای سامی که بومیان باستانی فلسطین با آن سخن می گفتند. ۲. زبان دینی یهودیان و عبرانی

عبودیت / ūbūdiyyat, obudiyyat: اسم. [ادبی] بندگی

عبور / ūbur, obur: اسم. عمل یا فرایند گذشتن از جایی؛ گذار؛ گذر (عبور وسایط نقلیه)

عبور ممنوع: حق یا اجازه نداشتن برای گذشتن از جایی

عبور دادن: گذراندن (پیرزن را از خیابان عبور داد)

عبور کردن: گذشتن (هر روز از آن میدان عبور می کرد)

عبورومرور / ūbur-o-mūrur, obur-o-morur: اسم. آمد و رفت؛ رفت و آمد؛ حرکت پیاپی مردم یا وسایط نقلیه در یک گذرگاه (عبورومرور وسایط نقلیه شخصی ممنوع است)

عبوری^۱ / ūburi, oburi: صفت. عبورکننده (کامیونهای عبوری)

عبوری^۲: قید. درحال عبور (عبوری سری هم به مغازه زدم)

عبوس / abus: صفت. اخمو؛ گرفته؛ ناشاد (قیافه عبوس)

عبیر / abir: اسم. ماده خوشبو مرکب از مشک، گلاب، صندل، زعفران (و خوشبو کننده های دیگر)

عتاب / etāb, atāb: اسم. [ادبی] پرخاش

عتاب کردن: پرخاش کردن

عتاب آلود / etābālud, atāb-: صفت. [ادبی] دارای کیفیت پرخاشجویانه (سخنان عتاب آلود)

عتاب آمیز / etābāmiz, atāb-: صفت. [ادبی] آمیخته با سرزنش و پرخاش (لحن عتاب آمیز داشت)

عتاب وخطاب / etāb-o-xatāb, atāb-: صفت. ۱. /: اسم. پرخاش و سرزنش (رئیس خیلی به کارمندش عتاب و خطاب کرد)

عتبات / atabāt: جمع عتبه

عتبات عالیات: [مجازی] آرامگاه امامان شیعه

عتبه / atabe, عتبات: اسم. [ادبی] درگاه

عترت / etrat: اسم. [ادبی] ۱. فرزندان ۲. خانواده

عتیق / atiq: صفت. [ادبی] کهنه؛ قدیمی

عتیقه^۱ / atiqe: صفت. ۱. /: اسم. شئی باستانی؛ هر یک از اشیای متعلق به روزگاران گذشته (دنیال عتیقه می گردد)

عتیقه^۲: صفت. ۱. [مجازی] کهنه (این خانه عتیقه را بطور گیراوردی؟) ۲. قدیمی؛ باستانی (اشیای عتیقه)

عتیقه جات / atiqejāt: جمع عتیقه^۱

عتیقه شناس / atiqeshenās: صفت. ۱. /: اسم. کارشناس اشیای باستانی

عتیقه فروش / atiqefūruš: صفت. ۱. /: اسم. فروشنده اشیای قدیمی

عتیقه فروشی / atiqefūruši: اسم. ۱. شغل یا عمل عتیقه فروش ۲. /: صفت. ۱. /: اسم. فروشگاه عتیقه؛ فروشگاه اشیای قدیمی

عجائب / ajā'b: صفت. ۱. /: اسم. شغل یا عمل عتیقه فروش ۲. /: صفت. ۱. /: اسم. فروشگاه عتیقه؛ فروشگاه اشیای قدیمی

عجالتاً / ejālatan: قید. هم اکنون و معمولاً برای مدت کوتاه یا به طور موقت (عجالتاً اینجا کار کن تا بعد برایت فکری بکنم)

عجایب / ajāyeb: صفت. ۱. /: اسم. چیزهای شگفت انگیز (در اینجا عجایب زیادی بود): عجایب

عجب^۱ / ajab: صفت. [ادبی] ۱. شگفت (عجب آمدن)

عجب^۲: شگفت انگیز (عجب آبی بود)

عجب آمدن: دستخوش شگفتی شدن؛ تعجب کردن (او را این سخن عجب آمد): در عجب ماندن

عجب بودن: شگفت انگیز بودن؛ مایه شگفتی بودن (عجب است که پس از این همه سال برگشته است)

در عجب ماندن: عجب آمدن

عجب^۳: صفت. [گفتاری] عجیب؛ شگفتا (عجب باور نمی کنم. عجب چه آدمهایی پیدا می شوند)

عجب / ojib: اسم. [ادبی] خودپسندی؛ خودبینی

عجیباً / ajabā: صفت. ۱. /: اسم. واژه ای که در هنگام شگفت زدگی گفته می شود؛ شگفتا (عجباً این همه شگفتا)

عجبا چه روزگاری^۱

عجز / ajz: اسم. [ادبی] ناتوانی (اظهار عجز کرد و تن به مبارزه نداد)

عجز و التماس / ajz-o-eltemās, ejz-: اسم. [گفتاری] خواهش پیگیر همراه با زاری (درد انقدر عجز و التماس کرده که صاحبخانه دلش سوخت)

عجزه / ajaze: جمع عاجز^۲

عجله / ajale: صفت. ۱. /: اسم. ۱. شتاب (عجله کن، دیر شد)

عجله^۲: ناشکیبایی (فقدن عجله داری؟)

عجله بودن: [گفتاری] فوریت داشتن (این کار عجله است)

عجله داشتن: شتاب داشتن؛ ناشکیبایی بودن (عجله داشت زودتر برود). به همین قیاس: عجله کردن

عجم / *ajam* / : اسم. [قدیمی] ۱. ایرانی ۲. غیر عرب
 عجوزه / *ajuze* - ها / : صفت. [گفتاری] بسیار پیر و
 زشترو (در مورد زنان)
 عجول / *ajul* - ها / : صفت. بسیار شتاب‌کننده در کارها
 (آدم عجول یک کار را دو برابر می‌کند)
 عجولانه ۱ / *ajulāne* / : صفت. باشتاب؛ بی‌درنگ
 (کار عجولانه، تصمیم عجولانه)
 عجولانه ۲ / : قید. شتابناک؛ از روی شتاب؛ باشتاب
 (عجولانه تصمیم نگیر)
 عجیب / *ajib* / : صفت. ۱. موجب شگفتی (این حرف برایم
 عجیب بود) ۲. غیر عادی و نامرسوم؛ شگفت‌انگیز (چیزهای
 عجیب در آنجا زیاد دیدم)
 عجیب‌الخلقه / *ajibolxelqe* - ها / : صفت. دارای
 ساختار یا بدنی یا اندامهای غیر عادی (کودک عجیب‌الخلقه)
 عجین / *ajin* / : صفت. سرشته‌شده
 [عجین شدن؛ سرشته شدن؛ آمیختن چیزی با چیز دیگر
 به‌صورتی که با هم یکی شده باشند و نتوان آنها را از
 یکدیگر تمیز داد محبت (آن مرد با وجودش عجین شده بود) .
 به همین قیاس : عجین بودن؛ عجین کردن
 عداد / *edād* / : اسم. [ادبی] شمار (در عداد چند نفری بود که
 به آنجا رفت‌وآمد می‌کردند)
 عدالت / *edālat, adālat* / : اسم. دادگری؛ عادل بودن
 (ائوشیروان در ادبیات فارسی به عدالت معروف است)
 عدالت‌پرور / *edālatparvar, adālat* - / : صفت. موجب
 پیدایش و رواج عدالت. به همین قیاس : عدالت‌پروری
 عدالت‌پیشه / *edālatpīše, adālat* - / : صفت. دارای
 عادت یا گرایش به رفتار عادلانه (قاضی عدالت‌پیشه)
 عدالتخواه / *edālatxāh, adālat* - / : صفت. دوستدار و
 خواهان عدالت (موجب خرسندی مردم عدالتخواه خواهد بود) .
 به همین قیاس : عدالتخواهی
 عدالت‌گستر / *edālatgostar, adālat* - / : صفت. موجب
 گسترش و رونق عدالت. به همین قیاس : عدالت‌گستری
 عداوت / *edāvat, adāvat* - ها / : اسم. [ادبی] دشمنی
 [عداوت داشتن؛ دشمن بودن (سالها با آن خانواده عداوت داشت)
 عداوت‌کردن؛ دشمنی کردن (با هم عداوت می‌کردند)
 عدد / *adad* - ها؛ اعداد / : اسم. ۱. هریک از واژه‌هایی
 که برای شمارش کمیته به کار می‌رود (مانند هشت، هزار،
 میلیون) ۲. هریک از نشانه‌هایی که برای شماره‌گذاری
 به کار می‌رود (عددها را از ۱ تا ۱۰ بنویسید) ۳. واحدی از
 یک دستگاه مجرد ریاضی که تابع قانونهای ویژه‌توالی،
 جمع و ضرب است (عدد اصلی) ۴. نشانه یا مجموعه‌ای از
 نشانه‌ها که کمیته را معرفی می‌کند (عدد آواگادرو)
 [عدد اتمی : عدد نشان‌دهندهٔ تعداد پروتونها در هستهٔ اتم
 یک عنصر

عدد اصلی: عددی که شماره را بیان می‌کند
 عدد اصم \aleph عدد گنگ
 عدد اعشاری: عدد کسری که مخرجش به‌صورت توانی از
 ده است: عدد دهدهی
 عدد آوگادرو: تعداد ملکولها (6.02×10^{23}) در
 یک ملکول گرم از یک جسم
 عدد اول: عددی که تنها بر یک و بر خودش بخش‌پذیر
 است
 عدد ایزوتوپی: تعداد نوترونهای اضافی در هستهٔ یک اتم
 عدد برنولی: مقدار عددی ضرب $\frac{x^n}{(2n)!}$ عبارت است از
 بسط $\frac{x^x}{(ex-1)}$
 عدد پی: مقدار ثابتی برابر خارج قسمت محیط دایره
 بر قطر آن، حدود ۳/۱۴
 عدد ترانسفینی: عدد متعلق به مجموعه‌ای یا بی‌نهایت
 عضو نامتناهی
 عدد ترتیبی: عددی که جایگاه عضوی را در داخل یک
 مجموعه از لحاظ توالی معلوم می‌کند (مانند سوم، چهارم)
 عدد تک \aleph عدد فرد
 عدد جبری: عددی که ریشهٔ یک معادلهٔ صحیح با
 ضریبهای گویاست
 عدد جرمی \aleph وزن اتمی، وزن
 عدد جفت \aleph عدد زوج
 عدد حقیقی: عددی که گویا یا گنگ است
 عدد درست \aleph عدد صحیح
 عدد دهدهی \aleph عدد اعشاری
 عدد زوج: عددی که بر دو قابل قسمت است: عدد جفت
 عدد صحیح: هریک از عددهایی که نمایندهٔ یک کمیته
 کامل (غیر کسری) است: عدد درست
 عدد طبیعی: عدد یک، یا هر عدد دیگری (مانند ۲۱۸،۳ یا
 ۷۰۸) که با افزودن یک به عددی به‌دست می‌آید
 عدد فرد: عددی که نصف آن عدد صحیح نیست: عدد تک
 عدد کسری: عددی که نمایش‌دهندهٔ اجزایی از
 یک واحد است
 عدد گوانتمی: عددی که مشخص‌کنندهٔ وضع کوانتمی
 ویژه‌ای است و با هریک از حالت‌های کوانتمی یا سطح‌های
 انرژی اتم بستگی دارد
 عدد گنگ: عددی که خارج قسمت دو عدد صحیح نیست:
 عدد اصم
 عدد گویا: عددی که خارج قسمت دو عدد صحیح است:
 عدد منطقی
 عدد مایخ: نسبت سرعت یک جسم یا قطعه‌ای از آن به‌هوا یا
 سیال پیرامونش، یا نسبت سرعت یک سیال به
 سرعت صوت در یک محیط
 عدد متعالی: عدد گنگ غیر جبری

هفتاد	هفتاد	هفتاد	۷۰
هشتاد	هشتاد	هشتاد	۸۰
نود	نود	نود	۹۰
صد	صد	صد	۱۰۰
صد و یک	صد و یک	صد و یک	۱۰۱
دویست	دویست	دویست	۲۰۰
سیصد	سیصد	سیصد	۳۰۰
چهارصد	چهارصد	چهارصد	۴۰۰
پانصد	پانصد	پانصد	۵۰۰
ششصد	ششصد	ششصد	۶۰۰
هفتصد	هفتصد	هفتصد	۷۰۰
هشتصد	هشتصد	هشتصد	۸۰۰
نهمصد	نهمصد	نهمصد	۹۰۰
هزار	هزار	هزار	۱۰۰۰
پنج هزار	پنج هزار	پنج هزار	۵۰۰۰
ده هزار	ده هزار	ده هزار	۱۰۰۰۰
صدهزار	صدهزار	صدهزار	۱۰۰۰۰۰
یک میلیون	یک میلیون	یک میلیون	۱۰۰۰۰۰۰

عدد مثبت: عدد بزرگتر از صفر
 عدد مثلثی: عددی که بتوان آحاد آن را به صورت مثلثی در کنار یکدیگر قرار داد (مانند ۱، ۳، ۶ و ۱۰)
 عدد مختلط: حاصل جمع عددی حقیقی و عددی موهومی
 عدد مربعی: عددی که بتوان آحاد آن را به صورت یک مربع در کنار یکدیگر قرار داد (مانند ۱، ۴، ۹ و ۱۶)
 عدد مرکب: هر عدد صحیح مثبت که اول نیست
 عدد مطلق: عددی که با چیزی (معدود) همراه نیست (مانند ۷، ۴)
 عدد مقید: عددی که تعداد چیزی (معدود) است (مانند ۴ کتاب، ۷ مداد)
 عدد منطبق: عدد گویا
 عدد منفی: عدد کوچکتر از صفر
 عدد موج: عکس طول یک موج؛ تعداد موجها در واحد مسافت انرژی تابشی طول موج معین
 عدد موهومی / موهومی خاص: عدد مختلطی که بخش حقیقی آن برابر صفر است

عددهای اصلی و تریبی

۰	صفر	یک	یکم = اول	یکمین = اولین	آمریکایی	انگلیسی	عددهای بالاتر از میلیون
۱	یک	یکم = اول	اولین	اولین	اولیارد	۱۰ ^۰	
۲	دو	دوم	دومین	دومین	بیلیون	۱۰ ^۱	
۳	سه	سوم	سومین	سومین	تریون	۱۰ ^{۱۲}	
۴	چهار	چهارم	چهارمین	چهارمین	گواڈریلیون	۱۰ ^{۱۸}	
۵	پنج	پنجم	پنجمین	پنجمین	کونتیلیون	۱۰ ^{۲۴}	
۶	شش	ششم	ششمین	ششمین	سیکستیلیون	۱۰ ^{۳۰}	
۷	هفت	هفتم	هفتمین	هفتمین	سپتیلیون	۱۰ ^{۳۶}	
۸	هشت	هشتم	هشتمین	هشتمین	اکتیلیون	۱۰ ^{۴۲}	
۹	نه	نهم	نهمین	نهمین	نونیلیون	۱۰ ^{۴۸}	
۱۰	ده	دهم	دهمین	دهمین	دسیلیون	۱۰ ^{۵۴}	
۱۱	یازده	یازدهم	یازدهمین	یازدهمین	دسیلیون	۱۰ ^{۶۰}	
۱۲	دوازده	دوازدهم	دوازدهمین	دوازدهمین	آندسیلیون	۱۰ ^{۶۶}	
۱۳	سیزده	سیزدهم	سیزدهمین	سیزدهمین	دودسیلیون	۱۰ ^{۷۲}	
۱۴	چهارده	چهاردهم	چهاردهمین	چهاردهمین	تریدسیلیون	۱۰ ^{۷۸}	
۱۵	پانزده	پانزدهم	پانزدهمین	پانزدهمین	کواڈریدسیلیون	۱۰ ^{۸۴}	
۱۶	شانزده	شانزدهم	شانزدهمین	شانزدهمین	کونیدسیلیون	۱۰ ^{۹۰}	
۱۷	هفده	هفدهم	هفدهمین	هفدهمین	سیکسیدسیلیون	۱۰ ^{۹۶}	
۱۸	هجده	هجدهم	هجدهمین	هجدهمین	سپتیدسیلیون	۱۰ ^{۱۰۲}	
۱۹	نوزده	نوزدهم	نوزدهمین	نوزدهمین	اکتویدسیلیون	۱۰ ^{۱۰۸}	
۲۰	بیست	بیستم	بیستمین	بیستمین	نومیدسیلیون	۱۰ ^{۱۱۴}	
۲۹	بیست و نه	بیست و نهم	بیست و نهمین	بیست و نهمین	ویجنتیلیون	۱۰ ^{۱۲۰}	
۳۰	سی	سی ام	سی امین	سی امین	سینتیلیون	۱۰ ^{۱۲۶}	
۴۰	چهل	چهلیم	چهلمین	چهلمین		۱۰ ^{۱۳۲}	
۵۰	پنجاه	پنجاهم	پنجاهمین	پنجاهمین		۱۰ ^{۱۳۸}	
۶۰	شصت	شصتم	شصتمین	شصتمین		۱۰ ^{۱۴۴}	

متمرکز کردن یک دسته از پرتوهای الکترونی، میدان مغناطیسی، برقی یا هر دو را ایجاد می‌کند

عدسی تکفام: ترکیبی از دو یا چند عدسی با فاصله کانونی یکسان برای دو طول موج کاملاً متفاوت، که موجب برطرف کردن کلی انحراف رنگ می‌شود

عدسی چشمی: عدسی دستگاه نوری که تصویر پدید آمده در دستگاه دیگری را در فاصله‌ای مناسب به چشم می‌تاباند

عدسی شیمی: یک عدسی یا ترکیبی از چند عدسی که در دوربین یا میکروسکپ نزدیک شی قرار گرفته است

عدسی کروی: نوعی عدسی که دو وجه آن دارای دو سطح کروی، یا یکی تخت و دیگری کروی است

عدسی مجاورتی: لنز

عدسی محدب: عدسی همگرا

عدسی مقعر: عدسی واگرا

عدسی میدانی: دورترین عدسی نسبت به چشم، در قسمت چشمی دستگاه‌های نوری

عدسی واگرا: نوعی عدسی که شعاع‌های نور موازی را که بر آن بتابد از هم دور می‌سازد: **عدسی مقعر**

عدسی همگرا: نوعی عدسی که می‌تواند شعاع‌های نور را در یک نقطه جمع کند: **عدسی محدب**

عدسیه / adasiyye / عدسی: ۲

عدل^۱ / adl /: ۱. داد؛ مقابل؛ ظلم (عدل شمی بود جهان افروز)؛ ۲. /ها- / کالای بسته‌بندی شده برای حمل؛

بسته کالای صادراتی؛ ۳. کالایی که به صورت منظم بر روی یکدیگر چیده شده است

عدل بستن: عدل‌بندی

عدل کردن: به صورت مرتب بر روی یکدیگر چین (در مورد کالا)

عدل: قید. [گفتاری] به‌طور دقیق؛ بسی‌کم‌وکاست (عدل شد هزار تومان. عدل خورد به پیشانی حسین)

عدل‌بندی / adlbandi /: اسم. بسته‌بندی عدل (کالا)

عدلیه / adliyye /: اسم. [قدیمی] دادگستری

عدم / adam /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت نبودن چیزی (عدم امنیت)؛ ۲. نیستی (دیار عدم)

عدم / adame /: حرف. نداشتن چیزی

عدم اجرا: عدم آشنایی

عدم استطاعت: عدم اطلاع

عدم استعداد: عدم اطمینان

عدم استفاده: عدم اعتماد

عدم استقبال: عدم اعتماد

عدم اشتغال: عدم آگاهی

عدم اشتغال: عدم امکان

مقوم علیه‌های دیگری که از آن کوچک‌ترند، باشد (مانند ۲۲۰ و ۲۸۴ که اولی حاصل جمع مقوم علیه‌های کوچک‌تر از خود دومی است و برعکس)

عددی نبودن: [مجازی] اهمیتی نداشتن؛ بی‌اهمیت بودن (او که در برابر من عددی نیست)

عددشماری / adadšomāri /: اسم. عمل یا فرایند شمارش اشیاء، که ممکن است دوتایی، دهدهی یا شصتگانی (یا حتی نوع دیگر) باشد (عددشماری متداول امروز دهدهی است، که عدد ۵۰ آن در مبنای عددشماری دوتایی برابر است با ۱۰۱)

عددنویسی / adadnevīsi /: اسم. ۱. عمل یا فرایند نوشتن عدد (در کلاس اول عددنویسی را به نوآموزان یاد می‌دهند)؛ ۲. دستگاهی شامل نشانه‌ها و قاعده‌های معین برای نوشتن عددها (عددنویسی امروزی را هندیان ابداع کرده‌اند)

عددی / adadi /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به عدد (تصادف عددی)؛ ۲. مربوط به تعداد (تاسف عددی)

عَدَس / adas /: ها- / اسم. ۱. گیاه علفی یک‌ساله از تیره پروانه‌واران، دارای برگ‌های دراز و کرکدار، گل‌های کوچک سفید یا خطوط ظریف بنفش، میوه به‌شکل نیام، محتوی یک، دو و بندرت سه دانه؛ ۲. دانه آن گیاه، که تخت، گرد، کوچک و از جمله حبوبات خوراکی است

عَدَس آبی / adase'ābi /: ها- / اسم. تیره‌ای از گیاهان علفی تک‌لپه‌ای و آبی، بدون ساقه یا برگ مشخص، با تیغه‌های دارای پرچم و مادگی، که به صورت مجتمع سطح رودها یا برکه‌ها را می‌پوشاند

عَدَس پلو / adaspolow, -polo /: اسم. نوعی پلو، که در آن عدس، گوشت و گاه کشمش سرخ‌کرده می‌ریزند

عَدَسک / adasak /: اسم. ۱. دانه‌های بوداده (پرشته) عدس، که به‌عنوان تنقل خورده می‌شود؛ ۲. [گیاه‌شناسی]

هر یک از دانه‌های ریز یا نقطه‌های روی ریشه و ساقه نهندانگان که در عمل مبادله گاز در بافت‌های داخلی دخالت دارد؛ ۳. [فرهنگستان] لنز؛ ۴. لنز-۲

عدسی / adasi /: اسم. ۱. /ها- / [فیزیک] قطعه‌ای از یک ماده شفاف که از دو طرف به دو سطح هموار محدود شده و دست‌کم یکی از آنها منحنی است، به‌طوری که اگر

شعاع نوری به‌صورت موازی بر آن بتابد همگرا یا واگرا می‌شود؛ ۲. /ها- / [کالبدشناسی] سازواره شفاف در چشم مهره‌داران که در پشت عنبیه و در داخل مایع

زلالیه قرار دارد و عمل تطابق را در چشم انجام می‌دهد: **عدسیه**؛ ۳. جوشانده عدس که به‌صورت آش لعاب‌داری

پخته می‌شود

عدسی الکترونی: مجموعه‌ای از اسباب‌هایی که برای

نتوانم بیایم) ۲. پوزش (از اینکه به او تنه زده بودم عذر خواستم)
 □ عذر بدتر از گناه: عذر ناروا و ناشایست (مانند: آقا، به خدا من دزد نیستم، با این پول فقط می خواستم بروم قمار کنم)
 عذر موجه: عذرپذیرفتنی
 □ عذر آوردن: گفتن سختی به عنوان عذر (وقتی خواستیم برای ساختن مدرسه پول جمع کنیم، هر کس عذری آورد و پول نداد)
 عذر خواستن: ۱. پوزش خواستن ۲. [مجازی] درخواستی را نپذیرفتن
 عذرکسی را خواستن: او را از جایی بیرون کردن (او خوب کار نمی کرد، امروز عذرش را خواستم)
 عذرخواهی / oẓrāhi / -ها: اسم. عمل یا فرایند عذر خواستن از کسی یا مقامی به خاطر مسئولیت در برابر عمل یا رفتاری ناروا، ناخوشایند یا مورد اعتراض
 □ عذرخواهی کردن: عذر خواستن (اقای علوی عذرخواهی کرد و گفت فردا شب همین دارد)
 عذوبت / ūzubat, ozubat / : اسم. [نامتداول] گوارایی
 عر / ar / : صوت. عر- عر خر
 □ عر زدن: ۱. [تعریض] با صدای بلند گریه کردن ۲. بمانگ کردن خر: عر- عر کردن
 عربیه / arrābe / : ازابه
 عراده / arrāde / -ها: اسم. ۱. واحد شمارش توپ ۲. [قدیمی] وسیله نقلیه دارای چرخ: گردونه
 □ عراده کسی چرخیدن / گشتن: [مجازی] گذران زندگی او خوب بودن (کوشی بد نیست و عراده اش می چرخد)
 عرایض / arāyez / : ۱. جمع عرایض ۲. جمع عریض
 عرب / arab / -ها: اعراب / : اسم. ۱. قوم سفیدپوست سامی، بومی آسیای جنوب باختری ۲. هریک از افراد آن قوم
 □ به عرب و عجمی بند نبودن: [مجازی] هیچ پشت و پناهی نداشتن (دستم به هیچ عرب و عجمی بند نیست)
 عربیده / arabade / -ها: اسم. فریاد پر خاشجیوانه برای برانگیختن دعوا و هیاهو
 □ عربیده کشیدن: فریاد و هیاهو کردن (مست می کرد و عربیده می کشید و مزاحم مردم بود)
 عربیده جویی / arbadejuyi / : اسم. عمل یا فرایند فریاد و هیاهو کردن برای جنجال و دعوا برانگیختن (با تهدید و عربیده جویی مغازه داران را تلکه می کرد). به همین قیاس:
 عربیده جو
 عربیده کشی / arbadekeši / : اسم. عمل یا فرایند عربیده کشیدن (هر شب توی خیابانها به عربیده کشی می پرداختند)
 عربی / arabi / : اسم. ۱. از زبانهای سامی که به وسیله ساکنان بخش بزرگی از خاور نزدیک و آفریقای شمالی به کار می رود ۲. نژادی از اسب

عدم تعادل
 عدم تعرض
 عدم تمایل
 عدم تمکین
 عدم تناسب
 عدم توافق
 عدم توجه
 عدم توفیق
 عدم جلب
 عدم حصول
 عدم حضور
 عدم دخالت
 عدم دسترسی
 عدم دقت
 عدم رضایت
 عدم رعایت
 عدم زوئیت
 عدم سرایت
 عدم سوءسابقه
 عدم شایستگی
 عدم شباهت
 عدم شجاعت
 عدم شرکت
 عدم شکایت
 عدم صحت
 عدم صراحت
 عدم صلاحیت
 عدم ضابطه
 عدم ضرورت
 عدم عضویت
 عدم علاقه
 عدم غیبت
 عدم همکاری
 عدو / adu / اعدا: اسم. [ادبی] دشمن (عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد)
 عدوان / odvān / : اسم. [ادبی] دشمنی
 عدوانی / odvāni / : صفت. [حقوق] دشمنانه: مانند دشمن (تصرف عدوانی)
 عدول / ūdul, odul / : اسم. [ادبی] سرپیچی (عدول از قول خود، عدول از قانون). به همین قیاس: عدول کردن
 عده / edde / : اسم. ۱. شمار: تعداد (عده آنها زیاد بود) ۲. مدتی که زن پس از طلاق یا مرگ شوهر حق دوباره شوهر کردن ندارد: عده
 عده / odde / : عده-۲
 عده ای / edde'i / : صفت. تعدادی نامعلوم از آنچه مورد اشاره است (عده ای می گفتند او را نمی شناسند، عده ای نشسته بودند زیر درختها)
 عدیده / adide / : صفت. بسیار: پر شمار (کتابهای عدیده، تعداد عدیده)
 عدیل / adil / : اسم. [ادبی] همانند: همتا (او را در شجاعت و متانت عدیل و نظیری نبود)
 عذاب / azāb / -ها: اسم. ۱. رنج (خیلی عذاب کشیدم) ۲. شکنجه (مرا عذاب می داد)
 □ عذاب الیم: شکنجه دردناک
 □ عذاب دادن: شکنجه کردن
 عذاب کشیدن: شکنجه دیدن: دستخوش شکنجه شدن
 عذار / ezār / -ها: اسم. [ادبی] روی: صورت؛ چهره
 عذب / azb / : صفت. [نامتداول] گوارا
 عذر / oẓr / -ها: معاذیر / : اسم. ۱. دلیلی که برای گناه یا خطا آورده می شود تا داوری دیگران را تغییر دهد (برای غیبت خود چه عذری دارید؟ عذر من سکتانگهی بدوم بود که باعث شد

عربی^۱: صفت. منسوب، مربوط یا متعلق به عربها (لباس عربی)

عروش / arš / : اسم. [ادبی] بلندای آسمان

عروش اعلیٰ: بلندترین نقطه آسمان

عروش را بسپور کردن: [مجازی] بسیار خشنود یا شادمان بودن (آن شب عرش را سپور می‌کرد)

به عروش رساندن: بسیار تعریف و تمجید کردن (آن قدر گفت و گفت که او را به عروش رساند)

عروشه / aršc / : اسم. محوطهٔ روباز و کمابیش مسطح کشتی

عروصات / arasāt / : اسم. ۱. جمع عرشه ۲. صحرای محشر ۳. [مجازی] جای بسیار پراز دحام و معمولاً ناامن عروشه / arse / : ـها: عَرَصات [نامتداول] / : اسم. پهنهٔ جایی: میدان (عروشهٔ سیاست، عروشهٔ جنگ)

عروشه به کسی تنگ شدن: بر اثر وجود مانع یا دشواری احساس درماندگی کردن (وقتی عروشه به او تنگ شد، کاژخانه را فروخت)

عروشه را به کسی تنگ کردن: امکان زندگی یا فعالیت دلخواه را از او گرفت (بیماری مایوس عروشه را به او تنگ کرده بود). به همین قیاس: عروشه را تنگ دیدن

به عروشه رسیدن: بالغ و کارآمد شدن (پنجه‌هایم دیگر به عروشه رسیده‌اند و رفته‌اند دنبال زندگی خودشان). به همین قیاس: به عروشه رساندن

عروش / araz / : ـها: أَعْرَاض / : اسم. ۱. [منطق] آنچه بودنش وابسته به چیز دیگری است (مانند سیاهی، گرمی، درازی) ۲. [نامتداول] آنچه در چیزی پدید آمده یا بر آن تحمیل شده است: عارضه: رویداد

عروش / arz / : اسم. ۱. ـها: پهنای (عروش کافذ، عروش اتاق) ۲. عمل یا فرایند عرضه کردن (عروش اندام کردن) ۳. عمل یا فرایند گفتن (خدمتشان عرض کردم که اطلاعاتی ندارم) ۴. ـها: عرایض / سخن: حرف (عروش بنده این است که... علی عرض داشت)

عروش اسبسی: هریک از دو ناحیهٔ واقع در مجاورت مدارهای ۳۰° شمالی و جنوبی، که در آنها فشار جو زیاد و فشار و قدرت بادها نسبتاً کم است

عروش اندام: خودنمایی: عرض وجود

عروش بالا: هریک از عرضهای جغرافیایی بالاتر از ۶۵° شمالی و جنوبی

عروش جغرافیایی: فاصلهٔ زاویه‌ای هر نقطه از کرهٔ زمین نسبت به خط استوا

عروش حال: عریضه

عروش میانه: هریک از عرضهای جغرافیایی واقع در میان عرضهای ۳۰° و ۶۰° شمالی و جنوبی

عروش وجود: عرضهٔ اندام

عرض کردن: گفتن: بیان کردن: به عرض رساندن

به عرض رساندن: عرضه کردن

عرض / erz / : ـها: أَعْرَاض [نامتداول] / : اسم. [ادبی] آبرو

عرض خود را بردن: خود را بی‌آبرو کردن (عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری)

عرضاً / arzan / : قید. از عرض: در جهت عرض (عرضاً بوش داده شده است)

عرضه / arzc / : اسم. ۱. عمل یا فرایند نشان دادن، بویژه عمل یا فرایند نشان دادن چیزی برای جلب تقاضا و یافتن خواستار. به همین قیاس: عرضه داشتن: عرضه کردن ۲. [اقتصاد] در دسترس یا در معرض خرید قرار دادن کالا: تقاضا

عرضه / orze / : اسم. ۱. کارایی (باید عرضه داشته باشی مغازه را خوب اداره کنی) ۲. توانایی (او عرضهٔ این کار را نداشت) عرضی / arazi / : صفت. عارض شده: پدیدار شده: عارضی

عرضی / arzi / : صفت. مربوط به عرض: مربوط به پهنای (برش عرضی، خطهای عرضی)

عرضی^۲: قید. از عرض: از پهنای (آن را عرضی ببرد)

عروعر / ar,ar / : ـها: اسم. درخت بلند و دوپایه از تیرهٔ سماقیان، با برگهای مرکب شانه‌ای بزرگ، گلهای منظم و صمغ دبو، که چوبش در تجارتی کاربرد دارد

عروعر^۲: صوت. صدای خر؛ عر

عروعر کردن: عر زدن، عر

عرف / orf / : ـها: اسم. ۱. رفتاری که مورد پذیرش جامعه است و بیشتر افراد به آن خو کرده‌اند (نباید خارج از عرف رفتار کرد) ۲. رفتاری که برپایهٔ عاداتها و سنتهای مردم است (و نه برپایهٔ دین یا قانون نوشته شده) (در عرف بازار حساب بانکی شخص مهم است، نه خانه و ماشین و سر و وضع او)

عرفا / orafā / : جمع عارف

عرفاً / orfan / : قید. براساس عرف (عرفاً این کار پذیرفته نیست)

عرفان / erfān / : اسم. اعتقاد به یافتن رازهای آفرینش و حقیقت هستی از راه کشف و شهود و تلاشهای ذهنی (و نه آزمایش، بحث و استدلال علمی)

عرفانی / erfāni / : صفت. مربوط یا منسوب به عرفان: عارفانه (شعرهای عرفانی)

عرفه / arafe / : اسم. ۱. روز پیش از عید قربان: روز نهم ماه ذیحجه ۲. [گفتاری] روز پیش از عید

عرفی / orfi / : صفت. ۱. مربوط به عرف (قواعد عرفی) ۲. غیر دینی (حکومت عرفی)

عرق / araq / : اسم. ۱. [فیزیولوژی] مایعی که از غده‌های عرق منتشر در پوست بدن پستانداران ترشح می‌شود و

در ترکیب آن مواد معدنی و آلی وجود دارد (عرق بدن)
 ۲. نوشابه الکلی که از تقطیر آب میوه‌ها، بویژه انگور
 تخمیر شده به دست می‌آید (عرق کشمش) ۳. مایعی که از
 تقطیر جوشانده گیاهان حاصل می‌شود (عرق نمنده عرق
 بیدمشک) ۴. [سجازی] دم؛ بخار (عرق کردن شیشه)
 ۵. [متالورژی] ترشح و ظاهر شدن ترکیبهای زودذوب
 آلیاژ به صورت قطره‌هایی بر سطح جسم
 ☐ عرق چوب: مایعی که از تقطیر تجزیه‌ای چوب به دست
 می‌آید و دارای اسید استیک، الکل، متیلک، استن و کمی
 پارافین، فنلها و نفتالین است

عرق سگی: [سجازی] عرق تند دارای الکل زیاد

☐ عرق ریختن: ۱. به سستی عرق کردن (همین طو داشته شمر
 عرق می‌ریختم) ۲. [کنایی] به سستی کار کردن و زحمت
 کشیدن (من سه‌لوازی این زمین عرق ریختم)
 عرق کردن: پدید آمدن قطره‌های قابل رویت عرق بر
 سطح چیزی

عروق کسی را درآوردن: [کنایی] ۱. او را به کار سخت
 و داشتن (این کولر تا درست بشود عرق مرا درآورد) ۲. [سجازی] او را
 شرمسار کردن (بس که پذیرایی و محبت کرد، خیلی عرق او را درآورد)
 عروق کشیدن: تقطیر کردن جوشانده گیاهان (مانند
 گل محمدی، نعنا، بیدمشک) یا میوه‌ها و دانه‌های تخمیر
 شده (مانند انگور، سیب، پرنج) و به دست آوردن عرق آنها
 عرق / erq، عروق: اسم. [ادبی] رگ

☐ عروق ملتیت: حس مبین پرستی و غرور ملی
 عروق النسا / erqonnesā: اسم. [کالبدشناسی] عصب
 سیاتیک ☐ عصب

عرق جوش / araqjuš: اسم. عارضه پوستی به صورت
 تاولهای ریز در نقاطی که در معرض تابش خورشید قرار
 دارد، که بیشتر در پسران جوان دیده می‌شود و با التهاب
 و خارش شدید همراه است

عرقچین / araqčīn: ۱. اسم. /ها/ نوعی کلاه بی‌لبه
 به شکل نیمکره، از جنس پارچه یا بافتنی ۲. [هندسه]
 بخشی از سطح کره که صفحه‌ای آن را جدا می‌کند، قاعده
 آن دایره حاصل از تقاطع صفحه با سطح کره، و ارتفاع
 آن بخشی از قطر عمود بر این صفحه است

عرقخور / araqxor، -ها: /صفت. دارای عادت یا
 گرایش به عرقخوری

عرقخوری / araqxori، -ها: /اسم. عمل یا فرایند
 نوشیدن نوشابه‌های الکلی؛ میخواری؛ میگساری (پس از
 آن افتاد به عرقخوری و روزبه‌روز حالت بدتر شد)

عرق‌سوز / araqsuз: اسم. عارضه پوستی ناشی از
 فعالیت شیمیایی عرق بدن بر روی پوست، به صورت
 جوش‌های سرخ در پیرامون مجراهای عرق، که با
 خارش و سوزش همراه است و بیشتر در وسط رانها،

زیربغل و ناحیه گردن کودکان و افراد چاق دیده می‌شود.
 به همین قیاس: عرق‌سوز شدن؛ عرق‌سوز کردن

عرق فروشی / araqfūrsi، -ها: /اسم. ۱. فروشگاه
 نوشابه‌های الکلی؛ میخانه (سرکویه ماعرق‌فروشی داشت)
 ۲. عمل یا فرایند فروختن عرق (از عرق کشی و عرق‌فروشی
 قاجاق امرواتی رامی‌گرداند). به همین قیاس: عرق‌فروش

عرق کشی / araqkeši: اسم. ۱. عمل یا فرایند عرق
 کشیدن ۲. /ها/ کارگاهی که در آن عرق می‌کشند
 * عرق‌گیری

عرق‌گز / araqgaz: اسم. عارضه پوستی ناشی از
 جمع شدن عرق در مجراهای عرق یا در زیر پوست
 به صورت تاول سفید رنگ

عرق‌گیر / araqgir، -ها: /اسم. نوعی بلوز نخی گشاد و
 بی‌بیه که در زیر لباس می‌پوشند؛ زیرپراهنی
 عرق‌گیری / araqgiri، ☐ عرق‌کشی

عرقه / arqe، ☐ ارقه
 عرقیات / araqiyāt: اسم. عرقهای مختلف ☐
 عرق ۳-

عروتیز / art-o-tiz: اسم. [استهجن، تحریض]
 ۱. هیاها و سر و صدای بیهوده؛ عریذه ۲. پرخاش.
 به همین قیاس: عروتیز کردن

عروج / uruj، اروج: اسم. [ادبی] ۱. حرکت به جایگاهی
 برتر یا بالاتر (عروج به آسمان) ۲. حرکت در جهت
 پیشرفت، ترقی و برتری چشمگیر (عروج انسان)

عروس / arus: اسم. ۱. /ها/ زنی که تازه ازدواج
 کرده است (سیماهم عروس شد) ۲. /ها/ نسبت زن با
 خانواده شوهرش (این خانم عروس ملت) ۳. [سجازی]
 هر چیز بسیار زیبا، آراسته و باشکوه (اصفهان عروس
 شهرهای ایران است)

☐ عروس شدن: شوهر کردن
 عروس کردن: به شوهر دادن (دخترش را به پسرال عروس کرد و
 پسرش را هم اسال داد)

عروس دریایی / arusedaryāyi، عروسهای دریایی؛
 عروسان دریایی: /اسم. جانور پریاخته و بی‌مهره دریایی
 از انواع مدوز، شاخه مرجانیان یا بدن شفاف و سر
 چترمانند

عروسک / arusak، -ها: /اسم. ۱. بازیچه‌ای به شکل
 انسان (یا حیوان) کوچک ۲. [سجازی] دختر یا زن زیبا
 و بسیار ظریف

☐ عروسک پس‌پرده ☐ کاینج
 عروسک خیمه‌شب‌بازی: ۱. عروسکی که در نمایش خیمه
 شب‌بازی به کار می‌رود ۲. [سجازی] شخص بی‌اراده که
 گوش به فرمان دیگری است (دولتمردانشان شده بودند
 عروسک خیمه‌شب‌بازی قدرتهای بزرگ)

□ عز ووصول بخشیدن: [ادی] به دست آمدن یا در دسترس قرار گرفتن یک چیز با ارزش (ناله جنابلی دیروز عز ووصول بخشید)

عزا / azā: اسم. ۱. اندوه سخت که بر اثر از دست دادن کسی یا چیزی بسیار گرامی پدید می‌آید؛ سوگ (عزا گرفتن) ۲. / -ها / [مجازی] سوگواری؛ عزاداری (به عزا نشستن)

□ عزا گرفتن: ۱. سوگوار بودن (برایش یک هفته عزا گرفتند) ۲. [کنایه] اندوهگین بودن (عزا گرفته‌ام که شهریه مدرسه بچه‌ها را [کجا بیورم])

از عزا در آوردن: به ترک مراسم عزاداری واداشتن (همسایه جمع شدند و پارچه بردند و او را از عزا درآوردند). به همین قیاس: از عزا در آمدن

به عزا کسی نشستن: به خاطر او سوگوار بودن کسی را به عزا نشانادن: عزادار کردن؛ سوگوار کردن (مادرش راه عزایش نشاند)

عزاخانه / azāxāne: -ها / اسم. ۱. جایی که در آن عزاداری می‌کنند ۲. [کنایه] جایی که موجب پیدایش اندوه و افسردگی می‌شود * ماتمکده

عزادار / azādār: -ها؛ -ان / صفت. دستخوش اندوه سخت بر اثر از دست دادن موجودی عزیز (این مصیبت را به خانواده‌های عزادار تسلیت می‌گویم). به همین قیاس:

عزادار بودن: عزادار شدن؛ عزادار کردن عزاداری / azādāri: -ها / اسم. سوگواری. به همین قیاس: عزاداری کردن

عزب / azab: -ها / صفت. بی‌همسر؛ مجرد (مرد عزب) عزبخانه / azabxāne: -ها / اسم. جایی که در آن تنها مردان بی‌همسر زندگی می‌کنند

عزبی / azabi: اسم. وضع یا کیفیت عزب بودن (حسین آقام [عزبی درآمد])

عزت / ezzāt: اسم. ۱. وضع یا کیفیت گرامی بودن ۲. سربلندی ۳. [گفتاری] گرامیداشت

□ عزت نفس: ارزش و احترامی که شخص برای پایگاه انسانی خویش می‌شناسد و از خوار و بی‌آبرویی می‌هراسد

□ عزت گذاشتن: گرامی شمردن و احترام گذاشتن (خیلی به ما عزت گذاشتند)

عزرائیل / ezrā'īl: اسم. [اسلام] فرشته‌ای که مأمور گرفتن جان مردم و پایان دادن به زندگی آنان است عزل / azl: اسم. عمل یا فرایند برکنار کردن کسی از کاری

□ عزل شدن: از کار یا مقامی برکنار شدن (رییس اداره به علت قصور در انجام وظیفه عزل شد). به همین قیاس: عزل کردن عزلت / ozlat: -ها / اسم. [ادبی] ۱. گوشه‌نشینی ۲. گوشه‌گیری

عروسک‌بازی / arusakbāzi: اسم. عمل یا فرایند بازی کردن با عروسک یا عروسکها (بچه‌ها در گوشه اتاق داشتند عروسک‌بازی می‌کردند)

عروسک‌گردان / arusakgirdān: -ها؛ -ان / اسم. کسی که در یک نمایش عروسکی عروسکها را به حرکت درمی‌آورد. به همین قیاس: عروسک‌گردانی

عروسی / arusi: -ها / اسم. ۱. مراسمی (بویژه جشن و مهمانی) که به مناسبت ازدواج زن و مردی برپا می‌شود (دیشب [در کوچه] ما عروسی بود) ۲. [مجازی] ازدواج؛ زناشویی (هوشنگ با دختر حاجی حسن عروسی کرد)

□ عروسی بودن: برگزار شدن مراسم عروسی عروسی کردن: ازدواج کردن

عروسی گرفتن: جشن گرفتن به مناسبت ازدواج (برایش عروسی منظم گرفت)

عروض / aruz: اسم. اصول مربوط به وزن شعر در شعر سنتی کشورهای اسلامی، براساس افعیل یا بحر عروضی / aruzi: صفت. مربوط یا منسوب به عروض (شعر عروضی، وزن عروضی)

عروق / ʔuruq, oruq: جمع عروق عروقی / ʔuruqi, oruqi: صفت. مربوط به رگها (بیماری عروقی)

عریان بودن: ۱. برهنه (بدن عریان، دشت عریان) ۲. [مجازی] فاقد هر نوع ابهام یا پوشیدگی (حقیقت عریان). به همین قیاس: عریان بودن؛ عریان شدن؛

عریان کردن عریانی / oryāni: -ها / اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت عریان بودن

عریض / ariz: صفت. پهن (پارچه عریض، خیابان عریض) عریض و طویل / ariz-o-tavil: صفت. [گفتاری]

۱. دارای وسعت زیاد (حیاط عریض و طویل، سفره عریض و طویل) ۲. [مفصل] (ناله عریض و طویل، دستگاه عریض و طویل) عریض / arize: -ها؛ -جات: عرایض / اسم. نوشته‌ای معمولاً خطاب به یک مقام رسمی یا شخصیت مهم، حاوی درخواست یا شکایت؛ عرض حال

عریضه جات / arizejāt: جمع عریضه عریضه نویسی / arizenevis: -ها؛ -ان / اسم. کسی که در برابر دریافت دستمزد، نامه‌های مورد نیاز (بویژه نامه‌های مربوط به شکایت یا تقاضا از مرجعهای رسمی) سفارش دهندگان را می‌نویسد

عریضه نویسی / arizenevisi: اسم. ۱. / -ها / عمل یا فرایند نوشتن عریضه ۲. شغل عریضه نویسی عز / ez(z): اسم. [ادبی] ۱. ارجمندی ۲. سرفرازی؛

سربلندی

□ عزلت گزیدن: گوشه گرفتن؛ گوشه نشینی کردن

عزم / azm: ۱. تصمیمی که برای انجام دادن کاری گرفته شده است و بخواهند آن را اجرا کنند؛ آهنگ؛ قصد ۲. [قدیمی] گشتاور

□ عزم جزم: تصمیمی که در آن تردید و تغییری پیش نیاید

□ عزم داشتن: تصمیم گرفتن و در صدد انجام دادن کاری برآمدن (عزم دارد مهور گرفته شده آن مغازه را بخرد).

به همین قیاس: عزم کردن

عزوبت / üzubat, ozubat: [ادبی] عزبی

عزیز / aziz, -ها؛ -ان /: صفت. دوست داشتنی؛ مورد محبت؛ گرمای

□ عزیز بی جهت: شخص ناشایستی که عزیز است یا بیهوده خود را مورد علاقه و توجه دیگران می پندارد

عزیز دردانه / azizdordāne, -ها /: صفت. مورد علاقه و توجه بسیار پدر و مادر و خویشاوندان (پاور نمی کردند کار پسر عزیزدانه شان به پادویی و حمالی بکشد)؛ عزیز کرده

عزیز کرده / azizkarde /: عزیز دردانه

عزیز مرده / azizmorde, -ها /: صفت. سوگوار به خاطر مرگ شخص عزیز

عزیزی / azizi /: اسم. وضع یا کیفیت عزیز بودن

عزیمت / azimat: اسم. عمل یا فرایند حرکت کردن از جایی (قصد عزیمت از تهران را داشت)

□ عزیمت کردن: رفتن از جایی (دیروز از تهران عزیمت کردند به لندن عزیمت کرد)

عسمر / osr /: اسم. [ادبی] ۱. دشواری ۲. تنگی دست تنگی؛ ناداری؛ فقر

عسمرت / osrat: اسم. [ادبی] سختی و دشواری گذران زندگی بر اثر دست تنگی (پدرشان مرده بود و آنان در عسرت بسر می بردند)

عسرو حرج / osr-o-haraj: اسم. [حقوق] نداشتن توانایی مالی برای تهیه مسکنی دیگر

عسس / asas: اسم. [قدیمی] مأمور گشت شبانه در شهر یا عسس موابگیر کردن: [مجازی] با رفتار عمدی، خود را لو دادن و گرفتار کردن

عسل / asal: اسم. فراورده شیرین، چسبناک و ناروان محتوی لپولز، دکستروز و چندین قند دیگر که به وسیله زنبور عسل در شانه عسل ترشح می شود

عسلی ۱ / asali: اسم. ۱. -ها / میز کوتاه، کوچک و قابل جابجا کردن ۲. رنگ قهوه ای روشن (مایل به زرد و شفاف

عسلی ۲: صفت. ۱. آغشته به عسل یا دارای عسل (سوهان عسل، آب نبات عسل) ۲. دارای رنگ عسلی (چشمهای عسلی فشنگی داشت)

عشا / eša: اسم. شامگاه

□ عشای رتانی: دعا یا نماز ویژه مسیحیان

نماز عشا /: نماز

عشاق / oššāq: جمع /: عاشق

عشاير / ašāyer: جمع /: عشیره

عشايری / ašāyeri: صفت. مربوط یا منسوب به عشاير (زندگی عشايری)

عشسر / ošr, -ها؛ -آعشار /: اسم. یکدهم؛ ده یک؛ یک بخش از ده بخش

عشرات / ašarāt: اسم. دهگان

عشتر / ešrat: اسم. خوشگذرانی

عشتر تکده / ešratkade, -ها /: اسم. جای خوشگذرانی؛ خانه ای که برای خوشگذرانی در آن گرد می آیند

عشریه / ošriyye: اسم. یکدهم پول یا مالی معین

عشق / ešq, -ها /: اسم. ۱. مهر و وابستگی عاطفی نیرومند به کسی یا چیزی (عشق به مادر، عشق به فرزند، عشق به میهن) ۲. دلبستگی و گرایش ناشی از ستایش و تحسین عمیق (عشق به کار، عشق به پول، عشق به موسیقی) ۳. [گفتاری] لذت (عشق کردن)

□ عشق افلاطونی: عشقی که با گرایشهای جنسی همراه نیست به عشق چیزی / کسی: [گفتاری] به خاطر یا در راه آن / او (همه این کارها را به عشق دوچرخه می کرد که قرار بود تبلستان برایش بخوند به عشق کی مدیج صاحب عرق بریزم؟)

□ عشق بودن: مایه خوشی بودن (امروز را عشق است)

عشق داشتن: [گفتاری] خواستن؛ دوست داشتن (خیلی به موسیقی عشق داشت)

عشق کردن: لذت بردن (عصمرها که زیر درخت پای سمبلر می نشست، کسی عشق می کرد)

عشق کسی کشیدن: علاقه داشتن؛ تمایل داشتن؛ مایل بودن (فراد اگر مشتق کشید و خواست بود، تکلیف ما چیست؟)

عشق ورزیدن: عاشقانه دوست داشتن (او به مادرش عشق می ورزید)

عشقبازی / ešqbāzi, -ها /: اسم. ۱. رفتاری که عاشق برای نشان دادن عشق خود دارد ۲. [مجازی] رابطه جنسی. به همین قیاس: عشقبازی کردن

عشق ورزی / ešqvarzi, -ها /: اسم. عمل یا فرایند عشق ورزیدن؛ عاشق بودن و عاشقانه دوست داشتن

عشقه / ašaq(qe): اسم. ۱. تیره ای از گیاهان دولپه ای جدا گلبرگ، درختچه ای راست یا بالارونده و بندرت غلفی، ویژه نواحی استوایی و نیمه استوایی، دارای برگهایی پاپا یا پهنک بزرگ ساده، یا مرکب از برگچه ها، گلهای کوچک چتری سفید یا زرد ۲. -ها / درختچه زینتی پاپا یا تیره عشقه که بالارونده و پیچنده است و در تمام سال بر روی آن برگ دیده می شود

□ عشقه داردوست: گیاه پیچک

عشقی / ešqi / : صفت. ۱. مربوط به عشق؛ عاشقانه (فیلم عشقی، ماجرای عشقی) ۲. دستخوش هوسها و تمایلهای گوناگون؛ پلهوس (این جور آدمهای عشقی به درد کار کردن نمی‌خورند)

عشوه / ešve / -ها / : اسم. رفتارهای ویژه‌ای به وسیله یک زن (مانند ناز و غمزه) به منظور جلب توجه و علاقه مرد. به همین قیاس: عشوه آمدن؛ عشوه کردن

عشوه گر / ešvegar / -ها؛ -ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به عشوه کردن (زن عشوه گر)

عشوه گری / ešvegari / -ها / : اسم. عمل عشوه کردن. به همین قیاس: عشوه گر

عشیره / asire / -ها؛ -ها / : اسم. بخشی از یک قبیله شامل چند طایفه که اعضای آن دارای پیوندهای خانوادگی و اقتصادی و سکونتگاه مشترکند

عصا / asā / -ها / : اسم. ۱. وسیله‌ای کمابیش استوانه‌ای و باریک، معمولاً از جنس چوب، با سر خمیده یا برگشته، برای کمک به کسانی که در ایستادن یا راه رفتن دچار مشکل می‌شوند ۲. [مجازی] وسیله‌ای که بتوان به آن (از لحاظ مادی یا معنوی) تکیه کرد (اگر بپری داشتیم امروز عصای دستم بود)

عصار / assār / -ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش گرفتن شیره یا روغن گیاهان است

عصاره / osāre / -ها / : اسم. ۱. ماده حاصل از غلیظ کردن مایعی که از گیاهان (میوه، برگ، ساقه، ...) به دست می‌آید (عصاره سیب، عصاره لیمو) ۲. بخش اصلی و برگزیده نوشتار یا گفتاری؛ چکیده (عصاره حرفش این است که باید براساس برنامه کل کرد)

عصاری / assāri / : اسم. ۱. عمل یا فرایند گرفتن شیره یا روغن گیاهان ۲. / -ها / کارگاه ویژه این کار

عصازنان / asāzanān / : صفت. درحال رفتن یا زدن عصا به زمین (عصازنان پله‌ها را بالا رفت)

عصاسانان / asāsānān / : اسم. تیره‌ای از حشرات راسته راستپالان به شکل عصا و در حال استراحت شبیه به شاخه‌ها یا برگهای درختان، پاپاهای کوچک یا فاقد بال، پاهای بلند و حرکت آهسته. اغلب در نواحی گرم به سر می‌برند و از گیاهان تغذیه می‌کنند؛ چوبک‌مانندها

عصاقورت داده / asāqurtāde / -ها / : صفت. [تعریض] فاقد نرمش و انعطاف در حالت بدن و حرکتهای اندامها (مثل عصارورت داده‌ها شورق و ساکت و صلب نشده بود، و نه نکان

می‌خورد؛ نه پاکی حرف می‌زد) ۲. متکبر؛ افاده‌ای؛ شتر مآب

عصاکش / asākeš / : اسم. آنکه ناپیایی را در راه رفتن همراهی و راهنمایی می‌کند

عصب / asab / -ها؛ -اعصاب / : اسم. هریک از رشته‌های

آلی بدن جاندار که تحریکها و پاسخها را بین محیط و مرکز رد و بدل می‌کند؛ پی

□ عصب اشتقاقی: یک زوج عصب محرک خارجی چشم عصب آوران: رشته عصبی که جریان عصبی را از راه اندام گیرنده به مرکز عصبی می‌رساند (مانند رشته‌های عصبی اندامهای گیرنده حسی)

عصب پنوموگاستریک □ عصب واگ عصب سه‌قلو: پنجمین زوج از اعصاب مغزی مهره‌داران، که پوست صورت، زبان و دندانها را عصب می‌دهد

عصب سیاتیک: عصبی که از شبکه خارجی منشأ گرفته است و پا را عصب می‌دهد

عصب مغزی: رشته عصبی که مستقیماً از مغز خارج، یا به آن وارد می‌شود، و تعداد آن در ماهیها و دوزیستان ده زوج و در خزندگان، پرنندگان و پستانداران دوازده زوج است

عصب نخاعی: رشته عصبی که مستقیماً از نخاع خارج یا به آن وارد می‌شود، اعصاب حساس از رشته عقبی وارد و اعصاب محرک از رشته جلوی آن خارج می‌شود

عصب وابوان: رشته عصبی که جریان عصبی را از مرکز عصبی به خارج هدایت می‌کند (مانند رشته‌های عصبی که موجب فعالیت ماهیچه‌ها یا غده‌ها می‌شود)

عصب واگ: دهمین زوج از اعصاب مغزی مهره‌داران، که دارای الیاف حرکتی و حسی است و شاخه‌های مهمی برای قلب، ریه و معده می‌فرستد: عصب پنوموگاستریک

عصبانی / asabāni / : صفت. دچار خشم؛ خشمگین؛ عصبی (امروز رییس خیلی عصبانی بود، معاون او را عصبانی کرد، بخاطر ماجرای دیروز عصبانی شد)

عصبانیت / asabāniyyat / -ها / : اسم. وضع یا کیفیت عصبانی بودن؛ خشمگینی (آرام باش، باعصبانیت که کل پیش نمی‌رود)

عصب پایه / asabpāye / : اسم. دانش بررسی ساختار و سازوکار عصبها، بیماریها و درمان آنها

عصب‌شناختی / asabšenāxti / : صفت. مربوط یا منسوب به عصب‌شناسی (پژوهشهای عصب‌شناختی)

عصب‌شناسی / asabšenāsi / : اسم. شاخه‌ای از علم پزشکی که با مطالعه دستگاه اعصاب، کارکرد و اختلالات آن سروکار دارد؛ پی‌شناسی

عصبی / asabi / : صفت. ۱. مربوط به عصب (پیام عصبی) ۲. [مجازی] عصبانی؛ خشمگین

عصبیت / asabiyyat / : اسم. تعصب عصر^۱ / asr / -ها / : اسم. ۱. بخشی از روز، در فاصله بعد از ظهر تا پیش از غروب آفتاب (الآن عصر است و تو هنوز

ناهار نخوردی؟) ۲. / اعصار / مدت زمان (الف) مربوط به دوران فعالیت یک شخص (عصر شاه عباس) (ب) رواج و

کسی، بویژه از سوی بزرگتر به کوچتر: بخشش؛ دهش
 □ عطای کسی را به لقایش بخشیدن: [تعریض] از نیکی و بخشش کسی چشم پوشیدن

عطار / attār, -ها؛ -ان / اسم. فروشنده ادویه و گیاهان دارویی، تخم گل و گیاه و خرد و ریز دیگر
 عطارد / atārod / □ تیر-۲
 عطاری / attāri / اسم. ۱. -ها / مغازه‌ای که در آن ادویه، داروهای گیاهی، تخم گل و گیاه و مانند آنها می‌فروشند ۲. شغل عطار

عطایا / atāyā / جمع □ عطیه
 عطر / atr / اسم. ۱. -ها / بوی خوش (عطر گل، عطر غذا) ۲. ماده‌ای که بوی خوش منتشر می‌کند، بویژه مایعی که از عصاره گلها یا به طریق صنعتی تهیه می‌شود
 عطرافشان / atrafsān / صفت. [ادبی] دارای ویژگی یا توانایی عطرافشانی (فضای باغ گلها عطرافشان بود)
 عطرافشانی / atrafsāni / اسم. عمل یا فرایند منتشر کردن بوی خوش (گلها در باغ عطرافشانی می‌کردند)
 عطراگین / atrāgin / صفت. [ادبی] دارای بوی خوش (فضای باغ عطراگین شده بود)

عطریاش / atrpās, -ها / اسم. ظرف معمولاً شیشه‌ای کوچکی شامل یک لوله منتهی به تلمبه‌ای کوچک برای پاشیدن عطر

عطرمایه / atrmāye / اسم. [فرهنگستان] اسانس عطری / atri / صفت. دارای بوی خوش عطر: معطر (صابون عطری، گلها عطری)

عطریات / atriyyāt / اسم. مواد خوشبو و خوشبوکننده: عطرهای مختلف

عطسه / atse, -ها / اسم. دیده‌ی بیرون آمدن ناگهانی، شدید و صدادار هوای درون ریه‌ها از راه بینی و دهان بر اثر تحریک مخاط بینی. به همین قیاس: عطسه کردن
 □ به عطسه افتادن: دچار عطسه شدن (چیزی رفت توی بینی‌ام و به عطسه افتادم)

عطش / ataš / اسم. ۱. تشنگی شدید (عطش داشتم و هرچه آب می‌خوردم، سیر نمی‌شدم) ۲. [مجازی] شور و علاقه زیاد برای دستیابی به چیزی (عطش مطالعه، عطش فوتبال)
 عطف / atf, -ها / اسم. ۱. عمل یا فرایند معطوف کردن (عطف به ماسبق، عطف توجه) ۲. -ها / آن بخش از لبه کتاب که صفحه‌ها در آن به یکدیگر چسبانده شده است، همچنین بخشی از جلد کتاب که پشت و روی آن را به هم می‌چسباند و شیرازه در زیر آن قرار می‌گیرد (نام کتاب بر روی عطف هم چاپ شده است. روی عطف کتابها پرچسب و شماره خورده است)

□ عطف به ماسبق: بازگشت به آنچه در گذشته بوده؛ بازگشت به پیشینه

توسعه یک چیز: دوران؛ روزگار (عصر آهن) ۳. مدت زمان خاصی در تاریخ یا در رشد و تکامل فرهنگ بشر (عصر جدید، عصر زرین)

□ عصر آهن: دوره‌ای تاریخی که با پیدایش آهن (در حدود ۴۰۰۰ سال پیش) آغاز شده و هنوز ادامه دارد
 عصر حجر: دوره‌ای از زندگی بشر که با ساختن ابزارهای سنگی آغاز شد؛ دوران سنگ
 عصر حجر جدید: نوسنگی
 عصر حجر قدیم: پارینه‌سنگی

عصر مفرغ: دوره‌ای از تاریخ بشر که در آن ساختن ابزارهای مفرغی (آلیاژ مس و قلع) آغاز شد (حدود ۶۰۰۰ سال پیش)

عصر: ۱. فید. در هنگام عصر؛ در فاصله بعد از ظهر تا پیش از غروب آفتاب (عصر رفتیم دیدن خانه عصر بنشین درست رايخون)

عصرانه / asrāne / اسم. خوراکی که در هنگام عصر خورده می‌شود.

عصمت / esmat / اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت معصوم بودن؛ وضع یا کیفیت پاک بودن از گناه و آلودگی
 عصیان / osyān, esyān, -ها / اسم. عمل یا فرایند سرپیچی همراه با اعتراض از فرمانها، قانونها یا خواسته‌های دیگران؛ شورش؛ طغیان (سرانجام عصیان کرد و در برابر پدرش ایستاد. بی‌عدالتی موجب عصیان مردم می‌شود)

عضاده / ezāde, -ها / اسم. ۱. خط کشی که حول یکی از نقاطش می‌چرخد و یک سر آن در مقابل قوس درجه‌بندی شده‌ای حرکت می‌کند و از آن در نقشه کشی و اندازه‌گیری زاویه‌ها استفاده می‌کنند؛ الیاداد ۲. بخش متحرک تئودولیت ۳. [قدیمی] خط کشی بر پشت اسطرلاب که برای اندازه‌گیری زاویه به کار می‌رفت
 عضلات / azolāt / جمع □ عضله

عضلانی / azolāni / صفت. ۱. مربوط به عضله (دردهای عضلانی) ۲. دارای ماهیچه‌های برجسته و نمایان (اندام عضلانی)

عضله / azole, -ها؛ عضلات / اسم. ماهیچه
 عضو / ozv, -ها؛ اعضا / اسم. ۱. اندام (چشم عضو بینایی است. هیچ عضو بدنش سالم نبود) ۲. هریک از تشکیل دهنده‌های یک مجموعه (عضو جامعه) ۳. کسی که در یک حزب، جمعیت یا گروه پذیرفته شده است (عضو تیم فوتبال، عضو جمعیت هبستگی) ۴. کارمند (عضو اداری).
 به همین قیاس: عضو بودن؛ عضو شدن؛ عضو گرفتن

عضویت / ozviyyat / اسم. وضع یا کیفیت عضو بودن □ به عضویت جایی در آمدن؛ عضو آن شدن (به عضویت سپاه درآمد). به همین قیاس: به عضویت جایی در آوردن

عطا / atā, -ها / اسم. عمل یا فرایند بخشیدن چیزی به

۲. -ها؛ -ان / هریک از چند نوع پرندۀ روزشکار بزرگ و قوی از تیرۀ عقابها

عقابها / oqābhā: اسم. تیره‌ای از پرندگان شکاری بزرگ از راستۀ بازسانان، با بالهای دراز و پهن، سر و متقار بزرگ، دم پهن و پاهای پردار، نو و مادۀ همشکل و ماده‌ها اندکی بزرگتر از نرها، که روی درختها یا صخره‌های بلند آشیانه می‌سازند

عقابی / oqābi: صفت. همانند عقاب (بنی عقابی)

عقاید / aqāyed: جمع لایه عقیده: عقائد

عقب ۱. aqab، -ها: اسم. محل یا سمتی که در پشت گوینده، شنونده یا شیء مورد اشاره واقع است (عقب خیلی سنگین است)

عقب ۲. صفت. ۱. واقع در پشت دیگری یا دیگران (در عقب، صندلی عقب) ۲. دارای سرعت یا رفتاری کندتر از حد لازم یا از دیگران (ساعت عقب است. علی در درس ریاضی عقب است) ۳. دور؛ دارای فاصله مکانی یا زمانی (از آن عقب‌تر را نمی‌بینم)

□ **عقب بودن**: از مقصد یا نقطه مورد نظر فاصله داشتن (هنوز خیلی از ما عقب است)

عقب ۳. قید: ۱. در بخش عقب (عقب ماشین نشت) ۲. در پی؛ به دنبال (فرستاد عقب دکتر)

□ **عقب افتادن**: ۱. بیشتر شدن فاصله کار یا رویدادی (دادگاه یک ماه عقب افتاد) ۲. کند شدن آهنگ حرکت یا پیشرفت (ساعت ۱۰ دقیقه عقب می‌افتاد)

عقب انداختن: زمان کار یا رویدادی را دیرتر کردن (سفر را دو روز عقب بینداز)

عقب راندن: ۱. به عقب‌نشینی واداشتن (دشمن را عقب راندند) ۲. به عقب برگرداندن (سنگ و خاک را عقب راند و او را از زیر آوار درآورد)؛ **عقب زدن**

عقب رفتن: ۱. در خلاف جهت حرکت پیشین رفتن (عقب برو، از آنجا دور بزن) ۲. [کنایی] از پیشرفت بازماندن (امسال آب دریا خیلی عقب رفته است)؛ **عقب نشستن**

عقب زدن لایه عقب راندن-۲

عقب‌گسی / چیزی رفتن: در پی (به دنبال)، او رفتن؛ برای یافتن یا آوردن آن رفتن (رفته بود عقب دکتر. فرستاد عقب کتاب)

عقب کشیدن: ۱. از حرکت یا اقدامی چشم پوشیدن (حمیدی خودش را عقب کشید و بقیه هم به او نگاه کردند) ۲. به‌سوی عقب بردن (پایت را عقب بکش)

عقب ماندن: ۱. به شخص یا گروه موردنظر نرسیدن (از بقیه عقب ماندم) ۲. [کنایی] به هدف موردنظر هنوز دست نیافتن (از کلام عقب مانده‌ام)

عقب‌نشستن لایه عقب رفتن-۲

عقبا / oqbā: لایه آخرت: عقبین

عطف توجه: برگشتن یا متوجه شدن نگاه یا ذهن (با عطف توجه به محرک (لایه شده)

عطوفت / otufat, ūtufat: اسم. [ادبی] مهربانی **عطیه** / atiyye، -ها: عطایا / اسم. [ادبی] آنچه به دیگری ببخشند (بویژه از سوی شخص بزرگی)

عظام / ezām: جمع لایه عظیم

عظمت / azamat, azemat: اسم. بزرگی بسیار زیاد (عظمت کوه، عظمت تلاش دانشمندان، کتاب به این عظمت)

عظیم / azim، عظام: صفت. بسیار بزرگ؛ سترگ (کوه عظیم، تلاش عظیم)

عظیم‌الجثه / azimojosse: صفت. تناور؛ درشت‌پیکر (سگ عظیم‌الجثه‌ای به گوشه باغ بسته شده بود. درخت عظیم‌الجثه‌ای بود)

عظیم‌الشان / azimošša'n: صفت. دارای پایگاه اجتماعی بلند

عفاف / efāf: اسم. [ادبی] پاکدامنی؛ عفت

عفت / effat: اسم. پاکدامنی

عفریت / efrīt، -ها: اسم. دیو

عفریته / efrite، -ها: اسم. ۱. ماده دیو ۲. [مجازی] زن زشت‌رو و زشت‌خو

عفن / afen: صفت. [ادبی] گندناک؛ بسیار بدبو (مایعی عفن در ته جوی آب روید بود)

عفو / afv: اسم. عمل یا فرایند بخشودن گناه یا خطا؛ بخشایش

□ **عفو عمومی**: بخشایش همه کسانی که مورد پیگرد قانونی قرار گرفته‌اند

□ **عفو به کسی خوردن**: مورد بخشودگی قرار گرفتن (او به او عفو می‌خورد، حالا پیش زن و بچه‌اش بود)

عفو شدن: بخشوده شدن (جمعی از زندانیان عفو شدند)

عفو کردن: بخشودن (دولت فراریان را عفو کرد)

عفونت / ofunat, ūfunat، -ها: اسم. ۱. چرک، آلودگی یا زخم ناشی از حمله عاملهای بیماری‌زا به بدن ۲. بوی بد

عفونی / ofuni, ūfuni: صفت. ۱. مربوط به یا ناشی از عفونت (بیماری عفونی) ۲. دارای بوی بد؛ بدبو؛ متعفن ۳. چرکی (زخم عفونی شده)

عفیف / afif: صفت. ۱. پاکدامن ۲. دارای رفتاری عاری از هرزگی، دریدگی و پررویی

عفیفه / afife: صفت. مؤنث عفیف

عق / oq: صوت. [گفتاری] صدای استفراغ؛ آق

□ **عق زدن**: قی کردن

عق‌کسی گرفتن: ۱. دچار استفراغ شدن ۲. [کنایی] احساس بی‌زاری شدید کردن (از دین قیافه‌اش عقم گرفت)

عقائد / aqā'ed: لایه عقاید

عقاب / oqāb: اسم. ۱. [نجوم] لایه شاهین-۲

عقب‌افتاده / aqaboftāde, -oftāde, -ha / : صفت.

۱. دارای تأخیر (به‌هی عقب‌افتاده) / ۲. / گان / عقب‌مانده (به‌همای عقب‌افتاده)

عقب‌گورد / aqabgard / : اسم. ۱. عمل یا فرایند برگشتن به عقب. ۲. حرکت نظامی برای چرخاندن بدن در خلاف جهت قبلی

عقب‌ماندگی / aqabmāndegi, -ha / : اسم. وضع یا کیفیت عقب ماندن از رشد، پیشرفت یا آهنگ حرکتی معین عقب‌مانده / aqabmānde, -ha / : گان / : صفت. مبتلا به عقب‌ماندگی؛ عقب‌افتاده (به‌عقب‌مانده، کشور عقب‌مانده) عقب‌نیشینی / aqabnešini, -ha / : اسم. عمل یا فرایند بازگشتن به عقبتر از جای خود یا دست کشیدن دایم یا موقت از آنچه خطرناک، دشوار یا نپذیرفتنی است (دو طرف به آن سوی مرزهای خود عقب‌نیشینی کردند)

عقبی^۱ / aqabi / : صفت. [گفتاری] واقع در عقب (در عقبی)

عقبی^۲ / -ha / : ضمیر. [گفتاری] آنکه در پشت یا بعد از دیگری یا دیگران قرار گرفته است (عقبی کتوشلوار خاکی پوشیده بود)

عقبی^۳ / oqbā / : عقبا

عقد / aqd, -ha / : عقد. ۱. عمل یا فرایند بستن پیمان (عقد قرارداد) / ۲. [اسلام] مراسمی که در جریان بستن پیمان یا قبول تعهدی اجرا می‌شود و آن شامل خواندن صیغه و اعلام پذیرش دو طرف در حضور شاهدان است مانند مراسم ویژه‌ای که به‌وسیله شخصیت مذهبی برای ازدواج زن و مردی انجام می‌شود (عقد نکاح)

□ عقد انقطاع : عقدی که در آن مدت تعیین شده است؛ مقابل: عقد دائم

عقد جایز : عقدی که در آن فسخ جایز است
عقد دائم : عقدی که محدود به مدت معینی نیست؛ مقابل: عقد انقطاع

عقد فاسد : عقدی که در آن شرایط عقد رعایت نشده است
عقد فضولی : عقدی که در آن طرف معامله مالک شیء مورد معامله نیست

عقد لازم : عقدی که در آن (جز در مورد بیع، اجاره و نکاح) حق فسخ وجود ندارد

عقد نکاح : صیغه عقد که برای ازدواج خوانده می‌شود

□ عقد بستن : [ادبی] پیمان بستن (آن دو عقد برابری بسته بودند)

عقد کردن : صیغه نکاح خواندن (عقد آمد و آنها را عقد کرد)

به عقد کسی درآمدن : همسر او شدن (به عقد پسر عموی درآمد)

به عقد کسی درآوردن : همسر او کردن (او را به عقد پسر عموی درآوردند)

عقدکنان / aqdkonān, -ha / : اسم. مراسم ویژه‌ای که برای بستن عقد نکاح انجام می‌شود و در آن زن و مردی را برای یکدیگر عقد می‌کنند (دیروز عقدکنان شهادت بود)

عقدنامه / aqdnāme, -ha / : اسم. سند رسمی که در آن نام زن و شوهر و تاریخ و شرایط ازدواج نوشته می‌شود
عقدده / oqde, -ha / : اسم. ۱. [کالبدشناسی] گره

۲. [روان‌شناسی] اندیشه، خواست یا خاطره‌ای که تمام یا بخشی از آن سرکوب شده، با عاطفه‌ها بسختی درآمیخته و با فکرهای دیگر در تضاد و کشمکش است

□ عقدۀ ادیب : علاقه افراطی پسران به مادرشان و نفرت از عقدۀ [اکترو] : علاقه افراطی دختران به پدرشان و نفرت از مادر

عقدۀ حقارت : عقدۀ‌ای که بر اثر تحقیر شدن در شخص پدید می‌آید

عقدۀ خودبزرگ‌بینی : عقدۀ‌ای که موجب شود شخص خود را بالاتر و تواناتر از آنچه هست پندارد

□ عقدۀ دل باز کردن / گشودن : رنج و آزرده‌گی خود را بیان کردن و آرام شدن

عقدۀ دل کسی ترکیدن : رنج و آزرده‌گی‌اش آشکار شدن و آن را بیان کردن

عقدۀ‌ای / oqde'i, -ha / : صفت. دچار عقد؛ دچار اختلال در رفتار یا دآوری بر اثر ناکامیهای عاطفی (وقتی به یک آدم عقدۀ‌ای مسئولیتی می‌دهند، پدر اوباب‌رجوع را درمی‌آورد)

عقدی / aqdi / : صفت. عقدشده به‌صورت عقد دائم؛ مقابل: صیغۀ‌ای (از زن عقدی من است. زن عقدی‌اش بچه‌دار نمی‌شد، رفت یکی را صیغه کرد)

عقرب / aqrab / : اسم. ۱. □ کژدم-۱۲۰. [تقویم] هشتمین برج از برجهای دوازده‌گانه سال، برابر آبان ماه

۳. / -ha / : هریک از جانوران راسته عقربها: کژدم

□ عقرب جواره : گونه‌ای کژدم درشت زرد و سیاه سمی که دشت بر روی زمین کشیده می‌شود: جواره

عقربک / aqrabak / : اسم. زخم ناشی از چرک کردن بافتهای نرم اطراف ناخن

عقرب‌نمایان / aqrabnemāyān / : اسم. راسته‌ای از جانوران زیررده عنکبوتان، شبیه به عقرب کوچک فاقد دم، دارای سرسینه و شکم متصل به هم و تنفس با نای، اغلب زیر پوست درختان، زیر سنگها، بین خزه‌ها، در لانه پرندگان و یا در انبارها و کتابخانه‌ها زندگی و از حشرات و عنکبوتها تغذیه می‌کنند: عقربهای کاذب

عقربه / aqrabe, -ha / : اسم. میله‌ای در یک دستگاه که یک سر آن به‌محوری پیوسته است و سر دیگر در حول صفحه‌ای می‌تواند بچرخد و کمیت یا جهتی را نمایش دهد (عقربه ساعت، عقربه قطب‌نما)

عقربۀ / aqrabe, -ha / : اسم. میله‌ای در یک دستگاه که یک سر آن به‌محوری پیوسته است و سر دیگر در حول صفحه‌ای می‌تواند بچرخد و کمیت یا جهتی را نمایش دهد (عقربه ساعت، عقربه قطب‌نما)

به عقل نگنجیدن: از لحاظ عقلی قابل تصور نبودن
(به عقل کسی نمی‌گنجد که او بتواند این کار را بکند)

عقلا / oqalā / جمع عاقل

عقلانی / oqalā'i / عقلایی

عقلانی / aqlāni / صفت. مربوط به عقل؛ عقلی
(قوای عقلانی)

عقلانیت / aqlāniyyat / اسم. وضع یا حالت عقلانی
بودن (جاسمه‌های بشری هر روز بیشتر به‌سوی عقلانیت
حرکت می‌کنند)

عقلایی / oqalāyi / صفت. مانند عقلا؛ عاقل‌وار؛
خردمندانه (تصمیم عقلایی، رفتار عقلایی)؛ عقلایی

عقلی / aqli / صفت. مربوط به عقل (امکان عقلی نداشت)
عقوبت / oqubat, ûqubat / صفت. / اسم. [ادبی] کفر؛

مجازات (عقوبت‌دیدن، به عقوبت‌شدن)

عقود / oqud, ûqud / جمع عقد

عقول / oqul, ûqul / جمع عقل

عقیدتی / aqidati / صفت. مربوط یا منسوب به عقیده
(بحث عقیدتی)

عقیده / aqide / صفت. / اسم. ۱. دوری یا
اندیشه‌ای که به‌صورت عادت یا حالت ذهنی درآمده
است (عقیده‌اسلامی، عقیده‌اقتصادی)، ۲. دوری، فکر، طرح
یا نقشه‌ای که شخصی به‌درستی یا کارایی آن باور دارد
(عقیده شما در مورد ازدواج هوشنگ چیست؟)

عقیده داشتن: باور داشتن؛ معتقد بودن (من به کار این آدم
هیچ عقیده‌ای ندارم)

عقیق / aqiq / اسم. نوعی کانی از شکلهای طبیعی
سسیلیس، دارای لایه‌هایی از کالسیدوان بسیار ریز
به‌رنگهای گوناگون که به‌طور متحدالمرکز یا سطح قرار
گرفته‌اند و در جواهرسازی کاربرد دارد

عقیق سلیمانی: آبال

عقیقه / aqique / اسم. گوسفندی که به مناسبت هفتمین
روز تولد نوزاد قربانی می‌کنند

عقیم / aqim / صفت. ۱. فاقد توانایی تولیدمثل؛ سترون
(مرد عقیم)، ۲. فاقد نتیجه یا پیامد مورد نظر (تلاشهای
دشمن برای پیروزی عقیم ماند)

عقیم‌بودن: توانایی تولیدمثل نداشتن (همسر دوم عقیم بود)
عقیم‌شدن: ۱. از دست دادن توانایی تولیدمثل (بر اثر مصرف
برخی داروها عقیم شد)، ۲. بی‌اثر شدن (تلاش مخالفان عقیم شد)،
به همین قیاس: عقیم‌کردن

عقیم‌گذاشتن: بی‌اثر کردن (فقر همه تلاشهای او را برای ادامه
تحصیل عقیم گذاشت)، به همین قیاس: عقیم‌ماندن

عقیم‌سازی / aqimsāzi / اسم. عمل یا فرایند
پیشگیری کردن از گسترش نسل جاندار یا پیامدهای
فعالیتی آن

عقربها / aqrbāh / اسم. راسته‌ای از جانوران زیررده
عنکبوتان و رده عنکبوتیان، دارای بدن دراز، سرسینه
فشرده پهن و چسبیده به شکم، پا‌های آرواره‌ای بزرگ و
نیش به‌شکل قلاب در انتهای دم، که از داخل به دو غده
ترشح زهر مربوط می‌شود. این جانوران شکاری،
گوشت‌خوار، تخمگذار و زنده‌زا هستند، در نواحی گرم و
معتدل زندگی می‌کنند و بیشتر در شبها فعالند: کژدمان

عقربهای کاذب: عقرب‌نمایان

عقل / aql / صفت. / اسم. ۱. نیروی دریافتن، پی
بردن یا اندیشیدن، پیوسته به‌شیوه‌ای منطقی؛ خرد
۲. توانایی بهره‌گیری درست از نیروهای ذهنی
۳. مجموعه نیروهای فکری

عقل سلیم: نیروی اندیشه و دریافت انسان سالم و طبیعی
عقل کل: بسیار دانا و خردمند

عقل متعارف: دریافت و داورى شخص عادى

عقل معاش: توانایی عقلی شخص برای برنامه‌ریزی و اداره
گذران زندگی

عقل از سرکسی پریدن: [مجازی] دیوانه شدن (مگر عقل از
سرت پریده که این کارها را می‌کند؟)

عقل خود را به‌دست کسی دادن: [مجازی] از توصیه‌ها و
خواسه‌های او پیروی کردن (آخر چرا عقل خود را
می‌دهی دست بچه؟)

عقل (ها) را روی هم گذاشتن: با هم مشورت و
چاره‌جویی کردن (عقل‌ها من را روی هم گذاشتیم و به این
نتیجه رسیدیم...)

عقل کردن: از روی عقل عمل کردن (خوب شد عقل کردم و
زودتر آمدم)

عقل کسی به چشمش بودن: [مجازی] از روی ظاهر
داوری کردن (خیلی‌ها عقلشان به چشمشان است)

عقل کسی پاره‌سنگ برداشتن: [مجازی] کم عقل بودن
(این دوست ما عقلش پاره‌سنگ برمی‌دارد)

عقل کسی را زد دیدن: [مجازی] از راه قریب اعتماد او را
به‌دست آوردن (عقل تو را زد دیدم و با چرب‌زبانی مغزه را
از دست درآوردم)

عقل کسی رسیدن: توانایی عقلی داشتن (هنوز بچه است
عقلش نمی‌رسد)

عقل کسی قد ندادن: [مجازی] یاری درک یا فهم نداشتن
(عقل تو به این چیزها قد نمی‌دهد)

عقل کسی گرد بودن: [مجازی] کم عقل بودن (مگر عقلت
گرد است؟)

به عقل درست / راست آمدن: عاقلانه و منطقی بودن
(حرفش به عقل درست می‌آمد، ولی عملی نبود)

به عقل کسی نرسیدن: گمان یا اندیشه نکردن (به عقل کسی
نرسید زودتر به آتش نشانی زنگ بزند)

علاقه / alāqe, -ها؛ علائق / اسم. ۱. دلبستگی (علاقه داشتن) ۲. دارایی (علاقه ملکی)

□ علاقۀ ملکی: دارایی که به صورت باغ، مزرعه و مانند آن است.

□ علاقۀ داشتن: دلبسته بودن؛ دوست داشتن (خیلی به موسیقی علاقه داشت)

علاقه‌بند / alāqebānd, -ها؛ -ان / اسم. فروشندهٔ پیرایه‌های جامه (مانند تکه، توری، پولک، گلابتون، روبان). به همین قیاس: علاقه‌بندی

علاقه‌مند / alāqemand, -ها؛ -ان / صفت. ۱. دوستدار یا دلبسته چیزی (علاقه‌مند به موسیقی) ۲. دارای گرایش به چیزی (علاقه‌مند بود به‌رود بخوابد) * علاقه‌مند.

به همین قیاس: علاقه‌مندی

علامات / alāmāt / جمع علامت

علامت / alāmat, -ها؛ علامات؛ علائم / اسم. ۱. نشانه (روی دیوار علامت گذاشت. عطسهٔ پشت سرهم علامت سرماخوردگی است) ۲. نماد (لیخند علامت دوستی است) ۳. [گفتاری] عَلم □ علامت مشخصه: نشانه‌ای که موجب مشخص شدن کسی یا چیزی از دیگران می‌شود (علامت مشخصهٔ پرنده‌گان گوشخوار منقار محکم و نوک تیز آنهاست)

□ علامت دادن: نشان دادن نشانه‌ای برای بیان کردن فکر یا دادن فرمان (با چراغ علامت می‌داد)

علامت‌گذاشتن: قرار دادن یا رسم کردن نشانه

علامت‌گذاری / alāmatgozāri, -ها / اسم. عمل یا فرایند گذاشتن علامت (مسیر علامت‌گذاری شده بود. پیدا بود که‌هتودان قبلی علامت‌گذاری کرده بودند)

علامه / allāme, -ها / اسم. کسی که دارای آگاهی‌های گسترده در رشته‌های گوناگون است (علامه دهخدا، علامه قزوینی)

علاوه / alāve, -ها؛ افزون

□ علاوه براین: بیش از این (علاوه بر این، مقداری پول به او داده شد. علاوه بر این، لازم است به مأمور تذکر بدهید)

□ علاوه شدن: افزوده شدن (محدأً پنجاه نفر هم به جمعشان علاوه شد). به همین قیاس: علاوه کردن

علائق / alāyeq / جمع علاقه

علائم / alāyem / جمع علامت

علت / ellat, -ها؛ علل / اسم. ۱. دلیل یک عمل یا وضع؛ انگیزه (علت دیر آمدن خود را توضیح دهید) ۲. آنچه اثر یا نتیجه‌ای در پی دارد (علت اصلی، علت خارجی) ۳. کسی یا چیزی که موضوع عملی است، بویژه عاملی که چیزی را پدید می‌آورد (نگهداری مواد اشتعال باعث آتش‌سوزی بوده است) ۴. [مجازی] عیب یا آسیب (در چشمش علتی پدید آمد)

□ علت اصلی: علت اولی

علت اولی: علتی که علت همهٔ علت‌های دیگر است:

علت اصلی: علت‌العلل

عکاس / akkāś, -ها؛ -ان / اسم. ۱. آنکه کارش گرفتن عکس است (دخترش عکس است) ۲. کسی که در فن یا هنر عکاسی مهارت دارد

عکاسخانه / akkāśxāne, -ها / اسم. [قدیمی] کارگاه عکاس؛ عکاسی

عکاسی / akkāsi / اسم. ۱. عمل یا فرایند گرفتن عکس (مدتی از منظره‌های جنگ عکاسی می‌کرد) ۲. شغل عکاس (از عکاسی پول خوبی در می‌آید) ۳. -ها / کارگاه عکاس (رفتم عکاسی عکس گرفتم)

عکس^۱ / aks, -ها / اسم. ۱. تصویری که به‌وسیلهٔ دوربین عکاسی فراهم شده است ۲. تصویری که در یک سطح شفاف یا براق پدید می‌آید (عکس درختان در آب افتاده بود) ۳. [مجازی] تصویری که به‌وسیلهٔ فتوکپی، چاپ یا نقاشی از چیزی فراهم شده است

□ عکس انداختن: عکس گرفتن

عکس برداشتن: عکسبرداری

عکس گرفتن: تصویر چیزی را بر روی فیلم عکاسی ثبت کردن (داشت تندتند عکس می‌گرفت)؛ عکس انداختن عکس^۲: صفت. وارونهٔ شیء موردنظر از لحاظ ساختار یا کیفیت؛ وارونه (امروز حرفی می‌زد و فردا عکس آن را می‌گفت) عکس‌العمل / aksol'amal, -ها / اسم. واکنش

عکسبرداری / aksbardāri / اسم. عمل یا فرایند ثبت تصویر بر روی فیلم عکاسی برای به‌دست آوردن عکس عکس‌برگردان / aksbargardān, -ها / اسم. گونه‌ای کاغذ براق مصور که با خیساندن، چسباندن، مالش دادن یا داغ کردن، تصویر یا نوشتهٔ روی آن بر صفحه یا سطح موردنظر منتقل می‌شود

علائق / alā'eq / علائق

علائم / alā'em / علائم

علاج / alāj, elāj, -ها / اسم. ۱. چاره (علاجش پول است. پول بدهی کارت درست می‌شود) ۲. درمان (علاج قطعی ریش مو). به همین قیاس: علاج داشتن؛ علاج شدن؛ علاج کردن علاف^۱ / allāf, -ها؛ -ان / اسم. فروشندهٔ هیزم، زغال، کاه و یونجه

علاف^۲: صفت. [مجازی، گفتاری] دچار سرگردانی، بلاتکلیفی، انتظار و رفت و آمد بی‌مورد یا بی‌حاصل (چهار ماه توی این شهر علاف شدم، کسی هم به دادم نرسید).

به همین قیاس: علاف بودن؛ علاف شدن؛ علاف کردن علافی / allāfi / اسم. ۱. شغل علاف ۲. -ها / دکان یا محل کار علاف ۳. -ها / [گفتاری] سرگردانی و بی‌تکلیفی

□ علافی کشیدن: علاف شدن (چندر علافی کشیدم، چندر پول

خارج کردم، همه بی‌نتیجه)

علاقه‌مند / alāqmand / علاقه‌مند

علف چر / *alafčār*، -ها / : اسم. چراگاه (گوسفندها را پرده بود علف چر)

علف چینی / *alafčini* / : اسم. عمل یا فرایند کندن، درو کردن و گردآوردن علف (رفته بودند علف چینی)

علفخوار / *alafxār*، -ها، -ان / : صفت. دارای ویژگی تغذیه شدن به وسیله گیاهان، بویژه علف

علفخواران / *alafxārān* / : اسم. [جانورشناسی] گروهی از پستانداران جفتدار که از گیاه تغذیه می کنند و بیشتر آنها دارای دندان آسیای قوی هستند (مانند نشخوارکنندگان)

علفزار / *alafzār*، -ها، -ان / : اسم. زمینی که بر آن علفهای خودرو رویده است

علفکش / *alafkoš*، -ها / : اسم. هریک از مواد یا وسایلی که به منظور از بین بردن علفهای هرز به کار می رود

علفی / *alafi* / : صفت. ۱. به شکل علف (گیاه علفی) ۲. از جنس علف (پوشش علفی) ۳. [گیاهشناسی] کم دوام و فاقد اندامهای سخت و چسبوی ۴. [گفتاری] علفخوار (پایو علفی)

علقه مضغه / *alagemozqe* / : صفت. مجازی [کوچک اندام، حقیر و فاقد رشد جسمی کافی]

علل / *elal* / : جمع **عَلْت**

علم / *alam*، -ها / : اسم. ۱. [قدیمی] پرچم (علم طغیان برافراشتن) ۲. اسبابی به شکل میله بلند با چند شاخه افقی که در عزاداری مذهبی آن را حمل می کنند: علامت

علم کردن / : ۱. برافراشتن (چادر را علم کردیم) ۲. آماده کردن (بساط چای را علم کردند) ۳. به همین قیاس: علم شدن

زیر علم کسی سینه زدن: [تعریض] از او پیروی و هواداری کردن

علم / *elam*، -ها، -ان / : صفت. شناخته شده؛ نامی؛ معروف (اسم علم)

علم / *elam*، -ها، -ان / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت دانستن؛ دانایی در برابر نادانی یا آگاهی نادرست (در باب موضوعی که نسبت به آن علم کامل نداریم، نباید حرف بزنیم) ۲. بخشی از آگاهیهای نظام یافته (سامانمند)، مانند یک رشته تحصیلی (علم زمین شناسی) ۳. آنچه بتوان آن را به صورت آگاهی نظام یافته ای فراگرفت یا تحصیل کرد (علم معاش، علم خانه داری) ۴. آن نوع آگاهی که دربرگیرنده حقیقتهای کلی یا کارکرد قانونهای عمومی است ۵. مجموعه آگاهیهای دارای نظامی یگانه که اجزایش قابل مشاهده، بررسی، سنجش، آزمایش، رده بندی، انتقال و تعمیم است ۶. دانش

علم اجتماع: جامعه شناسی

علم احکام نجوم: فن پیشگویی رویدادهای آینده و سرنوشت آدمی از روی حرکت و وضع جرمهای آسمانی؛ اختر شمار

علت تام: علتی که برای پیدایش چیزی وجودش بتهایی کافی است

علت خارجی: علتی که بیرون از معلول است (مانند نچار در ساختن تخت)

علت داخلی: علتی که درون معلول است (مانند چوب در ساختن تخت)

علت صوری: علتی که مربوط به شکل و ساختار است (مانند گودی برای ظرف آب)

علت غایی: علتی که چیزی به خاطر آن پدید می آید (مانند نشستن برای ساخته شدن صندلی)

علت فاعلی: علتی که برای پدید آوردن چیزی لازم است (مانند نچار برای ساخته شدن تخت)

علت مادی: علتی که با آن چیزی پدید می آید (مانند چوب برای ساخته شدن تخت)

علت موجبی: علتی که پدید آمدنش موجب پیدایش معلول می شود (مانند خیس شدن چیزی بر اثر ریختن آب بر آن)

علت ناقص: بخشی از علت تام

علت العلل / *ellatol/elal* / : **عَلْتِ اُولٰی، عَلْت**

علف / *alaf*، -ها، -ان / : اسم. ۱. نام عمومی گروه بزرگی از گیاهان خودرو و معمولاً یک ساله که ساقه چسبوی ندارند و برخی از اندامهای این گیاهان ممکن است چند ساله باشد ۲. [گفتاری] خوراک چهارپایان

۳. [مجازی] گیاه (بیابن بی آب و علف)

علف آهو: گیاه پایا از تیره سداییان، دارای گل سفید یا مایل به سرخ و راست، برگهای نامقابل بریده و شانه ای. این گیاه معطر و پوشیده از کرکهای چسبناک است

علف جالیز: گلک

علف چای: هزارچشم

علف چشمه: آب تره

علف خرس: [کنایه] هر چیزی مفت و بی ارزش و زود دست یافتنی

علف زاغ: کلاغک

علف شیر: گیاه علفی یک ساله از تیره روناسیان، که اندامهای آن پوشیده از تارهای کوچک قلاب مانند است و به وسیله آن به گیاهان و تکیه گاههای اطراف خود می چسبد و دارای گلهای کوچک سفید رنگ است؛ پُلَسکی

علف گربه: سنبل الطیب

علف مُشک: کلاغک

علف زیر پای کسی سبز شدن: [مجازی] انتظار طولانی و بیهوده کشیدن (آن قدر بمن تا علف زیر پایت سبز بشود)

علف جگر بها / *alafjegarihā* / : اسم. تیره ای از گیاهان

سلولی رده خزها، شاخه نهان زادان بدون آوند، که دستگاه زایشی آنها به صورت چترهای کوچک در نقاط مرطوب بر روی زمین گسترده می شوند؛ هپاتیکها

علم اخلاق: بررسی فلسفی موضوعی همچون خوب و بد، درست و نادرست، حق و وظیفه
 علم اصوات: آواشناسی
 علم اصول: آگاهی‌های مربوط به اصل‌های فقهی که به وسیله بزرگان دین وضع یا گردآوری شده است
 علم الهی: الهیات
 علم یوق: برقتناخت
 علم تغذیه: دانشی که ویژگی مواد خوراکی و چگونگی بهره‌گیری از آنها را بررسی می‌کند
 علم حیث: [قدیمی] علم مکانیک
 علم طب: پزشکی
 علم غیب: آگاهی از رازهای پنهان و آنچه بر همگان پوشیده است
 علم کلام: کلام
 علم لدنی: علمی که در ذات شخص آفریده شده و او از کسی فرا نگرفته است
 علم نجوم: اخترشناسی
 علم نفس: روان‌شناسی
 علم وراثت: ژنتیک
 علم وظایف اعضا: فیزیولوژی
 علم اقتصاد: علم حدیث
 علم آمار: علم عروض
 علم بدیع: علم قافیه
 علم بیان: علم معانی
 علما / olamā / جمع ۱ علمای
 علم‌الاشیا / elmol'āsyā /: اسم. [قدیمی] دانش پدیده‌های طبیعی؛ علوم طبیعی
 علمدار / alamdār, -ها؛ -ان /: اسم. ۱. [قدیمی] پرمجدار ۲. کسی که در عزاداریها علم را حمل می‌کند
 ۱ علمدار حسین ۲ علمدار کربلا
 علمدار کربلا: لقب حضرت عباس ابن علی، برادر امام حسین: علمدار حسین
 علمدوش / alamdūš / ۱ علفک-۲
 علم‌شنکه / alamšange / ۱ آلم‌شنکه
 علمک / alamak, -ها /: اسم. ۱. لوله عمودی در بیرون از ساختمان، دارای اتصال به شبکه گاز شهری، که شیر قطع و وصل و رگلاتور کاهش فشار روی آن وصل می‌شود ۲. لوله‌ای با سر خمیده که دوش حمام بر بالای آن نصب شده است: علمدوش
 علمی / elmi /: صفت. مربوط یا منسوب به علم (کتاب علمی): علمیه
 علمیه / elmiyye / ۱ علمی
 علناً / alanan /: قید. آشکارا (علناً دزدی می‌کرد. علناً درخواستی را رد کرد)

علنی / alani /: صفت. آشکار (جلسه علنی، گفتگوی علنی)
 علو / olov(v) /: اسم. والایی؛ برتری (علو مرتبه، علو مقام)
 علوفه / olufe, ūlufe /: جمع ۱ علف
 علوم / olum, ūlum /: اسم. ۱. جمع ۲ علم مجموعه علم‌های تجربی
 ۱ علوم اجتماعی: دانش‌هایی که در آنها چگونگی نهادها و کارکردهای جامعه‌های بشری مطالعه می‌شود (مانند حقوق، اقتصاد یا مردم‌شناسی)
 علوم اداری: دانش‌ها و آگاهی‌های مربوط به ساختار، فعالیت‌ها و روش‌های مدیریت در یک سازمان اداری
 علوم ادبی: ادبیات
 علوم آزمایشگاهی: اصول، فنون و آگاهی‌های مربوط به اداره آزمایشگاه‌ها و انجام دادن آزمایش‌های پزشکی (میکروب‌شناسی، سرم‌شناسی، انگل‌شناسی، ...)
 علوم انسانی: دانش‌هایی که در آنها ساخته‌های فکر و ذهن انسان (مانند فلسفه، اخلاق یا زبان) مورد بررسی قرار می‌گیرد
 علوم پایه: رشته‌های اصلی علوم که علم‌های دیگر به آنها وابسته‌اند (مانند فیزیک، شیمی، یا ریاضیات)
 علوم پزشکی: دانش‌ها، فنون و اصول مربوط به شناخت، درمان و پیشگیری بیماری‌ها
 علوم تجربی: ۱. علم‌هایی که بتوان موضوع مورد بررسی آنها را مشاهده و آزمایش کرد ۲. رشته‌ای از آموزش‌های دبیرستانی که در آن بر روی آموزش مقدمات این علوم تأکید می‌شود
 علوم خفیه: مجموعه آگاهی‌ها، اصول و روش‌های مربوط به غیب‌گویی، پیش‌گویی، جادوگری و کیمیاگری: علوم غریبه
 علوم دریایی: دانش‌های مربوط به شناسایی محیط‌های دریایی و روش‌های بهره‌برداری از آنها
 علوم دینی: اصول و آگاهی‌های مربوط به شناخت دین، ارزش‌های دینی، عبادت، قانون شرع، زندگی و آموزش‌های بزرگان دین
 علوم رفتاری: دانش‌های مربوط به رفتار جانداران، علتهای انگیزه‌های آنها
 علوم ریاضی: ریاضیات
 علوم زیستی: زیست‌شناسی
 علوم سیاسی: مجموعه اصول و آگاهی‌های مربوط به نظام‌های سیاسی، حقوق و روابط بین‌الملل، اقتصاد، تاریخ، جغرافیا و فلسفه سیاسی
 علوم طبیعی: دانش‌ها و آگاهی‌های مربوط به طبیعت اشیا (مانند زیست‌شناسی، زمین‌شناسی، جانورشناسی، فیزیولوژی)
 علوم عقلی: دانش‌ها و آگاهی‌هایی که با استدلال و تعقل سروکار دارند (مانند حکمت عملی و حکمت نظری):
 علوم معقول

علی الرسم / alarrasm / : قید. بنابر رسم؛ به طور مرسوم
(علی الرسم باید به دیدنش برویم)
علی السویه / alassaviyye / : قید. به طور یکسان (بودن
و نبودنش برابر علی السویه است. علی السویه بینشان تقسیم کرد)
علی الصباح / alassabāh / : قید. در هنگام صبح زود
(علی الصباح راه افتادیم)
علی الطلوع / alattolu', alattulu' / : قید. در هنگام
دمیدن خورشید (صبح علی الطلوع به شهر رسیدیم)
علی الظاهر / alazzāher / : قید. در ظاهر؛ به طور ظاهری
(علی الظاهر قرار است شب را در آنجا بگذرانیم)
علی الله / alallāh / : دعا. [گفتاری] توکل به خدا، بادا باد
(علی الله می‌رویم بیشه‌ی چه می‌شود)
علیامخدرات / olyāmoxaddarāt / : جمع
علیامخدره
علیامخدره / olyāmoxaddare / ، علیامخدرات / : اسم.
[قدیمی] عنوانی احترام‌آمیز برای زنان (علیامخدره سرکار
منیہ‌خاتم)
علی‌ای حال / alā'ayyohāl / : حرف. در هر حال
(علی‌ای حال اگر از تو چیزی پرسیدند راستی را بگو)
علیت / elliyyat / : اسم. ۱. رابطه میان علت و معلول
۲. رابطه میان یک عامل و رویدادها یا پدیده‌های ناشی از آن
علی‌حده^۱ / alāhadde, alāhedde / : صفت. جداگانه
(هر کدام اتاق علی‌حده داشتند)
علی‌حده^۲ / : قید. به طور جداگانه (از هر یک علی‌حده
احوال‌پرسی کرد)
علی‌رغم / alāraqme / : حرف. برخلاف (علی‌رغم میل او
رفتار می‌کرد)
علیق / aliq / : اسم. خوراک چهارپایان
علیک / aleyk / : دعا. [گفتاری] علیکم السلام
علیک السلام / - aleykassalām, aleyke / : دعا.
[گفتاری] علیکم السلام (گفت: سلام، گفت: علیکم السلام)
علیکم السلام / - aleykomassalām, aleykomo / : دعا.
درد برد تو؛ سلام بر تو (توضیح: در پاسخ سلام
گفته می‌شود)
علیل / alil / : صفت. ۱. آسیب‌دیده (در مورد اندام)
(پای علیل، چشم علیل) ۲. رنجور (مزاج علیل)
علی‌موجود / alimowjud, -mo:jud / : اسم. [گفتاری]
چوبدستی درویشان
علی‌ورجه / alivarje / : -ها / : اسم. ۱. [قدیمی]
بازیچه‌ای به شکل مجسمه یا تصویر پرسی که به پشتش
نخی بسته شده بود و وقتی آن نخ را می‌کشیدند، دست و
پای آن تکان می‌خورد ۲. [مجازی] کسی که زیاد جست
و خیز می‌کند ۳. حشره از تیره جیرجیرکان که به صورت
پرشهای بلند حرکت می‌کند

علوم غریبه / : علوم خفیه
علوم کاربردی : دانشهایی که دارای جنبه‌های علمی و فنی
است (مانند مهندسی، معماری و پزشکی)
علوم معقول / : علوم عقلی
علوم منقول / : علوم نقلی
علوم مهندسی : اصول، آگاهیا و دانشهای مربوط به
طراحی و ساختمان ماشینها و دستگاهها، کاربرد آنها و
تولید فراورده‌های صنعتی
علوم نقلی : اصول و آگاهیایی که از گذشتگان انتقال یافته
است (مانند حدیث، خبر، روایت، علم رجال و تاریخ)؛
علوم منقول
علوی / alavi / : صفت. ۱. منسوب به حضرت علی
۲. -ها / -ان / از فرزندان و از تبار حضرت علی
علوی / elvi / : صفت. [ادبی] مربوط یا منسوب به بالا؛
بالایی
علی / eli / : صفت. [ادبی] ۱. مربوط یا منسوب به علت
۲. دارای علت
علیا / olyā / : صفت. بالایی؛ بالا؛ در بالا (علی‌آباد علیا)
علیاحضرت / olyāhazrat / : -ها / : اسم. عنوانی
احترام‌آمیز برای ملکه، همسر یا مادر شاه
علی‌الاتصال / alal'ettesāl / : قید. [ادبی] به طور پیاپی؛
پیوسته (سه روز تمام علی‌الاتصال می‌بارید)
علی‌الاجمال / alal'ejmāl / : قید. به طور کوتاه؛
بکوتاهی (علی‌الاجمال وضع را تشریح کرد)
علی‌الاحتیاط / alal'ehṭiyāt / : قید. به طور احتیاط؛
برای احتیاط (علی‌الاحتیاط پول بیشتری بردار. علی‌الاحتیاط
به مادر خبر بده)
علی‌الاصول / alal'osul, alal'ūsul / : قید. به طور
اصولی؛ در اصل (علی‌الاصول این کار درست نیست)
علی‌الاطلاق / alal'etlāq / : قید. به طور مطلق؛
بی قید و شرط (طبابت علی‌الاطلاق مستلزم داشتن پروانه
پزشکی است)
علی‌البذل / alalbadal / : صفت. جانشین (عضو
علی‌البذل)
علی‌التحقیق / alattahqiq / : قید. بدرستی؛ به طور
تحقیق؛ براساس (علی‌التحقیق معلوم شد حق با او بوده است)
علی‌الحساب / alalhesāb / : قید. به صورت بخشی از
پرداخت (پدیه، مزد و مانند آن) (علی‌الحساب ده هزار
تومان گرفته‌ایم. علی‌الحساب بدهی شما دوهزار تومان است)
علی‌الخصوص / alalxūsus, alalxosus / : قید. پیوسته
(علی‌الخصوص از شما گله داشت. علی‌الخصوص حالا که مجبورم
زود بروم)
علی‌الدوام / aladdavām / : قید. یکسره؛ دایم؛ پیوسته.
(علی‌الدوام تا صبح می‌نوشت)

علیه / aleyhe / حرف. برضد (علیه کسی حرف زدن)

علیه السلام / -aleyhassalām, aleyhe / دعا. درود بر او (توضیح: عبارتی که در نام بردن از پیامبران و امامان به کار می‌رود)

علی‌هذا / alāhāzā / حرف. بنابراین؛ ازینرو (علی‌هذا درخواست شماردی می‌شود. علی‌هذا باید زودتر اقدام کرد)

عم / am(m) / جمع

عمارات / emārāt / جمع

عمارت / emārat / ها؛ عمارات / اسم. ساختمان
عما قریب / ammanqarib / قید. بزودی (عما قریب مهمانها می‌رسند)

عمال / ommāl / جمع

عمامه / ammāme / ها؛ / اسم. ۱. عمام / پارچه مستطیل شکل درازی که در کشورهای اسلامی، بسویزه روحانیان به جای کلاه بر سر می‌پینند ۲. گلوله نخ که آن را به شکل عمامه (چپ و راست) به گرد استوانه‌ای پیچیده‌اند

عمایم / amāyem / جمع

عمد / amd / اسم. قصد و تصمیم (اقدام او از روی عمد بوده است)

عمداً / مفع. عمدی (قتل عمد)

عمداً / amdan / قید. با آگاهی و قصد؛ از روی عمد (عمداً می‌خواست مرا عصبانی کند)

عمدتاً / omdatan / قید. به طور عمده؛ بیشتر (عمدتاً کاسب و بازاری بودند. عمدتاً از آنجا خرید می‌کردیم)

عمده / omde / مفع. دارای کمیت یا کیفیت چشمگیر؛ مهم؛ زیاد (صادرات عمده، ناخوشی عمده)

عمده‌فروشی / omdefūruši / اسم. ۱. عمل یا فرایند فروختن کالایی در کمیتهای زیاد. به همین قیاس؛
عمده‌فروش ۲. /ها- فروشگاهی که کالا را در کمیتهای زیاد می‌فروشد

عمدی / amdi / مفع. همراه با قصد و آگاهی (کم‌کاری عمدی)

عمر / omr / اسم. ۱. /ها- زندگی (عمر کردن) ۲. طول زندگی (عمر دراز) ۳. [مجازی] مدت زمان دوام یا کارایی (این کفشها دو ماه عمر نمی‌کند)

عمر نوح / کنای [زندگی دراز؛ عمر طولانی]

عمر خود را به کسی دادن / [مجازی] پیش از او مردن (پندم عمرش را به شما داد)

عمر خود را کردن / ۱. زندگی مورد انتظار یا متعارف را گذراندن (او هفتاد سال داشت و دیگر عمر خود را کرده بود)
۲. فرسوده شدن و از کار افتادن (این ماشین دیگر عمر خودش را کرده و بعد از او را می‌خورد)

عمر کردن / ۱. زیستن ۲. دوام آوردن

عمر کسی وفات کردن؛ زنده نماندن

عمرأ / omran / قید. [گفتاری] هرگز (عمرأ او را ندیده بودم)

عمران / omrān / اسم. ۱. آبادانی (عمران روستاها)

عمرانی / omrāni / مفع. مربوط یا منسوب به آبادانی

یا آبادسازی (برنامه عمرانی)

عمر و زید / amr-o-zeyd / ضمیر. [ادبی] اشخاص نامعین یا بی‌اهمیت (ما به تو مشغول و تو با عمر و زید. هر روز با عمر و زید طوف شدن کار من نیست)

عمره / omre / اسم. عملهایی که حاجیان باید برای گزاردن حج به جای آورند (مانند احرام، طواف، سعی و تقصیر)

حج عمره / حج

عمری / omri / مفع. [گفتاری] بسیار بادوام در حد طول عمر یک شخص (ساعتی به تومی‌دهم که عمری باشد)
عمری ۲. قید. به صورتی بادوام، برای یک عمر (عمری درستش کردم، به این زودبها خراب نمی‌شود)

عمیق / omq / ها؛ اعماق / اسم. ۱. ژرفا؛ گودی (عمق آب، عمق دره) ۲. بخش درونی یا داخلی جایی که از دهانه یا سطح بالایی آن فاصله دارد (عمق غار، عمق چاه)
۳. بخش اصلی؛ جدی یا پنهانی چیزی (آن روز بود که عمق فاجعه را دریافتم)

عمق کانون / میدان تغییر فاصله تصویر به ازای تغییر فاصله شیء در عمق میدان

عمق میدان / میدان وضوح رویت در یک دستگاه تصویر ساز (مانند دوربین یا چشم)

عمقزی / amqezi / ها؛ / اسم. [گفتاری] دخترعمو

عمق سنج / omqsanj / ها؛ / اسم. ژرفاسنج

عمقلی / amoqli, amqoli / جمع

عمقی / omqi / مفع. دارای یا واقع در عمق (برش عمقی، ریشه‌های عمقی)

عمق یاب / omqyāb / ها؛ / اسم. ژرفاسنج.

به همین قیاس: عمقی بایی

عمل / amal / اسم. ۱. /ها؛ اعمال / کار (عمل کردن)
۲. /ها- نیرویی که جسمی بر جسم دیگر وارد می‌کند؛

کنش ۳. /ها؛ اعمال؛ عملیات / هریک از فرایندهای ریاضی برای به دست آوردن کمیتی از کمیتهای دیگر، براساس قاعده‌ای ویژه (عمل جمع) ۴. /ها؛ اعمال / عمل جراحی (قرار است پایش را عمل بکنند) ۵. چگونگی کار یک دستگاه (عمل ماشین، عمل تلویزیون، عمل گوش)

۶. /ها؛ اعمال / کاری که به دیگری سود یا زیانی می‌رساند (عمل خیر، عمل ثواب)

عمل جراحی / عمل جراحی

عمواوغلی / amoqli، ها / : اسم. [گفتاری] پسرعمو:
عَمَقَلِی

عمود / amud، ها / : اسم. ۱. [هندسه] خط یا صفحه‌ای که باخط یا صفحه دیگر زاویه‌ای ۹۰ می‌سازد
۲. [ادبی] گرز

عمود منصف / amud-i-mansaf

عمودی / amudi، صفت. ۱. دارای حالت عمود ۲. دارای زاویه قائم یا خط افق یا خط افقی ۳. [مجازی] دارای حالت ایستاده

عموزاده / amuzāde، ها؛ -گان / : اسم. فرزند عمو؛ برادرزاده پدر؛ دختر عمو یا پسر عمو

عموزنجیرباف / amuzanjirbāf / : اسم. بازی جمعی کودکان که در آن بازیکنان در یک صف دست یکدیگر را می‌گیرند و هر بار پس از گفتن جمله‌هایی به وسیله نفر اول و آخر صف، بازیکنان با درآوردن صدای جانوری از میان دستان نفر اول و دوم می‌گذرند، تا به این ترتیب روی همه‌شان -جز نفر اول و آخر- در جهت عکس و دستانشان بر روی سینه‌شان قرار گیرد

عموم / omum، umum / : ضمیر. ۱. همگان (به اطلاع عموم برسد) ۲. همه (لازم است عموم بدانند)

عموماً / omuman، umuman / : قید. همگی (اهالی عموماً با سواد بودند)

عمومی / omumi، umumi / : صفت. مربوط یا متعلق به همه؛ همگانی؛ مقابل: شخصی (پارکینگ عمومی، گرمابه عمومی)

عمومیت / omumiyyat، umumiyyat / : اسم. وضع یا کیفیت همگانی بودن

عمومیت دادن: همگانی کردن (این حکم را نمی‌شود عمومیت داد)

عمومیت داشتن: همگانی بودن (مهم‌نوازی در میان آنان عمومیت دارد)

عمومیت یافتن: همگانی شدن (استفاده از تلویزیون عمومیت یافت)

عمه / amme، ها / : اسم. خواهر پدر
عمه‌زاده / ammezāde، ها؛ -گان / : اسم. فرزند عمه؛ خواهرزاده پدر؛ دختر عمه یا پسر عمه

عمیق / amiq / : صفت. ۱. دارای ژرفا؛ ژرف (چاه عمیق) ۲. دقیق، مهم، جدی و نیازمند توجه و تلاش ذهنی بسیار (بررسی عمیق، توجه عمیق) ۳. سرچشمه گرفته از ژرفا

(نفس عمیق، آه عمیق)
عمیقاً / amiqan / : قید. ۱. به‌طور عمیق؛ به‌طور عمقی (عمیقاً در زمین فرو رفته بود) ۲. بسیار جدی و پیگیر (عمیقاً مطالعه کردم)

عن / an / : اسم. برادر پدر؛ عم

عمل جنسی: جفت‌گیری، لقاح یا هم‌اغوشی
عمل خیر: کار نیک

عمل منافی عفت: کار ناسازگار با پاکدامنی (مانند زنا یا لواط)

عمل آمدن: ۱. تولید شدن ۲. پرورش یافتن (در این زمینه گوجه‌فرنگی خوب عمل می‌آید) ۳. آماده شدن؛ به‌شکل دلخواه درآمدن. به همین قیاس: عمل آوردن
عمل کردن: ۱. انجام دادن کاری برابر با اصلها و قاعده‌های معین (طلب شرکت را در دفترها عمل کردم) ۲. به کار افتادن (مبن کار گذاشته شده عمل نکرد) ۳. انجام دادن عمل جراحی (جشنی را عمل کردند)

به عمل آمدن: ۱. انجام شدن؛ صورت گرفتن (احتیاطهای لازم به عمل آمد) ۲. آماده شدن؛ ساخته شدن؛ عمل آمدن

عملاً / amalan / : قید. ۱. در وقت یا در جریان کار (راندن با عملاً می‌گیرند) ۲. از لحاظ انجام دادن کار (عمل‌کارس خوب است) ۳. در واقع (عملاً هیچ‌کاز است)

عملجات / amalejat / : جمع لفظ عمله
عملکرد / amalkard، -kerd، ها / : اسم. نتیجه عمل؛ حاصل کار (عملکرد اقتصادی دولت رضایت‌بخش نیست)

عملگر / amalgar / : ها / : اسم. اپراتور
عمل‌گرایی / amalgerāyi / : اسم. آیینی که عمل مستقیم

و پیگیر را برای پیروزی یک عقیده یا سیاست لازم‌تر از چیزهای دیگر می‌شمارد؛ اصالت‌عمل. به همین قیاس: عملگرا

عملگی / amalegi / : اسم. کار عمله (سه ماه عملگی کردم)
عمله / amale، ها؛ -عملجات / : اسم. ۱. کارگر ساختمانی ۲. کارگر ساده و فاقد مهارت فنی ویژه

۳. [قدیمی] کارگران یا عاملان کاری (عمله‌طرب، عمله‌ظلم)
عمله‌طرب: [قدیمی] کسانی که در مجلسهای بزم و شادی

رقص، آواز و نوازندگی می‌کردند
عمله‌ظلم: [قدیمی] عاملان و کارگزاران اجرای ظلم

عمله‌واکره / amale-vo-akare، ها / : اسم. [تعرض] مجموعه خدمتکاران، نوکران و زیردستان (رضاخان همه

عمله و اکرمش را فرستاد جلوس مجلس)
عملی / amali / : صفت. ۱. قابل اجرا یا عمل کردن (روش عملی) ۲. نیازمند به کار بدنی؛ مقابل: فکری (کارهای عملی)

۳. [گفتاری] تریاکی
عملی شدن: اجرا شدن. به همین قیاس: عملی کردن

عملیات / amaliyyat / : اسم. ۱. جمع لفظ عمل ۲. مجموعه‌ای از کارهای مربوط به یکدیگر که برای منظور معینی انجام گیرد (عملیات اجرایی، عملیات بانکی)

۳. فعالیت نظامی (عملیات ایستایی، عملیات دیده‌بانی، عملیات تهاجمی)

عمو / amu، ها؛ -اعمام [ادبی] / : اسم. برادر پدر؛ عم

در بخش مرکزی آن مردمک قرار دارد که نور از آن به شبکه می‌رسد
 عنتر / antar، ها: / اسم. ۱. از میمونهای دمدار دنیای جدید، دارای نشیمنگاه سرخ و برهنه ۲. [مجازی] شخص بسیار زشت * انتر
 عنتری / antari / اسم. کسی که با رقصاندن عنتر در گذرگاهها از مردم پول می‌گیرد (بچه‌ها دور عنتری جمع شده بودند)

عندالاقضا / endal'eqteza / قید. در وقت مناسب (عندالاقضا پول لازم ارسال می‌شود)

عندالامکان / endal'emkan / قید. در زمان ممکن؛ در هنگام ممکن بودن (عندالامکان به تقاضای ایشان رسیدگی شود)
 عندالزوم / endallozum / قید. در هنگام نیاز (عندالزوم می‌توانید از کارگران روزمزد استفاده کنید)

عندالله / endallah / قید. در راه خدا؛ برای (خشنودی) خدا (عندالله کار خیری صورت گرفته است)

عندالمطالبه / endalmotālebe / قید. در هنگام خواستن (عندالمطالبه کارسازی خواهد شد)

عندلیب / andalib، ها: -ان / اسم. [ادبی] بلبل
 عن دماغ / andamāq / آنداماق

عنصر / onsor، ها: عناصر / اسم. ۱. هریک از چهار چیز، یعنی آب، آتش، خاک، باد (هوا) که در قدیم آنها را مایه پیدایش موجودات دیگر می‌دانستند ۲. هریک از عاملهایی که نتیجه‌گیری بر آنها استوار می‌شود (عنصر مذهب را نباید نادیده گرفت) ۳. [مجازی] فرد نامشخص (عنصر مشکوک، عنصر فعال) ۴. [شیمی] هریک از یکصد و چند ماده بنیادی که از اتمهای یکسان پدید آمده است و از طریق شیمیایی نمی‌توان آن را به جسم ساده‌تر تجزیه کرد؛ عنصر شیمیایی؛ جسم ساده

عنصر رادیوآکتیو / پرتوزا: هریک از عنصرهای شیمیایی بعد از شماره ۸۱ که ایزوتوپهایشان خودبخود تغییر می‌کند و پرتوهای مختلفی صادر می‌کنند (مانند رادیم و اورانیوم)

عنصر فلزی: فلز
 عنصر نجیب: فلز نجیب / فلز

عنف / onf / اسم. ۱. درشتی؛ تندی ۲. زور و فشار (تجاوز به عنف)

عنفوان / onfovān / اسم. [ادبی] آغاز

عنفوان شباب: آغاز جوانی
 عشق / onoq / صفت. [گفتاری] ترشرو؛ بدخلقی (از خواب که بلند شد، خیلی عبق بود)

عبدعنق / بدعنق /

عنقا / anqā، ها: -یان / اسم. [ادبی] سیمرغ
 عنقریب / anqarib / قید. بزودی (عنقریب وسایل لازم فرستاده می‌شود)

عنا ب / annāb, onnāb، ها: / اسم. ۱. درختچه از تیره عنایبان، دارای ساقه‌های خاردار، برگهای کوچک زیبای بی‌کرک و شفاف به رنگ سبز تیره، گله‌ها به صورت دسته‌های کوچک در کنار برگها ۲. میوه آن درخت به رنگ مایل به قرمز و شفاف به رنگی دانه زیتون، با بوی ضعیف، طعم کمی شیرین و مطبوع، که دارویی و خوراکی است
 عنابی / annābi, onnābi / اسم. رنگ سرخ یا به رنگ

کبود، به همین قیاس: عنابی رنگ
 عنابی: صفت. دارای رنگ عنابی

عنایبان / annābiyān, onnābiyān / اسم. تیره‌ای از گیاهان دولی‌ای جدا گلبرگ درختی یا درختچه‌ای غالباً خاردار و بندرت علفی یا بالارونده

عناد / enād / اسم. [ادبی] ستیزه‌جویی و ناسازگاری
 عناد ورزیدن: دشمنی و ستیزه کردن

عناصر / anāser, anāsor / جمع / غنصر
 عناق / annāq / اسم. [نجوم] ستاره دوتایی قدر سوم، از صورت فلکی خرس بزرگ

عنان / enān / اسم. [ادبی] افسار
 عنان تافتن: بازگشتن؛ به حرکت خود ادامه ندادن؛

عنان گردانیدن
 عنان رها کردن: شتابان رفتن
 عنان کشیدن: ایستادن؛ دیگر پیش نرفتن

عنان گردانیدن / عنان تافتن
 عنان گسسته / enāngosaste / افسار گسیخته

عنان گسیخته / enāngosixte / افسار گسیخته
 عناوین / anāvin / جمع / عنوان

عنایات / enāyāt / جمع / عنایت
 عنایت / enāyat / اسم. ۱. عمل یا فرایند توجه یا دقت

کردن (لطفاً به عرض بنده عنایت بفرمایید) ۲. /ها: عنایات / رسیدگی همراه با مهربانی (عنایت فرمودند و به عیادت بنده آمدند)

عنبر / ambar, anbar / اسم. ۱. ماده چربی که در روده نوعی وال به نام ماهی عنبر تشکیل می‌شود و در

عطر سازی به کار می‌رود ۲. /ها: درختچه از تیره پروانه‌واران، دارای شاخه‌های خاردار و گلهای زرد

طلایی که از آنها اسانس بی‌رنگ، با بوی بسیار مطبوع تهیه می‌شود: فتنه

عنبر ماهی / ambarmāhi, anbar / کاشالوت
 عنبری / ambari, anbari / صفت. آغشته یا آلوده

به عنبر: عنبرین [ادبی]

عنبرین / ambarin, anbarin / صفت. [ادبی] عنبری (زلف عنبرین)

عنیه / enabiyye، ها: / اسم. ساختاری در چشم

مهره‌داران که میزان ورود نور را به چشم تنظیم می‌کند، و

نویسند، کارگردان، بازیگران، ...) تیتراژ
عنیف / *anif* / صفت. ۱. ناخوشایند؛ ناشایست ۲. همراه
با زور و خشونت؛ دور از ظرافت
عنین / *anin* / صفت. دچار ناتوانی جنسی (در مورد
مردان)

عوا / *avvā* / اسم. [نجوم]. ۱. صورت فلکی در آسمان
نیمکره شمالی که سماک راجح، درخشانترین ستاره آن
است ۲. نام پنج ستاره در صورت فلکی خوشه
عوائد / *avā'ed* / عواید

عوارض / *avārez* / اسم. ۱. جمع عارضه ۲. نوعی
مالیات که سازمانهای دولتی در برابر عرضه خدمات
معینی دریافت می کنند (عوارض نوسازی)
عوارضی / *avārezi* / اسم. جایگاه دریافت عوارض
(جلو عوارضی توقف کردیم)

عواریه / *avāri(y)e* / آواریه
عواطف / *avātef* / جمع عاطفه
عواقب / *avāqeb* / جمع عاقبت
عوالم / *avālem* / جمع عالم
عوام / *avām* / اسم. ۱. جمع عامی ۲. توده مردم
عادی که دارای امتیاز ویژه ای نیستند؛ مقابل: خواص
(عوام از این جور فیلمها خوششان می آید)

عوام^۱ / صفت. فاقد دانش، آگاهی و بینش اجتماعی؛ عامی
(وقتی روزنامه نویس عوام باشد، تکلیف روزنامه خوان معلوم است)
عوام الناس / *avāmonnās* / اسم. مردم عادی و عامی؛
عوام

عوامانه / *avāmāne* / صفت. همانند عوام؛ عامیانه (این
تفسیرهای عوامانه از چنته کی درآمده است؟)
عوامانه^۲ / قید. با روش یا به شیوه عوام (عوامانه حرف می زد و
اسباب تزییح حاضران شده بود)
عوامپسند / *avāmpasand* / صفت. مورد پسند مردم
عادی (قصه های عوامپسند، حرفهای عوامپسند)
عوامفریب / *avāmfarib* / صفت. ۱. ناخوشایند؛ ۲. صفت.
فریب دهنده توده مردم (سیاستمداران عوامفریب از احساسات
مردم بهره برداری می کنند)

عوامفریبی / *avāmfaribi* / صفت. عمل یا رفتاری
که هدفش فریب دادن توده مردم و به اشتباه انداختن آنان
باشد (مانند دادن وعده های دروغین، شعارهای
خوشایند مردم، نشان دادن پارسایی یا همدردی
دروغین)

عوامفهم / *avāmfahm* / صفت. قابل درک برای مردم
بی سواد یا کم سواد
عوامل / *avāmel* / جمع عامل
عواید / *avāyed* / جمع عایدی؛ عوائد
عود / *owd*, *o:d* / اسم. بازگشت

عنکبوت / *ankabut* / صفت. ۱. ها؛ ۲. ها؛ ۳. ها؛ نام عمومی
هر یک از اعضای راسته عنکبوتها؛ تارتنک

عنکبوتان / *ankabutān* / اسم. زیررده ای از جانوران
رده عنکبوتیان، دارای چشمهای ساده، شکم بدون
ضمایم حرکتی، پوستک دارای مو یا فکهای حساس،
بدون آتش، که برخی پشه ها هستند و دگردیسی ندارند
عنکبوتها / *ankabuthā* / اسم. راسته ای از جانوران
زیررده عنکبوتان، با سرسینه و شکم بدون بند، پاهای
آرواره ای شش بندی و پاهای حرکتی هفت بندی، برخی
دارای چهار جفت چشم و برخی بدون چشم، برخی
دارای دو یا چهار شش کتابی شکل و برخی دارای نای، و
تعدادی از آنها غده های تننده تار دارند؛ تنسندویان
عنکبوتهای خرچنگی: تیره ای از عنکبوتها، باین پهن و
کوتاه شبیه به خرچنگ، به رنگ روشن و متغیر، و فاقد تار؛
خرچنگسانان

عنکبوتیان / *ankabutiyan* / اسم. رده ای از جانوران
شکاری شاخه بند پایان (شامل رتیلان، عنکبوتها،
هیره ها، کنه ها، عقربها) دارای دو قلاب منتهی به چنگال،
یک جفت پای آرواره ای و چهار جفت پا، بدون شاخک
و آرواره حقیقی که غالباً خاکزری و برخی آیزی و نرها
معمولاً کوچکتر از ماده ها هستند. غالباً تخمگذار و
برخی دارای مرحله های لاروی اند

عنکبوتیه / *ankabutiyye* / اسم. [کالبدشناسی]
غشای ظریفی که مغز و نخاع را می پوشاند و بین
نرم شامه و سخت شامه قرار دارد

عثن / *anan* / اسم. ناتوانی جنسی مردان
عنوان / *onvān*, *envān* / صفت. ۱. آناه
برای شناسایی کسی یا جایی به کار می رود (مانند
جمهوری اسلامی ایران، ریاست محترم قوه قضائیه،
کارخانه کش ملی) ۲. نوشته ای بر یک روزنامه، مجله یا
کتاب که مشخصات آن را (مانند نام، نویسنده، ناشر،
تاریخ، ...) نشان می دهد (عنوان کتاب) ۳. عبارتی بر بالای
یک مقاله یا فصل که بیان کننده موضوع یا هدف آن است
(عنوان مقاله) ۴. واژه یا عبارتی که نشان دهنده مقام، پیشه
یا عمل کسی است (مانند رئیس، معمارباشی، حقه باز)
۵. آنچه به صورت موضوع یا مسئله ای مطرح می شود
عنوان شدن: مطرح شدن و مورد گفتگو قرار گرفتن
(مسئله انحلال شرکت از سوی یکی از حاضران عنوان شد)
ع. به همین قیاس: عنوان کردن

عنوان بندی / *onvānbandi*, *envān* / اسم. ۱. عمل یا
فرایند تنظیم و آرایش عنوانهای مربوط به یک فیلم،
نشریه یا فصلهای یک کتاب ۲. نوشتار، گفتار، تصویر یا
موسیقی که برای معرفی یک فیلم، برنامه تلویزیونی یا
رادیویی به کار رفته است (مانند نام برنامه یا فیلم،

□ **عود کردن:** بازگشتن (در مورد درد و بیماری) (باز پادرم عود کرده)

عود / ud / اسم: ۱. -ها / [موسیقی] ساز زهی زخمه‌ای، با شکم بزرگ گلابی‌شکل، دسته بسیار کوتاه، دارای ده سیم یا پنج سیم جفتی ۲. -ها / درخت از تیره پروانه‌واران، بومی هندوستان و هندوچین، دارای چوب قهوه‌ای محتوی شیرهای صغی و روغنی که در هنگام سوختن بوی خوشی دارد ۳. چوب آن درخت

عودت / owdat, o:dat / اسم. عمل یا فرایند بازگشت

□ **عودت دادن:** پس دادن؛ بازگرداندن (بوی را که فرسته بودید عودت داده است)

عور / ur / -ها / اسم. [گفتاری] ناز؛ کرشمه: اور عور؟ صفت. [گفتاری] برهنه (لخت و عور): اور عورت / owrat, o:rat / اسم. بخشی از بدن که آلت تناسلی در آن قرار دارد و معمولاً مردم آن را می‌پوشانند؛ شرمگاه

عورتین / owrateyn, o:rateyn / اسم. [ادبی] شرمگاه و سرین

عوض / avaz / اسم: ۱. آنچه به جای چیزی است (عوض داشتن) ۲. آنچه در برابر چیزی می‌پردازند یا انجام می‌دهند (عوض دادن) ۳. [حقوق] اجاره‌بها

□ **عوض دادن:** به جای یا در بهای چیزی دادن (خدا به تو عوض بدهد). به همین قیاس: عوض گرفتن

عوض داشتن: جانشین داشتن (چیزی که عوض دارد، گله ندارد)

عوض شدن: تغییر یافتن؛ دگرگون شدن (شهر خیلی عوض شده است)

عوض کردن: ۱. بانوع یا جنس دیگری جانشین کردن (میر ایمن پشیر را عوض کن) ۲. دگرگون کردن (صدایش را عوض کرده بود تا نشناسم)

عوض بدل / avazbadal / اسم. [گفتاری] تعویض؛ معاوضه (محمولشان را می‌آوردند و مثل هزاران سال پیش با هم عوض‌بدل می‌کردند)

عوضی / avazi / صفت: ۱. اشتباه شده با چیز دیگر (این دارو عوضی است) ۲. [گفتاری] غیر عادی؛ غیر طبیعی (آدم عوضی، راننده عوضی)

عوضی: ۱. قید. همراه با خطا یا اشتباه (عوضی دیدم. عوضی گفت)

□ **عوضی گرفتن:** کسی یا چیزی را اشتباهی به جای دیگری پنداشتن

عود عو / ow.ow / صفت. صدای سگ؛ پارس سگ

عون / own / اسم. [ادبی] یاری

عهد / ahd / -ها / اسم: ۱. عهد / پیمان؛ تمهید / عهد کردن، عهد بستن ۲. دوره؛ روزگار؛ زمان (عهد شاه‌عباس)

□ **عهد بوق / دقیانوس:** [کنایی] روزگار قدیم؛ زمان بسیار دور

عهد جدید: مجموعه نوشته‌های مقدس مسیحیان (شامل انجیلها، مکاشفات یوحنا، اعمال رسولان، رساله‌های پولس، ...)

عهد عتیق: مجموعه نوشته‌های مقدس یهودیان؛ تورات

□ **عهد بستن:** پیمان بستن (با هم عهد بستند که این را با هم بکنند)

عهد کردن: تمهید کردن (عهد کرد تا فردا کار را تمام کند)

عهد شکن / ahdsekan / -ها / -ان / صفت. پیمان شکن

عهد شکنی / ahdsekan / -ها / اسم. سرپیچی از تعهد خویش؛ پیمان شکنی

عهدنامه / ahdname / -ها / اسم. نوشته‌ای مربوط به پیمان دو یا چند دولت؛ پیمان بین‌المللی؛ پیمان عهد / ohde / اسم. پذیرش کاری یا قبول حالت و وضعی

□ **از عهد برآمدن:** توانستن (در مورد انجام پیمان یا قول)

(او از عهد این کار برمی‌آید)

بر / به عهد داشتن: مسئول بودن؛ وظیفه‌دار بودن (ریاست جلسه را او بر عهد داشت)

بر / به عهد گرفتن: انجام دادن کاری را پذیرفتن (نگهداری به عهد را بر عهد گرفت)

عهددار / ohdedar / صفت. دارای تعهد برای انجام دادن کاری (او عهددار خرید است و من عهددار پخت و پز).

به همین قیاس: عهدداری

عهد / ohud, uhud / جمع عهده

عیادت / ayadat, iyadat / -ها / اسم. عمل یا فرایند دیدار کردن از کسی؛ دیدار (عیادت بیمار)

□ **عیادت کردن:** دیدار کردن

به عیادت آمدن: به دیدار آمدن. به همین قیاس: به عیادت رفتن

عیاذ بالله / ayazobellah / دعا: ۱. پناه برخدا

۲. خدا نکرده

عیار / ayar / -ها / اسم: ۱. درصد یا نسبت فلز گرانبها در یک کانه یا آلیاژ (طلای ۲۴ عیار) ۲. [شیمی] (الف) غلظت ب) مقدار یک ماده که برای ایجاد واکنش یا تطابق با حجم معینی از ماده دیگر مورد نیاز است ۳. حد مانگین؛ معیار؛ استاندارد (حالا عیار به دست آمد)

عیار / ayyar / -ها / -ان / اسم. [قدیمی] کسی که به راهزنی، دستبرد زدن به دارایی توانگران و دستگیری از بینوایان می‌پرداخت

عیار: صفت. زیرک، تردست، چابک و حیل‌گر

عیارسنجی / ayarsanji / -ها / اسم: ۱. عمل یا فرایند تعیین میزان فلز گرانبها در یک جسم ۲. [شیمی] روش تعیین غلظت یا تجزیه ترکیبهای یک محلول از راه

بی ارزش کردن یا کاستن از ارزش چیزی (من نمی خواهم عیبجویی کنم، بلکه قصد راهنمایی است)

عیب یاب / *eybyāb*، -ها / : اسم. کسی یا اسبابی که کارش تشخیص دادن عیب فراورده های صنعتی است
عید / *eyd*، -ها؛ اعیاد / : اسم. ۱. روز یا روزهای معینی از سال که به مناسبتی خوشحال کننده گرامی شمرده می شود و در آن مراسم ویژه ای برگزار می کنند؛ جشن ۲. [گفتاری] عید نوروز

□ عید اضحیٰ ﷻ عید قربان

عید پاک: عید مسیحیان مصادف با نخستین بدر پس از اعتدال بهاری (نوروز)؛ عید قیام
عید غدیر: عید شیعیان برابر با روز هجدهم ذیحجه
عید فطر: عید مسلمانان برابر با روز اول ماه شوال، به مناسبت پایان یافتن ماه رمضان
عید فطیر: فصح

عید قربان: عید مسلمانان برابر با دهم ذیحجه؛ عید اضحیٰ
عید قیام ﷻ **عید پاک**
عید کریسمس: کریس
عید مبعث: روز بیست و هفتم ماه رجب که روز آغاز پیامبری حضرت محمد است
عید میلاد: عیدی که به مناسبت تولد شخص بزرگی باشد
عید میلاد مسیح: کریسمس
عید نوروز: عید آغاز بهار

□ عید گرفتن: برگزار کردن مراسم عید

عیدیدیدنی / *eyd.didani*، -ها / : اسم. مراسم دیدوبازدید عید؛ مراسم رفتن به دیدار کسی به مناسبت عید (هئوز عیدیدیدنی عمو جان نرفته ایم. این عیدیدیدنی کی تمام می شود؟)

عیدی / *eydi*، -ها / : اسم. هدیه ای که بزرگان به مناسبت عید به زیردستان و کوچکتران می دهند
عیسوی / *isavi*؛ صفت. ۱. منسوب به عیسی ۲. / -ها؛ -ان / مسیحی

عیش / *eyš*، -ها / : اسم. شادی؛ خوشی

□ **عیش کردن**: شادی یا خوشگذرانی کردن (بساطت را لب رودخانه پهن کرده بودند و با هم عیش می کردند)
عیش کسی را کور کردن: [مجازی] شادی و خوشحالی او را به هم زدن (آمدی و باین خبرهایت عیش ما را کور کردی)
عیش و نوش / *eyš-o-nuš*، -ها / : اسم. خوشگذرانی همراه با نوشیدن نوشابه های الکلی
عیلامی / *ilāmi*؛ ﷻ **ایلامی**

عین / *eyn*؛ اسم. ۱. نام بیست و یکمین حرف الفبای فارسی ۲. آنچه وجود مادی مستقل دارد ۳. خود چیزی (عین شاستنامه و نوشتن آن) ۴. [گفتاری] شبیه؛ همانند (عین برگ گرسنه) ۵. [فلسفه] جهان مادی

افزودن حجم معینی از یک محلول استاندارد تا واکنش مشخصی (تغییر رنگ، رسوب یا تغییر رسانایی ویژه) ایجاد شود: غلظت یابی

عیاری / *ayyāri*؛ اسم. پیشه عیار / می گویند یعقوب لیث در آغاز عیاری می کرد

عیاش / *ayyāš*؛ صفت. دارای عادت یا گرایش به خوشگذرانی زیاد؛ خوشگذران (ادم عیاش یا فردا کاری ندارد)
عیاشی / *ayyāši*، -ها / : اسم. زیاده روی در خوشگذرانی، بویژه با بی توجهی به ارزشهای اخلاقی و اجتماعی (به جای درس خواندن مشغول عیاشی شد)

عیال / *ayāl*؛ اسم. ۱. همسایه یک مرد؛ زن (عیال کسالت دارد. با عیال دعوا من شد) ۲. / عایله / [قدیمی] افراد تحت تکفل یک نفر؛ عایله (ای گرفتار و پای بند عیال / دیگر آسودگی مبنی خیال)

عیالوار / *ayālvār*، -ها؛ -ان / : صفت. دارای زن و فرزند (ادم عیالوار اجازه این نوع ولنگاریها را ندارد)

عیالواری ۱ / *ayālvāri*؛ اسم. وضع یا کیفیت عیالوار بودن (عیالواری و نان درآوردن نگذاشت دوست را ادامه بدهد)
عیالواری ۲؛ صفت. مناسب شخص عیالوار (یک خانه عیالواری برایت پیدا کردم)

عیان / *ayān*؛ صفت. آشکار؛ پدیدار (از حالا جلو چشم عیان است)

□ **عیان بودن**: آشکار بودن. به همین قیاس: عیان شدن؛ عیان کردن

عیب / *eyb*، -ها؛ معایب / : اسم. ۱. عیوب / آسیب، کمبود یا نارسایی (چشمش عیب داشت. یک عیب جزئی توی موتور ماشین پیدا شد. کارش چندین عیب داشت) ۲. آنچه با ارزشهای اجتماعی ناسازگار است؛ ناشایست؛ ناروا (این کارها که می کنی عیب است)

□ **عیب پیدا کردن**: ۱. خراب شدن (ماشین عیب پیدا کرد) ۲. یافتن خرابی، کمبود یا نارسایی (می گشت توی لیس دو تا عیب پیدا می کرد و بهانه می گرفت)

عیب کردن: خراب شدن (ترمز عیب کرده)
عیب گذاشتن روی چیزی / *eyb*؛ اسم. عیب غیر واقعی به کسی یا چیزی نسبت دادن (وقتی می خواهد چیزی بخورد اول هزار تا عیب رویش می گذارد. بی خود عیب روی بچهم نگذاشد. او فقط کمی بازگوش است)

عیب گرفتن: خرابی یا نادرستی چیزی را بازگو کردن؛ ایراد گرفتن (از چند جای خانه عیب گرفت و خواست آنها را برایش درست کنیم)

عیبجو / *eybjū*، -ها؛ -یان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به عیبجویی
عیبجویی / *eybjuyi*، -ها / : اسم. عمل یا فرایند جستجو کردن عیبهای حقیقی یا خیالی، بویژه برای

عینک طبی: عینکی که برای اصلاح بینایی چشم به کار می‌رود: عینک دژه‌بینی

عینکی / *eynaki*، -ها /: صفت. ۱. دارای عینک بر چشم (آن آقای عینکی را ببین) ۲. دارای عادت به استفاده از عینک (پس تو هم عینکی شدی)

عین‌گرایی / *cyngerāyi* عین‌گرایی
عینهو / *eynahu*: حرف. [گفتاری] مانند؛ همانند؛ شبیه (عینهو دختر چهارده‌ساله)

عینی / *eyni*: صفت. ۱. دارای وجود مادی قابل مشاهده؛ مقابل: ذهنی ۲. آشکار؛ هویدا

عینی‌گرایی / *eynigerāyi* عینی‌گرایی
عینییت / *eyniyyat*: اسم. ۱. وضع یا کیفیت عینی بودن ۲. وضع یا کیفیت داشتن وجود مستقل و قابل مشاهده
عیوب / *oyub, ūyub*: جمع عیب
عیوق / *ayyuq*: اسم. [نجوم] پنجمین ستاره درخشان در آسمان، از صورت فلکی ابراهان

عین خیال کسی نبودن: [گفتاری] هیچ اهمیت ندادن (هفتاد ضربه شلاق خورد و عین خیالتی نیست)

عینا / *eynan*: قید. به همان گونه؛ مانند خود آن (پول را عیناً آورد پس داد. دختر عیناً شبیه مادرش بود)
عین‌النور / *eynosowr* دَبْران

عینک / *eynak*، -ها /: اسم. اسبابی برای کمک به بینایی چشم یا پیشگیری از اثر عامل‌های خارجی، معمولاً شامل دو عدسی (یا شیشه رنگی یا طلق) بر روی قابی که بالای بینی در برابر چشمها قرار می‌گیرد و به وسیله دو دسته کج یا بند (نوار یا کش) در پشت گوشها محکم می‌شود

عینک آفتابی: عینکی با شیشه‌های تیره معمولاً مسطح برای پیشگیری از تابش نور شدید به چشم
عینک پَنسی: عینکی که قاب آن فلزی است
عینک دژه‌بینی عینک طبی
عینک شاخی: عینکی که قاب آن از سلولز یا ترکیبات پلاستیکی است

برخی نشانه‌های به کار رفته در این فرهنگ

□ نشانه جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی	/ / نشانه جدا کردن تلفظ و نشانه جمع
■ نشانه صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدر منفی، در پایان مصدرها	[] نشانه مقوله واژه
□ نشانه زیر مدخل اسمی	< > نشانه شاهد به کار رفته در تعریفها
□ نشانه زیر مدخل فعلی	* نشانه مترادف بودن یک واژه با همه تعریفها
	□ نشانه ارجاع یک واژه به واژه دیگر
	// // نشانه صرف مصدرها

غ

غ / qe / : اسم. بیست و دومین حرف الفبای فارسی؛ غین

غائب / qā'eb / غایب

غائله / qā'ele / غایله

غائی / qā'i / غایی

غار / qār / -ها / : اسم. ۱. دهلیز، اتاق یا اتاقهای

تودرتوی معمولاً طبیعی درون یک کوه. ۲. بزرگ بو

غارَت / qārat / -ها / : اسم. عمل گرفتن و بردن

داراییهای دیگران، معمولاً با توسل به زور و به طور

آشکاره؛ تاراج؛ چپاول؛ یغما (سرپازن ریختن خانه‌ها را

غارت کردند). به همین قیاس؛ غارت شدن؛ غارت کردن

غارَتگر / qāratgar / -ها؛ -ان / : صفت. دارای عادت یا

گرایش به غارت

غارَتگری / qāratgari / : اسم. وضع یا کیفیت غارتگر

بودن

غارَتی / qāratī / : صفت. غارت شده (اموال غارتی)

غارشناسی / qāršenāsi / : اسم. دانش شناسایی غارها،

از لحاظ مکان جغرافیایی، ساختار زمین‌شناسی،

راههای دستیابی، ابعاد و ویژگیهای دیگر آنها

غار-غار / qār-qār / قار-قار

غارگیلاس / qārgilas / -ها / : اسم. درختچه از تیره

گلسرخیان، دارای میوه‌های کوچک تخم‌مرغی و

به شکل خوشه‌های دراز و حاوی ماده‌ای سستی

غارماهی / qārmāhi / -ها؛ -ان / : اسم. گونه‌ای ماهی

کوچک و ویژه آبهای شور و شیرین، از زیرده ماهیان

استخوانی جدید با دهن دارای حرکت آونگی، که از

جانوران کوچک یا گیاهان آبی تغذیه می‌کند و برخی

از گونه‌ها زنده‌زا هستند

غارنشین / qārmešin / -ها؛ -ان / : صفت. دارای ویژگی

یا گرایش به سکونت کردن در غار (هنر مردم غارنشین)

غارنشین / qārmešini / : اسم. ۱. زندگی کردن درون

غار. ۲. مرحله‌ای از زندگی بشر، که در آن مردم درون

غارها زندگی می‌کردند

غارنوردی / qārnvardi / : اسم. عمل یا فرایند رفتن به

درون غار برای گردش، اکتشاف یا به عنوان ورزش

غار و غور / qār-o-qur / قار و قور

غارها / qār-hā / بزرگ بوییان

غاریقون / qāriqun / -ها / : اسم. هریک از قارچهای

تیره غاریقونها

غاریقونها / qāriqunhā / : اسم. تیره‌ای از گیاهان

ریسه‌دار از گروه قارچها، دارای کلاه به شکل چتری که

روی آن پوسته و زیر آن پرده قرار دارد و بر حسب رنگ

هاگ به چهار گروه سفیدهاگ، سرخ‌هاگ، تیره‌هاگ و

سیاه‌هاگ تقسیم می‌شوند

غاز / qāz / : اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان راسته غازسانان،

با جثه متوسط، گردن، پا و دم بلند، نوک باریک، که

اغلب مهاجرتند. ۲. -ها / -ها / هریک از پرندگان شناگر

یا پرده‌دار از تیره غاز، با جثه‌ای متوسط، پرهایی شبیه

اردک و قو و دارای نر و ماده همشکل که بر روی زمین

آشپانه می‌سازند

غاز چراندن: [کنای] بر اثر بیکاری وقت خود را بیهوده

تلف کردن (توراچه به این کارها بهتر است بروی غار بجراه)

غازپا / qāz-pā / -ها / : اسم. گیاه علفی از تیره

اسفناجیان، دارای برگهای مثلثی سرنیزه‌ای با دو گوشه

در پایین، ساقه خوشه‌ها بی‌برگ و درشت و حاوی

دانه‌های قهوه‌ای براق

غازپای سفید: گیاه از تیره اسفناجیان و از گونه‌های

غازپا، که درازی برگهای بالای آن ده برابر پهنایش و

بی‌دندانه است

غازسانان / qāzsānan / : اسم. راسته‌ای از پرندگان

زیرده نومرغان، شامل قوها، غازها و مرغابها، دارای

نوک پهن، پاهای کوتاه و در برخی گونه‌ها بلند، که در

بین آنها پرده وجود دارد، با دم معمولاً کوتاه و گوشت

خوراکی؛ غازپان

غازیان / qāziyan / غازسانان

غاسول / qāsul / -ها / : اسم. گیاه علفی یک‌ساله یا پایا

از تیره قرقلیان، دارای برگهای دایره‌ای به هم چسبیده،

دمبرگ کوتاه، گلبرگهای صاف یا دندانه‌دار صورتی، که

در کنار مزرعه‌ها یا جاده‌ها می‌روید. برگ، ساقه و ریشه

خشک‌شده آن دارای ماده‌ای لعابی کف‌کننده در آب است:

صابونی

غاصب / qāseb / -ها؛ -ان / : صفت. غصب‌کننده (می‌گوید

او غاصب است و در این خانه هیچ حقی ندارد)

غاصبانه / qāsebāne / قید. به صورت غصب کردن
(خانه مرا غصبانه تصاحب کرده است)

غاص / qāqā / قا-قا

غافت / qāfes / ها / اسم. گیاه پایا از تیره مرکبان، با
ساقه راست و پوشیده از کرک، برگها شامل هفت تا نه
برگچه بزرگ و دنداندار که در فاصله‌های آنها
برگچه‌های کوچک و نامنظم دیده می‌شود، گلهای زرد
مایل به نارنجی مجتمع به صورت سنبله دراز در انتهای
ساقه و میوه دارای قلابهای کوچک و فراوان
غافل / qāfel / ها / ان / صفت. بی‌خبر از رویدادها و
بی توجه به آنها؛ دستخوش غفلت (او می‌خواست مغازه را
تصاحب کند و تو از نیتش غافل بودی)

غافل شدن / غفلت کردن: از توجه و هوشیاری نسبت به
کسی یا چیزی خودداری کردن (یک لحظه که او غافل شدم،
افتد توی حوش). به همین قیاس: غافل بودن

غافلگیر / qāfelgir / صفت. دارای وضع یا کیفیت
غافلگیری

غافلگیر شدن: در معرض غافلگیری قرار گرفتن (با دیدن
پدوش غافلگیر شد و نتوانست سیگار را پنهان کند). به همین قیاس:
غافلگیر کردن

غافلگیرانه / qāfelgirāne / صفت. دارای وضع یا
کیفیت غافلگیری (عملیات غافلگیرانه برای به دام انداختن
سارقان)

غافلگیرانه^۲: قید. به صورت یا با وضع غافلگیری
(غافلگیرانه حمله کردند و همه سارقان به دام افتادند)

غافلگیری / qāfelgiri / اسم. ۱. وضع یا کیفیت روبرو
شدن با رویدادی ناگهانی بر اثر بی‌خبری یا بی‌توجهی
(تغییر ناگهانی هوا باعث غافلگیری همه شد). ۲. وضع یا کیفیت
قرار گرفتن ناگهانی در وضعی پیش‌بینی نشده (او
غافلگیری ما استفاده کرد و گریخت)

غال / qāl / قال

غالب / qāleb / صفت. ۱. پیروز؛ مسلط (تیم غالب)
۲. بیشترین بخش چیزی؛ اغلب (غالب اوقات غالب مردم)
غالب آمدن / شدن: پیروز شدن (تیم تهران بر حریف غالب آمد)
غالباً / qāleban / قید. بیشتر؛ به طور غالب (غالباً می‌آمد
غالباً شیرین بودند)

غامض / qāmez / صفت. دارای دشواری از لحاظ
قابلیت درک و فهم؛ پیچیده (مسئله غامض)

غان / qān / توس

غان‌وغون / qān-o-qun / صفت. صداهایی که کودک
شیرخوار از سه چهار ماهگی درمی‌آورد، که معمولاً
مقدمهای بر سخن گفتن بعدی است
غایات / qāyāt / جمع. غایت
غایب / qāyeb / صفت. ۱. ها / ان / عین / غیرحاضر

(هوشنگ دیروز غایب بود). ۲. ناپیدا؛ ناپدید (در یک لحظه از
جلو چشم غایب شد) * غائب. به همین قیاس: غایب بودن؛
غایب شدن

غایبانه / qāyebāne / صفت. غایبی؛ غیرحضورى (به
ایشان ادرات غایبانه دارم)

غایبانه^۲: قید. به صورت غایبی؛ غایباً (غایبانه محاکمه و
محکومش کردند)

غایت / qāyat / ها / غایات / اسم. آخرین حد چیزی؛
فرجام؛ پایان (وقتی بدبختی به غایت خود رسید)

غایت‌شناسی / qāyatšenāsi / فرجام‌شناسی

غایط / qāyet / اسم. [ادبی] مدفوع؛ گه

غایله / qāyele / ها / اسم. آشوب؛ بلوا (با نرمش و
سیاست غایله را خواندند): غائله

غایی / qāyi / صفت. آخرین؛ واپسین (هدف غایی): غائی
غبار / qobār / ها / اسم. ۱. ذره‌های بسیار ریز مواد،
بویژه خاک که با جریان هوا یا آسانی به هر سو رانده
می‌شود؛ گرد. ۲. [مجازی] آنچه همانند غبار بر چیزی

نشینند یا آن را بپوشاند (غبار غم، غبار فراموشی)
غبار کیهانی: اجسام صلب ریز با قطر کمتر از یک میلیمتر
در فضای میان سیاره‌ها

غبارآلود / qobārālud / صفت. دارای غبار یا آلوده به
آن (هوای غبارآلود، سروصورت غبارآلود)

غبارروبی / qobār.rubi / اسم. عمل یا فرایند
رُفت و روب جایی، بویژه پاک کردن گرد و غبار آن
(غبارروبی حرم حضرت رضا)

غبطه / qebte / ها / اسم. آرزوی داشتن چیزی که
دیگری دارد و نمی‌توان آن را به دست آورد (دبگیران به
جوانی و زیبایی او غبطه می‌خوردند). به همین قیاس:
غبطه خوردن

غیغب / qabqab / ها / اسم. برجستگی گوشتی زیر
چانه، که در افراد فربه تقریباً آویزان است

غیبن / qabn / اسم. زبانی که از دو طرف معامله، برادر
ناآگاهی یا بی‌توجهی، در معرض آن قرار می‌گیرد؛ مغیونی
غشیان / qasayān / اسم. [ادبی] دل‌آشوبی؛ قی؛
استفراغ

غد / qod / قد

غدار / qaddār / صفت. [ادبی] پیمان‌شکن؛ بی‌وفا
(روزگار غدار)

غدد / qodad / جمع. غده

غدر / qadr / ها / اسم. [ادبی] پیمان‌شکنی؛ بی‌وفایی
غده / qodde / ها / غدد / اسم. ۱. [پزشکی] تومر (وسط
دو کتف یک غده درآمده بود به این بزرگی). ۲. [زیست‌شناسی]
اندام، بافت یا یاخته‌ای که ماده‌ای با ترکیب شیمیایی
ویژه تولید و ترشح می‌کند (غده اشکی، غده پروتئیز)

غدهٔ لنگاوی: هریک از اجتماعات بافت لنفی که به عنوان اعضای لنگاوی در طول مسیر مجراهای لنگاوی سازمان یافته و شامل یک قسمت قشری و یک قسمت میانی است و در تولید پدانتها نقش مهمی دارد: غرهٔ لنفی

غدهٔ هیپوفیزی: غدهٔ بیضی شکلی که در استخوان شبیره‌ای در قاعدهٔ مغز قرار دارد و به وسیلهٔ ساقه‌ای به مغز مربوط می‌شود

غذیر / qadir / عید غدیر، عید غذا / qazā / ها: اغذیه / اسم. ۱. مادهٔ خوراکی؛ خوراک (غذای خرگوش صوبج است) ۲. آنچه به عنوان خوراک اصلی (صبحانه، ناهار، شام) و معمولاً به صورت ترکیبی از دو یا چند ماده خورده می‌شود (تا یک ماه غذای ما شده بود نان و پنیر)

غذای روح: [مجازی] آنچه موجب شادی، لذت یا آرامش ذهنی می‌شود

غذاکشیدن: ریختن غذا از دیگ به کاسه، بشقاب یا دیس برای گذاشتن در سفره (غذا را کشید توی دیس و آورد گذشت وسط سفره هرکی غذایش را توی بشقاب خودش کشید)

غذائی / qazā'i / غذایی غذائیت / qazā'iyat / اسم. وضع یا کیفیت غذا بودن، بویژه از لحاظ داشتن ارزش غذایی (غذائیت گوشت خیلی زیاد است)

غذاخوری / qazāxori / ها: اسم. جایی معمولاً سرپوشیده که برای غذا خوردن در آنجا گردمی‌آیند (مانند کافه، رستوران، اتاق ناهارخوری)

غذاخوری: صفت. مربوط یا متعلق به غذا خوردن (میز غذاخوری)

غذایی / qazāyi / صفت. مربوط یا متعلق به غذا (مواد غذایی، کمک غذایی): غذائی

غور / qor / اسم. [گفتاری] ۱. ها: سخنی که به نشانهٔ ناخرسندی، معمولاً به صورتی نامفهوم یا بدون توجه به مخاطب گفته می‌شود: غور غور ۲. قور

غوزدن: ناخرسندی خود را بازگفتن؛ شکوه کردن (مرتب غز می‌زد که چرا اگه‌ها راه نمی‌اندید): غور غور کردن

غرا / qarā / صفت. [ادبی] درخشان (تنها در مورد سخنرانی و فرایندهای بیانی به کار می‌رود) (نطق غرا) قصیدهٔ غرا

غرائب / qarā'eb / غرایب غرائب / qarā'ez / غرائب

غراب / qorāb / اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی کوچک و کم‌نوری در آسمان جنوب و مجاور صورت فلکی خوشه، که شامل چهار ستارهٔ درخشان از ستاره‌های قدر سوم است ۲. ها: کلاغ سیاه

غرائب / qarābat / ها: اسم. [ادبی] ۱. شگفتی (کارش برلم غرابت داشت) ۲. [نامتداول] بیگانگی

۳. [زیست‌شناسی] هریک از اندامهای ترشحی گوناگون (مانند کیسه‌های شهید در گیاهان) ۴. هر ساختار شبیه غده (مانند گره‌های لنفی)

غدهٔ اشکی: غده‌ای که در بالای پلک زیرین و در گوشهٔ خارجی آن قرار دارد

غدهٔ باز: غدهٔ برونیوز غدهٔ برونیوز: هریک از غده‌های ریزی که در زیر مخاط دوازدهه قرار گرفته‌اند

غدهٔ برونیوز: غده‌ای که ترشحات آن پس از عبور از مجرای به‌مخارج بدن می‌ریزد (مانند غدهٔ مولد عرق): غدهٔ باز

غدهٔ بزاقی: هریک از غده‌های ترشحی برونیوز شامل غدهٔ بناگوشی، زیرفکی و زیربانی که در ماران به کیسه‌های سختی تبدیل شده است

غدهٔ بسته: غدهٔ درونیوز غدهٔ بناگوشی: یک زوج غدهٔ ترشحی بزاق که در جلو و پایین گوش قرار دارد

غدهٔ پاراتیروئید: پاراتیروئید غدهٔ تناسلی: غدهٔ جنسی غدهٔ تیروئید: تیروئید

غدهٔ تیموس: غده‌ای که در پشت جناغ سینهٔ کودکان قرار گرفته و تا غدهٔ تیروئید در بالا ادامه دارد ولی بعداً در میانسالی تقریباً از میان می‌رود

غدهٔ جنسی: اندام تولیدکنندهٔ گانه‌ها که در برخی جانداران هورمونهایی نیز ترشح می‌کند: غدهٔ تناسلی غدهٔ دُرّقی: تیروئید

غدهٔ درونیوز: غده‌ای که هورمن می‌سازد و تمام یا بخشی از ترشحات خود را به داخل خون می‌ریزد و مادهٔ ترشحی به وسیلهٔ جریان خون به اندامی می‌رسد و موجب واکنش آن می‌شود (مانند غدهٔ تیروئید): غدهٔ بسته

غدهٔ زیربانی: یک زوج غدهٔ ترشح‌کنندهٔ بزاق که در زیر زبان قرار دارد

غدهٔ زیرزیمینی: بخش متورم و زیرزیمینی ریشه یا ساقهٔ گیاهان (مانند غده‌های زیر زیمینی سیب‌زمینی)

غدهٔ صنوبری: جسم کوچک مخروطی در سطح خلفی مغز میانی؛ جسم صنوبری

غدهٔ عرق: هریک از غده‌های پوستی بدن پستانداران که مادهٔ عرق را ترشح می‌کنند

غدهٔ فوق کلیه: یک زوج غدهٔ درونیوز که در تمام مهره‌داران بر روی کلیه‌ها قرار دارد

غدهٔ کوپر: یک زوج غده در لولهٔ ادراری پستانداران نر در زیر پروستات

غدهٔ گوارشی: هریک از غده‌های موجود در سطح داخلی لولهٔ گوارش

غرابی / qorābi / استخوان غرابی، استخوان

غرابیه / qorābiyye / -ها / : اسم. گونه‌ای شیرینی نرم و ترد که از شکر، روغن و آرد بادام می‌سازند

غرامات / qarāmāt / جمع غرامت

غرامت / qarāmāt / -ها؛ غرامات / : اسم. مالی که به‌عنوان خسارت دریافت یا پرداخت می‌شود؛ تاوان

غرامت‌نامه / qarāmātnāme / تاوان‌نامه

غران / qorrān / : صفت. دارای عادت یا توانایی غریدن (شیر غران، موج غران)

غران^۱ / : قید. در حال غریدن (سیل غران و خروشان پیش می‌تاخت)
غرایب / qarāyeb / جمع غریب؛ غرائب

غرایز / qarāyecz / جمع غریزه؛ غرائز

غرب / qarb / : اسم. ۱. یکی از چهار جهت اصلی؛ جهتی که خورشید در آن غروب می‌کند. ۲. سمت چپ شخصی که رو به شمال ایستاده است. ۳. سرزمینهای واقع در غرب: (الف) [مجازی] نام عمومی سرزمینهای اروپایی و آمریکایی؛ یاخترزمین؛ مغرب‌زمین (ب) غرب ایران (کردستان، همدان، کرمانشاهان) (ج) [جغرافیا] آن بخش از کرهٔ زمین که در سمت غرب نصف‌النهار گرینویچ است؛ یاختر؛ مغرب

غربا / qorabā / جمع غَربیه

غرباً / qarban / : قید. از سوی غرب (غرباً محدود است به رود کرخه)

غوبال / qarbāl / -ها / : اسم. وسیله‌ای با یک سطح مشبک یا سوراخ سوراخ برای جدا کردن اجزای ریز و درشت یک جسم؛ الکی یا سوراخهای درشت‌تر: غوبیل
[غوبال] [اُتسَین] [اریاضی] روشی برای به‌دست آوردن عددهای اول از میان عددهای طبیعی

[غوبال شدن] ۱. جدا شدن اجزای ریز و درشت یک جسم به‌وسیلهٔ غوبال. ۲. [مجازی] کنار گذاشته شدن یا رفتن اعضای نامناسب یک مجموعه (در عرض یک هفته افراد غوبال شدند و در کلاسی فقط ۱۲ نفر ماندند). به همین قیاس: غوبال کردن

غوبال‌بند / qarbālband / -ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که کارش ساختن غوبال است. ۲. [مجازی] کولی * غوبیل‌بند
غوبالی / qarbāli / استخوان پرویزی، استخوان
غربت / qorbat / : اسم. ۱. جای دور از زادگاه شخص. ۲. غریبی

غربتی / qorbatī / -ها / : صفت. [گفتاری، تعریض]
غریب؛ غریبه

غریب‌زدگی / qarbzadegi / : اسم. وضع یا کیفیت غریزه شدن

غریزه / qarbzade / -ها؛ -گان / : صفت. دستخوش هجوم سیاسی، فرهنگی یا اقتصادی یاخترزمین

(روشنفکر غریزه)

غروب‌ستیزی / qarbsetzizi / : اسم. عمل یا فرایند مبارزه کردن یا سلطهٔ سیاسی یا ارزشهای اجتماعی یاخترزمین. به همین قیاس: غروب‌ستیز

غروب‌گرایی / qarbgērāyi / : اسم. هواداری یا پیروی از شیوهٔ زندگی، ارزشهای فرهنگی یا بینشهای سیاسی رایج در یاخترزمین. به همین قیاس: غروبگرا

غروب‌محوری / qarbmehvari / : اسم. وضع یا کیفیت محور قرار دادن یاختر زمین، یا فرهنگ و ارزشهای رایج در آن. به همین قیاس: غروب‌محور

غربی / qarbi / : صفت. ۱. -ها؛ -ان / مربوط، منسوب یا متعلق به غرب (مدهای غربی، موسیقی غربی) ۲. واقع در غرب (در غربی، کشورهای غربی) * یاختری

غربیل / qarbil / غوبال

غربیل‌بند / qarbilband / غوبال‌بند

غربیلک / qarbilak / -ها / : اسم. اسباب چرخ مانند‌ی در خودرو، برای هدایت جهت حرکت آن؛ غربیلک فرمان
غروس / qars / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند کاشتن درخت یا درختچه (به مناسبت روز درختکاری هزلان نهال در تهران غرس شد)

غرش / qorēš / -ها / : اسم. عمل یا فرایند غریدن (غرش تند، غرش شیر)

غرض / qaraz / -ها / : اسم. ۱. انگیزه، خواست یا نیت پنهانی (او از این کار غرض داشت. غرض من این است که شاید بتوانم کمکی بکنم) ۲. [اغراض] [مجازی] دشمنی (او نسبت به من غرض دارد)

غرض‌آلود / qarazālud / : صفت. همراه با انگیزه یا خواستی پنهانی و معمولاً ناروا (کسی به این حرفهای غرض‌آلود توجه نمی‌کند)

غرض‌ورزی / qarazvarzi / -ها / : اسم. دوری از انصاف و بی‌طرفی به‌خاطر دشمنی با کسی یا هواداری از دیگری (او به غرض‌ورزی متهم شد)

غر غر / qorqor / غر

[غرغور کردن] غر غر زدن، غر

غرغرو / qorqoru / -ها / : صفت. [گفتاری] دارای عادت یا گرایش به غر زدن: قرقررو

غرغره / qerqere, qarqare / : اسم. ۱. شستشوی دهان و حلق با برگرداندن آب یا مایع شستشو در آن، به کمک مایه‌چهای حلقی (شبه‌اپیش از خواب غرغره کنید) ۲. محلولی که برای این شستشو به‌کار می‌رود (برایان

غرغره هم نوشتم)

[غرغره کردن] ۱. عمل شستن دهان و گلو (غرغره می‌کرد) ۲. [مجازی] سخنی را به‌صورت نامفهوم یا بدون توجه به معنی آن تکرار کردن (وقت و بی‌وقت لغت انگلیسی غرغره می‌کرد)

غرورآمیز / -qūrurāmiz, qorur- / صفت. آمیخته یا همراه با غرور (لحن غرورآمیز)

غرورانگیز / -qūrurangiz, qorur- / صفت. دارای وضع یا کیفیتی که موجب برانگیختن غرور شود (بیروزی غرورانگیز)

غرولند / -qor-o-lond / صفت. [گفتاری] سخنان شکایت‌آمیز و حاکی از ناخرسندی که به‌صورتی نامفهوم در زیر لب و بدون داشتن مخاطبی معین گفته می‌شود (چرا این قدر غرولند می‌کنی؟ من غرولند نکردم، بلکه گفتم بولت را دور ریز). به همین قیاس: غرولند شنیدن؛ غرولند کردن

غره / -qarre / صفت. پشت‌گرم؛ امیدوار یا مغرور به چیزی (او به دلی‌جان تيمسارش غره بود و نمی‌دانست دهاتیها تيمسار حالشان نمی‌شود)

غره / -qorre / صفت. ۱. ماه نو ۲. آغاز ماه قمری
غریب / -qarib / صفت. ۱. غریب / موجب شگفتی؛ شگفت‌انگیز (رفتارش غریب بود و توجه را جلب می‌کرد)
۲. / -ان / ناشناس؛ ناآشنا (توی آن شهر غریب و بی‌کس بود)
غریب‌گز / -qaribgaz, -ها / صفت. نوعی کنه، که نیش آن موجب تب و بیماری در افراد غیر بومی می‌شود

غریبگی / -qaribegi / صفت. وضع یا کیفیت غریبه بودن
غریب‌نوازی / -qaribnavāzi, -ها / صفت. پذیرایی از غریبان و مهربانی نسبت به آنان. به همین قیاس: غریب‌نواز
غریبه / -qaribe, -ها / صفت. ۱. ناشناس؛ بیگانه (ادم غریبه را به خانه راند نه)
۲. / -غریبا / غریب؛ غریبومی (در آنجا غریبه بود و کسی را نمی‌شناخت)

غریبی / -qaribi / صفت. وضع یا کیفیت غریب بودن
غریبی کردن: ۱. برادر بیگانگی یا ناآشنایی دلنگ و آزردن
شدن یا اظهار دلنگی کردن ۲. برادر ناآشنایی با محیط یا حاضران احساس ناراحتی کردن و در گفتگو یا فعالیتهای آنان شریک نشدن

غریدن / -qorridan / مصدر. لازم. // غریدی: می‌غری؛ پغر (غرش‌کن) // پدید آوردن صدای بم و بسیار بلند (مانند صدای شیر، شلیک توپ یا رعد)؛ غرش کردن
صفت فاعلی: غزنده / صفت منفی: / -غزیده / مصدر منفی: / -غزیدن

غریزه / -qarize, -ها / غرایز: ۱. توانایی، قابلیت یا انگیزه‌ای طبیعی یا وراثتی ۲. گرایش بیشتر وراثتی و معمولاً غیر قابل تبدیل جاساندار برای پاسخ دادن غیرارادی به شرایط محیط ۳. عامل طبیعی و وراثتی رفتارهای غیرارادی یا ناآگاه

غریزی^۱ / -qarizi / صفت. مربوط یا منسوب به غریزه (عمل غریزی)

غریزی^۲: قید. از روی غریزه؛ برحسب غریزه (او غریزی عمل می‌کرد)

غرفه / -qorfe, -ها / اسم. هریک از پاچه‌ها، دکه‌ها، میزها، اتاق‌ها، اتاق‌ها یا سالنهای یک نمایشگاه که به عرضه کالا یا کالاهای ویژه‌ای اختصاص دارد (غرفه کتاب، غرفه صنایع دستی، غرفه محصولات آلمان)

غرق / -qarq / صفت. ۱. فرو رفته درون سیالی، به‌صورتی که قادر به بیرون آمدن از آن نیست؛ مغروق (غرق شدن کشتی)
۲. [مجازی] سخت آلوده به چیزی (خانه غرق در کثافت بود. لباس غرق خون بود)
۳. [مجازی] درگیر یا گرفتار چیزی (غرق کلاه غرق مشکلات)
۴. [مجازی] دستخوش اثر شدید چیزی (غرق لذت، غرق اندوه)

غرق شدن: ۱. در سیالی فرو رفتن و بیرون نیامدن
۲. [مجازی] سخت در معرض چیزی قرار گرفتن. به همین قیاس: غرق کردن

غرقاب / -qarqāb / اسم. توده آب یا نقطه‌ای از بستر آن، که به‌خاطر کشیده شدن آب به سوی پایین، احتمال غرق شدن وجود دارد
غرق‌دوره / -qarqdarre / اسم. دره‌ای که بر اثر فرونشستن زمین یا بالا آمدن آب دریا یا دریاچه، آب فرو رفته است
غرقه / -qarqe / صفت. غرق شده

غرمبیدن / -qorombidan, qorombidan / غرنبیدن
غرنبیدن / -qorombidan, qorombidan / مصدر. لازم. // غرنبیدی: می‌غرنبی؛ پغرنبی // مانند رعد یا بمب صدا کردن: غرنبیدن؛ غرمبیدن؛ غرنبیدن

غروب^۱ / -qūrūb, qorub / اسم. ۱. / -ها / پایان روز، از هنگام قرار گرفتن خورشید در افق مغرب تا تاریک شدن هوا؛ شامگاه (غروب که می‌شد چراغ را روشن می‌کرد)
۲. فرایند پنهان شدن جرمهای آسمانی در افق (غروب ماه ساعت یازده شب بود)
۳. [مجازی] وضع یا کیفیت پایان یافتن یک فرایند (غروب عمر، غروب جوانی)

غروب شدن: فرا رسیدن هنگام غروب (عجله غروب شد)
غروب کردن: ناپدید شدن جرم آسمانی در افق (ماه در پشت درختها غروب کرد)

غروب^۲: قید. در هنگام غروب (غروب بیا بولت را بگیز)
غرور / -qūrur, qorur / اسم. ۱. احساس سربلندی، برتری یا شادی که بر اثر دست یافتن به چیزی پدید می‌آید (غرور جوانی، غرور بیروزی)
۲. احترام و ارزش برحق یا معقولی که شخص برای خود قایل است (به غرورش بومی‌خورد. غرورم را زبیرا گذاشته)
۳. [مجازی] خودبینی؛ خودپسندی (غرور برش داشته بود و دیگر خدا را بنده نبود)

غرور ملّی: احساس احترام و سربلندی نسبت به تواناییها و دستاوردهای ملت خویش

غرورآفرین / -qūrurāfarin, qorur- / صفت. / -ها / -ان / صفت. دارای ویژگی یا توانایی پدید آوردن احساس غرور (مبارزه غرورآفرین جوانان ایران)

غریق / qariq / : صفت. ۱. غرق شده. ۲. سخت در معرض چیزی قرار گرفته (غریق رحمت)

غریو / qariv / : اسم. صدای غرش؛ صدای بم و گنگ بسیار بلند (غریو تماشاگران، غریو رودخانه، غریو هواپیما)
غزا / qazā / : اسم. [ادبی] جنگ با کافران برای مسلمان کردن آنان

غزال / qazāl / : اسم. ها؛ -ان / : اسم. آهو
غزل / qazal / : اسم. ها؛ -غزلیات / : اسم. ۱. شعری معمولاً در ۷ تا ۱۳ بیت، همه در یک وزن و قافیه. ۲. شعر عاشقانه

غزل خداحافظی را خواندن [کنایی] یکباره رفتن یا مردن (شریف هم غزل خداحافظی را خواند)

غزلسرا / qazalsarā / : اسم. ها؛ -یان / : صفت. سراینده غزل (شاعر غزلسرا). به همین قیاس : غزلسوایی

غزلیات / qazaliyyāt / : جمع. غزل
غزنوی / qaznavi / : صفت. مربوط یا منسوب به غزنه (غزنین) در افغانستان

غزوات / qazavāt / : جمع. غَزوه
غزوه / qazve / : اسم. ها؛ -غزوات / : اسم. هریک از جنگهای پیامبر اسلام با کافران

غز غز / qezqez / : صوت. صدای ناشی از چرخیدن متوالی چیزی به گرد محور خود (مانند چرخ دنده یا لولا)؛ قَز-قَز

غزگاو / qazgāv / : اسم. گاو درشت هیكل بومی تبت و نواحی مرتفع مجاور آن، به رنگ قهوه‌ای مایل به سیاه، موی پشت کوتاه و موی سینه، پا و دم بلند و مجعد. نوع اهلی شده با رنگ متفاوت و جنه کوچکتر برای بارکشی به کار می‌رود و مو، گوشت و شیر آن مورد استفاده است؛ پاک

غسال / qassāl / : اسم. ها؛ -ان / : اسم. کسی که مردگان را غسل می‌دهد؛ مرده‌شو

غسالخانه / qassālkhāne / : اسم. ها؛ -ان / : اسم. بنایی معمولاً سرپوشیده در گورستان، که در آن مردگان را شستشو و غسل می‌دهند؛ مرده‌شوخانه

غسل / qosl / : اسم. ها؛ -ان / : اسم. عمل شستشو با آب یا آیینی معین، برای پاک‌ی و نزدیکی به خدا

غسل اِرتعاسی : غسل به صورت فرو بردن همه بدن در آب

غسل تزیینی : غسل به صورت شستن بدن با ریختن آب نخست به سر و گردن، سپس به نیمه راست بدن و سرانجام به نیمه چپ آن

غسل تعمید : غسل به صورت فرو بردن همه بدن در آب یا پاشیدن آب مقدس بر او با آیین ویژه، برای پذیرش او در میان اهل دین، که بویژه در دین مسیح معمول است

غسل دادن : انجام دادن عمل غسل برای کسی (تا او را غسل بدهند، بقیه ترتیب قبش را دارند)

غسل کردن : انجام دادن عمل غسل به وسیله خود شخص

برای پاک شدن از آلودگی یا گناه (غسل کرد و آماده روزه گرفتن شد)

غش / qaš / : اسم. ۱. توقف موقت هشیاری بر اثر هیجان، ترس، بیماری یا ضعف. ۲. صرع

غش کردن : به‌طور موقت و ناگهانی هشیاری خود را از دست دادن

غش / qeš, qaš / : اسم. ۱. عمل یا فرایند آمیختن چیزی کم‌ارزش در چیزی پرازش، برای فریب دیگران

۲. ناخالصی
غش داشتن : داشتن ناخالصی

غشا / qešā / : اسم. ۱. -ها / : پوسته بسیار نازک ۲. [کالبدشناسی] شامه

غشای یسوزی : غشای ظریفی که با یاخته‌های میانپوش پوشیده شده است و حفره‌هایی را که با هوای خارج مربوط نیستند فرش می‌کند

غشائی / qešā'i / : غشایی

غشایی / qešāyi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به غشا (بافت غشایی) ۲. [گیاه‌شناسی] نازک، شفاف و معمولاً خمیدار ۳. شبیه پوست * غشائی

غش غش / qašqaš / : صوت. [گفتاری] قاه قاه

غشگیر / qašgir / : اسم. ها؛ -ان / : اسم. اسبابی به‌صورت دو صفحه عمود بر هم، از جنس چوب، فلز یا پلاستیک، برای قرار دادن در کنار ردیفی از کتابها، تا آنها را به حالت قائم نگهدارد؛ قفازده؛ کتابگیر

غش‌وریه / qaš-o-rise / : اسم. [گفتاری] وضع یا حالت به خود پیچیدن و تکان خوردن پیاپی بر اثر خنده یا گریه شدید و طولانی

غش‌وریه رفتن : دچار حالت غش و ریه شدن (داشتند از تماشا سر و وضع من غش‌وریه می‌رفتند)

غشی / qaši / : اسم. ها؛ -ان / : صفت. [گفتاری] دارای بیماری صرع؛ صرعی؛ مصروع (معلوم شد داماد غشی است)

غصب / qasb / : اسم. عمل یا فرایند تصاحب کردن مال دیگری بدون رضای او. به همین قیاس : غصب شدن؛ غصب کردن

غصباً / qasban / : قید. به‌طور غصب؛ غاصبانه (غصباً آنجا را مالک شده است)

غصبی / qasbi / : صفت. غصب شده (مال غصبی)

غصه / qosse / : اسم. ها؛ -ان / : اسم. اندوه، غم

غصه خوردن : دستخوش اندوه بودن (به‌خاطر پسرش خیلی غصه می‌خورد)

غصه دادن : دستخوش اندوه کردن (خیلی پدر و مادرش را غصه داد)

غصه داشتن : ۱. اندوهگین بودن (قدر یک کوه غصه دارم)

۲. موجب اندوه بودن (آخر این هم غصه دارم)

و زیر فرمان دیگری است و از خود هیچ اختیاری ندارد
 غلام خانه‌زاد: برده یا نوکری که در خانه کارفرمایش
 به دنیا آمده و بزرگ شده است
 غلامانه / qolāmāne: اسم. پولی که به عنوان انعام به
 خدمتکار یا کارگر حجره می‌دهند؛ انعام؛ شاگردانه
 غلام‌بچه / qolāmbačče، ها؛ -گان: اسم. [قدیمی]
 پسری که به صورت خدمتکار خانگی، بویژه نگهداری
 کودکان را برعهده داشت؛ خانه‌شاگرد
 غلام‌گردش / qolāmgardeš، ها؛ -ان: اسم. [قدیمی]
 یوانی در جلو ساختمان که در یا پنجره اتاقها به آن
 باز می‌شد
 غلامی / qolāmi: اسم. وضع یا کیفیت غلام بودن؛
 بردگی (یوسف را در مصر به غلامی فروختند)
 غلامی کسی را کردن: مانند برده به او خدمت کردن (اگر
 این کار درست نبوده غلامی‌تان را می‌کنم)
 غلبه / qalabe: اسم. ۱. چسبندگی (غلبه داشتن)
 ۲. پیروزی (غلبه کردن)
 غلبه داشتن: چیره بودن (دک قرمز غلبه داشت)
 غلبه کردن / یافتن: ۱. پیروز شدن (تیم ما غلبه کرد) ۲. چیره
 شدن (آب غلبه کرد و اسب را برد)
 غلت / qalt: اسم. عمل یا فرایند غلّیتیدن: غلط
 غلت خوردن: غلّیتیدن
 غلتان / qaltān: صفت. دارای خاصیت یا توانایی
 غلّیتیدن (دانه‌های غلتان): غلطان
 غلّیتاندن / qaltāndan: مصدر. متعدی. // غلّیتاندی؛
 می‌غلّیتانی؛ یغلّتان // به غلّیتیدن واداشتن: غلّیتاندن.
 به همین قیاس: غلّیتاندنی
 غلّیت فاعلی: غلّیتاننده / مت منفعلی: غلّیتانده / مصدر منفی:
 نغلّیتاندن
 غلّیتک / qaltak، ها؛ -ان: اسم. ۱. دستگاهی شامل یک یا
 چند استوانه که با غلّیتیدن بر روی سطحی آن را هموار
 می‌کند، شکل می‌دهد یا می‌فشارد؛ تورد ۲. دستگاه یا
 اسباب مشابیه برای حرکت دادن چیزی * غلّیتک
 غلّیتکی / qaltaki: صفت. ۱. به شکل غلّیتک ۲. دارای
 غلّیتک * غلّیتکی
 غلت و واغلت / qalt-o-vāqalt: اسم. [گفتاری] عمل
 یا فرایند غلّیتیدن در جهت‌های مختلف: غلط و واغلط.
 به همین قیاس: غلت و واغلط زدن
 غلّیتیدن / qaltidan: مصدر. لازم. // غلّیتیدی؛
 می‌غلّتی؛ یغلّت // ۱. حرکت کردن چیزی گرد یا
 استوانه‌ای بر روی یک سطح ۲. حرکت کردن به آن
 صورت * غلّیتیدن. به همین قیاس: غلّیتیدنی
 غلّیت فاعلی: غلّیتنده / مت منفعلی: غلّیتیده / مصدر منفی:
 نغلّیتیدن

غصه کسی شدن: غمگین شدن او (وقتی خبر ناخوشی‌اش را
 شنیدم خیلی غصه‌دار شدم)
 غصه‌دار / qossedār: صفت. اندوهگین؛ غمگین
 (داستانش خیلی غصه‌دار بود. وقتی شنید غصه‌دار شد).
 به همین قیاس: غصه‌دار بودن: غصه‌دار شدن؛ غصه‌دار کردن
 غضب / qazab، ها؛ -ان: اسم. خشم
 غضب کردن: خشمگین شدن؛ خشم گرفتن (دیروز رییس
 به حسینی غضب کرد)
 غضب‌آلود / qazabāلود: صفت. خشم‌آلود (نگاه
 غضبناک / qazabnāk: صفت. خشمناک) (بالحن غضبناک
 پرسید)
 غضروف / qozruf، ها؛ -ان: اسم. نوعی بافت پیوندی
 کیود، شفاف و جامد شبیه بافت استخوانی، ولی نرم‌تر از
 آن، که غالباً منشأ بافت استخوانی است
 غضروفی / qozrufi: صفت. ۱. از جنس غضروف
 ۲. دارای شکل غضروف
 غفران / qofrān: اسم. [ادبی] آمرزش
 غفلت / qeflat، qafat، ها؛ -ان: اسم. وضع یا کیفیت
 غافل بودن (غفلت موجب پشیمانی است)
 غفلت کردن: غافل شدن (اگر غفلت می‌کردم، از دست رفته بود)
 غفلتاً / qeflatan، qaflatan: قید. ناگهانی؛ غافلگیرانه
 (غلّت‌آلود وسط خیابان. غفلتاً پام لغزد)
 غفیله / qofeyle: نماز غفیله، نماز
 غل / qol، ها؛ -ان: اسم. [قدیمی] بندی آهین که در گردن
 و دست و پای زندانیان می‌بستند (عکس، میباز و رضا را با
 غل و زنجیر نشان می‌دهد)
 غلا / qalā: اسم. [ادبی] گرانی بر اثر کمیبایی کالا،
 بویژه خواربار
 غلات / qallāt: جمع. غلّه
 غلاف / qalāf، ها؛ -ان: اسم. ۱. پوشش یا جلد تیغه
 ابزارهای برنده (مانند شمشیر، خنجر، کارد)؛ نیام
 ۲. پوسته یا پوشش بیرونی ساختارهای باریک و دراز
 ۳. گیاه‌شناسی [نیام] ۴. گیاه‌شناسی [پوشینه
 غلاف شوان: [زیست‌شناسی] غشای نازک مارپیچی
 تارهای عصبی
 غلاف کردن: ۱. در غلاف فرو بردن (شمشیر را غلاف کرد)
 ۲. [کنایی] بر اثر ترسیدن، از پرخاش و تهدید دست کشیدن
 (وقتی فهمید مژغ از تنی است، فوری غلاف کرد)
 غلافداران / qalāfdārān: نیامداران
 غلافی / qalāfi: صفت. ۱. به شکل غلاف ۲. دارای غلاف
 غلام / qolām، ها؛ -ان: اسم. ۱. برده ۲. [قدیمی]
 خدمتکار؛ نوکر
 غلام حلقه به گوش: [مجازی] کسی که یکسر در خدمت

غلط / qalat، -ها / : اسم. ۱. عمل یا رفتار ناسازگار با قانون، قاعده یا معیار درست (حرف غلط است، فکر من غلط بود) ۲. /غلط / محصول یا پیامد آن (دیگتهاش غلط داشت)

غلط کردن: کار ناروا کردن (گونه‌ای دشنام) (غلط می‌کنند پشت سر تو حرف می‌زند، غلط می‌کنی نمی‌ایی)

غلط^۲: صفت. ناسازگار با قانون، قاعده یا معیار درست (کار غلط، فکر غلط)

غلط / qalt / غلت

غلطان / qaltān / غلتان

غلطانداز / qalatandāz / : صفت. دارای ظاهری زیبا، فریبنده و غیر واقعی (قیافه‌اش خیلی غلطانداز بود)

غلطاندن / qaltāndan / غلتاندن

غلط غلوط / qalt-qulūt, -qolūt / : صفت. [گفتاری] پر از غلط؛ دارای غلط بسیار (یک صفحه مطلب غلط غلوط نوشته و آورده که چاپش بکنیم)

غلطک / qaltak / غلتک

غلطکی / qaltaki / غلتکی

غلط‌گیری / qaltagiri / : اسم. ۱. عمل یا فرایند معلوم کردن غلط‌های یک نوشته و نوشتن آنها به‌صورت درست (دیگتهاش را غلط‌گیری کردم) ۲. عمل اصلاح غلط‌های حروفچینی (این چند صفحه را هم غلط‌گیری بکن، بفروست چاپخانه) تصحیح

غلطنامه / qalatnāme، -ها / : اسم. نوشته‌ای که در آن غلط‌های چاپی کتاب یا مقاله‌ای یادآوری و تصحیح شده است

غلط و واغلط / qalt-o-vāqalt / غلت و واغلت

غلطیدن / qaltidan / غلتیدن

غلظت / qelzat / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت غلیظ بودن ۲. نسبت مقدار جسم حل شده به حجم یا مقدار حلال (مورد استفاده: الف) مقدار وزن جسم حل شده در صد گرم حلال؛ درصد ب) نسبت بین وزن جسم حل شده به وزن محلول؛ عیار ج) تعداد ملکول‌گرهای جسم حل شده در یک لیتر محلول؛ غلظت ملکولی؛ غلظت مولی

غلظت سنج / qelzatsanj، -ها / : اسم. وسیلهٔ سنجش چگالی، وزن مخصوص، یا دیگر ویژگیهای مایعات

غلظت‌یابی / qelzatyābi / عیارسنجی-۲

غلغلک / qelqelak / قلقلک

غلغلکی / qelqelaki / قلقلکی

غل غل / qolqol / قل قل

غلغله / qolqole / : اسم. ۱. ازدحام همراه با همه‌می (سروصدای فراوان و نامفهوم) (خیابانها غلغله بود، مگر می‌شد راه رفت) ۲. سروصدای زیاد و نامفهوم که معمولاً با شادی، خنده، آواز یا گفتگوی دوستانه همراه است (توی

سالن غلغله بود و صدا تا سر کوچه می‌رفت). به همین قیاس: غلغله بودن؛ غلغله شدن؛ غلغله کردن
غلغلتی / qelefti / : صفت. ۱. غلاف‌مانند ۲. قلابی *
غلغلتی

غلغلتی حرف زدن: [مجازی] دروغ گفتن

غلغلتی زدن: [مجازی] کلک زدن؛ فریب دادن

غلغلتی کردن: [مجازی] کاری را سرسری و قلابی انجام دادن

غلغلتی‌کنند: به‌صورت یکپارچه و کامل کنند و بیرون آوردن (پوستش را غلغلتی کند)

غلو / qolov، -ها / : اسم. زیاده‌روی در معرفی چیزی یا گزارش رویدادی، بویژه در تأیید و ستایش آن

غلو شدن: زیاده‌روی شدن؛ مبالغه شدن (در مورد هودل‌ان آن شخص غلو شده بود). به همین قیاس: غلو کردن

غل‌وغش / qall-o-qas, -qes / : اسم. نادرستی و فریب (غل‌وغش در کل مانیت)

غله / qalle، -ها / : غلات / : اسم. نام عمومی دانه‌های گیاهی تیرهٔ گندمیان (مانند گندم، جو، برنج، ارزن، ذرت)

غلیبان / qalayān / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند جوشیدن؛ جوش (غلیان آب، غلیان احساسات)

غلیان کردن: جوشیدن؛ به‌جوش آمدن (باز احساساتش غلیان کرد)

غلیان / qalyān / قلیان

غلظت / qalız / : صفت. ۱. دارای غلظت ۲. غلظت-۲ (چای غلیظ، رنگ غلیظ، سوپ غلیظ) ۲. دارای شدت یا تأکید

(فحش غلیظ، لهجهٔ غلیظ)

غلیواج / qalivāj / زَعَن

غلیواژ / qalivāz / زَعَن

غم / qam، -ها / : اسم. اندوه؛ غصه

غم خوردن: دستخوش اندوه بودن (غم نخور، درست می‌شود) غم کسی را خوردن: ۱. به‌خاطر او اندوهگین بودن (غم دوستش را می‌خورد) ۲. در اندیشهٔ کاستن از رنج و اندوه او بودن (غم کسی را بخور که غم تو را بخورد)

غم‌از / qammāz، -ها / : ان / : صفت. [ادبی] سخن چین غم‌افزا / qamafzā / : صفت. موجب افزایش غم

(محیط غم‌افزا)

غم‌آلود / qamālud / : صفت. همراه با غم (داستان غم‌آلود، نگاه غم‌آلود)

غم‌انگیز / qamangiz / : صفت. موجب پیدایش غم (آهنگ غم‌انگیز)

غم‌بباد / qambād / : اسم. گواتر

غم‌برک / qambarak / قلنبرک

غم‌پرور / qamparvar / : صفت. همیشه غمگین

غنچه‌دهان - qončedahān, -dāhān, -ها؛ -ان / :
صفت. دارای دهان کوچک و زیبا، مانند غنچه.

به همین قیاس: غنچه‌لب

غنودن / qonudan, qūnudan / : مصدر. لازم. [ادبی]
// غنودی: می‌غنوی - // خوابیدن؛ خفتن.

به همین قیاس: غنودنی

■ صفت منفعلی: غنوده / مصدر منفی: نغنودن

غنی / qanī / : صفت. ۱. / اغنیا / [ادبی] دارا ۲. سرشار
غنیمت / qanimat, -ها؛ غنایم / : اسم. ۱. آنچه بتوان از
آن سود برد یا بهره گرفت ۲. آنچه در جنگ از دشمن
گرفته می‌شود (چهار تانک از دشمن به غنیمت گرفته شد)

■ غنیمت بودن / سودمند بودن (ذخ غنیمت است)

غنیمت دانستن / شمردن / سودمند دانستن

غنیمت گرفتن: در جنگ از دشمن گرفتن؛ به غنیمت گرفتن

به غنیمت بودن: به عنوان غنیمت ربودن

به غنیمت گرفتن ■ غنیمت گرفتن

غنیمتی / qanimati / : صفت. [گفتاری] غنیمت گرفته
شده (سلاحهای غنیمتی)

غواص / qavvās, -ها؛ -ان / : اسم. ۱. آنکه در زیر آب
شناگری می‌کند ۲. کسی که کارش شنا کردن در زیر آب

برای یافتن چیزی است (غواص مروارید)

غواص‌سانان / qavvās.sānān / : اسم. راسته‌ای از
پسندگان زیرردهٔ نومرغان دارای پاهای کوتاه و در

انتهای بدن، که بین انگشتان پردهٔ کاملی وجود دارد، با
پروازی سریع و راست، که بخوبی در آب شنا و از آبیان
تغذیه می‌کنند (مانند مرغ غواص)

غواصی / qavvāsi / : اسم. عمل یا فرایند شنا کردن در
زیر آب (برای به‌دست آوردن مروارید غواصی می‌کردند).

به همین قیاس: غواصی‌کردن

غوج / quc / : قوچ

غور / qowr, qo:r / : اسم. عمل اندیشیدن یا بررسی
کردن عمیق؛ ژرف‌اندیشی. به همین قیاس: غور کردن

غورباغه / qurbāqe / : قورباغه

غوررسی / qowr.rasi, qo:r- / : اسم. بررسی ژرفای
چیزی، بویژه اندیشیدن دقیق دربارهٔ آن

غوره / qure, -ها / : اسم. میوهٔ نارس انگور، دارای رنگ
سبز و طعم ترش

■ غوره نشده مویز شدن: [کنایی] مقدمات چیزی را یاد
نگرفتن، ادعای استنادی کردن (بجمله‌های امروز غوره نشده

می‌خوانند مویز بشوند)

با یک غوره سردی و با یک مویز گرمی کسی شدن:
[کنایی] تحمل هیچ تغییری را نداشتن؛ بسیار آسیب‌پذیر

بودن (من از آسپلی بومد که با یک غوره سردی‌ام می‌شد، با یک
مویز گرم‌ام)

غمخانه / qamxāne, -ها / : اسم. جایی که موجب غم و
ناشادی است؛ غمکده

غمخوار / qamxār, -ها؛ -ان / : صفت. ۱. شریک غم
دیگران و همدرد با آنها؛ غمگسار (دوست غمخوار،

غمخوار مردم) ۲. در اندیشهٔ زندگی و آسایش کسی
(همیشه غمخوار مادر بود)، به همین قیاس: غمخواری

غمخورک / qamxorak, -ها / : اسم. [گفتاری] بوتیمار
غم‌دیده / qamdide, -ها؛ -گان / : صفت. دستخوش غم

(دل غم‌دیده)

غمز / qamz, -ها / : اسم. [ادبی] سخن‌چینی

غمزدا / qamzedā / : صفت. از میان‌برندهٔ غم (موسیقی
شاد و غمزدا)

غمزده / qamzade, -ها؛ -گان / : صفت. غمگین
(قیفلهٔ غمزده)

غمزه / qamze, -ها / : اسم. ۱. حرکت‌هایی به وسیلهٔ
چشم، آبرو و دیگر اعضای صورت زن، برای برانگیختن

توجه و علاقهٔ جنسی مردان ۲. ناز

غمکده / qamkade, -ها / : اسم. [ادبی] غمخانه

غمگسار / qamgosār, -ها؛ -ان / : صفت. غمخوار.
به همین قیاس: غمگساری

غمگین / qamgin / : صفت. ۱. دستخوش غم (مرد
غمگین) ۲. همراه با غم؛ غم‌آلود؛ غمناک (آهنگ غمگین،

داستان غمگین)

غمگینی / qamgini / : اسم. وضع یا کیفیت غمگین بودن
غمناک / qamnāk / : صفت. غم‌آلود؛ غمگین

(مدای غمناک)

غمنامه / qamnāme, -ها / : اسم. ۱. نوشته‌ای که در آن
رنجها یا غمها شرح داده شده است ۲. تراژدی

غمین / qamin / : صفت. [ادبی] غمگین

غنا / qanā / : اسم. [ادبی] توانگری؛ ثروتمندی؛ دارایی
غنا / qenā / : اسم. [فته] ۱. آواز خوش ۲. ساز و آواز

غنائم / qanā'em / : غنایم

غنائی / qenā'i / : غنایی

غنایم / qanāyem / : جمع غنیمت؛ غنائم

غنایی / qenāyi / : صفت. [ادبی] ۱. مربوط به غنا
۲. مناسب برای آواز؛ آوازی (شعر غنایی) ۳ غنائی

غنچ / qanj / : اسم. پیچ و تاب

■ غنچ زدن دل: به پیچ و تاب افتادن آن (دل برای یک لیوان آب
خنک غنچ می‌زد)

غنچه / qonče, -ها / : اسم. تودهٔ فشردهٔ گلبرگ‌های گل
درون کاسبرگ که با باز شدن کاسبرگ‌ها (شکفتن)

نمایان می‌شود

■ غنچه دادن / کردن: به‌وجود آوردن غنچه (دب‌روز نسترن
دوتا غنچه داده بود)

قسمت قدامی هیپوفیز و زیادی ترشح هورمن رشد، قبل از استخوانی شدن اپی فیزها باشد
غولسنگ / qulsang، -ها / : اسم. سنگ بسیار بزرگ
 معمولاً تتراشیدهای که به صورت بنای یادبود یا ساختمان به کار برده شده باشد
غیاب / qiyāb، - / : اسم. وضع یا کیفیت غایب بودن؛
 مقابل: حضور (در غیاب من خبری نشده)
غیاباً / qiyāban، - / : قید. در غیاب شخص مورد نظر
 (غیاباً محاکمه شد)

غیابی ^۱ / qiyābi، - / : صفت. دارای وضع یا کیفیتی که در آن شخص (یا اشخاص) مورد نظر حاضر نباشد
 (حکم غیابی، دادگاه غیابی)
غیابی ^۲ : قید. غایبانه (فرایان غیابی محاکمه شدند)
غیب / qeyb، - / : صفت. ۱. پنهان (غیب شدن) ۲. دور از حوزه آگاهی (عالم غیب)

□ **غیب دانستن**: از رازهای پنهان و ناگفته آگاه بودن
 غیب شدن: ناپدید شدن (مثل اینکه کلبه من غیب شده)
 غیب کردن: ناپدید کردن (من می توأم این کلبه را غیب کنم)
 غیب گفتن: از رازهای پنهان خبر دادن: غیبگویی کردن
 (چیزی را که همه خبر دارند خیال می کنی غیب گفتی؟)
 از غیب خبر دادن: از چیزهای نامعلوم یا پنهان آگاهی دادن (می گویند از غیب خبر می داد)

غیبت / qeybat، -ها / : اسم. ۱. بدگویی از کسی که غایب است (غیبت کردن) ۲. آنچه در بدگویی از شخص غایب گفته می شود (غیبت تو را می کرد) ۳. حاضر نبودن شخص یا چیزی در جای تعیین شده یا مورد بحث: غیاب (غیبت داشتن)

□ **غیبت داشتن**: غایب بودن (دیروز دوساعت غیبت داشتی)
غیبت کردن: ۱. بزرگوار کسی را در غیاب او گفتن (غیبت مدیر را می کردم) ۲. غایب شدن (از اداره غیبت کرده بود)
غیبتگری / qeybatgari، - / : اسم. ۱. غیبت مستمر (از محل کار، تحصیل، جلسه، ...) ۲. غیبت طولانی
 مالک از محل ملک

غیبگو / qeybgu، -ها، -یان / : اسم. کسی که مدعی خبر دادن درباره رازهای پنهان است
غیبگویی / qeybquyi، -ها / : اسم. خبر دادن از رازهای پنهان (از مردم پول می گرفت، پراشان غیبگویی می کرد)
غیبی / qeybi، - / : صفت. مربوط یا متعلق به غیب (امداد غیبی)

غیر ^۱ / qeyr، - / : صفت. بیگانه (ادم نمی تواند حرفش را به غیر بگوید)
غیر ^۲ : قید. دیگری: جز (غیر از این یک جفت، کفشی ندارم)
غیر - / qeyre، - / : حرف. حرف نفی که صفت یا حالتی را سلب می کند

غوزه / quze، -ها / : اسم. [گیاهشناسی] میوه یا فراسر خشک و شکوفای برخی گیاهان (مانند پنبه) حاوی یک یا چند خانه

غوطه / qute، - / : اسم. عمل فرو رفتن در یک سیال، بدون تنشیدن شدن (در میان آب غوطه می خورد)
 □ **غوطه خوردن**: درون یک سیال فرو شدن
 غوطه زدن: درون سیال فرو رفتن (و معمولاً دوباره بیرون آمدن)

قوطه‌ور / qutevar، - / : صفت. دارای وضع یا حالت غوطه خوردن (جسم غوطه‌ور در یک سیال)

غوغا / qowqā, qo:qā، - / : اسم. ۱. کار یا وضعی که موجب شور و هیجان می شود (خواننده با آوازش غوغا می کرد) ۲. هیاهو و آشوب ناشی از ازدحام (خیابانها غوغا بود) ۳. قدیمی [توده بی شکل و ناهمگون جمعیت غوغاسالار / qowqāsālār, qo:qā، -ها، -ان / : صفت. هوادار غوغاسالاری]

غوغاسالاری / qowqāsālārī, qo:qā، -ها، -ان / : اسم. حکومت یا سلطه آوازش
غوغاطلب / qowqātālāb, qo:qā، -ها، -ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به برانگیختن آشوب و هیاهو
غوگ / quk، -ها، -ان / : اسم. ۱. [ادبی] قورباغه ۲. هریک از اعضای تیره غوکان

غوکان / qukān، - / : اسم. تیره‌ای از دوزیستان زیررده بی دمان، بدون گردن و دم، دارای سر و تنه متصل به هم به شکل بدنی پهن و فرورفته، اندامهای پیشین کوچک و اندامهای پسین دراز و انگشتان پرده‌دار: قورباغه‌های حقیقی

غول / qul، -ها، -ان / : اسم. ۱. دیو ۲. [مجازی] موجود درشت اندام و بسیار زشت (غول بیلانی) ۳. [مجازی] آنچه دارای ابعادی بسیار بزرگ است، بویژه کسی که برتری نمایشی نسبت به همگنان خود دارد (او در عالم تجارت غولی بود)

□ **غول بیابانی**: [مجازی] شخص درشت اندام و زشت با سر و روی نامرتب
غول بی شاخ و دم: [مجازی] شخص درشت اندام و بی ریخت (در بزر شد و یک غول بی شاخ و دم در لیبی افسری زاده شد)

غول سفید: ستارهٔ غول پیکر ☽
غول آسا / qulāsā، - / : صفت. ۱. مانند غول ۲. دارای ابعاد بسیار بزرگ (ساختمان غول آسا)

غول پیکر / qulpeykar، - / : صفت. دارای پیکری بسیار درشت (ماشین غول پیکر)
غول پیکری / qulpeykari، - / : اسم. [پزشکی] افزایش غیرعادی رشد بویژه در قد که ممکن است ناشی از توأم

غیر اجتماعی

غیر اخلاقی

غیر ادواری

غیر ارادی

غیر اقتصادی

غیر آبی

غیر انسانی

غیر بسیط

غیر بهداشتی

غیر پزشکی

غیر پولی

غیر تصادفی

غیر تولیدی

غیر جنسی

غیر حسی

غیر خالص

غیر خطی

غیر دایم

غیر رسمی

غیر زمینی

غیر کلامی

غیر لازم

غیر ماکول

غیر متجانس

غیر محسوس

غیر مسئول

غیر مستقیم

غیر مسکونی

غیر مشروع

غیر معقول

غیر مفید

غیر ممکن

غیر منطقی

غیر منقول

غیر موجه

غیر نقدی

غیر واقعی

غیر هشیار

غیر ارتشی / qeyre'arteši, -ها / : اسم. کسی که عضو ارتش و نیروهای مسلح نیست: غیر نظامی

غیرت / qeyrat / : اسم. احساس لزوم پاسداری از (یا) کوشش در راه آنچه موجب دل بستگی است (غیرت او اجازه نمی‌داد زن و بچه‌اش گرسنه بمانند. مردم غیرت به خرج دادند و از آیدشان را به دست آوردند. این غیرت مردم بود که نگذاشت استقلال کشور از دست برود)

غیرت کسی به جوش آمدن: تحریک شدن غیرت او: سر غیرت آمدن

سر غیرت آمدن / qeyratmand / -ها؛ -ان / : صفت. دارای غیرت: غیور؛ غیرتی [گفتاری] (چون غیرتمند)

غیرت‌مندی / qeyratmandi / : اسم. وضع یا کیفیت غیرتمند بودن (مردم کوه‌نشین به غیرتمندی معروفند)

غیرتی / qeyrati / -ها / : صفت. [گفتاری] غیرتمند (شوهر غیرتی)

غیرتی شدن: سر غیرت آمدن (او شنید این حرف غیرتی شد و جوقش را درآورد)

غیر قابل اجرا / qeyrefelez(z) / ناقلز

غیر قابل اجرا: (این نقشه غیر قابل اجرا بود). به همین قیاس: غیر قابل اصلاح: غیر قابل برگشت: غیر قابل تبدیل: غیر قابل تحمل: غیر قابل تحویل: غیر قابل تصور: غیر قابل توصیف: غیر قابل درک: غیر قابل رؤیت:

غیر قابل علاج: غیر قابل فسخ: غیر قابل قسمت: غیر قابل مصرف: غیر قابل نفوذ

غیر قابل استماع / qeyreqābele'estem ā / : صفت. ناشنودنی: (الف) دارای وضع یا کیفیتی که شنیده نشود

غیر قابل اعتماد / qeyreqābele'etemād / : صفت. دارای وضع یا کیفیتی که نتوان به آن اعتماد کرد

غیر قابل انتظار / qeyreqābele'entezār / : صفت. نامنتظر

غیر قابل انتقال / qeyreqābele'enteqāl / : صفت. دارای وضع یا کیفیتی که نتوان آن را انتقال داد (این چک غیر قابل انتقال است)

غیر قابل انکار / qeyreqābele'enkā / : صفت. انکارناپذیر

غیر قابل قبول / qeyreqābeleqabul / : صفت. نپذیرفتنی (این حرف غیر قابل قبول است)

غیر مترقبه / qeyremotaraqbebe, -moteraqqebe / : صفت. دور از انتظار: پیش‌بینی نشده: ناگهانی (رویداد غیر مترقبه): نامترقب: نامترقبه

غیر منتظره / qeyremontazere / : صفت. دور از انتظار: دور از پیش‌بینی: پیش‌بینی نشده: نامنتظر (خبر غیرمنتظره)

غیر نظامی / qeyrenezāmi / غیر ارتشی

غیره / qeyre / : صفت. دیگری، جز او یا آن (کاسه، بشقاب و غیره. مه‌ران، میترا و غیره)

غیر / qiz(ž) / : صفت. صدای ناشی از شکافتن هوا بر اثر حرکت چیزی (مانند تیر یا موشک)

غیظ / qeyz / -ها / : اسم. خشم (از فرط غیظ رنگش کبود شده بود)

غیظ کردن: [گفتاری] با خشم و پرخاشجویانه رفتار کردن (خیلی به ما غیظ کرد)

غیظ‌آلود / qeyzālud / : صفت. خشم‌آلود؛ خشمگین (صدای غیظ‌آلود)

غین / qeyn / : اسم. نام بیست و دومین حرف الفبای فارسی

غیور / qayur / : صفت. ۱. غیرتمند: پر غیرت (برادر غیور)

غیورانه / qayurāne / : صفت. مانند شخص غیور (رفتار غیورانه)

غیورانه: ۲. [مجازی] دلیر: شجاع (سربازان غیور)

غیه / qiyyc / : اسم. فریاد ناگهانی بسیار بلند و نامفهوم که بر اثر رنج یا شادی بسیار می‌کشند. به همین قیاس: غیه‌کشیدن: قیّه

ف

فاجعه آمیز / fāje'e'āmiṣ / : صفت. آمیخته به فاجعه؛ دارای وضع یا کیفیت فاجعه (مرگ فاجعه‌آمیز)
فاحش / fāheš / : صفت. ۱. [نامتداول] بسیار زشت
 ۲. بسیار نمایان (خطای فاحش، تفاوت فاحش)
فاحشگی / fāhešgi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت فاحشه بودن
 ۲. شغل فاحشه

فاحشه / fāheše / : ها؛ فواحش / : اسم. زنی که برای به‌دست آوردن درآمد با مردان هم‌اغوشی می‌کند؛ زن خودفروش؛ روسپی؛ جنده [مستعجن]؛ قبحه [مستعجن]
فاحشه‌خانه / fāhešexāne / : ها / : اسم. خانه‌ای که در آن زنان فاحشه با مردان هم‌اغوشی می‌کنند؛ روسپی‌خانه
فاخته / fāxte / : ها / : اسم. پرنده آوازخوان از راسته کبوترشکلان و از جنس کبوتران، کوچکتر و تیره‌تر از کبوتر جنگلی، با سطح پشته‌ای آبی مایل به خاکستری و دم کوتاه، که در شکاف صخره‌ها، سوراخهای زمین یا تنه درختان زندگی می‌کند

فاخر / fāxer / : صفت. ۱. شوکه‌مند؛ باشکوه (لباس فاخر)
 ۲. [نامتداول] مایه سرفرازی و افتخار
فاواد / fārād / : اسم. واحد اندازه‌گیری ظرفیت خازن و آن ظرفیت خازنی است که با یک ولت اختلاف پتانسیل بتواند یک کولن بار برقی را در خود ذخیره کند
فارس / fārs / : ها / : اسم. کسی که زبان مادری او فارسی است

فارسی / fārsi / : اسم. ۱. از زبانهای ایرانی که لهجه‌های گوناگون آن در ایران، تاجیکستان، افغانستان و پاکستان رواج دارد
 ۲. زبانی که امروز گروه بزرگی از مردم ایران به آن سخن می‌گویند و در رسانه‌های گروهی ایران به کار می‌رود؛ فارسی امروز
 ۳. کسی که اهل استان فارس است
 ۴. فارسی امروز؛ زبان فارسی که در زمان حاضر و به‌وسیله نسل کنونی فارسی‌زبانان به کار می‌رود

فارسی باستان؛ زبان فارسی دوره هخامنشیان
فارسی دری؛ ۱. زبان فارسی که در سده‌های سوم تا ششم هجری به کار می‌رفت
 ۲. زبان فارسی رایج در افغانستان؛ دری فارسی میانه؛ زبان فارسی دوره اشکانی و ساسانی
فارسی؛ ۱. صفت. ۱. مربوط یا منسوب به فارس
 ۲. اریب (فارسی‌بوی)

ف / fe / : اسم. بیست و سومین حرف الفبای فارسی؛ فا
فا / fā / : اسم. ۱. نام بیست و سومین حرف الفبای فارسی
 ۲. [موسیقی] نام چهارمین نت در گام دیاتنیک
فائده / fā'ede / : فایده
فائق / fā'eq / : فایق
فائقه / fā'eqe / : فایقه

فابریک / fābrik / : اسم. [گفتاری] کارخانه
فابریکی / fābriki / : صفت. [گفتاری] ۱. ساخته شده در کارخانه
 ۲. مربوط به کارخانه
فابل / fābl / : اسم. حکایت اخلاقی کوتاه که معمولاً قهرمانانش جانوران و گیاهان است (مانند حکایتهای کلیله و دمنه و مرزبان‌نامه)
فاتالیست / fātālist / : صفت. ۱. معتقد به سرنوشت و قضا و قدر؛ قدری
 ۲. خرافه‌پرست؛ خرافاتی
فاتالیسم / fātālism / : اسم. اعتقاد به وجود تقدیر و سرنوشت ازلی که رویدادهای زندگی یکایک موجودات را از پیش معلوم کرده است

فاتح / fāteḥ / : ها؛ -ان؛ -ین / : صفت. پیروز (تیم فاتح)
فاتحانه / fāteḥāne / : صفت. پیروزمندانه (نبرد فاتحانه)
فاتحانه؛^۱ قید. پیروزمندانه؛ با پیروزی (فاتحانه پیش می‌رفتند)
فاتحه / fāteḥe / : اسم. نخستین سوره قرآن، که در مجلس سوگواری، حاضران معمولاً آن را برای آمرزش مرده می‌خوانند

☐ **فاتحه چیزی را خواندن**؛ [کنایه] خبر از میان رفتن آن را دادن (شاه با فراغ فاتحه سلطنت را خواند)
 برای کسی / چیزی فاتحه نخواندن؛ [کنایه] برایش ارزشی قایل نشدن

فاتحه‌خوانی / fāteḥexāni / : اسم. عمل، فرایند یا مراسم خواندن فاتحه برای شخص مرده
فاجر / fājer / : صفت. [ادبی] ۱. بدکار
 ۲. زناکار
فاجعه / fāje'e / : ها؛ -فجایع / : اسم. رویداد بسیار ناگوار و غم‌انگیز (فکر نکنی در شدن در کنار یک فاجعه است)
فاجعه‌آفرینی / fāje'e'āfarini / : ها / : اسم. عمل یا فرایند به‌وجود آوردن فاجعه. به همین قیاس؛ فاجعه‌آفرین

فازنما / fāznemā، -ها / : اسم. فازمتر
فاستونی / fāstuni، -ها / : اسم. پارچهٔ پافته شده از الیاف بلند و ظریف پشم شانه شده با سطح صاف و بی‌پرز و نخ پُر تاب، که طرح بافت پارچه بخوبی نمایان است
فاسد / fāsed / : صفت. ۱. دستخوش گندیدگی (میوهٔ فاسد) ۲. [پزشکی] دستخوش تباهی بر اثر فعالیت عاملهای عفونی (دندان فاسد، عضو فاسد) ۳. -ها / : ان / دارای رفتار غیر اخلاقی و مخالف ارزشهای جامعه (شخصی فاسد، حکومت فاسد)، به همین قیاس: فاسد بودن؛ فاسد شدن؛ فاسد کردن
فاسق / fāseq، -ها / : ان / : اسم. مردی که با همسر مرد دیگر رابطهٔ جنسی دارد
فاسق گرفتونی: با مردی جز شوهر خویش رابطهٔ جنسی داشتن
فاسق ۱: صفت. دوستدار لذتهای حرام
فاش / fās / : صفت. آشکار؛ علنی
فاش شدن: آشکار شدن. به همین قیاس: فاش کردن
فاش ۲: نید. آشکارا؛ علناً (فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دلدادم)
فاشرا / fāšerā، -ها / : اسم. گیاه علفی بالا روندهٔ یک پایه یا دیوایه از تیرهٔ خیاریان، با ریشهٔ دائم کلفت، برگهای زیر و گلهای سبز: آلالچیک
فاشیست / fāšist، -ها / : صفت. [سیاست] ۱. پیرو یا هوادار فاشیسم (گروههای فاشیست) ۲. فاشیستی (حکومت فاشیست)
فاشیستی / fāšisti / : صفت. [سیاست] مربوط یا منسوب به فاشیسم؛ فاشیست (نظام فاشیستی)
فاشیسم / fāšism / : اسم. [سیاست] آموزه، نهضت یا نظامی سیاسی که پیرو برتری جویی ملی یا نژادی، رهبری استبدادی و به کار بردن خشونت شدید در سرکوبی مخالفان است
فاصله / fāsele، -ها / : قواصل / : اسم. ۱. مقدار دوری یا اندازهٔ جدایی دو چیز از یکدیگر (فاصلهٔ تهران تا تبریز،* فاصلهٔ زمینی) ۲. فضا یا شکاف موجود میان دو چیز (دندانهایش از هم فاصله داشت) ۳. [موسیقی] نسبت یا سامدهای دو صوت (یعنی ارتعاشهایشان در ثانیه) به یکدیگر ۴. [مجازی] جدایی عاطفی (ان ماجرا میان ما فاصله انداخت) ۵. [ریاضی] بازه
فاصلهٔ زمانی: زمان سپری شده تا رویداد مورد نظر (مسین رفت و برگشت او فاصلهٔ زمانی زیادی نبود)
فاصلهٔ کانونی: فاصلهٔ مرکز نوری عدسی یا آینهٔ کروی از کانون اصلی آن
فاصله انداختن: به وجود آوردن فاصله (میتدین فاصله انداخت)
فاصله داشتن: دور بودن (ماشین هنوز ۲۰ متر از عبور فاصله داشت)

فارسی‌بری / fārsibori / : اسم. [نجاتی] پرش اریب (غیر عمودی)
فارسی‌زبان / fārsizabān، -ها / : ان / : صفت. دارای گویش فارسی
فارغ / fāreq / : صفت. آزاد یا آسوده از وضعی دشوار یا ناخوشایند (دل فارغ، فکر فارغ)
فارغ بودن: آزاد بودن؛ گرفتاری نداشتن
فارغ شدن: ۱. آسوده شدن از وضعی دشوار یا ناخوشایند (از کار فارغ شدن، از بدهکاری فارغ شدن) ۲. بچه آوردن؛ زاییدن (دشرب پروین فارغ شد)
فارغ‌التحصیل / fāreqottahsil، -ها / : ان / : اسم. کسی که دورهٔ درسی معینی را به پایان رسانده است (فارغ‌التحصیل کلاس چهارم، فارغ‌التحصیل دانشکدهٔ مهندسی)
فارغ‌التحصیلی / fāreqottahsili / : اسم. وضع یا کیفیت فارغ‌التحصیل بودن یا شدن (جشن فارغ‌التحصیلی)
فارغ‌بال / fāreqbāl / : صفت. [ادبی] دارای خطاری آسوده؛ آسوده خاطر
فارماکوپه / fārmākope، -ها / : اسم. [پزشکی] مجموعه، بویژه کتابی که در آن اجزای ترکیب داروها، اثر، کاربرد و مقدار مصرف آنها نوشته شده است
فارماکولوژی / fārmākolozi / : اسم. [پزشکی] داروشناسی
فارنهایت / fārenhāyt، ° / : درجهٔ فارنهایت، درجه فارونی / fāro'i / ° فارویی
فاروس / fārus / : اسم. فانوس دریایی
فارویی / fāroyi، -ها / : اسم. ۱. هریک از مردمان بومی جزیرگان فارو در دانمارک، از نژاد ژرمن ۲. زبان آن مردم، از زبانهای ژرمن * فارونی
فاز / fāz / : اسم. ۱. وضع یا حالت ویژه‌ای در چرخهٔ تغییرهای تکراری منظم ۲. بخش قابل تشخیصی از یک چرخه، دوره، مرحله یا رشد ۳. بخش همگونی از یک دستگاه ناهمگون (مانند دستگاه یخ، آب و بخار) که از جنبهٔ فیزیکی متمایز و به‌طور مکانیکی جدانشدنی باشد ۴. نقطه یا مرحله‌ای در یک حرکت مستدیر متشابه یا در دورهٔ تناوب کمیتهٔ متغیر بر طبق یک قانون توافقی ساده، که حرکت یا تغییرات به آن مرحله پیش رفته است ۵. بخش معینی از یک رشته فعالیت ساختمانی یا تأسیساتی (مانند شهرک، شهر، راه آهن، ...) که در یک مرحله طراحی، ساختمان یا راه‌اندازی می‌شود؛ قطعه؛ گام [فرهنگستان] (فاز پنج شهرک قدس)
فازسنج / fāzsanj، -ها / : اسم. فازمتر
فازمتر / fāzmetr، -ها / : اسم. اسبابی معمولاً به شکل آچار پیچ‌گوشتی دارای لامپی کوچک، که با روشن شدن لامپ وجود جریان برق متناوب را معلوم می‌کند؛ فازسنج؛ فازنما

به همین قیاس: **فاکتور دادن**: فاکتور نوشتن ۳. [مجازی]
خلاصه کردن (دیگر بقیه را فاکتور بگیر)

فاکتوریل / faktoryel / : اسم. [ریاضی] حاصلضرب
عددهای طبیعی متوالی از یک تا یک عدد صحیح مفروض
(فاکتوریل عدد پنج (۱۵) عبارت است از: $۱ \times ۲ \times ۳ \times ۴ \times ۵ = ۱۲۰$)
فاکس / fāks / : اسم. نمابر؛ دورنویس؛ دورنگار
[فرهنگستان]: **فکس**

فاکس‌مدم / fāksmodem / : اسم. دستگاهی مرکب از
فاکس و مودم که انتقال اطلاعات را از طریق کامپیوتر به
یک دستگاه فاکس یا دریافت آن را از دستگاه فاکس
میسر می‌سازد: **فکس‌مودم**
فاکسیمایل / fāksimāyl / : اسم. پست تصویری؛
دورنگار [فرهنگستان]

فاگوسیت / fāgosit / ، **ها** / : اسم. [زیست‌شناسی]
بیگانه‌خوار
فاگوسیتوز / fāgositoz / : اسم. [زیست‌شناسی]
بیگانه‌خواری

فال / fāl / ، **ها** / : اسم. ۱. عملی برای پیشگویی ۲.
[گفتاری] واحدی برای دسته‌بندی یا تقسیم برخی چیزها،
معمولاً شامل سه تا پنج عدد از آن (فال گردو) ۳. تخم مرغی
که در زیر مرغ می‌گذارند تا هر روز در کنار آن تخم بگذارد
□ **فال پرده**: فالی که در فالنامه چایی و به‌وسیله پرده
دست‌آموز به مشتریان عرضه می‌شود

فال قهوه: پیشگویی آینده شخص از روی نقشایی که از
دُرْد قهوه در فنجان قهوه او پدید می‌آید
فال نخود: پیشگویی آینده کسی به‌وسیله چیدن نخود
بر روی زمین و جابجا کردن آنها

فال ورق: پیشگویی آینده کاری یا کسی به‌وسیله چیدن
ورقه‌های بازی به روشی ویژه و جابجا کردن آنها
هم فال و هم تماشا: [مجازی] هم کار و هم سرگرمی
(می‌رویم هم خاله را می‌بینیم، هم تو اشکالات را از پسر خاله می‌پرسی،
هم فال است و هم تماشا)

□ **فال دیدن**: به‌وسیله فال پیشگویی کردن (اقاجان بگذرد
فالت را ببینم)

فال زدن: از روی حدس و گمان پیشگویی کردن (فال بد زدن)
فال گرفتن: انجام دادن عمل فال برای دانستن نتیجه
رویدادهای آینده (با دیوان حافظ فال گرفتم، خوب آمد)
به فال نیک گرفتن: نشانه کامیابی در آینده شمردن
(آمین او را به فال نیک گرفتم و امیدوار شدم)

فالانز / fālānz / ، **ها** / : اسم. [سیاست] هریک از افراد
چماقدار یا چاقوکش سازمان‌یافته در گروه‌های فاشیستی
فالانزبست / fālānzist / ، **ها** / : اسم. [سیاست]

۱. هریک از اعضا یا پیروان حزبه‌های فاشیستی، به‌ویژه
در ایتالیا، اسپانیا و لیتوان ۲. فالانز

فصله‌گذاشتن: قرار دادن فضایی میان دو چیز (کمی
فصله بگذار، بعد کلمه بعدی را بنویس)

فصله‌گرفتن: دور شدن (از بخاری فصله بگیر، لباس می‌سوزد)
فصله‌بندی / fāselebāndi / : اسم. عمل یا فرایند
تعیین کردن فاصله عضوهای یک گروه یا عنصرهای
یک مجموعه نسبت به یکدیگر (فصله‌بندی سطرها،
فصله‌بندی درختان)

فصله‌سنج / fāselesanj / ، **ها** / : اسم. اسبابی برای
اندازه‌گیری فاصله شیئی از ناظر؛ دورسنج: **تله‌متر**
فصله‌گذاری / fāselegozāri / : اسم. عمل یا فرایند
گذاشتن فاصله میان عضوهای یک گروه یا عنصرهای
یک مجموعه (باید میان پاراگراف‌ها ستونها فصله‌گذاری می‌شد)
فاضل / fāzel / ، **ها**؛ **ان**؛ **فُضَلَا** / : صفت. [ادبی] دارای
فضل؛ دارای دانش و آگاهی چشمگیر (استاد فاضل)

فاضلاب / fāzelāb / ، **ها** / : اسم. ۱. مواد دفعی معمولاً
مایع یا همراه با مایعات (مانند ادرار، آب صابون، آب
ناودان، ...) که در جایی ریخته یا در مجرای جاری
می‌شود ۲. مجرای چاهی که این مواد در آن می‌ریزد
فاعل / fā'el / ، **ها** / : اسم. ۱. **ان**؛ **ین** / (نامتداول]
آن که کاری انجام می‌دهد ۲. [دستور] شخص یا چیزی
که انجام فعل به آن نسبت داده می‌شود

فَاعِلان / fā'elān / : اسم. [ادبی] از رکنهای وزن
شعر عروضی

فَاعِلن / fā'elān / : اسم. [ادبی] از رکنهای وزن
شعر عروضی

فاعلی / fā'eli / : صفت. [دستور] مربوط یا منسوب به
فاعل (صفت فاعلی)

فاق / fāq / ، **ها** / : اسم. ۱. شکاف یا بریدگی در بخش
انتهایی چیزی (مانند نوک قلم) ۲. طول شلوار از
خشتک تا کمر

فاقد / fāqed / ، **ان**؛ **ین** / : صفت. بسی‌بهره از
چیز موردنظر (خاند روشنی‌ی کافی، فاقد توانایی، فاقد
مدارک شناسایی). به همین قیاس: **فاقد بودن**: **فاقد شدن**؛
فاقد کردن

فاقه / fāqc / : اسم. [ادبی] تنگدستی
فاکت / fākt / ، **ها** / : اسم. [نامتداول] واقعت عینی که
مورد اشاره قرار گیرد (شماری نتیجه‌گیری فقط به فاکتهای
معینی استناد می‌کنید. مگر فاکت دیگری هم هست؟)

فاکتور / fāktor / ، **ها** / : اسم. ۱. هریک از عاملهای مؤثر
در یک عمل یا پدیده عامل ۲. [ریاضی] هریک از
عاملهای ضرب ۳. صورت‌حساب (فاکتور گرفتن)
۴. کاغذخريد

□ **فاکتور گرفتن**: ۱. [ریاضی] تبدیل (یا تجزیه) کردن یک
عبارت جبری به صورت چند عامل ۲. گرفتن صورت‌حساب.

فانوس شیطان: نوری چشم‌ک‌زن که گاه شبها بر روی برخی مردابها دیده می‌شود؛ آتش مرداب

فانوسقه / fānusqe / فانسقه

فانوس ماهی / fānusmāhi / ها-هان / : اسم. هریک از اعضای راسته فانوس ماهیان

فانوس ماهیان / fānusmāhiyān / : اسم. راسته‌ای از ماهیهای زیررده ماهیان استخوانی جدید، با دولکه روشن و درخشنده در دو طرف بدن و فاقد کیسه هوایی
فانوسه / fānuse / : اسم. هریک از اسبابهای دارای شکل فانوسی (مانند دم آهنگری)

فانوسی / fānusi / : صفت. دارای جدار بیرونی تاشده، چیندار یا لولدار، به‌صورتی که بتوان با کشیدن و فشار دادن آن را باز و بسته کرد و حجمش را افزایش یا کاهش داد (مانند آکاردئون یا دم آهنگری)

فانی / fāni / : صفت. ۱. ناپایدار (دنیای فانی) ۲. میرا (موجود فانی)

□ **فانی بودن:** ناپایدار یا میرا بودن (زندگی فانی است). به همین قیاس فانی شدن

فاووس / fāvus / : اسم [پزشکی] بیماری قارچی که بیشتر در پوست سر دیده می‌شود و قارچ آن روی پپایز مو لایه زردرنگی شبیه به موم پدید می‌آورد و موجب ریزش مو و کچلی می‌شود

فاویسم / fāvism / : اسم. [پزشکی] کمخونی حاد همولیزی که در اثر خوردن باقلای تازه یا استنشاق گرده‌های آن، یا در برخی افراد در نتیجه ضایعه زیست‌شیمیایی ارثی گویچه‌های سرخ یا کمبود آنزیم پدید می‌آید

فایبرگلاس / fāyberg(c)lās / : اسم. الیاف شیشه‌ای نازک که در ساختن فراورده‌های صنعتی گوناگون (مانند پشم‌شیشه، نخ، پارچه، ظروف و مصالح ساختمانی) کاربرد دارد؛ فیبر شیشه

فایده / fāy(c)de / ها-؛ قواید / : اسم. ۱. سود (این معامله برایت چقدر فایده داشت) ۲. کارایی (اگر نتوانی بشوی فایده گوش چیست؟) * فائده

□ **فایده داشتن:** مؤثر یا سودمند بودن. به همین قیاس: فایده‌کردن

فایق / fāyeq / : صفت. چیره، فائق

□ **فایق آمدن / شدن:** چیره شدن (او بر همه مشکلات فایق آمد)

فایقه / fāyeqe / : صفت. برتر، عالی (احترامات فایقه): فائقه

فایل / fāyl / ها-؛ : اسم. ۱. پرونده ۲. (کامپیوتر) مجموعه‌ای از اطلاعات مرتبط با یکدیگر که تحت نام معینی ضبط شده است ۳. [مخفف] فایل کابینت
فایل کابینت / fāylkābinet / ها-؛ : اسم. کمد یا کابینت ویژه نگهداری پرونده‌ها؛ فایل؛ پرتوچا [فرهنگستان]

فال‌بین / fālbin / ها-؛ ان / : اسم. آنکه به‌وسیله فال رویدادهای آینده را پیشگویی می‌کند: فالگیر

فال‌بینی / fālbinī / : اسم. عمل یا فرایند پیشگویی رویدادهای آینده به‌وسیله فال: فالگیری

فالگوش / fālgūš / : اسم. عمل فال گرفتن یا پیشگویی کردن آینده از راه گوش دادن به‌سخنان اتفاقی رهگذران
□ **فالگوش ایستادن:** ۱. ایستادن در جایی برای گوش دادن به‌سخنان رهگذران و فال گرفتن از روی آن ۲. [کنایی] گوش دادن پنهانی به‌سخنان دیگران برای خبرچینی یا بهره‌برداری ناروا؛ استراق سمع

فالگیر / fālgir / : فال‌بین

فالگیری / fālgiri / : فال‌بینی

فالنامه / fālname / ها-؛ : اسم. ۱. کتابی که در آن مطالبی گوناگونی درباره آینده نوشته شده است و افراد با گشودن صفحه‌ای از آن و خواندن آنچه در آن صفحه نوشته شده، آینده را پیشگویی می‌کنند ۲. ورقه‌ای چاپی که دارای چنان ویژگی است

فالوده / fālode / : پالوده^۱

فام / fām / ها-؛ : اسم. یکی از سه عنصر سازای رنگ (دوتای دیگر اشباع و درخشندگی)؛ رنگ‌مایه

فام‌نگاری / fāmneḡārī / : کژوما توگرافی

فام‌نمایی / fāmne māyi / : اسم. اختلاف میان یک رنگ و رنگ مرجع انتخابی دارای همان شدت روشنایی در تلویزیون رنگی؛ رنگ‌تابی

فامیل / fāmīl / ها-؛ : اسم. ۱. خانواده (همه فامیل آمده بودند. افراد فامیل همه حضور داشتند) ۲. خویشاوند (انجا فامیل داریم. می‌رویم خانه فامیله)

فامیلی / fāmīli / : صفت. خانوادگی (با هم نسبت فامیلی داریم)

فانتزی / fāntezi / : اسم. ۱. نوعی داستان کوتاه تخیلی که در آن جنبه‌های خنده‌دار و نامعقول زندگی در جامه‌ای از تخیل و امور غیرواقعی بیان می‌شود ۲. اثر هنری که محصول بازی آزادانه تخیل است و نه سبکها و مکتبهای شناخته شده

فانتزی^۱ : صفت. نوظهور و نامتعارف (رنگهای فانتزی، مدهای فانتزی)

فانوسقه / fānosqe / ها-؛ : اسم. کمربندی چرمی یا برزنتی برای آویختن جلد خشاب، سرنیزه، قمقمه و سلاح کمری: فانوسقه

فانوس / fānus / ها-؛ : اسم. چراغ معمولاً نفت‌سوز سرپوشدار و قابل حمل، برای روشن کردن در هوای آزاد؛ چراغ بادی

□ **فانوس دریایی:** چراغی با روشنایی کافی، برای راهنمایی کشتیها که آن را بر بالای برجی نصب می‌کنند

فتنه^۱: صفت. [گفتاری] آشوبگر (پری خیلی فتنه است)
فتنه‌انگیز / fetne'angiz, -ها: -ان /: صفت. آشوبگر
فتنه‌جو / fetneju, -ها: -یان /: صفت. دوستدار آشوب
و جنجال

فتنه‌گر / fetnegar, -ها: -ان /: صفت. آشوبگر
فتو / foto /: اسم. [گفتاری] ۱. عکاس ۲. کارگاه عکاسی؛
استودیو: عکاسخانه * فوئو

فتوا / fatvā, fetvā, -ها: فتاوی /: اسم. ۱. حکم یا
داوری براساس فقه (قانون شرع) ۲. [مجازی] حکم یا
داوری قطعی شخص درباره موضوعهای معین * فتوی
فتوالکتونیک / foto'elektrik /: اسم. الکترونیسته
تولید شده به وسیله نور: نورابرق

فتوالمان / foto'elemān, -ها: /: اسم. اسبابی که
مقاومت آن بر اثر تغییرات نور تغییر می‌کند، یا بر اثر
برخورد نور از خود ولتاژی تولید می‌کند

فتوبیوتیک / fotobiyyotik /: صفت. [زیست‌شناسی]
نورزی

فتوبیولوژی / fotobiyyolozi /: اسم. [زیست‌شناسی]
نوراز زیست‌شناسی

فتوت / fotovvat /: اسم. [ادبی] جوانمردی
فتوتروپیسیم / fotot(e)ropism /: اسم. [زیست‌شناسی]
نورگرایی

فتوتوح / fütuh, fotuh /: اسم. ۱. جمع ۲. فتنه
[نامتداول] گشایش

فتوحات / fütühāt, fotühāt /: جمع ۲. فتح
فتور / fütür, fotur /: اسم. [ادبی] سستی

فتوسفر / fotosfer /: اسم. نورکره
فتوسل / fotosel /: اسم. نوعی باتری که نور را به انرژی

برقی تبدیل می‌کند: باتری نوری
فتوسنتز / fotosantez /: اسم. [گیاه‌شناسی] فرایندی

که در آن گیاهان سبز، از کربن و بخار آب موجود در جو
و به کمک نور خورشید هیدراتهای کربن می‌سازند؛
نورساخت

فتوشیمی / fotošimi /: اسم. [شیمی] نوراشیمی
فتو فراوان / fatt-o-farāvān /: صفت. [گفتاری] بسیار

فراوان
فتوکپی / fotokopi /: اسم. ۱. عمل یا فرایند

عکسبرداری از سندی به وسیله دستگاهی ویژه ۲. -ها/
دستگاهی که به وسیله واکنش شیمیایی (فتوکپی تر) یا
فیزیکی (فتوکپی خشک، زیراکس) در برابر نور از
سند عکس می‌گیرد ۳. -ها /: تصویری که به وسیله آن
دستگاه به دست می‌آید (بر از این صفحه یک فتوکپی بگو)

فتوکروم / fotok(e)rom /: صفت. دارای تغییر رنگ در
برابر تابش نور: نوررنگ

فئودال / fe'odāl, -ها: /: اسم. ۱. زمیندار بزرگ که از
دسترنج کشاورزان وابسته به زمین (رعیت) بهره‌برداری
می‌کند ۲. خان ۳. [قدیمی] ارباب و فرمانروای وابسته
به یک واسال

فئودالی / fe'odālī /: صفت. مربوط یا منسوب به فئودال
[نظام فئودالی]

فئودالیسم / fe'odālism /: اسم. ۱. نظام اقتصادی که
در آن زمینهای کشاورزی بزرگ در اختیار فئودالهاست
و کشاورزان بر روی این زمینها کار می‌کنند و همراه
زمینها به مالکان دیگر واگذار می‌شوند: نظام ارباب و
رعیتی ۲. [قدیمی] نظام سیاسی در اروپای سده‌های
میانه که بر اساس آن فرمانروای محلی مالک بزرگ
وابسته به فرمانروای کل یا واسال بود

فبها / fabehā /: حرف. چه بهتر (اگر آمد فبها، اگر هم نیامد
خودمان می‌رویم)

فتادن / fotādan /: مصدر. [مخفف، ادبی] افتادن
فتالیک اسید / fetālik asid /: اسید فتالیک، اسید

فتان / fattān /: صفت. [ادبی] آشوبگر: فتنه‌انگیز
فتاوی / fatāvi /: جمع ۲. فتوا

فتح / fath, -ها: فتوح، فتوحات /: اسم. ۱. [نامتداول]
عمل یا فرایند گشودن (فتح باب) ۲. پیروزی (فتح کردن)
۳. فتح باب: ۱. گشودن در (فتح باب گفتگو) ۲. [مجازی] آغاز
کردن (شاید فتح بابی بلند برای کارهای بزرگ)

فتح شدن: گشوده شدن: تسخیر شدن (خرمنهر فتح شد)
فتح خبیر کردن: [تعریض] کاری شگرف کردن (باین

دو تان خبیرن اشکار فتح خبیر کرده)
فتح کردن: جایی را تسخیر کردن (کمونیستها در سال ۱۹۹۹

یکن رافتن کردند)
فتحه / fathe /: ۲. ژوبه ۱.

فتراک / fetrāk, -ها: /: اسم. [ادبی] ترک‌بند زین اسب؛
تسمه‌ای که به زین اسب می‌بندند

فتوت / fetrat, fatrat /: اسم. ۱. فاصله‌ای در جریان
تناوب یک رشته عمل یا پدیده متناوب (فعالیت شرکت

چند ماهی دچار فترت شد) ۲. قطع یا توقف موقتی
یک فرایند (فعالیت‌های دانشجویی دوره فترت را می‌گذراند)

فتق / fatq /: اسم. [پزشکی] ۱. راه یافتن غیر عادی
اندامی به محفظه‌ای خارج از جای طبیعی خود (مانند

فتق مغزی) ۲. بیرون زدن یکی از اندامهای شکمی از
جایی در جدار شکم

فتق‌بند / fatqband, -ها: /: اسم. نوعی پوشش
(کرس) که با فشار آن فتق کاهش می‌یابد

فتنه^۱ / fetne, -ها: /: اسم. ۱. آشوب (فتنه مغول)
۲. چسناچال (وقتی پری ماجرا را گفت فتنه‌ای برپا شد)

فحاش / fahhās / : صفت. دارای عادت یا گرایش به دشنام دادن؛ دشنام‌گو
فحاشی / fahhāsi / : ـها / : اسم. عمل دشنام دادن؛ دشنام‌گویی

□ **فحاشی‌کردن** / دشنام دادن (داشت به معنای فحاشی می‌کود)
فحش / fohš / : ـها / : اسم. دشنام

□ **فحش‌آب‌نکشیده** / چارواداری؛ دشنام بسیار زشت
فحشا / fahšā / : اسم. روسپیگری

فحش‌کاری / fohškāri / : ـها / : اسم. [گفتاری] فحاشی
فحص / fahs / : اسم. [ادبی] کنکاش (بحث و فحص)

فحل / fahl / : صفت. ۱. آماده جفتگیری (در مورد جانور نر) ۲. [ادبی] برگزیده و برجسته (در مورد شخص)

فحوا / fahvā / : اسم. معنی یا مفهوم نهفته در لایلای گفتار (از فحواي کلامی این‌طور فهمیده می‌شد)؛ **فحوی**

فحول / fohul, fūhul / : اسم. [ادبی] اشخاص برگزیده و برجسته (فحول علمای عصر)

فحوی / fahvā / : فحوا
فخار / faxxār / : ـها؛ ـان / : اسم. [قدیمی] کوره‌پز

فخامت / faxāmāt / : اسم. وضع یا کیفیت فخیم بودن؛ بزرگواری

فخر / faxr / : ـها / : اسم. احساس برتری که از داشتن چیزی یا انجام دادن کاری مهم پدید می‌آید؛ سربلندی؛ سرفرازی

□ **فخر فروختن** / فخر فروشی
فخر‌کردن / افتخار کردن

فخر‌فروشی / faxrfūruši / : ـها / : اسم. نمایش برتری واقعی یا خیالی خود؛ تفاخر؛ فخر فروختن (ادمهای

نوکسه و تازه به‌دوران رسیده به دیگران فخر فروشی می‌کنند)
فخیم / faxim / : صفت. [ادبی] ۱. بزرگووار ۲. سربلند

فخیمه / faxime / : صفت. [ادبی] مؤنث فخیم
فدا / fadā / : اسم. عمل یا فرایند از میان رفتن کسی یا چیزی به‌خاطر دیگری (فداي سرت)

□ **فدا شدن** / در راه کسی یا چیزی از میان رفتن (در راه نجات دوستی فدا شد)

فدا‌کردن / در راه کسی یا چیزی از دست دادن (جانی را در راه میهن فدا کرد)

فدائی / fadā'i / : فدايي
فداکار / fadākār / : ـها؛ ـان / : صفت. دارای توانایی یا

گرایش به فداکاری (پسر فداکار، سرباز فداکار)
فداکارانه / fadākārāne / : قید. از روی یا به‌شیوه فداکاری (همه فداکارانه کمک کردند)

فداکاری / fadākāri / : اسم. عمل یا فرایند چشم پوشیدن از چیزهای با ارزش (مانند مال یا جان)

به‌خاطر کسی یا چیزی (فداکاری در راه میهن، مردم برای پیروزی رزمندگان فداکاری زیادی کردند)

فتوگرافی / fotog(e)rāfi / : اسم. عکاسی
فتوگرام / fotog(e)rām / : اسم. تصویری که از قرار دادن شئی در برابر کاغذ حساس و تاباندن نور به آن به‌وجود می‌آید

فتوگرامتری / fotog(e)rāmetri / : اسم. دانش اندازه‌گیری دقیق به کمک عکسها، بویژه به‌وسیله عکسبرداری هوایی

فتولیز / fotoliz / : اسم. عمل تجزیه مواد بر اثر تابش نور یا اشعه فرابنفش؛ نورکافت

فتومتر / fotometr / : ـها / : اسم. نورسنج
فتون / foton / : ـها / : اسم. ذره بی‌جرم؛ کوانتم میدان الکترومغناطیس، حامل انرژی، گشتاور و گشتاور زاویه‌ای؛

فتون
فتوی / fatvā, fetvā / : فتوا

فته / fate / : ـها / : اسم. ۱. سند؛ نوشته ۲. قطعه کاغذ کوچکی که بر آن چیزی نوشته‌اند

□ **فته طلب**؛ سند بدهی که به‌دکار به بستانکار می‌دهد
فتیش / fetiš / : اسم. چیزی که جایگاه حضور روحی توانا یا مظهر نیروی جادویی تلقی می‌شود (مانند طلسم)

۲. روان‌شناسی [شئ، عضوی از بدن و جز آن، که حضور واقعی یا خیالی آن برای ارضای جنسی لازم است

فتی‌شیسم / fetišist / : ـها / : صفت. معتقد به فتی‌شیسم
فتی‌شیسم / fetišism / : اسم. اعتقاد به‌وجود نیروی

جادویی در برخی چیزها و امکان سرخورداری از آن نیرو به‌وسیله دستیابی یا همراه داشتن آن چیزها

فتیله / fetile / : ـها / : اسم. ۱. قطعه‌ای پنبه، ریسمان خام یا پارچه پنبه‌ای درشتیافت که دارای خاصیت موبینگی زیادی است و موجب سوختن تدریجی ماده سوختنی می‌شود ۲. ریسمانی که برای انفجار مواد منفجره از

فاصله دور به‌کار می‌رود ۳. ریسمانی که در توپها و تفنگهای قدیمی برای آتش زدن باروت به‌کار می‌رفت

۴. [پزشکی] جسم مخروطی و قابل انبساطی از یک ماده نرم، مانند توده پنبه یا پاند گاز، برای باز نگهداشتن دهانه

یک زخم و خارج شدن چرک موجود در آن ۵. [معماری] گچبری حاشیه سقف در لبه دیوارها، به صورت نواری

برجسته ۶. نخ نیم‌تابیده که به صورت الیاف پیچیده به یکدیگر است؛ نیم‌تاب

فتیله‌ای / fetile'i / : صفت. دارای فتیله (چراغ سه‌فتیله‌ای)
فجاجیع / fajāye' / : جمع فاجعه

فجر / fajr / : اسم. [ادبی] سپیده‌دم
فجور / fojur, fūjur / : اسم. رفتار زشت یا گناه‌آلود

□ **فسق و فجور**
فجیع / fajji' / : صفت. موجب رنج و اندوه بسیار؛ دلخراش (مرغ فجیع)

شکل یافته و کامل شده تخمدان که مجموعه جدار میوه را تشکیل می دهد و ممکن است خشک و سخت (فندق و گردو)، یا گوشتی و آبدار (گیلاس) باشد

فراہنفش / farābanafš / تَابَش فراہنفش، تابش

فراپوش / farāpuš / گلیپوش

فراقاب / farātāb / : اسم. [فرہنگستان] پروژکتور

فرا تَجْرِبِی / farātajrebi, -tajrobi / صفت. مربوط به
فرا تر از دسترس یا حوزه تجربه (تله پاتی یک موضوع
فرا تَجْرِبِی است)

فرا تخم / farātoxm / : اسم. [گیاه‌شناسی] پوشش
خارجی روی تخم دانه‌ها

فراتر / farātar / : صفت. [ادبی] ۱. بالاتر (فراتر از جو)
۲. دورتر (فراتر از دسترس)

فرا حسی / farāhessi / : صفت. مربوط به بیرون از
دسترس حواس

فراخ / farāx / : صفت. [ادبی] ۱. پهناور؛ وسیع (دشت فراخ) ۲. گشاد (دهان فراخ)

فراخ‌اندیشی / *farāxandīši* - ها / اسم. عمل یا فرایند
اندیشیدن بدون تنگ‌نظری یا تعصب، و با توجه به جنبه‌ها و
زمینه‌های گوناگون و گسترده. به همین قیاس: فراخ‌اندیش
فراخنا / *frāxnā* - ها / اسم. [ادبی] ۱. پهنا ۲. پهنه؛
وسعت

فراخوان / farāxān - ها : اسم. عمل یا فرایند دعوت کردن دیگران به انجام دادن کاری معمولاً به طور داوطلبانه (فراخوان: دولت برای شرکت در انتخابات)

فراخود / farāxod / آفرامن

فراخور / farāxor / : صفت. سازگار یا متناسب یا چیزی
یا کسے، {فراخور حال هر کسی}

فراخی / farāxi ، -ها : ام. [ادبی] ۱. گشادی
۲. وسعت؛ پهناوری

۲. بالاتر

فرادید / farādid / : اسم. بر رسی. یا ملاحظه کلمه.

فرار / farār - ها / - ام: ۱. عمل یا فرایند دور شدن ناگهانی و شتابان از معرض خطر (فرار کردن از صحنه ترانزادی) ۲. عمل بیرون رفتن از دسترس یا نظارت (دوتا از مرغها فرار کردند) ۳. عمل تن ندادن به کار یا وضعی معین (فرار از خدمت، فرار از بحث) به همین قیاس: فرار کردن

□ فرار مغزها: پدیده یا فرایند رفتن افراد متخصص از یک مؤسسه، شهر یا (بویژه) کشور

❑ فرار را بر قرار ترجیح دادن: فرار کردن؛ گریختن (دیدم داد شلوغ می‌شد، فرار را بر قرار ترجیح دادم)

فرار / farrār / : صفت. [شیمی] دارای ویژگی بخار شدن در دمای محیط { جسم فزّل مانند الکال و ات }

فدایی / fadā'ī - ها: -ان: / اسم. ۱. آنکه به‌خاطر کسی یا چیزی از جان خود می‌گذرد. ۲. عنوان جنگجویان داوطلب شبه‌نظامی در حکومت ملی آذربایجان (۱۳۲۴-۱۳۲۵). ۳. عضو یا هوادار سازمان فداییان خلق * فدائی فدراتیو / federatīv - مت. مربوط یا منسوب به فدرال: فدرالی (جمهوری فدراتیو)

فدراسیون / federâsyon, fedrâs(i)yon -ها / اسم.
سازمانی که از گرد هم آمدن چندین سازمان همانند
کوچتر (باشگاه، اتحادیه یا دولت) تشکیل شده است
(فدراسیون کشتی، فدراسیون بین‌المللی کار)

فدرال / federal / : صفت. ۱. دارای حکومت متشکل از دولتهای خودگردان ایالتی و دولت مرکزی منتخب مردم همه آن ایالتها؛ فدراتیو؛ فدرالی (حکومت فدرال) ۲. مربوط یا منسوب به دولت فدرال (پلیس فدرال)

فدرالی / *federâli* / : صفت. فدرال

فدوی / fadavi / : ضمیر. جان نثار (توضیح: واژه احترام آمیز به جای ضمیر اول شخص مفرد) (فدوی آمادہ ہر نوع خدمتگاری ہستم۔ فدوی قبلاً عرض کردہ ہوں)

فدیه / fedye ، -ها : اسم. مالی که برای آزادی کسی پرداخت می‌شود

فر / far(r) / : اسم. شکوہ

فر- / far /: پیشوند. خوبی؛ برتری؛ بهتری (فرگشت، فرهنگ، فزاینده)

فر / fer، -ها / -هـ، اسم. ۱. نوعی کوره یا اجاق در بسته برای پخت و پز؛ تاؤن [فرهنگستان]. ۲. اسباب فلزی گرم شونده برای چین و شکن دادن به موی سر. ۳. اسباب مشابهی که در گلسازی برای شکل دادن به گِلها به کار می رود؛ اتوی گِلسازی. ۴. جنس و شکن. ۵۵

☐ فر دادن / زدن: دارای چین و شکن کردن

فوا - / farā / : پیشوند [ادبی] ۱. در جهت؛ به‌سوی (فزارو، فزایش ۲. در میان (فراچنگ آوردن، فراگرفتن) ۳. دورتر یا بالاتر (فراوتر، فرابنفش، فواصوت ۴. پیرامون؛ گرداگرد (فزاب، فزاین)

□ **فراخواندن:** آمدن کسی را به جایی خواستار شدن (فراخواندن
سفیر ایران از لندن به تهران، فراخواندن مشمولان خدمت وظیفه)

فرا دادن: متوجه کردن به سوی (گوش فرا دادن)

فراداشتن: نگهداری، توجه یا مراقبت کردن (گوش فراداشتن)
فراز رسیدن: از راه رسیدن (بهار فراز سید، مهمانان فراز سیدند)

۱. یاد گرفتن؛ آموختن (فراگرفتن، دانندگی)
۲. در اختیار یا تحت تأثیر گرفتن (آب همه جا را فراگرفت)

فرائض / farā`ez / فرائض

فرابار / farābār / : اسم. ناحیه‌ای از جو، که در آن فشار در مقایسه با اطرافش، بیشتر است

فرابر / farābar / : اسم. [گیاه شناسی] جدار تغیر

دیگر (فراسوی دیوار) ۴. در پشت سر (فراسوی گنبد دلنشین)
فراسیون / farās(i)yun - ها / : اسم. گیاه علفی یا یا از
 تیره نعنایان، با بوی تند، ساقه راست شاخه-شاخه و
 پوشیده از کرکهای پنبهای، برگهای متقابل ساده و
 بیضی شکل و گلهای سفید مجتمع در کناره برگهای
 بخش انتهایی ساقه

فراش / farrās - ها - ان / : اسم. خدمتکار مرد
 (فراش پست، فراش مدرسه)

فراش پست: [قدیمی] نامهرسان
فراش مدرسه: خدمتگزاری که نگهداری، نگهداری یا
 نظافت مدرسه را برعهده دارد؛ خدمتگذار مدرسه
فراشد / farāšod - قرائند
فراصوت / farāsowt, -so:t - مافوق صوت،
 مافوق

فراغنه / farā'ene - جمع فراغنه
فراغ / farāq - ادبی [فراغت]
فراغ بال: آسایش فکر. به همین قیاس: فراغ خاطر
فراغت / farāqat - ها / : اسم. وضع یا کیفیت فارغ بودن
 (فراغت از کار، فراغت از تحصیل، اوقات فراغت)

فراغت داشتن: فارغ بودن (اگر فراغت داشته بیا برویم که)
فراغت یافتن: فارغ شدن (اگر از این کار فراغت یافتم،
 استعفا می‌دهم)

فرافکنی / farāfekani - ها / : اسم. [روان‌شناسی]
 عمل واقعی تصور کردن یک موضوع ذهنی و نسبت
 دادن اندیشه‌ها، تصورها و تلقی‌های خود به دیگران،
 بویژه سرزنش یا محکوم کردن دیگران به خاطر آنها
فراق / farāq, ferāq - ها / : اسم. [ادبی] جدایی یا
 دوری از شخص یا جای مورد علاقه

فراقانونی / farāqānuni - صفت. دارای ویژگی، یا
 برخوردار از قدرت فراقانونی (سازمانهای
 فراقانونی)

فراک / f(e)rāk - ها / : اسم. کت بلند و مشکی مردانه که
 در کشورهای غربی معمولاً در مراسم رسمی می‌پوشند
فراکسیون / ferāksiyon, frāksyon - ها / : اسم.
 [سیاست] دسته‌بندی معینی در داخل یک نهاد سیاسی که
 به وسیله گروهی همفکر برای اجرای برنامه‌ها یا دستیابی به
 هدفهای معینی پدید می‌آید (فراکسیون اقلیت در مجلس)

فراکشند / farākešand - ها / : اسم. [فرهنگستان]
 بیشترین حد بالا آمدن پوسته زمین، سطح آنها و جو در
 اثر نیروهای گرانشی ماه و خورشید؛ مقابل: فروکشند
فراگرد / farāgard - قرائند
فراگشت / farāgašt - ها / : اسم. [ادبی] تحول

فراگیر / farāgir - ان / : اسم. کسی که مشغول
 فراگرفتن آموزشی است (مانند دانشجو یا هنرجو)

فراړا / farāran - قید. به صورت فراړ؛ از راه فرار کردن
 (فراړا خودش را به این سوی مرز رساند)

فراړافت / farāraft - اسم. حرکت افقی توده هوا
 که موجب درگونی دما یا سایر ویژگیهای فیزیکی
 هوای می‌شود

فراړو / farārow - صفت. دارای حرکت رو به بالا
 (باد فراړو)

فراړو / farāru - قید. [ادبی] در پیش رو؛ در برابر؛
 در مقابل (مسئله‌های دشواری فراړو او بود)

فراړوان‌شناسی / farārawānšenāsi - اسم. نظریه‌ای
 که هدفش تلفیق واقعیتهای و قانونهای تجربی با تحقیقات
 نظری در باب رابطه فرایندهای ذهنی و فیزیکی یا
 جایگاه ذهن در گیتی است

فراړوند / farārawand - قرائند

فراړی / farāri - ها - ان / : صفت. ۱. در حال فرار (زندانی
 فراړی، سرباز فراړی) ۲. [مجازی] بیزار (او از زن فراړی است)
فراړی بودن: ۱. از جایی یا از چیزی فرار کردن (دو سال
 از سربازی فراړی بود) ۲. [مجازی] بیزار بودن (از سیگار
 فراړی است). به همین قیاس: فراړی شدن

فراړی دادن: ۱. به فرار کسی یاری رساندن (زندانی را
 فراړی دادند) ۲. موجب فرار شدن (مرغها را فراړی دادی.
 تو مستحقها را فراړی می‌دهی)

فراز / farāz - ها / : اسم. [ادبی] ۱. بلندی؛ جای بلندی
 (نشیب و فراز) ۲. بالا (فراز بام) ۳. جمله (فرازی از کلیل و دمنه
 رامی‌خواندم)

فرازا / farāzā - ها / : اسم. [ادبی] ۱. بلندی ۲. ارتفاع
 نسبت به سطح دریا

فرازاب / farāzāb - اسم. بخش بالایی یا جهت مخالف
 جریان آب؛ مقابل: فروداب

فرازاسنج / farāzāsanj - ها / : اسم. ارتفاع‌سنج

فرازایاب / farāzāyāb - ها / : اسم. ارتفاع‌یاب

فرازبان / farāzabān - ها / : اسم. زبانی که برای گفتگو
 در باره زبان دیگر به کار می‌رود

فرازیمینی / farāzaminī - صفت. مربوط به بیرون از کره
 زمین (ژئوفرازیمینی، موجود فرازمینی)

فرازه / farāze - غشگیر

فرازاخت / farāzāxt - اسم. [زیست‌شناسی] بخشی از
 سوخت و ساز که ماده‌های مورد نیاز زیستمند را از مواد
 غذایی جذب و آماده می‌کند؛ آنالیزم

فراست / ferāsat, farāsat - اسم. ۱. هوشمندی
 ۲. توانایی شناخت چیزی با نگرستن در ظاهر آن
 (به فراست دریافت او چه می‌خواهد)

فراستنچ / farāsanj - ها / : اسم. شاخص

فراسو / farāsu - قید. [ادبی] ۱. در آن سو؛ در سوی

فرانسسیسی ^۱ / f(c)rânsisi / : اسم. فرقه‌ای از راهبان مسیحی کاتولیک که به‌وسیله قدیس فرانچسکو آسینسی تأسیس شد: **فرانسسیسکن**

فرانسسیسی ^۲ : صفت. مربوط یا منسوب به فرقه فرانسسیسی **فرانسسیم** / f(c)rânsiyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیواکتیو با عدد اتمی ۸۷، که به‌طور مصنوعی و با بیماران توریم به‌دست می‌آید

فرانشیز / f(c)rânsîz / : اسم. خودپرداخت [فرهنگستان]

فرانک / f(c)rânk / : اسم. واحد پول کشورهای فرانسه، سوئیس، بلژیک و چندین کشور آفریقایی از مستعمره‌های پیشین فرانسه

فراوان / farāvān / : صفت. ۱. دارای کمیت بسیار (پول فراوان خرج شد) ۲. دارای کیفیت جذبی یا نیرومند (شجاعت فراوان او بجزد بود)

فراوانی / farāvāni / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت فراوان بودن ۲. [آمار] تکرار یک پدیده

□ **فراوانی مطلق** : بیشتر بودن تکرار پدیده‌ای از همه پدیده‌های دیگر

فراوانی نسبی : بیشتر بودن تکرار پدیده‌ای نسبت به پدیده دیگر

فراورده / farāvarde / : اسم. آنچه تولید شده است □ **فراورده صنعتی** : آنچه به‌وسیله صنعت تولید شده است.

به همین قیاس: **فراورده کشاورزی**

فراهم ^۱ / farāham / : اسم. [گیاه‌شناسی] حلقه‌ای از بخشهای مشابه (مانند گلهای) در پیرامون ساقه یا محور

فراهم ^۲ : صفت. ۱. آماده‌شده ۲. در یک جاگرد آمده؛ مجتمع □ **فراهم آمدن** : [نامداول] در یک‌جاگرد آمدن

فراهم شدن : آماده شدن (پول مورد نیاز فراهم شد) **فراهم کردن** : آماده کردن (حطوط بود سرپناهی فراهم کردند)

فراهمایی / farāhamāyi / : اسم. [فرهنگستان]

۱. سخنرانیهای رسمی به‌وسیله چند نفر یا در طول یک مدت درباره موضوع یا موضوعهای معین

۲. جای برگزاری چنین سخنرانیها □ **سمپوزیوم**

فرايض / farāyez / : جمع □ **فريضه** : فرائض

فراياند / farāyand / : اسم. ۱. پدیده‌ای طبیعی که دگرگونیهای تدریجی در آن به‌نتیجه‌ای معین می‌رسد (فرایند رشد) ۲. رشته‌ای از اقدامها و عملها در جهت رسیدن به نتیجه‌ای معین؛ جریان؛ روند (فرایند تولید)

□ **فراژوند** : فراگرد؛ فراشد

فرئون / f(c)re'on / : اسم. نام تجارتی گروهی از هیدروکربنهاى هالوژن‌دار (معمولاً از مشتقات متان) حاوی یک یا چند اتم فلئور، که به‌ویژه در دستگاههای سرمازا کاربرد وسیعی دارد

فراگیر ^۱ : صفت. دربرگیرنده همه مجموعه مورد نظر؛ جامع (اقدامات فراگیر، تحولات فراگیر)

فراگیری / farāgiri / : اسم. ۱. وضع یا حالت فراگیر بودن (باید میزان فراگیری خدمات دفاعی مورد بررسی قرار گیرد)

۲. عمل یا فرایند فراگرفتن؛ یادگیری؛ تعلیم (او مدتی هم به فراگیری زبان آلمانی پرداخت)

فراماسون / f(c)rāmāson / : اسم. ۱. صفت. عضو جمعیت فراماسونری

فراماسونری / f(c)rāmāsoneri / : اسم. شبکه وسیعی از جمعیت‌های اخوت پنهانی در سراسر جهان که خود را معتقد به قدرتی ماورای طبیعی، کتابی آسمانی، اطاعت از قانون کشور، برادری جهانی، آزادی و برادری فکری می‌دانند، ولی به‌خاطر مشهور بودن به توطئه، جاسوسی و زدوبند سیاسی، در اغلب کشورها غیرقانونی شناخته شده‌اند

فرامالیتی / farāmelliyyati / : صفت. مربوط یا متعلق به بیش از یک ملیت یا کشور (شرکتهای فرامالیتی)

فراموش / farāmūš / : صفت. واقع در معرض فراموشی؛ از یاد رفته (فراموش کردم برایت نامه بنویسم)

□ **فراموش شدن** : از یاد رفتن (مواظب باش چیزی فراموش نشود)

فراموش کردن : از یاد بردن (اسم) (فراموش کردم)

فراموشکار / farāmūškār / : اسم. ۱. صفت. دارای ویژگی یا عادت به فراموش کردن مکرر. به همین قیاس:

فراموشکاری

فراموش‌مکن / farāmūšam.makon / □ **گل فراموش‌مکن**، گل

فراموش‌نشدنی / farāmūšnašodani / : صفت. دارای ویژگی در یاد ماندن، به‌خاطر اهمیت یا تأثیر زیاد؛ به‌یاد ماندنی (روز فراموش‌نشدنی، دوران فراموش‌نشدنی)

فراموشی / farāmūši / : اسم. ناتوانی در به‌یاد آوردن رویدادها و تجربه‌های گذشته، بویژه آنچه انتظار می‌رود به‌یاد مانده باشد

□ **فراموشی آوردن** : ۱. دچار بیماری یا عارضه فراموشکاری شدن (بعد از آن تصادف فراموشی آورد و دیگر چیزی یادش نمی‌آمد)

۲. موجب فراموشکاری شدن (پیرو فراموشی می‌آورد)

به فراموشی سپردن؛ عمدتاً فراموش کردن؛ از یاد بردن؛ دیگر در صدد به‌یاد آوردن چیزی نبودن (سپردی آن دعوا را به فراموشی سپردن و بار دیگر رابطه‌شان خوب شد)

فرامین / farāmin / : جمع □ **فرمان**

فرانسوی ^۱ / farānsavi / : اسم. ۱. /ها؛ -ان/ هریک از اهالی کشور فرانسه یا نسل مستقیم آنها (فرانسوی شیکبوش است) ۲. زبان فرانسه؛ از زبانهای هند و اروپایی

فرانسوی ^۲ : صفت. مربوط یا منسوب به فرانسه (غذای فرانسوی)

فرانسسیسکن / f(c)rânsiskan / □ **فرانسسیسی**

فرحانگیز / farahangiz / : صفت. موجب برانگیختن شادمانی

فرحبخش / farahbaxš / : صفت. شادبخش

فرحزا / farahzā / : صفت. پدیدآورنده شادمانی

فرخ / farrox / : صفت. [ادبی] خجسته؛ مبارک؛ فرخنده

فرخ / farx / : صفت. سوفماهی

فرخندگی / farxondegi / : اسم. وضع یا کیفیت فرخنده

بودن؛ خجستگی؛ خوش‌بینی

فرخنده / farxonde / : صفت. خجسته؛ مبارک؛ میمون؛

فرخ؛ خوش‌بین (روز فرخنده، عید فرخنده، جشن فرخنده)

فرخی / farroxi / : اسم. [ادبی] خجستگی؛ فرخندگی؛

مبارکی

فرد^۱ / fard / : اسم. ۱. افراد / شخص؛ انسان بدون توجه

به ویژگیهایش / هر فرد بالغ حق دارد مستقل زندگی کند

۲. [ادبی] شعری که تنها یک بیت است ۳. / افراد /

زیست‌شناسی] هریک از اجزای یک مجموعه ۴. [نجوم]

ستاره درخشانی در صورت فلکی آبیبار

فرد^۲ : صفت. ۱. فاقد خارج قسمت صحیح در صورت

تقسیم شدن به دو ۲. یگانه؛ بی‌همتا

☐ فردا: اعلای یگانه، بی‌نظیر و بسیار خوب

فردا^۱ / fardā / : اسم. ۱. روز پس از امروز (فردا روز دیگری

است ۲. روز بعد از یک رویداد (فردای عروسی) ۳. / -ها /

[مجازی] زمان آینده (پایده فکر فردا هم بود)

فردا^۲ : قید. ۱. در روز بعد از امروز (فردا با هم می‌رویم گردش)

۲. در زمان آینده (اگر فردا پشیمان بشوی و بخواهی برگردی،

دیگر فایده ندارد)

فردا شب^۱ / fardāšab / : اسم. شب بعد از امشب

فردا شب^۲ : قید. در شب بعد از امشب

فرداً / fardanfard / : قید. یکایک (فرداً فرد

مورد بازرسی قرار گرفتند)

فردسم / fardsom / : -ها؛ -ان / : صفت. مربوط یا متعلق

به راسته فردسمان

فردسمان / fardsomān / : اسم. راسته‌ای از پستانداران

غفتدار و سمدار که با یک انگشت (اسب)، سه‌انگشت

(کرگدن) یا پنج انگشت (فیل) در هر پا مشخص می‌شوند

فردگرا / fardgerā / : -ها؛ -یان / : صفت. دارای عادت یا

گرایش به فردگرایی

فردگرایی / fardgerāyi / : اسم. ۱. آموزه‌ای که برای

منافع فرد ارزش و اهمیتی برابر با منافع جامعه قایل

است و فدا شدن منافع فرد را به‌خاطر جامعه نمی‌پذیرد

۲. آموزه‌ای که فرد را منشأ همه ارزش‌ها، حقوق و

وظیفه‌ها می‌داند ۳. آموزه‌ای که برای فرد استقلال

سیاسی و اقتصادی و برای ابتکارها، منافع و عملهای

فردی او اهمیت بسیار قایل است ۴. اصالت فرد ۵. گرایش

فربه / farbe(h) / : -ها؛ -ان / : صفت. [ادبی] ۱. دارای

گوشت و چربی بیشتر از حد معمولی (شکم فربه)

۲. [ادبی] تندرست، سالم ۳. چاق (گوسفندها چریدند و

خوب فربه شدند). به همین قیاس: فربه بودن؛ فربه شدن؛

فربه‌کردن

فربه‌ی / farbehi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت بسیار چاق

بودن ۲. [ادبی] تندرستی، سلامتی ۳. چاقی

فربزی / ferpazi / : اسم. عمل یا فرایند پختن در فر

فرتون / fortan / : اسم. از زبانهای برنامه‌نویسی

کامپیوتر: فورتون

فرت-فرت / fertfert / : صرت. صدایی که در هنگام

انجام دادن کاری از بینی شنیده می‌شود (فرت-فرت

دماغش را پاک می‌کرد. فرت-فرت سیگار می‌کشید)

فروت / fartut / : صفت. [ادبی] ۱. -ها؛ -ان / ناتوان و

ضعیف بر اثر پیری (بدن فوت) ۲. نامتداول / فرسوده و

کهنه

فروتی / fartuti / : اسم. وضع یا کیفیت فروت بودن

فوج / faraj / : اسم. گشایش (صبر کن شاید فوجی بشود)

فوج / farj / : -ها / : اسم. [ادبی] ۱. پخش خارجی اندام

تناسلی زن ۲. اندام تناسلی پستاندار ماده ۳

کُس [مستعجن]

فوج / foraj / : جمع. ☐ فرجه

فوجام / farjām / : اسم. ۱. پایان یک عمل، پدیده یا

فرایند (فوجام کار، خوش فوجام) ۲. (حقوق) رسیدگی

به حکم صادر شده در دادرسی پژوهشی (استیناف)

(فرجام خواستن)

☐ فرجام خواستن: رسیدگی به حکم دادگاه استیناف را

خواستار شدن

فوجام یافتن: پایان یافتن

فوجام‌شناسی / farjāmšenāsi / : اسم. ۱. آموزه‌ای که

پدیده‌ها را به‌وسیله علت‌های غایبی آنها تبیین می‌کند

۲. آموزه‌ای که طبیعت یا فرایندهای طبیعی را ناشی از

علت و براساس هدفی از پیش تعیین شده می‌داند

☐ غایت‌شناسی

فرجه / forje / : -ها / : اسم. ۱. / فرج / فاصله یا گشادگی

میان دو لبه شکاف ۲. مهلت (۱۰ روز فرجه بدهید تا

کارها را روبرو کنم) ۳. [ریاضی] زاویه میان دو صفحه

☐ فرجه رادیکال: زاویه واقع در بالا و سمت چپ رادیکال

فرجه / ferçe / : -ها / : اسم. اسبابی شامل یک دسته

الیاف طبیعی یا مصنوعی بسته شده بر روی دسته‌ای

کوچک، برای مالیدن چیزی بر یک سطح یا تمیز کردن

آن (فرجه نقاشی، فرجه ریش تراشی)

فوح / farah / : اسم. [ادبی] شادمانی

فوح افزا / farahafzā / : صفت. موجب افزایش شادمانی

به عمل یا تصمیم‌گیری فردی و دوری از همکاری و همفکری گروهی

فردوس / ferdows, ferdos: / اسم. [ادبی] بهشت

فردی^۱ / fardi: / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به فرد ۲. مربوط به یک نفر؛ تنهایی؛ تکی (این نتیجه اقدام فردی است) فردی^۲: قید. به تنهایی (فردی عمل کردم)

فردیت / fardiyyat: / اسم. وضع یا کیفیت فرد بودن

فرز / f(e)rez, -ها: / اسم. نوعی ماشین تراش ابزارهای فلزی به صورت مسطح، ماریچ، پیچ، دنده و شیارهای مستقیم

فرز / ferz, -ها: / صفت. [گفتاری] چابک (خیلی فزاست)

فرزان / farzān: / اسم. [نامتداول] فلسفه؛ حکمت

فرزانی / farzānegi: / اسم. وضع یا کیفیت فرزانه بودن؛ خردمندی

فرزانه^۱ / farzāne, -ها: / گان: / اسم. ۱. [ادبی] کسی که از خرد، هوش و تجربه زیادی برخوردار است ۲. فیلسوف؛ اندیشمند؛ حکیم (فرزانه نیشابور)

فرزانه^۲: صفت. عاقل؛ خردمند

فرزکاری / f(e)rezkāri, -ها: / اسم. عمل یا فرایند کار کردن یا ماشین فرز. به همین قیاس: فرزکار

فرزند / farzand, -ها: / ان: / اسم. ۱. زاده کسی ۲. آنکه از پدر یا مادری به وجود می‌آید ۳. [مجازی] زاده شده در جایی (فرزند ایران)

☐ فرزند مشروع: فرزندی که پدر و مادرش با یکدیگر ازدواج کرده‌اند. به همین قیاس: فرزند نامشروع

فرزندخواندگی / farzandxāndegi: / اسم. وضع یا کیفیت فرزندخوانده بودن (او را به فرزندخواندگی پذیرفت)

فرزندخوانده / farzandxānde, -ها: / گان: / اسم. آنکه از سوی شخصی جز پدر یا مادر حقیقی به عنوان فرزند پذیرفته شده است (تا وقتی بزرگ شد نمی‌دانست فرزندخوانده آن‌هاست)

فرزندسالاری / farzandsālāri: / اسم. ۱. توجه افراطی و ناروا به خواسته‌های فرزندان از سوی پدر و مادر ۲. وضع اجتماعی ناشی از آن، که موجب زیاده‌خواهی فرزندان می‌شود

فرزند^۱ / farzandi: / اسم. وضع یا کیفیت فرزند بودن (به فرزندی پذیرفتن)

فرزند^۲: صفت. مربوط یا متعلق به فرزند (مهر فرزندی) فرز / ferzi: / اسم. چابکی

-فرسا / farsā: / پیروژه. فرساینده (جان‌فرد طاعت‌فرسا)

فرساب / farsāb: / اسم. [زمین‌شناسی] ساییش رویه یخچالها یا سنگهای رودخانه‌ها بر اثر ذوب یخ و جریان آب

فرس اعظم / farasea'zam / اسب بالدار، اسب

فرسایش / farsāyčš / اسم. ۱. عمل یا فرایند فرسوده کردن ۲. -ها: / زمین‌شناسی] کیفیت تغییر سطح

خارجی پوسته زمین که در نتیجه آن شکل و وضع طبقات زمین (سنگها، کانها، خاکها...) تغییر می‌کند فرسایشی / farsāyeči: / صفت. فرساینده (جنگ فرسایشی)

فرساینده / farsāyande, -ها: / گان: / صفت. دارای ویژگی یا توانایی فرسودن (کل فرساینده)

فرسپس / forseps, -ها: / اسم. [پزشکی] ابزاری مانند پنس یا انبر برای گرفتن یا نگهداشتن، که بویژه در جراحی کاربرد دارد

فرستان / ferestādan / مصدر. متعدی. // فرستادی؛ می‌فرستی؛ یفرست // ۱. به رفتن به جایی یا به نزد کسی واداشتن (سرباز به جبهه فرستان، مأمور فرستان) ۲. امکان حضور یا اشتغال کسی را در جایی فراهم کردن (به مدرسه فرستان، سر کار فرستان) ۳. وسیله انتقال کسی یا چیزی را فراهم کردن (مسافران را با هواپیما فرستان، نامه‌ها را فرستان)

۴. پیغام دادن (پیغام فرستان، سلام فرستان) ۵. مخایره کردن (تلگراف فرستان) ۶. در جهتی پرتاب کردن (موشک به فضا فرستان، توپ را توی دروازه فرستان) ۷. به همین قیاس: فرستانی

☐ صفت فاعلی: فرستنده / صفت مفعولی: فرستاده / مصدر منفی: نفرستان

فرستاده / ferestāde, -ها: / گان: / اسم. ۱. کسی که برای انجام کاری، بویژه برای بحث و گفتگو از سوی نهادی به جایی روانه شده است ۲. سفیر

فرستنده / ferestande, -ها: / اسم. دستگاهی که به کمک امواج الکترومغناطیس، صوت یا تصویر قابل دریافت منتشر می‌کند

☐ فرستنده تلویزیونی: دستگاهی که صوت و تصویر را به صورت امواج الکترومغناطیسی قابل دریافت در گیرنده‌های تلویزیونی درمی‌آورد

فرستنده رادیویی: دستگاهی که پیام یا برنامه رادیویی را به صورت امواج الکترومغناطیسی قابل دریافت به وسیله گیرنده‌های رادیویی درمی‌آورد

فرسخ / farsax, -ها: / اسم. واحد سنتی اندازه‌گیری طول برابر ۶ کیلومتر؛ فرسنگ [ادبی]

فرسک / f(e)resk, -ها: / اسم. نقاشی دیواری که به وسیله رنگ مایع بر روی گچ خیس انجام شده است؛ دیوارنگاره

فرس‌ماژور / forsmāžor: / اسم. قوه قهریه

فرسنگ / farsang, -ها: / اسم. [ادبی] فرسخ

فرسودگی / farsudegi, -ها: / اسم. وضع یا کیفیت فرسوده بودن (از میان رفتن پوشش گچ‌های موجب فرسودگی

خاک می‌شود)

□ فرصت شغلی: امکان مشغول شدن به کار (امسال سدهیز فرصت شغلی تازه ایجاد شده است)

فرصت مطالعاتی: فرصتی برای یک شخص (مثلاً استادیار یا مدیر) برای انجام دادن مطالعه در زمینه کار خود

□ فرصت پیداکردن: فرصت کردن / یافتن

فرصت دادن: زمان کافی در اختیار کسی گذاشتن (باید به او فرصت داد تا آماده بشود). به همین قیاس: فرصت داشتن

فرصت را غنیمت شمردن: از وقت یا وضع مناسب بهره گرفتن (فرصت را غنیمت شمرديم و رفتيم دين موزه)

فرصت سر خوارانیدن نداشتن: [کنایی] سخت مشغول بودن (آن قدر مشتري آمده بود که فرصت نداشتیم سرم را بخاریم)

فرصت کردن / یافتن: زمان کافی یا مناسب به دست آوردن (اگر فرصت کوبی این مقاله را بخوان)

فرصت طلب / forsāt, talab, -ها: -ان / -: صفت. دارای

عادت یا تمایل به فرصت طلبی

فرصت طلبی / forsāt, talabi, -ها: -ها: اسم. عمل یا فرایند

بهره برداری (معمولاً ناروا) از رویدادها و وضعیتها

فرض / farz, -ها: -ها: اسم. ۱. موضوعی که به طور موقت

به عنوان حقیقت پذیرفته می شود، بی آنکه درستی یا

نادرستی آن مورد نظر باشد (فرض کردن). به همین قیاس:

فرض شدن: فرض کردن ۲. واجب (فرض بودن)

□ بر فرض: از روی فرض؛ اگر فرض شود؛ بفرض؛ فرضاً

(بر فرض اگر هم نخواستی می توانی پس بدی)

□ فرض بودن: واجب بودن؛ فرضیه بودن (بر همه کسی فرض است

که به منبع خود کمک کند)

فروض دانستن: واجب دانستن؛ واجب شمردن

فروض کردن: به عنوان فرض در نظر گرفتن (فرض می کنیم

فردا تو را از کار برون کنند). به همین قیاس: فرض شدن

فرضاً / farzan, -: قید. بر فرض؛ از روی قرض؛

به طور فرضی (فرضاً چهار نفر مهمان آمد، باید کجا بنشینند؟)

فرضی / farzi, -: صفت. فرض شده؛ مفروض (دشمن فرضی،

مکان فرضی)

فروضیات / farziyyāt, -: جمع فرضیه

فرضیه / farziyye, -ها: فرضیات / -: اسم. ۱. فرضی که

برای به دست آوردن نتیجه های منطقی یا تجربی از آن

پذیرفته شده است (او به فرضیه توطئه معتقد است) ۲. عقیده

یا حکمی ثابت نشده که برای یافتن منشأ یا علت یک

پدیده یا رویداد اظهار می شود (فرضیه اشتقاق قاره ها)

فرط / fart, -: اسم. بسیاری؛ زیادی (از فرط خستگی

از یاد آمد)

فرع / far, -ها: قُروع / -: اسم. ۱. آنچه تابع یا بخشی از

یک چیز دیگر (به نام اصل) است (نام شرکت فرع بر

تأمین سرمایه و پیداکردن شرکت است) ۲. بهره یا سود سرمایه

(اصل و فرع سرمایه با هم از میل رفت)

فرسودن / farsudan, -: مصدر. لازم. متعدی. // فرسودی؛

می فرسای؛ یفرسا □ □ لازم. ۱. بر اثر کار طولانی یا

سخت، از کار افتادن ۲. بر اثر فشار جسمی یا روحی

پیگیر، نیرو و نشاط خود را از دست دادن ۳. بر اثر کارکرد

پیگیر عامل یا عاملهایی، شکل یا حالت نخستین را از

دست دادن و ساییده یا سست شدن؛ فرسوده شدن □ متعدی.

۴. کسی یا چیزی را بر اثر کار سخت یا طولانی از کار

انداختن. ۵. بر اثر فشار جسمی یا روانی پیگیر، نیرو و نشاط

کسی را از میان بردن ۶. به کار بردن پیگیر عاملهای مؤثر

بر چیزی، آن را بتدریج ساییدن، از شکل انداختن یا

سست کردن؛ فرسوده کردن. به همین قیاس: فرسودنی

■ صفت فاعلی: فرساینده / صفت مفعولی: فرسوده / مصدر منفی:

نفرسودن

فرسوده / farsude, -ها: -: صفت. ۱. فاقد کارایی بر اثر

کار سخت یا طولانی (دوچرخه فرسوده) ۲. سست یا تغییر

شکل یافته بر اثر عمل پیگیر نیرو یا نیروهایی (خانه

فرسوده) ۳. فاقد شور، نشاط و نیرو بر اثر فشار جسمی یا

روانی پیگیر (جسم فرسوده، جان فرسوده). به همین قیاس:

فرسوده بودن؛ فرسوده شدن؛ فرسوده کردن

فرش / farš, -ها: -ها: اسم. ۱. بافته ای از الیاف طبیعی یا

مصنوعی برای گستردن در کف جایی ۲. آنچه با آن کف

جایی را می پوشانند (مانند سنگ، سیمان، کفپوش، ...)

۳. قالی

□ فرش ماشینی: قالی ماشینی

□ فرش انداختن: گستردن قالی

فرش کردن: کف جایی را پوشاندن

فرش / forš, -ها: -ها: اسم. نهشتی ریزتر از ماسه و درشت تر

از خاک رس؛ خاک سنگی یا قطر کمتر از ۰/۵ میلیمتر که

در بستر رودها، دریاچه ها و دریاها رسوب می کند

فرشباف / faršbāf, -ها: -ها: اسم. ۱. [دین] موجودی

آسمانی که دارای عقل و نیروی برتر از انسان است

۲. [مجازی] شخص بسیار نیک سرشت و خوش رفتار

۳. [مجازی] دختر بسیار زیبا و بی عیب

فرش فروشی / faršfuruši, -ها: -ها: اسم. ۱. قالی فروشی

فروشینه / faršine, -ها: -ها: اسم. ۱. هریک از بافته های

شبه فرش که بر روی دار بافته می شود و به عنوان پرده،

دیوارکوب یا کاربردهای زینتی دیگر به کار می رود

۲. [فرهنگستان] موکت

فرصت / forsāt, -ها: -ها: اسم. ۱. مدت زمانی که به کاری

یا کسی اختصاص می یابد (تا قریحه کشی ۱۰ روز دیگر

فرصت باقی است) ۲. زمان مناسب؛ وقت مناسب؛ مجال

(فرصت خوبی است برای استراحت)

فرعون / fer'own, fer'o:n - ها؛ -ان؛ قرآنه / : اسم.

عنوان شاهان مصر باستان

فرعونی / fer'owni, fer'on:i - صفت. منسوب به

فرعون

فرعی / far'i - صفت. ۱. تابع یا بخشی از چیز دیگر

(شرکت فرعی، کمیسیون فرعی) ۲. سرچشمه گرفته یا پدید آمده از چیز دیگر (جاده فرعی) ۳. [مجازی] غیر مهم؛ کم‌اهمیت؛ غیر اساسی (کلهای فرعی)

فرعیات / far'iyāt - اسم. چیزهای فرعی، یا غیر اساسی و کم‌اهمیت (توخانه را بخور، پرده و میل و قالی فرعیات است)

فرغن / forqon - فرغون

فرغون / forqon - ها / اسم. گونه‌ای گاری دستی کوچک با یک چرخ و دو پایه و دو دسته برای جابجا کردن خاک، سنگ، زباله و مانند آن؛ فرغن؛ فرقون؛ فرقن

فرفره / farfare - پای‌خَر

فرفره / ferferc - ها / اسم. هریک از اسباب‌بازیهای کوچک دستی که به گرد خود می‌چرخند

فرفری / ferferi - صفت. مجعد (پسر مو فرزی و چشم‌راغ) فرفورژه / ferforže - اسم. میله‌های توپر خمیده که در ساخت میل‌مان و تزیینات خانگی کاربرد دارد (تختخواب فرفورژه)؛ فرفورژه

فرفورژه / ferfože - فرفورژه

فرفیون / farfiyun - اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای بی‌گلبرگ، علفی، درختی یا درختچه‌ای، که تمام آنها در دستگاه ریشی خود لوله‌های شیرابه‌ای منشعب با شیرابه سفید و سستی و گل‌های غالباً بی‌گلبرگ دارند. میوه آنها کپسول و دانه‌ها دارای آل‌بوم روغنی و لپه‌های آنها بسیار نازک است ۲. /ها- گیاه علفی پایا از تیره فرفیون با شیرابه سفید سستی و گل‌های معمولاً چتری

فرق / farq - ها / اسم. ۱. اختلاف کمیّتی یا کیفیّتی میان دو یا چند چیز؛ تفاوت (قیمتشان فرق دارد) ۲. خطی که بر اثر شانه کردن موها به دو طرف در روی سر به چشم می‌خورد (فرق سر)؛ فرق سر ۳. وسط سر؛ کله (فرق او را شکافت)

فرق سر - فرق ۲

فرق باز کردن - موی سر را به دوسو شانه کردن (از وسط فرق باز کرده بود)

فرق داشتن؛ تفاوت داشتن

فرق کردن؛ تفاوت کردن؛ طور دیگری شدن (قباحت خیلی فرق کرده بود)

فرق گذاشتن؛ یکسان ندانستن؛ جدایی یا تفاوت قابل شدن (او میان جمع‌های فرق می‌گذاشت)

فرق / feraq - جمع فرقّه

فرق ضالّه: فرقه‌های گمراه

فرقان / forqān - اسم. از نامهای قرآن

فرقدان / farqadān - اسم. [نجوم] دو ستاره قدر اول و دوم از صورت فلکی خرس کوچک

فرقن / forqon - فرغون

فرقون / forqon - فرغون

فرقه / ferqe - ها؛ فرّقه / اسم. ۱. گروهی از مردم که پیرو آیین یا عقیده معینی هستند ۲. تشکیلات یا نهاد

متعلق به آن گروه ۳. فرقه دموکرات آذربایجان

فرقه‌گرایی / ferqegerāyi - ها / اسم. گرایش به ایجاد

فرقه‌ای تازه، معمولاً از راه جدا شدن از گروه پیشین

فرکانس / ff(e)rekāns - ها / اسم. پسامد

فرکند / farkand - ها / اسم. [زمین‌شناسی] آب‌کند

بزرگ که از دره کوچ‌تر است

فرگشت / fargašt - ها / اسم. تکامل

فرم / form - ها / اسم. ۱. شکل یا حالت چیزی (خوم

موهایش را عوض کرده بود) ۲. جامه همشکل؛ انفرم (لباس

خوم) ۳. چند (۸ یا ۱۶) صفحه کتاب که با هم چاپ

می‌شود (فرم چاپی، فرم کتاب) ۴. برگ چاپی برای نوشتن

اطلاعات خواسته شده در آن؛ برگه (فرهنگستان) * فورم

فرم پر کردن: آگاهی‌های خواسته شده در فرم (برگ

درخواست چاپی) را در آن نوشتن (این فرم را پر کنید و

بدهید به دبیرخانه)

فرم دادن: به‌شکل یا حالت معین در آوردن (کافه‌کشی را

دور آشکشتن می‌باید به آن فرم می‌داد)، به همین قیاس:

فرم گرفتن

فرما / farmā - پیروا، فرمانده؛ فرمان‌دهنده

(حکمران فرما، فرما، کافرما)

فرمائی / farmā'i - فرمای

فرمالدئید / formāld'eid - اسم. [شیمی] میکرب‌کش

قوی‌گازی شکل بی‌رنگ و با بوی ویژه، که بیشتر برای

ضد عفونی مکانها، نگهداری نمونه‌های بافت (برای

آزمایش آسیب‌شناسی) و به‌عنوان واکنشگر به‌کار

می‌رود؛ فرمیک‌آلدئید

فرمالیت / formālite - اسم. ۱. تشریفات ۲. [مجازی]

ظاهر سازی * فورمالیت

فرمالین / formālin - اسم. [شیمی] نام تجاری

محلول ۴۰٪ فرمالدئید در آب، که با اندکی متانل

همراه است؛ فرمیل

فرمان / farmān - ها / اسم. ۱. فرامین / سخن یا

نوشتن‌های که در آن انجام دادن کاری از زیردستان خواسته

شده است؛ امر؛ امریه؛ دستور (فرمان دادن) ۲. دسته یا

اسبایی در وسیله نقلیه که راننده با آن جهت حرکت

وسیله را تنظیم می‌کند؛ رل (فرمان اتومبیل)

– فرمای / farmāyi / : بپاوه. فرمان دادن (حکمفرمایی، کارفرمایی) : – فرمانی

فرمل / formel / : [ادبی] دارای نیروی جلب

فرمند / farmand / : صفت. [ادبی] دارای نیروی جلب کردن علاقه، سرسپردگی و اعتماد دیگران. به همین قیاس: فرمندی

فرمودن / farmudan / : مصدر. متعدی. لازم. // فرمودی: می فرمایی؛ یفرما // □ متعدی. ۱. واژه مؤدبانه برای گفتن (فرمودند فرمایید ۲. در مورد کسی یا نسبت به چیزی کاری انجام دادن (میل فرمودند. تاکید فرمودند. تصدیق فرمودند) □ لازم. ۳. کار یا رفتاری کردن (استراحت فرمودند. تأمل فرمودند). به همین قیاس: فرمودنی

■ صفت فاعلی: فرماینده / صفت مفعولی: فرموده / مصدر منفی: نفرمودن

فرموده / farmude / ، ها : / اسم. دستور؛ فرمان (به فرموده آقای مدیرکل ...)

فرمول / formul / ، ها : / اسم. ۱. واقعیت، قاعده یا اصلی که معمولاً با نشانه‌های ریاضی بیان می‌شود؛ دستور (فرمول دوجمله‌ای ۲. نمایش یک ترکیب یا ساختمان شیمیایی به صورت نمادها (نشانه‌های قراردادی) (فرمول شیمیایی) ۳. گروهی از نشانه‌های عددی که برای بیان اختصاری و واقعیتهای در کنار هم قرار گرفته‌اند (مانند تعداد و نوع دندانهای یک آرواره) ۴. راه حل برای یک مسئله (هنوز فرمول رضایت‌بخشی برای گفتگوهای صلح پیدا نشده است) * فورمول

□ فرمول ساختاری / ساختمانی / گسترده: فرمولی که در آن علاوه بر نوع و تعداد اتمهای ملکول ماده، چگونگی پیوستن آنها هم نشان داده می‌شود

فرمول‌بندی / formulbandi / ، ها : / اسم. تنظیم قاعده یا ضابطه‌ای برای یک پدیده یا عمل؛ ضابطه‌بندی؛ صورت‌بندی

فرمولر / formuler / : اسم. مجموعه‌ای شامل فرمولها (قاعده‌ها، دستور ساختن) ای مربوط به موضوعی معین فرمیکا / formikā / : اسم. نوعی فیبر دارای روکش براق و صیقلی: فورمیکا

فرمیک‌اسید / formik asid / □ اسید فرمیک، اسید فرمیک‌آلدئید / formik alde'id / □ فرمیک‌آلدئید

فرمیم / fermiyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیوآکتیو، از خانواده آکتینیدها، با عدد اتمی ۱۵۰، که به طور مصنوعی از بمباران پلوتونیم به دست می‌آید فرنچ / ferenj / ، ها : / اسم. کت نیم‌تنه نظامی دارای چهار جیب

فرنجمشک / faranjmešk, faranjmešg / ، ها : / اسم. گیاه یک‌ساله همیشه‌سبز معطر، از تیره نعنائیان، دارای

□ فرمان بردن: انجام دادن کاری را که خواسته شده است، پذیرفتن (لَوْ کسی فرمان نمی‌برد)

فرمان دادن: از زیردستان انجام کاری را خواستن (به سربازان فرمان داد سگربگرد)

پشت فرمان نشستن □ پشت^۲

دست به فرمان داشتن □ دست

فرمانبر / farmānbar / ، ها : / ان : / اسم. کسی که زیر فرمان دیگری یا دیگران است

فرمانبردار / farmānbordār / ، ها : / ان : / صفت. دارای عادت یا گرایش به فرمانبرداری

فرمانبردار / farmānbordāri / ، ها : / اسم. عمل یا فرایند پذیرفتن فرمان و عمل کردن به آن

فرماندار / farmāndār / ، ها : / ان : / اسم. ۱. کسی که ریاست قوه مجریه را در یک شهرستان برعهده دارد (آمریکا) رییس قوه مجریه در یک ایالت

□ فرماندارکل: نماینده شاه بریتانیا در کشورهای که ریاست عالی او را پذیرفته‌اند (مانند استرالیا و کانادا)

فرماندار نظامی: فرمانده نیروی نظامی که حکومت یا حفظ امنیت را در یک منطقه برعهده گرفته است

فرمانداری / farmāndāri / ، ها : / اسم. ۱. شغل فرماندار ۲. اداره‌ای که در آن فرماندار کار می‌کند ۳. قلمرو فعالیت فرماندار

فرمانده / farmānde(h) / ، ان : / اسم. شخصی که رهبری یا ریاست گروهی نظامی (یا اشخاص دارای فعالیت شبه نظامی) را برعهده دارد

□ فرمانده کل قوا: بالاترین مقام نظامی کشور، که همه نیروهای نظامی و انتظامی زیر فرمان او هستند

فرماندهی / farmāndehi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند فرمان دادن ۲. شغل یا مقام فرمانده ۳. محل کار فرمانده

فرمانروا^۱ / farmānrvā / ، یان : / اسم. آنکه برجای فرمان می‌راند (فرمانروای افغانستان)

فرمانروا^۲ : صفت. چیره؛ مسلط (سکوت بر سراسر خانه فرمانروا بود)

فرمانروایی / farmānrvāyi / ، ها : / اسم. ۱. عمل یا فرایند حکومت کردن ۲. تسلط و چیرگی

فرمانفرما / farmānfarmā / ، ها : / یان : / اسم. [قدیمی] استاندار یا فرماندار کل

فرمایش / farmāyeš / ، ها : / ات : / اسم. سخن یا دستور شخص بزرگ و محترم

□ فرمایش فرمودن: سخن گفتن (فرمایش فرمودند بربود شاک) (بپایرد)

فرمایشی / farmāyeši / : صفت. آماده‌شده بنابر خواست یا دستور کسی (دولت‌فرمایشی، انتخابات‌فرمایشی)

فرو نشانیدن: از میان بردن اثر یا فعالیت چیزی (اثر را فرو نشانیدن، خشم کسی را فرو نشانیدن)

فرو نشستن: از میان رفتن نیرو یا شدت چیزی (فرو نشستن، توفان)

فرو باریدن / **فرو چیدن** / **فرو کشیدن**

فرو تابیدن / **فرو ریختن** / **فرو کوفتن**

فرو چکیدن / **فرو شستن** / **فرو گرفتن**

فروارد / **forvārd**، -ها: / اسم. [ورزش] بازیکنی که در برخی بازیهای دارای دروازه در پیشاپیش تیم خود بازی می‌کند: **فرووارد**

فروبار / **fūrubār**، -ها: / اسم. ناحیه‌ای از جو، که فشار در آن نسبت به نواحی اطراف کمتر است

فرو بردن / **fūrubordan**، -ها: / **فرو -**

فرو بستن / **fūrubastan**، -ها: / **فرو -**

فروپاشی / **fūrupāši**، -ها: / اسم. عمل یا فرایند خراب شدن و پاشیدن قطعه‌ها یا اجزای چیزی به هرسو؛ عمل یا فرایند از هم پاشیده شدن؛ انهدام؛ تلاشی (فروپاشی نظام سلطنتی)

فرو پاشیدن / **fūrupāšidan**، -ها: / **فرو -**

فروتر / **fūrutar**، -ها: / صفت. [ادبی] پایین‌تر

فروتر / **fūrutar**، -ها: / صفت. [ادبی] به‌سوی پایین‌تر

فروتن / **fūrutan, forutan**، -ها: / اسم. صفت. برخوردار از فروتنی؛ متواضع

فروتنی / **fūrutani, forutani**، -ها: / اسم. خودداری از

بهتر یا برتر شمردن خویش؛ تواضع

فروختن / **fūruختan, foruxtan**، -ها: / مصدر. مستعدی.

// **فروختی**؛ می‌فروشی؛ بفروش // ۱. دادن چیزی به دیگری در برابر گرفتن پول یا شیء بهادار دیگر (کتاب را

فروختم صد تومان) ۲. چیزی را برای فروش عرضه کردن

(می‌خواهد خانه را بفروشد) ۳. نمایش دادن؛ عرضه کردن

(افاده فروختن، فخر فروختن) ۴. چیزی را به امید یا در برابر

چیز دیگری، بویژه به شیوای ناروا، در معرض تجاوز یا

آسیب قرار دادن (خود را فروختن، شرافت خود را فروختن).

به همین قیاس: **فروختنی**

■ **صفت فاعل**: فرووشده / **صفت مفعول**: فروخته / **مصدر منفی**:

ن‌فروختن

فروخوردن / **fūruخوردن**، -ها: / **فرو -**

فروود / **fūrud, forud**، -ها: / اسم. پایین؛ زیر (فراود و فروود)

■ **فروود آمدن**: از جای بلند به سوی پایین آمدن (هواپیما

در صحرا فروود آمد)

فرووداب / **fūrudāb, forudāb**، -ها: / اسم. بخش پایینی یا

جهت جریان آب؛ مقابل: **فروزاب**

فروودست / **fūrudast**، -ها: / اسم. [ادبی] ۱.

دارای مقام یا جایگاه پایین‌تر؛ زیردست ۲. پایینی؛ زیرین

برگهای بیضی یا دندان‌های منظم و گل‌های پنفش. برگ‌های این گیاه کاربرد دارویی دارد

فرنگ / **farang**، -ها: / اسم. نام عمومی برای هریک از کشورهای اروپا (و گاه آمریکا)

فرنگستان / **farangestān**، -ها: / اسم. هریک از

سرزمینهای اروپا

فرنگی / **farangi**، -ها: / اسم. هریک از بومیان

اروپا (و گاه آمریکا)

فرنگی / **fer(e)ni**، -ها: / اسم. مربوط به اروپا؛ اروپایی (مد فرنگی)

فرنگی ساز / **farangisāz**، -ها: / اسم. نجار مپلساز (سازنده میز، صندلی، کمد، میل، ...)

فرنگی مآب / **farangima'āb**، -ها: / صفت. دارای

شیوه، رفتار و منش اروپاییان

فرنی / **fer(e)ni**، -ها: / اسم. خوراکی رقیق از آرد برنج (یا نشاسته)، شیر و شکر، گاه با افزودن کمی گلاب یا وانیل برای عطر آن

فرو / **ferro**، -ها: / صفت. [شیمی] دارای آهن دوظرفیتی

فرو - / **fūru, foru**، -ها: / پیشوند. [ادبی] ۱. پایین؛ پست

(فرومایه) ۲. به‌سوی پایین (فروافتادن) ۳. به‌سوی درون یا

ژرفا (فرو بردن) ۴. دارای وضع یا حالت زیردست

(فرودهست)

■ **فرو افتادن**: افتادن به پایین؛ سقوط کردن (سببی از درخت

فرو افتاد) ۵. به همین قیاس: **فرو افکندن**

فرو بردن / **fūru, foru**، -ها: / به درون چیزی داخل کردن (سرس را در آب

فرو برد) ۲. بلعیدن؛ قورت دادن [گفتاری]

فرو بستن: بستن چیزی از داخل (چشم فرو بستن، دم

فرو بستن)

فرو پاشیدن: جدا شدن اجزای چیزی و پاشیدن آنها به هرسو؛

از هم پاشیدن؛ متلاشی شدن (برادر بر خورده با سنگ فرو پاشید)

فرو خورودن: بازتاب عاطفی خود را آشکار نکردن

(خشم خود را فرو خوردن)

فرو رفتن / **fūru, foru**، -ها: / به درون یا به میان چیزی رفتن (در آب فرو رفت.

سوزن در انگشت فرو رفت) ۲. به وسیله چیزی احاطه شدن یا

در معرض تأثیر آن قرار گرفتن (تصبیح به گوش فرو نمرخت.

در افکار دودروازی فرو رفت)

فرو شدن / **fūru, foru**، -ها: / پایین رفتن و ناپدید شدن (در آب فرو شد)

۲. غروب کردن (خورشید در پس کوه فرو می‌شد)

فرو کردن: با فشار به درون چیزی بردن (سوزن را

به دشت فرو کرد)

فرو گذاشتن: به‌حال خود رها کردن و درباره آن

کاری انجام ندادن

فرو ماندن: قادر به حرکت، فعالیت یا عمل مناسب نبودن؛

درماندن

۲. آنکه چیزی را می‌فروشد؛ مقابل: خریدار/ مشخصات فروشنده را ثبت کنید

فروشی ^۱ / fūruši, foruši - ها / : صفت. در نظر گرفته شده برای فروش (اتومبیل‌فروشی، آپارتمانهای فروشی) - **فروشی** ^۲ : پیازه. ۱. فروختن (کم‌فروشی) ۲. فروشگاه (فروش‌فروشی)

فروع / fūru', foru' - جمع قَرع

فروع / fūruq, foruq - اسم. [ادبی] نور؛ روشنایی (فروع شمع، فروع ماه)

فروکتوز / f(e)ruktoz - اسم. [شیمی] هیدرات کربن موجود در میوه‌های شیرین و عسل، که جسمی بی‌رنگ و محلول در آب، الکل یا اتر و دو بار شیرین‌تر از قند است؛ قند میوه؛ **پلوئز**

فروکردن / fūrukardan - فرو -

فروکش / fūrukeš - اسم. عمل یا فرایند کاهش یافتن نیرو یا شدت چیزی (سیل فروکش کرد، گرما فروکش کرد). به همین قیاس: **فروکش کردن**

فروکشند / fūrukešand - ها / : اسم. [فرهنگستان] بیشترین حد پایین رفتن پوسته زمین، سطح آبها و جو در اثر نیروهای گرانشی ماه و خورشید؛ مقابل: **فراکشند** **فروگذار** / fūrugozār - اسم. عمل یا فرایند ناتمام گذاشتن کاری و خودداری کردن از انجام دادن آن (او از هیچ تلاشی در این راه فروگذار نکرد). به همین قیاس: **فروگذار کردن** **فروگذارشتن** / fūrugozāštan - فرو -

فروماندن / fūrumāndan - فرو -

فرومایگی / fūrumāyegi - ها / : اسم. وضع یا کیفیت فرومایه بودن

فرومایه / fūrumāye - ها؛ -گان / : صفت. دارای اخلاق زشت و بی‌اعتنا به ارزشهای اخلاقی؛ پست‌فطرت؛ رذل **فرومغنطیس** / ferromeqnātis - : صفت. [شیمی] ویژگی فلزهایی (مانند آهن، کبالت، نیکل و برخی آلیاژهای آنها) که شدت مغنطیسی‌شدنشان خیلی بیشتر از مواد دیگر است

فروند / farvand - : اسم. واحد شمارش کشتی، هواپیما، زیردریایی و موشک

فرونشانند / fūrunēšāndan - فرو -

فرونشستن / fūrunēšastan - فرو -

فرویدیسیم / f(e)roydism - اسم. مکتب روان‌شناسی که به وسیله زیگموند فروید (۱۸۵۶-۱۹۳۹ میلادی) پزشک اتریشی براساس روانکاوی بیمار ایجاد شد

فروه / farre - اسم. [ادبی] فر؛ شکوه و آراستگی

فرهنگ / farhang - ها / : اسم. ۱. استعدادها، فکری و اخلاقی پرورش‌یافته به‌وسیله آموزش ۲. ذوق اعتلا و گسترش یافته از راه تربیت فکری و زیبایی‌شناختی

فرودگاه - / fūrudgāh, forud - ها / : اسم. تأسیساتی به‌صورت محوطه هموار دارای وسعت کافی، برج مراقبت، دستگاههای مخابرات و مانند آن برای فرود آمدن و برخاستن هواپیما و سوار و پیاده شدن مسافران **فروردین** / farvardin - : اسم. نخستین ماه سال شمسی ایرانی، دارای ۳۱ روز

فرورفتگی / fūruرافتgi - ها / : اسم. گودی که در یک سطح پدید آمده است (روی گونه‌هایش فرورفتگی کوچکی به چشم می‌خورد)

فرورفتن / fūruraftan - فرو -

فرورو / fūrurow - : صفت. دارای حرکت رو به پایین (باد فرورو)

فروزان / fūruzān, foruzān - : صفت. [ادبی] دارای روشنایی ناشی از سوختن (مشعل فروزان)

فروزنده / fūruzande, foruzande - : صفت. [ادبی] روشن؛ درخشان؛ پرنور

فروساخت / fūrusāxt - اسم. [زیست‌شناسی] مجموعه واکنشهای انرژی‌زا، که موجب تجزیه مواد مختلف در اندامهاست

فروسایی / fūrusāyi - ها / : اسم. [زمین‌شناسی] فرایند پایین رفتن سطح زمین بر اثر فرسایش **فروسولفات** / ferrosulfāt - اسم. سولفات آهن دو ظرفیتی

فروش ^۱ / fūruš, foruš - ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند فروختن (فروش کالا، فروش نقد) ۲. پول حاصل از فروختن کالا (فروش این مغازه روزی ۱۰۰۰۰ تومان است)

۳. **فروش داشتن**: دارای خریدار بودن (مغازه فروش خوبی دارد. این پارچه‌ها دیگر فروش ندارد)

فروش رفتن: فروخته شدن (همه کتابها فروش رفت)

فروش کردن: فروختن کالا (امروز فروش زیادی کردیم)

به فروش رساندن: فروختن (هرچه داشت به فروش رساند)

به فروش رسیدن: فروخته شدن (این خانه به فروش می‌رسد) - **فروش** ^۲ : پیازه. فروشنده (بلیط‌فروش، پارچه‌فروش)

فروشیدن / fūrušodan - فرو -

فروشست / fūrušost - ها / : اسم. [زمین‌شناسی] عمل یا فرایند شسته شدن مواد آلی و نمکها و انتقالشان به لایه‌های زیرین، بر اثر نفوذ آبهای سطحی

فروشگاه - / fūrušgāh, foruš - ها / : اسم. جایی که در آن کالاهایی را می‌فروشند (فروشگاه اتومبیل، فروشگاه لوازم خانگی، فروشگاه قالی)

فروشندگی / fūrušandegi, forušandegi - اسم.

۱. عمل یا فرایند فروختن ۲. شغل فروشند

فروشنده / fūrušande, forušande - ها؛ -گان / : اسم. ۱. کسی که در یک فروشگاه به مشتریان کالا می‌فروشد

فره‌یختگی / farhixtegi، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت فره‌یخته بودن

فره‌یخته / farhixte، -گان / : صفت. دارای فرهنگ والا
فریاد / faryād، -ها / : اسم. ۱. صدای بسیار بلند که از گلوئی جاننداری بیرون می‌آید (فریاد فروشنده دوره‌گرد را می‌شنید) ۲. اظهار درد یا ناراحتی (فریاد مردم از دست مأموران بلند است)

☐ فریاد زدن: با صدای بسیار بلند سخن گفتن (من که کر نیستم چرا فریاد می‌زنی). به همین قیاس: فریاد کشیدن
به فریاد کسی رسیدن: به یاری او شافتن (اگر به فریادش نرسیده بودند خفه می‌شد)

فریادرس / faryāders، -ها: -ان / : اسم. ۱. آنکه به یاری فریادکننده می‌شتابد. ۲. رسیدگی‌کننده به شکایات

فریب / farib، -ها / : اسم. ۱. دروغ، نادرست یا بدلی که به جای راست، درست یا اصلی معرفی می‌شود. ۲. عملی که سبب شود کسی دروغ را راست پندارد

☐ فریب خوردن: دروغ، نادرست یا بدلی را راست، درست یا اصلی پنداشتن (گمان نمی‌کرد از یک بچه فریب بخورد)

فریب دادن: با بهره‌گیری از نیرنگ یا دروغ کسی را به داوری غلط واداشتن؛ فریفتن (یک بچه هم تو را فریب داد)
فریب کسی / چیزی را خوردن: از او یا به‌خاطر آن دچار اشتباه در داوری شدن (من فریب قیافه حق‌به‌جوش را خوردم)

فریبا / faribā، -ها / : صفت. ۱. موجب فریب خوردن ۲. [مجازی] بسیار زیبا یا خوشایند

فریبکار / faribkār، -ها: -ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به فریبکاری

فریبکاری / faribkāri، -ها / : اسم. عمل یا فرایند فریب دادن دیگران

فریبندگی / farifbandegi، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت فریبده بودن

فریت / ferit، -ها / : اسم. [شیمی] هریک از ترکیبهای اکسید آهن با یک یا چند فلز (مانند منگنز، نیکل یا روی) و دارای پذیرش مغناطیسی و مقاومت الکتریکی زیاد، که بویژه در حافظه کامپیوترها کاربرد دارد

فریزر / firizer، f(ce)rizer، -ها / : اسم. دستگاه برقی سردکننده، معمولاً به‌صورت صندوق یا کمد که با تولید سرمای زیر صفر، مواد غذایی را در داخل خود در حالت یخزدگی نگه می‌دارد؛ یخزن [فرهنگستان]

فریضه / farize، -ها / : فرایض / : اسم. کاری که انجام دادن آن واجب است (فریضه دینی، فریضه ملی)

☐ فریضه استیجاری: نماز، روزه یا فریضه‌های دینی دیگری که مومن مکلف انجام نداده است و دیگری با گرفتن اجرتی آن را به‌جای او انجام می‌دهد

فریفتن / farifan، -ها / : مصدر. متدی. // فریفتی: می‌فریبی؛

۳. آشنایی و علاقه‌مندی به هنرهای زیبا، ادبیات و علوم، جدا از مهارت‌های فنی و شفاهی ۴. شکل یکپارچه آگاهی، اعتقاد و رفتار انسان، که تابع ظرفیت فراگیری او و انتقال آگاه‌ها به تسلهای بعدی است ۵. باورهای سنتی، شکلهای اجتماعی و ویژگیهای مادی یک گروه نژادی، دینی یا اجتماعی ۶. [قدیمی] وزارت آموزش و پرورش یا هریک از اداره‌های تابع آن ۷. کتابی که در آن واژه‌ها تعریف یا معنی شده است؛ واژه‌نامه؛ قاموس؛ لغتنامه ۸. [مجازی] ادب و تربیت اجتماعی
☐ فرهنگ مردم: ۱. عادت‌ها، قصه‌ها، مثلها، یا شکلهای هنری سنتی یک قوم ۲. شاخه‌ای از علوم انسانی که درباره آنها مطالعه می‌کند

فرهنگ‌آموزی / farhangāmuzi، -ها / : فرهنگ‌پذیری

فرهنگ‌پذیری / farhangpaziri، -ها / : اسم. ۱. فرایند مبادله فرهنگی میان قومهای متفاوت، که موجب پیدایش شکلهای آمیخته و تازه‌ای می‌شود ۲. فرایندی که در کودکی آغاز و موجب کسب فرهنگ به‌وسیله انسان می‌شود * فرهنگ‌آموزی

فرهنگ‌زدایی / farhangzedāyi، -ها / : اسم. فرایند از میان بردن ارزشها و دستاوردهای فرهنگی یک قوم

فرهنگستان / farhangestān، -ها / : اسم. انجمنی از دانشمندان، ادیبان یا هنرمندان یک کشور، برای ترویج و گسترش علوم، ادبیات یا هنرها، به همین قیاس:

فرهنگستان ادبیات: فرهنگستان زبان؛ فرهنگستان علوم

فرهنگ‌ستیزی / farhangsetizi، -ها / : اسم. مخالفت و مبارزه با فعالیتها و فراورده‌های فرهنگی.

به همین قیاس: فرهنگ‌ستیز

فرهنگسرا / farhangsarā، -ها / : اسم. مؤسسه‌ای برای فعالیتهای فرهنگی مراجعه‌کنندگان، که ممکن است دارای کتابخانه، سینما، تماشاخانه، موزه، میدانهای ورزش و بازی و امکاناتی دیگر باشد

فرهنگنامه / farhangnāme، -ها / : اسم.

۱. دایرةالمعارف ۲. فرهنگی که هم شامل تعریف واژه‌ها و هم معرفی اعلام است

فرهنگ‌نویس / farhangnevis، -ها: -ان / : اسم. نویسنده، گردآورنده یا تنظیم‌کننده فرهنگ * فرهنگ-۷

فرهنگ‌نویسی / farhangnevisi، -ها / : اسم. شاخه‌ای از ادبیات که به گردآوری، پژوهش، رده‌بندی و تعریف واژه‌های یک زبان یا یک رشته اختصاص دارد

فرهنگی / farhangi، -ها: -ان / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به فرهنگ (فدالت فرهنگی، مؤسسه فرهنگی)

۲. عضو وزارت آموزش و پرورش، بویژه دارای شغل آموزشی در آن (همسر فرهنگی است)

یفریب ۱. // دروغ، نادرست یا بدلی را به عنوان راست، درست یا اصلی قبولاندن؛ فریب دادن ۲. [مجازی] با رفتار، زیبایی یا تواناییهای خویش دیگری را به خود سخت علاقه‌مند کردن

■ صفت فاعلی: قویبنده / صفت مفعولی: فریفته / مصدر منفی: نفریفتن

فریک / ferrik // صفت: [شیمی] ۱. مربوط یا منسوب به آهن ۲. دارای آهن سه ظرفیتی

□ فرویک اکسید / اکسید آهن، اکسید فرویک سولفات / سولفات آهن سه ظرفیتی

فروینه / farine // اسم: [ریاضی] مقدار حداقل یا حداکثر - فزا / fāzā // پیروز، [مخفف] افزا

فزاينده / fazāyande // صفت: [ادبی] دارای توانایی یا خاصیت افزایش یافتن (نیروی فزاینده)

فزرتی / fezerti // زپرتی

فزع / faza, -ها // اسم: [ادبی] ناله و زاری

فزون / fūzun, fozun // قید: [مخفف] افزون

فزونخواهی / -fūzunxāhi, fozun // صفت: -ها

افزونخواهی؛ زیادطلبی

فزونساز / fūzun-sāz, fozun- // اسم: آپلی‌فایر

فزونی / fūzuni, fozuni // صفت: -ها / اسم: عمل یا فرایند

زیاد شدن (گرم‌رو به فزونی نهاد)

فس / fes(s) // صفت: صدای بیرون آمدن باد از یک

سوراخ (تا آمدن سوراخ دوپرخه بنوم پس باد لاستیکش در رفت)

فساد / fesād, fesād, -ها // اسم: ۱. تباهی؛

خرابی (مواد قندی باعث فساد دندانها می‌شود) ۲. تبه‌کاری

(باید با فساد اجتماعی، بویژه اعتیاد مبارزه کرد)

فسانه / fasāne, fesāne, -ها // اسم: [مخفف] افسانه

فستیوال / festivāl, -ها // اسم: جشنواره

فسخ / faxs // اسم: عمل یا فرایند شکستن یا از میان

بردن یک تصمیم، قرار یا پیمان (فسخ قرارداد)،

به همین قیاس: فسخ شدن؛ فسخ کردن

فسرده / fesorde // صفت: [مخفف] افسرده

فسژن / fosžen // اسم: [شیمی] گاز سمی و بی‌رنگ با

بوی تند، که به وسیله آب تجزیه می‌شود و در تولید

رژینها به عنوان یک واسطه مهم شیمیایی کاربرد دارد

فسفات / fosfāt, -ها // اسم: [شیمی] هریک از نمکها

یا استرهای اسیدفسفریک، که بیشتر به عنوان کود

کاربرد دارند

فسفر / fosfor // اسم: عنصر شیمیایی نافلز با عدد اتمی

۱۵ و وزن اتمی ۳۰/۹۷، که به صورت چندشکلی (فسفر

سفید، زرد، قرمز، قهوه‌ای، معمولی) دیده می‌شود و برای

تهیه آلیاژها و کربیت به کار می‌رود. از ترکیبات آن برای

کود استفاده می‌شود

□ فسفر بنفش: جسم جامد بلورین و لوزرویه

فسفر پنتوکسید / آنیدرید فسفریک، آنیدرید

فسفر سفید / زرد: جسم جامد، دارای بلورهای سفید

منظم و معمولاً مومی شکل که در آب نامحلول است و برای

محافظت از هوا که آن را به فسفر قرمز تبدیل می‌کند، در

زیر آب نگهداری می‌شود: فسفر منظم: فسفر معمولی

فسفر قرمز: جسم جامد و بی‌شکل، نامحلول در آب یا

سولفور کرین، که از حرارت دادن فسفر زرد تا ۲۴۰ حاصل

می‌شود، نسبتاً پایدار، بی‌تابش و غیر سمی است

فسفر معمولی / فسفر سفید / زرد

فسفر منظم / فسفر سفید / زرد

فسفر تابایی / fosfortābi // اسم: فسفرسانس

فسفرسانس / fosforesāns // اسم: ۱. [شیمی] تابش

ضعیف نور مایل به سبز ناشی از اکسایش آرام فسفر سفید

در هوا ۲. [فیزیک] انتشار پیاپی نور از یک ماده، بدون

بالا رفتن دمای ظاهری آن و پس از قرار گرفتن در

معرض حرارت، نور یا تخلیه برقی ۳. [جانورشناسی]

ایجاد نور مرئی به وسیله یک زیستمند (مانند کرم شبتاب)

فسفرواسید / fosforo asid // اسیدفسفر، اسید

فسفریک/اسید / fosforik asid // اسید فسفریک،

اسید

فسفریک/آنیدرید / fosforik anidrid // آنیدرید

فسفریک، آنیدرید

فس - فس / fesfes // صفت: ۱. صدای تنفس در هنگام

گرفتگی بینی ۲. [مجازی] سستی و کندگی در کار (برای

ریختن یک استکان چای چقدر فس-فس می‌کنی)

□ فس - فس کردن: با کندگی و کاهلی کار کردن

فسفین / fosfin // اسم: [شیمی] گاز بی‌رنگ قابل

اشتعال و سمی فسفر، با بوی مخصوص، که بویژه برای

دود دادن دانه‌های انباری به کار می‌رود

فسق / fesq, -ها // اسم: کاری که انجام دادن آن حرام

است، بویژه زناکاری

فسقلی / fesqeli, -ها // صفت: [گفتاری، تعریض]

بسیار کوچک (دکان فسقلی، بچه فسقلی)

فسق و فجور / fesq-o-fujur, -fojur // اسم: -ها

کارهای حرام و گناه‌آلود، بویژه پرورداری از عیشها و

لذتهای حرام (بعد از آن روزگارش به عرقخوری، قماربازی،

الواطی و این قبیل فسق و فجورهای گذشت)

فسنجان / fesenjān // اسم: نوعی خورشید که با

گوشت، مزه گردو (یا بادام) آسیا شده، رب انار یا

چاشنیهای دیگر می‌پزند

فسون / fūsun, fosun, -ها // اسم: [مخفف] افسون

فسونگر / -fūsungar, fosun- // اسم: -ها؛ -ان / اسم:

[مخفف] افسونگر

فسیل / fosi / -ها / : اسم. سنگواره

فش / feš / : صوت. صدای قوران سیالها (مانند بیرون زدن آب از داخل لوله یا بخار از یک منفذ) (تاشیر را باز کردم، آب فش پاشید به سر و صورت)

فشار / fešār / -ها / : اسم. ۱. نیرویی که به وسیله‌ای بر چیزی وارد شود (فشارگشت) ۲. عمل نیرویی در رویارویی با نیروی دیگر ۳. [فیزیک] نیروی وارد بر واحد سطح، هرگاه توزیع نیرو در آن یکنواخت باشد ۴. آزار و سنگینی رنج ذهنی یا جسمی (فشار درد، فشار غم، فشار گرسنگی) ۵. [سیاست] سختگیری در مورد زندگی یا فعالیت افراد یا گروهها (فشار بر مطبوعات)

فشار آسغزی: فشاری که موجب متوقف شدن عبور حلال از غشای نیمه تراوا می‌شود

فشار بحرانی: فشار بخار سیرشده یک جسم در دمای بحرانی؛ فشار بخار سیرشده

فشار جو: فشاری که جو زمین بر اجسامی که در آن غوطه‌ورند وارد می‌کند

فشار خون: ۱. فشاری که به وسیله خون به دیواره‌های رگها، بویژه سرخرگها وارد می‌شود ۲. حالت مرضی ناشی از ناپهنجاری عمل قلب، سنتی سرخرگ، مقاومت مویرگها در برابر جریان خون، حجم و غلظت خون

فشار روانی: نیروی شدیدی که باعث ترس، نگرانی، اضطراب، هیجانهای عاطفی و سایر نگرانیهای آزاردهنده می‌شود

فشار گاهیده: نسبت فشار یک گاز به فشار بحرانی همان گاز

فشار نور: فشاری که از تابش نور بر سطحی وارد می‌شود و با شدت روشنائی افزایش می‌یابد

فشار آوردن: ۱. وارد کردن فشار (آب فش آورد و پل را خواب کرد) ۲. سختگیری کردن ۳. قرار دادن کسی در معرض دشواریهای ذهنی و عاطفی (به همسرش فشار می‌آورد که ماشین بخرد)؛ فشار وارد کردن؛ زیر فشار گذاشتن

فشار دادن: فشردن (فشار بده ایشی در می‌آید)

فشار وارد کردن: فشار آوردن

زیر فشار گذاشتن: فشار آوردن

فشارسنج / fešārsanj / -ها / : اسم. ۱. آسبابی برای اندازه گیری فشار جو؛ بارومتر ۲. آسبابی برای اندازه گیری فشار گاز یا بخار؛ مانومتر

فشارنگار / fešārmegār / -ها / : اسم. [هواشناسی] آسبابی برای رسم تغییرهای فشار جو در مدتی معین؛ باروگراف

فشاری / fešāri / -صفت. ۱. فشار دادنی (شیر فشاری) ۲. فشرده شده (آجر فشاری)

-فشان / fešān / : پیواژه. ۱. افشاننده؛ پاشنده (آتش فشان) ۲. قداکننده (چان فشان)

فشاندن / fešāndan / : مصدر. [مخفف] افشانیدن

فشانیدن / fešānidan / : مصدر. [مخفف] افشانیدن

فشردگی / fešordegi / -ها / : اسم. وضع یا کیفیت فشرده بودن

فشردن / fešordan / : مصدر. متعدی. // فشردی؛ می فشاری؛ فشار // وارد کردن نیروی مکانیکی به سطح خارجی چیزی؛ فشار دادن (رنگ را فشردن، دست کسی را فشردن). به همین قیاس: فشردنی

صفت فاعلی: فشارنده / صفت مفعولی: فشرده / مصدر منفی: نفشردن

فشرده ۱ / fešorde / : صفت. ۱. دارای فشردگی (جسم فشرد) ۲. (در مورد نوشتار یا گفتار) فاقد شرح و تفصیل؛ مختصر (گفتار فشرد)

فشرده ۲: قید. به طور کوتاه و مختصر (خیلی فشرده نوشته شده بود)

فشفشه / fešfeše / -ها / : اسم. ۱. نوعی موشک کوچک آتشبازی ۲. آسباب آتشبازی دستی که بر اثر سوختن، نور خیره کننده‌ای ایجاد می‌کند

فشنگ / fešang / -ها / : اسم. استوانه کوچکی حاوی باروت، چاشنی و شامل گلوله، برای پرتاب به وسیله سلاحهای آتشی انفرادی

فشنگی / fešangi / -صفت. شبیه فشنگ (فیوز فشنگی) فصاحت / fešāhat, fašāhat / : اسم. گفتار روان، دقیق و قابل فهم

فصح / fasah / : اسم. از عیدهای مهم یهودیان که در شب چهاردهم ماه نیشان آغاز می‌شود و مدت یک هفته ادامه دارد؛ عید فطیر

فصحا / fosahā / : جمع. فصیح

فصد / fasd / : اسم. عمل گشودن رگ برای بیرون آمدن خون؛ عمل رگ زدن (در قدیم یکی از معالجه‌های رایج فصد کردن بود)

فصل / fasl / -ها؛ فصول / : اسم. ۱. بخشی از سال که معمولاً با وضع هوای ویژه‌ای مشخص می‌شود و در منطقه معتدل سه ماه است (فصل تابستان) ۲. دوره مربوط به رویداد یا فعالیت معین (فصل سرما، فصل فوتبال، فصل جنگگیری پرندگان) ۳. بخش جداگانه‌ای از یک کتاب، که با بخشهای دیگر دارای پیوند موضوعی است (فصل پنجم، در عشق و جوانی) ۴. [ادبی] عمل یا فرایند جداسازی (حل و فصل)

فصل مشترک: خطی که دو سطح، یا سطحی که دو جسم مجاور را از یکدیگر جدا می‌کند و هر دو در آن شریکند

فصلنامه / fasl-nāme / -ها / : اسم. نشریه‌ای که در هر فصل (سه ماه) یک بار منتشر می‌شود

یا گرایش به دخالت در کاری که به او مربوط نیست
فضولات / fūzulāt, fozulāt / جمع **فَضْلَه**
فضولی / fūzuli, fozuli / -ها / : اسم. عمل یا فرایند
 دخالت یا کنجکاوی کردن نابجا یا ناروا در کار دیگران.

به همین قیاس : فضولی کردن

فضیحت / fazīhat, -ها / فضایح / : اسم. رسوایی
فضیلت / fazilat, -ها / فضایل / : اسم. برتری، بویژه
 آنچه ناشی از خرد، دانش و آگاهی است

فطانت / fetānat, fatānat / : اسم. [ادبی] هوشمندی

فطر / fetr / عید فطر، عید

فطرت / fetrat, -ها / : اسم. سرشت (خوش فطرت،
 بد فطرت)

فطری / fetri / : صفت. مربوط به سرشت؛ مقابل: اکتسابی
 (عادت فطری، خوی فطری)

فطریه / fetriyye, -ها / : اسم. پول یا مالی که در روز
 عید فطر به محتاجان یا مستحقان می‌دهند؛ زکات فطر
فطیر / fatir, -ها / : اسم. نانی که به خمیر آن خمیرمایه
 نرزه یا پیش از ور آمدن خمیر، آن را پخته‌اند

فعال / fa'āl, -ها / : صفت. ۱. -ان / کوشا (دانش‌آموز؛
 فعال، کارگر فعال) ۲. در حال کار کردن (آن کلخانه هنوز فعال
 است) ۳. دارای توانایی اثرگذاری (مدار فعال، مین فعال)
 □ **فعال‌نایش** : آنکه هر کار بخواهد می‌کند و کسی مانع کار
 او نیست (او در آن شهر خود را فعال‌نایش داشت)

فعالانه / fa'ālānc / : قید. یا کوشایی؛ به صورتی کوشا
 (فعالانه برای پیشرفت کار تلاش می‌کرد)

فعال‌ساز / fa'ālsāz, -ها / : صفت. دارای ویژگی
 یا توانایی به کار انداختن یا افزودن میزان فعالیت
 (ماده فعال‌ساز)؛ به همین قیاس : فعال‌سازی

فعالیت / fa'āliyyat, -ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت فعال
 بودن (مانع فعالیت کارخانه شد) ۲. وضع یا کیفیت به‌کاری
 پرداختن (در امور ساختمانی فعالیت می‌کرد) ۳. نوع معنی از
 کار، عمل یا شغل (فعالیت سیاسی، فعالیت اقتصادی، فعالیت
 تولیدی)؛ به همین قیاس : فعالیت داشتن؛ فعالیت کردن

فعل / fe'l, -ها / افعال / : اسم. ۱. کار؛ عمل (فعل حرام،
 فعل واجب) ۲. [دستور] واژه‌ای که انجام گرفتن کاری یا
 وجود وضعی را در گذشته، حال یا آینده نشان می‌دهد
 (فعل لازم، فعل مجهول)

□ **فعل امر** : [دستور] صیغه امر یک فعل. به همین قیاس؛
فعل ماضی : فعل مضارع
فعل حرام : فعلی که انجام دادن آن را دین منوع کرده است
فعل لازم : [دستور] فعلی که نیازمند مفعول نیست
 (مانند خوابیدن یا دویدن)

فعل متعدی : [دستور] فعلی که اثر آن متوجه مفعول است
 (مانند خواباندن یا دواندن)

فصلی ^۱ / fasli / : صفت. مربوط یا منسوب به فصل؛
 موسمی (بیکاری فصلی، بیماری فصلی)

فصلی ^۲ : قید. در هر فصل (در نشریه‌ای که فصلی منتشر می‌شود،
 باید پیوند مطلبها حفظ شود)

فصول / fūsul, fosul / : جمع **فَصْل**

فصیح / fasih / : صفت. ۱. دارای ویژگی روان، دقیق و
 قابل فهم بودن (در مورد گفتار) (بان فصیح، گفتار فصیح)
 ۲. -ان / -فَصْحا / دارای گفتاری با چنین ویژگیها
 (مرد فصیح)

فضا / fazā, -ها / : اسم. ۱. ناحیه آن سوی جو یا آن سوی
 منظومه شمسی؛ کیهان (سفینه سرشنیداری به فضا فرستاده
 شد) ۲. پهنه بیکران سه‌بعدی که اجسام و رویدادها در آن
 واقع است (فضای سه‌بعدی، فضای مختی) ۳. پهنه محدودی
 با یک، دو، سه یا چند بعد (مانند فاصله، مسافت،
 پهنه، حجم) ۴. محیط، بویژه در اشاره به کیفیت آن
 (فضای سیاسی، فضای تهاجم، فضای مسموم)

فضائل / fazā'el / فضایل

فضائی / fazā'i / فضایی

فضایپما / fazāpeymā, -ها / : اسم. وسیله نقلیه‌ای که
 بتواند به فضا سفر کند (ناو فضایپما)

فضاحت / fezāhat, fazāhat, -ها / : اسم. رسوایی
فضاسازی / fazāsāzi, -ها / : اسم. عمل یا فرایند
 به وجود آوردن فضایی که اوضاع مورد نظر را به بیننده
 یا مخاطب القا کند (فضاسازی داستان ضعیف و تصنعی است)
فضانورد / fazānavard, -ها / -ان / : اسم. کسی که
 به فضا سفر می‌کند؛ کیهان‌نورد (پیوری گلگارین نخستین
 فضانورد بود)

فضانوردی / fazānavardi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند
 مسافرت در فضای کیهانی ۲. شغل یا حرفه فضانورد

فضایح / fazāyeh / : جمع **فَضِيحَت**

فضایل / fazāyēl / : جمع **فَضِيلَت** فضائل

فضایی / fazāyi / : صفت. ۱. مربوط به فضا (سفرهای
 فضایی) ۲. سه‌بعدی (شکل فضایی) □ **فضائی**
فضل / fazl / : اسم. برتری معنوی که بر اثر دانش و
 آگاهی پدید آمده است

فضلا / fozalā / : جمع **فَاضِل**

فضل‌فروش / fazlūrūš, -ها / -ان / : صفت. دارای
 عادت یا گرایش به نمایش دادن دانش و آگاهی واقعی یا
 خیالی خود به دیگران. به همین قیاس : **فضل‌فروشی**

فضله / fazlc, -ها / -فَضُولات / : اسم. ۱. مدفوع؛
 سرگین، بویژه مدفوع پرندگان و جانوران کوچک
 (فضله کبوتر، فضله موش) ۲. [نامتداول] پس‌مانده
 دورریختنی مواد؛ زباله

فضول / fūzul, fozul / -ها / -ان / : صفت. دارای عادت

فقره / faqare / : اسم. ۱. /ها؛ فقرات / [قدیمی] مهره پشت ۲. واحد یک عمل یا رویداد؛ مورد (دو فقره جنس فرستاده شد) ۳. واحد شمارش سند یا نامه (دو فقره چک بانکی)

فقط / faqat / : قید. یگانه موضوع یا مورد؛ بی‌هیچ دیگری؛ تنها (فقط یک بار به خانه ما آمد)

فقه / feqh / : اسم. آگاه‌های مربوط به چگونگی تطبیق کارهای روزانه با آموزش‌های دینی؛ قانون شرع
فقها / foqahā / : جمع فقیه

فقه‌اللغه / feqholloq / : اسم. [قدیمی] ۱. مطالعه ادبیات و رشته‌های مربوط به ادبیات یا زبان به کاررفته در اثرهای ادبی ۲. زبان‌شناسی تاریخی و تطبیقی
* **فیلولژی**

فقید / faqid / : صفت. درگذشته؛ مرده؛ از دست رفته (همسر فقید ایشان)

فقیر / faqir / :ها؛ -ان؛ فقراً / : صفت. دست‌خوش فقر (فروخت فقیر، کشور فقیر)

فقیرانه / faqirān / : صفت. همانند فقیران؛ دارای وضع یا کیفیت فقیران (زندگی فقیرانه، مروج وضع فقیرانه)
فقیرانه ۱. قید. با فقر؛ به صورت یا به شیوه فقیران (در آن کلبه‌خوابه فقیرانه زندگی می‌کردند)

فقیه / faqih / : -ان؛ فقهاً / : اسم. کسی که بر حکمها و قوانین شرعی (فقه) آگاه است

فک / fak(k) / : اسم. ۱. /ها؛ آرواره ۲. /ها؛ دهانه اسباب‌هایی که (مانند آچار) باز و بسته می‌شوند ۳. عمل رهاسازی

□ **فک اسفل**: آرواره زیرین □ **آرواره**

فک اعلا: آرواره زیرین □ **آرواره**

فک رهن: [حقوق] عمل برهم زدن قرارداد رهن و آزاد کردن آنچه در گرو است؛ از رهن درآوردن

فک / fok / :ها؛ -ها. اسم. هریک از اعضای زیرراسته فکها؛ سیل

□ **فک خور**: تنها گونه فک در ایران

فکاهی / fokāhi / :ها؛ -ات / : صفت. دارای حالت خنده یا شوخی، بویژه در مورد گفتار یا نوشتار (داستان فکاهی، مجله فکاهی)

فکر / fekr / :ها؛ افکار / : اسم. ۱. فعالیت آگاهانه ذهن (فکر کردن) ۲. محصول این فعالیت؛ اندیشه (فکر خلاق، فکر روشن) ۳. عقیده؛ مرام (فکر آزادیخواهی) ۴. نقشه یا برنامه‌ای برای کار یا هدفی معین (فکر خریدن خانه مال من بود) ۵. نگرانی؛ توجه (فکر فردایت هم باش، فکر نکن همه چیز درست می‌شود) ۶. [گفتاری] ذهن (فکر من کل نمی‌کند)

□ **فکر بکر**: اندیشه یا عقیده‌ای جالب یا کارآمد که پیشتر به ذهن کسی نرسیده است (چه فکر بکری!)

فعل مجهول: [دستور] فعلی که فاعلش ذکر نشده است (مانند کتاب خوانده شد). به همین قیاس: **فعل معلوم**
فعل مرکب: [دستور] فعلی که از دو واژه تشکیل شده است (مانند ستم کردن)

فعل معین □ **فعل همکود**

فعل واجب: عملی که انجام دادن آن را دین برای شخص واجب شمرده است

فعل همکود: [دستور] فعلی که به دنبال یک اسم یا صفت می‌آید و از آن فعل دیگری می‌سازد (مانند خوردن در «تکان خوردن»): **فعل معین**

فعل‌آ / fe'lan / : قید. ۱. هنوز؛ تاکنون (فعل‌آ نیامده) ۲. اینک؛ حالا (فعل‌آ می‌خواهم بروم) ۳. به طور موقت؛ زمانی؛ موقتاً؛ عجباً! (فعل‌آ اینجا باش، بلکه تا یکی دو ساعت ماشین پیدا بشود)

فعلاتن / fa'alāton / : اسم. [ادبی] از رکنهای وزن شعر عروضی

فعلگی / fa'legi / :ها؛ -ها. اسم. [قدیمی] عمل یا کار فعله؛ عملگی (با فعلگی روزگار می‌گذرانم)

فعل‌و انفعال / fe'l-o-enfe'āl / :ها؛ -ات / : اسم. ۱. کنش و واکنش (فعل و انفعال شیمیایی) ۲. [مجازی] تغییر

یا جابجایی (فعل و انفعال نیروهای بیگانه در مرز مشهود است)
فعله / fa'le / :ها؛ -ها. اسم. [قدیمی] کارگر

فعلی / fe'li / : صفت. ۱. [دستور] مربوط، وابسته یا ریشه گرفته از فعل (ریشه فعلی) ۲. [دستور] به کار گرفته شده در جمله به عنوان فعل یا مانند آن (مثل مصدر) (حالتی فعلی را در جمله‌های زیر مشخص کنید) ۳. مربوط به حالا؛ کنونی (نشانی فعلی علی را بگو)

فعلولن / fa'ulan / : اسم. [ادبی] از رکنهای وزن شعر عروضی

فغان / faqān / :ها؛ -ها. اسم. [ادبی] ناله و زاری به نشانه شکایت از چیزی (فغان از جور روزگار). به همین قیاس: **فغان داشتن**؛ **فغان کردن**

فقاقت / feqāhat, faqāhat / : اسم. شغل یا عمل فقیه
فقد / faqd / □ **فقدان** ۱.

فقدان / foqdān, feqdān / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت نبودن (فقدان دلیل) ۲. **فقد** [مجازی] مرگ؛ نیستی (فقدان اسفانگیز مدیر مدرسه)

فقر / faqr / : اسم. ۱. کم داشتن چیزی؛ کمبود (فقر آهن در بدن موجب کمخونی می‌شود) ۲. تنگدستی (از شدت فقر در گوشه خیابان می‌خوابد)

فقرا / foqarā / : جمع فقیر

فقرات / faqarāt / : جمع فقره

فقرزدایی / faqrzedāyi / : اسم. عمل یا فرایند از میان بردن فقر و پدیده‌های ناشی از کمبود امکانات اقتصادی

❑ فکر چیزی / کسی را نکردن: نگران آن نبودن (فکر پول را نکن، آن را من آماده می‌کنم)

فکر خود را به کار انداختن: به فعالیت ذهنی پرداختن
فکر کردن: اندیشیدن (فکر کن، بین اشکال کار را کجاست)
فکر کسی به جایی رفتن: در آن باره اندیشیدن (آن شب
فکر من به هزار جا رفت)

فکر کسی پیش چیزی / کسی بودن / ماندن: درباره آن اندیشیدن (فکر علی پیش زن و بچه‌اش بود که حالا چه می‌کند)
فکر کسی را خواندن: قصد، نیت یا آرزوی او را دریافتن
(او فکر مرا خوانده بود و می‌دانست چه می‌خواهم)

از فکر چیزی / کسی بیرون آمدن: دیگر به آن نیندیشیدن
(باید از فکر مغازه خریدن بیرون بجایی)

از فکر کسی گذشتن: در ذهن او پردازش شدن؛ اندیشیدن؛
فکر کردن (از فکر او نمی‌گذشت که برادرش فریبش دهد)

به فکر افتادن: در صدد برآمدن (به فکر افتاد کارخانه بسازد)
به / در فکر چیزی / کسی بودن: درباره آن اندیشیدن
(به فکر این بودم بیایم با تو مشورت کنم)

به فکر کسی رسیدن: اندیشه‌ای در ذهن او پدید آمدن
(به فکرش هم نمی‌رسید، زنش بخواهد از پیشش برود)

توی / در فکر رفتن: ۱. به اندیشیدن پرداختن (مدتی توی فکر رفت تا جوابی پیدا کند) ۲. نگران شدن (وقتی فهمید از کارش خبر دارم توی فکر رفت)

فکرت / fekrat / : اسم. [ادبی] اندیشه (هر که فکرت نکند
ش بود بر دیوار)

فکروخیال / fekr-o-xiyāl ، -ها : اسم. اندیشه و
 رانی (شب تا صبح فکروخیال مریضی مادرم نگذاشت چشم
 ی هم بگذارم)

فکری^۱ / fekri / : صفت. مربوط یا منسوب به فکر
(فعالیت فکری)

فکری^۲: قید. [گفتاری] در حال فکر کردن (فکری مانده بودم
بکنم)

فکس / faks / فکس

کس مودم / faksmodem / فاکس مُدِم

فکسنی / fakasani / :صفت. [گفتاری] فرسوده و
 حال فرو پاشیدن (خانهٔ فکسنی، ماشین فکسنی)

فول / fokol، ها / -هاسم. ۱. [قدیمی] یقه‌ای که با تکه پیراهن وصل می‌شد ۲. [گفتاری] کراوات ۳. [گفتاری] پیون

فکلی / fokoli ، -ها : منت. [گفتاری] دارای فکل،
 راوات یا پاپیون

کندن / fekandan / : مصدر. [مخفف] افکندن

کور / fakur ، -ان / : صفت. [ادبی] ۱. اندیشمند > شخص

۲. اندیشناک (با حالت فکور)

۱. خویشاوند (فک و فامیل ماست. با هم فک و فامیلیم)
۲. مجموعه خویشاوندان (فک و فامیل خود را برد)

فكه / fakke / اكيل شمالی، اكيل

فکها / fokhā / : اسم. زیر رسته ای از پستانداران جفتدار دریایی راسته گوشتخواران، با بدن دوکی شکل بزرگ، موهای زیر و کوتاه، پوست گرانیها و دست و پای بالامانند مناسب برای شنا، برخی فاقد گوش خارجی، که نرها اغلب بزرگتر از مادهها هستند، و از ماهیهایی تغذیه می کنند

فکی / fakki / : صفت. مربوط یا منسوب به آوارہ
(استخوان فکی)

فکین / fakkeyn / : اسم. هر دو آواره (فکین خود را به هم می‌فشد. دارای فکین پیش آمده)

فلایپی دیسک / f(e)lâpidisk، -ها: اسم، صفحه
پلاستیکی کوچک قابل انعطافی یا پوشش مغناطیسی،
برای ذخیره اطلاعات کامپیوتری؛ دیسک؛ دیسکت

فلات / falāt، -ها / : اسم. دشت بلند و کمابیش همواری که دست‌کم از یک سو با زمینهای پست‌تر مجاور است

□ فلات قاره: بخشی از آبهای ساحلی هر کشور که کف آنها

دنباله خشکی آن کشور است و با شیب ملایمی پایین می‌رود تا به حدود ۱۲۰ متر برسد؛ کفه کرانه
فلاح / falāh / اسم. [ادبی] رستگاری

فلاخ / fallāh, -ان / : اسم. [قدیمی] کشاورز؛ کشتکار
فلاحت / falāhat / : اسم. [قدیمی] کشاورزی
فلاخن / falāxan, falāxon / : اسم. اسباب، برای

دو بند بلند در دو سوی آن که برای شکار یا جنگ به کار می‌رود؛ قَلَا: سنگ؛ قَلَماسنگ

فلاسفه / falāsefe / جمع فیلسوف
 ففلاسک / (f)lāsk / -ها / : اسم. ظرفی دوجداره و
 در بسته با یک بشکری از قفسه به دو دایره محتوی آن؛

فلاش / f(c)lāš، -ها / : اسم. [عکاسی] چراغ یا لامپی
برای تولید نور زیاد و شسته به نور روز، همان‌جا باز شدن

پرده‌شاطر، در هنگام گرفتن عکس؛ دِرَخش [فرهنگستان]
 / f(c)lāšbak / ها- / اسم. عمل یا فرایند
 بازگشت به گذشته (در فیلم یا داستان)

فلاش تانک / f(e)lāštānk / ، -ها / : اسم، مخزن آب
سیفُن؛ آبشویه [فرهنگستان]

سیب زمینی (یا آرد حبوبات و غلات) و قفل تند که در نان لواش به صورت قطعه های کوچکی پیچیده و

فلز توپ: نوعی مفرغ که آلیاژ مس، قلع و کمی روی است و امروز بیشتر از آن برای تهیه قسمتهای ریختگی ماشینها استفاده می‌شود

فلز جوش: بخشی از فلز که در جریان جوشکاری ذوب شده است

فلز خاکی: هریک از عنصرهای گروه سوم جدول تناوبی (مانند آلومینیم)

فلز خاکی کمیاب: هریک از عنصرهای گروه سوم جدول تناوبی با عدد اتمی ۵۷ تا ۷۲

فلز سبک: فلز با چگالی زیر ۴، که در بالاترین بخش دست راست جدول تناوبی جدید قرار دارد (مانند بریلم، منیزیم و آلومینیم)

فلز سفید: فلز یاتاقان با بنیان قلع یا سرب (مانند مسبار)

فلز سنگین: فلز با چگالی بالای ۴، که در پایین‌ترین بخش جدول تناوبی جدید قرار دارد

فلز قلیایی: هریک از عنصرهای گروه اول جدول تناوبی (مانند لیتیم، سدیم، پتاسیم)

فلز قلیبایی خاکی: هریک از عنصرهای گروه دوم جدول تناوبی (مانند منیزیم، کلسیم)

فلز کمیاب: هریک از آلیاژهای محتوی قلع، آنتیموان، سرب، روی و مس به نسبت‌های مختلف، که خاصیت ضد اصطکاک دارند (مانند آلیاژ باییت)

فلز مونتن: نوعی آلیاژ برنج بسیار مقاوم، حاوی حدود ۶۰٪ مس، که بویژه در کشتی‌سازی کاربرد دارد

فلز مؤنیل: آلیاژ سفید بسیار محکم، معمولاً از نیکل، منگنز و آهن، مقاوم در برابر اسیدها و خوردگی، که جلائی خود را از دست نمی‌دهد و در صنایع شیمیایی کاربرد دارد

فلز نجیب: فلزی که براحثی اکسیده یا در اسید حل نمی‌شود؛ عنصر نجیب (مانند فلزهای خانواده پلاتین و طلا)

فلز نرم: فلزی که تحت تنش کششی به میزان قابل توجهی کشیده و دراز می‌شود

فلز نسوز: فلزی که نقطه ذوب آن بالاست (مانند کرم، تیتان و طلای سفید)

فلز یاتاقان: اصطلاحی برای گروه آلیاژهای قلع-مفرغ که محتوی حدود ۱۰٪ آنتیموان است

فلزکسی خراب بودن: [کنایه] حبله‌گری یا نادراست بودن

فلزکاری: /felezkāri/ اسم. عمل یا فرایند شکل دادن به فلزات برای کاربردهای گوناگون صنعتی، خانگی یا هنری و با روشهای جدید حدیده کردن، تاباندن، چکش‌کاری، ریخته‌گری

فلزگری: /felezgari/ **فلزنگاری:** /feleznegāri/ اسم. مطالعه ساختار فلز، بویژه با بهره‌گیری از میکروسکپ

فلاکتبار /falākatbār/ صفت. سرشار از بیتوابی یا خواری (زندگی فلاکت‌بار)

فلامینگو /f(e)lāmīngō/، ها- /: اسم. پرنده بزرگ آبچراغ تیره مرغان آتشین، دارای پاها و گردن بلند، مستقر شبیه اردک ولی به طرف پایین خمیده، که به صورت گروهی زندگی می‌کند و با متقارش گِل و لای را برای به دست آوردن طعمه می‌کاود و در آبهای کم عمق از گِل لانه می‌سازد: مرغ آتشین: مرغ حسینی

فلان /folān, felān/ ضمیر. آنچه یا آنکه نخواهند نامش را ببرند (فلان کس، فلان چیز، فلان شهر)

فلاندردی /f(e)lānderi/، اسم. ۱. /ها-ان/ هریک از ساکنان بومی فلاندردر شمال کشور بلژیک، یا فرزندان آنان از زبانهای ژرمنی رایج در فلاندردر

فلانژ /f(e)lānz/، اسم. [صنعت] لبه برجسته یک قطعه مکانیکی: (الف) لبه برآمده (مانند چرخ آهنی قطار که بر روی ریل حرکت می‌کند) (ب) لبه دیسکی به شکل انتهای شفت (لوله) ها برای اتصال به یکدیگر و لبه سیلندر موتور (ج) قسمتهای پایین و بالای تیر آهن: بال تیر آهن

فلانکس /-folānkas, felān/ ضمیر. کسی که نخواهند نامش را ببرند: فلانی (بگو فلان کس با شما کار دارد)

فلانل /f(e)lānel/، اسم. ۱. پارچه پشمی سررژه یا فاستونی شل بافت و پرزدار ۲. پارچه نخی دارای الیاف نرم و بافت شبیه آن

فلانی /folāni, felāni/ ضمیر. اشاره به شخص معلومی که نخواهند نامش را ببرند: فلان کس (به آقابگو فلانی آمده)

فلج ۱ /falaj/، اسم. فقدان یا نقص شدید فعالیت عصبی در بخشی از بدن، که ممکن است حسی، حرکتی یا توأم باشد و موجب از میان رفتن حرکت ارادی می‌شود

فلج اطفال: عفونت حاد ویروسی ماده خاکستری نخاع که با تب و فلج عضلات مشخص می‌شود

فلج تشنجی: نوعی فلج ناشی از نداشتن تسلط عضلانی، که در نتیجه، حالت چهره بیمار بی‌تغییر و نقاب‌مانند، حرکت او ناهموار و اندامهایش لرزان است؛ بیماری پارکینسون

فلج ۲ /ها- /: صفت. مفلوج (پای فلج)

فلدسپات /feldespāt/، اسم. سنگ آذرین بلوری و بیشتر سیلیکات آلومینیم با سود، پتاس یا آهک: فلدسپار

فلدسپار /feldespār/ فلز /felez(z)/، ها-ات /: اسم. جسم غیر شفاف، قابل ذوب، چکش‌خوار، مفتول‌پذیر و قابل صیقلی شدن که رسانای برق و حرارت است، با از دست دادن یون دارای بار

برقی مثبت می‌شود و اکسید و هیدروکسید تولید می‌کند

فلز باییت: فلز یاتاقان که آلیاژ قلع، آنتیموان و مس است

فلز پست: فلزی که بآسانی اکسید می‌شود

فلفل شپوین: از انواع فلفل قرمز با میوه دراز و باریک به رنگ سبز و با طعم ملایم که به عنوان سبزی مصرف می‌شود

فلفل قرنگی / **فلفل قرمز**

فلفل قرمز: گیاه علفی یک‌ساله از تیره بادنجانیان، با ساقه بی‌کرک، برگهای نازک، گلهای سفید مایل به زرد کوچک، میوه‌های سته گوشدار به شکل و اندازه‌های مختلف، معطر و با طعم تند، محتوی دانه‌های سفید فراوان، میوه این گیاه در ابتدا سبز رنگ و پس از رسیدن قرمز است و به عنوان سبزی در سالاد و در غذاها مصرف می‌شود؛ **فلفل سبزی؛**

فلفل قرنگی

فلفل هندی: ۱. گیاه علفی بالارونده یا درختچه از تیره بیدیان، دارای ساقه نیمه‌چوبی، برگهای متناوب بیضی و نوک‌تیز، گلهای مجتمع به صورت نوعی سنبله، میوه کوچک کروی به تعداد زیاد بر روی محور گل‌آذین، که پس از رسیدن کامل به صورت خوشه از ساقه جدا می‌شود؛ **فلفل حقیقی** ۲. میوه خشک‌شده آن، که قبل از رسیدن کامل چیده و به صورت فلفل سیاه و فلفل سفید عرضه می‌شود

فلفل نامکی / **felfelnamaki** / **felfel**: اسم. ۱. خاکستری

۲. سیاه و سفید؛ جوگندمی

فلفلی / **felfeli**: صفت. [مجازی] کوچک‌اندام و چابک

فلق / **falaq**: اسم. سپیده

فلک / **falak**: اسم. ۱. -ها؛ افلاک / مدار واقعی یا

فرضی هریک از جرمهای آسمانی یا مجموعه‌ای از آنها

۲. [مجازی] آسمان؛ چرخ گردون [ادبی] ۳. [قدیمی]

اسبابی چوبی و تسمه‌دار که پای محکومان را در آن

می‌بستند و دو سر آن را دو تن به‌دست می‌گرفتند تا کف

پا در معرض چوب یا تازیانه قرار گیرد؛ **چوب فلک**

فلک کردن: به فلک بستن و زدن

فلسک البسروج / **boruj - falakolburuj**

دایرة البروج

فلک‌زده / **falakzade**، -ها؛ -گان: صفت. دستخوش

بسدبختی؛ بسدبخت؛ بیتوا (پیروم فلک‌زده را از خاتمان

بیرون کردند)

فلکلور / **folk(e)lor**: اسم. فرهنگ مردم؛ **فولکلور**

فلکلوریک / **folk(e)lorik**: صفت. مربوط به فرهنگ

مردم یا فرهنگ عامیانه؛ **فولکلوریک**

فلکه / **falake**، -ها: اسم. ۱. فضای کمابیش گردی

در محل تقاطع چندین گذرگاه؛ میدان ۲. شیری با اهرم

گرد و مسطح یا در مدخل یک شبکه یا در مسیر یک لوله

انتقال سیال (آب، نفت یا گاز) ۳. پولی

فلکی / **falaki**: صفت. آسمانی؛ مربوط به آسمان یا

سپهر مرئی؛ سماوی (جرم فلکی)

فلنگ / **feleng**: اسم. ۱. پالنگ ۲. [قدیمی] کفش؛

پای‌افزار

فلزی / **flezzi**: صفت. ۱. مربوط یا متسوب به فلز

۲. از جنس فلز ۳. به‌رنگ یا شکل فلز

فلس / **fals**، -ها: اسم. پولک

فلس‌بالان / **falsbālān** / **falsdārān**: پولک‌بالان

فلسداران / **falsdārān**: پولک‌داران

فلسفه / **falsafe**: اسم. ۱. دانش قانونهای حاکم بر

هستی (طبیعت و جامعه)، تفکر و فرایند آگاهی

۲. بحث و استدلال نظری درباره نمودهای هستی و

ارزشها ۳. [مجازی] علت یا دلیل یک عمل یا رویداد

(فلسفه این کار چه بود؟)

فلسفه‌بافی / **falsafebāfi**، -ها: اسم. استدلالهای

بیهوده و دور و دراز برای توجیه یک عمل یا پدیده

(بابت ختمی که می‌خواست بخرد یک ساعت برایم فلسفه‌بافی کرد)

فلسفی / **falsafi**: صفت. مربوط به فلسفه (مکتبهای

فلسفی، استدلال فلسفی)

فلش / **f(e)lēš**: **پیکان** ۳

فلفل / **felfel**، -ها: اسم. نام میوه چند گیاه با طعم تند،

که به عنوان سبزی، یا به صورت پودر به عنوان ادویه و

نیز با کاربردهای دارویی مصرف می‌شوند

فلفل آبی: گیاه علفی یک‌ساله از تیره ریواس، ویژه نواحی

مرطوب، با برگهای دراز نوک‌تیز یا بیضی و شفاف دارای

طعم تند شبیه فلفل، گلهای سفید مایل به سبز پوشیده از

غده‌های کوچک به صورت سنبله. همه اندامهای این گیاه

کاربرد دارویی دارند

فلفل برّی / **پنج‌انگشت** ۲

فلفل حقیقی / **فلفل هندی** ۱

فلفل درختی: درخت صمغدار زیتنی همیشه سبز از تیره

مورد، ویژه نواحی معتدل، بومی آمریکای مرکزی و

جنوبی، برگهای متقابل نوک‌تیز یا کناره صاف، به‌رنگ سبز

تیره، گلهای سفید معطر به صورت چتر، گلبرگهای دارای

کیسه‌های ترش‌چی، میوه سته با طعم تند و معطر و ملایم‌تر

از فلفل با بوی شبیه به دارچین و محتوی اسانس که از

گرد میوه آن به عنوان ادویه استفاده می‌شود

فلفل دلمه‌ای: از انواع پرورش یافته فلفل قرمز در اندازه

نسبتاً بزرگ، به‌رنگ سبز شفاف و گاه قرمز با طعم تند ملایم

که به عنوان سبزی و نیز برای تهیه دلمه به کار می‌رود

فلفل سبز / **فلفل قرمز**

فلفل سفید: میوه کاملاً رسیده گیاه فلفل هندی که با

قرار دادن آن در آب و جدا کردن قسمت گوشدار و

خشک کردن بقیه به‌دست می‌آید. دارای رنگ خاکستری

مایل به سفید و بوی کمتر، ولی تندتر بیشتر از فلفل سیاه

فلفل سیاه: میوه‌های خشک‌شده فلفل هندی، که قبل از

رسیدن کامل، چیده و خشک می‌شود و ظاهر تیره‌رنگ

پیدا می‌کند و ساییده آن به عنوان ادویه مصرف می‌شود.

□ **فلنگ را بستن**: [مجازی] فرار کردن؛ گریختن (تا چشمن به صاحبخانه افتاد فلنگ را بست)

فلنگ کسی در رفتن: [مجازی] از حال رفتن؛ بی حال یا بدحال شدن (چهار قدم که راه می‌روم می‌بینم فلنگم در رفت)

فلو / f(ü)lu / □ **شار**

فلوئور / f(fe)lo'ur / : اسم. عنصر شیمیایی نافلز با عدد اتمی ۹ و وزن اتمی ۱۸/۹۹، از گروه هالوژنها، که در شرایط متعارفی گاز سبز کم‌رنگ محلول در آب، الکل و اتر و منفی‌ترین عنصر است؛ مایع آن دارای رنگ روشن شفاف و جامد آن بی‌رنگ است. برای تهیه پلاستیکهای کمیاب، در دستگاههای خنک‌کننده و خمیردندانهای ضد کرم خوردگی به کار می‌رود

فلوئورسان / f(fe)lo'uresân / □ **فلوئورسنت**

فلوئورسانس / f(fe)lo'uresâns / □ **فلوئورسانس**

فلوئوریدریک اسید / f(fe)lo'uridrik asid / □ **اسید فلوئوریدریک، اسید**

فلوت / fülut, folut / : ها / : اسم. ساز پادی استوانه‌ای، معمولاً چوبی و بی‌زیانه، که تقس نوازنده از راه سوراخی در کنار سر لوله وارد و صدا، با باز و بسته شدن سوراخها یا کلیدهای پایین لوله، به وسیله انگشت، تنظیم می‌شود

فلورسانس / f(fe)loresâns / : اسم. خاصیتی در برخی جسمها که موجب می‌شود پراثر تابیدن نور بر آنها، نوری مرئی با طول موجی بلندتر گسیل کنند: **فلوئورسانس**

فلورسنت / f(fe)loresent / : صفت. دارای خاصیت فلورسانس، ناشی از آن یا وابسته به آن: **فلوئورسان**

□ **لامپ فلورسنت** □ **لامپ**

فلورن / f(fe)loran / : اسم. واحد پول هلند

فلوس / fülus, folus / : ها / : اسم. ۱. درخت گرمسیری از تیره پروانه‌واران، با برگهای بزرگ، گلهای زرد شفاف و مجتمع به شکل خوشه‌های آویخته و میوه نیم ۲. میوه آن درخت، که دراز، ناشکاف و دارای پوسته‌ای سخت و تیره و درونی خانه-خانه است و در هر خانه یک هسته جا دارد، مغز آن شیرین و نامطبوع است و به عنوان مهمل کاربرد دارد

فله / falle / : صفت. فاقد بسته‌بندی یا ظرف ویژه (سیحان فله، گندم فله)

فله‌ای / falle'i / : قید. ۱. بدون بسته بندی (ماکرونی را فله‌ای خریدم) ۲. [تعریف] به صورت یک جا و بدون تعیین هویت (همه را فله‌ای توقیف کردند)

فله‌بر / fallebar / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی حمل کالای فله (کشتی فله‌بر)

فلم‌المعده / famolme'de / : اسم. [کالبدشناسی] محل باز شدن مری به معده: دهانه معده

فمینیسم / feminism / : اسم. ۱. هواداری از برابری

اجتماعی زنان و مردان ۲. نظریه برابری سیاسی، اقتصادی و اجتماعی زنان با مردان

فن / fan(n) / : ها؛ فنون / : اسم. ۱. قاعده یا روش انجام دادن کاری که مستلزم تجربه یا آموزش قبلی است (فن خاتمداری، فن کشتی، فن کشاورزی) ۲. آگاهیهای مربوط به صنعت (علم و فن)

فن / fan / : ها / : اسم. اسبابی برای تولید جریان هوا، معمولاً دارای پرّه‌های متصل به یک توبی یا محور که با نیروی برق کار می‌کند

فنا / fanā / : اسم. نابودی

فنا : صفت. نابود

□ **فنا شدن**: نابود شدن؛ از میان رفتن (هر چه دلت همه یک شبه فنا شد) : به همین قیاس : به باد فنا رفتن

فناپذیر / fanāpazir / : صفت. میرا؛ نابودشدنی

فنا تیک / fenâtik, fanâtik / : ها / : صفت. فشری

فناناپذیر / fanānāpazir / : صفت. ماندگار؛

نابودنشده؛ پایدار

فناور / fanāvar / : ان / : اسم. دارای دانش یا آگاهی در فناوری؛ تکنولوژیست

فناورانه / fanāvarâne / : صفت. مربوط یا منسوب به فناوری؛ تکنولوژیکی

فناوری / fanāvāri / : اسم. تکنولوژی

فنتجان / fenjān / : ها / : اسم. ۱. ظرف تقریباً استوانه‌ای دهان گشاد و دسته‌دار کوچکی برای نوشیدن مایعات (معمولاً) گرم ۲. آن ظرف و محتویاتش (یک فنتجان قهوه خواب را از سرم پراند) ۳. [قدیمی] نوعی واحد آبیاری، به صورت فنتجانی سوراخدار که بر روی ظرف آبی می‌گذاشتند و به آبی که در فاصله قرار گرفتن آن در روی آب تا فرورفتن در زیر آب جاری می‌شد یک فنتجان آب، و به زمینی که با آن آب آبیاری می‌شد، یک فنتجان زمین می‌گفتند: **پنتجان**

فنداسیون / fondāsiyon / : اسم. ۱. مجموعه مصالحی که در پی‌سازی ساختمان به کار رفته است؛ شالوده

۲. چگونگی به کار رفتن آن؛ پی‌سازی □ **فونداسیون**

فندق / fandoq / : ها / : اسم. ۱. درخت کوتاه یا درختچه یک‌پایه از تیره پیاله‌داران، دارای برگهای کرکی ساده

یک در میان و تقریباً دندانه‌دار با دمیرگ چسبناک، گلهای نر با سنبله‌های آویخته، گلهای ماده با مادگیهای قرمز، و میوه فندقه که پیاله آن از یک طرف دارای برگ دراز است ۲. میوه آن درخت که خوراکی، گرد و کوچک با پوست سخت و دارای ذخایر روغنی است و تازه آن پوست پیاله مانند سبزرنگی دارد

فندق شکن / fandoqšekan / : ها / : اسم. ۱. اسبابی برای شکستن فندق، گردو و مانند آن که از دو اهرم ساده

زنده که ظاهر آشیبه هم هستند، ولی در ساختمان ژنتیکی تفاوت دارند

فن ورز / fanvarz / : اسم. [فرهنگستان] تکنیشین

فنونیت / fonolit / : اسم. [زمین‌شناسی] نوعی سنگ آذرین بیرونی دارای مواد قلیایی فراوان، متراکم و به رنگ سبز پریده یا کم‌رنگ که دارای منظرهٔ چوب است و بر اثر ضربهٔ پخش صدای ویژهٔ زنگ‌مانندی می‌دهد

فنونم / fenomen / : اسم. پدیده

فنونولوژی / fenomenoloži / : اسم. پدیده‌شناسی

فنون / fūnun, fonun / : جمع فن

فنی / fanni / : صفت. ۱. مربوط به فن ۲. /ها/ آشنا به فن یا دارای فن

فنیقی^۱ / feniқи, fīniқи / : اسم. ۱. قوم سفیدپوست سامی ساکن کشور باستانی فنیقیه ۲. /ها/؛ ان/ هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم، از زبانهای سامی فنیقی^۲ ۴. صفت. مربوط یا منسوب به کشور فنیقیه

فنیک‌اسید / fenik acid / فنیل

فنیل / fenil / : اسم. [شیمی] از مشتقات بنزن یا فنل

فنیل‌آلاتین / fenil ālanin / : اسم. از اسیدهای آمینه

حیاتی در تغذیهٔ انسان

فنیل‌آمین / fenil āmin / : اسم. آنیلین

فواحش / favāheš / : جمع فاحشه

فواره / favvāre / : اسم. ۱. دستگاهی که با بهره‌گیری از ویژگی تعادل مایعات، آب یا مایع دیگر را رو به‌بالا می‌پاشد ۲. شیر آبی که دارای چنین کاربردی است

□ **فواره زدن**: پاشیده شدن مایعی با فشار (تا شیر را باز کرد)

آب فواره زده به سر و صورت

فواصل / favāsel / : جمع فاصله

فوائد / favāyed / : جمع فایده

فوب / fob / : اسم. [بازرگانی] تحویل کالا در پایانه

بارگیری مبدأ

فوت / fo:t, fowt / : اسم. ۱. مرگ؛ درگذشت ۲. عمل از دست رفتن (یا دادن) چیزی (فوت وقت)

□ **فوت وقت**: از دست رفتن وقت؛ گذشتن وقت

□ **فوت شدن / کردن**: مردن

فوت / fut / : اسم. ۱. باد یا هوایی که از دهان با فشار به بیرون رانده می‌شود؛ پف [گفتاری] ۲. واحد طول انگلیسی و آمریکایی، معادل ۳۰/۴۸ سانتیمتر (= ۱۲ اینچ)؛ یا

□ **فوت مربع**: واحد سطح انگلیسی و آمریکایی برابر ۹۲۹ سانتیمتر مربع

فوت مکعب: واحد حجم انگلیسی و آمریکایی برابر

۲۸/۳۲ دسی‌متر مکعب

□ **فوت آب بودن**: [گفتاری] خوب بلد بودن

تشکیل می‌شود و به دور محور مشترکی می‌چرخد

۲. پرنده‌ای شبیه کلاغ که بیشتر از فندق، گردو و میوه‌های مشابه تغذیه می‌کند

فندقه / fandoqe / : اسم. [گیاه‌شناسی] میوهٔ خشک ناشکوف و دارای یک دانهٔ آزاد (مانند میوهٔ فندق و پسته)

فندقی / fandoqi / : صفت. ۱. دارای فندق (شیرینی

فندق) ۲. به رنگ فندق؛ به رنگ قهوه‌ای روشن مایل به

سرخ ۳. به شکل فندق ۴. کوچک و به اندازهٔ فندق

فندک / fandak / : اسم. ۱. اسباب کوچکی شامل

یک اهرم چکانده، سنگ چخماق و مادهٔ سوختنی، برای

روشن کردن آتش ۲. هر وسیلهٔ مشابه که با برق یا باتری

تولید جرقه یا گرما برای روشن کردن آتش می‌کند

فتر / fanar / : اسم. جسم یا اسباب کشسانی که

پس از برطرف شدن اثر نیروی خارجی به حالت

نخستین برمی‌گردد، بویژه قطعه‌ای فلز که بر اثر پیچاندن

یا خم کردن چنین خاصیتی پیدا کرده است

فتربندی / fanarbandi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند

کار گذاشتن شبکه‌ای از فترا در زیر اتاق و وسیلهٔ نقلیه

برای کاهش نوسانهای آن در دست‌اندازها و جلوگیری از

جداشدن چرخها از روی زمین ۲. خود آن شبکه

فتری / fanari / : صفت. ۱. به شکل فتر ۲. دارای فتر

۳. دارای خاصیت کشسانی

فن‌سالار / fansālār / : اسم. تکنوکرات

فن‌سالاری / fansālāri / : اسم. تکنوکراسی

فن‌کوئل / fanku'el / : اسم. دستگاه تهویهٔ مطبوع،

شامل پنکه و کلافی از لوله‌ها که آب سرد یا گرم در آنها

جریان می‌یابد و هوای داخل یک محوطهٔ محصور

به وسیلهٔ پنکه از روی کلاف به گردش درمی‌آید و سرد یا

گرم می‌شود: فن‌کوئل

فن‌کوئل / fankoyl / : فن‌کوئل

فنگ / fang / : پیاز. حالت نگهداشتن تنگ (پافنگ،

پیش‌فنگ، دست‌فنگ، دوش‌فنگ)

فنل / fenol / : اسم. [شیمی] جسم جامد متبلور و

بی‌رنگ، کمی محلول در آب، محلول در الکل یا

گلیسرین و ضد عفونی‌کنندهٔ قوی که در تهیهٔ رنگها،

صنایع داروسازی و پلاستیکها کاربرد دارد؛

کربوپلیک اسید؛ اسید فنیک؛ فنیک‌اسید

فنل‌فئالتین / fenolfetāl'in / : اسم. [شیمی] جسم

جامد با بلورهای کج و چوچی سفید، کمی محلول در آب و

محلول در الکل، که به عنوان شناساگر و مهمل قوی و

همچنین در صنایع رنگسازی مورد استفاده است

فنتوپ / fenotip / : اسم. [زیست‌شناسی] مجموعهٔ

ویژگیهای ظاهری که مشخص‌کنندهٔ یک موجود زندهٔ

عضو یک گروه است، و همچنین گروهی از موجودات

(کلز فوری) ۲. بی‌نیاز به وقت زیاد برای آماده شدن
(چسب فوری)

فوری^۲: قید. فوراً (فوری رفت یک لیوان آب آورد)

فوریت / fōriyyat, fowriyyat / -ها / : اسم. وضع یا
کیفیتی که نیازمند اقدام بی‌درنگ است (فوریت‌های پزشکی)
فوریه / fevriye / : اسم. ماه دوم سال میلادی، دارای
۲۸ روز (یا ۲۹ روز در سال کبیسه) که از دوازدهم بهمن
آغاز می‌شود

فوطه / fute / فته

فوفل / fufel / -ها / : اسم. ۱. درخت زیبا از تیره بیدیان،
با چوب تیره‌رنگ که در نجاری‌های ظریف به کار می‌رود،
دارای ساقه نازک دراز و شاخه‌های کوتاه پوشیده از
برگهای پهن و سبز در انتهای ساقه، میوه تخم‌مرغی سفید
که بتدریج به رنگ زرد نارنجی درمی‌آید و محتوی یک
دانه است. ۲. دانه میوه فوفل که درشت، بیضی‌شکل،
خرمایی و محتوی یک آلکالوئید است

فوق / fo:q, fowq / : صفت. [مخفف] فوق‌الذکر
(کتاب فوق از انگلیسی ترجمه شده)

فوق / fo:qə, fowqə / : حرف. بالای چیزی؛ بالاتر
یا برتر از چیزی (فوق بنفش، فوق برنمه)

فوق برنمه: پیش یا فراتر از آنچه در برنامه پیش‌بینی شده
فوق بنفش / تابش فرابنفش، تابش

فوق تصور: برتر و بالاتر از آنچه بتوان گمان کرد

فوق تیره / بالاتیره

فوق دیپلم: کاردانی

فوق راسته / بالا راسته

فوق رده / بالا رده

فوق لیسانس: کارشناسی ارشد

فوق هادی: آبرسانا

فوق‌الذکر / fo:qozzeqr, fowqo- / : صفت. نامبرده در
بالا؛ یادشده در بالا (در مقاله فوق‌الذکر گفته شده است که...)

فوق‌العاده^۱ / fo:qol'ade, fowqol'ade, fo:qalade / :
اسم. میلی که علاوه بر دستمزد در برابر انجام دادن کار

ویزه‌ای پرداخت می‌شود (فوق‌العاده شغل، فوق‌العاده خراج از
مرکز)

فوق‌العاده^۲: صفت. بسیار زیاد؛ فراوان (ثروت فوق‌العاده)
فوق‌العاده^۳: قید. به‌شکلی فراتر از حد عادی (فوق‌العاده

خوشحال شد)

فوقانی / fo:qāni, fowqāni / : صفت. بالایی؛ واقع در
بالا (طبقه فوقانی)

فوکو / foko / : جریان فوکو، جریان

فول / fol / : اسم. [ورزش] خطا

فولاد / fulād / : اسم. آلیاژ سخت، کشتان و چکشخوار
آهن با مقدار کم کربن: فولاد

فوت‌کردن: فرستادن هوای داخل ریه از راه دهان
به‌سوی چیزی

فوتبال / futbāl / : اسم. بازی ورزشی گروهی داخل
میدان، میان دو تیم که هریک در یک سر میدان
دروازه‌ای دارد و هدفش فرستادن توپ به‌درون دروازه
حریف با زدن ضربه‌های پاست

فوتبالیست / futbālist / -ها / : اسم. بازیکن فوتبال
فوتسال / futsal / : اسم. بازی فوتبال که در فضای

سرپوشیده (داخل سالن) انجام می‌گیرد

فوتک / futak / -ها / : اسم. اسبابی برای پاشیدن
مایعات، بویژه رنگ، بریک سطح، دارای یک دهنی
برای فوت‌کردن و دو لوله، که یکی در مایع قرار می‌گیرد
و از دیگری مایع پاشیده می‌شود

فوتو / foto / فتو

فوتوریست / futurist / -ها / : صفت. پیرو یا هوادار
فوتوریسم

فوتوریسم / futurism / : اسم. ۱. نهضت هنری و ادبی
آغاز سده بیستم که تأکید زیادی بر نمایش نیروهای پویا
و فرایندهای ماشینی داشت. ۲. تأکید بر اهمیت آینده و
دستاوردهای احتمالی آن

فوت‌وفن / fut-o-fan / -ها / : اسم. [گفتاری] جزئیات
اصول انجام دادن کاری

فوتون / foton / فتون

فوته / fute / -ها / : اسم. بُنگ: فوطه

فوتینا / futeynā / : صفت. [گفتاری] واژه‌ای که کودکان
برای ریشخند، اعتراض یا انکار، معمولاً در پاسخ
همسالان یا در موقعیتهای غیرجدی به کار می‌برند، در
مفهوم «اشتباه می‌کنی، چنین نیست» (فوتینا! اگر توانستی
بیا بگیر)

فوج / fo:z, fowj / -ها: افواج / : اسم. دسته؛ گروه، بویژه
گروهی از مردم

فوراً / fo:ran, fowran / : قید. بی‌درنگ؛ زود؛ باشتاب؛
فوری

فوران / favarān / -ها / : اسم. عمل یا فرایند بیرون
جستن چیزی، بویژه مایعی، با فشار زیاد

فورانی / favarāni / : صفت. دارای خاصیت بیرون
جستن با فشار زیاد (چاه فورانی)

فورترن / fortran / فُرتزن

فورم / form / فُرم

فورمالیته / formālite / فُرمالیه

فورمول / formul / فُرمول

فورمیکا / formikā / فُرمیکا

فوروارد / forvārd / فُروارد

فوری^۱ / fo:ri, fowri / : صفت. ۱. دارای فوریت

فهارس / fahāres / جمع ۱۰ فهرست

فهرست / fahrest / -ها؛ -فهارس / : اسم. ۱. نوشته‌ای که در آن آگاهی یا آگاهی‌های ویژه‌ای دربارهٔ عضوهای یک مجموعه آمده است (فهرست مطالب، فهرست اعلام، فهرست اسامی). ۲. نوشته‌ای که در آن کتابها یا نشریه‌های مربوط به موضوع یا محل معینی معرفی شده است (فهرست نشریه‌های ادواری، فهرست کتابهای خطی کتابخانه ملی).
 ۱۰ فهرست اعلام: فهرست الفبایی اسمهای خاص (آدمها، جاها، کتابها، ...)

فهرست الفبایی: فهرستی که به ترتیب حروف الفبا تنظیم شده است

فهرست انتشارات: فهرست آنچه به وسیلهٔ یک مؤسسه یا در یک محل منتشر شده است

فهرست راهنما: فهرست آنچه در کتابی از آن نام برده شده، با ذکر صفحهٔ مربوط به آن، نمایه

فهرست کتاب: فهرست موضوعها یا فصلهای کتاب و شمارهٔ صفحه‌های مربوط به آنها

فهرست مأخذها / منابع: فهرست نوشته‌هایی که نویسنده کتاب یا مقاله در نوشتن اثر خود از آنها بهره گرفته است
فهرست موضوعی: فهرستی که براساس موضوع یا موضوعهای معین تنظیم شده است (فهرست موضوعی مقاله‌ها، فهرست موضوعی مجله‌های ایران)

۱۰ **فهرست کردن**: نوشتن و آماده کردن فهرست (کتابهای این فقه را فهرست کنید). به همین قیاس: فهرست شدن

فهرست‌نویسی / fahrestnevīsi / -ها / : اسم. عمل یا فرایند نوشتن نام و ویژگیهای عضوهای یک مجموعه (کتابها، مقاله‌ها، موجودی موزه، ...)

فهرست‌وار / fahrestvār / : قید. به شیوهٔ فهرست‌نویسی: (الف) به صورت خلاصه ب) یا ترتیب الفبایی یا عددی

فهلویات / fahlaviyyāt / : اسم. هریک از ترانه‌ها، بویژه دوبیتی‌هایی که به یکی از زبانها یا گویشهای محلی (از زبانهای ایرانی) جز زبان فارسی دری سروده شده است (مانند دوبیتی‌های باباطاهر)

فهم / fahm / : اسم. ۱. توانایی ذهنی برای دانستن

۲. نیرو یا توانایی فهمیدن
فهماندن / fahmāndan / : مصدر. متعدی. // فهماندی: می‌فهمانی؛ بفهمان // موجب پیدایش آگاهی یا شناخت شدن (به او فهماند که دیگر به دیدنش نخواهم رفت).

به همین قیاس: فهماندنی

■ مصدر منفی: نفهماندنی

فهمیدن / fahmidan / : مصدر. لازم. // فهمیدی: می‌فهمی؛ بفهم // ۱. مضمون یا محتوای پیامی را دریافتن (فهمید چه گفت). ۲. دربارهٔ موضوعی آگاهی درست به دست آوردن (روش کار را فهمیدن). ۳. نتیجه‌گیری

۱۰ **فولاد افزار**: فولاد ساده کربندار، دارای حدود دو تا سه درصد کربن که از آن تیغ رنده و تیغه تراش، قیچی برش، ابزارهای پلیسه و تیشه‌های فرز ساخته می‌شود
فولاد ریختگی: فولادی که در قالب می‌ریزند و تغییر شکل دیگری به آن داده نمی‌شود، جز اصلاحات جزئی که با ماشینکاری و ماسه‌پاشی بر آن صورت می‌گیرد
فولاد زنگ‌زن: فولاد مقاوم در برابر خوردگی با ترکیبات متنوع، ولی همیشه دارای درصد زیادی کرم یا نیکل

فولادی ۱ / fulādi / : اسم. رنگ تقراری مات

فولادی ۲: صفت. ۱. از جنس فولاد (چاقوی فولادی) ۲. دارای رنگ فولادی؛ دارای رنگ قره‌ای مات

فولادین / fulādin / : صفت. ۱. ساخته شده از فولاد ۲. [مجازی] سخت و استوار

فولکلور / folk(c)lor / ۱۰ **فلکلور**
فولکلوریک / folk(c)lorik / ۱۰ **فلکلوریک**

فولمینیک اسید / folminik asid / ۱۰ **اسید فولمینیک**

فولیدوتا / folidotā / : اسم. راسته‌ای از پستانداران مورچه‌خوار فلسدار شامل پانگولنه‌های موجود و سنگوارهٔ اجدادشان، که با جمجمهٔ دراز لوله‌ای شکل، دهان بی‌دندان، زبان دراز پیش آمده و پاهای دارای پنج انگشت یا پنجه‌های بزرگ قوی مشخص می‌شوند و بدنشان با صفحات شاخی روی هم افتاده پوشیده شده است

فولیکول / folikul / -ها / : اسم. ۱. جسم کیسه‌مانندی مرکب از تعدادی یاخته که در تخمدان پستانداران به وجود می‌آید و جایگاه تکامل تخمک است ۲. مجموعهٔ یاخته‌ای واقع در قاعدهٔ ۳. [گیاه‌شناسی] برگه

۱۰ **فولیکول‌گراف**: حبه‌های ریز موجود در جدار تخمدان که هر کدام دارای یک تخمک است

فوم / fom / : اسم. نوعی مادهٔ لاستیکی سبک و ابرمانند که در جریان ساختن، حبابهای گاز در آن داخل می‌کنند و دارای کاربردهای صنعتی گوناگون است
فونتیک ۱ / fonetik / : اسم. آواشناسی

فونتیکی ۲: صفت. فونتیکی

فونتیکی / fonetiki / : صفت. آوایی؛ فونتیکی
فونداسیون / fondāsiyon / ۱۰ **فُنداسیون**

فونکسیونالیسم / fonksiyonālism / ۱۰ **کارکردگرایی**
فونم / fonem / ۱۰ **واج**

فونمیک / fonemik / ۱۰ **واج‌شناسی**
فوویسم / fovism / : اسم. نهضتی در هنر نقاشی که

در آغاز سدهٔ بیستم به وسیلهٔ هنرهای ماتیس (۱۸۶۹-۱۹۵۴ میلادی) نقاش فرانسوی پدید آمد و ویژگی آن بهره‌گیری از رنگهای تند، برهم زدن شکلهای قراردادی، ابعاد طبیعی و ایجاد احساسات و هیجانهایی آنی است

یا دآوری کردن (از رشتارش این طور فهمیدم که آماده رفتن است). به همین قیاس: فهمیدنی

■ صفت منفعلی: فهمیده / مصدر منفی: آفهمیدن

فهمیده / fahmide، -ها / : صفت. دارای فهم؛ دارای بینش و آگاهی (یک آدم فهمیده بفراست که بتواند حرف بزند) / فهمیم / fahim / : صفت. [ادبی] دارای فهم؛ فهمیده فی / fi / : اسم. [بازگانی] بها؛ قیمت

■ فی زدن: بهای چیزی را معلوم کردن؛ ارزیابی کردن (گفتم بپایند قالیها را فی بزند)

فیاض / fayyāz / : صفت. [ادبی] سودرسان

فی الجمله / feljomle, fejjomle / : قید. [ادبی] به طور کلی (فی الجمله، مجلس با آشتی دو طرف ختم شد. فی الجمله همه را دادیم بپردن)

فی الفور / felfo:r, felfowr / : قید. [ادبی] بسی درنگ؛ فوری (فی الفور رفت و همراه پسرش برگشت)

فی المثل / felmasal / : قید. [ادبی] مثلاً (فی المثل، همین خانه را در نظر بگیرید. فی المثل، فردا ممکن است باران بیاید) / فی المجلس / felmajles / : قید. در همان مجلس یا مکان و در همان زمان (آمد و فی المجلس کل را تمام کردیم)

فی الواقع / felvāqē / : قید. [ادبی] در واقع؛ پراسستی؛ بدرستی (فی الواقع جای زیبایی بود. فی الواقع نمی دانستم چه بکنم) / فیبر / fibr / : اسم. ۱. نوعی تخته نازک مصنوعی ساخته شده از خاک آزه و ضایعات چوب ۲. هریک از اقسام الیاف که در صنعت، پویژه بافندگی، کاربرد دارد: لیف

■ فیبر شیشه: فایبرگلاس

فیبر نوری / فیّالیف نوری، الیاف

فیبروز / fibroz / : اسم. [پزشکی] تشکیل بافتهای لیفی در یکی از اندامها

فیئتوپلاتکتون / fitop(e)lānktion /، -ها / : اسم. [زیست شناسی] موجود گیاهی آبی از نوع جلبکیهای میکروسکوپی، که در منطقه نوردار دریا زیست می کند، شناور است و با جریانهای آب جابجا می شود: پلاتکتون گیاهی

فیجوا / fiju'ā، -ها / : اسم. ۱. درختچه از تیره موردیان، بومی آمریکای جنوبی به بلندی حدود ۵ متر که در شمال ایران به خاطر میوه اش کشت می شود ۲. میوه آن که گرد یا تخم مرغی، به رنگ سبز مات، به طول ۵ سانتیمتر و دارای کاربرد خوراکی است

فی حدذاته / fihaddezāte(h) / : قید. [ادبی] بخودی خود (فی حدذاته آدم بدی نیست. سنگ فی حدذاته حرکتی ندارد) / فیدبک / fidbak، -ها / : اسم. ۱. بازخورد ۲. توصیه؛ اظهار نظر (آقای (زن) درباره موضوع سخنرانی فیدبک خوبی به من داد)

فیروز / firuz / : صفت. [نامتداول] پیروز

فیروزمند / firuzmand، -ان / : صفت. [نامتداول] پیروزمند

فیروزه / firuze، -ها / : اسم. فسفات آبدار طبیعی آلومینیم، که در دستگاه کج و جبهی متبلور می شود، با مس آبی رنگ است و به عنوان جواهر به کار می رود

■ فیروزه استخوانی / دروغین: نوعی فیروزه محتوی فسفات آهن و آلومینیم، که از قطعات سنگواره استخوان و دندان تشکیل شده و به رنگ کبود مایل به سبز است و بر اثر اسید جوش می خورد

فیروزه ای^۱ / firuze'î / : اسم. رنگ آبی آسمانی پر رنگ فیروزه ای^۲ / : صفت. دارای رنگ آبی آسمانی پر رنگ

فیروزه فام / firuzefām / : صفت. دارای رنگ مایل به فیروزه ای. به همین قیاس: فیروزه رنگ

فیروزی / firuzî، -ها / : اسم. [نامتداول] پیروزی

فیزیک / fizik / : اسم. ۱. دانش ماده و انرژی و برهمکنش آنها در زمینه مکانیک، صوت، نور، گرما، مغناطیس، برق، تابش، ساختمان اتم و پدیده های هسته ای ۲. فرایندها و پدیده های طبیعی یک دستگاه یا جسم

■ فیزیک اتمی / هسته ای: دانش بررسی هسته اتم، ذره های بنیادی و واکنشهای هسته ای

فیزیکدان / fizikdān، -ها؛ -ان / : اسم. آنکه دانش فیزیک می داند: دانشمند فیزیک

فیزیکی / fiziki / : صفت. ۱. مربوط به فیزیک (اژمایش فیزیکی) ۲. طبیعی (جهان فیزیکی) ۳. جسمانی: بدنی (فدالیت فیزیکی)

فیزیوتراپی / fiz(i)yot(e)rāpi / : اسم. [پزشکی] عمل درمان بیماری، ضعف یا نقضهای بدنی، با انجام دادن حرکتهای فیزیکی (مانند ماساژ، ژیمناستیک و مانند آنها) توسط بیمار، یا با سیاهای ویژه، یا به یاری درمانگر / فیزیوتراپیست / fiz(i)yot(e)rāpist، -ها / : اسم. [پزشکی] کسی که بیماران را به وسیله فیزیوتراپی درمان می کند، یا دارای چنان تخصصی است

فیزیوکرات / fiz(i)yok(e)rāt، -ها / : صفت. پیرو مکتب فیزیوکراسی

فیزیوکراسی / fiz(i)yok(e)rāsi / : اسم. مکتب اقتصاد سیاسی که در سده هجدهم در فرانسه پدید آمد و معتقد بود دولت نباید در قانونهای طبیعی اقتصاد مداخله کند، همچنین زمین منشأ و منبع اصلی ثروت است

فیزیولوژی / fiz(i)yoloži / : اسم. ۱. شاخه ای از زیست شناسی که به بررسی فرایند و کارکرد دستگاههای زنده (اندام، بافت و یاخته) و پدیده های فیزیکی و شیمیایی آنها می پردازد: علم وظایف اعضا ۲. فرایند و کارکردهای آلی زیستمند: وظایف اعضا.

فیگور / figur، -ها / : اسم. شکل یا حالت بدن یک شخص در هنگام انجام دادن عملی معین (فیگور رقص، فیگور ورزشی)

فیگوراتیو / figurativ، -صفت. دارای حالت نمایشی
فیل / fil، -ها / : اسم. ۱. از مهره‌های بازی شطرنج، دارای حرکت قطری (ارپ)، که هر بازیکن دو تا از آن را در اختیار دارد (به نام فیل شاه و فیل وزیر). ۲. جانور پستاندار علفخوار از تیره فیلها، دارای پوست تقریباً بی‌مو و ضخیم، خرطوم دراز و جمع‌شونده، دندانه‌های نیش دراز شده به نام عاج و در نژاد آفریقایی گوسهای بزرگ پادبزی شکل

☐ **فیل شاه**: فیلی که در بازی شطرنج در کنار شاه قرار می‌گیرد، به همین قیاس: فیل وزیر

☐ **فیل‌کسی** یاد هندوستان کردن: [کنایی] به هوس چیزی یا وسوسه کاری افتادن که زمانی مورد علاقه و توجه بوده است (باز فیلش یاد هندوستان کرده و می‌خواهد برگردد آمریکا)

فیل‌هاو کردن: [کنایی] کار شگفت‌انگیز، جالب توجه و پرهیاهو کردن (چرا جمع شده‌اید؟ مگر دارند فیل هوا می‌کنند؟)

فیلاریا / filārya، -ها / : اسم. کرم رشته‌مانند انگلی نواحی گرمسیر و نیمه‌گرمسیر، از راسته کرم‌رشته‌سانان رده لوله‌سانان، که در بافتهای بدن پستانداران زندگی می‌کند و تخم برخی انواع آن وارد خون می‌شود؛ کرم رشته
فیلاریوز / filāryoz، -ها / : اسم. [پزشکی] آلودگی به یکی از انواع فیلاریا؛ رشته: پیوک

فیلان / filān، -ها / : اسم. ۱. رشته یا سیم فلزی که در یک لامپ با عبور جریان برق گرم می‌شود و نور تولید می‌کند. ۲. کاندی از جنس سیم یا رشته مقاومت که جریان برق مورد نیاز برای ایجاد گرمای زیاد و گسیل الکترون‌ها از طریق آن تأمین می‌شود

فیلبان / filbān، -ها، -ان / : اسم. کسی که از فیل نگهداری و آن را هدایت می‌کند

فیلپا / filpā، -ها / : اسم. [معماری] گونه‌ای ستون دارای قطر زیاد، در بدنه دیوار، برای تأمین استحکام بیشتر

فیلتر / filter، -ها / : اسم. صافی؛ پالایه [فرهنگستان]

فیلدمارشال / filmāršāl، -ها / : اسم. ارتشبد

فیلر / filer، -ها / : اسم. ۱. پرکننده. ۲. آسبایی مرکب از چندین تیغه فلزی با ضخامت‌های مختلف برای تنظیم سوپاپ‌ها و اتصالات یلاتین در موتور
فیلسوف / filsuf، -ها، -ان: / : اسم. ۱. آنکه فلسفه‌ای پدید آورده است. ۲. آنکه دارای دانش کافی درباره فلسفه است

فیلسوفانه / filsufāne، -صفت. مربوط یا منسوب به فیلسوفان (افکار فیلسوفانه)

به همین قیاس: فیزیولوژی انسانی؛ فیزیولوژی جانوری؛ فیزیولوژی گیاهی

☐ **فیزیولوژی روانی**: شاخه‌ای از روان‌شناسی تجربی که به بررسی رابطه‌های کارکردی و کمیتهی میان محرک‌های جسمی و رویدادهای حسی می‌پردازد

فیزیولوژیک / fiz(i)oložik، -صفت. فیزیولوژیکی
فیزیولوژیکی / fiz(i)oložiki، -صفت. مربوط یا منسوب به فیزیولوژی

فیس / fis، -ها / : اسم. [گفتاری] رفتار خودپسندانه؛ رفتاری که نشانه برتر شمردن خویش است

فیسستول / fistul، -ها / : اسم. [پزشکی] ناسور
فیسو / fisu، -ها / : صفت. [گفتاری] پر افاده؛ متکبر

فیش / fiš، -ها / : اسم. ۱. برگه. ۲. قبض رسید چاپی (فیش بانکی، فیش حقوق). ۳. میله‌ای از یک مادهٔ رسانا (معمولاً فلز) متصل به یک یا چند رشته‌سیم، برای اتصال دو مدار یا دستگاه برقی، به وسیله فرو کردن آن به مادگی مدار یا دستگاه

☐ **فیش برداشتن**: فیش برداری
فیش‌نوشتن: نوشتن مطالب مورد نیاز بر روی فیشها

فیش‌برداری / fišbardāri، -ها / : اسم. عمل یا فرایند انتقال مطالب و اطلاعات مورد نیاز بر روی برگه‌ها (ماهه کتابهای درسی (فیش‌برداری کردیم))

فیش‌نویسی / fišnevisi، -ها / : اسم. عمل یا فرایند نوشتن یادداشت‌ها و آگاهیه‌های مورد نیاز بر روی برگه‌ها (شن ماه تمام کارمان فیش‌نویسی (منابع مختلف کتب و شغلی بود))

فیشیه / fišiye، -ها / : اسم. برگه‌دان

فیصل / feysal، -ها / : فیصله
فیصله / feysale، -ها / : اسم. عمل یا فرایند پایان یافتن یک ماجرای ناخوشایند؛ فیصل

☐ **فیصله دادن**: پایان دادن به ماجرای معمولاً ناخوشایند (اختلاف زن و شوهر به وسیله حکم فیصله داده شد).

به همین قیاس: فیصله یافتن

فیض / feyz، -ها، -فیوض، -فیوضات / : اسم. سود؛ بهره؛ فایده (بویژه از جنبه معنوی)

☐ **فیض بردن**: سود بردن؛ بهره بردن
به فیض رسیدن: به بهره یا سود دست یافتن.

به همین قیاس: به فیض رساندن

فیکس / fiks، -صفت. ثابت؛ بی‌تغییر (قیمتهای ما فیکس است). به همین قیاس: فیکس بودن؛ فیکس شدن؛ فیکس کردن

فیکساتور / fiksātor، -ها / : اسم. اسباب پاشنده برخی مواد غالباً دارای قابلیت تثبیت شدن (مانند رنگ یا ورنی)

فیلسوفانه^۲: قید. با شیوه یا به روش فیلسوفان (فیلسوفانه سری تکان داد)

فیلمگوش / film / filgus / گوش-فیل-۲

فیلم / film، -ها / : اسم. ۱. ورقهٔ شفاف خمیدیر از جنس استات یا نترات سلولز، بویژه پلی‌استر، که سطح آن با ترکیبی حساس به نور پوشیده شده است و برای عکسبرداری به کار می‌رود. ۲. مجموعهٔ تصویرهای پیاپی ثبت شده بر نواری از آن جنس که در هنگام تماشا در بیننده تصور متحرک بودن تصویرها را پدید می‌آورد. ۳. لایهٔ بسیار نازک از یک ماده؛ توژ

فیلم آموزشی: فیلمی که با هدف آموختن مطلبی به تماشگران تهیه شده است

فیلم پوزیتیو: فیلمی که تصویر و رنگ آن مطابق موضوع است؛ فیلم مثبت

فیلم تلویزیونی: فیلمی که بویژه برای نمایش در تلویزیون آماده شده است. به همین قیاس: فیلم سینمایی

فیلم خام: فیلمی که هنوز در معرض نور قرار نگرفته یا بر آن تصویری ثبت نشده است

فیلم رادیولژی: فیلمی که برای عکسبرداری به وسیلهٔ پرتو ایکس به کار می‌رود

فیلم رنگی: ۱. فیلمی که در ساختمان آن لایه‌های رنگساز به کار رفته است. ۲. فیلمی که منظره‌ها را با رنگهای طبیعی نشان می‌دهد

فیلم صامت: فیلمی که صدای بازیگران یا هیچ صدایی بر آن ثبت نشده است. به همین قیاس: فیلم ناطق

فیلم عروسکی: فیلمی که قهرمانان آن عروسکها هستند و از آنها فیلمبرداری شده است

فیلم عشقی: فیلمی که در آن یک سرگذشت عاشقانه نمایش داده می‌شود. به همین قیاس: فیلم پلیسی؛

فیلم تاریخی؛ فیلم مذهبی

فیلم عکاسی: فیلمی که برای گرفتن عکس ساخته شده است

فیلم کارتون: فیلمی که موضوع آن به صورت صحنه‌ها و تابلوهای پسای نقاشی و سپس از آنها فیلمبرداری شده است

فیلم کمدی: فیلمی که دارای مضمونی خنده‌دار است. به همین قیاس: فیلم تراژدی

فیلم مثبت ☞ **فیلم پوزیتیو**

فیلم مستند: فیلمی که از یک واقعه یا صحنهٔ واقعی تهیه شده است

فیلم منفی ☞ **فیلم نگاتیو**

فیلم نگاتیو: فیلمی که تصویر و رنگ آن نسبت به موضوع معکوس است؛ فیلم منفی

فیلم آمدن: [گفتاری] رفتار نمایشی و تظاهر به چیزی

برای شوخی کردن، دست انداختن یا فریب دادن دیگران (تو که می‌خواستی با پری عروسی کنی دیگر اینهمه فیلم آمدنت چه بود؟)

فیلم برداشتن: فیلمبرداری کردن (از مراسم فیلم برداشتند)

فیلم دادن: نمایش دادن فیلم (فیلم حمایت را می‌دهند، بروم ببینم)

فیلم کردن: [مجازی] فریب دادن؛ دست انداختن و مسخره کردن (این با یک وجب قدش همه را فیلم کرده است)

فیلم گرفتن: به دست آوردن تصویر بر روی فیلم (از این محتویک فیلم بگیر)

فیل ماهی / filmāhi، -ها؛ -ان / : اسم. هریک از اعضای گروه فیل ماهیان

فیل ماهیان / filmāhiyān / : اسم. گونه‌های ماهی خاویار (اوزون‌بورن)، از زیردهٔ ماهیان استخوانی دیرین شبیه کوسه‌ماهی که دهان آنها در سطح شکمی قرار دارد و از کره‌ها، نرم‌تنان، ماهیهای کوچک و گیاهان آبی تغذیه می‌کنند

فیلمبردار / filmbardār، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش ثبت تصویر بر روی فیلم به وسیلهٔ دوربین فیلمبرداری است

فیلمبرداری / filmbardāri، -ها؛ / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ثبت پی‌درپی تصویر صحنه‌ها یا رویدادها بر روی حلقهٔ فیلم با سرعتی نزدیک به سرعت دید انسان (۲۴ تصویر در ثانیه) ۲. عمل یا فرایند ثبت صحنه‌ها یا رویدادها بر روی نوارهای مغناطیسی (برای نمایش تلویزیونی یا ویدئویی). به همین قیاس: فیلمبرداری کردن

فیلمخانه / filmxāne، -ها؛ / : اسم. جایی که در آن نسخه‌ای از فیلمهای سینمایی نگهداری می‌شود

فیلمساز / filmsāz، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش ساختن فیلم (سینمایی، خبری، مستند، ...) است. به همین قیاس: فیلم‌سازی

فیلمنامه / filmnāme، -ها؛ / : اسم. داستان یا نوشته‌ای که براساس آن فیلم تهیه می‌شود؛ سناریو

فیلمنامه‌نویس / filmnāmenevis، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش نوشتن داستان، طرح یا گفتار برای تهیهٔ فیلم است؛ سناریست. به همین قیاس: فیلمنامه‌نویسی

فیل و فنجان / fil-o-fenjan / : اسم. [کنایی] دو چیز از لحاظ قد و اندازه ناهماهنگ و متضاد (زن و شوهر در کنار هم مثل فیل و فنجان می‌مانند)

فیلولوژی / filolozi / ☞ **فقه اللغه**

فیله / file / : اسم. ۱. -ها / قطعهٔ گوشت بی‌استخوان دامها یا ماهی ۲. خوراکی که از آن گوشت، معمولاً به صورت کباب یا سرخ‌کرده تهیه می‌کنند

فینوآوگرایی / *fino.ogrāyi* / فینوآوگرایی
فینوآوگرایی / *fino.oyquri* / اسم. ۱. / ها / هریک از اقوام شمال و خاور اروپا و شمال باختری سیبری از جمله مردم فنلاند، مجارستان، استونی، لاپلند
 ۲. شاخه‌ای از زبانهای معروف به اورالی که به وسیله این اقوام به کار می‌رود * فینوآوگرایی
فینه / *finc* ، -ها / : اسم. نوعی کلاه بی‌لبه به شکل مخروط ناقص که پیش از این در ترکیه و کشورهای عربی بر سر می‌نهادند
فیورد / *fiyord* ، -ها / : اسم. [زمین‌شناسی] آبدرّه
فیوز / *fiyuz* ، -ها / : اسم. ۱. آسیابی شامل یک قطعه فلز زودگذار که آن را در مسیر ورودی جریان برق به یک مدار قرار می‌دهند تا در صورت افزایش جریان از حد مجاز، موجب قطع آن شود ۲. فیتله مواد منفجره
 ۳. کلید انفجار نارنجک، بمب یا موشک
 □ فیوز خودکار: فیوزی که با فشار تکه جریان را قطع و وصل می‌کند
 فیوز فشنگی: نوعی فیوز که اِلمان ذوب‌شونده آن بین دو کلاهک فلزی در دو سوی لوله‌ای عایق قرار گرفته است
 □ فیوز پریدن: قطع شدن جریان به وسیله فیوز
فیوض / *fuyuz, foyuz* / جمع □ فیض
فیوضات / *fuyuzāt, foyuzāt* / جمع □ فیض

فیلها / *filhā* / اسم. تیره‌ای از پستانداران گیاهخوار، از راسته خرطومداران، دارای جثه بسیار بزرگ، پوست چروک بی‌مو، دمی که به یک دسته مو ختم می‌شود، سر و گوشهای بزرگ، چشمهای کوچک، بینی و لب بالایی که امتداد یافته و خرطوم را تشکیل می‌دهد و دندانهای نیش بالایی بزرگ می‌شود و عاجها را تشکیل می‌دهد
فیلی / *fili* / : اسم. رنگ خاکستری با ته رنگ آبی
فیلی ^۲: صفت. دارای رنگ فیلی
فی‌مابین / *fimābeyn* / : صفت. مربوط به آنچه میان دو یا چند طرف وجود دارد (روابط فیمابین، اختلاف فیمابین)
فین / *fin* / : صفت. صدای خالی کردن ترشح بینی
 □ فین کردن: ترشحات بینی را با فشار خالی کردن
فینال ^۱ / *fināl* ، -ها / : اسم. آخرین مرحله از یک دوره مسابقه یا آزمایش
 □ پای فینال رسیدن: به آخرین مرحله مسابقه رسیدن
فینال ^۲: صفت. آخری: نهایی (مسابقه فینال)
فینالیست / *finālist* ، -ها / : اسم. کسی که به آخرین مرحله مسابقه راه یافته است
فی‌نفسه / *finafse* / : قید. [ادبی] بخودی خود (من فی‌نفسه به این کار علاقه‌ای ندارم)
فینگیلی / *figili* / : صفت. [کودکانه] کوچک (یک توپ فینگیلی برای می‌خرم)

برخی نشانه‌های به کار رفته در این فرهنگ

□ نشانه جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی	/ / نشانه جدا کردن تلفظ و نشانه جمع
■ نشانه صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدر منفی، در پایان مصدرها	[] نشانه مقوله واژه
□ نشانه زیر مدخل اسمی	< > نشانه شاهد به کار رفته در تعریفا
□ نشانه زیر مدخل فعلی	• نشانه مترادف بودن یک واژه با همه تعریفا
	□ نشانه ارجاع یک واژه به واژه دیگر
	// // نشانه صرف مصدرها

ق

قاب بال / qāb.bāl / صفت. مربوط یا متعلق به راسته قاب بالان

قاب بالان / qāb.bālān / اسم. راسته‌ای از حشرات زیررده بالداران، دارای قطعه‌های دهانی خردکننده، بالهای جلو ضخیم، چرمی و معمولاً بی‌رگبال، بالهای عقب غشایی و دارای چند رگبال، سه جفت پا و شاخکهای معمولاً یازده‌بندی

قاب دستمال / qābdas(t)māl / -ها / اسم. دستمالی که در آشپزخانه برای پاک کردن یا خشک کردن ظرف به کار می‌رود

قابسازی / qābsāzi / اسم. ۱. عمل یا فن ساختن قاب (برای عکس، نقاشی، تابلو، ساعت، ...) ۲. -ها / کارگاهی که در آن قاب می‌سازند. به همین قیاس: قابساز

قابض / qābez / صفت. ۱. دارای مزه گس و جمع‌کننده دهان ۲. -ها / بیوست‌آور

قابل / qābel / صفت. ۱. شایسته (این دکتر بسیار قابل است) ۲. درخور؛ مناسب (این غذا اصلاً قابل خوردن نیست)

□ **قابل بودن**: ۱. شایستگی داشتن ۲. ارزش داشتن (پول که قتل نیست، جان بخواید). به همین قیاس: قابل دانستن

قابل / qābele / حرف. دارای توانایی یا آمادگی قبول کاری یا وضعی

□ **قابل اتساع**: گشادشدنی

قابل اجرا: اجرashدنی

قابل احتراق: سوختنی

قابل ارتجاع: کشان

قابل اشتعال: آتشگیر

قابل اغماض: درخور چشمپوشی

قابل انعطاف: ۱. انعطافپذیر ۲. خمپذیر

قابل ترحم: درخور دلسوزی

قابل تعقیب: ۱. درخور پیگیری ۲. درخور پیگرد

قابل تعمق: درخور بررسی و اندیشیدن بیشتر

قابل خوردن: خوردنی

قابل دیدن: ۱. دیدنی ۲. مرئی

قابل قبول: پذیرفتنی

قابل قسمت: بخشپذیر

ق / qe / اسم. بیست و چهارمین حرف الفبای فارسی؛ قاف

ق: صفت. [مخفف] قتری

قائد / qā'ed / □ قاید

قائل / qā'el / □ قایل

قائم / qā'em / □ قائم-۱

قائم‌الزاویه / qā'emozzāviye / □ قائم‌الزاویه

قائم‌مقام / qā'em.maqām / □ قائم‌مقام

قائمه / qā'eme / □ قائمه

قاب / qāb / -ها / اسم. ۱. ظرف معمولاً گرد یا مستطیل شبیه بشقاب گود بزرگ برای قرار دادن غذا، شیرینی یا میوه در سر سفره یا روی میز ۲. محتوای چنان ظرفی (یک قاب پلو یا تنه‌ای خود) ۳. جمیع روباز، چهارچوب یا ساختار مشابهی برای قرار دادن چیزی درون آن (قاب عکس، قاب عینک، قاب ساعت) ۴. [کالبدشناسی] استخوان مکعب مستطیلی در فوژ که درشت‌نی و نازک‌نی را به استخوان پاشنه متصل می‌کند، بویژه این استخوان در گوسفند و بز که در قاب‌بازی به کار می‌رود: قاپ

□ **قاب عکس**: چهارچوب معمولاً شیشه‌داری که عکس را در میان آن می‌گذارند

قاب عینک: ۱. ساختار سیمی، پلاستیکی یا ترکیبی از هر دو که شیشه‌های عینک بر روی آن نصب شده است؛ دوره عینک؛ فریم ۲. قدیمی [کیف یا جمیع مخصوص برای نگهداری عینک]

قاب قمارخانه: [مجازی] معروف در کارهای ناشایست (مانند قماربازی و کلاهبرداری)

□ **قاب‌کردن**: چیزی (بویژه عکس) را در داخل قاب گذاشتن
(عکس او را قاب کرد و زده دیوار)

قاب‌کسی را دزدیدن: [کنایی] توجه یا علاقه او را به خود جلب کردن (ببین قاب دختر را دزدیده بود و می‌دانست با او کنار می‌آید)

قاب‌بازی / qāb.bāzi / اسم. از بازیهای سنتی ایران که به وسیله انداختن قابها (یک، سه، یا چهار عدد آن) انجام می‌گیرد و برپوداخت براساس نوع قرار گرفتن قابها بر روی هریک از سطوحشان تعیین می‌شود: قاب‌بازی

قاتل ^۲: صفت. کشته (سم قاتل)

قاتی / qāti / صفت. [گفتاری] مخلوط؛ درهم؛ آمیخته؛ قاطی

□ **قاتی شدن**: ۱. مخلوط شدن (پولها قاتی شدند، جدانش کن)
۲. [مجازی] ارتباط و معاشرت داشتن (حسی با همسایه قاتی شده است)

قاتی کردن: ۱. مخلوط کردن (کمی هم خلمه قاتی کن، خوشمزه می شود)
۲. [مجازی] بر اثر خشم یا هیجان، آرامش، حس تمیز و تشخیص را از دست دادن؛ تمیز ندادن (بها امروز از دست همسایه حسی قاتی کرده بود)
۳. دخالت دادن (او را قاتی این دعوا کن)

قاتی-باتی / qātipāti / صفت. [گفتاری] نامرتب؛ درهم و برهم

قاج / qāc، -ها / اسم. [گفتاری] ۱. پریذگی یا شکاف عمقی در سطح یک جسم که موجب آشکار شدن بخشی از درون آن بشود
۲. پریده ای از یک چیز که جای آن به صورت شکاف درآمده است (قاج هندوانه): قاش؛ قارج [گفتاری]

□ **قاج زین**: برآمدگی جلوزین

□ **قاج خوردن**: شکافته شدن؛ شکاف برداشتن (لباس از تشنگی قاج خورده بود)

قاج دادن: شکافتن؛ شکاف دادن (سرو و باد و بوران پوست را قاج داده بود)

قاج کردن: بریدن و به صورت برشهای نازک درآوردن (هندوانه را قاج کرد و گذاشت جلو مهمانها)

قاجاق / qācāq / صفت. ۱. غیرقانونی؛ غیرمجاز (عبور قاجاق از مرز)
۲. فراری (قاجاق شدن). به همین قیاس: **قاجاق بودن**؛ **قاجاق شدن**

□ **قاجاق بودن**: ۱. متنوع بودن نگهداری، خرید و فروش یا تولید کالایی. ۲. [گفتاری] فراری بودن

قاجاق شدن: به صورت غیرقانونی وارد یا خارج شدن (هر روز مقدار زیادی کالای قاجاق می شود)

قاجاق کردن: ۱. ربودن؛ پنهانی بردن (بی شرافت به کدام استحقاق می کنی خریده ها را قاجاق)
۲. به صورت غیرقانونی وارد یا خارج کردن

قاجاقچی / qācāqci، -ها؛ -ان / اسم. آنکه به خرید، فروش یا حمل کالای قاجاق می پردازد

قاجاق فروش / qācāqfūš، -ها؛ -ان / اسم. فروشنده کالای قاجاق. به همین قیاس: **قاجاق فروشی**

قاجاقی / qācāqi / قید. یا پنهانکاری و به طور غیرمجاز **قادر / qāder** / صفت. [ادبی] توانا

□ **قادر بودن**: توانستن (انسان قادر است کوهها را جلجا کند)

قاذورات / qāzurāt / اسم. [ادبی] مدفوع؛ فضولات **قاراشمیش / qārāšmīs** / صفت. [گفتاری] آشفته؛

قابل لمس: ۱. دارای ویژگی احساس شدن به وسیله حس لامسه (چوشه در زیر پوست قابل لمس است)
۲. دارای ویژگی درک یا احساس شدن؛ ملموس (موقت قابل لمس نداشت)

قابل آزمایش

قابل استخراج

قابل استفاده

قابل استیناف

قابل اصلاح

قابل اعتماد

قابل انبساط

قابل انتشار

قابل انتظار

قابل انتقاد

قابل انحلال

قابل انحنای

قابل انقباض

قابل انکار

قابل برگشت

قابل برنامه ریزی

قابلدار / qābeldār / صفت. [گفتاری] شایسته؛ درخور؛

بارزش (چیز قابلداری نیست)

قابلیگی / qābelegi / اسم. مامایی

قابلمه / qāblame، -ها / اسم. ظرف دردار معمولاً

استوانه ای برای پختن غذا

قابله / qābele، -ها / اسم. ماما

قابلیت / qābeliyyat / اسم. ۱. -ها / شایستگی

۲. درخوری؛ مناسبت (قابلیت تقسیم)

□ **قابلیت انعطاف**: انعطاف پذیری

قابول / qābul / اسم. ناودان افقی در کناره بام که آب بارندگی در آن جمع و از یک یا چند نقطه به پایین هدایت می شود

قاب / qāp / قاب-۴

□ **قاب زدن** □ **قابیدن**

قاب بازی / qāpbāzi □ **قاب بازی**

قابیدن / qāpidan / مصدر. متعدی. [گفتاری]

// قابیدی: می قاپی؛ بقاپ // با بهره گیری از سرعت عمل یا غافلگیری، در اختیار خود گرفتن؛ ربودن (توپ را قابیدن، میز ریاست را قابیدن، حوف را قابیدن): **قاب زدن**،

به همین قیاس: **قابیدنی**

□ **صفت مغرور**، قابیده / مصدر منفی. نقابیدن

قاتق / qātoq / اسم. [گفتاری] آنچه همراه با نان

می خورند؛ نانخورش

قاتل ^۱ / **qātel**، -ها؛ -ان؛ -ین؛ **قَتَلَه** / اسم. آنکه کسی را

کشته است؛ آدمکش (قاتل زن جوان دستگیر شد)

درهم و برهم { از وقتی حسینی رفته، اوضاع کارخانه قارشمیش شده است }

قارت و قورت / qārt-o-qurt / هارت و پورت
قارچ / qārc / اسم. ۱. -ها / هریک از رستههای گوناگون گروه قارچها که دستگاه رویشی آنها به شکل کلافه‌های درهم شبیه به پنبه و دستگاه زایشی آنها از بافتهای نمدی ساخته شده و معمولاً شامل کلاه یا چتر، پایه، رویند و کیسه است ۲. قاج-۲

قارچ چمنی: از انواع قارچهای خوراکی، دارای چتر گوشتی صاف که بعد فلسی و شکاف خورده می‌شود و در نقاط تاریک و مرطوب رشد می‌کند

قارچ صحرایی: از انواع قارچهای خوراکی دارای چتر سفیدرنگ، گوشت سفت و بوی مطبوع

قارچ کوهی: از انواع قارچهای خوراکی، دارای چتر فروخته شبیه به قیف که پرده‌های آن به پایه کشیده شده‌است

قارچ‌شناسی / qārcšenāsi / اسم. ۱. بخشی از دانش گیاه‌شناسی، مربوط به شناسایی، بررسی و رده‌بندی قارچها ۲. بخشی از دانش انگل‌شناسی، مربوط به شناسایی و مبارزه با بیماریهای ناشی از رشد و تکثیر قارچها

قارچها / qārc'hā / اسم. ۱. گروه بزرگی از رستههای پست ریشه‌دار، هسته‌دار، هاگ‌دار و بی‌سبزینه، از رده ریشه‌داران، شاخه‌نهازادان بدون آوند، که به شکلهای مختلف نرم و ژلاتینی، گوشتدار و اسفنجی، کلافی یا چوبی، به حالت گندروی پرروی مواد آلی در حال تجزیه، به صورت انگل موجودات زنده و یا به حالت همزیست با رستههای دیگر، پدید می‌آیند ۲. هر یک از تیره‌های گوناگون این گروه

قارچهای جامی / قارچهای کاسه‌ای

قارچهای چتری: انواع گوناگون قارچهای دارای پایه و بخش محدب، مقعر یا تخت چترمانندی که مولد هاگ است، برخی خوراکی‌اند، برخی انگل غلات و رستههای دیگر و برخی سنی‌اند: **قارچهای کلاه‌دار**
قارچهای خوراکی: هریک از انواع گوناگون غیرستی قارچ که به‌صرف خوراک می‌رسند (مانند دنبلان)

قارچهای کاسه‌ای: تیره‌ای از قارچهای دارای کلافه‌های درهم که بخشی از اندام آنها به شکل پیاله یا اسفنج از خاک بیرون و محتوی هاگ‌هاست. این تیره در خاک مرطوب و چریبهای در حال فساد رشد می‌کند: **قارچهای جامی**

قارچهای کلاه‌دار / قارچهای چتری

قارچهای کیسه‌ای: تیره‌ای از قارچهای دارای کیسه‌های داخلی محتوی هاگ به نام آسک، که از مواد آلی داخل خاک تغذیه می‌کنند، بعضی از آنها خوراکی (دنبلان)، بعضی دارویی (مخمر آبجو)، بعضی سنی و تعدادی انگل (زنگ شاه‌بلوط) هستند؛ آسکومیسیتها

قارچهای نوم: از انواع کیکها؛ کیکهای لمایی / کیک قارچی / qārc'i / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به قارچ (بیماری قارچی) ۲. دارای شکل یا ویژگی قارچ (گیاهان قارچی، رشد قارچی)

قار-قار / qārqār / صرت. بانگ کلاغ: غار-غار
قارقارک / qārqārak / -ها / اسم. ۱. [قدیمی] بازیچه‌ای کودکان که از آن صدایی شبیه قار-قار برمی‌خاست ۲. [مجازی] وسیله کهنه و فرسوده که صدای ناخوشایندی تولید کند (مانند رادیو، تلویزیون، تلفن، اتومبیل، هواپیما)

قار و قور / qār(r)-o-qur / صرت. صدایی که گاه (بویژه در هنگام گرم‌سره بودن) در دستگاه گوارش تولید می‌شود: غار و غور

قاره / qāre / -ها / اسم. هریک از هفت قطعه خشکی بسیار بزرگ روی زمین که پیرامون آنها را دریاها و اقیانوسها فراگرفته‌است؛ بر

قاری / qāri / -ها؛ -ان / قراء / اسم. کسی که متنی را می‌خواند، بویژه کسی که کارش خواندن قرآن است

قاسناق / qāsnāq / قاج-۲

قاش / qāš / قاج-۲
قاشق / qāšoq / -ها / اسم. ۱. اسبابی معمولاً به‌صورت یک سطح کاو (مقعر) بیضی یا دایره‌دسته‌دار، برای برداشتن، مخلوط کردن یا خوردن مواد غذایی ۲. محتوی آن (روزی سه قاشق میل شود)

قاشق چایخوری: قاشقی کوچک که معمولاً برای مخلوط کردن محتویات استکان یا فنجان (شکر، شیر، قهوه، ...) به کار می‌رود

قاشق غذاخوری: قاشقی که برای خوردن غذا به کار می‌رود
قاشق مرباخوری: قاشقی اندکی بزرگتر از قاشق چایخوری
قاشق‌زنی / qāšoqzani / اسم. از آیینهای سنتی شب چهارشنبه‌سوری در ایران، که در آن کودکان و نوجوانان با پوشاندن سر و روی خود به‌صورتی ناشناس به در خانه همسایگان و آشنایان می‌روند و با کوبیدن قاشق به‌ظرفی که در دست دارند، از آنان هدیه، بویژه خوراکی می‌گیرند

قاششق / qāššoq / -ها / اسم. ۱. [موسیقی] ساز ضربی به‌شکل دو نعلبکی کوچک چوبی صدف‌مانند، که روی هم قرار گرفته و در یکی از نقاط لبه به‌وسیله قیطان به هم وصل شده‌است و بر اثر کوبیدن آنها به یکدیگر صدایی خشک و کم‌ارتفاع پدید می‌آید ۲. [پزشکی] ابزار قاشق‌مانند برای تراشیدن مواد ناخواسته از جدار اندامهای توخالی (مانند زهدان)

قاصد / qāsed / -ها؛ -ان / اسم. پیک
قاصدک / qāsedak / -ها / اسم. ۱. گیاه علفی پایا از تیره مرکبان، دارای برگهای گسترده با دندانه‌های درشت

عقب ماندن (دیگران خسته و ماثین داشتند و او نمی‌خواست از قافله عقب بماند)

قافله سالار / qāfelesālār - ها؛ -ان / اسم. ۱. [قدیمی]

رییس و سرپرست قافله که آن را رهبری و اداره می‌کرد

۲. [مجازی] رهبر و پیشوای یک نهضت * کاروانسالار

قافیه / qāfiye - ها؛ -قوافی / اسم. [ادبی] واژه‌های دارای هجا یا هجاهای مشترک که در پایان هر دو مصرع یک بیت یا پایان بیت‌های یک شعر می‌آید (مانند دانا و برنا در بیت «توانا بود هر که دانا بود / به دانش دل پیر برنا بود» که هجای «نا» در آنها مشترک است)

۳. **قافیه برکسی** تنگ شدن: [مجازی] به زحمت و در دسر

افتادن (وقتی قافیه بر تنگ شده به خواهرش و التماس روی آورد)

قافیه را باختن: [مجازی] پراثر اشتباه فرصت را از

دست دادن (حالا دیگر قافیه را باخته بود و شغلش را از دست

گرفته بودند)

قاق / qāq - اسم. ۱. میوهٔ شفت خشک شده: **قاقاله**

۲. در بازیهای نوبتی (مانند قاسبازی یا گردوبازی)

کسی که نوبتش پس از همهٔ بازیکنان است

قا - قا / qāqā - اسم. [کودکانه] هرنوع خوراکی لذیذ،

بویژه شیرینی: **قا - قا**

قاقاله / qāqāle - قاق - ۱

قاقا - لی لی / qāqālili - ها؛ - / اسم. شیرینی و خوراکی

مورد علاقهٔ کودکان

قاقم / qāqom - اسم. ۱. -ها / جنسهایی از جانور خز

(مانند خز اروپایی)، که در تابستان بخش بالایی

پوستشان خرمایی و بخش پایینی آن سفید است، ولی

در زمستان جز انتهای دم، که سیاه است، بقیه سفید

می‌شود. ۲. پوست آن جانور که بسیار نرم است و در تهیهٔ

لباس از آن استفاده می‌شود

قال / qāl - ها؛ - / اسم. ۱. [گفتاری] سروصدا ۲. نوعی

کورهٔ کوچک: **بوته** - غال

۳. **قال چاق کردن**: هیاو و سروصدا برپا کردن (دوست ندانم باز

بروی قال چاق کنی)

قال چیزی را کردند: [مجازی] پایان دادن به آن (زودتر

طلاقی بده و قالش را بکن. این دو قالش را هم بخور و قالش را بکن)

قال را خواباندن: سروصدا را خواباندن (با کمک همسایه‌ها قال

را خواباندند). به همین قیاس: **قال خوابیدن**

قال گذاشتن: [مجازی] ۱. بر اثر نماندن به وعده گاه دیگری

یا دیگران را منتظر گذاشتن (دبوز نماندی و چهار ساعت توی

خیابان مارا قال گذاشتی. ۲. پنهانی از دسترس دیگری یا

دیگران دور شدن (بعد از چهار ماه سر از آلمان درآورد و

دختر را قال گذاشت)

قالب / qāleb - ها؛ - / اسم. ۱. اسبابی برای شکل دادن

به مواد و فرآورده‌ها (قالب خشت، قالب کفش) ۲. واحد

نوک‌تیز، گلهای زرد روشن بر روی ساقهٔ بلند؛ کاسنی
زرد ۲. نهنج کروی چترمانند میوه‌های آن گیاه که باد
پآسانی آن را به هرسو می‌برد: **گل قاصد**

قاصر / qāser - صفت. [ادبی] کوتاه؛ نارسا (زمان من از

بیان آن قاصر است). به همین قیاس: **قاصر بودن**

قازی / qāzi - ها؛ -ان؛ قزاق / اسم. ۱. مقامی رسمی

که در مورد شکایتهای عرضه شده به دادگاه داور

می‌کند یا تصمیم می‌گیرد؛ دادرس ۲. داور

۳. **قازی تحقیق**: بازپرس

قازی شروع: کسی که در مورد اتهامهای شرعی رسیدگی و

اظهار نظر می‌کند

قازی عسکر: کسی که مأمور اجرای مراسم دینی

در ارتش است

۴. **تنه‌ها به قازی رفتن** - تنه‌ها

کلاه خود را قازی کردن - کلاه

قافیه / qātebe - ضمیر. همه

۵. **قافیه اهالی**: همهٔ مردم

قاطر / qāter - ها؛ -ان / اسم. جانور دورگهٔ معمولاً

حاصل از جفتگیری خر نر و مادبان، که عقیم، نیرومند و

پرطاقت است و برای بارکشی به کار می‌رود

قاطع / qāte - اسم. [هندسه] خطی که منحنی یا سطح

را قطع کند

قاطع ۲. صفت. [ادبی] قطعی و غیر قابل تغییر (تصمیم قاطع،

رأی قاطع)

قاطی / qāti - قاتی

قاعدتا / qā`edatan - قید. براساس قاعده؛ بنابر روش

(قاعدتا اول مهر شروع می‌شود. قاعدتا باید آمده باشد)

قاعدگی / qā`edegi - اسم. چرخهٔ تخلیهٔ خون،

ترشحات و مایع مخاط زهدان در انسان و برخی

نخستیان بالغ مادینه، در صورت آبستن نبودن، که در

زنان هر چهار هفته یک‌بار روی می‌دهد؛ عادت ماهانه

قاعده / qā`ede - ها؛ -قواعد / اسم. ۱. روش پذیرفته

شده برای عمل یا رفتاری (قاعدگی، قاعده‌بازی، قاعده‌معامله)

۲. رفتار مرسوم و پذیرفته شده در مورد یک شخص،

گروه یا پدیده؛ مقابل: استثنای بنابر قاعده برآور شدن جسم

حجم آن افزایش می‌یابد. ۳. [هندسه] پایه (قاعدته مثلث)

قاعده ۲. صفت. دچار عادت ماهانه (قاعدگی)

۳. **قاعده شدن**: دچار عادت ماهانه شدن

قاف / qāf - اسم. ۱. نام بیست و چهارمین حرف الفبای

فارسی ۲. [اساطیر] کوهی افسانه‌ای در جایی دور دست،

در انتهای کرهٔ زمین: **کوه قاف**

قافله / qāfele - ها؛ -قوافل / اسم. کاروان (قافله شتر،

قافلهٔ حجاج، قافلهٔ تمدن)

۳. **از قافله عقب ماندن**: [کنایی] از گروه همگنان یا همکاران

۲. /ها/ کارگاهی که در آن قالی می‌بافند * فرش‌بافی
قالیچه /qālīche/، ها/ : اسم. قالی کوچکی که ابعاد آن معمولاً از ۲×۳ متر کمتر است
قالیشویی /qālīshuyi/، اسم. ۱. عمل یا فرایند شستن قالی ۲. /ها/ کارگاه یا مؤسسه‌ای که در آن قالی می‌شویند
قالی‌فروشی /qālīfurūshi/، اسم. ۱. عمل یا فرایند فروختن قالی ۲. /ها/ فروشگاه‌ای که در آن قالی و قالیچه می‌فروشند * **فرش‌فروشی**
قامت /qāmat/، ها/ : اسم. میزان بلندی قد؛ فاصله بالاترین نقطه بدن از زمین؛ قد و بالا (آن دختر قامت بلندی داشت)
قامت‌پستن [مجازی] برای نماز ایستادن
قاموس /qāmus/، ها/ : اسم. [قدیمی] واژه‌نامه؛ کتاب لغت؛ فرهنگ
قانع /qāne/، صفت. ۱. دارای عادت یا توانایی قناعت کردن (آدم که قانع باشد، نیازی به تملق گفتن ندارد) ۲. خرسند و راضی از وضع موجود (او به همین حقوق قانع است). به همین قیاس: **قانع‌بودن**
قانع‌شدن ۱. راضی شدن ۲. استدلال یا پاسخ طرف صحبت را پذیرفتن (پس از کسلی بحث قانع شد آن پول را بدهد). به همین قیاس: **قانع‌کردن**
قانقار یا /qānqār(i)yā/، اسم. مرگ بخشی از بافت‌های بدن بر اثر نرسیدن خون کافی، ضربه یا عفونت
قانون /qānun/، ها/ : اسم. ۱. قوانین / رسم یا عرف لازم‌الاجرای یک جامعه، یا قاعده‌ای برای رفتار یا عمل که به رسمیت شناخته شده، دستور داده شده یا به‌وسیله نیرویی اجرایی تحمیل شده است (قانون ازدواج، قانون حکومت نظامی) ۲. /قوانین/ مجموعه این گونه رسم‌ها، عادات یا قواعدها (قانون جمهوری اسلامی، قانون شرع)
 ۳. قوانین / بیان نظم یا رابطه پدیده‌ها که، تا حد آگاهی ما، در حالت‌های معینی تغییرناپذیر است (قانون بقا، قانون اهم) ۴. رابطه‌ای کلی که وجود آن میان عبارتهای جبری یا منطقی اثبات یا فرض شده است (قانون احتمالات)
 ۵. [موسیقی] ساز زهی قدیمی به شکل دوزنقه راست‌گوشه، دارای ۲۶ رشته سیم سه‌تایی که بر روی خرک‌هایی قرار دارد و به‌وسیله زخمه‌های ویژه‌ای نواخته می‌شود
قانون اثر جرم ۱. [شیمی] سرعت یک واکنش شیمیایی متناسب است با جرم‌های فعال جسم‌های واکنش‌کننده ۲. [فیزیک] بسامد صوتی که از ارتعاش یک تار پدید می‌آید، نسبت عکس دارد با مجذور جرم واحدی از طول آن تار
قانون اثر طول [فیزیک] بسامد صوتی که از ارتعاش یک تار پدید آید، نسبت عکس دارد با طول آن تار

فرآورده‌هایی که از یک قالب بیرون می‌آیند، بویژه آنچه دارای حالت مکعب است (یک قالب صلبون، دو قالب پتیر، یک قالب یخ) ۳. /قوالب/ کالبد
قالب‌بودن: اندازه و متناسب بودن (این کفشها قالب پای من نیست. لباسها کاملاً قالب تنش بود). به همین قیاس: **قالب‌شدن**
قالب‌تهی‌کردن: [مجازی] مردن (او ترس داشت قالب تهی می‌کرد)
قالب‌زدن ۱. در قالب قرار دادن؛ در قالب گذاشتن ۲. جعل کردن (نوشته‌ای مردم را به‌نام خودش قالب می‌زند)
قالب‌کردن: [مجازی] با نیرنگ و فریب به دیگری دادن یا فروختن (جنس پنجل را به‌نام خارجی به مشتری قالب می‌کند)
قالب‌ریزی /qālebrizi/، ها/ : اسم. عمل یا فرایند ریختن چیزی در قالب برای اینکه به‌شکل معینی درآید
قالب‌سازی /qālebsāzi/، ها/ : اسم. ۱. عمل یا فن ساختن قالب ۲. /ها/ کارگاهی که در آن قالب می‌سازند. به همین قیاس: **قالب‌ساز**
قالیگیری /qālebgiri/، ها/ : اسم. عمل یا فرایند انتقال دادن شکل و ساختار بیرونی (کالبد) چیزی بر روی ماده‌ای خمیری برای ساختن قالب آن
قالیگیری برقی: رسوب دادن فلز به‌وسیله جریان برق بر اساس طراحی معینی و برای شکل دادن به آن
قالبی /qālebi/، صفت. ۱. ساخته‌شده در قالب و مطابق آن (یخ قالبی) ۲. [مجازی] قالبی؛ جعلی (این حرف‌های قالبی را تحویل من نده)
قالپاق /qālpāq/، ها/ : اسم. کاسه‌ای فلزی که در وسط چرخ آتومبیل نصب می‌شود و روی مهره‌های چرخ را می‌پوشاند
قاتلاق /qātlāq/، ها/ : صفت. [گفتاری] چرب‌زبان، نادرست و فریبکار
قال‌مقال /qāl-māqāl- qālmāqāl/، ها/ : اسم. [گفتاری] سروصدای همراه با پرخاش
قال‌مقال‌کردن: هیاهو و پرخاش کردن (جواب‌های بی‌بوجه و بی‌مقال می‌کنی؟). به همین قیاس: **قال‌مقال‌راه‌انداختن**
قالی /qālī/، ها/ : اسم. زیرانداز کمابیش ضخیم و پرزدار بافته شده از پشم (ابریشم یا الیاف مصنوعی)، برای پوشش کف اتاق؛ فرش
قالی ماشینی: قالی بافته شده با ماشین
قالی کرمان: [مجازی] کسی یا چیزی که با گذشت زمان ظاهر بهتری پیدا می‌کند (پیرون خاتم انگار قالی کرمان است، هرچه ستن بالاتر می‌رود، خوشگوتر می‌شود)
قالیباف /qālibāf/، ها/ : ان/ : اسم. کسی که قالی می‌بافد؛ فرش‌باف
قالیبافی /qālibāfi/، اسم. ۱. عمل یا فرایند بافتن قالی

قانون پרוشت: نسبت وزنی عنصرهای سازی یک ترکیب همیشه ثابت است: **قانون نسبتهای ثابت**

قانون تمناوبی: خاصیت عنصرهای شیمیایی و ترکیبهایشان تابع متناوب عدد اتمی آنهاست

قانون جاذبه عمومی: هر دو جسم یکدیگر را با نیرویی جذب می‌کنند که با حاصلضرب جرمهای آن دو نسبت مستقیم و با مجذور فاصله‌شان از یکدیگر نسبت معکوس دارد

قانون جزا: مجموعه قانونهایی که اقسام جرمها و کيفر آنها را معین می‌کند

قانون جنگل: [کنایه] ۱. حکومت یا چیرگی قوی بر ضعیف ۲. حاکم نبودن قانون و عدالت

قانون حداقل: عنصرهای شیمیایی که موجودیشان نسبت به میزان تقاضا کمتر است، نخستین موادی هستند که به وسیله فرایندهای حیاتی از محیط طبیعی خارج می‌شوند

قانون دالتن: (الف) فشار گاز مخلوط برابر است با مجموع فشارهای هریک از گازهای موجود در آن مخلوط (ب) حلالیت گازهای مختلف در یک محلول، تا وقتی واکنش شیمیایی صورت نگیرد، تحت تاثیر حضور گازهای دیگر واقع نمی‌شود

قانون دولن و پتی: حاصلضرب جرم اتمی یک جسم جامد در گرمای ویژه آن در دماهای معمولی مقدار ثابتی است (برابر ۶/۳ کالری برای هر اتم گرم)

قانون راؤول: فشار بخار یک محلول برابر است با فشار بخار حلال خالص در نسبت مولی حلال

قانون زاویه‌های ثابت: با رشد بلور اجسام، زاویه‌های میان سطحهای جانبی آنها ثابت می‌ماند

قانون ژول: (الف) مقدار گرمای تولید شده در یک ثانیه برحسب وات برابر است با مقاومت جسم برحسب اهم ضربدر مجذور شدت جریان (برحسب آمپر) (ب) انرژی درونی یک گاز تغییر نمی‌کند، مگر اینکه حجم آن تغییر کند (ج) گرمای ملکولی یک ترکیب جامد برابر است با مجموع گرمای اتمی اجزای سازی آن ترکیب

قانون شارل / شارل - گیلوساک: حجم معینی از هر گاز، در فشار ثابت، به ازای هر درجه صدم بخشی افزایش دما، $\frac{1}{273}$ افزایش می‌یابد: **قانون گیلوساک**

قانون شروع: قانونی که مفاد آن از کتابهای دینی استخراج و تنظیم شده است

قانون عرف: قانون وضع شده به وسیله مقامهای غیر دینی، به ویژه قانون نوشته نشده متداول در یک جامعه

قانون عمل و عکس العمل \rightleftharpoons **قانون نیوتن-ج**

قانون فاراده: هر گاه عمل مغناطیسی در عبور از یک مدار تغییر کند، نیروی محرکه‌ای در آن مدار القا می‌شود که اندازه آن بستگی به سرعت تغییر (میزان تغییر شار در واحد زمان) دارد

قانون اثر نیروی کشش: [فیزیک] بسامد صوتی که از ارتعاش یک تار پدید آید، متناسب است با جذر نیروی کشش تار

قانون احتمالات: نسبت وقوع یک رویداد برابر است با خارج قسمت تعداد وقوع آن رویداد (پیشامد مساعد) بر تعداد دفعات آزمایش

قانون ارشمیدس \rightleftharpoons اصل ارشمیدس، اصل **قانون اساسی:** قانونی که نوع حکومت، قوای حاکم و اختیارات و وظائف هر یک را معلوم می‌کند

قانون اعداد بزرگ: نسبت احتمال وقوع یک رویداد در آزمونهایی دارای دفعات محدود، با نسبت احتمال وقوع همان رویداد در آزمونهایی با دفعات به مراتب زیاد، برابر نیست

قانون آوگادرو: در دما و فشاری یکسان حجم معینی از همه گازها دارای تعداد ملکولهای یکسانی است

قانون اهم: [برق] جریان مستقیم موجود در یک مدار متناسب است با ولتاژ به کار رفته در آن مدار

قانون اینرسی \rightleftharpoons **قانون ماند**

قانون بارهای برقی: بارهای همان یکدیگر را دفع و بارهای ناهمنام یکدیگر را جذب می‌کنند

قانون براج: بیان شرایطی که در آن یک بلور، بهامدای از پرتو ایکس را با بیشترین شدت پرا می‌تاباند

قانون پرنولی: مجموع فشار، انرژی پتانسیل و انرژی جنبشی در هر نقطه از لوله‌ای، که در آن سیالی جریان داشته باشد، ثابت است و فشار در نقاط دارای بیشترین شتاب به کمترین مقدار می‌رسد: **قضیه پرنولی؛ معادله پرنولی؛ رابطه پرنولی**

قانون پروستور: ضریب شکست یک ماده برابر است با تانژانت زاویه قطبش آن ماده

قانون بقا: برخی کمیتهای فیزیکی وابسته به یک دستگاه معین ثابت هستند (مانند اندازه حرکت، انرژی، جرم و ماده)

قانون بقای اندازه حرکت \rightleftharpoons **قانون بقا**

قانون بقای انرژی \rightleftharpoons **قانون بقا**

قانون بقای جرم \rightleftharpoons **قانون بقا**

قانون بقای ماده \rightleftharpoons **قانون بقا**

قانون بویل / بویل - ماریوت: در دمای ثابت، حاصلضرب حجم یک گاز در فشار آن، مقداری است ثابت

قانون بیو: یک جسم اپتیکی فعال، نور قطبیده صفحه‌ای را در زاویه‌ای می‌چرخاند که با طول موج آن نور نسبت عکس دارد

قانون پاسکال: فشار وارد بر یک سیال در یک محفظه بسته در همه جهتها، یکسان اثر می‌کند، بی‌آنکه از مقدار آن کاسته شود: اصل پاسکال

گانه جدا می‌شود و هر گانه تنها یک عضو از آن جفت را دریافت می‌کند

قانون نسبتهای ثابت ☞ **قانون پروشت**

قانون نیوتن (الف) ☞ **قانون ماند** (ب) هر گاه جسمی تحت تأثیر نیروی ثابتی واقع شود و شتاب بگیرد، این شتاب با نیرو نسبت مستقیم و با جرم جسم نسبت معکوس دارد (ج) هر عملی را عکس‌العملی است مساوی با آن و در جهت مخالف: **قانون عمل و عکس‌العمل**: **قانون کنش و واکنش** **قانون وین**: اگر دمای جسمی دو برابر شود، حداکثر انرژی تابشی مربوط به طول موجی خواهد بود که نصف طول موج اول است و اگر دما سه برابر یا چهار برابر شود، طول موج حداکثر انرژی به $\frac{1}{4}$ و $\frac{1}{3}$ مقدار اولی کاهش می‌یابد

قانون هس: گرمای یک واکنش شیمیایی مستقل از چگونگی واکنش و مرحله‌های آن است

قانون همه یا هیچ ۱: (فیزیولوژی) قانونی که می‌گوید یاخته عصبی یک پیام را یا با تمام نیرو منتقل می‌کند، یا اصلاً واکنش نشان نمی‌دهد ۲: (آموزش) قانونی که می‌گوید در یک آزمایش تداعی یا به‌طور کامل ایجاد می‌شود یا اصلاً به وجود نمی‌آید ۳: **اصل همه یا هیچ**

قانون هوک: تغییر ابعاد یک جسم (کرنش آن) متناسب است با فشار وارد بر آن (تنش)

☐ **قانون راکشف‌کودن**: شناختن و بیان کردن رابطه موجود میان پدیده‌ها (مدل قانون وراثت راکشف کرد)

قانون گذاشتن ☞ **قانون‌گذاری**

قانون گذارندن: به تصویب رساندن قانون (دولت) مجلس قانون گذراند تا بتواند اوراق قرضه منتشر کند

قانون وضع کردن: نوشتن یا تصویب کردن قانون (مجلس قانون‌نمای وضع کرد)

قانون / qānun (ف) : قید از روی قانون؛ مطابق با قانون (هرکس قانوناً مالک چنان‌و‌مال خودش است)

قانون شکن / qānunšekan, -ها: /ان: / صفت. دارای عادت یا گرایش به قانون شکنی (دولت باید بتواند گروه‌های قانون شکن را مهار کند)

قانون شکنی / qānunšekani, -ها: /ان: / اسم. عمل یا فرایند انجام دادن کاری که قانون آن را منع کرده است (دستکاری در نتیجه انتخابات قانون شکنی است)

قانون‌گذار / qānungezār, -ها: /ان: / اسم. شخص، اشخاص یا نهادی که قانونی را تصویب کرده است (قانون‌گذار ناگزیر است متناسب با اوضاع و احوال جامعه قانون وضع کند)

قانون‌گذاری / qānungezārī, -ها: /ان: / اسم. عمل یا فرایند تنظیم و تصویب کردن قانون (قانون‌گذاری به عهده مجلس است)

قانونمند / qānunmand, -ان: / صفت. دارای یا سازگار با قانون یا قانون‌های معین (پدیده‌های طبیعی قانونمند است)

قانون فیرل: بر اثر حرکت وضعی زمین، اجسام متحرک بر روی آن در نیمکره شمالی به سمت راست و در نیمکره جنوبی به سمت چپ منحرف می‌شوند. این انحراف به سمت قطبها بیشتر و به سمت استوا کمتر می‌شود تا در استوا به صفر می‌رسد

قانون کیپلر: (الف) هر سیاره مسیر بیضی‌شکلی را به گرد خورشید می‌پیماید، که خورشید در یکی از کانونهای آن واقع است (ب) شعاع حامل هر سیاره (خط فرضی که سیاره را به خورشید وصل کند) در زمانهای مساوی فاصله‌های مساوی را می‌پیماید (ج) مجذور مدت حرکت انتقالی سیاره متناسب است با توان سوم فاصله‌اش از خورشید

قانون کنش و واکنش ☞ **قانون نیوتن-ج**

قانون کوئن: نیروی جذب یا دفع برقی که در امتداد بین دو بار برقی اثر می‌کند متناسب است با حاصلضرب آن دو بار تقسیم بر مجذور فاصله بین آن دو

قانون کیرشهف: (الف) مجموع جریان‌هایی که به یک نقطه مدار وارد می‌شود برابر است با مجموع جریان‌هایی که از همان نقطه خارج می‌شود (ب) جمع جبری اختلاف پتانسیلها در هر مدار بسته برابر با صفر است (ج) نسبت گسیل پرتو گرمایی به جذب آن، در همه اجسام یکسان است و تنها بستگی به بسامد و دما دارد

قانون گاثن: هر جاننداری صفاتی ارثی خود را به نسبت زیر دریافت می‌کند: از پدر و مادر $\frac{1}{2}$ ، از پدری‌زرها و مادری‌زرها $\frac{1}{4}$ ، از پدران و مادران آنها $\frac{1}{8}$ ، و...

قانون گاوس: مجموع شار الکتریکی در یک میدان بسته، نسبت مستقیم دارد با مجموع بار الکتریکی درون آن میدان **قانون گراهام**: سرعت انتشار یک گاز با جذر جرم مخصوص آن نسبت معکوس دارد

قانون گروشم: (اقتصاد) پول بد پول خوب را از جریان خارج می‌کند

قانون گیلوساک ☞ **قانون شارل** / شارل -گیلوساک

قانون تختی ☞ **قانون ماند**

قانون لِنز: جابجایی مدار برقی در یک میدان مغناطیسی موجب تسوید جریان القایی در جهت عکس این جابجایی می‌شود

قانون ماند: هر جسمی حالت سکون یا حرکت مستقیم یکنواخت خود را ادامه می‌دهد، مگر آنکه نیرویی خارجی بر آن اثر کند: **قانون تختی**: **قانون اییوسی**: **قانون نیوتن**

قانون مدنی: مجموعه قانون‌های مربوط به حقوق و وظایف هر کس در مقابل جامعه و افراد دیگر

قانون مغناطیس: قطب‌های همنام یکدیگر را دفع و قطب‌های ناهمنام یکدیگر را جذب می‌کنند

قانون مینیل: قانونی در وراثت که می‌گوید واحدهای موروثی به‌صورت جفت وجود دارد، که در جریان تشکیل

قایم‌موشک / qāyem.muṣak / : اسم. نوعی بازی که در آن یکی برای مدتی چشم خود را می‌بندد و دیگران پنهان می‌شوند و پس از آن باید همگی را پیش از آنکه خود را به جای چشم بستن او برسازند پیدا کند:

قایم‌باشک

قایمه / qāyeme / ، ها / : اسم. ۱. تکیه‌گاه به صورت چوب یا میله عمودی ۲. راستگوشه: قائمه

قبا / qabā / ، ها / : اسم. جامه بلند محلی بدون یقه برگردان که جلو آن تا پایین باز است و معمولاً با تکه یا بند بسته می‌شود، تاکمرگاه تنگ و از آن به بعد گشاد است

قباحت / qabāhat, qebāhat / : اسم. وضع یا کیفیت زشت و ناپسند بودن

▣ **قباحت داشتن**: ناپسند بودن (چشم‌چرائی قباحت دله)

قباد / qobād / : اسم. از گونه‌های شیرماهی: ماهی قباد

قبالجات / qabālejāt / : جمع. ▣ **قباله**

قباله / qabāle / ، ها / : قبالجات / : اسم. ۱. سند مالکیت ۲. سند ازدواج

قبایح / qabāyeh / : اسم. [ادبی] کارهای زشت (شرحی از قبایح اعمال او بین داشت)

قبایل / qabāyel / : جمع. ▣ **قبیله**

قبح / qobh / : اسم. [ادبی] ناپسندی (گویا از قبح عملی خبر نداشت)

قبر / qabr / ، ها / : قبر / : اسم. گور؛ آرامگاه

▣ **قبر سرباز گننام** ▣ آرامگاه سرباز گننام، آرامگاه

قبراق^۱ / qebrāq / : صفت. [گفتاری] ۱. چالاک (بچه

قبراق و کاری است) ۲. برخوردار از نیرو و تندرستی (هنوز قبراق و سرحال بود)

قبراق^۲: قید. با چالاکسی و سرعت (توی سربالایی قبراق می‌رفت)

قبرستان / qabrestān / ، ها / : اسم. گورستان

قبرکن / qabrkan / ، ها / : اسم. گورکن

قبض / qabz / : اسم. ۱. نامتداول] عمل یا فرایند گرفتن ۲. / ها / : قبوض / رسید

▣ **قبض انبار**: وره‌ای که در آن وارد شدن کالایی به‌انبار گواهی شده است

قبض رسید: رسید

▣ **قبض روح شدن**: [گفتاری] مردن (از ترس داشتم قبض روح می‌شدم)

قبضه / qabze / ، ها / : اسم. ۱. واحد شمارش جنگ‌افزارهای دستی (مانند شمشیر، تفنگ) ۲. دسته

ابزارهای برنده، ویژه شمشیر ۳. پهنای چهار انگشت دست

▣ **قبضه کردن**: [مجازی] اداره و اختیار کاری را به‌طور انحصاری در دست گرفتن (او همه کارها را قبضه کرده است و به کسی اجازه دخالت نمی‌دهد)

قانونمندی / qānunmandi / ، ها / : اسم. وضع یا کیفیت قانونمند بودن

قانونی / qānuni / : صفت. ۱. مربوط به قانون (فرایندهای قانونی) ۲. سازگار با قانون (محاکمه قانونی)

قاووت / qāvut / : اسم. مخلوط آرد دانه‌های بوداده با خاکه‌خند

قاهر / qāher / : صفت. [ادبی] چیره

قاه / qāhqāh / : صفت. [گفتاری] صدای خنده بلند؛ قهقهه (همه قاه قاه خندیدند)

قاید / qāyed / ، ان / : اسم. [ادبی] رهبر؛ پیشوا: قائد

قایق / qāyeq / ، ها / : اسم. نام عمومی اقسام شناورهای کوچک که معمولاً به‌وسیله یک نفر می‌توان آن را هدایت کرد

▣ **قایق بادبانی**: قایقی که دارای بادبان است و در آن از نیروی باد برای حرکت بهره‌گیری می‌شود

قایق پارویی: قایقی که به‌وسیله پارو زدن در آب به‌حرکت درمی‌آید

قایق موتوری: قایقی که با نیروی موتور حرکت می‌کند

قایق نجات: قایق بسیار سبک معمولاً از چوب یا ماده بادشونده، برای کمک به کسانی که در معرض غرق شدن هستند

قایقران / qāyeqrān / ، ها / : ان / : اسم. راننده قایق

قایقرانی / qāyeqrāni / ، ها / : اسم. عمل یا فرایند راندن قایق

قایل / qāyel / ، ان / : عین / : اسم. [ادبی] گوینده: قائل

▣ **قایل بودن**: عقیده داشتن؛ باور داشتن (و به هیچ دینی قائل نیست)

قایل شدن: باور کردن؛ پذیرفتن (دبیر ما میان بچه‌ها فرق قایل می‌شود)

قایم^۱ / qāyem / : صفت. ۱. هندسه] عمود بر خط یا صفحه افقی ۲. [ادبی] ایستاده ▣ **قایم** ۳. [گفتاری] پنهان (قایم‌شدن) ۴. [گفتاری] دارای شدت و ضرب زیاد

(یک سیلی قایم زد توی گوشم)

▣ **قایم شدن**: [گفتاری] پنهان شدن. به همین قیاس: **قایم‌کردن**

قایم^۲: قید. [گفتاری] با شدت؛ بسختی (قایم خورد به دیوار)

قایم‌الزاویه / qāyemozzāviye / : صفت. راستگوشه:

قائم‌الزاویه

قایم‌باشک / qāyembāshak / ▣ **قایم‌موشک**

قایم‌مقام / qāyem.maqām / ، ها / : اسم. ۱. کسی که در نبودن صاحب مقامی کارهای مربوط به آن مقام را انجام می‌دهد ۲. کسی که نماینده وزیر یا مقام تصمیم‌گیرنده در

یک مؤسسه، یا جانشین او در یک مأموریت ویژه است

▣ **قائم‌مقام**

قبلی / qcbti / : اسم. ۱. مردمی از نسل ساکنان باستانی کشور مصر. ۲. -ها؛ -ان / هر یک از افراد این مردم. ۳. از زبانهای حامی، زبان باستانی مصر

قبل ^۱ / qabl / : قید. پیش از زمان یا مکان مورد اشاره؛ پیش (ده روز قبل، چند صفحه قبل)

قبل ^۲ / : حرف. زودتر یا جلوتر
 □ قبل از ظهر: پیش از فرا رسیدن ظهر؛ پیش از ساعت دوازده ظهر

قبل از میلاد: پیش از زمان تولد عیسی مسیح
قبل / qebal / : اسم. توانایی

□ از قبل: با کمکی؛ به پشتوانه (او از قبل زور بازویش نان می خورد. هوشنگ از قبل هوسر پولدارش به شهرت و مقام دست یافت)

قبلاً / qablan / : نید. پیش از زمان مورد اشاره (قبلاً گفته بود که نمی آید. قبلاً می دانستیم)

قبل منقل / qebolmanqal / -ها / : اسم. [گفتاری] وسایل گوناگون آشپزخانه و آبدارخانه، بویژه آنچه در مسافرت یا گردش همراه می برند

قبیله / qebile / : اسم. ۱. جایی که مردم رو به آن نماز می گزارند (نزد مسلمانان خانه کعبه در شهر مکه). ۲. [مجازی] کسی یا جایی که طرف توجه و احترام مردم است (قبیله حاجات)

□ قبیله حاجات: [مجازی] آنکه، نیازمندان برای برآوردن شدن آرزویشان، به او روی می آورند

قبیله گاه / qebilegāh / : اسم. محل قیله؛ جای قیله
قبیله نما / qebilenmā / -ها / : اسم. نوعی قطب نما که سمت قیله مسلمانان (مکه) را نشان می دهد

قبلی ^۱ / qabli / : صفت. ۱. مربوط به زمان پیش (او دیگر آن آدم قبلی نبود). ۲. واقع در مکانی پیش از مکان مورد اشاره (خیابان قبلی، ایستگاه قبلی)

قبلی ^۲ / -ها / : ضمیر. آنکه پیش از دیگری یا دیگران است (قبلی بهتر بود)

قبور / qobur, qūbur / : جمع قبور

قبیوض / qobuz, qūbuz / : جمع قبیض

قبول / qabul / : اسم. عمل یا فرایند پذیرفتن؛ پذیرش (قبول سفارش)

□ قبول شدن: پذیرفته شدن (در کنکور قبول شد)

قبول کردن: پذیرفتن (پیشنهاد را قبول کرد)

قبولاندن / qabulāndan / : مصدر. متعدی. // قبولاندن؛

قبولانوی؛ یقبولان // به پذیرش وضعی یا انجام کاری

وآداشتن (به او قبولادم که تا فردا نمی شود از شهر بیرون رفت).

به همین قیاس: قبولاندن

■ صفت منفعلی: قبولانده

قبولی ^۱ / qabuli / : اسم. پذیرش (لطفاً قبولی دعوت را

اطلاع دهید)

قبولی ^۲ : صفت. قبول شده؛ پذیرفته شده؛ مقابل: ودی (امروز اسلیمی قبولها را در روزنامه چاپ می کنند)

قبه / qobbe / -ها / : اسم. ۱. بنایی کمابیش به شکل

نیمکره. ۲. آنچه به شکل نیمکره کوژ است. ۳. تکه یا نقش

زینتی به آن شکل. ۴. گنبدی که بر بالای گوری می سازند

قبیح / qabih / : صفت. [ادبی] ناپسند؛ زشت و موجب شرمساری یا بی آبرویی (کار قبیح، رفتار قبیح. این حرف از شما قبیح است)

قبیحه / qabihe / : صفت. قبیح؛ زشت؛ شرم آور (صور قبیحه)

قبیل / qabil / : اسم. گونه؛ نوع (این قبیل کتابله آدمهایی از قبیل حسین اقا)

قبیله / qabile / -ها؛ قباایل / : اسم. گروهی از مردم

که دارای گویش، فرهنگ و قواعد مشترک، معتقد به داشتن نیایی یگانه و دارای قلمرو خوراک یابی (چراگاه یا شکارگاه) مشترکی هستند. ضعف یا نداشتن اسکان یافتگی و مالکیت خصوصی، همچنین وجود پیوندهای خویشاوندی محکم از ویژگیهای آن است؛ ایل

قبیله ای / qabile'i / : صفت. مربوط یا متعلق به قبیله (جنگ قبیله ای)

قبان / qapān / -ها / : اسم. ترازویی برای اندازه گیری وزن اجسام سنگین یا بزرگ

قباندار / qapāndār / -ها؛ -ان / : اسم. کسی که عهده دار

کار کردن یا قبان است. به همین قیاس: قباندار

قیه / qoppe / : اسم. [گفتاری] درجه نظامی به شکل ستاره هشت پر

قبی / qopi / -ها / : اسم. [گفتاری] لاف

□ قبی آمدن: لاف زدن (برای ما دیگر قبی نیل چون تو را خوب می شنیدم)

قتال / qattāl / : صفت. [ادبی] کشنده (سم قتل)

قتال / qetāl / : اسم. [ادبی] کشتار (به تیغ هندی دشمن قتل می نکند)

قتل / qatl / -ها / : اسم. عمل کشتن، بویژه کشتن انسان

□ قتل عام: کشتار جمعی

قتل عمد: کشتن کسی با قصد و اراده؛ مقابل: قتل غیر عمد

قتل غیر عمد: قتلی که برحسب تصادف و بدون قصد و

اراده قبلی رخ دهد (مانند زیر گرفتن تصادفی کسی در

حین رانندگی)؛ مقابل: قتل عمد

قتل نفس: کشتن موجود زنده

□ قتل کردن: کشتن

قتلگاه / qatlgāh / -ها / : اسم. جای کشته شدن؛ جای

کشتار (کربلا قتلگاه امام حسین است)

قتله / qatalc / : جمع قاتل

اندازه درخشش جرم آسمانی (ستاره‌های قدر اول از همه درخشانترند)

☐ **قدر مسلم** : آنچه مسلم دانسته شده (قدر مسلم آن است که کار به این زودی تمام نمی‌شود)

قدر مشترک : کمیتی که میان دو یا چند چیز مشترک است

قدر مطلق : ۱. [نجوم] قدر ظاهری یک ستاره یا فرض اینکه در فاصله ده پارسیک از زمین باشد ۲. [ریاضی] مقدار یا کمیت یک عدد، بی توجه به علامت آن

☐ **قدر دانستن** : ارزش چیزی یا کسی را شناختن و آن را گرمی داشتن (باید قدر جوشان را بدانی و از آن خوب استفاده کن). به همین قیاس : **قدر شناختن**

قدوت / qodrat - ها / : اسم. ۱. توانایی انجام کاری یا بر جای گذاشتن اثری (قدوت تکلن خوین نداشت). ۲. وضع یا کیفیت داشتن تسلط، نفوذ یا تأثیر بر دیگران (او با قدرت همه را اداره می‌کرد). ۳. دولتی که دارای چنان تسلط، نفوذ یا تأثیری است (امروز ایران قدرت منطقه است) ۴. نیرو. ۵. توان

☐ **قدرت تجسم** : نیرو یا توانایی مجسم کردن تصویر ذهنی چیزی که وجود خارجی یا حضور ندارد

قدرت پوستی / qodratparasti - ها / : اسم. عمل یا فرایند پرستش قدرت

قدرت طلبی / qodrat.talabi - ها / : اسم. تلاش برای به دست آوردن توانایی تسلط بر دیگران و به کار بردن اراده خویش. به همین قیاس : **قدرت طلب**

قدرتمند / qodratmand - ان / : صفت. نیرومند

قدرت‌نمایی / qodratnemāyi - ها / : اسم. عمل یا فرایند نمایش دادن قدرت، معمولاً برای ترساندن دیگران

قدردان / qadrān - : صفت. دارای ویژگی یا توانایی دانستن ارزش کار خوب و سپاسگزاری از آن (خیلی زحمت کشیده‌اید، حیف که در این اداره کسی قدردان نیست)

قدردانی / qadrāni - ها / : اسم. عملی که برای سپاسگزاری از کاری نیک انجام گیرد (دیروز از عملیات کمک‌رسانی به جنگ‌زدگان قدردانی شد)

قدرشناسی / qadršenāsi - ها / : اسم. شناسایی ارزش کار نیک دیگران و سپاسگزاری از آنان. به همین قیاس : **قدرشناس**

قدر قدرت / qadarqodrat - ها / : ان / : صفت. دارای توانایی رویارویی یا تقدیر

قدرشناسی / qadrmaš(e)nāsi - ها / : اسم. ناسپاسی؛ حق‌شناسی. به همین قیاس : **قدرشناس**

قدروقیمت / qadr-o-qeymat, qadr-o-qimat - : اسم. ارزش و پایگاه

قحبه / qahbe - ها / : گان / : اسم. [مستهلک] روسپی؛ فاحشه

قحط / qaht - : صفت. نایاب

☐ **قحط بودن** : نایاب بودن؛ نبودن (مگر کار قحط بود رفتی سراغ دستفروشی؟)

قحط الرجال / qahtorrejāl - : اسم. نایاب بودن مردان کارآمد

قحط‌سالی / qahtsāli - : اسم. سالی که در آن قحطی به وجود آید

قحطی / qahti - ها / : اسم. نایابی یا کمیابی (بویژه مواد غذایی)

قحف / qehf - آهیانه

قد / qad(d) - ها / : اسم. ۱. اندازه بلندی چیزی (دانشن، قد که) ۲. [گفتاری] اندازه؛ مقدار؛ قدر (خیاطی قد یک غریب بود)

☐ **قد دادن** : اندازه بودن؛ کفایت کردن (عقلی به این چیزها قد نمی‌دهد)

قد غلم کردن : [مجازی] آماده مبارزه یا رویارویی شدن (تنها کسی که در برابرش قد علم کرد، سیمی بود)

قدکسی / چیزی بودن : به اندازه آن بودن (قد یک غول بود)

قدکسی / چیزی را گرفتن : طول قد او / آن را اندازه گرفتن (خیاط قدش را گرفت)

قد کشیدن : رشد کردن؛ بلند شدن قامت (پسر خالم از پلاس که ندیده بودمش خیلی قد کشیده بود)

قد / qod(d) - ها / : صفت. [گفتاری] مغرور و سرسخت (پسر خیلی قد بود و به این آسانی تسلیم نمی‌شد)؛ غد

قداره / qaddāre - ها / : اسم. جنگ‌افزاری همانند شمشیر پهن و کوتاه

قداره‌بند / qaddārebānd - ها / : ان / : صفت. ۱. حمل‌کننده و استفاده‌کننده از قداره ۲. [مجازی] ستمگر، زورگو و زورمدار

قداست / qedāsat, qadāsat - ها / : اسم. وضع یا کیفیت مقدس بودن

قدامی / qodāmi - : صفت. [ادبی] واقع در جلو؛ پیشین

قدبلند / qadboland - ها / : ان / : صفت. بلندبالا؛ بلندقد؛ بلندقامت؛ مقابل : **قدکوتاه**

قدح / qadah - ها / : اسم. ۱. کاسه بزرگ ۲. محتوای آن (قدح دوغ را برداشت و سر کشید)

قدح / qadh - : اسم. [ادبی] پدگویی؛ مقابل؛ مدح

قدر / qadar - : اسم. سرنوشت؛ تقدیر

قدر / - ها / : صفت. [ورزش] دارای نیرو و توانایی رویارویی با حریف

قدر / qadr - : اسم. ۱. / ها / اندازه؛ مقدار؛ قد [گفتاری] (قدر مشترک) ۲. ارزش (قدر دانستن) ۳. [نسبوم]

قدری / qadari / صفت. معتقد به تقدیر و سرنوشت از پیش تعیین شده

قدری / qadri / ضمیر. کمیته نامشخص (قدری آب خوردم. قدری پول برداشت. قدری راه رفتیم)

□ به قدری: ۱. تا آن اندازه (به قدری کم بود که به خیلیا نرسید) ۲. بسیار زیاد (به قدری خوب می‌خواند که همه شیفتهٔ صدایش شدند)

قدس / qods / اسم. پاکی و دوری از گناه و آلودگی

قدس سره / qoddesaserroh / دعا. گور او مقدس باد

قدسنج / qadsanj / -ها / اسم. اسباب اندازه‌گیری

بلندی قد، بویژه اسبابی که با آن بلندی قامت انسان را اندازه می‌گیرند

قدسی / qodsi / صفت. منسوب به قدس؛ پاک؛ مقدس

قدغن / qadaqan / صفت. ممنوع (ورود خارجیان را

قدغن کردند). - به همین قیاس: قدغن بودن؛ قدغن شدن؛

قدغن کردن

قد - قد / qodqod / صرت. آواز مرغ خانگی

قدقدک / qodqodak / -ها / اسم. درختچه از تیرهٔ

پروانه‌واران، دارای برگهای مرکب، گلهای بزرگ و

زردرنگ، دانهٔ قهوه‌ای تخت و شفاف؛ دغغغک

قدک / qadak / اسم. پارچهٔ نخی رنگین دستیافت

قد کوتاه / qadkutāh / صفت. دارای قد کوتاهتر از حدّ

طبیعی؛ مقابل قدبلند

قدیم / qadam / -ها / اسم. ۱. /آقدم؛ /قدم / پا

(قدم گذاشتن، از سر تا قدم) ۲. واحد مسافت برابر فاصلهٔ

پای از پای دیگر، هنگام راه رفتن (صد قدم فاصله داشت)

□ قدم به قدم: [مجازی] مرحله به مرحله؛ از مرحله‌ای تا

مرحلهٔ دیگر؛ گام به گام

□ قدم از قدم برداشتن: [مجازی] هیچ نرفتن؛ از جای خود

حرکت نکردن (گفت من دیگر قدم از قدم برنمی‌دارم)

قدم تند کردن: بر سرعت راه رفتن افزودن (قدم تند کردم تا

به او برسم)

قدم رنجه فرمودن: [مجازی] آمدن؛ تشریف آوردن

(خوشامدگویی به مهمان) (لفظ کوبیده، قدم رنجه فرمودید)

قدم زدن: راه رفتن آرام، بویژه برای ورزش، گردش یا

کسب آرامش (وقتی وارد شدم، توی اتاق قدم می‌زد و زیرلب

چیزهایی می‌گفت)

قدم کسی خوب بودن / خوشقدم بودن

قدم کسی سبک بودن: ۱. خوشقدم بودن ۲. با آمدن خود

موجب رونق محل شدن؛ مقابل: قدم کسی سنگین بودن

قدم کسی سنگین بودن: با آمدن او رونق یا پیشرفت کار

متوقف شدن؛ مقابل: قدم کسی سبک بودن

قدم کسی شور بودن: با آمدن او دیگری یا دیگران از

آبجا رفتن

قدم گذاشتن: وارد شدن

در قدم کسی افتادن: به پای کسی افتادن

سر قدم رفتن □ سر

قدم / qedam / اسم. قدمت

قدما / qodamā / ضمیر. کسانی که در زمانهای گذشته

می‌زیستند؛ پیشینیان

قدمت / qedmat / اسم. وضع یا کیفیت قدیم بودن؛ قدّم

قدم رو / qadamrow / اسم. [نظامی] حرکت کردن یا

قدم برداشتن به صورتی منظم و آهنگین

قدم زنان / qadamzanān / قید. در حال قدم زدن

(قدم زنان تاسر خیابان رفت. دست در دست و قدم زنان چند خیابان

را پیمودند)

قدمگاه / qadamgāh / -ها / اسم. جای پا، بویژه جای

پای شخصیتی مقدس

قدوس / qodduṣ, qūdduṣ / صفت. [ادبی] دور از گناه،

زشتی و بدی؛ مقدّس

قدوم / qodum, qūdum / جمع □ قدّم

قدومه / qoddume, qūddume / -ها / اسم. گیاه

علفی پایا از تیرهٔ چلیپاییان، دارای گلهای سفید

درشت و دانه‌های لابلدار که در طب سنتی کاربرد دارد؛

تودری

قدونیمقد / qad-o-nimqad / -ها / صفت. بزرگ و

کوچک (پچه‌های قدونیمقد)

قدی / qaddi / صفت. ۱. تمام قد ۲. دارای امکان یا

ویژگی نشان دادن تمام قد (اینقدی)

قدی / qoddi / -ها / اسم. [گفتاری] غرور و سرسختی

(پسرجان این قدر قدی نکن، خوب نیست)

قدید / qadid / اسم. [ادبی] گوشت قرمه

قدیس / qeddis / -ها؛ -ان / صفت. دارای ارتباط

معنوی با خدا، فرشتگان و نیروهای آسمانی

قدیسه / qeddis / -ها؛ -گان / صفت. مؤنث قدیس

قدیفه / qadife / قتیفه

قدیم / qadim / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به زمان

گذشتهٔ دور؛ دیرین؛ پیشین (زمان قدیم، ادبیات قدیم)

۲. [فلسفه] غیرمخلوق؛ ازلی؛ غیر حادث؛ بدون آغاز؛

مقابل: مُخَدِّث

قدیم / qadim / -ها / قید. در زمان گذشتهٔ دور (قدیم، مردم از

نعمت سواد برخوردار نبودند)

قدیم‌الایام / qadimol'ayyām / اسم. روزگار گذشته؛

زمان قدیم (ما با هم از قدیم‌الایام دوست بودیم)

قدیم و ندیم / qadim-o-nadim / -ها / اسم. [گفتاری]

زمانهای قدیم؛ گذشته‌های دور (اینجا از قدیم و ندیم

گذرگاه بود)

قدیمها / qadimhā / قید. [گفتاری] در زمان قدیم

(قدیمها نه سینما بود، نه تلویزیون)

قر بازداشت) ۵. ضح: چگونگی (از قرار معلوم او دیشب به خانه نرفته) ۶. [مجازی] شکیبایی (آرام و قرار، صبر و قرار)

□ قرار اخذ کفیل: دستور معرفی کردن کفیل از سوی متهم برای آزاد شدن

قرار اخذ وجه الضمان: دستور سپردن مبلغی یا سند ملکی به دادگاه به وسیله متهم برای آزاد شدن

قرار منع تعقیب: دستور آزاد کردن متهم و بایگانی کردن پرونده اتهام او

از قرار معلوم: آن گونه که پیداست (از قرار معلوم می خواهد بود)

به قرار زیر: این گونه؛ این طور (اسامی پذیرفته شدگان به قرار زیر است)

□ قرار بودن: مورد پذیرش و تعهد بودن (قرار بود در اینجا مرسومای ساخته شود)

قرار دادن: گذاشتن؛ جای دادن (گلان را روی میز قرار داد)

قرار گذاشتن: برعهده گرفتن؛ تعهد کردن؛ پیمان بستن

قرار گرفتن: ۱. گذاشته شدن؛ جا گرفتن (گلان روی میز قرار گرفت) ۲. آرامش و سکون به دست آوردن

قرارداد / qarārdād، ها: / اسم. تعهدی (معمولاً کتبی) که براساس آن دو یا چند طرف حقوقی را برای یکدیگر به رسمیت می شناسند یا وظیفه هایی را در برابر دیگری به عهده می گیرند

□ قرارداد بستن: نوشتن و امضا کردن قرارداد میان طرفهای ذکر شده در آن

قراردادی / qarārdādi، صفت. مربوط یا متعلق به قرارداد؛ به صورت قرارداد (استخدام قراردادی، نشانه ای قراردادی)

قرارگاه / qarārgāh، ها: / اسم. جای استقرار یا سکونت یک نیروی نظامی یا جنگی

قرار و مدار / qarār-o-madār، ها: / اسم. [گفتاری] توافق و تعهد برای انجام دادن کاری

قراس / qorās، ها: / اسم. واحد شمارش کالا برابر ۱۲ دوجین (۱۴۴ عدد)؛ قرصه

قراسه / qorāse، ها: / اسم. قرصه (در مورد اسبهای ساخته شده) (تفنگ قرصه، رادیو قرصه، ماشین قرصه)

قراسه / qorāse، ها: / صفت. فرسوده (در مورد اسبهای ساخته شده) (تفنگ قرصه، رادیو قرصه، ماشین قرصه)

قرارقرورت / qarāqurūt، اسم. فرآورده خوراکی سیاه رنگ و ترش که از جوشاندن آب ماست به دست می آید؛ قره قوروت

قراکل / qarākol، اسم. ۱. /ها: جنسی از گوسفند دارای دنبه سفت و بزرگ، بدن باریک و پشم دودی زبر و مجعد

۲. پوست یا پشم بره آن

قران / qerān، اسم. ۱. /ها: [گفتاری] واحد پول

قدیمی / qadimi، ها: / صفت. مربوط یا متعلق به زمان گذشته دور (گلان قدیمی، باورهای قدیمی)

قر / qer، ها: / اسم. حرکت و پیچ و تاب که برای جلب توجه دیگران، بویژه در هنگام رقص، به اندامها، از جمله کمر و شانه ها می دهند

□ قسر شتری: [مجازی] پیچ و تاب و حرکتهای بدنی خشن و ناشایسته

□ قر دادن: برای جلب توجه دیگران به بدن خود پیچ و تاب دادن (موقع راه رفتن چقدر قر می داد)

قر / qor، صفت. ۱. مبتلا به قفق ۲. دارای فرورفتگی در بدنه بر اثر ضربه یا فشار ۳. غر ۴. غر

□ قر زدن: [کنایی] کسی را فریفتن و به جایی بردن یا به سوی خود جلب کردن (حالا دیگر زن و دختر مردم را قر می زند)

قر شدن: [گفتاری] ۱. دچار قفق شدن ۲. فرورفتن جدار چیزی بر اثر وارد شدن ضربه (قبله از دستم افتاده قر شد)

به همین قیاس: قر کردن

قرا / qorā، قرئی

قراء / qorā، جمع قاری

قرائت / qarā'at، ها: / اسم. ۱. عمل خواندن نوشته (قرائت قرآن) ۲. [مجازی] خواندن نوشته ای با صدای بلند (صورتحمله قرائت شد) ۳. درک؛ استنباط یا برداشت شخص از یک موضوع فقهی یا حقوقی (او قرائت تلازمی از آزادی عرضه کرد)

قرائتخانه / qarā'atxāne، ها: / اسم. ۱. جایی همگانی برای خواندن کتاب و مطبوعات ۲. اتاق مطالعه کتابخانه

قرائن / qarā'en، قرائین

قرابادین / qarābādin، اسم. [قدیمی] کتاب داروشناسی که در آن خاصیت دارویی و مقدار و روش استعمال مواد گوناگون بیان شده است

قرابت / qarābat، ها: / اسم. ۱. نزدیکی؛ نزدیک بودن ۲. خویشاوندی

□ قرابت سببی: رابطه خویشاوندی که بر اثر زناشویی پدید می آید

قرابت نسبی: رابطه خویشاوندی از سوی پدر یا مادر

قرابه / qorābe، ها: / اسم. ظرف شیشه ای بزرگ، بویژه شیشه هایی با شکم برآمده کروی و دهانه تنگ

قرا / qarār، اسم. ۱. عمل یا فرایند بودن یا ماندن در یک جا؛ ماندگاری (قرار دادن، قرار داشتن، قرار گرفتن)

۲. /ها: تصمیم به انجام دادن عملی در آینده که دو یا چند طرف آن را می پذیرند، بویژه پیمان شفاهی (قرار گذاشتن هر جمعه برویم کوه) ۳. وعده گاه؛ میعادگاه (او دیروز سر قرار حاضر نشد) ۴. دستوری که از سوی یک مقام قضایی، در مورد دعوا یا اتهامی، بدون تشکیل دادگاه یا عمل دادرسی صادر می شود (قرار کفالت، قرار منع تعقیب)

قربوس / qarpus / قاربوس

قزرتی / qerti، -ها / : صفت. دارای رفتار و ظاهری نمایشی و خالی از وقار و متانت پذیرفته شده در جامعه (جوانهای قزرتی مزاحم زن و دختر مردم می شدند)

قزرتی بازی / qertibāzi، -ها / : اسم. رفتاری خودنماییانه، دور از وقار، متانت و پذیرش جامه (او از این قزرتی بازیها خوشش نمی آمد)

قزج - قوروچ / qereçquruç / : صوت. صدای خرد شدن جسمی ترد (مانند نان خشک در زیر دندان یا پرف در زیر پا)

قزحه / qorhe، -ها / : اسم. [پزشکی] زخم، بویژه زخمی که سر آن باز است

قزشت / qaraşat / : اسم. نام ششمین گروه حروف ابجد قرشمال / qereşmāl، -ها / : صفت. بی شرم و ناپاکار

قرص / qors، -ها / : اسم. ۱. آنچه دارای شکلی کمابیش شبیه دایره است؛ گردی؛ گرده (قرص خورشید، قرص نان)
۲. ماده دارویی جامد قالبی در وزنهای، شکلها یا اندازههای مختلف، معمولاً برای مصرف یکباره (قرص سرماخوردگی)
۳. هر ماده شیمیایی یا خوراکی شبیه آن (قرص تصفیه آب، قرص نمناس)

قرص خواب / : قرص برای ایجاد خواب؛ قرص خواب آور
قرص سرماخوردگی / : قرص برای معالجه سرماخوردگی
قرص کمر / : دانه پلاژ

قرص ۱ / : صفت. [گفتاری] ۱. دارای ثبات؛ استوار؛ مقابل؛ شل (اراده قرص، گره قرص، آدم قرص)
۲. فاقد لرزش یا تزلزل؛ مقابل؛ لبق (پایه قرص، دهن قرص). به همین قیاس؛ قرص بودن

قرص ۲ / : قید. ۱. به طور استوار و ثابت (قرص ایستاد)
۲. به صورت محکم (قرص بست، قرص نگهداشت) * مقابل؛ شل

قرص و قایم / qors-o-qāyem / : قید. ۱. با استحکام ۲. باشد (قرص و قایم توی دستش گرفته بود)

قرض / qarız، -ها / : قرض و قروض / : اسم. ۱. بدهی (آورد قرض خودش را داد)
۲. وام (پول خانه را از بانک قرض گرفتیم)

قرض دادن / : ۱. وام دادن (هزار تومان بمن قرض بده)
۲. امانت دادن (کتاب را چند روز بمن قرض بده).

به همین قیاس؛ قرض گرفتن
قرض داشتن؛ بدهکار بودن؛ بدهی داشتن (هرچه قرض داشت همه را پرداخت)

قرض کردن؛ وام گرفتن (پول کتاب را از علی قرض کردم)

قرض الحسنه / qarızolhasane / : اسم. وام بی بهره که تنها برای خشنودی خدا یا از روی نیکخواهی به کسی بدهند

قرض و قوله / qarız-o-qule، -ها / : اسم. [گفتاری]

ایران؛ ریال ۲. [نجوم] وضع قرار گرفتن دو یا چند سیاره در یک برج ۳. [قدیمی] دوره ۲۵، ۵۰ یا ۱۰۰ ساله حکومت شخص یا سلسله ای (ناصرالدین شاه قصد داشت قرن پنجاهمین سال سلطنتش را جشن بگیرد)

قراول / qarāvol، -ها؛ -ان / : اسم. نگهبان
قراول رفتن؛ نشانه رفتن؛ به سوی چیزی نشانه گیری کردن (تنگ را به طرفش قراول رفت)

قراول گذاشتن؛ نگهبان تعیین کردن (دم در خفاش دونا قراول گذاشته بودند)

قراوین / qarāyen / : جمع قزینه ۱. قزانتی
قرب / qorb / : اسم. ۱. [نامتداول] نزدیکی چیزی به چیز دیگر ۲. [نامتداول] نزدیکی برادر دوستی یا خویشاوندی ۳. [مجازی] پایگاه و ارزش اجتماعی؛ مقام و منزلت (اجر و قرب)

قربان / qorbān / : اسم. ۱. [ادبی] قربانی ۲. عنوان احترام آمیز در خطاب به شخص صاحب مقام (بلی قربان، اطاعت می شود قربان)

قربان کسی / چیزی / در خور ستایش و گرامی بودن او / آن (قربان آدم چیزه، قربان شما)

قربان کسی رفتن؛ بسیار گرامی بودن او (قربان بسم برون که لنگه ندارد)

قربان - صدقه / qorbānsadaqe / : اسم. [تعمیر] سخنان مهرآمیز

قربان - صدقه رفتن؛ سخنان مهرآمیز گفتن (مانند: قربانت شوم؛ دورت بگردم...) (هرچه قربان - صدقه رفتن تا بلکه کوتاه بیاید، فایده نداشت)

قربانگاه / qorbāngāh، -ها / : اسم. جای قربانی کردن جانداران

قربانی / qorbāni، -ها / : اسم. ۱. جاندار حلال گوشتی که برای مناسبت ویژه ای کشته و گوشتش تقسیم می شود (قربانی کردن)
۲. / -ان / کسی که بی گناه کشته می شود (قربانی زمین لرزه، قربانی تصادف اتومبیل، قربانی جنگ)

قربانی دادن؛ از دست دادن کسی یا کسانی به عنوان قربانی (مردم برای کسب آزادی هزاران قربانی دادند)

قربانی کردن؛ ۱. جانوری (معمولاً حلال گوشت) را برای مناسبتی کشتن و گوشت آن را میان مردم تقسیم کردن ۲. جاندار را برای خشنودی خدا و به عنوان آیین مذهبی کشتن ۳. [مجازی] باعث مرگ یا نابودی ناروا یا بی دلیل کسی یا چیزی شدن (او را قربانی هوسهای خود کرد).

به همین قیاس؛ قربانی شدن

قربانی گرفتن؛ کشتن ناروای افراد (زمین لرزه صدها قربانی گرفت)

قربوس / qarbus، -ها / : اسم. قاج زین؛ پلندی جلو زین؛ قربوس

۲. /ها-ان/ هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم، از زبانهای ترکی
قرمز ۱. /qermez/ : اسم. [گفتاری] سرخ
قرمز ۲. صفت. [گفتاری] دارای رنگ سرخ؛ قرمز رنگ
قرمزدانه /qermez dāne/ : اسم. ۱. /ها-ا/ حشره از راسته همبالان، دارای بدن بیضی هشت حلقه‌ای، که نوع نر بالدار و نوع ماده بی‌بال است. از شیرۀ برخی درختان تغذیه می‌کند ۲. مادۀ سرخ‌رنگ طبیعی حاصل از خشکاندن نوع مادۀ آن حشره
قرمزی /qermezi/ : اسم. [گفتاری] سرخی
قرمساق /qoromsāq/ : /ها-ا/ : اسم. مردی که برای به‌دست آوردن سود، وسیلۀ هماغوشی مردان دیگر را با زنی، بویژه با نزدیکان خویش فراهم می‌آورد؛ دیوث؛ جاکش
قرمه /qorme/ : اسم. گوستی که آن را خرد و در روغن بریان می‌کنند تا بتوان برای مدتی نگهداری کرد؛ قورمه
قرمه‌سبزی /qormesabzi/ : اسم. از خورشهای ایرانی که با قطعات گوشت، سبزی خرد کرده و لوبیا معمولاً قرمز) می‌پزند
قرن /qarn/ : /ها-ا/ قرون / : اسم. واحد اندازه‌گیری زمان برابر صد سال؛ سده (قرن بیستم، دو قرن طول کشید تا روسها اروپایی شدند)
قرنطینه /qarantine/ : /ها-ا/ : اسم. جایی که افراد را برای اطمینان از نداشتن بیماری واگیردار یا پیشگیری از انتقال آن به دیگران، مدتی در آن نگه می‌دارند
قرنطینه‌کردن : نگهداری کردن در قرنطینه
قرنفل /qaranfol/ : /ها-ا/ : اسم. گیاه بوته‌ای زیستنی از تیره قرنفلیان با گلهای کوچک فراهم و خوشبو به‌رنگهای سرخ تا ارغوانی
قرنفلیان /qaranfoliyan/ : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولیه‌ای جدا گلبرگ، علفی پایا به‌صورت بوته‌های چوبی، دارای برگ ساده کامل و روبرو و بیشتر بی‌دمبرگ، گل نر-مادۀ منظم منفرد یا مجتمع دارای پنج کاسبرگ، پنج گلبرگ و ده پرچم و میوه کپسولی که از بالا شکاف می‌خورد و دانه‌ها را بیرون می‌ریزد
قرنی /qarancy/ : **قره‌نی**
قرنیز /qarniz/ : /ها-ا/ : اسم. ۱. پیش‌آمدگی کوچکی بر بالای دیوار، در یا پنجره، معمولاً برای پیشگیری از پاشیدن باران بر آن ۲. نوار باریکی از سنگ، موزاییک و مانند آن در پایین دیوار برای پیشگیری از کثیف شدن آن
قرنیه /qarniye/ : /ها-ا/ : اسم. پوستۀ کوژ شفاف در جلو کرۀ چشم که غنیه و مردمک در پشت آن قرار دارند
قروض /qūruz, qoruz/ : جمع **قروض**
قروغریبله /qer-o-qarbile/ : /ها-ا/ : اسم. [گفتاری] عشوه؛ قروغزبه

قرض، بویژه قرضی که شامل دریافت وام یا داشتن بدهی به چندین شخص یا مؤسسه است (پول خانه را از این و آن قرض‌وقوله کردیم. باید اول قرض‌وقوله‌مان را بدهیم)
قرضه /qarze/ : /ها-ا/ : اسم. وام
قرضه‌ملی : وامی که دولت از افراد ملت دریافت می‌کند
قسط‌بازی /qertāsbāzi/ : /ها-ا/ : اسم. [قدیمی] کاغذبازی
قرع /qar/ : /ها-ا/ : اسم. ظرف شیشه‌ای برای تقطیر به‌شکل کدوخلوایی یا گردنی کج
قرعه /qor'e/ : /ها-ا/ : اسم. عدد، شماره، نام یا نشانه‌ای که در قرعه‌کشی به‌کار می‌رود؛ پشک [گفتاری]
قرعه افتادن : تعیین شدن قرعه (قرعه به شمرۀ هفت افتاد قرعه به نام او افتاد)
قرعه‌کشیدن : انجام دادن عمل قرعه‌کشی (قرعه‌کشیدن علی برنده شد)
قرعه‌کشی /qor'ekeši/ : /ها-ا/ : اسم. عمل یا فرایند انتخاب تصادفی شماره، نام یا نشانه‌ای (قرعه) برای دریافت امتیاز یا انجام دادن کار از پیش تعیین شده
قرق /qoroq/ : /ها-ا/ : اسم. ۱. [قدیمی] جایی که ورود بیگانگان به آن ممنوع است (این منطقه قرق خان بود)
قرق ۲. [قدیمی] ممنوعیت رفت‌وآمد (شهبایک‌ساعت بعد از غروب آفتاب بود) ۳. عمل خلوت کردن جایی و مانع شدن از ورود دیگران به آنجا (شاه داشت می‌رفت فروگاه و مأموران خیابانها را قرق کرده بودند). به همین قیاس:
قرق‌بودن : قرق شدن؛ قرق‌کردن
قرقاتی /qarqāti/ : **قره‌قاتی**
قرقاوول /qarqāvol/ : /ها-ان/ : اسم. پرنده از راستۀ ماکیانسانان، با سر دارای کاکل گوشتی، دم دراز، پروبال رنگین و درخشان و گوشت لذیذ، که بیشتر در بوته‌زارها زندگی می‌کند
قرقبان /qoroqbān/ : /ها-ان/ : اسم. نگهبان قرق؛
قرقچی
قرقچی /qoroqçi/ : **قرقبان**
قرقرو /qorqoru/ : **قره‌قرو**
قرقره /qerqere/ : /ها-ا/ : اسم. ۱. استوانه‌ای با دو انتهای پهن‌تر، برای پیچیدن رشته‌ای (نیخ، سسیم) به دور آن ۲. استوانه و رشته پیچیده شده بر آن ۳. چرخ شیاردار با دولۀ برآمده که طناب، سسیم یا زنجیری از شیار آن می‌گذرد و برای تغییر جهت یا نقطه اثر یا افزایش نیروی کششی به‌کار می‌رود ۴. [کالبدشناسی] کندیل
قرقی /qerqi/ : /ها-ا/ : اسم. پرندۀ شکاری از تیره شاهین، با جثه نسبتاً کوچک، پاهای دراز زردرنگ، دم دراز و بالهای کوتاه و گرد؛ باز گنجشک‌خوار؛ باشه
قرقیز /qerqiz/ : اسم. ۱. قوم ترک بومی آسیای میانه

قرو غمزه / qer-o-qamze، -ها / : اسم. [تاریخ] عشو و ناز؛ رفتاری برای خودنمایی و تحریک جنسی؛ قرو غریله (جلو دوربین خیلی قرو غمزه می‌آمد. اصولاً زیادی قرو غمزه داشت)؛ قرو غمیش

قرو فر / qer-o-fer، -ها / : اسم. [تاریخ] ۱. خودآرایی برای جلب توجه دیگران (اول از همه به قرو فر خوش می‌رسید) ۲. آنچه به این منظور به کار می‌رود (چقدر قرو فر داشت)

قرو غمیش / qer-o-qamiš، -ها / : جمع قرون / qūrun, qorun؛ قرون

قره قاتی / qareqāti، -ها / : صفت. [گفتاری] آشفته؛ درهم برهم؛ فاقد نظم و ترتیب (همچیز همین طور قره قاتی بود و نمی‌شد چیزی را پیدا کرد)؛ قره قاتی؛ قره قاطی قره قاتی^۱؛ قید. به صورت آشفته، درهم و بهم برهم و بی نظم (همه را قره قاتی بیز روی هم)؛ قره قاتی؛ قره قاطی

قره قاط / qareqāt، -ها / : اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان گلدار دولپه‌ای پیوسته گلبرگ، به صورت درختچه، با برگهای بی‌دندانه و نامقابل، گلهای منظم دارای ده یا هشت پرچم و میوه گوشتدار ۲. /-ها/ گیاه پایا از تیره قره قاط با برگهای نوک تیز، گل تک سفید یا صورتی و میوه سیاه ۳. /-ها/ دانه میوه آن گیاه که گرد و سرخ است و پس از خشک شدن سیاه می‌شود و کاربرد دارویی دارد

قره قاطی / qareqāti، -ها / : قره قاتی قره قوروت / qareqūrut، -ها / : قرا قوروت

قره نی / qaraney, qareney، -ها / : اسم. ساز بادی درازی که سرش اندکی خمیده و منقار مانند و انتهایش اندکی گشاد و دارای تعداد زیادی کلید و سوراخ برای اجرای نتهاست؛ قرنی

قرنی / qorā، -ها / : جمع قریه؛ قرأ قری / qeri، -ها / : صفت. دارای رفتار همراه با قر قری / qori، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت قر بودن (اول قری بدنهای را صفت کن)

قریب / qarib، -ها / : صفت. [ادبی] نزدیک

قریب به یقین / qarib be yeqin، -ها / : نزدیک به حد یقین قریب الوقوع / qaribolvuqu', qaribolvuqu، -ها / : صفت. دارای امکان یا احتمال اتفاق افتادن در زمان آینده نزدیک (سفر قریب الوقوع)

قریه / qarihe، -ها / : اسم. استعداد طبیعی، بویژه در کاری که با آفرینش فکری یا هنری مربوط است (قریه شعر)

قرین / qarin، -ها / : صفت. [ادبی] همزمان یا همراه با چیزی (تلاش او قرین موفقیت بود)

قرینه / qarine، -ها / : اسم. ۱. /-ها/ قراین / رویداد، پدیده یا سخنی که معمولاً با دیگری همراه یا همزمان است و ازینرو می‌توان از آن به وجود همراهش پی‌برد (مانند

«پیشه» که قرینه است برای «شیر پیشه» و معلوم می‌کند که منظور جانور معروف است) ۲. آنچه از لحاظ اندازه، شکل و وضع اجزایش با طرف مقابل یک خط، صفحه، مرکز یا محور یکسان است ۳. [ریاضی] کمیتی با همان قدر مطلق کمیت مورد نظر و علامتی مخالف آن (۴- قرینه ۴+ است)

قرینه^۲ / qar(i)ye، -ها / : قرنی / : اسم. روستا؛ ده؛ بویژه روستای بزرگ

قزاق / qazzāq، -ها / : اسم. ۱. /-ها/ ان / مردم بومی قزاقستان ۲. زبان آن مردم که مخلوطی از زبانهای ترکی و مغولی است ۳. /-ها/ ان / نیروی نظامی ویژه‌ای در ایران در نیمه دوم سده گذشته

قزاقی / qazzāqi، -ها / : اسم. آجر قزاقی آجر قزان / qazān، -ها / : اسم. دیگ بسیار بزرگ مسی؛ قزغان / qazqān، -ها / : اسم. دیگ بسیار بزرگ مسی؛ قزان

قزل آلا / qezelālā, qezelālā، -ها / : اسم. ماهی فلسدار از تیره آزادماهیان، دارای گوشت لذیذ که معمولاً در آب شیرین زندگی و تخم‌ریزی می‌کند. علاوه بر باله شقایق پستی دارای باله کوچک چربی در ناحیه پشت است. نوعهای گوناگون این ماهی را برای گوشتش پرورش می‌دهند؛ ماهی قزل آلا

قز میت / qozmit، -ها / : صفت. [گفتاری] بی‌دوام؛ بی‌پایه؛ فاقد کارایی و دارای ظاهری بی‌اهمیت (یک ساعت قز میت آورده بود که گرو بگذارد. قبلاً داماد خیلی قز میت بود)

قزن قفلی / qazanqofli، -ها / : اسم. نوعی قلاب و گیره یا قلاب دوگانه کوچک که در یکدیگر فرو می‌رود و کاربردی همانند تکه دارد

قز - قز / qezqez، -ها / : غز - غز

قساوت / qesavat, qasavat، -ها / : اسم. [ادبی] ۱. کاری که با بی‌رحمی و سنگدلی همراه است ۲. سنگدلی

قساوت داشتن / qesavat داشتن، بی‌رحم و سنگدل بودن

قساوت کردن / qesavat کردن، عمل بی‌رحمانه انجام دادن

قسر / qeser، -ها / : قید. [گفتاری] ۱. بدون پردوخت در جریان قمار ۲. بدون آسیب و زیان از یک ماجرای خطرناک

قسر در رفتن / qeser در رفتن، [مجازی] آسیب یا زیان ندیدن؛ به سلامت جستن (چندید از دست مأموران قسر در رفته بود)

قسط / qest، -ها / : اسم. ۱. /-ها/ برابری؛ یکسانی، بویژه در دادن یا گرفتن چیزی (اجرای قسط و عدل) ۲. /-ها/ اقساط / یک بخش از آنچه در فاصله‌ها یا کمیت‌های مساوی دریافت یا پرداخت می‌شود (قسط بدهی، قسط طلب)

یا اجتماعی کمابیش یکسانی هستند (قشر کارمند، قشر دانشجو، قشر روشنفکر)

□ قشر مخ: [کالبدشناسی] لایهٔ خاکستری چینه‌داری که سطح بیرونی مغز را می‌پوشاند

قشری / qešri /: صفت. ۱. -ها؛ -ان؛ -ون / دارای تعصب و سختگیری در پیروی از آیینها و تشریفات ظاهری یا برداشتهای سطحی و غیردقیق شخصی، به جای پیروی از هدف و محتوای آموزه‌ای دینی یا فلسفی؛ فئاتیک ۲. مربوط به قشر؛ سطحی؛ بیرونی

قشعریره / qoša'rire /: اسم. حالت ناشی از ترس یا هیجان ناگهانی که موجب راست شدن موی سر، کلید شدن دندانها و سست شدن ماهیچه‌ها می‌شود

قشقرق / qešqereq /، -ها /: اسم. [گفتاری] جارو و چنجال، بوژه فریاد و هیاهوی ناشی از دعوا یا پرخاش □ قشقرق راه انداختن: جارو و چنجال کردن (چرا سر هر چیز قشقرق راه می‌اندازد؟)

قشلاق / qešlāq /، -ها /: اسم. ۱. اقامتگاه زمستانی ۲. جای گرمسیر که در زمستان به آنجا کوچ می‌کنند

• مقابل: ییلاق

□ قشلاق کردن: به قشلاق رفتن (خانهای قشلاقی در شیراز قشلاق می‌کردند)

قشلاقی / qešlāqi /: صفت. مناسب برای اقامت زمستانی؛ گرمسیر؛ مقابل: ییلاقی

قشمش / qašamšam /، -ها /: صفت. دارای آرایش، لباس و رفتار نمایشی برای مهم جلوه دادن خود (حوصله سروکله زدن با این آدمهای قشمش ندارم)

قشنگ^۱ / qašang /: صفت. [گفتاری] زیبا (موی قشنگ، ماشین قشنگ)

قشنگ^۲: قید. [گفتاری] یک‌راست؛ به طور دقیق (قشنگ آمد نشست کنار من. قشنگ افتاد توی دلمن پروین)

قشنگی / qašangi /: اسم. وضع یا کیفیت قشنگ بودن (جای به آن قشنگی را گذاشتی و آمدی اینجا؟)

قشو / qašow, qašo /، -ها /: اسم. آسبابی با دندانه‌های فلزی شبیه برس که برای تمیز کردن تن چهارپایان به کار می‌رود

□ قشو زدن / کردن: کشیدن؛ کشیدن قشو بر تن چهارپا قشون / qošun, qūšun /: اسم. [قدیمی] ارتش

قشون‌کشی / - / qošunkeši, qūšun /، -ها /: اسم. [گفتاری] لشکرکشی

قصاب^۱ / qasā'ed /: قضايد قصاب / qassāb /، -ها؛ -ان /: اسم. ۱. کسی که دام می‌فروشد؛ گوشتفروش ۲. سلاخ

قصاب^۲: صفت. [مجازی] دارای عادت یا گرایش به کشتار مردم (پینوش قصاب شیلی)

□ قسط بستن: تعیین کردن میزان پرداختی در هر نوبت (بعدی‌اش را قسط بستند، ماهیماه پیورده بدهد)

قسط دادن: پرداختن مبلغ به صورت قسط (قسط ماشین را دادم، تلم شد). به همین قیاس: قسط گرفتن

قسط / qost /، -ها /: اسم. گیاه علفی از تیرهٔ زنجبیلیان، ویژهٔ نواحی گرم، با ساقه‌های هوایی بدون شاخهٔ فرعی، گسله‌ای نامنظم و دارای دو جنس تلخ و شیرین با کاربرد دارویی

قسط‌بندی / qestbandi /، -ها /: اسم. عمل یا فرایند تعیین میزان و موعد پرداخت قسطهای یک بدهی (نصف پول قالی را داد و نصف دیگرش را هم ماهی پنج هزار تومان قسط‌بندی کردند)

قسطی^۱ / qesti /: صفت. دارای وضع یا کیفیت فروش به وسیلهٔ دریافت اقساط؛ به صورت قسط (در مورد خرید و فروش) (فروش قسطی، خرید قسطی) اقساطی قسطی^۲: قید. به وسیلهٔ پرداخت یا دریافت قسط (خفته را قسطی خریده بود)؛ اقساطی

قسم / qasam /، -ها /: اسم. سوگند □ قسم ناحق: سوگند دروغ (قسم ناحق نخور)

□ قسم خوردن: سوگند خوردن (قسم خورده که تا به حال او را ندیده است)

قسم دادن: به سوگند واداشتن (مراقبم داد که به کسی چیزی نخورم)

قسم / qasim /، -ها؛ اقسام /: اسم. نوع؛ گونه؛ طور (یک قسم نان داشتند، رویش کنج پاشیده بودند. این قسم آنها را تونمی‌شناسی)

قسمت / qesmat /، -ها /: اسم. ۱. رویداد ناشی از سرنوشت (قسمت بد باز همدیگر را دیدیم. شاید قسمت شد اینجا را خریدی) ۲. بهره یا نصیبی که به کسی برسد؛ سهم (قدری از پول هم قسمت او شد. قسمت ما هم از زندگی این بود)

۳. تقسیم (قسمت کردن) □ قسمت شدن: ۱. تقسیم شدن (۱۱ به ۵ قسمت نمی‌شود) ۲. نصیب شدن (اگر قسمت شد می‌ایم). به همین قیاس: قسمت کردن

قسمنامه / qasamnāme /، -ها /: اسم. سوگندنامه

قسمو آیه / qasam-o-āye /، -ها /: اسم. [گفتاری] سوگند مکرر و همراه با اصرار (چقدر قسم و آیه خورده که اصلاً را ندیده است)

قسی / qasi(y) /: صفت. [ادبی] بی رحم قسی‌القلب / qasiyyolqalb /: صفت. [ادبی] سنگدل؛ بی رحم

قشور / qešr /، -ها /: اسم. ۱. [نامتداول] پوست ۲. [نامتداول] پوسته ۳. لایه (قشر نازیخ) ۴. /اقشار / [جامعه‌شناسی] گروهی از مردم که دارای ویژگی شغلی

قصه خوان / qessexān, -ها؛ -ان / : اسم. کسی که برای دیگری یا دیگران کتاب قصه می خواند. به همین قیاس:

قصه خوانی

قصه گو / qessegu, -ها؛ -یان / : اسم. آنکه برای دیگری یا دیگران قصه می گوید. به همین قیاس: قصه گوئی

قصه نویس / qessenevis, -ها؛ -ان / : اسم. کسی که قصه می نویسد؛ نویسنده قصه. به همین قیاس:

قصه نویسی

قصیده / qaside, -ها؛ قصاید / : اسم. [ادبی] شکلی از شعر عروضی که معمولاً شامل بیش از ۲۰ بیت و دارای قافیه یکسان است

قصیده سرا / qasidesarā, -ها؛ -یان / : صفت. سرایتده قصیده (خاقانی شاعر قصیده سرای سده ششم)

قضا / qazā, -ها؛ -ان / : اسم. ۱. عمل یا شغل قضاوت؛ داوری (شغل قضا) ۲. آنچه بنابر خواست خدا باید بشود؛ فرمان خدا؛ سرنوشت (با قضا نمی توان چنگید) ۳. گذشتن زمان

مناسب برای انجام دادن عملی (مانند نماز خواندن)؛ منقضی شدن (صبح دیر از خواب بلند شدم، نماز قضا شد)

قضا حاجت: [مجازی] به مستراح رفتن

از قضا: تصادف؛ به صورتی پیش بینی نشده (از قضا حدسم درست درآمد)

قضائی / qazā'i, -ها؛ قضایی

قضائیه / qazā'iyye, -ها؛ -ان / : صفت. قضایی

قضا / qozāt, -ها؛ -ان / : جمع. قاضی

قضا قور تکی / qazāqurtaki, -ها؛ -ان / : قید. [تعریض] به طور تصادفی؛ برحسب اتفاق؛ ناگهانی (این پیش بینی ها و برنامه های قضا قور تکی تو مرا کلافه کرده است)

قضا و بلا / qazā-vo-balā, -ها؛ -ان / : اسم. [گفتاری] رویداد ناخوش و زیانبار که شخص در ایجاد آن دخالت نداشته باشد (این تصادف یک قضا و بلا بود که به خیر گذشت)

قضاوت / qezāvat, qazāvat, -ها؛ -ان / : اسم. ۱. شغل قاضی (مقام قضاوت) ۲. / -ها؛ -ان / : داوری (خود قضاوت کن)

قضا و قدر / qazā-vo-qadar, -ها؛ -ان / : اسم. سرنوشت و تقدیر (قضا و قدر است، نمی شود پیش بینی کرد)

قضا یا / qazāyā, -ها؛ -ان / : جمع. قضیه

قضایی / qazāyi, -ها؛ -ان / : صفت. مربوط به شغل یا عمل قضاوت (شورای عالی قضایی)؛ قضائی

قضیه / qaziyye, -ها؛ -ان / : اسم. ۱. [منطق] خبری معمولاً درباره نسبت میان دو چیز، که ممکن است راست یا دروغ باشد؛ گزاره ۲. [ریاضی] رابطه ای میان دو یا چند چیز که از لحاظ ریاضی اثبات شده است ۳. رویداد؛ ماجرا؛ حادثه (دبروز قضیای پیش آمده بود)

قضیه اولر: [هندسه] در هر چندوجهی کوژ، تعداد وجهها و رأسها برابر است با تعداد پائها + ۲

قصایخانه / qassābxāne, -ها؛ -ان / : اسم. کشتارگاه

قصایی / qassābi, -ها؛ -ان / : اسم. ۱. شغل قصاب (مدتی هم قصابی می کرد) ۲. / -ها؛ -ان / : فروشگاه گوشت (در تهران نو قصابی داشت) ۳. [مجازی] کشتار (همه را قصابی کرده بودند)

قصاص / qesas, -ها؛ -ان / : اسم. کیفری همنسنگ جرم (مانند اینکه کشنده را بکشند و کورکننده را کور کنند)

قصاص کردن: کیفر دادن

قصاصید / qasāyed, -ها؛ -ان / : جمع. قصیده؛ قصائد

قصاصات / qasābāt, -ها؛ -ان / : جمع. قصبه

قصبه / qasabe, -ها؛ -ان / : اسم. مجموعه مسکونی که از ده بزرگتر و از شهر کوچکتر است؛ شهرک

قصبه الیه / qasabatorriye, -ها؛ -ان / : اسم. [قدیمی] نای

قصد / qasd, -ها؛ -ان / : اسم. ۱. توجه عمدی و آگاهانه به انجام دادن کاری (او به قصد تجارت آمده بود) ۲. برنامه ذهنی برای انجام دادن کاری (قصد من این بود که برایش سرینای فراهم کنم)

از قصد: [گفتاری] با قصد و نیت قبلی (از قصد این کار را کرد تا تو را نجات کند)

قصد جان کسی را داشتن / کردن: به کشتن او اقدام کردن (قصد جان مرا داشت، ولی موفق نشد)

قصد داشتن: ۱. در صدد بودن (قصد داشت به خارج برود) ۲. تمعد داشتن؛ عمدآکاری کردن؛ هدفمند بودن (تو با این کار قصد داشتی مرا خراب کنی). به همین قیاس: قصدی نداشتن

قصد مندی / qasdmāndi, -ها؛ -ان / : اسم. وضع یا کیفیت داشتن قصد قبلی؛ تمعد

قصر / qasr, -ها؛ -ان / : اسم. خانه بزرگ و باشکوه؛ کاخ

قصر یخ: بنایی یا امکاناتی لازم برای اسکی روی یخ

قصرنشین / qasrmešin, -ها؛ -ان / : صفت. ۱. ساکن قصر ۲. [مجازی] بسیار ثروتمند؛ کاخ نشین

قصص / qesas, -ها؛ -ان / : جمع. قصه

قصور / qūsūr, qosūr, -ها؛ -ان / : اسم. ۱. جمع. قصور

۲. کوتاهی یا کاهلی در انجام دادن کاری (اگر قصور داشتم عذر می خواهم). به همین قیاس: قصور داشتن؛ قصور شدن؛ قصور کردن

قصه / qesse, -ها؛ -ان / : اسم. ۱. سرگذشتی ساختگی برای سرگرمی یا آموزش دیگران؛ داستان

۲. سرگذشتی ساختگی که بویژه قهرمانانش جانوران، گیاهان، پدیده های طبیعی یا موجودات خیالی هستند؛ افسانه ۳. نوشته ای که حاوی این گونه سرگذشتها باشد (دراز کشیده بود و قصه می خواند) ۴. [مجازی] سخن بیهوده

یا غیر واقعی (اینها که می گویی قصه است، من از تو جواب می خواهم)

قصه پردازی / qessepardāzi, -ها؛ -ان / : اسم. عمل ساختن یا پدید آوردن قصه. به همین قیاس: قصه پرداز

قضیه ایجابی : قضیهٔ موجبه

قضیهٔ برنولی : قانون برنولی، قانون

قضیهٔ بسیط : [منطق] قضیه‌ای که موضوع و محمول آن

هر دو یا سلبی است یا ایجابی

قضیهٔ تالس : [هندسه] هر خط که به موازات یکی از

ضلعهای مثلث رسم شود، دو ضلع دیگر را به یک نسبت

قطع می‌کند

قضیهٔ حمار : [هندسه] در هر مثلث طول یک ضلع کوتاه‌تر

است از مجموع طولهای دو ضلع دیگر

قضیهٔ حملی : [منطق] قضیه‌ای که یک طرف آن موضوع و

طرف دیگرش محمول است

قضیهٔ سالبه : قضیهٔ سلبی

قضیهٔ سلبی : [منطق] قضیه‌ای که حکم آن سلب موضوع

از محمول است: قضیهٔ سالبه

قضیهٔ سینوسها : [هندسه] نسبت هر ضلع مثلث به

سینوس زاویهٔ روبرو مقداری است ثابت و برابر با قطر

دایرهٔ محیطی مثلث

قضیهٔ شرطی : [منطق] قضیه‌ای که دارای دو طرف با دو

قضیه است و در آن به تعلق یک طرف به طرف دیگر حکم

می‌شود (مانند اگر روز باشد هوا روشن است، عدد یا زوج

است یا فرد)

قضیهٔ عذمی : [منطق] قضیه‌ای که محمول آن دلالت بر

نبودن یا نداشتن چیزی می‌کند که بودنش در شأن آن جنس

یا موجود است

قضیهٔ عروس / قیثاغورس : [هندسه] در مثلث راست‌گوشه

مربع وتر برابر است با مجموع مربهای دو ضلع دیگر

قضیهٔ کارنو : اصل کارنو، اصل

قضیهٔ کسینوسها : [هندسه] در هر مثلث مجذور هر ضلع

برابر است با مجموع مجذورهای دو ضلع دیگر منهای

دوبرابر حاصلضرب آن دو ضلع در کسینوس زاویهٔ بینشان

قضیهٔ گلدباخ : [ریاضی] هر عدد زوج بزرگتر از ۲، مجموع

دو عدد اول است

قضیهٔ مرکب : [منطق] قضیه‌ای که حقیقت آن مرکب از

سلب و ایجاب است

قضیهٔ موجبه : [منطق] قضیه‌ای که حکم آن

ایجابی (مثبت) است (مانند هر انسانی فانی است):

قضیهٔ ایجابی

قطاب / qotāb ، ها : / اسم. شیرینی ایرانی که از آرد

سفید، تخم‌مرغ، روغن، گلاب، مغز پسته، ادویه و

خاکه‌قد تهیه می‌شود

قطار / qatār ، ها : / اسم. ۱. گروهی از یک چیز که پشت

سر یکدیگر قرار می‌گیرند (قطار شتر) ۲. وسیلهٔ نقلیه

به‌صورت مجموعه‌ای از چند واگن که به یک لکوموتیو

بسته می‌شود: قطار راه‌آهن؛ ترن

قطار خیابانی : [فرهنگستان] تراموا

قطار شدن : پشت سر یکدیگر قرار گرفتن (ظرفهای نشست

روی میز قطار شده بود)

قطار کردن : پشت سر یکدیگر قرار دادن (بهمه‌را قطار کرد و

برد توی کلاس)

قطاربندی / qatārbandi : اسم. [معماری] حاشیهٔ افقی

برجسته‌ای (معمولاً از آجر) در گرداگرد نمای ساختمان،

میان دو طبقهٔ آن

قطارگرفتگی / qatārqereftgi : اسم. گرفتگی^۲

قطاع / qetā` ، ها : / اسم. بخشی از دایره که به دو شعاع

و کمائی از یک دایره محدود است

قطاع الطريق / qatta`ottariq ، ها: قُطَاعُ الطَّرِيقِ /

اسم. [قدیمی] راهزن

قطاع الطريق / qottā`ottariq : جمع اسم

قُطَاعُ الطَّرِيقِ

قطب / qotb ، ها : / اسم. ۱. هریک از دو انتهای محور

یک جسم کروی، بویژه کرهٔ زمین ۲. هریک از دو چیز

مخالف و مربوط به یکدیگر ۳. هریک از دو پایانهٔ

(ترمینال) یک باتری یا دینام برقی ۴. هریک از دو یا

چند ناحیه در یک جسم مغناطیسی که شار مغناطیسی

در آن متراکم شده است ۵. ایگانه تمرکز نوعی فعالیت

(قطب‌آذری، قطب اقتصادی) ۶. / اقطاب / پشیوای

یک فرقهٔ درویشی

قطب‌داری / qotbdāri : اسم. ۱. وضع یا کیفیت ذاتی

جسمی که بخشها یا جهت‌های مختلف آن ویژگیها یا

نیروهای متضادی نشان می‌دهد ۲. وضع یا کیفیت جذب

شدن به سوی شیئی یا در جهت معین ۳. وضع یا حالت

منفی یا مثبت در مقایسه با دو قطب؛ پلاریته

قطبش / qotbeš` : اسم. ۱. فرایند تجزیهٔ جزئی بارهای

برقی مثبت و منفی در یک جسم ۲. تنظیم جهت میدانهای

برقی و مغناطیسی یک موج الکترومغناطیس ۳. عمل یا

فرایند متأثر کردن نور یا پرتوهای موجی دیگر به

صورتی که از تعاضهای موج تنها در یک صفحه یا در دو

صفحهٔ عمود بر هم صورت گیرد (قطبش نور) ۴. عمل یا

فرایند پدید آمدن قطبها در یک مجموعه

قطبش‌سنج / qotbešsanj ، ها : / اسم. نوعی

قطبش‌نما که مقدار گردش صفحه‌ای قطبش را، بویژه در

مایعات، اندازه می‌گیرد

قطبش‌نما / qotbešnemā ، ها : / اسم. اسبابی برای

تشخیص قطبش نور و بررسی عاملهای مؤثر بر آن

قطبش‌نما / qotbnemā ، ها : / اسم. اسبابی برای

تشخیص جهت از روی شناسایی سمت قطب

قطب‌نمای رادیویی: هریک از اسبابهای تشخیص جهت

امواج رادیویی

در انتهای دیگر برای چکاندن مایعات به صورت
قطره - قطره

قطری^۱ / qotri / صفت. مربوط یا متعلق به قطر
(برش قطری)

قطری^۲: قید. در جهت قطر (آن را قطری می‌نویسند)

قطع / qat / اسم. ۱. عمل یا فرایند بریدن؛ برش
(قطع عضو). ۲. اطمینان کامل (قطع و یقین). ۳. -ها / اندازه

(طول و عرض) اشیای صفحه‌مانند (قطع کتاب)

۴. -ها؛ قُطوع / شکل حاصل از برش یک مخروط

□ قطع امید: یکباره ناامید شدن از کسی یا چیزی؛ بریدن امید

(همه ژانمشن قطع امید کرده بودیم)

قطع بغلی: اندازه‌ای برای نشریه، کتاب یا دفتر برابر حدود

۸×۱۲ سانتیمتر

قطع قیاسی: شکلی برای نشریه، کتاب یا دفتر که از

پهنا صحافی‌شده و درازای ضلع افقی آن بیش از ضلع

عمودی است

قطع تماس: بریده شدن یا از میان رفتن تماس

قطع جیب پالتویی: اندازه‌ای برای نشریه، کتاب یا دفتر،

برابر حدود ۵/۱۱×۲۱ سانتیمتر

قطع جیبی: اندازه‌ای برای نشریه، کتاب یا دفتر، برابر

حدود ۵/۱۱×۱۶ سانتیمتر

قطع خشتی: اندازه‌ای برای نشریه، کتاب یا دفتر، برابر

حدود ۵/۱۶×۲۱ سانتیمتر

قطع رابطه: از میان رفتن یا از میان بردن رابطه (و آن شب

با قطع رابطه کرد)

قطع رحلی: اندازه‌ای برای نشریه، کتاب یا دفتر، برابر

حدود ۲۱×۲۸ سانتیمتر

قطع رحلی بزرگ: اندازه‌ای برای نشریه، کتاب یا دفتر،

برابر حدود ۲۳×۳۳ سانتیمتر

قطع رقی: اندازه‌ای برای نشریه، کتاب یا دفتر، برابر

حدود ۱۴×۲۱ سانتیمتر

قطع زاید: هذلولی

قطع سلطانی: اندازه‌ای برای نشریه، کتاب یا دفتر، برابر

حدود ۴۳×۵۸ سانتیمتر

قطع عضو: بریدن یکی از اندامها

قطع مخروطی: منحنی فصل مشترک یک سطح مخروطی

دوار با یک صفحه؛ شکل منحنی که از قطع مخروطی

به وسیله یک صفحه به دست می‌آید

قطع شکافی: سهمی

قطع ناقص: بیضی

قطع وزیری: اندازه‌ای برای نشریه، کتاب یا دفتر، برابر

حدود ۵/۱۶×۲۲ سانتیمتر

□ قطع شدن: ۱. بریده شدن (و انگشتی قطع شد). ۲. دیگر

ادامه نیافتن (صدایش قطع شد)

قطب‌نمای ژئروسکپی: اسبابی برای تشخیص جهت قطب

شمال زمین با بهره‌گیری از خاصیت ژئروسکپ

قطب‌نمای مغناطیسی: اسبابی برای یافتن قطب

مغناطیسی زمین، به صورت عقربه‌ای مغناطیسی با دو سر

نوک‌تیز که بر روی محوری در وسط یک صفحه معمولاً

مدرج نصب شده و دو سر آن قطبهای شمال و جنوب را

نشان می‌دهد

قطبی / qotbi / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به قطب

۲. مربوط یا متعلق به شمالگان یا جنوبگان (برنده قطبی،

خوس قطبی). ۳. دارای وضع یا حالت قطب (جهان دوقطبی)

قطبیدن / qotbidan / مصدر. لازم. مستعدی. □ لازم.

۱. در قطبهای مختلف قرار گرفتن □ مستعدی. ۲. در قطبهای

مختلف قرار دادن

□ صفت فاعلی: قطبیده / صفت مفعولی: قطبیده / مصدر منفی:

نقطبیدن

قطبیده / qotbide / صفت. دارای قطبش (نور قطبیده)

قطبین / qotbeyn / اسم. دو قطب

قطر / qotr / -ها / اسم. ۱. کلنتی (قطر درخت، قطر دیوار،

قطر کتاب). ۲. /اقطار / پاره‌خط مستقیمی که از مرکز

منحنی پستهای بگذرد و دو نقطه از محیط آن را

به یکدیگر وصل کند. ۳. /اقطار / پاره‌خط مستقیمی که از

یک سر رأسی کثیرالاضلاع یا کثیرالوجوه به رأس

غیر مجاور آن وصل شود

□ قطر اُطول: بلندترین قطر؛ قطر دراز

قطر اُقصَر: کوتاهترین قطر؛ قطر کوتاه

قطر خارجی: فاصله دو نقطه روی روی جدار بیرونی یک

شیء توخالی. به همین قیاس: قطر داخلی

قطر ظل ☞ سیکانت

قطر ظل تمام ☞ کُسیکانت

قطرات / qatarāt / جمع ☞ قطره

قطران / qatrān / اسم. [شیمی] ماده چسبنده‌ای به

رنگ قهوه‌ای تیره تا سیاه، که از تقطیر تخریبی

زغال‌سنگ، چوب و مواد آلی دیگر به دست می‌آید و بر

حسب ماده‌ای که از آن به دست می‌آید، اجزای سازایش

متفاوت است. قطران در دمای معمولی سیال است و

بیشتر آن را هیدروکربنها و مواد آلی نامحلول در آب

تشکیل می‌دهد

قطره / qatre / -ها، -قطرات / اسم. ۱. مقداری از مایع

که به صورت جرم کمابیش کروی بچکد (قطره آب، قطره

روغن). ۲. [مجازی] کمترین مقدار قابل رؤیت یک مایع؛

چکه (یک قطره آب پیدا نمی‌شود). ۳. دارویی که با

قطره چکان مصرف می‌شود (قطره چشم، قطره گوش)

قطره چکان / qatrečekān / -ها / اسم. اسبابی به شکل

لوله کوچکی با یک کلاهک لاستیکی و سوراخ کوچکی

قفائی / qafā'i / قفایی

قفایی^۱ / qafāyi / : اسم. رنگ بنفش کم‌رنگ، شبیه

رنگ گل کاسنی: قفائی

قفایی^۲: صفت. دارای رنگ قفایی؛ قفایی رنگ: قفائی

قفاس / qafas / -ها / : اسم. ۱. جمیع، اتفاق یا اتاقی با

دیوارهٔ مشبک یا نرده‌دار برای حمل و نگهداری جانوران

(قفس قناری، قفس شیر) ۲. [مجازی] جای تنگ

قفسه / qafase / -ها / : اسم. وسیله‌ای از چوب، فلز یا

پلاستیک، دارای صفحه‌های افقی با فاصله‌ای معین

از یکدیگر، برای چیدن مرتب و قابل دسترس اشیاء

(قفسه کتاب)

قفسه سینه: بخشی از بدن مهره‌داران میان دنده‌ها،

جناغ و مهره‌های پشت

قفسه‌بندی / qafasebandi / -ها / : اسم. عمل یا فرایند

نصب یا چیدن قفسه‌ها در یک محل

قفقازی / qafqāzi / : اسم. ۱. -ها: /ان- هریک از

ساکنان بومی قفقاز در شمال رود ارس و شمال باختری

دریای خزر تا ساحل دریای سیاه ۲. نژاد سفیدپوست

غیرآریایی آن سرزمین (شامل گرجیها، آبخازها،

چچنها و لژگها)

قفل / qofl / -ها / : اسم. ۱. اسبابی برای بستن چیزی و

جلوگیری از دسترسی آزادانه به آن ۲. اسبابی که جز با

کلید یا رمز معینی باز نشود

قفل رمزی: قفلی که گشودن و بستن آن براساس رمز

معینی (مانند یک شمارهٔ معین) انجام می‌گیرد

قفل سویچی: قفلی که در آن ساجمه و فنر کار گذاشته

شده است، و قفل با کلید خودش باز و بسته می‌شود

قفل کارتی: قفلی که با قرار دادن سیم‌کارت در داخل آن

باز می‌شود

قفل بودن: بسته بودن به وسیلهٔ قفل (در قفل بود)

قفل شدن: ۱. بسته شدن قفل (در قفل شد و مقدم توی اتاق)

۲. محکم به یکدیگر بسته شدن یا چسبیدن (دستهایم بهم

قفل شد)، به همین قیاس: قفل کردن

قفلی / qofli / : صفت. قفل شونده (سجاق قفلی)

قفنس / qoqnos / : اسم. ۱. [اساطیر] پرنده‌ای افسانه‌ای

که می‌گویند پس از هزار سال در آتش می‌سوزد و از

خاکسترش قفنس تازه‌ای پدید می‌آید ۲. [نجوم] سیم‌رخ

* ققنوس

ققنوس / qoqnus / ققنُوس

قل / qel / : اسم. [گفتاری] عمل یا فرایند غلتیدن؛ غلت

قل خوردن: غلتیدن (قل خورد و رفت زیر میز)

قل دادن: غلتاندن (توب راقل داد به‌طرف من)

قل / qol / : صفت. [گفتاری] صدای ترکیدن حبابهای

مایع جوشان: قل-قل

قطع کردن: ۱. بریدن (شاخه‌های اضافی را قطع کرد) ۲. دیگر ادامه ندادن (حرفش را قطع کرد)

قطعاً / qat'an / : قید. به‌طور حتمی و مسلم (فرداً قطعاً می‌روم)

قطعات / qata'āt, qate'āt / : جمع. قطعه

قطعه‌نامه / qat' name / -ها / : اسم. سندی که در

آن درخواستهای مطرح‌شده در یک اجتماع معین بیان شده است

قطعه / qat'e, qet'e / -ها: قطعات / : اسم. ۱. بخش جدا

شده یا جداگانه‌ای از یک چیز (قطعهٔ چوب، قطعهٔ کاغذ)

۲. [ادبی] شعری با حدود ۲۰ تا ۳۰ بیت بر یک وزن و

قافیه، که بر خلاف قصیده و غزل مصرع اول مطلع آن با

مصرع دوم هم‌قافیه نیست و معمولاً برای بیان حکایت،

طنز، شکایت و مانند اینها به کار می‌رود ۳. [هندسه]

بخشی از دایره میان وتر و کمان روبرویش ۴. [هندسه]

بخشی از کره که میان دو صفحه محاط باشد ۵. احد برخی

چیزها، مانند: (الف) نشان ب) جواهر ج) سند د) زمین

باغ ه) زیرانداز (یک قطعه فرش) و) پرندگان و آبی‌زان

(یک قطعه مرغ، چهار قطعه ماهی) ۶. هریک از وسیله‌ها یا

ابزارهای یک دستگاه ۷. بخشی از یک وسیله که یکبار

یا به وسیلهٔ یک قالب ساخته شده است

قطعه‌الفرس / qat'atolfaras / : اسم. [نجوم] صورت

فلکی کوچک و نامشخصی در آسمان نیمکرهٔ شمالی، در

جلو فرس اعظم، که شامل چهار ستاره است

قطعه‌بندی / qat'ebandi, qet'e- / -ها / : اسم. عمل یا

فرایند تقسیم زمین به قطعه‌های معین

قطعه‌سازی / qat'esāzi, qet'e- / : اسم. ۱. -ها: /عمل

یسا فن ساختن قطعه‌های صنعتی (مانند ماشین،

چرخ خیاطی، ...) ۲. کارگاهی که در آن قطعه‌های صنعتی

ساخته می‌شود

قطعی / qat'i / : صفت. ۱. مصون از تبدیل یا تغییر

(قول قطعی، معاملهٔ قطعی) ۲. [گفتاری] قطع شده

(سیم قطعی، عضو قطعی)

قطعیّت / qat'iyyat / : اسم. وضع یا کیفیت قطعی بودن

(خیلی با قطعیت حرف می‌زد)

قطعیّت یافتن: قطعی شدن (بالاخره آن مسئله قطعیّت یافت)

قسطور / qatur / : صفت. دارای قطر زیاد؛ کلفت

(چوب قسطور، شیشهٔ قسطور، کتاب قسطور)

قَطوع / qotu', qūtu' / : جمع. قَطَع

قطیفه / qatife / -ها / : اسم. [قدیمی] حولهٔ حمام؛

قدیفه

قعر / qa'r / : اسم. سطح پایینی یک جای گود؛ ته؛ ژرف‌نا

(قعر چاه، قعر دریا)

قفا / qafā / : اسم. [ادبی] ۱. پشت گردن ۲. پشت؛ پشت سر

□ **قلب کسی** از جا کنده شدن؛ بر اثر ترس، خشم یا هیجان شدید در قلب خود درد شدیدی احساس کردن (قلب پیرمرد داشت / از جا کنده می شد)

قلب کسی گرفتن: احساس خفقان و فشار شدید در سینه خود کردن

قلب^۱: صفت. [گفتاری] قلانی؛ جعلی (بول قلب)

قلب الاسد / qalb'asād: اسم. [نجوم] ستاره آلفای صورت فلکی شیر، که به مناسبت قرار گرفتن خورشید در برج اسد در مردادماه، گرمای شدید نیمه تابستان را به نام آن خوانده اند

قلب العقرب / qalb'aqrab: اسم. [نجوم] ستاره آلفای صورت فلکی عقرب

قلبی / qalbi: صفت. مربوط یا متعلق به قلب (بیماران قلبی، احساسات قلبی)

قلب / qolop: اسم. [گفتاری] جرعه (یک قلب آب بخور)

قلت / qellat: اسم. [ادبی] کمی (قلت سرمایه، قلت سواد)

قلتیان / qaltābān: اسم. [ادبی] جاکش

قلتشن / qoltašan: اسم. [گفتاری] خشن، بی ادب و بی فرهنگ

قلچماق / qolčomāq: اسم. [گفتاری] زورمند؛ نیرومند؛ گردن کلفت (این کار چند نفر کارگر قلچماق لازم دارد)

قلدر / qoldor: اسم. [گفتاری] زورگو (او قلدر محله بود و به همه زور می گفت)

قلدري / qoldori: اسم. [گفتاری] بهره گیری ناروا از زور به جای حق و منطق؛ زورگویی (همه جا با پروری و قلدری کارش را پیش می برد)

قلع / qal': اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۵۰ و وزن اتمی ۱۱۸/۶۹، سفید مایل به آبی، براق، نرم و شکننده، چکشخوار و قابل ورقه شدن که در ساختن حلبی و آلیاژهای دیگر به کار می رود

قلع و قمع / qal'-o-qam': اسم. [ادبی] عمل یا فرایند برانداختن و نابود ساختن (تنها در مورد گروه انسانی، بویژه یک گروه مبارز، معارض یا دشمن به کار می رود)

قلعه / qal'e: اسم. [قلاع] بناهایی با دیوارهای بلند، در محکم، برج دیده بانی و امکانات دفاعی در امان ماندن از حمله دشمن؛ دژ ۲. [قدیمی] ده یا واحد کشاورزی یا بخش مسکونی محصور ۳. وضعیتی در بازی شطرنج (قلعه کوچک)

□ **قلعه بزرگ**: وضعیتی در بازی شطرنج که رخ در جای فیل وزیر و شاه در جای وزیر قرار می گیرد

قلعه کوچک: وضعیتی در بازی شطرنج که رخ در جای فیل شاه و شاه در جای اسب قرار می گیرد

□ **قل زدن**: جوشیدن (سماور داشت قل می زد)

قلاب / qollāb: اسم. ۱. وسیله خمیده سرکج برای گرفتن، کشیدن یا آویختن؛ (الف) حلقه نوک تیزی که با ریسمان به چوب بلندی بسته شده است و برای ماهیگیری به کار می رود ب) میله ای با نوک خمیده که در بافندگی به کار می رود ج) نوک چنگک ۲. کروش ۳. [جانورشناسی] اندام گیره مانندی در سختپوستان که برای حمله و دفاع به کار می رود؛ انبرک؛ گازانبر

□ **قلاب لباس**: چوبخنی

□ **قلاب کردن**: حلقه کردن (دستپاش را دور گردنم قلاب کرد)

قلاب گرفتن: انگشتان دو دست را در یکدیگر فرو بردن و کف دستها را رو به بالا گرفتن تا به صورت تکیه گاهی برای یک وزنه سنگین درآید (قلاب گرفت و من رفته بالای دیوار)

قلابدوزی / qollābdūzi: اسم. ۱. نوعی گلدوزی که در آن نخ یا پشم مستقیماً زمینه اصلی را تزئین می کنند ۲. آنچه به این صورت گلدوزی شده است

قلابسنگ / qollābsang: اسم. فلاخن

قلابی / qollābi: اسم. ۱. جعلی؛ تقلبی (سند قلابی، گزینانه قلایی) ۲. دروغین؛ غیر واقعی (شرکت قلایی)

قلاده / qallāde: اسم. ۱. حلقه و زنجیری که به گردن سگ و جانوران درنده می بندند ۲. واحد شمارش این گونه جانوران (دو قلاده سگ، یک قلاده شیر)

قلاش / qallās: صفت. فربیکار

قلاع / qelā': جمع قلعه

قلاویز / qalāvīz: اسم. ۱. شیارهای افقی در سطح داخلی پیچ، لوله و مانند آن ۲. میله ای فولادی که در یک سر آن چهار شیار و چهار قسمت برجسته حدیده شده وجود دارد و سر دیگرش دسته ای است چهارگوش و برای قلاویز کردن به کار می رود

□ **قلاویز کردن**: ایجاد کردن شیارهای افقی در سطح داخلی پیچ، لوله و مانند آن به وسیله قلاویز

قلب^۱ / qalb: اسم. ۱. اندام مجوف ماهیچه ای بدن بیشتر جانداران که با باز و جمع شدن معمولاً یکنواخت و پیایی، خون را به همه رگها و مویرگها می رساند ۲. /ها؛ قلوب (مجازی) مرکز احساسهای عاطفی (از مصمیم قلب. همیشه دو قلب من جادارید ۳. میان یا وسط چیزی (قلب جبهه) ۴. دل ۵. واژه ای که از وارونه کردن حروف واژه دیگر به وجود می آید (مانند زار، از زار) ۵. جایجایی؛ دستکاری؛ تغییر و تبدیل (قلب ماهیت)

□ **قلب چوب**: حلقه چوب مرکزی در تنه درختان چوبی که نسبت به لایه های دیگر، قدیمی و تیره رنگ است؛ چوب مرکزی

قلب لشکر: میانه سپاه؛ وسط جبهه

قلب ماهیت: دگرگونی کیفیت یا ویژگی چیزی

مقدار زیاد (یک قلم درشت از پولهایش را به عروسی بخشید)

قلم را پید: را پید و گراف

قلم فرانسه: قلم چوبی بلندی که دارای نوک فلزی باریک

و مناسب برای نوشتن خط لاتینی است

قلم مو  **قلم مو**

قلم نی: قلمی از جنس نی، ویژه نوشتن

قلم زدن: نوشتن؛ نویسنده‌گی کردن (سالها در روزنامه‌های

مختلف قلم می‌زد)

قلم شدن: شکستن استخوان دراز دست یا پا (پایش قلم


شد). به همین قیاس: **قلم کردن**

قلم شکستن: [کنایی] از نوشتن یا کار نویسندگان

جلوگیری کردن

قلم کشیدن: ۱. بر روی نوشته‌ای خط کشیدن ۲. [مجازی]

حذف کردن: **قلم گرفتن**

قلم گرفتن  **قلم کشیدن** ۲

از قلم افتادن: نوشتن چیزی را فراموش کردن (اسم

دو نفر از قلم افتاده بود، بعداً اضافه کردیم). به همین قیاس:

از قلم انداختن

قلماسنگ: qalmāsang، -ها / : اسم. فلاخن

قلم انداز: qalamandāz / : صفت. نوشته شده یا شتاب

(دو سطر قلم‌انداز کرد و داد به دست)

قلمبه: qolombe, qolonbe / : صفت. [گفتاری]

۱. برجسته؛ برآمده؛ متورم (جیبش قلمبه شده بود) ۲. آنبوه

(یک پول قلمبه لازم است) ۳. [مجازی] بغرنج و دشوار

(بویژه در مورد گفتار) (از این حرفهای قلمبه نزن)

* **قلمبه**

قلمبه حرف زدن: سخنان دشوار، بغرنج و دور از فهم گفتن

قلمبه شدن: برآمده یا متورم شدن، به همین قیاس:

قلمبه بودن

قلمبه - سلمبه: qolombesolombe / : صفت. [گفتاری]

درشت و ناهموار

قلمتراش: qalamtarāš، -ها / : اسم. چاقوی کوچک

جیبی

قلمداد: qalamdād / : صفت. وانمودشده؛ به‌شمار آمده

قلمداد شدن: وانمود شدن؛ جلوه کردن؛ به‌شمار آمدن (او

هم جزو نویسندگان قلمداد شد و اسم و رسمی پیدا کرد).

به همین قیاس: **قلمداد کردن**

قلمدان: qalamdān، -ها / : اسم. جعبه فلزی، چوبی یا

مقوایی باریک و درازی که معمولاً در آن به‌صورت

غلافی است و جعبه مانند کثو در آن حرکت می‌کند و

قلم و دیگر ابزارهای نوشتن را در آن می‌گذارند


قلمدوش: qalamdūš / : صفت. سوار بر دوش دیگری

قلمدوش کردن: کسی را بر گردن خود سوار کردن، به

صورتی که هریک از رانهایش بر یک شانه قرار گیرد

قلمه رفتن: قراردادن شاه در قلمه بزرگ یا قلمه کوچک

قلعی: qal'i / : صفت. ۱. از جنس قلع ۲. دارای قلع

قلعتی: qelefti /  **غلغلی**

قلغه: qalafe / : اسم. [کالبدشناسی] چین پوستی بر

روی حشفه که در هنگام ختنه برداشته می‌شود: **قلند**

قلق: qeleq، -ها / : اسم. ۱. شیوه رفتار؛ خلق و خو

(به دلق ۲. روش؛ شیوه (باید قلق کار را پیدا کنی) ۳. [ادبی]

ترس و نگرانی

قلق چیزی را به دست آوردن: چگونگی کار کردن با آن را

فراگرفتن

قلقاس: qalqās، -ها / : اسم. گیاه پاتلاقی از تیره

شیبوری که ریشه آن شیره سستی یا کاربرد دارویی دارد

قل - قل: qolqol /  **قل**

قلقلک: qelqelak، -ها / : اسم. تحریک خنده آوری که

بر اثر حرکت دادن سطحی و آرام ماهیچه‌های نرم بدن با

نوک انگشتان (یا وسیله‌ای دیگر) ایجاد می‌شود: **غلغلک**

قلقلک دادن: تحریک کردن کسی به وسیله قلقلک

(شکمی را قلقلک می‌دادم و می‌خندید)

قلقلک کسی آمدن: دچار قلقلک شدن (وقتی کد پلم را

می‌شت قلقلکم می‌آمد)

قلقلکی: qelqelaki، -ها / : صفت. [گفتاری]

تحریک پذیر در برابر قلقلک (از بچی خیلی قلقلکی بود و

نمی‌شد به بدنش دست زد): **غلغلکی**


قلقلی: qelqeli، -ها / : صفت. [گفتاری] کروی؛

گوی مانند (کوفته قلقلی)

قلک: qollak، -ها / : اسم. صندوقچه یا ظرفی کوچک

با یک شکاف باریک، که بویژه کودکان در آن پول

پس انداز می‌کنند

قلل: qolal /  **قله**

قلم: qalam / : اسم. ۱. -ها/ ابزاری برای نوشتن یا

رسم کردن با جوهر، مرکب یا مایع مشابه (قلم خودنویس،

قلم نی) ۲. [مجازی] استعداد نویسنده‌گی (قلم شیوایی

داشت) ۳. [مجازی] شیوه خط (قلم حروف این کتاب زیبست)

۴. -ها/ اقلام ابزارهای فولادی نوک تیز دستی برای

بریدن، کندن، شیار انداختن، قلمزنی و مانند آن

۵. -ها/ [کالبدشناسی] هریک از استخوانهای بلند

دست و پا (قلم پا) ۶. -ها/ اقلام واحد شمارش هریک

از مواد یا موضوعهای یک صورت یا سیاهه (در صورت حساب

شما دو قلم اشتباه وجود داشت و یک قلم از جنسها هم به دست ما

نرسیده) ۷. [نجوم] صورت فلکی جنوبی کوچکی میان

کیوتر و نهر

قلم پا: درشت‌نی

قلم خودنویس: خودنویس

قلم درشت: ۱. قلمی که خط درشت بنویسد ۲. [مجازی]

قلمرو / qalamīrow - ها / : اسم. ۱. جایی که زیر فرمان کسی یا دولتی است (قلمرو ایران). ۲. حوزه عمل یا نفوذ (قلمرو ادبیات)

قلمزنی / qalamzani / : اسم. ۱. هنر کندن نقش و نگار بر روی فلز. ۲. -ها / شیء فلزی که بر روی آن نقش و نگار کنده کاری شده است

قلمستان / qalamestān - ها / : اسم. زمینی که در آن درختان بدون میوه برای بهره‌برداری از چوبشان کاشته شده است

قلمکار / qalamkār / : اسم. پارچه نخی یا ابریشمی معمولاً دستبافت که به وسیله مهر چوبی (پاسمه) بر روی آن نقشهای تزئینی (مانند پته جقه یا اسلیمی) می‌اندازند
قلم‌مو / qalam.mu - ها / : اسم. قلمی که در نوک آن دسته‌ای باریک از مو یا الیاف نصب شده و در نقاشی به کار می‌رود

قلمه / qalame - ها / : اسم. قطعه یا شاخه‌ای از گیاه، که آن را برای تکثیر از گیاه اصلی جدا می‌کنند و در خاک فرو می‌برند

□ **قلمه زدن**: کاشتن قلمه

قلمی / qalami / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به قلم (اتار قلمی). ۲. -ها / [مجازی] باریک و کشیده (خیار قلمی)
□ **قلمی شدن**: نوشته شدن؛ بویژه با قلم (این مختصر جهت اطلاع قلمی شد)

قلمی کردن: نوشتن، بویژه با قلم (چند سطرې برلیم قلمی کرده بود)

قلمبه / qolonbe / □ **قلمبه**

قلند / qaland / □ **قَلَنده**

قلندر / qalandar - ها؛ -ان / : اسم. شخص بی اعتنا به آداب و رسوم اجتماعی، کسب و کار و مال‌اندوزی
قلندری / qalandari - ها / : اسم. وضع یا کیفیت قلندر بودن

قلو / qolu, qūlu / : پیرا، زاده شده در یک زمان و با یکدیگر (زنی در تهران پنج‌قلو زایید. بچه‌های دوقلو اغلب شبیه یکدیگرند)

قلوه / qolve - ها / : اسم. [گفتاری] کلیه

قلوهای / qolve'i / : صفت. به شکل کلیه

قلوه سنگ / qolvesang - ها / : اسم. سنگ کمابیش کروی دارای سطح صیقلی با قطر حدود ۵ تا ۱۰ سانتیمتر
قلوه کن / qolvekan / : صفت. کنده شده به صورت یکپارچه و معمولاً گرد (تکه‌های قلوه‌کن شد. زناوی شلوارم قلوه‌کن شد)

قلوه‌گاه / qolvegāh / : اسم. گوشت زیر دنده دامهای گوشتی

قله / qolle - ها؛ قُلُل / : اسم. ۱. بلندترین نقطه کوه یا

تپه. ۲. [مجازی] بلندترین یا بالاترین نقطه (قله افتخار)
قلیا / qalyā / : اسم. ۱. [شیمی] ترکیبی که در آب یونهای هیدروکسیل آزاد می‌کند و با اسید ترکیب می‌شود و آب و نمک می‌دهد، ملکولهای پروتون می‌گیرد و معمولاً تورنسل را آبی می‌کند. ۲. قلیاب

قلیائی / qalyā'i / □ **قلیایی**

قلیاب / qalyāb / : اسم. [شیمی] کربنات، سدیم ناخالص که از خاکستر گیاه آشنان به دست می‌آید و بیشتر در صابون‌سازی کاربرد دارد؛ قلیا

قلیاخواه / qalyāxāh / □ **باز دوست**

قلیاخواهی / qalyāxāhi / □ **باز دوستی**

قلیاخونی / qalyāxuni / : اسم. [پزشکی] افزایش قلیابهای خون یا کاهش اسیدهای آن به علتهای مختلف (مانند زیاد خوردن مواد قلیایی، استفرغ یا اسهال شدید و شدت تهویه ریوی) که نتیجه‌اش افزایش تحریرپذیری دستگاه اعصاب ماهیچه‌ای است

قلیان / qalyān - ها / : اسم. آسیابی برای دود کردن توتون (تنباکو) به صورت کوزه‌ای تنگ‌مانند که در آن آب می‌ریزند، پایه‌ای توخالی که بر سر تنگ قرار می‌گیرد، میل‌اب که میله‌ای توخالی در وسط پایه است و یک سرش در آب کوزه غوطه‌ور می‌شود، سرقلیان که بر روی پایه قرار می‌گیرد و در آن تنباکو و بر بالایش آتش می‌نهند، لوله یا نی قلیان که به پایه وصل می‌شود و دود را از داخل کوزه قلیان به بالا می‌کشد □ غلیان

□ **قلیان چاق کردن**: آماده کردن قلیان برای دود کردن

قلیان کشیدن: بهره‌گیری از دود تنباکو به وسیله قلیان
قلیایی / qalyāyi - ها / : صفت. [شیمی] ۱. دارای خاصیت قلیا. ۲. دارای یونهای هیدروکسیل بیش از یونهای

هیدروژن □ **قلیائی**

قلیل / qalil / : صفت. [ادبی] کم؛ اندک (درآمد قلیل،

مدت قلیل)

قلیه / qalye - ها / : اسم. خوراک ایرانی شامل گوشت چرخ‌کرده، حبوبات و نوعی سبزی (مانند اسفناج، کدو یا هویج)

ق.م. / qāf.mim. / : حرف. [مخفف] قبل از میلاد

قمار / qomār, qemār / : اسم. ۱. هر یک از بازیهای که برد یا باخت در آنها تابع تصادف و چیره‌دستی با هم و مستلزم پرداخت چیزی از سوی بازنده به برنده است. ۲. [مجازی] کاری که نتوان پیامد آن را پیش‌بینی کرد (این‌طور زمین خریدن قمار است، چون نمی‌دانی سند دارد، آب‌وبرق می‌دهند یا نه). به همین قیاس: قمار کردن

قمارباز / qomārbāz, qemār- / : اسم. -ها؛ -ان / : صفت. دوستدار و بازی‌کننده قمار. به همین قیاس:

قماربازی

قنات / qanāt, qanāh, قنّوات / اسم. مجرای زیرزمینی کم‌شیب، که برای رساندن آب زیرزمینی دامنه‌ها به زمینهای پایین‌تر ساخته می‌شود

قنّاد / qannād, قنّان / اسم. کسی که کارش آماده کردن یا فروختن شیرینی است

قنّادی / qannādi / اسم. ۱. /ها/ فروشگاه شیرینی ۲. /ها/ کارگاه شیرینی‌پزی ۳. شغل قنّاد

قناره / qanāre, قنار / اسم. میله‌ای بلند یا قلاب‌ها یا چنگک‌هایی برای آویختن قطعه‌های گوشت

قناری / qanāri, قناری / اسم. پرندۀ آوازخوان کوچکی از راستۀ گنجشک‌شکلان، که رنگ گونه‌های وحشی آن غالباً خاکستری یا سبز است، ولی از پرورش آنها گونه‌هایی به رنگ زرد پدید می‌آید

قنّاس / qenās, قنّاس / صفت. ۱. دارای یک یا چند زاویۀ قائم و غیرقائم (یک طرف حیاط قنّاس است) ۲. فاقد شکل هندسی منظم (این زمین قنّاس است و به درد نمی‌خورد) ۳. [مجازی] بی‌تناسب؛ بی‌قواره (قیافۀ قنّاس، ریخت قنّاس)

قنّاسی / qenāsi, قنّاسی / اسم. وضع یا کیفیت قنّاس بودن (گوشت حیاط قنّاسی داشت)

قنّاعت / qanā'at, qenā'at, قنّاه / اسم. ۱. صرفه‌جویی ۲. قانع بودن؛ پس کردن؛ پسندگی

قنّاعت‌کردن / اسم. صرفه‌جویی کردن (ختم در مصرف قند خیلی قناعت می‌کرد) ۲. بیشتر نطّلیدن؛ به همان ساختن یا پسندیدن (روزی ده تومان قناعت می‌کرد و زندگی را می‌گذراند)

قنّاویز / qanāviz, قنّاو / اسم. [قدیمی] پارچهٔ ابریشمی ساده، معمولاً به رنگ سرخ

قنّبرک / qambarak, qanbarak / اسم. حالتی از نشستن به صورت زانو در بغل و چانه یا پیشانی به روی زانو؛ غمبَرک

قنّبرک زدن / نشستن به حالت قنّبرک (بدم یک‌گوشه قنّبرک زده است)

قنّبل / qombol, qonbol, قنّبال / اسم. [گفتاری] شیرین؛ کُفل، بویژه نوع برجسته یا برآمدهٔ آن

قند / qand, قند / اسم. ۱. فراوردهٔ بلوری سفیدرنگ و شیرین خوراکی حاصل از شیرۀ چغندر قند یا شکر که باآسانی در آب حل می‌شود ۲. [شیمی] هر هیدرات کربن شیرین ۳. [مجازی] هر چیز بسیار شیرین

قند انگور / گلوکز

قند خون / مواد قندی موجود در خون مهره داران

قند سوخته / کارامل

قند شیر / لاکتوز

قند مالت / مالتوز

قند میوه / فروکتوز

قند نیشکر / ساکارز

قمارخانه / qomārxāne, qemār-، قمار / اسم. بنایی که قماربازان برای قمار کردن در آن گرد می‌آیند

قماری / qomāri, قمار / صفت. همانند قمار خطرناک و دارای نتیجهٔ نامعلوم (معاملات قماری)

قماش / qomās, قماش / اسم. ۱. پارچه ۲. جنس؛ نوع؛ بویژه جنس کالا (همۀ اینها از یک قماش است)

قَمپوز / qompoz, قَمپوز / اسم. [گفتاری] خودنمایی و فخر فروشی به پشتوانۀ کسان و خویشاوندان (علی کُرش این بود که به خاطر دایی‌چن تیمسارش قَمپوز درکند)

قمر / qamar, قمر / [ادبی] ۱. ماه ۲. /ها/ اقمار / هر جرم آسمانی که به گرد سیاره‌ای بگردد

قمر بنی‌هاشم / از لقبهای حضرت عباس بن علی، برادر امام حسین

قمر مصنوعی / ماهواره

قمر در عقرب بودن / [مجازی] بد یا آشفته بودن وضع (این روزها وضع قمر در عقرب است و تکلیف کسی معلوم نیست)

به همین قیاس / قمر در عقرب شدن

قمری / qamari, قمری / صفت. تنظیم شده براساس گردش انتقالی ماه (ماه قمری، سال قمری)

قمری / qomri, قمری / اسم. ۱. جنسی از پرندگان راستۀ کبوترشکلان، با جثهٔ نسبتاً لاغر، سر کوچک و گردن کشیده، نوک باریک، دارای لکه‌ها یا پرهای رنگین روی گردن ۲. نام چند گونه پرنده از جنس قمری

قمری خانگی / پرنده از جنس قمری، با جثهٔ کوچک، طوق پهن زینتی در جلو گردن، سر و گردن شرابی رنگ و سطح پستی خرمایی و لکه‌هایی بر روی بال، پاها و حلقهٔ چشم قرمز رنگ؛ موسی‌قوتقی

قَمصور / qamsur, قَمصور / صفت. [گفتاری] تباه؛ خراب؛ آسیب‌دیده

قَمقمه / qomqome, قَمقمه / اسم. ظرف کوچک در بستهٔ قابل حمل برای همراه داشتن مایعات (قَمقمهٔ آب، قَمقمهٔ چای)

قَمه / qame, قَمه / اسم. جنگ‌افزاری به شکل شمیر کوتاه دو دم (دارای هر دو لبۀ تیز)

قَمه زدن / ضربت زدن با قَمه، بویژه سر خود را برای عزاداری با قَمه زخمی کردن

قَمه زنی / qamezani, قَمه زنی / اسم. آیین عزاداری، بویژه برای شهیدان کربلا، به صورت زدن ضربه‌های قَمه به سر خود

قَمیش / qamiš, قَمیش / اسم. ۱. /ها/ [گفتاری، تعریض] عشو و ناز ۲. زیانه‌ای در دهانۀ سازه‌های بادی (مانند فلوت و قرنی)

قَمیش آمدن / [تعریض] عشو و ناز کردن (خیلی قَمیش می‌آمد که بلکه یکی را به تور بزند)

□ قند توی دل کسی آب شدن: [کنای] بسیار خشنود یا خوشحال شدن (۱. دین دخترش در لباس عروسی قند توی دلش آب می‌شد)

قنداب / qandāb: اسم. شربت قند: آبی که در آن قند حل کرده‌اند

قنداق / qondāq: اسم. ۱. پارچه‌ای که کودک شیرخوار را از سینه به پایین در آن می‌پیچند ۲. /ها/ بخشی از سلاحهای آتشین که لوله بر روی آن سوار می‌شود (قنداق تفنگ)

□ قنداق کردن: در قنداق پیچیدن

قنداقی / qondāqi: صفت. ۱. مناسب برای کاربرد به صورت قنداق (پارچه قنداقی) ۲. دارای وضع یا سن قنداق شدن (پچه قنداقی)

قندان / qandān: /ها/ اسم. ظرف کوچکی برای قرار دادن حبه‌های قند: از اسباب چایخوری

قندپهلو / qandpāhlu: چای دیشلمه، چای قندداغ / qandāq: اسم. آب داغ که آن را با قند شیرین کرده‌اند

قندرون / qandarun: اسم. ۱. [گفتاری] سقز ۲. نوعی کائوچو که از ریشه شنگ به دست می‌آید و آن را می‌جویند

قندسانج / qandsanj: /ها/ اسم. اسبابی برای اندزه گیری قند موجود در یک مایع

قندشکن / qandsekan: /ها/ اسم. اسبابی برای شکستن قند: (الف) نوعی گازانبر یا لبه‌های تیز و تخت (ب) نوعی تیشه کوچک

قندگیر / qandgir: /ها/ اسم. انبر کوچکی برای برداشتن حبه‌های قند

- قندی / qandi: پیازه. دارای قند (دوقندی، پنج‌قندی) قندیل / qandil: /ها/ اسم. ۱. [قدیمی] چراغی که بر سقف یا دیوار می‌آویختند ۲. آنچه مانند قندیل از جایی آویزان شود (قندیل بخ)

قنسیل / qonsol: کنسول-۱

قنسیول / qonsul: کنسول-۱

قنسلخانه / qonsulxāne: کنسولگری

قنسلگری / qonsulgari: کنسولگری

قنطورس / qanturos: اسم. [نیجوم] صورت فلکی جنوبی همسایه چلیبا که ستاره‌القبای آن نزدیکترین همسایه خورشید است، در نواحی شمالی نامرتی است و ستاره‌های درخشان و خوشه‌های مدور بسیار دارد

قنوات / qanavāt: جمع □ قنات

قنوت / qonut, qūnut: /ها/ اسم. [اسلام] از عملهای نماز، به صورت گرفتن دستها در برابر صورت و خواندن دعایی ویژه در رکعت دوم، پیش از رکوع

قو / qow: اسم. نوعی قارچ اسفنجی و شبیه چوب‌پنبه از تیره قوها که برخی مردم صحرانشین آن را برای گیراندن آتش به کار می‌برند: میرانه

قو / qu: اسم. ۱. [نیجوم] صورت فلکی در آسمان نیمکره شمالی و در کهکشان راه‌شیری: دج‌ساجه؛ طایره؛ صلیب شمالی ۲. تیره‌ای از پرندگان راسته غازسانان، با جثه بزرگ و گردن بلند، که سه انگشت پیشین پای آنها پرده‌دار است و به کمک آن براحتی شنا می‌کند ۳. /ها/ پرنده آیزی از تیره قو، دارای بدن سنگین، گردن دراز، نوک تخت و شنای بسیار زیبا

□ قوی خروسکی: گونه‌ای قو دارای فریاد بلند ویژه شبیه به صدای بیماران خروسکی، با بدن سفید و پره‌های نرم، نوک و فاصله چشمها و بینی این پرنده زرد مایل به نارنجی است:

قوی فریادکش

قوی سفید: قوی کوچک سفیدرنگ، با صدای ملایم و پرواز بی‌صدا، که قاعده نوک نارنجی رنگ و حاشیه و انتهای نوک آن سیاه رنگ است

قوی فریادکش □ قوی خروسکی

قوی گنگ: پرنده ساکت بی‌صدا از تیره قو، با بدن سفید، پره‌های نرم و نوک سرخ با نارنجی رنگ با حاشیه سیاه

قوا / qovā: اسم. ۱. جمع □ قوه ۲. نیروی نظامی

(قوا: دفاعی)

□ قوای امدادی □ نیروی امدادی، نیرو

قوای انتظامی □ نیروی انتظامی، نیرو

قوای تأمین □ نیروی امنیتی، نیرو

قواد / qavvād: /ها/ -ان: اسم. کسی که شغلش فراهم کردن وسیله شهروانی مردان یا روسپیان یا پسران جوان است. به همین قیاس: قواد

قواره / qavāre: /ها/ اسم. واحد شمارش: (الف) پارچه‌ای که به اندازه یک لباس است (ب) زمینی که مناسب برای یک بناست؛ قطعه

قواره: صفت. دارای ابعاد مناسب (فرش لایم برای آن اتاق قواره است)

قواعد / qavā'ed: جمع □ قاعده

قوافل / qavāfel: جمع □ قافله

قوافی / qavāfi: جمع □ قافیه

قوال / qavvāl: /ها/ -یان: اسم. کسی که با آواز و معمولاً با نواختن ساز، متن منظومی را می‌خواند

قوالی / qavvāli: اسم. عمل یا شغل قوال

قوام / qavām: اسم. ۱. [ادبی] استواری؛ استحکام ۲. حالت مایع یا غذایی که پس از مدتی جوشیدن خود را می‌گیرد و به صورتی غلیظ و همگون درمی‌آید.

به همین قیاس: قوام آمدن: قوام گرفتن؛ قوام یافتن

قوانین / qavānin: جمع □ قانون

قوس قزح / qowse-qazah, qo:se-qozah / **قوس رنگین کمان**
قوسی / qowsi, qo:si / صفت. دارای قوس؛ دارای انحناء؛ کمانی (ناق قوسی)
قوش / quš, -ha / ۱. اسم. شاهین-۲. نام چندین گونه پرندۀ روزشکار از تیرهٔ شاهین ۳. [گفتاری] باز قوش شکلان / quš.šeklān / **بازسانان**
قوٹی / quti, qoti, -ha / ۱. ظرفی برای نگهداری یا حمل چیزی، به شکل هندسی منظم با ته مسطح، معمولاً از یک مادهٔ ارزان (قوٹی کبریت) ۲. جعبه، بویژه جعبهٔ کوچک (قوٹی سیگار)
قوٹی بگیرو و **بنشان**: [کنایی] وسیلهٔ سرگرم کردن کسی (بویژه کودک) (پرویز آمد و گفت: ماملم گفت قوٹی بگیرو بنشان را بدعید ببرم)
قوٹی سیگار: جعبه‌ای که در آن سیگار می‌گذارند.
 به همین قیاس **قوٹی کبریت**: قوٹی دارو
در قوٹی هیچ عطاری پیدا نشدن: [تعریض] بسیار عجیب و غیرعادی بودن
قوولی قو / ququliqu / صوت. آواز خروس
قول / qowl, qo:l, -ha / ۱. اسم. /اقوال/ سخنی که کسی گفته است؛ سخن؛ گفتار (به قول شاعر: توانا بود هر که دانا بود) ۲. تعهد (قول می‌دهم اسمال برنده بشوم)
قول مردانه: تعهد جدی
قول دادن: تعهد کردن
قول گرفتن: از شخص مورد اشاره تعهد قطعی گرفتن (او قول گرفتنم که حتماً فردا بیاید)
 از قول خود برگشتن: از تعهد خود سرپیچی کردن؛ تعهد خود را انجام ندادن (هرطور بشود او از قول خودش بر نمی‌گردد)
قولنامه / qowlname, qo:l-, -ha / ۱. اسم. قرارداد مقدّماتی برای انجام دادن معامله‌ای در آینده
قولنامه کردن: نوشتن و امضا کردن قولنامه به وسیلهٔ هر دو طرف معامله (ماشین را قولنامه خریدم، قرار شد فردا برویم محضر)
قولنامه‌ای / qowlname'i, qo:l-, -ha / ۱. قید. به وسیلهٔ قولنامه (خانه را قولنامه‌ای خریدم، حالا فروشنده قبایله می‌دهد)
قولنج / qolanj, qolenj, -ha / ۱. اسم. درد شدید ناشی از اسپاسم متناوب یک اندام (مانند معده، روده، مجرای صفرا) (در حفرهٔ شکمی)
قولون / qulun, qulon / ۱. اسم. بخشی از رودهٔ بزرگ شامل سه بخش بالارو (صاعد)، افعی و پایین‌رو (نازل)
قوم / qo:m, qowm, -ha / اقوام / ۱. اسم. مردمی که دارای ویژگیهای نژادی و زبانی مشترک هستند ۲. [گفتاری] خویشاوند
قوم پرستی / qo:mparasti, qowm- / ۱. اعتقاد به برتری و شایستگی یک قوم، به همین قیاس: قوم پرست

قوت / qovvat / ۱. اسم. نیرو؛ قوه
قوت قلب: دلگرمی
قوت بخشیدن: دادن؛ نیرومند ساختن. به همین قیاس:
قوت گرفتن: قوت یافتن
قوت / qut / ۱. اسم. [ادبی] خوراک؛ غذا
قوت لایموت: خوراک بخور و نمیر
قوچ / quč, -ha / ۱. اسم. گوسفند نر بالغ؛ گوج
قورباغه / qurbāqe, -ha / ۱. اسم. جانور دوزیست از تیرهٔ غوکان، معمولاً آبی که گردن و دم ندارد، دارای پوست صاف، دست و پای پرده‌دار و جهش سریع؛ غورباغه
قورت / qurt / ۱. اسم. [گفتاری] عمل فرو بردن چیزی در گلو؛ بلع
قورت دادن: پلمیدن؛ در گلو فرو بردن (سکه را قورت داد)
قورخانه / qurxāne, -ha / ۱. اسم. [قدیمی] ۱. کارخانهٔ مهمات سازی ۲. انبار مهمات
قور-قور / qurqur / صریت. ۱. صدای قورباغه ۲. هر صدای شبیه به آن
قورت-قورت / qurtqurt / صوت. صدایی که هنگام نوشیدن مایعی با شتاب، در گلو ایجاد می‌شود
قورمه / qorme, -ha / ۱. اسم. ظرفی کوچک، کمایش استوانه یا کروی دردار، دارای دسته و لوله، برای دم کردن چای
قوز / quz, -ha / ۱. اسم. [گفتاری] برآمدگی یا انحنایی که در ستون مهره‌ها پدید می‌آید؛ کوزی
قوز بالا قوز: [مجازی] بدتر از بد؛ بدتر از پیش (مرگ دایی کم بود، ورشکستگی بیا هم قوز بالا قوز شد)
قوز درآوردن: حالت کوزی پیدا کردن (ان قدر روی کنتیها دوازده کم قوز درآورده)
قوز کردن: به حالت خمیده نشستن (بای منتقل قوز کرده بود)
قوزک / quzak, -ha / ۱. اسم. هریک از دو مفصل لولامانند و از پیرون برجسته، در دو طرف بالای پاشنه و انتهای ساق پا ۲. کبندیل
قوزک خارجی: برجستگی انتهای ساق پا که روی پیرون است
قوزک داخلی: برجستگی انتهای ساق پا که روی پیروی قوزک پای دیگر است
قوزی / quzi, -ha / صفت. [گفتاری] کوزیشتن
قوس / qows, qo:s / ۱. اسم. /ها/ انحناء؛ خمیدگی (قوس ایرو) ۲. /ها/ [هندسه] کمان ۳. تیوانداز-۳
 ۴. [تقویم] نهمین برج از برجهای دوازده گانهٔ سیال، برابر آذرماه
قوس انعکاسی: کمان بازتاب **کمان**
قوس برقی: کمان برقی **کمان**
قوس صعودی: منحنی صعودی **منحنی**
قوس نزولی: منحنی نزولی **منحنی**

قوی هیکل / qaviheykal، -ها /: صفت. دارای هیکل نیرومند و درشت

قهار / qahhār، -ها /: صفت. [ادبی] ۱. چیره‌دست (شطرنج‌باز) ۲. بسیار نیرومند (دشمن قهار)

قهر / qahr، -ها /: اسم. ۱. رنجشی که موجب ترک گفتگو یا پیوند دوستی می‌شود (قهر بودن، قهر کردن)

۲. [ادبی] زور و فشار برای چیره شدن بر کسی یا جایی

☐ قهر بودن: بریده شدن و به حالت تعلیق درآمدن رابطه‌های دوستانه (زان روز بامن قهر است). به همین قیاس: قهر کردن

قهرآ / qahrā، -ها /: قید. ۱. ناگزیر (بمول لازم دارد قهرآ خانه را می‌فروشد) ۲. به‌طور قهری: با زور و فشار (قهرآ وارد خانه شدند)

قهرآلود / qahrālud، -ها /: صفت. همراه با رنجش و خشم (صدای قهرآلود)

قهرآمیز / qahrāmiz، -ها /: صفت. آمیخته با زور و فشار (مبارزه قهرآمیز)

قهرمان / qahramān، qahremān، -ها: -ان /: اسم. ۱. کسی که در ورزش، مبارزه یا نیردی بر دیگران پیروز می‌شود (قهرمان شای کشور) ۲. شخصیت اصلی یک داستان، نمایشنامه یا فیلمنامه (قهرمان مرد فیلم)

قهرمانانه / qahramānāne، qahremānāne، -ها /: صفت. مانند قهرمانان (مبارزه قهرمانانه)

قهرمانانه: قید. با روش یا به‌شیوه قهرمانان (قهرمانانه مقاومت کرد)

قهرمان‌پرستی / qahramānparasti، qahremān-، -ها /: اسم. گرایش شدید عاطفی به افراد مشهور یا قهرمانان و پیروی غیرارادی از آنان

قهرمان‌پروری / qahramānparvari، qahremān-، -ها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند پرورش دادن قهرمانان ۲. عمل یا فرایند مورد توجه قرار دادن شخصیت‌های واقعی یا خیالی و تشویق کردن مردم به پیروی از آنان

قهرمانی / qahramāni، qahremāni، -ها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت قهرمان بودن (به مقام قهرمانی دست یافت) ۲. /-ها / عمل یا رفتار ویژه قهرمان (در جبهه قهرمانی بسیار کرد)

قهری / qahri، -ها /: صفت. ۱. مطابق با ضرورت، قانون یا خواست دیگری: ناگزیر (ولی قهری) ۲. قهرآمیز (عمل قهری)

قهرآ / qahqarā، -ها /: اسم. حرکت بازگشتی: بازگشت به عقب

قهرآیی / qahqarā'i، -ها /: صفت. قهرآیی

قهرآیی / qahqarāyi، -ها /: صفت. مربوط به حرکت بازگشتی: مربوط به عقب (حرکت قهرآیی): قهرآیی

قهرقه / qahqahe، -ها /: اسم. صدای خنده بلند و قابل شنیدن برای دیگران (صدای قهرقه مهمانان تاسر کوجه به گوش می‌رسید)

قوم‌شناسی / qo:mšēnāsi، qowm-، -ها /: علم انسان‌شناسی

قوم‌نگاری / qo:mnegāri، qowm-، -ها /: اسم. نوشته یا نوشته‌های مربوط به قوم‌شناسی: قوم‌شناسی توصیفی

قوم‌و‌خویش / qo:m-o-xiš، qowm-، -ها /: اسم. ۱. خویشاوندان ۲. خویشاوندان

قوم‌و‌خویش‌بازی / qo:m-o-xišbāzi، qowm-، -ها /: اسم. گرایش ناروا به خویشاوندان و سپردن کارهای اداری یا دادن امتیازهای اجتماعی به آنان

قومی / qo:mi، qowmi، -ها /: صفت. مربوط یا منسوب به قوم (تمب قومی)

قومیت / qo:miyyat، qowmiyyat، -ها /: اسم. ۱. قوم ۲. داشتن وضع یا کیفیت قوم

قومیز / qomiz، -ها /: کومیس

قومیس / qomis، -ها /: کومیس

قونسول / qonsul، -ها /: کنسول ۱. قونسولخانه / qonsulxāne، -ها /: کنسولگری

قونسولگری / qonsulgarī، -ها /: کنسولگری

قوه / qovve، -ها /: ۱. قوا / نیرو: توان: قوت ۲. /-ها / پیل خشک ☐ پیل ۳. /-ها / قوا / هر یک از سه نهاد قانونی در نظام پارلمانی (قوه قضائیه، قوه مجریه، قوه مقننه)

۴. [ریاضی] توان ☐ قوه اجرائی: نهادی که عهده‌دار اجرای قانون و اداره کارهای کشور است: قوه مجریه

قوه قانونگذاری: نهادی که عهده‌دار تنظیم یا تصویب قانون است: قوه مقننه

قوه قضائیه / قضایی: نهادی که عهده‌دار مراقبت از قانون و پیشگیری از سرپیچی از آن در کشور است

قوه قهریه: وضع یا رویدادی که با فشار و اجبار همراه است و نمی‌توان آن را پیش‌بینی یا از آن جلوگیری کرد: قفس مازور

قوه مجریه ☐ قوه اجرائی

قوه مقننه ☐ قوه قانونگذاری

قوها / qowhā، -ها /: اسم. تیره‌ای از گیاهان ریشه‌دار گروه قارچها، اسفنجی و شبیه به چوب‌پنبه، دارای چتر بدون پایه، که بر روی چوبهای پوسیده و تنه درختان می‌رویند

قوی / qavi، -ها /: صفت. نیرومند (مرد قوی، بلای قوی)

قوی‌بنیه / qavibonye، -ها /: صفت. دارای تندرستی و تحمل زیاد در برابر بیماری

قوی‌پنجه / qavipanje، -گان /: صفت. [ادبی] نیرومند، بویژه دارای نیروی مبارزه

قویدست / qavidast، -ان /: صفت. ۱. دارای دست نیرومند ۲. [کنایی] دارای توانایی: توانا

قویدل / qavidel، -ان /: صفت. دلیر: پر دل: شجاع

قیاس اقترازی: قیاسی که نتیجه یا مقصود آن به صورت لفظی در مقدمه نیست (مانند سقراط انسان است؛ هر انسانی فانی است، پس سقراط فانی است)

قیاس به نفس: حال یا وضع کسی را با خود سنجیدن و از روی حال یا وضع خود درباره آن داوری کردن
 قیاس صوری □ قیاس-۳

قیاس مع الفارق: سنجیدن چیزی با ناهمسانند خود (مانند اینکه گربه را با نهنگ قیاس کنند)

□ قیاس کردن: چیزی را با چیزی سنجیدن

قیاسی / qiyāsi / : صفت. مربوط یا منسوب به قیاس (استدلال قیاسی)

قیافتا / qiyāfatan / : قفید. از روی قیافتا (قیافتا او را می شناخت، ولی اسمش را نمی دانستم. مرا قیافتا ندیده بود)

قیافه / qiyāfe / : -ها / : اسم. شکل و ساختار ظاهری چهره یک جاندار (قیافه علی این شکلی نبود)

□ قیافه گرفتن: به چهره خود حالت ویژه (جدی یا خشمگین) دادن (برایم قیافه گرفته بود که یعنی من تو را نمی شناسم)

از قیافه کسی خواندن: از حالت چهره او دریافتن (از قیافه اش خواندم که از دین تو تعجب کرده). به همین قیاس:

از قیافه کسی پیدا بودن

قیافه شناسی / qiyāfešenāsi / : اسم. ۱. شبه علمی که پیروانش گمان می برد از شکل ظاهری چهره مردم می توان به خوی، منش یا کارایی و توانایی آنان پی برد
 ۲. ریخت شناسی

قیام / qiyām / : -ها / : اسم. ۱. [ادبی] عمل یا فرایند برپای ایستادن؛ بلند شدن؛ برخاستن ۲. اقدام و عمل دسته جمعی برای رهایی از یک وضع اجتماعی ناخوشایند
 ۳. سریچی قهرآمیز از فرمانبرداری و ایستادگی در برابر خواست فرمانروایان. به همین قیاس: قیام کردن

□ تا قیام قیامت: [مجازی] تا ابد (می خواهی تا قیام قیامت بذل من کنی؟)

قیامت / qiyāmat / : اسم. ۱. [اسلام] روز پایان زندگی در جهان خاکی و رسیدگی به کارهای نیک و بد مردم در دوران زندگیشان؛ روز قیامت ۲. -ها / : [مجازی] آشوب یا ازدحام بسیار (امروز در خیابانها قیامت بود) ۳. -ها / : [مجازی] پدیده یا رویدادی بسیار شگفت انگیز که موجب برانگیختن مردم شود (هزیمه اول فیلم قیامت کرد)

□ روز قیامت □ قیامت-۱

قیام و قعود / qiyām-o-qo'ud, -qu'ud / : اسم. [ادبی] عمل برخاستن و نشست

قی آور / qeyāvar, -āvar / : صفت. عامل یا پدیدآورنده قی

قیح^۱ / qīc / : -ها / : اسم. درختچه یا پا از تیره سدابیان،

قهوه / qahve / : اسم. ۱. -ها / : درخت همیشه سبز از تیره روناسیان، دارای برگهای متقابل ساده بیضی شکل و نوک تیز به رنگ سبز تیره، گلهای سفید معطر مجتمع و فراهم در کثاره برگها، میوه سته یا پوست نازک و دارای دو دانه درشت سبزرنگ ۲. دانه های میوه قهوه، دارای آلکالوئیدی به نام کافئین که محرک اعصاب است و بوداده آن به رنگ قهوه ای و با بوی مطبوع کاربردهای خوراکی گوناگون دارد ۳. نوشیدنی که از جوشاندن ساییده آن دانه ها فراهم می شود: قهوه ترک

□ قهوه ترک □ قهوه-۲

قهوه فوری: نکافه

قهوه ای^۱ / qahve'i / : اسم. رنگی میان سرخ و زرد با سیری و روشنی متوسط تا کم (مانند رنگ قهوه)

قهوه ای^۲: صفت. ۱. دارای رنگ قهوه ای. به همین قیاس: قهوه ای رنگ ۲. دارای قهوه (پستی قهوه ای، شیرینی قهوه ای)

□ قهوه ای سوخته: قهوه ای پررنگ مات

قهوه جوش / qahvejūš / : -ها / : اسم. ظرف استوانه ای دسته داری برای جوشاندن قهوه

قهوه چی / qahveči / : -ها / : اسم. ۱. مدیر یا کارگر قهوه خانه ۲. آبدارچی

قهوه خانه / qahvexāne / : -ها / : اسم. جایی برای نشستن، گفتگو کردن و نوشیدن چای (و خوردن غذاهای ساده) در برابر پرداخت پول؛ چایخانه

قهوه خوری / qahvexori / : -ها / : اسم. فنجانی که در آن قهوه می نوشند، بویژه نوعی فنجان کوچک استوانه ای

قی / qey / : اسم [گفتاری] ۱. عمل یا فرایند برگرداندن محتویات معده به بیرون؛ استفراغ ۲. آنچه به این ترتیب برگردانده می شود ۳. مایع غلیظ زرد رنگی که گاه بر اثر التهاب یا چرکی شدن در گوشه چشم جمع می شود.

به همین قیاس: قی کردن

قیادت / qiyādat / : اسم. [ادبی] رهبری؛ پیشوایی

قیاس / qiyās / : اسم. ۱. سنجش کمیت یا کیفیتی با کمیت یا کیفیتی دیگر؛ مقایسه (رنگ و عطر این سیبها را با آن یکی ها قیاس کن) ۲. -ها / : -ات / : نوعی استدلال منطقی براساس دو قضیه مربوط به یکدیگر (مانند: روز آفتاب می دم؛ آفتاب دمیده است، پس روز است) ۳. صادر کردن حکمی مشابه با حکم دیگر در یک مورد به خاطر شباهتهای میان آن دو مورد (مانند اینکه قانون بگوید: «هیچ کسی را نمی توان بزور و برخلاف اراده اش به واگذاری مالش واداشت» و ما از آن قیاس کنیم: «هیچ کسی را نمی توان بزور به خریدن چیزی واداشت»): قیاس صوری

□ قیاس استثنایی: قیاسی که نتیجه آن در مقدمه بیان شده است (مانند: اگر آفتاب برآید روز است؛ اینک آفتاب برآمده، پس اینک روز است)

در قید این بود که مبادا از مهمانها خوب پذیرایی نکرده باشد)
قیدوبند / qeyd-o-band، -ها / : اسم. آنچه مانع اقدام یا موجب محدودیت می‌شود
قیدوشرط / qeyd-o-sart، -ها / : اسم. شرطی که با محدودیت یا استثنایی همراه است
قیو / qir / : اسم. جسم جامد یا نیمه‌جامد به‌رنگ سیاه مایل به قهوه‌ای و چسبنده، که بر اثر گرما نرم و سیال می‌شود، بیشتر آن را هیدروکربن تشکیل می‌دهد، به‌صورت طبیعی، همچنین از پالایش نفت خام به‌دست می‌آید
قیراط / qirāt، -ها / : اسم. واحد وزن برای سنجش سنگهای گرانها برابر ۰/۲ گرم
قیراطی / qirāti / : قید. به‌اندازه قیراط؛ بسیار کم؛ به‌مقدار ناسجیز (همین مانده است که دیگر پنیو را هم قیراطی بفروشد)
قیراندود / qirandud / : صفت. پوشیده شده با لایه‌ای از قیر؛ قیرمالی شده (یک پلاچه قیراندود پیچیده بود دورش)
قیروگونئی / qir-o-guni / : اسم. وسیله‌ای برای عایقکاری ساختمان به‌صورت پوششی از گونی آغشته به‌قیر

قیری / qiri / : صفت. آمیخته با قیر (پلاچه قیری)
قیسی / qeysi، -ها / : اسم. ۱. نوعی زردالوی شیرین و مطبوع ۲. زردالوی خشک‌شده؛ برگه زردالو ۳. شفتالوی خشک‌شده ۴. زردالوی خشک‌شده که درونش را با مغز بادام یا هسته زردالو پر کرده‌اند
قییش / qeyēs، -ها / : اسم. ۲. تسمه ۳. بند چرمی
قیصر / qeysar، -ها / : اسم. لقب برخی امپراتوران اروپا (قیصر روم، قیصر المان)
قیصرانی / qeysarāni / : صفت. مربوط یا منسوب به شهر قیصریه در ترکیه
قیطان / qeytān، -ها / : اسم. رشته ریسمان پاریک بافته شده از الیاف، بویژه از ابریشم
قیطاندوزی / qeytānduzi، -ها / : اسم. نوعی گلدوزی که در آن از سوزندوزی برای اتصال و نصب روبان، نوار، قیطان، منجوق یا پولک بر روی زمینه اصلی استفاده می‌شود
قیطانی / qeytāni / : صفت. ۱. از جنس قیطان ۲. همانند قیطان پاریک (ابروی قیطانی، سیبل قیطانی)
قیطس / qeytos / : اسم. [نجوم] صورت فلکی جنوبی بزرگی میان صورتهای بره، ماهی و سنکتراش
قیف / qif، -ها / : اسم. ظرف استوانه‌ای یا مخروطی دهان‌گشاد با لوله‌ای در پایین، برای ریختن مایعات از ظرفی به ظرف دیگر
قیفاوس / qifāvos / : اسم. [نجوم] صورت فلکی شمالی شامل ۳۵ ستاره که از چشم ناظر زمینی سر آن در

بومی بر قدیم، دارای برگهای گرد دوتایی و چسبناک، بوی نامطبوع و میوه گلابی‌شکل
قیج ۱. صفت. [گفتاری] لوح
قیج شدن : صفت و بی‌حرکت شدن اندامهای حرکتی (انگشتان، دست، پا)
قیچی / qeyçi، -ها / : اسم. ابزاری برای بریدن، دارای دو تیغه دسته‌دار که لبه تیزشان بر روی یکدیگر می‌لغزد
قیچی آهن‌بری : قیچی جراحی
قیچی خیاطی
قیچی باغبانی
قیچی چمن‌زنی : قیچی سلمانی
قیچی کردن : بریدن با قیچی (موهایش را قیچی کرده بود)
قید / qeyd / : اسم. ۱. -ها / قیود / آنچه مانع حرکت آزادانه می‌شود؛ بند؛ بست؛ گیره؛ الف) نوعی منگنه برای ثابت نگه‌داشتن چیزی (قیدصافی، قید آهن‌بری) ب) چوب یا میله‌ای که پایین دو پایه میز، صندلی یا کرسی را به یکدیگر می‌پیوندد ۲. عمل یا فرایند آوردن موضوع یا مطلبی در یک نوشته (این را هم در نامعاش قید کرده بود)
قید / -ها / قیود (دستور) کلمه‌ای که مفهوم فعل، صفت یا کلمه دیگر را به چیزی مانند زمان، مکان، چگونگی، اندازه، اثبات یا نفی مقید می‌سازد
قید استثنا : قیدی که نشانه جدا کردن است (مانند جز، مگر)
قید استفاده : قیدی که نشانه پرسش است (مانند کدام، چند، چگونه)
قید اندازه : قیدی که مقدار یا اندازه را نشان می‌دهد (مانند بیش، کم، اندک، بسیار، چندان، فراوان)
قید تأکید : قیدی که نشانه تأکید است (مانند البته، ناچار، ناگزیر، بی‌شک)
قید ترتیب : قیدی که نشانه چگونگی قرار گرفتن است (مانند سراسر، پیاپی، دمام، نخست، سپس، یکایک)
قید زمان : قیدی که زمان را نشان می‌دهد (مانند امروز، دیر، زود، همیشه، گاه، بامداد)
قید شک : قیدی که نشانه گمان یا تردید است (مانند گویا، شاید، مگر)
قید مکان : قیدی که نشان‌دهنده مکان است (مانند بالا، پایین، درون، بیرون، اینجا، آنجا)
قید نفی : قیدی که نشانه نفی یا رد است (مانند هیچ، هرگز، نه، اصلاً، ابداً)
قید وصف : قیدی که حالت فعلی را وصف می‌کند (مانند خندان، گریان، سواره، سپاده، عاقلانه، آشکار، پنهان، مردوار)
قید چیزی را زدن : از آن چشم پوشیدن و به آن اهمیت ندادن (وقتی مردم بر قید مدوسه را زدم و رفتم سر کار)
قید شدن : نوشته شدن. به همین قیاس : قید کردن در قید چیزی بودن : در اندیشه یا در پی آن بودن (همه‌اش

قیمت شکستن: کالایی را ارزانتر کردن
 قیمت کردن: بهای کالایی را پرسیدن (یک مانع قیمت کردن
 بیست هزار تومان)

قیمت گذاشتن: بهای کالایی را تعیین کردن (بردم نشان دادم
 سی هزار تومان قیمت گذاشتند)

از قیمت افتادن: بی‌ارزش یا کم‌ارزش شدن
 قیمت شکستی / -qeymatšekani, qimat-، ها / : اسم.
 عرضه کالا به مقدار زیاد یا به بهای ارزان، برای کاستن از
 میزان تقاضا، پیشگیری از گرانفروشی یا شکست دادن
 رقیبان

قیمت‌گذاری / -qeymatgozāri, qimat-، ها / : اسم.
 عمل یا فرایند تعیین کردن قیمت فروش کالا (قیمت‌گذاری
 خانه، قیمت‌گذاری کالاهای مصرفی)

قیمتی / qeymati, qimati-، ها / : صفت. گرانبها؛
 باارزش (هرچه جنس قیمتی بود همه را فروختند)

قیموموت / qeymumat-، ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیتِ قِیم
 بودن ۲. /-ها/ سرپرستی شخص صغیر یا محجور یا
 حکم دادگاه ۳. اداره سرزمینی غیر مستقل براساس موافقت
 بین‌المللی، به‌وسیله دولت کشوری دیگر * قیمومیت

قیمومیت / qeymumiyyat-، ها / : جمع قیمومیت

قیمه / qeyme, qime-، ها / : اسم. ۱. گوشتی که به قطعه‌های
 کوچک بریده شده است ۲. نوعی خورشت که با قطعه‌های
 گوشت، سیب‌زمینی سرخ‌کرده، لپه و روغن می‌پزند

قیمه‌بادنجان / qeymebādenjān, qimebādenjān-، ها / :
 اسم. خورشت قیمه‌ای که در آن به‌جای سیب‌زمینی،
 بادنجان سرخ‌کرده می‌ریزند

قیمه‌پلو / qeymepolow, qimepolo-، ها / : اسم. نوعی
 پلو، که در آن لپه، گوشت قیمه، سیب‌زمینی سرخ‌کرده و
 ادویه می‌ریزند

قیمه - قیمه / qeyme-qeyme, qime-qime-، ها / : صفت.
 قطعه - قطعه، ریز - ریز

قیود / qoyud, qūyud-، ها / : جمع قید

قیه / qiyye-، ها / : صفت. غیبه

کهکشان راه شیری و پای چپش در قطب قرار دارد و
 ستاره دلتای آن از ستاره‌های متغیر است

قیفی / qifi-، ها / : صفت. به‌شکل قیف (بستنی قیفی)
 قیقاج / qeqqāj-، ها / : صفت. [گفتاری] اریب؛ مورب

قیل‌وقال / qil-o-qāl-، ها / : اسم. سروصدا؛ هیاهو
 قیلوله / qeylule-، ها / : اسم. خواب پیش از ناهار

قیلی‌ویلی / qilivili-، ها / : اسم. [گفتاری] هیچان؛
 شوق و شور

❑ قیلی‌ویلی رفتن: دستخوش شوق و هیجان بودن (دل علی
 برای نذرش قیلی‌ویلی می‌رفت)

قیم / qayyem-، ها / : اسم. سرپرست قانونی شخص
 صغیر یا محجور، که در صورت نبودن ولی، از طرف
 دادگاه تعیین می‌شود

قیماق / qeymāq-، ها / : اسم. سرشیر

قیمت / qeymat, qimat-، ها / : اسم. ۱. ارزش
 معاملاتی یک کالا؛ بها ۲. ارزش مادی یا معنوی

❑ قیمت اسمی: قیمت اولیه یا تقریبی که برای کالایی تعیین
 می‌شود (و معمولاً با قیمت واقعی آن در بازار فرق دارد)

قیمت پایه: قیمت اولیه کالا بدون در نظر گرفتن هزینه‌ها یا
 تخفیف‌های مربوط به معامله

قیمت تمام‌شده: قیمت کالایی پس از محاسبه هزینه
 حمل، انبارداری، بسته‌بندی و هزینه‌های دیگر

قیمت خرید: بهای مورد پذیرش خریدار
 قیمت روز: بهای کالا در روز معامله

قیمت عادلانه: بهای واقعی کالا که موجب مغفون شدن
 خریدار یا فروشنده نشود

قیمت فروش: بهای پیشنهادی فروشنده

❑ قیمت دادن: ۱. بهایی برای یک کالا پیشنهاد کردن
 (فروشنده ده میلیون قیمت داده است) ۲. [مجازی] ارزش قابل

شدن؛ بها دادن (باید به این نوع کارها قیمت داد تا تشویق بشوند)
 قیمت را بالا بردن: کالایی را گرانتر کردن (وقتی دید مشتری

هستم قیمت را بالا برد)

قیمت زدن: نوشتن بهای کالایی بر روی آن (روی جنسها
 قیمت زده بود، جرم‌مائن کردند)


ک

ک / ke / : اسم. بیست و پنجمین حرف الفبای فارسی؛ کاف
 - ک / ak / : پسوند. ۱. نشانه کوچک بودن (مرغک، پسرک)
 ۲. نشانه مهر و دوستی (عزیزک، قشنگک) ۳. نشانه تحقیر (مردک، شاعرک) ۴. نشانه کمی یا ناچیزی (چیزک، گمک)
 ۵. نام ابزار (غلنگک، کاردک) ۶. نام عمل یا حالت (پشتک، ناخنک) ۷. از صفت اسم می‌سازد (زردک، سرخک) ۸. از اسم، اسم مکان می‌سازد (بادامک، انجیرک، رودک)
 کائنات / kâ'enât / کاینات

کانوچو / kâ'ûcû / : اسم. ۱. ماده کشسانی که از بسته‌شدن شیرابه انواع گیاهان گرمسیری (مانند هودآ یا فیکوس) به دست می‌آید و آن را به شکل ورقه-ورقه آماده و سپس خشک می‌کنند و به سبب دارا بودن خاصیت کشسانی، سفتی، نفوذناپذیری، چسبندگی و مقاومت برقی کاربردهای صنعتی فراوان دارد ۲. هریک از مواد گوناگون مصنوعی لاستیکی شکل
 کانوچونی / kâ'ûcû'i / کانوچویی
 کانوچویی / kâ'ûcûyi / : صفت. از جنس کانوچو

(توپ کانوچویی) : کانوچونی
 کانولن / kâ'olan / : اسم. خاک رس نسبتاً خالص؛ سلیکات آبدار طبیعی آلومینیم، به صورت گردی نرم و سفیدرنگ که در دستگاه کجلوزی متبلور می‌شود، از مواد اصلی چینی و سرامیک‌سازی است و در ساختن مصنوعات دیگر هم به کار می‌رود؛ خاک چینی؛ کانولین
 کانولین / kâ'olin / کانولین

کاباره / kâbâre / : ها. اسم. میخانه‌ای که در آن برنامه‌های رقص و آواز و سرگرمیهای دیگر برای مشتریان فراهم است

کابل / kâbl / : ها. اسم. ۱. رشته یا رشته‌های چندلایه از سیم هادی دارای روکش عایق، برای انتقال جریان برق یا الکترومغناطیس (کابل برق، کابل تلفن) ۲. رشته فولادی محکمی که در صنعت برای بستن، بلند کردن یا کشیدن قطعات سنگین به کار می‌رود؛ بافه [فرهنگستان]  کابل نوری: دسته‌ای از الیاف نوری که به صورت کابل تابیده شده است

کابل کشی / kâblkeši / : اسم. عمل یا فرایند قرار دادن یا نصب کردن کابل در جایی (کابل کشی برق)


کابویی / kâbo'i / کابویی

کابوس / kâbus / : ها. اسم. ۱. موجود ترسناکی که ممکن است در رویا مشاهده شود؛ بختک ۲. خواب ترسناک که موجب وحشت، احساس خفگی و از خواب پریدن می‌شود؛ بختک ۳. موجود یا صحنه ترسناک خیالی که کسی بر اثر ترس، توهم یا بیماری آن را مشاهده کند ۴. [مجازی] وضع بسیار سخت و ناگوار

کابوی / kâboy / : ها. اسم. گاوپران آمریکایی
 کابویی / kâboyi / : صفت. مربوط یا متعلق به کابوی (کلاه کابویی)

کابین / kâbin / : ها. اسم. ۱. پول یا مالی که شوهر در هنگام زناشویی به همسرش می‌دهد یا پرداخت آن را برعهده می‌گیرد؛ مهریه ۲. / ها. اسم. اتاقک، از قبیل: (الف) اتاقک ناخدا یا مسافران در کشتی (ب) اتاقک خلبان، مسافر یا بار در هواپیما (ج) اتاقک تلفن
 کابینت / kâbinet / : ها. اسم. قفسه دردار؛ گنجهای که دارای طبقه و در است، بویژه قفسه آشپزخانه

کابینه / kâbine / : ها. اسم. ۱. هیئت وزیران یک کشور (رئیس جمهور کابینه را به مجلس معرفی کرد. دیشب جلسه کابینه تشکیل نشد) ۲. [قدیمی] دفتر وزارتی
 کاپ / kâp / : ها. اسم. ۱. گلدان دسته‌دار فلزی که به عنوان جایزه به قهرمانان ورزشی می‌دهند؛ جام (کاپ قهرمانی) ۲. شل نیمتنه زنانه

کاپاسیتانس / kâpâsitâns / : اسم. ظرفیت الکتریکی یک خازن که واحد سنجش آن فاراد است
 کاپاسیتور / kâpâsitor / : اسم. خازن  خازن-۱
 کاپشن / kâpsen, kâpšan / : ها. اسم. نیمتنه‌ای کلاه‌دار یا بی‌کلاه که سرآستین و لبه پایین آن تنگتر است و جلو آن با تکه یا زیپ بسته می‌شود

کاپوت / kâput / : ها. اسم. ۱. درچه یا روکش متحرک روی موتور وسیله نقلیه ۲. پوشش لاستیکی بسیار نازکی برای آلت تناسلی مرد در هنگام آمیزش جنسی، به منظور پیشگیری از باردار شدن زن یا سرایت بیماریهای مقاربتی؛ ابریشمی؛ کاندوم

کاپوشین / kâpušin / : ها. اسم. نوعی میمون آمریکایی که موی تارکش شبیه باشلق راهپاست

که بر اثر گرما الکترون گسیل می‌کند ۲. پایانه یا الکترو د منفی ۳ کاژود
کاتدی / kâtodi / : صفت. مربوط یا منسوب به کاتد
 (لایپ کاندی) : کاژودی
کاتر / kâter / -ها / : اسم. ۱. تیزبر ۲. اسباب برش دستی، دارای تیغه متصل به یک دسته، که با بالا و پایین بردن آن می‌توان تعدادی صفحه (کاغذ، مقوا و مانند آن را) برید؛ ماشین برش دستی
کات کبود / kâtekabud / : اسم. [شیمی] سولفات مس
 آبدار که برای آبکاری مس و دفع آفت‌های نباتی به کار می‌رود؛ زاج آبی
کاتگوت / kâtgot, kâtgut / : اسم. [پزشکی] نخ بخیه جراحی که معمولاً از زه گوسفند و بز تهیه می‌شود
کاتود / kâtod / ۳ کاژود
کاتودی / kâtodi / ۳ کاژودی
کاتوره‌ای / kâture'î / : صفت. بختانه
کاتولیسیسم / kâtolisism / : اسم. مذهب کاتولیک
کاتولیک ۱ / kâtolik / -ها / : اسم. هریک از پیروان مذهب کاتولیک
کاتولیک ۲ : صفت. کاتولیکی
کاتولیکی / kâtoliki / : صفت. مربوط یا منسوب به کاتولیسیسم
کاتیون / kât(i)yon / -ها / : اسم. یون دارای بار برقی مثبت، که در جریان الکترولیز جذب قطب منفی (کاتد) می‌شود
کاج / kâj / -ها / : اسم. درخت مخروطی یکپایه از تیره کاج‌ها که نوع معمولی آن با ساقه بلند و تقریباً استوانه‌ای دارای انشعاب‌های فرعی در انتهای ساقه است و برگ‌های سوزنی آن جفت - جفت در غلافی جا دارند
کاج‌ها / kâjhâ / : اسم. تیره‌ای از گیاهان شاخه باز دانگان غالباً درختی و یکپایه، با برگ سوزنی شکل، گل نر - ماده و میوه مخروطی، معمولاً دارای ترشح رزینی. بیشتر گونه‌های این تیره دارای کاربرد صنعتی هستند؛ مخروطیان
کاجیره / kâjire / ۳ گل رنگ - ۱، گل
کاجی / kâci / : اسم. حلوايي که با آرد سرخ کرده، روغن، شکر و زعفران می‌پزند
کاخ / kâx / -ها / : اسم. ساختمان بزرگی که دارای اتاق‌های زیاد، فضای کافی و ظاهری باشکوه است، بویژه: الف) جای اقامت شاه یا رئیس جمهور؛ قصر ب) ساختمان دولتی یا همگانی بزرگ (کاخ دادگستری، کاخ داری)
کاخداری / kâxdâri / : اسم. عمل آماده و قابل استفاده نگهداشتن یک کاخ از لحاظ پاکیزگی، تأسیسات و امکانات رفاهی

کاپی‌بارا / kâpîbârâ / -ها / : اسم. بزرگترین جانور جوندۀ موجود به طول ۱۲۰ سانتیمتر، غالباً آبی، بی‌دم، با پا‌های تاحدی پرده‌دار، بومی آمریکای جنوبی
کاپیتالست / kâpîtalist / : صفت. ۱. -ها / : اسم. سرمایه‌دار ۲. -ها / : اسم. هوادار نظام سرمایه‌داری ۳. دارای نظام سرمایه‌داری
کاپیتالستی / kâpîtalisti / : صفت. مربوط یا وابسته به سرمایه‌داری
کاپیتالسم / kâpîtalism / : اسم. سرمایه‌داری
کاپیتان / kâpitan / -ها / : اسم. ۱. خلبان (کاپیتان هواپیما) ۲. فرمانده کشتی (کاپیتان کشتی) ۳. رهبر یک تیم ورزشی (کاپیتان تیم ملی ایران) ۴. کاپیتن
کاپیتن / kâpiten / ۳ کاپیتان
کاپیتول / kâpital / -ها / : اسم. [گیاه‌شناسی] کلارپرک
کاپیتولاسیون / kâpitalas(i)yon / : اسم. حق کنسولهای کشور یا کشورهای بیگانه برای قضاوت و محاکمه در مورد دعوای مربوط به اتباعشان در کشور میزبان؛ حقوق پرو نمرزی
کاتابلیسم / kâtâbolism / : اسم. [زیست‌شناسی] فرو ساخت
کاتالاز / kâtâlâz / : اسم. [شیمی] تغییرات شیمیایی یک واکنش در حضور آسانگر
کاتالان / kâtâlân / : اسم. ۱. -ها / : اسم. هریک از مردم بومی کاتالونیا یا فرزندان آن ۲. از زبان‌های رومیایی رایج در کاتالونیا و بخش‌های دیگری از اسپانیا
کاتالپسی / kâtâlepsi / : اسم. [روان‌شناسی] بی‌حرکتی کم و بیش مداوم انسان در حالتی نا آگاه و معمولاً جذبه‌وار، همراه با سفت شدن کم و بیش ماهیچه‌ها، که موجب می‌شود دست یا پا بی‌حرکت بماند
کاتالگ / kâtâlog / -ها / : اسم. ۱. فهرستی که در آن فرآورده‌ها یا کالا‌های یک مؤسسه معرفی شده است؛ کاتالما [فرهنگستان] ۲. کاتالگ محصولات ۳. دفترچه راهنمای یک فرآورده صنعتی؛ کارنما [فرهنگستان] (این چرخ خیاطی کاتالگ ندارد؟) ۴. کاتالوگ
کاتالوگ / kâtâlog / ۳ کاتالگ
کاتالیز / kâtâlîz / : اسم. [شیمی] تغییر سرعت یک واکنش شیمیایی بر اثر افزودن یک آسانگر
کاتالیزور / kâtâlîzor / -ها / : اسم. [شیمی] ماده‌ای که سرعت واکنش‌های شیمیایی را افزایش می‌دهد و خود در آخر عمل بدون تغییر باقی می‌ماند؛ آسانگر
کاتب / kâteb / -ها، -ان / : اسم. -ین / : کتاب / : اسم. [قدیمی] آنکه مطلبی را رونویسی یا گفتاری را ثبت می‌کرد؛ منشی
کاتد / kâtod / -ها / : اسم. ۱. قطب منفی لامپ الکترونی

کاخ‌نشین / kâxnēšin، -ها، -ان /: صفت. ۱. ساکن کاخ
۲. [مجازی] دارای ثروت و رفاه؛ ثروتمند و مرفه

کاد / kād /: طرح کاد، طرح

کادانس / kādāns، -ها /: اسم. [موسیقی] آکوردی در پایان یک قطعه، که بدون قطع ناگهانی آن، به شنونده احساس پایان یافتن را القا می‌کند

کادر / kâdr، -ها /: اسم. ۱. شکلی هندسی یا زینتی که نوشته یا تصویری را برای مشخص یا متمایز شدن در داخل آن قرار می‌دهند؛ پیرایند [فرهنگستان] (گاهی خنثی داخل کادر سیاه چاپ شده بود). ۲. شخص آموزش دیده یا دارای تخصص لازم برای کار در یک سازمان معین؛ پایور [فرهنگستان] (کادر حزبی، کادر سیاسی، افسر کادر)

۳. [مجازی] چهارچوب؛ قالب؛ محدوده، بویژه محدوده‌ای که در یک عکس ثبت می‌شود
[کادر آموزشی؛ کارکنان آموزشی؛ هیئت آموزشی؛ مجموعه‌ای کسانی که در یک مؤسسه یا سازمان کار آموزش را به عهده دارند. به همین قیاس: کادر اداری؛ کادر درمانی؛ کادر قضایی]

کادمیم / kâdmîyom /: اسم. عنصر شیمیایی فلزی با عدد اتمی ۴۸ و وزن اتمی ۱۱۲/۴۰، سفیدرنگ، شکلپذیر و چکشخوار، که در تهیه آلیاژهای زودگذار، در آبکاری فلزات و برای تنظیم کار رآکتورهای اتمی به کار می‌رود
کادو / kâdo، -ها /: اسم. هدیه (کادو تولد، کادو عروسی).

به همین قیاس: کادو آوردن؛ کادو دادن؛ کادو گرفتن
کادوپیچ / kâdopič /: صفت. بسته‌بندی شده به صورت کادو
[کادوپیچ کردن: به صورت زینتی (با کاغذ رنگی، روبان و مانند آنها) بسته‌بندی کردن (بایک کاغذ گل‌منگلی کادوپیچ کرده بود)]

کادویی / kâdo'i /: کادویی

کادوکنوس / kâduke'us /: نمادی به صورت عصا، که ماری (و گاه دوماز) به گرد آن پیچیده و به عنوان نماد فن پزشکی به کار می‌رود

کادویی / kâdoyi /: صفت. ۱. قابل هدیه دادن به کسی (بر کوچمان یک مغازه هست که جنسهای کادویی می‌فروشد)
۲. هدیه شده به کسی (این ساعت کادویی است) کادویی

کاذب / kâzeb /: صفت. [ادبی] دروغین؛ غیرواقعی؛ غیرحقیقی (دلسوزی کاذب)
کار / kâr /: اسم. ۱. هر نوع فعالیت طبیعی یا مکانیکی (کار کردن شکم، کار کردن ماشین). ۲. فعالیت روزمره و اصلی؛ شغل (آن روزها کار من بتانی بود). ۳. فعالیت ارادی هدفمند (کار جوهر آسان است). ۴. آنچه به وسیله چنین فعالیتی پدید آمده است؛ اثر (کار دستی، کار هنری)

۵. مهارت یا توانایی انجام دادن کاری (ویلن زن کار تو نیست) ۶. [فیزیک] جابجایی انرژی که با حرکت نقطه اثر

یک نیرو پدید می‌آید و با حاصلضرب نیرو در جابجایی نقطه اثر آن در امتداد خط مستقیم سنجیده می‌شود
۷. اثر، نتیجه یا پیامد یک فعالیت طبیعی یا ارادی

(شکستن شیشه کار باد بوده است و پاره شدن کاغذیواری کار موشها). ۸. فعالیت مؤثر و نتیجه‌بخش (هوج تلاش و دوندگی کردم، نشد برای علی کاری بکنم). ۹. نیاز برای انجام دادن فعالیتی (با چاقو کار دارم). ۱۰. [اقتصاد] فعالیت بدنی که موجب تأمین کالا یا خدمات اقتصادی می‌شود. ۱۱. محصول چنین فعالیتی. ۱۲. [بنایی] ساختمان (پای کار، روکار، توکار)

[کار بیرون: فعالتهای مربوط به بیرون از خانه، بویژه فعالیت شغلی؛ مقابل: کار خانه]
کار حضرت فیل: [مجازی] بسیار دشوار (تمیز کردن این خانه کار حضرت فیل است)

کار خانه: فعالتهای مربوط به خانه‌داری؛ مقابل: کار بیرون
کار دستی: ۱. فعالیتی که با دست انجام می‌گیرد؛ مقابل: کار ماشینی؛ کار فکری ۲. کار دستی
کار سیاه: کار گیل

کار فکری: کاری که نیازمند مهارتهای ذهنی و تفکر است؛ مقابل: کار دستی
کار گیل: [کنایی] کار دشوار، پیرزحمت و پست؛ کار سیاه

کار ماشینی: ۱. کاری که با کمک ماشین انجام می‌گیرد
۲. [مجازی] کاری که به صورت تکراری و بدون نیاز به خلاقیت و تفکر انجام می‌گیرد؛ مقابل: کار دستی
[کار از پیش رفتن: موفق شدن در کار؛ نتیجه‌بخش یا سودمند بودن کار (با این هوای سرد و نبودن کارگر کار از پیش نمی‌رود). به همین قیاس: کار از پیش بودن]

کار از کار گذشتن: [مجازی] از دست رفتن فرصت (حالا دیگر کار از کار گذشته فسه بخورن هم فایده‌ای ندارد)
کار بالاگرفتن: [مجازی] شدیدتر، جدیتر یا مؤثرتر شدن (کار دوا بالا گرفت)

کار به جای باریک کشیدن: [مجازی] سخت یا خطرناک شدن وضع (زن و شوهر کارشان به جای باریک کشید)
کار به کار کسی نداشتن: ۱. درکار دیگران دخالت نکردن
۲. با دیگران در کاری مشارکت نکردن (نمی‌دانم فریدون را چرا گرفتند، او که کار به کار کسی نداشت)

کار بیخ پیدا کردن: [مجازی] بدتر یا وخیم‌تر شدن (یک روز فهمیدم کار بیخ پیدا کرده و به طلاق و طلاق‌کنی کشیده)
کار پیدا کردن: به‌دست آوردن شغل
کار تراشیدن: [مجازی] پدید آوردن کار (و تولید زحمت)
(ریسمان هر روز برابم کار تراش می‌تراشد)
کار تمام بودن: به پایان رسیدن یک فرایند (کار تمام است، فردا می‌رویم محضر). کار یک‌سره شدن

به کار انداختن (گفتم، این قدر از این ماشین کار نکش)
 کار گذاشتن: نصب کردن؛ برقرار کردن در جایی
 کار گرفتن: استخدام شدن؛ به کار برداشتن
 کار گره خوردن: [مجازی] با دشواری یا مانع روبرو شدن
 (این روزها کار بویژه گره خورده است)
 کاری صورت دادن: کاری کردن (اگر کاری صورت داده بود
 دلم نمی سوخت)

کار یک سره شدن: کار تمام بودن
 کار یک طرفی شدن: عمل یا فرایندی به نتیجه معین
 (خوب یا بد) رسیدن (بگذار کار یک طرفی بشود و همه
 تکلیف خودشان را ببندند)
 از کار افتادن: نیرو یا توانایی انجام کار را از دست دادن
 (این اسب دیگر از کار افتاده است. دیروز ساعت از کار افتاد)
 از کار انداختن: فعالیت یا کارایی کسی یا چیزی را
 متوقف کردن

از کار برکنار شدن: شغل خود را از دست دادن؛ از شغل
 خود رانده شدن (شهر دار و تو تن معمولاتی از کار برکنار شدند)
 از کار درآمدن: ساخته شدن؛ آماده شدن (نقشهای که کشیدم
 بد از کار درآمد)
 به کار افتادن: کار را آغاز کردن؛ فعال یا کارآمد شدن
 (به کار افتادن ماشین)
 به کار آمدن: سومند بودن؛ کاربرد داشتن (باند یک روز
 به کار می آید)
 به کار انداختن: فعال کردن؛ به حرکت درآوردن؛
 به فعالیت و داشتن

به کار بودن: به عنوان ابزار یا مصالح بهره برداری کردن
 (دو کیلو میخ به کار بردم. آن موقع تنگ چخماقی به کار می بردند)
 به کار بستن: اجرا کردن (بیشتر در مورد روش، توصیه،
 نصیحت و مانند آن)
 به کار رفتن: به عنوان ابزار یا مصالح مورد بهره برداری
 قرار گرفتن (دو کامیون سیمان به کار رفته است)
 به کار کشیدن: به کار کردن و داشتن
 به کار گرفتن: به عنوان دستیار یا وسیله کمکی
 به کار واداشتن یا به کار بردن (همه را به کار گرفتیم و
 یک خفته کتای حسبی کردیم)

در کار بودن: در فعالیتی شرکت یا دخالت داشتن (دست
 خارجی در کار است. نمی دانم چه دستی در کار است)
 - کار^۱: پیازه. ۱. آنکه با وسیله ای کار می کند (سیمان کار،
 فلزکار). ۲. آنکه در فنی کار می کند (جودوکار، خاتمکار)
 ۳. آنکه دارای شغل یا مقام معینی است (صاحبکار)
 ۴. آنکه دارای شیوه رفتاری ویژه ای است (بندکار، پیکار،
 گناهکار). ۵. آنکه چیزی می کارد (پنبه کار، صیفی کار)
 کارا / kārā / کارآمد

کارانی / kārāni / کارایی

کار خوابیدن: [مجازی] متوقف شدن کار (دو ماه است کار
 خوابیده و ما بیگزم)

کار دانه: شغلی را به کسی واگذار کردن (می خواست توی
 مزارعش به او کار بدهد)

کار داشتن: ۱. شغل یا مشغله داشتن (من کار دارم نمی توانم
 بیایم). ۲. برای انجام کار نیاز داشتن (با علی کار داشتم، ولی
 امروز پیدایش نکردم)

کار دست کسی دادن: [مجازی] کسی را گرفتار یا درگیر
 کردن (باین مقاله کار دست ما دادی)

کار را پخته کردن: [مجازی] مقدمات لازم برای آن را
 آماده کردن (هروقت کار را پخته کردی به من خبر بده)

کار را خواباندن: [مجازی] فعالیتی را دچار وقفه یا متوقف
 کردن (لایب کار را خواباند و همه را بیرون کرد)

کار راه افتادن: آغاز شدن یا ادامه یافتن نوعی فعالیت
 (پس از سه ماه دوندگی دوباره کار راه افتاد)

کار کردن: ۱. داشتن نوعی فعالیت (حسین در اداره کار می کند)
 ۲. انجام دادن کار خواسته شده (بیخاک کار می کند)

کار کردن خر و خوردن یابو: [مجازی] زحمت کشی یکی و
 بهره برداری دیگری

کار کردن شکم: دفع کردن فضولات معده و روده؛ اجابت
 کردن مزاج؛ قضای حاجت کردن

کار کسی به کسی / جایی افتادن: ۱. [کنایی] به کمک او
 نیاز داشتن (چند بار که رفقا کارشان به علی افتاده، الحق از هیچ کمکی

مضایقه نکرده). ۲. [کنایی] سروکار داشتن؛ ارتباط پیدا کردن
 (خدا نکند کار کسی به این اداره ما بیفتد)

کار کسی در آمدن: برایش دردرس یا گرفتاری پیدا شدن
 (از امروز کار من درآمد، باید خنده داری و بچه داری بکنم)

کار کسی را دوست کردن: خواست یا نیاز او را برآوردن
 کار کسی را راه انداختن: نیاز او را برآوردن

کار کسی را ساختن: [مجازی] او را کشتن یا آسیب جدی
 به او رساندن (یک شب ریختند سرش و کار او را ساختند)

کار کسی روی غلتک افتادن: کار او گردش و پیشرفت
 مناسب پیدا کردن (کم کم کار او روی غلتک افتاد و توانست
 درآمد خوبی به دست آورد)

کار کسی زار / ساخته بودن: [مجازی] وضع بدی داشتن
 کار کسی سگه بودن: [مجازی] وضع زندگی یا شغل خوبی

داشتن؛ دارای وضع خوبی بودن (این روزها کار لیلی فروشها
 سگه است)

کار کسی گذاشتن / راه افتادن: نیاز او برآورده شدن
 (با همین اژه کار من می گذرد، اگر با هزار تومان کار تو راه می افتد،

من دارم)
 کار کسی گرفتن: [مجازی] موفق شدن او در کار (در بازار
 کار او گرفت و بزودی پولدار شد)

کار کشیدن: بهره گرفتن از کسی یا چیزی و آن را

کارآموزی / *kāramuzi*، -ها / : اسم. عمل یا فرایند آموختن حرفه یا فن معین (مدتی در کارخانه اتومبیل‌سازی کارآموزی می‌کود)

کارانه / *kārane*، -ها / : اسم. پولی که در برابر انجام کاری معین (مانند معاینه بیمار) یا ساعت کار (مانند یک ساعت تدریس) پرداخت می‌شود؛ کارمزد؛ حق زحمه

کاراوان / *kārāvān*، -ها / : اسم. واگن یا اتسافک چرخداری که آن را به پشت خودرو می‌بندند و به عنوان اتاق یا اقامتگاه سفری به کار می‌رود

کاراوانجا / *kārāvānjā*، -ها / : اسم. محوطه‌ای در یک شهر یا منطقه گردشگری برای استقرار کاراوانها، که معمولاً دارای تأسیسات بهداشتی و فضای سبز است

کارایی / *kārayi*، -ان / : اسم. سودمندی (باید دید میزان کارایی این برنامه چقدر است) ۲. اثربخشی (این تله‌های شبانه‌روزی تو برایش هیچ کارایی نداشت) * کارایی

کاربان / *kārbān*، -ها؛ -ان / : اسم. ایراتور کاربر / *kārbār*، -ها؛ -ان / : اسم. به کار برنده یک وسیله یا ابزار (باید نخست نحوه استفاده از وسیله را به کاربر توضیح داد)

کاربر / *kārbor*، -ان / : صفت. نیازمند نیروی کار زیاد (ساختن این قطعات خیلی کاربر است)

کاربر / *kārbor*، -ان / : صفت. جدی و دارای توانایی برای به پایان رساندن کاری در کمترین مدت (برای اجرای این برنامه یک مدیر کاربر لازم است)

کاربرد / *kārbord*، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت به کار رفتن چیزی یا چگونگی کار کردن با آن (کاربرد تفنگ آدمکنی است. امیدوارم هرگز تفنگ کاربرد پیدا نکند)

کاربردی / *kārbordi*، -ان / : صفت. دارای کاربرد و قابل بهره‌گیری برای انجام کاری (رياضیات کاربردی)؛ کاربرسته کاربری / *kārbori*، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت کاربر بودن؛ کاربرد (کاربری زمین)

کاربری / *kārbori*، -ان / : اسم. وضع یا کیفیت کاربر بودن (کاربری لازم رانداخت)

کاربرسته / *kārbaste*، -ان / : صفت. کاربردی

کارکن / *kārbokon*، -ان / : اسم. کارکن

کاربن / *kārbon*، -ان / : اسم. ۱. کاغذ کاربن ۲. کربن

کاربنادو / *kārbonādo*، -ان / : اسم. [کانی‌شناسی] نوعی الماس سیاه خالص که آن را در سرشته‌های حفاری و در لبه تیغه‌های سنگبری نصب می‌کنند

کاربند / *kārband*، -ها / : اسم. [بنایی] آجر تراشیده گوه‌مانندی که در تیر یا نوک تاق کار می‌گذارند تا دو نیم‌تاق را به یکدیگر ببندند

کاراباز / *kārabzār*، -ان / : اسم. کارافزار

کارابین / *kārābīn*، -ها / : اسم. ۱. نوعی تفنگ لوله کوتاه قدیمی ۲. اسبابی به شکل حلقه یا حرف D، دارای زبانه باز شونده، برای ایجاد اتصال (بین تناب و میخ، تناب و بدن، ...) که در کوهنوردی به کار می‌رود ۳. وسیله‌ای به همان شکل یا ابعاد خیلی بزرگتر و از جنس فلز مقاوم (عمدتاً آهنی)، که به عنوان وسیله ایمنی کارگران (برق، میوه‌چین، ...) در ارتفاع به کار می‌رود

کاراته / *kārāte*، -ان / : اسم. از روشهای دفاع فردی و ورزشهای رزمی که در آن ضربه‌های دست و پا به نقاط آسیب‌پذیر بدن حریف وارد می‌آورند

کاراته‌باز / *kārātebāz*، -ان / : اسم. کاراته‌کار کاراته‌بازی / *kārātebāzi*، -ان / : اسم. عمل یا فرایند انجام دادن عملیات کاراته (نصف فیلم صحنه‌های کاراته‌بازی بود)

کاراته‌کار / *kārātekar*، -ان / : اسم. ورزشکار کاراته؛ کسی که در ورزش کاراته ماهر است؛ کاراته‌باز

کارآزموده / *kārāz(e)mude*، -ها؛ -گان / : صفت. دارای تجربه کافی در کاری؛ ماهر (معمار کارآزموده). به همین قیاس؛ کارآزمودگی

کارآفرین / *kārāfarin*، -ان / : اسم. شخص یا نهادی که امکانات تازه برای اشتغال افراد پدید می‌آورد کارافزار / *kārāfzār*، -ان / : اسم. وسیله‌ای که برای یک فعالیت شغلی لازم است؛ ابزار؛ افزار؛ کاراباز

کاراکتر / *kārākter*، -ها / : اسم. ۱. شخصیت؛ منش ۲. هریک از اشخاص معرفی شده در یک داستان، نمایشنامه یا فیلمنامه ۳. علامت ترسیمی یا الفبایی (مانند حرف، نقطه، علامت ریاضی) که در نوشتن یا چاپ به کار می‌رود؛ دخشه

کارآگاه / *kārāgāh*، -ان / : اسم. مأمور انتظامی که معمولاً با لباس شخصی و به صورت ناشناس در جستجوی بزه‌کاران برمی‌آید. به همین قیاس؛ کارآگاهی

کارآگاه خصوصی / *kārāgāh khassī*، -ان / : اسم. مأمور خصوصی که در یافتن مرد از شخص یا مؤسسه‌ای در بررسی کشورها، مأمور تحقیق در مورد موضوع یا مسئله معینی می‌شود (مانند تحقیق درباره فعالیت یک شخص یا یافتن شخصی که گم شده است)

کارآمد / *kārāmad*، -ان / : صفت. ۱. سودمند برای انجام دادن کاری (وسیله کارآمد، رفیق کارآمد) ۲. دارای توانایی انجام دادن کار (این کارگر تازه بسیار کارآمد است) * کارا

کارامل / *kārāmel*، -ان / : اسم. [شیمی] جسم قهوه‌ای تیره و محلول، که از حرارت دادن قند تا دمای ۲۰۰ و در مجاورت نمکهای آمونیم حاصل می‌شود و به عنوان ماده رنگی خوراکیها و نوشابه‌ها به کار می‌رود؛ قند سوخته

کارآموز / *kāramuz*، -ان / : اسم. کسی که در حال آموختن حرفه یا فنی است (کارآموز فنی، کارآموز پزشکی)

کاربندی / *kārbandi* / اسم. [معماری] تاقهای کوچک
مقاطعی در فاصله تاقهای اصلی برای ایجاد سطحی که
ساقه گنبد بر روی آن قرار گیرد

کاربوراتور / *kārborātor* / ـها / اسم. وسیله‌ای در
موتورهای درون‌سوز برای به‌صورت‌گرد درآوردن سوخت
و مخلوط کردن آن با هوا، تا قابل سوختن شود: سوخت‌آما

کاربولوی / *kārboloy* / اسم. [شیمی] نام تجاری
کاربید تنگستن، که از سخت‌ترین ماده‌هاست و در
ساختن ماشین‌ابزارهای دارای سرعت زیاد و در
بریدن فولاد، چینی، کوارتز و مواد دیگر کاربرد دارد و
حرارت زیاد در سختی آن بی‌اثر است

کاربیت / *kārbīd* / کربید کلسیم، کربید
کاربید / *kārbīd* / اسم. [شیمی] ترکیب دوتایی کربن و
یک فلز: کربور

کاربید آهن: سماتیت

کاربید کلسیم: جسم جامد حاصل از گرم کردن آهنک و
زغال در کوره‌های برقی، دارای بلورهای خاکستری و
محلول در الکل، که به‌وسیله آب تجزیه می‌شود و
در تهیه گاز استیلن کاربرد دارد: کلسیم‌کاربید: کساربیت؛
کربور کلسیم

کارپرداز / *kārpardāz* / ـها: ـان / اسم. مأمور
کارپردازی

کارپردازی / *kārpardāzi* / ـها / اسم. اداره یا شعبه‌ای
از یک مؤسسه که کارش فراهم کردن وسیله‌های مورد
نیاز آن مؤسسه است

کساربوشه / *kārpūše* / ـها / اسم. [فرهنگستان]
پوشه‌ای که نامه‌ها، سندها و پرونده‌های در دست
رسیدگی را در آن می‌گذارند

کارت / *kārt* / ـها / اسم. ۱. ورقه کوچک مقوایی، بویژه
ورق‌های که بر آن چیزی چاپ شده است. ۲. ورق بازی

کارت اعتبار: کاردی که از سوی یک مؤسسه در اختیار
شخص قرار می‌گیرد تا بتواند از طرفهای معامله آن مؤسسه
به‌طور تسهیل خرید کند: کارت اعتباری

کارت پستی / کارد پستال

کارت تبریک: کاردی که برای تبریک گفتن به کسی یا
به مناسبتی به کار می‌رود

کارت حساب: نوعی کارت حافظه‌دار (سیم‌کارت) که
برای دریافت پول از دستگاه خودپرداز به کار می‌رود

کارت دعوت: کارت معمولاً چاپی برای فراخواندن کسی
به شرکت در مراسمی (مانند عروسی یا مهمانی)

کارت ساعت: کاردی که در آن زمان ورود و خروج کارمند
به مؤسسه ثبت می‌شود

کارت شناسایی: کارت معمولاً عکس‌داری که در آن
هویت و شغل شخص ذکر می‌شود

کارت عضویت: کاردی که نشانه عضو بودن شخص
در یک نهاد، مؤسسه، انجمن یا حزب است

کارت ویزیت: کاردی که بر آن نام و عنوان شخص چاپ
شده است و معمولاً برای معرفی به کار می‌رود

کارت زدن: قرار دادن کارت ساعت در دستگاه حضور و
غیاب برای ثبت زمان ورود یا خروج

کارت پخش‌کن / *kārt paxškon* / ـها / اسم. کسی که
کارت‌های تبلیغاتی را میان مردم پخش می‌کند

کارت پستال / *kārt postāl* / ـها / اسم. کاردی که
به‌جای کاغذ و پاکت، برای نوشتن نامه، بویژه نامه کوتاه
به کار می‌رود: کارت پستی

کارت پول / *kārt pul* / ـها / اسم. کارت اعتباری که از
سوی بانک به دارندگان حساب داده می‌شود و پرداخت
چک‌های آنان را تا مبلغ معینی تضمین می‌کند

کارتو / *kārter* / ـها / اسم. محفظه‌ای در اتومبیل که
میل‌لنگ و شاتون‌ها را دربر می‌گیرد: جعبه میل‌لنگ:
کارتل

کارتل / *kārtel* / ـها / اسم. ۱. اتحاد چند پنگاه اقتصادی
یا تولیدی برای دست گرفتن بازار و تسلط بر قیمتها
۲. کارتو

کارتن / *kārtan* / ـها / اسم. ۱. جعبه مقوایی بزرگ برای
بسته‌بندی: کارتون ۲. کارتون

کارتونک / *kārtanak* / ـها / اسم. [گفتاری] ۱. تار
عنکبوت ۲. عنکبوت

کارتونک بستن: تنیده شدن تار عنکبوت

کارتوگرافی / *kārtog(e)rāfi* / اسم. عمل یا فرایند
ترسیم نقشه

کارتون / *kārtan* / ـها / اسم. ۱. نقاشی متحرک
۲. داستانی که به‌صورت مجموعه‌ای از نقاشیها بیان شده
است: داستان مصور ۳. کارتن ۴. کارتن

کارجو / *kārju* / ـها: ـیان / اسم. کسی که جویای شغل
است. به همین قیاس: کارجویی

کارچاق‌کن / *kārcāqkon* / ـها / اسم. کسی که برای
به‌دست آوردن سود به‌یاری مردم می‌شاید و مشکل
کارشان را حل می‌کند. به همین قیاس: کارچاق‌کنی

کارخانجات / *kārxānejāt* / جمع / کارخانه

کارخانه / *kārxāne* / ـها: کارخانجات / اسم. ۱. مؤسسه
صنعتی که در آن کالایی به‌وسیله ماشین‌آلات تولید
می‌شود و معمولاً دارای بیش از ده کارگر است. ۲. [مجازی]
موتور یا دستگاه محرک (کارخانه بدن، کارخانه ساعت)

کارخانه‌دار / *kārxānēdār* / ـها: ـان / اسم. مالک
کارخانه

کارد / *kārd* / ـها / اسم. ۱. وسیله بریدن به‌صورت تیغه
فلزی با لبه برنده و دسته‌ای در سر دیگر تیغه، که منابع

کاربندی / *kārbandi* / اسم. [معماری] تاقهای کوچک
مقاطعی در فاصله تاقهای اصلی برای ایجاد سطحی که
ساقه گنبد بر روی آن قرار گیرد

کاربوراتور / *kārborātor* / ـها / اسم. وسیله‌ای در
موتورهای درون‌سوز برای به‌صورت‌گرد درآوردن سوخت
و مخلوط کردن آن با هوا، تا قابل سوختن شود: سوخت‌آما

کاربولوی / *kārboloy* / اسم. [شیمی] نام تجاری
کاربید تنگستن، که از سخت‌ترین ماده‌هاست و در
ساختن ماشین‌ابزارهای دارای سرعت زیاد و در
بریدن فولاد، چینی، کوارتز و مواد دیگر کاربرد دارد و
حرارت زیاد در سختی آن بی‌اثر است

کاربیت / *kārbīd* / کربید کلسیم، کربید
کاربید / *kārbīd* / اسم. [شیمی] ترکیب دوتایی کربن و
یک فلز: کربور

کاربید آهن: سماتیت

کاربید کلسیم: جسم جامد حاصل از گرم کردن آهنک و
زغال در کوره‌های برقی، دارای بلورهای خاکستری و
محلول در الکل، که به‌وسیله آب تجزیه می‌شود و
در تهیه گاز استیلن کاربرد دارد: کلسیم‌کاربید: کساربیت؛
کربور کلسیم

کارپرداز / *kārpardāz* / ـها: ـان / اسم. مأمور
کارپردازی

کارپردازی / *kārpardāzi* / ـها / اسم. اداره یا شعبه‌ای
از یک مؤسسه که کارش فراهم کردن وسیله‌های مورد
نیاز آن مؤسسه است

کساربوشه / *kārpūše* / ـها / اسم. [فرهنگستان]
پوشه‌ای که نامه‌ها، سندها و پرونده‌های در دست
رسیدگی را در آن می‌گذارند

کارت / *kārt* / ـها / اسم. ۱. ورقه کوچک مقوایی، بویژه
ورق‌های که بر آن چیزی چاپ شده است. ۲. ورق بازی

کارت اعتبار: کاردی که از سوی یک مؤسسه در اختیار
شخص قرار می‌گیرد تا بتواند از طرفهای معامله آن مؤسسه
به‌طور تسهیل خرید کند: کارت اعتباری

کارت پستی / کارد پستال

کارت تبریک: کاردی که برای تبریک گفتن به کسی یا
به مناسبتی به کار می‌رود

کارت حساب: نوعی کارت حافظه‌دار (سیم‌کارت) که
برای دریافت پول از دستگاه خودپرداز به کار می‌رود

کارت دعوت: کارت معمولاً چاپی برای فراخواندن کسی
به شرکت در مراسمی (مانند عروسی یا مهمانی)

کارت ساعت: کاردی که در آن زمان ورود و خروج کارمند
به مؤسسه ثبت می‌شود

کارت شناسایی: کارت معمولاً عکس‌داری که در آن
هویت و شغل شخص ذکر می‌شود

تاشدن آن می‌شود ۲. وسیله برنده یا ابزار برش در ماشینهای صنعتی ۳. چاقو

□ کارده به استخوان کسی رسیدن: [مجازی] وضع بسیار سختی داشتن و معمولاً بر اثر آن شکستایی خود را از دست دادن (دیگر کارده به استخوانم رسیده بود و نمی‌توانستم ساکت بنشینم) کارده خوردن: در معرض زخم کارده قرار گرفتن؛ یا کارده زخمی شدن (کارده بخورد به آن شکمت). به همین قیاس: کارده زدن

کارده کشیدن: با کارده حمله کردن (کارده را کشید و افتاد به چاشن)

کارده و پنیر بودن: [مجازی] سخت مخالف و دشمن یکدیگر بودن (این دو همسایه با هم کارده و پنیر بودند)

کاردار / kârdâr, -ان / : اسم. مأمور سیاسی یک دولت نزد دولت دیگر، که در غیاب سفیر یا وزیر مختار جانشین اوست

کارداران / kârdân / □ میل‌کارداران

کارداران / kârdân, -ها، -ان / : صفت. ۱. دارای آگاهی کافی در زمینه کاری (برای این کار یک شخص کاردار لازم است) ۲. دارای تحصیلات فوق دیپلم (کاردار فنی)

□ کارداران فنی: دارای تحصیلات فوق دیپلم در یک رشته فنی

کاردارانی / kârdâni / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت کارداران بودن؛ مهارت ۲. دوره تحصیلات دانشگاهی پایین‌تر از کارشناسی؛ دوره فوق دیپلم

کاردرمانگر / kârdarmāngar, -ان / : اسم. کسی که دارای تخصص یا مهارت در زمینه کاردرمانی است

کاردرمانی / kârdarmâni, -ها / : اسم. درمان بیماریها به وسیله فعالیت، بویژه فعالیت سازنده تجویز شده، به‌خاطر تأثیر آن در تسریع بهبود معلولیتها (یا بیماریهای روانی)

کاردرستی / kârdasti, -ها / : اسم. کالایی که با دست یا ابزارهای ساده دستی ساخته شده است

کاردرک / kârdak, -ها / : اسم. ابزاری یا تیغه فلزی دارای لبه پهن برای گستردن رنگ یا پتان به‌روی یک سطح کاردرکس / kârdeks, -ها / : اسم. کارتی که در آن تعداد و تاریخ ورود یا خروج کالایی معینی به انبار ثبت شده است

کاردرینال / kârdinâl, -ها / : اسم. روحانی کاتولیک که پس از پاپ بالاترین مقام را دارد

کاردرینه / kârdine, -ها / : اسم. هریک از اسبابهای دارای لبه تیز برای بریدن (مانند کارده، قیچی و تیغ)

کاردیوگراف / kârdiyoğ(e)râf, -ها / : اسم. [پزشکی] دستگاهی که چگونگی ضربان قلب را به‌صورت

نموداری ثبت می‌کند

کاردیوگرافی / kârdiyoğ(e)râfi / : اسم. [پزشکی] عمل یا فرایند ثبت ضربان قلب بر روی نوار

کاردیوگرام / kârdiyoğ(e)râm, -ها / : اسم. [پزشکی] نموداری از چگونگی کار قلب که به‌وسیله کاردیوگراف ثبت می‌شود؛ نوار قلب

کارزار / kârzâr, -ها / : اسم. [ادبی] جنگ

کارساز / kârsâz, -صفت. موجب موفقیت در کاری

کارسازی / kârsâzi, -اسم. ۱. عمل برآورده ساختن خواست کسی ۲. وضع یا کیفیت کارساز بودن ۳. عمل راه انداختن کار کسی، بویژه به‌وسیله پرداخت پول

کارستان / kârestân, -اسم. کار مهم و برجسته‌ای که زیانزد مردم شود (کاری کد کارستان)

کارسنج / kârsanj, -ها / : اسم. اسباب اندازه‌گیری میزان کار انجام‌شده به‌وسیله گروهی از ماهیچه‌ها

کارسینوم / kârsinom, -ها / : اسم. [پزشکی] تومور بدخیم پوست، غشای مخاطی و بافت پوششی

کارشکنی / kâršekani, -ها / : اسم. عمل یا کوششی برای پیشگیری از موفقیت کاری (برخی در کار او کارشکنی می‌کردند). به همین قیاس: کارشکن

کارشناس / kârsenâs, -ها، -ان / : اسم. ۱. کسی که در یک رشته فنی یا علمی دارای تخصص است (کارشناس کشاورزی) ۲. کسی که از سوی یک مؤسسه مأمور رسیدگی و اظهار نظر در زمینه موضوعهای تخصصی است (کارشناس شهرداری)

□ کارشناس ارشد: دارای تحصیلات فوق‌لیسانس

کارشناس ۲: صفت. ۱. دارای تخصص در زمینه کار یا دانشی ۲. دارای تحصیلات در حد لیسانس؛ لیسانسیه

کارشناسی / kârsenâsi, -اسم. ۱. وضع یا کیفیت کارشناس بودن؛ تخصص ۲. دوره تحصیلات دانشگاهی پایین‌تر از کارشناسی ارشد؛ دوره لیسانس

□ کارشناسی ارشد: دوره تحصیلات دانشگاهی بالاتر از لیسانس و پایین‌تر از دکترا؛ دوره فوق لیسانس

کارفرما / kârfarmâ, -ها، -یان / : اسم. کسی که در برابر پرداخت مزد، دیگری را به انجام دادن کار معینی وامی‌دارد؛ صاحبکار (کارفرما جمعی از کارگران را برون‌کرد)

کارکرد / kârkard, kârkard, -ها / : اسم. ۱. مقدار کار انجام گرفته به‌وسیله کسی یا چیزی (کارکرد او در هفته پنجاه صفحه بود) ۲. نتیجه یا حاصل کار انجام گرفته (کارکرد ماشین رضایت‌بخش است) ۳. وظیفه یا کاری که به‌وسیله کسی یا چیزی انجام می‌گیرد (در باره کارکرد مغز سخنرانی شد)

کارکردشناسی / kârkardšenâsi, -اسم. بخشی از نظریه نشانه‌شناسی، در باره رابطه میان نشانه‌ها یا

لفظهای زبان و کاربران آنها

کارکردگرایسی / kârkardgerâyi, -اسم. ۱. آمیزه یا

کارگردانی / *kārgardāni* : اسم. ۱. عمل یا فرایند رهبری هنریشان، فیلمبرداران و عوامل دیگر فیلمبرداری. ۲. عمل یا فرایند رهبری هنریشان و عوامل دیگر نمایش. ۳. شغل کارگردان

کارگروه / *kārguruh*, *-guruh* : اسم. [فرهنگستان] کمیته

کارگری ^۱ / *kārgari* : اسم. ۱. وضع یا کیفیت کارگر بودن

۲. شغل کارگر

کارگری ^۲ : صفت. مربوط یا منسوب به کارگر (اتحادیه‌های کارگری)

کارگزار / *kārgozār* : اسم. ۱. شخصی که به نمایندگی از سوی دیگری کارهای اداری یا اقتصادی مورد نظر او را انجام می‌دهد؛ عامل

⊠ کارگزار انتقال: کسی که تغییرات در مالکیت سهام یک شرکت سهامی را ثبت می‌کند؛ عامل انتقال؛ نماینده انتقال

کارگزاری / *kārgozāri* : اسم. ۱. شغل یا عمل کارگزار

۲. / *kārgozāri* : اسم. محل کار کارگزار

کارگزین / *kārgozin* : اسم. مأمور کارگزینی

کارگزینی / *kārgozini* : اسم. بخشی از یک مؤسسه که به کارهای مربوط به استخدام، تعیین شغل و وضع شغلی کارکنان رسیدگی می‌کند

کارگشا / *kārgošā* : -یان / : صفت. موجب از میان برداشتن دشواری و مانع از سر راه کارها (کمک‌های او)

برایمان بسیار کارگشا بود (برایمان بسیار کارگشایی / *kārgošāyi* : اسم. عمل از میان برداشتن مشکل کار، بویژه از راه رساندن کمک مالی یا پرداخت وام

کارمایه / *kārmāye* : اسم. انرژی

کارمزد / *kārmozd* : اسم. مژدی که در برابر کار معینی به کسی پرداخت شود؛ کارانه؛ اجرت

کارمند / *kārmānd* : اسم. کسی که در برابر دریافت حقوق ماهانه، به کارهای معین شده از سوی کارفرما، بویژه به کارهایی که مستلزم مهارت‌های فکری یا تخصصی است، می‌پردازد (کارمند اداره، کارمند تجارتخانه، کارمند فنی)

کارمندی ^۱ / *kārmāndi* : اسم. ۱. وضع یا کیفیت کارمند بودن

۲. شغل کارمند

کارمندی ^۲ : صفت. مربوط یا منسوب به کارمند (حقوق کارمندی)

کارن / *kāren* : اسم. ۱. قومی در خاور و جنوب کشور برمه

۲. / *kāren* : اسم. هر یک از افراد آن قوم. ۳. زبان آن قوم که مخلوطی است از چینی و سیامی

کارنامک / *kārnāmak* : اسم. [فرهنگستان]

نظریه‌ای که بر فایده عملی و کاربرد افراد، اشیا یا افکار تأکید می‌کند. ۲. نظریه‌ای که معتقد است سر مشقتها و نهادهای یک جامعه با یکدیگر پیوند متقابل دارد و در حفظ وحدت فرهنگی و اجتماعی دارای عمل متقابل است * فونکسیونالیسم

کارکرده / *kārkardc* : صفت. دارای کارکرد و مصرف قبلی (چراپلویز کارکرده را به جای توبه من فروختی؟)

کارکشتگی / *kārkoštgi* : اسم. وضع یا کیفیت کارکشته بودن

کارکشته / *kārkošte* : اسم. / : صفت. [گفتاری]

کارآموده (شهادت‌معلم کارکشته‌ای است)

کارکن ^۱ / *kārkon* : اسم. [گفتاری] مسهل

کارکن ^۲ : صفت. [گفتاری] دارای عادت یا گرایش به کار کردن؛ گوشه‌کاری؛ فعال؛ ساعی (من آدم کارکن لازم دارم، نه از زبیر کار در رو)

کارکنان / *kārkonān* : اسم. مجموعه کسانی که در جایی کار می‌کنند؛ مجموعه کارگران و کارمندان

کارگاه / *kārgāh* : اسم. ۱. محوطه یا فضایی که در آن یک یا چند کارگر به فعالیت تولیدی می‌پردازند

(کارگاه ساختمانی) ۲. کارخانه کوچکی که معمولاً کارفرما هم در کنار کارگران یا همراه با آنان در آن کار می‌کند (کارگاه تولیدی، کارگاه آهنی) ۳. اسباب گلدوزی که معمولاً به شکل دو حلقه تودرتوست؛ کلاف

⊠ کارگاه هنری: کارگاهی که در آن شخص یا گروهی به فعالیت هنری ویژه‌ای (مانند نقاشی، پیکرتراشی، گلسازی، ...) می‌پردازند

کارگاهی / *kārgāhi* : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به کارگاه (مقررات کارگاهی) ۲. مناسب برای کارگاه (چرخ خیاطی کارگاهی)

کارگر ^۱ / *kārgar* : اسم. ۱. کسی که به انجام دادن کار بدنی بویژه در یک کارخانه یا کارگاه از کارفرما حقوق یا مزد می‌گیرد (کارگر ساختمانی، کارگر آهنی، کارگر راه‌ها)

⊠ کارگر خانگی: کارگری که در یک خانه کار می‌کند (مانند کلفت، نوکر، آشپز، پرستار، ...)

کارگر سنتی: کارگری که در صنعتها و حرفه‌های سنتی کار می‌کند (مانند نمدال، گیوه‌باف، قالیباف، ...)

کارگر صنعتی: کارگری که به یک فعالیت صنعتی مشغول است و مزد یا حقوق می‌گیرد. به همین قیاس:

کارگر کشاورزی

کارگر ^۲ : صفت. دارای تأثیر؛ اثربخش؛ مؤثر (حرفه‌ایم در کارگر شد)

کارگردان / *kārgardān* : اسم. کسی که اجرای یک نمایشنامه یا تهیه یک فیلم را رهبری می‌کند

نوشته‌ای شامل چکیده اطلاعات مربوط به یک شخص (مانند نام، زادگاه، نشانی، تحصیلات، تخصص، ...)

کارنامه / kār-nāme - ها / اسم. ۱. ورقه‌ای که در آن نمره‌ها و گزارش وضع تحصیلی کسی ثبت شده است

۲. گزارش کتبی کارهای شخصی یا سازمانی

کارناوال / kār-nāval - ها / اسم. نمایش سیار شامل رقص، آواز، شوخی و پایکوبی گروهی از مردم که جامه‌های رنگارنگ می‌پوشند و نقابهای گوناگون به چهره می‌زنند و خود را به شکل شخصیتها یا جانوران گوناگون درمی‌آورند

کارنگار / kār-negar - ها / اسم. اسباب اندازه‌گیری ظرفیت کار یک ماهیچه

کارنما / kār-nemā - ها / اسم. [فرهنگستان] کانتالگ

کارواش / kār-vāsh - ها / اسم. کارگاهی که در آن اتومبیل‌ها را می‌شویند؛ ماشین‌شویی

کاروان / kār(e)vān - ها / اسم. گروهی از وسیله‌های نقلیه یا مردم که با هم به‌سوی مقصدی حرکت می‌کنند (کلون حج، کلون ورزشی، کلون شتر)

کاروان‌سالار / kār(e)vānsālār - ها؛ -ان / اسم. [ادبی] قافله‌سالار

کاروانسرا / kār(e)vānsarā - ها / اسم. بنایی دارای اتاقها، انبارها، طویله‌ها و حیاط، که در زمانهای گذشته مسافران در جریان سفر خویش در آن توقف و استراحت می‌کردند؛ رباط

کاروانکش / kār(e)vānkoš - اسم. ۱. [نجوم] شعرای یمانی ۲. /ها/ گیاه بوته‌ای از تیره ریواس، با ساقه‌های سفیدرنگ چوبی، برگهای بسیار کوچک و گل چهارقسمتی

کاروانه / kār-vāne - ها / اسم. [فرهنگستان] استیشن

کاروبار / kār-o-bār - ها / اسم. کار و درآمد حاصل از آن (کاروبار درآمد بد نیست، از خودش خفته و ماشین هم دارد)

کاروتن / kār-oten - اسم. رنگدانه نارنجی‌رنگی که در برخی سبزیها (هویج، گوجه‌فرنگی)، چربی شیر، چربی بدن و زرده تخم‌مرغ وجود دارد، در آب حل نمی‌شود، ولی در چربیها محلول است. این ماده در کبد مهره‌داران به ویتامین آ تبدیل می‌شود

کارور / kārvar - ها؛ -ان / اسم. [فرهنگستان] ایراتور

کارورز / kārvarz - ها؛ -ان / اسم. شخص فارغ‌التحصیل یا دانشجویی که زیر نظر استاد در یک محیط کار فعالیت عملی خود را آغاز می‌کند

کارورزی / kārvarzi - ها / اسم. عمل کارورز

کاروکاسبی / kār-o-kāsebi - ها / اسم. [گفتاری] کار و کسب

□ از کاروکاسبی افتادن: به ادامه کار و کسب موفق نشدن

(یک هفته است از کاروکاسبی استفاده‌ایم). به همین قیاس: از کاروکاسبی انداختن

کاروکسب / kār-o-kasb - ها / اسم. شغل، پویزه شغل

پیشه‌وری و خرید و فروش

کاره / kārē - صفت. [گفتاری] دارای شغل، پویزه شغل

مهم (او در آن اداره برای خودش کلامی است)

کاره / kārē - پیوازه. دارای کار (همه‌کاره، هیچ‌کاره)

کاری / kārī - اسم. ۱. نوعی ادویه تند که از ساییده فلفل قرمز، شنبلیله و زردچوبه فراهم می‌شود ۲. خوراکی (مانند پلو یا میگو) که در آن چنین ادویه‌ای می‌ریزند

کاری / kārī - صفت. ۱. دوستدار کار کردن (مودکاری)

۲. اثربخش (زخم کاری)

کاری / kārī - پیوازه. ۱. مربوط به کار یا عمل معین (جوشکاری، لحیم‌کاری) ۲. مربوط به کاشتن (دیمکاری، گندم‌کاری)

کاریاب / kār-yāb - ها؛ -ان / اسم. کسی که کارش پیدا کردن کار برای بیکاران است

کاریابی / kār-yābi - ها / اسم. ۱. عمل یافتن شغل ۲. مؤسسه‌ای که کارش یافتن شغل برای بیکاران است

کاریبو / kār-ibo - اسم. ۱. قوم سرخپوست بومی شمال آمریکای جنوبی، آنتیل کوچک، هندوراس و گواتمالا

در ساحل دریای کارائیب ۲. /ها/ هریک از افراد آن قوم ۳. /ها/ جانور پستاندار از تیره گوزنها، که تغییر رنگ فصلی دارد و هر دو جنس تر و ماده آن شاخدار است (مانند گوزن شمالی نواحی قطبی)

کاریر / kār(i)yer - ها / اسم. ۱. سازمانی که کارش برقراری ارتباط تلفنی راه دور است ۲. سابقه شغلی (کلای اداری)

کاریز / kārīz - ها / اسم. قناتی که معمولاً فاقد مظهر در سطح زمین است و دسترسی به آب آن از طریق مکانهای سرپوشیده پله‌دار صورت می‌گیرد؛ کهزیر [گفتاری]

کاریکاتور / kārīkātōr, kārīkātūr - ها / اسم. تصویر کسی یا صحنه‌ای به صورت مضحک یا طنزآلود که در نمایش برخی ویژگیها یا جزئیات آن مبالغه شده است

کاریکاتوری / kārīkātōri, kārīkāturi - صفت. به شکل کاریکاتور

کاریکاتورپرست / kārīkātōrist, kārīkāturist - ها / اسم. نقاشی که کارش ترسیم کاریکاتور است

کاریکلماتور / kārīkal(e)mātūr - ها / اسم. کاربرد یا تفسیر طنزآلود واژه‌ها

کازئین / kāze'in - اسم. [شیمی] پروتئین شیر و سازی اصلی پنیر. جسم جامد سفید بی‌شکل و محلول در اسیدها که در چرم‌سازی، در ساختن رنگدانه‌ها، برای تهیه آلومین، لاستیک و ژلاتین فیلم و مخلوط آن با آهک به عنوان چسب کاربرد دارد

نوشته‌ای شامل چکیده اطلاعات مربوط به یک شخص (مانند نام، زادگاه، نشانی، تحصیلات، تخصص، ...)

کارنامه / kār-nāme - ها / اسم. ۱. ورقه‌ای که در آن نمره‌ها و گزارش وضع تحصیلی کسی ثبت شده است

۲. گزارش کتبی کارهای شخصی یا سازمانی

کارناوال / kār-nāval - ها / اسم. نمایش سیار شامل رقص، آواز، شوخی و پایکوبی گروهی از مردم که جامه‌های رنگارنگ می‌پوشند و نقابهای گوناگون به چهره می‌زنند و خود را به شکل شخصیتها یا جانوران گوناگون درمی‌آورند

کارنگار / kār-negar - ها / اسم. اسباب اندازه‌گیری ظرفیت کار یک ماهیچه

کارنما / kār-nemā - ها / اسم. [فرهنگستان] کانتالگ

کارواش / kār-vāsh - ها / اسم. کارگاهی که در آن اتومبیل‌ها را می‌شویند؛ ماشین‌شویی

کاروان / kār(e)vān - ها / اسم. گروهی از وسیله‌های نقلیه یا مردم که با هم به‌سوی مقصدی حرکت می‌کنند (کلون حج، کلون ورزشی، کلون شتر)

کاروان‌سالار / kār(e)vānsālār - ها؛ -ان / اسم. [ادبی] قافله‌سالار

کاروانسرا / kār(e)vānsarā - ها / اسم. بنایی دارای اتاقها، انبارها، طویله‌ها و حیاط، که در زمانهای گذشته مسافران در جریان سفر خویش در آن توقف و استراحت می‌کردند؛ رباط

کاروانکش / kār(e)vānkoš - اسم. ۱. [نجوم] شعرای یمانی ۲. /ها/ گیاه بوته‌ای از تیره ریواس، با ساقه‌های سفیدرنگ چوبی، برگهای بسیار کوچک و گل چهارقسمتی

کاروانه / kār-vāne - ها / اسم. [فرهنگستان] استیشن

کاروبار / kār-o-bār - ها / اسم. کار و درآمد حاصل از آن (کاروبار درآمد بد نیست، از خودش خفته و ماشین هم دارد)

کاروتن / kār-oten - اسم. رنگدانه نارنجی‌رنگی که در برخی سبزیها (هویج، گوجه‌فرنگی)، چربی شیر، چربی بدن و زرده تخم‌مرغ وجود دارد، در آب حل نمی‌شود، ولی در چربیها محلول است. این ماده در کبد مهره‌داران به ویتامین آ تبدیل می‌شود

کارور / kārvar - ها؛ -ان / اسم. [فرهنگستان] ایراتور

کارورز / kārvarz - ها؛ -ان / اسم. شخص فارغ‌التحصیل یا دانشجویی که زیر نظر استاد در یک محیط کار فعالیت عملی خود را آغاز می‌کند

کارورزی / kārvarzi - ها / اسم. عمل کارورز

کاروکاسبی / kār-o-kāsebi - ها / اسم. [گفتاری] کار و کسب

□ از کاروکاسبی افتادن: به ادامه کار و کسب موفق نشدن

کاسک / kās̄k, -ها / : اسم. ۱. کلاهی که بیرون آن با صفحه‌ای از فلز پوشانده شده تا سر را از تأثیر ضربه حفظ کند؛ کلاه ایمنی. ۲. کلاهی معمولاً به شکل لگن، از جنس یک مادهٔ سبک (مانند چوب پنبه یا فایبر گلاس) **کاسکت** / kās̄ket, -ها / : اسم. کلاهی که تنها در جلو دارای سایبان است و لبهٔ آن به طرف عقب پهن تر می‌شود **کاسنی** / kās̄ni, -ها / : اسم. گیاه علفی از تیره مرکیان، با برگهای متناوب، گلهای زیبای آبی‌رنگ و در برخی گونه‌ها سفید یا گلی. ریشهٔ شیرابه‌دار این گیاه، برگهای پایین ساقه، گل و دانهٔ آن دارای کاربرد دارویی است

□ **کاسنی زرد** / قاصدک

کاسنی / فرننگی: از گونه‌های کاسنی که برای سالاد به کار می‌رود؛ کاسنی سالادی؛ آندیو

کاسواری / kās̄vārī, شتر مرغ استرالیایی، شتر مرغ

کاسه / kās̄e, -ها / : اسم. ۱. ظرف گود دهان‌گشاد که معمولاً غذاهای مایع را در آن می‌ریزند (کاسهٔ لعابی، کاسهٔ مسی). ۲. محتوای چنین ظرفی (یک کاسهٔ آتش آوده بود). ۳. [مجازی] هر چیزی شبیه به آن ظرف (کاسهٔ چشم، کاسهٔ سر). ۴. [گیاه‌شناسی] بیرونی‌ترین پوشش گل معمولاً به رنگ سبز، که ممکن است شامل قطعه‌های جدا یا پیوسته باشد

□ **کاسهٔ توال:** لگن مستراح □ **لگن**

کاسهٔ چشم: حفره‌ای که چشم در آن جای دارد؛ حدقه **کاسهٔ داغستون:** آتش [مجازی] آنکه کاری به او مربوط نیست، ولی بیش از صاحبکار خود را علاقه‌مند نشان می‌دهد

کاسهٔ زانو: استخوان کشکک □ **استخوان**

کاسهٔ سر: جمجمه

کاسهٔ نیات □ **کاسه‌نیات**

کاسهٔ آشخوری / کاسهٔ چینی / کاسهٔ گدایی

کاسهٔ بلور / کاسهٔ سفالی / کاسهٔ مسی

□ **کاسه‌ای زیر نیمکاسه بودن:** [مجازی] نیرنگی در کار بودن (گمان می‌کنم کاسه‌ای زیر نیمکاسه است که این‌طور می‌تود) **کاسهٔ چه‌کنم به دست گرفتن:** [مجازی] در مانده شدن (آخرش مجبور می‌شوی کاسهٔ چه‌کنم به دست بگیری).

به همین قیاس: **کاسهٔ چه‌کنم به دست کسی دادن**

کاسهٔ صبر کسی لبریز شدن: [مجازی] دیگر تحمل و شکیبایی نداشتن (کاری نکن که کاسهٔ صبرش لبریز شود و بیرون بکند)

کاسه‌بشقابی / kās̄ebošqābi, -ها / : اسم. [گفتاری] فروشندهٔ دوره‌گردی که معمولاً در برابر دریافت جامه‌های کهنه یا پول از ساکنان خانه‌ها، به آنان کاسه، بشقاب و ظرفهای دیگر می‌فروشد

کازینو / kās̄ino, -ها / : اسم. نوعی هتل یا رستوران که دارای اتاقها یا سالن ویژه برای قماربازی است؛ قمارخانه

کازیه / kās̄(î)ye, -ها / : اسم. اسبابی چوبی، فلزی یا پلاستیکی به شکل صفحه‌ای مستطیل با سه لبهٔ کوتاه، برای جادادن کاغذها و پرونده‌های روی میز **کاس** / kās, -صفت. ۱. تیره؛ کبودرنگ. ۲. کاو؛ مقعر؛ خمیده به‌سوی داخل

کاساب / kāsāb, -اسم. آبی که بر اثر ماندن در جایی رنگش تیره یا کدر شده است

کاسب / kās̄eb, -ها؛ -ان / کسبه / : اسم. کسی که کارش فروش مستقیم کالا یا خدمات به مصرف‌کننده است؛ پیش‌فروش **کاسب شدن:** ۱. به کسب پرداختن. ۲. درآمدی به دست آوردن (فروزد مد تو من کلب شدی)

کاسب‌رگ / kās̄barg, -ها / : اسم. هریک از قطعه‌ها یا بخشهای کاسهٔ گل، که معمولاً سبز (و گاه به رنگهای دیگر) است

□ **کاسب‌رگ ریزان:** کاسب‌رگی که در هنگام شکستن غنچه از گل جدا می‌شود

کاسب‌کار / kās̄ebkār, -ها؛ -ان / : اسم. [گفتاری] پیش‌فروش؛ کاسب

کاسبی / kās̄ebi, -ها / : اسم. ۱. شغل کاسب (کاسبی هم بد شغلی نیست). ۲. عمل کسب (این روزها کاسبی‌اش خوب است)

کاست / kās̄et, -ها / : اسم. ۱. محفظهٔ کوچک معمولاً پلاستیکی دارای دو قرقره برای نگهداری نواری که در موقع استفاده، از یک قرقره به دیگری می‌پیچد (مانند نوار ضبط یا ویدئو)؛ نوارپوش [فرهنگستان]. ۲. محفظهٔ کشویی یا خشاب‌مانند که در داخل یک دستگاه قرار می‌گیرد و درون آن قطعه، قطعه‌ها یا وسیله‌هایی برای استفاده در دستگاه وجود دارد

کاست / kās̄t, -ها / : اسم. نظام طبقاتی در دین هندو، که براساس آن امتیازهای اقتصادی و اجتماعی موروثی، ازدواج و اشتغال در داخل طبقه‌ها محدود است **کاستن** / kās̄tan, -مصدر. لازم، متعدی. [ادبی] کاستی؛ // می‌کاهی؛ پگاه □ □ لازم. ۱. کم شدن مقدار یا تعداد چیزی (از شدت چیزی کاستن). ۲. کاهیدن؛ کاهیده شدن □ متعدی. ۳. کم کردن مقدار یا تعداد چیزی (۱۰ درصد از حقوقها کاستند). به همین قیاس: **کاستنی**

■ **صفت فاعلی:** کاهنده / **صفت منفعلی:** کاسته / **مصدر منفی:** نکاستن

کاسته / kās̄te, -اسم. [ریاضی] کمیّتی که از کمیّتی دیگر برداشته یا کم می‌شود؛ **مُفروق**

کاستی / kās̄ti, -ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت کمتر بودن از مقدار لازم یا دلخواه. ۲. عیب؛ نقص

چیزی در جایی به صورت ثابت که خود بخود جایجا نشود؛ نشاندن (تیر را کاشت توی قلیش) ۳. [گفتاری] کسی را بیهوده در جایی منتظر گذاشتن (کسی را توی خیابان کاشت) □ لازم. ۴. [گفتاری] کاری را انجام دادن، بویژه با توجه به چگونگی آن (خیط کاشت، شیرین کاشت). به همین قیاس: کاشتنی

■ صفت فاعلی: کارنده / صفت مفعولی: کاشته / مصدر منفی: نکاشتن

کاشف / kāšef، ها؛ ان؛ -ین / اسم. آنکه چیزی کشف می‌کند؛ مکتشف (فلمینگ کاشف پنی سیلین بود)

■ کاشف به عمل آمدن / معلوم شدن (کشف به عمل آمد که خانه را دزد زده است)

کاشکل / kāskol، ها؛ / اسم. ۱. قطعه‌ای پارچه دوخته به صورت تیمدایره، مثلث یا مستطیل برای پوشاندن سینه در زیر گردن، که به بالاتنه لباس دوخته یا بر روی آن با تکه یا بند آویخته می‌شود؛ برگ سینه ۲. نوعی دستمال گردن شبیه شال گردن کوچک

کاشه / kāše، ها؛ / اسم. ۱. پوشش نازکی از مواد نشاسته‌ای که پیش از پیدایش کپسول، گردهای دارویی و خوراکی را در آن می‌نهادند ۴. دارویی که به آن شکل درست شده است

کاشی^۱ / kāši، ها؛ / اسم. ۱. آجری با سطح صیقلی و یک روی لعابدار یک یا چند رنگ، ساده یا دارای نقش و نگار، که برای پوشش سطح دیوار و آرایش نمای ساختمان (بویژه گنبد، مناره و سردر) به کار می‌رود ۲. صفحه کوچک کاشی یا فلز نصب شده بر بالا یا کنار در که بر آن شماره ساختمان را نوشته‌اند؛ پلاک ۳. شماره ساختمان؛ شماره پلاک

■ کاشی پتایی: هریک از کاشیهای دارای شکلهای هندسی مسطح ولی گوناگون

کاشی خشتی ☞ کاشی هفت‌رنگ

کاشی معرق: قطعات کاشیهای رنگارنگ که براساس یک طرح یا تصویر دلخواه تراشیده شده و در کنار یکدیگر قرار گرفته‌اند

کاشی هفت‌رنگ: کاشی ساده‌ای که نقاش نقش دلخواه را بر آن می‌کشد و دوباره در کوره می‌گذارد تا پخته شود: کاشی خشتی

کاشی^۲: صفت. مربوط یا منسوب به شهر کاشان

کاشی‌پز / kāšipaz / کاشی‌ساز

کاشی‌پزی / kāšipazi / کاشی‌سازی

کاشیچی / kāšiči / کاشیگر

کاشی‌ساز / kāšisāz، ها؛ ان؛ / اسم. کسی که کارش پختن و ساختن کاشی است: کاشی‌پز

کاشی‌سازی / kāšisāzi / اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن کاشی ۲. / کارگاه ساختن کاشی ☞ کاشی‌پزی

کاسه پشت / kāsepošt، ها؛ ان؛ / اسم. لاک‌پشت
کاسه ترمز / kāsetormoz، ها؛ / اسم. ظرف چدنی یا فولادی که کششکها، لنت و قطعه‌های دیگر ترمز در داخل آن قرار دارد

کاسه‌ساجمه / kāsesäcme، ها؛ / اسم. بلبرینگ

کاسه کوزه / kāsekuze، ها؛ / اسم. ۱. مجموعه ظرفهای خانه ۲. مجموعه اثاث و اسباب کار کسی

■ کاسه کوزه را سوکسی شکستن: [کنایی] گناه را به گردن او انداختن و با او پرخاش کردن (اخرش هم کاسه کوزه را سر تو می‌شکند که چرا زودتر خبرمان نکردی)

کاسه کوزه‌کسی را بهیم ریختن: [کنایی] از کار او جلوگیری کردن؛ نظم و ترتیب کار او را از میان بردن (در این موقع باید سو رسید و کاسه کوزه ما را بهیم ریخت)

کاسه‌لیس / kāselis، ها؛ ان؛ / صفت. [کنایی] طفیلی دیگران که از راه تملق گفتن و خوشخدمتی کردن به آنان زندگی می‌کند

کاسه‌لیسی / kāselisi / اسم. [کنایی] عمل یا فرایند زندگی کردن از راه تملق‌گویی و خوشخدمتی به دیگران
کاسه‌نبات / kāsenabāt، ها؛ / اسم. نیابتی که آن را به شکل کاسه درست کرده‌اند

کاسه‌نمد / kāsenamad، ها؛ / اسم. هریک از اشرهای لاستیکی گود در اندازه‌های مختلف که در موتور برای پیشگیری از نفوذ روغن به بیرون به کار می‌رود

کاسه‌همسایه / kāsehamsāye، ها؛ / اسم. غذایی که همسایگان برای اظهار محبت به خانه یکدیگر می‌فرستند (این هلیم کاسه‌همسایه است، عفت خانم فرستاده)

کاش / kāš / صرت. واژه‌ای برای بیان آرزو (کنش می‌آمد. کنش تو هم می‌دید)

کاشالوت / kāšālot، ها؛ / اسم. نوعی وال با جثه بزرگ از زیر راسته والای دنداندار، دارای دندانهای بزرگ مخروطی در آرواره پایین، سری بزرگ و گوشه‌دار نزدیک به یک‌سوم درازای تمام بدنش، یک سوراخ بینی و منبع بزرگی در سر حاوی موم روغن و روغنی شفاف و خوشبو و ماده‌ای به نام عنبر در شکم که در عطرسازی به کار می‌رود: عنبرماهی؛ نهنگ عنبر

کاشانه / kāšānc، ها؛ / اسم. ۱. [ادبی] خانه، بویژه خانه کوچک ۲. [فرهنگستان] آبارتمان

کاشت / kāšt / اسم. عمل یا فرایند کاشتن (کاشت درختان مقاوم، کاشت املال خوب است)

کاشتن / kāštan / مصدر. متعدی. لازم. // کاشتی؛ می‌کاری؛ بیکار □ متدی. ۱. فرو بردن دانه، نشاء، بوته یا نهال در زمین برای اینکه سبز شود و رشد کند (درخت کاشتن، گندم کاشتن)؛ کشتن [ادبی] ۲. [گفتاری] قرار دادن

کاغذ دوخط: نوعی کاغذ معمولاً سفید که بر آن خطهای افقی دودو در فاصله کمی از یکدیگر چاپ شده است و برای نوشتن خط لاتینی به کار می‌رود

کاغذ دیواری ☞ کاغذ دیواری

کاغذ روزنامه ☞ کاغذ کاهی

کاغذ روغنی: ۱. نوعی کاغذ نیمه‌شفاف و ناتراوا ۲. هر یک از اقسام کاغذهایی که یک روی آن با ماده‌ای براق و رنگی پوشانده شده است و در گلسازی و تزئین به کار می‌رود

کاغذ زوول: کاغذی که در کارخانه به‌صورت نوار بسیار بلندی به گرد حلقه‌ای پیچیده شده است

کاغذ زوروق ☞ زُرُورُوق

کاغذ سفید: ۱. کاغذی که از الیاف چوب یا ضایعات پارچه‌های نخی ساخته می‌شود و برای نوشتن و معمولاً چاپ کتاب به کار می‌رود: کاغذ تحریر ۲. کاغذی که بر آن چیزی نوشته، چاپ یا رسم شده است

کاغذ سیگار: کاغذ بسیار نازکی که معمولاً برای پیچیدن سیگار به کار می‌رود

کاغذ سیلک: کاغذی که در آن الیاف ابریشم یا ابریشم مصنوعی به کار رفته است

کاغذ شطرنجی: کاغذی که بر آن خطهای نازک عمودی و افقی چاپ شده است

کاغذ عکاسی ☞ کاغذ حساس

کاغذ قبلی: کاغذ ساده‌ای با سطح زیر آن الیاف پنبه که برای نقاشی به کار می‌رود

کاغذ گادو: کاغذ پرتقش و نگاری که برای بسته‌بندی تزئینی به کار می‌رود

کاغذ کاربن: کاغذی که یک روی آن را با مومی رنگی پوشانده‌اند و برای تهیه متنی در چند نسخه آن را در میان صفحه‌های کاغذ قرار می‌دهند تا آنچه بر صفحه رویی ثبت می‌شود، در صفحه زیری هم نقش شود: کاغذ کپیبه کاغذ کالک: کاغذ ضخیم نیمه‌شفافی که برای کشیدن رسم و نقش به کار می‌رود: کالک

کاغذ کاهی: کاغذی کم‌دوام و کدر که از ساقه گیاهان و کاغذ باطله تولید می‌شود و برای چاپ روزنامه، مجله و کتابهای ارزان به کار می‌رود: کاغذ روزنامه

کاغذ کپیبه ☞ کاغذ کاربن

کاغذ کرافت ☞ کاغذ گراف

کاغذ کشی: نوعی کاغذ رنگی با بافت شبیه بافت پارچه و چین‌خوردگیهای فراوان که موجب کش آمدن آن می‌شود و در گلسازی و تزئین به کار می‌رود

کاشیکار / kāsikār - ها؛ -ان / اسم. کسی که کارش کاشیکاری است

کاشیکاری / kāsikāri - ها؛ / اسم. ۱. عمل نصب کاشی یا آرایش سطحی به وسیله کاشی ۲. سطحی که به وسیله کاشی پوشانده شده است (اشپزخانه تاپای سقف کاشیکاری است)

کاشیگر / kāsigar - ها؛ -ان / اسم. کسی که کارش ساختن یا فروش کاشی است: کاشیچی

کاغذ / kāqaz - ها؛ / اسم. ۱. ورقه نازک، خمیپذیر و مسطحی که معمولاً از خمیر الیاف گیاهی ساخته می‌شود ۲. ورقه‌ای که از لحاظ کاربرد یا ظاهر شبیه آن است (کاغذ زوروق، کاغذ مومی ۳). [گفتاری] نامه (از وقتی رفته هنوز برلیمان کاغذ نفوساده)

☐ کاغذ ۳-آ: کاغذی با ابعاد ۲۹۷ × ۴۲۰ میلیمتر

کاغذ ۴-آ: کاغذی با ابعاد ۲۹۷ × ۲۱۰ میلیمتر

کاغذ ۵-آ: کاغذی با ابعاد ۲۱۰ × ۲۱۴ میلیمتر

کاغذ آلومینیمی: ورقه بسیار نازک آلومینیم که برای پوشاندن سطح وسایل و بسته‌بندی به کار می‌رود، به همین قیاس: کاغذ قلعی

کاغذ ابرویاد / ابری: کاغذی با نقش سایه‌روشن شبیه ابر که برای خوشنویسی و در صحافی برای آستر بدرقه جلد به کار می‌رود

کاغذ استنسپیل ☞ استنسپیل

کاغذ الوان: هر یک از اقسام کاغذهایی که در ساختن آن از ماده سفیدکننده استفاده نشده و رنگش تیره است

کاغذ باطله: کاغذی که یک بار مصرف شده است، یا قابل مصرف نیست

کاغذ بی‌خط: کاغذی که سطح آن خط کشی شده نیست

کاغذ پستی: کاغذ سفید خط‌داری در ابعاد ۲۲/۵ × ۳۰ سانتیمتر و معمولاً از وسط تاخورده، که بیشتر برای نوشتن نامه به کار می‌رود

کاغذ پلی‌کپی: کاغذ سفید بی‌خط آ-۴ یا آ-۳، که معمولاً برای استفاده در ماشین پلی‌کپی به کار می‌رود

کاغذ پوستی: نوعی کاغذ نیمه‌شفاف برای طراحی و نقشه‌کشی کاغذ تحریر ☞ کاغذ سفید ۱

کاغذ ترانسپارنت: کاغذ شفاف که نور از آن می‌گذرد

کاغذ توالت ☞ کاغذ توالت

کاغذ تورنسل: کاغذ صافی آغشته به محلول سرخ یا آبی تورنسل که برای آزمایش اسیدها و قلیاها به کار می‌رود

کاغذ چاپ ☞ کاغذ حساس

کاغذ حساس: کاغذی که سطح آن با ترکیبهای شیمیایی معینی حساس شده است و برای چاپ عکس به کار می‌رود: کاغذ چاپ: کاغذ عکاسی

کاغذ خرید ☞ کاغذ خرید

کاغذدیواری / kâqazdivâri، -ها / : اسم. کاغذی کمابیش ضخیم، بادوام و معمولاً دارای نقش، برای پوشش یا آرایش دیوارهای یک محوطه سرپوشیده (مانند اتاق نشیمن، دفتر کار، رستوران، ...)

کاغذسازی / kâqazsâzi / : اسم. ۱. -ها / : کارخانه تولید کاغذ (دو ماه است منتظریم کاغذسازی به ما کاغذ بدهد)
۲. عمل یا فرایند ساختن کاغذ (کاغذسازی به صورت امروزی در چین آغاز شده است)

کاغذگیر / kâqazgir، -ها / : اسم. ۱. گیره‌ای فتری با دو آرواره که ورقهای کاغذ را روی یکدیگر نگه می‌دارد
۲. قطعه چهارگوش کوچکی از فلز یا سنگ مرمر که بر روی ورقه‌های کاغذ می‌گذارند تا پراکنده نشوند
۳. الف. میله نوک‌تیزی که بر روی یک پایه نصب شده و ورقه‌های کاغذ را بر روی آن فرو می‌کنند تا پراکنده نشوند ب. چنگکی سرکج با یک پایه نصب شده به دیوار برای همین منظور

کاغذ و تا / kâqaz-o-tâ / : اسم. فن ساختن شکل جانوران یا اشیاء، به وسیله تا کردن ورق کاغذ، با کمترین بهره‌گیری از قیچی یا اسبابهای دیگر (مانند قایق کاغذی یا کلاه بوقی)؛ آریگامی

کاغذی / kâqazi، -ها / : صفت. ۱. از جنس کاغذ (قایق کاغذی، کلاه کاغذی)
۲. [مجازی] بی‌دوام؛ فاقده استحکام (خانه کاغذی)

کاف / kâf / : اسم. نام بیست و پنجمین حرف الفبای فارسی

کافئین / kâfe'in / : اسم. [شیمی] آلکالوئید موجود در دانه قهوه و برگ چای که محرک دستگاه اعصاب مرکزی است و کاربرد دارویی دارد

کافت / kâft / : پیواژه. تجزیه (ابکافت، بوقکافت)
کافر^۱ / kâfar, kâfer، -ها؛ -ان؛ کُفار / : اسم. ۱. کسی که به دین برحق معتقد نیست
۲. کسی که پیرو دینی جز اسلام است

کافر^۲ / : صفت. ۱. بی‌دین
۲. ناسپاس
کافرکیش / -kâfer, kâfarkîš، -ان / : صفت. ۱. دارای دینی جز اسلام
۲. بی‌دین

کافری / kâferi, kâfari / : اسم. وضع یا کیفیت کافر بودن
کافشه / kâfse / : گل رنگ ۱. -ها / : گل

کافور / kâfur / : اسم. ۱. -ها / : درخت از تیره برگ‌بویان، دارای شاخه‌های متعدد در بخش انتهایی ساقه، برگهای سبز شفاف و متناوب، بیضی‌شکل و نوک‌تیز با کناره موجدار. در همه اندامهای این درخت ساخته‌های ترش‌چوبی و بویژه‌ای محتوی نوعی اسانس وجود دارد که از آن کافور به‌دست می‌آید
۲. ماده سفیدرنگ با بوی ویژه، دارای بلورهای درشت و تخت که با آسانی متصاعد می‌شود و

کاغذگراف: نوعی کاغذ الوان با یک روی لم‌بادار که بیشتر برای بسته‌بندی به کار می‌رود: کاغذگرافت

کاغذگلاسه: کاغذی با سطح جلادار و براق سفید که بیشتر برای چاپ تصاویرهای رنگی به کار می‌رود

کاغذ مومی: ۱. کاغذی با سطح نیمه‌شفاف و ناتراوا، که معمولاً برای بسته‌بندیهای پستی و جلوگیری از آسیب دیدن کالا به کار می‌رود
۲. کاغذ استنسیل

کاغذ میلیمتری: کاغذی که بر روی آن خطهای افقی و عمودی با فاصله یک میلیمتر چاپ شده است و برای رسم و نقشه‌کشی به کار می‌رود

کاغذ وب: نوعی کاغذ روزنامه که به‌صورت رول (حلقه) تولید شده است

کاغذ هوایی: کاغذ نازکی که برای پست هوایی (چاپ روزنامه یا نوشتن نامه) به کار می‌رود

□ کاغذ دادن: [مجازی] نامه نوشتن و فرستادن (پدرم کاغذ داده که می‌خواهد بیلید دیدنمان)

کاغذ سیاه کردن: [تعریض] نوشتن (صبح تا شب کاغذ سیاه می‌کنی که چه بشود؟)

کاغذ فدایت‌شوم فرستادن / نوشتن: [تعریض] با خواهش و التماس کسی را دعوت کردن (خودت خواستی ببایی، مگر من برایت کاغذ فدایت شوم فرستاده بودم؟)

رومی کاغذ آوردن: نوشتن (آنچه را که می‌گویی روی کاغذ بیاور)
کساغذبازی / kâqazbâzi، -ها / : اسم. [مجازی]

زیاده‌روی در تشریفات اداری که باعث پسچیدگی و کندی جریان کارها می‌شود (باید کاری کرد که این کاغذبازی کم بشود تا مردم به کارشان برسند)

کاغذبَر / kâqazbor، -ها / : اسم. ۱. نوعی کارد نوک‌تیز با تیغه‌کند که برای بریدن تای کاغذ یا باز کردن سر پاکت به کار می‌رود
۲. ماشین برش کاغذ؛ کاغذبری

کاغذبری / kâqazbori / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بریدن کاغذ
۲. کاغذبر

کاغذپاره / kâqazpâre، -ها / : اسم. ۱. کاغذ پاره شده (روزهای انتخابات خیالان پر بود از کاغذپاره)
۲. تکه‌ای از یک ورق کاغذ (روی یک کاغذپاره این را یادداشت کن)
۳. [مجازی] نشریه، بویژه روزنامه‌بی‌ارزش (هر کسی یک کاغذپاره چاپ می‌کند و می‌شود روزنامه‌نویس)

کاغذپرائی / kâqazparâni، -ها / : اسم. [مجازی] نامه‌پرائی

کاغذتوالت / kâqaztovâlet, -tuvâlet، -ها / : اسم. نوعی دستمال کاغذی نرم که برخی آن را در مستراح برای نظافت به کار می‌برند

کاغذخرید / kâqazxarid، -ها / : اسم. ورقه‌ای معمولاً چاپی که در آن فروش کالایی با مشخصات معین به خریدار گواهی شده است (بدلت بلند از فروشنده کاغذخرید بگیری)

به رنگ زرد یا سرخ و ناشکوفه ۲. دانه آن درخت به رنگ قهوه‌ای مایل به سرخ، با درازای حدود دو تا سه سانتیمتر که برای تهیه شکلات و شیرینی به کار می‌رود ۳. جوشانده گرد دانه بوده‌اند آن که به عنوان نوشیدنی مقوی به کار می‌رود
کاکانویی / *kākā'uyi* / صفت. دارای کاکانو (بستنی کاکنویی)

کاکاسیاه / *kākāsiyā(h)* / صفت. [تعریض] سیاهیوست (یک کاکاسیه را گرفته بودند و داشتند می‌زدند)

کاکایی / *kākāyi* / صفت. ۱. تیره‌ای از پرندگان دریایی راسته آبچلیکان، با بالهای بلند و پاهای پرده‌دار، اغلب به رنگ سفید با سطح پشتی و بالهای خاکستری یا سیاه و رگه‌های تیره روی سر ۲. / صفت. نام عمومی پرندگان آن تیره ۳. / صفت. پرند از تیره کاکایی، که در ساحل دریاها یا بر روی آب زندگی و از جانوران آبزی یا بقایای جانوران ساحل تغذیه می‌کند: مرغ نوروزی

کاکتوس / *kāktus* / صفت. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ بوته‌ای یا درختی، بومی آمریکا، دارای ساقه‌های کلفت پرآب و برگ‌های به خار تبدیل شده، دارای (در بیشتر انواع) گل‌های درشت و زیبا و میوه‌های رنگین شبیه به انجیر ۲. / صفت. نام عمومی هریک از گیاهان این تیره


کاکل / *kākol* / صفت. ۱. / صفت. موی بلند میان و جلوسر ۲. هرچیز شبیه به آن (کاکل دژت)

کاکل دژت: الیاف نرم و بلندی که بر بالای میوه دژت می‌روید

کاکل‌زری / *kākolzari* / صفت. [گفتاری] دارای موی بور؛ دارای کاکل ززرین

کاکلی / *kākoli* / صفت. جنسی از پرندگان تیره چکاوک، دارای کاکل بلند و مشخص بر سر، نوک بلند و کمی خمیده و پرواز کوتاه بریده-ببریده، که بیشتر حشره‌خوار است و لانه خود را روی زمین از مو، پشم یا گاهی پر و به شکل گودی فنجان‌مانندی می‌سازد

کاکلی ۱: صفت. [گفتاری] دارای کاکل (مرغ کاکلی)
کاکنچ / *kākenaj* / صفت. گیاه پایا از تیره بادنجانیان، دارای ساقه راست و زاویه‌دار، برگ‌های بیضی‌شکل متناوب با دمبرگ دراز، گل‌های تک، میوه سرخ شبیه آلبالو با پرده نازک زرد یا سبزی که از به هم پیوستن کاسبرگ‌ها تشکیل شده است. دانه‌های آن کوچک و تخت و سفید و میوه آن مدور است: عروسک پس پرده: کاکینه

کاکنه / *kākene* /  **کاکنچ**
کاکوتی / *kākuti* / صفت. گیاه علفی یک‌ساله از تیره نعناعیان، دارای برگ‌های معطر باریک و نوک تیز و گل‌های بنفش کوچک، که به هنگام بهار در شزارها می‌روید و به عنوان سبزی کاربرد دارد؛ آویشن کوهی

دراثر مرطوب شدن با اثر می‌شکند. نوع طبیعی آن از تطهیر چوب درخت کافور به دست می‌آید. این ماده در داروسازی و صنعت کاربرد دارد: **کافور**

کافوری ۱ / *kāfuri* / صفت. رنگ سفید خالص
کافوری ۲: صفت. ۱. دارای رنگ سفید خالص ۲. ساخته شده از کافور یا از ترکیب‌های آن

کافه / *kāfe* / صفت. ۱. رستوران ۲. کافه تریا ۳. کافه‌فنادی

کافه / *kāfe* / پیازه. تجزیه کننده (آبکافه، برکافه)
کافه تریا / *kāfetyrā* / صفت. جایی که در آن می‌توان در برابر پرداخت پول نشست و جای، قهوه یا نوشیدنی‌های دیگر نوشید یا شیرینی، پالوده و بستنی خورد: تریا

کافه‌چی / *kāfeči* / صفت. مدیر یا صاحب کافه
کافه‌رستوران / *kāferesturan* / صفت. رستوران
کافه‌فنادی / *kāfeqannādi* / صفت. مغازه فنادی که در آن علاوه بر فروش شیرینی، با نوشیدنی‌های گرم و سرد، شیرینی و بستنی از مشتریان پذیرایی می‌شود
کافه‌گلاس / *kāfeg(e)lāse* / صفت. گونه‌ای نوشیدنی که با شکر، شیر، بستنی و پودر قهوه فراهم می‌شود

کافه‌نشین / *kāfenēšin* / صفت. ۱. / صفت. دارای عادت یا گرایش به سیری کردن وقت خود در کافه‌ها (وقتی جوانان در جبهه‌ها سرنوشت جنگ را رقم می‌زدند، این آقایان کافه‌نشین کجا بودند)

کافی / *kāfi* / صفت. ۱. دارای کمیت، کیفیت یا دامنه‌ای مناسب برای تأمین نیاز یا تقاضا (پول کافی، پلاجه کافی) ۲. [ادبی] شایسته؛ لایق؛ با کفایت

کافی‌شاپ / *kāfišāp* / صفت. مغازه یا سالنی که در آن با قهوه (چای و نوشیدنی‌های گرم دیگر) از مشتریان پذیرایی می‌شود

کافی‌نت / *kāfinet* / صفت. مؤسسه‌ای که در برابر دریافت اجرت امکان استفاده از خدمات اینترنت را به مراجعان عرضه می‌کند

کاک / *kāk* / صفت. نوعی نان شیرینی که خمیر آن را با روغن، تخم‌مرغ و خوشبوکننده‌ها تهیه می‌کنند به صورت نوارهای دراز می‌برند و با ریختن خاکه‌قند و کوبیده مغز پسته یا گردو بر روی آن، آن را روی هم تا می‌کنند و می‌پزند

کاکا / *kākā* / صفت. [گفتاری] برادر (کاکا رحمان، کاکا احمد)

کاکانو / *kākā'u* / صفت. ۱. / صفت. درخت کوچک از تیره نزدیک به پنیرکیان، دارای برگ‌های بزرگ و منفرد با دمبرگ کوتاه، بی‌کرک و شفاف، گل‌های کوچک مایل به سرخ و بی‌بو، میوه دراز بیضی‌شکل به صورت نوعی سته

کال / kāl / : صفت. فاقد رشد لازم؛ نارس؛ مقابل: وسیده (میوه کال)

کالا / kālā / : ها / : اسم. ۱. آنچه قابل خرید و فروش است. ۲. آنچه در معرض عرضه و تقاضاست

کالای بازرگانی: کالایی که برای عرضه به بازار و فروش فراهم شده است

کالای سرمایه‌ای: کالایی که خود برای تولید یا مبادله کالای دیگر به کار می‌رود

کالای فرهنگی: کالایی که برای ترویج و توسعه فرهنگ تولید یا عرضه می‌شود (کتاب، فیلم و نوار کالای فرهنگی است)

کالای مصرفی: کالایی که به وسیله خریدار مصرف می‌شود

کالابریگ / kālābarg / : ها / : اسم. [فرهنگستان] کوپن کالانما / kālānemā / : ها / : اسم. [فرهنگستان] کاتالگ

کالیاس / kālīās / : اسم. فراورده غذایی به صورت مخلوط گوشت، چربی و حیوانات چرخ کرده که آن را پس از پختن در داخل کیسه نازکی از یک ماده ناستراوا پر کرده‌اند

کالبد / kālbad, kālbad / : ها / : اسم. ۱. ساختار محافظ معمولاً سخت بدن جاندار، بویژه ساختار استخوانی و غضروفی که بافت‌های نرم و اندام‌های درونی او را

نگه می‌دارد؛ استخوانبندی؛ اسکلت. ۲. ساختار بیرونی بدن جاندار شامل پوست و گوشتی که به وسیله استخوانبندی یا ساختار مشابه نگهداری می‌شود

۳. ساختار اصلی و نگهدارنده یک دستگاه (کالبد خانه)

۴. ساختار اصلی یک اثر ادبی یا هنری (کالبد داستان)

کالبدشکافی / kālbadšekāfi / : اسم. [پزشکی] جدا کردن بافت‌های جسد جاندار مرده از یکدیگر برای

بررسی و مطالعه؛ تشریح

کالبدشناسی / kālbadšenāsi / : اسم. [پزشکی] علم مطالعه ساختمان بدن جاندار و ارتباط بخش‌های مختلف آن با یکدیگر، که با کالبدشکافی انجام می‌شود؛

علم تشریح

کالبدگشایی / kālbadgošāyi / : اسم. [پزشکی] شکافتن و باز کردن شکم (و گاه سینه) جسد، برای

تشخیص ضایعه و علت مرگ؛ تشریح

کالچ / kālč / : ها / : اسم. ۱. دانشکده. ۲. دبیرستان. ۳. مدرسه شبانه‌روزی

کالچوش / kāl(c)juš / : اسم. نوعی آش با کشک، مغز گردو، نمک‌داز یا پیاز داغ

کالری / kālōri / : اسم. ۱. مقدار گرمای لازم در فشار یک اتمسفر برای گرم کردن (الف) یک گرم آب تا یک درجه

صد بخشی: کالری کوچک (ب) یک کیلوگرم آب تا یک درجه صد بخشی: کالری بزرگ. ۲. واحدی معادل یک کالری بزرگ برای نشان دادن میزان تولید گرما یا انرژی

در بدن به وسیله مواد غذایی جذب شده. ۳. مقدار غذایی که قادر به تولید یک کالری گرما یا انرژی در بدن است

کالری بزرگ: کالری-۱

کالری کوچک: کالری-۱

کالریمتر / kālōrimetr / : ها / : اسم. گرماسنج

کالسدوان / kālśedovān / : اسم. [کانی‌شناسی] نوعی کوارتز نیم‌شفاف، معمولاً خاکستری یا آبی کم‌رنگ با

جلای مومی، که در جواهرسازی کاربرد دارد

کالسکه / kālėske, kālėsge / : ها / : اسم. وسیله نقلیه چهارچرخه سربوئیده‌ای که با اسب کشیده می‌شود و

محور چرخ‌ها را برای کاهش تکان بر روی فترهایی نصب کرده‌اند

کالسکه بچه: وسیله نقلیه کوچکی معمولاً دارای چهار چرخ، که با فشار دست رانده می‌شود و برای حمل کودکان کوچک، بویژه شیرخواران به کار می‌رود

کالسکه‌خانه / kālėskeḵāne, kālėsge / : ها / : اسم. [قدیمی] جای ویژه نگهداری کالسکه

کالسکه‌ران / kālėskerān, kālėsge / : ها / : اسم. راننده کالسکه

کالسیوم / kālśiyom / : کلسیم

کالک / kālak / : اسم. خربزه نارس

کالک / kālċ / : کاغذ کالک، کاغذ

کالنبار / kālānbār, kālānbār / : ها / : اسم. منطقه یا محل آزاد تجارت و ترابری که کالا از آنجا به جاهای

دیگر حمل یا توزیع می‌شود

کالونیسم / kālvanism / : اسم. آیینی در مسیحیت پروتستان که به وسیله ژان کالون (۱۵۶۴-۱۵۹۹ میلادی)

ایجاد شد؛ کالونیسم

کالوینیسم / kālvinism / : کالوینیسم

کالیبر / kālībr / : ها / : اسم. ۱. قطر داخلی لوله سلاح‌های گرم. ۲. قطر داخلی هر جسم استوانه‌ای توخالی

کالیفرنیم / kālīfornīyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیواکتیو از خانواده آکتینیدها، با عدد اتمی ۹۸،

خاکستری تفرهای که از بمباران کوریم به دست می‌آید

کالیو / kālīv / : ها / : صفت. دارای بهره هوشی بسیار پایین و سن عقلی مشابه کودکان سه تا هفت ساله

کام / kām / : ها / : اسم. ۱. سقف دهان. ۲. [ادبی] درون چیزی خطرناک (کام ده‌ده کام دریا). ۳. [ادبی] دهان

۴. آرزو (کام دل). ۵. [نجاتی] سوراخ منظمی در یک قطعه چوب برای فرو بردن قطعه دیگر (زبانه) در آن

۶. فرو رفتگی قفل در که زبانه در آن فرو می‌رود

کام استخوانی: [کالبدشناسی] سخت‌کامه

کام دل: آرزوی دل؛ خواهش دل

کام دادن: ۱. خواهش یا آرزوی کسی را برآورده کردن

کامواباف / kām-vābāf - ها، -ان / : اسم. کسی که شغلش کاموابافی است

کاموابافی / kām-vābāfi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند یافتن پوشاک از کاموا (ماشین کاموابافی) ۲. / ها - کارخانه یا کارگاهی که در آن جامه‌های کاموایی می‌بافند (در کاموابافی کار می‌کود)

کاموایی / kām-vāyi / : صفت. بافته‌شده از کاموا (بلوز کاموایی)

کامیاب / kām-yāb / : صفت. [ادبی] برخوردار از دستیابی به آرزوهای خویش (سرانجام در ازدواج کامیاب شد). به همین قیاس: کامیابی

کامیون / kām(i)yōn, kām(i)yūn - ها، - / : اسم. خودرو بارکش بزرگ برای حمل بارهای بیش از ۵ تن

☐ **کامیون کمپرسی**: کامیونی که بار آن با سرازیر کردن اتاق بار به وسیله کمپرسور تخلیه می‌شود: کمپرسی

کامیونیت / kām(i)yōnet - ها، - / : اسم. خودرو بارکش با ظرفیت بار بیش از ۲ و کمتر از ۵ تن

کان / kân - ها، - / : اسم. [ادبی] جایی که بتوان از آن چیزی را بفراوانی به‌دست آورد؛ معدن (کان طلاکان نقره)

کانا / kânā - ها، - / : صفت. ابله

کاناپه / kânāpe - ها، - / : اسم. ۱. نیمکتی که نشیمن و پشتی آن دارای تشک است ۲. چهارپایهٔ مستطیل کوتاهی که نشیمن آن دارای تشک است

کانال / kânāl - ها، - / : اسم. ۱. جوی مصنوعی؛ نهر ۲. ترعه (کانال پانما) ۳. طول موج مربوط به یک ایستگاه تلویزیونی (کانال ۵ فیلم سینمایی نشان می‌دهد) ۴. مسیر عبور اطلاعات یا ذخیرهٔ آن به‌طور سری (کانال کامپیوتر)

۵. مجرای لوله‌ای معمولاً به‌شکل مکعب مستطیل از آهن گالوانیزه برای انتقال هوا (کانال کولر) ۶. مجرا، مسیر یا جهت فکر یا عمل (کانال اداری اقدام کرد)

کانال‌کشی / kânālkeši - ها، - / : اسم. عمل یا فرایند ساختن یا نصب کردن کانال

کانتینر / kântiner - ها، - / : اسم. ۱. اتاقک بزرگی برای قراردادن بار قابل حمل (به‌وسیلهٔ کامیون، قطار، کشتی یا هواپیما) در آن ۲. کامیون دارای چنین اتاقکی

☐ **بارگنج** (فرهنگستان) ۳. آن مقدار کالا که در چنین اتاقکی می‌گنجد (یک کانتینر شکر خرید)

کاندوم / kândom - ها، - / : اسم. کاپوت

کاندید / kândid / : کاندید

کاندید / kândidā - ها، - / : اسم. کسی که برای انجام دادن کاری نامزد شده است؛ نامزد (کاندیدای نمایندگی، کاندیدای ریاست)

کانسار / kânsār - ها، - / : اسم. محلی که در آن یک یا چند کانی مفید قرار دارد و از آنجا استخراج می‌شود

۲. خواستن مردی را برای عشق‌بازی پذیرفتن. به همین قیاس: **کام‌گرفت**

کام‌کسی شیرین شدن: به‌خاطر برآورده شدن آرزو، خوشحال شدن

به‌کام چیزی رفتن: به درون چیزی (مانند دریا، غار، ...) یا به درون دهان جاننداری (مانند شیر یا نهنگ، ...) رفتن. به همین قیاس: **به‌کام کشیدن**

به‌کام دل رسیدن: برآورده شدن آرزو

به‌کام کسی بودن: موافق یا خواست و آرزویش بودن

کامبخش / kāmboxš / : صفت. [ادبی] برآورده‌کنندهٔ آرزوی دیگری. به همین قیاس: **کامبخشی**

کامبرین / kāmberyān / : اسم. نخستین دوره از دوران اول زمین‌شناسی

کامپیوتر / kām-pīyoter, kām-pīyuter - ها، - / : اسم. دستگاه الکترونیکی قابل برنامه‌ریزی که می‌توان اطلاعات را در آن ذخیره، بازیافت و پردازش کرد؛ رایانه

کامپیوتری / kām-pīyoteri, kām-pīyuteri / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به کامپیوتر (کتابهای کامپیوتری، بازی کامپیوتری) ۲. آماده‌شده به‌وسیلهٔ کامپیوتر (نقشه‌های کامپیوتری) ☐ **رایانه‌ای**

کامجو / kāmju - یان، - / : صفت. [ادبی] جویای برآوردن آرزوی دل خویش. به همین قیاس: **کامجویی**

کامرانی / kām-rāni - ها، - / : اسم. [ادبی] فرایند گذراندن زندگی مطابق آرزو و خواشت دل. به همین قیاس: **کامران**

کامروا / kām-ravā - یان، - / : صفت. [ادبی] دارای خواستها و آرزوهای برآورده‌شده. به همین قیاس: **کامروایی**

کامفر / kāmfr - کافور ۲

کامکار / kām-kār - : صفت. [ادبی] خوشبخت و موفق در برآوردن آرزوهای خود. به همین قیاس: **کامکاری**

کامل / kâmel - : صفت. ۱. فاقد عیب، کمبود یا نارسایی (این کتاب کامل است. پول خانه کامل شد) ۲. دارای همهٔ ویژگیهای لازم (اشن کامل، صحاح کامل)

کاملأ / kâmelan / : قید. بدرستی؛ به‌طور کامل؛ به‌تمامی (کاملأ فهمیدم. کاملأ درست شد)

کامل‌عیار / kâmel' ayār / : صفت. ۱. [فلزات] دارای عیار درست (طلای کامل‌عیار) ۲. دارای همهٔ ویژگیهای لازم (مرد کامل‌عیار، دزد کامل‌عیار)

کاملیدا / kâmel(i)yā - ها، - / : اسم. درختچهٔ پیوسته‌سبز از تیرهٔ چاییان و دارای گونه‌های زیستی، با برگ‌های بیضی‌شکل سبز تیره و براق، گل‌های ساده یا پُرپر سفید، صورتی یا سرخ‌تک و معطر که در اوایل بهار ظاهر می‌شود

کاموا / kām-vā - : اسم. نخ چندلای ریسیده به‌وسیلهٔ ماشین از پنبه، پشم یا الیاف مصنوعی

کانیون / kân(i)yon، -ها / : اسم. [جغرافیا] درهٔ باریکی
با دیواره‌های بلند پرسیب، که معمولاً در آن آبی
جریان دارد

کاو / kāv / : صفت. گود یا دارای فرو رفتگی (مانند کاسهٔ
توخالی، یا خمیده به طرف داخل)؛ مقرر
- کاو^۱؛ پیازه. کاونده؛ کاوشگر (روانکو، زمین‌کا)

کاواک / kāvāk / : صفت. [ادبی] میان‌تهی؛ مجوف
کاوتنان / kāvtanān / : مرجانیان

کاور / kâver، -ها / : اسم. پوشش چیزی (مانند کتاب،
لباس، ...) معمولاً از یک مادهٔ قابل انعطاف؛ پوشش
[فرهنگستان] (کاور کتاب، کاور لباس)

کاوش / kâvoš، -ها / : اسم. عمل یا فرایند کاویدن
(مدتی در غار کاوش کردند)

کاوشگر / kâvošgar، -ها؛ -ان / : اسم. آنکه کارش
کاوش است

کاوند / kāvand، -ها / : اسم. [فرهنگستان] اسبابی برای
بررسی یک محیط؛ (الف) لوله‌ای حاوی یک وسیلهٔ
الکترونیکی حساس برای به‌دست آوردن اطلاعات از
یک حفره (ب) اسباب کوچکی در داخل یک دستگاه یا
متصل به آن، برای اندازه‌گیری (ج) رانهٔ مجهزی برای
حرکت در جو یا فضا یا فرود در یک کرهٔ آسمانی و
به‌دست آوردن اطلاعاتی معین

کاوی / kâvi / : اسم. وضع یا کیفیت کاو بودن
- کاوی^۲؛ پیازه. کاویدن (روانکو، کنجکوی)

کاویدن / kâvidan / : مصدر. متعدی. // کاویدی؛
می‌کاو؛ پکاو // ۱. جایی را در جستجوی چیزی کردن
(کاویدن غلزا) ۲. در میان و لایلای چیزهایی جستجو
کردن (کاویدن کتابها) ۳. بررسی کردن یک مجموعه برای
شناسایی اجزا و عناصر آن در پیوندشان با یکدیگر؛
جستجو کردن؛ تحقیق کردن (کاویدن آثار به‌دست آمده).
به همین قیاس: کاویدنی

■ صفت فاعلی: کاونده / صفت منفی: کاویده / مصدر منفی:
نَسْکاویدن

کاه / kâh، -ها / : اسم. ساقهٔ خشک غلات که آن را به
صورت قطعه‌هایی خرد کرده‌اند

□ از کاهی کوهی ساختن: [کنایی] اغراق گفتن و چیزی را
بیش از حد بزرگ یا مهم جلوه دادن

- کاه^۳؛ پیازه. کاهنده؛ کم‌کننده (جانگاه، روانگاه)

کاهدان / kâhdân، -ها / : اسم. ۱. انبار نگهداری کاه و
معمولاً علوفهٔ چهارپایان ۲. [تعریض] معدنه

کاهش / kâhēs / : اسم. ۱. فرایند کم شدن (کاهش یافتن)
۲. عمل کاستن (کاهش دادن) ۳. تفریق

□ کاهش دادن: کم کردن (این قرص درد را کمی
کاهش داد)

کانتفت / kâmfet, kânfet، -ها / : اسم. نوعی شیرینی
استوانه‌ای کوچک با طعمها و رنگهای گوناگون، که از
کاکائو و شکر یا روکشی از آب‌نیات ساخته می‌شود و
معمولاً در کاغذ زوروق یا روغنی پیچیده شده است
کان‌کن / kânkân، -ها / : اسم. ۱. کارگر معدن ۲. مقنی
کانگاریو / kângâru / : کانگوروزو

کانگورو / kângoro، -ها / : اسم. جانور پستاندار
علفخوار از راستهٔ کیسه‌داران، بومی استرالیا، دارای پاها
و دم بلند و دستهای کوچک، که برخی از انواع آن
درختی است: کانگازو

کان‌لم‌یکن / ka'anlamyakon / : صفت. باطل؛ بی اعتبار
(بخشنامهٔ مذکور از این تاریخ کان‌لم‌یکن خواهد بود)

کانون / kânun، -ها / : اسم. ۱. مرکز فعالیت، جذب یا
توجه (کانون توطئه، کانون مبارزه، کانون زمینلزه) ۲. نقطه‌ای که
از آن امواج (نور، گرما، صوت) منتشر یا در آن متمرکز
می‌شود (کانون عدسی) ۳. گروهی که به‌خاطر علاقه‌ها یا
فایده‌های معمولاً صنفی در یک جا گرد می‌آیند (کانون
بانوان، کانون نویسندگان) ۴. جای گرد آمدن چنان گروهی
(رفته بودیم کانون. در کانون جشن بود) ۵. [هندسه] هریک از
دو نقطه بر روی قطر بلند بیضی، که فاصله‌شان از دو سر
قطر کوتاه برابر نصف قطر بلند است ۶. نام دو ماه در
تقویم شمسی کشورهای عربی

□ **کانون اصلاح و تربیت**؛ محلی برای نگهداری بزه‌کاران
نوجوان؛ دارالتأدیب

کانون اول؛ از ماههای سال شمسی برخی کشورهای عربی،
برابر با ماه دسامبر فرنگی

کانون ثانی؛ از ماههای سال شمسی برخی کشورهای
عربی، برابر با ماه ژانویهٔ فرنگی

کانون خانواده؛ ۱. جای گرد آمدن خانواده؛ اجاق خانواده
۲. [مجازی] مجموعهٔ افراد خانواده در ارتباطشان با هم

کانونی / kânuni / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به کانون
(فاصلهٔ کانونی) ۲. دارای وضع یا کیفیت کانون (کانونی شدن)
کانه / kâne، -ها / : اسم. [ادبی] جسم معدنی که به‌سبب
دارا بودن مقدار کافی از یک مادهٔ معین، استخراج آن از
لحاظ تجارتی یا ارزش است؛ سنگ معدن (کانه آهن،
کانه سرب)

کانه / ka'annahu / : قید. مانند (خیلین چنان خلوت بود، کانهٔ
بیابان بروهت)

کانی / kâni، -ها / : اسم. مادهٔ غیر آلی موجود در
طبیعت، دارای ترکیب شیمیایی متجانس، خواص
فیزیکی مشخص و غالباً با شکل معینی از بلور
کسانی‌شناسی / kânîšenâsi / : اسم. شاخه‌ای از
زمین‌شناسی که به مطالعهٔ انواع کانیها، خواص، طرز
تشکیل و محل آنها می‌پردازد

کایوت / kāyot / -ها / : اسم. جانور پستاندار وحشی، بومی آمریکای شمالی، از تیره سگسانان، که بسیار شبیه گرگ است

کیاب / kabāb / : اسم. ماده غذایی، بویژه گوشت که آن را در تماس مستقیم با آتش یا ظرف بسیار داغ (مانند تابه) پخته‌اند

☐ **کیاب بزرگ**: گوشتی که آن را با ضربه‌های ساطور نرم کرده و بر روی سیخ پهنی کیاب کرده‌اند

کیاب تابه ☐ **کیاب ماهی تابه**

کیاب تنوری: کیابی که آن را در ظرفی (مانند قابلمه) در تنور کیاب می‌کنند

کیاب پنجه: کیابی که گوشت آن را به صورت قطعه‌های کوچک بریده و به سیخ کشیده‌اند

کیاب شامی ☐ **شامی**

کیاب کوبیده: گوشت و چربی چرخ کرده که بر روی سیخ کیاب کرده‌اند

کیاب ماهی تابه: گوشت چرخ کرده که آن را در تابه کیاب کرده‌اند: **کیاب تابه**

☐ **کیاب شدن**: ۱. پخته و آماده شدن کیاب (چندتا سبزمینی گذشتیم نوبی اجاق کیاب شد) ۲. [مجازی] در معرض گرمای سوزان یا آندوه سخت قرار گرفتن (لا دین این منظره جرم کیاب شد). به همین قیاس: **کیاب کردن**

کیاب پز / kabābpaz / -ها / : اسم. ۱. کسی که کارش پختن کیاب است ۲. نوعی منقل یا اجاق برای پختن کیاب
کیابه / kabābe / -ها / : اسم. ۱. درختچه بالارونده از تیره بیدیان و از جنس فلفل سیاه، دارای برگهای متناوب بی‌کرک چرمی و نوک‌تیز و گلهای به‌صورت سنبله‌ای در مقابل برگها ۲. میوه آن گیاه یا سته معطر، کروی، قهوه‌ای‌رنگ با دنباله دراز و طعم کمی تلخ و تند، که بخش مورد استفاده گیاه است و کاربرد دارویی دارد

☐ **کیابه چینی**

☐ **کیابه چینی** ☐ **کیابه**

کیابی / kabābi / -ها / : اسم. ۱. کسی که کارش پختن کیاب است (کیابی پول خرد نداشت، به‌جایش کیاب اضافه داد) ۲. جایی که در آن کیاب می‌فروشد (ظهر رفتم کیابی) **کیابی**: ۱. صفت. مناسب برای کیاب (گوشت کیابی) ۲. کیاب شده (سبزمینی کیابی)

کیابه / kabābe / -ها / : اسم. اسبابی آهنین شبیه کمان به‌طول ۱/۵ متر که به‌جای زره، زنجیر بلندی به آن بسته شده و در زورخانه ورزشکاران آن را بالای سر خود حرکت می‌دهند

☐ **کیاده کشیدن**: حرکت دادن کیاده در بالای سر

کیبار / kebār / : اسم. [ادبی] بزرگان

کیبالت / kobālt / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد

کاهش یافتن: کم شدن؛ کاسته شدن؛ کاستن (لا دیروز گرمای هواکاهش یافت)

کاهشیاب / kāhešyāb / : اسم. [ریاضی] کمیتی که کمیت دیگر را از آن کم می‌کنند: **صفر و قیاس**

کاهگل / kāhgel / -ها / : اسم. مخلوط گل و کاه که برای اندود بام و دیوار به کار می‌رود

کاهگلی / kāhgelī / : صفت. دارای کاهگل یا از جنس آن (دیوار کاهگلی)

کاهل / kāhel / -ها / -ان / : صفت. [ادبی] ۱. فاقد سرعت لازم در رفتار ۲. بی‌علاقه به کار و تلاش؛ تنبلی

کاهلی / kāheli / : اسم. [ادبی] ۱. کندگی یا درنگ در رفتار و کردار ۲. بی‌علاقه بودن به کار و تلاش؛ تنبلی

کاهن / kāhen / -ان / : گهته / : اسم. ۱. از مقامات دینی یهود: **کهن** ۲. روحانی غیر اهل کتاب (مانند بت پرستان)

کاهو / kāhu / -ها / : اسم. گیاه از تیره مرکبان که به‌خاطر برگ و ساقه خوراکی آن، به‌صورت سبزی کشت می‌شود و دارای برگهای پهن ابدار به‌رنگ سبز روشن، ساقه‌های بلند با شیرابه سفید و گلهای زرد و آبی است

☐ **کاهوی افمی** ☐ **مندلک**

کاهونی / kāhu'i / ☐ **کاهویی**

کاهویی / kāhuyi / ☐ **سبز کاهویی**، **سبز کاهونی** **کاهی** / kāhi / : صفت. ۱. ساخته شده از کاه (تشک کاهی، کاغذ کاهی) ۲. به‌رنگ کاه؛ از مایه‌های رنگ زرد

کاهیدگی / kāhidegi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت کاهیده شدن ۲. [پزشکی] آتروفی

کاهیدن / kāhidan / : مصدر. لازم. متعدی. // کاهیدی؛ می‌کاهی؛ پیکاه // لازم. ۱. لاغر شدن ۲. کاهش یافتن؛ کم شدن ☐ متعدی. ۳. کاستن؛ کم کردن. به همین قیاس: **کاهیدنی**

☐ **صفت ناعلی**: کاهنده / **صفت مغولی**: کاهیده / **مصدر منفی**:

نکاهیدن

کای / kāy / : اسم. ۱. قوم سیاهپوست جنوب آفریقا، از وابستگان قوم سان، بیشتر ساکن بوتسوانا ۲. -ها / **هریک** از افراد آن قوم ☐ **هویتنوت**

کایت / kāyt / -ها / : اسم. وسیله‌ای برای پرواز انفرادی به‌صورت پادبان یا بالهایی بسیار بزرگ، که کایت‌سوار خود را به آن می‌بندد و از جای بلندی (مانند کوه یا تپه) خود را رها می‌کند تا به پرواز درآید

کایت‌سوار / kāytsavār / -ها / -ان / : اسم. کسی که به‌وسیله کایت پرواز می‌کند. به همین قیاس:

کایت‌سواری

کاینات / kāyenāt / : اسم. ۱. همه آنچه در زمین، آسمان و فضای کیهانی وجود دارد ۲. گیتی ☐ **کائنات**

☐ **کاینات جو** ☐ **آثار علوی**، **آثار**

گرد، با بخشی بدون پر در پس چشم، که در جنس نر سیخکی در پشت پا وجود دارد

▣ **کبک کسی خروس خواندن:** [مجازی] بسیار خوشحال بودن و احساس موفقیت کردن (این روزها کبک مری خروس می‌خواند)

کبکیه / kabkabe / : اسم. سر و صدایی که هنگام عبور شخص صاحب مقامی پدید می‌آید (مانند بوق خودروهای اسکورت یا صدای پای اسبان ملازمان و همراهان)

کبوتر / kabutar / : اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی کوچکی در آسمان نیمکره جنوبی: خمامه ۲. / ها: -ان / هریک از پرندگان تیره کبوتر، دارای جثه پُر، بالهای نوک‌تیز، دم بلند، پرواز سریع، نر و ماده هم‌مشکل، که روی درخت یا در سوراخها آشیانه می‌سازد ۳. تیره‌ای از پرندگان راسته کبوتر شکلات، شامل انواع کبوترهای بزرگ و کوچک، دارای بدن گوشتی، سر نسبتاً کوچک، گردن کوتاه، نوک شاخی دارای نرمه بزرگ با پرواز سریع و زندگی گروهی

▣ **کبوتر جنگلی:** جنسی از کبوتر کوچکتر از کبوتر چاهی دارای دم کوتاه، بدون خطوط مشخص سیاه بر روی بال، گردن شرابی‌رنگ با جلای سبز و ارغوانی که در هر طرف یک لکه سفید دارد و روی درختا، پرچینها و لانه‌های متروک آشیانه می‌سازد

کبوتر چاهی: جنسی از کبوتر، دارای رنگ دودی متمایل به آبی، بر روی بال دارای خطوط پررنگ و تمام پره‌های ناحیه گردن دارای جلای فلزی. پروازش از کبوتر جنگلی سریع‌تر است و معمولاً به‌طور گروهی در غارها، قنات‌ها، چاه‌ها و کنار گنبد‌ها زندگی می‌کند

کبوتر باز / kabutarbāz / : -ها: -ان / : صفت. دارای عادت به نگهداری کبوترها و بازی با آنها. به همین قیاس: کبوتربازی

کبوترخان / kabutarxān / : -ها: / : اسم. اتاقک یا برجی که برای کبوتران می‌سازند تا در آن لانه کنند

کبوترشکلات / kabutaršeklān / : اسم. راسته‌ای از پرندگان دانه‌خوار تقریباً پرجسته، شامل کبوترها و قمریها، با نوک کوتاه و باریک دارای پوشش نرم و ضخیم در انتهای آن، پاهای کوتاه و ناخنهای کوتاه و کند، نر و ماده هم‌مشکل، با چینه‌دان نسبتاً بزرگ، که خوب می‌پرند و معمولاً جفت-جفت زندگی می‌کنند

کبود / kabud / : اسم. رنگ آبی سیر یا تهرنگ بنفش
کبود ۲: صفت. دارای رنگ کبود. به همین قیاس: کبودرنگ؛ کبودقام

کبودماهی / kabudmāhi / : -ها: -ان / : اسم. ماهی خوراکی قره بومی آبهای گرم، از تیره سوف‌ماهیان به رنگ کبود تیره با پشت سبز و زیرشکم تیره‌ای

اتمی ۲۷ و وزن اتمی ۵۸/۹۳، فلز مغناطیسی، سفید نقره‌ای، خمیدر، نامحلول در آب و محلول در اسیدها، که بیشتر برای تهیه آلیاژها به کار می‌رود و از ترکیباتش در تهیه رنگها و جلادهنده‌ها استفاده می‌شود: کوبالت کبد / kabad / : اسم. جگر سیاه

کبدی / kabedi / : صفت. مربوط یا منسوب به کبد (بیماریهای کبدی)

کبر / kabar / : کُور [ادبی] بزرگی
کبرسن / kebar / : اسم. کهنسالی؛ سالخوردگی

کبر / kebr / : اسم. [ادبی] خودبزرگ‌بینی
کبرا / kobrā / : -ها: / : اسم. ۱. [منطق] جمله یا مقدمه دوم قیاس منطقی: کبری ۲. نوعی مار سستی از تیره کفچه‌ماران، بومی آفریقا و آسیا، دارای سر و گردن مشخص، پس سر پهن با نقشی شبیه عینک، که برخی زهر خود را تا فاصله دو متری و برخی آن را به چشم شکار پرتاب می‌کنند و موجب کوری موقت آن می‌شوند: مار زنگی؛ مار عینکی؛ مار کبرا

کبره / kabare / : -ها: / : اسم. لایه شاخی که از یاخته‌های مرده روی پوست (بر اثر ساییدگی یا مدت‌ها شستشو نکردن) پدید می‌آید

▣ **کبره بستن:** شاخی شدن روی پوست (کف دست کبره بسته بود)
کبری / kobrā / : کبرا

کبری / kebrīyā / : اسم. [ادبی] بزرگواری
کبریان / kabariyān / : کُوریان

کبریت / kebrit / : -ها: / : اسم. ۱. قطعه کوتاه باریکی از مواد آتشگیر (مانند چوب) که انتهای آن به ماده آتشزایی (مانند گوگرد) آغشته شده است و بر اثر مالش یا اصطکاک با سطح زیر آتش می‌گیرد و آن را برای روشن کردن چیز دیگری به کار می‌برند؛ چوب‌کبریت ۲. قطعی یا بسته حاوی آن قطعه‌ها؛ قطعی کبریت

▣ **کبریت زدن / کشیدن:** روشن کردن کبریت (کبریت زد و سیگاری روشن کرد)

کبریت زدن به چیزی: ۱. آن را روشن کردن (کبریت زد به فتیله) ۲. آن را به آتش کشیدن (کبریت زد به کاغذ پاره کبریت زد به مالش)

کبریته / kebriti / : صفت. دارای نقش راه-راه، باریک و برجسته (مخمل کبریته)

کبک / kabk / : -ها: / : اسم. پرندۀ زمینی از راسته ماکیانسانان، دارای جثه متوسط، هیکل گرد، پاهای ستبر سرخ و نوک کوتاه خمیده قوی و سرخ‌رنگ، که گوشت آن خوراکی است

▣ **کبک ذری:** پرندۀ از راسته ماکیانسانان، با جثه بزرگ، بال

کپک سفید: از انواع کپک که بر روی خمیر نان مرطوب رشد می‌کند: **کپک نان**
کپک سیاه: از انواع کپک که بر روی نان، میوه‌های رسیده و پنبه رشد می‌کند
کپک لعابی: از کپکهای ژلاتینی به شکل توده نرم بدون پوسته یا هسته‌های فراوان که بر روی خاک مرطوب، برگ‌ها و در مجاورت غذا به سرعت رشد می‌کنند: **قارچ نرم**
کپک نان کپک سفید
 کپک زدن: رشد کردن قارچ‌ها بر روی مواد غذایی (پنبه کپک زده بود، دور انداختم)

کپک / kopek, -ها /: اسم. از اجزای روبل، واحد پول روسیه و برخی کشورهای همسایه آن
کپک‌زدگی / kapakzadegi /: اسم. وضع یا فرایند کپک زدن. به همین قیاس: **کپک‌زده**
کپل / kapal /: کفل
کپل / kopol, -ها /: صفت. [گفتاری] تپلی
کپلک / kapalak, -ها /: اسم. نام عمومی هریک از کرم‌های ردهٔ پادکشداران که انگل جانوران دیگرند (مانند کپلک گوسفند)

کپلکها / kapalakha /: پادکشداران
کپنک / kapanak, -ها /: اسم. جامهٔ نمدی بلند معمولاً بی‌آستین و جلو باز که بیشتر شبانان و کوه‌نشینان می‌پوشند

کپور / kapur, -ها /: اسم. ماهی خوراکی از تیرهٔ کپورماهیان، دارای رنگهای گوناگون: **ماهی کپور**
کپورسانان / kapursānān /: اسم. زیر راسته‌ای از ماهیان آبهای شیرین از زیرردهٔ ماهیان استخوانی جدید با گونه‌های مختلف، دارای چهار سبیل در اطراف دهان و بدن سبز فام یا قهوه‌ای با فلس‌های ضخیم زرد رنگ یا نقره‌ای و باله‌های سرخ

کپورماهیان / kapurmāhiyān /: اسم. تیرهٔ بزرگی از ماهیهای استخوانی زیر راستهٔ کپورسانان، که در گلولی آنها دندان برای خرد کردن غذا وجود دارد
کپه / kape /: اسم. ۱. [قدیمی] گونه‌ای زنبیل بزرگ که از ساقهٔ گندم یا حصیر می‌بافتند. ۲. [گفتاری] واژهٔ توهین آمیزی برای خواب

کپه کردن: کپییدن
کپه کرم را گذاشتن: [تعریض] خوابیدن (می‌گذارید یک ساعت کپه کرم را بگذارم؟)

کپه / koppe, -ها /: اسم. ۱. [گفتاری] توده‌ای از چیزها که بر روی هم انباشته شده است (کپه خاک). ۲. [گیاه‌شناسی]

گل آذین کپه، گل آذین
 کپه شدن: انباشته شدن بر روی هم؛ توده شدن (کتبها روی هم کپه شده بود). به همین قیاس: **کپه کردن**

کبود مرغ / kabudmorq /: اسم. پرندۀ آبی
کبوده / kabude, -ها /: اسم. سپیدار
کبودی / kabudi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت کبود بودن (هرگز دریا را به آن کبودی ندیده بودم). ۲. -ها / لکهٔ کبود که بر اثر ضربه، سرمازدگی یا مسمومیت در نقطه‌ای از بدن پدید می‌آید (کبودی صورت از چیست؟)
کبیر / kabir /: صفت. ۱. بسیار بزرگ (اقیانوس کبیر، صحرای کبیر). ۲. دارای برتری کمی یا کیفی زیاد (کوروش کبیر)
 ۳. دارای سن قانونی: مقابل: **صغیر** (هر فرد کبیر می‌تواند رای بدهد)

کبیره / kabire /: گناه کبیره، گناه
کبیسه / kabise /: اسم. سالی که دارای ۳۶۶ روز است
کپال / kopāl /: اسم. صنغ برخی درختان گرمسیری که در ساختن لاک و ورنی کاربرد دارد
کپار / kapar, -ها /: اسم. سرناهی که از نی، پوشال و ساقه‌های نازک درختان می‌سازند

کپرا / koprā, -ها /: اسم. گوشت میوهٔ نارگیل که آن را به صورت خشکانده صادر می‌کنند و برای تهیهٔ روغن نارگیل و در شیرینی‌پزی کاربرد دارد: **کوپرا**

کپرنشین / kaparnēšin, -ها /: اسم. ساکن کپر
کپسول / kapsul, -ها /: اسم. ۱. ظرفی کمابیش استوانه‌ای و اغلب با یک یا دو قاعدهٔ مخروطی یا نیمکره (کپسول گاز، کپسول موشک). ۲. دارویی که دارای پوشش

ژلاتینی به آن شکل است. ۳. [زیست‌شناسی] پوشینه
 کپسول آتش‌نشانی: استوانهٔ در بستهٔ قابل حمل، محتوی مواد شیمیایی مخصوص، برای خاموش کردن آتش

کپسول بوتم: سرپوش بومن
کپسول گاز: استوانهٔ محتوی گاز، بویژه گاز متان، برای روشنایی یا پخت و پز: استوانک [فرهنگستان]

کپسول مالیگی: جسم مالیگی
کپک / kapak, -ها /: اسم. ۱. [زیست‌شناسی] هریک از

اعضای گروه بزرگ انگلهای ریز و قارچهای گندروی که موجب کپک‌زدگی می‌شود، برخی از آنها در تهیهٔ آنتی‌بیوتیکها و پنبه کاربرد دارند و برخی دیگر آفت گوناگون گیاهی هستند. ۲. آنچه به نام کپک از چنین قارچهایی بر روی مادهٔ آلی رشد می‌کند: **کُفک**

کپک آبری: هر یک از کپکهایی که در آبهای شیرین یا در خاک مرطوب رشد می‌کنند، اغلب گندروی و معدودی انکل حیوانات و آفت تخم و نوزاد آنها (مثل ماهی) هستند
 کپک سبز: از انواع کپک معروف به پنیسیلیوم که بر روی چرم، پارچه، مرکبات و میوه‌های دیگر رشد می‌کند و باعث فساد آنها می‌شود، کپک آبی و زرد نیز از همین گروهند. از بعضی از انواع این گروه، مادهٔ آنتی‌بیوتیک پنیسیلین گرفته می‌شود: **پنیسیلیوم**

کیپی / kepi، -ها / : اسم. نوعی کلاه که در جلو، سایبان معمولاً کوچکی دارد و نوار آن به طرف پشت سر پهن می‌شود

کیپی / kopi، -ها / : اسم. رونوشت؛ نسخه اضافی: **کیپیه** □ **کیپی برداشتن**: رونوشت فراهم کردن (نگار از روی این کتاب کیپی برداشته)

کیپی کردن: ۱. رونویسی کردن (از روی ورقه پهلوانی کیپی کرد) ۲. از روی تصویری کشیدن ۳. از روی عکسی دوباره عکس گرفتن (دو نسخه از این عکس کیپی کن)

کیپی گرفتن: به دست آوردن نسخه اضافی از سندی به وسیله ماشین فتوکپی (از این صفحه کیپی بگیر)

کپیدن / kapidan / : مصدر. لازم. [گفتاری] // کپییدی: می‌کپی؛ پکپ // خوابیدن؛ کیه کردن (تاشمش را خورد می‌گیرد می‌کند) (توضیح: این واژه تنها برای تحقیر یا توهین به کار می‌رود)

■ **کت مغرلی**: کپیهد / مصدر منفی: نکپیدن **کپی‌رایت** / kopirāyt / : اسم. حق مؤلف برای بهره‌برداری مادی و معنوی از اثر ادبی، هنری یا صنعتی که پدید آورده است

کپییه / kopiye / □ **کاغذ کپییه**: کاغذ کاربن □ **کاغذ کت** / kat / : اسم. [گفتاری] کتف

□ **کت کسی را از پشت بستن**: ۱. دستهای او را از پشت و معمولاً تا بالای بازو بستن ۲. [مجازی] بر او پیشی گرفتن (فریدن در درس ریاضی کت همه را از پشت بسته بود) **توی کت کسی کردن**: [مجازی] او را متوجه یا متقاعد کردن (چند روز دم تانوی کت پیروز بکنم که این دختر به درش نمی‌خورد)

توی کت کسی رفتن: [مجازی] متقاعد نشدن (این حرفها توی کت من نمی‌رود)

کت / kot، -ها / : اسم. جامه‌ای برای پوشش بالاتنه، که از جلو یا تکه بسته می‌شود و معمولاً دارای آستر، برگردان یقه، آستین بلند و جیب است

کتاب / ketāb، -ها؛ کُتَب / : اسم. ۱. مجموعه‌ای از مطلبهای نوشته شده بر روی کاغذ، پوست، لوحه‌های گلی، پاپیروس و مانند آن ۲. نوشته چاپی صحافی شده‌ای که معمولاً دارای جلد، صفحه عنوان و بیش از ۴۸ صفحه است ۳. کتاب دینی، بویژه قرآن ۴. هریک از بخشها (یا تقسیم‌بندیهای) بزرگ یک اثر علمی یا ادبی (کتاب چهارم از جلد دوم)

□ **کتاب آسان**: کتابی که کم‌سوادان هم می‌توانند آن را بخوانند و بفهمند **کتاب آسمانی**: کتاب دینی که به عقیده پیروانش از سوی خدا به پیامبر وحی شده است

کتاب آشپزی: کتابی که در آن روش پختن و آماده کردن غذاها بیان شده است. به همین قیاس: **کتاب خیاطی**: **کتاب گلدوزی**

کتاب خطی: کتابی که با دست نوشته شده است **کتاب خودآموز** □ **خودآموز** **کتاب درسی**: کتابی که مطالب آن در یک یا چند مؤسسه آموزشی تدریس می‌شود

کتاب دینی: کتاب مربوط به آموزه‌های یک دین **کتاب راهنما**: کتابی که اطلاعاتی برای راهنمایی خواننده در زمینه معین عرضه می‌کند (کتاب راهنمای تهران، کتاب راهنمای تلفن، کتاب راهنمای مراکز آموزشی)

کتاب ضاله: کتابی که نوشته‌های آن موجب گمراهی خواننده تلقی شود

کتاب کودک: کتابی که برای خوانده شدن به وسیله کودکان یا خواندن برای آنان تهیه شده است

کتاب گویا: کتابی که مطالب آن بر روی نوار صوتی ضبط شده است

کتاب / kottāb / : جمع □ **کاتب** **کتاب آرای** / ketābārāyi / : اسم. عمل، فرایند، فن یا هنر آراستن کتاب با تصویرها، عنوانها، جدولها و صفحه‌بندی مناسب

کتاب باز / ketāb.bāz، -ها؛ -ان / : صفت. دوستدار گردآوری و نگهداری کتاب. به همین قیاس: **کتاب‌بازی کتاب‌پر** / ketāb.bar، -ها / : اسم. وسیله‌ای به صورت قفسه چرخدار برای جابجا کردن کتابها در داخل یک فضا (مانند کتابخانه)

کتابت / ketābat / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند نوشتن (پس از آنکه قرارداد کتابت شد، همه آن را امضا کردند. حمیدی آن را کتابت کرده بود). به همین قیاس: **کتابت شدن**: کتابت کردن **کتابچه** / ketābče، -ها / : اسم. ۱. [گفتاری] دفترچه (کتابچه مشق) ۲. جزوه (کتابچه راهنما)

کتابخانه / ketābxāne، -ها / : اسم. ۱. جایی که در آن تعدادی کتاب نگهداری می‌شود ۲. بنایی دارای تجهیزات لازم (مانند کتاب، قفسه، فهرست، میز و صندلی، ...) برای نگهداری کتاب و بهره‌گیری مراجعان از آنها (کتابخانه ملی، کتابخانه شهرداری) ۳. قفسه کتاب ۴. [قدیمی] کتابفروشی (از کتابخانه خاور خریداری فرماید)

□ **کتابخانه تخصصی**: کتابخانه‌ای که در آن کتابهای مربوط به یک رشته معین نگهداری می‌شود **کتابخانه خصوصی**: کتابخانه‌ای که متعلق به شخص یا اشخاص معینی است: **کتابخانه شخصی** **کتابخانه سیار**: کتابخانه‌ای که با وسیله نقلیه به در خانه یا محل استفاده کنندگان برده می‌شود **کتابخانه شخصی** □ **کتابخانه خصوصی**

کتابی^۱: قید. در کنار یکدیگر و بدون فاصله (کنایه بنشینید)

کتابیار / ketābyār, -ها / : اسم. اسبابی چوبی، فلزی یا پلاستیکی به شکل صفحه‌ای پایه‌دار، برای گذاشتن کتاب یا صفحه کاغذ بر روی آن، به حالت کمابیش قائم و به موازات چشم خواننده

کتان / katan / : اسم. ۱. -ها / گیاه علفی یک‌ساله بی‌کرک از تیره کتانیان، دارای برگهای سبز مات باریک و دراز و نوک‌تیز، گلهای آبی درشت منظم، میوه پوشینه مدور و ساقه متشکل از الیاف نرم و بلند ۲. پارچه یا نخهایی که از الیاف این گیاه تهیه می‌شود

کتانزانت / kotānzānt, -ها / : اسم. [ریاضی] نسبت ضلع مجاور زاویه حاده در مثلث راست‌گوشه به ضلع روبروی آن: ظلّ تمام

کتانی^۱ / katāni / : کُلّ کتانی، محل کتانی^۲: صفت. ۱. ساخته شده از کتان؛ از جنس کتان

۲. ساخته شده از الیاف پنبه؛ پنبه‌ای
کتانیان / katāniyān / : اسم. تیره‌ای از گیاهان گلدار دولیه جداگلبرگ درختچه‌ای یا علفی، با برگهای معمولاً متناوب و ساده، گلهای نر-ماده و منظم، تخمدان چندخانه، میوه پوشینه، شفت یا فندقه و غالباً بدون آلبوم، که ساقه یا دانه برخی انواع آن در صنعت کاربرد دارد
کتب / kotob / : جمع کتب کتاب

کتباً / katban / : قید. به صورت نوشته شده (کتباً تقاضا کرد)

کت‌بسته / katbaste / : قید. در حالی که دستها از بالای بازو بسته شده‌اند (او را کتبسته تحویل کلاتری دادند)
کتبی / katbi / : صفت. نوشتاری؛ نوشته شده (امتحان کتبی، تقاضای کتبی)

کتره / katre / : صفت. ۱. پاره-پاره ۲. آشفته؛ بی‌ترتیب
کتره‌ای / katre'i / : قید. به صورت نسنجیده و بدون اندیشه قبلی (کتره‌ای حرف زدن)

کتروی / ketri, -ها / : اسم. ظرف فلزی استوانه‌ای، لوله‌دار و دردرای برای جوشاندن مایعات
کت‌شلواری / kotšalvāri, -ها / : اسم. [گفتاری] فروشنده (معمولاً) دوره‌گردی که به خرید و فروش جامه‌های کهنه (و معمولاً اثاث دست دوم خانه) می‌پردازد

کت‌شلواری^۲: صفت. دارای پوششی به صورت کت‌وشلوار (عباقرا را کنار گذاشت و کت‌شلواری شد)
کتف / kotf / : اسم. بخشی از پشت، میان پشت گردن، دوش و بازو؛ کت [گفتاری]
کتک / kotak, -ها / : اسم. ضربه‌های عمدی پیاپی که برای آزردن کسی بر او وارد می‌کنند

کتابخانه عمومی: کتابخانه‌ای که برای مراجعه همگان است: کتابخانه همگانی

کتابخانه همگانی ☞ کتابخانه عمومی
کتابخوانان / ketābxārān / : اسم. راسته‌ای از حشرات بسیار کوچک از زیرده پالداران، با شاخکهای باریک، قطعه‌های دهانی خردکننده، چهار بال غشایی با رگبهای زیاد، فاقد اندام تخم‌ریزی، دارای دگردیسی تدریجی و کند (مانند شپش کتاب)

کتابخوان / ketābxān, -ها / : ان / : صفت. ۱. خواننده کتاب ۲. دوستدار کتاب خواندن. به همین قیاس: کتابخوانی
کتابدار / ketābdār, -ها / : ان / : اسم. ۱. کسی که کارش طبقه‌بندی، نگهداری و فهرست کردن کتابهای کتابخانه است ۲. کسی که اداره کتابخانه و پاسخگویی به مراجعان آن را برعهده دارد

کتابداری / ketābdāri / : اسم. دانش و فن نگهداری کتابها و اداره کتابخانه

کتابدوست / ketābdust, -ان / : صفت. ۱. دوستدار خواندن کتاب ۲. دوستدار رونق نشر کتاب و ترویج کتابخوانی ۳. کتاب‌باز. به همین قیاس: کتابدوستی
کتابسرا / ketābsarā / : اسم. کتابفروشی

کتاب‌شناس / ketābšenās, -ها / : ان / : صفت. دارای آگاهی در زمینه کتابهای مربوط به موضوعهای مختلف، مؤلف و جای انتشار یا نگهداری آنها

کتاب‌شناسی / ketābšenāsi / : اسم. ۱. دانش شناسایی کتابهای مربوط به نویسنده، موضوع، دوره یا کشور معین و تهیه فهرستی از آنها ۲. -ها / کتابنامه
کتابفروش / ketābfuruš, -ها / : ان / : اسم. کسی که کارش خرید و فروش کتاب است

کتابفروشی / ketābfuruši / : اسم. ۱. شغل کتابفروشی (مدتی جلو دانشگاه کتابفروشی می‌کرد) ۲. -ها / فروشگاه کتاب (چند هفته است به کتابفروشی سر نزده‌ام)

کتابگیر / ketābgir / : غشگیر
کتابنامه / ketābnāme, -ها / : اسم. ۱. فهرستی از کتابهای متعلق به یک نویسنده یا کتابخانه یا مربوط به یک موضوع، دوره یا جای معین، همراه با اطلاعاتی درباره تاریخ تألیف، کتابت یا چاپ و ناشر؛ کتاب‌شناسی (کتابنامه علوم) ۲. فهرست مأخذهایی که در تألیف کتاب یا مقاله‌ای از آنها بهره‌برداری شده است یا کتابها (و مقاله‌های) مربوط به موضوع مورد بحث، که خواننده در صورت نیاز یا تمایل می‌تواند به آنها هم مراجعه کند (کتابنامه را ببینید)

کتابی^۱ / ketābi / : صفت. ۱. دارای صورت یا کیفیت نوشتاری (کتابی حرف زدن، گفتار کتابی) ۲. به شکل مکعب مستطیل (شیشه کتابی)

کنتک خوردن: در معرض ضربه‌های پایایی عمدی و آزاردهنده قرار گرفتن (آن شب ۱۰ پندش کنتک خوره). به همین قیاس:

کنتک زدن

کنتک‌کاری / kotak.kāri، -ها / : اسم. [گفتاری] عمل یا فرایند کنتک زدن و کنتک خوردن؛ زد و خورد (چند پسر بچه داشتند کنتک‌کاری می‌کردند)

کنتل / kotal، -ها / : اسم. ۱. پشته؛ بلند؛ تپه کوچک ۲. غلم بزرگ آراسته‌ای که بویژه در عزاداریهای مذهبی حمل می‌کنند

کنتلت / kotlet، -ها / : اسم. خوراکی به صورت مخلوط گوشت چرخ‌کرده، کوبیده سیب‌زمینی، کمی آرد یا نان خشک (کوبیده) که آن را به صورت قطعه‌های گرد یا بیضی در روغن سرخ می‌کنند

کنتله / katala، -ها / : اسم. [قدیمی] گونه‌ای کفش به صورت دو صفحه چوبی یا دوند یا تسمه بر روی آنها کتمان / ketmān، -ها / : اسم. عمل پنهان داشتن، بویژه پنهان داشتن راز (سعی می‌کود نگهانی‌اش را کتمان کند. کتمان نمی‌کنم که خیلی خوشحال شدم)

کتو / katu، -ها / : اسم. بیماری مسری دامهای فردسم، بویژه اسبهای جوان، که غالباً با ریزش ترشحات بینی، نزله مجرای تنفسی، تورم و چرکی شدن غده‌های زیر فکسی همراه است

کت‌وکلفت / kat-o-koloft، -ها / : صفت. [گفتاری] دارای کلفتی زیاد

کت و گنده / kat-o-gonde، -ها / : صفت. [گفتاری] دارای حجم زیاد یا هیکل بزرگ (چوب‌کت و گنده، آدم‌کت و گنده) کته / kate، -ها / : اسم. ۱. خوراکی از برنج پخته که آن را بدون آبکش کردن دم می‌کنند ۲. / -ها / [معماری] ساختاری در برخی خانه‌های قدیم به صورت فضایی در زیر سکوی آشپزخانه، انبار یا زیرزمین برای نگهداری برخی نیازمندیها (مانند هیزم، زغال، ...) یا ظرفهای بزرگ (مانند دیگ بزرگ، آبکش، ...)

کتبیه / katibe، -ها / : اسم. ۱. نوشته‌ای که بر سنگ، کاشی، آجر یا فلز نقش کرده‌اند ۲. پنجره ثابت نیمه‌دایره بر بالای در یا پنجره به شکل شعاعی ۳. [معماری] ساختار زینتی در بخش بالایی دیوار و زیر قرنیز به صورت گچبری، کاشیکاری یا آجرچینی کتیبیه‌ای / katibe'i، -ها / : صفت. به شکل کتیبیه؛ مانند کتیبیه

کتیرا / katirā، -ها / : اسم. ماده صنعتی ساقه برخی گونها، که در آخر بهار خودبخود یا بر اثر ایجاد شکاف به خارج ترشح می‌کند و سهولت بر روی ساقه خشک می‌شود و دارای کاربرد دارویی و صنعتی است

کثافات / kesāfāt, kasāfāt / : جمع کثافت

کثافت / kesāfāt, kasāfāt، -ها / : کثافات / : اسم. آلودگی؛ پلیدی

کثافت‌کاری / kesāfatkāri, kasāfāt، -ها / : اسم.

۱. عمل یا فرایند آلوده کردن جایی یا چیزی (دم در کثافت‌کاری کرده بودند) ۲. عمل یا رفتاری که موجب آلودگی شود (به جای تمیز کردن کثافت‌کاری می‌کند) ۳. عمل یا رفتار غیراخلاقی (با این کثافت‌کاریهای آبروی ما را می‌بری). به همین قیاس: کثافت‌کاری کردن

کثرت / kesrat, kasrat، -ها / : اسم. بسیاری؛ فراوانی (کثوت کثر، کثرت مراجعان)

کثرت‌گرایی / kesratgerāyi, kasrat، -ها / : اسم.

۱. نظریه‌ای که به بیش از یک یا دو واقعیت غایی معتقد است ۲. نظریه‌ای که واقعیت را مرکب از وجودهای متعدد می‌داند ۳. آموزه سیاسی خواستار جامعه‌ای که در آن اعضای گروه‌های قومی، نژادی، دینی یا اجتماعی گوناگون، در رشد فرهنگ سنتی یا علاقه‌های ویژه خویش در محدوده یک فرهنگ مشترک، مشارکتی خودمختار داشته باشند؛ اصالت‌کثرت؛ جمع‌گرایی؛

پلورالیسم

کثیر / kasir، -ها / : صفت. [ادبی] بسیار؛ فراوان (تعداد کثیر، عده کثیر، جمع کثیر)

کثیرالاضلاع / kasir ol'azlā، -ها / : اسم. [هندسه] شکل هندسی بسته‌ای که از سه پاره‌خط یا بیشتر درست شده، بویژه شکلی که دارای بیش از چهار ضلع است؛

چندضلعی

کثیرالاضلاع کروی: بخشی از سطح کره که به قوسهایی از دایره عظیمه محدود است

کثیرالاضلاع محدب: کثیرالاضلاعی که تنها در یک سوی امتداد ضلعهای خود است. به همین قیاس: کثیرالاضلاع مقعر

کثیرالاضلاع منتظم: کثیرالاضلاعی که ضلعها و زاویه‌های داخلی آن باهم برابرند

کثیرالانتشار / kasir ol'entešār، -ها / : صفت. دارای انتشار زیاد از لحاظ وسعت، دامنه یا تعداد (روشنای کثیرالانتشار)

کثیرالاولاد / kasir ol'owlād, kasir ol'owlād، -ها / : صفت. دارای فرزندان زیاد

کثیرالتالیف / kasirota' lif، -ها / : صفت. دارای نوشته‌های زیاد (نویسنده کثیرالتالیف)

کثیرالجمله / kasiroljomle, kasiroljomle، -ها / : اسم. [ریاضی] چند جمله‌ای

کثیرالماله / kasir ol'melle، -ها / : صفت. دارای ملیتهای زیاد (کشور کثیرالماله)

کثیرالوجوه / kasir ol'vujuh, kasir ol'vujuh، -ها / : اسم. چندوجهی

کثیف / kasif / : صفت. ۱. آلوده (دست کثیف، لباس کثیف)، به همین قیاس: کثیف بودن؛ کثیف شدن؛ کثیف کردن
 ۲. دارای رفتار ناشایست و دور از اخلاق (آدم کثیف، موجود کثیف)
 کثیفی / kasifi / : اسم. وضع یا کیفیت کثیف بودن (انگل بعضیها از کثیفی خوششان می آید)
 کج / kaj / : صفت. ۱. فاقد راستای عمودی یا افقی (کج کردن). ۲. دارای امتدادی غیر عادی یا نادلخواه (دهشت کج شد). ۳. دارای نقاطی که در یک راستا نیست (دیوار کج، چوب کج). ۴. [مجازی] نادرست (دست کج، راه کج) * کز [ادبی]
 کج افتادن: چپ افتادن
 کج تان کردن: [مجازی] بدرفاری کردن (با مردم کج نمی‌کود)
 کج رفتن: در مسیر درست حرکت نکردن
 کج شدن: از وضع یا امتداد مرسوم در آمدن (چوب‌برده کج شده بود). به همین قیاس: کج کردن
 کج گذاشتن: به موازات تکیه‌گاه گذاشتن (پلم را کج گذاشت، نزدیک بود بیفتد)
 کج نگاه کردن: [مجازی] از روی خشم؛ تحقیر یا با نیت بد نگاه کردن؛ چپ نگاه کردن (کسی نمی‌تواند به تو کج نگاه کند)
 کج-: پیشرو. دارای وضع یا حالتی نادرست و ناخوشایند (کج‌اندیش، کج‌رفتار)
 کجا^۱ / kojā / : قید. ۱. در کدام مکان (کجای خوابی؟ کجا قرار داری؟). ۲. به کدام مکان (کجای می‌روی؟ کجا برده‌اند؟). ۳. هیچ‌جا (کجا دارم بروم؟ کجایش را دیده‌ای؟). ۴. نشانه مخالفت، اعتراض یا انکار (پول کجا بود؟ کجا همچو حرفی زدم؟)
 کجا را داشتن: جایی را نداشتن (آن وقت شب کجا را داشتم بروم؟)
 کجا را گرفتن: [کنایی] هیچ توفیقی نداشتن (گفت این همه درس خواندی، کجا را گرفتی؟)
 کجایش را دیدن: هنوز خوب ندیدن (گفت: عجب شهر فتنگی است گفت: کجایش را دیده‌ای؟)
 کجای کاری بودن: [مجازی] بی‌خبر بودن؛ خبر نداشتن (کجای کاری؟ علی یک سال است از اینجا رفته)
 کجا^۲ / -ha / : ضمیر. واژه‌ای که در پرسش از مکان به کار می‌رود (اینجا کجاست؟)
 کجایی / kojā i / : کجایی
 کج‌اندیش / kajandiš / : ان / : صفت. دارای شیوه اندیشیدن یا اندیشه‌های نادرست یا ناروا
 کج‌اندیشی / kajandiši / : -ها / : اسم. عمل یا فرایند اندیشیدن به شیوه نادرست
 کجاوه / kajāve / : -ها / : اسم. [قدیمی] اتاقکی دارای سایبان برای نشستن مسافر، که در هر گوشه دسته‌ای

داشت و به وسیله چهارپایان یا باربران حمل می‌شد
 کجایی / kojāyi / : صفت. واژه پرسش، منسوب به کجا؛ اهل کجا (شوهرت کجایی است؟)؛ کجایی
 کج بیل / kajbil / : -ها / : اسم. نوعی بیل به شکل مستطیل دارای دسته بلندی با زاویه‌ای کمابیش قائم
 کج بین / kajbin / : صفت. دارای ارزیابی یا داوری نادرست و همراه با بدبینی
 کجتابی / kajtābi / : -ها / : اسم. پدرفتاری و ناسازگاری (مدتی است با برادر کوچک‌ترش کجتابی می‌کند). به همین قیاس: کجتابی کردن
 کج تخمک / kajtoxmak / : تخمک خمیده، تخمک کج تنان / kajtanān / : اسم. رده‌ای از جانوران پریاخته شاخه خمیدگان که به طور منفرد روی اسفنجها و جانوران آبی زندگی می‌کنند و پایه آنها به وسیله یک صفحه چسبنده به تکیه‌گاه متصل می‌شود
 کج خلق / kajxolq / : صفت. دستخوش کج خلقی
 کج خلقی / kajxolqi / : اسم. حالت و رفتار ناخشنود، ناشاد و غیر دوستانه
 کج خیال / kajxiyāl / : صفت. دستخوش کج خیالی
 کج خیالی / kajxiyāli / : اسم. گمان و تصور نادرست و بدبینانه
 کجدارومریز / kajdār-o-mariz / : اسم. [گفتاری] احتیاط و مدارا در رفتار با دیگری یا دیگران (مدتی کجدارومریز کردم شاید به وضع عادت کند)
 کج دست / kajdast / : صفت. دارای عادت یا گرایش به دزدی
 کجراهه / kajrāhe / : -ها / : اسم. [ادبی] راه نادرست که موجب گمراهی می‌شود: کژراهه
 کجراهی / kajrāhi / : -ها / : اسم. ۱. ناتوانی یک اسباب نوری از ایجاد تصویر دقیق اشیاء؛ انحراف نور؛ انکسار نور. ۲. تغییر محل ظاهری و متناوب یک جرم آسمانی در نتیجه تأثیر توأم حرکت نور و حرکت زمین: کجنامایی
 کجراهی رنگی: کجراهی نور رنگی بر اثر تجزیه آن در هنگام تابیدن بر یک عدسی
 کجراهی کروی: کجراهی که بر اثر تابیدن نور به یک سطح کروی پدید می‌آید (مانند آینه‌های محدب و مقعر)
 کج رفتار / kajraftār / : صفت. دارای رفتار نادرست و غیر دوستانه
 کجرو / kajrow / : ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به کجروی
 کجروی / kajravi / : -ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت نداشتن رفتار درست. ۲. عمل یا فرایند حرکت کردن در مسیر غلط. ۳. عمل یا فرایند حرکت کردن در امتداد غیر مستقیم

ارتباطی ۲. دستگاهی از نشانه‌ها (عددها، حرف‌ها یا واژه‌ها) که برای معنی‌های معین و اغلب سری به کار می‌رود؛ رمز؛ شناسه [فرهنگستان]

کد اقتصادی: شماره‌ای که معرف پرونده کامپیوتری درآمدهای شخص حقیقی یا حقوقی در وزارت دارایی است

کد پستی: شماره‌ای که معرف نشانی پستی است

کد ملی: شماره‌ای که معرف پرونده کامپیوتری مربوط به هویت هریک از اتباع کشور است

کدام^۱ / kodām / : صفت. دارای کاربرد در شناسایی عضوی از یک مجموعه (کدام کتاب را دوست دارید؟ درخت سیب کدام است؟)

کدام^۲ / -ha / : ضمیر. واژه‌ای که برای پرسیدن از هویت چیزی (یا کسی) به کار می‌رود (کدام خانه؟ کدام شب؟ کدام مرد؟)

کدامین / kodāmin / : صفت. [ادبی] کدام یک از چند چیز یا شخص (به کدامین گناه گشته شدی؟)

کدئین / kode'in / : اسم. [شیمی] آلکالوئید بلوری سفید یا مایل به سفید، چپگردان، محلول در آب و حاصل از خشک‌شاخ، که به عنوان بیحس کننده و ضد سرکه کاربرد دارد: کدئین

کدبانو^۱ / kadbānu / : اسم. بانویی که اداره یک خانه را برعهده دارد (کدبانوی خانه در مسافت بود)
کدبانو^۲ : صفت. دارای شایستگی و توانایی در خانه‌داری (پریسا پاد خیلی کدبانو باشد)

کدخدا / kadxodā / : اسم. -ان / : اسم. ۱. کسی که از سوی ارباب، شورا یا ساکنان ده برای اداره کارهای آنجا برگزیده می‌شود ۲. [مجازی] کسی که به خاطر شایستگی‌هایش، راهنمایها و چاره‌اندیشهای او مورد پذیرش همسایگان یا همکاران و نزدیکانش است

کدخدایی / kadxodā'i / : کدخدایی

کدخدامنشی / kadxodāmanēši / : اسم. شیوه اداره کارها و حل اختلافات از راه واگذاری آنها به رأی و نظر ریش‌سفیدان (اختلافات را با کدخدامنشی حل می‌کنند)

کدخدایی / kadxodāyi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت کدخدا بودن ۲. شغل کدخدا * کدخدایی

کدر / keder, kader / : صفت. ۱. فاقد شفافیت یا دارای شفافیت کمتر از معمول (رنگ کدر، شیشه کدر) ۲. فاقد خلوص و زلالی پیشین (آب کدر، هوای کدر)

کدردی / kederi, kaderi / : اسم. وضع یا کیفیت کدر بودن

کدروی / kodari / : اسم. نوعی پارچه نخی نرم که بیشتر برای زیرپوش و جامه کودکان به کار می‌رود:

کُودری

کجرویه / kajruye / : صفت. [زمین‌شناسی] دارای سطح تقارن و بدون محور تقارن
کج‌سلیقه / kajsalique, -ha / : صفت. دارای شناخت یا برداشتی نامتعارف از زیبایی (در انتخاب لباس خیلی کج‌سلیقه هستی)

کجشکافت / kajšckāft / : صفت. [زمین‌شناسی] دارای شکافت کج، که در امتداد خط افقی یا عمودی نیست
کج‌فکر / kajfeker / : صفت. دارای اندیشه نادرست
کج‌فهم / kajfahm / : صفت. دارای درک و دریافت نادرست و ناروا

کج‌کلاه / kajkolāh / : صفت. [گفتاری] دارای افاده و تکبر؛ فخر فروش

کجکی / kajaki / : قید. [گفتاری] ۱. به طور کج (کلاهش را کجکی گذاشته بود) ۲. به طور نادرست (تو همه چیز را کجکی می‌بینی)

کجلوزی / kajlowzi, -lo:zi / : صفت. [زمین‌شناسی] دارای یک سطح تقارن یا یک محور تقارن دولاویه؛ تکشیب
کجمنشور / kajmansur / : صفت. لوزرویه
کجمنمایی / kajnemāyi / : کجواهی^۲

کج و جهی / kajvajhi / : صفت. دارای سه محور تقارن یا طولهای متفاوت که برهم عمود نیستند

کج و کوله / kaj-o-kowle, -ko:le / : صفت. [گفتاری] ۱. دارای شکل یا امتداد نادرست یا نازیبا (درخت کج و کوله) ۲. دارای کیفیت نادرست یا ناروا (فکر کج و کوله)

* کج و موعوج

کج و موعوج / kaj-o-mo'vaj / : کج و کوله

کجی / kaji / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت کج بودن (کجی قالی به چشم می‌خورد) ۲. -ها / : نادرستی (من از او هیچ کجی ندیدم) * کژی [ادبی]

کچل / kačal / : اسم. -ان / : صفت. ۱. دچار بیماری کچلی ۲. [مجازی] تاس

کسی را کچل کردن: ۱. مواهیش را از ته تراشیدن (سر همه را از ته کچل کردند) ۲. [مجازی] او را بر اثر اصرار زیاد درمانده کردن (از دیروز مرا کچل کرده که کی برلم دوچرخه می‌خری؟)

کچلی / kačali / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت کچل بودن ۲. هریک از عارضه‌های قارچی و انگلی که موجب آسیب دیدن پیاز مو و ریزش موی سر می‌شود

کچوا / kečovā / : اسم. ۱. قوم سرخپوست ساکن پرو، که امپراتوری اینکا را پدید آورد ۲. -ها / : هریک از افراد آن قوم ۳. زبان سرخپوستان پرو، بلوی، اکوادر، شیلی و آرژانتین

کچوله / kočule / : آذاراقی

کحل / kohl / : اسم. [ادبی] سرمه

کد / kod / : اسم. ۱. مجموعه‌ای از نشانه‌های

کار نمی‌کند؛ کسی که دچار کُری است؛ ناشنوا
 □ کر مصلحتی: کسی که در وقت دلخواه وانمود کند که گوش نمی‌شنود

کر^۱: صفت. فاقد نیروی شنوایی؛ ناشنوا

کر^۱ / kor / □ آب کر، آب

کر^۲ □ همسروایی

کرات / karāt / جمع □ کُرَت

□ به کرات: بارها؛ به‌طور مکرر؛ کراتاً، به کُرَت او؛
 نصیحت کردم

کرات / korāt / جمع □ کُره

کراتین / kerātin / : اسم. [زیست‌شناسی] مادهٔ پروتئینی رشته‌ای سخت و دارای گوگرد فراوان، موجود در پوست مهره‌داران، که خارجی‌ترین لایهٔ مقاوم پوست، شاخ، مو، پر، پولکهای شاخی و ناخن را تشکیل می‌دهد؛ مادهٔ شاخی

کراتاً / kerāran / : قید. بارها؛ به تکرار؛ به‌طور مکرر؛ به کُرَت

کراکینگ / kerāking / : اسم. [شیمی] عمل یا فرایند شکستن ملکولهای سنگین و تبدیل آنها به ملکولهای سبک
 کرام / kerām / : صفت. [ادبی] بزرگوار (مهمان کرام)

کرامات / kerāmāt, karāmāt / جمع □ کرامت

کرام‌الکاتبین / karāmolkātebin / : اسم. [اسلام] فرشتگانی که کارهای نیک و بد هر کس را ثبت می‌کنند (تو پنداری که بدگو رفت و جان برد / حسابش با کرام‌الکاتبین است)
 کرامت / kerāmāt, karāmāt / : ها؛ کرامات / : اسم. ۱. بزرگواری ۲. بخشش ۳. کاری شگفت‌انگیز و غیرعادی که از اولیا سر می‌زند

کران / karān, kerān / □ کرانه

□ کران تاکران: از یک کرانه یا مرز تا کرانه یا مرز دیگر
 (کران تاکران: جنگل پوشیده بود)

کراندار / karāndār, kerān- / : صفت. دارای حذم‌میت؛ محدود

کرانماسه / karānmāse, kerān- / : ها / : اسم. پشته یا تل ماسه‌ای در دریا، که در هنگام جزر نمایان می‌شود
 کرانه / karāne, kerāne / : ها / : اسم. ۱. نقطهٔ پایانی یا جای پایان یافتن چیزی؛ انتها؛ نهایت؛ حد ۲. مرز یک تودهٔ آب یا خشکی؛ کناره؛ ساحل □ کران

کرانه‌ای / karāne'ī, karāne' / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به کرانه ۲. [زیست‌شناسی] ساکن یا ویژهٔ مناطق نزدیک به ساحل (جانوران یا گیاهان)

کراوات / k(e)rāvāt / : ها / : اسم. پارچهٔ باریک و بلند زینتی که بویژه برخی مردان آن را به‌دور گردن خود می‌پندند و در زیر یقهٔ پیراهن گره می‌زنند تا از پیش‌سینه آویزان شود

کدگذاری / kodgozāri / : ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند تعیین کردن کد برای چیزی ۲. عمل یا فرایند تبدیل اطلاعات به کد

کدو / kadu / : ها / : اسم. ۱. گیاه علفی از تیرهٔ خیاریان، دارای جنسهای گوناگون، ساقهٔ خزننده با چنگکهای بالارونده و میوهٔ معمولاً درشت خوراکی ۲. میوهٔ آن گیاه که از سبزیهای خوراکی است و به صورت پخته یا سرخ‌کرده مصرف می‌شود

□ کدوی تخم: نوعی کدوی دارای برگهای بزرگ و ساقهٔ ضخیم که از تخمهای آن استفاده می‌شود

کدوی چلیک: نوعی کدو شبیه کدو تبیل ولی کوچکتر از آن با پوست دارای خطهای سبزو زرد که به جای کدوی سفید از آن استفاده می‌شود

کدوی سفید: نوعی کدوی خوراکی شبیه خیار که نارس آن سفید است: کدوی مُسَمای

کدوی قلیانی: نوعی کدو که یک سر آن باریک است و در وسط فرو رفتگی کوچکی دارد و سر دیگر آن بزرگ و به شکل کوزه است

کدوی مُسَمای □ کدوی سفید

کدویی / kadu'ī / □ کدویی

کدوتنبیل / kadutambal, -tanbal / □ کدوحلویی

کدوحلوانی / kaduhalvā'ī / □ کدوحلویی

کدوحلویی / kaduhalvāyi / : ها / : اسم. نوعی کدوی بزرگ و دراز با قاعدهٔ متورم و دارای پوست مایل به سفید، زرد یا مایل به نارنجی، با میانبر گוشتی شیرین و خوراکی که در وسط آن حفرهٔ بزرگی پراز دانه‌های سفیدرنگ و روغن‌دار چسبیده به جدار آن وجود دارد: کدوتنبیل؛ کدوحلوانی

کدورت / kūdurat, kodurat / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت کدر بودن (کدورت رنگ، کدورت آب) ۲. / : ها / [مجازی] رنجش (منی کردم از ایجاد کدورت جلوگیری کنم)

کدویی / kaduyi / : صفت. به شکل کدو (کلا کدویی)؛ کدویی

کدوییان / kaduyīyān / □ خیاریان

کده / kade / : پسند. مکان چیزی (اتشکده، دانشکده، دهکده، میکده)

کذا / kazā / : قید. چنین؛ این‌گونه

کذائی / kazā'ī / □ کذایی

کذاب / kazzāb / : ان؛ -ین / : صفت. [ادبی] دروغگو

کذایی / kazāyi / : صفت. منسوب به کذا؛ آن چنانی؛ این چینی (پلیس کذایی هم آمد و او را دستگیر کرد)؛ کذائی

کذب / kezab / : صفت. [ادبی] دروغ (نسبت کذب، سخنان کذب)

کر^۱ / kar / : ها؛ -ان / : اسم. کسی که حس شنوایی‌اش

□ کراوات زدن: بستن کراوات به گردن (کراوات قوز زده و در دیت جلو نشسته بود)

کراهِت / kerāhat, karāhat / اسم. ناخوشایندی

□ کراهِت داشتن: ۱. بد آمدن؛ بیزار بودن ۲. [اسلام] مکروه بودن؛ ناروا یا ناپسند بودن

کراهِه / kerāye, -ها / اسم. پولی که در برابر بهره‌گیری از چیزی به مالک آن می‌دهند

□ کراهِه دادن: ۱. حق استفاده از چیزی را برای مدت یا کار معینی در برابر دریافت پول به دیگری واگذاشتن (به بچه‌ها کتاب کراهِه می‌داد، شش یک ریال) ۲. پرداختن کراهِه (کراهِه تاکسی را دادم و پیاده شدم)

کراهِه کردن: حق بهره‌گیری از چیزی را، که مال دیگری است، در برابر پرداخت پولی، برای کار یا مدت معینی به‌دست آوردن (یک ماشین کراهِه کردیم و رفتم شمال)

کراهِه گرفتن: دریافت کردن اجرت بهره‌گیری از چیزی (رفتمند از من کراهِه نگرفت، گفت: حساب شده)

کراهِه‌ای / kerāye'i / صفت. ۱. کراهِه شده ۲. قابل کراهِه کردن (می‌گفتند لباس عروس کراهِه‌ای است، ظرفها هم کراهِه‌ای بود)

کراهِه‌خانه / kerāyexāne, -ها / اسم. [گفتاری] مال‌الاجاره‌خانه، پولی که بابت اجاره‌خانه دریافت یا پرداخت می‌شود: کراهِه‌خانه (دو ماه است کراهِه‌خانه عقب افتاده)

کراهِه‌نشین / kerāyenešin, -ها: ان / اسم. اجاره‌نشین

کرنوزوت / kere'ozot / اسم. [شیمی] مایع روغنی شفاف، شامل فنل و کرزول، که از تقطیر تخریبی چوب به‌دست می‌آید و در حشره‌کشی، گندزدایی و محافظت تراورسها کاربرد دارد

کرب / karab, -ها / اسم. درخت جنگلی از تیره افرااین، دارای برگهای پنجه‌ای و گلهای سبز راست:

افرای صحرايي

کرباس / karbās / اسم. پارچه نخی درشتبافت و زبری که معمولاً با دستگاههای دستی بافته می‌شود

□ سروته یک کرباس [سروته]

کرباس محله / karbāsmahalle, -ها / اسم. [کنایی] گورستان

کربن / karbon / اسم. عنصر شیمیایی نافلز، با عدد اتمی ۶ و وزن اتمی ۱۲/۰۱۱، که به‌صورت چندشکلیهای گوناگون (مانند الماس، گرافیت، زغال و دوده) یافت می‌شود. عنصر اساسی زندگی گیاهان و جانوران است و از اکسایش آن، انرژی مورد نیاز آنان تأمین می‌شود. کربن ۱۴، رادیوآکتیو است و برای تشخیص عمر عنصرها به کار می‌رود: کاربِن

□ کربن دیوکسید / دیوکسید کربن، دیوکسید کربن / دیوکسید کربن، دیوکسید کربن، دیوکسید

کربنات / karbonāt / اسم. [شیمی] نمک اسید کربنیک، شامل بنیان (CO) که با آسانی به‌وسیله اسیدها تجزیه می‌شود، کربنات فلزات قلیایی در آب محلول، و بقیه نامحلولند

□ کربنات روی: ماده‌ای که در اثر گرم کردن با آب و جوش شیرین به سفیداب روی و کربنات سدیم تبدیل می‌شود کربنات سدیم: نمک متبلور سفید و محلول در آب، که در هوای خشک آب تبلور خود را از دست می‌دهد و به‌صورت گرد سفیدی درمی‌آید؛ نمک قلیا: سدیم‌کربنات کربنات کلسیم: نمک جامد و نامحلول در آب که خالص آن سفیدرنگ است و در طبیعت به‌صورت گِل سفید، سنگ آهک، مرمر و گِل‌سیت وجود دارد: کلسیم‌کربنات

کربنات منیزیم: نمک به‌صورت گرد سفید محلول در اسیدها و نامحلول در آب و الکال: منیزیم‌کربنات

کربونیفر / karbonifer / اسم. چهارمین دوره دوران اول زمین‌شناسی، میان طبقات دوره دُوئین و پرمین. در این دوره طبقات زغالی به‌وجود آمده است: کربونیفر

کربنیک / karbonik / صفت. [شیمی] دارای کربن چهارظرفیتی کربنیک‌اسید / karbonik asid / اسید کربنیک، اسید

کربور / karbur / اسم. کاربید

□ کربور کلسیم / کاربید کلسیم، کاربید

کربور هیدروژن / هیدروژن

کربولیک‌اسید / karbolik asid / فنل

کربونیفر / karbonifer / کربونیفر

کربوهیدرات / karbohidrāt / هیدرات کربن، هیدرات

کرب / kerep / اسم. پارچه‌ای که سطح آن زبر و چروکدار و دارای برجستگیها و فرورفتگیهای کوچک است و معمولاً آن را از ابریشم طبیعی یا مصنوعی می‌بافند

کرت / karrat, کَرَات / اسم. [ادبی] بار؛ دفعه

کرت / kart, -ها / اسم. ۱. قطعه‌ای از یک زمین کشاورزی که گرداگرد آن را با دیواره خاکی کوتاهی از قطعه‌های دیگر جدا می‌کنند ۲. دیواره خاکی کوتاهی که برای جدا کردن محصولات مختلف یا آبیاری در گرداگرد هریک از قطعه‌های یک مزرعه یا باغ ایجاد می‌شود

کسرت / kert, kart, -ها / اسم. درختچه از تیره پروانه‌واران، با شاخه‌های پراز تیغ و صغدار، برگهای مرکب شانه‌ای، گلهای معطر سفیدرنگ به شکل سنبله و میوه نیام یا دانه‌های خاکستری حنایی

کرد / kard, kerd / : پیازه، کرده شده؛ انجام شده
(دیرکرد، عملکرد، کارکرد)

کرد / kord / : ۱. قوم سفیدپوست آریایی، بومی ایران باختری، عراق، سوریه، ترکیه و ارمنستان ۲. /-ها؛ سان؛ آکراد [قدیمی] / هریک از افراد آن قوم
کردار / kerdār / : ۱. نمایش عملی و نمود بیرونی شخصیت، احساسات، عاداتهای روحی یا باورهای رهبری کننده متمایز در یک شخص، گروه یا نهاد (کردار نیک) ۲. /-ها / [ادبی] عمل؛ کار (دو صد گفته چون نیم کردار نیست)

کردار کسی را درآوردن [مجازی] او را سخت آزار دادن و دچار زحمت و ناراحتی کردن (کردار مرا در آورد تا درست شد)

کردارپرسی / kerdārparīši / : اسم. [روانشناسی] فقدان یا کاهش توانایی حرکت دادن هماهنگی اندامها؛ آپراکسی

کردارشناسی / kerdāršenāsi / : اسم. ۱. شاخه‌ای از معرفت که به مطالعه کردار انسانی و تشکیل و تکامل آن می‌پردازد ۲. دانش مطالعه رفتار جانوران.

به همین قیاس: کردارشناس

کردگار / kerdegār / : اسم. [ادبی] خدا

کردن / kardan / : مصدر. متعدی. لازم. // کردی؛ می‌کنی؛ یکن // // متعدی. ۱. فعل هسکرد (الف) کاری انجام دادن (کل کردن، جنگ کردن، صلح کردن، نگاه کردن) (ب) در وضعی قراردادن (خراب کردن) (ج) وظیفه‌ای را نسبت به کسی انجام دادن (پدیر کردن، خدمت کردن) (د) پوشیدن (به تن کردن، به‌پا کردن) (ه) در ظرفی ریختن (ساور را آتش کردن، کتری را پر کردن) (و) تبدیل کردن (بزرگ کردن، تازه کردن، پول خود کردن) (ز) زمانی را سپری کردن؛ گذراندن (با کسی سر کردن، شب را روز کردن) ۲. [مستهلک] جماع کردن // لازم. ۳. فعل هسکرد (الف) به‌وضع یا حالتی در آمدن (تب کردن، ورم کردن) (ب) بی‌زون کردن؛ انداختن (خستگی در کردن، تیر در کردن) (ج) تکرار کردن (خدا خدا کردن، منم-منم کردن) (د) در سمتی قرار گرفتن (به کسی رو کردن). به همین قیاس: کردنی

کرده / karde / : صفت فاعلی: کننده / صفت مفعولی: کرده / مصدر منفی: نکردن / کرده / karde / : اسم. [ادبی] کار؛ عمل (از کرده خود بشیمان است)

کردی / kordi / : اسم. زبان قوم کرد؛ از شاخهٔ زبانهای ایرانی، که دارای گویشهای گوناگون است
کردی ^۱ : صفت. مربوط یا منسوب به قوم کرد (لباس کردی)
کرزول / krezol / : اسم. [شیمی] نام تجاری هیدروکسی تولوئن، که مادهٔ اولیهٔ پلاستیکهاست و در ساختن مواد منفجره، رنگ‌کننده و گندزدا کاربرد دارد

کرتاسه / k(e)retāse / : اسم. سومین دوره از دوران دوم زمین‌شناسی

کرت‌بندی / kartbandi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند تقسیم زمین کشاورزی (باغ، جالیز، کشتزار) به کرتها ۲. عمل یا فرایند ساختن کرتها در یک قطعه زمین

کرتن / kretan / : کرتین
کرتن / korton / : اسم. ماده‌ای که از کرتیزون استخراج می‌شود؛ کورتن

کرتنیسم / kretanism / : کرت تینیسم
کرتیزون / kortizon / : اسم. [فیزیولوژی] از هورمهای اصلی بخش قشری غدهٔ فوق کلیه، و دارای خاصیت ضد التهابی؛ کورتیزون

کرتیکواستروئید / kortiko`estero`id / : کرتیکوئید

کرتیکوئید / kortiko`id / : اسم. [فیزیولوژی] نام چند گروه از هورمهای طبیعی که در بخش قشری غدهٔ فوق کلیوی ساخته می‌شوند؛ کرتیکواستروئید

کرتین / kretin / : اسم. [پزشکی] بیمار مبتلا به کرتینیسم؛ کرتین

کرتینیسم / kretinism / : اسم. [پزشکی] ناهنجاری معمولاً مادرزادی به صورت کوتولگی و ناتوانی ذهنی ناشی از کمبود شدید فعالیت غدهٔ تیروئید؛ کرتینیسم

کرچی / karaji / : اسم. /-ها / : ۱. کشتی پارویی کوچک یا قایق پارویی بزرگ ۲. قایق بزرگ

کرچ / korč / : صفت. دارای وضع یا حالت کرچی (مرغ کرچ)

کرچ بودن : آمادهٔ خوابیدن بر روی تخم بودن. به همین قیاس: کرچ شدن

کرچال / korčāl / : اسم. آیین بستری شدن و از درد نالیدن شوهر در هنگام زایمان زن، که در میان برخی قومها رایج است

کرچک / karčak / : اسم. /-ها / : اسم. گیاه یکپایه از تیرهٔ فرفیون با ساقهٔ سبز مات، برگ پنجه‌ای و دندانه‌دار منفرد، گل به‌صورت خوشه‌ای، میوهٔ پوشینه و خاردار و دارای دانه‌های روغنی

کرچی / korči / : اسم. آمادگی جاندار تخمگذار (مانند مرغ خانگی) برای خوابیدن روی تخم و جوجه درآوردن
کرخت / kerex / : کرخت

کرخت / kerex / : صفت. دستخوش کرختی (دستهایم از سرما کرخت شده بود)؛ کرخت

کرختی / kerexti / : اسم. ۱. کند یا متوقف شدن موقت فعالیت عصبهای حسی و حرکتی در یک یا چند اندام موجود زنده ۲. کندی فعالیت ذهنی و پاسخ جاندار به انگیزشهای خارجی

کرست / korset، -ها / : اسم. پوششی چسبان برای پیشگیری از جابجایی یا افتادگی ماهیچه‌ها یا اندامهای بدن

□ کرست بستن: پوشیدن کرست

کرسر / kerser، -ها / : اسم. علامتی بر روی مونیتر کامپیوتر که جای عملیات را نشان می‌دهد: مکان‌نما

کرسی / korsi، -ها / : اسم. ۱. چهارپایه‌ای پهن، کوتاه و چهارگوش که در زمستان در زیر آن منقل می‌گذارند و بر رویش لحاف می‌اندازند و در زیر آن خود را گرم می‌کنند ۲. چهارپایه یا صندلی (کرسی مجلس، کرسی خطبه) ۳. رشته یا درسی تخصصی در آموزش دانشگاهی (کرسی جغرافیای سیاسی، کرسی بیماریهای کودکان) ۴. [مجازی] مقام؛ منصب (کرسی وزارت، کرسی ریاست) ۵. [قدیمی] مرکز اداری یک استان یا شهرستان ۶. دندان کرسی □ دندان آسیا، دندان ۷. اندازه و امتداد حرفهای الفبا نسبت به خط کرسی در خوشنویسی

□ کرسی گذاشتن: آماده کردن کرسی برای گرم شدن (زمستانها کرسی می‌گذاشتیم)

حرف خود را به کرسی نشانندن □ حرف

کرشمه / kerešme، -ها / : اسم. [ادبی] ۱. غمزه ۲. ناز

کرشه / kerše □ کریشه

کرفس / karafs، -ها / : اسم. گیاه علفی دوساله از تیرهٔ چتریان دارای برگهای براق نسبتاً ضخیم با بریدگیهای عمیق، ساقهٔ گوشه‌دار و شیاردار معطر و نرم خوراکی، که به‌عنوان سبزی به کار می‌رود و گلهای کوچک سفید یا مایل به سبز مجتمع و به‌صورت چتر مرکب

کرک / karak □ پلدرچین

کرک / kork، -ها / : اسم. ۱. پنم نرم و کوتاهی که از بزغاله، بره و خرگوش به‌دست می‌آید ۲. مو یا پر نرم و بسیار کوتاه ۳. پرز روی برخی گیاهان و میوه‌ها

کرکاس / karkās، -ها / : اسم. گیاه علفی دو یا چندساله از تیرهٔ مرکبان، با برگ نرم دندانه‌دار به‌رنگ سبز روشن، دو‌نوع گل‌زبانهای سفید در حاشیه و لوله‌ای زرد در وسط که پس از شکستن به‌صورت گل‌آذین دیهیم در رأس ساقه ظاهر می‌شود. این گیاه دارای بوی تند و زننده است

کرکپار / korkpar، -ها / : اسم. پره‌های ریز و نرمی که سراسر بدن پرنده را می‌پوشاند و آن را گرم نگه می‌دارد
کر-کر / kerker، -صوت. صدای خندهٔ معتد به طنین
کرکوره / kerkere، -ها / : اسم. نوعی در، پنجره یا پرده که دور خود می‌پیچد، یا قطعات آن به‌صورت عمودی یا افقی روی هم تا می‌شود
کرکره‌ای / kerkere'i، -صفت. به‌شکل کرکره؛ کرکره‌مانند (در کرکره‌ای)

کرکری / korkori، -ها / : اسم. [گفتاری] رجز

□ کرکری خواندن: رجز خواندن؛ خودستایی کردن (حالا می‌کرکری بخوان، وقتی باختم می‌همی)

کرکس / karkas، -ها / : اسم. ۱. □ لاشخور ۲. -ها / : -ان / پرنده از تیرهٔ لاشخورها، کوچکتر از بقیهٔ گونه‌ها، دارای پره‌های سیاه و سفید و دم سه‌گوش سفید، مقار باریکتر و سر و گلوی بی‌پر و زردرنگ

□ کرکس نشسته □ نسر واقع، نسر

کرکف / karkaf، -ها / : اسم. درخت پایای کوهستانی از تیرهٔ افرایان، دارای برگهای پنجه‌ای چاکدار با تقسیمات دندانه‌دار نوک‌تیز: افراوی کوهی

کرکی / korki، -ها / : صفت. ۱. دارای بافت شل، نرم و پرزدار (پارچهٔ کرکی) ۲. بافته شده از کرک (شال کرکی) ۳. کرکدار (پوست کرکی)

کرگدن / kargadan، -ها / : اسم. جانور پستاندار بزرگ وحشی از تیرهٔ کرگدنها

کرگدنها / kargadanhā، -ها / : اسم. تیره‌ای از جانوران پستاندار درشت‌اندام از راستهٔ فرسمان، علفخوار و بومی آسیا و آفریقا، دارای پوست کلفت و بدون مو، یک یا دو شاخ سخت و فشرده که در جلو مجسمه روی یک پایهٔ استخوانی قرار دارد و سه انگشت در هر پا

کرگی / korregi، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت کُزه بودن (این اسب را از کُزه بزرگ کُده بود)

کرم / karam، -ها / : اسم. [ادبی] ۱. بزرگواری (کرم بفرا مید و به داد ما برسد) ۲. بخشش؛ دهش (خدایوند به او فرزندی کرم فرمود)

کرم / k(ə)rem، -ها / : اسم. ۱. ترکیبی از چند ماده به‌شکل خامهٔ تازه که به‌عنوان دارو یا مادهٔ آرایشی مالیدنی به کار می‌رود ۲. خمیر یا مایمی شامل شیر (یا خامه)، شکر، عطریات و گاهی زردهٔ تخم‌مرغ که در آشپزی و شیرینی‌پزی به کار می‌رود ۳. رنگ سفید با مایه‌ای از زرد کم‌رنگ

کرم: صفت. دارای رنگ کرم؛ کرم‌رنگ

کرم / kerm، -ها / : -ان / : اسم. ۱. نام هریک از جانوران پریاختهٔ بی‌مهره، دارای بدن نرم، برهنه و دراز و از شاخه‌های گوناگون کرما ۲. لارو برخی از حشرات دارای بدن کرمی‌شکل

□ کرم ابریشم: لارو گونه‌ای پروانه از تیرهٔ پروانه‌های ابریشم که از برگ درخت توت سفید تغذیه می‌کند و پيله‌هایی می‌تند که از آنها ابریشم سفید یا زرد تجارتي به‌دست می‌آید
کرم پيله: لارو کرمی‌شکل برخی از حشرات (مانند پروانه‌ها و پیدها) با بدن نرم و بدون بال
کرم حلقوی: نام عمومی هریک از اعضای شاخهٔ حلقویان
کرم خاکی: نوعی کرم از ردهٔ کتاران به‌رنگ سرخ، سرخ

کاری یا نشان دادن واکنشی معمولاً ناروا تلاش کردن
(آن قدر کرم ریخت که صدای خروارش را درآورد)

کرم کار بودن: [مجازی] کارایی و مهارت داشتن (حسین کرم این کار است)

کرم کاری را داشتن: [مجازی] علاقه و شوق فراوان به آن داشتن (کرم این را دوده که هرچه به دستی افتاد بازش کند):

خوره کاری را داشتن

کرم گذاشتن: پیدا شدن کرم در چیزی معمولاً بر اثر فاسد شدن آن (پنیر فاسد کرم گذاشته)

کرم / k(ə)rom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۲۴ و وزن اتمی ۵۱/۹۹، فلز نقره‌ای سفید سخت و شکننده و نامحلول در آب که در کرومیت وجود دارد، برای سخت کردن فولاد، فولاد زنگ‌نزن و آلیاژهای دیگر و آبکاری برقی به کار می‌رود. ترکیبات آن سمی است: **کرم خوردگی** / kermxordegi / : اسم. وضع یا کیفیت فاسد شدن چیزی بر اثر فعالیت باکتریها یا نوزاد برخی حشره‌ها (کرم‌خوردگی درخت، کرم‌خوردگی دندان)

کرم‌خورده / kermxorde / : صفت. فاسد بر اثر فعالیت کرم‌ها یا باکتریها: کرمو [گفتاری] (این سببهای کرم‌خورده را چرا خریدی؟ دندان کرم‌خورده)

کرم‌خوکسانان / kermexuksānān / : اسم. راسته‌ای از کرم‌های انگلی رده لوله‌سانان (مانند تریشین و کرم شلاقی)

کرم‌رشته‌سانان / kermereštesānān / : اسم. راسته‌ای از کرم‌های انگلی رده لوله‌سانان (مانند فیلاریا)

کرم‌روده‌سانان / kermerudesānān / : اسم. راسته‌ای از کرم‌های رده لوله‌سانان، شامل اکثر کرم‌های لوله‌ای شکل (مانند کرم روده، کرمک)

کرم‌سانان / kermśānān / : اسم. شاخه نامحکونی از جانوران کرمی شکل دژه‌بینی تا کوچک، دارای بدن باریک و کشیده و لوله گوارش کامل و مستقیم

کرمک / kermak / : اسم. ۱. سویاپ لاستیک دوچرخه که در موقع باد زدن به‌طور خودکار باز و بسته می‌شود و از خروج باد لاستیک جلوگیری می‌کند. ۲. کرم کوچک و سفیدرنگی از راسته کرم روده‌سانان، دارای سه لب برجسته در اطراف دهان، که ساده آن انگل لوله گوارش انسان، بویژه کودکان است و در راست روده، اطراف مخرج و گاه پس از خروج از بدن میزبان تخم‌ریزی می‌کند: کرم سنجاقی

کرم‌کارامل / k(e)remkārāmel / : اسم. خوردنی سرد که از زرده تخم مرغ، شیر، کارامل و وانیل تهیه می‌شود **کرمکی** / kermaki / : صفت. [گفتاری] ۱. دارای عادت یا گرایش به سر به سر دیگران گذاشتن و آنان را تحریک یا توجیه‌شان را به‌خود جلب کردن. ۲. [گفتاری] دارای

کرم‌رنگ و گاه آبی، که در هر حلقه از بدن چهار جفت سیخک است. این کرم زمین را نقب می‌زند، خاک را می‌بلعد، مواد آلی را می‌ساید و تغذیه آن را بیرون می‌ریزد و با انقباضهای عضلانی منظم خود را پیش می‌راند

کرم خوک: تریشین

کرم خوکسانان / kerm xuksānān /

کرم رشته: فیلاریا

کرم رشته‌سانان / kerm رشته‌سانان /

کرم روده: نوعی کرم از راسته کرم روده‌سانان، که انگل روده پرندگان و پستانداران است

کرم روده‌سانان / kerm روده‌سانان /

کرم سرکه: کرم شفاف کوچکی از شاخه کرم‌سانان، به طول ۰/۲ میلیمتر، که با انقباضهای بدن در سرکه شنا می‌کند، کرم بالغ درون پیچ سرکه موجود است، در همانجا تخم می‌گذارد و لارو از آن خارج می‌شود

کرم سنجاقی: کرمک

کرم سیب: لارو نوعی بید از راسته پولکیالان که وارد میوه نارس سیب، گلابی یا به می‌شود و از مغز آن تغذیه می‌کند

کرم شیتاب: شیتاب

کرم غوزه: لارو نوعی بید از راسته پولکیالان با بدن پوشیده از موهای پراکنده و به‌رنگ زرد مایل به سبز یا قهوه‌ای که انگل میوه‌های نارس است

کرم قلابدار: کرم انگل روده انسان، از رده لوله‌سانان، دارای صفحات پرنده یا دندانهایی در دهان، که با کمک ترشح ماده‌ای از انعقاد خون میزبان جلوگیری و خود از آن تغذیه می‌کند

کرم کدوها: راسته‌ای از کرم‌های رده نواریان و شاخه کرم‌های پهن، دارای چهار بادکش عمیق و معمولاً دارای قلابهایی در انتها و شش سوراخ کناری، که برخی از آنها در حالت نوزادی یا رشد، انگل انسان یا سایر جانوران می‌شوند (مانند کرم کدوی ماهی): قینیا

کرم کیشتی: نوعی نرم‌تن دوکفه‌ای دریایی از شاخه نرم‌تنان، که به کشتیا و اسکله‌های چوبی آسیب می‌رساند [کرم از خود درخت بودن: [کنایی] خود شخص مقصر بودن] (اگر کتک می‌خوری، مال این است که خودت سر به سر این و آن می‌گذاری، کرم از خود درخت است)

کرم خوردن: آسیب دیدن چیزی بر اثر فعالیت جانداران کوچک یا ریز (کرم‌ها، حشره‌ها، باکتریها) (یکی از دندانهایش کرم خورده بود)

کرم داشتن: ۱. [نامتداول] داشتن انگل. ۲. [مجازی] بی‌آرام بودن بویژه پیوسته با کسی یا چیزی و رفتن و موجب آزار یا زیان شدن (مگر کرم دلی یک حقیقه آرام نمی‌گیری؟)

کرم ریختن: [مجازی] برای تحریک دیگری به انجام دادن

کروور / kūrur, korur - ها: / اسم. عدد ترتیبی برابر پانصد هزار

کروور^۱: صفت. دارای کمیت یا مقداری برابر پانصد هزار
کرووزن / k(e)rozon - اسم. [شیمی] روغن بی‌رنگی که مخلوطی از هیدروکربنهاست، و از تقطیر جزء جزء نفت، زغالسنگ، ماسه‌های نفتدار یا چوب به دست می‌آید و به عنوان حشره کش و برای روشنایی به کار می‌رود؛ نفت چراغ؛ مازوت سفید

کروشه / k(e)roše, koroše - ها: / اسم. ۱. شکلی شبیه دو خط قائم یا دو سر برگشته [] که برای موردهای زیر به کار می‌رود؛ (الف) برای گنجاندن مطلبی در داخل نقل قول مستقیم یا ترجمه (ب) برای گنجاندن دو یا چند پراشتز پیاپی؛ **قلاب** ۲. [ریاضی] نشانه‌ای برای: (الف) گنجاندن یک یا چند پراشتز در داخل آن (ب) مشخص کردن بخش صحیح یک عدد (مانند $7 = [7/4]$) (ج) مشخص کردن یک بازهٔ عددی (مانند $[5, 7]$ یعنی عددی که برابر ۵ یا ۷ یا بین آنهاست) (د) مشخص کردن کوچکترین مضرب مشترک دو عدد (مانند $72 = [24, 36]$)

کرووفر / kar-ō-far - اسم. ۱. [مجازی] نمایش دروغین شکوه و قدرت ۲. دبدبه و کبکبه

کرووک / kūrūk, k(o)ruk - ها: / اسم. پوشش سقف، بویژه سقف وسیلهٔ نقلیه (اتومبیل، درشکه) از یک مادهٔ تاشو

کروکودیل / korokodil, k(e)rokodil - ها: / اسم.

نهنگ رودخانه؛ تمساح
کروکی^۱ / kūruki, k(o)ruki - ها: / اسم. نقشه‌ای که موقعیت محلی را نسبت به نقاط مجاور آن نشان می‌دهد (کروکی خانه، کروکی خیابان)

کروکی^۲: صفت. دارای کروک (ماشین کروکی، سقف کروکی)

کرووم / k(o)rom - کرم

کرووماتوگرافی / koromātogerāfi, k(e)romātog(e)rāfi - اسم. [شیمی] روشی در تجزیهٔ شیمیایی، براساس جذب مواد توسط مواد جاذب سطحی (مانند زغال، گل سفید و آلومین)، اگر مایعی را که محتوی چند ماده است از ستونی محتوی مادهٔ جاذب بگذرانیم، حلال از ستون عبور می‌کند، ولی مواد گوناگون در مناطق مجزا جذب مادهٔ جاذب محتوی ستون می‌شوند و بتدریج از ستون خارج می‌گردند؛ فام‌نگاری؛ رنگ‌نگاری

کرووماتید / k(e)româtid - اسم. [زیست‌شناسی] یکی از دو جسمی که از تقسیم طولی یک کروموزوم حاصل می‌شود

کرووماتین / k(e)româtin - اسم. [زیست‌شناسی] مادهٔ پروتوپلاسمی هستهٔ یاخته که با سانی رنگ می‌گیرد؛ رنگینه

عادت یا گرایش به ور رفتن با چیزهای مختلف و معمولاً خراب کردن آنها

کرمو / kermu - ها: / صفت. [گفتاری] کرم‌خورده (سبب کرمو، دندان کرمو)

کرمها / kermhā - اسم. گروهی از بی‌مهرگان شامل چندین شاخه، دارای بدن نرم برهنه و دراز، معمولاً با تقارن دوطرفی و بدون ضمایم مشخص، که روی سطح شکمی حرکت می‌کنند، یا بی‌حرکت می‌مانند. برخی آبی، برخی خاک‌زری و دارای زندگی آزادند و برخی دیگر انگل اندامهای گیاهان، جانوران و انسان هستند

☐ **کرمهای استوانه‌ای** ☐ **استوانه‌ایها**

کرمهای پهن ☐ **پهن‌کمران**

کرمهای پهن آزاد ☐ **توزکیان**

کرمهای پیکانی ☐ **پیکانیان**

کرمهای حلقوی ☐ **حلقویان**

کرمهای خاردار ☐ **خارسران**

کرمهای روبانی ☐ **روبانیان**

کرمهای زبانی شکل: رده‌ای از جانوران کرمی شکل زیرشاخهٔ نیمه‌تنباداران، با بدن سه‌قسمتی، شکافهای آبششی زوج و لولهٔ گوارشی کامل

کرمهای شیشه‌ای ☐ **پیکانیان**

کرمهای لوله‌ای: شاخه‌ای از کرمها، شامل ردهٔ لوله‌سانان، با بدن بدون تقسیم‌بندی، دارای تقارن دوجانبی و لولهٔ گوارشی کامل و دایمی که بسیاری در خاک به‌طور آزاد زندگی می‌کنند و بسیاری دیگر انگل یافتن یا مایعات بدن جانوران و گیاهان هستند. برخی کوچک یا بسیار کوچک

و تعدادی هم به طول یک متر هستند

کرمهای نواری ☐ **نواریان**

کرمینه / kermine - **لارو**

کونا / kamā - ها: / اسم. [موسیقی] ساز بادی ایرانی

بلند و استوانه‌ای بدون شستی که صدایی بسیاریم دارد

کوند / karand - ها: / اسم. اسبی که رنگ پوستش زرد،

حنایی یا قهوه‌ای روشن است

کونر / komer - اسم. [ورزش] حالتی در بازی فوتبال

که برابر پرتاب توپ به وسیلهٔ تیم مدافع به پشت خط

دروازهٔ خودشان به وجود می‌آید و منجر به ضربهٔ کرنر از

سوی تیم حریف می‌شود

کرنش / komeš - ها: / اسم. ۱. [ادبی] تعظیم (کرنش

کردن) ۲. [فیزیک] تغییر شکل و جمع شدن جسمی بر اثر

وارد شدن نیرو

کروات / k(o)rovāt - اسم. ۱. /ها/ هر یک از مردم

بومی کرواسی یا از تبار آنان ۲. قومی از نژاد اسلاو

جنوبی که به زبان صرب و کروات سخن می‌گویند و

خطشان لاتینی است

کره جغرافیایی: جسم کروی توخالی (از فلز، پلاستیک یا مسقوا...) که بر روی آن نقشه کره زمین رسم شده است

کره چشم: ساختار کمابیش کروی چشم مهره داران شامل صلبیه و قرنیه و ضمیمه‌های دیگر؛ تخم چشم

کره فلکی ☾ کره نجومی

کره نجومی: جسم کروی توخالی که ستارگان و صورتهای فلکی بر روی آن رسم شده است: کره فلکی

کره / korre، -ها: / اسم. بچه چهارپایان بارکش (کره اسب، کره خر، کره شتر)

کره اسب / korre'asb، -ها: / اسم. بچه اسب که هنوز بالغ نشده است

کره الاغ / korre'olāq، -ها: / کره خر

کره‌ای / kare'i: / صفت. دارای کره یا آغشته به آن (نان کره‌ای)

کره‌ای^۱ / kore'i: / اسم. ۱. -ها / هریک از مردم بومی کشور کره یا از تبار آنان ۲. زبان مردم کشور کره،

از زبانهای چین و تبتی ۳. خط آن مردم

کره‌ای^۲: / صفت. مربوط یا متعلق به کشور کره

کره خر / kortexar، -ها: / اسم. بچه خر که هنوز بالغ نشده است: کره الاغ

کری / kari: / اسم. هرنوع عارضه‌ای که موجب ناشنوایی می‌شود: ناشنوایی

کریاس / keryās: / اسم. [ادبی] آستان؛ آستانه؛ بخش زیرین در

کریپتون / k(e)ripton: / اسم. عنصر شیمیایی از گروه گازهای نجیب، با عدد اتمی ۳۶ و وزن اتمی ۸۳/۸۰، بی‌رنگ، خنثا و موجود در جو، که از تقطیر هوای مایع به‌وجود می‌آید و در لامپهای الکتریکی به‌کار می‌رود: کریپتون

کریپتون / k(e)ripton: / کریپتون

کریدور / koridor، -ها: / اسم. ۱. دالان ۲. راهرو؛ دهلیز

کریزولیت / k(e)rizolit: / آلیوین

کریستال / kīristāl, k(e)ristāl، -ها: / اسم. بلور؛ بلور [فرهنگستان]

کریستالوئید / k(e)ristālō'id, kīristālō'id، -ها: / اسم. بلور نما

کریسمس / kīrismas, k(e)rismas، -ها: / اسم. عید مسیحیان در روز ۲۵ دسامبر (در میان مسیحیان شرقی ۷ ژانویه) به مناسبت سالروز تولد عیسی مسیح؛ عید میلاد مسیح؛ عید کریسمس: نوئل

کریشه / k(e)riše: / اسم. پارچهٔ سبک نخ‌ی یا نخ مصنوعی با سطح دارای رگه‌های برجسته طولی که در

جامه‌های زنانه و پجگانه به‌کار می‌رود: کرشه

کرومونیون / k(e)român(i)yon: / انسان کرومونیون، انسان

کروموزوم / koromozom, k(e)romozom، -ها: / اسم. [زیست‌شناسی] هریک از جسمهای رشته‌مانند موجود در هستهٔ بیشتر یاخته‌ها، که حامل ویژگیهای ارثی‌اند و تعدادشان در هر جاندار ثابت است؛ رنگین تن

کروموسفر / koromosfer, k(e)romosfer: / رنگین‌کره

کرومیت / koromit, k(e)romit: / اسم. [کانی‌شناسی] سنگ معدنی متبلور، که منبع اصلی کرم و ترکیبات آن است

کرون / koron: / اسم. واحد پول کشورهای سوئد، نروژ و دانمارک

کروندوم / korondom: / اسم. [کانی‌شناسی] اکسید آلومینیم خاکستری مایل به کبود یا مایل به زرد، که در دستگاه لوزر رویه متبلور می‌شود، انواع رنگین آن در

جواهرسازی کاربرد دارد و به‌واسطهٔ سختی زیاد به‌عنوان سمباده به‌کار می‌رود: کروندون

کروندون / korondon: / کروندون

کرونومتر / koronometr, k(e)ronometr، -ها: / اسم. اسبابی برای اندازه‌گیری فاصله‌های زمانی بسیار کوتاه (در حد دقیقه، ثانیه یا کسری از آنها)؛ زمان‌سنج

کروی / koravi، -ها: / اسم. گرد؛ به‌شکل کره (سرس مثل توپ گروی بود)

کرویان / koraviyān: / اسم. راسته‌ای از تکیاختگان جانوری کوچک از ردهٔ هاگداران، که به صورت انگل در بدن یک یا دو میزبان زیست می‌کنند

کره / kare: / اسم. ۱. مادهٔ خوراکی از فراورده‌های شیر، که با زدن و تکان دادن خامه، شیر یا دوغ برای به‌هم پیوستن ذرات چربی موجود در آنها به‌دست می‌آید

۲. هریک از انواع گوناگون روغنهای چرب که در دماهای معمولی تقریباً به‌حالت جامدند

☐ کرهٔ کاکائو: چربی نباتی بی‌رنگی با نقطهٔ ذوب پایین که از دانه‌های کاکائو به‌دست می‌آید

کرهٔ مصنوعی: مارگارین

کرهٔ نباتی: [فرهنگستان] مارگارین

کره / kore، -ها: / اسم. ۱. [هندسه] شکلی فضایی که از چرخش دایره به گرد قطر خود به‌وجود می‌آید و فاصلهٔ همهٔ نقاط محیطش از نقطه‌ای به نام مرکز به یک

اندازه است؛ گوی ۲. / کرات / جسمی که کمابیش دارای چنین شکلی است، بویژه ستاره‌ها و سیاره‌ها (کرهٔ زمین، کرهٔ خورشید، کرهٔ ماه)

☐ کرهٔ آسمان: کرهٔ موهومی که مرکزش شخص ناظر و شعاعش برای او نامتناهی است و او در هر زمان تنها

نیمکره‌ای از آن را می‌بیند

کریکت / k(e)riket / : اسم. [ورزش] بازی میدانی میان دو تیم با توپیی که به وسیلهٔ راکت زده می‌شود
کریم / karim / : اسم. صفت. بخشنده؛ گشاده دست
(خدا کریم است)

کریوژنیک / k(e)ryoženik / : اسم. سرمازایی
کریولیت / k(e)ryolit / : اسم. [شیمی] مادهٔ معدنی خاکستری کم‌رنگ، و منبع اصلی آلومینیم، زاج و سود سوزآور

کریه / karih / : صفت. ۱. زشت؛ پدمنظر؛ دارای منظرهٔ زشت (منظرهٔ کریه، قیافهٔ کریه) ۲. بسیار ناخوشایند
(صدای کریه)

کز / kez / : اسم. وضع یا کیفیت جمع شدن و تاب برداشتن
کز خوردن: بر اثر حرارت، جمع شدن و تاب برداشتن
(اثر داغ بود، پیراهنم کز خورد)

کز دادن: برائت قرار دادن در معرض حرارت، موجب جمع شدن و تاب برداشتن مو، کرک یا لایف شدن
کز کردن: دستها و پاها را جمع کردن و در خود فرو رفتن
(اژتیس در گوشهٔ اتاق کز کرده بود. اژسرما در گوشه‌ای کز کرده بودم)

کزاز / kozāz / : اسم. بیماری عفونی ناشی از نوعی باکتری که در خاک، زباله و مدفوع وجود دارد. اسپاسم و سفتی ماهیچه‌ها از نشانه‌های این بیماری است

کز / kaž / : صفت. [ادبی] کج
کزدم / každom / : اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی بزرگی در منطقهٔ البروج. عقرب ۲. /-ها؛ ان / [ادبی] عقرب

کزدمان / každomān / : صفت. عقریها
کزراهه / kažrāhe / : صفت. کجراهه
کزنه / kažne / : اسم. [یزشکی] پلاک
کزئی / kaži / : اسم. [ادبی] کجی

کس / kas, kes / : اسم. ۱. انسان؛ شخص؛ یکی از آدمیان (هر کس، هیچ‌کس) ۲. [ادبی] واحد شمارش انسان (میان دو کس جنگ چون آتش است) ۳. /-ان / [مجازی] خویشاوند یا دوست بسیار نزدیک (در آن شهر کسی را ندانست)

کس / kos / : اسم. [مستعجن] آلت تناسلی پستاندار ماده، بویژه انسان

کس شعر: [مستعجن] سخنان پاره و بی‌هوده
کس گریه: صدف نوعی نرم‌تن به شکل مهره‌ای بیضی‌گون به‌رنگ سفید مایل به شکلاتی، با یک شکاف طولی به‌رنگ تیره‌تر، که به‌عنوان نظر قربانی به جامهٔ کودکان می‌آویزند

کساد / kesād, kesād / : صفت. ۱. فاقد مشتری کافی (متاوهٔ کساد) ۲. فاقد رونق در گردش کار و سرمایه (بازار کساد، کار کساد). به همین قیاس: کساد بودن؛ کساد شدن؛ کساد کردن

کسادی / kesādi, kasādi / : اسم. وضع یا کیفیت کساد بودن

کسالت / kesālat, kasālat / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت کسل بودن (هوای ابری کسالت می‌آورد) ۲. /-ها / [مجازی] بیماری (معمولاً) خفیف (کسالت مختصری داشت. رفت پیش دکتر)

کسالت‌آور / kesālatāvar, kasālat- / : صفت. موجب پیدایش کسالت؛ کسل‌کننده؛ ملال‌آور (سخنرانی کسالت‌آور، هوای کسالت‌آور)؛ کسالت‌بار

کسالت‌بار / kesālatbār, kasālat- / : صفت. کسالت‌آور
کسب / kasb / : اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند به‌دست آوردن (کسب علم) ۲. /-ها / پیشه‌ای معمولاً برای به‌دست آوردن درآمد (کسب خوبی دارد)

کسب تکلیف کردن: از شخص یا مقامی در بارهٔ کار، وظیفه یا وضع آیندهٔ خود پرسیدن (باید از رئیس کسب تکلیف بکنم)

کسب‌وکار / kasb-o-kār / : اسم. شغل؛ حرفه، بویژه حرفهٔ داد و ستد؛ کار و کاسبی

کسبه / kasabe / : جمع ۱۰ کاسب
کس خل / kosxol / : صفت. [مستعجن] احمق؛ ابله؛ کس‌فشنگ

کسر / kasr / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت کاسته شدن از کمیت یا حد طبیعی یا مطلوب (کسر حقوق، کسر مرتبه، کسر شدن) ۲. /-ها؛ کُسر / نمایش عددی خارج قسمت دو عدد

کسر اعشاری: واحدی که به ۱۰ یا یکی از توانهای صحیح ۱۰ تقسیم شده است: کسر دهدهی

کسر حقیقی: کسری که صورت آن کوچکتر از مخرج است
کسر دهدهی: کسر اعشاری
کسر شأن: کاهش اعتبار و مقام اجتماعی

کسر متعارفی: دو عددی که مقسوم را به‌شکل صورت و مقسوم‌علیه را به شکل مخرج نمایش می‌دهند
کسر متناوب: کسری که خارج قسمت آن را نمی‌توان به‌طور دقیق به‌دست آورد، بلکه به‌صورت رقمهای تکرار می‌شود (مانند $\frac{1}{3}$)؛ برخهٔ دوری

کسر^۱: صفت. کمتر از مقدار پیش‌بینی شده یا مورد نیاز (موجودی انبار کسر آمد. صد تومان اژ پولش کسر بود)

کسر آمدن: کم آمدن از مقدار موردنظر. به همین قیاس: کسر آوردن
کسر کردن: کاستن یا کم کردن از مقدار پیش‌بینی شده

کسره / kasre / : صفت. زیر ۲۰
کسره اضافه: کسره‌ای که مضاف را به مضاف‌الیه ربط می‌دهد (مانند دستِ حسن، کلاه من)

کسری^۱ / kasri / : اسم. وضع یا کیفیت کسر بودن؛ کمی؛ کمبود (کسری بودجه)
کسری^۲: صفت. مربوط یا منسوب به کسر (عدد کسری)

انقدر کتی داد که حوصله همه سر رفت

کشی رفتن: [مجازی] پنهانی برداشتن چیزی (گاه چند تومانی از صندوق مغازه کتی میرفت)

کشی^۱: پیواژه، ۱. یکشونده؛ تحمل‌کننده (بلاکتی، دردکتی، زحمت‌کتی) ۲. برنده؛ حمل‌کننده (بارکتی، دودکتی، مسافرتی، هواکتی) ۳. امتداددهنده (خطکتی، سیم‌کتی) ۴. مالنده (جاروکتی) ۵. بیرون آوردنده؛ استخراج‌کننده (روغن‌کتی، نغن‌کتی) ۶. پوشاننده (دستکتی) ۷. دودکننده؛ مصرف‌کننده دود (چپ‌کتی، سیگارکتی)

کشی^۲: /koš/؛ پیواژه، گُشونده؛ نابودکننده (آدم‌کتی، دردکتی)

کشاکش /kešākeš, kašākeš/ کشمکش
کشاله /kešāle/؛ اسم. کنج؛ گوشه؛ فرورفتگی شیبه گوشه

کشاله‌ران: جای پیوستن ران به زیر شکم
کشاله خوردن: برروی زمین کشیده شدن
کشاله رفتن: پیروزی زمین خیزیدن

کشان /kešan, kašan/؛ پیواژه، در حال کشیدن (دلم‌کتان، پای‌کتان)

کشان /košan/؛ پیواژه، مراسم یا فرایند کشتن (بره‌کتان)

کشاندن /kešāndan, kašāndan/؛ مصدر، متعدی.

//کشاندی: می‌کشانی؛ یکشان ۱// کسی یا چیزی را با زور یا نیرنگ به جایی بردن (دروغ‌گوئی انتخابات روستاییان را به پای صندوقهای رأی می‌کشاندند) ۲. موجب کشیده شدن کسی یا چیزی شدن (میز را کنار پنجه کشاندن) ۳. ادامه یا امتداد دادن (به‌مردا کشاندن) ۴. به نتیجه یا پیامدی واداشتن (کار را به‌جای بازیک کشاندن، به کام مرگ کشاندن)
کشانیدن، به همین قیاس: کشاندنی

■ صفت فاعلی: کشاننده / صفت مفعولی: کشانده / مصدر منفی: نکشاندن

کشان - کشان /kešānkešan/؛ قید، در حال کشیدن؛ با کشیدن؛ به وسیله کشیدن (جبهه را کشان-کشان برد)
کشانه /kešāne/؛ ها /؛ اسم، وسیله‌ای (از قبیل یک لوله) که به وسیله آن معمولاً مایعی بیرون کشیده می‌شود
کشانیدن /kešanidan, kašanidan/؛ کشاندن
کشاورز /kešāvarz/؛ ها /؛ ان /؛ اسم. آنکه کارش کشت زمین و به دست آوردن محصول رستنی است

کشاورزی /kešāvarzi/؛ اسم. ۱. عمل کشت زمین و پرورش رستنیها، بویژه برای تأمین مواد غذایی ۲. شغل و حرفه کشاورز ۳. دانش یا فنی که روشهای کشت و بارورسازی زمین و پرورش و بهره‌برداری از حیوانات (دامپروری، مرغداری، زنبورداری، پرورش و صید ماهی) را مورد بررسی قرار می‌دهد

کسکانت /kosekânt/؛ ها /؛ اسم. نسبت وتر مثلث قائم‌الزاویه به ضلع روبروی زاویه حاده؛ قطر ظل تمام
کسل /kesel, kasel/؛ صفت. دل‌تنگ؛ بی‌حوصله؛ بی‌نشاط

کسل شدن: بی‌حوصله شدن؛ دل‌تنگ شدن. به همین قیاس:
کسل بودن: کسل کردن

کس‌مشنگ /kosmašang/؛ کس خُل

کسوت /kesvat/؛ اسم. [ادبی] ۱. جامه؛ تن‌پوش؛ پوشش ۲. [مجازی] مقام یا شغل معین

کسور /kûsur, kosur/؛ جمع کسُر

کسوف /kûsuf, kosuf/؛ ها /؛ اسم. وضعیت قرار گرفتن کره ماه میان کره زمین و خورشید، که خورشید در این حالت پنهان می‌شود؛ خورگرفت؛ خورشیدگرفتگی

کسورات /kûsurât, kosurât/؛ اسم. مجموعه میله‌هایی که به صورتهای مختلف یا بتدریج کسر شده است (مانند مالیات و حق بیمه که از حقوق کارگر یا کارمند کسر می‌شود)

کس‌وکار /kas-o-kâr, kes-/؛ اسم. خویشتان و یا دوست نزدیک (کس‌وکار حسین از شهرستان به دیدن آمده‌اند)

کسی^۱ /kasi, kesi/؛ اسم. [گفتاری] شخص دارای مقام یا اعتبار اجتماعی (در آن شهر برای خودش کسی بود. اگر کسی شده بودی باز دلم نمی‌سوخت)

کسی^۲: ضمیمه. ۱. شخصی که معرفی او را لازم ندانند یا برای گوینده ناشناس است (کسی این نامه را داد و رفت، کسی آمده بود از برادرت خبرهایی داشت) ۲. هیچ‌کس (کسی نیلید، کسی نبود) ۳. [مجازی] شخص بیگانه (کسی نیست، همه از خودمانند)

کسی به کسی نبودن: وضع بسیار آشفته بودن (در اینجا کسی به کسی نیست، هرکس باید به فکر خودش باشد)

کسیلوفن /k(e)silofon/؛ ها /؛ اسم. از سازهای ضربی به صورت ردیفی از میله‌های چوبی در اندازه‌های مختلف که به وسیله دوجکش چوبی نواخته می‌شود؛ زیلوفن
کسینوس /kosinus/؛ ها /؛ اسم. نسبت ضلع مجاور زاویه حاده در مثلث راست‌گوشه به وتر؛ جیب تمام
کش^۱ /keš/؛ اسم. ۱. نوار یا تسمه‌ای که دارای حالت کشسانی است، بویژه بندی که در آن نوار یا نوارهای لاستیکی به کار رفته است (کتی جورابی به مایه‌چمه‌هایش فشار می‌آورد) ۲. عمل یا فرایند کشیدن (کتی دادن) ۳. [گفتاری] کشیاف

کش آمدن: برآستر کشیدن دراز شدن (هر چه می‌کتی کتی می‌آید)

کش پیدا کردن: [مجازی] طولانی شدن؛ ادامه یافتن (دوایشان کتی پیدا کرد)

کش دادن: [مجازی] طول دادن؛ طولانی کردن (حرفش را

کشاورزی صنعتی: کشاورزی همراه با فعالیتهای صنعتی مربوط به آن (مانند آمایش محصولات کشاورزی به طریقۀ ماشینی)

کشباف / kešbāf: اسم. ۱. نوعی بافت که در آن حلقه‌های بافت را یک (دو یا سه) درمیان از زیر به رو و از رو به زیر می‌بافند و ریف بعد برعکس. و از آن برای بافتن سرآستین و یقه استفاده می‌شود. ۲. پارچه‌ای که به وسیلهٔ ماشین دارای سوزنهای مخصوص به این طریق بافته می‌شود و کمابیش دارای حالت کشسانی است

کشبافی / kešbāfi: اسم. ۱. /ها/ کارگاه بافندگی پارچهٔ کشباف. ۲. عمل بافتن پارچه‌های کشباف

کشپار / kešpār: اسم. ۱. لاستومر
کشت / kešt: اسم. ۱. عمل یا فرایند کاشتن (کشت کردن) ۲. عمل یا فرایند افزایش دادن میکربها یا یاخته‌های زنده در محیط مناسب برای رشد آنها (محیط کشت، کشت دادن) ۳. /ها/ [ادبی] کشتزار (که خیمه سابه ابر است و بزمگه لب کشت)

کشت دادن: پرورش دادن و تکثیر کردن نمونهٔ ذره‌بینی در آزمایشگاه

کشت کردن: کاشتن (در انجائگهای زینتی کشت می‌کنند). به همین قیاس: کشت شدن

کشت / košt: اسم. عمل یا فرایند کشتن (از راه قصد کشت زدن)

کشتار / koštār: ـها/ اسم. ۱. عمل یا فرایند کشتن، بویژه کشتن ارادی عده‌ای (کشتار دام، کشتار سگهای ولگرد) ۲. عمل یا فرایند کشتن، بویژه سر بریدن چهارپایان و پرندگان گوسفندی، برای استفاده از گوشتشان

کشتار جمعی: کشتن همهٔ افراد یک گروه؛ قتل عام

کشتارگاه / koštārgāh: ـها/ اسم. جایی معمولاً دارای تجهیزات برای کشتن، پوست‌کندن، خالی کردن شکم و گاه قطعه-قطعه کردن و بسته‌بندی جانوران گوشتی (مانند چهارپایان)؛ سلاخ‌خانه [قدیمی]

کشنبان / kešnbān: ـها؛ ـان/ اسم. نهبان کشتزار
کشتزار / kešzār: ـها؛ ـان/ اسم. [ادبی] زمینی که در آن محصولی کاشته شده است، بویژه محل کشت گیاهان علفی (مانند غله، صیفی، علوفه)؛ مزرعه

کشنکار / kešnkār: ـها؛ ـان/ اسم. [ادبی] ۱. کسی که کارش کاشتن محصولات کشاورزی است ۲. کسی که محصولی را می‌کارد و عمل می‌آورد * کشتگر

کشتگر / keštgār: اسم. [کشاورزی] عمل یا فرایند تغییر محصولی که در یک زمین می‌کارند، برای تغییر دادن نوع زراعت، تقویت خاک، از میان بردن علفهای هرزه یا منظورهای دیگر

کشتن / keštan: کاشتن ۱.

کشتن / koštan: مصدر. متدی. // کشتی؛ می‌کشی؛

پکش // ۱. پایان دادن به زندگی یک جاندار ۲. از میان بردن یک فعالیت ذهنی یا عاطفی (استعداد راکشتن، ترس را

کشتن. شادی راکشتن) ۳. [ادبی] خاموش کردن (شمع را بابتد از این خانه برون بردن و کشتن). به همین قیاس: کشتنی

کشتند / keštan: مصدر منفی: کشتند / صفت منفی: کشتند / مصدر منفی: نکشتن

کشت و صنعت / kešt-o-san'at: اسم. ۱. تولید و آمایش محصولات کشاورزی با بهره‌گیری از فناوری و ماشین‌آلات صنعتی ۲. /ها/ مؤسسه‌ای که دارای چنان فعالیتی است

کشت وکار / kešt-o-kār: ـها/ اسم. فعالیت کشاورزی
کشت وکشتار / kešt-o-koštār: اسم. عمل یا فرایند کشتن عدهٔ زیادی (مردم هنوز کشت وکشتار میدان زاله را به یاد دارند)

کشته / kešte: اسم. [ادبی] محصول کاشته شده؛

کاشت (یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو)

کشته / košte: صفت. ۱. /ها، ـگان/ کشته شده

(چندین کشته و زخمی داشتیم) ۲. غیر فعال (اهک کشته)

۳. زده شده (از بازی خارج شده) به وسیلهٔ حریف (در برخی بازیها، از جمله نرد و شطرنج). به همین قیاس:

کشته شدن

کشتی / kešti: اسم. ۱. /ها/ وسیلهٔ نقلیهٔ شناور بزرگ، بویژه آنچه دارای عرشه، کابین، انبار و تأسیسات برای کار و استراحت درینوردان است ۲. [نجوم] بزرگترین صورت فلکی در آسمان نیمکرهٔ جنوبی که درخشان‌ترین ستارهٔ آن سهیل است؛ سفینه

کشتی اتمی: کشتی‌ای که سوخت موتور آن از شکافت هستهٔ اتم فراهم می‌شود

کشتی اقیانوس‌پیما: کشتی بزرگ و مجهزی که امکان مسافرت در اقیانوس و آبهای پهناور را دارد

کشتی بادبانی: کشتی دارای بادبان که نیروی محرک آن باد است

کشتی باری: کشتی ویژهٔ حمل بار

کشتی بخار: کشتی‌ای که با نیروی بخار حرکت می‌کند

کشتی پارویی: کشتی‌ای که به وسیلهٔ پارو زدن بر آب حرکت می‌کند

کشتی تفریحی: کشتی دارای تجهیزات برای بازی و تفریح مسافران و مناسب برای سفرهای تفریحی

کشتی جنگی: رزمناو

کشتی فضایی: ناو کیهانی

کشتی مسافری: کشتی ویژهٔ حمل مسافر

کشتی نفتکش: کشتی ویژهٔ حمل نفت

کشتی نوح: [کنای] جایی که در آن افراد یا موجودات ناهمگون گرد آمده‌اند

کشتی هواپیماپر: ناو هواپیماپر 𐎧𐎠𐎡𐎹

کشتی / košti, -ha / : ۱. ورزش دونفری که هدف از آن به پشت خواباندن یکی به وسیله دیگری است ۲. [مجازی] تلاش و کوشش جسمی یا ذهنی بسیار سخت (از صبح داشت با کولر کشتی می گرفت)

کشتی گرفتن: ۱. به کشتی پرداختن؛ برای زمین زدن کسی با او درگیر شدن ۲. [مجازی] مبارزه کردن کشتی‌تار / koštiyār / : صفت. دارای پیگیری و پافشاری زیاد

کشتی‌تار کسی شدن: سخت به او اصرار کردن (چقدر کشتی‌تار دخدم شدم، بلکه به این اذواج رضایت بدهد)

کشتیبان / keštiḇān / : ۱. ناخدا [ادبی] ناخدا

کشتی‌چسب / keštičasb, -ha / : اسم. جانور سختپوست دریایی از زیررده رشته‌پایان، دارای شش جفت پای پرمانند، که با پاهای پیشین خود ماده‌ای ترشح می‌کند و به سنگها، علفها، کشتیها یا لنگرگاهها می‌چسبد؛ بلوط دریایی؛ بالان

کشتی‌چسبها / keštičasbā / 𐎧𐎠𐎡𐎹 رشته‌پایان

کشتیدم / keštidom / : اسم. ۱. نامتداول (دنباله کشتی [نجوم] بخشی از صورت فلکی کشتی میان سگ

بزرگ و صلیب جنوبی در نیمکره جنوبی؛ حقال کشتیرانی / keštrāni / : اسم. ۱. دانش یا فن هدایت کشتیها ۲. عمل یا فرایند راندن کشتی ۳. حمل و نقل بار یا

مسافر در مسیر یا شبکه‌ای معین (کشتیرانی در خلیج فارس)

۴. /-ha / مؤسسه ویژه این‌کار (شرکت کشتیرانی)

کشتی‌گیر / koštigir, -ha / : ۱. کسی که به ورزش کشتی می‌پردازد (کشتی‌گیر ایرانی حرفان خود را شکست داد)

کشدار / kešdār / : صفت. ۱. دارای کشیدگی؛ امتداد یافته؛ کشیده شده (صدای کشدار) ۲. قابل تفسیر و تعبیر؛

غیر صریح (این عبارت خیلی کشدار است) ۳. دارای حالت کشسانی یا دارای کش (جواب کنند)

کشسان / kešsān / : صفت. دارای خاصیت کشسانی؛ قابل ارتجاع؛ الاستیک

کشسانی / kešsāni / : اسم. توانایی ماده برای کشیده شدن بر اثر نیرو و برگشتن به شکل نخستین، پس از برطرف شدن اثر نیروی وارد بر آن؛ قابلیت ارتجاع

کشش / kešeš / : اسم. ۱. عمل یا فرایند کشیدن (قدرت کشش) ۲. [روان‌شناسی] نیروی حیاتی ناخودآگاه

زیستمند که رفتارهای معینی مانند رفع گرسنگی، تشنگی یا میل جنسی را موجب می‌شود؛ انگیزه حیوانی؛

غریزه ۳. گرایش؛ تمایل عاطفی (نسبت به او در خود هیچ

کشتی احساس نمی‌کرد) ۴. تحمل یا ظرفیت پذیرش چیزی (بازو کشتی اینهمه کالا را ندارد) ۵. وضع تناب، سیم یا میله‌ای

که در میان دو نقطه کشیده می‌شود ۶. نیرویی که جسم در حال کشیده شدن بر تکیه گاهش اعمال می‌کند

کشتش سطحی: گرایش سطح یک مایع به متقبض شدن، چنانکه گویی پوسته‌ای لاستیکی است

کشف / kašaf, -ha / : اسم. لاک‌پشت آبی

کشف / kašf, -ha / : اسم. ۱. عمل یا فرایند آشکار ساختن آنچه پنهان یا ناشناخته بوده است (کشف جسد،

کشف قاره آمریکا) ۲. دریافت و آگاهی بر رازی از راه تلاش و کوشش (نه خبر و گزارش دیگران) (کشف راز وراثت،

کشف میکروب سل)

کشف ابیات 𐎧𐎠𐎡𐎹 کشف‌الابیات

کشف آیات 𐎧𐎠𐎡𐎹 کشف‌الآیات

کشف حجاب: برداشتن چادر یا روسری (حجاب زنان)

کشف رمز: ۱. یافتن معنی رمز یا روش بهره‌گیری از آن

۲. تبدیل علامتهای رمز به نوشته معمولی الفبایی

کشف عورت: نمایان شدن شرمگاه یا اندام تناسلی

کشف لغات 𐎧𐎠𐎡𐎹 کشف‌اللغات

کشف شدن: ۱. آشکار شدن (حرف‌ای در آنجا کشف شد)

۲. یافته شدن (در آن سفدرا سکه قدیمی کشف شد).

به همین قیاس: کشف کردن

کشف‌الابیات / kašfol'abyāt / : اسم. جدول، فهرست یا

نوشته‌ای برای یافتن بیت مورد نظر (کشف‌الابیات

مثنوی مولوی)

کشف‌الآیات / kašfol'āyāt / : اسم. جدول، فهرست یا

نوشته‌ای برای یافتن آیه مورد نظر (کشف‌الآیات قرآن،

کشف‌الآیات عهد جدید)

کشف‌اللغات / kašfolloqāt / : اسم. جدول یا فهرستی

برای یافتن لغت مورد نظر در یک نوشته یا کتاب

کشفی / kašfi / : صفت. [گفتاری] کشف شده، بویژه در

مورد مال دزدیده شده یا قاچاق که به وسیله مأموران

انتظامی کشف می‌شود (اتومبیل کشفی)

کشفیات / kašfiyyāt / : اسم. مجموعه آنچه کشف شده

است (کشفیات پلیس در سال گذشته، برخی کشفیات علمی)

کشک / kašk, kašg / : اسم. ۱. ماده‌ای خوراکی که از

جوشاندن دوغ و تبخیر آب آن به دست می‌آید و به عنوان

چاشنی در برخی غذاها به کار می‌رود ۲. [مجازی]

چیز بوج و بیهوده

کشک خود را ساییدن: [کنایی] فضولی نکردن (تا

خواست بهادر می‌مانی کند، داماد از آن طرف گفت: هتو کشک خودت

رابساب)

کشک ساییدن: محلول (یا معلق) کردن کشک در آب،

بویژه به وسیله سایش

کشک بادنجان / *kaškebādēmjān, kašgebādēmjān* /
 اسم. خوراک ایرانی که بادنجان سرخ کرده را با پیاز و
 گاه گوشت چرخ کرده یا قیমে می‌پزند و بر آن نعنا و
 کشک می‌ریزند

کشکر / *kaškarak, kašgarak* / : اسم. کلاغ زاغی
 کلاغ

کشکک / *kaškak, kašgak* / : استخوان کشکک،
 استخوان

کشکول / *kaškul, kašgul* / : اسم. ۱. ظرفی گود و
 بیضی شکل که به زنجیر باریکی آویزان است و درویشان
 آن را به دست می‌گیرند و با خود می‌گردانند تا رهگذران
 برایشان در آن پول بیندازند ۲. کتابی که در آن نوشته‌های
 معمولاً کوتاه و گوناگون (مانند شعر، داستان، لطیفه،
 تاریخ، ...) گردآوری شده است (کشکول شیخ بهایی)

کشکی / *kaški, kašgi* / : صفت. [گفتاری] دروغین؛
 غیر واقعی (خبر کشکی، رفقت کشکی)

کشمش / *kešmeš* / : اسم. انگور خشک شده
 کشمکش / *kešmakeš, kešmekeš* / : اسم. ۱. عمل یا
 فرایند کشیدن همزمان چیزی به وسیلهٔ دو یا چند نفر، در
 جهت‌های مختلف ۲. /- / اختلافی که با دعوا، دشمنی،
 تعقیب قانونی و مانند آنها همراه است * کشاکش
 کشمشی / *kešmani* / : قید. [گفتاری] با وزن کردن (اقا

اینجا شعر جرت است، کتاب را کشمی می‌فروشد، نان را دانه‌ای
 کشند / *kašand* / : اسم. ۱. [فرهنگستان] بالا و
 پایین رفتن دورهای سطح آبها، پوستهٔ زمین و جو در اثر
 نیروهای گرانشی ماه و خورشید ۲. جزر و مد
 کشنداند / *kašandān* / : اسم. دهانهٔ رودخانه که تحت
 تأثیر کشند است و در آنجا آب شیرین رودخانه با
 آب شور دریا می‌آمیزد

کشنده / *kešande, kašande* / : اسم ۲-
 کشنده / *košande* / : اسم. ۱. صفت. دارای ویژگی یا
 توانایی کشتن (زهر کشنده)

کشنیل / *košnil* / : اسم. نوعی قرمز دانه که در
 مکزیک و جاوه به دست می‌آید
 کشو / *kešow, kešo* / : اسم. جعبهٔ روباز جاسازی
 شده در داخل یک قفسه، کمد، یا سیز که بتوان آن را
 بر روی تکیه گاهش به جلو و عقب برد و باز و بسته کرد

کشوث / *kašus* / : آفتیمون
 کشور / *kešvar* / : اسم. واحد سیاسی و جغرافیایی
 شامل سرزمینی که دارای دولت و پایتختی است و ملتی
 در آن زندگی می‌کند (کشور ایران، کشور هند)

کشور گل و بلبل: [مجازی] ایران
 کشورداری / *kešvardāri* / : اسم. دانش، فن یا
 شیوهٔ ادارهٔ کشور

کشورگشایی / *kešvargošāyi* / : اسم. عمل یا
 فرایند فتح کردن کشور یا کشورها

کشوری / *kešvari* / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به کشور
 (تقسیمات کشوری) ۲. غیر نظامی (کشورهای کشاورزی و لشکری)
 کش و قوس / *keš-o-qows, -qo:s* / : اسم. ۱. عملی
 برای رفع خستگی به صورت کشیدن و پیچ و تاب دادن
 بدن ۲. وضع یا حالت متغیر در یک فرایند (مانند رد و
 قبول، مخالفت و موافقت، جنگ و صلح پی‌درپی) (کش
 و قوس مذاکرات، کش و قوس مقررات اداری)

کش واکش / *keš-o-vākeš* / : اسم. [گفتاری] کشمکش
 کشوی^۱ / *kešovi* / : اسم. [فرهنگستان] نوعی کمد،
 تنها شامل چند کشو؛ دراور: کشویی
 کشوی^۲ / : صفت. دارای حالت کشو؛ قابل لغزیدن به جلو و
 عقب (در کشوی)؛ کشویی

کشویی / *kešoyi* / : کشویی
 کشی^۱ / *keši* / : صفت. ۱. کشسان (ابن‌بنا کشی) ۲. دارای
 یا همانند کش (جواب کشی)

کشی^۲ / : پیرازه. کشیدن (خط کشی)
 کشی / *koši* / : پیرازه. کشتن (ادم‌کشی، موش‌کشی)
 کشیدگی / *kešidegi, kašidegi* / : اسم. وضع یا کیفیت
 کشیده بودن؛ داشتن طول یا امتداد نسبتاً چشمگیر
 (کشیدگی قامت)

کشیدیدن / *kešidan, kašidan* / : مصدر. متعدی. لازم.
 // کشیدی؛ می‌کشی؛ پکش □ // متعدی. ۱. از جای خود
 بیرون آوردن (بیرون کشیدن، دندان کشیدن) ۲. ترسیم کردن
 (نقاشی کشیدن، خط کشیدن) ۳. پوشاندن (پرده کشیدن)
 ۴. وزن کردن (گندم را کشیدن) ۵. در ظرف ریختن غذا
 (غذا کشیدن) ۶. جذب کردن (همهٔ روغن را کشید به خودش)
 ۷. تحمل کردن (دره کشیدن، سختی کشیدن) ۸. چیزی را
 با فشار به سوی خود آوردن (موی کسی را کشیدن)
 ۹. فعل همکرد: (الف) بردن یا حمل کردن (لشکر کشیدن، بار
 کشیدن، پایین کشیدن) (ب) عصا زدن یا گرفتن (روغن
 کشیدن، عرق کشیدن) (ج) سطحی را با مالیدن اسبابی پاک
 کردن (جارو کشیدن، کیسه کشیدن) (د) ساختن یا به وجود
 آوردن چیزی در یک امتداد (جاده کشیدن، خیابان کشیدن)
 (ه) فرو بردن دود در دهان یا گلو (سیگار کشیدن) (و) حرکت
 دادن چیزی در تماس با یک سطح (دست به سر کسی
 کشیدن، میز را با پای دیوار کشیدن) (ز) واداشتن به کاری (به کار
 کشیدن، به حرف کشیدن) (ح) آلودن (به گند کشیدن) (ط) در
 معرض چیزی آزاردهنده قرار دادن (به فحش کشیدن)
 (ی) با چیزی بستن یا ثابت نگهداشتن (به بن کشیدن،
 به سنج کشیدن) □ لازم. ۱۰. رنج بردن (هرچه می‌کشیم از دست
 خودمان است) ۱۱. سپری شدن زمانی (مسافرت فقط دو هفته
 کشید) ۱۲. فعل همکرد: (الف) صدای بلند و ممتد ایجاد

کعب / ka'ḇ / : اسم. ریشه سوم یک کمیت (۳ کعب ۲۷ است و ۴ کعب ۶۴)

کعبتین / ka'bateyn / **کَلْبَتِین**

کف / kaf / : اسم. ۱. /-ها/ سطح کمایش افقی یک محوطه که در جهت مخالف سقف یا آسمان قرار گرفته است (کف اتاق، کف اقیانوس، کف خیابان). ۲. بخش هموار و مسطح برخی اندامها (کف دست، کف پد کف دهن). ۳. توده‌ای از حبایهای ریز گاز که در مایمی معلقند (کف صابون). ۴. جسمی که به شکل حبایهای ریز گاز درآمده است (کف روی نوشابه)

کف پا: بخش زیرین پا، میان پاشنه و انگشتان پا

کف دریا: ۱. بستر دریا. ۲. صدف مرده ماهی مرکب. ۳. میلیکات آینده منیزیم

کف دست: سطح کمایش هموار داخلی دست، میان مچ و انگشتان

کف صابون: صابون محلول در آب که به صورت حبایهای ریز سفیدی درمی‌آید

کف به دهان آوردن: [کنایی] سخت خشمگین شدن

کف دست خود را بو کردن / نکودن: [کنایی] از پیش خبردار بودن / نبودن (مگر من کف دستم را بو کرده بودم که تو قول است امروز بویی؟)

کف دست کسی گذاشتن: ۱. به او دادن (صد تومان گذاشتم کف دستش). ۲. به او خبر دادن (هرچه را شنیده بودم، برد گذاشتم کف دست بیس)

کف رفتن: چیزی را با پنهان کردن در کف دست خود دزدیدن (موقع شرمند یک اسکناس هژی را کف رفت)

کف زدن: کف دستها را با کوبیدن به یکدیگر به صدا درآوردن (همه بلیش کف زدند)

کف کردن: حبایهای ریز گاز پدید آوردن (چرا نوشابه این قدر کف کرده است؟)

از کف دادن: [ادبی] از دست دادن. به همین قیاس: **از کف رفتن**

به کف آوردن: [ادبی] به دست آوردن

کفائی / kef'ā'i / **کَفَائِي**

کفار / koffār / **کَافِر** جمع **کَافِر**

کفار / kaffāre / -ها/ : اسم. عملی که شخص گناهکار باید برای آمرزیده شدن انجام دهد (مانند صدقه دادن یا قربانی کردن)

کفاره دادن: پرداختن مالی به عنوان کفاره به مستحقان

کفاره داشتن: عملی که گناه یا ناروا و مستوجب کفاره است

کفاش / kaffāš / -ها/ -ان/ : اسم. دوزنده یا فروشنده کفش

کفاشی / kaffāši / : اسم. ۱. عمل یا فرایند دوختن کفش (مدتی هم کفاشی می‌کرد). ۲. /-ها/ کارگاه یا مغازه

کردن (آه کشیدن، خمیازه کشیدن، سوت کشیدن، هورا کشیدن) ب. ادامه یافتن (طول کشیدن، به‌مدت/آ کشیدن) ج. تمایل داشتن (میل کسی کشیدن، عشق کسی کشیدن) د. در معرض رنج یا آزاری قرار گرفتن (بمبختی کشیدن، درد کشیدن) ه. به نتیجه‌ای انجامیدن (به‌مدت/آ کشیدن، بمبختی کشیدن). به همین قیاس: کشیدنی

صفت فاعلی: کشنده / صفت مفعولی: کشیده / مصدر منفی: نکشیدن

کشیده / kešide / -ها/ : اسم. [گفتاری] سیلی / یک کشیده محکم خوباند بیخ گوشم

کشیده: صفت. دارای امتداد؛ دراز؛ بلند (قلت کشیده) - کشیده^۲: پیروز. واقع در معرض چیزی معمولاً آزاردهنده (بلاکشیده، ستم‌کشیده)

کشیش / kešiš / -ها/ -ان/ : اسم. ۱. روحانی مسیحی ۲. کسی که مقامش بالاتر از شماس و پایین‌تر از اسقف است

کشیش‌نشین / kešišnešin / -ها/ : اسم. قلمرو فعالیت یک کشیش

کشیشی / kešiši / : اسم. شغل یا مقام کشیش

کشیک / kešik / -ها/ : اسم. ۱. نگهبانی (کشیک دادن) ۲. نگهبان (کشیک شب) ۳. ناظر یا مراقب بویژه در ساعتهای غیراداری (پژشک کشیک، کارمند کشیک)

کشیک بودن: برآمده داشتن نگهبانی یا مراقبت (آن شب من به‌مراسن کشیک بودم)

کشیک دادن: نگهبانی یا دیده‌بانی کردن

کشیک داشتن: وظیفه کشیک را برعهده داشتن (آن شب علوی کشیک داشت)

کشیک کشیدن: مراقبت و دیده‌بانی کردن، بویژه در کمین کسی یا رویدادی بودن (پشت دیوار کشیک می‌کشید تا همین که مستاجر آمد، پتاش را بگیرد)

کشیم / kašim / -ها/ : اسم. هریک از پرنندگان راسته کشیمسانان

کشیم بزرگ تاجدار: بزرگترین نوع کشیم، با گردن دراز، نوک باریک و راست و تاج و پرهای گوشتی

کشیم کوچک: کوچکترین نوع کشیم، بدون دم، با نوک کلفت‌تر از کشیمهای دیگر و انتهای بدن گرد

کشیمسانان / kašimsānān / : اسم. راسته‌ای از پرنندگان آبهای شیرین از زیررده نومرغان، دارای دم کوتاه، با پرهای کرک‌مانند و پر و بال نرم و آب‌ریشمی، گردن باریک و نسبتاً کوتاه، منقار نوک‌تیز که در برخی گونه‌ها راست و در برخی دیگر دارای خمیدگی است. در دوسوی انگشتان پای آنها پرده وجود دارد و معمولاً از جانوران یا گیاهان آبی تغذیه می‌کنند (مانند کشیم بزرگ تاجدار و کشیم گردن‌سیاه)

کفچه‌ساسان / *kafčesāsān* : اسم. تیره‌ای از حشرات کوچک راسته همبلان، قهوه‌ای رنگ، با دو چشم ساده یا فاقد چشم

کفچه‌مار / *kafčemār* ، ها-ان / : اسم. هریک از مارهای تیره کفچه‌ماران

کفچه‌ماران / *kafčemārān* : اسم. تیره‌ای از مارهای خاک‌زی سنی از زیر راسته ماران، دارای دم گرد، مردمک چشم گرد مایل به بیضی، گردن به شکل کفچه، بدن زرد تیره، قهوه‌ای کم‌رنگ، قهوه‌ای تیره یا خاکستری مایل به سیاه، بدون خال یا نقش‌های مشخص، دارای یک یا چند حلقه تیره‌رنگ در بخش قدامی سطح شکمی، و نوزاد دارای حلقه‌های تیره‌رنگ بر سراسر بدن، که از پرتنگان و دوزیستان کوچک تغذیه می‌کنند (مانند مار کبرا)

کفچه‌نوک / *kafčenuk* ، ها-ان / : اسم. پرنده از راسته غازسانان، دارای منقار دراز با انتهای پهن قاشق‌مانند، پر و بال سفید و پاها سیاه

کفخواب / *kafxāb* ، ها-ان / : اسم. لوله کوتاه‌ای با لبه پهن برگشته، که در دهانه ناودان یا مجرای فاضلاب پشت‌بام کار گذاشته می‌شود؛ آبریز

کفر / *kofr* : اسم. ۱. نام‌سلمانان ۲. دشمنی ورزیدن با خدا ۳. بی‌دینی

کفر کسی را دو آوردن : [مجازی] او را سخت خشمگین کردن (با حرف‌های کفر همه را درآورد)
کفر گفتن : سخن مخالف دین گفتن (چرا کفر می‌گوی؟ تو کار نمی‌کنی خدا چه کند؟)

از کفر ابلیس مشهور تر بودن : [مجازی] شهرت بسیار (بویژه به بدی) داشتن (توی محل از کفر ابلیس مشهور است، از هرکس بی‌سی نشفت می‌دهد)

کفرآمیز / *kofrāmiz* : صفت. آمیخته با کفر (سخنان کفرآمیز)

کفران / *kofrān* : اسم. ناسپاسی
کفران نعمت کردن : در برابر نعمتی ناسپاس بودن (نن به این خوبی، چرا کفران نعمت می‌کنی؟)

کفرستیز / *kofrsetiz* ، ان-ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به جنگیدن با کفر و کافران (لشکر کفرستیز)
کفرو / *kafrow* ، ان-ان / : صفت. [جانورشناسی] دارای عادت به راه رفتن بر روی تمام کف پا (مانند خرس)

کفروی / *kofri* : صفت. [گفتاری] سخت خشمگین
کفروی شدن : [گفتاری] سخت خشمگین شدن (بدم از دست کفروی شد و از خانه بیرون گره)

کفزن / *kafzan* ، ها-ان / : اسم. دزدی که با پنهان کردن چیزی، بویژه پول، در کف دست خود، آن را از صاحبش می‌دزد (دیروز دو کفزن دستگیر شدند)

کفزنی / *kafzani* ، ها-ان / : اسم. عمل یا شغل کف‌زن

کفش‌دوزی یا کفش‌فروشی (سر همین خیابان کفافی داشت)
کفاف / *kafāf* ، *kefāf* : اسم. بسندگی

کفاف دادن : پس‌بودن؛ کافی بودن؛ نیاز را برآورده ساختن (این پول کفاف خرج یک ماه را هم نمی‌دهد)

کفال / *kafāl* ، ها-ان / : اسم. نوعی ماهی خوراکی از تیره سوف‌ماهیان که در آبهای ساحلی و مردابهای شور دیده می‌شود، دارای بدن نسبتاً دراز و معدۀ عضلانی شبیه سنگدان پرندگان؛ ماهی کفال

کفالات / *kefālat* ، *kafālat* : اسم. ۱. عمل یا فرایند برعهده گرفتن کاری به جای دیگری (انف) برعهده گرفتن حاضر ساختن شخصی در وقت و در جای معین (بولیش قرار کفالت صادر شد) ۲. برعهده گرفتن مسئولیت‌های یک مقام اداری در نبودن او (کفالت اداره را به او دادند) ۳. [مجازی] سرپرستی (کفالت بچه‌های برادرش را برعهده گرفت)

کفآلود / *kafāلود* : صفت. دارای کف (حبابهای ریز گازدار) (آبهای کفآلود دریا)

کفایت / *kefāyat* : اسم. ۱. بسندگی (کفایت مذاکرات) ۲. تدبیر؛ مدیریت (از خود کفایت نشان داد)

کفایت کردن : پس‌بودن؛ نیاز را برآورده ساختن (برای یک ماه کفایت می‌کند)

کفایی / *kefāyi* : واجب کفایی، واجب کفائی
کف‌بین / *kafbin* ، ها-ان / : اسم. کسی که مدعی است از روی نقش‌های کف دست آینده صاحب آن را پیشگویی می‌کند و درباره زندگی او آگاهی‌هایی می‌دهد.

به همین قیاس : کف‌بینی
کفپوش / *kafpuš* ، ها-ان / : اسم. پوشش زینتی یا بهداشتی معمولاً پیش‌ساخته برای کف یک محوطه، بویژه کف بنای سرپوشیده (اتاق کفپوش چوبی داشت)

کفتار / *kaftār* ، ها-ان / : اسم. جانور پستاندار گوشتخوار از تیره کفتارها

کفتارها / *kaftārha* : اسم. تیره‌ای از جانوران پستاندار راسته گوشتخواران که در شب فعالند، دارای سر بزرگ، دندانهای محکم و آرواره‌های قوی، با صدای شبیه فریاد، پاها عقبی کوتاه‌تر از پاها جلو، دم کوتاه که اغلب میان پاها قرار می‌گیرد. بیشتر این جانوران از مردار تغذیه می‌کنند

کفتار / *kaftar* ، ها-ان / : اسم. [گفتاری] کبوتر، به همین قیاس : کفترباز؛ کفتربازی

کفچلیز / *kafčeliz* ، ها-ان / : اسم. نوزاد آبی هریک از جانوران رده دوزیستان، که پس از بیرون آمدن از تخم با آبشش تنفس می‌کند، پا ندارد و به کمک دم پیش می‌رود
کفچه / *kafče* ، ها-ان / : اسم. ۱. کفگیر ۲. قاشق چوبی

کفچه‌ساس / *kafčesās* ، ها-ان / : اسم. حشره از تیره کفچه‌ساسان

کفشدوزک / *kafšduzak*، -ها / : اسم. حشره از تیره کفشدوزکان، دارای زیرسینه، شکم و پاهای سیاه و قاب سرخ یا نارنجی که بر روی آن خالهای سیاه‌رنگی وجود دارد: کفشدوز

کفشدوزکان / *kafšduzakān* / : اسم. تیره‌ای از حشرات راسته قاپ‌بالان، دارای پشت برجسته (کوژ)، که قاب یا بالهای پسین شکم را می‌پوشاند، با رنگ درخشان و خال-خال، و سری که در پریدگی پیش‌سینه به‌طرف پایین برگشته است

کفشک / *kafšak*، -ها / : اسم. قطعه‌ای از یک دستگاه یا وسیله که انتهای قطعه دیگر در آن قرار می‌گیرد
کفشک‌ماهی / *kafšakmāhi* / : ماهی پهن، ماهی^۱
کفش‌کن / *kafškan*، -ها / : اسم. جایی در مدخل یک ساختمان که واردشوندگان در آنجا کفش خود را بیرون می‌آورند

کفشور / *kafšur*، -ها / : اسم. لوله کوتاهی با لبه پهن برگشته، که در دهانه لوله فاضلاب کار گذاشته می‌شود؛
آبریز

کفک / *kafak* / : کفک
کفگیر / *kafgir*، -ها / : اسم. اسبابی به‌شکل صفحه کمی مقعر (دارای سطح سوراخ-سوراخ، شیاردار یا صاف) با دسته‌ای بلند که با آن کف پختنی‌ها را می‌گیرند یا غذاهای بی‌آب را از ظرفی به ظرف دیگر می‌ریزند
[کفگیر به ته دیگ خوردن: [کنایی] بی‌پول و نادار شدن (وقتی کفگیر به ته دیگ خورد، مجبور شدم بروم گل کنم)]

کفگیرک / *kafgirak* / : اسم. [پزشکی] التهاب حاد پوستی (معمولاً در اثر استافیلوکوک) که چند پیاز مو و بافت‌های اطراف آن را فرا می‌گیرد و ضایعات وسیعی ایجاد می‌کند و از چند سوراخ آن چرک خارج می‌شود
کفل / *kafal*، -ها / : اسم. برجستگی زیر کمرگاه و بالای ران؛ شرین [ادبی]: باسن؛ کپل

کفلمه / *kafleme* / : اسم. عمل ریختن چیزی گردمانند یا دارای دانه‌های ریز (مانند قاووت، شاهدانه، ...) در کسف دست و مکیدن و فروبردن آن در دهان.
به همین قیاس: کفلمه کردن

کفمال / *kafmāl* / : اسم. عمل یا فرایند مالش دادن چیزی (مانند سبزی خشک) در کف دست برای خرد کردن و به‌صورت گرد در آوردن آن. به همین قیاس: کفمال کردن
کفن / *kafan*، -ها / : اسم. پارچه‌ای که گرداگرد تن مرده می‌پیچند و سپس او را در گور می‌گذارند
[کفن پوشیدن: آماده مرگ شدن]

کفن کردن: در کفن پیچیدن و آماده دفن کردن
از بی کفنی زنده بودن: [کنایی] در نهایت فقر و نیازمندی بودن (مراکه می‌بینی از بی کفنی زنده‌ام)

کفزیان / *kafziyān* / : اسم. [زیست‌شناسی] جانوران گیاهانی که در ته دریاها و اقیانوسها زندگی می‌کنند
کفسابی / *kafšābi*، -ها / : اسم. عمل یا فرایند ساییدن کف یک محوطه (مانند ساختمان) برای پاک و صیقلی کردن آن. به همین قیاس: کفساب

کفساز / *kafšāz*، -ها / : اسم. هریک از ماده‌های شیمیایی که کف تولید می‌کند
کفسازی / *kafšāzi* / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن و آماده کردن کف یک بنا (کفسازی اتاقها تازه شروع شده است)
۲. عمل یا فرایند تولید کف، بویژه برای عملیات آتش‌نشانی
کفش / *kafš*، -ها / : اسم. پوشش بیرونی برای کف پای انسان، معمولاً از چرم یا ماده نرم و بادوام دیگر، شامل تخت و رویه

[کفش برقی: کفشی که رویه آن صیقلی و براق است: کفش ورنی]

کفش بندی: کفشی تابستانی که رویه آن از چندبند متقاطع تشکیل شده است

کفش پاشنه‌دار: کفشی که تخت آن در قسمت پاشنه دارای برآمدگی است؛ مقابل: کفش تخت

کفش تخت: کفشی که سطح تخت آن هموار یا فاقد پاشنه جداگانه است؛ مقابل: کفش پاشنه‌دار

کفش تنگ و پای لنگ: [کنایی] نبودن وسیله و امکان کفش غواصی: کفش معمولاً لاستیکی پاروماندی که برای کمک به عمل شنا کردن می‌پوشند

کفش کتانی: کفشی که رویه آن از پارچه محکم است
کفش ماشینی: کفشی که به‌وسیله ماشین دوخته شده است

کفش ورنی / : کفش برقی

کفش اسکی	کفش دمپایی	کفش صندل
کفش باز	کفش راحتی	کفش طبی
کفش بسته	کفش سرپایی	کفش ورزشی

کفش تابستانی

[کفش پاره کردن: [کنایی] دوندگی بی‌هوده کردن؛ راه بسیار و بی‌هوده رفتن]

کفش کسی را پیش پایش جفت کردن: [کنایی] او را راندن (کفش او را پیش پایش جفت کن و بگو خوش آمدی)

کفش وکلاه کردن / : شال و کلاه کردن، شال با توی کفش کسی کردن / : پا^۱
ریگی به کفش داشتن / : ریگ

هر دو پا را در یک کفش کردن / : هر

کفشدار / *kafšdār*، -ها / : اسم. کسی که در مسجدها و زیارتگاهها کفش مردم را نگهداری می‌کند.

به همین قیاس: کفشداری

کفشدوز / *kafšduz*، -ها / : اسم. ۱. /سان/ کسی که کفش می‌دوزد؛ کفاش ۲. / : کفشدوزک

کفن دزد / kafandozd, ها: -ان / اسم: ۱. کسی که کفن مردگان را می‌دزدد. ۲. [سجازی] دزد بسیار آزمند و بی‌شرم (در مورد ریسی نژاد باید گفت، صد رحمت به کفن دزد اولی)

کفن و دفن / kafn-o-dafn, ها: - / اسم: عمل یا فرایند پوشاندن کفن و به خاک سپردن جنازه (مردم پولی جمع کردند و خرج کفن و دفن آن بیچاره را راه انداختند)

کف نفس / kaffenafs, اسم: [قدیمی] خویشتنداری کفه / kafe, ها: - / اسم: آنچه همانند کف دست، کمابیش مسطح و اندکی کاو یا دارای لبهٔ پرم آمده است (مانند کفه ترازو یا کفهٔ صدف)

کفه ترازو: صفعه یا ظرفی بر روی ترازو که در آن وزنه یا جنس می‌گذارند

کفهٔ جنس: آن کفه ترازو که کالا را در آن می‌گذارند
کفهٔ سنگ: آن کفه ترازو که وزنه را در آن می‌گذارند
کفهٔ صدف: ساختاری آهکی که برخی نرم‌تنان برای ایجاد پوشش بیرونی تولید می‌کنند و ممکن است تک (یک کفه‌ای) یا زوج (دوکفه‌ای) باشد

کفهٔ کرانه: فلات قاره ☞ فلات

کفی / kafi, ها: - / اسم: بخش بارگیر تریلر که به اتاق راننده (اسب) بسته می‌شود

کفیر / kefir, ☞ کومیس

کفیل / kafil, ها: -ان / اسم: کسی که عهده‌دار کفالت است (کفیل استانداری کرمان)

کک / kak, ها: - / اسم: هر یک از انواع حشرات کوچک و بی‌بال، از راستهٔ ککها، که بالغ آنها انگل مرغان و پستانداران است و از خون آنها تغذیه می‌کند: کیک

کک به تنبان کسی افتادن: [کنایی] بختی دچار وسوسه یا هیجان شدن (چند روز است کک به تنبانی افتاده که برود دوچرخه بخرد)

کک‌کسی را نگزیدن: [کنایی] متأثر نشدن (وقتی خبر جنگ را شنید کتکی هم نگزید)

کک / kok, اسم: نوعی زغالسنگ که معمولاً به‌روش مصنوعی تهیه می‌شود و از محصولات آن آمونیاک، قطران زغال و گاز روشنایی است

کک‌کوچ / kak.kuč, ها: - / اسم: نام چند گیاه رستنی از تیرهٔ چلیپاییان

کک‌کوچ خوراکی: نوعی که دارای گل‌های زردرنگ، برگ‌های خوراکی و دانه‌هایی است که از آنها روغن منداب می‌گیرند: شاهی فرنگی

کک‌مک / kakmak, ها: - / اسم: لکه‌های کوچک رنگبزهٔ ملانین موجود بر سطح پوست بدن، که جزو دستهٔ کلی خالها و نشانه‌های غالباً مادرزادی است و در مقابل نور آفتاب بیشتر نمایان می‌شود

کک‌مکی / kakmaki, ها: - / صفت: دارای کک‌مک

ککها / kakhā, اسم: راسته‌ای از حشرات بی‌بال از زیرردهٔ بالداران، دارای بدن فشرده از دو سو، ضمایم دهانی خراشنده و مکنده، چشم‌های ساده یا بدون چشم، پاهای دراز که برای جهیدن مناسب است و بالغها معمولاً از خون پرندگان یا پستانداران تغذیه می‌کنند. این حشرات از نور گریزانند و به طرف گرما می‌روند (مانند کک انسان): لوله‌بالان؛ نهان‌بالان

کل^۱ / kal, ها: - / اسم: بز کوهی نر

کل^۲: صفت: [گفتاری] کچل

کل / kel, اسم: صدای ویژه‌ای که در جشنها، بویژه در مراسم عروسی، زنان به نشانهٔ شادمانی بادست و دهان خود تولید می‌کنند. به همین قیاس: کل کشیدن

کل / kol, صفت: [گفتاری] ۱. کوتاه پراثر شکستن یا بریده شدن (دم کل) ۲. [گفتاری] کند؛ مقابل: تیز (چاقوی کل)

کل / kol(l), صفت: ۱. همه (کل عالم از این ماجرا باخبرند) ۲. دارای یا دربرگیرندهٔ همهٔ اجزا یا اعضا (کل عضوها) (ادارهٔ کل، حساب کل)

کلا / kolā, ☞ کولا

کلا / kollan, صفت: ۱. همگی (کلا همه را بریز دور. کلا از آنجا آمدیم بیرون) ۲. روپوش فرته: در مجموع (کلامی شود گفت کار خوبی نیست)

کلاپرک / kolāparak, ☞ گل آذین

کلاپسه / kalāpise, اسم: وضع یا حالت لغزیدن مردمک و ناپدید شدن آن در پشت سفیدی چشم

کلاته / kalāte, ها: - / اسم: ده یا واحد کشاورزی یا بخش مسکونی محصور، در شرق ایران

کلاچ / kelāj, ☞ کلاچ

کلاچ / k(e)lāč, ها: - / اسم: وسیلهٔ قطع و وصل جریان نیرو از موتور به جعبه دنده (گیربکس): کلاچ

کلازینت / k(e)lārinet, ها: - / اسم: قرنی

کلاژ / kolāž, اسم: ۱. عمل، فرایند یا فن چسباندن قطعه‌های کاغذ رنگی، پارچه، چرم، چوب و مانند آن برای ساختن یک تصویر ۲. ها: - تصویری که به این صورت ساخته شده است: * کولاژ

کلاژن / kollāžen, اسم: چسبزا: کولاژن

کلاس / kelās, ها: - / اسم: ۱. اتاق درس در یک آموزشگاه (کلاس درس، کلاس اول) ۲. مرحلهٔ معینی در یک دورهٔ تحصیلی؛ دانشپایه (دانش‌آموز کلاس پنجم) ۳. دانش یا فن معینی که در جایی تدریس می‌شود (کلاس موسیقی، کلاس زیست‌شناسی، کلاس شنا) ۴. جلسهٔ درس (امروز در کلاس آقای تسمیری شرکت کردم) ۵. (زیست‌شناسی) ردهٔ ۶. مرتبه؛ درجه؛ پایه

کلاغ / kalāq، -ها؛ -ان / اسم. پرنده از تیره کلاغها و دارای گونه‌های مختلف

☐ **کلاغ ابلق** ☞ **کلاغ معمولی**

کلاغ زاغی: کلاغ با نوک دراز و قوی، دم دراز، پره‌های ناحیه دم سیاه با جلای فلزی آبی، سبز و ارغوانی، ویژه نواحی کویری؛ کلاغچه؛ زاغی؛ کشکُرک

کلاغ سیاه: کلاغ همه‌چیزخوار و بزرگترین پرنده تیره کلاغها، با منقار و پا‌های سیاه، پر و بال سیاه و دارای جلای قوس و قزحی، دم با انتهای سه‌گوش، پرواز مستقیم و پرتوان و عمر بسیار طولانی، که معمولاً جفت-جفت می‌پرد و لانه‌های بزرگ می‌سازد؛ غراب

کلاغ معمولی: کلاغ دارای نو و ماده همشکل، پره‌های بدن به‌رنگ سیاه و خاکستری، نوک دراز و قوی، که معمولاً با کلاغهای دیگر پرواز می‌کند، تولوتو می‌خورد و مدتها با جهش و حرکهای ویژه روی زمین راه می‌رود؛ **کلاغ ابلق**

☐ **یک کلاغ چهل کلاغ کردن** ☞ **یک**

کلاغ پر / kalāqpar / اسم. ۱. گنجشک پر ۲. [بنایی] نوعی آجرچینی که گوشه آجرها به‌صورت کنگره درمی‌آید ۳. دیوار تیغه آجری، که به منظور حفاظ دربالای دیوار اصلی می‌سازند ۴. آجری که یک گوشه آن را به‌صورت اریب شکسته‌اند ۵. نوعی پرش که چمباتمه می‌زنند و دو دست را به پشت گردن قلاب می‌کنند و می‌پرند (مجبومان می‌کرد دو حیاط کلاغ‌پر بکنیم) ۶. [گفتاری] صبح بسیار زود (صبح کلاغ‌پر)

کلاغچه / kalāqçe / اسم. کلاغ زاغی ☞ **کلاغ**

کلاغ‌شکلان / kalāqşeklān / اسم. راسته‌ای از پرندگان ویژه نواحی معتدل و گرمسیری شامل زنبورخوارها، هدهدها و سبزه‌ها، که انگشت سوم و چهارمشان در پایه به هم چسبیده است و دارای نوک قوی و محکم هستند؛ ستبرنوکان

کلاغک / kalāqak، -ها / اسم. گیاه پایا از تیره سوسنهای، با بوی تند، گل‌های شش‌دندانه‌ای سفید یا بنفش که اگر آنها را فشار دهند صدای زنگدار و ویژه‌ای می‌دهد و دارای کاسبرگ و گلبرگ به‌هم چسبیده؛ علف زاغ؛ علف مشک؛ زاغک

کلاغها / kalāqhā / اسم. تیره‌ای از پرندگان راسته گنجشک‌شکلان، معمولاً با رنگهای تیره، بال‌ها و پا‌های قوی، نوک قوی و ستبر و نو و ماده همشکل، که همه‌چیزخوارند و روی درختها، صخره‌ها و در سوراخها آشیانه می‌سازند، بیشتر به‌طور گروهی پرواز می‌کنند ولی برخی گونه‌ها جفت-جفت می‌پرند

کلاغی / kalāqi، -ها / اسم. استعمال ابریشمی دستیافت بزرگ و گل‌داری که به‌صورت سربند زبانه در پوشش محلی برخی نقاط ایران به‌کار می‌رود

☐ **کلاس اعزام**: کلاسی که در آن آموزشهای لازم برای شرکت در آزمون فرستادن دانشجو به کشورهای خارجی آموخته می‌شود

کلاس آسادی: کلاس ویژه‌ای برای آماده ساختن دانش‌آموزان، به‌ویژه کلاسی که کودکان را برای ورود به دبستان آماده می‌کند

کلاس تقویتی: کلاسی که برای کمک به فراگیری بهتر یک یا چند درس تشکیل می‌شود

کلاس خصوصی: کلاسی که براساس توافق معلم و دانش‌آموزان و به‌طور غیررسمی تشکیل می‌شود

کلاس فوق برنامه: نوعی کلاس تقویتی معمولاً در ساعتهای تعطیل آموزشگاه یا کلاس رسمی

کلاس کنکور: کلاسی که در آن آموزشهای لازم برای شرکت در آزمون ورودی یک مؤسسه معمولاً دانشگاهی تدریس می‌شود

کلاس بالا / kelāsbalā ☞ **با کلاس**

کلاس پایین / kelāspāyin ☞ **بی کلاس**

کلاس‌داری / kelāsdāri / اسم. عمل یا فرایند اداره کردن کلاس درس (در یک دوره کلاس‌داری شرکت کرده بود) **کلاسور / k(e)lāsor**، -ها / اسم. جلدی که در داخل آن فزنی کار گذاشته شده تا بتواند ورقهای کاغذ یا مقوا را به‌صورت دسته شده نگهدارد؛ جزوه‌دان

کلاسه / k(e)lāse / اسم. رده؛ طبقه [فرهنگستان]

☐ **کلاسه شدن**: رده‌بندی یا طبقه‌بندی شدن. به همین قیاس: **کلاسه شده**

کلاسه‌بندی / k(e)lāsebandi، -ها / اسم. رده‌بندی؛ طبقه‌بندی [فرهنگستان]

کلاسی / kelāsi / صفت. مربوط یا منسوب به کلاس (تکلیف‌های کلاسی)

کلاسیسیسم / k(e)lāsisism / اسم. ۱. پیروی از شیوه هنر، شعر یا نویسندگی کهن ۲. اصول و مشخصات ادبیات و هنر یونان و روم قدیم

کلاسیک / k(e)lāsik، -ها / صفت. ۱. وابسته به دوره اوج و اعلای هنر و ادبیات در گذشته (عمر کلاسیک در تاریخ اروپا به‌دوره امپراتوریهای یونان و روم گفته می‌شود. ادبیات کلاسیک ایران شامل آثار رودکی تا حافظ است. موسیقی کلاسیک اروپا سمفونیا و اپراهای موسیقیدانان بزرگ سده‌های ۱۸ تا ۲۰ را دربر می‌گیرد) ۲. مربوط به درسهای آموزشگاهی؛

درسی (معلومات کلاسیک)

کلاش / kallāš، -ها / صفت. دارای عادت یا گرایش به کلاشی؛ گوش‌پر

کلاشی / kallāši، -ها / اسم. گرفتن چیزی از دیگران پناارو و با نیرنگ و فریب (مدتی با کلاشی و گوش‌بری در این محله گذراند تا بیرونش کردند)

کلاترتی / kalāntari ، -ها ؛ / اسم. ۱. اداره‌ای که نگهداری نظم و قانون را در بخشی از یک شهر برعهده دارد و تابع سازمان نیروی انتظامی است ۲. ساختمان آن اداره ۳. شغل کلاتر

کلاتخوار / kalānxār ، دُشتخوار

کلانسال / kalānsāl ، -ها ؛ -ان / صفت. بزرگسال، بویژه دارای بیش از ۴۰ سال

کلانسالی / kalānsālī / اسم. وضع یا کیفیت کلانسال بودن

کلانشهر / kalānšahr ، -ها ؛ / اسم. شهر پرجمعیتی در مرکز یک مادرشهر، یا شامل چندین مادرشهر

کلانشیم / kollānšim ، بافت کلانشیم، بافت

کلانوسن / (k)lāvsan ، -ها ؛ / اسم. ساز زهی شستی‌دار، بسیار شبیه به پیانو که با فشار دادن شستی، مضرابی در آن به حرکت درمی‌آید و سیم معتبی را می‌نوازد

کلاه / kolāh ، -ها ؛ / اسم. ۱. پوششی برای سر، که به صورت کاو درآورده‌اند و اغلب دارای دوره یا لبه است ۲. [گیاه‌شناسی] چتر

کلاه آهنی: کلاهخود

کلاه ایمنی: کاسک

کلاه پره: کلاه پارچه‌ای بی‌لبه گرد و تخت

کلاه بوقی: کلاه بلندی به شکل مخروط

کلاه پهلوی: کلاه استوانه‌ای دارای آفتابگردان، که در سالهای ۱۳۰۶-۱۳۱۴ شمسی در ایران کلاه رسمی مردان بود

کلاه سیلندر: کلاه استوانه‌ای دارای لبه کوتاه، در گرداگرد آن

کلاه شرعی / قانونی: [مجازی] راه‌حل بظاهر مشروع

کلاه لگنی: شاپو

کلاه افسری: کلاه حصیری

کلاه بچه‌گانه: کلاه زنانه

کلاه پشمی: کلاه شاپو

کلاه پوست: کلاه فینه

کلاه تابستانی: کلاه کاسک

کلاه برای سرکشی‌گشاد بودن: [کنایی] نامناسب و بیش از فراخور او بودن (من نمی‌توانم، این کلاه برای سرم گشاد است)

کلاه خود را بالاتر گذاشتن: [تعریض] احساس سربلندی کردن (سرت قلم‌خاه باز کرده، کلاهت را بالاتر بگذار)

کلاه خود را بر زمین زدن: [کنایی] خشم بسیار نشان دادن

کلاه خود را به هوا انداختن: [کنایی] شادی بسیار کردن

(البته که قبول می‌کنم کلاه را هم به هوا می‌اندازم)

کلاه خود را دودستی چسبیدن: [کنایی] دربرابر دستبرد

مراقب خود بودن (کلاه به کار کسی گذاشتنش کلاه خود را دوستی بچسب)

کلاه خود را قاضی کردن: [مجازی] با وجدان خود به دوری

نشستن (کلاهت را قاضی کن، ببین اصفاف است او را بیرون بکنی)

کلاف / kalāf ، -ها ؛ / اسم. ۱. توده درهم پیچیده‌ای از نخ، ریسمان یا رشته‌های دیگر ۲. نوار یا تسمه‌ای کمابیش بادوام (از چوب یا فلز) که برای محکم کردن چیزی به کار می‌رود ۳. کارگاه ۴. کلاف سردرم: ۱. رشته‌ای که توان آن را باسانی گشود

۲. [مجازی] مشکلی که برایش راه‌حلی پیدا نشده است

کلاف‌رنگی / kolāfārangi ، -ها ؛ / اسم. اتاقی معمولاً گرد (شش‌گوش یا هشت‌گوش) که گرداگرد آن دارای درها یا پنجره‌هایی به‌سوی فضای آزاد و سقف آن از هرسو دارای سایبانی پیش‌آمده است: کلاف‌رنگی

کلافگی / kalāfegi / اسم. [گفتاری] وضع یا کیفیت کلافه بودن

کلافه / kalāfe ، -ها ؛ / اسم. [گیاه‌شناسی] نام کلی برای رشته‌های دراز و درهم نخ‌مانند که مجموعاً بخش رویشی قارچ‌ها را تشکیل می‌دهد؛ میسلیم

کلافه مویریگی: [کالبدشناسی] دسته‌هایی از مویرگهای پوشیده شده از لایه نازک یاخته‌های پروتئوس که به داخل کیسول بومن (در کلیه) مهره‌داران نفوذ می‌کند

کلافه ۱. صفت. ۱. درهم پیچیده ۲. [گفتاری] دارای حالت نسا راحت و بی‌تاب برائثر رویارویی با یک وضع آزاردهنده (مانند درد، سروصدا، گرما) (صدای دزدگیر همه را کلافه کرده بود). به همین قیاس: کلافه بودن؛ کلافه شدن؛ کلافه کردن

کلاکشموش / kalākmuš ، -ها ؛ -ان / اسم. جانور پستاندار چونده از انواع موشهای جهنده، که پاهای عقبی آن دارای رشد زیاد و متناسب برای جهیدن شده و پاهای جلو رشد چندانی نکرده است: کلاهو؛ تریبوع

کلاله / kolāle ، -ها ؛ / اسم. ۱. کاکل ۲. [گیاه‌شناسی] بخشی از مادگی گل که در بالای خامه واقع شده و دانه گرده بر روی آن قرار می‌گیرد، در این بخش معمولاً مواد چسبند و غذایی ترشح می‌شود؛ تاج

کلام / kalām ، -ها ؛ / اسم. ۱. سخن (گفتار (برایت از کلام خداشاهد می‌آورم) ۲. معرفتی که به یاری دلایل عقلی به دفاع از آموزه‌های دینی می‌پردازد و هستی و پدیده‌های آن را به یاری آنها توجیه و علت‌یابی می‌کند؛ علم کلام

کلام بلیغ: کلام رسا و شیوا

کلامی / kalāmi / صفت. مربوط یا منسوب به کلام (ارتباط کلامی)

کلان / kalān / صفت. [ادبی] ۱. بزرگ (اقتصاد کلان)

۲. دارای کمیت زیاد (پول کلان)

کلاتر / kalāntar ، -ها ؛ -ان / اسم. ۱. رئیس کلاترتی

۲. رئیس دسته‌ای از ایل که در دره و کوهستان معیتی

جای دارند ۳. [قدیمی] کدخدای محله ۴. (در آمریکا)

مقام منتخب مأمور اجرای قانون در یک شهر یا استان

کلاهی^۱ / کنتاری [گنتاری] دارای کلاه بر سر (یک آقای کلاهی کنزاشان نشسته بود)

کلب اصغر / kalbe'asqar / سگ کوچک، سگ

کلب اکبر / kalbe'akbar / سگ بزرگ، سگ کلبتین / kalbateyn, kalbatin / ها / : اسم. نوعی انبر یا لیه‌های پهن، برای کشیدن و بیرون آوردن چیزی (مانند میخ از تخته)؛ کعبتین

کلبه / kolbe / ها / : اسم. خانه کوچکی تنها شامل یک اتاق معمولاً تنگ، تاریک و فقیرانه؛ آلونک

کلبی / kalbi / ها، آن، ون / : اسم. ۱. هریک از پیروان فلسفه‌ای در یونان باستان که فضیلت را در تسلط بر نفس، ریاضت، پیروی از طبیعت، بی‌نیازی به اسباب زندگی و سرپیچی از قراردادهای اجتماعی موجود می‌دانست ۲. [مجازی] کسی که در رفتار و گفتار رعایت نزاکت را نمی‌کند

کلیتره / kalpatre / : اسم. سخن بیهوده؛ یاوه؛ چرت و پرت
کلت / kolt / ها / : اسم. نام تجارتنی نوعی سلاح گرم کمری

کلچیدن / kalčidan / مصدر. لازم. بریدن شیر

■ صفت منفی: کلچیده / مصدر منفی: نکلچیدن

کلخوز / kolxoz / ها / : اسم. مجتمع کشاورزی تعاونی در اتحاد شوروی

کلدانی^۱ / kaldāni / : اسم. ۱. فرقه‌ای از مسیحیان آسوری که پاپ را پیشوای مذهبی خود می‌دانند ۲. ها، آن / : هریک از مردم بومی کشور باستانی کلد

د بین‌النهرین ۳. زبان آن قوم، از زبانهای سامی
کلدانی^۲ / صفت. ۱. منسوب یا متعلق به (کشور باستانی)

کلده ۲. پیرو فرقه کلدانی

کلر / k(o)lor / : اسم. عنصر شیمیایی نافلز، از گروه هالوژنها، با عدد اتمی ۱۷ و وزن اتمی ۳۵/۴۵، گاز سمی زرد مایل به سبز، با بوی زننده، محلول در آب که به‌صورت کلرور در آب دریا، رسوبات نمکی و بیشتر مواد معدنی، همه سبزها و بافتهای جانوری وجود دارد. در تهیه دارو، مواد گندزدا، رنگزدا، در تصفیه شیمیایی آب و اسید کلریدریک به کار می‌رود

کلرات / k(o)lorât / ها / : اسم. یون منفی مشتق از اسید کلریک؛ نمک اسید کلریک (کلرات پتاسیم)

کلروپلاست / k(o)lorop(e)lâst / ها / : اسم. پلاست دارای سبزینه

کلرور / k(o)lorur / ها / : اسم. [شیمی] ترکیب دوتایی کلر یا نمک اسید کلریدریک؛ کلرید

□ کلرور آمونیم؛ نشادر

کلرور آهک / گرد سفیدی که با عبور دادن گاز کلر

کلاه سرکسی رفتن: [کنایی] فریب خوردن (با خربین ماشین کلاه سرش رفت)

کلاه سرکسی گذاشتن / [کنایی] او را فریب دادن (فروشنده کلاه سرش گذاشت)

کلاه‌کسی یا دیگری توی هم رفتن: [کنایی] اختلاف پیدا کردن؛ دعوا کردن (اگر به این کلاه ادمه بدهی کلامان توی هم می‌رود)

کلاه‌کسی پس معرکه بودن / [کنایی] کارش پیشرفتی نداشتن؛ ناموفق بودن (اگر دیر بجنبی کلاه‌پس معرکه است)

کلاه‌کسی پشم نداشتن / [کنایی] نفوذ و اعتباری نداشتن (کلاه‌کدخدا پشم نداشت و کسی به او اهمیت نمی‌داد)

کلاه‌کسی را برداشتن / [کنایی] او را فریب دادن و معمولاً چیزی از وی ربودن

کلاه‌کسی را سر دیگری گذاشتن / [کنایی] با فریفتن این و آن، یا با گرفتن چیزی از کسی و دادن آن به دیگری مشکل خود را حل کردن: کلاه-کلاه کردن

کلاه-کلاه کردن / کلاه‌کسی را سر دیگری گذاشتن
کلاهبرداری / kolâhbardâr / ها، آن / : صفت. دارای عادت یا گرایش به کلاهبرداری (معلوم شد فروشنده کلاه‌بردار است)

کلاهبرداری / kolâhbardâri / ها، آن / : اسم. فریب دادن دیگران، معمولاً برای به‌دست آوردن چیزی از آنان (در بازار از عده‌ای کلاه‌برداری کرده بود)

کلاهخود / kolâhxud / ها، آن / : اسم. کلاهی با پوشش فلزی محکم برای پیشگیری از آسیب دیدن سر، که معمولاً کاربرد نظامی دارد؛ کلاه آهنی؛ خود

کلاهدوز / kolâhduz / ها، آن / : اسم. کسی که کارش دوختن و آماده کردن کلاه است

کلاهدوزی / kolâhduzi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند دوختن کلاه ۲. ها / : کارگاه کلاهدوز

کلاه‌فرنگی / kolâhfarangi / کلاه‌فرنگی

کلاهک / kolâhak / ها، آن / : اسم. ۱. بخشی از یک وسیله یا ابزار که شبیه کلاه است و در نوک یا بالای آن قرار می‌گیرد (کلاهک موشک) ۲. آنچه مانند کلاه یک حفره را می‌پوشاند یا بر بالای چیزی قرار می‌گیرد (کلاهک دودکش)

کلاهگیس / kolâhgis / ها، آن / : اسم. پوششی از موی مصنوعی برای سر، که برای پوشاندن تاسی، تغییر قیافه یا آرایش به کار می‌رود (داماد کلاهگیس داشت)

کلاه‌مخملی / kolâhmaxmali / ها، آن / : اسم. [مجازی] جاهل؛ لوطی؛ داش‌مشدی (چندتا کلاه‌مخملی نشسته بودند و داشتند چای می‌خوردند)

کلاهو / kalâhu / کلاکموش

کلاهی^۱ / kolâhi / : اسم. [گنتاری] کلاهدوز یا کلاه‌فروش

کلف / kalaf، -ها / : اسم. لکه، بویژه لکه‌ای که در سطح خورشید دیده می‌شود

کلفت / kolfat، -ها / : اسم. دختر یا زنی که در برابر دریافت مزد کارهای مربوط به خانه‌داری را برای کسی انجام می‌دهد (بعجها را سپرده بود دست کلفت)

کلفت / kloft / : اسم. [گفتاری] سخن درشت و گزنده

□ **کلفت بار کسی کردن**: سخنان تلخ و زنده به او گفتن (دو ماه است اجازه عقب افتاده، هر روز صاحبخانه کلفت بایران می‌کند)

کلفت ۱: صفت. ۱. دارای فاصله زیاد میان دو نقطه مقابل سطح (قطر) آن؛ دارای قطر زیاد؛ قطور (چوب کلفت) ۲. دارای فاصله زیاد میان پشت و رو؛ ضخیم (پارچه کلفت، کاغذ کلفت) ۳. [هم صدای کلفت] ۴. [گفتاری] دارای قدرت یا مقام اجتماعی (پارتی حسین آقا خیلی کلفت است) ۵. [مجازی] درشت؛ گزنده (متلک کلفت)

کلفتی / kolfati / : اسم. ۱. شغل یا عمل کلفت (پنج سال در آن خانه کلفتی می‌کرد) ۲. [مجازی] کار سخت، پرتلاطم و معمولاً بی‌اجر یک زن یا دختر (کل پروین در آن خانه شده بود کلفتی مادر و خواهر شوهرش)

کلفتی / kolofii / : اسم. وضع یا کیفیت کلفت بودن؛ ضخامت (نیم‌متر کلفتی هر دیوار بود. کتاب به این کلفتی را چطور تمام کردی؟)

کلک ۱ / kalak، -ها / : اسم. ۱. وسیله نقلیه شناوری که از به‌هم بستن چند تیر، تخته یا خیک پاد کرده درست شده است (با کلک از رودخانه گذشتیم) ۲. [گفتاری] حيله؛ نیرنگ (کلک زدن) ۳. منقل سفالی

□ **کلک بایزنی را کندن**: ۱. به پایان رساندن کاری (کلک کار را کندن) ۲. خوردن یا مصرف کردن همه چیزی (تا مادر از خانه بیرون رفت، بچه‌ها کلک میوه‌ها را کردند در عرض یک هفته کلک پوله‌ها را کند)

کلک خوردن: فریب خوردن (فکر نمی‌کردم از یک بچه کلک بخورد)

کلک زدن: نیرنگ زدن؛ حيله به کار بردن (دیدي چطور به پدرش کلک زد)

کلک سوار کردن: حيله‌ای آماده کردن؛ نیرنگی ترتیب دادن (هر روز کلک تازهای سوار می‌کرد و از کار در می‌رفت) **کلک کسی را کندن**: [مجازی] کشتن، شکست دادن یا راندن و دور کردن کسی (سه تا چاقوکش ریختند سر حسین و کلک او را کردند)

کلک ۲ / -ها / : صفت. [گفتاری] حيله گر؛ زیرک و نیرنگ‌باز (خیلی کلک است، سر همه کلاه می‌گذارد)

کلک / kelk، -ها / : اسم. [ادبی] قلم **کلکتور** / kollektor، -ها / : اسم. ۱. جمع‌کننده؛ مجتمع‌کننده، بویژه صفحه‌ای که پرتوهای خورشید را در نقطه‌ای متمرکز می‌کند و از آن در اجاق‌های

برروی آهک مرده تهیه می‌شود، در اثر اسیدهای رقیق گاز کلر آزاد می‌کند، عامل اکسیدان است و رنگ را می‌زداید؛

کلرور دوشو

کلرور ۲-نیل وینیل: ماده پلاستیکی گرماترم، بی‌رنگ و بسیار مقاوم در برابر آب، اسیدها، قلیاها و الکلها، که از بسیاری کلرور وینیل به‌دست می‌آید

کلرور دوشو □ **کلرور آهک**

کلرور سدیم: نمک طعام

کلرور وینیل: گاز انفجاری آتشگیر، با بوی اتر، محلول در الکل و اتر و کمی محلول در آب، که در سنتز مواد آلی و در ساختن چسب کاربرد دارد؛ وینیل کلرید

کلروفورم / k(o)loroform / : اسم. مایع سنگین بی‌رنگ و فرار با مزه شیرین و تقریباً نامحلول در آب، که در پزشکی به‌عنوان داروی هوشیری و در صنعت به‌عنوان حلال کاربرد دارد

کلروفیل / k(o)lorofil / : اسم. ماده سبز موجود در گیاهان و اساس تولید هیدراتهای کربن به‌وسیله فتوسنتز؛ سبزینه

کلرید / k(o)lorid □ **کلرور**

کلریدریک اسید / k(o)loridrik acid □ **اسید کلریدریک**، **اسید کلریک اسید** / k(o)lorik acid □ **اسید کلریک**، **اسید**

کلزا / kolzā، -ها / : اسم. گیاه علفی از نوع کلم، دارای دانه‌های روغنی مورد استفاده در تولید روغن نباتی **کلسترو** / kolestrol، kol(l)estrol / : اسم. نوعی الکل متبلور، سفید یا کمی زرد، نامحلول در آب و موجود در خون، یافت مغز، اعصاب، کبد و صفرا، که نقش مهمی در سوخت و ساز دارد و با فعال کردن آن می‌توان ویتامین "د" به‌دست آورد

کلسیت / kalsit / : اسم. کربنات کلسیم سفید یا بی‌رنگ، که در دستگاه شش و جوی متبلور می‌شود و با داشتن مواد خارجی به‌رنگهای گوناگون درمی‌آید

کلسیم / kalsiyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۲۰ و وزن اتمی ۴۰/۰۸، فلز سفید نرم و محلول در آب که نمکهای آن در طبیعت فراوان است (مانند مرمر، گچ، کلسیت، ...) و ماده اصلی و ضروری حیات جانداران، سازنده استخوان، دندان، برگ درختان و صدف است؛ **کالسیوم**

□ **کلسیم اکسید** □ **اکسید کلسیم**، **اکسید**

کلسیم کاربید □ **کاربید کلسیم**، **کاربید**

کلسیم کربنات □ **کربنات کلسیم**، **کربنات**

کلش / kolaš، -ها / : اسم. ساقه درو شده و خشک غلات، بویژه گندم و جو، که هنوز کوبیده نشده است

۱. کوچترین واحد گفتاری یا نوشتاری یک زبان که
 بتنهایی مفهومی را می‌رساند (یک کلمه با من حرف نِده)
 ۲. هریک از واژه‌های یک نوشتار که به وسیله فاصله یا
 نشانه‌های نقطه گذاری از بقیه جدا می‌شود (این سطر
 ۸ کلمه است)

کلمه سازی / - kalamesāzi, kalemə - ها / : اسم.
 عمل یا فرایند ساختن کلمه به کمک حرفهای الفبا
کلنجار / kalanjār / : اسم. رفتار همراه با تلاش، مبارزه
 و کشمکش یا چیزی یا کسی (مدتها با کولر کلنجار رفت تا
 راهش انداخت. با خودم کلنجار می‌رفتم که چه باید بکنم).
 به همین قیاس : کلنجار رفتن

کلنگ / kolang / ها / : اسم. ۱. ابزاری فولادی برای
 کندن زمین و شکستن سنگ، یا یک لیۀ برنده، یک نوک
 تیز و دسته‌ای چوبی عمود بر آن (کلنگ را برداشت و شروع
 کرد به کندن زمین). ۲. هریک از اعضای راسته کلنگیان
 ۳. دُرنا

□ **کلنگ جایی** را به زمین زدن : ساختمان آن را آغاز کردن
 (ریس جمہور کلنگ بیلستان شهر را به زمین زد)

کلنگی / kolangi / : صفت. فرسوده، کهنه و شایسته
 خراب کردن (در مورد ساختمان) (یک خانه کلنگی
 به فروش می‌رسد)

کلنگیان / kolangīyān / : اسم. راسته‌ای از پرندگان
 شامل درناها، یلوه‌ها و چنگرها که در زمینهای مردابی و
 چمنزارها دیده می‌شوند و از جانوران کوچک، غلات و
 سایر مواد رستنی تغذیه می‌کنند

کلنل / kol(o)nel / ها / : اسم. سرهنگ

کلنی / koloni / ها / : اسم. ۱. [نامتداول] مستعمره
 ۲. مهاجرنشین : کوچ‌نشین ۳. جمعیت خارجی مقیم یک
 شهر ۴. [زیست‌شناسی] مجموعه‌ای از باکتریها که محصول
 تکثیر یک یا چند و گاه میلیونها باکتری است؛ پرگنه

کلونید / kol(l)o'ɪd / ها / : اسم. [شیمی] مخلوط
 متجانسی متشکل از ذرات ریز پراکنده در یک حلال
 (گاز، مایع یا جامد)، که انواع آن در صنایع غذایی، تهیه
 رنگها و مواد عکاسی، همچنین در بسیاری فرایندهای
 زیستی نقش مهمی دارد

کلونیدی / kol(l)o'ɪdi / : صفت. دارای وضع یا حالت
 کلونید (ماده کلونیدی)

کلوپ / kùlub / ها / : اسم. باشگاه : کلوپ

کلوپ / kùlup / : کلوپ

کلوٹ / kalut / ها / : اسم. [زمین‌شناسی] تپه‌هایی که بر
 اثر فرسایش مشترک آب و باد در کویر پدید می‌آید

کلوچه / kùluče, koluče / ها / : اسم. نوعی
 نان شیرینی خشک که با آرد، روغن، تخم‌مرغ و اندکی
 شکر می‌پزند

خورشیدی بهره‌گیری می‌شود. ۲. تاحیه‌ای در ترانزیستور
 نیمه‌هادی که کار آند را در لامپ الکترونی می‌کند
 ۳. الکتروُد جمع‌کننده در لامپ الکترونی * **مِرِد آور**
کلکسیون / kol(l)eksiyon / ها - : اسم. مجموعه
 گردآوری شده‌ای از یک گروه اشیا (مانند آثار هنری،
 تاریخی، تمبر یا قوطی کبریت)

کلکسیونر / kol(l)eksiyoner / ها - : اسم. کسی که
 مجموعه‌ای را فراهم می‌سازد یا گردآوری و نگهداری
 می‌کند؛ مجموعه‌دار

کلگی / kallegi / ها - : اسم. قطعه‌ای که مانند کلاهک
 در بالای یک دستگاه قرار می‌گیرد

کلم / kalam / ها - : اسم. گیاه یک‌ساله یا دوساله از
 تیره چلیپاییان، با برگهای مددار به رنگ سفید، سبز یا
 قرمز و کاسبرگ گسترده، گل سفید و میوه دارای یک
 خط سراسری. بخش خوراکی انواع آن ممکن است برگ،
 ساقه کروی، غنچه‌های به هم فشرده یا جوانه‌های
 اطراف ساقه باشد

□ **کلم بروکسل** : نوعی کلم که برگهای ضخیم و بنفش آن
 معمولاً در سالاد مصرف می‌شود : **کلم بنفش**

کلم بنفش : **کلم بروکسل**
کلم پیچ : نوعی کلم دارای برگهای چین خورده تودرتو با
 ظاهر مدور

کلم قمری : نوعی کلم که ریشه آن خوراکی است و در
 نزدیک خاک مدور شده است و برگها روی آن می‌روید
کلم قل : گل کلم

کلمات / kalamāt, kalemāt / : جمع کلمه

□ **کلمات قصار** : جمله‌ها یا عبارتهای کوتاه پندآموز (مانند
 اینکه هر که باد بکارد، توفان می‌درد)

کلمبیم / kolombiyom / : نیوبیم

کلم پلو / kalampolow, -polo : اسم. نوعی پلو، که
 در آن گوشت چرخ کرده (یا کوفته قلقلی)، کلم
 خرد کرده و ادویه می‌ریزند

کلمل / kalomel / : اسم. [شیمی] جسم متبلور سفید از
 کلر و جیوه که در پزشکی به عنوان مسهل و داروی ضد
 کرم کاربرد دارد : **کلمول**

کلمن / kalamān / ها - : اسم. نام چهارمین گروه حروف ابجد
کلمن / kolman / ها - : اسم. ۱. نام تجارتهای برای یخدان
 ۲. نام تجارتهای اسبابی برای نگهداری آب یخ، که معمولاً
 دارای دریچه و شیر تخلیه است

کلموک / kalmuk / : اسم. ۱. قوم زردپوست از نژاد مغول،
 که اینک بیشتر در شمال دریای خزر سکونت دارند
 ۲. ها - هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم

از زبانهای مغولی
کلمه / kalamə, kalemə / ها - : کلمات / : اسم.

کله کسی داغ شدن: [مجازی] سخت خشمگین شدن (وقتی این منظوره را دیدم کله داغ شد)

کله کسی گرم شدن: [مجازی] مست شدن (وقتی چند استکان خوره و کلهش گرم شد، افتاد به پرخرفی)

به کله کسی زدن: [مجازی] تعادل عقلی او برهم خوردن (یک دفعه زد به کلهش و شروع کرد به داد زدن)

کله^۱: ۱. به حالت افقی و عرضی؛ مقابل؛ راسته (اجرها را کله بچین) ۲. به بالاترین نقطه (رفته بود کله کوه)

۳. در بالاترین نقطه (نشسته بود کله درخت)

کله / kele: اسم. عمل یک بار فرو بردن و بیرون آوردن چیزی (مانند سوزن)

کله پا / kallepā: صفت. [گفتاری] سرنگون

کله پا شدن: ۱. سرنگون یا واژگون شدن (مواظب باش سمارو کله پا نشود) ۲. [مجازی] تعادل یا سلامت خود را از دست دادن (چند قدم رفته بود که کله پا شد و سرش خوره به دیوار)

کله پاچه / kallepāce: اسم. ۱. ها / سر و ساقهای دامها، بویژه گوسفند ۲. خوراکی که از آن می‌پزند

کله پز / kallepaz: اسم. کسی که کارش پختن کله پاچه است

کله پزی / kallepazi: اسم. ۱. عمل پختن کله پاچه ۲. ها / جایی که در آن کله پاچه می‌پزند و می‌فروشند

کله پوک / kallepuk: اسم. صفت. [گفتاری] تهی مغز؛ بی عقل؛ احمق

کله خر / kallexar: اسم. صفت. [گفتاری] کم عقل، بی تدبیر و بی احتیاط، به همین قیاس: کله خری

کله خشک / kallexošg, -xošg: صفت. [گفتاری] خشک مغز

کله دار / kalledār: اسم. صفت. [گفتاری] عاقل؛ فرزانه؛ زیرک

کله شق / kallešaq(q): اسم. صفت. [گفتاری] دارای عادت یا گرایش به کله شقی (خیلی کله شق است، جواب همه را می‌دهد)

کله شقی / kallešaq(q)i: اسم. [گفتاری] سرکشی و ایستادگی در برابر آنچه دلخواه یا پذیرفتنی نیست (این قدر کله شقی نکن، بیرون می‌کنندها)

کله قند / kalleqand: اسم. صفت. قندی که در کارخانه به شکل مخروط تولید شده است

کله قندی / kalleqandi: صفت. به شکل کله قند؛ مخروطی (تپه کله قندی)

کله گنجشک / kallegonješk, -gonješk: اسم. سر گنجشک، از گردن به بالا، به همین قیاس: کله ماهی

کله گنجشک خوردن: [مجازی] پרגویی کردن (چند حرف می‌زنی، مگر امروز کله گنجشک خوردی؟)

کلوخ / kùlux, kolux, -ها: اسم. توده گل خشک شده

کلوخ کوپ / kùluxkub, kolux- -ها: اسم. [کشاورزی] اسبابی به شکل پتک چوبی بزرگی با یک دسته بلند، برای خرد کردن کلوخ و هموار کردن زمین

کلوخ / kùlux, kolux, -ها: اسم. ۱. توده جامد دارای شکل نامنظم؛ مانند کلوخ (کلوخه قند) ۲. [بناپی]

قطعه آجری کوچکتر از نیمه، معادل یک هشتم آن (نصف چارکه): کلوک: کلوک ۳. [متالورژی] مخلوط

حاصل از ذرات خرد کانی آهن و مواد آهن دار و گرد کُک و سایر مواد در دمای کمتر از نقطه ذوب کانی آهن

کلوز آپ / k(c)lowzāp: اسم. تصویر (عکس یا فیلم) از فاصله نزدیک

کلوش / keloš: اسم. نوعی برش به شکل قطاع ناقص (دلم کلوش)

کلوفان / kolofān: اسم. [شیمی] مادهٔ رزینی زرد رنگ و بی شکل که از تقطیر ترپانتین به دست می‌آید. این ماده در صنعت صابون سازی و ورتنی سازی کاربرد دارد

کلوک / kùluk, koluk: کلوخه ۲

کلوک / keloke: اسم. پارچهٔ سبک نخی، پنبه‌ای یا الیاف مصنوعی که سطح آن دارای نقشهای برجسته است و بیشتر به عنوان چادری (مشکی) به کار می‌رود

کلوک / kùluke, koluke: کلوخه ۲

کلومل / kalomel: کلُمیل

کلون / kùlon, kolun, -ها: اسم. [قدیمی] ساختاری چوبی یا فلزی برای بستن در، که آن را به صورت افقی از حلقهٔ واقع در پشت هر دو لنگه در می‌گذرانند

کله^۱ / kalle: اسم. [گفتاری] ۱. بالاترین نقطهٔ یک چیز (کله درخت) ۲. سر (با کله تراشیده خنده دار شده بود)

۳. [مجازی] ذهن (نمی‌دانم توی کله تو چه می‌گذرد، این را به کله ات فرو کن) ۴. [مجازی] توانایی ذهنی (با کله، کله دار)

۵. جمجمه؛ سر چهارپایان حلال گوش، بویژه گوسفند (دوتا کله خریدیم با چهار تازبان)

کله سحر: صبح زود؛ سپیده دم

کله خود را به کار انداختن: [مجازی] از نیروی ذهنی خود بهره گرفتن (کله ات را به کار ببند)

کله کردن: ۱. وارونه کردن؛ به صورت سرپایینی قرار دادن (فرغون را پای دیوار کله کرد) ۲. [مجازی] راندن یا فراری دادن (اول صبح مشتری را کله نکن). به همین قیاس: کله شدن

کله کسی باد داشتن: [گفتاری] پرمدا و مغرور بودن (هنوز کله ات باد دارد و با تو نمی‌شود حرف زد)

کله کسی بوی قرمه سبزی دادن: [مجازی] سخنان خطرناک (معمولاً بر ضد حکومت) گفتن (افا کله ای بوی قرمه سبزی می‌دهد)

کله کسی خوب کار کردن: [گفتاری] عاقل و هوشمند بودن

□ **کلید انداختن:** [مجازی] به گشودن چیزی اقدام کردن
(حالا دیگر کلید می‌اندازی به در خانه مردم)

کلید زدن: به کار انداختن یک دستگاه یا مدار (مانند روشن کردن چراغ یا به کار انداختن دوربین فیلمبرداری)
(کلید زدم چراغ روشن شد)

کلید کردن: ۱. محکم بستن (دندانهایش را کلید کرده بود)
۲. قفل کردن، بویژه به وسیله کلید (در را کلید کردی).
به همین قیاس: کلید شدن

کلیدسازی /-kilidsāzi, kelid/ : اسم. ۱. -ها/
کارگاه ساختن کلید ۲. عمل یا فرایند ساختن کلید.

به همین قیاس: کلیدساز
کلیدی /kilidi, kelidi/ : صفت. [مجازی] مهم: اصلی
(پست کلیدی)

کلیس /kolis, kulis/ : اسم. اسباب اندازه گیری طول، شامل یک خط کش مدرج منتهی به یک فک ثابت و قسمت کشوی متحرک که ورینه روی آن قرار دارد و با پیچ یا ضامنی در نقطه دلخواه محکم می‌شود: کولیس

کلیسا /kilisā, kelisā/ : اسم. ۱. -ها/ پرستشگاه مسیحیان؛ بنایی که مسیحیان در آن عبادت می‌کنند:
کلیسیا ۲. مذهب یا فرقه مسیحی، بویژه در اشاره به سازمان یا ساختار آن (کلیسای کاتولیک، کلیسای انگلیس)
□ **کلیسای ارتدکس** ≡ مذهب ارتدکس، مذهب.
به همین قیاس: کلیسای آنگلیکان؛ کلیسای پروتستان؛ کلیسای کاتولیک

کلیسای جامع: کلیسای اصلی یک اسقف‌نشین، که معمولاً اسقف یا سراسقف در آن نماز می‌گزارد
کلیسای روم: مذهب کاتولیک
کلیسای شرق: مذهب ارتدکس

کلیسائی /kilisai, kelisai/ ≡ **کلیسایی**
کلیسایی /kilisāyi, kelisāyi/ : صفت. مربوط یا منسوب به کلیسا (آموزشهای کلیسائی): کلیسائی
کلیسیا /kilisiyā, kelisiyā/ ≡ **کلیسای**
کلیسه /kiliše, kelise/ : اسم. ۱. -ها/ قطعه فلزی از آلیاژ روئ، که تصویر یا نوشته‌ای را برای چاپ بر روی آن به صورت برجسته حک کرده‌اند ۲. [مجازی] تصویر چاپی

□ **کلیشه کردن:** به صورت تصویری چاپ کردن
کلیشه‌ای /kiliše'i, kelise'i/ : صفت. ۱. به صورت کلیشه (چاپ کلیشه‌ای) ۲. [مجازی] قالبی؛ باسمه‌ای (این حرفهای کلیشه‌ای دیگر کهنه شده است)
کلیشه‌ساز /-kilišesāz, keliše/ : اسم. -ها؛ -ان/ : اسم.

کسی که کارش ساختن کلیشه است
کلیشه‌سازی /-kilišesāzi, keliše/ : اسم. ۱. عمل ساختن کلیشه ۲. شغل کلیشه‌ساز ۳. -ها/ کارگاه ساختن کلیشه

کله‌گنده /kallegonde/ : اسم. -ها/ : صفت. [تاریخ] دارای قدرت و نفوذ اجتماعی (هرچیز خوب نصیب آن همسایه کله‌گنده می‌شد)

کله‌معلق /kallemo'allaq/ : صفت. [گفتاری] سرنگون؛ واژگون

□ **کله‌معلق شدن:** واژگون شدن (از بالای درخت کله‌معلق شد، سرش شکست)

کلهو /kalhu/ : اسم. درخت جنگلی از تیره آبنوسیان با برگهای کشیده بیضی، گلهای ریز و میوه شفت به‌درشتی فندق و قهوه‌ای‌رنگ؛ خرمندی

کلی /koli/ : اسم. ۱. کارت ن کوچک: قوطی مقوایی بزرگ که در آن کالا می‌گذارند ۲. بسته؛ بسته کالا
کلی' /kolli'/ : صفت. ۱. بسیار زیاد؛ مقابل: جزئی (خرید کلی) ۲. فاقد جزئیات (برسی کلی، تصویر کلی)

کلی' : قید. ۱. به صورت زیاد (کلی خرید کردم) ۲. بدون جزئیات؛ با حذف جزئیات (کلی بگو تمامی کن)
کلییات /kolliyyāt/ : اسم. ۱. جمع ≡ کُلِّیَّات ۲. مجموعه نوشته‌های یک نویسنده یا شعرهای یک شاعر (کلیات سعدی، کلیات جامی)

کلیپس /kilips, kelips/ : اسم. ۱. اسبابی به شکل میله خمیده فلزی یا پلاستیکی برای نگهداشتن ورقهای کاغذ، مقوا و مانند آن بر روی یکدیگر ۲. گیره

□ **کلیپس مو:** گونه‌ای سنجاق یا گیره پهن و نازک برای نگهداشتن یا بستن دسته‌ای از موی سر به یکدیگر
□ **کلیپس زدن:** به وسیله کلیپس به یکدیگر متصل کردن
(همه را کلیپس بزن، بده بپرند)

کلیت /kolit/ ≡ **کولیت**
کلیت /kolliyyat/ : اسم. -ها؛ کلیات/ : وضع یا کیفیت کلی بودن

کلیتاً /kolliyyatan/ : قید. در حالت کلی (کلیتاً خوب است، کلیتاً موافقم)

کلیجه /kolije/ : اسم. -ها/ : اسم. قدیمی [نوعی نیمتنه بلند زنانه با کمر چسبان و اندازه دامن تا روی ران که با یک تکه بسته می‌شد و معمولاً آن را از مخمل سرخ عنابی تهیه و با یراق تزیین می‌کردند]

کلید /kilid, kelid/ : اسم. ۱. اسبابی برای گشودن یا بستن قفل (کلید قفل، کلید در) ۲. اسبابی برای قطع یا وصل جریان برق در یک مدار (کلید برق) ۳. [موسیقی] علامتی که در آغاز (سمت چپ) خطهای حامل می‌گذارند تا نام آنها و دستگاه نت‌نویسی و نت‌خوانی از روی آن تعیین شود (مانند کلید سل که از روی خط دوم حامل شروع می‌شود، در نتیجه هر نتی که روی خط دوم باشد، سل نام دارد) ۴. وسیله‌ای برای گشودن یک رمز یا حل یک مسئله (کلید حلّ معما)

کلیک / kilik, kelik, -ها / : اسم. انگشت کوچک؛
کوچکترین انگشت دست یا پا
کلیمی / kalimi, -ها: -سان / : اسم. یهودی
کلین / kolin / : اسم. [شیمی] آلکالوئید موجود در
ساختمان شیمیایی برخی از مواد چرب بدن و زرده
تخم مرغ، که از مجموعه ویتامینهای «ب» است، و در
رشد و نمو نقش مؤثر دارد
کلینکس / kilineks, k(e)lineks / : اسم. نام تجاری
برای دستمال کاغذی
کلینیک / kilinik, k(e)linik, -ها / : اسم. درمانگاه
کلینیکی / kiliniki, k(e)liniki / : صفت. مربوط یا
منسوب به کلینیک؛ درمانگاهی (معالجات کلینیکی)
کلیوی / kolyavi / : صفت. مربوط یا متعلق به کلیه
(بیماری کلیوی)
کلیه / kolye, -ها / : اسم. هر یک از دو اندام ترشحی
در مهره داران، که در انسان به شکل لوبیایی بزرگی است و
در بخش خلفی بالایی حفره شکم قرار دارد و کارش
ترشح ادرار است؛ قلوه [گفتاری]
کلیه / kolliyye / : قید. همه؛ همگی (کلیه حاضران
از جا برخاستند)
کم^۱ / kam / : صفت. دارای کمیت کوچک (پول کم، وقت کم)
□ کم آمدن: ۱. به کمیت پیش‌بینی شده نرسیدن (پولها را شمرده
بودم، حالا صد تومان کم آمد). ۲. به مقدار مورد نیاز وجود نداشتن
(می‌خواستم ماشین بخرم پولم کم آمد). ۳. [تعریض] از اعتبار
کسی یا چیزی کاسته شدن (حالا به دیدنش بروی چیزی از تو
کم می‌آید؟)
کم آوردن: ۱. کسر آوردن (صد تومان کم آورد). ۲. امکان،
وسیله یا توانایی کافی نداشتن (پول کم آوردن، در مبارزه
کم آوردن)
کم بودن: ۱. کافی نبودن (غذا کم بود سیر نشدیم)
۲. [تعریض] زیاد بودن (خود کم بودی، یکی دیگر را هم برداشتی
آوردی. فردو همسایه‌ها کم بود، بنایی هم اضافه شد)
کم داشتن: ۱. به مقدار مورد نیاز نداشتن (هنوز یک میلیون
کم داریم). ۲. نداشتن (اگر چیزی کم داشتی بگو برایت بیاورم)
کم شدن: ۱. به حد کافی نبودن (غذا کم کم شد همه
گرسنه ماندند). ۲. کاهش یافتن (آب خیلی کم شده)
کم کردن: کاستن؛ کاهش دادن (ده درصد از حقوقمان کم کردند.
از وقتی از مرخصی بلند شده کارش را کم کرده)
کم کسی یا چیزی نبودن: اهمیت داشتن؛ مهم بودن
(آقای شفیعی کم کسی نیست. یک ملین کم پولی نیست)
کم^۲: قید. ۱. در کمیتی کوچک (کم گرفت). ۲. به صورتی
ناقص یا نارسا (کم می‌دید. کم می‌خواهم)
کم^۳: پیشوازه. ۱. دارای مقدار کم. ۲. دارای کارایی، شدت
یا اثر کم

کم آب	کم حرارت	کم طرفدار
کم ارزش	کم حرف	کم ظرفیت
کم استطاعت	کم حوصله	کم عرض
کم اشتها	کم خرج	کم عقل
کم آوازه	کم خیزد	کم عمق
کم اولاد	کم خریدار	کم عیار
کم باد	کم خطر	کم فایده
کم پرکت	کم خواب	کم فشار
کم پری	کم خواننده	کم فهم
کم پسامد	کم خوراک	کم قدرت
کم بها	کم خون	کم کاربرد
کم بیننده	کم درآمد	کم کاری
کم پشت	کم در دسر	کم گاز
کم پول	کم رفت‌وآمد	کم ماند
کم پینا	کم رنگ	کم مایه
کم تجربه	کم روزی	کم مرحمت
کم توقع	کم زحمت	کم مصرف
کم ثروت	کم زور	کم مو
کم جاذبه	کم سابقه	کم میوه
کم جرئت	کم سال	کم نظیر
کم جمعیت	کم سرو صدا	کم نور
کم جنب‌وجوش	کم سواد	کم ورق
کم چربی	کم شنونده	کم وزن
کم چین	کم ضرر	کم هیاهو
کم حادثه	کم طاقت	
کم حاصل	کم طراوت	

کم / kam(m) / : اسم. [ادبی] مقدار؛ اندازه (کم و کیف
یعنی مقدار و چگونگی)
کم / kom / : اسم. حلقهٔ بیرونی چرخ (گاری،
درشکه، ...)؛ قاسناق
کما / komâ / : اسم. ۱. [پزشکی] فقدان کامل هشیاری که
در مسمومیت، اورمی، مرض قند، الکلیسم و به دنبال
حملهٔ صرع دیده می‌شود. ۲. -ها / : گیاه علفی پایا و
معطر از تیرهٔ چتریان، دارای برگهای پاد مسبرگ دراز،
مرکب از قطعه‌های برگچه‌مانند، گل‌های بسیار کوچک
زرد، بی‌دمگل و مجتمع، میوهٔ دوفندقه به رنگ قهوه‌ای،
بی‌کرک و بیضی شکل
کماپ / kamâb / : صفت. ۱. دارای آب یا مایع اندک
(خوارک کماپ). ۲. دارای منابع آب شیرین (مانند بارندگی،
رود، چشمه، ...) اندک (سرزمین کماپ)
کماپی / kamâbi / : اسم. وضع یا کیفیت کماپ بودن
کماپیش / kamâbiš / : قید. اندکی کمتر یا بیشتر از مقدار
ذکر شده؛ درحدود؛ کم‌وبیش (کماپیش سدهزار تومان
خرشان شد)

کمانچه / kamānče, -ها / : اسم. ساز زهی ایرانی به صورت کره ناقص، متصل به یک دسته باریک و دارای چهارسیم که با کمانه (آرشه) نواخته می‌شود و در هنگام نواختن معمولاً آن را به صورت عمودی بر روی پایه‌اش قرار می‌دهند

کمانچه‌کش / kamānčekeš, -ها / : اسم. نوازنده کمانچه؛ کمانچه‌زن؛ کمانچه‌نواز

کماندار / kamāndār, -ها؛ -ان / : اسم. ۱. تیراندازی که با تیر و کمان تیراندازی می‌کند؛ کمانگیر؛ تیرانداز ۲. تیرانداز-۲

کماندان / komāndān, -ها / : اسم. فرمانده

کماندو / komāndo, -ها / : اسم. تکرار

کمانک / kamānak, -ها / : اسم. پرتانتر

کمانه / kamāne, -ها / : اسم. ۱. آرشه ۲. آنچه به شکل کمان است

☐ **کمانه‌کودن**: پرتاب شدن بر اثر برخورد به جایی (کمانه کردن گلوله)

کمانی / kamāni, - / : صفت. به شکل کمان؛ خمیده؛ منحنی (ابروی کمانی)

کماهو حقه / kamāhuhaqqe, - / : قید. [نامتداول] در حدی که حق آن است (مزد زحمتش کماهو حقه پرداخت نمی‌شد. او کماهو حقه به وظیفه‌اش عمل می‌کرد)

کمباین / kombāyn, -ها / : اسم. ماشین کشاورزی

برای درو، گردآوری و خرنمکوبی غله

کمبزه / komboze, -ها / : اسم. میوه کال خربزه؛ کالک

کمبود / kambud, -ها / : اسم. وضع یا کیفیت نبودن یا کم بودن چیزی که وجودش لازم است (کمبود خوراک، کمبود محبت، کمبود بهداشت)

کمپ / kamp, -ها / : اسم. اردوگاه

کمپانی / kompāni, -ها / : اسم. شرکت، بویژه شرکت خارجی که دارای فعالیت تولیدی، خدماتی یا مالی وسیعی است (کمپانی توشیبا)

کمپرس / komp(e)res, - / : اسم. عمل یا فرایند متراکم کردن

☐ **کمپرس کردن**: قرار دادن پارچه خیس (سرد یا گرم) بر روی اندام آسیب‌دیده یا درنکات

کمپرسور / komp(e)resor, -ها / : اسم. ۱. دستگاهی که هوای ورودی را متراکم و با فشار زیاد خارج می‌کند

۲. دستگاه گریز از مرکزی یا جریان محوری که هوا یا مخلوط قابل احتراق را تحت فشار به درون موتور می‌راند

۳. هریک از تلمبه‌های رفت و برگشتی یا چرخشی برای بالا بردن فشار گاز ۴. وسیله‌ای برای تراکم تکانه در یک مدار که باعث تقویت سیگنالهای ضعیف و تضعیف سیگنالهای قوی می‌شود

کماج / komāj, -ها / : اسم. نانی ترد، اسفنجی و کلفت که در نوعی ظرف (کماجدان) می‌پزند

کماجدان / komājdan, -ها / : اسم. قابلمه بزرگ؛ ظرف استوانه‌ای بزرگ دردار که در آن خوراک یا کماج می‌پزند و برخلاف قابلمه، در آن بر روی لبه کپ می‌شود (نه در توی آن)

کمافی السابق / kamāfessābeq, - / : قید. [نامتداول] مانند پیش؛ مانند گذشته (کمافی السابق در اداره کار می‌کند)

کماکان / kamākān, - / : قید. همچنان (مانند گذشته) (نسرین کماکان تدریس می‌کند)

کمال / kamāl, - / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت کامل بودن (انسان در جستجوی کمال است) ۲. بالاترین حد درست یا خوب بودن (کمال مطلوب) ۳. -ات / [گفتاری] فرزادگی (صاحب کمال است)

☐ **کمال مطلوب**: آن کمالی که شخص خواستار یا در جستجوی آن است؛ آرمان؛ ایده‌آل

کمالات / kamālāt, - / : اسم. شایستگیهای معنوی و تواناییهای ذهنی

کم‌التفات / kameltefāt, - / : کم‌تلفظ

کم‌التفاتی / kameltefāti, - / : کم‌تلفظی

کمال‌طلبی / kamāltalabi, - / : کمال‌گرایی-۲

کمال‌گرایی / kamālgerāyi, - / : اسم. ۱. آموزه‌ای که کمال شخصیت اخلاقی انسان را برترین خوبی می‌داند

۲. آموزه‌ای کلامی که پرهیز از گناه را در روی زمین برای انسان ممکن می‌داند ۳. گرایش به، یا تلاش برای دستیابی به بالاترین حد کمال؛ کمال‌طلبی

کمان / kamān, -ها / : اسم. ۱. جنگ‌افزاری قدیمی به صورت قطعه‌ای چوب خمیده که دو سر آن با زهی به هم بسته شده و با آن تیر پرتاب می‌کنند ۲. چوب بلند سرکچی که زهی به آن بسته شده و برای جدا کردن الیاف پنبه یا پشم از یکدیگر به کار می‌رود ۳. [هندسه] تمام یا بخشی از یک منحنی؛ قوس

☐ **کمان بازتاب**: [فیزیولوژی] مسیر حرکت جریان عصبی در عمل بازتاب؛ قوس انکاسی

کمان برقی: [برق] نور شدید و قوس‌مانندی که هنگام عبور جریان برق از فضای میان دو الکترود به سبب تخلیه برقی تولید می‌شود؛ قوس برقی

کمان دایره: [هندسه] بخشی از محیط دایره، میان دو نقطه دلخواه آن

کمان رستم: [گفتاری] رنگین‌کمان

کمان‌ابرو / kamān'abru, - / : صفت. [ادبی] دارای ابروهای منحنی و پیوسته به یکدیگر؛ ابروکمان

کمان‌اره / kamānarre, kamān'arre, - / : اسم. اره کمانی

☐ **اره کمانی**

کمپرسی ^۱ / komp(e)resi / کمپرسی، کامیون
کامیون
کمپرسی ^۲: صفت. دارای کمپرسور
کمپشت / kampošt / : صفت. فاقد انبوهی یا تراکم؛
تَنک (موی کمپشت)
کمپلِت ^۱ / kompelet / : صفت. [گفتاری] کامل (یک دست کمپلِت لباس خرید)
کمپلِت ^۲: قید. یکسره؛ پتمایی؛ به‌طور کامل (بولدوز آوردند و خانه را کمپلِت خراب کردند)
کمپلِکس ^۱ / komp(e)leks / : اسم. [روان‌شناسی] عقده
کمپلِکس ^۲: صفت. مرکب
کمپلیمان / komp(e)limān / ، -ها / : اسم. [گفتاری] خوشامدگویی
کمپوت / komput, kompot / : اسم. فراورده‌ای از میوه که آن را در شربت رقیق در حدی می‌جوشانند که شکل خود را حفظ می‌کند؛ خوشاب [قدیمی] (کمپوت سبب، کمپوت کلانی)
کمپوزِسیون / kompozīsyon / ، -ها / : اسم. (هنر) ترکیب‌بندی
کمپوست / kompost / : اسم. کود حاصل از مواد گیاهی پوسیده؛ کود گیاهی؛ کُومپُوست
کم‌پیدا / kampeydā / : صفت. دارای وضع یا حالتی که تنها گاهی بتوان یافت یا مشاهده کرد (گفتم کم‌پیدایی، گفت مدتی مریض بودم)
کم‌تاران / kamtārān / : اسم. رده‌ای از کره‌های شاخه حلقویان فاقد سر و دارای چند تار بر روی هر حلقه بدن، تکامل مستقیم بدون مرحله لاروی، ساکن آب‌های شیرین و خاک مرطوب (مانند کرم خاکی)
کم‌چرب / kamčarb / کم‌چربی
کم‌چربی / kamčarbi / : صفت. دارای چربی کم (شیر کم‌چربی، گوشت کم‌چربی، غذای کم‌چربی)؛ کم‌چرب
کم‌چه / kamčē / ، -ها / : اسم. ابزار دستی کوچکی به‌شکل یک صفحه سه گوش فلزی با دسته‌ای برآمده که در بنایی و نقاشی ساختمان کاربرد دارد
کم‌حواس / kamhavās / ، -ها / : صفت. [گفتاری] فراموشکار (این روزها خیلی کم‌حواس شدم)
کم‌خونی / kamxuni / : اسم. بیماری ناشی از کمبود گویچه‌های سرخ خون، محتوی هموگلوبین آنها، یا هر دو
کمد / komod / ، -ها / : اسم. ۱. محفظه چوبی یا فلزی عمودی، دردار و معمولاً دارای قفسه‌بندی، کشو، میله یا قلابایی، برای نگهداری اشیاء یا لباس در داخل آن (کمد لباس، کمد کتاب). ۲. فضای کمابیش بزرگ و دردار در فرورفتگی دیوار، برای چنین کاربردی؛ اشکاف؛ کمد دیواری؛ گنجبه

کمدی / komedi / : اسم. اثر نمایشی خنده‌آور یا طنزآلود (نمایش کمدی، فیلم کمدی)
کمدی‌موزیکال / komedimuzikāl / کمپرت
کمدین / komediyan / ، -ها / : اسم. هنرپیشه کمدی؛ هنرپیشه‌ای که تماشاگران را می‌خنداند
کمر / kamar / : اسم. ۱. ناحیه‌ای از بدن انسان و چهارپایان میان آخرین دنده و برآمدگی استخوان خاصره، درست در بالای کفل (کمر درمی‌کند). ۲. بخشی از جامه که آن ناحیه از بدن را می‌پوشاند (کمر دامن، کمر شلوار). ۳. بخش میانی، بویژه در آنچه به‌حالت قایم قرار دارد (کمر کوه، کمر درخت). ۴. صخره پُرشیب و ناهموار (کوه و کمر). ۵. /-ها / [گفتاری] کمر بند
کمر به کاری بستن [کنایی] : آماده کاری شدن (کمر به قتل او بسته بود)
کمر خم نکردن [کنایی] : پایداری کردن؛ درمانده نشدن (در زیر بار مشکلات کمر خم نکرد)
کمر راست کردن [کنایی] : کامیاب شدن در کاری یا پیروز شدن در مبارزه‌ای (وقتی قرضه‌هایش را داد نوشت کمر راست کند و دوباره زندگی‌اش رو به راه شد)
کمر کاری شکستن [مجازی] : بخش مهمی از آن انجام شدن (ساختمان داده تمام می‌شود دیگر کمر کار شکست)
کمر کسی را شکستن [کنایی] : به او آسیب سخت رساندن (مرگ پسرش کمر او را شکست)
کمر کسی شکستن [کنایی] : سخت آسیب یا آزار دیدن و درمانده شدن (بامری پسرش کمر او شکست)
از کمر افتادن [کنایی] : بسیار خسته شدن؛ بویژه دچار کمر درد شدن (تا خانه را چاره کنم باز از کمر افتادم)
به کمر کسی زدن [کنایی] : او را کشتن و نابود کردن (الهی جدش به کمرش بزند)
کمر بند / kamarband / ، -ها / : اسم. ۱. نواری از چرم، پارچه و مانند آن که به کمر می‌بندند. ۲. آنچه مانند کمر بند چیزی یا جایی را احاطه می‌کند (کمر بند امنیتی، کمر بند وان‌ان)
کمر بند اطمینان کمربند ایمنی
کمر بند امنیتی : ناحیه‌ای که نگهداری یا مراقبت از آن برای حفظ امنیت یک کشور یا سرزمین ضروری شمرده می‌شود
کمر بند ایمنی : کمر بندی که یک سرش به وسیله نقلیه محکم شده و سر دیگرش را سر نشین پس از گذراندن از جلو سینه خود به کنار صندلی می‌بندد تا در صورت تصادف یا سانحه از پرتاب شدن او جلوگیری کند؛
کمر بند اطمینان
کمر بند سبز : مجموعه‌ای شامل باغراهها، پارکها و کشتزارها در گرداگرد یک ناحیه مسکونی (مانند شهر یا شهرک)

دیگری به خاطر دست یافتن به مقصودش یا پیشرفت کارش؛ یاری ۲. آنچه برای برآوردن نیاز کسی به وی داده می‌شود (کمکهای مردم میان سیزدگان تقسیم شد) ۳. دستیار؛ همکار (تنها نبودم دوتا کمک هم داشتم)

□ کمک پلاعوض: کمکی که هدف از آن دریافت اجرت یا ایجاد هیچ تهدیدی برای کمک‌شونده نیست
کمکهای اولیه: کارهای درمانی یا مراقبتی که در موقع بروز حادثه یا اندکی پس از آن برای شخص آسیب‌دیده انجام می‌گیرد

□ کمک خواستن: دیگران را برای انجام دادن کاری به همکاری فراخواندن (از مامک خواست، مامک کمکش کردم)
کمک دادن □ کمک کردن

کمک رساندن □ کمک کردن
کمک کردن: با کسی برای رسیدن به مقصودش همکاری کردن یا کار مورد نیازش را برایش انجام دادن: کمک دادن؛ کمک رساندن

کمک-۱: پیواژه، ۱. دستیار
کمک آشپز کمک پرستار کمک داروساز
کمک آموزگار کمک خلبان کمک راننده
۲. وسیله کمکی یا تکمیلی (کمک دنده، کمک فتر)

کمک آنزیم / komak'ânzim، -ها / اسم.
[زیست‌شناسی] کوآنزیم

کم‌کاری / kamkāri، -ها / اسم. ۱. کاهش عمدی میزان کار یا کارایی یک شخص یا مؤسسه ۲. [پزشکی] کاهش غیرعادی فعالیت یک اندام (کم‌کاری غده تیروئید، کم‌کاری تخمدان)

کمک‌ذوب / komakzowb, -zo:b / اسم. گدازآور
کمک‌رسانی / komakresāni، -ها / اسم. عمل یا فرایند رساندن کمک به کسی یا جایی (کمک‌رسانی به سیزدگان)

کم-کم / kamkam / قید. با آرامی؛ بتدریج (کم-کم هوا بهتر شد. کم-کم کار خراب شد) کم-کمک

کم-کمک / kamkamak □ کم-کم
کمکی / komaki، -ها / صفت. دارای ویژگی کمک‌کننده: (الف) از راه تقویت کردن (غذای کمکی، نیروی کمکی) (ب) از راه برعهده گرفتن کار یا کارکرد دیگری (راننده کمکی)

کم‌لطف / kamlotf / صفت. بی‌اعتنا و فاقد مهربانی و رفتار دوستانه نسبت به دیگری یا دیگران (مدتی است به بنده کم‌لطف شده‌اید) کم‌الطافت

کم‌لطفی / kamlotfi، -ها / اسم. وضع یا کیفیت کم‌لطف بودن (کم‌لطفی نغم‌ماید) کم‌الطافتی
کم‌محلی / kam.mahalli، -ها / اسم. [گفتاری] عمل یا فرایند اهمیت ندادن و ناچیز شمردن؛ بی‌اعتنایی؛ تحقیر (چند دفعه کم‌محلی بکنی. راهش رامی‌کشد و می‌رود)

کمربند شانه‌ای: [کالبدشناسی] مجموعه استخوانهایی در مهره‌داران که اندامهای پیشین را به دستا را به استخوانهای دیگر بدن می‌پیوند (مانند استخوانهای چنبره، غرابی و کتف)

کمربند لگنی: [کالبدشناسی] مجموعه استخوانهایی در مهره‌داران که اندامهای عقبی یا پاها را به استخوانهای دیگر بدن می‌پیوند (مانند استخوانهای تهیگاهی، شرمگاهی و نشیمنگاهی)

کمربند وان‌آلن: کمربندی از پرتوهای یونیده در جو فوقانی زمین

کمربندی / kamarbandi / صفت. دارای شکل یا حالت کمربند؛ دارای وضع یا کیفیت احاطه‌کننده (جاده کمربندی)

کمربچین / kamarčīn، -ها / صفت. گونه‌ای لباس که در ناحیه کمر دارای چینهای متعدد است
کمردرد / kamardard / □ درد

کم‌رشن / kamaršekan / صفت. ۱. بسیار سنگین
۲. بسیار دشوار □ تریلی کم‌رشن، تریلی

کم‌رکش / kamarkēš / اسم. میانه یا وسط چیزی (کم‌رکش راه، کم‌رکش کوه)

کم‌راه / kamargāh / اسم. بخشی از تنه که کمر در آن قرار دارد

کمرو / kamru، -ها / صفت. خجالتی؛ خجول (فکر نمی‌کردم این قدر کمرو باشی)

کمرویی / kamruyi / اسم. وضع یا کیفیت نداشتن جرئت یا آمادگی برای نشان‌دادن رفتار دلخواه یا لازم؛ خجالت (این قدر کمرویی خوب نیست، دیگران از آن سوءاستفاده می‌کنند)
کم‌ری / kamari / صفت. مربوط یا متعلق به کمر (اسلحه کم‌ری)

کم‌غذا / kamqazā / صفت. دارای عادت یا گرایش به خوردن غذای اندک (مادرم خیلی کم‌غذاست، قدر یک بچه چهارساله غذا می‌خورد)

کم‌غذایی / kamqazā'i □ کم‌غذایی

کم‌غذایی / kamqazāyi / اسم. وضع یا کیفیت نرسیدن مواد غذایی به مقدار کافی به بدن جاندار: کم‌غذایی

کم‌فروش / kamfūrūš، -ها: ان / صفت. دارای عادت یا گرایش به کم‌فروشی (بقل سر کوچه خیلی کم‌فروش است)

کم‌فروشی / kamfūrūši / اسم. عمل یا فرایند فروختن کالایی به صورت کمتر از وزن یا مقدار حقیقی (مانند اینکه بهای یک کیلو شکر را بگیرند و ۹۵۰ گرم شکر به خریدار بدهند) (در هر کیلو صد گرم کم‌فروشی می‌کود)

کم‌فشار / kamfēšār / صفت. [شیمی] دارای فشار اسمزی کمتر نسبت به سیال یا محلول مورد مقایسه؛ کم‌کشش

کمک^۱ / komak، -ها / اسم. ۱. عملی برای همکاری یا

کمند / kamand، -ها / : اسم. ریسمانی که یک سر آن را به صورت حلقه گره زده‌اند، تا با کشیده شدن تنگتر شود و آن را طوری رها می‌کنند تا حلقه در جای دلخواه (مانند گردن جانور گریزان، یا برآمدگی نوک صخره) قرار بگیرد

کم-وبیش / kam-o-biṣ / : قید. کمایش؛ در حدود (کموبیش چهار سال در آنجا بودیم)

کمو تاتور / komotātor، -ها / : اسم. نوعی کلید در موتور یا مولدهای جریان مستقیم که عمل دوگانه‌ای انجام می‌دهد؛ (الف) همراه با جارویکها اتصال برق را میان سیم‌پیچهای گردان آرمیچر و ترمینالهای ساکن برقرار می‌کند ب) معکوس شدن جریان را در سیم‌پیچها امکانپذیر می‌سازد

کمو رجی / kemorji / : اسم. شاخه‌ای از شیمی صنعتی که تهیه و تولید محصولات صنعتی از مواد خام کشاورزی را بررسی می‌کند

کم و زیاد / kam-o-zīyād / : صفت. کمتر یا بیشتر از اندازه دلخواه (کم و زیاد هزار تا می‌شد)

کم و زیاد شدن / : تغییر کردن اندازه یا مقدار (پوله‌ای صندوق کم و زیاد شده بود). به همین قیاس: کم و زیاد کردن

کم و کاست / kam-o-kāst / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت کمتر بودن از میزان پیش‌بینی شده یا مورد نیاز (بین چیزی از موجودی انبار کم و کاست نباشد). ۲. وضع یا کیفیت در دسترس نبودن همه چیزهای مورد نیاز: کمبود (اگر کم و کاستی داشتید، بفرمایید تا آماده کنیم) * کم و کسر

کم و کسر / kam-o-kasr / : کم و کاست
کم و کیف / kamm-o-keyf / : اسم. کمیت و کیفیت؛ مقدار و چگونگی

کمون / komun, komon، -ها / : اسم. ۱. [پزشکی] نهفتگی. ۲. [جامعه‌شناسی] جامعه یا گروهی که اعضای آن همگی در آنچه دارند شریکند و همه داراییها متعلق به گروه است؛ همبود

کمون اولیه / : جامعه انسانهای نخستین پیش از پیدایش بردگی
کمونیست / komonist / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به کمونیسم؛ کمونیستی. ۲. -ها / : پیرو یا هوادار کمونیسم
کمونیستی / komonisti / : صفت. مربوط یا منسوب به کمونیسم

کمونیسم / komonism / : اسم. ۱. اعتقاد به اینکه هر کس باید بتواند در حد توانایی‌اش کار کند و در حد نیازش از همه موهبتها و کالاهای موجود در جامعه بهره‌مند شود. ۲. آموزه‌ای که به وسیله مارکس، انگلس و لنین برای دستیابی به این هدف تدوین و پیشنهاد شده است
کمی / kami / : صفت. دارای مقدار کم (تعداد کمی از آنها را دیده بودم. افراد کمی او را می‌شناختند)

کمی^۱ / : قید. به مقدار کم؛ اندکی (کمی خوابیدم)
کمی^۲ / : ضمیر. تعدادی کم از آنچه مورد اشاره است (از جمع حاضران کمی آماده همکاری شدند)

کمی / kammi / : صفت. مربوط به کمیت؛ مربوط به مقدار یا تعداد (تعبیر کمی)

کمیاب / kamyāb / : صفت. دستخوش کمیابی (در زمان جنگ برخی کالاها کمیاب بود)

کمیابی / kamyābi / : اسم. وضع یا کیفیت نبودن چیزی به مقدار کافی

کمیت / kam(m)iyyat، -ها / : اسم. ۱. مقدار یا عدد نامعین (کمیت X را در نظر بگیرید). ۲. مقدار تعیین یا ارزیابی شده (کمیت بزرگ). ۳. تعداد یا مقدار کل (تغییر در کمیت موجب تغییر در کیفیت نمی‌شود). ۴. آن جنبه از شی که برابری، نابرابری، کاهش یا افزایش می‌پذیرد. ۵. موضوع یک عمل ریاضی

کمیت برداری / : کمیتی که بتوان با یک بردار آن را نمایش داد. به همین قیاس: کمیت عددی
کمیت / komeyt / : اسم. اسب کهر

کمیت کسی لنگ بودن / : [کنایه] نیازمند یا درمانده بودن (این روزها کمیت من لنگ است)

کمیت / komite، -ها / : اسم. ۱. هیئتی از افراد که برای رسیدگی، پژوهش، اقدام یا تهیه گزارش در مورد کاری تعیین می‌شود؛ کارگروه [فرهنگستان]. ۲. کمیته انقلاب اسلامی

کمیته انقلاب اسلامی / : نهادی در جمهوری اسلامی که برای مبارزه با ضدانقلاب تشکیل شده بود و اینک جزو سازمان نیروی انتظامی است
کمیز / komiz / : کومیس

کمیساریا / komisariyā / : اسم. اداره، دفتر یا محل خدمت کمیسر (کمیساریای عالی پنهانندگان)
کمیسر / komiser، -هان / : اسم. [سیاست] مأمور؛ متصدی کار (کمیسر پنهانندگان)

کمیسر یون / komis(i)yon, komesyun، -ها / : اسم. ۱. گروهی از افراد که برای انجام دادن وظیفه خاصی تعیین شده‌اند، بویژه گروهی از عضوهای یک مؤسسه (وزارتخانه، مجلس) (کمیسرین رسیدگی به شکایات کمیسرین فرهنگی مجلس). ۲. پولی که به عامل یا کارگزار بابت کارش پرداخت می‌شود، بویژه درصدی از مبلغ معامله؛ دلالی؛ حق‌العمل (دو درصد کمیسرین گرفت)
کمیسر یونر / komis(i)yoner، -ها / : اسم. دلال؛ حق‌العمل‌کار
کمیک / komik / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به کمدی (نمایش کمیک). ۲. خنده‌دار؛ مضحک (قیافه کمیک)
کمین / kamin / : اسم. ۱. عمل یا فرایند پنهان شدن

کنار گود نشسته‌ای و از چیزی خبر نداری

کنار / konār, -ها / : اسم. درخت گرسیری از تیرهٔ عنابیان به شاخه‌های بی‌کرک، برگهای کوچک مدور و نوک‌تیز به‌رنگ سبز تیره (که گرد آن به نام سدر برای شستشو به‌کار می‌رود) و دارای میوهٔ نارنجی‌رنگ خوراکی **کنارآبچر** / kenār'ābčār, -ها / : اسم. هریک از پرندگان پادراز شامل مرغان ساحلی (مانند آبچلیک و پاشله) و مرغان آبهای درونیومی (مانند حواصیل و درنا) که در جستجوی خوراک درون تودهٔ آب می‌گردند **کنارگذر** / kenārgozar, -ها / : اسم. گذرگاه باریکی در حاشیهٔ گذرگاه اصلی (جاده، پل، تونل) و به‌موازات آن برای توقف وسیله‌های نقلیه در صورت بروز اشکال یا تردد در آنها در هنگام راهپندان **کناره** / kenāre, -ها / : اسم. ۱. حاشیه یا کنار چیزی (کنارهٔ دریدهٔ کنارهٔ نان) ۲. زیرانداز، بویژه قالی دارای پهنای کم، برای گستردن در کنار قالی، راهرو و راه‌پله یک کناره لایق توی راهرو انداخته بودند

کناره گرفتن ۱ کناره‌گیری

کناره‌جویی / kenārejuyi, -ها / : اسم. عمل یا فرایند خود را دور نگهداشتن از کسی یا چیزی؛ اجتناب **کناره‌گیری** / kenāregiri, -ها / : اسم. عمل یا فرایند رها کردن کاری یا جایی و دور شدن از آن (آقای علوی هم از مغامش کناره‌گیری کرد و هم از دوستانش) **کناری** ۱ / kenāri, -ها / : صفت. واقع در کنار یا مجاورت دیگری (نفر کناری) **کناری** ۲ / -ها / : ضمیر. آنچه در کنار یا مجاورت چیزی قرار دارد (کناری مال من است)

کناس / kannās, -ان / : اسم. کسی که چاه فاضلاب را خالی می‌کند؛ مقتی **کنام** / konām, -ها / : اسم. [ادبی] لائنهٔ جانوران درنده - **کنان** / konān, -ها / : پیروا. ۱. در حال انجام دادن کاری (خسندکنان، گریه‌کنان) ۲. مراسم انجام دادن کاری (آشتی‌کنان، عقدکنان)

کنایات / kenāyāt, -ها / : جمع ۱ کنایه

کنایه / kenāye, -ها / : کنایات / : اسم. ۱. [ادبی] سخنی که دارای هر دو معنی ظاهری و معنی پوشیده‌ای است که قصد گوینده را می‌رساند (مانند اینکه بگویند «دست فلانی به جیبش نمی‌رود» یعنی حاضر نیست پول خرج کند) ۲. سخنی که در آن نشانه‌ای مبهم از ریشخند، تحقیر یا توهین هست (حالا دیگر تو هم به من کنایه می‌زنی) **کنایی** / kenāyi, -ها / : صفت. مربوط یا منسوب به کنایه (معنی کنایی) / کنایی **کنت** / kont, -ها / : اسم. از لقیهای اشرافی اروپا، بویژه فرانسه، برای مردان

در جایی برای حملهٔ ناگهانی و غافلگیرانه (کمین کردن) ۲. **کمینگاه** (چند کمین دشمن شناسایی و تخریب شد) **کمین‌کردن** : در جایی برای حملهٔ ناگهانی پنهان شدن (پشت در کمین کرده بود) **کمین‌کشیدن** : در کمینگاه منتظر ماندن (کمین می‌کشیدند تا فرصت لازم راه‌بست آوردند) **به‌کمین کسی یا چیزی نشستن** : برای دستیابی به آن منتظر و مراقب بودن (به کمین خان نشسته بودند) **در کمین کسی بودن** : در پی حمله به او یا دستگیری او بودن (ماهورن در کمین دزد بودند)

کمینگاه / kamingāh, -ها / : اسم. جایی که در آن کمین می‌کشند و در انتظار فرصت مناسب برای حمله کردن می‌مانند؛ **کمین** (پشت صخره کمینگاه خوبی بود) **کمینِه** ۱ / kamine, -ها / : صفت. کمترین مقدار یا کمیت موجود یا قابل دسترسی **کمینِه** ۲ : ضمیر. [قدیمی] واژه‌ای که بانوان گاه در نامه‌های رسمی به‌جای «من» به‌کار می‌بردند (کمینِه ناچار به نگهداری چهار فرزند خود می‌باشم)

کمینِه‌سازی / kaminesāzi, -ها / : اسم. [ریاضی] عمل یا فرایند رساندن به کمترین حد ممکن - **کن** / kan, -ها / : پیروا. کننده (بنیان‌کن، چاه‌کن، کوه‌کن) - **کن** / kon, -ها / : پیروا. کننده (سردکن، گرمکن) **کنائی** / kenā'i, -ها / : کنایی **کنار** ۱ / kenār, -ها / : اسم. ۱. دورترین بخش چیزی از مرکز یا وسط آن، که در لبه یا حاشیه واقع است (کنار کافه، کنار حیاط) ۲. [ادبی] آغوش (در کنار گرفتن) **از کنار چیزی گذشتن** [مجازی] به آن توجه نکردن یا نپرداختن (بایستی توان از کنار این مسئله گذشت)

کنار ۲ : فید. ۱. در مرز یا لبهٔ چیزی (کنار باغچه، کنار قالی، کنار کافه) ۲. در نزدیکی یا چسبیده به چیزی (کنار دیوار) ۳. در بیرون جایی و چسبیده به آن (کنار ده، کنار گود) **کنار آمدن** : [مجازی] سازش کردن (بالاخره با هم کنار آمدیم و مسئله سر گرفت)

کنار رفتن : ۱. از روی چیزی که آن را پوشانده است به یک طرف افتادن (پرده کنار رفت، لعاف از رویم کنار رفته بود) ۲. از کار یا مقامی چشم پوشیدن و آن را ترک کردن (از بازی کنار رفت، از ریاست کنار رفت) **کنار زدن** : چیزی را به کناری کشیدن (پرده را کنار زد، ماشین را کنار زد)

کنار کشیدن : ۱. کنار زدن ۲. کنار رفتن **کنار گذاشتن** : ۱. ذخیره یا پس‌انداز کردن (پول عروسی را کنار گذاشت) ۲. از فعالیتی معاف یا ممنوع کردن (او را از بازی کنار گذاشتند) **کنار‌گود نشستن** : [کنایی] در کاری درگیر نشدن (تو

کنتاکت / kontákt , -ها / : اسم. ۱. عامل هدایت جریان در یک رله، اتصال دهنده یا سوئیچ. ۲. اتصال. ۳. برخورد؛ تصادم (در مورد رابطه میان افراد). ۴. [عکاسی] چاپ تصویر به روش تماس مستقیم فیلم یا کاغذ حساس یا فیلم خام؛ چاپ کنتاکت. ۵. [عکاسی] تصویری که به این صورت تهیه شده است

کنتاکت لنز / kontáktlenz / لنز ۲-

کنترات / kont(o)rát / -ها / : اسم. ۱. پیمان اقتصادی؛ قرارداد؛ مقاطعه. ۲. پیمانکاری؛ مقاطعه کاری

کنترات بستن / پیمان بستن؛ قرارداد بستن

کنترات کردن / به مقاطعه گرفتن؛ انجام دادن عملی را با شرطهای معینی پذیرفتن (ساختن مدرسه یا یک شرکت خارجی کنترات کرده بود)

کنتراتچی / kont(o)rátči / -ها؛ -ان / : اسم. پیمانکار؛ مقاطعه کار

کنتراتی / kont(o)rátı / : قید. به صورت کنترات؛ به شکل مقاطعه (قرار است خانه را برپایمان کنتراتی بسازد)

کنتراست / kontrást / -ها / : اسم. ۱. کنار هم قرار گرفتن عضوهای متضاد (مانند رنگ، زمینه یا حالتها) در یک اثر هنری. ۲. میزان اختلاف میان روشن ترین و تیره ترین بخش یک تصویر

کنتراآلتو / kont(e)rálto / : اسم. [موسیقی] صدای بم در زنان

کنترباس / kont(e)rbàs / -ها / : اسم. بزرگترین و بمترین ساز آرشه‌ای با ظاهری شبیه ویلن بزرگ، دارای چهار و گاه پنج سیم، که برای نواختن آن را به حالت عمودی روی زمین می‌گذارند

کنتروپوان / kontropovàn / : اسم. [موسیقی] فن یا هنر ترکیب نغمه‌های مستقل از یکدیگر، به صورت واحدی همگون

کنترل / kont(o)rol / -ها / : اسم. ۱. تسلط (بیست سال تمام، کشور در کنترل آمریکاییها بود). ۲. نیرو یا توانایی اداره کردن (کنترل راز دست داد). ۳. نظارت یا مراقبت همراه یا به کار بردن نیرو (سواک همه کارها را کنترل می‌کرد). ۴. بازرسی یا بررسی (مانوری بلیطها را کنترل می‌کرد). به همین قیاس: کنترل داشتن؛ کنترل شدن؛ کنترل کردن

کنترلچی / kont(o)rolči / -ها / : اسم. [گفتاری] کنترلر کنترلر / kont(o)roler / -ها / : اسم. ۱. مأمور کنترل؛ کنترلچی [گفتاری] ۲. اسباب کنترل کننده

کنتس / kontes / -ها / : اسم. لقب همسر یا بیوه کنت (یا ایلر)

کنتور / kontor / -ها / : اسم. دستگاهی برای اندازه گیری مقدار سیال یا نیروی مصرف شده؛ شمارگر [فرهنگستان]

(کنتور آب، کنتور برق، کنتور گاز)

کنتور گایگر: اسبابی برای معلوم کردن وجود و شدت تابشها (تابشهای کیهانی یا ذره‌های جسمهای رادیو آکتیو) به وسیله اثر یونش در یک محفظه گاز، که موجب تکانه‌هایی می‌شود و آن تکانه‌ها در دستگاه با علامتهای دیداری (روشن و خاموش شدن چراغ) یا شنیداری (صدای بوق) نمایش داده می‌شود

کنتورنویس / kontornevis / -ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش یادداشت کردن عدد ثبت شده بر روی کنتور (مثلاً برق یا آب) برای تعیین کارکرد آن است

کنج / konj / -ها / : اسم. [گفتاری] ۱. گوشه؛ زاویه ۲. [هندسه] زاویه فضایی

کنج خلوت: جایی دور از نگاه یا دسترس دیگران

کنجاله / konjälä / -ها / : اسم. تقاله تخم نباتات روغنی

پس از استخراج روغن

کنجد / konjed / -ها / : اسم. ۱. گیاه یک ساله از تیره کسنجیدیان، که دارای دانه‌های کوچک مسطح و بیضی شکل است. ۲. دانه روغندار خوراکی آن گیاه که رنگ آن برحسب جوهرهای گوناگون سفید، حنایی، قهوه‌ای، سیاه و ابلق است

کنجدی / konjedi / : صفت. ۱. دارای کنجد (نن کنجی) ۲. منسوب به کنجد (استخوان کنجی)

کنجدیان / konjedjıyàn / : اسم. تیره کوچکی از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ علفی و بندرت درختچه‌ای، دارای برگهای متقابل ساده یا دندانه‌دار، گلهای نر-ماده نامنظم و به صورت خوشه‌های انتهایی در محور ساقه یا در کناره برگها، میوه پوشینه، فندقه، بالدار یا پوشیده از خارهای ساده یا قلابدار و محتوی دانه‌های آلومندار

کنجکاو / konjkäv / : صفت. دارای کنجکاو (کنجکاو است از ماجرا سر در بیآورد). به همین قیاس: کنجکاو بودن؛ کنجکاو شدن؛ کنجکاو کردن

کنجکاو / konjkävi / -ها / : اسم. ۱. گرایش ذهنی برای دانستن راز دیگران یا چگونگی رویدادها یا پدیده‌ها (از روی کنجکاو سری به آنجا زدم). ۲. کوشش و تلاش برای چنین کاری (کنجکاو کار دستم داد و گیر افتادم) کنجی / konji / : صفت. واقع در کنج یا گوشه (در کنجی) کند^۱ / kond / -ها / : اسم. [قدیمی] اسباب شکنجه به صورت دو قطعه تخته سوراخدار که گردن، دست یا پای شخص را در میانشان می‌گذاشتند و آنها را به هم می‌بستند کند^۲ : صفت. ۱. فاقد تیزی و برنگی لازم؛ مقابل: تیز (چاقوی کند) ۲. فاقد سرعت لازم؛ مقابل: تند (حرکت کند). به همین قیاس: کند بودن؛ کند شدن؛ کند کردن

کند^۳ : قید. بدون سرعت کافی (کند کار می‌کند) کندانرسور / kondänsor / -ها / : اسم. دستگاهی برای افزایش دادن اثر، شدت یا غلظت؛ (الف) برای تمرکز ماده

بودند) ۲. آنچه به این صورت پدید آمده است (کنده‌کاری روی سنگ، شیری را در حال دریدن یک گاو نشان می‌داد)

کندی / kondi / : اسم. وضع یا کیفیت کند بودن (چاقوی به این کندی که راه نمی‌برد، اگر به این کندی بروی تا شب هم نمی‌رسی)

کندیل / kondil / : اسم. (کالبدشناسی) برجستگی بیضی‌شکل انتهای مفصلی هر استخوان که در حفره استخوان دیگر قرار می‌گیرد و حرکت دو استخوان در جهت‌های مختلف تأمین می‌شود؛ قرقره؛ لقمه؛ قوزک (کندیل پس سری، کندیل بازو)

کنس / kenes / : اسم. [گفتاری] خسیس؛ ناخن خشک (از آن آدم کنس چیزی در نمی‌آید)

کنسانتره / konsāntre / : اسم. [صنعت] ۱. متمرکز شده؛ یکپارچه ۲. پرعیار ۳. تغلیظ شده ۴. افشردۀ [فرهنگستان]. به همین قیاس؛ کنسانتره شدن؛ کنسانتره کردن

کنسرت / konsert / : اسم. ۱. برنامه‌ای از ساز و آواز که در حضور جمعی از بینندگان و شنوندگان اجرا می‌شود (کنسرت شجرایان) ۲. محلی که در آن چنین برنامه‌ای اجرا می‌شود (رفته بودیم کنسرت)

کنسرت دادن / اجرا کردن کنسرت (شجرایان کنسرت داد)

کنسرت داشتن: برنامه برای اجرای کنسرت داشتن (دینب خاتم پیرسا کنسرت داشت، ولی اجرا نشد)

کنسرت رفتن: برای استفاده از کنسرت به محل اجرای کنسرت رفتن

کنسرتو / konserto / : اسم. آهنگی برای یک یا چند تکنواز و ارکستر، معمولاً به شکل سمفنی و با سه موومان متضاد (کنسرتوی پیانو، کنسرتوی ویلن)

کنسرسیوم / konsersiyom / : اسم. گروه یا ترکیبی از چند شرکت، که معمولاً برای انجام دادن فعالیت اقتصادی بزرگی تشکیل می‌شود

کنسرو / konserv / : اسم. ۱. ماده خوراکی که آن را برای پیشگیری از خراب شدن در ظرف در بسته بی‌هوا بسته‌بندی کرده‌اند (کنسرو ماهی، کنسرو لوبیا) ۲. آنچه به این صورت بسته‌بندی شده است (دو تاکسرو خریدیم)

کنسرواتوار / konservâtûvâr / : اسم. مؤسسه آموزش هنر، بویژه موسیقی

کنسل / kansel / : اسم. لغو؛ فسخ (پروازهای مشهد کنسل شد، برنامه سخنرانی کنسل شد)، به همین قیاس؛ کنسل شدن؛ کنسل کردن

کنسل / konsol / : اسم. ۱. [معماری] پیش‌آمدگی بخشی از بنا در پیاده‌رو، به صورت ایوان، بالکن، راه‌پله و مانند آن ۲. میزی به شکل نمیدایره یا ربع دایره که در کنار دیوار قرار داده می‌شود ۵. کنسول

یا انرژی ب) برای سرد کردن بخار و تبدیل آن به مایع ج) برای سپارش ترکیبات آلی د) مجموعه‌ای از عدسیها و آینه‌ها برای تمرکز نور

کندانه / kondāne / : اسم. ۱. فشرده شده؛ تحت فشار (گل کندانه) ۲. تغلیظ شده (شیر کندانه)

کندذهن / kondzehn / : اسم. فاقد سرعت کافی برای دریافت و پردازش پیامهای جهان خارج؛ کندفهم کندذهنی / kondzehni / : اسم. وضع یا کیفیت کندذهن بودن

کندر / kondor / : اسم. ۱. رزین معطر و کمی تلخ چند قسم درخت آفریقایی که در مراسم مذهبی، برخی اقوام به عنوان ماده معطر آن را می‌سوزانند ۲. کرکس بسیار بزرگ کوه‌های آند در آمریکای جنوبی، دارای پروبال سیاه مات یا خالهای سفید و سر و گردن برهنه کندفهم / kondfahm / کندهن

کندل / kondal / آتش

کندن / kandan / : مصدر. متعدی // کندی: می‌کني؛ یکن ۱. چیزی را با زور یا فشار از جایش جدا کردن (درخت را کندن، میوه را کندن) ۲. جایی را سوراخ یا گود کردن (زمین را کندن، چاه کندن) ۳. جامه را بیرون آوردن (پیراهن را کندن، کفش را کندن) ۴. به پیوند یا فرایندی پایان دادن (دل کندن، جان کندن) ۵. کنده‌کاری کردن (کندنی کردن (اسم خود را روی سنگ کندن)، به همین قیاس؛ کندنمی صفت منفی: کنده / مصدر منفی: نکندن

کندو / kandu / : اسم. ۱. محفظه‌ای برای نگهداری زنبوران عسل و پرورش آنها ۲. لانه زنبوران عسل ۳. نوعی سیلوی کوچک خانگی برای نگهداری آرد، گندم و حبوبات ۴. [مجازی] جای پرازدام کندوخانه / kanduxāne / : اسم. جای نگهداری کندوها

کندوداری / kandudāri / : اسم. عمل یا فرایند نگهداری و پرورش زنبور عسل و تولید عسل؛ زنبوداری کندوزنجیر / kond-o-zanjir / : اسم. [قدیمی]

زنجیر و کندی که برای بستن زندانی به کار می‌رفت کندوکاو / kand-o-kāv / : اسم. جستجو و کاوش (مدتی کنوها را کندوکاو کرد، ولی چیزی را که می‌خواست نیافت)، به همین قیاس؛ کندوکاو کردن

کنده / konde / : اسم. ۱. قطعه‌ای چوب کلفت و کوتاه به شکل استوانه (کنده چوب) ۲. درختی که شاخ و برگ و بالاتنه‌اش را بریده‌اند (کنده درخت)

کنده زانو: برآمدگی زانو در پیرامون کاسه آن کنده کاری / kande-kāri / : اسم. ۱. عمل یا فرایند نقش کردن تصویر یا نوشته بر روی سنگ، چوب یا فلز به صورت برجسته یا توخالی (تمام درها را کنده‌کاری کرده

آنان اطلاعاتی درباره کار خود یا پرسشهای آنان می دهد.

به همین قیاس: کنفرانس خبری

☐ کنفرانس تشکیل دادن: تشکیل دادن جلسه سخنرانی یا بحث

کنفرانس دادن: در جلسه سخنرانی کردن

کنفی / kanafi /: صفت. از جنس کنف

کنفی / kenefi /: اسم. [گفتاری] وضع یا کیفیت کُنف بودن

کن فیکون / konfayakun /: صفت. زیرورو؛ ویران؛ نابود (دشمن یکروزه شهر راکن فیکون کرد)

کنکاش / kankāš /: ها /: اسم. گفتگو میان دو یا چند تن برای چاره اندیشی؛ رایزنی؛ مشورت. به همین قیاس:

کنکاش کردن

کنکور / konkur /: ها /: اسم. آزمایشی برای پذیرش داوطلبان تحصیل یا کار در یک مؤسسه؛ آزمون ورودی

(کنکور دانشکده انضری)

کنکوری / konkuri /: ها /: اسم. کسی که در آستانه شرکت در کنکور یا منتظر دریافت نتیجه شرکت خود در آن است (اسال توی خقمن دو تاکنکوری داریم)

کنگان / kanegān /: اسم. راستدای از حشرات بسیار کوچک از زیررده عنکبوتان شامل هییره ها و کنه ها، دارای بدن فشرده بیضی شکل، سرسینه و شکم یکپارچه

و بی بند، پوشش خارجی غشایی، چرمی و گاه دارای صفحات سخت و هشت پای معمولاً کرکر دار

کنگر / kangar /: ها /: اسم. گیاه علفی از تیره مرکبان با نهنج دارای خارهای بلند و سخت، که ساقه و جوانه های برگ آن خوراکی است

☐ کنگر فونگی: نوعی کنگر با گلهای زرد و برگهای خاردار نرم، که جوانه های ناشکفته نهنج آن خوراکی و برگهای تلخ و تپیر است

کنگر فونگی وحشی: گیاه علفی از تیره مرکبان، با ساقه پوشیده از کرک، برگهای بیضی دنداندار بزرگ، گلهای صوفی زیبا، که برگ آن مصرف خوراکی دارد؛ شکاعی

☐ کنگر خوردن و لنگر انداختن: [تعریض] جایی ماندگار شدن

کنگره / kongere /: ها /: اسم. ۱. ساختاری بر بالای دیوار، بارو و لب بام به شکل برآمدگیها و فرورفتگیهای

متناوب یکسان. ۲. هر ساختار مشابه آن. ۳. [گیاهشناسی] دندانه های بزرگ نیم گرد کنار برگها

کنگره / kongre /: ها /: اسم. ۱. گردهمایی رسمی نمایندگان، فرستادگان یا عضوهای یک یا چند گروه سیاسی، فرهنگی یا علمی؛ همایش [فرهنگستان] (کنگره ریاضی، کنگره دانشگاه، کنگره جهانی صلح). ۲. محل برگزاری

آن. ۳. مجمع قانونگذاری برخی کشورها (کنگره آمریکا)

کنسول / konsul /: ها /: اسم. ۱. نماینده کشوری در یک پایتخت یا شهر خارجی که به کارهای هم می نمانش

در آنجا و کسانی که قصد رفتن به کشور او را دارند، رسیدگی می کند (کنسول ایران در باکو، کنسول ترکیه در تبریز):

کنسول؛ قنصل؛ قونسول. ۲. هر یک از دو صاحب منصب عالی مقام در امپراتوری روم. ۳. هریک از سه

صاحب منصب عالی مقام در جمهوری فرانسه در سالهای ۱۷۹۹-۱۸۰۴ میلادی. ۴. کنش

کنسولتاسیون / konsultās(i)yon /: اسم. [نامتداول] مشاوره، بویژه مشاوره پزشکی

کنسولگری / konsulgari /: ها /: اسم. محل کار یا دفتر کنسول؛ قنصلخانه؛ قنصلوگری؛ قونسولخانه؛ قونسولگری

کنسولی / konsuli /: صفت. مربوط یا منسوب به کنسول (خدمات کنسولی)

کنسی / kenesi /: اسم. وضع یا کیفیت کنس بودن (این دفتر کنسی نکن، ایروپمن را بپدی)

☐ کنسی کردن: خیسوی و ناخن خشکی کردن؛ درحد مورد نیاز خرج نکردن یا به دیگران ندادن

کنش / koneš /: ها /: اسم. [ادبی] فرایند انجام دادن کاری؛ عمل (هر کنشی موجب واکنشی می شود)

کنشت / kenešt /: اسم. ۱. [ادبی] کنیشه. ۲. پارلمان (مجلس قانونگذاری) اسرائیل

کنف / kanaf /: اسم. ۱. /ها/ گیاه از تیره پنیرکیان، دارای الیاف سلولزی بسیار محکم. ۲. الیاف سلولزی آن گیاه که از آن در بافتن تناب و مساند آن استفاده می شود. ۳. [نامتداول] سایه

☐ در کنف حمایت کسی بودن: از حمایت او برخوردار بودن

کنف / kenef /: صفت. ۱. مچاله، کثیف یا چروک بر اثر دستمالی. ۲. تحقیر شده یا شرمسار، بویژه بر اثر شکست

یا ناکامی * کنف [گفتاری]. به همین قیاس: کنف شدن؛ کنف کردن

کنفت / keneft /: کنف

کنفدراسیون / konfed(e)rās(i)yon /: ها /: اسم. مؤسسه یا نهادی که از چند فرادسیون تشکیل شده است

کنفرانس / konf(e)rān /: ها /: اسم. ۱. جلسه سخنرانی [فرهنگستان]. ۲. سخنرانی در یک جلسه؛ سخنرانی [فرهنگستان]. ۳. دیدار رسمی برای بحث درباره موضوعی مورد علاقه؛ اجلاس [فرهنگستان]

۴. محل این دیدار؛ اجلاسیه. ۵. سخنرانیهای رسمی به وسیله چند نفر یا در طول یک مدت درباره موضوع یا موضوعهای معین؛ فراهمایی [فرهنگستان]. ۶. جای برگزاری چنین سخنرانیها

☐ کنفرانس مطبوعاتی: جلسه ای که در آن شخص یا مقامی با خبرنگاران و نویسندگان مطبوعات گفتگو می کند و به

کسوارتزیت / *kūvārt(c)zit, kovārtzit* / اسم.
[زمین‌شناسی] ماسه سنگ سخت و دگرگون شده که در آن
دانه‌های کوارتز با خمیری از سیلیکات به هم چسبیده‌اند
کوارک / *kovārḱ* ، -ها / اسم. هریک از گروهی ذره
بنیادی دارای بار الکتریکی بسیار کمتر از الکترون
کوازار / *kūvāzār* / جمع **کواکب** / *kavākeb* / جمع **کواکب** / *kovālā* ، -ها / اسم. جانور کیسه‌دار کوچک
درختی، بومی استرالیا، با پوست نرم خزدار و پرپشت
خاکستری، بینی برگشته و برجسته سیاه و گوشهای
بزرگ پشمالو که شبگرد و گیاهخوار است
کوانتوم / *kovāntom, kūvāntom* ، -ها / اسم.
۱. هریک از تموها (کمیت دارای افزایش ناپیوسته) یا
تکه‌های بسیار کوچک که شکلهای مختلف انرژی به آن
تقسیم شده است ۲. یکی از بخشهای کوچک (تقسیمهای
جزئی) یک کمیت فیزیکی کوانتیده (مانند جریان
مغناطیسی)
کوانتیده / *kovāntide, kūvāntide* / صفت. دارای
ویژگی یا حالت کوانتیمی
کوانتریم / *ko'ānzim* ، -ها / اسم. آسانگر و فعال‌کننده
آنزیم؛ کمک آنزیم
کونل / *ko'el* / **کونل** / *kub* / پیرواز. ۱. کوبیده (آهنگوب، گوشکوب)
۲. کوبیده شده (طلاکوب)
کوبالت / *kobālt* / **کوبالت** / *kubāndan* / مصدر. متعدی. // کوباندی؛
می‌کوبانی؛ یکوبان // کسی یا چیزی را به وسیله دیگری
کوبیدن (خانه کشتی‌اش را کوبند و چند دستگاه آپارتمان
ساخت). به همین قیاس: کوباندنی
■ **صفت فاعلی: کوباننده / صفت مفعولی: کوبانده / مصدر منفی:**
نکوباندن
کوبنده / *kubande* / صفت. دارای شدت (حمله کوبنده،
نطق کوبنده)
کوبول / *kobol* / اسم. از زبانهای برنامه‌نویسی کامپیوتر
کوبه / *kube* ، -ها / اسم. ۱. چکش کوچکی که پر در
برخی خانه‌ها آویزان است و برای در زدن به کار می‌رود
۲. مشته
کوبی / *kubi* / پیرواز. کوبیدن (آهنگوبی، طلاکوبی،
گندم‌کوبی)
کوبیدن / *kubidan* / مصدر. متعدی. // کوبیدی؛
می‌کوبی؛ یکوب // چیزی را محکم به چیزی یا جایی
زدن (سروش را کوبید به دیوار) ۲. چیزی را با ضربه‌های
پیایی خرد کردن (برنج کوبیدن، خرمن کوبیدن)؛ کوفتن ۳.
چیزی را (بوژه به وسیله میخ) محکم به جایی نصب

کنگرهای / *kongere'i* / صفت. دارای کنگره؛ به شکل
کنگره
کنگولمر / *kong(c)lomerā* / **جوششنگ**
- **کننده** / *konande* / پیرواز. انجام‌دهنده کاری
(سردکننده، جداکننده)
کنوانسیون / *konvāns(i)yon* ، -ها / اسم. موافقتنامه
یا عهدنامه‌ای معمولاً میان چند کشور (کنوانسیون حقوق
مولف)
کنورتور / *konvertor* ، -ها / اسم. ۱. تبدیل‌کننده؛
الف) دستگاهی برای تبدیل جریان برق متناوب به
مستقیم ب) دستگاه تغییردهنده کانال تلویزیون
ج) تبدیل‌کننده اطلاعات عددی در کامپیوتر ۲. نوعی
کوره ذوب فلزات که در آن هوا از درون فلز مذاب دمیده
می‌شود تا ناخالصی‌ها را اکسید کند
کنوکسیون / *konveks(i)yon* / اسم. همرفت
کنون / *kūnun, konun* / **قید**. [ادبی] اکنون
کونونی / *kūnuni, konuni* / صفت. [ادبی] مربوط یا
متعلق به زمان حال (دولت کونونی بنگلادش)
کنه / *kane* ، -ها؛ **گان** / اسم. حشره کوچک از راسته
کنگان، که قطعات دهانی خود را در پوست میزبان فرو
می‌کند و خون او را به داخل لوله گوارش خود می‌کشد
کنه / *konh* / اسم. هسته اصلی، ریشه یا سرچشمه
چیزی (به کنه مطلب پی برد)
-کنی / *kani* / پیرواز. کنند (چاه‌کنی، ریشه‌کنی)
-کنی / *koni* / پیرواز. کردن؛ کاری را انجام دادن
(پنبه پاک‌کنی، چای خشک‌کنی)
کنیاک / *konyāk* / اسم. نوشابه الکلی که از تقطیر
شراب سفید به دست می‌آید
کنیز / *kaniz* ، -ها؛ **-ان** / اسم. زن یا دختری که
برده دیگری است
کنیسه / *kanise* ، -ها / اسم. پرستشگاه یهودیان
کنیه / *konye* ، -ها / اسم. [قدیمی] نوعی لقب برای
اشخاص که معمولاً نام پدر و مادر یا فرزندان نشان گرفته
شده است (مانند ابوعلی = پدر علی، ابن‌سینا = پسر
سینا، ام‌کلثوم = مادر کلثوم)
کو / *ku* / **قید**. واژه‌ای برای پرسش از جای چیزی یا
کسی (کتاب کو؟ علی کو؟)
کوا / *kevā* / اسم. از زبانهای آفریقایی که در بخشی از
کرانه‌های این قاره از لیریا تا کنگو به کار می‌رود
کوار / *kovār* ، -ها / اسم. سید بزرگی که آن را برای
حمل بار بر پشت انسان یا چهارپا می‌بندند
کوارتت / *kuvārtet* ، -ها / اسم. [موسیقی] آهنگی که
برای چهار ساز یا چهار خواننده تنظیم شده است
کوارتز / *kūvārtz, kovārtz* / اسم. در کوهی

کردن (عکس را به دیوار کوبیدن) ۴. [مجازی] راه پیمودن (چهار فرسخ راه کوبیدیم) ۵. سخت انتقاد کردن (توی روزنامه وزیر راه را کوبیده بودند). به همین قیاس: کوبیدنی
 ■ صفت فاعلی: کوبنده / صفت منفعلی: کوبیده / مصدر منفی: نکوبیدن

کوبیده / kubide / اسم: کباب کوبیده ■ کباب کوبیست / kubist / ـها / صفت: پیر و یا هوادار کوبیسم کوبیسم / kubism / اسم: سبکی در هنر نقاشی معاصر که به نمایش همزمان جنبه‌های مختلف یک منظره یا موضوع و به صورت قطعه‌های جدا جدا می‌پردازد کوبیک / kubik / صفت: ۱. مکعبی ۲. دارای سبک کوبیسم (بویژه اثر نقاشی)

کوپال / kupāl / ـها / اسم: [قدیمی] گرز آهنی کوپرا / koprā / کُپْرا کسوپراتیو / koprātiv / ـها / اسم: [نامتداول] بنگاه تعاونی

کوپن / kûpon, kopon / ـها / اسم: ۱. هریک از قطعه کاغذهای چاپی که در اوضاع خاصی از سوی دولت برای جیره‌بندی کالاها یا معیّتی در اختیار مردم قرار می‌گیرد تا هر کس بتواند با تحویل دادن یکی از آنها کالایی را خریداری کند ۲. هر یک از قطعه کاغذهایی که برای عرضه خدمات یا تسهیلات معیّتی از سوی مؤسسه‌ای در دسترس افراد قرار می‌گیرد: کالبرگ [فرهنگستان]

کوپن فروشی / kûponfurušī, kopon- / اسم: عمل یا فرایند خریدن کوپن از دارندگان آن و فروختن آن به خریداران، به همین قیاس: کوپن فروشی کوپنی / kûponi, koponi / صفت: ۱. قابل عرضه یا دریافت به وسیله کوپن (پنیر کوپنی) ۲. [کنایی] نامرغوب و دارای کیفیت بد

کوپه / kupe / ـها / اسم: هریک از اتاقهای ویژه مسافر در قطار راه‌آهن

کوت / kut / اسم: [گفتاری] توده‌ای از یک چیز یا چیزهای مختلف که روی هم انباشته شده و به صورت تل کوچکی درآمده‌است. به همین قیاس: کوت شدن؛ کوت کردن

کوتاه ۱ / kutāh / صفت: ۱. دارای درازا یا بلندی کم (چوب کوتاه، دیوار کوتاه) ۲. دارای استمرار زمانی کم (مدت کوتاه) ۳. فاقد دامنه یا گسترش زیاد (قصه کوتاه، خاطره کوتاه) ۴. فاقد رسایی یا شایستگی کافی (دست کوتاه، فکر کوتاه)

■ کوتاه آمدن ۱. قد ندادن؛ کمتر از اندازه لازم بودن (برده‌ها برای این پنجره کوتاه آمد) ۲. [مجازی] پیگیری نکردن دعوا، بحث یا ادعایی (علی کوتاه آمد و بحث تمام شد) کوتاه شدن ۱. کم بودن یا کاهش یافتن درازای چیزی (روژه کوتاه شده است. پیراهن را شستم کوتاه شد) ۲. [مجازی]

از فعالیت بازماندن (دست از همه‌جا کوتاه شد) کوتاه کردن: ۱. کاستن از طول یا قد چیزی (موهایش را کوتاه کرد) ۲. [مجازی] از ادامه فعالیت جلوگیری کردن (زنبش را کوتاه کرد. پیش را از آنجا کوتاه کرد)

کوتاه ۱ - ۱. پشوازه. فاقد کیفیت یا کیفیت کافی (کوتاه فکر، کوتاه قد)

کوتاه‌بین / kutāhbin / کوته‌بین

کوتاه دست / kutāhdast / ـان / صفت: [مجازی] فاقد توانایی جسمی یا مالی کافی. به همین قیاس: کوتاه دستی کوتاه شاخان / kutāhšāxān / اسم: طایفه‌ای از حشرات راسته دیولان دارای شاخکهای کوتاه سه‌بندی (شامل خرگمها، زنبورگمها و دزدگمها) کوتاه فکر / kutāhfekr / ـان / صفت: فاقد تواناییهای ذهنی کافی برای ارزیابی پدیده‌ها و رویدادها؛

کوته فکر [ادبی]. به همین قیاس: کوتاه فکری کوتاه قامت / kutāhqāmat / کوتاه قد

کوتاه قد / kutāhqad / صفت: دارای بلندی قامت کمتر از اندازه طبیعی: کوتاه قامت

کوتاه مدت / kutāhmoddat / صفت: دارای تداوم زمانی اندک؛ مقابل: بلندمدت؛ درازمدت (زندن کوتاه مدت، سفر کوتاه مدت، وام کوتاه مدت)

کوتاهی / kutāhi / اسم: ۱. وضع یا کیفیت کوتاه بودن (کوتاهی پرده چاره دارد) ۲. وضع یا کیفیت به کار نبردن دقت و تلاش لازم در انجام دادن کاری (کوتاهی در مراقبت از بچه‌ها). به همین قیاس: کوتاهی کردن

کوتولگی / kutulegi / کوتوله ۱ / kutule / ـها / اسم: وجودی که از رشد طبیعی بازمانده است، بویژه انسانی که بلندی قامتش خیلی کمتر از میزان طبیعی است

■ کوتوله سفید: ستاره کوتوله ■ ستاره کوتوله ۱: صفت: دارای قد کوتاه (مرد کوتوله، قد کوتوله، درخت کوتوله)

کوتَه / kutah / صفت: [مخفف] کوتاه کوته‌بین / kutāhbin / ـان / صفت: فاقد توانایی لازم برای ارزیابی درست کارها یا رویدادها؛ فاقد دوراندیشی: کوتاه بین

کوتَه فکر / kutāhfekr / کوتاه فکر کوتاه نوشت / kutāhnevešt / اسم: نامی که از کوتاه کردن چند نام یا واژه درست شده است (مانند شهروروستا = شرکت تعاونی شهر و روستا)

کوتیکول / kūtīkūl / اسم: ۱. جانورشناسی [لایه محافظی از جنس کوتین، فاقد ساختمان سلولی که توسط روپوست جانوران بی‌مهره ترشح می‌شود و سطح بدنشان را می‌پوشاند] ۲. گیاه‌شناسی [پوستک

کوجه / kučē / اسم. ۱. /ها- گذرگاه باریکی در یک منطقه مسکونی که معمولاً دارای جدول‌بندی ویژه سواره‌رو و پیاده‌رو نیست. ۲. [مجازی] بیرون از خانه

□ **کوجه آشتی‌کنان:** [کنایی] گذرگاه تنگ

□ **کوجه دادن:** کنار رفتن و راه باز کردن برای عبور کسی
(مردم کوجه دادند تا پهلوان وارد حیاط شد)

خود را به کوجه علی‌چپ زدن 𐭠𐭥𐭥𐭥 **خود**

کوجه‌باغ / kučēbāg /ها- / اسم. کوجه یا گذرگاهی که دو سوی آن را باغها فرا گرفته است

کوجه‌باغی / kučēbāgi / 𐭠𐭥𐭥𐭥 **آواز کوجه‌باغی، آواز**

کوجه‌بند / kučēband /ها- / اسم. میله، پایه یا زنجیری که برای بستن راه وسیله‌های نقلیه، در سر کوجه نصب می‌شود
کسوجیدن / kučidan / مصدر. لازم. // کسوجیدی:

می‌کوی؛ کویج // جای اقامت خود را تغییر دادن؛ برای اقامت کردن از جایی به جای دیگر رفتن؛

کوج کردن (ایل قشقای به ییلاق کوچیدند. از رشت کوچیدند آمدند به تهران). به همین قیاس: **کوچیدنی**

□ **صفت فاعلی: کوچنده / صفت منفعلی: کوچیده / مصدر منفی:**

نکوچیدن

کوخ / kux /ها- / اسم. [ادبی] آلونک

کوخنشین / kuxnešin /ان- / صفت. [ادبی] آلونک‌نشین

کود / kud /ها- / اسم. هریک از موادی که برای تقویت رشد گیاه به‌طور مصنوعی به منبع تغذیه آن (مانند خاک) افزوده می‌شود

□ **کود حیوانی:** مواد آلی، بویژه فضولات، که به‌صورت کود به کار می‌رود

کود سبز: گیاهی که آن را می‌کارند و در موقع گل کردن زیر خاک می‌کنند تا پیوسد و موجب اصلاح جنس خاک شود

کود شیمیایی: کودی از انواع مواد غیر آلی (مانند نیترات سدیم یا پتاسیم، نیترات و سولفات آمونیم، سوپر فسفات و کلرور پتاسیم)

کودتین / kode'in / 𐭠𐭥𐭥𐭥 **کدئین**

کودتا / kudetā /ها- / اسم. اقدام پنهانی و توطئه‌آمیز گروهی برای در دست گرفتن حکومت. به همین قیاس:

کودتا شدن: کودتا کردن

کودتاجی / kudetāgi /ها- /ان- / صفت. دارای سمیت

رهبری یا دخالت در کودتا

کودرست / kudrost / صفت. گندروی

کودری / kūdari / 𐭠𐭥𐭥𐭥 **گذری**

کودک / kudak /ان- / اسم. [ادبی] بچه انسان تا پیش از

بلوغ، بویژه از سه تا سیزده سالگی؛ بچه

□ **کودک استثنایی:** کودکی که از لحاظ جسمی یا ذهنی با کودکان عادی فرق دارد، بویژه کودکی که دارای نارسایی

جسمی یا ذهنی است

کوتین / kūtin / اسم. [زیست‌شناسی] نوعی ماده چربی حاصل از تراکم و اکسایش اسیدهای چرب در لایه‌های بیرونی پوست، که در برابر آب و گازها نفوذناپذیر است

کویج / kuč / اسم. ۱. عمل یا فرایند رفتن از جایی به جایی برای سکونت، بویژه با همراه بردن وسایل زندگی

(**کویج ایل قشقای**) ۲. گروهی که در حال کوچیدن است
(شاهد حرکت کویج بودیم)

□ **کویج دادن:** کوچاندن

کویج کردن: کوچیدن

کوچاندن / kučāndan / مصدر. متعدی. // کوچاندی:

می‌کوچانی؛ یکوچان // کسی یا گروهی را برای اقامت به جایی دیگر فرستادن: **کویج دادن** (کوچاندن مردم به نقاط امن): **کوچانیدن**. به همین قیاس: **کوچاندنی**

□ **صفت فاعلی: کوچاننده / صفت منفعلی: کوچانده / مصدر منفی:** **نکوچاندن**

کوچانیدن / kučānidan / 𐭠𐭥𐭥𐭥 **کوچانیدن**

کویچک / kučak, kuček /ها- / صفت. ۱. دارای حجم کم (طرف کویچک) ۲. فاقد ابعاد بزرگ (حیاط کویچک)

۳. دارای مقدار کم (سرمایه کویچک) ۴. ناچیز؛ کم‌ارزش (با رفتن پیش این و آن خود را کویچک نکن) ۵. [گفتاری]

خردسال (کویچک و بزرگ همه آنجا بودند) ۶. زیردست؛

فرو دست (او همیشه می‌گوید: من کویچک شما هستم). به همین قیاس: **کویچک بودن: کویچک شدن: کویچک شمردن:**

کویچک کردن

کویچک‌پایان / kučakpāiyan / اسم. راسته‌ای از پرندگان دارای جثه کویچک، پاهای بسیار کوتاه،

بالهای دراز و پاریک شمشیری شکل و دم کوتاه

کویچی / kučaki, kučeki / اسم. ۱. وضع یا کیفیت کویچک بودن (نوی‌انتق به این کویچی چطور جامی‌گیرید؟)

۲. خردسالی (او را از کویچی می‌شناختم)

کویچدگی / kučāndegi / اسم. [جامعه‌شناسی] شکلی از زندگی اجتماعی که در آن افراد جامعه برای تأمین

غذای خود در فاصله‌های زمانی از نقطه‌ای به نقطه دیگر کوچ می‌کنند؛ مقابل: **اسکان یافتگی**

کویچنده / kučānde /ها- /گان- / صفت. دارای عادت یا

گرایش به کوچ کردن؛ مقابل: **اسکان یافته** (ایل‌های کوچنده)

کویچ‌نشین / kučnešin /ها- /ان- / اسم. ۱. کسی که از جای (شهر یا کشور) دیگری می‌آید و در جایی ساکن

می‌شود. ۲. جایی که گروهی آمده و در آن اقامت کرده‌اند؛ مستعمره؛ کلنی؛ مهاجرنشین ۳. چادرنشین

کویچ‌نشینی / kučnešini / اسم. چادرنشینی

کویچولو / kučulu / صفت. [گفتاری] ۱. دارای حجم یا ابعاد کویچک (سبب کویچولو، ماشین کویچولو) ۲. /ها- / خردسال (بچه کویچولو)

بزرگ در پایین‌تر از سطح زمین (مانند زیر جاده یا خط‌آهن)

کورار / korār / : اسم. ماده‌ای سستی که از برخی گیاهان آمریکای جنوبی به‌دست می‌آید، موجب فلج ماهیچه‌ها می‌شود و به مقدار بسیار کم کاربرد دارویی دارد

کوران / kurān / : اسم. جریان (کورن حوراثت، کورن هوا) / kurbāten / **جریان-۲،۱**

کورباطن / kurbāten / **کوردل**
کورتاژ / kūrtaž / : اسم. [پزشکی] عمل یا فرایند تراشیدن سطح داخلی یک اندام یا حفره بدن به‌وسیله اسبابی قاشق‌مانند، بویژه تراشیدن سطح داخلی زهدان و بیرون آوردن جنین

کورتکس / korteks / : اسم. قشر مخ **قشر**
کورتن / korton / **کُرتَن**

کورتیزون / kortizon / **کُرتیزُون**
کورچانویوم / korčatov(i)yom / : اسم. عنصر شیمیایی رادیوآکتیو با عدد اتمی ۱۰۴، که از ترکیب هسته‌ای پروتاکتینیم-۲۴۲ و نئون-۲۲ حاصل می‌شود و دارای نیم‌عمر بسیار کوتاه است

کوردل / kurdel / : اسم. صفت. ناتوان از دریافت احساسهای عاطفی لطیف (مانند مهر، دوستی، عشق، ...)

دل‌کور / دل‌کور: کورباطن. به همین قیاس: **کوردلی**
کوررنگی / kur.rangi / : اسم. صفت. نقصی در چشم که مانع تشخیص رنگهای سرخ و سبز یا به‌طور کلی مانع تشخیص همه یا برخی از رنگهاست. به همین قیاس: **کوررنگ**

کورس / kurs / : اسم. ۱. واحد شمارش دفعه‌های سوار شدن به‌وسیله نقلیه همگانی برای رفتن از نقطه‌ای به نقطه دیگر (برای رفتن به اداره باید دو کورس اتوبوس سوار شوم)

۲. مسابقه، بویژه مسابقه سرعت (اتوبوسها هم کورس گذاشته بودند)

کورسو / kursu / : اسم. نور بسیار کم
کورسوزدن: روشنایی بسیار کم تولید کردن (چراغی کورسو می‌زد به نیاز)

کورسی / kursi / : صفت. ویژه مسابقه (دوچرخه‌کورسی، ماشین کورسی)

کورک / kurak / : اسم. دمل
کور-کور / kurkur / : اسم. ۱. تیرای از پرندگان راسته بازسانان، با بالهای دراز زاویه‌دار، دم دوشاخه، و پرواز سبک، که روی درختها آشیانه می‌سازند و گاهی از لاشه سایر حیوانات تغذیه می‌کنند ۲. /ها- نام عمومی

هریک از پرندگان آن تیره
کورکورانه / kurkurāne / : صفت. فاقد بینش و آگاهی (اطاعت کورکورانه)

کودک زودرس: کودکی که نسبت به همسالانش دارای رشد ذهنی بالاتری است

کودک عقب‌مانده: کودکی که از توانایی ذهنی و هوش کمتری برخوردار است

کودک‌آزاری / kudakāzāri / : اسم. عمل یا فرایند آزار دادن و شکنجه کردن کودکان

کودکانه / kudakāne / : صفت. ۱. مانند کودکان (چهره کودکانه) ۲. [مجازی] غیر منطقی؛ نامعقول (حرفهای کودکانه)

کودکانه / kudakāne / : صفت. به صورت کودکان؛ همانند کودکان (کودکانه رفتار کردن)

کودکستان / kudakestān / : اسم. مؤسسه‌ای برای نگهداری و آموزش کودکان ۳ تا ۵ ساله در ساعتهایی از روز کودکی / kudaki / : اسم. زمان کودک بودن (در کودکی چند بار بیمار شد)

کودکیار / kudakyār / : اسم. پرستاری که در زمینه نگهداری و پرستاری کودکان خردسال آموزش دیده است
کودکیاری / kudakyāri / : اسم. ۱. اصول و روشهای علمی و عملی نگهداری و پرستاری از کودکان، بویژه در بیمارستانها، شیرخوارگاهها، کودکانها و پرورشگاهها

۲. شغل کودکیار
کودگل / kudgel / : اسم. گل و لجنی که از بقایای جانوران یا گیاهان ریز آبی تشکیل می‌شود و مواد قیری به‌وجود می‌آورد

کودن / kowdan, ko:dan / : اسم. ۱. فاقد توانایی برای دریافت یا پردازش درست پیامها ۲. دارای توانایی اندک برای درک سخنان یا ارزیابی رویدادها و پدیده‌ها؛ خنگ؛ خرفت

کور / kavar / : اسم. گیاه دایمی نواحی معتدل از تیره کُوریان، به‌صورت بوته‌ای با شاخه‌های بسیار و پوشیده از کرک، برگهای سبز روشن و ساده، گلهای درشت سفید مایل به گلی، که شکوفه‌های تشکفته آن چاشنی معطر ترش‌هست است: کُتَر

کور / kur / : اسم. کسی که حس بینایی‌اش کار نمی‌کند؛ کسی که دچار کوری است؛ نابینا (کور از خدا چه می‌خواهد؟ دو چشم بینا)

کور / kur / : صفت. ۱. بی‌بهره از حس بینایی؛ نابینا ۲. بسته، ازکار افتاده، غیر فعال یا خاموش (اجاق کور، چاه کور، اشتیاق کور)

۳. [مجازی] فاقد حس تشخیص، داوری یا ارزیابی درست (بی‌سواد کور است)

کور خواندن: [تعمیر] غلط فهمیدن؛ اشتباه کردن (کور خواندی، آن قدرها هم خنگ نیست)

کور کردن: از کار انداختن؛ بستن (چاه را کور کرد)

کوراب / kurāb / : اسم. نهر سرپوشیده یا لوله آب

کوزه گر / *kuzegar*، -ها؛ -ان / : اسم. سازنده کوزه
کوزه گری / *kuzegari* / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن
کوزه. ۲. شغل کوزه گر. ۳. / -ها کارگاه کوزه گر

کوژ / *kuž* / : صفت. [ادبی] ۱. دارای سطح خمیده به سوی
بیرون؛ محدب. ۲. دارای برآمدگی یا برجستگی رو به
بیرون؛ قوز [گفتاری]

کوژپشت / *kuzpošt*، -ها؛ -ان / : صفت. ۱. دارای
برآمدگی در پشت. ۲. دارای پشت خمیده؛ قوزی
[گفتاری]؛ کوژپشت

کوژی / *kuži* / : اسم. وضع یا کیفیت کوژ بودن؛ تحدب
کوس / *kus*، -ها / : اسم. طبل بزرگی که در قدیم، بویژه
در جنگها نواخته می شد

□ کوس بستن: آماده جهش به سوی چیزی شدن (مگره
کوس بست قناری را بگوید که ششم خبردار شد)

کوسن / *kusan*، -ها / : اسم. بالش کوچکی برای تکیه
دادن، گذاشتن زیر آرنج و مانند آن

کوسه / *kuse*، -ها / : اسم. ۱. هریک از ماهیان غضروفی
زیر راسته کوسه ماهیان، که در همه اقیانوسها و بویژه در
دریاهای گرم زندگی می کنند و گوشتخوار و شکاری اند
و بیشتر از ماهها تغذیه می کنند: ماهی کوسه. ۲. مردی که
بر صورتش مو (ریش و سبیل) نرویده یا میزان آن
بسیار کم است

□ کوسه و ریش پهن: [مجازی] متضاد؛ دارای تضاد؛ دارای
عناصرهای ناسازگار با هم

کوسه ماهیان / *kusemāhiyān* / : اسم. زیر راسته ای از
ماهیان شکاری راسته اسیر ماهیان، دارای سر مشخص و
نوک تیز، تنه دوکی شکل خاکستری، که شکافهای
آبششی آنها در دو سوی گردن قرار دارد. در همه دریاهای
و مصب رودهایی که به دریا می ریزند زیست می کنند.

از کبد این ماهیان روغن فراوانی به دست می آید
- کوش / *kuš* / : پیوازه. کوشنده (سختکوش)

کوشا / *kušā* / : صفت. دارای عادت یا گرایش به کوشیدن
(پسر کوشا، کازگر کوشا)

کوشش / *kušēš*، -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند کوشیدن
۲. کار پیگیر فکری یا جسمی

□ کوشش کردن: کوشیدن


کوشک / *kušk*، -ها / : اسم. ۱. خانه بزرگی در میان یک
باغ؛ کاخ تابستانی. ۲. [فرهنگستان] پلویون

کوشی / *kuši* / : اسم. گروهی از زبانهای حامی رایج در
آفریقای خاوری، بویژه اتیوپی و سومالی

- کوشی^۲: پیوازه. کوشیدن (سختکوشی)

کوشیدن / *kušidan* / : مصدر. لازم. // کوشیدی:
می کوشی؛ پکوش // برای دستیابی به هدفی به صورت
پیگیر عمل کردن

کورکورهانه^۲: قید. ۱. به شیوه کوران؛ بدون دیدن (کورکورهانه
روی میز دست مالیدن). ۲. بدون بینش، آگاهی و اندیشیدن
(کورکورهانه از او پیروی می کرد)

کورمار / *kurmār* / :  بوا

کورمال / *kurmāl* / : قید. به صورت بهره گیری از حس
لامسه به جای چشم و با دست مالیدن به اطراف برای
یافتن چیزی (کورمال از پله ها پایین آمد)

کوره / *kure* / : اسم. ۱. / -ها / نوعی اجاق سر پوشیده
برای تولید گرمای زیاد (کوره اجریزی، کوره ذوب آهن)
۲. [نجوم] صورت فلکی نیمکره جنوبی میان صورتهای
قیطس و نهر. ۳. / -ها / راهرو افقی مسیر قنات

□ از کوره در رفتن: [مجازی] سخت خشمگین شدن (بالاخره
بدر از کوره در رفت و نمکدان را به طرفم پرتاب کرد)

کوره^۲: - پیشوازه. ناچیز؛ کم یا سست (کوره راه، کوره سواد)

کوره پز / *kurepaz*، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. مالک یا مدیر
کوره پزخانه. ۲. کارگری که در کوره پزخانه کار می کند

• آجرپز
کوره پزخانه / *kurepazxāne*، -ها / : اسم. جایی که در
آن کوره هایی برای پختن فراورده های (مانند آجر، گچ،
کاشی) ساخته اند

کوره پزی / *kurepazi* / : اسم. عمل یا فرایند پختن
محصولات (مانند آجر یا کاشی) در کوره

کوره راه / *kurerāh*، -ها / : اسم. راه باریک پر پیچ و
خمی که بر اثر عبور پیای مردم و چهارپایان پدید آمده است
کوره سواد / *kuresavād* / : اسم. سواد اندک

کوری / *kuri* / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت کور بودن
۲. هر عارضه ای در چشم که موجب نابینایی شود؛ نابینایی
□ به کوری چشم کسی: [تعریض] علی رغم آرزو یا خواست
(او به کوری چشم تو همین اسل می روم دانشگاه)

کوری / *kūri* / : اسم. واحد فعالیت مواد رادیو آکتیو، برابر
 $3/10 \times 10^{10}$ تلاشی در ثانیه

کوریان / *kavariyān* / : اسم. تیره ای از گیاهان دولپه ای
جدا گلبرگ غلفی یا یوته ای با اندامهای چوبی و بندرت
درختچه ای، دارای برگهای متناوب، گلهای نر- ماده،
میوه پوشینه خورچین مانند سته یا سفت و دارای
دانه های بدون آلبومن؛ کتیریان

کوریم / *kur(i)yom* / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی
رادیو آکتیو، از خانواده آکتینیدها، با عدد اتمی ۹۶،
تقریباً رنگ و ناپایدار که به صورت مصنوعی تهیه و
سرعت اسکیده می شود

کوز / *kavaz* / :  خرچسونه

کوزه / *kuze*، -ها / : اسم. ظرف کمابیش استوانه ای با
شکم برآمده و معمولاً سفالی برای نگهداری مایعات
(کوزه آب، کوزه توشی، کوزه عمل)

■ صفت فاعلی: کوشنده / صفت مفعولی: کوشیده / مصدر منفی: نکوشیدین

کوف / kuf /: اسم. ۱. جنسی از پرندگان راسته جندسانان، با قد متوسط، فاقد پرهای گوشی، دارای گوشهای بزرگ سرپوشدار، سوراخهای گوش ناهمبند، چشمهای بزرگ و عنبیه سیاه ۲. /ها/ پرندۀ جنگلی از جنس کوف، که بندرت از آشیانه‌اش بیرون می‌آید، دارای پروبال هماهنگ با شاخ و برگ درختان، و چشمهای سیاه، که از موشهای صحرایی تغذیه می‌کند؛ جغد جنگلی

کوفت / kuft /: اسم. ۱. سیفیلیس ۲. نوعی دشنام
■ **کوفت کردن:** [تعریض] خوردن (یک قابله پلو را کوفت کردی، باز می‌گوی، گرسنه‌ام؟)

کوفتگی / kuftegi /: اسم. ۱. درد ماهیچه‌ها بر اثر وارد شدن ضربه، کار زیاد یا سرماخوردگی ۲. خستگی شدید
کوفتن / kufthan /: کوبیدن ۲

کوفته / kufte /: ها- /: اسم. خوراکی از گوشت چرخ‌کرده، سبزی، برنج، آرد نخودچی یا لپه و تخم‌مرغ که مواد آن را باهم مخلوط می‌کنند، به شکل خمیری چسبیده درمی‌آورند، از آن گلوله‌هایی به شکل پرتقال درست می‌کنند و داخل آن را با مخلوقات (از قبیل تخم‌مرغ پخته، قیسی، سیب‌زمینی سرخ کرده، ...) پر می‌کنند و در آب محتوی چاشنی و کمی برنج و پیاز خردکرده می‌پزند: کوفته تبریزی
کوفته^۱: صفت. ۱. دستخوش کوفتگی ۲. خسته و فرسوده بر اثر فعالیت بدنی

کوفته‌تبریزی / kufte tabrizi /: کوفته^۱
کوفته‌ریزه / kufterize /: ها- /: اسم. نوعی کوفته در اندازه کوچک و معمولاً استوانه‌ای شکل، که پس از سرخ کردن در روغن، آن را در آب محتوی برنج و چاشنی می‌پزند
کوفته شامی / kuftešami /: ها- /: اسم. نوعی کوفته که آن را به شکل کتلت درست می‌کنند و پس از سرخ کردن در روغن، در آب چاشنی دار می‌پزند

کوفته قلقلی / kufte qelqeli /: ها- /: اسم. گوشت چرخ‌کرده که به صورت گلوله‌های کوچک تبلیه مانند در روغن سرخ می‌کنند و آن را در غذاهای مختلف (مانند آش‌ها) می‌ریزند

کوفتی / kufi /: صفت. [گفتاری] ۱. مبتلا به بیماری کوفت (نوعی دشنام و نفرین است) ۲. نوعی دشنام و نفرین (این کتاب کوفتی را بپنداز بیرون)

کوفی^۱ / kufi /: اسم. ۱. از خطهای عربی (و فارسی) که بیشتر در گذشته برای نوشتن کتیبه‌ها به کار می‌رفت ۲. /ها- /: سان / اهل شهر کوفه

کوفی^۲: صفت. مربوط یا منسوب به شهر کوفه

کوفیه / kufiye /: ها- /: اسم. روسری چهارگوشی که مردان عرب با آن سر خود را می‌پوشانند

کوک^۱ / kuk /: ها- /: اسم. ۱. پیچ، کلید یا وسیله تنظیم یک اسباب یا دستگاه معمولاً دارای فنر یا ساختار مشابه (کوک ساعت، کوک پیانو) ۲. [خیاطی] نوعی دوخت درشت معمولاً موقت

■ **کوک زدن:** با نخ کلفت و کم‌دوام به صورت موقتی دوختن (سر آستین را کوک بزین بده من تا چرخ کنم)

توی کوک کسی / چیز: رفتن [مجازی] آن را با دقت مشاهده و بررسی یا درباره‌اش فکر و تحقیق کردن (رفته بود توی کوک فروشنده که داشت مشتری را خام می‌کرد)

کوک^۲: صفت. ۱. دارای وضع یا فعالیت منظم ۲. [گفتاری] خشمگین، عصبانی

■ **کوک بودن:** منظم بودن؛ تنظیم بودن. به همین قیاس: **کوک شدن:** کوک کردن

کوک بودن از دست کسی / چیزی: [مجازی] از او بسیار خشمگین بودن (مدیر خیلی از دست دبیر ریاضی کوک است)

کوک بودن کیف کسی: [مجازی] بسیار سرخوش بودن (پیداست کیف حسابی کوک است)

از کوک افتادن: از تنظیم خارج شدن؛ نامنظم شدن (ساعت از کوک افتاده است)

کوکا / kokā, kūkā /: اسم. ۱. تیره کوچکی از گیاهان دولپه‌ای جدا گلبرگ درختی، درختچه‌ای یا بوته‌ای دارای اندامهای چوبی، با برگهای ساده متناوب یا متقابل، گلهای نر- ماده مرکب از قطعه‌های پنج تایی و مجتمع به صورت خوشه‌های کم گل ۲. /ها/ درختچه‌ای که به حالت وحشی در پرو، بولیوی و کوههای آند می‌روید. دارای برگهای متناوب ساده و کامل، بیضی و نوک تیز با بوی شبیه چای و طعم تلخ و قابض است که از آن کوکائین به دست می‌آید

کوکائین / kokà'in /: اسم. الکاوئید جامد و سفیدرنگ با خاصیت بیحس‌کنندگی، که از برگهای گیاه کوکا به دست می‌آید و ماده‌ای مخدر است

کوکاب / kowkab, ko:kab /: ها- /: اسم. ۱. کواکب / جرم آسمانی درخشان (مانند ماه، خورشید و ستارگان) ۲. گیاه زینتی دائمی از تیره مرکبان، دارای ریشه‌های ضخیم و تکه‌های زیرین، که گلهای مرکب آن زیبا و پر دوام است ۳. گل کوکب

کوکتل / koktel /: اسم. نوشابه‌ای الکلی که از مخلوط کردن چندین نوشابه درست می‌شود

کوکتل پارتی / kokterpārti /: ها- /: اسم. مهمانی عصرانه همراه با پذیرایی به وسیله نوشابه‌های الکلی
کوکتل مولوتف / koktermolotof /: ها- /: اسم. سلاح آتشزای دستی ساده‌ای به صورت یک بطری پر از ماده

موجب پراکندن برف در هوا و دشواری دید می‌شود
۲. توفان در دریا که موجب خیزش امواج می‌شود

☐ **کولاک شدن**: پدید آمدن کولاک (توی راه که می‌آیدیم کولاک شد)

کولاک کردن: [مجازی] کاری سخت شگفت‌انگیز و درخوردن تحسین کردن (روزشکلان کولاک کردند)

کولبار / kul(e)bār - ها / : اسم. باری که بر پشت می‌بندند: کوله‌بار

کولر / kuler - ها / : اسم. دستگاهی معمولاً برقی برای خنک کردن هوای داخل یک فضا

☐ **کولر آبی**: کولری که با گذراندن هوا از یک محیط مرطوب آن را خنک می‌کند و به درون فضای مورد نظر می‌فرستد

کولر گازی: کولری که هوای داخل محوطه‌ای را از یک شبکه لوله‌های سردشونده به وسیله گاز سرمازا می‌گذراند و آن را خنک و رطوبت‌زدایی می‌کند

کولن / kulon - اسم. واحد بار برقی برابر باری که جریان به شدت یک آمپر در یک ثانیه حمل می‌کند

کوله / kule - اسم. ۱. بدنه اصلی رنده که تیغه روی آن سوار می‌شود. ۲. /ها/ کوله‌پشتی

کوله‌بار / kulebār - ☐ **کولبار** کوله‌پشتی / kulepošti - ها / : اسم. کیف یا کیسه‌ای که بر پشت می‌بندند، بویژه کیف پندداری که از پشت به هر دو شانه آویخته می‌شود

کولی / ko.li, kowli - ها / : اسم. هریک از افراد مردمی چادرنشین یا سیار از اقوام هندی و از نژاد هندوایرانی که در سراسر جهان پراکنده‌اند و معمولاً از راه خوانندگی، نوازندگی، اجرای نمایشهای سیار، فال‌بینی، کارهای دستی و نگهداری چهارپایان زندگی می‌کنند

کولی / kuli - اسم. [گفتاری] سواری بر پشت انسان

☐ **کولی دادن**: سوار کردن کسی بر پشت خود (هروقت می‌بخت، مجبور می‌شد کولی بدهد)

کولی گرفتن: سوار شدن بر پشت کسی (اما هروقت می‌برد کولی می‌گرفت)

کولیت / kolit - اسم. [پزشکی] التهاب قولون که ممکن است دائر آمیب یا انگل، همراه با پولیپ یا زخم باشد:

کلیت

کولی‌خور / kulixor - ☐ **ماهیخوَرک** کولیس / kulis - ☐ **کلیس**

کولی‌ماهی / kulimāhi - ها: ان / : اسم. ماهی استخوانی کوچک از تیره شک‌ماهیان، در انواع گوناگون (مانند ریزه کولی دریای خزر) که اغلب برای تهیه ساردین به کار می‌رود

کومپوست / kompost - ☐ **کُمپوست** کومه / kume - ها / : اسم. آلونک، کوخ

آتشگیر (مانند بنزین) که فیتله‌ای در آن فرو کرده‌اند و در لحظه پرتاب آتش زده می‌شود

کوکُر / kukar - اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان دانه‌خوار، از راسته کبوترشکلان، شبیه کبک کوچک با پروازی شبیه کبوتر، پرچمه و خشکیزی، دارای بال‌ها و دم دراز نوک‌تیز

با شاهپرهای دراز، پاهای کوتاه پردار و انگشتان لخت

۲. /ها/ نام عمومی هریک از پرندگان این تیره

کوکَنار / kuknār - ها / : اسم. گیاه علفی از تیره کوکناریان، دارای گل‌های بنفش، مادگی بی‌کرک، میوه کوچک، کپسول تخم‌مرغی و سوراخدار و دانه‌های سیاه روغنی

کوکَناریان / kuknāriyān - اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جدا گلبرگ، عموماً علفی، دارای چهار گلبرگ

سرخ و دو کاسبرگ که در موقع شکفتن گل از بیخ کنده می‌شود و می‌افتد، گیاهان این تیره دارای شیرابه هستند

کوکُو / kükü - ها / : اسم. ۱. خوراکی از مخلوط سبزیها، از جمله سیب‌زمینی با آرد و تخم‌مرغ که به صورت قطعه‌هایی در روغن سرخ می‌کنند (شام کوکو داشتیم)

۲. نام عمومی پرندگان راسته کوکوشکلان. ۳. پرندۀ کوچک از راسته کوکوشکلان، دارای دم دراز خاکستری

با انتهای گیر، پاهای زرد، سطح پشتی و گلولی خاکستری مایل به آبی و سطح شکمی راه-راه عرضی، بال‌های نوک‌تیز و پرواز مستقیم

کوکوشکلان / küküşeklān - اسم. راسته‌ای از پرندگان معمولاً درختزی، با بدن نسبتاً باریک، دم دراز، منقار

کلفت و اندکی خمیده به پایین، زرد و ماده همشکل، که بیشتر تک‌زی‌اند، در آشیانه پرندگان دیگر تخم می‌گذارند

و از حشرات، بی‌مهرگان کوچک و میوه‌ها تغذیه می‌کنند

کوکِی / kuki - صفت. دارای کوک به عنوان وسیله تنظیم (ماشین کوکی)

کوکَار / kugār - ☐ شیر کوهی، شیر

کول / kul - اسم. [گفتاری] پشت، بویژه بخش بالای پشت انسان؛ گرده

☐ **کول کردن**: گرفتن؛ بر پشت سوار کردن (بیمرد را کول کرد و برد)

به کول کشیدن؛ بر پشت خود حمل کردن (همه را به کول کشید و آورد)

کولا / kolā - ها / : اسم. درخت از تیره پنیرکیان، بومی آفریقای شرقی، دارای برگ‌های ساده و متناوب، گل‌هایی

که بر ساقه‌های جوان ظاهر می‌شود و دانه‌هایی که کاربرد دارویی دارد: کلا

کولَاز / kolāž - ☐ کلاژ

کولَازَن / kollāžen - ☐ کلاژَن

کولاک / kulāk - اسم. ۱. توفان در هوای برفی که

کومیس / komis / : اسم. نوشابهٔ الکلی گازدار که از تخمیر شیر مادایان به دست می‌آید: قومیز؛ قومیس؛ کفیر؛ تخمیز

کون / kun / : اسم. [مستهجن] ۱. سوراخ پشتی بدن چاندانان که مدفوع از آن تخلیه می‌شود ۲. برجستگی زیر کمر و انتهای ران؛ کپل؛ کفل؛ شرین
کونخیزه / kunxize / : اسم. [گفتاری، مستهجن] حرکت در حالت نشسته به وسیلهٔ جابجا کردن نشیمن (مانند کودک شیرخوار)

کون سوزه / kunsuze / : اسم. [گفتاری، مستهجن] خشم ناشی از حسد و ناکامی
کون گشاد / kungošād / : اسم. [کنایی، مستهجن] تنبل؛ در گیوه گشاد

کون گشادی / kungošādi / : اسم. [مستهجن] تنبلی
کون و پیزی / kun-o-pizi / : اسم. [گفتاری، مستهجن] لیاقت؛ عرضهٔ توانایی (و کون و پیزی کار کردن نداشت)
کون و مکان / kown-o-makān, ko:n- / : اسم. [ادبی] گیتی و آنچه در آن است

کونه / kune / : اسم. [گفتاری] بخش زیرین یا عقبی چیزی (کونه خیار، گونه تفنگ)

☐ **کونه آرنج** : برآمدگی استخوانی پشت بازو
☐ **کونه ترازو** و **زمین زدن** : [کنایی] برای تشویق طرف مقابل، خود را بی اعتنا نشان دادن و ناز کردن (پسر دختر لول قدری گونه ترازو زمین زده اما خیلی زود نوم شد)
کونه گردن : تشکیل شدن غده در ریشهٔ گیاه یا ریشه دواندن گیاه (لول بگذار پیازها که بکنند، بعد آب بده)

کوه / kuh / : اسم. تودهٔ بزرگ و برآمده‌ای از پوستهٔ زمین که دارای بلندی چشمگیر نسبت به زمینهای پیرامون خود و بلندتر از تپه است

☐ **کوه آتشفشان** ☐ **آتشفشان**

کوه قاف ☐ **قاف**

کوه یخ : ۱. تودهٔ یخ بسیار بزرگ و شناوری که از یک یخچال جدا شده است ۲. [مجازی] شخص بی عاطفه و فاقد شور و هیجان

☐ **کوه کندن** : [تعریض] کار سخت کردن (چه خبرت است، مگر کندی که این قدر آخ و لوح می‌کنی؟)

کوهان / kowhān, ko:hān, kuhān / : اسم. برآمدگی گوشتی بر پشت برخی پستانداران بزرگ (مانند شتر، گاو، وال) که معمولاً چربی در آن ذخیره می‌شود
کوهپایه / kuhpāye / : اسم. سرزمین بلندی که در دامنهٔ کوه واقع است

کوه پیگر / kuhpeykar / : صفت. ۱. دارای پیکر بسیار درشت (اسب کوه پیگر) ۲. دارای ابعاد و حجم بسیار بزرگ (ساختمان کوه پیگر)

کوه پیمایی / kuhpeymāyi / : اسم. ۱. راه پیمودن در کوه یا جاهای کوهستانی ۲. گردش در کوه؛ کوهنوردی

کوهزایی / kuhzāyi / : اسم. [زمین‌شناسی] فرایند تشکیل و پیدایش کوهها

کوهزدگی / kuhzadegi / : کوه گرفتگی

کوهسار / kuhsār / : کوهستان

کوهستان / kuhestān / : اسم. سرزمینی که پوشیده از چندین کوه است: کوهسار [ادبی]

کوهستانی / kuhestāni / : صفت. ۱. وابسته یا مربوط به کوهستان (آب و هوای کوهستانی) ۲. دارای کوهستان (سرزمین کوهستانی)

کوه گرفتگی / kuhgereftegi / : اسم. بیماری ارتفاع، که بویژه در ارتفاع بالای ۳۰۰۰ متر، بر اثر کمبود اکسیژن در هوا عارض می‌شود: کوهزدگی

کوهمیز / kuhmiz / : اسم. ۱. / : اسم. [زمین‌شناسی] کوه زیردریایی کمابیش مدوری در عمق حدود ۲۰۰ متر که رأس آن به شکل سکوی تقریباً مسطح است ۲. [تجوج] صورت فلکی پیراقلبی جنوب، میان صورتهای آفتاب پرست، تور و آیمار

کوهنورد / kuhnavard / : اسم. کسی که کوهنوردی می‌کند (چهار کوهنورد به قله دماوند صعود کردند)
کوهنوردی / kuhnavardi / : اسم. عمل بالا رفتن از کوهها و گردش در آنها؛ کوه پیمایی (برای کوهنوردی به سیلان رفته بودند)

کوهه / kuhe / : اسم. ۱. هر چیز بلند و برآمده ۲. برآمدگی چیزی (کوهه زمین) ۳. [زمین‌شناسی] چینته بلندی در میان دو گسلهٔ بیابانی

کوهی / kuhi / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به کوه (گیاهان کوهی) ۲. [گفتاری] کوه‌نشین

کوه یخ / kuheyax / : کوه

کوی / kuy / : اسم. ۱. بخشی از یک شهر، شامل چندین کوچه و خیابان؛ محله ۲. کوچهٔ بزرگی که از آن چند کوچهٔ کوچک جدا شده است ۳. مجموعه‌ای از ساختمانهای مسکونی واقع در یک نقطهٔ معین (کوی دانشگاه، کوی معلم)

کویر / kavir / : اسم. زمین بی آب و برهنهٔ پهناوری که دارای خاک شور آهکی و نامناسب برای کشاورزی است
کویرزداپی / kavirzedāyi / : اسم. عمل یا فرایند از میان بردن نمک و آهک موجود در کویر و آماده کردن آن برای کشاورزی

کویری / kaviri / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به کویر (آب و هوای کویری) ۲. دارای کویر (مناطق کویری)

کویل / koyl / : اسم. سیم پیچ؛ کوئل

کرهای ریز دریایی از شاخهٔ حلقویان با ساختمان بسیار ساده و شبیه به پرتاران، اکثراً دویابه و دارای غده‌های تناسلی متعدد و لارو پرخردار

کهنسال / kohānsāl - سان /: صفت. ۱. دارای سن زیاد؛ دارای عمر زیاد؛ پیر؛ سالخورده ۲. دارای سن بیش از ۷۰ سال (در انسان)

کهنسالی / kohansāli - اسم. وضع یا کیفیت کهنسال بودن

کهنگی / kohnegi - اسم. وضع یا کیفیت کهنه بودن (خفه بوی کهنگی می‌داد)

کهنه / kahane - جمع ۱. **کاهن** **کهنه** ۱. / kohne - ها /: اسم. [گفتاری] ۱. پارچهٔ کهنه‌ای که برای پاک کردن چیزی یا جایی به کار می‌رود (کهنه را برداشت و ظرفها را خشک کرد) ۲. قطعه پارچه‌ای که به جای پوشک به کار می‌رود؛ کهنهٔ بچه (داشت کهنهٔ بچه می‌شت) **کهنه** ۱: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به زمان گذشته (زخم کهنه، کتاب کهنه) ۲. فرسوده شده، بویژه بر اثر گذشت زمان (لباس کهنه، ماشین کهنه)

کهنه شدن: ۱. بر اثر کاربرد یا گذشت زمان فرسوده شدن (این لباسها دیگر کهنه شده است) ۲. ارزش یا کارایی خود را از دست دادن (این حرفها و ادعاها دیگر کهنه شده است)

کهنه کردن: ۱. بر اثر بهره‌گیری زیاد فرسوده کردن ۲. تجربهٔ زیاد داشتن (ماساها پیش این کمکها را کهنه کرده‌ام)

کهنه‌پارست / kohneparast - ها؛ -ان /: صفت. هوادار سنتها، باورها و شیوه‌های قدیمی؛ مرتجع. به همین قیاس: **کهنه‌پرستی**

کهنه‌شور / kohneshūr - ها /: اسم. اسباب یا دستگاهی برای شستشوی کهنهٔ بچه

کهنه‌فروش / kohnefūruš - ها؛ -ان /: اسم. فروشنده‌ای که جامه و اثاث کهنه می‌فروشد (این قلمدان را از یک کهنه‌فروش خریدم)

کهنه‌فروشی / kohnefūruši -: اسم. ۱. عمل فروختن کالاها یا کهنه (یک وقتی هم کهنه‌فروشی می‌کردم) ۲. شغل کهنه‌فروش (کلام کهنه‌فروشی بود) ۳. /-ها / مغازه‌ای که در آن کالای کهنه می‌فروشند (اینهارا در یک کهنه‌فروشی پیدا کردم)

کهنه‌کار / kohnekār - ها؛ -ان /: صفت. دارای سابقهٔ زیاد در کاری (معمولاً ناشایست) (دزد کهنه‌کار، قمارباز کهنه‌کار)

کهور / kahur - ها /: اسم. گیاه بوته‌ای خاردار پایا از تیرهٔ پروانه‌واران، با میوه‌های سرخ یا کبود برجسته و ساقه‌های زیرین بسیار محکم و یژه نواحی گرمسیر، که از جمله در خطاطی به کار می‌رود

کویتت / kuvintet -: اسم. [موسیقی] آهنگی برای پنج ساز یا پنج خواننده

که ۱. / ke - ها -: ضمیر. [ادبی] چه کسی؛ کی [گفتاری] (که بود؟ که گفت؟)

که ۱. حرف. ۱. واژه‌ای برای پیوند واژه یا عبارتی به شرح یا خبر مربوط به آن (کتابی که می‌خواندم، وقتی رسیدم که او رفته بود) ۲. [گفتاری] برای تأکید و تأیید سخن پیشین (گفتم که، می‌بینی که، نه که نمی‌شود، که گفתי حالت خوب است) ۳. اگر (ادم که به درد دیگران نخورد، برای لای جز خوب است) ۴. زیرا (فرار کن که دزد می‌رسند) ۵. برای اینکه (بلند شد که آب بخورد) ۶. تا؛ در نتیجه؛ در پی آن (تو زدی که او هم زد، او گفت که من بیدم) ۷. هنگامی که (به خانه که رسیدیم برق رفته بود)

کهاد / kehād -: صفت. ۱. بی‌اهمیت یا کمتر ۲. مربوط به عضو یا بخش کوچکتر ۳. مربوط یا متعلق به درسی که در تحصیلات دانشگاهی کمتر از دروسهای مهماد اهمیت دارد

کهنتر / kehtar - ان /: صفت. [ادبی] ۱. کوچکتر؛ کم‌سال‌تر ۲. زیر دست

کههر / kahar -: اسم. اسب سرخ

کهربا / kahrobā, kahrabā -: اسم. نوعی رزین سنگواره، به رنگ زرد کم‌رنگ، که در داخل آن معمولاً همه یا بخشی از بدن حشرهای به‌صورت سنگواره محفوظ مانده است و در ساختن مهره، چوب سیگار و زیورآلات کوچک به کار می‌رود

کهربای سیاه / کهربای سیاه

کهربایی / kahrobā'i, kahrabā'i -: اسم. کهربایی

کهربایی / kahrobā'yi, kahrabā'yi -: اسم. رنگ زرد مات: **کهربایی**

کهربایی ۲: صفت. دارای رنگ زرد مات: دارای رنگ کهربا؛ کهربایی رنگ: کهربایی

کهریز / kahriz - ها /: اسم. [گفتاری] کاریز

کهکشان / kahkešān, kahkašān -: اسم. ۱. /-ها / هریک از منظومه‌های بی‌شمار کهانی، هر کدام شامل ستاره‌ها، سیاهچایها، خوشه‌ها و مواد بین‌ستاره‌ای تشکیل‌دهندهٔ گیتی ۲. کهکشان راه شیری

کهکشان راه شیری: نوار شیری‌رنگی از جرمهای آسمانی که در شبهای تاریک مانند کمربند عظیمی بر گرد آسمان دیده می‌شود

کهکشند / kehkašand -: اسم. پایین‌ترین حد کشند که در زمان تریب ماه پدید می‌آید

کهموج / kehmoj, -moj -: اسم. مایکروویو

کهن / kohan -: صفت. [ادبی] ۱. قدیمی (بنای کهن) ۲. سالخورده (درخت کهن)

کهن / kohen -: **کاهن** ۱- **کهن‌حلقویان** / kohanhalqaviyān -: اسم. رده‌ای از

کپولت / kohulat, kūhulat / اسم. [ادبی] پیری زیاد؛ سالخوردگی (دوران کپولت، سن کپولت)
کپهیر / kahir / اسم. عارضه ناشی از حساسیت به برخی مواد خوراکی یا دارویی، گزش حشرات، وجود کرم کدو یا علت جسمی یا روحی، که موجب پدید آمدن لکه‌های سرخی بر پوست، سوزش و خارش آن می‌شود
 ☐ کپهیر زدن: پدیدار شدن عارضه کپهیر بر روی پوست
کی / key / -ها / ضمیر. واژه پرسش از وقت و زمان؛ چه وقت؟ (کی آمدی؟ کی می‌رود؟)
کی / ki / -ها: -سان / ضمیر. [گفتاری] واژه پرسش درباره هویت شخص؛ که (کی آمدی؟ کی رفت؟)
-کی / aki / -پسوند. [گفتاری] به‌طور؛ به‌شیوه؛ به‌صورت (دروغی، یواشکی)
کیابیا / ki'yābiyā / اسم. [گفتاری] وضع شخصی که همیشه گروهی در خدمت او هستند، نزد او آمد و رفت دارند و همراهش حرکت می‌کنند؛ جلال و شکوه (این همسایه ما آن روزها برای خودش کیابیی داشت)
کیاست / ki'yāsāt / اسم. [ادبی] تیزهوشی؛ هوشمندی
کیاسما / ki'yāsmā / اسم. ۱. هر شکل صلیب‌وار یا شبیه آن ۲. [زیست‌شناسی] مبادله و تعویض مکان رنگینتهای هسمان در تقسیم کاشی ۳. [کالبدشناسی] محل تقاطع اعصاب بینایی در چشم در زیر بخش میانی مغز مهره‌داران
کیالک / ki'yālāk / -ها / اسم. از انواع زالزالک
کیان / ki'yān / اسم. [ادبی] [مجازی] شالوده؛ بنیان (کیان خانواده)
کیانی / ki'yāni / صفت. مربوط یا متعلق به کیانیان، سلسله شاهان اساطیری ایران (تاج کیانی)
کی‌برد / kibord / -ها / اسم. ۱. ردیف شستیه‌ای یک ساز (مانند پیانو) ۲. صفتحه کلید
کیپ / kip / صفت. [گفتاری] فاقد فاصله یا فضای خالی (در شیشه کیپ است)، به همین قیاس؛ کیپ بودن؛ کیپ شدن
کیپ ۱: قید. به‌صورت بدون فاصله (در را کیپ کن)، به همین قیاس؛ کیپ کردن
کیت / kit / -ها / اسم. ۱. بسته‌ای حاوی ابزارها، وسیله‌ها یا قطعه‌های مورد نیاز برای کاری (کیت جراحی) ۲. مجموعه‌ای حاوی قطعه‌های جداگانه یک وسیله برای سوار کردن و به کار انداختن (کیت رادیو)
کیتین / kitin / اسم. چندقندی نیتروژنداری با ساختمان شیمیایی شبیه سلولز، که در ترکیب قندهای آمینه وجود دارد، ماده سخت جلد حشرات و سختی‌وستان را تشکیل می‌دهد و در قارچهای گوناگون و گل‌سنگ یافت می‌شود

کید / keyd / اسم. [ادبی] نیرنگ
کیر / kir / اسم. [مستعجن] اندام تناسلی پستاندار بالغ نر، بویژه انسان که ادرار و منی از طریق سوراخی در سر آن دفع می‌شود؛ آلت تناسلی
کیروندی / kirundi / روندی
کیس / kis / -ها / اسم. چین کوچکی که بر اثر تاخوردگی در سطح پارچه، کاغذ (و مانند آنها) پدید می‌آید
کیست / kist / -ها / اسم. [پزشکی] کیسه‌ای با جدار غشایی در بافتها. دارای ماده مایع یا نیمه جامد که ممکن است طبیعی یا مرضی باشد؛ کیسه
 ☐ کیست هیداتیدیک: مرحله جنینی کرم کدو، که در آن مرحله کیست شامل قلابهای زیادی می‌شود
کیسک / kisak / اسم. [کالبدشناسی] ساکول
کیسه / kisc / -ها / اسم. ۱. وسیله توخالی چهارگوش، دهانه‌دار و تاشونده (از پارچه، چرم، نایلن، لاستیک) برای نگهداری یا حمل چیزی (کیسه خرید، کیسه قند) ۲. حفره‌ای در بدن بسیاری از مهره‌داران که پوسته کشسانی آن را دربر گرفته و معمولاً ماده‌ای ترشح می‌کند (کیسه صفرا) ۳. [جانورشناسی] حفره جیب‌مانندی در زیر شکم برخی پستانداران که نوزاد خود را در آن نگهداری می‌کنند ۴. [گیاهشناسی] دستگاهی شبیه به کیسه که از زیر پایه قارچ شروع می‌شود و تمام گیاه را در آغاز پیدایش دربر می‌گیرد ۵. [پزشکی] کیست ۶. [مجازی] کیف پول
 ☐ کیسه آب: [کالبدشناسی] درونبرده
کیسه آب گرم: اسبابی به شکل کیسه لاستیکی معمولاً مستطیل یا در پیچی که در آن آب گرم می‌ریزند و برای ایجاد گرمای موضعی در جای مورد نظر می‌گذارند
کیسه آمنیوتیک: [کالبدشناسی] درونبرده
کیسه بکس: کیسه بزرگ معمولاً چرمی به شکل گلابی برای تمرین مشت‌زنی
کیسه حمام: کیسه‌ای از یک ماده زیر برای شستشوی بدن
کیسه رویانی: [کالبدشناسی] بخشی از تخمدان به‌صورت یاخته بیضی‌شکل درشت و محتوی چندین هسته که در زیر شفت قرار دارد و عمل ترکیب گانه‌های نر و ماده و مراحل تکامل رویان درون آن صورت می‌گیرد
کیسه زرده: [کالبدشناسی] کیسه محتوی زرده یا بدون زرده آویزان از سطح شکمی جنین مهره‌داران که در پستانداران بخش عمده آن همراه با بند ناف بریده می‌شود
کیسه صفرا: [کالبدشناسی] کیسه‌ای در داخل حفره شکم مهره‌داران که صفرا ترشح‌شده از کبد در آن وارد و ذخیره می‌شود
کیسه‌گرده: [گیاهشناسی] هاگدان

در خطر افتادن شاه حریف، گفته می‌شود ۲. واژه‌ای برای راندن پرنندگان

□ کیش دادن: در بازی شطرنج به شاه حریف اعلان خطر کردن (کیش داد و فیل را گرفت)

کیش شدن: در خطر بودن شاه در بازی شطرنج (۳۱ سرباز را بازی کنم، کیش می‌شوی)

کیش کردن: ۱. راندن پرنندگان و حشره‌های بالدار (پرو مرغها را کیش کن) ۲. تحریک کردن سگ به حمله (بچه‌ها سگ را به طرف گدای بیچاره کیش کردند)

کیف / keyf، -ها / : اسم. ۱. [گفتاری] لذت؛ خوشی؛ عیش ۲. چگونگی؛ کیفیت

□ کیف دادن: لذت بخشیدن (گوش دیروز خیلی به من کیف داد) کیف داشتن: لذتبخش بودن (دین کلهای آنها خیلی داشت) کیف کردن: لذت بردن (منی‌های چه کیفی می‌کرد)

کیف‌کسی‌کوک بودن کیف / کیف بودن کیف‌کسی، کوک^۲

کیف / kif، -ها / : اسم. ۱. وسیلهٔ توخالی چهارگوش و بازویسته شونده از یک مادهٔ ناتراوا (چرم، برزنت، پلاستیک، برای حمل وسایل کار (کیف مدرسه، کیف

مهندسی، کیف جراحی) ۲. چنین وسیله‌ای به شکلهای گوناگون برای حمل وسیله‌های ضروری بانوان

(کیف زنانه) ۳. چنین وسیله‌ای در ابعاد کوچک برای نگهداری پول، اوراق و اسناد در جیب (کیف بفتی)

۴. کیف دسته‌دار از چنین ماده‌ای که برای خرید یا حمل نیازمندیهای شخصی به کار می‌رود؛ ساک

کیفر / keyfar، -ها / : اسم. سزای کار بد؛ مجازات

کیف‌ربا / kifrobā، -ها / : بیان / : اسم. کسی که کیف دیگران را می‌رباید و فرار می‌کند: کیف‌قاپ [گفتاری]

کیف‌ربایی / kifrobāyi، -ها / : اسم. عمل یا فرایند ربودن کیف دیگران: کیف‌قاپی [گفتاری]

کیفرخواست / keyfarxāst، -ها / : اسم. شکایتی که دادستان علیه متهم به دادگاه می‌دهد و با ذکر نوع اتهام

خواستار کیفر دادن به متهم می‌شود؛ ادعای متهم کیفری / keyfari، -ها / : صفت. جزایی

کیف‌زن / kifzan، -ها / : اسم. دزدی که کیف مردم یا محتویات آن را می‌رباید. به همین قیاس: کیف‌زنی

کیف‌قاپ / kifqāp، -ها / : اسم. کیف‌زبا

کیف‌قاپی / kifqāpi، -ها / : اسم. کیف‌زنی

کیفور / keyfur، -ها / : صفت. [گفتاری] دستخوش لذت؛ سرخوش (علی از اینکه در کنکور قبول شده خیلی کیفور بود)

کیفی / keyfi، -ها / : صفت. مربوط به چگونگی (تنبیه کیفی، تفاوت کیفی)

کیفی / kifi، -ها / : صفت. ۱. دارای شکل کیف (ساک کیفی) ۲. قابل گذاشتن در کیف (کامپیوتر کیفی)

کیفیات / keyfiyyāt، -ها / : جمع کیفی کیفیت

کیسه هوایی: [جانورشناسی] ۱. اندامهای دارای جدار نازک و معمولاً پر از هوا در پرنندگان که متصل به ششها

هستند ۲. شاخه‌هایی از نای در برخی حشرات که دارای جدار نازک است و در عمل تنفس اهمیت دارد

کیسه یخ: اسبابی به شکل کیسه لاستیکی معمولاً گرد یا در پیچی، که در آن یخ می‌ریزند و برای ایجاد خنکی موضعی

در جای مورد نظر می‌گذارند

□ کیسه دوختن برای چیزی کیف دوختن برای چیزی، جیب

کیسه کشیدن: شستن بدن به وسیلهٔ کیسه حمام (آن قدر کیسه می‌کشید که پوست تنم سرخ می‌شد)

از کیسه خلیفه بخشیدن: [کنایی] از جیب دیگری یا به حساب دیگری بخشیدن (دلی خودت بده، چرا از کیسه خلیفه می‌بخشی؟)

از کیسه خوردن کیف از جیب خوردن، جیب

از کیسه رفتن کیف از جیب رفتن، جیب

سورکیسه راشل کردن کیف سورا

کیسه‌های / kise'ī، -ها / : صفت. ۱. دارای کیسه (سیمان کیسه‌ای) ۲. آماده شده به وسیلهٔ کیسه (ماست کیسه‌ای)

کیسه تنان / kisetanān، -ها / : صفت. ۱. دارای کیسه (سیمان کیسه جیب / kisejīb، -ها / : اسم. کیسهٔ کوچکی معمولاً

به شکل مربع، مربع مستطیل یا نیم‌دایره که لبه‌های آن را از زیر یا از روبه در جیب می‌دوزند

کیسه خواب / kisexāb، -ها / : اسم. ۱. کیسه‌ای بسیار بزرگ از پارچهٔ ناتراوا و معمولاً زیپ‌دار و لایه‌دوزی شده

که در فضای آزاد (کوهستان، جنگل، کنار دریا) درون آن می‌توان خوابید ۲. کیسه‌ای زیپ‌دار و لایه‌دوزی شده برای حمل کودکان شیرخوار در حال خواب، در هوای آزاد

کیسه داران / kisedārān، -ها / : اسم. راسته‌ای از جانوران ۲. بالاراستهٔ پستانداران بی‌جفت، که تعداد دندانهای پیش

در دو آروارهٔ آنها مساوی نیست، ماده‌ها دارای کیسهٔ شکی هستند، تخمها در داخل بدن بارور می‌شود، نوزاد

در دوران رویانی فاقد جفت است و پس از تولد در کیسهٔ روی شکم مادر می‌خزد و در آنجا به وسیلهٔ دهان خود به

نوک غده‌های پستانی می‌چسبد و از شیر مادر تغذیه می‌کند تا کاملاً شکل بگیرد. برخی از این جانوران

علفخوار و برخی گوشخوارند

کیسه‌کش / kisekēš، -ها / : اسم. کارگری که در گرمابه‌های همگانی تن مشتریان را شستشو می‌دهد

کیش^۱ / kiš، -ها / : اسم. ۱. [ادبی] دین (کیش مسیحیت) ۲. [ادبی] آیین (کافر همه را به کیش خود پندارد)

۳. شمشاد^۲

کیش^۱، -ها / : صفت. ۱. واژه‌ای که در شطرنج به نشانهٔ

کیفیت / keyfiyyat، ها؛ کیفیات / : اسم. ۱. چگونگی (کیفیت کار) ۲. [مجازی] میزان مرغوبیت (کیفیت بالا، کیفیت پایین)

کیک / keyk، ها / : اسم. ۱. هریک از انواع نانهای شیرین که از خمیری معمولاً شامل آرد، روغن، شکر، تخم مرغ، وانیل و جوش شیرین در قالبهای تخت با شکلهای طعمهای گوناگون می‌پزند ۲. کک
کیکم / kikom، ها / : اسم. درخت از تیره افرایان، دارای برگهای پنجه‌ای پشت کرکدار، میوه صاف که در داخل دارای کرکهای انبوه است و با چوب سخت و سرخ کم‌رنگ که در نجاری کاربرد دارد: افرای ایرانی
کیل / keyl, kil، ها / : اسم. وسیله سنجش حجم: پیمانه

کیلکا / kilka، ها / : اسم. ماهی کوچک خوراکی از تیره شک‌ماهیان

کیلو / kilo, kilu / کیلوگرم
کیلویی / kilo'i, kilu'i / کیلویی

کیلوس / kilus / : اسم. [فیزیولوژی] چربیهای هضم شده که به صورت مایعی شیری رنگ و قلیایی از روده کوچک از راه عروق لنفاوی وارد جریان خون می‌شود

کیلوسیکل / kilosikl, kilu- / کیلوهترس
کیلوگرم / kilog(e)ram, kilu- / : واحد اصلی

سنجش وزن در دستگاه متری، برابر ۱۰۰۰ گرم: کیلو
کیلومتر / kilometr, kilu-، ها / : اسم. واحد طول در دستگاه متری، برابر ۱۰۰۰ متر

کیلومتر مربع: واحد سطح برابر یک میلیون مترمربع
کیلومتر مکعب: واحد حجم برابر هزار میلیون (یک ملیارد) مترمکعب

کیلومتر شمار / kilometršomār, kilometr-، ها / : اسم. اسبابی برای اندازه‌گیری مسافت پیموده شده، برحسب کیلومتر

کیلووات / kilovāt, kilu-، ها / : اسم. واحد قدرت برابر ۱۰۰۰ وات

کیلوهرتز / kiloherts, kilu- / : اسم. واحد پسامد برابر ۱۰۰۰ هرتز: کیلوسیکل

کیلویی^۱ / kiloyi, kiluyi / : صفت. [مجازی] وزنی؛ کشیدنی؛ وزن کردن (ساعت کیلویی، باجه کیلویی)؛ کیلویی کیلویی^۲ / : قید. ۱. هرکیلو (قد کیلویی چند است) ۲. به صورت کیلو (این ساعتها را کیلویی می‌فروشند)؛ کیلویی

کیموزین / kimozin / : اسم. پنیامایه
کیموس / kimus / : اسم. [فیزیولوژی] ماده غلیظ اسیدی و زردرنگ شامل غذای نیمه گوارده که از معده به دوازده می‌رود

کیمونو / kimono، ها / : اسم. لباس بلند سنتی ژاپنی

با آستینهای گشاد و کمر بند پارچه‌ای، که به عنوان لباس رو می‌پوشند

کیمیا / kimiya / : اسم. ۱. ماده‌ای فرضی که فلزهای پست را به طلا تبدیل می‌کند ۲. [مجازی] چیز کیمیا و بسیار عزیز (این روزها دوست خوب کیمیاست)

کیمیاجر / kimiyağar، ها؛ ان / : اسم. کسی که در پی دستیابی به کیمیا یا در تلاش ساختن آن است

کیمیاجری / kimiyağari / : اسم. شغل یا عمل کیمیاجر
کین / kin / : اسم. [ادبی] ۱. کینه ۲. انتقام

کین خواستن: در پی انتقام برآمدن
کین توز / kintuz / کینه توز

کین توزی / kintuzi / کینه توزی
کینتیک / kinetik / سینتیک

کین خواهی / kinxāhi، ها / : اسم. [ادبی] تلاش یا اقدام شخص آسیب یا آزار دیده یا کسان او برای مجازات کردن کسی که موجب آزار یا آسیبی شده است؛ انتقامجویی (خلواده‌اش به کین خواهی برخاستند)

کینماتیک / kinemātik / سینماتیک
کینه / kine، ها / : اسم. احساس دشمنی دیرپا

کینه شتری: کینه شدید و دیرپا
کینه به دل گرفتن: احساس دشمنی پیدا کردن (آن روز

از من کینه به دل گرفت)
کینه کشیدن: انتقام گرفتن

کینه‌ای / kine'i / : صفت. [گفتاری] کینه توز (خوب نیست آدم کینه‌ای باشد)

کینه توز / kinetuz، ها؛ ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به کینه توزی: کین توز [ادبی]

کینه توزی / kinetuzi، ها / : اسم. عمل یا فرایند نگهداشتن کینه دیگران و دشمنی ورزیدن با آنان: کین توزی [ادبی]

کینه جو / kineju، ها؛ یان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به دشمنی ورزیدن و انتقام گرفتن

کینه جویی / kinejuyi، ها / : اسم. عمل یا فرایند دشمنی کردن و درصدد انتقام بودن

کینه کشی / kinekeši / کینه‌ورزی
کینه‌ورزی / kinevarzi، ها / : اسم. عمل یا فرایند دشمنی کردن به خاطر داشتن کینه: کینه کشی

کینین / kinin / : اسم. [شیمی] آلکالوئید عمده درخت گنه گنه، متبلور، بی‌رنگ، چپگردان، کمی محلول در آب و محلول در الکل و اثر با طعم تلخ که محرک و ضد مالاریاست: جوهر گنه گنه

کیوان / keyvān / زحل
کیوسک / kīyûsk، ها / : اسم. اتاقکی در یک محل همگانی؛ دکه؛ باجه (کیوسک تلفن، کیوسک روزنامه‌فروشی)

کیهان‌شناخت / keyhānšenāxt / کیهان‌شناسی
کیهان‌شناسی / keyhānšenāsi / اسم. دانش بررسی و شناسایی چگونگی پیدایش گیتی و آنچه در آن است (مانند کیهانشناسی، ماده، انرژی، ...).
کیهان‌نورد / keyhān.navard / اسم. کسی که به فضای کیهانی سفر می‌کند؛ فضانورد. وسیله‌ای که مناسب برای سفر به فضای کیهانی است؛ فضاپیما
کیهان‌نوردی / keyhān.navardi / اسم. عمل یا فرایند رفتن به فضای بیرون از جو زمین؛ فضاپیمایی
کیهانی / keyhāni / صفت. مربوط یا منسوب به کیهان؛ فضایی (سفرهای کیهانی)

کیوی / kivi / اسم. ۱. درختچهٔ بالارونده از تیره‌ای نزدیک به تیرهٔ گلسرخیان، دارای گلهای نرم با شش گلبرگ و میوهٔ تخم‌مرغی شکل. ۲. میوهٔ آن گیاه به شکل تخم‌مرغ، با پوست نازک کرکدار و قهوه‌ای، میانبر شیرین خوراکی و دانه‌های سیاه فراوان. ۳. پرندۀ بی‌پرواز از راستۀ بی‌پروازان با بالهای تکامل نیافته، مقدار بلند، پاهای قوی و پرهای خاکستری موم مانند، که بومی زلاندواست
کیهان / keyhān / اسم. فضای بیرون از جو زمین و آنچه در آن است
کیهان‌زایی / keyhānzāyi / اسم. ۱. پیدایش یا منشأ جهان یا گیتی. ۲. نظریه‌ای دربارهٔ منشأ گیتی

برخی نشانه‌های به کار رفته در این فرهنگ

/ /	نشانهٔ جدا کردن تلفظ و نشانهٔ جمع	□	نشانهٔ جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی
[]	نشانهٔ مقولهٔ واژه	■	نشانهٔ صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدر منفی، در پایان مصدرها
< >	نشانهٔ شاهد به کار رفته در تعریفا	⊞	نشانهٔ زیر مدخل اسمی
•	نشانهٔ مترادف بودن یک واژه با همهٔ تعریفا	⊞	نشانهٔ زیر مدخل فعلی
☞	نشانهٔ ارجاع یک واژه به واژهٔ دیگر		
// //	نشانهٔ صرف مصدرها		

گ

گ / ge / اسم. بیست و ششمین حرف الفبای فارسی؛ گاف

گانیدن / gā'idan / گاییدن

گاباردین / gābārdin / اسم. پارچهٔ سرژه با تارهای پشمی ظریف و پودنخی (یا الیاف مصنوعی)، که برای کت و شلوار و جامهٔ روی زنانه به کار می رود

گادولینیم / gādolin(i)yom / اسم. عنصر شیمیایی فلزی از خانوادهٔ لانتانیدها، با عدد اتمی ۶۴ و وزن اتمی ۱۵۷/۲۵، که ترکیباتش به عنوان آسانگر به کار می رود و در ترکیب یا سنلیم در اسبابهای الکتریکی کاربرد دارد

گار / gār / پسوند. ۱. کنندهٔ کاری (آموزگار، خواستگار) ۲. دارای ویژگی یا حالتی (پرهیزگار، رستگار)

گاراژ / gārāz / -ها / اسم. ۱. فضای محصور و معمولاً سرپوشیده در یک ساختمان برای نگهداری اتومبیل ۲. [قدیمی] پارکینگ ۳. [قدیمی] فضایی محصور که در آن اتومبیلهای مسافربری مسافران را سوار و پیاده می کردند

گاراژدار / gārāzdar / -ها؛ -ان / اسم. مالک یا مدیر گاراژ. به همین قیاس: گاراژداری
گارانتی / gārānti / اسم. ضمانتی که از سوی سازنده یا فروشنده کالا به خریدار عرضه می شود؛ ضمانت (فروشنده گفت: «اقد این ماشین تا دو سال گارانتی شده است»)

گارد / gārd / -ها / اسم. ۱. پاسدار، بویژه پاسدار مسلح ۲. گروهی از افراد مسلح نظامی که پاسداری جایی یا مقامی را برعهده دارند (گارد رییس جمهوری) ۳. پاسگان [فرهنگستان]

گاردار احترام / گاردهی از افراد نظامی که در استقبال و بدرقه از مهمانان بلندپایهٔ سیاسی حضور می یابند و به آنان ادای احترام می کنند

گاردگرفتن: حالت دفاعی به خود گرفتن و آمادهٔ مبارزه شدن
گاردریل / gārdreyl / -ها / اسم. تیر، میله یا شیکه‌ای از آنها برای پیشگیری از خطر سقوط یا منحرف شدن از مسیر؛ جان پناه

گاردن پارتی / gārdēnpārti / -ها / اسم. جشنی که در فضای آزاد برگزار می شود و با اجرای برنامه‌های تفریحی همراه است

گارسن / gārson / -ها / اسم. پیشخدمت مرد در مهمانخانه یا رستوران؛ گارسون

گارسون / gārson / گارسن

گارسه / gārse / -ها / اسم. جعبه‌ای خانه-خانه که حروف چاپ دستی را برای حروفچینی در آن قرار می دهند
گارمون / gārmon / -ها / اسم. آکاردئون

گارو / gāro / زگبند

گاری^۱ / gāri / -ها / اسم. وسیلهٔ نقلیهٔ چرخدار برای حمل بار که معمولاً با نیروی چهارپا کشیده می شود

گاروی دستی: وسیلهٔ نقلیهٔ چرخدار کوچکی که با نیروی انسان کشیده می شود

-گاری^۲: پسوند. ۱. انجام دادن کاری (آموزگاری، خواستگاری) ۲. داشتن ویژگی یا حالتی (پرهیزگاری، رستگاری)

گاریچی / gāriči / -ها / اسم. رانندهٔ گاری

گاز / gāz / اسم. ۱. پارچهٔ لطیف درشتبافت نخه که بویژه در زخم‌بندی به کار می رود ۲. عمل فرو بردن دندان در چیزی (گاز زدن) ۳. -ها / گازانبر ۴. -ها / [فیزیک] از حالت‌های ماده، که در آن ملکولها حرکت آزاد دارند ۵. مادهٔ سیال، بی شکل و قابل گسترش نامحدود که تمامی حجم ظرف را اشغال می کند و دارای سطح آزاد نیست ۶. گاز طبیعی، که برای سوخت به کار می رود ۷. -ها / [گفتاری] وسیلهٔ گازسوز، بویژه اجاق گاز

گار آشک‌آور: هریک از ترکیبهای فزّار و اشک‌آور، که از راه تنفس جذب خون می شود و اعصاب چشم را تحریک می کند
گاز الکتروولیت: گاز قابل انفجاری از دو حجم هیدروژن و یک حجم اکسیژن، که از برقکافت آب حاصل می شود

گاز ایده‌آل: گاز کامل

گاز بی اثر: گاز نجیب

گاز چراغ: گاز روشنایی

گاز خردل: مایعی سبک، چرب، بی رنگ و در حالت ناخالص با بوی تند خردل، مرکب از هیدروژن، کلر و گوگرد، که با آسانی تبخیر می شود، بخار آن از پارچه و مواد پوششی نفوذ می کند، در چشم، ورم ملتهب سخت و بر پوست بدن ایجاد تاول می کند، تنفس آن بافت‌های مخاطی دستگاه تنفسی را فاسد می کند و گاه موجب مرگ می شود. به وسیلهٔ مواد اکسند (مانند

هیدروژن و به عنوان سوخت در فولادسازی و صنعت کاربرد دارد

گازانبور / gāz'ambor, gāzambor, -ها: / اسم.

۱. ابزاری برای کندن، کشیدن و بریدن میخ، سیم و مانند آنها به صورت دو دسته فولادی که در انتهایشان دو فک خمیده یا لبه تیز و برنده روبروی یکدیگر قرار گرفته است: گاز: ۲. [جانورشناسی] قلاب

گازانبوری / gāz'ambori, gāzambori: / صفت. به شکل گازانبور (حمله گازانبوری)

گازخان / gāz'xān, -ها: / اسم. [زمین شناسی] شکاف یا منفذی در دهانه آتشفشانه‌های خاموش که از آن گاز انیدرید کربنیک، اکسیژن و نیتروژن خارج می شود

گازر / gāzor, -ها: -ان: / اسم. [قدیمی] کسی که مردم جامعه‌های خود را برای شستشو به او می سپردند

گازر با / gāzrobā, -ها: / اسم. ماده‌ای که برای برطرف کردن اثر گاز در داخل لوله خلا یا لامپ قرار می دهند

گازری / gāzori: / اسم. عمل یا شغل گازر

گازسوز / gāzsuz, -ها: / صفت. دارای ویژگی یا توانایی سوزاندن گاز به عنوان سوخت (اتومبیل گازسوز، بخاری گازسوز)

گازگرفتگی / gāzgereftgi: / اسم. وضع یا فرایند خفگی بر اثر تنفس گازهای سمی، بویژه گاز کربن (مقنی بر اثر گازگرفتگی مرده)

گازوئیل / gāzo'il: / اسم. نوعی سوخت موتور، از مشتقات نفت و با کیفیت و مرغوبیت پایین تر از نفت سفید؛ نفت گاز

گازوئیلی / gāzo'ili: / صفت. ۱. آلوده یا آغشته به گازوئیل ۲. دارای ویژگی یا توانایی سوزاندن گازوئیل؛ گازوئیل سوز (موتور گازوئیلی)

گازی^۱ / gāzi: / اسم. مأمور شرکت گاز، بویژه کسی که کپسول گاز به خانه‌ها می برد (گازی آمده، کپسول خالی را بپر عوض کن)

گازی^۲ / gāzi: / صفت. ۱. مربوط به گاز (محصولات گازی) ۲. گازسوز (فندک گازی)

گاس / gās: / قید. [گفتاری] شاید؛ احتمال دارد؛ ممکن است

گاستریت / gāst(e)rit: / اسم. [پزشکی] التهاب معده، بویژه مخاط آن

گاسترین / gāst(e)rin: / اسم. [فیزیولوژی] هورمونی که در هنگام ورود غذا به معده ترشح و موجب تولید شیره معده می شود

گاف / gāf: / اسم. نام بیست و ششمین حرف الفبای فارسی

گاف کردن: [گفتاری] از روی بی احتیاطی و بدون ملاحظه و دوراندیشی کاری کردن یا سخنی گفتن

آب زاول) تجزیه می شود و اثر خود را از دست می دهد

گاز خنده آور: گاز اکسید نیتروژن، که در دندانپزشکی به عنوان بی حس کننده به کار می رود

گاز دایمی: گازی که در اثر فشار تنها، تبدیل به مایع نمی شود و دارای دمای بالاتر از دمای بحرانی است

گاز روشنایی: مخلوط گازی شکل قابل احتراق و حاصل از تقطیر خشک زغال سنگ و با ترکیبی از هیدروژن، متان، منوکسید کربن و هیدروکربنهای دیگر، نیتروژن، گاز کربنیک و اکسیژن: گاز چراغ

گاز سستی: هریک از گازهای دارای سمیت یا خاصیت خورندگی، که در جنگ به کار می رود (مانند گاز خردل، ارسنیک و گازهای اشک آور، محرک اعصاب، تهوع آور و محرک ریه)

گاز طبیعی: مخلوطی از هیدروکربنها که بخش عمده آن را متان تشکیل می دهد و از منفذهای زمین، در نواحی نفتخیز متصاعد می شود

گاز عصبی: هریک از گازهای سمی که از راه پوست جذب بدن می شود و اثر فلج کننده یا زیان بخش دیگری بر دستگاه اعصاب می گذارد

گاز کامل: گازی که قانونهای بویل و ژول در مورد گازها، درباره آن صدق کند، ملکولهای بسیار کوچک باشند و بر یکدیگر نیرویی وارد نکنند: گاز ایده آل

گاز کربنیک: دیوکسید کربن، دیوکسید گاز کربنیک

گاز مایع: گازی که آن را با قراردادن در فشاری معین به صورت مایع در آورده اند

گاز موداب: متان

گاز نجیب: هریک از عنصرهای گروه صفر جدول تناوبی که جزء بسیار کوچکی از جو را تشکیل می دهند (مانند هلیوم، نئون، آرگون، کریپتون، گزنون و رادن)، در برخی هیدروکربنهای طبیعی وجود دارند و از نظر شیمیایی نسبتاً غیر فعالند: گاز بی اثر: گاز کمیاب

گاز یونیده: گازی که تعدادی از ملکولهایش تبدیل به یون شده است

گاز دادن: وارد کردن سوخت در موتور یا افزودن بر میزان آن برای به کار افتادن یا سرعت گرفتن وسیله نقلیه

گاز زدن: بخشی از چیزی را با دندان کندن، یا دندان را در آن فرو بردن (سبی را گاز می دهد)

گاز گرفتن: فرو بردن دندان در چیزی (بویژه در بدن جاندار) (دستم را گاز گرفت)

گازاب / gāzāb: / اسم. [شیمی] مخلوطی از هیدروژن و منوکسید کربن، که از عمل بخار آب بر کک گداخته به دست می آید. گازی است سمی و بی رنگ، که با شعله‌ای بسیار داغ و تقریباً مایل به آبی می سوزد، در تهیه

گهواره‌ای دماغه و دنباله کشتی یا هواپیما بر اثر تکان خوردن (حرکت گام) ۶. [فرهنگستان] فاز

گام بالا رونده: [موسیقی] گامی که در آن توالی نتها از پایین به بالاست. به همین قیاس: گام پایین رونده
گام بزرگ: [موسیقی] گامی که فاصله میان تنهای سوم و چهارم، هفتم و هشتمش نیم پرده و بقیه فاصله‌ها یک پرده است: گام ماژور

گام به گام: تدریجی؛ مرحله به مرحله؛ قدم به قدم
گام دیاتنیک: [موسیقی] گامی که از فاصله‌های پرده و نیم پرده تشکیل شده است
گام کز ماتیک: [موسیقی] گامی که تنها از فاصله‌های نیم پرده تشکیل شده است

گام کوچک: [موسیقی] گامی که فاصله میان تنهای دوم و سوم، پنجم و ششم، هفتم و هشتم نیم پرده، فاصله میان تنهای ششم و هفتم یک و نیم پرده و فاصله‌های دیگر یک پرده است: گام میئور

گام ماژور ♪ گام بزرگ

گام میئور ♫ گام کوچک

گام برداشتن: بلند کردن پا برای راه رفتن

گام نهادن: وارد شدن (به درون اتاق گام نهاد به چهل سالگی گام می نهادم)

گاما / gāmā: ۱. سومین حرف الفبای یونانی
۲. یک ملیون گرم ۳. واحد شدت مغناطیسی

گاما گلبولین / gāmāgolūbulin, gūlūbulin: ۱. اسم.
۲. پروتئینی که از سرم خون انسان به دست می آید و دارای پادگنهای ویژه بر ضد انواع ویروسها، بویژه سرخک و سرخجه است

گامبو / gāmbo, gāmbū: ۱. صفت. [گفتاری] دارای اندام درشت و بدقواره

گامت / gāmet: ۱. اسم. گانه

گامتوفیت / gāmetofit: ۱. اسم. [گیاه‌شناسی] بخشی از چرخه زندگی گیاه که به تولید گانه‌ها منجر می شود

گام‌سنج / gāmsanj: ۱. اسم. اسبابی معمولاً به شکل ساعت که فاصله پیموده شده به وسیله شخص را در هر گام اندازه می گیرد

گان / gān: ۱. اسم. رویوش بلند بیمارستانی از پارچه ناتراوا برای پوشیدن در فضاهای ضد عفونی شده (مانند اتاق عمل)

گان / gān: ۱. پسوند. نشانه جمع در واژه‌هایی که حرف آخرشان مکسور است و به صورت «های غیر ملفوظ» نوشته می شود (مانند دیده = دیدگان، گوینده = گویندگان)
گانگستر / gāngester: ۱. اسم. هریک از اعضای یک دسته دارای فعالیت‌های بزهکارانه، بویژه دزد مسلحی که معمولاً دارای همدستانی است و با تهدید

گال / gāl: ۱. اسم. جرب

گالاکتوز / gālāktōz: ۱. اسم. [شیمی] قند سفید و متبلوری که در آب بخوبی حل می شود و از اجزای سازنده قند شیر و برخی قندهای گیاهی است

گالری / gālērī: ۱. اسم. ۱. جای نگهداری و نمایش آثار هنری (گالری نقاشی) ۲. دالان یا دهلیز زیرزمینی
گالش / gālēš, gālōš: ۱. اسم. ۱. کششی لاستیکی که در هنگام بارندگی روی کفش چرمی (برای پیشگیری از خیس یا آلوده شدن آن) می پوشند

گالن / gālēn: ۱. اسم. کانه طبیعی سولفید سرب، به رنگ سیاه یا آبی مایل به خاکستری و با جلای فلزی
گالن / gālōn: ۱. اسم. ۱. واحد گنجایش در کشورهای انگلیسی زبان برابر ۴/۵۴۵ لیتر (۳/۷۸۵ لیتر در آمریکا) ۲. پیت (گان بنزین) ۵ گالون

گالوانومتر / gālvanometr: ۱. اسم. دستگاهی برای تشخیص وجود جریان برق در یک جسم رسانا و تعیین جهت و شدت آن

گالوانیزه / gālvanize: ۱. صفت. دارای روکشی از فلز روی (در مورد آهن یا فولاد)

گالوانیسم / gālvanism: ۱. اسم. ۱. جریان برق ساکن، بویژه جریان برق حاصل از عمل شیمیایی ۲. [پزشکی] بهره گیری درمانی از آن

گالون / gālōn: ۱. گالن

گاله / gālē: ۱. اسم. خرجین بزرگ و دهان گشادی که بر پشت چهارپایان، بویژه خر می گذارند و در آن موادی را که باید حمل شود (مانند خاک و کود) می ریزند

گالی / gālī: ۱. اسم. ساقه برنج

گالیک / gālīk: ۱. صفت. مربوط یا منسوب به فرانسه؛ فرانسوی

گالیم / gāl(i)yom: ۱. اسم. عنصر شیمیایی فلزی کمیاب، با عدد اتمی ۳۱ و وزن اتمی ۶۹/۷۲، دارای جلای قرم‌ای، محلول در اسیدها، که در ساختن دماسنج دماهای بالا و به عنوان نیمه رسانا به کار می رود

گالینگور / gālīngor: ۱. اسم. کاغذ یا پارچه‌ای که با مالیدن ماده‌ای آن را ناتراوا کرده اند و برای ساختن جلد کتاب یا روکش به کار می رود

گام / gām: ۱. اسم. ۱. [ادبی] قدم (آهسته گام برمی داشت) ۲. فاصله میان دو قدم (طول اتاق ۵م بود)
۳. [موسیقی] توالی هشت نت موسیقی که به ترتیب طبیعی پشت سر هم قرار گیرند (هفت نت و تکرار نتی که گام از آن آغاز شده است) (گام دیاتنیک) ۴. فاصله میان دو شیار متوالی در یک صفحه، فاصله دو دنده در یک پیچ، یا دو دور سیم پیچ در یک آرمیچر ۵. حرکت

توخالی جفت و بی شاخه از جنس کراتین، که در جنس نر بزرگتر است. گوشت شیر و پوست آنها در صنایع غذایی و چرمسازی کاربرد فراوان دارد

█ **گاوآن** دریایی: راسته‌ای از پستانداران جفتدار آبزی، دارای بدن بزرگ دوکی شکل، اندامهای پیشین پارومانند و فاقد اندام پهن، دم دارای لنگرهای پهن جانبی و بدون شکاف، پوزه کلفت و دهان کوچک، موهای کم و پراکنده، و معده مرکب، که در آبهای گرم زندگی می‌کنند و علفخوارند

گاوآهن / gāvāhan - ها / : اسم. ابزاری برای کندن و شخم زدن زمین، دارای تیغه یا تیغه‌های فولادی سنگین، که به وسیله چهارپا، بویژه گاو بر روی زمین کشیده می‌شود

گاو باز / gāv bāz - ها: -ان / : اسم. کسی که به جنگ با گاو نر می‌پردازد

گاو بازی / gāv bāzi - ها / : اسم. ۱. جنگ با گاو نر، که در برخی کشورها از ورزشهای رایج است ۲. نوعی مسابقه در برخی روستاهای ایران، به صورت جنگ میان گاوهای نر

گاو بندی / gāv bandi - ها / : اسم. ۱. نوعی قرارداد میان سالک و کشاورز برای کشت و بهره‌برداری از زمین ۲. [مجازی] موافقت میان دو یا چند نفر برای انجام دادن عملی (معمولاً ناروا)، بندوبست؛ زدوبند (فروشنده با محضر گاو بندی کرده بود)

گاو چران / gāvčārān - ها: -ان / : اسم. آنکه عهده‌دار نگهداری و چرانیدن گاوها در چراگاه است

گاو داری / gāv dāri - ها: -ان / : اسم. ۱. عمل نگهداری و پرورش گاو ۲. /ها- مؤسسه‌ای برای این عمل. به همین قیاس:

گاو دار

گاو دانه / gāv dāne - ها / : اسم. ۱. گیاه از تیره پروانه‌واران، ویژه نواحی معتدل، دارای گلهای کوچک و غلاف میوه کوچک و محتوی دو دانه، که از گیاهان خوب علوفه‌ای است ۲. دانه آن گیاه

گاو رس / gāvārs - ها / : اسم. ۱. گیاه پایا از تیره گندمیان، با ساقه زیرخاکی بسیار دراز، ساقه‌های ریشه‌دار فرعی، برگهای کرکدار، گلهای فلسدار و خوشه مخروطی که پس از رسیدن به حالت خمیده درمی‌آید ۲. دانه آن گیاه که شبیه ارزن، ولی درشت‌تر و با پوستی سفت‌تر از آن است و به مصرف پرنده‌ها می‌رسد

گاوزبان / gāvzābān - ها / : اسم. ۱. گیاه علفی یک‌ساله از تیره گاوزبانان، دارای برگهای منفرد ساده و پوشیده از تارهای زبر، گلهای آبی و بندرت سفید یا گلی ۲. گل آن گیاه که به عنوان ملین، عرق‌آور، مدر و آرامبخش کاربرد دارد: گل گاوزبان

گاوزبانان / gāvzābāniyān - ها: -ان / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ علفی، گاه درختچه‌ای و بندرت درختی، دارای برگهای ساده متناوب، پوشیده از تارهای

اسلحه به پانکها و فروشگاهها حمله می‌کند

گانگستریسم / gāngsterism - : اسم. شیوه توسل به اسلحه، تهدید و آدمکشی برای دستیابی به هدف

گانگلیون / gānglyon, gāngliyon - ها / : اسم. [کالبدشناسی] عقه: گره (گانگلیون عصبی، گانگلیون لغافی)

گانه / gāne - ها / : اسم. [زیست‌شناسی] یاخته جنسی بالغ که بر اثر ترکیب با گانه جنس مخالف می‌تواند فرد دیگری تولید کند؛ یاخته زایشی

گانه ^۱: پسوند. ۱. صفت ساز (دوگانه، چندگانه) ۲. قیدساز (جدگانه)

گانه‌زا / gānezā - : اسم. اندام جنسی (مانند بیضه و تخمدان) که در داخل آن گانه‌ها تولید می‌شود: غده جنسی

گانه‌زایی / gānezāyi - : اسم. [زیست‌شناسی] فرایند تولید یا جگرنگی پیدایش و تشکیل گانه‌ها در اندام جنسی

گانی / gāni - : پسوند. ۱. مربوط به گانه (شمست‌گانی) ۲. مربوط به فعالیت جنسی جانداران (جوگانی)

گاو / gāv - اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی در منطقه البروج میان صورتهای بره و دویپکر: ثور دومین سال، از سالهای تقویم ترکستانی ☞ تقویم ۲. /ها: -ان / جانور پستاندار اهلی از تیره گاوآن، که به عنوان دام نگهداری و به خاطر شیر، گوشت و پوستش پرورش داده می‌شود: گاو اهلی

█ **گاو بی شاخ و دم**: [مجازی] شخص ابله، بی‌فرهنگ و معمولاً درشت‌اندام

گاو پیشانی سفید: [تعریض] شخص بسیار مشهور (ولی نه محترم)

گاو دریایی: جانور پستاندار علفخوار دریایی از راسته گاوآن دریایی، دارای جثه بزرگ، اندام پیشین پارومانند، فاقد اندام پهن و دارای دندانهای مینادار و لبهای گوشتی

گاو عنبر ☞ **گاو مشک**

گاو کوهاندار: جانور پستاندار از تیره گاوآن با سری بزرگ و گردنی با پشهای بلند، دارای یک و گاه دو کوهان چربیدار بر پشت، جثه بزرگ خاکستری، خرمایی یا سیاه و پاهای نسبتاً بلند

گاو کوهی: گوزن

گاو مشک: جانور پستاندار از تیره گاوآن، با موهای انبوه درهم و شاخهای بزرگ پهن، که در فصل جفتگیری بوی خوشی منتشر می‌کند: **گاو عنبر**

گاو نه‌مَن شیر: [مجازی] کسی که هر سودی به دیگران برساند، خود آن را تباه می‌کند

█ **گاو کُسی** (زاییدن): [کنایی] برایش مشکل و گرفتاری پیدا شدن (گاو من زایید از فرد باید بگزی کنیم)

گاوآن / gāvān - : اسم. تیره‌ای از جانوران اهلی پستاندار و نشخوارکننده از راسته جفت‌سمان، دارای شاخهای

زیر و بدون زیاده زیر برگ، گل‌های نر-ماده، غالباً منظم و مجتمع به صورت گرزن یک‌سویه و میوه شفت یا فندقه
گاو شیر / gāvšir، -ها / : اسم. گیاه علفی پایا از تیره چتریان، دارای برگ‌های شانهای و گل‌های زرد به صورت چتر مرکب. از این گیاه شیرابه‌ای خوشبو ترشح و در مجاورت هوا منجمد می‌شود، که به عنوان دارو در عطرسازی کاربرد دارد

گاو صندوق / gāvsanduq، -ها / : اسم. صندوق معمولاً محکم و سنگین از فولاد برای نگهداری پول و سندهای با ارزش

گاو میش / gāvmiš، -ها / : اسم. جانور پستاندار از تیره گاو، با جثه‌ای درشت و شاخ‌های خمیده، بومی نواحی معتدل و گرم پرآب

گاو میش آبی: نوعی گاو میش اهلی شده بومی هند

گاه / gāve، گوه / : اسم. [ادبی] هنگام؛ وقت؛ زمان (گاه رفتن)
گاه^۱: دید. گاهی (گاه می‌رود. گاه می‌گوید)
گاه^۲: پرنده. ۱. جا؛ مکان (ورزشگاه، کشتیگاه) ۲. وقت؛ زمان؛ هنگام (سحرگاه، شامگاه)

گاه‌شماری / gāhsomāri، -ها / : اسم. روش اندازه‌گیری و تقسیم‌بندی زمان به بخش‌های مساوی؛ تقویم (گاه‌شماری در ایران باستان)

گاه‌شناسی / gāhsenāsi، -ها / : اسم. بررسی و شناسایی زمان و تاریخ رویدادها (گاه‌شناسی تاریخ ایران) ۲. ضبط رویدادها به ترتیب تاریخی و با ذکر تاریخ آنها (گاه‌شناسی زندگی احمد شاملو)

گاهگاه / gāhgāh، -ها / : اسم. برخی وقتها؛ گاه‌گدار [گفتاری] (گاهگاه می‌آمد و ساعتی می‌نخست)؛ **گاهگاه**
گاه‌گدار / gāhgodār، -ها / : اسم. [گفتاری] گاهگاه (گاه‌گدار را می‌دیدم)؛ **گاه‌گداری**
گاه‌گداری / gāhgodāri، -ها / : اسم. گاه‌گدار

گاهنامه / gāhnāme، -ها / : اسم. ۱. تقویم؛ سالنامه ۲. کتابی که در آن رویدادهای تاریخی و زمان آنها نوشته شده است

گاهواره / gāhvāre، -ها / : اسم. گاهواره
گاه‌ویگاه / gāh-o-bigāh، -ها / : اسم. [گفتاری] در وقت‌های نامعین و پیش‌بینی نشده (گاه‌ویگاه می‌آمد و مزاحم می‌شد. گاه‌ویگاه می‌بینم که داری با یکی دعوا می‌کنی)

گاهی / gāhi، -ها / : اسم. برخی وقتها (گاهی می‌بینمش)
گاییدن / gāyidan، -ها / : مصدر. متدی. [گفتاری، مستهجن] // گاییدی: می‌گایی؛ یگا // انجام دادن عمل جنسی به وسیله جاندار نر، بویژه انسان؛ گائیدن. به همین قیاس؛ گاییدنی

گاب / gab، -ها / : اسم. [تاریخی] زرتشتی
گاب / gabbe، -ها / : اسم. بافته‌ای از الیاف پشم، دارای نقش‌های رنگین، که بدون طرح و نقش قبلی، با تأثیر از محیط پیرامون بر روی دار زمینی بافته می‌شود و معمولاً به عنوان زیرانداز، دیوارکوب یا تزئین به کار می‌رود

گپ / gap، -ها / : اسم. گفتگو، بویژه گفتگوی دوستانه
گپ زدن: گفتگو کردن (نخسته بودیم داشتیم گپ می‌زدیم)

گتر / getr، -ها / : اسم. مج‌بیج
گتو / geto، -ها / : اسم. ۱. محله ویژه سکونت یهودیان در کشورهای غربی ۲. [مجازی] محله‌ای که یک جامعه تحت فشار دینی، سیاسی یا اقتصادی مجبور به اقامت در آن است

گت‌وگنده / gat-o-gonde، -ها / : اسم. [گفتاری] درشت؛ بزرگ؛ حجیم (چوب گت‌وگنده، هیکل گت‌وگنده)

گج / gač، -ها / : اسم. ۱. سولفات کلسیم آبدار؛ از سنگ‌های لایه-لایه حاصل از تبخیر آب‌های دارای املاح در مرداب‌های طبیعی، به رنگ سفید، که در دستگاه کج‌لوزی متبلور می‌شود و با ناخن خط برمی‌دارد؛ سنگ گج ۲. گرد سفیدرنگی که از پختن سنگ گج در کوره به دست می‌آید و در بنایی و نقاشی ساختمان کاربرد دارد

۳. /-ها/ قطعه‌هایی از گج کشته که در نوشتن (برروی تخته‌سیاه) و طراحی کاربرد دارد
گج آماده / gač-pazi، -ها / : اسم. [گفتاری] گج پزی

گج پاریس: گج زنده به صورت گرد سفید، که با آب خود را می‌گیرد و سخت می‌شود و در قالب‌گیری، گج‌گیری و شکسته‌بندی کاربرد دارد؛ **گج شکسته‌بندی**
گج خیاطی: پل

گج زنده: گجی که هنوز در معرض تماس با آب قرار نگرفته است
گج شکسته‌بندی / gač-pazi، -ها / : اسم. [گفتاری] گج پزی

گج کشته: خمیر حاصل از مخلوط کردن گج زنده در آب؛ **گج آماده**
گج گرفتن / gač-pazi، -ها / : اسم. ۱. آماده کردن خمیر گج (یک استنبولی گج بگر)

۲. پوشاندن یا اندود گج (رویش را بچ گرفته‌اند که معلوم نشود) ۳. شکسته‌بندی با گج (پایین را بچ گرفته‌اند)

گج‌گیری / gačbori، -ها / : اسم. ۱. هنر یا فن آرایش دیوارها و سقف با نقش‌های گچی گود و برجسته (در گج‌گیری استاد بودو همتانداش) ۲. /-ها/ نقش و نگارهای گود و برجسته‌ای که با گج ایجاد می‌شود (سقف گج‌گیری فشنکی داشت).

به همین قیاس؛ **گج‌پزی** / gačpazi، -ها / : اسم. ۱. عمل به دست آوردن گج از

گدازان / godāzān : صفت. دارای حالت گذاخته
گدازآور / godāzāvar, -ها : اسم. ۱. ماده‌ای که به فلز در حال ذوب افزوده می‌شود تا آن را از عناصر خارجی تصفیه و از تأثیر اکسیژن محیط حفظ کند. ۲. ماده‌ای که در لحیم‌کاری فلزات برای یکنواخت ساختن لحیم و جلوگیری از آلوده شدن قطعه به کار می‌رود
گدازه / godāze, -ها : اسم. ۱. هریک از مواد گذاخته‌ای که از دهانه آتشفشان یا شکافی در سطح زمین بیرون می‌ریزد. ۲. نام این مواد پس از انجام **گدایانه** / gedāyāne : صفت. همانند گدایان (و سر و وضع گدایانه داشت)

گدایی / gedāyi : اسم. ۱. عمل یا فرایند خواستن پول و کمک مالی از دیگران، برای گذران زندگی (کنز خیالان گدایی می‌کرد). ۲. کار گدا (آخر گدایی هم شد کار؟) **گدائی** □ **به گدایی افتادن** : بسیار فقیر و نیازمند شدن (و از دیگران کمک مالی گرفتن) (وقتی او را گرفتند، خانواده‌اش به گدایی افتادند). به همین قیاس : **گدایی کردن**
گداز ^۱ / gozār : اسم. عمل یا فرایند گذاشتن از جایی یا از مرحله‌ای (دوران گداز) : گذر
گدازنده : پیروز، گدازنده (فانوتگذار، بنیادگذار)

گدازدن / گذاردن / gozārdan : □ **گذاشتن** / gozāstan : مصدر. متعدی. لازم. // گذاشتی؛ می‌گذاری؛ بگذارد □ **متعدی**. ۱. چیزی را در جایی قرار دادن (روی میز گذاشتن). ۲. اجازه دادن؛ موافقت کردن (بگذارد، اگر گذاشته بودند کار را تمام می‌کردیم). ۳. بنا یا ایجاد کردن (بنا گذاشتن، بنیاد گذاشتن، پی گذاشتن). ۴. در وضع یا حالتی رها کردن (جا گذاشتن، تنها گذاشتن). ۵. مقرر کردن (قانون گذاشتن، قرار گذاشتن). ۶. نصب یا تعیین کردن (در گذاشتن، کار گذاشتن). ۷. به کاری واداشتن (سرکار گذاشتن، به مدرسه گذاشتن). ۸. چیزی را برای کاری مصرف کردن (پول گذاشتن، وقت گذاشتن). ۹. درباره کسی یا چیزی عملی انجام دادن (پولی را کنار گذاشتن، برای کسی لث گذاشتن). ۱۰. تعیین کردن؛ گماشتن (مأمور گذاشتن، نگهبان گذاشتن). ۱۱. چای یا غذا را برای آماده شدن روی آتش قرار دادن (چای گذاشتن، شام گذاشتن). ۱۲. [گفتاری] کسی را زدن (چنان گذاشت بیخ گوشم که سرم گیج رفت). ۱۳. به کسی یا چیزی اختصاص دادن (اینها را برای تو گذاشته بودم، سرمایه گذاشتن) □ **لزام**. ۱۴. تولیدمثل کردن جانداران (بچه گذاشتن، تخم گذاشتن، کرم گذاشتن). ۱۵. لانه ساختن (لانه گذاشتن). ۱۶. موی خود را بلند کردن (ریش گذاشتن، گیس گذاشتن). ۱۷. صبر کردن (گذاشتم خوب جوشید). ۱۸. فعل همکرد (با گذاشتن، جا گذاشتن، دست گذاشتن) **• گذاردن**. به همین قیاس : **گذاشتنی**

■ **صفت منفی** : گذاشته / مصدر منفی : نگذاشتن

سنگ گچ به وسیله پختن آن در کوره ۲. / -ها / کوره یا کارگاه مربوط به این کار. به همین قیاس : **گچکار** / gāckār, -ها : -ان : اسم. کسی که کارش اندود کردن سقف و دیوارها به وسیله خمیر یا مخلوط گچ است (گچکار آوردیم دیوارها را سفید کرد)
گچکاری / gāckāri : اسم. عمل اندود کردن سقف و دیوار با گچ
گچی / gāci : صفت. ۱. ساخته شده از گچ (مجسمه گچی). ۲. آلوده شده به گچ (لباست گچی شده)
گدا ^۱ / gedā, -ها : -یان : اسم. کسی که با خواستن و گرفتن کمک مالی از دیگران زندگی خود را می‌گذراند
گدا ^۲ : صفت. ۱. بسیار فقیر (ادم قطع بود که با این کارمند گدا دوچاگردی؟). ۲. [مجازی] آزمند، خسیس و دارای ظاهر فقیرانه

گدائی / gedā'i : □ **گدایازی** / gedābāzi, -ها : اسم. [گفتاری] ۱. صرفه جویی بیش از اندازه در خرج کردن (برای عروسی هم می‌خواهی گدایازی در بیلوری؟). ۲. رفتار همچون گدایان (مانند لباس پاره پوشیدن یا خود را بی پول نشان دادن)
گدخانه / gedāxāne, -ها : اسم. ۱. نوانخانه (مأموران بردندش گذاشته). ۲. [مجازی] مؤسسه‌ای که فاقد امکانات لازم یا مناسب است (اینجا که شرکت نیست گذاشته است، توبش هیچ چیز پیدا نمی‌شود)

گداختگی / godāxtegi : اسم. وضع یا کیفیت گذاخته بودن
گداختن / godāxtan : مصدر. لازم. متعدی. // گذاختی؛ می‌گدازی؛ بگذاز □ **لزام**. ۱. بر اثر گرمای زیاد به رنگ سرخ درخشان درآمدن. ۲. بر اثر گرما به حالت مایع یا خمیری درآمدن؛ گذاخته شدن؛ آب شدن؛ ذوب شدن □ **متعدی**. ۳. بسیار گرم کردن (کوره را گداختن). ۴. جسمی را با قرار دادن در معرض گرما به صورت مایع یا خمیر در آوردن؛ گذاخته کردن؛ ذوب کردن؛ آب کردن. به همین قیاس : **گداختنی**

■ **صفت ناعلی** : گدازنده / **صفت منفی** : گذاخته / مصدر منفی : نگذاختن
گداخته / godāxtē : صفت. ۱. بسیار گرم (هوای گداخته). ۲. دارای حالت مایع یا خمیری بر اثر قرار گرفتن در معرض گرمای زیاد؛ مذاب (آهن گداخته، روغن گداخته)
گداز / godār, -ها : اسم. جایی که عمق رودخانه که می‌توان پهنای آن را بدون شنا کردن پیمود؛ پایاب (بالای گداز هست ژانچارد می‌شویم)
گداز ^۱ / godāz : اسم. ۱. عمل یا فرایند گداختن. ۲. گداخته شدن
گداز ^۲ : پیروز، گدازنده (جانگذار)

گذر / gozar / اسم. ۱. [ادبی] عمل یا فرایند گذشتن
(گذر عمر: گذار ۲. /ها- گذرگاه ۳. /ها- [قدیمی]
کوچه بزرگی که بن بست نبود

□ گذر کردن: گذشتن؛ رفتن؛ عبور کردن (از آنجا که می‌گرم)
گذر کسی به جایی افتادن: به آنجا رفتن (دیروز گنوم به بلور
افتاد مقداری خرید کردم)

—گذر ۲: پیراه، گذرنده (روگنر، روگنر، زوگنر)
گذرا / gozarā / صفت. ناپایدار؛ زودگذر؛ گذران
(نگاه گذرا)

گذرا ۲: قید. درحال گذشتن؛ درحال عبور (گذرا اسلامی
کرد و رفت)

گذران / gozarān / اسم. ۱. وضع یا کیفیت سپری کردن
زندگی؛ معاش (گذران مایه نبود، همه چیز داشتم) ۲. وسیله و
امکان آن؛ معیشت (برای گذران زندگی لنگ مانده بود)
گذران ۳: صفت. دارای حالت ناپایدار؛ گذرا (عمر گذران)

گذرانیدن / gozarāndan / مصدر. مستعدی. لازم.
// گذراندی: می‌گذرانی؛ بگذران □ مستعدی. ۱. زمانی را

سپری کردن (وقت گذرانیدن، شب را گذرانیدن) ۲. وضع دشوار
یا کار سختی را به پایان رساندن (زدن را گذرانیدن، امتحان را
گذرانیدن) ۳. تصویب کردن (قانون گذرانیدن) ۴. از سویی به
سوی مقابل (و از میان) چیزی بردن؛ عبور دادن
(از خیابان گذرانیدن، از سورخ سوزن گذرانیدن، از رودخانه گذرانیدن)
□ لازم. ۵. زندگی کردن؛ به‌سر بردن (به گذرانیدن،
خوش گذرانیدن) ۶ گذرانیدن، به همین قیاس: گذرانندگی
■ صفت فاعلی: گذراننده / صفت منوعلی: گذرانده / مصدر منفی:

نگذرانیدن

گذرانده / gozarāne / اسم. عوارضی که بابت عبور
وسیله نقلیه از خاک یک کشور بیگانه دریافت می‌شود؛
عوارض ترانزیت

گذرانیدن / gozarānidan / □ گذرانیدن
گذربان / gozarbān / صفت. ۱. /ان- / اسم. مأمور گذرانیدن
افراد نیازمند کمک (مانند کودکان، سالمندان یا
ناپایانان) از عرض خیابان

گذرگاه / gozargāh / صفت. ۱. اسم. جای عبور چیزی؛
مسیر؛ راه (گذرگاه کوهستانی، گذرگاه چریکه، گذرگاه آب)
گذرنامه / gozarnāme / صفت. ۱. /ها- / اسم. پروانه رسمی که
دارنده آن حق سفر به کشورهای دیگر را دارد و در حکم
شناسنامه او در کشورهای خارجی است؛ پاسپورت

گذشت / gozāšt / صفت. ۱. /ها- / اسم. عمل یا فرایند چشم
پوشیدن از چیزی، پیوسته از حق خویش
□ گذشت داشتن: داشتن استعداد یا خوی چشمپوشی از حق
خویش یا خطای دیگران (در برابر دوستان باید گذشت داشت)
گذشت کردن: از چیزی چشم پوشیدن یا آن را به دیگری
بخشیدن (برویش از حق خودش گذشت کرد)

گذشتگان / gozāštēgān / صفت. کسانی که در
زمانهای گذشته می‌زیسته‌اند؛ پیشینیان (این آثار از
گذشتگان به یادگار مانده است)

گذشتن / gozāstan / مصدر. لازم. مستعدی. // گذشتی؛
می‌گذری؛ بگذر □ لازم. ۱. طول مسیری را پیمودن
(از جلونالویی می‌گذشتم، هرروز از این کوچه می‌گذشت) ۲. از یک
طرف جایی (یا چیزی) به طرف دیگر آن رفتن؛ عبور
کردن (از دروازه گذشتن، از رودخانه گذشتن) ۳. سپری شدن
زمان (گذشتن روزها، گذشتن عمر) ۴. وضع یا حالتی داشتن
(خوش گذشتن، سخت گذشتن) ۵. تأمین شدن؛ فراهم شدن
(با این پول کارم می‌گذرد، زندگی‌اش می‌گذشت) □ مستعدی. ۶. از
جایی یا چیزی پیشتر رفتن (از صفحه ۵۰ گذشتیم، از ماشین
علی گذشت) ۷. چشم پوشیدن؛ بی‌نگرفتن (از سود چیزی
گذشتن) ۸. کسی را بخشیدن (از گناه کسی گذشتن).
به همین قیاس: گذشتنی

■ صفت فاعلی: گذرنده / صفت منوعلی: گذشته / مصدر منفی:

نگذشتن

گذشته / gozāste / صفت. ۱. /ها- / اسم. زمان پیش از این
(در گذشته این خبرها نبود)
گذشته ۲: صفت. مربوط یا متعلق به زمان پیش از این
(روزگار گذشته، سال گذشته)

گر ۱ / gar / صفت. ۱. /ها- / صفت. دستخوش بیماری گری
گر ۲: حرف. [مخفف، ادبی] اگر
—گر ۳: پسوند. ۱. دارنده صفتی (توانگر، حیل‌گر) ۲. کننده
کاری (بیکارگر، کشتگر، کارگر) ۳. سازنده چیزی یا کارکننده
با چیزی (اهنگر، زرگر، کوزه‌گر)

گر / gor / اسم. [گفتاری] شعله آتش
□ گر گرفتن: ۱. شعله‌ور شدن (یک دفعه بخاری گر گرفت)
۲. احساس گرمای شدید کردن (یک دفعه گوشه‌ایم گر گرفت)

گرا / gerā / اسم. مقدار انحراف از شمال مغناطیسی
برحسب درجه
—گرا / gerā, garā / پسوند. هوادار؛ گراینده؛ دارای
گرایش (اشوبگرا، راستگرا)

—گرای / gerā'i, garā'i / □ گرای
گراییدن / gerā'idan / □ گراییدن
گرواته / gerāte / اسم. [گفتاری] گیر؛ مانع؛ دشواری در کار
□ گرواته افتادن: مشکل پیدا شدن (این روزها مرتب در کارم گرواته
می‌افتد)

گرواته انداختن: مشکل پدید آوردن؛ اشکال‌تراشی کردن
(نمی‌دام که در کارم گرواته انداخته)

گرواد / g(e)rād / اسم. ۱. درجه: مقیاس ۲. [نظامی]
اندازه زاویه عمودی و افقی هدف که لوله اسلحه براساس
آن تنظیم می‌شود ۳. اندازه گیری کمان یا زاویه برابر
۴/۵ زاویه قایم

گرم‌امیدداشت / gerāmīdāšt / : اسم. عمل یا فرایندی به نشانه گرمای داشتن کسی یا چیزی (گرم‌امیدداشت خاطره شهیدان، گرم‌امیدداشت عبد نوروز)

گرم / gerān / : صفت. ۱. دارای بهای غیر واقعی و بیش از نرخ روز یا ارزش واقعی خرید و فروش (قیمت‌ها گرم است) ۲. دارای بهای سنگین (قالی گرم، اتومبیل گرم) ۳. غیر قابل تحمل؛ تحمل‌ناپذیر (گرم آمدن) ۴. [ادبی] سنگین (بل گرم)

گرم آمدن: بدشواری تحمل کردن (این حرف به او گرم آمد) گرم بودن: بهای زیاد داشتن (گوشت گرم است) گرم تمام شدن: ۱. هزینه زیاد ایجاد کردن (خفه پول‌مان گرم تمام شد) ۲. پیامد ناگوار داشتن (دشمنی با او برایت گرم تمام می‌شود)

گرم شدن: افزایش یافتن بهای چیزی (گوشت کیلویی صد تومان گرم شده است)

گرم کردن: بهای چیزی را افزایش دادن (گوشت را گرم کرده‌اند)

گرم‌انبار / gerānbār / : صفت. [ادبی] دارای بار زیاد

گرم‌بها / gerānbahā, -bāhā / : صفت. ۱. دارای بهای زیاد ۲. قالی گرانبها ۳. دارای ارزش زیاد؛ بسیار پرازش (تجربه گرانبها) * گرم‌قیمت

گرم‌انجان / gerānjān, -jān / : صفت. [ادبی] دارای رفتار و گفتاری که موجب افسردگی و ملال خاطر مصاحبان می‌شود. به همین قیاس: گرم‌انجانی

گرم‌اندوشش / g(e)rāndušeš / : آرشیدوشش

گرم‌اندوک / g(e)rānduk / : آرشیدوک

گرم‌انروی / gerānravi / : اسم. مقاومت مایع در مقابل سیلان یکنواخت و بدون تلاطم؛ چسبندگی؛ نازوانی

گرم‌انش / gerāneš / : اسم. نیروی جاذبه متقابل میان همه جرم‌های موجود در گیتی

گرم‌انفروش / gerānfūruš, -ha, -ān / : صفت. دارای عادت یا گرایش به گرفتنوشی (مقاله گرفتنوش)

گرم‌انفروشی / gerānfūruši / : اسم. عمل یا فرایند فروختن کالا به بهایی بیش از بهای تعیین‌شده یا گرانتر از فروشدگان دیگر (گرفروشی می‌کرد، کلاهش گرفت)

گرم‌انقدر / gerānqadr / : صفت. ۱. گرانبها ۲. گرانبها

گرم‌انقیمت / gerānqeymat, -qimat / : گرانبها

گرم‌نامه / gerānmāye / : صفت. بسیار باارزش؛ گرمی؛

ارجمند (استاد گرم‌نامه، فرزند گرم‌نامه)

گرم‌انول / g(e)rānul / : اسم. آنچه به‌صورت دانه‌های کوچک بدون شکل هندسی منظم (مانند نقل) است

گرم‌انی / gerāni / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت گران بودن (گرمی قیمت، گرمی موادغذایی، گرمی ایجاد می‌کند) ۲. نیروی جاذبه گرانشی روی سطح زمین یا هر جرم آسمانی دیگر؛ نیروی جاذبه؛ نیروی ثقل

گرم‌ایان / g(e)rādīyān, g(e)rād(i)yān / : اسم. نرخ تغییر یک کمیت متغیر، بویژه نرخ تغییر یک عامل هواشناسی، برحسب فاصله

گراز / gorāz / : اسم. ۱. -ها؛ -ان / هر یک از افراد تیره گراز ۲. تیره‌ای از جانوران پستانداران، از راسته جفت‌سمان، با جثه بزرگ، دارای چهار انگشت در هر پا، معده دویخشی، دندان نیش بلند، دندان آسیای مناسب خرد کردن گیاهان و پوزه دراز محکم؛ خوک وحشی

گراز دریایی: جانور پستاندار آبی و گوشتخوار از تیره شیران دریایی، دارای پوست کلفت و چروکیده با موهای پراکنده، لب بالایی پوشیده از سیب‌های خشن و دو دندان پیش بالایی بسیار دراز، که گاهی به جای عاج از آن استفاده می‌شود

گرافیت / g(e)rāfit / : اسم. از بلورهای طبیعی کربن به‌رنگ خاکستری تیره یا سیاه، چرب، نرم و با جلای فلزی، که در دماهای بسیار بالا ذوب نمی‌شود، با سانی نمی‌سوزد، رساناست و بر کاغذ اثر سیاهی می‌گذارد. از آن در ساختن مغز مداد و در موتور برق استفاده می‌شود

گرافیت مداد: مخلوطی از گرافیت و خاک رس که برحسب نسبت اختلاط ممکن است نرم یا سخت باشد

گرافیتی / g(e)rāfiti / : صفت. از جنس گرافیت

گرافیت / g(e)rāfist, -ha / : اسم. کسی که با کمک خط‌ها و نوشته‌ها نقش‌های ترسیمی پدید می‌آورد

گرافیک / g(e)rāfik / : اسم. ۱. هنر ترسیم خط و نوشته و پدید آوردن نقش‌های ترسیمی بر یک سطح، برای القای پیامی معین؛ هنر ترسیمی؛ ارتباط تصویری ۲. نمودار

گرافیکی / g(e)rāfiki / : صفت. دارای وضع یا حالت گرافیک

گرم / g(e)rām / : اسم. ۱. گرم‌افان ۲. [زیست‌شناسی] روشی برای تعیین نوع جانداران ذره‌بینی به‌وسیله رنگ‌آمیزی آنها

گرم مثبت: [زیست‌شناسی] جاندار ذره‌بینی که رنگ را نگه می‌دارد

گرم منفی: [زیست‌شناسی] جاندار ذره‌بینی که رنگ روی آن باقی نمی‌ماند

گرم / g(e)rām / : صفت. گرمی

گرم‌افان / g(e)rāmāfon / : اسم. -ها / -ان. دستگاهی برای شنیدن صداهای ضبط شده بر روی صفحه موسیقی؛ گرم

گرم / g(e)rāmer / : اسم. دستور زبان

گرمی / gerāmi / : صفت. [ادبی] بسیار دوست‌داشتنی و دارای ارزش عاطفی زیاد؛ عزیز (دوست گرمی، شنوندگان گرمی)

گرمی داشتن / شمردن: دل‌بستگی و محبت خود را نشان دادن (مقدم او را گرمی داشتند) به همین قیاس: گرمی بودن؛ گرمی شدن

□ گرائی ویژه: چگالی نسبی / چگالی

گرائیت / g(e)rānīt / اسم. سنگ خارا

گرائیسنج / gerānisanj / -ها / اسم. اسبابی بسیار دقیق برای اندازه گیری نسبی شتاب گرانشی در پژوهشهای زمین فیزیکی

گرائیسنجی / gerānisanji / اسم. اندازه گیری نسبی شتاب گرانی از طریق اختلاف شتاب گرانشی
گرائیگاه / gerānigāh / -ها / اسم. نقطه‌ای ثابت در جسم یا در نزدیکی آن، که برآیند نیروهای گرانشی در آن نقطه بر جسم وارد می‌شود

گراور / g(e)rāvor, gerāvur / -ها / اسم. ۱. قطعه فلزی معمولاً از آلایژ روی که برای چاپ تصویر یا دستخط در چاپ مسطح به کار می‌رود و نخست نوشته یا تصویر را به طریقه‌ای شبیه چاپ عکس بر روی این قطعه فلز ثبت می‌کنند ۲. عکس چاپ شده در یک متن (گراور بالا شیخ فضل‌الله نوری راب بالای دار نشان می‌دهد)

گراورسازی / g(e)rāvorsāzi, gerāvur- / اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن گراور ۲. -ها / کارگاه ساختن آن؛ لیتوگرافی

گراویمتری / g(e)rāvimetri / اسم. گرانی‌سنجی
گرایش / gerāyeč, garāyeč / -ها؛ -ات / اسم. ۱. سمتگیری یا نزدیکی به جایی، چیزی، اثری یا هدفی (گرایش به چپ، گرایش به پایین) ۲. عمل یا فرایند پسندیدن یا دوست داشتن عقیده‌ای یا کاری؛ میل (گرایش به اسلام) ۳. مقصود، هدف ضمنی (تحقیق در گرایش جوانان) ۴. هواداری عمدی ولی غیر مستقیم؛ هواخواهی؛ تمایل (دوره‌ای میزان گرایش او چیزی نمی‌دانیم) ۵. [زیست‌شناسی] پاسخ یاخته یا جاندار به عامل محرک (نور، رطوبت هوا و غذا) که با جنبش خفیف یا تمایل به جهت معین همراه است

-گرای / gerāyi, garāyi / -پسوند. گراییدن (عمل‌گرای، واقع‌گرای)؛ -گروایی
گراییدن / gerāyidan, garāyidan / □ می‌زویند؛ گروانیدن
گروبه / gorbe / -ها / اسم. جانور پستاندار از تیره گربه‌سانان، که از دیرباز به وسیله انسان اهلی و دست‌آموز شده است، دارای جثه نسبتاً کوچک، سرگرد، صورت کوتاه، چشמהای درشت، سیبیل‌های حساس و گوشهای راست و نوکدار، پنجه‌های جمع‌شونده و بیشتر گونه‌ها دارای دم بلند؛ گربه خانگی

□ گربه دریایی □ شینگ رودخانه

گربه عابد: [مجازی] مومن ریاکار

گربه کور: [مجازی] شخص ناسپاس

گربه مرقضی‌علی: [مجازی] آدم زیرک و هوشیار که در هیچ حال شکست نمی‌خورد

گربه‌پشک □ زیاد-۲

گربه وحشی: نوعی گربه با جثه بزرگتر از گربه اهلی، شنبویی بسیار قوی، رنگ بدن قرمز تا خاکستری و دارای دم راه-راه و لکه‌های تیره زیاد بر سطح روشن بدن

□ گربه در انبان داشتن: [ادبی، کنایی] درصدد به کار بردن نیرنگی بودن

گربه راه دم حجله کشتن: [کنایی] در همان آغاز برخورد، جدی و سرسخت بودن خود را به دیگران نشان دادن

(باین کارش خواست گربه را دم حجله بکشد و به ما هشدار بدهد)

گربه رقصاندن: [مجازی] برای کسی اشکالتراشی کردن و به او وعده دادن و او را سرگردان کردن (دیگر او هم برای ما گربه می‌دهاند)

گربه زین / براق کردن: [مجازی] وظیفه‌ای را برخلاف میل کسی به او محول کردن

گربه تیغی / gorbetiqi / □ تشی

گربه‌رو / gorberow / -ها / اسم. راههای باریک موازی و مقطع که زیرک حمامها و سردابها برای پخش حرارت دفع رطوبت می‌سازند

گربه‌سانان / gorbeseānān / اسم. تیره‌ای از جانوران پستاندار گوشتخوار از زیرراسته پنجه‌داران، شامل شیرها، گربه‌های خانگی، شیر کوهی، ببر، پلنگ و کوگار، دارای دندانهای نیش دراز و دندانهای پیش بسیار تیز و چنگال تیز مخفی‌شونده

گربه‌شو / gorbešu / اسم. [گفتاری، کنایی] عمل یا فرایند شستشوی سراسری و باعجله (یک دقیقه رفت زیر دوش خودش را گربه‌شو کرد و آمد بیرون)

□ گربه‌شوکردن: بد و ناقص شستن

گربه‌ماهی / gorbemāhi / -ها؛ -ان / اسم. ماهی استخوانی آب شیرین از زیرراسته اسبلمه‌ماهیان، دارای جثه کوچک، بدن ترم و بدون فلس و زائیده‌هایی شبیه سبیل گربه در جلو پوزه، این ماهیان معمولاً به صورت گروهی حرکت می‌کنند

گورپ / gorop / صوت. صدای خفه و بی‌طنین ناشی از برخورد با چیزی (مانند افتادن کتاب روی قالی)

گورپ-گورپ / goropgorop / صوت. صدای برخورد متوالی چیزی سنگین و کم‌طنین (مانند سم اسبان یا گامهای انسان)

گورته‌برداری / gartebardāri / -ها / اسم. ۱. عمل یا فرایند تقلید یا نسخه‌برداری از یک تصویر یا طرح ۲. [مجازی] تقلید یا پیروی از یک شیوه یا نمونه

گورجی / gorji / اسم. ۱. -ها؛ -ان / هریک از مردم بومی گرجستان یا فرزندانشان ۲. قومی از نژاد قفقازی که اکثریت مردم گرجستان را تشکیل می‌دهند ۳. زبان یا خط آن قوم

گردآلود / gardālūd / : صفت. آلوده به گرد (جلد گردآلود کتب را با دستی پاک کرد)

گرداله / gerdāle / : ها / : اسم. ۱. [زمین‌شناسی] قطعه سنگ تقریباً گرد صاف و معمولاً بزرگتر از قلوه سنگ، که بر سطح زمین افتاده و یا در خاکهای نرم فرو رفته است و جنس آن معمولاً با سنگها و زمینهای مجاور متفاوت است و نشان می‌دهد که قبلاً در محل دیگری قرار داشته است. ۲. [قدیمی] خاکه زغال که آن را به صورت گلوله درمی‌آوردند و به عنوان سوخت، بویژه در کرسی، به کار می‌رفت

گردآلی / gerdāli / : صفت. [گفتاری] دارای شکل مدور؛ گرد (یک گردآلی نور افتاده بود توی اتاق)

گردان / gardān / : صفت. [ادبی] ۱. دارای خاصیت یا توانایی به دور خود گشتن (گوی گردان) ۲. [نامتداول] دارای خاصیت یا توانایی تغییر کردن (رای گردان، روزگار گردان)

گردان / gordān / : ها / : اسم. واحد نظامی شامل چند (معمولاً سه) گروهان (گردان مهندسی تیب چهار)

گردانتان / gerdāntān / : اسم. رده‌ای از جانوران کوچک تا دژنه بینی شاخه کرمانان یا بدن استوانه‌ای دارای صفحه مژدار که با آن حرکت می‌کنند، پرخی به طور آزاد و برخی انگل داخلی یا خارجی و ساکن در آبهای شیرین و گاهی شورند، جنسهای نر و ماده مجزا هستند؛ جانوران پرخی شکل

گرداندن / gardāndan / : مصدر. متعدی. // گرداندی؛ می‌گردانی؛ بگردان // ۱. از جایی به جایی بردن؛ گردش دادن (گرداندن مهستان در شهر) ۲. به گرد چیزی حرکت دادن؛ چرخاندن (دور حیطه گرداندن) ۳. اداره کردن؛ چرخاندن (گرداندن مجلس) ۴. [ادبی] تغییر دادن و به حالت دیگری درآوردن (دلهای ما را شاد بگردان) * گردانیدن. به همین قیاس؛ گرداندنی

نگرداندن / نگرداندن / : صفت فاعلی؛ گرداننده / صفت مفعولی؛ گردانده / مصدر منفی؛

گرداننده / gardānande / : ها؛ -گان / : اسم. [مجازی] اداره کننده (گرداننده مجلس زن میثاسی بود)
گردانیدن / gardānidan / : گرداندن
گردآور / gerdāvar / : ها / : اسم. کلکتور

گردآوری / gerdāvari / : اسم. عمل یا فرایند به دست آوردن و در یک جا انباشتن (گردآوری پول، گردآوری محصول، گردآوری مطلب)

گردباد / gerdbād / : ها / : اسم. بادی با حرکت چرخشی توأم رو به جلو و رو به بالا

گردپاش / gardpās / : ها / : اسم. ۱. اسبابی با سوراخهای ریز که ماده‌ای گرد مانند (مانند پودر تالک) را با آن

گورچه / garčē / : حرف. اگرچه؛ بااینکه؛ هرچند (گورچه من خبر نداشت. گورچه از اول معلوم بود)

گرد ۱ / gard / : اسم. ۱. دژهای ریز، بسیار خرد یا آسیاشده یک ماده ۲. محصولی از ذرات ریز، بویژه ذرات مواد صنعتی، دارویی و آرایشی؛ پودر ۳. غبار ۴. [کنایی] هروئین

گرد دندان : گرد یا ککننده‌ای برای شستشوی دندان، معمولاً حاوی کربنات کلسیم و اسانسهای مختلف
گرد نان‌پزی : مخلوطی از جوش شیرین و اسید تارتریک که در اثر گرما و رطوبت تولید گاز کربنیک می‌کند و موجب ورآمدن خمیر می‌شود. این گرد در نان‌پزی و شیرینی‌سازی به کار می‌رود

گرد پیوی بو سرکسی نشستن : [مجازی] سفید شدن موی او (کم کم جوی گشت و گرد پیوی بر سرش نشست)
از گرد راه رسیدن : بنازگی رسیدن (همین که از گرد راه رسید، سراغ مادرش را گرفت)

به گردکسی / چیزی نرسیدن : [کنایی] توانایی رقابت با او را نداشتن (تو هرچه سعی کنی به گرد او هم نمی‌رسی)

گرد ۲ : پیازه. ۱. گردنده؛ آنچه می‌گردد (چپگرد، راستگرد) ۲. گردش‌کننده به عنوان شغل یا عادت (جهانگرد، دوره‌گرد، ولگرد)

گرد ۳ / gerd / : اسم. [موسیقی] واحد زمان در نت‌نویسی که امتداد آن برابر دو سفید است

گرد ۴ : صفت. دارای محیطی که فاصله همه نقطه‌هایش تا مرکز یا وسطش به یک اندازه است؛ (الف) دارای شکلی شبیه دایره ب) استوانه‌ای ج) کروی

گرد آمدن : در یک جا جمع شدن (دور میز گرد آمدند)

گرد آوردن : در یک جا جمع کردن (پول زیادی گرد آورد)

گرد شدن : حالت گرد پیدا کردن (چشمهایش گرد شد)

گرد کردن : [ریاضی] از جزء کوچکتر یک عدد چشم پوشیدن؛ سرراست کردن؛ ژوند کردن (اگر ۲۱۲ را بر حسب صدها گرد کنیم می‌شود ۲۰۰ ولی بر حسب دهها می‌شود ۲۱۰)
که ۲۱۶ بر حسب صدها می‌شود ۲۰۰ و بر حسب دهها می‌شود ۲۱۰)

گرد ۵ : قید. در اطراف چیزی؛ در پیرامون چیزی

گرد چیزی گشتن : ۱. در امتداد محیط آن حرکت کردن (گرد اتاق می‌گشت) ۲. [ادبی، مجازی] به آن نزدیک شدن یا با آن سرو کار پیدا کردن (گرد فلان نگرد)

گرد / gord / : ان / : صفت. [ادبی] پهلوان، پرزور و جنگنده (گرد دلیر)

گرداب / gerdāb / : ها / : اسم. ۱. محلی در یک توده آب (رود، دریا) که آب در آن با سرعت می‌چرخد ۲. [مجازی] وضعیت دشوار یا خطرناک (گرداب بلا)

گرداگرد / gerdāgerd / : اسم. حاشیه کناری فضایی (گرداگرد سر، گرداگرد شهر)

محصور (مانند اتاق) (کتبها را گردگیری کردم و در قفسه چیدم) ۲. [گفتاری، مجازی] کتک کاری

گردن / gardan / : اسم. ۱. بخشی از بدن جانداران که سر را به تنه وصل می‌کند. ۲. بخش باریکی که بدنهٔ ظرفی را به دهانهٔ آن متصل می‌کند (گردن شنگ)

□ گردن کج کردن: [کنایی] اظهار ناتوانی یا تقاضا کردن (من نمی‌توانم بروم پیش مردم گردن کج کنم)

گردن کسی از مو باریکتر بودن: [تعریض] اظهار تسلیم و فرمانبرداری کردن (هر کس می‌خواهی بکن، گردن من از مو باریکتر است)

گردن کسی را تیر زدن: [تعریض] گردن کلفت و فربه داشتن (گردن او را تیر هم نمی‌زد)

گردن کسی را زدن: سر او را به وسیلهٔ اسباب برنده‌ای (مانند شمشیر یا گویون) از تن جدا کردن (لوازه را گردن زدند)

گردن کسی را گرفتن: [مجازی] او را درگیر یا گرفتار کردن (خون جوان بی‌گناه آخر گردن او را گرفت و اعدامش کردند)

گردن کشیدن: برای دیدن چیزی سر و گردن خود را بلند کردن (گردن کشیدم ببینم چه خبر است)

گردن کلفت کردن: فربه یا قوی شدن (خورده و خوابیده همایش گردن کلفت کرده)

از گردن خود باز کردن: [کنایی] کاری را نپذیرفتن (آن کار را از گردن خود باز کردم)

به گردن کسی انداختن: ۱. به گردن او آویختن (گردن‌بند را انداخته به گردن عروس) ۲. [کنایی] کسی را متهم کردن (قتل را انداخته به گردن می‌رابط محل)

به گردن کسی حق داشتن: به‌خاطر نیکی یا خدمت به او، وی را منت‌دار خود کردن (شاه به گردن من حق دلید)

به گردن کسی گذاشتن: [کنایی] ۱. او را به قبول کاری واداشتن (به گردن او گذاشتند که بگوید این کار را کرده است)

۲. به او تحمیل کردن (همهٔ کارهای سخت را به گردن من گذاشت)

به گردن گرفتن: [کنایی] پذیرفتن عملی (به گردن گرفت که یک شب همه را مهمان کند)

گردنبند / gardanband / : اسم. پیرایه‌ای معمولاً از سنگها یا فلزهای قیمتی، مروارید، عاج یا فرآورده‌های بدلی مشابه آنها که آن را با زنجیری به گردن می‌آویزند: گل‌بند

گردنفراف / gardanfarāz / : صفت. [ادبی] ۱. سر بلند ۲. گردنکش ۳. مغرور. به همین قیاس: گردنفراف

گردنکش / gardankeš / : اسم. ۱. صفت. دارای عادت یا گرایش به گردنکشی

گردنکشی / gardankeši / : اسم. عمل یا فرایند مقاومت کردن در برابر مقام یا نیرویی به‌عنوان اعتراض (اگر گردنکشی کرد بیندازش بیرون)

می‌پاشند ۲. آسبایی برای پاشیدن یک سیال به‌صورت ذره‌های زیر

گرددهانان / gerd.dahānān, -dāhānān / : اسم. رده‌ای از ماهیان زیر شاخهٔ بی‌آروارگان، شامل انواع مارماهیها، که باله‌های جفت، پولک و آرواره ندارند و در آبهای شور و شیرین زندگی می‌کنند: دهان گردان

گردراه / gerdrah / : اسم. پیچ یا چرخشی در محل تقاطع یک گذرگاه برای تسهیل تردد در سمتهای دیگر (مانند هریک از کنار گذرگاههای برخی میدانهای بزرگ)

گردسوز / gerdsoz / چراغ گردسوز، چراغ

گردش / gardsēš / : اسم. ۱. عمل یا فرایند رفتن به جایی برای تماشای یا تفریح (گردش در باغ، گردش در موزه، گردش در شهرهای شمال) ۲. عمل یا فرایند چرخیدن چیزی

در یک مسیر معین (گردش خون، گردش زمین) ۳. عمل یا فرایند جابجا شدن چیزی (گردش پول، گردش سرمایه، گردش هوا) ۴. عمل یا فرایند تبدیل وضع یا حالتی به وضع یا حالت دیگر (گردش روزگار) ۵. عمل یا فرایند اداره شدن (گردش کار)

□ گردش خون: جریان مرتب و دایمی خون از قلب به سرخرها، مویرگها و سیاهرگها و بازگشت آن به قلب گردش علمی: گردشی که برای آشنایی با جایی یا شناسایی چیزهایی انجام می‌گیرد

□ گردش دادن: گرداندن (مارا در شهر گردش داد)

گردش کردن: گشتن (مدتی در شهر گردش کردیم)

گردشوار / gerdšār / : اسم. [فیزیک] توده‌ای از یک سیال (مایع یا گاز) که ذره‌هایش حرکت دَوْرانی دارد: جریان حلقوی

گردشگاه / gardsēḡāh / : اسم. جای مناسب برای گردش (روگزاری گردشگاه مردم تهران سر پل تجریش بود)

گردشگر / gardsēḡar / : اسم. ۱. کسی که برای گردش و تماشای دیدنیها به جایی سفر می‌کند: سیاح؛ توریست (در سال گذشته دو میلیون گردشگر خارجی از ایران دیدار کردند)

گردشگری / gardsēḡari / : اسم. ۱. عمل یا فرایند سفر کردن برای گردش و تفریح؛ سیاحت ۲. عمل یا فن ایجاد و ادارهٔ تأسیسات و امکانات مربوط به جلب و پذیرایی از گردشگران • توریسم

گردکان / gerdakān / : اسم. [گفتاری] گردو

گردکمران / gerdkermān / : اسم. راسته‌ای از کره‌های ردهٔ لوله‌سانان، شاخهٔ کره‌های لوله‌ای که معمولاً قلابدارند (مانند کرم معدهٔ ششوارکنندگان)

گردگیری / gardgiri / : اسم. ۱. عمل یا فرایند پاک کردن گرد و خاک از سطح اشیاء یا دیوارهای یک فضای

گرده / garde / -ها / : اسم. [گیاه‌شناسی] دانهٔ ذره‌بینی دارای پوستهٔ خارجی سخت و معمولاً زردرنگ که در کیسهٔ گرده گیاهان گلدار یا در مخروطی نر مخروطیان به‌وجود می‌آید و در واقع گانهٔ نر گیاهان دانه‌دار است
گرده / gerde / : اسم. ۱. نوعی برنج دارای دانه‌های بیضی‌شکل و کمابیش تخت که بیشتر برای پختن آش، شیربرنج و شله به کار می‌رود ۲. / -ها / نوعی نان مدور شبیه تافتون

☐ **گردهٔ خون**: هریک از ذرات بسیار ریز پولک‌مانند موجود در خون مهره‌داران که در انعقاد خون مؤثر است؛ پلاکت؛ ترومبوسیت

گرده / gorde / : اسم. تیرهٔ پشت، بویژه ماهیچه‌های سر کتف

☐ **از گردهٔ کسی کار کشیدن**: [کنایه] او را به کار دشوار و طاقت‌فرسا واداشتن (از گردهٔ هممن حسابی کار کشید)
به گردهٔ کسی سوار شدن: [کنایه] اراده و اختیار او را به‌دست گرفتن و از آن سود استفاده کردن (او هر دو بهی دو روز دیگر به گردهٔ ما می‌شود)

گرده‌افشانی / garde'āfsāni / -ها / : اسم. فرایند انتقال دانهٔ گرده، از اندام تولیدمثل نر (پرچم) به اندام تولیدمثل ماده (مادگی)، که ممکن است مستقیم یا به‌طور غیرمستقیم (به‌وسیلهٔ باد، آب و حشرات) انجام شود
گرده‌چه / gordeč / : اسم. [کالبدشناسی] نفردی

گرده‌مائی / gerdehamā'i / ☐ **گرده‌مائی**
گرده‌ماهی ^۱ / gordemāhi / -ها / : اسم. سطح دارای برآمدگی منحنی طولی
گرده‌ماهی ^۲: صفت. دارای سطحی با برآمدگی منحنی در جهت طول

گرده‌مائی / gerdehamāyi / -ها / : اسم. عمل یا فرایند جمع شدن گروهی از افراد در یک مکان، با دعوت قبلی (معمولاً) برای بحث و تبادل نظر (گرده‌مائی مدیون صنایع): **گرده‌مائی**

گردی ^۱ / gardi / -ها / : اسم. گیاه زینتی پیچندهٔ بومی آفریقای جنوبی از تیرهٔ سوسنیا، که در گرمخانه و گلدان نگهداری می‌شود
گردی ^۲: صفت. ۱. گردآلود ۲. / -ها / [گفتاری] معتاد به هروئین

گردی / gerdi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت گرد بودن (گردی و درازنش مهم نیست) ۲. بخش مدور چیزی (تنها گردی صورتش پیدا بود)

گردی / gordi / : اسم. [ادبی] دلیری؛ پهلوانی
گردیدن / gardidan / : مصدر. لازم. // گردیدی؛ می‌گردی؛ یگردد ۱. // گشتن (کار می‌گردد) ۲. شدن (کتاب درخواستی (سال گردید). به همین قیاس: گردیدنی

گردن‌کلفت / gardankolof / -ها؛ -ان / : صفت. [مجازی] ۱. نیرومند (مرد گردن‌کلفت) ۲. دارای قدرت اجتماعی یا اقتصادی (تاجر گردن‌کلفت)
گردن‌کلفتی / gardankolof / -ها / : اسم. [گفتاری] نمایش قدرت برای سرپیچی، مقاومت یا واداشتن دیگران به فرمانبرداری؛ ژورگویی (خواست گردن‌کلفتی بکنند، حمید داشت دست ماور)

گردنگاه / gardangāh / : اسم. جای قرار گرفتن گردن
گردنه / gardane / -ها / : اسم. جاده یا راهی شیبدار و معمولاً ماریجک که دو دامنهٔ یک رشته ارتفاعات را به یکدیگر می‌پیوندد (گردنه‌کنودن، گردنهٔ حیوان)
گردنه گیر / gardanegir / -ها؛ -ان / : اسم. کسی که برای راهزنی در گردنه کمین می‌کند و راه مسافران را می‌بندد؛ [کنایه] راهزن

گردو / gerdu / : اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای بی‌گلبرگ، غالباً درختی و یکپایه، دارای برگهای فراهم و بندرت متقابل، گل‌های نر سنبله، گل‌های مادهٔ دو یا سه‌تایی و میوهٔ شفت، که چوب انواع آن کاربرد صنعتی دارد ۲. / -ها / درخت تنومند پایا از تیرهٔ گردو، دارای برگهای مرکب و ریزان، ساقهٔ با انشعابهای فراوان، گل‌آذین سنبله و میوهٔ خوراکی ۳. / -ها / میوهٔ آن درخت که کوچک، کروی و دارای پوسته‌ای سخت و ضخیم، مغز خوراکی و روغن فراوان است

گردوبازی / gerdubāzi / : اسم. نوعی بازی دویا چندنفری که در آن هریک از بازیکنان گردویی در فاصلهٔ معین بر روی زمین می‌گذارد (می‌کارد) و سپس هر کدام بنوبت با راندن (قل دادن) گردویی می‌کوشد تا آن گردوها را بزند و اگر موفق شود آنها را برای خود برمی‌دارد (می‌برد)

گردوخاک / gard-o-xāk / : اسم. ذره‌های ریز و معلق مواد، بویژه خاک، در هوا

☐ **گردوخاک کردن**: ۱. ایجاد کردن گردوخاک (چرا این قدر گردوخاک می‌کنی؟ پوش جلوزن) ۲. [مجازی] پرخاش و هیاهو کردن (حسینی امروز حسابی گردوخاک کرد)

گردوخاکی / gard-o-xāki / : صفت. آلوده به گردوخاک (باسروصورت گردوخاکی بوگشت)

گردونه / gardune / -ها / : اسم. ۱. [قدیمی] وسیلهٔ تقلیهٔ سبک دارای دو چرخ که به‌وسیلهٔ اسب کشیده می‌شد ۲. آسیابی برای قرع‌کشی به شکل کرهٔ توخالی که با هربار چرخاندن گوی شماره‌داری از آن خارج می‌شود ۳. قفسهٔ چرخداری برای حمل و جابجایی کتاب در داخل کتابخانه (گردونهٔ کتاب)

☐ **از گردونه خارج شدن**: دیگر در یک فرایند شرکت نداشتن (خسرو هم زن گرفت و از گردونه خارج شد). به همین قیاس: از گردونه خارج کردن

صفت فاعلی: گورنده / صفت مفعولی: گوردیده / مصدر منفی: نغوردیدن

گسوز / gorz، -ها / : اسم. [قدیمی] جنگ‌افزاری به صورت میله‌ای بلند با سر فلزی برآمده، که برای ضربه زدن به کار می‌رفت

گوز دیو / دودکش جن، دودکش
گوزشاخکان / gorzšāxakān / گوزشاخکان
گوزن / garzan / گُل آذین گرز، گُل آذین
گوزن دوسویه: نوعی گُل آذین گرز، که انشعابهای آن به طور قرینه از دو طرف پایک اصلی گلزا خارج می‌شود (مانند گُل آذین میخک)

گوزن یکسویه: نوعی گُل آذین گرز که محورهای اصلی هر کدام فقط یک شاخه تولید می‌کند

گوزه پایی / gorzepāyi / پانچتری
گورسنگی / gorsnegi، -ها / : اسم. حالت یا وضعیت گرسنه بودن (از گورسنگی داشتم می‌رودم)

گورسنگی دادن: به تحمل گورسنگی و داشتن (نامداری به آنها گورسنگی می‌داد)

گورسنگی کشیدن: تحمل کردن گورسنگی (بچه‌ها به گورسنگی کشیدن عادت کردند)

گورسنه / gorosne، -ها؛ -گان / : صفت. ۱. نیازمند غذا خوردن (نصف شب خیلی گورسنام شد، بلند شدم یک لقمه نان و پنیر خوردم) ۲. [مجازی] بسیار نیازمند. به همین قیاس: گورسنه بودن: گورسنه شدن

گورسنه چشم / gorosnečes̄m، -ان / : صفت. [ادبی] آزمند؛ حرصی. به همین قیاس: گورسنه چشمی
گرفت / gereft، -ها / : اسم. فرایند قرار گرفتن یک جرم آسمانی در سایهٔ جرم دیگر (گرفت خورشید، گرفت ماه)

گرفت خورشید: کسوف
گرفت ماه: خسوف

گرفتار / gereftār، -ها؛ -ان / : صفت. ۱. اسیر (چند نفرمان گرفتار شدند، بقیه فرار کردند) ۲. دستخوش گرفتاری (چند سال است گرفتار بیماری، قرض و خاکی‌دوشی است).

به همین قیاس: گرفتار بودن: گرفتار شدن: گرفتار کردن
گرفتاری / gereftāri، -ها / : اسم. ۱. آنچه موجب زحمت، رنج یا آندوه شود (مانند بیماری، اعتیاد، فقر، ...) (خودش صدتا گرفتاری دارد، می‌خواهی به گرفتاری تو هم برسد؟) ۲. وضع بسیار سخت و آزاردهنده (در گرفتاری به دادم رسید) ۳. از دست دادن آزادی یا آرامش خاطر (فعالیت‌های گذشته موجب گرفتاری او شد)


گرفتگی / gereftegi، -ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت گرفته یا بسته بودن (گرفتگی لوله، گرفتگی بینی) ۲. آفسردگی، غمگینی (از گرفتگی قیافه‌اش معلوم بود مشکلی دارد)

گرفتگی: ۱. پیاز، ۲. سردرد، سرگیجه و تهوع ناشی از

قرار گرفتن در یک محیط (ماشین گرفتگی، قطار گرفتگی، جاده گرفتگی) ۲. آسیب جسمی ناشی از اثر چیزی (برق گرفتگی، گاز گرفتگی)

گسرفت / gereftan / : مصدر. متعدی. لازم. // گرفتگی: می‌گیری؛ بگیر // □ متعدی. ۱. با دست یا وسیله‌ای نگهداشتن (دستگیره را گرفت، در را آغوش گرفت، با ابزار گرفت) ۲. دریافت کردن (پول گرفت، کتاب را گرفت) ۳. به دست آوردن (نوبت گرفت، قول گرفت، جایزه گرفت) ۴. اجاره یا کرایه کردن (اتاق گرفت، تاکسی گرفت) ۵. دستگیر کردن (دزد را گرفت، مخالفان دولت را گرفت) ۶. صید یا شکار کردن (ماهی گرفت، خرگوش گرفت) ۷. از چیزی آسیب دیدن (برق گرفت، بغل گرفت) ۸. اثر گذاشتن؛ اثربخش شدن (قیافهٔ کسی آدم را گرفت، چیزی چشم کسی را گرفت) ۹. بستن یا پوشاندن (روی خود را گرفت، سوراخ را گرفت) ۱۰. ساختن یا آماده کردن (خمیر گرفت، لقمه گرفت، عکس گرفت) ۱۱. رفتار کردن (سخت گرفت، خشم گرفت) ۱۲. ارتباط برقرار کردن (تلفن را گرفت، تلویزیون گرفت، تملی گرفت) ۱۳. درک کردن؛ فهمیدن (حرف کسی را گرفت) ۱۴. ستجیدن (اندازه گرفت، طول قد کسی را گرفت) ۱۵. از چیزی محروم کردن (آلایش مردم را گرفت، داروندار کسی را گرفت) ۱۶. در پوشش یا چهارچوب قرار دادن (عکس را قاب گرفت، دست شکسته راچ گرفت) ۱۷. ادامه دادن؛ دنبال کردن (دنباله حرف را گرفت، راه را گرفت و رفت) ۱۸. نسبت به کسی یا به‌خاطر او کاری انجام دادن (طرف کسی را گرفت، کسی را به حرف گرفت، کسی را به بازی گرفت، کسی را به کار گرفت) ۱۹. در مسابقه، رقابت یا تعقیب به کسی یا چیزی رسیدن (مونوسوار ماشین را گرفت) ۲۰. زدودن؛ پاک کردن (لکه گرفت، گرد گرفت) ۲۱. معلوم کردن؛ مشخص کردن (غلط گرفت، عیب گرفت، ایراد گرفت) ۲۲. اشغال کردن (جا گرفت، وقت کسی را گرفت، شهر را گرفت) ۲۳. برگزیدن؛ انتخاب کردن (زن گرفت، دوست گرفت، کاز گرفت) ۲۴. [مجازی] گرفتاری؛ خریدن (از بازار چیزی گرفت) ۲۵. استخدا کردن یا به کاری گماشتن (به خدمت گرفت) ۲۶. سرباز گرفت، کارگر گرفت) ۲۷. به صورت ثابت نگهداشتن (چراغ را بیش رویش گرفت. در را بیش گرفت که رد بشود) ۲۸. کندن و دورانداختن (اب هندوانه را گرفت، روغن گرفت) ۲۹. جلوه‌گیری کردن؛ (ناخن گرفت، خیابان را پوست گرفت) ۳۰. مانع شدن (جلوه‌توانم را گرفت. اگر جلوه‌اش نرفته بودم طرف را می‌کشت) ۳۱. فرض کردن (دست‌کم گرفت، عوضی گرفت) ۳۲. مراسم را اجرا کردن (روژه گرفت، جشن گرفت، وضو گرفت) ۳۳. [گفتاری] با کسی شوخی یا او را مسخره کردن (خبر عروسی را بیش دست گرفته بودند. تو هم مراغمتی‌ها) ۳۴. به چیزی برخورد کردن و آسیب دیدن (به شاخه گرفت، به میخ گرفت، به سنگ گرفت) □ لازم. ۳۴. گنجایش داشتن

می‌گیرند و گرگ به گوسفندان حمله می‌کند و چوپان می‌کوشد از کار او جلوگیری کند

گرگ و میش / gorg-o-miš /  هوای گرگ و میش، هوا


گرگی / gorgi / : صفت. ۱. منسوب به گرگ ۲. از جنس گرگ (سگ گرگی)

گول‌فرد / gerlf(e)rend / -ها / : اسم. دوست دختر

گرم / garm / : صفت. ۱. دارای گرما (اتاق گرم) ۲. دارای

گرمای کمی بیشتر از حد معمول (هوای گرم) ۳. گرم‌کننده

(لباس گرم) ۴. دارای کیفیت صمیمانه (برخورد گرم، رابطه گرم) ۵. دارای کیفیت خوشایند و مهرآمیز (صدای گرم، خانه گرم) ۶. فعال؛ در حال فعالیت جدی (گرم شدن بحث)

 **گرم بودن** : [گفتاری] احساس گرما کردن (گرم بود، لباس را

درآوردم گرمش بود و داشت عرق می‌ریخت)

گرم شدن : ۱. دارای گرما شدن ۲. فعال شدن ۳. احساس

گرما کردن (گرمی شد)

گرم کاری بودن : سخت به آن مشغول بودن (گرم تماشای

مسابقه بودم، گرم کار بودم)

گرم کردن : گرما ایجاد کردن (اتاق را گرم کرد، خودم را گرم کردم)

گرم گرفتن : دوستی یا رفتار دوستانه نشان دادن (با من

خیلی گرم گرفت)

گرم / g(e)ram / -ها / : اسم. ۱. واحد وزن در دستگاه

متری برابر ۱۰۰۰/۰ کیلوگرم ۲. [فیزیک] واحد گرم

گرم / garm / : اسم. [گفتاری] برآمدگی ماهیچه‌ها


(گرم بازو، گرم گردن)

گرما / garmā / : اسم. ۱. دمای نسبتاً زیاد ۲. دمای بالاتر

از حد معمول یا دلخواه ۳. دمای بالاتر از دمای بدن یا محیط

۴. انرژی افزوده‌ای که موجب بالا رفتن دما، ذوب، تبخیر یا

انبساط اجسام می‌شود ۵. [فیزیک، شیمی] حرارت

 **گرمای اتمی** : حاصلضرب وزن اتمی یک عنصر در گرمای

ویژه آن: حرارت اتمی

گرمای احتراق  **گرمای سوخت**

گرمای انحلال : مقدار گرمایی که یک ملکول گرم از ماده‌ای

در جریان حل شدن در مقدار آب کافی جذب یا آزاد

می‌کند: حرارت انحلال

گرمای تابشی : تابش فرو سرخ: حرارت تابشی

گرمای تشکیل : مقدار گرمایی که در هنگام تشکیل شدن

یک جسم مرکب، از عنصرهای سازای آن جذب یا آزاد

می‌شود: حرارت تشکیل

گرمای قموز : گرمای سخت: گرمای تیرماه

گرمای خنثاسازی : مقدار گرمایی که در جریان خنثاسازی

یک ملکول گرم اسید آزاد می‌شود: حرارت خنثاسازی

گرمای ذوب : مقدار گرمای لازم برای ذوب شدن یک

جسم: حرارت ذوب

(قوری چهار استکان جای می‌گیرد) ۳۵. آغاز شدن بارندگی

(برف گرفتن، برفان گرفتن) ۳۶. وضع یا حالتی پیدا کردن

(آرام گرفتن، سرعت گرفتن، بالا گرفتن) ۳۷. در معرض بیماری

واقع شدن (آبله گرفتن، وبا گرفتن) ۳۸. ریشه کردن و به رشد

خود ادامه دادن (گلی که قلمه زده بودی گرفت) ۳۹. بسته شدن

(گرفتن لوله، گرفتن گلو) ۴۰. کسوف یا خسوف روی دادن

(خورشید گرفتن، ماه گرفتن) ۴۱. حرکت یا فعالیت طبیعی

خسود را از دست دادن (گرفتن صدا گرفتن ماهیچه)


۴۲. غمگین یا ملول شدن (دل کسی گرفتن) ۴۳. آبروی بودن

(گرفتن هوا) ۴۴. نیاز یا تمایل پیدا کردن (خواهش گرفتن،

بازی کردنش گرفتن) ۴۵. موفق شدن (کار کسی گرفتن)

۴۶. کساری را آغاز کردن (گرفت نشست، بگیر میخواب).

به همین قیاس: گرفتنی

 **صفت فاعلی: گیرنده / صفت مفعول: گرفته / مصدر منفی:**

نگرفتن

گرفت و گیر / gereft-o-gir / -ها / : اسم. ۱. عمل یا

فرایند گرفتار یا زندانی کردن یک جمع؛ بگیر-بگیر

[گفتاری] [بعد از کودتا گرفت و گیر شروع شد] ۲. [مجازی]

وضع دشوار و خطرناک (در این گرفت و گیر صلاح نیست

کاری بکنی)

گرفته / gerefte / : صفت. ۱. اندوهگین (قیافه گرفته)

۲. [هواشناسی] آبری (هوای گرفته)

گِرف / gorg / : اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی در آسمان

نیمکره شمالی، در جنوب صورت کژدم: ستیع ۲. -ها /


کسی که در برخی بازیهایی کودکان باید همبازیهایش را

تعقیب یا پیدا کند ۳. -ها: -ان / جانور پستاندار وحشی

و گوشتخوار از تیره سگسانان، بارنگهای سفید، خاکستری،

خرمایی و سیاه، دارای گوشهای کوتاه و راست، دم دراز،

ساق پای بلند، آرواره‌های قوی و صدایی زوزه‌مانند

 **گِرف باران دیده** : شخص سختی کشیده، حيله‌گر و ناپاکار

(او طوری می‌شود گِرف باران دیده است)

گِرف پیر : [کنایی] پیرمرد محیل و زیرک

گِرف تیرخورده : [کنایی] شخص ناامید و خشمگین (حالا او

مثل گِرف تیر خورده خطرناک است)

گِرف دهن‌آلوده و **یوسف ندیده** : [کنایی] متهم بی‌گناه

گِرف‌گرفتگی / gorgereftegi / -ها / : اسم. احساس

گرمای شدید ناگهانی و زودگذر در تمام یا بخشی از بدن

گِرفم بهوا / gorgambehavā / : اسم. بازی جمعی

کودکان که در آن یک نفر به نام گِرف تعیین می‌شود تا

دیگران را دنبال کند و بگیرد و هر کس را گرفت، جایش

را به او می‌دهد و او گِرف می‌شود

گِرفم و گله می‌بوم / gorgam-o-galle mibaram / :

اسم. بازی جمعی کودکان، که در آن یکی نقش گِرف،

دیگری نقش چوپان و بقیه نقش گوسفند را برعهده

گرم‌ازدگی (گرم‌زده شده بودم، حالم خوب نبود)

گرم‌ساخت / *garmāsaxt* : صفت. فاقد نرمش و

شکل‌پذیری در برابر گرما؛ مقابل: گرم‌انوم

گرم‌سانج / *garmāsanj* : ـها / : اسم. اسباب اندازه‌گیری

مقدار گرمایی که دفع، جذب یا از جسمی به جسم دیگر منتقل می‌شود

گرم‌اشیمی / *garmāšimi* : اسم. شاخه‌ای از شیمی

دربارۀ رابطه‌های موجود میان گرما و واکنشهای

شیمیایی یا تغییرهای فیزیکی حالت ماده

گرم‌اگر / *garmāgarm* : اسم. اوج شدت یک فرایند

(در گرم‌اگر کار، در گرم‌اگر جنگ)

گرم‌اگیر / *garmāgir* : صفت. ۱. دارای ویژگی یا توانایی

گرفتن گرمای محیط یا اجسام و سرد کردن آنها ۲. دارای

ویژگی به دست آوردن گرما از محیط یا اجسام دیگر.

به همین قیاس: گرم‌اگیری

گرم‌انوم / *garmānarm* : صفت. دارای نرمش و

شکل‌پذیری در برابر گرما؛ مقابل: گرم‌ساخت

گرم‌ایش / *garmāyēš* : اسم. عمل یا فرایند پدیدآوردن

گرما

گرم‌ایشی / *garmāyēši* : صفت. مربوط یا منسوب به

گرمایش

گرم‌ایونی / *garmāyoni* : صفت. مربوط به بخشی از

علم فیزیک که پدیده انتشار الکتران را از اجسام پراثر

گرما، مطالعه می‌کند (لامپ گرم‌ایونی)

گرم‌ایی / *garmāyi*، ـها / : صفت. [گفتاری] دارای

حساسیت نسبت به هوای گرم (برادرم گرم‌ایی است، زود قلبش

می‌گیرد): گرم‌ایی

گرم‌ب / *goromb* : صفت. صدای بم بلند ناشی از افتادن

چیزی سنگین یا انفجار

گرم‌بیدن / *gorombidan* : صفت. گرنیدن

گرم‌خانه / *garmxāne*، ـها / : اسم. محوطه‌ای که بخشی

از سقف و دیوارهایش شیشه‌ای است، دما، رطوبت و تهویه

کمایش ثابت دارد و برای نگهداری گل و گیاه به کار می‌رود

گرم‌رو / *garmru*، ـیان / : صفت. [ادبی] دارای عادت یا

گرایش به گرم‌روی؛ خوشرو

گرم‌روی / *garmruyi*، ـها / : اسم. [ادبی] رفتار

دوستانه و محبت‌آمیز در دیدار یا دیگران؛ خوش‌رویی

گرم‌سیر / *garmsir* : اسم. سرزمینی که دمای هوا در آن

معمولاً به ۴۰ و بالاتر می‌رسد (پرنندگان به گرم‌سیر کوچ کردند)

گرم‌سیری / *garmsiri* : صفت. مربوط یا منسوب به

گرم‌سیر (گیاهان گرم‌سیری، هوای گرم‌سیری)

گرم‌ک / *garmak*، ـها / : اسم. از انواع خریزه که میوه آن

گرد و در دوطرف دارای فرو رفتگی و درون‌بر آن آبدار و

اندکی شیرین است

گرمای سوخت: مقدار گرمایی که از سوختن کامل یک

ملکول گرم از ماده‌ای تولید می‌شود: گرمای احتراق؛

حرارت احتراق؛ حرارت سوخت

گرمای مخصوص: گرمای ویژه

گرمای ملکولی: حاصلضرب وزن ملکولی یک جسم

مرکب در گرمای ویژه آن: حرارت ملکولی

گرمای نهانی: گرمای لازم برای تغییر دادن حالت یک گرم

از یک ماده، بدون تغییر دمای آن: حرارت نهانی

گرمای واکنش: مقدار گرمایی که در جریان یک واکنش

شیمیایی آزاد می‌شود: حرارت واکنش

گرمای ویژه: مقدار گرمای مورد نیاز برای افزایش دمای یک

جسم به وزن واحد به اندازه یک درجه، بی‌آنکه تغییری در

حالت آن ایجاد شود: حرارت مخصوص؛ گرمای مخصوص

گرمائی / *garmā'i* : گرمایی

گرم‌ابر / *garmābar* : صفت. دارای ویژگی یا توانایی

انتقال دادن گرما؛ مقابل: گرم‌بند

گرم‌ابرق / *garmābarq* : اسم. برق حاصل از تبدیل

مستقیم انرژی حرارتی به انرژی برقی

گرم‌ابری / *garmābari* : اسم. عمل یا کیفیت انتقال

گرما، به‌ویژه کیفیتی که در برخی اجسام وجود دارد؛

مقابل: گرم‌بندی

گرم‌بند / *garmāband* : صفت. دارای ویژگی یا توانایی

پیشگیری از نفوذ و عبور گرما؛ مقابل: گرم‌ابر

گرم‌بندگی / *garmābandi* : اسم. عمل یا فرایند

پیشگیری از انتقال گرما از جسمی یا به جسمی؛ مقابل:

گرم‌ابری

گرم‌ابه / *garmābe*، ـها / : اسم. [ادبی] حمام، به‌ویژه

حمام عمومی

گرم‌ابه رفتن: خود را در حمام شستن

گرم‌ابه‌دار / *garmābedār*، ـها / ـان / : اسم. مدیر یا

مالک گرم‌ابه. به همین قیاس: گرم‌ابه‌داری

گرم‌ادرمائی / *garmādarmāni* : اسم. [پزشکی]

بهره‌گیری از گرما برای درمان

گرم‌ادوست / *garmādust* : صفت. [زیست‌شناسی]

دارای رشد و نمو در محیط گرم

گرم‌ازا / *garmāzā* : صفت. دارای ویژگی یا توانایی

پدید آوردن گرما؛ مولد گرما

گرم‌ازایی / *garmāzāyi* : اسم. وضع یا کیفیت پدید

آمدن گرما

گرم‌ازدگی / *garmāzadegi*، ـها / : اسم. وضع یا حالت

همراه با ضعف، استفراغ، بی‌حالی و عرق کردن زیاد،

پرائر اقامت یا فعالیت بدنی در جای بسیار گرم (در اهواز

چندین نفر دچار گرم‌زدگی شدند)

گرم‌زده / *garmāzade*، ـها / ـگان / : صفت. دستخوش

به انجام دادن عملی معین (عمومیت دارد گروه‌کنی می‌کند و تا زمین را از مانفرد راضی به ازدواج دخترش نمی‌شود)

گروگان / gerowgān, gero:gān / : اسم. ۱. [ادبی] آنچه به گرو می‌گذارند؛ گروی؛ وثیقه ۲. /ها- کسی که برای واداشتن دیگران به انجام دادن کاری، او را اسیر و زندگیش را به تهدید می‌کنند (سارقان کلان‌ن بدکن را به گروگان گرفتند) ۳. /ها- [قدیمی] کسی که به عنوان ضامن اجرای تعهد شخص یا گروهی، باید در نزد شخص یا گروه دیگر بماند

□ **گروگان گرفتن** : ۱. کسی را به عنوان گروگان اسیر کردن ۲. چیزی را به گرو گرفتن

گروگانگیری / gerowgāngiri, gero:gān- / : ها- / : اسم. عمل یا فرایند گروگان گرفتن (هواپیمایی و گروگانگیری از پدیده‌های زشت عصر ماست)

گروگذار / gerowgozār, gero:- / : ها-ان / : اسم. کسی که برای گرفتن وام کالایی را نزد دیگری به گرو می‌گذارد

گروگر / gort-o-gor / : قید. [گفتاری] ۱. با سرعت و شدت (گروگر می‌سوخت) ۲. پی‌درپی (گروگر پول خرج می‌کرد)

گروگوری / gar-o-guri / : صفت. [گفتاری] دارای ظاهر زشت ناشی از عارضه‌های گوناگون (مانند کچلی، جای زخم در صورت، ...) (این خواستگارهای گروگوری را نفوست سراف ما)

گروگیر / gerowgir, gero:- / : ها-ان / : اسم. کسی که در برابر پرداخت پول به دیگری از او کالایی را به گرو می‌گیرد

گروه / gûruh, goruh / : ها- / : اسم. ۱. مجموعه‌ای از چند واحد همجنس، بویژه مجموعه‌ای از چند جاندار یا وسیله سرنشیندار (گروه مورچگان، گروه تیراندازان، گروه هواپیمایان) ۲. چند نفری که با هم در جایی گرد آمده یا دارای پیوندهای متحدکننده‌ای هستند (گروه ورزشی، گروه سیاهی) ۳. [شیمی] مجموعه‌ای از عنصرهای یک ستون عمودی جدول تناوبی ۴. [ریاضی] مجموعه‌ای که با یک عمل شرکتپذیر دوتایی بسته شده و دارای یک عضو خنثا و برای هر عضوی دارای یک قرینه است

□ **گروه آموزشی**: بخشی از یک دانشکده یا آموزشگاه عالی که رشته و تدریس در آن درس داده می‌شود (گروه ریاضی دانشکده علوم)

گروه پژوهشی: بخشی از یک دانشکده یا مؤسسه تحقیقاتی که در آن تعدادی افراد دارای تحصیلات دانشگاهی به پژوهش مستمر و هدفمند می‌پردازند

گروه خون: نوع و ویژگی‌های گویچه‌های خون و سرم آن در انسان یا برخی پستانداران، که شامل هریک از گروه‌های AB، B، A و O است

گرمکوره / garmkore / : اسم. بخشی از جو زمین از حدود ۸۰ کیلومتر به بالا، که گرمای آن با افزایش ارتفاع مرتباً افزایش می‌یابد؛ دماکوره؛ دماسپهر

گرمکن / garmkon, -ها- / : اسم. ۱. گرم‌کننده ۲. جامه کشفای نرم و ضخیم به صورت پلوز یا پلوز و شلوار (گرمکن تنم بود)

گرم‌وسرد / garm-o-sard / : سرد و گرم

گرم‌ونرم / garm-o-narm / : صفت. [گفتاری] خوشایند و موجب آسودگی جسمی یا ذهنی (جای گرم‌ونرم، تشک گرم‌ونرم، صندلی گرم‌ونرم)

گرمی / garmi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت گرم بودن (گرمی هوا) ۲. دوستی و صمیمیت (مرا با گرمی پذیرفت) ۳. رونق (گرمی بازار خرید و فروش) ۴. تصور قدیمی درباره خاصیت برخی خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها که موجب افزایش گرمای بدن و پیدایش جوش و دمل و عارضه‌های دیگر می‌شود (گفتم این قدر گرمی نخور، گرمی‌ات می‌شود). به همین قیاس: گرمی شدن؛ گرمی کردن

□ **گرمی بازار**: رونق بازار (سرمایعت گرمی بازار بخاری فروخته‌است)

□ **گرمی بخشیدن**: موجب رونق شدن (حضور شما به مجلس ما گرمی بخشید)

گرومبیدن / gorombidan / : غُرمبیدن: گرم‌بیدن

گرو / gerow, gero:- / : اسم. ۱. مالی که برای ضمانت بازپرداخت وام، نزد وام‌دهنده به امانت می‌گذارند؛ گروی ۲. آنچه به عنوان ضمانت اجرای تعهد عرضه یا خواسته می‌شود؛ وثیقه

□ **گروکشیدن** / گروکشی

گرو گذاشتن: چیزی را برای ضمانت بازپرداخت وام یا اجرای تعهد به امانت گذاشتن (ساعت را پیش گرو گذاشتم)

گرو گرفتن: چیزی را به عنوان ضمانت از تمهیدکننده به امانت گرفتن (شناسنامه‌اش را گرو گرفت)

از گرو درآوردن: پس گرفتن آنچه در گرو بوده است (پولش را اادم و ساعت را از گرو درآوردم)

به گرو رفتن: در معرض گرو واقع شدن (همه‌الآن خانه به گرو رفته بود)

در گرو بودن: ۱. به عنوان وثیقه تعهد در اختیار دیگری بودن ۲. تابع و وابسته به کار یا رویداد دیگری بودن (پایان جنگ در گرو پیروزی است)

گروتسک / g(e)rotesk / : اسم. [هنر] ۱. تصویری آشفته، ترسناک یا خنده‌دار از ترکیب گل و گیاه، جانور و مانند آن ۲. سبکی در نمایش کمدی به صورت زده و خورد و ریخت و پاش

گروکشی / gerowkeši, gero:- / : اسم. خودداری از اجرای خواست کسی (مانند پس دادن چیزی که مال اوست یا کاری که خواست اوست) برای واداشتن او

دشوار است (گروه کز) ۴. [نجوم] هر یک از دو نقطه‌ای که در آن یک سیاره، سیارک یا دنباله‌دار از صفحه مدار ظاهری خورشید می‌گذرد. ۵. [فیزیک] نقطه‌ای تا تغییر مکان صفر در دستگاهی از موجهای ساکن ۶. [ریاضی] نقطه‌هایی بر منحنی یا سطح با بیش از یک مماس ۷. عنصری از شبکه که معرف اتصال یا تقاطع است ۸. واحد طول در دریانوردی برابر یک میل دریایی (گروه دریایی) ۹. [قدیمی] واحد طول سنتی ایران برابر $\frac{1}{16}$ ذرع = حدود ۶/۵ سانتیمتر ۱۰. [گیاه‌شناسی] جای برآمدن شاخه در ساقه یا تنه درخت ۱۱. [گیاه‌شناسی] جای روییدن برگ بر روی ساقه ۱۲. [کالبدشناسی] توده متراکم و کوچکی از یاخته‌های عصبی و بافت پیوندی؛ عقدہ

⊠ **گروه پایبونی**: گروه دوتایی به شکل بالهای پروانه
گروه صعودی: [نجوم] نقطه‌ای که در آن یک سیاره، سیارک، یا دنباله‌دار به سمت شمال مدار ظاهری خورشید می‌گذرد.
 به همین قیاس: **گروه نزولی**
گروه کور: گرهی که باسانی باز نمی‌شود
گروه لنگی لنگه غدهٔ لنگای، غده
 ⊠ **گروه از کار کسی گشودن** / باز کردن: [مجازی] مشکل او را برطرف کردن
گروه برابرو افکنندن: [مجازی] خشم یا نارضایی خود را نشان دادن؛ ابرو تروش کردن
گروه خودن: ۱. درهم تنیده شدن (نخ گروه خورده بود) ۲. [مجازی] به‌صورت دشوار درآمدن (گروه خوردن کز)
گروه را با دندان باز کردن: [کنایی] از زور، فشار یا خشونت بهره گرفتن (هر گویا داکه با دندان نلید باز کرد)
گروه را باز کردن: ۱. جدا کردن اجزای گره از یکدیگر ۲. [مجازی] مشکلی را حل کردن
گروه زدن: درهم تنیدن اجزا و پدید آوردن گره (تو کزوات را خوب گره می‌زنی، بگیر این را برابرم گره بزن)
گروه‌سازی / gere(h)sāzi: اسم. هنر یا فن ساختن نقشهای هندسی به‌وسیله قطعه‌های آجر، آینه یا چوب
گره‌هک / gerehak: اسم. [زمین‌شناسی] توده کوچک مواد متفاوت به شکل کروی در داخل سنگهای رسوبی
گروه گشا / gere(h)gošā: اسم. دارای توانایی یا امکان گره‌گشایی (همکاری شما خیلی گره‌گشا بود)
گروه گشایی / gere(h)gošāyi: اسم. ۱. [نامتداول] عمل یا فرایند گشودن گره ۲. [مجازی] عمل یا فرایند از میان برداشتن دشواریها (قصصش آن بوده که از کاز تو گره‌گشایی بکند)
گری / gari: اسم. نوعی بیماری قارچی که با ریزش موضعی مو، خارش و گاه زخم همراه است

گروه فشار: [سیاست] گروهی که برای وارد کردن فشار به دولت یا مخالفان سیاسی (از طریق شایعه‌سازی، تهمت زدن، تظاهرات، حمله مسلحانه، ...) تشکیل شده است
گروهان / gūruhān, goruhān: اسم. واحد نظامی متشکل از چند (معمولاً سه) دسته؛ واحد کوچکتر از گردان
گروهبان / gūruhībān, goruhībān: اسم. کسی که دارای درجهٔ گروهبانی است
 ⊠ **گروهبان دوم**: کسی که درجه‌اش بالاتر از گروهبان سوم و پایین‌تر از گروهبان یکم است
گروهبان سوم: کسی که پایین‌ترین درجهٔ گروهبانی را دارد
گروهبان یکم: کسی که دارای بالاترین درجهٔ گروهبانی است؛ سرگروهبان

گروه‌بانی / gūruhībāni, goruhībāni: اسم. درجهٔ نظامی پایین‌تر از استواری
گروه‌بندی / goruh- / gūruhbandi: اسم. عمل یا فرایند تقسیم شدن یا تقسیم کردن به‌صورت گروه ۱. چگونگی تقسیم گروه‌ها و شیوه قرار گرفتن آنها
گروه‌زی / gūruhzi, goruh- / ان: صفت. دارای زندگی گروهی؛ مقابل: تک‌زی (جانور گروه‌زی)
گروهک / gūruhak, goruhak: اسم. [تعریض] حزب یا جمعیت سیاسی کوچک یا بی‌اهمیت
گروهکی / gūruhaki, goruhaki: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به گروهک ۲. /ها/ عضو یا هوادار گروهک
گروه‌گرایی / gūruhgerāyi, goruh- /ها: اسم. گرایش به ایجاد گروه جداگانه یا پیوستن به آن
گروهی / gūruhi, goruhi: صفت. مربوط یا منسوب به گروه (منافع گروهی)
گروهی^۱: قید. به‌صورت گروه (مجموعه‌گروهی رفتند پیش مدیر)

گروی / gerovi: اسم. آنچه به عنوان گرو نگهداری یا دریافت می‌شود (پنجاد تومان بابت سطل گروی گرفت. شناسنامه را گروی نگذاشت)؛ گرویی
گرویدن / geravidan: مصدر. لازم. // گرویدی؛ می‌گروی؛ پگرا // ۱. عقیده یا دینی را پذیرفتن (به اسلام گرویدن) ۲. به رفتاری تمایل یا عادت پیدا کردن
 * **گرواییدن**: به همین قیاس؛ گرویدنی
 ■ **صفت غافل**: گرونده / صفت مغرور؛ گرویده / مصدر منفی؛ نگرویدن

گرویی / geroyi: گروزی

گروه / gere(h): اسم. ۱. تنیدگی اجزای یک یا چند جسم خمیدر در یکدیگر به‌صورت برآمدگی (گروه زدن) ۲. برآمدگی یا قبه‌ای که به این صورت به‌وجود می‌آید (گروه‌نخ، گره‌بندگشت) ۳. [مجازی] آنچه گشودن یا حل آن

گريزان ^۱ / gorizān /: صفت. [ادبی] بيزار (از دوس گريزان است)

گريزان ^۲: قيد. [ادبی] در حال گريختن (گريزان از هياهو شهر خود راه کوهستان رساند)

گريزانندن / gorizāndan /: مصدر. متعدی. [ادبی] // گريزاندي: می گريزانتي؛ پگريزان // ۱. بيزار و دور کردن (گريزانندن دوستان) ۲. به فرار واداشتن

(گريزانندن اسيران): گريزانيدن. به همين قياس: گريزانندي

■ صفت فاعلی: گريزاننده / صفت مفعولی: گريزانده / مصدر منفی: نگريزانندن

گريزانيدن / gorizānidan /: گريزانندن

گريزيا / gorizpā /: ها؛ -يان /: صفت. [ادبی] داراي عادت يا گرايش به گريختن؛ فراري (شاگرد گريزيا)

گريس / giris, g(e)ris /: اسم. [شیمی] هريك از فراورده‌های جامد يا نيمه جامد روانساز، که از چربيهای گوناگون و استئارينها به دست می آيد

گريستن / geristan /: مصدر. لازم. [ادبی] // گريستي: می گريبي؛ پگري // گريه کردن (به حال خود گريستن)؛ به همين قياس: گريستي

■ صفت فاعلی: گرينده / صفت مفعولی: گريسته / مصدر منفی: نگريستن

گريسکاري / giriskāri, g(e)ris- /: اسم. عمل يا فرايند ماليدن گريس به اجزا يا قطعات یک وسيله يا دستگاه

گريم / girim, g(e)rim /: ها؛ -ها /: اسم. آرايش سر و صورت برای تغيير قياقه و درآوردن آن به صورت دلخواه، بويژه برای اجرای نقش؛ چهره آرايي؛

چهره پردازی (هنرپيشه زن را چه خوب گريم کرده بودند)

گريمور / girimor, g(e)rimor /: ها؛ -ها /: اسم. کسی که کارش گريم کردن ديگران است؛ چهره آرا؛ چهره پرداز (گريمور در کالش خیلی مهارت دارد)

گرين / g(e)reyn /: گندم-۳

گريوه / garive /: اسم. گذرگاه تنگ کوهستاني؛ گردنه

گريه / gerye /: ها؛ -ها /: اسم. واکنشي هيچاني، بويژه در برابر درد، اندوه يا شادي بسيار، به صورت ريزش اشک از چشم

■ **گريه داشتن**: مستوجب گريه بودن؛ غم انگيز يا ناراحت کننده بودن (کارهای تو واقعاً گريه دارد)

گريه کردن: اشک ريختن؛ گريستن (بچه گرسنه است دارد گريه می کند)

گريه گرفتن: به گريه افتادن (وقتي خبر را شنيد گريه گرفتن گرفت)

به گريه افتادن: دستخوش گريه شدن (از گريه او همه به گريه افتادند)

به گريه انباشتن: به گريه واداشتن؛ گريزاندن (بچه را ازيت کرد و به گريه انداخت)

گري ^۱: پسوند. ۱. داشتن صفتي (توانگري، حيله گري) ۲. انجام دادن عملي يا داشتن شغلي (دفتگري، کارگري)

۳. ساختن چيزي يا کار کردن با آن (انگري، کوزه گري)

گريان ^۱ / geryān /: صفت. داراي عادت يا توانايي گريستن (چشم گريان)

گريان ^۲: قيد. در حال گريستن (گريان پيشم آمد و از کارش شکايت کرد)

گريانندن / geryāndan /: مصدر. متعدی. // گرياندي: می گرياني؛ پگريان // به گريه واداشتن (برا او از سوزناکي حاضران را گرياند)؛ گريانيدن. به همين قياس: گريانندي

■ صفت فاعلی: گرياننده / صفت مفعولی: گريانده / مصدر منفی: نگريانندن

گريانيدن / geryānidan /: گريانندن

گريبان / geribān, garibān /: اسم. ۱. ها؛ -ها /: [ادبی] آن بخش از جامه که پيرامون گردن را فرا می گيرد، بويژه بخش پيشين آن؛ يقه ۲. [گياه شناسی] برگچه هایی که در اطراف قاعده گل آذينهای متراکم (مانند گل آذين چترى) وجود دارد ۳. [گياه شناسی] گروهی از برگها و پولکهاي که در اطراف اندامهای زرايشي نهانزادان وجود دارد؛ گريبانه

گريبانگير / geribāngir, garibāngir /: صفت. دچار؛ گرفتار

■ **گريبانگير شدن**: گرفتار شدن؛ دچار شدن (دو سال است يك همسايه ناهل گريبانگير شده است)

گريبانه / geribāne /: اسم. [گياه شناسی] گريبان

گريپ / girip, g(e)rip /: اسم. ۱. آفتلوانزا ۲. [گفتاری] زکام

گريپ فروت / geryepfrut, greypfrut /: ها؛ -ها /: اسم. ۱. درخت کوچک مخروطي از تيره مرکبات ۲. ميوه درشت آن درخت، از جنس دارايي، با پوست بيروني و پوسته داخلي زرد و تلخ مزه، گوشت آبدار و قدری ترش، تقريباً مطهر و خوراکی

گريختن / gorixtan /: مصدر. لازم. [ادبی] // گريختي: می گريزي؛ پگريز // فرار کردن (از زندان گريختن)؛ از دست طلبکار گريختن)؛ به همين قياس: گريختني

■ صفت فاعلی: گريزانده / صفت مفعولی: گريخته / مصدر منفی: نگريختن

گريد / g(e)reyder /: ها؛ -ها /: اسم. خودرو سنگين يا تيفه بزرگی در فاصله ميان چرخهای عقب و جلو که برای تراز يا مسطح کردن زمين به کار می رود

گريز / goriz /: ها؛ -ها /: [ادبی] فرار

■ **گريز زدن**: [مجازی] در کار يا فرايندي (بويژه در گفتار يا بحث) تفسيري سريع و زودگذر پديد آوردن؛ کار يا فرايندي را به طور ناگهاني و برای مدتي کوتاه در مسيري متفاوت قرار دادن (گريزي هم به فضيه خواستگاري پرون زد)

گریه کنان / geryekonān / قید. در حال گریه کردن (گریه کنان گفت: من دیگر در اینجا نمی مانم. گریه کنان خود را به بغل مادرش انداخت)

گز / gaz / ۱. اسم. [قدیمی] اندازه طول، بویژه واحد طول برابر حدود یک متر. ۲. /ها/ نوعی شیرینی که آن را با شیرابه گیاه گز درست می کنند. ۳. تیره ای از گیاهان دولپه ای جدا گلبرگ درختچه ای یا بوته مانند ویژه نواحی شوره زار، کنار رودخانه و حاشیه کویر، دارای برگهای نامقابل سوزنی یا پولک مانند و فشرده، ساقه های باریک، گلپای نر سادۀ مجتمع به صورت سنبله یا خوشه های فشرده. ۴. /ها/ درختچه زیبا، دارای برگ سبز نسبتاً مات و باریک، با نوک تیز و فشرده، گل کوچک به هم فشرده گلی رنگ، مجتمع به صورت سنبله های دراز که از ساقۀ آن شیرابه ای شیرین به نام گزانگبین خارج می شود

█ گز کردن: طول چیزی را اندازه گرفتن (کولن شده بود خیابان گز کردن)

گز نکرده پاره کردن: [کنایی] کاری را نسنجیده و از روی بی وفکری کردن (چرا این قدر می فکر هستی؟ باز گز نکرده پاره کردی؟)

ـ گز: ۱. پیازه. گزنده (غریبگز)

ـ گزار / gozār / ۱. پیازه. ۲. اجرا کننده (کارگزار، نمازگزار)

۳. ترجمه یا تفسیر کننده (خواهنگزار)
ـ گزاردن / gozārdan / مصدر. متعدی. // گزاردی: می گزاری؛ پگزار // ۱. اجرا کردن؛ انجام دادن (خدمت گسزادن، نماز گزاردن) ۲. دادن؛ ادا کردن (وام گزاردن) ۳. ترجمه، تفسیر یا اظهار کردن (خواب گزاردن، خبر گزاردن). به همین قیاس: گزاردنی

■ صفت فاعلی: گزارنده / صفت مفعولی: گزارده / مصدر منفی: نگزاردن

گزارش / gozāresh / ۱. /ها/ اسم. /ات/ شرح یک رویداد (گزارش یک قتل) ۲. /ات/ خبر رویدادهای یک جلسه یا اجتماع (گزارش جلسه هیئت دولت) ۳. مقاله ای که دانشجو یا پژوهشگری درباره کار پژوهشی خود می نویسد ۴. [ادبی] ترجمه

█ گزارش دادن: خبر دادن (تا حرفی می زدیم می رفت گزارش می داد)

گزارش کردن: گفتن یا نوشتن خبر (گزارشگر جریان مسابقه را گزارش کرد)

گزارشگر / gozāreshgar / ۱. /ها/ ـان / اسم. کسی که گزارش می دهد، بویژه خبرنگاری که گزارش شفاهی تهیه می کند ۲. خبرنگار

گزارشگری / gozāreshgari / اسم. ۱. عمل یا فرایند گزارش دادن یا نوشتن ۲. شغل گزارشگر

گزارنده / gozārānde / ـگان / اسم. [قدیمی] مترجم

گزاره / gozāre / ۱. /ها/ اسم. [منطق] جمله ای خبری، خواه درست باشد یا نادرست؛ محمول ۲. [دستور]

آگاهی که درباره نهاد جمله داده می شود؛ خبر؛ مُسند
گزاره نما / gozārenemā / ۱. /ها/ اسم. [منطق] جمله ای خبری شامل یک یا چند متغیر (که درستی و نادرستی آن برحسب قرار دادن واژه ای به جای متغیر فرق می کند) ـ گزاری / gozāri / ۱. پیازه. ۲. ترجمه، بیان یا تفسیر کردن (خواهنگزاری، کارگزاری) ۳. ترجمه، بیان یا تفسیر کردن (خواهنگزاری، خبرگزاری)

گزارف / gazāf / صفت. بسیار بیش از حد طبیعی یا معقول (مبلغ گزارف، سخن گزارف)

گزارفه / gazāfc / ۱. /ها/ اسم. سخن گزارف

گزارفه گو / gazāfegu / ۱. /ها/ ـیان / صفت. گوینده سخنان گزارف

گزارفه گوئی / gazāfeguyi / ۱. /ها/ اسم. عمل یا فرایند گفتن سخنان مبالغه آمیز و آمیخته به دروغ

گزانوفیل / g(e)zāntofil / اسم. رنگبزه زرد یا سرخ، که در گیاهان در کنار کلروفیل و در زرده تخم مرغ یافت می شود

گزانتین / g(e)zāntin / اسم. ماده ای با بلورهای زرد محلول در آب، که در خون، جگر، ادرار و در برخی گیاهان یافت می شود

گزانگبین / gaza'ngabin / اسم. شیره درخت گز به رنگ سفید مایل به زرد، با طعم کمی تلخ، دارای قند تبدیل یافته و مواد دیگر که در تهیه نوعی شیرینی به نام گز به کار می رود

گزر / gazar / ۱. /ها/ اسم. هویج

█ گزردشتی: شغال
گزش / gazeš / اسم. عمل یا فرایند گزیدن (گزش حشاش)

گزک / gazak / ۱. /ها/ اسم. ۱. فرصت؛ امکان ۲. نوبت، بویژه نوبت استفاده از آب برای آبیاری

█ گزک به دست کسی دادن: برای او فرصت و امکان حمله و مبارزه را فراهم کردن (باین گزها که می کنی گزک به دست همسایه ها می دهی تا پشت سرت حرف در بیاورند)

گزـ گز / gezcgez / ۱. /ها/ اسم. [گفتاری] درد همراه با احساس فرو رفتن سوزنهای زیاد در بخشی از بدن، بویژه دستها و پاها، هنگامی که برای مدتی بی حرکت مانده است

گزلیک / gezlik, gazlik / ۱. /ها/ اسم. نوعی چاقوی دارای نوک خمیده، برای کندن و بیرون آوردن قطعه ای از یک چیز

گزمه / gazme / ۱. /ها/ ـگان / اسم. [قدیمی] کسی که شپها در گذرگاهها نگهبانی می داد؛ پاسبان گشت شبانه

آزمون (تست) (آزمون چهارگزینه‌ای) ۳. هریک از دو یا چند شیء، پیشنهاد یا راه‌حلی که بتوان برگزید

گس / gas / : صفت. دارای مزه‌ای که در دهان اندکی حالت کرختی پدید می‌آورد و مانع ترشح بزاق می‌شود (مانند مزه سنجید کال)

گسار / gosār / : پیروز. [ادبی] گسارنده؛ پیماینده؛ مصرف‌کننده (میگر)

گساردن / gosārdan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // گساردی؛ می‌گساری؛ پگسار // مصرف کردن، پیوزه خوردن یا نوشیدن

■ صفت فاعلی: گسارنده

گساری / gosārī / : پیروز. گساردن (غمگساری، میگساری) گستاخ / gostāx / : صفت. -ها؛ -ان / : صفت. [ادبی] ۱. بی‌شرم؛

پیرو ۲. بی‌پروا؛ جسور ۳. بی‌ادب گستاخانه^۱ / gostāxāne / : صفت. مانند گستاخان (رفتار گستاخانه)

گستاخانه^۲ : قید. همراه با گستاخی یا به‌شیوه گستاخان (گستاخانه پوزخندی زده رفت)

گستاخی / gostāxi / : صفت. -ها / : اسم. رفتار دور از ادب (اگر بخواهی گستاخی کنی، فوراً ایندازمت بیرون) -گسترو / gostar / : پیروز. ۱. رواج‌دهنده (دادگستر،

سخن‌گستر) ۲. گسترنده (سبیه‌گستر)

گستراندن / gostarāndan / : مصدر. متعدی. // گستراندی؛ می‌گسترانی؛ پگستران // به‌گسترش واداشتن؛ گستردن؛ گسترانیدن. به همین قیاس؛ گستراندنی

■ صفت فاعلی: گستراننده / صفت منفوی: گستراننده / مصدر منفی: نگستراندن

گسترانیدن / gostarānidan / : گستراندن گسترده‌گی / gostardegī / : صفت. -ها / : اسم. وضع یا کیفیت گسترده بودن (گسترده‌گی فاجعه به حدی است که نمی‌توان توصیف کرد)

گستردن / gostardan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // گسترده‌گی؛ می‌گسترده‌گی؛ پگسترده ۱. سطح چیزی را پوشاندن یا فرش کردن؛ پهن کردن؛ انداختن (قالی گسترده) ۲. رواج دادن؛ معمول یا مستداول کردن (دادگسترده، دانش‌گسترده) ۳. منتشر کردن؛ پراکنده کردن (پورگسترده) به همین قیاس؛ گسترده‌گی

■ صفت فاعلی: گسترده / صفت منفوی: گسترده / مصدر منفی: نگسترده

گسترده / gostardegī / : صفت. دارای دامنه یا انتشار زیاد (تلاش گسترده، سطح گسترده)

گسترش / gostareš / : صفت. -ها / : اسم. عمل یا فرایند گسترده؛ رواج؛ توسعه؛ بسط

■ گسترش دادن: ۱. رواج دادن (گسترش دادن [ادبی])

گزن / gazan / : صفت. -ها / : اسم. ابزار آهنی یا لبه تیز که پیوزه برای بریدن و تراشیدن چرم به کار می‌رود

گزند / gazand / : صفت. -ها / : اسم. [ادبی] ۱. آسیب ۲. زیان گزنده / gazande / : صفت. ۱. -گان / دارای ویژگی یا توانایی گزیدن (حشره گزنده) ۲. [مجازی] سخت آزاردهنده (حرف گزنده، سرهای گزنده)

گزنون / g(e)zenon / : اسم. عنصر شیمیایی از گروه گازهای نجیب، با عدد اتمی ۵۴ و وزن اتمی ۱۳۱/۳۰، گاز سنگین و بی‌رنگ، به مقدار بسیار کم موجود در جو و نامحلول در آب که در لامپهای خلأ از آن استفاده می‌شود؛ زنون

گزنه / gazane / : صفت. -ها / : اسم. گیاه علفی یک یا چندساله از تیره گزنه‌ها، یک یا دویاله، دارای برگها و ساقه پوشیده از کرکهای غده‌ای و گزنده که در اثر تماس با پوست موجب سوزش شدید می‌شود؛ آنجیره

گزنه‌ها / gazanehā / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای بی‌گلبرگ و عموماً علفی با برگهای دنداندار و پوشیده از خارهای گزنده، گلهای نر و ماده جدا و بسیار کوچک که خوشه‌های بزرگی تشکیل می‌دهند

گزیدگی / gazidegi / : صفت. -ها / : اسم. وضع یا کیفیت گزیده شدن (محل گزیدگی را با الکل تمیز کنید)

گزیدن / gazidan / : مصدر. متعدی. // گزیدی؛ می‌گزیدی؛ پگز // فرو بردن نیش یا دندان در چیزی؛ نیش زدن؛ گاز گرفتن ۲. [مجازی] با گفتن سخن نیشدار بسختی آزرده. به همین قیاس؛ گزیدنی

■ صفت فاعلی: گزنده / صفت منفوی: گزیده / مصدر منفی: نگزیدن

گزیدن / gozidan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // گزیدی؛ می‌گزینی؛ پگزین // برگزیدن؛ انتخاب کردن

■ صفت فاعلی: گزیننده / صفت منفوی: گزیده / مصدر منفی: نگزیدن

گزیده / gozide / : صفت. -ها؛ -گان / : صفت. شایسته برگزیدن (کتاب گزیده، تاریخ گزیده)

گزیر / gozīr / : اسم. [ادبی] چاره (از این کار گزیر نیست) گزیلن / g(e)zilen / : اسم. [شیمی] مایع بی‌رنگ و نامحلول در آب، که از قطران زغالسنگ به دست می‌آید و دارای سه همپار است. انواع آن در تهیه رزینهای مصنوعی، مواد دارویی و رنگی کاربرد دارد

گزینه‌ش / gozineš / : صفت. -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند برگزیدن (گزینه‌ش داشجو) ۲. اداره یا بخشی در یک مؤسسه که صلاحیت افراد را برای پذیرش در آن مورد رسیدگی قرار می‌دهد

گزینه / gozine / : صفت. -ها / : اسم. ۱. مجموعه‌ای از نوشته‌های انتخاب شده (گزینه ادب فارسی) ۲. هریک از پاسخهای یک

۲. وسعت بخشیدن؛ بسط دادن (گسترش دادن دامنهٔ فوحد).

به همین قیاس: گسترش یافتن

گستره / *gostare* - ها / : اسم. عرصه؛ میدان؛ فضای مربوط به نوعی فعالیت (گسترهٔ فعالیتهای جهاد تا دورترین روستاها بوده است)

گستری / *gostari* : پیواژه. گستردن (دادگستری، سایه‌گستری)

گستگی / *gosastegi* - ها / : اسم. وضع یا کیفیت گسسته بودن (نباید گذاشت در فرایند آموزش گسنگی به‌وجود آید)

گسستن / *gosastan* : مصدر. لازم. متعدی. [ادبی]

// **گستی**؛ می‌گسلی؛ یگسل // □ □ لازم. ۱. پاره شدن (گستن تباب)

۲. جدا شدن بر اثر کشیدگی (گستن قلاب)

□ متعدی. ۳. پاره کردن (بند را گستن)

۴. جدا کردن چیزی به وسیلهٔ کشیدن (دست را از دستگیره گستن)

۵. [مجازی] پیوند خود را با کسی یا چیزی قطع کردن (از دوست گستن)

۶. **گسیختن**. به همین قیاس: گسستگی

■ **گست فاعلی**: **گست‌کننده** / **گست معرولی**: **گسسته** / **مصدر منفی**:

نگسستن

گسسته / *gosaste* : صفت. دستخوش گسستگی؛ فاقد پیوند یا استمرار (تباب گسته، پیوند گسته): **گسیخته**

گسل / *gosal* - ها / : اسم. [زمین‌شناسی] شکست در بخشی از پوستهٔ جامد زمین که نتیجهٔ آن جابجایی

چینه‌هاست: **گسله**

گسل / *gosali* : پیواژه. آنکه چیزی را می‌گسلد (پیمان‌گسل، عهدگسل، مهرگسل)

گسلش / *gosaleš* : اسم. ۱. عمل یا فرایند گسیختن

۲. [زمین‌شناسی] فرایند پیدایش گسل

گسله / *gosalc* : **گسل** / *gosali* : پیواژه. گسستن (عهدگسلی، پیمان‌گسلی)

گسیختگی / *gosixtegi* - ها / : اسم. گسستگی

گسیختن / *gosixtan* : **گسستن**

گسیخته / *gosixte* : **گسسته**

گسیل / *gosil* : اسم. ۱. عمل یا فرایند فرستادن یا روانه کردن

۲. [فیزیک] فرایند تخلیهٔ الکترونها از یک سطح

۳. [فیزیک] فرایند انتشار پرتوها یا موجهای الکترومغناطیسی از یک آنتن یا جرم آسمانی

■ **گسیل شدن**: **گسیلیدن**

گسیل کردن: **گسیلیدن**

گسیلیدن / *gosilidan* : مصدر. متعدی. [ادبی]

// **گسیلیدی**؛ می‌گسیلی؛ یگسیل // ۱. فرستادن یا روانه کردن؛ گسیل کردن

۲. تخلیه کردن (یا شدن) الکترونها از یک سطح

۳. فرستادن پرتوها یا امواج

الکترومغناطیسی، به همین قیاس: **گسیلیدنی**

■ **گست فاعلی**: **گسیلنده** / **گست معرولی**: **گسیلیده**

گشا / *gošā* : پیواژه. آنکه می‌گشاید؛ **گشاینده**؛ بازکننده (دلگشاگر، گره‌گشا)

گشائی / *gošā'i* : **گشایی**

گشاد / *gošād* : صفت. ۱. دارای فاصله در میان دو بخش، دو قطعه یا دو عضو (دندانهای گشاد، پاهای گشاد)

۲. دارای فضای خالی (این پیراهن به تن من گشاد است)

۳. [مجازی] پهن‌آور؛ دارای پهنای (کوچهٔ گشاد، در گشاد)

۴. [مستحسن] تبیل

■ **گشاد دادن**: (در بازی تخته‌نرد) مهره را تنها و در معرض خطر، قرار دادن (مجبور شدی گشاد بدهی، حالا با دو یا یک آن را می‌زنم)

گشاد شدن: فاصله‌دار یا دارای فضای خالی شدن (پیراهن را شستم گشاد شد)

گشاد کردن: فاصله یا فضای خالی ایجاد کردن (سورخ را کمی گشاد کرد و توشت دستش را داخل آن کند)

گشادبازی / *gošād-bāzi* - ها / : اسم. وضع یا عمل

نسنجیده و همراه یا بی‌احتیاطی، بویژه بی‌حساب خرج کردن و حساب دخل و خرج و سود و زیان خود را نداشتن.

به همین قیاس: **گشادباز**

گشادگی / *gošādegi* - ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت باز بودن

۲. فاصله ۳. زاویه (گشادگی پرگار)

۴. [مجازی] خوشرویی

گشادن / *gošādan* : **گشودن**

گشاده / *gošāde* : صفت. [ادبی] دارای گشودگی؛ باز (روی گشاده)

گشاده‌جام / *gošāde-jām* : **جدا گلبرگی**

گشادی / *gošādi* - ها / : اسم. وضع یا کیفیت گشاد بودن (گشادی گشت، گشادی انگشتان)

گشایش / *gošāyeš* : اسم. ۱. عمل یا فرایند گشودن (گشایش سینما، گشایش باژر)

۲. /ها/ وضع مناسب یا مورد علاقه در یک فرایند دشوار (امیدوارم این کمک موجب گشایش در کارت بشود)

گشایی / *gošāyi* : پیواژه. عمل یا فرایند گشودن (کارگشایی، گره‌گشایی): **گشائی**

گشت / *gašt* - ها / : اسم. ۱. گردش (گشت و گذار)

۲. حرکت در مسیری برای پاسبانی یا مراقبت (گشت شبانه)

۳. آنکه به چنین کاری می‌پردازد (گشت خیلان انقلاب)

۴. [هواشناسی] تغییر مسیر باد در جهت عقربه‌های ساعت؛ مقابل: **واگشت**

■ **گشت زدن**: ۱. گردش کردن (مدتی در باغ گشت زدم)

۲. برای نگهبانی یا مراقبت در مسیری حرکت کردن (دو نفر نگهبان در حیاط گشت می‌زدند)

گشتار / *gaštār* : اسم. ۱. تغییر؛ دگرگونی

۲. تبدیل

گشن / gošn / : صفت. [زیست‌شناسی] دارای آمادگی یا توانایی بارور کردن یا بارور شدن
گشنگیری / gošngiri / : اسم. لقاح

گشنیده / gošnide / : صفت. بارور شده؛ لقاح یافته، قرار گرفته در معرض لقاح

گشنیز / gešniz / : ـها / : اسم. ۱. گیاه علفی یک‌ساله و بی‌کرک از تیرهٔ چتریان، دارای برگهای پابوی ویژه، که به‌عنوان سبزی خوراکی کشت و مصرف می‌شود
 ۲. خاج

گشودگی / gūšudegi, gošudegi / : ـها / : اسم. ۱. گشایش ۲. شکاف یا فاصله‌ای که بر اثر گشوده‌شدن چیزی پدید می‌آید (گشودگی در)

گشودن / gūšudan, gošudan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // گشودی: می‌گشایی؛ پگشا // ۱. باز کردن (گشودن در، گشودن گره) ۲. حل کردن (گشودن معما، گشودن راز)

* گشادن. به همین قیاس: گشودنی

■ **صفت فاعلی: گشاینده / صفت منفعلی: گشوده / مصدر منفی: نگشودن**

گشوده / gūšude, gošude / : صفت. [ادبی] باز (در گشوده)

گفتار / goftār / : ـها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند سخن گفتن (اول اندیشه و انگیزه گفتار. از گفتار عاجز است) ۲. سخنرانی (گفتار رادیویی) ۳. مقاله (گفتار در روش به کار برهن عقل)

گفتاردرمانی / goftārdarmāni / : اسم. ۱. عمل یا فرایند معالجهٔ بیمارهای روانی از راه گفتگوی پزشکی و بیمار ۲. دانش یا فن مربوط به درمان اختلالات کلام (مانند لکنت زبان)

گفتاری / goftāri / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به گفتار (اختلال گفتاری، ارتباط گفتاری) ۲. دارای وضع یا کیفیت گفتار (واژهٔ گفتاری)

گفتگو / goftogu, goftegu / : ـها / : اسم. ۱. عمل سخن گفتن یا کسی؛ مکالمه (گفتگوی تلفنی) ۲. گفت و شنود؛ مباحثه (در مورد کار گفتگو کردیم) * گفت‌وگو

گفتمان / goft(e)mān / : ـها / : اسم. ۱. مذاکره، گفتگو، بویژه گفتگوی رسمی، منظم و معمولاً مشروح دربارهٔ موضوعی معین ۲. تبادل نظر

گفتن / goftan / : مصدر. لازم. متعدی. // گفتی: می‌گویی؛ پگو // لازم. ۱. کلمه‌ها و آواهای یک زبان را به وسیلهٔ دستگاه گویایی بازسازی یا تکرار کردن (سخن گفتن)

۲. [گفتاری] گمان کردن؛ پنداشتن (به‌صورت اول شخص به کار می‌رود) (گفتم لابد خلا می‌آید، ولی از تو خبری نشد) □ متعدی. ۳. آگاهی دادن (در نامه‌اش گفته بود بزودی برمی‌گردد)

۴. دستور دادن؛ خواستن (گفتم بپایند تلویزیون را درست کنند) ۵. سرودن (شعر گفتن) ۶. نامیدن (به این می‌گویند رادیو)

گشتالت / gēštālt / : اسم. ساختار، شکل یا طرح جسمی، زیستی یا روانی پدیددها به‌صورت واحد کارکردی چنان یکپارچه که اجزای آن را نتوان از مجموع آن استخراج یا جدا کرد

گشتاور / gāštāvar / : اسم. ۱. حاصلضرب یک کمیت برداری (مانند سطح یا جرم) در فاصلهٔ عمودی نقطه‌ای وابسته به آن کمیت (مانند مرکز سطح یا مرکز جرم) از یک محور مرجع ۲. مقدار یک بردار (مانند نیرو یا اندازهٔ حرکت، یا پاره‌خط جهتدار) ضرب در طول عمود رسم‌شده بر راستای بردار از یک نقطهٔ مرجع ۳. گشتاور نیرو

■ **گشتاور اینرسی** گشتاور ماند

گشتاور دوقطبی گشتاور مغناطیسی

گشتاور تختی گشتاور ماند

گشتاور ماند: ۱. کمیت مشخص‌کنندهٔ حرکت در یک محور، که معیاری است از مقاومت در برابر شتاب زاویه‌ای ۲. مجموع حاصلضربهای به‌دست آمده از ضرب مسافت هر جزء از سطحی در مجذور فاصله‌اش از یک محور هم‌صنحه * **گشتاور اینرسی: گشتاور تختی**

گشتاور مغناطیسی: برداری وابسته به آهنربا، حلقهٔ جریان الکتریکی... که مقدار آن برابر است با نسبت گشتاور نیروی بیشینه وارد بر یک آهنربا یا حلقهٔ جریان الکتریکی... در میدان مغناطیسی، بر القای مغناطیسی میدان: **گشتاور دوقطبی**

گشتاور نیرو: معیاری از توانایی نیرو در چرخاندن یا پیچیدن جسمی به گرد یک نقطه یا یک محور مرجع: گشتاور **گشتکره** / gāštikore / : اسم. [زمین‌شناسی] بخش پایینی جو زمین، که بیشتر پدیده‌های زمین (مانند تغییرات فشار، ابرها، بادها و باران) در آن روی می‌دهد؛ تروپوسفر

گشتمرز / gāštmarz / : اسم. مرز میان گشتکره و پوشرکه؛ تروپوپاز

گشتن / gāstan / : مصدر. لازم. متعدی. // گشتی: می‌گردد؛ پگرد □ // لازم. ۱. گردش کردن (گشتن در باغ) ۲. چرخیدن (گشتن چرخ) ۳. [ادبی] شدن (تبدل گشتن) ۴. اداره شدن (با این حقوق زندگیشان نمی‌گردد) □ متعدی. ۵. جستجو کردن (خانه را گشتن) * گردیدن. به همین قیاس: گشتنی

■ **صفت فاعلی: گردنده / صفت منفعلی: گشته / مصدر منفی: نگشتن**

گشت‌وگذار / gāšt-o-gožār / : ـها / : اسم. گردش؛ سیاحت (منقول گشت‌وگذار شدند. برای گشت‌وگذار رفته بودیم) **گشتی** / gāšti / : ـها / : اسم. ۱. نگرهبان معمولاً مسلح و سیار برای مراقبت از یک منطقه ۲. فرد نظامی مأمور گشت‌زنی و عملیات جنگی انفرادی؛ رنجر

گل شمع ۹. دروازه (در بازیهایی که باید توپ را در محوطه یا درون چیزی جا داد)

□ گل آب: نیلوفر آبی ﷥ نیلوفر

گل ابریشم ﷥ شب خُشب

گل آتشی: گیاه زینتی از تیره آلانگان، دارای کاسبرگهای

کرکدار سبزرنگ، گل قرمز آتشی و ریزوم ضخیم

گل استکانی: گل زینتی تابستانی یا پایا از تیره استکانیان با

رنگهای گوناگون، جام استکانی و تخمدان مخروطی

واژگون: استکانی

گل اشرفی: ۱. گیاه علفی زینتی از تیره مرکبان، با ساقه

راست، برگهای متقابل، ساقه و نوک تیز، گلبرگهای پهن

زردرنگ با انتهای دنداندار در اطراف نهج بالشک مانند

زرد رنگ و دمگلای بلند ۲. گیاه علفی زینتی از تیره

مرکیبان، با ساقه راست، پریزگ، و برگها دارای بریدگیهای

ظریف، گلها دارای گلبرگهای باریک و زرد در اطراف

نهج بالشکی زردرنگ

گل آویز: درختچه زینتی از تیره مورد، ویژه نواحی

گرمسیری، با برگهای کرکدار متقابل و نوک تیز، گلهای

زیبای آویخته به رنگ قرمز ارغوانی یا سرخ عثایی

گل بامداد: از انواع نیلوفر پیچ از تیره پیچیکیان، با گلهای

رنگین شبپوری که صبح باز می شود

گل بوقی: گیاه زینتی از تیره پیچ اناری، بومی چین و ژاپن،

به صورت درختچه بالارونده با ساقه چوبی، برگهای مرکب

دندانه دار و نوک تیز، گلهای سرخ رنگ مایل به نارنجی به

شکل شبپور بزرگ، با نوار قرمز رنگی در قسمت گلوگاه

گل پیوندی ﷥ گل صدبرگ

گل تخم مرغ: گل گیاه بادجان

گل جعفری: گیاه بوته ای زینتی از تیره مرکبان با برگهای

مرکب و برگچه های دندانه دار دارای بوی نامطبوع، گل آذین

منفرد، گلبرگهای زیاد، به رنگ قرمز به لکه های زرد،

نارنجی یا خرمایی

گل جیبی ﷥ گل کیسه ای

گل چای: از گونه های گل سرخ با گلهای نارنجی پُررِز

گل چینی: مجسمه زینتی به شکل گل، جانور یا عروسک

که از خمیر پخته آرد ذرت، چسب چوب و گلیسرین

می سازند و آن را رنگ می کنند

گل حسرت ﷥ سوزنجان ۲

گل حنا: گل سرخ یا صورتی نامنظم از تیره حنائیان، با

ساقه سرخ شکننده، که تخمدان آن پس از خشک شدن

دانه ها را پراکنده می کند

گل دنبه ﷥ بدآغ

گل رنگ: ۱. گیاه تابستانی یا پایا از تیره مرکبان، دارای

برگهای بیضی بی دانه یا کم دندانه، ساقه راست، گل قرمز یا

نارنجی به صورت دهیم بزرگ که در رنگری کاربرد دارد

■ صفت فاعلی: گوینده / صفت مفعولی: گفته / مصدر منفی: نگفتن

گفتنی / goftani، -ها / : اسم. آنچه شایسته گفتن است (گفتنی زیاد دارم، اما نمی دانم از کجا شروع کنم)

گفت و شنود / goft-o-shenud، -ها / : اسم. سخن گفتن

مقابل میان دو یا چند کس؛ گفتگو؛ مکالمه؛ مباحثه

(کسی از گفت و شنود ما خبر نشد. چند شب در این باره

گفت و شنود کردند)

گفت و گو / goft-o-gu، گفتگو

گفته / gofte، -ها / : اسم. سخن؛ حرف (از گفته فردوسی

شاهد می آورم. این گفته اوست)

گل / gal / : حرف. ۱. پیرامون، گرداگرد یا بخش

بالایی چیزی (رخت نو بعد از عروسی برای گل چتر خوب است،

گل هم جمع شدن) ۲. حرف مهمل (گل و گردن، گل و گشاد)

□ گل هم انداختن: روی هم یا در کنار هم انداختن

گل هم کردن: ۱. در یک جا جمع کردن ۲. سر هم بندی کردن

گل / gel / : اسم. مخلوط لزج و چسبنده ای شامل

خاک نرم و آب

□ گل آخر: آخر

گل اومنی: خاک رس نرم با رنگ سرخ روشن که به عنوان

رنگیزه به کار می رود و پیش از این کاربرد دارویی داشت

گل حرامزاده: [بنایی] مخلوطی از خاک رس و آهک

گل سرشور: رس چرب زدا ﷥ رُس

گل سفید: کربنات کلسیم معدنی شبیه سنگ آهک،

ولی نرمتر از آن که منشأ دریایی دارد و بخش عمده آن را

صدفهای روزن داران کوچک تشکیل می دهد: گل گیوه

گل گبود: رسوبی دریایی که رنگ آن به سبب وجود مواد

آلی و سولفور آهن است

گل گیوه ﷥ گل سفید

گل ماشین: رنگیزه معدنی قهوه ای یا تهرنگ زرد که

از نوعی خاک به دست می آید

□ گل گرفتن: ۱. آماده کردن گل (یک استیلوی گل بگیر، اینجا

راپر کنیم) ۲. با گل بستن (در اینجا باید گل بگیریم)

گل / gol، -ها / : اسم. ۱. اندام زایشی گیاهان گلدار شامل

کاسبرگهای معمولاً سبز (کاسه گل) و گلبرگهای رنگین

(جام گل)، اندام نر (پرچم) مولد دانه گرد و اندام ماده

(مادگی) مولد تخمک (گل انا، گل به) ۲. هریک از گیاهان

بوته ای یا درختچه ای کوچک که به خاطر زیباییشان کشت

و نگهداری می شوند (گل سرخ، گل اطلسی) ۳. نقش و نگار؛

گل و بوته (پارچه گل دار) ۴. آنچه به شکل گل است

(گل سینه، گل سر) ۵. بهترین نمونه یا بخش هر چیز

(گل سرسید) ۶. چیزی به بزرگی یک گل و کمابیش کروی

(گل آتش، گل هندوانه) ۷. مهره ای که در بازی گل یا پوچ

به کار می رود ۸. نوک سوخته و زغالی فیتله (گل چراغ،

گل کیفی ❀ **گل کیسه‌ای****گل گلاب** ❀ **گل محمدی**

گل گندم: گیاه علفی یک یا دوساله از تیره مرکب‌ان، با برگهای سبز مایل به سفید و پوشیده از تارهای پنبه‌ای، گل‌های زیبای لوله‌ای، میوه تقریباً سفید و منتهی به یک دسته تار حنایی

گل ماهور ❀ **خرگوشک-۲**

گل محمدی: نوعی گل سرخ یا صورتی دورگه و مطر از تیره گل‌سرخیان که از آن گلاب می‌گیرند: **گل سرخ عطری:**

گل گلاب

گل مصنوعی: گلی که از انواع پر، پارچه، کاغذهای رنگی... ساخته شده است

گل مولا: عنوان خطایی به درویشان

گل میمون: گیاه زینتی از تیره میمونیان، دارای گل‌های قرمز، صورتی یا سفید با گلوی زرد و کیسولی که با دو شکاف باز می‌شود: **میمونی**

گل ناز: ۱. گیاه زینتی یک‌ساله از تیره خرفه، دارای برگ‌های ضخیم، که گل‌های آن در آفتاب باز می‌شود و رنگ‌های زیبا دارد. ۲. نام چند گونه گیاه زینتی علفی یا درختچه‌ای از تیره آبرون، ویژه مناطق معتدل و گرمسیر، که اغلب دایمی‌اند. دارای ساقه‌ها و برگ‌های گوشتی و گل‌های خوشه‌ای به رنگ‌های گوناگون

گل نورو: گیاه زینتی پایا از تیره پامچالیان، دارای برگ‌های نرم و ضخیم و گل‌هایی که در اوایل بهار به شکل خوشه‌هایی در انتهای ساقه ظاهر می‌شود

گل اختر	گل خیری	گل گاوزبان
گل ارغوان	گل داوودی	گل لادن
گل ازکیده	گل رازقی	گل لاله
گل اشرفی	گل رز	گل مروارید
گل اطلسی	گل زنبق	گل مریم
گل آفتابگردان	گل سوسن	گل میخک
گل آهار	گل شب‌بو	گل مینا
گل انگستانه	گل شقایق	گل نرگس
گل بابونه	گل شمعدانی	گل نسترن
گل پنشه	گل شیپوری	گل نسربین
گل پامچال	گل طاووسی	گل نگون‌سار
گل تاج‌خروس	گل کوکب	گل یاس
گل ختمی		

❑ **گل از گل کسی شکفتن:** (مجازی) بسیار شاد شدن

(با دین اسکندرها گل شکفت)

گل انداختن: ۱. برای برافروختگی به رنگ سرخ گلی درآمدن (مورثش گل انداخته بود) ۲. نقش انداختن یا دوختن (گوشه دستمال‌ها هم گل انداخته بود)

گل دادن: دیدن آوردن گل (امروز صبح دیدم یاس گل داده است)

و میوه سفید خندقه و دارای دسته تار نازک در بخش انتهایی و دانه روغنی خوراکی: **کاجیره؛ کافشه** ۲. ماده رنگی که از دانه این گیاه به دست می‌آید

گل زرد: گیاه زینتی از تیره گل‌سرخیان، به صورت درختچه یا شاخه‌های کمانی دارای خارهای متعدد، برگ‌های مرکب پنج تا هفت برگچه دندان‌دار بیضی، گل‌های منفرد یا دوتایی زرد رنگ و میوه کروی

گل ساعتی: گیاه زینتی پیچکدار، از تیره موژد دارای برگ‌های متناوب پنجه‌ای، گل‌های درشت سرخ یا ارغوانی با جلای ویژه و میوه زرد و نارنجی خوراکی: **ساعتی**

گل ستاره‌ای: گیاه زینتی دایمی از تیره مرکب‌ان، دارای گل‌های درشت به شکل خورشید که در میان نهنج عموماً زرد رنگند ولی گل‌چهره‌های کناری سفید، بنفش یا ارغوانی است

گل سر: پیرایه‌ای معمولاً به شکل گل برای آرایش موی سر **گل سرخ:** ۱. گیاه زینتی پایا از تیره گل‌سرخیان، دارای ساقه خاردار و برگ‌های مرکب، گل‌های معطر سفید، زرد، سرخ یا صورتی و تخمدانی به شکل کوزه که کاسبرگ‌ها در بالای آن قرار دارد. ۲. گونه سرخ آن * **رز**

گل سرخ عطری ❀ **گل محمدی**

گل سیننه: پیرایه‌ای معمولاً به شکل گل برای آرایش سیننه لباس

گل شاهین ❀ **زاغ‌ک** ۱-

گل شواب: درختچه از تیره گل‌یخ‌ها، که گل آن بوی شراب می‌دهد

گل صدبرگ: گونه‌ای گل سرخ پرپر و زیبا: **گل پیوندی**

گل صدتومانی: ۱. درختچه زینتی از تیره آزاله، دارای گل‌های نامنظم قیفی، ده پرچم، برگ‌های سخت بی‌دندانه و بیضی‌شکل ۲. گل آن درختچه به رنگ صورتی و با زیربرگ‌های سرخ رنگ

گل فرواموشم‌مکن: گونه‌ای از گل‌های تیره گاوزبانان، دارای رنگ آبی روشن یا سفید که معمولاً در یک سنبله خمیده ردیف شده است

گل قاصد ❀ **قاصدک**

گل کاغذی: درختچه زینتی بالارونده گرمسیری از تیره لاله‌بسی، با شاخه‌های زیاد و ازگون، برگ‌های سبز روشن بیضی‌شکل، بی‌کوک و متناوب، که گل‌های کوچک و زیبای سفید آن در برگ‌های سه‌تایی ارغوانی، سرخ، نارنجی و گاه سفید قرار گرفته است و در رأس ساقه ظاهر می‌شود

گل کتانی: نام چند گونه گیاه زینتی از تیره میمونیان با ساقه آویخته و گل‌های بنفش همیزدار: **کتانی**

گل کیسه‌ای: گیاه زینتی از تیره میمونیان با برگ‌های پهن کنگره‌دار، گل‌ها مانند کیسه باد کرده (یا به شکل کیف) به رنگ‌های قرمز و زرد و گاهی خالدار: **گل کیفی؛ گل جیبی**

گل زدن: وارد کردن توپ به دروازهٔ حریف؛ گل کاشتن (تیم ایران دو گل زد)

گل شدن: وارد شدن توپ به دروازه (گل شده بود، ولی داور قبول نکرد)

گل کاشتن: ۱. [مجازی] کاری شایسته و بموقع کردن (باین مقاله گل کاشتی). ۲. [ورزش] گل زدن

گل کردن: ۱. گل دادن (نسترنه گل کرده‌اند). ۲. [مجازی] برجسته یا نمایان شدن (بزودی در کلاس گل کرد)
گل کردن خرج: [نظامی] منفجر نشدن مواد منفجره بعد از عمل کردن چاشنی

گل گفتن: [مجازی] سخنی شایسته و بموقع گفتن (افزین، گل گفتی)

گل گفتن و گل شفتن: [مجازی] گفتگوی شیرین و دلپذیر داشتن (نشسته بودیم گل می‌گفتم و گل می‌شنفتم که یک دفعه صدایی بلند شد)

از گل نازکتر نگفتن: [مجازی] هیچ سخن ناخوشایند نگفتن (او تا امروز به عروسی او گل نازکتر نگفته‌است)

گل‌اب: golāb / اسم. مایعی خوشبو که از جوشاندن و تقطیر گل سرخ یا گل محمدی به دست می‌آید و به عنوان خوشبوکننده به کار می‌رود

گل‌بپاش: golābpāsh / گل‌بپاشان

گل‌باتون: golābatun / اسم. تارهای ابریشم همراه با رشته‌های نازکی از تیرهٔ آمیخته با طلا (یا فلزهای براق دیگر) که در زری‌بافی و تَقْدَه‌دوزی به کار می‌رود

گل‌باتونی: golābatuni / صفت. شبیه گل‌باتون (زلفهای گل‌باتونی)

گل‌بدان: golābdān / صفت. ظریفی مانند تنگ کوچک دسته‌دار با گردن باریک و بلند و معمولاً دارای لوله که در آن گلاب می‌ریزند؛ گل‌بپاش

گل‌بگیری: golābgiri / اسم. عمل یا فرایند به دست آوردن عصارهٔ گل سرخ (گلاب) (گل‌بگیری هنوز شروع نشده بود)

گل‌ابی: golābi / صفت. ۱. درختچه یا درخت از تیرهٔ گل‌سرخیان، دارای ریشهٔ عمیق، برگ ساده، صاف و دندانه‌دار، گل سفید مایل به صورتی و مجتمع به صورت دیمیم. ۲. میوهٔ آن درخت که مخروطی، گوشه‌ای، آبدار، معطر و دارای طعم شیرین و خوراکی است. ۳. پیچ

گل‌ابی جنگلی: نوع وحشی درخت گل‌ابی با میوه‌ای کوچک؛ انجوپچک؛ امروزه

گل‌آذین: golāzin / صفت. [گیاه‌شناسی] وضع قرار گرفتن گلها بر روی ساقه

گل‌آذین پتوری: نوعی گل‌آذین خوشه که در آن محور اصلی دراز نمی‌شود و همهٔ دمگلها از یک محل رشد می‌کنند، گل‌های پیرتر در کنارهٔ چتر و گل‌های جوانتر در

مرکز آن قرار می‌گیرند (مانند گل‌آذین پامچال)

گل‌آذین خوشه: نوعی گل‌آذین که در آن گل‌ها با واسطهٔ دمگل‌های خود بر روی محور مشترکی قرار دارند (مانند افاقیا؛ خوشه)

گل‌آذین دیمیم: نوعی گل‌آذین خوشه، که به سبب درازتر بودن دمگل‌های پایینی، همهٔ گل‌ها در یک سطح قرار می‌گیرند (مانند گل‌ابی)

گل‌آذین سنبله: نوعی گل‌آذین خوشه که در آن گل‌ها بی‌واسطهٔ دمگل و مستقیماً بر روی محور مشترکی قرار می‌گیرند (مانند غلات؛ سنبله)

گل‌آذین کپه: نوعی گل‌آذین که در آن گل‌های کوچک بسیار زیاد بدون واسطهٔ دمگل بر روی طبقی به‌نام نهنج مجتمع شده‌است؛ گل‌آپزک

گل‌آذین قمرن: نوعی گل‌آذین که در آن ساقهٔ گل‌دهنده و پایک‌ها هر یک به گلی ختم می‌شود؛ گروزن

گل‌آذین منفرد: قرار گرفتن یک گل در انتهای هرساقه یا شاخه

گل‌آرایی: golārāyi / اسم. هنر یا فن قرار دادن گل‌ها در کنار یکدیگر (از لحاظ جنس، رنگ، اندازه یا تعداد) و آرایش گل برای افزودن بر جلوه و زیبایی آن (از راه انتخاب گل‌دان، یا قرار دادن در کنار کندهٔ درخت، آراستن با شاخ و برگ، خزه، سنگ‌ریزه، گوش‌ماهی و مانند آن)

گل‌اسنوست: g(e)lāsnošt / اسم. نهضتی که به وسیلهٔ گورباچف، آخرین زمامدار اتحاد شوروی، احیا شد و هدفش مطرح کردن علنی عیب‌ها و نارسایی‌های موجود در جامعه، کشور و دستگاه حکومت و بحث کردن دربارهٔ علت و راه حل آنها بود

گل‌افشان: golāfsān / صفت. دارای ویژگی یا توانایی گل‌افشانی

گل‌افشانی: golāfsāni / صفت. عمل یا فرایند پاشیدن یا ریختن گل بسیار؛ گلپاران؛ گلریزان

گل‌آلود: gelālud / صفت. آلوده یا آغشته به گل (آب گل‌آلود، کنش گل‌آلود)

گل‌اندام: golāndām / صفت. دارای پیکری ظریف و زیبا

گل‌اوز: galāviz / صفت. دارای حالت کشمکش و مبارزه

گل‌اوز شدن: گلو یا گریبان کسی را (برای زدن و آزرده) گرفتن (با هم گل‌اوز شدند و همدیگر را خونین و مالتین کردند)

گل‌ایدر: g(e)lāyder / صفت. هواپیمای بی‌موتور که در آن برای حرکت از نیروی گرانش و جریان طبیعی هوا بهره‌گیری می‌شود؛ هواسر

گل‌ایول: gelāyol / صفت. گل زینتی از تیرهٔ زنبقیان، دارای پیازهای سفید و پوشیده از الیاف، خامه‌های

گسلبوشک / golpušak ، -ها / : اسم. [گیاه‌شناسی]
 گلبوشهای تحلیل‌رفته گل‌های گیاهان تیره گندمیان به
 شکل دو زائیده کوچک پولک‌مانند در زیر سادگی این
 گیاهان که به منزله نوعی پوشش است؛ لودیگول
گلتابی / geltaḅi / : اسم. [معماری] روش ساختن
 بناهای خشت و گلی و پختن آنها پس از پایان
 سفت‌کاری

گلچرخ / golčarx ، -ها / : اسم. حرکت ورزشی به صورت
 چرخیدن پیایی پهلوان به دور خود در گود زورخانه
گلچه / golče ، -ها / : اسم. ۱. گل کوچک ۲. گل کوچک
 لوله‌ای یا زبان‌های که مجموعه‌ای از آنها نوعی گل مرکب
 به‌وجود می‌آورد (مانند گلچه‌های گل آفتابگردان)
گلچهره / golčehre ، -گان / : صفت. دارای چهره زیبا و
 لطیف مانند گل؛ **گلرخ**؛ **گلرو**

گلچین / golčīn / : اسم. ۱. / سان / کسی که گل می‌چیند
 ۲. آنچه از میان یک مجموعه انتخاب شده است
گلچین - **گلچین** : بآرامی؛ آرام - آرام (بویژه در مورد
 راه رفتن)

گلچین‌کودن : برگزیدن و جدا کردن بهترین چیزهای
 یک مجموعه (اینها را از مین سجد تا گلچین کرده‌ام)
گل‌خاری ^۱ / golxāri / : اسم. رنگ سرخ کم‌رنگ؛ رنگ
 تین‌های گل‌سرخ

گل‌خاری ^۲ : صفت. دارای رنگ سرخ کم‌رنگ
گلخانه / golxāne ، -ها / : اسم. جایی برای پرورش گل،
 بویژه جای سرپوشیده‌ای با گرما و روشنایی مناسب و
 کمابیش ثابت
گلخانه‌ای / golxāne'i / : صفت. پرورش یافته در گلخانه
 (گل‌های گلخانه‌ای)

گلخن / golxan ، -ها / : اسم. [ادبی] ۱. کوره ۲. تون
گلخن‌تاب / golxantāb ، -ها / : ان / : اسم. ۱. آتشکار
 کوره ۲. تون‌تاب

گلدار / goldār / : صفت. ۱. دارای ویژگی یا توانایی گل
 دادن ۲. دارای گل و بوته و نقش و نگار (پارچه گلداز)
گلدان / goldān ، -ها / : اسم. ۱. ظرفی دهان‌گشاد برای
 کاشتن و عمل آوردن گل (یک گلدان برای این گل بخور)
 ۲. چنین ظرفی با گل داخل آن (گلدان یاس را بگذار
 جلو پنجره) ۳. ظرفی برای گذاشتن شاخه‌های گل در آن
 (گلدان را اب کن این شاخه‌های گل را بگذار تویش)

گلدانیان / goldāniyān / : اسم. رده‌ای از جانداران
 شاخه خمیزیران، دارای یک جنس، که در آب‌های شیرین
 و در اجتماعات کوچک زندگی می‌کنند

گلدسته / goldaste ، -ها / : اسم. ۱. [ادبی] دسته گل
 ۲. اتاقک بالای مناره مسجد که مؤذن بر آن اذان می‌گوید
 (گلدسته مسجد)

رسمانی، کلاه گسترده، کیسول سه‌خانه، برگ‌های پهن و
 بزرگ و گل‌های رنگین به‌شکل خوشه یک‌طرفی

گلایه / gelāye / : **گله**
گلباد / golbād / : اسم. نموداری که جهت و شدت
 بادهای یک منطقه را نشان می‌دهد؛ بادنقش
گلباران / golbārān / : اسم. عمل یا فرایند باریدن یا
 باراندن گل

گلباران‌کردن : گل باراندن؛ ریختن گل‌های فراوان.
 (هلیکوپترها مؤثر شهیدن را گلباران کردند). به همین قیاس:
 گلباران شدن

گل‌باقالی ^۱ / golbāqālī / : اسم. نقشی به صورت خال‌ها یا
 لکه‌های رنگی در یک زمینه مشخص
گل‌باقالی ^۲ : صفت. دارای خال‌ها یا لکه‌های رنگی در
 یک زمینه مشخص

گلبانگ / golbāng ، -ها / : اسم. آواز خوش و بلند
گلبانگ مسلمان : [کنایی] اذان

گلبرگ / golbarg ، -ها / : اسم. هر یک از قطعه‌ها یا
 بخش‌های رنگین گل، که گاه به‌سبب دارا بودن اسانس‌های
 گوناگون معطر است؛ برگ گل

گلبری یک تکه: گلبرگ‌های به‌هم چسبیده که تشکیل
 کاسه یا قیفی را می‌دهند

گلبن / golbon ، -ان / : اسم. [ادبی] بوته گل
گلبنده / golband / : اسم. حلقه‌ای از گل‌های بسته شده
 به یکدیگر، که آن را در جشن‌ها به صورت تاجی
 بر سر می‌گذارند

گلبول / golūbul, g(ū)lūbul ، -ها / : اسم. گویچه؛
گُل‌بول

گل‌بول سرخ : گویچه سرخ **گُل‌بول سفید** : گویچه
گل‌بول سفید : گویچه سفید **گُل‌بول**

گل‌بولین / golūbulin, g(ū)lūbulin / : اسم. [شیمی] نام
 عمومی بخشی از پروتئین‌های جانوری و گیاهی و موجود
 در سرم و پلاسمای خون انسان، که از مهمترین یادتهای
 بدن به‌شمار می‌رود؛ **گُل‌بولین**

گل‌بهی ^۱ / gol-(e)-behi / : اسم. رنگ صورتی دارای
 مایه نارنجی

گل‌بهی ^۲ : صفت. دارای رنگ صورتی با مایه نارنجی

گلپر / golpar ، -ها / : اسم. ۱. گیاه علفی پایا از تیره
 چتریان، با ساقه ضخم توخالی و معطر، برگ بزرگ
 دندانه‌دار، گل‌های سفید مجتمع، میوه بیضی و معطر
 ۲. میوه آن گیاه، که از ساییده آن به‌عنوان ادویه
 استفاده می‌شود

گلپوش / golpuš ، -ها / : اسم. [گیاه‌شناسی] بخش یا
 اجزای خارجی گل (جام و کاسه) که پرچم‌ها و مادگی را
 می‌پوشاند؛ پوشش گل؛ **فرپوش**

گلشن / golšan, -ها / : اسم. گلستان
گلشنه / golšane, -ها / : اسم. [فرهنگستان] گلدان
 بزرگ جعبه‌مانند
گل‌نذار / gol'ozār, gol'ezār / : صفت. [ادبی] گل‌رخ؛

کلدوزی / golduzi / : اسم. ۱. هنر یا فن دوختن نقشهای
 گوناگون بر روی پارچه (کالی کلدوزی می‌رقت) ۲. /-ها/
 چنین نقشه‌هایی که دوخته شده است (کلدوزیهای فشنگی
 داشت)

گلداهانان / goldahānān, -dāhānān / : اسم. شاخه‌ای
 از جانوران آبی کرمی‌شکل و باریک، غیر مهاجر و
 بی‌حرکت، که بیشتر در کنار هم در کف دریاها
 کم‌عمق، در لوله‌ای چرم‌مانند یا آهکی که خود ترشح
 می‌کنند به‌سر می‌برند و با بیرون آوردن شاخه‌هایشان
 تغذیه می‌کنند
گلر / goler, -ها / : اسم. [ورزش] دروازه‌بان (در
 بازیهای دارای دروازه)
گلرخ / golrox / : گلچهره
گلرنگ / golrang / : صفت. دارای رنگ سرخ روشن
گلرو / golru / : گلچهره
گلریزان / golrizān / : اسم. ۱. عمل یا فرایند فرو ریختن
 گلبرگهای درخت یا بوته (درختان گلریزان کرده بودند و زمین
 از گل پوشیده شده بود) ۲. عمل یا فرایند ریختن یا پاشیدن
 گل فراوان به‌جایی؛ گل‌افشانی (بر سر عروس گلریزان کردند)
گلزا / golzā / : صفت. [گیاه‌شناسی] دارای ویژگی یا
 توانایی تولید گل
گلزار / golzār, -ها / : اسم. جایی که در آن گلهای بسیار
 رویده است
گلزن / golzan, -ها؛ -ان / : اسم. [ورزش] کسی که در
 بازی فوتبال موفق به زدن گل می‌شود
گلژی / golzi / : ۱. دستگاه گلزی، دستگاه
 ۲. جسم گلزی، جسم

گلشساز / golsāzi / : اسم. هنر یا فن ساختن گل از
 پارچه، پلاستیک، کاغذ یا مواد دیگر. به همین قیاس:
گل‌ساز
گلستان / golestān, -ها / : اسم. باغ گل؛ باغی که در آن
 گلهای گوناگون پرورش می‌دهند؛ گلشن
گل‌سرخیان / golsorxiyān / : اسم. تیره‌ای از گیاهان
 دلبه‌ای جدا گلبرگ علفی، علفی پایا، درختچه‌ای یا
 درختی غالباً خاردار، دارای گلهای نر-ماده منظم، پنج
 کاسبرگ، پنج گلبرگ و پرچمهای فراوان که بساک آنها
 به‌داخل برگشته است، با گل‌آذین خوشه، سنبله، دهیم و
 گاه منفرد، برگهای فراهم پنجه‌ای ساده یا مرکب و
 میوه فندقه، شفت یا سته
گل‌سنگ / gol(e)sang / : اسم. تیره‌ای از گیاهان رده
 ریشه‌داران، به‌رنگ خاکستری مایل به سبز و گاه سرخ و
 قهوه‌ای، که از هم‌زیستی قارچها و جلبکها در روی سنگها
 صخره‌ها، ساقه‌های گیاهان و بر سطح زمین می‌رویند و برحسب
 نوع قارچ و جلبک، شکل آنها متفاوت است

گلکشن / golšan, -ها / : اسم. گلستان
گلشنه / golšane, -ها / : اسم. [فرهنگستان] گلدان
 بزرگ جعبه‌مانند
گل‌نذار / gol'ozār, gol'ezār / : صفت. [ادبی] گل‌رخ؛
 گلچهره
گلف / golf / : اسم. نوعی بازی رایج در کشورهای
 انگلیسی‌زبان، در زمینی که دارای ۹ یا ۱۸ سوراخ است و
 بازیکن توپ کوچک سفیدی را با چوبی سرکج می‌زند تا به
 ترتیب در این سوراخها قرار گیرد و برنده کسی است که
 بتواند این کار را با تعداد ضربه‌های کمتری به‌پایان رساند
گلف‌استریم / golffestrim / : جریان خلیج، جریان
گلفام / golfām / : صفت. دارای رنگ گل‌سرخ؛ به‌رنگ
 گل سرخ؛ گلگون
گل‌فروشی / golfūruši / : اسم. ۱. عمل فروختن گل
 ۲. /-ها/ فروشگاهی که در آن گل می‌فروشند.
 به همین قیاس: **گلفروش**
گل‌فشان / gelfešan, -ها / : اسم. [زمین‌شناسی]
 حفره‌ای مخروطی با یک یا چند دهانه کوچک، که از آن
 گل و گاز خارج می‌شود
گلف‌هشنگ / golfaḥšang / : اسم. ۱. ستونهای
 آهکی که از سقف غارها آویزان می‌شود؛ استالاکتیت
 ۲. ستونهای یخ آویزان (از نودان یا شیر آب)
گل‌قند / golqand / : اسم. نوعی مربای گل سرخ به‌صورت
 مخلوط ساییده یا خردکرده گلبرگهای گل سرخ با خاک‌قند
 که در آفتاب می‌گذارند تا غلیظ و تخمیر شود
گلک / golak / : اسم. ۱. تیرهای از گیاهان انگلی دولبه
 پیوسته گلبرگ که برگ سبز ندارند و برگها به فلس تبدیل
 شده‌اند، دارای چهار پرچم و تخمدان دوخانه ۲. /-ها/
 نام عمومی گیاهان این تیره که مواد غذایی را از ریشه
 گیاهان دارای ساقه‌های نرم و پرآب، مثل صیفی‌جات
 به‌دست می‌آورند؛ علف جالیز
گلکاری / golkāri / : اسم. ۱. عمل یا فرایند کاشتن (و
 پرورش دادن) گل (جلبو ساختن را ممکن کرده بودند)
 ۲. /-ها/ جایی که در آن گل کاشته‌اند؛ باغچه گل
 (توی گلکاری نزدیک گلها را لگد می‌کنید، خراب می‌شوند)
گل‌کلم / golkalam, -ها / : اسم. نوعی کلم که گل‌آذین
 آن رشد بیش از حد دارد و خوراکی است؛ کلم گل
گلگشت / golgašt, -ها / : اسم. گردش در باغ و گلزار
گل-گی / golgoli / : صفت. [گفتاری] گلدار؛ دارای
 نقشهای گل (یک پیراهن گل-گی پوشیده بود)
گلگون / golgun / : صفت. گلفام
گلگونک / golgunak / : اسم. [پزشکی] سرخی پدما در
 گونه‌ها و روی بینی برخی افراد، معمولاً پس از
 میانسالی، بر اثر اتساع رگهای خونی

(بوژه به وسیله سرفه یا بیرون ریختن خلط از گلو) (گلوپی صاف کرد و به صحبت ادامه داد)

از گلو پایین ترفتن: ۱. نخوردن (هنوز لقمه از گلویم پایین نرفته بود) ۲. قادر به خوردن نبودن (از دیروز چیزی از گلویم پایین نمرود)

از گلوپی کسی بریدن: (مجازی) از خوراک او صرفه جویی کردن (از گلوپی زن و بچم بریدم این ماشین را خریدم)

به / در گلو پریدن: رفتن ناخواسته چیزی (مانند آب یا غذا) به دهانه نای (قد پرید به گلویم)

به / در گلوپی کسی ریختن: به او خوراندن یا خرج خوراک او کردن (صبح ناشب زحمت کشیدم، پول مر آوردم به گلوپی شما ریختم)

گلوژه / golvāze, -ha / : اسم. [ادبی] واژه زیبا

گلوئی / galu'i / : گلوپی

گلوبند / galuband / : گردن بند

گلوبول / gūlūbul / : گُلبول

گلوبولین / gūlūbulin / : گُلبولین

گلوبین / g(ō)lūbin, g(ō)lūbin / : اسم. [شیمی]

پروتئین جانوری موجود در هموگلوبین به صورت جسم سنگ مانند محلول در آب، محلول در اسیدها یا قلیاها، که به وسیله حرارت لخته می شود

گلوٲ / g(ō)lot / : اسم. [کالبدشناسی] چاکنای

گلودرد / galudard / : درد

گلوئید / g(ē)losid, gūlūsīd / : اسم. [شیمی] نام

عمومی هیدراتهای کربن و گلیکوزیدها

گلوئینیم / g(ē)losin(i)yom, g(ē)losinyom / : اسم. [شیمی]

بریلیم

گلوشان / golvašan / : اسم. رده ای از پلیهای کوچک

و بزرگ دریایی به شکل گلی، که بدن استوانه ای شکل آنها

دارای بافت و ترکیب نسبتاً محکم و تقارن دوشعاعی

است، صفحه پایایی در یک طرف آن و صفحه دهانی

با شاخکها و دهان در وسط آنها و در طرف دیگر آن

قرار دارد

گل و شل / gel-o-šol / : اسم. گل و برفاق ناشی از

بارندگی (امروز همه جا گل و شل بود و کفش و لباسم کثیف شد)

گلوکز / g(ō)lukoz, g(ō)lukoz / : اسم. [شیمی] هیدرات

کربن تک قندی سازی بیشتر مایعات بدن جانوران و

گیاهان (خون، عرق، آب میوه ها و غیره) که از هیدرولیز

نشاسته، نیشکر و گلوکزیدها حاصل می شود؛ قند انگور؛

دیکستروز

گلوکزید / g(ō)lukozid, g(ō)lukozid / : اسم. [شیمی]

۱. هریک از مشتقات گلوکز (مانند مالتوز) ۲. سازی

خشتا و غیرنیتروژنی سبزی، که به وسیله حرارت،

اسیدهای رقیق، قلیاها، آنزیمها، باکتریها یا قارچها

گلگون کفن / golgunkafan, -ha / : اسم. صفت. دارای کفنی که از خون صاحبش سرخ شده است (شهیدان گلگون کفن)

گلگونه / golgune / : اسم. [قدیمی] سرخاب

گلگی / gelegi, -ha / : اسم. [گفتاری] گله گزاری

گلگیر / gelgir, -ha / : اسم. قاب محذبی بر روی چرخ وسیله های تقلیه، برای پیشگیری از پاشیده شدن گل و خاک

گلگیرساز / gelgirsāz, -ha / : اسم. ۱. کسی که

گلگیر می سازد ۲. کسی که گلگیر تعمیر می کند

گلگیرسازی / gelgirsāzi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند

ساختن یا تعمیر کردن گلگیر ۲. -ها / کارخانه یا

کارگاهی که در آن گلگیر تولید یا تعمیر می شود

گل مژه / golmože / : اسم. جوش چرکی در بافت

پیوندی پلک چشم

گل منگلی / golmangoli / : صفت. [گفتاری، تعریض]

دارای نقشها و رنگهای زیاد و معمولاً نامتناسب (یک

پیراهن گل منگلی پوشیده بود)

گلمیخ / golmix, -ha / : اسم. میخی که سر آن به شکل

زینتی (مانند نقش گل یا نیمکره) ساخته شده است

(کنش راه گلمیخ (پژان کرد)

گلناری / golvāri, -ha / : اسم. رنگ سرخ روشن

گلناری^۱ : صفت. دارای رنگ سرخ روشن به رنگ گلهای

انار

گلنگدن / galangadan, -ha / : اسم. میله فلزی

سرکشی که با حرکت رفت و برگشتی فشنگ را به داخل

خزانة جنگ افزار (تفنگ یا تیربار) می برد و پوکه

را از آن بیرون می اندازد (تفنگ را سر دست گرفت و گلنگدن

را کشید)

گل نام / golnam / : اسم. نم اندک، بوژه قطره های ریز

آب که با دقت و ظرافت، به مقدار کم به چیزی بپاشند

(یک گل نام آب بن و اتویش کن)

گلو / galu / : اسم. ۱. مجرای که دهان را به ریه و شکم

می پیوندد (گلو بچه درد می کند) ۲. بخش پیشین گردن

(گلو او را گرفت و فشار داد) ۳. جایگاه بیرون آمدن صدا

(صدا از گلویش بیرون نمی آمد) ۴. لوله، مجرا یا گذرگاه

باریک که یک مخزن را به دهانه می پیوندد (گلوئی تنگ)

گلو پاره کردن: فریاد زدن (به خاطر تو داشتیم گلو پاره می کردم)

گلو پیش کسی گیر کردن: (مجازی) سخت خواهان آن

بودن (گلویش پیش دختر حسابه گیر کرده بود)

گلو تازه کردن : گلو تو کردن

گلو تو کردن: چیزی نوشیدن یا خوردن (بفرمایید گلوپی تو

کنید) : گلو تازه کردن

گلو صاف کردن: خلط یا گرفتگی گلو را برطرف کردن

تجزیه می‌شود و یک قند (گلوکز) یا ترکیب دیگری تشکیل می‌دهد

گلوکوم /golukom, g(ū)lukom/ : اسم. [پزشکی]
آب سیاه آب

گلوگاه /galugāh/ : اسم. مجرا یا گذرگاه باریکی که از آن بتوان به درون چیزی یا جایی دست یافت (تنگه هرمز گلوگاه خلیج فارس است)

گل و گردن /gal-o-gardan/ : اسم. [گفتاری] گردن و گلو؛ پیرامون گردن (هوا سرد است، گل و گردن بچه را خوب بپوشان)

گل و گشاد /gal-o-gošād/ : صفت. [گفتاری] بسیار گشاد (بویژه جامه) (یک شلوار گل و گشاد تنش بده که دو نفر دیگر هم توش جامی گرفتند)

گل و گوش /gal-o-gušt/ : اسم. گلو و گوش؛ گوشها و پیرامونشان (دستی به گل و گوش بچه کنید)

گل و گیاه /gol-o-giyāh/ : اسم. رستنی، بویژه گیاهان گلدار (توی باغچه گل و گیاه کاشته بودند)

گلوگیر /galugir/ : صفت. موجب بسته شدن گلو (لقمه گلوگیر)

گلوله /gūlule, golule/ : اسم. ۱. گوی کوچک از شیشه، سنگ یا فلز ۲. هر یک از جسمهای کمابیش کروی به شکل گوی کوچک (گلوله ننگ) ۳. جسم مخروطی معمولاً فلزی در نوک فشنگ که با شلیک اسلحه پرتاب می‌شود؛ تیر

گلوله انداختن /تیراندازی کردن/
گلوله خوردن /تیر خوردن/ تیر. به همین قیاس:
گلوله زدن

گلوله شدن /درهم پیچیده شدن و به شکل کروی درآمدن/ (از سرما گلوله شده بود)

گلوله کردن /به شکل گوی کوچک درآوردن/ (کافور را گوله کرد انداخت دور)

به گلوله بستن /در معرض تیراندازی قرار دادن/ (تظاهرات را به گلوله بسته بودند)

گلوله باران /-gūlulebārān, golule/ : اسم. پرتاب یا ریزش پیاپی گلوله‌ها (سنگر ما از همه طرف گلوله‌باران می‌شد)

گلولی /galuyi/ : اسم. آنگذار باریکی در زیر کف بنا (گلولی گرفته بود، آب بالا می‌زد)؛ گلولی

گله /galle/ : اسم. ۱. گروهی جانور که در یک جا گرد می‌آیند یا چرا می‌کنند (گله گوسفند، گله گنجشک) ۲. [تفریض] گروه بزرگی از مردم (در باز شد و یک گله آدم ریختند توی حیاط)

گله /gele/ : اسم. سخنی که بیان‌کننده آزرده‌گی گوینده از رفتار یا وضعی است؛ گلابه

گله داشتن /از رفتار کسی آزرده بودن/ (دیروز حسین آقا از تو خیلی گله داشت)

گله کردن /آزرده‌گی خود را بازگفتن/ (میثی زخم از من گله کرده بود)

گله /gole/ : اسم. [گفتاری] قطعه کوچکی از یک سطح (یک گله جانست کتابم را بگذازم)

گله‌به‌گله /در نقطه‌های مختلف (مردم گله‌به‌گله ایستاده بودند و با هم بحث می‌کردند)

گله‌دار /galledār/ : اسم. ۱. کسی که دارای گله‌ای (از گاو، گوسفند یا چهارپایان اهلی دیگر) است ۲. **گله‌داری** /galledāri/ : اسم. نگهداری و پرورش چهارپایان اهلی به صورت گله (که در تعداد زیاد و در چراگاه تغذیه می‌شوند)

گله‌گزاری /gelegezāri/ : اسم. عمل گله کردن (بابا، مجلس عروسی که جای گله‌گزاری نیست)

گله‌مند /gelemānd/ : اسم. ۱. دارای گله؛ دارای آمادگی برای گله کردن (خوب نیست مادرت از تو گله‌مند باشد). ۲. به همین قیاس : گله‌مندی

گلی /geli/ : صفت. ۱. آلوده یا آغشته به گل؛ گل‌آلود (با کفنی گلی آمد توی اتاق) ۲. /ها/ ساخته شده از گل (مجسمه گلی، کوزه گلی)

گلی /goli/ : اسم. رنگ سرخ روشن

گلی ۱. صفت. دارای رنگ سرخ روشن؛ گلرنگ؛ گلفام ۲. **گل یخ** /goleyax/ : اسم. درختچه زینتی از تیره گل‌یخها، دارای گلهای معطر سفیدرنگ که در زمستان تا اوایل بهار، پیش از رویش برگها می‌شکند

گل یخها /goleyaxhā/ : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولیه‌ای جداگیرگ، به صورت درختهای زینتی و دارای گلهای معطر

گلیسرین /gelisīrin, g(î)liscīrīn/ : اسم. مایع روغنی شیرین بی‌رنگ، محلول در آب، که در جریان صابون‌سازی از هیدرولیز چربیها به دست می‌آید، به عنوان ماده ثابت‌کننده، نرم‌کننده (پلاستیکیها)، حلال، واکشنگر و در تهیه مرکب چاپ و مواد قابل انفجار به کار می‌رود؛ گلیسیرین

گلیسمی /g(e)lisemi/ : اسم. [پزشکی] وجود گلوکز در خون

گلیسیرین /gelisīrin, g(î)lisīrin/ : گلیسیرین ۳ **گلیکوزید** /g(e)likozid/ : اسم. [شیمی] ترکیب طبیعی یک قند با ماده دیگر، که به اجزای سازنده‌اش تجزیه می‌شود (مانند بیشتر رنگیزها و تاننها)

گلیکوژن /g(e)likožen, gilikožen/ : اسم. [شیمی] هیدرات کربنی که در اندامهای جانوران، بویژه کبد ذخیره می‌شود، گردی بی‌رنگ و بی‌مزه که اسیدها

□ آن را به دکستروز و آنزیمها به مالتوز تبدیل می‌کنند؛
 نشاسته حیوانی: هپاتین
گلیم / gilim, gelim, -ها / : اسم. بافته‌ای ضخیم از
 تارهای نخی و پود پشمی گره‌دار، دارای نقشهای رنگین
 معمولاً هندسی که بر روی دار و پا دست بافته می‌شود و
 به عنوان زیرانداز و پرده به کار می‌رود
 □ **گلیم خود را از آب بیرون کشیدن**: [کنایه] از عهده کار
 خود برآمدن (هرطور باشد می‌توانم گلیم خودم را از آب
 بیرون بکشم)
گلیم‌بافی / -gilimbāfi, gelim- / : اسم. عمل، فرایند،
 فن یا هنر بافتن گلیم. به همین قیاس: **گلیم‌باف**
گم / gom / : صفت. دارای وضع یا کیفیت ناپیدا؛ ناپدید
 (او در میان آن همه جمعیت گم بود و دیده نمی‌شد)
 □ **گم بودن**: ناپیدا یا ناپدید بودن. به همین قیاس: **گم شدن**؛
 گم کردن
گمار / gomār / : اسم. جای ناآشنا، بویژه جنگل انبوه که
 موجب گمراه شدن شخص شود
گماردن / gomārdan / : گماشتن
گماشتن / gomāshan / : مصدر. متعدی. // گماشتی؛
 می‌گماری؛ یگمار. ۱/ شغلی به کسی دادن (به ریاست
 گماشتن) چیزی ۲. یا کسی را به بودن در جایی واداشتن
 (او را سر کپچه گماشت که مواظب خیابان باشد) * **گسماردن**.
 به همین قیاس: گماشتنی
 □ **صفت فاعلی: گمارنده** / صفت مفعولی: گماشته / مصدر منفی:
 نگماشتن
گماشته / gomāšte, -ها / : اسم. [قدیمی] سر بازی که
 مأمور انجام دادن کارهای شخصی یک افسر بود؛ مصدر
 (پسر عمویم گماشته فرامنده بود)
گمان / gomān, gamān, -ها / : اسم. داوری مقدماتی
 که تنها بر پایه داده‌های ذهنی خود شخص است؛ پنداره؛
 تصور؛ حدس؛ ظن
 □ **گمان بردن** / گمان کردن
 گمان داشتن: دارای داوری ذهنی ناشی از تصور بودن
 (گمان داشت می‌تواند هر کاری بکند)
گمان کردن: داوری ذهنی کردن؛ پنداشتن؛ حدس زدن
 (گمان می‌کرد کسی پشت در ایستاده است) / **گمان بردن**
گمانه / gomāne, gamāne, -ها / : اسم. ۱. سوراخ،
 گودال یا شکافی در یک نقطه برای آگاهی وجود
 چیزی (مانند اثر باستانی) در آنجا ۲. [فرهنگستان]
 اسبابی که برای گمانه زنی به کار می‌رود
گمانه زنی / -gomānezani, gamāne- / : اسم.
 ۱. عمل یا فرایند ایجاد گمانه ۲. [فرهنگستان] تعیین
 تغییر هر کمیتی یا عمق به وسیله گمانه
گمراه / gomrāh, -ها / : ان / : صفت. دستخوش گمراهی

□ **گمراه شدن**: ۱. بر اثر دریافت اطلاعات غلط یا ناتوانی در
 پردازش آنها به داوری یا تصمیم‌گیری نادرست پرداختن
 ۲. رفتاری غلط یا مخالف ارزشهای اجتماعی در پیش
 گرفتن. به همین قیاس: **گمراه کردن**
گمراهی / gomrāhi, -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند گم
 کردن راه یا مقصد ۲. وضع یا کیفیت نداشتن روش
 زندگی و نشناختن ارزشهای اخلاقی
گمرک / gomrok / : اسم. ۱. -ها / اداره‌ای که مأمور
 مراقبت از ورود و خروج کالاها (براساس قانون واردات
 و صادرات) و دریافت حقوق گمرکی از دارندگان
 آنهاست ۲. -ات / حقوق و هزینه‌های گمرکی
گمرکچی / gomrokci, -ها / : ان / : اسم. کارمند اداره
 گمرک
گمرکی / gomroki / : صفت. مربوط یا منسوب به گمرک
 (ترانه‌های گمرکی)
گمشده / gomšode, -ها / : گان / : صفت. واقع در جایی
 نامعلوم یا فراموش شده (کودک گمشده، کیف گمشده)
گمنام / gomnām / : صفت. ۱. ناشناس (سرایز گمنام)
 ۲. [مجازی] غیر معروف (نویسنده گمنام)
گمنامی / gomnāmi, -ها / : اسم. وضع یا کیفیت گمنام بودن
گم و گور / gom-o-gur / : صفت. [تعریض] نابود و ناپدید
 (یک روز رفت و گم‌وگور شد. این کتاب میرا گم‌وگور کردی؟)
 به همین قیاس: **گم‌وگور شدن** / **گم‌وگور کردن**
گن / gen, -ها / : اسم. نوعی جامه زبر زنانه (مانند
 کرسه)، دارای بند، تکه یا قز تنفلی، برای پیشگیری از
 فروافتادگی ماهیچه‌های پایین تنه؛ شکم‌بند
گناه / gonāh, -ها / : ان / : اسم. ۱. کاری که دین آن را
 ناروا و مستوجب کفاره، حد یا تعزیر شمرده است (گناه
 کبیره) ۲. رفتار ناروا نسبت به دیگران (بچه را اذیت نکنید
 گناه دارد) ۳. [گفتاری] رفتار خلاف قانون یا مقررات؛
 جرم؛ تقصیر (گناه من نبود، خودش زمین خورد)
 □ **گناه صغیره**: گناهی که مستلزم کفاره و تعزیر است
گناه کبیره: گناهی که مستلزم توبه و حد است
 □ **گناه داشتن**: ۱. گناهکار بودن ۲. ناروا بودن (این کار
 گناه دارد)
گناه کسی را به گردن گرفتن: خود را به جای او گناهکار
 معرفی کردن (گناه او را به گردن گرفتم و گفتم شیشه را
 من شکستم)
گناه کسی را شستن: [مجازی] به او تهمت ناروا زدن
 (تو که خیر نداری، چرا گناه مردم را می‌شوی؟)
 از **گناه کسی گذشتن**: او را بخشودن (این بار از گناهت می‌گذرم،
 به شرطی که دیگر تکرار نشود)
گناهکار / gonāhkār, -ها / : ان / : صفت. دارای رفتاری
 مخالف با فرمانهای دین یا قانون

گنبد / gombad, gonbad, -ها / : اسم. ۱. پوشش سقف به شکل کمابیش نیمکره برآمده ۲. آنچه دارای چنین شکلی است

گنبدي / gombadi, gonbadi / : صفت. دارای شکل گنبد؛ دارای برآمدگی به شکل نیمکره

گنج / ganj, -ها / : اسم. ۱. مجموعه چشمگیری از چیزهای گرانبها (مانند سکه، جواهر، اشیای قدیمی، ...) که در جایی گوداوری یا پنهان شده است ۲. منبع ثروت زیاد (مانند منابع طبیعی)

گنج بادآورده / [مجازی] گنجی که بی تلاش و کوشش به دست آمده است

گنج شایگان / گنج بزرگ و بسیار گرانبها

گنج قارون / [کنایی] ثروت بسیار

گنج / gonj / : اسم. اندازه گنجایش چیزی؛ حجم

گنجا / gonjā / : صفت. دارای گنجایش

گنجاندن / gonjāndan / : مصدر. متعدی. // گنجاندنی؛ می گنجانی؛ یگنجان // چیزی را درون چیزی جا دادن؛ گنجاندن. به همین قیاس / گنجاندنی

■ صفت فاعلی: گنجانده / صفت مفعولی: گنجانده / مصدر منفی: نگنجاندن

گنجاندن / gonjāndan / : گنجاندن

گنجایش / gonjāyč / : اسم. ۱. توانایی یا قابلیت برای جا دادن چیزی در خود (چهل لیتر گنجایش دارد) ۲. توانایی یا قابلیت برای پذیرفتن وضعیتی؛ ظرفیت (گنجایش شوخی را نداشت، زود از کوره در می رفت)

گنجشک / gonješk, gonješg, -ها؛ -ان / : اسم. چندین گونه پرندۀ کوچک دانه خوار از تیره گنجشکها؛ گنجشک

گنجشک خانگی / از انواع کوچک گنجشک با نوک کلفت و پاهای کوتاه، که نوع در دارای تارک خاکستری رنگ است

گنجشک پر / -gonješkar, gonješg / : اسم. بازی مجلسی که در آن بازیکنان انگشت اشاره خود را به زمین می گذارند و رهبر بازی (استاد) چیزی را نام می برد، می گوید: «پر» و دستش را بلند می کند (مانند «گنجشک پر، مگس پر، میز پر»، ...) اگر آن چیز پرندۀ بود، باید بازیکنان انگشت خود را بلند کنند و بگویند «پر» و اگر نبود، نباید انگشتان را از زمین بردارند و باید بگویند «نه پر» و اگر نه بازنده اند: کلاغ پر

گنجشک روزی / -gonješkruzi, gonješg / : -ها / : صفت. [مجازی] بینوا، کم درآمد یا بی نصیب از نعمتهای مادی (آدم گنجشک روزی مجبور است با هر چه به دست می رسد بسازد)

گنجشک شکلان / -gonješkšeklān, gonješg / : اسم. راستهای از پرندگان شاخه نشین، دارای سه انگشت

در پیش و یک انگشت در پشت پا که برای نشستن روی شاخه ها و زمین سازش یافته است، و قابلیت خمیدگی و برگشت پذیری به سوی جلو را ندارد، و انگشتان به هم وصل نیستند: سبکبالان

گنجشکها / -gonješkā, gonješg / : اسم. تیره ای از پرندگان کوچک و معمولاً دانه خوار از راستۀ گنجشک شکلان، با منقار کلفت و مخروطی، پاهای نسبتاً کوتاه، که تر و ماده آنها غالباً هم شکل نیست. بیشتر اجتماعی هستند، پروازی قوی دارند و در سوراخها، روی درختان یا در صخره ها لانه می کنند

گنجشگ / gonješg / گنجشک

گنجفه / ganjafe / : اسم. [قدیمی] نوعی بازی یا ورق گنجانامه / ganjnāme, -ها / : اسم. نوشته ای که در آن

نشانی گنجی داده شده است

گنجواژه / ganjvāze, -ها / : اسم. کتابی در بارۀ واژه ها یا اطلاعاتی در بارۀ مجموعه ای از مفهوما، بویژه کتاب مربوط به واژه ها و مترادفهای آنها

گنجه / ganje, -ها / : اسم. ۱. فضای درداری در فرو رفتگی دیوار؛ کمند دیواری؛ اشکاف ۲. کمند، بویژه نوع بزرگ و جادار آن (کمابیش به بلندی قد انسان)

گنج یاب / ganjyāb, -ها / : اسم. ۱. کسی که به جستجوی گنج می پردازد ۲. اسبابی برای جستجوی گنج (از قبیل کنتورگایگر)

گنجیدن / gonjidan / : مصدر. لازم. // گنجیدی؛ می گنجی؛ یگنچ // درون چیزی جا گرفتن (این همه وسیله نوبی این کیف نمی گنجد). به همین قیاس / گنجیدنی

■ صفت فاعلی: گنجنده / صفت مفعولی: گنجیده / مصدر منفی: نگنجیدن

گنجینه / ganjine, -ها / : اسم. ۱. جای نگهداری گنج ۲. جایی که در آن کالای گرانبه ای زیادی هست ۳. مجموعه ای با ارزش (گنجینه کتاب، گنجینه لغت) ۴. موزه

گند / gand / : اسم. ۱. بوی بد ۲. چیزی پلید و بدبو

گند چیزی درآمن / ۱. بسیار خراب شدن ۲. [مجازی] موجب رسوایی شدن. به همین قیاس / گند چیزی را در آوردن / گند زدن / به گند کشیدن

به گند کشیدن / ۱. آلوده کردن (تمام خانه را به گند کشید) ۲. رسوای یا بدنام کردن (با این کلاهت شرکت را به گند می کنی)

گندزدن

گنداب / gandāb, -ها / : اسم. آب آلوده و بدبو؛ فاضلاب

گندابرو / gandābrow, -ها / : اسم. مجرای فاضلاب؛ نهر یا مجرای برای عبور فاضلاب

گنداندن / gandāndan / : مصدر. متعدی. // گنداندنی؛ می گندانی؛ یگندان // باعث گندیدن چیزی شدن (میوه ها

گنده / gonde، -ها /: صفت. [گفتاری] درشت؛ بزرگ
(سبب گنده، ماشین گنده)

گنده‌بک / gondebak، -ها /: صفت. [تعریض] دارای
رشد زیاد (در مورد انسان) (پسره گنده‌بک از خودش
خجالت نمی‌کشد)

گنده‌خور / gandexor، -ها /: صفت. خورنده چیزهای
فاسد و گندیده

گنده‌دماغ / gandedamāq، -ها /: صفت. [تعریض]
پرمدها؛ پرافاده؛ از خودراضی و زودرنج

گنده‌گوزی / gondeguzi، -ها /: صفت. **گنده‌گوی**

گنده‌گوی / gondeguyi، -ها /: اسم. [گفتاری] لافزنی
و گزافه‌گویی؛ **گنده‌گوزی** [مستعجب]

گندی / gondi، -ها /: اسم. از زبانهای دراویدی رایج در
هند مرکزی

گندیدگی / gandidegi، -ها /: اسم. وضع یا کیفیت
گندیده بودن؛ عفونت؛ تعفن

گسندیدن / gandidan، -ها /: مصدر. لازم. // گسندیدی؛
می‌گندی؛ بگندد ۱. خراب شدن مواد غذایی بر اثر

فعالیت باکتریها، به‌صورت پیدا شدن بوی بد و تغییر طعم
و رنگ در آنها (گندیدن سیبها) ۲. فاسد شدن مواد آلی
بر اثر فعالیت باکتریها (جنازه‌اش توی خانه مانده و
گندیده بود). به همین قیاس: **گسندیدن**

صفت معمری / گندیده / مصدر منفی: **نگندیدن**

گندیده / gandide، -ها؛ -گان /: صفت. دستخوش
گندیدگی (سبب گندیده، تخم‌مرغ گندیده)

گنگ / gong، -ها /: **تام - تام**

گنگ ۱. صفت. ۱. [نامتداول] لال ۲. نامفهوم (سخن گنگ)
۳. عدد گنگ، عدد

گنگی / gongi، -ها /: اسم. وضع یا کیفیت گنگ بودن

گنوستیسیسم / g(e)nosticism، -ها /: اسم. هریک از
دینها و بینشهای باطنی نخستین سده‌های پیش و پس از

میلاد مسیح که پیروانش معرفت باطنی و رهایی از
اسارت جسم را شرط رستگاری آدمی می‌دانستند

گنوستیک / g(e)nostik، -ها؛ -ان /: صفت. ۱. پیرو یا

هوادار گنوستیسیسم ۲. **گنوستیکی**

گنوستیکی / g(e)nostiki، -ها /: صفت. مربوط یا منسوب به

گنوستیسیسم: **گنوستیک**

گنه / gonah، -ها /: اسم. [مخفف] گناه. به همین قیاس:

گنه‌کار

گنه - گنه / ganegane، -ها /: اسم. ۱. // -ها / درخت

همیشه‌سبز از تیره روتاسیان، دارای گل‌های پنج‌قسمتی،
ویژه نواحی گرم و مرطوب، که طبقات پوست داخلی آن

دارای آلکالوئید کینین یا جوهر گنه - گنه است و

کاربرد دارویی دارد ۲. کینین

رای گندانی و می‌ریزی دور): **گندانیدن**. به همین قیاس:
گنداندنی

صفت فاعلی / گنداننده / صفت معمری: **گندانده** / مصدر منفی:
نگنداندن

گندانیدن / gandānidan، -ها /: **گنداندن**

گندخونی / gandxuni، -ها /: اسم. [پزشکی] پیدایش و
تکثیر باکتریها در جریان خون؛ عفونت خون

گندروی / gandrui، -ها /: صفت. [زیست‌شناسی]
دارای ویژگی یا توانایی روییدن بر روی یا در میان مواد آلی

گندیده (مانند برخی از قارچها و باکتریها)؛ کودرست

گندزدا / gandezdā، -ها /: صفت. دارای ویژگی یا

توانایی گندزدایی؛ پلشت‌بر؛ ضد عفونی‌کننده

گندزدایی / gandezdāyi، -ها /: اسم. جلوگیری از

پیدایش چرک، عفونت و رشد و گسترش میکربیها؛

پلشت‌بری؛ عمل ضد عفونی کردن

گندگی / gondegi، -ها /: اسم. [گفتاری] وضع یا حالت

گنده بودن؛ بزرگی یا درشتی (این درخت زردآلود می‌آورد
به گندگی پرتقال)

گندله / gondole، -ها /: اسم. ۱. فرآورده کمابیش
کروی هریک از فلزها (فولاد، آلومینیم، ...) که بویژه

در تولید محصولات فلزی کاربرد دارد ۲. [قدیمی]
لوله‌ای از خاکه زغال که به‌عنوان ماده سوختنی در

کرسی به کار می‌رفت

گندم / gandom، -ها /: اسم. ۱. گیاه علفی از تیره
گندمیان، با ریشه افشان، ساقه پند-بند و توخالی، برگ

کشیده، گل آذین سنبله مرکب و میوه گندمه ۲. دانه آن

گیاه که از آن آرد به‌دست می‌آید و از غذاهای اصلی
انسان است ۳. واحد وزن برابر ۴۸/۵ گرم: **کوبین**

گندمزار / gandomzār، -ها؛ -ان /: اسم. مزرعه گندم

گندمک / gandomak، -ها /: اسم. دانه‌های بوداده (برشته)

گندم، که به‌عنوان تنقل خورده می‌شود

گندمگون / gandomgun، -ها /: صفت. دارای رنگ قهوه‌ای
روشن؛ سبزه (چهره گندمگون)

گندمه / gandome، -ها /: اسم. [گیاه‌شناسی] از انواع
میوه‌های ناشکوفه فرابر (پوسته درونی) آن کاملاً

بر روی دانه چسبیده است

گندمیان / gandomiyan، -ها /: اسم. تیره بزرگی از گیاهان

تک‌لپه‌ای، علفی، یک‌ساله یا پایا و بندرت چربی، دارای

ریشه نازک و افشان، ساقه پند-بند و توخالی، برگ‌های

فراهم و کشیده، گلها عموماً بی‌کاسیرگ و گلبرگ با

گل آذینی که از مجموع چند گل به نام سنبلک تشکیل

شده است. میوه گیاهان این تیره، گندمه و محتوی

دانه آلبومندار و با نشاسته فراوان است

گنده / gande، -ها /: اسم. [گفتاری] ماده غذایی گندیده

گواهی گرفتن: به دست آوردن گزارشی از آگاهی شخص گواه (۱) دکتر گواهی گرفتن که مریش بودم

گواهینامه - /govāhināmc, gavāhi/ - ها: / اسم: نوشته‌ای که در آن رویدادی در مورد کسی به صورت رسمی گزارش و تأیید شده است: تصدیق (گواهینامه تحصیلی، گواهینامه رانندگی)

گوئی /gu'i/ گوبلن

گوبلن /gublan/ - ها: / اسم: ۱. بافته‌ای دستی برای دیوارکوب یا پرده، با نقشهای برجسته ۲. تابلوی دیوارکوبی که نقش چاپی روی آن را با نخیهای رنگارنگ سوزن دوزی (شماره دوزی) کرده‌اند

گوتیک /gotik/ - اسم: شیوه معماری اروپای باختری از سده ۱۲ تا ۱۶ میلادی که از ویژگیهای آن تکرار عناصر، بلندی ساختمان و به کارگیری تاقهای نوک تیز، پشتبند ملق و شیشه‌های پر نقش و نگار بود

گوجه /gowje, goje/ - ها: / اسم: ۱. درخت از تیره گلسترخیان دارای دمگل کرکدار و شاخه‌های بی خار و میوه شفت: دارای گونه‌های مختلف ۲. میوه آن درخت که خوراکی و درشت، کروی به رنگ سبز، زرد، قرمز و دارای میانبر گوشتی و هسته تخم‌مرغی صاف است

گوجه‌ای /gowje'i, goje'i/ - اسم: رنگ سرخ مات با اندک مایه نارنجی

گوجه‌ای: صفت. دارای رنگ سرخ مات با اندک مایه نارنجی: دارای رنگ گوجه‌فرنگی رسیده

گوجه‌برقانی - /gowje baraqañi, goje/ - ها: / اسم: آلبورقانی

گوجه سبز - /gowjesabz, goje/ - ها: / اسم: میوه نارس گوجه که سبز و ترش‌مزه است

گوجه‌فرنگی - /gowjefarangi, goje/ - ها: / اسم: ۱. گیاه علفی از تیره بادنجانیان، دارای برگهای بسیار بریده، برگچه‌های متعدد و گلهای منفرد مایل به سبز

۲. میوه آن گیاه که کروی، سرخ، گوشتدار، خانه‌خانه و از سبزیهای خوراکی است

گود /gowd, go:d/ - ها: / اسم: ۱. زمینی (بویژه در منطقه مسکونی) که بر اثر خاکبرداری یا عارضه‌های طبیعی در سطحی پایین‌تر از زمینهای پیرامون خود قرار گرفته است (گود عربی) ۲. چنین جایی که در آن سرپناهایی برای سکونت ایجاد شده است (گودشتین)

گودالی ۳. در وسط زورخانه که در آن ورزش می‌کنند (گود زورخانه)

گود: صفت. ۱. دارای گودی زیاد: ژرف، عمیق (چاه گود) ۲. دارای بستر، کف یا سطحی در پایین‌تر از محیط اطراف یا از لبه (حیاط گود، ظرف گود)

گو - /gu/ - پیازه، گوینده: کسی که چیزی می‌گوید (راستگو، سخنگو، غیبگو)

گواتر /guvâtr, govâtr/ - اسم: [پزشکی] پدیده یا عارضه بزرگ شدن غده تیروئید: غمباد

گوار /govâr/ - پیازه، گوارش‌شونده: هضم‌شونده (آندگوار، خوشگوار)

گوارا /govārâ, gavārâ/ - صفت. ۱. مناسب برای گوارش ۲. [مجازی] خوشایند یا لذتبخش

گوارایی /govārâyi/ - اسم: وضع یا کیفیت گوارا بودن

گواردن /govârdan/ - مصدر. متعدی. // گواردی: می‌گواری: پیگوار // تبدیل کردن مواد غذایی به اجزای قابل جذب شدن در بدن: هضم کردن: گواریدن

به همین قیاس: گواردنی

■ صفت فاعلی: گوارنده / صفت مفعولی: گوارده / مصدر منفی: نکواریدن

گوارش /govâres/ - اسم: عمل یا فرایند تبدیل شدن مواد غذایی به مواد قابل جذب در بدن: هضم

گوارشی /govâresi/ - صفت. مربوط یا منسوب به گوارش (بیماریهای گوارشی)

گواریدن /govâridan/ گواش /guvâš, govâš/ - اسم: ۱. رنگیزه محلول در آب و قابل شستشو که برای نقاشی به کار می‌رود (از جمله نقاشی بر روی شیشه) ۲. اثر نقاشی ترسیم شده با گواش

گوانین /gûvânin, (g)ovânin/ - اسم: [شیمی] ماده قلیایی نیست و ژن‌دار، بی‌رنگ و نامحلول در آب، از رنگیزه‌های مهم حیوانی، که در لوزالمعده پرخی

جانوران و در کبد و طحال انسان یافت می‌شود و یکی از چهار ماده حامل کدهای وراثتی در زیستمدان است

گواه /govâh, gavâh/ - سان: / اسم: شاهد

■ **گواه آوردن:** کسی یا چیزی را برای تأیید سخن خویش آوردن (مسئله‌ها را گواه آورد که آن شب او را دیده‌اند)

گواه بودن: به چشم خود دیدن: شاهد بودن (او خودش گواه بود که من پشت فرمان ننشسته بودم)

گواه گرفتن: کسی یا چیزی را به عنوان گواه معرفی کردن (دفع می‌گفت و مرا هم گواه می‌گرفت). به همین قیاس:

گواه بودن

گواهی /govâhi, gavâhi/ - ها: / اسم: گزارشی کتبی یا شفاهی درباره آگاهی از رویدادی (گواهی پزشکی، گواهی پلیس)

■ **گواهی دادن:** گزارش دادن درباره آگاهی از رویدادی (مسئله‌ها را گواهی دادند که او آن شب در خانه بوده است)

گواهی شدن: گزارش شدن آگاهی شخص گواه (گواهی می‌شود حامل نامه از سلامت کامل بر خوردار است)

گورخر / gur(e)xar، -ها؛ -ان /: اسم. خمر وحشی آسیایی، دارای گوشهای کوتاه، دم بلند کم‌مو و یال کوتاه و خشن

گورستان / gurestān، -ها /: اسم. ۱. جایی که مردم شهر یا روستا مردگان خود را در آنجا به خاک می‌سپارند؛ قبرستان (گورستان شهر) ۲. جایی که در آن گروه زیادی از جانداران مرده‌اند (گورستان فیلها) ۳. [کنایی] جای کشته شدن عده زیادی از مردم (آن شهر گورستان دشمن شد)

گورستان اتومبیل فضایی برای قرار دادن و رها کردن اتومبیلهای فرسوده و از کار افتاده در آنجا

گورکن / gurkan، -ها /: اسم. ۱. -ان / کسی که در یک گورستان برای مردگان گور می‌کند؛ قبرکن (گورکن قبر را کنده و آماده کرده بود) ۲. جانور پستاندار شبگرد و نقب‌زن از تیره راسوسانان، دارای بدن پهن و سنگین، پوزه باریک، چنگال تیز و پوستی با موهای بلند خاکستری که از موی آن قلم‌مو و فرچه ریش تراشی می‌سازند

گورگیاه / gurgiyāh، -ها /: اسم. گیاه دایمی باتلاقی از تیره گندمیان، ویژه نواحی گرم و معتدل، دارای ساقهٔ معطر و باگل آذین سنبله مرکب که گلهای معطر و شبیه خوشهٔ انگور دارد و برخی به عنوان علوفه مورد استفاده است؛ آذخر

گوریدن / guridan /: مصدر. لازم. [گفتاری] ۱. ژولیدن؛ ژولیده شدن ۲. آشفته و درهم برهم شدن

گوریده / guride /: صفت منفی: گوریده

گوریده / guride /: صفت. ۱. ژولیده ۲. آشفته؛ بی‌نظم؛ درهم برهم

گوریل / guri /: اسم. جانور پستاندار گیاهخوار از بالاتیرهٔ آدم‌نمایان، دارای بدن سنگین، دست و پای بلند، پوست و موی سیاه یا خاکستری، و نوع ماده کوچکتر از نر، که با کف پا و به کمک بند انگشتهای دست و با بدن خمیده راه می‌رود

گوز / guz /: اسم. [مستهن] گاز درون شکم که همراه با صدا از سوراخ نشیمن خارج می‌شود؛ تیز [ادبی]

گوزن / gavazn، -ها /: اسم. هریک از جانوران متعلق به گونه‌های مختلف تیرهٔ گوزنها در اندازه‌ها و رنگهای گوناگون؛ گاوکوهی

گوزنها / gavaznā /: اسم. تیره‌ای از پستانداران راستهٔ جفت‌سمان و زیر راستهٔ نشخوارکنندگان، که در منطقهٔ نیمکرهٔ شمالی زندگی می‌کنند و نوع نر دارای یک جفت شاخ توپر و آهکی است که هر سال می‌افتد و دوباره می‌روید، مادهٔ برخی از گونه‌ها نیز شاخدار است

گوزیدن / guzidan /: مصدر. لازم. [مستهن] // گوزیدی: می‌گوزی؛ پگوز // رها کردن گوز

گوزپشت / guzpošt /: صفت منفی: گوزپشته / گوزپشت

گودافتادن: پیدایش فرورفتگی در سطح چیزی (قسمتی از باطنچه گود افتاده بود)

گود شدن: از سطح زمین یا از دهانه فاصله گرفتن (وسط رودخانه گود شد و دیگر پامیل به زمین نمی‌رسید)

گود کردن: برگودی جایی افزودن (وسط باطنچه را گود کرد و تفنگ را گذاشت توی آن)

گودال / gowdāl, go:dāl، -ها /: اسم. فرورفتگی کم‌ویش مشخص در سطح زمین (یک گودال کنديم و کتابها را ریختم توی آن)

گودبای پارتی / gūdbāyparti، -ها /: اسم. جشنی که به مناسبت مسافرت کسی و برای خداحافظی کردن بر پا می‌شود

گودبرداری / -gowdbardāri, go:d-، -ها /: اسم. عمل یا فرایند کندن و گود کردن جایی (مانند زمینی که بخواهند در آن ساختمان کنند) (یک ساختمان برآورد گودبرداری زمین مجاور فرو ریخت)

گودنشین / -gowdnešin, go:d-، -ها؛ -ان /: صفت. دارای محل سکونت در یک گود

گوده / -gowde, go:de /: اسم. [خیاطی] نوعی برش به شکل نیم‌دایره یا ربع دایره برای ایجاد گشادی در لباس (مثلاً در پایین دامن)

گودی / -gowdi, go:di /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت گود بودن (گودی حوض خوب است، اندازم‌اش کوچک است)

۲. جای گود (گودی چانه)

گور / gur، -ها /: اسم. جایی که مرده را در آن به خاک می‌سپارند؛ قبر

گور به گور شدن / گور به گور شدن /: کنایه [خود را به خطر مرگ افکندن (بااین کار گور خود را می‌کبی)]

گور خود را گم کردن: [مجازی] رفتن و ناپدید شدن شخص بد یا دشمن (ژو لینج‌گورشی را گم کرد)

از گور برخاستن / بلند شدن: [کنایه] بدحال و بیمارگونه بودن (مثل کسی بود که الان از گور برخاسته باشد)

گوراسب / gur(e) asb، -ها؛ -ان /: اسم. هریک از سه گونه پستانداران علفخوار آفریقایی از راستهٔ فردسمان و تیره اسبان، دارای یک انگشت و یک سم در هر پا که با پوست دارای نوارهای سیاه و سفید و گاه خرمایی مشخص می‌شوند؛ زبرا

گوربگور / gurbegur /: صفت. دستخوش گوربگوری

گوربگور شدن: از گوری بیرون کشیده شدن و در گور دیگر دفن شدن (نوعی تفرین یا دشنام)، به همین قیاس؛ گوربگور کردن

گوربگوری / gurbeguri /: اسم. وضع یا حالت از گوری به گوری دیگر انتقال داده شدن

گوساله / gusāle - ها / : اسم. بچه گاو؛ گاهی که هنوز بالغ نشده است

گوسفند / gusfand / : اسم. ۱. -ها؛ -ان / جانور پستاندار نشخوارکننده از تیره گاو، دارای گونه‌های اهلی و وحشی و زندگی گروهی، که برای استفاده از شیر، گوشت، پشم و پوستش پرورش داده می‌شود ۲. هشتمین سال از سالهای تقویم ترکستانی □ **تقویم**

□ **گوسفند ماده**: میش

گوسفند نر: قوچ

گوش / gūš - ها / : اسم. ۱. اندام ویژه شنوایی و حفظ تعادل ۲. گوش خارجی انسان و بیشتر پستانداران ۳. [مجازی] حس شنوایی ۴. [مجازی] آنکه برای جاسوسی یا خبرچینی، به سخن دیگران گوش می‌کند ۵. گوشه (چهار گوش) ۶. [ورزش] هریک از دو نقطه یا دو بازیکن در دو طرف وسط زمین حریف در بازیهای تیمی. به همین قیاس : گوش چپ؛ گوش راست

□ **گوش تاگوش**: از این سر تا آن سر (گوش تاگوش بریدن، گوش تاگوش نشستن)

گوش خارجی: [کالبدشناسی] بخش شامل لاله گوش و مجرای شنوایی

گوش داخلی: [کالبدشناسی] بخشی که درون سرویش شنوایی قرار دارد و به وسیله اعصاب شنوایی با مغز در ارتباط و شامل دو کیسه اتریکول و ساکول و محتوی اتولیت است

گوش دریا □ **گوش دریا**

گوش فیل □ **گوش فیل**

گوش موش □ **گوش موش**

گوش میانی: [کالبدشناسی] فضایی پر از هوا که پرده صماخ در یک طرف آن قرار دارد و از جلو با شیپور استاش و از عقب با حجره‌های هوایی زائده پستانی مربوط است و سه استخوان چکشی، سندان و رکابی در این بخش قرار دارد

□ **گوش ایستادن**: [مجازی] کمین کردن و پنهانی به سخن کسی گوش دادن (پشت در گوش ایستاده بود)

گوش برپیدن: گوشبری

گوش به حرف کسی ندادن: به حرف او اهمیت ندادن (تو کار خودت را بکن و گوش به حرف کسی نده)

گوش تیز کردن: برای شنیدن گفتگوی دیگران حواس خود را جمع کردن (گوش تیز کرده بود بفهمد چه می‌گویند)

گوش خواباندن: [مجازی] ۱. در کمین کسی، چیزی یا معامله‌ای بودن (برای خائنه ما گوش خوابانده بود) ۲. منتظر فرصتی بودن (گوش خواباندم ببینم کی می‌خواهند تا بتوانم از آنجا بیرون بیایم)

گوش خود را باز کردن: آماده شنیدن شدن و توجه کردن (خوب گوش را باز کن، بین چه می‌گویم)

گوش دادن / کردن: ۱. برای شنیدن صدایی حس شنوایی خود را به کار گرفتن (داشت به رادیو گوش می‌داد) ۲. [گفتاری] اطاعت کردن؛ فرمان بردن؛ سخنی را پذیرفتن (به حرفش گوش دادم و آن را خواندم)

گوش کسی با کسی بودن: به سخن او توجه کردن (گوش با من است؛ بلی گوشم با شماست)

گوش کسی بدهکار نبودن: [مجازی] به حرف دیگران توجهی نکردن (هرچه توضیح دادم گوش کسی بدهکار نبود)

گوش کسی پر بودن: [کنایی] قبلاً شنیدن (گوش من از این حرفها پر است)

گوش کسی را پریدن: با تولید صدا موجب آزار او شدن (این قدر سرودها نکنید، گوشم را پریدید). به همین قیاس:

گوش کسی رفتن

گوش کسی را پر کردن: [کنایی] به گوش او خواندن و او را وادار به پذیرفتن نظرهای خود کردن (پیدا بود که حسبی گوش عربس خلم را پر کرده‌اند)

گوش کسی را کشیدن: [کنایی] او را تنبیه کردن (این روزها خیلی شلوغ می‌کنند باید گوشش را کشید)

گوش کسی سنگین بودن: شنوایی او ضعیف بودن (گوش من کمی سنگین است، بلند صحبت کنید)

به گوش رسیدن: شنیده شدن (صدای آوازی به گوش می‌رسید). به همین قیاس : به گوش رساندن

به گوش کسی خواندن: [کنایی] به او گفتن و تلقین کردن (به گوش او خواندم که اگر بیاید ضرر می‌کند)

به گوش کسی خوردن: به طور تصادفی و ناگهانی شنیدن (صدای آشنایی به گوش او خورد)

به گوش کسی رساندن: به او خبر دادن یا گفتن (حرفهای مرا به گوش پدرم رسانده بودند)

به گوش کسی نرفتن: نپذیرفتن سخنی از سوی شنونده (هرچه گفتم به گوش پدرم نرفت و کار خودش را کرد)

به گوش گرفتن: شنیدن و به خاطر سپردن (آنچه را گفتم به گوش بگیر)

گوش آزار / gušāzār - 'āzār / : صفت. دارای صدایی که حس شنوایی را آزار دهد

گوشبری / gušbori - ها / : اسم. عمل گرفتن پول یا مال معمولاً ناچیزی از دیگران یا حيله یا روشهای ناروای دیگر؛ گوش بریدن، به همین قیاس : گوشبر

گوش‌بل / gušbal - ها / : صفت. دارای گوشهای پهن و آویخته

گوش به زنگ / gušbezang / : صفت. ۱. دارای آمادگی برای شنیدن صدا (گوش به زنگ تلقین بود) ۲. دارای هشدار و آمادگی ذهنی (گوش به زنگ بلن اگر آمد خبرم کن)

گوشبین / gušbin - ها / : اسم. [پزشکی] آسبابی برای معاینه درون گوش؛ اتوسکپ

گوشتی /gušti/ : صفت. ۱. درست شده از گوشت
(خوراک گوشتی) ۲. گوشتدار (گوشتند گوشتی)

گوش‌خَر /gušxar/ ، -ها / : اسم. گیاه زینتی از تیره
نرگیان، دارای برگهای ضخیم نیزه‌ای، دندانه‌های
خاردار و ساقهٔ زیرین ضخیم. از رشته‌های سلولزی
این گیاه در نساجی استفاده می‌شود
گوشخراش /gušxarāš/ : صفت. آزارندهٔ حس شنوایی،
معمولاً به‌خاطر بلندی یا ناهنجاری (در مورد صوت)؛
مقابل: گوشنواز (آوازی گوشخراش بود)

گوشخیزک /gušxizak/ ، -ها / : اسم. هریک از حشرات
راستهٔ گوشخیزکها

گوشخیزکها /gušxizakhā/ : اسم. راسته‌ای از
حشرات، دارای بدن کشیده، قطعه‌های دهانی جوده،
بالهای جلو کوتاه، چرمی و بی‌رگبال، بالهای عقب وسیع،
نیم‌دایره‌ای غشایی و رگبالیهای شعاعی: پوست‌بلان
گوش‌درد /gušdard/ : درد^۲

گوش‌دریا /gušdaryā/ ، -ها / : اسم. ۱. نسرمتن
یک‌صدفی از ردهٔ شکمپایان، که بخش فوقانی صدف آن
به شکل لالهٔ گوش و دارای روزنهٔ وسیع و بزرگ است
۲. صدف آن که وقتی نزدیک گوش بگیرند از آن صدای
دریا شنیده می‌شود

گوشزد /gušzad/ : صفت. یادآوری شده
□ **گوشزد شدن**: گفته‌شدن؛ بویژه برای جلب توجه کسی (به
دربان گوشزد شده که از ورود اشخاص ناشناس جلوگیری کند)،
به همین قیاس: **گوشزد کردن**

گوش‌فیل /guš(e)fil/ ، -ها / : اسم. ۱. نوعی شیرینی که
با آرد، شیر، روغن و زردهٔ تخم‌مرغ و جوش شیرین
به‌شکل گوش فیل درست می‌کنند ۲. گیاه از تیرهٔ قلفاس
دارای برگهای دراز پیچیده شبیه گوش‌فیل، گل‌های معطر
و ریشهٔ ضخیم گوشتی، که خوراکی است: **فیل‌گوش**

گوشک /gušak/ : اسم. ۱. [کالبدشناسی] اتریکول
۲. [پزشکی] اریون

گوشگیر /gušgir/ ، -ها / : اسم. ۱. اسبابی برای پوشاندن
حفرهٔ گوش و پیشگیری از شنیدن صداهای ناخواسته
۲. اسبابی برای پوشاندن حفرهٔ گوش و پیشگیری از
ورود آب به داخل آن

گوشمال /gušmāl/ : **گوشمالی**
گوشمالی /gušmāli/ ، -ها / : اسم. آزاری برای کيفر دادن
به کسی و تنبیه کردن او: **گوشمال**

□ **گوشمالی دادن**: کيفر دادن؛ مجازات یا تنبیه کردن (ماید
این دانش‌آموز به‌بخش را حسابی گوشمالی داد)

گوش‌ماهی /gušmāhi/ ، -ها / : اسم. صدف برخی
نرمتان دوکفه‌ای کوچک، که اغلب در هنگام جزر
در زمینهای ساحلی به تعداد زیاد یافت می‌شود

گوش‌پاک‌کن /gušpāk.kon/ ، -ها / : اسم. میله‌ای
کوچک و باریک که بر سر آن پنبه پیچیده‌اند و برای پاک
کردن داخل گوش به‌کار می‌رود

گوشت /gušt/ : اسم. ۱. بخشهای نرم بدن جانوران،
بویژه مهره‌داران، که معمولاً در زیر پوست قرار دارد،
ماهچه‌های کالبد بدن آنها را تشکیل می‌دهد و روی
استخوانها و اندامهای درونی (مانند قلب، ریه، کلیه، ...) را
می‌پوشاند ۲. این بخش از بدن جانوران حلال‌گوشت،
که کربارد غذایی دارد (گوشت‌مهی، گوشت مرغ،
گوشت گوسفند) ۳. [مجازی] میانبر توپر و آبدار میوه‌ها

□ **گوشت دم توپ**: [کنای] کسی که در جنگ به کشتن دانه
می‌شود (ما نمی‌خواهیم جوانانمان گوشت دم توپ بخورند)

گوشت راسته : راسته^۱
گوشت سفید: گوشت انواع پرندگان و ماهیها
گوشت قرمز: گوشت چهارپایان
گوشت کوبیده : گوشت‌کوبیده

□ **گوشت آوردن**: [مجازی] فربه شدن (وقتی او را بدیدم خیلی
گوشت آورده بود)

گوشتالو /guštālu/ ، -ها / : صفت. [گفتاری] دارای
گوشت کافی یا نسبتاً زیاد؛ فربه؛ چاق (صورتی گوشتالو داشت)
گوشت تلخ /guš(t).talx/ ، -ها / : صفت. فاقد عادت یا
گرایش به رفتار صمیمانه و دوستانه با دیگران؛ فاقد
خوشرویی و خوش‌خلقی (برادرت خیلی گوشت‌تلخ است و با
هیچ‌کس نمی‌جوشد) ، به همین قیاس: **گوشت‌تلخی**

گوشتخور /gušt(x)ār/ ، -ها؛ -یان / : صفت. ۱. دارای عادت
یا گرایش به خوردن مواد گوشتی ۲. دارای ویژگی تغذیه
از جانوران (گیاه‌گوش‌تخور)

گوشتخوران /gušt(x)ārān/ : اسم. راسته‌ای از
پستانداران جفتدار که از گوشت تغذیه می‌کنند، و بیشتر
دارای دندانه‌های پیش و نیش قوی و چنگالهای
مخفی‌شونده‌اند (مانند گربه‌سانان و سگ‌سانان)

گوشتخواری /gušt(x)āri/ : اسم. ۱. عمل یا فرایند تغذیه
از مواد گوشتی ۲. ویژگی گیاهانی که از جانوران، بویژه
حشرات تغذیه می‌کنند

گوشتدار /gušt(d)ār/ : صفت. ۱. دارای گوشت؛ گوشتی
۲. دارای ظاهر گوشتالو

گوشتکوب /gušt.kub/ ، -ها / : اسم. اسبابی از چوب
(فلز، بلور، ...) به‌شکل نیمکره یا استوانه‌ای با قاعدهٔ
صاف و متصل به دسته‌ای در بالا، که با آن اجزای
خوراک پخته‌شده (بویژه آبگوشت) را می‌کوبند تا
نرم و باهم مخلوط شود

گوشت‌کوبیده /gušt.kubide/ : اسم. گوشت، سیب‌زمینی
و نشن آبگوشت که به‌صورت مخلوط با هم کوبیده‌اند
(برای گردش فردا هم ساندویچ گوشت‌کوبیده درست کردیم)

گوشه گیر ^۱/gušegir/: ام. قطعه‌ای در چاروبرقی برای رفت و روپ گوشه‌ها، به صورت لوله کوتاهی که یک سر آن تخت و پاریک شده است
گوشه گیر ^۲/ان/: صفت. دارای عادت یا گرایش به گوشه گیری

گوشه گیری /gušegiri/: ام. عمل یا فرایند شرکت نکردن در فعالیتهای جمعی و دور یا جداماندن از جمع

گوشه نشین /gušenešin/: صفت. دارای عادت یا گرایش به گوشه نشینی

گوشه نشینی /gušenešini/: ام. سکونت در جایی دور از دیگران

گوشه وکنار /guše-vo-kenār/: ام. جای دور از مرکز یا دور از دسترسی یا چشم‌رس (گوشه و کنار) خوب بگرد، ببین کجا افتاده: «گوشه کنار [گفتاری]

گوشه وکنایه /guše-vo-kenāye/: ام. سخنانی که به طور مبهم یا غیر مستقیم حاکی از تحقیر، اعتراض و ناخشنودی است: گوشه کنایه [گفتاری]

گوشه وکنایه زدن: گفتن سخنان حاکی از گوشه و کنایه (از اول مجلس تا آخر به من گوشه وکنایه می‌زد)

گوشی /guši/: ام. ۱. گیرنده تلفن که به وسیله آن صدای طرف مقابل شنیده می‌شود. ۲. دسته روی تلفن که با برداشتن آن می‌توان ارتباط تلفنی برقرار کرد. ۳. تبدیل‌کننده صوتی که با وصل کردن آن به دستگاه صوتی و به گوش خود، می‌توان صدا را به طور مستقیم و بدون پخش آن در فضا دریافت کرد. ۴. سمعک

۵. وسیله‌ای برای پوشاندن گوش (برای محافظت از سرما و باد) ۶ [پزشکی] اسبابی برای گوش دادن به صداهای درون بدن جاندار (مانند صدای قلب و ریه‌ها)

گوشی را به دست کسی دادن: [کنایه] او را از موضوعی آگاه کردن. به همین قیاس: **گوشی دست کسی بودن**

گوگرد /gugerd/: ام. عنصر شیمیایی نافلز، با عدد اتمی ۱۶ و وزن اتمی ۳۲/۰۶، جسم جامد زردرنگ، شکننده و شفاف، که در صنعت مصرف فراوان دارد: **سولفور**

گول ^۱/gul/: ام. [گفتاری] فریب

گول خوردن: فریب خوردن (من از یک بچه گول خوردم)

گول زدن: فریب دادن (با قیافه مظلوم مرا گول زد)

گول کسی / چیزی را خوردن: از او (آن) فریب خوردن (گول فغان را خوردم)

گول ^۲/ها/: صفت. خرفت: **کودن**

گولزنک /gulzanak/: ام. ۱. اسباب یا وسیله‌ای که برای گول زدن به کار می‌رود. ۲. پستانک

گون /gavan/: ام. درختچه کوچک خاردار از تیره پروانه‌واران، با برگهای دارای چهار تا هفت برگچه

گوش موش /guš(c)mūš/: ام. گیاه یک ساله از تیره گزنه‌ها، با ریشه نازک، ساقه خوابیده و برگهای پاریک به شکل گوش موش یا دمیرگهای بسیار دراز
گوشنواز /gušnavāz/: صفت. موجب نوازش و لذت حس شنوایی؛ مقابل: **موشخراش** (صدایش آرام و گوشنواز بود)

گوشوار /gušvār/: **گوشواره** ۲

گوشوارک /gušvārak/: ام. ۱. [گیاهشناسی] زائده کوچک و معمولاً برگمانندی که در پایه دمیرگ بسیاری از گیاهان وجود دارد، جوانه برگ را حفاظت می‌کند و اغلب در فتوستت نیز شرکت دارد: **گوشواره** ۲. **شمشیر** ۲

گوشوارک زاپونی **شمشاد** رسمی، **شمشاد**
گوشواره /gušvāre/: ام. ۱. پیرایه‌ای که بویژه زنان به گوش می‌آویزند. ۲. [معماری] برآمدگی دیوار به صورت ردیفی از آجرها، بویژه در محل پیوند دیوار به سقف یا پیرامون درگاهی: **گوشوار** ۳. اتاق کوچکی در کنار تالار یا بالای آن که اغلب در یا پنجره‌ای رو به تالار دارد. ۴. **گوشوارک**

گوشه /guše/: ام. ۱. جای پیوستن دو دیوار به یکدیگر: **کنج** (گوشه اتاق) ۲. **کناره**: **بخش کناری** (در یک گوشه شهر) ۳. **زاویه** ۴. [مجازی] جایی دور از چشم‌رس یا رهگذر (رفت در یک گوشه پنهان شد) ۵. [گفتاری] اشاره‌ای کوتاه، مبهم و معمولاً اعتراض‌آمیز (در میان حرفهایش گوشه‌ای هم به من زد) ۶. از تقسیمهای دستگاه موسیقی ایرانی

گوشه عکس: فرآورده‌های مقوایی یا پلاستیکی به شکل جیبی مثلثی بسیار کوچک با پشت چسبدار، برای ثابت نگهداشتن عکس در صفحه آلبوم

گوشه چشم به کسی داشتن: [کنایه] به او توجه کردن (دختر هم به او گوشه چشمی داشت)

گوشه زدن: سخن کنایه‌آمیز یا طعنه‌آلود گفتن
گوشه کردن: چرکی شدن گوشه ناخن (ناخنم گوشه کرده خیلی درد می‌کند)

گوشه گرفتن: گوشه گیری

از گوشه چیزی زدن: [مجازی] قدری در آن صرفه جویی کردن (مسجود شد قدری از گوشه خرج روزانه را بزد تا بلکه پولی پس‌انداز کند)

گوشه‌ای /guše'i/: صفت. واقع در گوشه یا کنج (دکان گوشه‌ای)

گوشه‌ای ^۲/ها/: صفت. چیزی یا کسی که در گوشه قرار دارد (گوشه‌ای را بن)

گوشه کنار /gušekenār/: **گوشه وکنار**

گوشه کنایه /gušekenāye/: **گوشه وکنایه**

تخم مرغی نوک تیز، گلهای بی پایه که در گل آذین کروی قرار گرفته است و در مغز ساقه آن صغی به نام کتیرا وجود دارد که در آخر بهار خودبخود یا برآثر ایجاد شکاف از ساقه بیرون می زند و با سانی خشک می شود

گون / gun / : پیواژه. همانند؛ مانند؛ شبیه چیزی (آسمان گون، بنفشه گون، کندمگون)

گونگون / gunāgun / : صفت. دارای شکلها یا کیفیتهای ناهمساز (آدمهای گونگون، رنگهای گونگون)

گونگونگونی / gunāguni / : اسم. داشتن تفاوت یا اختلاف از لحاظ شکل یا ماهیت

گونونوکوک / g(o)nokok / : اسم. [پزشکی] دیپلوکوک گرام منفی عامل سوزاک که در بافتهای عفونی شده، بویژه داخل گویچه های سفید چندهسته ای دیده می شود

گونه / gune / : اسم. ۱. بخش گوشتی در زیر چشمان و کنار بینی و دهان؛ لب [گفتاری] (گونه های برجسته ای داشت) ۲. آنچه دارای ماهیت، کیفیت یا شکل معینی است؛ نوع؛ قسم (چندگونه سبب، این گونه آدمها) ۳. (زیست شناسی) بخشی از جنس، کوچکترین واحد رده بندی جانوران و گیاهان، شامل افراد همانندی که توانایی تولید مثل با یکدیگر را دارند؛ نوع

گونه / : پیواژه. همانند چیزی یا کسی (پیامبر گونه، خدگونه)

گونه کیسه دار / gunekisedār / : اسم. ۱. تیره ای از پستانداران راسته جونندگان، دارای کیسه های گونه ای خارجی پوشیده از خز برای حمل غذا، که منحصرأ در زیر زمین زندگی می کنند و علفخوارند ۲. / ها؛ -ان / نام عمومی هریک از افراد آن تیره

گونی / guni / : اسم. ۱. پارچه ای زیر و ضخیم از الیاف گیاهی یا مصنوعی که بیشتر در بسته بندی و بتائی کاربرد دارد ۲. / ها؛ کیسه بزرگی از آن نوع پارچه برای بسته بندی، به همین قیاس : گونی بافی؛ گونی فروشی

گونیا / guniā / : اسم. ۱. / ها؛ آسیابی به شکل مثلث راست گوشه از جنس پلاستیک، فلز یا چوب، برای رسم زاویه قائم یا آزمایش آن ۲. [نجوم] صورت فلکی کوچکی در آسمان نیمکره جنوبی میان صورتهای کژدم و قنطورس

☐ **گونپای تاشو**: نوعی گونیا که یک ضلع آن روی ضلع دیگر می خوابد و با آن می توان زاویه هایی با اندازه مختلف را ترسیم کرد یا اندازه گرفت

☐ **گونپای بودن**: نسبت به یکدیگر در حالت زاویه قائم بودن؛ عمود بودن

گو / gove / : اسم. قطعه ای از یک ماده سخت، یا یک سر نازک یا باریک (کمابیش به شکل هرم) که برای

باز کردن شکاف چوب یا سنگ، تکان دادن جسم سنگین یا پر کردن شکاف به کار می رود؛ **گاو**

گوهر / gowhar, go:har / : اسم. [ادبی] ۱. / ها؛ جواهر؛ سنگ گرانبها ۲. طبیعت یگانه، واقعی یا اصلی چیزی؛ ویژگیها یا صفتهایی که براساس آنها می توان چیزی را رده بندی کرد؛ **جوهر** * **گهر**

گوهر شناسی / gowharšenās, go:har- / : اسم. ۱. / ها؛ -ان / : صفت. ۱. دارای دانش و تخصص در زمینه شناسایی جواهر ۲. [کنایی] دارای توانایی در شناختن افراد با استعداد و کارآمد یا چیزهای بسیار با ارزش

گوی / guy / : اسم. ۱. جسمی که فاصله همه نقطه های سطح آن تا مرکزش برابر است؛ **کره** ۲. توپی که از یک ماده سخت و توپر است و در برخی بازیها به کار می رود (گوی چوگان، گوی بیلیارد)

گویا / guyā / : صفت. ۱. دارای گفتار (تلفن گویا، کتیب گویا) ۲. عدد گویا، عدد ۳. بیان کننده یا آشکار کننده کیفیت (رفتار کلاماً گویا بود)

گویا / gu: yā / : قید. واژه ای که برای ظن و احتمال به کار می رود و به معنی: به نظر می رسد؛ احتمال دارد؛ مثل این است که (گویا می دانست امداد، گویا آلمانی باشد)

گویانی / guyāni / : **گویایی** / guyāyi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت گویا بودن ۲. توانایی برای سخن گفتن * **گویانی**

گویچه / guyčē / : اسم. / ها؛ -ان / : اسم. [زیست شناسی] هریک از یاخته هایی که توسط مایه های بدن، بویژه پلاسما ی خون، حمل می شود؛ **گلبول**

☐ **گویچه سرخ**: یاخته های زردفام محتوی هموگلوبین که مجموعه آنها سرخی رنگ خون را موجب می شود و عمل آنها انتقال اکسیژن از ریه به بافت و گاز کربن از بافت به ریه است؛ **گلبول سرخ**

گویچه سفید: هریک از یاخته های مدور و بی رنگ موجود در خون و فاقد رنگدانه تنفسی، که عمل اصلی آن دفاع از بدن در برابر باکتریها و عاملهای خارجی است؛ **گلبول سفید**

گویش / guyeš / : اسم. ۱. هریک از گونه های محلی یک زبان که با واژگان، دستور و تلفظ از گونه های محلی دیگر متمایز می شود و باهم زبانی را پدید می آورند و هیچکدام از آنها زبان استاندارد نیستند (خوزی از گویشهای فارسی قدیم است) ۲. یک یا چند زبان هم ریشه (تبری و گیلکی از گویشهای ایرانی است)

گویشور / guyešvar / : -ان / : صفت. دارای زبان یا گویش معین (توضیح: بیشتر به صورت جمع به کار می رود)

(گویشوران ایمن زبان بیشتر در باختر ایران و خاور عراق سکونت دارند)

تخم مرغی نوک تیز، گلهای بی پایه که در گل آذین کروی قرار گرفته است و در مغز ساقه آن صغی به نام کتیرا وجود دارد که در آخر بهار خودبخود یا برآثر ایجاد شکاف از ساقه بیرون می زند و با سانی خشک می شود

گون / gun / : پیواژه. همانند؛ مانند؛ شبیه چیزی (آسمان گون، بنفشه گون، کندمگون)

گونگون / gunāgun / : صفت. دارای شکلها یا کیفیتهای ناهمساز (آدمهای گونگون، رنگهای گونگون)

گونگونگونی / gunāguni / : اسم. داشتن تفاوت یا اختلاف از لحاظ شکل یا ماهیت

گونونوکوک / g(o)nokok / : اسم. [پزشکی] دیپلوکوک گرام منفی عامل سوزاک که در بافتهای عفونی شده، بویژه داخل گویچه های سفید چندهسته ای دیده می شود

گونه / gune / : اسم. ۱. بخش گوشتی در زیر چشمان و کنار بینی و دهان؛ لب [گفتاری] (گونه های برجسته ای داشت) ۲. آنچه دارای ماهیت، کیفیت یا شکل معینی است؛ نوع؛ قسم (چندگونه سبب، این گونه آدمها) ۳. (زیست شناسی) بخشی از جنس، کوچکترین واحد رده بندی جانوران و گیاهان، شامل افراد همانندی که توانایی تولید مثل با یکدیگر را دارند؛ نوع

گونه / : پیواژه. همانند چیزی یا کسی (پیامبر گونه، خدگونه)

گونه کیسه دار / gunekisedār / : اسم. ۱. تیره ای از پستانداران راسته جونندگان، دارای کیسه های گونه ای خارجی پوشیده از خز برای حمل غذا، که منحصرأ در زیر زمین زندگی می کنند و علفخوارند ۲. / ها؛ -ان / نام عمومی هریک از افراد آن تیره

گونی / guni / : اسم. ۱. پارچه ای زیر و ضخیم از الیاف گیاهی یا مصنوعی که بیشتر در بسته بندی و بتائی کاربرد دارد ۲. / ها؛ کیسه بزرگی از آن نوع پارچه برای بسته بندی، به همین قیاس : گونی بافی؛ گونی فروشی

گونیا / guniā / : اسم. ۱. / ها؛ آسیابی به شکل مثلث راست گوشه از جنس پلاستیک، فلز یا چوب، برای رسم زاویه قائم یا آزمایش آن ۲. [نجوم] صورت فلکی کوچکی در آسمان نیمکره جنوبی میان صورتهای کژدم و قنطورس

☐ **گونپای تاشو**: نوعی گونیا که یک ضلع آن روی ضلع دیگر می خوابد و با آن می توان زاویه هایی با اندازه مختلف را ترسیم کرد یا اندازه گرفت

☐ **گونپای بودن**: نسبت به یکدیگر در حالت زاویه قائم بودن؛ عمود بودن

گو / gove / : اسم. قطعه ای از یک ماده سخت، یا یک سر نازک یا باریک (کمابیش به شکل هرم) که برای

گویندگی / *guyandegi* / اسم. شغل یا عمل گوینده (در امتحان گویندگی شرکت کردم)

گوینده / *guyande* / -ها؛ -گان / اسم. ۱. کسی که در یک ایستگاه رادیو یا تلویزیون برای شنوندگان یا بینندگان سخن می‌گوید (گوینده رادیو) ۲. سراینده شعر یا ترانه (گوینده این شعر کیست؟)

گوی / *guyi* / ۱. قید. [ادبی] گویا (گوی اهل این کشور نیست. گوی نمی‌دانست که من آمدم) ۲. **گوی**

-گوی^۱؛ پیازه، گفتن (پیشگوی، سخنگوی)؛ -گوی

گه / *gah* / قید. [مخفف] گاه

گه / *goh* / اسم. [مستهجن] فضولات مواد غذایی که از بدن دفع می‌شود؛ مدفوع؛ عَن

گه خوردن؛ [کنای] کار ناروا کردن

گه زدن؛ [کنای] آلوده یا خراب کردن

گه زیادی خوردن؛ [کنای] فضولی کردن

به گه خوردن افتادن؛ [تعریض] توبه و عذرخواهی کردن به گه کشیدن؛ [کنای] آلوده یا بسیار خراب کردن

گهر / *gohar* / اسم. [مخفف] گوهر

گه کاری / *gohkari* / -ها / اسم. [مستهجن] ۱. خرابکاری ۲. کار بد و ناشایست

گهگاه / *gahgāh* / قید. [مخفف] گاهگاه (گهگاه به من سر می‌زند)

گه گیجه / *gohgije* / اسم. [مستهجن] سرگردانی، حیرت و پلاتکلیفی

گه گیجه گرفتن؛ [تعریض] حیران و سرگردان ماندن؛ از تصمیم گرفتن عاجز ماندن (آنقدر مشغول شرف ریخته بود که گه گیجه گرفته بود و نمی‌دانست چه بکند)

گهگیر / *gahgir* / صفت. تکرارشونده در فاصله‌های زمانی نامعین (بویژه در مورد درد یا عارضه)

گهواره / *gahvāre* / -ها / اسم. تختخوابی برای کودک شیرخوار که معمولاً به قلابهایی به پایه آویزان یا دارای پایه‌های منحنی است و می‌توان آن را به چپ و راست تکان داد: **گاهواره**

گهی / *gahi* / قید. [مخفف] گاهی

گهی / *gohi* / صفت. [مستهجن] آلوده به گه

گی / *gi* / پسوند. علامت نسبت یا کیفیت در واژه‌هایی که حرف آخرشان به «های غیر ملفوظ» ختم می‌شود (شایستی، بیگانگی، دیوانگی)

گیا / *giyā* / اسم. مجموعه گیاهان یک سرزمین

گیاخاک / *giyāxāk* / اسم. مخلوط قهوه‌ای یا سیاه مواد پوسیده گیاهی یا جانوری که بخش آلی خاک را تشکیل می‌دهد

گیاه / *giyāh* / -ها؛ -ان / اسم. هریک از اعضای سلسله گیاهان

گیاه آبی؛ گیاهی که برای رشد و ادامه حیات، در خاک پرآب، بر سطح یا درون آب زیست می‌کند، بیشتر روزنه ندارد و آب و گازها را از طریق سطحش جذب می‌کند

گیاه گوشتخوار؛ هریک از گیاهانی که حشرات و دیگر جانوران کوچک را به دام می‌اندازند و از هضم آنها نیرو و دیگر مواد مورد نیاز خود را تأمین می‌کنند (مانند نیاتس)

گیاه گوشتدار؛ نوعی از گیاهان خشک‌روی که آب را در بافت‌هایشان ذخیره می‌کنند و ظاهر گوشتدار دارند (مانند کاکتوس)

گیاه هوایی؛ گیاهی که معمولاً ریشه زمینی ندارد، به گیاه دیگری می‌چسبد و از آن به عنوان پایه استفاده می‌کند، ولی انگل آن گیاه نیست

گیاهان / *giyāhān* / اسم. یکی از سه سلسله اصلی موجودات، شامل همه زیست‌مندان دارای دیواره سلولزی، توانایی رشد، سوخت‌وساز فتوسنتزی، تکثیر غیرجنسی و فاقد حرکت جابجاشونده، اعصاب آشکار یا اندامهای حسی؛ نباتات

گیاهان بی‌گل؛ گروه گیاهان فاقد اندامهای تولید مثل آشکار؛ نهانزادان

گیاهان ریشه‌دار؛ گیاهان دارای ریشه‌های یکنواخت؛ ریشه‌داران

گیاهان سلولی؛ گیاهان دارای بافت‌های یکنواخت سلولی؛ نهانزادان بدون آوند

گیاهان گلدار؛ گروه گیاهان دارای اندامهای تولید مثل آشکار؛ پیدازادان

گیاخانه / *giyāhxāne* / -ها / اسم. اتاق یا ساختمانی در آزمایشگاه‌های گیاه‌شناسی برای پرورش گیاهان، بررسی و نظارت بر رشد آنها

گیاهخوار / *giyāhxār* / -ها؛ -ان / صفت. ۱. دارای عادت یا گرایش به خوردن مواد گیاهی (صادق هدایت گیاهخوار بود) ۲. دارای ویژگی تغذیه از گیاهان (جانور گیاهخوار)

گیاهخواری / *giyāhxāri* / اسم. ۱. عمل یا فرایند تغذیه از مواد گیاهی ۲. ویژگی جانورانی که از گیاهان تغذیه می‌کنند

گیاه‌شناسی / *giyāhšenāsi* / اسم. شاخه‌ای از علم زیست‌شناسی که به تحقیق علمی درباره گیاهان می‌پردازد، به همین قیاس: **گیاه‌شناس**

گیاهک / *giyāhak* / اسم. رویان

گیاهی / *giyāhi* / صفت. مربوط یا منسوب به گیاه (بوش گیاهی)

گیبون / *gibbon* / -ها / اسم. جانور پستاندار از بالاترین آدم‌نمایان، با جثه کوچک و بی‌دم، دست و پای بلند و درختی که بر روی دو پا راه می‌رود؛ **ژیبون**

۲. گیرنده (قندگیر، ماهیگیر) ۳. در معرض چیزی (افتابگیر، بادگیر، نورگیر)

گیرا / girā / : صفت. دارای تأثیر عاطفی خوبی که شخص را به‌سوی خود بکشد؛ جذاب (چشم‌گیر، صدای گیرا)

گیرانی / girāni / : گیسو
گیراندن / girāndan / : مصدر. متعدی. // گیراندی؛ می‌گیرانی؛ پیگیران // شعله‌ور کردن؛ روشن کردن آتش. به همین قیاس: گیراندنی

■ صفت منفعلی: گیرانده

گیرانه / girāne / : قُو

گیرایی / girāyi / : اسم. وضع یا کیفیت گیرا بودن (گیرایی آوازش همه را قفسون کرده بود)؛ گیرانی

گیربکس / girboks / : ها / : اسم. جعبه‌دنده

گیرنده / girande / : ها / : اسم. ۱. /گان/ آنکه چیزی را دریافت می‌کند؛ مقابل: دهنده (گیرنده نامه) ۲. اندامی که نسبت به چیزی حساس است و می‌تواند آن را شناسایی کند (گیرنده حسی، گیرنده بو) ۳. دستگاهی که پیام‌های صوتی یا تصویری را دریافت می‌کند (گیرنده رادیو، گیرنده تلویزیون) ۴. /گان/ [پزشکی] بیماری که اندام سالم دیگری به او پیوند، یا خون دیگری به او تزریق می‌شود؛ مقابل: دهنده

گیرودار / gir-o-dār / : ها / : اسم. وضع یا حالت همراه با جنگ، آشفتگی، زد و خورد، هیاو، ازدحام یا تعقیب و گریز (در این گیرودار او هم آمده که زود باش پول بده)

گیره / gire / : ها / : اسم. وسیله‌ای برای گرفتن و نگهداشتن چیزی؛ الف) وسیله‌ای شامل دو فک قابل تنظیم برای فشردن و نگهداشتن قطعه کار (گیره نجاری) ب) وسیله‌ای شامل دو فک، که با فتری به یکدیگر محکم شده است (گیره لباس، گیره کافه، گیره مو)

-گیروی / giri / : پیواژه. عمل یا فرایند گرفتن (لبه‌ه‌گیری، سربازگیری)

گیس / gis / : ها / : اسم. [گفتاری] گیسو

گیس‌بند / gisband / : ها / : اسم. کیسه‌ای معمولاً تورمانند، که به پشت سر می‌بندند و گیسوان را، برای پیشگیری از تماس با گلو و گردن، در آن می‌گذارند

گیس‌سفید / gis.safid / : ها، -ان / : اسم. زن سالخورده و دارای تجربه و آگاهی؛ مقابل: ریش‌سفید

گیسو / gisu / : اسم. ۱. /ها/ گیسوان /gisovān / [ادبی] موی بلند سر؛ گیس [گفتاری] ۲. [نجوم] صورت

فلکی شمالی میان صورتهای غوا، جاثی و مار؛ شعر پرنیکه
■ گیسو افشاندن: [ادبی] رها کردن گیسو به‌روی شانه و پشت
گیشا / geyšā, gīšā / : ها / : اسم. هریک از دختران ژاپنی که برای تأمین عیش و سرگرمی مرد یا مردان آموزش دیده‌اند

گیپور / gipur / : اسم. نوعی پارچه توری زیر و پر از نقشهای گل و بوته‌ای برجسته

گیتار / gitār / : ها / : اسم. ساز زهی زخمه‌ای، دارای بدنه‌ای با پشت و روی هموار و دسته‌ای که به گوشه‌های کوک ختم می‌شود، معمولاً با شش سیم که به‌وسیله انگشت یا زخمه نواخته می‌شوند

■ گیتار برقی: گیتاری که صدای آن به‌وسیله اسبابهای الکتریکی (مانند آمپلی‌فایر) تقویت می‌شود

گیتی / giti / : اسم. [ادبی] ۱. مجموعه جهان هستی از ذره خاک تا دوردستهای کیهان؛ عالم؛ کاینات ۲. کره زمین؛ جهان؛ دنیا

گیج / gij / : صفت. ۱. دستخوش وقفه در آگاهی نسبت به وضع خویش یا شناخت زمان و مکان (گیج شدن) دستخوش ۲. وقفه یا اختلال در تسلط بر اندیشه و رفتار ۳. بسیار فراموشکار (ادم گیج) ۴. دچار سرگیجه شدید (سرم گیج رفت)

■ گیج رفتن / خوردن: دچار سرگیجه شدن
گیج شدن: ۱. تسلط خود را بر فکر و رفتار خویش از دست دادن ۲. آگاهیهای خود را فراموش کردن. به همین قیاس: گیج کردن

گیجگاه / gijgāh / : اسم. شقیقه
گیج و ویج / gij-o-vij / : صفت. [گفتاری] گیج و حیران؛ گیج و سرگشته
گیجی / giji / : اسم. وضع یا کیفیت گیج بودن (دچار گیجی شده بود)

گیر / gir / : اسم. [گفتاری] ۱. /ها/ آنچه از حرکت یا جریانی جلو می‌گیرد؛ مانع (لوله گیر داشت، گیرش را بوظف کردم) ۲. نیرو یا توانایی گرفتن (دستم گیر نداشت) ۳. دشواری که در کاری پدید می‌آید (کارم گیر پیدا کرده است)

■ گیر آوردن: یافتن؛ پیدا کردن (یک خانه خوب گیر آوردم)
گیر دادن: ۱. بند کردن (سر تناب را گیر داد به شاخه درخت) ۲. مزاحم کسی شدن و او را ناراحت کردن (گیر داد به راننده که چرا نوار پخش می‌کند)

گیر داشتن: ۱. مانع یا دشواری داشتن ۲. نیرو یا توانایی گرفتن چیزی را داشتن
گیر: [صفت. [گفتاری] گرفتار

■ گیر افتادن: گرفتار شدن (رفته بود دزدی، گیر افتاد)
گیر انداختن: گرفتار کردن (دختری را لو داد و گیر انداخت)
گیر بودن: گرفتار بودن (دست من گیر است، خودم بردار)
گیر کردن: ۱. دچار مانع یا مشکلی شدن (کارم در شهرداری گیر کرده است) ۲. به چیزی برخورد کردن و از حرکت بازماندن یا آسیب دیدن (لباسم گیر کرد به میخ و جر خود)
-گیر ۳: پیواژه. ۱. گرفته شده؛ گرفتار (دستگیر، زمینگیر)

گیمه / geym، -ها / : اسم. ۱. [ورزش] دور بازی (مثلاً در بازی والیبال یا تنیس) (گیم اول ۵ بر ۳ تمام شد)
 ۲. بازی کامپیوتری
 -گین / gin / : پسوند. دارنده و برخوردار از چیزی (خشمگین، سهمگین، غمگین)
 گسیوتین / giytin، -ها / : اسم. ۱. دستگاه اعدام به صورت چهارچوبی دارای یک تیغه سنگین که در جهت قائم حرکت و سر محکوم را قطع می‌کند اسباب ۲. برش (کاغذ، ورق آهن و مانند آن) به همان شکل
 گیومه / giyume، -ها / : اسم. نشانه‌ای به شکل «» که در نوشتار فارسی کاربردهای زیر را دارد: الف) برای نقل قول، سخن نقل شده را در میان آن می‌نویسند ب) اصطلاح یا عبارتی را برای مشخص کردن در میان آن می‌نویسند
 گیوه / give، -ها / : اسم. گونه‌ای کفش تابستانی دستبافت با رویه‌ای از الیاف ابریشمی (یا نخی) و تختی معمولاً از چرم یا لاستیک. به همین قیاس: گیوه‌بافی؛ گیوه‌دوزی؛ گیوه‌فروشی
 □ در گیوه‌کشاد: [کتابی] تئیل
 □ گیوه را ور کشیدن: [کتابی] آماده کار شدن (بند گیوه را ورکشید و افتاد به نان درآوردن)

گیشه / gīše، -ها / : اسم. اتاقکی برای عرضهٔ نوعی خدمات، بویژه اتاقکی با دریاچه یا روزنه‌ای برای برقراری ارتباط با مشتری (گیشه بانک، گیشه بلیط‌فروشی)
 گیلان / gilās، -ها / : اسم. ۱. لیوان، بویژه لیوان پایه‌دار بلورین ۲. درخت یا درختچه از تیرهٔ گلسرخیان، دارای گل‌های سفید خوشه‌ای دراز و برگ‌های با دندانه‌های ریز ۳. میوهٔ آن گیاه به رنگ‌های زرد، نارنجی یا عنبی که خوراکی، آبدار و دارای درون‌بر گوشتی، شیرین و خوش طعم است
 □ گیلان وحشی □ آل‌اسبی
 گیلک / gilak، -ها؛ -ان / : اسم. هریک از مردم بومی گیلان (استانی در شمال ایران) یا از تبار آنان
 گیلکی^۱ / gilaki / : اسم. زبان مردم گیلان، از زبانهای ایرانی
 گیلکی^۲: صفت. مربوط یا منسوب به گیلکها
 گیلویی / giluyi / : اسم. گچبری حاشیهٔ سقف و بالای دیوار
 گیلهمرد / gilemard، -ها؛ -ان / : اسم. مرد گیلانی؛ هر یک از مردان اهل گیلان (شیون زن خواب را از چشم گیلهمرد می‌ربود)

برخی نشانه‌های به کار رفته در این فرهنگ

□ نشانهٔ جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و

متعدی

■ نشانهٔ صفت فاعلی، صفت مفعولی و

مصدر منفی، در پایان مصدرها

□ نشانهٔ زیر مدخل اسمی

□ نشانهٔ زیر مدخل فعلی

/ / نشانهٔ جدا کردن تلفظ و نشانهٔ جمع

[] نشانهٔ مقولهٔ واژه

< > نشانهٔ شاهد به کار رفته در تعریفها

* نشانهٔ مترادف بودن یک واژه با همهٔ تعریفها

☞ نشانهٔ ارجاع یک واژه به واژهٔ دیگر

// // نشانهٔ صرف مصدرها

ل

ل / le / اسم. بیست و هفتمین حرف الفبای فارسی؛ لام
لا^۱ / lā / اسم. ۱. -ها / فضای میان درز، شکاف،
تاخوردگی یا گشودگی چیزی (لای در، لای کتاب،
لای پاچه) ۲. [موسیقی] ششمین نت در گام دیاتونیک
۳. آنچه روی هم تا خورده است (دولا شدن)

□ برای لای جز خوب بودن : [مجازی] بی‌فایده و ناکارآمد
بودن

لا^۲ : صفت. دارای رشته‌ها یا تاخوردگیهای معین
(نخ چهار لایچه دولا)

لا^۳ : حرف. منفی‌کننده یا سلب‌کننده (لاقید، لامذهب،
لامروت)

لابالی / lā'ebāli, lā'obāli, -ها / صفت. بی‌بند و بار،
بی‌قید و سهل‌انگار (شوهرش مرد لابالی و بی‌کرامی بود)

لابالیکری / lā'ebālīgari, lā'obāli -، -ها / اسم.
بی‌بند و باری؛ بی‌قیدی؛ سهل‌انگاری؛ ولنگاری

(جوانی‌اش به ولنگاری و لابالیکری گذشت)

لادری / lā'adri / صفت. [ادبی] ۱. ناشناس ۲. -ون /
پیرو لادریگری

لادریگری / lā'adrigari / اسم. اعتقاد به اینکه
شناخت حقیقت غایی (مانند خدا) برای انسان
امکان‌پذیر نیست

لاقل / lā'aqal(i) / قید. دست‌کم (لاقل بنشین خستی
در کن، بدیرو)

لاله‌الله / lā'elāha'ellallāh / دعا. خدایی جز الله
نیست (توضیح: این جمله نخستین اصل اعتقادی اسلام
است. اما در زبان مردم در مقام خشم و ناخشنودی از
کسی یا چیزی هم به کار می‌رود) (لاله‌الله، باز موشک‌بارانی
شروع شد)

لائی / lā'i / لایبی

لائیک / lā'ik / صفت. [سیاسی] عرفی، غیردینی
(حکومت لائیک)

لائیدن / lā'idan / لاییدن

لاید / lābod / قید. ۱. [ادبی] بناچار؛ ناگزیر (لاید باید
برود) ۲. به احتمال زیاد؛ احتمالاً (لاید حال رسیدن است.
لاید می‌دانست ما می‌ایم)

لابراتوار / lābrātūvār, -ها / اسم. آزمایشگاه

لابرادور / lābrādor / جریان لایرادور، جریان
لابلای / lābelāye / حرف. در میان؛ در لای (این را لابلای
کافزها پیدا کردم. لابلای لباسها را گشتم)

لاپه / lābe, -ها / اسم. [ادبی] خواهش همراه با
گریه و فروتنی

لابی / lābi / اسم. ۱. سرسرا، بویژه سرسرای هتل
۲. [سیاست] گروهی از افراد که در زمینه خاص به

فعالیت‌های تبلیغی و توجیهی اشتغال دارند

لابیرنت / lābirant, lābirent, -ها / اسم.

۱. [کالبدشناسی] دهلیز ۲. غار، دالان یا گذرگاه

سروشیده و پیچ در پیچ؛ هزارتو

لاپ / lāp / اسم. [گفتاری] سربلندی یا از

اصول پذیرفته در کار

□ لاپ آمدن: ۱. جر زدن ۲. بدهی خود را انکار کردن و

آن را نپرداختن

لاپ / lāp / اسم. ۱. قومی از ساکنان شمال اسکندریه،

فنلاند و شبه‌جزیره کولا (شمال روسیه) که بیشتر دارای

گله‌های گوزن یا ماهیگیرند ۲. -ها / هر یک از افراد آن

قوم ۳. هریک از زبانهای آن قوم، از شاخه زبانهای

فینوایغوری

لاپوست / lāpust / زیرپوست

لاپوشانی / lāpušāni / اسم. [گفتاری] تلاش برای

پنهان کردن چیزی یا ناخوشایند، بویژه یا نیرنگ یا زیرکی

(رفتی همه چیز را به سید گفتی، حالا چرا لاپوشانی می‌کنی؟)

به همین قیاس: لاپوشانی کردن

لاپه / lāpe, -ها / اسم. تیر چوبی یا کُنده‌ای که آن را

از طول بریده‌اند

□ لاپه کردن: چوب را از درازا بریدن

لات / lāt, -ها / صفت. ۱. ولگرد و بی‌کاره و دارای رفتار

ضد اجتماعی (با این آدم لات نگرد) ۲. [مجازی] تهدیدست

و بسیار بی چیز (می‌خواهی با این لات آسمان جل از دواج کنی؟)

لاتار / lātār / لاتاری

لاتاری / lātāri, -ها / اسم. بخت‌آزمایی: لاتار: لاتاری

لات‌بازی / lātābāzi, -ها / اسم. رفتار ضد اجتماعی

که موجب برهم خوردن نظم و آرامش می‌شود

(تماشاچیان به جان هم افتادند و لات‌بازی درآوردند)

لاله / lāle / -ها / : اسم. ۱. نوعی شمع‌دان بلور که دارای شیشه‌ای کمابیش استوانه‌ای است و شمع در میان شیشه می‌سوزد. ۲. گیاه علفی پیازدار، از تیره سوسنیها، دارای برگ بیضی یا دراز تا شده به‌رنگ سبز ماتی، گل کامل تک یا کاسه و جام معمولاً زرد یا قرمز. ۳. گل آن گیاه؛ گل لاله

□ **لاله درختی**: درخت برگریز و زیبا از تیره ماگنولیاها، دارای گل‌های زرد یا نارنجی
لاله دریایی □ **لاله‌وشان**
لاله گوش: ۱. دهلیز گوش خارجی. ۲. ضمیمه خارجی اندام شنوایی پستانداران برای گردآوری صدا
لاله‌زار / lālezār / -ها / -ان / : اسم. زمینی که در آن لاله بسیار رویده است

لاله‌عباسی / lāle'abbāsi / : اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان ویژه نواحی گرمسیری، درختی، علفی یا بوته‌ای، با گل‌های رنگین مرکب از قطعه‌های پنج‌تایی، دارای نمونه‌های زینتی و دارویی. ۲. -ها / گیاه زینتی علفی دایمی از تیره لاله‌عباسی، دارای غده ضخیم، برگ‌های متقابل بیضی نوک‌تیز با کناره ناهموار و گل‌های زیبای معطر بی‌گلبرگ و قیفی‌شکل به‌رنگ‌های سرخ، زرد یا سفید، که هنگام غروب باز می‌شود

لاله‌گون / lālegun / : صفت. [ادبی] دارای رنگ سرخ درخشان
لاله‌وشان / lālevāšan / : اسم. رده‌ای از جانوران دریایی شاخه خارپوستان، با بدنی به‌شکل گل قرمز مایل به نارنجی و دارای یک صفحه مرکزی که در اطراف آن بازوهای نازک شاخه-شاخه وجود دارد (مانند لاله دریایی)

لالی / lāli / : اسم. وضع یا کیفیت نداشتن توانایی تکلم؛ لال بودن

لام / lām / : اسم. ۱. نام بیست و هفتمین حرف الفبای فارسی. ۲. صفحه شیشه‌ای به ابعاد ۲۵ × ۷۵ میلیمتر، با قطر حدود ۱ تا ۱ میلیمتر، که نمونه تهیه شده از جاندار ذره‌بینی یا برش‌های جانوری و گیاهی، پیش از بررسی با میکروسکپ بر روی آن قرار می‌گیرد؛ تیغه. ۳. صفحه شیشه‌ای حرف‌اف نامونه

□ **لام تاکام حرف‌نزدن**: [مجازی] هیچ نگفتن (هرچه گفت، لام تاکام حرف نزد و همین‌طور مرا نگذاشت)

لاما / lāmā / : اسم. ۱. عنوان پیشوای مذهب لامایی. ۲. -ها / جانور پستاندار سمدار بومی آمریکای جنوبی از تیره شتران، به‌رنگ خرمایی، سفید، سیاه یا ابلق و دارای دم کوتاه؛ شتر بی‌کوهان

لامارکیسم / lāmārkism / : اسم. نظریه منسوب به ژان باتیست لامارک (۱۷۴۴-۱۸۲۹ میلادی) که می‌گوید

لاکتاز / lāktāz / : اسم. [شیمی] آنزیم موجود در شیر مده پستانداران، که موجب تجزیه لاکتوز به دکستروز و گالاکتوز می‌شود

لاکتوز / lāktoz / : اسم. [شیمی] ماده قندی موجود در شیر، دارای بلورهای بی‌رنگ لوزی‌شکل و کمی محلول در آب، که در داروسازی، پزشکی و صنعت کاربرد دارد؛ قند شیر

لاکتیک‌اسید / lāktik asid / □ **اسید لاکتیک**، **اسید لاکتیک‌داران** / lākdārān / : اسم. زیرراسته‌ای از خزندگان راسته لاکیشن، با مهره‌های سینه‌ای و دنده‌های چسبیده به کاسه‌سنگ

لاکردار / lākerdār / -ها / : صفت. [گفتاری] دارای رفتار ناروا (توضیح: بیشتر به‌صورت دشنام به‌کار می‌رود)
لاک‌گیری / lākgiri / : اسم. عمل پوشاندن واژه‌های غلط یا اضافه با لایه‌ای از لاک سفید

لاکن / lāken / □ **لنکن**
لاک‌والکل / lāk-o-'alkol / : اسم. محلول لاک در الکل صنعتی که برای رنگ‌کاری چوب به‌کار می‌رود
لاک‌ومهر / lāk-o-mohr / : اسم. لاک مذاب که بر روی آن نقش مهری زده‌اند

□ **لاک‌ومهر کردن**: بستن در چیزی به‌وسیله لاک و مهر برای اطمینان از دست نخوردن آن

لاکی / lāki / : اسم. رنگ سرخ ارغوانی سیر
لاکی ^۱ : صفت. دارای رنگ سرخ ارغوانی سیر؛ دارای رنگ لاک. به همین قیاس؛ **لاکی رنگ**

لال / lāl / -ها / : اسم. کسی که به علت نقص اندام گویایی و ویژه شنوایی قادر به سخن گفتن نیست
لال ^۲ : صفت. فاقد توانایی سخن گفتن

لالا / lālā / : اسم. [کودکانه] خواب

□ **لالا کردن**: خوابیدن

لالایی / lālā'i / □ **لالایی**
لالایی / lālāyi / -ها / : اسم. ترانه‌ای که برای خواباندن کودکان می‌خوانند (آواز نرم مادری شنیده می‌شد که داشت برای بچه‌ای لالایی می‌خواند)؛ **لالایی**

لال‌بازی / lālbāzi / -ها / : اسم. عمل یا فرایند فهماندن مقصود خود به‌وسیله اشاره دست و سر و صورت (زبان نمی‌دانستیم و مجبور بودیم با لال‌بازی مقصودمان را بفهمانیم)

لالکی / lālaki / -ها / : اسم. درخت خاردار از تیره پروانه‌واران، دارای گل‌های معطر با گلبرگ‌های کوچک نامساوی، برگ‌های مرکب خاردار، میوه دارای نیم قرمز خرمایی و شیرین و دانه‌های پهن؛ **لیلکی**

لاملانی / lālmāni / : اسم. [گفتاری، تریض] لالی

□ **لاملانی گرفتن**: لال شدن (مگر لاملانی گرفته بودی؟ چرا چیزی نفکته؟)

لامسب / lāmāssab, -ha / : صفت. [گفتاری] لامذهب
لامسه / lāmese / : اسم. بساویی (حسن لامسه)
لامصب / lāmāssab, -ha / : صفت. [گفتاری] لامذهب
لامل / lāmel / -ha / : اسم. صفحه شیشه‌ای به ابعاد معمولاً ۲۰×۲۵ سانتیمتر و قطر حدود ۱ سانتیمتر برای پوشاندن نمونه‌های میکروسکوپی روی لام؛ تیغچه
لامی / lāmi / : اسم. استخوان لامی، استخوان
لاتان / lāntān / : اسم. لاتانتام
لاتانتام / lāntānom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۵۷ و وزن اتمی ۱۳۸/۹۰، سفیدرنگ، نرم، چکشخوار و دارای قابلیت مقول و ورقه‌ورقه شدن، که در تهیه آلیاژها به کار می‌رود؛ لاتان
لاتانید / lāntānid / -ha / : اسم. هریک از عنصرهای شیمیایی خاکی کمیاب، با عدد اتمی ۵۷ تا ۷۱ جدول تناوبی
لانولین / lānolin / : اسم. [شیمی] ماده زرد چربی که از پشم به دست می‌آید و چون با آسانی جذب پوست می‌شود، در تهیه مرهمها و مواد آرایشی کاربرد دارد
لانه / lāne / -ha / : اسم. خانه جانور (لانه مورچه، لانه زنبور، لانه کبوتر، لانه گری)
لانه کردن : جایی را به عنوان لانه انتخاب کردن (دو تا پوست در سقف لانه کرده شد)
لانه گذاشتن : لانه ساختن (روی درخت لانه گذاشته بود)
لانه زنبوری / zānburi, -lānezamburi / : صفت. دارای شکل یا طرح شش گوشهای منظم چسبیده به یکدیگر شبیه لانه زنبور عسل
لانه سازی / lānesāzi / : اسم. عمل یا فرایند ساختن لانه (پرندگان مهاجر وقتی در بهار برمی گردند لانه سازی می کنند)
لاورنسیم / lāvrensiyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیو آکتیو، ناپایدار و آخرین عنصر خانواده آکتینیدها، با عدد اتمی ۱۰۳، که به طریق مصنوعی به دست می آید
لاوصول / lāvisul, lāvusul / : صفت. ۱. دریافت نشده (طلب لاوصول) ۲. به دست نیامدنی
لاوک / lāvak / -ha / : اسم. تگر چوبی
لا هوت / lāhut / : اسم. قلمرو موجودات غیر مادی (فرشتگان و برگزیدگان)؛ جهان مینوی
لاهوتی / lāhuti / : صفت. مربوط یا منسوب به لاهوت؛ آسمانی؛ مینوی
لا ی / lāy / : اسم. ۱. گلی که در آب ته نشین می شود ۲. دُرد

لا ی / lāye / : حرف. در میان چیز یا چیزهایی (این کافذ لا ی کتاب بود. پول افتاده بود لا ی لباسها)
لا ی دست کسی فرستادن: [کنای] به وضع او دچار کردن (شوهر دومی را هم فرستاد لا ی دست شوهر اولی و باز بیوه شد)

محیط موجب تغییر ساختار جانوران و گیاهان می شود و این دگرگونی به نسلهای بعدی انتقال می یابد

لامانی / lāmā'i / : اسمی
لامایی / lāmāyi / : اسم. از مذهبهای بودایی که در تبت تکوین یافته است؛ لامانی
لامبرت / lāmbert / : اسم. واحد درخشندگی سطح، برابر یک لومن بر سانتیمتر مربع
لامپ / lāmp / -ha / : اسم. هریک از وسیله های گوناگون تولید نور (یا نور و گرما) به وسیله نیروی برق
لامپ ادیسن : لامپ پیچی معمولی که در خانه ها برای روشنایی به کار می رود

لامپ اشعه کاتدی : لوله شاع کاتدی
لامپ الکترونی : اسباب الکترونی که با انتشار الکترونها در داخل یک محفظه بسته خلا یا گاز، رسانایی ایجاد می کند؛ لامپ خلا

لامپ ترپود : لامپ الکترونی دارای سه قطب
لامپ خبر : لامپ سیگنال
لامپ خلا : لامپ الکترونی
لامپ دیود : لامپ الکترونی دو قطبی
لامپ سیگنال : لامپی که در حالت یا وضعیت معینی روشن می شود و برای علامت دادن و اخطار کردن به کار می رود؛ لامپ علایم؛ لامپ خبر
لامپ علایم : لامپ سیگنال

لامپ فلورسنت : لامپ لوله مانند محتوی گاز آرگن و کمی بخار جیوه که در هر سر آن یک الکتروود وجود دارد و وقتی بین الکتروودها ولتاژ کافی برقرار شود، نور فلورسنت از ماده جدار لوله صادر می شود؛ لامپ مهتابی؛ مهتابی
لامپ قوسی : لامپی که نور آن به وسیله قوسی تولید می شود که شار جریان آن را در میان گاز یونیده میان دو قطب پدید می آورد

لامپ گازی : لامپی شامل دو الکتروود که در حسابی پر از یک گاز خنثا (مانند نئون یا آرگن) قرار گرفته باشد

لامپ مهتابی : لامپ فلورسنت
لامپ نئون : لامپ حاوی مقدار ناچیزی نئون که نور تندی دارد و بویژه در آگهیهای تبلیغاتی و تابلوها به کار می رود؛ چراغ نئون

لامپا / lāmpā / -ha / : اسم. چراغ روشنایی نفت سوز
لامحاله / lāmāhāle, lāmāhāle / : قید. ۱. ناگزیر؛ ناچار

۲. [مجازی] دست کم
لامذهب / lāmāzhab / -ha / : صفت. فاقد اعتقاد به هیچ مذهبی؛ بی دین؛ لامسب [گفتاری]؛ لامصب [گفتاری].
به همین قیاس : لامذهبی
لامروت / lāmōrov(v)at / -ha / : صفت. فاقد مروت (نوعی دشنام)

لائی: ۱. پیازه. دارای لایه (سه لایه، چهل لایه): **لائی**
لاییدن / lāyidan / مصدر. لازم. // لایید: می لاید //
[ادبی] عوعو کردن سگ؛ پارس کردن / **لاییدن**
لثامت / la'āmat, le'āmat / اسم. سفلیگی؛ فرومایگی
لثیم / la'im / اسم. // **لثیم** [ادبی] سفله؛ فرومایه
لب / lab / اسم. ۱. دهان / **هریک** از دو لایه گوستی
 بیرونی در دهان انسان و بیشتر مهره داران که در انسان
 معمولاً به رنگ صورتی یا سرخ و گاه قهوه‌ای است
 ۲. [گفتاری] کناره؛ ساحل (لب حوض، لب دریا)
 ۳. [گفتاری] لبه یک ظرف یا حفره (لب چاه، لب شفتاب)
 □ **لب از لب باز نکردن** / نگشودن: [مجازی] ۱. هیچ سخنی
 نگفتن ۲. رازداری کردن
لب باز کردن شروع به صحبت کردن
لب بپوشیدن جمع کردن لبها به نشانه اخم یا غم و ناراحتی
لب بستن خاموش ماندن. به همین قیاس: **لب دوختن**
لب تر کردن / **ترکاندن**: [مجازی] سخن گفتن (توب تر کنی
 من ده تابش را برایت حاف می کنم)
لب دادن: [گفتاری] بوسه دادن (به زبان شوخی)
لب غنچه کردن: لبها را کاملاً جمع و به حالت غنچه
 درآوردن
لب گاز گرفتن / **گزیدن**: لب را با دندان گاز گرفتن (معمولاً
 به نشانه شرم، غم یا پشیمانی)
لب نرسدن: [کنایی] هیچ نخوردن (از دیروز به هیچ چیز
 لب نزده است. مرا بکنی به این غذای نمی زدم)
لب / labe / حرف. ۱. در کناره یا ساحل توده آب
 (لب دریا رفتن) ۲. در لبه یک حفره (لب چاه ایستاده بود)
 □ **لب آب / چشمه** / رودخانه بردن و تشنه برگرداندن:
 [کنایی] هوشیار، زنده و سیاستدار بودن (این آدم ده تا
 مثل شما می بود لب آب و تشنه برمی گردد)
لب / lob / حرف. ۱. گزیده چیزی ۲. مغز یا هسته اصلی
 چیزی (لب مطلب)
لباده / labbāde / اسم. قدیمی] جامه بلند گشاد و
 جلو باز از نمذ یا پشم که از روی جامه های دیگر می پوشیدند
لباس / lebās / اسم. دهان؛ البسه // اسم. پوشاک؛ جامه؛ رخت
 □ **لباس پلوخوری**: [کنایی] جامه نو و مرتب؛ جامه
 ویژه مهمانی
لباس خواب: لباسی که در هنگام رفتن به رختخواب
 می پوشند
لباس رو: لباسی که از روی لباسهای دیگر می پوشند (مانند
 مانتو، کت، پالتو)؛ **روجامه**: مقابل: لباس زیر
لباس زیر: لباسی که از زیر لباسهای دیگر می پوشند (مانند
 زیر پیراهن و زیر شلوار)؛ **زیرجامه**: مقابل: لباس رو
لباس سبک: ۱. لباس کم یا نازک (فروز فکر کردم ما دوام نداشت

لائیغیر / lāyātāqayyar / صفت. تغییرناپذیر؛ فاقد
 دگرگونی (تصمیم لائیغیر)
لائیغاهی / lāyātānāhi / صفت. [ادبی] فاقد مرز، کناره
 یا پایان؛ بی انتها (آسمان لائیغاهی)
لایچه / lāyche / اسم. لایحه / لایحه / اسم. نوشته ای برای ارائه
 به یک هیئت تصمیم گیری
 □ **لایحه دفاعی**: نوشته ای که در آن متهم یا وکیل او نظرها و
 دلایل خود را برای عرضه به دادگاه می نویسد
لایحه قانونی: قانونی که از سوی دولت برای تصویب شدن
 به مجلس پیشنهاد می شود
لایروبی / lāyruhi / حرف. ۱. لایروبی
لایزال / lāyazāl / صفت. [ادبی] نامیرا؛ بی زوال؛
 زوال ناپذیر (خلوند لایزال)
لایقل / lāyā'qal, lāyā'qel / صفت. [ادبی] فاقد
 هوشیاری یا عقل (مست لایقل در گوشه ای افتاده بود)
لایق / lāyeq / صفت. شایسته (لایق توهین است. مرد لایق)
لایقرا / lāyaqra' / صفت. [ادبی] ناخوانا (چند کلمه ای
 با خط لایقرا نوشته بود)
لاینحل / lāyanhal / صفت. [ادبی] حل نشدنی؛
 ناگشودنی (مشکل لاینحل)
لاینفک / lāyanfak(k) / صفت. [ادبی] جدانشدنی؛
 جدایی ناپذیر (جمهوریت و اسلامیت دو اصل لاینفک
 نظام ماست)
لاینقطع / lāyanqate' / صفت. به صورت پیوسته؛
 به صورت قطع نشدنی (لاینقطع یک حرف را تکرار می کرد.
 باران لاینقطع می بارید)
لاینوتایپ / lāynotāyp / اسم. طریقه ای برای
 حروفچینی مسطح ماشینی که در آن هر سطر از حروف
 به صورت یکپارچه ریخته می شود
لایه / lāye / اسم. ۱. سطح یا پوششی که به سطح
 دیگر می چسبد، یا بسیار به آن نزدیک است (شیشه دولایه)
 ۲. [زمین شناسی] تقسیم کوچتری از یک نهشت، که از
 بالا و پایین به وسیله سطحی به نام سطح چینه بندی
 محدود است
 □ **لایه زاینده**: [گیاه شناسی] لایه ای از یاخته های فعال که
 پیوسته تکثیر می شوند و میان بخشهای چوبی و آبکش
 قرار دارند
لایه بندی / lāyebandi / اسم. [جامعه شناسی]
 فرایندی که به وسیله آن، یا ساختاری که در آن، خانواده ها
 از یکدیگر متمایز می شوند و از لحاظ اعتبار اجتماعی،
 ثروت یا قدرت در لایه های متفاوت قرار می گیرند
لایه / lāyi / اسم. آنچه برای افزایش کلفتی یا
 استحکام، ایجاد نرمی یا به عنوان عایق، میان جدار
 داخلی و خارجی (آستر و رویه) می گذارند: **لایه**

لبش / labčes / : اسم. [گفتاری] مقدار بسیار کم از خوراکی که برای دانستن مزه‌اش می‌چشدن

لبچش‌کردن / : چیزی اندک را چشیدن

لبچور / labčur / : صفت. دارای لبهای کلفت: لب‌شتری

لبخند / labxand / : صفت. خنده کوتاهی که تنها موجب حرکت لبها می‌شود؛ تبسم

لبخند زدن / : خنده کوتاه و بی‌صدا کردن؛ تبسم کردن؛ متبسم شدن (مراکه دید لبخند زد)

لبخوانی / labxāni / : اسم. عمل یا فرایند دریافتن سخن گوینده از روی حرکت لبهایش (و به کمک لبخوانی حرفهای گوینده را می‌فهمد)

لبدوز / labduz / : صفت. [مجازی] بسیار شیرین

لبدیسان / labdisān / : نعنایان

لبریز / labriz / : صفت. بسیار پر؛ سرشار؛ لبالب

لبریز شدن / : پر شدن و از لب‌ها به بیرون ریختن (لبریز شد، شیر زایند). به همین قیاس: لب‌ریز کردن

لبسوز / labsuz / : صفت. [گفتاری] بسیار داغ (در مورد خوردنی و نوشیدنی)

لبشتری / labšotori / : لبشکری

لبشکری / labšekari, -šakari / : صفت. دارای چاک یا شکاف در یکی از لبها که با لب دیگر بخوبی جفت نشود

لبطلایی / labtalāyi / : صفت. دارای لب طلایی‌رنگ (زرد درخشان) (استکان لب‌طلایی، بشقاب لب‌طلایی)

لبگزه / labgaze / : اسم. [گفتاری] حرکتی شبیه گاز گرفتن لب خود به‌نشانه پشیمانی یا هشدار دادن به دیگری (فخری رو به من لب‌گزه کرد، که مراقب حرفهایم باشم)

لبلاب / lablāb / : پیچک صحرایی، پیچک

لبنی / labani / : صفت. [ادبی] مربوط به فراورده‌های شیر؛ شیری (محصولات لبنی)

لبنیات / labaniyyāt / : اسم. هریک از فراورده‌های خوراکی که از شیر دامها به‌دست می‌آید (مانند کره، پنیر، ماست، ...) و همچنین خود شیر

لبنیاتی / labaniyyāti / : اسم. ۱. فروشگاه لبنیات (برو لبنیاتی یک شیشه شیر بخور). ۲. فروشنده یا تهیه‌کننده لبنیات (لبنیاتی می‌گفت قرار است شیر گران باشد)

لبو / labu / : اسم. چغندر قند پخته

لبوئی / labu'i / : لبویی

لبول / lobul / : تپک

لب‌ولوجه / lab-o-lowče, -loče / : صفت. لب‌ولوجه [گفتاری] لبها و پیرامون آن (آب از لب‌ولوجه‌اش راه افتاد)

لب‌ولوجه آویزان / : [مجازی] حالت ناخشنود (چرا لب‌ولوجهات آویزان است؟)

لبویی / labuyi / : صفت. فروشنده لبو؛ لبوئی

لبی لبی سبک پوشیدم / : ۲. [مجازی] لباسی که پوشیدنش موجب تحقیر یا ریشخند دارنده‌اش بشود؛ مقابل: لباس سنگین (این لباس برای چنین مجلسی سبک است)

لباس سنگین / : ۱. [مجازی] لباس گرانها ۲. [مجازی] لباسی که نشانه وقار و رسمیت است؛ مقابل: لباس سبک (باید لباس سنگین بپوشی)

لباس افسری / : لباس سربازی

لباس تابستانی / : لباس عروسی

لباس دامادی / : لباس عزا

لباس نظامی / : لباس رسمی

لباس به تن کسی گریه کردن / زار زدن / : [مجازی] برازنده نبودن، بویژه به خاطر نداشتن تناسب اندام (لباس به تنش گریه می‌کرد)

لباس شخصی / labāssaxsi / : صفت. دارای لباس غیرنظامی (کسی که آمد لباس شخصی بود)

لباسشویی / labāssuyi / : اسم. ۱. عمل شستن لباس ۲. / -ها / رختشوخانه؛ کارگاه شستشوی لباس

ماشین لباسشویی / labāssuyi / : ماشین

لباف / labbāf / : صفت. ۱. بافنده گلیم، زیلو و مانند آن. ۲. دوزنده چادر و خیمه * **تواف**

لبافی / labbāfi / : اسم. ۱. شغل یا عمل لباف ۲. / -ها / کارگاه لباف * **توافی**

لبالب / labālab / : صفت. کاملاً پر تا لبه ظرف (جام لبالب)؛ لب‌به‌لب

لب‌بر / lab.bor / : صفت. بریده شده از لبه (مواظب باش لب‌بر نکتی، از هر طرف یک سانت حاشیه بگذار)

لب‌بند / lab.band / : صفت. ۱. برآمدگی طولی حاشیه لنگه‌های در و پنجره، برای اینکه در هنگام بسته‌شدن موازی چهارچوب قرار گیرند

لب‌به‌لب / lab.belab / : لبالب

لب‌به‌لب / : قید. لب با لبه یکی بر روی دیگری (دو تکه را لب‌به‌لب می‌گذاریم و چرخ می‌کنیم)

لب‌پر / labpar / : صفت. [گفتاری] ۱. لبریز (لب‌پر زدن) ۲. لب‌بریده (لب‌پر شدن)

لب‌پر زدن / : بیرون ریختن مایع از ظرف بر اثر پر بودن و تکان خوردن ظرف

لب‌پر شدن / : شکستن و افتادن قطعه کوچکی از لبه یک ظرف (دو تاق‌شق لب‌پر شده)

لب‌پریده / labparide / : صفت. دارای شکستگی کوچکی در لبه (لبون لب‌پریده، بشقاب لب‌پریده)

لب‌تخت / labtaxt / : صفت. دارای لبه مسطح (بشقاب لب‌تخت)

لب‌تشنه / labtešne / : صفت. ۱. / -ها / -ان / صفت. دارای لبهای خشک‌شده بر اثر تشنگی؛ تشنه‌لب

له / labe، -ها / اسم. ۱. کناره تیز تیغه یا ابزار برنده (لبه تیغ) ۲. بخش یا خط باریک میان دو سطح (پشت و رو یا بیرون و درون) چیزی (لبه کاغذ، لبه لیوان) ۳. پیش آمدگی یا برآمدگی کناره چیزی (لبه، لبه کلاه) لبه دار / labedār، -ها / صفت. دارای پیش آمدگی در کناره (کلاه لبه دار)

لبه دوزی / labeduzy / اسم. عمل یا فن دوختن لبه لباس (مانند یقه، سرآستین یا پایین دامن آن) لبیک / labbayk, labbeyk، -ها / صفت. واژه پذیرش و قبول

لبیک گفتن: فرمان یا خواست کسی را پذیرفتن (مردم دعوت او را لبیک گفتند)

لب / lap، -ها / اسم. ۱. زیست شناسی: بخش کم و بیش مدوری از یک عضو که به وسیله شیار، شکاف یا دیواره ای از بخشهای دیگر جدا می شود (مانند لپهای مغز، کبد، ریه و جگر) ۲. گیاه شناسی: تقسیمهای عمیق و معمولاً مدور در برگ یا گل * لب: لب و لب / lop، -ها / اسم. گفتاری: گونه: برآمدگی دو سوی صورت (لبهای گل انداخته بود)

لپتن / lepton، -ها / اسم. هریک از گروهی ذره بنیادی (از قبیل الکترون و نوترینو و نوترون) که برهم کنش کمتری دارند و از مزونها و یاریونها کم حجم ترند لپک / lapak، -ها / اسم. (زیست شناسی) واحد ساختاری فرعی در برخی اندامها (مانند کبد و ریه) که با دیواره ناقصی از یاخته ها مشخص می شود: لبول، لبول لبه / lap(p)e، -ها / اسم. ۱. فراورده ای از نخود، بویژه نخود سیاه، که پوستش را جدا و آن را با آسیای درشتی دو نیمه می کنند و به عنوان پنشن در برخی غذاهای پختنی به کار می رود ۲. گیاه شناسی: بخشی از رویان دانه که برگ را به وجود می آورد، ساختمانی بسیار ساده تر از برگ دارد و بی کلروفیل است. در برخی دانه ها (مانند نخود و لوبیا) مواد غذایی در لبه ها انداخته می شود

تک تله ۱ تک تله

دولبه ۲ دولبه

لبه کردن: جدا کردن لبه های دانه های دولبه ای از یکدیگر لت / lat، -ها / اسم. ۱. بخش یا قطعه مسطحی از یک دستگاه یا مجموعه (لت در، لت کاغذ) ۲. نامتداول: آسیب ۳. نامتداول: ضربه

لت خوردن: ۱. سبزی یا ضربت خوردن ۲. آسیب دیدن لت شدن: ۱. کنده شدن ۲. آسیب دیدن، معیوب شدن به همین قیاس: لت کردن

لت سراسر / letrašet / اسم. مجموعه ای از حرفها و عددیهای یک زبان که بر روی کاغذ، پلاستیک یا فلز، چاپ یا قالب ریزی شده است و می توان از آن برای

خطاطی استفاده کرد: حروف برگردان لترمه / laterme / اسم. نان خیس یا خیر ۱. لترمه کردن: نان را خیس کردن لتره / lotre / اسم. زبان قراردادی (مانند زبان زرگری یا زبان اسپرانتو)

لت و پار / lat-o-pār / صفت. گفتاری: پاره - پاره ۱. لت و پار شدن: پاره - پاره شدن (ترقه توی دستش ترکید و دستش لت و پار شد) ۲. به همین قیاس: لت و پار کردن لت / late / اسم. پارچه یا جامه کهنه و پاره لثوی / lasavi / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به لثه ۲. تولید شده (صدا) توسط لثه

لثه / lase، -ها / اسم. غشای مخاطی و بافتیهای پیوندی دهان بسیاری از مهره داران، که ریشه و پایه دندانها را می پوشاند و در انسان صورتی یا سرخ رنگ است لچ / laj / اسم. گفتاری: مخالفت: لجاجت ۱. از لچ: از روی خشم و در مخالفت (من هم از لچ کنش را پاره کردم)

لچ افتادن: مخالفت شدن (معلم تاریخ با من لچ افتاده بود) لچ کردن: مخالفت کردن با دیگری یا دیگران یا انجام دادن عمل یا رفتاری به نشانه مخالفت (او هم لچ کرده و اصلاً شام نپخت)

لچ کسی را در آوردن: او را با رفتار مخالف خویش به خشم آوردن (بهرام سعی می کرد لچ مرا در آورد) لچ کسی گرفتن: عصبانی و ناراحت شدن (چقدر از دستش لجم گرفته بود)

لچ / صفت. گفتاری: مخالف ۱. لچ بودن: مخالف بودن (فکر می کردم با من لچ است که این کارها را می کند)

لجاج / lejāj, lejāj / اسم. ادبی: لجبازی ۱. لجاج ورزیدن: لجبازی کردن ۲. لجاجت / lejājat, lejājat، -ها / اسم. عمل یا فرایند لچ کردن ۳. لجاجه / lajjāre، -ها / صفت. گفتاری: پست، فرومایه و بی شرم

لجام / lejām / اسم. افسار: لگام ۱. لجام گسیخته / lejāmgosixte / صفت. [کنایی] سرکش (سیل لجام گسیخته، توده لجام گسیخته) ۲. لجاجز / lajbāz، -ها / صفت. دارای عادت یا گرایش به لجبازی (این مرده چقدر لجاجز است) ۳. لجاجزی / lajbāzi، -ها / اسم. رفتار مخالف میل کسی، برای رویارویی با او

لجیازی کردن: رفتاری دشمنانه و برخلاف خواست کسی داشتن (مدتی لجیازی کرد و حاضر نشد آن را ببیند خوب نیست با برادرت لجیازی کنی)

بزرگی که بر روی کرسی می‌اندازند تا گرمای درون کرسی را حفظ کند

لحد / lahad / : اسم. [ادبی] گور؛ قبر

لحظات / lahzāt / : جمع ۱۰ لحظه

لحظه / lahz / : ها - لحظات / : اسم. زمان کوتاهی به اندازه یک نگاه کردن یا چشم برهم زدن (یک لحظه غافل شدم، گذشت فرار کرد)

لحظه‌ای / lahz'e / : قید. در طی هر لحظه (او لحظه‌ای تصمیم عوض می‌کرد)

لحظه‌شماری / lahzeshomāri / : اسم. انتظار همراه با بی‌تابی؛ ثانیه‌شماری؛ دقیقه‌شماری (برای دیدار فرزندش لحظه‌شماری می‌کرد)

لحن / lahn / : ها - ۱. ویژگی یا چگونگی صدا (سخن یا موسیقی). ۲. الحان / صدایی با گام و ارتعاش معین. ۳. سبک یا شیوه بیان یک مطلب (نامش لحن دوستانه‌ای داشت)

لحیم / lahim / : اسم. فلز یا آلیاژی که مذاب آن برای بستن درز یا سوراخ در یک سطح فلزی، یا چسباندن فلزی به فلز دیگر به کار می‌رود، بویژه قلع و سرب

۱۰ **لحیم‌کودن**: بستن درز یا سوراخ به وسیله لحیم

لحیمکاری / lahimkāri / : اسم. عمل یا فرایند لحیم کردن

لخت / laxt / : صفت. ۱. فاقد نیروی کافی برای حرکت ارادی. ۲. دارای رقتار کنند و سست؛ شسل؛ بی‌حال. ۳. نرم، صاف (بی‌چین و شکن) و خوش‌حالت (موی لخت، پارچه لخت)

لخت / loxt / : صفت. ۱. فاقد جامه (بدن لخت، مرد لخت). ۲. فاقد برگ و گل (درخت لخت). ۳. فاقد آرایش، تجهیزات یا اثاث (اتاق لخت، منظره لخت). ۴. فاقد درخت یا پوشش گیاهی (دشت لخت). ۵. فاقد روکش یا روپوش (سیم لخت) * برهنه؛ عریان

۱۰ **لخت‌کردن**: ۱. جامه کسی را بیرون آوردن. ۲. شاخ و برگ درختی را کندن. ۳. زمینی را خالی از درخت و گیاه کردن. ۴. آرایش و تجهیزات جایی را برداشتن و بردن. ۵ [مجازی] پول و دارایی کسی را بسزور از او گرفتن (اول شب سه نفر ریختند سرش و او را لخت کردند)

لختگی / laxtegi / : اسم. وضع یا کیفیت لخته بودن

لخت و پتی / loxt-o-pati / : صفت. [گفتاری، تعریض] عریان؛ لخت و عور

لخت و عور / loxt-o-ur / : ۱۰ **لخت و پتی**

لخته / laxte / : اسم. مایعی که بر اثر قرار گرفتن در معرض هوا، سرد شدن یا عاملهای دیگر حالت سفت و لزج پیدا کرده است (لخته خون). به همین قیاس؛ لخته بودن؛ لخته شدن؛ لخته کردن

لختی / laxti / : اسم. وضع یا کیفیت لخت بودن

لجستیک / lojestik / : اسم. [نظامی] مجموعه فعالیت‌های مربوط به تأمین نیازهای نگهداری افراد (خسوراک، لباس، مسکن)، ترابری، تعمیرات و ساختمان؛ تدارکات

لجستیکی / lojestiki / : صفت. مربوط یا متعلق به لجستیک؛ تدارکاتی

لجن / lajan / : اسم. گل سیاه چسبنده که معمولاً مخلوطی از خاک با بقایای مواد آلی موجود در مخزن‌ها و گذرگاه‌های طبیعی یا مصنوعی آب است

۱۰ **لجن فعال**: توده جاندار تکثیر شده در لجن بر اثر فعالیت جانداران ذره‌بینی

لجن‌گوارده: لجنی که غلظت مواد آلی و بیماری‌زای آن کاهش یافته است

لجنزار / lajanzār / : ها - اسم. جایی که سطح آن پوشیده از لجن است

لجن‌مالی / lajanmāli / : اسم. ۱. عمل یا فرایند مالیدن لجن به بروی چیزی. ۲. /ها- [مجازی] عمل یا فرایند رسوا یا پندام کردن کسی. به همین قیاس؛ **لجن‌مال**

لجوج / lajuj / : صفت. [ادبی] لجباز (ادم لجوج)

لج و لجبازی / laj-o-lajbāzi / : ها - اسم. [گفتاری] دشمنی و مخالفت با یکدیگر (روی لج و لجبازی خانه را خالی گذاشتند، نه تعمیر می‌کنند، نه می‌فروشند، نه توش می‌نشیند)

لجر / lačar / : صفت. [گفتاری] کثیف، پلید و فرومایه

لچک / lačak / : ها - اسم. ۱. روسری سه گوش. ۲. نقش زینتی سه گوش در هریک از چهار گوشه متن قالبی (یا فرآورده‌های دارای تزیینات مشابه، مانند کاشیکاری، گچبری، جلد، ...) **لچکی**

لچکی / lačaki / : ها - اسم. [معماری] ۱. ساختار سه گوشه بر بالای پایه یا ستون میان دو تاق. ۲. بخشی از دیوار در بالای لبه بام، که انتهای سقف شیروانی را می‌پوشاند. ۳. ۱۰ **لچک**

لحاظ / lahāz, lehāz, lāhāz / : اسم. نقطه یا جهتی که از آن به چیزی نگریسته یا توجه می‌شود؛ دیدگاه؛ نقطه نظر ۱۰ **از لحاظ**: از جهت؛ از دیدگاه؛ از جنبه (ایران از لحاظ آب همیشه دچار کمبود است)

۱۰ **لحافظ شدن**: منظور شدن؛ در نظر گرفته شدن (این موضوع در برنامه لحاظ شده است). به همین قیاس؛ **لحافظ کردن**

لحاف / lahāf, lāhāf / : ها - اسم. رواندازی برای گرم ماندن بدن در هنگام خواب، بویژه لایه‌ای از پشم، پنبه یا پر، که هر دو روی آن را پارچه کشیده و دوخته‌اند

لحافدوزی / lahāfduzi, lāhāf- / : اسم. ۱. عمل دوختن و آماده کردن لحاف. ۲. /ها- کارگاهی که در آن لحاف می‌دوزند. به همین قیاس؛ **لحافدوز**

لحاف‌کرسی / lahāfkorsi, lāhāf- / : ها - اسم. لحاف

لوز / larz / : اسم. وضع یا کیفیت لرزیدن ماهیچه‌های ارادی، معمولاً بر اثر احساس سرما، ترس یا خشم
 □ لوز کردن: دچار لرز شدن (شب لوز کردم و بعد تب و سرفه شروع شد)

لوزان / larzān / : صفت. ۱. سست و ناپایدار (موقعیت لوزان) ۲. دارای لرزش (دست لوزان)

لوزان: قید. در حال لرزیدن (لوزان و گریان پیش آمد)
 لوزاندن / larzāndan / : مصدر. متدی. // لرزاندی؛ می‌لرزانی؛ پلرزانی // ۱. به لرزش واداشتن (لحن صدایش تنم را لرزاند) ۲. [مجازی] سست و بی‌ثبات کردن (قیام مردم پایه‌های حکومتش را لرزاند). به همین قیاس: لرزاندنی

■ صفت فاعلی: لرزانده / صفت مفعولی: لرزانده / مصدر منفی: نلرزاندن

لوزانک / larzānak / : اسم. نوعی خوردنی که معمولاً آب میوه، زلاتین، شکر و مواد خوشبو تهیه می‌شود؛ زله لوزش / larzēš / ، ها: / اسم. عمل یا فرایند لرزیدن (مدتی است دستم دچار لوزش شده است)

لوزه / larze / : اسم. ۱. لرزش (به تنم لوزه افتاد) ۲. / ها / زمین‌لرزه

لوزه‌سنج / larzesanj / ، ها: / اسم. اسباب اندازه‌گیری شدت لرزه‌ها، بویژه زلزله؛ زلزله‌سنج

لوزه‌شناسی / larzēšenāsi / : اسم. علم تحقیق درباره زلزله‌ها و لرزه‌های مصنوعی تولید شده در زمین

لوزه‌گیر / larzeگیر / ، ها: / اسم. اسباب یا ساختاری از جسمه‌های گشسان (مانند فنر یا لاستیک) برای حذف یا کاهش انتقال لرزش از قطعه‌های متحرک یک دستگاه به قطعه‌های دیگر

لوزه‌نگار / larzenegār / ، ها: / اسم. وسیله‌ای برای تشخیص و ثبت امواج لرزه‌ای، بویژه زلزله؛ زلزله‌نگار
 لوزه‌نگاری / larzenegāri / : اسم. عمل یا فرایند رسم متحنی شدت، دامنه و جهت امواج لرزه‌ای به‌وسیله لرزه‌نگار؛ زلزله‌نگاری

لوزیدن / larzidan / : مصدر. لازم. // لرزیدی؛ می‌لرزی؛ پلرز // در جای خود به‌صورت غیرارادی و پیاپی تکان خوردن. به همین قیاس: لرزیدنی

■ صفت فاعلی: لرزنده / صفت مفعولی: لرزیده / مصدر منفی: نلوزیدن

لرگ / larg / ، ها: / اسم. درخت زیبا از تیره گردو، دارای چوب سبک، برگهای شانه‌ای بسیار بزرگ با رنگ سبز زمردی و میوه کوچک دارای دو باله خمیده در دو طرف؛ گردوی جنگلی

لری / lori / : اسم. زبان قوم لر. از زبانهای ایرانی
 لوزج / lazej / : صفت. دارای لزو و لخت. به همین قیاس: لزج بودن؛ لزج شدن

لختی^۱: قید. [ادبی] زمانی کوتاه (لختی درنگ کن)
 لختی^۲ / loxti / : اسم. وضع یا کیفیت لخت بودن؛ برهنگی

لختی^۳: صفت. [گفتاری] بی‌چیز؛ فقیر؛ بینوا (پسره لختی آمده خواستگاری دختر من)

لخشک / laxsak / : صفت. [گفتاری] لق، لرزان و ناستوار (صدای لخشک است، مواظب‌باش نیفتی)
 لخشیدن / laxsīdan / : مصدر. لازم. // لخشیدی؛ می‌لخشی؛ پلخشی // در جای خود استوار نبودن؛ لفزیدن یا لرزیدن

■ صفت مفعولی: لخشیده / مصدر منفی: نلخشیدن [نامتداول]

لخ - لَخ / lex-lex / : صوت. صدای کشیده شدن دمپایی یا کفش گشاد بر روی زمین (به صدای لَخ - لَخ سرم را بلند کردم و دیدم رییس است که وضو گرفته و دارد می‌آید)

لخسم / loxm / : صفت. (گوشت) فاقد استخوان، چربی و رگ و بی

لذا / lezā / : قید. ازینرو؛ به‌این سبب؛ بنابراین (لذا به شما اخطار می‌شود. لذا مراقب باشید کسی نفهمد)

لذائذ / lazā'ez / : جمع لَئِذْ

لذات / lazzāt / : جمع لَذْذٌ

لذایذ / lazāyez / : اسم. ۱. جمع لَذْذٌ ۲. چیزهای لذیذ یا لذتبخش (لذایذ دنیوی) * لذائذ

لذت / lazzat, lazzat / ، ها: لذات؛ لذایذ / : اسم. وضع یا کیفیتی که موجب شادی و خشنودی می‌شود؛ خوشی (لذت‌زدگی، لذت‌عشق)

□ لذت بردن: حال خوش یافتن (سی کن از زندگی لذت ببری)

لذت‌بخش / lazzatbaxš, lazzat - / : صفت. موجب خوشی و خشنودی (زندگی لذتبخش، گفتگوی لذتبخش)

لذت‌جویی / lazzatjuyi, lazzat - / ، ها: / اسم. علاقه به لذتهای زندگی و تلاش برای به دست آوردن آنها

لذت‌گرایی / lazzatgerāyi, lazzat - / : اسم. ۱. اعتقاد به اینکه هدف زندگی باید به‌دست آوردن لذت و دوری از رنج باشد ۲. اعتقاد به اینکه گرایش طبیعی انسان (و جانداران دیگر) به‌دست آوردن لذت، پیروی از طبیعت خویش و دوری از رنج است * اصالت لذت

لذیذ / laziz / : صفت. دارای مزه خوب و لذتبخش؛ خوشمزه (شام خیلی لذیذ بود)

لور / lor / : اسم. ۱. از قومهای ایرانی بومی جنوب باختری ایران ۲. / ها: -ان / هریک از افراد آن قوم

لورت / lert / : جمع لُرد

لورد / lerd / : اسم. [گفتاری] دُرد؛ لُرد

لورد / lord / ، ها: -ان / : اسم. ۱. عنوان اشرافی برای مردان در بریتانیا ۲. [مجازی] مرد بسیار ثروتمند

لزجت / lazjat / لزجَت

لزگی / lezgi, lazgi / اسم. ۱. از قومهای ساکن قفقاز

۲. /-ها: /-ان / هریک از افراد آن قوم ۳. نوعی رقص تند معمولاً جمعی همراه با جست و خیز

لزوجت / lüzujat, lozujat / اسم. وضع یا کیفیت در جسم سیال که سبب مقاومت آن در برابر جاری شدن می شود و معمولاً به آن حالت کشسانی و چسبندگی می دهد؛ گرانزوی: لزُجَت

لزوم / lüzum, lozum / اسم. وضع یا کیفیت لازم بودن (در صورت لزوم کمک کنید. در موقع لزوم اطلاع داده خواهد شد)

لزوماً / lüzuman, lozuman / قید. به طور لازم؛ حتماً (لزوماً به معنی همکار نیست)

لُژ / lož, -ها / اسم. ۱. غرفه‌ای در تماشاخانه؛ جایگاه [فرهنگستان] ۲. بخش ممتاز سالن سینما و دورترین بخش از پرده

لژیون / lcz(i)yon / -ها / اسم. واحدی از نیروهای عمل کننده، بویژه واحد نظامی؛ هنگ

لس / las / صفت. [گفتاری] فاقد تردی و شادابی؛ لَخت؛ سست

لس / los / اسم. یادُرُفت

لسان / lesān, -السنه / اسم. [ادبی، نامداول] زبانی که به وسیله یک گروه زبانی (مانند عربها، روسها یا کردها) برای ارتباط افراد به کار می رود

لش^۱ / laš, -ها / اسم. [گفتاری] لاشه (لشهاشان مانده بود جلو آفتاب برگرفته بود)

لش^۲ / صفت. بیکاره، تنبل و بی عار (یک همچو موجود لش را به کمک من فرستادی؟)

لشاب / lašāb, -ها / اسم. پهنه آب راکد، که در آن نی و علف رویده است

لشاببازار / lašābžār, -ها / اسم. زمین پوشیده از لشاب

لش بازی / lašbāzi, -ها / اسم. [گفتاری] عیاشی و تفریح زشت و زننده؛ لش گیری

لش بازی در آوردن / به صورت زشت و زننده تفریح کردن

لشکر / laškar, lašgar / -ها / اسم. ۱. بخشی از یک سپاه شامل معمولاً سه تیپ و یگانهای پشتیبانی و خدمات رزمی ۲. نیروی نظامی (لشکر کشیدن) ۳. لشکر

لشکر کشیدن / بردن نیروی نظامی برای جنگیدن (نادرشاه به هند لشکر کشید)

لشکرشکن / laškaršekan, lašgar / -ان / صفت. دارای توانایی یا ویژگی شکست دادن لشکر؛ بسیار دلیر و نیرومند

لشکرکشی / laškarkeši, lašgar / -ها / اسم. عمل یا فرایند بردن نیروهای نظامی به جایی برای جنگیدن

لشکری / laškari, lašgari / -ان / صفت. ارتشی؛ نظامی؛ مربوط به ارتش

لشگر / lašgar / لشکر

لش گیری / lašgiri / لش بازی

لش و لوش / laš-o-luš / اسم. [گفتاری] آدمهای فاقد پایگاه اجتماعی، بیکاره و ولگرد (یک مشت لش و لوش دور او را گرفته بودند و پایش دست می زدند)

لطافت / letāfat, latāfat / -ها / اسم. وضع یا کیفیت نرم، نازک و لطیف بودن

لطایف / latāyef / جمع لطیفه

لطایف چیتل / زیرکانه ترین چاره ها یا نیرنگها؛ لطایف الحیل

لطایف الحیل / latāyefolhiyal / لطایف چیتل، لطایف

لطف / lotf, -ها / اسم. ۱. /آلطف / نیکی و مهربانی (لطف کردن، لطف داشتن) ۲. خوبی (لطف کار در این بود)

لطفاً / lotfan / قید. از روی لطف؛ از روی مهربانی (لطفاً کمک کنید. لطفاً کار بريد)

لطمات / latamāt / جمع لطمه

لطمه / latme, -ها؛ لَطَمَات / اسم. آسیب

لطمه خوردن / دستخوش آسیب شدن (در جریان جنگ شهر ماخیلی لطمه خورد). به همین قیاس: لطمه دیدن؛ لطمه زدن

لطیف / latif / صفت. دارای کیفیت خوشایند، به علت نداشتن زبری، سختی، یا تندری (پوست لطیف، برگ لطیف، صدای لطیف)

لطیفه / latife, -ها / اسم. ۱. /لطایف / سخن، شعر، بویژه داستانی که برای شوخی و سرگرمی است؛ شوخی؛ جوک ۲. /لطایف / [ادبی] سخن کنایه آمیزی که دارای اشاره ای تلخ یا گزنده نیست ۳. شیرینی ایرانی به صورت لایه ای از کرم در میان دو لایه نان شیرینی نرم و تُرد

لعاب / lo'āb, la'āb, lā'āb / -ها / اسم. ۱. لایه ای که معمولاً از ذوب نوعی شیشه مات بر سطح فلز، شیشه یا سفال پدید می آید ۲. ماده غلیظ چسبناکی که معمولاً از حل کردن صمغها در آب یا در مایعی دیگر به دست می آید و برای چسباندن به کار می رود (لعاب پشت تمر) ۳. ماده ولایتی موجود در برخی گیاهان که مواد غذایی را اندوخته می کند و مانع از میان رفتن آب می شود ۴. آب دهان غلیظ، بویژه آب دهان برخی از جانوران (مانند عنکبوت)

لعاب انداختن / پدید آمدن لعاب، بویژه در یک مایع (بگذارد برنج خوب لعاب بیندازد)

لعاب دادن: ۱. عمل یا فرایند پوشاندن یا تزئین کردن سطحی با لعاب ۲. سطحی را به صورت شیشه ای یا براق درآوردن (مانند سطح کاغذ)؛ ورنی زدن

می‌لغزانی؛ یلغزان // به لغزش واداشتن. به همین قیاس:
لغزانندی

■ صفت فاعلی: لغزاننده / صفت منفعلی: لغزاننده / مصدر منفی:
نَلغزانند

لغزش / laqzčš // اسم. ۱. عمل یا فرایند لغزیدن (بارندگی موجب لغزش چرخ خودروها می‌شود) ۲. /ها/ دور شدن ناخواسته و غیرارادی از راه یا روش درست (لغزش در زندگی برایت گران تمام می‌شود) ۳. /ها/ آنچه درست انجام نگرفته است؛ اشتباه؛ خطا؛ سهو (اگر لغزشی دیدید حتماً تذکر دهید)

لغزش‌پذیر / laqzčšpazir // صفت. دارای امکان یا احتمال اشتباه کردن و دچار لغزش شدن؛ جایز الخطا
لغزندگی / laqzandegi // اسم. وضع یا کیفیت لغزنده بودن (لغزندگی جاده موجب تصادف شد)

لغزنده / laqzande // صفت. دارای لغزندگی؛ لغزان (سطح لغزنده)

لغزیدن / laqzidan // مصدر. لازم. // لغزیدی؛ می‌لغزی؛ یلغز // ۱. جابجا شدن غیرارادی سطحی بر روی سطح دیگر ۲. از دست دادن تعادل یا تسلط بر اثر جابجا شدن غیرارادی سطح اتکا؛ شرخوردن (گفتاری)

■ صفت فاعلی: لغزنده / صفت منفعلی: لغزیده / مصدر منفی:
نَلغزیدن

لغو / laqv // صفت. پوچ؛ باطل؛ بیهوده (عمل لغو)

■ لغو شدن: باطل شدن دستور، قرار، قانون یا تصویب‌نامه (آن بخشنامه لغو شد). به همین قیاس: لغو کردن

لغوی^۱ / loqavi // اسم. [قدیمی] ۱. زبان‌شناس ۲. واژه‌نامه‌نگار؛ لغت‌نویس

لغوی^۲: صفت. مربوط به واژه (معنی لغوی)

لغافلی / laffāzi // اسم. عمل یا فرایند بازی کردن با واژه‌ها، آوردن واژه‌های آهنگین یا دشوار برای فریفتن شنونده یا خواننده. به همین قیاس: لغاف
لغاف / lafāf, lefāf // اسم. پوشش بیرونی چیزی، بویژه پارچه یا کاغذی که به گرد چیزی می‌پیچند؛ لغافه (لغاف بسته پاره شده بود)

لغافه / laffāfe // اسم. لغاف

■ در لغافه فهماندن: [مجازی] از راه اشاره و کنایه و به‌طور غیرمستقیم فهماندن (در لغفه به من فهمد که از کلام راضی نیست). به همین قیاس: در لغافه گفتن؛ در لغافه حرف زدن

لغت / left // اسم. دُرْد، لعاب یا چربی خوراک که به‌دوایره طرف می‌چسبد

■ لغت دادن: ۱. بهم زدن و فشردن و ورز دادن (لغت دادن خمیر) ۲. [مجازی] طول دادن؛ به‌درازا کشاندن (اتقیر لغت دادی که اتوبوس رفت)

لعابدار / lo'ābdār, la'āb-, lā'āb- // صفت. ۱. دارای لعاب ۲. لعابی

لعابی / lo'ābi, la'ābi, lā'ābi // اسم. ۱. صفت. دارای پوششی از لعاب؛ لعابدار (کلمه لعابی)

لعبت / lo'bat // اسم. ۱. صفت. [مجازی] زن یا دوشیزه بسیار ظریف و زیبا

لعل / la'l // اسم. [کانی‌شناسی] اکسید طبیعی آلومینیم و منیزیم به رنگهای گوناگون، که در دستگاه مکعبی متبلور می‌شود، و گونه‌های شفاف آن در جواهرسازی به‌کار می‌رود

لعن / la'n // جمع. لعنت

لعنت / la'nat // اسم. بدگویی و نفرین؛ لعن

■ لعنت کردن: گفتن اینکه خدا نبارزد، کفر دهد و چنین و چنان کند (ای نبوش و لعنت حق بر یزید کن)

به لعنت خدا نبریزیدن: [مجازی] بی‌ارزش بودن؛ به هیچ کاری نیامدن (این میوه‌هایی که خریدم‌ای به لعنت خدا نمی‌ارزند)

لعنتی / la'nati // اسم. ۱. صفت. سزاوار دشنام و نفرین (نوعی دشنام یا نفرین) (این کیف لعنتی کجاست؟ پسر لعنتی قالیچه را برده فروخته)

لغات / loqāt // جمع. لغت

لغاز / loqāz // اسم. [معماری] بخش عمودی دیوار در درگاه‌ی

لغایت / loqāyat, laqāyat // حرف. ۱. تا (لغایت چهارشنبه ۲۵ فروردین) ۲. تا پایان (لغایت سال ۱۳۶۵)

لغت / loqat // اسم. ۱. لغات / واژه ۲. لغات / کلمه‌ای که معنی آن گفته شده است یا باید گفته شود (لغت‌معنی) ۳. [قدیمی] زبان (لغت مردم هند)

لغت‌شناسی / loqatšenāsi // اسم. شناخته‌ای از زبان‌شناسی که با شناسایی ریشه، اشتقاق و معنی واژه‌ها سروکار دارد. به همین قیاس: لغت‌شناس

لغ‌نامه / loqatnāme // اسم. ۱. واژه‌نامه ۲. فرهنگ

لغز / loqaz // اسم. چپستان؛ معما

لغز / loqoz // اسم. [گفتاری] سخنی کنایه‌آمیز که در عیبجویی یا سرزنش کسی می‌گویند (این‌قدر لغز نگو)

■ لغز بار کسی کردن: به او لغز گفتن (به‌خاطر آن شب چند لغز بهم کردند)

لغز خواندن: عیبجویی و سرزنش کردن (حالا دیگر تو هم پشت سر من لغز می‌خوانی؟)

لغز شنیدن: در معرض لغز قرار گرفتن (چقدر از این و آن لغز شنید)

لغزان / laqzān // صفت. دارای وضع یا کیفیتی که موجب لغزیدن می‌شود؛ سُر؛ لغزنده (سطح لغزان)

لغزانندن / laqzāndan // مصدر. متعدی. // لغزانندی؛

خوردن کرده‌اند ۳. [مجازی] خوراک اندک
۴. [کالبدشناسی] کندیل

□ **لقمه چرب**: [کنایی] سود یا درامد کلانی که امید دستیابی به آن باشد (علی خیال می‌کرد لقمه چرب گیر آورده و نباید از دستش بدهد)

لقمه حرام: ۱. مال حرام ۲. کسی که والدینش حرام‌خوار بوده‌اند (نوعی دشنام): **حرام‌لقمه**

□ **لقمه بزرگتر از دهان خود برداشتن**: [کنایی] به کاری فراتر از توانایی خود پرداختن (پسر جان، این کار تو نیست، لقمه بزرگتر از دهان خود برداشته‌ای)

لقمه چپ کردن: ۱. با آسانی و بتندی خوردن (یک ران مرغ را لقمه چپ خودش کرد) ۲. [مجازی] با آسانی شکست دادن (تو را لقمه چپ خودش می‌کند)

لقمه را از دست کسی قاپیدن: [کنایی] کار سودمندی را در مرحله سوداوری از دست او بیرون آوردن
لقمه را دور سر چرخاندن: [کنایی] کار را از راه غلط و پردرستر انجام دادن (چرا لقمه را دور سرت می‌چرخانی؟ این را از این جایش بگیر و ببینان)

لقمه را هم جویدن و توی دهان کسی گذاشتن: [کنایی] تنبیل و نالایق بودن او (چرا به خودت زحمت نمی‌دهی؟ مثل اینکه لقمه را هم باید جوید و توی دهان تو گذاشت)

لقمه کردن: در داخل لقمه قرار دادن (این را هم لقمه کن بگذار توی کفایت)

لقمه گرفتن: ۱. پیچیدن نانخورش در لای نان (از این کثلت برایت یک لقمه بگیرم) ۲. [مجازی] کاری را معمولاً برخلاف میل و آگاهی کسی برایش انجام دادن (این زن را مادرش برای او لقمه گرفته بود)

لقمه گلوگیر بودن: [کنایی] کار بظاهر سودمندی که موجب آسیب و گرفتاری می‌شود (مراقب باش، این لقمه گلوگیر است و ممکن است خفالت بکند)

لقمه‌ای / loqme'i: صفت. شبیه لقمه (کباب لقمه‌ای)

لقمه‌غازی / loqmeqāzi: □ **لقمه‌غازی**

لقمه‌قاضی / loqmeqāzi: □ **لقمه‌غازی**

لقمه‌غازی / loqmegāzi، -ها: اسم. لقمه بزرگی که آن را بتدریج گاز می‌زنند و می‌خورند (شبیه ساندویچ):

لقمه‌غازی: لقمه قاضی

لق و لوق / laqq-o-luq: صفت. [گفتاری] لق؛ ناستوار؛ متزلزل (یک تخته‌خواب لق و لوق به من دادند که هر لحظه می‌ترسیدم بشکند و بیفتد زمین)

لقوه / laque: اسم. نام آمیانه یا عمومی برای هریک از تشنه‌های عضلانی، بویژه فلج ناشی از بیماری پارکینسون

لقوه‌ای / laque'i: صفت. دارای لقوه؛ دچار بیماری لقوه
لقی / laqqi: اسم. وضع یا کیفیت لقی بودن

لفت و لعاب / left-o-lo'āb, -la'āb, -lā'āb: اسم. [گفتاری، مجازی] تشریفات، بویژه رفتارهای زاید، بیهوده و وقتگیر

□ **لفت و لعاب دادن**: با رفتارهای تشریفاتی و وقتگیر طول دادن (برای یک استکان چایی که می‌خواهی بیآوری چقدر لفت‌و‌لب می‌دهی)

لفت و لبیس / left-o-lis، -ها: اسم. [مجازی] درامد ناروای اندک که از راههای بظاهر مشروع یا قانونی به دست می‌آید (مانند فروش کاسه‌های باطله یک مؤسسه یا باقیمانده خوراک خانه کارفرما و برداشتن پول آن)

□ **لفت و لبیس کردن**: درامدهای ناچیز از راههای نادرست به دست آوردن (گاهی هم از خریدهای خانه لفت‌و‌لبی می‌کند)

لفظ / lafz، -ها: الفاظ / اسم. ۱. واحد گفتار، شامل یک یا چند هجا؛ حرف؛ سخن؛ کلمه ۲. واژه

□ **لفظ قلم**: سخنی که به‌شیوه نوشتاری بیان می‌شود (خیلی لفظ قلم حرف می‌زد)

لفظی / lafzi: صفت. مربوط به لفظ؛ گفتاری (اشتباه لفظی)

لف - لوف / lof lof, laf laf: صوت. صدایی که از دهان پر از غذا در هنگام جویدن شنیده می‌شود (وقتی رسیدم که افتاده بود روی قایلمه و لف-لف داشت می‌خورد)

لف و نشرف / laff-o-našr: اسم. [بدیع] آوردن چند واژه در جایی (لف) و چند واژه دیگر مربوط به آنها (نشرف) در جایی دیگر (مانند «بسیرد و درید و شکست و بپست (لف) / یلان را سر و سینه و پا و دست (نشرف)»، یعنی یلان را سر ببرد، سینه درید، پا شکست و دست بپست)

لق / laq(q): صفت. دارای وضع یا حالت نالاستوار یا لرزان؛ مقابل: **قرص** (دندانم لق شده بود، خودم آن را کشیدم)
لقا / laqā: اسم. [ادبی] ۱. روی؛ چهره ۲. دیدار

لقاح / leqāh: اسم. ۱. زیست‌شناسی [فرایندی در تکثیر جانوران و گیاهان که با اتحاد دو گانه نر و ماده انجام می‌شود و یاخته یگانه‌ای به‌وجود می‌آید؛ گشنگیری ۲. -ها/ جفتگیری

لقانندن / laqqāndan: مصدر. متعدی. [گفتاری] // لقانندی؛ می‌لقانی: // لقی کردن؛ سست و نالاستوار کردن؛ موجب تزلزل شدن (با فشار زیاد قفل را لقاند)

لقب / laqab، -ها: ألقاب: اسم. صفتی که برای بزرگداشت، ریشخند یا مشخص کردن کسی، به او نسبت می‌دهند و همراه نام او یا به‌جای آن برای نامیدنش به کار می‌برند (مانند شاهنشاه آریامهر، شعبان بی‌منخ، علی خالدار)

لقمه / loqme، -ها: اسم. ۱. خوراکی که یکبار به‌دهان می‌گذارند ۲. نانخورشی که در لای نان پیچیده و آماده

لک و لک / lek(k)-o-lek / اسم. کار یا رفتار آهسته و کند (لک و لک رفتن، لک و لک کار کردن)
لک و لک کردن: خود را به کاری کوچک یا اندک سرگرم کردن

لکوموتیو / lokomotiv / -ها / اسم. وسیله نقلیه موتوری که بر روی خط آهن حرکت می‌کند و برای کشیدن واگنهای قطار به کار می‌رود: **لکوموتیو**
لکوموتیوران / lokomotivrān / -ها / -ان / اسم. راننده لکوموتیو

لکه / lakke / -ها / اسم. ۱. بخشی از یک سطح که بر اثر آلودگی به چیزی به رنگ دیگر درمی‌آید (لکه سیاهی روی کافز افتاده بود) ۲. اثر آلودگی چیزی (لکه جوهر) ۳. تغییر رنگ نقطه‌ای از سطح چیزی (زیر چشمش لکه گودی دیده می‌شد) ۴. [مجازی] آلودگی؛ بدنامی (او برای خانواده لکه ننگی بود)
لکه زرد: کالبدشناسی نقطه‌ای در شبکیه که وضوح دید آن از همه جا بیشتر است؛ نقطه زرد

لکه‌دار / lakkedār / - صفت. ۱. دارای لکه ۲. [مجازی] آلوده؛ بدنام. به همین قیاس: **لکه‌دار شدن**: **لکه‌دار کردن**
لکه‌گیری / lakkegiri / اسم. عمل یا فرایند پاک کردن

و از میان بردن لکه از سطح چیزی

لکی / laki / اسم. از گویشهای لری

لگاریتم / logāritm / -ها / اسم. [ریاضی] نمادی که نشان می‌دهد عددی به چه توانی رسیده تا عدد معینی به دست آمده است (۲ لگاریتم ۱۰۰ بر پایه ۱۰ است) (توضیح: ۲ حاصل لگاریتم، ۱۰ پایه لگاریتم و ۱۰۰ عددی است که لگاریتم آن را گرفته‌ایم)

لگام / legām / -ها / اسم. [ادبی] افسار؛ لجام

لگامداران / legāmdārān / لگام بدها

لگد / lagad / -ها / اسم. ۱. ضربه‌ای که به وسیله پا زده می‌شود ۲. حرکت یا ضربه قهقریایی تفنگ یا توپ در هنگام تیراندازی

لگد انداختن: پرتاب کردن یا برای ضربه زدن (مواظب باش، این اسب جوش است، لگد می‌اندازد)؛ **لگد پواندن**

لگد به بخت خود زدن: [مجازی] از فرصتی برای کسبایی چشم پوشیدن (این فرصت را از دست نده، چرا لگد به بخت خود می‌زنی؟)

لگد پراندن: لگد انداختن

لگد خوردن: ضربه خوردن به وسیله پا (این قالی هرچه لگد بخورد بهتر می‌شود، لگد خود به شکم، افتاد روی زمین)

لگد زدن: با ضربه پا زدن (اسب لگدش زد)

لگد کردن: در زیر پا قرار دادن (مواظب باش بچه‌گربه را لگد نکنی)

لگدپرانی / lagadparāni / -ها / اسم. ۱. عمل پرتاب کردن پا برای لگد زدن ۲. [مجازی] سرکشی و نافرمانی (داشت لگدپرانی می‌کرد، گوشش را گرفتیم و بیرونش کردیم)

لقیدن / laqqidan / مصدر. لازم. [گفتاری] لق بودن؛ محکم و استوار نبودن؛ لخشیدن (این میز از همان روز اول می‌لقید)

لقت / laqt / مصدر منفی: تلقیدن

لک / lak / اسم. ۱. -ها / لکه ۲. لک‌های که بر اثر فشار یا رسیدن، به پوست میوه می‌افتد (سبب لک افتاده) ۳. از ایل‌های لر در باختر ایران ۴. -ها / هریک از افراد آن ایل
لک افتادن: پیدا شدن لکه بر چیزی (دست به اینه نزن، لک می‌افتد)

لک زدن دل کسی: دل کسی برای چیزی لک زدن، دل لک شدن؛ پیدا شدن لکه بر روی چیزی (مبین، باز شیشه‌ها لک شد)

لک کردن: لکه ایجاد کردن (بالن شیشه‌ها را لک کرد)

لکات / lakāt / اسم. از ورق‌های بازی آس دارای نقش زنی عشوه‌گر

لکاته / lakkāte / -ها / صفت. بی‌شرم و ستیزه‌جو (در مورد زن و دختر)

لکدار / lakdār / -ها / صفت. دارای لک (یک مشت سیب پلاستیده و لک‌دار آورده بود)

لکلک / lakkak / اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان راسته لکلکیان، که لانه خود را روی درختان بلند یا مناره‌ها می‌سازند و از ماهیها، مارها و قورباغه‌ها تغذیه می‌کنند ۲. -ها / پرندۀ بزرگ از تیره لکلک، دارای پاهای دراز، بال‌های قوی با پرهای سیاه، منقار و ساق پای سرخ‌رنگ

لکلکیان / lakkakiyān / اسم. راسته‌ای از پرندگان زیردۀ نومرغان شامل حواصیلها، لکلکها و مرغان آتشین، دارای گردن و پاهای دراز، که بر بالای درختان و جاهای بلند آشیانه دارند و از جانوران کوچک تغذیه می‌کنند

لکن / lāken / حرف. اما؛ ولی؛ لاکن؛ لیکن

لکنت / loknat / اسم. عارضه گفتاری به صورت دشواری در ادای واژه‌ها، تکرار هجاها، کشیدن آنها و ناتوانی در ادای برخی از آنها (کسی لکنت داشت و با نانی حرف می‌زد)؛ **لکنت زبان**

لکنت زبان: لکنت

لکنت داشتن: دچار لکنت بودن

به لکنت افتادن: دچار لکنت شدن

لکنته / lakante / صفت. کهنه و فرسوده؛ قراضه (بخاری لکنته، ماشین لکنته)؛ **لکنتی**

لکنتی / lakanti / لکنته

لکوپیس / lak-o-pis / -ها / اسم. [گفتاری] لکه‌های بدنام (مورتنی پر از لکوپیس بود)

لکوپیس: صفت. دارای لکه‌های زشت و بدنام (مواظب باش لکوپیس نکنی)

لله / lalə - ها / : اسم. [قدیمی] مردی که در خدمت خانواده‌ای، مراقبت و پرورش کودکان را برعهده داشت
لم / lam / : اسم. عمل یا فرایند لمیدن

لم دادن : لمیدن
لم (m) / lem(m) - ها / : اسم. روش و شیوه ویژه انجام دادن کاری؛ شگرده؛ فوت و فن (هوکاری نمی دارد)
لمباندن / lombāndan, lonbāndan / : مصدر. متعدی.
 // لمباندی؛ می لمبانی؛ یلمبانی // [گفتاری] خوردن؛ در گلو فرو بردن؛ بلعیدن (یک بشقاب پلو لمباندی، هنوز سیر نشدی؟)؛ لنباندن؛ لمباندن. به همین قیاس؛ لمباندنی

■ **صفت منفی**؛ لمبانه / مصدر منفی؛ **نلمباندن**
لمباندن / lombāndan / : **لمباندن**
لمبر / lambar / : اسم. [گفتاری] عمل یا فرایند موج زدن یا لرزیدن چیزی

لمبر / lombar - ها / : اسم. [گفتاری] هریک از دو برآمدگی بالای رانها در پشت
لمبرسانان / lombarsānān / : سقاشکلان
لمس / lams / : اسم. عمل یا فرایند دست مالیدن بر چیزی (لمس کردم دیدم خیلی زیو است)
لمس ^۱ : صفت. [گفتاری] آفلیج؛ فلج (دستی لمس شده بود و کل نمی کرد)

لمف / lamf / : **لنف**
لمفی / lamfi / : **لنفی**

لمور / lemor - ها؛ -ان / : اسم. جانور پستاندار از زیرراسته لموریان، با پوزه‌ای شبیه به روباه و چشمان درشت

لموریان / lemorīyān / : اسم. زیرراسته‌ای از پستانداران راسته نخستیان، دارای دم بلند و غیر قابل انعطاف و بندرت بی‌دم و موهای ضخیم، که انگشت دوم آنها چنگالدار و بقیه ناخندار است. اغلب درختزی هستند، شبها فعالیت دارند و از مواد گیاهی یا جانوران کوچک تغذیه می‌کنند

لمیدن / lamidan / : مصدر. لازم. // لمیدی؛ می لمی؛ یلم // برای استراحت کردن پشت خود را به جایی تکیه دادن و پاها را دراز کردن (به وضعی میان نشستن و خوابیدن)؛ لم دادن (روی تخت لمیده بود). به همین قیاس؛ لمیدنی

■ **صفت منفی**؛ لمیده / مصدر منفی؛ **نلمیدن**
لم یزرع / lamyazra' / : صفت. بی کشت؛ بی آب و علف (بیان لم یزرع)

لنباندن / lonbāndan / : **لنباندن**
لنبه / lombe, lonbe / : صفت. گرد و فربه
لنت / lent - ها / : اسم. نوار

لگدکوب / lagadkub / : صفت. واقع شده در معرض لگد
لگدکوب شدن : در زیر ضربه‌های پا ماندن (عدمی زیر دست و پا لگدکوب شدند)

لگدمال / lagadmāl / : صفت. مالیده، له یا خراب شده در زیر ضربه‌های پا
لگدمال شدن : ۱. در زیر ضربه‌های پا قرار گرفتن (کتانها و تلوهای نقاشی زیر پای مهاجمان لگدمال شدند) ۲. [کنایی] مورد بی‌اعتنایی و بی‌احترامی یا در معرض نابودی قرار گرفتن (قانون و عدالت لگدمال شد). به همین قیاس : **لگدمال کردن**

لگن / lagan - ها / : اسم. ۱. ظرف مدوری شبیه کاسه بسیار بزرگ و معمولاً با لبه برگشته، برای شستشو ۲. ظرف معمولاً گرد و لبه‌دار برای استفاده بیماران بستری و کودکان خردسال به جای مستراح (برای خالی کردن ادرار و مدفوع) ۳. هر ساختار شبیه آنها (لگن خاصره، لگن ظرفشویی)

■ **لگن خاصره** : [کالبدشناسی] حفره استخوانی که از به هم پیوستن استخوانهای خاصره و خاجی تشکیل شده و مثانه، راست‌روده و اندامهای تناسلی را دربر می‌گیرد
لگن ظرفشویی : ظرف گود فلزی واقع در زیر شیر ظرفشویی، برای شستن ظرفها در آن
لگن کلیوی : [کالبدشناسی] لگنچه
لگن مستراح : ظرفی که روی چاه مستراح را می‌پوشاند و در آن قضا حاجت (دفع مدفوع یا ادرار) می‌کنند؛ کاسه توالت

لگنچه / laganče - ها / : اسم. ۱. لگن کوچک ۲. [کالبدشناسی] لوله قیف‌مانندی که در بخش فرورفته کلیه واقع است و در دنباله آن میزنای قرار دارد؛ لگن کلیوی

لگن سنج / lagansanj - ها / : اسم. اسباب اندازه‌گیری قطره‌های لگن خاصره؛ پلویمتر
لگن شور / laganšur - ها / : اسم. [گفتاری] ۱. کسی که کارش خالی کردن و شستن لگن ادرار و مدفوع است ۲. اسبابی برای شستن لگن، معمولاً به صورت میله‌ای که بر سر آن الیاف زیر و انبوهی نصب شده است

لگنی / lagani / : صفت. ۱. شبیه لگن (کلاه لگنی) ۲. مربوط به لگن خاصره (کوبند لگنی)

لگو / lego - ها / : اسم. اسباب بازی به صورت قطعه‌های کوچک چوب، فلز و بویژه پلاستیک در شکلهای گاه و رنگهای مختلف و قابل جفت شدن با یکدیگر، برای ساختن بازیچه‌های گوناگون (مانند خانه، اتومبیل، کشتی، صندلی، ...)

لگوری / laguri - ها / : صفت. [مستعجن] (روسی) زشت و ازکارافتاده
لگلی / lalagi - ها / : اسم. عمل یا شغل لله

(مدتی لنگ مایشن شدیم، بعد هم توی راهبندان گیر کردیم).
به همین قیاس: لنگ ماندن

لنگ زدن: درست نچرخیدن چرخ بر اثر وجود عیب
در چرخ یا محور (چرخ عیب لنگ می‌زد)

لنگ کوبن: ۱. درنگ کردن؛ توقف کردن (قدری لنگ کوبیم که
بقیه هم برسند) موجب ۲. لنگی، درنگ ما توقف شدن
لنگ گذاشتن: در حال نیازمندی و درماندگی باقی
گذاشتن و از ادامه کار بازداشتن (دیروز نیمه‌ی ما را
لنگ گذاشتی)

لنگ / leng، -ها: / اسم. [گفتاری] پا، از بالای ران
تا نوک انگشتان: تمام پا

لنگ کردن: لنگ کسی را گرفتن و او را به زمین زدن
(کنار خود ایستاده و می‌گوید لنگش کن)

لنگ کسی در هوا بودن: [کنایی] وضع مبهم و نابامان
داشتن (کار شرکت لنگش در هواست)

تا لنگ ظاهر خوابیدن: تا هنگام ظهر خوابیدن
لنگ / long، -ها: / اسم. پارچه‌ای مستطیل که برای
پوشش پایین تنه به کمر می‌بندند (بویژه در گرمابه
همگانی و زورخانه)

لنگ انداختن پیش کسی: [مجازی] تسلیم شدن و برتری
او را پذیرفتن (در حله‌گری شیطان پیش او لنگ می‌انداخت)
لنگ بستن: پوشاندن بدن خود به وسیله لنگ

لنگان^۱ / langān: / صفت. لنگ (با پای لنگان پیش من آمد)
لنگان^۲: قید. در حال لنگیدن (لنگان می‌رفت)

لنگ دراز / lengderāz، -ها: / صفت. دارای پاهای
کشیده و بیش از حد بلند (یک جوان لنگ‌دراز روی صحنه
ظاهر شد)

لنگر / langar: / اسم. ۱. / -ها / وزنه فلزی سنگینی که به
تئابی بلند می‌بندند و به ته آب می‌افکنند تا کشتی در
جای خود ثابت بماند ۲. / -ها / چرخ نوسان‌کننده
کوچکی که به وسیله فنر کوک ساعت کار می‌کند و موجب
حرکت دنده‌ها و به وسیله آنها حرکت عقربه‌های ساعت
می‌شود ۳. سنگینی ناشی از بر هم خوردن تراز و تعادل

لنگر انداختن: [کنایی] در جایی توقف یا اقامت کردن
(چند ماه در خانه ما لنگر انداخته بود)

لنگر دادن: از حالت تعادل خارج شدن و سنگینی خود را
به یک طرف انداختن (بالا لنگر داد و ماشین را چپ کرد)
لنگر کشیدن: حرکت کردن؛ روانه شدن (در مورد
شناورها) (کشتی لنگر کشید و از ساحل دور شد)

لنگرگاه / langargāh، -ها: / اسم. جایی در یک توده
آب (دریا، رودخانه) که محفوظ و به قدر کافی گود است
تا بتوان وسیله شناور را در آنجا متوقف کرد

لنگ لنگسان / langlangān: / قید. در حال لنگیدن
(لنگ‌لنگان خودش راه را هرور رساند)

لنت تومز: نواری به شکل نیمه‌دایره که روی کفشک ترمز
بسته می‌شود و در وقت لازم به کاسه ترمز می‌چسبد و
آن را از چرخیدن باز می‌دارد

لن ترانی / lantarāni، -ها: / اسم. [گفتاری] سخن
درشت و پر خاش آمیز

لن ترانی خواندن: به کسی سخن درشت و پر خاش آمیز گفتن
(کارت را تمام نکرده لن ترانی هم می‌خوانی؟). به همین قیاس:
لن ترانی بارکسی کردن

لنتو / lantu: / اسم. [نبحاری] میله یا تخته افقی
بالای در یا پنجره که از دو سو به باثو می‌پیوندد؛
مقابل: پاسار

لنج / lenj، -ها: / اسم. قایق موتوری بزرگ
لند / lond: / اسم. سخنی که به عنوان شکایت آهسته و
زیر لب گفته می‌شود: لندولند

لندوک / landuk، -ها: / صفت. دراز و لاغر
لندولند / londolond، -ها: / قند

لندهور / landehur، landahur، -ها: / صفت. [گفتاری]
بسیار بلندقد و معمولاً بیکاره، تنبل یا کم عقل (مردیکه
لندهور خجالت نمی‌کشد، همین طور سرش را می‌اندازد پایین و
می‌آید تو)

لندییدن / londidan: / مصدر. لازم. // لندییدی: می‌لندی؛
پلند // به عنوان اعتراض و شکایت زیر لب و با هستگی
سخن گفتن و پر خاش کردن؛ غرولند کردن

لنز / lenz، -ها: / اسم. ۱. عدسی ۲. عدسی نازک و بسیار
شفافی از پلاستیک یا شیشه نشکن، که برای اصلاح
شکست نور یا تغییر رنگ مردمک مستقیماً روی کره چشم
گذاشته می‌شود؛ عدسی مجاورتی؛ عدسک [فرهنگستان]:
کنناکت لنز

لنف / lamf, lanf: / اسم. [زیست‌شناسی] مایعی زرد یا
بی‌رنگ و شفاف که در عروق لنفاوی جریان دارد، از
جدار مویرگها به خارج می‌تراود و تنها دارای یک نوع
گویچه سفید (لنفوسیت) است: لmf

لنفاوی / lamfāvi, lanfāvi، -ها: / صفت. ۱. مربوط به لنف
(دهانه لنفاوی) ۲. حامل یا دارای لنف (ری لنفاوی)
لنفی

لنفوسیت / lamfosit, lanfosit، -ها: / اسم.
[زیست‌شناسی] نوعی گویچه سفید که در غده‌های
لنفاوی، طحال و لوزه‌ها ساخته می‌شود

لنفی / lanfi: / لنفاوی: لmfی
لنگ / lang: / صفت. ۱. / -ها / دارای نقصی در پا که مانع
حرکت طبیعی شود ۲. دستخوش وقفه در ادامه فعالیت
عادی (نبودن وسیله کارمان را لنگ کرد) ۳. درمانده (حقوق را
قطع کردند و برای خرج زندگی لنگ ماند)

لنگ چیزی شدن: به خاطر نبودن آن از کار بازماندن

اسباب و ابزار موردنیاز برای کاری یا جایی (لوازم بچه، لوازم آرایش، لوازم تحریر)

□ لوازم تحریر: نوشت افزار

لوازم منزل: اثاث خانه

لواش / lavāš / -ها / : اسم. گونه‌ای نان نازک و مسطح
لواشک / lavāšak / -ها / : اسم. گونه‌ای چاشنی یا تنقلات از میانبر میوه‌های ترش آبدار، که آن را حرارت می‌دهند تا غلیظ شود و قوام بیاید، آنگاه به صورت ورقه‌های نازک آن را می‌خشکانند

لواشی / lavāši / -ها / : اسم. آنکه لواش می‌پزد یا می‌فروشد (نواوی لواشی)

لواط / levāt / : اسم. آمیزش جنسی دو انسان مذکر با یکدیگر

لواف / lavvāf / □ **لَبَاف**

لوافی / lavvāfi / □ **لَبَافِی**

لوایح / lavāych / جمع □ **لَايَحِه**

لویی / lu'ī / □ **لُوبِی**

لوب / lob / □ **لُوب**

لوبول / lūbul, lobul / □ **لُوبُل**

لوبیا / lubiyā / -ها / : اسم. ۱. گیاه علفی بالارونده از تیره پروانه‌واران، دارای برگهای آزاد، گلهای سفید مایل به زرد یا بنفش، میوه دارای نیم گوشتی ۲. دانه آن گیاه که خوراکی و معمولاً بیضی شکل است

□ **لوبیا چشم‌بلبلی**: نوعی لوبیا با دانه‌های خوراکی بیضی شکل مدور و کوچکتر از لوبیای چیتی به رنگ شیری دارای دو نقطه سیاه به شکل دو چشم
لوبیا چیتی: نوعی لوبیای خوراکی با دانه‌های درشت بیضی شکل و مدور با رنگ زمینه صورتی یا بنفش و دارای لکه‌های سفید

لوبیا سبزی: نوعی لوبیای خوراکی به صورت غلاف سبزرنگ محتوی دانه‌های سفید

لوبیا سفید: نوعی لوبیای خوراکی دارای دانه‌های بیضی تخت به رنگ سفید

لوبیا قورمز: نوعی لوبیای خوراکی دارای دانه‌های بیضی تخت بزرگتر از لوبیا سفید به رنگ سرخ تیره

لوبیاپلو / lubiyāpolow, -polo / : اسم. نوعی پلو که در آن گوشت قیمه، لوبیای سبز و آب گوجه‌فرنگی می‌ریزند
لوتسیم / lutetiym / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی و آخرین عنصر خانواده لاتانیدها، با عدد اتمی ۷۱ و وزن اتمی ۱۷۴/۹۷. **لوتسیم**

لوتران / luterān / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به آیین مارتین لوتر (۱۴۸۳-۱۵۴۶ میلادی)، بنیانگذار مذهب

پرستان ۲. /-ها/ پیرو آن آیین

لوتسیم / lutesiyom / □ **لُوتِیْم**

لنگ و پاچه / leng-o-pāche / : اسم. [تعریض] پا، بویژه بخش بالای آن (زنهار و دخترها کتان دریا لنگ و پاچه‌شان را نمایش می‌دادند)

لنگه / lenge / -ها / : اسم. ۱. وسیله‌ای همانند پا همتای دیگری که همراه با آن در یک مجموعه به کار می‌رود (لنگه کفش، لنگه کوشواره، در دولنگه) ۲. واحد شمارش وسیله‌هایی که معمولاً به صورت جفت به کار می‌رود؛ مقابل: جفت (سه لنگه کفش، یک لنگه باز) ۳. واحدی برای کالاهایی که در گونی حمل می‌شوند (چهار لنگه برنج، یک لنگه پیاز)

لنگه ۲: صفت. [گفتاری] همانند: همسان؛ همسنگ (لوا هم لنگه برادرش است)

لنگه‌به‌لنگه / lengebelenge / : صفت. ۱. مربوط یا مستعلق به جفتهای مختلف (جوراب لنگه‌به‌لنگه است) ۲. فاقد تقارن محوری؛ تاپتا (با چشمهای لنگه‌به‌لنگه معلوم نبود کجا را نگاه می‌کند)

لنگه‌جوراب / lengejurāb / -ها / : اسم. جوراب یک پا؛ هریک از جورابهایی یک جفت

لنگه‌کفش / lengekafš / -ها / : اسم. کفش یک پا؛ هریک از کفشهای یک جفت

لنگی / langi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت لنگ بودن (با وجود لنگی خوب می‌دوید) ۲. مشکلی که کار را متوقف می‌کند (لنگی در کلان پیش آمد)

لنگیدن / langidan / : مصدر. لازم. // لنگیدی: می‌لنگی؛ پلنگ // ۱/۱. به علت وجود درد یا نقص در پا، بدشواری راه رفتن (موقع راه رفتن می‌لنگید) ۲. در کاری مانع یا مشکلی بودن (یک جای کارش می‌لنگید)

□ **صفت منفعلی**: لنگیده / مصدر منفی: **لَنگَیدَن**

لنینیسم / leninism / : اسم. اصلها و برنامه‌های سیاسی، اقتصادی و اجتماعی معرفی شده به وسیله و.ای. لنین دولتمرد و انقلابی روس (۱۸۷۰-۱۹۲۴ میلادی)

لو / low, lo / : اسم. دام؛ تله (توضیح: بتهایی کاربرد ندارد)

□ **لو دادن**: ۱. گناهکار را معرفی کردن (یکی از دهخا همکارش را لو داد) ۲. به خطر انداختن (پولهایش را لو داد و توی ناکسی لژ حبس زند)

لورفتن: شناخته شدن آنچه کسانی در پی یافتن آنند (دو ماه بعد چایخانه مخفی لو رفت)

لوا / lavā / : اسم. [قدیمی] پرچم

لوار / lavār / -ها / : اسم. دیواره رودخانه که برائش فرسایش بستر و انباشته شدن نهشته‌ها در دوسوی آن تشکیل می‌شود، یا آن را به صورت مصنوعی و برای پیشگیری از طغیان آب می‌سازند

لوازم / lavāzem / : اسم. ۱. جمع □ **لَازِمِه** ۲. مجموعه

لوده / lowde, lo:de / -ها / : اسم. سید بزرگ بارکشی
کمابیش به شکل مخروط ناقص، که با ترکه می‌بافتند و
در پایین سطح اتکا ندارد

لوده / -ها / : صفت. دارای عادت یا گرایش به لودگی
(از آن آدمهای لوده و بی‌خیال است)

لودیکسول / lodikul, -ها / : اسم. [گیاه‌شناسی]
گلیوشک

لور / lur / : اسم. شیر بریده که آب آن را گرفته‌اند

لوردراپه / loverd(c)rāpe / : لوردرابه

لورده / lavarde / : له‌لورده

لوزالمعده / lowzolme'de, lo:zolme'de / : اسم. اندام
غده‌ای شکل بادامی، که در زیر و پشت معده قرار دارد،
سر آن در دوازدهه است و انتهایش به طحال می‌رسد.
ترشح خارجی آن شیره لوزالمعده و ترشح داخلی آن
انسولین است

لوزتین / lowvzateyn, lo:zateyn / : اسم. هر دو لوزه
(لوزتین ششامی متوم است)

لوزرویه / lowzruye, lo:z- / -ها / : صفت. دارای
سطحی به شکل منشور شش‌وجهی با سطحهای جانبی

متوازی الاضلاع (در مورد بلورها): **لوزوجهی**

لوزوجهی / lowzvajhi, lo:z- / : لوزرویه

لوزه / lowze, lo:ze / -ها / : اسم. هریک از دو جسم
بادامی شکل کوچکی که از بافت لنفی تشکیل شده است
و در دو طرف حلق و شراخ‌الحنک قرار دارد

لوزی / lowzi, lo:zi / -ها / : اسم. متوازی‌الاضلاعی با
چهار ضلع برابر و زاویه‌های دوبه‌دو مساوی و روبرو
لوز / luž / -ها / : اسم. سورت‌م کوچک. به همین قیاس:

لوزسوار

لوس / lus / : صفت. ۱. فاقد کیفیت جدی، منطقی یا
خوشایند (رفتار لوس، فیلم لوس) ۲. -ها / دارای
رفتاری غیرجدی، کودکانه یا نازآلود برای جلب توجه
یا محبت دیگران

□ **لوس شدن**: رفتار غیرجدی، کودکانه یا نازآلود داشتن
(تازگیهای لوسی نبوده است)

لوس کردن: با مهربانیهای ناروا و نسنجیده او را به رفتار
نسنجیده و نامناسب رهنمون شدن (گفتم این قدر این بچه را
لوسی نکن)

خود را لوس کردن: با رفتار کودکانه و غیرجدی به
جلب توجه دیگران کوشیدن (خودش را برای بدای لوس می‌کرد)

لوس‌بازی / lusbāzi, -ها / : اسم. عمل یا رفتار لوس

لوستر / lust(e)r, lusr / -ها / : اسم. ۱. حباب شیشه‌ای،
چینی یا فلزی جراحی، بویژه نوعی که از سقف می‌آویزند
۲. چراغی که دارای یک یا چند حباب است * نورافشان

[فرهنگستان]

لوتو / loto / : اسم. نوعی بازی مجلسی بر روی ورقهایی
با خانه‌های شماره‌دار، که همان شماره‌ها بر روی
گویهایی حک شده و به وسیله کسی این گویه‌ها به‌طور
تصادفی از کیسهای بیرون آورده و خواننده می‌شود و
هرکس زودتر بتواند خانه‌های ورق خود را پر کند،
بازی را می‌برد: **بینگو**؛ **دپلنا**

لوتی / luti, -ها / : اسم. عنوانی برای برخی
سیرک‌بازان سنتی (مانند کسانی که با رقصاندن انتر یا
خرس در گذرگاه‌ها از تماشاگران پول می‌گیرند): **لوطی**
لوتی ۲: صفت. دارای خوی پهلوانی و پاسداری از
ارزشهای مورد احترام مردم؛ جوانمرد؛ **آزاده**: **لوطی**
لوتی‌خور / lutixor / : صفت. خورده یا تلف شده به وسیله
زورمندان (پول خانه را هم برادرهای لوتی‌خور کردند و به خواهرشان
چیزی ندادند): **لوطی‌خور**

لوتیگری / lutigari, -ها / : اسم. رفتار جوانمردانه؛
لوطیگری

لوث / lows, lo:s / : اسم. پلیدی؛ **آلودگی**
□ **لوث شدن**: [بجای] با چیزهای دیگر مخلوط شدن و
ماهیت خود را از دست دادن (آن نفر حرفهای بی‌سر و ته زدند که
مطلب لوث شد). به همین قیاس: **لوث کردن**

لوج / luč / : صفت. دچار بیماری لوجی؛ **چشم‌چپ**
لوجه / lowče, lo:če / : اسم. بخش پایینی لب زیرین
لوجی / luči / : اسم. ناهماهنگی ماهیچه‌های کره چشم
که سبب می‌شود میدان دید دو چشم با یکدیگر تطبیق
نکند: **دوبینی**

لوح / lowh, lo:h / -ها / : **آلواح** / : اسم. قطعه‌ای از یک
ماده سفت (مانند تخته، پلاستیک، ...) دارای سطح
هموار و مناسب برای نوشتن: **لوحه**

□ **لوح تقدیر**: قطعه‌ای مقوای کاغذ (و مانند آن)
حاوی نوشته‌ای در سپاسگزاری و قدردانی از کاری و
خطاب به حامل آن کار (کادران ممتاز موفق به دریافت لوح
تقدیر شدند)

لوح فشرده □ **سی‌دی**

لوحه / lowhe, lo:he / -ها / : **آلواح** / : اسم. ۱. صفحه‌ای
فلزی یا چوبی (سنگی، سفالی، ...) که بر آن چیزی
نوشته‌اند. ۲. لوح

□ **لوحه یادبود**: لوحه‌ای که به یاد رویدادی آماده شده و
تاریخ یا مناسبت آن نوشته شده است

لودر / loder, -ها / : اسم. ماشین دارای بیل بزرگ و گود
لاوک‌مانند برای برداشتن مواد (مانند پرف یا خاک)
و ریختن آنها در جای دیگر

لودگی / lowdegi, lo:degi / -ها / : اسم. رفتار
غیرجدی و خنده‌دار (لودگی نکن، جدی حرف بزن بسیم
چه می‌گوی)

لوله آستاش: [کالبدشناسی] مجرای به طول حدود ۳۵ تا ۴۵ میلیمتر که گوش میانی را به عقب حفره‌های بینی مربوط می‌کند و تعادل فشار هوا را در دو طرف پرده صماخ نگاه می‌دارد

لوله اکروز: لوله‌ای که گاز (یا دود) حاصل از سوختن مواد (فت، بزمین، ...) در یک موتور از طریق آن بیرون رانده می‌شود

لوله الکترونی ☞ **لوله خلأ**

لوله چراغ: شیشه استوانه‌ای که بر سر چراغهای نفتی می‌گذارند: **لوله لامپا**

لوله خرطوم‌ی ☞ **لوله خرطوم‌ی**

لوله خلأ: اسبابی در مدارهای الکترونی برای تولید و فزونازی یا کنترل پیمایهای برقی که در آن، جریان در میان دو یا چند الکترود واقع در خلأ یا در گاز موجود در یک محفظه شیشه‌ای یا فلزی برقرار می‌شود: **لوله الکترونی**

لوله زجم ☞ **شیپور فالوپ، شیپور**

لوله شعاع کاتدی: اسبابی برای تولید پامه الکترونی و تنظیم مسیر آن در یک لوله خلأ به وسیله میدانهای برقی و مغناطیسی، به شکلی که بر پرده‌ای در جدار داخلی لوله، که پوشیده از یک ماده فلورسنت است، اثری مرئی پدید آید؛ لامپ اشعه کاتدی

لوله فالوپ ☞ **شیپور فالوپ، شیپور**

لوله کروکس: لوله خلأ که برای نمایش پرتوهای کاتدی به کار می‌رود

لوله گرده: [گیاهشناسی] لوله‌ای که در اثر رشد دانه‌های گرده، که بر روی کلاله قرار گرفته‌اند، به وجود می‌آید و به درون کلاله و خامه نفوذ می‌کند و به تخمدان می‌رسد

لوله گوارش: [کالبدشناسی] مجرای گوارش که از دهان شروع و حلق، مری، معده، روده کوچک، قولون و راست روده را شامل و به مقعد ختم می‌شود

لوله لامپا ☞ **لوله چراغ**

لوله سالپیکنی: [زیست‌شناسی] هریک از غده‌های لوله‌ای شکل در لوله گوارش حشرات، عنکبوتیان و هزارپایان، که نقش ترشعی دارد

لوله موین: لوله‌ای با قطر داخلی بسیار کم، که عمل موینگی در آن اتفاق می‌افتد

لوله نیرو: لوله‌ای متشکل از خطهای نیرویی که از تمام نقطه‌های منحنی بسته‌ای واقع بر یک سطح رسانای باردار برقی می‌گذرد

☐ **لوله شدن:** به شکل استوانه‌ای و باریک درآمدن، به همین قیاس: **لوله کردن**

لوله کشیدن: لوله کشی کردن ☞ **لوله کشی**

لوله‌ای / lule' i / : صفت. شبیه لوله یا استوانه (لامپ لوله‌ای)

لوسمی / lusemi / : اسم. بیماری خونی که در آن گویچه‌های سفید از لحاظ تعداد و شکل غیرعادی‌اند: سرطان خون

لوسیون / lusion, los(i)yon / : اسم. فراورده‌ای به صورت مایع معمولاً غلیظ برای کاربردهای آرایشی یا دارویی

لوطی / luti / ☞ **لوتی**

لوطی‌خور / lutxor / ☞ **لوتی‌خور**

لوطیگری / lutigari / ☞ **لوتیگری**

لوک / luk / ☞ **شتر لوک، شتر**

لوکس / luks / : اسم. واحد روشنائی برابر یک لومن بر متر مربع

لوکس ^۱ : صفت. ۱. پسرشکوه (خانه لوکس، ماشین لوکس) ۲. تجملی (کالای لوکس)

لوکسوپلاست / lokop(c)last / : اسم. [زیست‌شناسی] پلاست بی‌رنگ

لوکوسیت / lokosit / : اسم. [زیست‌شناسی] گویچه سفید

لوکوموتیو / lokomotiv / ☞ **لوکوموتیو**

لول ^۱ / lul / : اسم. لوله (لول تریاک، تفنگ دولول)

لول ^۲ : صفت. بسیار مست (وقتی دیدمش حسابی لول بود و تلو-تلو می‌خورد)

لولا / lowla, lo:la / : اسم. ۱. اسبابی مفصلدار یا خمیدگی که در، پنجره یا درپچه به وسیله آن در جای خود می‌چرخد و باز و بسته می‌شود ۲. میله یا خاری که وسیله‌ای باز و بسته شونده به گرد آن می‌چرخد

لولاگر / lowlagar, lo:la- / : اسم. سازنده یا فروشنده لولا

لولئین / lule'in / ☞ **لولهنگ**

لولو / lulu / : اسم. ۱. موجودی خیالی که کودکان را از آن می‌ترسانند ۲. [مجازی] موجود بسیار ترسناک و لولخورخوره

☐ **لولوی سر خرمن:** ۱. مترسک ۲. [مجازی] شخص درشت‌اندام، زمخت و بی‌کاره (این لولوی سر خرمن نکماید شد)

لولخورخوره / luluxorxore / ☞ **لولو**

لوله / lule / : اسم. ۱. اسبابی استوانه‌ای، توخالی، دراز، معمولاً محکم و ثابت برای انتقال یک سیال (مانند آب یا گاز) یا دانه‌ها و گرده‌ها (مانند گندم یا آرد) ۲. بخشی از یک اسباب که دارای چنان شکلی است (لوله آفتابه ۳. اندامی که شبیه آن است) (لوله استنش، لوله فالوپ)

☐ **لوله آزمایش:** لوله باریک صاف یا به داری، معمولاً از شیشه نازک مقاوم، که یک سر آن بسته است و در آزمایشگاههای شیمی و زیست‌شناسی مورد استفاده قرار می‌گیرد

اعتبار بودن (برای خودش میباروی دارد و لوله‌نگش زیاد آب برمی‌درد)

لوله‌پن / lulehin [ادبی] کولی، بویژه زن یا دختر کولی

لولی / luli / **لولین / lulidan** / مصدر لازم. // لولیدی: می‌لولی؛ یلول // ۱. مانند کرم حرکت کردن ۲. به‌صورت توده‌ای انبوه در زیر دست و پسی یکدیگر، یا در میان گل و کثافت غلتیدن

■ صفت منفی: لولیده / مصدر منفی: قلولیدن

لومباگو / lumbāgo / اسم. [پزشکی] درد شدید در ناحیه کمر و پشت

لومپن / lompan / **لوما / loma** / صفت. ۱. فاقد شغل مشروع؛ دارای شغلی از قبیل خودفروشی، پائاندازی، قمار، خبرچینی یا باجگیری ۲. [مجازی] لات

لومن / luman / اسم. واحد شار روشنایی، برابر نوری با شدت یک شمع که از زاویه معینی یا به سطح یکسانی می‌تابد

لون / lown, lo:n / **لوان / luan** / اسم. [نامتداول] رنگ لوند / **lavand** / **لواند / lavand** / صفت. [گفتاری] دارای لوندی؛ طناز؛ عشوهرگر (یک دختر لوند مرتب به پسرها چشمک می‌زد و می‌خندید)

لوندی / lavandi / **لواند / lavand** / اسم. رفتاری که موجب جلب توجه و تحریک جنسی مردان می‌شود

لووردراپه / loverd(e)rāpe / **لواند / lavand** / اسم. پرده‌ای به‌صورت قطعات پارچه باریک و عمودی، دارای حرکت محوری (برای تنظیم نور) و حرکت افقی (برای بازوبسته شدن)؛ پرداویز [فرهنگستان]؛ لووردراپه

لوولز / levūloz [فرهنگستان]؛ لووردراپه

لویی / luyi / اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان تک‌لویه دایمی با تلافی، با برگهای باریک و دراز، سنبله استوانه‌ای از گل‌های به‌هم فشرده و میوه استوانه‌ای خرمایی رنگ که پس از خشک و متلاشی شدن، رشته‌های سفید پنبه‌مانند و بسیار نازک آن جدا و دانه‌هایش به وسیله باد پراکنده می‌شود ۲. / **لواند / lavand** / نام عمومی گونه‌های مختلف آن تیره

له / lahc / حرف. به‌سود کسی (دادگاه له او و علیه مدعی رأی داد)

له / leh / صفت. ۱. خرد شده و به‌حالت خمیری درآمده بر اثر فشار (له شدن میوه، له شدن گوشت) ۲. از شکل افتاده یا تغییر شکل یافته بر اثر فشار (له شدن کلاه، له کردن گل)

■ له شدن: بر اثر وارد شدن فشار شکل و حالت اصلی خود را از دست دادن. به همین قیاس: له کردن

له‌اندن / lehāndan / مصدر. [نامتداول]

// له‌اندی: می‌له‌انی؛ — // له کردن

لوله‌بازکن / lulebāzkon / **لواند / lavand** / اسم. ۱. اسباب یا ماده شیمیایی برای باز کردن گرفتگی لوله ۲. کسی که گرفتگی لوله‌های بسته‌شده را باز می‌کند

لوله‌بالان / lulebālān [ککها]

لوله‌بر / lulebor / **لواند / lavand** / اسم. ابزاری شامل یک چرخ بزرگ متحرک و دو چرخ هادی ساکن که روی کماتی نصب شده است و برای بریدن لوله به کار می‌رود

لوله‌خرطومی / lulexortumi / **لواند / lavand** / اسم. لوله‌ای از یک ماده خمیدر به‌صورت حلقه‌های به‌هم پیوسته و قابل انبساط در جهت طولی

لوله‌خم‌کن / lulexamkon / **لواند / lavand** / اسم. ابزاری برای خم کردن لوله‌های فلزی

لوله‌سازی / lulesāzi / **لواند / lavand** / اسم. عمل یا فرایند ساختن لوله ۲. / **لواند / lavand** / کارگاه یا کارخانه‌ای که در آن لوله ساخته می‌شود. به همین قیاس: لوله‌ساز

لوله‌سانان / lulesānān / **لواند / lavand** / اسم. رده‌ای از جانوران شاخه کرم‌های لوله‌ای، با بدن باریک و استوانه‌ای دراز بدون تقسیم‌بندی که در دو انتها باریک و نوک‌تیز می‌شود، کویتیکول سخت و مقاوم، لوله گوارش کامل، فاقد دستگاه گردش خون و تنفس، جنسهای مجزای نر و ماده و لقاح داخلی

لوله‌شکلان / lulešeklān / **لواند / lavand** / اسم. رده‌ای از کرم‌های دراز و باریک شاخه کرم‌سانان، با بدن یکنواخت استوانه‌ای که سطح خارجی آن کدر و رنگین است، فاقد اندامهای گردش خون و تنفس، با دو چشم کوچک و موهای حسی فراوان و جنسهای نر و ماده مجزا

لوله‌کش / lulekeš / **لواند / lavand** / اسم. کسی که لوله‌ها را در جایی مستقر، به یکدیگر متصل و یا کار گذاشتن شیر، فلکه، منبع و مانند آن، جابجایی سیالی (مانند آب یا گاز) را در یک شبکه ممکن می‌سازد

لوله‌کشی / lulekeši / **لواند / lavand** / اسم. ۱. عمل یا فرایند کار گذاشتن لوله و اتصالات برای انتقال سیال از یک منبع به مکانهای در نظر گرفته شده (تهران در دهه ۳۰ لوله‌کشی شد). به همین قیاس: لوله‌کشی کردن ۲. / **لواند / lavand** / کارگاه لوله‌کش ۳. شغل لوله‌کش ۴. / **لواند / lavand** / شبکه‌ای شامل لوله‌ها، اتصالات، شیرها و فلکه‌ها برای انتقال یک سیال

لوله‌گذاری / lulegozāri / **لواند / lavand** / اسم. عمل یا فرایند قرار دادن لوله در مسیر انتقال یک سیال (شرکت گاز کوچه‌ما لوله‌گذاری کرده است) ۲. [پزشکی] وارد کردن لوله به بدن جاندار، برای درمان، کمک به فعالیت حیاتی یا نمونه‌برداری. به همین قیاس: لوله‌گذاری کردن

لوله‌پن / luleheng, lulaheng / **لواند / lavand** / اسم. آفتابه سفالی: لولتین: لوله‌پن

■ لوله‌پن کسی زیاد آب برداشتن: [تعریض] دارای نفوذ و

■ صفت منفعلی: لهاندِه

لهجه / lahje, -ه/ : اسم. ۱. تلفظ واژه‌های یک زبان به شیوهٔ گویش یا زبانی معین (فارسی را با لهجه انگلیسی حرف می‌دهد). ۲. شیوهٔ تلفظ، آهنگ سخن گفتن و ویژگی گفتاری یک ناحیهٔ معین (لهجهٔ بزدی). ۳. شیوهٔ سخن گفتن مربوط به یک گروه شغلی یا اجتماعی: لحن (لهجه‌اش مثل جاهلها بود)

لهذا / lehāzā, lahāzā / : قید. بنابراین؛ ازینرو
 له -له / lahlah / : صرت. صدای نفس کشیدن شدید با دهان باز، بر اثر تشنگی یا خستگی

□ له -له / leh / : صفت. [مجازی] سخت خواهان آن بودن (من دلم برای یک لیوان آب له -له می‌زنم)

له و لورده / leh-o-lavarde / : صفت. [گفتاری] له شده و از شکل افتاده (پرتقالها را زیر پا له لورده کرد)

لهوولعب / lahvola'eb, -ه/ : اسم. سرگرمی همراه با خوشگذرانی معمولاً ناشایست (مانند میخوارگی و قمار)

لهیب / lahib / : اسم. [ادبی] ۱. /-ه/ شعلهٔ آتش گرمی آتش که سوزاننده است

لهیدگی / lehidegi / : اسم. وضع یا کیفیت لهیده بودن

لهیدن / lehidan / : مصدر. لازم. [نامتداول] // لهیدی: له می‌شوی: له شو // له شدن. به همین قیاس: لهیدنی

■ صفت منفعلی: لهیده

لی / li / : اسم. نام تجارتی برای پوشاک جین

لیات / liyât / : صفت. آرایه

لیاقت / liyâqat, -ه/ : اسم. شایستگی

لیبرال / liberâl, -ه/ : صفت. پیرو یا هوادار لیبرالیسم

لیبرالی / liberâli / : صفت. مربوط یا منسوب به لیبرالیسم

لیبرالیسم / liberâlizm / : لیبرالیسم

لیبرالیسم / liberalism / : اسم. آموزهٔ سیاسی و اقتصادی که خواستار آزادی هر فرد در ادارهٔ زندگی خودش و در فعالیت اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی و پیشگیری از دخالت دولت در آنهاست: لیبرالیسم

لیپاز / lipâz / : اسم. [فیزیولوژی] ۱. آنزیم گوارندهٔ چربی موجود در کبد، لوزالمعده و اندامهای گوارشی دیگر. ۲. /-ه/ نام هریک از آنزیمهایی که تجزیهٔ چربیها را تسریع می‌کنند

لیپید / lipid, -ه/ : اسم. [شیمی] مادهٔ چرب، شامل چربیها، اسیدهای چرب، روغنهای چرب و مومها

لیتر / litt / : اسم. واحد حجم در دستگاه متری برابر ۱۰۰۰ میلی مترمکعب، که بویژه در سنجش مایعات کاربرد دارد

لیتوپن / litopon / : اسم. [شیمی] رنگیزهٔ سفید

درخشان، مخلوط سولفور روی و سولفات باریم، که در نقاشی داخلی ساختمان کاربرد دارد

لیتوسفر / litosfer / : اسم. [زمین‌شناسی] سنگ گره

لیتوگراف / litog(e)râf, -ه/ : اسم. کسی که شغل او آماده کردن صفحهٔ حساس فلزی برای چاپ است

لیتوگرافی / litog(e)râfi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند تهیهٔ صفحهٔ حساس فلزی برای چاپ. ۲. /-ه/ کارگاه تهیهٔ آن

لیته / lite / : اسم. نوعی تشری که از کوبیدهٔ بادنجان پخته شده در سرکه و ادویه درست می‌کنند

لیتیوم / litiyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۳ و وزن اتمی ۶/۹۴، سبکترین فلز، خاکستری رنگ و نرم، که برای تهیهٔ آلیاژهای زود ذوب به کار می‌رود

لیج / lič / : صفت. [گفتاری] لُرج

□ **لیج افستان**: لُرج شدن (توی آن گرما زیر بغل و وسط‌ها عرق سوز می‌شد و لیج می‌افتاد)

لیچار / ličâr, -ه/ : اسم. [گفتاری] سخنی که برای ریشخند کسی می‌گویند؛ سخن طنز آلود (کارش این است که پشت سر مردم لهچل بگوید)

لیدر / lider, -ه/ : اسم. رهبر؛ پیشوا (لیدر اقلیت)

لیدی / leydi, -ه/ : اسم. عنوانی احترام‌آمیز برای بانوان در کشورهای انگلیسی‌زبان؛ خاتون؛ بانو

لیر / lir, -ه/ : اسم. ۱. نوعی ساز زهی شبیه چنگ. ۲. واحد پول ایتالیا

لیره / lire, -ه/ : اسم. واحد پول بریتانیا، ایرلند، مصر، سودان، سوریه، لبنان، ترکیه و قبرس

لیز / liz / : صفت. [گفتاری] لغزان

□ **لیز خوردن**: لغزیدن (زمین لیز بود، بیم لیز خورد)

لیزاب / lizâb / : اسم. ۱. [گیاه‌شناسی] مادهٔ ژلاتینی موجود در دیوارهٔ یاخته گیاهان آبی و پوستهٔ دانهٔ سایر گیاهان، شبیه صمغ گیاهی، که در آب متورم می‌شود و به صورت تودهٔ لزجی درمی‌آید؛ لعاب. ۲. ترکیب آبدار معمولاً چسبنده از یک صمغ یا ماده‌ای شبیه آن که در صنعت به عنوان چسب، در داروسازی به عنوان گیرنده، و در پزشکی به عنوان مادهٔ مسکن به کار می‌رود

لیزر / leyzer / : اسم. ۱. /-ه/ اسبابی که نوسان طبیعی اتمها یا ملکولها را در سطحهای انرژی، برای تولید تابش الکترومغناطیسی هم‌دوس در ناحیه‌های نور مرئی، فرابنفش یا فروسرخ طیف مورد بهره‌برداری قرار می‌دهد. ۲. که به این ترتیب تابانده می‌شود

لیزرپرینتر / leyzerpîrinter, -p(e)rinter / : لیزرپرینتر

لیزری / leyzeri / : صفت. دارای کاربرد لیزر (جراحی لیزری، چاپ لیزری)

لیزی / lizi / : اسم. وضع یا کیفیت لیز بودن؛ لغزندگی

لیزین / lizin / اسم. ۱. [شیمی] از اسیدهای آمینه مهم بدن، که از تجزیه کازئین به دست می آید و کمبود آن موجب استراخ، سرگیجه، کمخونی و وقفه در رشد می شود
۲. ماده حلال یاخته

لیس / lis / اسم. عمل لیسیدن

□ **لیس زدن:** لیسیدن / دختر بچه داشت اینست چوبی را لیس می زد

لیسانس / lisans / اسم. ۱. دوره تحصیل دانشگاهی بالاتر از فوق دیپلم (کاردانی)؛ کارشناسی ۲. /ها / گواهینامه پایان آن دوره تحصیلی ۳. /ها / پروانه؛ جواز؛ اجازه نامه

لیسانسیه / lisansiye / ها / صفت. دارای تحصیلات دوره لیسانس؛ کارشناس

لیس پس لیس / lisaspaslis / اسم. نوعی بازی که در آن بازیکنان در پشت خط معینی می ایستند، یکی سکه ای را به جلو پرتاب می کند و دیگران می کوشند سکه خود را هرچه نزدیکتر به آن پرتاب کنند تا برنده شوند

لیست / list / ها / اسم. سیاهه؛ فهرست (لیست حقوق، لیست کاندیداها)

□ **لیست حقوق:** فهرستی که در آن نام گیرندگان حقوق و مبلغ دریافتشان نوشته می شود

لیست سیاه: فهرست نام مخالفان یا متهمان

لیساک / lisak / ها / اسم. جانور نرم تن از رده شکمپایان، نرم ماده و دارای صدف پیچیده کوچک یا ازبین رفته و یک یا دو جفت شاخک بر روی سر

لیسه / lise / ها / اسم. ۱. ابزاری به شکل ورقه فولادی نازک و خمیدگی با لبه تیز برای صاف و صیقلی کردن سطح (چوب یا رنگ). ۲. نوزاد نوعی پروانه کوچک سفیدرنگ و گرم مانند، که با تارهای ترشعی خود لانه می سازد و از آفت های مهم برگ درختان میوه، بویژه سیب، گوجه و زردالوست

لیسیدن / lisidan / مصدر. متعدی. // لیسیدی؛ می لیسید؛ پلیس // ۱. چیزی را با زبان پاک کردن (ظرف را لیسیدن) ۲. زبان را به جایی مالیدن ۳. تماس بسیار کمی پیدا کردن (گلوله صورتش را لیسیده بود. آتش گوشه لباس را لیسید).

به همین قیاس: لیسیدنی

■ صفت فاعل: لیسنده / صفت متغولی: لیسیده / مصدر منفی: نلیسیدن

لیف / lif / ها / اسم. ۱. کیسه ای پارچه ای (یا از ماده نرم و تراوای دیگر) که صابون در آن می گذارند و با آن بدن را می شویند ۲. [گیاه شناسی] رشته دراز و باریک گیاهی دارای دیواره ضخیم، حالت خمیدری، نرمش و مقاومت کششی؛ اسکلرانسیم ۳. [زیست شناسی] هریک از رشته های حاوی ماده بین یاخته ای در بافت پیوندی

۴. [زیست شناسی] هریک از یاخته های دراز و منقبض شونده در بافت ماهیچه ای ۵. رشته طبیعی یا مصنوعی استوانه ای نازک و بسیار بلند (مانند لیاف کتان، خرما، نایلن)

لیف تراک / lift(e)rak / ها / اسم. کامیونی که بر روی آن جرثقیل نصب شده است و این جرثقیل به وسیله اهرم یا با نیروی هیدرولیکی کار می کند

لیفه / life / ها / اسم. جای گذراندن بند یا کش در جامه، بویژه شلوار

لیفی / lifi / صفت. ۱. به شکل لیف (بافت لیفی) ۲. ساخته شده از لیف

لیقه / liqe / اسم. تارهای پشم، نخ یا ابریشم که برای گرفتن مرکب اضافی قلم در ته دوات می گذارند

لیک / lik / حرف. [مخفف] لیکن

لیکن / liken, likan / □ لیکن

لیکوپن / likopen / اسم. رنگدانه قرمز موجود در برخی میوه ها (مانند گوجه فرنگی) یا برخی از اندامهای گیاهی (مانند گلبرگهای گل سرخ)

لیکور / likor / اسم. نوعی عرق الکلی شیرین دارای چاشنی میوه یا ادویه

لیگ / lig / ها / اسم. گروهی از تیمهای ورزشی که به طور مرتب با یکدیگر مسابقه می دهند

لیگنیت / lignit / ها / اسم. [زمین شناسی] نوعی رغال سنگ قهوه ای با ساختمانی شبیه چوب، شعله های پر دود و نیروی حرارتی کم؛ زغال قهوه ای

لیلاج / leylij / ها / اسم. [کنایی] کسی که در قمار چیره دست است؛ قمار باز ماهر

لیلکی / lilaki / □ لالکی

لی - لی / leyley / اسم. ۱. هریک از بازیهایی که در آن بازیکنان باید تنها با یک پایشان حرکت و بازی کنند و پای دیگر را بالا نگذارند؛ آلتنگه ۲. اگر دو کر

□ **لی - لی کردن:** با یک پا راه رفتن (یک بدلیش را نمی توانست روی زمین بگذارد و موقع راه رفتن لی - لی می کرد)

لی - لی / lili / ها / اسم. پوشال یا پیژر نرم که به عنوان لایه به کار می رود

□ **لی - لی به لایه کسی گذاشتن:** [تعریض] او را در کار یا رفتارش تشویق و با او همصدا سازی کردن (گفتم این قدر لی - لی به لایه این مستاجر نگذار برو می شود)

لیم / lim / ها / اسم. درخت از تیره گاوبانیان، ویژه نواحی گرم، و از گونه های سیستان

لیمو / limu / ها / اسم. ۱. نام عمومی چند نوع درخت یا درختچه از تیره مرکبات ۲. نام میوه هریک از آنها

لیمونی / limu'i / □ لیمویی

لیموتزش / limutorš / ها / اسم. ۱. درخت کوچک

است و به عنوان رنگیزه در تهیه مواد رنگی کاربرد دارد
لیمویی^۱ / limuyi / : اسم. رنگ زرد روشن همانند
 رنگ پوست لیموشیرین: **لیموئی**
لیمویی^۲: صفت. ۱. دارای رنگ زرد روشن همانند رنگ
 پوست لیموشیرین. به همین قیاس: **لیمویی رنگ** ۲. دارای
 لیمو یا طعم آن (شیرینی لیمویی) * **لیموئی**
لینت / linat / : اسم. ۱. نرمی ۲. [مجازی] روانی شکم;
 کار کردن شکم
لینولئوم / linole'om / : اسم. نوعی پوشش کف یا
 دیوار، که بیشتر از مخلوط گرد چوب پنبه، روغن بزرک
 و مواد رنگی تهیه می شود
لینولئیک اسید / linole'ik asid / : اسید لینولئیک،
 اسید
لیوان / livān / : اسم. ظرف کمابیش استوانه‌ای
 معمولاً بزرگتر از استکان یا فنجان برای نوشیدن مایعات
لیوانی / livāni / : اسم. ۱. در لیوان (بستی لیوانی)
لیوانی / li:vāni / : قید. ۱. در لیوان (آب زرشک رالیوانی
 می‌فروشد) ۲. هر لیوان (لیوانی ده تومان)

پایا از تیره مرکبات، دارای برگهای بیضی دنداندار یا
 کامل، به رنگ سبز مایل به سرخ شفاف، متناوب و با
 دمبرگ دارای بالهای باریک و گل‌های زیاد ۲. میوه آن
 درخت که ترش و خوراکی با دانه‌های تلخ و دارای
 پوست نازک سبز یا زرد روشن است که در زیر آن
 اسانس معطری وجود دارد
لیموشیرین / limuširin / : اسم. ۱. درخت پایا از
 تیره مرکبات ۲. میوه آن درخت، که درشت‌تر از
 لیموترش، دارای پوست زرد صاف و نازک و درون‌بر
 آبدار و شیرین خوراکی است
لیموعمانی / limu'ammāni / : اسم. نوعی
 لیموترش که در مناطق جنوبی ایران کاشته می‌شود و
 میوه خشک شده آن به عنوان چاشنی غذا به کار می‌رود
لیموناد / limunād, limonād / : اسم. نوشابه گازدار که
 معمولاً از آب، شکر، عصاره مرکبات یا اسیدهای آلی یا
 معدنی تهیه می‌شود
لیمونیت / limonit / : اسم. [کانی‌شناسی] اکسید آبدار
 طبیعی آهن که کانی بی‌شکل و از مهمترین کانه‌های آهن

برخی نشانه‌های به کار رفته در این فرهنگ

/ /	نشانه جدا کردن تلفظ و نشانه جمع	□	نشانه جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی
[]	نشانه مقوله واژه	■	نشانه صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدر منفی، در پایان مصدرها
< >	نشانه شاهد به کار رفته در تعریفها	▣	نشانه زیر مدخل اسمی
*	نشانه مترادف بودن یک واژه با همه تعریفها	▤	نشانه زیر مدخل فعلی
☞	نشانه ارجاع یک واژه به واژه دیگر		
//	نشانه صرف مصدرها		

م / me / ۱. اسم. بیست و هشتمین حرف الفبای فارسی؛

میم ۲. [مخفف] میلادی

م - ۲: پیشوند. سازنده حرف مهمل (مَ-مَر، شتر-مَتر، خانه-مانه، نیش-میش)

م - / ma / [ادبی] سازنده حرف نفی در فعل امر (مکن، مرو، میا)

م - / am / ۱. ضمیر متصل اول شخص مفرد (آمدم،

میروم) ۲. ضمیر متصل ملکی برای اول شخص مفرد (دستم، کتابم) ۳. ضمیر متصل مفعولی برای اول شخص مفرد (آوردندم اینجا می‌برندم بیمارستان)

م - / om / پسوند. نشانه عدد ترتیبی (دوم، صدم،

هزارم)

ما / mā, -ha / ضمیر اشاره اول شخص جمع (ما رفتیم، به ما گفتند، مال ما بود)

ما و شما نداشتن: بسیار صمیمی و از لحاظ مالی نسبت به

یکدیگر با گذشت بودن (تنها به صورت اول شخص جمع به کار می‌رود) (هرچه هم من دارم مال شماست، ما که

ما و شما نداریم)

مال‌الشعیر / mā'ōššā'ir / اسم. نوشابه گازدار

غیر الکلی که از عصاره جوانه جو می‌سازند: ماه‌شعیر

مائه / mā'ede, -ha / اسم. [ادبی] خوردنی؛

خوراک

ماه‌شعیر / mā'ēšā'ir / ماه‌الشعیر

مائوئیسم / mā'ō'ism, mā'ū'ism / اسم. آموزه

سیاسی مائوتسه تونگ (۱۸۹۳-۱۹۷۶ میلادی) رهبر کمونیست چینی براساس برداشتهای او از

مارکسیسم-لنینیسم در زمینه حیات سیاسی (از جمله انقلاب دهقانی، مبارزه مسلحانه و جهان سه قطبی)

مائوری / mā'ori / اسم. ۱. قوم بومی زلاتندو ۲. /-ها/

هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم

مآب / mā'āb, mā'āb / پیواژه. دارای ظاهر

یا رفتاری همانند با کسی یا چیزی (شترمآب،

فرنگی‌مآب)

مابعد / mābā'd / صفت. بعد از چیزی (صفحه‌های مابعد و

ماقبل را ببینید)

مابعدالطبیعه / mābā'dottabi'e / اسم. بخشی از

فلسفه ارسطویی که به مطالعه ماهیت هستی، شناخت و

واقعیت می‌پردازد

مابعدالطبیعی / mābā'dottabi'i / صفت. مربوط یا

منسوب به مابعدالطبیعه

مابقی / mābaqi / اسم. آنچه باقی مانده است (مابقی را

بفروشید، مابقی چیز چندان نبود)

مسابه‌ازا / mābe'ezā / حرف. [نامتداول] در ازای؛

به عوض؛ به جای (مبلغ ده هزار تومان مابه‌ازای مزد یک هفته

پرداخت شود)

مابه‌التفاوت / mābehottaf'avot / اسم. آنچه مایه

تفاوت چیزی یا دیگری است (مانند ارزانی یا گرانی،

کمی یا زیادی، خوبی یا بدی) (اتوسیمیل را عوض کردم و

مجبور شدم یک میلیون مابه‌التفاوت قیمت بدهم)

مایبین / mābeyne / حرف. در میان دو یا چند چیز

(مایبین آنها اختلاف بود)

مات / māt / اسم. ۱. حالت شاه در بازی شطرنج

هنگامی که در معرض کیش قرار می‌گیرد و نمی‌تواند از

خود دفاع کند یا جای خود را تغییر دهد ۲. محصول

ذوب کانه‌های گوگردار

مات شدن: بازی شطرنج را باخت

مات کردن: از حریف شطرنج بردن؛ موجب باخت او شدن

مات ۳: صفت. ۱. دارای چهره بی‌حالت، نگاه و حالت

بخت‌زدگی بر اثر درگیری ذهنی یا رویدادی نامنتظر

۲. فاقد توانایی تصمیم‌گیری، بر اثر روبرو شدن با وضعی

دشوار (بااین بی‌بولی، بیکاری و مریضی زنم مات مانده‌ام و نمی‌دانم

چه بکنم) ۳. دارای ویژگی یا کیفیتی که تنها بخشی از نور

مرئی را از خود می‌گذرانند (شیشه مات) ۴. فاقد جلا یا

درخشش (رنگ مات)

مات بردن کسی را: دچار بخت شدن او (چرامت برده‌ام بچه‌ها

ماتش برده بود)

مات ماندن: حیران ماندن

ماتادور / mātdor, -ha / اسم. گاوپاز

ماتحت / mātaht / اسم. [ادبی] ۱. آنچه در زیر یا در

پایین قرار دارد ۲. /-ها/ [مجازی] کفل؛ سرین

ماترک / mātarak / اسم. آنچه از کسی، بویژه پس از

مردنش برجای مانده است

ماجراجو / mājarāju / -ها؛ -یان /: صفت. ۱. دارای عادت یا گرایش به ماجراجویی. ۲. [مجازی] آشوب طلب و هنگامه جو

ماجراجویی / mājarāyui / -ها /: اسم. تلاش یا اقدام برای پدید آوردن ماجرا یا شرکت در آن
ماجور / ma'jur /: صفت. [ادبی] دارای یا درخور پاداش

ماچ / māc / -ها /: اسم. [گفتاری] بوسه

□ ماچ دادن: بوسه دادن (بیا به عویک ماچ بده)

ماچ کردن: بوسیدن (برو دست بلبلزگ را ماچ کن)

ماچ و بوسه / māc-o-buse / -ها /: اسم. [گفتاری] بوسیدن یکدیگر به طور مکرر (بازار ماچ و بوسه داغ بود. ماچ و بوسه خداحافظی تمام شد و راه افتادیم)

ماچ و موج / māc-o-muĉ /: صوت. صدای بوسه (بین چه ماچ و موجی به راه انداخته اند)

ماچه / mācĉ / -ها /: اسم. [گفتاری] مادینه برخی پستانداران (ماچه داغ، ماچه مگ)

ماحصل / māhasal /: اسم. حاصل؛ نتیجه؛ آنچه به دست آمده است (ماحصل بحث این شد که باید شرکت را منحل کرد)

ماحضر / māhazar /: اسم. آنچه آماده است، پیوسته خوراکی که از پیش موجود است (ناهار برویم خانه ما ماحضر هرچه بود با هم می خوریم)

ماخ / māx /: عدد ماخ، عدد

ماخذ / mā'axez /: جمع □ مأخذ

ماخذ / mā'axaz /: مأخذ /: اسم. ۱. نوشته یا شخصی که سخنی از او نقل می شود (بعضی نویسندگان ماخذ نوشته شان را ذکر نمی کنند. بعضی دیگر ماخذی را می دهند که اصلاً ندیده اند) ۲. آنچه به عنوان پایه محاسبه در نظر گرفته می شود (ماخذ سال مالی شرکت است)

ماخوذ / ma'xuz /: صفت. اخذ شده؛ گرفته شده

□ ماخوذ به حیا شدن: رودریاستی کردن

مادام / mādam / -ها /: اسم. بانو (در خطاب به بانوان غیر مسلمان) (مادام بوازی از رمانهای گوستاو فلوبر است)

مادام / mādam /: قید. تا زمانی؛ تا آن زمان (مادام که در تهرانی در خانه مایمان)

مادام العمر / mādamol'omr /: قید. تا پایان زندگی؛ در سراسر زندگی (مادام العمر در آنجا زندگی کرد)

مادر^۱ / mādar / -ها؛ -ان /: اسم. ۱. جاندار ماده ای (پیوسته انسان) که دارای فرزند است ۲. [مجازی] آنکه چیزی را پدید آورده یا پرورش داده است (مادر روزگار، مادر مین) ۳. عنوان احترام آمیز یا مهر آمیز برای زنان سالخورده

□ مادر بچه ها: [گفتاری] در اشاره مرد به همسرش (مادر بچه ها مریض است)

ماتریالیسم / māteryālizm / □ ماتریالیسم

ماتریالیست / māteryālist /: صفت. ۱. -ها / هوادار یا

پیرو ماتریالیسم ۲. □ ماتریالیستی

ماتریالیستی / māteryālisti /: صفت. مربوط یا

منسوب به ماتریالیسم؛ ماتریالیست

ماتریالیسم / māteryālism /: اسم. آموزه ای فلسفی که ماده را واقعیتی ازلی و بنیادی و همه هستی، رویدادها و پدیده ها را جلوه یا محصول ماده می داند؛ اصلت ماده؛ ماده گرایی؛ مادیگری؛ ماتریالیزم

□ ماتریالیسم تاریخی: آموزه فلسفی مارکسیسم که می گوید دگرگونیهای اجتماعی و جریان تاریخ در مجموع از قانونهای حاکم بر ماده پیروی می کند، رشد ابزار تولید موجب رشد و تحول جامعه می شود و فرهنگ، اخلاق و قانون تابع اوضاع اقتصادی جامعه است

ماتریالیسم دیالکتیک / māteryālism diyālektik /: اسم. آموزه فلسفی مارکسیسم که می گوید جهان مادی است و جز ماده چیزی در جهان نیست و قانونهای حرکت و تغییر بر سراسر آن حکمفرماست

ماتریس / mātris / -ها /: اسم. ۱. قالب ۲. [ریاضی] آرایه ای مستطیلی از عنصرهای ریاضی (که در داخل پراکنش یا دو خط عمودی، به صورت

$$\begin{pmatrix} a & b & c \\ a' & b' & c' \end{pmatrix} \text{ یا } \begin{pmatrix} a' & b' & c' \\ a & b & c \end{pmatrix}$$

نوشته می شوند) برای سهولت بررسی مسئله هایی که در آنها رابطه های این عنصرها نقشی اساسی دارند (مانند بررسی وجود راه حلهایی برای دستگاههای معادله های خطی)

ماتم / mātam /: اسم. سوگ؛ غزا

□ ماتم گرفتن: [مجازی] بسیار اندوهگین بودن (برای یک تکه پارچه این طور ماتم گرفته ای؟)

به ماتم نشستن: سوگواری کردن (مردم در مرگ او به ماتم نشستند)

ماتم زده / mātamzade / -ها؛ -گان /: صفت. ۱. سوگوار؛ عزادار (پسرش مرده، ماتم زده است) ۲. بسیار غمگین (این قبیله ماتم زده چیست به خودت گرفته ای؟)

ماتم سارا / mātam-sarā / □ ماتمکنده

ماتمکنده / mātamkade /: اسم. ۱. جای سوگواری و عزاداری ۲. جای پرسوگ و اندوه * ماتمسرا

ماتیک / mātik /: اسم. ۱. ماده ای روغنی و معمولاً رنگی برای آرایش و زیبایی لبها، که در داخل ظرفی لوله مانند قرار دارد ۲. -ها / آن ماده همراه با ظرفش * روز

ماجرا / mājarā / -ها /: اسم. ۱. رویداد؛ حادثه (ماجرای خریدن خانه به کجا کشید) ۲. رویداد پرحادثه (آن

شب ماجراجویی داشتیم)

دست و پا، بدن دراز استوانه‌ای پولکدار و غده‌های بزاقی غالباً سازش‌یافته برای ترشح زهر مشخص می‌شوند

☐ **مار آب شیرین**: از مارهای بی‌ضرر تیره مارهای معمولی، که از قورباغه‌ها و وزغ‌ها تغذیه می‌کند
مار آبی: هر یک از مارهای آبی؛ آمار
مار آرقم ☞ **مار پیسه**
مار بوا ☞ **بوا**

مار پیسه: مارسیاه و سفید؛ مار سیاه دارای خالهای سفید
پریش: مار آرقم

مار جعفری: نوعی مار سمی از تیره افعیان، به‌رنگ خاکستری، زرد، قهوه‌ای یا قهوه‌ای مایل به خاکستری، دارای پوزه پهن، سر باریک و سه گوش، پولکهای تیره‌دار، مردمک عمودی و حرکت جانبی از پهلوی به‌صورت حلقه - حلقه

مار خوش‌خط و خال: [کنایه] شخص حيله‌گر و نادرست دارای رفتار فریبنده

مار درختی: ماری از تیره مارهای معمولی، دارای بدن باریک و دراز خاکستری، نخودی، زیتونی مایل به قهوه‌ای یا تیره، خال تیره در سر و خط عمودی تیره در زیر چشم، که دندان سمی آن در عقب دهان قرار گرفته است
مار دریایی: جانور آبی سمی از تیره مارهای دریایی
مار زنگی ☞ **گبوا** - ۲
مار عینکی ☞ **گبوا** - ۲
مار گبوا ☞ **گبوا** - ۲

مارهای حلقوی: تیره‌ای از مارهای زیرراسته ماران، که نشانه‌هایی از کمربند لگنی و اندامهای پسین در آنها به‌شکل خارهایی در دوسوی منخرج دیده می‌شود. دارای سر کوچک، پولکهای ریز صاف، نرم و رنگین‌کمانی: **مارهای زرقینی**
مارهای دریایی: تیره‌ای از مارهای سمی آبی و زنده‌زا از زیرراسته ماران، به طول بیش از یک متر با سر متوسط و بدن کشیده، و خطهای عرضی و پولکهای روی پوست، که در دریاهای گرم زندگی می‌کنند

مارهای زرقینی ☞ **مارهای حلقوی**

مارهای زمینی: تیره‌ای از مارهای زنده‌زا از زیرراسته ماران، با سر کوچک و نوکدار، چشم کوچک، دم کوتاه با سیر بزرگی در انتهای آن و پولکهای صاف درخشان
مارهای زنگوله‌دار: تیره‌ای از مارهای سمی بسیار خطرناک شبیه افعیان از زیرراسته ماران، دارای بدن استوانه‌ای، دم کوتاه، سر و گردن مشخص و فخرای بین چشم و بینی. در انتهای دم این مارها پولکهای درهم‌شده‌ای وجود دارد که هنگام حرکت صدای زنگوله می‌دهد: **زنگداران**

مارهای سمی: هر یک از مارهای زمینی، دارای دندان نیش لوله‌ای شکل یا توخالی در آرواره بالا که به غده سمی متصل است (مانند مارهای مرجانی)

مشخصی در یک نوشته رسمی که معمولاً با شماره یا عدد مشخص می‌شود (ماده قانون، ماده قرارداد)

☐ **ماده اولیه**: آنچه برای تولید یا ساختن کالایی لازم است (ماده اولیه پارچه است و ماده اولیه لیف طبیعی یا مصنوعی)
ماده حاجب: [بزرگی] ماده‌ای با ویژگی جذب پرتوهای ایکس (مانند سولفات باریم) که در پرتونگاری کاربرد دارد

ماده خاکستری: [کالبدشناسی] بافت عصبی، بویژه بافت عصبی مغز و مغز تیره که حاوی ساخته‌ها و رشته‌های عصبی و دارای رنگ خاکستری تیره است
ماده خام: جسم طبیعی که بر روی آن فعالیت صنعتی صورت نگرفته است

ماده مخدر: دارو یا ماده‌ای (مانند تریاک، مرفین، هروئین) که موجب ابرآلودگی حواس، از میان رفتن درد، نشئه یا خواب و در صورت تکرار مصرف، موجب اعتیاد و مسمومیت تدریجی می‌شود

ماده واحده: قانونی که تنها شامل یک ماده است
☐ **ماده کردن**: ۱. چرک کردن زخم ۲. [مجازی] بالا گرفتن دعوا و جدی شدن کشمکش

ماده تاریخ / māddetārix - ها / : اسم. شعر یا عبارتی که بیان‌کننده تاریخ رویدادی (معمولاً از روی حساب ابجد) است (ماده تاریخ مشروطیت ایران عدل مظفر است که به حساب ابجد می‌شود ۱۳۲۴)
ماده‌شناسی / māddešenāsi - : اسم. متالورژی

ماده‌گرایی / māddegērai - : مائتریالیسم
مادی / mādī - صفت. ۱. مربوط یا متعلق به ماده (ویژگی مادی) ۲. [مجازی] ساخته شده یا پدید آمده از ماده (جسم مادی) ۳. دارای ارزش یا کیفیت تجارتي یا پولی (کمک مادی، پیشرفت مادی) ۴. [مجازی] مالدوست و بی‌اعتنا به ارزشهای معنوی (خیلی مادی است و همعاش فکر پول است)

مادیات / mādiyyāt - : اسم. ۱. اجسام یا امور مادی ۲. [مجازی] آنچه به مال و دارایی مربوط می‌شود (او به مادیات علاقه ندارد)

مادیان / mādiyyān - ها / : اسم. اسب ماده بالغ
مادیگری / māddigari - : مائتریالیسم
مادینه / māđine - ها / : اسم. جاندار ماده؛ مقابل: نرینه

مادنه / mā'zane - : اسم. جایگاه اذان گفتن مؤذن، معمولاً در گلدسته مسجد

مار / mār - : اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی نامشخص در دوسوی صورت مارافسای ختیه ۲. ششمین سال از سالهای تقویم ترکستانی ☞ **تقویم** ۳. -ها -ان / هر یک از جانوران خزنده زیرراسته ماران، که با نداشتن

مارتینی / *mārtīni* / : اسم. یک نوع کوکتل که از ویسکی و شراب ترکیب شده است

مارج / *mārc* / : مارج

مارچوبه / *mārcūbe* ، -ها / : اسم. گیاه پایا از تیره سوسنیها، با شاخه‌های چوبی سوزنی‌شکل، برگ بریده پولک‌مانند و متناوب، گل کوچک سفید یا مایل به سبز، ساقه‌های خوراکی و میوه سته قرمز رنگ. گونه‌هایی از این گیاه زیستی است

مارخور / *māxor* ، -ها / : اسم. نوعی بزرگ کوهی باشاخه‌های مارپیچ و موی بلند خاکستری به بلندی تا یک متر

ماردمان / *mārdomān* / : اسم. شاخه‌ای از کرم‌های دریایی به رنگ خاکستری مایل به قرمز یا زرد، دارای بدن نرم با دیواره ضخیم و گوشتی و خرطوم دراز قابل انقباض در جلو

مارزبان / *mārzabān* / : اسم. ۱. تیره کوچکی از گیاهان شاخه‌نهازادان آوندی، عموماً علفی با ریشه ساده، ساقه زیرین خزنده، و برگ غالباً شبیه زبان مار که هاگینه‌ها در بافت‌های ضخیم یک برگ فرو رفته و یک برگ بی‌هاگینه در پهلوی آن قرار گرفته است ۲. -ها؛ -ان / گیاه پایا از تیره مارزبان، دارای برگ‌های هاگدار تک و رگبرگ‌های شبکه‌ای

مارس / *mārs* / : اسم. ۱. ماه سوم سال میلادی، دارای ۳۱ روز، که از دهم اسفند آغاز می‌شود؛ مارج ۲. باخت مضاعف در بازی تخته‌نرد و آن هنگامی است که بازیکنی همه مهره‌های خود را برداشته است، بی‌آنکه بازیکن دیگر حتی یک مهره بر دارد (این دست هم مارس شدی رفتی بی‌کارت)

مارسانان / *mārsānān* / : اسم. رده‌ای از جانوران دریازی شاخه‌خارپوستان، دارای بدنی با صفحه مدور کوچک و پنج بازوی دراز باریک، بندبند و شکننده و پاهای لوله‌ای در دو ردیف. این جانوران فضولات را از راه دهان دفع می‌کنند

مارسنگ / *mārsang* / : سیرپانتین

مارش / *mārs* / : اسم. آهنگ موسیقی معمولاً دو یا چهارضربی با ضربه‌های مقطع و محکم که بویژه برای تنظیم حرکت قدهای دسته‌های نظامی و تهبیج و تشجیع آنان نواخته می‌شود؛ موسیقی نظامی

مارش عزا: آهنگ مارشی که دارای وزنی بسیار کند است و معمولاً در مراسم عزاداری رسمی نواخته می‌شود

مارشال / *mārsāl* ، -ها / : اسم. افسر ارشد دارای درجه نظامی معادل سپهبد

مارک / *mārk* ، -ها / : اسم. ۱. تصویر یا نشان ویژه مؤسسه که بر روی چیزی چاپ، حک یا نصب شده است ۲. واحد پول آلمان

مارهای کرمی‌شکل: تیره‌ای از مارهای کوچک کرمی‌شکل از زیرراسته ماران، که بدنشان قهوه‌ای پکنواخت، بدون خط و نقش و دارای پولکهای گرد و صاف است. با دم کوتاه هم‌عرض سر و منتهی به یک زائده شاخی، و چشم کوچک که در زیر پولک قرار دارد و چند دندان نامنظم در آرواره پایین؛ نهان‌چشمان

مارهای مرجانی: از گونه‌های کفجه‌ماران، با نوارهای مشکی، سرخ و زرد رنگ، و سم خطرناک و کشنده

مارهای معمولی: تیره‌ای از مارها شامل گونه‌های غیرسمی و نیمه‌سمی از زیرراسته ماران، با اندازه‌های گوناگون، نرم‌واده غالباً هم‌شکل، دارای چشمهای درشت و مرمرگرد یا عمودی، پولکهای صاف یا تیفه‌دار در سطح پشت و استخوان آرواره بالایی افقی و ثابت، که در هر دو آرواره دندان وجود دارد (مانند مار آب شیرین)

مار خوردن و افقی / *ازدها شدن* / : [مجازی] و رزیده شدن در نیرنگ و حقه‌بازی (از آنجاست که سالها در آن آذره مار خورده و افقی شده)

مار در آستین پروردن: [کنایی] به دشمن یا شخص ناپاکاری نیکی و مهربانی کردن (کمک کردن به او در آستین پروردن است)

مار را با زبان از سوراخش بیرون کشیدن: [مجازی] با خوش‌زبانی و پند و اندرز سرکشی را رام کردن (توبایین زبانی که داری مار را از سوراخش بیرون می‌کشی)

مار را به دست کس دیگر گرفتن: [کنایی] کار خطرناک را به دست کس دیگر کردن

مار زدن: مارگزیدن؛ نیش زدن مار (کازو به‌لوسی رام زده بود) از ترس مار به ازدها / افقی پناه بردن ترس

مارافسای / *mār'afsāy* / : اسم. ۱. -ان / [ادبی] مارگیر ۲. [نجوم] صورت فلکی بزرگی در آسمان نیمکره جنوبی: حوا

ماران / *mārān* / : اسم. زیرراسته‌ای از خزندگان راسته مارها-سوسمارها، دارای زبان دوشاخه، ریه چپ تحلیل‌رفته، دندانهای باریک مخروطی شکل که معمولاً روی آرواره‌ها و سقف دهان قرار دارد و آرواره بالایی از جلو به وسیله زردپها به هم وصل شده است. این خزندگان بدون دست و پا، مثانه، سوراخ گوش و استخوان جتاغ سینه‌اند، و چشمهای بدون پلک و غیرمتحرکشان دارای پوشش شفاف است

مارپیچ^۱ / *mārpīč* ، -ها / : اسم. شکل منحنی که پیوسته از یک نقطه یا قطب دور یا به آن نزدیک می‌شود

مارپیچ^۲: صفت. دارای شکل، مسیر یا حرکتی که پیوسته از یک نقطه یا قطب دور، یا به آن نزدیک می‌شود؛ مارپیچی (از یک دالان مارپیچ گذشتیم)

مارپیچی / *mārpīči* / : صفت. مارپیچ

☐ **مارماهیان لجنی**: راسته‌ای از ماهیهای رده‌گرددهانان، دارای دهان نرم مکنده و یک دندان روپوستی پشتی بزرگ، چهار جفت شاخک نرم، معمولاً یک جنسی و دارای تخمهای بزرگ. برخی گونه‌ها انگل ماهیهای دیگرند

مارموزت / marmozet / ☐ **مارموزیت**

مارموزت / marmozet / : اسم. از میمونهای دبلیای جدید، به بزرگی سنجاب، دم بلند و غیرقابل انعطاف، چنگالهای قلاب‌شکل در انگشتان پا به جای ناخن، که نوع طلایی آن موهای ابریشمی بلند دارد: **مارموزت مارمولک** / marmulak / ، ها؛ آن / : اسم. جانور خزنده از تیره مارمولکان

مارمولکان / marmulakan / : اسم. تیره‌ای از خزندگان، دارای بدن فلسدار، پلک متحرک و چهار دست و پا و برخی گونه‌ها بدون دست و پا که شبیه مارها به نظر می‌رسند و قادرند دم از دست رفته خود را دوباره ترمیم کنند

ماروونی / mārūni / : اسم. ۱. قره‌قای از مسیحیان عرب‌زبان کاتولیک، از پیروان قدیس مارون (حدود ۴۱۰ میلادی) که مرکزشان در لبنان است ۲. / ها؛ آن / هر یک از پیروان آن فرقه

مارها / mārha.susmārha / : اسم. راسته‌ای از خزندگان شامل مارها و سوسمارها، با پوست بدن دارای پولکهای روپوستی شاخی یا سبب و استخوان چهارگوش، جانور نر دارای اندام جفتگیری است

ماري جوانا / mārījūvānā / : اسم. خشک‌شده برگها و سرشاخه‌های گلدار پایه ماده گیاه شاهدانه که به خاطر اثر مخدرش به صورت سیگار مصرف می‌شود

ماز / māz / : اسم. ۱. شبکه‌ای از دالانهای پیچ‌درپیچ و گمراه‌کننده ۲. آنچه دارای چنین ساختاری است

مازاد / māzād / : صفت. بیش از مقدار دلخواه یا مورد نیاز (مازاد بر نیاز، مازاد بر مصرف)

مازریون / māzaryun / ، ها؛ / : اسم. درختچه زیستی از تیره مازریونیان، دارای شاخه‌های راست خاکستری، برگهای متناوب کشیده نوکدار که پس از گلها ظاهر می‌شوند و گل کوچک صورتی یا سفید

مازریونیان / māzaryuniyān / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولیه بی‌گلبرگ درختچه‌مانند، دارای برگهای ساده نامتقابل، گل دارای پوشش منظم به هشت تاده پرچم

مازو / māzu / : اسم. ۱. / ها؛ / درخت با تاج کروی بزرگ، از تیره پیاله‌داران، دارای برگهای کرکدار یکنواخت تخم‌مرغی و دندانه‌دار، میوه کشیده در پیاله‌ای سفید، مخملی و مخروطی ۲. ترشح نوعی درخت مازو که در اثر نیش زدن حشره‌ای، به شکل برجستگیهای کروی بر برگها و جوانه‌های درخت ظاهر می‌شود و دارای مقدار زیادی تانن است

مارکسیزم / mārksizm / ☐ **مارکسیسم**

مارکسیست / mārksist / ، ها؛ آن / : اسم. ۱. پیرو یا هوادار مارکسیسم ۲. مارکسیستی

مارکسیستی / mārksisti / : صفت. مربوط یا منسوب به مارکسیسم؛ مارکسیست

مارکسیسم / mārksizm / : اسم. آموزه فلسفی و سیاسی کارل مارکس فیلسوف آلمانی (۱۸۱۸-۱۸۸۳ میلادی): **مارکسیزم مارکسیسم - لنینیسم** / mārksism-leninism / : اسم. آموزه‌ای فلسفی و سیاسی که به وسیله مارکس، انگلس و لنین تنظیم و تدوین شده است. به همین قیاس: **مارکسیست - لنینیست**

مارکی / mārki / ، ها؛ / : اسم. لقب اشرافی موروثی برای مردان در برخی کشورهای اروپا

مارکیز / mārkiiz / ، ها؛ / : اسم. لقب اشرافی موروثی برای زنان در برخی کشورهای اروپا؛ همسر یا بیوه مارکی

مارگارین / mārğarin / : اسم. نوعی کره مصنوعی که از روغنهای گیاهی تصفیه شده، شیر، آب و مواد افزودنی دیگر مانند زرده تخم‌مرغ، کازئین، ویتامینها، مواد رنگی و ضد اکسیدانها تهیه می‌شود؛ کره مصنوعی؛ کره نباتی [فرهنگستان]

مارگزیدگی / mārğazidegi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت گزیده شدن به وسیله مار ۲. جای گزیدن مار

مارگزیده / mārğazide / ، ها؛ -گان / : صفت. دستخوش مارگزیدگی (مارگزیده از زیمان سیاه و سفید هم می‌تسد)

مارگیر / mārğir / ، ها؛ آن / : اسم. ۱. آنکه کارش شکار مارهای زنده است ۲. کسی که برای سرگرمی دیگران مارها را به رقص وامی‌دارد و با آنها بازی می‌کند؛ مارافسای

مارمالاد / mārmlād / : اسم. مربای بسیار غلیظی که از چرخ‌کرده میائیر میوه‌های آبدار می‌پزند

مارماهی / mārmaḥi / ، ها؛ آن / : اسم. نام عمومی هریک از ماهیهای رده‌گرددهانان

☐ **مارماهی آب شیرین**: نوعی مارماهی از راسته بی‌پایماهیان، که در آب شیرین رشد می‌کند و پس از بلوغ به دریا می‌رود، و لاروها شفافند

مارماهی برقی: نوعی ماهی بزرگ از زیر راسته کپورسانان، دارای اندامهای تولید الکتریسته که ماهیهای بزرگ را فلج می‌کند

مارماهیان / mārmaḥi-yān / : اسم. راسته‌ای از ماهیهای رده‌گرددهانان، با بدن استوانه‌ای باریک و دراز، سرسینه نامشخص، دم فشرده، پوست نرم و صاف بدون فلس و دارای لاروهای شفاف

ماستبند / māstband / -ها / : اسم. کسی که کارش درست کردن ماست است

ماستبندی / māstbandi / : اسم. ۱. شغل ماستبند

۲. -ها / کارگاه تولید فراورده‌های شیر، بویژه ماست

ماستمالی / māstmāli / : اسم. [کنایی] ۱. عمل یا فرایند سر و سامان دادن ظاهری، ناقص یا دروغین به کاری (اگر بخواهی کارها را سرهم‌بندی و ماستمالی بکنی معامله‌مان نمی‌شود)

۲. عمل یا فرایند پنهان کردن خطایی از راه منحرف کردن توجه دیگران (قرار بود بروی دادگاه، اما قضیه را ماستمالی کردند و به‌زور از شاکی رضایتنامه گرفتند)

ماستی ۱ / māsti / : اسم. [گفتاری] ۱. ماستبند

۲. ماست فروش

ماستی ۲ / : صفت. ۱. دارای ماست ۲. آلوده یا آغشته به ماست

ماستیک / māstik / : اسم. ۱. شیرابه درخت مصطکی به‌شکل دانه‌های کروی زرد کم‌رنگ، دارای بو و طعم ملایم، که در الکل و تری‌ناتین حل می‌شود، در دندانپزشکی (برای قالب‌گیری) و در نقاشی (به‌عنوان جلا) کاربرد دارد ۲. ملات قیری یا نوعی اسفالت که با شن نرم ساخته می‌شود و در درزگیری کاربرد دارد

ماسک / mās̄k / -ها / : اسم. ۱. نقاب ۲. صورتک

۳. وسیله پوشاندن روی دهان و بینی برای کمک به تنفس یا پیشگیری از آلودگی دستگاه تنفس ۴. اسبابی برای پوشاندن صورت و پیشگیری از آسیب دیدن (ماسک چوشتازی)

☐ **ماسک‌گاز** / ماسک دارای صافی برای پیشگیری از نفوذ گازهای سمی بر پوست صورت و بر دستگاه تنفسی

☐ **ماسک از چهره کسی برداشتن** / نقاب / ماسک کسی را بردیدن، نقاب

ماسک‌کسی را بردیدن / نقاب / ماسک کسی را بردیدن، نقاب

ماس‌ماسک / mās̄māsak / -ها / : اسم. [گفتاری] ابزار یا وسیله ناکارآمد یا بی‌اهمیت (گفتم هفت‌تیرت و غلاف کن، کسی از آن ماس‌ماسک نمی‌ترسد)

ماسوره / mās̄ure / -ها / : اسم. ۱. قرقره‌ای در ماشین بافندگی برای پیچیدن نخ ۲. قرقره‌ای کوچک در زیر صفحه چرخ خیاطی برای پیچیدن نخ زیرکار ۳. قطعه فلزی دوکی‌شکل در گلوله‌های تاخیری (گلوله توپ، خمپاره، ...) که از منفجر شدن گلوله پیش از برخوردش به هدف جلوگیری می‌کند

ماسه / mās̄e / -ها / : اسم. [زمین‌شناسی] مواد دانه‌ریز آواری با قطر حدود ۱ تا ۲ میلی‌متر که از دانه‌های کوارتز و خرد شدن سنگها تشکیل شده است

ماسه‌سنگ / mās̄esang / : اسم. رسوب آواری سخت‌شده، که بیشتر آن از دانه‌های کوارتز تشکیل شده است؛ سنگ سیاه

مازوت / māzūt / : اسم. محصول تقطیر نفت خام یا پُلمه‌سنگ (نفت شیشتی)، که به‌عنوان سوخت (در برخی موتورهای دیزل و کوره‌های نفت‌سوز) به‌کار می‌رود؛ نفت سیاه

مازوخیست / māzoxisti / -ها / : صفت. [روانشناسی] مبتلا به بیماری مازوخسیم؛ آزاردوست

مازوخیستی / māzoxisti / : صفت. مربوط یا منسوب به مازوخسیم

مازوخسیم / māzoxism / : اسم. [روانشناسی] آشفتگی روانی که موجب می‌شود بیمار از آزار دیدن و تحقیر شدن به‌وسیله معشوق لذت جنسی ببرد؛ آزاردوستی

مازه / māze / ☐ کتاب پستی، کتاب

مازه‌داران / mazedārān / ☐ تنابداران

مازور / māzor / -ها / : اسم. [ماندول] سرگرد

ماژیک / māzik / -ها / : اسم. نام تجاری نوعی قلم دارای محفظه مرکب روغنی و نوک نمدی (برای جذب و تراوش تدریجی مرکب) که بیشتر برای نوشتن خط درشت یا نقاشی و طراحی به‌کار می‌رود

ماساز / māsāz / : اسم. عمل یا فرایند مالش دادن ماهیچه‌ها (به‌وسیله مشت‌ومال یا ضربه‌های آهسته) با دست یا اسباب، برای درمان یا حفظ تندرستی (پایم ضرب دیده بود ماساژ دادم کمی بهتر شد). به همین قیاس:

ماساژ دادن

ماساژور / māsāzor / -ها / : اسم. کسی که کارش ماساژ دادن دیگران است

ماساندن / māsāndan / : مصدر. متعدی. // ماساندن؛ می‌ماسانی؛ پماسان // ۱. چیزی را به ماسیدن و اداشتن ۲. [مجازی] سودی به کسی رساندن (بین می‌توانی چیزی به ما بماسانی). به همین قیاس: ماساندنی

■ **صفت منفعلی: ماسانده**

ماسابق / māsabaq / : اسم. آنچه در زمان گذشته وجود داشته است (قانون عطف به ماسبق نمی‌شود)

ماست / mās̄t / : اسم. خوراکی به‌صورت شیر لخته شده که با افزودن مایه به شیر گرم و نگهداشتن آن برای کمابیش یک روز به‌دست می‌آید

☐ **ماست کچیده / کیسه** / ماستی که آبش را گرفته‌اند

☐ **ماست به دهن کسی بودن** / [تعریض] از وقت نیاز به سخن گفتن، خاموش ماندن و هیچ نگفتن (حرری می‌زدی، اعتراضی می‌کردی، مگر ماست به دهن تو بود؟)

ماست را هم نبریدن / [تعریض] بسیار کند بودن (تیغه جاقو و مانند آن) (این چاقو که ماست را هم نمی‌برد)

ماستها را کیسه کردن / [مجازی] ترسیدن و دنباله کار را رها کردن (تا سر و کله پاسبانها پیدا شد، اکبر اقا ماستها را کیسه کرد و از فحاشی و عریه‌دگی دست برداشت)

ماشین دودی 𐭠𐭣𐭥

ماشین ظرفشویی: دستگاهی برقی که ظرفها را به صورت خودکار می‌شوید

ماشین لباسشویی: ماشینی (معمولاً برقی) که لباس را به طور خودکار می‌شوید

ماشین آتش‌نشانی 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥

ماشین چاپ 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥

ماشین بخار 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥

ماشین برش 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥

ماشین بسته‌بندی 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥

ماشین تراش 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥

𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥 کردن: ۱. به وسیله ماشین مو را کوتاه کردن (برندن سرش را از ته ماشین کردند) ۲. به وسیله ماشین تحریر چیزی را نوشتن (این نامه را ماشین کتید و بندهید ببرد)

ماشین ابزار / 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥'abzār: اسم. ماشینی برای شکل دادن به جسمهای جامد، بویژه فلزات

ماشین آلات / 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥'ālāt: جمع 𐭠𐭣𐭥𐭥 ماشین

ماشین‌پا / 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥'pā، -ها: / اسم. نگاهبان اتومبیلهایی که معمولاً در یک گذرگاه عمومی پارک شده‌اند

ماشین تحریر / 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥'tahrir، -ها: / اسم. ماشینی برای نوشتن، دارای سشتیاهی که به میله‌هایی فیزی وصل شده و در انتهای دیگر میله‌ها حرف یا عدد یا علامتی شبیه حروف چاپ قرار دارد. با فشار هر سستی حرف معینی بر روی یک نوار مرکبی فشار می‌آورد و بر کاغذی که در زیر نوار بر روی استوانه‌ای قرار گرفته است، نقش می‌شود

ماشینچی / 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥'či، -ها: / اسم. کسی که بر روی یک ماشین صنعتی کار می‌کند (ماشینچی چاپخانه، ماشینچی بافنده)

ماشینخانه / 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥'xāne، -ها: / اسم. بخشی از یک مؤسسه صنعتی که ماشینها در آن کار گذاشته شده است

ماشین‌دودی / 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥'dudi: اسم. [قدیمی] قطار راه‌آهن، بویژه لکوموتیو

ماشین‌رو / 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥'row: صفت. مناسب برای عبور اتومبیل (در ماشین‌رو، جاده ماشین‌رو)

ماشین‌سازی / 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥'sāzi: اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن ماشینهای صنعتی ۲. -ها / کارخانه یا کارگاه ساختن این ماشینها

ماشین‌شو / 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥'sū، -ها: / اسم. شخص یا اسبابی که اتومبیل را می‌شوید: ماشین‌شور [گفتاری]

ماشین‌شور / 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥'sūr: ماشین‌شو

ماشین‌شویی / 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥'suyi: اسم. ۱. کارواش ۲. عمل یا فرایند شستشوی ماشین

ماشین‌نویس / 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥'nevis، -ها: / اسم. کسی که (معمولاً در اداره‌ها یا مؤسسه‌ها) نوشته‌ها را به وسیله ماشین تحریر ماشین می‌کند

ماسه‌شویی / 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥'suyi: اسم. عمل یا فرایند شستن ماسه، برای جدا کردن گل و خاک از آن

ماسیدن / 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥'sidan: مصدر. لازم. ۱. به حالت لخته درآمدن (خون روی دیوارها شست زده و ماسیده بود. بشقاب را خوب نشسته بودند و یک قشر روغن رویش ماسیده و مانده بود)

۲. [مجازی] سودی رسیدن: بهره‌ای بردن (بگو ببینم از این معامله چیزی به من می‌ماید؟). به همین قیاس: ماسیدنی

𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥 منفرد: ماسیده / مصدر منفرد: 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥

ماش / 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥'sā، -ها: / اسم. ۱. گیاه علفی یک‌ساله از تیره پروانه‌واران، دارای ساقه نازک دراز و زاویه‌دار، برگهای پیچ‌کنار، گلهای زیبای ارغوانی یا سفید، میوه باریک دراز و پوشیده از تار که پس از رسیدن قهوه‌ای می‌شود ۲. دانه آن گیاه که کروی، ماشی‌رنگ و خوراکی است و به عنوان پنبش کاربرد دارد

ماشاء‌الله / 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥'sā'allah, māšallā: دعا. چشم‌بد دور (توضیح: معنی تحت‌اللفظی: «آنچه خدا خواهد»، ولی این دعا در هنگام تحسین کسی به کار می‌رود) (ماشاء‌الله پس بزرگی شده، ماشاء‌الله خوب درس می‌خواند)

ماشرا / 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥'sārā: اسم. [پزشکی، قدیمی] ورم و التهاب صورت

ماشوره / 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥'sāwe، -ها: / ساقه ماشوره‌ای، ساقه ماش / 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥'sāwe، -ها: / اسم. قطعه‌ای شبیه گیره یا قلاب که به عنوان وسیله آزاد کردن قطعه فعال یک دستگاه به آن متصل شده است و با کشیدن آن، قطعه دیگر آزاد و فعال می‌شود (ماشه را کشید و گله. شلیک شد)

ماش۱ / 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥'sā: اسم. ۱. سبز تیره یا تهرنگ یشمی؛ رنگ پوست دانه ماش

ماش۲: صفت. دارای رنگ سبز تیره یا تهرنگ یشمی؛ به رنگ پوست دانه ماش. به همین قیاس ماشی‌رنگ

ماشین / 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥'sin، -ها: / اسم. ۱. ابزاری، معمولاً مرکب از چند قطعه بهم پیوسته، که برای انتقال یا تبدیل کاربرد نیرو، فشار یا حرکت طراحی شده است؛ دستگاه ۲. - / آلات / وسیله‌ای مکانیکی، برقی یا الکترونیکی برای انجام دادن کار معین ۳. اتومبیل؛ خودرو ۴. هر یک از ابزارهای ساخته شده به وسیله انسان ۵. اسبابی برای کوتاه کردن موی سر و صورت، دارای دو دسته فیزی پیوسته به یک محفظه که در داخل آن تیغه‌هایی در پشت یک صفحه مشبک قرار دارد و با باز و بسته کردن دسته‌ها، تیغه‌ها به کار می‌افتد

𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥 بلی‌کپی: ماشین دستی یا برقی ساده‌ای که نوشته یا خطوط حک شده بر روی کاغذ مومی را بر روی کاغذ معمولی تکثیر می‌کند

ماشین تحریر 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥: ماشین تحریر

ماشین دوخت: اسبابی برای دوختن و رتقا به وسیله سنجاقها یا مفتولهایی که با فشار اهرم در آنها فروبرد می‌شود

ماشین‌نویسی / māšin.nevisi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند نوشتن مطالب به‌وسیلهٔ ماشین تحریر ۲. شغل ماشین‌نویس
ماشین‌وار / māšinvar / : صفت. همانند ماشین؛ شبیه ماشین (فعل ماشین‌وار)

ماشین‌وار^۲ : قید. با شیوه یا روش ماشین (ماشین‌وار کار می‌کردند)

ماشینی / māšini / : صفت. ۱. انجام شده یا ساخته شده به‌وسیلهٔ ماشین (کفش ماشینی) ۲. همانند ماشین (کار ماشینی)

ماضی / māzi / : اسم. [دستور] زمان گذشته؛ زمان پیش از حال یا رویداد مورد بحث
ماضی استمراری : فعلی که در زمان گذشته ادامه داشته یا بارها تکرار شده است (مانند می‌رفتم، می‌گفتند)

ماضی التزامی : فعلی که در زمان گذشته احتمال داشته، ممکن بوده یا می‌خواسته‌اند که انجام شود (مانند شاید علی آنجا را دیده باشد)

ماضی بعید : فعلی که در زمان گذشته که پیش از روی دادن فعل دیگری به پایان رسیده است (مانند تا به ایستگاه برسم، اتوبوس رفته بود)

ماضی مطلق : فعلی که در زمان گذشته روی داده باشد (مانند علی آمد)
ماضی نقلی : فعلی که در زمان گذشته آغاز شده و اثر یا ادامهٔ آن با زمان حال مربوط است (مانند این نامه را علی نوشته است)

ماغ / māq / : صرت. صدای گاو
ماغ کشیدن : فریاد کردن گاو (صدای پای صاحب را که شنید ماغ کشید)

مافات / māfāt / : اسم. آنچه از دست رفته است (جبران مافات کردن دشوار است)

مافنگی / māfangi / : مَفَنگی
مافوق / māfowq, māfo:q / : ـها / : اسم. مقام بالاتر (سرپیچی از دستور مافوق مستوجب توبیخ خواهد بود)

مافوق / māfowqe, māfo:qe / : حرف. بالاتر از (مافوق تصور)
مافوق صوت : دارای بسامد بالاتر از محدودهٔ شنوایی گوش انسان (حدود ۲۰۰۰۰ ارتعاش در ثانیه)؛ فراصوت

مافی‌الضمیر / māfizzamir, māfezzamir / : اسم. مجموعهٔ آنچه ذهن را به‌خود مشغول کرده است (مانند نیت، قصد، تصور، ...) (نی‌خواست کسی از مافی‌الضمیرش آگاه شود)
ماقبل / māqabl / : صفت. پیش از چیزی (این بدهی مربوط به سال ۶۰ ماقبل است)

ماکارونی / mākarōni / : اسم. ۱. رشته‌های دراز از خمیر خوراکی، بویژه خمیر آرد گندم یا سیب‌زمینی که در پختن برخی خوراکها به‌کار می‌رود؛ رشته‌فرنگی

۲. هریک از فراورده‌های خمیر ماکارونی به‌شکل‌های گوناگون ۳. خوراکی که به‌وسیلهٔ دم کردن آنها می‌پزند
ماکارونی‌سازی / mākarōni-sāzi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند تولید کردن ماکارونی ۲. ـها / کارگاه یا کارخانه تولید ماکارونی

ماکت / māket / : ـها / : اسم. نمونهٔ معمولاً دست‌ساز چیزی (مانند اتومبیل یا ساختمان) در ابعاد کوچک، برای بررسی، ارزیابی یا نمایش آن به بینندگان؛ نمونک [فرهنگستان]

ماکروویو / mākroveyv / : مایکروویو
ماکزیم / mākzimom, māgzimom / : اسم. بیشترین کمیت یا مقدار قابل دسترس یا به‌دست آمده؛ بیشینه؛ حداکثر ۲. زمان بالاترین یا بیشترین رشد ۳. بالاترین حد مجاز یا ممکن * ماکزیموم

ماکزیموم / mākzimom / : ماکزیمم
ماکسی / māksi / : اسم. پیراهن یا دامن زنانه بلند تا مچ پا؛ ماکسی‌ژوپ

ماکسی‌ژوپ / māksižup / : ماکسی
ماکو / māku / : ـها / : اسم. ۱. میله‌ای در ماشین بافندگی که ماسوره بر روی آن قرار می‌گیرد ۲. میله‌ای در چرخ خیاطی که قرقره بر روی آن قرار می‌گیرد

ماکول / ma'kul / : صفت. ۱. خوردنی؛ قابل خوردن ۲. [مجازی] خوشمزه
ماکولات / ma'kulāt / : اسم. خوردنها؛ مواد خوراکی؛ خوراکیها (در اینجا بعضی ماکولات به‌فروش می‌رسید)

ماکیان / mākiyān / : ـها / : اسم. هریک از پرندگان راستهٔ ماکیانسانان؛ مرغ خانگی

ماکیانسانان / mākiyānsānān / : اسم. راسته‌ای از پرندگان دارای پاهای قوی با چهار انگشت، نوک کوتاه و کلفت، که غالباً قابل اهلی شدن هستند، شامل بوقلمون، مرغ خانگی، طایوس، قرقاول، کبک و بلدرچین

ماکیاولیسم / mākiyāvelism / : اسم. آموزهٔ سیاسی نیکولو ماکیاوولی (۱۴۶۹-۱۵۲۷ میلادی) اندیشمند ایتالیایی که می‌گوید در سیاست هدف وسیله را توجیه می‌کند، سیاست اخلاق نمی‌شناسد، و وسیله هر قدر هم غیراخلاقی باشد، به‌کار بردنش برای دستیابی به هدف خوب مجاز است

ماگما / māgmā / : مَغَمّا
ماگنت / māgnet / : ـها / : اسم. ۱. دستگاهی برای ایجاد جرقه در موتورهای بنزینی، شامل دینام، کوئل و دالکو ۲. مغناطیس * مگنت

ماگنتیت / māgnetit / : اسم. کانی سیاهی که به‌عنوان کانهٔ مهم آهن، ذوب‌کننده، رنگدانهٔ لعابها، و گاه به‌عنوان مادهٔ نسوز برای پوشش کوره‌های تولید آهن کاربرد دارد

مال‌اندیش / mā'ālandiš, mā'āl- - ها؛ -ان / صفت. دارای ویژگی یا توانایی اندیشیدن به نتیجه و فرجام کارها یا رویدادها و ارزیابی آنها؛ عاقبت‌اندیش. به همین قیاس: مال‌اندیشی

مال‌ایلام / mālayālam / - اسم. از زبانهای دراویدی رایج در جنوب باختری هند
مال‌باخته / māl-bāxte - ها؛ -گان / اسم. کسی که مالش را از دست داده است (آن را دزدیده یا با نیرنگ از دستش درآورده‌اند)

مال‌بند / mālband - ها / اسم. تیر یا میله‌ای که یک سرش به وسیله تقلیه (کاری، درشکه، کالسکه) پیوسته است و سر دیگرش را به چهار می‌بندند تا وسیله تقلیه را بکشد

مالت / māl / - اسم. جوانه غلات، بویژه جو که پس از خیس کردن و جوانه زدن تخمیر و خشک می‌کنند و به عنوان ماده مغذی و هضم‌کننده، در تهیه عصاره مالت و در آبجوسازی کاربرد دارد

□ تب مالت □ تب

مالتوز / māltoz / - اسم. [شیمی] نوعی قند متبلور و محلول در آب که از هیدرولیز نشاسته تولید می‌شود؛ شکر مالت؛ قند مالت

مالتوسیانیسم / māltošyānism, māltošyānism / - اسم. آموزه فلسفی توماس مالتوس، اندیشمند انگلیسی (۱۷۶۶-۱۸۳۴ میلادی)، که می‌گوید رشد جمعیت بر منابع غذایی پیشی می‌گیرد و اگر انسان بتواند جنگ، بیماری‌های همه‌گیر، خشکسالی و مرگ بر اثر بلاهای طبیعی را از میان بردارد، سرانجام بر اثر گرسنگی نابود خواهد شد

مال‌خر / māl-xar - ها / اسم. کسی که کارش خرید و فروش کالای دزدی است. به همین قیاس: مال‌خوری

مالدار / māl-dār - ها؛ -ان / صفت. [قدیمی] ثروتمند
مال‌دوست / māl-dust - ها؛ -ان / صفت. دوستدار گردآوری و اندوختن مال. به همین قیاس: مال‌دوستی

مال‌رو / mālrow / □ جاده مال‌رو، جاده

مالش / māleš / - اسم. ۱. عمل یا فرایند مالیدن ۲. [فیزیک] اصطکاک

□ مالش دادن: مالیدن، بویژه مالیدن ماهیچه‌ای به وسیله انگشتان و کف دست (بالم درم می‌کود مالش دادم کمی بهتر شد)
مالش رفتن: احساس از دست رفتن نیرو (بویژه بر اثر گرسنگی یا ترس) (او گرسنگی شکم مالش می‌رفت)

مالشی / māleši / - صفت. ۱. به شکل مالش ۲. دارای مالش
مال‌فروش / māl-furuš - ها؛ -ان / اسم. فروشنده

چهارپایان بارکش

مالک / mālck - ها؛ -ان؛ -ین / اسم. ۱. کسی که دارای زمینهای کشاورزی است و عده‌ای کارگر بر روی

ماگنولیا / māgnol(i)yā - ها / اسم. درخت زینتی از تیره ماگنولیاها، دارای برگهای بیضی‌شکل، گلهای تر-ماده درشت سفید، ارغوانی، زرد یا سرخ و بسیار معطر
ماگنولیاها / māgnol(i)yāhā / - اسم. تیره کوچکی از گیاهان دولپه‌ای جداگلیزگ، به صورت درخت یا درختچه، دارای برگ ساده، پایا و زودافت، گل بزرگ تک تر-ماده با پوشش گلبرگ مانند و میوه پوشینه یا فندقه

مال / ma'āl, mā'āl / - اسم. [ادبی] فرجام؛ سرانجام (مالی‌کار، مال‌اندیش)

مال / māl / - ها / اسم. ۱. اموال / آنچه قابل تملک کسی است؛ دارایی؛ ثروت (کسب مال، مال زیادی نداشت)
۲. چهارپای بارکش (مانند قاطر، اسب و خر)

□ مال غیر منقول: مالی که نمی‌توان آن را از جایی به جایی برد (مانند باغ و خانه)

مال منقول: مالی که می‌توان آن را از جایی به جایی برد (مانند اتومبیل، یخچال، ...)

□ مالی نبودن: چیز خوب یا با ارزشی نبودن (این رادبو که خریدهای مالی نیست)

- مال: ۱. پیوازه. مانده (خستمال، دستمال، نمدمال)

مال / māl / - حرف. ۱. متعلق به کسی یا چیزی (بچه مال شملت؟)
۲. [گفتاری] مناسب برای چیزی یا کاری (این لباس مال زمستان است)
۳. مربوط به کسی یا چیزی (این ماجرا مال چند سال پیش است)

مالآ / ma'ālan, mā'ālan / - صفت. [ادبی] در پایان؛ در فرجام (مالآ مجبوریم با آنها سازش کنیم)

مالاریا / mālāry(i)ā / - اسم. بیماری گرمسیری که بر اثر گزش پشه آنوفل در بدن انسان پدید می‌آید و با تب، لرز و عرق شدید و متناوب همراه است؛ تب توبه
مالاکیت / mālākit / □ ذنه

مالاگاسی / mālāgāsi / - اسم. ۱. -ها / مردم بومی ماداگاسکار، شامل قریب ۵۰ گروه قومی ۲. زبان آن مردم، از زبانهای استرزیایی

مال‌الاجاره / māl'ol'ejāre - ها / اسم. اجاره‌ها
مال‌التجاره / māl'ottejāre - ها / اسم. کالای بازرگانی

مالامال / mālāmāl / - صفت. شرشار؛ لبریز؛ بسیار پر (خیابانها؛ جمعیت مالامال بود)

مالاندان / mālāndan / - مصدر. متعدی. // مالاندی؛ می‌مالانی؛ پمالان ۱. مالش دادن (کمی پمالان خوب می‌شود) ۲. [مجازی] سخت تنبیه کردن (او را حسابی مالاند) ۳. باطل یا لغو کردن (آن قانون را مالاندند).

به همین قیاس: مالاندنی

□ صفت منعی: مالانده / مصدر منفی: نمالاندن

مال‌اندوزی / mālānduzi - ها / اسم. عمل یا فرایند گردآوردن دارایی و نگهداری آن. به همین قیاس: مال‌اندوز

به دولت پرداخت شود (به صادرات مالیات می‌بندند و از گمرک و اجزات می‌کاهد)

مالیاتی / māliyāti : صفت. مربوط یا منسوب به مالیات (بخشودگی مالیاتی)

مالیخولیا / mālixul(i)yā : اسم. عارضه ذهنی که با افسردگی، توهم و هذیان همراه است

مالیخولیائی / mālixul(i)yā'i : **مالیخولیایی**

مالیخولیایی / mālixul(i)yā'iyi : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به مالیخولیا (افکار مالیخولیایی). ۲. /ها/

دستخوش مالیخولیا (بیمار مالیخولیایی) * **مالیخولیائی**

مالیدن / mālidan : مصدر. مندی. لازم. // مالیدی؛

می‌مالی؛ پمال □ □ مندی. ۱. سطحی را به چیزی آغشته

کردن (روغن‌مالیدن، رنگ‌مالیدن). ۲. انگشتان یا کف دست را

بر نقطه‌ای از بدن، بویژه بر روی ماهیچه‌ها یا کمی فشار

پیایی حرکت دادن و به جلو و عقب بردن؛ مالش دادن

۳. موجب تماس چیزی با چیز دیگر شدن (دست را

به دیوار مالید) □ □ لازم. ۴. [گفتاری] مالیده شدن (لباس مالید

به دیوار و گچی شد) ۵. [گفتاری] از میان رفتن؛ لغو شدن

(خدمت سربازی مالید). به همین قیاس: مالیدن

■ صفت فاعل: مالنده / صفت منفعل: مالیده / مصدر منفی:

نمالیدن

مالیک‌اسید / mālīk asid : اسید مالیک، اسید

مالیه / māli(y)e : اسم. [قدیمی] دارای

مام / mām : اسم. [ادبی] مادر

ماما / māmā : اسم. ۱. /ها- کسی که به زایمان مادران

کمک می‌کند، بویژه شخص دارای تخصص در علم مامایی؛

قابله ۲. عنوان خطایی برای مادر (مادکتاب من کو؟)

مامائی / māmā'i : **مامایی**

مامان / māmān : اسم. [گفتاری] مادر؛ ماما (مامان

رفته مشهد)

مامان ۲: صفت. [گفتاری] بسیار دوست‌داشتنی (بچه‌مادنی

بود)؛ **مامانی**

مامانی / māmāni : **مامان** ۲

مامایی / māmā'iyi : اسم. ۱. شاخه‌ای از رشته پزشکی

که با زایمان و پیشامدها و پیامدهای آن سر و کار دارد

۲. شغل یا حرفهٔ ماما * **مامائی**

مامشهر / māmšahr : /ها- اسم. مادرشهر

مآمن / mā'man : /ها- اسم. [ادبی] جای امن؛ پناهگاه

(انجام‌امن فرایان شده بود)

ماموت / māmūt : /ها- اسم. هریک از فیلهایی که در

آغاز دوران چهارم زمین‌شناسی می‌زیسته‌اند و با داشتن

جثهٔ بزرگ و موهای رشدیافتهٔ پر بدن، عاج دراز و

پیچیده و پشت بلند و بسیار خمیده از گونه‌های امروزی

مشخص می‌شوند

آن زمینها کار می‌کنند ۲. کسی که چند خانه یا مغازه دارد و آنها را به دیگران اجاره داده است

مالک ۱: صفت. دارندهٔ چیزی (هرکس مالک جان و مال خودش است). به همین قیاس: مالک بودن؛ مالک شدن

مالکانه / mālēkāne : صفت. مربوط یا متعلق به مالک (بهرة مالکانه)

مالکی / mālēki : اسم. ۱. یکی از چهار مذهب معروف

مسلمانان سنی که به وسیلهٔ امام مالک بن انس (۶۹-۱۷۸ قمری) و شاگردانش تأسیس شد ۲. /ها-

ان / هریک از پیروان آن مذهب

مالکیت / mālēkiyyat : /ها- اسم. وضع یا کیفیت

مالک بودن

■ **مالکیت خصوصی**: حق شخص یا اشخاصی برای دارا بودن

اموال و کالاهای بازرگانی یا خرید و فروش و معاوضهٔ آن؛

مقابل: **مالکیت دولتی**؛ **مالکیت عمومی** / همگانی

مالکیت دولتی: نظامی که در آن وسیله‌های تولید و

خدمات در اختیار دولت است؛ مقابل: **مالکیت خصوصی**

مالکیت عمومی / همگانی: حق عموم برای استفاده از

امکانها و خدمات موجود؛ مقابل: **مالکیت خصوصی**

مسال مردم‌خور / mālēmardomxor : /ها- صفت.

[گفتاری] دارای عادت یا گرایش به تصاحب نامشروع

دارایی دیگران

مألوف / mā'luf : صفت. خو گرفته (عادت‌مألوف)

مال ومنال / mā-l-o-menāl, -manāl : اسم. [مجازی]

دارایی؛ ثروت (آن خداپسند مال و منالی نداشت)

ماله / māle : /ها- اسم. ایزاری برای مالیدن و هموار

کردن ماده‌های خمیری (گچ، سیمان، گِل) به صورت

صفحهٔ فلزی پیوسته به یک دسته کوتاه

■ **ماله کشیدن**: به وسیلهٔ ماله سطحی را هموار کردن

مالی ۱ / māli : صفت. مربوط یا منسوب به مال

(کمک مالی)

- **مالی** ۲: پیازه. عمل یا فرایند مالیدن (خشتمالی، نمدمالی)

مالیات / māliyāt : /ها- اسم. پولی که دولت بر اساس

قانون از اشخاص یا مؤسسه‌ها به حساب درآمدهای

عمومی دریافت می‌کند

■ **مالیات غیر مستقیم**: مالیاتی که مالیات‌دهنده آن را

از مصرف‌کنندهٔ کالا یا خدمات پس می‌گیرد (مانند مالیات

بر کالاهای تجملی)

مالیات مستقیم: مالیاتی که از دارایی مالیات‌دهنده

دریافت می‌شود (مانند مالیات بر درآمد)

مالیات بر ارث

مالیات بر دارایی

مالیات بر درآمد

■ **مالیات بستن**: تعیین کردن مبلغی که باید به عنوان مالیات

مانتیس / māntis / : اسم. [ریاضی] بخش اعشاری لگاریتم یک عدد

ماند / mānd / : اسم. [فیزیک] خاصیتی در ماده که سبب می‌شود تا وقتی نیرویی خارجی بر آن اثر نکرده در حالت سکون یا حرکت یکنواخت باقی بماند؛ تختی
مانداب / māndāb / : ها / : اسم. ۱. توده آبی که در یک جا مانده و گندیده است ۲. جایی که دارای چنین آبی است
مانداران / māndāran / : اسم. زبان رسمی چین، زبان ۱/۵ چینیان، که از گویش حوزه پکن سرچشمه گرفته است
ماندایی / māndāyi / : مَندایی

ماندگار / mānd(e)gār / : اسم. کسی که در سرزمین دیگری جز زادگاهش اقامت می‌کند، بویژه کسی که در دوران استعمار به سرزمینهای تازه کشف شده (ماندگاه) می‌رفت و در آنها ساکن می‌شد
ماندگار ^۱ : صفت. ۱. دارای امکان یا توانایی باقی ماندن (کتابهای ماندگار، فیلمهای ماندگار) ۲. دارای وضع یا کیفیت ماندن در جایی (در تهران ماندگار شد)

ماندگاری / mānd(e)gāri / : اسم. وضع یا کیفیت ماندگار بودن؛ ثبات

ماندگاه / māndgāh / : ها / : اسم. سرزمینی که در دوران استعمار به وسیله مستعمره‌داران کشف و تسخیر می‌شد و مهاجران (ماندگاران) در آن مقیم می‌شدند و به بهره‌برداری از آنها می‌پرداختند

ماندگی / māndegi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت مانده (بیات) بودن ۲. از حرکت یا فعالیت بازماندن، بر اثر خستگی زیاد

ماندن / māndan / : مصدر. لازم. // ماندی؛ می‌مانی؛ پمان // ۱. وضع یا حالتی را ادامه دادن (گرسنه ماندن، زنده ماندن، منتظر ماندن) ۲. ساکن شدن و اقامت گزیدن (در شهر ماندن، در جایی ماندن) ۳. در معرض رویدادی قرار نگرفتن، بویژه به کار نرفتن؛ مصرف نشدن؛ باقی بودن (۳ راز ۱۰۰ بردیم، می‌ماند ۷. بچه‌ها شب شام نخوردند و غذایشان مانده است) ۴. [گفتاری] خسته شدن و نیرو و توانایی ادامه کار راز دست دادن؛ مانده شدن ۵. [گفتاری] درماندن (ماندم که در جواب او چه بگویم) ۶. [ادبی] همانند بودن؛ شبیه بودن؛ مانستن (چهره‌اش به برگ گل می‌ماند). به همین قیاس؛ ماندنی

■ صفت منفی: نماندن
ماندنی / māndani / : صفت. ۱. بادوام؛ پایدار ۲. قابل اقامت؛ قابل سکونت (جای ماندنی) ۳. مقیم؛ ساکن (در انجاماندنی شدم)

ماندولین / māndolin / : ها / : اسم. ساز زهی با بدنه گلابی‌شکل و دارای معمولاً چهار جفت سیم که با زخمه‌ای سه گوش نواخته می‌شود

مأمور / ma'mur / : ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. ۱. کسی که به نمایندگی یا به فرمان مقامی عهده‌دار کاری است (مأمور داری، مأمور قانون) ۲. مأمور انتظامی (رفت و در ختام مأمور فرستاد تا ببرند کلاشتری) ۳. [مجازی] کسی که مخفیانه برای جایی کار می‌کند (مأمورهای سلاوا، سیا و موساد به شکار اژدهاخواهان در ایران پرداخته بودند)

■ **مأمور انتظامی** : عضو نیروی انتظامی که حفظ نظم و قانون را بر عهده دارد

مأمور بَست : پستچی
مأمور تأمینات : [قدیمی] کارآگاه

■ **مأمور بودن** : مأموریت داشتن. به همین قیاس؛ **مأمور شدن**؛ **مأمور کردن**

مأموریت / ma'muriyyat / : ها / : اسم. کاری که انجام آن از سوی مقامی واگذار و خواسته شده است (مأموریت اکبر افسریزایی در روستاهای رَسباران بود). به همین قیاس؛ **مأموریت دادن**؛ **مأموریت گرفتن**

مأموم / ma'mum / : -ان / : اسم. آنکه از امامی پیروی می‌کند

مامیران / māmirān / : ها / : اسم. گیاه علفی پایا از تیره کونکاریان، با برگهای سبز کم‌رنگ، دارای کنگره‌های گرد، گلهای زرد مجتمع به صورت چتر ساده و میوه باریک و دراز. در تمام اندامهای این گیاه شیره نارنجی سستی و سوزاننده‌ای وجود دارد

مامیژه / māmiže / : اسم. مدفوع نوزاد در بدو تولد
مان / mām / : اسم. هریک از مواد دارای طعم کمی شیرین و ملایم که به‌طور طبیعی، بر اثر گزش حشرات، ایجاد شکاف در تنه درختان، یا از برگ گیاهان مختلف به خارج ترشح می‌شود (مانند ترنجبین و گزنه‌گبین)

-مان / mām / : ضمیر. ۱. ضمیر ملکی متصل اول شخص جمع (دستمان، پامان، خانه‌مان، دهانمان) ۲. ضمیر مفعولی متصل برای اول شخص جمع (دیمان، دیمان، دیمان) ۳. **-مان** ^۱ : پسوند. ۱. جای بودن چیزی (خانمان، دودمان) ۲. دارای حالتی (شادمان، پشیمان)

مانا / mānā / : اسم. ۱. نیروی عنصرهای بنیادی طبیعت که در شخص یا چیزی موجود است؛ جان جهان ۲. نیروی معنوی؛ شخصیت

مانتو / mānto / : ها / : اسم. جامه گشاد، بلند، جلو باز و معمولاً نازک زنانه که از روی جامه‌های دیگر می‌پوشند
مانتوسرا / māntosarā / : ها / : اسم. فروشگاه مانتو

مانتول / māntol / : اسم. [شیمی] الکلی موجود در بیشتر روغنهای اساسی، دارای بلورهای بی‌رنگ و کمی محلول در آب، که در عطرسازی و قنادی، همچنین در پزشکی (به عنوان ضد درد، ضد اسپاسم و بی‌حس کننده) به کار می‌رود

مانده ^۱ / mǎnde - ها / : اسم. ۱. باقیمانده؛ بقیه (مانده‌اش را دور بریز) ۲. [ریاضی] تفاضل

مانده ^۲ : صفت. ۱. فرسوده و از پای افتاده بر اثر خستگی (خسته‌مانده به خانه برگشتم) ۲. کهنه؛ بیات (در مورد مواد خوراکی) (بد است غذای مانده جلو مهمان بگذاریم)

ماندینگو / mǎndīngō : اسم. ۱. قوم سیاهپوست باختر آفریقا، ساکن نیجریه، غنا و سنگال ۲. -ها / هر یک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم

مانستن / mānēstan : مصدر. لازم. [ادبی] // مانستی؛ می‌مانی - // شبیه بودن؛ همانند بودن؛ ماندن

مانع / mānē - ها؛ مانع / : اسم. آنچه از انجام دادن کاری یا از رویدادی جلوگیری می‌کند (سعی کن مانع را از سر راه برداری)

مانع بودن : جلوگیری کردن؛ نگذاشتن (سیم خاردار مانع بوه که وارد باغ بشویم)

مانع تراشیدن : ایجاد کردن مانع برای کسی تا نتواند به مقصودش برسد (برای تکه کردن (بمهرجوع در کژلشن مانع می‌تراشید)

مانع شدن : جلوگیری کردن (درین مانع شد، نگذاشت بروم)

مانعة الجمع / mānē'atoljam : صفت. مخالف یا مغایر با چیزهای جمع شدنی (بزدلی با شجاعت مانعةالجمع است)

مانک / mānak : اسم. [فرهنگستان] محفظه قابل حمل یا متحرکی برای بازی کودک نوپا در داخل آن؛ پارک بچه

مانکن / mānkan - ها / : اسم. ۱. کسی که کارش پوشیدن جامه‌های آخرین مد و دارای طرحهای تازه برای نمایش دادن آنها به خریداران است ۲. مجسمه‌ای از انسان که برای نمایش جامه‌های تازه در فروشگاههای لباس به کار می‌رود ۳. چنین مجسمه‌ای که در تمرینهای ورزشی یا فعالیتهای آموزشی به کار می‌رود؛ آدمک

مانگانین / māngānin : اسم. آلیاژ منگنز و مس، که به عنوان المنت حرارتی در اسبابهای برقی به کار می‌رود

مانگرو / māngro : اسم. چندل

مانند ^۱ / mānand : اسم. آنچه یا آنکه دارای همان ویژگیهای چیزی باشد؛ همانند (او در تیراندازی مانند نداشت)

مانند ^۲ : پیروز. دارای همان ویژگی، شکل یا رفتار (گوی مانند، کافمانند)

مانند / mānande : حرف. با همان شیوه، شکل یا روش (مانند شیر، مانند آتش، مانند گل)

مانندگی / mānandegi : اسم. وضع یا کیفیت همانند بودن

مانور / mānovr - ها / : اسم. ۱. تمرین عملیات جنگی، معمولاً به وسیله عده زیادی از یگانهای نظامی؛ رزمایش ۲. فعالیت نظامی که هدف آن تغییر وضع جبهه است ۳. حرکت یا تغییر رفتار حيله آمیز و فریبکارانه

مانور دادن : انجام دادن مانور

مانوس / mā'nuṣ : صفت. انیس گرفته

مانومتر / mānometr - ها / : اسم. فشارسنج

مانوی / mānavi : اسم. ۱. -ها؛ -ان / پیرو آیین مانی (۲۱۵-۲۷۶ میلادی) پیامبر ایرانی ۲. مربوط یا منسوب به مانی یا آیین او (کتابهای مانوی)

مانیا / mānyā : اسم. روان شناسی [شیدایی]

مانیاک / mānyāk : صفت. [روان شناسی] شیدا

مانیتیسیم / mānyetism : اسم. ۱. دسته‌ای از پدیده‌های فیزیکی شامل نیروی جذب آهن که در آهنربا و مغناطیس دیده می‌شود و بخش جدایی‌ناپذیر الکتریسیته سیال و مغناطیس و دارای میدان نیروست ۲. دانش پدیده‌های مغناطیسی

مانیفست / mānifest - ها / : اسم. بیانیه

مانیکور / mānikur : اسم. لاک ناخن ۳-لاک

مانیکوریست / mānikurist - ها / : اسم. آرایشگر ناخن؛ کسی که ناخن مشتریان را آرایش می‌کند

ماوا / mā'vā - ها / : اسم. [ادبی] اقامتگاه؛ جای سکونت؛ مسکن

ماوا کردن : اقامت کردن؛ مسکن گزیدن

ماورا / māvarā : اسم. آنچه در بالاتر یا در آن سوی چیزی یا جایی قرار دارد

ماورای / māvarāye : حرف. ۱. در بالای چیزی ۲. در فراسوی چیزی

ماورای بنفش ۳-تابش فرابنفش، تابش

ماورای طبیعی : ۱. مربوط یا متعلق به موجوداتی که در معرض دسترس یا مشاهده طبیعی نیستند (مانند فرشته، روح، جن) ۲. فراتر از حوزه کارکرد قانونهای طبیعت

ماوس / māows, māo:s - ها / : اسم. اسباب دستی مستحرمی که حرکتهای نشانگر را در روی مونیور کامپیوتر کنترل می‌کند؛ موسواره

ماواقع / māvaqa : اسم. آنچه روی داده است؛ آنچه واقع شده است (علی آمد و ماواقع را برابیم شرح داد)

ماه / māh : اسم. ۱. تنها قمر طبیعی شناخته‌شده زمین که بر اثر تابش نور خورشید می‌درخشد و در هر ۲۹/۵ شبانه‌روز یک بار به گرد زمین می‌گردد ۲. قمر ۳. گفتاری، مجازی [چیز بسیار زیبا] ۴. -ها / واحد تقسیم زمان برابر ۲۸ تا ۳۱ شبانه‌روز ۵. هر یک از آن واحدها، که معمولاً در هر فرهنگ نامی ویژه دارد (در چه ماهی به دنیا آمده‌ای؟)

ماه به ماه : همه ماهه، در ماههای پی در پی (ماه به ماه اجاره‌اش را می‌گرفت و می‌رفت)

ماه تمام : بدر

ماه خورشیدی ۳-ماه شمسی

☐ ماهوارهٔ مخابراتی: ماهواره‌ای که از آن برای فرستادن و گرفتن صدا و تصویر از راه دور استفاده می‌شود

ماهوت / māhut: اسم. نوعی پارچهٔ ضخیم تمام پشم یا با تار فاستونی کردکار با بافت صاف، ظریف، نرم و سطح پرزدار کمی براق

ماهوت‌پاککن / māhutpāk.kon: اسم. اسبابی برای زدودن گرد و خاک از سطح پارچه، به صورت صفحه‌ای چوبی، فلزی یا پلاستیکی که دسته‌هایی از موی زبر، الیاف یا میله‌های نازک و نرم فلزی یا پلاستیکی در سطح آن کار گذاشته شده است؛ برس

ماهوتی^۱ / māhuti: ☞ خرگوشک^۲

ماهوتی^۲: صفت. ۱. به شکل ماهوت^۲. از جنس ماهوت

ماهور / māhur: اسم. ۱. /-ها/ پستی و بلندیهایی دامنهٔ کوه^۲. یکی از هفت دستگاه موسیقی ایرانی

ماهون / māhun: ☞ آکاؤو

ماهه / māhe: / پیازه. ۱. مربوط به تعداد ماه‌ها؛ مربوط به فاصلهٔ زمانی برحسب ماه (یک‌ماهه، دهم‌ماهه)^۲. دارای عمر برحسب ماه (بچهٔ چهارماهه)

ماهوی / māhovi: صفت. مربوط یا منسوب به ماهیت **ماه‌ی**^۱ / māhi: اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی بزرگ و نامشخصی در منطقهٔ البروج؛ حوت^۲. /-ها/ -ان / هریک از جانداران متعلق به بالاردهٔ ماهیان از زیر شاخهٔ آرواره‌داران

☐ **ماه‌ی آزاد** ☞ آزادماهی

ماهی استخوانی: هریک از ماهیهای ردهٔ ماهیان استخوانی

ماهی بالدار ☞ پرنده‌ماهی^۲

ماهی برقی ☞ برق‌ماهی

ماهی پرنده ☞ پرنده‌ماهی

ماهی پهن: گونه‌ای ماهی از راستهٔ پهن‌ماهیان که از ماهیهای دیگر تغذیه می‌کند؛ کشک‌ماهی

ماهی تن ☞ تن^۲

ماهی حلوا ☞ حلواماهی

ماهی حوض: از ماهیهای استخوانی کوچک به طول تا ۲۰ سانتیمتر از تیرهٔ کپورماهیان و به رنگهای سرخ، طلایی، ابلق یا سفید

ماهی خاردار: هریک از ماهیهای ویژهٔ مناطق گرمسیر از زیرردهٔ ماهیان استخوانی جدید، با باله‌های خاردار و کوچک، که می‌تواند بدن خود را به شکل کروی یا پاد کند؛ خارپشت‌ماهی

ماهی خاردار زرد ☞ سوف‌ماهی

ماهی خاویار: هریک از ماهیهای خوراکی زیرردهٔ ماهیان استخوانی دیرین یا اسکلت غضروفی شامل اوزون‌بورون، تاس‌ماهی و فیل‌ماهی، که تخم آنها به صورت خاویار مصرف می‌شود

ماه شب چهارده: بدر

ماه شمسی: هریک از ماههای سال شمسی: ماه خورشیدی

ماه غسل: ۱. نخستین ماه پس از ازدواج (ماه غسل را در اروپا بودیم)^۲. مسافرت زن و شوهر در آن ماه (رفتنه به ماه غسل)

ماه قمری: فاصلهٔ زمانی میان یک بار گردش انتقالی ماه به دور زمین تا گردش دیگر

ماه میلادی: هریک از ماههای سال میلادی

ماه نو: ماه شب اول؛ غره

☐ **ماه در آمدن**: ۱. طلوع کردن ماه^۲. بیدار شدن ماه

ماه دیده شدن: نمایان شدن ماه نو (دیشب در عربستان ماه دیده شد)

ماه گرفتن: به وجود آمدن پدیدهٔ خسوف

ماها / māhā: / ضمیر. [گفتاری] گروه مربوط به ما؛ گروهی که ما در آنیم (ماها جان می‌کنیم، بهر حال را دیگران می‌پرند. امثال ماها را به آنجا راه نمی‌دهند)

ماهانه^۱ / māhānc: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به یک ماه (آمار ماهانه، حقوق ماهانه)^۲. مربوط یا متعلق به ماه

(نشریهٔ ماهانه) ☞ ماهیانه

ماهانه^۲: قید. در هر ماه (ماهانه هزارد تومان اجارهٔ مغازه می‌داد)؛ ماهیانه

ماهپاره / māhpāre: -ها/ -گان / صفت. بسیار زیبا همچون ماه (در مورد زن یا دختر)

ماهتاب / māhtāb: ☞ مهتاب

ماهر / māher: صفت. دارای مهارت؛ ورزیده؛ استاد (صنعتگر ماهر)

ماهرانه / māherānc: قید. با ورزیدگی؛ با استادی؛ به‌طور ماهر (ماهرانه صلابتی را عوض کرد)

ماهرخ / māhrox: -ان / صفت. دارای چهرهٔ زیبا (همچون ماه)؛ ماهرخسار؛ ماهرو؛ ماه‌سیما؛ ماه‌منظر

☐ **ماهرخ رفتن**: [سبازی] کمین کشیدن و غافلگیرانه حمله کردن (بویژه در شکار)

ماهرخسار / māhroxsar: ☞ ماهرخ

ماهرو / māhru: ☞ ماهرخ

ماه‌سیما / māhsimā: ☞ ماهرخ

ماهک / māhak: اسم. ناحیهٔ سفیدرنگ و هلالی شکل در بن ناخن

ماه‌گرفتگی / māhgereftegi: -ها / اسم. ۱. خسوف^۲. لکهٔ سرخی در پوست بدن، بویژه صورت، بر اثر رشد

بیش‌ازحد مویرگهای پوست

ماه‌منظر / māhmanzar: ☞ ماهرخ

ماه‌نامه / māhnāmc: -ها / اسم. نشریه، بویژه مجله‌ای که هر ماه یک بار منتشر می‌شود (ماه‌نامهٔ تصویر)

ماهواره / māhvāre: -ها / اسم. اسباب یا دستگاهی که برای گردش در مدار یک جرم آسمانی طراحی شده است

پوشیده بوده و دندانهای مخروطی داشتند. بسیاری از آنها از میان رفته‌اند و سنگوارهٔ برخیشان پیدا شده است. بیشترشان به صورت ماهیهای کنونی تغییر کرده‌اند

ماهیان زره‌دار / **جوشن‌دار** / رده‌ای از جانوران زیرشاخهٔ آرواره‌داران، دارای صفحه‌های استخوانی پوشانندهٔ سر که به سینه جوش خورده است

ماهیان ششدار / **شش‌ماهیان**

ماهیان غضروفی: رده‌ای از ماهیهای بالاردهٔ ماهیان، دارای کالبد غضروفی، پوست سخت، پولکهای ریز، پنج تا هفت زوج آبشش بی‌سپوش، آرواره‌های بالا و پایین، قلب دوخانه‌ای و جنشهای جدا از هم

ماهیانه / **māhiyāne** / **ماهان**

ماهی بوف / **māhibuf**: اسم. ۱. جنسی از جفندهای بزرگ راستهٔ جفندسانان، با پنجه‌های بزرگ و خمیده، بالهای کوتاه و مدور و سر شبیه به گریه، پر و بال قهوه‌ای مایل به سرخ دارای رگه‌های طولی سیاه، گوشه‌های افقی، که به طور عمده از ماهی و خرچنگ و گاه از پرندگان و ستانداران کوچک تغذیه می‌کنند ۲. / **ها** /

هریک از پرندگان این جنس؛ جفند ماهی‌خور

ماهیت / **māhiyyat**، **ها** /: اسم. مجموعهٔ ویژگیهایی که چیزی را بخودی خود می‌شناساند و معلوم می‌کند آن چیست

ماهیتابه / **māhitābe**، **ها** /: اسم. ظرف معمولاً فلزی ته‌پهن، کم‌عمق و دسته‌دار برای سرخ کردن مواد غذایی؛ تابه؛ تابه

ماهیچه / **māhiče**، **ها** /: اسم. ۱. بافت قابل انقباضی که موجب حرکت اندامهای بدن جانداران می‌شود؛ عضله ۲. [متالورژی] بخشی از قالب که از مادهٔ مخلوط با صمغ یا مواد دیگر ساخته و قبل از ریخته‌گری کار گذاشته می‌شود و حفرهٔ داخلی بخشی از ریخته‌گری را که با مدل نمی‌توان شکل داد، تشکیل می‌دهد و پس از ریخته‌گری برداشته می‌شود

□ **ماهیچهٔ ارادی** / **ماهیچهٔ مخطط**

ماهیچهٔ صاف: بافت ماهیچه‌ای دارای یاخته‌های دوکی‌شکل و دراز و یک هسته در وسط هر یاخته، و تارچه‌های بدون خطوط عرضی، دارای انقباض کند و دیرپا و خودکار (مانند ماهیچه‌های دیوارهٔ لولهٔ گوارش): **ماهیچهٔ غیرارادی**

ماهیچهٔ غیرارادی / **ماهیچهٔ صاف**

ماهیچهٔ مخطط: بافت ماهیچه‌ای دارای یاخته‌های بزرگ و دراز با بیش از یک هسته و تارچه‌های دارای خطوط عرضی، با انقباض سریع و ارادی (مانند اکثر ماهیچه‌های بدن مهره‌داران): **ماهیچهٔ ارادی**

ماهیچه‌ای / **māhiče'i**: صفت. مربوط یا منسوب به ماهیچه (بافت ماهیچه‌ای، حرکت ماهیچه‌ای)

ماهی دودی: ماهی سفید که پس از صید برای اینکه مدت زمان بیشتری حفظ شود، اندامهای درونی آن را نمکسود می‌کنند و دود می‌دهند

ماهی زره‌دار: هر یک از ماهیهای ردهٔ ماهیان زره‌دار، که بیشتر در آبهای شیرین می‌زیست‌اند و دارای بدن کوچک معمولاً فشرده و پوشیده از پولکهای بزرگ استخوانی، جسمهٔ غضروفی یا استخوانی بوده‌اند و اینک سنگواره‌شان یافت می‌شود

ماهی سفید: ماهی استخوانی خوراکی دریای خزر از زیراستهٔ کپورسانان دارای گوشت بسیار لذیذ

ماهی سنگسر / **سنگسر**

ماهی سوف / **سوف‌ماهی**

ماهی سیم / **سیم** ۴

ماهی شوریده / **شوریده** ۱

ماهی شیر / **شیرماهی**

ماهی طلایی / **زرین‌ماهی**

ماهی غضروفی: هر یک از ماهیهای ردهٔ ماهیان غضروفی

ماهی قباد / **قباد**

ماهی قزل‌آلا / **قزل‌آلا**

ماهی کپور / **کپور**

ماهی کفال / **کفال**

ماهی کوسه / **کوسه** ۱

ماهی مرکب: جانور نرم‌تن از ردهٔ سرپایان، دارای صدف پستی و هشت تا ده بازو در اطراف دهان که در انتهای هر بازو تعدادی بادکش برای گرفتن طعمه وجود دارد، و در هنگام احساس خطر با ترشح مادهٔ تیره‌رنگی از کیسهٔ مرکب واقع در بالای راست‌روده، محیط آب را تیره و فرار می‌کند

ماهی ۲: قید. ۱. در هر ماه؛ به‌طور ماهانه (ماهی هزار تومان حقوق می‌گرفت) ۲. در طی ماه (ماهی پنج روز به‌مغوریت می‌رفت)

ماهیان / **māhiyān**: اسم. بالارده‌ای از جانوران خونسرد آمیزی از زیرشاخهٔ آرواره‌داران، دارای بدن دوکی‌شکل، دم قوی ماهیچه‌ای، باله‌های شنا، آبشش و بدون دست و پا

□ **ماهیان استخوانی**: رده‌ای از ماهیهای بالاردهٔ ماهیان، دارای کالبد کاملاً استخوانی، بدن دوکی‌شکل با پوست دارای غده‌های مخاطی، پولکهای حلقوی یا شانهای و برخی گونه‌های بی‌پولک

ماهیان استخوانی جدید: زیررده‌ای از ماهیهای ردهٔ ماهیان استخوانی امروزی آبهای شور و شیرین، دارای پولکهای نازک گرد یا شانهای و گاه درخشان، یا بدون پولک، باله‌های سینه‌ای و لگنی زوج و قلب دوخانه‌ای **ماهیان استخوانی دیرین**: زیررده‌ای از ماهیهای استخوانی پست از ردهٔ ماهیان استخوانی، ویژهٔ دورانهای اول و دوم زمین‌شناسی که بدن برخی از آنها از پولکهای درخشان

غیر آلی گوناگون، پخته‌های پوسته-پوسته شده و گویچه‌های سفید است
مايع^۲: صفت. دارای حالت روان (مانند آب)؛ آبگونه
مايع سنج / māye'sanj، -ها: / اسم. آب‌سنج
مايكروويو / māykroveyv، -ها: / اسم. ۱. طول موجهای الکترومغناطیسی یک میلیمتر تا ۳۰ سانتیمتر، یعنی پسمادهای ۱۰^{۱۲} تا ۱۰^۸ مگاهرتس؛ کهموج:
مايكровуноу / mikrovynou، -ها: / اسم. ۲. اجاق مایکروویو ☞ تندپز
مايل / māyel، -ها: / صفت. ۱. دارای گرایش؛ خواستار؛ خواهان (مايل بدم تو را ببینم) ۲. دارای انحراف نسبت به خط افقی یا عمودی (خط مايل)
مايل / māyl، -ها: / صفت. ۳. میل-۴
ماي مرز / māymarz، -ها: / اسم. درختچه کوچک دوپایه از تیره سروها، دارای شاخه‌های زیاد و نامنظم، برگهای معطر دایمی ریز، سنبله‌های نر افقی و چسبیده به شاخه‌ها، میوه کوچک آبی‌رنگ، شبیه سسته و به‌حالت آویخته بر روی دمگل و دارای چهار تاشش دانه‌گرد سیاه
مايملک / māyamlak، -ها: / اسم. دارایی؛ داروندار (مايملک او را مصادره کردند و خودش هم فلزی است)
مايو / māyo، -ها: / اسم. جامه یک‌تکه یا دو تکه و معمولاً چسبان ویژه شنا
مايور / māyor، -ها: / اسم. (نامتداول) سرگرد
مايوس / ma'yus، -ها: / صفت. نامیده؛ نوید (وقتی از مايوس شدم به سراغ تو ادم)
مايوسانه / ma'yusāne، -ها: / صفت. از روی ناامیدی؛ ناامیدانه؛ نویدانه (مايوسانه پیش او رفتم و کمک خواستم)
مايونز / māyonez، -ها: / اسم. نوعی سس (سالاد) که از خردل، تخم مرغ، روغن زیتون، سرکه و آرد درست می‌کنند
مايه / māye، -ها: / اسم. ۱. آنچه چیزی را پدید می‌آورد یا موجب چیزی می‌شود (مايه شادی، مايه فساد) ۲. ماده اصلی یا مؤثر (مايه پتير، مايه خيمير) ۳. مايع یا ترکیب حاوی ویروسها و باکتریهای مرده یا ضعیف شده که برای پیشگیری از بیمارها مصرف می‌شود؛ واکسن (مايه ابله، مايه کزاز، مايه فلج کودکان) ۴. [مجازی] سرمایه ۵. [موسیقی] آرایش نهای موسیقی به ترتیبی غیر از توالی نهای گام ۶. [مجازی] استعداد؛ شایستگی (علی مايه این کار را داشت و می‌توانست ترقی کند) ۷. [گفتاری] پررویی؛ بی‌شرمی
مايه آمدن ☞ مایه گرفتن
مايه رفتن: خرج کردن پول برای چیزی (هزار تومان برای ماه رفتن تا گذشت بروم)
مايه گذاشتن: ۱. خرج کردن (مجبور شدم هزار تومان ماه بگذرم تا این گاهی را بگذرم) ۲. خدمت یا محبت کردن (خیلی برای من ماه گذاشت که جرمم نگیرد)

ماهيه‌نگار / māhičenegār، -ها: / اسم. [پزشکی] اسبابی برای ثبت انقباضهای ماهیچه‌ها؛ میوگراف
ماهيه‌خوار / māhixār، -ها: / صفت. مرغ ماهیخوار، مرغ ماهی‌خور / māhixor، -ها: / اسم. حواصیل
مايه‌خور خاکستری ☞ حواصیل دودی، حواصیل ماهی‌خور زرشکی ☞ حواصیل ارغوانی، حواصیل ماهی‌خور شکاری ☞ حواصیل شب، حواصیل ماهی‌خورک / māhixorak، -ها: / اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان راسته کلاغ‌شکلان، یا سر بزرگ، نوک بزرگ قوی و نوک تیز، بالهای کوتاه و گرد، پر و بال خوش‌رنگ و دم کوتاه، انگشتان سوم و چهارم پا چسبیده به هم ۲. -ها: / هریک از پرندگان آن تیره ☞ کولی‌خور
ماهيه‌خورکها / māhixorakhā، -ها: / اسم. پرندگان راسته لکلیان (مانند حواصیل و بوتیمار) که از ماهیها و جانوران آبی تغذیه می‌کنند
مايه‌سرا / māhisarā، -ها: / اسم. ۱. مؤسسه پرورش ماهی ۲. جای نگهداری ماهیان برای تماشای مطالعه مراجعان
ماهيه‌گیر / māhigir، -ها: / اسم. کسی که کارش گرفتن ماهی است؛ صیاد
ماهيه‌گیری / māhigiri، -ها: / اسم. عمل یا فرایند گرفتن ماهی؛ صید ماهی
مايا / māyā، -ها: / اسم. ۱. قوم سرخ‌پوست بومی آمریکای مرکزی ۲. -ها: / هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم
مايه‌تاج / māyahtāj، -ها: / اسم. آنچه به آن نیاز باشد (برای خرید مایحتاج مهمانی پول لازم دارم)
مايع^۱ / māye، -ها: / اسم. ۱. یکی از حالت‌های ماده که در آن ذره‌ها، با اندک فشاری باسانی بر روی یکدیگر می‌غلطند و برخلاف گاز از هم جدا نمی‌شوند ۲. ماده‌ای که به‌خودی خود شکل ظرف را به‌خود می‌گیرد و دارای سطح آزاد است ۳. [پزشکی] هریک از ترکیب‌های سیال موجود در بدن جاندار (مايع امينوتيك، مايع مخاط)
مايع آمينوتيك: [فیزیولوژی] مایمی غلیظ که با جئین از شکم مادر خارج می‌شود؛ آب‌جفت [گفتاری]
مايع شوايتزر: [شیمی] محلول آمونیاکی که سلولز را در خود حل می‌کند
مايع صافى: مایمی که پس از عمل صاف کردن به‌دست می‌آید و دارای هیچ نوع ذرات معلق نیست
مايع ظرفشويى: مایع شوینده که برای از میان بردن چربی و آلودگی ظرف‌ها به کار می‌رود
مايع فلهينگ ☞ محلول فلهینگ، محلول^۱
مايع مخاط: [فیزیولوژی] مایع لزج و لغزنده‌ای که به‌وسیله غده‌های غشای مخاطی ترشح می‌شود و دارای نمکهای

ماه‌ه گورفتن: [مجازی] سخن‌چینی، پدگویی یا دسیسه‌چینی کردن (پیش‌ریزی پیش‌حالی ماه‌گرفته بودند): ماه‌ه آمدن

از ماه‌ه ضرور کردن: بهای خرید یا هزینه تولید را هم بر نگراندن (اگر به این قیمت بفروشم از ماه‌ه ضرر می‌کنم)

ماه‌ه دار / māyēdār: صفت. [گفتاری] ۱. دارای ماه‌ه کافی یا زیاد؛ غلیظ؛ مؤثر (چای ماه‌ه دار) ۲. دارای سرمایه کافی (پدرش تاجر ماه‌ه‌دار بود)

ماه‌ه کاری / māyekāri: قید. به بهای خریداری شده (بدون سود یا زیان) (فروشنده قالی را ماه‌ه‌کاری فروخت، چون به‌هکل بود و پول لازم داشت)

ماه‌ه کوبی / māyekubi: اسم. عمل یا فرایند رساندن ماده حاوی باکتری‌ها یا ویروس‌های ضعیف شده به بدن موجود زنده برای پیشگیری از بیماری؛ واکسیناسیون؛ تلقیح

مباح / mabāh: اسم. عملی که انجام دادنش عیب یا گناه نیست؛ روا. به همین قیاس: مباح بودن؛ مباح دانستن؛ مباح شدن؛ مباح شمردن؛ مباح کردن

مباحث / mabāhes: جمع مَبَاحَث

مباحثات / mabāhesāt: جمع مَبَاحَث

مباحثه / mabāhese: ـها؛ مباحثات / اسم. عمل بحث کردن (ساعت‌ها با هم بر سر برتری سعدی یا حافظ مباحثه می‌کردند)

مبادا^۱ / mabādā: صفت. دارای وضع یا کیفیت ناخوشایند و ناخواسته (روز مبادا)

مبادا^۲: دعا. این‌طور نباشد (واژه هشدار برای نکردن کاری) (مبادا در بازار بگذازی. مبادا به آنجا بری)

مبادرت / mōbāderat: اسم. عمل یا فرایند دست‌یازیدن به کاری (مبادرت به شکستن شیشه‌ها کردند). به همین قیاس: مبادرت کردن

مبادلات / mōbādelāt: جمع مَبَادِلَه

مبادله / mōbādele: ـها؛ مبادلات / اسم. ۱. عمل یا فرایند دادن و گرفتن چیزی به‌وسیله چند فرد یا گروه (مبادله اسناد، مبادله اطلاعات) ۲. عمل یا فرایند عوض کردن چیزی با چیز دیگری؛ معاوضه

مبادی / mabādi: جمع مَبَادِی

مبادی آداب / mōbādi(y)ādāb, mabādi: صفت. دارای رفتار شایسته و مطابق با ادب اجتماعی

مبارز^۱ / mōbārez: ـها؛ ـان؛ ـین / اسم. رزمنده؛ جنگجو (امروز دو مبارز فلسطینی دستگیر شدند)

مبارز^۲: صفت. دارای علاقه یا عادت به مبارزه (مرد مبارز، ملت مبارز)

مبارزات / mōbārezāt: جمع مَبَارِزَه

مبارزه / mōbāreze: ـها؛ مبارزات / اسم. ۱. تلاش و

کوشش سخت برای یافتن به هدفی (مبارزه برای کسب پیروزی) ۲. نبرد و رویارویی با دشمن یا حریف برای پیروزی بر او (مبارزه ورزشی، مبارزه انتخاباتی)

مبارزه انتخاباتی: فعالیتهای پیش از انتخاب نامزدها برای جلب آرا یا حمایت سیاسی مردم

مبارک / mōbārak: صفت. خجسته؛ فرخنده (روز مبارک، رویداد مبارک)

مبارکباد / mōbārakbād: اسم. اظهار شادی از رویدادی فرخنده؛ تبریک

مبارکی / mōbāraki: اسم. خجستگی؛ فرخندگی

مباشر / mōbāser: ـها؛ ـان؛ ـین / اسم. ۱. پیشکار ۲. کارگزار ۳. دستیار

مباشرت / mōbāserat: ـها / اسم. ۱. پیشکاری ۲. کارگزاری ۳. همکاری ۴. همدستی

مبال / mabāl: ـها / اسم. [گفتاری، قدیمی] مستراح

مبالات / mōbālāt: اسم. [ادبی] سنجیدگی و مراقبت در رفتار

مبالغ / mabāleq: جمع مَبَالِغ

مبالغات / mōbāleqāt: جمع مَبَالِغ

مبالغه / mōbāleqe: ـها؛ مبالغات / اسم. زیاده‌روی بویژه در بیان خبری (امروز گرم بوده، اما ۴۵ درجه دیگر مبالغه است). به همین قیاس: مبالغه بودن؛ مبالغه شدن؛ مبالغه کردن

مبانی / mabāni: جمع مَبَانِی

مباهات / mōbāhāt: اسم. عمل یا فرایند به‌خود بسالیدن؛ سرفرازی (ایران به داشتن چنین فرزندی مباهات می‌کند)

مباهی / mōbāhi: صفت. [ادبی] سربلند؛ سرافراز

مبایعه / mōbāye'e: اسم. [حقوق] عمل یا فرایند خرید و فروش

مبایعه‌نامه / mōbāye'enāme: ـها / اسم. [حقوق] نوشته‌ای رسمی که در آن فروشنده و خریدار مشخصات کالا، موعد تحویل، بها و نحوه پرداخت و شرطهای دیگر معامله را معلوم و آن را تأیید کرده‌اند

مبایل / mōbāyl: ـها / اسم. تلفن همراه؛ موبایل

مباین / mōbāyen: صفت. [ادبی] ناسازگار (این عمل مباین اصل حسن همجواری است)

مباینیت / mōbāyenat: ـها / اسم. [ادبی] ناسازگاری (با اصول اعتقادی ماباینیت دارد)

مببتدا / mōbtadā: اسم. ۱. [نامتداول] آغاز ۲. [دستوری] نهاد

مببتدی / mōbtadi: ـها؛ ـان / صفت. نوآموز؛ تازه‌کار (این کارگر مبتدی است و هنوز نمی‌شود روی ماشین کار کند)

مببتذل / mōbtazal: صفت. فاقد هرگونه ویژگی عالی،

مبصر / mobser، -ها؛ -ان؛ -ین / اسم. ۱. دانش آموزی از هر کلاس، که به عنوان سرپرست آن کلاس و رابط دفتر مدرسه، حفظ نظم را برعهده دارد. ۲. هریک از دانش آموزانی که در حفظ نظم چند کلاس، به ناظم مدرسه کمک می کنند؛ مبصر ارشد

مبطل / mobtel، -ات / اسم. [ادبی] باطل کننده

میعت / mab'as / اسم. ۱. زمان میعت شدن. ۲. جای میعت شدن. ۳. عید میعت، عید

میعت / mab'us / صفت. پیرانگیخته شده، بویژه برگزیده شده به پیامبری (حضرت محمد در چهل سالگی به پیامبری میعت شد)

میغوض / mabquz، -ان؛ -ین / صفت. [ادبی] قرار گرفته در معرض خشم یا دشمنی

مبل / mobil، -ها / اسم. نوعی صندلی راحتی معمولاً دارای تشک (نشیمن) فتردار، که تشک، پشتی و دسته های آن را برای نرم بودن یا پوشال یا اسفنج پر کرده اند

مبل سازی / mobsāzi / اسم. ۱. عمل ساختن میلمان، بویژه مبل. ۲. -ها / کارگاه ساختن آن وسایل.

به همین قیاس؛ مبل ساز

مبلغ / mablaq، -ها؛ -بالغ / اسم. مقدار پول (مبلغ «تا تومن از علی اقا دریافت شد»)

مبلغ / maballeq، -ها؛ -ان؛ -ین / اسم. آنکه به سود یک مرام، عقیده، سازمان یا شخص تبلیغ می کند

میلمان / moblemān / اسم. اثاث مورد نیاز برای مجهز کردن یک محل (میلمان اتاق پذیرایی از جمله شامل مبل، میز، بوفه و کداییه است. میلمان اتاق خواب، میلمان اداری)

□ میلمان کردن ^۱ مبله کردن، مبله

صبله / moble / صفت. مجهز به اثاث مورد نیاز (اتاق مبله)

□ مبله کردن: مجهز کردن جایی به اثاث مورد نیاز: میلمان کردن

مینا / mabnā، -ها؛ -مبانی / اسم. ۱. پایه؛ شالوده (مبنای بحث، مبنای کار). ۲. [ریاضی] عددی که شالوده عددنویسی قرار گرفته است (عدد مبنای ۱۰ عددنویسی دهدهی است)؛

رادیس. ۳. پایه لگاریتم یک عدد

صبنی-بر / mabnibar / حرف. ۱. برپایه؛ برشالوده (شکایتی نوشته بود مبنی بر بدرفتاری مأموران با او). ۲. بیان کننده

(گزارشی رسید مبنی بر جریان سیل در اطراف شهر)

میهم / mobham، -ات / صفت. دارای ابهام (حرف میهم، توضیح میهم)

میهور / mahhut، -ان / صفت. ۱. دستخوش بهت (میهور مانده بود و به سقف نگاه می کرد). ۲. شگفت زده

(از دیدن آن همه پول میهور شده بود). به همین قیاس: میهور بودن؛ میهور شدن؛ میهور کردن؛ میهور ماندن

جالب توجه یا شگفت انگیز؛ پیش پا افتاده (رفتار مبتذل، فیلم مبتذل)

مبتکر / mobtaker، -ها؛ -ان؛ -ین / صفت. دارای ابتکار؛ نوآور (او صنعتگری مبتکر و خلاق است)

مبتلا / mobtalā، -ها؛ -یان / صفت. گرفتار؛ دچار (او به بیماری سل مبتلا بود)

مبتلابه / mobtalābeh / صفت. مایه گرفتاری (اعتیاد مبتلابه همه کشورهای منطقه است)

مبتمنی / mobtani / صفت. بنا شده؛ بر روی چیزی استوار شده؛ دارای شالوده (نتیجه گیری شما مبتمنی بر چه اصلی است؟)

مبعت / mabhas، -ها؛ -مباحث / اسم. ۱. موضوع بحث؛ آنچه مورد بحث قرار می گیرد. ۲. موضوع؛ مقوله

مبدأ / mabda'، -ها؛ -مبادی / اسم. نقطه آغاز؛ سرآغاز □ مبدأ تاریخ: زمانی که تاریخی را از آن حساب کنند (مبدأ تاریخ هجری، هجرت پیامبر اسلام از مکه به مدینه است)

مبدل / mobaddal / صفت. تبدیل شده؛ دگرگون شده (قیفقه مبدل، لباس مبدل)

□ مبدل شدن: تبدیل شدن؛ دگرگون شدن (لینک آنجا به بزرگ مبدل شده است)

مبدل / mobaddel، -ها / اسم. آداپتور

مبذول / mabzul / صفت. بذل شده؛ به کار رفته □ مبذول شدن: به کار رفتن (باید به این منطقه توجه زیادی مبذول شود)

مبصرا / mobarrā / صفت. پرکنار؛ دور (او از هر گناهی مبصرا بود)

مبرات / mabarrāt / اسم. نیکبها (خیرات و مبرات)

مببرد / mobarred / اسم. ۱. مایعی که به عنوان عامل در دستگاههای پرودتی به کار می رود، هنگام تبخیر قابلیت جذب گرما و در هنگام تقطیر قابلیت دفع گرما را

دارد. ۲. ماده دارویی یا غذایی که دمای بدن را کاهش می دهد یا احساس خنکی ایجاد می کند

مبرد^۱ / صفت. ۱. سردکننده. ۲. خنک کننده

مبرز / mabraz / اسم. [قدیمی] مستراح

مبرز / mobarraz، -ها / صفت. برجسته (او نویسنده ای مبرز بود)

مببرم / mobram / صفت. ۱. پیگیر (تلاش مببرم). ۲. [مجازی] بسیار زیاد (شمار مببرم)

مبروض / mabrus / صفت. مبتلا به بیماری پیسی

مببرهن / mobarhan / صفت. [ادبی] آشکار

مبسوط / mabsut / صفت. بسط یافته؛ گسترده (سخنران در این باره به طور مبسوط سخن گفت)

مبشبر / mobaššer، -ان؛ -ین / اسم. [ادبی] مزدهنده؛ مزده آورنده

مبہی / mobahhi / : صفت. موجب افزایش نیروی جنسی
مبیع / mabi / : اسم. آنچه در معرض فروش قرار گرفته
 است (مبیع یک ماه بعد به خریدار تحویل خواهد شد)

مبین / mobayyen / : اسم. [ادبی] ۱. بیان‌کننده (این
 سخنان مبین حق‌شناسی عمیق حاضران است) ۲. آشکارکننده
 (اقدامات او مبین تلاشی عظیم در راه حفظ استقلال کشور بود)

مبین / mobin / : صفت. [نامتداول] آشکار
مبتابعت / motābe'at / : صفت. ۱. هم‌راه / : اسم. [ادبی]
 ۱. فرمانبرداری (مبتاعت از قانون) ۲. پیروی (مبتاعت
 از دستور)

مبتابلیسم / metābolism / : اسم. [زیست‌شناسی]
 سوخت و ساز؛ متابولیسم

متابولیسم / metābulism / : مبتابلیسم
متاثر / mota'asser, mote'asser / : صفت. ۱. اثرپذیر
 (این افکار متاثر از کتابهای شریعتی است) ۲. [مجازی] غمگین
 (از شنیدن خبر سخت متاثر شد)

متاخر / mota'axxer, mote'axxer / : صفت. ۱. تاخیر
 صفت. آخرتر؛ بعداز دیگری یا دیگران (ایرج میرزا از شعری
 متاخر ایران است)
متاژی / mota'azzi, mote'azzi / : صفت. آزاردیده؛
 آزرده؛ اذیت شده

متارکه / motāreke / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ترک کردن
 (متارکه جنگ) ۲. [مجازی] جدا شدن زن و شوهر از
 یکدیگر؛ طلاق (پس از بیست سال زندگی مشترک متارکه کردند)
متاسف / mota'assef, mote'assef / : صفت. دستخوش
 تأسف (از کم شدن کیف خیلی متاسف شدم)
متأسفانه / mota'assef āne, mote'assef āne / : قید.
 بآلوس؛ با احساس تأسف (متأسفانه دیگر کاری نمی‌شود
 کرد. متأسفانه من نمی‌توانم کمکی بکنم)

متاع / mata' / : صفت. ۱. متاعه / : اسم. [قدیمی] کالا
متافیزیک / metāfizik / : اسم. مابعدالطبیعه
متالیم / mota' allem, mote' allem / : صفت.
 ۱. [نامتداول] دردناک ۲. [مجازی] اندوهگین

متالورژی / metālorzi, metālorzi / : اسم. دانش و فن
 استخراج، تصفیه، آلیاژسازی، شکل‌دهی و شناسایی
 ویژگیهای فیزیکی، شیمیایی و مکانیکی مواد فلزی؛
 فلزگری؛ ماده‌شناسی

متالوگرافی / metālog(c)rāfi / : اسم. فلزنگاری
متاله / mota' alleh, mote' alleh / : صفت. ۱. فلزنگاری
 ۲. خداشناس ۳. دانشمند علم کلام

متالیک / metālik / : صفت. دارای جلالی فلزی (زره
 متالیک، سبز متالیک)
متان / metān / : اسم. [شیمی] ساده‌ترین هیدروکربن
 سیر شده، گاز بی‌رنگ، بی‌بو و آتشگیر و کمی محلول در

آب، که معمولاً از فساد مواد آلی در نقاط مردابی
 به دست می‌آید و در تهیه فرمالدئید و ساخت مواد آلی
 کاربرد دارد؛ گاز مرداب

متانت / metānat, matānat / : اسم. استواری در رفتار،
 بویژه پرهیز از واکنشهای هیجانی (در رفتار متانت و
 وقاری بود که توجه همه را جلب می‌کرد)

متانل / metānol / : اسم. [شیمی] مایع سستی بی‌رنگ و
 قابل اشتعال، با بوی ضعیف، محلول در آب یا اتانول، که در
 صنعت از تقطیر چوب به دست می‌آید، به عنوان حلال،
 برای ساختن الکل تقلیبی و نیز در صنایع شیمیایی
 کاربرد دارد؛ الکل متیلیک؛ الکل چوب

متاهل / mota' ahhel, mote' ahhel / : صفت. ۱. هم‌راه / :
 صفت. دارای همسر (برادر متاهل است و دو تا هم بچه دارد)
متبادر / motabāder, motebāder / : صفت. [ادبی]
 شتابان

متبادر / motabāder, motebāder / : صفت. ۱. هم‌راه / :
 متباین / motabāyen, motebāyen / : صفت. دارای
 تفاوت زیاد در ماهیت، کمیت یا کیفیت
متبحر / motabahher, motebahher / : صفت. بسیار
 کارآزموده و دارای تجربه و آگاهی (پزشک متبحر)
متبرک / motabarrek, motebarrek / : صفت.

تبرک یافته (بخورید، این شیرینی تبرک است)
متبسم / motabassem, motebassem / : صفت. خندان
 (چهره متبسم)
متبلور / motabalver, motebalver / : صفت. ۱. دارای
 حالت بلوری (دانه‌های متبلور) ۲. [مجازی] آشکار و
 نمایان (گویی امانت و اسانتیت در وجود او متبلور شده بود)
متبوع / matbu' / : صفت. پیروی شده؛ مورد تبعیت قرار
 گرفته؛ تبعیت شده (دولت متبوع)

متجاسر / motajāser, motejāser / : صفت. ۱. هم‌جنس / :
 سرکش؛ نافرمان؛ یاغی
متجانس / motajānes, motejānes / : صفت.

۱. همجنس ۲. دارای هماهنگی یا همفکری
متجاو / motajāvez, motejāvez / : صفت. ۱. هم‌جنس / :
 اسم. تجاوزگر
متجاو / : قید. بیشتر؛ افزونتر (متجاو از صد نفر آمده بودند
 عده حاضران از صد تن متجاو بود)

متجدد / motajadded, motejadded / : صفت. ۱. هم‌جنس / :
 صفت. نوگر
متجسس / motajasses, motejasses / : صفت.
 تجسس‌کننده؛ جستجوکننده
متجلی / motajalli, motejalli / : صفت. آشکار؛
 پدیدار؛ نمایان؛ جلوه‌گر (نمونه‌های درخشانی از شجاعت و
 فداکاری در میدانهای مبارزه متجلی شد)

متحاب / motahāb / ۱. [نامتداول] دوست‌گیرنده؛ دوستدار ۲. عده‌های متحاب، عدد

متحجر / motahajjer, motehajjer / ۱. سنگ شده؛ به صورت سنگ درآمده ۲. /-ان؛-ین / [مجازی] دارای ذهنی بی‌علاقه به نوجویی، نوگرایی، تفکر و استدلال منطقی

متحد / mottahed / -ان؛-ین / ۱. صفت. دارای اتحاد؛ دارای یگانگی (گروه‌های متحد یا یکدیگر)

متحد شدن؛ امکانات و نیروی خود را برای هدف

معنی در یک جا گرد آوردن و باهم یکی کردن (سراجام با هم متحد شدند و تلاش تازه‌ای را آغاز کردند). به همین قیاس؛ متحد کردن

متحدالشکل / mottahedošekl / ۱. صفت. دارای شکلهای و ظاهرهای یکسان (لباسهای متحدالشکل)

متحدالمركز / mottahedo/markaz / -ها / ۱. صفت. هم‌مرکز؛ دارای مرکز مشترک (دایره‌های متحدالمركز)

متحدّه / mottahede / ۱. صفت. یکی شده؛ دارای اتحاد (ایالات متحده)

متحرک / motaharrek, moteharrek / ۱. صفت. دارای حرکت (جسم متحرک)

متحصن / motahassen, motehassen / -ان؛-ین / ۱. صفت. دارای وضع یا حالت تحصن؛ پستی (دانشجویان در دانشگاه متحصن شدند)

متحمل / motahammel, motehammel / ۱. صفت. بردبار؛ شکیبا؛ تحمل‌کننده

متحمل شدن؛ ۱. تحمل کردن ۲. در معرض قرار گرفتن (متحمل خسارت شدن)

متحول / motahavvel, motehavvel / ۱. صفت. دگرگون‌شونده؛ تحوّل‌پذیر؛ دگرگونی‌پذیر

متحیر / motahayyer, motehayyer / ۱. صفت. ۱. حیران ۲. شگفت‌زده

متخاصم / motaxāsem, motexāsem / ۱. صفت. دشمن یکدیگر (نیروهای متخاصم)

متخذ / mottaxe / ۱. صفت. [نامتداول] گرفته‌شده؛ دریافت شده ۲. به دست آمده (تصمیمهای متخذ در آن جلسه به اجرا گذاشته شد)

متخذّه / mottaxeze / ۱. صفت. اتخاذشده (تصمیمهای متخذّه)

متخصص / motaxasses, motexasses / -ها؛-ان؛-ین / ۱. اسم. کارشناس (رفتند متخصص آوردند و او این نقشه را داد)

متخصص^۲ / ۱. صفت. دارای تخصص (پزشک متخصص)

متخلخل / motaxalxel, motexalxel / ۱. صفت. دارای سوراخها، فضاها، خالی و حفره‌ها؛ سوراخ-سوراخ

متخلص / motaxalles, motexalles / ۱. صفت. دارای تخلّص

متخلف / motaxallef, motexallef / -ها؛-ان؛-ین / ۱. صفت. خلافکار (فرد متخلف مجازات خواهد شد)

متخلّق / motaxalleq, motexalleq / ۱. صفت. [نامتداول] دارای اخلاق

متد / metod / -ها / ۱. اسم. روش

متداول / motadāxel, motedāxel / ۱. صفت. داخل در یکدیگر

متداول / motadāvel, motedāvel / ۱. صفت. دارای کاربرد فراوان یا روزانه (بعد از آن حمام خانگی متداول شد)

متدرجاً / motadarrejan / ۱. قید. [نامتداول] به‌طور تدریجی (متدرجاً به‌دیهیت راه‌می‌دهی و خیالت راحت می‌شود)

متدولژی / metodoloži / ۱. اسم. روش‌شناسی

متدیست / metodist / ۱. اسم. ۱. از فرقه‌های مذهبی پرستان که در انگلستان به‌وجود آمد و در کشورهای انگلیسی‌زبان پیروانی دارد ۲. /-ها؛-ان / هریک از پیروان آن فرقه

متدین / motadayyen, motedayyen / -ها؛-ان؛-ین / ۱. صفت. دیندار

متذکر / motazakker, motezakker / ۱. صفت. یادآور؛ یادکننده

متفکر شدن؛ به‌یاد دیگری آوردن؛ خاطر نشان کردن (به‌ایشان متذکر شوید که باید از طریق سلسله‌مراتب اداری اقدام کند)

متر / metr / ۱. اسم. ۱. واحد اصلی سنجش طول در دستگاه متری برابر ۱۰۰ سانتیمتر ۲. /-ها / نواری باریک و درجه‌بندی شده از فلز، پارچه یا جنس دیگر برای اندازه‌گیری طول

متر مربع؛ واحد سنجش سطح در دستگاه متری برابر ۱۰۰۰۰ سانتیمترمربع

متر مکعب؛ واحد سنجش حجم در دستگاه متری برابر یک میلیون سانتیمترمربع

متر کردن؛ طول یا مساحتی را با متر اندازه گرفتن (زمین را متر کردیم ۷۲ متر کمتر از مقدار ذکر شده بود)

متراصف / motarādef, moterādef / ۱. صفت. ۱. واقع در یک ردیف ۲. /-ها / دارای یک معنی یا مفهوم (مانند انسان، پسر، آدم)

متراژ / metrāž / -ها / ۱. اسم. ۱. اندازه (متراژ پارچه)

۲. مساحت (متراژ خانه)

متراکم / motarākem, moterākem / ۱. صفت. فشرده؛ دارای تراکم

مسترتب / motaratteb, moteratteb / ۱. صفت. دارای پیامد

متحاب / motahāb / ۱. [نامتداول] دوست‌گیرنده؛ دوستدار ۲. عده‌های متحاب، عدد

متحجر / motahajjer, motehajjer / ۱. سنگ شده؛ به صورت سنگ درآمده ۲. /-ان؛-ین / [مجازی] دارای ذهنی بی‌علاقه به نوجویی، نوگرایی، تفکر و استدلال منطقی

متحد / mottahed / -ان؛-ین / ۱. صفت. دارای اتحاد؛ دارای یگانگی (گروه‌های متحد یا یکدیگر)

متحد شدن؛ امکانات و نیروی خود را برای هدف

معنی در یک جا گرد آوردن و باهم یکی کردن (سراجام با هم متحد شدند و تلاش تازه‌ای را آغاز کردند). به همین قیاس؛ متحد کردن

متحدالشکل / mottahedošekl / ۱. صفت. دارای شکلهای و ظاهرهای یکسان (لباسهای متحدالشکل)

متحدالمركز / mottahedo/markaz / -ها / ۱. صفت. هم‌مرکز؛ دارای مرکز مشترک (دایره‌های متحدالمركز)

متحدّه / mottahede / ۱. صفت. یکی شده؛ دارای اتحاد (ایالات متحده)

متحرک / motaharrek, moteharrek / ۱. صفت. دارای حرکت (جسم متحرک)

متحصن / motahassen, motehassen / -ان؛-ین / ۱. صفت. دارای وضع یا حالت تحصن؛ پستی (دانشجویان در دانشگاه متحصن شدند)

متحمل / motahammel, motehammel / ۱. صفت. بردبار؛ شکیبا؛ تحمل‌کننده

متحمل شدن؛ ۱. تحمل کردن ۲. در معرض قرار گرفتن (متحمل خسارت شدن)

متحول / motahavvel, motehavvel / ۱. صفت. دگرگون‌شونده؛ تحوّل‌پذیر؛ دگرگونی‌پذیر

متحیر / motahayyer, motehayyer / ۱. صفت. ۱. حیران ۲. شگفت‌زده

متخاصم / motaxāsem, motexāsem / ۱. صفت. دشمن یکدیگر (نیروهای متخاصم)

متخذ / mottaxe / ۱. صفت. [نامتداول] گرفته‌شده؛ دریافت شده ۲. به دست آمده (تصمیمهای متخذ در آن جلسه به اجرا گذاشته شد)

متخذّه / mottaxeze / ۱. صفت. اتخاذشده (تصمیمهای متخذّه)

متخصص / motaxasses, motexasses / -ها؛-ان؛-ین / ۱. اسم. کارشناس (رفتند متخصص آوردند و او این نقشه را داد)

متخصص^۲ / ۱. صفت. دارای تخصص (پزشک متخصص)

متخلخل / motaxalxel, motexalxel / ۱. صفت. دارای سوراخها، فضاها، خالی و حفره‌ها؛ سوراخ-سوراخ

متری ^۱ / metri / : صفت. مربوط یا منسوب به متر (دستگاه متری)

متری ^۲ : قید. ۱. هر متر (متری صدتومان است) ۲. به صورت. متر (پارچه را متری می‌فروشند)

متری ^۳ : پیوازه. دارای بُعد (طول، عرض، عمق یا ارتفاع) برحسب متر (کوچه شش‌متری، درخت دهمتری)

متزلزل / motazalzel, moteczalzel / : صفت. ۱. لرزان ۲. [مجازی] ناپایدار؛ ناستوار

متساوی / motasāvi, motesāvi / : صفت. برابر یا یکدیگر (دارای زاویه‌های متساوی)

متساوی‌الاضلاع / motasāviyol'azlā, motesāvi / : صفت. دارای ضلع‌های برابر

متساوی‌الزوايا / motasāviyozzavāyā, motesāvi / : صفت. دارای زاویه‌های برابر

متساوی‌الساقین / motasāviyossāqeyn, motesāvi / : صفت. دارای دو ساق برابر یا یکدیگر

متساوی‌السطوح / motasāviyossūtuh, motesāvi / : صفت. دارای سطح‌های برابر یا یکدیگر

متسع / mottase / : صفت. [ادبی] دارای اتساع؛ گشاد شده؛ گسترش یافته

متشابه / motašābeh, motesābeh / : صفت. ۱. همانند ۲. دارای تشابه لفظی یا معنوی

متشبت / motašabbes, motesābbes / : صفت. دارای دستاویز؛ برخوردار از تشبث

متشبت شدن / آویختن؛ دستاویز کردن (به این و آن متشبت شد تا دوباره به سر کل بر گردد)

متشبت / motašattet, motesāttet / : صفت. ۱. پراکنده ۲. پریشان؛ آشفته

متشخص / motašaxxes, motesāxxes / : صفت. ۱. دارای شخصیت ۲. [مجازی] برجسته؛ درخور احترام یا توجه

متشروع / motašarre, motesārra / : صفت. ۱. متشروع به شروع ۲. پیر و شریعت؛ دیندار ۳. پیر و مکتب متشروع

متشروع / motašarre'e, motesārra'e / : اسم. مکتبی در فقه شیعه که پیروانش در دوران قاجاریه خود را پیرو راستین شریعت می‌دانستند و به مبارزه با شیخیه برخاستند

متشکر / motašakker, motesākker / : صفت. سپاسگزار

متشکل / motašakkel, motesākkel / : صفت. دارای تشکیلات؛ سازمان یافته (نیروهای متشکل)

متشنج / motašannej, motesānnej / : صفت. ۱. دارای تشنج ۲. آشفته و درهم ریخته (جلسه متشنج شد)

متصاعد / motasā'ed, motesā'ed / : صفت. صعودکننده (گازهای متصاعد)

مترتب بودن : نتیجه دادن؛ دارای پیامد بودن (به این نلاف نو فایده‌ای مترتب نیست). به همین قیاس : مترتب شدن

مترجم / motarjem / : ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. ۱. آنکه مطلبی را از زبانی به زبان دیگر برمی‌گرداند (مترجم انگلیسی) ۲. [مجازی] آنکه قصد و منظور کسی را به دیگری یا دیگران بازمی‌گوید (او در این سخن، مترجم احساسات بسیاری از مردم است)

مترجمی / motarjemi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ترجمه ۲. شغل مترجم

متروس / metres / : ها / : اسم. زنی که با مردی رابطه جنسی نامشروع دارد؛ معشوقه

مترسک / matarsak / : ها / : اسم. ۱. مجسمه‌ای معمولاً با ساخت خشن و ناشیانه، کمابیش شبیه انسان، که برای ترساندن پرنندگان و جانوران مزاحم در کشتزار نصب می‌کنند؛ آدمک ۲. [مجازی] انسان بی‌شخصیت یا بی‌اراده ۳. [مجازی] شخص بدقواره یا بدریخت

مترشح / motaraššeh, moteraššeh / : صفت. تراونده؛ ترشح‌کننده

مترصد / motarassed, moterassed / : صفت. مراقب یا گوش‌بزننگ برای منظوری ویژه (او مترصد بود من بروم تا جایم را بکود)

مترقب / motaraqqeb, moteraqqeb / : صفت. مورد انتظار؛ مترقبه

مترقبه / motaraqqebe, moteraqqebe / : مترقب

مترقی / motaraqqi, moteraqqi / : صفت. پیشرو؛ دارای گرایش به پیشرفت (نهضت‌های مترقی)

مترنم / motarannem, moterannem / : صفت. در حال ترنم؛ در حال خوانده یا نواخته شدن (موسیقی دلنشینی در فضای باغ مترنم بود). به همین قیاس : مترنم بودن؛ مترنم شدن

مترو / metro / : اسم. راه‌آهن زیرزمینی

مترور / metror / : ها / : اسم. ۱. متاع؛ کسی که کارش محاسبه مقدار مصالح و قطعات است (مترور ساختمان، مترور تأسیسات)

متروک / matruk / : صفت. ترک شده (خانه متروک)؛ متروکه

متروکه / matruke / : متروک

متروژی / metroloži / : اسم. سنجه‌شناسی

مترون / metron / : ها / : اسم. کسی (از قبیل یک سرپرستار) که سرپرستی و نظارت بر پرستاران را در یک بیمارستان بر عهده دارد

مترونم / metronom / : ها / : اسم. اسبابی برای اندازه‌گیری زمان با ضربه‌های منظم و متوالی

متعاقب / mota'āqebe, mote'āqebe / حرف. درپی؛

به دنبال (متعاقب آن نامهای به دستم رسید)

متعاقباً / mota'āqeban, mote'āqeban / قید. پس از

آن؛ سپس (متعاقباً پلیس آمد و سه نفر را دستگیر کرد)

متعال / mota'āl, mote'āl, motā'āl / صفت. والا؛

برتر (خداوند متعال)

متعالی / mota'āli, mote'āli, motā'āli / صفت.

دارای برتری و والایی؛ دارای تعالی (اصول متعالی،

جایگاه متعالی)

متعامل^۱ / mota'amel, mote'amel, mota'amel / -ان؛ -ین؛ /

اسم. هریک از کسانی که با یکدیگر معامله می‌کنند؛

هریک از خریداران یا فروشندگان

متعامل^۲ / صفت. دارای عمل متقابل؛ دارای برهمکنش

متعجب / mota'ajeb, mote'ajeb / صفت.

شگفت زده؛ تعجب‌کننده (از حرف من متعجب شد)

متعدد / mota'added, mote'added / صفت. پرشمار؛

دارای تعداد؛ بسیار (کارهای متعدد، کتابهای متعدد)

متعدی / mota'addi, mote'addi / صفت. ۱. -ها؛ /

-ان / تعدی‌کننده (از او به عنوان متعدی به زمینه‌های عمومی

شکایت شده است) ۲. فعل متعدی، فعل

متعذر / mota'azzer, mote'azzer / صفت. ۱. -ان؛ /

-ین / عذرآورنده؛ پوزشخواه (وقتی علت غیبتش را پرسیدم

متعذر به مشغله زیاد شد) ۲. بسیار دشوار در حد نزدیک به

ناممکن (تأمین چنین بودجه‌ای متعذر است)

متعوض / mota'arrez, mote'arrez / صفت. ۱. -ان؛ /

-ین / [مجازی] مزاحم (نباید متعوض جان و مال دیگران شد)

۲. عرضه‌کننده؛ بیان‌کننده (باید متعوض این نکته هم شد)

متعصب / mota'asseb, mote'asseb / -ان؛ -ان؛ -ین؛ /

صفت. دارای تعصب

متعظ / mota'ez, mote'ez / -ان؛ -ین؛ / صفت. [ادبی]

سخن‌نیوش؛ حرف گوش‌کن؛ پندپذیر

متعفن / mota'affen, mote'affen / صفت. بدبو

متعلق / mota'alleg, mote'alleg / صفت. وابسته

متعلق به کسی بودن؛ مال آن کس بودن؛ وابسته به آن کس

بودن (این خانه متعلق به سالاربهست)

متعلقات / mota'allegāt, mote'allegāt / اسم.

مجموعه متعلق یا وابسته به یک دستگاه (متعلقات خودرو

عبارت است از تابلو، چک، کمربند ایمنی، ...)

متعلقه / mota'allege / اسم. [قدیمی، مجازی] همسر

یک مرد (متعلقه حاج‌حسین‌اقا)

متعلم / mota'allem, mote'allem / -ان؛ -ین؛ /

صفت. فراگیرنده علم

متعه / mot'e / -ها؛ / اسم. زنی که برای مدتی معین با

مردی ازدواج می‌کند؛ همسر صیغه‌ای

متصدی / motasaddi, motesaddi / -ها؛ -ان؛ / اسم.

آنکه کاری را برعهده می‌گیرد (متصدی فروشگاه حضور

نداشت. از متصدی بچه پرسیدم)

متصرف / motasarref, motesarref / -ها؛ -ان؛ / صفت.

تصرف‌کننده

متصرف شدن؛ تصرف کردن (خانه را هم یسر بزرگتر

متصرف شد)

متصرفات / motasarrefāt, motesarrefāt / اسم.

۱. جمع تصرفات؛ سرزمینهایی که به وسیله دولت

دیگری تصرف شده است (متصرفات آلمان)

متصرفه / motasarrefe, motesarrefe / -ها؛ /

متصرفات / صفت. تصرف شده؛ تسخیر شده

متصف / mottasef / صفت. دارای صفت (او متصف به

شجاعت بود)

متصل^۱ / mottasel / صفت. پیوسته

متصل شدن؛ پیوستن (راه‌ان ایران از طریق سرخس به راه‌ان

اسیای میانه متصل شد). به همین قیاس؛ متصل بودن؛

متصل کردن

متصل^۲ / قید. [گفتاری] پی‌درپی (متصل می‌گفت، به خدا

تقصیر من نبود)

متصور / motasavver, motesavver / صفت. پنداشته؛

تصور شده (هیچ زمینی بو این کار متصور نیست)

متصوف / motasavvef, motesavvef / -ان؛ / صفت.

دارای گرایش به تصوف

متضاد / motezād(d), motazād(d) / -ها؛ / صفت.

ناسازگار؛ ضد یکدیگر (فکرهای متضادی به ذهنش می‌رسید

که او را از تصمیم‌گیری باز می‌داشت)

متضرر / motazarrer, motezarrer / صفت. زیان‌دیده

(در آن معامله خیلی متضرر شدیم)

متضمن / motazammen, motezammen / صفت.

دربردارنده؛ شامل (این معامله متضمن سود شما هم هست)

متظاهر / motazāher, motezāher / -ها؛ -ان؛ -ین؛ /

صفت. خودنما (ادم متظاهر هم‌جا در صف اول است جز در جایی

که زحمت یا خطری باشد)

متظلم / motazallem, motezallem / -ها؛ -ان؛ -ین؛ /

اسم. دادخواه

متعادل / mota'ādel, mote'ādel / صفت. ۱. دارای

تعادل (باید دخل و خرج را متعادل کرد) ۲. دارای اعتدال

(فکر متعادل)

متعارف / mota'āraf, mote'āraf, mota'āref /

صفت. ۱. نامتداول؛ شناخته شده ۲. رسم و معمول شده در

میان مردم؛ رایج؛ معمول؛ مرسوم (اصول متعارف)

متعارفی / mota'ārafi, mote'ārafi, mota'ārefi /

صفت. معمولی؛ عادی

متقاطع / motaqāte', moteqāte' / صفت. قطع کننده
یکدیگر
متقاعد / motaqā'ed, moteqā'ed / صفت. ۱. آماده.
پذیرش؛ راضی (سرنجام او را به رفتن متقاعد کردم)
۲. [قدیمی] بازنشسته
متقال / metqāl / مداول
متقبل / motaqabbel, moteqabbel / صفت. پذیرا؛
عهده دار (پرداخت هزینه نگهداری را متقبل شد)
متقدم / motaqaddem, moteqaddem / صفت.
۱. [نامتداول] پیشاهنگ؛ پیشگام ۲. /ان؛ -ین / پیشین؛
قدیمی (نویسندهان متقدم)
متقلب / motaqalleb, moteqalleb / صفت. /ان؛ -ین /
صفت. ۱. تقلب کننده ۲. نادرست
متقن / motqan / صفت. ۱. موجب یقین ۲. استوار
متقی / mottaqi / ان / صفت. پرهیزگار
متکا / motakkā / ها / اسم. کیسه ای استوانه ای که
در آن پر، پنبه یا ماده نرم دیگری پر کرده اند و در هنگام
خواب زیر سر می گذارند یا در هنگام نشستن بر آن
تکیه می کنند
متکبر / motakabber, motekabber / ها؛ ان /
صفت. خودپسند؛ خودبین؛ دارای تکبر
متکدی / motakaddi / ها؛ ان / اسم. [ادبی] گدا
متکفل / motakaffel, motekaffel / صفت. عهده دار؛
کفیل (او متکفل مخارج ده نداشت. عده ای از ساکنان محل
هزینه ساختمان مدرسه را متکفل شدند)
متکلف / motakallef, motekallef / صفت. دارای
تکلف
متکلم / motakallem, motekallem / ها؛ ان؛ -ین /
اسم. ۱. گوینده؛ آنکه سخن می گوید ۲. [دستور] شخص
اول ۳. دانشمند علم کلام
متکلم وحده؛ آنکه پتنبهای سخن می گوید
متکی / mottaki / صفت. دارای اتکا؛ پشتگرم (حالا دیگر
نباید به این وان متکی باشی)
متل / matal / ها؛ ان / اسم. قصه شرگونه معمولاً عامیانه
و سنتی برای کودکان
متل / motel / ها؛ ان / اسم. مهمانخانه ای در کنار دریا،
میان راه، یا اقامتگاه ویلاقی؛ مهمانسرا
متلاشی / motalāši, motelāši / صفت. دستخوش
تلاشی؛ از هم پاشیده
متلاشی شدن؛ فرو پاشیدن (بر اثر سقوط به دره متلاشی شد).
به همین قیاس؛ متلاشی کردن
متلاطم / motalātem, motelātem / صفت. دستخوش
تلاطم؛ دستخوش تکانها و ضربه های سخت و پیایی
(دریا متلاطم بود)

متعهد / mota'ahhed, mote'ahhed / ها؛ ان؛ -ین /
صفت. دارای تعهد در برابر دیگری
متعین / mota'ayyen, mote'ayyen / ان؛ -ین /
صفت. دارای ثروت یا مقام اجتماعی برجسته
متغیر^۱ / motaqayyer, moteqayyer / ها؛ ان / اسم.
۱. [ریاضی] کمیتی که بتوان آن را به جای هریک از
مقدارهای یک مجموعه معین فرض کرد ۲. نشانه یا نماد
چنین کمیتی
متغیر^۲ / صفت. ۱. دگرگون (رنگش متغیر شد) ۲. خشمگین
(از شنیدن خبر کمی متغیر شد)
متفاوت / motafāvet, motefāvet / صفت. دارای
تفاوت (رنگهای متفاوت، قیمت های متفاوت)
متفرعن / motafar'en, motefar'en / ان / صفت.
پرافاده؛ دارای تفرعن (رفتری متفرعن و صدایی خشن داشت)
متفرق / motafarreq, motefarreq / صفت. پراکنده
(با فرارسیدن ماهوران متفرق شدند)
متفرقه / motafarreqe, motefarreqe / صفت. ۱. فاقد
وابستگی به گروه، دسته یا سازمان معینی (نامه های اداری
را طبق بندی بکن و متفرقه ها را دور بپز) ۲. /ها / [مجازی]
غیررسمی
متفق / mottafeq / ان؛ -ین / صفت. همدست؛ همراه؛
متحد (همه در این عقیده متفق بودیم)
متفقاً / mottafeqan / قید. با همدستی؛ باهم؛ همگی
(متفقاً به او رای دادیم)
متفق الرأی / mottafeqorra'y / صفت. همرأی؛
همداستان (در مورد ضرورت بحث متفق الرأی بودند)
متفق القول^۱ / mottafeqolqowl, -qo: / صفت.
همسخن؛ همصدا (همه متفق القول بودند که او مزدی نکرده است)
متفق القول^۲ / قید. به صورت همصدا و همسخن (همه
متفق القول گفتند او دزد نیست)
متفکر / motafakker, motefakker / ها؛ ان؛ -ین /
صفت. ۱. اندیشمند (سهرودی متفکر ایرانی) ۲. [مجازی]
نگران؛ اندیشناک (چهره اش حالت متفکر داشت)
متفطن / motafannen, motefannen / صفت.
۱. دوستدار تفنن ۲. خوشکار؛ آماطور
متقابل / motaqābel, moteqābel / صفت. ۱. روبرو
(برگهای متقابل) ۲. دارای تقابل (عمل متقابل)
متقابلاً / motaqābelan, moteqābelan / قید. به طور
مقابله؛ در مقابله؛ در عوض (متقابلاً او هم لبخندی زد)
متقارب / motaqāreb, moteqāreb / صفت. همگرا
متقارن / motaqāren, moteqāren / صفت. قرینه
یکدیگر
متقاضی / motaqāzi, moteqāzi / ها؛ ان / اسم.
خواستار؛ در خواست کننده

متن حکم ۲. بخش اصلی یک نوشته، فیلم و مانند آن، در برابر بخشهای فرعی یا مقطعی آن (فقط متن کتاب را ترجمه کنید. حروف متن) ۳. زمینه یک عکس، تصویر یا اثر هنری که نقشها و تصاویر هر بار روی آن قرار گرفته است (متن عکس، متن قالی)

متناسب / motanāseb, motenāseb / صفت. ۱. دارای تناسب ۲. برازنده

متناقض / motanāqez, motenāqez / صفت. دارای تناقض

متناوب / motanāveb, motenāveb / صفت. ۱. دارای تناوب ۲. پی‌درپی تکرار شونده

متناهی / motanāhi, motenāhi / صفت. دارای نهایت؛ پایان‌پذیر؛ کرانه‌دار

متنبه / motanabbēh, motenabbēh / صفت. پندگرفته؛ بویژه بر اثر روبرو شدن با رویدادی سخت (پروین پس از دعای آن شب متنبه شد و از نجبازی دست کشید) متنبی / motanabbi / صفت. [نامتداول] پیامبر دروغین

متنعم / motana`em, motena`em / صفت. ۱. -ان؛ -ین؛ صفت. برخوردار، بویژه برخوردار از نعمت

متنفذ / motanafez, motenafez / صفت. ۱. -ان؛ -ین؛ صفت. دارای نفوذ

متنفر / motanaffer, motenaffer / صفت. بیزار

متنوع / motanavve`, motenavve` / صفت. گوناگون

متواتر / motavāter, motevāter / صفت. پی‌درپی؛ دارای تواتر

متواری / motavāri, motevāri / صفت. ۱. -ان؛ -ین؛ صفت. فراری

متوازن / motavāzen, motevāzen / صفت. ۱. هموزن ۲. متعادل

متوازی / motavāzi, motevāzi / صفت. موازی با یکدیگر

متوازی‌الاضلاع / -azlā`, motevāzi / صفت. متوازی‌السطوح / motavāziyossūtuh, motevāziyossotuh / اسم. شکل مسطح هندسی چهارضلعی که ضلعهای دویدو با هم موازی است

متواضع / motavāze`, motevāze` / صفت. فروتن

متوالی / motavāli, motevāli / صفت. پشت سرهم؛ پی‌درپی (دو سال متوالی، چهار خط متوالی)

متوالیا / motavāliyan, motevāliyan / صفت. به صورت پی‌درپی؛ در پی یکدیگر؛ به دنبال یکدیگر

متوجه / motavajeh, motevajeh / صفت. ۱. توجّه،

متلک / matalak / صفت. ۱. -ها / اسم. سخن طعنه‌آمیز همراه با طنز یا ریشخند نسبت به مخاطب

متلک بار کسی کردن: او را با سخنان نیشدار و طعنه‌آمیز آزدن (به خاطر کلمات خیلی متلک بارش کردند)

متلک پوئیدن: متلک گفتن (حسین یکی دوتا متلک پوئید، ولی دیگران زود جلوش را گرفتند)

متلون / motalavven, motelavven / صفت. [نامتداول] دارای رنگهای گوناگون؛ رنگارنگ

متلون‌المزاج / motalavvenolmezaj, motelavvenolmazaj / صفت. متلون مزاج

متلون مزاج / motalavvenmezaj, motelavvenmazaj / صفت. ۱. دارای خوی یا عادت تغییر و دگرگونی در اندیشه و رفتار؛ دمدمی ۲. دارای تغییر پی‌درپی در وضع

جسمی * متلون المزاج / صفت. ۱. دارای امتداد؛ طولانی (سالهای متمادی)

متمايز / motamāyez, motemāyez / صفت. ۱. قابل تمیز دادن ۲. دارای فرق ۳. دارای امتیاز

متمايل / motamāyel, motemāyel / صفت. ۱. دارای گرایش ۲. [مجازی] دارای شیب یا جهتگیری (متمايل به راست)

متمتع / motamatte`, motematte` / صفت. ۱. -ان؛ -ین؛ صفت. برخوردار

مستمدن / motamadden, motemadden / صفت. ۱. دارای تمدن ۲. با فرهنگ

متمرد / motamarred, motemarred / صفت. ۱. -ان؛ -ین؛ صفت. نافرمان؛ سرکش

متمركز / motamarkez, motemarkez / صفت. ۱. دارای مرکزیت ۲. تمرکز یافته

متمسك / motamassek, motemassek / صفت. ۱. -ان؛ -ین؛ صفت. جویای دستاویز

متمكن / motamakken, motemakken / صفت. ۱. -ان؛ -ین؛ صفت. ثروتمند؛ توانگر

مستملق / motamalleg, motemalleg / صفت. ۱. -ان؛ -ین؛ صفت. چابک

متمم / motammem / صفت. ۱. -ها / پیوسته ۲. [مجازی] زاویه‌های متمم، زاویه

متمم ۳. صفت. ۱. تمام‌کننده؛ پایان‌بخش ۲. [مجازی] کامل‌کننده

متمنى / motamanni, motemanni / صفت. خواهشمند

متمول / motamavvel, motemavvel / صفت. ۱. -ها؛ -ان؛ -ین؛ صفت. مالدار؛ دارا؛ ثروتمند

متن / matn / صفت. ۱. -ها؛ -متون / اسم. ۱. عین یک نوشته، بدون تغییر، تفسیر، حذف یا اضافه (متن مقاله، متن خبر،

مستولی / motavalli, motevalli ، -ها؛ -ان / : اسم. سرپرست، بویژه سرپرست یک مؤسسهٔ دینی (مانند مسجد، امامزاده، اوقاف)

متون / mütun, motun / : جمع لُتُن مَتَن

مستوهیم / motavahhem, motevahhem / : صفت. دستخوش توهم یا واهمه؛ بیمناک؛ اندیشناک
مته / matte ، -ها / : اسم. هریک از ابزارهای گوناگون که برای سوراخ کردن به کار می‌رود و شامل میله‌ای گردان و نوک‌تیز و ساختاری برای گرداندن و فشار دادن به آن میله است

☐ **مته برق**: متنه‌ای که با نیروی برق کار می‌کند. به همین قیاس: **مته دستی**

مته جفجه: متنه‌ای که سرته به وسیلهٔ چرخ دنده‌ای متصل به یک دسته به گردش درمی‌آید

☐ **مته به خشخاش گذاشتن**: [کنایی] ۱. بیش از حد به جزئیات پرداختن. ۲. بیش از حد پیگیری و پرس‌وجو کردن
متهّم / mottaham ، -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. کسی که در معرض اتهام است؛ کسی که خطا یا گناهی به او نسبت داده شده، ولی درستی آن نسبت ثابت نشده است (متهّم بایستد)

متهّم^۱: صفت. دارای اتهام (شما به چند فقره سرقه متهم شده‌اید). به همین قیاس: **متهّم بودن**؛ **متهّم شدن**؛ **متهّم کردن**

متهور / motahavver, motehavver / : صفت. بی‌باک
متهورانه / motahavverâne, motehavverâne / : قید. بی‌باکانه؛ دلیرانه (متهورانه در برابر مهاجمان ایستاد)

متیقّن / motayaqqen, moteyaqqen / : صفت. دارای یقین

متین / matin / : صفت. دارای متانت

مشابه / masābe(h) / : اسم. مانند

مشال / mesāl ، -ها؛ مُثَل / : اسم. موردی همانند یا هم‌تراز با موضوع مورد بحث، که برای کمک به توضیح مطلب به کار گرفته می‌شود

مشانه / masāne / : اسم. کیسهٔ غشایی ماهیچه‌ای در لگن خاصره، جای انباشته شدن ادرار پیش از دفع آن؛ آبگاہ

مشیّت / mosbat / : صفت. ۱. دارای جنبهٔ تأییدکننده، سودمند یا کارآمد (پسایح مشیّت، آدم مشیّت، فعالیت مشیّت)
۲. دارای جنبهٔ واقعی یا قابل اثبات (علوم مشیّت)

۳. [ریاضی] لُتُن عدد مشیّت، عدد ۴. دارای سایه روشن یا رنگهایی همانند شیء حقیقی (فیلم مشیّت، تصویر مشیّت)
۵. [برق] دارای توانایی جذب الکترون * مقابل: منفی

مشتقال / mesqāl ، -ها / : اسم. ۱. واحد وزن سنتی برابر ۴/۵ گرم. ۲. [مجازی] مقدار ناچیز (یک مشتقال گوشت زیادی به تشن نیست)

درک یا مراقبت‌کننده (متوجه حرفه‌ایم نشد. متوجه سلامتی خودش نیست. متوجه شدم کسی تعقیب می‌کند) ۲. برخوردار از توجه (همهٔ فکرش را متوجه کارش کرد. همهٔ چشمها متوجه او بود)

☐ **متوجه بودن**: ۱. دیدن. ۲. دریافتن. ۳. نگاه کردن. ۴. از لحاظ ذهنی درگیر شدن؛ قصد کردن. به همین قیاس: **متوجه شدن**؛ **متوجه کردن**

متوحش / motavahheš, motevahheš / : صفت. هراسان؛ بیمناک

متورم / motavarrem, motevarrem / : صفت. دارای ورم؛ آماسیده

متوسط / motavasset, motevasset / : صفت. دارای وضع یا حالتی میان دو حد (بد یا خوب، بیش یا کم، بلند یا کوتاه، ...)؛ میانگین (حد متوسط، قد متوسط، کیفیت متوسط)

متوسطه / motavassete, motevassete / : اسم. دورهٔ متوسطه ☐ **دوره**

متوسّل / motavassel, motevassel / : -ان؛ -ین / : صفت. جویای وسیله (برای استخدام در اداره به هر کسی و هر کاری متوسّل شد)

متوضّا / motavazzā / : اسم. وضوخانه؛ جای وضو گرفتن

متوطن / motavatten, motevatten / : صفت. دارای وطن (محل اقامت) در جایی

☐ **متوطن شدن**: در شهر یا کشوری به‌طور دائم مقیم شدن (او در آن شهر متوطن شد)

متوفّا^۱ / motavaffā, motevaffā / : متوفیات / : اسم. کسی که مرده است (متوفّا از دوستان نزدیک امام جمعه بود)؛ **متوفی**

متوفّا^۲: صفت. مرده؛ درگذشته؛ وفات یافته (حاضران مرگ همسر متوفایش را به او تسلیت گفتند)؛ **متوفی**

متوفی / motavaffā / : متوفّا ☐ **متوفیات** / motavaffiyāt, motevaffiyāt / : جمع لُتُن متوفّا^۱

متوقع / motavaqqe', motevaqqe' / : صفت. دارای چشمداشت (متوقع بود به دیدن برویم)

متوقف / motavaqqef, motevaqqef / : صفت. ایستاده؛ توقف کرده

☐ **متوقف شدن**: ۱. ایستادن (سرکوبه متوقف شد) ۲. از حرکت یا کار بازماندن (دو ماه است کُرخانه متوقف شده است)
متوقف کردن: از حرکت یا کار کسی یا چیزی جلوگیری کردن

متولد / motavalled, motevalled / : -ها؛ -ان؛ -ین / : صفت. زاده شده (متولد تهران است. در تهران متولد شده است)

مثل جگر زلیخا: پاره-پاره (لبسی به تنم شده بود مثل جگر زلیخا)
 مثل جنازه: کاملاً بی حرکت (مثل جنازه افتاده بود و تکان نمی خورد): مثل مرده / میت
 مثل جن بوده: بسیار لاغر و نحیف
 مثل جهنم: جای بسیار گرم و ناراحت
 مثل چوبکبوتر: ۱. باریک ۲. لاغر ۳. خشک و فاقد رطوبت
 مثل حمام: جای بسیار گرم و شرجی بود مثل حمام
 مثل حمام زنانه: جای بسیار پر سر و صدا
 مثل خر: فاقد شعور و فرهنگ
 مثل خر عساری: دارای تلاش و دوندگی بیهوده و بی پایان
 (مثل خر عساری دور خودمان می چرخیم)
 مثل خروس بی محل: فاقد موقع شناسی (یکباره مثل خروس بی محل شروع کرد به حرف زدن)
 مثل دسته گل: بسیار آراسته و مرتب (خانه را مثل دسته گل تمیز و مرتب کرده بود)
 مثل دوک: بسیار لاغر (شده بود مثل دوک)
 مثل ریگ: بسیار فراوان (مثل ریگ پول خرج می کرد)
 مثل زالو: سمج و مزاحم (مثل زالو چسبیده بود و دل نمی کرد)
 مثل ساعت: دقیق و مرتب (مثل ساعت کار می کند)
 مثل ستاره سهیل: بسیار کم پیدا (مثل ستاره سهیل شده ای)
 مثل سد سکندر: بسیار محکم و استوار
 مثل سنگ: خشمگین و پرخاشجو (مثل سنگ پرویاچه همه را می گرفت)
 مثل سنگ پا سوخته: سراسیمه، پریشان و بی آرام (مثل سنگ پا سوخته به هر طرف می دوید)
 مثل سنگ: بسیار سخت
 مثل سنگ و شیشه: متضاد و ناسازگار
 مثل شاخ شمشاد: خوش قد و قامت؛ راست و مستقیم
 (مثل شاخ شمشاد منقلب ایستاده)
 مثل شتری که به نعلبندش نگاه می کند: خشمگین و حیرت زده
 مثل شیر: ۱. بسیار شجاع ۲. با شجاعت؛ شجاعانه
 مثل شیر مادر: حلال؛ روا
 مثل شیشه: ترد و شکننده
 مثل غنم یزید: بسیار بلند و بی قواره
 مثل فرقه: سریع و چالاک
 مثل کارد و پنسیر: سخت مخالف یکدیگر (انها مثل کارد و پنسیر)
 مثل کاه: بسیار زرد
 مثل کف دست: صاف و هموار
 مثل کنه: موذی و سمج (مثل کنه چسبیده بود و دل نمی کرد)
 مثل کوره: ۱. بسیار گرم ۲. سخت تبادر
 مثل کوه: محکم و استوار (مثل کوه ایستاد و خم به ابرو نیامد)

مثل / masal، -ها: امثال؛ امثله / اسم. ۱. ضرب المثل
 ۲. مثال ۳. سخنی که بیان کننده بینشی به صورت استعاری است (مانند «از کوزه همان برون تراود که در اوست» یعنی هرکس برابر منش و استعداد خود رفتار می کند)
 مثل / mesl، امثال / اسم. مانند؛ مشابه (در زیبایی مثل نداشت)
 مثل / mesle / حرف. همانند چیزی؛ شبیه چیزی
 مثل آب خوردن: [مجازی] بسیار آسان (این کار برایت مثل آب خوردن است)
 مثل ابر بهار: با شدت (در مورد گریه) (مثل ابر بهار اشک می ریخت)
 مثل اجل معلق: با شتاب و ناگهانی (در مورد آمدن کسی که حضورش ناخوشایند است) (یک وقت دید دو نفر مثل اجل معلق سر رسیدند)
 مثل آدم: آن طور که شایسته آدمیزاد است (مثل آدم حرف بزن)
 مثل استخوان: ۱. لاغر ۲. بسیار سفت و سخت (این نان که مثل استخوان است، اصلاً نمی شود جوید)
 مثل اسفند روی آتش: بی تاب و بی قرار؛ آشفته و مضطرب (مثل اسفند روی آتش یک دقیقه آرام نداشت)
 مثل اشک چشم: بسیار زلال (ای داشت مثل اشک چشم)
 مثل الماس: بسیار تیز و براق
 مثل امامزاده بی زینت: فاقد اثاث و اسباب مناسب (یک اتاق داشتند، تخت و خالی مثل امامزاده بی زینت)
 مثل امامزاده جل بندی: زنده پوش (شده بود مثل امامزاده جل بندی)
 مثل بازار شام: بسیار آشفته و بی نظم (خانه را کرده بودند مثل بازار شام)
 مثل برج زهرمار: بسیار خشمگین و عبوس (وقتی دیدمش شده بود مثل برج زهرمار)
 مثل برق: بسیار سریع و شتابان (مثل برق خودت را برسان)
 مثل برگ گل: لطیف و ظریف (پوستی داشت مثل برگ گل)
 مثل بزه: رام و بی آزار
 مثل بلبل: روان و فصیح (مثل بلبل انگلیسی حرف می زد)
 مثل پندتنبان کوتاه: کسی یا چیزی که قادر به کنترل آن نباشند و در برود (تو هم که مثل پندتنبان کوتاه می در مری)
 مثل بید: لرزان (مثل بید ز سوما می لرزید)
 مثل پر کاه: بسیار سبک (مثل پر کاه بلند می کرد)
 مثل پنبه و آتش: متضاد و ناسازگار
 مثل پنجه آفتاب: بسیار زیبا (دختری داشت مثل پنجه آفتاب)
 مثل پوست پیاز: نازک و بی دوام
 مثل تیر: بسیار تند و شتابناک (چنان می دوید مثل تیر)
 مثل تیشه: خودخواه و نفع پرست (مثل تیشه همه اش به هر طرف خودش می تراشد)

نیست. به همین قیاس: مثلث مختلفه الزوا یا

مثلث منفرجه ☞ مثلث بازگوشه

ممثلثات / mosallasāt / : اسم. ۱. [نامتناول]

جمع ☞ مثلث ۲. شاخه‌ای از ریاضیات که ویژگیهای

مثلثها، تابعهای مثلثاتی و کاربردشان را بررسی می‌کند

مثلثی / mosallasi / : صفت. دارای شکل سه گوش

مثلثه / mosle / : صفت. دارای گوش و بینی بریده شده

☞ مثلثه کردن: ۱. گوش و بینی کسی را بریدن ۲. [سجاری]

بر اثر دستکاری و جرح و تعدیل چیزی را خراب کردن و

از شکل انداختن (سابقه‌چیه فیلم را مثله کرده بودند و هرچه

نگاهش کردیم چیزی دستگیرمان نشد)

مشمتر / mosmer / : صفت. ۱. دارای میوه یا محصول

(درختان مشمر) ۲. [مجازی] سودمند؛ ثمربخش (کمکهای

او مشمر واقع نشد)

مشممن^۱ / mosamman / -ها / : اسم. نوعی مسطح،

هر بند شامل هشت مصرع

مشممن^۲ : صفت. دارای هشت عنصر یا رکن

مثنوی / masnavi / -ها / : اسم. شعری که هر دو مصرع

یک بیت آن همتاقیه و همه آن دارای یک وزن است

مثنی / mosannā / : صفت. [ادبی] دوتایی

مجاب / mojab / : صفت. پاسخ‌یافته

☞ مجاب شدن: قانع شدن و پذیرفتن سخن دیگری در جریان

یک گفتگو (با دلیلهایی که آورد همه مجاب شدیم)

مجاب کردن: دیگری را به پذیرش سخنی واداشتن (باید

شریک خود را مجاب می‌کردم تا به معامله راضی می‌شد)

مجادلات / mojādele / : جمع ☞ مجادله

مجادله / mojādele / -ها / : مجادلات / : اسم. [ادبی]

گفتگوی همراه یا پرخاش و ستیزه (ساعتها بر سر هیچ و پوچ

با هم مجادله می‌کردند)

مجار / majār / : اسم. ۱. قومی از نژاد فینوآیغوری ساکن

مجارستان ۲. /ها / هریک از مردم بومی مجارستان یا

فرزندانشان ۳. زبان آن قوم از زبانهای فینوآیغوری

مجاری^۱ / majāri / : جمع ☞ مجرا

مجاری^۲ : صفت. مربوط یا منسوب به مجارستان

مجاز / majāz / : اسم. واژه‌ای که در معنی دیگری جز

معنی اصلی خود به کار می‌رود (مانند «دل» به معنی دلیری

و جرئت یا «شیر» به معنی نیرومند و دلیر)؛ مقابل: حقیقت

مجاز / mojāz / : صفت. ۱. فاقد معنات قانونی، اخلاقی

یا اجتماعی (کالی مجاز) ۲. دارای اجازه یا پروانه

(تعمیرگاه مجاز)

☞ مجاز بودن: بی‌مانع بودن؛ روا بودن؛ اجازه داشتن (هر مسافر

مجاز است ۱۵ کیلو بازر همراه بیاورد)

مجازاً / majāzan / : قید. ۱. به‌طور مجاز ۲. به‌طور

غیر واقعی

مثل گریه کور: ناسپاس و نمک‌نشناس

مثل گوشت قربانی: پاره - پاره؛ قطعه - قطعه (ریختند و

مثل گوشت قربانی تکه تکه نمی‌کردند)

مثل لکلك: دراز و باریک

مثل مرده / میت ☞ مثل جنازه

مثل موم: ۱. بسیار نرم و شکننده ۲. رام و مطیع (در دستن

مثل موم بود)

مثل نی قلیان: بسیار لاغر

مثل هلو: ۱. خوش‌رنگ و زیبا (لبه‌ایش مثل هلو بود)

۲. خوشگوار و شیرین (مثل هلو پوست‌کنده)

☞ مثل خر در گل ماندن: [تعریض] درمانده شدن؛ حیران

ماندن (نتوانست جواب بدهد و مثل خر در گل ماند)

مثل / mosol / : جمع ☞ میثال

مثلاً / masalan / : قید. ۱. به‌طور مثال؛ به‌عنوان مثال؛

مانند اینکه (مثلاً اگر پول زیادی داشتی. مثلاً علی را در نظر

بگیریم) ۲. به اصطلاح؛ بنابراین ادعا (مثلاً تو اینها را شسته‌ای؟

آمد که مثلاً عذرخواهی کند)

ممثلث / mosallas / -ها؛ -ات [نامتناول] / : اسم.

۱. شکل مسطح هندسی دارای سه ضلع، سه پهلو؛ سه‌سو؛

سه گوشه ۲. شکل سه‌ضلعی؛ سه گوش ۳. گروه سه‌تایی

۴. [نجوم] هریک از دو صورت فلکی مثلث جنوبی و

مثلث شمالی

☞ مثلث بازگوشه: مثلثی که یک زاویه‌اش بزرگتر از

۹۰° است: مثلث منفرجه

مثلث پاسکال: روشی برای نشان دادن ضریبهای بسط

دوجمله‌ای

مثلث تندگوشه: مثلثی که هریک از سه زاویه‌اش کمتر از

۹۰° است: مثلث حاده

مثلث جنوبی: صورت فلکی کوچکی میان صورتهای

شیر و خوشه؛ تهران

مثلث حاده ☞ مثلث تندگوشه

مثلث راستگوشه: مثلثی که یک زاویه‌اش ۹۰° است:

مثلث قائم

مثلث سه پهلو برابر: مثلثی که طول هر سه ضلعش

با هم برابر است: مثلث متساوی‌الاضلاع. به همین قیاس:

مثلث سه گوشه برابر

مثلث شمالی: صورت فلکی میان صورتهای بَرّه و

زن پای در زنجیر

مثلث قائم ☞ مثلث راستگوشه

مثلث کروی: مثلثی که بر سطح یک کره تشکیل می‌شود

مثلث متساوی‌الاضلاع ☞ مثلث سه پهلو برابر

مثلث متساوی‌الساقین: مثلثی که دو ضلع آن با هم

برابر است

مثلث مختلف‌الاضلاع: مثلثی که ضلعهایش با هم برابر

مجاهده / mojahade, -ها / : اسم. [ادبی] مجاهدت
مجبور / majbur / : صفت. ناگزیر؛ ناچار (مجبور شدیم خانه را بفروشیم. مجبورش کردم بروی پدرش را بیورود)
مجبوراً / majburan / : قید. به صورت مجبور؛ چسباً؛ بسناگزیر (مجبوراً به دنبالش راه افتادم. مجبوراً پول را داد و خودش را خلاص کرد)
مجبوری / majburi / : اسم. مجبورت؛ ناگزیری؛ ناچاری (از روی مجبوری به اینجا آمدم)
مجبوری : قید. [گفتاری] از روی اجبار؛ اجباراً (آمدنمان به تهران مجبوری بود)
مجبوریت / majburiyyat, -ها / : اسم. وضع یا کیفیت مجبور بودن؛ مجبوری؛ ناگزیری؛ ناچاری
مجمع / mojtame', mojtama', -ها / : اسم. مجموعه‌ای که اجزای آن کیفیت یا کارکرد مشابهی دارند (مجمع ایرانی، مجمع بیمارستانی، مجمع صنعتی)
مجمع بیمارستانی : بیمارستانی که در آن مجموعه‌ای از درمانگاهها و خدمات درمانی گوناگون وجود دارد؛ پلی‌کلینیک
مجمع مسکونی : مجموعه‌ای از آپارتمانها یا ساختمانهای قابل سکونت. به همین قیاس: **مجمع آپارتمانی**؛ **مجمع تجاری**
مجمع / mojtame', mojtama' / : صفت. گردآوری یا نصب شده در یک جا (ملاهای مجمع)
مجتهد / mojtahed, -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. ۱. روحانی شیعی که به‌خاطر اهلیت و صلاحیت، حق اظهار نظر و داوری در موضوعهای دینی را دارد. ۲. [قدیمی] دارای بالاترین درجه علمی؛ دارای درجه اجتهاد
مجد / majd / : اسم. [ادبی] سربلندی
مجد / mojed(d) / : صفت. [ادبی] کوشا
مجدانه / mojeddāne / : قید. [ادبی] با کوشش زیاد و به‌طور جدی؛ با جدیت (مجدانه تلاشی می‌کرد تا زودتر فارغ‌التحصیل شود)
مجدد / mojjaddad / : صفت. تجدیدشده؛ تکرار شده (تلاشی مجدد هم فایده‌ای نداشت)
مجدد / mojjaded / : اسم. [ادبی] تجدیدکننده
مجدداً / mojjaddadan / : قید. دوباره (مجدداً تلاشی کردم ولی فایده‌ای نداشت)
مجبذب / majzub / : صفت. [ادبی] ۱. [نامتداول] جذب شده. ۲. شیفته (همه مجذب زبیلی او شدند)
مجبذور / majzur / : صفت. دارای جدر (۴ مجذور ۲ است و ۹ مجذور ۳)
مجرأ / majrā, -ها؛ -های / : اسم. گذرگاه یا مسیری که چیزی از آن جریان می‌یابد (مجرأ قنات)
مجرأ فالوپ : شیور فالوپ، شیور

مجازات / mojāzāt, -ها / : اسم. کیفر
مجازات شدن : کیفر دیدن (مجرم مجازات شد)؛ به مجازات رسیدن
مجازات کردن : کیفر دادن (او را به خاطر سرپیچی از دستور مجازت کردند)؛ به مجازات رساندن
مجازات رساندن : به مجازات رساندن
مجازات رسیدن : به مجازات رسیدن
مجازی / majāzi / : صفت. ۱. مربوط به مجاز ۲. غیر واقعی؛ مثالی؛ حقیقی
مجال / majāl / : اسم. ۱. فرصت (مجال سر خواندن نداشتیم) ۲. امکان (در آنجا مجال گفتگو نبود)
مجالس / majāles / : جمع. مجلس
مجالست / mojālesat, -ها / : اسم. [ادبی] همنشینی
مجامع / majāme' / : جمع. مجمع
مجامله / mojāmele, -ها / : اسم. [ادبی] چرب‌زبانی و جمله‌پردازی؛ زبان‌بازی
مجاناً / majānan / : قید. به‌طور مجانی؛ برایگان (مجاناً در اختیار علاقمندان گذاشت)
مجانِب / mojāneb / : اسم. [هندسه] خط راستی که در بی‌نهایت بر یک منحنی مماس است
مجانِی / majjāni / : صفت. بی‌نیاز از دریافت یا پرداخت بها یا عوض؛ رایگان (بلیت مجانی، غذای مجانی)
مجانِی : قید. بدون دریافت یا پرداخت بها یا عوض؛ مجاناً (مجاناً می‌پردن من هم رفتم)
مجانین / majānin / : جمع. مجنون
مجاور / mojāver / : اسم. ۱. -ها؛ -ان؛ -کسی که به قصد ثواب در کنار یک بنای مقدس اقامت می‌کند (زن و شوهر رفتند و در مشهد مجاور شدند) ۲. زاویه‌های مجاور، زاویه
مجاور : صفت. همجوار؛ در کنار دیگری (خانه آنها مجاور مدرسه بود)
مجاورت / mojāverat, -ها / : اسم. ۱. همسایگی ۲. در کنار دیگری یا بسیار نزدیک به آن بودن
مجاورِتی / mojāverati / : صفت. دارای مجاورت؛ همجوار (لنز مجاورتی)
مجاهد / mojahed, -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. ۱. کسی که جهاد می‌کند ۲. هریک از اعضای برخی گروههای سیاسی ایرانی یا اسلامی در قرن اخیر (مجاهد مشروطه، مجاهد گیلان، مجاهد افغان، مجاهد خلق، مجاهد فلسطین، مجاهد حزب الله لبنان، مجاهد انقلاب اسلامی)
مجاهدات / mojahedāt / : جمع. **مجاهدات**
مجاهدت / mojahedat, -ها؛ -های / : اسم. ۱. عمل جهاد ۲. تلاش و کوشش سخت و پیگیر در راه عقیده یا هدف؛ مجاهده

عمل یا فرایند ساختن مجسمه ۲. شغل یا عمل مجسمه‌ساز * پیکر تراشی

مجعد / moja'ad / : صفت. دارای پیچ و تاب (موی مجعد)

مجموع / maj'ul / : صفت. ساختگی؛ جعلی

مجلات / majallāt / : جمع ۱. مجله

مجلد ۱ / mojallad / : ها؛ -ات / : اسم. واحد شمارش کتاب؛ جلد

مجلد ۲ / : صفت. جلدشده؛ جلددار؛ دارای جلد

مجلس / majles / : ها؛ -جالس / : اسم. ۱. جایی که گروهی در آن گرد آمده و نشسته‌اند (مجلس ترجم) ۲. جایی که عضوهای قوه قانونگذاری (معمولاً نمایندگان انتخابی) گرد می‌آیند ۳. نهاد قانونگذاری

۱ مجلس تذکر: مجلس یادبود برای شخصی که مرده است مجلس تسرحیم: اجتماعی، معمولاً در یک مکان سرپوشیده، برای سوگواری به‌خاطر کسی که بتازگی درگذشته است: مجلس ختم

مجلس خبرگان: نهادی قانونی در جمهوری اسلامی ایران، متشکل از نمایندگان انتخابی، برای تعیین رهبر یا شورای رهبری

مجلس ختم ۱ مجلس ترجم

مجلس سنا ۱ سنا

مجلس شورای اسلامی: نهاد قانونگذاری در جمهوری اسلامی ایران

مجلس شورای ملی: یکی از دو نهاد قانونگذاری در ایران از انقلاب مشروطیت تا انقلاب اسلامی

مجلس آرا / majlesārā / : -یان / : صفت. موجب رونق مجلس؛ بزم آرا

مجلس آرای / majlesārāyi / : -ها / : اسم. عمل یا فرایند رونق دادن به مجلس؛ بزم آرای

مجلسی / majlesi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به مجلس (موسیقی مجلسی) ۲. شایسته مجلس (لباس مجلسی، میوه مجلسی)

مجلسین / majleseyn / : اسم. هردو مجلس (مانند مجلسهای شورا و سنا، مجلسهای شورای اسلامی و خبرگان، مجلسهای عوام و لردها، ...)

مجلل / mojallal / : صفت. باشکوه (عروسی مجلل، خانه مجلل)

مجله / majalle / : ها؛ -مجلات / : اسم. نشریه ادواری غیر روزانه (هفتگی، دوهفتگی، ماهانه، ...)، دارای صفحه‌های زیاد (معمولاً بیش از ۱۵ صفحه) و صحافی شده

۱ مجله تلویزیونی: برنامه تلویزیونی حاوی مطالبی گوناگون جدا از یکدیگر. به همین قیاس: مجله رادیویی

مجله سینمایی: مجله‌ای که در باره هنر و صنعت

مجرای هاورس: [کالبدشناسی] هر یک از مجراهای آزاد شبکه مانند دستگاه هاورس در استخوان توپُر

مجرا / mojra / : صفت. اجرashونده؛ مُجری

مجرب / mojjarrab / : صفت. کارآزموده؛ باتجربه

مجرد / mojjarrad / : ها / : صفت. ۱. تنها ۲. -ان؛ -ین / بی‌همسر ۳. دارای جنبه نظری

۱ به مجرد اینکه: همین‌که (به مجرد اینکه مرادید، رنگش را باخت)

مجردی / mojjarradi / : صفت. مربوط یا متعلق به شخص مجرد (خانه مجردی، دوره مجردی)

مجرم / mojrem / : ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. کسی که جرمی مرتکب شده است؛ بزه‌کار

۱ مجرم ۲: صفت. دارای جرم؛ بزه‌کار؛ گناهکار. به همین قیاس: مجرم بودن؛ مجرم شناخته شدن

مجرمیت / mojremiyyat / : اسم. وضع یا کیفیت مجرم بودن

مجروح ۱ / majruh / : ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. کسی که بر اثر حادثه‌ای (مانند وارد شدن ضربه، تصادف یا وسیله نقلیه، آتش‌سوزی، انفجار یا سقوط از بلندی) در بدنش زخم، بریدگی یا شکستگی به‌وجود آمده است (مجروح در زیر عمل درگذشت)

۱ مجروح ۲: صفت. زخمی (از ناحیه سر مجروح شد)

مجری / mejri / : ها / : اسم. ۱. [گیاه‌شناسی] نوعی میوه پوشینه که بخش انتهایی آن مانند سرپوشی باز می‌شود و دانه‌ها از آن بیرون می‌ریزد ۲. صندوقچه‌ای معمولاً با در کشویی

مجری / mojri / : ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. کسی که برنامه یا دستوری را اجرا می‌کند (مجری پشت میکروفن قرآ گرفت)

۱ مجری ۲: صفت. اجرا کننده (مجری برنامه، مجری دستور)

مجریه / mojriyye / : صفت. اجرایی: مربوط به عمل اجرا (قوه مجریه)

مجزا / mojazzā / : صفت. جدا؛ مجزئ

مجزئ / mojazzā / : مجزأ

مجسم / mojassam / : صفت. تجسم‌یافته

۱ مجسم کردن: تصویر یا شکل چیزی را در ذهن یا به صورت ذهنی بازسازی کردن. به همین قیاس: مجسم شدن؛ مجسم بودن

مجسمه / mojassame / : ها / : اسم. ۱. شبیه انسان، گیاه یا جانور که از ماده‌ای شکلپذیر ساخته شده است ۲. اثری هنری برای تجسم سه‌بعدی یک موجود * پیکره

مجسمه‌ساز / mojassamesāz / : ها؛ -ان / : اسم. پیکر ساز؛ پیکر تراش

مجسمه‌سازی / mojassamesāzi / : اسم. ۱. هنر، فن،

مجیز / majiz / : اسم. [گفتاری] تملق؛ خوشامدگویی
 □ مجیز کسی را گفتن؛ او را تملق گفتن (او انتظار داشت
 مجیزش را بگوید)

مج / moč / : ها / : اسم. ۱. بخشی از دست یا پا میان کف
 دست و ساعد (مج دست) یا میان کف پا و ساق (مج پا)
 ۲. بخشی از جامه یا دستکش که مج را می پوشاند
 □ **مج انداختن**: نوعی زور آزمایی به صورت خم کردن و
 فرود آوردن مج حریف با فشار مج و پنجه خویشت
مج کسی را گرفتن: [کنایی] او را در حال انجام دادن
 کاری پنهانی غافلگیر کردن (خوب مجت را گرفت، پس تو
 این کار را می کردی)

مچاله / močāle / : صفت. له شده یا تغییر شکل یافته
 بر اثر وارد شدن فشار (ناله را مچاله کرد و انداخت توی سطل).
 به همین قیاس: **مچاله شدن**: مچاله کردن
مچ اندازی / moč'andāzi / : اسم. عمل یا فرایند
 مچ انداختن □ **مچ**
مچ بند / močband / : ها / : اسم. نواری که برای
 جلوگیری از درد پا در هنگام در رفتگی به مج دست یا پا
 می بندند: **مچ بپنج**

مچ پابلندان / moč(e)pābolandān / □ **تارسیرها**
مچپوش / močpuš / : ها / : اسم. پوششی برای آستین
 لباس، به شکل استوانه که پایین (یا هر دو سر) آن کشدار
 است و مج دست تا بازو را می پوشاند
مچ پیچ / močpič / : ها / : اسم. ۱. نواری از پارچه
 معمولاً ضخیم و بادوام که از روی شلوار و بالای کفش به
 ساق پا می پیچند؛ پاتابه ۲. پاچه شلوار که آن را
 به صورتی با کش یا تکه (به مج یا ساق پا محکم
 کرده اند؛ گتر ۳. مچ بند)

مچ گیری / močgiri / : ها / : اسم. [گفتاری] عمل یا
 فرایند کشف و افشای کاری پنهانی یا توطئه آمیز، معمولاً
 در حین انجام دادن آن (خیلی دلت می خواهد مچ گیری بکنی)
مجل / mačal / : صفت. [گفتاری] دستخوش مجلی
مجلی / mačali / : اسم. وضع یا کیفیت قرار گرفتن
 در معرض ریشخند یا وسیله شدن برای سرگرمی و
 ریشخند دیگران

مچول / mūčul / □ **شوچول**
مچی / moči / : صفت. مربوط یا متعلق به مچ (ساعت مچی)
محابا / mohābā / : اسم. [ادبی] ۱. ترس ۲. پروا
محاچه / mohāje / : ها / : اسم. بحث همراه با پر خاش؛
 بگو مگو؛ یکی به دو
محاذات / mohāzāt / : اسم. [ادبی] وضع یا حالت رویرو
 بودن (سندلیها را به محاذات نرده ها چیده بودند)
صحاذی / mohāzi / : صفت. [ادبی] رویرو؛ مقابل؛
 در برابر (قلعه محاذی قلعه کوه بود)

سینماست. به همین قیاس: **مجله ورزشی**: **مجله هنری**؛
مجله کودکان: **مجله سیاسی**

مجمره / mejmare / □ **آتشدان-۵**
مجمع / majma' / : ها؛ **مجامع** / : اسم. ۱. جایی که
 گروهی برای گفتگو در آن گرد آمده اند ۲. خود آن گروه
 □ **مجمع عمومی**: مجمعی که همه اعضاهای یک شرکت یا
 نهاد به آن فراخوانده شده یا در آن شرکت کرده اند
مجمع الجزایر / majma'oljazāyer / : اسم. چند جزیره
 کوچک و بزرگ نزدیک به یکدیگر در یک واحد
 جغرافیایی؛ جزیرگان (مجمع الجزایر واپس، مجمع الجزایر
 اندونزی)

مجمعه / majma'e / : ها / : اسم. سینی گرد بسیار بزرگ
مجمل / mojmāl / : صفت. (سخن) مختصر و بی شرح و
 تفصیل
مجموع / majmu' / : اسم. حاصل جمع؛ کمیت حاصل
 از جمع کردن چند کمیت
مجموع / : صفت. [نامتداول] جمع شده؛ گرد آمده در یک جا
مجموعاً / majmu'an / : قید. جمعاً؛ رویهمرفته؛
 به طور جمعی (مجموعاً همه را بردند)

مجموعه / majmu'e / : ها / : اسم. ۱. چیزهای متعلق به
 یک شخص یا مربوط به یک موضوع که در جایی
 گردآوری می شود (مجموعه آثار صادق هدایت، مجموعه مدهای
 بهار) ۲. تعدادی اشیای مربوط به یکدیگر که برای
 مطالعه، سرگرمی یا نمایش گردآوری می شود؛ کلکسیون
 (مجموعه تمبر، مجموعه سکه) ۳. دسته ای از عناصرهای
 ریاضی (مانند عددها، نقطه ها، خطها) که با یکدیگر
 در نظر گرفته می شود ۴. **مجمع** (مجموعه ورزشی)
مجنون / majnun / : ها؛ **مجانین** / : صفت. [ادبی] دیوانه
مجنوز / mojavvez / : ها / : اسم. پروانه؛ اجازه نامه
مجوس / majus / : ها؛ **ان** / : اسم. [قدیمی] نامی که
 عربها به زرتشتیان داده بودند؛ زرتشتی
مسجوف / mojavvaf / : صفت. میان تهی؛ تو خالی
 (آجر مسجوف، دیوار مسجوف)

مجهز / mojahhaz / : صفت. دارای وسیله های مورد
 نیاز؛ دارای تجهیزات
مجهول / majhul / : سات / : صفت. ۱. نامعلوم؛ نادانسته؛
 مقابل: معلوم (کیفیت مجهول) ۲. ناشناس (فرد مجهول)
 ۳. □ فعل مجهول، فعل

مجهولات / majhulāt / : اسم. چیزهای ناشناخته یا
 نامعلوم (در مورد فضای کیهانی مجهولات ما هنوز بیش از
 معلومات ماست)
مجهول الهویه / majhulothoviy(y)e / : ها / : صفت.
 ناشناس؛ گمنام (جسد مجهول الهویه ای در یک ساختمان متروک
 پیدا شد)

محاکم / mahākem, mähākem / جمع: مَحَکَمَه
محاکمات / mohākemāt, mähākemāt / جمع: مَحَکَمَه

محاکمه

محاکمه / mohākeme, mähākeme / ـها؛ محاکمات / :
اسم. دادرسی

محاکمه کردن: رسیدگی کردن به اتهام کسی، برای دانستن درستی یا نادرستی آن (او را در دادگاه نظامی محاکمه کردند).
به همین قیاس: محاکمه شدن

محال / mahāl, mähāl, mohāl / ـها؛ ـات / : صفت. [قدیمی، جغرافیا] بخش

مَحَال / mahāl, mähāl, mohāl / ـات / : صفت. ناممکن؛ ناشدنی (محال است بتوانی او را پیدا کنی)

محالات / mahālāt, mähālāt, mohālāt / : اسم. کارهای ناممکن و ناشدنی؛ مقابل: ممکنات

محاورات / mohāverāt, mähāvere / جمع: مَحَاوَرَه
محاوره / mohāvere, mähāvere / ـها؛ محاورات / :
اسم. گفتگو

محاوره‌ای / mohāvere'ī, mähāvere'ī / : صفت. دارای وضع یا کیفیت گفتگو؛ گفتگویی؛ گفتاری (اصطلاحات محاوره‌ای)

محب / moheb(b), mäh(b) / ـان؛ ـین / : اسم. [ادبی] دوستدار

محبیت / mohabbat, mähabbat / ـها؛ / : اسم. ۱. مهر

۲. مهرورزی؛ مهربانی

محبت داشتن: دوست داشتن؛ مهرورزیدن (جنبه‌ای همیشه به او محبت داشتند)

محبت کردن: مهر ورزیدن؛ مهربانی کردن (این بار هم محبت کنید و به دادن برسید)

محبت‌آمیز / mohabbatāmīz, mohebbat / : صفت. مهرآمیز؛ آمیخته به مهربانی (لحن محبت‌آمیز، نامه محبت‌آمیز)

محبس / mahbas, mähbas / ـها؛ / : اسم. [قدیمی] زندان

محبوب / mahbub, mähbub / : صفت. ۱. [نامتداول] دوست داشتنی. ۲. مورد علاقه و توجه دیگری یا دیگران

(پیشوای محبوب، قهرمان محبوب)

محبوبیت / mahbubiyyat, mähbubiyyat / ـها؛ / : اسم. وضع یا کیفیت محبوب بودن

محبوس / mahbus, mähbus / ـها؛ ـان؛ ـین / : صفت. زندانی (دو ساعت در آسانسور محبوس بودم)

محتاج / mohtāj, mähāj / ـها؛ ـان؛ ـین / : صفت. نیازمند (محتاج کمک فکری بودم)

محتاط / mohtāt, mähāt / : صفت. دارای احتیاط؛ با احتیاط

محتاطانه / mohtātāne, mähātāne / : تید. همراه با احتیاط؛ از روی احتیاط

محترفه / mohtarefe, mäharefe / : اسم. [قدیمی] پیشه‌وران

محارب / mohāreb, mähāreb / ـان؛ ـین / : صفت. [ادبی] ستیزه‌جو؛ جنگجو

محاربات / mohārebāt, mähārebāt / جمع: مَحَارِبَه

محاربه / mohārebe, mähārebe / ـها؛ محاربات / : اسم. [قدیمی] جنگ و ستیز

محارم / mahārem, mähārem / جمع: مَحَرَم
محاسب / mohāseb, mähāseb / ـها؛ ـان؛ ـین / :
اسم. ۱. حسابدار. ۲. حساب‌کننده

محاسبیات / mohāsebāt, mähāsebāt / : اسم. ۱. مجموعه عملیات حسابداری یا حسابرسی. ۲. مجموعه حسابهای مربوط به یک مؤسسه، یک روز یا یک شخص. ۳. جمع: مَحَاسِبَه

محاسبیه / mohāsebe, mähāsebe / ـها؛ محاسبیات / : اسم. عمل یا فرایند حساب کردن

محاسن / mahāsen, mähāsen / : اسم. ۱. ویژگیهای خوب و درخور تحسین. ۲. [ادبی] ریش (محاسن بلندی داشت)
محاصره / mohāsere, mähāsere / ـها؛ / : اسم. عمل یا فرایند فرا گرفتن یا بستن گرداگرد جایی برای پیشگیری از ارتباط آزادانه آن با بیرون

محاصره اقتصادی: پیشگیری از دادوستد کشوری با کشورهای دیگر

محاصره نظامی: بستن راههای ارتباطی جایی به وسیله نیروهای مسلح برای پیشگیری از فرار ساکنان یا رسیدن کمک به آنان

محاضر / mahāzer, mähāzer / جمع: مَحْضَر
محاط / mohāt, mähāt / : صفت. ۱. احاطه شده. ۲. [هندسه] دارای

شکلی که نقطه‌های اصلی آن بر محیط (در شکلهای مسطح) یا سطح جانبی (در شکل فضایی) شکل دیگری قرار می‌گیرد (رأس مثلث محاط در دایره بر محیط دایره واقع است. رأس و محیط قاعده مخروط محاط در کره، بر سطح کره قرار دارد)

محاطی / mohāti, mähāti / : صفت. محاط شده (دایره محاطی)

محافظ / mohāfez, mähāfez / ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. آنکه حفاظت می‌کند؛ نگهدارنده؛ نگهبان (پلنگها محافظ

چشم است. نیروهای مسلح محافظ استقلال کشور است)

محافظت / mohāfezat, mähāfezat / ـها؛ / : اسم. عمل یا فرایند پاسداری (الف) از چیزی و پیشگیری از نابودید

یا گم شدن آن (ب) از کسی و پیشگیری از آسیب دیدن او

محافظه کار / mohāfezekār, mähāfeze / ـها؛ ـان / : صفت. ۱. هوادار حفظ وضع موجود. ۲. هوادار دوری و پرهیز از خطر کردن. به همین قیاس: محافظه‌کاری

محافل / mahāfel, mähāfel / جمع: مَحْفَل

محاق / mohāq(q), mähāq(q) / : اسم. [نجوم] حالت ماه در سه شب آخر ماه قمری، که از چشم ناظر زمینی قابل رؤیت نیست

محدب / mohaddab / صفت: کوژ
محدب‌الطرفین / mohaddabottarafeyn / **دوکوژ**
محدث / mohaddes / -ها؛ -ان؛ -ین / اسم: دانشمند
 علم حدیث
محدث / mohdas / صفت: ۱. [نامتداول] تازه؛ نو
 ۲. [فلسفه] پدیدآمده؛ مقابل: قدیم
محدود / mahdud / صفت: ۱. دارای کرانه یا مرز (از
 شمال محدود است به باغ انگور) ۲. اندک؛ کم (منابع مالی دولت
 محدود است)
محدودشدن به جایی: هم‌مرز یا همجوار بودن با آن
محدودشدن به چیزی: منحصر شدن به آن
محدوده / mahdud / -ها / اسم: ۱. [نامتداول] مرز
 ۲. کرانه؛ کناره (محدوده شرقی شهر)
محدوده شهری: آن بخش از زمین یا ساختمانها که جزو
 یک شهر شمرده می‌شود و مشمول خدمات شهرداری است
محدودیت / mahdudiyyat / -ها / اسم: وضع یا
 کیفیت محدود بودن
محدور / mahzur / -ها؛ -ات / اسم: آنچه موجب
 پرهیز از چیزی، بویژه انجام دادن کاری می‌شود؛ مانع؛
 محظور
محراب / mehrāb / -ها / اسم: بخشی از یک عبادتگاه
 (مسجد، آتشکده، کلیسا) که در هنگام عبادت رو به آن
 می‌ایستند
محرر / moharrer / -ها؛ -ان / اسم: [قدیمی]
 ۱. نویسنده ۲. منشی
محرز / mohraz / صفت: مسلم و حتمی (پیروزی آنان
 محرز است)
محرّف / moharraf / صفت: تحریف‌شده
محرّق / moharreq / صفت: ۱. آتشگیر ۲. سوزاننده
محرّقه / mohreqe / اسم: [قدیمی] تیغوس
محرک / moharrek / -ها؛ -ان؛ -ین / اسم: آنکه
 موجب تحریک شده است؛ تحریک‌کننده (محرک‌او
 در [تکاب این عمل شناخته شد]
محرک ۱: صفت: ۱. دارای ویژگی یا توانایی به حرکت
 درآوردن (نبروی محرک موتور) ۲. دارای ویژگی یا توانایی
 تحریک کردن (سختان محرک احساسات)
محرم / mahram / -ها؛ -ان؛ -ین؛ -حارم / اسم:
 ۱. خویشاوندی که زناشویی با وی حرام است ۲. کسی که
 پوشیدن سر و روی از وی شرعاً لازم نیست (می‌گویند
 از رازهای دیگری آگاه است؛ همراز
محرم ۱ / moharram / اسم: نخستین ماه سال
 هجری قمری
محرم ۲ / -ات / صفت: حرام

محرّقه / mohtareqe / صفت: ۱. آتشزا ۲. آتشگیر
محترم / mohtaram / -ان؛ -ین / صفت: درخور
 احترام؛ گرامی (پیرومرد محترم، دانشمند محترم)
محترماً / mohtaraman / قید: با احترام؛ از روی
 احترام (محترماً عرض می‌شود)
محترمانه ۱ / mohtaramāne / صفت: احترام‌آمیز
 (نامه محترمانه)
محترمانه ۲: قید: همراه با احترام؛ به‌صورت احترام‌آمیز
 (محترمانه به او جواب رد داد)
محترّسب / mohtaseb / -ان؛ -ین / اسم: [قدیمی]
 شخصی که کارش کمابیش معادل شهردار امروزی یا
 مأموران شهرداری بود، ولی در عین حال پیشگیری از
 کارهای نامشروع (مانند میخواری و فحشا) را هم
 برعهده داشت
محترّشم / mohtāsam / -ان؛ -ین / صفت: [ادبی]
 باشکوه و جلال
محترز / mohtazer / -ان؛ -ین / صفت: در آستانه
 مرگ؛ در حال جان دادن
محتکر / mohtaker / -ها؛ -ان؛ -ین / صفت: احتکارکننده
محتلم / mohtalem / صفت: دستخوش احتلام؛
 دستخوش انزال در خواب
محتمل / mohtamal, mohtamel / صفت: ۱. دارای
 احتمال (محتمل است فردا باران) ۲. دارای امکان روی دادن
 (وقوع زمین‌لرزه در سی سال آینده محتمل است)
محتماً / mohtamalan, mohtamelan / قید: به‌صورت
 احتمال؛ احتمالاً
محتوا / mohtavā / -ها؛ -محتویات / اسم: ۱. آنچه
 چیزی آن را درون خود جا داده است (محتوای کیف،
 محتوای لیون) ۲. مضمون یا مقصود موجود در سخن،
 نوشته یا اثر هنری (من با شیوه حرف زدنم مخالف نه
 محتوای حرفهایم)؛ محتوی
محتوم / mahtum / صفت: حتمی
محتوی / mohtavā / **مُحتَوَا**
محتوی / mohtavi / صفت: حاوی؛ دربرگیرنده (این
 جعبه محتوی یک دستگاه تلویزیون است)
محتویات / mohtaviyyāt / جمع **مُحتَوَا**
محبیه / mohajjabe / صفت: دارای حجاب (یک دختر
 محبیه دم در باشماکز دارد)
محرّج / mahjar / **مُحرّج**
محبوب / mahjub / صفت: ۱. کمرو؛ آرمگین (خیلی
 محبوب است) ۲. [نامتداول] پوشیده؛ دارای حجاب
محبور / mahjur / اسم: شخص بالقی که تواناییهای
 ذهنی کافی ندارد و به حکم دادگاه زیر سرپرستی شخص
 دیگری قرار می‌گیرد. به همین قیاس: محجوری

محرمات / moharramāt / اسم. مجموعه آنچه حرام
شمرده می‌شود
محرمانه / mahramāne / صفت. پنهان؛ سری (سخن
محرمانه، ملاقات محرمانه)
محرمانه ^۱ / قید. به‌طور سری؛ به‌صورت پنهانی (محرمانه
باو ملاقات کرد)
محرمیت / mahramiyyat / اسم. وضع یا کیفیت
محرم بودن
محروم / mahrum / صفت. -ها؛ -ان؛ -ین / صفت. ۱. بی‌بهره؛
بی‌تصیب (از دیدار او محروم شدم) ۲. بی‌بهره از نعمتهای
زندگی (مردم محروم، منطقه محروم)
محرومیت / mahrumiyyat / صفت. -ها / اسم. وضع یا
کیفیت محروم بودن
محرومیت‌زدایی / mahrumiyyatzedāyi / اسم. عمل
یا فرایند از میان بردن عامله‌ای ایجاد محرومیت از
موهبت‌های اجتماعی و رفاه
محزون / mahzun / صفت. [ادبی] غمگین (اواز محزون،
قیافه محزون)
محسنات / mohassanāt / اسم. خوبیها و شایستگی‌ها
(این کار محسنات زیادی دارد)
محسوب / mahsub / صفت. ۱. حساب شده (طلب شما
هم محسوب شده است) ۲. در نظر گرفته شده؛ به‌شمار آمده
(او از کارگردان بزرگ محسوب می‌شد)
□ محسوب شدن: ۱. شمرده شدن ۲. به‌شمار آمدن.
به همین قیاس: محسوب کردن
محسوس / mahsus / صفت. -ات / صفت. ۱. قابل حس کردن
(گرمای محسوس، ترس محسوس) ۲. آشکار؛ نمایان (افزایش
محسوس). به همین قیاس: محسوس بودن؛ محسوس شدن
محسوسات / mahsusāt / اسم. آنچه با نیروی حواس
درک یا شناخته می‌شود؛ پدیده‌های حس شدنی
محشر ^۱ / mahsar / اسم. ۱. [اسلام] جای گرد آمدن
مردم در روز قیامت (محشر محشر) ۲. [مجازی] جای
بسیار پراز دحام (نمی‌دانی چه محشری بود؟)
□ محشر به پا کردن: [مجازی] هیاو و ازدحام پدید آوردن
محشر ^۲ / صفت. [گفتاری] بسیار تماشایی یا دارای کیفیت
بسیار خوب (لبلی عروس محشر بود)
□ محشر کردن: (کاری را) به بهترین کیفیت انجام دادن
(بهجه‌های تیم محشر کردند)
محشور / mahsur / صفت. -ان / صفت. دارای حشر و نشر و
همنشینی
□ محشور شدن: نشست و برخاست و رفت و آمد داشتن
(مدتی با او محشور شد، ولی روز دلش رازد). به همین قیاس:
محشور بودن
محصل / mohassel / صفت. -ها؛ -ان؛ -ین / اسم.

۱. دانش آموز ۲. [قدیمی] تحصیلدار
محصور / mahsur / صفت. ۱. دارای حصار یا دیوار
(زمین محصور) ۲. محاصره شده (به‌وسیله نیروهای دشمن
محصور شده بودند)
محصول / mahsul / صفت. -ها؛ -ات / اسم. ۱. آنچه از فعالیتی
به‌دست آمده است؛ کالا؛ فراورده (محصول کارخانه، محصول
معدن مس) ۲. فراورده کشاورزی (محصول گندم، محصول
پنبه، محصول سیب) ۳. [مجازی] پیامد یا نتیجه عمل یا
رویدادی (محصول جنگ، محصول زمین‌لرزه) ۴. حاصل
محض / mahz / صفت. ناب؛ خالص (تزیینی محض)
محض / mahzc / صفت. حرف. تنها برای (محض رضای خدا،
محض گل روی شما)
□ به محض: همان‌جا (به محض دیدن یاسین فرار کرد)
محضر / mahzar / صفت. -ها؛ -ها؛ -ات / اسم. ۱. دفتر اسناد
رسمی (فرود می‌رویم محضر) ۲. پیشگاه؛ حضور (به محضر
مبارک عرض شد)
محضردار / mahzardār / صفت. -ها؛ -ان / اسم. سر دفتر
محضری / mahzari / صفت. مربوط یا متعلق به محضر
(سند محضری)
محظور / mahzur / صفت. محذور
محظور ^۲ / صفت. [نامتداول] ناروا؛ ممنوع؛ حرام
محظوظ / mahzuz / صفت. ۱. [نامتداول] برخوردار؛
بهره‌مند ۲. خوشنود (از دیدار جنابعالی بسیار محظوظ شدم)
محفظه / mahfaze / صفت. -ها / اسم. فضای کمایش
محصور کوچکی در داخل جایی یا دستگاهی برای
نگهداری یا قرار دادن چیز یا چیزهایی (محفظه
داخل کیف، محفظه توی دیوار)
□ محفظه احتراق / اتاق احتراق، اتاق
محفل / mahfel / صفت. -ها؛ -ها؛ -ات / اسم. ۱. جایی که در آن
گروهی گرد می‌آیند ۲. خود آن گروه (توضیح: محفل
معمولاً کوچکتر از مجلس است و جنبه غیررسمی‌تری دارد)
□ محفل انس: ۱. جایی که گروهی برای گفتگوی دوستانه و
دیدار یکدیگر گرد آمده‌اند ۲. خود آن گروه
محفوظ / mahfuz / صفت. نگهداری شده؛ حفظ شده؛
محافظة شده
□ محفوظ بودن: حفظ شدن (حق شما محفوظ است)
محفوظات / mahfuzāt / اسم. مجموعه آنچه در یاد
مانده است (البته او براساس محفوظات حرف می‌زد و نه
از روی نوشته)
محقق / moheq(q) / صفت. دارای حق؛ برحق
محققر / mohaqqar / صفت. دارای کمیت یا کیفیت
ناچیز (خلقه محقر، اثاک محقر، زندگی محقر)
محقق ^۱ / mohaqqaq / اسم. از خطاهای عربی که در
خوشنویسی به کار می‌رفت

کیفیت محکوم بودن (نیمی از دوران محکومیت را گذراند)
 محل / mahal(l), -ها / : اسم. ۱. جایگاه (محل دیدهبانی،
 محل نگهداری) ۲. [گفتاری] محله (کاسب محل، اهل محل)
 □ محل تقاطع □ نقاط ۳

□ محل داشتن ۱. جا داشتن ۲. اعتبار یا موجودی داشتن
 (چکن محل نداشت و برگشت شد)
 محل نگذاشتن: اعتنا نکردن؛ اهمیت ندادن

محلات / mahallāt / : جمع □ محله
 محلل / mohallel, -ها / : اسم. کسی که با زن سه طلاقه
 ازدواج می‌کند به این شرط که بعداً او را طلاق دهد تا آن
 زن بتواند دوباره همسر شوهر پیشین خود شود
 محلول / mahlu, -ها / : اسم. [شیمی] مایعی که
 دارای یک ماده حل شده است

□ محلول اشباع شده: محلولی که حداکثر ماده محلول بدون
 ته‌نشین یا شناور شدن در آن حل شده است
 محلول جامد: مخلوط همگنی از دو یا چند عنصر
 (مانند برخی آلیاژها که محلولهای جامدی از فلزات
 در داخل یکدیگرند)
 محلول دسی نرمال: ۱/۱۰۰۰ واتانس گرم هر جسم،
 در یک لیتر آب منظر

محلول فیهلینگ: محلول قلیایی نمکهای مس که در
 جستجو و تعیین مقدار قند کاربرد دارد: معرف فیهلینگ؛
 مایع فیهلینگ

محلول کلوئیدی: محلولی که جسم حل شده در آن
 به حالت کلوئیدی است (مانند محلول چسب، نشاسته و
 آلبومین)

محلول محافظ □ محلول میانگیر
 محلول مولر: محلولی شامل یک مول حلیذیر در یک
 لیتر محلول

محلول میانگیر: محلول دارای پ. هاش معین که با
 افزودن اسید یا قلیا پ. هاش آن تغییر نمی‌کند:
 محلول محافظ

محلول نرمال: محلولی که هر لیتر آن شامل
 یک واتانس گرم از جسم حل شده است
 محلول ۳: صفت. دارای قابلیت حل شدن در یک مایع
 (نیک در آب محلول است)

محله / mahalle, -ها: محلات / : اسم. خیابان یا
 گذرگاهی با کوچه‌های فرعی، خانه‌ها و دکانهای آن، که
 یک واحد شهری، اجتماعی یا تاریخی را پدید می‌آورد؛
 کوی: محل (محله ترکها، محله پامناز، محله قفیرنشین)

محلی / mahalli / : صفت. ۱. -ها/ مربوط یا متعلق
 به یک محل: بومی (بیشتر مقامهای شهر محلی بودند) ۲. رایج
 یا متداول در محلی معین (لهجه محلی، لباس محلی،
 موسیقی محلی)

محقق ۱: صفت. ۱. راست (آن خبر محقق است) ۲. انجام
 گرفته: تحقق یافته (ریاست ایشان محقق شده است)
 محقق / mohaaqq, -ها: -ان: -ین / : اسم. ۱. شخص
 دارای تحصیلات دانشگاهی که در یک گروه پژوهشی یا
 آموزشی به پژوهش علمی می‌پردازد ۲. پژوهنده؛
 پژوهشگر

محققاً / mohaaqqaan / : قید. بدورستی؛ به طور تحقیق
 (محققاً موفق خواهی شد)

محققانه ۱ / mohaaqqeāne / : صفت. دارای شیوه
 پژوهشی (مقاله محققانه)

محققانه ۲: قید به شیوه پژوهشی؛ پژوهشگرانه (محققانه
 بررسی شده بود، نه براساس حس و گمان)

محک / mahak(k), mehak(k), -ها / : اسم. ۱. سنگ
 سیاه سیلیسی از جنس سنگ آتزنه که خالصی طلا یا
 نقره را با کشیدن بر روی آن می‌آزمایند ۲. وسیله یا
 معیاری برای تعیین کیفیت یا اصالت چیزی
 □ محک زدن: ۱. کشیدن بر روی سنگ محک ۲. ارزیابی یا
 آزمایش کردن کیفیت یا اصالت چیزی

محکم ۱ / mohkam / : صفت. ۱. بادوام (گفتن محکم،
 چوب محکم) ۲. سخت (سیلی محکم) ۳. استوار؛ پایرجا
 (ساختمان محکم، سقف محکم)

محکم ۲: قید. [گفتاری] بسختی؛ با شدت (محکم خورد
 به دیوار)

محکم کاری / mohkamkārī, -ها / : اسم. ۱. عمل یا
 فرایند استوار کردن چیزی در جای خود به صورتی که
 جابجا نشود یا عیبی پیدا نکند ۲. [معماری] سفت کاری
 ۳. پیش‌بینی یا تدبیر لازم برای افزایش احتمال
 موفقیت در کاری

محکمه / mahkame, -ها: محاکم / : اسم. [قدیمی]
 ۱. دادگاه ۲. مطب

محکمه پسند / mahkamepasand / : صفت. شایسته
 ارائه دادن در دادگاه؛ قابل پذیرش در دادگاه (دلیل
 محکمه پسند، دفاع محکمه پسند)

محکمی / mohkami / : اسم. وضع یا کیفیت محکم
 بودن: استحکام؛ استواری

محکوم ۱ / mahkum, -ها: -ان: -ین / : اسم. کسی که
 دادگاه او را برهکار شناخته است (محکوم از دادگاه
 بیرون برده شد)

محکوم ۲: صفت. ۱. ناتوان از ثابت کردن درستی ادعا یا
 پاسخ خود (او در دادگاه محکوم شد) ۲. ناگزیر به پذیرش
 وضعی معمولاً ناخوشایند (محکوم به شکست، محکوم به
 تنهایی). به همین قیاس: محکوم بودن؛ محکوم شدن؛
 محکوم کردن

محکومیت / mahkumiyyat, -ها / : اسم. وضع یا

محمّنی از پیرامونش متمایز شده است (محوطه محصور، محوطه باز، محوطه ورزشی)

محول / mohavval: صفت. ۱. سپرده شده (اداره شرکت به او محول شد). ۲. حواله شده (کار شش ماه آینده محول شده است). به همین قیاس: محول کردن: محول شدن
محیرالقول / mohayyerol'quql, -'oql: صفت. شگفت‌انگیز (عملیات محیرالقول)

محیط / mohit: صفت. ۱. اوضاع و احوال و اشیایی که کسی یا چیزی را دربر گرفته است (محیط کار، محیط خانه). ۲. محیط زیست (الوده‌ی محیط). ۳. مجموعه مناسبات فرهنگی و اجتماعی که بر فرد اثر می‌گذارد (تأثیر محیط، محیط تنش). ۴. مرز یک شکل هندسی مسطح: پیرامون (محیط دایره، محیط مستطیل). ۵. طول آن مرز

□ محیط زیست: مجموعه عامل‌های فیزیکی، شیمیایی و زیستی (مانند آب و هوا، خاک و جانداران) که بر یک جاندار یا یک جامعه موجودات زنده اثر می‌گذارد و بقا و وضع آینده آن را تعیین می‌کند

محیط‌گشت: محیط مناسب (مانند آب‌گوش، ژلاتین، ...) برای رشد و تکثیر میکرب یا یاخته‌های جانداران
محیط^۲: صفت. ۱. دارای احاطه (او بر همه آن موضوعها محیط بود). ۲. احاطه‌کننده (دایره محیط بر یک مربع)

□ محیط بودن: احاطه داشتن
محیط شدن: احاطه یافتن
محیطبان / mohitbān: صفت. ۱. آگاه، آموخته‌ی کسی که عهده‌دار مراقبت از محیط زیست است (مانند جنگلیان، شکاربان، ...)

محیط‌شناس / mohitšenās: ☞ بوم‌شناس
محیط‌شناسی / mohitšenāsi: ☞ بوم‌شناسی

محیط‌گرایی / mohitgerāyi: صفت. آموزه‌ای که معتقد است محیط بیش از وراثت در رشد و بویژه رشد فرهنگی و فکری فرد یا گروه تأثیر دارد: اصالت محیط
محیطی / mohiti: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به محیط (شرایط محیطی). ۲. محیط‌شونده (دایره محیطی)

محیل / mohil: صفت. حیل‌گر؛ نیرنگ‌باز
محیلانه / mohilāne: صفت. یا حیل‌گری
مخ / mox: صفت. ۱. بخش بالایی و بزرگتر مغز که بیشتر جرمه را پر می‌کند و دارای دو نیمکره راست و چپ است. ۲. مغز

□ مخ‌کسی تکان خوردن: [مجازی] عقل خود را از دست دادن (عجب نداده، ولتی کن، مخ لاین بیچاره تکان خورده)
مخ‌کسی خوب‌کار کردن: [مجازی] از هوش و اندیشه خود بخوبی بهره‌برداری کردن (مخ تو خوب کار می‌کند، امانی دلم چرا به جایی نمی‌رسی)

محمّدی / mohammadi: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به حضرت محمد، پیامبر اسلام. ۲. منسوب به اسلام: اسلامی. ۳. پیرو اسلام: مسلمان

محمل / mahmel: صفت. ۱. دلیلی؛ سبب؛ انگیزه (می‌کرد برای رفتار خودش محملی بترشد). ۲. [قدیمی] کجاوه

محمول / mahmul: صفت. ۱. [منطق] گزاره
محمولات / mahmulāt: جمع ☞ محموله
محموله / mahmulc: صفت. ۱. محمولات / اسم. ۱. کالایی که در یک بسته، مجموعه یا نوبت از جایی به جایی حمل می‌شود (یک محموله شکر فرستاده شد). ۲. بار (محموله کامیون تیران بود)

محن / mehan: جمع ☞ محنت
محنت / mehnat: صفت. ۱. محن / اسم. [ادبی] اندوه، سختی و دشواری زندگی

محنت‌بار / mehnatbār: صفت. موجب پیدایش محنت (دوران محنت‌بار)

محنت‌کش / mehnatkēš: صفت. ۱. محن / اسم. دستخوش اندوه و سختی و ناگزیر از تحمل آن

محو / mahv: صفت. ۱. از میان رفته؛ نابود شده (مجازی) فاقد اجزا یا جزئیات مشخص یا آشکار (تصویر محو، خاطره محو)

□ محو بودن: کاملاً مشخص نبودن (تصویر محو بود)
محو شدن: ۱. نابود شدن (آن اثر بکلی محو شد). ۲. ناپدید شدن (از جلو چشم محو شد). به همین قیاس: محو کردن
محو تماشای چیزی / کسی شدن: تمام نیروی ذهنی خود را متوجه آن / او کردن (چنان محو تماشای دختر شده بود که متوجه آمدن نشد). به همین قیاس: محو تماشای چیزی / کسی بودن

محور / mehvar: صفت. ۱. خط راستی که یک جسم یا شکل هندسی به گرد آن چرخش واقعی یا فرضی دارد. ۲. [ریاضی] خط راستی که دارای مبدأ، جهت و واحد است: آسه. ۳. خط راستی که جسم یا شکلی نسبت به آن دارای تقارن است (محور تقارن). ۴. یکی از خط‌های مرجع در دستگاه مختصات (محور عرضی، محور طولی). ۵. [کالبدشناسی] دومین مهره گردن: آسه. ۶. هریک از بخش‌های مرکزی یا اساسی (محورهای بحث). ۷. خط اصلی جهت، حرکت، رشد یا توسعه. ۸. خط فرضی که از مرکز کره بگذرد و دو قطب آن را به هم ببیوندد (زمین به‌گرد محور خود حرکت وضعی دارد)

محوری / mehvari: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به محور (حرکت محوری). ۲. اصلی؛ بنیادی (فعالیت‌های محوری)

محوطه / mohavvate: صفت. ۱. پهنه‌ای که با ویژگی

دیگری سازگار نیست (جهت مخالف، قطب مخالف) ۲. دارای حرکت یا عملی در جهت عکس دیگری (رفتار مخالف، سخن مخالف) ۳. -ها؛ -ان؛ -ین / فاقد توافق یا شخص، نهاد یا وضعی؛ مخالفت‌کننده (حزب مخالف، نیروی مخالف) **مخالفت** / *moxālefat*، -ها؛ - / اسم. وضع یا کیفیت مخالف بودن

❑ **مخالفت کردن**: موافق نبودن خود را نشان دادن یا بیان کردن (با استخدام شما مخالفت کردند). به همین قیاس: **مخالفت شدن**

مخالفت آمیز / *moxālefatāmiz*، - / صفت. آمیخته با مخالفت؛ دارای وضع یا کیفیت مخالف (سخنان مخالفت‌آمیز)

مخالفت‌خوانی / *moxālefxāni*، -ها؛ - / اسم. [مجازی] عمل یا فرایند گفتن یا نوشتن سخنان مخالفت‌آمیز (او عادت دارد در هر مجلسی مخالفت‌خوانی کند)

مخبر / *moxber*، -ها؛ -ان؛ -ین / اسم. خبرنگار **مخیبط** / *moxabbāt*، - / صفت. دستخوش آشفتگی ذهنی؛ دستخوش خبط دماغ

مختار / *moxtār*، - / صفت. دارای اختیار (هر کس مختار است برای زندگی و آینده خود تصمیم بگیرد)

مختارع / *moxtareʿ*، -ها؛ -ان؛ -ین / اسم. ۱. آنکه ابزار یا روش کار تازه‌ای پدید می‌آورد ۲. آنکه اختراعی می‌کند

مختص / *moxtas(s)*، - / صفت. ویژه؛ مخصوص (این نوع چیز نوشتن مختص اوست)

مختصات / *moxtassāt*، - / جمع ۱. مختصه **مختصر** / *moxtasar*، - / صفت. ۱. کوتاه شده (شرح مختصر واقع این بود) ۲. کم؛ اندک (درآمد مختصر، غذای مختصر)

مختصراً / *moxtasaran*، - / قید. به‌طور مختصر (واقعاً را مختصراً بیان کنید)

مختصه / *moxtasse*، -ها؛ - مختصات / اسم. ۱. ویژگی ۲. هر یک از عددها یا حرفهای به کار رفته برای مشخص کردن مکان نقطه‌ای بر یک خط یا سطح یا در فضا

۳. هر یک از متغیرهای مجموعه‌ای به کار رفته برای مشخص کردن حالت یک جسم یا حرکت یک ذره یا گشتاور

مختل / *moxtal*، - / صفت. دارای اختلال؛ درهم‌ریخته؛ آشفته (با رفتن مدیرعامل کارها مختل شد)

مختلس / *moxtales*، -ان؛ -ین / اسم. کسی که اختلاس می‌کند

مختلط / *moxtalet*، - / صفت. مخلوط‌شده؛ دارای اختلاط (کلاس مختلط یعنی کلاسی که هم شامل دختر و هم پسر است)

مختلف / *moxtalef*، - / صفت. گوناگون (ادامهای مختلف، کارهای مختلف، شهرهای مختلف)

مخ کسی داغ شدن: [مجازی] پراثر خشم یا ناراحتی، سخت به هیجان آمدن (وقتی این منظره را دیدم منم داغ شد) **مخ کسی را خوردن**: [مجازی] با گفتگوی زیاد او را خسته کردن (یک ساعت تمام مخ همه را خورد) **مخ کسی سوت کشیدن**: [مجازی] دچار شگفتی شدن (از شنیدن حرفم منم سوت کشید)

مخ کسی عیب داشتن: [مجازی] از سلامت ذهن بی‌بهره بودن (مخ این مرد عیب دارد، کارهایی می‌کند که همه را می‌خنداند). به همین قیاس: **مخ کسی عیب کردن**

از مخ معاف / خلاص / راحت بودن: [مجازی] عقل درستی نداشتن؛ دیوانه بودن (این بیچاره از مخ معاف است) **مخ^۲**: صفت. [گفتاری] بسیار هوشمند و دانا (علی خیلی مخ است)

مخابرات / *moxāberāt*، - / اسم. ۱. عمل یا فرایند فرستادن و گرفتن خبرها با دستگاههای الکترومغناطیسی (تسلکراف، تلفن، رادیو، ماهواره) ۲. سازمانی که عهده‌دار چنین کاری است (شرکت مخابرات)

مخابره / *moxābere*، - / اسم. عمل یا فرایند خبررسانی یا خبردهی، بویژه با دستگاههای الکترومغناطیسی (وقتی خبر زمین‌لرزه را مخابره کردند، چند ساعتی از آن گذشته بود). به همین قیاس: **مخابره شدن**: مخابره کردن

مخارج / *maxārej*، - / اسم. ۱. هزینه؛ خرج (از عهده‌مخارج برنی‌ایم. مخارج زندگی) ۲. هزینه‌ها (صورت همه‌مخارج را بنویس) ۳. جمع ۱. مخارج

مخازن / *maxāzen*، - / جمع ۱. مخزن **مخاصصات** / *moxāsemāt*، - / جمع ۱. مخاصصه **مخاصصه** / *moxāseme*، -ها؛ - مخاصصات / اسم. دشمنی همراه با جنگ و ستیز

مخاط / *moxāt*، - / اسم. (زیست‌شناسی) ۱. غشای پوشیده از غده‌های مخاطی، بویژه غشایی که حفره‌های داخلی بدن را می‌پوشاند (مانند حفره‌هایی که با بیرون ارتباط دارند) ۲. مایع مخاط

مخاطب / *moxātab*، -ها؛ -ان؛ -ین / اسم. ۱. آنکه طرف خطاب است و به او سخنی می‌گویند (مخاطب من شما هستید) ۲. [دستور] دوم شخص (بیشتر به صورت جمع) کسی که یک پیام رسان‌ای برای او تنظیم شده است (مخاطب این برنامه شخصی کم‌سود در نظر گرفته شده است)

مخاطرات / *moxāterāt*، - / جمع ۱. مخاطره **مخاطره** / *moxātere*، - / اسم. ۱. خطر کردن؛ خود را به خطر افکندن (سعی کرد از مخاطره بپرهیزد) ۲. -ها؛ مخاطرات / خطر (نمی‌خواست جانش به مخاطره بیفتد)

مخاطلی / *moxāti*، - / صفت. مربوط یا متعلق به مخاط؛ از جنس مخاط (بافت مخاطی)

مخالف / *moxāleḥ*، - / صفت. ۱. دارای وضع یا جثتی که با

مخروطی / maxrutī, -ها / : صفت. دارای شکل مخروط
(قله مخروطی)

مخروطیان / maxrutīyān / : کاجها

مخزن / maxzan, -ها / : اسم. ۱. مخازن / جای ذخیره
یا نگهداری چیزی؛ خزانه (مخزن آب، مخزن کتاب). ۲. آنکه
چیزی را ذخیره یا نگهداری می‌کند (مخزن اسرار، مخزن علم)
مخصوص / maxsus / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به
شخص، شی یا کاربرد معین؛ ویژه (این شوخی مخصوص او
بود. کافز مخصوص طراحی). ۲. دارای ویژگی یا خاصیت معین
یا یگانه (صدای مخصوصی داشت). ۳. دارای نوعی برتری یا
امتیاز (بستنی مخصوص، کیاب مخصوص)

مخصوصاً / maxsusan / : قید. ۱. به‌ویژه؛ به‌خصوص
(مخصوصاً تو باید خیلی دقت کنی. مخصوصاً امروز را فراموش نخواهم
کرد). ۲. بنابر علت یا انگیزه‌ای خاص (مخصوصاً این‌طور گفتم
که حساب کارش را بکنی. مخصوصاً دیر آمد)

مخطط / moxtattat / : صفت. دارای خطاهای بسیار بر
سطح؛ خطدار؛ خط - خطی [گفتاری] (گوراسب دارای
پوست مخطط است)

مخفف / moxtaff / : صفت. کوتاه شده (دگر، مخفف
داگر، است)

مخفی / maxfi / : صفت. پنهان؛ ناپیدا (راه مخفی،
کالای مخفی)

مخفی شدن / پنهان شدن (رفت توی زیرزمین مخفی شد).
به همین قیاس: **مخفی بودن** / مخفی کردن

مخفیانه / maxfiyāne / : قید. پنهانی (مخفیانه خودش را
به شهر رساند. مخفیانه به او پول داد)

مخفیگاه / maxfigāh, -ها / : اسم. ۱. جایی که در آن
چیزی پنهان شده است (مخفیگاه پولها را پیدا کردند). ۲. جایی
که در آن پنهان می‌شوند؛ نهانگاه (شب از مخفیگاه بیرون آمد)
مخل / moxel(l) / : صفت. برهم‌زننده؛ اخلال‌کننده

مخلص / maxlas / : صفت. [گفتاری] خلاصه (مخلص کلام
اینکه...)

مخلص / moxles / : صفت. ۱. بی‌ریا (دوست مخلص)
۲. دارای دوستی بی‌ریا (مخلص جنبه‌ای هستم)

مخلصانه / moxlesāne / : قید. از روی خلوص؛ خالصانه
مخلصه / moxtallase / : عاقرقرچا

مخلفات / moxtallafāt / : اسم. ۱. خوردنیهایی که همراه
با غذای اصلی مصرف می‌شود (مخلفات شام، مخلفات سر
سفره). ۲. مواد فرعی غذا (ماده اصلی آبگوشت گوشت است و
مخلفات آن نخود، لوبیا و سیب‌زمینی). ۳. [گفتاری] وسیله‌های
جانبی یا فرعی یک دستگاه

مخلوط / maxlut, -ها / : اسم. ۱. [شیمی] جسم شامل
دو یا چند ماده ناهمگن و قابل جداسازی از یکدیگر
به روشهای مکانیکی. ۲. آمیخته پالوده و بستنی

منحجه / moxče / : اسم. بخشی از مغز که در عقب و
پایین مخ قرار دارد و کار اصلی آن اداره حرکت‌های ارادی
و وضعیت و تعادل بدن است

مخدر / moxadder, -ها / : صفت. دارای ویژگی
تخديرکننده (ترياک مخدر است)

مخدرات / moxaddarāt / : جمع. مخدّره

مخدرات / moxaddarāt / : مواد مخدر، مواد
مخدّره / moxaddare, -ها - مخدرات / : اسم.
[نامتداول] بانو

مخدوش / maxduš / : صفت. دارای خدشه؛ دارای وضع
یا کیفیتی که در آن دست پرده باشند (مطلبی که برخی
وژه‌هايش را تراشيده، پاک کرده، حذف یا اضافه کرده یا تغییر داده‌اند،
از نظر ما مخدوش است). به همین قیاس: **مخدوش بودن**؛
مخدوش شدن؛ مخدوش کردن

مخدوم / maxdum, -ان / : اسم. [ادبی] ارباب؛
کارفرما

مخدّه / moxadde, mexadde, -ها / : اسم. ۱. وسیله‌ای
به صورت تشکچه و پستی برای نشستن و تکیه دادن
بر آن. ۲. پستی

مخرب / moxtarreb / : صفت. ویرانگر؛ خراب‌کننده
(فعالیت‌های مخرب)

مخروج / maxraj, -ها / : اسم. ۱. سوراخ یا دریچه‌ای
برای خارج شدن؛ خروجی. ۲. [مجازی] سوراخ انتهایی
دستگاه گوارش جانداران که فضولات از آن دفع
می‌شود؛ سوراخ کون [مستحسن]. ۳. [ریاضی] عبارت
زیر خط کسری که نشان می‌دهد واحد به چه کمیتی
تقسیم شده است؛ مخرج کسر؛ پرخه‌نام (در کسر ۵ عدد
۲ مخرج است و ۵ صورت). ۴. / مخارج / جای تلفظ حرف‌های
الفبا در دستگاه صوتی انسان (مخرج ب در لب‌هاست)
مخروب / maxrub / : صفت. ویران؛ خراب شده (خانه
مخروب)؛ مخروبه

مخروبه / maxrube / : مخروب

مخروط / maxrut, -ها / : اسم. ۱. هندسه [شکل فضایی
که از دُوران مثلث راستگوشه در حول ضلع مجاور زاویه
قائم پدید می‌آید. ۲. گیاه‌شناسی] نام گل نر - ماده در
کاجها، که محور آن چوبی است و برچه‌ها به صورت
مارپیچی قرار دارند (مانند مخروط کاج)

مخروط آتشفشان / زمین‌شناسی] بخش مخروط‌مانندی
که در نتیجه خروج مواد مذاب درونی و پس از پایان
فعالیت آتشفشانی تشکیل می‌شود و دهانه در بخش بالایی
آن قرار دارد

مخروطات / maxrutāt / : اسم. شاخه‌ای از هندسه که
درباره ویژگی‌های مخروط و تقاطعها (مقطعها)ی آن با
صفحه بحث می‌کند

اندیشه و تفکر؛ ذهن؛ دماغ (معلوم نبود چه فکری در مخیله او می گذشت)

مد / mad(d) / اسم. ۱. دیده بالا آمدن سطح توده های آب بر اثر پدیده جزرومد ۲. [فرهنگستان] بیشترین حد ارتفاع روزانه سطح توده های آب بر اثر پدیده جزرومد ۳. علامتی که بروی «الف» می گذارند تا به صورت «آ» خوانده شود ۴. [نامتداول] امتداد (مذ نظر)

مذ نظر داشتن / ۱. پیش چشم داشتن ۲. توجه داشتن مد / mod / اسم. ۱. /ها/ سبک جامه و آرایش (مدمو، مد لباس) ۲. سلیقه و پسند جامعه (مدتی اروپا رفتن مد بود و حالا سفر سوریه و ترکیه مد شده است) ۳. جنس یا کالای رایج و مورد پسند (حالا دیگر این کیفها مد است)

مداح / maddāh / -ها؛ -ان / اسم. ۱. آنکه کسی را ستایش می کند و از خوبیهایش سخن می گوید (روزنامه های مداح شروع به قلمفرسایی کردند) ۲. خواننده شعرهای مذهبی، پیروزه در ستایش خاندان پیامبر اسلام (مداح اهل بیت)

مداحی / maddāhi / اسم. ۱. عمل یا شغل مداح ۲. /ها/ عمل یا فرایند مدح گفتن مداخل / madāxel / اسم. درآمد، پیروزه درآمد جنبی یا فرعی (او ماهی دوهزار تومان حقوق می گرفت و مبلبی هم از شاگردانه و انعام مداخل داشت)

مداخلات / modāxelāt / جمع ۱. مداخله مداخله / modāxele / -ها؛ مداخلات / اسم. ۱. عمل یا فرایند شرکت کردن در کاری یا دخالت کردن در آن (من در تأسیس شرکت مداخله کردم ولی در کارهای مالی آن مداخله نمی کنم) ۲. عمل یا فرایند وارد شدن در کار دیگران، بی دعوت یا اجازه آنان؛ دخالت (ادم عاقل در دعوی بچه ها مداخله نمی کند)

مداد / medād, madād / -ها / اسم. ۱. وسیله ای برای نوشتن، رسم کردن یا نشانه گذاری معمولاً به شکل استوانه یا منشوری باریک حاوی ماده ای جامد و اثرگذار (مانند گرافیت) ۲. وسیله مشابهی حاوی یک ماده آرایشی ۳. مداد ابرو؛ مدادی که برای آرایش ابرو به کار می رود

مداد رنگی؛ ۱. مدادی که اثر آن به رنگی جز سیاه است ۲. مجموعه ای از مدادهای دارای رنگهای مختلف برای نقاشی یا رنگ آمیزی مداد شمعی؛ مدادی که در ترکیب آن موم یا پارافین به کار رفته است

مداد کبیه؛ مدادی که دارای ترکیبات باثبات تری است، به آسانی اثرش پاک نمی شود و برای نوشتن سندهای چند نسخه ای به کار می رود

مداد پاک کن / medādpāk.kon, madād- /ها / اسم. وسیله ای از ترکیبات لاستیک برای زدودن اثر مداد

مخلوط بُردُو؛ مخلوطی از سولفات مس، آهنک و آب که در دفع آفت های گیاهی کاربرد دارد

مخلوط^۱ / مَفْت. دارای آمیختگی مخلوط کن / maxlukton, -ها / اسم. اسبابی مکانیکی، دستی یا برقی که دو یا چند چیز را با هم مخلوط می کند مخلوع / maxlu' / مَفْت. ۱. خلع شده (شاه مخلوع) ۲. معزول

مخلوق / maxluq / مَفْت. آفریده (اثر هنری مخلوق فکر و دست هنرمند است)

مخلوقات / maxluqāt / اسم. [گفتاری] ۱. مردم (می خواهی همه مخلوقات را بریزی اینجا؟) ۲. موجودات زنده (مخلوقات عالم)

مخمر / moxammer, -ها / اسم. عاملی که موجب عمل تخمیر می شود (مانند باکتری، قارچ یا آنزیم)

مخمر آبجو؛ زیستمند تکبایخته ای از جنس سا کارومیتها، که قندها در مجاورت آن به الکل و گاز کربن تجزیه می شوند مخمس / moxammas, -ها / اسم. ۱. پنج ضلعی ۲. [ادبی] مستطی که هر پند آن دارای پنج مصراع است مخمصه / maxmase, -ها / اسم. وضع یا کیفیت ناشی از گرفتاری و دشواری که در کار یا زندگی روزانه پدید می آید (تو بودی که ما را از آن مخمصه نجات دادی. در بد مخمصه ای افتاده بودیم)

مخمل / maxmal / اسم. پارچه ابریشم نما یا سطح دارای کرک کوتاه و پشت ساده، که ممکن است از ابریشم طبیعی یا مصنوعی، مخلوطی از ابریشم و کتان یا پنبه باشد ۳. مخمل کبریتی؛ مخمل دارای تار نخی و پود راه-راه برجسته

مخملک / maxmalak / اسم. بیماری عفونی ناشی از نوعی استرپتوکوک، که معمولاً با عفونت گلو آغاز و با تب و پیدایش دانه های قرمز و برجسته بر سطح پوست مشخص می شود

مخملی / maxmali / مَفْت. ۱. از جنس مخمل (کلاه مخملی) ۲. [مجازی] بسیار نرم و لطیف (پوست مخملی، صدای مخملی)

مخمور / maxmur / مَفْت. [ادبی] خواب آلود، پیروزه بر اثر عارضه های نوشابه الکلی یا ماده مخدر مخموری / maxmuri / اسم. وضع یا کیفیت مخمور بودن

مخنت / moxannas, -ان / اسم. مردی که دستگاه جنسی او رشد نکرده یا نارساست

مخوف / maxuf / مَفْت. موجب هراس؛ هراسناک؛ ترسناک (صدای مخوف، حادثه مخوف)

مخیر / moxayyar / مَفْت. دارای اختیار مخیله / moxayyele, moxayyale / اسم. جایگاه

مداد تراش / - modātarāš, madād - ها / : اسم. اسبابی با یک تیغه ثابت یا چرخان برای تراشیدن و تیز کردن نوک مداد و سوراخی برای فرو بردن نوک مداد در آن مدادی / medādi, madādi / : صفت. ۱. نوشته یا ترسیم شده به وسیله مداد (نوشته‌های مدادی پذیرفته نیست). ۲. دارای رنگ خاکستری سیر مایل به سیاه؛ به رنگ گرافیت مدار / madār - ها؛ -ات / : اسم. ۱. مسیری که جسمی در حرکت به گرد جسم دیگری می‌پیماید (مدار زمین به گرد خورشید). ۲. مسیری کمابیش دایره‌وار به گرد چیزی؛ مسیر کمربندی. ۳. مسیر کامل جریان برق، شامل منبع تولید انرژی؛ مدار برقی؛ برقرآه. ۴. مسیر ارتباط دوطرفه میان دو نقطه (مدار تلفنی). ۵. هریک از دایره‌های فرضی که به موازات خط استوا و عمود بر نصف‌النهارهای زمین کشیده شده است

⊕ مدار جنوبگان: مداری در ۶۶°۳۳' عرض جنوبی که آخرین حد تابش نور در هنگام انقلاب زمستانی است و منطقه جنوبگان (قطب جنوب) در پایین آن قرار دارد. به همین قیاس: مدار شمالگان مدار جایی: صفحه‌ای که اتصالهای برقی مورد نیاز روی آن سوار یا لحیم شده است مدار رأس‌الجدی: مدار ۲۳°۲۷' عرض جنوبی کره زمین که خورشید در روز اول دی‌ماه بر آن عمود می‌تابد و منطقه متعدل جنوبی از پایین آن تا مدار جنوبگان را شامل می‌شود مدار رأس‌الشمس: مدار ۲۳°۲۷' عرض شمالی کره زمین که خورشید در روز اول تیرماه بر آن عمود می‌تابد و منطقه متعدل شمالی از بالای آن تا مدار شمالگان را شامل می‌شود مدار قطبی: هریک از دو مدار واقع در عرض ۶۶°۳۳' مدار مجتمع: آی.سی.

مدارا / modārā - ها / : اسم. همکاری، همراهی یا همزیستی با دیگران، همراه با تحمل وضع ناخوشایند (مدتی مدراکن، بعد درست می‌شود باید با مردم مدراکرد) مدارج / madārej - : اسم. [ادبی] مرحله‌ها، پله‌ها یا درجه‌ها (و مدارج ترقی را می‌پیمود تا به مدارج عالی برسد) مدارس / madāres - : جمع مدرسه مدارک / madārek - : جمع مدرک مدارگان / madārgān - : اسم. منطقه‌ای از کره زمین در دو سوی خط استوا، که در آن تغییرات اقلیمی چندان محسوس نیست: منطقه حازه

مدارگرد / madārgard - : صفت. دارای حرکت چرخشی به گرد مداری معین مدافع / modāfē - ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. [ورزش] بک مدافع^۱ : صفت. دفاع‌کننده (او مدافع آزادی بود، وکیل مدافع) مدافعات / modāfē'āt - : جمع مدافعه

مدافعه / modāfē'c - ها؛ مدافعات / : اسم. عمل یا فرایند دفاع کردن مدافعه / modāqqc - : اسم. ۱. عمل یا فرایند دقت کردن یا دقیق شدن. ۲. دقت مدال / medāl - ها / : اسم. ۱. قطعه فلز نقشدار، معمولاً شبیه سکه که به یاد رویداد یا شخصیتی، یا برای جایزه و تشویق ضرب شده است و معمولاً آن را به گردن یا سینه می‌آویزند؛ نشان. ۲. مدالین مدالین / medālyon - ها / : اسم. ۱. نقش زینتی بر روی فلز یا سنگ گرانبها که معمولاً به گردن یا به جامه می‌آویزند؛ مدال. ۲. نقش زینتی برجسته‌ای در وسط یک قاب، دیوار یا تصویر (مانند ترنج قالی) مدام / modām - : صفت. دایمی؛ همیشگی (عیش مدام) مدام^۱ : قید. به‌طور دایم (مدام می‌گفت: بمن خیلی خسته‌ام)

مداوا / modāvā - ها / : اسم. عمل یا فرایند درمان کردن (مداوی او چند ماه طول کشید) مداوم / modāvem - : صفت. پیوسته؛ دارای مداومت (کار مداوم، سروصدای مداوم، حرکت مداوم) مداومت / modāvemāt, modāvamāt - : اسم. ۱. وضع یا کیفیت ادامه داشتن (این کار دو ماه مداومت داشت) ۲. پیگیری (مدتی در کارش مداومت نشان داد) مداهنه / modāhene - ها / : اسم. چاپلوسی مدایح / madāych - : جمع مدیحه مدبر / modabber - ان / : صفت. دارای تدبیر مدبرانه^۱ / modabberāne - : صفت. تدبیرآمیز (سیاستهای مدبرانه)

مدبرانه^۲ : قید. با به کار بردن تدبیر؛ به شیوه تدبیرآمیز (اختلافات را مدبرانه حل و فصل کرد) مدپرست / modaparast - ها؛ -ان / : صفت. دوستدار مد و پیروی‌کننده از مدهای تازه، به همین قیاس: مدپرستی مدت / moddat - : اسم. ۱. زمان مربوط به تکمیل یک عمل، چرخه یا رشته‌ای از رویدادها (مدت عمر، مدت محکومیت، مدت محاکمه). ۲. زمانی که دارای آغاز و پایان (معلوم یا نامعلوم) است (مدت کار روزانه هشت ساعت است، مدت اعتبار این قانون نامحدود است). ۳. /ها/ فاصله زمانی؛ اندازه زمان (مدت شب و روز در تابستان و زمستان فرق می‌کند) مدتدار / moddatdār - : صفت. مربوط یا منسوب به مدتی بعد (چک مدتدار، فروش مدتدار)

مدح / madh - ها / : اسم. ۱. عمل ستایش کسی یا چیزی و گفتن خوبیها و شایستگیهایش؛ مقابل: قدح (شاعران او را مدح می‌کردند). ۲. آنچه در این باره گفته می‌شود (چقدر مدح او را گفتند و نوشتند) مدحیات / madhiyyāt - : جمع مدحیه

مدحیه / madhiyye، -ها؛ مدحیات / اسم. نوشته، سخنرانی، بویژه شعری که در ستایش کسی باشد
مدخل / madxal، -ها / اسم. ۱. در، شکاف یا روزنه‌ای که بتوان از آن به جایی داخل شد (مدخل غار) ۲. محوطه یا فضایی که در محل ورود به یک مکان قرار دارد؛ ورودی (مدخل خانه، مدخل شهر) ۳. مقدمه ۴. عنوانی، بویژه در یک فهرست یا کتاب مرجع، که اطلاعاتی درباره آن داده شده است؛ درایه (این واژه نامه دارای ۵۰۰۰۰ مدخل است)

مدد / madad، -ها / اسم. یاری؛ کمک

□ **مدد خواستن**؛ کمک خواستن؛ یاری طلبیدن.

به همین قیاس: مدد رساندن؛ مدد کردن

مددجو / madadjū، -ها؛ -یان / اسم. ۱. کسی که نیازمند بهره‌گیری از خدمات مددکاران است ۲. نوجوان بزهکاری که در مرکز اصلاح و تربیت نگهداری و به او مهارت‌های آموزش داده می‌شود. به همین قیاس: مددجویی
مددکار / madadkār، -ها؛ -ان / اسم. ۱. یاری‌دهنده ۲. مددکار اجتماعی

□ **مددکار اجتماعی**؛ شخص آموزش‌دیده‌ای که از سوی یک مؤسسه یا نهاد، مشکلات، نیازها و اصلاح وضع افراد نیازمند را مورد توجه و رسیدگی قرار می‌دهد

مددکاری / madadkārī، اسم. ۱. / -ها / عمل یا فرایند یاری رساندن ۲. شغل مددکار

□ **مددکاری اجتماعی**؛ رشته‌ای از فعالیت‌های اجتماعی برای یاری رساندن به افراد نیازمند و اصلاح وضع و حال آنان
مددیار / madadyār، -ها؛ -ان / اسم. شخصی با تحصیلات کاردانی که به صورت دستیار مددکار و زیر نظر او کار می‌کند

مددیاری / madadyārī، اسم. ۱. رشته تحصیلی و بویژه

تربیت مددیار ۲. شغل مددیار

مدر / moder(r)، صفت. آسان‌کننده یا زیادکننده میزان دفع ادرار (شیر، چای و قهوه مدر هستند)

مدرج / modarraj، صفت. درجه‌بندی شده؛ درجه -درجه (رادیو دارای یک صفحه مدرج است که طول موجها را بر روی آن ثبت کرده‌اند)

مدرس / modares، -ها؛ -ان؛ -ین / اسم. آنکه درس می‌دهد؛ (الف) کسی که در یک مدرسه دینی تدریس می‌کند (ب) پایین‌ترین مقام آموزشی در دانشگاه؛ آموزشیار

مدرسه / madrese, madrase، -ها؛ مدارس / اسم. مؤسسه آموزشی؛ (الف) جایی که در آن کودکان و نوجوانان به وسیلهٔ معلمان، آموزشهای درسی را براساس برنامه پیش‌بینی‌شده‌ای فرا می‌گیرند (مدرسه ابتدایی، مدرسه راهنمایی) (ب) مؤسسه‌ای که در آن علوم دینی تدریس می‌شود (ج) مؤسسه‌ای که در آن یک رشته فنی تدریس می‌شود؛ آموزشگاه (مدرسه پستری، مدرسه کشاورزی)

□ **مدرسه ابتدایی**؛ دبستان

مدرسه راهنمایی؛ مؤسسه آموزشی که فارغان التحصیلان دبستان در آن درس می‌خوانند

مدرسه شبانه‌روزی شبانه‌روزی

مدرسه عالی؛ مؤسسه آموزش عالی که در آن در رشته یا رشته‌های معینی، معمولاً در سطح کارشناسی (لیسانس) آموزش داده می‌شود

مدرسه غیرالتفاعی؛ مدرسه غیر دولتی، که با دریافت شهریه از دانش‌آموزان اداره می‌شود

مدرسه متوسطه؛ دبیرستان

مدرسه‌ای / madrese'i, madrase'i، صفت. [گفتاری] مربوط یا متعلق به مدرسه (دختر مدرسه‌ای)

مدرسه‌داری / madresedāri, madrase-، اسم. عمل یا فرایند ادارهٔ مدرسه (برویو مدرسه‌داری را از خاتم علوی یاد بگیر. مرد خوبی بود، ولی مدرسه‌داری‌اش تعریفی نداشت)

مدرسه‌رو / madreserow, madrase-، -ها / صفت. دارای سن و وضعیت مناسب برای مدرسه رفتن (اختر دو تاجیه مدرسه‌رو دارد)

مدرسه‌سازی / madresesāzi, madrase-، عمل یا فرایند ساختن مدرسه (پس از انقلاب نهضت مدرسه‌سازی در روستاها رونق داشت)

مدرسی / madrasi، صفت. مربوط یا منسوب به مدرسه

مدرسی / modarresi، اسم. ۱. شغل مدرّس ۲. عمل یا فرایند درس دادن

مدرک / madrak، -ها؛ مدارک / اسم. ۱. دستخط یا نوشته رسمی که پایه، دلیل یا پشتیبان ادعا یا فرضی است ۲. آنچه (از قبیل عکس یا توار) به عنوان سند یا دلیل به کار می‌رود ۳. سند؛ برگه

□ **مدرک تحصیلی**؛ نوشته‌ای رسمی که نشان می‌دهد شخصی دورهٔ تحصیلی معینی را گذرانده است

مدرک تخصصی؛ گواهینامه داشتن تخصص در یک رشته علمی یا فنی

مدرکات / modrakāt، اسم. مجموعه آنچه درک می‌شود **مدرک‌گرایی** / modrakgerāyi، اسم. علاقه و گرایش

در جهت به دست آوردن مدرک تحصیلی، بدون توجه به فراگیری دانش و مهارت فنی

مدرن / modern، -ها / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به زمان حال یا گذشته نزدیک (جامعه مدرن، انسان مدرن)

۲. مجهز به شیوه‌ها یا روشهای فنی، علمی یا هنری تازه (هواپیمای مدرن، پزشکی مدرن، هنر مدرن)

مدرنیت / modernite، اسم. تجدد

مدرنیزه / modernize، -ها / صفت. مجهز یا نوسازی‌شده با وسیله‌ها، اسبابها، سبک، سلیقه یا کاربرد امروزی

مدمع / modammaq / : صفت. [ادبی] ۱. خودپسند؛
خودبین ۲. فاقد عقل سالم
مدنی / madani / : صفت. ۱. کشوری (سازمانهای مدنی،
مقامهای مدنی) ۲. مربوط به زندگی یا جامعه دارای تمدن
(حیات مدنی) ۳. مربوط به حقوق مدنی (قانون مدنی، دادگاه
مدنی) ۴. مربوط یا متعلق به شهر مدینه در عربستان
مدنیّت / madaniyyat / : اسم. تمدّن
مدور / modavvar / : صفت. گرد؛ شبیه دایره (صفحه مدور،
دریچه مدور)

مدوز / meduz / : اسم. جانور از گونه های کاملتر و
متحرک شاخه مرجانیان، دارای بدن ژلاتینی چترمانند،
یک حفره گوارشی، تولید مثل جنسی و شنای آزادانه
(مانند عروس دریایی)

مدول / modül / : اسم. ۱. هریک از سنجه های
استاندارد ۲. [معماری] واحد سنجش که در تنظیم ابعاد
به عنوان مرحله ای سعودی به کار می رود ۳. هریک از
واحدهای یک سقینه فضایی

مدولاسیون / modülās(i)yon / : اسم. [فیزیک] تحمیل
مدون / modavvan / : صفت. برخوردار از تدوین؛ دارای
نظم، ترتیب و پیوستگی (قانون مدون، کتاب مدون)
مدهش / modhes / : صفت. [ادبی] ترس آور؛ ترسناک
(حادثه مدهش)

مدهوش / madhuš / : اسم. [ادبی] بیهوش (ناگهان
مدهوش شد و به زمین افتاد)

مدیحه / madihe / : اسم. مدایح / : اسم. آنچه در ستایش
از کسی گفته یا نوشته می شود
مدیحه سرا / madihesarā / : بیان / : صفت. دارای عادت
یا گرایش به سرودن مدیحه. به همین قیاس: مدیحه گو؛
مدیحه سرای؛ مدیحه گوایی

مدید / madid / : صفت. ادامه دار؛ طولانی (مدت مدید)
مدیر^۱ / modir / : اسم. کسی که عهده دار اداره
مؤسسه ای است (مدیر فروشگاه، مدیر مدرسه)

مدیر تصفیه: کسی که به عنوان مسئول تصفیه حسابهای
یک مؤسسه منحل شده تعیین می شود

مدیر داخلی: مدیری که عهده دار اداره امور داخلی
یک مؤسسه است

مدیر عامل: بالاترین مقام اجرایی یک شرکت، که از سوی
هیئت مدیره عهده دار اداره کارهای اجرایی است
مدیر کل: کسی که ریاست یک اداره کل را عهده دار است
مدیر مسئول: کسی که در مورد شغل یا فعالیت معینی
(مانند انتشار یک روزنامه) عهده دار پاسخگویی در نزد
مقامهای دولتی است
مدیر آ: صفت. دارای شایستگی و توانایی سازمان دادن و
اداره کردن کارها

مدرنیست / modernist / : اسم. نوگرا
مدرنیسم / modernism / : اسم. ۱. گرایشی در هنر،
معماری، ادبیات و تفکر پس از نوزایی در اروپا، در
مخالفت با سبکها، شیوه ها و سنتهای مرسوم و معتبر و
تکیه بر تجربه ها و برداشتهای فردی ۲. تجدد؛ نوگرایی
مدساز / modsāz / : اسم. کسی که مدهای
تازه، بویژه جامه های آخرین مد، طراحی می کند
(و می دوزد)؛ مدیست

مدعا / modda'ā, moddā'ā / : اسم. مورد ادعا؛
آنچه ادعا شده است

مدعو / mad'ov(v) / : اسم. مدین / : صفت. دعوت شده
به جایی، بویژه به مهمانی، مجلس جشن یا سخنرانی
(استاد مدعو، سخنران مدعو)

مدعی / modda'i / : اسم. مدعیان / : اسم. ۱. آنکه ادعایی
می کند (مدعی می گوید این مال من است) ۲. آنکه با کسی
دعوائی دارد (او خودش مدعی است و نمی تواند داور باشد)
۳. آنکه از کسی شکایت کرده است؛ خواهان (مدعی
اظهار می کند شما او را کتک زده اید)

مدغم / modqam / : اسم. [دستور] حرفی که در حرف
دیگر ادغام شده است (مانند «بدتر» که «پتر» شده یا
«دوستار» که در اصل «دوستدار» بوده، و در هر دو
«دال» در «تا» مدغم شده است)

مدفن / madfan / : اسم. جای دفن؛ گور (مدفن خیم
در نیشابور است)

مدفوع / madfu' / : اسم. ماده دفع شده از روده انسان یا
جانداران دیگر؛ گه: عَن [مستجنه]

مدفون / madfun / : صفت. دفن شده

مدقال / medqāl / : اسم. پارچه نخی ساده و درشت بافت؛
مقال

مدل / model / : اسم. ۱. نامتناول [سرمشق
۲. طرح یا نمونه چیزی که باید ساخته شود (مدل هواپیما)
۳. سبک یا شیوه ساختن چیزی (خانه های با مدهای قدیمی،
ماشین آخرین مدل) ۴. شخصی که از چهره یا اندام او برای
منظورهای هنری، آموزشی یا تبلیغاتی تصویر، مجسمه
یا عکس تهیه می کنند
مدلل / modallal / : صفت. دارای دلیل (او با سخنان مدلل
خود ثابت کرد...)

مدلول / madlul / : اسم. هات / : اسم. معنی یا مفهوم یک
گفتار یا نوشتار، بویژه قصد و هدف اصلی آن (بنابر مدلول
پرونده، متهم مرتکب چندین جرم شده است)

مدم / modem / : اسم. دستگاهی برای تبدیل
علامتها به علامتهای سازگار با دستگاه دیگر برای انتقال
آنها (مثلاً برای انتقال اطلاعاتی از یک رایانه به رایانه
دیگر)؛ مُودم

۱۵۳۴ میلادی در انگلستان رسمیت یافت و اسقف کانتربری در رأس آن قرار دارد: کلیسای آنگلیکان
 مذهب پرتستان: هریک از مذبهای مسیحی که از سده شانزدهم به وسیله مصلحان دینی مختلف، بویژه در میان کاتولیکها پدید آمدند و اصول کلی آنها عدم پذیرش سروری پاپ است: کلیسای پرتستان
 مذهب تحقیق ☞ اثبات‌گرایی
 مذهب کاتولیک: از مذبهای مسیحی که پاپ را جانشین بلافضل پطرس رسول و معصوم می‌داند و معتقد به لزوم مجرد ماندن مقامهای کلیسای است: کلیسای کاتولیک
 مذهب اسماعیلیه مذهب زیدیه مذهب شیعه
 مذهب حنبلی مذهب سنی مذهب مالکی
 مذهب حنفی مذهب شافعی
 مذهب / mozhahab / : صفت. ۱. تذهیب‌شده (کتاب مذهب). ۲. [نامتداول] زباندود
 مذهب / mozhahheb / : اسم. کسی که کارش تذهیب است: تذهیبکار
 مذهبی / mazhabi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به مذهب (پیوندهای مذهبی، آیین مذهبی). ۲. /ها/ دیندار؛ مومن و معتقد به مذهب (شوهرش مذهبی است)
 مر / mor(r) / : اسم. ۱. /ها/ درختچه بومی نواحی گرمسیر از تیره سماقیان. ۲. نام صمغ سفید و غلیظ آن درختچه، که دارای بوی ملایم معطر، مطبوع و طعم تلخ است، و در مجاورت هوا بسرعت تغییر رنگ می‌دهد
 ☐ مر مکتی: گونه‌ای از مر که صمغ آن در پزشکی کاربرد دارد
 مرا / marā / : ضمیر. [ادبی] ضمیر مفعولی اول شخص مفرد (مرا دید)
 مراجعه / morābehe / : اسم. عمل یا فرایند پرداخت یا دریافت وام برای مدت معین در برابر سود معین
 مَرَأَة الْمَسْلُوسَة / mer'atolmosalsale /
 زن پای از زنجیر، زن
 مراتب / marāteb / : جمع ☞ مرتبه
 مراتع / marāte' / : جمع ☞ مرتع
 مراتی / marāsi / : جمع ☞ مرتیه
 مراجع / marāje' / : جمع ☞ مرجع
 مراجع / morāje', morāje' / : ها، -ان، -ین / : اسم. کسی که برای کاری به‌جایی می‌رود (مراجع می‌کند)؛ مراجعه‌کننده (رفتارش با مراجع ملایم و محترمانه بود)
 مراجعات / morāje'āt / : جمع ☞ مراجعه
 مراجعت / morāje'at / : اسم. بازگشت (بخدمت از سفر مراجعت کرد)
 مراجعه / morāje'e / : ها، مراجعه / : اسم. ۱. عمل یا فرایند رفتن به جایی یا نزد کسی برای کاری (مراجعه به

مدیریت / modiriyyat / : اسم. ۱. /ها/ عمل یا فن اداره کردن. ۲. /ها/ توانایی اداره کردن؛ مهارت اجرایی
 ۳. مجموعه کسانی که کاری را اداره می‌کنند (مدیریت کارخانه). ۴. شغل مدیر
 مدیست / modist, -ها / : اسم. مدساز
 مدینه فاضله / madineyefāzele / ☞ آرمانشهر
 مدیون / madyun / : صفت. ۱. [حقوق] بدهکار (شما مدیونی به این شرکت مدیون هستید). ۲. [گفتاری] مرهون؛ رهین (من خود را مدیون کمکهای شما می‌دانم)
 مدیونی / madyuni / : اسم. وضع یا کیفیت مدیون بودن
 مذاب / mozāb / : صفت. دارای وضع یا حالت خمیری یا مایع، بر اثر قرار گرفتن در معرض دمای زیاد؛ گداخته (روغن مذاب، فلز مذاب)
 مذاق / mazāq / : اسم. ۱. [نامتداول] اندام چشایی (مجازی) پسند یا سلیقه (به مذاق کسی خوش آمدن)
 مذاکرات / mozākerāt / : جمع ☞ مذاکره
 مذاکره / mozākere, -ها / : مذاکرات / : اسم. ۱. گفتگوی میان دو یا چند تن (مدتی مشغول مذاکره بودند). ۲. عمل یا فرایند گفتگو کردن، بویژه گفتگوی رسمی یا جدی (برای عقد قرارداد مذاکره صورت گرفت)
 مذاهب / mazāheb / : جمع ☞ مذهب
 مذبح / mazbah, -ها / : اسم. [ادبی] قربانگاه
 مذذب / mozabab / : صفت. ۱. فاقد قدرت تصمیم‌گیری. ۲. فاقد صراحت بیان و عقیده
 مذبحخانه / mabzuhāne / : صفت. دارای وضع یا کیفیت ناگزیری و ناچاری و معمولاً بیهوده (تلائق مذبحخانه)
 مذکر / mozakkar, -ها / : صفت. نر (حیوان مذکر)
 مذکور / mazkur / : صفت. ذکرشده؛ نامبرده (موضوع در سند مذکور است)
 مذکور^۱ : ضمیر. شخص یا چیزی که پیشتر نام برده شده است (شخص مذکور مدتی در بیمارستان بستری بود)
 مذلت / mazallat, mazellat, -ها / : اسم. خواری
 مذمت / mazammāt, mazemmat, -ها / : اسم.
 ۱. [ادبی] نکوهش؛ بدگویی. ۲. سرزنش
 مذموم / mazmum / : صفت. [ادبی] زشت؛ ناپسند
 مذهب / mazhab, -ها / : مذاهب / : اسم. ۱. مجموعه آموزه‌ها و آیینهای مربوط به یک دین که تنها مورد پذیرش گروهی از پیروان آن دین است؛ فرقه دینی (مذهب شافعی)
 ۲. [مسجازی] دین (مذهب بودایی). ۳. [نامتداول] مکتب فکری یا فلسفی
 ☐ مذهب ارتدکس: از مذبهای مسیحی که در سده پنجم با عدم پذیرش سروری پاپ روم در میان مسیحیان شرقی به وجود آمد: کلیسای ارتدکس
 مذهب آنگلیکان: از مذبهای مسیحی که از سال

مراقب ^۲: صفت. مراقبت‌کننده (مراقب باش به شیشه نخوری. مراقب بود کسی او را نبیند)

مراقبت / morāqebat: -ها: / اسم. ۱. عمل یا فرایند نگهداری از کسی یا چیزی برای پیشگیری از گم شدن، دزدیده شدن یا آسیب دیدن آن. ۲. عمل یا فرایند توجه و نگهداری کردن از کسی به منظور حفظ یا برگشت سلامت او (مراقبت از نوزاد، مراقبت از بیمار)

مراقبه / morāqeb: -ها: / اسم. عمل یا فرایند متمرکز کردن ذهن در جهتی یا بر روی موضوعی معین

مراکز / marākez: / جمع: مراکز
مراول / marāl: -ها: / ان: / اسم. نوعی گوزن ایرانی، با جثه‌ای نسبتاً بزرگ که در هر شاخ آن دو شاخک بلند وجود دارد، نوع ماده بی‌شاخ و کوچکتر از نوع نر و نوزاد آن دارای بدنی خالدار است که یک سال پس از تولد، خالها ناپدید می‌شود

مرام / marām: -ها: / اسم. ۱. شیوه یا محتوای فکری متعلق به یک فرد یا گروه. ۲. مجموعه‌ای از عقیده‌ها و بینشها، بویژه دربارهٔ زندگی، فرهنگ یا سیاست؛ بینش؛ ایدئولوژی

مرامنامه / marāmnāme: -ها: / اسم. نوشته‌ای که در آن یک حزب، جمعیت، انجمن یا گروه سیاسی، اجتماعی یا فرهنگی هدفهای خود را از تشکیل و فعالیت رسماً اعلام می‌کند

مرامی / marāmi: / صفت. مربوط یا منسوب به مرام (اصول مرامی، اختلاقیات مرامی)

مراودات / morāvedāt: / جمع: مراوده
مراوده / morāvede: -ها: / مراودات: / اسم. آمد و رفت ناشی از وجود نوعی ارتباط (مانند دوستی یا خویشاوندی) (باهمسایه‌ها هیچ مراوده ندارد)

مراویا / marāyā: / جمع: مرئی
مرئوس / mar'us: -ها: / ان: / -ین: / اسم. کسی که زیر دست دیگری کار می‌کند و دارای رئیس است

مرئی / mar'i: -ها: / مراویا: / صفت. آشکار؛ پدیدار؛ نمایان (چنان مرئی، بخش مرئی ماه)

مربا / morabbā: -ها: / -جات: / اسم. هریک از فراورده‌های غذایی تولیدشده از میوه (مانند سیب، زردآلو، به، تمشک، توت‌فرنگی، ...) که آن را با شکر یا شیره خوب می‌پزند تا آب میوه قوام آید

مربع ^۱ / morabba': -ها: / ات: / اسم. شکل مسطح هندسی دارای چهار ضلع مساوی و دویود موازی

مربع مستطیل / مستطیل
مربع ^۲: صفت. ۱. دارای شکل مربع (حیاط مربع). ۲. مجذور (۴ مربع و ۲ و ۱۶ مربع است)

مربوط / marbut: / صفت. ۱. دارای رابطه (این موضوع به تو

ی‌بشک). ۲. جستجو کردن و نگرستن در کتاب یا نوشته‌ای برای مطالبی (به کتاب لغت مراجعه کردن)

مراحل / marāhej: / جمع: مرحله
مراحم / marāhem: / جمع: مرحمت

مراد / morād: / اسم. ۱. خواست. ۲. کسی که دیگران مرید او هستند

مراد طلبیدن: آرزو و نیازمندی خود را خواستن به مراد خود رسیدن: خواست خود را به دست آوردن (سیمین هم در کنکور قبول شد و به مراد خود رسید)

مرادف / morādef: -ها: / صفت. همردیف؛ همسان

مرارت / marārat: -ها: / اسم. ۱. تلخکامی ناشی از رنج و اندوه (آن ازدواج با مرارت همراه بود). ۲. [مجازی] رنج و سختی (چقدر مرارت کشید تا نتیجه گرفت)

مرارت‌بار / marāratbār: / صفت. دارای مرارت بسیار (زندگی مرارت‌بار)

مراسلات / morāselāt: / جمع: مراسله
مراسله / morāsele: -ها: / مراسلات: / اسم. نامه‌ای که به جایی فرستاده می‌شود (در مراسله خود از وضع کارتان

شکوه کرده بودید)

مراسم / marāsem: / اسم. مجموعه کارهایی که براساس قانون، سنت یا عرف انجام‌دادن آن برای مناسبت یا هدف ویژه‌ای لازم شمرده می‌شود؛ آیین (مراسم عید نوروز، مراسم عروسی، مراسم انتخابات)

مراسم تحلیف: آیین رسمی برای سوگند خوردن در حضور دیگران (مراسم تحلیف رئیس جمهور)

مراسم تدفین: آیین به خاک سپردن و در گور نهادن کسی
مراعات / morā'āt: -ها: / اسم. عمل یا فرایند رعایت کردن

مراعات نظیر: نوشته‌ای که در آن نویسنده چیزهایی را که با هم مناسبت دارند، در کنار یکدیگر می‌آورد (مانند شبگرد و عیار و تاج و کمر در این شعر: «تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار / تاج کاوس ربود و کمر کبخیرو»); تناسب

مراعات / morāfe'āt: / جمع: مراغه

مراغه / morāfe'e: -ها: / مراعات: / اسم. ۱. نامداول [دادخواهی]. ۲. [گفتاری] دعوا؛ ستیز؛ بگومگو (دیشب بازنم

مراغه داشتیم)

مراق / marāq: / اسم. ۱. [گفتاری، قدیمی] نوعی بیماری که با استفرغ پی‌درپی، بی‌حالی و احساس دل‌تنگی همراه بود. ۲. [نجوم] ستاره پتای صورت فلکی خرس

بزرگ، از ستاره‌های درخشان آسمان

مراقب / morāqeb: -ها: / ان: / -ین: / اسم. کسی که مراقبت از کسی یا جایی را برعهده دارد (برایش دوما مراقب گذاشته بودند)

مرثیه / marsiy(y)e، -ها؛ مرثی /: اسم. سخنی (بویژه شری) که برای سوگواری گفته، نوشته یا سروده می‌شود
 مرثیه‌خوان / marsiy(y)exān، -ها؛ -ان /: اسم. کسی که برای مردگان مرثیه می‌خواند، یا با لحن آهنگین و سوزناک از آنان یاد می‌کند. به همین قیاس: مرثیه‌خوانی
 مرجان / marjān، -ها /: اسم. جانور دریایی از ردهٔ مرجانها، دارای زندگی گروهی در آبهای گرم که ترشحات آهکی تعدادی از آنها جزیره‌های مرجانی را به وجود می‌آورد

مرجانها / marjānhā /: اسم. رده‌ای از جانوران بی‌مهره دریایی از شاخهٔ مرجانیان، دارای گونه‌های فراوان که به‌طور منفرد یا جمعی زندگی می‌کنند و کالبد بعضی از گونه‌ها در جواهرسازی کاربرد دارند

مرجانی / marjāni /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به مرجان ۲. ساخته شده از مرجان (جزیرهٔ مرجانی) ۳. دارای رنگ نارنجی مایل به سرخ

مرجانیان / marjāniyān /: اسم. شاخه‌ای از بی‌مهرگان آبی و پست‌ترین جانوران دارای پافتای مشخص، با تقارن کم و بیش شعاعی و معمولاً دولا به که به دو حالت پلپ و مدوز، به‌طور منفرد یا دسته‌جمعی، به صورت کلنیهای گیاه‌مانند، به شکل گل و یا به صورت تپه‌ها و جزیره‌های کوچک رشد می‌کنند: کیسه‌تنان؛ کاونتان

مرجع / morajjah /: صفت. [ادبی] ۱. برگزیده؛ ترجیح داده شده (البته برای استخدام، او مرجع است) ۲. بهتر (فرذا مرجع است)

مرجع / marja'، -ها؛ مراجع /: اسم. ۱. شخص یا مقامی که می‌توان برای درخواستی به نزدش رفت (دادگستری مرجع رسیدگی به شکایتهاست) ۲. شخص یا نوشته‌ای که برای به‌دست آوردن اطلاعات می‌توان به آن مراجعه کرد (مرجع استناد شما چیست؟ مرجع اطلاعاتی او کیست) ۳. کتاب یا نوشته‌ای که در آن آگاهیهای گوناگون گردآوری شده و هرکس ممکن است برای به‌دست آوردن آگاهی ویژه‌ای به آن مراجعه کند (مانند فهرست کتابها، سالنامه‌ها، آسارها، واژه‌نامه‌ها و دایرةالمعارفها)؛ رفرانس (کتاب مرجع) ۴. علامت، شیء یا محلی که تغییرات در یک فرایند نسبت به آن، یا در مقایسه با آن، سنجیده می‌شود
 مرجع اطلاعاتی: مرجعی که می‌توان از آن اطلاعات مورد نیاز را به‌دست آورد

مرجع تقلید: (شیعه) شخصی که در موضوعهای دینی از عقیده و فتوی او پیروی می‌شود

مرجعیت / marja' iyyat /: اسم. وضع یا کیفیت مرجع بودن

مرجمک / marjomak /: اسم. عدس

مرجوع / marju' /: صفت. ۱. برگشت داده‌شده؛ مرجوعی ۲. بازگردانیده

هم مربوط است. او با بعضی خانواده‌های اشرافی مربوط است
 ۲. پیوسته؛ متصل (راه‌آهن ایران از عراق به سوریه مربوط می‌شود)

مربوطه / marbutه /: صفت. مربوط به شخص یا موضوع بیان شده و دارای پیوند با آن (نلمهٔ مربوطه تاکنون نرسیده است)
 مربی / morabbi، -ها؛ -ان /: اسم. ۱. آنکه انسان یا جانوری را تربیت می‌کند یا آموزش می‌دهد (مربی بچه‌ها مربی شیرها) ۲. کسی که در یک رشتهٔ عملی آموزش می‌دهد (مربی ورزش، مربی خیاطی)

مرتاض / mortāz، -ها؛ -ان؛ -ین /: اسم. کسی که ریاضت پیشه می‌کند، بویژه برخی پیروان آیین هندو که برای رسیدن به کمال معنوی ریاضت پیشه می‌کنند

مرتب^۱ / morattab /: صفت. ۱. دارای ترتیب (به ترتیب حروف مرتب شده‌اند) ۲. آراسته؛ منظم (همچیز مرتب است)

مرتب^۲ /: قید. [گفتاری] مرتباً / مرتب می‌خواست (برگردیم)
 مرتباً / morattaban /: قید. به‌طور پیوسته؛ پیاپی (مرتباً گریه می‌کرد و فریاد می‌زد)

مرتبط / mortabet /: صفت. دارای ارتباط؛ پیوسته (با بسیاری از کتابخانه‌ها مرتبط است)

مرتبه / martabe، -ها /: اسم. ۱. مراتب / پایگاه؛ مقام؛ رتبه (سپندمرتبه) ۲. بار؛ دفعه (چهار مرتبه او را دیده بودم)

مرتجع / mortaje'، -ها؛ -ان؛ -ین /: صفت. هوادار اندیشه‌ها، ارزشها، سنتها و روشهای زندگی گذشتگان و خواستار پیروی از آنها؛ واپسگرا

مرتجعانه / mortaje' ānc /: قید. به شیوه‌ای ارتجاعی
 مرتد^۱ / mortad(d) ، -ها؛ -ان؛ -ین /: اسم. کسی که از دین یا آیین پیشین خود دست بکشد و از آن پیروی نکند
 مرتد^۲ /: صفت. دارای ارتداد (مسلمان مرتد، کمونیست مرتد)

مرتع / marta'، -ها؛ مراتع /: اسم. چراگاه

مرتعداری / marta' dāri /: اسم. عمل، فرایند یا فن ایجاد، احیا و نگهداری چراگاه. به همین قیاس: مرتعدار
 مرتعش / morta' eš /: صفت. دارای ارتعاش؛ لرزان

مرتفع / mortafa'، mortafe' /: صفت. ۱. دارای ارتفاع؛ بلند (دشت مرتفع) ۲. از میان رفته؛ رفع شده (مشکل او مرتفع شد)

مرتکب / mortakeb ، -ان؛ -ین /: صفت. انجام‌دهندهٔ کاری ناروا یا غلط (مواظب باش دیگر مرتکب این‌گونه اشتباهات نشوی)

مرتھن / mortahan /: اسم. [حقوق] آنچه به رهن گذاشته شده است؛ مورد رهن

مرتھن / mortahen /: اسم. [حقوق] رهن‌کننده؛ آنکه چیزی را نزدش به رهن می‌گذاردند

مرتیکه / martike /: صفت. مردیکه

انسان ۲. همسر یک زن؛ شوهر؛ زوج ۳. انسان نر (در سرشماری یا تعیین جنسیت) ۴. [مجازی] کسی که دارای خصلتهای عالی انسانی است (مردی پیدا می‌شد و حق او را کف دستش می‌گذشت) ۵. [مجازی] کسی که توانایی یا شایستگی انجام کاری را دارد (مرد عمل، مرد جنگ، مرد میدان)

□ مرد آهین: [مجازی] مرد سرسخت، با اراده و پیگیر
مرد جنگ: جنگاور
مرد خانه: فرد ذکوری که سرپرست یا نان‌آور خانواده است
مرد خدا: خدانشناس؛ دارای ایمان به خدا
مرد رند: مرد رند
مرد عمل: [مجازی] ۱. آنکه به اندیشه‌ها جامه عمل می‌پوشاند و خواسته‌ها را عملی می‌کند ۲. شخص کاری و کوشا: مرد کار
مرد قورباغه‌ای: غواص مجهز به ماسک، کفش پارویی و مخزن هوا برای اقامت طولانی در زیر آب؛ بویژه برای هدفهای نظامی
مرد کار: مرد عمل ۲
مرد میدان: [مجازی] کسی که آمادگی یا توانایی مبارزه و رویارویی را داراست

□ مرد چیزی بودن: [مجازی] توانایی یا آمادگی انجام دادن آن یا رویارویی با آن را داشتن (مرد این کل هستی ۹-من مردش نیستم، اگر تو هستی بفرما)
مرداب / mordāb، -ها: /: اسم. دریاچه یا گذرگاه آب شور و کم‌عقی که توسط زمین باریکی (به‌طور کامل یا ناقص) از یک توده آب (مانند دریا، دریاچه یا رود) جدا شده است (مرداب انزلی، مرداب گاوخونی)
مردابی / mordābi /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به مرداب (گیاهان مردابی) ۲. دارای مرداب (منطقه مردابی)
مرداد / mordād /: اسم. ماه پنجم سال شمسی ایرانی، دارای ۳۱ روز؛ دومین ماه تابستان: آفروداد
مردار / mordār، -ها: /: اسم. جانور مرده؛ الف) جانور حلال‌گوشتی که خود مرده یا بدون ذبح شرعی کشته شده است ب) لاشه جانور حرام‌گوشت
مردارخواار / mordār-xāar، -ان: /: صفت. دارای عادت یا گرایش به تغذیه از مردار (مانند لاشخور)
مردارسنگ / mordārsang /: اسم. [شیمی] جسم جامد متبلور زرد تا قهوه‌ای مایل به سرخ و سمی از ترکیبات سرب، که به‌عنوان رنگدانه و نیز در صنعت لاستیک‌سازی و شیشه‌سازی کاربرد دارد
مردافکن / mardāfkan /: صفت. بسیار نیرومند
مردانگی / mardānegi، -ها: /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت داشتن ویژگیهای مرد ۲. وضع یا کیفیت دارا بودن ویژگیهای خوب انسانی

□ مرجوع شدن: بازگردانده شدن (کتابهایی که فرستاده‌اید مرجوع می‌شود)
مرجوع کردن: پس فرستادن؛ بازگرداندن (چرا کتله‌ها را مرجوع کردید؟)
مرجوعی / marju'i، -ها: /: صفت. [گفتاری] برگشت داده‌شده (نامه مرجوعی)
مرحبا / marhabā /: دعا. آفرین (مرحبا به غیرت)
مرحله / marhale، -ها: /: اسم. ۱. هریک از یک رشته موضعی یا ایستگاههای یکی بعد از دیگری (مرحله اول کنکور) ۲. فاصله میان آنها (هر مرحله چهار ترم است) ۳. دوره یک پیشرفت، فعالیت یا رشد (مرحله شکوفایی، مرحله بلوغ)
□ از مرحله پرت بودن: [مجازی] بی‌خبر و ناآگاه بودن (فهمیدم که مدیر از مرحله پرت است و چیزی نمی‌داند)
مرحله‌ای / marhale'i /: صفت. مربوط یا منسوب به مرحله (آزمون دومرحله‌ای)
مرحمت / marhamat، -ها: /: اسم. مهربانی
□ مرحمت زیاد: عبارت تعارف‌آمیز به معنی «لطف و مهربانی شما نسبت به من افزون باد»
□ مرحمت داشتن: مهربان بودن (او به من مرحمت داشت)
مرحمت کردن: ۱. مهربانی کردن (خیلی مرحمت کردید تشریف آوردید) ۲. چیزی دادن (این کیف را مدیر به ایشان مرحمت کردند)
مرحمتی / marhamati، -ها: /: صفت. مرحمت‌شده؛ داده شده (کتاب مرحمتی دریافت شد)
مرحوم / marhum، -ان: /: صفت. ۱. آمرزیده (توضیح: برای شخص مرده به کار می‌رود)؛ شادروان (مرحوم پدرم اینجا را خریده بود) ۲. مرده؛ درگذشته (مرحوم شدن)
□ مرحوم شدن: مردن (پدرم دو سال پیش مرحوم شد)
مرخص / morax(x)as /: صفت. ۱. آزاد شده؛ بیرون آمده از جایی که ناگزیر به اقامت در آن بوده است (علی دیروز از بیمارستان مرخص شد) ۲. [قدیمی] رخصت یافته؛ اجازه یافته (مرخصی به‌دست برود)
مرخصی / morax(x)asi، -ها: /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت مرخص‌بودن (در مرخصی بود) ۲. آزادی از محل اقامت اجباری (مرخصی در زندان) ۳. اجازه ترک موقتی محل کار (یک ساعت از اجازه مرخصی گرفتم) ۴. حقی که به کارمند یا کارگر، در برابر یک سال کار، برای استراحت و ترک محل کار داده می‌شود (کارگران یک ماه مرخصی سالانه دارند)
مرخم^۱ / moraxxam، -ها: /: اسم. [دستور] واژه‌ای که حرف یا حرفهایی از آخر آن حذف شده است (واژه‌بخت، مرخم «بختن» است)
مرخم^۲: صفت. کوتاه شده
مرد / mard، -ها: /: اسم. ۱. انسان تر بالغ؛ نرینه بالغ

مردانه ^۱ / mardānc / : صفت. ۱. / ها / مربوط یا متعلق به مردان (کفش مردانه، لباس مردانه) ۲. شبیه مردان (قامت مردانه)

مردانه ^۲ : قید. به شیوهٔ مردان؛ مانند مردان (او همه چیز را مردانه تحمل کرد)

مردانه دوز / mardāneduz / : ها؛ ان / : اسم. آنکه جامه یا کفش مردانه می‌دوزد

مرد / moraddad / : ها؛ دین / : صفت. دستخوش تردید؛ دودل (مدتی مردد بودم که بروم یا بمانم).

به همین قیاس : مردد بودن؛ مردد شدن؛ مردد ماندن

مرد رند / mard(e)rend / : صفت. زیرک، نادرست و فریبکار (شوهر خواهرم خیلی مرد رند بود و می‌خواست خاله پدري را از دست ما در بیورد)

مرد رندی / mard(e)rendi / : ها / : اسم. وضع یا حالت مرد رند بودن (این از مرد رندی او بود که خودش را بی خبر نشان می‌داد)

مرد سالاری / mardsālāri / : اسم. [جامعه‌شناسی] نظام اجتماعی که در آن قدرت در دست مردان است

مردستیزی / mardsetizi / : ها / : اسم. دشمنی با مردان و انکار استعدادها و شایستگی‌هایشان. به همین قیاس : مردستیز

مردک / mardak / : اسم. ۱. [نامداول] مرد کوچک اندام ۲. مرد پست از لحاظ اعتبار اجتماعی یا ارزشهای اخلاقی (مردکی خواست سر تو کلاه بگذارد)

مردم / mardom / : ان / : اسم. ۱. انسانها (همه مردم در برابر قانون با هم برابرند) ۲. گروه نامشخصی از انسانها که ویژگی معینی آنان را به یکدیگر می‌پیوندد (مردم تهیدست، مردم جاهل، مردم قهرمان) ۳. انسانهای عادی در برابر گروه یا طبقه‌ای معین (مردم و اشراف، مردم و دولت، مردم و ارتش)

■ **مردم کوچ و بازار** : مردم عادی، که شغل یا وضع اجتماعی ممتازی ندارند (روشنفکر که حرف مردم کوچ و بازار را نفهمد برای لای جز خوب است)

مردم‌آزار / mardomāzār / : ها / : صفت. دارای عادت یا گرایش به آزاردن مردم. به همین قیاس : مردم‌آزاری

مردم‌آمیز / mardomāmiz / : صفت. دارای توانایی یا گرایش به برقراری ارتباط دوستانه با دیگران. به همین قیاس : مردم‌آمیزی

مردم‌پسند / mardompasand / : صفت. مورد پسند و توجه تودهٔ مردم عادی (و نه برگزیدگان جامعه)؛ عوام‌پسند

مردم‌مدار / mardomdār / : صفت. دارای عادت یا توانایی مردم‌داری

مردم‌داری / mardomdāri / : ها / : اسم. خوش رفتاری با مردم و جلب توجه و علاقهٔ آنان نسبت به خویش

مردم دوست / mardomdust / : ها؛ ان / : صفت. دوستدار مردم و دارای عادت یا گرایش به یاری آنان. به همین قیاس : مردم‌دوستی

مردم‌سالاری / mardomsālāri / : اسم. دموکراسی

مردم‌ستیز / mardomsetiz / : ها؛ ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به مخالفت و دشمنی با دیگران. به همین قیاس : مردم‌ستیزی

مردم‌سنجی / mardomsanji / : اسم. دانش مطالعهٔ اندازه‌های متوسط پدن انسان و اندامهای مختلف آن

مردم‌شناسی / mardomsenāsi / : اسم. شاخه‌ای از دانش انسان‌شناسی که منشأ، رابطهٔ محیطی و اجتماعی، زبان و فرهنگ جامعه‌های انسانی را مطالعه می‌کند. به همین قیاس : مردم‌شناس

مردم‌فریب / mardomfarib / : ها؛ ان / : صفت. فریب‌دهندهٔ مردم؛ عوام‌فریب. به همین قیاس : مردم‌فریبی

مردمک / mardomak / : ها / : اسم. سوراخی در مرکز عنبیهٔ چشم که به نور امکان عبور می‌دهد

مردم‌گرا / mardomgerā / : ها؛ بیان / : صفت. دارای گرایش به مردم و خواهان همکاری و همدردی با آنان. به همین قیاس : مردم‌گرایی

مردم‌گریز / mardomgoriz / : ها؛ ان / : صفت. ناراحت از بودن در میان مردم و دوستدار گوشه‌گیری و دوری از مردم. به همین قیاس : مردم‌گریزی

مردمی / mardomi / : ها / : اسم. وضع یا کیفیت داشتن رفتارها و منتهای انسانی؛ انسانیت

مردمی ^۱ : صفت. ۱. انسانی ۲. مربوط یا سازگار با سود، ذوق یا خواست مردم (دولت مردمی، هنر مردمی)

مردمیاری / mardomyāri / : اسم. عمل یا فرایند یاری کردن به دیگران و انجام دادن کارهایی به سود جامعه

مردن / mordan / : مصدر. لازم. // مردی؛ می‌میری؛ بپیر // ۱. پایان یافتن زندگی ۲. [مجازی، ادبی] خاموش شدن (مردن چراغ، مردن آتش) ۳. [مجازی] از میان رفتن؛ نابود شدن، بویژه در مورد فرایندهای عاطفی (مردن امید، مردن آرزو) ۴. [مجازی] دستخوش درد و رنج سخت شدن (از تشنگی مردن، از غم مردن) ۵. [مجازی] کسی یا چیزی را سخت دوست داشتن (برای کسی مردن) ۶. [تعریض] تاخیر زیاد کردن؛ بسیار دیر کردن (این زن هم که رفت و مرد)

■ **صفت مغربی** : مرده / مصدر منفی : نمردن

مردنگی / mardangi / : ها / : اسم. [قدیمی] نوعی شییشهٔ چراغ بزرگ و دهان‌گشاد که بر روی شمع یا چراغ می‌گذاشتند تا از ورزش یا خاموش نشود

مردنمای / mardnemāyi / : اسم. وضع یا کیفیت داشتن سیما، حالت و رفتاری شبیه مردان (در مورد زن یا کودک)

مردانه ^۱ / mardānc / : صفت. ۱. / ها / مربوط یا متعلق به مردان (کفش مردانه، لباس مردانه) ۲. شبیه مردان (قامت مردانه)

مردانه ^۲ : قید. به شیوهٔ مردان؛ مانند مردان (او همه چیز را مردانه تحمل کرد)

مردانه دوز / mardāneduz / : ها؛ ان / : اسم. آنکه جامه یا کفش مردانه می‌دوزد

مرد / moraddad / : ها؛ دین / : صفت. دستخوش تردید؛ دودل (مدتی مردد بودم که بروم یا بمانم).

به همین قیاس : مردد بودن؛ مردد شدن؛ مردد ماندن

مرد رند / mard(e)rend / : صفت. زیرک، نادرست و فریبکار (شوهر خواهرم خیلی مرد رند بود و می‌خواست خاله پدري را از دست ما در بیورد)

مرد رندی / mard(e)rendi / : ها / : اسم. وضع یا حالت مرد رند بودن (این از مرد رندی او بود که خودش را بی خبر نشان می‌داد)

مرد سالاری / mardsālāri / : اسم. [جامعه‌شناسی] نظام اجتماعی که در آن قدرت در دست مردان است

مردستیزی / mardsetizi / : ها / : اسم. دشمنی با مردان و انکار استعدادها و شایستگی‌هایشان. به همین قیاس : مردستیز

مردک / mardak / : اسم. ۱. [نامداول] مرد کوچک اندام ۲. مرد پست از لحاظ اعتبار اجتماعی یا ارزشهای اخلاقی (مردکی خواست سر تو کلاه بگذارد)

مردم / mardom / : ان / : اسم. ۱. انسانها (همه مردم در برابر قانون با هم برابرند) ۲. گروه نامشخصی از انسانها که ویژگی معینی آنان را به یکدیگر می‌پیوندد (مردم تهیدست، مردم جاهل، مردم قهرمان) ۳. انسانهای عادی در برابر گروه یا طبقه‌ای معین (مردم و اشراف، مردم و دولت، مردم و ارتش)

■ **مردم کوچ و بازار** : مردم عادی، که شغل یا وضع اجتماعی ممتازی ندارند (روشنفکر که حرف مردم کوچ و بازار را نفهمد برای لای جز خوب است)

مردم‌آزار / mardomāzār / : ها / : صفت. دارای عادت یا گرایش به آزاردن مردم. به همین قیاس : مردم‌آزاری

مردم‌آمیز / mardomāmiz / : صفت. دارای توانایی یا گرایش به برقراری ارتباط دوستانه با دیگران. به همین قیاس : مردم‌آمیزی

مردم‌پسند / mardompasand / : صفت. مورد پسند و توجه تودهٔ مردم عادی (و نه برگزیدگان جامعه)؛ عوام‌پسند

مردم‌مدار / mardomdār / : صفت. دارای عادت یا توانایی مردم‌داری

مردم‌داری / mardomdāri / : ها / : اسم. خوش رفتاری با مردم و جلب توجه و علاقهٔ آنان نسبت به خویش

محوطه معمولاً نامحصور (مرز چراگاه، مرز حريم) ۲. آنچه حد یا دامنه چیزی را مشخص یا محدود می‌کند (تیم ایران از مرز تیمهای روسیه و کویت گذشت. صادرات قالی به مرز پلند میلیون دلار رسید) ۳. باریکه زمین یا عارضه طبیعی (کوه، رود) که قلمرو دو کشور همسایه را مشخص می‌کند (مرز ایران و پاکستان) ۴. ناحیه‌ای که در نزدیکی آن واقع است (مدتی در مرز زندگی می‌کرد) ۵. [ادبی] سرزمین؛ قلمرو (مرزهای دانش)

☐ مرز طبیعی: مرزی که به وسیله یک عارضه طبیعی (مانند کوه یا دریا) پدید آمده است
 مرزبان / marzbān, -ها؛ -ان / اسم. کسی که عهده‌دار نگهداری از مرز است؛ مرزدار
 مرزبانی / marzbāni / اسم. ۱. عمل یا شغل مرزبان
 ۲. /ها/ اداره‌ای که عهده‌دار پاسداری از مرز است
 مرزبندی / marzbandi, -ها؛ -ها / اسم. ۱. عمل یا فرایند ایجاد یا مشخص کردن مرز ۲. تعیین قلمرو یا دامنه عنصرهای مربوط به یک مجموعه یا گروه

مرزدار / marzdār / ☐ مرزبان
 مرزنگوش / marzanguš, -ها؛ / اسم. گیاه علفی معطر از تیره نعنائیان، که در شرایط متفاوت محیط به صورتهای متفاوت پایا یا یک‌ساله درمی‌آید، دارای برگهای متقابل بیضی و بدون دندان، گلهای کوچک سفید یا گلی، برگها و سرشاخه گلدان آن کاربرد دارویی و آسانس‌گیری دارد
 مرزه / marze, -ها؛ / اسم. گیاه علفی یک‌ساله از تیره نعنائیان دارای برگهای باریک، دراز، نرم، نوک‌تیز و کرکدار با تنها یک رگبرگ و گلهای کوچک فراهم به‌رنگ سفید یا گلی با بوی معطر و طعم شبیه نعنا، که به‌عنوان سبزی خوراکی کاربرد دارد

مرزی / marzi / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به مرز (اختلافهای مرزی) ۲. واقع در مرز (شهر مرزی)
 مرس / mors / اسم. هریک از دو دسته علامتهای دیداری (به‌صورت نقطه و خط) یا شنیداری (به‌صورت بوق بلند و کوتاه) که برای فرستادن پیامهای راه دور به کار می‌رود؛ القیای مرس؛ فورس
 مرسریزه / merserize / صفت. دارای ویژگی نخ یا پارچه‌ای که در معرض سود سوزآور قرار می‌گیرد و در نتیجه الیاف آن متورم و جلادار می‌شود
 مرسله / marsale, -ها؛ / اسم. آنچه، بویژه کالایی که به‌وسیله کسی یا مؤسسه‌ای به‌جایی فرستاده شده است؛

مرسوله (مرسوله شرکت پراگدن)
 مرسولات / marsulāt / جمع ☐ مرسوله
 مرسوله / marsule, -ها؛ -مرسولات / اسم. کالا یا شیء فرستاده شده (مرسوله پستی، مرسوله تجاری)

مردنی / mordani / صفت. ۱. دارای امکان یا احتمال مردن (بی‌خود نترس، این آدم به این زودیها مردنی نیست)
 ۲. /ها/ [مجازی] لاغر یا ضعیف (این مرغ مردنی را چرا خریدی؟)
 ۳. شایسته یا درخور مرگ
 مردود / mardud, -ها؛ -ان؛ -مین / صفت. پذیرفته نشده؛ رد شده (از جمله از امتحان) (حسین مردود شده و باید سال دیگر هم بخواند)
 مرد و مردانه / mard-o-mardāne / قید. یا مردانگی؛ یا شجاعت و جسارت (در برابر دشمن مرد و مردانه مقاومت کرد. مرد و مردانه گفت: من این کار را نمی‌کنم)

مرده / morde, -ها؛ -گان / صفت. ۱. فاقد زندگی (پرنده مرده) ۲. [مجازی، ادبی] خاموش (آتش مرده)
 ۳. [مجازی] نابود شده؛ تباہ شده (عشق مرده، تمدن مرده)
 ۴. [مجازی] بسیار فرسوده (خسته و مرده به خانه برگشتم)
 ۵. [مجازی] بسیار شقیفته (او مرده آن دختر بود)
 مرده‌باد / mordebād / دعا. بمیرد؛ نابود شود؛ از میان بی‌رود (مرده باد استبداد)

مرده‌پرستی / mordeparasti / اسم. ستایش و بزرگداشت گذشتگان و توجه افراطی به افتخارات واقعی یا خیالی آنان که مرده‌اند. به همین قیاس؛ مرده‌پرست
 مرده‌خور / mordexor, -ها؛ / صفت. دارای عادت یا گرایش به بهره‌برداری و سودجویی از مرگ دیگران (دیشب برای همسایه‌مان که تازه مرده است خرج می‌دادند و مشتی مرده‌خور باکس و قلمبه جلو در جمع شده بودند). به همین قیاس؛ مرده‌خوری

مرده‌ریگ / morderig / اسم. [ادبی] آرشیه؛ میراث؛ ماترک

مرده‌زاد / mordezād / اسم. نوزادی که پیش از تولد یا در هنگام آن مرده‌است

مرده‌شو / mordešu, -ها؛ / اسم. غسل

☐ مرده‌شو پریدن: مردن؛ از میان رفتن (توضیح: در مقام دشنام یا نفرین به کار می‌رود) (مرده‌شو بپرید آن نفی را که تو درمی‌آوری. مرده‌شو بپرید این شوهر را)

مرده‌شوخانه / mordešuxāne, -ها؛ / اسم. غسل‌خانه
 مرده‌کشی / mordekeši, -ها؛ / اسم. [تعریض] حمل و جابجایی جنازه، بویژه برای کفن و دفن (می‌افتی، می‌میری، ما باید مرده‌کشی کنیم)

مردی / mardi / اسم. ۱. وضع یا کیفیت مرد بودن (از مردی همین صدای کلفت را داری؟) ۲. [مجازی] توانایی جنسی (از مردی افتادن)

☐ از مردی افتادن: از دست دادن توانایی جنسی (در مرد)
 مردیکه / mardike / اسم. [گفتاری] مردک (در مقام تحقیر (مردیکه چلبیز چه ادعاها دارد؟)؛ مرتیکه
 مرز / marz, -ها؛ / اسم. ۱. بخش خارجی یا کناره یک

مرغ باران ☞ سلیم

مرغ بهشتی: ۱. پرنده از راسته گنجشک‌شکلان، دارای متقارن قوی، پنجه‌های نیرومند، پره‌های صورتی در هر دو جنس نر و ماده، که در پهلوی جنس نر پره‌های درخشان سفید و زرد و در دم آن دو زائده باریک و دراز دیده می‌شود

☞ مرغ بهشتی

مرغ توفان: پرنده از راسته مرغان توفان

مرغ چنگی: پرنده استرالیایی از راسته ماکیانسانان با پره‌های قهوه‌ای که بدشواری پرواز می‌کند و پره‌های دم جنس نر آن در حال گسترده‌گی شبیه چنگ است

مرغ حسینی ☞ فیلامینگو

مرغ حق: ۱. جنسی از پرندگان راسته جفندسانان، شامل گونه‌های کوچک جغد، دارای پره‌های گوشی و دو دورهٔ پرریزی که در یک دورهٔ پرریزی، پرها خاکستری و در دورهٔ دیگر قهوه‌ای مایل به سرخ می‌شود. از جوندگان، حشرات و گاه پرندگان کوچک تغذیه می‌کنند ۲. پرندهٔ کوچک از جنس مرغ حق، با صدای یکنواخت و ناموزون که بیشتر در شب فعال است

مرغ خانگی: ۱. پرندهٔ اهلی بدون پرواز از راستهٔ ماکیانسانان بویژه نوع مادهٔ آن که برای تخم و گوشتش پرورش داده می‌شود ۲. ماکیان

مرغ زربین پر ☞ مگس‌گیر

مرغ زیرآب ☞ زیرآب‌زوک

مرغ سقا: هریک از پرندگان راسته سقاشکلان، که برای صید ماهی مستقیماً به‌طرف آب شیرجه می‌روند و در کیسهٔ زیر متقارن خود حدود سه لیتر آب نگه می‌دارند

مرغ سلطان ☞ تاووشک

مرغ عشق: پرندهٔ دانه‌خوار دست‌آموز از راستهٔ طوطیان به‌رنگهای آبی، زرد، سبز، لاجوردی و گاه حتی سفید که صدای سوت‌مانندی دارد

مرغ غواص: مرغ غوطه‌زن و شناگر از راستهٔ غواص‌سانان، دارای بالهای کوتاه، پر نرم، انگشتان دراز و اثری از دم که براحتی شنا و پرواز می‌کند و بر گیاهان شناور در سطح آب لاتنه می‌سازد

مرغ ماهیخوار: نام عمومی هریک از پرندگان راستهٔ سقاشکلان مرغ مقلد ☞ مینا-۵

مرغ مگس‌گیر ☞ مگس‌گیر

مرغ مُششی: پرندهٔ شکاری آفریقایی با پاهای بلند و دم دراز و کاکلی از پره‌های سیاه

مرغ مینا ☞ مینا-۳

مرغ نوروزی ☞ کاکایی

☐ مرغ کسی یک با داشتن: [کنایی] پافشاری بر سخن و خواستهٔ خود کردن (مرغ لوی یک با داشت و حاضر نبوده

از حرفش برگردد)

مرسوم / marsum / : صفت. دارای رسمیت یا رواج؛ رایج؛ متداول (شیوهٔ مرسوم)

☐ مرسوم بودن: رسمیت یا رواج داشتن (در گذشته این کلمه مرسوم بود.) به همین قیاس: مرسوم شدن؛ مرسوم کردن

مرسی / mersi / : صفت. تشکر می‌کنم؛ سپاسگزارم؛ ممنون مرشد / moršed / : ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. ۱. رهبر، بویژه رهبر یک فرقهٔ صوفی ۲. [گفتاری] لقبی برای شعبده‌باز و معرکه‌گیر ۳. مدیر یا کارگردان عملیات ورزشی در زورخانه؛ سردمدار

مرصع / morassa / : صفت. دارای آرایشی به‌صورت سنگها یا فلزهای گرانبهای کار گذاشته شده؛ گوهرنشان (گوهربند مرصع)

مرصع‌پلو / morassa`polow, -polo / : اسم. نوعی پلو که در آن گوشت مرغ، خلال نارنج یا پرتقال، خلال بادام یا پسته، زرشک، کشمش، روغن و زعفران می‌ریزند و روی آن را هم با همان مواد تزیین می‌کنند مرصع‌کاری / morassa`kari / : اسم. عمل، فرایند یا هنر ساختن فراورده‌های مرصع. به همین قیاس: مرصع‌کار مرص / maraz / : ها؛ -امراض / : اسم. بیماری

☐ مرض جوع ☞ بیماری جوع، بیماری

☐ مرض‌داشتن: [تعریض] بیمار روانی بودن (مرض‌داری، این کارها را می‌کنی؟ مگر مرض داشتم بی‌خود تو را ببیژ کنم؟)

مرضا / marzā / : جمع ☞ مریض

مرضی / marazi / : صفت. مربوط به بیماری (عارضهٔ مرضی) مرضی‌الطرفین / marziyottarafeyn / : صفت. مورد رضایت هر دو طرف اختلاف یا دعوا (دور مرضی‌الطرفین، قرار مرضی‌الطرفین)

مرطوب / martub / : صفت. ۱. تر (دستمال مرطوب) ۲. دارای رطوبت؛ نم‌دار؛ نم‌ناک (هوای مرطوب، جای مرطوب)

مرعوب / mar`ub / : -ان؛ -ین / : صفت. ترسیده؛ هراسان مرعی / mar`i / : صفت. رعایت‌شده

مرغ / marq / : ها / : اسم. گیاه علفی پایا از تیرهٔ گندمیان، دارای ریزوم افقی گره‌دار، ساقه‌های خزننده، برگهای سبز دراز نوک‌تیز و غلافدار، گلهای سبز روشن و مجتمع به‌صورت سنبلهٔ دراز، میوهٔ گندمهٔ دراز و بیضی‌شکل و دانهٔ کوچک

مرغ / morq / : اسم. ۱. دهمین سال از سالهای تقویم ترکستانی ☞ تقویم ۲. -ها؛ -ان / : هریک از جانداران ردهٔ پرندگان از گروه مهره‌داران خونگرم، که با بدن پوشیده از پر و پاهای پیشین تغییر یافته به‌شکل بال مشخص می‌شوند ۳. -ها؛ -ان / : مادهٔ بالغ مرغ خانگی

☐ مرغ آتشین ☞ فیلامینگو

مرغ انجیرخوار ☞ انجیرخوار

۳. [صنعت] محافظ مخروطی شکلی که برای پیشگیری از لنگر زدن قطعه کار در ماشین تراشکاری به ته آن می‌بندند مرغوب / marqub، -ها /: صفت. دارای کیفیت خوب و خوشایند (برنج مرغوب، زمین مرغوب)

مرغوبیت / marqubiyat /: اسم. وضع یا کیفیت مرغوب بودن

مرفق / merfaq، -ها /: اسم. [ادبی] آرنج

مرفولژی / morfoloji /: اسم. ریخت‌شناسی

مرفه / moraffah، -ان، -ین /: صفت. دارای زندگی آسوده؛ آسوده‌حال؛ دارای رفاه (جامعه مرفه، انسان مرفه)

مرفین / morfin /: اسم. [شیمی] از آلکالوئیدهای مهم خشخاش، دارای بلورهای بی‌رنگ و کمی محلول در آب، که مخدر و مسکن بسیار قوی است؛ مورفین

مرفد / marqad، -ها /: اسم. آرامگاه، بویژه آرامگاه امام، قدیس یا شخصیت روحانی

مرفقی‌شیا / morraqāsiša /: اسم. [زمین‌شناسی] سولفور طبیعی سفیدرنگ آهن، پیریت آهن سفیدرنگ، که سنگ سختی است و در جواهرسازی کاربرد دارد

مرفق / morraqa، -ها؛ -ات /: اسم. ۱. قطعه کاغذی که بر آن خوشنویسی کرده‌اند؛ قطعه خوشنویسی ۲. کتابی از آثار خوشنویسی

مرفوم / marqum /: صفت. [ادبی] نوشته شده

مرفوم داشتن / فرمودن: نوشتن

مرفومه / marqume، -ها /: اسم. [ادبی] نامه؛ نوشته (مرفومه شریف واصل گردید)

مرکانتیلیسم / merkāntilism /: اسم. نظام اقتصادی که در پایان عصر فتوالی در اروپا پدید آمد و هدفش متحد کردن و بالا بردن قدرت کشور، بویژه ثروت پولی آن از راه وضع مقررات دقیق حکومتی بر اقتصاد ملی، برای ذخیره کردن طلا و نقره، موازنه تجارت، رشد کشاورزی و تولید صنعتی و برقراری انحصار تجارت خارجی بود؛ سوداگری

مرکب / markab، -ها /: اسم. [ادبی] ۱. آنچه بر آن سوار می‌شوند (مانند اسب، دوچرخه و اتومبیل)؛ مرکوب

مرکب^۱ / morakkab /: اسم. ۱. ماده نوشتنی مایع که از دوده و رنگیزه‌های دیگر می‌سازند ۲. جوهر

مرکب چاپ: نوعی مرکب روغنی که در چاپخانه‌ها کاربرد دارد

مرکب چین: نوعی مرکب معمولاً سیاه که دارای ذرات معلق کربن است و بیشتر در رسم و نقاشی کاربرد دارد

مرکب^۲: صفت. ۱. دارای حالت ترکیبی ۲. ترکیب شده از دو یا چند ماده (آب مرکب است از اکسین و هیدروژن)

مرکبات / morakkabāt /: اسم. ۱. تیره‌ای از درختچه‌ها یا درختهای گلدار دولیه جدا گلبرگ، ویژه نواحی معتدل و مرطوب یا گرم، دارای گلهای معطر، برگهای اسانسدار

مرغابی / morqābi /: اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان راسته غازسانان، با کناره‌های نوک دنداندار، که با آن آب را صاف می‌کنند و مواد خوراکی را از آن می‌گیرند، نرها به رنگ درخشان با جلای فلزی سبزی یا آبی و ماده‌ها قهوه‌ای و کرم یا دودی و خاکستری‌اند ۲. -ها؛ -ان / پرندۀ مهاجر از آن تیره، دارای نوک پهن یا باریک و دراز دنداندار، و زندگی دسته‌جمعی که از گیاهان آبزی، دانه‌ها، حشرات و نرم‌تنان تغذیه می‌کند و گونه‌های متعدد دارد ۳. -ها؛ -ان / اردک

مرغابی کفچه‌نوک: گونه‌ای مرغابی بومی پندر انزلی که مستقاری شبیه قاشق با رشته‌های موازی مؤه‌مانند در دوسوی آن، دارد؛ منقار قاشقی

مرغابیهای شناگر: آن دسته از مرغابیان، که سر خود را در آب فرو می‌برند، دم آنها در بالا قرار می‌گیرد و پاهای آنان بمنزله پا‌رو به کار می‌رود؛ پهنه‌چینان

مرغابیهای غواص: آن دسته از مرغابیها که در آب فرو می‌روند و از عمق آب مواد غذایی را به دست می‌آورند

مرغان آتشین / morqāncē'ātašin /: اسم. تیره‌ای از پرندگان راسته لکلیکان، دارای منقار خمیده با نوک پهن، که مواد خوراکی را با آب به داخل دهان می‌برند و بعد آب آن را بیرون می‌دهند، به صورت اجتماعی زیست می‌کنند و بر ستونهای گلی تخم می‌گذارند

مرغان توفان / morqānetufān /: اسم. راسته‌ای از پرندگان بزرگ دریایی زیررده نومرغان، دارای سوراخهای بینی لوله‌ای شکل، غلاف شاخی چندلایه نوک، غده‌های دماغی بزرگ، انگشت پسین یا کوتاه شده یا کاملاً از بین رفته، بالهای بلند و باریک، و پروبال متراکم که چرب به نظر می‌رسد (مانند مرغ توفان)

مرغ بهشتی / morqebehešti /: اسم. [نجوم] صورت فلکی در آسمان نیمکره جنوبی

مرغداری / morqāri /: اسم. ۱. فن یا حرفه پرورش مرغ، بویژه ماکیان ۲. -ها / جایی که در آن مرغان را پرورش می‌دهند

مرغدانی / morqāni، -ها /: اسم. جای سرپوشیده‌ای برای نگهداری مرغان خانگی

مرغزار / marqzār، -ها؛ -ان /: اسم. زمینی پوشیده از گیاه خودرو، بویژه گیاهان چمنی؛ علفزار

مرغسانان / morqsānān /: اسم. راسته‌ای از پستانداران که تخم‌گذارند، لاله گوش خارجی ندارند، دندانها فقط در جانور بالغ وجود دارد و دارای نوک شاخی، غده‌های پستانی بی‌نوک، اندامهای حرکتی کوتاه و پاهای پرده‌دارند؛ پستانداران تخمگذار

مرغک / morqak، -ها /: اسم. ۱. مرغ کوچک ۲. [خیاطی] نوعی برش به شکل کمابیش سه گوش

به مرگ کسی ☞ مرگ کسی

☐ به مرگ گرفتن که به تب راضی شود: [مجازی] برای برآورده شدن خواست خود پیشنهاد سخت‌تری کردن (اول قیمت را خیلی بالا گفتم و کم‌کم پایین آمدم، یعنی به مرگ گرفتن که به تب راضی شد)

مرگ آفرین / margāfarin، -ان /: صفت. آفریننده یا پدیدآورنده مرگ

مرگ‌آور / margāvar /: صفت. پدیدآورنده یا به‌وجودآورنده مرگ (جنگ‌افزارهای مرگ‌آور): مرگ‌زا

مرگبار / margbār /: صفت. پدیدآورنده مرگ، معمولاً برای عدۀ زیادی

مرگ‌بر / margbar /: دعا. مرده باد او (یا آن) (مرگ بر شاه، مرگ بر استبداد)

مرگ‌زا / margzā / ☞ مرگ‌آور

مرگ‌موش / margemūš /: اسم. هریک از ترکیب‌های گوناگون ارسنیکدار که برای از میان بردن موش (و چونندگان دیگر) به‌صورت خوراکی به‌کار می‌رود؛ ارسنیک سفید

مرگ‌ومیر / marg-o-mir، -ها /: اسم. وضع یا کیفیت مردن عدۀ زیادی از زیست‌مندان (مرگ‌ومیر به‌معنای مرگ‌ومیر ماهیها)

مرگ‌هراسی / margharāsi /: اسم. [روان‌شناسی] ۱. ترسی که از امکان مردن ناشی می‌شود ۲. آشفتگی ذهنی بر اثر ترس شدید از احتمال مردن

مرمّت / marmmat, marmmat، -ها /: اسم. بازسازی؛ تعمیر (توانستیم خانه را مرمّت کنیم)، به همین قیاس: مرمّت شدن: مرمّت‌کردن

مرمر / marmar /: اسم. [زمین‌شناسی] سنگی از جنس کربنات کلسیم به‌شکل‌ها و رنگ‌های گوناگون، که در اثر حرارت یا فشار دوباره پلوری شده است

مرمری / marmari /: صفت. ۱. ساخته شده از مرمر (مجسمه مرمری) ۲. دارای شکلی یا ظاهر مرمر

مرمرین / marmarin /: صفت. [ادبی] مرمری

مورمن / mormon /: اسم. ۱. از فرقه‌های مسیحی که در سده نوزدهم در آمریکا پدید آمد ۲. /-ها/ هر یک از پیروان آن فرقه

مرومز / marmuz /: صفت. ۱. دارای راز و رمز (فعالیت‌های مرومز) ۲. [مجازی] دارای ماهیت ناشناخته؛ اسرارآمیز (علامت‌های مرومز)

مرمی / marmi، -ات /: اسم. پرتابه

مرنو / mernow, memo /: صوت. صدای گربه، بویژه در دوره آمادگی برای جفت‌گیری

☐ به مرنو افتادن: [تعریض] تحریک جنسی شدن مروارید / morvārid، -ها /: اسم. ۱. سنگ غیر طبیعی و

نامتقابل پایا و تک ۲. میوهٔ این درختان، به شکل کروی با پوست زرد یا نارنجی ناهموار، دارای کیسه‌های فراوان اسانس‌دار و درون‌بر ده‌بخشی گوشتی، آبدار و خوراکی که هسته‌ها در زاویهٔ مرکزی آن قرار دارد

مورکبان / morakkabān /: اسم. تیرۀ پزیرگی از رسته‌های گلداز و دولپه‌ای پیوسته گلبرگ شیرابه‌دار علفی یک‌ساله یا پایا و بندرت دارای نمونه‌های درختی یا درختچه‌ای، با برگ‌های فراهم یا متقابل، گل‌های کپه‌ای که از تعداد زیادی گلچه‌های لوله‌ای، زبانه‌ای، یا هر دو بر روی یک نهنج تشکیل شده است، و میوهٔ فندقه

مورکبدان / morakkabdān، -ها /: اسم. ۱. دوات ۲. محفظه‌ای در یک دستگاه (مانند ماشین چاپ) که مرکب در آن ریخته می‌شود

مورکبی / morakkabi /: صفت. آلوده به مرکب (دستم مرکبی شد)

مرکز / markaz، -ها؛ مراکز /: اسم. ۱. نقطه‌ای در یک شکل هندسی که محل برخورد دو محور تقارن عمود برهم است (مرکز بیضی، مرکز دایره) ۲. نقطه یا محلی که در وسط چیزی است (مرکز شهر، مرکز اتاق) ۳. جای تمرکز یا گرد آمدن چیزی (مرکز زباله، مرکز کشاورزی) ۴. جایی که در آن فعالیت‌های تمرکز یافته است؛ مؤسسه (مرکز آموزشی، مرکز بهداشتی، مرکز اداری) ۵. جایی که چیزی از آن بیخش، منتشر یا اداره می‌شود (مرکز آب، مرکز برق، مرکز تلفن، مرکز تبلیغات) ۶. [مجازی] پایتخت

☐ مرکز نقل: گرانیگاه

مرکزگرا / markazgerā، -ها /: صفت. دارای عادت یا گرایش به سوی مرکز

مرکزگریز / markazgoriz، -ها /: صفت. دارای عادت یا گرایش به گریختن یا دور شدن از مرکز

مرکزی / markazi /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به مرکز ۲. واقع در مرکز (نقطهٔ مرکزی)

مرکزیت / markaziyyat /: اسم. وضع یا کیفیت مرکز بودن (مرکزیت اینجا خوب است. هرچند باعث شلوغی شده است. بازار مرکزیت دارد)

مرکوب / markub / ☞ مرکب

مرکورکوم / merkurorum, merkorkorum /: اسم. داروی جیوه‌دار، که محلول آن سرخ‌رنگ است و به‌عنوان گندزداز و میکرب‌کش کاربرد دارد

مرگ / marg، -ها /: اسم. ۱. حالت یا کیفیت مردن ۲. توقف کامل و پایدار فعالیت‌های زیستی (مانند تنفس و سوخت و ساز) ۳. [مجازی] نابودی

☐ مرگ طبیعی: مرگ بر اثر پیری یا فرسودگی طبیعی بدن مرگ‌کسی: سوگند به جان او (مرگ من راست می‌گویی؟ مرگ تو هیچ پول ندادم): به مرگ کسی

مویستم نخستین: منطقه نوک مریستم انتهایی، شامل یاخته‌های فعال تقسیم‌شونده‌ای که هنوز از نظر شکل تمایز نیافته‌اند: مویستم خفته

مویستیکاسه / meristikāse /: اسم. تیره‌ای از گیاهان گلدار درختی یا درختچه‌ای دولپه‌ای جدا گلبرگ، دارای برگهای متناوب، گل‌های نر و ماده بر روی یک پایه یا دو پایه جداگانه و میوهٔ کروی آبدار. برخی گونه‌های این تیره کاربرد دارویی دارد و دانهٔ برخی گونه‌ها به‌عنوان ادویه استفاده می‌شود

مویض / mariz /: -ها: -ان: مرضا /: اسم. بیمار
 □ مویض افتادن: بیمار و بستری بودن (مرض افتاده گوشه‌بیمارستان)

مویض بودن: بیمار بودن (مازم مویض است، سرما خورده)
 مریض کردن: موجب بیماری شدن (نخور، اینها آدم را مریض می‌کند)

مریض‌احوال / mariz'ahvāl /: صفت. دارای حالت یسا وضع بیمار؛ بیمارگونه (چند روز است مازم کمی مریض‌احوال است)

مویضخانه / marizxāne /، -ها: /: اسم. [قدیمی] بیمارستان

مویضداری / marizdāri /: اسم. ۱. وضع یا حالت داشتن شخص بیمار در خانه. ۲. پرستاری، مراقبت و نگهداری از چنین شخصی

مویضی / marizi /: اسم. [گفتاری] ۱. وضع یا کیفیت مریض بودن (این روزها مریضی از مردن بدتر است) ۲. /-ها / بیماری (مریضی‌اش چی هست؟)

□ مویضی پا شدن: از بیماری بهبود یافتن و دیگر بستری نبودن

مریم / maryam /، -ها: /: اسم. ۱. گیاه علفی زینتی از تیرهٔ نرگسیان، دارای برگهای متناوب باریک، دراز، صاف و نوک‌تیز، با دمبرگ کوتاه، که شاخهٔ گل از وسط آنها ظاهر می‌شود. ۲. گل آن گیاه که خوشه‌ای سفید، زیبا و معطر است؛ گل مریم

مریم‌گلی / maryamgoli /، -ها: /: اسم. گیاه زینتی پایا از تیرهٔ نعنایان، دارای برگهای ضخیم متقابل به‌رنگ سبز روشن و با شبکه‌ای از رگبرگها، گل‌های سفید مایل به بنفش و جام لوله‌ای

مریم‌نخودی / maryamnoxodi /، -ها: /: اسم. گیاه جنگلی پایا از تیرهٔ نعنایان، دارای ریشهٔ دایمی، برگهای کوچک خاستری با بریدگیهای زیاد، گل‌های زرد یا سفید و دانه‌های نخودمانند که پس از پژمردن گل، داخل کاسبرگ ایجاد می‌شود. سرشاخه‌های گلدار آن کاربرد دارویی دارد

مرینوس / merinus /: اسم. ۱. هریک از گوسفندان

دارای رنگهای گوناگون و درخشان، که در داخل صدف نرم‌تنان در اطراف یک جسم خارجی (مانند شن، ذره یا انگل) رشد می‌کند و به عنوان جواهر کاربرد دارد. ۲. درختچهٔ زینتی از تیرهٔ آقطیان، دارای برگهای لطیف بیضی، میوه‌های سفید درشت شبیه مرارید و به‌شکل خوشه‌های متراکم و انبوه؛ گل مرارید

مروت / morovvat /: اسم. مردانگی (گفتم مروت داشته باش، به این بچه‌ها رحم کن)
 مروج / moravvej /، -ها: -ان: -ین: /: اسم. ۱. ترویج‌کننده؛ رواج‌دهنده (مروج علم) ۲. کسی که عهده‌دار رایج و متداول کردن کاری، بویژه شیوه‌های کارآمد آن است (مروج کشاورزی)

مروور / mūrur, morur /: اسم. ۱. عمل یا فرایند گذشتن؛ گذشت (مروور زمان) ۲. به سراسر نوشته‌ای نگریستن و مطالب مهم آن را خواندن (مقاله‌اش را مروور کردم)

□ مروور زمان: سپری شدن زمان؛ گذشتن مدتی از رویداد مورد اشاره

مروزی / marvazi /: صفت. [قدیمی] مربوط یا منسوب به شهر مرو در ترکمنستان کنونی؛ مروی

مرهم / marham /، -ها: /: اسم. [قدیمی] داروی مالیدنی، بویژه داروی روغنی؛ پماد

مرهون / marhun /: صفت. ۱. ناگزیر به سیاستگزاری یا حق‌شناسی به‌خاطر برخوردار شدن از نیکی یا خدمت کسی (او استخدام‌شدن را مرهون پذیرفتن بود) ۲. درگرو یا وابسته به چیزی (ایران استقلالش را مرهون فداکاری فرزندان است)

مروی / meri /: اسم. بخشی از لولهٔ گوارش که میان حلق و معده قرار دارد و غذا به‌وسیلهٔ فعالیت ماهیچه‌های آن از حلق وارد معده می‌شود؛ شرجی

مربخ / merrix /: اسم. [نجوم] از سیاره‌های منظومهٔ شمسی که مدار آن میان مدار زمین و مشتری قرار دارد؛ بهرام

مرید / morid /، -ها: -ان: /: اسم. ۱. کسی که پیر و مرشدی است ۲. کسی که هوادار سرسخت یک آیین، شیوهٔ هنری یا شخصیت برجسته است (مرید اسماعیلیه، مرید سعدی)

مریستم / meristem /، -ها: /: اسم. [گیاه‌شناسی] لایهٔ زاینده؛ بافت رشد

□ مریستم انتهایی: منطقهٔ رویشی نوک ساقه و ریشهٔ گیاهان آوندی که از یاخته‌های فعال در حال تقسیم تشکیل شده است

مریستم پسین: ناحیهٔ فعال تقسیم یاخته‌ای که از بافت‌های پایا سرچشمه گرفته‌اند (مانند لایهٔ زایندهٔ جوب‌پنبه و لایهٔ زاینده‌ای که در اثر زخم‌خوردگی به‌وجود می‌آید)

مریستم خفته ☞ مریستم نخستین

یا خدمتی معین از شخص یا مؤسسه‌ای دریافت می‌کند؛ کارمزد: دستمزد (دو روز کار کردی، مزدت را هم گرفتی) ۲. آنچه در برابر انجام‌دادن کاری برای کارفرما به‌صورت روزانه یا هفتگی دریافت می‌شود (برخلاف حقوق که معمولاً ماهانه است) ۳. [مجازی] پاداش (بیست سال برای پسرش زحمت کشید و آخر مزد زحمتش را گرفت)

مزدبگیر / mozdbegin / -ها؛ -ان /: صفت. [گفتاری] دریافت‌کنندهٔ مزد براساس کار (ساعتی، روزانه، هفتگی، ...)؛ مزدور

مزدکاری / mozdکاری /: اسم. عمل یا فرایند دریافت مزد براساس کار روزانه، هفتگی یا ماهانه؛ مقابل: اجرت‌کاری

مزدکی / mazdaki /: صفت. ۱. -ها؛ -ان / پیرو یا هوادار مزدک، پیامبر ایرانی (-۵۲۹ میلادی) ۲. مربوط یا منسوب به مزدک (ابین مزدکی)

مزدوج / mozdavaj /: صفت. ۱. دوتایی؛ جفت‌شده (ستارهٔ مزدوج) ۲. /-ین/ [نام‌مداول] ازدواج کرده؛ دارای زوج یا زوج‌ه

مزدور / mozdur / -ها؛ -ان /: صفت. ۱. مزدبگیر (کارگر مزدور) ۲. خدمت‌کننده در برابر پول (تعدادی مزدور بربایان تظاهرات می‌کردند یا تظاهرات مخالفان را بر هم می‌زدند)

مزدوری / mozduri /: اسم. وضع یا کیفیت مزدور بودن مزدی / mozdi /: صفت. دارای مزد (کار مزدی)

مزدی^۱: قید. در برابر دریافت مزد (مزدی کار می‌کند) مزدیسنی / mazdyasni /: اسم. دین زرتشتی؛ دین زرتشت

مزرعه / mazra'c / -ها؛ -زارع /: اسم. کشتزار (مزرعهٔ بونج، مزرعهٔ گندم)

مزرعه‌دار / mazra'edār / -ها؛ -ان /: اسم. کسی که کارش مزرعه‌داری است

مزرعه‌داری / mazra'edāri /: اسم. کشت، نگهداری و ادارهٔ مزرعه، معمولاً همراه با فعالیت‌های جنبی آن

مزرورع / mazru' /: صفت. کشت‌شده؛ دارای کشت؛ مزرورعی

مزرورعی / mazru' i /: صفت. ۱. قابل کشت ۲. کشت‌شده؛ مزرورع

مزقان / mezzqān /: صفت. مزقان / mazqal / -ها /: اسم. ساختاری به صورت کنگره، قبه یا شکاف در بالای بارو، برای دیده‌بانی یا تیراندازی از پشت آن به سوی مهاجمان

مزقان / mezzqān /: اسم. [گفتاری، تعریض] ساز؛ آلت موسیقی؛ مزغان

مزقانی / mezzqānci / -ها؛ -ان /: اسم. [تعریض] نوازنده

پرورشی نژاد اسپانیایی، دارای پشم‌های نرم، ظریف، محکم، سفید و مرغوب ۲. نوعی پارچهٔ پشمی یا پشم و پنبه شبیه شال کشمیر که از پشم آن نژاد تهیه می‌شود ۳. نوعی پشم نازک با نخ پنبه‌ای که برای تهیهٔ لباس‌های بافتنی و کشیاف به کار می‌رود

مزاج / mezāj, mazāj / -ها؛ -مزج /: اسم. ۱. گرایش شخصیتی یا رفتاری یا شیوهٔ پاسخ عاطفی (مزاج آتشین) ۲. وضع یک جاندار از لحاظ کیفیت‌های موردنظر، بویژه از لحاظ تندرستی یا بیماری

مزاج کسی کار کردن: عمل دفع فضولات را انجام دادن؛ مستراح رفتن (دو روز است مزاجی نک کرده)

به مزاج کسی ساختن: با وضع جسمی او سازگار بودن (خربزه به مزاج من می‌سازد)

مزاجی / mezāji, mazāji /: صفت. مربوط یا منسوب به مزاج (وضع مزاجی)

مزاح / mezāh, mazāh /: اسم. [ادبی] شوخی (مزاح می‌کند. این که می‌فرماید مزاح است)

مزاحم / mozāhem / -ها؛ -ان /: -ین /: صفت. آزاردهنده؛ موجب زحمت (صدای مزاحم، شخص مزاحم)

مزاحمت / mozāhemat / -ها /: اسم. عمل یا فرایند زحمت دادن یا آزار رساندن (اگر باعث مزاحمت شد تنبیهش کنید. ایجاد مزاحمت می‌کرد)

مزار / mazār / -ها؛ -ات /: اسم. [ادبی] گور؛ قبر، بویژه گوری که زیارتگاه است (مزار شهدا)

مزارع / mazāre' / جمع مَزْرَعَه /: اسم. مزارعه / mozāre'c /: اسم. [اقتصاد] عقی‌ده که در آن مالک زمینی را برای کشت در اختیار کشاورز می‌گذارد و در عوض بخشی از محصول آن را برای خود برمی‌دارد

مزواجت / mozāvejat /: اسم. [ادبی] زناشویی؛ همسری

مزایا / mazāyā /: اسم. ۱. جمع مَزَیَّت ۲. امتیازهای ویژهٔ مالی که به‌خاطر شرایط معینی به کارمند داده می‌شود (مزایای بدی آب و هوا، مزایای خدمت در نقاط محروم)

مزایده / mozāyede / -ها /: اسم. نوعی فروش که در آن کالا به پیشنهادکنندهٔ بیشترین بها واگذار می‌شود (این خانه را از طریق مزایده خریدیم)

مزبله / mazbale / -ها /: اسم. [نام‌مداول] زیله‌دان؛ آشغال‌دانی

مزبور / mazbur /: ضمیر. شخص یا چیزی که بیشتر نام برده شده است (نالهٔ مزبور رسید)

مزخرف / mozaxraf / -ها؛ -ات /: صفت. ۱. بی‌ارزش؛ بیهوده ۲. زشت؛ ناپسند (حرف مزخرف، کار مزخرف، جنس مزخرف)

مزد / mozd / -ها /: اسم. ۱. آنچه کسی در برابر انجام کار

مژه دادن: [کنایه] لذت بخشیدن (مهمانی آن شب خیلی به من مژه داد): مژه کردن

مژه داشتن: ۱. خوشمزه بودن (غذایی مژه داشت، بد نبود).
۲. [کنایه] لذتبخش بودن (مژه داشت اگر می‌آمد و می‌دید ما نیستیم)

مژه دهان کسی را فهمیدن: [مجازی] گرایش یا تبت او را دریافتن (اول مژه دهانش را بفهم، بعد موضوع را مطرح کن)

مژه ریختن: مژه پراندن

مژه کردن: مژه دادن

مژیت / maziyyat: -ها؛ مژایا: / اسم. ۱. برتری از لحاظ کیفیت (این کفشها مژیت زیادی دارند) ۲. ویژگی دلخواه یا جالب چیزی نسبت به بقیه؛ امتیاز (مژیت این یکی از آن است)

مژید / mazid: / صفت. زیادشده؛ افزون

مژید بر علت: افزون بر بیماری، آسیب یا مشکل

مژین / mozaayan: / صفت. آراسته؛ زینت یافته (میدان راه چراغ و گل و پرچم مژین کرده بودند)

مژدگانی / moždegāni: / اسم. آنچه به مژده آورنده می‌دهند (مژدگانی بدهید، ماشین بپا شد)

مژده / možde: / اسم. خبر شادبخش؛ بشارت

مژده آمدن: خبر شادبخش یا سودمند رسیدن.
به همین قیاس: مژده آوردن؛ مژده دادن؛ مژده رسیدن

مژده بخش / moždebaxš: / صفت. نویدبخش

مژک / možak: -ها: / اسم. زیست‌شناسی [زایده ظریف سیتوپلاسمی که در سطح یاخته‌ها قرار دارد و با حرکت‌های همزمان و یکنواخت خود موجب حرکت مایع اطرافش می‌شود؛ مژه

مژکداران / možakdārān: / اسم. زیرشاخه‌ای از تکپاختگان جانوری شاخه آبیان، که با داشتن مژک، دو هسته بزرگ و کوچک مشخص می‌شوند، و به‌صورت‌های آزاد، همسفره، انگل جانوران دیگر، یا دسته‌جمعی در آب‌های شور و شیرین زیست می‌کنند: نمرویان
مژگان / možgān: / جمع: مژگان

مژه / može: -ها؛ مژگان: / اسم. ۱. رشته‌موی زیر و کوتاهی که بر لبه خارجی پلک‌ها می‌رویذ. ۲. مژک

مژه روی / بر هم گذاشتن: [کنایه] اندکی خوابیدن (سروصدا نداشتن مژه روی هم بگذارم)

مژه نزدن: پلک نزدن؛ پلک خود را حرکت ندادن (چشم دوخته بود به بچه و مژه هم نهمید)

مژه‌داران / možedārān: / اسم. رده‌ای از تکپاختگان جانوری از زیرشاخه مژکداران که در تمام دوران زندگی دارای مژک هستند

مسی / mes: / اسم. ۱. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۲۹ و وزن اتمی ۵۴/۶۳، به رنگ قرمز مایل به نارنجی،

مزلف / mozallaf: / صفت. [تعریض] (جوان) خودآرا
مزمار / mezmār: / چاکنائی

مزمزه / mazmaze: / اسم. عمل چشیدن چیزی

مزمزه کردن: ۱. چیزی را برای دریافتن مزاش در دهان گردانیدن. ۲. [مجازی] اندکی از چیزی خوردن

مزمین / mozmen: / صفت. دارای زمینه قبلی و ادامه‌دار (بیماری مزمین)

مزم‌هردم / mazanhardam: / اسم. [تعریض] آنچه نامش را ندانند یا نخواهند نام ببرند (آن مزم‌هردم را بده ببینم. مزم‌هردم را بردار بچه می‌بیند)

مزوئولیوم / mezotelyom: / اسم. [کالبدشناسی] میانپوش

مزدورم / mezoderm: / اسم. [کالبدشناسی] میانپوست

مزمور / mozavver: -ها؛ -ان: / صفت. ۱. ریاکار
۲. نیرنگ‌باز

مزمورانه / mozavverāne: / قید. با تزویر؛ ریاکارانه
مزموزوئیک / mezozo'ik: / اسم. (زمین‌شناسی) میان‌زیوی

مزموسفر / mezosfer: / اسم. میان‌کره

مزموفیت / mezofit: / صفت. [گیاه‌شناسی] میان‌روی

مزموفیل / mezofil: / اسم. [گیاه‌شناسی] میان‌برگ

مزموکارپ / mezoekārp: / اسم. [گیاه‌شناسی] میان‌بر

مزمون / mezon: / اسم. ۱. -ها / خیاطخانه. ۲. [فیزیک] هریک از گروهی از ذره‌های بنیادی دارای طول عمری برابر چند هزارام ثانیه که پس از آن به الکترون یا پوزیترون و به ترتیب تجزیه می‌شوند و بیشتر جرمشان به انرژی تبدیل می‌گردد

مژه / maz(ze): -ها: / اسم. ۱. کیفیت در برخی اجسام که موجب تحریک بخش معینی از اندام چشایی می‌شود (مژه شیرین، مژه تند) ۲. احساسی که یک شیء بر روی پرزهای چشایی زبان ایجاد می‌کند (این که اصلاً مژه ندارد) ۳. [مجازی] احساسی که بر اثر تجربه به‌دست می‌آید (مژه بیروزی، مژه زندان) ۴. طعم ۵. خوراکی که همراه با نوشابه‌های الکلی خورده می‌شود (مژه عرق)

مژه انداختن: [گفتاری] لطیفه گفتن (پرویز هم مرتب مژه می‌انداخت)

مژه پراندن: [گفتاری] شوخی کردن؛ مژه ریختن
مژه چیزی را چشیدن: ۱. برای دانستن مژه آن کمی از آن را با زبان خود آزمودن (مژه غذا را چشیدن) ۲. [مجازی] در معرض چیزی یا در موقعیتی قرار گرفتن و آن را تجربه کردن (مژه سرما را چشیدن، مژه عرق را چشیدن)

مژه چیزی زیر دندان کسی ماندن: [کنایه] اثر یا خاطره آن در ذهن او باقی ماندن (هنوز مژه آن شام زیر دندانم است. مژه آن کتک‌ها را که فراموش نکرده‌ای؟)

مسافت / masāfat, -ها؛ مسافات / : اسم. فاصله مکانی تا مکان دیگر؛ دوری (مسافت تهران تا تارت)

مسافت‌سنج / masāfatsanj, -ها / : اسم. اسبابی برای اندازه‌گیری فاصله یک شیء از ناظر، بدون بهره‌گیری از متر یا تناب

مسافت‌نما / masāfatnemā, -ها / : اسم. تابلو، لوحه یا سنگ صاف در کنار جاده، که بر روی آن فاصله نقطه‌ای تا نقطه دیگر نوشته شده است

مسافر / mosāfer, -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. ۱. کسی که از جایی به جایی (بویژه با یک وسیله نقلیه) سفر می‌کند ۲. کسی که قرار است سفر کند (تو فردا مسافر هستی، امشب زودتر بخواب)

مسافر برون شهری / کسی که به خارج از یک شهر (مثلاً به شهر دیگر) سفر می‌کند

مسافر بین راهی / کسی که در مسیر حرکت یک وسیله نقلیه (نه در مبدأ) سوار آن می‌شود

مسافر دون شهری / مسافری که در داخل یک شهر از نقطه‌ای به نقطه دیگر سفر می‌کند (مثلاً از خانه به محل کار، یا برعکس)

مسافربری / mosāferbari / : اسم. ۱. عمل یا فرایند حمل مسافر ۲. /-ها/ مؤسسه‌ای که کارش بردن مسافران است

مسافرت / mosāferat, -ها / : اسم. عمل یا فرایند سفر کردن

مسافرت رفتن / به سفر رفتن (رفته بود مسافرت خارج)

مسافرتی / mosāferati / : اسم. مربوط یا متعلق به مسافرت (اژانس مسافرتی، چک مسافرتی)

مسافرخانه / mosāferxāne, -ها / : اسم. جایی که مسافران در آن اقامت و استراحت می‌کنند (توضیح: مسافرخانه معمولاً دارای تجهیزات و تجمل کمتر از مهمانخانه و هتل است)؛ مهمان‌پذیر

مسافرکش / mosāferkeš, -ها / : اسم. وسیله نقلیه‌ای که مسافرکشی می‌کند (سوار یکی از مسافرکشا شدم که راننده‌اش می‌گفت چند جا کل می‌کند)

مسافرکشی / mosāferkeši / : اسم. عمل یا فرایند حمل و جابجا کردن مسافر، بویژه با وسیله نقلیه شخصی (عصرها با ماشین قرضه‌اش توی شهر مسافرکشی می‌کند)

مسافری / mosāferi / : صفت. مربوط یا متعلق به مسافر (کشتی مسافری)

مساکن / masāken / : جمع لُغَتِ مسکین

مساکین / masākin / : جمع لُغَتِ میسکین

مسالمت / mosālemt / : اسم. آشتی‌جویی؛ وضع

یا رفتار صلح‌آمیز (این جور اختلافها با مسالمت بهتر حل می‌شود)

نامحلول در آب، دارای خاصیت مستقل شدن و چکشخواری زیاد، که در طبیعت به صورت فلز خالص و به صورت ترکیب وجود دارد، دارای کاربردهای صنعتی فراوانی است، از جمله برای تهیه آلیاژ دیگهای بخار و سیم برق به کار می‌رود ۲. هریک از فراورده‌های ساخته شده از فلز مس

مسائل / masā'el / : مسایل

مسایقات / mosābeqāt / : جمع لُغَتِ مسابقه

مسابقه / mosābeqe, -ها؛ مسایقات / : اسم. ۱. عمل همزمان دو یا چند نفر یا گروه برای پیشی گرفتن بر یکدیگر در دستیابی به یک هدف مشترک ۲. مراسمی برای شناسایی بهترین استعدادها یا خلاقیتها در زمینه‌ای معین (مسابقه نقاشی، مسابقه مد، مسابقه هوش)

مسابقه امدادی / نوعی مسابقه در ورزشهای مسافت (مانند دو، اسکی و دوچرخه‌سواری) که هریک از

عضوهای یک تیم بخشی از مسیر مسابقه را می‌پیماید

مسابقه برگشت / دومین دور از یک مسابقه دومرحله‌ای

مسابقه بیست‌سوالی / ۱. نوعی مسابقه هوش، که شرکت‌کننده در آن باید پس از حداکثر بیست سؤال، پاسخ

مسابقه را حدس بزند ۲. [کای] پرس‌و‌جوی زیاد و ناروا

مسابقه رفت / نخستین دور از یک مسابقه دومرحله‌ای

مسابقه‌دان / در مسابقه شرکت کردن

مسابقه را باختن / در مسابقه شکست خوردن

مسابقه را بودن / در مسابقه پیروز شدن؛ برنده شدن

مساجد / masājed / : جمع لُغَتِ مسجد

مساح / massāh, -ان؛ -ین / : اسم. کسی که کارش

تعیین مساحت زمینها و حدود آنهاست؛ مترو

مساحت / masāhat, -ها / : اسم. ۱. بخشی از سطح

زمین (اب مساحتی را فرا گرفته بود) ۲. سطحی که در میان مجموعه‌ای از خطها یا مرزها قرار دارد، بویژه نسبت آن

به واحد مقیاسی معین (مانند مترمربع، هکتار، ...)

(مساحت دایره، مساحت حیاط)

مساحقه / mosāheqe / : طبق زدن، طَبَق

مساحی / massāhi, -ها / : اسم. عمل یا فرایند به دست

آوردن مساحت

مساعد / mosā'ed / : صفت. [مجازی] سازگار یا

خواست یا وضع مورد نظر (هوای مساعد، جواب مساعد)

مساعدت / mosā'edat, -ها / : اسم. یاری (با مساعدت

همایگان کوچه را تمیز کردیم، همه با ما مساعدت کردند)

مساعده / mosā'ede, -ها / : اسم. پولی که شخص

حقوق‌بگیر یا مزدبگیر، به‌خاطر نیاز فوری، پیش از

موعدا کارفرما دریافت می‌کند

مساعی / masā'i / : جمع لُغَتِ شغلی

مسافات / masāfat / : جمع لُغَتِ مسافت

مسالمت‌آمیز / *mosālematāmīz* / صفت. همراه یا آمیخته با آشتی و سازگاری

مسالمت‌جو / *mosālematju* / -یان / صفت. جویای آشتی، صلح و سازش. به همین قیاس / مسالمت‌جویی
مسالنه / *mas'ale* / مسئله

مسامحه / *mosāmehe* / -ها / اسم. ۱. [نامتداول] بر دباری؛ مدارا ۲. سهل‌انگاری؛ بی‌دقتی (اگر بخواهی مسامحه کنی کار خراب می‌شود و بی‌رونت می‌کنند)

مساوات / *mosāvāt* / اسم. برابری

مساوی / *mosāvi* / صفت. برابر (طول مساوی، سهم مساوی). به همین قیاس: مساوی بودن؛ مساوی شدن؛

مساوی کردن

مسایل / *masāyel* / جمع مسئله: مسائل

مستلت / *mas'alat* / اسم. عمل خواستن؛ خواهش؛ خواستاری

□ مستلت داشتن: خواهش کردن؛ خواستار بودن (بهبودی سریع ایشان را مستلت داریم)

مسئله / *mas'ale* / -ها؛ مسایل / اسم. ۱. سوآلی که نیازمند پرس‌وجو، بررسی یا راه‌حل است (مسئله بی‌کاری، مسئله اشتغال) ۲. قضیهٔ ریاضی یا فیزیکی دربارهٔ آنچه باید انجام شود (مانند پیدا کردن طول یک ضلع یا سرعت گلوله، ...) ۳. سوآلی بفرغ کن که بی‌پاسخ مانده است (مسئله پدیدش گیتی، مسئله آزادی فرد و قدرت دولت) ۴. [مجازی] منشأ ناراحتی، سرگشنگی یا پریشانی؛ مشکل؛ دشواری؛ گرفتاری (باز با هم مسئله پیدا کرده‌اند) * مسئله

مسئله‌دار / *mas'aledār* / -ها / صفت. دارای مشکل یا موضوع درخور بررسی (برخی کاندیداها مسئله‌دار بودند و صلاحیتشان رد شد)

مسئله‌گو / *mas'alegu* / -ها؛ -یان / اسم. کسی، بویژه یک روحانی، که مسئله‌های فقهی (مانند احکام مربوط به نماز، روزه، غسل، ...) را توضیح می‌دهد

مسئول / *mas'ul* / -ها؛ -ان؛ -ین / اسم. ۱. متصدی؛ سرپرست (مسئول فروشگاه، مسئول داروخانه) ۲. پاسخگو (بویژه در برابر مقام‌های رسمی) ۳. موجب؛ باعث؛ عامل (شاه مسئول برپاد رفتن استقلال ایران بود)

مسئولیت / *mas'uliyyat* / -ها / اسم. ۱. وضع یا کیفیت مسئول بودن (مسئولیت مدرسه با شماست. او در اینجا مسئولیتی ندارد) ۲. عمل یا شغلی که مستلزم پاسخگویی در برابر دیگری یا دیگران است (این کار مسئولیت دارد، من حاضر نیستم)

□ مسئولیت‌کاری را پذیرفتن / به‌عهده گرفتن / قبول کردن: انجام دادن، یا سرپرستی آن کار یا پاسخگویی در برابر پیامدهای آن را پذیرفتن (بچه‌ها را من می‌برم به گردش علمی، مسئولیت آنها را هم خودم می‌پذیرم)

مسئولیت‌پذیری / *mas'uliyyatpaziri* / اسم. عادت یا توانایی پذیرفتن کاری که مستلزم پاسخگویی در برابر دیگری یا دیگران است

مسئولیت‌گریزی / *mas'uliyyatgorizi* / اسم. عمل، فراریدن یا گرایش به نپذیرفتن کاری که مستلزم پاسخگویی در برابر دیگری یا دیگران است
مسبار / *mesbār* / اسم. آلیاژ خاکستری‌رنگ شامل قلع، سرب و گاه کمی آنتیمون و مس
مسبب / *mosabbab* / -ها؛ -ان؛ -ین / اسم. سبب‌ساز؛ پدیدآورندهٔ چیزی (خوابت مسبب عقب‌ماندگی مردم شده است)

مسیبوق / *masbuq* / صفت. ۱. دارای سابقه (این کار مسیبوق به سابقه است) ۲. [مجازی] آگاه؛ جنبه‌ای مسبوق هستی چه کار مشکلی است)

مست / *mast* / -ها؛ -ان / صفت. ۱. دستخوش مستی (مست کرده است) ۲. [مجازی] بسیار خوشحال یا هیجان‌زده؛ سرمست (مست موفقیت). به همین قیاس:

مست بودن؛ مست شدن؛ مست‌کردن

□ مست لایقفل: بسیار مست؛ مست و بی‌خبر

□ مست چیزی بودن: سخت در معرض چیزی خوشایند بودن (وقتی دزدان دست خوب بودم)

مستاجر / *mosta'jer* / -ها؛ -ان؛ -ین / اسم. آنکه ملکی را اجاره کرده یا در ملک اجاره‌ای ساکن است؛ اجاره‌نشین؛ کرایه‌نشین (مستاجر عیسی اقلست)

مستاصل / *mosta'sal* / صفت. درمانده؛ پیچاره. به همین قیاس: مستاصل بودن؛ مستاصل شدن؛ مستاصل کردن

مستانه^۱ / *mastāne* / صفت. مانندستان (خنده‌مستانه)

مستانه^۲: قید. با حالت مستی (مستانه راه می‌رفت)

مست‌بازی / *mastbāzi* / -ها / اسم. رفتار مستانه

(توی خیالان مست‌بازی درآوردند)

مستبد / *mostabed(d)* / صفت. خودکامه؛ خودرأی؛ پیرو استبداد (پیرمان خیلی مستبد بود و همه از او می‌توسیدیم)

مستبدانه / *mostabedāne* / صفت. به‌شیوهٔ استبدادی؛ با خودکامگی (مستبدانه رفتار می‌کرد)

مستتر / *mostater* / صفت. ۱. پوشیده ۲. پنهان

مستثنا / *mostasnā* / مستثنیات / صفت. ۱. جدا کرده شده؛ استثنا شده ۲. [مجازی] برگزیده؛ ممتاز * مستثنی

مستثنی / *mostasnā* / مستثنیات

مستثنیات / *mostasniy(y)āt* / جمع مسئله مستثنای مستجاب / *mostajāb* / صفت. پذیرفته شده (بیشتر در مورد دعا) (اگر دعای سگ مستجاب می‌شد، از آسمان استخوان می‌بارید)

(مانند: یک‌چند پی زینت و زیور گشتیم، در عهد شباب / یک‌چند پی کاغذ و دفتر گشتیم، خواندیم کتاب)
مستشار / mostašār, -ها؛ -ان /: اسم. ۱. ریزین؛ مشاور ۲. کارشناس
مستشرق / mostašreq, -ها؛ -ان؛ -ین /: اسم. خاورشناس
مستضعف / mostaz'af, -ها؛ -ان؛ -ین /: صفت. تنگدست؛ بی‌بضاعت؛ فقیر (طبقه مستضعف)
مستطاب / mostatāb /: صفت. پاکیزه (توضیح: لقب احترام‌آمیز در خطاب به شخص) (جنب مستطاب، حضرت مستطاب عالی)
مستطیع / mostatī' /: صفت. توانگر؛ ثروتمند، بویژه از لحاظ به‌دست آوردن شرایط برای رفتن به حج
مستطیل / mostatil, -ها /: اسم. شکل سطح هندسی چهارضلعی که ضلعهایش دوپارو با هم مساوی و موازی است؛ متوازی‌الاضلاع یا زاویه‌های قائم؛ مربع مستطیل
مستطیلی / mostatili /: صفت. [گفتاری] دارای شکل مستطیل
مستعار / mosta'ār /: صفت. ۱. [نامداول] عاریتی ۲. ساختگی (نام مستعار)
مستعجل / mosta'jel /: صفت. [ادبی] ۱. زودگذر (دولت مستعجل) ۲. [نامداول] شتابناک
مستعد / mosta'ed(d) /: صفت. ۱. -ها؛ -ان / با استعداد (چون مستعد) ۲. دارای آمادگی، توانایی یا قابلیت (مستعد فرو ریختن بود)
مستعفی / mosta'fi, -ها؛ -ان /: صفت. استعفا کرده (وکیل مستعفی)
مستعمرات / mosta'merāt, mosta'marāt /: جمع مستعمره
مستعمراتی / mosta'merāti, mosta'marāti /: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به مستعمرات (پایگاه مستعمراتی) ۲. استعماری (سیاست مستعمراتی)
مستعمره / mosta'merc, mosta'mare, -ها؛ مستعمرات /: اسم. ۱. سرزمینی که نظام سیاسی، اقتصادی و فرهنگی آن به‌وسیله دولتی بیگانه اداره می‌شود ۲. سرزمینی که منابع اقتصادی، نیروی کار، بازار و مواد اولیه آن به‌وسیله دولتی خارجی به‌طور انحصاری مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرد ۳. مهاجرنشین
مستعمره‌دار / -mosta'mare, mosta'meredār, -ها؛ -ان /: صفت. استعمارگر
مستعمره‌نشین / -mosta'merencešin, mosta'mare, -ها؛ -ان /: اسم. شخصی، معمولاً غیربومی، که در یک مستعمره سکونت کرده است. به همین قیاس: مستعمره‌نشین

مستحب / mostahab(b), -ها؛ -ات /: صفت. ۱. پسندیده؛ نیکو ۲. [اسلام] غیر واجب
مستحدث / mostahdas, -ات /: صفت. ۱. تازه پدید آمده ۲. نوآباد؛ تازه آباد شده
مستحدثات / mostahdasāt /: اسم. مجموعه آنچه (مانند ساختمان، راه، تأسیسات، ...)، بعداً یا بتازگی ساخته شده است
مستحسن / mostahsan /: صفت. [ادبی] خوب؛ پسندیده
مستحضر / mostahzar /: صفت. آگاه؛ خبردار؛ باخبر (مستحضر هستید که مدتی است حقوق نگره‌تایم)
مستحفظ / mostahfez, -ها؛ -ان؛ -ین /: اسم. نگهبان
مستحق / mostahaq(q), -ها؛ -ان؛ -ین /: صفت. ۱. نیازمند (مستحق است کمکی کنید) ۲. درخور؛ شایسته؛ دارای استحقاق (او مستحق سرزنش بود)
مستحکم / mostahkam /: صفت. دارای استواری؛ استوار (قلعه مستحکم)
مستحیل / mostahil /: صفت. ۱. حل شده در چیز دیگر ۲. دگرگون ۳. [مجازی] ناپدید؛ نابود
مستخدم / mostaxdem, -ها؛ -ان؛ -ین /: اسم. ۱. پیشخدمت؛ خدمتکار (مستخدم آمد در راهز کرد) ۲. [قدیمی] کارمند (مستخدم دولت)
مستخرج / mostaxraj /: صفت. درآورده شده؛ بیرون آورده شده؛ استخراج شده
مستخلص / mostaxlas /: صفت. آزاد؛ رها؛ خلاص
مستدام / mostadām /: صفت. پایدار (سایه عالی مستدام)
مستدعی / mostad'i /: صفت. خواهشمند (مستدعی است مقرر فرمایید به کار ماریدگی شود)
مستدعیات / mostad'i(y)yāt /: اسم. تقاضاها؛ خواهشها
مستدل / mostadal /: صفت. ۱. دارای دلیل؛ همراه با دلیل (توضیح مستدل) ۲. قابل اثبات به‌وسیله استدلال (اتهام مستدل)
مستدیر / mostadir /: صفت. دایره‌وار؛ دایره‌مانند
مستر / mester, -ها /: اسم. عنوان خطابی برای مردان خارجی، بویژه مردان انگلیسی‌زبان؛ آقا (مستر اسمیت)
مستراح / mostarāh, -ها /: اسم. اتاقکی دارای لگن یا حفره مخصوص برای ادرار کردن و قضای حاجت؛ توالت؛ خلا [گفتاری]؛ دستشویی؛ مبال [قدیمی]؛ میز
مسترد / mostared /: صفت. بازگردانده؛ پس داده شده (پول به صاحبش مسترد شد)
مستزاد / mostazād /: اسم. [ادبی] گونه‌ای شعر که هر مصرع آن از دو بخش با وزنه‌ای مختلف تشکیل شده است

مستعمل / mosta'mal / صفت. ۱. -ها / کارکرده؛
کهنه (کتفی مستعمل، قالی مستعمل) ۲. [نامتداول] دارای
کاربرد رایج؛ متداول (واژه مستعمل)

مستغرق / mostaqraq / صفت. عرقه
مستغزل / mostaqal(l) / صفت. ۱. -ها / ملکی که
از آن درآمدی حاصل می‌شود (مانند باغ، دکان،
خانه اجاره‌ای)

مستغنی / mostaqni / صفت. بی‌نیاز (او از هر نوع تعریف و
توصیف مستغنی است)

مستفاد / mostafād / صفت. سودرسان
[مستفاد شدن: فهمیده شدن (از این جمله منظور شما

مستفاد نمی‌شود)]
مستفعلن / mostaf'alan / اسم. [ادبی] از رکنهای
وزن شعر عروضی

مستفید / mostafid / صفت. بهره‌مند؛ مستفیض
مستفیض / mostafiz / صفت. مستفید

مستقبل / mostaqbal / اسم. [دستور] زمان آینده
مستقبل / mostaqbel / -ان؛ -ین / اسم. پیش‌آزموده
مستقرر / mostaqar(r) / صفت. استقرار یافته؛

قرار گرفته (اعضای هیئت ریسه در جایگاه خود مستقر شدند)
مستقل^۱ / mostaqel(l) / صفت. ۱. دارای استقلال
۲. فاقد وابستگی یا پیوند

مستقل^۲ / قید. مستقلاً (او مستقل از دیگران عمل می‌کند)
مستقلأ / mostaqellan / قید. با استقلال؛ با خواست و
اراده خود (هریک مستقلاً نظرشان را گفتند)

مستقیم / mostaqim / صفت. دارای راستا؛ راست
(خط مستقیم)

مستقیمأ / mostaqiman / قید. به‌طور مستقیم؛
یکراست (مستقیم‌آه خودش گفتم. مستقیم‌آه رشت می‌رود)

مستکبر / mostakber, mostakbar / -ها؛ -ان؛
-ین / صفت. ۱. نیرومند و توانگر از راه بهره‌کشی و
زورگویی ۲. استمارگر

مستلزم / mostalzem / اسم. آنچه بودنش لازم است
(موفقیت در امتحان مستلزم درس خواندن است)

مستامر / mostamer(r) / صفت. پیگیر؛ ادامه‌دار (برای
موفقیت تلاش مستمر لازم است)

مستمرأ / mostamerran / قید. به‌طور مستمر؛
به‌صورت پیگیر (مستمرأ از او خواسته شده که بدهی‌اش
را بپردازد)

مستمری / mostamerri / اسم. ۱. حقوقی که دولت به
افراد خانواده کارمندان در گذشته می‌پردازد ۲. نوعی
پرداختی مرتب (معمولاً ماهانه) که هدف از آن کمک
به گذران زندگی گیرنده آن است، نه پرداخت مزد کار
یا خدمت

مستمری‌بگیر / mostamerribegir / -ها؛ -ان / صفت.
دریافت‌کننده مستمری (مادرشان مستمری‌بگیر و زرت کار است)
مستمسک / mostamsek / -ها / اسم. دستاویز

مستمسک قرار دادن: به‌عنوان دستاویز به کار بردن
(بیماری‌اش را مستمسک قرار داد و یک ماه به سر کار نیامد)

مستمع / mostame' / -ان؛ -ین / اسم. شنونده
مستمع آزاد / mostame'āzād / -ها / اسم. کسی که

داوطلبانه در جلسه سخنرانی یا کلاس درس حاضر
می‌شود، بدون اینکه در بحثها یا در امتحان شرکت
داشته باشد

مستملکات / mostamlakāt / جمع. مستملکه
مستملکه / mostamlake / -ها؛ مستملکات / اسم.

کشوری که سیاست خارجی آن زیر نفوذ و تابع اراده
دولت دیگری است

مستمند / most(a)mand / -ها؛ -ان / صفت. تهیدست؛
بینوا

مستند / mostanad / -ات / صفت. دارای سند (ادعای او
مستند است)

مستندات / mostanadāt / اسم. مجموعه آنچه دارای
سند یا قابل استناد است (مستندات پرونده)

مستندسازی / mostanadātsāzi / اسم. ۱. عمل یا
فرایند افزودن سندهای لازم به یک نوشته ۲. عمل،
فرایند یا فن ساختن فیلم مستند

مستنطق / mostanteq / -ها؛ -ان؛ -ین / اسم.
[قدیمی] باز پرس

مستنیر / mostanir / صفت. [ادبی] نورگیرنده از
چیزی دیگر

مستوجب / mostowjeb, mosto:jeb / صفت. سزاوار؛
درخور (او به‌علت جوانی و حسن سابقه مستوجب عفو است)

مستور / mastur / -ان؛ -ین / صفت. [ادبی] پوشیده
مستوری / masturi / اسم. [ادبی] پوشیدگی

مستوفی / mostowfi, mosto:fi / -ها؛ -ان / اسم.
[قدیمی] کسی که در دستگاه دولتی عهده‌دار سرپرستی
کارهای مالی و تنظیم دفترها و سندهای مربوط به
آن بود

مستولی / mostowli, mosto:li / صفت. چیره (توس
بر همه مستولی شد. تراکی بر همه‌جا مستولی شده بود)

مستوی / mostavi / صفت. [ادبی] ۱. هموار ۲. مسطح
مستهجن / mostahjan / صفت. ناپسند؛ زشت؛

شرم‌آور (واژه مستهجن)
مستهلك / mostahlak / صفت. نابودشده؛ از میان رفته

مستهلك شدن: از میان رفتن (معمولاً به‌صورت
تدریجی) (بدعی شما در طی صد قسط ستهلك می‌شود).

به همین قیاس: ستهلك کردن

مسدس *mosaddas* / : اسم. ۱. شش گوشه. ۲. [ادبی] مسطبی که هر بند آن دارای شش مصرع باشد
مسدس^۲ / : صفت. دارای شش عضو یا شش رکن
مسدود *masdud* / : صفت. بسته؛ پندآمده (جاده مسدود است. لوله فاضلاب مسدود شده است)
مسرت *maserrat, masarrat* / : اسم. [ادبی] شادی (دیدار شما موجب مسرت خاطر گردید)
مسرت‌انگیز *maserrat'angiz, masarrat-* / : صفت. مسرت‌بخش (رویداد مسرت‌انگیز)
مسرت‌بخش *maserratbaxš, masarrat-* / : صفت. [ادبی] شادی‌بخش (خبر مسرت‌بخش)
مسرف *mosref* / : صفت. اسراف‌کننده؛ ولخرج
مسرور *masrur* / : صفت. [ادبی] شاد؛ خوشحال (از شنیدن این خبر بسیار مسرور شدم)
مسروقه *masruqe* / : صفت. دزدیده‌شده (مال مسروقه کشف شد)
مسری *mosri* / : صفت. سرایت‌کننده؛ واگیردار؛ ساری (خنده مسری است. بیماری مسری)
مسطح *mosattah* / : صفت. ۱. تخت؛ هموار. ۲. [ریاضی] واقع بر یک صفحه
مسطور *mastur* / : صفت. [نامتداول] نوشته‌شده
مسطوره *masture* / : صفت. ۱. نمونه‌ای از یک کالا که برای دریافت سفارش به خریداران عرضه می‌شود؛ نمونه تجاری
مسعود *mas'ud* / : صفت. فرخنده؛ خجسته (میلاد مسعود حضرت امیرالمؤمنین)
مسقطی *masqati* / : اسم. نوعی شیرینی (شبیبه زله) که از نشاسته، شکر و مواد معطر می‌سازند
مسقف *mosaqqaf* / : صفت. دارای سقف؛ سرپوشیده (فضای مسقف)
مسکسر *mosker* / : صفت. ۱. شکسته (بویژه نوشابه الکلی). (شراب ماده مسکسر است)
مسکن *maskan* / : صفت. ۱. مسکن (جایی که در آن ساکن می‌شوند؛ جای سکونت؛ خانه (ملیونها نفر) داشتن مسکن مناسب محرومند)
مسکن گرفتن / : صفت. ۱. مسکن گرفتن (در جایی ساکن شدن) به هند رفت و در بمبئی مسکن گرفت
مسکن *mosakken* / : صفت. ۱. مسکن (تسکین‌دهنده؛ آرام‌بخش؛ دارای ویژگی آرام کردن درد (قرص مسکن)
مسکنت *maskanat* / : اسم. [ادبی] بینوایی؛ تهیدستی (دچار فقر و مسکنت شد)
مسکوت *maskut* / : صفت. دستخوش سکوت یا وقفه (این بحث را فعلاً مسکوت بگذارید. طرح خانه‌سازی مسکوت ماند)
مسکوت شدن / : صفت. ۱. متوقف شدن

مستی *masti* / : اسم. ۱. تغییرهای بدنی و ذهنی (مانند احساس گرما، سرعت گردش خون، شادی، غم، هیجان) همراه با کاهش دقت و حساسیت حواس، که در نتیجه استفاده کافی از الکحل یا مواد روانگردان دیگر (مانند زعفران، حشیش و اتر) پدید می‌آید. ۲. شادی و نشاط شدید و درازمدت؛ سرمستی. ۳. [مجازی] بی‌خبری از وضع خویش یا پیرامون خویش
مستی‌آور *mastiavar* / : صفت. پدیدآورنده مستی؛ مست‌کننده؛ مستی‌بخش
مستی‌بخش *mastibaxš* / : صفت. مستی‌آور
مسجد *masjed* / : صفت. ۱. مساجد / : اسم. عبادتگاه مسلمانان، معمولاً به صورت ساختمانی سرپوشیده با محرابی در جهت کعبه، و گنبد و گلدسته‌هایی بر بالای ساختمان
مسجد آدینه / : [ادبی] مسجد جامع؛ مسجد جمعه
مسجد جامع / : صفت. مسجد اصلی شهر معمولاً برای برگزاری نماز جمعه
مسجّع *mosajja'* / : صفت. [ادبی] دارای سجع
مسجل *mosajjal* / : صفت. قطعی؛ مسلم؛ حتمی (رفتن مامجل شد. کار شماکی مسجل خواهد شد)
مسح *mash* / : اسم. [اسلام] از عملهای وضو به صورت کشیدن دست‌تر از فرق سر تا بالای پیشانی و روی پاها
مسحور *mashur* / : صفت. دستخوش اثر پدیده‌ای معمولاً شگفت‌انگیز، که موجب سلب موقت نیروی اراده و تفکر می‌شود (مسحور آن همه زیبایی شده بود. آوای موسیقی او را مسحور کرده بود). به همین قیاس؛ مسحور شدن؛ محسور کردن
مسخ *masx* / : اسم. حالت یا فرایند تبدیل شدن موجودی به موجودی پست‌تر و زشت‌تر
مسخ کردن / : صفت. ۱. چیزی را خراب کردن و از شکل انداختن
مسخر *mosaxxar* / : صفت. [ادبی] گشوده شده؛ فتح شده؛ تسخیر شده (یک ماه بعد آن ناحیه مسخر شد)
مسخرگی *masxaregi* / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت مسخره بودن (مسخرگی این استدلال همه را به خنده واداشت)
مسخره / : صفت. ۲. رفتار غیرجدی همراه با خنده و شوخی، معمولاً برای خنداندن دیگران (ساعتها مسخرگی کردند و خندیدند)
مسخره *masxare* / : اسم. عمل یا فرایند ریشخند کردن و وسیله خنده و شوخی قرار دادن شخص یا چیزی؛ تمسخر. به همین قیاس؛ مسخره شدن؛ مسخره کردن
مسخره^۲ / : صفت. ۱. صفت. ۱. مسخره / : صفت. ۲. مسخره دار (کلاه مسخره). ۳. غیرجدی (کار مسخره)

مسکوت ماندن: ناتمام یا متوقف ماندن

مسکوک^۱ / maskuk، -ات / : اسم. سکه

مسکوک^۲: صفت. دارای شکل یا ویژگی سکه (پول مسکوک، طلای مسکوک)

مسکون / maskun / : صفت. ۱. دارای ساکن یا ساکنان (آن خانه مسکون نیست) ۲. قابل سکونت (برای مسکون ساختن آنجا کارهای زیادی لازم است)

مسکونی / maskuni / : صفت. ۱. شایسته یا درخور سکونت ۲. دارای ساکن یا ساکنان ۳. دارای محل سکونت (خواب و استراحت و نه کسب و کار) (منطقه مسکونی)

مسکین / meskin، -ها؛ -ان: مسکین / : صفت. [ادبی] بیچاره؛ بدبخت (مسکین خر ابرو چه بی تمیز است)

مسگر / mesgar، -ها؛ -ان: اسم. سازنده ابزارها و ظرفهای مسی

مسگری / mesgari / : اسم. ۱. شغل مسگر ۲. -ها / کارگاه مسگر

مسلم / mosallah / : صفت. ۱. دارای جنگ‌افزار (نیروی مسلح، دزد مسلح) ۲. دارای افزار، وسیله یا امکان (مسلح به سلاح علم و تقوا)

مسلحانه / mosallahāne / : صفت. دارای کاربرد اسلحه (سروقت مسلحانه، جنگ مسلحانه)

مسلحانه^۲: قید. با به کار بردن اسلحه (مسلحانه به بانک حمله کردند)

مسلخ / maslax، -ها / : اسم. [ادبی] کشتارگاه

مسلسل^۱ / mosalsal، -ها / : اسم. نوعی جنگ‌افزار گرم خودکار که می‌تواند پیاپی تعداد زیادی تیر شلیک کند؛ تیربار

مسلسل^۲: صفت. [نامتداول] پیاپی؛ زنجیروار

مسلسل^۳: قید. [نامتداول] به‌طور پی‌درپی (مسلل حرف می‌زد)؛ مسلسل‌وار

مسلسل‌وار / mosalsalvār / : اسم. مسلسل^۳

مسلط / mosallat / : صفت. دارای تسلط (به‌کار مسلط شد. به زبان انگلیسی مسلط است)

مسلک / maslak، -ها / : اسم. اصول اعتقادی که شیوه رفتار یا رویارویی شخص یا گروهی را با دیگران یا با پدیده‌ها و رویدادها تعیین می‌کند؛ مرام؛ ایدئولوژی

(تعلق در مسلک و نیست)

مسلکی / maslaki / : صفت. مربوط یا منسوب به مسلک (اختلاف‌های مسلکی)

مسلم / mosallam / : صفت. ۱. حتمی؛ قطعی (پیروزی تیم ایران مسلم شد) ۲. -ات / پذیرفته شده (اصل مسلم)، به همین قیاس: مسلم بودن؛ مسلم شدن؛ مسلم کردن

مسلم / moslem، -ین: اسم. مسلمان

مسلمان / mosallaman / : قید. به‌طور مسلم (مسلمان‌شما؛ آمدن او خبر داشتید)

مسلمان / mosalmān، -ها؛ -ان: اسم. هریک از پیروان دین اسلام؛ مسلم

مسلمانی / mosalmāni / : اسم. وضع یا کیفیت مسلمان بودن

مسلوب / maslub / : صفت. [نامتداول] بازگرفته شده؛ سلب‌شده

مسلول / maslul، -ها؛ -ان: -ین: صفت. دارای بیماری سل؛ دچار بیماری سل

مسله / mesalle / : اسم. میل^۲

مسما^۱ / mosammā / : اسم. خوراکی که با گوشت و بادنجان یا کدوی سرخ‌کرده می‌پزند

مسما^۲: صفت. نامیده شده؛ دارای اسم؛ مسقی

مسما^۳: اسم. بی‌مسما

مسسط / mosammat / : اسم. [ادبی] شعری دارای چند بند، که مصرعهای هر بند یا یکدیگر و مصرع آخر یا مصرعهای آخر بندهای دیگر هم‌قافیه است (مانند مسط معروف منوچهری یا مطلع «خسبید و خزارید که هنگام خزان است»)

مسموع / masmu'، -ات / : صفت. قابل شنیدن (صدا مسموع نبود، دلیلهای شامسموع نیست)

مسموم / masmu' / : صفت. ۱. آلوده به زهر؛ زهرآلود؛ سگی (غذای مسموم) ۲. -ها؛ -ان: -ین: [مجازی] واقع شده در معرض چیزی زیانبار یا ناخوشایند (فضای مسموم)

مسموم‌کردن: ۱. به سم آلوده کردن (اب را مسموم کرده بودند) ۲. سم خوردن (سگ را مسموم کرده‌اند) ۳. [مجازی] نساخوشایند و زیانبار کردن (روابط ما را مسموم کردند)، به همین قیاس: مسموم شدن

مسمومیت / masmumiyyat، -ها / : اسم. وضع یا حالت مسموم بودن (برائت خوردن غذای مسموم دچار مسمومیت شد)

مسمی / mosammā / : اسم. مسما^۲

مسن / mosen(n)، -ها / : صفت. سالمتند؛ سالخورده؛ دارای سن زیاد (پدرم مسن است و نمی‌تواند این پله‌ها را بالا و پایین برود)

مسند / masnad، -ها / : اسم. ۱. جای نشستن (مانند صندلی، تخت یا قالیچه) ۲. مقام (مسند وزارت)

مسند / mosnad، -ها / : اسم. [دستور] گزاره

مسندالیه / mosnadon'elayh / : اسم. [دستور] نهاد

مسوار / mesvār / : اسم. آلیاژ مس و روی یا جلازی زیاد و رنگ سرخ مایل به زرد، که در قدیم برای ساختن سماور و ظرفهای آشپزخانه به کار می‌رفت

مسواک / mesvāk، -ها / : اسم. اسبابی برای شستشوی دندانها به‌صورت تیغهای باریک و دراز که بر بخشی از

مشارکت / mošārekat, -ها / : اسم. عمل یا فرایند شرکت کردن؛ همدستی؛ انبازی (او هم در این کار مشارکت دارد. با مشارکت مردم ساخته شده است)

مشاطه / maššāte, -ها؛ -گان / : اسم. [ادبی] آرایشگر مشاع / mošā, -ات / : صفت. دارای دو یا چند مالک (مال مشاع)

مشاعر / mašā' er / : اسم. شعور (مشاعرش را از دست داده است)

مشاعره / mošā' ere, -ها / : اسم. مسابقه شعرخوانی، بویژه ازبر خواندن شعرهایی در موضوعی معین یا بیتیایی که شروعثان با حرفی معین است

مشاغل / mašāqel / : اسم. ۱. جمع ۱۱ مشغله ۲. جمع ۱۱ شغل

مشام / mašām / : اسم. اندام بویایی؛ بینی
 □ به مشام رسیدن: بوی چیزی احساس شدن (بوی تندی به مشام میرسد)

مشاور / mošāver, -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. آنکه با او مشورت می‌کند؛ رایزن

مشاورات / mošāverāt / : جمع ۱۱ مشاوره

مشاوره / mošāvere, -ها؛ مشاورات / : اسم. عمل یا فرایند مشورت کردن

مشاهد / mašāhed / : جمع ۱۱ مشهَد

مشاهدات / mošāhedāt / : اسم. ۱. جمع ۱۱ مشاهده

۲. دیده‌شده‌ها؛ مشهودات (مشاهدات خود را بیان کنید)

مشاهده / mošāhede, -ها؛ مشاهدات / : اسم. عمل یا فرایند دیدن؛ دیدار

□ مشاهده شدن: دیده شدن (در آنجا نوعی پستاندار مشاهده شد)

مشاهده کردن: دیدن (پیش از این چنین پستانداری مشاهده نکرده بودم)

مشاهیر / mašāhīr / : جمع ۱۱ مشهور

مشایخ / mašāyex / : جمع ۱۱ شیخ

مشایخ / mošāye, -ان؛ -ین / : اسم. بدرقه‌کننده؛ مشایعت‌کننده

مشایعت / mošāye'at / : اسم. عمل یا مراسم مربوط به روانه کردن کسی که قصد رفتن به جایی، معمولاً دور را دارد؛ بدرقه (او را تا دم در مشایعت کردم. جنازه تا گورستان مشایعت شد)

مشایی / maš(š)āyi / : صفت. ۱. -ان / پیرو یا هوادار اصول فلسفی ارسطو فیلسوف مقدونی (۳۸۴-۳۲۲ پیش از میلاد) ۲. مربوط یا منسوب به مکتب فلسفی ارسطو و پیروانش * مشائو

مششوم / maš'um / : صفت. دارای شومی؛ شوم؛ می‌شوم

مشبک / mošabbak / : صفت. ۱. شبکه‌دار ۲. به‌شکل شبکه؛ خانه-خانه

روی آن دسته‌هایی از الیاف مصنوعی کمابیش زیر نصب شده است (شبهه برس) و بخش دیگر به‌عنوان دسته به‌کار می‌رود

□ **مسواک زدن / کردن**: شستن دندانها به‌وسیله مسواک (روزی سه بار دندانهایش را مسواک می‌زند)

مسسوده / mosavvadde, mosavvadde, -ها / : اسم. چرکنویس

مسهل / moshel, -ها / : اسم. ترکیب دارویی که موجب آبکی شدن مدفوع در روده و تخلیه آن می‌شود

مسی / mesi / : صفت. ۱. ساخته شده از مس (ظرف مسی)

۲. دارای رنگ سرخ مایل به زرد و با جلای فلزی؛ مسی رنگ

مسیحی / masihi / : اسم. ۱. -ها؛ -ان / پیرو دین

مسیحیت (مرد مسیحی) ۲. مربوط یا منسوب به مسیحیت (کشورهای مسیحی)

مسیحیت / masihiyyat / : اسم. دین منسوب به

حضرت عیسی مسیح که در انجیلها، به‌وسیله شاگردان او و آباء کلیسا عرضه شده است؛ دین مسیحی؛ دین مسیح

مسیر / masir, -ها / : اسم. راهی که چیزی در جریان حرکت از آن می‌گذرد؛ گذرگاه؛ خط سیر (مسیر رودخانه، مسیر بزرگراه، مسیر حرکت نیروها)

مسیل / masil, -ها / : اسم. ۱. گذرگاه سیل ۲. بستر رودخانه‌ای که تنها در فصل بارندگی، یا هنگام راه افتادن سیل، دارای آب جاری است

مسنین / mesin / : صفت. [ادبی] مسی

مسیو / mos(š)yo, -ها / : اسم. آقا (توضیح: معمولاً در خطاب به فرنگیان یا مسیحیان به‌کار می‌رود)؛ مُوسِیو

مش / ماش / : اسم. [مخفف] مشهدی (مشتقی، مشت حسین)

مش / meš / : اسم. فراورده صنعتی به رنگهای مختلف معمولاً کلبی، برای رنگ کردن مو

□ **مش کردن**: موی سر را به‌وسیله مش به دو (یا چند) رنگ درآوردن

مشائی / maš(š)ā'i / : جمع ۱۱ مشایی

مشابه / mošābeh, -صفت. همانند؛ دارای شباهت (این مشابه لباسی است که خریدی)

مشابهت / mošābehat, -ها / : اسم. همانندی؛ شبهه بودن

مشاجرات / mošājerāt / : جمع ۱۱ مشاجره

مشاجره / mošājere, -ها؛ مشاجرات / : اسم. گفتگوی همراه با پرخاش و ستیزه؛ دعوا

مشارالیه / mošāron' elayh / : ضمیر. [ادبی] نامبرده؛ او؛ وی (مشارالیه از مدتها پیش تحت تعقیب است)

مشارالیه‌ها / mošāron' elayhā / : ضمیر. [ادبی] مؤنث

مشارالیه؛ او؛ وی (مشارالیه‌ها خوان طلاق است)

مشارکات / moštarakāt : اسم. آنچه میان دو یا چند نفر یا گروه مشترک است (مشارکات فرهنگی، مشارکات مذهبی)

مشرق زمین / mašreqzamin / : اسم. [مجازی] آسیا و آفریقا؛ مشرق
 مشرقی / mašreqi / -ها؛ -ان / : صفت. شرقی
 مشرک / mošrek / -ها؛ -ان؛ -ین / : صفت. دارای اعتقاد به وجود بیش از یک خدا
 مشروب^۱ / mašrub / -ها؛ -ات / : اسم. نوشابه، بویژه نوشابه الکلی (نشته بود و داشت مشروب می خورد)
 مشروب^۲ / : صفت. نوشیدنی؛ مناسب یا قابل نوشیدن (آب مشروب)
 مشروب شدن / آبیاری شدن (زمینهای شهریار از رودخانه کرج مشروب می شود). به همین قیاس: مشروب کردن
 مشروبخور / mašrubxor / -ها / : صفت. نوشنده نوشابه های الکلی؛ عرق خور؛ میخواره
 مشروبخوری / mašrubxori / -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند نوشیدن نوشابه الکلی ۲. میگساری؛ عرق خوری
 ۳. ظرف ویژه نوشیدن مشروب (گیلاس مشروبخوری)
 مشروح / mašruh / : صفت. دارای شرح و توضیح (او طی بیانات مشروح خود از متهم دفاع کرد)
 مشروحاً / mašruhan / : قید. با شرح و توضیح (این واقعه مشروحاً گزارش می شود)
 مشروط / mašrut / : صفت. دارای شرط؛ شرطدار (پذیرش مشروط، آزادی مشروط)
 مشروطه^۱ / mašrute / : مشروطیت
 مشروطه^۲ / : صفت. دارای نظام مشروطیت
 مشروطه خواه / mašrutexāh / -ان / : صفت. هوادار حکومت مشروطه
 مشروطیت / mašrutiyyat / : اسم. نظام سیاسی دارای قانون اساسی و قوانین نوشته شده دیگر، که در آن شاه رئیس کشور است و دولت در برابر نمایندگان برگزیده مردم پاسخگوست: حکومت مشروطه؛ مشروطه
 مشروع / mašru' / : صفت. ۱. سازگار یا مطابق با شرع؛ شرعی (روابط مشروع) ۲. [مجازی] برحق (تقاضای مشروع، حق مشروع)
 مشروعت / mašru' iyyat / : اسم. وضع یا کیفیت مشروع بودن (مشروعت هر نظام به قبول آن از سوی مردم بستگی دارد)
 مشعر / moš' er / : صفت. [ادبی] آگاهی دهنده (نامه اش مشعر بود به گرفتاری برادر و همسرش)
 مشعشع / moša' ša' / : صفت. [ادبی] درخشان (عملیات مشعشع، پیروزیهای مشعشع)
 مشعشعانه / moša' ša' āne / : قید. همراه با درخشش؛ به طور درخشان
 مشعل / maš' al / -ها / : اسم. ۱. نوعی چراغ ساده قابل حمل به شکل پیاله ای گود و دارای پایه باریک و بلند، که

تو خالی که سیگار را هنگام کشیدن بر سر آن نصب می کنند تا با دست و لبها تماس پیدا نکند؛ چوب سیگار
 مشته / mošte / -ها / : اسم. ۱. ابزاری فلزی معمولاً به شکل مخروط ناقص، که برای کوبیدن و هموار کردن سطح چیزی (مانند چرم) به کار می رود ۲. ابزار چوبی مشابهی کمابیش به شکل گوشته کوب که در پنبه زنی به کار می رود
 مشتی / mašti / : مشهدی^۱
 مشجر / mošajjar / : صفت. ۱. دارای درخت (زمین مشجر) ۲. دارای نقش شاخه های درخت (شیشه مشجر)
 مشحون / mašhun / : صفت. [ادبی] آکنده؛ انباشته؛ پر (با قلبی مشحون از امید و شادی به دیدار شتافت)
 مشخص / mošaxxas / : صفت. ۱. قابل تشخیص (قیافه ها مشخص نبود) ۲. نمایان؛ معلوم (مشخص شد که می خواهند او را ببرند)
 مشخصاً / mošaxxasan / : قید. به طور مشخص؛ آشکارا (مشخصاً او را انتخاب کردند. مشخصاً منظور همین بود)
 مشخصات / mošaxxasāt / : اسم. ۱. جمع : مشخصه ۲. مجموعه نشانه ها یا آگاهیایی که موجب تشخیص می شود (چشمان سیاه، ابروان پرپشت، بینی کوچک و خال درشت در گوشه لب، مشخصات چهره او را تشکیل می داد)
 مشخصه / mošaxxase / -ها؛ - مشخصات / : اسم. ویژگی
 مشخصه^۲ / : صفت. مشخص کننده (صفت مشخصه، علامت مشخصه)
 مشدد / mošaddad / : صفت. دارای تشدید؛ تشدیددار (در این واژه حرف دال مشدد است)
 مشدی / mašdi / : مشهدی^۱
 مشرب / mašrab / -ها / : اسم. ۱. شیوه رفتاری (آدم خوش مشرب) ۲. بینش؛ طرز تلقی؛ برخورد (مشرب عرفانی، مشرب فلسفی)
 مشربه / mašrabe / -ها / : اسم. تنگ فلزی دهان گشاد لبه دار و دسته دار، معمولاً برای نگهداری آب و مایعات دیگر
 مشرف / mošarraf / : صفت. سر بلند؛ سرافراز
 مشرف شدن / رفتن به نزد شخص یا به جایی محترم (اسمال به مکه مشرف شد)
 مشرف فرمودن / تشریف آوردن (خوش آمدید، مشرف فرمودید)
 مشرف / mošref / : صفت. دارای میدان دید؛ دارای دیدرس (خانه ما مشرف بر خیابان است)
 مشرق / mašreq / : اسم. ۱. سمتی که خورشید از آنجا طلوع می کند؛ خاور (آسمان مشرق داشت روشن می شد)
 ۲. مشرق زمین

مشق نوشتن: ۱. نوشتن تکلیفهای درسی که به وسیله معلم تعیین شده است. ۲. رونویسی از نوشته‌ای برای فراگیری یا خوش خط شدن

مشقات / mašaqqāt / جمع مَشَقَّتْ

مشقت / mašaqqat / -ها؛ مَشَقَات / اسم. رنج ناشی از سختی یا دشواری وضع (آن سال خیلی مشقت کشیدیم)

مشقت بار / mašaqqatbār / صفت. رنج آور؛ دارای رنج و سختی بسیار (زندگی مشقتبار)

مشقی / mašqi / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به مشق ۲. برای مشق؛ ویژه مشق (گلوله مشقی)

مشک / mašk, mašg / -ها؛ / اسم. [قدیمی] ظرفی از پوست گوسفند (و گاه چرم) برای نگهداری و حمل مایعات یا لبنیات؛ مشک

مشک / mošk, mešk, mošg, mešg / اسم. ۱. مادهٔ روغنی بسیار معطر شکلاتی رنگ، دارای طعم تلخ و بوی تند، که در کپسهای کوچک (نافه) در مجاورت اندام تناسلی آهوی مشک تر وجود دارد و در عطرسازی به کار می‌رود ۲. ماده‌های مشابهی که از جانوران دیگر (مانند زباد) می‌گیرند * مشک

مشکبار / - / moškbar, mešg / صفت. بسیار خوشبو

مشکبو / - / moškbu, mešg / صفت. ۱. دارای بوی مشک ۲. بسیار خوشبو

مشکفام / - / moškfam, mešg / صفت. [ادبی] دارای رنگ سیاه درخشان

مشکل / moškel, mošgel / -ها؛ -ات / اسم. وضع یا کیفیت دشوار؛ دشواری (ممکن است مشکل مرا حل کنی؟)

مشکل تراشیدن: ساختن مشکل غیرواقعی برای پیشگیری از انجام شدن کاری (هر روز برایش مشکلی می‌تراشید تا از مسافرت جلگیری کند)

مشکل کسی را حل کردن: از میان بردن مانعی که برای موفق شدن او وجود دارد

مشکله: صفت. دشوار (سوال مشکل، کار مشکل).

به همین قیاس: مشکل بودن؛ مشکل شدن؛ مشکل کردن مشکل پسند / - / moškelpasand, mošgel / -ها؛

-ان / صفت. دارای عادت یا گرایش به مشکل پسندی مشکل پسندی / - / moškelpasandi, mošgel / اسم.

دشواری و سختگیری در پسندیدن (همین مشکل پسندی باعث می‌شود که نتوانی تصمیم بگیری)

مشکل گشا / - / moškelgošā, mošgel / -یان / صفت. دارای توانایی یا گرایش برای از میان برداشتن سختیها و دشواریها. به همین قیاس: مشکل گشایی

آجیل مشکل گشا / آجیل / maškuk / صفت. ۱. دارای گمان بد؛ دارای

درون آن مواد سوختنی یا شعله و نور زیاد می‌سوزد ۲. آنچه از چوب، کهنه پاره و مواد آتشگیر به شکل چراغی قابل حمل می‌سازند ۳. وسیله‌ای در یک دستگاه گرم‌کننده (مانند شوفاژ یا آبگرمکن) برای تولید شعله ۴. [مجازی] چیزی که مانند مشعل موجب روشنایی یا بینش می‌شود (مشعل معرفت، مشعل دانش)

مشعل بونون: مشعل گازسوزی به صورت لوله‌ای مستقیم با سوراخهای ریزی در انتهای آن که هوا از آنها وارد و با گاز مخلوط می‌شود و در ضمن سوختن شعله آبی بسیار گرمی تولید می‌کند

مشعلدار / maš'aldār / -ها؛ -ان / اسم. ۱. کسی که مشعل را با خود حمل می‌کند ۲. [مجازی] کسی که با خرد و دانش خویش موجب راهنمایی دیگران می‌شود (مشعلدار دانش، مشعلدار آزادی)

مشعوف / maš'uf / صفت. [ادبی] شادمان؛ خوشحال (از موفقیت شما بسیار مشعوف شدیم)

مشغله / mašqale / -ها؛ -مشاغل / اسم. ۱. کار (زیادی مشغله نمی‌گذارد به خودم بوسم) ۲. شغل (باید مشغله‌ای پیدا کنی که هم سرت گرم شود، هم درآمدی داشته باشی)

مشغول / mašqul / صفت. ۱. دارای شغل (در کلاخه مشغول است) ۲. گرفتار یا درگیر چیزی (فکرش مشغول است) ۳. سرگرم (خود را مشغول کرده است)

مشغول: قید. در حال انجام دادن عملی (مشغول کار است) مشغول تفریح: کسی که باید پاسخگوی گناه دیگری باشد

مشغولیات / mašquliyyāt / اسم. ۱. جمع مَشَقْلَة مشغولیّت ۲. [مجازی] خوراکیهایی که برای سرگرمی می‌خورند (مانند آجیل)

مشغولیّت / mašquliyyat / -ها؛ مشغولیّات / اسم. سرگرمی (جز کتاب خواندن و گفتگو با دوستان مشغولیّت دیگری نبود)

مشفق / mošfeq / -ان / صفت. [ادبی] مهربان (دوست مشفق)

مشق / mašq / -ها؛ / اسم. ۱. فعالیت تکرار شونده‌ای برای به دست آوردن مهارت (مشق ویلن کردن) (الف) آنچه برای فراگیری یا خوش خط شدن رونویسی می‌کنند: مشق خط ب) عملیات نظامی که برای فراگیری انجام می‌دهند ۲. تمرین و تکرار کاری برای پیدایش آمادگی (مشق رفتن به فرنگ رامی‌کود)

مشق خط / مَشَقْ / مشق ۱-

مشق دادن: ۱. آموزش دادن به وسیله تمرین و تکرار (روزی یک ساعت ما را مشق می‌دادند) ۲. دستور دادن برای اجرای تمرینهای معین (چهار صفحه مشق داده‌اند)

مشق کردن: تمرین کردن برای فراگیری (مشق تیراندازی می‌کردیم)

مشهد / mašhad / مشاهد / اسم. [ادبی] جای شهادت؛ محل شهادت؛ جایی که کسی یا کسانی در آن شهید شده‌اند
مشهدی^۱ / mašhadi / اسم. ۱. /ها- / هریک از کسانی که در شهر مشهد (مرکز استان خراسان در شمال خاوری ایران) به دنیا آمده یا پرورش یافته‌اند ۲. عنوان خطابی برای افراد (به‌ویژه کارگران، کسبه جزء و کشاورزان) (مشهدی علی، مشهدی حسین، مشهدی رفیع، مشهدی سکنه):
مَشْ / مَشْتی؛ مَشْدی [گفتاری] ۳. کسی که به زیارت آرامگاه امام رضا در مشهد رفته است
مشهدی^۲ / صفت. مربوط یا منسوب به شهرستان مشهد (زردآلوی مشهدی)
مشهود / mašhud / صفت. نمایان (آن‌طور که مشهود است می‌خواهند لوله‌کشی کنند)
مشهودات / mašhudāt / اسم. مجموعه آنچه دیده شده است؛ مشاهدات (مشهودات خود را از صحنه دعوا شرح دهید)
مشهور / mašhur / مشاهیر / صفت. دارای شهرت؛ شناخته شده؛ پرآوازه؛ نامی؛ شناخته؛ معروف (او شاعر مشهوری است)
مشهی / mošahhi / صفت. اشتهاآور (ادویه و چاشنی به‌عنوان مواد مشهی به‌کار می‌رود)
مشی / mašy /ها- / اسم. روش؛ رفتار (خط مشی)
مشیت / mašiyyat /ها- / اسم. خواست (مشیت الهی)
مشیمه / mašime / ۴. **دُرُوبَنَدَرده**
مشیمیه / mašimiyye / اسم. پوشش عروقی نازک و قهوه‌ای تیره که شش‌خلفی کره چشم را می‌پوشاند و ادامه آن در جلو عنبیه است. این پوشش بین صلیبه از خارج و شبکیه از داخل قرار دارد و مانع عبور پرتوهای نور است
مصاحب / mosāheb /ها- /ان- /ین- / اسم. همنشین (او برای تو مصاحب خوبی است و می‌تواند چیزهای زیادی یادت بدهد)
مصاحبت / mosāhebat /ها- / اسم. همنشینی دوستانه (یقین دارم از مصاحبت او لذت و بهره خواهی برد)
مصاحبه / mosāhebe /ها- / اسم. ۱. عمل یا فرایند گفتگو کردن با کسی، به‌ویژه برای دانستن عقیده او، یا گرفتن آگاهی از او، درباره موضوعی معین، معمولاً برای انتشار به‌وسیله یک رسانه گروهی (باشادلو مصاحبه کرده‌اند) جلسه‌ای ۲. که در آن کسی درباره پرسشهایی که (به‌وسیله خبرنگار، گزارشگر، پرسشگر یا مجری) از او می‌شود، پاسخ می‌دهد (مصاحبه مطبوعاتی رئیس جمهور ۳. گزارش آن جلسه می‌دهد (او در آن مصاحبه درباره مسئله آب هم صحبت کرده است) ۴. جلسه گفتگوی رسمی برای ارزیابی شایستگیهای یک داوطلب (مانند داوطلب تحصیل)

سوءظن؛ مظنون؛ ظنین (به مرد ناشناس مشکوک شد)
۲. موجب پیدایش گمان بد (او رفتاری مشکوک داشت)
مشکی^۱ / meški, mešgi / اسم. رنگ سیاه؛ مشگی
مشکی^۲ / صفت. دارای رنگ سیاه (موی مشکی)؛ مشگی
مشکین / meškin, mešgin / صفت. ۱. دارای مشک؛ خوشبو ۲. به‌رنگ مشک؛ سیاه درخشان؛ مشک
مشگ / mašg / ۳. **مشک**
مشگ / mošg, mešg / ۴. **مشک**
مشگی / mešgi / ۵. **مشگی**
مشما / mošammā / اسم. [گفتاری] مشتم
مشمائی / mošammā'i / ۶. **مشمائی**
مشمائی / mošammā'yi / صفت. [گفتاری] مشمعی؛ مشمائی
مشمتر / mošma'ez / صفت. بیزار (رفتارش همه را مشمز می‌کرد)
مشمترکننده / mošma'ezkonande / صفت. موجب بیزاری؛ بیزارکننده؛ بسیار بد
مشمشه / mešmeše / اسم. بیماری سری مشترک انسان و حیوان همراه با تب، زخم شدن مخاط (به‌ویژه مخاط بینی) و بزرگ شدن غده‌های لنفاوی
مشمع / mošamma' / اسم. ۱. پارچه‌ای کرکی که یک روی آن با لایه‌ای درخشان آندود و بر آن نقشهایی چاپ شده و برای رومیزی و روکشهای دیگر به‌کار می‌رود ۲. بافته‌ای ضخیم، دارای آندودی از لاستیک، پلاستیک، صغ یا ترانتین، که به‌صورت کفیوش به‌کار می‌رود ۳. پارچه‌ای که یک روی آن به ماده‌ای دارویی آغشته شده و روی دیگرش چسبناک است و آن را برای درمان یا به‌عنوان آرامبخش به موضع دردناک می‌چسبانند
• مشما [گفتاری]
مشمعی / mošamma'i / صفت. از جنس مشمع؛ مشمائی [گفتاری]
مشمول / mašmul / اسم. ۱. شامل شونده؛ دربرگرفته شده (فاجعین مشمول غم نمی‌شوند) ۲. /ها- /ان- /ین- / دارای سن سرپازی (امسال مشمول هستم و باید به سربازی بروم)
مشوب / mašub / صفت. ۱. آلوده ۲. آشفته
مشورت / mašverat, mašvarat /ها- / اسم. عمل یا فرایند بحث و گفتگو کردن، معمولاً با صاحب نظران، درباره ارزیابی یک عمل یا رویداد (با دوستان مشورت کردم. بهتر است در این‌باره مشورت بشود)
مشوش / mošavvaš / صفت. پریشان (نباید او را با این خبر مشوش کنی. قیافه‌اش حالتی مشوش داشت)
مشوق / mošavveq /ها- /ان- /ین- / صفت. تشویق‌کننده؛ به‌شوق آورنده (او همیشه مشوق من بود)

مصایب / masāyeb / جمع ۱. مصیبت
مصب / masab(b) / ـها / : اسم. محل تلاقی رودخانه‌ای
 با دریا یا دریاچه؛ دهانه رودخانه
مصب / massab / : اسم. [گفتار] مذهب
مصحح / mosahhch / ـها؛ ـان / ـین / : اسم. ۱. کسی که غلطهای چاپی یا املائی یک نوشته را تصحیح می‌کند
 ۲. کسی که یک کتاب قدیمی را از روی نسخه‌های خطی بازنویسی، مقابله، نقطه‌گذاری و آماده چاپ می‌کند
 ۳. تصحیح‌کننده
مصحف / mosahhaf / : صفت. دارای یا دستخوش تصحیف
مصحف / moshaf / ـها؛ ـمَصَافٍ / : اسم. [ادبی]
 ۱. کتاب ۲. [مجازی] قرآن
مصدق / mesdāq / ـها؛ ـمَصَادِق / : اسم. ۱. آنچه یا آنکه سخنی درموردش درست است (لین حرف در مورد او
 صادق ندارد) ۲. گواه (او مصداق بارز حیل‌گری است)
مصدر / masdar / ـها / : اسم. ۱. مصادر (آنکه عملی از او صادر می‌شود (او همیشه مصدر خیر است) ۲. / مصادر /
 کسی که متصدی کاری است (هرکس مصدر کاری می‌شود باید
 آن را بخوبی انجام دهد) ۳. گماشته (مصدر سرکار ستون)
 ۴. / مصادر / (دستور) و آوازی که نام عملی است
 (مانند «دیدن»، «رفتن»، «شنیدن»)
مصدر / مصدري / : صفت. کسی که با افزودن نشانه مصدری به آخر
 یک واژه درست شده است (مانند رن‌دیدن، رقصیدن،
 یونیدن)
مصدر مخم / مصدري / : صفت. «نون» آخرش را برداشته‌اند
 (مانند تاخت، خرید)
مصدري / masdari / : اسم. [دستور] وضع یا کیفیت
 مصدر بودن (نون مصدری)
مصدع / mosadde' / : صفت. دردسردهنده
مصده / مصدعي / : صفت. وقت او را گرفتن و موجب آزار و
 زحمتش شدن (از این که مصدع جنبه‌ای شدم یورش می‌خواهم)
مصدوم / masdum / ـها؛ ـان / ـین / : اسم. کسی که بر اثر
 حادثه‌ای آسیب دیده است (مصدوم در بیمارستان بستری شد)
مصدوم / مصدوم / : صفت. آسیب‌دیده بر اثر ضربه (بواثر و لاغون شدن
 خودرو عده‌ای مصدوم و مجروح شدند)
مصر / moser(r) / : صفت. اصرارکننده؛ پافشاری‌کننده
 (مصر است شعارا بپهید)
مصرأ / moserran / : قید. با اصرار (مصرأ خواهان بزرگشتم
 به خانه است)
مصراع / mcsrā' / جمع ۱. مصرع
مصرانه / moserrāne / : قید. با اصرار؛ به‌طور پیگیر
 (مصرانه می‌خواهم که به خانه برگردی)
مصحوح / mosarrah / ـات / : صفت. [ادبی] تصریح‌شده
 (حقوق و آزادیهای مصرح در قانون)

مصاحبه استخدامی / گفتگو با داوطلب استخدام در یک
 مؤسسه، برای ارزیابی شایستگی او
مصاحبه تلویزیونی / مصاحبه‌ای برای پخش از تلویزیون
 به‌صورت زنده یا ناطق از جلسه مصاحبه
مصاحبه رادیویی / مصاحبه‌ای حاوی صدای مصاحبه‌کننده
 و خبرنگاران برای پخش از رادیو
مصاحبه مطبوعاتی / مصاحبه‌ای با شرکت روزنامه‌نگاران،
 برای انتشار در مطبوعات
مصاحبه‌شونده / mosähebesavande / ـها؛ ـگان / :
 اسم. کسی که با او مصاحبه می‌شود (از مصاحبه‌شونده
 پرسیده شد، چه احساسی دارد)
مصاحبه‌کننده / mosähebekonande / ـها؛ ـگان / :
 اسم. کسی که با دیگری یا دیگران مصاحبه می‌کند
 (مصاحبه‌کننده سعی می‌کند مصاحبه‌شونده را به واکنش تشویق کند)
مصاحبه‌گر / mosähebegar / ـها؛ ـان / : اسم. کسی که
 با دیگری یا دیگران مصاحبه می‌کند؛ مصاحبه‌کننده
مصاحف / masähef / جمع ۱. مصحف
مصادر / masāder / جمع ۱. مصدر
مصادرات / mosāderāt / جمع ۱. مصادره
مصادره / mosādere / ـها؛ ـمَصَادِرَات / : اسم. ۱. عمل
 گرفتن داراییها به‌وسیله دولت یا قدرت حاکم (داراییهای او
 از طرف دولت مصادره شد) ۲. [ریاضی] اصل موضوع
 (مصادره پنجم اقلیدس درباره خطهای موازی است)
مصادره به مطلوب / منطق / نوعی استدلال سفسطه‌آمیز که
 در آن نتیجه یا حکم را برهان قضیه قرار می‌دهند، قیاسی
 که ثابت کردن یکی از مقدمه‌هایش وابسته به ثابت کردن
 نتیجه است
مصادره‌ای / mosādere'i / : صفت. [گفتاری]
 مصادره‌شده (خانم‌مصادره‌ای)
مصادف / mosādef / : صفت. ۱. روبروشونده (در راه با علی
 مصادف شدم) ۲. همزمان (عروسی علی مصادف بود با عید نوروز)
مصادیق / masādiq / جمع ۱. مصداق
مصارف / masāref / جمع ۱. مصروف
مصارف / masāf / ـها / : اسم. [ادبی] میدان جنگ
مصاف دادن / جنگ کردن
 به مصاف کسی رفتن؛ به جنگ او رفتن؛ در صدد جنگ
 با او برآمدن (دو گروه رفتند به مصاف یکدیگر)
مصالح / masāleh / : اسم. ۱. جمع ۱. مصالحت ۲. آنچه
 مورد نیاز برای کاری است، بویژه مواد اولیه (مصالح کار)
مصالح ساختمانی / مواد اولیه ساختمان (مانند سنگ،
 آجر، آهن، سیمان، ...)
مصالحه / mosālehe / ـها / : اسم. ۱. نامتداول / عمل یا
 فرایند آشتی کردن ۲. عمل یا فرایند چشم پوشیدن یک
 طرف از مالی یا حتی به‌سود طرف دیگر

مصلحت دیدن: سودمند یا مناسب ارزیابی کردن (مصلحت دیدند فعلاً همانجا باشد). به همین قیاس: **مصلحت دانستن** به **مصلحت کسی بودن**: برای او مناسب یا سودمند بودن (به مصلحت تو نیست یا آنها مبارزه کنی)

مصلحت‌اندیش یا **توانایی اندیشیدن درباره آنچه درست یا سودمند است**: به همین قیاس: **مصلحت‌اندیشی**

مصلحتی / **maslahati**: صفت. سازگار با مصلحت (بیمار مصلحتی، خنده مصلحتی)

مصلوب / **maslub**: صفت. به صلیب کشیده شده (گفته می‌شود حضرت عیسی مصلوب شد)

مصلی / **mosallā**: مصلّا

مصمّت / **mosammat**: صفت. بی صدا؛ صامت

مصمم / **mosammam**: صفت. دارای تصمیم (با لحنی مصمم گفت، نمی‌روم. مصمم است که بماند)

مصنّف / **mosannef**: صفت. آن؛ -ین: اسم. تصنیف‌کننده (مصنف می‌گوید ۱۰ سال بر روی کتبش کار کرده است)

مصنّفات / **mosannafāt**: اسم. مجموعه آنچه به وسیله یک تن یا گروه، یا در دوره یا کشوری معین تصنیف شده است (مصنّفات صدرالدین شیرازی، مصنّفات علمی مسلمان)

مصنّوع / **masnu'**: صفت. ۱. /ات / ساخته شده ۲. مصنوعی

مصنوعات / **masnu'āt**: اسم. مجموعه آنچه ساخته شده است، بویژه فرآورده‌های صنعتی (مصنوعات چرمی، مصنوعات داخلی، مصنوعات ایران)

مصنوعی / **masnu'ī**: صفت. ۱. ساخته شده به دست انسان بویژه به وسیله فرایندهای صنعتی (لبیسم مصنوعی، کره مصنوعی، گل مصنوعی، چشم مصنوعی) ۲. غیر واقعی یا غیر طبیعی؛ ساختگی؛ تصنّعی (رفتار مصنوعی، خنده مصنوعی)

مصوب / **mosavvab**: صفت. تصویب‌شده؛ پذیرفته شده (قانون مصوب سال ۱۳۳۸)

مصووبات / **mosavvabāt**: جمع مَصْوُوبَة

مصوبه / **mosavvabe**: صفت. مصوّبات: اسم. ۱. آنچه در یک نهاد رسمی تصویب شده است (مصوبه مجلس، مصوبه هیئت دولت) ۲. تصویب‌نامه

مصوت / **mosavvat, mosavvet**: صفت. صدا دار (در مورد حروف الفبا)

مصور / **mosavvar**: صفت. دارای تصویر (کتاب مصور)

مضون / **masun**: صفت. برکنار از آسیب؛ ایمن (جان و مال هر کسی باید از تعرض مضون باشد)

مضونیت / **masuni(y)at**: صفت. ۱. وضع یا کیفیت مضون بودن (نمایندگان از مضونیت سیاسی

مصرع / **mesra'**: صفت. هریک از دو نیمه یک بیت در شعر عروضی (همیشه این مصرع ورد زبانی بود: هر آن کسی که دندان دهد نان دهد): **مصرّاع**

مصرف / **masraf**: صفت. ۱. عمل یا فرایند به کار بردن (قرصها را مصرف کردم اما هیچ اثری نداشتند) ۲. [اقتصاد] بهره‌برداری از کالاهای بازرگانی برای برآوردن نیازها یا در جریان تولید که موجب از میان رفتن، مستهلک شدن یا تغییر شکل آنها می‌شود (سرمایه‌داری مصرف را تشویق و ترویج می‌کند) ۳. کاربرد (اینها دیگر امروز مصرف ندارند)

مصرف شدن: ۱. به کار رفتن ۲. کاربرد داشتن، به همین قیاس: **مصرف کردن**

مصرف‌کننده / **masrafkonande**: صفت. ۱. گان: اسم. کسی که کالاهای اقتصادی را مصرف می‌کند

مصرف‌گرایی / **masrafgerāyi**: اسم. گرایش یا عادت به مصرف بیش از نیاز یا بیهوده کالاهای اقتصادی

مصرفی / **masrafi**: صفت. قابل مصرف: مصرف‌شونده (کالاهای مصرفی)

مصرفوع / **masru'**: صفت. ۱. -ین: صفت. دارای بیماری صرع؛ صرعی

مصرفوع داشتن: مصرف کردن؛ به کار بردن

مصطبّه / **mastabe**: صفت. ۱. نامتناول / سکو

مصطکی / **mastaki**: اسم. ۱. /ها- درختچه شیرابه‌دار از تیره سماقیان، دارای شاخه‌های ناهموار، برگهای دایمی، گلهای سبز مایل به قرمز و میوه کوچک سرخ و گرد ۲. شیرابه آن گیاه؛ ماستیک

مصطلح / **mostalah**: صفت. ۱. دارای کاربرد معنایی (عقابر برای دارو امروز دیگر مصطلح نیست) ۲. /ات / دارای مفهوم اصطلاحی (بسیاری از واژه‌های اروپایی در فارسی هم مصطلح شده است)

مصغر / **mosaqqar**: صفت. تصغیرشده (پسرک مصغر پسر است، ولی ماهک مصغر ماه نیست)

مصفا / **mosaffā**: صفت. باصفا (باغ مصفا)

مصلا / **mosallā**: صفت. ۱. اسم. جای نماز خواندن، بویژه محوطه‌ای باز، که مردم شهر در آن نماز جماعت می‌گزارند: **مصلّی**

مصلح / **mosleh**: صفت. ۱. -ین: صفت. ۱. اصلاح‌کننده ۲. آشتی‌دهنده ۳. [مجازی] آبادگر

مصلحت / **maslahat**: صفت. ۱. مصالح: اسم. ۱. کارایی یا سودمندی (مصلحت‌دیدن) ۲. اندیشه یا کاری که سودمند است؛ تدبیر؛ صلاح (مصلحت‌بودن)

مصلحت بودن: سودمند یا مناسب بودن؛ صلاح بودن (مصلحت این بود که محل کارش را عوض کند)

برخوردارند) ۲. توانایی مقاومت در برابر بیماری معین و دچار نشدن به آن؛ ایمنی (واکنس تولید مصوبیت می‌کند)

مصیبت / mosibat ، -ها؛ -مصایب / : اسم. ۱. رویداد دردناک و غم‌انگیز، بویژه مرگ شخصی عزیز (بیچاره دچار مصیبت شد) ۲. اندوه سخت (ما را در مصیبت خود شریک بدانید)

مصیبت‌بار / mosibatbār / : صفت. اندوهبار

مصیبت‌پدیده / mosibatdide ، -ها؛ -گان / : صفت. قرار گرفته در معرض رویدادی سخت اندوهبار

مصیبت‌کشیده / mosibatkešide ، -ها؛ -گان / : صفت. دستخوش تحمل رنج و اندوهی سخت

مضار / mazār(r) / : جمع ۱. مَضَرَّت

مضاربه / mozārebe / : اسم. [اقتصاد] معامله‌ای که در آن یکی مالی را به دیگری می‌دهد تا با آن کسب یا تجارت کند و سود براساس قرار قبلی میانشان تقسیم می‌شود

مضاریه‌ای / mozārebe'ī / : صفت. مربوط یا منسوب به مضاربه (شرکتهای مضاریه)

مضارع / mozāre' / : اسم. [دستور] زمان فعلی که هم اکنون یا در آینده روی می‌دهد (مانند می‌آیم، می‌رویم، می‌نشیند)

□ **مضارع اخباری** : [دستور] حالت خبری فعل در زمان مضارع (مانند می‌روم، می‌گوی)

مضارع التزامی : [دستور] فعل مضارع که با تردید یا شرط یا تأکید همراه است (مانند باید بروم، شاید برود، مگر برود)

مضاعف / mozā'af / : صفت. دوبرابر (در طی دو سال هزینه‌ها مضاعف شده، ولی درآمد تغییری نکرده است)

مضاف / mozāf' / : اسم. ۱. [دستور] اسمی که آن را به اسمی دیگر نسبت می‌دهند (در عبارت «کتاب حسن»، کتاب مضاف است) ۲. آنچه بر چیزی می‌افزایند؛ پیوست؛ افزوده

مضاف / mozāfan / : قید. علاوه؛ از این گذشته؛ با افزودن این مطلب (مضاف‌گفته می‌شود که او فعلاً در افغانستان است)

مضاف‌الیه / mozāfan'elayh / : اسم. [دستور] اسمی که اسمی دیگر را به آن نسبت می‌دهند (در عبارت «کتاب حسن»، حسن مضافیه و کتاب مضاف است)

مضامین / mazāmin / : جمع ۱. مضمون

مضایقه / mozāyqc / : اسم. خودداری از انجام کاری، بویژه دادن چیزی

□ **مضایقه کردن** : از انجام دادن عملی نسبت به دیگری خودداری کردن (از تک به ما مضایقه کرد)

مضایقه نداشتن : قصد خودداری نداشتن (من از پرداخت پول مضایقه ندارم، ولی نمی‌توانم با شما بپیام)

مضطبوط / mazbut / : صفت. ۱. ضبط شده ۲. دارای ضابطه؛ مرتب؛ منظم

مضحک / mozhək / : صفت. خنده‌دار (تصویر مضحک، رفتار مضحک)

مضحک‌قلمی / mozhəkqalami / : اسم. [نامتداول]

۱. فیلم کارتن ۲. [قدیمی] کاریکاتور

مضحکه / mazhake / : اسم. ۱. آنچه موجب خنده می‌شود، بویژه نمایش کمدی ۲. کسی یا چیزی که موجب ریشخند مردم می‌شود (تو با رفتارت مضحکه مردم شده‌ای)

مضر / mozer(r) / : صفت. زیان‌آور

مضراب / mezrāb ، -ها / : اسم. قطعه کوچک و باریکی از استخوان، پلاستیک، چوب یا فلز که برای نواختن سازهای زهی به کار می‌رود؛ زخمه [ادبی]

مضرات / mazarrāt / : جمع ۱. مَضَرَّت

مضرب / mazrab / ، -ها / : اسم. کمیتی که حاصلضرب عددی در عدد دیگری است (۳۵ مضرب ۲ است)

○ **مضرب مشترک** : کمیتی که مضرب تقسیم بر دو یا چند عدد است (۶ مضرب مشترک ۳ و ۲ است)

مضرت / mazarrat ، -ها؛ -مضرات؛ مضار / : اسم. ۱. آسیب ۲. زیان

مضرس / mozaras / : صفت. دندانه‌دار

مضروب / mazrub / : اسم. ۱. -ها؛ -ان؛ -ین / آنکه در معرض ضربه قرار گرفته است (اقای خوشام به‌وسیله چند ناشناس مضروب شد) ۲. -ها / [ریاضی] عددی که آن را در عدد دیگری ضرب می‌کنند (در ۲۴ × ۳ عدد ۴ مضروب است)؛ پس‌شماره

مضروب‌فیه / mazrubonfih / : اسم. [ریاضی] عددی که در عدد دیگر ضرب شده است (در ۲۴ × ۸ = ۱۹۲ عدد ۸ مضروب‌فیه است)؛ پس‌شماره

مضطرب / moztar / : صفت. [ادبی] درمانده

مضطرب / moztareb ، -ها؛ -ان؛ -ین / : صفت. دستخوش اضطراب (از شنیدن این خبر خیلی مضطرب شد)

مضمحل / mozmahel(l) / : صفت. نابود (ارتش شاهنشاهی در مدت کوتاهی مضمحل شد)

مضموم / mazmum / : صفت. دارای ضمه؛ دارای علامت آوایی پیش

مضمون / mazmun / ، -ها؛ -مضامین / : اسم. ۱. مقصودی که در یک گفتار یا نوشتار بیان می‌شود (مضمون نامه‌اش شکایت از وضع خودش بود) ۲. آنچه هنرمند در اثرش می‌خواهد بیان کند (فیلمی با مضمون تربیتی ساخته است)

۳. [گفتاری] لطیفه (مضمون کوک کردن)

□ **مضمون کوک کردن** : لطیفه ساختن (رفقا برای من مضمون کوک کرده بودند)

مضیقه / maziqe ، -ها / : اسم. ۱. تنگنا (برای آب در مضیقه بودند) ۲. تنگدستی (در مضیقه افتادن)

□ **در مضیقه افتادن** : دچار تنگدستی شدن، به همین قیاس؛ در مضیقه بودن

مطابق / motābeq / : صفت. سازگار؛ برابر؛ دارای مطابقت

مطرب / motrebi / اسم. کار مطرب
مطرح / matrah / صفت. در معرض توجه و گفتگو
 (میزبان بودجه شرکت هم مطرح شد و مورد بحث قرار گرفت).
 به همین قیاس: مطرح بودن: مطرح شدن: مطرح کردن
مطرود / matrud / -ها، -ان: -ین / صفت. رانده شده؛
 طرد شده (سیاستمدار مطرود)
مطلا / motallā / صفت. زرانود؛ آب طلا داده شده
مطلب / matlab / -ها، -ها: مطالب / اسم. ۱. آنچه خواسته
 می شود؛ خواست (علی آمد و مطلب خود را به پدرش گفت)
 ۲. خبر، گزارش یا خواستی که در یک گفتار یا نوشتار
 گنجانده می شود (مقاله اش فقط پرحرفی بود و هیچ مطلب
 نداشت) ۳. نوشتاری (مانند خبر، گزارش، مقاله یا
 داستان) که برای چاپ در مطبوعات یا پخش از رادیو
 در نظر گرفته شده است
مطلع / matla' / اسم. ۱. جای طلوع کردن یک جرم
 آسمانی ۲. -ها / -ها: نخستین بیت یک شعر (غزل،
 قصیده، ...)
مسطع / mottale' / -ان: -ین / صفت. آگاه.
 به همین قیاس: مطلع بودن: مطلع شدن: مطلع کردن
مطلق / motlaq / صفت. ۱. کامل؛ فاقد نقص (آزادی
 مطلق، زیبایی مطلق): ۲. مطلقه ۳. فاقد پیوند با عنصر
 دستوری دیگر (اسم مطلق اسمی است که با اسم یا صفتی
 همراه نیست) ۴. فاقد همتا، همانند یا شریک
مطلقاً / motlaqan / قید. ۱. بشماره؛ کاملاً (مطلقاً دروغ
 می گوید) ۲. هرگز (مطلقاً او را ندیده ام)
مطلقه / motallaqe / -ها / صفت. طلاق داده شده
 (مهرس مطلقه او شکایت کرده است)
مطلقه / motlaqe / مطلق-۱
مطلوب / matlub / صفت. ۱. [نامتداول] خواسته شده
 ۲. خواستنی (کمال مطلوب) ۳. شایسته؛ خوب
 (وضعیت مطلوب)
مطلوبیت / matlubiyat / اسم. وضع یا کیفیت
 مطلوب بودن
مطمئن / motma'en(n) / صفت. ۱. دارای اطمینان؛
 آسوده خاطر (از خودش مطمئن است) ۲. درخور اطمینان
 (انجام مطمئن است)
مطمئنأ / motma'ennan / قید. بی شک؛ بی چون و
 چرا؛ حتماً (مطمئنأ پیروز می آید)
مطمطن / motantan / صفت. ۱. [نامتداول] پراوازه؛
 پرسر و صدا ۲. دارای طنین؛ طیندار (سخنرانیهای مطمطن)
مطهر / motahhar / صفت. [ادبی] پاک
مطیع / moti' / -ها، -ان / صفت. فرمانبردار؛
 اطاعت کننده (مرد مطیع، کارگر مطیع)
مظالم / mazālem / جمع مظلومه

مطابقت / motābeqat / -ها / اسم. وضع یا کیفیت
 مطابق بودن یا چیزی (بررسی کردم با اصل مطابقت داشت)
 □ **مطابقت دادن**: تطبیق کردن
مطابقت داشتن: مطابق بودن
مطاع / motā' / صفت. درخور اطاعت؛ اطاعت کردنی
 (امیر جنابهای مطاع است)
مطالِب / mataleb / جمع مَطْلَب
مطالبات / motālebāt / اسم. ۱. مجموعه آنچه باید
 دریافت شود (مطالبات شرکت از مشتریان هنوز وصول نشده
 است) ۲. مجموعه آنچه مورد درخواست است (مطالبات
 مردم باید برآورده شود)
مطالبه / motālebe / اسم. ۱. عمل یا فرایند خواستن
 (آمده بودند و کمک مطالبه می کردند) ۲. طلبکاری (طلبش را
 مطالبه می کند)
مطالعات / motāle'āt / جمع مَطَالَعَة
مطالعه / motāle'c / اسم. ۱. عمل یا فرایند خواندن
 نوشته ای (مطالعه کتاب) ۲. -ها / مطالعات / بررسی و
 پژوهش (روی بیماری جذام مطالعه می کند)
مطامع / matāme' / اسم. مجموعه آنچه به آن طمع
 می ورزند (مطامع استعماری آمریکا)
مطایبات / motāyebāt / جمع مَطَايِبَة
مطایبه / motāyebc / -ها، مطایبات / اسم. [ادبی]
 شوخی
مطب / matab(b) / -ها / اسم. دفتر کار پزشک، که
 در آن بیماراران را معاینه می کند
مطبَخ / matbax / -ها / اسم. [قدیمی] آشپزخانه
مطبِعه / matba'e / -ها / اسم. [قدیمی] چاپخانه
مطبق / motabbag / صفت. [نامتداول] تودرتو
مطبوع / matbu' / صفت. ۱. خوشایند (هوای مطبوع،
 غذای مطبوع) ۲. [قدیمی] چاپ شده؛ چاپی
مطبوعات / matbu'āt / اسم. ۱. مجموعه آنچه در
 فاصله های زمانی معین چاپ و منتشر می شود (مانند
 روزنامه و مجله) ۲. مجموعه آثار چاپ شده (مطبوعات
 پیش از انقلاب)
مطبوعاتی / matbu'āti / -ها / اسم. فروشگاه
 مطبوعات
مطبوعاتی / صفت. ۱. مربوط یا متعلق به مطبوعات
 (فعالیت مطبوعاتی) ۲. دارای شغل روزنامه نگاری (شوهرش
 مطبوعاتی است)
مطران / metrān / -ها / اسم. رئیس کلیسای یک ایالت
 یا کشور در کلیساهای شرق
مطرب / motreb / -ها، -ان / اسم. [گفتاری] خواننده،
 نوازنده یا رقص، بویژه کسی که رقصها، آوازه ها و
 آهنگهای عامیانه اجرا می کند

مظان / mazān(n) / : اسم. [ادبی] جای شک و گمان
(در مظان تهمت بودن)

مظاهر / mazāher / : جمع مظهر
مظروف / mazruf / : اسم. آنچه در ظرف است؛ محتوای ظرف
مظفر / mozaḥḥar / : صفت. [ادبی] پیروز
مظلم / moẓlem / : صفت. [ادبی] بسیار تاریک؛ ظلمانی
مستظلمه / mazlame / : مظالم / : اسم. ۱. ظلم؛ ستم
۲. [قدیمی] دادخواهی

مظلوم / mazlum / : -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. کسی که
به او ظلم شده است؛ ستمدیده
مظلوم^۲ / : صفت. ۱. ستمکش ۲. [مجازی] بی آزار؛
رام و فرمانبردار

مظلومانه / mazlumāne / : قید. با مظلومیت؛ در عین
بی‌گناهی (مظلومانه کشته شد)
مظلومیت / mazlumiyyat / : -ها / : اسم. ستم‌زدگی؛
وضع یا کیفیت مظلوم بودن

مظنون / maznun / : صفت. ۱. -ها؛ -ان؛ -ین / : واقع در
معرض بدگمانی و ظن (فرد مظنون دستگیر شد) ۲. دارای
گمان و ظن؛ ظنین؛ مشکوک (به او مظنون شدم)
مظنه / mazanne / : اسم. بها؛ قیمت (اصطلاح بازار)
مظنه دست کسی آمدن / : از قیمت یا وضع خبردار شدن
(تا وضع را دیدم مظنه دستم آمد که این کار شدنی نیست)
مظنه کردن / : بها پرسیدن؛ قیمت کردن

مظهر / mazhar / : -ها؛ -مظاهر / : اسم. چیزی که به علت
همبستگی، پیوستگی، یا همانندی با چیزی دیگر، یا
برحسب قرارداد، نشان‌دهنده یا القاکننده آن است،
بویژه نشانه‌ای مرئی از چیزی نامرئی؛ نماد؛ سمبل
(شیر مظهر شجاعت است)

مظهر قنات / : جایی که آب قنات به سطح زمین می‌رسد
معا / ma'an / : قید. بهم

معابد / ma'ābed, mā'ābed / : جمع معبد
معابر / ma'āber, mā'āber / : جمع معبر
معاد / ma'ād, mā'ād, mo'ād / : اسم. [اسلام] عمل یا
فرایند زنده شدن دوباره مردگان در روز رستاخیز، برای
رسیدگی به کارهایشان در دوره زندگی پیشین
معادل / mo'ādel, mā'ādel / : -ها / : صفت. ۱. دارای
کیفیت، کمیت یا ارزش برابر؛ همسنگ ۲. دارای اهمیت و
اعتبار یکسان

معادلات / mo'ādelāt, mā'ādelāt / : جمع معادله

معادله / mo'ādele, mā'ādele / : -ها؛ معادلات / : اسم.
۱. بیان صوری تساویها یا تعادلهای جمله‌های ریاضی یا
منطقی ۲. جمله‌ای که معرف کمیت یک واکنش شیمیایی
به وسیله علامتهای شیمیایی است

معادله برنولی / : قانون برنولی، قانون

معادل یابی / mo'ādelyābi, mā'ādel- / : اسم. عمل
یا فرایند یافتن واژه یا واژه‌هایی در یک زبان که
از لحاظ معنی و کاربرد همتای واژه یا واژه‌هایی در زبان
مورد نظر است

معادن / ma'āden, mā'āden / : جمع معدن
معادیر / mā'āzir / : جمع عذر

معارض / mo'ārez, mā'ārez / : -ان؛ -ین / : صفت.
ناسازگار؛ مخالف (نیروهای معارض نظام)

معارضه / mo'āreze, mā'āreze / : -ها / : اسم.
۱. مخالفت (معارضه با نظام) ۲. (نمانداول) ناسازگاری و
اعتراض

معارف / ma'āref, mā'āref / : اسم. ۱. جمع معرفت
۲. [قدیمی] فرهنگ

معارفه / mo'ārefe, mā'ārefe / : اسم. ۱. معرفی (مراسم
معارفه به عمل آمد) ۲. آشنایی (مجلس معارفه)

معاریف / ma'ārif, mā'ārif / : اسم. آمدهای دارای شهرت خوب؛
افراد بخوبی شناخته شده (معاریف شهر)

معاش / ma'āš, mo'āš, mā'āš / : اسم. گذران زندگی
(تأمین معاش، وسیله معاش)

معاش^۱ / mo'āser, mā'āser / : -ان؛ -ین / : اسم.
همنشین

معاش^۲ / : صفت. دوستدار معاشرت با دیگران؛ معاشرتی
[گفتاری]

معاش^۳ / mo'āserat, mā'āserat / : -ها / : اسم.
همنشینی

معاش^۴ / mo'āserati, mā'āserati / : صفت.
[گفتاری] دوستدار معاشرت با دیگران

معاشقات / mo'āseqāt, mā'āseqāt / : جمع معاشقه
معاشقه / mo'āseque, mā'āseque / : -ها؛ معاشقات / : اسم. عشق‌بازی

معاصر / mo'āser, mā'āser / : -ان؛ -ین / : صفت.
۱. هم‌زمان با یکدیگر (شیخ بهایی معاصر شاه‌عباس بود)
۲. مربوط به عصر یا دوران حاضر (نویسنده معاصر،

زمن معاصر)

معاصی / ma'āsi, mā'āsi / : جمع معصیت
معاضدت / mo'āzedat, mā'āzedat / : -ها / : اسم.

یاری
معاف / mo'āf, mā'āf / : صفت. بخشوده شده (از سربازی
معاف شد. از مجازات معاف شد)

معافی / mo'āfi, mā'āfi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت
معاف بودن (معافی از خدمت سربازی) ۲. [گفتاری] پروانه

یا برگ حاکمی از معاف بودن (دفعه معافی گرفتم)

• معافیت
معافیت / mo'āfiyyat, mā'āfiyyat / : معافی

معاهده / mo'āhede, mā'āhede / -ها؛ معاهدات /

اسم. ۱. پیمان ۲. عهدنامه

معایب / mā'āyeb, mā'āyeb / جمع عیب

معاینات / mā'āyēnāt, mā'āyēnāt / جمع عیب

معاینه

معاینه / mā'āyene, mā'āyene, mā'yene / -ها؛

معاینات / اسم. عمل یا فرایند دیدن و بررسی کردن چیزی یا جایی، بویژه بررسی بدن یا نقطه‌ای از بدن جاندار برای شناسایی آسیب یا بیماری، یا برای اطمینان از تندرستی آن

معاینه فنی: بررسی فنی یک دستگاه یا وسیله برای اطمینان از سالم بودن آن

معبد / mā'bad / -ها؛ معابد / اسم. پرستشگاه، بویژه پرستشگاه پیروان دین‌هایی که نزد مسلمانان پذیرفته نیست (معبد بودایی، معبد بهیلمی)

معبر / mā'bar / -ها؛ معابر / اسم. گذرگاه؛ راه

معبر / mo'abber / -ها؛ آن؛ -ین / اسم. تعبیرکننده، بویژه تعبیرکننده خواب؛ خواب‌گزار

معبود / mā'bud / -صفت. مورد پرستش (خدای معبود)

معتاد / mo'tād, mo'tād / -ها؛ آن؛ -ین / -صفت.

۱. دارای اعتیاد (معتاد به تریاک) ۲. دارای عادت (معتاد به مطالعه)

معتبر / mo'tabar, mo'tabar / -صفت. ۱. دارای اعتبار

(تاجر معتبر، خبر معتبر) ۲. [قدیمی] چشمگیر؛ مهم (دل معتبری ساخته بودند)

معتدل / mo'tadel, mo'tadel / -صفت. ۱. دارای اعتدال

(آب‌وهوای معتدل) ۲. / -ها؛ میانه‌رو (سیاستمدار معتدل)

معترض / mo'tarez, mo'tarez / -ها؛ آن؛ -ین / -صفت. اعتراض‌کننده (او به سهم خودش معترض است)

معتروضه / mo'tareze, mo'tareze / جمله

معترضه، جمله

معترف / mo'taref, mo'taref / -صفت. اعتراف‌کننده

(او به گناهی معترف است)

معتزله / mo'tazele / اسم. مکتب کلامی و فلسفی که

در سده دوم هجری در میان مسلمانان پدید آمد. از آموزه‌هایش تأکید بر ارزش عقل و استدلال، مختار بودن انسان و مخلوق بودن قرآن بود

معتزلی / mo'tazeli / -صفت. ۱. مربوط یا منسوب به معتزله ۲. / -ها؛ آن؛ پیرو یا هوادار معتزله

معتقد / mo'taqed, mo'taqed / -ها؛ آن؛ -ین / -صفت. ۱. دارای عقیده (شخص مومن و معتقد) ۲. باورکننده

(معتقد به اسلام)

معتقدات / mo'taqedāt, mo'taqedāt / جمع عیب

اعتقاد

معالجات / mo'ālejt, mā'ālejt / -صفت. درمان‌کننده؛

معالجه‌کننده (پزشک معالج)

معالجات / mo'ālejtāt, mā'ālejtāt / جمع عیب

معالجه / mo'āleje, mā'āleje, mā'leje / -ها؛

معالجات / اسم. ۱. عمل یا فرایند درمان کردن (کمر درد را معالجه کرد) ۲. وضع یا کیفیت درمان شدن (پس از دو ماه مداوا معالجه شدم)

مع‌الوصف / mā'alvasf / -حرف. با اینکه؛ با این حال؛ با وجود این (گرچه چندان وارد نیست، مع‌الوصف از عهدۀ این کار برمی‌آید)

معاملات / mo'amelāt, mā'amelāt / جمع عیب

معامله

معامله / mo'āmele, mā'āmele / -ها / اسم.

۱. معاملات / داد و ستد ۲. خرید یا فروش (امروز آن خانه را معامله کردم) ۳. رفتار (با مردم این‌طور معامله نکن) ۴. [گفتاری، مجازی] آلت تناسلی مرد (معامله‌اش را بریده بودند)

معامله‌به‌مثل / -mo'āmelebemesl, mā'āmele /

اسم. رفتار همدان در پاسخ به رفتار دیگری

معاند / mo'āned, mā'āned / -ها؛ آن؛ -ین / -صفت.

دشمنی‌کننده

معانی / mā'āni, mā'āni / جمع عیب

معانی و بیان / -mā'āni-ya-bayān, mā'āni / اسم.

فنی که شیوه سخن گفتن یا نوشتن مؤثر و درست را، بویژه از روی آثار شاعران و نویسندگان نامی بررسی، استخراج و تنظیم می‌کند

معاود / mo'āved, mā'āved / -ها؛ آن؛ -ین / اسم. آنکه از

جایی بازگشته است (معاود عراقی)

معاودت / mo'āvedat, mā'āvedat / اسم. [ادبی]

بازگشت

معاوضات / mo'āvezāt, mā'āvezāt / جمع عیب

معاوضه

معاوضه / mo'āveze, mā'āveze / -ها؛ معاوضات /

اسم. عمل یا فرایند عوض کردن (خانه را با یک آپارتمان معاوضه کردم)

معاون / mo'āven, mā'āven / -ها؛ آن؛ -ین / اسم.

۱. دستیار بالاترین مقام در سلسله مراتب اداری (معاون وزیر، معاون اداره، معاون دانشکده) ۲. [حقوق] دستیار؛ همدست (معاون جرم)

معاون جرم: کسی که مجرم را در ارتکاب جرم یاری می‌کند

معاونت / mo'āvenat, mā'āvenat / اسم. ۱. شغل یا

مقام معاون ۲. / -ها / همدستی؛ دستگیری

معاهدات / mo'āhedāt, mā'āhedāt / جمع عیب

معاهده

معدود / ma'dud, ma:dud / صفت. دارای تعداد اندک؛ انگشت شمار (تعداد معدود، افراد معدود)
معدوم / ma'dum / صفت. ۱. ناپود شده؛ از میان رفته (مواد مخدر کشف شده معدوم شد) ۲. اعدام شده (افسر معدوم)
معدده / me'de, me:de / اسم. بخش کیسه مانند و عضلانی دستگاه گوارش، میان فم المعده و باب المعده، که خوراک پس از بلعیده شدن در آن می ریزد
معدی / me'di / صفت. مربوط یا متعلق به معده (بیماریهای معدی)
معدالک / ma'zālek, ma:zālek / حرف. بالا پنجمه؛ با وجود این (معدالک بهتر است یا او هم مشورت کنید)؛ معذله؛ معذلک
معدذب / mo'azzab / صفت. دستخوش شکنجه؛ دستخوش عذاب؛ آزرده (بوئیه در موردی که مجبور به پنهان کردن آزردگی خویش است) (از شرکت در این گونه مجالس معدب می شود)
معدزرت / ma'zerat, ma:zerat / صفت. عذرخواهی؛ پوش (از تأخیر معدرت می خواهم)
معدزرت خواهی / ma'zeratxāhi, ma:zerat / اسم. [گفتاری] عذرخواهی
معدزک / ma'zālek / صفت. معذالک
معدزور / ma'zur, ma:zur / صفت. ۱. دارای عذر ۲. ناتوان از انجام کاری (از آمدن معدزور است)
معدزوریت / ma'zuriyyat, ma:zuriyyat / صفت. ۱. وضع یا کیفیت معدزور بودن
معراج / me'rāj, me:rāj / اسم. ۱. وسیله عروج ۲. [مجازی] عروج
معرب / mo'arrab / صفت. عربی شده («چوچان» معرب «گرگان» است)
معرب / mo'rab / صفت. دارای زیر و زبر؛ دارای اعراب
معرض / ma'raz, ma:raz / اسم. جای دیده شدن؛ جای عرضه شدن
معرض به معرض چیزی گذاشتن: به خاطر آن عرضه کردن (کلاهش را به مرضی تاشا گذاشت. خانه را به معرض فروش گذاشتم)
در معرض چیزی بودن: در برابر اثر چیزی قرار داشتن (خانه در معرض ویرانی است)
در معرض چیزی قرار دادن: در برابر اثر یا پیامد آن گذاشتن (خود را در معرض خطر قرار داد)؛ (در معرض چیزی گذاشتن)
در معرض چیزی قرار گرفتن: از اثر یا پیامد آن برخوردار شدن (با آغاز شدن جنگ شهرهای غربی کشور در معرض حمله دشمن قرار گرفت)؛ (در معرض چیزی واقع شدن)
در معرض چیزی گذاشتن: در معرض چیزی قرار دادن
در معرض چیزی واقع شدن: در معرض چیزی قرار گرفتن

معدمد / mo'tamad / صفت. ۱. -ها؛ -ان؛ -ین / اسم. کسی که مورد اعتماد است (معدمد محل)
معدنابه / mo'tanābeh / صفت. چشمگیر؛ بسیار زیاد (مقدار معدنابه)
معجز / ma'jar, mo:jar / اسم. [گفتاری] نرده؛ محجر
معجزه / mo'jez, mo:jez / صفت. ۱. -ها؛ -ان / اسم. [گفتاری] معجزه
معجزات / mo'jezāt, mo:jezāt / جمع. معجزه
معجزآسا / mo'jezāsā, mo:jezāsā, mo'jez'āsā / صفت. [ادبی] بسیار شگفت انگیز، بوئیه از لحاظ امکان وقوع (نجات معجزآسا، پیروزی معجزآسا)
معجزه / mo'jeze, mo:jeze / صفت. ۱. -ها؛ -ان / اسم. معجزات / اسم. عملی بسیار شگفت انگیز که نشانه دخالت نیروهای آسمانی در زندگی انسان است ۲. رویداد، شیء، یا عملی بسیار شگفت انگیز و غیر عادی
معجون / ma'jun / اسم. ۱. -ها / دارویی خوراکی و تقویتی، معمولاً به شکل مربا یا حلو، از ترکیب یا اختلاط چند ماده ۲. نوعی خوراکی به صورت مخلوط شیرۀ خرما، شیر، گردو، پسته، بادام، کنجد و نارگیل آسیاب شده و عسل
معدل / mo'addel / صفت. ۱. -ها؛ -ان / اسم. ۱. کمیته که اعتبار کلی مجموعه ای از کمیته های برابر را نشان می دهد ۲. واسطه عددی چند کمیته ۳. میانگین نمره ها یا امتیازهای شرکت کنندگان در امتحان یا مسابقه
معدل النهار / mo'addelonnahār / اسم. ۱. هریک از دو نقطه فرضی در کره آسمان که در آن خط استوای آسمان دایره البروج را قطع می کند ۲. هریک از دو موقع سال که طول شب و روز در منطقه معدل با هم برابر می شود؛ اعتدالین
معدن / ma'dan, ma:dan / صفت. ۱. -ها؛ -ان / اسم. ۱. جایی که در آن کانه یا کانه هایی به طور طبیعی وجود دارد ۲. چاه یا دالانی در زیر زمین که برای به دست آوردن کانه کنده شده است ۳. [مجازی] جایی که در آن چیزی فراوان است؛ مخزن؛ خزانه (معدن ماهی، معدن علم)
معدنچی / ma'danči, ma:dan / اسم. ۱. -ها؛ -ان / اسم. کارگر معدن
معدنکار / ma'dankār, ma:dan / صفت. ۱. -ها؛ -ان / اسم. کسی که با یک فعالیت مربوط به معدن سر و کار دارد (مانند معدنچی، مهندس یا صاحب معدن)
معدنکاری / ma'dankāri, ma:dan / اسم. مجموعه فعالیت های مربوط به حفر، استخراج و بهره برداری معدن
معدنی / ma'dani, ma:dani / صفت. ۱. مربوط یا متعلق به معدن (مواد معدنی) ۲. به دست آمده از معدن (فراورده های معدنی)
آب معدنی / آب معدنی

□ معروض داشتن: ۱. [نامتداول] عرضه کردن ۲. گفتن [تواضع] آن راه به شرح زیر معروض می‌دارد

معروف /ma' ruf/ : صفت. ۱. شناخته شده (این خیابان معروف است از هر کسی پرسشی نشانت می‌دهد) ۲. نامدار؛ بلندآوازه؛ مشهور (هنریشه معروف، نویسنده معروف). به همین قیاس: معروف بودن؛ معروف شدن؛ معروف کردن

معروفه /ma' rufe/ -ها: /: اسم. زن روسپی که معمولاً با اشراف و ثروتمندان سر و کار دارد؛ روسپی اشرافی

معروفیت /ma' rufiyyat/ : اسم. ۱. وضع یا کیفیت معروف بودن (دلیل معروفیت او چیست؟) ۲. -ها / آوازه؛ شهرت (خیلی معروفیت پیدا کرد)

معزز /mo' azzaz/ : صفت. گرامی

معزول /ma' zul/ : صفت. برکنار شده از کار؛ عزل شده (دو روز بعد از ریاست معزول شد)

معسر /mo' ser/ -ان: /: صفت. [حقوق] تنگدست؛

بینوا

معشوق /ma' suq/ : اسم. آنکه به او عشق می‌ورزند؛

یار

معشوقه /ma' suqe/ -ها: /: اسم. ۱. زن یا دختری که کسی عاشق اوست ۲. زنی که مردی، جز همسرش با او رابطه عاشقانه معمولاً همراه با آمیزش جنسی دارد

معصوم /ma' sum/ -ها: /: اسم. ۱. صفت. برخوردار از پاک‌ی ناشی از آلوده شدن به گناه

معصومانه /ma' sumāne/ : صفت. مانند معصوم؛ بی‌گناهانه (قیافه معصومانه‌ای داشت) **معصومانه** ۲: قید. با حالت بی‌گناهی (معصومانه گفت، من بوداشتم)

معصومیت /ma' sumiyyat/ -ها: /: اسم. وضع یا کیفیت معصوم بودن (معصومیت از سر تپایش می‌بارید) **معصیت** /ma' siyat, ma: siyat/ -ها: /: معاصی: /: اسم. گناه

معضل /mo' zal, mo: zal/ -ها: /: اسم. مانع یا پیچیدگی پدید آمده در یک فرایند (تأمین هزینه بیمارستان برایمان معضل بزرگی شده بود)

معطر /mo' attar/ : صفت. خوشبو؛ عطر آگین

معطل /mo' attal, ma' tal/ : صفت. ۱. ازکار بازمانده (ماشین نبود و یک ساعت در خیابان معطل ماندم) ۲. منتظر (یک ساعت معطل ماشین شدم) ۳. درمانده؛ سرگردان (در جوابش معطل ماندم) ۴. بی‌فایده؛ بی‌بهره؛ بی‌حاصل (اینهمه زمین را معطل گذاشته و کاری نمی‌کند)

معطلی /mo' attali, ma' tali/ -ها: /: اسم. ۱. انتظار (پیشخید که باعث معطلی شما شدم) ۲. تأخیر (خراب شدن ماشین و دوری راه باعث معطلی من شد)

معرف /mo' arref/ -ها: /: اسم. ۱. -ان: /: اسم. آنکه کسی را می‌شناسد و می‌تواند درباره‌ی او آگاهیهای لازم را بدهد (دو نفر معروف معرفی کنید. آقای ایمنی معرف من هستند) ۲. [شیمی] شناساگر

□ معرف فلهینگ □ محلول فلهینگ، محلول ۱

معرف /ma' refat, ma: refat/ -ها: /: معارف: /: اسم.

۱. وضع یا کیفیت شناختن چیزی به وسیله آشنایی به دست آمده از تجربه یا ارتباط ۲. محصول این گونه شناخت ۳. آشنایی با یک علم، فن یا هنر ۴. محصول این آشنایی ۵. وضع یا حالت درک حقیقت یا واقعیت؛ شناخت (معرفت علمی، معرفت شهیدی) ۶. آگاهی ۷. [گفتاری] آشنایی با فرهنگ مورد پذیرش جامعه و رفتار مطابق با آن (اگر معرفت داشتی رفیق را نمی‌دادی) **معرفت‌شناسی** /ma' refatsenasi, ma: refat/ - شناخت‌شناسی

معرفه /ma' refe/ □ اسم معرفه، اسم

معرفی /mo' arrefi/ : اسم. عمل یا فرایند شناساندن

□ معرفی شدن: شناسانده شدن (امروز وزیران تازه به مجلس معرفی شدند)

معرفی‌کردن: شناساندن (او را برای کار به یکی از دوستان معرفی کردم)

معرفی‌نامه /mo' arrefināme/ -ها: /: اسم. نوشته‌ای رسمی که در آن هویت، صلاحیت یا مأموریت کسی گواهی شده است

معرق /mo' arraq/ □ کاشی معرق، کاشی

معرق /mo' arreq/ -ها: /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی واداشتن شخص مصرف‌کننده به عرق کردن؛ عرق‌آور

معرقکاری /mo' arraqkari/ : اسم. ۱. عمل تراشیدن و چسباندن قطعه‌های چوب یا کاشی بر یک سطح برای پدید آوردن طرح یا نقشی معین ۲. -ها / نقشی که به این ترتیب ایجاد شده است

معرکه /ma' reke, ma: rake, ma: reke/ -ها: /: اسم.

۱. میدان جنگ یا مبارزه ۲. نمایش سیرک سنتی (مانند مارگیری، تردستی، رقصانند حیوانات، پندبازی، نمایش زور بازو، ...)

□ **معرکه‌گرفتن**: نمایش تردستی به راه انداختن

وارد **معرکه** شدن □ وارد

معرکه ۲: صفت. [گفتاری] بسیار دیدنی

□ **معرکه‌کردن**: کاری دیدنی یا شگفت‌انگیز کردن

معرکه‌گیری /ma' rekegi, ma: reke/ -ها: /: اسم. عمل یا فرایند برپا کردن معرکه.

به همین قیاس: **معرکه‌گیر**

معروض /ma' ruz/ : صفت. عرضه شده

معلمی / mo'allemi / : اسم. شغل معلم (چهار سال در روستا معلمی کرد)

معلول / ma'lul / ، ها: / : اسم. ۱. -ان: -ین / کسی که اندام یا اندامهایی از بدنش ناقص یا آسیب دیده است

۲. پیامد علت (از معلول می‌توان به علت پی برد)

معلول ^۲ : صفت. ۱. دارای یک یا چند اندام ناقص یا ازکار افتاده: علیل (معلول جنگی) ۲. دارای علت (بسیاری از ناهنجاریهای جامعه معلول فقر است)

معلولیت / ma'luliyat / ، ها: / : اسم. وضع یا کیفیت معلول بودن (به دلیل معلولیت قادر به ادامه کار نیست)

معلوم / ma'lum / : صفت. دانسته یا شناخته شده: مقابل مجهول (معلوم است که نمی‌خواهی کار بکنی. وضع تو هم که معلوم شد)

معلومات / ma'lumāt / : اسم. مجموعه آگاهیها، بویژه آنچه از راه مطالعه یا تحصیل به دست می‌آید (علی معلومات خوبی داشت)

معلوم الحال / ma'lumolhāl / ، ها: -ان / : صفت. دارای حال و وضع شناخته شده (و معمولاً نامناسب): [مجازی] بدنام (عده‌ای معلوم الحال به خیابانها ریختند و به آشوب دامن زدند)

معما / mo'ammā / ، ها: / : اسم. ۱. پرسش، مسئله یا طرحی برای سنجش هوش: چیستان ۲. وضع یا رویدادی که درک چگونگی یا علتش دشوار است (معما قتل نوجوان همدانی)

معمار / me'mār / ، ها: -ان / : اسم. ۱. کسی که ساختمانها را طراحی و ساختن آنها را سرپرستی می‌کند: مهندس معمار: مهراز [فرهنگستان] ۲. کسی که با داشتن معلومات تجربی، نقشه ساختمان را اجرا و کار ساختمان را سرپرستی می‌کند

معماری / me'māri / : اسم. فن یا هنر طراحی کردن و ساختن بناها، بویژه بناهای مسکونی

معممر / mo'ammār / ، -ین / : صفت. [ادبی] سالخورده: سالمند (مرد معممر در آنجا بود که می‌گفت...)

معمم / mo'amam / ، -ین / : صفت. ۱. دارای عمامه ۲. دارای شغل یا مقام روحانی (مسلمان)

معمرور / ma'mur / : صفت. آباد

معمول / ma'mul, ma:mul / : صفت. ۱. عمل شده: عملی (مطابق سنوات قبلی معمول شد) ۲. متداول: مرسوم (معمول است که زمینها را در پاییز شخم می‌زنند)

معمولاً / ma'mulan, ma:mulan / : ذید. در حالت معمولی: در حالت غیر استثنایی (معمولاً ناهار را در خانه می‌خورم، مگر کاری پیش بیاید)

معمولی / ma'muli, ma:muli / ، ها: / : صفت. ۱. دارای وضع یا کیفیت مرسوم یا متداول (در همان وقت معمولی

معطوف / ma'tuf / : صفت. [ادبی] برگشته (به سوی چیزی)

معطوف به سابقه بودن: سابقه داشتن (عمل لا معطوف به سابقه است)

معطوف کردن: برگرداندن: متوجه کردن (همه توجهت را به حل مشکل برادرش معطوف کرده بود)

معظم / mo'azzam / : صفت. دارای عظمت: بزرگ (رهبر معظم)

معظم / mo'zam / : صفت. دارای ابعاد چشمگیر (کاخ معظم)

معظم له / mo'azzamo(n)lah / : ضمیر. او: ایشان (توضیح: در مقام احترام خطاب به جنس مذکر به کار می‌رود) (معظم له فرمودند)

معظم لها / mo'azzamo(n)lahā / : ضمیر. او: ایشان (توضیح: در مقام احترام، خطاب به جنس مؤنث به کار می‌رود)

معقلی / mo'aqqali / : اسم. [معماری] طرح زینتی در نمای ساختمان با قطعات آجر به صورت خط کوفی یا نقشهای هندسی

معقول / ma'qul, ma:qul / : صفت. ۱. شایسته: عقل پسند (ادم معقول، کار معقول) ۲. -ات / مقوله‌های قابل درک به وسیله عقل (مانند موضوعهای فلسفی و نظری)

معقولات / ma'qulāt, ma:qulāt / : اسم. مسئله‌ها و موضوعهای فلسفی یا جدی

وارد معقولات شدن ^۱ : وارد

معکوس / ma'kus / : صفت. وارونه (تصویر در آینه معکوس است)

معلق / mo'allaq / : اسم. حرکتی به صورت چرخیدن در هوا در جهت جابجا شدن جای سر و پاها، سر و دم یا بالا و پایین

معلق زدن: انجام دادن عمل معلق (هواپما چهارمعلق زد)

معلق ^۲ : صفت. ۱. آویزان ۲. دستخوش تعلیق (معلق شدن: ۱. آویخته شدن ۲. موقتاً از کار برکنار شدن)

به همین قیاس: معلق کردن
معلق گذاشتن: موقتاً تعطیل کردن (محلات معلق گذاشته شد)

معلق ماندن: ۱. آویزان ماندن ۲. به حالت تعطیل ماندن

معلم / mo'allem / ، ها: -ان: -ین / : اسم. کسی که تعلیم می‌دهد، بویژه کسی که کارش درس دادن است

معلم خصوصی: معلمی که در بیرون از آموزشگاه به شاگردان درس می‌دهد

معلم سرخانه: معلمی که در خانه شاگردش به او درس می‌دهد

معلمه / mo'alleme / ، ها: / : اسم. [نامتداول] معلم مؤنث: زن یا دختری که معلم است

معوج / mo'vaj / : صفت. کج؛ ناراست؛ پیوژه دارای
پیچ و خمهای ناهمساز

معوق / mo'avvaq / : صفت. ۱. دستخوش تأخیر
۲. دستخوش تعویق

معوق ماندن: ۱. به تأخیر افتادن ۲. برای مدتی انجام نشدن
معذرا / ma'hāzā, ma'hāzā / : معذرا لک

معیار / me'yār, me'yār / : ها / : اسم. ۱. آنچه به وسیله
مقامات، عرف یا قرارداد به عنوان نمونه یا سرمشق
اعتبار یا ارزش پذیرفته شده است (معیار خوبی و بدی،
معیار درستی و نادرستی، معیار کوشش) ۲. وسیله‌ای برای
سنجش عیار فلز

معیت / ma'iyyat / : اسم. همراهی

در معیت کسی: همراه با او (در معیت پدرم رفتم و
خرید کردیم)

معیشت / ma'īsat / : اسم. عمل یا فرایند زندگی کردن
از لحاظ تأمین بودن وسیله‌ها و امکانات

معیل / mo'il / : ها / : اسم. صفت. عیالوار؛ دارای عایله

معین / mo'ayyan / : صفت. تعیین شده (در وقت معین
حاضر شدیم. در جای معین قرار داده شد.) به همین قیاس:

معین بودن؛ معین شدن؛ معین کردن

معین / mo'in / : اسم. ۱. [ادبی] یاور؛ مددکار؛
یاری‌رسان ۲. [قدیمی] دستیار ۳. فعل معین، فعل
معیوب / ma'yub / : ها / : صفت. دارای عیب؛ عیبناک

(یک چشمش معیوب است)

مع / moq / : ها / : اسم. [قدیمی] عضو فرقای
دینی در ایران باستان (توضیح: در مورد معنا و
ارتباطشان با دین زرتشت بحث و اختلاف نظر وجود
دارد)

مغار / maqār / : ها / : اسم. [نجاری] ابزاری به شکل تیغه
فولادی با لبه تیز ساده یا پنج که برای شکاف دادن، کندن
کام، درآوردن قاق و به عنوان اهرم به کار می‌رود

مغازلات / moqāzēlat / : مع / : معازله
مغازله / moqāzele / : ها / : مغازلات / : اسم. ۱. گفتگوی

عاشقانه ۲. عشقبازی

مغازه / maqāze / : ها / : اسم. دکان (مغازه لیبیاتی،
مغازه کفش‌فروشی)

مغاک / moqāk / : ها / : اسم. [ادبی] گودال عمیق

مغالطه / moqālate, moqālete / : ها / : اسم. عمل یا
فرایند مغلطه کردن

مغایر / moqāyer / : صفت. ۱. دارای تفاوت؛ متفاوت
(این مغایر با چیزی است که قبلاً نشان دادید) ۲. ناسازگار

(اقدامات مغایر حسن همجواری)

مغایوت / moqāyerat / : ها / : اسم. ۱. ناهمسازی؛
تفاوت ۲. ناسازگاری

آسدم ۲. فساد مزیت (لباس معمولی، قیافه معمولی)

۳. فاقد وضع غیر عادی (وضع معمولی است)

معنا / ma'nā / : معنی

معناً / ma'nan / : فید. ۱. از جنبه معنایی ۲. از جنبه
معنوی

معنادار / ma'nādār / : معنی‌دار

معناشناسی / ma'nāšenāsi / : معنی‌شناسی

معنایی / ma'nāyi / : صفت. مربوط یا منسوب به معنا؛
معنوی [ادبی] (اختلاف معنایی)

معنوی / ma'navi / : صفت. ۱. مربوط به عقل، فکر و
احساسات (فطانت معنوی) ۲. مربوط به آنچه جنبه مادی

ندارد (کمک معنوی) ۳. مربوط به معنی واژه‌ها؛ معنایی
معنویات / ma'naviyyāt / : اسم. ۱. مجموعه
فراورده‌های عقل، فکر و عاطفه ۲. مجموعه آنچه دارای

ارزش یا اعتبار غیرمادی است
معنویت / ma'naviyyat / : ها / : اسم. ۱. محصول خرد
و اندیشه ۲. تعلق داشتن به وضع یا کیفیت غیرمادی

معنی / ma'ni / : ها / : اسم. ۱. معانی / توضیحی درباره
یک واژه یا عبارت که به یاری واژه‌ها و عبارتهای یک

زبان بیان می‌شود (اعتباراً معنی کنید) ۲. معانی / آنچه از
واژه یا عبارتی فهمیده می‌شود؛ مفهوم (معنی حقیقی، معنی

اصطلاحی) ۳. قصد؛ نیت (معنی این کار چیست؟) ۴. کیفیت
مهم، پیوژه اهمیت نهفته در چیزی (این حرفش خیلی

معنی داشت) * معنا

معنی اصطلاحی: آن معنی که اهل اصطلاح برای واژه‌ای
پذیرفته‌اند (مانند «چیدن» که نزد کشاورز و حرفه‌چین

معنی جداگانه دارد)

معنی حقیقی: آن معنی که در وهله اول به ذهن می‌آید و
مربوط به یک چیز واقعی است (معنی حقیقی نان همان

ماده خوراکی است)

معنی مجازی: آن معنی که در غیر مورد خود به کار می‌رود
(معنی مجازی نان غلات است و نه یک ماده خوراکی معین)

به معنی آخص: در معنی ویژه (آزادی به معنی اخس،
عبادت است از...)

معنی کردن: بیان کردن معنی

معنی‌دار / ma'nidār / : صفت. ۱. دارای معنی (یک واژه
معنی‌دار بگوئید) ۲. دارای اهمیت یا کیفیت ویژه (خنده‌اش

معنی‌دار بود و از خشم و حسد پنهانش حکایت می‌کرد) * معنادار
معنی‌شناسی / ma'nišenāsi / : اسم. ۱. بررسی تاریخی

و روان‌شناختی و رده‌بندی دگرگوئیها و اهمیت واژه‌ها و
شکلها به عنوان عاملهای توسعه و پیشرفت زبان‌شناسی

۲. نظریه فلسفی عام در مورد نشانه‌ها و نمادهای مربوط
به کاربرد زبانهای طبیعی و مصنوعی و مقایسه ترکیبی،

معنایی و کاربردی آنها * معناشناسی

مغز بادام: بخش گوشدار درون میوه بادام، به همین قیاس: مغز پسته، مغز گردو

مغز تیره: نخاع

مغز حرام: نخاع

مغز دانه: [گیاه‌شناسی] محتویات دانه یعنی رویان و لپه‌های آن و گاه آلبومن که از پوست دانه جدا شده است (مانند مغز بادام و بلوط)

مغز مداد: ماده نوشتنی داخل مداد، مخلوطی از گرافیت و خاک رس، که بر حسب نسبت اختلاط آنها نرم یا سخت است

مغز میانی: بخش میانی مغز جنین مهره‌داران، که در هنگام رشد جنینی، دیواره آن ضخیم می‌شود و حفره مرکزی کوچکی می‌ماند، شامل تکه‌های چهارقل و پایه‌های مغز

☐ مغز خر خوردن: [کنایه] احمق یا ابله شدن (مگر مغز خر خورده‌ام که بخوام چنین کاری بکنم؟)

مغز خود را به کار انداختن: [مجازی] به‌صورت جدی و دقیق اندیشیدن (مغز را به کار ببند: بین می‌خواهی چه بکنی)

مغز پخت / maqzpoxt / : صفت. دارای پخش درونی پخته‌شده: کاملاً پخته‌شده (آن را مدتی در فر بگذار تا خوب مغز پخت بشود)

مغز پسته‌ای^۱ / maqzepeste'i / : اسم. رنگ سبز بسیار روشن یا مایه زرد؛ پسته‌ای

مغز پسته‌ای^۲ / : صفت. دارای رنگ سبز بسیار روشن یا مایه زرد؛ به‌رنگ مغز پسته؛ پسته‌ای

مغز شویی / maqzšuyi / : اسم. شستشوی مغزی ☐ شستشو

مغزی^۱ / maqzi / : اسم. ۱. نوار باریک زینتی معمولاً از پارچه یا چرم به‌رنگ دیگر که در میان دو لوله درز جامه می‌دوزند ۲. /ها- لوله کوچک معمولاً دارای دنده خارجی در دو انتها برای اتصال در لوله‌کشی ۳. /ها- قفلی که در داخل جدار در کار گذاشته می‌شود

مغزی^۲ / : صفت. منسوب یا وابسته به درون کاسه سر و مغز (ورم مغزی)

مغشوش / maqšuš / : صفت. ۱. آشفته (وضع مغشوش است. مدتی نبودم، کلاً مغشوش شده است) ۲. پریشان؛ مشوش (خیلی مغشوش به نظر می‌رسید)

مغضوب / maqzub / :ها؛ آن-ین / : صفت. مورد خشم قرار گرفته؛ غضب‌شده (مغضوب شد و کارش را از دست داد)

مغفرت / maqferat / : اسم. [ادبی] آمرزش

مغفور / maqfur / : صفت. [ادبی] آمرزیده شده

مغلطه / maqlate / :ها- / : اسم. سخن بظاهر درستی که دارای نتیجه غلط است (مانند این که کسی بگوید «همه مردم دروغ می‌گویند»)

☐ مغلطه کردن: با گفتن سخنان شبهه‌آمیز و استدلالهای بظاهر درست، دیگران را به اشتباه انداختن

مغیون / maqibun / : صفت. قریب‌خورد (پویزه در داد و ستد) (در خرید این ماشین دویست هزار تومان مغیون شدم. فکر نمی‌کردم دوستم بخواد مرا مغیون کند)

مغیونی / maqbuni / : اسم. وضع یا کیفیت مغیون بودن (آن قدر از مغیونی دلم نمی‌سوزد که از خیانت رفیق)

مغتنم / moqtanam / : صفت. شایسته بهره‌مند شدن و بهره بردن (دیدار شما مغتنم بود. فرصت را مغتنم شمردم و طلبم را از او گرفتم). به همین قیاس: مغتنم دانستن؛ مغتنم شمردن

مغذی / moqazzi / : صفت. دارای ارزش غذایی (سیب‌زمینی بسیار مغذی است)

مغرب / maqreb / : اسم. ۱. سمتی که خورشید در آن غروب می‌کند؛ باختر (خورشید در سمت مغرب بود)

۲. مغرب‌زمین ۳. هنگام غروب (اذان مغرب)

مغرب‌زمین / maqrebzamin / : اسم. [مجازی] اروپا و آمریکا؛ مغرب

مغربی / maqrebi / :ها؛ آن- / : صفت. ۱. غربی ۲. مربوط یا متعلق به کشور مراکش در غرب آفریقا

مغرض / moqrez / :ها؛ آن-ین / : صفت. دارای کینه یا دشمنی (به حرف آدمهای مغرض گوش نده)

مغرضانه^۱ / moqrezāne / : صفت. دارای غرض (قضاوت مغرضانه)

مغرضانه^۲ / : قید. از روی کینه و دشمنی (مغرضانه قضاوت نکن)

مغرور / maqrur / :ها؛ آن- / : صفت. ۱. دارای غرور (خیلی مغرور است کمک قبول نمی‌کند) ۲. دارای اعتماد و پشتگرمی به چیزی واقعی یا خیالی؛ غره (او به زور بلویش مغرور شد)

مغروری / maqruri / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت مغرور بودن ۲. غرور

مغروق / maqruiq / :ها؛ آن-ین / : صفت. غرق‌شده (جنانه فرود مغروق از آب گرفته شد)

مغز / maqz / : اسم. ۱. بخشی از دستگاه عصبی مرکزی مهره‌داران که در داخل جمجمه قرار دارد و شامل مخ، مخچه، پل مغز، مغز میانی و بصل‌النخاع (پیاپی مغز تیره) است ۲. [گیاه‌شناسی] بخش مرکزی یا داخلی ساقه گیاهان دولیه ۳. [گفتاری] میانبر میوه که در زیر پوست قرار دارد ۴. /ها- [مجازی] تواناییهای فکری و علمی چشمگیر (فرا مغزها) ۵. /ها- بخش مرکزی یا اصلی چیزی (مغز استخوان، مغز مداد)

☐ مغز استخوان: بخشی نرمی که در مجرای داخلی استخوانهای دراز و حجره‌های استخوانهای متخلخل وجود دارد، بخشی از آن فعال است و خاصیت خون‌سازی دارد و بخش دیگر آن را چربی انباشته است.

مفتق / moqlaq / : صفت. دارای بیانی که فهمش برای مخاطب دشوار است؛ پیچیده (خیلی مفتق حرف می‌زد، چیزی از حرفهایش نفهمیدم)

مغلوب / maqlub / : صفت. ۱. -ها؛ -ان؛ -ین / شکست خورده. ۲. [زیست‌شناسی] فاقد توانایی بروز یا اثرگذاری (ژن مغلوب، صفت مغلوب)

مغلوب شدن / شکست خوردن (دشمن در جنگ مغلوب شد) / **مغلوب کردن** / شکست دادن (ایران دشمن را مغلوب کرد)

مغلوط / maqlut / : صفت. دارای غلط؛ نادرست (این نامه که سر تا پا مغلوط است)

مغموم / maqum / : صفت. [ادبی] غمگین؛ اندوهگین

مغنایطیس / meqnātīs / : اسم. آهنبیا

مغنایطیسی / meqnātīsi / : صفت. آهنبیایی

مغول / moqol, moqul / : اسم. ۱. قوم زردپوست بومی مغولستان در آسیای مرکزی. ۲. -ها؛ -ان / هریک از افراد آن قوم

مغولی / moqoli, moquli / : اسم. گروهی از زبانهای آسیای مرکزی متعلق به قوم مغول و وابستگان آن

مف / mof / : اسم. [گفتاری] ماده‌ای که از بینی ترشح می‌شود؛ آب بینی، بویژه نوع غلیظ آن

مفاتیح / mafātih / : جمع. مفتاح

مفاخر / mafāxer / : اسم. مایه‌های افتخار (مفاخر ملی ایران)

مفاد / mofād(d) / : اسم. آنچه از سخن یا نوشته‌ای فهمیده می‌شود؛ مضمون؛ مفهوم (مفاد سخنی این بود که باید برای جوان کاری کرد)

مفاسد / mafāsed / : جمع. مفاسده

مفاساحساب / mofāsāhesāb / : اسم. ۱. عمل تسویه حساب و دریافت و پرداخت طلب یا بدهی. ۲. -ها / سندی که تسویه حساب در آن گواهی شده است

مفاصل / mafāsel / : جمع. مفاصل

مفاعلن / mafa'elan / : اسم. از رکنهای وزن شعر عروضی

مفاعیلن / mafa'ilan / : اسم. از رکنهای وزن شعر عروضی

مفاهیم / mafāhim / : جمع. مفاهیم

مفت / moft / : صفت. ۱. مجانی؛ رایگان (اگر مفت است به من هم بده. مفت باشد کوفت باشد). ۲. [مجازی] بسیار ارزان (هزار تومان مفت است، دو برابر این می‌آورد)

مفت جنگ کسی / [تعریض] شایسته او؛ مال او؛ ارزانی او باشد (اگر دعوا بر سر خانه است، مفت جنگ تو، نه خانه را می‌خواهم و نه هیچ چیز دیگر)

مفت گران بودن / [کنایی] بی‌ارزش بودن؛ به مفت‌نیز زیدن

مفت‌نیز زیدن / به مفت‌نیز زیدن

مفت گران بودن / به مفت‌نیز زیدن

مفتی / mofti / : صفت. ۱. مفتی (ادبی). ۲. مفتی (گفتاری) به صورت رایگان (کسی مفتی کل نمی‌کند)

مفر / mafar(r) / : اسم. ۱. راه فرار (دنبال مفر می‌گشت). ۲. وسیله یا مکانی برای رهایی از یک وضع ناخوشایند (بالاخره مفری پیدا شد)

مفتی / mofti / : صفت. ۱. مفتی (ادبی). ۲. مفتی (گفتاری) به صورت رایگان؛ بدون دریافت عوض یا بهایی (مفت به جنگ آوردیم. زندگی را مفت باختیم)

مفتاح / meftāh / : اسم. [ادبی] ۱. کلید. ۲. کد

مفتخر / moftaxar / : صفت. دارای افتخار؛ سربلند؛ سرافراز (با حضور خود ما را مفتخر فرمایید)

مفتخرآ / moftaxaran / : صفت. به عرض می‌رساند

مفتخور / moftxor / : اسم. -ها؛ -ان / کسی که بدون داشتن حتی از مال یا دسترنج دیگران بهره‌برداری می‌کند.

مفتمین قیاس / مفتخوری

مفتری / moftari / : اسم. -ها؛ -ان / کسی که به دیگران افترا می‌زند

مفتش / mofatteš / : اسم. -ها؛ -ان؛ -ین / [قدیمی] ۱. بازرس. ۲. پلیس مخفی

مفتضاح / moftzah, moftzeh / : صفت. ۱. رسوا؛ بی‌آبرو (روزنامه‌ها را مفتضاح کردند). ۲. ننگین (آن رفیقار مفتضاح، آن شب‌نشین مفتضاح). به همین قیاس؛ مفتضاح شدن؛ مفتضاح کردن

مفتعلن / mofta'elan / : اسم. از رکنهای وزن شعر عروضی

مفتکی / moftaki / : صفت. [گفتاری] برایگان؛ به‌طور مجانی (مفتکی دادند. مفتکی سوار شد)

مفتن / mofatten / : صفت. آشوبگر؛ فتنه‌انگیز (برخی همسایه‌های مفتن هم به آتش اختلاف دامن زدند)

مفتوح / maftuh / : صفت. ۱. [نامتداول] گشایش‌یافته؛ گشوده (از ساعت ۸ صبح مفتوح است). ۲. دارای فتحه؛ دارای علامت آوایی زیر (حرف میم مفتوح است)

مفتول / maftul / : اسم. -ها / رشته پاریک فلز به قطر کمتر از ۵ میلیمتر؛ سیم

مفتولپذیری / maftulpaziri / : اسم. خاصیت برخی فلزها که بدون گسیختن تغییر شکل می‌دهند و به‌شکل مفتول درمی‌آیند

مفت و مسلم / moft-o-mosallam / : صفت. به‌طور رایگان؛ برایگان

مفتون / maftun / : صفت. شیفته

مفتی / mofti / : اسم. -ها؛ -ان / کسی که دارای صلاحیت صادر کردن فتواست. ۲. مجتهد مسلمانان سنی

مفتی / : صفت. [گفتاری] مجانی (غذای مفتی)

مفتی / : صفت. [گفتاری] به‌صورت رایگان (کسی مفتی کل نمی‌کند)

مفر / mafar(r) / : اسم. ۱. راه فرار (دنبال مفر می‌گشت). ۲. وسیله یا مکانی برای رهایی از یک وضع ناخوشایند (بالاخره مفری پیدا شد)

مفعول / maf'ul - ها / : اسم. ۱. [دستور] واژه‌ای که هدف فعل را تشکیل می‌دهد و فعل در مورد آن انجام می‌گیرد. ۲. [کتابی] پسری که با او لواط کنند

مفعول باواسطه: [دستور] اسمی که با واسطهٔ یکی از حروف اضافه مفعول واقع می‌شود (مانند حسن از خانه آمد. محمد به احمد گشت): مفعول غیر صریح

مفعول بی‌واسطه: [دستور] اسمی که بی‌واسطهٔ حرف اضافه مفعول واقع می‌شود (مانند احمد علی را دید. حسن کتاب را آورد): مفعول صریح

مفعول صریح مفعول بی‌واسطه

مفعول غیر صریح مفعول باواسطه

مفقود / mafqud - ها: ان - این / ناپدید (مدتی مفقود شده بود و کسی جایش را نمی‌دانست). ۲. ناپایدا؛ گم (کتاب مفقود شد). به همین قیاس: مفقود شدن

مفقودالاثَر / mafqudol'asar - ها / : صفت. فاقد اثر یا نشانی (در مورد گمشده): بی‌نشان [ادبی] (مدتها مفقودالات بود و تصور می‌شد مرده است)

مفلس / mofles - ها: ان - این / : صفت. ۱. بی‌پول؛ تهیدست. ۲. [نامداول] ورشکسته

مفلسی / moflesi - : اسم. وضع یا کیفیت مفلس بودن مسفلوج / mafujuk - ها: ان - : صفت. دچار فلج؛ دستخوش فلج؛ لمس [گفتاری]: افلیج

مفلوک / mafluk - : صفت. دارای وضع پریشان ناشی از بینوایی (پیامد مفلوک، قیافهٔ مفلوک)

مفتگی / mofangi - ها / : صفت. [گفتاری] بسیار لاغر و ضعیف (با این هیکل مفتگی می‌خواهد کشتی هم بگیرد؟):

مافتگی

مفوض / mofavvaz - : صفت. واگذار شده

مفهوم / mafhum - ها: مفاهیم / : اسم. ۱. آنچه از سخنی می‌توان فهمید؛ معنی (مفهوم آزادی، مفهوم فلسفه) ۲. نظریه یا اعتقاد یک فرد یا گروه دربارهٔ چیزی (مفهوم توحید در اسلام)

مفهوم: صفت. قابل فهم؛ فهمیدنی (حرفهای مفهوم نبود)

مفهوم‌سازی / mafhumsāzi - : اسم. ۱. عمل یا فرایند قابل فهم ساختن یک مفهوم. ۲. عمل یا فرایند ایجاد تصویر ذهنی مناسب در بارهٔ یک چیز

مفید / mofid - : صفت. دارای فایده؛ سودمند (فعالیت مفید، حیوان مفید، توصیهٔ مفید)

مفینه / mofine - : صفت. [گفتاری] دارای ترشحات بینی (مف) آویزان از سوراخهای بینی (با دوتا بجهٔ مفینه راه افتاده آمده مهمانی)

مقابر / maqāber - : ۱. جمع مقبره. ۲. جمع قبر

قبر

مقابل / moqābel - : صفت. روبرو (در مقابل، صفحهٔ مقابل)

مفرح / mofarrah - : صفت. [ادبی] دلگشا (فضای مفرح) مفرد / mofrad - : صفت. ۱. یکه؛ تنها. ۲. جدا

مفردات / mofradāt - : اسم. مجموعهٔ چیزهایی که هریک با چیز دیگری جمع یا ترکیب نشده‌اند

مفروش / mafraš - ها: / : اسم. پارچه‌ای بافته یا دوخته به صورت چهارگوش که معمولاً در آن رختخواب می‌پیچند

مفرط / mofrat - : صفت. [ادبی] بسیار زیاد (شادی مفرط، تلاش مفرط)

مفرغ / mefraq - : اسم. آلیاژ مس و معمولاً تا حدود ۳۰٪ قلع به رنگ قهوه‌ای روشن، که در مجسمه‌سازی و ساختن اسبابهای گوناگون کاربرد دارد؛ پرز

مفرغی / mefraqi - : صفت. ۱. دارای رنگ قهوه‌ای تند مایل به سرخ یا جلای فلزی (رنگ مفرغی). ۲. از جنس مفرغ (شگ مفرغی) * برنزی

مفروز / mafruz - : صفت. [فراز] شده

مفروش / mafruš - : صفت. ۱. دارای پوشش کف؛ دارای کنبوش (حیاط با سنگهای مرمر مفروش بود). ۲. دارای فرش (همه اتاقها مفروش بود). به همین قیاس: مفروش بودن؛ مفروش شدن؛ مفروش کردن

مفروض / mafruz - ات / : صفت. فرض شده؛ فرضی (عدد مفروض بزرگتر از ۵ و کوچکتر از ۸ است)

مفروق / mafruq - کاسته

مفروق‌منه / mafruq(n)menh - کاهشیاب

مفسد / mofsed - ها: ان - این / : صفت. فسادکننده؛ تبهکار مفسده / mafsade - ها: مفایید / : اسم. عملی که موجب آشوب، جنجال یا آزار دیگران می‌شود

مفسده‌جویی / mafsadejuyi - ها: / : اسم. عمل یا فرایند پدید آوردن مفسده، بویژه ایجاد هیاهو، نزاع و ناامنی. به همین قیاس: مفسده‌جو

مفسر / mofasser - ها: ان - این / : اسم. ۱. کسی که معنی یا منظور نوشتاری یا سخنی را معلوم می‌کند (مفسر قرآن). ۲. کسی که علت، انگیزه یا پیامدهای رویداد

یسا رویدادهایی را بیان و آنها را ارزیابی می‌کند (مفسر سیاسی). ۳. [ریاضی] جزو صحیح (غیر اعشاری) لگاریتم

مفصل / mafsāl - ها / : اسم. ۱. مفاییل / محل پیوند یا به هم رسیدن دو یا چند استخوان؛ بند. ۲. قطعه‌ای در یک دستگاه یا ماشین که موجب می‌شود قطعه یا قطعه‌های متصل به آن در جای خود حرکت کند

مفصل / mofassāl - : صفت. دارای گسترده‌گی؛ دامنه‌دار (شرح مفصل، مهمانی مفصل، تظاهرات مفصل، تکت مفصل)

مفصلاً / mofassalan - : قید. به طور مفصل؛ با تفصیل (نشتیم و مفصلاً صحبت کردیم)

مفطر / mofter - ات / : اسم. باطل‌کنندهٔ روزه

مقامه /maqāme/، -ها؛ مقامات /: اسم. [قدیمی]
سیکی در تئوروسی فارسی (و عربی) به صورت مقاله‌ای
گزارش مانند

مقاله‌نامه /moqāvelenāme/، -ها /: اسم.
۱. صورت مجلس گفتگوهای سیاسی، بویژه گزارش
توافقیه‌کی که در این گفتگوها شده است؛ پروتکل
۲. موافقتنامه

مقاوم /moqāvem/، صفت. ۱. ایستادگی‌کننده؛
مقاومت‌کننده (نیروی مقاوم در برابر باد) ۲. بادوام؛ پایدار
(این بنا مقاوم است)

مقاومت /moqāvemāt/، اسم. ۱. -ها / ایستادگی؛
پایداری ۲. دوام ۳. [برق] خاصیت مخالفت یک ماده، یا
عنصر یا عبور جریان برق مستقیم ۴. [برق] عنصری که
برای محدود کردن جریان برق، یا ایجاد افت ولتاژ
مشخص در یک مدار به کار می‌رود ۵. [زیست‌شناسی]
توانایی بدن به خنثی کردن اثر عامل خارجی (مثلاً
میکرب یا اثر داروی معین)

□ **مقاومت ظاهری**: ۱. مجموع مقاومت پدید آمده در یک
عنصر در برابر عبور جریان برق متناوب یا متغیر ۲. نسبت
فشار به جابجایی حجم یک سطح معین در محیط ناقل صوت
مقاومت مخصوص □ **مقاومت ویژه**

مقاومت مصالح: قابلیت پایداری مصالح و مواد اولیه
(بویژه ساختمانی) در برابر عاملهای محیط، سنگینی،
فشار و تنش

مقاومت منفی: [سیاست] ایستادگی در برابر دولت یا
قدرت حاکم، بدون توسل به زور یا خشونت (مانند تحریم
یا عدم همکاری)

مقاومت ویژه: مقدار مقاومت یک ماده در برابر عبور
جریان برق برحسب اهم؛ **مقاومت مخصوص**

مقایسه /moqāyese/، -ها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند
نشان دادن شباهتها یا تفاوت‌های چند چیز، شخص یا
وضعیت برای ارزیابی آنها (وضع کشور را با پیش از
انقلاب مقایسه کرد. این دو شکل را مقایسه کردیم و دیدیم که
ساختشان یکی است) ۲. بررسی دو یا چند چیز برای
دریافتن همانندیها و ناهمانندیهایشان (اگر قیمت‌های مارا
مقایسه کنید متوجه می‌شوید). به همین قیاس: مقایسه شدن؛
مقایسه کردن

مقایسه‌ای /moqāyese'ī/، صفت. مربوط یا منسوب به
مقایسه؛ تطبیقی (زبان‌شناسی مقایسه‌ای، طب مقایسه‌ای)

مقبره /maqbare/، -ها؛ مقابر /: اسم. آرامگاه،
بویژه آرامگاهی که دارای بنایی باشد (مقبره شیخ عطار
در نیشابور است)

مقبول /maqbul/، صفت. ۱. پذیرفتنی (حرفش مقبول
است) ۲. خوشایند (دختر مقبولی است)

مقابل /moqābelc/، حرف. ۱. در روبروی؛ در برابر
(مقابل دانشگاه تهران است) ۲. در جهت، سمت یا مفهوم
مخالف (خوب مقابل بد و تاریکی مقابل روشنایی است)

مقابلیه /moqābele/، اسم. ۱. رویارویی ۲. [نجوم]
وضع دو جرم آسمانی (مانند خورشید و ماه) نسبت به
یکدیگر از چشم ناظر زمینی، وقتی که در وضعیت
۱۸۰° طول جغرافیایی از یکدیگر قرار دارند؛ استقبالی
مقادیر /maqādir/، جمع □ **مقدار**

مقاربت /moqārcbat/، اسم. عمل یا فرایند آمیزش
جنسی؛ هم‌اغوشی؛ جماع

مقاربتی /moqārcbati/، صفت. آمیزشی
مقارن /moqāren/، صفت. ۱. دارای تقارن (این دو
نقطه مقارن یکدیگرند) ۲. هم‌زمان (عروسی او مقارن شد با
موشکباران شهرها)

مقارنه /moqārene/، اسم. ۱. وضع یا کیفیت قرینه
بودن ۲. [نجوم] قرار گرفتن ظاهری دو یا چند جرم
آسمانی در یک برج فلکی؛ اقتران ۳. [نجوم] وضع یا
کیفیت قرار گرفتن دو جرم آسمانی در کمترین فاصله
ظاهری نسبت به یکدیگر؛ اقتران

مقاش /maqāš/، -ها /: اسم. ۱. موچین ۲. پنس
۳. انبرک □ **مقاش**

مقاسد /maqāsed/، جمع □ **مقاصد** /maqāte'/، جمع □ **مَقْطَع**

□ **مقاطع مخروطی**: شکل‌های هندسی که از برش دادن
مخروط به دست می‌آید (مانند بیضی، هذلولی، شلجمی، ...)
قطعه‌های مخروط

مقاطعه /moqāte'e/، -ها /: اسم. پیمان؛ کنترات
مقاطعه کار /moqāte'ekār/، -ها؛ -ان /: اسم. پیمانکار
مقاطعه کاری /moqāte'ekāri/، -ها /: اسم. پیمانکاری

مقال /maqāl/، اسم. [ادبی] گفتار

مقالات /maqālāt/، جمع □ **مقاله**

مقاله /maqāle/، -ها؛ مقالات /: اسم. نوشته‌ای معمولاً
با بیش از ۲۰۰ و کمتر از ۲۰۰۰۰ کلمه برای یک نشریه
ادواری، مؤسسه آموزشی یا گردهمایی علمی یا فنی،
شامل اطلاعات یا عقیده نویسنده درباره موضوعی
مقام /maqām/، اسم. ۱. -ها؛ -ات / شغل، بویژه شغل
اداری یا اجرایی (مقام اداری، مقام اجرایی) ۲. -ها؛ -ات /
دارنده آن شغل (یک مقام آگاه در دادستانی گفت ... ۳. وضعیت؛
موقعیت (در مقام اعتراض بر آمد) ۴. -ها / رتبه؛ پایگاه

اجتماعی، علمی، ادبی و مانند آن (سعدی در ادبیات جهان
مقام بلندی دارد) ۵. -ها / [موسیقی] ترتیب قرار گرفتن
فاصله‌های پرده و نیم‌پرده میان تنهای هشت‌گانه یک گام

مقامات /maqāmāt/، ۱. جمع □ **مقام** ۲. جمع □
مقامه

مقبولیت / maqbuliyyat / اسم. وضع یا کیفیت مقبول بودن؛ قابلیت پذیرش

مقتدا / moqtadā / اسم. آنکه به او اقتدا می‌کنند؛ پیشوا؛ رهبر

مقتدر / moqtader / صفت. نیرومند، بویژه دارای نیروی اجرایی یا غیر جسمانی (دولت مقتدر، سیاستمدار مقتدر)

مقتدرانه / moqtaderāne / صفت. با نشان دادن اقتدار (در برابر مخالفان مقتدرانه ایستادگی کرد)

مقتصد / moqtased / صفت. -ها؛ -ان / صفت. رعایت‌کننده اصول اقتصادی؛ صرفه‌جو (خانمش خیلی مقتصد است و حساب هر یک تومان را دارد)

مقتضا / moqtazā / صفت. -ها؛ مقتضیات / اسم. نیاز؛ خواست (به مقتضای موقعیت عمل کنید)؛ مقتضی

مقتضی / moqtazā / صفت. مقتضا / اسم. مقتضی / moqtazi / صفت. درخور؛ شایسته؛ مناسب (اقدام مقتضی به عمل آید)

مقتضیات / moqtaziyyāt / جمع. مقتضا / صفت. مقتول / maqtul / صفت. -ها؛ -ان؛ -ین / اسم. کسی که کشته شده است (مقتول از مخالفان دولت بود)

مقدار / meqdār / صفت. -ها؛ مقادیر / اسم. ۱. اندازه (مقدار چهار کیلو هروئین کشف شد)؛ ۲. کمیت (هر مقدار که بتوانی پول با خودت بیاور)

مقدار / moqaddar / صفت. -ات / اسم. ۱. آنچه از پیش تعیین شده است ۲. آنچه در سرنوشت است

مقدس / moqaddas / صفت. ۱. -ها؛ -ان؛ -ین / صفت. شایسته پرستش یا احترام کامل به خاطر خوبی یا کمال (وظیفه مقدس)؛ ۲. متعلق یا وابسته به خدا؛ موجودات غیرمادی؛ آسمانی (کتاب مقدس، دین مقدس)؛ ۳. -ات / بسیار یا ارزش و گرامی (میهن مقدس، عشق مقدس)

مقدسات / moqaddasāt / اسم. مجموعه آنچه مقدس است (مقدسات دینی، مقدسات ملی)

مقدم / maqdam / اسم. ۱. جای پا (مقدم او را گلباران کردند)؛ ۲. قدم (لیدواریم مقدم جنابمعالی خیر باشد)

مقدم / moqaddam / صفت. ۱. پیشگام؛ پیشاهنگ (شما در این کار مقدم بودید)؛ ۲. پیش از دیگری؛

مقابل؛ مؤخر (وقتی وارد شدیم او بر همه مقدم بود)؛ ۳. دارای اولویت؛ دارای حق تقدم (البته او در شرکت بر همه

ما مقدم است)

مقدم / moqdem / صفت. -ان؛ -ین / صفت. [نامتداول] اقدام‌کننده (مقدم بر علیه امنیت کشور)

مقدمات / moqaddamāt / جمع. مقدمه

مقدماتی / moqaddamāti / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به مقدمات (اقدامهای مقدماتی، تصمیمهای مقدماتی)؛ ۲. اولیه؛ ابتدایی (کلاس مقدماتی)

مقدم السفرا / moqaddamossofarā / اسم. سفیری در یک کشور خارجی که پیش از سفیران کشورهای دیگر در آنجا کارش را آغاز کرده است؛ شیخ‌السفرا

مقدمتاً / moqaddamatan / صفت. به‌عنوان مقدمه؛ در آغاز (مقدمتاً باید گفت، مقدمتاً توضیح دهید علت تاخیر چیست؟)

مقدمه / moqaddame / صفت. -ها؛ مقدمات / اسم. نخستین مرحله از کاری که معمولاً جنبه آماده‌سازی، ایجاد آگاهی یا آشنایی دارد؛ (الف) آغاز کار (مقدمه خواستگاری، مقدمه ساختمان) (ب) سخنانی که در آغاز یک گفتار و پیش از وارد شدن به بحث اصلی گفته می‌شود (در مقدمه باید بگوییم...) (ج) نوشته‌ای در آغاز یک مقاله یا کتاب، که موضوع آن را معرفی می‌کند؛ دیباچه؛ پیشگفتار؛ سرآغاز؛ مقابل؛ (مؤخره) کتابی که موضوع و چگونگی علمی را معرفی می‌کند؛ مدخل (مقدمه بر تاریخ علم)

مقدور / maqdur / صفت. شدنی؛ ممکن (اگر مقدور شد قصد دارم بروم آلمان)

مقدورات / maqdurat / اسم. امکاناتی انجام دادن کاری (مقدورات شما برای تأسیس شرکت چیست؟)

مقدونی / maqduni / صفت. مربوط یا منسوب به کشور مقدونیه در بالکان

مقر / maqar(r) / صفت. -ها؛ / اسم. جای قرار گرفتن؛ جایگاه (مقر پلیس راه، مقر رئیس جمهور)

مقر / moqer(r) / صفت. اقرارکننده

□ مقر آمدن؛ [گفتاری] اقرار کردن (عقبیت مقر آمد و همه چیز را گفت)

مقراض / meqrāz / صفت. -ها؛ / اسم. [ادبی] قیچی

مقرب / moqarrab / صفت. -ها؛ -ان؛ -ین / صفت. نزدیک به کسی یا گرمی و مورد علاقه او (می‌خواست خودش را پیش رئیس مقرب کند، او که حالا هم مقرب است)

مقرر / moqarrar / صفت. -ات / صفت. معین شده به‌صورت قانون، فرمان یا قرارداد (ژوئین تاریخ مقرری می‌شود کرات شناسایی خود را همراه داشته باشید)

مقررات / moqarrarāt / اسم. مجموعه آنچه مقرر شده است (مقررات ساختمانی، مقررات مالیاتی)

مقرراتی / moqarrarāti / صفت. معتقد به مقررات و سختگیر در اجرای آن (رئیس ما خیلی مقرراتی بود)

مقررری / moqarrari / صفت. -ها؛ / اسم. مبلغ ثابتی که در فاصله زمانی معین (معمولاً ماهانه) به شخصی پرداخت می‌شود، خواه حقوق باشد، خواه مستعری، خواه پول توجیبی (برایش مقرری مختصری تعیین کردند که هر ماه برود بگیرد)

مقرنس / moqarnas / صفت. -ها؛ / اسم. [معماری] نقش زینتی در گوشه تاق یا محل اتصال سقف و دیوار

مقعر / moqa`ar / : صفت. کاو
 مقعرالطرفین / moqa`arottarafeyn / : دُوکاؤ
 مقفا / moqaffā / : صفت. [ادبی] قافیه دار؛ مقفّی
 مقفی / moqaffā / : صفت. مقفا
 مقفلد / moqalled / : صفت. -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. ۱. هنرپیشه
 میمیک (لال بازی) ۲. آنکه از دیگری تقلید می کند
 مقلوب / maqlub / : صفت. وارونه شده؛ دگرگون شده
 (مقلوب راه می شود هاز)
 مقمپز / moqampaz / : صفت. -ها؛ -ان / : صفت. پرافاده و
 خودپسند
 مقنعه / maqna`e / : صفت. -ها / : اسم. پوششی برای بانوان
 مانند کیشه‌ای یا دو گشودگی (یکی برای صورت و
 دیگری برای گردن) که سر و گردن را می پوشاند، ولی
 گردی صورت از آن بیرون می ماند
 مقنن / moqannen / : اسم. قانونگذار (قصد مقنن
 پیشگیری از وقوع جرم بوده است)
 مقننه / moqannene, moqannane / : صفت. مربوط به
 قانونگذاری (قوة مقننه)
 مقنی / moqanni / : صفت. -ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش
 کندن چاه و قنات و لایروبی آنهاست (مقنی براثر بخار چاه
 خفه شد)
 مقوا / moqavvā / : صفت. -ها / : اسم. ۱. فرآورده‌ای سلولزی
 شبیه کاغذ، ولی ضخیم تر از آن، که ممکن است سطح آن
 را با مواد شیمیایی برای ایجاددار کرده باشند، که بویژه
 در صنعت چاپ برای جلد و کارت و در جعبه سازی
 کاربرد دارد ۲. فرآورده‌ای از خمیر کاغذ و مقوای باطله،
 که به شکل صفحه‌هایی با ضخامت چند میلیمتر در
 ساختن کارتن، در بسته بندی و عایقکاری کاربرد دارد
 مقوائی / moqavvā`i / : صفت. مقوایی
 مقوایی / moqavvāyi / : صفت. از جنس مقوا (جلد مقوایی)
 مقولات / maqlāt / : جمع. مقوله
 مقوله / maqule / : صفت. -ها؛ مقولات / : اسم. ۱. هریک از
 رده‌های اساسی و مشخص مربوط به هستی یا کیفیت
 اشیا و پدیده‌ها ۲. بخشی در داخل یک دستگاه رده بندی
 ۳. موضوع مورد بحث یا بررسی
 مقوم / moqavve / : صفت. -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. ارزیاب
 مقوی / moqavvi / : صفت. نیروبخش؛ تقویت کننده
 (غذای مقوی)
 مقهور / maqhur / : صفت. -ان؛ -ین / : صفت. شکست خورده و
 ناتوان از مقاومت (همه مقهور منطق گوینده او شدند)
 مقی / moqay(y) / : صفت. [پزشکی] قی آور
 مقیاس / meqyās / : صفت. -ها؛ -ات / : اسم. ۱. اندازه (در مقیاس
 وسیع) ۲. وسیله‌ای که برای اندازه گیری به کار می رود
 (مقیاس طول، متر است)

به صورت خوشه‌ای از نیم استوانه‌های گچی سوار شده
 بر روی هم؛ آهویا
 مقروض / maqruz / : صفت. -ها؛ -ان؛ -ین / : صفت. بدهکار (از
 وقتی خانه خریده به همه مقروض است)
 مقرون / maqrūn / : صفت. سازگار و هماهنگ با کسی یا
 چیزی (مقرون به صرفه)
 مقره / maqarre / : صفت. -ها / : اسم. قرق‌رهای از جنس یک
 ماده عایق که برای پیچیدن سیم رسانا (برق، تلفن،
 تلگراف) به کار می رود
 مقسّم / moqassem / : صفت. -ها؛ -ان؛ -ین / : صفت.
 تقسیم کننده
 مقسوم / maqsum / : صفت. -ها / : اسم. [ریاضی] کمیتی که
 آن را بر کمیت دیگر تقسیم می کنند (وقتی ۱۲ را به ۴ تقسیم
 می کنیم، ۱۲ مقسوم است)؛ بخشی
 مقسوم علیه / maqsum(on)alayh, -aleyh / : صفت. -ها / :
 اسم. [ریاضی] کمیتی که کمیت دیگر را بر آن تقسیم
 می کنند (وقتی ۱۲ را به ۴ تقسیم می کنیم، ۴ مقسوم علیه است)؛
 بخش‌یاب
 مقصد / maqsad / : صفت. -ها / : اسم. جایی که قصد، رسیدن به
 آن است (پرسید، مقصد شما کجاست؟ من مقصد خود را به او گفتم)
 مقصر / moqasser / : صفت. -ها؛ -ان؛ -ین / : صفت. گناهکار (ما
 دنبال مقصر نمی گردیم، می خواهیم علت تقصیر را بدانیم. در چهار
 مورد مقصر شناخته شد)
 مقصود / maqsud / : صفت. -ها؛ مقاصد / : اسم. ۱. آنچه قصد
 انجامش باشد (مقصود خرید خانه است) ۲. خواسته؛ منظور؛
 هدف (نعمیدم مقصود او از این کار چه بود)
 مقطر / moqattar / : صفت. تقطیر شده
 آب مقطر / maqtar / : اسم. آب
 مقطع / maqta` / : صفت. -ها؛ مقاطع / : اسم. ۱. جای بریده شدن
 یا قطع شدن چیزی ۲. هریک از بخشهای جداگانه یک
 فرایند یا جریان (مقطع تحصیلی، مقطع زمانی) ۳. قطعه یا
 بخشی که بر اثر بریدن پدید آید؛ برش
 مقطع تحصیلی: هریک از دوره‌های آموزشی رسمی که
 گذراندنشان برای دسترسی به دوره بعدی لازم است
 مقطع زمانی: بخش معینی از زمان
 مـقطـع / moqatta` / : صفت. -ها / : صفت. بریده-بریده؛
 قطعه-قطعه
 مقطوع / maqtu` / : صفت. ۱. قطعی شده (قیمت مقطوع)
 ۲. بریده شده (مقطوع النسل)
 مقطوع النسل / maqtu`onnasi / : صفت. -ها / : صفت. ۱. فاقد
 توانایی تولید مثل ۲. دارای اندام تناسلی قطع شده
 مقعد / maq`ad / : اسم. ۱. نشیمنگاه؛ نشیمن؛ دُبر؛ کون
 [مستهنج] ۲. [مجازی] سوراخ تخلیه فضولات روده؛
 سوراخ کون [مستهنج]

□ مقیاس بومه: مقیاسی برای اندازه گیری چگالی مایعها:
اشل بومه

مقید / moqayyad / صفت. ۱. وابسته به چیز دیگر (اسم مقید، عدد مقید) ۲. پای‌بند؛ معتقد (به هیچ مسلک و مرامی مقید نیست) ۳. [گفتاری] پای‌بند به حدود اخلاقی و آداب معاشرت (پیش‌غریبه‌ها خیلی مقید بود)

مقیم / moqim ، -ان : / صفت. اقامت‌کننده در جایی
(استاد مقیم، او مقیم رشت است)

□ **مقیم شدن:** اقامت کردن (مدتی در تهران مقیم شد).
به همین قیاس: مقیم بودن

مک / mek, mik / : اسم. عمل، یا فرایند مکیدن

□ مک زدن: مکیدن (انگشتش را مک می زد)

مک / mok / : قید. [گفتاری] به طور سراسر است؛ بتمامی
(مک شد ۵۰ تیمان)

مکاتب / makāteb / جمع مکتب
مکاتبات / mokātebāt / جمع مکاتبه

مکاتبه / mokātebe ، ها: مکاتبات / اسم.

به یکدیگر (دوسال با او مکاتبه داشتم)
مکاتبه‌ای، /mokātebe'i/ : صفت. دارای، وضع یا حالت

مکاتبه (آموزش مکاتبات)

(آشنا شدیم)

مکاتیب / makātib / : جمع مکتوب مکتوب
مکار / makkār / : هاء - ان : / منت [ادب] حمله گاه

مکارم / makārem / : مَكَارِمُ مَكَارِمُ

مکاره / makāre / بازار مکاره، بازار

مکاشفات / mokāšefāt / جمع مکاشفہ

راه تلاش و کوشش ذهنی کشف می‌شود. ۲. تلاش و

موجودات یا رویدادهای ناپیدا بر شخص به یاری

مکافات / mokāfāt / : اسم. ۱. کیفر ۲. [قدیمی] پاداش

۱. [تقاری] ترکاری؛ وضع دستور و تراحب سنده
(این روزها مسافرت هم مکفاتی شده است)

مکافات داشتن: [گفتاری] دستخوش زحمت و رنج بودن

مکافات کشیدن: [گفتاری] زحمت و رنج کشیدن

به مکافات رسیدن: کیفر دیدن؛ مجازات شدن (آخر

به مکلفات عملش می‌رسد.} به همین قیاس: مکلفات دیدن
مکالووم / mekâlê'om / اسم. نام تجارتی نوعی
کفپوش پلاستیکی سبک‌وزن در رنگ‌ها و طرح‌های
گوناگون که بر راحتی به کف می‌چسبد

مکالمات / mokālemāt / جمع مکالمه
مکالمه / mokāleme / اسم. ۱. /ها؛ مکالمات / گفتگو

(مکالمه تلفنی) ۲. درسی که در آن گفتگو به یک زبان، معمولاً خارجی، آموزش داده می‌شود (مکالمه ۲۰ گفتم)


مکان / makān، -ها / : اسم. ۱. فضایی که جسمی مادی
آن را اشغال کرده یا بر آن قرار گرفته است (مکان جسم)

۲. /اماکن؛ امکته / ساختمان یا محلی که برای منظور ویژه‌ای به کار می‌رود (مکان مسکونی، مکان اداری) ۳. منطقه

یا ناحیه‌ای معین (مکان حفاظت شده) ۴. بخش معینی از یک سطح یا جسم (مکان علامتگذاری شده) ۵. مقام؛

جایگاه: جا (مکان استقرار نیروها)

قرار گرفته یا دارای موقعیت مکانی معینی هستند

مکان نما / makān.nemā /  کیریسر
مکانی / makāni / صفت مرهط یا متعلقه به مکان

(ویژگیهای مکانی)
مکانیابی: /makānvāhi/ : اسم. با فاعلند یافتن:

مکان مناسب، بویژه برای فعالیتهای ساختمانی و شهرسازی

ماشینی کردن فعالیتها

مکانیزه / *mekânize* / : صفت. ماشینی (تولید مکانیزه)

مکانیسین / mekânisyân / مکانیک ۲

که به بررسی انرژی و نیروها و تأثیر آنها بر اجسام

طراحی، ساختمان یا کار ماشینها (اصول مکانیک)

۱. / هـ / کسی که کارش تعمیر ماشین است، بوی
اتومبیل است (باید ماشین را ببرم پیش مکانیک) : مکانیستین

۵۵ مکانیک خاک: دانش بررسی خاک، از لحاظ نوع، ترکیب،

مقاومت و نفوذپذیری آن

از جمله تغییر شکل، تراکم و انبساط آنها را مطالعه می‌کند

مکانیک کوانتوم: نظریه‌ای عمومی در فیزیک راجع به
برهمکنش ماده و تشعشع، تنها برحسب کمیت‌های

قابل مشاهده

مکرمات / mekramat, -ها؛ مکرام / : اسم. ۱. خوبی؛ نیکی ۲. بزرگواری

مکرمه / makrome, makrame / : اسم. نوعی کار دستی به شکل تور ضخیم یا ریشه‌ای که از بافتن الیاف ضخیم، نخهای ابریشمی یا باریک‌های چرم و جیر، با دو نوع گره (چهارگوش و نیم‌خفت) و با طرح‌های هندسی تهیه می‌شود

مکرمه‌بافی / makromebāfi, makrame- / : اسم. عمل یا فن بافتن مکرمه بر اساس طرح یا نقشه معین:

مکرمه‌دوزی
مکرمه‌دوزی / makromeduzi, makrame- /
مکرمه‌بافی

مکروه / makruh / : صفت. ناپسند؛ ناشایست؛ ناخوشایند، بویژه از نظر دستورهای شرعی (خوردن گوشت خرگوش مکروه است)

مکسر / mokassar / : صفت. [نامتداول] شکسته (جمع مکسر)

مکسور / maksur / : صفت. دارای کسره؛ دارای علامت آوایی زیر (در واژه کسره حرف و، مکسور است)

مکش / makeš / : اسم. ۱. عمل یا فرایند مکیدن ۲. عمل یا فرایند وارد کردن نیرو بر جسمی از راه کاستن فشار هوا بر بخشی از سطح آن ۳. نیرویی که به این شیوه اعمال می‌شود

مکش مرگما / makošmargemā / : صفت. [گفتاری] دارای جلوه جنسی افراطی و زننده (دختر مکش مرگما لب‌لی مکش مرگما)

مکشوف / makšuf / : صفت. [ادبی] آشکار؛ پدیدار (راژ تخمیر بر او مکشوف شد. چادر به کناری رفت و چهره‌اش مکشوف شد)

مکشوفه / makšufe / : صفت. کشف‌شده؛ پیدا شده (کالای مکشوفه)

مکعب / moka'ab / -ها / : اسم. شکل فضایی دارای شش سطح مربع مساوی و دویبدو موازی
[مکعب مستطیل: شکل فضایی شش‌وجهی که سطح‌های جانبی آن به شکل مستطیل است]

مکعب : صفت. ۱. [ریاضی] دارای کعب (عدد مکعب) ۲. مکعبی

مکعبی / moka'abi / : صفت. دارای شکل مکعب
مکفی / mokfi / : صفت. کفایت‌کننده؛ کافی (پول مکفی در اختیارش گذاشتند)

مککار تیسیم / mak.kārtism / : اسم. مکتب سیاسی ایجادشده به وسیله جوزف مک‌کارتی (۱۹۵۸-۱۹۵۷ میلادی) سناتور آمریکایی، بر اساس پرسیپ زدن به مخالفان سیاسی، بویژه روشنفکران و رسوا و بی‌اعتبار

مکانیکی ^۱ / mekâniki / : اسم. ۱. -ها / کارگاهی که در آن به تعمیر ماشین‌آلات، بویژه اتومبیل می‌پردازند ۲. شغل مکانیک * مکانیکی [گفتاری]

مکانیکی ^۲ : صفت. ۱. مربوط به ماشین ۲. مربوط به، متکی به، یا بر اساس قانونهای علم مکانیک
مکانیکی ^۳ : قید. [مجازی] به صورت ماشینی؛ بدون بهره‌گیری از فعالیت ذهنی (مکانیکی کار کردن آدم را فرسوده می‌کند)

مکبی / mokebbi /
مکتاب / mektab / -ها / : اسم. ۱. [قدیمی] مدرسه ۲. مکتب‌خانه ۳. مکاتب / آیین یا آموزه‌ای ویژه (مکتب متناهی، مکتب کائنات، مکتب روانکاوی) ۴. / مکاتب / سبک هنری یا ادبی (مکتب کوبیسم، مکتب هرات، مکتب رمانتیسیم)

[مکتب عینی] برون‌نگرایی
مکتب‌خانه / mektabxāne / -ها / : اسم. [قدیمی] ۱. مدرسه‌ای غیر دولتی و غیر رسمی که در آن به نوآموزان خواندن و نوشتن، قرآن و اصول دین آموزش داده می‌شد ۲. مدرسه ابتدایی
مکتب‌دار / mektabdār / -ها؛ -ان / : اسم. معلم و اداره‌کننده مکتب‌خانه

مکتبی / mektabi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به مکتب (پچه مکتبی) ۲. -ها / [مجازی] پیرو مذهب شیعه، بویژه آموزشهای امام خمینی (باید از جوانان مکتبی استفاده شود)

مکتسب / moktasab / : صفت. کسب‌شده (مال مکتسب)
مکتشف / moktašef / -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. کاشف
مکتوب ^۱ / mektub / -ها؛ -ات؛ / مکاتیب / : اسم. [ادبی] نامه (مکتوب مورخ ۱۲۱۵/۸۰۷۱ واصل شد)

مکتوب ^۲ : صفت. [ادبی] نوشته‌شده (در قلیوسنامه مکتوب است که راست دروغ‌نماینید گفت)

مکتوبات / mektubāt / : اسم. مجموعه نوشته‌ها، بویژه مجموعه نامه‌ها (مکتوبات مولوی)

مکتوم / mektum / : صفت. نهفته؛ پنهان (در مورد سخن) (فلاهنتر است مکتوم بماند)

مکت / maks / -ها / : اسم. درنگ، بویژه برای مدت کوتاه (کمی مکت کرد و بعد جواب داد)

مکدر / mokaddar / : صفت. ۱. اندوهگین (چهره‌ای مکدر داشت) ۲. آزرده‌خاطر؛ تنگدل (به گمانم از حرف من مکدر شد)

مکر / makr / -ها / : اسم. نیرنگ (از مکر او غافل مباش)
مکرور / mokarrar / : صفت. ییایی؛ تکراری
مکرر / mokarraran / : قید. بتکرار؛ به طور ییایی (مکرر سفارش شما را کرده بود)
مکرم / mokarram / : صفت. بزرگوار (دوست مکرم)

مگر^۲: حرف. ۱. واژه استننا و جداسازی؛ بجز؛ غیر از (همه رفتند مگر حسن). ۲. واژه تهدید (مگر به دستم نیفتا)

مگر غیرت نیورندا

مگس / *magas*: اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی پیراقطبی در آسمان نیمکره جنوبی، میان صورتهای پرگار، صلیب جنوبی و کشتی؛ ذبابة. ۲. /ها؛ -ان / نام عمومی هریک از افراد گروه بزرگ مگسها

مگس اژه: حشره از تیره اژه‌مان که بزرگی بالهای آن تا ۵۰ میلیمتر می‌رسد

مگس اسب: نام عمومی هریک از افراد تیره مگسهای اسب؛ مگس گاو؛ مگس چهارپایان

مگس پوزن: جنسی از مگسها از تیره شه‌مگان که لارو آن آفت پیاز و پیاز نرگس است

مگس تسه تسه: نوعی مگس ناقل تربیانوزوم (عامل بیماری خواب) از تیره مگسهای خانگی

مگس چهارپایان: مگس اسب

مگس خانگی: نام عمومی هریک از افراد تیره مگسهای خانگی

مگس خونخواور: خرگم

مگس سرکه: نام عمومی هریک از افراد تیره مگسهای سرکه

مگس سگ: مگس شیشی

مگس شیشی: نام عمومی هریک از افراد تیره مگسهای شیشی؛ مگس سگ

مگس گاو: مگس اسب

مگس میوه: نام عمومی هریک از افراد تیره مگسهای میوه

مگس پراتدن: [کنایی] بکلی بی‌کار بودن (صبح داشب نشسته‌ام مگس می‌پراشیم)

مگس پسران: *magasparān*، -ها / اسم. آسیایی به صورت رشته‌هایی از چرم، ریسمن و مانند آن، که برای پیشگیری از تماس حشرات (مگس، پشه، ...) با صورت، به پیشانی چهارپایان بارکش (اسب، خمر، قاطر) می‌آویزند

مگسک / *magasak*، -ها / اسم. گوی کوچکی در سر لوله تفنگ و مسلسل که برای نشانه‌روی به کار می‌رود

مگسکش / *magaskoš*، -ها / اسم. وسیله‌ای برای کشتن حشره‌های بالدار، به صورت صفحه‌ای خمپذیر (مانند پلاستیک) با دسته‌ای باریک و بلند

مگس‌گیر / *magasgir*: اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان کوچک و بیشتر درختی از راسته کوچکیانیان، دارای منقار تخت با قاعده پهن و بدن راست، که تیزی هستند، نر و ماده آنها همشکل نیست و درحال پرواز از حشرات و عنکبوتها و نیز از شهد بعضی گلهای تغذیه می‌کنند:

مغ مگس‌گیر: مرغ زربین پر ۲. /ها؛ -ان / هریک از اعضای این تیره

کردن آنان در چشم توده مردم به بهانه پیشگیری از تسلط شوروی بر آمریکا

مکلا / *mokallā*، -ها؛ -یان / صفت. [مجازی] غیر معتم؛ غیر روحانی

مکلف / *mokallaf*، -ها؛ -ان؛ -ین / صفت. ۱. دارای تکلیف؛ موظف. ۲. [اسلام] دارای سن و شرایط لازم برای انجام دادن تکلیفهای دینی

مکمل / *mokammel*، -ها / صفت. کامل‌کننده (این مکمل آن مقاله قبلی است)

مکمن / *makman*، -ها / اسم. [ادبی] کمینگاه

مکنت / *meknat*، -ها / اسم. توانگری؛ دارایی

مکسندگان / *mekandegān*، *makandegān*: اسم. رده‌ای از گیاهخگان جانوری از زیرشاخه مژکداران، که نوع جوان آنها مژک و نوع بالغ شاخکهای مکنده دارند

مکنون / *maknun*، -ات / صفت. [ادبی] پنهان؛ پوشیده

مکنونات / *maknunāt*: اسم. رازهای نهفته (مکنونات قلبی)

مکی / *makki*: صفت. منسوب یا مربوط به شهر مکه در عربستان

مکیدن / *mekidan*، *makidan*: مصدر. متعدی. // مکیدی: می‌مکی؛ پمک // ۱. کشیدن چیزی (از قبیل مایعات) به دهان به وسیله نیروی مکش ناشی از حرکت

لیها ۲. به دست آوردن یا گرفتن چیزی با نیروی مکش. به همین قیاس: مکیدنی

صفت فاعلی: مکنده / صفت مفعولی: مکیده / مصدر منفی: نمکیدن

مکیف / *mokayyef*: صفت. لذتبخش؛ کیف‌آور

مکینه / *makine*: اسم. ۱. [نامتداول] مکنده؛ ابزار مکیدن ۲. [گیاه‌شناسی] زائیده برخی گیاهان انگل که با نفوذ به درون بدن میزبان، مواد غذایی بافتهای آن را جذب می‌کند

مگااهم / *megā'ohm*: مگا اهم

مگاتزیم / *megātēryom*: اسم. جانور گیاهخوار، شبیه خرس، به طول حدود ۶ متر که در دوران چهارم در آمریکا می‌زیسته و اینک از میان رفته است

مگاژول / *megāzūl*: اسم. یک میلیون ژول

مگاسیکل / *megāsīkl*: مگاهرتس

مگاوات / *megāvāt*: اسم. یک میلیون وات

مگاهرتس / *megāherts*: اسم. یک میلیون هرتس؛ مگاسیکل

مگااهم / *meg'ohm*: اسم. یک میلیون اهم؛ مگااهم

مگر^۱ / *magar*: قید. ۱. واژه پرسش (مگر نمی‌روی؟ مگر این طور نیست؟ مگر تو نبودی؟) ۲. واژه شرط (قبول نمی‌کنند، مگر تو هم باشی. نمی‌روم، مگر او هم بیاید)

درس خوانده و باسواد ۳. [مخفف] ملاصراالدین
 ملأ / mala' / : اسم. پری؛ انباشتنی؛ مقابل: خلأ
 □ در ملاعام: در میان انبوه مردم (روزه‌خواری در ملاعام موجب پیگرد قانونی خواهد بود)
 ملائکه / malā'cke / : ها؛ ملایک / : اسم. [گفتاری]
 ۱. فرشته ۲. فرشتگان
 ملات / malāt / : اسم. مادهٔ خمیرمانند (از گل، ساروج، سیمان و مانند آن) که برای چسباندن قطعه‌های سنگ یا آجر به یکدیگر به کار می‌رود: ملاط
 ملاج / malāj / : اسم. بخش پیشین کاسهٔ سر در بالای پیشانی، میان رستنگاه مو و کله
 ملاح / mallāh / : ها؛ -ان / : اسم. ۱. ملوان ۲. دریانورد
 صلاح / malāhat / : اسم. پسانمکی؛ خوشایندی؛ دلچسپی (در مورد انسان، بویژه چهرهٔ زن و دختر)
 ملاحظات / molāhezāt / : اسم. ۱. جمع □ ملاحظه
 ۲. اظهار عقیده به صورت کتبی ۳. یادداشت‌های توضیحی مربوط به یک نوشته ۴. بخشی از یک ورقه یا دفتر که در آن چنین یادداشت‌هایی نوشته می‌شود
 ملاحظه / molāheze / : ها؛ ملاحظات / : اسم. ۱. عمل یا فرایند دیدن (این را ملاحظه کنید) ۲. بررسی نظری (پس از ملاحظهٔ جنبه‌های مختلف، تقاضای آنان را رد کرد) ۳. فرایند یا عمل توجه کردن، اهمیت دادن یا رعایت کردن (خیلی ملاحظه‌آور می‌کردند) ۴. موضوعی که در یک تصمیم‌گیری یا داورای دارای اهمیت است (در انتخاب و ملاحظه‌های حزبی موثر بود) ۵. احتیاط؛ پروا (آن روز ملاحظه را کنار گذاشتم و همهٔ حرف‌هایم را زدم)
 □ ملاحظه داشتن: ۱. پروا داشتن؛ احتیاط کردن (مثل اینکه از او ملاحظه داری) ۲. رعایت کردن؛ اهمیت دادن (چرا ملاحظه بزرگتر را نداری؟) □ ملاحظه کردن
 ملاحظه کردن: ۱. دیدن (من چیزی ملاحظه نکردم) ۲. بررسی نظری کردن (آن کتاب را بدقت ملاحظه کرد) ۳. اندیشیدن (خوب که ملاحظه کردید بدکار او نیست) ۴. احتیاط کردن (کمی ملاحظه کن، نزدیک بود بیفتی) ۵. □ ملاحظه داشتن
 ملاحظه کار / molāhezekār / : ها؛ -ان / : صفت. ۱. با احتیاط ۲. محافظه کار (به همین قیاس: ملاحظه کاری ملاحی / mallāhi / : اسم. شغل ملاخ
 ملاخور / mollāxor / : صفت. تصرف یا غصب شده به وسیلهٔ ملایان
 □ ملاخور کردن: چیزی را بدون توسل به زور تصرف یا غصب کردن (مواظب باش کتاب را ملاخور نکنی). به همین قیاس: ملاخور شدن
 ملازم / molāzem / : ها؛ -ان / : -ین / : صفت. همراه (هر دو ملازم یکدیگرند)
 ملازمت / molāzemat / : ها؛ / : اسم. همراهی

مگس وزن / magasvazn / : اسم. وزنی در رده‌بندی وزنه‌های مشت زنی تا ۵۱ کیلوگرم
 مگسها / magashā / : اسم. گروه بزرگی از حشرات کوچک از راستهٔ دوپالان، اغلب دارای دو شاخک کوتاه، خرطوم برجسته و اسفنجی که با آن هر مایعی را می‌مکند، دو چشم بزرگ مرکب، پاهای دارای چنگال و بادکش و نوزاد کرمی شکل بدون چشم و پا. برخی از گونه‌های این حشرات ناقل بیماری یا انگلند
 □ مگسهای اسب: تیره‌ای از مگسهای بزرگ به شکل زنبور، با بدن کرکدار و چشم‌های مرکب فاصله‌دار، پرواز سریع و طول عمر کوتاه، که تخم خود را روی موهای اسب، گاو، گوسفند و دیگر چهارپایان می‌گذارند. تخم‌ها پس از ورود به معدهٔ میزبان باز می‌شوند و لاروها در زیر پوست میزبان برجستگی‌های ایجاد می‌کنند که باعث کاهش ارزش چرم و پوست میزبان می‌شود: اسب‌مگسان
 مگسهای خانگی: تیره‌ای از مگسهای کوچک، که لارو آنها در مواد آلی در حال تجزیه و فساد رشد می‌کند و بافتن از خون انسان و سایر موجودات خونگرم تغذیه می‌کند؛ بعضی از آنها ناقل بیماری‌اند
 مگسهای پیشه: تیره‌ای از کرم مگسها، که لارو آنها روی ریشهٔ گیاهان یا مواد فاسد شده زیست می‌کند و برخی نیز گوستخوارند (مانند کرم کرم و کرم پیاز)
 مگسهای سرکه: تیره‌ای از مگسها با چشم‌های سرخ‌رنگ که از میوه‌های گندیده تغذیه می‌کنند و در پژوهش‌های مربوط به وراثت از آنها استفاده می‌شود
 مگسهای شپشی: تیره‌ای از مگسها با بدن مسطح و پهن شبیه به شپش که برخی بالدار و برخی بدون بالند و اغلب روی بدن خفاش‌ها و سایر پستانداران به سر می‌پرند و از خون میزبان تغذیه می‌کنند (مانند شپش گوسفند و شپش بدن پرندوها)؛ سگ‌مگسان
 مگسهای گوشت: تیره‌ای از مگسها که لاروشان از حیوانات مرده، مدفوع و فضولات تغذیه می‌کند یا انکل حشرات دیگر است
 مگسهای میوه: تیره‌ای از مگسهای کوچک که لارو آنها داخل میوه یا بافت پارانثیم گیاه زندگی می‌کند و به میوه‌های گشتی آسیب می‌رساند
 مغنت / magnet / : ماگنت
 مگو / magu / : صفت. [گفتاری] ناگفتنی (را مگو)
 مل / mel / : اسم. گرد نرم و سفیدی که معمولاً ترکیبی است از گچ پاریس و طلق (پودر تالک) و در سفیدکاری و نقاشی ساختمان، ساختن مدادهای گچی و به عنوان گچ خیاطی به کار می‌رود
 ملا / mollā / : اسم. ۱. -ها؛ -یان / روحانی، بویژه روحانی مسلمان؛ آخوند ۲. [مجازی] شخص

ملانین / melānin / : اسم. رنگدانه سیاه یا قهوه‌ای تند که در مو، پوست و شبیمیه چشم وجود دارد
ملایک / malāyek / : جمع ملائکه
ملایم / molāyem / : صفت. دارای ملایمت؛ فاقد شتاب، تندى یا سختى (صدای ملایم، حرکت ملایم، یاد ملایم)

☐ **ملایم طبع** : سازگار با طبیعت یا خلق و خو
ملایمیت / molāyemat / : اسم. ۱. نرمی؛ آهستگی (با ملایمت دستی به سر بچه کشید) ۲. /ها/ نرمخویی (اگر ملایمت نشان بدهی کسی حوشت را گوش نمی‌کند)
ملبس / molabbas / : صفت. دارای لباس؛ لباس پوشیده (شخصی مجلس به لباس افسری پشت فرمان نشسته بود)

ملبوس / malbus / : صفت. پوشاک؛ لباس
ملت / mellat / : صفت. ۱. بزرگترین جامعه انسانی که دارای خاستگاه، فرهنگ یا تاریخ مشترکی است و معمولاً به صورت واحد سیاسی جداگانه‌ای با قلمرو معین سازمان یافته است ۲. مجموعه افراد یک کشور ۳. [مجازی] توده مردم (ملت و دولت، ملت و ارتش) ۴. [گفتاری] مردم (ملت بیابید، دارند بجهت مردم را می‌کشند، ملت دویدند ببینند چه خبر است)

ملتحمه / moltaheime / : اسم. غشای نازک شفاف که سطح داخلی پلکها و بخش قدامی کره چشم را می‌پوشاند و روی خودش برمی‌گردد
ملتزم / moltazam / : صفت. ۱. عهده‌دار؛ متعهد (او را ملتزم کردند یک میلیون تومان بپردازد)
ملتزم / moltazem / : صفت. ۱. همراه؛ همراهی‌کننده (او هم ملتزم رکاب رئیس جمهور بود)
☐ **ملتزم رکاب** : کسی که همراه شخصیتی سفر می‌کند
ملتفت / moltafet / : صفت. فهمیده؛ متوجه؛ دریافته (آخر هم ملتفت نشد چه می‌گویم)

ملتقا / moltaqā / : اسم. [ادبی] جای تلاقی؛ برخوردگاه
ملتتهب / moltaheb / : صفت. ۱. دارای التهاب (گلویم کمی ملتتهب است) ۲. برافروخته (با حالتی ملتتهب خودش را به من رساند)

ملج / malaj / : صفت. ۱. درخت از تیره نارون، دارای شاخ و برگهایی که مجموعاً به شکل کره درمی‌آید، برگهای بیضی شکل وارونه، میوه بیضی و محتوی دانه‌ای در وسط آن، چوب این درخت کاربرد صنعتی دارد
ملجاً / malja / : صفت. پناهگاه

ملج - مولوچ / molač, malačmuluč / : صفت. ۱. صدایی که از به هم خوردن زبان و کام در هنگام جویدن چیزی تولید می‌شود ۲. ماج و موج
ملح / melh / : اسم. نمک

ملحد / molhed / : صفت. ۱. خدانشناس ۲. بدین

ملازمه / molāzeme / : اسم. وضع دو یا چند چیز که لازم و ملزوم هم هستند
ملاس / malās / : اسم. ۱. شربت غلیظ قهوه‌ای رنگ و غیرقابل بلوری شدن که در جریان تولید قند جدا می‌شود ۲. تفاله چغندر قند

ملاط / malāt / : ملاط

ملاطفت / molātefat / : صفت. ۱. [ادبی] مهربانی
ملاقه / malāfe / : صفت. ۱. پارچه پهن و معمولاً نرمی، برای گستردن بر روی تشک یا زیر لحاف و پتو؛ ملحفه
ملاقات / molāqāt / : صفت. عمل یا فرایند دیدن کسی (توضیح: معمولاً تنها در مورد دیدن انسان به کار می‌رود)؛ دیدار (امروز با رئیس ملاقات کردم، ملاقاتی هم با معاون داشتم). به همین قیاس: ملاقات داشتن؛ ملاقات شدن؛ ملاقات کردن؛ به ملاقات کسی رفتن
ملاقاتی / molāqāti / : صفت. کسی که به دیدن دیگری (مانند بیمار یا زندانی) رفته است؛ دیدارکننده (امروز ملاقاتی نداشتم)

ملاقه / malāqe / : صفت. ۱. وسیله‌ای معمولاً به شکل نیسک‌های کوچک و توخالی یا دسته‌ای بلند، برای جابجا کردن خوراکی‌های مایع یا آبدار؛ ملعقه
ملاک / mallāk / : صفت. ۱. آن؛ این / : اسم. کسی که دارای ملک (مانند زمین کشاورزی، باغ یا ده) است
ملاک / melāk / : صفت. آنچه به عنوان شالوده یا اصل برای داوری یا ارزیابی در نظر گرفته می‌شود (در گزینش دانشجو هم معدل ملاک است و هم نتیجه آزمون)
ملال / malāl / : صفت. ۱. دلتنگی؛ دل‌آزردگی؛ ملولی (از فرط ملال نزدیک به مرگ بودم)

ملال‌آور / malālāvar / : صفت. دلتنگ‌کننده (زندگی ملال‌آوری داشتم)

ملالیت / malālat / : صفت. وضع یا کیفیت ملول بودن؛ ملولی

ملالیت‌بار / malālatbār / : صفت. موجب دلتنگی بسیار؛ ملال‌آور

ملامت / malāmat / : صفت. سرزنش (بعد مرا ملامت می‌کنی که چنان گفتی؟)

ملامین / melāmin / : اسم. نام تجارتی گروهی از پلاستیکهای گرماسخت که در تولید ظروف، اسبابهای خانگی و ابزارهای صنعتی کاربرد دارد

ملاتصرالدین / mollānasreddin / : اسم. شخصیت داستانی دارای رفتاری خنده‌دار و اغلب طنزآمیز
ملاتقطی / mollānoqati / : صفت. ۱. [گفتاری] کسی که بیشتر از معنی و مقصود به املائی دقیق و معنی تحت‌اللفظی واژه‌ها توجه می‌کند

ملانکولی / melānkoli / : اسم. [روان‌شناسی] مالیخولیا

ذهن (در مورد واژه یا عبارت) (یک مشت کلمات ملحق را سر هم کرده است)

ملقمه / malqame / ملقمه

ملک / malek / مُلُوک / اسم. [ادبی] پادشاه (ملک حسین شاه اردن بود)

ملک / melk / -ها؛ املاک / اسم. ۱. زمین غیر بایر (مانند مزرعه، باغ یا خانه) (بیش از صد هکتار ملک داشت) ۲. [حقوق] آنچه دارای امالک است (ملک شخصی است)

ملک طلق: ملکی که تمامی در اختیار کسی است

ملک شُماع: ملکی که دارای دو یا چند مالک است

ملک / molk / -ها؛ مَمالِک / اسم. [ادبی] کشور

ملکات / malekāt / جمع: ملکه

ملکداری / melkdārī / اسم. مالکیت و اداره زمین کشاورزی (مزرعه، باغ و مانند آن)

ملکوت / malakut / اسم. جهان برین؛ جهان فرشتگان

ملکوتی / malakuti / صفت. مربوط یا متعلق به ملکوت

ملکول / molekul / -ها / اسم. [شیمی] کوچکترین ذره جسم مرکب یا ساده، که ویژگیها و هویت آن جسم را دارا باشد: مولکول

ملکولی / molekuli / صفت. مربوط یا منسوب به ملکول (ساختن ملکولی): مولکولی

ملکه / maleke, malake / -ها / اسم. ۱. زنی که فرمانروای یک کشور است (ملکه الیزابت) ۲. همسر پادشاه؛ شهبانو ۳. مادر پادشاه؛ ملکه مادر

۴. [جانورشناسی] جنس ماده بالغ و بارور در جامعه حشره‌های اجتماعی (مانند زنبور عسل، مورچه، موربانه) که کار تخمگذاری را انجام می‌دهد

۵. ملکات / [مجازی] آنچه در ذهن نقش می‌بندد و فراموش نمی‌شود

ملکه زیبایی: دختری که معمولاً در یک مسابقه به عنوان زیباترین شرکت‌کننده انتخاب می‌شود

ملکی / melki / صفت. مربوط یا منسوب به ملک (علاقه ملکی، درآمد ملکی)

ملکیت / melkiyyat / اسم. وضع یا کیفیت ملک بودن (به ملکیت خود درآورد)

ملل / melal / جمع: ملت

ملل راقیه: ملتهای پیشرفته

ملمع / molamma / -ات / اسم. [ادبی] شعری که مصرعهای از آن به فارسی و مصرع دیگر به عربی (یا زبانهای دیگر) است

ململ / malmal / اسم. نوعی پارچه نخی لطیف، نازک و معمولاً سفید

ملحفه / malhafe / ملحفه

ملحق / molhaq(q) / صفت. پیوسته به دیگری

ملحق شدن: پیوستن (رفت و به دوستانی ملحق شد) به همین قیاس: ملحق کردن

ملحقات / molhaqqāt / اسم. پیوستها

ملخ / malax / -ها / اسم. ۱. هریک از اعضای تیره ملخها ۲. پروانه

ملخ بالدار: نوعی ملخ که موجب طاعون ملخی می‌شود

ملخ بی‌بال: نوعی ملخ که آفت غلات است

ملخ پابلند: نوعی ملخ یا شکلی ظریف و غالباً سبزرنگ، دارای شاخکهای بلندتر از بدن و میج چهاربندی، پاهای عقبی بلند و مناسب جهیدن، که بیشتر در شب فعال است، و نوع تر آن صدا تولید می‌کند

ملخها / malaxhā / اسم. تیره‌ای از حشرات راسته راستپالان، دارای بدن پهن و کوتاه، سر و چشمهای بزرگ، شاخکهای معمولاً کوچک، قطعه‌های دهانی خردکننده، میج سه‌بندی، پاهای عقبی مناسب جهیدن و دگر دیسی ناقص، که از گیاهان تغذیه می‌کنند

ملزم / molzam / صفت. وادار؛ ناگزیر (متخلف به پرداخت جریمه نقدی ملزم شد)

ملزوم / malzum / -ات / صفت. برآورنده نیاز؛ لازم‌شونده (راننده و خودرو لازم و ملزوم هستند)

ملزومات / malzumāt / اسم. چیزهایی که برای انجام دادن کاری بودنشان لازم است

ملس / malas / صفت. [گفتاری] ۱. دارای مزه ترش و شیرین ۲. خوشایند و دلچسب

ملسی / malasi / اسم. ۱. وضع یا کیفیت ملس بودن ۲. مزه ترش و شیرین و خوشایند

ملعبه / mal'abe / اسم. [ادبی] بازیچه (نمی‌خواهم ملعبه دست این و آن بشوی)

ملعقه / mal'aqe / ملعقه

ملعون / mal'un / -ها؛ -ان / صفت. لعنت شده؛ نفرین شده؛ لعنتی (آن مرد ملعون می‌خواست شمارا به جان هم بیندازد)

ملغمه / malqame / اسم. آلیاژ جیوه یا فلزهای دیگر، که معمولاً به صورت جامد یا نیمه جامد است: ملغمه

ملغمه طلا: طلای طبیعی دارای ۶۰٪ جیوه

ملغمه کردن: فرایند تشکیل آلیاژی از یک فلز با جیوه

ملغی / molqā / صفت. لغوشده؛ باطل (قرارداد ملغی شد)

ملفوظ / malfuz / صفت. تلفظ‌شونده؛ قابل تلفظ (در واژه جواهر حرف واو ملفوظ است، ولی در واژه جواهر ملفوظ نیست)

ملقب / molaqqab / صفت. دارای لقب (ابن‌سینا به حجت‌الحق و شیخ‌الرئیس ملقب بود)

ملقلق / molaqlaq / صفت. دشوار، نامتداول یا دور از

میلیارد / melyårder, mīlyårder / صفت. ۱. لمس کردن؛ قابل لمس
[مجازی] بسیار ثروتمند؛ دارای ثروتی به ارزش یک یا
چند میلیارد (حالا دیگر او میلیارد است) / میلیارد
میلیارد / melyårdom, mīlyårdom / صفت. دارای
ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه میلیارد؛ **میلیارد**
ملی پوش / mellipuš, ها-ان / صفت. عضو تیم ملی
یک کشور (فوتبالیستهای ملی پوش ما خود را برای مسابقه
آماده می کنند)
ملیت / melliyyat / صفت. ۱. وضع یا کیفیت تعلق داشتن
به ملتی معین (ملیت او مشخص نیست) ۲. وضع یا کیفیت
داشتن مین مشترک با یک ملت (ملیت ایرانی)
ملیت پرستی / melliyyatparasti / **ملی گرایی**
ملیح / malih / صفت. یا نامک؛ دارای ملاحظ؛ خوشایند
و دلنشین (چهره ملیح، خنده ملیح)
ملی گرا / melligerā / صفت. یا-ان / صفت. پیرو یا هوادار
ملی گرایی (حزب ملی گرا، نهضت ملی گرا)
ملی گرایی / melligerāyi / صفت. دلیستگی و اعتقاد به
ملت خویش، پیرویه اعتقاد به برتری ملی یا تأکید بر
فرهنگ و منافع آن ملت در برابر ملت های دیگر؛
ملیت پرستی
ملیله / malile, ها / صفت. رشته باریک فلز (پیوژه
طلا، نقره یا فلزهای درخشان دیگر) توخالی و به شکل
قتر که آن را به صورت طرح های زینتی گوناگون بر جامه
می دوزند یا بر ظرف و اسباب های فلزی نقش می زنند
ملیله دوزی / malileduzi / صفت. ۱. عمل یا فرایند
دوختن نقش های زینتی با ملیله بر روی پارچه ۲. پارچه ای
که به این صورت دوخته شده است
ملیله کاری / malilekāri / صفت. عمل یا فرایند تزین
سطح بیرونی ظرف های فلزی با سیم های ریز طلا، نقره
یا مس (ملیله)
ملین / molayyen, ها / صفت. ماده معمولاً خوراکی
که موجب سهولت عمل دفع می شود (شیر ملین است)
مليون / melyun, mīlyun, mīlyon / صفت. ۱. اسم.
عدد ترتیبی برابر هزار هزار یا ۱۰^۶؛ **میلیون**
مليون / صفت. ۱. دارای کمیت یا مقدار عدد میلیون
۲. دارای جایگاه، ترتیب یا رتبه میلیون؛ **مليون** ۳ میلیون
مليون / melliyyun / صفت. ۱. اسم. هواداران منافع یا
آرمان های ملت
مليونر / melyuner, mīlyuner, mīlyoner / صفت. ۱. اسم.
[مجازی] ثروتمند؛ دارای ثروتی به ارزش یک یا
چند میلیون (خودش را به آب و آتش زده که میلیون بشود)؛
میلیونر
مليونوم / melyunom, mīlyunom / صفت. دارای
ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه میلیون؛ **میلیونم**

ملموس / malmus / صفت. ۱. لمس کردن؛ قابل لمس
۲. [مجازی] معلوم؛ قابل درک؛ محسوس (خوشحالی او
برایم ملموس بود)
ملنگ / malang / صفت. [گفتاری] سر مست؛ سرخوش
ملوان / malavān, ها-ان / صفت. کسی که بر روی
کشتی کار می کند؛ دریانورد؛ ملاح
ملوانی / malavāni / صفت. شغل یا عمل ملوان
ملوانی / صفت. مربوط یا منسوب به ملوان (کلاه ملوانی)
ملوت / molavvas / صفت. آلوده شده به پلیدی
ملودرام / meloderām, ها / صفت. اثر نمایشی
(نمایشنامه، فیلمنامه، نمایش یا فیلم) دارای ویژگی های
نمایشی و حرکات بدنی مبالغه آمیز (مانند گریه، خنده،
رقص، آواز و فریاد)
ملودی / melodi, ها / صفت. [موسیقی] نغمه
ملودیکا / melodikā, ها / صفت. ساز بادی کوچک و
شستی دار با صدایی شبیه ارگ، که به وسیله انگشتان
نواخته می شود
ملوس / malus / صفت. دارای زیبایی و جلوه همراه با
ظرافت (بچه ملوس، گربه ملوس)
ملوک / mūluk, moluk / جمع **ملوک**
ملوک الطواغی / mūlukottavāyefi, /
ملوکottavāyefi / صفت. نظام سیاسی که در آن هر
بخش از کشور فرمانروایی خود مختار و مقرراتی
کمابیش متفاوت دارد
ملوکانه / mūlukānc, molukānc / صفت. مربوط یا
متعلق به پادشاه؛ شاهانه (اوامر ملوکانه، تشریف فرمای ملوکانه)
ملول / malul / صفت. ۱. دل تنگ؛ دل آزرده (هوای پاییزی
ادم را ملول می کند) ۲. غمگین (او شنیدن خبر خیلی ملول شد)
ملولی / maluli, ها / صفت. ۱. دل تنگی؛ آزرده گی
۲. غمگینی
ملون / molavvan / صفت. [ادبی] رنگارنگ
ملهم / molhem / صفت. [ادبی] الهام یافته؛ الهام گرفته
ملی / melli / صفت. ۱. مربوط یا متعلق به ملت (تیم ملی،
ثروت های ملی) ۲. دارای مالکیت عمومی؛ غیر خصوصی
(بانک ملی) ۳. [قدیمی] غیر دولتی؛ خصوصی (بیمارستان
ملی، مدرسه ملی) ۴. ملئون / هواداران منافع و آرمان های
ملت (حکومت ملی، سیاست ملی)
[ملی شدن] ۱. به مالکیت دولت درآمدن مال یا مؤسسه ای
دولتی و غیر خصوصی شدن فعالیت معمولاً اقتصادی یا
دارای ارزش اقتصادی. به همین قیاس؛ ملی کردن
میلیارد / melyård, mīlyård / صفت. عدد اصلی
برابر هزار میلیون یا ۱۰^۹؛ **میلیون**؛ **میلیارد**
میلیارد / صفت. ۱. دارای کمیت یا مقدار میلیارد ۲. دارای
جایگاه، ترتیب یا رتبه میلیارد؛ **میلیارد**

ظرفیت یا تحقق ۲. / سات / شدنی؛ روی دادنی بر حسب طبیعت، عادت یا عرف ۳. دارای حالت آنچه می تواند روی دهد یا ندهد ۴. دارای حالت آنچه می تواند درست یا نادرست باشد

ممکنات / momkenāt / : اسم. کارهای شدنی و امکانپذیر؛ مقابل: محالات

مملکت / mamlekat, mamlakat / : ـها؛ ممالک / : اسم. ۱. کشور (مملکت ایران) ۲. سرزمین (مملکت خراسان) مملکتی / mamlakati, mamlakati / : صفت. مربوط یا متعلق به مملکت (مقامهای مملکتی، امور مملکتی)

مملو / mamlo, mamlov, mamlow / : صفت. بسیار پر؛ سرشار؛ لبریز (دلهای همه مملو از شادی شد. خیالها را جمعیت مملو بود)

ممنوع / mamnu / : صفت. منع شده؛ ناروا؛ غیر مجاز (ورود ممنوع است. سیگار کشیدن ممنوع شد). به همین قیاس: ممنوع بودن؛ ممنوع شدن؛ ممنوع کردن ممنوع الانتشار / mamnu'ol'entešār / : صفت. فاقد حق یا اجازه منتشر شدن

ممنوع الخروج / mamnu'olxūruj, -xoruj / : صفت. فاقد حق یا اجازه خارج شدن از جایی

ممنوع القلم / mamnu'olqalam / : صفت. فاقد حق یا اجازه نوشتن اثری برای انتشار

ممنوع الملاقات / mamnu'olmolāqāt / : صفت. فاقد حق یا اجازه ملاقات با دیگران، بویژه با کسان خود ممنوع الورد / mamnu'olvürud, -vorud / : صفت. فاقد حق یا اجازه وارد شدن به جایی

ممنوعه / mamnu'c / : صفت. دارای ممنوعیت (کالای ممنوعه)

ممنوعیت / mamnu'iyat / : ـها / : اسم. وضع یا کیفیت ممنوع بودن (ممنوعیت ورود کودکان زیر ۷ سال، ممنوعیت تردد وسایط نقلیه سنگین)

ممنون / mamnun / : صفت. دارای احساس یا رفتاری به نشانه خشنودی از یاری و همکاری دیگری؛ سپاسگزار (همیشه ممنون شما خواهد بود. ممنون می شدم اگر او را از اینجا می بردید). به همین قیاس: ممنون بودن؛ ممنون ساختن؛ ممنون شدن؛ ممنون کردن مسمه / mame / : ـها / : اسم. [کودکانه] ۱. پستان ۲. پستانک

مه را لولو بردن: (تعریض) از میان رفتن وضع یا کیفیت دلخواه یا مورد نظر (آن مه را لولو برد بعد از این قطار در برابر کار می توانی پول بگیری)

ممههور / mamhur / : صفت. مهر شده (نامه ها باید ممههور به مهر شرکت باشد)

ممیز / momayyez / : ـها / : اسم. ۱. علامتی به این شکل

میلیونی / melyuni, mīlyuni, mīlyoni / : صفت. دارای تعدادی معادل یک میلیون (یا بیشتر) (جمعیت میلیونی، ثروت های میلیونی)

ممات / mamāt / : اسم. [ادبی] مرگ (حیات و ممات) ممارست / momāresat / : ـها / : اسم. ورزشی در کار، بویژه بر اثر تمرین یا تکرار

ممارست یافتن: ورزشیده شدن (مدتی که تمرین بکنی ممارست خواهی یافت و می توانی از عهده کار بربی)

مماس / momās / : صفت. ۱. دارای تماس (کاملآ با دیوار مماس شد) ۲. خط مماس، خط

مماشات / momāšāt / : ـها / : اسم. عمل یا فرایند تحمل کردن رفتار کسی؛ مدارا (مدتی مماشات کرد تا بلکه راه حل پیدا بشود)

ممالک / mamālek / : ۱. جمع قُلک ۲. جمع قُلک مملکت

ممان / momān / : ـها / : اسم. گشتاور ممانعت / momāne'at / : ـها / : اسم. جلوگیری پیشگیری

ممانعت شدن: مانع شدن (از ورود او ممانعت شد). به همین قیاس: ممانعت کردن

ممتاز / montāz / : صفت. دارای کیفیت برتر؛ برتر؛ برجسته (نوع ممتاز، کیفیت ممتاز)

ممتحن / momtahn / : ـها؛ ـان؛ ـین / : اسم. امتحان کننده کسی که عهده دار فرایند امتحان است ممتد / momtad / : صفت. ادامه دار (گفزدنهای ممتد، خمیازه ممتد)

ممتنع / momtane' / : صفت. ۱. خودداری کننده ناشدنی؛ ناممکن

ممد / momed(d) / : صفت. یاری رساننده

ممدوح / mamduh / : ـان؛ ـین / : صفت. مورد مدح؛ مورد ستایش (شاه شجاع ممدوح حافظ بود این عمل ممدوح همگان است)

ممر / mamar(r) / : اسم. راه؛ گذرگاه

ممر معاش: راه گذران زندگی ممرز / mamraz / : ـها / : اسم. درخت یا درختچه جنگلی از تیره پیاله داران، دارای برگهای تخم مرغی و کشیده با قاعده گرد یا به شکل قلب نوک تیز، و دندانهای مضاعف، و گلهای نر با خوشه های دراز

ممزوج / mamzuj / : صفت. [ادبی] آمیخته شده

ممسک / momsek / : ـان؛ ـین / : صفت. [ادبی] خسیس؛ ناخن خشک

ممسک الاعنه / momsekola'enne / : از ایه ران ۲

ممسک العنان / momsekol'enān / : از ایه ران ۲

ممکن / momken / : صفت. ۱. واقع شده در حوزه امکان،

رابطه‌های میان دو یا چند طرف (مناسبات اقتصادی، مناسبات سیاسی)

مناسبت / monāsebat، -ها / -ام. ۱. وضع یا کیفیت مناسب بودن (این کار هیچ مناسبت نداشت) ۲. دلیل؛ علت (به مناسبت عید جشن می‌گیرند) ۳. زمان مربوط به رویدادی ویژه؛ مورد (آنها در مناسبت‌های مختلف، مانند عروسی، عیددینی یا مجلس ختم، یکدیگر را می‌دیدند)

مناسک / manāsek / -ام. آیین‌های عبادی

مناسک حج: آیین‌های ویژه بجای آوردن حج

مناصب / manāseb / -ام. جمع ۱. منصب

مناصفه / monāsefe / -ام. [ادبی] نصف‌کاری؛ تقسیم به صورت دو قسمت برابر

مناطق / manāteq / -ام. جمع ۱. منطقه

منظر / manāzer / -ام. جمع ۱. منظره

مناظرات / monāzerāt / -ام. جمع ۱. مناظره

مناظرومرا یا / manāzer-o-marāyā / -ام. پرسپکتیو

مناظره / monāzere، -ها؛ مناظرات / -ام. بحث میان دارندگان عقیده‌های مختلف، برای ثابت کردن درستی عقیده خودشان؛ نظرآزمایی

مناعت / manā'at / -ام. ۱. بلندی ۲. -ها؛ بلندنظری

مناعت طبع؛ بلندهمتی؛ بزرگمنشی

منافات / monāfāt / -ام. ناسازگاری

منافذ / manāfez / -ام. جمع ۱. منفذ

منافع / manāfe / -ام. جمع ۱. منفعت

منافق / monāfeq، -ها؛ -ان؛ -ین / -صفت. دارای عادت یا گرایش به منافقتی

مناقصی / monāfeqi / -ام. هواداری ظاهری و دروغین از یک شخص یا عقیده، در عین مخالف و دشمن بودن با آن

منافی / monāfi / -صفت. ۱. نفی‌کننده (این رفتار منافعی دوستی است) ۲. ناسازگار؛ ضد (منافی عفت)

منافی عفت: ناسازگار با پاکدامنی (عمل منافعی عفت)

مناقب / manāqeb / -ام. جمع ۱. منقبت

مناقشات / monāqesāt / -ام. جمع ۱. مناقشه

مناقشه / monāqese، -ها؛ مناقشات / -ام. کشمکش؛ ستیزه؛ دعوا (مذهبان بر سر آرث و میراث مناقشه بود)

مناقصات / monāqesāt / -ام. جمع ۱. مناقصه

مناقصه / monāqese، -ها؛ مناقصات / -ام. نوعی خرید کالا یا خدمات از راه دعوت فروشندهگان به ارائه

ارزانتربین‌های ممکن

منال / menāl / -ام. [نامتداول] محل کسب درآمد

مال و منال

من باب / membābe، menbābe / -حرف. ۱. به عنوان

۲. از جهت؛ از باب

۳. «/» که بخش صحیح کمیته‌ی را از بخش اعشاری آن جدا می‌کند (مانند علامت میان عددهای ۲ و ۵ در ۲/۵)

۴. -ان؛ -ین / -ارزیاب

ممیز مالیاتی: کسی که کارش تعیین میزان مالیات قابل پرداخت به دولت است

ممیزی / momayyezi، -ها / -ام. ارزیابی

من^۱ / man / -ام. ۱. واحد وزن سنتی ایران

۲. [روانشناسی] یکی از سه بخش روان در نظریه روانکاوی (دوتای دیگر: ۱. آبرمن؛ ۲. نهاد) به مثابه واسطه میان شخص و واقعیت، بویژه از لحاظ ادراک واقعیت و سازش با آن؛ اگو

۳. من بوتو ۴. آبرمن

من تبریز: واحد وزن سنتی برابر ۵ کیلوگرم

من پی: واحد وزن سنتی برابر ۱۲ کیلوگرم

من شاه: واحد وزن سنتی برابر ۳ کیلوگرم

من^۲: ضمیر اول شخص مفرد

منابر / manāber / -ام. جمع ۱. منبر

منابع / manābe / -ام. جمع ۱. منبع

منابع انسانی: نیروی انسانی

منابع طبیعی: ثروتهایی که طبیعت در اختیار گذاشته است (مانند معدن، جنگل، ...)

منابع مالی: جاها یا وسیله‌هایی که از آنها می‌توان پول فراهم کرد

مناجات / monājāt، -ها / -ام. ۱. عمل یا فرایند دعا کردن به درگاه خدا و شکر و سپاس او را گفتن

۲. آنچه به این منظور گفته شود (مناجات خواجه عبدالله انصاری)

منادا / monādā / -ام. [ادبی] آنکه مورد نداء است

منادی / monādī، -ها؛ -ان / -ام. ندادهنده؛ آنکه با صدای بلند خبری را به دیگران می‌رساند

منار / menār، -ها / -ام. [گفتاری] مناره

مناره / menāre، -ها / -ام. بنایی به صورت استوانه‌ای بلند و دارای پلکان مارپیچ داخلی، که معمولاً بخشی از یک مسجد یا مکان متبرک اسلامی را تشکیل می‌دهد و مؤذن بر بالای آن اذان می‌گوید؛ منار

منازع / monāze، -ان / -صفت. [ادبی] نزاع‌کننده

منازعات / monāze'āt / -ام. جمع ۱. منازعه

منازعه / monāze'c، -ها؛ منازعات / -ام. ستیزه؛ دعوا

منازل / manāzel / -ام. جمع ۱. منزل

مناسب / monāseb / -صفت. ۱. شایسته؛ درخور (کار مناسب، جواب مناسب) ۲. دارای تناسب (هیكل مناسب)

۳. ابعاد مناسب

مناسبات / monāsebāt / -ام. مجموعه پیوندها و

منتجه / montajje / : اسم. [فیزیک] پرایند
منتخب / montaxab / : صفت. ۱. / سات / انتخاب شده؛
 گزیده (شعراي منتخب از شاهنامه) ۲. / ها- / ان- / این /
 برگزیده (نماینده منتخب مردم)
منتقد / mennatdār / : صفت. ممتون؛ سپاسگزار
 (همیشه منتقد شما خواهم بود)
منتور / mantar / : اسم. ۱. [نامتداول] افسونی که برای رام
 کردن جانوران می خوانند ۲. [گفتاری] کسی که
 بازپچه دست دیگری می شود. به همین قیاس:
 منتور شدن / منتور کردن
منتسب / montasab, montaseb / : صفت. ۱. نسبت
 داده شده (اتهامهای منتسب به او واهی است) ۲. / ان- / این /
 وابسته؛ دارای پیوند؛ دارای نسبت؛ منسوب (از افراد
 منتسب به مجاهدین بود)
منتش / mantaš / : اسم. طوقه آهنی ناودان
 ماندی، که به جدار بیرونی چرخ (کاری، درشکه، ...)
 نصب شده است و لاستیک درون آن قرار می گیرد
منتشا / mantaša / : اسم. [ادبی] عصا یا
 چوبدستی درویشان
منتشر / montašer / : صفت. انتشار یافته؛ پخش شده
منتشر شدن : ۱. پخش یا پراکنده شدن (خبر در همه جا منتشر
 شد) ۲. چاپ و عرضه شدن یک تشریه (کتاب، روزنامه،
 اعلامیه) (سالی چهار شماره منتشر می شود). به همین قیاس:
 منتشر کردن
منتظر / montazer / : اسم. ۱. / این- / صفت. چشم براه؛
 در حال انتظار (نگاه منتظر)
منتظر خدمت : آماده به خدمت ۱۰۰ **آماده**
منتظر بودن : چشم به راه رویدادی بودن (منتظر بود پدرش از
 راه برسد). به همین قیاس : منتظر شدن؛ منتظر گذاشتن؛
 منتظر ماندن
منتظم / montazam / : صفت. دارای انتظام (کثیرالاضلاع
 منتظم)
منتفع / montafe / : اسم. ۱. / این- / صفت. بهره مند (شما هم
 از آن منتفع می شوید)
منتفی / montafi / : صفت. نفی شده
منتفی بودن : پذیرفته نبودن؛ نفی شدن (احتمال کودتا
 منتفی است)
منتفی شدن : از میان رفتن احتمال وقوع چیزی (سفر
 خراسان منتفی شد)
منتقد / montaqed / : اسم. ۱. / این- / صفت. کسی که
 یک اثر هنری (مانند کتاب، فیلم یا نمایش) را بررسی و
 ارزیابی می کند؛ منتقد؛ ناقد؛ نقاد ۲. کسی که انتقاد و
 عیبجویی می کند
منتقل / montaqel / : صفت. انتقال یافته

من باب مثال : به عنوان مثال (من باب مثال دختر عمومت را
 در نظر بگیر)
من باب نمونه : به عنوان نمونه (من باب نمونه یکی را نام ببر)
منبت / monabbat / : اسم. فراورده چوبی (مانند میز،
 جعبه، ...) دارای نقشهای زیستی برجسته از چوب؛
 منبت کاری [گفتاری]
منبت کار / monabbatkār / : اسم. ۱. / ها- / ان- / اسم. کسی که
 کارش منبت کاری است
منبت کاری / monabbatkāri / : اسم. ۱. هنر بریدن
 نقشهای زیستی برجسته بر روی چوب ۲. شغل
 منبت کاری ۳. / ها- / کارگاه منبت کاری ۴. [گفتاری] منبت
منبر / mambar, membar, manbar / : اسم. ۱. / ها- / منابر /
 ۱. صندلی بلند پله داری که واعظ در مسجد پربالای
 آن می نشیند و وعظ می کند ۲. میز یا سکویی در دکان
 نانوايي که نانهای پخته را بر روی آن پهن می کنند
بالای / به منبر رفتن : [کنایی] ۱. موعظه کردن ۲. پرگویی
 یا بدگویی کردن
منبسط / mombaset, monbaset / : صفت. دستخوش
 انبساط؛ مقابل؛ منقبض (هر جسی در گرما منبسط می شود و
 حجمش افزایش می یابد)
منبع / mamba, manba / : اسم. ۱. / ها- / منابع / : اسم. ۱. جای
 پیدایش یا به دست آمدن چیزی (منبع آلودگی) ۲. شخص
 یا نوشته ای که اطلاعاتی از آن به دست می آید (منبع خبر،
 منبع نقل قول) ۳. ظرفی که در آن چیزی، معمولاً مایع،
 نگهداری می شود (منبع آب، منبع نفت)
منبعث / momba'es, monba'es / : صفت. برانگیخته شده؛
 برخاسته؛ برآمده (نیروی دولت از ملت منبعث است)
منبعد / memba'd, menba'd / : قید. پس از این
 (من بعد باید زودتر بیایی. من بعد سعی می کنم بهتر بنویسم)
منبت / mennat / : اسم. ۱. سسپاس (منبت داشتن)
 ۲. کار نیک یا خدمتی که به دیگری می کنند (منبت گذاشتن)
منبت داشتن : سپاسگزار بودن و پاس خدمت و نیکی کسی
 را داشتن (اگر این کار بشود به دیده منبت داریم)
منبت سر کسی گذاشتن : خدمت کرده را به رخ کسی
 کشیدن و از او سپاسگزاری خواستن (برای این ماشین قراضه
 چقدر سر ما منبت می گذاری)
منبت کشیدن : خواستن چیزی از کسی از روی ناچاری و
 بدون میل قلبی، که موجب احساس سرشکستگی و
 جریحه دار شدن غرور خواننده شود (برای صد تومان مجبور
 شدم منبت این و آن را بکنم)
منبت گذاشتن : نیکی و مهربانی بیش از استحقاق یا
 بیش از حد انتظار کردن (خیلی لطیف کردند و بر ما منبت گذاشتند)
منتج / montaj(j) / : صفت. نتیجه دار (بالاخره اختلافا
 منتج به طلاق شد)

او در سر راه ممکن است مهرهٔ حریف را بزند یا مهرهٔ خودش زده شود و به جای اول برگردد: **مینچ**

منچو / mančeu / : اسم. ۱. /ها/ هریک از مردم بومی منچوری یا فرزندان آن. ۲. از زبانهای اورال-آلتایی که با زبان تنگوز پیوند نزدیکی دارد

منحرف ^۱ / monharef / : اسم. [هندسه] چهارضلعی نامنظم

منحرف ^۲ : صفت. ۱. دارای انحراف. ۲. خارج شده از مسیر یا امتداد مورد نظر. ۳. /ها؛ -ان؛ -ین/ دارای اندیشه یا رفتار غیراخلاقی یا نادرست؛ گمراه

منحصر / monhaser / : صفت. انحصار یافته (دارایی او منحصر بود به یک خانه و اندکی پول نقد)

منحصر به فرد / monhasercbefard / : صفت. یگانه (فرزند منحصر به فرد خانواده)

منحط / monhat(t) / : صفت. گرایش یافته به کیفیت پست تر؛ تباه

منحل / monhal(l) / : صفت. دستخوش یا در معرض انحلال

منحل شدن : برچیده شدن (با تصمیم هیئت مدیره شرکت منحل شد)

منحل کردن : برچیدن (شرکت را منحل کردند)

منحله / monhalle / : صفت. برچیده شده (شرکت منحله)

منحنی ^۱ / monhani / : اسم. ۱. خط منحنی. ۲. نمایش ترسیمی متغیری (از قبیل رشد جمعیت یا قیمت) که تحت تاثیر شرایط قرار دارد

منحنی صعودی : منحنی دارای امتداد رو به بالا؛ قوس صعودی

منحنی کاسینی : منحنی تشکیل دهندهٔ مکان هندسی نقاطی که حاصلضرب فاصلهٔ آنها از دو نقطهٔ ثابت، مقدار ثابتی است

منحنی نزولی : منحنی دارای امتداد رو به پایین؛ قوس نزولی

منحنی ^۲ : صفت. دارای انحنا؛ دارای خمیدگی؛ خم (خط منحنی)

منحوس / manhus / : صفت. نامبارک؛ ناخجسته؛ بدبین

منحول / manhul / : صفت. دستخوش انحلال؛ دستخوش دزدی [ادبی]

من حیث المجموع / menheysolmajmu / : قید. بهرچهفته (من حیث المجموع کل پیشرفت خوبی داشت)

منخرین / manxarcyn / : اسم. [ادبی] سوراخهای بینی

مند / mand / : پسوند. دارنده (آرزومند، پهرمند، دردمند)

منداب / mandāb / : ها. اسم. گیاه علفی یکساله یا دوساله از تیرهٔ چلیپاییان، با گلهای سفید مایل به زرد یا مایل به صورتی، دارای خطوط ظریف بنفش و دانهٔ روغنی

منتقل شدن ^۱ : از جایی به جایی برده (یا فرستاده) شدن (یک سال بعد به شیراز منتقل شد). ۲. از مطلبی به مطلب دیگر پی بردن (تلاش منتقل شدم که منظورش پولهای خربانی بوده است)

منت‌کش / mennatkes / : صفت. دارای رفتاری که نشانهٔ منت‌کشی است

منت‌کشی / mennatkeši / : اسم. ۱. عمل یا فرایند منت‌کشیدن. ۲. [گفتاری] عمل یا رفتاری به نشانهٔ تقاضا و تمایل برای آشتی کردن یا دیگری

منت‌گزار / mennatgozār / : صفت. سیاست‌گزار از خدمت و یاری دیگری یا دیگران

منتها ^۱ / montahā, montāhā / : اسم. نهایت (منتهای سعی و کوشش را کرد، منتهای دقت را بکنید)

منتها ^۲ : صفت. مگر اینکه؛ جز اینکه؛ ولی (حاضر بودم هر دو بار بخرم، منتها پول کافی نداشتم. برو، منتها شب زود بگردد)

منتهی / montahi / : صفت. پایان یافته؛ به انتها رسیده

منتهی شدن : انجامیدن؛ به پایان رسیدن (کار به حکمت منتهی شد این خیال به رودخانه منتهی می‌شود)

منتور / mansur / : صفت. دارای شکل یا حالت نشر؛ مقابل؛ منظوم (کلیله و دمنه منتور)

منجر / monjar / : صفت. انجامیده (کار به انجام منجر شد که با هم آشتی کنند)

منجلاب / manjalāb / : ها. اسم. گودالی که در آن آب گندیده و فصولات انباشته شده است

منجم / monajjem / : ها؛ -ان؛ -ین : اسم. ۱. اخترشناس. ۲. اختر شمار

منجمد / monjamed / : صفت. یخزده

من جمله / menjomle / : حرف. از جمله؛ از آن میان (من جمله سعدی و حافظ را می‌توان نام برد)

منجینق / manjanīq / : ها؛ -ان : اسم. ۱. نوعی جرثقیل دستی. ۲. نوعی ماشین جنگی قدیمی برای پرتاب سنگ

منجوق / monjuq, manjuq / : ها؛ -ان : اسم. پیرایهٔ کمابیش ساجمه‌مانند و سوراخدار براق و رنگی از جنس شیشه یا سفال لعابدار، که معمولاً به جامه می‌دوزند

منجوق‌دوزی / monjuquduzi, manjuq- / : اسم. ۱. عمل یا فرایند دوختن نقشهای زیبنتی با منجوق بر روی پارچه یا لباس. ۲. پارچه یا لباسی که به این صورت تزیین شده است

منجی / monji / : ها؛ -ان : اسم. نجات‌دهنده؛ رهاننده (منجی عالم بشریت)

منچ / menč / : اسم. بازی دو، سه یا چهارنفری بر روی یک صفحهٔ مربع، و چهار مهرهٔ هم‌رنگ برای هر بازیکن، که باید با انداختن تاس آنها را بر روی خانه‌های حاشیهٔ صفحه جلو ببرد تا پس از یک دور گشتن به مقصد برسد.

مندایی / mandāyi / اسم. ۱. از دینهای رایج در جنوب عراق و خوزستان، که پیروانش دارای خط و زبان ویژه‌ای از ریشه آرامی هستند و آب روان و نور را بسیار گرمی می‌دارند: **مُتَبَه** ۲. / ها؛ -ان / هریک از پیروان آن دین * **مندایی**

مندآوردی / mandārāvardi / صفت. [گفتاری] ۱. جعلی (خبرها و شایعه‌های من‌درآوردی) ۲. دارای ویژگی شخصی و نامرسوم (کارهای من‌درآوردی)

مندرج / mondarej, mondaraj / صفت. درج شده؛ نوشته شده (اغلی مندرج در روزنامه)

مندرجات / mondarejāt / اسم. مجموعه آنچه در جایی نوشته شده است (مندرجات روزنامه‌ها، مندرجات کتاب فیزیک)

مندرس / mondares / صفت. کهنه؛ فرسوده (فرش مندرس، لباس مندرس)

مندل‌فیم / mendeleyfom / اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیواکتیو از خانواده آکتینیدها، با عدد اتمی ۱۰۱، که به‌طور مصنوعی تهیه می‌شود: **مندیلویم**

مندلک / mandalak / ها؛ -ها / اسم. گیاه تابستانی پایا از تیره مرکبان، دارای ریشه راست، ضخیم و نسبتاً دراز، چندین ساقه و برگهای سبز و خوراکی: **کاهوی افعی**

مندلویم / mendelevyom / مندیل‌فیم

مندلیسم / mendelism / اسم. اصلها یا عملکردهای قانون مندل

مندیل / mandil / ها؛ -ها / اسم. پارچه‌ای که به‌گرد سر می‌بپزند

منزجر / monzajer / صفت. بیزار (رفتار او همه را منزجر کرد)

منزجرکننده / monzajerkonande / صفت. موجب ایجاد بیزاری (رفتار منزجرکننده)

منزل / manzel / ها؛ -ها / اسم. ۱. -منازل / جای سکونت؛ خانه (در منزل بوم) ۲. [قدیمی] واحد مسافت سنتی برابر حدود سی و شش کیلومتر

منزل کردن / ساکن شدن؛ اقامت کردن (در مسافرخانه منزل کردیم)

منزلت / manzelat, manzalat / ها؛ -ها / اسم. پایگاه و ارزش اجتماعی

منزلگاه / manzelgāh / ها؛ -ها / اسم. جای سکونت یا اقامت، بویژه در جریان مسافرت یا توقف موقت

منزله / manzele, manzale / به‌منزله

منزروی / monzavi / ها؛ -ها / صفت. گوشه‌گیر؛ گوشه‌نشین؛ کناره‌گیرنده از دیگران

منزه / monazzah / صفت. دارای پاکیزگی معنوی

منسجم / monsaajem / صفت. دارای انسجام؛ دارای یکپارچگی

منسوب ۱ / mansub / ها؛ -ان؛ -ین / اسم. ۱. وابسته ۲. خوش‌اند

منسوب ۲ / صفت. دارای وابستگی؛ دارای نسبت

منسوج / mansuj / ات / اسم. کالای بافته شده، بویژه پارچه

منسوخ / mansux / صفت. فاقد رواج یا اعتبار پیشین؛ برافتاده (گفتاری) (این رسمها دیگر منسوخ شده است)

منسی / mansi / صفت. [ادبی] فراموش شده

منش / maneš / ها؛ -ها / اسم. شیوه رفتار شخص در برابر دیگران، بر پایه شخصیت و نظام ارزشی معین

منشأ / manšā / اسم. ۱. -ها / جای پیدایش ۲. [مجازی] وسیله پیدایش (اسیدوارم منشأ خدمتی بشوم)

منشأ گرفتن / به‌وجود آمدن و پدیدار شدن؛ سرچشمه گرفتن؛ ناشی شدن (همه این حرفها از رادیوهای خارجی منشأ می‌گیرد)

منشآت / monšā'āt / اسم. [ادبی] مجموعه نامه‌ها (منشآت قائم‌مقام بسیار خواندنی است)

منشعب / monšā'eb / صفت. ۱. شاخه -شاخه شده (دارای ساقه منشعب) ۲. جدا شده از تنه اصلی (در اینجا جاده منشعب می‌شود) ۳. انشعاب‌کرده (گروه منشعب از سازمان)

منشور / manšur / ها؛ -ها / اسم. ۱. اعلامیه (منشور حقوق کودک) ۲. [هندسه] شکل فضایی چندوجهی دارای دو قاعده چندضلعی موازی و سطوحهای جانبی متوازی‌الاضلاع ۳. جسم شفاف که بخشی از آن به دو سطح جانبی غیرموازی محدود است و برای منحرف یا تجزیه کردن شعاع نور به‌کار می‌رود

منشی / monši / ها؛ -ان / اسم. ۱. کسی که کارش آماده کردن نامه‌ها و مرتب کردن کارهای روزمره رئیس یا کارفرماست ۲. کسی که کارش ثبت تصمیمها و تهیه صورتجلسه‌های یک مؤسسه است

منشی تلفنی / پیامگیر

منشی صحنه / کسی که عهده‌دار ضبط همه جزئیات صحنه فیلم و رسیدگی به تداوم یا تغییر آنهاست؛ صحنه‌گردان

منشیگری / monšigari / اسم. شغل یا عمل منشی

منصب / mansab / ها؛ -ها؛ مناصب / اسم. ۱. جایگاه یا عنوان شغلی؛ مقام ۲. شغل

منصرف / monsaeref / صفت. دستخوش انصراف؛ دستخوش چشم‌پوشی از قصد یا تصمیم پیشین (می‌خواستم بروم، منصرف شدم و ماندم)

منصف / monsef / ها؛ -ان؛ -ین / صفت. دارای انصاف

منصف‌الزاویه / monassefozzāviye / نیمساز

منصفانه ۱ / monsefāne / صفت. دارای انصاف (سهم منصفانه)

مندایی / mandāyi / اسم. ۱. از دینهای رایج در جنوب عراق و خوزستان، که پیروانش دارای خط و زبان ویژه‌ای از ریشه آرامی هستند و آب روان و نور را بسیار گرمی می‌دارند: **مُتَبَه** ۲. / ها؛ -ان / هریک از پیروان آن دین * **مندایی**

مندآوردی / mandārāvardi / صفت. [گفتاری] ۱. جعلی (خبرها و شایعه‌های من‌درآوردی) ۲. دارای ویژگی شخصی و نامرسوم (کارهای من‌درآوردی)

مندرج / mondarej, mondaraj / صفت. درج شده؛ نوشته شده (اغلی مندرج در روزنامه)

مندرجات / mondarejāt / اسم. مجموعه آنچه در جایی نوشته شده است (مندرجات روزنامه‌ها، مندرجات کتاب فیزیک)

مندرس / mondares / صفت. کهنه؛ فرسوده (فرش مندرس، لباس مندرس)

مندل‌فیم / mendeleyfom / اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیواکتیو از خانواده آکتینیدها، با عدد اتمی ۱۰۱، که به‌طور مصنوعی تهیه می‌شود: **مندیلویم**

مندلک / mandalak / ها؛ -ها / اسم. گیاه تابستانی پایا از تیره مرکبان، دارای ریشه راست، ضخیم و نسبتاً دراز، چندین ساقه و برگهای سبز و خوراکی: **کاهوی افعی**

مندلویم / mendelevyom / مندیل‌فیم

مندلیسم / mendelism / اسم. اصلها یا عملکردهای قانون مندل

مندیل / mandil / ها؛ -ها / اسم. پارچه‌ای که به‌گرد سر می‌بپزند

منزجر / monzajer / صفت. بیزار (رفتار او همه را منزجر کرد)

منزجرکننده / monzajerkonande / صفت. موجب ایجاد بیزاری (رفتار منزجرکننده)

منزل / manzel / ها؛ -ها / اسم. ۱. -منازل / جای سکونت؛ خانه (در منزل بوم) ۲. [قدیمی] واحد مسافت سنتی برابر حدود سی و شش کیلومتر

منزل کردن / ساکن شدن؛ اقامت کردن (در مسافرخانه منزل کردیم)

منزلت / manzelat, manzalat / ها؛ -ها / اسم. پایگاه و ارزش اجتماعی

منزلگاه / manzelgāh / ها؛ -ها / اسم. جای سکونت یا اقامت، بویژه در جریان مسافرت یا توقف موقت

منزله / manzele, manzale / به‌منزله

منزروی / monzavi / ها؛ -ها / صفت. گوشه‌گیر؛ گوشه‌نشین؛ کناره‌گیرنده از دیگران

منزه / monazzah / صفت. دارای پاکیزگی معنوی

منسجم / monsaajem / صفت. دارای انسجام؛ دارای یکپارچگی

منصفانه^۱: قید. از روی انصاف (منصفانه قضاوت کن، بین حق و باکست)

منصوب / mansub، -ان؛ -ین /: صفت. نصب شده؛ گماشته شده

منصوب شدن: به کار گماشتن (به ریاست اداره منصوب شد)، به همین قیاس؛ منصوب کردن

منصور / mansur /: صفت. [ادبی] پیروز

منضبط / monzabet /: صفت. دارای انضباط

منضم / monzam /: صفت. ضمیمه شده؛ پیوسته؛ پیوند یافته (به پرونده منضم شود)

منطبق / montabeq /: صفت. قابل تطبیق (منطبق با واقعیت است)

منطق / manteq /: اسم. ۱. دانشی که دربارهٔ اصول و معیارهای نتیجه گیری و اثبات بحث می کند؛ دانش اصلهای صورت استدلال ۲. [مجازی] استدلال عاقلانه

منطق ارسطو ☞ منطق صوری

منطق ریاضی: دانش نمایش اصلهای منطقی به وسیلهٔ دستگاهی از نمادهای ابتدایی، ترکیبی از این نمادها، اصلها و قاعده ها؛ منطق نمادی

منطق صوری: منطقی که در آن از ورت ظاهر تصوورها، تصدیقها و قیاسها بحث می شود و نه از محتوای آنها؛ منطق ارسطو

منطق نمادی ☞ منطق ریاضی

منطق / monte /: عدد گویا، عدد

منطقدان / manteqdān، -ها؛ -ان /: اسم. دانشمند منطقی؛ کسی که منطق می داند

منطقه / mantaqe، -ها؛ مناطق /: اسم. ۱. بخشی از یک پهنه یا سطح (منطقه وسیعی را آب فرا گرفته بود) ۲. سرزمین (منطقه کردنشین) ۳. [جغرافیا] هریک از تقسیمهای عرضی کرهٔ زمین ۴. اداره ای که عرضهٔ خدمات معینی را به قسمتی از یک شهر برعهده دارد (منطقه شهرداری، منطقه پستی، منطقه آموزش و پرورش) ۵. آن قسمت از شهر که چنین اداره ای خدمات آن را بر عهده دارد و معمولاً با یک عدد مشخص می شود (منطقه ۴)

منطقه استوا: بخشی از کرهٔ زمین میان عرضهای ۲۳°۲۷' شمالی و جنوبی

منطقه حاره ☞ مدارگان

منطقه قطب ☞ منطقه منجمد

منطقه معتدل: هریک از دو بخش کرهٔ زمین در فاصلهٔ منطقه استوا و منطقه منجمد

منطقه منجمد: هریک از دو بخش کرهٔ زمین میان عرضهای ۶۶°۳۲' شمالی و جنوبی و قطب؛ منطقه قطب

منطقه البروج / mantaqatolburuj، -boruj /: ☞

دایرة البروج

منطقه ای / mantaqe'ī /: صفت. مربوط یا منسوب به منطقه (پیمان منطقه ای)

منطقی / manteqi /: صفت. دارای یا سازگار با منطق (عمل منطقی، حرف منطقی)

منظر / manzar /: اسم. نقطه یا موضوعی که از آن به چیزی یا جایی نگریسته می شود؛ دیدگاه (از منظر واقعیتی تجربی این مطلب قابل اثبات نیست)

منظره / manzare، -ها؛ مناظر /: اسم. ۱. آنچه در نظر می آید؛ آنچه به چشم دیده می شود؛ چشم انداز (منظره آن روز را هرگز فراموش نمی کنم. آن منظره همیشه پیش چشم مجسم می شود) ۲. تصویری از دورنمای طبیعت (منظره می کشید و می فروخت)

منظم / monazzam /: صفت. دارای نظم (صفهای منظم، کل منظم)

منظور / manzur، -ها /: اسم. آنچه در نظر است؛ مقصود

منظور داشتن: ۱. در نظر گرفتن (آن مبلغ را به حساب شما منظور داشتیم)؛ منظور کردن ۲. قصد داشتن (از این حرف منظور داشت، می خواست تو بفهمی که او رانی نیست)

منظور کردن ☞ منظور داشتن

منظوم / manzum /: صفت. دارای شکل یا حالت شعر؛ مقابل: منثور (حکایت منظوم)

منظومه / manzume، -ها /: اسم. ۱. داستان یا سرگذشتی که به شعر بیان شده است (منظومه لیلی و مجنون) ۲. [نجوم] مجموعه ای از سیاره ها و قمرها که به گرد ستاره ای می گردند؛ دستگاه (منظومه شمسی)

منظومه شمسی: خورشید، زمین و هشت سیاره دیگر و قمرهای آنها

منسج / man' /: اسم. جلوگیری. به همین قیاس؛ منع شدن؛ منع کردن

منعقد / mon'aqed /: صفت. ۱. بسته شده (در مورد پیمان) ۲. سفت شده (در مورد مایع) ۳. برگزار شده (مراسم عروسی منعقد شد)

منعکس / mon'akes /: صفت. دارای یا دستخوش انعکاس (نور خورشید در آب منعکس بود. اظهارات شاهد در پرونده منعکس نشده است)

منعم / mon'em، -ان؛ -ین /: صفت. [ادبی] توانگر؛ دارای نعمت

من غیر مستقیم / menqeyremostaqim /: قید. به طور غیر مستقیم (من غیر مستقیم به او فهماندم که نخواهم رفت. من غیر مستقیم به او کمک مالی می کرد)

منفجر / monfajer /: صفت. دستخوش انفجار؛ ترکیده

منفجر شدن: ترکیدن (مین منفجر شد)

منفجر کردن: ترکاندن (یک پل را منفجر کردند)

منقسم / monqasem / : صفت. تقسیم‌شده (سرمایه شرکت صد میلیون ریال، منقسم به صد سهم یک میلیون ریالی است)
منقش / monaqqāsh / : صفت. دارای نقش؛ نقشدار
 (دیوارهای منقش به تصویر پهلوان اساطیری)
منقزی / monqazi / : صفت. سپری‌شده (مهلت ثبت‌نام منقضی شده است)
منقطع / monqate' / : صفت. قطع شده؛ گسیخته
منقل / manqal / ، -ها / : اسم. ظرفی برای نگهداری آتش، گرمایش و پخت‌پز
 □ **منقل برقی** : وسیله‌ای برقی دارای سیم‌پیچهای گرم‌شونده برای تولید گرما و پخت‌پز
منقلب / monqaleb / : صفت. ۱. برآشفته ۲. دگرگون شده؛ تغییر حالت داده
منقور / manqur / : صفت. [ادبی] نوشته، نقش یا کنده‌شده بر روی چیزی
منقوش / manquš / : صفت. نقش شده؛ تصویر شده (یک روی آنها منقوش به تصویر اردوان پنجم بود)
منقوط / manqut / : صفت. نقطه‌دار؛ دارای نقطه (تای منقوط)
منقول / manqul / : صفت. ۱. [نامتداول] چاپ‌جا شده ۲. نقل شده؛ حکایت‌شده (از اوشیروان منقول است که گفت ...)
 ۳. قابل چاپ‌جا کردن (مال منقول)
منکب‌الجوزا / mankeboljowzā, -jo:zā /
ابطال‌الجوزا
منکر / monkar / ، -ات / : اسم. [اسلام] کاری که خلاف دین است
منکر ^۲ : صفت. زشت؛ ناپسند
منکر / monker / ، -ان؛ -ین / : صفت. [ادبی] انکارکننده
 □ **منکرشدن** : انکار کردن (او نوشتن آن مقاله را بکلی منکر شد)
منکسر / monkaser / : صفت. [ادبی] شکسته (خط منکسر)
منکوب / mankub / : صفت. [ادبی] سرکوب‌شده (شورشیان منکوب شدند. نیروهای نظامی آنان را منکوب کردند)
منگ / mang / : صفت. دارای حالت منگی
منگنز / manganez / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی با عدد اتمی ۲۵ و وزن اتمی ۵۴/۹۳، نرم و شکننده، سفید خاکستری، محلول در اسیدها، که برای تهیه آلیاژها به کار می‌رود
منگنه / mangane, mangane / ، -ها / : اسم. ۱. اسباب یا ماشینی برای شکل‌دادن، سوراخ‌کردن، قالب‌گیری کردن یا فشردن مواد یا اجزای جسمی به یکدیگر ۲. حلقه فلزی کوچکی که برای ایجاد سوراخ بر روی چیزی پرچ می‌کنند (مانند آنچه برای گذراندن بند کفش از آن بر روی کفش پرچ می‌شود)

منفذ / manfaz / ، -ها؛ -نافذ / : اسم. سوراخ کوچک یا ریز
منفرجه / monfareje / : صفت. ۱. گشاد؛ دارای گشودگی ۲. زاویه منفرجه، زاویه
منفرد / monfared / : صفت. ۱. تنها؛ جدا از دیگران ۲. -ان؛ -ین / فاقد وابستگی به یک مجموعه، گروه یا حزب (نمایندۀ منفرد، کاندیدای منفرد)
منفصل / monfasel / : صفت. ۱. [نامتداول] جدا شده ۲. جدا عزل شده (از سمتش منفصل شد)
منفعت / manfa'at / ، -ها؛ -نافع / : اسم. سود
 □ **منفعت بردن** : سود بردن. به همین قیاس : منفعت داشتن؛ منفعت‌کردن
منفعل / monfa'el / : صفت. ۱. دستخوش یا در معرض یک فعل ۲. [مجازی] شرمسار؛ شرم‌منده (از رفتار خودش منفعل شد) ۳. فاقد فعالیت یا ناتوان از آن (نیروهای ملی منفعل بودند و کودتاچیان فعال)
منفک / monfak / : صفت. ۱. جدا شده ۲. کنده شده
منفور / manfur / : صفت. مورد تنفر (او در آن شهر منفور بود)
منفی / manfi / : صفت. ۱. داری جنبه مخالف، ناسازگار یا ناسودمند (پاسخ منفی) ۲. [ریاضی] -۱ عدد منفی، عدد ۳. [برق] دارای الکترонهای اضافی؛ دارای توانایی دادن الکترون ۴. مقابل : مثبت
منفی‌بافی / manfibāfi / ، -ها / : اسم. عمل یا فرایند گفتن سخنان ناامیدکننده، مخالف یا بدبینانه. به همین قیاس : منفی‌باف
منقاد / monqād, menqād / : صفت. [ادبی] فرمانبردار
منقار / menqār / ، -ها / : اسم. نوک پرندگان، بویژه نوک پرندگان شکاری که برای ضربه زدن یا دریدن سازش یافته است
منقارقاشقی / menqārqašqi /
کفش نوک، مرغابی
منقاش / manqāsh / ، -ها / : اسم. ۱. انبرک ۲. مقاش
منقبت / manqabat / ، -ها؛ -ناقب / : اسم. آنچه مایه برتری و والایی شخص می‌شود و ستایش دیگران را برمی‌انگیزد (شرح مبسوطی در مدح و منقبت او اظهار داشت)
منقبض / monqabez / : صفت. دستخوش انقباض؛ مقابل : منبسط (اجسام بر اثر سرما منقبض می‌شوند)
 به همین قیاس : منقبض شدن؛ منقبض‌کردن
منقح / monaqqah / : صفت. [ادبی] ۱. پاک شده ۲. آراسته شده؛ اصلاح شده
منقد / monaqqed / ، -ان؛ -ین / : اسم. [ادبی] کسی که نقادی می‌کند؛ ناقد
منقروض / monqarez / : صفت. بر افتاده؛ برچیده شده (سلسله قاجار در سال ۱۳۰۴ منقروض شد)

☐ **منگنه کردن**: به وسیله منگنه شکل دادن (دگمه‌ها را منگنه کرد)

منگول / mongol, -ها: صفت. مبتلای به بیماری منگولیسم

منگوله / mangule, -ها: اسم. پیرایه‌ای برای جامه، کلاه، کفش و مانند آن به صورت دسته‌ای نخ یا ریسمان کوتاه که یک سر آنها به هم بسته شده و سر دیگرشان آویزان است

منگولیسم / mongolism: اسم. [پزشکی] نقص مادرزادی، همراه با عقب‌ماندگی ذهنی، جمجمه کوچک پهن و کوتاه، چشمهای مورب، بینی پهن، دستهای پهن با انگشتان کوتاه

منگی / mangi: اسم. حالت گیجی، ابرآلودگی ذهنی و کندی حرکتها، که معمولاً موقتی و عارضی است

منم - منم / manam, manam, -ها: اسم. [گفتاری] لافزنی و خودستایی (این منم - منم یک روز کار دست می‌دهد. اکبر که این قدر منم - منم می‌کرد، حالا بیاید جواب طرف را بدهد)

من - من / menmen: اسم. حالت سخن گفتن نامفهوم و معمولاً همراه با تردید (قدری من - من کرد و بعد موضوع صحبت را برگرداند. گفتم چرا من - من می‌کنی؟ یک جواب سر راست بده:)

مننژیت / menanzit: اسم. بیماری عفونی به صورت التهاب پرده‌های مغز و مغز تیره

منو / meno, menu, -ها: اسم. ۱. فهرست غذا در یک غذاخوری ۲. فهرست خوردها و نوشیدنیها در یک کافه ۳. فهرست پرونده‌ها در یک رایانه

منوال / menval: اسم. شیوه، روش (منوال کار این طور بود که هر روز یکی از ما ناهار می‌آورد. کار با این منوال پیش نمی‌رود)

منور / monavvar: صفت. [ادبی] روشن، نورانی

منوره / monavvare, -ها: اسم. [نظامی] مهماتی که از آنها در ایجاد نور سفید برای روشنایی و نور رنگی برای مخابره خبر استفاده می‌شود

منوساکارید / monosākārid, -ها: اسم. [شیمی] یک قندی

منوسیت / monosit, -ها: اسم. [زیست‌شناسی] گویچه سفید تک‌هسته‌ای

منوط / manut: صفت. وابسته (استخدام شما منوط به موافقت رییس اداره است)

منوکسید / monoksid, -ها: اسم. [شیمی] اکسیدی شامل یک اتم اکسیژن در ملکول

☐ **منوکسید سرب**: مر دارسنگ

منوکسید کربن: گاز سمی بی‌رنگ و کمی محلول در آب، که در هنگام احتراق ناقص کربن حاصل می‌شود. کربن‌منوکسید **منوگامی** / monogāmi: اسم. تک‌همسری

منوگرافی / monog(e)rāfi, -ها: اسم. تک‌نگاری

منولوگ / monolog, -ها: اسم. تک‌گویی

مونومر / monomer, -ها: اسم. ترکیب شیمیایی تشکیل‌دهنده از ملکولهای منفرد یکدست؛ تکپار

من و من / menn-o-men, -مین -مین

منویات / manviyyāt: اسم. نیتها؛ قصدها (در اجرای منویات ریاست جمهوری)

منها / menhā: اسم. ۱. [گفتاری] تفریق (عمل منها؛ منها کردن) ۲. نشانه‌ای به شکل خط تیره کوتاه میان دو کمیت برای کم کردن دومی از اولی ۳. نشانه کمیت منفی (منهای صفر، منهای ایکس)

☐ **منها کردن**: کم کردن؛ کاستن؛ تفریق کردن (۱۰ را از ۱۰ منها می‌کنیم، می‌ماند ۰). به همین قیاس: منها شدن

منهدم / monhadem: صفت. ویران شده؛ نابود شده (چندین خانه براثر سیل منهدم شد)

منی / mani: اسم. [فیزیولوژی] مایع جنسی معمولاً بارورساز در جاندار بالغ نر؛ اسپرم

منیت / maniyyat, -ها: اسم. خودبینی؛ خودپسندی

منی دانه / manidān: اسم. یاخته جنسی متحرک جاندار نر، معمولاً با سر گرد و کشیده و انتهای تازکدار؛ اسپرم

منیر / monir: صفت. [ادبی] روشنایی‌بخش؛ دارای نور

منیزی / manyazi: اسم. [شیمی] اکسید منیزیم

منیزیوم / manyazi(i)yom: اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۱۲ و وزن اتمی ۲۴/۳۰، به رنگ سفید

قره‌ای، شکلپذیر و چکشخوار، نامحلول در آب و قابل تجزیه با اسیدها، که با نور خیره‌کننده‌ای می‌سوزد. به‌طور فراوان (در آب دریا) و به‌صورت ترکیب وجود دارد. در تهیه آلیاژهای سبک، تصفیه شکر، داروسازی،

عکاسی و شیشه‌سازی به کار می‌رود

☐ **منیزیوم سولفات** ☐ **سولفات دو منیزی**

منیزیوم کربنات ☐ **کربنات منیزیوم**

منیزیوم هیدروکسید ☐ **هیدروکسید منیزیوم**

منیع / mani: صفت. [ادبی] والا؛ بلندمرتبه

مو / mow, mo: -ها: اسم. درختچه بالارونده از تیره رزبان، با قلابهایی که از تغییر شکل ساقه‌ها به‌وجود می‌آید و به‌وسیله آنها از موانع مجاور بالا می‌رود و به آنها

می‌چسبد، دارای برگهای متناوب سبز پنج‌قسمتی و دنداندار، دمبرگ دراز، گلهای کوچک مجتمع خوشه‌ای مرکب و میوه خوشه‌ای، آبدار و خوراکی (انگور) با رنگهای گوناگون؛ رز؛ تاک [ادبی]

مو / mu, -ها: اسم. ۱. رشد خارجی روپوست به‌صورت رشته‌های محکم نخ‌مانند، بویژه رشته‌های رنگبزه‌داری که پوشش ویژه یک پستاندار است ۲. چنین پوششی در یک جانور یا در بخشی از بدن

□ **مواجه شدن:** روبرو شدن (با مشکلی مواجه شده‌ایم، در راه با مردی مواجه شدم که قیافه‌اش برابم آشنا بود)

مواجهه / movājehc / : اسم. ۱. عمل یا فرایند روبروی یکدیگر قرار گرفتن ۲. عمل یا فرایند روبرو کردن دو نفر باهم، برای تأیید درستی اظهارات یا شناسایی یکی از آنان به وسیله دیگری

مواخذه / mo'āxeze, -ha / : اسم. پرخاش و سرزنش به خاطر رفتاری ناروا (به‌خاطر اشتباهش مواخذه می‌شود. کارمندان خاطی مورد مواخذه قرار گرفتند)

مواد / mavād(d) / : جمع **ماده**

□ **مواد مخدر:** فراورده‌هایی که موجب نشئه، خواب‌آلودگی و اعتیاد می‌شوند: مخدرات

موارد / mavāred / : جمع **مورد**

مواریث / mavāris / : جمع **میراث**

موازات / movāzāt / : اسم. وضع یا کیفیت امتداد یافتن در یک جهت و در فاصله‌ای معین از یکدیگر (جاده و رودخانه در موازات یکدیگر بودند)

موازنه / movāzene / : اسم. ۱. [نامتداول] وضع یا حالت هموزن بودن: همسنگی: هموزنی ۲. تعادل (موازنه قدرت) **موازی** / movāzi / : صفت. ۱. دارای یک امتداد، در همه جا در فاصله مساوی و بدون برخورد به یکدیگر (خطهای موازی، مسیر موازی) ۲. [مجازی] دارای مسیر یا جهت فعالیت یکسان و همانند (نهادهای تصمیم‌گیری موازی)

موازین / mavāzin / : اسم. معیارهای پذیرفته شده در یک زمینه معین (موازین قانونی، موازین عقلی)

مواشی / mavāši / : اسم. [ادبی] دام؛ گاو و گوسفند و بز

مواضع / mavāze' / : جمع **موضع**

مواضعه / movāze'e / : اسم. عمل یا فرایند قرار و مدار گذاشتن یا یکدیگر برای انجام دادن کاری (شاهد با متهم مواضعه کرده است)

مواظب / movāzeb / : صفت. در حال مواظبت (مواظب باش گریه‌گوش را نخورد، مواظب سلامتی خودت باش)

مساوظیت / movāzebat, -ha / : اسم. ۱. مراقبت (از خانه مواظبت می‌کرد) ۲. پرستاری (باید از بچه مواظبت کنم).

مواظبت از مریض کار مشکلی است

مواظف / mavā'ez / : جمع **مَوْظَفه**

مواعید / mavā'id / : جمع **وَعْدَه**

موافق / movāfeq / : صفت. ۱. سازگار (او با همه چیز موافق بود) ۲. -ها؛ -ان؛ -ین / همراهی: همعقیده (با رفتن من موافق بود)

مواوفقت / movāfeqat, -ha / : اسم. ۱. سازگاری: توافق (ایجاد موافقت بین اعضا) ۲. همراهی (در موافقت هم به راه افتادیم) ۳. همفکری (در این نظر با هم موافقت داشتیم)

انسان، بویژه در سر او ۴. [فیزیک] هر واحد عملی سنجش ساختار رشته‌مانند شبیه مو

□ **مو به مو** **مویه مو**

موسرخ **سرخ مو**

موسفید **سفید مو**

موقرمز **سرخ مو**

موی بافته: دسته‌های موی کمپیش بلند (گیسو) که در یکدیگر تنیده شده و به صورت رشته نسبتاً کلفتی درآمده است **موی دم‌اسبی:** آرایش موی سر به شکل دم اسب **موی دماغ:** [کنایی] مزاحم، به همین قیاس:

موی دماغ شدن

موی بلند **موی سیاه** **موی قرمز**

موی بور **موی شرابی** **موی قهوه‌ای**

موی جوگندمی **موی طلایی** **موی کوتاه**

موی سرخ **موی فرفری** **موی مجعد**

موی سفید **موی قلقل‌نمکی** **موی وزوزی**

□ **مو بر (به تن کسی راست / سیخ شدن:** [کنایی] سخت ترسیدن (از دیدن آن صحنه مو بر تن بیننده راست می‌شد)

مو برداشتن: ترک برداشتن (استخوان یا ظرف چینی به‌صورتی نازک و نامشخص)

مورا از دَمَش گرفتَن: [کنایی] پیش از حد درکاری وسواس داشتن و به ریزه کاری پرداختن

مورا از ماست کشیدن: [کنایی] بسیار دقیق بودن، بویژه در حساب و کتاب (تا مورا از ماست نکشد دست بونی‌داده)

مولای درز چیزی نرفتن: [کنایی] بی‌ایراد بودن آن (این خبر موق است و مولای درزش نمی‌رود)

مونزدن: [مجازی] کاملاً مطابق اصل بودن (عین همانند، باهم می‌نیزند)

موهارا در آسیاب سفید نکردن: [کنایی] برائت گذشت عمر دارای تجربه و آگاهی شدن (عزیزم، حوف مراگوش کن، من که این موهارا در آسیاب سفید نکردم)

موی کسی را آتش زدن: [کنایی] سرزده و بوقت در جایی حاضر شدن (همان موقع سر رسید، فرست مثل اینکه مویش را آتش زده باشند)

به مویی بند بودن: [کنایی] در آستانه گسستگی یا نابودی بودن (زندگی او به مویی بند بود، رابطه‌ات با مویی بند است)

یک مواز سرکسی کم نشدن **یک مواز سرکسی کم نشدن** **یک مواز سرکسی کم نشدن** **یک مواز سرکسی کم نشدن**

موات / mavāt / : صفت. ۱. [نامتداول] مرده ۲. **زمین موات، زمین**

مواثیق / mavāsiq / : جمع **میثاق**

مواج / mavvāj / : صفت. دارای موج: موجدار (دریای موج)

مواجب / mavāje'b, -ha / : اسم. [قدیمی] حقوق **مواجه** / movāje'h / : صفت. روبروشونده

موتورخانه / motorxāne، -ها / : اسم. ساختمان یا اتاقی برای قرار دادن دستگاه تولید برق، نیرو یا حرارت در آن

موتورسوار / motorsavār، -ها: ان / : اسم. کسی که بر موتورسیکلت سوار می‌شود (موتورسوار در تصادف با کامیون مجروح شد)

موتورسیکلت / motorsiklet، -ها / : اسم. وسیله نقلیه موتوری دو چرخه برای یک یا دو سرنشین، گاه دارای چرخ سوم و اتاقکی برای بار یا سرنشین اضافی

موتوری^۱ / motori، -ها / : اسم. [گفتاری] موتورسوار موتوری^۲ / : صفت. ۱. دارای موتور (قایق موتوری) ۲. دارای واسطه نقلیه^۳ موتوردار (گردان موتوری)؛ موتوریزه

موتوریزه / motorize / : موتور-۲
مؤثر / mo'asser / : صفت. اثربخش؛ دارای اثر (کل مؤثر، حرف مؤثر)

مؤثر بودن / اثر داشتن: اثر کردن (حرفه‌ایم مؤثر بود و دعوا خاتمه یافت). به همین قیاس: مؤثر شدن
مؤثر واقع شدن: اثر گذاشتن (پایه‌یابی مؤثر واقع شد)

موثق / movassaq / : صفت. درخور اعتماد؛ شایسته اطمینان (شخص موثق، خبر موثق)
موج / mowj، mo:z، -ها / : اسم. ۱. فراورده‌ای از نوع پارچه پشمی زیر که به وسیله دستگاه دستی بافته می‌شود و در باختر ایران به عنوان رختخواب پیچ، روتختی و مانند آن کاربرد دارد. ۲. /امواج/ توده برآمده و در حال حرکت مایع بر سطح آن (موج دریا) ۳. شکلی که دارای منحنیهای پشت سرهم و همانند است ۴. /امواج/ طغیان احساس یا عاطفه (موج خشم) ۵. /امواج/ جریانی تند و ناگهانی (موج هوای گرم، موج پنهان‌نگان)

۶. /امواج/ [فیزیک] اغتشاش یا دگرگونی که انرژی را از نقطه‌ای به نقطه دیگر یک محیط انتقال می‌دهد و ممکن است به صورت تغییر شکل کسان یا تغییر شدت میدان برقی یا مغناطیسی، اختلاف پتانسیل یا تغییر دما باشد

موج الکترومغناطیسی: اغتشاشی که بر اثر نوسان یا شتاب یافتن بار برقی به‌وسیله بیرون گسترش می‌یابد و عبارت از میدانهای برقی و مغناطیسی در حال نوسان با سرعت نور است، که نسبت به یکدیگر و نسبت به جهت حرکت دارای زاویه قائم‌اند

موج انفجار: موج نیرومند هوا که بر اثر انفجار (مثلاً بمب) در محل انفجار پدید می‌آید

موج بلند: موج الکترومغناطیسی بالاتر از موجهای رادیویی (۵۴۵ متر یا زیر ۵۵۰ کیلوهرتز)

موج حامل: تابش الکترومغناطیسی پیوسته با دامنه و بسامد ثابت که به وسیله فرستنده رادیویی پخش می‌شود

موافقتنامه / movāfeqatnāme، -ها / : اسم. سند رسمی درباره آنچه دو طرف (یا چند طرف) مذاکره درباره‌اش موافقت کرده‌اند، تا بعدها به صورت قرارداد یا پیمان درآید

مواقع / mavāqe / : جمع. موقع
موالید / mavālid / : جمع. مولود
موآنست / mo'ānesat / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند انس گرفتن و دمساز و دمخور شدن

موانع / mavāne / : جمع. مانع
مواهب / mavāheb / : جمع. موهبت
موئین / mu'in / : موئین

موئینگی / mu'inege / : موئینگی
موبایل / mobāyl / : تلفن همراه، تلفن: موبایل
موبد / mubad، mubed، -ها: ان / : اسم. روحانی زرتشتی

موبر / mubar / : اسم. موزدا
موبه‌مو / mubemu / : قید. [مجازی] به‌طور دقیق و با همه جزئیات (در مورد خبر یا گزارش) (نست و همه ماجرا موبه‌مو گفت)

موت / mowt، mo:t / : اسم. [ادبی] مرگ (بیچاره رو به موت است)

موتاسیون / mo'tas(i)yon / : اسم. [زیست‌شناسی] جهش مؤتلف / mo'talef / : صفت. ۱. /ان: -ین/ انتلاف کرده؛ هماهنگ شده ۲. دارای انتلاف؛ دارای هماهنگی: مؤتلفه

مؤتلفه / mo'talefe / : مؤتلف
مؤتمن / mo'taman / : صفت. [ادبی] درستکار و درخور اطمینان

موتور / motor، -ها / : اسم. ۱. بخشی از یک ماشین که تولید نیرو برای ایجاد حرکت را برعهده دارد، بویژه: (الف) چنان بخشی در یک اتومبیل (ب) الکتروموتور (ج) پمپ آب ۲. موتورسیکلت

موتور احتراق داخلی / : موتور درونسوز
موتور احتراقی / : موتور درونسوز
موتور انفجاری / : موتور درونسوز

موتور چهارزمانه: موتوری که هر دور حرکت پیستون در آن، با دو دور گردش میل‌لنگ و چهار ضربه یا حرکت همراه است (مکش، کمپرس، احتراق، تخلیه)

موتور درونسوز: موتوری که در آن انفجار سوخت درون سیلندر گرما تولید می‌کند و این گرما از طریق پیستون به عمل مکانیکی تبدیل می‌شود: موتور احتراق داخلی؛

موتور احتراقی: موتور انفجاری
موتور دیزل: موتور درونسوز که در آن هوا فشرده و داغ می‌شود تا بتواند سوخت پاشیده شده به‌داخل سیلندر را مشتعل کند و پیستون را به کار اندازد

موتور احتراقی: موتور انفجاری
موتور دیزل: موتور درونسوز که در آن هوا فشرده و داغ می‌شود تا بتواند سوخت پاشیده شده به‌داخل سیلندر را مشتعل کند و پیستون را به کار اندازد

موجود / mowjud, mo:jud - ها؛ هات / : اسم. آنچه وجود دارد (موجود زنده، موجودی جان)
 □ **موجود زنده** : زیستنده؛ جاندار
موجود آ : صفت. ۱. دارای هستی ۲. آماده؛ در دسترس (پول موجود است)
موجودی / mowjudi, mo:judi - ها / : اسم. آن مقدار پول یا کالا که در جایی هست (موجودی اشلر کسری نشان می دهد، ولی موجودی صندوق درست است)
موجودیت / mowjudiyyat, mo:judiyyat - / : اسم. وضع یا کیفیت موجود بودن (باین کلر موجودیت شرکت به خطر می افتد)
موجه / movajjah - / : صفت. ۱. پذیرفتنی ۲. دارای شایستگی (ادم موجهی است)
موجی / mowji, mo:ji - / : صفت. ۱. [گفتاری] قرار گرفته در معرض موج انفجار ۲. همانند موج (حرکت موجی)
موج / muč - / : صفت. صدایی که بر اثر جمع کردن و مکیدن لپها ایجاد می شود
 □ **موج کشیدن** : با جمع کردن و مکیدن لپها صدایی شبیه صدای بوسه ایجاد کردن
موجول / mučul, močul - / : صفت. [گفتاری] کوچک و ظریف؛ **مچول**
موجین / mučin - ها / : اسم. اسبابی به شکل انبر کوچک برای کندن موهای زاید صورت (در زنان)
موحد / movahhed - ان؛ -ین / : صفت. یکتاپرست
موحش / muheš - / : صفت. وحشتناک؛ ترسناک (صدای موحش، قیافه موحش)
مؤخر / mo`axxar, mo`axxer - ان؛ -ین / : صفت. پس از دیگری یا دیگران؛ آخری؛ مقابل؛ مقدم (نادرشاه مؤخر بود یا شاه عباس؟)
مؤخره / mo`axxare, mo`axxere - ها / : اسم. آنچه در آخر قرار می گیرد، از جمله بند یا فصل پایانی یک نوشتار؛ مقابل؛ مقدمه
مؤخوره / muxore - / : اسم. گرهای سفیدی در ساقه مو، که در واقع پوسته شکسته، دو نیمه شده یا شکافته ساقه است. این گرها موها را ضعیف می کند و در نهایت در محل گرها می شکنند
مؤدب / mo`addab - ها؛ ان؛ -ین / : صفت. باادب
مؤدبانه / mo`addabâne - / : صفت. مؤدب (رفتار مؤدبانه، لحن مؤدبانه)
مؤدبانه : قید. در وضع یا حالت با ادب؛ به طور با ادب (مؤدبانه رفتار کرد)
مودت / mavaddat, maveddat - ها / : اسم. دوستی
مودم / modem - / : اسم. مودم
مؤدی / mo`addi - ها؛ ان / : اسم. دهنده؛ پرداخت کننده

موج رادیویی : موج الکترومغناطیسی ایجاد شده به وسیله معکوس کردن جریان در یک جسم رسانا یا پسمادی از دانسته ۱۰ کیلوهرتز تا ۳۰۰،۰۰۰ مگاهرتس
موج زمین لوزه : حرکتی که به وسیله زمین لرزه به پوسته زمین داده می شود
موج سینوسی : موجی که می توان معادله حرکت آن را به صورت تابع سینوسی نمایش داد
موج کوتاه : موج رادیویی با پسماند میان ۱۶۰۰ تا ۳۰،۰۰۰ کیلوهرتز
موج متوسط : موج رادیویی با پسماند میان ۳۰۰ تا ۳۰۰۰ کیلوهرتز
موج نو : چربانی در فیلم سازی که از ویژگیهای آن پدیده سازی، انترتاع و نمادگرایی ذهنی است و اغلب از روشهای عکاسی تجربی بهره می گیرد
 □ **موج برداشتن** : پدید آمدن موج (بازو ش نیمه اب موج بر می داشت) **موج زدن**
موج زدن : ۱. **موج برداشتن** ۲. مانند موج نمایان شدن (جمعیت موج می زد شادی در چشمانش موج می زد)
موجب / mowjeb, mo:jeb - ها؛ هات / : اسم. ۱. سبب؛ علت (چه چیز موجب تأخیر شده است؟)
 ۲. آنچه عملی را واجب می سازد یا ایجاب می کند (به موجب قانون)
 □ **به موجب قانون** : بنابر آنچه قانون واجب دانسته است (او را به موجب قانون توفیق کردند)
موجد / mujed - -ین / : اسم. ایجاد کننده؛ پدید آورنده (این شایعه موجد ترس و نگرانی زیادی شد)
موجدار / mowjdār, mo:j - / : صفت. دارای موج؛ دارای برآمدگی و فرورفتگیهای کمابیش موازی و یکسان (سطح موجدار)
موجر / mujer - ها؛ ان؛ -ین / : اسم. آنچه چیزی، بویژه ملکی را به اجاره می دهد؛ اجاره دار (تعمیرات اساسی به عهده موجر است)
موجز / mujez - / : صفت. دارای یا پر خوردار از ایجاز (دبیر جلسه با بیانات موجز خود دستور جلسه را توضیح دادند)
موج سواری / mowjsavāri, mo:j - / : اسم. ورزش آبی به صورت ایستادن بر روی صفحه های باریک و دراز (از جنس چوب یا فایبر گلاس) و حرکت به کمک موجهای ساحلی
موج شکن / mowjšekan, mo:j - ها / : اسم. دیواره ای در ساحل برای پیشگیری از فشار ضربهای موج
موج نگار / mowjnegār, mo:j - ها / : اسم. اسبابی برای ثبت حرکت و فشار به صورت نمودار. به همین قیاس:
موج نگاری

□ مؤدی مالیات: مالیات دهندہ

مؤذن / mo'azzen, -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. کسی که کاری اذان گفتن است؛ اذانگو

مودی / muzi / : صفت. ۱. آزاردهنده (صدای مودی، درد مودی). ۲. زیانکار (حیوان مودی). ۳. [مجازی] حیلہ گری (خیلی مودی است، هیچ جور خودش را لو نمی دهد)

مودیانہ^۱ / muziyāne / : صفت. آزاردهنده؛ مودی (رفتار مودیانه، نقشه های مودیانه)

مودیانہ^۲ / : قید. به روشی حیلہ آمیز

مودیگری / muzigari, -ها / : اسم. حیلہ گری (اگر با هم

بخواهی مودیگری بکنی و روابط ما را بهم بزنی حیلت را می رسم)

مور / mur, -ها؛ -ان / : اسم. [ادبی] مورچه

مورب / movarrab / : صفت. دارای امتدادی غیر از عمودی یا افقی؛ مایل؛ کج؛ اریب

مورث / mowres, mo:res / : اسم. باعث؛ موجب (این

خبر مورث نگاری گردید)

مورچال / murčāl, -ها / : اسم. لانه مورچگان

مورچگان / murčegān / : اسم. تیره بزرگی از حشرات

راسته نازکبالان، با جثه ۲ تا ۱۸ میلیمتری، شاخکهای

پایه دار، بدن سه قطعه ای، کمر در بخش بالایی دارای

یک تا دو برجستگی و شکم به وسیله آن به بخش انتهایی

وصل است، دارای زندگی اجتماعی سازمان یافته و

تقسیم کار ویژه برای هر فرد

مورچه / murče, -ها؛ -گان / : اسم. هریک از

حشره های تیره مورچگان

مورچه خوار / murčexār / : اسم. ۱. تیره ای از

پستانداران راسته بی دندانان، دارای سر، دست، انگشتان

و پوزه دراز، زبان کشیده و چسبناک، موی بلند و پاهای

جلو با چنگالهای محکم و خمیده که برای کندن لانه

مورچگان و موریانه ها به کار می رود. ۲. -ها؛ -ان /

هریک از جانوران آن تیره

مورچه گیر / murčegir, -ها؛ -ان / : اسم. هریک از

اعضای تیره مورچه گیرها

مورچه گیرها / murčegirhā / : اسم. تیره ای از حشرات

زیر راسته همواربالان، دارای شاخکهای بلند و

دنداندار. نوع بالغ آنها شبیه سنجاقک است، ولی سر

کاملأ به سینه چسبیده و گردن مشخص نیست. لارو این

حشرات دامهای مخروطی شکلی برای مورچه و شته

می گذارد و از شیر بدن آنها تغذیه می کند: شیرموران

مورخ / movarrax / : صفت. دارای تاریخ؛ تاریخدار

(نامه مورخ ۸۱۵ دریافت شد)؛ مورخه

مورخ / movarrex, -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. ۱. نویسنده

تاریخ (اسکندریک مورخ زمان شاه عباس). ۲. تاریخدان؛

تاریخ شناس (طبری مورخ ایرانی)

مورخه / movarraxe / □ مؤرخ

مسورد / mowred, mo:red, mured / : اسم.

۱. /مؤارد/ مجموعه ای از اوضاع و احوال (در این مورد به

کتاب شما نیازمندیم). ۲. /مؤارد/ وضعی که در واقع وجود

دارد یا روی می دهد (در چهار مورد از قوتون تخلف شده است)

۳. وضعی که نیازمند اقدام یا بررسی است؛ مناسبت (اعتراض

شما مورد نداشت). ۴. مورد اشاره (مورد از خانه خارج شد)

□ مورد اجاره: آنچه اجاره دار در ازای اجاره بها، به مستأجر

واگذار می کند

مسورد اشاره: آنچه به آن اشاره می شود و مخاطب

آن را می شناسد

مسورد / murd / : اسم. ۱. تیره ای از گیاهان دولپه ای

جدا گلبرگ درختی یا درختچه ای، دارای برگهای ساده

مقابل و غالباً بی دمبرگ، گلهای نر - ماده منظم چهار یا

پنج قسمتی منفرد یا مجتمع، تعداد زیادی پرچم و میوه

پوشینه یا سته و دانه های فراوان. ۲. -ها / درختچه

کوچک، دارای برگهای سبز مقابل دایمی و معطر،

گلهای سفید نسبتاً درشت و میوه سته به بزرگی نخود.

برگ و برجستگیهای روی ساقه و میوه این گیاه

کاربرد دارویی دارد

□ مورد سبز: بوته عطری زینتی از تیره مورد، با برگهای

مقابل پایا، گلهای منفرد سفید با دمگل دراز: آس

مورد پزوهی / mowredpāzui, mo:red-, mured / :

اسم. پژویش در زمینه مورد معین یا خاص

مسورد دار / mowred.dār, mo:red-, mured / :

صفت. [مجازی] دارای وضع یا سابقه نه چندان مطلوب و

مورد قبول (این شخصی مورددار است)

مورس / mors / □ مرس

مورفولژی / morfoloži / : اسم. ریخت شناسی

مورفین / morfin / □ مورفین

مور - مور / murmur / : اسم. احساسی شبیه آنچه پراتر

راه رفتن مورچه بر روی پوست بدن پدید می آید و

ممکن است علت آن سرما، اضطراب یا بیماری باشد

(از دیدن آن منظره تنم مور - مور شد)

موروث / mowrus, mo:rus / : صفت. به ارث رسیده؛

ارثی؛ موروثی (ملک موروث)

موروثی / mowrusi, mo:rusi / : صفت. ۱. مربوط یا

منسوب به ارث؛ ارثی (صفت موروثی). ۲. دارای وضع یا

کیفیت ارث (خانه موروثی) □ موروث

مسوریا تیک اسید / muryatik asid / □ اسید

کلریدریک، اسید

موریانه / muryāne, -ها / : اسم. هریک از اعضای

راسته موریانه ها

موریانه ها / muryānehā / : اسم. راسته ای از حشرات

موزه دار / mazedār, -ها؛ -ان / اسم. سرپرست موزه
موزی / mowzi, mo:zi / صفت. دارای موز یا اسانس
 آن (بستنی موزی، بیسکویت موزی)
موزیسین / muzis(i)yan, -ها / اسم. ۱. موسیقیدان
 ۲. نوازنده

موزیک / muzik / اسم. موسیقی
موزیکال / muzikâl / صفت. موسیقی دار؛ دارای یا
 همراه با نغمه های موسیقی؛ موسیقایی (نمایش موزیکال)
موستان / movestân, -ها / اسم. تاجیکستان
مؤسس / mo'asses, -ها؛ -ان / اسم. -رین / اسم.
 تأسیس کننده؛ بنیادگذار؛ بنیانگذار
مؤسسات / mo'assesât / جمع مؤسسه

مؤسسه / mo'assese, -ها؛ -مؤسسات / اسم. ۱. جایی
 برای فعالیت شغلی، همراه با تجهیزات و کارکنان آن؛
 بنگاه (مؤسسه آموزشی، مؤسسه بازرگانی، مؤسسه صنعتی)
 ۲. نهاد

مؤسسه انتفاعی؛ سازمانی که با هدف به دست آوردن سود
 به وجود آمده است. به همین قیاس: مؤسسه غیرانتفاعی
مؤسسه خیریه؛ بنگاه نیکوکاری

موسلین / muselin / اسم. پارچه نرم پنبه ای برای
 ملافه، پیش بند و جامه تابستانی

موسم / mowsem, mo:sem, musem / اسم. زمانی
 که با رویداد یا وضعیت ویژه ای مشخص می شود
 (موسم بارانی، موسم جوانی، موسم گلریزان)

موس - موس / mûsmûs / اسم. گفتاری [تملق؛
 چاپلوسی؛ بویژه رفتار تملق آمیز (خجالت نمی کنی این قدر
 دنبال این و آن راه می افتی برای چندروز موس- موس می کنی).
موسمی / mowsemi, mo:semi, musemi / صفت.

۱. مربوط یا متعلق به موسم معین ۲. روی دهنده در موسم
 معین (بادهای موسی)

موسوم / mowsum, mo:sun / صفت. ۱. نامیده شده
 (از آن پس به بابل موسوم شد) ۲. دارای نامی معین (شخصی
 موسوم به عباس)

موسوم شدن؛ نامیده شدن

موسوی / musavi / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به
 حضرت موس (دین موسوی) ۲. مربوط یا منسوب به
 امام هفتم شیعیان حضرت موسابن جعفر

موسیر / musir, -ها / اسم. ۱. گیاه پایا از تیره
 سوسنیا، دارای ساقه استوانه ای، برگهای باریک و دراز،
 گلهای بنفش و گل آذین خوشه ای که پیاز آن خوراکی
 است ۲. پیاز آن گیاه که سفت، درشت و خوراکی است

موسیقایی / musiqâ'i / موسیقایی
موسیقایی / musiqâyi / صفت. مربوط یا متعلق به
 موسیقی (ذوق موسیقایی)؛ موسیقایی

زیرده بالداران، دارای زندگی اجتماعی، با بدن نرم،
 قطعات دهانی خردکننده، دگردیسی ناقص و دارای دو
 جفت بال نازک شبیه به یکدیگر. سربازان و کارگران نازا
 و بی بال، بی رنگ و فاقد چشمند. اکثر این حشرات آفت
 فراورده های چوبی اند: جوربالان

موز / mowz, mo:z, -ها / اسم. ۱. درخت یا درختچه
 معمولاً گرمسیری از تیره نرگیان، دارای ساقه زیرین،
 برگهای بزرگ فراهم که ساقه هوایی از وسط غلاف
 برگهای آن بیرون می آید، گل آذین سنبله و میوه گوشتی
 خوراکی ۲. میوه آن، که دراز و باریک با جسم گوشتی
 نرم و خوراکی و دارای مواد قندی فراوان است و
 در پوسته ای نرم و زرد رنگ قرار دارد

موزائیک / muzâ'ik / موزائیک

موزائیکی / muzâ'iki / موزائیکی

موزائیک / muzâ(y)ik / اسم. ۱. -ها / سنگ
 مصنوعی ویژه فرش کردن یک سطح، از جنس آجر
 سیمانی با رویه صیقلی و معمولاً حاوی سنگریزه های
 رنگارنگ، گوش ماهی و مواد رنگی ۲. -ها / کاشی
 مرقع ۳. [گیاه شناسی] بیماری ویروسی گیاهان که در اثر
 آن رنگ طبیعی گیاه در نقطه های مختلف تغییر می کند
 ۴. زیست شناسی] جانوران یا گیاهان دارای مجموعه
 کروموزومی مختلف * موزائیک

موزائیک کردن؛ پوشاندن سطحی با موزائیک (دام
 کف حیاط را موزائیک کردند)، به همین قیاس: موزائیک شدن

موزائیکی / muzâ(y)iki / صفت. ۱. از جنس موزائیک
 (کف موزائیکی) ۲. دارای ظاهر یا طرحی شبیه موزائیک
 * موزائیکی

موزدا / mazedâ, -ها / اسم. دارو یا ماده شیمیایی
 برای زوددن مو (مانند واجبی)؛ موثر

موزدایی / mazedâyi / اسم. عمل یا فرایند از میان
 بردن موهای زاید بدن

موزع / movazze, -ها؛ -ان؛ -ین / اسم. توزیع کننده؛
 پخش کننده، بویژه کسی که عهده دار پخش نشریات است

موزون / mowzun, mo:zun / صفت. ۱. هماهنگ
 (با گامهای موزون حرکت می کنند) ۲. آهنگین؛ آهنگدار

(صدای موزون موسیقی گوش را نوازش می داد)

موزونی / mowzuni, mo:zuni / اسم. وضع یا کیفیت

موزون بودن

موزه / muze, -ها / اسم. مؤسسه ای برای گردآوری،
 نگهداری، بررسی و نمایش اشیای دارای ارزش یا فایده
 پایدار (مانند موزه آثار باستانی، موزه تاریخ طبیعی،
 موزه مردم شناسی، موزه فرش)؛ گنجینه

موزه گیاه شناسی؛ نمایشگاه یا محل نگهداری مجموعه ای
 از نمونه های مرجع برای شناسایی گیاهان

موسیقی / musiqi / اسم: ۱. صداهای دارای آهنگ، وزن و ضرب که به وسیلهٔ دهان، ساز یا اسباب مکانیکی یا الکترونیکی خودکار تولید می‌شود. ۲. دانش یا هنر مرتب کردن نغمه‌ها یا صداهای به صورت پشت سرهم، در تلفیق و در پیوند زمانی یا یکدیگر، برای ایجاد ترکیبی دارای وحدت و استمرار

□ موسیقی پاپ: هریک از قطعه‌های موسیقی که برای تودهٔ عوام ساخته می‌شود و الزاماً براساس اصول هنر موسیقی ساخته نشده است

موسیقی جاز: جاز

موسیقی سمفونیک: ۱. سمفنی. ۲. موسیقی کلاسیک موسیقی سنتی: ۱. موسیقی متعلق به یک قوم یا ملت، که از مدتها پیش رایج شده است. ۲. آهنگ یا نغمه‌ای که در دستگاه‌های ویژهٔ موسیقی ایرانی تنظیم یا نواخته می‌شود

موسیقی ضربی: موسیقی دارای وزن و ضرب معین

موسیقی کلاسیک: موسیقی تابع آثار و سنتهای موسیقیدانان بزرگ گذشته، به‌ویژه آثار آهنگسازان کلاسیک سده‌های هفدهم و هجدهم اروپا:

موسیقی سمفونیک

موسیقی مجلسی: موسیقی مناسب برای اجرا به وسیلهٔ ارکستر مجلسی

موسیقی محلی: آهنگها و ترانه‌هایی که به وسیلهٔ موسیقیدانان ناشناسی ساخته و به وسیلهٔ مردم ناحیه‌ای از کشور به صورت سینه به سینه نگهداری شده است

موسیقی مذهبی: آهنگها و نغمه‌های ویژهٔ آیینهای مذهبی (مانند آوازهای کلیسا و نوحه‌های سینه‌زنی)

موسیقی نظامی: مارش

موسیقیدان / musiqidān / ها؛ -ان / اسم: ۱. کسی که از اصلاها و قاعده‌های موسیقی آگاه است. ۲. آهنگساز یا نوازنده * موزیسین

موسی کوتقی / musākuṭaqi / ها؛ -ها / اسم: [گفتاری] قُمری خانگی

موسیو / mos(i)yo / مُسیو

موش / muš / اسم: ۱. -ها / جانور پستاندار از تیرهٔ موشها با جثهٔ کوچک یا متوسط، پوزهٔ دراز، گوشهای تقریباً کوچک و دم دراز به رنگهای سیاه، خاکستری و سفید. ۲. اولین سال از سالهای تقویم ترکستانی

تقویم

□ موش پوزه‌دار: پستاندار جونده از تیرهٔ موشها به طول ۷۵ سانتیمتر تا ۲ متر

موش خانگی: از گونه‌های موش دارای جثهٔ کوچک با متوسط که در تمام کشورها پراکنده است و به منابع غذایی و محصولات آسیب می‌رساند

موش صحرائی: نوعی موش شبیه موش خانگی با جثهٔ

کمی بزرگتر، بلندتر و رنگ مایل به زرد نارنجی مخلوط با قهوه‌ای روشن و لالهٔ گوش برهنه، که بیشتر در دشتها و نواحی کشاورزی زیست می‌کند

موش قطبی: پستاندار جونده از تیرهٔ موشها، دارای موی بلند خرمایی، خاکستری یا سیاه، که در هنگام کمبایی غذا به مهاجرت جمعی می‌پردازد

موش کور: ۱. نوعی موش بزرگتر از موش خانگی، از تیرهٔ موش‌کورها، دارای گردن و دم کوتاه، پوزهٔ نوکدار خرطومی‌شکل، موهای بسیار نرم کوتاه و انبوه خاکستری یا مشکی، حس شنوایی و بویایی قوی و چشمهایی که به وسیلهٔ لایهٔ نازکی از پوست پوشیده شده است. ۲. نام چند نوع پستاندار کوچک دیگر از راسته‌های جونندگان، حشره‌خواران و کیسه‌داران

موش کیسه‌دار: نام چند گونه پستاندار جونده از تیرهٔ موشها و از تیرهٔ موشهای کیسه‌دار

موش مُشک: جانور پستاندار آبی از راستهٔ جونندگان دارای موی زیر براق، دم دراز فلسدار، و دارای غدهٔ ترشح مشک

□ موش دواندن: [کتابی] اخلاص کردن (افای علوی در کل احسن موش می‌دواند و نمی‌گذشت به نتیجه برسد)

موش خرما / mušxormā / ها؛ -ها / اسم: جانور جونده از تیرهٔ راسوسانان با موی کوتاه زبر، گوشهای بسیار کوچک و دم پریش

موشک / mušak / ها؛ -ها / اسم: ۱. اسبابی دارای یک محفظهٔ پر از مادهٔ آتشگیر متصل به یک فیتله، که برائش واکنش ناشی از تخلیهٔ گاز در هوا پیش رانده می‌شود. ۲. چنین وسیله‌ای که به عنوان اسلحه یا ابزار پرتاب به کار می‌رود

موشکافی / mušakāfi / ها؛ -ها / اسم: دقت، پاریکبینی و توجه به جزئیات و ریزه کاریها (مایل بود موضوع راموشکافی کند و به علت و انگیزهٔ آن پی ببرد). به همین قیاس: موشکاف

موشک‌انداز / mušak'andāz / ها؛ -ها / صفت: دارای توانایی پرتاب کردن موشک (نو موشک‌انداز)

موش‌کله / muškole / ها؛ -ها / اسم: جانور پستاندار کوچک از راستهٔ خرگوشها، دارای دست و پای کوتاه، گوش کوچک و دم تقریباً از میان رفته، که از برگ و دانه‌های گیاهان تغذیه می‌کند: هیواسک

موش‌کورها / mušekurhā / اسم: تیره‌ای از پستانداران جفتدار از راستهٔ حشره‌خواران، دارای چشمهای پوشیده از پوست، کف دست و چنگالهای پیشین بزرگ، و خز کوتاه که معمولاً از جهندگان، کرمها و گاه دانه‌های سبز تغذیه و در دالانهایی که در زیر زمین می‌کنند زیست می‌کنند

موش‌گیر / mušgir / مُغیر

موش‌مردگی / mušmordegi / اسم: [کتابی] اظهار ناتوانی یا درماندگی دروغین (پیش مدیر خودش را) به موش‌مردگی می‌زد و دیگران را گمانکار جلوه می‌داد)

۱. زادگاه (موطن او شهر قزوین است) ۲. شهر یا محل سکونت داریم یا درازمدت (به استرالیا مهاجرت کردند و آنجا را موطن خود ساختند)

موظف / mowazaf / : صفت. دارای وظیفه

□ موظف بودن: وظیفه داشتن (او موظف بود به شما خبر دهد)
موظف شدن: وظیفه‌ای را برعهده گرفتن (موظف شدم کار را به اتمام برسانم)

موظف کردن: وظیفه‌ای را برعهده کسی گذاشتن (اتان را موظف کرد سر ساعت در اداره حاضر شوند)

موعد / mow'ed, mo:'ed, mu'ed / : اسم. وقت از پیش تعیین شده برای انجام کاری (موعد پرداخت حقوق، موعد رسیدگی به شکایات)

موعظه / mow'eze, mo:'eze / : اسم. مواظط / اسم.

سخنرانی اخلاقی، بویژه درباره اخلاق دینی
موعود / mow'ud, mo:'ud / : صفت. وعده داده شده؛ از پیش معین شده (روز موعود)

موفق / movaffaq / : صفت. ۱. کامیاب (در زندگی موفق بود) ۲. پیروز (در همه مسابقه موفق بود)

موفقیت / movaffaqiyyat / : اسم. ۱. کامیابی ۲. پیروزی

موفقیت‌آمیز / movaffaqiyyatāmiz, -'āmiz / : صفت. آمیخته یا همراه با موفقیت

موقت / movaqqat / : صفت. متعلق یا مربوط به زمان محدود؛ غیردایم؛ غیرهمیشگی؛ موقتی (کار موقت، خانه موقت)

موقتاً / movaqqatan / : قید. به‌طور موقت؛ برای مدت محدود (موقتاً این اتاق در اختیار شماست)

موقتی^۱ / movaqqati / : صفت. موقت

موقتی^۲ / قید. [گفتاری] به‌طور موقت؛ موقتاً (موقتی آمده بود)

موقر / movaqqar / : صفت. باوقار

موقع / mowqe', mo:qe' / : اسم. مواضع / اسم. هنگام (حالا موقع خوابیدن نیست. هر موقع بول لازم داشتی، بگو)

موقع / mowqe'e, mo:qe'e / : حرف. در هنگام عمل یا رویدادی (موقع رفتن در را ببند. موقع جنگ ما در آنجا بودیم)

موقع‌شناسی / mowqe'senās, mo:qe' / : اسم. ۱. آنچه صفت. دارای شناخت درست از زمان مناسب برای

هر عمل یا رفتاری. به همین قیاس: موقع‌شناسی

موقعیت / mowqe'iiyyat, mo:qe'iiyyat / : اسم. ۱. زمان مناسب برای اقدام یا عمل معین؛ فرصت (از موقعیت استفاده کرد و کارها را به‌دست گرفت. موقعیت برای

پیشروی مناسب بود) ۲. وضع شخص یا چیزی در زمان معین؛ حال؛ وضع (در موقعیت خطرناکی قرار گرفته بود. از موقعیت خودش خوب استفاده کرد)

موشواره / mušvāre / : مؤنث

موشها / mušhā / : اسم. تیره‌ای از پستانداران راسته جوندگان، دارای جثه کوچک یا متوسط، دست و پای کوچک، مجسمه فشرده شده در ناحیه پیشانی، و سه دندان آسیا در هر طرف آرواره‌های بالا و پایین. جانوران این تیره برای زندگی در شرایط مختلف (زیر زمین، داخل آب یا نواحی خشک بیابانی) سازگاری یافته‌اند

□ موشهای جهنده: گروهی از موشهای دارای پاهای بلند و دسته‌های کوتاه، دم بسیار بلند که در انتهای آن دسته‌ای مو وجود دارد، پوزه کوتاه، بینی پهن و موهای بدن ظریف و نسبتاً بلند. لاله گوش در بیشتر گونه‌ها بزرگ است. این جانوران هنگام دیدن روی دوپا می‌جهند: موشهای دوپا

موشهای دوپا / موشهای جهنده

موشهای کیسه‌دار: تیره‌ای از پستانداران راسته جوندگان، دارای کیسه‌های گونه‌ای پوشیده از خز برای حمل غذا، که دانه‌خوارند

موشی / muši / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به موش (دندان موشی، دم موشی) ۲. دارای رنگ خاکستری پررنگ

موصوف / mo:suf / : صفت. ۱. [دستور] دارای صفت (در عبارت «مرد خوب، خوب» صفت و «مرد موصوف است» توصیف‌شده (شخص موصوف لباسی عجیب بر تن داشت)

موصول / mowsul, mo:sul / : اسم. [دستور] واژه‌ای که بخشی از جمله را به بخش دیگر می‌پیوندد (مانند «که» و «چه»)

موصی / musi / : اسم. کسی که وصیت می‌کند

موضع / mowze', mo:ze' / : اسم. مواضع / اسم. ۱. جایگاه ۲. عقیده؛ طرز تلقی؛ دیدگاه (در این مورد موضع محافظه‌کارانه‌ای داشت)

□ موضع گرفتن / موضع‌گیری

موضع‌گیری / mowze'giri, mo:ze' / : اسم. انتخاب جایگاه، وضع یا عقیده معین (روزنامه‌ها علیه او موضع‌گیری کردند. دشمن بالای تپه موضع‌گیری کرد)

موضعی / mowze'i, mo:ze'i / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به جایی معین (درگیریهایی موضعی، اقدامهای موضعی)

۲. محدود یا منحصر به یک محل یا نقطه (درد موضعی)

موضوع / mowzu', mo:zu' / : اسم. ۱. آنچه مورد بحث، گفتگو یا بررسی است ۲. هدف مسئله عنوان شده در یک نوشته یا اثر هنری (موضوع انشا، موضوع مقاله، موضوع داستان، موضوع فیلم، موضوع عکس)

موضوعی / mowzu'i, mo:zu'i / : صفت. دارای ترتیب براساس موضوع (فهرست موضوعی)

موضوعیت / mowzu'iiyyat, mo:zu'iiyyat / : اسم. وضع یا حالت موضوع بودن (چنین بحثی موضوعیت ندارد)

موطن / mowten, mo:ten, muten / : اسم. ۱. موطن

موقوف / mowquf, mo:quf / صفت. متوقف؛ تعطیل (این کار را موقوف کنید)

موقوفات / mowqufāt, mo:qufāt / اسم.

۱. جمع موقوفه. مجموعه آنچه (ملک یا مال) وقف شده (امامزاده موقوفات پردامدی دارد)

موقوفه / mowqufe, mo:qufe / -ها؛ موقوفات / صفت. وقف شده

موکب / mukeb, mowkeb, mo:keb / -ها؛ / اسم.

وسیله نقلیه و همراهان شخص صاحب مقام (موکب میزک در میان شور و هیله مستقران وارد شهر شد)

موکت / moket, muket / -ها؛ / اسم. کفیوش درشتیافت ضخیم یا پرز کم یا زیاد از جنس نخهای طبیعی یا مصنوعی که به وسیله ماشین بافته می شود؛ فرشینه [فرهنگستان]

موکد / mo'akkad / صفت. ۱. دارای پافشاری ۲. پیگیر ۳. سختگیر؛ جدی

موکداً / mo'akkadan / صفت. ۱. پیگیرانه (پرونده مزبور موکداً دنبال می شود) ۲. سختگیرانه؛ به طور جدی (موکداً توصیه می شود هرچه زودتر مسبب شناسایی و دستگیر شوند)

موکل / movakkel / -ها؛ -ان؛ -ین / اسم. آنکه دارای وکیلی است؛ آنکه وکیلی در خدمت اوست (توانست موکل خود را تیره کند)

موکول / mowkul, mo:kul / صفت. واگذار (مسافرت به ماه آینده موکول شد. افزایش دستمزدها به بلا رفتن سطح تولید موکول شد)

مول / mol / اسم. [شیمی] واحد مقدار ماده دستگاهی که تعداد ذره های بنیادی آن با تعداد اتمهای موجود در ۱۲ گرم کربن ۱۲ برابر است؛ مقدار عنصر بسیطی که دارای $10^{23} \times 16/022$ اتم است

مول / mul / اسم. [گفتاری زنانه] رابطه جنسی نامشروع **مولا** / mowlā, mo:lā / اسم. ۱. [نامتداول] سرور ۲. [نامتداول] ارباب ۳. [مجازی] عنوانی برای حضرت علی، نخستین امام شیعیان

مولد / mowalled / -ها؛ / اسم. ۱. -ان؛ -ین / تولیدکننده (مولد برق) ۲. عنصر سازنده ۳. [ریاضی] نقطه، خط یا صفحه ای که از حرکت آن، نقطه، خط یا صفحه دیگری پدید می آید

مولد برق؛ ماشینی که نیروی مکانیکی را به نیروی برق تبدیل می کند؛ ژنراتور

مولد / mowled / صفت. دارای توانایی یا امکان تولید کردن (نیروهای مولد)

مولد / muled / اسم. [ادبی] زادگاه (مولد او نیشابور است) **مؤلف** / mo'allef / -ها؛ -ان؛ -ین / اسم. پدیدآورنده یک اثر علمی، ادبی یا هنری، بویژه نویسنده کتاب،

رساله یا مقاله (پیرنیا مؤلف تاریخ ایران باستان است) **مؤلفات** / mo'allefāt / اسم. نوشته ها؛ تألیفات

(مؤلفات مورخان ایرانی)

مؤلفه / mo'allefe / -ها؛ / اسم. [ریاضی] سازند

مولکول / molekul / مولکول

مولکولی / molekuli / مولکولی

مولم / mowlem, mulem / صفت. دردناک؛ مایه اندوه و درد (حادثة مولم)

مولود / mowlud, mo:lud / اسم. ۱. زمان تولد (مولود حضرت حجت) ۲. -ها؛ -موالید (مولود شده (مولود کعبه)

۳. [مجازی] محصول؛ نتیجه؛ پیامد (همه این بدبختها مولود بیسودی است)

مولودی / mowludi, mo:ludi / اسم. گونه ای آواز مذهبی که بویژه به مناسبت روز تولد پیامبر اسلام و خاندانش و در ستایش آنان می خوانند

مولودی خوان / mowludixān, mo:ludi / -ها؛ / اسم. خواننده مولودی؛ کسی که مولودی می خواند

مولیبیدن / molibden / اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۴۲ و وزن اتمی ۹۴/۹۵، خاکستری رنگ، سخت و سنگین، نامحلول در آب یا قلیاها، که در کانیهای نادر وجود دارد و برای سخت سازی فولاد به کار می رود

موم / mum / اسم. ماده نرم جامد و غالباً زرد رنگ نامحلول در آب و محلول در اترها و روغن ها، که از منابع مختلف گیاهی، حیوانی یا معدنی، بویژه از ذوب و تصفیه شانه زنبور عسل به دست می آید

موم پارانین؛ پارانین جامد

موم گوش؛ [فیزیک] ماده زرد مایل به قهوه ای که از غده های پوستی موجود در مجرای گوش خارجی پستانداران ترشح می شود

موم معدنی؛ مومیا

مومتال / mumetāl / اسم. آلیاژ آهن، مس، مولیبیدن و نیکل با خاصیت مغناطیس پذیری فراوان و پسماند کم

مؤمن / mo'men, mo:men / صفت. دارای ایمان (مسلمان مؤمن، مسیحی مؤمن)

مؤمنانه / mo'menāne, mo:menāne / صفت. همراه با ایمان

مومی / mumi / صفت. ۱. از جنس موم (مجسمه مومی) ۲. آغشته یا آلوده به موم (بخ مومی)

مومیا / mum(i)yā / اسم. جسم قهوه ای تیره و نیمه جامد که بر اثر اکسایش هیدروکربنها در زمینهای نفتخیز پدید می آید و در قدیم با حل کردن آن در روغن، ماده خمیری شکلی برای شکسته بندی و زخم بندی می ساختند؛ موم معدنی؛ مومیایی

مومیایی / mum(i)yā'i / مومیایی

مومیایی / mum(î)yāyi / اسم. ۱. جسدی که برای سالم ماندن آن را به وسیله مواد نگهدارنده (مانند موم، مومیا) پوشانده‌اند. ۲. **مومیا** / مومیائی

مونتاز / montāz / اسم. ۱. عمل یا فرایند سوار کردن، سر جای خود گذاشتن و به هم بستن قطعه‌های یک ماشین یا دستگاه. ۲. عمل یا فرایند در کنار هم گذاشتن و به یکدیگر چسباندن فیلمها، نوارهای صوتی یا نوشته‌های چاپی، برای پدید آوردن یک قطعه یا مجموعه (مونتاز فیلم، مونتاز صدا، مونتاز کتاب)

مونتازکار / montāz-kār / -ها؛ -ان / اسم. کسی که کارش مونتاز کردن اسبابها یا دستگاههاست

مونت / mo'annas / صفت. ۱. ماده. ۲. مربوط یا متعلق به جنس مادینه

موند / mond / اسم. وضع و حال؛ وضعیت؛ موقعیت (ما را کشید و برد به یک رستوران موند بالا دیدیم موند مشتریهای دیگر به تپ مانی خورد)

مونس / munes / اسم. همدم

مونل / monel / فلز مونل، فلز

مونیتور / monitor / -ها / اسم. ۱. صفحه نمایش دستگاه کامپیوتر. ۲. صفحه تصویر تلویزیون

موومان / movumān / -ها / اسم. واحد یا بخش مشخصی از ساختمان یک قطعه موسیقی با کلید، ساختار، میزان‌بندی و مایه‌ای جداگانه (هر سمفنی از چهار موومان تشکیل می‌شود)

موهبت / mowhebat, mo:hebat, muhebat / -ها؛ -مواهب / اسم. چیز بسیار باارزشی که به کسی داده شده یا از آن برخوردار است (خونسودی موهبت بزرگی است، کشور از موهبت امنیت برخوردار است)

موهر / muher / اسم. پارچه یا نخ به دست آمده از پشم آغره

موهن / muhen / صفت. توهین‌آمیز (رفتار موهن)

موهو / moho / اسم. نقطه‌ای در عمق پنج کیلومتری کف اقیانوس تا چهل کیلومتری زیر قاره‌ها، که پژوهشهای زمین‌شناسی در آنها حاکمی از جابجایی مواد تشکیل دهنده زمین است

موهوم / mowhum, mo:hum / -ات / صفت. خیالی؛ ساخته شده به وسیله نیروی خیال (داستان موهوم، نقشه موهوم)

موهومات / mowhumāt, mo:humāt / اسم. ۱. اندیشه‌ها و باورهایی که تنها محصول خیالپردازی است و وجود خارجی ندارد. ۲. خرافات

موهومپرست / mowhumparast, mo:hum- / -ان؛ -ها / صفت. معتقد به موجودهای خیالی و اندیشه‌های غیر واقعی؛ خرافاتی. به همین قیاس: **موهومپرستی**

موی / muy / اسم. [ادبی] مو

موی‌بالان / muybālān / اسم. راسته‌ای از حشرات دارای دگردیسی کامل از زیررده بالداران، با شاخکها و پاها بلند، ضمیمه‌های دهانی تحلیل‌رفته و چهار بال غشایی دارای رگبلاهای طولی و عرضی که باله و بدن نرمشان پوشیده از موست

مؤید / mo'ayyad / صفت. تأیید شده؛ یاری شده؛ پشتیبانی شده (مؤید باشید)

مؤید / mo'ayyed / صفت. تأییدکننده؛ یاری‌کننده؛ پشتیبانی‌کننده (این خبرها مؤید نظر اوست)

موی‌دمان / muydomān / اسم. راسته‌ای از حشرات بی‌بال و بی‌دگردیسی از زیررده بی‌بالان، با اندازه شاخکهای دراز، قطعه‌های دهانی خردکننده، بدن فلسدار و دو یا سه دنباله باریک بند-بند در انتهای بدن و دم موماند، که سریع می‌دوند و از نور گریزانند (مانند تفره ماهی)

موی‌رگ / muyrag / -ها / اسم. هریک از رگهای ظریف دارای دیواره نازک که سرخرگها و سیاهرگها را به هم مربوط می‌کند و شبکه‌ای را تقریباً در تمام بخشهای بدن به وجود می‌آورد

مویز / maviz / -ها / اسم. کشمش سیاه درشت و دانه‌دار

□ یک مویز و چهل قلندر □ یک^۲

موی‌شکمان / muyšekamān / اسم. رده‌ای از جانوران میکروسکوپی شاخه کرمسانان، ساکن آبهای شیرین و لابلای جلبکها، شبیه به بعضی جانوران تک‌یاخته مؤکدار

مویه / muye / -ها / اسم. [ادبی] گریه و زاری

مویی‌دن / muyidan / مصدر. لازم. [نامتداول]

// مویی‌دی، می‌مویی، پموی // مویه کردن؛ با ناله و زاری گریستن

مویین / muyin / صفت. ۱. ساخته شده از مو (کتان مویین). ۲. [مجازی] بسیار باریک (ریشه مویین) * مویین

مویی‌نگی / muyinegi / اثر مویی‌نگی، اثر: مویی‌نگی

مه / mah / اسم. [مخفف] ماه

مه -^۲ / پیشوا. بسیار زیبا، مانند ماه (مه‌بیکو، مه‌جبین، مملقا)

مه / meh / اسم. ۱. توده متراکم بخار آب در هوای مجاور سطح زمین. ۲. ماه پنجم سال میلادی، دارای ۳۱ روز، که از ۱۱ اردیبهشت آغاز می‌شود: می

مه‌ابت / mahābat / اسم. وضع یا کیفیت مهیب بودن؛ ترسناکی

مهاجر / mohājer, mōhājer / -ها؛ -ان؛ -ین / اسم. ۱. آنکه برای زندگی کردن به‌جای دیگری مسافرت می‌کند (یک مهاجر افغانی ساکن تهران به دست هموطنش کشته شد)

مومیایی / mum(î)yāyi / اسم. ۱. جسدی که برای سالم ماندن آن را به وسیله مواد نگهدارنده (مانند موم، مومیا) پوشانده‌اند. ۲. **مومیا** / مومیائی

مونتاز / montāz / اسم. ۱. عمل یا فرایند سوار کردن، سر جای خود گذاشتن و به هم بستن قطعه‌های یک ماشین یا دستگاه. ۲. عمل یا فرایند در کنار هم گذاشتن و به یکدیگر چسباندن فیلمها، نوارهای صوتی یا نوشته‌های چاپی، برای پدید آوردن یک قطعه یا مجموعه (مونتاز فیلم، مونتاز صدا، مونتاز کتاب)

مونتازکار / montāz-kār / -ها؛ -ان / اسم. کسی که کارش مونتاز کردن اسبابها یا دستگاههاست

مونت / mo'annas / صفت. ۱. ماده. ۲. مربوط یا متعلق به جنس مادینه

موند / mond / اسم. وضع و حال؛ وضعیت؛ موقعیت (ما را کشید و برد به یک رستوران موند بالا دیدیم موند مشتریهای دیگر به تپ مانی خورد)

مونس / munes / اسم. همدم

مونل / monel / فلز مونل، فلز

مونیتور / monitor / -ها / اسم. ۱. صفحه نمایش دستگاه کامپیوتر. ۲. صفحه تصویر تلویزیون

موومان / movumān / -ها / اسم. واحد یا بخش مشخصی از ساختمان یک قطعه موسیقی با کلید، ساختار، میزان‌بندی و مایه‌ای جداگانه (هر سمفنی از چهار موومان تشکیل می‌شود)

موهبت / mowhebat, mo:hebat, muhebat / -ها؛ -مواهب / اسم. چیز بسیار باارزشی که به کسی داده شده یا از آن برخوردار است (خونسودی موهبت بزرگی است، کشور از موهبت امنیت برخوردار است)

موهر / muher / اسم. پارچه یا نخ به دست آمده از پشم آغره

موهن / muhen / صفت. توهین‌آمیز (رفتار موهن)

موهو / moho / اسم. نقطه‌ای در عمق پنج کیلومتری کف اقیانوس تا چهل کیلومتری زیر قاره‌ها، که پژوهشهای زمین‌شناسی در آنها حاکمی از جابجایی مواد تشکیل دهنده زمین است

موهوم / mowhum, mo:hum / -ات / صفت. خیالی؛ ساخته شده به وسیله نیروی خیال (داستان موهوم، نقشه موهوم)

موهومات / mowhumāt, mo:humāt / اسم. ۱. اندیشه‌ها و باورهایی که تنها محصول خیالپردازی است و وجود خارجی ندارد. ۲. خرافات

موهومپرست / mowhumparast, mo:hum- / -ان؛ -ها / صفت. معتقد به موجودهای خیالی و اندیشه‌های غیر واقعی؛ خرافاتی. به همین قیاس: **موهومپرستی**

مهتاب / *mahtāb* : اسم. تابش نور ماه؛ روشنائی ماه
(مهتاب همه جا را روشن کرده بود) : **ماهتاب**
مهتابی ^۱ / *mahtābi* : -ها / : اسم. ۱. فضای مسطح و
محصور و بیاض متصل به هریک از طبقه‌های بالای
ساختمان، که بخشی از سقف طبقه زیرین را تشکیل
می‌دهد. ۲. لامپ فلورسنت، لامپ
مهتابی ^۲ : صفت. ۱. روشن شده از نور ماه (شب مهتابی)
۲. دارای رنگ سفید مات (صورت مهتابی)
مهتر ^۱ / *mehtar* : -ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش
نگهداری و پرستاری از اسبان است
مهتر ^۲ : صفت. [ادبی] ۱. دارای سن بیشتر. ۲. دارای مقام و
مرتبه بالاتر
مه‌جبین / *mahjabin* : -ها؛ -ان / : صفت. [ادبی] دارای
پیشانی بسیار زیبا (در مورد دختری یا زن)
مهجور / *mahjur* : صفت. [ادبی] ۱. -ان / جدامانده
(ای عاشق مهجور ز کام دل خود دور). ۲. ترک شده؛ رها شده
(در نوشتار واژه‌های مهجور نباید استعمال شود)
مهجوری / *mahjuri* : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت
مهجور بودن
مهد / *mahd* : -ها / : اسم. [ادبی] جای پیدایش و رشد
چیزی (مهد آزادی، مهد تمدن)
مهدکودک / *mahdekudak* : -ها / : اسم. مؤسسه‌ای
برای نگهداری کودکان نوزاد تا سه‌ساله خانواده‌ها برای
چند ساعت در روز؛ سرای کودک
مه‌دود / *mehdud* : اسم. مه همراه با دود و بخارهای
شیمیایی، که بویژه بر فراز شهرهای بزرگ و مراکزهای
صنعتی دیده می‌شود
مهدورالدم / *mehduroddam* : صفت. [اسلام] درخور
یا شایسته اعدام یا کشته شدن (در مورد شخص)
مه‌دویت / *mahdaviyyat* : اسم. وضع یا کیفیت
مهدی بودن
مه‌دی / *mahdi* : اسم. آنکه راهنمایی شده است
(به سوی خدا)
مهذب / *mohazzeb* : صفت. [ادبی] پاک شده؛ آراسته
و پیراسته
مه‌ر / *mahr* : اسم. مالی که مرد در هنگام زناشویی
پرداخت آن را به همسرش برعهده می‌گیرد؛ مهریه
مه‌ر / *mehr* : اسم. ۱. احساس عاطفی ناشی از دوست
داشتن؛ عشق؛ محبت (مهر مادر). ۲. ماه هفتم سال شمسی
ایرانی، دارای ۳۰ روز؛ نخستین ماه پاییز. ۳. [گفتاری] مهر
[مهرکسی را در دل پروردن؛ او را دوست داشتن] (سها)
مهر او را در دل پرورده بود
مهر ورزیدن: دوست داشتن (به مهنش مهر می‌ورزد)
مه‌ر / *mohr* : -ها / : اسم. ۱. وسیله‌ای با نقش، علامت یا

۲. [اسلام] هریک از کسانی که همراه پیامبر اسلام از
مکه به مدینه رفتند
مهاجرت / *mohājerat, mähājerat* : -ها / : اسم. عمل
یا فرایند رفتن از جایی به جای دیگر، برای زندگی کردن
در آن؛ کوچ
[مهاجرت فصلی: حرکت و جابه‌جایی تکرارشونده در
فصل معینی از سال، از نقطه‌ای به نقطه دیگر (مهاجرت فصلی
پرندگان)]
[مهاجرت کردن: کوچیدن؛ برای اقامت از شهر یا کشوری
به شهر یا کشور دیگر رفتن]
مهاجرنشین / *mohājernēšin, mähājernēšin* : -ها / :
اسم. سرزمینی که گروهی مردم از جای دیگری آمده و در
آن ساکن شده‌اند؛ کلنی؛ مستعمره؛ کوچ‌نشین
مهاجم / *mohājem, mähājem* : -ها؛ -ان؛ -ین / :
اسم. آنکه برای آسیب رساندن به دیگری حمله می‌کند
(مهاجم مسلح بود و به وسیله عابرن شناسایی شده است)
مهاجم ^۲ : صفت. دارای عادت یا گرایش به حمله و
پرخاش به دیگران
مه‌اد / *mehād* : صفت. ۱. مهمتر یا بزرگتر. ۲. مربوط به
عضو یا بخش بزرگتر. ۳. مربوط یا متعلق به یک درس
دانشگاهی که به عنوان رشته تخصصی برگزیده شده است
مه‌ار / *mahār, mähār* : اسم. ۱. -ها / افسار. ۲. عمل یا
فرایند بازداشتن از حرکت ناخواسته و اداره وسیله متحرک
[مه‌ار کردن: ۱. بستن افسار. ۲. بازداشتن از حرکت یا
پیشروی (اتش را مه‌ار کنند)]
مه‌اربند / *mahārband, mähār* : اسم. رشته یا
رشته‌های تابیده؛ محکم برای بستن و ثابت نگهداشتن
چیزی در یک نقطه
مه‌ارت / *mahārat, mähārat* : -ها / : اسم. توانایی
به کار گرفتن آگاهیهای خویش در انجام دادن کاری؛
استادی؛ چیره‌دستی (مه‌ارت در خواندن، مه‌ارت در رقص،
مه‌ارت در نجاری)
مه‌آلود / *mehāلود* : صفت. دارای مه؛ پوشیده از مه
(هوای مه‌آلود)
مه‌بانگ / *mehbāng* : اسم. نظریه‌ای که می‌گوید
میلیاردها سال پیش، گیتی پر اثر انفجار عظیمی در یک
نقطه و آزاد شدن انرژی آن پدید آمد؛ انفجار بزرگ؛
نظریه مه‌بانگ
مه‌بل / *mahbel* : اسم. ۱. مجرای در بدن پستانداران
ماده که زهدان را با خارج مربوط می‌کند. ۲. مجرای در
جانوران گوناگون که از نظر کارایی و موقعیت شبیه مهبل
در پستانداران است
مه‌پیکر / *mahpeykar* : -ان / : صفت. [ادبی] دارای پیکر
زیبا (در مورد دختری یا زن)

مهرة خاجی: هریک از مهره‌های پیوسته استخوان خاجی در مهره‌داران

مهرة خروسکی: [مکانیک] مهره‌ای با دو پیشامدگی بال‌مانند جانگشتی برای پیچاندن آن

مهرة دنبالجه: هریک از چهار مهره ریز که در پایین‌ترین بخش ستون مهره‌های انسان قرار دارد

مهرة شطرنج: هریک از ۳۲ قطعه (۱۶ قطعه سفید و ۱۶۶ قطعه سیاه) مجسمه‌های کوچکی که در بازی شطرنج به کار می‌رود

مهرة کمر: هریک از پنج مهره ستون مهره‌های انسان، میان مهره‌های پشت و مهره‌های دنبالجه

مهرة گردن: هریک از هفت مهره بالاترین بخش ستون مهره‌ها در انسان

مهرة مار: ۱. [قدیمی] سنگی که در سر برخی از مارها رشد می‌کند و خاصیت پادزهر دارد ۲. [زمین‌شناسی] کالبد سنگ‌شده آمونیتها، که در زمینهای آهکی دوران دوم زمین‌شناسی به‌شکلها و صورتهای گوناگون به‌دست می‌آید
مهرة نود: هریک از ۳۰ قطعه (۱۵ قطعه سفید و ۱۵ قطعه سیاه) بازیچه‌های مسطح و گردی که در بازی تخته‌نرد به کار می‌رود

☐ مهرة مار داشتن: [مجازی] مورد محبت دیگران بودن؛ در جلب محبت دیگران استعداد یا مهارت داشتن (زوه علاقه همه را به خودش جلب می‌کود، انکار مهرة مار دارد)

مهرة دار / mohredār, -ha: سان /: صفت. [زیست‌شناسی] دارای ستون مهره و کالبد استخوانی

مهرة داران / mohredārān: اسم. بزرگترین گروه جانداران شاخه تنابداران، که دارای ستون مهره‌ها، جمجمه و کالبد استخوانی یا غضروفی هستند و به دو زیرشاخه مهره‌داران بی‌آرواره شامل ماهیان زرده‌دار و گرده‌ه‌انان، و مهره‌داران آرواره‌دار شامل اکثر ماهیها، دوزیستان، خزندگان، پرنندگان و پستانداران تقسیم می‌شوند: جمجمه‌داران

☐ مهره‌داران بی‌فک ☐ بی‌آروارگان

مهرة داران فک‌دار ☐ آرواره‌داران

مهرة ماسوره / mohremāsūre, -ha: اسم. قطعه دنده‌داری برای اتصال دو لوله در جایی که پیچاندن آنها ممکن نیست

مهريه / mahriyye ☐ مهر

مهركشند / mehkeshand, -kašand: اسم. بالاترین حد کشند که در نیمه‌های ماه قمری پدید می‌آید؛ مدّ کامل

مهکمان / mehkamān: اسم. کمان سفید کمرنگی که گاه بر اثر تابش خورشید، به مهی که در پیش‌روی ناظر قرار دارد، پدید می‌آید

نوشته‌ای برجسته یا کنده‌کاری شده، که برای تأیید امضا، اعتبار بخشیدن به سند، یا چاپ دستی، آن را به مرکب استامپ (مرکب روغنی) آلوده می‌کنند و با فشار بر روی کاغذ یا سندی می‌زنند تا نوشته یا نقش بر کاغذ یا سند منتقل شود ۲. قطعه‌ای گل پخته، معمولاً با نوشته یا نقشی بر روی آن، که نمازگزاران در هنگام سجده پیشانی خود را بر آن می‌گذارند؛ مهر نماز ۳. [قدیمی] ژتون ☐ مهر کردن: نقش کردن نوشته یا نقش مهر بر جایی (در پاکت را مهر کرد و داد به دست من)

مهراز / mehrāz, -ha: سان /: اسم. [فرهنگستان] مهندس معمار؛ آرشیکت

مهراآمیز / mehrāmīz: صفت. آمیخته با مهریانی (رفتار مهراآمیز)

مهريان / mehr(a)bān: صفت. ۱. دارای رفتار مهراآمیز (با من مهريان بود) ۲. دارای مهریانی (مادر مهريان)

مهريانانه / mehr(a)bānāne: صفت. با مهریانی (با مهریانی او را در اخوش گرفت)

مهريانی / mehr(a)bāni, -ha: اسم. ۱. داشتن رفتار مهراآمیز ۲. نشان دادن علاقه، توجه و همدردی نسبت به دیگری

مهروپرستی / mehrparasti: اسم. از دینهای باستانی که بر اساس پرستش مهر (خدای خورشید) قرار داشت؛ میترائیسم

مهروگان / mehr(e)gān: اسم. از جشنهای ملی ایران که در روز ۱۶ مهر برگزار می‌شود

مهريگياه / mehrigīyāh, -ha: اسم. گیاه علفی پایا از تیره بادنجانیان، دارای ریشه کلفت سستی، برگهای بیضی بزرگ، گلهای سفید مایل به سبز که در وسط برگها ظاهر می‌شود، و میوه سته گوشتدار به رنگ زرد و به بزرگی یک سیب. ریشه این گیاه با رنگ قهوه‌ای، بوی نامطبوع و طعم تند کاربرد دارویی دارد: سگتن

مهروزی / mehrvarzi, -ha: اسم. عمل یا فرایند مهر ورزیدن؛ دوست داشتن یا مهریانی کردن

مهروموم / mahr-o-mum: اسم. [قدیمی] لاک و مهر

مهرة / mohre, -ha: اسم. ۱. قطعه‌ای سنگ، چوب، شیشه یا فلز به شکل گوی یا دایره کوچک ۲. هریک از قطعه‌های کمابیش یک‌شکلی که در برخی بازیها به کار می‌رود (مهرة شطرنج، مهرة نرد) ۳. /-گان/ هریک از قطعه‌های استخوانی یا غضروفی تشکیل‌دهنده ستون مهره ۴. قطعه سوراخدار معمولاً فلزی، با جدار داخلی

شیاردار برای محکم کردن پیچ در جای خود

☐ مهرة اتلس: استخوان اتلس ☐ استخوان

مهرة پشت: هریک از دوازده مهره ستون مهره‌ها در انسان که میان مهره‌های گردن و مهره‌های کمر قرار دارند

مهمانی / mehmāni ، -ها ؛ / اسم. ۱. مراسم دعوت و پذیرایی از مهمانان (اقای سهیلی مهمانی داده است). ۲. جای که در آن چنین مراسمی هست (دیشب مهمانی بودیم).
* میهمانی

□ مهمانی دادن: دعوت کردن مهمانان و پذیرایی کردن از آنان به مهمانی رفتن: شرکت کردن در مراسم مهمانی
مهمل ۱ / mohmal ، -ات ؛ / اسم. [دستور] واژه‌ای که بتنهایی معنی ندارد و همراه با واژه دیگر می‌آید (مانند قلم «ملم»، کاغذ «ماغذ»، ریزه «میزه»، که واژه‌های میان گیومه مهمل است)

مهمل ۲: صفت. ۱. ناکارآمد: بدر دهنخور (ادم مهمل، کار مهمل). ۲. / -ات / بیهوده: بی فایده (حرف مهمل، فکر مهمل)
مهملات / mohmalāt / اسم. چیزهای بیهوده و ناکارآمد

مهمل بافی / mohmalbāfi ، -ها ؛ / اسم. عمل یا فرایند ساختن و پرداختن سخنان بیهوده یا بی معنی
مهمل گویی / mohmalguyi ، -ها ؛ / اسم. عمل یا فرایند گفتن سخنان بیهوده یا بی معنی

مهمیز / mehmiz ، -ها ؛ / اسم. ۱. اسباب فلزی نوک‌داری که سوارکاران به پاشنه کفش می‌بندند و با زدن آن به پهلوی اسب او را به حرکت وامی‌دارند. ۲. [گیاه‌شناسی] دنباله لوله‌مانندی که کاسه یا جام گل پیدا می‌کند و گاه قدری نوش گل در آن جمع می‌شود

□ زیر مهمیز کشیدن ﷲ زیر
مهنامه / mahnāme ، -ها ؛ / اسم. [مخفف] ماهنامه
مهنای / mahnāvi ، -ها ؛ / اسم. گروهان نیروی دریایی

مهندسی / mohandes ، -ها ؛ / اسم. ۱. فارغ‌التحصیل رشته مهندسی ۲. فارغ‌التحصیل رشته

معماری: آرشیکت: مہراز: مهندس معمار
مهندسی / mohandesi / اسم. ۱. شغل یا عمل مهندس: (الف فن طراحی ماشینها ب) تغییر یا تنظیم حساب‌شده پدیده‌ها (مهندسی ژنتیک) ۲. کاربرد علم و ریاضیات که به وسیله آن خاصیت‌های ماده و منابع انرژی در طبیعت به صورت ساختار، ماشین، محصول، دستگاه و فرایند مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرد

□ مهندسی راه و ساختمان ﷲ مهندسی عمران
مهندسی ژنتیک: تولید عمدی ژنهای تازه و تغییر و تبدیل خصلتهای ارثی از راه جانشین کردن یا افزودن ماده‌های ژنتیکی جدید (مانند تغییر رنگ گل یا طول قامت گوسفند)
مهندسی سازه: شاخه‌ای از مهندسی مربوط به طراحی و ساختمان ساختارهای مقاوم در برابر نیروها یا جابجاییهای طبیعی، بدون خطر ریزش، از دست دادن کارایی یا کارکرد

مهلت / mohlat ، -ها ؛ / اسم. مدت باقی‌مانده تا زمان یک اقدام یا عمل (برای پرداخت بدهیهایش دو روز مهلت داشت)
مهلقا / mahlaqā ، -یان ؛ / صفت. [ادبی] دارای چهره بسیار زیبا (در مورد دختر یازن): ماهرخ؛ ماهر و

مهلق / mohlek / صفت. کشنده (سب مهلق، ضربه مهلق)
مهلهکه / mahlake ، -ها ؛ / اسم. جای خطرناک؛ جایی که در آن خطر جانی هست (سعی کرد خودش را از آن مهلهکه نجات دهد)

مهم / mohem(m) / صفت. ۱. دارای اهمیت (شخصیت مهم، شهر مهم) ۲. دارای ارزش زیاد یا پیامد بسیار مؤثر (کار مهم، رویداد مهم)

مهمات / mohemmāt / اسم. مواد منفجره یا پرتابی دارای کاربرد در سلاحهای جنگی (مانند نارنجک، فشنگ و بمب)

مهمان / mehmān ، -ها ؛ / اسم. ۱. کسی که به وسیله دیگری مورد پذیرایی قرار می‌گیرد (مهمان شهرستانی) ۲. کسی که با دعوت یا موافقت دیگری برای مدتی نزد او اقامت می‌کند (امشب مهمان داریم) ۳. مشتری مهمانخانه یا مسافرخانه * میهمان

□ مهمان ناخوانده: مهمانی که دعوت نشده است و انتظار آمدنش را ندارند

□ مهمان شدن: از سوی دیگری پذیرایی شدن. به همین قیاس: مهمان کردن

مهمان‌پذیر / mehmānpazir ، -ها ؛ / اسم. مسافرخانه
مهمانخانه / mehmānxāne ، -ها ؛ / اسم. ۱. جایی که در آن به مشتریان جای سکونت و خواب، معمولاً خوراک و خدمات شخصی دیگر عرضه می‌شود: هتل ۲. اتاق یا تالار ویژه پذیرایی از مهمانان در یک خانه؛ اتاق پذیرایی

مهماندار / mehmāndār ، -ها ؛ / اسم. ۱. کسی که از سوی یک مؤسسه، پذیرایی از مهمانان آن مؤسسه را برعهده دارد ۲. کسی که در یک وسیله نقلیه عمومی عهده‌دار پذیرایی از مسافران است (مهماندار هواپیما)

مهماندوست / mehmāndust / صفت. دوستدار مهمانان و علاقه‌مند به پذیرایی از آنان. به همین قیاس: مهمان‌دوستی

مهمانسرا / mehmānsarā ، -ها ؛ / اسم. مهمانخانه‌ای در بیرون از، یا در حاشیه یک شهر؛ مثل

مهمان‌نواز / mehmān.navāz / صفت. دارای عادت یا گرایش به مهمان‌نوازی (مردم جنوب خیلی مهمان‌نواز هستند)

مهمان‌نوازی / mehmān.navāzi ، -ها ؛ / اسم. پذیرایی و مهربانی نسبت به مهمان (هیچ از مهمان‌نوازی کوتاهی نکردند)

(میان مردم شایعاتی وجود دارد)

میانبار / *miyānbār* : اسم. ۱. [زیست‌شناسی] سائترومر ۲. [کانی‌شناسی] بلور کوچک یا تکه‌ای از یک ماده در داخل یک کانی که جز تغییر رنگ، تأثیر دیگری در شکل و ساختمان کانی ندارد

میانبال / *miyānbāl* : اسم. [کالبدشناسی] دیافیز میانببر / *miyānbār* : اسم. [گیاه‌شناسی] بخشی از فرابر میوه میان بروئیر و دروئیر، که در بسیاری از میوه‌ها بخش خوراکی آن را تشکیل می‌دهد

میانببر / *miyānbbr* : صفت. دارای مسیر کوتاهتر میان دو نقطه، که معمولاً بدون توجه به گذرگاه یا جاده معمولی انتخاب می‌شود (راه میانبر)

□ میانبر زدن: از مسیر کوتاهتر (معمولاً غیر معمولی) رفتن (میانبر زدم و جلوتر از آنها به خانه رسیدم)

میانببرگ / *miyānbarg* : اسم. [گیاه‌شناسی] مجموعه بافت‌های درونی برگ

میانبند / *miyānband* : اسم. باریکه‌ای (مانند جدول، نرده، چمنکاری، ...) که مسیرها را در یک سواره‌رو دوطرفه از یکدیگر جدا می‌کند

میانبپایه / *miyānpāye* : ها. اسم. پایه‌ای که در وسط پل یا در وسط پایه‌های دیگر قرار دارد

میانبپرده / *miyānparde* : اسم. ۱. /ها. قطعه نمایشی کوتاهی در فاصله اجرای دو بخش از یک برنامه ۲. [الف. [کالبدشناسی] دیافراگم ب) [زیست‌شناسی] از پرده‌های رویانی در پرندگان، خزندگان و برخی پستانداران که نقش مثانه جنین و ناقل رگ‌های خونی به جفت را برعهده دارد: میانشامه رویانی

میانبپوست / *miyānpust* : اسم. ۱. [کالبدشناسی] لایه میانی از سه لایه یاخته‌های جنینی که منشأ تشکیل ماهیچه‌ها، خون، بافت‌های استخوانی، بافت پیوندی، کلیه‌ها و اندام‌های تناسلی است ۲. بافتی که از این لایه منشأ می‌گیرد

میانبپوش / *miyānpūsh* : اسم. [کالبدشناسی] لایه‌ای از یاخته‌های میانبپوستی که حفره عمومی بدن مهره‌داران را آستر می‌کند

میان‌تن / *miyāntān* : اسم. [زیست‌شناسی] سائتروزوم **میانتهی** / *miyāntohi* : صفت. ۱. دارای فضا یا

حفره‌ای خالی در داخل ۲. پوک؛ توخالی **میانبجی** / *miyānji* : ها. اسم. آنکه برای حل اختلاف، آشتی دادن یا پیشگیری از دعوا میان دو یا چند طرف درگیر اقدام می‌کند (همسایه بلایی میانبجی شد و دعوا را خاتمه داد)

میانجیگری / *miyānjigari* : ها. اسم. عمل یا فرایند میانجی شدن

مهندسی سیستم: دانش یافتن محاسبه و طراحی رابطه متقابل همه عنصرهای یک دستگاه، برای دستیابی به حداکثر سازگاری و هماهنگی با یکدیگر

مهندسی سیویل مهندسی عمران شاخه‌ای از مهندسی مربوط به طراحی و ساختمان بناها، جاده‌ها، پلها و تونلها؛ مهندسی راه و ساختمان؛ مهندسی سیویل. به همین قیاس:

مهندسی آب: مهندسی کشاورزی؛ مهندسی معدن **مهوع** / *mohavve'* : صفت. ۱. تهوع آور؛ موجب تهوع

۲. بسیار بد و ناخوشایند (وضع مهوع، غذای مهوع) **مهیا** / *mohayyā* : صفت. آماده؛ فراهم (برای رفتن مهیا شدیم، همه چیز مهیا بود). به همین قیاس: مهیا بودن؛ مهیا شدن؛ مهیا کردن

مهیب / *mahib* : صفت. ترس آور؛ ترسناک؛ موجب پیدایش ترس فراوان (صدای مهیب، انفجار مهیب) **مهییج** / *mohayyej* : صفت. هیجان آور؛ هیجان‌انگیز (داستان مهییج، بازی مهییج)

مهین‌دوشس / *mehindūsh* آرشیدوشس **مهین‌دوک** / *mehinduk* آرشیدوک

می / *mey* : اسم. ۱. [ادبی] نوشابه الکلی، بویزه شراب ۲. ۳. ۴. ۵.

می / *mi* : اسم. [موسیقی] سومین نت در گام دیاتونیک **می** : پیوند. نشانه استمرار فعل (می‌آمد، می‌گویم)

می / *omi* : پیوند. نشانه آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه معینی قرار دارد (پنجمی، بیستمی، هزایمی)

میادین / *mayādin* : جمع ۱. میدان

میان / *miyān* : اسم. ۱. وسط (میان کوچه) ۲. مرکز (از میان به دو نیم کرد) ۳. [ادبی] کمرگاه

□ دراین میان: در فاصله زمانی آن رویداد (دراین میان شوهرش هم سررسید)

یک در میان: با یک فاصله (درختها را یک‌درمیان قطع کردند). به همین قیاس: دو در میان

□ به میان آمدن: ۱. مطرح شدن (حرف ورزش به میان آمد) ۲. دخالت کردن (پای خراجیها به میان آمد). به همین قیاس:

به میان آوردن: به میان کشیدن؛ در میان بودن در میان گذاشتن: مطرح کردن؛ مورد بحث قرار دادن (موضوع عروسی را با او در میان گذاشتم)

میان / *miyāne* : حرف. ۱. به صورت مشترک (میان چهار نفر تقسیم شد) ۲. از یکی تا دیگری (میان آن دو شهر پانجاه کیلومتر فاصله است) ۳. در وسط؛ لابلای (میان لباسها بود) ۴. در رابطه یا ارتباط با طرفها یا اعضاها (میان آنها شباهت زیادی وجود دارد) ۵. همراه با (میان مردم زندگی می‌کند) ۶. از سوی دو طرف یک عمل یا رفتار (میان دو دولت جنگ در گرفت) ۷. به صورت اقدام مشترک

میاندار / miyāndār - ها؛ -ان / اسم. ۱. رهبر عملیات ورزشی در زورخانه، که ورزشکاران دیگر از او پیروی می‌کنند. ۲. [مجازی] رهبر یا اداره‌کنندهٔ عملیات (هرجا عروسی یا عزایی داشتند، او میانداز مجلس بود). - به همین قیاس: میانداری

میانداانه / miyāndāne / اسم. [زیست‌شناسی] ساتریول

میاندل / miyāndel / اسم. ۱. میانشامه. ۲. وسط و میان هر چیز

میان‌دوره / miyāndowre, -do:re - ها / اسم. نیمه‌های یک فرایند یا دورهٔ عملیات (انتخابات میاندوره) میان‌دوست / miyāndust / اسم. [زیست‌شناسی] زیستمند میکروسکپی که دمای مناسب برای رشد آن بین ۲۰ تا ۴۵ سانتیگراد است

میانروی / miyānruy / صفت. [گیاه‌شناسی] دارای نیاز به آب در حد متوسط

میانزبان / miyānzīyān / اسم. شاخه‌ای از جانوران کوچک کرم‌مانند پریاخته، با بدن کشیدهٔ باریک، دارای ساختمان سلولی ساده، مرکب از یک لایهٔ خارجی مؤکدار که یک یا چند یاختهٔ مولد را احاطه می‌کند، این جانوران واسطهٔ بین پریاختگان و تکیاختگان محسوب می‌شوند

میانزیوی / miyānzīvi / اسم. چهارمین مرحلهٔ تاریخ زمین که در آن پستانداران و پرندگان به‌وجود آمدند و اصطلاحاً به دوران دوم معروف است

میانسال / miyānsāl - ها؛ -ان / صفت. دارای سن متوسط، کمابیش در فاصلهٔ سنی ۴۰ تا ۵۰ سال میانسنگی / miyānsangi / اسم. [زمین‌شناسی] دورهٔ انتقالی و تحولی از عصر پارینه‌سنگی به نوسنگی میانشامه / miyānšame / اسم. [کالبدشناسی] قشر میانی عضلانی جدار قلب: میاندل

میانشامهٔ رویانی / میانبرده-۲

میانطوسی / miyāntusi - ها / اسم. گیاه زیستی دوساله یا پایا از تیرهٔ گاوزبانیان، دارای کاسهٔ با کرکهای خوبیده ولی بی‌چنگک، کاسبرگهای گسترده، گل‌های درشت و میوهٔ سیاه براق

میانک / miyānak / اسم. [زیست‌شناسی] ساتریول میانکوره / miyānkore / اسم. لایه‌ای از جو که در ارتفاع میان حدود ۴۰ تا ۸۰ کیلومتری سطح زمین واقع است

میانگریز / miyāngoriz / اسم. ساتریفوز میانگیر / miyāngir - ها / اسم. قطعه، اسباب یا ماده‌ای که برای پیشگیری از آسیب ضربه، فشار یا اصطکاک به کار می‌رود

میانگین / miyāngin - ها / اسم. کمیت، مقدار یا موضع واقع در میان دو حد یا نهایت؛ حدّ متوسط

میانگین حسابی / عددی: مقداری که با تقسیم کردن مجموع جمله‌ها به تعداد آنها به‌دست می‌آید: واسطهٔ حسابی / عددی

میانگین هندسی: ریشهٔ n حاصلضرب n عدد مقروض، بویژه جملهٔ سوم سه جملهٔ پیاپی در یک تصاعد هندسی (میانگین هندسی ۴ و ۹ می‌شود ۶) واسطهٔ هندسی

میانمایه / miyānmāye / اسم. [زیست‌شناسی] سیتوپلاسم

میانمعدت / miyānmoddat / صفت. دارای مدّت متوسط (نه دراز و نه کوتاه) (وام میاندت، برنامهٔ میاندت) میانوند / miyānvand - ها / اسم. [دستور] حرف یا حروفی که در وسط دو واژه قرار می‌گیرد و از آن واژه تازهای می‌سازد (مانند «الف» در سراسر و کمابیش، و «ب» در دربر و پایا)

میانه / miyāne / اسم. ۱. نقطه یا فضایی که در داخل و نزدیک مرکز است (میانهٔ میدان) ۲. نقطه‌ای که در فاصلهٔ کمابیش برابر از دو سر چیزی قرار می‌گیرد (میانهٔ راه) ۳. کمیت یا کیفیتی که دارای اعتدال و دور از افراط یا تفریط است (میانه‌حال، میانه‌رو) ۴. [هندسه] پاره‌خطی که رأس یک مثلث را به وسط ضلع روبرو می‌پیوندد و آن را نصف می‌کند ۵. [مجازی] رابطه (میانه‌شن خوب نیست)

میانه‌ای نداشتن: رابطه یا سروکاری نداشتن (او با ورزش میانه‌ای ندارد)

میانه را گرفت: اختلاف میان دو طرف را حل کردن و آنان را آشتی دادن

میانه‌کسی یا دیگری به‌هم خوردن: رابطهٔ دوستیشان به هم خوردن

میانه‌کسی یا دیگری شکواب شدن / شکواب میانه‌بالا / miyānebālā / صفت. دارای قدی معمولی یا متناسب (نه کوتاه و نه بلند)

میانه‌حال / miyānehāl / صفت. دارای وضع گذران معمولی (نه فقیر و نه ثروتمند)

میانه‌رو / miyānerow - ها / صفت. دارای رفتاری دور از تندروی یا محافظه‌کاری

میانه‌روی / miyāneravi - ها / اسم. وضع یا کیفیت میانه‌رو بودن

میانی / miyāni - ها / صفت. واقع در وسط یا در میان: میائین (گوش میانی)

میائین / miyānin / صفت. [ادبی] واقع در میان یا در وسط: میانی

می‌پرست / meyparast - ها؛ -ان / صفت. [ادبی] دوستدار نوشیدن نوشابه‌های الکلی

میت / mayyet, meyyet - ها؛ -اموات / اسم. مرده، بویژه انسان مرده (مثل میت دراز به‌دراز افتاده بود)

توانایی حرکت نداشتن (از ترس در جای خود میخکوب شدم).
 به همین قیاس: میخکوب کردن
میخکوبی / mixkubi / اسم. عمل یا فرایند کوبیدن میخ به چیزی برای محکم کردن آن
میخوارگی / meyxāregi / اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند نوشیدن نوشابه‌های الکلی؛ میگساری؛ عرقخوری ۲. عادت یا گرایش دائمی به نوشیدن آنها
میخواره / meyxāre / اسم. ۱. هانگ / صفت. دارای عادت یا گرایش به میخوارگی؛ عرقخور
میخواری / meyxāri / اسم. عمل یا فرایند نوشیدن نوشابه الکلی؛ مشروبخوری [گفتاری]
میخوش / meyxoš / صفت. دارای مزه شیرین با اندکی ترشی خوشایند؛ ملس
میخی / mixi / صفت. ۱. شبیه میخ ۲. خط میخی ☞ خط میدان / meydān / اسم. ۱. محوطه‌ای (کمابیش به شکل دایره) در محل تقاطع چندین خیابان ۳. (میدان فردوسی، میدان ۲۶ بهمن) ۲. مسافتی به اندازه دیدرس انسان (با و یک میدان فاصله داشت) زمینی که در آن جنگ یا مبارزای انجام می‌شود (میدان جنگ، میدان مشق) ۴. زمین بازی یا ورزش (میدان فوتبال، میدان بازی) ۵. زمین یا محوطه‌ای که گرداگردش کالای معینی می‌فروشند (میدان تره‌بار، میدان میوه، میدان گندم، میدان مال‌فروشان) ۶. محوطه یا فضایی که در آن اثر معینی وجود دارد (میدان مغناطیسی) ۷. فضایی که از طریق عدسی یک وسیله دیداری (مانند چشم یا دوربین) قابل رؤیت است (میدان دید) ۸. [جای فعالیت یا عمل (میدان عمل، میدان فعالیت، میدان کار)
 ☐ **میدان اعدام**: محوطه‌ای که در آن محکومان را اعدام می‌کنند
میدان الکتریکی: برقی: فضای پیرامون یک بار برقی، که بارها یا نیروهای دیگر در آن فضا تحت تأثیر آن بار قرار می‌گیرند
میدان جاذبه: گرانش: فضایی که در آن جسمی بر جسم دیگر نیروی جاذبه وارد می‌کند
میدان مغناطیسی: فضایی در پیرامون آهنربا یا سیمهای دارای جریان برق، که در آن نیروی مغناطیسی وجود دارد
میدان مین: محوطه‌ای که در آن مینهای متعدد کار گذاشته شده است
 ☐ **میدان دادن**: [سبازی] فرصت و امکان فعالیت. دادن (اگر به او میدان بدهی خیلی کلها می‌کند)
 از میدان پذیر کردن: [سبازی] شکست دادن و یا فعالیت را گرفتن (همه را از میدان بدر می‌کند)
 به میدان آمدن: [سبازی] آماده عمل
 (بعد از آن بختیار به میدان آمد و دولت تشک

میترائیسم / mitrā'ism / ☞ مهرپرستی
میتوکندری / mitokondri / اسم. ۱. هانگ / اسم. [زیست‌شناسی] هریک از اندامکهای گرد یا دراز که در بیرون هسته یاخته‌ها یافت می‌شوند و از طریق تنفس یاخته‌ها انرژی لازم را برایشان تأمین می‌کنند و حاوی چربی، پروتئین و آنزیمها هستند
میتولوژی / mitolozi / اسم. ۱. اسطوره‌شناسی ۲. هانگ / اسطوره ۳. اساطیر
میتینگ / miting / اسم. ۱. گردهمایی گروهی از مردم برای بیان خواسته‌ها یا نشان دادن احساساتشان به وسیله تظاهرات و سخنرانی
 ☐ **میتینگ دادن**: برگزار کردن چنین مراسمی، بویژه سخنرانی کردن در آن
میثاق / misāq / اسم. ۱. پیمان
میجر / meyer / اسم. ۱. نامتداول سرگرد
میخ / mix / اسم. میله استوانه‌ای یا مخروطی معمولاً نوک‌تیز و سر پهن، برای کوبیدن و فرو کردن در جایی و محکم کردن یا بستن چیزی در آنجا
 ☐ **میخ زدن**: کوبیدن و فرو کردن میخ (دوتا میخ به این میز بزن تا این قدر تکان نخورد)
میخ شدن: [گفتاری] راست و بی‌حرکت ایستادن (همین طور جلو میز میخ شده بود)
میخ کاری را کوبیدن: [سبازی] آن را تثبیت کردن و از انجامش مطمئن شدن (میخ ریاستش را کوبید)
میخ کردن: ۱. چیزی را با میخ محکم کردن (این عکس را میخ کن به دیوار) ۲. [گفتاری] کسی را به بی‌حرکت ایستادن در جایی واداشتن (سره را میخ خودش کرده بود)
میخانه / meyxāne / اسم. [ادبی] جایی که در آن از مشتریان یا نوشابه‌های الکلی پذیرایی می‌کنند: میکده
میخچه / mixčə / اسم. نوعی پنبه سخت و ضخیم شاخی که بر اثر تماس و فشار دایم بر یک نقطه پوست، بویژه انگشتان دست و پا ایجاد می‌شود
میخ‌طوبله / mixtavile / اسم. ۱. میخ بسیار بزرگ سرکج یا سر حلقه‌دار
میخک / mixak / اسم. گیاه زینتی علفی از تیره قرتفلیان، با برگهای باریک کامل و متقابل، گل نر-ماده و معطر به رنگهای گوناگون، گل آذین گرز، میوه پوشینه و ساقه گره‌دار؛ گل میخک
میخکش / mixkeš / اسم. ۱. اسبابی برای بیرون کشیدن یا کندن میخ، به شکل اهرم، گل نر-ماده و سر، که میخ در داخل آن قرار می‌گیرد ۲. گازانبر
میخکوب / mixkub / صفت. ۱. میخکوبی شده ۲. ثابت؛ بی‌حرکت
 ☐ **میخکوب شدن**: در جای خود بی‌حرکت ماندن و

میرزا قلمدان / mirzāqalamdān ، -ها: / اسم.
[گفتاری] شخص نحیف و لاغر، که بویژه لفظ قلم
صحت می‌کند

میرشکار / miršēkār ، -ها: / اسم. [قدیمی]
رییس یا سرپرست شکارچیان

میر غضب / mirqazab ، -ها: / اسم. جلاد

میز / miz ، -ها: / اسم. ۱. وسیله‌ای پایه‌دار با سطح
هموار برای گذاشتن چیزهایی بر روی آن ۲. چنین
وسیله‌ای که برای فعالیت معینی در آن تغییر یا تبدیلی
شده است (میز بیلارد، میز نقشه‌کشی) ۳. [مجازی] شغل یا
مقام دفتری ۴. [مجازی] سفره (میز صبحانه)

□ میز اتو: میز باریک تاشو با رویه تشکدار برای اتوکشی

میز بخار: میزی با یک یا چند محفظه برای قراردادن
دیگهای غذا در آن، و لوله‌های بخار یا آب‌جوش در زیر آن
برای تولید گرما

میز گرد: [مجازی] جلسه مذاکره‌ای که در آن هر یک از
شرکت‌کنندگان اجازه دارد در بحث شرکت کند و بنوبت

عقیده خود را درباره موضوع بحث بگوید

میز بیلارد / میز شطرنج / میز کنفرانس

میز پینگ‌پنگ / میز صبحانه / میز مذاکره

میز تحریر / میز عسلی / میز تاهار

میز توالت / میز عصرانه / میز ناهارخوری

میز خطابه / میز کار / میز نقشه‌کشی

میز شام

میزامپلی / mizāmpeli / □ میزانیلی

میزان / mizān / اسم. ۱. -ها/ اندازه؛ مقدار (میزان
درآمد شما چقدر است؟) ۲. -ها/ [موسیقی] هریک از گروه
ضربهای همانندی که در یک قطعه موسیقی پیاپی تکرار
می‌شود و خطی عمود بر حامل آن را از میزان بعدی جدا

می‌کند (لرزش دارای میزان دوزیمی است) ۳. □ ترازو-۲۰

۴. هفتمین برج از برجهای دوازده گانه سال، برابر همراه
میزان^۲: صفت. برابر یا سازگار با هدف یا نظام مورد نظر
(ساعت را میزان کردم، تفنگ را روی هدف میزان کردم، امروز حالم
میزان نیست)

میزان الحارره / mizānolharāre ، -ها: / اسم. دماسنج

میزانیلی / mizānpeli, mizānpeli / اسم. آرایش
موی سر یا پیچیدن، شکل دادن و حالت ثابت بخشیدن به
آن: میزانیلی

میزانساز / mizānsāz ، -ها: / اسم. ۱. دستگاهی (مانند
تلسکپ) برای دیدن یک دستگاه زاویه‌سنج که در
مساحی به کار می‌رود ۲. شکاف درجه اسلحه‌های
کوچک که برای نشانه‌روی به کار می‌رود

میزانسن / mizānsen / اسم. تنظیم جای استقرار

هت‌ریزشگان و وسایل صحنه

به میدان آوردن: [مجازی] در معرض اقدام یا عمل
قرار دادن (آمریکایی‌ها او را به میدان آوردند)

میداندار / meydāndār ، -ها: / اسم. ۱. مدیر یا
سرپرست میدان (مثلاً تره‌بار، میوه و مانند آن) ۲. دکاندار

چنین میدانی ۳. کسی که عملیات را (مانند عروسی، جشن،
انتخابات، ...) رهبری می‌کند. به همین قیاس: میداندار
میدانگاه / meydāngāh ، -ها: / اسم. فضایی باز

در وسط گذرگاه و در میان ساختمانها (وسط میدانگاه
نازوم سرسبز بزرگی بود): میدانگاهی [گفتاری]

میدانگاهی / meydāngāhi / □ میدانگاه

میدانی / meydāni / صفت. مربوط یا منسوب به میدان
(ورزشهای میدانی)

میر / mir / اسم. ۱. سید ۲. [مخفف] امیر

میر-: پیشوا، -رییس: سرپرست (میراب، میرشکل)

میرا / mirā / صفت. [ادبی] دارای ویژگی مردن یا
از میان رفتن

میرائی / mirā'i / □ میرایی

میراب / mirāb ، -ها: / اسم. کسی که عمل رساندن
آب جاری به مزرعه یا خانه مردم را برعهده دارد

میراث / mirās ، -ها: / موراث / اسم. ارثیه

میراث‌خوار / mirāsxār ، -ها: / اسم. صفت.
دریافت‌کننده ارثیه یا بهره‌گیرنده از آن

میراخور / mirāxor ، -ها: / اسم. رییس یا
سرپرست اسطبلها و مهتران

میراندن / mirāndan / مصدر. متعدی. // میراندی؛
می‌میرانی؛ پیمانی // ۱. به مرگ واداشتن ۲. نابود کردن؛

از میان بردن ۳. خاموش کردن. به همین قیاس: میراندنی
■ صفت فاعلی: میراننده / صفت مفعولی: میرانده / مصدر منفی:

نمی‌روانند

میرایی / mirāyi / اسم. ۱. وضع یا کیفیت مردن

۲. کاهش دامنه یک ارتعاش یا حرکت موجی □ میرائی

میرزا / mirzā / اسم. [قدیمی] ۱. -ها: / یان / منشی
۲. عنوان احترام‌آمیز در آغاز نام شخص باسواد

غیرروحانی (میرزعلی، میرزاحسین) ۳. عنوان احترام‌آمیز
در پایان نام شاهزادگان (ایچ میرزا، عباس میرزا)

میرزابنویس / mirzāben(e)vis / -ها: / اسم. [تعریض]

۱. منشی ۲. شخصی که کار دفتری غیرمهمی دارد

میرزا قاسمی / mirzāqāsemi / اسم. از غذاهای ایرانی
رایج در گیلان که با بادنجان، گوجه‌فرنگی، تخم‌مرغ،
روغن، سیر و نمک می‌پزند و معمولاً همراه با کته یا نان

خورده می‌شود

میرزا قشمشم / mirzāqāšamsam ، -ها: / اسم.

[گفتاری] شخصی که با رسیدگی افراطی به سرو وضع خود
و با رفتاری نمایشی خود را بناروا مهم جلوه می‌دهد

میزبان / mizbān - ها؛ -ان / : اسم. ۱. آنکه پرایش
 مهمانی آمده است (اقای صمیمی میزبان مابود) ۲. آنکه
 پذیرای موجودی خارجی است (کشور میزبان، گلیه میزبان)
 ۳. [پزشکی] گیرنده
 میزبانی / mizbāni / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت میزبان
 بودن ۲. پذیرایی از مهمان
 میز / meyer / : اسم. اسبابی که با بهره‌گیری از
 نوسانهای طبیعی آنها یا ملکولها میان سطحهای انرژی،
 در ناحیه مایکروویو طیف، موجهای الکترومغناطیس
 ایجاد می‌کند
 میزراه / mizrah / : اسم. مجرای عبور ادرار از مثانه
 به خارج؛ پیشابراه
 میزنای / miznāy / : اسم. لوله‌ای که از هر کلیه به مثانه
 متصل است و ادرار را به مثانه می‌رساند؛ حالب؛ میزه‌نای
 میزنای / mizenāy / : میزنای
 میسر / moyassar / : صفت. ممکن؛ امکان‌پذیر (برایش
 حرکت میسر نیست. خریدن آن خانه برایم میسر نشد).
 به همین قیاس : میسر بودن؛ میسر شدن؛ میسر کردن
 میسلایوم / miselyom / : اسم. [زیست‌شناسی] کلافه
 می‌سی‌سی‌پین / misisiyān / : اسم. پنجمین دوره
 از دوران اول زمین‌شناسی
 میسیون / mis(i)yon / : ها / : اسم. هیئت اعزامی
 میسیونر / mis(i)yoner / : ها / : اسم. عضو یک هیئت
 اعزامی، بویژه کسی که برای تبلیغ مسیحیت به
 کشورهای دیگر می‌رود
 میش / miš / : ها / : اسم. گوسفند ماده بالغ
 میش‌مورغ / mišmorq / : ها؛ -ان / : اسم. پرنده
 همه‌چیزخوار از تیرهٔ هویره، دارای جثهٔ بزرگ و فربه،
 گردن و پاهاى دراز و کلفت، سر و گردن خاکستری
 روشن، جنس نر دارای نوار سینه‌ای بلوطی و جنس ماده
 کوچکتر و بدون نوار سینه‌ای
 میشن / mišan / : اسم. ۱. چرم گوسفند ۲. چرم نرم که
 برای آستر کفش، کاپشن و جلد کتاب به کار می‌رود
 میشوم / mišum / : مششوم
 میشی^۱ / miši / : اسم. رنگ قهوه‌ای روشن تا قهوه‌ای
 مایل به زرد پررنگ
 میشی^۲ / : صفت. دارای رنگ قهوه‌ای روشن تا قهوه‌ای
 مایل به زرد پررنگ
 میعاد / mi'ād / : ها / : اسم. وعده؛ قرار از پیش تعیین
 شده (روز میعاد، جای میعاد)
 میعادگاه / mi'ādghāh / : ها / : اسم. جایی که از پیش
 برای دیدار تعیین شده است؛ وعده‌گاه؛ میقات
 میعان / maya'ān / : اسم. عمل یا فرایند مایع شدن
 میقات / miqāt / : ها / : اسم. [ادبی] میعادگاه

میکا / mikā / : ها / : اسم. هریک از کانه‌های سیلیکات
 رنگی یا شفاف که به صورت ورقه‌های بسیار نازک
 درمی‌آیند و در صنعت و عایقکاری کاربرد دارند
 میکای سفید: سیلیکات آلومینیم و پتاسیم که در دستگاه
 کسلولزی متبلور می‌شود و در صورتی که آب آن
 گرفته شده باشد به عنوان عایق کاربرد دارد
 میکای سیاه: نوعی میکا به رنگ قهوه‌ای مایل به سیاه و با
 ترکیبی از سیلیکات آهن، منیزیم، پتاسیم و آلومینیم
 میکادو / mikādo / : اسم. ۱. عنوانی برای امپراتوران
 ژاپن ۲. نوعی شیرینی خشک
 میکانیک / mikānik / : مکانیک
 میکانیکى / mikāniki / : مکانیکی
 میکده / meykade / : میخانه
 میکروب / mikrob / : ها / : اسم. ۱. خردزیستمند
 ۲. زیستمند ذره‌بینی بیماریزا * میکروب
 میکروب‌شناسی / mikrobošnāsi / : اسم. شاخه‌ای از
 زیست‌شناسی مربوط به شکلهای زندگی میکروسکوپی
 میکروبی / mikrobi / : صفت. ۱. مربوط به میکرب
 ۲. دارای میکرب
 میکروسکپ / mikroskop / : میکروسکپ
 میکرفن / mikrofon / : میکروفن
 میکرون / mikron / : ها / : اسم. واحد طول برابر
 یک‌ملیونم متر؛ میکرومتر؛ میکرون
 میکروارگانیسم / mikro'organism / : ها / : اسم.
 زیستمند بسیار ریز که با چشم (بدون میکروسکپ)
 قابل رؤیت نیست؛ خردزیستمند
 میکروب / mikrob / : میکروب
 میکروبیولوژی / mikrobiyolozi / : اسم. میکرب‌شناسی
 میکروپروسسور / mikrop(ē)rosesor / : ها / : اسم.
 ریزپردازنده
 میکروتوم / mikrotom / : ریزتر
 میکروسکپ / mikroskop / : اسم. ۱. ها / : اسبابی که
 با آن اشیای بسیار ریز، به وسیلهٔ عدسیها درشت و قابل
 رؤیت می‌شود؛ ریزبین ۲. [نجوم] صورت فلکی
 در آسمان نیمکرهٔ جنوبی میان صورتهای درنا،
 اکلیل جنوبی و بزغاله * میکروسکپ؛ میکروسکوپ
 میکروسکپی / mikroskopi / : صفت. ۱. مربوط یا
 منسوب به میکروسکپ ۲. [مجازی] بسیار ریز؛ ذره‌بینی
 میکروسکوپ / mikroskop / : میکروسکپ
 میکروفن / mikrofon / : ها / : اسم. اسبابی که به وسیلهٔ
 آن می‌توان امواج صوتی را برای پخش یا ضبط به جریان
 الکتریکی تبدیل کرد؛ صدآبر [فرهنگستان] * میکرفن
 میکروفون
 میکروفون / mikrofon / : میکروفن

میکرو فیش / mikrofiš ، -ها / : اسم. ورقه میکروفیلی، حاوی تصویر ذره بینی یک متن؛ ریزترکه [فرهنگستان]

میکرو فیلم / mikrofilm ، -ها / : اسم. فیلم حاوی یک متن چاپی یا تصویری عکسبرداری شده در مقیاس ذره بینی؛ ریز فیلم [فرهنگستان]

میکرو کامپیوتر / mikro-kāmpiyoter, -kāmpiyuter ، -ها / : اسم. کامپیوتری که در واحد پردازش مرکزی آن ریزپردازنده به کار رفته است؛ هریک از کامپیوترهای کوچک که به عنوان کامپیوتر شخصی به کار می رود

میکرو متر / mikrometr : / : اسم. ۱. -ها / : اسبابی برای اندازه گیری فاصله های بسیار کوچک که به تلسکپ یا میکروسکپ نصب می شود. ۲. میکرون

میکرون / mikron / میکرون میکروویو / mikroveyv / مایکروویو میکولژی / mikoloži / : اسم. فارچ شناسی

میگرن / migren / : اسم. سردرد گهگیر و گاه یک طرفی که با تهوع و اختلالهای گوناگون حسی همراه است

میگساری / meygosāri ، -ها / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند نوشیدن نوشابه های الکلی؛ عرق خوری

میگو / meygu ، -ها / : اسم. هریک از جانوران دریایی ده پای غالباً کوچک خوراکی از رده سختپوستان و از گونه خرچنگها، دارای بدن دراز قوی، شکم فشرده، پاهای دراز و چنگالهای دراز خاردار

میل / meyl ، -ها / : اسم. ۱. / : امیال / خواست (میل داشت یا مایلید) ۲. / : گرایش (میل ترکیبی) ۳. / : اشتها (این روزها میل به غذا ندارم)

میل ترکیبی: / : گرایش عنصر شیمیایی برای ترکیب شدن با عنصری به جای عنصرهای دیگر، در حالی که شرایط فیزیکی و شیمیایی آنها برابر یا نزدیک باشد

میل / mil ، -ها / : اسم. ۱. میله نازک (میل بافتنی) ۲. [پزشکی] ابزاری برای کاوش یا گشاد کردن حفره یا مجرای بدن؛ سوند؛ سوند ۳. هر یک از ساختارهای

باریک و بلند برای دیده بانی، نشانه راهنما (مثلاً در بیابان) یا به صورت عنصر تزئینی معماری؛ میسله؛ آپلیسک ۴. واحد طول انگلیسی و آمریکایی برابر ۱۶۰۹ متر؛ مایل

میل بافتنی: میله نازک فلزی یا پلاستیکی که در بافتنهای دستی به کار می رود

میل دریایی: واحد طول برابر ۱۸۵۲ متر میل زووخانه: وسیله ای چوبی و خراطی شده به شکل مخروط (یا استوانه) که در ورزشهای سنتی آن را در دست می چرخانند

میل سرمه: میله کوتاه و باریک مخروطی شکلی (معمولاً چوبی یا فلزی) که به کمک آن سرمه به چشم می کشند

میل کاردان / میل کاردان

میل گرد / میل گرد

میل محور: شافت

میل زدن: به کار بردن میل برای باز یا گشاد کردن هریک از مجراهای بدن، بویژه مجرای ادرار

میلاب / milāb ، -ها / : اسم. لوله ای چوبی در انتهای بدنه قلیان که بیش از نصف آن در آب کوزه قرار می گیرد تا دود به وسیله آن از آب کوزه بگذرد؛ آب بینی

میلاد / milād / : اسم. ۱. هنگام زاده شدن؛ وقت تولد (روز میلاد حضرت رسول) ۲. هنگام زاده عیسی مسیح که آن را ۶۲۱ سال پیش از هجرت محاسبه می کنند

(پیش از میلاد، بعد از میلاد) میلادی / milādi / : صفت. مربوط به میلاد عیسی مسیح (سال میلادی، تقویم میلادی)

میلسنگ / mīlsang ، -ها / : اسم. هریک از خرسنگهای برافراشته در برخی قطعه های جهان (بویژه در اروپا) به وسیله مردمان پیش از تاریخ

میل کاردان / mīlkārdan ، -ها / : اسم. وسیله انتقال نیروی موتور از جعبه دنده به دیفرانسیل: کاردان؛ میل گردان

میل گردان / mīlgārdan / میل گردان میل گرد / mil(e)gerd / : اسم. میله فولادی دارای مقطع دایره (گرد) به قطر یک تا چند سانتیمتر

میل لنگ / mīl.lang ، -ها / : اسم. محور یا میله ای در یک ماشین، دارای خمیدگی یا زاویه قائم که حرکت رفت و برگشتی را به حرکت چرخشی (یا برعکس) تبدیل می کند

میل میلک / mīlmīlak ، -ها / : اسم. [نساجی] ۱. هریک از مجموعه نخها یا سیمهای موازی که هدایت نخهای تار و بالا و پایین بردن آنها در هنگام بافتن به کمک آن صورت می گیرد ۲. تیغه فلزی یا سیم تابداری یا یک سوراخ یا حلقه در وسط آن، که نخ تار در هنگام بافتن از آن می گذرد

میله / mile ، -ها / : اسم. ۱. قطعه ای از یک جسم سخت (مانند آهن) که درازای آن خیلی بیش از قطرش است (میله آنتن، میله پرچم) ۲. مجرای (عمودی) چاه (میله چاه) ۳. [گیاه شناسی] بخش باریک پرچم که در انتها به بساک ختم می شود

میلیارد / mīl(i)yārd / : میلیارد میلیارد / mīl(i)yārdar / : میلیارد میلیارد / mīl(i)yārdom / : میلیارد

میلیتاریزم / mīlītārizm / : میلیتاریسم میلیتاریست / mīlītārist ، -ها / : صفت. پیرو یا هوادار میلیتاریسم

میمونهایی آدم‌نما: میمونهایی بی‌دم درختی از بالاترین آدم‌نمایان، دارای بدن کشیده، دست و پایی بلند و قامت نیمه‌راست، که با آسانی روی درختان راه می‌روند؛ آبسپا
میمونهایی دنیای جدید: گروهی از میمونها، با سوراخهای بینی جدا از هم و تیغه وسط بینی پهن، فاقد کیسه‌های گونه‌ای و پینه روی کفل، دارای دم بلند قابل انعطاف که با آن آویزان می‌شوند و اشیاء را می‌گیرند (مانند مارموسیت)
میمونهایی دنیای قدیم: گروهی از میمونهایی بی‌دم یا دارای دم غیر قابل انعطاف، با سوراخ بینی سرپاین و تیغه وسط بینی نازک، کیسه‌های گونه‌ای و کفل پسته‌بسته؛ ماده‌ها چرخه قاعدگی دارند (مانند میمونهایی رزوس)
میمونهایی رزوس: از میمونهایی دنیای قدیم که در دسته‌های بزرگ و با سرو صدا حرکت می‌کنند، همه‌چیزخوارند و از آنها در تحقیقات زیست‌شناسی و پزشکی استفاده می‌شود

میمون^۱: صفت. [ادبی] خجسته؛ خوش‌یمن

میمون رخ / meymunrokh: اسم. ۱. جنسی از پرندگان راسته جغدسانان، دارای حفره چشمی کوچک و چشم قلب‌مانند، فاقد پره‌های گوشتی، دارای سوراخ گوش کوچک با سرپوشهای کوچک، بالهای نوک‌تیز ۲. /ها: -ان/ نوعی جغد از همان جنس دارای حرکات و صورت شبیه به میمون، که در انبارها و ساختمانهای مخروبه لانه می‌سازد؛ جغد انبار؛ جغد میمون‌رخ

میمونی / meymuni: گل میمون، گل

میمونیان / meymuniyān: اسم. تیره‌ای از گیاهان علفی دولپه‌ای پیوسته گلبرگ، برخی با ریشه دایمی، دارای گلهای غالباً نامنظم به‌شکل پوزه میمون، چهار پرچم و تخمدان دوخانه و میوه خشک دارای دانه‌های فراوان
میمیک / mimik: اسم. نمایش یا بیان حالتی یا بهره‌گیری از حرکتهای بدن، بویژه صورت

مین / min: اسم. بسته حاوی ماده منفجرشونده بر اثر فشار، گرما یا صدا، برای کارگذاری در سوراخ افراد یا وسیله‌های نقلیه دشمن

-مین / omin: پوند. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه معین (دهمین، هفدهمین، بیست و یکمین)

مینا / minā: اسم. ۱. لایه خارجی و سخت دندان که بخش عمده ترکیب آن فسفات و کربنات کلسیم است ۲. ماده شیشه‌ای شفاف و رنگارنگ که آن را روی کاشی و فلزات برای نقش و نگار به کار می‌برند ۳. فلزی که با رنگهای لعابدار مخصوص نقاشی و تزیین شده و این رنگها بر روی آن در دمای بسیار بالا تثبیت شده است ۴. /ها/ گیاه زینتی یا پازا از تیره مرکبان، دارای برگهای ساده کمی گوشه‌ای بیضی‌شکل و دندانه‌دار با دمیرگ دراز و گلهای زبانه‌ای سفید، صورتی یا گلی ۵. /ها/ گونه‌ای

میلیتاریستی / mīlītāristi: صفت. مربوط یا منسوب به میلیتاریسم (گرایش میلیتاریستی)

میلیتاریسم / mīlītāristm: اسم. ۱. سلطه نظامیان و آرمانهایشان بر جامعه ۲. آیین تقویت نیروهای نظامی و بهره‌گیری از آنان در پیشبرد هدفهای سیاسی؛ نظامیگری؛ ارتش‌سالاری؛ میلیتاریزم

میلیشیا / mīlīš(i)yā: اسم. ۱. نیروی انتظامی ۲. /ها/ هریک از افراد آن

میلیگرم / milig(e)ram: اسم. واحد اندازه‌گیری وزن و جرم برابر ۰/۰۰۱ گرم

میلی‌لیتر / mililitr: اسم. واحد اندازه‌گیری گنجایش (مایعات) برابر ۰/۰۰۱ لیتر

میلیمتر / milimetr: اسم. واحد اندازه‌گیری طول برابر ۰/۱ سانتیمتر

میلیمتر مربع: واحد اندازه‌گیری سطح برابر ۰/۰۱ سانتیمتر مربع

میلیمتر مکعب: واحد اندازه‌گیری حجم برابر ۰/۰۰۱ سانتیمتر مکعب

میلین / miyelin: اسم. [زیست‌شناسی] ماده سفید نیمه‌مایع چربی که غلاف برخی عصبها را تشکیل می‌دهد

میلیون / mīl(i)yon: میلیون

میلیونر / mīl(i)yoner: میلیونر

میلیونم / mīl(i)yonom: میلیونم

میلیونی / mīl(i)yoni: میلیونی

میم / mim: نام بیست و هشتمین حرف الفبای فارسی میمنت / meymanat: اسم. فرخندگی؛ خوش‌یمنی

میمون^۱ / meymun: اسم. ۱. /ها/ نام عمومی گروهی از پستانداران زیراسته آدم‌نمایان ۲. نهمین سال از سالهای تقویم ترکستانی تقویم

میمون بی‌دم: میمون دارای دستهای درازتر از پاها و پاها مناسب گرفتن اشیاء (مانند گیبون، اوران‌اوتان، شامپانزه و گوریل)

میمون دم‌دار: میمون دارای دم بلند و قوی که معمولاً آن را دور شاخه‌ها می‌پیچد و به کمک آن آویزان می‌شود (مانند بوزینه)

میمون سنجابی: از میمونهایی دنیای جدید، ویژه نواحی گرمسیری آمریکای مرکزی و جنوبی، دارای دم بلند که از گیاهان و حشرات تغذیه می‌کند

میمون شب: از میمونهایی دنیای جدید، با دم کلفت و موی نرم، چشمهای درشت و صورت پهن شبیه به صورت جغد و فعال در شب؛ جغد‌میمون

میمون عنکبوتی: از میمونهایی دنیای جدید، دارای بدن باریک و کشیده، بازو و ساق پای باریک، دم بلند که در انتها بی‌مست و با آن اشیاء را می‌گیرد با آویزان می‌شود

میو / miyow, miyo: / صوت. صدای گریه
میوپ / miyop / صوت. [پزشکی] نزدیک بین
میوپی / miyopi / اسم. [پزشکی] نزدیک بینی

میوجات / mivejāt / جمع. میوه
میوزین / miyōzin / اسم. [زیست شناسی] گلیولین
لیفی ماهیچه که در واکنش با آکتین، آکٹومیوزین می سازد
میوسن / miyosen / اسم. چهارمین دور از دوران سوم
زمین شناسی

میوکارد / miyokārd / اسم. [کالبدشناسی] میناشامه
میوگراف / miyoc(c)rāf / ماهیچه نگار
میوه / mive / ها. ۱. / میوجات / تخمدان
بارور شده و رسیده گل، که دانه ها را دربر می گیرد، بویژه
آنچه دارای میانبر گوستی آبدار و خوراکی است
۲. [مجازی] اثر یا پیامد عمل یا فعالیت؛ محصول؛ نتیجه
میوه دروغین: [گیاهشناسی] میوه ای که از رشد نهنج
گل حاصل می شود و تخمدان در میان آن قرار می گیرد
(مانند سیب)

میوه دادن: ۱. محصول دادن ۲. نتیجه دادن
میوه رایی / -ārāyi / میوهārāyi: / اسم. هنر یا فن
آرایش میوه ها و ساختن شکلهای تربیتی از آنها

میهمان / mihmān / میهمان
میهمانی / mihmāni / میهمانی

میهن / mihan / اسم. ۱. کشور زادگاه شخص و
پیشینیانش؛ سرزمین مادری (ایران میهن ماست) ۲. کشوری
که شخص در آن زندگی می کند و تابعیت دولت آن را
پذیرفته است (آنان استرالیا را میهن خود ساختند)
۳. سرزمینی که شخصی با ساکنان آن دارای زبان، فرهنگ،

پیشینه تاریخی و منافع ملی مشترک است؛ وطن
میهن پرست / mihanparast / ها؛ ان / صوت.
دوستدار میهن، تاریخ، فرهنگ، آزادی و سربلندی آن و
مردمش؛ میهن دوست؛ وطن پرست؛ وطن خواه؛ وطن دوست
میهن پرستانه / mihanparastāne / صوت. دارای
کیفیت میهن پرستی (احساسات میهن پرستانه)

میهن پرستی / mihanparasti / اسم. ۱. وضع یا کیفیت
میهن پرست بودن ۲. دوست داشتن میهن و هواداری از
پیشرفت و بهروزی مردم آن؛ میهن دوستی؛ وطن دوستی؛
وطن خواهی

میهن دوست / mihandust / ها؛ ان / صوت.
میهن پرست؛ وطن پرست؛ وطن دوست؛ وطن خواه

میهن دوستی / mihandusti / اسم. میهن پرستی؛
وطن پرستی؛ وطن دوستی؛ وطن خواهی

میهنی / mihani / صوت. مربوط یا منسوب به میهن
(سرودهای میهنی)

از پرندگان تیره سارها، بویژه پرندۀ قهوه ای تیره، دارای سر
سیاه کاکلدار، بالهای رگه دار، پاها و منقار زرد روشن، که
صدار را تقلید می کند و معمولاً جفت-جفت یا به صورت
گروه های کوچک دیده می شود؛ مرغ مینا؛ مرغ مقلد

مینائی / minā'i / مینائی
میناکاری / minākari / اسم. ۱. هنر یا فن به کار بردن
ماده شیشه ای شفاف و رنگارنگ پرروی کاشی یا فلز
۲. محصول این هنر

مینایی / mināyi / اسم. رنگ آبی سیر؛ مینایی
مینایی: ۱. صفت. دارای رنگ آبی سیر ۲. مربوط یا
منسوب به مینا * مینائی
مینج / minč / مینج

مینک / mink / اسم. ۱. /ها- جانور پستاندار
گوشته خوار و آبی از نوع راسو، دارای بدن قوی با
خز تیره ضخیم و نرمی که از آن در تهیه جامه و کیف
استفاده می شود ۲. پوست آن جانور

مین گذاری / mingozāri / اسم. عمل یا فرایند
کار گذاشتن مین (اطراف محوطه مین گذاری شده بود)

مینو / minu / اسم. [ادبی] ۱. بهشت ۲. آسمان
مینوت / minut / ها- / اسم. پیش نویس؛ چرکنویس

مینوی / minavi / صوت. [ادبی] ۱. بهشتی ۲. آسمانی
مین باب / minyāb / ها- / اسم. ۱. دستگاه پیدا کردن
مینهای که در جایی کار گذاشته شده است ۲. /ان-
شخصی که کارش کشف مینهای کار گذاشته شده برای
خنثا کردن آنهاست

مین بابی / minyābi / اسم. عمل یا فرایند کشف و خنثا
کردن مینهای که در جایی کار گذاشته شده است
مینیا تور / min(y)ātōr, min(y)ātūr / اسم. ۱. شیوه
نقاشی سنتی پدید آمده در کشورهای شرقی، برای
آرایش کتابها و نوشته ها، که در آن تصویرها کوچک
است و اصول پرسپکتیو رعایت نمی شود ۲. /ها-
نقاشی به آن سبک * نگارگری

مینیا توری / min(y)ātōri, min(y)ātūri / صوت.
[مجازی] بسیار ظریف و کوچک

مینیا تورست / min(y)ātōrist, min(y)ātūrist / ها- /
اسم. نقاش مینیا تور؛ نگارگر

مینیبوس / minibus / ها- / اسم. وسیله نقلیه موتوری
به شکل اتوبوس کوچک، معمولاً برای نشستن ۱۵ تا
۲۲ سرنشین

مینیزوپ / minizup / اسم. پیراهن یا دامن زنانه
کوتاه، تا چند سانتی متر بالاتر از زانو

مینیمم / minimom / اسم. ۱. کوچکترین کمیت یا
مقدار قابل دسترس یا به دست آمده؛ کمینه؛ حداقل

۲. پایین ترین حد مجاز یا ممکن

ن

ن / ne / : اسم. بیست و نهمین حرف الفبای فارسی؛
نون
ن - / na / : پیوند. ۱. نشانهٔ تنفی در فعل (ندیدم،
نرفت، نکن) ۲. نشانهٔ مصدر منفی (نیامدن، ندیدن،
ننوشتن) ۳. [گفتاری] نشانهٔ صفت منفی (نشسته، نخورده،
ندیده)
ن - / an / : پسوند. نشانهٔ مصدر (دیدن، داشتن، رفتن)
نا / nā / : اسم. ۱. [گفتاری] نیروی بدنی؛ تاب و توان
۲. بویی که معمولاً در جای نمناک و در بسته یا از مواد
غذایی مانده و کپک زده منتشر می شود
□ نا نداشتن: نیرو و توانایی جسمی نداشتن
نا - پیوند. ۱. ناستنی (نابرداری، ناپدري، نامادري)
۲. منفی کنندهٔ صفت یا اسم (ناآشنا، نابینا، ناتوانی،
نازایی)

نا مسلم نا مقدور نا نجیب
نا مسلمان نا مکرر نا واجب
نا مشخص نا مکشوف نا وارد
نا مشروط نا ممکن نا ویژه
نا مشروع نا مناسب نا هشباری
نا مطبوع نا منتظم نا هماهنگ
نا مطمئن نا منظم نا همجنس
نا معتبر نا موافق نا همخوانی
نا معتدل نا موثق نا همرنگ
نا معقول نا موجه نا همسان
نا معلوم نا موزون نا همگن
نا معین نا مهربان نا همگون
نا مفهوم نا مهربانی نا هموار
نا مقبول نا میمون

نا - پیوند. نشانهٔ چگونگی مکان یا وضعیت (تنگنا،
فراخنا، درازنا)
ناآرامی / nā'ārāmī / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت آرام
نبودن (ناآرامی اخیر ناشی از رقابت گروههاست) ۲. وجود وضع
یا کیفیتی که آرامش را برهم زند (در برخی نقاط ناآرامی
به وجود آمد)
ناامن / nā'amn / : صفت. فاقد آرامش و امنیت (شهر ناامن
بود و خطر حملهٔ هوایی همیشه وجود داشت)
ناامنی / nā'amni / : اسم. وضع یا کیفیت نبودن
امنیت (ناامنی بیشتر از جنگ ناشی می شد)
ناامید / nā'omid / : صفت. فاقد امید؛ محروم از امید؛
دستخوش ناامیدی؛ نومید [دبی] (خسته و ناامید
به خانه برگشت)
□ ناامید شدن: امید خود را از دست دادن (از دریافت هر کمکی
ناامید شد). به همین قیاس : ناامید بودن؛ ناامید کردن
ناامیدی / nā'omidi / : اسم. وضع یا کیفیت نداشتن امید
یا امیدوار نبودن؛ نومیدی (ناامیدی به دل راه نده)
نااهل / nā'ahl / : اسم. فاقد شایستگی لازم یا
مورد نظر؛ ناشایست (شوهرش نااهل است و به حرف کسی
گوش نمی دهد)
نائب / nā'eb / : لفظ. نایب
نائیل / nā'el / : لفظ. نایل

نا پوشیده نا شکیبایی
نا پیگیر نا صاف
نا پیوستگی نا صالح
نا پیوسته نا صحیح
نا جوانمردانه نا صواب
نا خالص نا قواره
نا خالصی نا کارآمد
نا خرسند نا کافی
نا خشنود نا کوک
نا خوانا نا گسستگی
نا خوشایند نا گشودنی
نا خوشتنداری نا گشوده
نا دلپذیر نا گفتنی
نا دوستانه نا لایق
نا راست نا لوطی
نا رضامندی نا مانوس
نا رفته نا مبارک
نا زیبا نا مرتب
نا سالم نا مرسوم
نا سلامت نا مرغوب
نا شاد نا مساعد
نا شکیبا نا مسکون

نابینایی / nābināyi: ۱. وضع یا کیفیت نابینا بودن
۲. نقص جسمی که موجب از میان رفتن توانایی دیدن

می شود * **کوری**: نابینایی

نایالم / nāpālm: بمب نایالم، بمب

نایختگی / nāpoxtegi: ۱. -ها / : اسم. [مجازی] وضع یا
کیفیت نداشتن تجربه کافی (جوان است، قدری نایختگی
نشان داده است)

نایخته / nāpoxte: ۱. -ها / : بی بهره از تجربه
کافی (جوان نایخته‌ای بود) ۲. بدون بررسی کافی (مواقف باش
عمل نایخته‌ای از تو سر زند) ۳. خام

نایدردی / nāpedari: ۱. -ها / : اسم. مردی جز پدر شخص،
که با مادر او ازدواج کرده است؛ پدر ناتنی؛ پدراندر

نایدید / nāpidid: ۱. [ادبی] -ها / : صفت. ۱. پنهان؛ ناپیدا (ماه
در پشت کوه ناپدید شد) ۲. گم. (پولهلم ناپدید شد. قاتل ناپدید
شده است) ۳. به همین قیاس؛ ناپدید شدن؛ ناپدید کردن

نایذیر / nāpazir: ۱. -ها / : صفت. ۱. نداشتنی؛ ناممکن
(اصلاح ناپذیر، چاره ناپذیر، شکست ناپذیر)

نایرچمی / nāparčami: ۱. اسم. [گیاه‌شناسی] وجود
پرچمهای سترون که قادر به تولید گرده نیستند

نایرهیزی / nāparhizi: ۱. -ها / : اسم. عمل یا فرایند
سریبیچی کردن از پرهیز و انجام دادن کاری که نباید کرد
نایز / nāpaz: ۱. صفت. [گفتاری] نامناسب برای پختن؛
فاقد قابلیت پزایی (این گوشت خیلی نایز است)

نایسری / nāpesari: ۱. -ها / : اسم. پسر همسر شخص از
همسر دیگر؛ پسر ناتنی؛ پسراندر

نایسند / nāpasand: ۱. صفت. فاقد حالت پسندیدگی؛
ناخوشایند؛ نامطلوب (کار نایسند، شهرت نایسند)

نایپیدا / nāpeydā: ۱. صفت. دارای وضع یا کیفیت
ناپیدایی

نایپیدائی / nāpeydā'i: ۱. ناپیدایی

نایپیدایی / nāpeydāyi: ۱. اسم. ۱. وضع یا کیفیت دیده
نشدن یا پنهان بودن ۲. وضع یا کیفیت در دسترس نبودن
* **ناپیدائی**

ناتاب / nātāb: ۱. صفت. ناپاییده؛ ناپایده نشده (نخ ناتاب)

ناتاراز / nātārāz: ۱. صفت. ۱. ناهمسطح، ناموازی
۲. [مجازی] نامحوار ۳. [مجازی] دارای رفتار یا خوی
نایسند یا ناسازگار (ادم ناتراز)

ناتراوا / nātārāvā: ۱. صفت. دارای ویژگی یا توانایی
مقاومت در برابر نفوذ مایعات. به همین قیاس: ناتراوایی

ناتریم / nātēryom: ۱. شدیم

ناتمام / nātāmām: ۱. صفت. پایان نیافته (کار ناتمام)

* **ناتمام گذاشتن**: به پایان نرساندن؛ پایان ندادن

ناتنی / nātāni: ۱. صفت. ۱. دارای (تنها) پدر یا مادر
مشترک (برادر ناتنی، خواهر ناتنی) ۲. فرزند زن یا مرد

ناب / nāb: ۱. صفت. فاقد آغشتگی یا آلودگی به چیز
دیگر؛ خالص (طلای ناب، اسلام ناب)

ناباب / nābāb: ۱. صفت. ۱. فاقد شایستگی اخلاقی
(ادم ناب) ۲. جای نامناسب از جنبه اجتماعی و اخلاقی
(جای ناب)

ناباوری / nābāvari: ۱. اسم. وضع یا کیفیت باور نداشتن
(ادعای او با ناباوری حاضران روبه رو شد) ۲. به همین قیاس:

ناباور

نابجا / nābejā: ۱. صفت. ۱. واقع در محل یا موقع نامناسب
(حرف نابجا کار نابجا) ۲. واقع در جایی غیر از جای اصلی

یا معمولی خود (ریشه نابجا)

نابخرد / nābexrad: ۱. -ان / : صفت. [ادبی] بی‌خرد؛ بی‌عقل
نابخردانه / nābexradāne: ۱. صفت. از روی بی‌خردی؛

همراه با بی‌عقلی (در این مورد نابخردانه رفتار کرد)

نابرابری / nābarābāri: ۱. -ها / : اسم. وضع یا کیفیت
برابر نبودن دو یا چند چیز از لحاظ کمیت یا کیفیت

(نابرابری طبقاتی، نابرابری درآمدها)

نابراادری / nābarādāri: ۱. -ها / : اسم. برادر دارای پدر یا
مادر غیر مشترک؛ برادر ناتنی

نابسامان / nābesāmān: ۱. صفت. بی‌نظم و ترتیب؛ بدون
وضع خوشایند و دلخواه (زندگی نابسامان، وضع نابسامان)

نابسامانی / nābesāmāni: ۱. -ها / : اسم. وضع یا کیفیت
نابسامان بودن (اثیه پدر او را از نابسامانی نجات داد)

نابغه / nābeqe: ۱. -ها / : اسم. شخص دارای
تواناییهای ذهنی و خلاقیتهای فوق‌العاده و استثنایی

(بیشتر مردم ادیسن نابغه می‌دانند)

نابکار / nābekār: ۱. -ها / : اسم. [ادبی] دارای رفتار
بدکار؛ بدکار دار (آن مرد بدکار قدر این فنکاری را شناخت)

نابلد / nābalad: ۱. صفت. ناآشنا به جایی (او نابلد بود و
شهر را نمی‌شناخت)

نابود / nābud: ۱. صفت. از میان رفته؛ نیست‌شده (سراسر
شهر در طول جنگ نابود شد)

* **نابود شدن**: یکسره از میان رفتن (هر چه داشتیم نابود شد)
نابود کردن: یکسره از میان بردن (جنگ همه چیز را نابود کرد)

نابودی / nābudi: ۱. -ها / : اسم. وضع یا کیفیت نابود شدن
(نابودی جنگل، نابودی امید)

نابهنجار / nābehanjār: ۱. صفت. ۱. دارای انحراف از
وضع معمولی یا طبیعی ۲. دارای نقص یا بی‌نظمی

نابهنجاری / nābehanjāri: ۱. -ها / : اسم. وضع یا کیفیت
نابهنجار بودن

نابینا / nābinā: ۱. -ها / : اسم. [ادبی] کور
(چو می‌بینی که نابینا و چاه است / اگر خاموش بشینی گناه است)

نابینائی: ۱. صفت. [ادبی] فاقد بینایی (مرد نابینا)

نابینایی / nābinā'i: ۱. نابینایی

(در مورد بیشتر پستانداران که دندانهای نیش، پیش و آسیا دارند)

ناجورگانی / *nājurgāni* : اسم. [زیست‌شناسی] کیفیت متفاوت بودن اندازه یاخته‌های جنسی (گانه‌ها) و یکسان بودن شکل و عملکرد آنها

ناجورهای / *nājūrhāy* : ان / صفت. [گیاه‌شناسی] دارای دو نوع هاگ مختلف به وجود آورنده اندامهای نر و ماده (مانند سرخس)

ناجی / *nāji* : ها / ان / اسم. نجات دهنده؛ رهایی‌بخش؛ نجات‌بخش

ناچار ^۱ / *nāčār* : صفت. فاقد چاره یا ناتوان از یافتن آن (ناچار بودم پیشنهاد را بپذیرم)

ناچار ^۲ : قد. از روی ناچاری؛ به صورت ناگزیر (ناچار داد زد. ناچار همسایه‌ها را خبر کردم)

ناچاری / *nāčāri* : اسم. وضع یا کیفیت نداشتن یا نیافتن چاره برای کار یا مشکل خود (ناچاری او رابه این کار واداشت. همه اینها از روی ناچاری است)

ناچیز / *nāciz* : صفت. ۱. بسیار کم (مبلغ ناچیز، مقدار ناچیز) ۲. بسیار کوچک (ذره ناچیز) ۳. بی اهمیت؛ بی ارزش (در برابر او بسیار ناچیز بود. شغل ناچیز)

ناچیزی / *nācizi* : اسم. وضع یا کیفیت ناچیز بودن **ناحساب** / *nāhesāb* : صفت. [گفتاری] غیرمنطقی؛ ناحسابی (اگر حرف ناحساب می‌زنم بگو)

ناحسابی / *nāhesābi* : صفت. ۱. ناحساب؛ غیر منطقی (حرف ناحسابی، کار ناحسابی) ۲. ها / [مجازی] بی ارزش (آدم ناحسابی)

ناحاق / *nāhaq* : اسم. ۱. ناسازگار با حقیقت (حرف ناحق) ۲. ناروا؛ ناشایست (خون ناحق)

ناحیه / *nāhiye* : ها / اسم. ۱. نواحی / بخش معینی از یک کشور، سرزمین یا شهر (ناحیه سردسیر، ناحیه غله‌خیز، ناحیه تجاری) ۲. بخش معینی از بدن (در ناحیه سر شکستگی دیده می‌شود) ۳. طرف یا جهت مورد اشاره (صداز ناحیه شمال بود. از ناحیه پنجه‌ها تکران بودم)

ناخدا / *nāxodā* : ها / -یان / اسم. ۱. فرمانده یا مسئول هدایت یک کشتی ۲. سرهنگ نیروی دریایی

ناخدائی / *nāxodā'i* : ناخدایی

ناخدایی / *nāxodāyi* : اسم. ۱. شغل یا عمل ناخدا ۲. مقام ناخدا در نیروی دریایی * **ناخدائی**

ناخشنودی / *nāxošnudi* : ها / اسم. وضع یا کیفیت خشنود نبودن؛ ناراضی

ناخلف / *nāxalaf* : ها / صفت. دارای رفتار و منشى متفاوت با پدر و مادر و معمولاً ناشایست

ناخن / *nāxon* : ها / اسم. صفحه شاخی محافظ انتهای بالایی انگشت پا یا دست انسان و بیشتر جانوران مهره‌دار

از همسر دیگر (پسر ناتنی، دختر ناتنی) ۳. همسر دیگر پدر یا مادر شخص (پدر ناتنی، مادر ناتنی) ۴. خویشاوند همسر دیگر پدر یا مادر شخص (خاله ناتنی، عموی ناتنی) * **مقابل: تنی**

ناټو / *nātow, nāto* : ها / صفت. [گفتاری] ۱. ناسازگار ۲. بدجنس

ناتوان / *nātavān* : صفت. ۱. فاقد توانایی (از درک آن ناتوان است) ۲. فاقد نیروی کافی (با دست‌نی ناتوان کوبید ان را بگیرد) ۳. [مجازی] تهدیدست

ناتوانی / *nātavāni* : ها / اسم. وضع یا کیفیت ناتوان بودن

ناتورالیست / *nāturalīst* : ها / صفت. پیرو یا هوادار طبیعت‌گرایی؛ طبیعت‌گرا

ناتورالیستی / *nāturalīsti* : صفت. مربوط یا منسوب به طبیعت‌گرایی؛ طبیعت‌گرایانه

ناتورالیسم / *nāturalism* : ناتورالیسم

ناجنس / *nājens* : ها / صفت. ۱. بد ذات؛ نابکار ۲. بدجنس

ناجنسی / *nājensi* : ها / اسم. ۱. وضع یا کیفیت ناجنس بودن ۲. بدجنسی

ناجوانمردی / *nājāvānmardi* : ها / اسم. رفتار یا کیفیت دور از ارزش‌های والای انسانی؛ نامردمی؛ نامردی [گفتاری]

ناچور / *nājūr* : صفت. [گفتاری] ۱. فاقد هماهنگی (رنگچور ناچور) ۲. فاقد وضع یا کیفیت سازگار (غداي ناچور) ۳. ناخوشایند (حرف ناچور)

ناجوربالان / *nājurbālān* : اسم. زیرراسته‌ای از حشرات راسته سنجاقک‌ها که بالهای عقبی آنها در قاعده پهن‌تر از بالهای جلو است (مانند سنجاقک)

ناجوربرگمی / *nājurbargi* : اسم. [گیاه‌شناسی] وجود برگهای دارای شکل ظاهری متفاوت بر روی یک گیاه یا ساقه (مانند برگهای آبی‌رنگ نوارى شکل، برگهای سواج و مدور و برگهای هوایی به شکل سرنیزه در گیاه تیرکمان آبی)

ناجورپایان / *nājurpāyān* : اسم. راسته‌ای از سخت‌پوستان عالی و ویژه آبهای شور و شیرین، دارای بدن غالباً از دو طرف فشرده، بدون کاسه‌سنگ، با شکم قابل انعطاف بین قطعه‌های سوم و چهارم و دنباله شکمی مشخص (مانند میگوهای آب شیرین)

ناچوردم / *nājurdorm* : ان / صفت. [جانورشناسی] دارای بساله دمی با دو بخش نامساوی (در مورد ماهیهای استخوانی دیرین)

ناجوردندان / *nājurdandān* : ها / صفت. [جانورشناسی] دارای دندانهایی به شکلهای متفاوت

ناخن پند کردن: ۱. [مجازی] به درآمد یا وضع مناسبی اندک دسترسی پیدا کردن (همین که بتوانی در آن کارخانه ناخن بند کنی، کمک کارت بهتر می‌شود). ۲. [مجازی] تلکه کردن ناخن گرفتن: کوتاه کردن ناخن نوک ناخن
 ناخن خشک / nāxonxošk, -xošk, -ha: / صفت. [گفتاری] خسیس
 ناخنداران / nāxondārān: / اسم. رده‌ای از بندپایان خاک‌ریزی، دارای بدن کشیده و دراز، بدون بند و با برجستگی‌های عرضی، ۱۵ تا ۴۳ جفت پاهای کوتاه و کلفت، که شامل ۷۰ گونه‌اند
 ناخن‌رو / nāxonrow: / ان: / صفت. [جانورشناسی] دارای عادت یا گرایش به راه رفتن بر روی نوک انگشتان (مانند جانوران سمدار)
 ناخنک / nāxonak: / اسم. ۱. کالبدشناسی [لکه] مثلی شکلی از غشای مخاطی که روی ملتحمه کره چشم را می‌گیرد و به طرف قرنیه نزدیک می‌شود ۲. [پزشکی] رشد غیرطبیعی گوشه ناخن پا که در گوشت انگشت مجاور فرو می‌رود ۳. دستبرد اندک؛ عمل برداشتن و ربودن چیزی اندک، بویژه مواد خوراکی (نگذار کسی به میوه‌ها ناخنک بزند)
 ناخنگیر / nāxongir: / ها: / اسم. اسبابی برای کوتاه کردن سر ناخنها، به صورت دو آرواره یا لبه تیز که به وسیله اهرمی فنی باز و بسته می‌شود
 ناخواسته / nāxāste: / صفت. مخالف یا مغایر با خواست و اراده شخص (همان ناخواسته، خواب ناخواسته)
 ناخوانده / nāxānde: / صفت. دعوت نشده (همان ناخوانده)
 ناخواهری / nāxāhari: / ها: / اسم. خواهر شخص از پدر یا مادر دیگر؛ خواهر ناتنی
 ناخودآگاه^۱ / nāxodāgāh: / اسم. آن بخش از ساختار ذهنی که فعالیتش بیرون از حوزه اراده و اختیار شخص است (مانند اشتباه لفظی یا خواب دیدن)
 ناخودآگاه^۲: / قید. بدون قصد یا اراده؛ به طور غیر عمد (ناخودآگاه دست بردم و یکی را برداشتم)
 ناخوش / nāxoš: / صفت. ۱. / ها: / بیمار / پسر ناخوش است) ۲. فاقد کیفیت خوشایند یا دلخواه (بوی ناخوش، صدای ناخوش)
 ناخوشی / nāxoši: / اسم. ۱. / ها: / بیماری (ناخوشی تازه‌ای آمده که بیشتر بچه‌ها می‌گیرند) ۲. نداشتن حالت خوش (در خوشی و ناخوشی کنار هم بودیم)
 ناخوشی گرفتن: بیمار شدن، بویژه از راه سرایت (نمی‌دانم این ناخوشی را از کی گرفته بود)
 از ناخوشی بلند شدن: از بیماری بهبود یافتن و دیگر بستری نبودن

نادار / nādār: / صفت. فاقد دارایی؛ بی بضاعت؛ فقیر (همسایعم نادار بود)
 نادان / nādān: / ها: / ان: / صفت. فاقد آگاهی‌های لازم برای زندگی مردم؛ جاهل (دوست نادان، مرد نادان)
 نادانسته / nādāncste: / قید. بدون آگاهی؛ بی خبر (مبادا نادانسته کاری بکنی) / ندانسته
 نادانی / nādāni: / ها: / اسم. وضع یا کیفیت نادان بودن (خودستایی نشانه نادانی است)
 نادختری / nādoxtari: / ها: / اسم. دختر همسر شخص از همسری دیگر؛ دختر ناتنی؛ دختراندر
 نادر / nāder: / صفت. کمیاب (چنین دوستانی نادر هستند. گیاهان نادر)
 نادرست / nādorost: / صفت. ۱. دارای خطا یا غلط (روش نادرست، املاي نادرست) ۲. / ها: / دارای رفتاری مخالف در دستکاری (آدم نادرستی بود که هم رشوه می‌گرفت، هم دزدی می‌کرد و هم سر دوستانش کلاه می‌گذاشت)
 نادرستی / nādorosti: / ها: / اسم. وضع یا کیفیت نادرست بودن
 نادریش / nādarviš: / ان: / اسم. درویش دروغین؛ درویش قلابی
 نادره / nādere: / ها: / صفت. [ادبی] بی‌همانند یا کم‌همانند
 نادم / nādem: / ان: / صفت. [ادبی] بشیمان (از رفتار خودش نادم بود)
 نادیدنی / nādidani: / ها: / صفت. ۱. فاقد امکان یا کیفیت دیدشدن ۲. فاقد ارزش یا شایستگی دیدن
 نادیده / nādide: / ها: / صفت. فاقد سابقه دیدار (دوست نادیده)
 نادیده^۱: / قید. بدون دیدن؛ ندید [گفتاری] (مگر می‌شود چیزی را نادیده پسندید؟)
 نادیده گرفتن: ۱. چشم پوشیدن (آن پول را نادیده گرفت. خطای او را نادیده بگیر) ۲. اهمیت ندادن؛ ارزش قایل نشدن (توصیه مرا نادیده گرفت)
 ناراحت / nārāhat: / صفت. ۱. فاقد امکان یا توانایی ایجاد آسایش (جای ناراحت، صندلی ناراحت) ۲. دستخوش فشار یا آزار (در آنجا ناراحت بودم. سینه‌ام ناراحت است) ۳. دارای ویژگی یا کیفیت آزاردهنده (کفش ناراحت) ۴. [مجازی] آشوبگر؛ شلوغ (جوانی ناراحت و اهل جارو و جنجال بود). به همین قیاس: ناراحت بودن؛ ناراحت شدن؛ ناراحت گردن
 ناراحتی / nārāhati: / ها: / اسم. ۱. وضع یا کیفیت ناراحت بودن (ناراحتی شما باعث شرمندگی است) ۲. [مجازی] بیماری (ناراحتی عصبی)
 ناراضی^۱ / nārāzi: / ها: / ان: / اسم. [سیاست] کسی که مخالف نظام حکومتی یا دولت است، بویژه کسی

کروی، آبدار و ترش مزه و دارای پوسته خارجی
اساندر به رنگ زرد مایل به سرخ است

نارنجستان / nārenjestān - ها / : اسم. ۱. باغ نارنج
۲. [قدیمی] گلخانه

نارنجک / nārenjak - ها / : اسم. جسم پرتابی کوچکی
حاوی ماده منفجره یا شیمیایی (مانند گاز اشک آور یا
ماده آتشزا) که با دست یا نارنجک انداز پرتاب می شود
نارنجک انداز / nārenjak andāz - ها، -ان / : اسم.

۱. سریازی که مأمور پرتاب نارنجک است ۲. جنگ افزاری
شبه توپ کوچک، ویژه پرتاب نارنجک

نارنجی ^۱ / nārenji - اسم. هریک از رنگهای واقع در
طیف میان سرخ و زرد با روشنی متوسط و غلظت
متوسط تا زیاد؛ به رنگ نارنج

نارنجی ^۲ : صفت. دارای رنگ نارنجی؛ به رنگ نارنج؛
نارنجی رنگ

نارنگی / nārangī, nārengī - ها / : اسم. ۱. درخت پایا
از تیره مرکبات، دارای برگهای باریک و تیزه‌ای و میوه
سته ۲. میوه آن درخت که خوراکی، (تقریباً) کروی،
معطر و دارای پوست نارنجی تند مایل به قرمز است و
براحتی از پوست جدا می شود

نارو / nārow, nāro - اسم. [گفتاری] ۱. فریب؛ نیرنگ
۲. خیانت

□ **نارو زدن** : خیانت کردن؛ نادرستی کردن (می خواست
به رفیقش نارو بزند)

ناروا / nārawā - صفت. ناسازگار یا قانون یا اخلاقی؛
ناشایست؛ مقابل: روا (کل ناروا، رفتل ناروا)

ناروانی / nārawāni - اسم. [شیمی] گرانزوی

نارو زن / -nārowzan, nāro - ها / : صفت. [گفتاری]
دارای عادت یا گرایش به نارو زدن

نارون / nārvan - اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای
بی‌گلبرگ، درختی یا درختچه‌ای، دارای چوب محکم،
پرگ زودافت ساده و فراهم، و گل‌هایی که پیش از برگ
ظاهر می شوند ۲. -ها / درخت از تیره نارون، دارای
چوب بسیار محکم، برگهای دندانه‌دار انبوه و گل‌های
تر-ماده

ناریخت / nārixt - صفت. [فیزیک] دارای بزرگنمایی
متفاوت در دو جهت عمودی و افقی

ناز ^۱ / nāz - اسم. ۱. خودداری و بی‌اعتنائی دروغین (اول
قدری ناز کرد و منی توانم و منی کنم، گفت، اما همین که پول را دید
راضی شد) ۲. خودنمایی برای جلب توجه دیگران؛

عشوہ: قر (خیلی با ناز و ادّا حرف می‌زد و راه می‌رفت) ۳. عمل
پسا فرایند نازیدن؛ فخر فروختن؛ افتخار کردن
۴. [گفتاری] نوازش (دست به سر بچه کشید و نازش کرد)

۵. [ادبی] آسایش (خواب ناز، ناز و نعمت) ۶. گل ناز گل

که مخالفتش با اقدامهای خشونت‌آمیز همراه نیست
(یک ناراضی عربستان سعودی در مصاحبه مطبوعاتی اظهار داشت...)

ناراضی ^۲ : صفت. فاقد خشنودی؛ ناخشنود (پیدا بود که
از پیشنهاد من ناراضی است)

نارس / nāras - ها / : صفت. ۱. کال ۲. فاقد رشد عادی
(نوزاد نارس)

نارسا / nārasā, nāresā - صفت. فاقد نیرو، توانایی یا
امکانهای دیگر برای تأمین مقصود (بین نارسا)

نارسائی / nārasā'i - نارسایی

نارسانا / nārasānā, nāresānā - ها / : صفت. فاقد
خاصیت رسانایی؛ عایق. به همین قیاس: نارسائایی

نارسایی / nārasāyi, nāresāyi - ها / : اسم. ۱. وضع یا
کیفیت نداشتن رسانی؛ (الف) کم داشتن توانایی ذهنی یا
(اخلاقی ب) کم داشتن امکانات (ج) نداشتن قدرت یا

استعداد جسمی ۲. وضع یا کیفیت نداشتن ظرفیت یا
امکانات برای تأمین منظور ۳. نارسائی

نارسنگ / nārsang - اسم. [کانی‌شناسی] سیلیکات
طبیعی درخشان کم و بیش شفاف متبلور که به‌عنوان

سنگ نیمه قیمتی و سایا مورد استفاده است

نارسیسیسم / nārsisism - اسم. [روان‌شناسی]
خودشیفتگی

نارضائی / nārezā'i - ناراضایی

نارضا مندی / nārezāmandi - ها / : اسم ناراضایی

نارضا ییتی / nārezāyati - نارضا یی

نارضا یی / nārezāyi - ها / : اسم. وضع یا کیفیت
راضی نبودن (این کارها باعث ناراضی مردم می شود)؛

نارضا ییتی [گفتاری] : ناراضی

نارفیع / nārafiq, -refiq - اسم. دوست دروغین؛
دوست قلابی

نارکوتین / nārkotin - اسم. [شیمی] از آلکالوئیدهای
تریاک که به‌عنوان تبهر، تقویت‌کننده و ضدسرفه
کاربرد دارد

نارگیل / nārgil - ها / : اسم. ۱. درخت بلند یک‌پایه
گرمسیری از تیره نخلها، دارای برگهای بزرگ پَر مانند و
میوه شفت ۲. میوه درشت و بیضی شکل آن درخت،
دارای پوست سخت لیفی و درونبر گوشتی ضخیم و
خوراکی که محتوی مایع سفیدرنگ با طعم کمی شیرین و
مطبوع (شیر نارگیل) است

نارگیلی / nārgili - صفت. دارای نارگیل یا اسانس آن

(شیرینی نارگیلی)

نارنج / nārenj - ها / : اسم. ۱. درخت پایا از تیره
مرکبات، با برگهای دارای دم‌برگ بالدار، گل‌های
پنج‌قسمتی، پرچم کوتاه، تخمدان دارای هشت تا ده
خانه و میوه سته ۲. میوه آن درخت که خوراکی، درشت و

□ ناز شست: مالی که شخص برای کار پرجسته یا خدمتی که کرده دریافت می‌کند

□ ناز داشتن: عشوه و کرشمه داشتن

ناز کردن: ۱. بدروغ خودداری و بی‌اعتنایی کردن

۲. عشوه‌گری کردن ۳. کسی را نوازش کردن

نازکسی خریدار داشتن □ نازکسی را خریدن / کشیدن

نازکسی را خریدن / کشیدن: رفتار همراه با ناز او را

تحمل کردن؛ به او محبت و علاقه نشان دادن و او را خدمت

و نوازش کردن: نازکسی خریدار داشتن

ناز: / صفت: [گفتاری] نازنین (بچه خیلی ناز بود)

نازا / nāzā: / صفت: فاقد استعداد بارور شدن؛

عقیم؛ سترون (زن نازا)

نازایی / nāzā'i: □ نازایی

نازایی: nāzāyi: / صفت: وضع یا کیفیت نازا

بودن: نازایی

نازبالش / nāzbāleš: / صفت: بالش نرم

نازپرورده / nāzparvarde: / صفت: هـا؛ گان: / صفت.

پرورش یافته در آسایش، با مراقبت و مهربانی و بدون

سختی دیدن

نازخاتون / nāzxātun: / صفت: غذای ایرانی که از

بادنجان کباب‌کرده ساطوری، گوچه‌فرنگی خردشده،

پیاز و چاشنیها (مانند آب‌انار یا آب‌غوره،

گلپر، ...) می‌پزند

نازک / nāzok: / صفت: ۱. دارای فاصله کم میان پشت و

رو (کاغذ نازک، دیوار نازک) ۲. [گفتاری] دارای قطر کم؛

باریک (شاخه نازک، انگشتان نازک) ۳. دارای پهنا یا تراکم

اندک (خط نازک، ابروی نازک) ۴. ظریف (صدای نازک)

نازک‌اندام / nāzok'andām: / صفت: دارای اندام

ظریف. به همین قیاس: نازک‌بدن

نازکبالان / nāzokbālān: / صفت: راسته‌ای از حشرات

دارای دگردیسی کامل، شامل زنبورها، مورچه‌ها،

زنبورهای عسل و وابستگان آنها از زیررده بالداران، که

غالباً به‌صورت گروه‌های بزرگ با سازمان اجتماعی

پیچیده زیست می‌کنند و معمولاً چهار بال غشایی و

شکمی دارند که بر پایه‌ای استوار است

نازک‌بین / nāzokbin: / صفت: هـا؛ ان: / صفت. دارای بینش

دقیق؛ دارای استعداد برای دیدن یا کشف کردن جزئیات

نازک‌خیال / nāzokxiyāl: / صفت: هـا؛ ان: / صفت. دارای

اندیشه‌های ظریف یا دقیق، بویژه توانا برای تجسم‌های

ظریف (هنرمند نازک‌خیال). به همین قیاس: نازک‌خیالی

نازک‌دل / nāzokdel: / صفت: ادبی [دل‌نازک

نازک‌زبانان / nāzokzabānān: / صفت: تیره‌ای از

سوسماران زیر راسته سوسمارها، دارای بدن باریک،

دست و پای کوچک یا تحلیل‌رفته، دم دراز شکننده و

ترمیم‌پذیر، زبان ظریف جمع‌شونده و پولک‌های روی

صفحه‌های استخوانی نازک

نازکش / nāzkeš: / صفت: کسی که ناز دیگری را می‌کشد.

(نازکش داری ناز کن)

نازک‌کاری / nāzok.kāri: / صفت: بخشی از فعالیت

ساختمانی که پس از سفت‌کاری انجام می‌گیرد و شامل

کارهای تکمیلی است (مانند اندودکاری داخل و خارج

ساختمان، کف‌سازی و کار گذاشتن در و پنجره)؛

مقابل: سفت‌کاری

نازک‌نارنجی / nāzoknārenji: / صفت: [گفتاری]

فاقد شکیبایی و تحمل کافی در برابر دشواریها و

ناملازمات؛ کم‌طاقت (این جوانهای نازک‌نارنجی‌با

کمترین تلاشی اخمشان می‌رود)

نازک‌نی / nāzokney: / صفت: استخوان ساق پا که

در کنار درشت‌نی و در بخش بیرونی تر قرار دارد

نازکی / nāzoki: / صفت: وضع یا کیفیت نازک بودن

نازل / nāzel: / صفت: ۱. ارزان (بهی نازل) ۲. پست

(سطح نازل)

□ نازل شدن: (از آسمان) فرود آمدن (بر پیلایر وحی

نازل شد)

نازنازی / nāznāzi: / صفت: [گفتاری] ۱. نازنین؛ ظریف

و زیبا؛ نازی (به‌معنای نازنای) ۲. / صفت: نازک‌نارنجی؛

نازپرورده

نازنین / nāzanin: / صفت: بسیار خوب و خوشایند

(مردی نازنین است)

ناز و نعمت / nāz-o-ne'mat: / صفت: آسایش و ثروت

(در ناز و نعمت بزرگ شد. از ناز و نعمت چیزی کم نداشت)

ناز و نوازش / nāz-o-navāzeš: / صفت: هـا؛ / صفت. نوازش و

دل‌داری (او رام‌دتی ناز و نوازش کردم تا رام شد)

ناز و نوز / nāz-o-nuz: / صفت: هـا؛ / صفت. [گفتاری] رفتاری

به نشانه مخالفت یا نپذیرفتن دروغین (اول قدری ناز و نوز

کرد و بعد بپول را محبت)

نازی / nāzi: / صفت: ۱. نازنین ۲. نازنین

نازنین / nāzidan: / مصدر. لازم. // نازیدی؛ می‌نازی؛

پناز // ۱. فخر فروختن؛ خودنمایی کردن (به ثروت خود

نازیدن) ۲. افتخار کردن (ایران حق دارد به فرزندان خود بنازد).

به همین قیاس: نازیدنی

□ مصدر منفی: ننازیدن

نازیست / nāzist: / صفت: هـا؛ / صفت. پیرو یا هوادار نازیسم؛

نازی

نازیسم / nāzism: / صفت: [سیاست] آموزه سیاسی و

اجتماعی که در دهه سوم سده بیستم در آلمان شکل گرفت و

بر اصل انحصارطلبی شدید تک‌حزبی، نژادپرستی افراطی،

استبداد و سلطه طلبی استوار بود: ناسیونال سوسیالیسم؛

سوسیالیسم ملی

ناس / *nās* / : اسم. ماده مخدری شامل آهک و تنباکو که

در زیر زبان می ریزند و آب آن را تفت می کنند: نیسوار

ناساز / *nāsāz* - ها / : صفت. [ادبی] ۱. ناهماهنگ

۲. آشفته ۳. ناسازگار

ناسازگاری / *nāsāze(g)gāri* - ها / : اسم. ۱. وضع یا

کیفیت سازگار نبودن (ناسازگاری رنگها) ۲. نداشتن

آمادگی برای همکاری، همصحبی یا زندگی با دیگران

(شوهرش ناسازگاری می کرد، بهانه می گرفت، و تهمت می زد).

به همین قیاس: ناسازگار

ناسپاس / *nāsepās* / : صفت. دارای عادت یا گرایش به

ناسپاسی؛ نمک بچرام، نمک شناس؛ حق شناس (خوژند

ناسپاس پدر پیش را بی پناه گذاشت و به دنبال زندگی خود رفت)

ناسپاسی / *nāsepāsi* / : اسم. وضع یا کیفیت ناشی از

نشناختن ارزش خدمت و نیکی دیگران؛ قدرشناسی؛

حق شناسی

ناسخ / *nāsex* / : اسم. ۱. باطل کننده (این نسخ قانون قبلی

است) ۲. -ین؛ -شُخ / رونویسی کننده (این اشتباه نسخ

معنی جمله را عوض کرده است)

ناسره / *nāsare* / : صفت. [ادبی] ناخالص

ناسزا / *nāsezā* - ها / : اسم. [ادبی] دشنام؛ فحش

ناسلامتی / *nāsālāmāti* / : حرف. [گفتاری] واژه

اعتراض به یک وضع یا رویداد، به معنی «کاش چنین

نبود» (ناسلامتی می خواستم یک ساعت استراحت کنم.

آخر ناسلامتی تو پدرش هستی. ناسلامتی رفتند که خوش باشند)

ناسوت / *nāsūt* / : اسم. [ادبی] قلمرو جهان مادی

ناسوتی / *nāsuti* / : صفت. [ادبی] مربوط یا منسوب به

جهان مادی

ناسور / *nāsūr* / : اسم. پیدایش مجرای غیر طبیعی میان

یک دمل یا حفره بدن و سطح پوست، یا میان دو حفره بدن

ناسیونال سوسیالیسم / *nās(i)yonālsosyālism* /

نازیسم

ناسیونالیست / *nās(i)yonālist* / : صفت. مربوط یا

منسوب به ملی گرایی؛ ناسیونالیستی؛ ملی گرا

ناسیونالیستی / *nās(i)yonālisti* / : صفت. ناسیونالیست؛

ملی گرایانه

ناسیونالیسم / *nās(i)yonālism* / : اسم. ملی گرایی

ناشیاست / *nāšāyest* / : صفت. ناسازگار یا ارزشهای

اخلاقی؛ ناروا (رفتار ناشیاست، سخن نالشیاست)

ناشتا / *nāstā* / : صفت. صبحانه نخورده (تا ساعت ۱۰

ناشتا بودم)

ناشتا: قید. بدون خوردن صبحانه (فردا صبح ناشتا بیا

برای آزمایش)

ناشتائی / *nāštā'i* / ناشتایی

ناشتایی / *nāštāyi* - ها / : اسم. صبحانه: ناشتائی

ناشر^۱ / *nāser* - ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. مؤسسه انتشار

کتاب (ناشر حاضر به تجدید چاپ کتاب نیست)

ناشر^۲ / : صفت. منتشر کننده (ناشر مجله)

ناشزه / *nāšeze* / : اسم. ۱. [حقوق] زنی که وظیفه های

همسری را ایفا نمی کند ۲. زنی که شوهرش او را

بدون طلاق دادن رها کرده است

ناشکری / *nāšokri* / : اسم. اظهار ناخشنودی یا

اعتراض ناروا، بویژه نسبت به وضع خویش (بیخود ناشکری

نکن، این زن از سرت هم زیاد است). به همین قیاس: ناشکر

ناشکوف / *nāšokufā* - *šukufā* - *šekufā* / : اسم.

[گیاهشناسی] نوعی میوه که پس از رسیدن، خودبخود

باز نمی شود و دانه درون میوه باقی می ماند (مانند میوه

فندق یا گردو)

ناشناخته / *nāšenāxte* - ها / : صفت. ۱. ناشناس

(شخص ناشناخته، سرزمینهای ناشناخته) ۲. نامعلوم

(جهانهای ناشناخته)

ناشناس / *nāšenās* / : صفت. فاقد ویژگیهای

شناخته شده یا قابل شناسایی؛ مقابل: آشنا (مرد ناشناس،

بیماری ناشناس)

ناشنوا^۱ / *nāšenavā* - ها؛ -یان / : اسم. کسی که

بر اثر آسیب جسمی یا به طور مادرزادی قادر به شنیدن

صداها نیست

ناشنوا^۲ / : صفت. فاقد شنوایی؛ کر

ناشنوایی / *nāšenavā'i* / ناشنوایی

ناشنوایی / *nāšenavāyi* / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت

ناشنوا بودن ۲. نقص جسمی که موجب از کار افتادن

حس شنوایی می شود؛ کُری؛ ناشنوایی

ناشور / *nāšūr* / : صفت. [گفتاری] شسته نشده؛ نشست

(صورت ناشور)

ناشی / *nāši* / : صفت. ۱. فاقد ورزشی و تجربه عملی

(راننده ناشی، آشپز ناشی) ۲. دارای منشأ (بیشتر تصادفاً از

بی احتیاطی ناشی می شود). به همین قیاس: ناشی بودن؛

ناشی شدن

ناشیانه^۱ / *nāšiāne* / : صفت. دارای وضع یا شیوه

شخص ناشی؛ فاقد مهارت و ورزشی (رفتار ناشیانه)

ناشیانه^۲ / : قید. با ناشیگری؛ بدون مهارت (ناشیانه

کل می خورد)

ناشیگری / *nāšigāri* - ها / : اسم. وضع یا کیفیت کار

ناشی؛ عمل یا رفتار ناشیانه (ناشیگری کردی و کار خراب شد)

ناصح / *nāseh* - ان؛ -ین / : صفت. [ادبی] اندرزگو؛

پنددهنده

ناصیه / *nāšiye* - ها / : اسم. [ادبی] پیشانی

ناطق ^۱ / nāteq, -ان؛ -ین / : اسم. کسی که سخرانی می‌کند (ناطق درباره وضع دانشگاهها سخن گفت)

نطاق ^۲ / : صفت. [ادبی] دارای توانایی سخن گفتن (حیوان ناطق)

ناظر ^۱ / nāzer, -ها؛ -ان؛ -ین؛ نُظَّار / : اسم. کسی که باید مراقب درست انجام گرفتن کاری باشد، بدون اینکه در انجام دادن آن شرکت کند

ناظر ^۲ / : صفت. تماشاگر، بویژه تماشاگری که دخالتی در رویدادها ندارد (او ناظر دعوا بود)

ناظم / nāzem, -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. کسی که مراقبت بر اجرای مقررات و حفظ نظم و ترتیب در یک مؤسسه، بویژه مدرسه یا بیمارستان را عهده‌دار است

ناظمه / nāzeme, -ها / : اسم. ناظم مؤنث

نساءلجی / nā' alāji, -اسم. ۱. ناچاری؛ ناگزیری ۲. درمان‌ناپذیری. به همین قیاس: **ناعلاج**

ناغافل ^۱ / nāqāfel / : صفت. [گفتاری] ناگهانی **ناغافل** ^۲ / : قید. [گفتاری] به‌طور ناگهانی و بدون آگاهی دادن از پیش (ناغافل ریختند سرش و او را لخت کردند)

ناف / nāf / : اسم. ۱. اثر قطع بند ناف که به‌صورت گودی کوچکی بر جدار بیرونی شکم باقی می‌ماند ۲. [گیاه‌شناسی] پیوندگاه دانه به بند تخمک که به‌صورت فرورفتگی کوچکی بر روی پوست دانه مشخص است (ناف دانه لوبیا) ۳. [گفتاری] وسط چیزی (ناف آسمان)

□ **ناف افتادن** : جابجا شدن عضلات ناف به‌خاطر برداشتن بار سنگین

ناف بریدن : بریدن و برداشتن ناف نوزاد در هنگام تولد **ناف کسی را با چیزی بریدن** : [مجازی] آن چیز عادت طبیعی او شدن (ناف او را با دروغ بریدند)

ناف کسی را برای کسی بریدن : او را در هنگام تولد برای دیگری نامزد کردن (ناف او را برای پسر عمویش بریده بودند) **ناف کسی را چوب کردن** : [کتابی] با انجام دادن کاری او را خشنود و موافق کردن (سعی می‌کرد در فرصت مناسبی ناف او را چوب کند)

به ناف کسی بستن : [مجازی] به او تحمیل کردن **نافذ** / nāfez / : صفت. ۱. نفوذ کننده ۲. دارای قدرت یا کیفیت نفوذ کردن (صدای نافذ)

نافرجام / nāfarjām / : صفت. بی نتیجه (تلائق نافرجام، کودتای نافرجام)

نافرمان / nāfarmān, -ها؛ -ان؛ -ین / : صفت. دارای عادت یا گرایش به نافرمانی (مامور نافرمان تنبیه شد)

نافرمانی / nāfarmāni, -ها / : اسم. عمل یا فرایند سرپیچی از فرمان و تسبیرفتن آن (در صورت نافرمانی مواخذه خواهید شد)

نسافع / nāfe' / : صفت. [ادبی] سودمند (داروی نسافع، عمل نسافع)

نافلز / nāfelez(z), -ها / : اسم. عنصر شیمیایی (مانند کربن و نیتروژن) که ویژگیهای معمول فلز را ندارد و یون منفی، اکسیدهای اسیدی، ترکیبهای اسیدی و با هیدروژن ترکیبهای پایدار تشکیل می‌دهد: **غیرفلز**

نافله / nāfele / : نماز نافله، نماز

نافه / nāfe / : اسم. ۱. [گیاه‌شناسی] مجموعه پرچمهای گل در یک گیاه دانه‌دار ۲. کیسه کوچکی در مجاورت اندام تناسلی آهوی مشک‌نر که محتوی مشک است

نساقل / nāqabel / : صفت. ناچیز (کمک نساقل، هدیه نساقل) بی‌قابلیت

ناقد / nāqed, -ان؛ -ین / : اسم. کسی که نقادی می‌کند

ناقص / nāqes, -ها / : صفت. ۱. نیمه‌تمام؛ کامل نشده؛ ناتمام (کار هنوز ناقص است، رشد ناقص) ۲. دارای عیب یا نقص (از یک با ناقص است)

□ **ناقص شدن** : [مجازی] نقص عضو پیدا کردن. به همین قیاس: **ناقص کردن**

ناقص الخلقه / nāqesolxleq, -ها / : صفت. دارای نقص مادرزادی **ناقص عقل** / nāqes'aql, -ها / : صفت. دارای توانایی ذهنی اندک (آدم ناقص عقل اختیارش را می‌دهد به‌دست دیگری)

ناقص / nāqez, -ها؛ -ین / : صفت. نقض‌کننده (این عمل ناقص آزادیهای مدنی است)

ناقل / nāqel, -ها؛ -ان؛ -ین / : صفت. منتقل‌کننده؛ جابجا کننده؛ انتقال‌دهنده (آب آلوده ناقل بیماری است)

ناقلا / nāqolā, -ها / : صفت. [گفتاری] ۱. زیرک و باهوش (جوان ناقلاهی است) ۲. حيله‌گر (موش ناقلا پتیر را برده بود)

ناقوس / nāqus, -ها / : اسم. زنگ بزرگی که در کلیسا نصب می‌شود و آن را برای دعوت به آیینهای عبادی به‌صدا درمی‌آورند؛ زنگ کلیسا

ناک / nāk / : پسوند. ۱. آورنده یا پدیدآورنده (دردناک، ترسناک) ۲. دارای (اندوختناک، خشمناک، غمناک)

ناکار / nākār / : صفت. [گفتاری] سخت آسیب‌دیده و از کار افتاده (معمولاً در مورد جاندار)

□ **ناکار شدن** : سخت آسیب دیدن و از کار افتادن (بعد از آن تصادف ناکار شدم و هفت ماه توی رختخواب افتادم). به همین قیاس:

ناکار کردن **ناکام** / nākām / : صفت. دستخوش ناکامی (جوان ناکام، عاشق ناکام)

□ **ناکام بودن** : پیش از برخورداری از لذتهای زندگی مردن (پسر بیچاره ناکام مرد). به همین قیاس: **ناکام شدن**

ناکامی / nākāmi, -ها / : اسم. وضع یا کیفیت برخوردار نشدن از خوشبها و لذتهای زندگی

نام خانوادگی: نامی که (در ایران) میان اعضای خانواده پدری مشترک است: نام فامیل

نام علمی: نامی که در رشته علمی معینی برای نامیدن سنگ، گیاه، جانور یا ماده دیگری به کار می‌رود.

به همین قیاس: نام شیمیایی: نام طبی

نام فامیل: نام خانوادگی

به نام: ۱. با یاد کردن چیزی یا کسی (به نام خدا) ۲. با پشتوانه یا اعتبار چیزی یا کسی (به نام قانون) ۳. دارای نام (پسری داشت به نام علی)

نام بردن از کسی / چیزی: ۱. نام آن شخص / چیز را گفتن

چهار چلور خونسرد را نام ببرید) ۲. درباره آن شخص / چیز سخنی گفتن (در آن صحبت لا شامه نام برد)

نام دادن: نامی معین کردن: نام نهادن: اسم گذاشتن (به آن قاره آمریکا نام دادند)

نام گرفتن: نامیده شدن: موسوم شدن (آن قاره آمریکا نام گرفت)

نام نوشتن: نامنویسی

نام نهادن بر کسی / چیزی: [ادبی] نامی برای آن معین کردن (او را علی نام نهادند)

نامادری / nāmādari، -ها: اسم. زنی جز مادر شخص که با پدر او ازدواج کرده است: مادر ناتنی: مادراندر

نام‌آوا / nāmāwā، -ها: اسم. واژه‌ای که حاکی از تقلید صدای طبیعی چیزی است و برای نامیدن آن به کار می‌رود (مانند بمب، فشفشه، شر-شر، وز-وز)

نام‌آور / nāmāvar، -ها: اسم. [ادبی] دارای شهرت: بلندآوازه: مشهور: معروف (مردی نام‌آور بود از شاعران نام‌آور دوره صفوی است)

نامبرده / nāmborde، -ها: اسم. شخص یا چیزی که پیشتر نامش گفته یا نوشته شده است: مذکور: مزبور: سابق‌الذکر: فوق‌الذکر: مشارالیه (نامبرده چند سال

متواری بود و دارای پیشینه کفوی است)

نامتداول / nāmotaḍāvel، -motaḍāvel، -ها: اسم. فاقد کاربرد یا رواج همگانی یا زیاد (شیوه نامتداول،

واژه نامتداول)

نامترقب / nāmotraqqeb، -moteraqqeb، -ها: اسم. غیرمترقبه

نامترقبه / nāmotraqqebe، -moteraqqebe، -ها: اسم. نامترقبه

نامتمناهی / nāmotanāhi، -motaḥnāhi، -ها: اسم. فاقد رمز یا انتها (جهان نامتمناهی)

نامدار / nāmḍār، -ها: اسم. [ادبی] / -ها: اسم. دارای شهرت و آوازه خوب و بسیار وسیع: نامور: نام‌آور: معروف: مشهور: نامی (شاعر نامدار)

نامراد / nāmorād، -ها: اسم. ۱. دستخوش نامرادی ۲. ناکام

ناکاوت / nāk'owt, nāko:t، -ها: اسم. ضربه فنی، بویژه در مشت‌زنی

ناکاوت شدن: بر اثر ضربه حریف نقش زمین شدن و بازی را باختن

ناکجا آباد / nākojā.ābād، -ها: اسم. آرمانشهر

ناکس / nākas, nākes، -ها: اسم. ۱. صفت. (شخص) غیر مهم (کسی و ناکس) ۲. نادرست و فرومایه (یک ناکسی است که همانندارد)

ناگاه / nāgāh، -ها: اسم. به طور ناگهانی: بی‌خبر و نامتظر (ناگاه صدایی شنیده شد)

ناگذار / nāgozār، -ها: اسم. بی‌دروزر

ناگزیر / nāgozir، -ها: اسم. مجبور به پذیرفتن وضعی یا انجام دادن کاری (فرد ناگزیر است برود. او را ناگزیر به این کار کردند)

ناگزیر^۱: قید. به خاطر فشار و اجبار یا نداشتن چاره (ناگزیر پیشنهاد او را پذیرفتم)

ناگزیری / nāgoziri، -ها: اسم. ۱. وضع یا کیفیت ناگزیر بودن ۲. ناچاری

ناگوار / nāgovār، -ها: اسم. فاقد کیفیت خوشایند و دلخواه: فاقد گوارایی (خبر ناگوار، وضع ناگوار)

ناگوی / nāguyi، -ها: اسم. ناتوانی در گفتار یا بیان درست واژه‌ها، بر اثر وجود عارضه عضوی: آلالی

ناگه / nāgah، -ها: اسم. [مخالف] ناگاه ناگهان / nāgahān، -ها: اسم. قید. ناگاه

ناگاهانی / nāgahāni، -ها: اسم. صفت. دارای وضع یا کیفیتی پیش‌بینی نشده، دور از انتظار و بی‌خبر (صدای ناگاهانی، دیدار ناگهانی)

نالان / nālān، -ها: اسم. قید. در حال نالیدن (گریان و نالان به مادرش پناه برد)

ناله / nāle، -ها: اسم. ۱. صداهایی که به نشانه احساس درد یا اندوه از گلو بیرون می‌آید (از درد ناله می‌کرد)

۲. [مجازی] سخنان شکایت‌آمیز که برای جلب توجه و همدردی کسی گفته می‌شود (از دست پسرش ناله داشت)

ناله کردن: نالیدن

نالیدن / nālidan، -ها: مصدر. لازم. // نالیدی: می‌نالی: نینال // ۱. صداهای دردناک برآوردن (از درد نالیدن)

۲. برای جلب حمایت یا همدردی کسی با ناله و زاری از وضع خود شکایت کردن (از وضع خود نالید)

صفت منفی: نالیده / مصدر منفی: ننالیدن

نام / nām، -ها: اسم. [ادبی] ۱. واژه یا عبارتی که برای مشخص کردن چیزی یا کسی به کار می‌رود. ۲. شهرت: معروفیت: آوازه * اسم

نام تجارتی: نامی که از سوی سازنده کالا برای آن تعیین شده است (دیوتم نام تجارتی نوعی آبگرمکن است)

تعیین نام برای کسی یا چیزی (نامگذاری بهج توسط پدربزرگ صورت گرفت. نامگذاری گیاهان): اسم‌گذاری
نامگرایی / *nāmgerāyi*: اسم. [فلسفه] ۱. عقیده به اینکه هیچ کلیت عامی وجود ندارد و ذهن نمی‌تواند هیچ مفهوم یا تصویری را برطبق اصطلاح کلی یا عامی بسازد
 ۲. عقیده به اینکه تنها وجودهای منفرد وجود دارند و نه موجودهای مجرد (مانند ذات، مقوله یا صنف)
 * اصالت اسم

ناملایم / *nāmolāyem*: -ها؛ -ات / صفت. ناخوشایند، دشوار و موجب آزرده‌گی (وضع ناملایم، حرف ناملایم)
نامنامه / *nāmnāme*: -ها؛ / اسم. فرهنگ نامه‌ای موجود در یک زبان یا در یک مجموعه نوشتاری
نامنظر / *nāmontazer*: صفت. دارای وضع یا کیفیت دور از انتظار (رویداد نامنظر)

نامنویسی / *nāmnevisi*: -ها؛ / اسم. عمل یا فرایند نوشتن نام در جایی برای شرکت در کاری (نامنویسی دانش‌آموزان، نامنویسی داوطلبان آزمون ورودی): اسم‌نویسی
نامور / *nāmvar*: -ان / صفت. [ادبی] نامدار؛ نام‌آور؛ معروف؛ مشهور؛ نامی؛ شهر؛ بلندآوازه

ناموس / *nāmus*: -ها؛ / ناموس / اسم. ۱. پاکدامنی، بویژه در مورد رابطه جنسی (می‌خواست به ناموس او تجاوز کند) ۲. زنی که پاکدامنی او برای یک مرد از لحاظ خانوادگی و حیثیت اجتماعی مهم است (هیچ خجالت‌نشدیدی ناموس خود را سبیدی دست مرد غریبه؟)
 ۳. قانون، قاعده یا اصل حاکم بر یک نظام (تولد و مرگ ناموس طبیعت است)
ناموسی / *nāmusi*: صفت. مربوط یا منسوب به ناموس (فحش ناموسی داد)

ناموفق / *nāmovaḥḥāq*: صفت. ناکام (شرکت در زمینه اداری ناموفق بوده است)
نام‌وفان / *nām-o-nān*: اسم. [کنایی] آوازه و مال؛ شهرت و ثروت
نامه / *nāme*: -ها؛ / اسم. ۱. نوشته‌ای خطاب به شخص یا مقامی معین (نامه به یک دوست) ۲. کاغذی که حاوی چنین نوشته‌ای است (نامه را پاره کرد) ۳. [مجازی] نشریه (نامه داروسازان، نامه دندان‌پزشکی)

⊠ **نامه‌اداری**: نامه‌ای که خطاب به، یا به وسیله یک اداره نوشته شده است. به همین قیاس: **نامه‌بازگانی**؛ **نامه‌دوستانه**

نامه‌اعمال: نوشته‌ای شامل گزارش کارها؛ کارنامه
نامه‌بی‌امضا: نامه‌ای که نویسنده آن خود را معرفی نکرده است
نامه‌رسمی: نامه‌ای که برای یک منظور شغلی یا اداری نوشته شده است

نامرادی / *nāmārādi*: -ها؛ / اسم. ۱. وضع یا کیفیت دست نیافتن به آرزو، هدف یا مقصود خود ۲. ناکامی
نامرئی / *nāmār'i*: صفت. دارای وضع یا کیفیت دیده نشدن؛ ناپیدا (لبخند نامرئی، خط نامرئی)
نامربوط / *nāmārbut*: صفت. ۱. فاقد ارتباط یا یکدیگر یا با موضوع مورد اشاره؛ بی‌ربط (موضوع نامربوط با این بحث را مطرح نکنید) ۲. ناروا؛ ناشایست (حرفهای نامربوط زده بود)

نامرد / *nāmard*: -ها؛ -ان / صفت. ۱. بی‌بهره از جوانمردی ۲. بی‌بهره از ارزشهای والای انسانی
نامردی / *nāmardi*: -ها؛ / اسم. [گفتاری] ناجوانمردی
نامردمی / *nāmardomi*: -ها؛ / اسم. [ادبی] ناجوانمردی؛ نامردی

نامزد / *nāmzad*: -ها؛ / اسم. ۱. کسی که برای برعهده گرفتن کاری در نظر گرفته شده است (نامزد انتخاباتی، نامزد دریافت جایزه) ۲. دختر و پسر یا زن و مردی که خود یا کسانشان برای ازدواج آن دو با یکدیگر به‌طور مشترک تصمیم گرفته‌اند (پروانه و فریدون دیروز با هم نامزد شدند)
 ⊠ **نامزد انتخاباتی**: کسی که برای انتخاب شدن در جریان یک انتخابات (به‌عنوان نماینده، رییس و مانند آن) معرفی شده است؛ کاندیدا

نامزدبازی / *nāmzadbāzi*: -ها؛ / اسم. رابطه عاشقانه پسر و دختر در دوران نامزدی (پروانه و فریدون مشغول نامزدبازی هستند)

نامزدی / *nāmzadi*: / اسم. ۱. عمل یا فرایند نامزد شدن (نامزدی انتخاباتی، دوران نامزدی) ۲. / -ها / مراسم تعیین و معرفی دو نفر به‌عنوان زن و شوهر آینده یکدیگر (جشن نامزدی، مراسم نامزدی)

نامساوی / *nāmosāvi*: -ها؛ / اسم. ۱. خاصیت برابر نبودن ۲. نمادی به‌صورت ≠ در ریاضیات که نشانه برابر نبودن دو کمیت و کوچکتر < بودن یکی یا بزرگتر > بودن دیگری است
نامساوی: صفت. نابرابر (دو کمیت نامساوی، دو خط نامساوی)
نامطلوب / *nāmatlub*: صفت. ناشایست؛ بد (وضع نامطلوب، شرایط نامطلوب)

نامعادلات / *nāmo`ādelāt*: جمع ⊞ **نامعادله** / *nāmo`ādele*: -ها؛ / نامعادلات / اسم. [ریاضی] گزاره‌نمایی به‌صورت نامساوی میان دو عبارت جبری شامل یک یا چند متغیر
نامعهود / *nāma`hud*: صفت. بی‌سابقه، پیش‌بینی نشده و نامرسوم (رفتار نامعهود)

نامگان / *nāmgān*: اسم. مجموعه نامها و اصطلاحهای ویژه یک رشته معین (مانند گیاه‌شناسی، سیاست، ...) **نامگذاری** / *nāmgozāri*: -ها؛ / اسم. عمل یا فرایند

نان **نامه**: سرگشاده: نامه‌ای خطاب به شخص یا مقامی معین که برای آگاهی همگانی به صورت مقاله یا اعلامیه منتشر می‌شود

نامه **سفارشی**: نامه‌ای که به وسیله پست سفارشی به مقصد ارسال می‌شود

نامه **هوایی**: نامه‌ای که با پست هوایی فرستاده می‌شود.

به همین قیاس: نامه **زمینی**

نامه **۱**: پیرویه. نوشته یا کتاب مربوط به موضوعی (رضایتنامه، سوگندنامه، رزمنامه)

نامه **بر** / nāmebar, -ها: / ان: اسم. ۱. آنکه نامه‌ها را از جایی به جایی می‌برد ۲. نام‌رسان

نامه **پروانی** / nāmeperāni, -ها: / ام: [تعریض] عمل یا فرایند نوشتن و فرستادن نامه‌های پیاپی به مقامهای مختلف (مخالفان طرح شروع به نامه‌پروایی کردند تا بلکه نظر مقامات را تغییر دهند)

نامه **رسان** / nāmeresān, -ها: / ان: اسم. ۱. کسی که کارش رساندن نامه‌ها به دست گیرندگان یا مخاطبان آنهاست ۲. پستیچی

نامه **رسانی** / nāmeresāni, -ها: / اسم. ۱. عمل یا فرایند رساندن نامه‌ها به دست صاحبانشان ۲. عمل یا شغل نام‌رسان

نامه **نگاری** / nāmenegāri, -ها: / ام: عمل یا فرایند نوشتن نامه

نامه **نما** / nāmenemā, -ها: / ام: [فرهنگستان] دفتر تدوین و تدوین نامیده

نامی / nāmi, -ها: / ان: صفت. نامدار؛ معروف؛ مشهور (نویسنده نامی)

نامیدن / nāmidan: مصدر. متدی. [ادبی] // نامیدی: می‌نامی؛ پنام // ۱. نامی تعیین کردن؛ اسم گذاشتن (او را علی نامیدند) ۲. [نامتداول] به نام خواندن؛ نام بردن. به همین قیاس: نامیدنی

■ صفت منفی: نامیده / مصدر منفی: ننامیدن

نامیزان / nāmizān: صفت. ۱. فاقد تراز یا موازنه (چوب‌برده نامیزان است) ۲. فاقد کارایی تنظیم شده (ساعت نامیزان است)

نامیزان **۱**: قید. خارج از تنظیم (قلب نامیزان کار می‌کند)

نامیزانی / nāmizāni: اسم. وضع یا کیفیت نامیزان بودن

نان / nān, -ها: / ام: ۱. فراورده‌ای از خمیر آردهای خوراکی، بویژه گندم، یا یا بدون مواد دیگر، که آن را در تنور یا به صورت تنوری می‌پزند و معمولاً همراه نانخورش خورده می‌شود ۲. [مجازی] خوراک روزانه (او از زور باویتی نان می‌خورد) ۳. [مجازی] درآمد یا وسیله گذران زندگی (پلید کار کرد و نان درآورد)

■ نان **ارزن**: نانی که از آرد ارزن می‌پزند. به همین قیاس: نان **جو**: نان ذرت؛ نان گندم

نان **بایگ**: نان استوانه‌ای دراز و باریکی از آرد سفید

نان **بخور و نمیر**: [مجازی] غذا یا درآمد در کمترین حد لازم (نان بخور و نمیر داشتیم بد نبود)

نان **پرنجی**: ۱. نانی که از آرد پرنج می‌پزند ۲. نوعی شیرینی محتوی آرد پرنج، شکر و عطریات. به همین قیاس: نان **نخودچی**

نان **پنجه‌های**: نان شیرینی مشبکی محتوی آرد، شیر، تخم مرغ، شکر و عطریات

نان **خامه‌ای** ■ نان **خامه‌ای**

نان **خشخاشی**: نانی که در هنگام پختن بر روی آن دانه‌های خشخاش پاشیده‌اند

نان **خشکار**: نانی که از آرد سیوس دار می‌پزند

نان **روغنی** ■ نان **روغنی**

نان **ساندویچ** ■ نان **سفید**

نان **سفید**: هریک از نانهای ضخیمی که از آرد سفید پخته می‌شود، بویژه نان استوانه‌ای کوچکی که معمولاً برای درست کردن ساندویچ به کار می‌رود: نان **ساندویچ**

نان **شب**: [مجازی] غذای مورد نیاز در شبانه‌روز (به نان شب محتاج بودیم. نان شب را هم در نمی‌آورد)

نان **شیرمال**: نانی که در خمیر آن شیر به کار رفته است

نان **شیرینی**: شیرینی خشک

نان **فاتنزی**: هریک از نانهای غیر سنتی در ایران، که معمولاً در فر و به صورت انبوه پخته می‌شوند

نان **قندی**: نانی که در خمیر آن شکر یا خاک‌قند به کار رفته است. به همین قیاس: نان **شکری**

نان **گدایی**: [مجازی] درآمدی که از راه گدایی به دست می‌آید. به همین قیاس: نان **توکری**

نان **ماشینی**: هریک از نانهایی که با وسیله‌های مکانیکی آماده و پخته می‌شوند

نان **مفت**: [مجازی] گذران زندگی از محصول کار یا درآمد دیگران

نان **پخته**: نان ترد و نازک

نان **میمون** ■ نان **بائوباب**

نان **بربری** نان **خمیر**

نان **برشته** نان **دوآتشه**

نان **بیات** نان **ساج**

نان **تافتون** نان **سنگک**

■ نان **به دامن کسی گذاشتن**: [مجازی] درآمدی برای او فراهم کردن (می‌خواست نفی به دامن او بگذارد)

نان **به کسی قرض دادن**: [مجازی] با دادن چیزی یا انجام کاری درصدد جلب همکاری کسی برآمدن (این اقیان نان بهم قرض می‌دهند)

نان **به نان کسی نرسیدن**: [مجازی] قادر به تأمین غذای روزانه نبودن (نان به نان نمی‌رسد)

نامه **سرگشاده**: نامه‌ای خطاب به شخص یا مقامی معین که برای آگاهی همگانی به صورت مقاله یا اعلامیه منتشر می‌شود

نامه **سفارشی**: نامه‌ای که به وسیله پست سفارشی به مقصد ارسال می‌شود

نامه **هوایی**: نامه‌ای که با پست هوایی فرستاده می‌شود.

به همین قیاس: نامه **زمینی**

نامه **۱**: پیرویه. نوشته یا کتاب مربوط به موضوعی (رضایتنامه، سوگندنامه، رزمنامه)

نامه **بر** / nāmebar, -ها: / ان: اسم. ۱. آنکه نامه‌ها را از جایی به جایی می‌برد ۲. نام‌رسان

نامه **پروانی** / nāmeperāni, -ها: / ام: [تعریض] عمل یا فرایند نوشتن و فرستادن نامه‌های پیاپی به مقامهای مختلف (مخالفان طرح شروع به نامه‌پروایی کردند تا بلکه نظر مقامات را تغییر دهند)

نامه **رسان** / nāmeresān, -ها: / ان: اسم. ۱. کسی که کارش رساندن نامه‌ها به دست گیرندگان یا مخاطبان آنهاست ۲. پستیچی

نامه **رسانی** / nāmeresāni, -ها: / اسم. ۱. عمل یا فرایند رساندن نامه‌ها به دست صاحبانشان ۲. عمل یا شغل نام‌رسان

نامه **نگاری** / nāmenegāri, -ها: / ام: عمل یا فرایند نوشتن نامه

نامه **نما** / nāmenemā, -ها: / ام: [فرهنگستان] دفتر تدوین و تدوین نامیده

نامی / nāmi, -ها: / ان: صفت. نامدار؛ معروف؛ مشهور (نویسنده نامی)

نامیدن / nāmidan: مصدر. متدی. [ادبی] // نامیدی: می‌نامی؛ پنام // ۱. نامی تعیین کردن؛ اسم گذاشتن (او را علی نامیدند) ۲. [نامتداول] به نام خواندن؛ نام بردن. به همین قیاس: نامیدنی

■ صفت منفی: نامیده / مصدر منفی: ننامیدن

نامیزان / nāmizān: صفت. ۱. فاقد تراز یا موازنه (چوب‌برده نامیزان است) ۲. فاقد کارایی تنظیم شده (ساعت نامیزان است)

نامیزان **۱**: قید. خارج از تنظیم (قلب نامیزان کار می‌کند)

نامیزانی / nāmizāni: اسم. وضع یا کیفیت نامیزان بودن

نان / nān, -ها: / ام: ۱. فراورده‌ای از خمیر آردهای خوراکی، بویژه گندم، یا یا بدون مواد دیگر، که آن را در تنور یا به صورت تنوری می‌پزند و معمولاً همراه نانخورش خورده می‌شود ۲. [مجازی] خوراک روزانه (او از زور باویتی نان می‌خورد) ۳. [مجازی] درآمد یا وسیله گذران زندگی (پلید کار کرد و نان درآورد)

■ نان **ارزن**: نانی که از آرد ارزن می‌پزند. به همین قیاس: نان **جو**: نان ذرت؛ نان گندم

نانخور / nānxor، -ها / : اسم. کسی که باید گذران زندگی او، معمولاً به وسیله دیگری تأمین شود (بسیچاره پیرمرد هفت‌سر نانخور داشت)

ناندانی / nāndāni، -ها / : اسم. [گفتاری] محل یا امکائی برای به دست آوردن درآمد مستمر و معمولاً ناروا (همین فروش شماره نوبت پایش ناندانی شده بود)

نان‌روغنی / nān(e)rowqani، -ro:qani، -ها / : اسم. نانی که به خمیر آن روغن و شکر افزوده‌اند

نان‌کور / nānkur، -ها / : صفت. [گفتاری] ناسپاس؛

حق‌نشناس، بویژه نسبت به آنکه میزبانی، پذیرایی یا کمک مالی کرده است. به همین قیاس: نان‌گوری

نان و آب / nān-o-āb، -ها / : اسم. [مجازی] درآمد یا وسیله گذران زندگی

□ نان و آب داشتن: درآمد حاصل شدن (همر گذران و آب نداشته باشد، مرغی مرغی دلم دینالی باشم)

نان و آبدار / nān-o-ābdār، -ها / : صفت. [مجازی] دارای ویژگی یا توانایی ایجاد درآمد خوب: یک گذران و آبدار گیر آوردن

نانوا / nānvā، -ها؛ -یان / : اسم. ۱. کسی که نان می‌پزد ۲. کسی که در نانواپی کار، یا آن را اداره می‌کند

نانوائی / nānvā'i، -ها / : اسم. ۱. شغل یا عمل نانوا ۲. /ها / کارگاه ویژه پختن نان ۳. /ها / فروشگاه نان

نان و پنیر / nān-o-panir، -ها / : اسم. [مجازی] خوراک مختصر و ارزان (ناهار تشریف بیاورید خانه ما، نان و پنیری پیدا می‌شود)

نانوگرم / nānog(e)ram، -ها / : اسم. واحد سنجش وزن برابر ۱۰^{-۹} گرم

نانومتر / nānometr، -ها / : اسم. واحد اندازه‌گیری طول برابر ۱۰^{-۹} متر

نان و نمک / nān-o-namak، -ها / : اسم. [مجازی] خوراک یا وسیله گذران فراهم‌شده به دست یا با کمک دیگری

□ نان و نمک کسی را خوردن: [مجازی] از نیکی و مهربانی او برخوردار شدن (من سالها نان و نمک شما را خورده‌ام و امروز نمی‌توانم ته‌نیل بگذارم)

نانوِیسی / nānevisi، -ها / : اسم. آسیب مغزی که موجب می‌شود شخص نتواند بنویسد

نانیسم / nānism، -ها / : اسم. [پزشکی] کوتولگی

ناو / nāv، -ها / : اسم. ۱. کشتی، بویژه کشتی بزرگ یا مجهز ۲. وسیله تقلیای که می‌تواند در داخل یک سیال یا فضای کیهانی سفر کند (ناو کیهانی) ۳. نامتناول (ناودان

□ ناو کیهانی: وسیله‌ای که برای مسافرت در فضای بالای جو (فضای کیهانی) مناسب است؛ سقینه فضایی؛ کشتی فضایی

نان به‌نرخ‌روز خوردن: [مجازی] فرصت طلب و بی‌مسلك بودن (او دزد نان به نرخ روز می‌خورد و از کسی که بر سر گذر است تعریف می‌کند)

نان پشت شیشه مالیدن: [کنایی] پیش از حد خیسگی کردن نان توی کاری بودن: [مجازی] از آن سودی عاید شدن (این روزها نان توی بساز بفروشی است)

نان چیمیزی / کسی را خوردن: از آن درآمد داشتن یا به وسیله آن زندگی را تأمین کردن (نان قلبش را می‌خورد، نه قلبش را)

نان خود را خوردن و هلیم حاج‌عباس را هم زدن: بیهوده و نابجا در کار دیگران مداخله کردن

نان خوردن: [مجازی] گذران زندگی و غذای روزانه را فراهم کردن (نان خوردن زحمت دارد)

نان درآوردن: درآمد برای گذران زندگی به دست آوردن (از چهارده سالگی نان خودش را درآورده بود)

نان کردن: سود یا درآمد داشتن (این کار برایشان نان نمی‌کند)

نان کسی آجر شدن: [مجازی] درآمد و گذران زندگی او از میان رفتن (کار خوابید و نان ما جگر شد). به همین قیاس:

نان کسی را آجر کردن

نان کسی توی روغن بودن: [مجازی] موفق بودن؛ وضع مالی خوبی داشتن (با این کاری که پیدا کرده‌ای دیگر نغت توی روغن است)

نان کسی را بریدن: درآمد و گذران زندگی او را از میان بردن (چراغ مردم را می‌بوی؟)

نان و آب داشتن □ نان و آب

از نان خوردن افتادن: [مجازی] دیگر گذران زندگی فراهم نشدن (دستم شکست و از نان خوردن افتادم). به همین قیاس:

از نان خوردن انداختن

به نان شب محتاج بودن: [مجازی] بسیار بی‌چیز بودن

نان‌آور / nānāvar، -ها / : صفت. [مجازی] تأمین‌کننده درآمد و وسیله گذران زندگی (او تنها نان‌آور خانه بود)

نانای / nānāy، -ها / : اسم. (کودکانه) رقص

□ نانای کردن: رقصیدن

نان‌بر / nānbor، -ها / : صفت. [گفتاری] دارای عادت یا گرایش به نان‌بری

نان‌بری / nānbori، -ها / : اسم. [گفتاری] از میان بردن درآمد یا گذران زندگی کسی

نان‌بند / nānband، -ها / : اسم. ۱. جَلَت ۲. نان‌بازکباب‌ببر / nānbiyārkābāb.bebār، -ها / : اسم. بازی دونفری، که یکی کف دستهایش را روی کف دستهای دیگری می‌گذارد و دومی می‌کوشد با غافلگیری کردن وی بر پشت دستهایش ضربه بزند

نان‌خامه‌ای / nānẖāme'i، -ها / : اسم. نوعی شیرینی که داخل آن را با خامه شیرین شده پر کرده‌اند

ناوشکن / nāvšekan, -ها / : اسم. کشتی جنگی که برای حمله به کشتیهای دیگر طراحی شده است

ناوک / nāvak, -ها / : اسم. ۱. تیری که با کمان پرتاب می‌کنند ۲. شیار، بویژه شیاری که در دانه‌ها (مانند دانه گندم یا هسته خرما) دیده می‌شود

ناوگان / nāvγān, -ها / : اسم. مجموعه‌ای از وسیله‌های نقلیه دارای کاربرد معین (ناوگان جنگی، ناوگان حمل‌ونقل شهری، ناوگان هوایی)

ناوه / nāve, -ها / : اسم. [قدیمی] ظرفی چوبی به شکل قایقی کوچک که کارگر در آن مصالح ساختمانی حمل می‌کرد

ناوه‌کش / nāvekeš, -ها / : اسم. [قدیمی] کارگری که عهده‌دار حمل مصالح ساختمانی به وسیله ناهه بود

ناوی / nāvi, -ها / : اسم. ۱. عضو نیروی دریایی، بویژه سرباز عضو آن ۲. استخوان ناوی، استخوان ناویار

ناویار / nāvγār, -ها / : اسم. گروهیان نیروی دریایی سپاه پاسداران

ناهار / nāhār, -ها / : اسم. ۱. / -ها / غذایی که هنگام ظهر می‌خورند (ساعت از دوام گذشت و هنوز ناهار حاضر نیست)؛ نهار ۲. [گفتاری] ظهر؛ نیمه‌روز؛ هنگام ناهار (روبه‌باش، ناهار شد)

ناهاربازار / nāhārbāzār, -ها / : اسم. خریدوفروش در هنگام ظهر (شلوغی مال ناهاربازار است)

ناهارخوری / nāhār xori, -ها / : اسم. ۱. غذاخوری ۲. اتاق ناهارخوری، اتاق ۳. میزی که در گرداگرد آن می‌نشینند و غذا می‌خورند؛ میز غذاخوری

ناهمسازي / nāhamsāzi, -ها / : اسم. وضع یا کیفیت ناسازگار بودن یا یکدیگر. به همین قیاس: ناهمساز

ناهنجار / nāhanjār, -ها / : صفت. ۱. ناخوشایند (صدای ناهنجار) ۲. ناسازگار یا قاعده، عرف یا قانون: ناهنجار (رفتار ناهنجار، رشد ناهنجار)

ناهنجاری / nāhanjāri, -ها / : اسم. وضع یا کیفیت ناهنجار بودن

ناهوازی / nāhavāzi, بی‌هوازی

ناهید / nāhid, زُهره

نای / nāy, -ها / : اسم. ۱. لوله اصلی دستگاه تنفس مهره‌داران از حنجره تا ریه‌ها، که هوا از راه آن به درون ریه‌ها هدایت یا از آنها به بیرون رانده می‌شود ۲. / -ها / [قدیمی، موسیقی] نی

نایاب / nāyāb, -ها / : صفت. ۱. دست‌نیافتنی (نایاب شد) ۲. ناپیدا؛ یافت‌نشده (برخی جانوران وحشی مانند فیل و شیر در ایران نایاب است)

نای‌انبان / nāyambān, nāy'ānbān, نئی‌انبان

نایب / nāyeb, -ها / : اسم. ۱. معاون؛ دستیار ۲. [قدیمی] ستوان نائب

ناو هواپیماپر: ناوی یا عرشه پهناور و مناسب برای فرود، استقرار و پرواز هواپیماها؛ کشتی هواپیماپر

ناواستوار / nāv'ostovār, -ها / : اسم. استوار نیروی دریایی

ناوبان / nāvbān, -ها / : اسم. ستوان نیروی دریایی

ناوبری / nāvbari, -ها / : اسم. عمل یا فرایند هدایت کردن ناو (ناوبری دریایی، ناوبری هوایی)

ناوبری هوایی: عمل یا فرایند هدایت هواپیما

ناوبندان / nāvbandān, -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند جلوگیری از وارد یا خارج شدن کشتیهای بازرگانی از بندرها ۲. فرمان مربوط به خودداری از حمل تمام یا برخی کالاها به وسیله ناوهای باربری یک دولت یا شرکت کشتیرانی

ناوپایان / nāvpāyān, -ها / : اسم. رده‌ای از جانوران دریازی از شاخه نرم‌تنان، دارای صدف باریک لوله‌ای و کمی خنیده که در دو طرف باز است، با پای مخروطی، شاخکهای ظریف در دو سوی دهان و بدون آبشش

ناوچه / nāvčē, -ها / : اسم. قایق جنگی

ناودار / nāvdār, -ها / : اسم. استوار نیروی دریایی سپاه پاسداران

ناودان / nāvdān, -ها / : اسم. ۱. وسیله‌ای به شکل لوله یا صفحه‌کاو برای هدایت آب از سطح پشت‌بام به پایین ۲. چنین وسیله‌ای برای ریختن سیال از سطحی به سطح دیگر

ناودانی^۱ / nāvdāni, -ها / : اسم. نوعی پروفیل فولادی به شکل کاو (به شکل U) برای کاربردهای صنعتی و ساختمانی

ناودانی^۲: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به ناودان ۲. دارای شکل ناودان

ناودیس / nāvdis, -ها / : اسم. [زمین‌شناسی] نوعی چین‌خوردگی در آن شیب لایه‌ها به طرف داخل است

ناودیس شکستگی: نام مجموعه چینه‌ای یک ناحیه از تاق‌دیس یا ناودیس که به شکل یک پیرآمدگی، ناودیس بزرگی را به وجود آورده است

ناورس / nāvras, -ها / : اسم. بالاترین نقطه قابل کشتیرانی در یک رودخانه

ناوسالار / nāvsālār, -ها / : اسم. سرهنگ نیروی دریایی سپاه پاسداران

ناوسروان / nāvsarvān, -ها / : اسم. سروان نیروی دریایی

ناوش / nāvēš, -ها / : اسم. [فیزیک] حرکت نوسانی محور یک جسم چرخان (مانند کره زمین یا ماه)

نایب‌التولیه / -to:liye, nāyebottowliye, -ها / :
 اسم. کسی که از سوی متولی، وظیفه‌های مربوط به او را
 انجام می‌دهد
 نایب‌الزیاره / nāyebozziyāre, -ها / : اسم. کسی که از
 سوی دیگری به زیارت رفته است (عوض شما هم نایب‌الزیاره
 بودم)

نایب‌السلطنه / nāyebossaltane, -ها / : اسم. کسی که
 در غایب بودن پادشاه یا صغیر بودنش، کار و وظیفه
 پادشاهی را انجام می‌دهد

نایب‌رئیس / -reys, nāyebravis, -ها؛ -ان / : اسم.
 معاون یا جانشین رئیس

نایب‌قهرمان / -qahremān, nāyebqahramān, -ها / :
 صف. دارای عنوان نایب قهرمانی

نایب‌قهرمانی / -qahremāni, nāyebqahramāni, -ها / :
 اسم. [ورزش] عنوان یا مقام ورزشکاری که در مرتبه
 بعد از قهرمان اول قرار دارد (عنوان نایب قهرمانی شانی
 کشور را کسب کرد)

نایپوش / nāypuš, -ها / : اسم. [کالبدشناسی] غضروفی به
 شکل برگ، در پشت زبان مهره‌داران، که در هنگام
 بلعیدن چیزی، نای را می‌پوشاند؛ مکتبی
 نایچه / nāyče, -ها / : نایچک ۲

نایرگ / nāyrag, -ها / : اسم. [گیاه‌شناسی] آوند ناقص ۱

نایزک / nāyžak, -ها / : اسم. ۱. لوله‌های هوایی کوچک
 و به هم پیوسته منشعب از نایژه‌ها در مهره‌داران چهارپا
 و انسان، که به حبابهای ششی منتهی می‌شوند
 ۲. شاخه‌های انتهایی نای حشرات که در بافت‌های بدن آنها
 گسترش می‌یابند و تبادل اکسیژن و گازکربنیک بین
 بافتها از طریق آنها انجام می‌شود؛ نایچه

نایژه / nāyže, -ها / : اسم. هریک از دو تقسیم اولیه
 نای که به ریه‌های چپ و راست هدایت می‌شود
 نایژه‌بین / nāyžebin, -ها / : اسم. [پزشکی] اسبابی
 برای معاینه نایژه، نمونه‌برداری یا بیرون آوردن جسم
 خارجی از آن

نایستاندن / nayistāndan, na'istāndan, -ها / : ایستادن
 نایستاندن / nayistāndan, na'istāndan, -ها / : ایستادن

نایقینی / nāyaqini, -ها / : اصل نایقینی، اصل

نایل / nāyel, -ها / : صف. به جایی رسیده یا به چیزی
 دست یافته (به ریاست نایل شد. به دیدار ایشان نایل شدم)؛ ناثل
 نایلکس / nāyleks, -ها / : اسم. نام تجارتي ورقه‌های نازک
 پلی‌اتیلن که به عنوان کیسه، روکش و وسیله بسته‌بندی
 کاربرد دارد

نایلن / nāylon, -ها / : اسم. هریک از انواع متعدد

پلی‌آمیدهای مصنوعی محکم و کشسان که می‌توان آنها
 را به صورت ورقه‌های نازک یا الیاف درآورد و بویژه
 در نساجی و پلاستیک‌سازی کاربرد دارند؛ نایلون

نایلنی / nāyloni, -ها / : صفت. از جنس نایلن؛ نایلونی
 نایلون / nāylon, -ها / : نایلن

نایلونی / nāyloni, -ها / : نایلنی
 نئاندرتال / ne'ānderātāl, -ها / : انسان نئاندرتال،

نئوپان / ne'opān, -ها / : اسم. تخته مصنوعی که از پوکه،
 خاک ارّه فشرده و ضایعات چوب ساخته می‌شود

نئودیمیم / ne'odimiyom, -ها / : اسم. عنصر شیمیایی
 فلزی از خانواده لانتانیدها، با عدد اتمی ۶۰ و وزن اتمی
 ۱۴۴/۲۴، زردرنگ، موجود در کانهای سزیم و لانتانم،

دارای نمکهای ارغوانی با خاصیت فلوتورسانی که در
 شیشه‌سازی و در خازنها به کار می‌رود

نئوزونیک / ne'ozoik, -ها / : نئوزویی

نئوزن / ne'ōzen, -ها / : نوزا

نئوکلاسیک / ne'ok(e)lāsik, -ها / : نئوکلاسیک

نئولیتیک / ne'olitik, -ها / : نئوسنگی

نئون / ne'on, -ها / : اسم. ۱. عنصر شیمیایی کمیاب از گروه
 گازهای نجیب، با عدد اتمی ۱۰ و وزن اتمی ۲۰/۱۷،
 بی‌رنگ، بی‌بوکه به مقدار کم در هوا وجود دارد، در تهیه
 لامپهای الکتریکی به کار می‌رود. ۲. لامپ نئون ۱ لامپ

نبات / nabāt, -ها / : اسم. ۱. ماده خوراکی شیرین، سخت و
 بلوری حاصل از جوشاندن و سرد کردن شیرۀ قند
 ۲. /-ها؛ -ات / هریک از اعضای سلسله گیاهان؛ گیاه

نبات‌داغ / nabātdāq, -ها / : اسم. نوشیدنی تهیه شده از
 محلول نبات در آب داغ (کمی نبات‌داغ بخور، حالت
 بهتر می‌شود)

نباتی ۱ / nabāti, -ها / : اسم. رنگ زرد درخشان با اندک
 مایه‌ای از رنگ سفید

نباتی ۲ / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به نبات؛ گیاهی (روغن
 نباتی ۲. دارای رنگ نباتی

نباختن / nabāxtan, -ها / : باختن

نباراندن / nabārāndan, -ها / : باراندن

نباریدن / nabāridan, -ها / : باریدن

نباختن / nabāftan, -ها / : بافتن

نبالیدن / nabālidan, -ها / : بالیدن

نبخشودن / nabaxšudan, -ها / : بخشودن

نبخشیدن / nabaxšidan, -ها / : بخشیدن

نبرد / nabard, -ها / : اسم. [ادبی] ۱. جنگی که در زمان
 و مکان معینی روی می‌دهد (نبرد استالین‌گراد) ۲. مبارزه
 نبرد تن‌به‌تن؛ نبرد رویاروی جنگندگان با یکدیگر و

از نزدیک

گوشته‌خوار از تیره حشره‌خواران، ویژه نواحی گرم و مرطوب، دارای برگهای پهن بی‌دمبرگ و کیسه‌ حاوی مایعی که حشرات را کم‌کم در خود هضم می‌کند

نپاییدن / napāyidan / ۱. پاییدن؛ نپاییدن

نپتون / nepton / ۱. [نجوم] از سیاره‌های منظومه شمسی که مدار آن میان مدار اورانوس و مدار پلوتون است

نپتونیم / neptoniyom / ۱. عنصر شیمیایی فلزی رادیواکتیو، از خانواده آکتینیدها، با عدد اتمی ۹۳ و وزن اتمی ۲۳۷/۰۴، دارای جلالی نقره‌ای، که به صورت مصنوعی و در جریان تولید پلوتونیم، به صورت یک محصول جنبی به دست می‌آید

نپختن / napoxtan / ۱. پختن

نپخته / napoxte / ۱. صفت. ۱. خام ۲. فاقد سنجیدگی (رفتار نپخته، حرفهای نپخته) ۳. بی تجربه (جون نپخته)

نپذیرفتن / napaziroftan / ۱. پذیرفتن

نپراکندن / naparākandan / ۱. پراکندن

نپرانندن / naparāndan / ۱. پرانندن

نپرداختن / napardāxtan / ۱. پرداختن

نپرستیدن / naparastidan / ۱. پرستیدن

نپرسیدن / naporsidan / ۱. پرسیدن

نپروارندن / naparvarāndan / ۱. پروارندن

نپروردن / naparvardan / ۱. پروردن

نپریدن / naparidan / ۱. پریدن

نپز / napaz / ۱. صفت. [گفتاری] ناپز

نپژمردن / napažmordan / ۱. پژمردن

نپوئیدن / napu`idan / ۱. نبوئیدن

نپوشیدن / napušidan / ۱. پوشیدن

نپوکاندن / napukāndan / ۱. پوکاندن

نپوئیدن / napuyidan / ۱. پوئیدن؛ نبوئیدن

نپپچاندن / napičāndan / ۱. پیچچاندن

نپپچیدن / napičidan / ۱. پیچچیدن

نپیراستن / napirāstan / ۱. پیراستن

نپیمودن / napeymudan / ۱. پیمودن

نپیوستن / napeyvastan / ۱. پیوستن

نت / not / ۱. هریک از نشانه‌های مکتوب که برای نشان دادن آهنگ، مایه یا پرده یک صدا به کار می‌رود و در حکم حرفهای الفبای موسیقی است

۲. موسیقی مکتوب ۳. نامتداول [یادداشت ۴. یادداشت خلاصه‌شده‌ای از یک کتاب، مقاله یا سخنرانی (نت برداشتن) * نوت

نتاباندن / natābāndan / ۱. تاباندن

نتابیدن / natābīdan / ۱. تابیدن

نتاختن / natāxtan / ۱. تاختن

نتاراندن / natārāndan / ۱. تاراندن

نبردن / nabordan / ۱. بردن

نبریدن / naboridan / ۱. بریدن

نپستن / nabastan / ۱. بستن

نیش / nabš / ۱. ام. ۱. /ها/ زاویه خارجی محل تلاقی دو سطح (نیش پنجره) ۲. /ها/ بخشی از دیوار که در پیچ کوچکی یا خیابان واقع است (نیش کوچکی) ۳. عمل یا فرایند کندن و شکافتن جایی (نیش قبر)

□ **نیش قبر**: گشودن قبر؛ باز کردن روی قبر (رفتند نیش قبر کردند و چنانه را درآوردند)

نیشی / nabši / ۱. ام. میله فلزی نازک و مسطحی که آن را در کارخانه با زاویه ۹۰ می‌سازند

نیشی ۱. صفت. [گفتاری] واقع در نیش؛ قرار گرفته در نیش (مغازه نیشی)

ننبض / nabz / ۱. ام. ضربان منظمی که دوائر انقباضهای قلب در سرخرگها پدید می‌آید ۲. /ها/ جریان هریک از آن ضربه‌ها

□ **نبض کسی** در دست دیگری بودن: [مجازی] به روحیه او کاملاً آشنا بودن و بر او تأثیر و نفوذ داشتن (نبض او در دست حسین افتاد، هر کار بگوید می‌کند)

نبض کسی را گرفتن: آزمایش کردن نبض او، برای دانستن سرعت ضربان آن

نبض‌سنج / nabzsanj / ۱. ام. [پزشکی] اسبابی برای اندازه‌گیری تعداد ضربان نبض در دقیقه

نبض‌نما / nabznemā / ۱. ام. [پزشکی] دستگاه نمایش ضربان قلب یا نبض به شکل موجهای پیوسته

نبلعیدن / nabal`idan / ۱. بلعیدن

نبوئیدن / nabu`idan / ۱. نبوئیدن

نبوت / nobovvat, nabovvat / ۱. ادبی [پیامبری نبود]

نبود / nabud / ۱. ام. حالت یا کیفیت نبودن؛ وجود

نداشتن؛ فقدان (اینها همه از نبود پول است)

نبودن / nabudan / ۱. بودن

نبوسیدن / nabusidan / ۱. بوسیدن

نبوغ / nūbuq, nobuq / ۱. ام. استعداد خلّاق استثنایی و بسیار نیرومند که در نایفه‌ها دیده می‌شود

نبوی / nabavi / ۱. صفت. [ادبی] مربوط یا متعلق به پیامبر

نبوئیدن / nabuyidan / ۱. بوییدن؛ نبوئیدن

نبی / nabi / ۱. ام. [ادبی] پیامبر

نپیختن / nabixtan / ۱. بیختن

نپیره / nabire / ۱. ام. فرزند نتیجه

نپاییدن / napā`idan / ۱. نپاییدن

نپاشاندن / napāšāndan / ۱. پاشاندن

نپاشیدن / napāšīdan / ۱. پاشیدن

نپالودن / napāludan / ۱. پالودن

نپانتس / nepāntes / ۱. ام. گیاه کیسه‌دار

نتازندن / natāzāndan / نتازیدن

نتایج / natāyej / جمع نتایج

نتپیدن / natapidan / نتپیدن

نت خوانی / notxāni / ۱. توانایی شناختن خط موسیقی، نام تنها و مدت کشش آنها ۲. توانایی خواندن یا نواختن یک قطعه از روی نت آن

نتراشیدن / natarāšidan / تراشیدن

نتراشیده / natarāšide / صفت. ۱. [گفتاری] فاقد ظرافت؛ زمخت (هیكل نتراشیده) ۲. تراشیده نشده (ریش نتراشیده، مواد نتراشیده)

نتراویدن / natarāvidan / تراویدن

نتربوق / natarbuq / -ها / اسم. [گفتاری] شخص بی‌اهمیت یا بی‌کاره (مانند یقنعلی بقال و سنه‌قمر)؛ نظربوق

نترس / natars / -ها / صفت. [گفتاری] بی‌پاک؛ دلیر (خیلی نترس است، سر نترس دارد)

نترساندن / natarsāndan / ترساندن

نترسیدن / natarsidan / ترسیدن

نترشانندن / natoršāndan / ترشانندن

نترشیدن / natoršidan / ترشیدن

نترکانندن / natarakāndan / ترکانندن

نترکیدن / natarakidan / ترکیدن

نتق / notoq / نُتُق

نتکانندن / natakāndan, natekāndan / تکانندن
نت‌نویسی / notnevisi / اسم. عمل یا فرایند نوشتن چگونگی یک آهنگ با بهره‌گیری از خط موسیقی

نتنیدن / natanidan / تنیدن

نتوانستن / natavānestan / توانستن

نتوپیدن / natupidan / توپیدن

نتیجتاً / natijatān / قید. در نتیجه (نتیجتاً قرار شد به عمه اطلاع بدهیم)

نتیجه / natije / -ها؛ -نتایج / اسم. ۱. بهره یا حاصل یک عمل یا فرایند (مسافرت به اروپا نتیجه‌ای نداشت)

۲. پیامد یک عمل یا فرایند (نتیجه تلاش‌هایم این شد که آنها اشتی کردند) ۳. [منطق] حکمی که از مقابله قیاس‌ها به دست آید ۴. فرزند نوه

نتیجه‌بخشی / natijebaxš / صفت. دارای حاصل یا اثر دلخواه (تلاش نتیجه‌بخش بود)

نتیجه‌گیری / natijegiri / -ها / اسم. عمل یا فرایند به دست آوردن نتیجه (می‌خواهیم از این بحث نتیجه‌گیری بکنیم)

نشار / nesār / اسم. ۱. عمل یا فرایند افشاندن، ریختن یا پراکندن (دسته‌گله‌ها را تار آرمگاه او کردند) ۲. [مجازی] عمل یا فرایند فدا کردن (جان و مال خود را در این راه نثار می‌کنیم)

نثر / nasr / -ها / اسم. ۱. زبان معمولی که مردم در گفتار و نوشتار به کار می‌برند ۲. سخن نوشتاری که از وزن، آهنگ یا قاعده‌های دیگر شعر برخوردار نیست

نجابت / nejābat, najābat / اسم. وضع یا کیفیت نجیب بودن (نجابت کرد و نگذاشت به زندان بیفتی، حالا طلبکار هم هستی؟)

نجات / nejāt, najāt / اسم. عمل یا فرایند رهایی از خطر، وضع دشوار یا ناخوشایند؛ رهایی

نجات پیدا کردن / نجات یافتن

نجات دادن: رها کردن از خطر، وضع دشوار یا ناخوشایند (چهار نفر را از غرق شدن نجات داد)

نجات یافتن: رها یا آزاد شدن از رنج، زحمت یا خطر (آن را از غرق شدن نجات یافتند)؛ نجات پیدا کردن

به نجات کسی شتافتن: برای نجات او اقدام کردن (ملبورن آتش‌نشانی به نجات آنان شتافتند)

نجات‌بخش / nejātbaxš, najāt- / صفت.

۱. رهایی‌دهنده؛ آزادکننده ۲. آزادی‌بخش؛ منجی؛ ناجی
نجات‌غریق / nejātqariq, najāt- / -ها / اسم. شناسایی یا کارش مراقبت از شناگران برای پیشگیری از غرق شدن آنان است

نچار / najjār / -ها؛ -ان / اسم. صنعتگری که کارش ساختن فراورده‌های چوبی است

نچاری / najjāri / اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن فراورده‌هایی از چوب و تخته ۲. شغل نچار ۳. / -ها / کارگاه او

نچاسات / nejāsāt, najāsāt / جمع نچاست

نچاست / nejāsāt, najāsāt / -ها؛ -نچاسات / اسم.

۱. پلیدی؛ بویژه آنچه بنابر شریعت اسلام نجس شمرده می‌شود ۲. [گفتاری] چیز پلیدی

نچیا / nojabā- / اسم. [قدیمی] افراد برگزیده جامعه، بویژه کسانی که دارای امتیازهای اجتماعی موروثی بودند

نجس / najes / -ها / صفت. ۱. پلید ۲. ناپاک

نچستن / najastan, najestan / نچستن

نچستن / najostan / نچستن

نچسی / najes(s)i / -ها / اسم. ۱. پلیدی ۲. ناپاکی ۳. چیز پلید یا ناپاک

نجم / najm, najm- / اسم. نامتداول ستاره

نچنباندن / najonbāndan, najombāndan / نچنباندن

نچنبیدن / najombidan, najonbidan / نچنبیدن

نچنگیدن / najangidan / نچنگیدن

نچوا / najvā- / -ها / اسم. سخن آهسته

نچوا کردن: ۱. آهسته سخن گفتن؛ پچ-پچ کردن ۲. درگوشی حرف زدن

(امروز نخس شده بود و هر کاری می‌کردم آرام نمی‌گرفت)

نخسی / *nahsi* / : اسم. ۱. شومی؛ بدبینی (می‌روند نخسی ۱۲ را بدتر کنند ۲. / -ها / [گفتاری] بدخلقی و بهانه‌گیری

(از وقتی از خواب پا شده نخسی می‌کند)

نخل‌مگسان / *nahlmagasān* / : اسم. تیره‌ای از حشرات راسته دویالان، با بالاهای کوتاه یا فاقد بال، که عموماً انگل،

بویژه انگل زنبوران عسل هستند؛ شپشهای زنبور عسل **نحو** / *nahv* / : اسم. [ادبی] ۱. / آنحا / روش؛ شیوه؛

طرز (این نحو کارکردن تو را به‌جایی نمی‌رساند) ۲. شیوه ترکیب واژه‌ها برای ساختن جمله یا عبارت ۳. بخشی از

دستور زبان که در این باره بحث می‌کند

▣ به نحو احسن: به بهترین شیوه (او کارش را به نحو احسن انجام داد)

نحوست / *nohusat, nūhusat* , -ها / : اسم. وضع یا کیفیت نخس بودن: نخسی

نحوه / *nahvc* , -ها؛ / آنحا / : اسم. [ادبی] ۱. چگونگی (نحوه ملاقات با رئیس) ۲. روش؛ شیوه (نحوه بختن فسنجان)

نخجوی ۱ / *nahvi* , -ها؛ -ان؛ -ون / : اسم. [قدیمی] دانشمندی یا کارشناس دستور زبان

نخوی ۱: صفت. مربوط به نحو؛ مربوط به دستور زبان (ویژگیهای نحوی)

نخیف / *nahif* / : صفت. [ادبی] لاغر؛ نزار (بدن نخیف)

نخ / *nax* , -ها / : اسم. ۱. تارهای ریسیده یا تابیده الیاف که به‌صورت رشته‌ای باریک درآمده است

۲. واحد شمارش سیگار؛ دانه؛ عدد (یک نخ سیگار خرید و با سیگار دهگونی آن را روشن کرد)

▣ نخِ پُرک: نوعی نخ محکم و ضخیم که از تابیدن چند رشته نخ معمولی به‌دست می‌آید؛ نخ قند

نخِ قرقره: نخ‌ی که در کارخانه پرروی قرقره پیچیده شده است

نخ قند ☞ نخ پُرک

نخ کاموا ☞ کاموا

نخ کُوک: نوعی نخ ضخیم تابیده که برای کوک زدن به کار می‌رود

▣ **نخ دادن**: مانند نخ کش آمدن برخی مایه‌های غلیظ (مانند شهد یا عسل)

نخ کردن: گذراندن نخ از سوراخ چیزی (سوزن را نخ کردن) از نخ گذراندن: نخ را در میان آن قرار دادن (شجره‌ها را

یکی-یکی از نخ می‌گذراند)

به نخ کشیدن: با گذراندن نخ از میان چیزهایی و آنها را در یک ردیف به یکدیگر بستن (دانه‌های تسبیح را به نخ کشید)

(تو) **نخ چیزی اکسی رفتن**: [مجازی] به آن توجه یا علاقه نشان دادن (رفته بود نوی نخ رفتگر که با دقت و حوصله کار می‌کرد)

نجوش / *najuš* / : صفت. [گفتاری] گریزان از معاشرت و ایجاد رابطه با دیگران (این برادر تو خیلی نجوش است)

نجوشاندن / *najušāndan* / ☞ جوشاندن

نجوشیدن / *najušidan* / ☞ جوشیدن

نجوم / *nūjum, nojum* / : اسم. اخترشناسی

نجومی / *nūjumi, nojumi* / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به نجوم (مشاهدات نجومی) ۲. [مجازی] دارای کمیت

بسیار زیاد (عدد نجومی)

نجویدن / *najavidan* / ☞ جویدن

نجهاندن / *najahāndan* / ☞ جِهاندن

نجهیدن / *najahidan* / ☞ جهیدن

نجیب / *najib* / : صفت. ۱. دارای خصلتهای پرچسته و پست‌پسیده ۲. دارای تبار ممتاز یا محترم ۳. پاکدامن؛ عقیف

(زن نجیب) ۴. ☞ گاز نجیب، گاز

نجیب‌خانه / *najibxāne* , -ها / : اسم. [کنایی] فاحشه‌خانه؛ روسپی‌خانه

نچ / *noč* / : صوت. ۱. نشانهٔ عدم پذیرش (نچ، نمی‌آیم، نچ، نمی‌شود) ۲. نشانهٔ تأسّف (توضیح: معمولاً به‌صورت

تکرار) (نچ-نچ! چکار کردی؟)

نچاپیدن / *načāpidan* / ☞ چاپیدن

نچاییدن / *načāyidan* / ☞ چاپیدن

نچاندن / *načāpāndan* / ☞ چپاندن

نچپیدن / *načāpidan* / ☞ چپیدن

نچراندن / *načārāndan* / ☞ چراندن

نچرخاندن / *načarxāndan* / ☞ چرخاندن

نچرخیدن / *načarxidan* / ☞ چرخیدن

نچریدن / *načaridan* / ☞ چریدن

نچزاندن / *načezāndan* / ☞ چزاندن

نچسب / *načasb* , -ها / : صفت. [گفتاری] ۱. فاقد خاصیت چسبندگی ۲. ناخوشایند؛ نادلبسب؛ فاقد

ویژگی یا توانایی ایجاد علاقه

نچسباندن / *načasbāndan* / ☞ چسباندن

نچسبیدن / *načasbidan* / ☞ چسبیدن

نچسیدن / *načosidan* / ☞ چسیدن

نچشاندن / *načesāndan, načasāndan* / ☞ چشاندن

نچشیدن / *načesīdan, načasīdan* / ☞ چشیدن

نچکاندن / *načekāndan, načakāndan* / ☞ چکاندن

نچکیدن / *načekīdan, načakīdan* / ☞ چکیدن

نچلاندن / *načelāndan* / ☞ چلاندن

نچیدن / *načīdan* / ☞ چیدن

نحس / *nahs* / : صفت. ۱. دارای آینده یا پیامد بد؛ شوم؛ بدبین (خیال می‌کردند ۱۲ نحس است) ۲. [گفتاری] بدخلق

و بی‌تاب (در مورد کودکان شیرخوار یا خردسال)

نخاب / naxāb, -ها / اسم. جریان باریکی از یک مایع، بویژه آب

نخاراندن / naxārāndan / ۱. خاراندن

نخاریدن / naxāridan / ۱. خاریدن

نخاع / noxā / اسم. بخشی از دستگاه مرکزی اعصاب، به شکل تئابی از رشته‌های اعصاب که از پیاز مغز تیره تا آخرین مهره کمر در داخل ستون مهره‌ها ادامه می‌یابد: نخاع شوکی

۲. نخاع شوکی

نخاعی / noxā'i / صفت. مربوط یا منسوب به نخاع

نخاله / noxālē / -ها / اسم. ۱. ضایعات و مواد دورانداختنی مصالح ساختمانی ۲. [کانی‌شناسی] بخش بی‌ارزش یا کم‌ارزش کانه یا رگه که ماده پارزش آن استخراج شده است

نخاله / -ها / صفت. دارای رفتار و منش ناپسند و غیراخلاقی (راندۀ خیلی نخاله بود)

نخ بازی / naxbāzi / اسم. گونه‌ای بازی به وسیله قطعه‌ای نخ که دو سر آن به هم گره خورده است و یکی از بازیکنان با پیچاندن آن به گرد انگشتان دودست شکل

مقارنی می‌سازد و بازیکن دیگر باید با گرفتن آن به وسیله انگشتانش شکل مقارن دیگری بسازد

نخبه / noxbe / -ها، -گان / صفت. گزیده؛ ممتاز

نخبه‌پوروی / noxbeparvari / اسم. ۱. عمل یا فرایند پرورش دادن افراد نخبه ۲. نظامی که بر پرورش افراد

نخبه و تأکید، توجه و سرمایه‌گذاری بر روی آن مبتنی است

نخبه‌سالاری / noxbesālāri / اسم. حکومت یا رهبری شخص یا اشخاص برجسته و دارای تواناییهای فکری و

عملی، قدرت مالی یا سیاسی

نخجیر / naxjir / -ها / اسم. [ادبی] شکار

نخجیربان / naxjirban / -ان / اسم. [ادبی] شکاربان

نخجیرگاه / naxjirgāh / -ها / اسم. [ادبی] شکارگاه

نخراشاندن / naxarāšāndan / ۱. خراشاندن

نخراشیدن / naxarāšidan / ۱. خراشیدن

نخرامیدن / naxarāmidan / ۱. خورامیدن

نخرواشیدن / naxorūšidan, naxūrušidan / ۱. خرواشیدن

نخروشیندن / naxorūšidan, naxūrušidan / ۱. خرواشیدن

نخردیدن / naxaridan / ۱. خردیدن

نخریس / naxris / -ها / اسم. ۱. -ان / کسی که شغلش

نخریسی است ۲. [جانورشناسی] هریک از برجستگیهای

مخروطی و کلفت دارای منفذهای کوچک در انتهای

شکم عنکبوتها، که مجرای غده‌های ترشح‌کننده تار

در سطح آنها باز می‌شود و تارها از منفذهای آن

خارج می‌شود: تارریسی

نخریسی / naxrisi / -ام. عمل یا فرایند ریسیدن نخ

نخزیدن / naxazidan / ۱. خزیدن

نخست / naxost, noxost / صفت. [ادبی] دارای تقدم

ترتیبی، مکانی یا زمانی نسبت به دیگران؛ اول

(فرزند نخست، مقام نخست)

نخست^۱: بقید. [ادبی] ۱. پیش از دیگری یا دیگران؛ اول

(نخست‌اومد. نخست من دیدم) ۲. در آغاز (نخست می‌خواست

به تهران بیاید)

نخست‌زادگی / naxostzādēgi / اسم. وضع یا کیفیت

نخست‌زاده بودن

نخست‌زاده / naxostzāde / -ها، -گان / صفت. متولد

شده پیش از فرزند یا فرزندان دیگر

نخست‌وزیر / naxostvazir, noxost- / -ها، -ان /

اسم. رئیس هیئت وزیران در برخی کشورها

نخستیان / noxostiyān, noxostiyān / اسم. راسته‌ای

از پستانداران جفتدار شامل انسان، آپیسها، میمونها و

وابستگان آنها یعنی لمورها و تارسیرها، دارای اندامهای

حرکتی بلند، دست و پای بزرگ، هریک با پنج انگشت

که انگشت میانی بلندتر و انگشت شست مقابل سایر

انگشتان قرار دارد. دستها و پاها برای گرفتن اشیاء و بالا

رفتن به کار می‌رود، معمولاً بچه‌زا هستند و ساختمان

بدنی آنها تکامل یافته‌تر از سایر پستانداران است،

از میوه‌ها، دانه‌ها و گاه مواد جانوری تغذیه می‌کنند

نخستین / naxostin, noxostin / صفت. دارای ترتیب،

درجه، رتبه یا جایگاه نخست

نخشکاندن / naxoškāndan / ۱. خشکاندن

نخشکیدن / naxoškidan / ۱. خشکیدن

نخفتن / naxoftan / ۱. خفتن

نخل / naxl / -ها / اسم. ۱. نام عمومی هر یک از

درختان تیره نخله‌ها ۲. درخت خرما ۳. آسبایی به شکل

تابوت بلند و آراسته به پارچه، آیینۀ، شمشیر و خنجر و

مانند آن که دسته‌های عزاداری، بویژه در روز عاشورا

حمل می‌کنند

نخلستان / naxlestān / -ها / اسم. باغی که در آن

نخل کاشته‌اند

نخلها / naxlhā / اسم. تیره‌ای از گیاهان تک‌لپه‌ای

معمولاً درختی، ویژه نواحی گرمسیر، بدون شاخه‌های

فرعی و دارای تنه تقریباً استوانه‌ای، برگهای

شانهای یا پنج‌جای، گلهای نر و ماده جدا و میوه

شفاف یا سته

نخلیدن / naxalidan / ۱. خلیدن

نخماندن / naxamāndan / ۱. خماندن

نخمیدن / naxamidan / ۱. خمیدن

نخندان / naxandāndan / ۱. خندان

نخندیدن / naxandidan / ۱. خندیدن

نخودی^۱ / صفت: ۱. منسوب یا مربوط به نخود ۲. دارای رنگ زرد مایل به قهوه‌ای تا نارنجی مات
نخور / *naxor* / صفت: ۱. دارای عادت یا گرایش به نخوردن غذای کافی، بویژه به خاطر خسیس بودن ۲. [مجازی] خسیس

نخوراندن / *naxorāndan* / **خوراندن**
نخورد / *naxord* / اسم: [گفتاری] نخوردن
نخورده نداشتن: ۱. به هدف اصابت کردن (تیرش نخورده نداشت) ۲. [مجازی] مسلم بودن؛ قطعی بودن (نخوره ندره که سال بعد پولدار می‌شوی)

نخوردن / *naxordan* / **خوردن**
نخی / *naxi* / صفت: ۱. از جنس نخ ۲. از جنس الیاف پنبه (پارچه نخی)
نخیر / *naxeyr* / قید: [گفتاری] پاسخ منفی؛ نه (نخیر، نمی‌شود، نخیر، نمی‌دهم)

نخیساندن / *naxisāndan* / **خیساندن**
نخیسیدن / *naxisidan* / **خیسیدن**
نخیل / *naxil* / صفت: ۱. درخت خرما، بویژه درخت جوان؛ نهال خرما

ند / *and* / ضمیر متصل سوم شخص جمع در آخر فعل (آمدند، می‌روند) (توضیح: در فعلهای مختوم به «آ» و «او» به صورت **ند** می‌آیند، می‌گویند) و در فعلهای مختوم به «ها» ی غیرملفوظ به صورت **ند** (رفته‌اند، گفته‌اند) درمی‌آید

ندا / *nedā* / اسم: ۱. صفت: عملی برای فراخواندن یا توجه دادن (می‌خواستی من من ندا بدهی، من ندا دادم، تو حواست نبود) ۲. [مجازی] دعوت (مردم به ندای دولت پاسخ گفتند) ۳. [دستور] واژه‌ای که در فراخواندن به کار رود (مانندای)

ندا دادن: ۱. فرا خواندن ۲. متوجه کردن، معمولاً به صورتی ناآشکار
ندان / *nadādan* / **دادن**

ندار / *nadār* / صفت: بی چیز؛ بی‌نوا؛ فقیر
ندار بودن با کسی: [مجازی] با او صمیمی و خودمانی بودن (با هم خیلی ندر بودند)
نداری / *nadāri* / صفت: ۱. فقر؛ بی‌نواپی (فکر پیروی و نداری‌باش)

نداشتن / *nadāstan* / **داشتن**
نداف / *naddāf* / صفت: ۱. پنبه‌زن ۲. لحافدوز
ندامت / *nedāmat, nadāmat* / اسم: [ادبی] پشیمانی
ندامتگاه / *nedāmatgāh, nadāmat* / صفت: ۱. مردم به ندای دولت پاسخ گفتند ۲. [دستور] واژه‌ای که در فراخواندن به کار رود (مانندای)
ندانستن / *nadānestan* / **دانستن**
ندانسته / *nadāneste* / **نادانسته**

نخ‌ما / *naxnemā* / صفت: فرسوده (در مورد منسوجات) (یک قالی نخ‌ما انداخته بودند وسط اتاق)
نخ‌نما شدن: بر اثر فرسودگی پرزها از میان رفتن و تار و پود نمایان و گاه از هم جدا شدن (سر استبها دیگر نخ‌ما شده است)

نخواباندن / *naxābāndan* / **خواباندن**
نخوابیدن / *naxābīdan* / **خوابیدن**
نخواستن / *naxāstan* / **خواستن**
نخواندن / *naxāndan* / **خواندن**

نخوانده‌ملا / *naxāndemollā* / صفت: مدعی فاقد علم یا تخصص (ما همه نخوانده‌ملا هستیم، از هر علم و فنی فقط ادعایش را داریم و حرفش را می‌زنیم)
نخوت / *naxvat, nexvat* / اسم: [ادبی] رفتاری که نشانه احساس برتری شخص نسبت به دیگران است؛ فخر فروشی؛ افاده

نخود / *noxod* / صفت: ۱. واحد وزن سنتی برابر ۲/۵ گرم ۲. گیاه علفی یک‌ساله از تیره پروانه‌واران، دارای برگهای مرکب شانه‌ای کرکدار، گل ارغوانی تک و میوه نیام با دانه‌های تقریباً کروی ۳. دانه آن گیاه که خوراکی و جزو حیوانات است

نخود توی شله‌زرد: [کنایی] زاید، بی‌مورد و نابجا
نخود رسمی: نوعی نخود دارای دانه‌های زرد رنگ با لپه‌های درشت

نخود سبز: نخود فرنگی
نخود سیاه: نوعی نخود خوراکی با پوست دانه سیاه و لپه‌های ریز و زرد رنگ

نخود فرنگی / **نخود فرنگی**
نخود هر آتش شدن: [تعریض] در هر کاری فضولی و دخالت کردن (او عادت دارد نخود هر آتش شود)

دنبال نخود سیاه فرستادن / **دنبال نخودبریز** / *noxodberiz* / صفت: ۱. کسی که کارش پرشته کردن نخود است

نخودچی / *noxodči* / صفت: ۱. نخود رسمی پرشته شده
نخودفرنگی / *noxodfarangi* / صفت: ۱. گیاه علفی بالا رونده و یک‌ساله از تیره پروانه‌واران، با میوه نیام دارای چند دانه کروی سبز و خوراکی ۲. دانه آن گیاه که در غذاهای پختنی می‌ریزند؛ نخود سبز

نخودی^۱ / *noxodi* / اسم: ۱. استخوان نخودی، استخوان ۲. رنگ زرد مایل به قهوه‌ای تا نارنجی مات ۳. [گفتاری، مجازی] کسی که در یک جمع یا فعالیت حضور دارد، ولی در شمار شرکت‌کنندگان اصلی نیست (مانند کودکی که کودکان بزرگتر او را در بازی خود شرکت می‌دهند، بدون اینکه در برد و باخت نقش داشته باشد)

ندانم‌کاری / nadānamkāri، -ها / : اسم. خطا‌کاری به‌خاطر بی‌اطلاعی، بی‌تجربگی و درست نیندیشیدن (در صنعت و کشاورزی نمونه‌هایی از ندانم‌کاری دیده می‌شود).

به همین قیاس: ندانم‌کار

ندبه / nodbe، -ها / : اسم. [ادبی] زاری

ندارندن / nadarāndan، -ها / : دراندن

ندرت / nodrat، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت نادر بودن؛ کمیابی
[بندرت: به‌طور کمیاب یا کمتر (بندرت دیده شده است. بندرت پیدا می‌شود)]

ندرتا / nodratan، -ها / : قید. بندرت؛ گهگاه (ندرتا او را می‌دیدم. ندرتا ماهی صید می‌شود)

ندرخشیدن / naderaxšidan، nadaraxšidan، -ها / : درخشیدن

ندرویدن / naderavidan، -ها / : درویدن

ندردیدن / nadaridan، -ها / : دریدن

ندزدیدن / nadozdidan، -ها / : دزدیدن

ندمدیدن / nadamidan، -ها / : دمیدن

ندواندن / nadavāndan، -ها / : دواندن

ندوختن / naduxtan، -ها / : دوختن

ندوشیدن / nadušidan، -ها / : دوشیدن

ندویدن / nadavidan، -ها / : دویدن

نده / ande، -ها / : پسوند. نشانه صفت فاعلی (گوبنده، شونده)

ندید / nadid، -ها / : قید. [گفتاری] نادیده؛ بدون دیدن (ندیده، صد تومان می‌خرم)

[ندید گرفتن: چشمپوشی کردن (کلاه را ندید گرفتم و به روی خودم نیاردم)]

ندیدبدید / nadidbadid، -ها / : صفت. [گفتاری] دارای حرص و ولع و رفتار ناشایسته در رویارویی با چیزهای تازه و خوشایند (این خسرو خیلی ندیدبدید است. توی مهمانی دیشب پاک آبروی ما را برد)

ندیدن / nadidan، -ها / : دیدن

ندیده / nadide، -ها / : اسم. [گفتاری] ۱. نپیره؛ فرزند نتیجه ۲. فرزند نپیره؛ پنجمین پشت شخص

ندیمه / nadime، -ها / : اسم. زن یا دوشیزه‌ای که به همسختی و همصحبی زن یا دوشیزه شروتمند یا صاحب‌مقامی برگزیده شده است

نذر / nazr، -ها؛ نذور / : اسم. ۱. تعهد شخص در برابر خدا یا قدیسان، برای انجام دادن کاری، در صورت برآورده شدن آرزویش (نذر کرده بود اگر شوهرش از جبهه برگشت یک گوسفند قربانی کند) ۲. خواستی که به این صورت آرزو شده است (دوماه نکشید که نذر او برآورده شد)

[نذر داشتن: انجام دادن عملی را به‌عنوان نذر برعهده داشتن (نذر داشت یک گوسفند قربانی کند)]

نذر کردن: عملی را به‌عنوان نذر تعهد کردن
نذر کسی برآورده شدن: تحقق یافتن خواستی که به‌خاطر آن نذر کرده بود؛ عملی شدن نذر او
نذر و نیاز / nazr-o-nīyāz، -ها / : اسم. آنچه به‌عنوان نذری و صدقه داده می‌شود (خیلی نذرونیاز کرد تا بلکه شوهرش شفا پیدا کند)

نذری / nazri، -ها؛ نذورات / : صفت. نذر شده؛ تعهد شده به‌وسیله نذر (آتش‌نذری)

نذور / nūzur، nozur، -ها / : جمع. [نذر]

نذورات / nūzurāt، nozurāt، -ها / : جمع. [نذری]

نر / nar، -ها / : صفت. مربوط یا متعلق به جنسی که فرد بالغ و جوان آن معمولاً می‌تواند به‌وسیله جفتگیری یا لقاح، جنس ماده خود را بارور سازد؛ مقابل: ماده

[نر را دوشیدن: [مجازی] تلاش بی‌هوده کردن برای بدست آوردن چیزی از کسی یا جایی که آن چیز وجود ندارد]

نراد / narād، -ها / : اسم. چوب درختان جنگلی سوزنی‌برگ؛ چوب صنعتی

نراندن / narāndan، -ها / : راندن

نربودن / narobudan، narūbudan، -ها / : ربودن

نرخ / nerx، -ها / : اسم. ۱. بهای تعیین‌شده برای مقدار معینی از یک نوع کالا یا خدمات (نرخ آهن، نرخ تاکسی)
۲. میزان؛ مقدار (نرخ رشد جمعیت)

[نرخ برابری: ارزش معاملاتی کالایی نسبت به کالای دیگر، بویژه ارزش پول کشوری نسبت به کشور دیگر؛ ارزش برابری]

نرخ بهره: میزان سود پول (سپرده یا وام) در یک سال براساس درصد (نرخ بهره وام مسکن ۱۴٪ است)

[نرخ شکستن: ارزان کردن]

نرخ‌گذاری / nerxgozāri، -ها / : اسم. عمل یا فرایند تعیین کردن قیمت (مدرسه‌های غیرانتفاعی را نرخ‌گذاری کرده‌اند)

نرد / nard، -ها / : اسم. تخته‌نرد

[نود عشق باختن: [مجازی] عشق ورزیدن (با دختر همسایه نود عشق می‌باخت)]

نردبام / nard(b)ām، nardebām، -ها / : نودبان

نردبان / nard(b)ān، nardebān، -ها / : اسم. وسیله‌ای برای دسترسی به نقطه‌ای بالاتر از دسترس، در اساس دارای دو بازوی بلند (تنه) عمودی که در فاصله‌های معین قطعه‌های افقی (پله) به آنها وصل شده و گاه دارای دو میله برای تکیه‌گاه است؛ نودبام

[نردبان تنابی: رشته‌های تناب که آنها را به صورت حلقه‌های فاصله‌داری به یکدیگر تابیده یا گره زده و به‌صورت نردبان تابش‌ونده و قابل حملی درآورده‌اند
نردبان دزد: [مجازی] آدم پیش از حد بلندقد]

(آن قدر با او حرف زد که کم کم نرم شد و پیشنهادش را پذیرفت) .

به همین قیاس : نرم کردن

نرم^۲ : قید. برمی؛ با روانی (ماشین نرم کار می کند)

نرم / norm ، -ها ؛ : اسم. هنجار

نر - ماده / narmāde ؛ : صفت. ۱. [گیاهشناسی] دارای

پرچم و مادگی هر دو در یک گل ۲. [جانورشناسی]

دارای هر دو دستگاه تناسلی نر و ماده: نرموک

نورمار / narmār ؛ : اسم. [نجوم] صورت فلکی پیرا قطبی

جنوب در جنوب ستاره آخرالنهر

نرم استخوانی / -ostexāni ، -narmostoxāni ؛ : اسم.

نرم شدن استخوانها همراه با درد، سفتی و ضعف

ماهیهچه ها، بی اشتهایی و کاهش وزن، ناشی از کمبود

ویتامین «د»؛ یا کلسیم و فسفر

نرم افزار / narmafzār ، -ها ؛ : اسم. ۱. مجموعه

برنامه ها، عملیات و سندهای مربوط به یک دستگاه،

بویژه برنامه کامپیوتر ۲. آنچه همراه و در پیوند با یک

سخت افزار به کار می رود، بویژه تجهیزات مورد استفاده

در دستگاههای آموزش دیداری - شنیداری

نرمال / normāl ، -ها ؛ : صفت. ۱. عادی ۲. طبیعی

۳. بهنجار

نرم اندن / naramāndan ؛ رماندن

نرمباندن / narombāndan ؛ رمیابندن

نرمبیدن / narombidan ؛ رمیبیدن

نورمتن / narmtan ، -ها ؛ -ان ؛ : اسم. هر یک از جانوران

شاخه نورمتنان

نورمتنان / narmtanān ؛ : اسم. شاخه ای از جانوران

پریاخته بی مهره، دارای بدن نرم یا تقارن دوسویی، که

معمولاً از یک پوشش نازک پوشیده شده و غالباً در یک

صدف آهکی خارجی محفوظ است؛ با یک پای شکمی

عضلاتی ویژه شنا یا تپ زدن و توده احشایی پشتی

نورمخو / narmxu ، -ها ؛ -یان ؛ : صفت. [ادبی] دارای

اخلاق ملائم و بدون پرخاشگری. به همین قیاس : نورمخویی

نورمش / narmōš ، -ها ؛ : اسم. ۱. سازگاری؛ مدارا

(با همه نرمش داشت، جز با من) ۲. حرکتهای ورزشی برای

تقویت و هماهنگ ساختن فعالیت ماهیهچه ها (صبحها

چند دقیقه نرمش می کنم) ۳. ژیمناستیک

نورم شامه / narmšāme ؛ : اسم. [کالبدشناسی]

داخلی ترین پرده از پرده های مغز (منژ)، که به شکل

غشای عروقی در تماس بلافاصله با بافت مغز و نخاع

مهره داران است

نورم کامه / narmkāme ؛ : اسم. [کالبدشناسی] پرده

عضلاتی نازک که با غشای مخاطی پوشیده شده و

در عقب سخت کامه قرار دارد

نرمک - نرمک / narmaknarmak ؛ نرم - نرمک

نردبان ترقی را پیمودن : پیشرفت کردن (کم کم نردبان ترقی را

پیمود و شد رئیس اداره)

نردبان کسی شدن : [مجازی] وسیله پیشرفت او را (معمولاً

به زبان خود) فراهم کردن (کلام شده بود نردبان این و آن شدن)

نردبانی / nardebāni ، nard(a)bāni ؛ : صفت. شبیه

نردبان

نرده / narde ، -ها ؛ : اسم. ۱. ساختاری به شکل تیر یا

میله ای افقی، متصل به میله هایی عمودی که معمولاً

به عنوان حصار، حفاظ یا جان پناه به کار می رود

۲. هریک از میله های عمودی یا افقی آن ساختار

نرده کشیدن : نصب کردن نرده (بعد از آن کنار پیاده روها

نرده کشیدند)

نرس / ners ، -ها ؛ : اسم. پرستار

نرستن / narastan ؛ رستن

نورستن / narostan ؛ رستن

نورسیدن / naresidan ، narasidan ؛ رسیدن

نورفتن / naraftan ؛ رفتن

نورقصاندن / naraqāsāndan ؛ رقصاندن

نورقصیدن / naraqsidan ؛ رقصیدن

نورگس / narges ، -ها ؛ -ان ؛ : اسم. گیاه علفی زیستی

پیازدار از تیره نورگسیان، با برگ باریک و دراز به رنگ

سبز غبار آلود، گل تک معطر به رنگ سفید مایل به زرد،

که پوشش گل آن دارای زایده تاج مانند است

نورگس درختی : تیره ای از گیاهان دولپه جدا گلبرگ، غالباً

به صورت درختچه های تزیینی پرشاخه، با برگ متقابل

دم کوتاه و دندانه های نامنظم، گل سفید معطر دارای

چهار یا پنج گلبرگ

نورگس زرد : نوعی نورگس پایا، دارای گل زرد با جام زرد و

دراز به شکل لوله

نورگس شهلای : نوعی نورگس پایا، دارای گل سفید معطر با

جام زرد کوتاه

نورگسی / nargesi ؛ : اسم. از خوراکیهای ایرانی که با

تخم مرغ، روغن، پیاز، نمک، فلفل و اسفناج، لوبیاسبز یا

کدو می پزند

نورگسیان / nargesīyān ؛ : اسم. تیره ای از گیاهان تک لپه

غالباً زیستی، به صورت علفی و پایا، پیازدار و دارای برگ

باریک و دراز، گل نر و ماده منظم، منفرد یا مجتمع با کاسه و

جام رنگین به رنگهای زرد، سفید مایل به سبز یا مایل به

گلی و میوه پوشیده دارای دانه های زیاد آلبومندار

نورم^۱ / narm ؛ : صفت. ۱. دارای قابلیت خمیدگی زیاد

(پاچه نرم، سیم نرم) ۲. فاقد سختی؛ مقابل: سفت (زمین

نرم) ۳. فاقد زبری؛ مقابل: زبر (پوست نرم) ۴. فاقد شدت یا

خشونت؛ ملایم؛ مقابل: خشن (حرکت نرم، صدای نرم)

نرم شدن : [مجازی] از پرخاش یا مخالفت دست برداشتن

نرم - نرمک / narmnarmak / : قید. با نرمی؛ با ملایمت؛ به طور آهسته (نرم-نرمک به او نزدیک شد. صدای سازش

نرم-نرمک می‌آمد) : نرمک-نرمک

نرموک / narmuk / : نرم - ماده ۲

نرمه / narne / ، -ها / : اسم. ۱. بخش نرم چیزی (نرمه گوش) ۲. خاک یا ماسه دانه‌ریز، که به صورت گرد درآمده است ۳. آنچه بخوبی ساییده و نرم شده است؛ مقابل: زبره ۴. گونه‌ای جارو که از کلاله‌های نی درست می‌کنند؛ جارونرمه

نومه گوش: زایده نرم پایین لاله گوش

نرمی / narmi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت نرم بودن؛ مقابل: زبری ۲. [گفتاری] نرمش؛ ملایمت

نرمیدن / naramidan / : نرمیدن

نرنجاندن / naranjāndan / : رنجاندن

نرنجیدن / naranjidan / : رنجیدن

نرو / narrow, narow / : صفت. سرکش؛ ناسازگار؛ سازش ناپذیر و بی اعتنا به سخن یا اندرز دیگران

نروئیدن / naru'idan / : روییدن

نرووبیدن / narubidan / : روییدن

نروک / naruk / : صفت. ۱. دارای قیافه و حالت‌های غیر ظریف ۲. فاقد توانایی تولید میوه (توت نروک)

نرون / noron / : نوژون

نروایندن / naruyāndan / : روایندن

نرووبیدن / naruyidan / : نرووبیدن؛ نروئیدن

نره - / narre / : پشوازه. موجود نر (نره، نره دیو)

نرهاندن / narahāndan, narāhāndan / : رهاندن

نری / nari / : اسم. وضع یا کیفیت نر بودن

نریان / nariyān / ، -ها / : اسم. اسب نر

نریختن / narixtan / : ریختن

نریدن / naridan / : ریدن

نروسیدن / narisidan / : رسیدن

نرینه / narine / ، -ها / : اسم. جاندار نر؛ مقابل: مادینه

نزائیدن / nazā'idan / : نزاییدن

نزادن / nazādan / : زادن

نزار / nazār, nezār / : صفت. ۱. لاغر؛ نحیف ۲. بیمارگونه؛ رنجور

نواع / nezā' , -ها / : اسم. [ادبی] ۱. دعوا؛ بگومگو ۲. زدو خورد؛ کشمکش

نواکت / nezākat, nazākat / : اسم. رفتار یا عمل سازگار با تربیت خوب، شخصیت محترم یا مناسبت‌های رسمی (اصلاً نواکت سرش نمی‌شد)

نزایاندن / nazāyāndan / : زایاندن

نزاییدن / nazāyidan / : زاییدن؛ نزائیدن

نزد / nazde / : حرف. ۱. در فاصله کم یا در کنار چیزی؛

نزدیک (نزد میز، نزد دیوار) ۲. به حضور کسی؛ به پیش کسی (رفتم نزد رئیس) ۳. در اختیار کسی؛ پیش کسی (کلید نزد سرباز است)

نزدودن / nazedudan, nazūdudan, nazodudan /

نزدودن

نزدیک / nazdik / : صفت. ۱. دارای فاصله کم (شب نزدیک است. خانه نزدیک است) ۲. دارای تفاوت یا اختلاف کم (رنگها بهم نزدیک بود) ۳. دارای رابطه خوب (با هم نزدیک بودیم) [نزدیک بودن: فاصله زیادی نداشتن (خانه‌شان نزدیک است. عید نزدیک بود)]

نزدیک شدن: ۱. دیگر فاصله زیادی نداشتن (به او نزدیک شدم) ۲. فرا رسیدن (عید نزدیک شده بود)

نزدیک شدن به کسی: [مجازی] با او رابطه برقرار کردن

نزدیک / nazdike / : حرف. در فاصله کم از کسی یا چیزی؛ نزد؛ پیش (نزدیک من نشست)

نزدیکان / nazdikān / : اسم. مجموعه کسانی که با شخصی ارتباط نزدیک دارند (مانند خویشاوندان و دوستان نزدیک)

نزدیک‌بین / nazdikbin , -ها / : صفت. ۱. دارای چشم مبتلا به نزدیک‌بینی ۲. [مجازی] بی‌بهره از دوراندیشی و آینده‌نگری

نزدیک‌بینی / nazdikbini / : اسم. ۱. نقص بینایی ناشی از زیاد بودن قطر قدامی - خلفی کره چشم، که در نتیجه آن تصویر شی در جلو شبکیه می‌افتد ۲. [مجازی] وضع یا کیفیت بی‌بهره بودن از دوراندیشی و آینده‌نگری نزدیکی / nazdiki , -ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت نزدیک بودن (نزدیکی راه خودش یک مزیت است) ۲. ایجاد رابطه (کار مشترک موجب نزدیکی بیشترشان شد) ۳. [مجازی] رابطه جنسی؛ مقاربت (چند وقت است با زنت نزدیکی نکرده‌ای؟) ۴. جای نزدیک (در آن نزدیکی خلعتی است)

نزدیکی کردن: ۱. رابطه برقرار کردن ۲. [مجازی] هم‌پست شدن؛ هماغوشی کردن

نزع / naz' , -ها / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند جان دادن نزاله / nazle / : اسم. التهاب هریک از غشاهای مخاطی، همراه با جریان دائمی ترشحات، بویژه نوع مزمن که در بینی و مجراهای هوایی اثر می‌گذارد

نزول / nūzul, nozul / : اسم. ۱. عمل یا فرایند فرود آمدن (نزول باران، نزول وحی) ۲. [گفتاری] بهره پول

(هرماه بیست هزار تومان نزول پول می‌دهم)

نزل اجمال: [ادبی] اصطلاح تشریفاتی برای آمدن یا نشستن شخص عالی‌مقام (رئیس‌جمهور به تبریز نزول اجمال فرمودند. ایشان در جایگاه مخصوص نزول اجمال فرمودند)

نزل کردن: با تمهید پرداخت بهره، وام گرفتن (رفتیم یک میلیون نزل کردم خرج بیمه‌ستان را دادم)

نساییدن / nasāyidan / نساییدن: نسائیدن

نسب / nasab, -ها: آنساب / : اسم. تبار

نسبت / nesbat, -ها: / : اسم. ۱. رابطه: پیوند (نسبت ۴/۳

مانند نسبت ۸/۶ است. نسبت پدر و فرزندی) ۲. خویشاوندی

(یا ما نسبت دوری دارد)

نسبت به: ۱. درباره؛ در مورد: راجع به (نسبت به او

بدی کردند. نسبت به درخواست شما اقدام شد) ۲. در مقایسه با

(نسبت به جاهای دیگر ارزشمند است)

نسبت طلایی: [ریاضی] نسبت میان دو بخش یک پاروخط،

به صورتی که نسبت بخش کوتاهتر به بلندتر برابر باشد با

نسبت بخش بلندتر به تمامی آن پاروخط: تقسیم طلایی

نسبت عددی: تفاضل دو عدد

نسبت هندسی: خارج قسمت دو عدد

نسبتاً / nesbatan / : قید. ۱. به طور نسبی (نسبتاً خوب

بود) ۲. تائیدآمیز (نسبتاً رشد کرده بود)

نسبی / nasabi / : صفت. مربوط یا متعلق به نسب

(خویشاوند نسبی)

نسبی / nesbi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به نسبت

(پیشرفت نسبی، رشد نسبی) ۲. دارای نسبیت (این که می‌گویی

نسبی است، هم می‌تواند کم باشد، هم زیاد)

نسبیت / nesbiyyat / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت نسبی

بودن ۲. اعتقاد به اینکه اعتبار ارزشهای اخلاقی بستگی

به آدمها یا وضعیتهای مختلف دارد ۳. نظریه نسبیت

نظریه

نسپردن / nas(e)pordan / نسپردن

نسپوختن / nasepuxtan / نسپوختن

نستالژی / nostālzi / : اسم. [روان‌شناسی] ۱. آرزو

یا اشتیاق سخت و گاه غیرعادی برای بازگشت به جایی

یا زمانی در گذشته یا وضعی احیانندنی ۲. غم و رنج

ناشی از دوری از میهن، خانواده و نزدیکان: درد غربت

نستاندن / nasetāndan / نستاندن

نستردن / nasetordan / نستردن

نسترن / nastaran, -ها: / : اسم. نام چندین گونه گیاه

درختچه‌ای زینتی از تیره گلسترخان، دارای برگهای پنج

تا هفت برگچه‌ای، گلهای منفرد یا مجتمع به صورت

گل آذین دهیم، به رنگ سرخ، سفید یا سفید مایل به

سرخ، با کاسبرگها و گلبرگهایی که در بالا به شکل

برجستگی کوزمانندی است

نسترن پاکوتاه: هر یک از گونه‌های بی‌شمار درگه کوتاه

گلسترخان که با خوشه‌های بزرگی از گلهای مجتمع

کوچک در رأس ساقه مشخص می‌شود

نستعلیق / nasta'liq / : اسم. از خطهای فارسی که

از ترکیب دو خط نسخ و تعلیق در سده نهم هجری

به وجود آمده است

نزولات جوی / -nūzūlātejavvi, nozūlāte / : اسم.

مجموعه آنچه به صورت برف، باران و تگرگ از

آسمان می‌بارد

نزولخوار / -nūzūlxār, nozul / نزولخوار

نزولخور / -nūzūlxor, nozul / -ها: / : اسم.

[گفتاری] رباخوار: نزولخوار

نزولی / -nūzūli, nozuli / : صفت. ۱. نزول‌کننده: دارای

جهت یا تمایل به سمت پایین (سیو نزولی، منحنی نزولی)

۲. تنزیل‌شده: قابل تنزیل (برآت نزولی)

نزهت / nozhat, nezhat / : اسم. [نامتداول] خرمی و

شادابی

نزیبیدن / nazibidan / نزیبیدن

نزیستن / nazistan / نزیستن

نژاد / -nežād, -ها: / : اسم. ۱. گروهی از جانداران متعلق

به یک نوع، که نر و ماده‌شان به طور بالفعل یا بالقوه

می‌توانند با یکدیگر تولیدمثل کنند ۲. گروهی از مردم که

دارای شکل ظاهری کمابیش مشابهی هستند (مانند رنگ

پوست، موی سر یا چشم) ۳. طایفه، قبیله یا مردمی با

تبار مشترک ۴. مردم متعلق به یک قوم یا ملت (نژاد ایرانی،

نژاد ارمنی) ۵. جانداران دارای ویژگیهای ارثی مشترک

نژاد سفید: سفیدپوست. به همین قیاس: نژاد سیاه؛

نژاد زرد؛ نژاد سرخ

نژادپوستی / -nežādpārasti / : اسم. ۱. باور داشتن به

نقش و اهمیت نژاد در پیدایش استعدادها و

شایستگیهای ذاتی ۲. باور داشتن به برتری مردم متعلق

به نژادی معین و حق آنان برای برخورداری از

امتیازهایی نسبت به نژادهای دیگر

نژادشناسی / -nežādšenāsi / : انسان‌شناسی

نژادنگاری / -nežādnegāri / : اسم. ثبت و ضبط منظم

فرهنگهای انسانی؛ مردم‌شناسی

نژاده / -nežāde / : صفت. [ادبی] دارای نژاد یا تبار خوب؛

اصیل

نژادی / -nežādi / : صفت. مربوط یا متعلق به نژاد

(ویژگی نژادی)

نژند / -nazand / : صفت. [ادبی] ۱. آزاده ۲. آسیب‌دیده

نسائیدن / -nasā'idan / نسائیدن

نساج / -nassāj, -ها: / : اسم. بافنده

نساجی / -nassāji, -ها: / : اسم. ۱. پارچه‌بافی ۲. بافندگی

نساخت / -nassāx, -ها: / : اسم. [ادبی]

رونویسی‌کننده: نسخه‌بردار؛ ناسخ

نساخت / -nossāx / : جمع [ادبی]

نساختن / -nassāxtan / نساختن

نسار / -nasār / : اسم. مکانی که آفتاب به آن نمی‌تابد؛

نَسَر

نسق / nasaq / : اسم. حق کشاورزی برای کشت بر روی زمین که مالک آن دیگری است

□ نسق کردن: [قدیمی] مجازات کردن

نسق گرفتن: [مجازی] زهرچشم گرفتن

نسکافه / neskāfe / : اسم. نام تجارتی قهوه فوری که نیاز به جوشاندن ندارد

نسل / nasl / -ها / : اسم. ۱. [زیست‌شناسی] مجموعه‌ای از جانداران که در سلسله مراتب دودمانی یا نژادی مرحله واحدی را تشکیل می‌دهند (نسل بشر، نسل میمون)
۲. گروهی از مردم که در زمان واحدی زاده شده‌اند و زندگی می‌کنند (نسل بعد از جنگ لویا)
۳. نوع یا دسته‌ای از اشیا که در یک زمان از نوع قدیمی‌تری به وجود آمده‌اند (نسل سوم کامپیوترها)
۴. مجموعه افرادی که موجب ادامه هستی نوع معینی از زیست‌مندان می‌شوند (نسل گیاهان، نسل جانوران، نسل بشر)

□ نسل کسی / چیزی برافتادن: نابود شدن و از میان رفتن آن (نسل دایناسور و ماموت برافتاده است). به همین قیاس: نسل کسی / چیزی را برانداختن

نسل‌فیدن / nasolfidan / □ سلفیدن

نسل‌کشی / naslkōši / -ها / : اسم. کشتار جمعی جاندارانی به منظور از میان بردن نسل آن
نسناس / nasnās / -ها / : اسم. ۱. جانور افسانه‌ای شبیه به انسان با هیکلی ترسناک
۲. میمون آدم‌نما
نسنیبدن / nasombidan / □ سنبیدن
نسنجیدن / nasanjidan / □ سنجیدن
نسوار / nesvār / □ ناس

نسوان / nesvān / : اسم. [ادبی] زنان

نسوج / nūsuj, nosuj / : جمع □ نسج

نسوختن / nasuxtan / □ سوختن

نسودن / nasudan / □ سودن

نسوز / nasuz / : صفت. دارای مقاومت در برابر شعله یا حرارت (آجر نسوز، پنبه نسوز)

نسوزاندن / nasuzāndan / □ سوزاندن

نسیان / nesyan / : اسم. [ادبی] فراموشی

نسیم / nasim / : اسم. جابجایی بسیار آرام هوا با سرعت یک تا سه کیلومتر در ساعت؛ باد بسیار آرام

□ نسیم بامداد: باد سحر □ باد

نسیم صبح: باد سحر □ باد

نسیه / nesye / : اسم. نوعی فروش کالا یا خدمات که بهای آن مدتی پس از فروش دریافت می‌شود؛ مقابل: نقد
نسیه: قید به صورت غیر نقدی

□ نسیه آوردن: از جایی کالای نسیه خریدن و با خود آوردن به همین قیاس: نسیه بردن: نسیه خریدن: نسیه دادن: نسیه گرفتن

□ نستعلیق حرف زدن: [تاریخ] لفظ قلم سخن گفتن
نستودن / nasetudan, nasūtudan / □ ستودن

نستوری / nasturi / □ نستوری

نستوه / nastuh / : صفت. [ادبی] خستگی‌ناپذیر

نسج / nasj / -ها؛ نسوج: آنساج / : اسم. بافت

نسج / nasx / : اسم. ۱. عمل یا فرایند باطل کردن یا برانداختن چیزی (مانند قانون، قاعده، رسم)
۲. از خط‌های فارسی (و عربی) که بویژه در حروفچینی، چاپ و ماشین‌نویسی به کار می‌رود

نسج / nosax / : جمع □ نسجه

نسجه / nosxe / -ها؛ نسج / : اسم. ۱. دستوری که پزشک برای بیمار نوشته است؛ نسجه دکترا
۲. واحد متن نوشته شده (یک نسخه از کتاب تازه‌اش را برایم فرستاد. تمام نسخه‌های روزنامه فروش رفت)
۳. رونوشت (نسخه برداشتن)

□ نسخه اصل: متن اصلی یک نوشته یا متنی که اساس مطالعه یا تحقیق قرار می‌گیرد

نسخه چاپی: نمونه چاپ شده یک متن

نسخه خطی: نمونه دستنویس یک متن

□ نسخه برداشتن: بازنویسی یک متن؛ رونویسی کردن؛ کپی کردن

نسخه پیچیدن: آماده کردن داروهای نسخه پزشک

نسخه نوشتن: نوشتن دستور دارو یا درمان برای بیمار

نسخه بدل / nosxebadal / -ها / : اسم. رونوشت یک متن (نسخه بدل‌های دیوان حافظ)

نسخه‌برداری / nosxebardāri / -ها / : اسم. عمل یا فرایند آماده کردن نسخه یا رونوشت از یک متن

نسر / nasar / □ نَسار

نسر / nasr / : اسم. [نجوم] نام دو ستاره درخشان در صورت‌های فلکی شاهین و سنگ‌پشت

□ نسر طایر: یازدهمین ستاره درخشان آسمان، در صورت فلکی شاهین

نسر واقع: چهارمین ستاره درخشان آسمان، در صورت فلکی سنگ‌پشت؛ کوکس‌نشته

نسرشتن / naserešrtan / □ سرشتن

نسرودن / nasūrudan, nasorudan / □ سرودن

نسریدن / nasoridan / □ سریدن

نسرین / nasrin / -ها / : اسم. گیاه زینتی پیازدار پایا از تیره نرگسیان به صورت بوته‌ای، با برگ‌های بلند و مخروطی و گل‌های زرد یا سفید به شکل خوشه‌های کوزه‌مانند و معطر

نستوری / nasturi / -ها؛ نان / : اسم. از فرقه‌ها یا مذهب‌های مسیحی که از کلیسای ارتدکس جدا شده و پیروانش بیشتر در ایران، عراق، سوریه و لبنان، بویژه در میان آسوریان هستند: نستوری

■ **نشان به‌آن نشانی**: نشانه‌اش این است (نشان به‌آن نشانی که بلان می‌آمد و توبلانت خیس شده بود)

■ **نشان دادن**: ۱. در معرض دید قرار دادن (از پشت بوتمه‌ها بیرون آمد و خودش را نشان داد) ۲. نگاه دیگری یا دیگران را به چیزی متوجه کردن (پرنده عجیبی را به ما نشان داد) ۳. راهنمایی کردن (راه را به ما نشان داد) ۴. نمایش دادن (فیلم نشانی می‌دادند) ۵. به تماشای چیزی یا جایی بردن و درباره آن توضیح دادن (کل ماشین را به ما نشان داد. شهر را به آنان نشان دادیم)

نشان کردن: ۱. نشانه گذاشتن (آن درخت را نشان کرده بودم) ۲. برای منظوری برگزیدن (ماسوران او را نشان کرده بودند و به سراغ رفتند)

– **نشان**: ۱. پیوازه. ۲. دارای نشان معین (خروس‌نشان، دخترنشان) ۳. نشاننده؛ خاموش‌کننده (آتش‌نشان) ۴. نشانده شده؛ نصب شده (جوهرنشان) **نشاندار** / **nešāndār**، –ها: ۱. دارای نشان (آرم، علامت) ۲. شناخته‌شده؛ معروف (معمولاً به چیزی نامناسب)

نشان‌اندن / **nešāndan**: مصدر. متعدی. // نشان‌دی؛ می‌نشانی؛ پنهان // ۱. به تستن و آداشتن یا به نشستن کسی یاری کردن (او را نشان روی چهارپایه) ۲. به کاری یا مقامی گماشتن (به پادشاهی نشانند) ۳. در جایی قرار دادن (توب را توی دروازه نشانند) ۴. بر روی چیزی نصب کردن (الماس کوچکی روی انگشتی نشانند) ۵. در زمین کاشتن (درخت نشانند) ۶. خاموش یا آرام کردن؛ فرونشاندن (خشم کسی را نشانند، تنفسی را نشانند، آتشی را نشانند) ۷. [گفتاری] زنی را برای کامجویی و عشقبازی نامشروع نگهداری کردن ۸. نشانیدن. به همین قیاس: نشان‌دنی

■ **صفت فاعلی**: نشاننده / **صفت مفعولی**: نشاننده / **مصدر متعی**: نشانندن

نشانده / **nešānde**، –ها: –گان: اسم. [گفتاری] زنی که مردی او را برای عشقبازی نگهداری می‌کند (چند وقتی نشانده اکبرافا بود)

نشانگان / **nešān(e)gān**: اسم. ۱. [پزشکی] گروهی از نشانه‌ها و نموها که با هم پدید می‌آیند و بیماری یا عارضه‌ای را نشان می‌دهند ۲. گروهی از چیزهای همزمان (مانند هیجانها یا کنشها) که معمولاً موجب تشخیص طرح ویژه‌ای می‌شود

نشانگر / **nešāngar**، –ها: –ها: اسم. عقر به اسباب نشان دادن چیزی بر روی صفحه (نشانگر مونیتور)

نشانه / **nešāne**، –ها: –ها: اسم. ۱. حرکت یا حالتی که نشان‌دهنده فکری یا دستوری است (نشانه مخالفت، نشانه حرکت) ۲. شکل، تصویر یا حرفی که برای بیان منظوری به کار می‌رود (نشانه عمل جمع و ۹ نشانه پرشی

نسیه‌خوری / **nesyexori**: اسم. [گفتاری] خوردن مواد غذایی که به صورت نسیه خریداری شده است (از روز دهم می‌فتمانیم به نسیه‌خوری)

نسیه‌کاری / **nesyekāri**: اسم. خرید و فروش به صورت نسیه (پول کجا بود؟ همه کارشان نسیه‌کاری است. نسیه می‌خرند، نسیه می‌فروشند)

نشا / nešā، –ها: اسم. ۱. گیاهی که تازه از دانه رویده است ۲. گیاه کوچکی که برای نهالکاری پرورش داده می‌شود

■ **نشا کردن**: نشا را کاشتن (کلی که نشا کرده بودی گرفته و کاشته است)

نشأت / **našāt**: اسم. ۱. پیدایش ۲. نشوونما؛ پرورش ■ **نشأت گرفتن**: پدید آمدن؛ سرچشمه گرفتن (این پیروزی از ایمان و اتحاد آنان نشأت می‌گرفت)

نشادر / **nošādor**: اسم. نمک جامد سفید محلول در آب، بی‌بو و دارای مزه تند، که کاربردهای دارویی و صنعتی گوناگونی دارد؛ کلرور آمونیوم؛ نوشادر

نشاسته / **nešāste**: اسم. گرد سفید محلول در آب، الکل یا اثر، که به چندشکلی دکسترین و گلوکز تجزیه می‌شود، ذخیره اصلی موجود در گیاهان به شکل هیدرات کربن است، آن را در ایران بویژه از گندم استخراج می‌کنند و به‌عنوان ماده خوراکی مهم، همچنین در تهیه چسبها، در داروسازی و پزشکی کاربرد دارد

■ **نشاسته حیوانی**: گلیکوژن **نشاسته‌ای** / **nešāste ī**: صفت. ۱. از جنس نشاسته ۲. دارای نشاسته

نشاشیدن / **našāšidan**: شاشیدن **نشاط** / **nešāt, našāt**: اسم. [ادبی] شادی؛ خوشحالی **نشاط‌انگیز** / **nešātangiz, našāt**: صفت. [ادبی]

برانگیزنده یا پدیدآورنده شادی **نشاط‌آور** / **nešātāvar, našāt**: صفت. [ادبی] موجب شادی؛ شادی‌آور؛ شادی‌بخش: **نشاط‌بخش** / **nešātboxš, našāt**: شادان

نشاکاری / **nešākāri**: اسم. ۱. عمل یا فرایند کاشتن نشای گیاهان ۲. /ها: زمینی که در آن نشای گیاهان کشت شده است

نشان / **nešān**، –ها: –ها: اسم. ۱. تصویر یا مجموعه نوشته و تصویر که به‌عنوان وسیله شناسایی از سوی یک دولت یا مؤسسه به کار می‌رود؛ علامت؛ آرم (نشان اسلام هلال ماه است و نشان مسیحیت صلیب) ۲. نشانه (این نشان اسبیت و ادب

لوست) ۳. نشانی (نام و نشان) ۴. قطعه فلزی حاوی نقش و نوشته که برای تشویق کسی و سپاسگزاری از کار برجسته‌اش، از سوی مؤسسه یا نهادی به وی داده می‌شود؛

مدال (به دریافت یک قطعه نشان شجاعت نایل شد)

نشستی / *našti*، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت نشست‌کننده بودن (پوله نشتی دارد)

نشستی^۲ / : صفت. نشست‌شونده (آب نشتی)

نشست یاب / *naštyāb*، -ها / : اسم. شخص یا اسبابی که می‌تواند جای نشست کردن چیزی را پیدا کند. به همین قیاس: نشست‌یابی

نشخوار / *nošxār* / : اسم. فرایند به‌دهان برگرداندن غذای بلعیده شده، برای جویدن دوباره آن به‌وسیله نشخوارکنندگان

نشخوار کردن: ۱. عمل جویدن دوباره غذای بلعیده شده ۲. [مجازی] تکرار کردن سخنان یهوده و بی‌معنی

نشخوارکنندگان / *nošxārkonandegān* / : اسم. زیرراستهای از پستانداران راسته جفت‌سمان (مانند گوسفند، زرافه، آهو و شتر) که دارای معدۀ پیچیده و سه یا چهاربخشی هستند و غذا را پس از بلعیدن دوباره به‌دهان برمی‌گردانند و می‌جویند

نشخوارکننده / *nošxārkonande*، -ها: گان / : صفت. دارای ویژگی یا عادت نشخوار کردن (جانور نشخوارکننده) نشدن / *našodan* / : شدن

نشر / *našr* / : اسم. ۱. عمل یا فرایند منتشر کردن (نشر شایعات) ۲. شغل یا عمل چاپ و پخش کردن کتاب و مطبوعات (صنعت نشر) ۳. / -ها / : مؤسسه انتشاراتی (شوکت نشر)

نشریات / *našriyyāt* / : جمع نشریه نشریه / *našriyye*، -ها: نشریات / : اسم. آنچه برای انتشار در نسخه‌های متعدد چاپ یا تکثیر شده است، بویژه آنچه انتشارش جنبهٔ متناوب دارد (مانند مجله، بولتن، گزارش)

نشریهٔ ادواری: نشریه‌ای که با نام و از سوی ناشری در فاصله‌های زمانی معینی منتشر می‌شود

نشست / *nešast*، -ها: / : اسم. ۱. عمل یا فرایند نشستن چند نفر در یک جا برای گفتگو در موضوع یا موضوعهای معین؛ جلسه (در هفته دونشت داشتیم) ۲. عمل گردآمدن آن افراد (در این نشست تصمیم‌های خوبی گرفته شد)

نشستن / *našostan* / : نشستن / *nešastan*، *nešestan* / : مصدر. لازم.

// نشستی: می‌نشینی؛ نشین // ۱. قرار دادن سنگینی تنه بر روی نشیمنگاه (کفل) (از نشستن خسته شدم) ۲. گذاشتن نشیمنگاه بر روی یک سطح (روی زمین نشستن) ۳. [ادبی] مقامی را به‌دست آوردن (به‌پادشاهی نشستن)

۴. منتظر ماندن (پنج سال به‌پایش نشست) ۵. نصب شدن؛ قرار گرفتن؛ ثابت شدن (تیر به‌قلبش نشست) ۶. خوش آمدن؛ پسند افتادن (به‌دل نشست) ۷. از فعالیت یا حرکت

است ۳. [فرهنگستان] آرم ۴. پدیده یا عملی که از روی آن می‌توان به حالت یا رویدادی پی برد (خمیازه‌نشانه خواب‌آلودگی است) ۵. اثری که از پدیده یا عملی به‌وجود می‌آید (مرباراً تو خوردی نشانه‌اش هم لکه روی لباس است) ۶. آنچه به‌سویش تیراندازی می‌کنند؛ هدف (تیر به‌نشانه خود) * علامت؛ نشان

نشانه‌های اختصاری: حرف‌ها یا نشانه‌هایی که به جای عبارت‌ها یا نام‌ها می‌گذارند (مانند «ع» به جای علیه‌السلام و «ج» به جای جلد)

نشانه رفتن / نشانه گرفتن: به‌عنوان هدف تیراندازی برگزیدن (شفنگ را به‌سوی نشانه گرفت) / نشانه رفتن

نشانه‌شناسی / *nešānešenāsi* / : اسم. نظریه‌ای فلسفی دربارهٔ نشانه‌ها و نمادها و کارکردشان در زبانهای طبیعی و مصنوعی، شامل نحو، معناشناسی و کارکردشناسی نشانی / *nešāni*، -ها: / : اسم. ۱. آگاهیه‌ای مربوط به جای قرار گرفتن کسی یا چیزی؛ آدرس (نشانی خود را روی پاکت بنویسید) ۲. آگاهی‌هایی که موجب شناسایی کسی یا چیزی می‌شود (وقتی نشانی دادم مرا شناخت. نشانیهای قاتل را در اختیار پلیس گذاشت)

نشانی پستی: نشانی‌ای که برای مرسوله‌های پستی تعیین می‌شود (مانند شمارهٔ خانه، نام کوچه، خیابان و شهر، کد پستی یا شمارهٔ صندوق پستی)

نشانی فرستنده: نشانی پستی کسی که مرسوله‌ای می‌فرستد. به همین قیاس: نشانی‌گیرنده

نشانی دادن: ذکر کردن آگاهی‌هایی که موجب شناسایی شود

نشاندن / *nešānidan* / : نشاندن نشسته^۱ / *naš'e* / : اسم. سرخوشی و احساس لذت بویژه براثر به‌کار بردن الکل یا مادهٔ مخدر (موادی که در شخص نشسته ایجاد کند، می‌تواند او را به اعتیاد بکشاند)

نشسته^۲: صفت. دارای احساس سرخوشی و لذت ناشی از مصرف الکل یا مواد مخدر (وقتی چند پک زد و نشسته شد صحبتش گل انداخت)

نشپیل / *našpil*، -ها: / : اسم. قلاب

نشست / *našt* / : اسم. نفوذ تدریجی چیزی (مانند آب، گاز، شار مغناطیسی، اشعهٔ رادیوآکتیو) از جدار یک محیط بسته (ظرف، محفظه، ...) به بیرون. به همین قیاس: نشست کردن

نشتاب / *naštāb*، -ها: / : اسم. آبی که از جایی نشست کرده است

نشتافتن / *našetaftan* / : شتافتن

نشتر / *neštar*، -ها: / : اسم. نوعی کارد نوک‌تیز که در جراحی برای شکافتن دمل یا زخم به‌کار می‌رود؛ نیشتر

نشتر زدن: به‌کار بردن نشتر

نشین^۱ / nešin / : اسم. ۱. انتهای رودهٔ بزرگ ۲. [مجازی] دهانهٔ آن؛ سوراخ کون [مستحسن]
 - نشین^۲ : پیواز. ۱. اقامت‌کننده یا ساکن شده در جایی (چادر نشین، کوشن، شهر نشین) ۲. جایگاه یا محل اقامت کسی (امیرنشین، اسقفنشین، شاهنشین)
 - نشینی / nešini / : پیواز. اقامت؛ سکونت (خانه‌نشینی، چادرنشینی، شهرنشینی)
 نص / nas(s) / : اسم. متن عبارت یا بیانی مشخص بدون تغییر یا تفسیر (نص قانون)
 نصاب / nassāb / : ها / اسم. کسی که کارش نصب نوعی وسیله در جایی معین است (نصاب پرده کرکره، نصاب کاغذدواری)
 نصاب / nesāb / : اسم. ۱. حد نصاب، حد ۲. [ادبی] واژه‌نامهٔ منظوم
 نصارا / nesārā, nasārā / : اسم. [قدیمی] مسیحیان
 نصایح / nasāyeh / : جمع تصحیح
 نصب / nasb / : اسم. ۱. عمل یا فرایند قرار دادن یا کار گذاشتن چیزی بر روی چیزی دیگر و معمولاً محکم کردن آن (نصب دروینجره، نصب تابلو). به همین قیاس: نصب بودن؛ نصب شدن؛ نصب کردن ۲. گماشتن کسی به کاری، بویژه به مقامی (نصب فرمانده نیروی انتظامی)
 نصرت / nosrat / : اسم. [ادبی] پیروزی (تلق نصرت)
 نصف^۱ / nesf / : ها / اسم. هریک از دو بخش برابر یا تقریباً برابر یک چیز (من نصف تو خوردم، نصف سب)
 □ نصف شب / نیمه شب
 نصف^۲ : صفت. دارای ویژگی برابر یا تقریباً برابر با بخش دیگر خودش (نان نصف کن)
 نصف‌العمر / nesfol'omr / : نصفه عمر
 نصف‌النهار / nesfonnahār / : اسم. ۱. دایرهٔ عظیمه کره آسمان که از قطبهای آسمان و سمت‌الرأس نقطهٔ دلاخواه می‌گذرد ۲. دایره‌ای که از قطبهای زمین می‌گذرد ۳. نیمه‌ای از این دایره در حد فاصل دو قطب ۴. نمایش چنین دایره یا نیمه‌ای را با ذکر شماره بر روی یک نقشه یا کرهٔ جغرافیایی
 نصف به نصف / nesfbenesf / : قید. برای هریک از دو طرف یکی از دو بخش برابر یک چیز؛ نیمه‌به-نصف (نصف قسمت می‌کنیم)
 نصفه^۱ / nesfe / : ها / : صفت. [گفتاری] ۱. دارای نیمی از گنجایش خود (این ظرف چرا نصفه است؟) ۲. ناتمام؛ غیر کامل (کله هنوز نصفه است)
 نصفه^۲ : پیواژه. ۱. دارای یک بخش از دو بخش برابر یا تقریباً برابر (نصفه سب) ۲. میانهٔ فاصله یا زمان؛ نیمه (نصفه‌راه، نصفه عمر) ۳. ناقص؛ ناتمام؛ نیمه (نصفه‌کاره)

افتادن (از پای نشستن، به جای خود نشستن) ۸. [مجازی] معاشرت کردن (با آدمهای ناب نشستن) ۹. به کاری مشغول شدن (پشت فرمان نشستن، روی نیمکت مدرسه نشستن، نشستم سر درس و مشق) ۱۰. سکونت کردن (در کوچه ما می‌نشیند) ۱۱. سطحی را پوشاندن (روی میز یک وجب خاک نشسته بود)
 برف به زمین نشسته بود. به همین قیاس: نشستنی
 ■ صفت منفی: نشستنه / مصدر منفی: ننشستن
 نشستگی / nešastanaki / : قید. [گفتاری] در حالت نشسته (همین طور نشستگی خواهم برد)
 نشست و برخاست / nešast-o-barxāst / : ها / اسم. همنشینی؛ معاشرت (دوبار که با او نشست و برخاست داشته باشی مریدش می‌شوی). به همین قیاس: نشست و برخاست داشتن؛ نشست و برخاست کردن
 نشستنه / našoste / : صفت. شسته نشده (پارچهٔ نشستنه، میوهٔ نشستنه)
 نشستنه / nešaste / : ها / گان / : قید. در حالت نشستن (عادت داشت ننشسته بخوابد)
 نشکافتن / našekāftan / : شکافتن
 نشکستن / našekastan / : شکستن
 نشکفتن / našekoftan / : شکفتن
 نشکن / naškan / : ها / : صفت. مقاوم در برابر ضربه (شیشهٔ نشکن، ظرف نشکن)
 نشکیبیدن / našakibidan / : شکیبیدن
 نشمردن / našomordan, naš(e)mordan / : شمردن
 نشمه / našme / : ها / : اسم. [گفتاری] زنی که با مردی رابطهٔ جنسی نامشروع دارد؛ معشوقه؛ ویترس
 نشناختن / našenāxtan / : شناختن
 نشناساندن / našenāsāndan / : شناساندن
 نشنیدن / našenidan / : شنیدن
 نشوراندن / našurāndan / : شوراندن
 نشوریدن / našuridan / : شوریدن
 نشوونما / naš-vo-nemā / : اسم. عمل یا فرایند پیدایش و رشد؛ پرورش (موجودات بیمارزا در آبهای آلوده نشوونمای‌کنند)
 نشیب / našib / : ها / : اسم. [ادبی] ۱. جایی که پایین‌تر از جای دیگر است؛ پایین (نشیب رودخانه) ۲. جهت یا سمت روبه پایین؛ سرازیری
 نشیمن / nešīman / : ها / : اسم. ۱. جای نشستن (نشیمن صندلی) ۲. جای اقامت یا سکونت (اتاق نشیمن) ۳. نشیمنگاه
 نشیمنگاه / nešimangāh / : اسم. آن بخش از اندام جاندار که در هنگام نشستن بر زمین قرار می‌گیرد و سنگینی تنه را تحمل می‌کند؛ کفل؛ کیل؛ شَرین

رسیدگی، بازرسی یا تماشا کردن برای اطمینان از درست انجام شدن کاری (نظارت استخبات).

به همین قیاس: نظارت داشتن: نظارت شدن: نظارت کردن
 □ نظارت استصوابی: نظارت از لحاظ اطمینان از درستی کار و صلاح‌اندیشی

نظاره / nezāre, nazāre / : اسم. تماشا (از ایوان خانه‌اش باغ را نظاره می‌کرد)

نظاره‌گر / nezāregar, nazāre- / : اسم. تماشاگر؛ تماشاچی

نظافت / nezāfat, nazāfat / : اسم. پاکیزگی
 □ نظافت‌کردن: شستن، رُفتن و از میان بردن آلودگی یا ناپاکی

نظافتچی / nezāfatçi, nazāfat- / : اسم. کسی که کارش پاکیزه نگهداشتن محل معیشتی، معمولاً در یک مؤسسه است

نظام / nezām- / : اسم. ۱. ساختمان یا دستگاه سیاسی و اجتماعی (دشمنان نظام متحد شدند). ۲. حوزه یا جنبه و ویژگی از آن ساختمان یا دستگاه (نظام اقتصاد آزاد). ۳. ترتیب مرتب یا هماهنگ: دستگاه (نظام طبیعت). ۴. ترتیب عادی یا مطابق اصول و قاعده (نظام انتخاباتی). ۵. حالت آرامش و دوری از آشوب و بی‌نظمی. ۶. [قدیمی] ارتش
 □ **نظام وظیفه**: ۱. خدمت سربازی. ۲. اداره‌ای که عهده‌دار کارهای مربوط به سربازگیری است

نظامت / nezāmat / : اسم. عمل یا شغل ناظم
نظامنامه / nezāmnāme- / : اسم. آیین‌نامه

نظامی / nezāmi- / : اسم. ارتشی (دو تا نظامی آمده بودند دم در)

نظامی ²: صفت. مربوط یا متعلق به ارتش (لباس نظامی)
نظامیگری / nezāmigari / : اسم. میلیتاریسم

نظایر / nazāyer / : جمع □ نظایر: نظائر

نظر / nazar- / : اسم. ۱. نگاه (یک نظر دیدمش)
 ۲. / بات / عقیده یا داوری درباره موضوعی معین (نظرو را درباره مسأله‌ت پرسیدم). ۳. قصد یا نیت (در نظر داشت خاتمی بخرد). ۴. ذهن: مخیله (به نظرم رسید می‌شود آن را فروخت)

۵. / آنظار / اهمیت کسی یا چیزی، بویژه داوری دیگری یا دیگران درباره آن (از نظر افتادن، نظر کسی را گرفت)

□ **نظر به چپ**: [نظامی] حالتی از ایستادن که در آن سر را به سمت چپ برمی‌گردانند. به همین قیاس: **نظر به راست**

□ **نظر انداختن**: به‌صورت سریع یا سرسری نگاه کردن (یک نظر به این مقاله بینداز)

نظر دادن: عقیده یا رأی خود را بیان کردن (پزشکان نظر دادند که باید عمل بشود)

نظر داشتن به‌کسی: در مورد او قصد یا درباره‌اش عقیده‌ای داشتن (حسین به تو نظر دارد)

نصفه‌روز / nesferuz / : صفت. [گفتاری] دارای فعالیت در بخشی از روز (صبح یا بعدازظهر)؛ نیمه‌وقت (مدرس‌نصفه‌روز، کار نصفه‌روز)

نصفه‌شب / nesfešab / □ نیمه‌شب

نصفه‌عمر / nesfe'omr / : صفت. دستخوش رنج، اندوه یا نگرانی بسیار سخت که موجب کاهش عمر شود (تا تو از سربازی برگردی، من نصفه‌عمر شدم)؛ نصف‌العمر

نصفه‌کاره ¹ / nesfekāre / : صفت. ناتمام (ساختمان هنوز نصفه‌کاره است)

نصفه‌کاره ²: قید. به‌صورت ناتمام (کار را نصفه‌کاره گذاشته و رفته. این طور نصفه‌کاره ول کردی؟)

نصفه‌نیمه / nesfenime / : صفت. [گفتاری] ۱. ناقص ۲. ناتمام؛ غیرکامل

نصفی / nesfi / : قید. [گفتاری] نصف؛ نیم (یکی و نصفی، نصفی نان برداشتم یا یک تکه پنیر)

نصیب / nasib- / : اسم. آنچه در هنگام تقسیم به کسی می‌دهند؛ سهم؛ بهره

□ **نصیب بودن**: بهره‌مند شدن (من از آن پول نصیبی نبردم)

نصیب شدن: در اختیار قرار گرفتن (خمنش که نصیب تو شد)

نصیب کردن: بهره‌مند کردن (خدا نصیب کند تو هم ببینی)

نصیحت / nasihat- / : اسم. نصایح / : اسم. سخنی که برای راهنمایی کسی در زمینه رفتاری گفته می‌شود؛ اندرز؛ پند

□ **نصیحت کردن**: اندرز دادن

نضج / nozj / : اسم. عمل یا فرایند پا گرفتن و توانایی حرکت یا پیشرفت پیدا کردن (اگر شرکت نضج بگیرد برای تو هم کار هست)

نظربوق / natarbuq / □ تَتْرِبُوق

نطفه / notfe- / : اسم. یاخته تشکیل‌شده از ترکیب یک جفت گانه و به‌طور کلی موجود درحال پیدایش از چنین یاخته‌ای

نطق / notq- / : اسم. ۱. [ادبی] عمل یا فرایند سخن گفتن ۲. سخنرانی (نطق کردن)

□ **نطق کردن**: ۱. سخنرانی کردن (مدیر برادمان نطق کرد)
 ۲. [تعریض] پرگویی کردن (لازم نیست برادمان نطق کنی)

نطق کسی باز شدن: توانایی سخنوری یافتن (در همین موقع

نطق مادره هم باز شد و افتاد به وراچی)

نطق کسی کور شدن: توانایی سخن گفتن را از دست دادن

(بااین حرفه‌ای نطق مرا کور کردی)

نطق / notoq / : اسم. [گفتاری] سخن؛ گفتار؛ نطق

□ **نطق زدن**: کشیدن؛ سخن گفتن

نطلبیدن / natalabidan / □ طلبیدن

نظائر / nazā'er / □ نظایر

نظار / nozzār / : جمع □ ناظر

نظارت / nezārat, nazārat- / : اسم. عمل یا فرایند

علم، فن یا هنر ۴. اعتقاد، سیاست یا رویه‌ای که به‌عنوان مبنای عمل انتخاب یا عرضه می‌شود

⑧ نظریه بازی: نظریه ریاضی در مورد بررسی رفتار طرفهای دارای منافع معارض در یک وضعیت خاص (مانند معامله، جنگ یا بازی ورق)

نظریه بُور: نظریه‌ای درباره ساختار اتم دایر بر حرکت الکترون در مدارهای مشخص دایره‌ای به گرد یک هسته یا گسیل یا جذب تابش الکترومغناطیس، که لزوماً با انتقال الکترون در سطوحهای مجاز همراه است

نظریه بُور و ژیمرفلد: اقتباسی از نظریه بُور که حرکت الکترون در مدار بیضی را هم می‌پذیرد

نظریه دالتن: نظریه اتمی که می‌گوید جسم از اتمها تشکیل شده، و اکشها باید میان اتمها یا گروه اتمها صورت گیرد و اتمهای یک عنصر همگی یکسان، ولی با اتمهای عنصر دیگر متفاوت است

نظریه کوانتوم: اصلی در فیزیک براساس تقسیم انرژی تابشی به کوانتومها (پسته‌ها)ی محدود که در فرایندهای زیادی مانند انتقال و تبدیل انرژی در داخل اتم یا ملکول کاربرد دارد

نظریه گروهها: شاخه‌ای از ریاضیات مربوط به یافتن همه گروههای ریاضی و تعیین ویژگیهایشان

نظریه ماکسول: نظریه‌ای درباره میدانهای الکتریکی و مغناطیسی که انتشار تابش الکترومغناطیسی را پیشگویی می‌کند

نظریه مجموعه‌ها: شاخه‌ای از ریاضیات و منطق ریاضی درباره ماهیت و رابطه‌های مجموعه‌ها

نظریه مهبانگ ⑨ مهبانگ

نظریه نایقینی: اصل نایقینی ⑩ اصل

نظریه نسبیت: نظریه‌ای در فیزیک که می‌گوید، سرعت انتشار نور در سراسر گیتی یکی است و در نتیجه، فضا، زمان و دیگر اندازه‌های مکانیکی، وابسته به حرکت مشاهده‌کننده‌است که این اندازه‌گیری را انجام می‌دهد

نظریه پرداز / nazariyyepardāz، -ها: -ان / : اسم.

۱. کسی که نظریه‌ای تنظیم می‌کند ۲. کسی که اصلها، قاعده‌ها و صورتبندیهای مربوط به یک پدیده یا موضوع را تنظیم می‌کند. به همین قیاس / نظریه پردازی

نظم / nazm / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت دارای نظام (کار نظم خوبی دارد) ۲. دوری از آشوب؛ آشفته‌گی؛ بی‌ترتیبی (پس از دو ساعت سرانجام نظم برقرار شد) ۳. / -ها: نوشته

دارای وزن و قافیه: شعر (او هم به نظم و هم به نثر می‌نوشت)

۴. نظام (نظم نوین جهانی)

نظمیه / nazmiyye، -ها: / : اسم. [قدیمی] شهربانی

نظیر / nazir، -ها: نظایر / : اسم. همتا؛ شبیه؛ مثل

(نظیر آن را ندیده بودم. کارش نظیر ندارد)

نظیر کردن: توجه یا رسیدگی کردن (نظری هم به این بیچاره بکنید)

نظیر کسی را جلب کردن: دقت، کنجکاو یا علاقه او را برانگیختن (یک جفت کفش نوی و بهترین نظر او را جلب کرد)

نظیر کسی را گرفتن: خوشایند یا مورد توجه او شدن (پدبست که نظر تو را گرفته است)

از نظر کسی افتادن: دیگری مورد توجه یا علاقه او نبودن (خیلی زود از نظر او افتاد و دیگر آن را نبوید)

از نظر گذراندن: بررسی کردن، بویژه به‌صورتی گذرا و با یک نگاه (مقاله را از نظر گذراند و داد که یکی خلاصه‌ش بکند)

به نظر آمدن / رسیدن: گمان رفتن؛ تصور شدن (به نظر می‌آید خیلی خسته است)

تحت نظر بودن ⑪ تحت نظر، تحت

نظرآزمایی / nazārāz(c)māyi، -ها: / : اسم. عمل یا فرایند خواستن و مطرح کردن عقیده صاحب‌نظران درباره موضوعی معین؛ اقتراح

نظربازی / nazārbāzi، -ها: / : اسم. ۱. عشق‌بازی به‌وسیله نگاه ۲. چشم‌چرانی. به همین قیاس: نظرباز

نظربلند / nazārboland، -ها: / : ⑫ بلندنظر

نظر تنگ / nazartang، -ها: / : ⑬ تنگ‌نظر

نظر تنگی / nazartangi، -ها: / : ⑭ تنگ‌نظری

نظرخواهی / nazārkhāhi، -ها: / : اسم. ۱. عمل یا فرایند پرسیدن عقیده شخصی یا گروهی درباره موضوعی معین (از ۳۰۰ نفر در مورد نام این کلاس نظرخواهی کردیم) ۲. نتیجه یا گزارش مربوط به چنین پرسشی (در این نظرخواهی گفته شده است که ۹۰٪ باین کار موافقت)

نظرسنجی / nazārsanji، -ها: / : اسم. ۱. بررسی عقیده یک گروه یا جامعه از طریق نظرخواهی ۲. بررسی عقیده یک گروه یا جامعه از راه پژوهش در رفتار و گفتار آنان

نظر قربانی / nazār qorbāni، -ها: / : اسم. مهره‌ای که برای پیشگیری از چشم‌زخم به گردن یا جامه کودکان می‌آویزند

نظرگاه / nazārgāh، -ها: / : اسم. دیدگاه؛ عقیده

نظری / nazari / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به نظریه (از لحاظ نظری درست است) ۲. مربوط به اصلهای کلی یا مجرد یک علم یا هنر (موسیقی نظری، مکانیک نظری) ۳. دارای جنبه فکری و ذهنی؛ غیر تجربی؛ غیر آزمایشگاهی (بررسی نظری، بحث نظری)

نظریات / nazariyyāt، جمع ⑮ نظریه

نظریه / nazariyye، -ها: نظریات / : اسم. ۱. اصل یا اصلهای کلی از جنبه عقلی یا علمی پذیرفتنی، که برای توضیح پدیده‌ها عرضه شود ۲. تجزیه و تحلیل مجموعه‌ای از واقعیتهای از لحاظ ارتباطشان با یکدیگر ۳. اصلهای کلی یا مجرد درباره مجموعه‌ای از واقعیتهای مربوط به یک

نظیف / nazif / : صفت. [ادبی] پاکیزه (با یک پارچه نظیف
بستید)

نعره / na'rc / -ها / : اسم. فریاد بزم، بلند، نامفهوم و
معمولاً ناشی از خشم، درد یا هیجان، بویژه فریاد
جانوران درنده بزرگ (نعره شیر)

نعره زدن / کشیدن: فریاد کشیدن
نعره زدن / na'rezanān / : قید. در حال نعره زدن (شیر
در قفس نعره زن به خود می پیچید)

نعل / na's / -ها / : اسم. ۱. بدن موجود مرده ۲. مرده
نعل کش / na'skeš / -ها / : اسم. شخص یا وسیله ای که
مردگان را حمل و جابجا می کند
نعل کشی / na'skeši / -ها / : اسم. [تعریض] عمل یا
فرایند حمل جسد (امروز صبح نعل کشی داشتیم)

نعل / na'l / -ها / : اسم. ۱. قطعه فلز هلالی شکلی که برای
پیشگیری از ساییدگی، به سم چهارپایان می گویند
۲. میخایی به ته پهن که برای پیشگیری از ساییدگی یا
سر خوردن کفش، به تخت آن می گویند
نعل کردن: کوبیدن نعل به سم چهارپایان

نعل وارونه زدن: [مجازی] برای فریب دیگران،
برعکس قصد و نیت خود رفتار کردن (او دره نعل وارونه
می زد تا شارا بغرید)

نعل اسبی / na'l(c)'asbi / : نعلی
نعلیکی / nalbaki, na'lbaki / -ها / : اسم. ظرفی شبیه
بشقاب کوچک که استکان یا فنجان را در آن می گذارند
نعلبند / na'lbānd / -ها: -ان / : اسم. کسی که
چهارپایان را نعل می کند
نعلبندی / na'lbāndi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند نعل
کردن ۲. شغل نعلبند ۳. -ها / کارگاه نعلبند
نعلی / na'li / : صفت. دارای شکل نعل (ماهجه نعلی):

نعل اسبی
نعلین / na'leyn / -ها / : اسم. کفش مردانه چرمی
بی پاشنه، پشت باز و دارای رویه بسته کوتاه
نعمات / na'amāt / : جمع نِعْمَت

نعمت / ne'mat / -ها: نعمات / : اسم. ۱. چیز خوبی که از
سوی بزرگی، بویژه از سوی خدا داده شده است ۲. آنچه
موجب آسایش و بهروزی می شود ۳. ویژگی، امتیاز یا
استعدادی چشمگیر در کسی (نعمت زیبایی، نعمت سواد)
نعمت الهی / ne'matollāhi / : اسم. نعمتی

نعمتی^۱ / ne'mati / -ها / : اسم. هریک از وابستگان یا
پیروان نعمت الله ولی (-۸۳۴ قمری) صوفی ایرانی؛
نعمت الهی

نعمتی^۲ : صفت. مربوط یا منسوب به طریقت نعمت الله ولی
نعنا / na'nā / -ها: -یان / : اسم. گیاه علفی پایا از تیره
نعناعیان، از سبزیهای خوراکی و معطر، دارای ساقه های

چهارگوش خزنده و زیرزمینی، برگهای متقابل بیضی
نوکتیز، دنداندار و کمی پوشیده از کرک، گلهای بنفش
یا صورتی تر- ماده، نامنظم، مجتمع و فراهم در کنار
برگها یا در انتهای ساقه. برخی از شاخه های این گیاه
عقیم و بی گل است: نعناع

نعناداغ / na'nādāq / : اسم. نعنای خشک کرده که
در روغن داغ تفت داده شده است
نعناع / na'nā / : نعنا

نعناعیان / na'nā'īyān / : اسم. تیره ای از گیاهان
دولپه ای پیوسته گلبرگ، عموماً علفی یک ساله یا پایا، با
ساقه های چهارگوش راست یا خزنده، برگهای متقابل و گاه
ساقه آغوش، گل کامل نامنظم مجتمع و تر- ماده و دارای
گونه های اسنادار خوراکی، دارویی و زینتی: بُدیسان

نعوذ بالله / na'uzobellāh / : دعا. ۱. پناه (می بریم)
بر خدا ۲. خدانکرده

نعوظ / no'uz, nu'uz / : اسم. وضع یا کیفیت سفت و
راست شدن اندامی که قبلاً شل بوده، بویژه آلت تناسلی مرد
نغردن / naqorridan / : غریدن

نغز / naqz / : صفت. [ادبی] دلپسند؛ بسیار خوشایند
(شعر نغز، سخن نغز)

نغلطاندن / naqaltāndan / : غلطاندن
نغلتیدن / naqaltidan / : غلتیدن
نغمات / naqamāt / : جمع نَغْمه

نغمه / naqme / -ها: نَغَمَات / : اسم. ۱. توالی آهنگین،
خوشایند یا پذیرفتنی صداها ۲. آهنگ موسیقی، بویژه
موسیقی بزمی یا آوازی ۳. آواز
نغمه خوان / naqmexān / -ها: -ان / : اسم. آوازخوان.
به همین قیاس: نغمه خوانی

نغمه سرا / naqmesarā / -ها: -یان / : اسم. ۱. آنکه
آهنگ موسیقی می سازد ۲. آنکه قطعه ای برای آواز
می سازد یا آواز می خواند

نغمه سرایی / naqmesarāyi / -ها / : اسم. ۱. عمل یا
فرایند ساختن آهنگ موسیقی، بویژه آواز ۲. عمل یا
فرایند آواز خواندن

نفاخ / naffāx / : صفت. دارای خاصیت تولید نفخ
(پیاز نفاخ است)

نفاس / nefās / : اسم. ۱. زایمان ۲. خونی که در وقت
زایمان از زهدان زائو بیرون می آید

نفاست / nefāsāt, nafāsāt / : اسم. وضع یا کیفیت
نفیس بودن (چاپ کتاب از نفاست برخوردار است)

نفاق / nefāq / : اسم. ۱. وضع یا حالت همدل و وفادار
نبودن (نفاق ورزیدن) ۲. -ها / دودستگی یا چنددستگی؛
اختلاف عقیده و رأی (نفاق افکندن)

نفاق افتادن: پدید آمدن نفاق

۳. /-ات/ [نظامی] فرد نظامی معمولی؛ سرباز
 نفربو / nafarbar ، -ها / : اسم. وسیله حمل سرباز
 (کلیون نفربو)
 نفرت / nefrat ، -ها / : اسم. وضع یا حالت نپسندیدن،
 بیزاری یا بد آمدن از چیزی یا کسی
 نفرت داشتن: متفر بودن؛ بد آمدن (از پیوستن نفرت داشت)
 نفرت کردن: بیزار شدن؛ بد آمدن (ادم از دیدن نفرت می کرد)
 نفرت انگیز / nefratangiz / : صفت. موجب یا عامل
 پیدایش بیزاری: نفرت آور
 نفرت آور / nefratāvar / : صفت. فرستادن
 نفروختن / nafarmudan / : صفت. فرمودن
 نفروختن / nafūruktan, naf(o)ruktan / : صفت.
 نفرون / nefron / : اسم. [جانورشناسی] واحد دفعی
 کلیه مهره داران، شامل یک کیسهول مالپیگی و لوله های
 برنده ادرار ضمیمه آن
 نفره / nafare / : پیازه. مربوط به تعداد افراد (تک نفره،
 دوفره)
 نفری^۱ / nafari / : صفت. مربوط به تعداد نفرها (اتاق
 دو نفری)
 نفری^۲ : قید. ۱. به صورت تعداد نفرها (دو نفری آن را بلند
 کردند. سفتری سوار شدند) ۲. هر نفر (نفری یک پرس غذا
 خوردند. نفری صد تومان دادند)
 نفروت / nefrit / : اسم. ۱. [پزشکی] هریک از بیماریهای
 التهابی و واکنشهای شبه التهابی موضعی یا منتشر کلیه
 ۲. [کانی شناسی] نوع کم ارزشتر و معمولیتر یشم با
 رنگهای سفید تا سبز تیره یا سیاه
 نفرویدی / nefridi / : اسم. [جانورشناسی] اندام دفعی
 بسیاری از بی مهرگان شامل لوله کوچکی که سوراخ آن
 به خارج باز می شود و میزان آب بدن آنها را
 تنظیم می کند: نفرویدیوم
 نفرویدیوم / nefridiyom / : صفت. نفرویدن
 نفروفتن / nafariftan / : صفت. فروفتن
 نفروین / nefrin ، -ها / : اسم. دمای برای مرگ، ناکامی
 یا بدبختی کسی
 نفروین شدن: مورد نفروین قرار گرفتن (این خانه نفروین شده است)
 نفروین کردن: برای بدبختی کسی دعا کردن (مادران
 او را نفروین کرد)
 نفروین کسی گرفتن: دعای بد او اثر کردن و نتیجه دادن
 (نفروین او مرا هم می گیری)
 نفوس / nafas ، -ها / : ۱. /آنفاس/ هوایی که بر اثر
 دم زدن فرو برده یا بیرون داده می شود: دم (نفست را
 نگهدار) ۲. فرایند یا کیفیت دم زدن (نفس بکش) ۳. هوای

نفاق افکندن / انداختن: به وجود آوردن نفاق
 نفاق ورزیدن: رفتاری دارای نفاق داشتن
 نفاق افکن / nefāq'afkan ، -ان / : صفت. دارای عادت
 یا گرایش به نفاق افکنی
 نفاق افکنی / nefāq'afkani ، -ها / : اسم. عمل یا
 فرایند پدید آوردن اختلاف و دشمنی و برهم زدن رابطه
 و همکاری میان افراد یا گروهها
 نفایس / nafāyes / : اسم. چیزهای گرانبها
 نفت / naft / : اسم. مخلوطی از هیدروکربنهای جامد،
 مایع یا گاز که بخش بیشتر آن را هگزان، هپتان و اکتان
 تشکیل می دهد
 نفت چراغ: کزوزن
 نفت خام: مایع روغنی شکل معدنی با بویی شبیه بوی قیر،
 که مخلوطی از هیدروکربنهای گوناگون است و از تقطیر
 جزء به جزء آن اثر، نفت، پارافین، وازلین و مواد دیگر
 به دست می آید
 نفت سفید: کزوزن
 نفت سیاه: مازوت
 نفت گاز: گازوئیل
 نفتالین / naftālin / : اسم. هیدروکربن بلوری یا بوی
 تند، که معمولاً از تقطیر قطران زغال سنگ به دست می آید
 و بویژه برای دفع حشرات و در رنگ سازی به کار می رود
 نفتخیز / naftxiz / : صفت. دارای محصول نفت
 (سرزمین نفتخیز)
 نفت سوز / naftsuz / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی
 سوزاندن نفت به عنوان سوخت (بخاری نفت سوز،
 چراغ نفت سوز)
 نفتکش / naftkeš ، -ها / : اسم. وسیله نقلیه ویژه
 حمل مواد نفتی (ناکد نفتکش، کشتی نفتکش)
 نفتگر / naftgar ، -ان / : اسم. آنکه در صنعت نفت کار
 می کند، بویژه کارگر نفت (نفتگران ایران جمعیت بزرگی را
 تشکیل می دهند)
 نفتی^۱ / nafiti ، -ها / : اسم. [گفتاری] ۱. نفت فروش
 ۲. فروشگاه نفت
 نفتی^۲ : صفت. ۱. مربوط به نفت (درآمدهای نفتی)
 ۲. نفت سوز (بخاری نفتی) ۳. آلوده یا آغشته به نفت
 (دستم نفتی شد)
 نفتخ / nafx / : اسم. ۱. باد (گاز)ی که در دستگاه گوارش
 تولید می شود ۲. آماس شکم بر اثر تولید گاز در آن
 نفتخ داشتن: دچار نفخ بودن (شکم نفخ داد)
 نفتخ کشیدن: دچار نفخ شدن (بعد از خوردن شیر شکم
 نفخ می کرد)
 نفو / nafar ، -ها / : اسم. ۱. /سات/ واحد شمارش انسان
 (چهار نفر کوهنورد) ۲. واحد شمارش شتر (چهار نفر شتر)

خود چیزی؛ هستی آن (نفس کار غلط است، کاری به نتیجه‌اش ندارم) ۲. [قدیمی] روان ۳. فعالیت روانی، بویژه خواستها و گرایشها (نفس اماره، نفس ناطقه)

☐ نفس اماره: گرایشهای ذهنی برای دستیابی به لذتها و خواستها
نفس نواژه: گرایشهای ذهنی بازدارنده از کارهای زشت
نفس مطمئنه: ذهن آرام، دور از اضطراب و هیجان
نفس ناطقه: نیروی سخن گفتن

نفسانی / nafsāni / : مفت. مربوط به نفس (خواهشهای نفسانی)

نفس پرستی / nafsparasti / : ها / : اسم. گرایش به لذتهای جسمی

نفس تنگی / nafastangi / : اسم. [گفتاری] ۱. آسم ۲. دشواری تنفس

نفس کش / nafaskeš / : اسم. [گفتاری] موجود زنده

☐ نفس کش طلبیدن: عریضه جویی و چاقو کشی کردن

نفس گیر / nafasgir / : صفت. ۱. دارای هوای بد که تنفس را دشوار می‌سازد ۲. دشوار و خسته کننده ۳. عجیب، هیجان-انگیز یا وحشتناک که بر اثر آن نفس در سینه حبس می‌شود

نفسشردن / nafesordan / ☐ فشردن

نفع / naf / : ها / : اسم. سود؛ فایده؛ منفعت (نفع تو در این است که آنجا بروی)

☐ نفع شخصی: سودی که تنها برای خود شخص است

نفع طلب / naf talab / : ها؛ آن / : صفت. سودجو

نفقات / nafaqat / : جمع نفقه

نفقه / nafaqe / : ها؛ نفقات / : اسم. ۱. آنچه به دیگران

می‌بخشد ۲. خرج زندگی زن و فرزند

نقله / nefle / : صفت. [گفتاری] تلف شده و از میان رفته

☐ نقله کردن: تلف کردن (هرچه از پدرش منته بود همه را بر عرش

یک سال نلگ کرد.) به همین قیاس: نقله شدن

نفوذ / nufuz, nofuz / : اسم. ۱. عمل یا فرایند راه یافتن

تدریجی و نامشهود در جایی (اب به دیوار نفوذ کرده بود)

۲. عمل یا فرایند راه یافتن به جایی یا در میان گروهی

برای دستیابی به هدفی (مأموران در داخل حزب نفوذ کرده

بودند) ۳. عمل وارد شدن پنهانی یا قهرآمیز گروهی

کوچک به درون جایی (توانستند به شهر نفوذ کنند) ۴. عمل

یا فرایند اثرگذاری بدون بهره‌گیری از فشار یا اجبار

(از نفوذ خودش برای ایجاد وحدت استفاده کرد) ۵. نیروی

معنوی یا اخلاقی مؤثر (بر روی همکاریش نفوذ زیادی دارد).

به همین قیاس: نفوذ داشتن؛ نفوذ کردن

نفوذی / nufuzi, nofuzi / : ها / : اسم. کسی که با حيله

یا زیرکی در میان گروه مخالف یا دشمن نفوذ کرده است

(یکی از همین نفوذیهای سلاواک همه را واداد)

نفسوس / nufus, nofus / : اسم. ۱. جمع نفوس

۲. جمعیت؛ افراد مردم (آمار نفوس و مسکن)

همراه با بوی مخصوص ناشی از دم زدن کسی (نفس او بوی اکل می‌داد) ۴. زمان بسیار کوتاه؛ لحظه؛ دم (یک نفس

مبصر نکرد) ۵. [مجازی] زندگی (نفس کسی را بریدن)

۶. آنفاس/ اثر ناشی از همنشینی، گفتگو و تماس

(خوش‌نفس، بدنفس، نفس شفا بخش) ۷. [مجازی] توانایی و

نیروی فعالیت (تازه‌نفس، از نفس افتادن)

☐ نفس گرم: [مجازی] گفتار پر شور یا امیدبخش

تا آخرین نفس: تا هنگام مرگ

☐ نفس آخر را کشیدن: مردن

نفس به شماره افتادن: ۱. به علت ضعیفی بسیار، برای

نفس کشیدن دچار مشکل شدن ۲. نزدیک به مرگ شدن؛

در حال مرگ بودن

نفس تازه کردن: بر اثر استراحت یا به دست آوردن فرصت،

نیروی تازه به دست آوردن (نگذاشتن افلا نفس تازه کند)

نفس خود را حبس کردن: نفس نکشیدن؛ از نفس کشیدن

خودداری کردن

نفس خود را دزدیدن: بسیار آهسته و به کندی

نفس کشیدن

نفس داشتن: ۱. زنده بودن (تا نفس داشت نگذاشت خانه را

بفرستد) ۲. نیرو داشتن (تا نفس داشتم کار کردم)

نفس زدن: ۱. نفس کشیدن ۲. به شتاب و پیاهی نفس کشیدن

نفس کسی از جای گرم در آمدن: [مجازی] از سختیها و

دشواریها خبر نداشتن و از روی سرخوشی و بی‌خیالی

سخن گفتن (پولم کجا بود؟ پیداست نفست از جای گرم در می‌آید)

نفس کسی بریدن / بند آمدن: نیروی خود را یکسره از

دست دادن (تا به آن بالا بروم نفسم برید)

نفس کسی خوردن: [مجازی] اثر گذاشتن او (پیداست که

نفس دلیجان به تو هم خورده)

نفس کسی در سینه حبس شدن: از نفس کشیدن

خودداری کردن؛ برای مدتی نفس نکشیدن

نفس کسی در نیامدن: ۱. از هیچ‌کس صدایی شنیده نشدن

(وقتی حرف می‌زد نفس کسی در نمی‌آمد) ۲. نفس نکشیدن

نفس کسی را بریدن: [کنایی] ۱. او را کشتن ۲. او را ساکت

کردن

نفس کسی گرفت: دچار خفگی یا مشکل تنفسی شدن؛

قادر به تنفس نبودن (هوای اتاق خفه بود نفس گرفت)

نفس کشیدن: فرو بردن هوا در ریه‌ها و برگرداندن آن

نفس کشیدن از یاد کسی رفتن: [مجازی] مردن (کاری

می‌کنم که نفس کشیدن از یادش برود)

از نفس افتادن: نیروی خود را از دست دادن (آن قدر دود که

از نفس افتاد)

به نفس - نفس افتادن: سخت خسته شدن (دیگر به

نفس - نفس افتاده بود)

نفس / nafs / : ها؛ نفوس؛ آنفاس؛ آنفس / : اسم. ۱. خود؛

نقاش / naqqāš / : اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی پیراقطبی جنوب میان صورتهای کشتی‌دم و زرین‌ماهی: سه پایه نقاشی. ۲. /ها؛ -ان/ کسی که تصویر می‌کشد (نقاش خوبی است صورت را می‌کشد از عکس بهتر). ۳. /ها/ کسی که در و دیوار ساختمان را رنگ می‌کند (نقاش ساختمان). ۴. /ها/ کسی که سطح اشیاء و وسایل را رنگ می‌کند (نقاش اتومبیل).

نقاشی / naqqāši / : اسم. ۱. /ها/ تصویری که به وسیله شخصی کشیده شده است. ۲. هنر یا فن نمایش یا تجسم چیزی بر روی صفحه و به‌طور مسطح به وسیله قلم و رنگ. ۳. عمل پوشاندن سطح یا صفحه‌ای با لایه‌ای از ماده رنگی یکنواخت یا صاف. به همین قیاس: نقاشی کردن.

نقاشی متحرک: فیلمی شامل مجموعه‌ای از نقاشیهای مربوط به حرکتهای یا صحنه‌های پی‌درپی که نشان‌دهنده موضوع یا داستانی است؛ کارتون.

نقاط / noqāt, neqāt / : جمع. **نقطه** / naqqāl / : اسم. -ها؛ -ان/ : اسم. داستانسر، بویژه داستانسرایی که در مکانهای همگانی (مانند قهوه‌خانه) قصه می‌گوید.

نقاله / naqqāle / : اسم. ۱. وسیله‌ای مدرج به‌شکل نیم‌دایره برای اندازه‌گیری یا رسم زاویه. ۲. وسیله‌ای مکانیکی برای حمل بار یا مصالح از نقطه‌ای به نقطه دیگر (به وسیله تسمه‌نقاله یا زنجیر).

نقالی / naqqāli / : اسم. ۱. شغل یا عمل نقال. ۲. /ها/ عمل یا فرایند گفته شدن، بویژه در مکانهای عمومی.

نقاهت / neqāhat, neqāhat / : اسم. ۱. دوره پس از پایان بیماری که هنوز نیروی از دست رفته بدن بازنگشته است. ۲. [مجازی] ناخوشی سبک.

نقایص / naqāyes / : جمع. **نقیصه**: نقائص / naqb / : اسم. -ها؛ -ان/ : اسم. دالان یا گذرگاه زیرزمینی.

نقب زدن: کندن و پدید آوردن چنین دالانی. **نقشبزن** / naqbzan / : اسم. -ها؛ -ان/ : اسم. دارای عادت یا توانایی نقب زدن (موش، خرگوش و گورکب نقبزن هستند).

نقد / naqd / : اسم. -ها؛ -ان/ : اسم. ۱. پول موجود و آماده پرداخت (بین نقد چقدر داریم). ۲. پول؛ نقدینه (از نقد و جنس همه را بپردازند). ۳. انتقاد (نقد کتاب). ۴. نوعی فروش کالا یا خدمات که پول آن در هنگام عرضه فوراً دریافت می‌شود؛ مقابل: تسهیه.

نقد کردن: ۱. به پول تبدیل کردن (رستم چک را نقد کرد). ۲. ارزیابی و بررسی کردن بد و خوب چیزی (نقد کردن کتاب). به همین قیاس: نقد شدن.

نقد²: صفت. ۱. دارای ویژگی پول آماده و در دسترس (پرداخت نقد). ۲. آماده برای دریافت یا پرداخت (فروش نقد، معامله نقد) ۳. نقدی.

نفوس بد زدن: [فرهنگ مردم] پیشگویی ناخوشایند کردن؛ فال بد زدن (به‌خود نفوس بد زن، خواب دیدم پسر صبح و سالم برگشته است).

نفهم / nafahm / : صفت. [گفتاری] نادان، بویژه فاقد توانایی فهمیدن (مگر می‌شود آدم این قدر نفهم باشد؟).

نفهماندن / nafahmāndan / : **فهماندن** / nafahmi / : اسم. -ها؛ -ان/ : اسم. [گفتاری] وضع یا کیفیت نفهم بودن؛ نداشتن شعور و آگاهی (نمی‌دانم نمی‌فهمید یا خودش را به نفهمی زده بود).

نفهمیدن / nafahmidan / : **فهمیدن** / nafy / : اسم. [ادبی] رد یا انکار وجود یا حقیقتی (نمی‌بلد؛ قدیمی) تبیین.

نفی کردن: رد یا انکار کردن (او احتمال کودتا را نفی کرد. خود حرف خود را نفی می‌کند).

نفیاً / nafyan / : قید. به‌صورت نفی (نفیاً یا البتأ جوابی بده). **نفیر** / nafir / : اسم. صدای بلند و معمولاً گوش‌خراش **نفیس** / nafis / : اسم. -ها؛ -ان/ : صفت. گرانبها (جایزه نفیس).

نق / neq / : اسم. [گفتاری] شکایت معمولاً شفاهی و به‌صورت مبهم یا غیر جدی.

نق زدن: شکایت کردن و ناخشنودی خود را اظهار کردن. بویژه به‌صورتی مبهم (دیدم نق می‌زند، حاضر شدم کرایه بیشتری بدهم).

نقائص / naqā'es / : **نقایص** / neqāb / : اسم. -ها؛ -ان/ : اسم. وسیله‌ای از پارچه، مقوا یا جنس دیگر برای پنهان کردن صورت و پیشگیری از شناخته شدن.

نقاب از چهره کسی برداشتن : **نقاب کسی را دیدن** / نقاب زدن: به وسیله نقاب صورت را پوشاندن.

نقاب / ماسک کسی را دیدن: [کنایی] ماهیت بد و نادرست او را به دیگران نشان دادن؛ او را رسوا کردن. **نقاب** / ماسک از چهره کسی برداشتن: به همین قیاس. **نقاب** / ماسک از چهره کسی کنار رفتن.

نقاد / naqqād / : اسم. -ان/ : اسم. کسی که خوب و بد یا عیب و حسن چیزی را شناسایی و ارزیابی می‌کند.

نقادی / naqqādi / : اسم. عمل یا فرایند بررسی و ارزیابی کردن چیزی یا کاری از لحاظ خوبی، بدی، زیبایی، زشتی و مانند آن.

نقار / neqār / : اسم. [ادبی] رنجش؛ آزرده‌گی.

نقاره / naqqāre, nâqāre / : اسم. ساز ضربی به‌صورت طبل دوتایی، که سطح یکی از دیگری کوچکتر است و هر دو به وسیله یک نوازنده نواخته می‌شود.

نقاره‌خانه / naqqāre-xāne, nâqāre- / : اسم. بنایی که در داخل آن نقاره می‌نوازند.

نقد^۲: قید. ۱. به صورت آماده پرداخت یا دریافت (پولی را نقد می‌دهم). ۲. به صورت مستلزم پرداخت فوری (نقد می‌فروخت و قسطی نداد). ۳. به صورت پول رایج (چک می‌دهی یا نقد؟) * نقدی

نقد خریدن: بهای کالا را بی‌درنگ با پول پرداختن. به همین قیاس: نقد فروختن

نقد دادن: به صورت پول و فوری پرداخت کردن
نقدآ / naqdan / قید. ۱. به صورت نقد (نقدآ پرداخت شد) ۲. [گفتاری] فعلاً در حال حاضر (نقدآ بنشین شست را بخور، بعد ببینم چه می‌خواهی؟)

نقده / naqade / -ها / اسم. نوار یا پیراق از جنس گلابتون که در گلدوزی و تزیین جامه به کار می‌رود
نقده‌دوزی / naqadeduzi / اسم. دوختن گل و بوته و شکلهای تزیینی یا تارهای نقده بر روی جامه
نقدی^۱ / naqdi / صفت. [گفتاری] نقد

نقدی^۲: قید. [گفتاری] نقد
نقدینگی / naqdinegi / -ها / اسم. مجموعه پول نقد رایج در یک دستگاه مالی یا اقتصادی (افزایش نقدینگی شرکت، کمبود نقدینگی کشور)

نقدینه / naqdinc / -ها / اسم. پول رایج قابل پرداخت و دریافت؛ پول نقد
نقو / naqr / اسم. [ادبی] عمل یا فرایند کندن نقش (نوشته یا تصویر) بر روی چیزی؛ کنده‌کاری. به همین قیاس: نقوشدن؛ نقو کردن

نقوس / neqres / اسم. بیماری سوخت و سازی که با التهاب دردناک مفاصلها در اثر نهشته شدن نمکهای اوره درون و اطراف مفاصلها ایجاد و در نتیجه موجب بالا رفتن اسید اوریک خون می‌شود

نقره / noqre / اسم. ۱. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۴۷ و وزن اتمی ۱۰۷/۸۶، سفید و براق، شکلپذیر و چکشخوار، محلول در اسید نیتریک یا اسید سولفوریک داغ، در سکه‌زنی، جواهرسازی و دندانپزشکی به کار می‌رود و ترکیبات آن در عکاسی و داروسازی کاربرد دارد. ۲. -ها؛ -جات: آلات / هر یک از فراورده‌های ساخته‌شده از آن

نقره آلمانی: آلیاژ مس، روی و نیکل
نقره سکه: آلیاژهای گوناگون نقره، معمولاً دارای ۵۰ تا ۸۹٪ نقره و بقیه مس یا مس و نیکل
نقره شاخی: کلور طبیعی نقره
نقره نیکی: ورشو

نقره‌آبی^۱ / noqre'ābi / اسم. رنگ سفید یا تهرنگ آبی
نقره‌آبی^۲: صفت. دارای رنگ سفید یا تهرنگ آبی
نقره‌ای^۱ / noqre'i / اسم. رنگ سفید دارای جلای فلزی
نقره‌ای^۲: صفت. ۱. منسوب یا مربوط به نقره ۲. ساخته‌شده

از نقره ۳. دارای رنگ نقره‌ای؛ نقره‌فام؛ نقره‌گون
نقره‌داغ / noqredāq / اسم. [مجازی] آزار و شکنجه سخت

نقره‌داغ کردن: ۱. آزار و شکنجه کردن (چرا نمره می‌کنی؟ مگر نقره‌داغ کرده‌اند؟) ۲. به پرداخت پول یا مال گزافی واداشتن

نقره‌فام / noqrefām / صفت. [ادبی] نقره‌ای
نقره‌کار / noqrekār / -ها؛ -ان / اسم. کسی که ابزارها، ظرفها و پیرایه‌های نقره‌ای می‌سازد

نقره‌کاری / noqrekāri / اسم. ۱. شغل نقره‌کار ۲. -ها / کارگاه او ۳. -ها / هنر یا فن آراستن چیزی یا جایی با نقره

نقره‌گون / noqregun / صفت. [ادبی] نقره‌ای؛ دارای رنگ نقره؛ نقره‌فام

نقره‌ماهی / noqremāhi / -ها؛ -ان / اسم. حشره کوچکی بی‌بال، از راسته موی‌دمان، دارای بدن فلسدار سفید نقره‌ای، دو شاخک حسی باریک و دراز در ناحیه سر و سه زائده باریک در انتهای بدن و پاهای باریک و دراز مناسب دویدن. این حشره از نور گریزان است و بیشتر از مواد گیاهی و نشاسته‌دار تغذیه می‌کند

نقش / naqš / اسم. ۱. -ها؛ نقوش / تصویر (نقش شیر، نقش آدم) ۲. هریک از شخصیهای یک نمایش یا فیلم که هنرپیشه‌ای آن را نمایش می‌دهد (در نقش ملکه ظاهر شد) ۳. عملکرد؛ کارکرد (کارگردان در پیروزی انقلاب نقش بزرگی داشتند)

نقش برجسته / نقش برجسته نقش برجسته نقش مهری که اداره پست به جای تمبر بر روی پاکت می‌زند و هزینه پست را از فرستنده دریافت می‌کند

نقش بازی کردن: ۱. [کنایی] تظاهر کردن؛ ظاهرسازی کردن. ۲. در نمایش یا فیلم به جای شخصیت معینی رفتار و عمل کردن (او در نقش امیرالسلطنه بازی می‌کرد)
نقش برآب شدن: ۱. از میان رفتن (میدانپشتی نقش بر آب شد) ۲. بی‌اثر یا بی‌حاصل شدن (هر تلاشی کردم نقش بر آب شد)
نقش بستن: به صورت تصویر ثابت یا یادام در آوردن یا درآمدن (آن منظره در ذهنش نقش بسته بود)

نقش داشتن: در کاری سهمی بودن یا دخالت داشتن (سفارخانه‌های خارجی در آوردن و بردن دولتها نقش داشتند)
نقش زمین شدن: افتادن و روی زمین دراز شدن (معمولاً جاندار) (یک دفعه افتاد و نقش زمین شد)

نقش کردن: تصویر کردن؛ تصویر کشیدن (بر روی سکه یک تیرانداز را نقش کرده بودند)

نقش برجسته - barjaste - naqšbarjeste, -ها / اسم. پیکره‌ای که به صورت برجسته بر روی یک صفحه

لوزی یا خال بسیار کوچک در پایان جمله نوشتاری نشانه‌ای ۶. به آن شکل برروی یا زیر برخی حرفهای الفبا (تای دوتقطه) ۷. نشانه‌ای به شکل خال کوچک که به صورت تنها، چندتایی یا همراه با خط در الفبای مرس به کار می‌رود

نقطهٔ اتکا: ۱. تکیه‌گاه ۲. پشتیبان

نقطهٔ اثر: نقطه‌ای که نیرویی در آنجا بر جسم اثر می‌کند
نقطهٔ اعتدال: [انجم] هر یک از دو نقطهٔ فرضی در منطقه‌البروج که وقتی زمین در گردش انتقالی خود به آنها برسد، طول شب و روز در منطقهٔ متدل برابر می‌شود
نقطهٔ انجماد: حدی از دما که جسمی در آن به حالت جامد درمی‌آید. به همین قیاس: نقطهٔ تبخیر: نقطهٔ جوش؛ نقطهٔ ذوب

نقطهٔ اوج: ۱. بالاترین نقطه در حرکت جسمی ۲. بیشترین حد در تکوین یک فرایند. به همین قیاس: نقطهٔ حضيض

نقطهٔ ثقل: گرانیگاه

نقطهٔ دید: دیدگاه

نقطهٔ زرد: لکهٔ زرد لکه

نقطهٔ شبیم: دمایی که در آن بخار آب موجود در فضا به حالت شبیم درمی‌آید

نقطهٔ ضعف: ۱. نقطه‌ای که در معرض آسیب، یا بیشتر آسیب‌پذیر است ۲. خطا یا نقصی که ممکن است مورد حمله قرار گیرد

نقطهٔ عطف: مرحله‌ای که در آن مسیر، جهت یا سرعت یک فرایند تغییر می‌کند

نقطهٔ کور: ۱. بخشی کوچکی از شبکه‌ی چشم مهره‌داران که عصب بینایی از آن خارج می‌شود و نسبت به نور حساس نیست ۲. بخشی از میدان دید یا بخشی از یک ناحیه که به‌دلیلی قابل ردیابی نیست (مسیر در نقطهٔ کور رادارهای ایران قرار داشت)

نقطهٔ مقابل: دارای موضع، ماهیت یا رفتاری متفاوت و در جهت مخالف (پخشندگی نقطهٔ مقابل خسی است)

نقطهٔ نظر: نقطهٔ نظر

نقطه‌بازی / noqtebāzi: / اسم. نوعی بازی میان دو یا چند نفر که نخست صفحه‌ای را در فاصله‌های معین نقطه‌چین می‌کنند، سپس هر بازیکن ثبوت فقط دو نقطهٔ مجاور را به یکدیگر متصل می‌کند. در صورتی که این اتصال موجب ایجاد مربعی شود او حق دارد دوباره دو نقطه را به یکدیگر متصل کند. کسی که مربعهای بیشتری به‌دست آورد برنده است

نقطه‌بندی: noqteband / اسم. نقطه‌ویزگرول

نقطه‌چین / noqtečin / اسم. / اسم. خط یا نقشی به صورت نقطه‌های متوالی

نقطه‌گذاری / noqtegozāri / اسم. / اسم. عمل یا

نمایش داده شده است؛ تصویر کننده کاری‌شده بر یک صفحه، به‌صورتی که زمینه فرورفته و تصویر برجسته دیده می‌شود

نقش‌پذیری / naqšpāziri / اسم. ویژگی یا توانایی پذیرفتن نقش یا نقشهای معین. به همین قیاس: نقش‌پذیر
نقشدار / naqšdār / صفت. دارای نقش، بویژه نقشهای هندسی (پارچهٔ نقشدار)

نقشمایه / naqšmāye / اسم. عنصر معمولاً نمایان و تکرار شونده‌ای در زمینه یا مایه اثر هنری
نقش‌ونگار / naqš-o-negār / اسم. آرایش یک سطح به‌صورت تصویرهای متعدد و معمولاً گوناگون (پارچهٔ پر نقش‌ونگار، نقش‌ونگار دیوار)

نقشه / naqše / اسم. ۱. طرح یا برنامه‌ای ذهنی برای دستیابی به هدفی معین (برای به‌دست آوردن سهم شریکشن نقشه می‌کشید) ۲. نمایش خطی: (الف) منظرهٔ افقی یا عمودی یک بنا (نقشهٔ ساختمان) (ب) آنچه باید ساخته یا تولید شود (نقشهٔ قالی، نقشهٔ یخچال) (ج) یک منطقه، کشور، قاره یا کرهٔ زمین (د) صورتهای فلکی یا کره‌های آسمانی
برروی صفحه

نقشه‌برداری / naqšebardāri / اسم. عمل یا فرایند ثبت ویژگیهای یک منطقه (مانند فاصله، پستی و بلندی، رود، شهر، راه) برای تهیهٔ نقشه. به همین قیاس: نقشه‌بردار

نقشه‌خوانی / naqšexāni / اسم. ۱. عمل یا فرایند دریافت آگاهیهای ثبت شده بر روی نقشه ۲. عمل یا فرایند خواندن (یا گفتن) نام رنگها از روی نقشهٔ قالی برای یافتن‌گان (مانند سه لاک، دو آبی، یک سبز، ...)

نقشه‌کشی / naqškeči / اسم. / اسم. عمل یا فرایند ترسیم نقشه. به همین قیاس: نقشه‌کش

نقص / naqs / اسم. / اسم. ۱. کمبود (کتاب چند صفحه نقص داشت) ۲. نارسایی (مطلب نقص دارد، باید تکمیل شود) ۳. عیب (این کار نقص دارد، نمی‌شود دست مشتری داد)
نقص عضو: نبودن یا نارسا بودن برخی اندامهای بدن
نقص فنی: عیب یا نارسایی که در ساختمان دستگاهی پدید می‌آید

نقصان / noqsān / اسم. / اسم. وضع یا کیفیت ناقص بودن؛ کمبود (نقصان آب سدھاناشی از کاهش بارندگی است)
نقض / naqz / اسم. عمل یا فرایند سرپیچی کردن (نقض کردن عهد، نقض کردن قانون)

نقطه / noqte / اسم. / اسم. ۱. محل برخورد دو خط ۲. مکان؛ محل؛ جا (به نقطهٔ نامعلومی فرستاده شد) ۳. بخش معینی یا محدودی از یک سطح، فضا یا محوطه (در دو نقطهٔ فرش پارگی وجود داشت) ۴. آغاز مرحله‌ای در تکوین یک فرایند (نقطهٔ انجماد، نقطهٔ جوش) ۵. نشانه‌ای به‌شکل

نقیضه / naqize / : اسم. سخنی که دارای معنی یا نتیجه متناقض است

نکات / nokāt, nekāt / : جمع نکته

نکاح / nekāh / : اسم. [ادبی] زناشویی (عقد نکاح)

نکاستن / nakāstan / : کاستن

نکاستن / nakāstan / : کاستن

نکاویدن / nakāvidan / : کاویدن

نکبت / nekbāt / : اسم. ۱. بینوایی و درماندگی (نکبت از سر تا پای خانه می‌بارد). ۲. [گفتاری] پریشانی و کثیفی ناشی از آن (نکبت همه جا را فرا گرفته بود)

نکبت‌آلود / nekbātālud / : صفت. دستخوش نکبت؛ آلوده به نکبت

نکبت‌بار / nekbātār / : صفت. سرشار از بینوایی و پریشانی نکبتی / nekbati / : صفت. [گفتاری] دستخوش نکبت؛ نکبت‌آلود (پیرمود نکبتی دست از سرم بر نمی‌داشت)

نکبیدن / nakapidan / : کپییدن

نکته / نکته / : اسم. ۱. موضوع معین یا مشخص؛ مضمون (در سخنانش نکته مهمی بود که باید به آن توجه کرد). ۲. سخن پندآموز و سودمند. ۳. جمله طنزآمیز یا دارای مفهوم پوشیده

نکته‌گرفتن / نکته‌گرفتن / : عیب و اشکال گرفتن بر سخن کسی نکته‌سنج / نکته‌سنج / : اسم. ۱. دارای استعداد دریافت و شناسایی مضمونهای دقیق و مطرح کردن آن. به همین قیاس : نکته‌سنجی

نکردن / nakardan / : نکردن

نکره / nakare / : صفت. ۱. اسم نکره، اسم ۲. / : اسم. [گفتاری] زمخت؛ خشن (صدای نکره)

نکشاندن / nakešāndan / : کشاندن

نکشتن / nakoštan / : کشتن

نکشیدن / nakešidan / : کشیدن

نکندن / nakandan / : نکندن

نکو / neku / : میان / : صفت. [مخفف] نیکو

نکوباندن / nakubāndan / : کوباندن

نکوبیدن / nakubidan / : کوبیدن

نکوجاندن / nakučāndan / : کوجاندن

نکوجیدن / nakučidan / : کوجیدن

نکوداشت / nekudāšt / : اسم. مراسمی که برای معرفی شخصیتی و قدردانی از کارهایش، معمولاً با حضور او برپا می‌شود

نکوشیدن / nakušidan / : کوشیدن

نکول / nekul / : اسم. خودداری، بویژه از پرداخت پول برات یا حواله

نکول شدن / نکول شدن / : پرداخت نشدن پول آن. به همین قیاس : نکول کردن برات

فرایند قرار دادن نشانه‌های قراردادی (مانند نقطه، دو نقطه، علامت سوال، ...) در یک نوشته، برای روشن‌تر کردن معنی و جدا کردن واحدهای آن از یکدیگر

نقطه نظر / noqtenazar / : اسم. دیدگاه

نقطه ویرگول / noqtevirgul / : اسم. نشانه‌ای در نقطه‌گذاری به صورت «:» برای جدا کردن دو جمله‌ای که دومی مکمل اولی باشد؛ نقطه‌بند

نقل / naql / : اسم. ۱. عمل یا فرایند انتقال دادن (نقل کردن). ۲. / : اسم. [گفتاری] حکایت؛ داستان (نقل عجیبی است)

نقل قول : عمل یا فرایند باز گفتن یا نوشتن سخنی از دیگری (از صادق هدایت نقل قول می‌کنند که می‌گفت: «تاریخ ایران از پيشداديان تا پسداديان هميشه همین است»)

نقل کردن : ۱. از جایی به جایی بردن. ۲. بازگو کردن یا در میان نوشته دیگری نوشتن (شعر، نوشته یا سخنی را نقل کردن). ۳. ترجمه کردن (از فارسی به انگلیسی نقل کردن). ۴. حکایت کردن (برادر از سفر به دین چیزهای عجیبی نقل می‌کود)

نقل مکان کردن : جابجا شدن یا جابجا کردن؛ تغییر دادن جای چیزی (نقل مکان کردیم و رفتم دو خیابان بالاتر)

نقل / noql / : اسم. نوعی شیرینی به شکل دانه‌های سفید کوچک که از شیرۀ شکر، ادویه، مواد معطر و گاهی خلال بادام یا پسته می‌سازند

نقل محافل : [کنایی] آنچه در همه جا مورد بحث و گفتگوست (این روزها عروسی اکبرآقا نقل محفل شده است)

نقل و انتقال / naql-o-enteqāl / : اسم. جابجایی

(نقل و انتقال فرهنگی در سه ماهه تابستان انجام می‌شود)

نقل و نبات / naql-o-nabāt / : اسم. [کنایی] شیرینهای گوناگون (مانند نقل، آب‌نبات، تافی، شیرینی، ...)

(خیال کردی اینجا دارند نقل و نبات خیرات می‌کنند؟)

نقلی / naqli / : صفت. نقل شونده؛ منتقل شونده (ماضی نقلی)

نقلی / noqli / : صفت. [گفتاری] کوچک و جمع و جور (خانه نقلی)

نقلیه / naqliyye / : صفت. مربوط به حمل و نقل (وسیله نقلیه)

نق - نقو / neqnequ / : اسم. [گفتاری] دارای

عادت یا گرایش به نق زدن (من کارگر نق - نقو لازم ندارم)

نقوش / nūquš, noquš / : جمع نقش

نق و نقوق / neq(q)ū-nuq / : اسم. [تعریض] اعتراض؛ شکوه؛ شکایت

نقیصه / naqise / : اسم. نقایص؛ نواقص / : اسم. نقص

(در صورت بروز نقیصه به کارخانه عودت داده شود)

نقیض / naqiz / : صفت. ناسازگار؛ متناقض؛ برهم‌زننده

یا باطل‌کننده چیزی

۲. /-ها/ /اسبابی برای کشیدن (دود کردن) شیرۀ تریاک، به شکل لوله‌ای بلند با حقه‌ای شبیه سر آبیاش
-نگاری: ۱. پیواز، ۲. نوشتن (روزنامه‌نگاری) ۳. نقش کردن؛ تصویر کردن (سنگ‌نگاری)
نگاشتن / negāstan / مصدر. متعدی. [ادبی] // نگاشتی؛ می‌نگاری؛ بنگار // ۱. نوشتن (نگاشتن کتاب) ۲. تصویر کردن؛ نقش کردن (تصویر زنی را بر دیوار نگاشته بودند).
به همین قیاس: نگاشتنی
■ صفت فاعلی: نگارنده / صفت مفعولی: نگاشسته / مصدر منفی: ننگاشتن

نگاه / negāh / -ها / اسم. ۱. عمل نگرستن (نگاه مهرآمیز، نگاه خشمگین) ۲. چشم (نگاهش را به من دوخته بود) ۳. حرکت سریع چشم (تهدیه نگاه او را دیدم)
■ نگاه خریداری: نگاه ناشی از علاقه (نگاه خریداری به کفشها انداخت)
نگاه هیز: نگاه ناشی از تمایل جنسی و چشم‌چرانی
(از نگاه هیزش مورم‌م‌شد)
■ نگاه انداختن: برای مدت کوتاهی نگاه کردن (نگاهی به این روزنامه بینداز)

نگاه چپ کردن: از سر دشمنی یا غرض نگاه کردن
(اگر کسی به تو نگاه چپ کند شکست را سرفه می‌کند)
نگاه داشتن: نگه‌داشتن
نگاه کردن: ۱. چشم خود را متوجه کردن؛ نگرستن (تو چشم من نگاه کن) ۲. بررسی یا رسیدگی کردن (دکتر زخمی را نگاه کرد) ۳. تماشا کردن (درد تلویزیون نگاه می‌کند) ۴. ارزیابی یا داوری کردن (نگاه کردم، دیدم بد هم نمی‌گوید)
نگاه کسی افتادن: به‌طور اتفاقی دیدن یا متوجه شدن (نگاهش افتاد به سقف)
نگاه نکردن: [عجازی] اهمیت ندادن (دیگر به دوری و سختی راهش نگاه نکردم و راه افتادم)

نگاه -نگاه کردن: از سر خشم یا حیرت خیره شدن

نگاهبان / negāhbān / نگهبان
نگاهبانی / negāhbāni / نگهبانی
نگاهدار / negāhdār / نگهدار
نگاهداری / negāhdari / نگهداری
نگاییدن / nagāyidan / گاییدن
نگداختن / nagodāxtan / گذاختن
نگذاشتن / nagozāstan / گذاشتن
نگذراندن / nagozarāndan / گذراندن
نگذشتن / nagozāstan / گذشتن

-نگو / negār / پیواز، بیننده، نگرنده (آینده‌نگر، دورنگ)
نگران / negarān / صفت. ۱. دارای ناراحتی ذهنی یا ترس به‌خاطر احتمال رویدادی؛ دلواپس (دنیا نگران جنگ هستم یا بود) ۲. دارای نگرانی (نگران نباش فردا می‌آیم)

نکولی / nekuli / صفت. ۱. مربوط به نکول ۲. نکول شده (برانه‌ای نکولی)
نک‌ونال / nek(k)-o-nāl / -ها / اسم. [گفتاری] گله و شکایت همراه با آه و ناله (دیروز دخترمان آمده بود، از دست شوهرش نکونال می‌کرد)
نکوهش / nekuheš / -ها / اسم. [ادبی] ۱. سرزنش بدگویی
نکوهیدن / nekuhidan / مصدر. متعدی. [ادبی] // نکوهیدی؛ می‌نکوهی؛ نکوهش کن // نکوهش کردن.
به همین قیاس: نکوهیدنی

■ صفت فاعلی: نکوهنده / صفت مفعولی: نکوهیده
نکوهیده / nekuhide / صفت. [ادبی] درخور سرزنش؛ ناشایست؛ ناپسند (رفتار نکوهیده)
نک‌هت / nekhat / اسم. [ادبی] ۱. بوی نفس ۲. بوی خوش
نگاتیف / negatīf / نگاتیو

نگاتیو / negatīv / اسم. تصویری بر روی فیلم یا کاغذ که در آن بخشهای شفاف یا روشن نماینده بخشهای تیره و بخشهای کدر یا تیره نماینده بخشهای روشن موضوع تصویر است: نگاتیف [گفتاری]
نگاتیو: ۱. /-ها/ منفی ۲. دارای نقاط تاریک و روشنی برعکس تصویر واقعی ■ نگاتیف [گفتاری]
نگار / negār / اسم. ۱. [ادبی] نقش؛ تصویر؛ نقاشی ۲. [ادبی] معشوقه؛ یار ۳. اثری که جریان آب بر دیواره‌های رودخانه یا نهر گذاشته است؛ داغ آب
-نگار: ۱. پیواز، ۲. نویسنده (خبرنگار، روزنامه‌نگار) ۳. نقاش (چهره‌نگار)

نگارخانه / negārkhāne / -ها / اسم. ۱. کارگاه نقاشی ۲. موزه یا نمایشگاه نقاشی
نگارستان / negārestān / -ها / اسم. [قدیمی] نگارخانه
نگارش / negārēš / اسم. ۱. عمل یا فرایند نوشتن ۲. نویسنده

نگارشات / negārēšāt / اسم. مجموعه‌ای از نوشته‌ها (تاریخ مشروطه یکی دیگر از نگارشات اوست)
نگارگر / negārgar / -ها، -ان / اسم. ۱. نقاش مینیاتور؛ مینیاتوریست ۲. نقاش
نگارگری / negārgari / -ها / اسم. ۱. نقاشی مینیاتور؛ مینیاتور ۲. نقاشی

نگارنده / negārānde / -ها، -گان / اسم. نویسنده (نگارنده مقاله مدعی است رشد جمعیت در شهرها ۱/۱۰ است)

نگاری / negāri / اسم. ۱. بخش دوم معده نشخوارکنندگان که در آن غذا تا حدی گوارش می‌یابد و از آنجا دوباره برای نشخوار به دهان جانور برمی‌گردد

نگرانی / negarāni - ها / : اسم. ۱. ناراحتی آزاردهنده ذهنی به خاطر احتمال وقوع تهدید، خطر یا وضعی ناخوشایند (نگرانی از جنگ، نگرانی از ورشکستگی). ۲. توجه یا علاقه همراه با ترس (نگرانی به خاطر بچه‌ها). ۳. روان‌شناسی] احساس ترس و دلهره فراگیر اغلب همراه با عارضه‌های جسمی (مانند عرق کردن، تپش قلب و تنش) بر اثر تردید درباره واقعت و چگونگی وقوع تهدید، خطر و توانایی شخص برای رویارویی با آن

نگرداندن / nagardāndan - گرداندن

نگردیدن / nagardidan - گردیدن

نگرش / negareš - ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند نگرستن ۲. شیوه ارزیابی ذهنی؛ ایستار ۳. داوری غریزی و عاطفی

نگرفتن / nagereftan - گرفتن

نگرویدن / nageravidan - گرویدن

نگره / negare - ها / : اسم. نظریه

نگری / negari - : پیوازه. نگریستن؛ دیدن؛ در نظر گرفتن (آینده‌نگری)

نگریاندن / nageryāndan - گریاندن

نگریختن / nagorixtan - گریختن

نگریستن / nagaristan - گریستن

نگریستن / negaristan - مصدر. مستعی. [ادبی]

// نگرستی، می‌نگری؛ پنگر (پنگر) // ۱. برای دیدن چیزی نیروی بینایی خود را به کار انداختن (به آسمان نگرستن). ۲. رسیدگی یا توجه کردن؛ نگاه کردن (به آینده کار نگرستن). به همین قیاس؛ نگرستی

■ صفت فاعلی: نگرنده / صفت مفعولی: نگریسته / مصدر منفی: ننگریستن

نگزاردن / nagozārdan - گزاردن

نگزیدن / nagazidan - گزیدن

نگزیدن / nagozidan - گزیدن

نگستواندن / nagostarāndan - گستواندن

نگستردن / nagostardan - گستردن

نگسستن / nagostasān - گسستن

نگشتن / nagaštan - گشتن

نگشودن / nagušudan, nagošudan - گشودن

نگفتن / nagoftan - گفتن

نگماشتن / nagomāštan - گماشتن

نگنجیدن / nagonjidan - گنجیدن

نگنداندن / nagandāndan - گنداندن

نگندیدن / nagandidan - گندیدن

نگو / nagu - حرف. [گفتاری] واژه‌ای برای بیان علت، عامل یا انگیزه‌ای که بعداً دانسته شده است (نگو جیم سوراخ بوده و کلید از آنجا افتاده. نگو قاتل خود باز پرس بوده. نگو با این کار می‌خواسته به من کمک کند)

نگوزیدن / naguzidan - گوزیدن

نگون / negun - : صفت. [ادبی] وارونه

نگونبخت / negunbaxt - : صفت. [ادبی] بدبخت؛ بخت‌برگشته

نگونسار / negunsār - ها / : اسم. گیاه زینتی علقی یا از تیره پامچالیان، دارای ساقه زیرزمینی غده‌ای، پهنکهای به شکل قلب با لکه‌های سفید و دمیرگ دراز، گل‌های واژگون کوچک نامنظم به رنگ سفید، صورتی یا بنفش با دمگلهای دراز و خمیده و میوه پوشینه با دانه‌های فراوان؛ بخور مریم؛ سیکلایم؛ سیکلمه

نگونسار - : صفت. ۱. دارای سر آویخته به پایین ۲. دارای حالت عمودی وارونه

نگه / negah - : اسم. [مخفف] نگاه

نگهبان / negahbān - ها؛ -ان / : اسم. آنکه پاسبانی یا مراقبت کسی، چیزی یا جایی را برعهده دارد؛ نگهبان

نگهبانی / negahbāni - ها / : اسم. ۱. عمل یا شغل

نگهبان ۲. مراقبت یا پاسبانی * **نگاهبانی**

نگهدار / negahdār - : پیوازه. [گفتاری] نگهدارنده (جانگهدار)؛ نگه‌دار

نگهداری / negahdāri - اسم. ۱. عمل یا فرایند نگهداشتن (نگهداری پول در خانه کار درستی نیست)

۲. پرستاری و مراقبت (نگهداری بچه‌ها) ۳. حفظ و تعمیر چیزی (مانند ساختمان، خودرو، یخچال، ...) به صورتی که همچنان قادر به برآوردن نیاز مورد نظر باشد (هزینه نگهداری به عهده صاحب ملک است) * **نگاهداری**

نگهداشتن / negahdāstan - مصدر. مستعی.

// نگهداشتی؛ نگه‌می‌داری؛ نگهدار // ۱. ذخیره کردن (برای بعد نگهداشتن) ۲. متوقف کردن؛ از رفتن بازداشتن (ماشین را نگهدار، مهمان را برای شام نگهدار) ۳. در مکان، وضع یا حالت معین باقی گذاشتن (سربا نگهداشتن، ساکت نگهداشتن) ۴. اداره یا سرپرستی کردن (زن و بچه نگهداشتن، مملکت نگهداشتن) ۵. حفظ، دفاع یا مراقبت کردن (از افت و بلا نگهداشتن) ۶. رسیدگی کردن (باغ را نگهداشتن) ۷. اهمیت دادن؛ ارزش و اعتبار قابل شدن (قول خود را نگهداشتن، حرمت کسی را نگهداشتن) ۸. پنهان کردن (راز کسی را نگهداشتن) * **نگاه داشتن** به همین قیاس؛ نگهداشتنی

■ صفت فاعلی: نگهدارنده / صفت مفعولی: نگهداشته / مصدر منفی: نگه‌نداشتن

نگیراندن / nagirāndan - گیراندن

نگین / negin - ها / : اسم. سنگ زینتی که بر روی انگشتری (یا زیورهای دیگر، مانند گوشواره یا گردن‌بند) کار می‌گذارند

نلاسدیدن / nalāsīdan - لاسیدن

نلافیدن / nalāfīdan - لافیدن

– یان / : اسم. ۱. پیرو سبک نمادگرایی در هنر ۲. مربوط یا منسوب به نمادگرایی

نمادگرایی / – nomād-, nomād-, nemāderāyi / :
 اسم. ۱. هنر یا عمل به کار بردن نشانه‌ها، بویژه با گماشتن اشیای دارای معنی نمادی، یا بیان موضوع نامرئی یا نامشهود به وسیله نمایش موضوع مشهود یا محسوس
 ۲. سبک هنری برای نمایش یا بیان حقیقتها یا حالت‌های مادی، آرمانی، نامشهود یا نامرئی ۳. بهره‌گیری از نشانه‌های قراردادی یا سنتی برای نمایش موجودات آسمانی
نمادی / nomādi, namādi, nomādi / : صفت. ۱. دارای کاربرد یا نمایش یک نماد ۲. مربوط به یا شامل نمادها
 ۳. دارای کیفیت یا ویژگی نمادها (اندیشه نمادی) ۴. نمادین
نمادین / nomādin, namādin, nomādin / : صفت.
 [ادبی] نمادی

نماز / namāz, – ها / : اسم. آیین دینی برای ستایش خدا و دعا کردن به درگاهش به صورت بیان کردن عبارت‌ها و انجام دادن عمل‌های معین

□ **نماز آیات**: نماز مسلمانان در هنگام ظهور رویدادهای طبیعی نامعمول (مانند زمین‌لرزه یا کسوف)

نماز تراویح: نمازی که در شبهای ماه رمضان می‌خوانند و آن بیست رکعت است

نماز جماعت: نمازی که گروهی نمازگزار با هم و در پشت سر پیش‌نماز می‌خوانند

نماز جمعه: نماز جماعتی که مردم شهر یا روستا در روز جمعه در یک جا می‌خوانند

نماز خفتن □ **نماز عشا**
 نماز شکسته: نماز شخص مسافر که به جای چهار رکعت، دو رکعت خوانده می‌شود

نماز عشا: آخرین نماز واجب شبانه‌روزی مسلمانان؛
نماز خفتن: به همین قیاس: نماز صبح؛ نماز ظهر؛

نماز عصر: نماز مغرب
نماز غُفیله: از نمازهای مستحب مسلمانان که میان نماز مغرب و عشا می‌خوانند

نماز میت: نمازی که برای مسلمان تازه درگذشته، پیش از به خاک سپردنش می‌خوانند

نماز نافله: هر یک از نمازهای مستحب مسلمانان
نماز وضعت: از نمازهای مستحب مسلمانان که شب اول پس از مرگ یک مسلمان به خاطر او می‌خوانند

□ **نماز خواندن**: اجرا کردن نماز: نمازگزاردن [ادبی]
نمازگزاردن □ **نماز خواندن**

نمازخانه / namāzخانه, – ها / : اسم. اتاق یا بخشی از یک ساختمان که به نماز خواندن اختصاص یافته است
نمازخوان / namāzخان, – ها / : اسم. آنکه نماز می‌خواند، بویژه کسی که عادت به خواندن نماز دارد

نمازاندن / nalarzāndan □ **لرزاندن**

نماززدن / nalarzidan □ **لرزیدن**

نماززدن / nalaqzāndan □ **لغزاندن**

نماززدن / nalaqzidan □ **لغزیدن**

نماززدن / nalaqqidan □ **لغزیدن**

نماززدن / nalombāndan □ **لمباندن**

نماززدن / nalamidan □ **لمبیدن**

نماززدن / nalondidan □ **لندیدن**

نماززدن / nalangidan □ **لنگیدن**

نماززدن / nalulidan □ **لولیدن**

نماززدن / nalehidan □ **لهیدن**

نماززدن / nalisidan □ **لیسیدن**

نم / nam / : اسم. اثر تری؛ تری اندک؛ رطوبت

□ **نم پس ندادن**: [مجازی] هیچ ندادن، بویژه به خاطر خسب بودن (هرچه امر را کردم نم پس نداد)

نم دادن: نشت یا تراوش کردن (نم دیوار نم داده بود)

نم داشتن: دارای اثر آب یا تری بودن (هنوز خشت نشده، کمی نم دارد)

نم زدن: اندکی تر کردن (نم زد، گذاشت زیر شک تا تو بشود)

نم کردن: [مجازی] با چاپلوسی و زبان‌بازی، فریب دادن و دل به دست آوردن

نم کشیدن: بر اثر قرار گرفتن در جای نمناک یا در مجاورت آب، آن را جذب کردن (کتلتها تو زیم‌زیم نم کشیده بود)

نما / namā, namā, – ها / : اسم. ۱. منظره سطح بیرونی بنا، بویژه سطح جانبی، منظره مشرف به گذرگاه یا آن جانبی که در ورودی در آن قرار دارد ۲. [ریاضی] توان

نما ۲: پشوازه. ۱. مربوط به سطح بیرونی چیزی (نماشویی) ۲. نشان دادن چیزی؛ نمایش دادن چیزی (نماگر)

نما ۳: پیروا. ۱. نشان دهنده؛ نمایش دهنده (جهان‌نما بدن‌نما، قطب‌نما) ۲. دارای شباهت؛ شبیه؛ همانند (دشمن دوست‌نما، مردن‌نما) ۳. [نامتداول] نمو؛ افزایش (نشو و نما)

نمائی / nemā'i, namā'i □ **نمایی**
نمایر / nemābar □ **دورنگار**
نما تودها / nemātoḏhā / : اسم. [جانورشناسی] لوله‌سانان

نماز / nemād, namād, nomād, – ها / : اسم. ۱. مظهر؛ نشانه؛ علامت ۲. شیء، صدا یا عمل دارای اهمیت فرهنگی و توانایی پراگندگی پاسخ یا موجودیت بخشیدن به آن

نماگان / nemādgān / : اسم. نمادها و بیان‌های تمثیلی متعلق به یک مجموعه (نماگان غزلی‌ها، حافظ، نماگان شعر نو)

نماگرا / – nomād-, nomād-, nemāderā, – ها؛

نمازگزار / namāzgozār، -ها؛ -ان / اسم. اجرا کننده یا انجام دهنده نماز

نماسازی / nemāsāzi / اسم. عمل یا فرایند ساختن یا آراستن نمای ساختمان (این سنگها در نماسازی کاربرد دارند) / ناماسیدن / namāsidan، ماسیدن

نماشویی / nemāšuyi، -ها / اسم. شستشوی نمای بیرونی ساختمان. به همین قیاس: نماشو

نماگر / nemāgar، -ها / اسم. صفحه تصویر

نمالیدن / namālidan، مالیدن

نماندن / namāndan، ماندن

نمانویس / nemānevis، -ها؛ -ان / اسم. [فرهنگستان] اندیکاتور نویس

نماهنگ / namāhang، -ها / اسم. قطعه موسیقی که

همراه با نمایش تصویرهایی پخش می شود

نمایان / nemāyān، namāyān / صفت. ۱. قابل دیده شدن؛ آشکار؛ پدیدار؛ هویدا (ماه در گوشه افق نمایان بود) ۲. مهم؛ چشمگیر؛ درخور توجه (کار نمایان، پیروزی نمایان) / نمایاندن / nemāyāndan، namāyāndan / مصدر.

معنی. // نمایاندی: می نمایانی؛ / نمایان // ۱. نشان دادن ۲. آشکار یا پدیدار کردن. به همین قیاس: نمایاندنی

■ صفت فاعلی: نمایانده / صفت مفعولی: نمایانده / مصدر منفی: نمایاندن

نمایش / nemāyeš، namāyeš / اسم. ۱. عمل یا فرایند نشان دادن (نمایش بدن لخت) ۲. عملی برای جلب توجه دیگران (خودش را نمایش می دهد) ۳. هنر نشان دادن رویدادهای واقعی یا داستانی و معرفی عاملان آنها به یاری بازیگران (هنرپیشه نمایش) ۴. /ها؛ -ات / اجرای نمایشنامه بر روی صحنه، در رادیو یا در تلویزیون (اجرای نمایش)

□ نمایش تراژدی / نمایش تراژدی. ۱. به همین قیاس: نمایش کمدی

نمایش تشدید مغناطیسی: [پزشکی] روشی برای تشخیص بیماری از طریق بهره گیری از تشدید مغناطیسی هسته و بررسی اثر آن به یاری کامپیوتر؛ ام. آر. آی.

نمایش روحوضی: نمایش سنتی معمولاً کمدی همراه با ساز و آواز که در مجلسهای عروسی و مهمانیهای بزرگ اجرا می شود

نمایش عروسکی: هریک از شیوه های نمایشی که به وسیله عروسکها یا سایه ها انجام می گیرد، بویژه نمایش خیمه شب بازی

□ نمایش دادن: نشان دادن

به نمایش گذاشتن: برای تماشا در برابر دیدگان تماشاگران قرار دادن

نمایش سرا / -nemāyešsarā، namāyeš، -ها / اسم.

[فرهنگستان] تماشاخانه: تالار نمایش؛ سالن تئاتر

نمایشگاه / -nemāyešgāh، namāyeš، -ها / اسم. جایی برای به نمایش گذاشتن فراورده های صنعتی یا هنری، معمولاً برای فروش آنها (نمایشگاه اتومبیل، نمایشگاه میل، نمایشگاه نقاشی)

نمایشگر / -nemāyešgar، namāyeš، -ان / اسم. کسی که به کارهای نمایشی می پردازد (مانند هنرپیشگی، کارگردانی، اداره تماشاخانه، ...). به همین قیاس:

نمایشگری

نمایشنامه / -nemāyešnāme، namāyeš، -ها / اسم. نوشته ای معمولاً داستانی، که برای نمایش دادن به وسیله هنرپیشگان تنظیم شده است (نمایشنامه هاملت بر روی صحنه است)

نمایشنامه نویس / -nemāyešnāmenavis، namāyeš، -ها؛ -ان / اسم. کسی که نوشته هایی برای اجرا (نمایش) داده شدن) به وسیله هنرپیشگان می نویسد (شکسپیر نمایشنامه نویس نامدار انگلیسی). به همین قیاس:

نمایشنامه نویسی

نمایشی / -nemāyeši، namāyeši / صفت. مربوط یا

منسوب به نمایش (هنرهای نمایشی)

نمایندگی / -nemāyandegi، namāyandegi / اسم. ۱. شغل یا عمل نماینده (نمایندگی کرج داشت) ۲. وضع یا

کیفیت نماینده بودن (به نمایندگی انتخاب شد) ۳. /ها / دفتر یا محل کار نماینده (نمایندگی فروش چرخهای خیاطی)

نماینده / -nemāyande، namāyande، -ها؛ -گان / اسم. ۱. شخصی که از سوی گروهی برای عضویت یا شرکت در یک مجلس، شورا یا هیئت برگزیده می شود تا سخنگو یا حافظ منافع آنان باشد (نماینده مجلس، نماینده شورای نماینده

صنف) ۲. آنکه از سوی شخص یا مؤسسه ای برای انجام دادن خدماتی به نام آن شخص یا مؤسسه تعیین یا

استخدام می شود؛ وکیل (نماینده بازگانی، نماینده سبلی)

□ نماینده انتقال / کارگزار انتقال، کارگزار

نمایه / -nemāye، namāye، -ها / اسم. فهرستی (از آگاهیهای کتاب شناسی یا مرجعها و مأخذها) که بر اساس نظام ویژه ای (مثلاً الفبایی) مرتب شده است

-نمایی / -nemāyi، nemāyi، -نمودن؛ نشان دادن (خودنمایی، درشتنمایی)؛ -نمائی

نمبند / -namband، -ها / اسم. ماده یا فراورده ای برای پیشگیری از نفوذ رطوبت

نمبندی / -nambandi / اسم. عمل یا فن عایق کردن محیطی در برابر نفوذ رطوبت

نمچینی / -namčini / اسم. خاصیتی در برخی مواد که موجب جذب بخار آب موجود در هوا می شود و به حالت محلول درمی آید

نمک / namak / : اسم. ۱. ترکیب بلوری کلرور سدیم، دارای رنگ سفید و مزه شور، که بفراوانی در طبیعت یافت می‌شود و برای بهتر کردن طعم غذا به کار می‌رود: **نمک طعام** ۲. / ها / [شیمی] هریک از مواد حاصل از واکنش میان اسیدها و بازها، یا ترکیب فلزی با بنیان مثبت با یک نافلز دارای بنیان منفی ۳. ویژگی یا کیفیت خوشایند، ویژگی در یک شخص، که موجب جلب توجه و علاقه دیگران می‌شود

□ **نمک اسیدی**: نمک دارای هیدروژن قابل جانشین شدن به وسیله فلز (مانند پیکربنات سدیم)

نمک حمام: نمکی که اثر تحریک‌کننده بر روی پوست دارد
نمک سنگ: نمک طعام که به صورت تکه سنگ یا قطعه‌های بزرگ و کوچک از معدن استخراج می‌شود
نمک طعام □ **نمک** ۱-

نمک فزّیک: نمک آهن سه ظرفیتی
نمک قلیا: کربنات سدیم □ **کربنات**
نمک قلیایی: ترکیبی از یک باز و یک اسید، که در آن همه هیدروکسیدهای باز جانشین بنیان یک اسید نمی‌شود
نمک لحم‌کاری: محلول کلرید روی که از اثر اسید کلریدریک بر فلز روی به دست می‌آید و در لحم‌کاری کاربرد دارد

□ **نمک بو** / به زخم کسی پاشیدن: [کنایه] بر رنج او افزودن
(نخواستم نمک به زخمش بپاشم)

نمک پاشیدن: پاشیدن نمک به روی چیزی به وسیله نمک‌پاش
نمک خوردن و **نمکدان** را شکستن: [کنایه] ناسپاسی کردن
نمک داشتن: [مجازی] خوشایند و دلچسپ بودن
نمک ریختن: [تعریض] شوخی بی‌مزه کردن (تو را به خدا این قدر نمک نریز)

نمک زدن: ماده خوراکی را با نمک آغشته کردن (نمک بپنی خوشمزه می‌شود)

نمکاهی / namkāhi / : اسم. کاهش رطوبت خاک بر اثر تبخیر و تعریق گیاهان
نمک بحرام / namakbeharam / ، ها / : صفت. [گفتاری] ناسپاس: نمک‌شناس

نمکپاش / namakpāsh / ، ها / : اسم. ظرف کوچک معمولاً استوانه‌ای و دارای در سوراخدار برای ریختن نمک بر روی غذاها (در سر سفره)

نمک پرورده / namakparvarde / : اسم. کسی که برای مدتی از نیکی و مهربانی، مهمان‌نوازی یا کمک مالی دیگری برخوردار شده است
نمکخواه / namakxāh / □ **نمکدوست**

نمکدان / namakdān / ، ها / : اسم. ظرفی برای نگهداری نمک و به کار بردن آن در آشپزخانه یا در سر سفره

نمد / namad / ، ها / : اسم. ۱. فراورده‌ای پارچه‌مانند و ضخیم که از آب زدن، کوبیدن و مالیدن پشم یا کرک به دست می‌آید و از جمله به عنوان زیرانداز یا تهیه کلاه و روجامه محلی کاربرد دارد ۲. پارچه‌های مشابه که از الیاف مصنوعی و در کارخانه ساخته می‌شود

□ **نمدی آفتاب‌کردن**: [مجازی] فرصت و فراغت به دست آوردن و استراحتی کردن

از این **نمد کلاهی** رسیدن: [مجازی] از درآمد و حاصل فعالیت سبمی پردن (حواست باشد به ما هم از این نمد کلاهی برد)

نمدار ۱ / namdār / □ **زیرفون**
نمدار ۲: صفت. [گفتاری] نمناک (پارچه نمدار)

نمدزین / namadzin / ، ها / : اسم. نمدی که در زیر زین بر پشت اسب می‌اندازند

نمدمال / namadmāl / ، ها؛ آن / : اسم. کسی که کارش ساختن نمد است. به همین قیاس: **نمدمالی**

نمدی / namadi / ، ها / : صفت. ۱. از جنس نمد (کلاه نمدی) ۲. شبیه نمد (موکت نمدی)

نمرات / nomarāt / : جمع □ **نمره**

نمراتور / nomerātor / ، ها / : اسم. ۱. دستگاهی که وقتی زنگ اخبار یا تلفن سائترال به صدا درآید، شماره مربوط به آن زنگ یا تلفن را برای تماس گرفتن نشان می‌دهد ۲. شماره زن

نمردن / namordan / □ **مردن**

نمرویان / namruyān / □ **مُرّکداران**
نمره / nomre / ، ها؛ نُمرات / : اسم. ۱. شماره (نمره ماشین، نمره عینک) ۲. عددی که نشان‌دهنده میزان معلومات، یادگیری یا کارایی دانش‌آموز و دانش‌جوست؛ نمره درسی (نمره انشایش همیشه ۲۰ بود و نمره ریاضیاتش کمتر از ۵)

□ **نمره تک**: نمره کمتر از ۱۰
□ **نمره آوردن**: نمره لازم را به دست آوردن (در هنر نمره نیلورد و تجدیدی شد)

نمره دادن: ۱. تعیین کردن نمره درسی (نمره همه به‌همارا دادم) ۲. [مجازی] دادن نمره بیش از میزان شایستگی، برای کمک به دانش‌آموز یا دانشجو (فشار آوردند که به او نمره بدهم). به همین قیاس: **نمره گرفتن**

نمسن / nems / ، ها / : اسم. نام چند گونه مختلف از پستانداران کوچک گوشتخوار تیره زباد، کمابیش شبیه گربه، که از مارها، تخم پرندگان و جوندگان کوچک تغذیه می‌کنند و براحتی دست‌آموز می‌شوند

نمسنج / namsanj / ، ها / : اسم. اسباب اندازه‌گیری میزان رطوبت نسبی هوا: **رطوبت‌سنج**

نمط / namat / ، ها / : اسم. [ادبی] روش (گر تو قرآن بدین نمط خوانی / ببری رونق مسلمانی)

□ نو شدن: نوسازی شدن (دستی به سروروش بکشی خانه نو می‌شود)

نو کردن: چیزی تو را جانشین کهنه آن کردن (کفش و لباس را نو کرده بود)

نو ۱: پیشوا، ۱. دارای تازگی (نوبهار) ۲. تازه پدید آمده (نوبیاد)

نوا / navā: ها / اسم. ۱. [موسیقی] از دستگاههای هفتگانه موسیقی سنتی ایران ۲. [ادبی] صدای آهنگین؛ نغمه (نواي موسیقی، ساز و نوا) ۳. [ادبی] نیازمندیهای زندگی (به نواي رسیدن، بینوا شدن)

□ به نواي رسیدن: دارای درآمد و وسیله گذران زندگی شدن (با دختر پولداری ازدواج کرد و به نواي رسید)

نواب / novvab: جمع / نایب

نوايخ / navābeq: جمع / نایفه

نواحي / navāhi: جمع / ناحیه

نواخت / navāxt: اسم. ۱. شکل، حالت یا کیفیت معین (یکنواخت) ۲. / ها / [موسیقی] ضرب □ ضرب ۶

نواختن / navāxtan: / ها / [موسیقی] ضرب □ ضرب ۶
نواختار / -axtar, nowaxtar: ها / دان / اسم. هریک از ستارگانی که ناگهان نورشان بسیار زیاد می‌شود و پس از آن در طول چند ماه به حالت کم‌نوری پیشین باز می‌گردند

نواختن / navāxtan / مصدر. متعدی. [ادبی] // نواختن؛ می‌نوازی؛ پناز ۱ // به صدا درآوردن ساز (نی‌نواختن، سازنواختن) ۲. نوازش کردن؛ مهربانی کردن (او را نواخت و در کنار خود نشاند) ۳. ضربه زدن (مشتی چند بر سر و رویش نواخت) ۴. به همین قیاس: نواختنی

□ صفت فاعلی: نوازنده / صفت مفعولی: نواخته / مصدر منفی: نئواختن

□ صفت فاعلی: نوازنده / صفت مفعولی: نواخته / مصدر منفی: نئواختن

نواد / navāder: اسم. افراد بی‌همانند یا کم‌همانند (فردوسی از نوادر روزگار بود)

نواده / navāde: ها / گان / اسم. ۱. نوه ۲. نبیره

نوار / navār: ها / اسم. ۱. رشته باریک، مسطح و معمولاً خمپذیری از یک جسم: (الف) رشته‌ای از پارچه برای آرایش مو یا جامه، یا بسته‌بندی زیستی؛ روبان

(ب) رشته‌ای از پارچه نرم معمولاً ضلع‌قونی شده برای بستن زخم یا شکستگی؛ پانده؛ نوار زخم‌بندی؛ تنزیب

(ج) رشته باریک معمولاً پلاستیکی و مغناطیسی شده برای ضبط صدا یا تصویر تلویزیونی (نوار ضبط‌صوت، نوار ویدئو) (د) رشته کاغذی که بر روی آن اطلاعاتی معمولاً

به صورت نمودار ضبط می‌شود (نوار قلب، نوار مغز) ۲. سطح یا ناحیه باریکی معمولاً در کناره یا گرداگرد یک محوطه (نوار مرزی، نوار ساحلی)

□ نوار بهداشتی: قطعه‌ای معمولاً چندلایه از یک ماده جذب‌کننده (مانند پنبه یا تنزیب) برای جذب ترشحات قاعدگی زنان

ننازیدن / nanāzidan □ نازیدن

ننالیدن / nanālidan □ نالیدن

ننامیدن / nanāmidan □ نامیدن

ننر / nonor: ها / صفت. ۱. نافرمان و زیاده‌خواه بر اثر مهربانی و مدارای ناروای دیگران ۲. لوس

ننشانیدن / nanešāndan □ نشانیدن

ننشستن / nanešastan □ نشستن

ننگ / nang: ها / اسم. شرمساری، سرافکندگی و بی‌حرمتی ناشی از رفتار یا وضعی ناروا

ننگاشتن / nangāstan □ نگاشتن

ننگ‌آور / nangāvar □ ننگین

ننگبار / nangbār □ ننگین

ننگریستن / nangearistan □ نگرستن

ننگین / nangin: صفت. موجب شرمساری، سرافکندگی و بی‌حرمتی (عمل ننگین، رفتار ننگین) ننگ‌آور؛ ننگبار

ننمایاندن / nanemāyāndan □ نمایاندن

ننمودن / nanemudan □ نمودن

ننو / nanu: ها / اسم. بستر یا جای خوابی معمولاً از جنس پارچه یا بافته‌های دیگر که آن را با ریسمان از دو سو می‌آویزند

ننواختن / nanavāxtan □ نواختن

ننوردیدن / nanavardidan □ نوردیدن

ننوشاندن / nanušāndan □ نوشاندن

ننوشتن / naneveštan □ نوشتن

ننوشیدن / nanušidan □ نوشیدن

ننه / nane: ها / اسم. [گفتاری] مادر

ننهادن / nanahādan, nanehādan □ نهادن

ننهفتن / nanehoftan, nanahoftan, nanohoftan □ نهفتن

ننه‌قمر / naneqamar: ها / اسم. [کنایی] زن عامی مبتذل (این را دیگر هر ننه‌قمری می‌داند)

نسنه‌مرده / nanemorde: ها / صفت. [گفتاری، مجازی] بینوا؛ بیچاره (آن ننه‌مرده که تقصیری نداشت)

ننهنمن غرییم / nanemanqaribam: اسم. [تعمریض] اظهار عجز، درماندگی و بی‌نواي دروغین

□ ننهنمن غرییم درآوردن: خود را عاجز، درمانده و بی‌نوا نشان دادن (منهنم یک نهنمن غرییمی در آورد که همه

به‌گریه افتادند)

نو^۱ / now, no: ها / صفت. ۱. ساخته، آماده یا شناخته شده در فاصله زمانی نزدیک: تازه؛ جدید (خافه‌نو، لباس نو، چهره نو) ۲. بی‌سابقه و فاقد مشابه در گذشته؛ تازه؛ جدید (سبک نو، آرایش نو) ۳. فاقد فرسودگی ناشی از کاربرد؛ تازه (قالی هنوز نواست)

□ از نو: دوباره (از نو بخوان)

نوازنده / navāzande، -ها؛ -گان /: اسم. ۱. کسی که به وسیله سازی نغمه‌های موسیقی ایجاد می‌کند
 ۲. اجراکننده آهنگهای موسیقی
نوافلاتونی / nowāflātuni، -aflātuni /: اسم. مکتب فلسفی که در سده‌های نزدیک به میلاد مسیح از تأثیر فلسفه مشایی و شرقی به فلسفه افلاطونی در اسکندریه پدید آمد. این مکتب جهان را پرتوی از یک وجود غایی تجزیه‌نشده می‌دانست که روح با پیوستن به آن به وجد و نشاط می‌آید
نواقص / navāqes /: ۱. جمع نقص ۲. ناقصه جمع نقص
نواله / navāle، -ها /: اسم. گلوله‌ای از خمیر مواد غذایی (مانند آرد گندم یا جو) که به چهار پایان، بویژه به شتر می‌دهند
نوامبر / novām(b)r /: اسم. ماه یازدهم سال میلادی، دارای ۳۰ روز، که از ۱۰ آبان آغاز می‌شود
نواموز / -āmuz، -nowāmuz، -ها؛ -ان /: اسم. کسی که تازه فراگرفتن کاری را آغاز کرده است، بویژه کودکی که تازه به دبستان می‌رود
نوامیس / novāmīs /: جمع ناموس
نواخانه / navānxāne، -ها /: اسم. مؤسسه‌ای برای نگهداری بینوایان؛ گداخانه
نواندیش / -andiš، -nowandiš، -ها؛ -ان /: صفت. دارای اندیشه‌های تازه یا روزآمد (اواندیشی هوشمند و نواندیش بود)
نواوری / -āvari، -nowāvari، -ها /: اسم. عمل یا فرایند پدید آوردن چیزهای نو، بویژه روشهای فنی یا کاربردهای صنعتی تازه؛ ابتکار؛ ابداع (حروفچینی با کامپیوتر یک نواوری بود که خیلی زود جایش را بازل کرد).
 به همین قیاس: نوآور
نوایین / -āyin، -nowāyin /: صفت. ۱. دارای آرایش تازه ۲. دارای آیین نو
نوتل / no'el /: ۱. کریسمس ۲. بابائونل
نوباوگی / nowbāvegi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت نوباوه بودن ۲. دوران پس از شیرخوارگی، بویژه (در انسان) از حدود دو تا پنج سالگی
نوباوه / nowbāve، -ها؛ -گان /: اسم. ۱. کودک تازه پا گرفته (حدود دو تا پنج ساله) ۲. [مجازی] کودک
نوبت / nowbat، no:bat، -ها /: اسم. ۱. زمان یا فرصت واگذار شده به هریک از عضوهای مجموعه‌ای برای انجام کاری یا برخورداری از خدماتی، براساس ترتیبی پشت سر هم یا از پیش تعیین شده (جمع‌ها نوبت نفاذت بود. بعد از این اقامت شملت ۲. باز؛ دفعه) (روزی سه نوبت غذا می‌خوریم و یک نوبت کار می‌کنیم)

نوار تصویری: نوار مغناطیسی شده برای ضبط تصویر
نوار چسب: نواری نازک از یک ماده خمیذیر (از جنس سلولز، پارچه، کاغذ یا پلاستیک)، که یک طرف آن چسبناک است و برای زخم‌بندی، بسته‌بندی، چسباندن یا پوشاندن به کار می‌رود
نوار خام: نوار صوتی یا تصویری که بر روی آن چیزی ضبط نشده است
نوار صوتی: نوار مغناطیسی شده برای ضبط صدا
نوار قلب: [پزشکی] نواری که حرکت ماهیچه‌های قلب به صورت علامتهای خطی بر آن ثبت شده است
نوار مرزی: باریکه‌ای از خاک کشور که مرز در آن قرار دارد
نوار مغز: [پزشکی] نواری که فعالیت امواج مغز به صورت علامتهای خطی بر آن ثبت شده است
نوارپوش / navārpuš، -ها /: اسم. [فرهنگستان] کابیت
نوارپیچی / navārpiči /: اسم. ۱. عمل یا فرایند پیچیدن نوار به گرد چیزی ۲. بستن نقطه آسیب‌دیده بدن به وسیله نوار؛ باندپیچی
نواروهداران / nowārvaredārān /: اسم. بالاراسته‌ای از نورغان با بالهای تکامل یافته، جناغ سینه تیغه‌دار، فاقد دندان و دارای زائیده دمی
نواری / navāri /: صفت. به شکل نوار
نواریان / navārīyān /: اسم. رده‌ای از گرمهای انگلی دراز از شاخه گرمهای پهن، دارای بدن سفید پهن و نواری شکل با تعداد زیادی قطعه یا بند کوتاه، بدون دهان و لوله گوارش و معمولاً دارای چند بادکش یا قلاب یا هر دو. این گرمها در روده مهره‌داران بسر می‌برند: گرمهای نواری
 ☐ نواریان بسیاری: زیررده‌ای از گرمهای نواری دارای بدن طولی روبانی شکل و مرکب از قطعه‌های بسیار
 نواریان تکپاره: زیررده‌ای از گرمهای نواری با بدن یکپارچه و فاقد تقسیم‌بندی (مانند کرم روده ماهی)
نواز / navāz /: پیوازه. ۱. نوازنده (نی‌نواز) ۲. نوازش‌کننده (دلنواز، مهمان‌نواز)
نوازش / navāzēs، -ها /: اسم. ۱. رفتار مهرآمیز و دلجوینانه (مانند لمس کردن، بوسیدن، در آغوش گرفتن و سخنان مهرآمیز گفتن) (بچه را نوازش کرد و بوسید و در بغل گرفت) ۲. عمل یا فرایند یا رآمی و پیاپی لمس کردن (جلد کتاب را نوازش کرد)
نوازشگر / navāzešgar /: صفت. ۱. دارای ویژگی یا توانایی نوازش کردن (دست نوازشگر مادر) ۲. موجب احساس نوازش (لبخند نوازشگر، سخن نوازشگر)
نوازندگی / navāzandegi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت نواختن ۲. عمل یا شغل نوازنده

نوپرداز / nowpardāz, -ha; -an / : صفت. انجام‌دهنده کار تازه، بی‌سابقه یا دارای روش و شیوه تازه (شاعر نوپرداز)

نوت / not / ㄋㄣˊ

نوترکیبی / nowtarkibi / : اسم. [زیست‌شناسی] پیدایش ترکیبهای ژنی جدید در فرزندان در اثر تقاطع کروموزومی، بدون آنکه این ترکیبات در پدر و مادر وجود داشته باشد
نوترون / notron, nūtron, -ha; - / : اسم. ذره پنیادی خنثا با جرمی برابر پروتون، که در هسته تمام عنصرهای شناخته شده بجز هسته هیدروژن موجود است

نوترینو / notrino, nūtrino, -ha; - / : اسم. ذره پنیادی دارای بار خنثا که دست‌کم دارای دو صورت است و جرم آن برابر صفر تصور می‌شود

نوتیل / notil, -ha; - / : اسم. جانور نرم‌تن آبی ابتدایی از زیر راسته نوتیلا، با صدف ماریچ

نوتیل کاغذی / جانور نرم‌تن از زیر راسته هشتپایان
نوتیلا / notilhā / : اسم. زیر راسته‌ای از جانوران نرم‌تن از راسته چهارآبششان، که شامل گونه‌های بسیار سنگواره و تنها یک جنس زنده است

نوجوان / nowjavān, -ha; -an / : اسم. ۱. شخصی که تازه کودکی را پشت سر نهاده است ۲. شخصی که در مرحله نوجوانی است

نوجوانی / nowjavāni / : اسم. ۱. آغاز دوره جوانی ۲. فاصله سنی ۱۳ تا ۱۷ سالگی در انسان

نوجویی / nowju'i / ㄋㄣˊㄅㄣˊ

نوجویی / nowjuyi / : اسم. وضع یا کیفیت علاقه داشتن به یافتن و به‌دست آوردن چیزهای تازه و بی‌سابقه، بویژه پدیده‌ها، اختراعات و دستاوردهای نو؛ خواهی:

تجدد؛ نوجویی. به همین قیاس؛ نوجو

نوچ / nuč / : صفت. [گفتاری] چسبناک به سبب آلودگی به یک مایع شیرین (خرابه خوردم، دستم نوچ شد)

نوجه / nowče, no:če, -ha; - / : اسم. ۱. شاگرد؛ نوآموز، بویژه در فعالیتهای ورزشی ۲. سفیره

نوجه / nowhe, no:he, -ha; - / : اسم. شعری آهنگین که در مراسم سوگواری می‌خوانند

نوحه خوانی / nowhexāni, no:he; -ha; - / : اسم. عمل یا فرایند خواندن نوحه. به همین قیاس؛ نوحه‌خوان

نوخاسته / nowxāste / : صفت. ۱. -ها / تازه بالغ (کودک نوخاسته) ۲. دارای فعالیت تازه (کشور نوخاسته)

نود / navad / : اسم. عدد اصلی پس از هشتاد و نه و پیش از نود و یک

بعد از نود و بوقی : [ترغیب] پس از مدت‌ها؛ با گذشت زمان دراز (بعد از نود و بوقی یک روز هم که آمده‌ای، می‌خواهی زود بروی؟)
نود: صفت. ۱. یکی بیش از هشتاد و نه عدد ۲. نودم

نوبت دادن : وقت معین کردن برای انجام دادن کاری یا عرضه کردن خدماتی (سامت ۴ فردا نوبت داده‌اند که بروم دکتر معاینه‌ام بکند). به همین قیاس؛ نوبت‌گرفتن

نوبت کسی بودن : حق یا وظیفه او بودن تا کاری را که قرار است انجام دهد یا برایش انجام دهند (نوبت شملت که روی صحنه بروید، نوبت او جلوتر است). به همین قیاس؛ نوبت کسی شدن
نوبت کسی گذاشتن : سپری شدن وقت معین شده برای او (دیر امدید نوبت شما گذشت)

نوبت گذاشتن : تعیین کردن نوبت (نوبت گذاشتیم هر شب یکی از ما شیک بدهد)

نوبت‌کاری / -nowbatkāri, no:bat- / : اسم. کاری که زمان انجام دادن آن برحسب ساعتهای روز یا روزهای هفته تغییر می‌کند

نوبتی / -nowbati, no:bat- / : صفت. دارای نوبت (کار نوبتی، نگهبانی نوبتی)

نوبتی ۲. قید. براساس یا از روی نوبت (نوبتی می‌خوابیدم، خرید نوبتی بود)

نوبر / nowbar / : اسم. ۱. میوه زودرس ۲. میوه‌ای که در آغاز فصل خودش به بازار عرضه می‌شود

نوبر چیزی را آوردن : (ترغیب) چیزی تازه یا کمیاب عرضه کردن (چه خبر است؟ مگر نوبش را آوردی؟)
نوبر کردن : برای نخستین بار خوردن (هنوز اسهال پرتقال نوبر نگردم)

نوبرانه / nowbarāne / : صفت. دارای وضع یا کیفیت نوبر (خیابان نوبرانه)

نوبلیوم / nobeljom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیوآکتیو، از خانواده آکتینیدها، با عدد اتمی ۱۰۲، که به‌روش مصنوعی تهیه می‌شود

نوبنیاد / nowbonyād / : صفت. تازه به‌وجود آمده یا به‌کار افتاده (دانشگاه نوبنیاد)

نوبه / nowbe, no:be / : اسم. ۱. تب نوبه، تب ۲. -ها / نوبت

نوبهار / nowbahār, -bahār, -an / : اسم. آغاز فصل بهار

نوپا / nowpā / : صفت. ۱. دارای توانایی برای راه رفتن (کودک نوپا) ۲. در آغاز پیدایش یا فعالیت (کشور نوپد تجارتخانه نوپا)

نوپایی / nowpā'i / ㄋㄣˊㄆㄞˊ

نوپایی / nowpāyi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت نوپا بودن ۲. فاصله سنی یک تا دوسالگی در انسان * نوپایی

نوپدید / nowpadidi / : اسم. ۱. [زیست‌شناسی] فرضیه پیدایش ویژگی‌ها یا اندامهای تازه در دوران جنینی، از موجودی که قبلاً فاقد آن ویژگی‌ها بوده است

۲. [زمین‌شناسی] تغییر در ویژگی‌های یک کانی براساس عاملهای بیرونی

نودم / navadom / صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه نود

نودمی / navadomi / -ها / ص. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه نودم قرار دارد

نودمین / navadomin / صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه نودم

نودولت / nowdowlat / -ان / صفت. [ادبی] نوکیسه

نور / nur / -ها؛ -انوار / اسم. ۱. تابشی که موجب دیده شدن اشیا به وسیله چشم می شود؛ روشنایی (نور روز، نور خورشید) ۲. [فیزیک] تابش الکترومغناطیسی در طول موجهای طیف فروسرخ، مرئی، فرابنفش و پرتوهای ایکس که با سرعت حدود ۳۰۰۰۰۰ کیلومتر در ثانیه منتشر می شود ۳. میزان درخشندگی یا تابش (این چراغ نور ندارد) ۴. توانایی دیدن (چشم کم نور شده است)

☐ نور بالا: نور چراغ وسیله نقلیه که متوجه دورتر می شود
نور پایین: نور چراغ وسیله نقلیه که متوجه پایین و نزدیکتر می شود

نور دیده: [ادبی] ۱. قدرت بینایی ۲. [مجازی] بسیار گرمی نور قطبیده: نوری که بتوان آن را به دو ارتعاش دارای بسامد مساوی در دو سطح عمود بر هم تجزیه کرد

☐ نور افتادن: تابیدن نور (نور ماه توی اتاق افتاده بود)
نور انداختن: روشن کردن به وسیله فرستادن پرتوهای نور (با چراغ قوه نور انداخت توی موترم)

نور دادن: در معرض تابش نور قرار دادن؛ تاباندن پرتوهای نور (چقدر باید نور بدهم تا عکس ظاهر شود؟)
نور دیدن: در معرض تابش نور قرار گرفتن (مدتها بود نور افتاب را ندیده بود)

نور گرفتن: به دست آوردن روشنایی (اتاق از دو پنجره نور می گیرد)

نورابرق / nurābarq / اسم. فتوالکتریک

نورآدرنالین / nor'adrenālin / اسم. [فیزیولوژی] هورمونی که همراه آدرنالین در غده فوق کلیوی ساخته می شود؛ تنگ کننده رگها و مؤثر در درمان شوک

نورازیبست شناسی / nurāzīstēnāsi / اسم. شاخه‌ای از زیست شناسی که اثر انرژی تابشی (از قبیل نور) را بر روی جانداران بررسی می کند

نوراستنی / norāsteni / اسم. [روان شناسی] اختلال روانی که بویژه با خستگی زیاد، فقدان تحرک، احساس درماندگی و دردهای روان تنی مشخص می شود؛ خستگی عصبی

نوراشیمی / nurāšimi / اسم. شاخه‌ای از شیمی که اثرهای انرژی تابشی را در ایجاد و تغییرات شیمیایی بررسی می کند

نورافشان / nurāfšān / -ها / اسم. [فرهنگستان] لوستر

نورافشان^۱: صفت. دارای ویژگی یا توانایی نورافشانی
نورافشانی / nurāfšāni / -ها / اسم. عمل یا فرایند منتشر کردن نور معمولاً زیاد

نورافکن / nūrāfkan, -āfkan / -ها / اسم. چراغی معمولاً برقی و پرنور، که شعاعهای نور را در جهت معینی می تاباند

نورالژی / norālzi / اسم. [پزشکی] درد شدید گهگیر در مسیر یک یا چند عصب، معمولاً بدون تغییر آشکار در ساختار عصب

نورانی / nūrāni / صفت. درخشان؛ بسیار پرنور؛ سخت روشن (خله نورانی شده بود)

نورانیت / nūrāniyyat / اسم. وضع یا کیفیت نورانی بودن

نورباران / nurbārān / صفت. ۱. دارای روشنایی بسیار زیاد (دشت از پرتو ماه نورباران بود) ۲. دارای تابش نور زیاد از جاهای مختلف (شهر را نورباران کردند)

نورپردازی / nūrpardāzi / -ها / اسم. عمل یا فرایند تنظیم و عرضه نور مناسب، بویژه برای صحنه نمایش یا فیلم. به همین قیاس: نورپرداز

نورتاب / nūrtāb / -ها / اسم. [فرهنگستان] آباژور
نورترسی / nūrtarsi / نورهراسی

نورچشمی / nur(e)čēšmi / -ها / اسم. ۱. شخص بسیار گرمی (نورچشمی را ببوسید) ۲. [کنایی] شخصی که به خاطر مورد علاقه بودن از مزایا و امکانهایی ویژه و بیش از دیگران برخوردار می شود (هر شغل نان و آبداری باشد مال نورچشمیهست)

نورخان / nūrxān / -ها / اسم. [فرهنگستان] پاسیو
نورد^۱ / navard / -ها / اسم. ۱. استوانه گردنده‌ای در برخی ماشینها (مانند ماشین چاپ، پارچه بافی، نوردکاری)؛ غلتک ۲. استوانه‌ای که با آن خمیر را پهن می کنند؛ وردنه

-نورد^۲: پیوازه، آنکه می نورد (دریا نورد، کوهنورد، هوا نورد)
نوردرمانی / nurdarmāni / اسم. [پزشکی] درمان بیماریها با تابش فرابنفش و فروسرخ (مانند نور آفتاب)

نوردکاری / navardkāri / اسم. عمل یا فرایند شکل دادن به فولاد به وسیله عبور دادن آن از میان نوردها (غلته‌ها)

نوردوست / nurdust / نورگرما

نوردوستی / nurdusti / نورگرایی
-نوردی / navardi / پیوازه، نوردیدن (دریا نوردی، صحرانوردی)

نوردیدن / navardidan / مصدر. متدی. [ادبی] // نوردیدی: می نوردی؛ پندرد // ۱. در محیط، منطقه یا مسیری حرکت کردن و از نقطه‌ای به نقطه دیگر آن رفتن

عصبی را به یاخته عصبی می‌رساند و رشته‌هایی که انگیزه را از یاخته عصبی بیرون می‌برد: نرون
نوره / nure / : اسم. واجبی

نوره‌راسی / nurharāsi / : اسم. ناتوانی برای تحمل نور،
بویژه آذیت شدن از نور شدید: نورتوسی
نوری / nuri / : صفت. مربوط یا منسوب به نور (سال نوری،
الیاف نوری)

نوزا / nowzā / : اسم. نام ذو دوره آخر دوران سوم
زمین‌شناسی (دوره‌های میوسن و پلیوسن): نئوژن
نوزاد / nowzād / : اسم. ۱. جاننداری که
بتازگی زاده شده است ۲. فرزند انسان تا چند هفته
پس از تولد

نوزایی / nowzāyi / : اسم. ۱. پیدایش فعالیت یا رونق
دوباره، پس از دوران رکود یا انحطاط ۲. دوره‌ای در تاریخ
اروپا که از سده پانزدهم در ایتالیا آغاز شد و تا سده هفدهم
تقریباً در سراسر اروپا ادامه یافت. این دوره با شکوفایی
ادبیات و هنر و توجه به علم و صنعت همراه بود: رنسانس
نوزده / nuzdah / : اسم. عدد اصلی پس از هجده و
پیش از بیست

نوزده^۱ / : صفت. ۱. یکی بیش از هجده عدد ۲. نوزدهم
نوزدهم / nuzdahom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف،
رتبه یا جایگاه نوزده

نوزدهمی / nuzdahomi / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه
یا جایگاه نوزدهم قرار دارد

نوزدهمین / nuzdahomin / : صفت. دارای ترتیب،
ردیف، رتبه یا جایگاه نوزدهم
نوزیوی / nowzivi / : اسم. ۱. آخرین و تازه‌ترین مرحله
تاریخ زمین که به دو دوران سوم و چهارم تقسیم می‌شود
۲. دوران سوم زمین‌شناسی که در آن انسان به وجود آمده
است ۳. بیژوژنیک: نئوژنیک

نوساز / nowsāz / : اسم. دارای ساختار یا
ساختمان تازه: تازه‌ساز (خانه‌نوساز)

نوسازی / nowsāzi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند از
میان بردن نشانه‌های خرابی، پوسیدگی و کهنگی: ترمیم؛
مرمت: تعمیر ۲. عمل یا فرایند ساختن آنچه ویران شده
یا از میان رفته است: بازسازی

نوسان / navasān / : اسم. ۱. حرکت رفت و
برگشتی پی‌درپی و تقریباً هماهنگ به پیش و پس،
چپ و راست یا بالا و پایین (مانند حرکت آونگ)
۲. تغییر متناوب یک کمیت (نوسان قیمت)

نوسان‌ساز / navasānsāz / : اسم. نوسانگر
نوسانگر / navasāngar / : اسم. ۱. اسبابی برای ایجاد
نوسان، بویژه بسامد رادیویی یا بسامد قابل شنیدن:
نوسان‌ساز

(صحرانوردیدن، دریا‌نوردیدن): درنوشتن [ادبی]
۲. نوردکاری کردن. به همین قیاس: نوردیدنی
■ صفت منفی: نئوردیده / مصدر منفی: نئوردیدن

نورزی / nurzi / : اسم. ۱. صفت. [زیست‌شناسی]
نیازمند نور برای زندگی یا رشد
نورزیدن / navarzidan / : فعل. ورزیدن

نورس / nowras / : صفت. ۱. تازه رسیده (میوه نورس)
۲. تازه بالغ شده (چون نورس)

نورساخت / nursāxt / : اسم. [گیاه‌شناسی] فتوسنتز
نورسته / nowraste / : صفت. تازه روییده (نهال نورسته)
نورسنج / nursanj / : اسم. ۱. اسباب اندازه‌گیری
شدت روشنائی، شار روشنائی، نور یا تابش

نورسیده / nowreside / : اسم. ۱. گان / : اسم. ۱. کودک
نوزاد (قدم نورسیده مبلک) ۲. آنچه بتازگی از جایی آمده
یا آورده شده است

نورشناخت / nuršenāxt / : اسم. اپتیک
نورشناسی / nuršenāsi / : اسم. اپتیک

نورعلی‌نور / nur(e)alānūr / : صفت. [مجازی] باز هم
بهرتر: بهتر از پیش (با امن حسین نورعلی‌نور شد)

نورکافت / nurkāft / : اسم. فتولیز
نورکوره / nurkore / : اسم. بخش بسیار درخشان
خورشید یا هراختر دیگر، که با چشم غیرمسلح
دید می‌شود

نورگرا / nurgerā / : صفت. دارای ویژگی نورگرایی:
نوردوست

نورگرایی / nurgerāyi / : اسم. [زیست‌شناسی] رشد یا
تغییر جهت به سمت منبع نورانی، بویژه در گیاهان:
نوردوستی

نورگیر^۱ / nurgir / : اسم. پنجره یا روزنه‌ای که برای
تابش نور به داخل قضایی ایجاد شده است (یک نورگیر هم
ره به حیاط خلوت دارد)

نورگیر^۲ / : صفت. دارای روشنائی؛ واقع در معرض
روشنائی (این اتاق نورگیر است)

نوروز / nevroz / : اسم. [روان‌شناسی] روان‌نزدی
نوروز / nowruz / : اسم. بزرگترین عید قوم‌های ایرانی،
در نخستین روز بهار و آغاز سال شمسی ایرانی


نورورگی / norogli / : اسم. [زیست‌شناسی] بافت
محافظ مغز و نخاع

نورولژی / noroloži / : اسم. عصب‌شناسی
نورولژیکی / noroložiki / : صفت. ۱. عصب‌شناختی
(پژوهشی نورولژیکی) ۲. مربوط به اعصاب: عصبی


(اسبیای نورولژیکی)
نورون / noron / : اسم. ۱. صفت. [زیست‌شناسی] واحد
ساختمانی بافت عصبی، شامل رشته‌هایی که انگیزه

نوسان نگار / *navasān.negār*، -ها / : اسم. اسبابی برای ثبت شکل موجهای متناوب یا سایر نوسانهای برقی
نوسان-نما / *navasān.nemā*، -ها / : اسم. اسبابی که تغییرات یک کمیت برقی متغیر در آن به صورت موجی مرتبی بر روی یک لامپ کاتدی نمایان می شود
نوسانی / *navasāni* / : صفت. مربوط یا منسوب به نوسان
(حرکت نوسانی)


نوستیزی / *nowsetizi*، -ها / : اسم. دشمنی و مخالفت با نوآوری، دگرگونی یا بهره گیری از پدیده ها، فراورده ها و روشهای تازه
نوستنگی / *nowsangi* / : اسم. دوران پیش از تاریخ که در آن ابزارهای سنگی به وسیله انسانهای نخستین ساخته، صیقلی و صاف شده است؛ دوران نوستنگی؛ عصر حجر جدید؛ نئولیتیک

نوسواد / *nowsavad*، -ان / : اسم. کسی که بتازگی سواد آموخته است
نوش^۱ / *nuš* / : اسم. ۱. ماده شیرینی که در نوشگاه گل تولید، و به وسیله غده های ویژه ای ترشح می شود و ماده خام عسل است ۲.  سرو خمره ای، سرو
نوش^۲ / : صفت. گوارا


نوش^۳ : پیواژه. خوشایند و گوارا (نوشخند، نوش خواب)
نوش^۴ : پیواژه. نوشنده؛ آنکه می نوشد (پاده نوش)

نوشابه / *nušābe*، -ها / : اسم. ۱. مایع نوشیدنی، بویژه مایعی جز آب، که برای رفع تشنگی، تغییر ذائقه یا لذت بردن نوشیده می شود ۲. نوشیدنی غیرالکلی گازدار
نوشابه الکلی: نوشابه ای که دارای الکل است، یا از مواد الکندار به دست می آید. به همین قیاس: نوشابه غیرالکلی
نوشادر / *nošador* /  نشآدور

نوشاندن / *nušāndan* / : مصدر. متندی. // نوشاندی؛ می نوشانی؛ پنوشان // به نوشیدن واداشتن یا کمک کردن (آب نوشاندن)؛ نوشانیدن. به همین قیاس: نوشانیدنی
نوشاننده / *nušānande* / صفت منفعلی: نوشانده / مصدر منفی: ننوشاندن

نوشانیدن / *nušānidan* /  نوشاندن
نوشتار / *neveštār*، -ها / : اسم. آنچه نوشته شده، بویژه مقاله: نوشته

نوشتاری / *neveštāri* / : صفت. مربوط یا منسوب به نوشتار (فرهنگ نوشتاری)

نوشتافزار / *nevestafzār*، -افزار / : اسم. هریک از وسیله هایی که در نوشتن یا برای نوشتن به کار می رود (مانند کاغذ، مداد، قلم، ...)؛ لوازم تحریر
نوشتجات / *nevestejāt* / : جمع  نوشته
نوشستن / *nevestan* / : مصدر. متندی. // نوشتی؛ می نویسی؛ پنویس // ۱. نگاشتن یا رسم کردن حرفهای

الفبا، عددها و نشانه های نوشتاری بر روی سطحی (مانند کاغذ) (نامه نوشتن، حساب نوشتن) ۲. بیان کردن عقیده یا خبری به این وسیله (خبر نوشتن، وضع خود را نوشتن)
۳. تألیف کردن (کتاب نوشتن، مقاله نوشتن) ۴. ثبت کردن

(اسم کسی را نوشتن) به همین قیاس: نوشتنی
نوشتن / *nevestani* / : صفت فاعلی: نویسنده / صفت منفعلی: نوشته / مصدر منفی: ننوشتن

نوشتنی / *nevestani* / : صفت. ۱. نیازمند نوشته شدن (مقداری نوشتنی دارم) ۲. مناسب برای نوشته شدن (قدری کاغذ نوشتنی لازم دارم)

نوشته / *neveste*، -ها / : نوشتجات / : اسم. آنچه نوشته شده است (مانند کتاب یا مقاله)؛ نوشتار
نوش جان / *nušējān* / : دعا. عبارتی که برای اظهار خوشحالی و خشنودی از خوردن یا نوشیدن چیزی، به خورنده آن گفته می شود
نوش جان کردن: خوردن

نوشخند / *nušxand* / : اسم. [ادبی] خنده ای به نشانه شادی و خوشحالی
نوشدارو / *nušdāru*، -ها / : اسم. پادزهر

نوشدارو پس از مرگ سهراب: [کتابی] چاره، درمان یا کمکی که بسیار دیر برسد و دیگر سودی نداشته باشد (یونی که برادرم فرستاد نوشداروی پس از مرگ سهراب بود، چون همان وقت خدام را حراج کرده بودند)

نوشکفته / *nowšekofte*، -ها؛ -گان / : صفت. بر خوردار از شکوفایی و شادابی (گل نوشکفته)
نوشگاه / *nušgāh*، -ها / : اسم. [گیاه شناسی] گروهی از یاخته های زیربوستی و تغییر شکل یافته گل یا برگ که نوش تولید می کند

نوشی / *nuši* / : پیواژه. نوشیدن (پاده نوشی)
نوشیدن / *nušidan* / : مصدر. متندی. [ادبی] // نوشیدی؛ می نوشی؛ پنوش // فرو بردن مایع در گلو؛ خوردن مایع. به همین قیاس: نوشیدنی

نوشیدنده / *nušidande* / صفت منفعلی: نوشیده / مصدر منفی: ننوشیدن

نوشیدنی / *nušidani*، -ها / : اسم. نوشابه (نوشیدنی چه دارد؟)

نوشین / *nušin* / : صفت. [ادبی] خوشایند؛ لذتبخش (خواب نوشین)

نوظهور / *nowzohur*، -zūhur / : صفت. بتازگی پدیدار شده (پدیده نوظهور، قیافه نوظهور)

نوع / *now*، *no*، -ها؛ انواع / : اسم. ۱. گروه دارای ویژگی یا ویژگیهای مشترک (این نوع آدمها را باید خوب تربیت کرد) ۲. کیفیت؛ چگونگی؛ جنس (لغاً نوع خوبی را بدهید) ۳. [زیست شناسی] گونه ۴. هنوز (نوع پرور)

نوعاً / now'an, no'an: / قید. از لحاظ نوع (نوعاً خوب نیستند)

نوع پروری / - / now'parvari, no: / اسم. عمل یا فرایند یاری رساندن به هموعان، بویژه انساندوستی. به همین قیاس: نوع پرور

نوعدوستانه / - / now'dustāne, no: / صفت. دارای وضع یا کیفیت نوعدوستی

نوعدوستی / - / now'dusti, no: / اسم. انساندوستی؛ بشردوستی. به همین قیاس: نوعدوست

نوعروس / now'arus, - / ها؛ -ان / اسم. ۱. زنی که بتازگی عروس شده است ۲. [مجازی] زن بسیار جوان ۳. [مجازی] موجود ظریف و زیبا و با طراوت (نوعروس چمن)

نوعی / now'i, no:i / صفت. مربوط یا متعلق به نوع (ویژگیهای نوعی)

نوغان / nowqān, no:qān, - / ها؛ - / اسم. پیلۀ کرم ابریشم

نوغاندار / nowqāndār, no:qān, - / ها؛ -ان / اسم. کسی که به نگهداری و پرورش کرم ابریشم می پردازد. به همین قیاس: نوغانداری

نوک / nūk, nok, - / ها؛ - / اسم. ۱. انتهای باریک شدۀ چیزی (نوک مداد، نوک درخت) ۲. آرواره های پیش آمده و شاخی پرندگان؛ منقار ۳. [مجازی] پوزه ماهیان

نوک پا راه رفتن / بر روی انگشتان پا راه رفتن (چرا این بچه هنوز نوک پا راه می رود؟)

نوک زبان بودن: در آستانه بهیاد آوردن و بیان مطلبی بودن (آفه نوک زبم بود و داشته می گفتم)

نوک زبانی حرف زدن: مخرج حرفها را درست ادا نکردن (مانند کودکانی که تازه زبان باز کرده اند)

نوک زدن: به وسیله نوک به چیزی ضربه زدن (یک مامی به قلابی نوک زد)

نوک کسی را چیدن / قیچی کردن: [مجازی] به سکوت یا عدم دخالت واداشتن

نوک تیز / - / nūktiz, nok, - / ها؛ - / صفت. دارای انتهای باریک، تیز، یا غیر مسطح؛ سرتیز

نوکر / nowkar, no:kar, - / ها؛ -ان / اسم. ۱. مردی که در خانهای خدمت می کند یا کارهای شخصی کسی را انجام می دهد؛ خدمتکار؛ خدمتگزار ۲. مزدور

نوکر بی چیره و مواجب: کسی که در برابر کارش مزدی دریافت نمی کند (شده بودم نوکر بی چیره و مواجب هم نمی فهمیدم)

نوکر دولت: کارمند دولت

نوکر باب / - / nowkarbāb, no:kar- / صفت. مانند یا مناسب نوکر (سرو وضع نوکر باب، رفتار نوکر باب)

نوگری / nowkari, no:kari, - / اسم. ۱. شغل یا عمل

نوکر (دو سال در خانه یک حاجی نوکری کردم) ۲. وضع یا کیفیت نوکر بودن (کلام شده بود نوکری این و آن)

نوکلاسیک / nowkelāsik, - / اسم. نهضت هنری و ادبی احیای سنتهای کلاسیک؛ نوکلاسیک

نوکلئوپروتئید / nukle'op(o)rote'id, - / صفت. نوکلئوپروتئین

نوکلئوپروتئین / nukle'op(o)rote'in, - / ها؛ - / اسم. [زیست شناسی] مواد سفیدۀ ای، که بویژه در هستۀ

یاخته ها یافت می شود، ترکیبی از اسید نوکلئیک و پروتئینهاست، و در جریان هضم به عنصرهای تشکیل دهنده خود تجزیه می شود؛ نوکلئوپروتئید

نوکلئوتید / nukle'otid, - / ها؛ - / اسم. از مهمترین ترکیبهای موجود در یاخته های جانداران و حاصل از

ترکیب گلیکای آل، قند پنج کربنی و اسید فسفریک

نوکلئون / nukle'on, - / ها؛ - / اسم. نام عمومی برای پروتون یا نوترون که اجزای اصلی سازنده هسته اتم هستند

نوکلئیک اسید / nukle'ik 'asid, - / اسید نوکلئیک، اسید

نوکمدادی / - / nūkmedādi, noke, - / اسم. رنگ کبود تند و درخشان مایل به خاکستری تا خاکستری تند و درخشان مایل به کبود

نوکمدادی ۲: صفت. دارای رنگ کبود تند و درخشان مایل به خاکستری تا خاکستری تند و درخشان مایل به کبود

نوکیسه / nowkise, - / ها؛ - / صفت. برخوردار از درآمد یا ثروتی ناگهانی، بیش از حد توانایی یا شایستگی بهره برداری درست از آن

نوگرایی / nowgerāyi, - / اسم. ۱. هواداری از سبکها و شیوه های هنری یا ادبی تازه ۲. هواداری یا پیروی از

روشای اجتماعی و فرهنگی تازه. به همین قیاس: نوگرا

نول / novel, - / ها؛ - / اسم. سرگذشت یا داستان ساختگی مربوط به تجربه های بشری، به صورت نثر، اغلب

طولانی، شامل یک رشته رویدادهای بهم پیوسته و معمولاً یک ماجرا یا حادثه اصلی: نول

نول / nūl, - / صفت. ۱. بوج: تهی ۲. برابر یا معادل با صفر

نولیسست / novelist, - / ها؛ - / اسم. نویسنده نول

نومرغان / nowmorqān, - / اسم. زیررده ای از پرندگان حقیقی امروزی از رده پرندگان، با کف دست بهم چسبیده و یکپارچه، دومین انگشت پا بلندتر از سایر انگشتان، مهره های دمی بهم فشرده سیزده تایی (یا کمتر)، و دارای

استخوان جناغ سینه تیغه دار یا مسطح و بدون تیغه

نومسلمان / nowmosalmān, - / ها؛ - / صفت. [ادبی] بتازگی مسلمان شده؛ تازه مسلمان؛ جدیدالاسلام

نومولیت / nomolit، -ها / : اسم. ۱. [زیست‌شناسی] جنسی از روزن‌داران (تکیاخته) دوران سوم دارای پوسته آهکی گرد و سکه‌مانند ۲. پوسته یا صدف این جانداران

نومید / nowmid, no:mid / : صفت. ناامید

نومیدانه ¹ / nowmidāne, no:midāne / : صفت. با نومیدی (تلاش نومیدانه)

نومیدانه ²: قید. از روی نومیدی (برای نجات او نومیدانه تلاش می‌کرد)

نومیدی / nowmidi, no:midi، -ها / : اسم. ناامیدی

نون / nun / : اسم. نام بیست و نهمین حرف الفبای فارسی

نونوار / nownavār / : صفت. ۱. دارای جامه نو؛ جامه نو پوشیده (حسین را دیدم، حسبی نونوار شده بود) ۲. نوسازی و

بخوبی ترمیم و بازسازی شده (بویژه در مورد جامه، کفش و مانند آن) (کفشها را شستم و واکس زدم، نونوار شد)

نونهال / nōnahāl, -nāhāl، -ان / : اسم. کودک،

بویژه کودک شش تا دوازده‌ساله

نویل / novel / : قول

نوه / nave، -ها / : اسم. فرزند، فرزند

نوهراسی / nowharāsi / : اسم. ترس از چیزهای تازه

نوید / navid، -ها / : اسم. [ادبی] مژده انجام گرفتن کاری یا پیدا شدن رویدادی خوش در آینده (سوی چند چرخ از دور نوید پیدا شدن یک آبادی را می‌داد)

نویدبخش / navidbaxš / : صفت. عامل یا موجب نوید دادن (افشازات پزشکان بسیار نویدبخش بود و خیالمان را راحت کرد)

نویسی / nevis / : پیروا. نویسنده (نمایشنامه‌نویس، خوشنویس)

نویساندن / nevisāndan / : مصدر. متعدی. // نویساندی: می‌نویسانی؛ بنویسان // به نوشتن واداشتن: نویسانیدن.

به همین قیاس: نویساندنی

■ صفت فاعلی: نویساننده / صفت مفعولی: نویسانده

نویسانیدن / nevisānidan / : نویساندن

نویسندگی / nevisandegi / : اسم. ۱. شغل یا عمل نویسنده (از نویسندگی نان می‌خورد) ۲. عمل یا قرائند

ترسیم حروف قابل شناسایی ۳. هنر یا فن نوشتن (نویسندگی را در مدرسه یاد نمی‌دهند، آدم خودش یاد می‌گیرد)

نویسنده / nevisande، -ها: / : لگان. ۱. کسی که چیزی نوشته است (نویسنده مقاله، نویسنده نامه) ۲. کسی که

اثرهای نوشتاری (مانند مقاله، کتاب، نمایشنامه، فیلمنامه، ...) می‌نویسد (جمال‌زاده و هدایت دو نویسنده

مهم معاصر بودند)

نویسه / nevisه، -ها / : اسم. ۱. هر یک از واحدهای یک دستگاه نوشتاری (خط) ۲. مجموعه واحدهای چنین

دستگاهی که یک هجا را تشکیل می‌دهد (به در پایان و خواه در خواب هرکدام یک نویسه است)

نویسی / nevis / : پیروا. نوشتن (رونویسی، داستان‌نویسی)

نوین / novin, navin / : صفت. دارای حالت یا کیفیت نو (ورزشهای نوین)

نه ¹ / na / : اسم. پاسخ منفی و مخالفت آمیز (اوبه کسی نه نمی‌گفت)

نه ²: قید. ۱. نشانه مخالفت یا سخن یا پیشنهاد دیگری (نه، این لباس خوب نیست) ۲. نشانه پاسخ منفی به پرسش دیگری (شیرین آمد؟ نه) ۳. نشانه تأکید (نه، دیگر از این کارها

نخواهم کرد. نه، این وضع ماندنی نیست) ۴. ابدا (نه خیال کنی

با این کار مخالقم)

نه ³: حرف. نشانه نفی نسبت یا حالتی (کتاب را می‌خواست نه تو را، نه پرویز آمد، نه هوشنگ)

نه ⁴: صرت. نشانه شگفتی همراه با تاباوری (دخترم قبول شده، نه از کجا فهمیدی؟ ساعت را گم کردم، نه مگر ممکن است؟)

نه ⁵ / noh / : اسم. عدد اصلی پس از هشت و پیش از ده

نه ⁶: صفت. ۱. یکی بیش از هشت عدد (نه مرد، نه کتلب) ۲. نهم (ردیف نه، مرتبه نه)

نهای / nahā'i, nāhā'i / : نهایی

نهاد / nahād, nāhād، -ها / : اسم. ۱. [ادبی] سرشت؛ طبیعت؛ بنیان (بدهند، نیک‌نهاد) ۲. [جامعه‌شناسی]

سازمان یا مؤسسه استقرار یافته (مانند خانواده یا دانشگاه)، بویژه آنچه دارای ماهیت اجتماعی است

۳. عمل، رابطه یا سازمان مهمی در یک جامعه یا فرهنگ (نهاد زناشویی) ۴. [منطق] نخستین و کوتاهترین

مرحله دیالکتیک؛ صغرا؛ ۵. [دستور] بخشی از جمله که درباره آن خبر داده شود؛ مبتدا؛ مُستدالیه

۶. [روان‌شناسی] یکی از سه بخش ذهن در نظریه روانکاوی (دوای دیگر: **عق**؛ **عق**؛ **عق**؛ **عق**)

ناهیشتار و منبع نیروی روانی ناشی از نیازها و انگیزه‌های نهادهای است

نهاد / nahādan, nāhādan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // نهادی: می‌نهد؛ **ینه** // گذاشتن. به همین قیاس: نهادنی

■ صفت مفعولی: نهاده / مصدر منفی: نتهاده

نهاده / nahāde, nāhāde، -ها / : اسم. [اقتصاد] هریک از اجزای مورد نیاز برای تولید یک محصول (مانند زمین، کار یا مواد اولیه) (نهادهای کشاورزی)

نهادهینه / nahādine, nāhādine / : صفت. دارای وضع یا کیفیت نهاد

■ نهادینه شدن: به‌صورت نهاد درآمدن. به همین قیاس: نهادینه‌کردن

نهار / nahār, nāhār / : نهار

نهایی / nahāyi, nāhāyi / : صفت. مربوط یا متعلق به نهایت؛ آخرین؛ واپسین؛ پایانی (استحان نهایی، رأی نهایی)؛ نهایی

نه تنها / natanhā / : حرف. علاوه بر اینکه؛ علاوه بر اینکه (نه تنها کار بلد نیست، دروغگو هم هست. نه تنها با هم سینما رفتیم، بلکه مدتی هم توی پارک گشتیم)

نهر / nahr / : اسم. ۱. -ها؛ آنهار / جوی طبیعی یا مصنوعی، بویژه جویهای بزرگ ۲. [نجوم] صورت فلکی کشیده‌ای در آسمان نیمکره جنوبی

نهراساندن / naharāsāndan / هراساندن

نهراسیدن / naharāsidan / هراسیدن

نهران / nahrān / مثلث جنوبی، مثلث

نهره / nahre, nehre / : اسم. -ها / : اسم. ظرف سفالی یا چوبی که ماست را در آن می‌ریزند و می‌جنبانند تا کره از آن جدا شود

نهشت / nahešt, nehešt / : اسم. [زمین‌شناسی] موادی که به وسیله آب، باد، و یخچالهای طبیعی از محلی به محل دیگر حمل و در آنجا انباشته می‌شود

نهد / nohsad / : اسم. عدد طبیعی بعد از هشتصد و نودونه و پیش از نهصد و یک

نهد : صفت. ۱. یکی بیش از هشتصد و نودونه عدد ۲. نهصد

نهدم / nohsadom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه نهصد

نهدمی / nohsadomi / : ضمر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه نهصدم قرار دارد

نهدمین / nohsadomin / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه نهصدم

نهضت / nehzat, nahzat / : اسم. جنبش (نهضت تحریم تنباکو، نهضت ۱۵ خرداد)

نهفتگی / nahoftegi, nohoftegi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت پنهان بودن ۲. [زیست‌شناسی] وضعیتی که در آن فعالیت حیاتی گیاه یا اندامهایی از آن یا موجود زنده دیگری، در اثر شرایط نامساعد محیط کند و در حال رکود است؛ خفتگی ۳. [پزشکی] فاصله ورود میکروب

به بدن تا پیدایش نشانه‌های بیماری؛ کمون

نهفتن / nahoftan, nohoftan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // نهفتی؛ نهان می‌کنی؛ نهان کن // پنهان کردن.

به همین قیاس؛ نهفتنی

■ صفت منفی: نهفته / مصدر منفی: نهفتن

نهفته / nohofte, nahofte / : صفت. [ادبی] پنهان؛

ناپیدا (سخن نهفته، راز نهفته)

نهفته : قید. [ادبی] به صورت ناپیدا؛ به طور پنهان

نهال / nahāl, nāhāl, nehāl / : اسم. درخت یا درختچه جوان تازه رویده

نهالی / nahāli, nāhāli, nehāli / : اسم. ۱. [گفتاری] تشکبه زیرانداز، که بر رویش می‌نشینند

۲. [ادبی] تشک؛ نهالین

نهالین / nahālin, nāhālin, nehālin / : نهالی- ۲

نهان / nahān, nāhān, nehān / : صفت. [ادبی] پنهان نهان : پیشوا. دارای بخش عضو ناپیدا (نهانزاد)

نهانبالان / nahānbālān / گنگها

نهمانچشمان / nahānčesman / مارهای

کرمی‌شکل، مار

نهاندانگان / nahāndānegān / : اسم. شاخه بزرگی از گیاهان گلداز گروه پیدازادان، که دانه‌های آنها در تخمدان بسته‌ای قرار دارد و پوسته‌ای آنها را می‌پوشاند، و به دو رده دولیه‌ای و تک‌لیه‌ای تقسیم می‌شود

نهاندانه / nahāndāne / : اسم. -گان / : صفت. مربوط یا متعلق به نهاندانگان

نهانزاد / nahānzād / : اسم. -ها؛ -ان / : صفت. مربوط یا متعلق به نهانزادان

نهانزادان / nahānzādān / : اسم. گروه بزرگی از گیاهان بی‌گل، که تولیدمثل آنها آشکار نیست و به دو شاخه نهانزادان آوندی و نهانزادان بدون آوند (سلولی) تقسیم می‌شود

■ **نهانزادان آوندی** : شاخه‌ای از گیاهان بی‌گل گروه نهانزادان. دارای لوله‌هایی به نام آوند در اندامهای رویشی، که شیره‌های گیاهی در داخل آنها جریان دارد. تولید مثل در این شاخه به وسیله هاگ یا تخم صورت می‌گیرد

نهانزادان بدون آوند : شاخه‌ای از گیاهان بی‌گل گروه نهانزادان، که از بافت‌های یکنواخت سلولی ساخته شده‌اند، ولی شکل خارجی آنها مختلف است؛ گیاهان سلولی (مانند گلشنکها، جلبکها، قارچها و خزها)؛ نهانزادان سلولی

نهانزادان سلولی : نهانزادان بدون آوند

نهانگاه / nahāngāh / : اسم. -ها / : اسم. مخفیگاه (سرانجام روباه راز نهانگاه بیرون کشیدند)

نهانی / nahāni, nāhāni, nehāni / : صفت. [ادبی] پنهانی؛ مخفی (راز نهانی)

نهانی : قید. [ادبی] در نهان؛ در خفا (نهانی چنین گفت با دوستان)

نهایت / nahāyāt / : جمع. نهایت

نهایت / nahāyat, nāhāyat / : اسم. -ها؛ -نهایت / : اسم. ۱. پایان (علم نهایت ندارد) ۲. آخرین، بالاترین، یا

بیشترین حد (نهایت تلاش)

نهایتاً / nahāyatan, nāhāyatan / : قید. در نهایت؛ سرانجام (نهایتاً تصمیم گرفته شد و راه شهرستان برگزیدند)

نی شنی: گیاه از تیره گندمیان که برای پیشگیری از حرکت شن روان کاشته می‌شود: شندوست

نی قلیان: میلاب وسط قلیان

نی هندی: گیاه چندساله از تیره گندمیان، دارای ساقه دراز توخالی و استوانه‌ای بند-بند، برگهای دراز بی‌دمبرگ سبز مات و گلهای مجتمع در انتهای ساقه

□ نی زدن: اجرای یک قطعه موسیقی به وسیله نی

نی / ni / : فید. [ادبی] نه (تو برای وصل کردن امدی / نی برای فصل کردن امدی)

نیا / niyā / : ها؛ نیاکان / : اسم. پدر بزرگ، جد، یا پدرجد نیابت / niyābat / : اسم. ۱. جانشینی (نیابت او را داشت) ۲. شغل یا عمل نایب (عهده‌دار نیابت شد)

نیابتا / niyābatan / : فید. به جانشینی؛ به صورت یا به عنوان جانشین (نیابتا از طرف پدرم امضا کردم)

نیاپروستی / niyāparasti / : اسم. عمل، فرایند یا آیین پرستش نیاکان به عنوان دارندگان ویژگی یا نیروی فوق طبیعی

نیات / niyyāt / : جمع □ نیت

نیاراستن / nayārāstan / □ آراستن

نیارامیدن / nayārāmidan / □ آرامیدن

نیارستن / nayārāstan / □ بارستن

نیارمیدن / nayārāmidan / □ آرامیدن

نیاز / niyāz / : ها / : اسم. ۱. آنچه برای انجام دادن کار یا برآوردن منظوری، مورد تقاضا، مناسب یا سودمند است (نیازهای خودتان را بنویسید تا تهیه شود) ۲. نیازمندی؛ احتیاج (نیاز او را به این کار واداشت) ۳. [ادبی] نبودن وسیله‌ها و امکانات گذران زندگی؛ تنگدستی ۴. بخشش برای برآورده شدن خواهش؛ نذر و نیاز

نیازردن / nayāzordan / □ آژردن

نیازمند / niyāzmand / : صفت. ۱. دارای نیاز (این کار نیازمند صرف وقت است) ۲. / ها؛ / ان / فاقد وسیله یا امکان دلخواه، مناسب یا سودمند (مردم نیازمند)

نیازمندی / niyāzmandi / : ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت نیازمند بودن؛ احتیاج ۲. آنچه وجودش برای انجام کاری یا هدنی لازم است

نیازمودن / nayāz(e)mudan / □ آزمودن

نیازیدن / nayāzidan / □ یازیدن

نیاسودن / nayāsudan / □ آسودن

نیاسین / niyāsin / : اسم. اسید بی رنگ دارای بلورهای سوزنی شکل تلخ و کمی محلول در آب؛ ویتامین بکمپلکس؛ اسیدنیکوئینیک

نیاشامیدن / nayāšāmidan / □ آشامیدن

نیاشفتن / nayāšoftan / □ آشفتن

نیاشوباندن / nayāšubāndan / □ آشوباندن

نهم / nohom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه نه

نهمی / nohomi / : ها / : صیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه نهم قرار دارد

نهمین / nohomin / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه نهم

نهنج / nahanj / : ها / : اسم. بخشی از گل که اندامهای پوششی (گلبرگها و کاسبرگها) و اندامهای زایشی (مادگی و پرچم) بر روی آن قرار گرفته و شکل آن در گیاهان متفاوت است

نهنگ / nahang / : اسم. ۱. پنجمین سال از سالهای تقویم ترکستانی □ تقویم ۲. / ها؛ / ان / جانور خزنده از راسته نهنگها ۳. □ وال

□ نهنگ آمریکایی □ آلیگاتور

نهنگ رودخانه □ تمساح

نهنگ عنبر □ کاشالوت

نهننگها / nahanghā / : اسم. راسته‌ای از خزندگان تخمگذار، دارای بدن دراز و کشیده، سر بزرگ، آرواره قوی و لبه دار، دندانهای فراوان، دست و پای کوتاه با چهار انگشت پرده‌دار و ناخندار، دم دراز پر قدرت و فشرده، پوست ضخیم و سفت با پولکهای شاخی

نه و نو / na-vo-nu / : اسم. [گفتاری] مخالفت (بیخود نه و نو نکن، بهتر از این بگفت نمی‌آید)

نهی / nahy / : اسم. عمل یا فرایند بازداشتن از انجام دادن کاری (او را از این کار نهی می‌کردند)

□ نهی از منکر: بازداشتن دیگران از کار ناشایست

نهییب / nahib / : ها / : اسم. فریاد بلند، بویژه برای ترساندن یا اخطار کردن

نی - nay / : پیوند. نشانه نفی در مصدرهایی که با الف شروع می‌شوند (نیفتان، منفی افتادن؛ نینداختن، منفی انداختن؛ نیندیشیدن، منفی اندیشیدن است)

نی / ney / : ها / : اسم. ۱. ساز بادی از ساقه نی یا چوب باریک و توخالی با پنج سوراخ در یک سمت (جلو) و یک سوراخ در سمت دیگر (عقب) بدنه آن برای قرار دادن انگشتان و تنظیم صدا و شکاف باریکی در یک سر آن، که در دهان و معمولاً میان دندانها قرار می‌گیرد و سوراخی در انتهای دیگر ۲. لوله باریک (شیشه‌ای یا پلاستیکی) برای نوشیدن مایعات ۳. □ قلم‌نی، قلم ۴. گیاه از تیره گندمیان دارای ساقه یک تا چهار متری و برگهای بزرگ با پهنک تخت، ویژه نواحی مردابی، کنار برکه‌ها و رودخانه‌ها که از ساقه آن در حصیربافی و سیدبافی استفاده می‌شود ۵. ساقه آن گیاه

□ نی بیج □ نی بیج

نی خیزران □ خیزران

نیترات / nitrāt، -ها / : اسم. [شیمی] نمک یا استر
اسید نیتریک: اُزْ نَات

نیترات اترو: مایع بی‌رنگ و آتشگیر، که در تهیه مواد عطری، رنگها، ترکیبهای آلی و در داروسازی کاربرد دارد
نیتوات آمونیم: نمک سفید متبلور، که بر اثر گرما تجزیه می‌شود و به‌عنوان ماده منفجره کاربرد دارد:
آمونیوم نیتوات

نیترات باریم: نمک حاصل از ترکیب اسیدنیتریک با فلز باریم که در آب محلول است: باریم‌نیتوات
نیترات پتاسیم: نمک سفید متبلور محلول در آب، که در گرما اکسند است و در پزشکی و تهیه باروت کاربرد دارد:
پتاسیم‌نیتوات

نیتوات گلیسرین / نیتروگلیسرین
نیتوات نقره: ماده متبلور بی‌رنگ و محلول در آب، که از حل کردن نقره در اسیدنیتریک رقیق به‌دست می‌آید و در پزشکی کاربرد دارد: نیتوات دارزان؛ سنگ جهنم
نیتوات دارزان / nitrāt-dārzan، -ها / : نیترات نقره،

نیترات
نیترا ته / nitrāte، -صفت. [شیمی] دارای ترکیبات
نیترا ت

نیترا ته شدن / نیتراش: ۲-

نیترا ته کردن / نیتراش: ۱-

نیتراسیون / nitrās(i)yon، -نیتروش

نیتراش / nitrāyēš، -ها / : اسم. ۱. عمل ترکیب مواد با اسیدنیتریک: شوره‌سازی؛ نیترا ته کردن ۲. فرایند تبدیل مواد آلی دارای نیتروژن و منشأ گیاهی یا جانوری به نیترا ت، به کمک باکتریهای ویژه موجود در خاک:
نیترا ته شدن * نیتروفیکاسیون

نیتروش / nitreš، -ها / : اسم. [شیمی] وارد کردن گروه نیتروتنها در یک ترکیب آلی، بویژه به کمک مخلوطی از اسید سولفوریک و اسید نیتریک: نیتراسیون

نیتروبنزن / nitrobanzan، -ها / : اسم. [شیمی] روغن مصنوعی بادام تلخ، به‌صورت مایع سبکی زردرنگ و کمی محلول در آب، که واکنشگری برای سولفور، اکسید کلسم و گلوکز است و به‌عنوان ماده اولیه آنیلین و مشتقات آن و جانشین روغن بادام تلخ کاربرد دارد

نیترو / nitrur، -نیتروید

نیتروژن / nitrožen، -ها / : اسم. عنصر شیمیایی نافلز، با عدد اتمی ۷ و وزن اتمی ۱۴، گازی شکل، بی‌رنگ، بی‌بو و بدون طعم، که ۷۵٪ حجم هوا را تشکیل می‌دهد، اندکی محلول در آب یا الکل. در پروتئینها و کانیها (از جمله شوره) وجود دارد و در تهیه مواد منفجره و کود به کار می‌رود: ازت

نیتروژن اکسید / اکسید نیتروژن، اکسید

نیاشوبیدن / nayāšubidan، -ها / : آشوبیدن

نیاغشتن / nayāqēštan، -ها / : آغشتن

نیا فتن / nayāftan، -ها / : یافتن

نیا فریدن / nayāfaridan، -ها / : آفریدن

نیا کان / niyākān، -ها / : جمع نیا

نیا کنند / nayākandan، -ها / : آکندن

نیا گاهانیدن / nayāgāhānidan، -ها / : آگاهانیدن

نیا لودن / nayāludan، -ها / : آلودن

نیا م / niyām، -ها / : اسم. ۱. غلاف ۲. [گیاه‌شناسی] قاعده برخی از برگها، برگچه‌ها یا گریبانها که روی ساقه ادامه دارد و روی آن را کاملاً می‌گیرد: غلاف ۳. [گیاه‌شناسی] نوعی میوه خشک و شکوفا که از یک برچه تشکیل شده و پس از رسیدن به وسیله دو شکاف طولی باز می‌شود

نیا مداران / niyāmdārān، -ها / : اسم. زیرشاخه‌ای از جانوران گروه بی‌جمجمه‌ها، شاخه تنایداران، اغلب شفاف و کیسه‌ای شکل، که تناب پستی در آنها معمولاً در مرحله رویانی و به‌صورت موقت در ناحیه دم وجود دارد و اطراف بدن آنها را غلافی ژلاتینی می‌پوشاند که به‌وسیله دو سوراخ به بیرون راه دارد. در دریا یا اقیانوس، به صورت گروهی یا منفرد زندگی می‌کنند، برخی میکروسکوپی‌اند و برخی تا ۳۰ سانتیمتر قطر دارند (مانند آبدزدکهای دریایی): غلافداران

نیا مدن / nayāmadan، -ها / : آمدن

نیا مزیدن / nayāmorzidan، -ها / : آموزدن

نیا موختن / nayāmuxtan، -ها / : آموختن

نیا موزاندن / nayāmuzāndan، -ها / : آموزدن

نیا میختن / nayāmixtan، -ها / : آمیختن

نیا نبان / neyambān، -ban، -ها / : اسم ساز بادی شامل یک (یا چند) لوله صوتی، با زیانه ساده یا دوتایی که به آبنانی وصل شده و باد را از آن می‌گیرد:
نای‌انبان

نیا وردن / nayāvardan، -ها / : آوردن

نیا وختن / nayāvixtan، -ها / : آویختن

نیا یش / niyāyēš، -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند خواندن دعا. ۲. دعایی که به درگاه خدا می‌کنند

نیا پیچ / neypīč، -ها / : اسم. لوله توخالی، باریک و خمیدگی در برخی قلیانها که یک سر آن به تنه قلیان وصل است و سر دیگریش را در هنگام کشیدن قلیان در میان لبها می‌گذارند

نیا ت / niyyat، -ها / : نیت / اسم. ۱. پیش‌بینی ذهنی برای انجام دادن کاری (نیت کرده بودم بپایم پیش شما، ولی بپایم مهمان آمد) ۲. قصد یا هدفی که دستیابی به آن مورد نظر است (نیت او کمک کردن به شماست)

نیتروژن دیوکسید ☞ دیوکسید نیتروژن، دیوکسید نیتروگلیسرین / -g(i)lisirín / nitrogelisin / : اسم. مایع زرد روغنی نامحلول در آب که به عنوان ماده منفجره در تهیهٔ دینامیت کاربرد دارد. نیتروآت گلیسرین نیتترید / nitrid، -ها / : اسم. [شیمی] هریک از ترکیبهای ازت سهارزشی با فلزها، که آن را از عبور دادن گاز ازت از روی فلز سرخ شده به دست می آورند. برخی از نافلزها هم مانند سیلیسیم تشکیل نیتترید می دهد: نیترو

نیتروفیکاسیون / nitrifikasyon / ☞ نیتراش نیتتریک / nitrik / : صفت. [شیمی] مربوط یا منسوب به نیتروژن

☞ نیتریک اسید ☞ اسید نیتریک، اسید

نیتون / nítón / ☞ رائون

نیچه / neyçe، -ها / : اسم. ۱. دستگاه تقطیر سنتی؛ انبیق ۲. آسبابی به صورت لوله که در شیشه گری برای دمیدن به شیشه به کار می رود

نیریزدن / nıyazıdan، -ا / : اوزیدن

نیرنگ / nıyırang، nıyırang، -ها / : اسم. [ادبی] عملی برای فریب دادن دیگران؛ حیل؛ حقه؛ کلک نیرنگباز / -nıyırangbāz، nıyırang، -ها؛ -ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به فریفتن دیگران یا به کار بردن نیرنگ؛ نیرنگزن

نیرنگبازی / -nıyırangbāzi، nıyırang، -ها / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند فریب دادن دیگران به وسیلهٔ نیرنگ

نیرنگزن / -nıyırangzan، nıyırang، ☞ نیرنگباز نیرو / nıru، -ها / : اسم. ۱. توانایی انجام دادن کار یا ایجاد تأثیر ۲. توانایی یا ظرفیت عاطفی یا ذهنی (نیروی عقل، نیروی محبت) ۳. [فیزیک] عامل یا اثری که چون بر جسمی وارد آید، موجب شتاب آن و گاه تغییر شکل کشسان یا تأثیرهای دیگر می شود ۴. افراد دارای تواناییهای معین (نیروی جوان، نیروی کار، نیروی نظامی) ۵. مجموعه‌ای از افراد و تجهیزات رزمی (نیروی هوایی) ۶. برق؛ الکتریسیته، بویژه در ارتباط با تولید و توزیع آن (وزارت نیرو، خط انتقال نیرو)

☞ نیروی امدادی: [نظامی] نیرویی که به یاری نیروی موجود در محل و برای یاری رساندن به آن فرستاده می شود: قوای امدادی

نیروی امنیتی: ۱. مجموعه افرادی که تأمین امنیت را برعهده دارند ۲. سازمان دربرگیرندهٔ آن افراد ☞ قوای تأمینی

نیروی انتظامی: ۱. مجموعهٔ افرادی که حفظ نظم را برعهده دارند ۲. سازمان دربرگیرندهٔ آن افراد ☞ قوای انتظامی نیروی انسانی: ۱. نیروی حاصل از فعالیت بدنی انسان

(هرکارگاههای سنتی از نیروی انسانی بهره گیری می شود) ۲. مجموعهٔ کسانی که در یک بنگاه یا سازمان کار می کنند (نیروی انسانی کارخانه) ۳. مجموعهٔ افرادی که می توانند کار کنند (نیروی انسانی کشور، نیروی انسانی آموزش دیده)

نیروزی ثقل ☞ گرانی-۲

نیروی جاذبه ☞ گرانی-۲

نیروی دریایی: مجموعهٔ افراد و تجهیزات و سازمان نظامی یک کشور برای دفاع یا جنگ دریایی.

به همین قیاس: نیروی زمینی؛ نیروی هوایی

نیروی رانش: نیرویی که به وسیلهٔ سیال بر جسم شناور یا غوطه‌ور در آن وارد می شود و آن را به سوی بالا می راند:

نیروی شناوری

نیروی شناوری ☞ نیروی رانش

نیروی نظامی: مجموعهٔ افراد رزمی و سازمان و تجهیزات آن نیروبخش / nıyırubaxş / : صفت. ۱. دارای ویژگی یا توانایی نیروودان یا نیرومندکردن؛ مقوی ۲. افزایشندهٔ نیرو؛ تقویتی

نیروزا / nıyırızā، -ها / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی پدیدآوردن نیروی تازه در جاندار (غذای نیروزا)

نیروسنج / nıyırusanj، -ها / : اسم. آسبابی برای اندازه گیری نیروی مکانیکی

نیروگاه / nıyırugāh، -ها / : اسم. مجموعه‌ای برای تولید نیروی برق، شامل ساختمانها و دستگاههای تولید، تبدیل و انتقال برق

نیرومند / nıyırumand، -ها / : صفت. دارای نیروی زیاد

نیرومندی / nıyırumandi، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت نیرومند بودن

نیز / niz / : قید. [ادبی] ۱. مانند دیگری یا دیگران؛ هم (او نیز می آید. حسین نیز قبول شده است) ۲. به علاوه؛ همچنین (نیز گفته بود مواظب باشم)

نیزار / neyzār، -ها؛ -ان / : اسم. زمینی که در آن نی بسیار رویده است؛ نیستان

نی زن / neyzan، -ها / : اسم. نوازندهٔ نی؛ نی نواز

نیزه / neyze، nize، -ها / : اسم. جنگ افزایشی به صورت میلهٔ بلند و نوک تیز

نیزه‌ای / neyze'i، -ها / : صفت. شبیه نیزه

نیزه‌ماهی / neyzemāhi، ☞ ازهمای

نیسان / neysān، -ها / : اسم. ۱. ماه چهارم سال شمسی برخی کشورهای عربی، برابر ماه آوریل فرنگی ۲. ماه هفتم سال عرفی و ماه اول سال دینی یهود

نیست / nıst / : اسم. وضع یا کیفیت نیستی

☞ نیست شدن: ۱. ناپدید شدن (یکدفعه ساک جلو چشم نیست شد) ۲. نابود شدن. به همین قیاس: نیست کردن

نیستان / neyestān، ☞ نیزار

نیفشردن / nayafsordan / افسردن

نیفکندن / nayafkandan / افکندن

نیک^۱ / nik / :صفت. [ادبی] خوب؛ شایسته (کار نیک)نیک^۲ - پیشوا. [ادبی] دارای کیفیت یا چیزی خوب و شایسته (نیکاختر، نیکسرشت)

نیکیآیین / نیک سرشت / نیک منش

نیکیبین / نیک سیرت / نیک نفس

نیکیخو / نیک قرجام / نیک نهاد

نیکیاختر / nikaxtar / :صفت. [ادبی] دارای سرنوشت و آینده خوب

نیکیانجام / nikanjām / :صفت. [ادبی] دارای پایان خوب و خوشایند

نیکیاندیش / nikandiš / :صفت. [ادبی] دارای ارزیابی و داوری خوب در مورد دیگران و آرزومند بهروزی آنان

نیکیبخت / nikbaxt / :ان / :صفت. [ادبی] خوشبخت

نیکیخواه / nikxāh / :ان / :صفت. [ادبی] خواهان کامیابی، سود و خوشبختی دیگران؛ خیرخواه

نیکیدل / nikdel / :ان / :صفت. [ادبی] خوشقلب

نیکیل / nikel / :اسم. ۱. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۲۸ و وزن اتمی ۵۸/۹۶، به رنگ سفید نقره‌ای، شکلیذیر و چکشخوار، نامحلول در آب و مقاوم در برابر خوردگی، که به عنوان آسانگر، پوشش گالوانیزه فلزهای دیگر، برای ضرب سکه و مدال، لوازم جراحی و دندانپزشکی به کار می‌رود. ۲. -ها / هر یک از فرآورده‌های ساخته شده از آن

نیکیلی / nikeli / -ها / :صفت. ۱. دارای نیکیل ۲. ساخته شده از نیکیل

نیکنام / nikanām / :صفت. [ادبی] دارای آبرو و اعتبار اجتماعی؛ خوشنام، به همین قیاس؛ نیکنامی

نیکو^۱ / niku / :صفت. [ادبی] ۱. خوب؛ شایسته (کار نیکو، سخن نیکو). ۲. / نیکوان = nikovān / زیبا؛ خوشایند (روی نیکو)نیکو^۲ - قید. [ادبی] بخوبی (چه نیکو گفته‌اند که، اول اندیشه و اندگی گفتار)نیکو^۳ - پیشوا. [ادبی] ۱. خوب؛ شایسته (نیکوخصال، نیکوسرشت، نیکوسیرت، نیکوپیت). ۲. زیبا؛ خوشایند (نیکومنظر)

نیکوتین / nikotin, nikūtīn / :اسم. آلکالوئید موجود در برگ توتون، که مایع سسی روغنی و بی‌رنگی است و در مجاورت هوا بتدریج زرد و بعد قهوه‌ای می‌شود، دارای بوی توتون، طعم تند و سوزاننده، محلول در آب، الکل، روغن‌ها و حلال‌های آلی

نیکیوخصال / nikuxesāl / :صفت. [ادبی] دارای ویژگیهای رفتاری شایسته

نیست درجهان / jāhān - nis(t)darjahān / :صفت.

[گفتاری] فاقد وجود خارجی؛ موهوم؛ خیالی (در کشور نیست درجهان پادشاهی بود...)

نیستی / nisti / :اسم. ۱. وضع یا کیفیت وجود نداشتن ۲. مرگ. ۳. نابودی. ۴. [ادبی] نداری؛ فقر

نیش / nīš / -ها / :اسم. ۱. نوک هر وسیله تیز (مانند سوزن، نشتر یا خنجر). ۲. اندامی در بدن جانوران گزنده سستی (مانند پشه، زنبور، عقرب، مار) که زهر خود را به وسیله آن به داخل بدن انسان یا جانور دیگر می‌کنند

۳. دندان نیش، دندان

نیش ترمز: ترمز کردن کوتاه و جزئی (یک نیش ترمز، بزن، من پیاده بشوم)

نیش زبان: سخن گزنده که موجب آزرده‌گی مخاطب شود (کسی از نیش زبان او در امان نبود)

نیش زدن: ۱. نیش خود را فرو بردن (زنبور دستم را نیش زد) ۲. [مجازی] زخم زبان زدن (نیشی هم به من زد). ۳. روئیدن یا پدیدار شدن چیزی نوک تیز (نیش زدن دندان، نیش زدن جواهر)

نیش کسی باز شدن: [تعریض] از خوشحالی خندیدن (چه خبر است، باز نیش باز شده؟)

به نیش کشیدن: [مجازی] با دندان کردن و خوردن (داشت یک قاچ خربزه را به نیش می‌کشید)

نیشتَر / ništār / :صفت. ۱. خنده‌ای برای تحقیر، تمسخر یا نشان دادن بی‌زاری

نیشدار / nišdār / :صفت. ۱. دارای نیش ۲. [مجازی] دارای گزنده‌گی (سخنان نیشدار)

نیشکر / neyšekar / -ها / :اسم. گیاه پایا از تیره گندمیان، دارای ساقه‌ای هوایی کلفت، پند-بند و مغز پر از ساکارز، برگ‌های متناوب باریک، دراز و غلافدار، گل‌های مجتمع به صورت مخروط در بخش انتهایی ساقه. از ساقه این گیاه شکر استخراج می‌شود

نیشگان / nišgān / نیشگون

نیشگون / nišgun / -ها / :اسم. اثر فشردن چیزی (بویژه جایی از بدن) در میان دو انگشت؛ نیشگان؛ ویشگون

نیشگون گرفتن: گرفتن جایی از بدن با دو انگشت و فشردن آن

نیش‌ونوش / niš-o-nuš / :اسم. [مجازی] پدیده‌ها، رویدادها یا عامل‌های ناگوار و گوارا، رنجبار و خوشایند، بد و خوب

نیفتادن / nayofādan / افتادن

نیفراشتن / nayafraštan / افراشتن

نیفروختن / nayafruxtan / افروختن

نیفزودن / nayafzudan / افزودن

نیفشاندن / nayafšāndan / افشاندن

نیکوسرشت / nikuserešt / : صفت. [ادبی] دارای منش و شخصیت خوب و خوشایند : نیکوپنیت
 نیکوسیرت / nikusirat / : صفت. [ادبی] دارای رفتار خوب و پسندیده
 نیکوپنیت / nikutinat / : نیکوسرشت
 نیکوکاری / nikukāri / : اسم. عمل یا فرایند یاری کردن به نیازمندان و درماندگان. به همین قیاس : نیکوکار
 نیکومنظر / nikumanzar / : صفت. [ادبی] دارای ظاهر، بویژه صورت زیبا

نیکی / niki / : ـها / : اسم. [ادبی] ۱. وضع یا کیفیت خوب بودن (نیکی موجب سربلندی است) ۲. عمل یا فرایند مهربانی کردن و یاری رساندن به دیگران؛ نیکوکاری؛ احسان (ژنیکی کردن به کسی دریغ نداشت)

نیل / neyl / : اسم. عمل یا فرایند نایل شدن؛ دستیابی (برای نیل به آرزوهایی نغزی زیادی کرد)

نیل / nil / : اسم. ۱. ماده رنگی آبی سیر که در اصل از شیر گیاه نیل به دست می آید، ولی اینک به طریق شیمیایی تهیه می شود و به عنوان رنگ خمرهای آبی کاربرد دارد؛ لاجورد ۲. / ـها / گیاه از تیره پروانه واران، بومی نواحی گرم، که از برگ آن رنگ آبی نیلی به دست می آید
 نیلیک / neylabak / : ـها / : اسم. ساز بادی ایرانی شبیه نی، که از سوراخی در بالای بدنه و نزدیک دهانه آن، به وسیله لبها نواخته می شود

نیلفام / nilfām / : صفت. [ادبی] نیلی

نیلگون / nilgun / : صفت. [ادبی] نیلی

نیلوفر / nilufar / : اسم. گیاه علفی از تیره نیلوفریان، دارای گلهای زرد، سفید یا رنگارنگ و ماده لعابی فراوان که کاربرد دارویی دارد

نیلوفر آبی : گیاه آبی پایا از تیره نیلوفریان، دارای برگهای صاف بسیار بزرگ، گلهای درشت سفید و معطر با گلبرگهای فراوان، چهار کاسبرگ و میوه شکاف خورده، که در نواحی مردابی و در آبهای راکد دایمی می روید؛ گل آب؛ آبو

نیلوفر پیچ / صحراوی : گیاه یک ساله از تیره پیچکیان، دارای دو برگه درازتر از کاسبرگها در زیر آنها، گل سفید مایل به صورتی یا آبی، که ساقه های آن به دور ساقه گیاهان دیگر یا پایه های باریکی می پیچد

نیلوفریان / nilufar(i)yān / : اسم. تیره ای از گیاهان دولپه جدا گلبرگ نر - ماده منظم و شناور، دارای گلبرگهای بسیار در یک یا چند ردیف، برگهای بی دندان و میوه ناشکوف یا چند خانه

نیلی / nili / : اسم. رنگ کبود؛ رنگ آبی سیر یا تدرنگ بنفش؛ رنگ آسمان صاف؛ لاجوردی

نیلی^۲ : صفت. دارای رنگ نیلی؛ نیلگون؛ نیلفام

نیم^۱ / nim / : اسم. نصف

نسیم -^۲ : پیشواژه. ۱. دارای اندازه کوچکت (نیم چکه،

نیمکاه) ۲. به شکل نیمی از یک چیز (نیمتاج، نیمدیره)

۳. واقع در وسط یا نیمه چیزی (نیمشب، نیمروز) ۴. ناتمام؛ ناقص (نیمپز، نیمخورده)

نیم باز / نیم سایه

نیم بسته / نیم سیر

نیم پز / نیم گرم

نیمانیم / nīmānim / : قید. [ادبی] ۱. نصف به نصف

۲. به صورت نیمی از هر یک از اعضا

نیمبالان / nimbālān / : اسم. راستای از حشرات با

جثه درشت از زیرده بالداران یا دگر دسی ناقص،

دارای چهار بال یا بدون بال، که از شیره گیاهان یا شیره

بدن سایر جانوران تغذیه می کنند (مانند ساس)

نیمبند / nimbānd / : صفت. ۱. بویخی سفت نشده؛ شل

(تخم مرغ نیمبند) ۲. دارای ساختار سست، بی دوام و

ناقص (کار نیمبند)

نیمپرد / nimpard / : اسم. [موسیقی] فاصله ای برابر

نصف پرده

نیمتاج / nīmāj / : اسم. تاجی به صورت یک حلقه با

آرایشی شبیه تاج در جلو

نیم تخت / nīmāxt / : اسم. قطعه چرم یا لاستیک که در

هنگام تعمیر به بخش پیشین تخت کش می کویند

□ نیم تخت انداختن : کویندن (نصب کردن) نیم تخت

به کش (این کفش را هم نیم تخت بینداز)

نیم تنابداران / nīmtānābdārān / : اسم. زیرشاخه ای از

جانوران پست کرم مانند از گروه بی جمجمه ها، شاخه

تنابداران یا پاره ای از ویژگیهای مهره داران، دارای

بدنی به رنگ زرد روشن، شامل خرطوم، تنه و گردن و

تناب پشتی کوتاه؛ نیمه تنابداران

نیمتنه^۱ / nīmtāne / : ـها / : اسم. ۱. جامه کوتاه جلوباز

که تا زیر کمر را می پوشاند و آن را روی جامه های دیگر

می پوشند ۲. نیمی از بدن جاندار، بویژه انسان

□ نیمتنه بالا : نیمه بالایی بدن، معمولاً از کمر به بالا.

به همین قیاس : نیمتنه پایین

نیمتنه^۲ : صفت. شامل نصف بدن، بویژه نیمه بالایی آن

(عکس نیمتنه، مجسمه نیمتنه)

نیمچه^۱ / nīmč / : اسم. جوجه جوان؛ مرغی که هنوز

بالغ نشده است

نیمچه^۲ : صفت. دارای اندازه، کیفیت یا رشد اندک یا

ناقص (نیمچه مردی شده)

نیمخط / nīmāxt / : ـها / : اسم. [هندسه] خطی که از یک

طرف محدود است

نیمخورده / nīmāxorde / : صفت. خورده شده به طور

نیمشَب / nimšab / نیمه‌شب
 نیمصفحه / nimsafhe / -ها / : اسم. [هندسه]
 صفحه‌ای که تنها از یک طرف به وسیله خط راستی محدود شده است
 نیمکاسه / nimkāse / -ها / : اسم. کاسه کوچک، کمی بزرگتر از پیاله (زیرکاسه نیمکاسه‌ای هست)
 نیمکت / nimkat / -ها / : اسم. صندلی یا چهارپایه درازی برای نشستن دو یا چند نفر (چند نیمکت چوبی گذاشته بودند که پشتی هم نداشتند)
 نیمکوره / nimkore / -ها / : اسم. هر یک از دو بخش یک کره که به وسیله صفحه‌ای عمود بر آن نصف شده است
 نیمکوره جنوبی: بخشی از کره زمین که در جنوب خط استوا قرار دارد. به همین قیاس: نیمکوره شمالی
 نیمکوره شرقی: بخشی از کره زمین که در خاور نصف‌النهار گرینویچ قرار دارد. به همین قیاس: نیمکوره غربی
 نیمکوب / nimkub / : صفت. کوبیده شده به صورت ناقص (برنج نیمکوب)
 نیمگرد / nimgerd / : اسم. [موسیقی] واحد زمان در نت‌نویسی برابر یک سفید
 نیم‌وجوبی / nimvajabi / -ها / : صفت. [مجازی] بسیار کوچک (بچه نیم‌وجوبی، اتاق نیم‌وجوبی)
 نیمه^۱ / nime / : اسم. ۱. وسط یک امتداد، مسافت، یا فاصله (راه به نیمه رسید. استکان تا نیمه پر بود) ۲. آجری که آن را از وسط نصف کرده‌اند؛ آجر نیمه
 نیمه^۲ : پشوازه. ۱. دارای بخشی از یک وضع یا حالت (نیمه‌لبی، نیمه‌باز) ۲. میانه فاصله یا زمان (نیمه‌راه، نیمه‌شب) ۳. ناقص؛ ناتمام (نیمه‌کره، نیمه‌تمام)
 نیمه‌ابری / نیمه تمام
 نیمه‌افراشته / نیمه خالی
 نیمه‌باز / نیمه راه
 نیمه‌بیدار / نیمه رسمی
 نیمه‌پر / نیمه روشن
 نیمه‌تاریک / نیمه سالم
 نیمه‌تعطیل / نیمه سیر
 نیمه‌تراوا / nimetarāvā / : صفت. دارای ویژگی ماده‌ای که وقتی میان دو محلول قرار می‌گیرد، تنها حلال از آن عبور می‌کند، ولی جسم محلول در همانجا باقی می‌ماند
 نیمه‌تنباداران / nimetanābdārān / نیم‌تنباداران
 نیمه‌جان / nimejān / : صفت. ۱. دارای وضع یا حالتی میان مرگ و زندگی (وقتی پیدایش کردیم نیمه‌جان بود) ۲. دارای وضع سلامتی بسیار بد (چرا دست از سر این پیرمرد نیمه‌جان برمی‌دارید؟)
 نیمه‌رسانا / nimerasānā / نیم‌رسانا

ناقص قدری خورده شده (ساندویچ نیم‌خورده را در سطل آشغال انداخت)
 نیمخیز / nimxiz / : صفت. دارای حالت برخاستن ناقص از حالت خوابیده یا نشسته (از جای خود نیمخیز شد و مرانگاه کرد)
 نیمدار / nimdār / : صفت. دارای وضع یا کیفیت تا حدی کهنه، ولی سالم و قابل استفاده (معمولاً برای پوشیدن یا گستردن یا به کار می‌رود)؛ دست دوم؛ کارکرده (یک دست لباس نیم‌دار تنی بود)
 نیمدانه / nimdāne / : اسم. [زیست‌شناسی] یاخته دارای نیمی از تعداد رنگینتنها، بویژه یاخته جنسی جاندار؛ مقابل: تمامدانه
 نیم‌دایره / nimdāyere / : اسم. بخشی از دایره که به وسیله رسم قطر دایره به دست آمده است
 نیم‌داری / nimdari / -ها / : اسم. در کوچکی در میان لنگه پازشو دروازه یا در بزرگ، برای سهولت رفت و آمد افراد
 نیم‌دگردیسیان / nimdegardisiyān / : اسم. گروه بزرگی از حشرات زیررده بالداران، در مرحله جوانی به صورت لاروهایی با چشم مرکب و فاقد بال، که بالها بعداً تکامل پیدا می‌کند. دگردیسی آنها آهسته و تدریجی و گاه ناقص است
 نیم‌رخ / nimrox / -ها / : اسم. ۱. نمای جانبی (هریک از دو طرف چپ یا راست) چیزی، بویژه یک طرف صورت جاندار (وقتی شنید که از نیم‌رخ او تعریف می‌کنم، آمد نشست بغل دستم) ۲. تصویر آن
 نیم‌رسانا / nimesrānā / -ها / : اسم. هر یک از جسمهایی (مانند ژرمانیوم یا سیلیکون) که میزان رسانایی برق در آنها بر اثر عاملهایی (مانند گرما، نور یا میدان مغناطیسی) تغییر می‌کند و در شرایط متفاوت ممکن است رسانا یا نارسانا باشند: نیمه‌هادی؛ نیمه‌رسانا
 نیم‌رو / nimru / : اسم. خوراکی که از سرخ کردن محتویات تخم تازه پرندگان در روغن تهیه می‌شود
 نیم‌روز / nimruz / : اسم. [ادبی] ظهر
 نیم‌ساز / nimsāz / -ها / : اسم. [هندسه] خطی که زاویه رانصف می‌کند: عمود مُتَنَصِف، مُتَنَصِفُ الزاویه [قدیمی]
 نیم‌سال / nimsāl / : اسم. واحد زمانی فعالیت تحصیلی برابر نصف یک سال تحصیلی؛ ترم (در نیمسال اول مریض شدم و نتوانستم سر کلاس حاضر شوم)
 نیم‌سوخته / nimsuxte / : صفت. نیمه‌سوخته؛ سوخته به طور ناتمام (کبریت نیم‌سوخته، چوب نیم‌سوخته)
 نیم‌سوز / nimsuz / : اسم. چوب یا هیزم نیم‌سوخته (یک نیم‌سوز برداشت و با آن سگارش را روشن کرد)
 نیم‌سوز^۲ : صفت. نیم‌سوخته (شمع نیم‌سوز، هیزم نیم‌سوز)

نی‌نی‌کوچولو / ninikučulu، ها- / : اسم. [گفتاری] بچه کوچک (نوزاد، شیرخوار یا نوپا)

نیوبیم / niyobîyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۴۱ و وزن اتمی ۹۲/۹۰، شکلیذیر و به رنگ خاکستری درخشان، که در ساختارهای مقاوم در برابر گرما به کار می‌رود: تَلْمِیْم

نیوتن / niyoton / : اسم. [فیزیک] واحد فیزیکی برابر نیرویی که به جسمی با جرم یک کیلوگرم، یک متر بر مجذور ثانیه شتاب دهد

نیوشیدن / niyūšidan / : مصدر. لازم. [ادبی] // نیوشیدی: می‌نیوش؛ بنیوش // ۱. شنیدن ۲. اطاعت کردن

■ صفت فاعلی: نیوشنده / صفت مفعولی: نیوشیده
نیوکاسل / niyukāsel / : اسم. بیماری ویروسی خطرناکی در پرندگان که نشانه‌های آن در دستگاه تنفسی و اعصاب پدیدار می‌شود

نیهیلیست / nihīlist / : اسم. ها- / : صفت. هیچگرا
نیهیلیستی / nihīlisti / : صفت. مربوط یا منسوب به هیچگرایی

نیهیلیسم / nihīlism / : اسم. هیچگرایی
نیی / neyi / : صفت. ساخته شده از نی؛ نیین [ادبی]
نیین / neyin / : صفت. [ادبی] نیی

نیمه‌ساز / nimesāz / : صفت. دارای ساخت ناتمام (خانه نیمه‌ساز)

نیمه‌شب / nimešab / : اسم. ها-؛ ان- / : اسم. ۱. حوالی ساعت ۲۴. ۲. [مجازی] چند ساعت از شب گذشته؛ دیروقت شب * نیمشب: نصف شب؛ نصفه‌شب
نیمه‌کاره^۱ / nimekāre، ها- / : صفت. ناتمام (درستی نیمه‌کاره مانده است)

نیمه‌کاره^۲: قید. به صورت ناتمام (نیمه‌کاره ول کرد و رفت)
نیمه‌وقت / nimevaqt / : صفت. دارای فعالیت در بخشی از ساعتها یا روزهای کار (کارمند نیمه‌وقت، استاد نیمه‌وقت)
نیمه‌هادی / nimchādi / نیمه‌سانا

نینهباستن / nayanbāstan / انباشتن
نینهجامیدن / nayanjāmidan / انجامیدن

نینهداختن / nayandāxtan / انداختن
نینهدوختن / nayanduxtan / اندوختن

نینهدودن / nayandudan / اندودن
نینهدیشیدن / nayandišidan / اندیشیدن

نینهگاشتن / nayangāstan / انگاشتن
نینهگیختن / nayangixtan / انگیختن

نینهگزاندن / nayangizāndan / انگیزاندن
نی‌نواز / neynavāz / نی‌زن

نی‌نی / nini / : اسم. ۱. ها- / (کودکانه) بچه ۲. [گفتاری] مرد دمک چشم

برخی نشانه‌های به کار رفته در این فرهنگ

/ /	نشانه جدا کردن تلفظ و نشانه جمع	□	نشانه جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی
[]	نشانه مقوله واژه		
< >	نشانه شاهد به کار رفته در تعریفها	■	نشانه صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدر منفی، در پایان مصدرها
*	نشانه مترادف بودن یک واژه با همه تعریفها	⊕	نشانه زیر مدخل اسمی
☞	نشانه ارجاع یک واژه به واژه دیگر	⊖	نشانه زیر مدخل فعلی
//	نشانه صرف مصدرها		

و / ve / : اسم. سی‌امین حرف الفبای فارسی؛ واو
 و / va / : حرف. حرف ربط، برای پیوند دادن دو کلمه یا دو
 بخش جمله به یکدیگر (توضیح: گاه به صورت «o») تلفظ می‌شود، مانند رفت‌وآمد (raft-o-āmad)
 و / u / : پسوند. [گفتاری] از اسم صفت می‌سازد (توسو، ریشو، شاشو)
 وا / vā / : صفت. [گفتاری] باز (واگردن)
 وا^۱ / و^۱ : صرت. ۱. [مخفف] وای (والسلامه واحسوتا) ۲. [گفتاری] نشانه تعجب (وا! چه حرفها!)
 وا^۲ : پیشوند. ۱. نشانه وضع یا کیفیت متقابل (وابسته، واگردا واکش) ۲. نشانه عمل یا فرایند (واخواست، واریز، واگذار)
 ۳. نشانه حرکت به عقب (واژدن، واپس) ۴. مصدر، مصدر تازه‌ای می‌سازد (واژدن، واژدن، ولامدن)
 و-وا^۲ : می‌آورد. دارای گونه‌های مختلف (جوورواجور، رنگ‌واژنگ)
 واب / vāb / : اسم. آب و هوا
 وابران / vābarān / : صفت. [فیزیولوژی] ۱. دارای ویژگی یا توانایی رساندن پیام دستگاه عصبی مرکزی به اندامها (در مورد هر یک از عصب‌ها)؛ مقابل: آوران ۲. دارای ویژگی یا توانایی رساندن خون از قلب به اندامها (در مورد رگها)؛ بزننده
 وابستگی / vābastegi / : -ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت وابسته بودن (میان وابستگی عملها تعیین شود) ۲. پیوند؛ رابطه (با هم وابستگی خانوادگی دارند)
 وابسته^۱ / vābaste / : -ها، -گان / : اسم. فردی با یک تخصص ویژه فنی در هیئت سیاسی مأمور در پایتخت کشور بیگانه؛ آتاشه (وابسته بازرگانی، وابسته فرهنگی، وابسته نظامی)
 وابسته^۲ : صفت. ۱. دارای پیوند (خوشاوندی، عاطفی، شغلی) ۲. نیازمند به دیگری (زندگی جاندان وابسته به وجود هواست) ۳. زیر فرمان یا تاثیر دیگری (دولت وابسته، اقتصاد وابسته)
 واب‌شناسی / vābšenāsi / : اسم. آب‌وهواشناسی
 واپس / vāpas / : اسم. عقب؛ پس؛ بازپس
 واپس رفتن / عقب رفتن / عقب‌نشینی کردن
 واپسگرا / vāpasgerā / : -ها، -یان / : اسم. ۱. مرتجع ۲. ارتجاعی

واپسگرایی / vāpasgerāyi / : اسم. ۱. عمل یا کیفیت برگشتن به عقب ۲. مخالفت با پیشرفت اجتماعی، با پذیرش اندیشه‌ها و روشهای تازه
 واپسین / vāpasin / : صفت. آخرین؛ پایانی؛ نهایی (واپسین دم، واپسین روز)
 وات / vāt / : اسم. واحد اندازه‌گیری توان (قدرت) برابر یک ژول در ثانیه
 واترپروف / vāterp(o)rof / : صفت. پایدار در برابر نفوذ یا تاثیر آب یا رطوبت؛ ضدآب؛ ناتراوا
 واترپولو / vāterpolo / : اسم. بازی گروهی میان دو تیم شناگر که بازیکنان هر تیم می‌کوشند توپ را به دست آورند و به درون دروازه تیم حریف پرتاب کنند
 واترقیدن / vātaraqidan / : مصدر. لازم. [گفتاری] // واترقیدی / وامی ترقی؛ وایترق // بدتر شدن کار یا گذران زندگی و پایین آمدن کیفیت آن
 ■ صفت مغزلی؛ واترقیده
 وات‌سنج / vātsanj / : -ها / : اسم. اسبابی برای اندازه‌گیری مستقیم توان مصرف شده در یک مدار برقی برحسب وات؛ وات‌متر
 وات‌متر / vātmetr / : واتسنج
 واتق / vāseq / : صفت. [ادبی] ۱. دارای یقین؛ مطمئن ۲. [نامتداول] استوار؛ محکم
 واج / vāj / : -ها / : اسم. هریک از عضوهای کوچکترین واحد گفتار که واژه‌ای را از واژه دیگر متمایز می‌کند؛ واک («سر» و «سار» هریک از سه واج تشکیل شده و «دست» و «بیس» از چهار واج)؛ قویم
 واجار / vājār / : اسم. [گفتاری] افشا؛ اعلام
 واجار کردن / افشا کردن؛ جارزدن به همین قیاس؛ واجار شدن
 واجب / vājeb / : -ها، -ات / : صفت. ۱. لازم دانسته‌شده به وسیله قانون، دین، آداب و رسوم یا وجدان؛ الزامی ۲. مربوط به وظیفه ناشی از آن (خدمت به میهن بر هر کسی واجب است)
 واجب عینی: [فته] عملی که انجام دادنش بر هر مسلمانی واجب است
 واجب کفایی: [فته] عمل واجبی که اگر کسی انجام دهد، انجاشش بر دیگران واجب نمی‌شود

وادی / vādān / مصدر. لازم. [گفتاری] // وادادی؛
وامی دهی؛ واپده // ۱. تسلیم شدن و سر فرود آوردن
۲. از تکیه گاه خود جدا شدن (دیوار خودش را واداده)

■ صفت منفی: واداده / مصدر منفی: واندادن

وادی / vādār / -ها / -ام. ۱. دیرک افقی بالای درگاه
۲. تیر یا میله عمودی میان دو لنگه در یا پنجره
وادی / صفت: ناگزیر به انجام کاری یا پذیرش چیزی
■ وادی شدن: بر اثر عاملی بیرون از خواست خود به انجام
دادن کاری ناگزیر شدن (بعد از آن حادثه وادی شدم خانه را
بفروشم و پول مردم را بدهم)

وادی کردن: واداشتن (تو مرا وادی کردی دست به آن کار بزنم)
وادی داشتن / vādāstan / مصدر. متعدی. // واداشتی؛
وامی داری؛ واپدار // ۱. مجبور کردن؛ وادی کردن
(او را واداشتم که حرف را گوش کند) ۲. [گفتاری] نصب کردن؛
قرار دادن. به همین قیاس: واداشتنی

■ صفت فاعلی: وادارنده / صفت منفی: واداشته / مصدر منفی:
وانداشتن
وادی / vādi / -ها / -ام. ۱. زمین هموار میان دو کوه؛
دشت ۲. دره ۳. [مجازی] سرزمین

-وار / vār / پسوند. ۱. مانند: شبیه (پیروار، دیوانهوار)
۲. دارا؛ دارنده (امیدوار، سوگوار، عیالوار)

واری / vāres / -ها، -ان: وُرَات، وَرَزَه / -ام. آنکه
چیزی به ارث می برد؛ میراث خوار
وارد / vāred / -صفت. ۱. داخل شده در جایی
۲. [مجازی] آگاه؛ بااطلاع ۳. واقع در معرض چیزی

■ وارد آمدن: در معرض چیزی معمولاً زیانبار قرار گرفتن
(خبر زیادی به آنها وارد آمده بود) / وارد شدن
وارد آوردن: در معرض چیزی معمولاً زیانبار قرار دادن
(خرابی به سرم وارد آورد) / وارد کردن
وارد بودن: ۱. آگاهی داشتن (او به رفتاری وارد است. من
به موضوع وارد نیستم) ۲. دارای مورد بودن (اهل وارد است)
وارد شدن: ۱. داخل شدن به جایی (وزیر خزانه ایران به لندن
وارد شد) ۲. از جای دیگر آورده شدن (هفت میلیون تن گندم
وارد شد) ۳. وارد آمدن

وارد کردن: ۱. به داخل جایی بردن (او را به شهر وارد کردند)
۲. از جای دیگر آوردن (ساعت وارد کردن) ۳. وارد آوردن
وارد معرکه شدن: در ماجرای معمولاً مهم یا پرسروصدا
دخالت کردن (در این موقع مخالفان وارد معرکه شدند و
به تظاهرات پرداختند)

وارد معقولات شدن: خود را (معمولاً بدون شایستگی)
در موضوعهای جدی و مهم درگیر کردن (لازم نیست تو
وارد معقولات شوی)

واردات / vāredāt / -ام. ۱. آنچه از ناحیه یا کشوری به
ناحیه یا کشور دیگر فرستاده می شود ۲. [اقتصاد]

واجبی / vājebi / -ام. داروی سنتی برای زدودن موی
بدن، به صورت خمیری حاوی گرد آهک، زرنیخ و
خاکستر: نوره

واجد / vājēd / -صفت. دارنده؛ دارا (واجد شرایط،
واجد صلاحیت)

واج شناسی / vājšenāsi / -اسم. ۱. بخشی از
زبان شناسی که به بررسی واجها می پردازد ۲. ساختار
زبان برحسب واجهای آن * فونمیک

واچیدن / vāčidan / مصدر. متعدی. [گفتاری] برچیدن
واحات / vāhāt / جمع واچه

واحد / vāhed / -ها / -ام. ۱. نخستین و کوچکترین
عدد طبیعی؛ یک ۲. کمیتی تنهایی که در محاسبه
به صورت یک کل در نظر گرفته می شود (واحد اداری، واحد
مسکونی) ۳. کمیتی از پیش تعیین شده برای سنجش
مقدار فعالیت دانشجو یا دانش آموز (مانند ساعتهای
حضور در کلاس، آزمایشگاه یا کارگاه مربوط به درس
معین در طول هفته و گذراندن امتحان آن) در طی یک
دوره تحصیلی ۴. مقدار کار تحصیلی انجام شده در موقع
محاسبه کارنامه های دانشجو (علی از درسهای دوره مهندسی
برق بیست واحد را گذرانده بود که دستگیر شد) ۵. مقدار عامل
مؤثر زیستی (مانند دارو) که در اوضاع قابل پیش بینی
اثرهای معینی ایجاد می کند ۶. [نظامی] یگان

■ واحد اندازه گیری؛ یکا
واحد / -صفت. یگانه؛ تک

واحه / vāhe / -ها؛ واحات / -اسم. منطقه حاصلخیز
در داخل کویر

واخ / vāx / واخ

واخواست / vāxāst / -ام. [حقوق] عمل حقوقی در
اعتراض یا بهدکار بابت عدم پرداخت بدهی؛ اعتراض
■ با واخواست: سند بدهی (سفته یا برات) که در صورت
عدم پرداخت، در معرض رسیدگی حقوقی قرار می گیرد
■ واخواست شدن: پرداخت نشدن بدهی (سنددار (مانند
برات یا سفته) در سر رسید آن

واخواه / vāxāh / -ان / -ام. [حقوق] کسی که نسبت به
حکم یا رأی دادگاه اعتراض می کند

واخواهی / vāxāhi / -ام. [حقوق] اعتراض نسبت به
حکم یا رأی دادگاه

واخوردگی / vāxordegi / -اسم. وضع یا کیفیت واخوردن
واخوردن / vāxordan / مصدر. لازم. [گفتاری]
// واخوردی؛ وامی خوری؛ - // بر اثر شگفت زدی

دچار بهت شدن (از دیدن قیافه اش واخوردم)
■ صفت منفی: واخورده

واخورده / vāxorde / -ها؛ -گان / -صفت. ۱. ناکام
۲. نومید؛ سرخورده

واره گیر / *vāregir* / صفت. [گفتاری] دارای کیفیت سیرکنندگی؛ سیرکننده

– واری / *vāri* / پیوند. داشتن وضع یا کیفیتی (امیدواری، بزرگواری)

واریته / *vār(ī)yetē*، – ها / اسم. ۱. برنامه‌ای شامل رقص، آواز یا نمایش به‌وسیلهٔ اجراکنندگان مختلف؛ شو

۲. زیست‌شناسی [جور واریز / *vāriz* / اسم. [حسابداری] عمل یا فرایند ریختن به حساب؛ پرداخت

□ واریز کردن: پرداختن؛ پرداخت کردن (صدها تومان به حساب بانکی شرکت واریز کردم). به همین قیاس: واریز شدن

واریس / *vāris* / اسم. ورم یا پیچیدگی سرخرگ، سیاهرگ یا مجرای لنفی، بیشتر در پاها

وازدگی / *vāzadegi* / اسم. وضع یا کیفیت وازده بودن

وازدن / *vāzadan* / مصدر. متعدی. // وازدی؛ وامی‌زنی؛ واپزن // نپذیرفتن و کنار گذاشتن به‌خاطر نداشتن

کیفیت دلخواه یا لازم. به همین قیاس: وازدنی

■ صفت منفی: وازده

وازده / *vāzade*، – ها / صفت. ۱. /گان / ناموفق؛ شکست‌خورده (ادم وازده) ۲. نامطلوب؛ پذیرفته نشده (جنس وازده، میوهٔ وازده)

وازلین / *vāzēlin* / اسم. روغن چرب که مخلوطی از هیدروکربنهای گروه پارافین است و در تهیهٔ پمادهای دارویی و روغنهای آرایشی کاربرد دارد

واژک / *vāžak*، – ها / اسم. کوچکترین واحد معنی‌دار در یک زبان

واژگان / *vāžegān* / اسم. فهرستی شامل مجموعهٔ واژه‌های یک کتاب، یک موضوع یا یک زبان (واژگان ریاضی، واژگان شانهام)

واژگون / *vāžgun* / صفت. ۱. وارونه ۲. سرازیر ۳. سرنگون • باژگون

واژگون‌تخمک / *vāžguntoxmak* / تخمک واژگون، تخمک

واژگونگی / *vāžgunegi* / اسم. وضع یا کیفیت واژگونه بودن

واژگونه^۱ / *vāžgunc* / صفت. واژگون

واژگونه^۲: قید. به وضع یا حالت واژگون

واژگونی / *vāžguni* / اسم. وضع یا کیفیت واژگون بودن

واژن / *vāžan*، – ها / اسم. مهبل

واژه / *vāžc*، – ها؛ /گان / اسم. ۱. عنصری شامل یک یا چند هجا که بتنهایی یا همراه با واژه‌های دیگر، قصد، احساس یا خبری را بیان می‌کند ۲. کلمه یا اصطلاحی که

معنی آن بیان شده است یا باید بیان شود؛ لغت

واژه‌سازی / *vāžesāzi* / اسم. عمل یا فرایند ساختن واژه

کالاهایی که از جای دیگر به‌جایی، بویژه به‌کشوری آورده می‌شود

وارداتی / *vāredāti* / صفت. مربوط یا متعلق به واردات (برنج وارداتی)

وارده / *vārede* / صفت. وارد شده (نامه‌های وارده، ضربهٔ وارده)

واردی / *vāredi* / اسم. [گفتاری] وضع یا کیفیت بساخیر یا آگاه بودن (تجارت واردی می‌خواهد، وگرنه در شکست می‌شوی)

وارستگی / *vārastegi* / اسم. وضع یا کیفیت وارسته بودن

وارسته / *vāraسته*، – ها؛ /گان / صفت. آزاد، رها و بدون وابستگی به‌آنچه موجب بندگی، خواری یا آلودگی اخلاقی می‌شود

وارسی / *vāraسی*، *vāresi*، – ها / اسم. [گفتاری] ۱. بازرسی ۲. بررسی ۳. بازمینی

وارفتگی / *vāraftegi* / اسم. وضع یا کیفیت وارفته بودن

وارفتن / *vāraftan* / مصدر. لازم. // وارفتی؛ وامی‌روی؛ – // ۱. از میان رفتن سفتی یا سختی؛ شل شدن (وارفتن خمیر ۲. از دست دادن نیروی پایداری یا فعالیت (از خستگی وارفتن) ۳. جدا شدن اجزای چیزی از یکدیگر

دقتی پیراهن را شستم، وارفت (۴. احساس درماندگی کردن؛ حیرت کردن (از شنیدن خبر وارفتن)

■ صفت منفی: وارفته / مصدر منفی: وانورفتن

وارفته / *vārafte* / صفت. ۱. فاقد استحکام (خمیر وارفته) ۲. /ها / فاقد نیرو یا شور فعالیت (پیرمرد وارفته)

وارو^۱ / *vāru* / اسم. نوعی حرکت چرخشی یا پرش که در آن نوک پاها به روی بالای سر و سر از پشت، رو به پایین رانده می‌شود؛ مقابل: پُشتک

وارو^۲: صفت. [گفتاری] وارونه

وارو^۳: قید. [گفتاری] به‌صورت وارونه (روی صندلی وارو نشسته بود)

وارون / *vārun* / صفت. [ادبی] وارونه

وارونگر / *vārunگار*، – ها / اسم. اسبابی برای تبدیل جریان برق مستقیم به برق متناوب

وارونگی / *vārunegi* / اسم. وضع یا کیفیت وارونه بودن

وارونه^۱ / *vārunē* / صفت. دارای جهت، حالت، یا کیفیت مخالف یا غیر عادی (کلر وارونه، پشرفت وارونه، مخروط وارونه)

وارونه^۲: قید. به حالت وارونه (شیشه را وارونه گرفته بود)

واره^۱ / *vārc* / اسم. [گفتاری] اشتها

□ وارهٔ کسی را آب بردن: [مجازی] کارش خراب شدن

– واره^۲: پسوند. ۱. شبیه؛ مانند (ماواره) ۲. متعلق یا مربوط (جنواره، یادواره، گوشواره)

واضح / 'vāzch / : صفت. آشکار؛ روشن؛ قابل درک
(تصویر واضح)

واضح ^۱ : قید. به‌طور آشکار و قابل درک (واضح دیده می‌شد.
واضح گفت)

واضع / 'vāze / : اسم. / : صفت. وضع‌کننده قانون یا
قاعده‌ای (واضع قانون)

واعظ / 'vā'ez / : اسم. / : صفت. / : وعظ / : کسی که
کارش وعظ کردن است

□ **واعظ غیر مُعْتَظ** : آنکه به اندرز خویش عمل نمی‌کند
وافر / 'vāfer / : صفت. فراوان؛ بسیار (پول وافر داشت.
سعی وافر کرد)

وافور / 'vāfur / : اسم. / : صفت. اسبابی برای کشیدن تریاک
به‌شکل لوله توخالی متصل به کوزه‌ای بسیار کوچک
(حقه)؛ بافور [گفتاری]

وافوری / 'vāfuri / : اسم. / : صفت. تریاکی
وافسی / 'vāfi / : صفت. [ادبی] پسندیده؛ کافی؛ دارای
اندازه مناسب

واقع / 'vāq' / : اسم. [گفتاری] واقعیت (خلاف واقع)
واقع ^۱ : صفت. ۱. دارای وضع یا کیفیت وقوع یافتن (این
حادثه دیروز واقع شد) ۲. دارای وضع یا کیفیت قرار گرفتن
(خانه او در یکی از کوچه‌های فرعی واقع بود). به همین قیاس:
واقع شدن

واقعاً / 'vāq'an / : قید. به‌طور واقعی؛ درواقعیت (واقعاً
نمی‌خواست بود. واقعاً درس می‌خواندم)

واقع‌بینانه / 'vāq'bināne / : صفت. برخوردار از
واقع‌بینی (آرزویی واقع‌بینانه)

واقع‌بینانه ^۱ : قید. همراه با واقع‌بینی؛ از روی واقع‌بینی
(واقع‌بینانه قضاوت کرد)

واقع‌بینی / 'vāq'binī / : اسم. ۱. اهمیت دادن و
توجه داشتن به واقعیت و چشمپوشی از خیالپردازی و
چیزهای غیرواقعی یا بی‌فایده ۲. عمل یا توانایی
دیدن، دریافتن و ارزیابی کردن رویدادها و پدیده‌ها
به‌همان صورتی که هست. به همین قیاس: واقع‌بین

واقعگرا / 'vāq'gerā / : اسم. / : صفت. دارای گرایش
یا اعتقاد به واقعگرایی

واقعگرایی / 'vāq'gerāyi / : اسم. ۱. گرایش و
توجه به واقعیتها و امور عملی و پرهیز از خیالبافی
۲. آموزه‌ای که جهان را واقعیتی موجود در بیرون از
ذهن می‌داند و هر نامی را متعلق به واقعیتی مستقل و
یگانه ۳. اعتقاد به اینکه هرچه به‌وسیله ذهن شناسایی
یا ادراک می‌شود، دارای وجود خارجی است ۴. وفاداری
به طبیعت یا زندگی واقعی و بیان دقیق آن
بدون خیالپردازی (به‌وسیله هنرمند یا نویسنده)

* اصالت واقع

واژه‌گزینی / 'vāžegozini / : اسم. عمل یا فرایند
برگزیدن واژه یا واژه‌های مناسب یا لازم

واژه‌نامه / 'vāženāme / : اسم. ۱. کتابی که در آن
معنی واژه‌های یک زبان در زبان دیگر بیان شده است
۲. فرهنگ؛ لغتنامه ۳. واژگان

واژه‌نما / 'vāženemā / : اسم. / : صفت. واژه‌ای بر بالای
صفحه کتاب مرجع که نشانه نخستین یا آخرین مدخل
در آن صفحه است

واژه‌یابی / 'vāžcyābi / : اسم. عمل یا فرایند یافتن
واژه‌های مناسب یا لازم

واسال / 'vāsāl / : اسم. / : صفت. [قدیمی] کسی که در
اروپای سده‌های میانه در برابر فرمانبرداری از یک زمیندار
بزرگ صاحب قدرت، پرداختن خراج به او و انجام دادن
خدمت برای او، زمین یا ملکی را به‌صورت موروثی از او
به‌دست می‌آورد، یا اجازه می‌یافت زمینهای خودش را
به‌عنوان مستاجر (و نه مالک) حفظ کند؛ خراجگزار

واسرنگ / 'vāsarang, vāserang / : اسم. / : صفت. / :
[گفتاری] حمله

واسرنگیدن / 'vāsarangidan, vāserangidan / :
 مصدر. متعدی. [گفتاری] // واسرنگیدی، وامی‌سرنگی،
واسرنگ // حمله کردن؛ هجوم بردن؛ تاختن به کسی

□ **صفت مفعولی: واسرنگیده**
واسطه / 'vās(e)te / : اسم. ۱. وسایط (نامتداول)
میانجی ۲. کسی که به‌علت آشنایی با کسی یا داشتن
قدرت و مقامی برای پیشرفت کاری یا برآورده شدن
مقصودی از او کمک می‌گیرند (برای گرفتن این شغل چند تا
واسطه تراشیدم) ۳. دلال ۴. [ریاضی] مقداری که در میان
یک رشته مقادیرا واقع است و بر طبق قانون معینی
به‌دست می‌آید؛ میانگین

□ **واسطه حسابی** / 'vās(e)te / : میانگین حسابی، میانگین
واسطه عددی / 'vās(e)te / : میانگین حسابی، میانگین
واسطه هندسی / 'vās(e)te / : میانگین هندسی، میانگین

واسطه‌گری / 'vās(e)te'gari / : اسم. شغل یا عمل واسطه؛
دلالگی

واسه / 'vāse / : صفت. [گفتاری] برای (واسه چی رفتی؟
وانت چی آورده؟ وانت فرقی نکرد. وانت کاز پیدا شده. واسه‌مان
خوب شد. واسه‌تان چیزی نیاورد. واسه‌شان لباس خریدیم)

وشاری / 'vāšāri / : اسم. [فیزیک] ناحیه‌ای از جریان
سیال، که در آن سیال از جهت جریان منحرف می‌شود
و اشر / 'vāser / : اسم. / : صفت. حلقه تخت نازک یا صفحه
سوراخ‌داری، برای اطمینان از کپش شدن، جلوگیری از
نشت یا کاهش اصطکاک در اتصال قطعه‌ها

واصل / 'vāsel / : صفت. وصول شده
□ **واصل شدن** : به‌جایی یا به‌دست کسی رسیدن

واکنایی / vākōnā'i / واکنایی

واکنایی / vākōnāyi / واکنایی

واکنش / vākoneš / ها: / اسم. ۱. عمل یا فرایندی که در پاسخ به عمل یا فرایند دیگر صورت می‌گیرد. ۲. مقاومت در برابر، یا مخالفت یا نیرو، اثر یا حرکتی، بویژه گرایش به وضع پیشین. ۳. پاسخ جسمی به، یا فعالیت ناشی از، یک محرک؛ بازتاب. ۴. نیرویی که یک جسم، در صورت واقع شدن در معرض نیروی جسم دیگر، در جهت مخالف اعمال می‌کند. ۵. تبدیل یا تغییر شیمیایی. ۶. حالت ناشی از چنین عملی * عکس‌العمل

واکنش زنجیره‌ای: واکنش شیمیایی یا هسته‌ای خودانگیخته‌ای حاوی یا مولد انرژی‌ای که موجب واکنشهای بیشتری از همان نوع می‌شود

واکنشگر / vākonešgar / ها: / اسم. ماده‌ای که بر اثر وارد شدن در یک واکنش شیمیایی موجب تغییر آن می‌شود
واکه / vāke / ها: / اسم. [زبان‌شناسی] مصوت؛ صدا دار
واکی تاکی / vākitāki / ها: / اسم. دستگاه فرستنده و گیرنده رادیویی کوچک قابل حمل با برد محدود

واگذار / vāgozār / صفت. قرار گرفته در اختیار دیگری
واگذار شدن: در اختیار یا در دسترس دیگری قرار گرفتن
(اختیارات رییس به معاونش واگذار شده است)
واگذار کردن: در اختیار یا دسترس دیگری گذاشتن
(آن خانه را به همسرش واگذار کرد)

واگذاری^۱ / vāgozāri / اسم. عمل یا فرایند قرار دادن چیزی در اختیار دیگری (با واگذاری املاکش به انجمنهای خیریه خود را خلاص کرد)

واگذاری^۲: صفت. واگذار شده (زمینهای واگذاری)
واگذاشتن / vāgozāstan / مصدر. متعدی. [ادبی]
// واگذاشتی: وامی‌گذاری؛ واگذار // اختیار، حق یا مالکیتی را به دیگری دادن؛ واگذار کردن (نوبت را به دیگری واگذاشتن. ملک را به خریدار واگذاشتن)؛ واگذازدن.

به همین قیاس: واگذاشتنی
صفت فاعلی: واگذازنده / صفت منولی: واگذاشته / مصدر منفی: واگذاشتن

واگرا / vāgarā / صفت. دارای وضع یا کیفیت واگرایی
واگرایی / vāgarāyi / اسم. وضع یا کیفیت دور شدن عضوهای یک مجموعه یا اجزای یک کل از یکدیگر
واگشت / vāgašt / اسم. تغییر مسیر یاد در خلاف جهت عقربه‌های ساعت؛ مقابل: گشت

واگن / vāgon / ها: / اسم. ۱. هر یک از اتاقهایی که بر روی تعدادی چرخ قرار دارد و به لکوموتیو یا واگنهای دیگر بسته می‌شود. ۲. [قدیمی] نوعی قطار که به وسیله اسب کشیده می‌شد: واگن اسبی * واگون

واگن اسبی / واگن-۲

واقع / vāq'e / ها: / وقایع / اسم. رویداد (واقعه کوی دانشگاه، واقعه کربلا)

واقعی / vāq'e'i / صفت. دارای واقعیت؛ دارای هستی یا نمود راستین (او یک دوست واقعی بود)

واقعیات / vāq'e'iiyāt / جمع واقعیات
واقعیت / vāq'e'iiyat / ها: / واقعیات / اسم. ۱. وضع یا کیفیت واقعی بودن. ۲. مجموعه چیزها و رویدادهای واقعی (تلاش برای فرار از واقعیت بیهوده است). ۳. حالت، ماهیت یا صورت واقعی (روایی او به واقعیت پیوست)

واقف^۱ / vāqef / ان: / اسم. کسی که چیزی را وقف کرده است (واقف وصیت کرده است که موقوفه به وسیله هیئت امناء اداره شود)

واقف^۲: صفت. آگاه؛ دارای وقوف (او به همه اسرار زندگی ما واقف بود). به همین قیاس: واقف بودن؛ واقف شدن؛ واقف کردن؛ واقف گشتن

واق / vāq / صوت. پارس سگ؛ عو-عو
واک / vāk / ها: / اسم. [زبان‌شناسی] حرف یا نشانه صوتی (حرکت)

واکس / vāks / اسم. ماده غلیظ روغنی، براق و گاه رنگی برای جلا دادن به: (الف) رویت کفش و اشیای چرمی دیگر ب) سطح کنفرانس ج) سطح برخی اسبابهای فلزی
واکس زدن: مالیدن واکس بر سطح چیزی (کندهایی که تازه واکس زده بودم، یکپارچه گلی شد)

واکسن / vāksan / ها: / اسم. مایه دارویی شامل میکربهای ضعیف یا کشته شده یک بیماری واگیردار، که برای پیشگیری از بیماری به بدن تزریق، یا به صورت خوراکی مصرف می‌شود

واکسی^۱ / vākasi / ها: / اسم. کسی که کارش واکس زدن کفش دیگران است (واکسی دوره گردی سو کوچه بود)
واکسی^۲: صفت. آلوده یا آغشته به واکس (جورابم را هم واکسی کرد)

واکسیل / vākasil / ها: / اسم. رشته‌هایی از قیطان بافته شده منتهی به قطعه‌ای فلز (یا چرم) که بخشی نظامیان، پیشاهنگان (یا گروههای دیگر) به عنوان نشان ویژه آن را از شانه چپ می‌آویزند

واکسیناسیون / vākasinās(i)yon / اسم. عمل وارد کردن مایه واکسن به بدن شخص؛ تلقیح؛ مایه کوبی
واکسینه / vākisine / صفت. مایه کوبی شده

واکسینه شدن: از واکسن استفاده کردن؛ در معرض اثر واکسن قرار گرفتن. به همین قیاس: واکسینه کردن

واکمن / vākman / ها: / اسم. نام تجارتي دستگاه پخش صوت جیبی و قابل حمل که معمولاً صدای آن به وسیله گوشی شنیده می‌شود؛ پخش همراه [فرهنگستان]

واگون / vāgon / واگن

واگویه / vāguyē / -ها / اسم. [گفتاری] بازگوی

(این حرف را جایی واگویه نکن)

واگیر / vāgīr / اسم. واگیری

واگیردار / vāgīrdār / صفت. دارای ویژگی یا توانایی انتقال از یکی به دیگری و تأثیر گذاشتن بر آنها؛ مسری (خنده و گریه هم مانند برخی بیماریها واگیردار هستند)

واگیری / vāgiri / اسم. وضع یا کیفیت واگیردار بودن؛ سرایت

وال / vāl / اسم. ۱. نوعی پارچه نخ‌دارای بافت ساده و منظم با الیاف پُر تاب، و تراکم نخهای تار و پود کم که نور را از خود عبور می‌دهد. ۲. -ها؛ -ان / جانور پستاندار آبرزی از زیر راسته‌ی والان، بسیار شبیه به ماهی، بدون اندامهای عقب و دارای اندامهای جلو تغییر شکل یافته به باله و سری که به‌طور افقی تخت شده است. روغن و گوشت این جانور کاربرد خوراکی و دارویی دارد؛ بالن؛ نهنگ

والا / vālā / صفت. ۱. برتر. ۲. دارای کیفیت بسیار خوب؛ عالی

والا / vālā / صفت. [گفتاری] ۱. واللّه. ۲. بر راستی (والا نمی‌دانم)

والا / va'ellā / صفت. اگر نه؛ در غیر این صورت (سروقت بید والا به رئیس خبر می‌دهند)

والاحضرّت / vālāhazrat / -ها / اسم. عنوانی برای شاهزادگان

والاگهر / vālāghar / صفت. دارای نژاد یا تبار عالی.

به همین قیاس: والاتباز؛ والاقام

والان / vālān / -ها / اسم. ۱. پرده کوتاه چیننداری که برای تزئین به‌موازات لبه بالایی پرده می‌آویزند. ۲. لبه چیننداری که برای تزئین رومیزی، روتختی و غیره به کار می‌رود

والان / vālān / اسم. راسته‌ای از پستانداران جفتدار، شناگر و بالهدار، با بدن (معمولاً) دوکی‌شکل، سر دراز و دم بلند که در اقیانوسها به‌سر می‌برند (مانند وال و دلفین): آب‌بازان

والان بی‌دندان: زیر راسته‌ای از والان که در دهان آنها صفحات شاخی زیادی به‌طور موازی در آرواره بالا به‌نام استخوان والی، قرار دارد و برای بیرون کشیدن جانوران کوچک از آب به کار می‌رود

والان دنداندار: زیر راسته‌ای از والان که بسته به گونه‌های مختلف، دو تا چهار دندان دارند و در سر آنها منبع بزرگی از روغن شفاف و خوشبو وجود دارد که در عطرسازی به کار می‌رود (مانند کاشالوت)

والد / vāled / اسم. [ادبی] پدر

والده / vālede / اسم. [ادبی] مادر

والدین / vāledēyn / اسم. [ادبی] پدر و مادر

والذاریات / vazzāriyyāt / اسم. [گفتاری] ۱. مصیبت؛ گرفتاری؛ بدبختی. ۲. ناله و زاری بی‌هوده و بی‌حاصل

● والذاریات

□ والذاریات خواندن: [کنایی] شیکوه و ناله بی‌هوده کردن

گرفتار والذاریات شدن: دچار سختی و بدبختی شدن

والریان / vālērīyān / سُنْبُلُ الطَّيِّبِ -۲

والرین / vālērīyan / سُنْبُلُ الطَّيِّبِ -۲

والزاریات / vazzāriyyāt / □ والذاریات

والس / vāls / -ها / اسم. ۱. گونه‌ای رقص غربی آرام دونفری با آهنگ ویژه. ۲. موسیقی سهرربی ویژه این رقص والسلام / vassalām / صفت. همین و بس؛ دیگر تمام شد (توضیح: واژه نخست عبارت «والسلام علیکم» است، به معنی درود بر شما)

والک / vālak / -ها / اسم. گیاه علفی پیازدار از تیره سوسنیا، دارای برگهای پهن موجدار با پوشش گل سبز و میوه سته. این گیاه به عنوان سبزی کاربرد خوراکی دارد: سیرکوهی

والله / vallah / صفت. بخدا (سوگند)

والو / vālv / -ها / اسم. سواپ

والور / vālor / -ها / اسم. نام تجارتی برای نوعی چراغ خوراکیزی نفت‌سوز دارای فیتیله گرد

واله / vāle(h) / صفت. شیفته؛ شیدا

والی / vāli / -ها؛ -ان / اسم. [قدیمی] استاندار

والیبال / vālibāl / اسم. بازی میدانی میان دو تیم که باید توپی را از دو سوی یک تور واقع در وسط میدان یا دست به‌سوی یکدیگر پرتاب کنند و نگذارند به‌زمن بیفتد

والیبالیست / vālibālist / -ها / اسم. کسی که والیبال بازی می‌کند؛ بازیکن والیبال

وام / vām / -ها / اسم. ۱. پولی که شخص یا مؤسسه‌ای برای استفاده موقت از شخص یا مؤسسه‌ای گرفته است (از بانک وام گرفته). ۲. پولی که شخص یا مؤسسه‌ای برای استفاده موقت به شخص یا مؤسسه دیگری داده است (بانک وام ۱۵ ساله می‌دهد). ۳. [نامتداول] بدهکاری

۴. [نامتداول] بدهی؛ قرض

□ وام شرافتی: وامی که بدون معرفی ضامن یا وثیقه دریافت یا پرداخت می‌شود

□ وام دادن: پولی را به دیگری برای استفاده موقت پرداختن. به همین قیاس: وام گرفتن

وام داشتن: پرداخت پول یا مالی را در آینده برعهده داشتن واماندگی / vāmāndegi / اسم. وضع یا کیفیت وامانده

بودن (واماندگی‌اش بود که بیرونش کردند)

بلورهای ریز سوزنی شکل بی رنگ و محلول در آب که سطح خارجی میوه گیاه وانیل را می پوشانند، و به عنوان واکنشگر و ادویه کاربرد دارد

وانیلی / *vānili*، -ها / : صفت. دارای وانیل (بستی وانیلی، شیرینی وانیلی)

واو / *vāv* / : اسم. نام سی امین حرف الفبای فارسی
واو عطف / حرف «و» که برای اضافه کردن واژه یا عبارتی به دیگری به کار می رود (مانند من و تو، شیر و موش)
واو معدوله / حرف «و» که پیش از مَصَوَّت نوشته می شود ولی خوانده نمی شود (مانند خواهر، خویش)

یک واو هم نینداختن / **یک**
واویلا / *vāvcylā* / : صفت. واژه ای برای بیان بدبختی یا رویدادی بسیار غم انگیز؛ وای
واویلا بودن / وضع بسیار بد بودن (۹۱ نیم ساعت دیر می آمد، دیگر واویلا بود)

واه / *vāh* / : صفت. واژه ای برای بیان بیزاری از چیزی (واه چه بویی!)؛ واخ
واهمه / *vāheme*، -ها / : اسم. ترس؛ بیم

واهتربا / *vāhanrobā*، -ها / : صفت. دارای کمترین قابلیت رانده شدن به وسیله آهنربا؛ غیر مغناطیس
واهی / *vāhi* / : صفت. ۱. خیالی؛ تصویری؛ غیر واقعی (اتهام واهی)؛ ۲. (مجازی) پوچ؛ بیهوده (خیال واهی، حرف واهی)

وای / *vāy* / : صفت. ۱. نشانه درد و آزرگی؛ آخ (آخ سرما؛ وای سرما)؛ ۲. نشانه تهدید یا تأسف (وای بر من وای بر تو)؛
وایتبرد / *vāytbord*، -ها / : اسم. اسبابی به صورت صفحه ای سفید (از جنس پلاستیک، پشم شیشه، ...) دارای پایه یا حلقه برای نصب، که می توان بر روی آن چیزی را برای مشاهده دیگران نوشت یا تصویر کرد
وایستادان / *vāystādan* / : مصدر. لازم. [گفتاری] // وایستادی؛ وایمی ایستی؛ وایستا // ایستادان (وایستا بیستم کجا می روی؟). به همین قیاس؛ وایستادنی
وایستاده / مصدر. منفی؛ وایستادنی

وایستادندگی / *vāystādanaki* / : قید. [گفتاری] به صورت ایستاده (مرد گنده وایستادنی می شناسد)
وایکینگ / *vāyking*، -ها / : اسم. هر یک از دریانوردان جنگجوی اسکاندیناوی که در سده های ۹-۱۱ میلادی به سرزمینهای مختلف هجوم می بردند، گاه در آنها ماندگار می شدند، ولی بیشتر وقتها به تاراج سرزمینهای ساحلی قناعت می کردند

ویا / *vabā* / : اسم. بیماری حاد همه گیر ویژه نواحی گرمسیر، که با اسهال، استفراغ، کم شدن دمای بدن، از میان رفتن آب و املاح و در نتیجه غلیظ شدن خون و کبودی و خشکی پوست همراه است

واماندن / *vāmāndan* / : مصدر. لازم. // واماندنی؛ وامی مانی؛ وایمان ۱. // پراثر خستگی و فرسودگی توانایی حرکت و فعالیت داشتن ۲. // بازماندن
صفت منفعل؛ وامانده / مصدر. منفی؛ وناماندن

وامانده / *vāmānde*، -ها؛ -گان / : صفت. ۱. خسته؛ فرسوده. ۲. عقب مانده

وامپیر / *vāmpir*، -ها / : اسم. خفاش خون آشام
وامچک / *vāmčak* / **بادامچه**
وامخواه / *vāmāxāh*، -ان / : اسم. شخص یا مؤسسه ای که تقاضای وام کرده است

وامخواهی / *vāmāxāhi* / : اسم. عمل یا فرایند وام خواستن؛ تقاضای وام
وامدهنده / *vāmdahande*، -ها؛ -گان / : اسم. شخص یا مؤسسه ای که وام می دهد
وامگیرنده / *vāmgirande*، -ها؛ -گان / : اسم. شخص یا مؤسسه ای که وام می گیرد

وان / *vān*، -ها / : اسم. اسبابی برای شستشوی بدن، به صورت لگنی بزرگ که آن را در حمام کار می گذارند
وانادیم / *vānād(i)yom* / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۲۳ و وزن اتمی ۵۰/۹۴، به رنگ خاکستری روشن یا نقره ای، نرم و شکنج پذیر و چکش خوار، نامحلول در آب و محلول در اسیدها، که به عنوان آسانگر به کار می رود

وانایستادان / *vānā'istādan* / **وایستادن**
وانت / *vānet*، -ها / : اسم. خودرو باری کوچک برای حمل بارهای کمتر از دو تن؛ وانتبار
وانتبار / *vānetbār* / **وانت**
واندادن / *vānadādan* / **وادادن**
وانداشتن / *vānadāstan* / **واداشتن**
وانرفتن / *vanarāftan* / **وارفتن**
وانفسا / *vānafsa* / : صفت. وضع بسیار سخت و پراشوب که هر کس تنها در پی نجات جان خود است (عجب روزگار وانفسایی شده!)

وانگذاشتن / *vānagozāstan* / **واگذاشتن**
وانگهی / *vāngahi* / : قید. آزاین گذشته؛ علاوه براین (وانگهی، این پول مال تو نیست که می خواهی خرجش کنی)
وانماندن / *vānamāndan* / **واماندن**
وانمود / *vānemud* / : اسم. عمل یا فرایند نشان دادن رفتاری دروغین برای القای تصویری نادرست (وانمود کرد که مرا نمی شناسد)

وانیل / *vānil*، -ها / : اسم. ۱. گیاه بالارونده از تیره ثعلبیان و بومی آمریکای مرکزی، دارای برگهای بیضی متناوب و گوشتدار، گلهای سفید معطر و مجتمع، با میوه پوشیده دارای پوسته شیاردار معطر ۲. ماده معطر دارای

وجدانیات / *vojdāniyyāt, vejdāniyyāt* : اسم. موضوعها و مقوله‌های وجدانی

وجنات / *vajanāt* : اسم. عضوهای صورت، بویژه آنها که حالت روحی یا عاطفی را ممکن است نمایان سازند (توس و شرمساری در وجنات نمایان بود)

وجسوب / *vūjub, vojub* : اسم. وضع یا کیفیت واجب بودن

وجود / *vūjud, vojud* : اسم. ۱. وضع یا کیفیت قرار داشتن چیزی در جایی (در اینجا چیزی وجود دارد) ۲. وضع یا کیفیت آنچه دارای واقعیت زمانی و مکانی است ۳. مفهومی ذهنی که دلالت بر بودن چیزی می‌کند ۴. مجموعه چیزهای موجود؛ هستی ۵. بدن موجود زنده (توس همه وجود او را فرا گرفته بود) ۶. [سجازی] موجود (وجود نازنی است)

وجود خارجی: حالت یا وضع بودن در بیرون از ذهن و تصور

وجود ذهنی: حالت یا وضع بودن در ذهن، به صورت تصور، خیال یا مفهوم

وجود عینی: حالت یا وضع قابل درک به وسیله حواس

وجود آآمدن: پدید آمدن. به همین قیاس: به وجود آوردن

وجودی / *vūjudi, vojudi* : صفت. مربوط یا متعلق به وجود (فلسفه وجودی آن چیست؟)

وجوه / *vūjuh, vojuh* : صفت. جمع وَجْه وجّه

وجوهات / *vūjuhāt, vojuhāt* : جمع وَجْه وجّه

وجه / *vajh* : اسم. ۱. وجوهات / پول (وجه نقد) ۲. شیوه؛ روش (به هر وجه بود از دستی قرار کردم)

۳. دلیل؛ علت (وجه تشبیه) ۴. [دستور] صورت؛ شکل؛ حالت (وجه التزامی، وجه اخباری) ۵. هریک از سطحهای بیرونی یک جسم هندسی

وجه احسن: بهترین شکل؛ بهترین صورت

وجه اخباری: [دستور] فعلی که به صورت خبر بیان می‌شود (مانند رقت، می‌آمد، دیده بود)

وجه اشتراک: دلیل یا علت مشترک بودن (وجه اشتراک آنان علاقه به کتابهای علمی است)

وجه التزامی: [دستور] فعلی که همراه با واژه دیگری است (مانند می‌خواهم بروم. شاید بشنود)

وجه امتیاز: دلیل برتری؛ مورد برتری چیزی بر چیز دیگر

وجه تشبیه: دلیل شبیه دانستن

وجه دستی: پولی که یکی از دیگری به صورت نقد و بدون سند یا وثیقه وام گرفته است (او دادن نسبه و وجه دستی معذورم)

وبای / *litor*: گونه سبک بیماری وبا که عامل آن ویرونی به نام التور است؛ شبه وبا

وبال / *vabāl* : اسم. ۱. سختی؛ دشواری؛ زحمت؛ دردسر ۲. بدقرجامی

وبال گردن شدن: موجب زحمت شدن (این ماشین قراضه هم وبال گردن شده، نه می‌شود تعمیرش کرد، نه می‌شود فروخت)

وتر / *vatar*، -ها : اسم. ۱. [کالبدشناسی] زردپی ۲. [هندسه] ضلع روبروی زاویه قائم مثلث ۳. [هندسه] پاره‌خط راستی که دایره را به دو بخش نامساوی تقسیم می‌کند

وتو / *veto* : اسم. ۱. پیشگیری قدرتمندانه (وتو کردن) ۲. قدرت مؤسسه یا مقامی برای مانع شدن از انجام کاری، یا بی‌اثر کردن تصمیمی (حق وتو)

وتو کردن: نپذیرفتن تصمیمهای دیگران، بویژه یک هیئت یا شورای قانونی و مخالفت کردن با آن (امریکا لغو تحریم علیه عراق را وتو کرد)

وثوق / *vosuq* : اسم. اعتماد؛ اطمینان

وثیقه / *vasiqe*، -ها : اسم. ۱. پول یا مالی که برای مطمئن ساختن کسی به انجام دادن تعهدی، نزد او یا شخص دیگر می‌سپارند (شرکت‌کنندگان باید یک میلیون ریال ضمانت‌نامه بانکی به عنوان وثیقه بپردازند) ۲. مالی که در برابر دریافت وام نزد وام‌دهنده می‌گذارند (بانک وثیقه می‌خواست، سند خانه را وثیقه گذاشتم)

وج / *vaj* : وَجْه واجه

وجهات / *vejāhat, vajāhat* : اسم. [ادبی] ۱. زیبایی (وجهات منظر) ۲. محبوبیت (وجهات سیاسی) ۳. وضع یا کیفیت موجه بودن (وجهات قانونی)

وجب / *vajab* : اسم. واحد طول سنتی برابر طول نوک انگشت شست تا نوک انگشت کوچک پنجه دستی که انگشتانش کاملاً از هم گشوده شده است، حدود ۲۵ سانتیمتر

وجب کردن: با وجب اندازه گرفتن

وجبی / *vajabi* : قید. به وسیله وجب (وجبی اندازه گرفت)

وجد / *vajd* : اسم. [ادبی] ۱. شادی همراه با دست‌افشانی و رقص (بچه‌ها چه وجدی می‌کردند) ۲. شادی که موجب واکنش و تحرک جسمی می‌شود (همه به وجد آمده بودند)

وجدان / *vojdān, vejdān* : اسم. حس یا آگاهی نسبت به اخلاق خوب یا شرمساری از رفتاری ناروا، همراه با احساسی در مورد ضرورت داشتن رفتار درست

وجدانا / *vojdānan, vejdānan* : قید. از روی وجدان (وجداناً نمی‌توانم درباره‌ی داوری کنم)

وجدانی / *vojdāni, vejdāni* : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به وجدان ۲. مربوط به اخلاق، روحیه یا گرایشهای درونی (دین در شمار مسایل وجدانی است)

وحشت‌انگیز؛ وحشتناک

وحشت‌زده / vahšatzade / : صفت. ترسیده (دیروز که

عمره را دیدم خیلی وحشت‌زده بود)

وحشتناک / vahšatnāk / : صفت. مایه پیدایش ترس یا

نگرانی بسیار (سیل وحشتناک بود و همه‌چیزمان را برد)

وحشی / vahši / -ها / : صفت. ۱. دارای زندگی طبیعی و

فاقد ویژگی اهلی یا دست‌آموز شدن (اسب وحشی)

۲. دارای پیدایش و رشد بدون دخالت یا مراقبت انسان

(بادام وحشی) ۳. کشت‌نشده و غیرمسکونی (سرزمین

وحشی، دشت وحشی) ۴. رها شده از قید و اصول اجتماعی

(برادر خشم وحشی شده بودند) ۵. دارای جنب و جوش،

تحرك یا فعالیتی شدید و عتاش گسیخته (توفان وحشی،

موجهای وحشی، جمعیت وحشی) ۶. -ان / فاقد تمدن و

فرهنگ

وحشیانه / vahšiāne / : صفت. ۱. به‌صورت

عتاش‌گسیخته ۲. به‌صورت دور از اصول و بازداریهایی

اجتماعی ۳. یا وحشیگری

وحشیت / vahšiyat / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت وحشی

بودن ۲. وحشیگری

وحشیگری / vahšigari / -ها / : اسم. ۱. رفتار

جنایت‌آمیز ۲. رفتار مخالف با آیین تمدن یا رفتار

انسان بافرهنگ

وحوش / vohuš / : جمع لفظ وحش

وحی / vahy / : اسم. پیام یا آگاهی که از سوی خدا

به کسی، بویژه به پیامبر می‌رسد (سوره‌های قرآن از ۴۰

سالگی پیامبر اسلام بتدریج به او وحی شد)

وخامت / vexāmat, vaxāmat / : اسم. وضع یا کیفیت

وخیم بودن (وخامت اوضاع، وخامت بیماری)

وخیم / vaxim / : صفت. ۱. بدفرجام (وضع وخیم)

۲. خطرناک (بیماری وخیم)

وداد / vedād / : اسم. [ادبی] دوستی

وداع / vedā / : اسم. [ادبی] خداحافظی؛ بدرود

وداع‌کردن / گفتن: خداحافظی کردن؛ بدرود گفتن

(باماوداع کرد)

ودایع / vadāyē / : جمع لفظ ودیعه

ودکا / vodkā / : اسم. نوشابه الکلی بی‌رنگ که از الکلی

طبیعی گندم تهیه می‌شود

ودیعه / vadi'e / -ها؛ ودايع / : اسم. سپرده

ور / var / : اسم. ۱. [گفتاری] سو؛ سمت؛ جانب؛ طرف

(لین ورن و...) ۲. [قدیمی] گونه‌ای آزمایش برای

ثابت‌شدن درستکاری متهم (مانند گذشتن از میان آتش،

خوردن ماده سخی، در دست گرفتن مار، ...)

ور-۲ / : پیشوند. [گفتاری] بر (ورافتادن، ورچیدن)

ور-۳ / : پسوند. دارنده (بهرور، نامور)

وجه شرطی: [دستور] فعلی که با شرط همراه است (مانند اگر بپاید، مگر اینکه نخوری)

وجه ضمانت: پول (یا مالی) که برای ضمانت به دادگستری

یا مقام قانونی دیگر می‌سپارند (برای متهم قرض یک میلیون ریال

وجه ضمان صادر شد)

وجه مصالحه: آنچه برای برقراری صلح میان دو طرف

مورد معامله قرار می‌گیرد

وجه مصدری: [دستور] فعلی که به‌صورت مصدر است

(مانند باید رفتن)

وجه وصفی: [دستور] فعلی که به‌صورت صفت

به کار می‌رود (مانند جمشید و مهشید نزد او رفته و ...)

در وجه: در حق؛ برای (در وجه حامل پرداخت شود)

وجه / vejhe / : اسم. آبرو و اعتبار (با این کار وجهه خودش

را خراب کرد)

وجه همت ساختن / قرار دادن: [ادبی] همت کردن؛ تلاش

و کوشش پیگیر کردن؛ همت خود را متوجه ساختن (اموختن

زبان را و وجهه همت ساختن: ساختن منزه را و وجهه همت قرار دادند)

وجین / vejīn / : اسم. عمل پاک کردن زمین کاشته شده

(باغچه، جالیز) از گیاهان هرزه

وجیه / vajih / : صفت. [ادبی] ۱. خوشگل ۲. محبوب

وجیه‌المله / vajiholmelle / -ها / : صفت. [ادبی] دارای

محبوبیت در میان مردم

وجدانیت / vahnāniyyat / : اسم. وضع یا کیفیت

یکتا بودن؛ یکتایی (مسلمان به وجدانیت خدا اعتقاد دارد)

وحدت / vahdat / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت یگانه بودن

(وحدت رتبه) ۲. اتحاد (وحدت مردم، وحدت نیروها)

وحدت وجود / vahdatevūjud, -vojud / : اسم. ۱. آیینی که همه نیروهای طبیعت را خدا می‌داند؛

همه‌خدایی ۲. آیینی که خدایان همه آیینها را می‌پرستد و

یکی می‌شمارد

وحدت وجودی / vahdatevūjudi, -vojudi / : صفت. ۱. پیرو آیین وحدت وجود ۲. مربوط یا منسوب به

وحدت وجود

وحش / vahš / : وُحُوش / : اسم. جانور وحشی (حیات

وحش، باغ وحش)

وحشت / vahšat / : اسم. ترس شدید

وحشت داشتن: در معرض ترس شدید بودن (از موش

وحشت داشت)

وحشت کردن: سخت ترسیدن (از دین قیافش وحشت کردم)

به وحشت افتادن: دچار ترس شدید شدن (با شنیدن آن خبر

به وحشت افتاد)

وحشت‌انگیز / vahšatangiz / : صفت. وحشت‌آور؛

وحشتناک

وحشت‌آور / vahšatāvar / : صفت. موجب ترس شدید؛

□ **ورد زبان** : سخنی که کسی پیاپی تکرار می‌کند (همیشه ورد زبان او بول بود)

□ **وردار** - **ورمال** / *vardārvarmāl* : صفت. [گفتاری]

نادرست: متقلب و بی‌شرم
□ **ورداشتن** / *vardāštan* : مصدر. [گفتاری] برداشتن.

به همین قیاس: **ورداشتنی**

■ **صفت منفعلی: ورداشته** / مصدر منفی: **ورنداشتن**

□ **وردست** ^۱ / *vardast* ، -ها / : اسم. [گفتاری] دستیار

(شده بود وردست ناتوا)

□ **وردست** ^۲ : قید. در زیر دست (وردست بناکار می‌کرد)

□ **وردنه** / *vardane* ، -ها / : اسم. نوردی که با آن خمیر

رایهن می‌کنند

□ **وررفستن** / *var.raftan* : مصدر. متعدی. [گفتاری]

// **وررفتی** : ورمی روی: **وررؤ** / *var.rū* // دستکاری کردن

چیزی برای: (الف) بازرسی کردن ب) مرتب یا تنظیم کردن

ج) بازی کردن د) سرگرم شدن ۲. برروی چیزی کار کردن

(مدتی باخلفه وردرفتم ۳. مطالعه یا بررسی کردن (فقری بان

مقاله وردرفتم ۴. [مجازی] عشقبازی کردن (گفتم این قدر با

آن دختر ورترو، کل دست می‌دهد). به همین قیاس: **وررفتنی**

■ **مصدر منفی: ورترفتن**

□ **ورز** ^۱ / *varz* / : اسم. [نامداول] کار یا عملی که معمولاً

تکرار شود

□ **ورزدادن** : مالیدن، فشار دادن و مخلوط کردن (ورزدادن خمیر)

- **ورز** ^۲ : پیاز، انجام‌دهنده کاری (کلورز)

□ **ورزا** / *varzā* ، -ها / : اسم. گاونر: **ورزاو**

□ **ورزاو** / *varzāv* / : اسم. **ورزا**

□ **ورزش** / *varzeš* ، -ها / : اسم. ۱. فعالیت بدنی منظم یا

برنامه‌ریزی شده‌ای برای پرورش یا حفظ سلامتی بدن یا

تواناییهای جسمی معین ۲. عملی که برای کسب مهارت

یا حفظ آن انجام می‌گیرد: **تمرین**

□ **ورزش آبی**: هریک از ورزشهایی که در آب انجام می‌گیرد

(مانند شنا، اسکی روی آب، قایقرانی، واترپولو)

□ **ورزش آمانوری**: ورزشی که شغل و حرفه ورزشکار

نیست: **مقابل**: **ورزش حرفه‌ای**

□ **ورزش انفرادی**: هریک از ورزشهایی که بهتنهایی انجام

می‌گیرد، یعنی فرد بهتنهایی با حریف روبرو می‌شود (مانند

شمشیربازی، مشت‌زنی، کشتی)، **مقابل**: **ورزش تیمی**

□ **ورزش باستانی**: هر یک از ورزشهای سنتی ایران که

در زورخانه اجرا می‌شود

□ **ورزش تیمی**: ورزشی که به‌وسیله یک تیم انجام می‌گیرد

(مانند فوتبال، والیبال، ...)، **مقابل**: **ورزش انفرادی**

□ **ورزش حرفه‌ای**: ورزشی که شغل ورزشکار است، یعنی

ورزشکار در قبال بازی ورزشی پول دریافت می‌کند؛

مقابل: **ورزش آماتوری**

□ **ور** / *varc* / : حرف. [گفتاری] درکنار؛ در پهلوی (ور دیوار

نشسته بود)

□ **ور** / *ver* / : اسم. [گفتاری] حرف پوچ، بیهوده و زیاد

□ **ور زدن**: پرحرفی کردن

- **ور** / *ur* / : پسوند. دارنده چیزی (رنجور، گنجور)

□ **ورا** / *varā* / : اسم. ۱. سوی دیگر (در وای درختان سلبای

دیده می‌شد) ۲. بالا (در وای اسمانها پرواز می‌کرد)

□ **وارث** / *vorās* / : جمع **وارث**

□ **وراثت** / *verāsat* / : اسم. ۱. به‌دست آوردن دارایی، مقام

یا وضعی از رفتگان ۲. عمل وارث شدن ۳. دریافتن

ویژگیهای ارثی از پدر و مادر یا نیاکان ۴. ژنتیک

□ **وراثتی** / *verāsati* / : صفت. منسوب یا مربوط به وراثت؛

ارثی: **موروثی**

□ **وراج** / *verrāji* ، -ها / : صفت. [گفتاری] ۱. پرگو؛ پرحرف

۲. بیهوده‌گو؛ یاوه‌سرا

□ **وراجی** / *verrāji* ، -ها / : اسم. [گفتاری] ۱. وضع یا

کیفیت وراج بودن ۲. عمل یا فرایند گفتن سخنان بیهوده

و بسیار؛ پرحرفی؛ پرگوئی؛ پرچانگی

□ **ورافستادن** / *varoftādan* / : مصدر. لازم. [گفتاری]

برافتادن. به همین قیاس: **ورافتادنی**

■ **صفت منفعلی: ورافتاده** / مصدر منفی: **ورنیفتادن**

□ **ورآمدن** / *varāmadan* / : مصدر. لازم. // **ورآمدی**؛

ورمی آبی؛ وربیا // ۱. کنده شدن (کشیدم، دستهای ورامد)

۲. آماس کردن؛ بف کردن ۳. آماده شدن خمیر

■ **صفت منفعلی: وورآمده** / مصدر منفی: **ورنیامدن**

□ **ورانداختن** / *varandāxtan* / : مصدر. متعدی. [گفتاری]

برانداختن

□ **ورانداز** / *varandāz* / : اسم. [گفتاری] برانداز

□ **ورپریدن** / *varparidan* / : مصدر. لازم. // **ورپریدی**؛

ورمی پری؛ ورپر // **دچار مرگ ناگهانی شدن**

■ **صفت منفعلی: ورپریده** / مصدر منفی: **ورنپریدن**

□ **ورپریده** / *varparide* ، -ها / : صفت. شایسته ورپریدن؛

شایسته مرگ ناگهانی (نوعی دشنام یا نفرین) (اهلای

سوسن ورپریده، تا حالا کجا بودی؟ این ورپریده شیشه را شکست)

□ **ورنه** / *varase* / : جمع **وارث**

□ **ورجه** - **وورجه** / *varjevurje* / : اسم. [گفتاری] جست و

خیز؛ حرکت پی‌درپی به این سو و آن سو (بچه‌های اتاق

ورجه-وورجه می‌کردند)

□ **ورچیدن** / *varčidan* / : مصدر. متعدی. [گفتاری] برچیدن.

به همین قیاس: **ورچیدنی**

■ **صفت منفعلی: ورچیده** / مصدر منفی: **ورنچیدن**

□ **ورد** / *verd* / : اسم. -ها: **آوراد** / : اسم. ۱. سخنی، بویژه دعایی

که آن را پیاپی تکرار می‌کنند ۲. عبارت نامفهومی که

جادوگران بر زبان می‌آورند

اعتبار، نفوذ و کارایی (ورشکستی سیاسی، ورشکستی اخلاقی) و **ورشکسته** / varšekaste، -ها؛ -گان / صفت. دستخوش ورشکستگی؛ ورشکست [گفتاری] (تاجر ورشکسته) و **ورشو** / varšow, varšo / اسم. هریک از آلیاژهای سفید دارای ۴۶ تا ۶۳ درصد مس، ۶ تا ۳۰ درصد نیکل و ۱۸ تا ۳۶ درصد روی، که در تهیه بوبینهای مقاوم، ابزار برنده و ظرف کاربرد دارد؛ تفرقه نیکلی و **ورشوی** / varšovi / صفت. از جنس ورشو یا دارای آن

(سینی ورشوی)؛ و **ورشویی**

ورشویی / varšoyi / و **ورشوی**

ورطه / varte / اسم. [ادبی] جای گود خطرناک (مانند چاه یا گرداب)

ورع / varā / اسم. [ادبی] پارسایی؛ پرهیزگاری

ورق / varaq / -ها / اسم. ۱. واحد کالاهایی به شکل قطعه‌های نازک مسطح (یک ورق کاغذ، ده ورق آهن، پنج ورق فیبر) ۲. اندازه کاغذ برابر حدود ۳۰ × ۵۰ سانتیمتر ۳. /اوراق/ بخشی از یک دفتر، کتاب یا نشریه شامل دو صفحه پشت و رو ۴. مجموعه‌ای از ۵۴ قطعه مقوا یا پلاستیک مستطیل که بر یک روی آنها تصویر یا شماره ویژه‌ای نقش شده است و برای ورق بازی به کار می‌رود ۵. هریک از آن قطعه‌ها

■ **ورق برگشتن** [مجازی] تغییر کردن وضعیت (وقتی کودکان و ورق برگشت، مجبور شد شبانه فرار کند)

ورق خوردن ۱. تغییر کردن صفحه (در کتاب، دفتر، ...) (کتاب از باد ورق خورد) ۲. [مجازی] تغییر کردن وضعیت (صفحه دیگری از تلخ ورق خورد) و **ورق زدن** ۱. عوض کردن صفحه (در کتاب، دفتر، ...) ۲. سرسری مطالعه یا بررسی کردن (دانش‌کنی را ورق می‌زد و دنبال مطلب می‌گشت)

ورق بازی / varaqbāzi / اسم. ۱. هریک از بازیهای گوناگون به وسیله ۵۴ قطعه ورق کوچک مقوایی یا پلاستیکی مستطیل که بر یک روی آنها نقش، تصویر یا شماره‌ای معین چاپ شده است ۲. عمل یا فرایند بازی با ورق، به همین قیاس؛ و **ورق پاره** / varaqpāre / -ها / اسم. ۱. قطعه کاغذ کوچک ۲. [مجازی] تشریه (یا کتاب) بی ارزش ۳. سند یا مدرکی که ارزش یا کاربردی ندارد (بعد از ۱۲ سال درس خواندن ورق‌پارهای به دستم داده‌اند که هیچ به دردم نمی‌خورد) و **ورق‌لمبیدن** -qolonbidan, -varqolombidan /

مصدر. لازم. [گفتاری] // و **ورق‌لمبیدی**؛ و **ورمی‌لمبی**؛ و **ورق‌لمب** // برآمده یا برجسته شدن؛ آماس کردن (جیبش و **ورق‌لمبیده** بود. او را زدند، پیشانی‌اش یک پد گرد و **ورق‌لمبدن**)؛ و **ورق‌لمبیدن**

■ **صفت منفعلی**؛ و **ورق‌لمبیده**

ورزش رزمی؛ و **ورزشی** که برای آموزش و بالا بردن تواناییهای رزمی ورزشکار است (مانند جودو و کاراته) و **ورزش زمستانی**؛ هریک از ورزشهایی که تنها در فصل زمستان امکانپذیر است (مانند اسکی، اسکی روی یخ) و **ورزش سوندی**؛ حرکتهای ورزشی ساده‌ای که برای نرمش اندامها و حفظ سلامتی بدن انجام می‌شود (مانند حرکت دادن منظم دستها، پاها، سر و گردن، خم و راست شدن) و **ورزشکار** / varzeškār / -ها؛ -ان / اسم. کسی که معمولاً به طور مرتب ورزش می‌کند

ورزشگاه / varzešgāh / -ها / اسم. بنایی همگانی برای فعالیتهای ورزشی، بویژه محوطه‌ای روباز با سکوهایی برای نشستن تماشاچیان در گرداگرد میدان یا میدانهای ورزش

ورزشی / varzeši / صفت. مربوط به ورزش (مسابقات ورزشی)

- **ورزی** / varzi / پیوازه. انجام دادن (عشق‌ورزی، کلوزری) و **ورزیدگی** / varzidegi / -ها / اسم. وضع یا کیفیت داشتن مهارت برآثر تمرین زیاد (ورزیدگی خوبی داشت، مثل فرخه کار می‌کرد)

ورزیدن / varzidan / مصدر. متعدی. // و **ورزیدی**؛ می‌ورزی؛ **پورز** // عمل یا عادت را برای مدتی کمابیش طولانی و به‌طور پیوسته ادامه دادن (عشق‌ورزیدن، کیت‌پورزیدن)

■ **صفت فاعلی**؛ و **ورزنده** / صفت منفعلی؛ و **ورزیده** / مصدر منفی؛ و **نورزیدن**

ورزیده / varzide / صفت. ۱. -ها؛ -گان / دارای تجربه؛ ماهر (کلوز و **ورزیده**) ۲. [مجازی] نیرومند و کارآمد (بدن و **ورزیده**)

ورس / vars / و **ورس** / versād / -ها / اسم. اسبابی برای حروفچینی دستی به‌صورت سینی کوچک دیواره‌داری که عرض آن را می‌توان برحسب طول سطر کم و زیاد کرد و **ورسک** / veresk / -ها / اسم. نام عمومی چند گونه گیاه وحشی، زینتی، خوراکی و دارویی از تیره ورسکیان و **ورسکیان** / vereskiyān / اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ، درختچه‌ای یا بوته‌های چوبی کم‌ارتفاع، دارای برگهای ساده، گلهای منفرد یا مجتمع به‌صورت سنبله، خوشه یا دپیهم و میوه پوششینه، سته یا شفت

ورشکست / varšekast / صفت. [گفتاری] و **ورشکسته** و **ورشکستگی** / varšekastegi / اسم. ۱. وضع یا کیفیت شخص یا مؤسسه دارای فعالیتی مالی، که بدهیهایش بیش از سرمایه‌اش است و توانایی پرداخت بدهیهایش را در سر موعد ندارد ۲. [مجازی] وضع یا کیفیت از دست دادن

ورودی / vorudi, vurūdi - ها / : اسم. ۱. پولی که برای وارد شدن به جایی می گیرند: ورودیه ۲. محوطه یا فضایی که از آن وارد جایی می شوند (ورودی ساختمان)
ورودی ۱: صفت. مربوط به ورود؛ مربوط به وارد شدن (در ورودی، ازبوم ورودی)

ورودی / vorudiyye, vurūdiyye - ها / : اسم. [کالبدشناسی] سیاهرگ ورید

ورید / varid - ها / : اسم. [کالبدشناسی] سیاهرگ ورید
ورید آجوف: بزرگ سیاهرگ
بزرگ سیاهرگ
ورید آجوف اعلا: بزرگ سیاهرگ زیرین

بزرگ سیاهرگ
ورید / veristor - : اسم. عنصر برقی نیمه رسانا که مقاومت برقی آن با افزایش ولتاژ کاهش می یابد و با تغییر دما تغییر می کند

وریسم / verism - : اسم. سبک هنری معتقد به بهره گیری از موضوعهای معمولی و روزمره به جای عنصرهای قهرمانی و اساطیری

وز / vez - : اسم. ۱. آشفتنگی و پف کردگی موی سر، بویژه در هوای مرطوب (باد و باران زده بود و موهایش وز کرده بود)
 ۲. چینهای ریز و درهم موی سر (مانند موی سیاهان)

وز کردن: آشفته شدن و پف کردن موی سر. به همین قیاس: **وز کرده**
وزارت / vezārat - : اسم. ۱. عمل یا شغل وزیر
 ۲. وزارتخانه (وزارت دادایی)

وزارتخانه / vezāratxāne - ها / : اسم. ۱. مؤسسه ای دولتی که زیر نظر یک وزیر اداره می شود؛ وزارت
 ۲. ساختمان مرکزی آن مؤسسه که محل کار وزیر در آن قرار دارد

وزارتی / vezārati - : صفت. مربوط یا وابسته به وزارت یا وزارتخانه (مقام وزارتی)

وزان / vazān - : فید. [ادبی] ذرحال وزیدن
وزاندن / vazāndan - : مصدر. متعدی. // وزاندی: می وزانی؛ پوزان // موجب وزش شدن یا به وزش واداشتن؛ وزانیدن

صفت فاعلی: وزاننده / **صفت مفعولی**: وزانده
وزانیدن / vazāndan - : مصدر. متعدی. // وزاندن

وزر / vezr - : اسم. [ادبی] گناه
وزرا / vozarā - : جمع **وزیر**

وزش / vazeš - ها / : اسم. عمل یا فرایند وزیدن (وزش نسیم)

وزغ / vazaq - ها / : اسم. نام عمومی هریک از اعضای تیره های وزغها، وزغهای پنجه دار و وزغهای بیلپا از زیررده بی دمان

ورقلینیدن / varqolonbidan - **ورقلیمیدن**
ورقه / varaqe - ها / : اسم. ۱. آنچه به صورت ورق است (ورقه کاغذ، ورقه مقوا) ۲. برگ **برگ** ۳. برگ

ورقه شدن: به صورت ورقه درآمدن. به همین قیاس: **ورقه کردن**

ورقی / varaqi - پیوازه. مربوط به اندازه ورق (نیم ورق، چهار ورق)

ورکشیدن / varkešidan - : مصدر. متعدی. [گفتاری] // ورکشیدی: ورمی کشی؛ ورپکش // بالا کشیدن (پاشنه را ورکشیدن)

صفت مفعولی: ورکشیده / **مصدر منفی**: ورکشیدن

ورل / varal - ها / : اسم. نوعی سوسمار بزرگ از راسته مارها-سوسمارها، دارای بدن و دست و پای قوی، گردن و دم بلند، پولکهای کوچک و صاف، دندانه های بزرگ تیز و دراز، زبان نرم، صاف، دویخشی و گوشتی
ورم / varam - ها؛ اورام / : اسم. [پزشکی] آماس

ورم مغزی: آنیفالیت

ورم ملتجمه: التهاب ملتحمه چشم

ورم کردن: آماسیدن (دست و پایش ورم کرده بود)

ورمالیدن / varmālidan - : مصدر. متعدی لازم. // ورمالیدی: ورمی مالی؛ ورمال // **متعدی**. ۱. آستین پیراهن یا پاچه شلوار را بالا زدن **لازم**. ۲. [مجازی] گریختن

صفت مفعولی: ورمالیده

ورموت / vermut - : اسم. نوعی شراب شیرین که معمولاً به صورت مخلوط با نوشابه های دیگر نوشیده می شود
ورمیشل / vermişel - : اسم. نوعی رشته فرنگی باریکتر و کوتاهتر از اسپاگتی

ورنجیدن / varnačidan - **ورچیدن**

ورنداشتن / varnadāštan - **ورداشتن**

ورنرفتن / varnaraftan - **وررفتن**

ورنکشیدن / varnakešidan - **ورکشیدن**

ورنی / verni - : اسم. ماده براق یا شفاف که برای ایجاد جلا و درخشندگی بر سطحی می مالند؛ لعاب

ورنیامدن / varnayāmadan - **ورآمدن**

ورنیفتادن / varnayoftādan - **ورافتادن**

ورنیه / verniye - ها / : اسم. اسباب آفتی کوچک متحرکی که برای تأمین دقت بیشتر، روی دستگاههای اندازه گیری (مانند گلیس یا تئودولیت) نصب می کنند

وروچک / vūrujak, vorujak - ها / : صفت. شلوغ کن و پرجنب و جوش (در مورد کودکان)

ورود / vorud, vurūd - : اسم. ۱. عمل یا فرایند وارد شدن به جایی ۲. عمل یا فرایند آغاز کردن مطلبی ۳. مدخل؛ ورودی

به کار می‌رود؛ سنگ ترازو ۲. قطعه‌ای معمولاً فلزی که برای ایجاد تعادل در دستگاهها و ماشینها (مانند آسانسور) به کار رفته است ۳. هالتر / وزنه رایک ضرب بلند کود)

وزنه‌بردار / vaznebardār - ها؛ -ان / : اسم. ورزشکاری که در رشته وزنه‌برداری کار می‌کند

وزنه‌برداری / vaznebardāri / : اسم. از ورزشهای انفرادی، به صورت بلند کردن میله‌ای افقی (هالتر) که به دوسر آن وزنه‌هایی بسته‌اند

وز - ووز / vezvez / : صوت. ۱. صدای مگس، زنبور و پشه ۲. هر صدای همانند آن

وز - ووزی / vezvezi / : صفت. [گفتاری] وزکرده؛ دارای شکل یا حالت وز

وزیدن / vazidan / : مصدر. لازم. // وزیدی؛ می‌وزی؛ بوز // حرکت کردن باد (باد تند می‌وزید). به همین قیاس؛ وزیدنی

■ صفت فاعلی: وزنده / صفت مفعولی: وزیده / مصدر منفی: نوزیدن

وزیر / vazir / : اسم. ۱. -ها؛ -ان؛ وُزرا / مقام دولتی که اداره وزارتخانه‌ای را برعهده دارد ۲. مهره شطرنج، که در هر چهار جهت اصلی و فرعی حرکت می‌کند و هر بازیکن یکی از آن‌را دارد ۳. دستیار شاه در برخی بازیها (مانند ترنابازی) وزیر مختار: مأمور سیاسی مقیم در پایتخت یک کشور خارجی؛ سفر یک کشور معمولاً بزرگ در کشوری کوچک وزیر مشاور: شخصی که مشاور نخست‌وزیر یا هیئت وزیران است

وزیری / vaziri / : اسم. ۱. شغل وزیر؛ وزارت (به وزیری آن وزارتخانه انتخاب شد) ۲. قطع وزیری، قطع

وزین / vazin / : صفت. ۱. دارای ارزش و اعتبار (شخصیت وزین، مجله وزین) ۲. [ادبی] سنگین (جسم وزین)

وسائط / vasā'et / و وسائل / vasā'el /

وساطت / vesātat, vasātat, - ها / : اسم. پادرمیانی؛ میانجیگری (مسایله‌ها وساطت کردند و دعوا تمام شد)

وسایط / vasāyet / : جمع. واسطه: وسائط

■ وسایط نقلیه: مجموعه وسیله‌هایی که برای حمل و نقل به کار می‌رود؛ وسایل نقلیه

وسایل / vasāyel / : جمع. وسیله: وسائط

■ وسایل نقلیه: وسیله نقلیه، وسیله وسط / vasat, - ها / : اسم. ۱. بخش، نقطه یا موضعی که

در مرکز یا نزدیک به آن است (وسط حیاط، وسط قالی) ۲. بخش، نقطه یا موضعی که در داخل یا در میان چیزی است (وسط سیب، وسط جمعیت)

■ وسط را گرفتن: [گفتاری] میانجیگری کردن (علی وسط را گرفت و نگذاشت کار بالا بگیرد)

وزغها / vazaghā / : اسم. تیره‌ای از جانوران دوزیست خشکیزی از زیررده بی‌دمان، بدون دندان آرواره‌ای، دارای غده بزرگ ترششی در پشت هر چشم و برآمدگیهای زگیل‌مانند روی پوست، که در آب تخم‌ریزی می‌کنند

■ وزغهای بیلپا: تیره‌ای از وزغهای بومی آمریکا، از زیررده بی‌دمان دارای یک جسم شاخی بیل‌مانند روی حاشیه جلوی پاهای پشتی، و مردهمک چشم کشیده، که در شب فعالند

وزغهای پنجه‌دار: تیره‌ای از وزغهای آبرزی بومی آفریقا، از زیررده بی‌دمان، بدون زبان، دارای پاهای پرده‌دار و چنگالهای شاخی سیاه در سه انگشت داخلی

وزکرده / vezkarde / وز کردن، وز

وزن / vazn, - ها؛ اوزان / : اسم. ۱. سنگینی (آن سنگ وزن زیادی داشت) ۲. مقدار سنگینی جسمی برحسب یک واحد استاندارد (وزن آن بیش از ۲۰۰ کیلو بود) ۳. معیاری برای رده‌بندی شرکت‌کنندگان در برخی مسابقه‌های ورزشی (سبک‌وزن، پروزن، خروس‌وزن، سنگین‌وزن) ۴. [مجازی] ارزش؛ اعتبار (حرف او پیش مردم وزنی ندارد) ۵. [فیزیک] نیرویی که جسمی با آن به وسیله گرانش به سوی زمین یا یک جسم آسمانی جذب می‌شود و برابر است با حاصلضرب جرم در شتاب گرانش ۶. [موسیقی] نسبت شدت و ضعف ضربه‌ها و تعداد آنها در یک دوره (میزان) ۷. شماره هجاها در یک شعر؛ وزن شعر ۸. آهنگ تلفظ واژه، از لحاظ تعداد هجاها و حرکتها (آواها) ی آن (مگس بسر وزن غنص، فرایند بر وزن ضاوتد، و کبیسه بر وزن همیشه است)

■ وزن اتمی: میانگین جرم اتمی یک عنصر در مقایسه با

۱. جرم کربن ۱۲؛ عدد جرمی وزن شعر: چگونگی قرار گرفتن واژه‌های هر مصرع، از لحاظ آهنگ بیان آنها

وزن ضربی: [موسیقی] وزنی که دارای ضربه‌های آهنگین مشابه و متوالی است (مانند آهنگ مارش یا آهنگ رقص) وزن عروضی: وزن شعر بر اساس قاعده‌های علم عروض و ترتیب افعیل

وزن مخصوص: چگالی نسبی چگالی

وزن ملکولی: جرم ملکولی جرم

وزن هجایی: وزن شعر بر اساس تساوی یا تناسب هجاها یا هر مصرع

■ وزن کردن: تعیین کردن سنگینی چیزی براساس واحد معین شده (بچه را وزن کردند ۴۱۵ کیلو بود). به همین قیاس: وزن شدن

وزنه / vazne, - ها؛ اوزان / : اسم. ۱. قطعه‌ای از یک جسم (سنگ یا فلز) با وزن معین، که برای تعیین وزن یا جرم

وسواسی / vasvāsi، -ها: / صفت. دچار وسواس (با آدم وسواسی در افتادن مشکل است)

وسوسه / vasvasc، -ها: / اسم. ۱. فکری مزمن یا تکرار شونده که معمولاً دارای بار عاطفی است و شخص را پیوسته به نوعی اقدام تحریک می کند. ۲. عمل یا فرایند ایجاد چنین فکری

☐ **وسوسه شدن**: به انجام دادن عملی تحریک شدن (وسوسه شدم، بروم ببینم چه می کنند). به همین قیاس: **وسوسه کردن** به **وسوسه افتادن**: دچار وسوسه شدن. به همین قیاس: **به وسوسه انداختن**

وسیع / vasi، -ها: / صفت. ۱. پهناور (دشت وسیع، کشور وسیع) ۲. فراخ: گشاد (سوراخ را قدری وسیع کردیم) ۳. دارای فضای زیاد (اتاق وسیع) ۴. گسترده: همه جانبه (مطالعه وسیع)

وسيله / vasile، -ها: / وسایل: / اسم. ۱. چیزی که برای انجام عملی یا دستیابی به هدفی به کار می رود (وسيله نقلیه، وسيله گذران زندگی) ۲. واسطه (او وسيله آشنایی ما شد. برای استخدام صدتا وسيله تراشیدم)

☐ **وسيله ارتباط جمعی**: رسانه گروهی ☐ **رسانه** **وسيله تفريح**: وسيله‌ای که برای تفريح به کار می رود **وسيله نقلیه**: اسباب، دستگاه یا ماشینی که با آن بتوان مسافر یا بار حمل کرد

وش / vāš، -ها: / اسم. پنبه پاک نکرده
- **وش**: پوند. همانند: شبیه (پرویش، مادوش)
وشا / vašā، -ها: / اسم. شیرایه گیاه آشک

وشق / vašaq، -ها: / اسم. [قدیمی] سیاهگوش
وصال / vcsāl، -ها: / اسم. دستیابی به کسی یا چیزی، بویژه دستیابی به معشوق

وصایا / vasāyā، -ها: / جمع ☐ **وصیّت**
وصایت / vasāyat، -ها: / اسم. عمل یا شغل وصی

وصف / vāsf، -ها: / اوصاف: / اسم. آنچه چگونگی چیزی، کسی یا رویدادی را بیان می کند تا تصویری ذهنی از آن به وجود آید (وصف عروس را کرد و این که چه شکلی بود و چه پوشیده بود)

وصفناپذیر / vāsfnāpazir، -ها: / صفت. فاقد امکان توصیف شدن (مثلاً به خاطر وسعت، شدت یا بفرنجی، شادی وصفناپذیر، حالت وصفناپذیر)

وصفی / vāsfī، -ها: / صفت. توضیحی: توصیفی
وصل / vāsl، -ها: / اسم. ۱. عمل یا فرایند پیوستن (دو شاخه را به پریز وصل کرد) ۲. وصال (شب وصل)

وصلت / vāslat، -ها: / اسم. پیوند، بویژه پیوند ناشی از زناشویی (این نتیجه وصلت کردن با بزرگان بود)

☐ **وصلت دادن**: به دست آمدن (پولی که می خواهی این ماه وصلت نمی دهد)

وصلت کردن: برقرار کردن پیوند خانوادگی

وسط: ۱. واقع در میان دو یا چند چیز: وسطی [گفتاری] (اتاق وسط، در وسط) ۲. [گفتاری] نه خوب و نه بد: متوسط (جنس وسط)
وسط: ۳. قید. [گفتاری] در وسط: در میانه (وسط افتادن، وسط گذاشتن)

☐ **وسط افتادن**: [گفتاری] ۱. مداخله کردن (پیوژه در یک مذاکره یا دعوا) ۲. پدیده افتاد وسط و از همسایه ها پول جمع کرد) ۳. در وسط دیگران قرار گرفتن (توی ماشین، من وسط دو تا آدم چاق افتاده بودم)

وسط کشیدن: مطرح کردن: به میان آوردن (بای کسی را وسط کشیدن: حرف پول را وسط نکش): به **وسط کشیدن** **وسط گذاشتن**: [گفتاری] در میان نهادن (هرچه داشتیم گذاشتیم وسط)

به **وسط کشیدن** ☐ **وسط کشیدن**

وسط / vasatc، -ها: / حرف. در میان (وسط حیات، وسط مردم)
☐ **وسط حرف کسی** **دویدن** ☐ **توی حرف کسی** **دویدن**: تو^۲ **وسط دعوا** **نرخ طی**: تعیین کردن: در جریان یک گفتگو منظور خود را به صورت موضوعی پذیرفته شده مطرح کردن (فروشنده هم وسط دعوا داشت نرخ طی می کرد و می گفت: شما این را بپوشی بفروید)

وسطی / vāsati، -ها: / صفت. واقع شده در وسط: میانی (انگشت وسطی)

وسطی: ۲. ضمیر. آنکه در وسط واقع است (وسطی مال من است)

وسطی / vōstā، -ها: / صفت. میانه: میانی (آسیای وسطی، قرون وسطی)

وسطین / vasateyn، -ها: / اسم. [ریاضی] جمله های دوم و سوم یک تناسب

وسع / vos، -ها: / اسم. توانایی مالی (وسع من نمی رسد لباس تازه بخرم)

وسعت / vos'at، -ها: / اسم. ۱. مساحت (وسعت این باغ چقدر است؟) ۲. پهنا: فراخی (وسعت این خیابان ۳۰ متر است) ۳. دامنه یک کمیت یا پدیده ۴. میزان بُرد یا گسترش یک فرایند یا پدیده

وسمه / vāsmc، -ها: / اسم. ۱. گیاه علفی دوساله از تیره چلیپاییان، دارای گلهای زرد و مجتمع و میوه خورجینک، که در برگهای آن ماده رنگینی وجود دارد ۲. ماده رنگین موجود در برگهای آن گیاه که در قدیم برای آرایش ابرو به کار می رفت

وسواس / vāsvās، -ها: / اسم. ۱. فکر یا عمل آگاهانه، تردیدآمیز، تکرار شونده، آزاردهنده و مقاومت ناپذیر ۲. درگیری ذهنی مداوم و آزاردهنده با یک فکر یا احساس غیر منطقی (مانند ترس از کشفات یا دزدی)

۳. [مجازی] دقت، موشکافی و پیگیری زیاد

وضو گرفتن: انجام دادن عمل وضو
وضوح / vūzuh, vozuh / : اسم. وضوح یا کیفیت واضح بودن (وضوح عکسها خوب نیست)
وطن / vatan / : ها؛ اوطان / : اسم. ۱. میهن ۲. زادگاه ۳. جای اقامت دایمی (سالها در آن ده وطن داشت)
وطن گردن: اقامت کردن؛ ساکن شدن
وطن پرست / vatanparast / : ها؛ ان / : اسم. میهن پرست
وطن پرستانه / vatanparastāne / : صفت. میهن پرستانه
وطن پرستی / vatanparasti / : اسم. میهن پرستی؛ میهن دوستی؛ وطنخواهی؛ وطن دوستی
وطنخواه / vatanxāh / : ان / : صفت. میهن دوست؛ وطن دوست
وطنخواهی / vatanxāhi / : اسم. میهن پرستی؛ میهن دوستی؛ وطن پرستی
وطن دوست / vatandust / : ها؛ ان / : صفت. میهن دوست؛ وطنخواه
وطن دوستی / vatandusti / : اسم. میهن پرستی؛ میهن دوستی؛ وطنخواهی
وطنی / vatani / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به میهن؛ میهنی (احساسات وطنی) ۲. ساخت میهن (کلای وطنی)
وظائف / vazā'cf / : جمع ۱. وظایف
وظایف / vazāy'cf / : جمع ۱. وظیفه؛ وظائف
وظایف اعضا: فیزیولوژی
وظیفه / vazife / : اسم. ۱. / : ها؛ وظایف / عمل، رفتار یا خدمتی ناگزیر که از وضع شخص (زندگی او یا بودنش در یک گروه) ناشی می شود (وظیفه ملی، وظیفه دینی)
 ۲. شغل یا خدمت تعیین شده، بویژه خدمت سربازی
 ۳. / : ها؛ وظایف / اجبار و الزام اخلاقی یا قانونی (وظیفه حکم می کرد سکت نشینم)
 ۴. / : ها؛ وظایف / کاری که انجام آن برعهده کسی یا چیزی است (وظیفه چشم دیدن است) ۵. حقوقی که پس از مرگ کارمندی به بازماندگان تحت تکفل او پرداخت می شود؛ حقوق وظیفه
وظیفه بگیر / vazifebegir / : ها؛ ان / : اسم. کسی که حقوق وظیفه دریافت می کند
وظیفه شناسی / vazifešenāsi / : اسم. آگاهی نسبت به وظیفه خود در برابر دیگران. به همین قیاس؛ وظیفه شناس
وعاظ / vo'āz / : جمع ۱. واعظ
وعود و وعید / va'd-o-va'id / : ها؛ ان / : اسم. تهدید (توضیح: امروز معمولاً به معنی وعده های خوش بینایی به کار می رود)؛ وعده وعید
وعده / va'de / : ها؛ ان / : اسم. ۱. / : مواعید / اعلام انجام گرفتن کاری در آینده، بویژه برای دیگران (اقای اکبری وعده داده بود اسم پرویز را در مدرسه بنویسد) ۲. نوبت غذا (روزی دو وعده غذای خورد) ۳. [گفتاری] دعوت (ما را

وصله / vasle / : ها؛ ان / : اسم. ۱. قطعه ای از یک ماده (پارچه، چرم، فلز) که برای تعمیر حفره، پاره ای یا ساییدگی به کار می رود ۲. قطعه ای پارچه یا چرم که برای پیشگیری از ساییدگی یا به عنوان زینت بر جامه (آرنج یا زانو) می دوزند ۳. [مجازی] اتهام (به او وصله دزدی زدند و به زندانش انداختند)
وصله تن: [مجازی] فرزند (او وصله تنم بود، چطور می توانستم دلن کنم؟)
وصله ناجور: ۱. وصله غیرهم رنگ ۲. [مجازی] همتشین، همکار یا دوست نامناسب
وصله انداختن / زدن: چسباندن وصله (شلوارش را وصله زده بود)
وصله ای / vasle'i / : صفت. دارای وصله؛ وصله دار (یک شلوار وصله ای تنش بود)
وصله دار / vasledār / : صفت. دارای وصله (لباس وصله دار)
وصول / vūsul, vosul / : اسم. دریافت
وصول شدن: دریافت شدن (طلب وصول شد). به همین قیاس؛ وصول کردن
وصولی / vūsuli, vosuli / : ها؛ ان / : صفت. ۱. دریافتی؛ دریافت شده (مبلغ وصولی به حساب بستنکار شما برده شد) ۲. قابل دریافت (برات وصولی)
وصی / vasi / : اوصیا / : اسم. کسی که از سوی وصیت کننده برای اجرای وصیت تعیین شده است
وصیت / vasiyyat / : ها؛ وصایا / : اسم. ۱. عمل سفارش کردن به کسی یا کسانی که پس از مرگ سفارش کننده کار یا کارهایی را انجام دهند (وصیت کرده بود خانه را بدهند به دخترش) ۲. آنچه به این ترتیب سفارش شده است (به وصیت او عمل کردند) ۳. توصیه؛ پند؛ نصیحت (از من به تو وصیت، از این جور آدمها دوری کن)
وصیت نامه / vasiyyatnāme / : ها؛ ان / : اسم. نوشته ای شامل وصیت شخصی در مورد آنچه مایل است پس از مرگش انجام شود (در وصیت نامه هم ذکر شده بود)
وضع / vaz' / : ها؛ اوضاع / : اسم. ۱. حالت؛ چگونگی؛ کیفیت؛ وضعیت (وضع مالی او بد است و وضع روحی اش از آن هم بدتر)؛ اوضاع [گفتاری] ۲. عمل یا فرایند مقرر کردن؛ قراردادن یا پدید آوردن چیزی (مجلس قانون تازهای وضع کرد)
وضع حمل: زایمان
وضعی / vaz'i / : صفت. ۱. وضع شده ۲. موضعی (حرکت وضعی)
وضعیت / vaz'iyyat / : اسم. وضع؛ حالت؛ چگونگی (وضعیت آنجا برلیم بنویس. وضعیت در اینجا خوب است)
وضو / vūzu, vozu / : اسم. آیین ویژه شستشوی دست و رو برای نماز گزاردن

برای فردا ناهار وعده گرفت ۴. [گفتاری] قرار ملاقات (آن روز سر وعده حاضر نشد)

□ وعدهٔ سر خرمن: [کنایی] وعدهٔ دروغین
□ وعده دادن: انجام شدن کاری را در آینده اعلام کردن
وعده گرفتن: دعوت کردن

به وعده وفا کردن: انجام دادن کاری که وعده داده شده بود
وعده‌خلافی / va'dexalāfi: اسم. [گفتاری] خلف وعده
وعده‌دار / va'dedār: صفت. دارای مدت؛ مدت‌دار
(چک وعده‌دار)

وعده‌گاه / va'degāh: اسم. میعادگاه
وعده وعید / va'deva'id: وعید و وعید
وعظ / va'z: اسم. سخنرانی پندآمیز، بویژه در راستای پیروی از دستورهای دینی (شبهای جمعه پای رادیو می‌نشست و به وعظ آقای راشد گوش می‌داد)

وغ-وغ صاحب / vaqvaqsāhāb: اسم. [قدیمی] بازیچه‌ای به شکل استوانه، یا سوراخی در یک قاعده و دارای سطح جانبی خمپذیر (معمولاً کاغذی) که با دور و نزدیک کردن قاعده‌ها از آن صدایی شبیه صدای بوق برمی‌خاست

وفا / vafā: اسم. پایداری در ایمان، دوستی یا تعهد
(خیلی با وفا بود، هرگز پندرومادرش را فراموش نکرد، وفای به عهد)
□ وفا داشتن: وفاداری

وفاکردن: ۱. به جای آوردن (به عهد خود وفاکردن) ۴. کفایت کردن (عمرش وفا نکرد تا دلداد شدن پسرش را ببیند)

وفات / vafāt: اسم. عمل یا فرایند مردن؛ مرگ؛ درگذشت (تاریخ وفات حافظ را «خاک‌مصلى» نوشته‌اند)

□ وفات کردن / یافتن: مردن (حافظ در سال ۷۹۲ وفات کرد)
وفادار / vafādār: اسم. وفادار / وفادار / دوست وفادار / دوستی
یا تعهد خویش؛ با وفا (دوست وفادار یک گنج است)

وفاداری / vafādāri: اسم. پای‌بندی و استواری در (به) پاور، عشق، دوستی یا تعهد خویش
وفاق / vefāq: اسم. سازگاری براساس موافق بودن با یکدیگر؛ دوستی و همکاری (وفاق ملی)

وفق / vefq: اسم. [ادبی] سازش
□ بر وفق: هماهنگ با؛ سازگار با (کذا هر بر وفق مراد پیش رفت)

□ وفق دادن: سازگار کردن؛ هماهنگ کردن (خودش را با مردم وفق داد)

وفقی / vefqi: صفت. سازگار؛ موافق؛ دارای توافق (مربع وفقی)

وفور / vûfur, vofur: اسم. ۱. فراوانی ۲. بسامد
وفیات / vafayāt: اسم. [ادبی] درگذشتگان

وفاحت / veqāhat, vaqāhat: اسم. بی‌شرمی؛ بی‌حیایی؛ پرتویی (خیلی وفاحت می‌خواهد که آدم به پدرش بگوید «تو نمی‌فهمی، حرف زن»)

وقاد / vaqqād: صفت. [ادبی] هوشیار؛ تیزبین؛ روشن‌بین

وقار / vaqār, veqār: اسم. سنجیدگی در رفتار و گفتار: (الف) نشان دادن آرامش در رفتار و گفتار (ب) خودداری از زیاده‌روی یا تعصب

وقایع / vaqāye': جمع وقایع
وقایع‌نگاری / vaqāye' negāri: اسم. عمل یا فرایند نوشتن گزارش رویدادها. به همین قیاس: وقایع‌نگار

وقت / vaqt: اسم. ۱. زمان (وقت طلعت)
۲. اوقات / هنگام (وقت بازی، وقت رفتن) ۳. زمانی که به وسیلهٔ ساعت و معمولاً بر اساس نصف‌النهار یک نقطه تعیین می‌شود (ساعت چهار به وقت تهران) ۴. فرصتی که برای کاری در اختیار هست (فقط سه دقیقه وقت داری، وقت می‌گذرد)

□ وقت اداری: ساعتایی از روز که اداره‌ها فعالیت دارند
وقت آزاد: زمانی که شخص کار یا وظیفه‌ای ندارد:
وقت فراغت

وقت شرعی: وقت (ساعت) تعیین شده برای انجام دادن عبادتی معین (مانند اذان صبح، ظهر یا غروب)
وقت فراغت: وقت آزاد

وقت ملاقات: مدت زمان یا ساعت معینی برای دیدار (امروز از وزیر وقت ملاقات گرفت)
سر وقت: سر ۳

□ وقت بردن: نیازمند صرف وقت بودن (این کار یک ماه وقت می‌برد)

وقت خواستن: ۱. وقت ملاقات خواستن (از رئیس وقت خواستم بروم پیش) ۲. مهلت خواستن (چند روز وقت خواستم تا در جلسه شرکت کنم)

وقت دادن: ۱. اجازهٔ ملاقات معمولاً برای وقت معینی دادن (فردا صبح ساعت ۸ وقت ملاقات داده) ۲. مهلت دادن
وقت داشتن: فرصت داشتن (وقت داری برویم سینما؟)

وقت کردن: فرصت یافتن (اگر وقت کردی بیا برویم سینما)
وقت کسی را گرفتن: با عمل یا رفتار خود مانع کار کردن او شدن (آمد و دو ساعت وقت همه را گرفت)

وقت گذاشتن: زمانی را مصرف کردن (دو روز وقت گذاشتم و تمسک را خواندم)

وقت گذراندن: مصرف کردن وقت، بویژه بدون انجام دادن کار جدی (دو ساعت در خیابان وقت گذراندم تا شب شد)

وقت گذاشتن: ۱. سپری شدن مدتی معین (وقت چه زود می‌گذرد) ۲. از میان رفتن زمان یا فرصت مناسب برای انجام دادن کاری؛ دیر شدن (وقت خواب دیگر گذشت، باید بروم سر کار)

وقت گرفتن: ۱. از کسی اجازهٔ ملاقات در وقت معین گرفتن (برای منزه از دکتر وقت گرفت) ۲. زمان لازم برای عمل یا فرایندی را اندازه گرفتن (وقت بگیر ببینیم چقدر طول می‌کشد)

یک هفته در کارنامه وقفه افتاد) ۲. ایست؛ توقف (کار ساختمان دچار وقفه شده است)

وقفی / vaqfi - ها / : صفت. موقوفه؛ وقف شده (خانه وقفی)

وقوع / vûqu', voqu' : اسم. عمل روی دادن یا اتفاق افتادن

وقوع یافتن : روی دادن؛ اتفاق افتادن (در آن خانه قبیله وقوع یافته بود)؛ به وقوع پیوستن

به وقوع پیوستن **وقوع یافتن**

وقوف / vûquf, voquf : اسم. آگاهی

وقوف داشتن : آگاه بودن (او به همه امور آگاه و قوف داشت)

وقوف یافتن : آگاه شدن (از اول کوشید به همه امور وقوف یابد)

وقیح / vaqih : صفت. بی شرم؛ بی حیا؛ پررو

وقیحانه / vaqihâne : صفت. فاقد شرم و حیا (رفتار وقیحانه)

وقیحانه : قید. همراه با بی شرمی؛ بی شرمانه (وقیحانه خندید و گفت؛ شوخی می کردم)

وکالت / vekâlat - ها / : اسم. ۱. عمل یا شغل وکیل (وکالت متهم را پذیرفت) ۲. نمایندگی (به وکالت مجلس انتخاب شد)

وکالت دادن : به عنوان وکیل تعیین کردن (به برادریم وکالت دادم خانه را بفروشد)

وکالت کردن : انجام دادن کار یا وظیفه وکیل (سه سال است در تبریز وکالت می کند)

وکالتاً / vekâlatan : قید. به عنوان وکیل؛ مقابل؛ اصالتاً (وکالتاً از طرف شرکت اقدامه دعا کرد)

وکالتنامه / vekâlatnâme - ها / : اسم. نوشته ای که بر اساس آن کسی دیگری را به عنوان وکیل خود پذیرفته است

وکالتنامه ای / vekâlatnâme'î : قید. به وسیله وکالتنامه (تلفن راوکالتنامه ای واگذار کرد)

وکالتی / vekâlati : صفت. مربوط به وکالت (امور وکالتی)

وکلا / vokalâ : جمع **وکیل**

وکیل / vakil - ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که از سوی دیگری مأمور یا مجاز به انجام دادن کاری برای اوست (او را وکیل کردم خانه را در شهرستان بفروشد) ۲. نماینده (وکیل اول تبریز بود) ۳. وکیل مدافع (وکیل متهم پرونده را خوانده بود)

وکیل تسخیری : وکیل مدافعی که از سوی دادگاه برای دفاع از متهم تعیین می شود

وکیل دادگستری : حقوق دانی که با دریافت کارمزد از اشخاص، دعاوای حقوقی یا جزایی آنان را سرپرستی می کند

وکیل مجلس : نماینده مجلس

وکیل مدافع : کسی که دفاع از متهم را در دادگاه برعهده دارد

تا به فرودگاه برسیم) ۳. مقدار معینی از وقت را صرف یا اشغال کردن (این کار ده روز وقت مرا گرفت)

وقت شناسی / vaqtšenâs : صفت. ۱. موقع شناس ۲. دارای عادت یا گرایش به انجام دادن کارها در وقت تعیین شده

وقت شناسی / vaqtšenâsi - ها / : اسم. وضع یا حالت وقت شناس بودن

وقت کش / vaqtkoš : صفت. دارای ویژگی یا عادت مصرف کردن وقت بدون به دست آوردن سود یا نتیجه دلخواه

وقت کشی / vaqtkoši - ها / : اسم. عمل یا فرایند مصرف کردن وقت به صورتی بیهوده

وقت گذرانی / vaqtgozarâni - ها / : اسم. عمل یا فرایند مصرف کردن وقت، بویژه برای سرگرمی یا پر کردن وقت فراغت

وقت گیر / vaqtgir : صفت. نیازمند به صرف وقت زیاد (این کار خیلی وقت گیر است)

وقت نگهدار / vaqtneghdâr - ها / : اسم. کسی که زمان مصرف شده در جریان یک فعالیت (مانند مسابقه دو یا واکنش آزمودنی نسبت به انگیزش) را، معمولاً به وسیله یک زمان سنج، می سنجد

وقت و بی وقت / vaqt-o-bivaqt : قید. به طور پی در پی و در وقتهای مناسب و نامناسب (صاحبخانه وقت و بی وقت می آمد و پول اجارهای را می خواست)

وقتی / vaqti : ۱. در آن وقت؛ در آن هنگام (وقتی تو آمدی، شام می خوردیم) ۲. هر وقت؛ هرگاه (وقتی نمی خواهی کاری بکنی، صدتا بده می تراشی)

وق زده / vaqzade : صفت. [گفتاری] دارای برجستگی یا نمای ناخوشایند که هم به چشم بخورد و هم موجب بیزاری شود (چشمهای وق زده)

وقس علیهنّ / vaqes'alâhazâ : قید. ۱. به همین قیاس ۲. از همین قیاس کن

وقع / vaq' : اسم. [ادبی] اهمیت؛ اعتبار

وقع نهادن : اهمیت دادن

وقف / vaqf - ها / : اسم. ۱. عقدی که بر پایه آن کسی واگذاری، فروش یا تملک ملک یا مالی را ممنوع می کند تا منافع آن به مصرف معینی برسد ۲. اوقاف / ملک یا مالی که شامل چنین عقدی شده است

وقف خاص : وقتی که منافع آن عاید کسان معینی می شود

وقف عام : وقتی که برای مصرف عمومی است

وقفنامه / vaqfnâme - ها / : اسم. نوشته ای که بر اساس آن چیزی وقف شده است

وقفه / vaqfe - ها / : اسم. ۱. فاصله یا شکاف زمانی در یک فرایند یا ادامه یک عمل (به علت ازار افتادن ماشین

وگرنه / vagarna / : قید. اگر چنین نباشد (باید کار تمام شود وگرنه نم‌ی‌آیم)

ول / vel / : صفت. ۱. [گفتاری] رها (ول کردن) ۲. بیهوده (ول گشتن)

ول چسوخیدن: بیهوده یا بی‌هدف گشتن (برای چه دل می‌چرخ؟)

ول دادن: رها کردن؛ ول کردن (تناب را ول داد به پایین)
ول کردن: آزاد یا رها کردن (جنبش را که گرفته بود ول کرد دستش را از میله ول کرد)

ول گشتن: بیهوده راه رفتن (توی خیابان‌ها ول می‌گشتم)
ول گفتن: سخن بیهوده گفتن؛ حرف مفت زدن؛ وراچی کردن (از ول گفتن و حرف بیخود زدن خوش می‌آید)
ول معطل بودن: بیهوده منتظر یا امیدوار بودن (همیدم در آن شرکت ول معطل، رهام را کشیدم و آمدم بیرون)

ول / vol / : آرزو
ولا / valā / : اسم. [ادبی] دوستی

ولادت / velādat / : اسم. ۱. عمل یا فرایند زاده شدن (در سال ۳۵۵ در خوارزم ولادت یافت) ۲. /ها/ [مجازی]
روز تولد (ولادت حضرت رسول)

ولایات / velāyāt / : جمع ۱. ولایت
ولایت / velāyat / : اسم. ۱. /ها/ ولایات / قدیمی]
سرزمین (ولایت کرمان) ۲. [گفتاری] شهر یا روستایی جز پسایتخت (پارسلال / ولایت آمده، امسال تهرانی شده)
۳. سرپرستی (ولایت فقیه)

ولایت عهد: شغل یا مقام ولیعهد
ولایت فقیه: شغل یا مقام ولی فقیه
ولایتی / velāyati / : صفت. مربوط یا منسوب به ولایت (لهجه ولایتی)

ولت / volt / : اسم. واحد اختلاف پتانسیل، برابر شدت جریان یک آمپر در مقاومت یک اهم
ولتاژ / voltāz / : اسم. مقدار نیروی محرک برقی
یک مولد برحسب ولت

ولت آمپر / voltāmpēr / : اسم. واحد اندازه‌گیری قدرت برق برابر حاصلضرب یک ولت در یک آمپر، که در برق مستقیم قدرتی برابر یک وات است
ولتامتر / voltāmetr / : اسم. ۱. اسبابی برای اندازه‌گیری مقدار برق عبوری از یک رسانا به وسیله الکترولیز تولید شده ۲. اسبابی برای تعیین دامنه ولت و آمپر به وسیله تغییر اتصالها

ولتسنج / voltsanj / : ۱. ولت‌متر
ولت‌متر / voltmetr / : اسم. ۱. اسبابی (مانند گالوانومتر) برای اندازه‌گیری اختلاف پتانسیل نقطه‌های مختلف یک مدار برحسب ولت؛ ولتسنج
ولخرج / velxarj / : اسم. دارای عادت یا گرایش

به ولخرجی (ادم ولخرج مثل تو کی می‌تواند پس‌انداز کند؟)
ولخرجی / velxarji / : اسم. /ها/ : اسم. عمل یا فرایند بیهوده پول خرج کردن (تو به خریدن لباس و وسیله کار می‌گویی ولخرجی؟)

ولرم / velarm / : صفت. دارای گرمای ملایم؛ نیمگرم (آب ولرم)
ولش / velš / : اسم. ۱. /ها/ هریک از مردم بومی ویلز (در بریتانیا) یا از تبار آنان ۲. از زبانهای سلتی، زبان مردم ویلز

ولع / vala / : اسم. [ادبی] علاقه یا تمایل شدید و عنان‌گسیخته به انجام دادن کاری (با چنان ولعی می‌خورد که می‌ترسیدم خفه بشود)

ولفرام / volf(e)rām / : ۱. تنگستن
ولفرامیت / volf(e)rāmit / : اسم. کانه تنگستن
ولکانیت / volkānit / : اسم. [شیمی] لاستیک نارسا و سخت حاصل از حرارت دادن کائوچو با گوگرد

ولکانیدن / volkānidan / : مصدر. متدی. [شیمی] افزودن گوگرد (یا عامل دیگر) به لاستیک یا پلاستیک برای افزایش استحکام یا قابلیت ارتجاع آن؛ ولکانیزاسیون
صفت منفری؛ ولکانیده

ولکانیزاسیون / volkānizās(i)yon / : ۱. ولکانیدن
ولکن / velkon / : صفت. [گفتاری] دارای آمادگی برای برگشتن از تقسیم و رها کردن کار یا رفتار خود (معمولاً به صورت منفی به کار می‌رود) (بیرون ول کن دعوانبود، برویز هیچ‌چیز ول کن نیست)

ول کن نبودن: پیگیری بودن؛ پیگیری کردن
ولگرد / velgard / : اسم. /ها/ : ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به ولگردی (چوآن ولگرد مزاحم مردم می‌شوند)
ولگردی / velgardi / : اسم. /ها/ : ۱. وضع یا کیفیت نداشتن شغل و مکان معین ۲. گردش بیهوده و بی‌هدف
ولنگار / velengār / : اسم. /ها/ : ان / : صفت. غیر جدی در کار یا رفتار؛ سهل‌انگار. به همین قیاس؛ ولنگاری

ولنگ و واز / veleng-o-vāz / : صفت. [گفتاری] فاقد وسیله یا امکان بستن، محدود کردن یا مرتب ساختن
ولنگیدن / velangidan / : مصدر. لازم. [گفتاری] // ولنگیدی: می‌ولنگی: — // در غیاب کسی از او بدگویی و عیب‌جویی کردن (می‌شنیدند و پشت سرمان می‌ولنگند که به، او ادم بشو نیست)

ولو / valow, valo / : قید. اگرچه؛ اگر هم (پولم را ولو به زور، از او خواهم گرفت)

ولو / velo, velow, velo / : صفت. [گفتاری] ۱. پخش (ولو شد روی زمین) ۲. پراکنده (پولهایش را روی میز ولو کرد).
به همین قیاس؛ ولو بودن؛ ولو شدن؛ ولو کردن
ولوله / velvele / : اسم. /ها/ : ۱. فریاد و هیاهوی عده‌ای

وند / vand، -ها /: اسم. [دستور] یک یا چند هجا یا حرف که به آغاز، میانه یا پایان واژه یا عبارتی می‌پیوندد و به آن معنی تازه‌ای می‌بخشد (مانند پیشوند، میانوند یا پسوند)

-وند آ: پزند، عضو؛ وابسته (پسوند، پیشوند، هموند)

ونگ / vang، -صوت. [گفتاری] صدای فریاد نامفهوم و بلند جانداران کوچک (مانند کودک شیرخوار، گربه یا توله‌سگ)

ونگ زدن: فریاد زدن

وول / vul، -اسم. [گفتاری] پیچ‌وتاب

وول خوردن / زدن: به بدن خود پیچ‌وتاب دادن (چندر وول می‌خورم!)

وهاپی / vahābi، -ها؛ -ان؛ -ون /: صفت. پیرو فرقه وهاپیت

وهاپیت / vahābiyyat، -اسم. فرقه‌ای مذهبی از پیروان مذهب حبیلی که در سده ۱۲ هجری به‌وسیله محمدبن عبدالوهاب در عربستان به‌وجود آمد

وهله / vāhle، -اسم. ۱. بار؛ دفعه؛ نوبت (وهله دومی بود که می‌دیدمش). ۲. مرحله (در وهله اول سعی کن با ملامت رفتار کنی)

وهم / vāhm، -ها؛ -أوهام /: اسم. ۱. تصور ذهنی که واقعیت بیرونی ندارد؛ پندار. ۲. [گفتاری] ترس غیرواقعی ناشی از توهم (وهم بوش داشت)

وهم برداشتن: دچار ترس ناشی از توهم شدن

وهنگ / vahang، -ها /: اسم. حلقه سر تناب یا ریسمان که در موقع بستن چیزی سر دیگر ریسمان را از آن می‌گذراند و می‌کشد تا محکم شود

وی / vey، -ضمیر. [ادبی] او

ویار / viyār، -اسم. حالتی در زنان آبستن که موجب تمایل یا تنفر آنان نسبت به خوردنهای یا بوهای معین می‌شود (فخری خانم ویار ترشی کرده بود)

ویارانه / viyārānc، -ها /: اسم. آنچه زن آبستن تمایل شدید به خوردن آن پیدا می‌کند: آرزوانه

ویسیریون / vibriyōn، -ها /: اسم. [زیست‌شناسی] تیره‌ای از باکتریهای گرم‌منفی، بسیار متحرک و خمیده به شکل «و» که معمولاً در آبهای آلوده یافت می‌شوند (مانند ویسیریون وبا)

ویتامین / vitāmin، -ها /: اسم. هریک از ترکیبهای آلی گوناگون که در مواد خوراکی وجود دارد یا در بدن جاندار تولید می‌شود و به مقدار کم برای سلامتی بیشتر جانوران و برخی گیاهان لازم است، و بویژه در فرایندهای مختلف سوخت و ساز تأثیر دارد، ولی انرژی تولید نمی‌کند

ویتامین آ: هریک از ویتامینهای محلول در چربی، که

زیاد (فروشاگه از جمعیت ولوله بود). ۲. آشوب (توی شهر ولوله افتاد)

ولوله افتادن: فریاد، هیاهو و آشوب برخاستن.

به همین قیاس: ولوله انداختن: ولوله کردن

ولوم / volum، -اسم. پیچ تنظیم صدای یک دستگاه صوتی

ولونتاریست / voluntārist، -ها /: صفت. پیرو یا هوادار ولونتاریسم

ولونتاریستی / voluntāristi، -صفت. مربوط به ولونتاریسم

ولونتاریسم / voluntārisim، -اسم. ۱. اعتقاد به اینکه قدرت اراده در تحقق خواسته‌ها دارای اهمیت اصلی است. ۲. [سیاست] اعتقاد به اینکه یک رهبر یا حزب سیاسی می‌تواند با اقدام و عمل ارادی خود اوضاع سیاسی را تغییر دهد: اراده‌گرایی

ولی / vali، -أولیا /: اسم. ۱. سرپرست. ۲. قدیس مسلمان؛ کسی که او را دارای پیوند معنوی با خدا و نیروهای آسمانی می‌دانند

ولی ذم: [فقه] وارث بالغ و مکلف شخص کشته‌شده

ولی عصر: کسی که سرپرست مسلمانان در هر زمانی است (لقب امام دوازدهم شیعیان)

ولی فقیه: فقیهی که به نیابت از سوی ولی عصر، سرپرستی مسلمانان را در زمان خود برعهده گیرد

ولی / vali، -حرف. حرف استثنا؛ اما؛ لکن (می‌خواستم بروم، ولی اتوبوس نبود)

ولیعهد / vali'ahd، -ها /: اسم. کسی که در زمان سلطنت یک پادشاه برای جانشینی او نامزد می‌شود

ولیعهدی / vali'ahdi، -اسم. مقام یا شغل ولیعهد

ولیک / valik، -ها /: اسم. گیاه بوته‌ای خاردار از تیره گلسترخیان با برگهای پنجه‌ای دنداندار و گلهای سفید مایل به صورتی معطر و میوه بیضی‌شکل گوشتالو و قرمز

ولیکن / valikan، -حرف. ولی؛ لیکن

ولیسمه / valime، -ها /: اسم. ۱. مهمانی، معمولاً به‌مناسبت رویدادی خوش (مانند عروسی، تولد فرزند، ...). ۲. غذایی که در چنان مهمانی به مهمانان می‌دهند

ولینعمت / valine'mat، -ها /: اسم. کسی که از دیگری نگهداری کرده یا موجب تأمین گذران زندگی او شده است

ون / van، -ها /: اسم. درخت متوسط پایا از تیره زیتونیان، از گونه‌های زبان‌گنجشک، با تنه خاکستری تیره، برگ دارای برگچه‌های دنداندار با پشت صاف و بی‌کرک، گل دارای جام سفید و پرچم دراز که پیش از برگ باز می‌شود، و میوه چاکدار

شیشه‌ای برای قراردادن کالای فروشگاه در معرض تماشای رهگذران ۲. جعبه آینه

ویدئو / vide'ò - ها / : اسم. دستگاه ضبط مغناطیسی تصویر و صدا و پخش و نمایش آن از طریق گیرنده تلویزیونی: ویدیو

ویدنوکولوب / vide'okùlub, -kolub - ها / : اسم. مؤسسه‌ای که فیلمهای ویدئویی را اجاره می‌دهد

ویدنوکونفرانس / vide'okonf(c)râns / : دورسخنی

ویدنوویی / vide'oyi / : صفت. مربوط یا منسوب به ویدنو (فیلمهای ویدئویی): ویدیویی

ویدیو / vidiyo / : ویدیو

ویدیویی / vidiyoyi / : ویدیویی

ویر / vir / : اسم. [گفتاری] وسوسه

□ **ویرکسی گرفتن**: به‌وسوسه افتادن (یک روز و بربش گرفت برگردد به ولایت)

ویراژ / virâž - ها / : اسم. حرکت مارپیچی، بویژه در وسیله نقلیه

□ **ویراژ دادن**: مارپیچ حرکت کردن و به چپ و راست متمایل شدن (موتور سوارها توی پیاده‌رو از وسط جمعیت ویراژ می‌دهند)

ویراست / virâst / : صفت. ویرایش شده: ویراسته

ویراستار / virâstâr - ها - ان / : اسم. کسی که نوشته دیگران را تصحیح، تنظیم و برای انتشار آماده می‌کند

ویراستاری / virâstâri / : اسم. ۱. شغل ویراستار ۲. ویرایش

ویراستن / virâstan / : مصدر. متعدی. یک متن نوشتاری را (از لحاظ رسم الخط، انشا، درستی مطلب) بررسی و برای انتشار آماده کردن؛ ویرایش کردن. به همین قیاس: **ویراستنی**

■ **صفت منفعلی: ویراسته**

ویران / virân / : صفت. ۱. محروم از آبادی (ده ویران، باغ ویران) ۲. فرو ریخته (خانه ویران)

□ **ویران کردن**: آبادی، تأسیسات یا امکانات جایی (مانند ساختمان، شهر، باغ، ...) را از میان بردن (دشمن شهر را ویران کرد). به همین قیاس: **ویران بودن**؛ **ویران شدن**

ویرانگر / virângar / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی ویرانگری؛ عامل یا موجب ویرانی (سپاه ویرانگر، زمین‌لرزه ویرانگر)

ویرانگری / virângari - ها / : اسم. عمل یا فرایند ویران کردن

ویرانه / virâne - ها / : اسم. جای ویران؛ خرابه (شهر به ویرانه‌ای تبدیل شده بود)

ویرانی / virâni - ها / : اسم. وضع یا کیفیت ویران بودن (جنگ ویرانی بسیار به بار آورد)

بویژه در چربیهای حیوانی (مانند زرده تخم‌مرغ، شیر، روغن جگر ماهی) یا در مخلوطی از آنها وجود دارد و کمبود آن موجب شاخی شدن پوست و شبکوری می‌شود **ویتامین ۱**: هریک از ویتامینهای گوناگون محلول در چربی، که بویژه در جگر و روغن دانه‌های نباتی وجود دارد و کمبود آن موجب عقیم شدن، تغییر شکل عضله یا غیرطبیعی شدن رگهای خونی می‌شود: **ویتامین ۱ی**

ویتامین ۱ی : ویتامین ۱

ویتامین ۱ی: ویتامین محلول در آب، که موجب جلوگیری از ضعف ماهیچه‌ها، ورم اعصاب و اختلالات دستگاه گوارش می‌شود و کمبود آن عامل بیماری پری-پری است: **ویتامین بی**

ویتامین ۲: ترکیب بلوری زردرنگ که موجب رشد بدن می‌شود و به‌صورت آزاد (در شیر) و ترکیبی (در جگر) موجود است

ویتامین ۶: از ترکیبهای پیچیده نیتروژن که بویژه در پیشگیری از تهوع کاربرد دارد

ویتامین ۱۲: ترکیب پیچیده دارای کبالت، بویژه موجود در کبد، که برای تشکیل طبیعی خون، کار دستگاه عصبی و رشد لازم است

ویتامین کمپلکس: گروهی از ویتامینهای محلول در آب، که بویژه در مخمر آبجو، مغز دانه‌های نباتی، تخم‌مرغ، جگر، استخوان و سبزیها موجود و شامل کوآنزیمها و عامل رشد است

ویتامین بی : ویتامین ۱

ویتامین ۳: ویتامین محلول در آب، بویژه موجود در میوه‌ها و سبزیهای برگ‌دار تازه، که به بهبودی زخمها، جذب آهن و سوخت و ساز اسیدهای آمینه کمک می‌کند و ضد بیماری اسکوربوت است: **ویتامین ۳ی**

ویتامین ۳ی : ویتامین ۳

ویتامین ۴: ویتامین محلول در چربی، که در روغن کبد ماهی، زرده تخم‌مرغ و شیر موجود و برای رشد طبیعی استخوان و در ساختار دندان لازم است و به جذب کلسیم و فسفر کمک می‌کند: **ویتامین ۴ی**

ویتامین ۴ی : ویتامین ۴

ویتامین ۵: ویتامین مورد نیاز برای تولید پروترومبین و ویتامین ضد خونریزی، که فقط در حضور صفرا جذب می‌شود: **ویتامین کی**

ویتامین کی : ویتامین ۵

ویتامینه / vitâmine / : صفت. دارای ویتامین؛ ویتامیندار (شربت ویتامینه، شامپو ویتامینه)

ویترای / vitrây / : اسم. نقاشی با رنگ خمیری یا روغنی بر روی شیشه

ویتترین / vitrin - ها / : اسم. ۱. ساختاری با جدار

ویسکی /viski/ : اسم. نوشابه الکلی که از تخمیر، تقطیر و نگهداری دانه‌های جو یا غلات دیگر به دست می‌آید

ویشگون /višgun/ : نیشگون

ویکونیا /vikuniā/ : اسم. جانور پستاندار وحشی از تیره شتران، دارای رنگ خاکی کمرنگ، بومی کوه‌های آند در آمریکای جنوبی

ویلا /vilā/ : اسم. خانهٔ ویلاقی، معمولاً دارای باغ یا باغچه (کنار دریا ویلا دارند، تابستانها می‌روند آنجا)

ویلائی /vilā'i/ : ویلائی

ویلان /veylān/ : صفت. ۱. سرگردان ۲. دریدر

ویلان و سیلان /veylān-o-seylān/ : صفت. [گفتاری]

سفیل و سرگردان : دریدر

ویلائی /veylāni/ : اسم. وضع یا کیفیت ویلان بودن

ویلائی /vilāyi/ : صفت. شبیه ویلا: ویلائی

ویلچر /vilčer/ : اسم. صندلی چرخدار: چرخک [فرهنگستان]

ویلچر رانی /vilčer.rāni/ : اسم. ۱. عمل یا فرایند راندن صندلی چرخدار (ویلچر) ۲. ورزش یا مسابقه‌ای که با صندلی چرخدار انجام می‌گیرد: چرخک‌رانی [فرهنگستان]

ویلسن /vilson/ : بیماری ویلسن، بیماری

ویلن /viyolon/ : اسم. ساز زهی دارای چهار سیم، که با تکیه دادن بر روی شانه و به وسیلهٔ آرشه نواخته می‌شود: ویولن: ویولون

ویلن‌آلتو /viyolonāltō/ : ویولون

ویلن‌زن /viyolonzan/ : اسم. نوازندهٔ ویلن: ویلنیست

ویلن‌سل /viyolonsel/ : اسم. ساز زهی بزرگی با چهار سیم که در هنگام نواختن به زمین تکیه داده می‌شود و نوازنده در حال نشسته بر صندلی آن را با آرشه می‌نوازد

ویلنیست /viyolonist/ : اسم. نوازندهٔ ویلن: ویلن‌زن: ویولنیست: ویولونیست

وینیل‌کلرید /vinil k(o)lorid/ : کلرور وینیل، کلرور

ویوریده‌ها /viveridehā/ : اسم. جانوران تیرهٔ زیاد

ویولا /viyolā/ : اسم. ساز زهی شبیه ویلن و اندکی بزرگتر از آن: ویلن‌آلتو

ویولن /viyolon/ : ویلن

ویولنیست /viyolonist/ : ویلنیست

ویولون /viyolon/ : ویلن

ویولونیست /viyolonist/ : ویلنیست

ویرایش /virāyeš/ : اسم. تصحیح و آماده‌سازی یک متن نوشتاری برای انتشار (این فرهنگ تاکنون چهار بار ویرایش شده است)

ویرایش کردن : ویراستن. به همین قیاس: **ویرایش شدن**

ویرگول /virgul/ : اسم. نشانه‌ای به این شکل «،» که دو واژه یا دو بخش از جمله را از هم جدا می‌کند

ویروس /virus/ : اسم. ۱. هر یک از جانداران بسیار ریز از انواع باکتری‌ها که با میکروسکپ چشمی (بجز موردهای استثنایی) قابل رؤیت نیست، فاقد سوخت و ساز مستقل است، به صورت انگلی در یاختهٔ میزبان زیست می‌کند و عامل بیماری است ۲. نوعی برنامهٔ کامپیوتری برای ایجاد اختلال در نرم‌افزار یا سخت‌افزار در شرایط معین

ویروسی /virusi/ : صفت. دارای یا ناشی از ویروس (بیماری ویروسی)

ویری /viri/ : صفت. [گفتاری] دارای ویر (این برابر ما یک آدم ویری است، وقتی ویرش می‌گیرد کاری نکند...)

ویزا /vizā/ : اسم. روادید

ویزیت /vizit/ : اسم. ۱. معاينه (دکتر هنوز مریضه‌را ویزیت نکرده است) ۲. بازآرایی (آمده بود یخچال ویزیت می‌کرد) ۳. حق ویزیت (دکتر هزار تومان است)

ویزیتور /vizitor/ : اسم. بازاریاب

ویزیتوری /vizitori/ : اسم. بازاریابی

ویژگی /vižegi/ : اسم. ۱. کیفیت، صفت یا نشانهٔ ویژه (ویژگی او، صرفه‌جویی در نقطه‌گذاری است) ۲. وضع یا کیفیت ویژه بودن (هرکس ویژگی خودش را دارد)

ویژه /vižē/ : صفت. ۱. مخصوص یا متعلق به چیزی معین (ویژهٔ بلر) ۲. دارای وضع یا کیفیت یگانه، ممتاز یا انحصاری (هوایمای ویژه، خط ویژه، وضعیت ویژه)

ویژه‌کار /vižekār/ : اسم. همان / : اسم. کسی که در یک رشتهٔ علمی یا فنی معین کار می‌کند

ویژه‌کاری /vižekāri/ : اسم. عمل یا فرایند کارکردن در یک رشتهٔ علمی یا فنی معین

ویژه‌نامه /viženāme/ : اسم. / : اسم. شماره‌ای از یک نشریهٔ ادواری (مانند ماهنامه یا هفتنامه) که به موضوع خاصی اختصاص دارد (ویژه‌نامهٔ نوروز، ویژه‌نامهٔ کنکور، ویژه‌نامهٔ کامپیوتر)

ویسکوز /viskoz/ : اسم. ۱. شربت غلیظ قهوه‌ای رنگ که اثر قراردادن سلولز در معرض برخی مواد شیمیایی به دست می‌آید، و با فشاردادن این مایع از سوراخهای ریز به داخل اسیدهای رقیق، سلولز به شکل نخهایی به نام ایریشم ویسکوز از آن جدا می‌شود ۲. ایریشم ویسکوز

ویسکوزیته /viskozite/ : اسم. گرانروی

هـ / he / : اسم. ۱. سی و یکمین حرف الفبای فارسی؛ ها
۲. [مخفف] هجری

هـ / e / : پسوند. ۱. اسم ساز: (الف) از اسم دیگر (دسته، کفه، رگه، هفته، هزاره) (ب) از صفت (سبزه، سفیده، خرده، جوانه) (ج) از مصدر (کوبه، سنبه، ماله، رایانه) ۲. صفت ساز از فعل (آشفته، خسته، رنجه) ۳. [گفتاری] حرف تعریف (مُرده، سگ، اقله)

ها / hā / : اسم. نام سی و یکمین حرف الفبای فارسی؛
های دو چشم؛ های هُوُر
هـای دو چشم هـای هُوُر
های هُوُر هـای هُوُر

ها: حرف. [گفتاری] ۱. حرف تأکید (خراموش نکنی، ها! پیش بگویی، ها!) ۲. نشانه پرسش (ها؟ چه گفتی؟) ۳. نشانه تأکید بر شدت امری (معمولاً با یک ضمیر و اسم مصدر دارای یای مصدری می آید) (به همین زودید به آن سختیا نبود. به این کمیا نیست)

ها: صوت. [گفتاری] ۱. بلی (گفتم: «علی! گفت: «هه» ۲. آری (پرسیدم: «می آیی؟ گفت: «هه» ۳. صدای ناشی از بیرون دادن هوا از راه دهان

هـا کردن: بیرون دادن هوا از راه دهان و با لبهای کاملاً گشوده (عینک را جلوهش گرفت و ها کرد)

ها: پسوند. نشانه جمع (کوهها، درختها، سرها، جانها)

هائِل / hā'el / : هایل
هـاپلُونیْد / hāplo'id / : اسم. [زیست شناسی]

نیمدانه

هـاپ - هاپ / hāphāp / : صوت. عو - عو

هـاپو - هاپو / hāpu / : اسم. [کودکانه] سگ

هـات دَاگ / hātāg / : اسم. ساندویچ سوسیس داغ

هـاتِف / hātef / : اسم. سروش

هـاچ و وَاچ / hāj-o-vāj / : صفت. [گفتاری] ۱. حیران؛ متحیر؛ سرگشته (هاچ و وَاچ مادم که چه بکنم) ۲. شگفت زده (از دیدنم هاچ و وَاچ شد)

هـادی / hādī / : اسم. ۱. -ها / [ادبی] راهنما
۲. [ریاضی] خط راستی که نسبت فاصله نقطه ای از یک مقطع مخروطی با آن بر فاصله آن نقطه از کانون، مقدار ثابتی است

هـادی: صفت. ۱. [برق] رسانا ۲. هدایت کننده

هـار / hār / : صفت. ۱. دچار بیماری هاری ۲. [مجازی] بسیار خشمگین و درنده

هـارپ / hārp / : اسم. ساز زهی سه گوش بزرگی که دارای ۵۰ سیم عمودی، به موازات یکدیگر و با طولهای متفاوت است و به وسیله انگشت نواخته می شود
هـارت و پورت / hārt-o-purt / : اسم. [گفتاری]

پرخاش یا تهدید بیهوده (قدری هارت و پورت کرد، دید کسی محل نمی گذارد، ساکت شد) : قارت و قورت

هـارمونی / hārmoni / : اسم. هماهنگی
هـارمونیک / hārmonik / : صفت. هماهنگ؛ همساز

هـارمونیکا / hārmonikā / : اسم. سازدهنی
هـارمونِیوم / hārmoni(i)yom / : اسم. ساز شستی دار بادی که با آن توسط دو دم کوچک در جلو پاهای نوازنده تأمین و با انگشتان نواخته می شود

هـاری / hāri / : اسم. بیماری عفونی ویروسی، که توسط جانوران بیمار، بویژه گرگ و سگ به انسان و جانوران دیگر منتقل می شود. ویروس این بیماری در ترشحات، بویژه در بزاق، دیده می شود و گرایش ویژه ای به دستگاه عصبی دارد

هـاشور / hāsur / : پَر داز
هـاضمه / hāzme / : اسم. گوارش

هـافبک / hāfbak / : اسم. [ورزش] هریک از بازیکنان تیم فوتبال که در میانه (جلو بک و پشت سر فوروارد) بازی می کنند

هـافتایم / hāftāym / : اسم. هریک از دو نیمه مدت بازی در فوتبال

هـافنِیم / hāfniyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۷۲ و وزن اتمی ۱۷۸/۲۹، که در تهیه آلیاژها به کار می رود

هـافهافو / hāfhāfu / : هَفْهَفو

هـاکی / hāki / : اسم. [ورزش] بازی تیمی شبیه فوتبال که در آن توپ به وسیله چوب مخصوصی زده می شود

هـاکی روی یخ: بازی زمستانی که به همان ترتیب بر روی یخ انجام می شود
هـاگ / hāg / : اسم. [زیست شناسی] عامل

هسان / hān /: صوت. ۱. [ادبی] واژه آگاهانیدن و فراخواندن (هسان ای مردم، بپایزید) ۲. آری؛ بلی (هان، این شد)

هاورکرافت / hāverk(er)āft /: ها /: اسم. وسیله نقلیه موتوری که به وسیله پالشی از هوا به فاصله کمی بر بالای سطح زمین یا آب حرکت می‌کند؛ هواناو

هاون / hāvan /: ها /: اسم. ظرفی گود که در آن مواد را با کوبیدن یا ساییدن به وسیله دسته هاون خرد می‌کنند یا به صورت گرد درمی‌آورند: **هَوَنگ** [گفتاری]

هایل / hāyel /: صوت. [ادبی] ترسناک؛ وحشتناک: **هائل** **های وهوی** / hāy-o-huy /: ها /: اسم [گفتاری] هیاهو؛ سروصدا

های-های / hāyhāy /: صوت. صدای گریه بلند (های-های زد زیر گریه های-های گریه می‌کرد)

هبوط / hūbut, hobut /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند فرود آمدن (بویژه از آسمان)

هسبه / hebe /: اسم. واگذاری مالی به دیگری به‌طور رایگان؛ بخشش

هپ / hop /: صوت. [گفتاری] ۱. ایست؛ توقف کن (هپ! درای می‌خوری به دیوار) ۲. ساکت؛ سکوت کن (هپ! دیگر بس کن)

هیاتیت / hepātīt /: اسم. [پزشکی] التهاب کبد

هیاتیکیها / hepātīkhā /: علف جگریها

هیاتین / hepātūn /: **تلیگوکون**

هسپارین / hepārīn /: اسم. [شیمی] مادهٔ اسیدی چندقندی سولفوردار که بویژه در کبد موجود است، زمان انعقاد خون را افزایش می‌دهد و کاربرد دارویی دارد

هپتان / heptān /: ها /: اسم. [شیمی] هریک از چند هیدروکربن همپار از گروه متان، بویژه مایع همپار موجود در نفت خام که به‌عنوان حلال و در تعیین عدد اکتان کاربرد دارد

هپروت / haparut /: اسم. [گفتاری] بی‌خبری و بی‌خیالی (بعد از آنکه رایتکی را کشید و نشسته شد، داشت در عالم هپروت سیر می‌کرد)

هپلی / hapali /: صوت. [گفتاری] ۱. دارای سر و لباس و روی نامرتب و کثیف و رفتار دور از آداب معاشرت ۲. هپلی‌هپو

هپلی‌هپو / hapalihapo, hapalihapo /: صوت. [گفتاری] ۱. بی‌نظم؛ هپلی ۲. بی‌قاعده و قانون

هپلی‌هپو کردن: مال دیگری را بدون اجازه او تصاحب یا مصرف کردن

هتاک / hattāk /: ها؛ -ان /: صوت. [ادبی] بدزبان و دشنامگو

تولید مثل تکپاخته‌ای یا پریاخته‌ای میکروسکپی دارای انواع گوناگون که بعد از جدا شدن از هاگدان به طور مستقیم یا غیر مستقیم فرد تازه‌ای را به وجود می‌آورد **هاگیر** / hāgbarg /: ها /: اسم. برگ‌های حامل هاگدانها در گیاهان هاگدار؛ اسپروئیل

هاگدار / hāgdār /: ان /: صوت. دارای هاگ (گیاه هاگدار) **هاگداران** / hāgdārān /: اسم. رده‌ای از تکپاختگان جانوری انگل از شاخهٔ آغازیان، بدون اندام حرکتی، دارای تولید مثل متناوب غیرجنسی و جنسی و تولید هاگ (مانند عامل مولد بیماری مالاریا): **اِسپُرداران**

هاگدان / hāgdān /: ها /: اسم. اندام مولد هاگ در گیاهان بی‌گل، که شبیه بساک در گیاهان گندار عمل می‌کند؛ کیسهٔ گرده

هاگ‌سازی / hāgsāzi /: اسم. عمل یا فرایند تشکیل شدن هاگ

هاگینه / hāgīne /: ها /: اسم. مجموعه‌ای از هاگدانهای دارای پایه‌های کوتاه در یک کیسه یا غشای نازک

هال / hāl /: ها /: اسم. ۱. [نامداول] سراسر ۲. [نامداول] تالار ۳. اتاقی در مدخل یک آپارتمان که معمولاً به بخشهای داخلی آن راه دارد (نوی هال نشسته بودیم، حرف می‌زدیم)

هالتز / hālter /: ها /: اسم. [ورزش] میله‌ای فولادی که به دو سر آن وزنه‌هایی نصب می‌کنند و وزنه‌برداران با بلند کردن آن نیروی بازو و مهارت خود را می‌سنجند؛ وزنه

هالتزیست / hālterist /: ها /: اسم. وزنه‌بردار

هالو / hālu /: ها /: صوت. [گفتاری] ساده‌ لوح

هالوژن / hālōzen /: ها /: اسم. [شیمی] هریک از پنج عنصر فلوئور، کلر، برم، ید و آستاتین، که گروه هفتم جدول تناوبی را تشکیل می‌دهند و به‌حالت آزاد و معمولاً به‌شکل انتهای دوا ملکولی وجود دارند

هالوگیر / hālūgir /: ها؛ -ان /: صوت. [گفتاری] دارای مهارت در به‌دام انداختن آدمهای ساده‌لوح و بهره‌کشی از آنان (طرف هالوگیر قهاری است)

هاله / hāle /: ها /: اسم. ۱. حلقهٔ نوری که گاه در گرداگرد ماه، خورشید یا ستارهٔ دنباله‌دار دیده می‌شود و ناشی از بازتاب شکست نور در یخ‌ریزه‌های موجود در جو است ۲. حلقهٔ نورانی یا روشنی در گرداگرد یک چیز

هالی / hāli /: اسم. ستارهٔ دنباله‌دار منظومهٔ شمسی با مدار گردشی برابر ۷۶ سال، که شعاع هستهٔ آن حدود ۱۵ کیلومتر تخمین زده می‌شود

هامون / hāmun /: ها؛ -ان /: اسم. ۱. زمین هموار پهناوری که از سطح دریا ارتفاع کمی دارد؛ جلگه ۲. هر یک از باتلاقیهای پهناور آب شور (مانند هامون سیستان)

پسرشتاب و بسی نظم یک تسوده یا گروه (هجوم آب، هجوم مردم) ۲. حمله (هجوم تبلیغاتی، هجوم دشمن). به همین قیاس: هجوم آوردن؛ هجوم بردن
هجونامه / hajvname - ها / : اسم. نوشته هجوآمیز؛ نوشته‌ای که در آن شخص یا اشخاصی را هجو گفته‌اند؛ هجویه

هجویه / hajviyye / هجی هجونامه

هجی / hejji / : اسم. تلفظ هجاهای واژه یا گفتار
 هجی کردن: بیان کردن حرف‌ها و صداها با واژه یا گفتار
هجل / haçal / : اسم. [گفتاری] جای دور از دسترس که رفتن به آن یا بیرون آمدن از آن دشوار است (مانند چاه یا جای بسیار گود)

هجل به / تو(ی) هجل افتادن: دچار دردسر و گرفتاری شدن (تو شهر غریب به هجل افتادم، نه پول داشتم، نه زبان می‌دانستم). به همین قیاس: به / تو(ی) هجل انداختن

هدایا / hadāyā / : جمع هدیه

هدایت / hedāyat - ها / : اسم. راهنمایی.

به همین قیاس: هدایت شدن؛ هدایت کردن
هدایت‌شونده / hedāyatsavande - ها / : صفت. دارای ویژگی یا قابلیت هدایت شدن، معمولاً از راه دور (موشک هدایت‌شونده)

هدبند / hedband - ها / : اسم. هریک از اقسام نوارهای زینتی یا حفاظتی که گرد سر و روی پیشانی را می‌پوشاند
هدر / hadar / : صفت. ۱. تباه ۲. بیهوده

هدر بودن: بیهوده بودن (هر کاری کردم هدر بود و آخر سر خفته دستم رفت)

هدر دادن / کردن: بیهوده مصرف کردن یا از دست دادن (آن همه پول را هدر دادم)

هدر رفتن / شدن: تباه شدن؛ بیهوده مصرف شدن (هم پولم هدر رفت، هم عرم)

هدف / hadaf - ها: اهداف / : اسم. ۱. آنچه در معرض حمله یا تیراندازی قرار می‌گیرد، یا به آن حمله یا تیراندازی می‌شود (زدی به هدف) ۲. قصد؛ منظور (هدف شما از این کار چیست؟) ۳. آنچه برای به دست آوردنش یا برای رسیدن به آن تلاش می‌شود (هدف انقلاب، هدف زندگی)

هدف قرار دادن / گرفتن: حمله یا ضربه را به سوی چیزی متوجه کردن (پیشانی مرا هدف قرار داده بود)

هدف‌گیری / hadafgiri - ها / : اسم. نشانه‌گیری

هدفمند / hadafmand / : صفت. دارای هدف پیش‌بینی شده (رفتار هدفمند، فعالیت هدفمند)

هدفن / hedfon / : دوگوشی

هدنرس / hedners - ها / : اسم. سرپرستار

دهدد / hodhod / : اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان راسته

هتاکي / hattāki - ها / : اسم. [ادبی] دشنام‌گویی و بدزبانی (قدری هتاکي کرد و باعث شد طرف عصبانی بشود)
هتک / hatk / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند آسیب رساندن، دریدن یا زودن (هتک حرمت، هتک ناموس)
هتل / hotel - ها / : اسم. مؤسسه‌ای دارای تجهیزات و خدمات برای اقامت مشتریان و پذیرایی از آنان؛ مهمانخانه

هتلداری / hoteldāri - ها / : اسم. ۱. دانش یا فن اداره هتل ۲. مالکیت یا مدیریت هتل. به همین قیاس: هتلدار
هجا / hejā - ها / : اسم. ۱. کوچکترین واحد زبان گفتاری، پس از واج، شامل یک حرف صدادار یا یک ساکن، یا یک ساکن و یک صدادار؛ سیلاب (کجا، دو هجا دارد: ک، ج ۲، ع) ۲. عمل هجو کردن ۳. هجو

هجانی / hejāi / : هجایی

هجایی / hejāyi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به هجاها (شعر هجایی) ۲. هجوآمیز
هجده / hejdah / : اسم. عدد اصلی پس از هفده و پیش از نوزده؛ هیجده

هجده ۲: صفت. ۱. یکی پیش از هفده عدد ۲. هجدهم
 هجدهم

هجدهم / hejdahom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هجدهم
هجدهمی / hejdahomi / : صفت. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه هجدهم قرار دارد

هجدهمین / hejdahomin / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هجدهم

هجر / hejr / : اسم. دوری، بویژه دوری از شخص یا چیز مورد علاقه؛ هجران

هجران / hejrān / : اسم. هجر؛ دوری

هجرت / hejrat / : اسم. ۱. [ادبی] مهاجرت ۲. مهاجرت پیامبر اسلام از مکه به مدینه که مبدأ تاریخ هجری است
هجری / hejri / : اسم. سالشماری کشورهای اسلامی که مبدأ آن هجرت پیامبر اسلام در سال ۶۲۱ میلادی از مکه به مدینه است

هجری شمسی: سالشماری هجری براساس تقویم شمسی. به همین قیاس: هجری قمری

هجمه / hajme / : اسم. [نامتداول] حمله؛ هجوم

هجو / hajv - ها / : اسم. بدگویی، بویژه به صورت شعر یا نوشته

هجو کردن: نوشته‌ای در بدگویی از کسی یا چیزی نوشتن (شهیران تیرانها را هجو کرده است)

هجو ۲: صفت. [گفتاری] زشت؛ ناپسند (این کارهای هجو چیست که تو می‌کنی؟ رفتی و چیز هجوی خریدی)

هجوم / hujum, hojum - ها / : اسم. ۱. حرکت

■ صفت فاعلی: هراساننده / صفت منفعلی: هراسانده / مصدر منفی: نهراساندن
 هراس انگیز / harāsangiz / : صفت. ترسناک (داستانهای هراس انگیز)
 هراسانیدن / harāsānidan / : هراسانیدن
 هراس آور / harāsāvar / : صفت. موجب ترس شدید (صحنه‌های هراس آور)
 هراسناک / harāsnaḵ / : صفت. بسیار ترسناک (قیافه هراسناک)
 هراساسیدن / harāsīdan / : مصدر. لازم. [ادبی]
 // هراسید: می‌هراسی؛ پهراس // بسیار سخت ترسیدن. به همین قیاس : هراسیدن
 ■ صفت فاعلی: هراسانده / صفت منفعلی: هراسیده / مصدر منفی: نهراسیدن
 هراسیده / harāsīde / : گان / : صفت. [ادبی] دستخوش هراس (سیمای هراسیده)
 هراسی / har(r)āy / : اسم. [ادبی] فریاد بلند؛ نعره
 هراسینه / harāyene / : قید. البته؛ بی‌شک؛ بی‌گمان
 هورت / hort / : صوت. صدای خوردن چیزی آبکی: هورت
 ■ هورت کشیدن: چای یا غذای آبکی را با سرو صدا خوردن (سوپ را آن طور هورت نکش)
 هورتز / hertz / : هرتس
 هورتس / herts / : اسم. واحد بسامد برابر یک سیکل (دور) در ثانیه: هورتز
 هرجائی / harjā'i / : هرجایی
 هرجایی / harjāyi / : اسم. روسپی: هرجایی
 هرج و مرج / harj-o-marj / : اسم. آشفتگی
 ۱. بی‌نظمی (کارها دچار هرج و مرج شد) ۲. آشوب (در شهر هرج و مرج بود)
 هرج و مرج طلب / harj-o-marjtalab / : اسم. هراسان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به ایجاد هرج و مرج. به همین قیاس:
 هرج و مرج طلبی
 هرجند / harčand / : حرف. اگرچه؛ گرچه (او رفت، هرجند اصلاً دلش نمی‌خواست. هرجند من از اول می‌دانستم، ولی چیزی نگفتم)
 هورچه / harčē / : قید. ۱. هرجیز (هرچه می‌خواست بود. هرچه می‌دید می‌خرید) ۲. هر قدر؛ هراندازه (هرچه گفت سودی نداشت. هرچه بیشتر بهتر) ۳. همه چیزهایی که (هرچه داشتم کم شد. هرچه داشت دزد بود)
 هردمبیل / hardambil / : صفت. [گفتاری] ۱. بی‌نظم و قاعده (اینجا چقدر هردمبیل است) ۲. فاقد شیوه اخلاقی و رفتاری درست و استوار (او هردمبیل است، نمی‌شود رویش حساب کرد)
 هردود / hordud / : اسم. [گفتاری] فریاد حمله

کلاغ‌شکلان ویژه نواحی گرمسیر، با منقار قوی و خمیده، سر و بدن قهوه‌ای مایل به صورتی، دم و بالهای دارای راه-راه عرضی پهن سیاه و سفید، کاکل بلند با پرهای بلند نوک سیاه، و نو و ماده همشکل ۲. /ها؛ -ان / هریک از پرندگان آن تیره
 هدیه / hedyē, had(i)ye / : ها؛ هدایا / : اسم. آنچه برای خوشحال ساختن کسی یا نشان دادن مهربانی، دوستی یا قدردانی خویش برایگان به کسی می‌دهند؛ پیشکش (پرویز به مناسبت روز تولدم چندتا هدیه گرفتم. آقای فرشی یک جفت قالی به مسجد هدیه کردند)
 ■ هدیه تولد: هدیه‌ای که به مناسبت روز تولد کسی به او می‌دهند. به همین قیاس: هدیه عروسی

هذلولی / hozluli / : ها / : اسم. [هندسه] منحنی پدید آمده به وسیله حرکت نقطه‌ای در یک صفحه، به طوری که تقاضل فاصله‌های آن از دو نقطه ثابت مقدار ثابتی است؛ آهلیلجی
 هذیان / haz(i)yān / : ها / : اسم. ۱. نوعی آشفتگی ذهنی که با پریشانی حواس، توهم و گفتار آشفته و نامربوط همراه است ۲. گفتار آشفته و نامربوط
 هر / har / : صفت. شامل یکایک عضوهای یک گروه یا مجموعه، بدون استثنا (هر روز می‌رفتم. هر کسی می‌توانست ببیند. هر کار خواستی بکن. هر دو را بود)

هر آن	هر سال	هر کدام
هر بار	هر سو	هر کس
هر ثانیه	هر سه	هر گونه
هر جا	هر شب	هر ماه
هر جور	هر طرف	هر نفر
هر چقدر	هر طور	هر نوبت
هر زمان	هر قدر	هر هفته
هر ساعت	هر کار	هر یک

■ هر دو پا را در یک کشش کردن: [مجازی] سخت اصرار و پافشاری کردن

هراز چندی / harazčandi / : قید. هر چند وقت یک بار
 (هر از چندی او را می‌دیدم) : هر از گاهی
 هراز گاهی / harazgāhi / : هراز گاهی
 هراس / harās / : ها / : اسم. [ادبی] ترس شدید (هراس از دزد، هراس از بلندی)
 هراسان^۱ / harāsān / : صفت. دستخوش ترس شدید
 (دیروز که دیدم سخت هراسان بود)
 هراسان^۲ : قید. با ترس شدید؛ با هراس (هراسان از راه رسید)

هراساندن / harāsāndan / : مصدر. متعدی. [ادبی]
 // هراساندی: می‌هراسانی؛ پهراسان // ترساندن؛ دستخوش یا دچار ترس شدید کردن: هراسانیدن

□ هر دود کشیدن: یا فریاد به جایی حمله کردن

هرروزه^۱ / har.ruze / : صفت. مربوط به هر روز (این عادت

هر روزه اوست)

هرروزه^۲: قید. در هر روز (هر روزه می آمد، پولی می گرفت و می رفت)

هرز / harz / : صفت. ۱. بیهوده: بی فایده (آب دارد هرز می رود) ۲. فاقد نظم یا تنظیم (پیچ هرز شده است)

۳. بی بهره از مراقبت و رسیدگی (علف هرز، هرز بار آمدن)

□ هرز بار آمدن: بدون مراقبت، رسیدگی یا تربیت دیگران بار آمدن

هرز رفتن: هدر رفتن

هرز شدن: از تنظیم درآمدن

هرز کردن: از تنظیم در آوردن و از کار انداختن (در مورد پیچ، فنر و مانند آن)

هرزاب / harzāb / ، ها: / : اسم. آب بارندگی، ناودان، سرریز و مانند آن که نتوان از آن بدرستی بهره برداری کرد
هرزابو / harzābrow / ، ها: / : اسم. جوی، نهر یا مسیری که در آن هرزاب جریان دارد

هرزگی / harzegi / ، ها: / : اسم. عمل یا رفتار شخص هرزه (آن شب توی عروسی خیلی هرزگی کردند)

هرزه / harze / ، ها: / : صفت. ۱. دارای رفتار ننگین و شرم آور (مرد هرزه، زن هرزه) ۲. دور از شرم و ادب (حرفهای هرزه، رفتار هرزه)

هرزه یا / harzepā / ، ها: / : صفت. [گفتاری] هرزه گرد

هرزه درائی / harzedarā'i / ، ها: / : صفت. [گفتاری] هرزه درایی
هرزه درایی / harzedarāyi / ، ها: / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند گفتن سخنان بیهوده یا ناشایست: هرزه درائی
هرزه سنگ / harzesang / ، ها: / : اسم. [زمین شناسی] سنگ یا ماده بی ارزش موجود در فلزها و کانیهای قیمتی؛ نخاله

هرزه گرد / harzegard / ، ها: / : صفت. دارای عادت یا گرایش به ولگردی یا رفتن به جاهای نامناسب: هرزه یا
هرزه گو / harzegu / ، ها: / : صفت. دارای عادت یا گرایش به گفتن سخنان بی شرمانه یا بیهوده. به همین قیاس: هرزه گوئی

هرزه نگاری / harzenegāni / ، ها: / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ترسیم، ثبت یا نشر نوشته، تصویر یا عکسهای مربوط به امور جنسی به منظور تحریک جنسی ۲. اثری (از قبیل کتاب، مجله، ...) که دارای چنان چیزهایی است: پورنوگرافی

هرس / haras / : اسم. عمل یا فرایند بریدن شاخه های زیادی درختان

هرساله^۱ / harsāle / : صفت. مربوط یا متعلق به هر سال (مالیات هر ساله را سر موقع می پرداخت)

هرساله^۲: قید. در هر سال (هرساله باید مالیات بدهد): همه ساله

هرکاره / harkāre / : اسم. ظرف سنگی، بویژه دیگ

هرکی - هرکی / harkiharki / : صفت. [گفتاری] فاقد نظم و قانون

هرگاه / hargāh / : قید. در زمانی که: هر وقت (هرگاه پول لازم داری، به من بگو)

هرگز / hargez / : قید. [ادبی] در هیچ زمان (هرگز او را ندیده بود. هرگز نمی دانستم)

هرم / heram / ، ها: / : اسم. ۱. [هندسه] شکل فضایی چندوجهی با سطحهای جانبی به شکل مثلث دارای رأس مشترک و قاعده چندضلعی ۲. ساختمان عظیم سنگی با چهار دیوار سه گوش که در رأس به یکدیگر پیوسته است و بویژه در مصر یافت می شود

□ هرم قدرت: [مجازی] سلسله مراتب قدرت سیاسی در یک جامعه

هرم ناقص: [هندسه] هرمی که از عرض به وسیله صفحه ای قطع شده است

هرم / horm / : اسم. توده هوای بسیار گرم که از چیزی منتشر شود (هرم آتش)

هرمافروdit / hermāf(e)rodit / ، ها: / : صفت. [زیست شناسی] تر - ماده

هرمن / hermon / ، ها: / : صفت. [گفتاری] هرمن

هرمنوتیک / hermenotik / : اسم. اصول و روش شناسی تفسیر یک متن

هرمی / herami / : صفت. ۱. دارای شکل هرم (ساختمان هرمی) ۲. مربوط به هرم (هرمی شکل)

هرنج / haranj / ، ها: / : اسم. مظهر قنات

هروئین / hero'in / : اسم. ماده مخدر بسیار اعتیادآور که از مر핀 به دست می آید، ولی از آن بسیار قویتر است
هروقت / harvaqt / : قید. ۱. در همه وقتهای مورد نظر یا مورد بحث (هروقت می دیدمش، لبخند به لب داشت) ۲. در زمانی که؛ وقتی که؛ در آن زمان که (هروقت او را دیدی، سلام مرا بوسان) * هرگاه

هروی / heravi / : صفت. مربوط یا منسوب به شهر هرات در افغانستان

هره / her(f)e / ، ها: / : اسم. پیش آمدگی باریک و مسطح در کمرکش دیوار

هر - هر / herher / : صفت. صدای خنده

هرهری مذهب / horhorimazhab / ، ها: / : صفت. ۱. بی اعتنا به مذهب ۲. فاقد مسلک و مرام معین

هره - کره / herrekerre / : اسم. [گفتاری، تعریض] خنده و شوخی و سرو صدای ناشی از آن. به همین قیاس:

هره - کره کردن

نر- مادهٔ منظم منفرد یا مجتمع به صورت گرزهای مرکب و میوهٔ پوشینه یا سته؛ علف چای؛ هوفاریقون هزاردستان / *hezārdastān* / اسم. [ادبی] بلبل هزارگان / *hezārgān* / اسم. ۱. جمع هزاره ۲. چهارمین مرتبهٔ عددهای طبیعی هزارالا / *hezārāla* / اسم. بخش سوم معدۀ نشخوارکنندگان، که جدار داخلی آن لایه-لایه است هزارم / *hezārom* / صفت. ۱. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هزار ۲. واقع در سومین مرتبهٔ اعشاری هزارمی / *hezāromi* / صفت. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه هزارم قرار دارد هزارمین / *hezāromin* / صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هزارم؛ هزارمی هزاره / *hezāre* / صفت. ۱. هزارگان / یک مجموع هزارتایی ۲. جشن یا مراسمی که به مناسبت هزارمین سال رویدادی برپا می‌دارند ۳. فاصلهٔ زمانی هزار سال (هزارهٔ اول پیش از میلاد) ۴. هزاره هزاری / *hezāri* / صفت. ۱. [گفتاری] اسکناس هزار تومانی (= ۱۰۰۰ ریالی) ۲. پولها دوا بسته هزاری بود و پنج تصدی هزاری^۱ / صفت. دارای یا برابر هزار عدد از چیزی (اسکناس هزاری) هزاری^۲ / صفت. هر هزار عدد از چیزی (هزاری ۱۰۰ تومان فروخت) هزال / *hazzāl* / صفت. [ادبی] دوستار هزل؛ شوخ هزل / *hazl* / اسم. سخن، داستان، شعر یا نوشتهٔ شوخی آمیز و خنده‌دار هزلیات / *hazliyyāt* / اسم. مجموعه‌ای از نوشته‌های هزل آمیز (هزلیات عبیدزاکانی) هزوارش / *hozvāres* / صفت. ۱. [قدیمی] هر یک از واژه‌های آرامی که آنها را به خط پهلوی می‌نوشتند ولی در موقع خواندن به فارسی می‌خواندند (مانند واژهٔ *malika*، که می‌خواندند شاه) هزیمت / *hazimat* / صفت. ۱. [ادبی] شکست در جنگ، بویژه فرار و عقب‌نشینی بر اثر شکست هزینہ / *hazine* / صفت. ۱. پولی که برای کاری مصرف می‌شود؛ خرج (هزینهٔ زندگی، هزینهٔ ساختمان) هزینہ بابی / *hazineyābi* / اسم. عمل یا فرایند تعیین و محاسبهٔ هزینه‌های مربوط به یک فعالیت هزموئی / *hezmoni* / اسم. [سیاست] برتری؛ سروری هسبند / *hasband* / صفت. [گفتاری] گرفتار. به همین قیاس؛ هسبند شدن؛ هسبند کردن هست / *hast* / اسم. وضع یا کیفیت بودن (هست شدن)

هری / *herri* / صفت. [گفتاری] صادی که برای راندن تحقیرآمیز کسی به کار می‌رود (من که برایت کثرت دعوت نفستادم. هری. ۱) هری / *horri* / صفت. ناگهانی و یکباره (دلم هری فرو ریخت) هریسه / *harise* / اسم. هلیم هزار / *hezār* / اسم. ۱. عدد اصلی پس از نهصد و نودونه، برابر ۱۰^۴. [گفتاری] ریال (دو هزار یعنی دو ریال و هفده هزار یعنی هفده ریال) هزار^۱ / صفت. ۱. یکی بیش از نهصد و نودونه عدد ۲. هزارم هزاربرگ / *hezārbarg* / صفت. ۱. نام عمومی چند گونه گیاه آبی یا باتلاقی ۲. گیاه آبی پایا از تیرهٔ هزاربرگان، با گلهای نیمه‌باز در بالای ساقه که در استخرها رشد می‌کند هزاربرگی آبی؛ گیاه باتلاقی پایا از تیرهٔ پامچالیان، دارای کاسبرگهای باریک، جام گل سفید مایل به صورتی یا بنفش هزاربرگان / *hezārbargān* / اسم. تیره‌ای از گیاهان آبی‌ر دلیه‌ای جدا گلبرگ، علفی پایا و بندرت یک‌ساله، دارای برگهای یک درمیان و گاه متقابل، گل کوچک نر- مادهٔ ناقص و میوهٔ چهارخانه. ساقهٔ این گیاهان در محیطهای گوناگون تغییر شکل بسیار می‌دهد هزاربیشه / *hezārbīše* / صفت. ۱. [قدیمی] نوعی صندوقچه یا جعبهٔ خانه-خانه برای حمل توشهٔ سفر ۲. ابزار کار؛ هزاربیشه هزارپا / *hezārpā* / صفت. ۱. هریک از جانوران ردهٔ هزارپایان، دارای بدن دراز، با تعداد بندهای زیاد که به هر بند یک پا دو جفت یا متصل است هزارپایان / *hezārpāyān* / اسم. رده‌ای از جانوران خاکزی از شاخهٔ بندپایان، با بدن دراز و معمولاً استوانه‌ای، یک جفت شاخک کوتاه و سینۀ چهاربندی که به هر بند یک جفت یا متصل است و شکم دارای ۲۰ تا ۱۰۰ بند نزدیک بهم و هریک دارای دو جفت پا. برخی از هزارپایان سستی و گوشت‌خوار و برخی غیرسستی هستند هزارپایان باغ؛ از رده‌های فرعی شاخهٔ بندپایان به بزرگی حداکثر ۶ میلیمتر، به رنگ سفید، بدون چشم و دارای شاخک، که اغلب آفت نیشکر و مارچوبه‌اند هزارپیشه / *hezārpīše* / صفت. هزارپیشه هزارتو / *hezārtu* / صفت. ۱. دالان، غار یا گذرگاه پیچ‌درپیچ ۲. هر شکل همانند آن لایبرنت هزارچشم / *hezārčešm* / صفت. ۱. نام عمومی چند گونه گیاه علفی جنگلی و پایا از تیرهٔ هزارچشمیان که ماده‌ای قابض یا کاربرد دارویی دارند؛ هوفاریقون هزارچشمیان / *hezārčešmān* / اسم. تیره‌ای از گیاهان دولیه‌ای جدا گلبرگ علفی، درختچه‌ای یا بوته‌ای، با اندامهای سخت چوبی، برگ سادهٔ متقابل، گل زرد

هشتاد ^۱: صفت. ۱. یکی بیش از هفتاد و نه عدد

هشتاد ^۲: صفت. ۲. هشتاد

هشتادام / haštādom /: صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هشتاد

هشتادامی / haštādami /: ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه هشتادام قرار دارد

هشتادامین / haštādomin /: صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هشتادام؛ هشتادامی

هشتپا / hašt-pā /: ها؛ -پان /: اسم. هریک از افراد زیرراسته هشتپایان، که دارای هشت بازوی یادکشدار هستند؛ اختاپوس

هشتپایان / haštpāyān /: اسم. زیرراسته‌ای از نرمتان دریازی راسته چهارآبششان، رده سرپایان، دارای هشت بازوی کوتاه دراطراف سر، که تمام بازوها دارای بادکشهای پیاله‌ای شکل هستند

هشتشاخکان / haštšaxakān /: اسم. زیررده‌ای از جانوران رده مرجانها دارای هشت شاخک منشعب شبیه به پر مرغ دراطراف دهان و هشت تیغه شعاعی کامل، که به صورت پرگنه زیست می‌کنند

هشتصد ^۱: / hašt(s)ad /: اسم. عدد اصلی پس از هفتصد و نودونه و پیش از هشتصدویک

هشتصد ^۲: صفت. ۱. یکی بیش از هفتصدونودونه عدد

هشتصدم / hašt(s)adom /: صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هشتصد

هشتصدمی / hašt(s)adomi /: ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه هشتصدم قرار دارد

هشتصدمین / hašt(s)adomin /: صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هشتصدم؛ هشتصدمی

هشتم / haštom /: صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هشت

هشتمی / haštomi /: ها؛ -ها /: ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه هشتم قرار دارد

هشتمین / haštommin /: صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هشتم؛ هشتمی

هشت و هشت / hašt-o-most /: صفت. [گفتاری] درگیر

هشت و هشت شدن: درگیر شدن، سرو کار پیدا کردن همراه با زحمت و دشواری (در ادله هر روز باید با پنجاه نفر هشت‌ومشت بنوم)

هشتی / hašti /: ها؛ -ها /: اسم. ۱. دالان یا ورودی ساختمان به شکل چند (بویژه هشت) ضلعی منظم ۲. [شیمی] گروه اجسام شیمیایی خنثا (گازهای نجیب بجز هلیوم) دارای الکترون هشت ظرفیتی

هشدار / hošdār /: ها؛ -ها /: اسم. عملی برای آگاه کردن

هست شدن: پدید آمدن؛ موجود شدن

هست ^۱: فعل. صیغه سوم شخص مفرد مضارع از فعل بودن، به مفهوم وجود داشتن کسی یا چیزی در جایی

هست ^۲: است؛ بودن (نن هست، آب هست، راحتی هست)

هستک / hastak /: ها؛ -ها /: اسم. [زیست‌شناسی] بخشی از یاخته که به صورت هسته کوچکی در داخل هسته دیده می‌شود و ممکن است تعداد آن یک یا بیشتر باشد

هست‌ونیسیت / hast-o-nist /: اسم. همه‌چیز (همه هست‌ونیسیت من این خانه است)

هسته / haste /: ها؛ -ها /: اسم. ۱. [گیاه‌شناسی] مجموعه دانه و درونبر چوبی میوه شفت ۲. نقطه، گروه یا توده اصلی که تجمع، تمرکز یا اتصال به گرد آن صورت می‌گیرد: الف) [زیست‌شناسی] جسم کروی یا بیضی‌شکل دارای غشای محکم و حاوی کروموزمها، که تقریباً در همه یاخته‌های گیاهی و جانوری یافت می‌شود و هریک از تقسیم هسته قبلی خود به وجود می‌آید ب) مجموعه ویژه و پایدار آنها یا گروه آنها در ملکول؛ حلقه (هسته نفتالینی) ج) بخش مرکزی اتم که دارای بار مثبت است و تقریباً همه جرم اتم را تشکیل می‌دهد، شامل پروتون و نوترون (جز هیدروژن که تنها دارای یک پروتون است) د) گروه معمولاً کوچکی از افراد که فعالیت معینی را اداره می‌کنند (هسته مقاومت، هسته رهبری) ۳. [نجوم] نقطه کوچک مرکزی روشنتر و چگالتر کهکشان یا سر ستاره دنباله‌دار

هسته‌ای / haste'i /: صفت. مربوط به هسته اتم؛ اتمی (آزمایش هسته‌ای، سوخت هسته‌ای)

هسته‌گیر / hastegir /: ها؛ -ها /: اسم. اسبابی برای درآوردن و جدا کردن هسته میوه‌ها

هستی / hasti /: اسم. ۱. وجود (هستی و نیستی) ۲. زندگی (جهان هستی) ۳. [مجازی] دارایی (هستی و امانت زدن)

هستی‌شناسی / hastišenāsi /: بودشناسی

هسر / hasar /: اسم. یخ نرم که در هوای بسیار سرد بر اثر بارش باران تشکیل می‌شود

هش / hoš /: صوت. آوازی برای متوقف کردن چارپایان؛ چش

هشت ^۱: / hašt /: اسم. عدد اصلی پس از هفت و پیش از نه

هشت کسی گرو و نهش بودن: [مجازی] درآمد کم و هزینه زیاد داشتن (همیشه هشتنم گرو نهان است)

هشت ^۲: صفت. ۱. یکی بیش از هفت عدد (هشت مرد، هشت کتاب) ۲. هشتم (ردیف هشت، پایه هشت)

هشت ^۳: پیروز، دارای هشت عدد از چیزی (هشتپا، هشت‌شاخکان)

هشتاد ^۱: / haštād /: اسم. عدد اصلی پس از هفتادونه و پیش از هشتادویک

هفت‌امامی / haftemāmi, -'emāmi

اسماعیلی-۲

هفت‌اورنگ / haftowrang, -'o:rang / اسم. [نجوم]

صورتهای فلکی خرس در نیمکره شمالی

هفت اورنگ پهلین / هفت خرس کوچک، خرس

هفت اورنگ پهلین / هفت خرس بزرگ، خرس

هفت‌بند / haftband, -'ha / اسم. نام عمومی گروهی از

گیاهان تیره ریواس، علفی، پالارونده و گاه درختچه‌ای،

دارای ساقه‌های خوابیده یا ریز، برگهای متناوب

کوچک، گلهای نر-ماده‌ای بی‌بو و میوه فندقه. گیاهان

این گروه کاربرد دارویی دارند

هفت‌بیجار / haftbijār / هفت‌بیجار

هفت‌تیر / haft(t)ir, -'ha / اسم. سلاح گرم کوچک که

معمولاً به کمر می‌بندند یا در جیب می‌گذارند

هفت‌تیربند / haft(t)irband, -'ha / اسم. کسی که

برای تأمین خواسته‌هایش به وسیله هفت‌تیر دیگران را

تهدید می‌کند: هفت‌تیرکش

هفت‌تیرکش / haft(t)irkeš / هفت‌تیربند

هفت‌جوش / haftjuš, -'ha / اسم. آلیاژی از ترکیب آهن،

سرب، مس، قلع، روی، طلا و نقره که بسیار مقاوم است

هفت‌خان / کناهی / haftxān / هفت‌خان

بسیار پرحسبت (وقتی هفت‌خان کنکور را پشت سر بگذارد،

تازه باید به فکر خرج تحصیل باشم)

هفت‌خط / haftxat, -'ha / صفت. [مجازی] بسیار

حیله‌گر، زیرک و خطرناک (این شوهر خواهر هفت‌خط تو

هر روز سریکی کلاه می‌گذارد)

هفت‌سین / haftsin, -'ha / اسم. هفت ماده خوراکی (یا

دارای منشأ یا کاربرد خوراکی)، که نامشان با حرف سین

آغاز می‌شود (مانند سیب، سبزه، سنجید، سماق، سمنو،

سیر و سرکه) و آنها را در هنگام تحویل سال نو به نشانه

فرخندگی بر سر سفره می‌گذارند: سفره هفت‌سین

هفتصد / haftsad, -'ha / اسم. عدد اصلی پس از شصت و

نود و نه و پیش از هفتصد و یک

هفتصد: صفت. ۱. یکی بیش از شصت و نود و نه عدد

۲. هفتصد

هفتصدم / haftsadom, -'ha / صفت. دارای ترتیب، ردیف،

رتبه یا جایگاه هفتصد

هفتصدمی / haftsadomi, -'ha / ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه

یا جایگاه هفتصد قرار دارد

هفتصدمین / haftsadomin, -'ha / صفت. دارای ترتیب،

ردیف، رتبه یا جایگاه هفتصد؛ هفتصدمی

هفت‌صنار / haft(t)sannār, -'ha / اسم. [گفتاری]

۷۰۰ دینار، معادل ۱۴ شاهی یا ۷۰ دینار پول رایج ایران

هفت‌کول / haftkul, -'ha / اسم. درختچه پایا از تیره

دیگری درباره احتمال خطر؛ اعلام خطر؛ اخطار (او

به شما هشدار داده بود)

هشدار دادن: در مورد وجود یا احتمال خطر آگاهی دادن

(وزارت بهداشت در مورد احتمال شیوع وبا هشدار داده است)

هشلهف / hasalhaf, -'ha / صفت. [گفتاری] آشفته؛ بی‌نظم و

ترتیب؛ بهم‌ریخته (یک جای هشلهف بی‌در و پیکری بود که

سگ صاحبش را نمی‌شناخت. کار هشلهف)

هششیار / hošyār, -'ha / صفت. ۱. دارای هششیاری

۲. [ادبی] هوشیار

هششیاری / hošyāri, -'ha / اسم. ۱. توانایی دریافت و پردازش

داده‌های حسی؛ مقابل: بیهوشی ۲. [ادبی] هوشیاری

هضم / hazm, -'ha / اسم. گوارش

هضم کردن: ۱. انجام دادن عمل گوارش ۲. [مجازی] درک

کردن؛ به وسیله ذهن پردازش کردن (من نمی‌توانم این حرفها را

خوب هضم کنم). به همین قیاس: هضم شدن

هفت^۱ / haft, -'ha / اسم. عدد اصلی پس از شش و پیش از

هشت

هفت پادشاه را به خواب دیدن: [مجازی] به خواب عمیق

فرو رفتن

هفت قلم آرایش کردن: آرایش کامل یا مفصل کردن

هفت کفن پوساندن: [مجازی] مدتها پیش مردن (او حالا

هفت کفن پوسانده است)

از هفت دولت آزاد بودن: [مجازی] قیدوند، محدودیت،

وابستگی یا مسئولیتی نداشتن (او کاری به این حرفها ندارد و

از هفت دولت آزاد است)

در هفت آسمان یک ستاره نداشتن: [مجازی] بسیار

تنگدست و بیتوا بودن (خانه‌اش کجا بود؟ او در هفت آسمان

یک ستاره ندارد)

هفت^۲: صفت. ۱. یکی بیش از شش عدد (هفت مرد، هفت

کتاب) ۲. هفتم (ردیف هفت، طبقه هفت) ۳. دارای هفت عدد

از چیزی (هفت برادران، هفت سین)

هفت‌پشت: تا جد هفتم (من هفت‌پشت او را می‌شناسم)

هفت‌پشتان وزیر و وکیل بودند)

هفتاد^۱ / haftād, -'ha / اسم. عدد اصلی پس از شصت و نه و

پیش از هفتاد و یک

هفتاد: صفت. ۱. یکی بیش از شصت و نه عدد ۲. هفتاد

هفتادم / haftādom, -'ha / صفت. دارای ترتیب، ردیف،

رتبه یا جایگاه هفتاد

هفتادمی / haftādomi, -'ha / ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا

جایگاه هفتاد قرار دارد

هفتادمین / haftādomin, -'ha / صفت. دارای ترتیب،

ردیف، رتبه یا جایگاه هفتاد؛ هفتادمی

هفت‌اقلیم / hafteqlim, -'eqlim / اسم. [کنایی]

سراسر جهان با همه سرزمینها

هنگذا / hākazā : حرف. به همین ترتیب (من مخالف بودم، هنگذا حسین که بیش از من مخالف بود)

هگززان / hegzān : اسم. [شیمی] هریک از هیدروکربنهای پارافینی مایع و فرار ایزومری که از نفت به دست می‌آید و به عنوان حلال به کار می‌رود

هل / hel : ها - ۱. گیاه علفی با ریزوم پایا و مقصدار از تیره زنجبیلیان، دارای برگهای متناوب کامل نوک تیز و منتهی به غلافی بزرگ با شکاف طولی، گل آذین سنبله یا گرزن یک‌سویه، و میوه پوشینه ناشکوفه ۲. میوه آن گیاه که به رنگ زرد روشن با سطح صاف یا دارای خطهای طولی ظریف و محتوی دانه‌های معطر به هم شش‌ده و نامنظم به رنگ قهوه‌ای مایل به قرمز است ۳. دانه آن گیاه که از ادویه معطر است

هل / hol : اسم. [گفتاری] عمل یا فرایند وارد کردن فشار به کسی یا چیزی برای راندنش به جلو (در راهل داد، باز نشد، مراهل داد و انداخت بیرون)

هل دادن: با فشار به جلو راندن

هلاک / halāk : صفت. مرده

هلاک بودن: [مجازی] سخت خواستار و آرزومند بودن (برای دختر هلاک بود)

هلاک شدن: مردن (از تشنگی هلاک شد)

هلاک کردن: کشتن (سرمایه چند نفر را هلاک کرد)

هلاکت / halākat : اسم. وضع یا کیفیت هلاک شدن؛ مرگ
 به هلاکت رساندن: کشتن (انگیزه‌مین دو نفر را به هلاکت رساند)
 به هلاکت رسیدن: کشته شدن (یک نفر در درگیری غیلبی به هلاکت رسید)

هلال / helāl : ها، اَهْلَه / : اسم. ۱. ماه نو ۲. شکل ماه در زمانی که به صورت نواری روشن میان دو منحنی کوژ و کاو دیده می‌شود ۳. هر صورت شبیه آن (هلال ابو)

هلال احمر / helāl(c) ahmar : اسم. ۱. تصویر هلال سرخ‌رنگی بر زمینه سفید که نشانه جمعیت هلال احمر است ۲. مؤسسه‌ای در هریک از کشورهای اسلامی که کمک به مردم آسیب‌دیده از جنگ یا بلاهای دیگر (مانند سیل، زمین‌لرزه، ...) را برعهده دارد؛ جمعیت هلال احمر

هلالی / helāli : صفت. دارای شکل هلال

هلاهل / halāhel : اسم. ۱. /ها/ گیاه یک‌ساله‌ستی از تیره آلانگان، دارای گلهای ریز و ساقه توخالی، که در کنار نهرهای آب و نقاط مرطوب می‌روید؛ آلاله زهری ۲. سم آن گیاه که بسیار کشنده است

هلفدانی / holofdāni : ها - / : اسم. [گفتاری] زندان؛ هلفدونی

هلفدونی / holofduni : هلفدانی

هلمیم / holmīyom : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، از

آقطیان، با برگهای ضخیم پوشیده از کرک و دارای کناره صاف، گلهای سفید با بوی ملایم، به صورت گل آذین دپییم و میوه گوشه‌دار که رسیده آن سیاه است. برگ، میوه و پوست این گیاه کاربرد دارویی دارد
 هفتگی^۱ / haftegi : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به یک هفته (دست‌مزد هفتگی) ۲. مربوط یا متعلق به هفته (کار هفتگی، تعطیل هفتگی)

هفتگی^۲ : قید. در هر هفته؛ در طول هفته (هفتگی مزد می‌گرفت)

هفتم / haftom : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هفت

هفتمی / haftomi : ها - / : صفت. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه هفتم قرار دارد

هفتمین / haftomin : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هفتم؛ هفتمی

هفته / hafte : ها - / : اسم. ۱. واحد اندازه‌گیری زمان برابر هفت شبانه‌روز ۲. چرخه زمانی از شنبه تا جمعه (هفته ایرانی)، یا از دوشنبه تا یکشنبه (هفته فرنگی)
 هفته‌ای^۱ / hafte'i : صفت. هفتگی

هفته‌ای^۲ : قید. ۱. برحسب هفته (در آنجا هفته‌ای کار می‌کرد)
 ۲. در طی هر هفته (هفته‌ای پانصد تومان خرج می‌کرد)

هفته‌ای هفت روز: [مجازی] همیشه؛ تمام وقت (هفته‌ای هفت روزش را بیکار می‌گردد)

هفته‌بیجار / haftebijār : اسم. گونه‌ای ترشی که در آن چندین (هفت) سبزی خوشبو می‌ریزند؛ هفت‌بیجار
 هفده / hefdah, hevдах : اسم. عدد اصلی پس از شانزده و پیش از هجده

هفده^۲ : صفت. ۱. یکی بیش از شانزده ۲. عدد هفدهم
 هفدهم / hefdahom, hevдахom : صفت. دارای

ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هفده
 هفدهمی / hefdahomi, hevдахomi : صفت. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه هفدهم قرار دارد
 هفدهمین / hefdahomin, hevдахomin : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هفدهم؛ هفدهمی
 هفدهفو / hafhafu : ها - / : صفت. [کنایی] بسیار پیر و بدخلق؛ هافهافو

هق - هق / heqheq : صوت. صدای گریه آرام (هق-هق گریه‌اش را از پشت دو می‌شنیدم)

هکتار / hektār : اسم. واحد اندازه‌گیری سطح برابر ۱۰,۰۰۰ متر مربع

هکتولیترو / hektolitro : اسم. واحد اندازه‌گیری حجم برابر ۱۰۰ لیتر

هکتومتر / hektometr : اسم. واحد اندازه‌گیری طول برابر ۱۰۰ متر

□ هم آمدن: ۱. بسته شدن (سر زخم هم آمد) ۲. پایان یافتن

(سرشته قنیه هم آمد) به همین قیاس: هم آوردن

هم زدن: مخلوط کردن (زرده تخممرغ را خوب هم بزن):

به هم زدن

هم کشیدن ۱۱ در هم کشیدن

هم گذاشتن: روی هم قرار دادن (چشم را هم گذاشتم)

از هم پاشیدن: ۱. متلاشی شدن (آن شرکت از هم پاشید)

۲. پراکنده شدن (جمعیت از هم پاشید)

برهم زدن: ۱. لغو کردن: منتفی کردن (قراریها را برهم زدند)

۲. آشفتن یا مختل کردن: به هم ریختن (با جاروجنجال

مراسم را برهم زدند) ۳ به هم زدن

به هم خوردن: ۱. آشفتن شدن (حالم بهم خورد) ۲. تعطیل یا

منتفی شدن (عروسی بهم خورد) ۳. تصادف یا برخورد کردن

(دو ماشین بهم خوردند)

به هم ریختن: ۱. آشفتن یا مختل کردن (عروسی را بهم ریخت)

۲. آشفتن یا مختل شدن (وضع شرکت بهم ریخته است)

به هم زدن: ۱. ۱۱ هم زدن ۲. ۱۱ به هم زدن ۳. تعطیل

کردن (شرکت را بهم می‌زنم)

در هم کشیدن: متعقب کردن (ابروهایش را در هم کشید):

هم کشیدن [کناری]

هم - ۱: پیرواره. ۱. دارای همان موقعیت، وضعیت، کیفیت،

خصلت یا عمل (همند هم عرض) ۲. دارای همان عمل یا

فعالیت (همصحب، همکار)

هم آواز هم رأی هم کیش

هم اسم هم رتبه هم گروه

هم اندازه هم سنگر هم محله

هم اندیش هم سیما هم مذهب

هم پیشه هم شکل هم مراکز

هم جرم هم صحبت هم مرکز

هم جهت هم سنف هم مسلک

هم خانه هم طبقه هم مشرب

هم خو هم طبقه هم منزل

هم خوراک هم عصر هم نژاد

هم دین هم عقیده هم نسل

هم راستا هم قد هم ولایتی

هم / ham(m) / : اسم. ۱. [ادبی] همت: کوشش؛ تلاش

(تمام هم خود را صرف این کار کرد) ۲. آندوه آینده (هم و غم)

هما / homā / : اسم. ۱. مرغی افسانه‌ای که او را آورنده

خوشبختی می‌دانستند: همای ۱. /ها- / پرندۀ تک‌زری از

تیرۀ لاشخورها، شبیه شاهین بزرگ، دارای بالهای دراز

کم‌عرض و زاویه‌دار، دم بلند لوزی‌شکل، بالها و دم سیاه

مایله به خاکستری، و اطراف چشم و ناحیه پس متعار

سیاه‌رنگ، که به یک دسته سموی سیاه ریش‌مانند

در زیر منقار ختم می‌شود

خانواده لاتانیدها، با عدد اتمی ۶۷ و وزن اتمی ۱۶۴/۹۳،

که ترکیبات آن مغناطیسی است

هلنی / heleni / : صفت. مربوط به یونان باستان

هلو / holu, hūlu, -ها / : اسم. ۱. درخت از تیره

گل‌سرخیان، دارای برگهای باریک دراز و دندانه‌دار با

کناره برگ‌شسته، گلهای درشت صورتی مایل به ارغوانی که

پیش از برگ بر روی ساقه ظاهر می‌شود ۲. میوه خوراکی

آن درخت که معمولاً پوشیده از کرک و دارای میانبر

گوشتی آیدار و هسته درشت چوبی با مغز شیرین

خوراکی است

هولوسن / holosen / ۱۱ هولوئین

هل وکل / hel-o-gol / : اسم. [مجازی] گل و شیرینی،

بویژه آنچه به عنوان هدیه به جایی می‌برند (هل وگلی

بخریم و برویم دیدنت)

هلهله / helhele, halhale, -ها / : اسم. سر و صدای

ناشی از شور و شوق و خوشحالی جمعیت (با دیدن

قهرمانان هلهله مردم به آسمان رفت)

هله -هوله / halehule, -ها / : اسم. [گفتاری]

خوردنیهای گوناگون و معمولاً ناسازگار باهم (مانند

میوه، آجیل، شیرینی، ...) (لا بد باز آن قدر هله‌هوله خوردی،

این طور شدی)

هلیکوپتر / helikopter, -ها / : اسم. وسیله نقلیه

هوایی که پرواز آن به وسیله چرخش یک یا دو پروانه

دارای محور عمودی صورت می‌گیرد و به علت توانایی

پرواز و فرود عمودی کاربردهای حمل و نقل و نظامی

گوناگونی دارد؛ بالگرد [فرهنگستان]

هلیله / haliile, -ها / : اسم. درخت بزرگ از تیره مورد،

با برگهای دراز باریک، میوه کوچک بیضی یا گلابی‌شکل

زرد یا سیاه، که بخش گوشته آن پس از خشک شدن سخت

و ناهموار می‌شود و کاربرد دارویی دارد

هلیم / halim / : اسم. آشی شامل گوشت کوبیده یا

خرد شده و گندم کوبیده و نمک که معمولاً آن را

همراه با دارچین، شکر و روغن آب‌کرده می‌خورند؛

هریسه: حلیم

هلیوم / helyom / : اسم. عنصر شیمیایی از گروه گازهای

نجیب، با عدد اتمی ۲ و وزن اتمی ۴، که سبک، بی‌رنگ،

غیرقابل اشتعال و رادیوآکتیو است و در جو وجود دارد.

برای پر کردن بالن‌ها، کشتیهای هوایی و لامپهای گازی

به کار می‌رود

هم ۱ / ham / : حرف. ۱. همچنین؛ نیز (من می‌دانستم،

و هم می‌دانست) ۲. حتی (از من هم بهتر می‌دانست)

۳. از این گذشته؛ علاوه بر این (خیلی هم خوب می‌دانست،

پولش هم زیاد بود) ۴. در همین حال (غریب بود و پول هم

نداشت) ۵. هر دو (هم این و هم آن)

هم‌اندیشی / hamandiši / : اسم. ۱. عمل یا فرایند اندیشیدن چند نفر در همکاری یا یکدیگر در بارهٔ موضوع یا موضوعهای معین ۲. /ها/ [فرهنگستان] سمینار
همانگوی / hamānguyi / : اسم. تکرار مکرر، بویژه بیان معنی واژه یا عبارتی به وسیلهٔ خود آن (مانند اینکه گفته شود «آدم خوب آدمی است که خوب باشد») (مانند همانند / hamānand / : اسم. کسی یا چیزی که دارای ویژگیهای شخص یا چیز دیگر است (هماند کسی بود که تازه زبان باز کرده است)

هماند / hamānd / : صفت. مانند دیگری؛ شبیه؛ مشابه (قیافه‌شان همانند بود. دو شکل همانند)

هماندسازی / hamānandsāzi / : اسم. ۱. فیزیولوژی [فرایندی که در ضمن آن مواد غذایی در بدن جانوران تبدیل به مواد آلی می‌شود] ۲. [روان‌شناسی] فرایندی بیشتر ناآگاهانه که در ضمن آن شخص اندیشه‌ها، احساسها و کارهای کسی را تقلید می‌کند که به صورت سرمشق ذهنی او درآمده است

هماندی / hamānandi / : اسم. وضع یا کیفیت همانند بودن؛ تشابه؛ مشابهت؛ شباهت
همانی / hamāni / : اسم. [ریاضی] اتحاد

هماورد / hamāvard / : اسم. ۱. [ادبی] کسی که با دیگری به جنگ یا مبارزه می‌پردازد؛ حریف
هماورد / hamāvard / : صفت. [ادبی] دارای ویژگی یا توانایی جنگ یا مبارزه با دیگری یا دیگران

هماوردی / hamāvardi / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت هماورد بودن

هماوری / hamāvari / : تولیدمثل
هماهنگ / hamāhang / : اسم. ۱. دارای اجزای سازگار با یکدیگر (تجهیزات هماهنگ) ۲. دارای آهنگ موسیقی هسان (نوازندگان هماهنگ) ۳. دارای قصد، هدف یا عمل مشترک و همراه با یکدیگر (اقدام هماهنگ). به همین قیاس : هماهنگ بودن؛ هماهنگ شدن؛ هماهنگ کردن

هماهنگی / hamāhangī / : اسم. ۱. فن یا هنر ترکیب همزمان آکوردها ۲. ساختمان موسیقی از لحاظ ترکیب و توالی آکوردها ۳. دانش ساختمان، رابطه و توالی آکوردها ۴. تنظیم خوشایند یا سازگار اجزا (تبلوی نقاشی نمایی بود از هماهنگی خطها و رنگها) ۵. سازگاری؛ همکاری؛ همراهی (با هماهنگی هماهنگی دارد)

همای / homāy / : اسم. ۱. همای
همایش / hamāyēš / : اسم. [فرهنگستان] کنگره
همایون / homāyun / : اسم. [موسیقی] از دستگاههای موسیقی ایرانی
همایون / hamāyun / : صفت. خجسته؛ فرخنده

هم‌اتاق / hamotāq, -otāq / : هم‌اتاقی
هم‌اتاق / hamotāq, -otāq / : صفت. دارای سهم در استفاده از یک اتاق (من و علی در دورهٔ دانشجویی هم‌اتاق بودیم) : هم‌اتاقی
هم‌اتاقی / hamotāqi, -otāqi / : اسم. کسی که در استفاده از اتاق شریک است (آن شب هم‌اتاقی من نیامده بود) : هم‌اتاق

هم‌اتاقی / hamotāqi, -otāqi / : اسم. کسی که در استفاده از اتاق شریک است (آن شب هم‌اتاقی من نیامده بود) : هم‌اتاق
هماتوری / hemāturi / : اسم. [پزشکی] وجود خون در ادرار؛ خون‌ادراری؛ خون‌شاشی
هماتوزوئر / hemātozo'er / : اسم. [زیست‌شناسی] خوتزی

هماتولوژی / hemātolozi / : اسم. خون‌شناسی
هماتوم / hemātom / : اسم. [پزشکی] غده یا آماسی که خون در آن انباشته شده است

هماتیت / hemātīt / : اسم. [کانی‌شناسی] کانی آهن که در دستگاه لوزوجهی متبلور و بلورهای آن به شکل تودهٔ خاکهای سرخ دیده می‌شود، از فراوانترین کانیهای آهن است که معمولاً در تهیهٔ آهن و فولاد کاربرد دارد؛ خونسنگ
هماتین / hemātin / : اسم. [زیست‌شناسی] رنگدانهٔ محتوی آهن که در تجزیهٔ هموگلوبین به وجود می‌آید
هم‌ارز / ham'arz / : اسم. ۱. دارای ارزش یکسان ۲. دارای وزن یک گرم از عنصری که با یک گرم هیدروژن ترکیب یا جانشین آن شود (هم‌ارز گرم یک اسید مقدری از آن اسید است که معادل یک گرم هیدروژن باشد)

هماره / hamāre / : قید. [ادبی] همواره
هماغوشی / hamāquši / : اسم. عمل قرار گرفتن در آغوش یکدیگر بویژه برای رابطهٔ جنسی
همافر / homāfar / : اسم. ۱. خاصیت یا درجهٔ همافری

همافری / homāfari / : اسم. درجه‌ای در نیروهای نظامی و انتظامی در دههٔ ۵۰، که دارندگانش با مدرک پایان تحصیلات دبیرستانی یا بالاتر استخدام می‌شدند و برای انجام خدمات فنی آموزش می‌دیدند

همان / hamān / : صفت. مورد اشاره یا گفتگو (خانه همان بود که می‌گفتی)

همان / hamān / : قید. بستمایی؛ بخودی خود (همان یک شب که آنجا بودم برای هفت‌پشم کافی است)

همان / hamān / : اسم. ۱. ضمیمهٔ شخص یا چیز مورد اشاره یا گفتگو (همان آدم، همان جادوگر، همان پشت افتاده بود)

همان آتش و همان کاسه : [کنایی] همان وضع (ناپامان) گذشته (امروز خانه را مرتب می‌کنم، فردا بیا همان آتش است و همان کاسه)

همانا / hamānā / : قید. [ادبی] واژهٔ تأیید و تأکید؛ به‌طور یقینی؛ بدرستی؛ البته

دو یا چند نفری که با یکدیگر (پویزه در کارهای ناشایست) هم‌دست، همکار یا همراهند (سالها همپالکی شعبان‌بی‌مخ و رمضان‌بی‌خو بود، اما این آخریها راهش را از آنها سوا کرد)

همپایه / *hampāye* - ها / : صفت. ۱. دارای مرتبه یا پایگاه یکسان ۲. همتراز

همپشتی / *hampōšti* - ها / : اسم. [گفتاری] پشتیبانی (خوب است، تو هم که همپشتی او را می‌کنی)

همپوشانی / *hampušāni* - : اسم. عمل یا فرایندی که باعث قرار گرفتن بخشی از چیزی بر روی چیز دیگر یا تداخل آن دو می‌شود

همپیهاله / *hampiyāle* - ها / : اسم. هریک از کسانی که باهم مشروب می‌نوشند (سالها در کافه جمشید همپیهاله بودند)

هم‌پیمان / *hampeymān* - ها؛ -ان / : اسم. هریک از دو یا چند نفری که باهم پیمانی بسته‌اند (گروهایی که تاپیش از انقلاب هم‌پیمان بودند، بعد از انقلاب به جان هم افتادند)

همت / *hemmat* - : اسم. ۱. گرایش نیرومند به پیشرفت و دستیابی به هدفهای والا (برای پیشرفت و ترقی باید همت داشت، نه شانس) ۲. تلاش و کوشش جدی برای دستیابی به چنین هدفهایی (همت کردن). به همین قیاس:

همت داشتن: همت کردن

همتا^۱ / *hamtā* - ها؛ -یان / : اسم. ۱. هریک از دو یا چند چیز دارای شکل، ویژگی، عمل یا کاربرد همانند؛ شبیه: همانند (این یکی همتا ندارد) ۲. هریک از دو یا چند شخص که شغل یا مقام همانندی دارند (وزیر امور خارجه ایران با همتای ژاپنی خود دیدار کرد)

همتا^۲: صفت. دارای شکل، ویژگی، عمل یا کاربرد همانند با دیگری (این پیاله همتای آن یکی است، یکی همتای آن را پیدا کن)

همتراز / *hamtarāz* - ها / : صفت. معادل: هم‌تراز

هم‌توان / *hamtavān* - ها / : اسم. ۱. دو یا چند شخص یا چیز دارای نیروی یکسان ۲. [ریاضی] دو یا چند عدد دارای توان مشابه ۳. [شیمی] هم‌قشار

همجنس / *hamjens* - ها؛ -ان / : صفت. دارای جنسیت یکسان

همجنس‌بازی / *hamjensbāzi* - : اسم. عشق‌بازی دو همجنس (مرد با مرد، یا زن با زن). به همین قیاس:

همجنس‌باز

همجنس‌خواهی / *hamjensxāhi* - : اسم. [روان‌شناسی] گرایش جنسی به همجنس و لذت بردن از عشق‌بازی با او. به همین قیاس: همجنس‌خواه

هم‌جوار / *hamjavār* - : صفت. هم‌مرز؛ همسایه (کشورهای هم‌جوار)

هم‌جواری / *hamjavāri* - : اسم. وضع یا کیفیت همسایه بودن (خنس همجواری)

همسایه

همایونی / *homāyuni* - : صفت. ۱. دارای خجستگی؛ همایون ۲. دارای شکوه شاهانه ۳. لقب برای شاهان و شاهزادگان (اعلیحضرت همایونی، والاحضرت همایونی)

هم‌نوپاتی / *home'opāti* - : اسم. [پزشکی] روش درمان به وسیله تجویز مقدار کم از دارویی که در شخص سالم موجب پیدایش نشانه‌هایی شبیه نشانه‌های بیماری مورد نظر می‌شود: هم‌نوپاتی

همباد / *hambād* - : صفت. دارای ارتفاع هسان (این ساختمان با آن یکی همباد است)

همبازی / *hambāzi* - ها / : اسم. ۱. هریک از کسانی که با یکدیگر بازی می‌کنند ۲. هریک از افراد یک تیم ورزشی در جریان بازی ۳. هریک از افراد یک گروه در جریان بازی در یک نمایش یا فیلم

همبالان / *hambālān* - : اسم. راسته‌ای از حشرات غالباً کوچک و برخی بزرگ (شامل زنجریان، شته‌ها، ...) از زیره‌د بالداران دارای قطعه‌های دهانی سوراخ‌کننده و مکنده، چهار بال نازک یا بدون بال، که از شیره گیاهان تغذیه می‌کنند، دگردیسی آنها ناقص است و بیشتر آفت گیاهان و برخی گونه‌ها ناقل بیماری هستند

همبر / *hambar* - : صفت. [ادبی] واقع در کنار یکدیگر؛ پهلوه‌پهلوه (سوی بالاتر و بالاتر شد تا که با چرخ برین همبر شد)

همبرگو / *hamberger* - ها / : اسم. خوراک سرخ‌کردنی به صورت ورقه‌های فشرده از گوشت چرخ‌کرده، پیاز رنده‌شده، نمک و ادویه (سس، سبزی، ...)

همبستر / *hambastar* - ها / : صفت. [کنایی] دارای بستر مشترک، معمولاً به‌خاطر داشتن رابطه جنسی

همبستر شدن با کسی: با او برای عمل جنسی در یک بستر خوابیدن

همبستری / *hambastari* - : اسم. [کنایی] عمل یا فرایند خوابیدن با کسی در یک بستر برای عمل جنسی

همبستگی / *hambastegi* - ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت همبسته بودن ۲. رابطه یا پیوند (متقابل) میان دو طرف ۳. [سیاست] همکاری، همفکری و همراهی با (یا پشتیبانی از) هدف، عمل یا گروه معین

همبسته^۱ / *hambaste* - ها / : اسم. آلیاژ همبسته: صفت. دارای پیوند متقابل

همبند / *hamband* - ها / : صفت. ۱. موجب پیوند دادن به یکدیگر (بافت همبند) ۲. / -ان / واقع در یک بند زندان (ما با منوچهر همبند بودیم)

همبود / *hambud* - ها / : اسم. [جامعه‌شناسی] کمون همپا / *hampā* - ها / : صفت. [گفتاری] همگام

همپار / *hampār* - ها / : صفت. ایزومر همپاری / *hampāri* - : اسم. ایزومرسم همپالکی / *hampālaki* - ها / : اسم. [کنایی] هریک از

همخوان / hamxān / -ها / : اسم. حرف بی صدا؛ مُصَنَّت: صامت

همخوان ^۱ / : صفت. دارای توافق؛ سازگار (این دو رنگ همخوان نیستند)

همخوانی / hamxāni / : اسم. ۱. تداعی. ۲. مطابقت یا سازگاری دو یا چند چیز باهم (این دو موضوع با یکدیگر همخوانی ندارند) ۳. وضع یا کیفیت صامت بودن

همخون / hamxun / -ها / : صفت. ۱. دارای گروه خونی مشترک ۲. دارای پیوند نسبی نزدیک (پدری، مادری، خواهری، برادری یا فرزندی)

همخوانی / hamxuni / : اسم. وضع یا کیفیت همخون بودن

همداستان / hamdāstān / : صفت. [ادبی] دارای عقیده یا تصمیمی مشترک با دیگری یا دیگران (آن دو مبارزه با قدرت استبدادی همدستان بودند)

همداستانی / hamdāstāni / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت همداستان بودن (دکتر مصطفی همداستانی آمریکا و انگلیس را دریافت)

همدرد / hamdard / : صفت. دارای درد مشترک (همه همدرد بودند و درد غریبی را می‌شناختند)

همدردی / hamdardi / -ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت همدرد بودن (در عالم همدردی باید کاری می‌کرد) ۲. عمل یا رفتاری که نشانهٔ غمگین شدن از درد دیگری و تلاش برای کمک به اوست (با او همدردی کرد و کوشیده به طریقی از رخ و اندوه او بکاهد)

همدرس / hamdars / -ها؛ -ان / : اسم. هریک از کسانی که در یک جا با هم درس معینی را می‌خوانند (می‌گویند خیم، حسن صباح و نظام‌الملک همدرس بودند)

همدست / hamdast / -ها؛ -ان / : اسم. ۱. هریک از دو یا چند نفری که در انجام دادن عملی به یکدیگر کمک می‌کنند ۲. دستیار

همدستی / hamdasti / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت همدست بودن ۲. عمل یا فرایند همدست شدن

همدل / hamdel / -ان / : اسم. هریک از دو یا چند نفری که نسبت به یکدیگر احساسها و گرایشهای دوستانه و تفاهم دارند (در آن جمع یک همدل نداشت)

همدل ^۱ / : صفت. دارای احساس و گرایش دوستانه و تفاهم (اگر با من همدل بودی، دردم را می‌فهمیدی)

همدلی / hamdeli / -ها / : اسم. ۱. موافقت؛ همفکری ۲. تفاهم

همدم / hamdam / -ها / : اسم. ۱. کسی (مانند یک دوست) که گفتگو یا همنشینی پیوسته یا متناوب با او، موجب آرامش ذهنی و عدم احساس تنهایی می‌شود: همفکس ۲. چیزی (مانند کتاب یا حیوان اهلی) که مایهٔ

همجوشی / hamjušī / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ذوب یا خمیری شدن به وسیلهٔ گرما ۲. [شیمی] پیوند هستهٔ اتمهای عنصرهای سبک، در نتیجهٔ آزاد شدن مقدار عظیمی انرژی، برای ساختن عنصر سنگین‌تر

همچسبی / hamčasbi / : اسم. [پزشکی] فرایند یا کیفیت به هم چسبیدن یا دلمه شدن گویچه‌های سرخ خون در اثر پادتنهایی به نام آگلوتینین

همچشمی / hamčesmi / : اسم. [گفتاری] رقابت

همچنان / hamčēnān / : قید. ۱. به همان ترتیب؛ همان‌گونه (همچنان می‌خندید. همچنان خوابیده بودم)

۲. تا زمان مورد گفتگو؛ هنوز (همچنان کلا می‌کنم. همچنان منتظر شماست)

همچند / hamčand / : صفت. مساوی

همچندی / hamčandi / : اسم. تساوی

همچنین ^۱ / hamčēnin / : صفت. دارای همین شکل، کمیت یا کیفیت (همچنین است وضع مایعات دیگر. همچنین خواهد بود وضع آینده)

همچنین ^۲ / : حرف. علاوه بر آن؛ بعلاوه؛ نیز (همچنین، او را کمی نصیحت کنید. همچنین، مبلغی هم پول گرفت)

همچو / hamčo / : صفت. [گفتاری] مانند این؛ چنین (پارسال همچو شبی برف آمد)

همچو ^۲ / : حرف. [مخفف] همچون

همچون / hamčun / : حرف. [ادبی] شبیه؛ همانند؛ مانند (همچون مسکن راه می‌رفت)

همچین / hamčīn / : قید. [گفتاری] ۱. چندان؛ آن قدر (همچین خوب به نبود) ۲. چنان (همچین زده که از منم خون آمد)

☐ **همچین** که: همین که (همچین که می‌خواست بشنید، فریادش بلند شد)

همچین ^۱ / : ضمیر. [گفتاری] چنین؛ این‌طور (همچین می‌گفت. همچین کردم)

همخانواده / hamxānevāde / -ها / : صفت. دارای ۱. یک خانواده ۲. مربوط یا متعلق به یک گروه یا دسته (رنگهای همخانواده)

همخارج / hamxarj / -ها / : اسم. هریک از عضوهای یک گروه (مانند دانشجویان یا همسفران) که با پرداخت سهم خود از هزینه‌ها، از امکاناتی موجود یا تأمین شده برخوردار می‌شوند

همخواب / hamxāb / : صفت. همشیب

همخواهیگی / hamxābegi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت همخواه بودن ۲. [مجازی] عمل یا فرایند خوابیدن در کنار دیگری برای انجام دادن عمل جنسی

همخواه / hamxābe / -ها / : اسم. زنی که برای عمل جنسی در کنار مردی، یا مردی که برای این کار در کنار زنی می‌خواهد

همراهی / hamrāhi, -ها /: اسم. ۱. عمل همراه شدن یا کسی یا چیزی (و او را تیمارستان همراهی کرد) ۲. یاری؛ کمک (یک همراهی با من بکنید، وضع خوب نیست) ۳. [مجازی] همکاری (هماینها هم در راه انداختن مراسم همراهی کردند) ۴. شرکت در کاری برای کمک به آن (نوی وین خواننده را همراهی کرد)

همردیف ^۱ / hamradif, -ها /: اسم. کارمند غیرنظامی ارتش که دارای درجه یا مقام معینی است (همردیف سرهنگ)

همردیف ^۲: صفت. دارای همان ردیف (مدلیهای ما همردیف بود و من چند مدلی با او فاصله داشتم)

همروز / hamrazm, -ها، -ان /: اسم. هریک از دو یا چند نفر که در جنگ یا مبارزه‌ای در کنار یا همکار یکدیگرند

همرس / hamras / همگرا

همرفت / hamraft / همرفتی-۲

همرفتی / hamrafti /: اسم. [فیزیک] ۱. حرکت چرخشی که بر اثر دمای نایکخواخت در یک سیال پدید می‌آید ۲. انتقال گرما بر اثر این چرخش خودکار سیال: **همرفت** * جریان همرفتی: جریان کنوکسیون

همرنگ / hamrang /: صفت. ۱. دارای رنگ یکسان ۲. [مجازی] دارای هماهنگی یا هسانی (همرنگ جماعت)

همرو / hamrow, همروان / hamrovān /: اسم. [فرهنگستان] اسکورت

همروی / hamrovi /: اسم. [فرهنگستان] اسکورت

☐ **همروی کردن**: اسکورت کردن

همروند / hamravand /: اسم. [فیزیک] محیطی که ویژگیهای فیزیکی آن (مانند سرعت نور یا اثر مغناطیسی) در جهت‌های مختلف تغییر نمی‌کند

همروند ^۱: صفت. دارای ویژگیهای یکسان در همه جهت‌ها

همریخت / hamrixt /: صفت. دارای همریختی

همریختی / hamrixti /: اسم. ۱. [زیست‌شناسی]

شباهت میان زیست‌مندان دارای نیاکان مختلف ۲. [کانی‌شناسی] شباهت شکل بلوری اشیای دارای ترکیبهای مشابه ۳. [شیمی] شباهت شکل بلوری ترکیبهای شیمیایی ناهمساند ۴. [ریاضی] مطابقت

یک به یک میان عضوهای دو مجموعه ریاضی

همریش / hamriš, -ها /: اسم. هر یک از دو یا چند مرد که همسر دو یا چند خواهرند؛ باجناتی [گفتاری]

همزاد / hamzād, -ان /: اسم. [فرهنگ مردم] جتنی که تصور می‌شود همزمان با هر کس زاده می‌شود، تا پایان زندگی همراه اوست و ممکن است به او سود یا زیان برساند **همزمان** / hamzabān /: صفت. دارای ویژگی یا کیفیت همزمانی

سرگرمی یا اشتغال ذهنی پیگیر و عدم احساس تنهایی می‌شود؛ مونس ۳. همنشین؛ معاشر؛ مصاحب

همدم / hamdamā /: اسم. ۱. خطی بر روی نقشه کره زمین که نقاط دارای دمای یکسان را به یکدیگر می‌پیوندد ۲. خطی بر روی نقشه که تغییرات حجم یا فشار در یک دمای ثابت را نشان می‌دهد

همدندان / hamdandān, -ها /: صفت. [مجازی] همنس و دارای وضع مشابه (معمولاً برای سنهای بالا به کار می‌رود) (می‌شد گفت همدندان بودند و هر دو در میانسالی)

همدوره / hamdowre, hamdo:re, -ها /: اسم. هریک از دو یا چند نفری که در یک دوره شرکت دارند یا داشته‌اند (همدوره سربازی، همدوره دانشکده)

همدوره‌ای / hamdo:re'i, -ها /: اسم. [گفتاری] همدوره (با همدوره‌ای خودش ازدواج کرد)

همدوس / hamdus /: صفت. مربوط به امواج الکترومغناطیسی که با هم دارای رابطه معینی هستند **همدوش** ^۱ / hamdūš /: صفت. دارای مقام یا پایگاه اجتماعی هسان

همدوش ^۲: قید. در کنار یا در ردیف یا همراه دیگری یا دیگران (همدوش هم حرکت می‌کردند)

همدیگر / hamdigar /: ضمیر. یکدیگر (همدیگر را دوست داشتند) (همدیگر روگردان بودند)

همراز / hamrāz, -ها /: اسم. ۱. هریک از دو یا چند نفری که راز مشترکی دارند ۲. هریک از دو یا چند نفری که راز خود را تنها به یکدیگر می‌گویند (همرازی یافته بودم و می‌توانستم راز خود را با او در میان بگذارم) **همراه** / hamrāh, -ان /: اسم. کسی که با دیگری حرکت می‌کند، یا با او به جایی رفته است (همراه او مردی لاغر اندام بود، برای بستری شدن باید یک همراه زن داشته‌باشی)

همراه ^۱: صفت. ۱. دارای مسیر و حرکت مشترک (تازنجان همراه بودیم) ۲. دارای عقیده یا هدف مشترک (آن دو همدل و همراه بودند)

☐ **همراه شدن**: با هم حرکت کردن (با چند نفر همراه شدیم و یک مینی‌بوس در دست کرایه کردیم)

همراه کردن: ۲. با هم فرستادن (برادرزاده‌اش را هم همراه او کرد) ۳. به چیزی افزودن یا ضمیمه کردن (گوبه و ناله را حالا دیگر با دشتام و نغزین همراه کرده بود)

همراه ^۲: قید. با خود (شناسنامه یا کارت شناسایی همراه داشته باشید، کسی را همراه نیاورید)

☐ **همراه بردن**: با خود بردن (او را هم بردم بلکه کمک باشد) **همراه داشتن**: در نزد یا در کنار خود داشتن (قدری پول همراه داشت)

همراه / hamrāhe /: حرف. با دیگری یا دیگران (همراه مادرش بود، همراه کتاب، کاری هم فرستادم)

◻ همسایه دیوار به دیوار: همسایه‌ای که با دیگری دارای دیوار مشترک است (ماسالها همسایه دیوار به دیوارشان بودیم) همسایه^۲: صفت. دارای دیوار یا مرز مشترک؛ همجوار؛ مجاور (خانهٔ همسایه، شهر همسایه، کشور همسایه) همسوخن / hamsoxan، -ان /: صفت. [ادبی] ۱. گفتگوکننده با یکدیگر؛ همصحبت؛ همکلام ۲. دارای رأی یا تصمیم یکسان؛ هم‌رای؛ همداستان همسوخنی / hamsoxani: اسم. وضع یا کیفیت همسخن بودن همسر / hamsar، -ها: -ان /: اسم. کسی که با دیگری ازدواج کرده است؛ زن یا مردی که با مرد یا زنی ازدواج کرده است؛ شوهر یک زن یا زن یک مرد همسرا / hamsorā، -یان /: اسم. هریک از عضوهای گروه همسران همسرایان / hamsorāyān: اسم. گروهی متشکل از خوانندگان که سرود یا قطعه‌ای آوازی را باهم و به وسیلهٔ ارکستر می‌خوانند؛ دستهٔ کر همسرایی / hamsorāyi، -ها: /: اسم. عمل خواندن سرود یا قطعه‌ای آوازی به وسیلهٔ همسران؛ هنوایی؛ کر همسرگزینی / hamsargozini: اسم. عمل یا فرایند انتخاب کردن همسر (مراسم همسرگزینی در تمدنهای مختلف) همسری / hamsari: اسم. ۱. وضع یا کیفیت همسر بودن (به همسری خود درآوردن) ۲. برابری؛ رقابت ◻ به همسری خود در آوردن؛ او را همسر خود کردن (دختر را به همسری خود درآورد) همسرایی / hamsaryābi: اسم. عمل یا فرایند یافتن همسر همسطح / hamsath: صفت. ۱. واقع در یک سطح با دیگری یا دیگران؛ دارای همان سطح مورد نظر (این بلم با آن یکی همسطح است) ۲. دارای پایگاه یا موقعیت یکسان؛ همتراز؛ همپایه همسفر / hamsafar، -ها: -ان /: اسم. هریک از دو یا چند نفری که باهم سفر می‌کنند (همسفر برگشت و به من گفت، مواظب کیف پولت باش) همسفرگی / hamsafregi: اسم. وضع یا کیفیت همسفره بودن همسفره / hamsoffre، -ها: /: صفت. ۱. دارای سفره یا میز غذای مشترک ۲. [زیست‌شناسی] دارای منبع تغذیهٔ مشترک همسنج / hamsanj: صفت. ۱. مربوط به، یا دارای اندازه‌های برابر ۲. دارای ساختمان بلورمانند، به صورت سه محور عمود بر هم ۳. مربوط به ترسیم یا نمایش ترسیمی به صورت سه سطح مایل نسبت به صفحه و لبه‌های موازی

همزبانی / hamzabāni: اسم. ۱. دارا بودن زبان مادری مشترک ۲. توانایی درک منظور و نیت یکدیگر و داشتن سلیقه، بینش و عقیدهٔ همسان ۳. گفتگو با زبان مشترک همزمان^۱ / hamzamān: صفت. دارای زمان مشترک با دیگری (حرکت همزمان) همزمان^۲: قید. در یک زمان (تولد او همزمان بود با عروسی خواهرم) همزمانمند / hamzamānmand: صفت. دارای همزمانی همزمانی / hamzamāni: اسم. وضع یا حالت همزمان بودن؛ مقابل: در زمانی همزن / hamzan، -ها: /: اسم. آسیابایی برای مخلوط کردن، بویژه مخلوط یا همگن کردن مواد غذایی مایع همزنچیر / hamzanjir، -ان /: صفت. [مجازی] دارای زندان مشترک با دیگری یا دیگران (او در زندان برازجان با جمعی از مخالفان خود همزنچیر بود) همزه / hamze، -ها: /: اسم. [دستور] ۱. حرف صامتی که به صورت «ه» نوشته می‌شود و ممکن است ساکن باشد (مانند رأی) یا متحرک (مانند جرئت) ۲. نشانه‌ای به صورت «ه» بر روی «ها» غیر ملفوظ به جای «یا»ی اضافه (مانند «خانهٔ حسن» که تلفظ می‌شود «خانه‌ی حسن») همزی / hamzi، -ان /: صفت. دارای زندگی مشترک با دیگری یا دیگران همزیستی / hamzisti، -ها: /: اسم. ۱. [سیاست] زندگی دو یا چند نفر، گروه یا ملت در کنار یکدیگر، بویژه در کیفیت‌ی صلح‌آمیز ۲. [زیست‌شناسی] زندگی کم و بیش همراه با همکاری متقابل دو زیستمند ناهمگون با یکدیگر برای ادامهٔ زندگی همساز / hamsāz، -ها: /: صفت. ۱. سازگار ۲. هماهنگ همسال / hamsāl، -ان /: صفت. دارای عمر (کمابیش) یکسان؛ همسن همسان / hamsān، -ها: /: صفت. دارای همان اندازه یا شکل؛ همانند؛ شبیه (لباس همسان، رنگ همسان، قیافهٔ همسان) همسانه / hamsānc، -ها: /: اسم. [فرهنگستان] اُنْیُقرُم همسانی / hamsāni، -ها: /: اسم. وضع یا کیفیت همسان بودن همسایگی / hamsāyegi: اسم. ۱. وضع یا کیفیت همسایه بودن (به آقای حسنی گفتم: این رسم همسایگی نیست) ۲. مکان همسایه (در همسایگی ما زندگی می‌کرد) همسایه / hamsāye، -ها: /: اسم. ۱. -گان / هریک از دو یا چند نفری که خانه یا محل کارشان در کنار هم یا بسیار نزدیک به یکدیگر است ۲. دو یا چند محل که در کنار یکدیگرند (عراق و ایران همسایه‌اند)

همفشار^۱: صفت. ۱. دارای وزن یا جرم اتمی یکسان، ولی عدد اتمی متفاوت. ۲. [شیمی] دارای فشار اسمزی برابر یا همان یا سیال یا محلول مورد مقایسه؛ همکشش
همفکر / hamfekr: -ها؛ -ان /: صفت. دارای اندیشه یا عقیده همانند یا دیگری یا دیگران (من و او همفکریم)
همفکری / hamfekri: -ها /: اسم. وضع یا کیفیت داشتن اندیشه یا عقیده همانند با دیگری یا دیگران (با همفکری هم نقشه‌اش را کشیدیم)

همقدم / hamqadam: -ان /: صفت. همگام
همقدمی / hamqadami: -ها /: اسم. همگامی
همقسم / hamqasam: -ان /: صفت. هم‌پیمان؛ هم‌سوگند (همقسم شدند که به‌هم خیانت نکنند)

همقطار / hamqatār: -ها؛ -ان /: اسم. ۱. هریک از دو یا چند نظامی دارای یک درجه (سرگرد تبریزی همقطار ما بود. ولی ادعای لژشدت می‌کرد). ۲. هریک از دو یا چند سرباز، درجه‌دار یا افسر (همقطار، لژ مرخصی چه خبر؟)
۳. [مجازی] کسی که دارای همان مقام یا پایگاه اجتماعی است (ادم باید با همقطار خودش نشست و برخاست کند)
همقلم / hamqalam: -ان /: اسم. هریک از همکاران نویسنده

همکار / hamkār: -ها؛ -ان /: اسم. ۱. هریک از دو یا چند نفری که دارای کار مشترکی هستند. ۲. هریک از دو یا چند نفری که در یک محل کار می‌کنند. ۳. هریک از دو یا چند نفری که کارشان همانند یکدیگر است
همکاری / hamkāri: -ها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت همکاری بودن. ۲. وضع یا کیفیت داشتن شغل همانند. ۳. شرکت هریک از دو یا چند نفر در یک کار. ۴. [مجازی] کمک؛ یاری

همکاسه / hamkāse: -ها /: صفت. ۱. دارای ظرف غذای مشترک. ۲. [مجازی] دارای منبع درآمد مشترک (من نمی‌خواهم در این شرکت با آدم‌هایی مثل نواناله همکاسه بشوم)

همکرد / hamkard: فعل. فعل همکرد، فعل
همکشش / hamkešēš: -ها /: صفت. [شیمی] همفشار
همکف / hamkaf: /: صفت. ۱. همسطح با دیگری واقع. ۲. در طبقه همکف طبقه

همکلاس / hamkelās: -ها؛ -ان /: صفت. ۱. دارای مرحله درسی یکسان (پروین و پرویز همکلاس هستند. پروین در کلاس پنجم دبستان نسیم درس می‌خواند و پرویز در کلاس پنجم دبستان بهار). ۲. دارای یک کلاس (هر دو همکلاس بودیم و روی یک نیمکت می‌نشستیم) * همشاگرد

همکلاسی / hamkelāsi: -ها /: اسم. کسی که با دیگری یا دیگران همکلاس است؛ همشاگردی
همکلام / hamkalām: /: صفت. [گفتاری] همسخن؛ همصحبت (من هیچ‌وقت با او همکلام نبودم)

همسنگ / hamsang: /: صفت. دارای وزن یا ارزش برابر
همسو / hamsu: -ها /: صفت. ۱. دارای جهت یا امتداد یکسان. ۲. -پان / دارای هماهنگی یا همفکری
همسویی / hamsu'i: همسویی
همسود / hamsud: /: صفت. دارای سود مشترک با دیگری یا دیگران؛ مشترک‌المنافع
همسویی / hamsuyi: /: اسم. وضع یا کیفیت همسو بودن؛ همسویی

همشاگرد / hamšāgerd: -ها؛ -ان /: صفت. همکلاس
همشاگردی / hamšāgerdi: -ها /: اسم. همکلاسی
همشکم / hamšekam: -ان /: صفت. متولد شده از یک مادر و در یک زمان (مانند دوقلوها)

همشهری / hamšahri: -ها؛ -ان /: اسم. هریک از دو یا چند نفری که در یک شهر زندگی می‌کنند، یا شهر زادگاهشان مشترک است (یک همشهری به دامن رسید)
همشهری^۱: صفت. دارای شهر زادگاه مشترک (راننده همشهری بود و خیلی به ما محبت کرد)
همشیب / hamšib: /: صفت. دارای شیب در جهت مشابه؛ همخواب

همشیره / hamšire: -ها؛ -گان /: اسم. خواهر همشیره‌زاده / hamširezāde: -ها؛ -گان /: اسم. خواهر زاده؛ فرزند خواهر

همصحبت / hamsohbat: /: صفت. همسخن [ادبی]
همصحبتی / hamsohbati: /: اسم. وضع یا کیفیت داشتن گفتگو با یکدیگر؛ همسخنی (لژ همصحبتی با دیگران پرهیز داشت)

همصدا / hamsedā: /: صفت. ۱. دارای صدایی هماهنگ با صدای دیگری یا دیگران (او هم با ما همصدا شد)
۲. [مجازی] دارای توافق و هماهنگی با دیگری یا دیگران
همصدائی / hamsedā'i: همصدایی

همصدایی / hamsedāyi: /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت داشتن صدای مشترک با دیگری یا دیگران عمل. ۲. فرایند گفتن سخنی در تأیید سخن دیگری یا دیگران * همصدائی
همصفحه / hamsafhe: /: صفت. واقع در همان صفحه؛ واقع در یک صفحه با دیگری یا دیگران

همتراز / hamtarāz: همتراز

همعصر / ham'asr: -ها؛ -ان /: صفت. معاصر؛ همزمان
همفاز / hamfāz: -ها /: صفت. [فیزیک] دارای شکل موجی با بسامد یکسان، که در فاصله یکسان به یک مقدار نفوذ می‌کند

همفشار^۱ / hamfešār: -ها /: اسم. [هواشناسی] خطی فرضی یا خطی بر روی نقشه برای اتصال نقاطی از سطح زمین به یکدیگر که در زمان یا برای مدت معینی فشار هوا در آنها تا حد سطح دریا کاهش می‌یابد

هم‌میهن^۱ / ham-gām, -ان /: صفت. ۱. همراه و دارای سرعت یکسان (حرکت همگان، همراهان همگان). ۲. هماهنگ با دیگری و در جهت تقویت آن (استادان با برنامه‌های دولت همگان است). ۳. دارای حرکت یا فعالیت در جهت مقصد یا هدف مشترک * همقدم

همگان^۲: قید. در همکاری یا همراهی با دیگری یا دیگران (همگان با مأموران شهرداری به پاک‌سازی خیابانها پرداختند)

همگامی / ham-gāmi, -ها /: اسم. وضع یا کیفیت همگان بودن؛ همقدمی

همگان / ham-gān /: ضمیر. همهٔ مردم (همگان از ماجرا آگاه شدند)

همگانی / ham-gāni /: صفت. مربوط یا متعلق به همهٔ مردم؛ مقابل: شخصی (ورزش همگانی، جشن همگانی، گذرگاه همگانی)

همگرا / ham-gērā /, -ها /: صفت. دارای وضع یا کیفیت همگرایی؛ متقارب؛ هم‌مس

همگرایی / ham-gērāyi, -ها /: اسم. وضع یا کیفیت نزدیک شدن عضوهای یک مجموعه یا اجزای یک کل به یکدیگر؛ تقارب

همگن / ham-gen /: صفت. ۱. -ان / [ادبی] دارای وضع یا مقام همانند؛ همانند؛ همتا. ۲. -ها / [شیمی] دارای ماهیت تماماً یکنواخت و شبیه؛ هم‌وزن

همگون / ham-gun /, -ها /: صفت. [ادبی] شبیه یکدیگر؛ همانند؛ مشابه

همگونی / ham-guni, -ها /: اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت همگون بودن؛ همانندی؛ تشابه؛ مشابهت؛ شباهت

همگی^۱ / ham-egi /: صفت. [گفتاری] همه (همگی سببها خراب بود)

همگی^۲: قید. [گفتاری] به صورت جمعی؛ به صورت کلی؛ به‌تمامی (همگی رفتند پیش رئیس)

همگیر / ham-gir, -ها /: اسم. هریک از مواد یا فرآورده‌هایی که با چسباندن ذره‌های جامد به یکدیگر، آنها را به صورت تودهٔ یکپارچه و هم‌ریخت در می‌آورد

همگیس / ham-gis, -ها، -ان /: اسم. [گفتاری] هریک از دو یا چند زن که همسر دو یا چند برادرند؛ جاری هم‌مرز / ham-marz /: صفت. دارای مرز مشترک؛ همسایه؛ همجوار (ایوان دو باختر با عراق و ترکیه هم‌مرز است)

هم‌معنی / ham.ma'ni, -ها /: صفت. دارای معنی مشترک؛ مترادف (همگیس و جاری هم‌معنی هستند)

هم‌منقل / ham.manqal, -ها /: صفت. دارای بساط تریاک‌کشی مشترک (او با عموی خدا پیام‌روزم هم‌منقل بود)

هم‌میهن^۱ / ham.mihan, -ان /: اسم. هریک از کسانی که میهنشان مشترک است؛ هم‌وطن (به هم‌میهن خود کمک کنید)

هم‌میهن^۲: صفت. دارای میهن مشترک با دیگری یا دیگران (اتحاد هم‌میهن بودند)

همنام / ham-nām, -ها /: صفت. دارای نام یکسان (هر دو دامادهای پروین خاتم‌الاستان حمید است و این همنام بودن آنها اسباب زحمت او شده است)

هم‌نشست / ham-nešast, -ها /: اسم. [فرهنگستان] سمپوزیوم

هم‌نشین / ham-nešin, -ها /: اسم. ۱. -ان / هریک از دو یا چند نفری که با هم رفت و آمد و گفتگوی دوستانه دارند. ۲. -ان / همدم؛ مونس. ۳. [دستور] اسم یا گروه اسمی، که برای تکمیل و توضیح ماهیت یک اسم، همراه با آن اسم در جمله می‌آید (وقتی می‌گویم فردوسی حماسه‌سرای بزرگ ایرانی در توس زاده شد، فردوسی^۱ اسم و هم‌نشینی / ham-nešini /: اسم. ۱. عمل یا فرایند نشستن و گفتگو کردن دوستانه با کسی. ۲. وضع یا حالت هم‌نشین بودن

هم‌نفس / ham-nafas /: اسم. ۱. دارای همان آهنگ؛ هماهنگ. ۲. همددا

هم‌نوائی / ham-navā'i /: اسم. ۱. [ادبی] دارای همان آهنگ؛ هماهنگ. ۲. همددا

هم‌نوائی / ham-navāyi, -ها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت هم‌نوا بودن. ۲. -ها / هماهنگی؛ موافقت. ۳. هم‌سرایي

هم‌نوع / ham-now, ham-no', -ها، -ان /: اسم. هریک از افراد یک تیره از زیست‌مندان، به‌ویژه افراد انسان

هم‌نهاده / ham-nahād, ham-nāhād, -ها /: اسم. (دیالکتیک) نتیجهٔ عمل متقابل نهاد و برابر نهاد؛ سنتز

هم‌نهشت / ham-nehešt /: صفت. دارای هم‌نهشتی

هم‌نهشتی / ham-nehešti /: اسم. ۱. [خندسه] وضع یا کیفیت قابل انطباق بودن دو شکل بر یکدیگر. ۲. (جبر) دو کمیت را نسبت به کمیت سوم هم‌نهشت گویند هنگامی که در تقسیم بر آن عدد به یک باقی‌مانده برسند

همو / hamu /: ضمیر. [ادبی] همان شخص؛ خود او (همو بود که در آن سالها مشعل علم را فروزان نگاه داشت)

هموار / ham-vār /: صفت. ۱. صاف؛ مسطح؛ فاقد پستی و بلندی. ۲. نرم؛ فاقد زبری و سختی

هموار کردن: مسطح کردن

بر خود هموار کردن: بر خود تحمیل کردن

همواربالان / ham-vārbālān /: اسم. زیر‌راسته‌ای از حشرات کوچک راستهٔ رگیالان، که حاشیهٔ بالهای آنها شاخه-شاخه و رگیاله‌ایشان نزدیک به هم است

همواره / ham-vāre /: قید. همیشه؛ به‌طور دایم (همواره به‌داری دیگران می‌شناخت)

همه چیز خوار / hamečizxār ، -ها: -ان / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی خوردن همه چیز (گیاه، گوشت، ...) همه خدایی / hamexodāyi / وحدت وجود، وحدت

همه روزه / hameruze / : صفت. هر روزه (برنامه همه روزه آنها همین است)

همه روزه: دید. در روزهای پی در پی: هر روزه (همه روزه همین کار می کنند)

همه ساله / hamesāle / هر ساله^۲

همه سویه / hamesuyc / : صفت. جامع الاطراف

همه فن حریف / hamefanharif / -ها: / : صفت. دارای تواناییهای فراوان (برای انجام دادن کارهای گوناگون یا رویارویی با وضعیتهای متفاوت)

همه کاره / hamekäre / -ها: / : صفت. ۱. دارای قدرت اجرایی، شغل یا مقام مؤثر (و در آن اداره همه کاره است) ۲. دارای عادت یا تمایل به انجام دادن کارهای گوناگون (همه کاره هیچ کاره است) ۳. دارای توانایی انجام دادن کارهای گوناگون (پیچ گوشتی همه کاره، روبات همه کاره)

همه گیر / hamegir / : صفت. [پزشکی] اپیدمیک

همه گیری / hamegiri / : اسم. [پزشکی] اپیدمی

همه گیری شناسی / hamegiršenāsi / : اسم. [پزشکی] اپیدمیولوژی

همهمه / hamhame / -ها: / : اسم. ۱. صدای گفتگوی نامشخص گروهی (ناگهان همهمه شد و دیگر صدای سخنران شنیده نمی شد) ۲. صداهای نامشخص یا نامفهوم دوردست (همهمه کوچه بیدرم کرد)

همیاری / hamyāri / : اسم. ۱. عمل یا فرایند کمک کردن دو یا چند نفر یا گروه به یکدیگر؛ کمک متقابل ۲. عمل توأم عاملهای جداگانه به طوری که اثر کلی آن بزرگتر از اثر یکایک آنهاست

همیان / hamyān / آنبان

همیانه / hamyānc / آنبان

همیشک / hamišak / -ها: / : اسم. گیاه بوته ای پایا و همیشه سبز جنگلی از تیره سوسنیا، دارای برگهای خاردار، گلهای زیبای نارنجی و معطر که بویژه برای تزئین دسته گل در گل فروشها به کار می رود

همیشگی / hamišegi / : صفت. مربوط یا متعلق به همیشه؛ دایمی؛ ابدی (کار همیشگی، جای همیشگی)

همیشه / hamīše / : دید. ۱. در هر زمان (همیشه می شد او را پیدا کرد. همیشه حاضر بود به همه کمک کند) ۲. به طور دایم (همیشه به یاد می ماند. همیشه پیشش باشد)

همیشه بهار / hamīšebahār, -bahār / -ها: / : اسم. گیاه زینتی یک ساله یا پایا از تیره مرکبان، دارای برگهای کامل با دندانه های ظریف و پوشیده از کرک، دو نوع گل

همواری / hamvāri / : اسم. وضع یا کیفیت هموار بودن هموزن^۱ / hamvazn / -ها: / : صفت. دارای وزن یا مقدار برابر؛ همسنگ (وزنه هموزن)

هموزن^۲: دید. به همان سنگینی (هموزن پارچه طلا گرفت)

هموزن / homožen, hemožen / : صفت. [شیمی] همگن

هموزنیزه / hemoženize / : صفت. دارای وضع یا کیفیت همگنی (آلبومی هموزنیزه، شیر هموزنیزه)

هموطن^۱ / hamvatan / -ها: -ان / : اسم. هریک از کسانی که وطنشان مشترک است؛ هم مین

هموطن^۲: صفت. دارای وطن مشترک با دیگری یا دیگران؛ هم مین

هم وغم / hamm-o-qam / : اسم. [ادبی] تلاش و کوشش ذهنی و عملی (همه هم وغم او رفت به آمریکا است)

هموفیلی / hemofili / : اسم. بیماری ارثی خونی، که در آن سازوکار جریان خون مختل و موجب بند نیامدن خون، حتی در جراحتهای ناچیز می شود

هموگلوبین / hemog(e)lobin / : اسم. [زیست شناسی] رنگدانه تنفسی گویچه های سرخ خون مهره داران، شامل پروتئین پیچیده و ناپایدار دارای ترکیبات آهن

همولیز / hemoliz / : اسم. [پزشکی] تجزیه گویچه های سرخ خون و آزاد شدن هموگلوبین

هموند / hamvand / -ها: / : اسم. [ادبی] عضو همه^۱ / hame / : صفت. فاقد استئنا (همه آنها همه مردم، همه پولها)

همه^۲: دید. [گفتاری] در یکایک عضوهای مجموعه (ما همه مدیون شما هستیم)

همه^۳: ضمیر. عضوهای یک مجموعه بدون استئنا (همه رفتند. همه را بردیم توی اتیل)

همه^۴: پیشوازه، شامل مجموع ذکر شده (همه روزه، همه کاره)

همه اش / hame'āš / : دید. [گفتاری] ۱. به طور مستمر و پیگیر (همه اش می خورد. همه اش می گفت: من بی گناهم)

۲. این همه، این قدر زیاد (همه اش درس می خوانی که چه؟ همه اش پول جمع می کرد که چه بکند؟)

همه پرسی / hameporsi / -ها: / : اسم. مراجعه به آرای عمومی و رأی گیری از مردم برای به تصویب رساندن یک قانون یا لغو آن؛ رفتن مردم در همه پرسه شرکت کردند. همه پرسه در سال ۱۳۵۸ صورت گرفت)

همه جا گیر / hamejāgir / : صفت. فراگیرنده همه جا؛ منتشر شونده در همه جا (بیماری همه جاگیر)

همه جانبه / hamejānebe / : صفت. دربرگیرنده همه جنبه ها یا جانبا (تلاش همه جانبه، حمله همه جانبه)

همه چیز تمام / hamečiztamām / : صفت. کامل؛ فاقد نقص، عیب یا کمبود

هندسه مسطحه: بخشی از هندسه که به بررسی ویژگیها و رابطه‌های شکلهای روی صفحه (دو بعدی) می‌پردازد
هندسه ناقلیدسی: هریک از هندسه‌هایی که در آنها اصل توازی پذیرفته نشده است (مانند هندسه لایپسکی یا هندسه ریمان)

هندسی / hendesi, handasi / صفت. ۱. مربوط به هندسه ۲. دارای شکل منظم
هندل / hendel, handel, ها / اسم. [قدیمی] آسیابی به شکل میله‌ای با یک خمیدگی ۹۰° برای روشن کردن موتورهای بدون استارت برقی

هندل زند: چرخاندن هندل برای روشن کردن موتور
هندو / hindu / اسم. ۱. از دینهای مردم هند که معتقد به حلول و تناسخ است و موجودیت هر جاننداری را ناشی از رفتار وی در زندگی پیشین می‌داند و هر کس باید بکوشد با کارهای نیکش در زندگی به روح جاودان پیوندد تا از این چرخه تناسخ رهایی یابد ۲. / ها؛ هندوان / hendovān / هریک از پیروان آن دین ۳. [قدیمی] هندی غیر مسلمان هندوانه / hendevāne, ها / اسم. ۱. گیاه پوته‌ای از تیره خیاریان، با برگهای چاکدار، ساقه خوابیده پیچیدار، گل‌های زرد و میوه آبدار خوراکی ۲. میوه آن گیاه که کروی یا بیضی بزرگ و دارای پوست ضخیم و سبز یکنواخت یا لکه - لکه، با درونبر سرخ یا زرد شیرین، پرآب و دانه‌های پراکنده فراوان است

هندوانه ابوجهل: گیاه علفی چندساله از تیره خیاریان، دارای ساقه خوابیده یا بالارونده پوشیده از تار، برگهای متناوب دندانه‌دار، میوه کوچک به شکل گردو با پوست سبز و درونبر قرمز تلخ و سنی: خنفل

هندوانه زیر بغل کسی دادن: [مجازی] با ستایش از کسی، او را مغرور کردن و فریفتن (هندوانه زیر بغلی دادند و او را فرستادند جلو)

با یک دست دو هندوانه برداشتن ۱۰۰ یک ۲
هندواروپایی / -orupāyi, -hend-o-urupāyi / اسم. خانواده‌ای از زبان‌ها که خود به شاخه‌های چندی تقسیم می‌شود و بیشتر مردم اروپا، آمریکا، استرالیا و بخش بزرگی از خاورمیانه به آن سخن می‌گویند
هندوایرانی / hend-o-irāni / اسم. شاخه‌ای از زبانهای خانواده هند و اروپایی، که خود به دو شاخه هندی و ایرانی تقسیم می‌شود

هندوستانی / hendustāni / اسم. از زبانهای رایج در هند که ترکیبی از هندی و اردوست
هندی ۱ / hendi / اسم. ۱. زبان ادبی و رسمی هند، از زبانهای هندوایرانی ۲. / ها؛ -ان / هریک از مردم بومی هند یا فرزندان آن ۳. [نجوم] صورت فلکی جنوبی که در پایین پای تیرانداز واقع است

زبانمای و لوله‌ای زرد رنگ به شکل گل آذین کلایرک درشت و میوه قندق خیمه، این گیاه بجز در زمستانهای سرد همیشه گل دارد: آذگون: آذریون
همیشه سبز / hamīšesabz, ها / صفت. [گیاه‌شناسی] دارای سرسبزی در همه فصلها (مانند درخت کاج): پیوسته سبز

همین ۱ / hamin / صفت. ۱. مورد اشاره یا گفتگو (همین راه درست است، از همین کار نان می‌خورد) ۲. دارای فاصله کمتر (همین بغل دست ماست)

همین ۲ / ها / ضمیر. این شخص، شی یا کمیت مورد اشاره یا مورد بحث (همین بود که خورد به سرم)
همینکه / hamink / صفت. همزمان با رویداد یا عمل مورد اشاره (همینکه خواست بلند شود، سرش گیج رفت. همینکه خواست حرفی بزنم، زد توی دهنم)

هنجار / hanjār, ها / اسم. ۱. شیوه، روش یا معیار معتبر ۲. قاعده‌ای برای عمل درست که عضوهای گروهی را به یکدیگر می‌پیوندد و رفتار درست و مورد قبول را رهبری، اداره یا تنظیم می‌کند

هندبال / handbāl, اسم. [ورزش] از بازیهای میدانی شبیه فوتبال، که در آن بازیکنان توپ را با دست پرتاب می‌کنند

هندبالبست / hanbālist, ها / اسم. [ورزش] کسی که هندبال بازی می‌کند؛ بازیکن هندبال

هندسه / hendese, handase / اسم. ۱. شاخه‌ای از علم ریاضیات که از اندازه گیرها، ویژگیها و رابطه‌های نقطه‌ها، خطها، سطوحها، زاویه‌ها و حجمها بحث می‌کند، یعنی از مطالعه ویژگیهای عنصرهای معینی که در جریان انتقالهای مشخص تغییر نمی‌کنند ۲. نوع یا دستگاه هندسی معین (هندسه فضای ۳). کتابی درباره هندسه

هندسه اقلیدسی: هندسه‌ای که بر اساس اصل توازی تنظیم شده است

هندسه تحلیلی: بررسی ویژگیهای هندسی به وسیله عملهای جبری، براساس نشانه‌های تعریف شده در یک دستگاه مختصات

هندسه ترسیمی: اصول مربوط به نمایش ابعاد و نمای ظاهری یک جسم معمولاً به کمک دو صفحه عمود بر یکدیگر

هندسه تصویری: بررسی آنگونه ویژگیهای شکلهای هندسی که در هنگام ترسیم تغییر نمی‌کند

هندسه رقومی: [قدیمی] هندسه‌ای برای تعیین نقاط فضا به وسیله تصویر قایم آنها بر صفحه معمولاً افقی و فاصله‌شان تا آن صفحه

هندسه قضایی: بخشی از هندسه که به بررسی شکلهای قضایی (سه بعدی) می‌پردازد

هنرکده / honarkade ، -ها / : اسم. موسسه آموزش عالی برای تدریس رشته‌های هنری یا فنی (هنرکده نقاشی، هنرکده نساجی)

هنرمند^۱ / honarmand ، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که فراورده‌های هنری تولید می‌کند (یک هنرمند ایرانی موفق به دریافت جایزه بین‌المللی شد)

هنرمند^۲ / : صفت. دارای توانایی برای آفرینش فراورده‌های هنری (بایستقر شاهزاده‌های هنرمند و هنردوست بود)

هنرمندی / honarmandi / : اسم. وضع یا کیفیت هنرمند بودن

هنرنمایی / honarnemāyi ، -ها / : اسم. عمل یا فرایند نمایش دادن فراورده‌ها یا فعالیت‌های هنری (دانشجویان در حضور رئیس جمهور به هنرنمایی پرداختند)

هنرور / honarvar ، -ان / : صفت. [ادبی] دارای هنر؛ هنرمند

هنری / honari / : صفت. مربوط یا منسوب به هنر (اثر هنری، استعداد هنری، فعالیت هنری)

هنگ / hang ، -ها / : اسم. واحد نظامی بزرگتر از گردان و کوچکتر از تیپ

هنگام / hengām / : اسم. ۱. زمان مربوط یا مناسب برای عمل یا رویدادی؛ موقع (هنگام شب، هنگام بهار، هنگام کار)
۲. [موسیقی] اکتاو

هنگامه / hengāme / : اسم. ۱. وضع ناشی از ازدحام و هیاهوی موجود در یک محل (امروز در خیابانها هنگامه‌ای بود)
۲. کار بسیار دیدنی، مهم یا شگفت‌انگیز (پنجه‌های ما در المپیک هنگامه کردند)

هنگامه‌جو / hengāmeju ، -ها؛ -یان / : صفت. [ادبی] دارای عادت یا گرایش به ایجاد هیاهو و آشوب؛ غوغاطلب
هنگامی / hengāmi / : قید. [ادبی] در آن هنگام؛ در آن وقت (کار هنگامی تمام شد که هوا تاریک شده بود)

هنگفت / hangoft ، hengoft / : صفت. بسیار زیاد (خرج هنگفت، پول هنگفت)

هنوز / hanuz / : قید. ۱. تا این یا آن زمان (هنوز نویسه‌ها پیدا نشده‌اند)
۲. در این هنگام و تا مدتی بعد (هنوز نمی‌خورم)
۳. همچنان (هنوز خافه‌مان همانجاست)
۴. با اینکه (هنوز قانع نشده‌ام)

هن‌وهن / henn-o-hen / : صرت. صدای نفس زدن بر اثر تلاش، زورآزمایی و خستگی ناشی از آن

هن‌وهن افتادن / : نفس زدن پیاپی بر اثر خستگی شدید (چهار تابه را که بالا می‌رفتم به هن‌وهن می‌افتم)
هو / how ، ho / : اسم. [گفتاری] شایعه

هو افتادن / : شایعه رواج یافتن (هو افتاده بود که قرآن است و ام مسکن بدهند)

هو انداختن / : شایعه پراکندن (معلوم شد دل‌ها هو انداخته‌اند)

هندی^۱ / : صفت. منسوب یا متعلق به کشور هند

هنر / honar ، -ها / : اسم. ۱. بیان یا نمایش استادانه برداشته‌ها و اثرپذیریهای شخص از پدیده‌ها و رویدادهای جهان خارج
۲. استادی و چیره‌دستی در بیان یا نمایش این برداشته‌ها و اثرپذیریها
۳. کاربرد آگاهانه تخیل خلاق، بویژه در پسندید آوردن فرآورده دارای ارزش زیباشناختی
۴. هریک از هنرهای زیبا
۵. مهارت عملی ناشی از تجربه، مشاهده یا مطالعه (هنر دوستیابی، هنر فروشنده‌گی)

هنر آبیستره / انتزاعی: هنر تجسم ویژگیهای بنیادی و کلی اشیا و جانداران با چشم‌پوشی از نموده‌های دارای بیان تصویری یا کلامی: هنر انتزاعی

هنر تجسمی / هریک از هنرهایی که به نمایش یا تجسمی قابل مشاهده با چشم می‌پردازد (مانند نقاشی، پیکرتراشی و معماری)

هنر نمایشی / هریک از هنرهای مربوط به نمایش (نمایش، فیلم، اپرا، باله و مانند آن)

هنرهای زیبا / : ۱. هنرهایی که نیازمند مهارتهای ظریف است
۲. هنرهای مربوط به خلق اثرهای زیبا (مانند موسیقی، نقاشی، مجسمه‌سازی)

هنر کردن / [مجازی] چیره‌دستی بسیار نشان دادن
هنرآموز / honarāmuz ، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که به فراگیری هنری می‌پردازد (هنرآموز خیاطی)
۲. دانش‌آموز هنرستان

هنرپرور / honarparvar ، -ان / : صفت. پرورش‌دهنده یا تشویق‌کننده هنر و هنرمند (سرزمین هنرپرور، مردم هنرپرور)

هنرپیشگی / honarpišegi / : اسم. شغل یا عمل هنرپیشه
هنرپیشه / honarpiše ، -ها؛ -گان / : اسم. اجراکننده هریک از هنرهای نمایشی؛ بازیگر (هنرپیشه تئاتر، هنرپیشه سینما، هنرپیشه باله)

هنرجو / honarju ، -ها؛ -یان / : اسم. دانشجوی هنرکده یا هنرستان عالی

هنردوست / honardust ، -ها؛ -ان / : صفت. دوستدار هنر. به همین قیاس: هنردوستی

هنرستان / honarestān ، -ها / : اسم. دبیرستانی که در آن درسهای هنری یا فنی تدریس می‌شود

هنرستان عالی / : دانشکده یا مدرسه عالی که در آن یکی از رشته‌های هنری یا فنی تدریس می‌شود

هنرستانی / honarestāni / : صفت. مربوط یا وابسته به هنرستان (دانش‌آموز هنرستانی، دروس هنرستانی)

هنر سرا / honarsarā ، -ها / : اسم. ۱. مؤسسه آموزشی برای تربیت معلمان هنر
۲. هنرستان

هنر سرای عالی / : مؤسسه آموزش عالی در رشته‌های هنری یا فنی

هو^۱: صرت. ۱. صدایی به نشانه تمسخر یا اعتراض
 ۲. سروصدای زیاد و مبهم
 [هو کردن]: با صدای هو اعتراض و مسخره کردن (مردم سخنان را هو کردند)
 هو کشیدن: صدای «هو» در آوردن (یکدفعه همه هو کشیدند)

هو / havā: ۱. ترکیب نامرئی و بی‌بوی گازهای گوناگون (مانند نیتروژن و اکسیژن) در جو زمین (در نتیجه ریزش هوا عوض شود) ۲. آسمان: مقابل: زمین (هوا تاریک شد. پرند در هوا پرواز می‌کرد) ۳. [گفتاری] درجه: مرتبه (قدش یک هوا بلندتر بود. یک هوا از این بزرگتر است) ۴. [گفتاری] توجه: مراقبت (هوا کز را داشته باش) [مجازی] ۵. خواست، آرزو: گرایش (دلم هوای شهرم را کرده بود): هو^۲: ۶. وضع جوی (هواپارانی است) ۷. آب و هوا (هوا کوبی، هوای مرطوب) ۸. [گفتاری] وضعیت محیط (هوایس است)

[هوای آزاد]: جای غیر سرپوشیده، بویژه فضای غیر محصور که در آن هوا بخوبی جریان دارد
 هوای آفتابی: وضعی که آفتاب در آسمان بخوبی نمایان است و پرتو آن به زمین می‌تابد. به همین قیاس: هوای ابری؛
 هوای برفی

هوای خفه: هوایی که (به سبب نبودن جریان، یا وجود آلودگی) نفس کشیدن در آن دشوار است: هوای سنگین
 هوای دم‌کرده: هوای گرم و بخار آلود
 هوای سنگین [هوای خفه]
 هوای صاف: آسمان بی‌ابر
 هوای گرم و میمنه: هنگام آغاز روشن شدن هوا در صبح به هوای چیزی / کسی: به قصد یا در طلب آن (به هوای دین تو آمده بود. به هوای قدم زدن بیرون آمد)

[هو برداشتن]: دچار توهم و خیال باطل شدن (هوایرش داشته بود که می‌خواهند او را ریس کنند)

هوای پس بودن: [مجازی] نامناسب و معمولاً خطرناک بودن وضع (وقتی دید هوایس است، فرار کرد)
 هوا خوردن: ۱. در معرض جریان هوا قرار گرفتن (لیسها را بیرون پهن کن، کمی هوا بخورند) ۲. هواخوری کردن (رفتم کمی هوا بخورم)
 هوا دادن: در معرض جریان هوا قرار دادن (دخستوها را هوا داد)

هوا کردن: [گفتاری] به آسمان فرستادن یا بلند کردن (بچه‌ها بادک هوا کردند. لنگر را هوا کرد)
 هوای چیزی به سرکشی زدن / افتادن: خواستار آن شدن (هوای شهر به سرش زده بود)
 هوای چیزی / کسی را داشتن: از آن مراقبت کردن (تو برو، من هوایش را دارم)

هوای چیزی / کسی را کردن: آن را خواستن یا آرزو کردن (دلم هوای تو را کرده بود، گفتم بیلیم سرفانی از تو بگیرم)
 به هوا پریدن: بالا جستن؛ به بالا پریدن (از شادی به هوا پرید)
 به هوا رفتن: به‌سوی آسمان رفتن (دود شد و به هوا رفت)

هوایی / havā'i: هوایی

هوایر / havābar: ها / اسم. [فرهنگستان] هود
 هوایرد / havābord: اسم. نیروها یا افراد نظامی که به وسیله هوایما حمل می‌شوند و در منطقه عملیاتی فرود می‌آیند (یگان ویژه هوایرد)
 هوایند / havāband: صفت. دارای ویژگی یا توانایی پیشگیری از عبور هوا
 هوایندی / havābandi: اسم. عمل یا فرایند عایق کردن اسباب یا محیطی در برابر نفوذ هوا از آن، یا به درون آن

هوایپرست / havāparast: -ان / صفت. دارای عادت یا گرایش به پیروی از خواهشهای دل خویش، بدون توجه به اصول اخلاقی. به همین قیاس: هوایپرستی
 هوایپما / havāpeymā: -ها / اسم. وسیله نقلیه هوایی سنگین تر از هوا و دارای بالهای ثابت که با ایجاد واکنش دینامیکی در هوا حرکت می‌کند

[هوایپمای اطلاعاتی]: هوایپمای ویژه تجسس و انتقال اطلاعات به دست آمده

هوایپمای بمبافکن: هوایپمای جنگی ویژه پرتاب بمب: بمبافکن

هوایپمای بی‌موتور: گلايدر
 هوایپمای شکاری: هوایپمای ویژه جنگ با هوایماها یا دشمن

هوایپمای باری

هوایپمای جنگی

هوایپمای شخصی

هوایپمای شناسایی

هوایپماربا / havāpeymārobā: -یان / اسم. کسی که وسیله نقلیه پرنده‌ای (مانند هوایپما یا هلیکوپتر) را می‌دزدد یا با زور و تهدید خلبان چنین وسیله‌ای را به بردن آن به نقطه مورد نظر خود وامی‌دارد. به همین قیاس: هوایپماربایی


هوایپمای / havāpeymāyi: هوایی^۳

هوخواه / havāxāh: -ان / صفت. دوستدار: هوادار
 هواخواهی / havāxāhi: -ها / اسم. طرفداری؛ پشتیبانی؛ هواداری
 هواخوری / havāxori: -ها / اسم. عمل یا فرایند بهره‌گیری از هوای آزاد
 هوادار / havādār: -ها / -ان / صفت. دارای عادت

هواپی^۱: قید. ۱. به‌سوی آسمان (هواپی شلیک کرد)
۲. [گفتاری] بدون دقت و بررسی (این طور هواپی حرف‌زن)

• هوایی

هوبره /hubare/: اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان خشکیزی از راستهٔ مایکسانان، دارای گردن و پاهای تقریباً دراز، بالهای پهن، منقار کلفت و نسبتاً پهن و نیرومادهٔ ناهم‌شکل، که همه‌چیز خوارند و روی زمین آشیانه می‌سازند. ۲. /ها/ هریک از اعضای این تیره

هوتنتوت /hutentot/  کائی

هوچی /howci, ho:ci/. /ها:ان/ صفت. دارای عادت یا گرایش به هوچیگری (روزنامه‌ای هوچی فرصتی یافتند تا هرچه دلشان خواست بنویسند)


هوچیگری /-howčigari, ho:ci-/ /ها:/ اسم. عمل یا فرایند پدید آوردن جنجال و هیاهو برای دستیابی به هدفهای معمولاً ناروا

هود /hud/. /ها:/ اسم. محفظه یا سرپوشی (مانند قبه یا سایبان، که معمولاً دارای هواکش است و بر بالای اجاق گاز در آشپزخانه یا کوره نصب می‌شود) برای خارج کردن بو، بخار، گردوخاک و مانند آن به کمک جریان هوا؛ هواتر [فرهنگستان]

هودج /hudaj/. /ها:/ اسم. [قدیمی] اتفاق‌کی برای نشستن مسافر که بر روی چهارپا یا بر دوش باربران حمل می‌شد؛ کجاوه


هوده /hude/: اسم. [نامتداول] ۱. سود، فایده. ۲. نتیجه هورا /hurā/: صفت. صدایی معمولاً گروهی برای تأیید یا تحسین

هورا کشیدن: گفتن واژهٔ هورا، معمولاً به‌صورت بلند و کشیده (مردم برای سخنران دست زدند و هورا کشیدند)

هورت /hort/  هُرت

هورمن /hormon/. /ها:/ اسم. ۱. [فیزیولوژی] محصول آلی یاخته‌های زنده که در مایعات بدن یا شیرهٔ گیاهان گردش می‌کند و اثری بویژه تسریع‌کننده بر فعالیت یاخته دارد. ۲. محصول صنعتی که دارای اثری مشابه آن است

• هُرمُن: هُورْمُون

هورمون /hormon/  هُورْمُون

هوز /havraz/: اسم. نام دومین گروه حروف ابجد هوس /havas/. /ها:/ اسم. ۱. خواست یا آرزوی ناگهانی، زودگذر، غیرجدی یا غیرمنطقی. ۲. [سجازی]

میل جنسی

هوس کردن: ناگهان خواستار شدن (هوس کردم فسنجان بخورم)

به هوس انداختن: هوس را تحریک کردن (بوی کباب دهگزن را به هوس می‌داخت). به همین قیاس: به‌هوس افتادن

یا گرایش به هواداری از کسی یا چیزی؛ هواخواه (هواداران، هوادار اسلام)


هواداری /havādāri/. /ها:/ اسم. ۱. رفتاری که نشانهٔ پشتیبانی کردن از کسی یا چیزی است؛ هواخواهی (هواداری از دولت، هواداری از ملی شدن سرملیه) ۲. رفتاری که نشانهٔ پشتیبانی از یکی از دو طرف مخالف یا دشمن است؛ طرفداری؛ حمایت


هوار /havār/. /ها:/ اسم. [گفتاری] ۱. فریاد ۲. آوار

هوار زدن  هوار کشیدن

هوار شدن: فرو ریختن (مانند آوار) (سقف روی سرش هوار شد)

هوار کشیدن: فریاد کشیدن (دیگر چرا هوار می‌کنی؟) هوار زدن

هوازدگی /havāzadegi/: اسم. ۱. بیماری ارتفاع  بیماری ۲. آسیب ناشی از اثر هوار بر روی چیزی **هوازی** /havāzi/. /ها:ان/ صفت. [زیست‌شناسی] دارای ویژگی یا عادت به تنفس هوای جو و زیستن در جایی که در آن هوا هست

هواسر /havāsor/  گلایدر

هواسنج /havāsanj/. /ها:/ اسم. اسبابی برای اندازه‌گیری وزن یا چگالی هوا و گازها

هواشناسی /havāšenāsi/: اسم. دانش بررسی پدیده‌های جو (مانند آب، باد، بارندگی، گرما، سرما) و پیش‌بینی اثر آنها. به همین قیاس: هواشناس

هواکش /havākēš/. /ها:/ اسم. ۱. مجرای برای بیرون راندن هوا یا گازهای ناخواسته در یک محفظه یا محوطهٔ کم‌آبش محصور. ۲. اسبابی (شیشه پنکه) برای بیرون راندن هوا یا گازهای ناخواسته و تولید جریان و جابجایی هوا در یک محفظه یا محوطه

هواگیری /havāgiri/: اسم. عمل یا فرایند خالی کردن هوای موجود در یک دستگاه

هواناو /havānāv/. /ها:/ اسم. هاورکرافت

هوانورد /havānavard/. /ها:ان/ اسم. کسی که دارای توانایی برای راندن یک وسیلهٔ نقلیهٔ هوایی است **هوانوردی** /havānavardi/: اسم. ۱. دانش و صنعت مربوط به وسیله‌های نقلیهٔ هوایی ۲. دانش و فن راندن وسیلهٔ نقلیهٔ هوایی ۳. عمل یا شغل هوانورد

هوانیروز /havāniruz/: اسم. یگان هوایی نیروی زمینی **هوایی**^۱ /havāyi/: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به بالاتر از

سطح زمین (اندامهای هوایی) ۲. مربوط یا متعلق به هوانوردی (نیروی هوایی، خط هوایی) ۳. مربوط یا متعلق به هواپیما (شرکت هوایی): هواپیمایی ۴. [گفتاری] دارای وضع ذهنی بی‌ثبات (از عشق دختر پاک هوایی شده بود) **هوایی**

هوس انگیز / havasangiz / صفت. پدیدآورنده هوس؛ موجب برانگیختن هوس (عطر هوس انگیز، زیبایی هوس انگیز) **هوسانه** / havasāne / ـها / اسم. و یارانۀ **هوسباز** / havasbāz / ـها / ـان / صفت. شهوتران ۱. هوسران ۲. دارای خواستها، آرزوها و گرایشهای زودگذر، غیرجدی و سطحی **هوسبازی** / havasbāzi / ـها / اسم. ۱. وضع یا کیفیت هوسباز بودن ۲. پیروی از خواستهای دل خویش، بی توجه به ارزشهای اخلاقی یا ارزش و کارایی آن خواستها **هوسران** / havasrān / صفت. هوسباز **هوسرانی** / havasrāni / ـها / اسم. ۱. وضع یا کیفیت هوسران بودن ۲. هوسبازی ۳. شهوترانی **هوسناک** / havasnāk / صفت. دارای هوس؛ سرشار از هوس **هوش** / huš / اسم. ۱. توانایی به کار گرفتن آگاهیها برای رویارویی با محیط یا اندیشیدن به صورت انتزاعی ۲. توانایی آموختن، فهمیدن یا روبرو شدن با وضعیتهای تازه یا دشوار ۳. آسادگی ذهن برای پردازش داده های حسی یا دریافت آگاهی از جهان پیرامون **هوش مصنوعی**: توانایی یک ماشین برای تقلید رفتار هوشمندانه انسان **هوش از سرکسی پریدن / رفتن**: [مجازی] شگفت زده شدن (از دیدن آن همه پول هوش از سرش پرید). به همین قیاس: **هوش از سرکسی پریدن** از هوش رفتن: بیهوش شدن؛ مقابل: به هوش آمدن (به زمین افتادن و از هوش رفت) **به هوش آمدن**: از حالت بیهوشی بیرون آمدن؛ هشیاری خود را بازیافتن؛ مقابل: از هوش رفتن (بعد از دو روز به هوش آمد و توانست حرف بزند) **به هوش آوردن**: هشیاری را به شخص بیهوش بازگرداندن یا به بازگشت هشیاری او کمک کردن (به زور سرم و شوک او را به هوش آوردند) **هوشبری** / hušbari / اسم. [پزشکی] ۱. عمل یا فرایند بیهوش کردن ۲. مجموعه روشها و اقدامهایی که برای بیهوش کردن جانداران، بویژه انسان به کار می رود؛ بیهوشی **هوشمند** / hušmand / ـان / صفت. ۱. دارای هوش و توانایی ذهنی زیاد یا کافی ۲. نشان دهنده داوری خوب یا اندیشه درخشان؛ هوشیار **هوشمندانه** / hušmandāne / صفت. دارای یا برخوردار از هوشمندی (رفتار هوشمندانه، سخن هوشمندانه) **هوشمندانه** ۲: قید. به وسیله یا همراه با هوش و توانایی ذهنی (در رویارویی با مشکل هوشمندانه رفتار کرد) **هوشمندی** / hušmandi / ـها / اسم. وضع یا کیفیت هوشمند بودن

هوشی / huši / صفت. مربوط یا وابسته به هوش (شریب هوشی، بهره هوشی) **هوشیار** / huš(i)yār / ـان / صفت. ۱. دارای هوشیاری ۲. هشیار **هوشیاری** / huš(i)yāri / ـها / اسم. ۱. برخورداری از هوش کافی؛ هوشمندی ۲. بهره گیری کامل از حواس برای دریافت اطلاعات و آگاهی از رویدادها ۳. هشیاری **هوفاریقون** / hufāriqun / : ۱. هزارچشم ۲. هزارچشمان **هول** / howl, ho:l / اسم. ترس **هول** ۲: صفت. [گفتاری] دستخوش عجله بر اثر رویدادی ناگهانی (مانند ترس یا شادی) **هول شدن**: سراسیمه شدن (هول شده بود، نمی داشت چه بکند) **هول کردن**: ۱. بر اثر ترس شدید هوشیاری خود را از دست دادن (بچه هول کرده، کمی نمک بدهید بلبید) ۲. دستخوش شتاب و سراسیمگی کردن (هولش نکنید، بگذارید فکر بکند) **از هول هلیم توی دیگ افتادن**: [کنایی] به خاطر حرص و طمع به زحمت افتادن و آسیب یا زیان دیدن (بیچاره از هول هلیم افتاد توی دیگ) **هول انگیز** / howlangiz, ho:l- / صفت. ترس آور **هولناک** / howlnāk, ho:l- / صفت. ترسناک **هولوسن** / holosen / اسم. [زمین شناسی] نخستین دور از دوران چهارم زمین شناسی: **هولوسن** **هولوگرافی** / holog(e)rāfi / اسم. روشی برای بازسازی تصویرهای سه بعدی بر روی فیلم عکاسی به وسیله نور لیزر، بدون بهره گیری از دوربین عکاسی **هولوگرام** / holog(e)rām / ـها / اسم. تصویر سه بعدی بازسازی شده با روش هولوگرافی **هول و ولا** / howl-o-valā, ho:l- / اسم. [گفتاری] ترس و بیم و نگرانی (با این خبر همه را به هول و ولا انداخت. در آن هول و ولا نمی دانستیم چه بکنیم). به همین قیاس: **به هول و ولا افتادن**: به هول و ولا انداختن **هول هولکی** / holholaki / قید. [گفتاری] با عجله؛ شتابان (هول هولکی غذا خورد و رفت) **هوم** / hum / صوت. [گفتاری] واژه تأیید یا تأکید؛ بلی **هوموپاتی** / home'opāti / هومئوپاتی **هوموساپین** / homosāpyan / انسان اندیشمند، انسان **هونگ** / havang / هاون **هوو** / havu / ـها / اسم. هریک از دو یا چند زنی که دارای شوهر مشترکند **هوو آوردن به سرکسی**: زن دیگر گرفتن شوهر او (خبر شد که شوهرش می خواهد به سرش هوو بیاورد). به همین قیاس: **هوو آمدن به سرکسی**

اندازه‌گیریهای ابعاد زمین سروکار دارد. ۴. شاخه‌ای از علم نجوم که به بررسی ابعاد ستارگان، موضع آنها و فاصله‌شان ارتباط دارد؛ اخترشناسی نظری (ریاضی) ۵. /-ها/ گروه یا محفل ویژه مراسم عزاداری مذهبی

• هیات

□ **هیئت‌اعزامی**: هیئتی که برای انجام مأموریتی به جایی فرستاده می‌شود

هیئت آقنا: هیئتی که انتخاب هیئت مدیره یا مدیران، رسیدگی و نظارت به کار آنان و تعیین سیاستها و بودجه‌بندی یک مؤسسه عام‌المنفعه (مانند دانشگاه، بنیاد، بنگاه خبریه) را برعهده دارد

هیئت تحریریه: هیئتی که تألیف نشریه یا کتابی را برعهده دارد؛ شورای نویسندگان

هیئت دولت: هیئت شامل رئیس‌جمهور (یا نخست‌وزیر) و وزیران؛ کابینه

هیئت ریسه: هیئتی که ریاست یا اداره مؤسسه یا نهادی را برعهده دارد

هیئت مدیره: هیئتی از افراد انتخاب‌شده به وسیله اعضا یا نمایندگان برای اداره کار یا مؤسسه‌ای

هیئت نمایندگی: هیئتی که نمایندگی مؤسسه یا گروهی را در یک مؤسسه یا مراسم عهده‌دار است

هیبت / heybat: /-ها/، وضع یا کیفیت مهیب بودن

□ **هیبت‌کسی‌دیگران را گرفتن**: حالت او (از لحاظ قدرت یا وقار) موجب ایجاد ترس معمولاً آمیخته به احترام در دیگران شدن (هیبت دبیر تازه همه بچه‌ها را گرفته بود)

هیبرید / hibrid: /-ها/، صفت. [زیست‌شناسی] دورگه

هیپرتونیک / hipertonik: /-ها/، صفت. [شیمی] پرفشار

هیپرون / hiperon: /-ها/، اسم. [فعل] ذره بنیادی از گروه باریون، که جرم آن بیشتر از پروتون یا نوترون، و عمر متوسطش بسیار کوتاه است

هیپنوتیزم / hipnotizm: /-ها/، هیپنوتیسم

هیپنوتیزور / hipnotizor: /-ها/، اسم. کسی که کارش

هیپنوتیزم کردن دیگران است

هیپنوتیسم / hipnotism: /-ها/، اسم. حالت خواب مصنوعی که در آن شخص تحت تأثیر الفاظ دیگری قرار می‌گیرد و به آنها پاسخ می‌دهد؛ هیپنوتیزم

هیپوتالاموس / hipotalamus: /-ها/، اسم. بخش زیرین مغز میانی پستانداران که در زیر تالاموس در دو طرف قرار دارد، کف بطن سوم را تشکیل می‌دهد و شامل مرکزهای حیاتی تنظیم‌کننده فعالیت‌های غیرارادی است

هیپوتونیک / hipotonik: /-ها/، صفت. [شیمی] کم‌فشار

هیپوفیز / hipofiz: /-ها/، اسم. غده ترشحی کوچک بیضی‌شکل که در استخوان شب‌پره‌ای قاعده مغز قرار دارد و به وسیله ساقه‌ای به آن مربوط می‌شود

هو-وجنجال / hov-o-janjāl: /-ها/، اسم. [گفتاری]

جار و جنجال؛ هیاو و سروصدا

هوهآ / hevečā: /-ها/، اسم. درخت از تیره قرفیون، دارای ساقه راست و برگهای بیضی نوک‌تیز و سه‌تایی، که مجموعاً به وسیله یک دمبرگ مشترک به ساقه ختم می‌شود. این درخت دارای شیرابه‌ای به نام کائوچوست

هوی / havā: /-ها/، اسم

هویت / hoviyyat: /-ها/، اسم. ۱. ویژگی یا کیفیتی که موجب تمایز و شناسایی کسی یا چیزی از دیگران می‌شود. ۲. یکسانی ویژگی یا صفت اصلی یا مادرزادی در موردهای مختلف. ۳. مطابقت کلی آنچه واقعیت عینی چیزی را تشکیل می‌دهد. ۴. روابط ایجاد شده براساس همانندسازی روانی

هویج / havij: /-ها/، اسم. ۱. گیاه علفی دوساله از تیره چتریان، با ریشه راست، ساقه بی‌کوک یا پوشیده از تار، برگهای متناوب، پهنک دارای پریدگیهای باریک و نازک، گلهای کوچک سفید و مجتمع به صورت چتر مرکب. ۲. ریشه آن گیاه که ضخیم، مخروطی، نارنجی یا زردرنگ و خوراکی است؛ زردک؛ گُزَر

هویج‌پلو / havijpolow, -polo: /-ها/، اسم. نوعی پلو که در آن گوشت و مرهای هویج می‌ریزند

هویدا / hoveyda: /-ها/، صفت. [ادبی] نمایان؛ آشکار (شادی عمیق در سیمایش هویدا بود)

هویه / hoviye: /-ها/، اسم. ایزاری برای لحیمکاری به کمک گرمای داخلی (برق) یا خارجی (شعله یا هوای گرم)

هی / hey: /-ها/، قید. [گفتاری] به‌طور مستمر؛ پیاپی (هی حرف زد و همه را خسته کرد)

هی: صوت. [گفتاری] ای! آهای! (برای صدا کردن کسی) (هی. با تو هستیم، مواظب باش) ۲. صدایی برای راندن جانوران (گوسفندان را می‌کود و بود)

□ **هی‌زدن**: فریاد زدن و اخطار کردن

هی‌کردن: با فریاد راندن

هیات / hey'at: /-ها/، هیئت

هیاسینت / hiyasint: /-ها/، اسم. از انواع زیرکون

هیاکل / hayākel: /-ها/، جمع هیکل

هیاهو / hayāhu: /-ها/، اسم. سروصدای همراه با فریاد، سخن‌گفتن یا اعتراض خشم‌آلود دسته‌جمعی (هیاهوی خیابان مانع آسایش ساکنان خانه بود. ناگهان هیاهو بلند شد)

هیئت / hey'at: /-ها/، اسم. ۱. /-ها/ گروه سازمان‌یافته‌ای از افراد دارای مأموریت معین (هیئت‌اعزامی به کنگره، هیئت ناظر انتخابات، هیئت پزشکی) ۲. شکل؛ سیمای ظاهری (به هیئت یک شیر) ۳. شاخه‌ای از دانش جغرافیا که با

هیپوکلو واسید / hipok(o)loro asid / اسید
هیپوکلو، اسید
هیپوکلریت / hipok(o)lorit، -ها / اسم. [شیمی]
هریک از نمکهای اسید هیپوکلو (پتاسیم، سدیم و
کلسیم) که با آسانی تجزیه می شود، کلر فعال آزاد می کند
و گندزد است

ه هیپوکلریت سدیم / اسید هیپوکلو، اسید
هیپی / hipi، -ها / اسم. هریک از جوانانی که در
مخالفت با عادات و رسمهای موجود در جامعه غرب، به
پوشیدن جامه های عجیب، آرایشهای غیرعادی و
مصرف داروها و مواد مخدر و زندگی دسته جمعی
با دیگر همفکرانشان روی آورده اند
هیترو / hiter، -ها / اسم. اجاق برقی؛
اجاق [فرهنگستان]

هیتی / hiti / اسم. ۱. -ها؛ -ان / هریک از افراد قوم
سفیدپوست باستانی که از هزاره دوم پیش از میلاد
در آسیای صغیر و سوریه دولت نیرومندی تشکیل
داده بودند ۲. زبان آن قوم، از زبانهای هند و اروپایی
هیجان / hayajān, hayejān، -ها؛ -ات / اسم.
۱. حالت برانگیختگی در جاندار، شامل دگرگونیهای
آگاهانه جسمی و رفتاری ۲. واکنش روانی و جسمی
(مانند خشم و ترس) که به صورت احساسی نیرومند
موجب دگرگونیهای جسمی می شود و آن را برای
اقدام فوری نیرومندی آماده می کند
هیجان انگیز - / hayajānangiz, hayejān / صفت.
۱. بسیار جالب و خوشایند ۲. موجب ایجاد هیجان
* هیجان آور
هیجان آور - / hayajānāvar, hayejān / صفت.
هیجان انگیز

هیجانی / hayajāni, hayejāni / صفت. ۱. دارای
هیجان (فیلم هیجانی) ۲. مربوط به هیجان (رفتارهای هیجانی)
هیجده / hijdah / هیجده
هیج^۱ / hič / صفت. ۱. کم ارزش یا بی ارزش (ایمن کارها
هیج است. ایمن کتاب پیش آن یکی هیج است) ۲. غایب از
یک مجموعه (هیج کارمندی سر کارش نیست. هیج عاشق سخن
تخ به معشوق نگفت)
هیج^۲ / تید. ۱. آیا (هیج می دانی؟ هیج دیده است؟) ۲. هرگز
(هیج ندیده ام. هیج نرفته بود) ۳. بعلاوه؛ علاوه بر آن (پول
کتاب را که نداد هیج، پولی هم قرض گرفت. او را که می شناختم هیج،
مذتها هم با هم همسایه بودیم)؛ هیجی [گفتاری]
هیج^۳ / ضمیر. کسی یا چیزی که وجود ندارد (هیج ندیدیم،
هیج نداشت)
هیج^۴ / پیشوا. واژه ای که وجود یا حضور کسی یا
چیزی را نفی می کند (هیچکاه، هیچکس، هیچیک)

هیج چیز / hič.čiz / ضمیر. چیزی که وجود ندارد
(علی هیج چیز نداشت. آنها هیج چیز نخوردند)
هیجکاره / hičkāre / صفت. ۱. فاقد شغل یا حرفه
(همه کاه هیجکاره است) ۲. فاقد قدرت اجرایی (او
در آن اداره هیجکاره است)

هیجکدام / hičkodām / هیج یک
هیجکس / hičkas / ضمیر. واژه ای که وجود یا حضور
کس یا کسانی را نفی می کند (در اینجا هیجکس نبود.
او هیجکس را نداشت)
هیجگاه / hičgāh / قید. [ادبی] هیج وقت؛ هرگز
(او هیجگاه سفر نکرده است)
هیجگرا / hičgerā، -یان / صفت. پیرو یا هوادار
هیجگرایی

هیجگرایی / hičgerāyi / اسم. ۱. اعتقاد به اینکه ارزشها
و باورهای سنتی پوچ و بی اساس و زندگی بی معنی و
بی ارزش است ۲. آیینی که هر نوع حقیقتی، بویژه
حقیقت اخلاقی را نفی می کند ۳. آیینی (مربوط به روسیه
سده نوزدهم) که می گوید سازمان جامعه چنان بد است
که باید پیش از هر اصلاحی نخست آن را ویران کرد
هیجگونه / hičgune / قید. بدون هر نوع، شکل یا
وضع مورد اشاره یا ممکن
هیجمدان / hičmadān، -ان / صفت. [ادبی] نادان؛
نساگاه (حالا شما بنده هیجمدان می خواهید که راهی
پیش یابان بگذارم؟)

هیج وقت / hičvaqt / قید. هرگز؛ هیجگاه (هیج وقت
او را ندیده ام)
هیچی^۱ / hičči / قید. [گفتاری] بعلاوه؛ علاوه بر آن؛
هیج (طلبم را که نداد هیچی، پولی هم از من می خواست)
هیچی^۲ / ضمیر. [گفتاری] هیج؛ هیج چیز (هیچی نگفت،
هیچی نداشتم)

هیج یک / hičyek / ضمیر. ۱. هیج چیز ۲. هیچکس
* هیجکدام
هیدر / hīdr، -ها / اسم. ساده ترین جانور پریاخته
منزوی از نوع پلپ و از رده آبپوشان، به شکل استوانه
بسیار کوچک، دارای و دراز، خمیدگی، با چندین
شاخک ظرفی در یک انتها، ساکن آبهای شیرین؛ نیدر
هیدرات / hīdrāt، -ها / اسم. [شیمی] جسمی که با
ملکولهای آب ترکیب شده است؛ جسم بلوری که دارای
یک یا چند ملکول آب تبلور است؛ نیدرات.
هیدرات کربن: هریک از ترکیبهای خنثای کربن، اکسیژن
و هیدروژن (مانند قند، نشاسته و سلولز) که بیشترشان
به وسیله گیاهان سبز تولید می شوند و بخش مهمی از
غذای جانوران را تشکیل می دهند؛ کربوهیدرات
هیدراته / hīdrāte / صفت. آبدیده؛ نیدراته

مرکب مشتق از آب، که در ترکیب با فلز، باز و در ترکیب با نافلز اسید می‌دهد: **تیدروکسید**

☐ **هیدروکسید منیزیم**: بلور سفید کمی محلول در آب، که در اثر حرارت تجزیه می‌شود و در تولید اکسید منیزیم، شیر منیزی و قند کاربرد دارد: **منیزیم هیدروکسید**
هیدروکسیل / hidroksil - ها: / اسم: [شیمی] هریک از ترکیبهای آلی که هیدروژن آن قابل جانشینی با عنصرهای مثبت (پتاسیم، سدیم، ...) و همه آن قابل جانشینی با هالوژنهاست: **تیدروکسیل**

هیدروکلریک اسید / hidro(ko)lorik acid - ☐ اسید کلریدریک، اسید

هیدرولژی / hidroloži - اسم: آب‌شناسی: **تیدرولژی**
هیدرولیت / hidrolit - اسم: [شیمی] ترکیبی که در معرض هیدرولیز قرار گرفته است: **آبکافه**
هیدرولیز / hidroliz - اسم: [شیمی] تجزیه مضاعف شیمیایی مواد به وسیله آب: **آبکافت**: **تیدرولیز**
هیدرولیک / hidrolik - اسم: شاخه‌ای از دانش و فناوری که ویژگیهای فیزیکی و کاربردهای عملی مایعات را (از قبیل انتقال نیرو) مطالعه می‌کند: **تیدرولیک**

هیدرولیک؟ صفت. **هیدرولیکی**

هیدرولیکی / hidroliki - صفت. مربوط یا منسوب به **هیدرولیک**

هیدرومتر / hidrometr - ها: / اسم. مایع‌سنج: **آب‌سنج**: **تیدرومتر**

هیدرونیوم / hidron(i)yom - اسم: [شیمی] یون هیدروژن آبیده: **تیدرونیوم**

هیدرید / hidrid - ها: / اسم: [شیمی] ترکیب دوتایی فلز با نافلز یا هیدروژن: **تیدرید**: **تیدرور**

هیرودین / hirodin - اسم. ماده‌ای ضد اعتقاد خون، که از غده‌های بزاقی زالو ترشح می‌شود

هیراکس / hiraks - ☐ **موش کله**

هیروگلیف / hiyerog(eli), hirog(i)lif - ☐ خط هیروگلیف، خط

هیرو ویر / hir-o-vir - اسم. گفتاری [گیرو دار: حیص و بیص

هیره / hire - ها: / اسم. حشره بسیار کوچک از راسته گنگان، دارای بدن فشرده بیضی‌شکل، سر، سینه و شکم به هم جسییده و بی‌پند، قلابها و پاها متعدد و شش تا هفت‌بندی معمولاً دارای موهای زیر، که در خاک، خاک‌برگ، مواد خوراکی و آبهای شور و شیرین یا به‌صورت انگل گیاهان و جانوران زیست می‌کند

هیز / hiz - ها: / صفت. ۱. شهر تران: مشتاق داشتن رابطه جنسی. ۲. چشم چران

هیدراسیون / hidrās(i)yon - اسم. آبیده: **تیدراسیون**
هیدروالکتریک / hidro`elektrik, -`elektrik - صفت. برقایی: **تیدروالکتریک**

هیدروتراپی / hidrot(e)rāpi - اسم. آبدرمانی: **تیدروتراپی**

هیدروتروپیسیم / hidrot(e)ropism - اسم. آبگرایی: **تیدروتروپیسیم**

هیدرور / hidrur - ☐ **هیدرید**

هیدروزوآ / hidrozo`a - اسم. آبوشان: **تیدروزوآ**

هیدروژن / hidrožen - اسم. ساده‌ترین و سبکترین عنصر شیمیایی جدول تناوبی، با عدد اتمی ۱ و وزن اتمی ۱، گازی شکل، بی‌رنگ و بی‌بو، بسیار آتشگیر، و یکی از دو عنصر سازای آب، دارای کاربردهای صنعتی و پزشکی فراوان: **تیدروژن**
☐ **هیدروژن آرتو**: ملکول هیدروژنی که جهت چرخشی دوار پروتون آن یکسان است

هیدروژن اسیدی: اتم هیدروژن یک ترکیب شیمیایی که قابل جانشین شدن با یک فلز است

هیدروژن سنگین: **دوتریم**

هیدروژن سولفور: **اسیدسولفیدریک** ☐ **اسید**

هیدروژناسیون / hidroženās(i)yon - اسم. **هیدروژنش**: **تیدروژناسیون**

هیدروژنش / hidroženeš - اسم. عمل یا فرایند قرار دادن جسمی در معرض تأثیر هیدروژن یا ترکیب شدن با آن: **تیدروژنش**

هیدروژنه / hidrožene - صفت. **هیدروژندار**: **تیدروژنه**

هیدروستاتیک / hidro`e)stātik - اسم. شاخه‌ای از دانش مکانیک که دربارهٔ حالت سکون مایعات، نیروهای وارد بر آنها و اعمال‌شونده به وسیله آنها مطالعه می‌کند: علم تعادل مایعات: **تیدروستاتیک**

هیدروسفالی / hidrosefāli - اسم. [پزشکی] افزایش مایع نخاع درون کاسه سر: **تیدروسفالی**

هیدروسفر / hidrosfer - اسم. آبکره: **تیدروسفر**

هیدروسینانیک اسید / hidrosiyānik acid - ☐ **اسیدسیانیدریک**، **اسید**

هیدروفویل / hidrofoyl - ها: / اسم. نوعی کشتی که به یاری ورقه‌های فولادی نصب شده به جلو و عقب آن، بر بالای سطح آب حرکت می‌کند: **آبشُر**: **تیدروفویل**

هیدروفیل / hidrofil - صفت. **آبدوست**: **تیدروفیل**

هیدروکربن / hidrokarbon - اسم: [شیمی] ترکیبی که تنها از هیدروژن و کربن تشکیل شده است: **تیدروکربن**: **تیدروکربور**: **هیدروکربور**: **کربور**: **هیدروکربن**

هیدروکربور / hidrokarbur - ☐ **هیدروکربن**

هیدروکسید / hidroksid - ها: / اسم. [شیمی] جسم

لوله‌مانند ریشه قارچها که از آنها به درازای آنها افزوده می‌شود و شاخه‌های پهلویی آنها هیهای تازه را به‌وجود می‌آورند؛ پود

هیگل / heykal، -ها؛ -هیاکل / اسم. کالبد یا شکل بیرونی بدن؛ پیکر (هیگل فشنگی داشت. هیگل برانده. هیگل داشت قد غول)

هیگلدار / heykaldār، -ها / صفت. تنومند؛ درشت‌اندام هیمنه / heymane / اسم. [ادبی] شکوه ناشی از وقار که در بیننده ایجاد احترام می‌کند

هیمه / hime، -ها / اسم. [ادبی] هیزم، چوب، پوشال، گیاه خشک که برای درست کردن آتش به کار می‌رود هیمه‌سوز / himesuz، -ها / اسم. [فرهنگستان]

بخاری دیواری؛ شمیمه هین / hin / صفت. آوازی برای حرکت دادن و پیش‌راندن چهارپایان باری

هین کردن؛ راندن چهارپا با صدای هین (خر راهین کرد و بود)

هیولا / hayulā / اسم. ۱. -ها / جانور وحشی یا شکل و ساختاری غیرطبیعی و بسیار بزرگ ۲. چیزی در نوع خود بسیار بزرگ ۳. -ها / شخصی با رفتار غیرانسانی و وحشیانه ۴. [فلسفه] ماده اولیه گیتی بدون درنظر گرفتن شکل و ساختار آن

هیها / heyhāt / صفت. ۱. افسوس (هیها! همه چیز از دست رفت) ۲. مبدا (مگر ممکن است زیر بار زور برویم؟ هیها!)

هیزم / hizom، -ها / اسم. چوبی که برای سوزاندن آماده شده است

هیزم توبه کسی فروختن؛ [تعریض] به او آزار یا آسیبی رساندن (مگر من چه هیزم تری به تو فروخته بودم که رفتی از دستم شکایت کردی؟)

هیزم‌شکن / hizomšekan، -ها؛ -ان / اسم. کسی که کارش شکستن چوب یا درخت برای تهیه هیزم است هیزی / hizi / اسم. ۱. وضع یا کیفیت هیز بودن (مرد به این هیزی ندیده بودم) ۲. [مجازی] زناکاری (چرا پترسم؟ مگر دزدی کردم؟ مگر هیزی کردم؟)

هیس / his / صفت. واژه‌ای برای دعوت مخاطب به خاموش بودن (هیس، ساکت باش)

هیستامین / histāmin / اسم. [پزشکی] ترکیبی که در سگاله یا بیشتر بافت‌های جانوری یافت و یا به‌طور مصنوعی تهیه می‌شود و احتمالاً وظیفه‌اش انبساط و افزایش قابلیت تراوایی رگ‌های خونی است و نقش اصلی را در واکنش‌های تحریکی به‌عهده دارد

هیستریزیس / histerzis / پسماند هیستریسیس / histerisis / پسماند

هیستری / histeri / اسم. [روان‌شناسی] ۱. آزدگی روانی که با تحریک‌پذیری عاطفی و اختلال حسی، عروقی و اعمال اندام‌های احشایی مشخص می‌شود ۲. ترس یا هیجان خیلی شدید

هیف / hif، -ها / اسم. [گیاه‌شناسی] رشته‌های

برخی نشانه‌های به کار رفته در این فرهنگ

□ نشانه جدا کردن تلفظ و نشانه جمع	/ /
□ نشانه مقوله واژه	[]
□ نشانه شاهد به کار رفته در تعریفها	()
* نشانه مترادف بودن یک واژه با همه تعریفها	*
□ نشانه ارجاع یک واژه به واژه دیگر	□
// // نشانه صرف مصدرها	// //
□ نشانه جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی	□
■ نشانه صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدر منفی، در پایان مصدرها	■
□ نشانه زیر مدخل اسمی	□
□ نشانه زیر مدخل فعلی	□

ی

ی /ye/: اسم سی و دومین و آخرین حرف الفبای فارسی: یا

سی /i/: ضمیر متصل دوم شخص مفرد (رفتی، گفتی، می‌نشوی، می‌جویی)

سی^۱: پسوند ۱. اسم را نکره می‌کند (مردی، کتابی): یای تنکیر؛ یای نکره ۲. از اسم یا صفت اسم مصدر می‌سازد (خدایی، دلیری): یای مصدری ۳. نشانه نسبت: (الف به جایی (تهوانی، ایرانی) ب) به کسی، چیزی، مکتبی، دینی (نوافلاطونی، اسلامی) ج) به شغل یا عملی (بزاز، خرازی): یای نسبت ۴. دارای رنگ، شکل یا حالتی (رنگی، روغنی، میخی، ماریچی) ۵. ساخته شده از چیزی (جویی، آهنی، پارچه‌ای، نخی) ۶. کارگاه یا جای تولید، تعمیر یا فروش چیزی (دوچرخه‌سازی، کتابفروشی، صیفی‌کاری) ۷. [گفتاری] فروشنده کالایی (نفی، نمکی) ۸. مناسب برای چیزی یا کاری (خوردنی، دیدنی، تابستانی): یای لیاقت ۹. برای توصیف اسم (پیش از «که») (مردی که می‌شناختم، کتابی که می‌خوانی): یای وصفی ۱۰. دارای امکان یا احتمال (شدنی، رفتنی) ۱۱. [گفتاری] اسم یا صفت مربوط به ترتیب، ردیف، رتبه که جایگاه یا جهت را معرفی می‌کند (اولی، آخری، بعدی، عقبی، بالایی) ۱۲. در پایان اسم به نشانه یگانه بودن آن (از آنجا که کتابی برداشتم، پیراهنی خریدم): یای وحدت ۱۳. به وسیله تلفظی خبر داد. حواله بپانکی (۱۴. [گفتاری] به صورت: به طور؛ به حالت (کشتی، بیخودی، دسته‌جمعی) ۱۵. [گفتاری] در هنگام (عمری آمده بود، پشم، آخر عمری دست به چه کاری زد) ۱۶. در معرض وضعیتی (پرداختی، دریافتی، وصولی) ۱۷. نشانه تقریب یا تخمین (صدتایی بود، ده روزی می‌شد) ۱۸. نشانه ارزش یا اهمیت (برای خود کسی است، این که پولی نیست) ۱۹. [گفتاری] دوستدار یا دارای گرایش شدید به کسی (پسرم خیلی بیایبی است) ۲۰. [گفتاری] واژه تحبیب (بیایبی، کی می‌رویم سینما،

خلمی، این کار رانکن)

یا^۱ /yā/: اسم. نام سی و دومین حرف الفبای فارسی

یا^۲: یای تنکیر

یا^۳: یای لیاقت

یا^۴: یای مصدری

یا^۵: یای نسبت

یای نکره سی^۱

یای وحدت سی^۲

یای وصفی سی^۳

یا^۴: حرف. یکی از دو چیز، حالت یا کیفیت (چای یا شربت،

خوب یا بد، زشت یا زیبا، دلیر یا دلاور)

یا^۵: صرت. ای (یا الله یا علی)

یاالله /yā'allāh/: دعا. خدایا! (الف) برای آگاهانیدن دیگران از ورود خویش (یاالله گفت و آمد توی حیاط) (ب) برای اظهار خوشحالی از دیدار کسی (یاالله، خوش آمدید) (ج) برای تأکید امری (یاالله! تکان بخور)

یائسگی /ya'eseği/: اسم. قطع فیزیولوژیک قاعدگی در زن معمولاً میان ۴۵ تا ۵۰ سالگی (دوران یائسگی، سن یائسگی) یائسه /yā'esc/: ها- /: صفت. دستخوش یا در وضعیت یائسگی (زن یائسه)

یائو /yā'o/: یاو

یاب /yāb/: پیازه، یابنده (فزیاب، کارباب)

یابو /yābu/: ها- /: اسم. اسبی از نژاد پست که برای باربری به کار می‌رود

یایی /yābi/: پیازه، یافتن (دستیابی، کارایی)

یاتاقان /yātāqān/: ها- /: اسم. قطعه‌ای در ماشین که میله یا محور گردنده‌ای، بویژه یائنه یا محور یاتاقان بر روی آن قرار می‌گیرد؛ بالشتک لغزشی؛ یاتاقان

یاتاقان ساجمه‌ای؛ پلیرینگ

یاخته /yāxte/: ها- /: اسم. [زیست‌شناسی] توده ظریف پروتوپلاسمی، واحد تشکیل دهنده بافت‌های جانوری و گیاهی، شامل توده‌ای احاطه شده و یک هسته. در برخی از گونه‌های باکتری یا ویروس از نظر ریخت‌شناسی هسته وجود ندارد؛ سلول

یاخته‌ای /yāxte'i/: صفت. مربوط یا منسوب به یاخته؛ سلولی

یاخته‌شناسی /yāxtešenāsi/: اسم. بخشی از دانش زیست‌شناسی، مربوط به مطالعه علمی یاخته‌ها و منشأ، ساختار و کارکرد آنها

یاد /yād/: اسم. ۱. حافظه (در یاد نگهدار) ۲. خاطره (یاد او را گرمی داشتند)

یاد آوردن /yād āvardan/: به یاد آوردن

نوشته‌های معمولاً کوتاه (یادداشت‌های سفر، رویدادداشت‌های روزانه تروتسکی) ۲. نامۀ سیاسی دولتی به دولت دیگر؛ تذکاریه

□ یادداشت کردن: برای به یاد ماندن چیزی را ثبت کردن (حرف‌های او را یادداشت کرد)

یادسپاری / yādsepāri / اسم. عمل یا فرایند به خاطر سپردن و در حافظه ضبط کردن. به همین قیاس: یادسپار یادگار / yād(e)gār / -ها / اسم. آنچه از کسی یا رویدادی باقی می‌ماند و موجب یادآوری آن می‌شود (این کتاب یادگار پدرم است، وقتی بچه بودم آن را برابرم می‌خواند)
□ به یادگار ماندن: به صورت یادگار باقی ماندن (این اثر

از نیاکشان به یادگار مانده است)

یادگاری / yād(e)gārī / -ها / اسم. گفتاری [آنچه برای، یا به عنوان یادگار است] (این کتاب را به عنوان یادگاری از من داشته باش، روی دیوار یادگاری نوشته بودند)

یادگیری / yādگیری / اسم. ۱. عمل یا تجربه کسی که یاد می‌گیرد. ۲. عمل یا فرایندی که موجب آموختن و فراگرفتن می‌شود، بویژه آگاهی یا مهارتی را وارد ساختار رفتاری چناندار می‌کند

یادمان / yādmān / -ها / اسم. آنچه برای یادبود کسی یا رویدادی ساخته شده است؛ بنای یادبود

یادنامه / yādname / -ها / اسم. کتابی که به یاد کسی یا رویدادی، بویژه برای بزرگداشت آن نوشته می‌شود
یادواره / yādvāre / -ها / اسم. مراسمی که به یاد شخص یا رویدادی برگزار می‌شود (یادواره دهمین سال درگذشت دکتر حسینی)

یار^۱ / yār / -ان / اسم. ۱. کسی که شخص عاشق اوست؛ معشوق^۲. [ادبی] دوست ۳. هریک از بازیکنان یک دسته (تیم)

□ یار جانی: [ادبی] دوست بسیار عزیز؛ دوست جانجانی [گفتاری]

یار غار: [کتابی] دوست بسیار نزدیک

- یار^۱: پیشرو. ۱. کمک‌کننده (دادیار، کودکیار، مددیار) ۲. معاون؛ همکار؛ همدست (استادیار، بزشکیار)
یارا / yārā / اسم. [ادبی] توانایی؛ قدرت (یارای رافرتن نداشت)

یارانه / yārāne / -ها / اسم. [فرهنگستان] کمک مالی دولت که از محل درآمدهای عمومی به تأمین کالاهای مورد نیاز همگانی و پایین نگهداشتن بهای آنها اختصاص داده می‌شود؛ سوبسید (دولت برای هر کیلو شکر ۱۲۰۰ ریال یارانه می‌پردازد، یعنی بهای واقعی آن ۲۴۰۰ ریال است، ولی به بهای ۱۲۰۰ ریال به دست مصرف‌کننده می‌رسد)

یارد / yārd / اسم. واحد اندازه‌گیری طول در کشورهای انگلیسی زبان، برابر ۹۱/۴۴ سانتیمتر

یصاد دادن: آموزاندن؛ آموختن (به سگ یاد داده بود در بازی کند)

یادکردن نام، ویژگیها یا خاطره‌ای را بازگفتن و موجب پیدایش یا بیداری آگاهی در آن باره شدن (از سفر انگلستان یاد کرد، دوستن به که از او یاد کنند)

یادکسی را کردن: او را به یاد آوردن یا از او سخن گفتن
یادکسی را گرمی داشتن: در نبودن از نیکبهای او سخن گفتن (یاد آن شاعر نامی را گرمی داشتند)

یادکسی رفتن: از یادکسی رفتن
یادگرفتن: آموختن؛ فراگرفتن (در شش ماه زبان روسی را یاد گرفت)

از یاد پرورن: فراموش کردن (پس از مدتی همه آن سختیها را از یاد برد)

از یاد رفتن: فراموش شدن (پس از مدتی آن ماجرا از یاد رفت)
از یادکسی رفتن: به وسیله او فراموش شدن (به همین زودی از یاد رفت)؛ یادکسی رفتن

به یاد آمدن: موضوع فراموش شده‌ای در حافظه بیدار شدن (آخر به یادش آمد که او را کجا دیده است)

به یاد آوردن: موضوع فراموش شده‌ای را در حافظه بیدار کردن (حتی نشانی هم به یاد آورد)؛ یاد آوردن

به یادکسی / چیزی افتادن: خاطره یا آگاهی مربوط به آن در ذهن بیدار شدن (به یاد همشاکردی دوره دبستان افتاد)

به یادکسی / چیزی بودن: خاطره او را در ذهن داشتن و به آن اندیشیدن (هنوز پس از سالها به یاد او بود)

به یاد نداشتن: ۱. فراموش کردن (به یاد نداشت آن را کجا گذاشته است) ۲. خاطره یا تجربه قبلی نداشتن (به یاد ندارم شمارا دیده باشم، کسی چنان سرمایه به یاد نداشت)

یصادآور / yādāvar / صفت. مستذکرشونده؛ به خاطر آورنده (این شهر برابرم یادآور خاطرات خوبی است)

□ یادآور شدن: تذکر دادن؛ خاطرنشان کردن (وظیفه‌اش را به او یادآور شد)

یادآوری / yādāvari / اسم. عمل یا فرایند بیدار کردن ذهن در مورد آگاهی معین و بازیافتن آن از حافظه (یادآوری آن روزها برای من بسیار لذتبخش بود)

یادبود / yādūd / -ها / اسم. ۱. آنچه موجب به یاد آوردن کسی یا چیزی می‌شود (بنای یادبود، مراسم یادبود) ۲. خاطره

یادداشت / yād.dāst / -ها / اسم. ۱. نوشته کوتاه برای به خاطر سپردن یا به خاطر آوردن (در این یادداشت گزاره‌ای فردیت تعیین شده است) ۲. ورقه‌ای شامل چنین نوشته‌ای (نمی‌دانم کی این یادداشت به دست برسد) ۳. عمل نوشتن آن (در آن همه چیز یادداشت شده است) ۴. اظهار نظر یا شرح کوتاهی درباره یک متن در پایین صفحه یا پایان آن ۵. نامۀ خبری کوتاه ۶. خاطره‌های کسی به صورت

یاس آمیز / yā'sāmiz, -ā'miz / صفت. آمیخته با ناامیدی

یاس آور / yā'sāvar, -āvar / صفت. ناامیدکننده

یاسمن / yāsaman, -ha / اسم. درختچهٔ بالارونده از تیرهٔ زیتونیان، دارای برگهای متقابل بی‌کرک مرکب از سه جفت برگچهٔ باریک و نوک‌تیز و یک برگچهٔ انتهایی بزرگ، گل‌های سفید یا زرد معطر، یا گل آذین دهیم در سرشاخه‌ها

■ **یاسمن چمپا** ☞ یاس چمپا، یاس

یاطاقان / yātāqān / ☞ **یاتاقان**

یاعلی / yā'ali / دعا. یاری خواستن از حضرت علی برای دست زدن به کاری (یاعلی! شروع کن، یاعلی! بجنب)

یاغی / yāqi, -ha / ان / صفت. شورش؛ شورش‌کننده (مدتی یاغی بود، بعد خودی را تسلیم کرد)

یاغیگری / yāqigari, -ha / اسم. شورش

یافتن / yāftan / مصدر. متعدی. لازم. [ادبی] // یافتی؛ می‌یابی؛ بیاب // □ متعدی. ۱. از جای چیزی آگاه شدن؛ پیدا کردن (راه را یافت. کتاب خود را یافت). ۲. چیزی گمشده

یا نامعلومی را به‌دست آوردن (گنج‌یافتن، کل‌یافتن)

۳. پی بردن به موضوعی یا به‌دست آوردن پاسخ مسئله‌ای از راه پرسش، تحقیق یا تفکر (پاسخ مسئله را یافتن، جواب را یافتن) □ لازم. ۴. به‌حالتی درآمدن

(تغییرپذیری)، به‌همین قیاس: یافتنی

■ **صفت فاعلی: یابنده / صفت مفعولی: یافته** / مصدر منفی: نیافتن

یافته / yāfte, -ha / اسم. آنچه پیدا شده یا به‌دست آمده است (بیشتر به‌صورت جمع) (یافته‌های او حاکی از وجود

یک عامل مشترک است)

یاقوت / yāqut / اسم. از گونه‌های سرخ‌رنگ کروندوم که در جواهرسازی به‌عنوان سنگ قیمتی کاربرد دارد

یاقوت فام / yāqutfām / صفت. دارای رنگ یاقوتی

یاقوتی^۱ / yāquti / اسم. ۱. گونه‌ای انگور ریز

سرخ‌رنگ ۲. رنگ سرخ پررنگ و براق

یاقوتی^۲ / صفت. دارای رنگ سرخ پررنگ و براق؛ یاقوت فام

یاک / yāk / ☞ **غَزگاو**

یاکریم / yākarim, -ha / اسم. پرنده از راستهٔ کبوترشکلان و جنس قمری، دارای دم درازتر، چشم سرخ‌رنگ، سطح پشته‌ی قهوه‌ای کم‌رنگ و یک‌دست، سر و سطح شکمی کم‌رنگ‌تر از پشت، یک نیم‌طوق سیاه در پشت گردن و شاهپرها سیاه که با بقیهٔ بال و پر در تضاد است

یاکوت / yākut / اسم. ۱. قوم زردپوست ساکن سواحل دریاچهٔ بایکال در سبیری ۲. /ها/ هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم، از زبانهای مغولی

یال / yāl, -ha / اسم. ۱. موی بلندی که در طول گردن

یاردانقلی / yārdānqoli / اسم. [تعریض] مرد درشت‌اندام، فاقد ظرافت ظاهری و رفتاری

یارستن / yārastan / مصدر. لازم. [ادبی] توانایی یا جرئت انجام دادن کاری را داشتن

■ **مصدر منفی: نیارستن**

یارگیری / yāngiri, -ha / اسم. عمل یا فرایند برگزیدن همبازی برای دسته یا گروه خویش

یارو / yāru / ضمیر. [گفتاری] او؛ آن شخص مورد گفتگو. بویژه در مقام تحقیر (یارو خیال کرده بود علی‌آباد هم دهی است)

یارو / yār-o-yāvar / اسم. دوست و یاری‌کننده یاری / yāri, -ha / اسم. ۱. کاری به سود دیگری و برای پیشرفت مقصود او (به‌بازی سیل‌زدگان شتافتند) ۲. همراهی و

همکاری با دیگری به‌خاطر هدف او یا هدف مشترک (او را در خربین خانه پلزی کرد) ☞ **همک**

یارِیگر / yārigar, -an / صفت. یاری‌کننده. به‌همین قیاس: یاریگری

یازده / yāzdah / اسم. عدد اصلی پس از ده و پیش از دوازده

یازده^۱ / صفت. ۱. یکی بیش از ده عدد ۲. یازدهم

یازدهم / yāzdahom / صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه یازده

یازدهمی / yāzdahomi / ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه یازدهم قرار دارد

یازدهمین / yāzdahomin / صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه یازدهم؛ یازدهمی

یازیدن / yāzidan / مصدر. متعدی. [ادبی] // یازیدی؛ می‌یازی؛ پیاز // ۱. قصد کردن؛ در صدد کاری برآمدن یا به‌سوی چیزی رفتن ۲. به‌سوی چیزی یا کسی

دست دراز کردن

■ **صفت فاعلی: یازنده / صفت مفعولی: یازیده** / مصدر منفی: نیازیدن

یاس / yās, -ha / اسم. درختچه از تیرهٔ زیتونیان، دارای ساقه‌های بالارونده، برگهای بزرگ متقابل بیضی نوک‌تیز و گل‌های سفید یا زرد کوچک و معطر

■ **یاس بنفش** ☞ **یاس خوشه‌ای**

یاس چمپا: نوعی یاس دارای گل‌های درشت زیبا و معطر، برگ‌های شانه‌ای و مرکب از برگچه‌های فرد؛ یاسمن چمپا

یاس خوشه‌ای: نوعی یاس با برگهای بزرگ متقابل و بیضی نوک‌تیز، گل‌های خوشه‌ای معطر بنفش یا سفید و با نوش فراوان، میوهٔ کیسول و محتوی دانه‌ای بزرگ با کناره‌های

بالدار. اندامهای مختلف این گیاه کاربرد دارویی دارد؛ یاس بنفش؛ یاس شیروانی

یاس شیروانی ☞ **یاس خوشه‌ای**

یاس^۱ / ya's, -ha / اسم. ناامیدی

یحتمل / *yahtamel* / : قید. احتمالاً (یحتمل او هم باید)
 یخ / *yax* / : اسم. ۱. آب جامد ۲. /ها/ قطعه‌های حاصل از انجماد آب که برای خنک کردن یا خنک نگهداشتن مواد خوراکی، دارویی و نوشیدنی به کار می‌رود ۳. گاز یا مایعی که بر اثر سرما یا به وسیله فشار زیاد به حالت جامد درمی‌آید
 یخ خشک: دی‌اکسید کربن جامد که به صورت قالب به عنوان خنک‌کننده به کار می‌رود و در ۷۸/۵- صدمین مستقیماً به گاز تبدیل می‌شود
 یخ بستن: سرد شدن و به صورت یخ درآمدن
 یخ چیزی باز شدن: از میان رفتن یخزدگی آن (همش را بیرون بگذار یخش بآید)
 یخ زدن: ۱. یخ بستن ۲. [گفتاری] در معرض سرمای شدید قرار گرفتن (دیشب توی راه یخ زدم)
 یخ کردن: ۱. [گفتاری] سرد شدن (چای یخ کرد) ۲. احساس سرما کردن یا در معرض آن بودن (یخ کرد؛ چیزی بپوش)
 یخ کسی باز شدن: [مجازی] احساس غریبی، بیگانگی یا خجالت در او کاهش یافتن (کم‌کم یخش بآید و شروع کرد به صحبت کردن با دیگران)
 یخ کسی نگرگفتن: [سجازی] موفق نشدن (خواست شیرینکاری کند، اما یخش نگرفت)
 یخ‌آب / *yaxāb* / : اسم. آبی که از ذوب شدن یخ به دست می‌آید و معمولاً با پاره‌ها و ذره‌های یخ همراه است
 یخ‌بندان / *yaxbandān* / : صفت. دارای وضع یا کیفیتی که موجب یخ بستن شده است (هوای یخ‌بندان، جاده یخ‌بندان)
 یخچال / *yaxčāl* / : اسم. ۱. دستگاهی به شکل کمد، صندوق یا اتاقک که در آن اثری (معمولاً) برقی برای خنک کردن یا پیشگیری از فساد شدن مواد به کار می‌رود ۲. [قدیمی] جایی برای تولید یخ از آب در زمستان و نگهداری آن برای فصل گرما ۳. [زمین‌شناسی] گودال یا دره‌ای که در آن توده بزرگ یخ به‌طور طبیعی تولید و انباشته شده است
 یخ‌دان / *yaxdān* / : اسم. ۱. جعبه‌ای دارای جدار عایق، برای نگهداری یخ و مواد خنک ۲. [قدیمی] صندوق، بویژه صندوق نگهداری لباس
 یخ‌دریخت / *yaxdarbehest* / : اسم. از درهای ایرانی: الف) که به نشاسته، شکر، آب (آردبرنج، شیر، گلاب و مغز پسته) می‌پزند و سرد آن را، که به صورت خمیری ژلاتینی شبیه لزانک است، می‌خورند ب) مخلوط یخ کوبیده شده با شربت رقیق آب‌لیمو یا آب‌الو یخ‌رفت / *yaxroft* / : اسم. ۱. زمین‌شناسی] توده خاک و سنگی که به وسیله یخچالها رسوب داده می‌شوند یخزار / *yaxzār* / : اسم. ۱. کوه یخ شناور که بالای

برخی جانوران (مانند اسب و شیر) می‌رود ۲. تیغه (خط‌الأس) کوه ۳. هر نوع برآمدگی نازک و تیغه‌مانند
 یاقوز / *yālqūz* / : اسم. /ها/ : صفت. [گفتاری، تعریض] ۱. عذب ۲. تنها
 یال‌وکوپال / *yāl-o-kupāl* / : اسم. شانه و گردن، بویژه نوع ورزیده و درشت آن
 یانکی / *yānki* / : اسم. /ها/ : اسم. نامی تحقیرآمیز برای آمریکاییان، بویژه نظامیان آمریکایی
 یاو / *yāv* / : اسم. ۱. گروهی از مردم بانتوزیان جنوب خاوری آفریقا که غالباً مسلمانند ۲. قوم کوه‌نشین روستایی بسیار پراننده و دارای فرهنگ متفاوت در جنوب چین و شبه‌جزیره هندوچین در جنوب خاوری آسیا * یائو
 یاور / *yāvar* / : اسم. /ها/ : اسم. /ها/ : صفت. [ادبی] یاری‌دهنده کمک‌کننده
 یاوری / *yāvāri* / : اسم. [ادبی] یاری و پشتیبانی
 یاو / *yāve* / : صفت. ۱. بی‌معنی ۲. بیهوده؛ پوچ
 یاهوسرای / *yāvesarāyi* / : اسم. /ها/ : اسم. عمل یا فرایند گفتن سخنان بیهوده و پوچ؛ یاهو‌گویی، به همین قیاس؛ یاهو‌گو؛ یاهوسرا
 یاهو‌گویی / *yāveguyi* / : یاهوسرای
 ییس / *yobs* / : صفت. ۱. [نامتداول] دچار یبوست ۲. [گفتاری] دارای خلق و خوی خشک، رسمی، غیر صمیمی و خالی از شور و جاذبه (پدرش خیلی بیس است، اصلاً با کسی قاطی نمی‌شود)
 یبوست / *yobusat, yūbusat* / : اسم. حالت مرضی معمولاً مزمن، ناشی از کم‌نوشیدن مایع، کند یا مختل شدن اعصاب ماهیچه‌های روده، که در آن عمل دفع دیر به دیر و با اشکال انجام می‌گیرد
 ییت / *yat* / : پسوند. در وضع یا حالتی بودن (آدمیت، خرتیت، تمامیت)
 یتیم / *yatim* / : اسم. /ها/ : ایتم / : صفت. محروم از وجود پدر، مادر یا هر دو، بر اثر مرگ آنان
 یتیم شدن: پدر یا مادر خود را از دست دادن (سعدی می‌گوید که در کودکی یتیم شده است). به همین قیاس؛ یتیم بودن
 یتیم کردن: پدر یا مادر کودکی را کشتن (جنگ بسیاری از کودکان را یتیم کرد)
 یتیمچه / *yatimče* / : اسم. غذای ایرانی به صورت حلقه‌های بادنجان آب‌پز، همراه با چاشنی
 یتیم‌نوازی / *yatimnavāzi* / : اسم. عمل یا فرایند نوازش کردن کودکان یتیم و مهربانی و یاری کردن به آنان. به همین قیاس؛ یتیم‌نواز
 یتیمی / *yatimi* / : اسم. وضع یا کیفیت یتیم بودن (بچه‌ها در یتیمی بزرگ شدند)

و خاکستری مایل به سیاه، که بخار بنفش تولید می‌کند و در عکاسی، داروسازی و عمل تجزیه به کار می‌رود
 - ید / id / : ضمیر. ضمیر متصل دوم شخص جمع (رفتید، می‌گوئید، بدهاید، بداندید)

یدک / yadək / : ها / : اسم. ۱. [قدیمی] اسب بدون سوار که سوارکار همراه خود می‌برد. ۲. وسیله نقلیه که به وسیله یدک کش کشیده می‌شود. ۳. یدکی

یدک کشیدن: ۱. با خود کشیدن و بردن (کشتی فایقشان را یدک می‌کشید) ۲. [تعریض] همراه خود کردن (چند نفر را هم یدک کشیده و آورده بود) ۳. به عنوان ذخیره در اختیار داشتن (چهل تاشل داده و دوتا را هم یدک می‌کشد)

یدک کش / yadək.kəš / : ها / : اسم. وسیله نقلیه‌ای برای کشیدن و حرکت دادن وسیله نقلیه دیگر (کشتی یدک کشی)
 یدکی^۱ / yadək / : ها / : اسم. اسباب یا قطعه‌ای اضافی که بشود آن را عوض یا جانشین کرد: یدک یدکی^۲ : صفت. دارای وضع یا حالت وسیله جانشین (قطعه یدکی)

یدیش / yediš / : ییدیش

یراق / yaraq / : ها / : اسم. ۱. نوارهای بافته شده از رشته‌های نازک فلزی برای سراق دوزی ۲. / آلات / اسبابی که به چیزی می‌آویزند یا نصب می‌کنند (مانند افسار، دهنه، خاموت و رکاب چهارپایان یا قفل، چفت و لولای در و پنجره)

یراق دوزی / yaraqduzi / : ها / : اسم. ۱. هنر یا فن دوختن یراق ۲. طرح زینتی بر روی جامه‌های رسمی از نوارهای بافته شده از رشته‌های باریک فلزی

یربووع / yarbu' / : کلاکموش

یو به یو / yer-be-yer / : صفت. [گفتاری] تسویه (با این پنجاه تومانی که دادم حسابان یو به یو شد)

یورتمه / yortme, yūrtme / : اسم. راه رفتن کسی تنند چهارپایان (مانند اسب و خر) که در آن دست و پا به صورت قطری (دست راست با پای چپ و دست چپ با پای راست) حرکت می‌کند: یورتمه

یورتمه رفتن: به صورت یورتمه حرکت کردن

یسرغه / yorqe / : اسم. راه رفتن آرام چهارپایان به صورت حرکت دادن یک طرفی دست و پا (پای راست با دست راست و پای چپ با دست چپ) : یورغه: یورغه:

یورقه

یورغه رفتن: به صورت یورغه حرکت کردن

یرقان / yaraqān / : اسم. بیماری و اگیردار که بر اثر آن پوست، غشای مخاطی و صلبیه به سبب افزایش رنگدانه‌های صفرا در خون زرد می‌شوند

یرقانی / yaraqāni / : صفت. مربوط به یرقان یا مبتلا به آن (معمولاً بیماران یرقانی را قرنطینه می‌کنند)

آن به صورت پهنه کمابیش مسطح و وسیعی است
 ۲. ناحیه یخچالی بسیار وسیع

یخزده / yaxzade / : صفت. ۱. دستخوش یخزدگی (آب یخزده) ۲. [مجازی] بسیار سرد (اتاق یخزده)

یخزن / yaxzan / : ها / : اسم. [فرهنگستان] فریزر یخسار / yaxsār / : ها / : ان / : اسم. سرزمین وسیع و همواری که از توده‌های برف و یخ پوشیده شده است

یخساز / yaxsāz / : ها / : اسم. اسباب یا دستگاهی برای تولید کردن یخ

یخ سازی / yaxsāzi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند تولید کردن یخ ۲. / ها / کارخانه یا کارگاه تولید یخ

یخسوز / yaxsuz / : اسم. سوزش ناشی از تماس پوست با جسم بسیار سرد، به علت کاهش ناگهانی دما در نقطه تماس

یخسار / yaxsār / : ها / : ان / : اسم. ۱. آبشار یخزده: آبی که در جریان فرو ریختن یخ زده است ۲. قطعه‌ای با شیب زیاد که توده یخهای شکسته و فرو ریخته در پای آن انباشته شده است

یخ شکن / yaxsəkan / : ها / : صفت. مناسب برای شکستن یخ با رویارویی با آن (کشتی یخ شکن، لاسیک یخ شکن)

یخگشا / yaxgoša / : اسم. زمان ذوب شدن یخها بر اثر کاهش سرمای هوا

یخگیر / yaxgir / : ها / : اسم. ۱. اسبابی شبیه انبر کوچک، برای برداشتن و جابجا کردن قطعه‌های یخ ۲. انبر بزرگی با سر قلابدار برای برداشتن و جابجا کردن قالبهای یخ

یخمال / yaxmāl / : صفت. خنک شده به وسیله قطعات ریز یخ (خاکشیر یخمال)

یخمه / yaxmeh / : اسم. مهی به صورت ذره‌های بسیار ریز یخ که بر اثر عبور هوای سرد از روی آبهای گرم به وجود می‌آید

یخ نزن / yaxnazan / : صفت. دارای ویژگی مقاومت در برابر اثر دماهای پایین و اثر چرخه انجماد و ذوب یخنی / yaxni / : اسم. [قدیمی] خوراک ایرانی، کمابیش شبیه آبگوشت که بیشتر از گوشتهای چرب می‌پختند

یخه / yax / : یقه

یخی^۱ / yaxi / : ها / : اسم. یخ فروش؛ فروشنده یخ یخی^۲ : صفت. از جنس یخ (مجسمه یخی)

ید / yad / : اسم. [نامتداول] دست

ید طولای: مهارت و چیره دستی (او در حقه‌بازی ید طولایی دارد) : ید طولی

ید طولی : ید طولای

ید / yod / : اسم. عنصر شیمیایی نافلز از گروه هالوژنها، با عدد اتمی ۵۳ و وزن اتمی ۱۲۶/۹۰، جسم جامد بلوری

گردن را فرامی‌گیرد؛ گریبان [ادبی] ۲. نوار یا قطعه‌ای که برای آراستگی به آن بخش از جامه می‌دوزند ۳. بخشی از آن نوار که تا پیش سینه امتداد می‌یابد * یقه [گفتاری]

□ یقه اسکی: از انواع یقه در لباسهای کشیاف که به صورت دولا روی خودش تا می‌خورد و دور گردن را می‌پوشاند

یقه انگلیسی: از انواع یقه برگردد که در دو طرف جلو دارای شکافهای اریب است

یقه ایستاده: از انواع یقه به صورت نوار باریکی که در جلو دگمه می‌خورد؛ یقه حسنی

یقه باز: هریک از انواع یقه‌های بدون برگردد که در جلو به شکلهای مختلف برش خورده است

یقه برگردد: هریک از یقه‌هایی که به شکلهای و اندازه‌های گوناگون به روی لباس برمی‌گردد

یقه حسنی □ یقه ایستاده

یقه خشتی: از انواع یقه باز که جلو آن به صورت چهارگوش برش خورده است

یقه کتابی □ یقه ملوانی

یقه گرد: از انواع یقه باز که جلو آن به صورت هلالی بریده شده است

یقه ملوانی: از انواع یقه که در پشت گردن دارای برگردان چهارگوش و در جلو به شکل یقه‌هفت دارای برگردد است که به صورت پاپیون گره می‌خورد؛ یقه کتابی

یقه هفت: از انواع یقه باز که جلو آن به شکل عدد هفت برش خورده است

□ یقه خود را پاره کردن: سخت تلاش و تقلا کردن

یقۀ کسی را چسبیدن / گرفتن: برای انجام دادن کار سختی یا به خاطر اتهامی به کسی مراجعه کردن

یقۀ سفید / yaqesfid، -ها: / اسم. [مجازی] کارمند دفتری یا دارای شغلی که مستلزم آلودگی دست و لباس نیست (مانند پزشک، معلم، دانشجو، بازرگان)

یقین / yaqin: / اسم. ۱. اطمینان خاطر (یقین دلم که این کار درست است) ۲. باور بی‌چون و چسرا (او به پیروزی عقل سلیم یقین دارد)

□ یقین داشتن: اطمینان داشتن؛ مطمئن بودن؛ باور داشتن (یقین داشت که فردا آزاد می‌شود)

یقین کردن: مطمئن شدن؛ باور کردن (یقین کردم که با ماهوارن سروسری دارد)

یقینا / yaqinan: / قید. به‌طور یقین؛ بی‌شک (یقیناً حق با او بود)

یقینی / yaqini: / صفت. دارای حتمیت یا قطعیت (علم یقینی)

یک^۱ / yek: / اسم. ۱. نخستین عدد اصلی در رشته عددهای طبیعی □ عدد ۲. هرکدام از عضوهای گروه (این یک، آن یک، هر یک)

برقه / yorqe □ یَزَغِه

یزدان / yazdān: / اسم. [ادبی] خدا

یزدان شناخت / yazdānšenāxt: / اسم. الاهیات

یزنه / yazne □ آیزنه

یزیدی / yazidi: / اسم. ۱. فرقه‌ای دینی در باختر ایران و خاور عراق ۲. -ها؛ -ان / هریک از پیروان آن

یسار / yasār: / اسم. [ادبی] سمت چپ

یسر / yosr، -ها: / اسم. چوب درخت بان که از آن تسبیح می‌سازند

یسوعی / yasu'i، -ها؛ -ان: / اسم. ۱. فرقه‌ای از راهبان مسیحی کاتولیک ۲. هریک از پیروان آن فرقه □ ژوزونیت

یشب / yašb، -ها: / اسم. سنگی که از پوسته‌های سیلیسی جانوران پست دریایی تشکیل شده و جنس آن انیدرید سیلیسیم آبدار است، نوعی از آن به رنگ سیاه به واسطه سختی به عنوان سنگ محک به کار می‌رود

یشم / yašm، -ها: / اسم. سنگ قیمتی معمولاً سبز تیره متشکل از سیلیکات طبیعی کلسیم، منیزیم و آلومینیم که دارای بافت بسیار فشرده و متراکم است

یشمی / yašmi: / اسم. رنگ سبز تیره

یشمی^۱: صفت. دارای رنگ سبز تیره

یعقوبی / ya'qubi: / اسم. ۱. ادبیهای مسیحی شرقی که در سده ششم میلادی در سوریه به وجود آمد و بویژه در میان سریانیان رواج یافت ۲. -ها؛ -ان / هریک از پیروان آن مذهب

یعنی / ya'ni: / قید. ۱. به معنی (یزدن یعنی چه؟ یزدان یعنی خدا) ۲. [گفتاری] آیا (یعنی ممکن است یک روز ما هم پولدار بشویم) ۳. مثلاً؛ به اصطلاح (یعنی من هم زبان خارجی بلدم، یک آقابالاسر، یعنی مثلاًو فرنگی هم داشتند)

یغور / yoqor □ یَغُور

یغلاوی / yaqlāvi: / اسم. ۱. -ها / ظرف غذای فلزی استوانه‌ای دردار و دارای دسته، که بویژه به سربازان می‌دهند ۲. [نجوم] □ بادیه^۱ ۳. یغلاوی

یغما / yaqmā، -ها: / اسم. [ادبی] تاراج؛ غارت

یغماگر / yaqmāgar، -ها؛ -ان: / اسم. [ادبی] غارتگر؛ تاراجگر

یغور / yoqor □ یَغُور

یغور / yoqor، -ها: / صفت. [گفتاری] ۱. زمخت

۲. درشت اندام * یغور؛ یغور؛ یغور

یغلاوی / yaqlāvi □ یَغَلاوی

یقنعلی بقال / yaqn'ali baqqāl: / اسم. [تعریض]

مرد عامی مبتذل (وقتی هر یقنعلی بقالی رییس بشود، کارها از این بهتر نمی‌شود)

یغور / yoqor □ یَغُور

یقه / yaqe، -ها: / اسم. ۱. بخشی از جامه که گرداگرد

- یک - ۱. پناوه. ۲. دارای یکی (یک انگشتی، یک چشمی)
 ۳. بستنایی؛ بدون دیگری (یکبار، یک تنه، یک جانبه)
 ۴. دارای یگانگی یا همانندی (یکسان، یکدل)

یک جهت	یک ساله	یک لا
یک رو	یک سو	یک ماهه
یک روزه	یک شبه	یک نفره
یک ساعته		

یک / yekā / - ها / : اسم. کمیت تعیین شده‌ای (برای طول، وزن، گرما یا حجم) که به عنوان معیار اندازه گیری استاندارد (استاندارد) پذیرفته شده است؛ واحد
 یکان / yekān / : اسم. ۱. جمع یگانه ۲. نخستین مرتبه

عددهای طبیعی ۳. یگان

یک اندردو / yekandardo / : قید. به طور ناگهانی و بی مقدمه (یک اندردو شروع کرد به گله‌گزازی، یک اندردو بروم و بگویم؛ زودباش، پول بده؟)

یکایک / yekāyek / : قید. یکی-یکی؛ تک-تک؛ دانه-دانه؛ به صورت شمارش واحدها (یکایک همه را با زری بدنی کردند)

یکبارگی / yekbāregi / : قید. در یک نوبت؛ یک بار (یکبارگی بگو نمی‌خواهم بدیم)

یکبارمصرف / yekbārmāsrāf / - ها / : صفت. دارای کاربرد تنها برای یک نوبت؛ ویژه مصرف کردن برای یک نوبت (لیوان یکبارمصرف، سرنگ یکبارمصرف)

یکباره / yekbāre / : قید. در یک نوبت و بدون نیاز به تجدید یا تکرار (یکباره همه را مصرف کن، یکباره نمی‌آیم)

یکبری / yekbari / : یک‌وری

یک‌بعدی / yekbo'di / - ها / : صفت. ۱. دارای تنها یک بعد یا جهت ۲. [مجازی] بدون نگرش به جنبه‌های گوناگون؛ یکسونگر (تفکر یک‌بعدی)

یک‌بند / yekband / : یک‌ریز

یک‌بارچگی / yekpārcegi / : اسم. وضع یا کیفیت یک‌بارچه بودن
 یک‌بارچه / yekpārce / : صفت. فاقد درز، شکاف، فاصله یا قطعه‌های جداگانه (سنگ یک‌بارچه)

یک‌بارچه^۲ : قید. به تمامی؛ به طور کامل؛ سراسر (خانه یک‌بارچه آتش شد)

یک‌پایه / yekpāye / : صفت. [گیاه‌شناسی] دارای گل‌های نر و ماده جدا بر روی یک بوته یا یک درخت؛ مقابل: دوپایه
 یکتا / yektā / : صفت. یگانه؛ بی‌همتا

یکتایی / yektā'i / : یکتایی

یکتاپرستی / yektāparasti / : اسم. اعتقاد به یگانگی خدا و پرستش او؛ توحید. به همین قیاس؛ یکتاپرست
 یکتایی / yektāyi / : اسم. وضع یا کیفیت یکتا بودن؛ یکتائی

یک^۱ : صفت. ۱. تنها و بی‌هیچ همتای دیگر (یک مرد، یک کتک) ۲. نخست؛ اول (شماره یک، نمره یک)
 یک الف بچه : [گفتاری] بچه خردسال (دفعه پیش که دیدمش یک الف بچه بود)

یک بام و دو هوا : [کنایی] وضع یا سخنان ناهمساز؛ ضد و نقیض

یک به یک : به صورت عضوهای جدا از یکدیگر و پشت سر هم (همه یک به یک رفتند)؛ یکی-یکی

یک پا گمیوه و یک پا چاروق : [کنایی] سخت بی چیز (پرسال یک پا گمیوه و یک پا چاروق از ده آمده، اسفند صحبت ملون می‌کند)

یک دنیا / عالم : بسیار زیاد (یک دنیا کار دارم)

یک فصل : مقدار زیاد (یک فصل دعا کردیم، یک فصل کتک خورد)

یک گردو / میوه و چهل قلندر : [کنایی] چیز اندک با خواستار یا مدعی بسیار

یک هوا : قدری؛ کمی (یک هوا بلندتر است، یک هوا کوچکتر بود)
 یک پا لب‌گور داشتن : [کنایی] در آستانه مرگ بودن

یک پای کاری لنگیدن : نقص داشتن

یک دست پیش و یک دست پس داشتن : [کنایی] در نهایت تنگدستی بودن و جامه و تن پوش کافی نداشتن
 یک سر و هزار سودا داشتن : [کنایی] اندیشه‌ها، نقشه‌ها و کارهای بسیار گوناگون داشتن

یک گوش در بودن و یک گوش دروازه : [کنایی] به سخن گوینده بی توجه بودن و به آن اهمیت ندادن
 یک دل نه صد دل عاشق شدن : سخت عاشق شدن

یک دهان خواندن : به اندازه یک بیت یا یک برگردان آواز خواندن
 یک کلاغ چهل کلاغ کردن : [کنایی] در گزارش رویدادی اغراق گفتن

یک موا از سر کسی کم نشدن : [کنایی] هیچ آسیبی نرسیدن (نمی‌گذرم یک مو از سرش کم شود)
 یک واو را هم نینداختن : [کنایی] تمام و کامل نقل کردن

(از اول تا آخر از حفظ خواند، یک واو هم نینداخت)
 با یک دست دو هندوانه برداشتن : [کنایی] در یک زمان دو (یا چند) کار را با هم کردن (می‌خواهد با یک دست دو هندوانه بردارد)

به یک چشم بر هم زدن : در زمانی بسیار کوتاه (به یک چشم بر هم زدن کیف را برده بودند)
 به یک چشم نگاه کردن : فرق نگذاشتن؛ امتیاز قایل نشدن

(او همه بچه‌ها را به یک چشم نگاه می‌کرد)

یک^۲ : قید. [گفتاری] ۱. چنان؛ آن چنان (یک شوتهایی می‌زند که نگوی. یک حالی افتاده بودم که داشتم می‌مردم) ۲. فقط (یک امروز را به من مهلت بده)

(رنگشان یکسان است) ۲. فاقد تفاوت کُمی یا کیفی؛ برابر
(سخنان یکسان، اخلاق یکسان، شغلای یکسان)
یکسان سازی / yeksānsāzi / : اسم. عمل یا فرایند
همانند کردن چیزهای مختلف یا متفاوت (یکسان سازی
برنامه تولید، یکسان سازی حقوق کارمندان)
یک سر و دو گوش / yeksar-o-doguş / : اسم. موجودی
خیالی (مانند لولو و دیگ به سر) که کودکان خردسال را
با آن می ترسانند
یکسره^۱ / yeksare / : صفت. ۱. دارای یک طرف،
مسیر یا امتداد (بلیط یکسره، محبت یکسره) ۲. پیوسته؛
متند؛ فاقد فاصله یا گسستگی (مدرسه علی یکسره است)
۳. [سجازی] دارای یک حالت یا وضعیت (کل را
یکسره کن). به همین قیاس: یکسره بودن؛ یکسره شدن؛
یکسره کردن
یکسره^۲ / yek / : قید. ۱. به طور مستقیم و بدون توقف (یکسره رفت
توی دره) ۲. به طور کامل (همه چیز یکسره شد)
یکسوساز / yeksusāz / : ها / : اسم. آسیابی که با هدایت
جریان برق متناوب تنها در یک مسیر، آن را به جریان
مستقیم تبدیل می کند؛ راستگر؛ یکسوکننده
یکسوکننده / yeksukonande / : ییکسوساز
یکشنبه / yekšambe, -šanbe / : ها / : اسم. نام دومین
روز هفته ایرانی، پس از شنبه و پیش از دوشنبه
یکشنبه شب / -šanbe, yekšambešab / : ها / :
اسم. شب بعد از روز شنبه؛ شب دوشنبه
یکصد / yeksad / : اسم. صد. به همین قیاس: یکصدم؛
یکصدمی؛ یکصدمین
یکضرب / yekzarb / : قید. تنها با یک حرکت (بدون
توقف یا تکرار) (وزنه را یکضرب بلند کرد. در امتحانات
یکضرب قبول شد)
یکطرفه^۱ / yektarafe / : صفت. دارای یک سمت یا
امتداد (خیابان یکطرفه)
یکطرفه^۲ / yek / : قید. ۱. به وسیله یکی از طرفهای قرارداد،
پیمان یا تعهد (قرارداد را یکطرفه باطل کرد) ۲. به صورت
یکی از دو یا چند حالت یا شق ممکن؛ یک طرفی
(بالاخره پس از چند ماه، کار را یکطرفه کردند و از هم جدا شدند)
یک طرفی / yektarafi / : قید. در یکی از دو جهت،
حالت یا وضعیت مورد نظر یا پیش بینی شده (بهتر است
کار یکطرفی بشود)
یکقرانی / yekqerāni / : ها / : اسم. سکه یک ریالی؛
سکه ای در ایران به ارزش یک ریال
یک قل دوقل / ye(k)qoldoqol / : اسم. از بازهای دو یا
چند نفری به صورت نشسته و به کمک پنج عدد
سنگریزه، که بازیکنان آنها را به صورت خاصی به هوا
می اندازند و می گیرند

یکته / yektane / : قید. تنهایی (یکته همه را فراری داد)
یکجا / yekjā / : قید. ۱. به صورت کلی (او همیشه یکجا
خرید می کند) ۲. با هم؛ روی هم (همه را یکجا ببر)
یکجانبه / yekjānebe / : صفت. مربوط یا متعلق
به یک طرف؛ یکطرفه (این قضایات یکجانبه است)
یکچرخه / yekčarxe / : ها / : اسم. هر یک از وسیله های
نقلیه دارای یک چرخ، که به وسیله رکاب زدن
حرکت می کند
یکچند / yekčand / : قید. [ادبی] مدتی؛ زمانی (یکچند
صبر کن تا کارم تمام بشود)
یک درمیان / yekdarmīyān / : قید. با تناوب یک به یک؛
با انتخاب یکی از هر دو تا (مبلها و صندلیها را یک درمیان
چیده بودند. درختها را یک درمیان قطع کردند)
یکدست / yekdast / : صفت. ۱. دارای تنها یک دست
(مرد یکدست) ۲. هماهنگ؛ جور؛ یکنواخت (سبز یکدست)
یکدستی^۱ / yekdasti / : اسم. وضع یا کیفیت
یکدست بودن
یکدستی^۲ / yek / : قید. به وسیله تنها یک دست (یکدستی
کار می کرد)
یکدستی زدن / [مجازی] نیرنگ زدن
یکدستی گرفتن / [مجازی] اهمیت ندادن؛ دست کم گرفتن
یکدل / yekdel / : صفت. دارای یکدلی
یکدلی / yekdeli / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت صمیمی و
صادق بودن با دیگری یا دیگران ۲. همدلی
یکدندگی / yekdandegi / : اسم. پافشاری بر رأی یا
تصمیم خود
یکدنده / yekdande / : ها / : صفت. [گفتاری] دارای
عادت یا گرایش به یکدندگی
یکدیگر / yekdigar / : ضمیر. هر یک از دو یا چند نفر
در رابطه متقابل؛ همدیگر (به یکدیگر گفتند: بهتر است
برویم. یکدیگر را بوسیدند)
یکدراست / yekdrāst / : قید. به طور مستقیم؛ بدون
پیچ و خم؛ بدون رفتن به جایی دیگر (این جاده یکدراست
می رود به قزوین. یکراست رفت پیش رئیس)
یکرنگ / yekrang / : صفت. ۱. دارای رنگ یگانه
۲. هم رنگ ۳. [مجازی] فاقد دورویی و ریاکاری.
به همین قیاس: یک رنگی
یکرو / yekru / : صفت. دارای تنها یک سطح نقشه دار یا
تنها یک رویه و یک آستر (پارچه یکرو)
یکروزه ها / yekruzechā / : زودمیران
یکریز / yekriz / : قید. [گفتاری] بدون قطع یا گسستگی؛
پی در پی؛ پشت سر هم (یکریز حرف می زد. یکریز
بلان می بلزد)؛ یک بند
یکسان / yeksān / : صفت. ۱. مانند یکدیگر؛ همسان

یکه و تنها / yekk-vo-tanhā / : قید. [گفتاری] بستنهای (یکه و تنها در آن خانه زندگی می‌کرد. یکه و تنها همه کارها را اداره می‌کند)

یکی / yeki / : اسم. [گفتاری] هر کدام از عضوهای یک گروه (شخص یاشی) (یکی بردار. آن یکی را بده. من یکی می‌روم بخوابم. کدام یکی)
یکی^۱ : صفت. یک عدد؛ یک دانه (یکی از کتابها را به من بدهید)

یکی^۲ : ضمیر. ۱. یک نفر؛ کسی (یکی زنگ زد و شما را خواست) ۲. یک چیز معین (یکی شکسته است)

یکی به نعل و یکی به میخ زدن : [کتابی] در هواداری از هر دو طرف دعوا یا بحث سخن گفتن

یکی بدو / yekibedo / : ها / : اسم. [گفتاری] مشاجره؛ جز و بحث (با یکی بدو هایش کلامم کرد)

یکی - یکدانه / yekiyekdāne / : ها / : صفت. [گفتاری] یگانه و بی‌همتا (بیشتر در مورد فرزند) (بچه یکی یکدانه، دختر یکی یکدانه)

یکی - یکی / yekiyeki / : یکی به یک، یک یگان / yegān / : ها / : اسم. بخشی از یک مؤسسه نظامی که دارای سازمان پیش‌بینی شده‌ای (از نظر افراد و تجهیزات) است؛ واحد؛ یکان

یگانگی / yegāngi / : ها / : وضع یا کیفیت یگانه یا بی‌همتا بودن ۲. همدستی؛ همفکری و همراهی؛ وحدت؛ اتحاد ۳. [مجازی] دوستی بسیار نزدیک

یگانه / yegāne / : صفت. ۱. فاقد همانند یا همتا؛ بی‌همتا؛ یکتا؛ احد؛ واحد؛ فرد (خدای یگانه) ۲. دارای یگانگی؛ متحد (ملت یگانه، دولت یگانه)

یل / yal / : ان / : اسم. [ادبی] پهلوان
یلخی / yelxi / : قید. [گفتاری] رها شده، بدون تربیت و مراقبت (یلخی با آمدن)

یلدا / yaldā / : اسم. نخستین شب زمستان که بلندترین شب سال است

یلالی - تلالی / yallalitalali / : اسم. [گفتاری] ۱. بی‌کاری ۲. ولگردی

یلوه / yalve / : اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان باتلاقی راسته کلنگیان، که بخوبی شنا می‌کنند، درای بالهای کوتاه و گرد، دم کوتاه و پرواز کوتاه مدت ۲. /ها/ پرندۀ شناگر باتلاقی تک‌زی، از تیره ییلوه، دارای سر کوچک، دم کوتاه، بال گرد کوتاه، پنجه‌های بلند و نو و ماده همشکل، که از مواد حیوانی و گیاهی تغذیه می‌کند

یله / yale / : صفت. آزاد؛ رها

یله دادن : لم دادن

یله کردن : رها کردن؛ آزاد کردن

یک قلم / yekqalam / : قید. [گفتاری] ۱. تنها یکی (یک قلم از کارهایش دزدی از ابله اداره بود) ۲. یکسره؛ یکلی؛ یکجا (یک قلم روی هم‌مان خط کشید)

یک‌قندی / yekqandi / : ها / : اسم. [شیمی] دسته‌ای از هیدراتهای کربن معمولاً دارای سه تا هفت کربن

یک‌کناره / yek.kāre / : قید. [گفتاری] بی‌مقدمه و بی‌مناسبت (تا وارد شدم یک‌کناره بلند شد و رفت. یک‌کناره به من می‌گوید، تو نمی‌فهمی) (معمولاً حالت اعتراض دارد)

یک‌کاسه / yek.kāse / : صفت. گردآمده در یک جا (همه درآمدها را یک‌کاسه یک‌تکید تا معلوم شود چقدر دارید)

یک‌لا / yeklā / : صفت. ۱. دارای تنها یک رشته (نخ یک‌لا) ۲. دارای تنها یک سطح بدون تا یا آستر (کاغذ یک‌لا، پیراهن یک‌لا)

یک‌لاقی / yeklāqabā / : ها / : صفت. [مجازی] بی‌چیز؛ تهدیدست (ما آدمهای یک‌لاقی غلط می‌کنیم موز بخوریم)

یکم / yekom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه یک؛ اول

یکمی / yekomi / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه یکم قرار دارد

یکمین / yekomin / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه یکم؛ یکمی

یکنواخت / yeknavāxt / : صفت. فاقد تغییر یا تنوع (حرکت یکنواخت، رنگ یکنواخت، صدای یکنواخت)، به همین قیاس؛ یکنواختی

یک‌و‌جیبی / yekvajabi / : ها / : صفت. [مجازی] بسیار کوچک (توی این خانه یک‌و‌جیبی چطور زندگی می‌کنید؟)

یک‌وری / yekvari / : قید. [گفتاری] به یکی از دو سمت چپ یا راست (روی صندلی یک‌وری لم داده بود. یک‌وری روی دوچرخه نشسته بود)؛ یک‌بری

یکه^۱ / yekke / : اسم. ۱. یکان / مجموعه‌ای با تنها یک عضو ۲. [گفتاری] تکان

یکه خوردن : تکان خوردن بر اثر ترس یا تعجب (از حرفت یکه خوردم)

یکه^۲ : صفت. تنها؛ تک (یکه و تنهاست)

یکه^۳ : پیشوا. یگانه؛ بی‌رقیب (یکه‌بن، یکه‌سوار)

یکه‌بن / یکه‌bezān / : ها / : صفت. نیرومند و چابک در دعوا و کتک‌کاری

یکه‌تاز / yekketāz / : صفت. یگانه و بی‌رقیب در پیشگامی

یکه‌زار / yekhezār / : اسم. هزار. به همین قیاس؛ یکه‌زارم؛ یکه‌زارمی؛ یکه‌زارمین

یکه‌سوار / yekkesavār / : ها؛ ان / : صفت. چابک و استاد در سوارکاری

یکهو / yekho, yekho / : قید. [گفتاری] ناگهان؛ یکباره (یکهو غش کرد و افتاد)

یهودی^۲: صفت. مربوط یا متعلق به یهود

یهودیت / yahudiyyat / : اسم. دینی که در چند قرن پیش از مسیحیت در میان قوم عبری برپایه پرستش خدای یگانه آسمانی رواج یافت و آموزشهای پیامبرانش (مانند موسی، ابراهیم، داوود و دیگران) در تورات گردآوری شد: دین یهود

ییدیش / yidiš / : اسم. زبانی که به وسیله یهودیان آلمانی، از به کار بردن آن زبان به خط عبری تکوین یافت و مورد استفاده یهودیان اروپایی و بعدها نسل مهاجران به نقاط دیگر قرار گرفت: یدیش

ییلایق / yeylāq, -ها / : اسم. ۱. اقامتگاه تابستانی (ییلایقان رامسر است). ۲. سرزمین خوش آب و هوا که در تابستان مسافران برای استراحت و تفریح به آنجا می روند. ۳. جایی که کوچ نشینان در تابستان به آنجا کوچ می کنند (و فتهاند به ییلایق) * مقابل: قشلاق

ییلایق کردن: به ییلایق رفتن (ایل ییلایق کرده است)

ییلایق نشین / yeylāqnešin / : صفت. دارای محل اقامت

در ییلایق: ساکن ییلایق. به همین قیاس: ییلایق نشینی

ییلایقی / yeylāqi / : صفت. دارای ویژگی ییلایق: مناسب

برای ییلایق کردن: مقابل: قشلاقی (منطقه ییلایق)

یونیدن / yonidan / : مصدر. لازم. متعدی. □ لازم. ۱. دارای یون شدن □ متعدی. ۱. دارای یون کردن

■ صفت فاعلی: یوننده / صفت مفعولی: یونیده

یونیده / yonide / : صفت. دارای یون شده: یوندار: یونیزه

یونیزاسیون / yonizās(i)yon / □ یونش

یونیزه / yonize / □ یونیده

یونیفرم / yuniform, yoniform / □ آنیفرم

یونیوم / yonyom / : اسم. ایزوتوپ پرتوزای طبیعی

عنصر توریم با جرم اتمی ۲۳۰

یویو / yoyo, -ها / : اسم. بازیچه ای به صورت قرقره ای با دو صفحه مدور نزدیک به یکدیگر و شیار باریکی در وسط، که ریسمانی به آن بسته شده است و با کشیدن ریسمان قرقره به بالا و پایین تاب می خورد

■ یویو داشتن: [مجازی] جنب و جوش زیاد داشتن و در یک جا قرار نگرفتن (بچه مگر یویو داری؟ یک دقیقه آرام بگیر)

- به / iyye / : پسوند. ۱. نشانه مکان (امپریه، اقیانوسیه،

جلاویه) ۲. نشانه مذهب، فرقه یا گروه (امایه، اسماعیلیه،

زیدیته) ۳. نشانه نوشته (ابلاغیه، تذکارتیه، حبسیه)

یهود / yahud / : جمع □ یهودی^۱

یهودی^۱ / yahudi, -ها, -ان: یهود / : اسم. هریک از

پیروان یهودیت: جهود: کلیمی

کتابنامه

علاوه بر مرجعهایی که در ویراست دوم فرهنگ فارسی امروز نام برده‌ایم، در این ویراست مرجعهای زیر مورد مراجعه و استفاده مؤلفان قرار گرفته است.

آذریاد، حسن - حشمتی رضوی، فضل‌الله: فرهنگ ایران. تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۷۲.

آرتور شارپ، دیوید ویلیام: فرهنگ شیمی. ترجمه عیسی یاور. تهران، فرهنگان، ۱۳۷۵.

آشوری، داریوش: فرهنگ علوم اجتماعی. تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۴.

آکسفورد: فرهنگ فشرده پزشکی. ترجمه دکتر مصطفی مفیدی. تهران، فرهنگان، ۱۳۷۵.

آنشل، مارک و دیگران: واژه‌نامه علوم ورزشی. ترجمه دکتر حسین سندگل و دیگران. تهران، کمیته ملی المپیک، ۱۳۷۶.

ارشاد، جعفر: واژه‌های مورد استفاده فارغ‌شناسی. تهران، سازمان تحقیقات کشاورزی، ۱۳۷۰.
اسد، هدایت - دهقانی، رضا: اطلس ماهیان خلیج فارس و دریای عمان. عکاس محمد جهانبخش. تهران، سازمان تحقیقات و آموزش شیلات ایران، ۱۳۷۵.

اقصی، رضا (ویراستار): دایرة المعارف فارسی (م-ی). تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۴.

انصاف‌پور، غلامرضا: تاریخ و فرهنگ زورخانه. تهران، مرکز مردم‌شناسی، ۱۳۵۳.

انوشه، حسن (سرپرست): فرهنگنامه ادبی فارسی. تهران، سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، ۱۳۷۶.

اواروف - آیزاکس: فرهنگ علم. ترجمه احمد بیرشک و دیگران. تهران، مازیار، ۱۳۷۲.

پارتیو، واروژان: فرهنگ بتن. تهران، فرهنگان، ۱۳۷۶.

پازارگادی، علاءالدین - تنگدار، غلامعلی: واژگان جامع ورزشی. تهران، سروش، ۱۳۷۰.

پاکباز، رویین: دایرة المعارف هنر. تهران، فرهنگ معاصر، ۱۳۷۸.

پورافکاری، نصرت‌الله: فرهنگ جامع روان‌شناسی - روان‌پزشکی، ۲ جلد. تهران، فرهنگ معاصر، ۱۳۷۲.

پورممتاز، علی‌رضا: فرهنگ جامع چاپ و نشر. تهران، مؤسسه نمایشگاههای فرهنگی، ۱۳۷۲.

- ثمره، یدالله: آواشناسی زبان فارسی. تهران، نشر دانشگاهی، ۱۳۷۸.
- حسابی، محمود: وندها و کهواژه‌های فارسی. تهران، جاویدان، ۱۳۶۸.
- حسینی مطلق، سید مجتبی - رحیمی، محمد: فرهنگ نساجی. یزد، مهد زبان، ۱۳۷۷.
- حق‌شناس، علی محمد: آواشناسی. تهران، آگاه، ۱۳۷۶.
- خاتمی، احمد: فرهنگ علم کلام. تهران، انتشارات صبا، ۱۳۷۰.
- خوانساری، محمد: فرهنگ اصطلاحات منطقی. تهران، پژوهشگاه علوم انسانی، ۱۳۷۶.
- دیهیم، گیتی: فرهنگ آوایی فارسی. تهران، فرهنگ معاصر، ۱۳۷۹.
- ذبیحی، مرتضی: فرهنگ عامه در اشعار فارسی شهریار. اراک، نشر ذره‌بین، ۱۳۷۶.
- رستمی، محمود: فرهنگ واژه‌های نظامی. تهران، ستاد مشترک ارتش جمهوری اسلامی ایران، ۱۳۷۸.
- ریاحی، بزرگمهر: واژه‌نامه ساختمان. تهران، سخن، ۱۳۷۹.
- ساغروانیان، سید جلیل: فرهنگ اصطلاحات زبان شناسی. مشهد، نشر نما، ۱۳۶۹.
- ستایشگر، مهدی: واژه‌نامه موسیقی ایران زمین، ۲ جلد. تهران، اطلاعات، ۱۳۷۴.
- سراج‌زاده، حسین: فرهنگ آریزرداری. تهران، انتشارات مدبر، ۱۳۷۲.
- سلطان‌دوست، محمدرضا: فرهنگ تأسیسات ساختمان. تهران، خدمات فرهنگی سالکان، ۱۳۷۶.
- سلطانی، پوری - راستین، فروردین: دانشنامه کتابداری و اطلاع‌رسانی. تهران، فرهنگ معاصر، ۱۳۷۹.
- شاملو، احمد: کتاب کوچک، ۱۰ جلد. تهران، مازیار، ۱۳۷۹.
- شهری، جعفر: قند و نمک. تهران، انتشارات معین، ۱۳۷۸.
- صمدی، روشن: فرهنگ فن سینما و تلویزیون. تهران، نشر علم، ۱۳۷۶.
- صمصامی، محمد: کاملترین دستور زبان فارسی در باره پیشوندها و پسوندهای زبان فارسی. اصفهان، مطبوعاتی مشعل، ۱۳۴۶.
- ضیائی، هوشنگ: راهنمای صحرائی پستانداران ایران. تهران، سازمان حفاظت محیط زیست، ۱۳۷۵.
- غبرستانی، محمود: فرهنگ عمومی لجستیک. تهران، ستاد مشترک سپاه پاسداران جمهوری اسلامی ایران، ۱۳۷۸.
- فرنج، درک - ساوارد، هیت: فرهنگ مدیریت. ترجمه محمد صائبی. تهران، مرکز آموزش مدیریت دولتی، ۱۳۷۱.
- فرهنگستان زبان و ادب: واژه‌های مصوب فرهنگستان زبان و ادب. تهران، ۱۳۷۷.
- فلاح‌فر، سعید: فرهنگ واژه‌های معماری سنتی ایران. تهران، بی‌ناشر، ۱۳۷۹.
- فیروز، اسکندر: حیات وحش ایران. تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۸.

- قلیچ‌خانی، حمیدرضا: فرهنگ واژگان و اصطلاحات خوشنویسی. تهران، روزنه، ۱۳۷۳.
- کاتسرنر، کنت: زبانهای جهان. ترجمه رضا هیرمند. تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۶.
- کتیرایی، محمود: از خشت تا خشت. تهران، نشر ثالث، ۱۳۷۸.
- کریمیان سردشتی، نادر: فرهنگ آب و آبیاری ستی. تهران، کمیته ملی آبیاری و زهکشی ایران، ۱۳۷۸.
- کشانی، خسرو: فرهنگ فارسی زانسو. تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۲.
- کشانی، خسرو: اشتقاق پسوندی در زبان فارسی. تهران، نشر دانشگاهی، ۱۳۷۱.
- گروه فیزیک: واژه‌نامه فیزیک. تهران، نشر دانشگاهی، ۱۳۷۷.
- گروه واژه‌گزینی: واژه‌نامه ژئوفیزیک و هواشناسی. تهران، نشر دانشگاهی و پژوهشگاه هواشناسی، ۱۳۷۷.
- گواهی، عبدالرحیم: فرهنگ ادیان. تهران، نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۷۴.
- گولد، جولایوس - کولب، ویلیام: فرهنگ علوم اجتماعی. ترجمه باقر پرهام و دیگران. تهران، مازیار، ۱۳۷۶.
- لالاند، آندره: فرهنگ علمی و انتقادی فلسفه. ترجمه غلامرضا وثیق. تهران، نشر فردوسی ایران، ۱۳۷۷.
- لوسی - اسمیت، ادوارد: فرهنگ اصطلاحات هنری. ترجمه فرهاد گشایش. تهران، عفاف، ۱۳۸۰.
- محمدی‌فر، محمدرضا: فرهنگ یکاهای اندازه‌گیری. تهران، مؤسسه استاندارد و تحقیقات صنعتی ایران، ۱۳۷۶.
- مختاری، محمدحسین - مرادی، علی‌اصغر: فرهنگ اصطلاحات فقهی. تهران، انجمن قلم ایران، ۱۳۷۷.
- مختاری، محمدحسین: فرهنگ اصطلاحات اصولی. تهران، انجمن قلم ایران، ۱۳۷۷.
- مختاری اسکی، غلامرضا: فرهنگ فیزیک پایه. تهران، فرهنگان، ۱۳۷۹.
- مشکور، محمدجواد: فرهنگ فرق اسلامی. مشهد، انتشارات آستان قدس، ۱۳۷۲.
- مصطفی، ابوالفضل: فرهنگ اصطلاحات نجومی. تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۶.
- مظفریان، ولی‌الله: فرهنگ نامهای گیاهان ایران. تهران، فرهنگ معاصر، ۱۳۷۵.
- مقدم، محمد: راهنمای ریشه فعلهای ایرانی. تهران، علمی، ۱۳۴۲.
- ملک شه میرزادی، صادق: واژه‌نامه باستان‌شناسی. تهران، نشر دانشگاهی، ۱۳۷۶.
- منوچهر دانایی، محسن: فرهنگ گوهرشناسی. تهران، مؤسسه فرهنگی عابدزاده، ۱۳۷۶.
- موحد، ضیا: واژه‌نامه توصیفی منطق. تهران، پژوهشگاه علوم انسانی، ۱۳۷۴.
- مهیاری، محمد: فرهنگ دستوری. تهران، نشر میترا، ۱۳۷۶.

- نجفی، ابوالحسن: فرهنگ فارسی عامیانه، ۲ جلد. تهران، انتشارات مروارید، ۱۳۷۸.
- نجفی برنآبادی، علی حسین - هاشمی‌بیگی، حمید: دانشنامه جرم‌شناسی. تهران، دانشگاه شهید بهشتی، ۱۳۷۷.
- نوری، جعفر: فرهنگ جامع محیط زیست. تهران، بی‌ناشر، ۱۳۷۲.
- وجدانی، بهروز: فرهنگ تفسیری موسیقی. تهران، بی‌ناشر، ۱۳۷۱.
- ولایی، عیسی: فرهنگ تشریحی اصطلاحات اصول. تهران، نشر نی، ۱۳۷۴.
- وینگیت، پتر: دانشنامه پزشکی. ترجمه ابوالحسن ندیم. تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۳.
- هاجری، ضیاءالدین: فرهنگ وندهای زبان فارسی. تهران، آوای نور، ۱۳۷۷.
- یاوری، عیسی - صدری، افسانه: فرهنگ شیمی دبیرستانی. تهران، فرهنگان، ۱۳۷۷.

Oxford: *Advanced Learner's Dictionary*, Tehran, 2000.

Collins Cobuild: *English Dictionary*, London, 1995.

یادداشت

یادداشت

Farhang Moaser Publishers

45 Khiaban Daneshgah

Tehran 13147, Iran.

Tel. (+ 9821) 6465530. 6465520

Fax : (+9821) 6417018

E-mail: farhangmo@neda.net

Visit us at : www.farhangmoaser.com

© **Farhang Moaser Publishers 2002**

First published 2002

Third impression 2003

All rights reserved. No part of this publication may be reproduced, stored in a retrieval system, or transmitted in any form or by any means, electronic, mechanical, photocopying, recording or otherwise, without the prior permission in writing of the publisher.

FARHANG MOASER

CONTEMPORARY PERSIAN DICTIONARY

NEW EDITION

**G.H. SADRI AFSHAR
NASRIN HAKAMI
NASTARAN HAKAMI**



Farhang Moaser Publishers
Tehran 2003

برخی از ویژگی های این ویراست :

دارای ۵۰۰۰۰ مدخل و ترکیب رایج زبان فارسی

دارای تعداد زیادی واژه های جدید، مانند:

ایمیل، اینترنت، بالگرد، خودزنی، رانت خواری، رزمایش،

همایش، مردم سنجی، مردم گرا، اوراق مشارکت و ...

معنی های تازه یا بیشتری برای برخی واژه ها

صورت کامل علائم به جای نشانه های اختصاری

آوانویسی جدید

استفاده از شاهدهای بیشتر برای توضیح و کاربرد واژه ها

نمایش ماهیت هر واژه و تفاوتش با مشابه و مترادف آن

تعریف ها و ارجاع های دقیق تر

ISBN: 964-5545-68-4



۷۵۰۰ تومان



فرهنگ معاصر